٩٥٥٥٩

٩٩

جلد اول کتاب قاموس فارسی فصل الهمزه حتی فصل الحاء من باب الدال

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بلند اساس و ستایش بیحد و قیاس حکیمی را سزاست که بحکمت بالغه و قدرت کامله بلبل هزار دستان ناطقه را هر لحظه بترنمی تازه و هر دم بتغنئی بی اندازه بر اغصان اشجار کالبد انسان خاکی بنیان سرگرم نواطرازی و بلند آوازه نغمه پردازی ساخته تا شکر نعمتهای بی منتهای قادر بیچون و فادر کن فیکون را بزبان کج مج زبانی هزار دستان گونه نوا ادا نماید و ستایش نامحدود و ثنای نامعدود علیمی را دوات که عندلیب سخن را بر شاخسار زبان خاکی نژادان عالم امکان جلوه ظهور داد تا هریک بر زبانی جدید و لسانی فرید حمدان یکتای بی همتا و مدح دادار ارض و سما را در کمال فصاحت و نهایت بلاغت نموده بانواع محدث طرازی زنگ از آئینه خاطرها زدایند و شبستان هریک از حروف و الفاظ ظلمت آئین را بانوار معانی رنگین رشک نگارخانه چین و گوهر شب چراغ راه در یافت آن و این گردانید تا بدستیاری این سلم و الا و مرقاة معلی عروج بمعارج فهمیدگی و صعود بمدارج دریافتگی نمایند و پرده حجاب و غطای احتجاب از چهره مستوران این کارنامه ارژنگ و محجوبان این خلوت خانه بوقلمون رنگ کشایند و چون هریک از طوایف بنی نوع انسان و معجون شهد و شهریک سرشته کالبد اختیجان را بلغات مختلفه و اقوال متنوعه گویا کردانید تا اظهار ما فی الضمیر یکدیگر توانند نمود و عقده از کار فرو بسته خود توانند کشود و در میان لغات لغتی که جناب کبریا را محرم سرادقات سبحان الذی اسری شمع شب افروز بزم ثم دنی فتدلی و مشکوة عالم سوز او ادنی باعث ایجاد نوع بشر علت غائی ابداع قضا و قدر مظهر مصدوقه لولاک منشأ احداث طبقات افلاک مصدوق منطوقه انا بنی و آدم بین الماء و الطین مهبط فیوضات رب العالمین سرحلقه صدرنشینان محفل شهود سردفتر بزم آرایان یوم موعود صلوات الله علیه و آله خصوصا شمع پیش طاق امامت و مصباح نزد ولی کرامت مورد انا مدینة العلم و علی بابها و مشرب عذب من کنت مولاه فعلی مولاه سلطان سریر هل اتی و مفاخر کلاه لو کشف الغطا مجاهد میدان لا فتی گویا و جان جهانی از شمیم نکهت آن بویا کردیده باشد افصح کلام و ابلغ نظام و اقرب بمرام خواهد بود و احکام شرعیه آن خسرو معدلت آئین و فرامین ملیه آن شهریار

روی زمین منوط و مربوط بدانستن زبان مذکور و فهمیدن معانی آن از الفاظ مشتمله ضرور داست تا بعهد طاقت و توان هریک از بندگان از عهده فرمان خالق انس و جان بیرون توانند آمد لهذا جمعی کثیر و جمی غفیر از فحول علمای اعلام و فضلای کرام از برای دانستن کلام ملک علام و احکام شرعیه و احادیث متنوعه خیر الانام کتب مختلفه تصنیف و هریک بقدر حال در ضبط و جمع لغات عرب تالیف فرموده این راه پر نشیب و فراز را بپای مروی توفیق طی نموده اند و کتابی که حاوی اکثر لغات عرب و الحال شایع و متداول و در میانست کتاب قاموس تصنیف محمد بن یعقوب بن محمد بن ابرهیم شیرازی فیروزابادی است که در میدان هنروری گوی مسابقت از همگنان استلاب نموده و در مضمار سخن وری قصب السبق از پیشکاران ربوده و چهره بسی از عرایس معانی را بسر پنجه تتبع وافی و تصفح شافی بالفاظ ظاهره کشوده لیکن الفاظ آن وجیزه و فهمیدن معانی از آن عزیز بود این غلام زاده درگاه محمد یحیی بن محمد شفیع قزوینی را بخاطر فاتر رسید که شرحی مبسوط بر آن نوشته مفصلات معانی آنرا بالفاظ ظاهره تفصیل نماید و هریک از سواد معانی را که از نزهتگاه این چمن دلفریب و فسحتگاه این گلزار سراپا زیب سرگرم گمنامی شده باشد نوعی نماید که بشاهراه مقصود گراید و اگر غلط و نسیان و سهو و طغیان از قلم روی داده باشد بعنوان بحث باستشهاد کتب متقدمین لشرح مزبور افزاید و این هراتب بجمع نواب کامیاب اشرف مظهر قدرت الهی مورد الطاف نامتناهی بهین در دریای رحمت مهین گوهر اصداف عظمت فروزنده گوهر تاجداری برازنده اورنگ شهریاری درة التاج خاندان مصطفوی قرة العین دودمان مرتضوی ولی عهد آفتاب عالمتاب در ذره پروری جانشین کسری و نوشیروان در معدلت گستری کره کشای کار فرو بستگان مرهم نه جراحت ناسور خستگان عدو بند کشور کشای جهانگیر عالم آرای شهسوار صف شکن دشمن گیر شیرافکن مریخ صولت کیوان رفعت زحل هیبت مشتری خصلت شیر دل اقلیم شکار عالی فر والا تبار آفتاب برج عظمت و اقبال گوهر نایاب کان حشمت و اجلال سیف مسلول میدان جرأت و جلادت رمح مصقول جولانگاه شهامت و بسالت طرازنده اورنگ شاهنشاهی برازنده تخت و دیهیم پادشاهی ظل الله فی الارضین ید الله المبسوط فوق المسلمین مشید ارکان سلطنت و امامت موسس بنیان معدلت و کرامت مجاهد میدانگاه دشمن گدازی مبارز جولانگاه خصم اندازی صفدر هزبر صولت رفیع قدر قوی دولت شیر بیشه وغا هنگ دریا سخا مروج مذهب شیعه اثنا عشریه مفرح دلهای دودمان علویه پشت و پناه اهل اسلام محط رحال کافه انام السلطان بن السلطان الخاقان بن الخاقان بن الخاقان المؤید بتائیدات خالق الثقلین ابو المظفر شاه سلطان حسین طول الله عمره الی قیام القیام و مد الله ظله الی مفارق الانام رسید این ذره بیمقدار و ایزخا

باب الهمزه فصل الهمزه

الاباءة
اناءه
الاثئية

بی اعتبار منظور نظر التفات و عنایت و مشمول عواطف بیغایت و نهایت فرموده مقرر داشتند که دست
از شرح مزبور برداشته کتاب مذکور را فارسی نماید تا فارسی زبانان را نیز حظی وافر و نصیبی متکاثر بوده
ثواب آن بروزگار فرخنده آثار این پادشاه دین پرور و خدیو معدلت گستر عاید گردد لهذا حسب الفرمان
قضا جریان شروع در مقصود نمود و آن ایرادات که ضرور بود بشرح مزبور در افزود و المامور معذور
وبالله التوفیق و علیه التکلان و منه الاستعانه باب الهمزة فصل الهمزه الاَبَاءَة بفتح و مد مثل عبایه
نی است که از آن بوریا بافند و جمع آن اباء است یعنی بوریاها و جای ذکر آن این جاست و غلط کرده است
جوهری که در معتل در آخر کتاب ذکر کرده اَنَاءَة بنا مثل حمزه نام زنی است از قبیله بکر بن وائل مادر قیس بن
ضرار و نام کوهی هم هست الاُثَئِيَة بضم و کسر همزه و تشدید یا مثل اثفیة بمعنی گروه و جماعت است و اَثَأْتُه بهم
از باب منع یعنی انداختم او را به تیر در اینجا ذکر کرده است ابو عبید و صغانی در رث و انقل کرده و جوهری
غلط کرده که در رث انقل نموده و میگویند اصبح فلان مؤتثئا بر بناء معلوم از افتعال یعنی بروز
رسانید شب را فلانی در حالتی که خواهش بطعام ندارد اَجَأ بفتح اول و دوم کوهی است از برای قبیله طی
و اسم دهی است بمصر و مذکر و مؤنث هر دو آمده و اَجَا فلان مثل جعل بفتح عین یعنی گریخت و اجاءة بفتح
و مد مثل سحابه موضع و مکانی است از برای بد بن عقال که خانها و منازل ایشان در اینجاست اَذَأَ فلان
الغنمَ از باب منع سیر کرد او را و اَذَا عن الحاجة یعنی ترسید و برگشت الاَشَاء بر وزن سحاب درختهای
کوچک خرماست و ابن قطاع میگوید که سیبویه همزه او را اصلی میداند پس جای ذکر او اینجاست نه معتل و غلط
کرده است جوهری اَكَأَ فلان بر وزن منع استوثق من غريمه بالشهود یعنی استوار کرده است کار خود را
از قرض دارش بگواهی جمعی ابو زید گفته است که اَكَأَ فلان از باب افعال اكاءة بر وزن اجابه بکسر اول
یعنی هرگاه اراده کند چیزی را پس ناگاه برسی تو باو در هنگامی که اراده آن کار دارد پس بترسد او
از تو و برگردد از آن کار الاَلاء بر وزن علاء بمد و بقصر نیز آمده درختی است تلخ و ادیم مالوء پوستی
است که با و دباغت کرده باشند و غلط کرده است جوهری که در معتل ذکر کرده اَاء بر وزن عاع میوه
درختی است نه درخت و غلط کرده است جوهری که درخت گفته و واحد آن آءة بزیادتی هاء است و
اوت الادیم یعنی دباغت کردم پوست را بآن درخت و اصل او آءت است بهمزه فهو مؤو بر وزن مصون
یعنی آن پوست دباغت کرده شده است و اصل مؤو مأوو است بر وزن منصور و آء حکایة آواز ها
و قسمی از راندن شتر است الاَيئَة بر وزن و معنی هیئت است فصل الباء بَابَاءَه بر وزن دحرجه
و بَأْبَأَ به یعنی گفت از برای او بابی انت و امی یعنی فدای تو پدرم و مادرم و بابا الصبی یعنی طفل بابا گفت و

اجاه

الاشاء

اکاء

الالاء
الاء

فصل الباء

الاثئة
باباءه

بتأ
کبنا بدابه

بؤبؤ بر وزن هدهد بن هر چیز را گویند و بمعنی بزرگ سبک روح تیز دل و بمعنی سر صیل سر هر و بمعنی
بدن ملح و بمعنی مردمک چشم و بمعنی میان هر چیز نیز آمده و بؤبؤ بر وزن سر سود و بَأْبَاء بر وزن
دحداح مرد دانا را میگویند و تبأبأ فلان بر وزن تفعلل یعنی دوید بَتَأَ فلان بالمکان بر وزن منع
یعنی ایستاد در اینجا كَبْتَأ بتاء سه نقطه که آن نیز بمعنی ایستادن بمکان است بَدَأَه بر وزن منع یعنی ابتدا
کرد بآن و بدا الشئ یعنی کرد آن چیز را ابتدا و اول مرتبه کابداه از باب افعال که بهمان معنی است و هم چنین
ابتداه از باب افتعال بمعنی کردن آن چیز است اول مرتبه و بدأ فلان من ارضه یعنی بیرون رفت فلانی از زمین
او و بدأ الله الخلق یعنی آفرید خدای تعالی خلق را مثل ابدا از باب افعال که با این دو معنی آمده و لك البدء
بفتح اول و البدءة بزیادتی ها و البداءة بر وزن سحابه و بضم بدءة و بداءة و البديئة بر وزن سفینه یعنی
از برای تست اینکه ابتدا کنی و میگویند که افعله بدء ابفتح و اول بدء بفتح اول و بادئ بدء بر وزن فاعل مهموز
اللام و بدء بفتح اول مثل سابق و بادی بر وزن فاعل بیاء بدی بفتح اول و تشدید یا و بادی بر وزن فاعل
بدءة بفتح اول و زیادتی ها و بدءة ذی بدء بفتح اول هر دو و زیادتی ها در بدء اول و بدءة ذی
بداءة بر وزن سحابة و بدءة ذی بدءة بر وزن فعله در هر دو و بدءة ذی بدئ بدءة بفتح اول
و بدئ بر وزن امیر و بداءة ذی بدئ جزو اول بر وزن سحابه و جزو دوم بر وزن امیر و بدءة
ذی بدء در جزو دوم بفتح اول و کسر دال و بدءة ذی بداء بر وزن سحاب و بدئ بدء جزو اول بر وزن
امیر و جزو دوم بفتح اول و بادی بدئ جزو اول بر وزن فاعل غیر مهموز و جزو دوم بر وزن امیر
و بادی بدء جزو اول بر وزن فاعل غیر مهموز و جزو دوم بر وزن کتف یعنی بفتح اول و کسر ثانی و
بدئ ذی بدئ هر دو مهموز بر وزن امیر و بادی بدء جزو اول بر وزن فاعل غیر مهموز و جزو
دوم بفتح اول و بدء بدئ جزو اول بفتح و جزو دوم بر وزن امیر و بدءة بدءه هر دو جزو بر وزن
فعله و بادی بد جزو اول بر وزن فاعل غیر مهموز و جزو دوم بفتح اول و اسقاط همزه از آخر و تنوین
دال و بادی بدا در جزو اول بر وزن فاعل غیر مهموز و در جزو دوم باسقاط و تنوین دال
بفتحه همه اینها بمعنی این است که بکن اول مرتبه و میگویند که رجع عوده علی بدءه بفتح اول و رجع فی عوده
و بدءه و رجع فی عودته و بدءته بزیادتی هاء و رجع عودا و بدا یعنی برگشت از آن راهی که آمده بود
از آن راه و گفته خدای تعالی که ما يبدئ و ما يعيد یعنی سخن نمیگوید بکلامی که او لسخن باشد یا اعاده
سخن و بدأ بفتح اول بمعنی سید و بزرگ است و بدء بمعنی جوان عاقل و بمعنی بهره و نصیب از شتری که
میکشند آمده مثل بدءة بزیادتی هاء و جمع ابداء بر وزن افعال و بدوء بر وزن سرود است یعنی بهره کها

وجوانبها ونصيبها وبدئ بر وزن بديع بمعنى مخلوق وبمعنى مبدع وتازه آورده شده وبمعنى جاهى كردد
اسلام بهم رسيده باشد وبمعنى اول آمده مثل بدء بفتح اول كران نيز بهمين معانى است وبُدِئَ فلان
بضم اول بر بناى مجهول يعنى آبله داد وحصبه داد شد يا اينكه در حصبه دادشدن ميكويند حُصِبَ بر بناء
مجهول وبدى غيكويند و بدّاء بر وزن كتّان بتشديد تا نام جوى است وبدءة بضم اول كياهست وميكويند
كان ذلك فى بدءتنا بضم وفتح وكسر اول وسكون دال وبدءتنا بفتح با و دال وهمزه ومبدئنا بضم ميم
ومبدئنا بفتح ميم ومبدئتنا بفتح و دبادتى ها يعنى بوده است اين در ابتداى امر ما چنين است در كتاب
باهر

بذاءه

بَذَاءَةُ بر وزن منعه يعنى ديد از وحالى كه خوش نيامد اورا وبذاءه يعنى حقير شمرد اورا وبذاء
يعنى ذم ونكوهش كرد اورا وبذاء فلان الارض يعنى نكوهش كرد چراكاه اورا وبذئ بر وزن بديع
بمعنى ورد زشت است وفعل از اين معنى بو بذء بضم ذال وفتح وكسران مى ايد ومصدر بذاء بر وزن سخا
وبذاءة بزيادتى ها، است وبذى بمعنى جا يكاهى است كه چراكاه نباشد والمباذاه بر وزن مفاعله
زشتى كردن بر يكديكر است مثل بذاء بكسر اول كران نيز مصدر باب مفاعله است بَرَأَ الله الخلق بر وزن

براءه الله

جعل براء بفتح اول وبروءً بر وزن سرود يعنى اويد خلق را وبرأ المريض يبرءُ بر وزن يجعل ويبرء بر وزن
يفصر براءً بر وزن سرود وبروكرم وبرئ بر وزن فرح ومصدر ان برا بفتح وبرا بضم وبروء بر وزن

بر وزن جم

سرود يعنى بعيادت بيماريش به شد وابراه الله يعنى خداى زايل كرد ازاد اورا پس خداى تعالى بارئ است
يعنى زايل كننده ازار است وبرئ بر وزن امير نيز همان معنى دارد وجمع براء بكسر اول مى ايد يعنى
بيمارى به شد ها وبرئ فلان من الامر بر وزن فرح يبرا بفتح را وببرؤ بضم راء واين نادر وكم است و
مصدر ان براء بر وزن سحاب وبراءة بزيادتى ها و بروء بر وزن سرود وتبرا فلان از باب تفعل
يعنى بيزار شد فلان فى وابراك منه از باب افعال وبراك از باب تفعيل يعنى بيزار كرد ايندم ترا از فلان
وانت برئ بر وزن امير يعنى تو بيزارى جمع بريئون بفتح اول وبراء بضم اول بر وزن فقهاء وبراء
بر وزن كرام وابراء بفتح اول بر وزن اشراف وابراء بفتح اول وكسر راء بر وزن انصباء وبُراء بضم اول
بر وزن رخال ودر ونان جمع او بريئات بفتح اول والف وتاء وبريات بقلب همزه بيا وادغام وبرايا
بفتح اول بر وزن خطايا مى ايد وميكويند انا براء منه بر وزن سحاب يعنى من بيزارم از او مذكر ومؤنث و
وتثنيه وجمع در اين يكسانست يعنى ميكويند هما براء وهم براء وهى براء وبراء بر وزن سحاب اول شب
اول روز از ماه است يا شب اخر يا روز اخر ماه است مثل ابن البراء كه ان هم بمعنى شب اول يا اخر يا
روز اول يا اخر از ماه است وابرا از باب افعال يعنى داخل شد در ان شب يا در ان روز وبراء

اسم

اسم جوى هست وباداء از باب مفاعله يعنى دورى كرد ند از يكديكر وباداء المراة يعنى مصالحه كرد با زن
بدورى كردن از هم واستبرا المراة از باب استفعال يعنى وطى نكرد با او تا اينكه حايض شد واستبرا

بنا

الذكر از باب استفعال يعنى طلب پاك كردن ذكر از بول كرد وبراة بر وزن جرجر خانه صياد است بَنَّا
بر بر وزن جعل وبر وزن فرح مصدر بنا بفتح اول وبناء بر وزن سحاب وبناءة بر وزن سحابة وبنوءٌ
بر وزن سرود يعنى انس كرفت باو وابنانه از باب افعال يعنى انس دادم اورا وبنا بالامر يعنى عادت
كرد بان امر ومصدر بنا بفتح اول وبنوء بر وزن سرود مى ايد وبنّانه يعنى خارى رسانيد باو وميكويند

بثا

كه نا قربنوء بر وزن صبور يعنى شتريست كه مانع دوشيدن شيرا ن ونميشود بَثَاء بر وزن سحاب اسم
جايكاهى است بطؤ فلان بر وزن كرم يعنى درنك كرد ومصدر ان بطا بضم اول وبطأ بر وزن كتاب

بطوء

مى ايد وابطا از باب افعال خلاف اسرع است بمعنى درنكى كرد والبطئ بر وزن امير لقب احمد بن حسين
محدث است وميكويند ابطؤا يعنى قوم از باب در وقتى كه چاد پايان ايشان درنكى نمايد وكفته ميشود كه
لم افعله بُطايا هذا بضم اول ولم افعله بطئ بر وزن بشرى يعنى نميكنم هم وهراين كار را يا اين يعنى يا فلان
وميكويند بطان ذا خروجا بر وزن عثمان وبفتح اول بر وزن رحمان يعنى دير است اين در خروج وبنى وذالك
وبطا عليه بالامر از باب تفعيل وابطابه از باب افعال يعنى به پس انداخت ان او را وتاخير كرد بَكَأَتْ

بكات

الناقة بر وزن جعل وبر وزن كرم يعنى كم شد شير شتر ومصدر ان بكا بفتح اول وبكاءة بر وزن سحا
وبكوء بر وزن سرود وبكاء بضم اول مى ايد وان شتر را بكئ بر وزن امير وبكية بر وزن صفينة ميكويند
وجمع ان بكاء بر وزن كتاب وبكايا بر وزن خطايا مى ايد وبكاء بر وزن سحاب كياهى است وبكا بر وزن
سراهم امده وبكى ازان را بكاءة وبكاة بزيادتى ها ميكويند باء اليه از باب نصر يعنى بركشت بسوى او و بريده

باء

شد از عز وميكويند بوءت به يعنى بركشتم باو وبوءت اليه يعنى بركشتم بسوى او وابانه از باب افعال و
بوانه از باب تفعيل يعنى بر كردانيدم او را وباء وباءة بمعنى نكاح وجماع است وبوا تبوئتا از باب تفعيل
يعنى نكاح كرد وباء فلان بر وزن صان يعنى موافقت كرد وباء بدمه يعنى اقرار كرد بخون او وباء
بذنبه يعنى بتن بر داشت كناه را يا اعتراف بكناه كرد وباء دمه بدمه يعنى برابر كرد خون او را بخون اين
وباء فلان بفلان يعنى كشته شد فلان باو پس برابرى كرد او را مثل اباءه از باب افعال وباواه از باب
مفاعله بهمان معنى است وميكويند تباوء الرجلان يعنى برابرى با يكديكر كردند اين دو مرد وكفته ميشود
كه بواه منزلا از باب تفعيل وبواه فى منزل يعنى فرود اورد او را در منزل مثل اباءه از باب افعال كه
ان هم بهمان معنى است واسم از براى فرود اوردن بيئة بر وزن ديده بكسر اول مى ايد وباء الربح نحو يعنى

دو بر وکرد نیز را بطرف او و باء المکان یعنی حلول کرد وایستاد دراین مکان مثل اباء از باب افعال که بهمان
معنی است وتبوء المکان از باب تفعل نیز همان معنی دارد ومباءة بر وزن سحاب منزل ومکان را هم
کویند مثل بیئة بر وزن دیمه که اینها هم بمعنی منزلند ومباءه بر وزن سحابه خانه زنبور عسل است که
در کوه ومباءة منزلکاه طفل است از رحم مادر ومباءة جایکاه کاو وحشی وخفتن کاه شتر است و
میکویند اباء فلان الابل از باب افعال یعنی برکرداند فلان شتر را بسوی خوابکاه واباء منه از باب
افعال یعنی فرار کرد وکریخت ازو واباء فلان الادیم یعنی کرد اورا داخل اجناسی که دباغت نمایند
وبواء بر وزن سحاب بمعنی مساوی وکفو است وبواء دوری است بتمامه ومیکویند اجا بواء عن بواء
واحد یعنی جواب کفتند بیک جواب وبیئة بر وزن دیمه حالت را میکویند فلان فی بیئة سوء یعنی
فلانی در حالت بد است وفلاة تبیء فی فلاة یعنی بیابانی است میرود در بیابان ومیکویند حاجة
مبیئة یعنی حاجتی است سخت بها به باعراب ثلث در ها یعنی بفتح ها وضم ها وکسر هاء یعنی انس کرفت باو
ومصدر ان بها بفتح اول وبهوء بر وزن سرور وبهاء بر وزن سحاب می اید مثل ابهاء از باب افعال
که بهمان معنی است وبهاء مبنی بکسر همزه اسم زنی است ومیکویند ما بهأت له یعنی در نیافتم اورا وناقه
بهاء بر وزن سحاب یعنی شتری است که مانع دوشیدن شیر نمیشود ومیکویند بها البیت یعنی خالی کرد خانه
را از متاع یا اینکه سوراخ کرد اورا مثل ابهاء از باب افعال فصل التاء التأتاة بر وزن
فعللة حکایة اواز است وتأتأة تردد شخص تأتاء است در تاء وتأتاء بر وزن صلصال شخصی است که
زبان او بتا کردد وتأتأة خاصه خواندن بزنراست از برای جستن بر بزماده مثل تأتاء بر وزن صلصال
وتأتاه راه رفتن طفل وخرامیدن در جنک را نیز میکویند التیتا بر وزن فعلل وتیتاء بی همزه
وتیتاء بر وزن صلصال کسی است که حدث میکند در وقت جماع یا اینکه میریزد منی را پیش از انکه
دخول کند تفئ الرجل بر وزن فرح یعنی تند وتیز وغضبناک شد وتفیئة الشئ بر وزن سفینه
یعنی وقت وهنکام ان چیز است وغلط کرده صاحب قاموس که در اینجا نقل کرده چه مکان نقل ان
فی ی است بواسطه انکه وزن ان تفعلة وتاء زاید است تتا الرجل بر وزن جعل یعنی ایستاد واسم از
اینمعنی تتاءة بر وزن کتابه می اید وتاتئ بر وزن صاحب دهقان را میکویند وجمع ان تتاء بر وزن
سکان می اید فصل الثاء ثأثاء الرجل الابل بر وزن دحرج یعنی سیراب کرد اید شتر را
وهمچنین بمعنی تشنه کرد اید شتر را این از جمله اضداد است یعنی این لفظ برای دو معنی که ضد ونقیض
یکدیکرند امده ومیکویند ثأثأت عن القوم یعنی دفع کردم از کروه مردمان وثأثأة بمعنی حبس و

فصل الثاء
التأتاة
التیتا
تفئ
تتا
فصل الثاء ثأثاء

زندان وارسیدن واداله از مکان امده ومیکویند ثأثأ النار یعنی خاموش کرد اتش را وثأثأ بالتیس یعنی
خواند بز نر را وثأثأ الابل یعنی تشنه شد شتر وبمعنی سیراب شد شتر نیز امده از جمله اضداد است وهم
کویند تثأثأ الرجل هرکاه اراده سفر کرده باشد پس ناشی شود از برای او نشستن در انجا که بود وتثأثأ
منه یعنی ترسید ازو وثأثاء بر وزن صلصال خواندن بز نر است از برای جستن بر ماده وثأثاة
فی ثوا ذکر میشود وغلط کرده است جوهری که در اینجا ذکر کرده وخود در ا ت ا نقل کرده چنانکه
کذشت الثداء بر وزن زنادکیاهیست ویکی از انرا ثداءة میکویند بزیادتی ها ودر بیخ این کیاه
وبن او طوائف میروید الثندوة بر وزن قنفذة پستان مرد است هم چنانکه ثدی پستان زن است
یا ثندوه جائی است از پستان که دندان میکیرد طفل انرا یا ثندوة کوشت اطراف وحوالی پستان را
وهرکاه فتح وهی اول ش مهموز نمیخوانی بلکه ثندوه بواو میخوانی الثرطئة بکسر اول وطاء از مرد ان و
زنان کران وکوتاه را میکویند ثطاه بر وزن جعل یعنی وطی کرد اورا وثطاء الرجل یعنی احمق شد
ان مرد وثطاة بضم او وبفتح اول جنبنده ایست الثفاء بر وزن قراء خردل وسپندان را کویند
یکی انرا ثفاءة میکویند وثفأ فلان القدر بر وزن منع یعنی شکست جوشیدن دیک را ثما فلان القوم
بر وزن جعل یعنی طعام داد قوم وکروه را از چربی ومیکویند ثما راسه یعنی شکست سر او را فانثما از
باب انفعال یعنی بشکست سر او وثماء الخبز یعنی نان را ترید کرد وثماء الرجل الکماءة یعنی انداخت
کماه وسماروغ را که در پلاو باشد در روغن ومیکویند ثما بالحناء یعنی رنک کرد بحنا وثما فی بطنه
یعنی انداخت انچه در شکمش بود ثاء موضعی است ببلاد ماذیل واثاءة بسهم اثاءة وصیته یعنی
انداختم اورا به تیر وکهنه شد در ا ث ا فصل الجیم الجاجاء بر وزن صلصال بمعنی کریختن
است وجؤجؤ بر وزن هدهد سینه را میکویند وجمع ان جاجئ بر وزن سراویل است وجؤجؤ
دهی است به بحرین وجاجا الابل بر وزن دحرج یعنی خواند شتر را باب خوردن یا اینکه کفت
جئ جئ واسم از این جئ بکسر اول است وتجاجا الرجل از باب تفعلل یعنی باز ایستاد وبمعنی
رجوع کرد وبمعنی بنهایت رسید امده وتجاجا الرجل عنه یعنی ترسید مرد ازو جبا بر وزن منع
وبر وزن فرح یعنی باز ایستاد وبمعنی دشوار داشت وبمعنی بیرون رفت وبمعنی پنهان شدهم
امده وجبا یعنی خرید جاب را یعنی کل سرخ را ومیکویند جبا عنه یعنی میل داد کردنش را وکهنه
میشود جبا البصر والسیف یعنی برجست شمشیر از جائی که زده شده بود وچشم بر جائی که نظر انداخته
بود قرار نکرفت وجباة بفتح اول بمعنی کماة وسماروغ است وجباه زمین بلند وتل را میکویند وجباه

الثداء
الثندوة
الثرطئة
ثطاه
الثفاء
ثما
ثاء
فصل الجیم
الجاجا
جبا

کوهی است کرآب در او جمع میشود وجمع ان ایضا اجبؤ بفتح اول وضم با وجبئ بکسر اول وبفتح با و وجباء بر وزن
کتاب می اید واجباء المکان از باب افعال یعنی بسیار شد سماروغ در و واجبا الزرع یعنی فروخت
زراعت را پیش از وقت رسیدن ان واجبا الشئ یعنی پوشید آن چیزرا واجبا علی القوم یعنی مشرف شد
بر کروه مردم وجبا بضم اول وشد موحده وجباء بر وزن زناد یعنی امده تو سنده را میکویند واسم
نوعی از تیرهاست وجباء بر وزن زنادزنی است کر بنکهت نمی آورد ترا دیدن او مثل جباة وجباء
مثل زناد کوره وشهرایست بخوزستان ودهی است بنهروان ودهی است بهیت ویر یعقوبا وجباء
بفتح اول بر وزن شداد کنا د شاخ کاو نراست وجباء بفتح اول ودیم دهی است بیمن وجائی بر
وزن فاعل ملخ را میکویند وجباة بر وزن فعله چوب کفش دوز ونعلین سازاست وجباه محل انقطاع
استخوانهای پهلوی شترا است بسوی ناف وپستان الجراة بر وزن جرعه والجرة با نداختن همزه والجراءة
بر وزن سحابه والجرایه بیابدل همزه والجرائیة بر وزن کراهیة دلیریت میکویند جرؤ از باب کرم یعنی
دلیر شد پس ان شخص جری است بر وزن امیر یعنی دلیراست جمع اجراء بر وزن افعلاء میاید یعنی
دلیرها وجراته علیه از باب تفعیل یعنی دلیر کردانیدم انکس را بر او فاجتراء از باب افتعال یعنی پس
دلیر شد انکس وجری بر وزن امیر وبجترا بر بنای فاعل از باب افتعال شیر را میکویند وجریئه
بر وزن سفینه خانه ایست کرد دان صید میکنند سباع ودد ان را وجمع ان جرائی بفتح اول وقصر
همزه میاید وجریئه بکسر اول وشد راء سنکدان مرغ ونای کلو را میکویند مثل جریه بکسر اول وشد
راء ویاء کر بهمان دو معنی است الجزء بضم باره وبهره وبفتح اول هم امده جمع ان اجزاء بر وزن افعال
است یعنی پارهها وجزء بضم اول جایکاهی است ودیکی است وجزأه بر وزن جعل یعنی بخش کرد او را
بپارهها مثل جزاءه از باب تفعیل وجزا بالشئ یعنی اکتفا باو کرد مثل اجتزا از باب افتعال وتجزا از
باب تفعل وجزا الشئ یعنی سخت کردان چیزرا وجزأت الابل بالرطب عن الماء یعنی قناعت کرد و
خورسند شد شتر بکیاه تر از آب مثل جزأت بکسر زای واجزاتها انا از باب افعال یعنی خورسند
کردانیدم من شتر را بکیاه تر از اشامیدن اب وجزاتها از باب تفعیل نیز بهمین معنی است ومیکویند
اجزات منك از باب افعال اجزا فلان بر وزن مقعد ومجزاته نیز یادتیها وبضم اول مجزا ومجزاءه
یعنی بی نیاز کردم از تو مثل بی نیاز بودن فلانی واجزات المخصف اجزاء یعنی کردم از برای درفش کفشکر
جزاة یعنی دسته ومیکویند کر اجزات الخاتم فی اصبعی یعنی داخل کردم انکشتر را بانکشت واجزا المرعی یعنی
درهم پیچیدانست کیاه چراکاه واجزا الام یعنی دختر زائید مادر واجزات شاة عنك یعنی مرده است
وکسفندی

مجزّه

اول م الجزا

کوسفندی از تو این کفتی است در جزئت کرمعتل اللام است واجزا الشئ ایای یعنی کافی وبس است از
چیز از برای من وجوازه بر وزن قواعد وحش ورمنده را میکویند وقول خدای تعالی وجعلوا له من عباده
جزءا یعنی دختران را وطعام جزئ بر وزن امیر یعنی خورشی است بی نیاز کننده وجاز ئك من رجل
یعنی هی کننده ودوانند ام ترا از مردی وجبیئة دختر ابی تجزئة بضم تاء وسکون جیم صحابیه است
وجزءة بضم اول پاره ایست از خانه کر بجهت وسعت داخل خانه دیکی میکنند وازامر دح نیز میکویند الجساة
بضم اول خشکی معطف یعنی جای برکردیدن بندها از جها دپایان وجسا الرجل بر وزن جعل یعنی سخت
شد مرد ومقصد دان جسوء بر وزن سرور وجساة بضم اول می اید ومیکویند جسئت الارض بر بنای
مجهول یعنی درشت وسخت شد زمین ماخوذ است از جسوء بر وزن صبور کر بمعنی درشت وسخت است پس
از زمین را مجسوءة میکویند وجسئ بر وزن صبو داب بسته ویخ کردیده باشد وجاسیاء ممد ودبمعنی
سختی است وبمعنی درشتی هم امده وپدجساء بر وزن صحراء بینه بلستر از کاد وعمل جثأت نفسه از
باب جعل یعنی برخاست نفس وبر شرامد از اندوه وجثئت نفسه یعنی برانکیخته شد از برای غثیان
ومیکویند وجثاء اللیل والبحر در وقتی کرتاریك شده باشد ومشرف کردیده باشد بر تو وجثات الغنم
یعنی بیرون آورد کوسفند صدائ از کلو وجثا القوم یعنی بیرون رفتن از کروه وقوم از شهری بشهری
وجثا بفتح اول بمعنی بسیار است وبمعنی کمان سبك هم امده وجمع ان اجثاء بر وزن افعال وجثاث
بفتح اول میاید وتجثؤ از باب تفعل تنفس معده از برعاست مثل تجشئ از باب تفعیل واسم جثاة
بر وزن همزة می اید ومیکویند اجتثا فلان البلاد واجتثئه از باب افتعال یعنی موافقت نکرد شهرها
او را وجثو اللیل والبحر بضم اول جفأه بر وزن منعه یعنی انداخت او را وجفاء البرمة القصعة یعنی
بر کردانید دیك سنکی را بکاسه بزرك یعنی ابجه دد وبود خالی کرد بکاسه وجفاء الوادی والقدر
یعنی انداخت دود و دیك جفا را یعنی کف را مثل اجفأ از باب افعال یا اینکه جفأ القدر یعنی باك
کرد کف دیك را وجفأ الوادی یعنی پاك کرد خس وخاشاك دود را ومیکویند جفأ الباب یعنی بست
در را مثل اجفاه از باب افعال ومیکویند جفأ الباب یعنی کشود در را از جمله اضداد است یعنی بدو
معنی نقیض هم امده است ومیکویند جفا البقل یعنی کند تره را از بیخش مثل اجتفا از باب افتعال
وجفاء بر وزن غراب باطل ونادراست وکنتی خالی را میکویند واجفا الماشیة از باب افعال یعنی
دبجانید رمنده را در دانرف وعلف نداد واجفا به یعنی افکند وطرح کرد او را واجفا البلاد یعنی در
خیر شهرها یعنی جرانیده شد علف انها مثل تجفات از باب تفعل ومیکویند العام جفاة ابلنا بفتح

الجساة

جثات

جفاه

اولش یعنی امسال برات نتاج شترهاو عام منصوب بنزع خافض یعنی فی العام وفی العام خبراست مقدم
جلأ
شده بر مبتداء که جفاة ابلنا است جَلَأَ بالرجل بر وزن منع یعنی انداخت آن مرد را وجلأ بثوبه یعنی انداخت
جمئ
جامه اش را جَمِئَ علیه بر وزن فرح خشمناک گشت براو وتجمّأ فی ثیابه یعنی گرد شد وجمع کرد خود را
در جامه وجمئ علیه یعنی گرفت او را پس پنهان کرد جمئ القوم یعنی فراهم امدند ان گروه وجماء بضم
اول وبفتح اول بمعنی شخص وکالبد تن است ومیگویند فرس اجما بر وزن احمد ومجما بر وزن مکرم
جنأ
یعنی اسبی است که سفیدی روی او کشیده شده واسم ادا این اجما نمی اید جَنَأَ الرجل علیه مثل جعل و
مثل فرح یعنی بر وی در افتاد مرد بر ان چیز ومصدر او این جنوء بر وزن سرود وجناء بر وزن
سحاب می اید مثل اجنأ از باب افعال وجانأ از باب مفاعله وتجانا از باب تفاعل که بهمین معنی است
وجنئ الرجل بر وزن فرح یعنی بلند شد میانه شانه وپشت مرد بر سینه اش پس ان مرد اجنأ بر وزن احمد
است ومجنأ بر بناء مجهول مثل مکرم سپری است که آهنی نداشته باشد ومجناة بزیادتی ها مغاک قبر را
جأ
میگویند وجناآء بر وزن صحراء گوسفندی است که شاخهای آن دفته باشد به پس جاء بجئ بر وزن
باع یبیع ومجیء بر وزن یصون هم لغتی است در او یعنی امد وجاء اسم مردی است وجوء بضم اول و
سکون واو دو دهست در یمن یا وزن ان مثل نهراست باسقاط واو ومصدر ان جیئا بفتح وجیئة
بزیادتی ها ومجیئا بر وزن مسیح واسم از این جیئة بکسر اول می اید ومیگویند ان فلانا لجیاء بر وزن
شداد وجاآء بتبدیل یاء بهمزه وجائی بر وزن فاعل یعنی بد رستی که فلانی هر اینه آینده است واجأته
از باب افعال یعنی امدم باو ومیگویند اجأته الیه یعنی باز داشتم او را به پناه بردن بسوی ان چیز
وجاآئی از باب مفاعله است وغلط کرده است جوهری در این وصواب جایائی است بواسطه انکه
کلمه مذکور معتل العین مهموز اللام است نجیئته اجیئة یعنی زیادتی میکرد مرا به بسیار امدن پس زیادتی
کرد مرا و واداد را امدن وجیئة بفتح اول وجایاه بر وزن فاعله جراحت وخون جراحت را میگویند وجئ
بفتح اول وکسر اول خوانده بجوش واشامیدنست ومیگویند جأجأ بالابل بر وزن دحرج یعنی خواند
شتر را برای اشامیدن اب ومیگویند جیأ القربة از باب تفعیل یعنی دوخت مشک را ومجیاء بر وزن
معظم کسی را میگویند که حدث میکند در حین جماع یا انزال منی میکند پیش از دخول ومجیئة بزیادتی ها
زنی را میگویند که راه بول وغایطش یکی شده باشد وحدث کند در حین نزدیکی باو ومجایاة از باب
وبجامعت ج
مفاعله در برو شدن وبمعنی موافقت کردنست مثل جیاء بر وزن کتاب وجاة بکسر اول وفتح همزه بر
وجئة
وزن عدة وجیئة بزیادتی یاء جائی است که اب در او جمع میشود واخر منحصر معروفت جیه بکسر اول

رد

فصل الحاء

وشد یاءاست وجئة باره است که نخل را بان بپینه میکند یا خصه یا جاة نمه ایست که میدوزند باو وقد اجأها
یعنی دوخت وبپینه کرد بآن بارهٔ نخل را یا دوخت بان نمه او را وکهنه میشود ماجاوت حاجتک یعنی چه چیز
کرد بد حاجت تو فصل الحاء حاحا بفتح حا مبنی بر سکون اخر خوانده بز راست وحِیْ حِیْ بکسر حا
الحبأ
مبنی بر سکون اخر خوانده خر است باب خوردن الحبأ بفتح اول ودوم هم نشین پادشاه از مخصوصان
حنبطأ
اوست وجمع ان احبا بر وزن افعال است یعنی هم نشینها وحبأ بفتح اول گل سیاه را میگویند وصغا
بجیم ذکر کرده رجل حَنْبَطا بر وزن سفرجل وحنبطاة بزیادتی ها وحنبطئ بانداختن همزه ومحنبطی
حتأ
بر بناء فاعل از باب افعنلال مردی است کوتاه فربه شکم دار واحنبطا الرجل از باب افعنلال یعنی
باد کرد اندرون شکمش یا اینکه احنبطا الرجل یعنی پر شد ان مرد از خشم وغلط کرده است جوهری در
او ردن ان بعد از ترکیب ح ط ا حتأ الرجل بر وزن جمع یعنی زد ان مرد را وحتأ الرجل یعنی
نکاح وجماع کرد وحتأ الرجل یعنی نظر دایم داشت آن مرد وحتأ الرجل یعنی برنهاد آورد از مرد
باد ومتاع را از شتر وحتأ الرجل الثوب یعنی دوخت ان مرد جامه را وحتأ الرجل الکساء یعنی
تابید ان مرد ریشه جامه را وحتأ الرجل العقدة یعنی سخت کرد ان مرد گره را وحتأ الرجل الجدار
حجأ
یعنی استوار کرد ان مرد دیوار را مثل احتأ از باب افعال در این چهار معنی که اخر معانی بود وحتیء
بر وزن امیر ارد مقل است وان صمغ درختی است وحنتأ بر وزن جردحل مرد کوتاه کوچک را
میگویند حجأ بالامر بر وزن جعل یعنی شاد شد بان امر وحجأ عنه کذا یعنی باز داشت وحبس کرد
او را از ان چیز وحجئ به بر وزن فرح یعنی بخیلی کرد باو وحریص شد باو یا شاد شد یا چنگ زد بدامن او
الحدءة
وهمیشه با او ولازم او شد مثل تحجا از باب تفعل ومحجا بر وزن مقعد بمعنی ملجأ وپناه گاه است ومیگویند
هو حجئ بکذا یعنی او خلیق وسزاوار است بان ومیگویند هو حجئ الیهم یعنی پناه میبرد بسوی ایشان الحدءة
بکسر اول وفتح ثالث مرغیست معروف وانرا موش گیر وزغن میگویند ج حداء بر وزن کتاب وحدء باسقاط
ها می اید یعنی زغنها وحدء بکسر اول وفتح ثالث ابن نمرة بفتح اول وضم ثالث وبنو قتر بضم اول ودال بن
مظر بفتح اول وشد ظاء معجمه دو قبیله اند از عرب واز این است مثلی که میگویند حِدَءَ حِدَءَ وراءک
بندقه یعنی حذر کن ای حدءه که در عقب تست بندقه مبادا غارت کند ترا یا حدء ترخیم حدءة است ومراد
از مرغ است یعنی حذر ای حدءة کرد در عقب تست کلوله کمان گروهه وحدئ علیه وحدئ الیه یعنی
یاری کرد او را او منع کرد او را از ستم وحدئ بالمکان یعنی چسبید بمکان وحدئ الیه یعنی پناه برد
باو وحدئ علیه یعنی خشمناک شد براو ومیگویند حدئت الشاة در وقتی که بریده شده باشد پوستی است

کردد او بچه میباشد از کوسفند در حین زائیدن پس کوسفند شاکی باشد ازاو وحذا الرجل بر وزن جعل
احزنباء یعنی بر کرد اند ان مرد را ورجل حِنذَء وبمعنی حنتاۆاست یعنی کوتاه کوجك احزنبا الرجل از باب
حزاه افعلال یعنی میباشد آن مرد از برای خشمناکی وشرارت حزأه السراب بر وزن منع یعنی برداشت کورا
وسراب اورا ومیکویند حزأ فلان الابل یعنی فراهم آورد شتررا وراند وحزا المرأة یعنی نزدیکی وجماع کرد
زنرا واحزوزا الشئ یعنی فراهم امد ان چیز واحزوزا الطایر یعنی فراهم اورد پرنده دوبال خودرا و
حشاه برداشت خودرا از بالای تخم حشأه بسوط بر وزن جمع یعنی زد بتازیانه پهلوی وشکم اورا ومیکویند حشاه
بسهم یعنی رساند تیررا بدرون او وحشا المرأة نزدیکی کرد بازن وحشا النار یعنی افروخت آتش را و
محشا بکسر اول مثل منبر وبر وزن محراب جامه درشتی است یا جامه سفید کوچکی است که میپوشند بجای
ازار وآن چادریست که می بندند برخود بجای زیرجامه یا محشا چادر وازاریست که در می آیند باو
حصا وبخود میکیرند حصأ الصبی بر وزن جعل وبر وزن فرح یعنی شیر خورد طفل تا اینکه پر شد شکم او
حصأ الرجل فی الماء یعنی سیراب شد آنمرد از آشامیدن آب وحصأت الناقة یعنی سخت شد بر شتر
خوردن واشامیدن یا هریك از ایندو وحصأ بها یعنی حدث کرد یعنی کوزید واحصأه از باب افعال یعنی
سیراب کرد اورا وحصاء بکسر مثل مداح وحصأ وبکسر اول مثل جرد جل مرد ضعیف کوچك رامیکو
اول مہ حضأ حضأ النار بر وزن منع یعنی برافروخت آتش را یا اینکه حضا النار یعنی کشود آتش را تا شعله ور
شود مثل احتضاها از باب افتعال تحضأت پس شعله ور شد ومحضأ بکسر اول بر وزن منبر ومحضا
بر وزن محراب چوبی است که بان آتش را می افروزند ومیکویند ابیض حضوء بر وزن امیر یعنی سفید
حطأ بسیار سفید حطا به الارض از باب منع یعنی انداخت برزمین اورا وحطأ فلان فلانا یعنی زد دست
فلانی را بدست خود در حالتی که کشوده بود دست خودرا وحطا الرجل یعنی مجامعت ونزدیکی کرد با زن
وحطا یعنی کوزید با سرکین انداخت ومضارع ان یحطأ مثل یمنع ویحطؤ مثل یضرب می اید وحطا
الرجل یعنی زد ان مرد وحطایه عزوایه یعنی دورکرد اورا وانداخت ازان رای وحطا بکسر اول بقیه آب
است وحطی بر وزن امیر ناکس ادنی ان ورذل ایشان وحطیئة بر وزن جهینة مرد زشت وحطیئة
لقب جرول شاعر است وحنطاو بر وزن جردحل شکم بزرگ را میکویند مثل حنطاوة بزیادتی ها وحنطا
وکوتاه را میکویند مثل حنظی بر وزن زبرج ومیکویند عنز حنطئة بضم اول وفتح نون وکسر طا یعنی بدبزرگ
است شکم بزرك وحنبطا بر وزن سفرجل در ح ب ط ذکر شد وغلط کرده است جوهری که در اینجا
المحظأ و حفأه ذکر کرده المحظأ و مثل جردحل کوتاه را میکویند حفأه از باب منع یعنی افکند اورا وحفاه یعنی انداخت

برزمین

بزمین اورا وحفا بفتح اول وثانی بردی را میکویند وان علفی است پهن که از ان حصیر میبافند وبوریا میکو بند
الحفیسا یا حفا سبز بردی است مادامی که در دستنکاه باشد یا حفا بیخ سفید بردی است که خورده میشو د
احتفاه از باب افتعال یعنی کند اورا از دستنکاه او الحفیسا بفتح اول ودوم وسکون یاء کوتاه
حکأ ناکس بدخلقت را میکویند وغلط کرده است جوهری که در ح ف س حکأ العقدة از باب منع
یعنی سخت کرد کره را مثل احکأها از باب افعال واحتکاها از باب افتعال وحکاة بضم اول و
حکاءة بر وزن همزة وحکاءة بر وزن برادة بضم اول جنبنده کی است یا اینکه حکاءة عظاة یعنی
الحلاءة چلپاسه بزرکست ومیکویند ما احتکأ فی صدری از باب افتعال یعنی چیز چیزی است که میخلد در سینه من
الحُلاءة بضم اول مثل برادة وحلوء بر وزن صبور چیزی است که میباشد میان دو سنك که بچشم کشند
حلاءه از باب منع یعنی کشید اورا بچشم مثل احلأه از باب افعال وحلأه بالسیف یعنی زد بشمشیر اورا
وحلأ به الارض یعنی افکند او را بزمین ومیکویند که حلأ المرأة یعنی نزدیکی ووطی کرد زنرا وحلأ فلان فلا نا
کذا درهما یعنی بخشید در هم را باو وحلأ الجلد یعنی باز کرد پوست را وتراشید روی پوست را وحلأ لم
یعنی سائید از برای او ومصدر ان حلوء بر وزن سرور می اید والحلاءة بر وزن سحابه زمین بسیار
درخت را میکویند وحلاءة جایکاهی است وبکسر اول هم کفته اند وحلاءة بضم اول یعنی پوست جلدی
است که میتراشد دباغ وحلاءة مثل کتابه واحد حلاء مثل کتاب است وان کوههاست نزدیکی مطانکه
میتراشند در اینجا آسیاها وباد میکنند وبمدینه مشرفه می آورند وحلوء بر وزن صبور سنکی است
میسایند وبچشم کسی که درد میکند میکشند وحلأه عن الماء از باب تفعیل یعنی راند از اب ودور کرد
ومصدر تحلیء وتحلئة می اید وحلأه درهما از همان باب یعنی بخشید درهم را باو والسویق حلاءه یعنی
حلوا ساخت آردرا ممموز کرده اند در اینمعنی غیر مهموز را چه ماخوذ است از حلوا وحلوا معتل است
غیر مهموز وتحلیء بکسر اول موئیست که بر روی پوست دباغت کرده باشد یا چرکی یا سوادی کرد
پوست باشد مثل تحلئة بزیادتی ها وتحلیء چیزیست که تباه کرده باشد کارد را از پوست در وقت
تراشیدن والحلأ بتحریك عقبول است یعنی تبخال که در تب بر لب میجوشد وحلیء از باب فرح یعنی شد
پوست چرکین وحلئت الشفة از همان باب یعنی لب جوشید وتبخال دار شد بعد از مرض ومحلأة
بکسر اول کاردیست که بان میتراشند پوست را وحالئة بر وزن فاعلة ماده ایست پلید ومیکویند رجل
المحاءة تحلئة یعنی مردیست که می چسبد بانسان پس بدماغ ومغموم میکند اورا الحماءة بفتح اول کل سیاه
کندیده لجن باشد مثل حمأ بفتح اول وثانی وحمیء الماء از باب فرح یعنی اغشته شد اب بلجن وتیره شد و

حمی زید یعنی خشمناک شد زید واحمات البر یعنی افکندم مجن را بجاه وحمانما بر وزن منعت یعنی
بیرون آوردم لجن چاه را والحما بالفتح والحما بالتحریک والحما بر وزن علا والحمو بر وزن ابو والحم بر وزن
فم پدر شوهر زن یا یکی از نزدیکان زن وشوهر است جمع احماء بفتح اول بر وزن افعال می اید وحمات
الحناء بفتح اول کیاهی است ومیکویند رجل حمئ العین بر وزن کتف یعنی مردیست بینده الحناء بکسر وشد
نون معروفست وان برکی است کر آسیا کنند وبآب خمیر کرده دست وپای وموی را بان رنک کنند جمع
ان حنا آن بضم میاید ومیکویند حنا المکان از باب منع یعنی سبز شد اینجا وبرهم پیچید کیاه او وحنا
المراة یعنی وطی ونزدیکی کرد زن را ومیکویند اخضر حانی بر وزن فاعل بعنوان تاکید یعنی سبز بسیار
سبز وحناه یعنی رنک کرد او را بحنا ومصدر تحنئ وتحناه بر وزن تفعل میاید فتحنا از باب تفعل
فصل الخاء یعنی پس رنکین شد او والحناءة بکسر اول وزیادتی ها جاهی است واسم شخصی است وحناءتان تثنیه
حناءة دو ریکستان است ووادی الحنا دو معروفیست میانه زبید وتعز وحاء اسم مردی است
خباه فصل الخاء خباه از باب منع یعنی پوشید او را مثل خباه از باب تفعیل واختباه از باب افتعال
خباءة ومیکویند امراة خبئة بر وزن همزة یعنی زنی است کر از خانه بیرون نمیاید والخبا بفتح اول ایضا که پوشیده
شده وغایب است مثل خبئ بر وزن امیر والخبیئة بزیادتی هاء وخبا از زمین سبزه اوست که غایب
وپوشیده شده است وبیرون خواهد آمد وخباء از اسمان باران است وخباء موضعی است بمدینه
وخبا دو دی است بعدن وخباة دختر است وخباء بر وزن کتاب نشانی است درجای پنهان
از جاهای شتر یجیب جمع این اخباه بر وزن افعله می اید وخباء از بناهای معروفست یا اینکه خباء
ممنونیست ویائی است وخبیئه بر وزن جیبة اسم زنان است وابو خبیئه کوفی ملقب است بسؤر
الاسد والمخباة بضم اول وفتح موحدة کنیزک مستوره مخدره که بشوهر نرفته باشد ومیکویند کید خابئ
بر وزن فاعل یعنی مکر پیدا بی بهره بمعنی خایب است وخاباته ما کذا از باب مفاعله یعنی پوشیدم چیزی را
ومیکویم چیست این مثل محاجاة واین را عربان لغز ومعمی وفارسیان چیستان میکویند ومیکویند
اختباء له از باب افتعال خبئا یعنی پنهان داشت از برای او چیزی را پس میرسید از و که چه چیز است
ختاه وخابئه بر وزن فاعله خم را میکویند ومعروف خابیه است بیا وترک همزه کرده اند ختاه از باب منع
یعنی باز داشت از امر او واختتاله از باب افتعال یعنی فریفت او را ومیکویند اختتا منه از همان باب
یعنی پنهان شد از و از حیثیت خوف یا حیا یا اختتا منه یعنی ترسید از و واختتاء الشئ یعنی تغیر یافت رنک
او از ترسیدن از پادشاه وغیر او ومیکویند مفازة مختتئه بر بناء معلوم از باب افعال یعنی بیابانی

که‌عمدان

نجاه که صدائی در او شنیده نمیشود وراه بجائی نمیرود نجاه از باب منع یعنی زد او را ونجاء اللیل یعنی شب صل کرد
که بود ونجا یعنی ویران شد ونجا الرجل یعنی وطی ونزدیکی کرد بازن ونجاة بر وزن همزه بمعنی مردیست
که بسیار جماع کند ونجاه زنیست که خواهش بجماع داشته باشد ونجاة مردیست که پر کوشت وکران باشد و
احمق ونجئ الرجل از باب فرح یعنی شرم داشت آن مرد ونجئ یعنی سخن میکوید بفحش ودشت وانجاء از باب
افعال یعنی الحاح میکند بر او در سؤال کردن وخواستن وتخاجئ از باب تفاعل یعنی درنک کردن در رفتن
است وغلط کرده است جوهری در تخاجئ بواسطه بیاء است اکر ضمه داده شود مهموز است واکر کسره داده
شود بیاء است ومهموز نیست وتخاجئ انست که باد وامساک کند دبر ومقعد کسی وبیرون اید پس ومؤخر
خذا او بر پیش او خذا له از باب منع واز باب فرح یعنی فروتنی کرد وتن باو داد ومنقاد او شد ومصدر ان
خذا بتحریک وخذوء بر وزن سرود وخذاءة بر وزن سحابه می اید مثل استخذاء از باب استفعال که ان
هم بمعنی فروتنی کردنست واخذاه از باب افعال یعنی منقاد وفروتن کرد انید او را وخذا بفتح اول ودویم ضعف
خرئ تن ونفس است خرئ از باب فرح یعنی حدث وغایط کرد ومصدر ان خرء بفتح اول وخراءة بر وزن محاله
وبر وزن کتابه وخروء بر وزن سرود می اید وخرء بضم اول عذرة وغایط را میکویند وجمع ان خروء
بر وزن سرود وخرآن بر وزن عثمانست وموضع ومکانی که در او غایط وحدث میکنند مخراة بر وزن
مزبله ومخراه بقلب همزه بالف ومخروءة بر وزن مفعوله میکویند واسم ان خراء بر وزن کتاب می اید ٥
خسا خسا الرجل الکلب از باب منع یعنی دور کرد سک را ومیکویند خسا الکلب یعنی دور شد سک مثل
انخسا از باب انفعال ومصدر ان خسا بفتح اول وخسوء بر وزن سرود می اید وخسئ الکلب از باب
فرح لغتی است در خسا از باب منع وخسا البصر یعنی خیره شد چشم وخاسئ بر وزن فاعل ان سک وخوکها
دور شده از مردم است که نزدیکی مردم نکند وخسئ بر وزن امیر بد وبد قماش از صوف است وخاسئوا از باب
الخطاء مفاعله وتخاسئوا از باب تفاعل یعنی انداختند سنک بیکدیکر در میانه خودشان الخطا بالفتح وخطا
بحرکت خا وطاء وخطاء بر وزن سحاب نقیض صواب است واخطا اخطاء از باب افعال یعنی خطا کرد
وخاطئه بر وزن فاعله نیز مصدر می اید وتخطا از باب تفعل یعنی خطا وغلط کرد وخطی از باب فرح
که بمعنی خطا کردنست واخطیت از باب افعال غیر مهموز لغتی است در اخطایا لغة ایست یعنی از قبیل نکردید
ربانست که بهمزه میخواهد بکوید نمیتواند کفت بیا میکوید خطیئة بر وزن سفینه کناه است یا اینکه خطیئه کناهی
است که در انشاء کرده شده باشد مثل خطا بکسر اول وسکون ثانی که اسم حال خطیئه را دارد وخطا بحرکه خاء وتاء
کناهی است که در انشاء کرده باشد وجمع ان خطایا بفتح اول وقصراخر وخطائی بر وزن نعایل می اید وخطاه

از باب تفعیل یعنی گفت اورا که خطا کرده ومصدر ان تخطئة بر وزن تفعلة وتخطیئة بر وزن تفعیل می اید
وخطئ از باب فرح یعنی گناه کرد ومصدر آن خطا بکسر اول وخطأة بزیادتی ها می اید وخطیئة بر وزن
سفینه چیزی که از هر چیز را میکویند وخطئ فی ذنبه از باب فرح واخطا از باب افعال یعنی راه رفت در
گناه راه خطا دانسته یا نادانسته یا اینکه خاطئ بر وزن فاعل دانسته گناه کننده است واز امثال عرب
است که مع الخواطئ بر وزن فواعل سهم صائب یعنی با تیرهای کج تیر راست در هم میباشد واین مثل
زده میشود در کسی که خطای بسیار میکند وراست وصواب میکند گاهی وخطاة الفدر بزبدها یعنی انداخت
دیگ کف خود را وتخاطاه از باب تفاعل وتخطاه از باب تفعل بمعنی اخطاه از باب افعال مستخطئة
بر بناء فاعل از استفعال شتر بیت که نر براو جسته باشد وآبستن نشده باشد خفاه از باب منع یعنی خفاء
کند اورا وبر زمین زد وخفا بیته یعنی کند خانه را وانداخت بغیر اینکه خراب وویران کند مثل کندن
خیمه وخفأ القربة یعنی مشک را پاره کرد وابش را کرد بر حوض تا اینکه تر نکند زمین را آب او خلاءت خلاءت
الناقة از باب منع یعنی خوابید شتر بدون علتی یا ایستاد در حین حرکت واز جای خود حرکت نمیکند مصدر
ان خلأ بفتح اول وخلاء بر وزن کتاب وخلوء بر وزن سرور می اید وان شتر را خالئ بر وزن فاعل
خلوءة بر وزن صبورة میکویند وخلاء الرجل خلوء بر وزن سرور یعنی عذر بود وزایل نمیشود ان مرد
از جایش وتخلئ بکسر تا ولام دنیا را میکویند یا تخلئ بمعنی دنیا میلی را میکویند ومیکویند خالا
القوم از باب مفاعله یعنی ترک کردند چیزی را وکرفتند در غیر او الخماء بر وزن جبل جائی ومکانی الخماء
است خنات الجذع از باب منع وخناه از باب تفعیل یعنی برید شاخ خرما را خناء بك علینا خنات خناء
مبنی بر کسر یعنی زود بیا وتعجیل کن فصل الدال داد بر وزن دحرج ومصدر ان داداة بر فصل الدال
وزن فعللة ودئداء بکسر اول بر وزن فعلال یعنی دوید دویدن سخت یا اینکه دوید بتندی وسرعت و داد
داد فی اثره یعنی تابع او شد واز پی او رفت وداد الشئ یعنی حرکت داد اورا وبمعنی ساکن کرد اورا
وبمعنی پوشید اورا نیز امده فتداد از باب تفعلل مثلا میکویند حرکت داد اورا فتدادا یعنی حرکت
کرد او وهم چنین در معانی دیگر والداداء بفتح اول بر وزن صلصال ودئداء بکسر اول بر وزن سربال
ودئدؤ بر وزن سرسور آخر ماه را میکویند یا شب بیست ونهم وبیست وششم وبیست وهفتم
یا شب بیست وهشتم وبیست ونهم یا سه شب آخر ماه وجمع ان دادی بر وزن صحاری می اید ومیکویند
لیلة دادا بر وزن جعفر وداداة بزیادتی هاء وعبد دءهد ویعنی داداء بر وزن صلصال و
داداة بزیادتی هاء یعنی شب بسیار تاریک وتدادا الرجل از باب تفعلل یعنی غلطید آن مرد ودد

کردید

کردید وداداة الابل یعنی ترجیع صدای خود کرد شتر در دویدن وداد المجد یعنی در رنگ خبر ودید وسبید
وداد الحمل یعنی باد بیکطرف میل کرد وداد شیئه یعنی میل کرد در راه رفتن وداد القوم یعنی انبوهی
کرد آن کروه وداداعنه یعنی میل کرد از او والداداة بر وزن فعللة صدای خوردن سنک است بر سیلکا
والداداة بمعنی انبوهی است وداداة صدای تحریك طفل است در کهواره وداداء بر وزن صلصال زمین
خالی وفراخ است وداداء کنا کیمای راه کند ابها ودود هاء است دباءه دبا علیه از باب تفعیل یعنی دباء
پوشید اورا وپنهان کرد ودبا از باب منع یعنی ساکن شد وارمید ودبا بالعصا یعنی زد اورا بعصا ودباة
بفتح اول بمعنی که بحتی است الدثئ بر وزن عربی باران که می اید بعد از اشتداد وسختی گرما ودثئ نتاج الدثئ
کوسفند است در تابستان درأه از باب جعل یعنی دفع کرد اورا ومصدر ان درأ بفتح اول ودراة درأه
بزیادتی هاء می اید ودرأ السیل یعنی مندفع شد سیل مثل اندرأ از باب انفعال ودرأ الوجل یعنی
دیده وری میکرد ومی باشید وبیرون امد ناگاه ودرأت النار یعنی روشن شد آتش ودرأ البعیر
یعنی شتر غده بر آورد وان مرضی است شتر را باغده پشتش هم اماس دارد ودرأ الشئ یعنی پهن کرد آن
چیز را وتدادوا از باب تفاعل یعنی دفع کردند در خصومت ودشمنی یکدیکر را ومیکویند جاء السیل
درأ بفتح اول وبضم اول هم امده یعنی امد سیل ومندفع شد از جائی که دانسته نشد ودرأ ایل
وکجی کادین وغیر انست ودرأ اسم مردیست ودرا بانه از کوه است که از کوه بیرون امده باشد و
درؤ راه بر وزن سرور شکار گاهی است که در وبیمهم رسید ومیکویند اندرأ الحریق از باب انفعال
یعنی از هم باشید انچه سوخته بود ودریئة بر وزن سفینه حلقه ایست که بر وتیر وپنهان می اید از ان که تیر
ونیزه زدن بیاموزند ودریئة هر چیزی است که پنهان میشوند باو از صید تا صید ایشان را نه بیند
وبالتی اورا بزنند ومیکویند تدروا از باب تفعل یعنی پنهان شوید از انچیز تا بفریبید اورا وتدروا علیهم
یعنی مشرف شدند بر ایشان ومیکویند ناقة دارئ بر وزن فاعل یعنی شتر بیست غده دار وناقة مدرئ بر
بناء فاعل از باب افعال یعنی فرو میفرستد شیر را ودست میکند ومی آویزد پستانها را در وقت نتاج ومیکویند
که کوکب دری بکسر اول بر وزن سکین وبضم اولهم که هنه اند وفعیل بضم اول در کلام عرب نیامده است
الا این ومریق وان ابیی است که شروع بفرزهی کرده باشد یعنی ستاره افروخته درخشان وقد درأ الکوکب
درو بر وزن سرور یعنی درخشید ستاره ودری بضم دال وشد راء ویاء خواهد امد در درر
از باب راء وداداه از باب مفاعله یعنی مخالفت کردم من اورا واو هم مخالفت کرد با من وهم چنین
دفع کردیم یکدیکر را وبمعنی ملایمت ونرمی کردم من اورا وای فراهم امده وان جمله اضداد است ومیکویند

رجل ذو تدرأ بضم اول وتدراة بزیادتی هاء یعنی صاحب قوت وبزرکی وقدرت ودفع کننده دشمن است ازخود
ودرأ بفتح اول ودویم اسم مردیست وادارأتم که در کلام مجید واقع است اصلش تدارأتم از باب تفاعل است
تارا قلب بدال کرده اند والفی در اولش اورده اند تا ابتدا توان کرد یعنی اختلاف ودفع یکدیکر کردید
شما وادرأت الصید از باب افتعال یعنی فراکرفتم ازبرای او درپئر تدرّأ الشیٔ از باب تفعّل بمعنی
تدهدأ است یعنی دیکرپهد ان چیز وبحث بر صاحب قاموس می اید که با وجود ذکرنکردن تدهدؤ تفسیر
تدربؤ باو کردن سهوی است ازو الدفء بکسر اول ودفء بحرکت دال وفاء نقیض تندی وحرارت سرماست
یعنی زیادتی که ما اشتدفاءة بر وزن سحابة جمع ان الطفا ادفاء بر وزن افعال دفئ از باب فرح
واز باب کرم وتدفأ بر از باب تفعل واستدفأ از باب استفعال وادّفأ از باب افتعال یعنی پوشید
خود را بلباسی که محافظت کند از کرما وادفاه از باب افعال یعنی پوشید دفء را یعنی از لباسی را
که محافظت او میکند وپوشنده ان لباس را دفان بر وزن رحمان ودفئ بر وزن امیر میکویند ود
ذن دفای بر وزن سکری وارض دفیئة بر وزن سفینه یعنی زمینی است کرم ودفئه باسقاط یا
وارض مدفاء بهمان معنی است یعنی زمینی است محل کرما ومیکویند ابل مدفاة بضم اول وفتح فاء و
مدفئة بکسر فاء ومدفاه بر وزن معظمه از باب تفعیل ومدفئة بکسر فاء مثل محدثه یعنی شتریست بسیار
پشم وبسیار پی وچربی ودفئ بفتح اول وثانی بمعنی دنثی است که باران در سختی کرماست ونتاج
کوسفندانست در تابستان ودفیئة بر وزن سفینه خوراکی است که جمع میکنند پیش از تابستان و
دفا بکسر اول نتاج شتراست وپشمهای او وانتفاع بشترهم میکویند ودفا بمعنی بخشش هم هست ودفأ
از دیوار سوراخ است وحائلی است که محافظت از آفتاب وکرما کند ودفا از چیزیست از پشم
وصوف که محافظت میکند شتر را وادفاه از باب افعال یعنی بخشید بسیار از پوشش کرما وادفأ
القوم یعنی فراهم امدند این کروه ودفا بحرکت دال دفا بمعنی جبا است که کوژپشت ومخنی است و
میکویند رجل ادفأ یعنی مردیست کوژپشت وزنرا میکویند دفأ بر وزن حمراء دکاءم از باب منع
یعنی دفع کردند یکدیکر وفراهم امدند بایکدیکر وتدافئوا از باب تفاعل یعنی ازدحام کردند بایکدیکر
ومدافعت یکدیکر کردند الدنی بر وزن امیر بمعنی ناکس خسیس پلید تکم وفرج ناپاکت مثل دانی بر
وزن فاعل وعرد با دیک حقیراست وجمع آن ادناء بر وزن افعال ودناء بضم اول بر وزن جلساء
می اید وقد دنا از باب منع یعنی ناکس شد ودنأ از باب کرم دنوءة بضم اول ودناءة بر وزن سحابه
مصدر انست ودنیئة بمعنی نقیصه است که پلیدی وعیب باشد وادنأ از باب افعال یعنی سوار شد دنی را

یعنی

یعنی ناکسی را ودنئی از باب فرح یعنی کوژپشت شد وصفت ازاین ادنأ بر وزن احمر ازبرای مرد ودنأی
ازبرای زن می اید وتدنّاه از باب تفعل یعنی وا داشت او را بدناءة الدّاء بفتح اول بیماری وجمع ان
ادواء بر وزن افعال است داء یداء بر وزن خاف یعنی بیمار شد ومصدر ان دوء بفتح اول وداء
بقلب واو بالف می آید واد وأ از باب افعال نیز بهمین معنی است ومیکویند هو داء بر وزن فاعل ومدئ
از باب افعال بر وزن مجیب ودر مؤنث بها می آید یعنی داءة ومدیئة ومیکویند دئت یا رجل
وادأت یعنی دردمند وبیمار شدی ای مرد وادأته از باب افعال یعنی رساندم او را بیماری و
داء الذئب یعنی بیماری کرک که کرسنکی را میکویند ورجل دئ بفتح وشد یا بر وزن خیر یعنی مردیست
بیمار ودر وزن دیاه بهاء میکویند وداءة بفتح اول کوهی است نزدیکی بمکه وموضعی است ازبرای
هذیل وادواء بر وزن افعال موضعی است ودو داءة بر وزن فعلة غوغا وبانک وغلغله مردم است
وهرکاه کسی را متهم بچیزی کنی میکویی بانکی اداءت اداءة از باب افعال وادوأت ادواء بحذف عین
الفعل واظهار ان فصل الذال الذأذاء بر وزن صلصال وذأذأة بزیادتی ها بمعنی هر دو بانک
ذدن برشتراست وذأذاء بمعنی اضطراب در راه رفتن است مثل تذأذأ از باب تفعلل وذأذاه بر
وزن ضلله الذّباءة بالفتح بمعنی کنیزک لاغر نمکین سبک روح است ذرأ از باب جعل یعنی افرید
ذرأ الشیٔ یعنی بسیار کرد ان چیز را وازاین ماخوذ است ذریة بحرکات ثلث در اول وتشدید راء ویاء
که میکویند ازبرای فرزندان ادم وجن وذرأ فوه یعنی خطا کرد دهن او در کفتن وذرأ الارض یعنی افشاند
تخم زمین را ومیکویند ذرع ذرئ یعنی کشتی است تخم افشانده شده والذرأة بضم اول پیری را میکویند
یا ذرأة اول سفیدی مویست در پیش سر ذرئ از باب فرح واز باب منع یعنی پیر شد وصفت ازان
اذرأ می اید میکویند رجل اذرأ یعنی مردی پیر وامرأة ذرآء یعنی زنی پیر ومیکویند کبش اذرأ یعنی
قوچی که در سر سفیدی دارد یا اذرأ قوچی است که کوشهای او سیاه وسفید وسایر اعضایش سیاه
باشد واذرأه از باب افعال یعنی خشمناک کرد او را وبمعنی ترساند او را وبمعنی حریص کرد او را بچیزی
نیز امده وبمعنی باز داشتن بر پناه بردن باو وبمعنی روان ساخت او را نیز آمده واذرأت الناقة
یعنی فرود اورد شیر را بر پستان پس ان ناقه را مذرئ بر وزن محسن میکویند ومیکویند که ذرأ من
خبر یعنی چیزیست از خبر ومیکویند هم ذرأ النار یعنی ایشان اورده شده اند ازبرای اتش ومیکویند
ملح ذرانی بفتح اول وذرآنی بتحریک یعنی نمکی است بسیار سفید ماخوذ است از ذرأة که بمعنی پیری است و
نمکیست ملح اندرانی ومیکویند ما بیننا ذرأ یعنی میانه ما حایلی وحجابی است وذرأه خوانده بنماده است از

دثا
دثاه
فصل الراء
داداء

براي دوشيدن وكفته ميشود دران خواندن دذءه دذءه دثا عليه از باب منع يعني دشوار است براو
دثاه تدثيا از باب تفعيل يعني بحث اورا تا اينكه مهر اشد وتدثيا الجرح وغيره يعني باده باده وتباه
شد وميكويند تدثأ وجهه يعني دويش اماس كرد يا اينكه تدثيا جدا شدن كوشت است از استخوان بذبح
ياكفتن يا بتباه شدن كوشت كربان جهة از استخوان جدا شود فصل الراء داداء الرجل از باب فعلله
يعني جنبانيد از دسياه وحدقهٔ چشم را يا اينكه بركرد انيد چشم را وتند نكاه ميكند وداداة المرأة يعني
براداست خود را بجنبانيش وميكويند امرأة داداة بر وزن فعللة وداداء بر وزن صلصال يعني دنفه
است ادامته وداءا الرجل يعني خواند آنچه كوسفند را باين نحو كه كفت اد اد بفتح همزه وسكون ودا دا
السحاب والسراب يعني درخشيد ابر وكوداب وداداة الظباء يعني جنبانيدند اهوها دمهاي خود را
وداداة المرأة يعني نكاه كردن در آينه وداداه بر وزن فعلله وداداء بر وزن صلصال دختر مرين
اداست دباهم ودبالهم از باب منع شد ديده بان از براي ايشان ودبا يعني بلند شد ودبا يعني برداشت
ودبأ يعني برآمد ودبا يعني باصلاح آورد ودبا فلان يعني دفت فلانه ودبا يعني جمع كرد وفراهم اورد
از هر خوردني ودبا يعني كراني كرد در دفتار ودبا يعني بلندي بهم رسانيد مثل ادتباء از باب افتعال
ودابأ از باب مفاعله يعني بپرهيزانيدم اورا ودابأة يعني نكاه باني وحراست كودم اورا ودباه مطرة
ايست كه از جهار پوست باشد ومرباً بفتح اول بر وزن مقعد ومرباه بزيادتي ها ومرتبا بضم اول از باب
افتعال مكاني است كه از دانجا ديده باني ميكنند والمرباء بكسر اول ومد نردبان وزينه پايه را كويند
وميكويند ما ربات دباة بفتح اول يعني ندانستم ونداشتم اورا واورا ندانستم ازو ودباه تو بيشتر از باب تفعيل
يعني بردم اورا دثا العقدة از باب منع يعني سخت كرد كره را ومصدر ان دتو بر وزن سرور مي آيد و
دتا فلان فلانا يعني خفه كرد فلان فلانه را ودتا يعني ايستاد ودتا يعني برفت ودتان بتحريك بر وزن
فعلان نر ديك كنا شتن كامهاست وادتا از باب افعال يعني خنديد بطريقي كه از خنده سست شد و
ما دتا كاكبده بطعام يعني نايستاد جكر او بخوردني يعني نخورد خوردني كه ساكن كند كوسنكي اورا ومخصوص
است كفتن اين عبارت در وقتي كه نسبت بجكر دهند دثا اللبن از باب منع يعني دوشيد شير را بر شير ترش
پس ستبر شد واين شيررا دثيئه بر وزن سفينه ميكويند ودثأ الميت لغتي است در دثا الميت معتل اللام
يعني ستود مرده را واوصاف او را كفت ودثا يعني اميخت ودثا فلانا يعني زد فلان را ودثا اللبن يعني
كردانيد شيررا دثيئه يعني شير شيرين بترش دمخته شده ودثا القوم يعني ساخت از براي اين كروه دثيئه و
دثا البعير يعني رسيد بشتر دثاه بفتح اول وان مرضي است شتر را كه بهم ميرسد در دوش او ودثا بفتح اول

كی

ادجا
الودء
دزاه
دزئته

كی ذبركی وبمعنی حمق است مثل دثيئه بر وزن سفينه ودثأ بضم اول بمعنی دقطراست وان سياه است كه دراو
نقطهاى سفيد يا سفيدست كه دراو نقطهاى سياه افتاده باشد ميكويند كبش ادثا بر وزن احمر يعني قوچ
است ادقط ودرميش دثااء ميكويند وميكويند ادتثا في دايه از باب افتعال يعني اصيحت در داى و
اعتقادش وميكويند ادتثا الوثيئة يعني اماميد دثيئه را وميكويند ادتثاء اللبن يعني ستبر شد شير كه ادثا
از باب افعال ادجا الامر از باب افعال يعني بر پس انداخت ان امر وكار را وادجأت الناقة يعني شد
تاج شتر وجبر او درد او وادجا الصايد يعني نرسيد ونيافت بخچيه كه چيزي را وبترك همزه كه معتل
اللام باشد لغتي است دركل وقول خداى تعالى واخرون مرجون لامر الله يعني ديكران واپس ايستاده
شده الله تا اينكه انزال ونمايد وفرو فرستد خداي تعالى در ايشان انچه اراده كند وازين ماخوذ است
مرجئه كه طايفه اند از قدريه پس اكر مهموز نباشد در نسب ميكوئي رجل مرجي بتشديد يا واكر مهموز باشد
پس ميكوئي رجل مرجئ مثل مرجع ونميكوئي مرج مثل معط وغلط كرده است جوهري وايشان مرجئه اند
بهمزه ومرجيه بيا مخففا است نه مشدد وغلط كرده است جوهري الودء بكسر اول بمعني ياد وپشت بان آست
وردء بمعني ماده ومايه است وردء بمعني عدل وباد كرانست وردأه به از باب منع يعني كرد اورا
از براي او ياد وقوة وعماد وپشت بان وردأ الحايط يعني پشت بان كذاشت ديوار را مثل اردأه از
باب افعال وردأه بحجر يعني انداخت سنك را باو وردأ الابل يعني خوب كرد ايستادكي بر پشت
شتر واردأه از باب افعال يعني يارى كرد او را واردأ على مائة يعني افزود بر صد واردأ الستر
يعني اويخت پرده را وارداه يعني ساكن كردانيد او را واردأه يعني تباه كرد او را واردأه يعني
اقرار كرد او را وارداه يعني كرد بد را يا اردأ بمعني اينست كه رسيد او را بدي وردء از باب كرم
ومصدران رداءة بر وزن سحابة است يعني تباه شد پس او ردئ بر وزن امير است يعني بد است
از جماعت اردأ او بر وزن افعلاء يعني بدها دزاه ماله از باب جعل وازبأ بعلم يعني رسيد از و
چيزى ومصدران رزأة بضم اول مي ايد مثل ارتزاه ماله از باب افتعال كه بهمان معني است ورزأ
منه رزءا بضم اول ومرزئة بفتح اول بر وزن مفعلة يعني از او چيزي ونيكوئي ورزأ الشيء
يعني كم كرد او را والرزيئة بر وزن سفينه غم واندوه ومصيبت كه بمردم رسد مثل رزء بضم اول و
مرزئه بفتح اول بر وزن مفعله وجمع ان ارزاء بر وزن افعال ورزايا بر وزن خطايا مي آيد
وما رزأته بكسر زاى از باب فرح يعني كم نكردم او را وارتزأ من الافتعال يعني كم شده ومرزون بتشديد
بر وزن معظم از باب تفعيل وغلط كرده است جوهري در تخفيفان بخط خود بمعني بزركواران ونيكو

رشا
كادات ومرذؤن بمعنى كوهى كه بركزيده ايشان مرده باشد هم امده است رشا از باب منع يعنى وطى كرد
رشات الظبية يعنى آهوى ماده بچه آورد والرشا بفتح اول وثانى اهو بچه است كه قوى شده باشد وبراه
رود با مادر وجمع ان ارشاء بر وزن افعال مى آيد ورشا درختى است كه بلند ميشود بقدر قامت و
رطا
رشا كياه تريست مثل قونوه كه بان پوست دباغت ميكنند رطا از باب منع يعنى وطى كرد ورطا
بلحمه يعنى انداخت غايط خود را ورطا بتحريك بمعنى حمق است وهو رطئ بر وزن امير يعنى او احمق
است ادجماعة رطا بر وزن كتاب وزن را رطيئه بر وزن سفينه ورطاء بر وزن حمراء ميكويند
وارطات المراة يعنى رسيد بحدى كه وطى كرده شود واسترطا از باب استفعال يعنى كرديد احمق
رفا
رفا السفينة از باب منع نزديك كردانيد كشتى را از كناره رود وموضع كشتى از كناره رود را مرفا
بر وزن مقعد ميكويند ومرفا بضم اول نيز امده ورفا الثوب يعنى بهم آورده پاره اش را وچسبانيد
بعضى را ببعض وانكس رفاء بر وزن شداد است يعنى بهم آورنده پاره هاست ورفا الرجل يعنى باز نما شد
وساكن كردانيد ان مرد را ورفا بينهم يعنى باصلاح آورد ميانه ايشان را وارفا از باب افعال يعنى
ميل كرد وارفا يعنى شانه كرد وارفا يعنى نزديك شد وارفا يعنى نزديك كردانيد وارفا يعنى يارى
كرد اورا اين را واين اورا وارفا يعنى نرمى كرد او باين واين باو مثل رافا از باب مفاعله كه بمعنى
مداراة ومحابات وارفا يعنى پناه برد وترافؤا از باب تفاعل يعنى موافقت كردند ايشان بايكديكر واتفاق
كردند ورفاه ترفئة از باب تفعيل يعنى كفت از براى او كه بالرفا بكسر راء مثل كتاب والبنين واين
دعائى است كه عرب ميكند از براى عروس يعنى باشى به بركت وسامان والتيام وكرد امدن پراكنده كيها و
فرزندان ويرفئى بفتح اول بر وزن يلمعى دل بركنده شده از ترس ويرفئى شبان كوسفند وشترمرغ
رمنده واهو جهنده پشت كرداننده را نيز ميكويند ويرفئى اسم پسر سياه هم هست ويرفا بر وزن
رقا
يمنع مضارع منع ازادكرده عمر بن الخطاب است رقا الدمع از باب جعل يعنى خشك شد اشك ورقا
يعنى ساكن شد وادام كرفت ومصدر ان رقا بفتح اول ورقوء بر وزن سرور مى ايد وارقاه الله
از باب افعال يعنى ساكن كردانيد وادام داد اورا واخذا ورقوء بر وزن صبور چيزى است كه كذاشته
ميشود تا بخشكاند خون را وقول اكثم لا تسبوا الابل فان فيها رقوء الدم اى تعطى فى الديات فتحقن الدماء
يعنى دشنام مدهيد شتر را پس بدرستى كه در او هست انچه ساكن ميكند وخشك ميسازد خون را
بواسطه آنكه داده ميشود در ديات پس بسته ميشود باو خونها وغلط كرده است جوهرى كه كفته است و
فى الحديث ورقا العرق يعنى بلند شد رك ومصدر ان رقا بفتح اول ورقوء بر وزن سرور مى ايد

وارقانه انا از باب افعال يعنى بلند كردم او را من وارقا بينهم يعنى تباه كردانيد ميانه ايشان را واصلاح كرد
ميانه ايشان را پس اين از جمله اضداد است وارقاء الدرجة يعنى بالا رفت بزينه پايه وآن زينه پايه را
رما
مرقاة بفتح اول بر وزن مرحله وبكسر اول هم ميكويند رما الابل بالمكان از باب جعل يعنى ايستاد در
ان مكان ومصدر ان رما بفتح ورموء بر وزن سرور مى ايد وميكويند كه رما على مائة يعنى زياد است
بر صد مثل ارما ارما از باب افعال ورما الخبر يعنى كمان كرد ان خبر را وتحقيق كرد او را وارما اليه از باب
افعال يعنى نزديك شد بسوى او ورماة اخباد بر وزن معطاة نادرست ها وباطلهاى است
رنا
رنا اليه از باب جعل يعنى نكاه كرد باو وميكويند كه جاء يرنا فى مشيته يعنى آمد در حالتى كه سنكين بود
الرهياة
رفتار او والرنا بضم اول وشد نون مى ايد در فصل ياء الرهياة بر وزن فعلة ضعف وسستى
كردن است ورهياه بمعنى انست كه يكتاى بار سنكين تر از ديكر باشد وبمعنى اشك چشمها است از
راه يعنى كه رسيده باشد يا از راه بپرد وبمعنى تباه كردانيدن اعتقاد ورنا استوار كردن آن وبمعنى
سست بستن بار است كه ميل بطرفى كند از بار وترهيا از باب تفعلل يعنى مضطرب شد وحركت كرد
ودر رفتار ميل باين طرف وآن طرف كرد وترهيا السحاب يعنى مهيا شد ابر از براى باريدن مثل
رهيا از باب دحرج وترهيا الرجل فى امره يعنى قصد كرد در كارى پس ايستاد از او واراده دارد كه بكند
روا
ان امر را روا فى الامر از باب تفعيل يعنى تامل كرد در او وانديشى او رفت وتعجيل در جواب نكرد ومصدر
ان ترويئ بر وزن تفعيل وترويئة بر وزن تفعلة مى ايد واسم ان روية بر وزن سفينه وروية
بقلب همزه بياء وادغام انست وراء درختى است ويكى از وراءه بزيادتى هاء است وميكويند كه
ريه
اروا المكان يعنى بسيار شد راء بان مكان وراء بمعنى كف دريا است ريئه از باب تفعيل يعنى
رست ان خبر كردن او بر داشت ومصدر ان تريئه بر وزن تفعله مى ايد وريا فى الامر بمعنى روا
است يعنى تامل كرد در او وانديشه او رفت وتعجيل نكرد در جواب ورايأه از باب مفاعله يعنى
فصل الزاى
پرهيز كرد از او ورياء يعنى ديد لغتى است در راى واسم از اين ريئ بكسر راء است فصل الزاى
زأزأه
زأزأه از باب دحرج يعنى ترسانيد او را وزأزأ الظليم يعنى تند رفت شترمرغ در حالتى كه بلند
كرده بود سر ودم خود را وزأزأ الشئ يعنى حركت داد ان چيز را وتزأزأ از باب تفعلل يعنى حركت
كرد وجنبيد وتزأزأ منه يعنى حقير شد از براى او واز ان ترس وترسيد از او وپنهان شد وتزأزأ
يعنى رفت در حالتى كه حركت ميداد دو شانهاى خود را از قبيل كاذر وقدر وزؤازئة بضم اول
بر وزن علابطة وزأزاه بر وزن علبطة يعنى ديكى است بزرك كه ميكرد شتر جزور را يعنى شتر نحر

الزباة ذكاه — وذكراين در معتل اللام غلطاست از جوهری الزباة بر وزن نغلة يعنی غضبه است يعنی سنك سخت ذكاه
از باب منع يعنی زد اورا و ذكا الفا يعنی نقد كرد هزار درهم يا دينار را يا اينكه تعجيل كرد نقد كردن
اورا و ذكا اليه يعنی پناه برد بسوی او و پشتی بان خود ساخت وذكا جاريته يعنی وطی كرد كنيزك
وذكات الناقة لولدها يعنی انداخت شتر بچه خود را نزد پای خود وميكويند رجل ذكا بر وزن
ضرد ورجل ذكاة بزيادتی ها و رجل ذكاء النقد بر وزن سحاب باضافه ذكاء بنقد و هم
چنين در ذكا و ذكاه يعنی مرديست مال دادن شتاب كننده است در دادن نقد وميكويند اذكا
منه حقه از باب افتعال يعنی كرفت از او حق وطلب خود را ذنا — ذنا اليه از باب منع يعنی پناه برد بسوی
او ومصدر ان ذنا بفتح اول و ذنوء بر وزن سرود می آيد و ذنا في الجبل يعنی بالای كوه رفت
و ذنا الظل يعنی بلند شد سايه ونزديك شد بعضی از او ازبعض و در صحاح ذنا الظل قصر نقل كرده
يعنی كوتاه شد سايه وذنا اليه يعنی نزديك شد باو وذنا يعنی سبكی بهم رسيد اورا كه از او شكفته شد يا
اندوهكين شد وذنا يعنی بشتافت و ذنا يعنی چسپيد بزمين وذنا يعنی خفه شد وذنا بوله يعنی بسته وحبس شد
بول او و اذناه يعنی وا داشت اورا كه پناه بياورد واذناء يعنی براورد اورا ببالای كوه وغيران
واذنا يعنی حبس كرد بول اورا وذناء بر وزن سحاب كوتاه فراهم آمده را ميكويند وذناء كسی را
ميكويند كه بولش حبس شده باشد وذناء اسم موضعی است و ذنء بر وزن امير شك وخيك كوچك
را ميكويند وذنأ عليه يعنی تنك كرفت براو ومصدر ان تزناه بر وزن تفعل می ايد ذوء — ذوء المينة بفتح
اول ان چيزی است كه حادث ميشود از مينة ومينة يعنی مقدراست كه قادر تقدير او كرده است و
ورك داهم مينة ميكويند كه انهم مقدراست وميكويند ذاء الدهر به يعنی منقلب شد روزكار بر او و
وبد كذشت وكفته است ابوعمرو كه شاد شدم باين كلمه يعنی بكلمه ذا كه مهموز آمده بواسطه انكه حديثی است
كه پيغمبر صلی الله عليه واله ميفرمايد كه لين وان الايمان بين هذين المسجدين كه مهموز نقل شده و شبهه
كرده بودند اكثر علما وابن اثير ميكويد كه حديث لين وان مهموز واقع شده وجواب اين است كه لرزوين
باشد يعنی ليجمعن ولمه يضمن وچون ابوعمرو ديده كه ذاء الدهر به آمده وبه او حل حديث كرده كفته
شاد شدم باين كلمه فصل السين ساسا — ساسا بالحمار از باب دحرج يعنی بانك كرد بخر تا وا دارد شود
ويا بستد يا اينكه ميخواند كه آب بياشامد يا بانك ميزند كه برود وتساسات الامور از باب تفعلل يعنی
اختلاف بهم رساند امورها سبا — سبا الخمر يعنی خريد شراب را از برای خوردن از باب جعل ومصدر
ان سبا بتحريك وسبا بر وزن كتاب وسبا بفتح ميم می آيد مثل استباها از باب افتعال كه بهمان معنی

است وخورنده شراب را سباء بر وزن شداد ميكويند وسبا الجلد يعنی سوزانيد پوست وسبا يعنی
بر پوست بدن زد وسبا يعنی كند پوست را وسبأ الرجل يعنی كرفت دست ان مرد را وسباته النار
الجلد يعنی سوزانيد اتش پوست را وتغيير داد اورا وسبا بفتح اول وثانی بر وزن جبل منصرف وغير
منصرف نيز امده شهر بلقيس است وسبا لقب پسر يشجب پسر يعرب است واسم پسر يشجب عبد شمس
است وعموم قبايل يمن منسوب باو بند وسبا اسم پدر عبد الله است كه جماعت غلاة منسوب به
او بند وسباء بر وزن كتاب وسبيئة بر وزن سفينة شراب را ميكويند وميكويند كه اسبا لامر
الله از باب افعال يعنی فروتنی كرد امر خدای را واسبا على الشیء يعنی خضوع وفروتنی كرد از برای ان
چيز دل او وسبا بر وزن مقعد راه را ميكويند و سبیء الحية بر وزن امير پوست مار را
ميكويند وكفته ميشود كه تفرقوا ايدی سبا بر وزن علا واياد سبا يعنی پراكنده شدند وتمثيل
سبا يعنی پسرهای او تشبيه كرده پسرها را بدست بعلت اينكه اعتضاد باولاد ميباشد وسبا بر وزن
علا هم چنين نيست كه تخفيف سبا مهموز باشد بلكه اين هم لغتی است وبدل است وبايشان مثل زده
شده بواسطه انكه چون غرق شد مكان ايشان باآمدن سيل عرم وويران شد ان دو باغ و بستان ايشان كه
در دو طرف وادی بود پراكنده شدند در بلاد وشهرها وميكويند ترید سبا تا بضم اول يعنی اراده
كرده سفر دوری و سباه ميكويند سفر دور را بواسطه انكه در سفر دور تابش افتاب ميسوزاند
المسبنا — جلد را ومتغير ميسازد رنك را ماخوذ از سبا الجلد است المسبنا بر بناء مجهول از باب افعلال
مهموز ومقصود كسی است كه سر او دراز باشد مثل كوخ كه ان خانه ايست طويل در ارتفاع و
سخا — روزن ندارد سخا النار از باب جعل يعنی كرد اينه از برای اتش راه بر نبی ديك مثل سخاها
السنداو — بغير همزه كه در معتل خواهد آمد السنداو بكسر اول بر وزن جردحل وسنداوة بزيادتی هاء
مرد سبك ومرد دلير پيش رونده ومرد كوتاه ومرد باريك بدن يا يعنی سر ومرد بزرك سر و
كرك ماده و وزن سنداو فنعلو است وواو زايد است ولهذا در اينجا ذكر كرده وجمع ان
السرء — سنداو ون می ايد السرء بفتح اول وسراة بزيادتی هاء تخم ملخ وتخم ماهی را ميكويند وكسره
داده ميشود وكفته ميشود سرء يا اينكه ابخر كسره داده ميشود سرءة بزيادتی هاست وميكويند
كه جراده سروء بر وزن صبور يعنی ملخی است تخم داد وجمع ان سرء بضمتين بر وزن كتب می ايد
وسرء بر وزن ركع بضم راء وفتح كاف مشدد نادر است اين بواسطه انكه جمع مكسر از فعول فعل
نمی ايد وسرأت الجرادة والسمكة از باب منع يعنی تخم كرد ملخ وماهی وسرأت المرأة يعنی بسيار شد فرزند

سطاها
سلأ
بر وزن ...
اسلنطا
ساءه
السئ

زن مثل سرات از باب تفعیل ومصدر آن تسریر بر وزن تفعیل می‌اید در هر دو معنی یعنی در تخم کردن وفرزند
آوردن زن واسرأت الجرادة از باب افعال یعنی نزدیک است که ملخ تخم کند ومیگویند که ارض مسروءة
بر وزن مفعوله یعنی زمین بسیار ملخ سطأها از باب منع یعنی وطی و زند بکی کرد اورا یعنی آن زن را
سلأ السمن از باب منع یعنی بخت روغن را و روان کرد اورا مثل استلأه از باب استفعال واسم
از این سلاء کتاب می‌اید وجمع آن اسلأه بر وزن افعله است ومیگویند که سلاء السمیم یعنی فشرد
کنجد را وسلأ الرجل یعنی زد مرد را وسلأ الدرهم یعنی تعجیل کرد نقد کردن اورا وسلأ الجذع یعنی
کند سلاء شاخ خرما را وسلاء بر وزن رمان خار درخت را میگویند وسلاء اسم مرغی است و
سلاء بیکانی است شبیه بخار خرما اسلنطا از باب افعنلال یعنی بلند شد بوی چیزی نگاه
میکند بوی او ساءه سوءا بفتح اول وسواء بر وزن سحاب وسواءة بزیادتی هاء وسوایة بقلب
همزه بیا وسوایه بر وزن علانیة ومساء بفتح اول ومصدر ومساءة بزیادتی ها ومسایه بقلب همزه
بیا واصلش مساءه است ومسائیه بر وزن علانیه یعنی غمگین کرد اورا یعنی کرد با او کاری که از آن
غمگین شد فاستاء هو از باب افتعال یعنی پس غمگین شد او وسوء بضم اول اسم از وی است وسوء بمعنی
برص است وآن علتی است معروف وهر آفتی را هم سوء میگویند وسوء بی قوتی در چشم است وسوء آتش را
هم میگویند واز این است قول خدای تعالی ثم کان عاقبة الذین اساءوا السوءی در قراءتی ورجل سوء
ورجل السوء بفتح اول واضافه در رجل یعنی مرد بد وسوءی بضم اول وقصر آخر بمعنی بدی باشد
که ضد حسنی است که نیکوئی باشد وسوءی آتش را هم میگویند واساءه از باب افعال یعنی تباه کرد اورا
واساء الیه یعنی بد کرد بوی او وضد احسن است وسوءة بفتح عورة زن است وسوءه عمل زشت است وسوءة
بمعنی خصلت زشت وقبیح است مثل سوءاء بر وزن حمراء وسیئه بفتح وشد یا مکسوره بمعنی گناه است
وساء یعنی زشت شد ومصدر آن سواء بر وزن سحاب وصفت از آن اسوء بر وزن احمر وسوءاء
بر وزن حمراء می‌اید وسوء علیه صنیعه از باب تفعیل یعنی عیب کرد بر او کار اورا وگفت اسات یعنی بد
کردی ومصدر آن تسوئه بر وزن تفعله وتسوئ بر وزن تفعیل می‌اید وبنو سوءة بضم اول طائفه‌ایست
از عرب وسواءه بضم اول مثل خرافه اسم است السئ بفتح اول وبکسر اول هم آمده شیری است که فرود می
اید پیش از دوشیدن از بسیاری شیر که می‌باشد در اطراف پستانها وسیأها از باب تفعیل یعنی دوشید
سئ پستانها را وتسیأت الناقة از باب تفعل یعنی فرو نهاد شتر شیر را بر بچه‌اش از فرود وشیدن و
تسیأت الامور یعنی مختلف شد کارها وتسیأ فلان بحقی یعنی اقرار کرد فلانی بحقی که مرا بود بعد از انکار

فصل الشین

شاشا
الشباة الناسی
شقا
شکاء

انکار کرده بود فصل الشین شأشا بفتح اول وسکون الهمزة وشؤ شؤ بضم اول وسکون همزه خوانده
شده است با شامیدن آب وبمعنی بانگ کردن بگوسفند وخر از برای رفتن یا اینکه شؤ شؤ بضم خوانده
است گوسفند را از برای خوردن واشامیدن وشأشأ از باب فعلل یعنی گفت شؤ شؤ ومصدر
آن شأشاء بکسر اول بر وزن فعلال می‌اید وشأشأت النخلة یعنی قبول ابستنی نکرد درخت خرما و
شأشاء بکسر اول ومد نوعی از خرماست وشأشاء درخت خرمائی که دوران باشد وتشأشؤا از باب
تفعلل یعنی پراکنده شدند وتشأشأ امرهم یعنی پست شد کار ایشان وشأ بفتح اول بانگ زدن است
الشباة بفتح اول به تفسل است الناسئ بر وزن فاعل یعنی زمین سبز است الشطا بفتح اول
کوچک درخت خرما وکوچک کشت وزرع یا برگ کشت است وجمع آن شطوء بر وزن سرور می‌اید
وشطأ از باب منع یعنی بیرون آورد شطأ را ومصدر آن شطأ بفتح اول وشطوء بر وزن سرور می‌اید
وشطأ از درخت آن چیزیست از نهال درخت که بیرون می‌اید بر اطراف اصل درخت وجمع آن اشطاء
بر وزن افعال می‌اید واشطأ از باب افعال یعنی بیرون آورد آنرا واشطاء الرجل یعنی رسید بپسر
از مهر مثل او شد وشطأ النهر کناره نهر است وجمع آن شطوء بر وزن سرور می‌اید مثل شاطئ النهر
که آن هم بمعنی کناره است وجمع این شواطئ بر وزن فواعل وشطآن بر وزن فعلان می‌اید وشطأ
از باب منع یعنی رفت کناره نهر وشطأ الناقة یعنی سخت کرد بر ناقه پالان را وشطأ امرأته یعنی وطی
کرد زنش را وشطأ البعیر بالحمل یعنی کردانید شتر را بباد وشطأ الرجل بالحمل یعنی بنی وصند شد مرد
بر باد وشطأت الام برای بالولد یعنی افکند مادر ولد را وشطأ فلان فلانا یعنی غلبه کرد فلان
فلانرا وشطأ الوادی از باب تفعیل یعنی روان شد در طرف او وشطیا فی رایه از باب حرج
یعنی تباه کرد اعتقاد رش را واستوار نکرد وشاطأنا از باب مفاعله یعنی رفت هر یک از ما بر
یک کناره رود شقا نابه ای البعیر از باب جعل یعنی بر آمد دندان ناب شتر وناب دندانیست
بعد از چهار دندان پیش وشقاء راسه یعنی شکافت سر اورا یا اینکه شقاة یعنی پراکنده کردانید
سرش را بمشقا بکسر اول یعنی شانه وشقا فلانا یعنی رسید مشقا اورا یعنی بجشگاه موی سر
که مفرق میگویند والمشقاة بر وزن مکنسه بکسر اول التی است که سر را با او میخارند والمشقا بکسر
اول بر وزن منبر ومشقاء بر وزن محراب ومشقاة بر وزن مکنسه شانه را میگویند مثل مشقا غیر مهموز
وخواهد آمد در معتل اللام شکا ناب البعیر یعنی بر آمد دندان ناب شتر مثل شقا که گذشت ومیگویند
که شکئ ظفره از باب فرح یعنی شکافته شد ناخن او واشکات الشجرة تفصیلا از باب افعال یعنی

شناه

بیرون اورد درخت شاخهایش را شناه از باب منع واز باب سمع یعنی دشمن داشت او را ومصدر
ان شنا بحرکات ثلث در اول وشناءة بر وزن سحابه ومشنا بر وزن مقعد ومشناة بزیادتی
ها ومشنوءه بضم نون وشنآن بر وزن رمضان وشنان بر وزن سکران می اید ورجل
شناءه بر وزن سحابه وشنان بر وزن سکران وامراة شنانة بزیادتی هاء وامراة شنائی
بر وزن سکری یعنی وردیست دشمن وهم چنین زن والمشنوء بر وزن منصور یعنی دشمن داشته
شده است هرچند که نیکوروی باشد وقد شنیئ ببناء مجهول ومشنا بر وزن مقعد زشت روی
هرچند دوست داشته شده باشد مساویست در او واحد وجمع ومذکر ومونث یا اینکه مشنا انکسی
است که دشمن دارنده است مردم را ومشناء بر وزن محراب انکسی است که دشمن دارنده اند مردم او را واکر
کفته شود که مشناء کسی است که بسیار میکند کاری را که دشمن داشته میشود از برای ان کار هرآینه نیکو
خواهد بود بواسطه انکه مفعال از صیغهای فاعل است پس فاعلیت میباید در او ماخوذ باشد والشنوءة
بر وزن فعولة کسی را میکویند که دور از چرکینها ومعاصی باشد وهم چنین بمعنی دور بودن از چرکینها
وکناهان آمده است وبضم اول میم امده واز دشنوءة بر وزن فعولة وبتشدید واو هم امده قبیله
ایست از عرب ومسمی بشنوءه شده اند بعلت دشمنی که در میانه ایشان بوده ونسبت باین قبیله شنائی
بفتح اول ودوم میکویند اکر مهموز باشد وشنوی بواو بدل همزه نیز میکویند در وقتی که غیر مهموز باشد
وشنئ له حقه از باب فرح یعنی داد حق او را باو وشنئ به یعنی اقرار کرد باو یا شنئ به یعنی او را او
بیزار شد از و مثل شنا از باب جعل وشنئ الشیئ یعنی بیرون اورد ان چیز را وشوانئ المال بر وزن
فواعل ان چیزی که بخل کرده بخشود در او پس کویا دشمن داشته شده است وبخشیده میشود وتشانئ
شاوی
از باب تفاعل یعنی دشمنی بایکدیکر کردند ایشان شاوی از باب نصر واز باب ضرب یعنی پیشی کرد
مرا وشاءنی فلان یعنی اندوهکین کرد مرا وشاءنی یعنی بشکفت اورد مرا قلب شائی است وشیئان
بر وزن شیعان بتشدید یا بمعنی دوربین است میکویند رجل شیئان یعنی مردی است دوربین
شیئته
ومیکویند شئت به یعنی شکفته شدم باو وشاد شدم شیئته اشاؤه از باب منع یعنی خواستم واراده
کردم او را ومصدر ان شیئا بفتح اول ومشیئة بر وزن مفعلة بکسر عین ومشاءة بفتح عین ومشاءیة
بزیادتی یا واسم ان بشیئه بکسر اول بر وزن شیعه می اید ومیکویند کل شیئ بشیئة الله یعنی هرچه هست
بخواست خداست وشیئ بمعنی چیز معروفست وجمع ان اشیاء بر وزن افعال واشیاوات بزیادتی الف
وتا واشاوی بر وزن صحاری می اید یعنی چیزها واصل اشائی اشایی بسه یاء است او کفتی وکفت

جوهری که اصل او اشائی بهمزه است غلط است بواسطه انکه صحیح نیست همزه یاء اولی ان برای بودن او اصلی
غیر زاید هم چنانکه میکوئی در جمع ابیات اباییت بدو یای پس مهموز نیست آن یائی که بعد از الف است و
بحث نمی اید چه اشیاء مهموز است واینکه کفته که اصل او سه یا است غلط است وتفصیل ان در شرح
کرانی شده مذکور است ودر جمع شیئ نقل کرده است که اشیاء بفتح اول بر وزن افعالا نیز هست
واشاوه هم کفته اند واین غریب است بواسطه اینکه در شیئ هائی نیست وتصغیر شیئ شییئ بر وزن دریم
بدو یا می اید وشویئ بواو نمی اید یا لغتیکه که نقل کرده اند از ادریس بن موسی نحوی وحکایتی که
جوهری از خلیل بن احمد کرده اینکه اشیاء فعلاء است واینکه جمع است که بغیر واحد شده مثل شاعر و
شعراء تا باخر انچه نقل کرده حکایتی است مختل چه خلط کرده است در این مذهب خلیل را بمذهب اخفش
وبر یکدیکر زده این دو مذهب را وتمیز میانه ایشان ننموده واین بواسطه انست که اخفش میکوید اینکه
او افعلاء است واو جمع غیر واحد مستعمل اوست مثل شاعر وشعرا پس بدرستی که این جمعی است غیر واحد
بواسطه انکه فاعل جمع کرده نمیشود بر فعلا واما خلیل پس میکوید اینکه فعلاء نایب از افعال است وبدل
از اوست وجمعست از برای واحد مستعمل او که ان شیئ است واما کسائی پس میکوید اینکه او افعال مثل فرخ
وافراخ ترک کرده شده است صرف او بواسطه کثرت استعمال بواسطه انکه تشبیه کرده شده است بفعلاء در
اینکه جمع کرده شده است در اشیاوات پس کردیده است مثل صحرا وصحراوات پس در اینوقت لازم نمی اید
اینکه غیر منصرف دارند ابناء واسماء را هم چنانکه کمان کرده است جوهری بواسطه انکه جمع نکرده اند ابناء و
اسماء را بالف وتاء وشیئان بر وزن شیعان پیش از این ومیکویند اشاءه الیه از باب افعال یعنی
واداشت او را اکر بناه اورد باو وشیئ بر وزن معظم کسی است که مختلف الخلقه باشد ومستوی الخلقه نباشد
واختلال در خلقتش باشد ویا شیئ کلمه ایست که تعجب کرده میشود باو میکوئی یا شیئ مالی یعنی آیا چیست
ان چیزی که از برای من است مثل ماهی مالی وشیئته علی الامر از باب افعال یعنی واداشتم او را بر ان کار
وشیئ الله وجهه یعنی زشت کرد الله خدای تعالی روی او را وتشیا از باب تفعل یعنی ارام کرفت خشم
او فصل الصاد صاصا الجرو از باب دحرج یعنی جنبانید بچه درچشمها را پیش از کشوده
شدن چشم یا صاصا الجرو بمعنی انست که نزدیک است که چشمها را بکشاید ومیکویند که صاصا من
فلان یعنی ترسید از او وخوار شد از برای او ومثل تصاصا از باب تفعلل وصاصا به یعنی صدا کرد
باو وصاصات النخلة بمعنی شاشات النخلة است یعنی قبول آبستنی نکرد درخت خرما وصاصا الرجل
یعنی بد دل شد ان مرد وصئصئ بر وزن زبرج وصیصیئ بر وزن قندیل بمعنی اصل وبن هر چیز است

فصل الصاد

شیأ

صاصا

صبا
وصصاء بکسر اول نوعی از خرماست و یکی از آن صصاه بزبانی ها می آید صبا از باب منع و از باب کرم
یعنی بیرون امد از دینی بدین دیکر و صبا علیهم العدو یعنی راهنمائی بر ایشان کرد دشمن را و صبا
الظلف والناب والنجم یعنی بر امد سم و دندان و ستاره مثل اصبا از باب افعال والصابئون بر وزن
فاعلون طائفه اند و کمان کرده اند که ایشان یعنی این طائفه بر دین نوح علیه السلم بوده اند و قبله ایشان از
محل وزیدن باد شمال است وقت نصف النهار یعنی نیمه روز و میکویند قدم طعامه فما اصبا از باب منع
ولا اصبا از باب افعال یعنی پیش آورده شد خوراک او و نکذاشت اکثث خوردا ازراو و اصبا ام از
صثاه
باب افعال یعنی هجوم کرد و ناکاه رسید بایشان و او اکاه نبود بمکان ایشان صثاه از باب منع و صثا
الصدءة
له یعنی قصد او برای او الصدءة بضم اول سرخی است مایل بسوی سیاهی صدئ الفرس از باب فرح و از باب
کرم یعنی سرخ شد اسب و آن اسب اصدأ است بر وزن احمر و ماده آن صدآء بر وزن حمراء
است و صدئ الحدید روی اهن زنک و چرک کرفت و صدئ الرجل یعنی راست ایستاد آن مرد پس
نکاه کرد و صدء المرآة از باب منع و صداها از باب تفعیل یعنی جلا داد و پاک کرد زنک و چرک
آیینه را از برای انکه سرهم بکند با او و میکویند که کتیبه صدآء بر وزن حمراء یعنی لشکری است که بر او چرک
و زنک اهن است و رجل صدأ بتحریک صاد و دال یعنی مردیست لطیف تن و صدءاء بر وزن صلصال
و کفته میشود صدآء بتشدید دال بر وزن کتان چاه یا چشمه ایست که پیش ایشان آبی کوارا تر از آن نیست و
از این است مثل که میکویند ماء ولا کصداء یعنی ابی است نه مثل صداء و میکویند هو صاغر صدئ بر
وزن کتف یعنی خار و چرکین است یعنی لازم او افتاده ننک و ناکی و صداء بر وزن غراب حی و قبیله ایست
بیمن و تصدأ له از باب تفعل بمعنی تصدی است یعنی پیش امد از برای او و جدی اصدأ بر وزن افعل
صرع
یعنی بزغاله ایست سیاه سرخی مایل صرع و اکثر اشتراند از ارباب لغت این ماده ها و نقل کرده است
صما
اخفش از خلیل اینکه از غریب ابدال است اینکه کفته اند در صرع صدأ یعنی صداکرد صما علیهم از باب
جمع یعنی بر امد بر ایشان و میکویند ما سماك علی یعنی چه چیز وا داشت ترا بر من و صماة فانصما از باب
الصّاءة
انفعال یعنی واداشتم مرا و را پس وا داشته شد الصاءة والصاء باز اختن هاء اپی است که در پلی
می باشد و سلی پوستی است که با بچه بیرون می اید در وقت زاییدن یا صاءة ابی است که بر سر بچه میباشد
مثل صاءة بر وزن قناة یا اینکه صاءة بر وزن قناة تصحیفاتست از ابی عبیده بر کردانیده شد براو
پس قبول کرد او را و صیأ راسه از باب تفعیل یعنی تر کرد سرش را اندک یا صیأ راسه یعنی شست سرش
را و پاک نشست و اسم از این صیئة بکسر اول بر وزن صبغه می اید و صیأ النخل یعنی پیدا شد رنگهای

فصل الضاد

الصیاءة
خرمای نارسیده الصیاءة بالفتح والصیاوة بر وزن کتابة بمعنی صاءة است و آن اب و خونی است
که بیرون می اید بعد از زاییدن پس تخصیص باب کرد و پیش کفت یا تفسیر تهذیب کرد را اینجا کرده نوعی از
الضیضئ
مغایره هست فصل الضاد الضئضئ بر وزن جرجر و ضیضی بر وزن جرجیر و
ضؤضؤ بر وزن هدهد و ضؤضوء بر وزن سرسور اصل و بن و معدن و کان هر چیز یا ضیضی
بسیاری فرزند و برکت اوست و ضؤضؤ بر وزن هدهد مرغیست سیاه فام که او را خیل میکویند
و ضأضاء و ضوضاء بر وزن صلصال صداهای مردمانست در جنک و رجل مضأضئ بر وزن
ضبأ
مدحرج یعنی مردیست صداکننده ضبأ از باب جمع و مصدر آن ضبأ بفتح و ضبوء بر وزن سرود
و صفت از آن ضبئ بر وزن کریم است یعنی چسبید بزمین و ضبأ به الارض یعنی چسبانید او را بر
زمین و ضبأ یعنی پنهان شد و در پرده شد تا بفریبد و ضبأ یعنی ناکاه امد یا ضبأ یعنی بر ذبر چیزی
امد و مشرف شد و ضبأ یعنی پناه آورد و ضبأ منه یعنی شرم داشت از او و اضبأ از باب افعال یعنی
پوشید و اضبأ علی الشئ یعنی خاموش شد و اضبأ علی الداهیة یعنی مشرف شد که بر سختی ظفر یابد و ضابئ
بر وزن فاعل درویست کرد نوع میشود در دریا یعنی دریابان و ضابئ بمعنی خاکستر است و اضطبا
از باب افتعال یعنی بیرون اورد و ضبأ بمد بر وزن کتان موضعی است والمضابئ بکسر با جوال
ضدئ
کرانی است که پنهان میکرد انکسی را که بر داشتر است او را ضدئ از باب فرح یعنی خشمکین شد
ضراء
ضراء از باب جمع یعنی پوشیده شده است و انضرأت الابل از باب انفعال یعنی میراند شتر را و
ضنئت
انضرأت النخل والشجر یعنی خشک شد درخت خرما و درختهای دیکر ضنئت المراة از باب فرح و از
باب منع یعنی بسیار شد اولاد او و مصدر آن ضنأ بفتح اول و ضنوء بر وزن سرود مثل
اضنأت از باب افعال و زن راضائی بر وزن فاعل و ضائنه بزیادتی ها هر دو میکویند و ضنأ
المال یعنی بسیار شد مال و ضنأ بفتح اول بسیاری نسل و فرزند است و ضنأ بکسر اول هم امده و واحد
از برای او نیست مثل نفر جمع آن ضنوء بر وزن سرود و ضنأ بمعنی اصل و بن بمعنی معدن و کانست
ضنائة الارض یعنی رفت در زمین و پنهان شد و میکویند قعد مقعدة ضناءة بمد و ضناءة
الضوء
بضم اول هر دو یعنی نشستن ضرورتی و اصطنأ له و منه از باب افتعال یعنی شرم کرد از او و
کرفته شد و میکویند اضنأ از باب افعال یعنی بسیار شد چهارپایان ایشان الضوء بالفتح
روشنائی و بضم هم امده است مثل ضواء و ضیاء بکسر هر دو و صد هر دو و ضاء از باب نصر و اضاء
از باب افعال یعنی روشن شد و اضائه و ضواته از باب افعال و تفعیل یعنی روشن کردم او را

مصدر ان ضوء بفتح وضم اول می آید و استضاءت بر یعنی طلب روشنی کردم باو وضواء غلام ازباب
تفعیل یعنی میل کرد از و ومصدر ان تضویر بر وزن تفعل می آید و تضوا ازباب تفعل یعنی ایستاد
در تاریکی تا به بیند در روشنی آتش اهل آتش را و میگویند اضاء ببوله یعنی افکند بولش را و گفتن
پیغمبر لا تستضیئوا بنار اهل الشرك از باب استفعال منع است از مشورت با ایشان در کارها
ضهیاء
ومستضیء بنور الله لقب یکی از خلفاست ضهیاء بر وزن غراب موضعی است که مدفون است در
او پیری که از برای ساعدة بن جویه بود و اورا ذوی ضماد میگفتند وضمیاء بر وزن جعفر
درختی است مثل سیال وضمیاء زنی را میگویند که حیض نه بیند یا انکه شیر نداشته باشد یا پستان
نداشته باشد مثل ضهیاة بزیادتی ها و ضهیاة بیاباتی است که آب نداشته باشد و در دره
از کوه است که از جانب سراة می آید و میگویند که ضهیاء اوراز باب حرج یعنی تقصیر کرد در
او و استوار نکرد ومضاهاة از باب مفاعله ما نند کسی بودن و ما نند کی باکسی کردن است ومضاهاة
ضنات
باکسی یکی حرب زنانه کرد نث ضیاث المراة ازباب تفعیل یعنی بسیار شد فرزندان و معروف

فصل الطا

طاطا
در این لغت ضنات المرأة است بنون وتخفیف عین الفعل فصل الطاء طاطا راسه ازباب
دحرج یعنی سر را فرو داشت پس فرو داشته شد ومیگویند که طأطأ فرسه یعنی کوفت بر اندام پهلوی
اسب را و جهانید و حرکت داد از برای تند رفتن و دویدن و طأطأ یده بالعنان یعنی فرستاد
دست را بدو بال لجام از برای دوانیدن و بر انگیختن و طأطأ فی ماله یعنی سرعت میکند در نفقه
کردن آن ومبالغه و غلو در آن میکند و طأطاء بر وزن صلصال زمین پستی است که پنهان می
الطباة
کند هر کسی را که در او است و طأطاء شتر کوتاه کردن کوهان را میگویند الطباة بفتح اول خوی
طثاء
را میگویند خواه خوب باشد و خواه زشت و بد طثاء ازباب جمع یعنی بازی کرد بگوی و چوگان و
طرء
لثاء یعنی افکند انچه در درونش بود از غایط و بول طرء علیهم از باب منع یعنی آمد ایشان را از
هر جانب یا طرأ علیهم یعنی بیرون آمد بر ایشان ناگاه و مصدر آن طرأ بفتح اول و طرو
بر وزن سرور می آید و جمع آن طراء بر وزن قراء و طرءاء بر وزن جلساء است طرؤ ازباب
کرم خشك و لاغر شد است یعنی تر و تازه شد مصدر آن طراءة بر وزن سحابة و طراء بر وزن
سحاب وصفت از آن طری بر وزن امیر می آید میگویند شجر طری یعنی درختی است تر و تازه
ومیگویند که حمام را اطراق بضم اول بر وزن سبحان یعنی فاخته و یاکاذب است که در انشر کند
کران کجا آمد تا طران بر وزن عثمان کوهی است که در آن حمام و فاخته بسیار است و طران راهم

وکارد است

وکارد است که شناخته نشده باشد و طارئه بر وزن فاعله سختی است واطراه ازباب افعال یعنی غلو
طسیء
ومبالغه کرد در ستایش او وطرأة السیل بضم اول بیکبار امدن سیل است طسیء ازباب فرح
وازباب جمع امتلا شد وخوراك در معده ناپخته ماند یا طسیء یعنی امتلا شد از چربش رز و
الطساه ازباب افعال یعنی ممتلی کرد سیری اورا ومیگویند که نفسی طاسئة بر وزن فاعله وطسا
الطشأة
بتحریك یعنی نفس فرشر مکین است و مصدر آن طسا بفتح اول وطسا بتحریك می آید وصفت آن
طسیء بر وزن امیر است الطشأة بضم اول وطشأة بر وزن همزه زکام را میگویند و آن رطوبات
زیادی است که از دماغ می آید واطشا ازباب افعال رسید زکام باو والطشأة مردی است که میماند
طفئت
در سخن گفتن و گران زبانست و طشاها ازباب منع یعنی نزدیکی کرد با زن طفئت النار ازباب
فرح یعنی رفت بر افروختگی آتش مثل انطفات ازباب انفعال واطفاتها ازباب افعال یعنی
خاموش کردم بر افروختگی و مطفئ الجمر بناء فاعل ازباب افعال یعنی خاموش کننده اخگر روز
پنجم از روزهای عجوز و یا چهارم ازایام عجوز ومطفئ الرضف یعنی خاموش کننده سنگ
تافته و کنایه از سختی است و خاموش کننده او پی است که وقتی که کرا خت ورسید او بسنگ تافته
خاموش میکند اورا و ماری است که میگذرد بر سنگ تافته پس خاموش میکند زهر او آتش و
الطفیشاء
حرارت سنگ تافته را الطفیشاء بر وزن سمندل ضعیف وسست و بعضی کسی که چشمش
طلاء
ضعیف باشد بنا امده طلاء الدم بر وزن زنار پوست تنکی است که بر روی خون می بندد
الطلنفأ
اطلنشأ الرجل یعنی نقل کرد از منزلی بمنزل دیگر الطلنفأ بر وزن سمندل بمعنی پر گوشت
واطلنفأ ازباب افعنلال یعنی چسپید بزمین ومیگویند جمل مطلنفئ السنم یعنی شتری است
الطنأ
جنبیده کوهان الطنأ بکسر اول بمعنی بقیه روح وجان است وطنئ منزل را میگویند و
بمعنی شادروان و بمعنی میل بکام خواهش دل و بمعنی زمین سفید و بمعنی مرغزار و بمعنی
کان و ظن و بمعنی درد و داء و بمعنی بقیه اب در حوض است وجزی است مثل زنبیه که
میگیرند از برای صید و شکار و طنء خاکستر و طنئ بمعنی تباه کاری هم هست وطنئ خانه
ایست از سنگ که بجهة خوابانیدن شب در صحرا میسازند وطنئ بمعنی همت است نیم احتیاط
و غلط است وصواب تهمه است چنانکه در سایر کتب مذکور است وطنئ البعیر ازباب فرح
یعنی چسپیده است سپر ز شتر به پهلوی او ومیگویند طنئ فلان یعنی در سینه فلان چیزی هست
که شهره می آید اورا که بگوید و از سینه بیرون آورد وطنء یعنی شهر داشت والطناة بتحریك بلید

کاوان و ناکسند کان را میکویند واطنا از باب افعال یعنی میل کرد بسوی منزل ومیل کرد بسوی
حوض واشامید آنرا ومیل کرد بسوی بساط وشادروان پس خوابید براو از کاهلی کر داشت ومیکویند
کرحیة لا تطنیء از باب افعال یعنی ماریست که نمی زند کسی که او بزند الطاءة بر وزن طاعة دور
کردن از چراکاه است واز این ماخوذ است طیء که پدر قبیله ایست از عرب بواسطه دور کردن ایشان
از چراکاه یا ماخوذ است از طاء یطوء که بمعنی رفت وامد است و بواسطه رفت وامدی که میکرده
از طیء کفته شده و در نسبت باین قبیله طائی میکویند وقیاس این بود که طیئی مثل طیعی بکویند
اما اخذ از یاء ثانیه را پس مانده است طیئ پس قلب کرده از یاء ساکن را بالف وغلط کرده است
جوهری که کفته که قلب میکنند یاء اولی را بالف وحذف میکنند ثانیه را وبحث وارد نیست وظاهر میشود
بر بیننده وطاءة بر وزن طاعة کاهی وبجی را میکویند مثل طاآت بر وزن ثمات و طاء
فی الارض از باب خاف یطاء یعنی رفت یا طاء فی الارض یعنی دور کردید در رفتن ومیکویند بابها
ای بالدار طوئی بضم طاء وکسر همزه وتشدید یاء یعنی نیست باین خانه کسی وتطاءت الاسعار از باب
تفاعل یعنی کران شد نرخها فصل الظاء ظاظا التیس صدا میکند بز نر وطلب میکند
بز ماده را که براو بجهد وظاظا الاعلم والاهتم یعنی سخن میکوید اعلم یعنی لب بالا شکافته و
اهتم یعنی دندان پیش شکسته بکلامی که فهمیده نمیشود و در او غنه هست وغنه جریان سخن است از
بن دیکام و دماغ الظباء بفتح اول کفتار دنک را میکویند الظیء بالفتح اب بسته وبخ را میکویند
وظیء خاکی است کران سر خشک شده باشد ظمئ از باب فرح یعنی تشنه شد یا سخت ترین تشنکی را دارد
ومصدر ان ظماً بتحریک وظماء بر وزن سحاب وظماءة بزیادتی هاء وصف از این در مرد ظمئ بر
وزن امیر وظمآن بر وزن سکران و در زن ظمآنة وجمع ان ظماء بر وزن کتاب می اید و
ظماء بضم نادر و کم یاب است ونقل کرده از لحیانی وظمئ الیه یعنی ارزومند شد بسوی او یعنی
تشنه دیدار اوست واسم از این هر دو ظمئ بکسر اول می اید ومیکویند رجل مظماء بکسر اول بر وزن
مفعال یعنی معطاش وبسیار تشنه ومظمأ بر وزن مقعد جائی تشنه از زمین است وظمئ بکسر اول
ما بین دو نصیب اب وهو و ورد است که اصل باب باشد وظمئ حیات میانه افتادن و فرو شدن
است بزمین تا هنکام مردن او وکفته میشود کما بقی منه الا ظمئ الحمار یعنی باقی نما نده است از او
مکر ظمئ خر یعنی چیز کمی بواسطه انکه نیست چیزی کوتاه تر از دو ظمئ وظماءة الرجل بر وزن
سحابه بدی خوی مرد است وناکسی خوی وطبیعت او وکمی انصاف با دوستان که آمیزش داد

ودیع ظمائی بر وزن سکری یعنی بادی است که مرو تشنه غیر نور و مظمای بفتح اول و میم وتشدید یاء اخیر زمینی است از
کشت که باب آسمان سقایت کرده شود ضد مسقوی که ان کشتی است که باب رود وکاریز زراعت شود
واظمأه از باب افعال وظماه از باب تفعیل یعنی تشنه کردانید او را واظمأ الفرس یعنی علف داد اسب را
تا فربه شد وبعد از ان بر کردانند تا رسانند بقوتی که میداد اول ومیکویند ان فصوص لظماً بر وزن کتاب
یعنی بندهای او تشنه است یعنی پر کوشت نیست وکوشت او سست ولرزان نیست الضوءة بفتح اول مرد
احمق را میکویند مثل ظیاه وظیاه از باب تفعیل ومصدر ان تظییء است معیوب کرد او را فصل العین
العبأ بکسر اول بار را میکویند وعبأ بمعنی کران از هر چیز که بوده باشد وعبأ یکتای بار وبمعنی مثل ومانند
نیز آمده وبفتح اول هم هست وعبأ بفتح اول روشنی افتاب وعب بر وزن دم هم میکویند وعبا المتاع
والامر از باب منع یعنی ساخت متاع وکار را وعبا الجیش یعنی ساز لشکر کرده است مثل عباه از باب تفعیل
ومصدر ان تعبئة بر وزن تفعلة وتعبیئ بر وزن تفعیل می آید در هر دو معنی وعبا الطیب یعنی ساخت بوی
خوش را وآمیخت بریکدیکر وعباء بر وزن سحاب جامه ایست معروف مثل عباءه بزیادتی هاء وعباء مرد احمق
کران وناکوار را کویند وجمع ان اعبئة بر وزن افعلة می اید ومعبئ بر وزن مکنسة خرقه ولته حایض را
میکویند ومعبا بر وزن مقعد آنجانه را میکویند وکفته میشود ما اعبابه بصیغه متکلم باب منع یعنی نکردم
کاری باو وما اعبا بفلان یعنی ندادم بروا ای باو واعتبأ از باب افتعال بمعنی اکنده شد نست العنداوة
بر وزن فعلوه بکسر اول وسکون ثانی وفتح عین دشوار شدن کار وبمعنی بیچیدن وبمعنی فریفتن وبمعنی درشت
خوی بودن وبمعنی پیشی کیرندهٔ دلیر نیز آمده مثل عنداوه با نا ختن ها وعنداوه بمعنی مکر وحیله است و
عنداوة بمعنی سخت ترین سختیها نیز امده ودر مثل میکویند که تحت طریقتك بکسر طاء وشد راء لعنداوه
یعنی در زیر سر بزیر افکندن خاموشی وسکوت تو هر اینه مکری وحیله هست فصل الغین
الغأغاء بر وزن ملال صدای پرستوهای کوهی است غبا له وغبأ الیه از باب منع یعنی قصد کرد
او را الغرقئ مثل زبرج پوستی است که چسبیده است بسفیدی تخم یا غرقئ همان سفیدی تخم است که خورده
میشود وغرقات البیضة از باب دحرج یعنی بیرون آمد تخم وبر او پوست تنك ودقیق او بود وغرقات
الدجاجة یعنی اورد تخمش را بان طریق فصل الفاء الفأفاء بر وزن جعفر وفافاء بر وزن
ملال بر کردانندهٔ فا وبسیار کویندهٔ اوست در سخن کفتن ودر کلام او فأفاه هست بر وزن فعلله
الفناة بفتح اول باد انی است که تند می اید ساعتی وی ایستد مافأ بحرکات ثلث در ثاء یعنی
زایل نشده است مثل ما افتأ از باب افعال وفتئ عنه از باب فرح یعنی فراموش کرد او را وباز ایستاد

ازویا اینکرفثا مخصوص است بجحود وانکارکردن وکفتهٔ خدای تعالی تفتؤ تذکر یوسف یعنی ما تفتؤ وفثا ازباب
منع یعنی شکست وخواموش کرد نقل کرده اند ابن مالك درکتابش کرجمع لغات مشکل کرده وضبط داده
است بفرا واین نقلی کرکرده صحیح است وغلط کرده است ابو حیان وغیراو کر کفته کراین غلط است فثا
الغضب ازباب منع یعنی ساکن کرد خشمش راوشکستاو راوفثا القدر یعنی ساکن کرد اید واارام دادجوشیدن
اوراومصدر فثا بفتح اول وفثؤ بروزن سرور می اید وفثا الشئ یعنی ساکن کرد انید سردی آن چیز را
بکرم کردن وفثا الشئ عنه یعنی باز داشت ان چیز را ازو وفثا اللبن یعنی جوشاند شیر را پس بلند شد
از کف وبریده بریده شد شیر وافثا ازباب افعال یعنی مانده شد وافثا یعنی سست شد وافثا
یعنی ارام کرفت ومیکویند افثئ المریض یعنی کرم کنید ازبرای بیمار سنکی را وبپاشید براو اب پس بپفند
بروی بران سنك صاحب درد تا عرق کند نجاء ازباب منع وازباب فرح ناکاه امد بر او
ومصدر ان نجا بفتح اول ونجوع بروزن سرور می اید مثل فاجاء ازباب مفاعله وافتجاء ازباب
افتعال کر بمعنی ناکاه امد است ونجاءة بضم اول بروزن شمامة اینجیزیت کرناکاه می آید ترا واسم
پدر قطرب شاعر است ومیکویند کرنجئت الناقة ازباب فرح یعنی بزرك شد شکم شتر ونجا ازباب
منع یعنی وطی کرد ومفاجئ بروزن فاعل ازباب مفاعله شیر را میکویند الفنداية بکسر بروزن
فنعلوة تبر را میکویند وجمع ان فنا وید می اید بر خلاف قیاس وفنداوة خواهد آمد در ف ن د
وبحث می اید کرتفرقه چیست کرفنداید را در اینجا ذکر کرده وفنداوه را در انجا وهم چنین بحث می اید کر
هر کاه نون زاید نکوفتی واصلی دانستی پس مح بایست در اینجا بعد از ترکیب ف ن ا نقل کنی الفراء
بتحریك مثل جبل وفراء بر وزن سحاب خر صحرائی را میکویند یا فراء جوان خر وحش است وجمع ان افراء
بروزن اصحاب وفراء بر وزن کتاب می اید ومیکویند کرام فرئ بر وزن امیر یعنی کادیست بزرك
ودر مثل است کر کل الصید فی جوف الفرا بقصر فرا بغیر همزه بواسطه انکه مثل است وامثال را
وضع کرده اند بروقف یعنی همه صیدها در درون خر صحرائی است بواسطه انکه بزرکتر از همه است
وهمه کمتر از وینند وفرا بتحریك جزیره ایست در یمن فسا الثوب ازباب منع یعنی شکافت و
درید جامه را مثل فساه ازباب تفعیل فتفسا ازباب تفعل یعنی پس شکافته شد او وفسا فلانا
یعنی زد پشت فلان را بعصا مثل تفساه ازباب تفعل وفسا عنه یعنی منع کرد ازو وافسا بروزن
احمد کسی است کر سینه اش بیرون امده باشد وپشتش بدرون رفته باشد یا افسا کسی است کر سینه
اش بیرون وناف اش بدرون رفته باشد یا افسا کسی است کر وقتی کر میرود کویا در در میکند مقعد

نثا نجاء الفنداية الفراء فسا

ودبر او مثل مفسوء بروزن مفعول یا افسا کسی است کر وقتی نشست توانائی برخواستن ندارد مکر بر تعب
یا افسا کسی است کر داخل شده است پشتش بر سر نیمهای او وفسئ ازباب فرح می اید در همه اینها وتفسا
فیهم المرض ازباب تفعل یعنی پراکنده شد در میان ایشان مثل تفشا کر بهمان معنی است وفثا
بفتح اول بمعنی نادیدن است فثا ازباب منع وافثا ازباب افعال یعنی کردن کشی کرد وتفثا براز باب
تفعل یعنی افسوس ازو کرد افضاءة ازباب افعال یعنی خورانیدم وطعام دادم او را یا اینکه صواب
افضاتة بقاف است قطاه بمعنی حطاه بحاء بی نقطه است در همه معانی او وقطاه ازباب
منع یعنی شکست سر او را وقطا القوم یعنی نشاندن کروه را بچیزی کر دوست نمیداشتند او را و
قطا بتحریك وقطاه بضم اول داخل شدن پشت وبیرون امدن سینه است قطئ ازباب فرح است
پس ان مرد اقطا است بر وزن احمد وقطا فرو نشستن نای بینی است ومیکویند کر قطا ظهر بعیره
ازباب منع یعنی بار کرد بر شتر بار کران پس ارمید ودر داخل شد پشتش میکویند بعیر اقطا یعنی شتری
زین پشت وتقاطا ازباب تفاعل بمعنی تقاعس است یعنی واپس شد او یا سخت ازان وتقاطا عنهم
یعنی شکسته شد ازان کروه وبرکشت واقطا ازباب افعال یعنی خوراند واقطا یعنی وطی کرد بسیار دو
اقطا یعنی زشت خو شد بعد از انکه خوش خو بود وکشاده ووسیع شد حال او فقا العین والبثر
وغیران ازباب منع یعنی شکست چشم وجوشش را یا فقا العین یعنی کند چشم را یا فقاء العین یعنی کند یك
چشم را مثل فقاء ازباب افعال فانفقا ازباب انفعال وتفقا ازباب تفعل یعنی شکسته شد یا کنده شد
وفقا ناظره یعنی برد خشمش را وفقا البهمی یعنی خاك آلود کرد باران وسیل بهمی را کر کیاهی است
پس نمیخورد او را چارپای وفقا بفتح اول وفقاء بضم اول وفقا بتحریك والفا قیاء ممدود
سابیا ئیست کر جدا میشود از سر بچه وسابیا پوستی است کر بچه در او میباشد یا پوستك تنکی است بر
روی بینی بچه کر اکر او اکرده نشود ازو میمیرد بچه وفقای بر وزن سکری شتری است کر با وجود
شکم هست پس بول نمیکند وسرکین نمی اندازد وشتر نر را فقئ بر وزن امیر میکویند وفقئ ایضا ان
درد را میکویند وفقا بفتح اول کوی است در سنك یا زمین درشتی است کر جمع میشود در او اب مثل
فقئ بر وزن امیر وفقا موضعی است وافتقا الحرز ازباب افتعال یعنی برکردانید بر دوخته و کرد
میانه ان دو کلیه کر در مشك است کلیهٔ دیکر وکلیهٔ پوست مدوری است کر در زیر دسته مشك با
پوست میدوزند والمفقئة بر وزن محدثة طرهائی است کر میشکافد زمین را فلاء ازباب
منع یعنی تباه کردانید او را الفناء بتحریك بمعنی بسیاری است وفنا بفتح اول بمعنی کروه

تفشا افضاتة قطاه فقا فلاء الفناء

الفیء

است میکویند جاء فئأ منهم یعنی امد کروهی از ایشان **الفیء** بفتح اول جائی است که افتاب باشد پس محو و زایل کند سایه از پس ظل سایه ایست که بیطرف میکند اورا افتاب و فیء سایه ایست که بی طرف و محو میکند افتاب را پس از اول طلوع افتاب تا پیشین ظل است و فیء هم میکویند و از پیشین که سایه بر میکردد تا غروب افتاب فیء است وظل نمیکویند و فیء بمعنی رجوع است و چونکه سایه از اول ظهر بر میکردد فیء میکویند و جمع ان افیاء بر وزن افعال و فیوء بر وزن سرود می اید و ان موضع را مفیأة بر وزن مرحله و مفیاءه بضم یا میکویند و فیء بمعنی غنیمت است و ایچیزیست که مسلمانان از دست کفار میکیرند و فیء بمعنی خراج است و ان مالی است که سلاطین از غلات مزدوعه میکیرند مالفیء باره از مرغانست و فیء بمعنی بر کردیدن است مثل فئة بکسر اول بر وزن علة و فیئة بزیادتی ها والافاءة از باب افعال واستفاءة از باب استفعال و فیء از جائی بجائی شدن است و فئة بکسر اول مثل عدة بمعنی کروه است از فیء است وها فئة عوض یائی است که انداخته اند و جمع ان فئون وفئات می اید و در حدیثیست که لا یاتم مفاء علی مفیء مفاء بر بناء فاعل از باب افعال کسی است که شهر او را مسلمانان کرفته اند واموال او را غنیمت نموده اند و مفیء بر بناء مفعول کسی است که شهر کفار را کرفته پس مراد در حدیث اینست که امیر کرده نمیشود بر مسلمانان که مفیء اند مفاء یعنی کسی که مالش فیء کرده شده است یعنی مولی امیر عربی نمیشود ویافیء کلمه تعجب است یا کلمه تاسف است مثل یا بیء مالی ویا شیء هالی که کذشت در شی ی اوفاء المؤلی من امراته ومولی بمعنی قسم خورنده است یعنی رجوع کرد قسم خورنده از برای زن وان قسمش کفاره داد وفئت الغنیمة یعنی کرفتم غنیمت را فیء وهم چنین استفأت الغنیمة که بهمان معنی است وافاءها الله علی یعنی کردانیده است خدای تعالی مال را فیء وغنیمت بمن وفیئة بفتح اول مرغی است مثل عقاب وفیئة بمعنی هنکام و وقت است ومیکویند که دخل علی تفیئة فلان بر وزن تفعله یعنی داخل شد از پی فلان **فصل القاف**

امثل

فصل القاف

القاقا

القأقأ بمعنی صداهای کلاغهای عراق است وقنقیء بر وزن ذبرج سفیدی تخم است وبمعنی پوست تنکی که بر سفیدی تخم میباشد نیز هست **قبأ** الطعام از باب منع یعنی خورد خوراک را وقبأ فی الشراب یعنی بر شد از اشامیدن وقباه بفتح اول وقباءة بر وزن سحابه کیاه خشکی است که چرانیده میشود **القثاء** بکسر اول وضم اول ممدود معروفست واو را قثد میکویند یا اینکه قثد خیار بادرنک است وقثا خیار است ومیکویند که اقثا المکان از باب افعال یعنی بسیار شد در او خیار واقثا القوم یعنی بسیار شد پیش آن کروه ومقثاة بر وزن مرحله

بضم

القندأو

بضم تا خیار زار را میکند **القندأو** بکسر اول بر وزن فنعلو بد غذا و بد خلق و بمعنی ستبر کوتاه و بمعنی بزرک سر کوچک بدن لاغر دلیر پیش رونده وقندأ و کوتاه کردن سر سخت وقندأ و بمعنی سبک وسخت می اید مثل قنداوة بزیادتی ها در جمیع این معانی واکثر اینها وصف میشود باین اوصاف شتر است وغلط کرده است که در دال ذکر کرده وبحث بر او می اید که جوهری باعتبار اینکه نون را اصلی و وزنش را فنعأو میداند در اینجا ذکر کرده وتو با وجود اینکه نون را زاید دانی فنداو بغا را کر با این تفاوت ندارد در ف ن د چرا ذکر کرده **القرآن** بضم اول بر وزن سبحان بمعنی حسن نیل است هر دو علم اند از برای کلام الله میکنید قراه یعنی خواند او را وقرأ به یعنی خواند باو از باب نصر و از باب منع ومصدر آن قرأ بفتح اول وقراءة بر وزن کتابه وقران بر وزن سبحان می اید ووصف ان قارئ بر وزن فاعل وجمع قارئ قراة بتحریک وقراء بضم اول مثل کفار وقارئون بواو ونون می اید یعنی خوانندها مثل اقتراه از باب افتعال یعنی خواند او را واقرأته از باب افعال یعنی خواننده کردم او را ومیکویند که صحیفه مقروءة بر وزن مفعوله ومقروه بقلب همزه بواو ومقریه بقلب همزه وواو بیاء یعنی نامه ایست خوانده شده وقاراه از باب مفاعله ومصدر ان مقارءة بر وزن مفاعله با یکدیکر خواندند وقراء بر وزن شداد کسی است که نیکو قراءت کند وجمع ان قراؤن بواو ونون می اید وجمع مکسر از این نمی اید وقراء بر وزن رمان زاهد متعبد است میکویند رجل قراء یعنی مردیست زاهد بندکی کننده مثل قارئ بر وزن فاعل که اینم بمعنی زاهد است ومتقرئ بر بناء فاعل از باب تفعل که بمعنی زاهد و متعبد است و جمع ان قرائون بواو ونون وقوارئ بر وزن فعاعیل وتقرا از باب تفعل یعنی فقه وعلم خوانده است ومیکویند قرأ فلان علیه السلام یعنی رسانید فلانی بر او سلام و در دود مثل اقراه از باب افعال یا اینکه اقرأه از باب افعال نمیکویند مکر اینکه باشد سلام مکتوب و نوشته شده وقرء بفتح اول وبضم اول هم امده حیض را میکویند وبمعنی پاک شدن از حیض نیز امده پس از جمله اضدادات وقرء بمعنی هنکام و وقت وبمعنی قافیه هم می اید میکویند هذا الشعر علی قرء هذا الشعر یعنی این شعر بقافیه این شعر است وجمع ان اقراء بر وزن افعال وقروء بر وزن سرود واقرؤ بضم راء بر وزن افعل جمع اید یا جمع قرء بمعنی طهر قروء بر وزن سرود وجمع قرء بمعنی حیض اقراء بر وزن افعال می اید ومیکویند که اقرأت المرأة از باب افعال یعنی حایض شده است زن وهم چنین اقرأت المرأة یعنی طاهر شده است زن واقرأت الناقة یعنی قرار یافته است اب در رحم شتر واقرأت الریح یعنی وزید باد از برای وقت وزیدن ان واداین ما خوذ است که وقت را قارئ میکویند واقرأ یعنی بر کشت واقرأ یعنی نزدیک شد واقرأ یعنی دایر اکند

القرضیه
قضی
قفث
قما

داقرا یعنی حمات کرد این انداذد واقرأ یعنی غایب شد واقرا یعنی باذ کشت واقرأ یعنی عبادت کرد مثل
تقرا از باب تفعل ومیکویند قرأت الناقة یعنی ابستن شد شتر وقرا الشئ یعنی فراهم اورد ان چیزرا و
جمع کرد وضم نمود وقرا الحامل یعنی زائید باد داد ومقراه از باب تفعیل مثل معظم ذنی است که انتظار
کشیده میشود که بکذرد اطهاد او یا ایام حیض او وتمد قرئت بر بناء مجهول یعنی باذ داشته شده است
ان ذن از برای این واقراء شعر بر وزن افعال انواع واشکال اوست ومقرء بر وزن مکرم بفتح
راء شهری است در یمن بان شهر است معدن عقیق وازاین شهر اند مقریئون از محدثین وابن کلبی مقراء
بفتح میم نقل کرده وقرءة بکسر اول وباء است وان بیماری عاری است ومیکویند استقر الجمل الناقة یعنی
وامیکذارد شتر نر ماده را تا به بیند که آبستن شده است یا نه القرضیه بضاد نقطه دار بر وزن
ذبرج از غریب در ختصحراست وشکوفه ان ذرد است از زعفران او واحد قرضه بزیادتی ها است
قضیٔ الیقاء از باب فرح یعنی تباه شده است مشك وکندیده است وقضیه یعنی بیان در
افتاد وقضئت العین یعنی سرخ شد چشم وسرخ وفرو کذاشته شد کوشهای او وتباه شد وقضی
الحبل یعنی کهنه شد ریسمان وپاره شد یا اینکه میکویند قضی الحبل یعنی بطول کشید در ریسمان
در زمین پس پاره پاره شد وقضیٔ حسبه یعنی تباه شد حسب او ومصدر ان قضاء بر وزن سحاب
وقضاه بضم اول می اید ومیکویند که فیه قضاه بضم اول یعنی در وهست عیبی وتباهی وقضیٔ از باب
فرح یعنی خورد واقضاءه یعنی خوراند او را طعام ومیکویند که تقضؤا منه ان یزوجوه یعنی ناکس
شمردند حسب او را قفئت الارض از باب سمع یعنی باریده شد باران پس متغیر شد کیاه او
یا تباه کشت ومصدر ان قفأ بتحریك می اید وقفأ بفتح اول این است که ساقط شود بر تره خاك وخاك
آلود شود تره و در ف ق أ بتقدیم فا کذشت وانقفأ الخرز یعنی انفقأ الخرز است وانهم کذشت
قما از باب جمع واز باب کرم یعنی خوار شد ومصدر ان قما بفتح اول وقماءة بر وزن سحابه و
قماء بضم اول بر وزن غراب وبکسر اول بر وزن کتاب می اید وصفت ان قمیٔ بر وزن امیر است وجمع ان
قماء بر وزن کتاب وقماء بر وزن غراب وقمئت الماشیة یعنی فربه شد دوات ومصدر ان قموء بر
وزن سرود وقموءة بزیادتی هاء وقما وقماء بر وزن سحاب وقماءه بزیادتی هاء می اید مثل اقمات
از باب افعال وقمئت الابل بالمکان یعنی ایستاد شتر بان مکان بواسطه فراخ سالی پس فربه شده است
وقماه از باب منع یعنی خوار کرد او را واقماه از باب افعال کوچك کرداید و بمعنی خوار کرداید وبمعنی
بکفنا ورد او را واقما القوم یعنی فربه شد شتران کروه وقماوه بفتح اول جا ومکانی است که طالع میشود

فصل الكاف
کاکا
الکتاة
کثاء

دیر او نمی افتد آفتاب کالمقماة بر وزن مرحله ومقموءه بضم میم ثالث وقماه بمعنی فراخ سالی وقماه
بمعنی زندکی کردن بخوشی و وسعت وبضم اول هم امده است ومیکویند ما قاما از باب مفاعله
یعنی موافقت نکرده است او را و عمرو بن قمیئة بر وزن سفینه شاعریست وتقمأ الشئ یعنی کرفت خوب
ان چیزرا وتقمأ المکان یعنی موافق دید مکان را پس ایستاد بان مکان مثل تما از باب تفعیل قنا
از باب منع یعنی سخت شد سرخی او ومصدر ان قنوء بر وزن سرود می اید وقنأته تقنیئا از باب
تفعیل یعنی شدید وسخت کردانیدم سرخی او را وقنا اللبن یعنی آمیخت ومزوج کرد شیر را وقنا
فلانا یعنی کشت فلان را یا اینکه قنا فلانا یعنی بادکرد دیکری را بر قتل او که اقناه از باب افعال
قناء الجلد فی الدباغ یعنی انداخت پوست را به باعث و پیراستن وقنأ لحیته یعنی سیاه کردانید ریش
او را مثل قناها از باب تفعیل وقنیٔ از باب فرح یعنی مرده است وقنیٔ الادیم یعنی تباه شد پوست
واقنانه از باب افعال یعنی تباه کردانیدم او را قناء بر وزن سحاب ابی است واقنانی از باب افعال
یعنی ممکن ساخت مرا ومقناه بر وزن مرحله وبضم نون بمعنی مقماه یعنی جائی که آفتاب بر او نمیتابد
قاء یقیٔ از باب ضرب واستقاء از باب استفعال وتقیأ از باب تفعل یعنی قی کرد وقیاه
القیاء از باب تفعیل یعنی بقی آورد او را واقاءه از باب افعال نیز همان معنی دارد واسم
از این قیاء بر وزن غراب است وقیوء بر وزن صبور بسیار قی کننده است مثل قیق بر وزن عدق
دوائی که قی آورد مقیٔ میکویند بر بناء فاعل از باب تفعیل وتقیات المرأة یعنی پیش امد از برای
شوهر وانداخت خود را بر او و ثوب یقیٔ الصبغ یعنی جامه ایست سیر کرده شده از رنك
فصل الكاف کاکا از باب دحرج یعنی برکشت وکاکا یعنی بد دل شد مثل تکاکا
از باب تفعلل والکاکاء بر وزن سلسال بد دل بودن که بسیار جزع کن باشد وکاکاء
دویدن در ذد را میکویند وتکاکا از باب تفعلل یعنی کرد امده است مثل کاکا از باب دحرج و
تکاکا فی کلامه یعنی عاجز است از سخن وبر میکرد اند سخن را از اینکه عیتو اند کفت ومتکاکی بر بناء
فاعل از تفعلل مرد کوتاه را میکویند الکتاة بفتح اول کیاهیست مثل جرجیر که تره تیزه است
رکتنا ومثل سنداو دسن سخت وکنثاو بزدك ریش ابنوه موی یا بزدك ریش نیکو موی کثأ
اللبن از باب منع یعنی بلند شده است شیر بالای اب وصاف شده است اب در زیر او وکثات
القدر یعنی دیك کف اورد وکثأ القدر یعنی کرفت کف دیك را وکثأ النبت یعنی کیاه بر امد یا
اینکه کیاه انبوه شد و سبز و دراز کشت وهم بجهید مثل کثأ تکثیئة از باب تفعیل در همه این معانی

وكثأة اللبن بفتح اول وبضم اول هم امده ابچیزی که بر وی اید بر روی شیر ادچربش یا کثاة اللبن کف شیر است
وکثأ تکثیئا از باب تفعیل یعنی خورد انرا وکثأت اللحیة از باب دحرج یعنی دراز شد ریش و بسیار
شد مثل کثأت از باب منع وکثأت از باب تفعیل وکنثأو بکسر اول بر وزن فنعلو وکنثاء بکسر
اول ومد امر وکثأة بفتح اول وکثأة بر وزن حیات غیر مهموز جرجیر را میکویند که تره تیزه است
یا صحرائی انرا میکویند کدأ النبت از باب منع واز باب فرح یعنی رسید سرما بکیاه و بیخ
هم نتاید اورا در زمین یا اینکه کدأ النبت یعنی رسید باو تشنکی پس دیر برامد کیاه او ومیکویند
که کدأ البرد الزرع از باب منع یعنی برکردانید سرما کشت را بر زمین مثل کداه از باب تفعیل و
میکویند که ارض کادئة دتنه بر وزن فاعله یعنی زمینی است دیر رویاننده کیاه را وکدئ الغراب
از باب فرح یعنی کره دید عوعو کرکو یا قی میکند در صدا کردن وکدئ البقل یعنی تره کوتاه وپلید شد
وکودا از باب دحرج یعنی دوید وکِندأو بکسر اول بر وزن فنعلو بمعنی شتر ستبر است الکرثئ
بر وزن زبرج بمعنی ابر بلند بر هم نشسته است وکرثئ پوست بالائین تخم است وکرثئة بزیادتی هاء
وبفتح اول هم امده کیاه فراهم امده برهم پیچیده است وکرثأ الشعر از باب دحرج یعنی بسیار شده
است موی او وبرهم نشسته مثل تکرثأ از باب تفعلل ومیکویند که بهر کرثئاء بفتح اول ومد امر بر
وزن فعیلاء وکرثاء بفتح ومد بر وزن فعلاء یعنی خرمای نرسیده ایست بارک خوب الکرفئ
بکسر اول بر وزن زبرج بمعنی کرثئ است ومیکویند که کرفأت القدر از باب دحرج یعنی کف اورده
است دیک از برای جوشیدن وتکرفأ از باب تفعلل بمعنی تکرثأ وکرفاه بر وزن فعلله بمعنی کرثاه
است وکرفاه بکسر اول درخت شفلح است که ابعدد وامرود میکویند وکرفئوا القوم از باب دحرج
یعنی امیخته شده اند ان کروه کثأه از باب منع از پی امده است اورا وکثأ الدابة یعنی راند جنبده
بریج دیکوی ومیکویند که کثأ القوم یعنی غالب شد در دشمنی بر ایشان وکثأ بالسیف یعنی زد
بشمشیر اورا وکثوء کل شیء بضم اول وکثوءه بر وزن سرود بمعنی مؤخر هر چیز است وجمع ان اکثاء
بر وزن افعال می اید ومیکویند که رکب کثاه بضم اول یعنی افتاد بر قفای او وکفته میشود که کثأ الابل
بفتح اول یعنی باره ایست از شب کثأه از باب منع یعنی خورده است خوردن خیاد و مثل اورا
وکثأ اللحم یعنی بریان کرد کوشت را یا اینکه خشک شد مثل اکثاه از باب افعال وکثأ الشیء یعنی باز کرد
پوست ان چیز را فتکثأ از باب تفعل پس باز شد پوست ان چیز وکثأ بالسیف یعنی بشمشیر زد اورا
وپاره کرد وکثأ المرأة یعنی وطی کرد زن را وکثئ من الطعام از باب فرح یعنی پر شد از طعام و مصدر

ان

ان کثأ بفتح اول وکثأ و بر وزن سحاب و وصف ان کثئ بر وزن کتف وکثئ بر وزن امیر می اید و
مثل اوست تکثأ من الطعام از باب تفعل وکثئ السقاء یعنی ظاهر شده است در روی مشک ان
روی او وکثئ پله یعنی دست او شکافته شد وذو کثاء بر وزن سحاب جایکاه و موضعی
است وکثأه بضم اول بمعنی عیب است کافأه از باب مفاعله یعنی پاداشت داده است اورا
ومصدر ان مکافاة بر وزن مفاعله وکفاء بر وزن کتاب است وکافأ فلانا یعنی شبیه است او
فلان را وکافأ فلانا یعنی چشم داشت وسپائید او فلان را ومیکویند که الحمد لله کفاء الواجب بر
وزن کتاب یعنی سپاس مر خدای را بچیزی که میشود پاداش واجب واسم از ان کفاءة بر وزن سحابه
وکفاء بر وزن سحاب بفتح وصد هر دو می اید ومیکویند که هذا کفاوه بفتح اول وکفیئة بر وزن
سفینه وکفوءه بر وزن سرود وکفوءه بضم هر سه حرف وکفوءه بکسر الکاف وسکون فا وکفوءه
بضم اول وسکون فا یعنی این مثل اوست وجمع ان اکفاء بر وزن افعال وکفاء بر وزن کتاب است
ومیکویند که کفأه از باب منع یعنی باز کردانید اورا وکفأه یعنی بروی انداخت اورا وکفأه
یعنی واکردانید اورا مثل اکفاه از باب افعال واکتفأه از باب افتعال که بهمان معنی است
وکفأه یعنی از پی رفت اورا وکفأت الغنم فی الشعب یعنی داخل شد کوسفند در دره کوه
وکفأ فلانا یعنی دور کرد فلان را وکفأ القوم یعنی باز کردیدند ان کروه وکریختند وکفأ القوم
عن القصد یعنی بکشتند ان کروه از اهنک وقصدی که کرده بودند واکفأ از باب افعال یعنی
میل کرد وبمعنی میل فرمود وچسپانید نیز امده واکفأ یعنی واکردانید واکفأ یعنی مخالفت
کرد در اعراب قافیها شعر یا اینکه مخالفت کرد در هجا و حروف قافیه واقواء کرد یعنی در
یک شعر حرفی و در شعر دیکر حرف دیکر را قافیه کرد یا تباه کرد اند در اخر بیت هر حرف افتا
وتباه کردنی که باشد وکفتن جوهری اینکه اکفا مخالفت کردن میانه قافیهاست پس بکند بعضی
از قافیها را میم وبعضی را تاء سهو است وصواب این است که کفته شود که بعضی از قافیها میم
وبعضی نون باشد بواسطه انکه اکفا بدرستی که میباشد در حروفی که نزدیک باشد مخارج
انها بیکدیکر و مخرج میم با تاء نزدیکی ندارد واکفأ الابل یعنی بسیار شد زاییدن شتر
ومیکویند که اکفأ فلان ابله فلانا یعنی کرداند فلان شترش را از برای فلان یعنی از برای او کرد
منافع او را از شیر و پشم و بچه ان وکفأة کفأة بفتح اول وبضم اول هم می اید باران سال درخت
خرماست وکفأة در زمین کشتن ان سال اوست وکفأة در شتر زاییده ان سال یا نا ینده اِنا

بعد از کردن آن سال یا بیشتر میکویند که صخر کفاة غنم بفتح اول وبضم اول هم امده یعنی بخشیده است ان
برای او شیر کوسفندانش را وبچها وپشمهای انهارا وباز کردانیده است براو مادرهارا وکفاء مثل
کتاب پرده ایست از بالای خانه تا پایین از مؤخر خانه یا کفاء پاره ایست کردر مؤخر ودامن خیمه است یا کفاء
کلیمی است که انداخته میشود بر بالای خیمه تا برسد بزمین میکویند که اکفات البیت یعنی کفا بخانه انداختم و
میکویند که فلان کفیء اللون بر وزن امیر ومکفأ اللون بر وزن مکرم یعنی فلان بد رنک وکردیده
رنک است وکافاه از باب مفاعله یعنی دفع کرد نه یکدیکر را ومیکویند کافا بین فارسین برمحه یعنی
بر نیزه افکند این سوار را وپس ان آن سوار را ومیکویند که شاتان مکافاتان بفتح فاء وبکسر فاء هم کفته
اند یعنی دو کوسفند اند که هریك از ایشان برابر است در سال با ان دیکر وانکفا از باب انفعال یعنی
برکشت وانکفا لونه یعنی رنکش کردیده وتغییر یافته است وکفیء بر وزن امیر وکفوء بکسر اول نیز بود
است وتکافؤا از باب تفاعل برابری کردن است **كلأه** از باب منع یعنی نکاهبانی کرد اورا
ومصدر ان کلأ بفتح اول وکلأ بر وزن کتاب وکلاءة بزیادتی هاء هم اید ومیکویند که کلأه
بالسوط یعنی زد بتازیانه اورا وکلأ الدین یعنی بر افتاد وام وقرضش وکلأت الارض یعنی بسیار شد
کیاه تر زمین مثل اکلأت وکلأ بصره فی الشیء یعنی بسیار میکرداند چشم را بر ان چیز وکلأ عمره یعنی
بپایان رسیده است زندکانی او وکلأ بتحریك کیاه تر است یا کیاه خشك کلئت الارض از باب فرح
یعنی بسیار شد کلأ بان زمین مثل استکلأت از باب استفعال وکلأت الناقة یعنی خورد شتر
کلأ را ومیکویند ارض کلئة مثل فرحة ومکلأة بضم میم وفتح لام یعنی زمینی است بسیار کلأ دار
کالیء بر وزن فاعل وکلأة بضم اول بمعنی نسیئه است که مقابل نقد باشد وکالیء وکلأة بیعانه را
کویند وتکلأت از باب تفعل وکلأت از باب تفعیل یعنی کرفتم بیعانه را واکلأ از باب افعال
یعنی بسلف وسلم داد است یعنی پیش فروخته است وپیش خریده است واکلأ العمر یعنی زندکانی را
بپایان رسانید ومیکویند اکلأ کلأة از باب افعال وتکلأ کلأة یعنی قبول سلم کرد ومیکویند
رجل کلوء العین بر وزن صبور یعنی مردیست چشم سخت که غالب نمیشود براو خواب وکلاء بر وزن
شداد لنکرکاه کشتیهاست وکلاء موضعی است ببصره مؤنث است ومذکر هم می آید وکلاء کناره
نهری هم هست مثل مکلأ بر وزن معظم واکلأ از باب افعال یعنی خود را نکاهبانی کرد وکلأ
سفینته از باب تفعیل یعنی نزدیك کرداید کشتی را بکنار ومصدر ان تکلئة بر وزن تفعلة و
تکلیء بر وزن تفعیل هم اید وکلأ فلانا یعنی بازداشت وحبس کرد فلان را وکلأ الیه یعنی پیش جست

بسوی او ومیکویند که کلأ فیه یعنی نکاه کرد در او بتامل **الكموء** بفتح اول معروفست که انرا دنبلان و
سماروغ میکویند وجمع ان اکمؤ بر وزن افعل است وکماة بفتح اول می اید یا اینکه کماة اسم جمع است یا اینکه
کماة از برای واحد است والکموء جمع است یا اینکه کماة واحد وجمع هردو می اید ومکماة بر وزن مقعده
ومکماة بضم میم موضعی است که کماة دارد واکما المکان از باب افعال یعنی بسیار شد در ان مکان کماة واکما
القوم یعنی خورانید بان کروه کماة را مثل کامهم کما از باب منع وکماء بر وزن شداد فروشنده کماء است
وهم چنین چیننده کماة است از برای فروختن وکمیء از باب فرح یعنی پا برهنه است وبر او کفش هست و
کمیء رجله یعنی شکافته پای او وکمیء عن الاخبار یعنی ندانست ودریافت خبرها را واکاته السن یعنی پیر
کردانید دندان او را وتکماه از باب تفعل یعنی کردانید که بر و دشوار او را وتکماة علیه الارض یعنی پنهان
کردانید زمین او را **الكاء** وکاءة بزیادتی هاء وکیء بفتح اول وکیئة بزیادتی هاء سست وضعیف
بد دل را میکویند وکئت از باب باع وکؤت از باب صان یعنی ترسیدم وبد دل شدم ومصدر ان
کئت کیاء بفتح اول وکیاءة بزیادتی هاء ومصدر کؤت کوءا بفتح اول وکاوء تقلیب همزه بجای واو وواو
بجای همزه واکاءة یعنی ناکاه امد در وقتی کاری که اراده کرده بود پس ترسید از او وبرکشت از
انکار **فصل اللام** **اللؤلؤ** بضم اول بر وزن هدهد مروارید بزرك را میکویند ویکی از ان
لؤلؤة بهاء است وفروشنده او لأآل بر وزن شداد ولأاء بهمزه بدل لام ثالث ولألاء بر وزن
سلسال است وقیاس لؤلؤی است نه لأاء ونه لأآل وغلط کرده است جوهری وکسب وحرفه او
لئاله بر وزن کتابه است ولؤلؤ ماده کاو وحشی است وابو لؤلؤة غلام مغیره کشنده عمر بن الخطاب
است ولألأت المرأة بعینها یعنی فراخ کرد زن چشم را ونیز نکاه کرد ولألأت الفور یعنی جنبانید
اهو هادم خود را ولألأت النار یعنی افروخته شد آتش ولألأت العنز یعنی بطلب وکشن امد بز ماده
ولألأ الدمع یعنی ریخت اشك را ومیکویند لون لؤلؤان بزیادتی الف ونون یعنی رنکی است برنك مروارید
ولألاء بر وزن سلسال بمعنی شکفتکی وسرور زیادت است ومیکویند تلألأ البرق یعنی درخشید
برق **اللباء** بکسر اول وفتح ثانی اول واپتدای شیر است وانرا بفارسی آغوز میکویند ولباها
از باب منع یعنی دوشید آغوز کوسفند را ولبا القوم یعنی خورانید بان کروه اغوز را مثل الباهم از باب
افعال ولبا اللبا یعنی پخت اغوز را مثل الباه از باب افعال والبات الغنم از باب افعال یعنی فرود آورد
کوسفند اغوز را والبات الولد یعنی شیر را مادر بفرزند از اغوز مثل لباته از باب تفعیل والبا فلانا
یعنی توشه داد فلان را با اغوز ولبأ الفصیل از باب تفعیل یعنی بست بچه شتر را بر پستان تا شیر اغوز

بجوشید والتباها از باب افتعال یعنی خورد بچه آغوز مادر را مثل استلباها از باب استفعال والتباها
یعنی دوشید آغوز مادر را ولبات الام یعنی بهم رسید آغوز در پستان مادر ومادر را ملبی بر وزن
محدث میگویند ولبا بالحج یعنی لبیک گفت بحج مثل لبی بالحج بغیر همزه ولبا بفتح اول اول کشیدنی آب
است ولبا حی وقبیله ایست از عرب ولباة بزیادتی شیر ماده است مثل لباءة بر وزن سحابه و
لبوة بفتح اول وضم دویم ولباة بر وزن همزه ولبوه بفتح اول وواو بدل همزه وبکسر اول یعنی ولبه باندا ختن
همزه ولبوه بواو بر وزن سمره ولباة بر وزن قطاه وجمع ان لبات بفتح اول والف تا، ولبوء
بر وزن سهد ولبوء بر وزن صرد ولبوات بضم اول والف وتا ولبوء بر وزن صبور مرد معروفیت
ومیگویند عشار ملابی بر وزن ملاقح یعنی شترهای ده ماهه آبستن که نزدیک باشد زاییدنی انها
لتاه (لتاه) فی صدره از باب منع یعنی دفع کرد اورا باین طریق که بر سینه اش زد ولثا یعنی انداخت و در
نفرین بکی میگویند لعن الله امّا لتأت بک یعنی دور کرداند خدای از رحمت خود مادری را که ترا
انداخته است ولثا یعنی وطی کرد ولثأ یعنی کم کرد ولثا یعنی تیز داد ولثا یعنی غایط کرد ومیگویند لثا
یعنی تند نگاه کرد ولثات المرأة یعنی بچه آورد زن ولثئ بر وزن امیر کهی است لاذم جای خود باشد
یعنی بجا ایستاده باشد لثاء الکلب از باب منع یعنی اشامید سگ بزبان لجا (لتا لجا) الیه از باب
منع واز باب فرح یعنی پناه برد باو مثل التجا از باب افتعال والجاه از باب افعال یعنی بیچاره کرد
اورا والجا امره الی الله یعنی بخدا واگذاشت کار خود را والجا فلانا نگاه داشت فلان را ولجا
بتحریک بمعنی پناه است مثل ملجأ بر وزن مقعد ولجا موضعی است ولجا اسم جد عمرو بن اشعث است نه
پدر او وغلط کرده است جوهری وجوهری عمر بن لجا نقل کرده ودر قاموس عمرو است ولجا وزغ
را میگویند وماده آن لجاة بها است وذو الملاجئ بر وزن مفاعل طایفه اند والتلجئه بر وزن
تفعله بستم بکاری داشتن است لزاه (لزاه) از باب منع یعنی بخشید اورا مثل لزاه از باب تفعیل
ولزاه یعنی پر کرد اورا مثل الزاه از باب افعال فتلزاء از باب تفعل یعنی پر شد او ولزا الله یعنی
نیکو چرانید شتر را مثل لزاها از باب تفعیل ولزا امه یعنی زائید اورا والزا غنمه یعنی سیر کرد انید
گوسفند خود را لطاه بالارض از باب منع واز باب فرح یعنی چسبید بزمین ومصدر ان لطا بفتح
اول ولطوء بر وزن سرور می اید ومیگویند لطا بالعصا یعنی بعصا زد اورا یا لطا بالعصا مخصوص
است بر وزن عصا بر پشت ولاطئة بر وزن فاعله از شکستگیهای سر سمحاق است وآن پوست تنکی است
که بر بالای استخوان سر است ولاطئة جوششی است که بر بدن بیرون می اید وبه نمیشود باجوششی است که از

کوبند

کزیدن قطاة وان جنبنده ایست بهم میرسد اللطا بتحریک چیز کم را میگویند لفاه از باب منع یعنی
تراشید اورا وا دوری او باک کرد ومصدر ان لفا بفتح اول ولفاء بر وزن کتاب می اید مثل التفاه
از باب افتعال ولفاه یعنی زد اورا ولفاه یعنی باز کردانید اورا ولفاه یعنی بکردانید اورا از ان
کار ولفاه یعنی غیبت کرد اورا ولفأه یعنی داد طلب وحق او را همه اش را یا کمتر از حقش را ولفی
از باب فرح یعنی باقی ماند والفاء ه از باب افعال یعنی باقی داشت اورا ولفاء بر وزن سحاب خاک
را میگویند ولفاء بمعنی چیز کم وکمتر از طلب وحق است لکاه (لکاه) از باب منع یعنی زد اورا ولکا
یعنی داد حق اورا همه اش را ولکاه یعنی افکند اورا بکشتی ولکی از باب فرح یعنی ایستاد در انجا ولازم
شد انجا را وتلکا علیه از باب تفعل یعنی بهانه اورد براو وتلکا عنه یعنی درنگ کرد لماه (لماه) ولماً علیه
از باب منع یعنی زد براو دست خود را اشکارا یا پنهان ولمأ الشئ یعنی گرفت ان چیز را یعنی همه ان چیز را
ولما الشئ یعنی دزدیده دید اورا وتلمات الارض از باب تفعل وتلمات علیه یعنی فرو گرفت زمین اورا
وبراو وهموار شد وپنهان کرد اورا والما علیه از باب افعال یعنی برد اورا پنهان والما علی حقی یعنی انکار
کرد حق مرا والمات الدواب المکان یعنی دست برداشتند چرندگان روی زمین را وخالی کذاشتند و
الما علیه یعنی فرو گرفت اورا یا انکار وقتیکه متعدی بباء شود بمعنی ذهب به است وهرگاه متعدی بعلی
شود بمعنی اشتمل علیه است والتما بما فی الجفنة از باب افتعال یعنی مخصوص ساخت خود را بانچیزی که
در کاسه بود مثل الما از باب افعال والتما از باب تفعل والتمئ لونه بر بناء مجهول از باب افتعال
یعنی متغیر شد رنگ او وملموءه بر وزن محبوبه حابئ است که کوفته میشود در او چیزی ودام صیاد
است اللاءة بر وزن لاحد ابی است از بنو ایی طایفه عبس ولوءه بفتح اول بمعنی عورت وزن است
از باب تفعلل یعنی بر گشت وبد دل شد تلهلا مثل کتاب دانه سفیدیست مثل نخود وخورده
میشود والیأت الناقة از باب افعال یعنی درنگ کرد شتر در دوشیدن فصل المیم ماثات
الشاه والظبیة از باب دحرج یعنی پیوسته کردند گوسفند وآهو صدای خود را پس گفتند می می بکسر
هر دو میم وسکون هر دو همزه متاه بالعصا از باب منع زد اورا ومتأ الحبل یعنی کشید رسن را مرؤ
از باب کرم یعنی انسانیت بهم رسانید ومصدر ان مروءه بر وزن سرور می اید ووصف ان مرئ بر
وزن امیر است میگویند که رجل مرئ یعنی مرد یست صاحب مروت وانسانیت وتمرأ از باب تفعل یعنی
برخود بست انسانیت را وتمرأ بهم یعنی طلب انسانیت میکند بنقص وعیب ایشان ومرأ الطعام
بحرکات ثلاث در راء یعنی گوارا شد طعام ومصدر ان مراءة بر وزن سحابه ووصف ان مرئ

اللفا لفاه

لکاه

لماه

فصل المیم

ماثات

متاه مرئ

بر وزن امیر ءاید و میکویند طعام مریٔ یعنی خورشی است کوارا و نیکو عاقبت بین المرءة بر وزن تمره
یعنی ظاهر است کوارا بودن او و کفته میشود که هنانی و مرانی یعنی کوارا شدمرا و اکر به تنهائی بکوید و
هنا با او نباشد امرانی میکوئی از باب افعـــال و میکویند کلأ مریٔ بر وزن امیر یعنی کیاه توریت
کوارنده و میکویند مرؤت الارض از باب کرم مراءة بر وزن سحابه یعنی نیکو شد هوای ان زمین پس ان
زمین خوش هوا است و مریٔ بر وزن امیر کدکاه خورش و اشامیدنی ست و ان سرمعده و شکنبه ایست که
چسبیده است بنای کلو و جمع ان امرءة بفتح اول بر وزن افعله و مروء بر وزن سرور می اید
و مرء بحرکات ثلاث در میم بمعنی ادمی و انسان یا بمعنی مرد است و جمع نمیشود از لفظش با اینکه شنیده شده
است مرؤن که بواو و نون جمع شده و مرء بمعنی کرک است و ماده او را امراة میکویند و مرة بفتح میم و راء
هم امده و مراة زن را هم میکویند و در لفظ امرء با الف وصل سه لغت است فتح راء همیشه و ضم راء همیشه که اعراب
بر اخر کلمه که همزه است واقع شود یا اعراب بر راء هم داده میشود همیشه میکوئی هذا امرئ و مرء بضم راء در
اول و ضم میم بدل راء در ثانی یعنی این مرد است و رایت امراء و مرء بفتح راء در اول و فتح میم بدل راء
در ثانی یعنی دیدم مردی را و مررت بامرئ و مرء بکسر راء در اول و کسره میم بدل راء در ثانی یعنی کذشتم
من بمردی اعراب داده شده است در دو جا یکی همزه که اخر کلمه است و یکی دیکری راء و میم و مرأ از باب منع
یعنی چشید و مرأ یعنی جماع و وطی کرد و مرئ از باب فرح یعنی کو دید مثل زن در دهیات یا در حرف زدن
و مرات بفتح میم بر وزن مفعله اسم مأدب بر وزن مجدات که موضعی است در یمن که معدن نمک در انجاست
و مرأة بر وزن حمزه موضعی است و امرؤ القیس در باب سین خواهد امد **مسا** از باب منع یعنی ناپاک
و بی پروا شد در کفتن و کردن و مسأ الطریق یعنی بر نشت میان راه را یعنی اختیار کرد میان او را
و مسأ بینهم یعنی تباه کرد اینرا میانه ان جماعت را مثل امسا از باب افعال و مسأ یعنی درنگ کرد و
مسا یعنی حیله کرد و مسأ علی الشئ یعنی عادت کرد بر ان چیز و مسأ حقه یعنی نسیه داد حق او را و مسا القدر
یعنی ساکن کردانید جوشیدن دیک را و مسا الرجل بالقول یعنی نرم و هموار کردانید مرد را بکفتن
و تمسا الثوب از باب تفعل یعنی شکافته شد جامه و مسا الطریق بفتح اول میان راه است **مطاها**
از باب منع یعنی وطی کرد او را **مأقئ** العین بر وزن محفل و موقئ العین بر وزن مکرم کوشه
چشم است از طرف کوش که دنباله چشم است یا موقئ کوشه چشم است از پیش که طرف بینی باشد اینجای ذکر
اوست و غلط کرده است جوهری و بحث نمی اید بواسطه انکه ماقئ چشم همان ماق چشم است و همزه اخر
از برای الحاق است و غلط کرده است در نقل در اینجا و با وجود بحث کردن بر جوهری خود نیز در جم

الفرق بتفصیل نقل کرده **ملاءه** از باب منع یعنی پر کرد او را و مصدر ان ملاء بفتح اول و
ملاءة بزیادتی هاء و ملاوة بکسر اول می اید و ملاءه تملیئه از باب تفعیل یعنی پر کردانید او را
فامتلأ از باب افتعال یعنی پر شد و همچنین تملأ از باب تفعل یعنی پر شد و ملئ از باب فرح یعنی
میکویند که انه لحسن الملاوة بکسر اول و سکون ثانی یعنی بدرستی که او پری خوب داد در و نمیکویند که
حسن التملؤ از باب تفعل و میکویند در مرد که هو ملآن بر وزن رحمان یعنی او مردیست پر و
در زن میکویند که هی ملای بر وزن سکری یعنی ان زنی است پر و ملأی بزیادتی هاء و جمع
ان ملاء بر وزن کتاب می اید و ملائر بر وزن ثمامر و ملاءة بضم اول و سکون ثانی و
ملاء مثل غراب بضم هر سه زکام است که از پری معده بهم رسد و قد ملئ بر بناء مجهول و
همچنین از باب کرم یعنی زکام شد و املاءه لله یعنی پر کرد اینرا او را خدا پس او مملوء است
یعنی پر کرده شده است و این نادرست بلکه مملأ بر بناء مفعول از باب افعال می اید و
این که مملوء امده نادرست و قیاس نیست و ملأ بر وزن جبل با یکدیگر مشورت کردن است و
ملأ بمعنی اشراف و علیه و بزرکان اند و ملأ بمعنی کروه و جماعت است و بمعنی طمع و کمان نیکو
هست و ملأ بمعنی کروهی که صاحبان مشورت بوده باشند نیز امده و ملأ بمعنی کردار
امده از هر جانب و ملأ بمعنی خویهاست و از این ماخوذ است که احسنوا املائکم یعنی نیکو کنید
خویهای خود را و ملاء بر وزن غراب شمشیر سعد بن وقاص است و ملاوة بزیادتی هاء مادر
مرتجز اسب رسول خدای صلی الله علیه و اله است و ملأ بر وزن کتاب و املئاء بر وزن افعلاء
بدو همزه و ملاء مالداران و صاحبان ثروت را میکویند یا خوبان و نیکویان ایشان را در حکم و یکی
ازان ملئ بر وزن امیر می اید و فعل ازان ملأ از باب منع و از باب کرم و مصدر ان ملاءة بر وزن
سحابه و ملاء بر وزن سحاب است و این نقل کرده شده است از کواع و استملأ فی الدین یعنی کرانند و ام
خود را در صاحبان مال و الملاة بالضم سستی شتر است از رفتن باز داشتن او بعد از سیری
حرکت و الملاءة بالضم بر وزن ثماضه چادر یک لخت و جمع ان ملاء بر وزن غراب می اید و ملاه
علی الامر یعنی یاری داد او را بر امر مثل مالاه از باب مفاعله و تمالؤا علیه از باب تفاعل یعنی فراهم
امدند بر او و ملا بکسر اول اسم ان چیزیست که میکیرد او را کوزه و جای اب هرکاه پر شود کفته میشود
که اعطه ملاءه بکسر اول و ملایه و ثلاثة امیاله بفتح اول و ملاظر یعنی بده او را بقدری که میکیرد
ان کوزه یا بدو قدر ان یا چند قدر ان و ملأة بزیادتی هاء هیئاة پر شدن است و ملاءة

المیئة

مصدر ملاه یعنی پر کردانیده است وملاءة بقدر پری شکم است از طعام وامتلأ فی قوسه از باب افتعال
وملاء از باب تفعیل یعنی کمان را پر در کشید وملیء بر وزن مکرم از بنای فاعل باب افعال
کوسفندیست که در شکمش اب و پوستی که بچه در او میباشد هست پس کمان میکنند مردم که ابستن
است المیئة بر وزن سفینه پوستی است که اول مرتبه پیراسته و دباغت کرده شده باشد
منیئة هم چنین جایی است که دباغت میکنند وکفتن ابی علی اینکه منیئة مفعلة از کوشت خام است
بواسطه انکه میکویند ناء اللحم یعنی خام است کوشت و نرعیئة است ابادارد وسرباز میزند از کفتن
او امون منأ الاهاب که میم اصلی است ومیم مفعلة نیست وممناه بر وزن مفعلة یعنی سیاه
بوم را میکویند ومناه از باب منع یعنی پوست نا پیراسته را امیخت وانداخت در دباغ که بیاید

ماء

ماء السنور یموء از باب صان یصون یعنی فریاد کرد کربه ومصدر ان مواء بضم اول
ومد اخر وبدو همزه می اید پس ان کربه را میکویند موء بفتح اول بوزن صبور یعنی فریاد کننده
وماءئه بر وزن فاعلة بدو همزه ومایئة بیک همزه وشدیا ومایئة بیک همزه وتخفیف کربه
را میکویند وامو ء الرجل از باب افعال یعنی فریاد کرد ان مرد مثل فریاد کردن کربه

فصل النون

ناناه

فصل النون نأناه از باب دحرج یعنی نیکو کرد خدایش اورا ونأناه
یعنی باز داشت ونأنأ فی الرای یعنی سست شد در اعتقاد واستوار نکرد ونأنأعنه کوتاه وعاجز شد
مثل تنانا از باب تفعلل ونانا مثل فدفد مرد بسیار بر کردانده سیاه چشم است ونانا مرد عاجز
بودل است مثل نأناء بر وزن سلسال ونؤنوء بر وزن سرسور ومنأنا از بناء مفعول
باب دحرج النبا بتحریک بمعنی خبر است وجمع ان انباء بر وزن افعال است انباه ایاه
از باب افعال وانبابه یعنی خبر داد اورا مثل نباه از باب تفعیل واستنبأ النبا از باب
استفعال یعنی تفتیش از خبر میکند ونابأه از باب مفاعلة یعنی هر یک خبر دادند ان دیکر را
نبیء بر وزن امیر بمعنی خبر دهنده از خداست وترک همزه درا و کفتن نبی بتشدید یا مختار وبر
کزیده شده است وجمع ان انبیاء بر وزن افعلاء ونباء بدو همزه بر وزن شرفاء وانباء
بر وزن افعلاء والنبیون واسم از ان نبوت بضم نون وباء موحده مشدد واو می اید ومیکویند تنبأ
از باب تفعل یعنی ادعای نبوت کرد واز این است متنبی شاعر مشهور احمد بن الحسین که بیرون امد بدو
طائفه بنی کلب وادعا کرد که از سادات حسنی است بعد از ان دعوی نبوت کرد پس شهادت
داده شد براو در شهر شام پس حبس کرده شد مدتی پس طلب کرده شد توبه وباز کشت پس بعد

کرده شد ونبأ از باب منع یعنی بلند شد واز این مأخوذ است نبی بواسطه بلندی او بر سایر خلق ونبأ علیهم
یعنی بر امد بر ایشان ونبأ من ارض الی ارض یعنی بیرون رفت از زمینی بر زمین دیکر وکفتن اعرابی یا نبیء الله
که فعیل بمعنی فاعل است یعنی بیرون رونده از مکه بسوی مدینه پس انکار کرد پیغمبر براو وکفت لا تنبر
باسمی یعنی همزه مده اسم مرا ودر سخنهای قاموس لا تنبز براء است وغلط است پس بدرستی که من نبی الله
ام بغیر همزه ونبیء بر وزن امیر راه روشن ظاهر را میکویند ونبیء بمعنی جای بلندی که نشیبش بر امده
داشته باشد مثل نابیء بر وزن فاعل واز این است حدیثی که ما ثور است که لا تصلوا علی النبی
یعنی نماز مکنید در زمین ونباه بفتح اول صدای پست خفی را میکویند یا اینکه نباه صدای سکهاست
نبا از باب منع یعنی صدا کرد ونبیئه بر وزن جهینه اسم پدر اسود عذری است ومیکویند که نبیئه
مسیلمه با ضافه نبیئه تصغیر نبوت وبوده است او نبی سوء تصغیر نبیء یعنی نبوتک مسیلمه
کذاب پیغمبر یک قبیحی بود واینکه نبیء تصغیر نبیء مهموز است بنا بر رای کسی است که جمع میکند نبی
نبیء را بر نباء واما کسی که جمع میکند نبی را بر انبیاء پس تصغیر میکند او را بر نبیه وخطا کرده
است جوهری در اطلاق یعنی اینکه مطلقا کفته تصغیر نبی خواه مهموز باشد وخواه غیر مهموز
نبیء می اید خطا کرده است وبحث بر جوهری وارد نمی اید بواسطه انکه جوهری اینجا مهموز است
در ایجاد ذکر میکند ونبیء مهموز را کفته تصغیر او نبیئ است ونبی غیر مهموز را در معتل ذکر میکند
ومیکوید که تصغیر او نبی است ومصنف ظاهرا ملاحظه معتل ننموده وبحث کرده ومیکویند که ری
فانبا از باب افعال یعنی انداخت تیر را پس نشکافت ونخراشید یا اینکه بیرون نکرد از انجا ئی که
زده بود ونابأهم از باب مفاعلة یعنی ترک کرد همسایکی ایشان را ودور شد از ایشان نتاء
از باب منع یعنی ابله زد وورم کرد وبلند شد ونتأ علیهم یعنی دیده ورد ومطلع شد بر ایشان ومی
کویند که نتأت القرحة یعنی ورم کرد ریش ونتأت الجاریة یعنی کنیزک رسیده است ونتأ الشیء یعنی
بیرون رفت از جایش از غیر اینکه جدا شود وانتتأ از باب افتعال یعنی پیش امد وبلند شد و
نتاه بر وزن همزه ابی است از ابهای طائفه بنی عمیله یا درخت خرمایی است از ابهای طائفه
بنی عطارد

نتأ

نجأه از باب منع یعنی کرد بچشم او را مثل انتجاه از باب افتعال وتنجأه از
باب تفعل ومیکویند که هو نجوء العین بفتح اول وضم ثانی مثل ندس ونجوء مثل صبور ونجیء
مثل کتف ونجیء مثل امیر یعنی بد چشم است در سخت رساننده بچشم است ونجاه السایل بفتح اول
خواهش اوست بطلب نداه از باب منع یعنی دشوار داشت او را یا اینکه صواب در این باء

نجاه

نداه

موحده وذال معجمه است وغلط کرده است جوهری وبحث می اید چه ازهری از ابی عبید از اصمعی نقل کرده
ونذا اللحم یعنی انداخت گوشت را بر اتش یا در اتش گذاشت تا بپزد ونذاه یعنی ترسانید اورا ونداه
یعنی زد بزمین اورا وندا علیهم یعنی برامد برایشان وندا الملة یعنی کرد مله را وبعمل اورد یعنی
ذغال را افروخت تا گوشت را بر روی او بپزد یا در زیر خاکستر او گذارد تا پخته شود وندا بفتح
اول وبضم اول هم امده بسیاری مال را میگویند ونداه اسم قوس قزح است ونداه سرخی است که
در ابر بهم میرسد تا فرو رفتن افتاب یا بیرون امدن افتاب مثل ندی بر وزن امیر در قوس قزح
وسرخی ابر ونداه بمعنی سرای افتاب وهاله ماه که در دور ماه پیدا شود هم هست ونداه بضم
اول راهی است در گوشت که رنگ ان مخالف گوشت است ونداه بمعنی بالا تر از ناف است از
اسب ونداه ضرقوله ایست که بر میکشند بای دبر ومقعد شتر را وبعد از ان وا میکشند وقتی که
بر میگردد شتر بر بچه غیر خودش که شیر دهد ونداوه بمعنی یکی از بادهای پراکنده شده از گیاه
است مثل نداة بر وزن همزة وجمع ان نداء بضم اول وفتح دویم می اید ونو د ها از باب دحرج
یعنی دوید ومصدر ان نوداه بر وزن فعلله می اید نسوا بضم از باب منع بمعنی تیز
کردن جنگ وخصومت است میانه ایشان وبمعنی تباه کرد ایذن میانه ایشان است ونسو
علیه یعنی حمله کرد بر او ومیگویند که نزا فلانا علیه یعنی وا داشت فلانرا بر او که ان کار را
بکند ومیگویند که نزاعن کذا یعنی بر کرد اند از و گفته میشود که منزوع به بر وزن منصود
یعنی حریص شده باو است ومیگویند که لاتنزی علی م بیناهرمک یعنی نمیدانی تو که بر چه
چیز حریص شده است عقل ونفس تو وبچه چیز بر میگردد حال تو نشاه از باب منع
یعنی تهدید کرد او را ونشاه یعنی راند او را مثل نشاه از باب تفعیل ونشاه یعنی پس
انداخت او را مثل انشاه از باب افعال ومصدر این نشا بفتح اول ومنشاه بر وزن
مرحله می اید ونشاه یعنی نگاه داشت او را ونشاه یعنی دفع کرد او را از حوض ونشاه یعنی امحت
او را ونشات الظبیه غزالها یعنی پرورید اهو بچه اش را ونشا فلانا یعنی سقایت کرد وانشامانید
او را شراب ونشا فی ظمء الابل یعنی زیاد کرد در تشنگی شتر یک روز یا دو روز یا بیشتر ونسات
الماشیه یعنی ظاهر شد حاملگی رونده ها ودویدن پشم انها بعد از افتادن ومیگویند که نسا ته
البیع وانساته از باب افعال وبعته بنساه بضم اول ونسیئه بر وزن سفینه یعنی فروختم ان چیز را
بر پس انداختن قیمت ان یعنی به نسیه واسم از این نسیء بر وزن امیر می اید ونسیء اسم شهری ومامی
کرپیره

کرپیره انداختند عرب در جاهلیت یعنی پیش از اسلام پس نهی کرد خدای تعالی از ان واستنساه
از باب استفعال یعنی طلب کرد از او که پس انداز کردنش وام را ومنساه بکسر اول بر وزن مکنسه
ومنساه بر وزن مرتبه وبترک همزه در هر دو وزن بمعنی عصاست بواسطه انکه در واب وچنبندها
رانده میشوند باو وگفتن قرا در قول وگفتن خدای تعالی که تا کل منساته بجدا کردن من بنابر
این که حرف جر باشد وساه لغتیست در سیه کان و در این قول فاء بعد ور دوری وپی بودانی
هست ونسا بفتح اول بمعنی شراب زایل کننده عقل است وهم چنین نسا بمعنی شیر تنکی است که اب
بسیار داد در مثل نبیء بر وزن امیر ونسا بمعنی فربهی یا ابتداء فربهی است ونسا بحرکات ثلث در
اول رگی است که کمان کرده میشود باو آبتنی مثل نسوء بر وزن صبور یا نسا بمعنی رگی است
که ظاهر شود حمل او ونسا بکسر اول بمعنی امیزنده است ومیگویند که هو نسانساء بکسر اول یعنی
حدیث وحکایت کننده است از زنان ودوست ایشان است ونساء بر وزن سحاب در داروی
زندگانی است ونساء مصدر نسا دینه است که بمعنی نسیه دادن دین است وگفته میشود هر
فربهی را ناسیء بر وزن فاعل وانتسا فی المرعی از باب افتعال یعنی از یکدیگر دور شدند
در چراگاه ونسئت المراه بر بناء مجهول یعنی پس افتاد حیض زن از وقت حیض وامید داشته
شده است اینکه ابستن باشد ومیگویند این زن را امراه نسیء بر وزن امیر وغلط کرده
است جوهری وابن عباد در محیط بطریق جوهری گفته که نسئت المراه فهی نسیء وهم چنین نسا را
هم گفته وبضم نون ضبط کرده وصغا نی گفته النسا المراه اذ ابری حملها مثل النسیء نشا
از باب منع واز باب کرم یعنی زنده شد ونشا یعنی پرورش یافت وبالیده شد ومصدر ان
نشا بفتح اول ونشوء بر وزن سرود ونشاء بر وزن سحاب ونشاه بفتح اول وزیاده ها ونشاوه
بر وزن سحابه می اید ونشات السحابه یعنی بلند شد ابر ونشیء بر بناء مجهول از باب تفعیل و
انشیء هم چنین بر بناء مجهول از باب افعال بیکمعنی است که بمعنی بالیده شده است و خوانده
کوشون ایه کریمه را ومن ینشا بر بناء مجهول باب تفعیل وناشیء بر وزن فاعل پسر وکنیزکی را
که گذشته باشند از مرتبه کوچکی وجمع ان نشا بفتح اول ونشا بحرکت می اید ونشیء هر چیزیست که نو
بهم رسد وحادث شود در شب وظاهر شود جمع ناشیه بر وزن فاعله است یا ناشیه مصدری است
که بر وزن فاعله امده یا ناشیه اول روز وشب است یا ناشیه اول ساعات شب است یا هر ساعتی
است از شب که قایم اللیل ایستاده است در ان ساعت یا ناشیه ایستادنی است بعد از خواب کردن

نش

مثل نشیئة بر وزن سفینه ونشا بفتح اول کوچک شتر است وجمع ان نشا بتحریك است ونشا ابر بلند شده
است یا نشا اول ابجز نیست که حادث وبلند میشود از ابر مثل نشیء بر وزن امیر وانشا یحکی از
باب افعال یعنی ابتدا کرد که حکایت بکند وانشأ بمعنی جعل است ومیکویند طفق یفعل کذا و
انشا یفعل کذا وجعل یفعل کذا کر انشا در اینجا صله فعلی است که بعد از اوست وانشا منه یعنی
بیرون رفت وانشأت الناقة بار کرفت وانشأ دارا یعنی ابتدا کرد بنا واساس خانه را وانشأ الله
السحاب یعنی بلند کرد خدای ابر را وانشأ الحدیث یعنی وضع کرد حدیث را ونشیئة بر وزن سفینه
اول ابجز ساخته میشود از حوض ونشیئة تر وتازه از طریفه است وان کیاهی است ونشیئة بمعنی کیاه
رفیق وصلیان است یا نشیئة ابجز بر خاسته باشد از زمین از هر کیاهی وسبز نشده باشد مثل
نشاه بفتح اول ونشیئة سنکی است که در ته حوض انداخته میشود وابجز پس سنکی است که بر کناره
حوض انداخته میشود از خاك وتنشا لحاجته یعنی بر خواست ورفت از برای حاجت او ومیکویند
که استنشأ الاخبار از باب استفعال یعنی از پی میرود وجست وجوی اخبار میکند و
مستنشئه بر بناء فاعل از باب استفعال کاهن واختر شناس را میکویند ومنشا بر بناء
مفعول از باب افعال ومنتشا بر بناء مفعول بینا از باب افتعال نشانها واعلام بلند تند کرده
است بر سر راه که مردم راه را کم نکنند وکلام خدا که الجوار المنشئات یعنی کشتیهای بادبان
بلند شده نضاه از باب منع یعنی کرفت موی پیشانی او را وتمدید کرد ونضاه یعنی بلند نضاه
کرد او را النفاء بضم اول بر وزن صرد باره باره وپراکنده از کیاه یا نفا مرغزاریست فرا هم النفاء
امده که جدا شده است از معظم وبزرك کیاه وافزون وزیاد شده است بر معظم کیاه ویکی از این
نفاه بضم اول بر وزن صبره می اید ونفاه بر وزن نفع موضع ایت النکاة بتحریك ونکاء بر وزن النکاة
همزه شکوفه طرثوث است که او را شترغاز میکویند ومیکویند که نکا القرحه یعنی کند پوست
ریش را پیش از انکه به شده باشد پس تر شد از ریش ونکا العدو از باب منع یعنی زخم زد و
کشت دشمن را ونکا فلانا حقه یعنی ادا کرد حق فلانی را وانتکا از باب افتعال یعنی کرفت
حق خود را ومیکویند هو ذکاة نکاءة بر وزن همزة یعنی ادا میکند ابجز بر او هست از حق
وطلب ومدافعه ومماطله نمیکند النما بتحریك ونما بفتح اول کوچکهای شپش ایت نمئ اللحم النما نمئ
از باب سمع واز باب کرم یعنی پخته نشده است کوشت ومصدر ان نما بفتح اول ونماءة
بر وزن سحابة ونموءة بر وزن سرورة ونموء بر وزن سرور ونماوة بواو بر وزن سحابة

وابن نادر است ووصف از ان مثل امیر می اید میکویند لحم نمئ یعنی کوشتی است نپخته وانماه از
باب افعال یعنی نپخته است او را وانما الامر یعنی استوار نکرده است آن کار را ونما از باب
منع یعنی پوشید ناء از باب نصر یعنی بر خواست برنعب ومشقت ومصدر آن نوء وبفتح اول و
تنواء بفتح اول بر وزن تفعال می اید وناء بالحمل یعنی بر خواست بیار کران وسنکین وناء به الحمل
یعنی سنکین کردید بار او باد ومیل فرمود او را مثل اناءة از باب افعال وناء فلان سنکین کردید
شد فلان پس افتاد واین ضد است یعنی از اضداد است بواسطه بر خواستن به تعب وافتادن
ضد است ونوء ستاره ایست که مایل شود از برای فرو رفتن چنین کفته است صاحب قاموس و
هم چنین نیست که او کفته ونوء ستاره نیست ومنزلی از منازل قمر است که مقارن ان منزل ستاره
کردان منزل است از جانب مغرب غروب میکند وستاره دیکر که نکاهبان اوست از جانب شرق
طلوع میکند وبعد از این خواهد کفت ونوء اوقات آمدن باران است در پیش عرب وچون در این کتاب
ذکر انواء میشود لازم است که مجملی از ان بیان شود تا ظاهر شود که اکر غیر این نقل کرده باشد غلط
کرده خواهد بود پس باید دانست که سال منقسم میشود بچهار فصل بهار وتابستان وپاییز
وزمستان ودر هر فصل هفت نوء میباشد که در سالی بیست وهشت نوء است واسامی انها
این است ٭ فرغ الدلو المؤخر ٭ ورشا ٭ وشرطان ٭ وبطین ٭ وثریا ٭ ودبران ٭
وهقعه ٭ وهنعه ٭ وذراع ٭ ونثره ٭ وطرفه ٭ وجبهه ٭ وزبره ٭ وصرفه ٭
وعواء ٭ وسماك ٭ وغفر ٭ وزبانا ٭ واکلیل ٭ وقلب العقرب ٭ وشوله ٭
ونعایم ٭ وبلده ٭ وسعد ذابح ٭ وسعد بلع ٭ وسعد سعود ٭ وسعد الاخبیة ٭
وفرغ الدلو المقدم ٭ پس هر نوئی منزلی است وهر منزلی سیزده روز است ودر تفصیل
ان در شرحی که بر شتر نامه مذکور است وجمع ان انواء بر وزن افعال می اید ونوآن بر وزن
عثمان می اید یا نوء افتادن ستاره ایست در مغرب بابامداد وبر امدن ستاره دیکر است
مقابل وبرابر او در ان ساعت در مشرق وقد ناء یعنی نوء شد واستناء از باب استفعال
واستنائی بتقدیم همزه بر واو که بهمان معنی است ومیکویند که ما بالبادیة انوء منه یعنی نیست در
صحرا دانا تر از او بانواء وفعلی نیست از برای او واو مثل احنك الشاتین است یعنی او زیر
ذق دار تر از این دو کوسفند است وناء یعنی دور شد وناء اللحم یعنی خام است کوشت ونخته
نشده است ومصدر آن نیا بفتح اول وسکون ثانی ووصف از ان نیء بکسر اول است نیء النیوء

بنا

فصل الواو

بروزن سرور والنبوءة بزیادتی ها یعنی ظاهراست خلم بودن وبرنجنکی او واین یائی است یعنی اصلش یاء
است و ذکر کردن او درا ینجا که واوی است غلطی است از جوهری واستناء ان باب استفعال یعنی خواستن
نوء اورا یعنی عطا وبخشش اورا وَ المستنناء بربنای مفعول ازباب استفعال یعنی خواهش بر بخشش
اورا وناواه از باب مفاعله یعنی مفاخره کرد اوباابن واین باو وناواه یعنی دشمنی کرد این باو اوبا
این بنا الامر ازباب تفعیل یعنی او استوار نکرد این کاررا وانبا اللحم ازباب افعال وصواب این بود که
اناء بکوید هم چنین که دیکران کفته اند یعنی نپزاند کوشت را ومیکویند که لحم نیء بکسر اول بروزن تیغ نیئ
النیوء بروزن سرور والنبوءة بزیادتی هاء یعنی کوشت نرخته ایت کرظاهر است نرنجنکی وخامی او وکفتن
او ددن و ا غلط است از جوهری وکفت پیش از این فصل الواو الواواء بروزن سلسال
وباد شغال است وان جانوری است معروف الوبا بتحریک طاعون استخوان جوششی است نقدد
باقلا وکمتر ازان باد ومیست بزدکتر از جوز وبانهایت التهاب وافروختکی واطراف اوسرخ وسیاه
میشود وابخرد وحوالی اعضای رئیسه باشد کشنده است یا وبا هر مرضی است که شایع وعام باشد وجمع ان
اوباء بروزن افعال است ووباء ممد ودهم امده وجمع ان اوبئه بروزن افعله است ووبئت الارض
ازباب فرح تیبا بیا وتوبا بواو ومصدران وباء بروزن سماء می اید ووبوء ازباب کرم ومصدران
وبا بتحریک ووباوة بروزن سحابه واباوه بهمزه بدل واو بروزن سحاب واباءة بزیادتی هاء ووبئ
بربناء مجهول ومصدران وبا بفتح اول واوبات الارض ازباب افعال وزمین رامیکویند که هی
وبیئه بروزن سفینه ووبئه بروزن فرح وموبئه بروزن مکرمه یعنی زمینی است بسیار وبا
اسم ازان بئه بکسر اول مثل علة می اید واستوباها ازباب استفعال یعنی ناموافق امد هوای ان
زمین اورا و وبأه یوباه ازباب منع یعنی باک داشت اورا مثل وتأه ازباب تفعیل ووبا الیه یعنی
اشاره کرد باو مثل اوبا ازباب افعال یا اینکه ایماء اشاره با انکشتها است از پیش رو وازنوای اینکه اقبال
کند او و الایباء اشاره از پشت سراست ازنوای اینکه پس رود واوبی الفصیل بربناء مجهول از
باب افعال یعنی ناکوار دو تخم شده است بچه شتر یا بچه اززیادی پری معده او وموبئ بربناء فاعل
ازباب افعال که ازابت که بریده شده باشد ازان اب ووباق ناقة الیه ازباب منع یعنی ارزومند
شد شتر بسوی فصیل وتا فی مشیه تبأ ازباب منع یعنی کران شده است اززاه پیری یا اززاه
خوی وخلق الوثأ بفتح اول ووثاه بزیادتی هاء عیب وعلتی است که میرسد بکوشت وهمین مند باستخوان
بادسیدن اندوه والمی است در استخوان بی انکه شکسته باشد یا اینکه وثاء جدا شدنی است که نشکسته باشد

میکویند

وتا

الوثا

الواواء

الوبا

میکویند که وثئت یده ازباب فرح تثأ ومصدران وثأ بفتح اول ووثا بتحریک ووصف ازان وثئ بروزن
فرح ووثئت یده بربناء مجهول مثل عنی ووصف ازان موثوءة بروزن مفعوله ووثئة بروزن فرح
می اید میکویند ید موثوءة و وثئ یعنی دستی است الم رسیده وکوشت جدا شده که نشکسته است
ووثأتها ازباب تفعیل واوثأتها ازباب افعال یعنی الم رسانیدم واندکی کوفتکی رسانیدم دست
اورا ومیکویند که به وثوء بفتح اول یعنی باو المی هست وکوفتکی وفی بیا ووثأ اللحم ازباب منع یعنی
میزاند کوشت را ومیکویند که هذه ضربة قد وثأت اللحم یعنی این زدنی است که بتحقیق میزانیده است
کوشت را وجأ بالید وبالسکین ازباب منع یعنی زده است بدست وکارد مثل توجاه ازباب تفعل
ووجأ المرأة یعنی وطی کرد ان زن را ووجأ التیس یعنی کوفت رکهای خصیه بز نر را در میان
دو سنک وبیرون نیاورد خصیها را یا اینکه وجا التیس یعنی خورد خصیها را تا کوفته شد ومصدر
ان وجا بفتح اول ووجاء بروزن کتاب می اید ووجئ هو بربناء مجهول یعنی کوبیده شده بزان
بز را موجوء بروزن منصور ووجئ بروزن امیر میکویند ووجیئة بروزن سفینه خرمائیت
یا ملخی است کوفته میشود وما لیده میشود بروغن یا بروغن زیتون پس خورده میشود ووجیئه
کاو ماده است ومیکویند که ما و جع بفتح اول ووجاء بروزن سحاب یعنی ابی است که
خیر ونیکی در ان نیست واوجا ازباب افعال یعنی دفع ودور کرد واوجأ یعنی امد در طلب حاجت
او یا در طلب شکار پس نرسید بحاجت یا بشکار وا اوجأ الرکیة یعنی بریده شد آب چاه ووجأها
توجیئا ازباب تفعیل یعنی یافت ان چاه را وجئه بفتح اول یعنی اب بریده وا تجأ التمر ازباب افتعال
یعنی پر واکنده شد خرما ودأه ازباب منع یعنی برابر کرد اورا ووداء بهم یعنی امد بایشان بربلا
رسانید ووداء الفرقوس یعنی دراورد النفس را تابول کند وداتی بصیغه امر بروزن و
معنی دعنی است یعنی واکذار مرا وودأ بتحریک بمعنی هلاکت وتوداءت علیه الارض یعنی برابر
هموار شد براو زمین یا بمعنی انست که فرو کرفت زمین اورا یا توداءت علیه الارض یعنی خراب شد براو
زمین یا توداءت یعنی شکست براو زمین وتوداءت علیه وتوداءت عنه الاخبار یعنی بریده شد ازو یا ازو
خبرها مثل وداف وتوداءت الاخبار یعنی پنهان شد خبرها وتوداء زید علی ماله یعنی کرفت زید
مال را وضبط کرد وموداه بروزن معظمه جای هلاکت وموداه بمعنی بیابانست ووداءعلیه الارض
تودیئا ازباب تفعیل یعنی هموار وبرابر کردانید براو زمین را که ومیکویند که توداء علیه ازباب تفعیل یعنی
میراند اورا وذأه ازباب منع یعنی عیب کرد اورا وحقیر شمرد اورا ووذاه یعنی بانک زد اورا

عیب ناك

پلن او عیناك شد وحقیر ومنزجر شد وذأت العین یعنی کند وخیره شد چشم و وذا بفتح اول یعنی نا خوش
از کلام است ومیکویند مابه وذاة یعنی دردی وعلتی با وبیست وذاه ازباب منع یعنی دفع کرد
اورا و وذأ من الطعام یعنی ممتلی شد از خوراك و وذاء بر وزن سحاب بحرکات ثلث در داخر مبنی است
ومهموز است نه معتل وغلط کرده است جوهری که در معتل ذکر کرده ومصنف با وجود اینکه در اینجا بحث
بر جوهری میکند خود نیز در معتل غفلة نقل کرده وتنبیهی بر اینکه اصلش همزه است یا اینکه ماده در مهموز
ذکر کرده اهم ننموده ومعنی آن پشت وپیش هر دو آمده واز جمله اضداد است ومذکر ومؤنث هر دو در
کلام عرب استعمال شده وتصغیران وریئه بضم واو وشد یاء مکسوره است یعنی پشتك وپیشك ووراء
بمعنی پسر پسر است وکفته میشود کما وردت بر بناء مجهول وکاهی تشدید هم داده میشود یعنی شایع نشده ام
من وتوذات علیه الارض ازباب تفعل یعنی توذات است واین روایت شده است از ابن جنی وذاء اللحم
ازباب منع یعنی خشك کردانید کوشت را و وذأ القوم یعنی دفع کرد بعض از این کروه را بعضی دیکر و
وذأ الوعاء ازباب تفعیل یعنی سخت کرد فشردن ظرف را که بر نزد اینجه در او است و وذا القربة یعنی پر
کرد مشك را وتوذات ازباب تفعل یعنی پس پر شد مشك و وذات الناقة ببر یعنی افکند شتر او را و
وذاء فلانا یعنی قسم داد فلان را بهر قسمی و وذأ بتحریك بمعنی سخت خلق وسخت از بیش است وضئ
الثوب ازباب فرح یعنی چرکین شد جامه الوضاءة بر وزن سحابه بمعنی نیکوئی وپاکیزکی است وفعل
از ان وضوء ازباب کرم ووصفان وضئ بر وزن امیر است میکویند رجل وضئ یعنی مردیست نیکو
پاك وجمع ان اوضیاء بر وزن اغلاء ووضاء بر وزن کتاب ووضاء بر وزن رمان می آید
وجمع وضاء وضاؤن بواو ونون ووضاضئ بر وزن فعاعیل است وکفته میشود کما هو بواضئ
بر وزن فاعل یعنی او نیست پاك وخوب وتوضأت للصلوة ازباب تفعل یعنی پاك شدم از برای
نماز وتوضیت بیا لغتیست یا لغه وکردیدن زبانست بیا وصحیح نیست ومیضاه بکسر میم جائیست
که وضوء ساخته میشود در او وهم چنین جائیست که وضو ساخته میشود از او والتی است که از او
طهارت میکیرند ومطهره میکویند ووضوء بضم اول ان فعل کردن است ووضوء بفتح اول بر وزن
صبور آب وضوء را میکویند ومصدر هم هست یا این دو لغت است یعنی وضوء بضم ووضوء بفتح کاهی
قصد کرده میشود باین هر دو لغت مصدر وکاهی قصد کرده میشود باین هر دو آب وتوضا الغلام و
الجاریة یعنی پسر وکنیزك رسیدند بحد بلوغ ومیکویند واضاه ازباب مفاعله فوضاه یضاه ازباب
منع یعنی تفاخر کرد او را در پاکی وخوبی پس افزونی کرد با او در فخر وطئه ازباب فرح یطاه یعنی

بپای خت وسود او را مثل وطاه ازباب تفعیل وتوطاه ازباب تفعل ووطئ المراة یعنی نزدیکی
وطی کرد زن را وطوء ازباب کرم یوطؤ وطاة بر وزن سحابة یعنی کردید وطئ بر وزن امیر یعنی
خسته وسوده ووطئه توطئة ازباب تفعیل یعنی کردانید زمین او را نرم وسوده واستوطاه
ازباب استفعال یعنی یافتم او را نرم وسوده بین الوطاءة بر وزن سحابه یعنی ظاهر است نرمی
وسودکی ان والوطوءة بر وزن مروه وبین الطئة بر وزن علة بحذف واو والطاه بفتح
اول وانداختن واو یعنی بر حالت نرم بودن واوطئه فرسه یعنی واداشت اسب خود را بر سودن
ونرم کردن پس سود ان اسب ان چیز را ومیکویند که اوطاه العشوة وعشوة ازباب افعال یعنی برنشاند
او را بر غیر راستی ووطاه بفتح اول بمعنی فشردن است یا بمعنی سخت کرفتن ووطاة بمعنی قدم هم هست
مثل موطا بفتح اول وطاء وموطئ بکسر طاء ووطاه ازباب تفعیل یعنی ساخت او را ووطا یعنی کرد
او را ووطأه یعنی آسان کرد او را مثل وطاه ازباب منع در همه این معانی فانظا بقلب واو بر
طاء ازباب افتعال یعنی پس ساخته ونرم وآسان شد ووطاء بر وزن کتاب ووطاء بر وزن سحاب
که نقل شده است از کسائی بمعنی خلاف پوشش است ووطا بفتح اول ووطاء بر وزن کتاب و
میطا بکسر میم انجه پست باشد از زمین میانه مرتفع وبسیار بلند ومیکویند قد وطاها الله یعنی بتحقیق
که پست کردانیده است خدای آن زمین را وواطاه علی الامر ازباب مفاعله یعنی موافقت کرد او را در آن
امر واو هم موافقت کرد این را مثل تواطاه ازباب تفاعل وتوطاه ازباب تفعل ووطیئه بر وزن
سفینه خرمائیست که خستهای آن را بیرون آورده شود وخمیر کرده شود بشیر وکشك وتمکر ووطیئه جوالی
است که در آن کوشت خشك ونان سبوس کرده میکذارند ومیکویند واطاء الشعراء باب مفاعله
واوطا فیه ازباب افعال واوطاه ازباب افعال متعدی بنفسه ووطا ازباب تفعیل ووطاان
باب مفاعله متعدی ازباب افعال بقلب واو بطاء یعنی مکرر کرد قافیه را در شعر یا قافیه شعرها
بحسب لفظ ومعنی ووطاة بتحریك والطئة بر وزن فاعله کا دوانی میکویند وانطا ازباب افتعال
یعنی ایستاد ورسید آخر او را وساخته شد ومیکویند که رجل موطا الاکناف بر وزن معظم یعنی مردیست
نرم وآسان کرده شده یعنی خوش خو ونرم وآسان وبزرکوار مهمان دوست بسیار ضیافت کن یا اینکه
موطا الاکناف یعنی مردیست که مکان میکیرد در سوی او یار ورفیق ومصاحب او نیست ایذا کننده و
نه اینکه غیر موافق باشد با او موضع وجای او ومیکویند که رجل موطا العقب یعنی مردیست سلطان عقب
وپادشاه که پیروی کرده میشود وپشت سر او می آیند وسوده ونرم کرده میشود دنبل بپای جمعی که

و پشت سر او بند و کفته میشود که او طا و هم از باب افعال یعنی کرد الله ایشان را که میبودند و بمعنی راه میبرند از راه قهر و غلبه و زیادتی و واطئه بر وزن فاعله کاد و اوف سابق براین کذشت و ذکر آن مکرر است و بمعنی افتاده ضرماست و الطئه فاعلات و بمعنی مفعوله بواسطه اکر سایله پامال کرده میشوند و ایشان را پامال کرده است راه زیرا که زنرول میکنند ایشان بنزدیکی راه پس پامال میکند ایشان را اهل آن راه

توکأ

توکأ علیه از باب تفعل یعنی کذاشت بار خود را بر او و تکیه بر او کرد مثل اوکا علیه از باب افعال و توکات الناقه یعنی کرفت شتر را درد زاییدن پس زیاد کرد و تکاه بر وزن همزه بمعنی عصاست و تکاه بمعنی انچه تکیه کرده میشود بر او بنزه هست و تکاة مردیست که بسیار تکیه میکند و اوکا از باب افعال یعنی بساکرد از برای متکا جای تکیه و میکویند که ضربه فاتکاه از باب افعال یعنی زد او را پس انداخت او را و الهیأة تکیه کننده یا انداخت او را بپهلوی چپ و اتکا از باب افتعال یعنی کرد از برای جای تکیه و اما کفتن پیغمبر صلی الله علیه و اله که اما انا فلا اکل متکا یعنی اما من پس نمیخورم نشسته مثل نشستن مکان کیرنده چهار زانو و مثل چهار زانو از هیأتهای که مستدعی و خواننده است از برای بسیار خوردن بلکه نشستن او صلوات الله علیه از برای خوردن بر سر نشستن و بر بن نشستن بود غیر چهار زانو و مراد حضرت از متکا این بود که میل بر یکطرف میکرد هم چنانکه کمان کرده اند بعضی از عوام طلب علم **وما** الیه از باب منع یعنی اشاره کرد بسوی او که او وما از باب افعال و وما از باب تفعیل و کذشت در د ب او و امئه بر وزن فاعله بمعنی سختی است و میکویند که ذهب تو به فما ادری وامئته یعنی رفت جامه من پس ندانستم که چه امر عظیمی و سختی بود که برد او را و میکویند که یوامی فلانا از باب مفاعله یعنی اشاره میکند این او را و او این را و یوائم بتقدیم همزه بر میم ایما د و لغت اند یا اینکه یوائم مقلوب یوامی

فصل الهاء

هاهأ

فصل الهاء **هاها** بالابل از باب دحرج چهلله بکسر اول بر وزن قیفال وهلها بر وزن سلصال خواند شتر را برای خوردن علف پس کفت هی هی بکسر هر دو هاء و سکون هر دو همزه یا بانک زده است او را پس کفته است هاها بفتح اول و سکون همزه واسم از این هیء بکسر اول بر وزن هیع است وهاها الرجل یعنی خنده زیاد و سخت کرد آن مرد پس آن مرد هاهاء است بر وزن سلسال هاها است یعنی کننده بقهقهه است **الهباء** حی قبیله ایست از عرب **هتاه** از باب منع یعنی زد او را و تهتا از باب تفعل یعنی پاره و کهنه شد و میکویند که مضی من اللیل

الهبا هتاه

هتا بفتح اول و هتا بکسر اول و هتیء بر وزن امیر و هتاه بر وزن کتاب و هیتاء بر وزن قیفال و هیتاء بفتح اول و مد و هتأه بفتح و زیادة هاء یعنی کذشت از شب وقتی و هتا بتحریک

و هتوء بر وزن سرور شکافتن و پاره کردن است و هتئ از باب فرح یعنی خمیده است و اهتا بر وزن احمد کوژ پشت را میکویند

هجا

هجا جوع از باب منع یعنی ساکن شد کرسنکی او و رفت و مصدر آن هجا بفتح اول و هجوء بر وزن سرور می آید و هجا الطعام یعنی خورد خوراک را و هجا بطنه یعنی پر کرد شکم را و هجا الابل یعنی باز داشت شتر را که بچرد مثل اهجاها از باب افعال که بهمان معنی است و هجئ از باب فرح یعنی افروخت کرسنکی او و اهجا جوعه از باب افعال یعنی برد کرسنکی او را و هجاه یعنی رسانید حق او را بسوی او و اهجا الشیء یعنی خوراند آن چیز را و هجا بتحریک هر چیزیست که تو در او باشی و بریده شود از تو و هجاه بر وزن همزه احمق را میکویند و تهجا الحرف از باب تفعل

هدا

بمعنی تهجی مقلات است یعنی هجا کرد حرف را **هدا** از باب منع یعنی ساکن شد و آرام کرفت و مصدر آن هدا بفتح اول و هدوء بر وزن سرور می آید و اهدا از باب افعال یعنی ساکن کردانید او را و هدا بالمکان یعنی ایستاد بانجا و هدا فلان یعنی مرد فلان و میکویند که لا اهدأه الله یعنی ساکن نکرد اند خدا و نجو ... و تعب او را و اتانا بعد هدء من اللیل بضم اول و هدا بفتح اول و هدأة بزیادتی هاء و هدئ بر وزن امیر و مهدا بر وزن مقعد و هدوء بر وزن سرور یعنی در وقتی که ساکن شد شب و یا از حرکت ایستاد یعنی در وقتی که مردم ساکن شدند و خوابیدند یا اینکه هدا اول شبات تا ثلثی از شب و هدا سیره و در وقتی مثل هدی بیا و هداة بهاء موضعیست میانه طایف و مکه و در هم است ببالای مر الظهران و در نعت میکویند که هو هدوی بر خلاف قیاس چه قیاس این بود هدئی بهمزه بکویند و میکویند که ماله هداة لیلة بالکسر یعنی نیست از برای قوت یک شبه و هدی از باب فرح و آن مرد اهدا بر وزن احمد است یعنی مشرف شد میانه شانه اش بر سینه اش و اهداه الکبر یعنی کوژ پشت کردانید او را پیری و هدا بتحریک کوچکی کوهان شتر است از بسیاری بار و هداه بزیادتی هاء یکعشم از دویدن است و اهدا دو شی است که بالایش چاق و فربه شده باشد و باد بر دوش نرایستد و فرو تو آید و قد اهداه الله یعنی بتحقیق که خدا کردانید او را اهدا و هدأه بر وزن رمانه اسب بادیک میان است و این خاص است بن و بماده اطلاق نمیکنند و میکویند که ترکته

هذأ

علی مهید شتر یعنی واکذاشتم او را بجا لنکی که بر آن بود تصغیر مهداه بر وزن مرحله است و هداء بر وزن شداد شتریست که کوچک شده است کوهان او از بار **هذأه** از باب منع یعنی برید است او را بریدنی که رسیدنتر انهذا است و هذ سرعت برید است و هذا العدو یعنی هلاک کردانید دشمن را و هذا اهلامما یعنی شنوانید او را اچیز ناخوش آید او را و هذات الابل یعنی افتاد شتر

وهذى من البرد يعنى هلاك شد از سرما وتهذأت القرحة از باب تفعل يعنى تباه وفاسد شد ريش و پاره پاره شد والهذأة بالفتح نيشترا ميكويند

هراء

فى منطقه از باب منع يعنى فحش بسيار ميكويد در سخن كفتن يا غلط بسيار ميكند در كفتن والهراء بر وزن غراب سخن كفتن بسيار يا هراء سخن تباه است كه بيوستكى از براى او نيست وهراء بمعنى بسيار سخن كوئيست كه ميشنوانند بخرنا خوش ميايد مثل هراء بر وزن صرد وهراو بر وزن كتاب نمال خرماست واسم شيطانيست كه موكل بخوابهاى زشتى كه ديده مى شود وهراه البرد از باب منع يعنى سخت شد بر او سرما تا اينكه نزديكست كه بكشد او را يا اينكه هراه البرد بمعنى انست كه كشته است سرما او را ومصدر ان هرأ بفتح اول وهراءة بر وزن سحابه مى ايد مثل اهراه از باب افعال وميكويند كه هرأت الريح يعنى سخت شد سرماى باد وهرأ اللحم يعنى پزانيد كوشت را كه هراه از باب تفعيل واهراه از باب افعال وقد هرئ از باب فرح وتهرأ از باب تفعل يعنى بخت كوشت ومصدر ان هرأ بفتح اول وهرء بضم اول وهروء بر وزن سرود مى ايد واهرأنا از باب افعال يعنى در اخل شديم در وقتى كه سرد است واين از نماز شام تا خفتن مى باشد يا اهرأنا مخصوص است به بعد از پيشين تا بستان واهرأ فلانا يعنى كشت فلان را وهرأ الكلام يعنى بسيار كفت سخن را وصواب نكفت وهرئ المال والقوم برينا مجهول يعنى كشت سرما يا كرما چرندهاى ان كروه يا ان كروه را پس ان كروه يا مال ايشان مهروء است يعنى كشته شده وبخط جوهرى هرئ بر وزن سمع است بجاى هرئ بر وزن عنى است واين تصحيفاست

هزاء

منه وهزء به از باب منع واز باب فرح يعنى سخريه وريشخند كرد او را ومصدر ان هزء بضم اول وهزوء بر وزن سرود ومهزأة بر وزن مرحله مى ايد مثل تهزأ از باب تفعل واستهزأ از باب استفعال كه بمعنى ريشخند كردن است وميكويند كه رجل هزأة بضم اول يعنى سخريه وريشخند كرده ميشود باو وميكويند رجل هزأة بر وزن همزة يعنى مرديست كه ريشخند ميكند بمردم وكهنه ميشود كه هزأه از باب منع يعنى شكست او را وهزأ ابله يعنى كشت شتران او را بسرما مثل اهزأها از باب افعال وهزأ راحلته يعنى جنبانيد شتر راحله وهزأ زيد يعنى مرد زيد مثل هزئ از باب فرح واهزأ از باب افعال يعنى داخل كرديد در سختى سرما واهزأت به ناقته يعنى تندى و سرعت كرد باو شتر او

الهما

بكسر اول بمعنى جامة كهنه است وجمع ان اهماء بر وزن افعال مى ايد و همأه از باب منع يعنى دريد او را وكهنه كردانيد او را مثل اهمأه از باب افعال فانهمأ از باب انفعال و تهمأ از باب تفعل يعنى كهنه ودريده شد

الهنئ

بر وزن امير ومهنأ بر وزن مقعد يعنى چيزى كه امده است بى تعب ومشقتى وقد هنئ از باب فرح وهنوء از باب كرم ومصدر ان هناءة بر وزن سحابه است و

هنأة الطعام وهنأه الطعام يعنى كوارا شد خوراك مرا يا كوارا شد از براى من ومضارع ان يهنئنى مى ايد از باب ضرب ويهنأنى مى ايد از باب منع ويهنونى مى ايد از باب نصر ومصدر ان هنا بفتح اول و هنا بكسر اول وهنأ ينبئه العافية يعنى كوارا كرداند عافيه او را بمن وهو هنئ بر وزن امير يعنى او كوارنده است وميكويند كه ما كان هنيئا بر وزن امير ولقد هنوء از باب كرم يعنى نبود اينكه كوارنده باشد وبتحقيق كه كوارا شد ومصدر ان هناءة بر وزن سحابه وهناه بتحريك وهناة بفتح اول مى ايد وهناه از باب منع ونصر وضرب وهنأه از باب تفعيل يعنى كفت از براى او كه كوارا باشد ترا وميكويند كه هنأه هنئاه از باب منع وهنئه از باب ضرب يعنى خورانيد او را وهمچنين بخشيد او را مثل اهنأه از باب افعال وهنأ الطعام يعنى اصلاح كرد خوراك او را وهنأ الابل هنأها از باب نصر وضرب ومنع يعنى ماليد شتر را هناء بر وزن كتاب وان دارو ئيست و روغنيست كه از درخت عرعر كه سرو كوهى است ميكيرند بر شتر كركين ميمالند واسم از ان هنى بكسر اول است وميكويند كه هنأ فلانا يعنى يارى كرد او را وهنئت الماشية يعنى يافتند دوند كان نصيبى از تره وكياه وسير نشدند وميكويند كه هى ابل هناى بر وزن سكرى يعنى شتريست قطران ماليده وهنأ به يعنى شاد شد باو وهنأ الطعام يعنى كوارنده شد طعام باو وهناء بر وزن كتاب خوشه خرماست لغتى است در اهان وهناءة بر وزن ثمامه اسم است وهانئ بر وزن فاعل بمعنى خادم وخدمتكار است ونام هانى دختر ابى طالب است وهنأه از باب تفعيل يعنى تهنيه كفت او را ضد تعزيه است ومصدر ان تهنئه بر وزن تفعله وتهنئ بر وزن تفعيل مى ايد ومهنأ بر وزن معظم اسم است واستهنأ از باب استفعال يعنى طلب يارى كرد ومعنى طلب بخشيدن كرد نيز امده واهتنأ ماله از باب افتعال يعنى به اصلاح اورد مال وچهار پايان را وهنئ بكسر اول بمعنى بخشش آيت ومعنى طائفه از شب است وهنئ ومرئ دو شهراند از هشام بن عبد الملك ولفظ هنيئة كه در صحيح بخارى واقع شده يعنى چيز اندك وصواب هنية بترك همزه است وذكر خواهيم كرد در ه ن ى ان شاء الله تعالى

هاء

بنفسه الى المعالى يعنى دفع كرد وبرداشت نفس را بسوى بلنديها وهوء بفتح اول همتاست وهو بمعنى اعتقاد باطنى ونا فذ است ميكويند كه هوئة بخير او بشر هوءت به خيرا او شرا يعنى متهم كردم او را بخير يا بشر وميكويند وقع فى هوء بفتح اول وهوئ بضم اول يعنى افتاد بكمان وميكويند كه هوءت به يعنى شاد شدم باو وهوئ اليه از باب فرح يعنى قصد كرد بسوى او وهاء بر وزن جاء لبيك كفتن است وهاء بكسر همزه بمعنى هات است يعنى بده مرا وكهنه ميشود هاء هاء يا هاؤ اهائ

ها یا هاین که در جمیع اینها همزه در مقام تاء است و میگویند هاء بر وزن جاء بمعنی هاک پس گفته مى شود هاء هاء ما هاؤم هاء بدون یاء هاء ما هاؤن مثل هاک هاکما هاکم و در جمیع اینها همزه بجای کاف واقع شده و لغت دیگر در این هست میگویند ها یا رجل مثل هع یعنی اندوهگین شو ای مرد و هائی مثل هاعی از برای زن و از برای دو زن هاءا مثل هاعا و از برای جماعت زنان هان مثل هعن و مهوون بر بناء مفعول از باب افعلال و بکسر همزه نیز که بر بناء فاعل باشد یعنی صحراء گشاده است و مهوات بمعنی مادت هم هست و بمعنی طائفه از شب است و ذکر کردن او در اینجا غلط است از جهت بواسطه آنکه وزن مفعول است بضم میم و سکون فاء و فتح عین و شد لام و غلط کرده است مصنف که گفته که وزن آن مفعول است بلکه وزن آن مفوعل است و واو زاید است بواسطه آنکه واو نمی باشد اصلی در کلمه چهار حرفی و گفته میشود که لاهاء الله ذا بعد و افصح لاها الله ذا بغیر مد است و مد لحن است و اصلش لا والله هذا است اینجا قسم خورده میشود با و پس داخل کرده شده است اسم خدای میانه ها و ذا **الهیئة** بفتح اول و بکسر اول هم امده بمعنی حال و نشان چیز و کیفیت آن چیز است و میگویند که رجل هیئ بر وزن سید و هیئ بر وزن ظریف یعنی مرد بیت خوش هیئات و تقدها، بماء از باب خاف یخاف و هیئ از باب باع یبیع و هیؤ از باب کرم یعنی نیکو شد هیئات و حالت او و تهایؤا از باب تفاعل یعنی موافق یکدیگرند حال و هیئات ایشان و هاء الیه یهاء بر وزن یخاف یعنی ارزومند است بسوی او و مصدر آن هیئة بکسر اول می اید و میگویند که هاء للامر یهاء از باب یخاف و هیئ از باب یبیع یعنی کیفیت از برای آن کار حالت و کیفیت او را مثل تهیأ له از باب تفعل یعنی ساخته شد از برای آن کار و هیاه از باب تفعیل یعنی اصلاح آن چیز را و مصدر آن هیئة بر وزن تفعلة و تهیئا بر وزن تفعیل می اید و مهایاة از باب مفاعلة بمعنی توافق و اتفاق کردن بر او است از برای کار و هیئ بفتح اول و هیئ بکسر اول بمعنی خواندن بسوی خوراک و اشامیدن است و خواندن شتران از برای اشامیدن و مهیته آن شتر بر بناء مجهول شتربست که کم میشود که بکشند نر را او و تخلف کند در باد گرفتن و یا هیئ مالی کلمه تعجب و کفتن در ش ی ء یا اینکه یاهی مالی اسم لتلبیة مثل اینکه صه اسم است لا سکت بنا کرده شده است بر حرکت بواسطه جمع شدن دو ساکن و بر فتح بواسطه آنکه خفیف تر و سبکتر است **فصل**

الیاء **یأیاه** از باب دحرج یعنی اظهار کرد نیکو کار دیدای او را و مصدر آن یأیاه بر وزن فعللة و یأیاء بر وزن سرهال می اید و یأیاهم یعنی خواند ایشان را و یأیأ بالا بل یعنی گفت بشتران تا اینکه ارام و هدا او را یا اینکه گفت از برای گروه مردم یأیأ تا اینکه جمع شوند و فراهم ایند و یأیأه بر وزن

سلسال فریاد یؤیؤ بر وزن هدهد است و آن مرغی است مثل باشه **الیرنّا** بضم اول و بفتح اول و شد نون مقصور و یرناء بضم اول و مد بمعنی حناء است و یرنا یعنی رنگ کرد بیرنا مثل حنّأ از باب تفعیل و این از غریب افعال است چه برابر وزن فعلی نیامده گفته است ابن جنی که هر گاه بگوئی یرنا بفتح یا همزه میدهی لاغیر و اگر ضمه میدهی جایز است همزه و ترک آن **باب**

الباء **فصل الهمزة** **الاب** بفتح اول بمعنی گیاه تر است یا چراگاه است یا انچه میرویاند زمین و اب بمعنی حضر است و آماده طفیلی میکوینند و اب شمر ایت در یمن و اب بکسر همزه و هیت در یمن و میگویند که اب للسیر از باب ضرب و از باب نصر یعنی مهیا شد از برای رفتن سیر و مصدر آن ابا بفتح اول و ابیبا بر وزن امیر و اباب بر وزن سحاب و اباب زیاد تی هاء می اید مثل ائتب از باب افتعال و اب الی وطنه یعنی ارزومند شد وطن را و مصدر آن ابا بفتح اول و ابابة بفتح اول و ابابة بر وزن کتابة است و میگویند که اب یده الی سیفه یعنی بر گردانید شمشیر را از برای اینکه بکشد و میگویند که هو فی ابابه یعنی او در ساز رفتن است و اب ابه یعنی اهنگ و قصد کرد اهنگ او را و ابت ابابه بفتح اول و بکسر اول هم امده یعنی داست شد راه او و اباب بر وزن سحاب بمعنی اب و شراب است و اباب بضم اول بزرگ سیل و موج است و اب یعنی کرد بیک حمله کر در وغی در ان حمله نبود و اب الشیئ یعنی جنبانید آن چیز را و ابه بفتح اول اسم است و یا سم او نامیده شده است ابه علیا و سفلا کردو ده است در لحج و ابه بضم اول شهریست با فریقیه و ابب از باب تفعیل یعنی فریاد کرد و تابب بر از باب تفعل یعنی تعجب کرد و بشگفت امد و شاد شد و ابی بر وزن حتی شهریست میانه کوفه و قصر بنی مقاتل منسوبست بابی بن صامغان از پادشاهان نبط و ابی شهریست بواسطه عراق و چاهی است بمدینه یا اینکه چاهی کرد در مدینه است انا بون مخفف است بر وزن هنا

الاتب بکسر اول و متئبه بکسر اول بر وزن مکنسه جامه ایست که دریده میشود و پوشید از اذن کریبان و استین ندارد یا پیراهنی است بی استین و کریبان یا اتب درع و پیراهن زن است و اینجه کوتاه باشد از جامه که بر نیمه ساق رسد انرا اتب میگویند یا اتب شلواریست که پاینداشته باشد یا پیراهنی است که استین نداشته باشد و جمع آن اتاب بمد الف و اتاب بر وزن کتاب و اتوب بر وزن سرود می اید و اتب الثوب بر بناء مجهول از باب تفعیل یعنی گردیده شد جامه اتب و تاتب بر از باب تفعل و ائتتب از باب افتعال یعنی اتب را پوشید و اتبه ایاه تأتیبا از باب تفعیل یعنی پوشاند اتب را باو و اتب الشعیر بکسر اول پوست جواست و تاتب از باب تفعل بمعنی استعداد و ساختن کار و بمعنی سخت شدن

نیز امله وتاتب بمعنی انست که یکی دوال کمرها کمان را در سینه و دوشهای خود را بیرون اوری از کمان
المثئب وميكويند كه رجل مؤتب الظفر يعني مردیست كه ناخنش كجست المثئب بكسر اول بر وزن منبر تمشير
كوتاه را ميكويند ومثئب دهنه ترد ام ميكويند ومثئب بمعنی جوی كوچك است وبمعنی انچه بلند باشد
از زمين هم هست وجمع ان ماثب بر وزن مساجد می ايد ومثيب جائی است یا كوهيست كه بوده
دران صدقات پيغمبر صلوات الله عليه ودر وث ب نقل كرده ومخالفتی دارد با انچه اینجا نقل كرده
الادب انب بتحريك درختی است وان مخفف اناب است الادب بتحريك بمعنی ظرفيت كه جای بار و
كذاشتن چیزهاست وبمعنی خوب فراكرفتن است میكویند كه ادب از باب كرم ادبا بتحريك يعنی صاحب
فرهنك شد پس او اديب است يعنی صاحب فرهنك است وجمع ان ادباء بر وزن علماء است وادبه از
باب تفعيل يعنی اموزندا ورا فتادب از باب تفعل واستادب از باب استفعال يعنی پرآموخت
او وادبه بضم اول ومادبه بر وزن مرحله ومادبه بضم دال خوراكی است كه ميسازند از برای خوانند
جمعی یا از برای عروسی وادب البلاد ايدابا از باب افعال يعنی پر كرد شهرها را بعدالت وادب وفتح
اول بمعنی شگفت است مثل ادبه بضم اول وادب مصدر ادبه یادبه از باب ضرب است يعنی خوانداو را
بطعام او مثل آدبه ایدابا وان باب افعال وادب یأدب از باب ضرب ادبا بتحريك يعنی كرد مأدبه وضيافت
الادب وادب البحر بالفتح بسیاری اب درياست وادبی بر وزن عربی كوهی است الادب بكسر اول بمعنی
دنیو كی است مثل ادبه بكسر اول وادبه بضم اول وادب بمعنی زشت وبد وپليد سختی هم است وادب بمعنی
اندام وبمعنی عقل وفرهنك وبمعنی وامرودين وبمعنی فرج وبمعنی حاجت هم هست مثل ادبه بكسر
اول وبضم اول ومثل ادب بتحريك ومثل مادبه بحركات ثلث در راء كه بمعنی حاجت است وادب اربا
مثل صغر صغرا از باب كرم وادابه بر وزن سحابة يعنی صاحب فرهنك شد فهو اديب يعنی پس ان مرد
اديب است بر وزن امير وادبت بر وزن كتف يعنی صاحب فرهنك وعاقل است وادب از باب
فرح يعنی حريص شد وادب يعنی محتاج شد وادب الدهر يعنی سخت شد روزكار وادب به يعنی
تكليف كرد باو چیزی كه دراو رنجی بود وادبت معدته يعنی فاسد وتباه شد معده او وادب الرجل
يعنی افتاد وساقط شد اعضای او وبريده شد اندام او وادبت من يديك يعنی ساقط شدی تو
از دستها خاصه وادبت يده يعنی بريده شد دست او یا اینكه پريشان شد پس محتاج شد بسوی انچه در
دست مردم بود وادبه بضم اول بمعنی كره وعقده است یا ادبه كره ايست كه وانميشود تا اینكه واكرده نشود
وادبه بمعنی طوق وقلاده است وادبه حلقه ميخ اخیر است وادبه بكسر اول بمعنی مكر وحيله است وادبه

بضم

بضم اول وشد يا اين راست وادب بفتح اول ميانه انكشت سبابه وانكشت ميانين است وادب بضم
اول كوچك چهار پايست در وقتی كه زاييده ميشود وادبيان بكسر اول ماهی است وبمعنی تره هم
هست واداب بحركات ثلث در اول جانداست ومادب بر وزن منزل موضعی است در یمن كذا در آت
وادب عليهم ايرابا از باب افعال يعنی پيروزی وغلبه يافت وادب العقد از باب ضرب يعنی استوار كرد
كره را وكفته ميشود كه ادب فلانا يعنی زد فلان را بارب يعنی بر اندام او زد وادبه بفتح راء بمعنی رابع
كويند وتاديب از باب تفعيل بمعنی استوار كردن وبمعنی تيز كردن وبمعنی بسيار كردن وتاديب
بمعنی تمام كردن وهر موفری را بر وزن معظم مؤدب ميكويند وتادب از باب تفعل يعنی ابا
وامتناع كرد وتأدب يعنی سخت كرفت او را وتادب وانمود زيركی خود را بمردم والمستادب بر بناء
مفعول از استفعال وام واشته شده است والمادب بصيغه فاعل از باب افعال فرهنك وزيرك
داونده است وادبان بر وزن عثمان مذكور است در ع ر ب وميكويند قدر اديبه بر
وزن سفينه يعنی ديك كشاده وواسع ازبت از باب فرح يعنی نخواد نكردشتر وادب بكسر هر هم
بمعنی كوتاه است وادب بمعنی ستبر وبمعنی سخت وبمعنی ناكس لئيم وبمعنی زشت وبمعنی بندهای باريك
لاغر كه در استخوانها زيادتی ندارد وزيادتی او در شكم وپايين تنه اوست وادب العقبه در ز
ب ب است وغلط كرده است اكر در اينجا ذكر نموده وادب بر وزن كتف مرد را از را ميكويند مثل
اديب بر وزن امير وادبه بفتح اول سخق وتحط است واداب بر وزن كتاب ابی است از براى بنى العنبر
وارب الماء از باب ضرب يعنی روان شد اب واز اين ماخوذ است ميزاب يعنی ناودان يا ميزاب
فارسی معرب است ومیز بمعنی شاش وبولست يعنی بول كن ابرا ومراد ناودانست وميكويند كه
ابل ازبتر يعنی شتريست لاغر وتادبوا المال بينهم از باب تفعل يعنی قسمت كردند مال را ميانه خود
الاسب بكسر اول موی زهار است یا موی فرج است یا موی دبر است وكبش موسب بر وزن
معظم يعنی قوچيست بسيار پشم در اينجا مثل معظم ضبط نموده ودر وس ب بر وزن محسن
ضبط كرده واسب ووسب يك لفظ است كه قلب واو بهمزه شده مثل ارث وورث وصواب
بر وزن محسن است واسبت الارض يعنی كرديد دهن پر كياه اشبه یاشبه از باب ضرب
يعنی امیخت او را واشبه يعنی عيب وملامت كرد او را ومضارع ان یاشب از باب ضرب ویاشب از
باب نصر واشب الشجر از باب فرح يعنی بهم پیچید درخت مثل تاشب از باب تفعل واشبته تاشيبا
از باب تفعيل يعنی بهم پیچیده كردم درخت را واشابه بضم اول بمعنی آمیختها هست واشابه از

است

ابهر آمیخته است ازان بجرام وجمع ان اشائب بر وزن فعایل است واشبانی بتحریک سرخ بسیار سرخ را میکویند
وتاشیب بر وزن تفعیل تحریش وبر یکدیکر زدن میان مردم است وتاشبوا از باب تفعل یعنی آمیخته شدند بهم
یا تاشبوا یعنی فراهم آمدند ازان کرده مثل ائتشبوا از باب افتعال در هر دو معنی یعنی آمیخته شدن وفراهم
آمدن وتاشبوا الیه یعنی پیوستند ومنضم شدند ایشان باو ومیکویند هو موتشب بر بنای مفعول یعنی او
غیر صریح است در نسبش والاشبه بضم اول اسم کرک است وابجه واقع شده در حدیث ابن ام مکتوم کم
بینی وبینک اشب بتحریک مراد درخت خرمای برهم پیچیده است الب الیه القوم یعنی آمدند آن کروه
بسوی او از هر طرف والب الابل یالبها از باب ضرب ویالبها از باب نصر یعنی راند شتر را والبت الابل یعنی
روان شد شتر وپیوست بعضی ازانها ببعض دیکر والب الحمار طریقته یعنی راند خر بچه دویم خود را
راندن سخت مثل البها از باب تفعیل والب یعنی کرد کرد ویعنی فراهم آمد والب یعنی شتافت والب یعنی
برکشت والبت السماء یعنی باران آسمان همیشه شد وتالب بر وزن تعلب بمعنی ستبر مجتمع الخلق یعنی فرا
هم آمده اعضای از مردمان وان خر صحرائی وبز کوهی وماده ازان تالبه بزیادتی هاء وتالب درختی
است والب بکسر اول میانه انکشت سبابه وابهام است والب درختی است شبیه بدرخت ترنج زهر
است وکشنده والب بفتح اول نشاط وشکفتی آب ده است والب خواهش نفس بکام والب بمعنی تشنکی
وبمعنی تدبیر کردن بر دشمن بنحوی که نداند دشمن هم هست والب پوست بچه کوسفند است در دان وقت که
نزاید والب بمعنی زهر هم هست والب بمعنی راندن شدید وسخت وبمعنی شدت تب وحرارت وکرمی
وبمعنی ابتداء بر شدن ودمل هم هست ومیکویند ریح الوب بر وزن صبور یعنی بادیست سرد که خاک را
میپاشد در دو زیدن ومیکویند که رجل الوب بر وزن صبور یعنی مردیست تند بر او مرنده دلو از چاه
یا کشنده دلو بی چرخ چاه ومیکویند که هم علید الب واحد بفتح اول وکسر اول یعنی ایشان فراهم آمده اند
بظلم وستم ودشمنی براو والبه بضم اول بمعنی کرسنکی است والبه بتحریک بمعنی بلیه است که جوشش باشد
ومالیب بر وزن تفعیل بمعنی تحریک بدشمنی وتباه کردن کار آمده وطلب بر وزن منبر زود رو
وسریع را میکویند والبان بر وزن رمضان شهریست والاب بر وزن سحاب جائی است نزدیک مدینه
انبه از باب تفعیل ومصدر آن تانیب است یعنی سرزنش کرد او را یا ملامت کرد او را یا انبه
یعنی سؤال وطلب کرد ازو پس زد بر روی او ورد کرد وبر کردانید او را وانب بتحریک بمعنی بادنجان
است وانآب بر وزن سحاب مشک را میکویند یا بوئیست خوش مانند او ومیکویند که هو موتنب بر بناء
فاعل از باب افتعال یعنی خواهش ندارد بچیزی الاوب بفتح اول والایاب بر وزن کتاب وتشدید داد

میشود واوبه بفتح اول وزیادتی هاء واوبه تقلب واوبیا واوبه بکسر همزه والتاویب از باب تفعیل و
تاییب بیا بدل واو وتاوب از باب تفعل بمعنی رجوع وبر کردیدن واوب بفتح اول بمعنی ابراست و
بمعنی باد وبمعنی زود رفتن واوب بمعنی باز کردیدن با جهات در رفتن واوب بمعنی قصد واراده
وبمعنی عادت وبمعنی راست ایستادن واوب بمعنی زنبور عسل واوب بمعنی راه وبمعنی سوی و
ناحیت واوب بمعنی رسیدن باب در شب هم هست واوب جمع ائبه بر وزن فاعلات مثل اواب
بضم وشد مثل کافر وکفاد وایاب بتبدیل واو بیا وابه اسم از باب صان یعنی دور کردانید است او را
خدای وابک واب لک مثل کفتن ایشان است که ویلک وویل لک ومیکویند که ابت الشمس ایابا بر
وزن کتاب وایوب بر وزن سرور یعنی پنهان شد آفتاب وتاوبه از باب تفعل وتاببه بقلب
واو بیا یعنی آمد اورا بشب ومصدر ازین متاوب بفتح واو ومتایب بتبدیل واو بیا وائتبت الما
یعنی رسیدم ووارد شدم ابرا بشب واوب از باب فرح یعنی خشمکین شد واوبته از باب افعال یعنی
خشمکین کردانیدم او را وفعلی که نقل کرده غلط نموده وصواب آاوبته است وتاویب از باب تفعیل
رفتن وسیر در همه روز است وتاویب برابری کردن شترهای باد در اداست در رفتن مثل مواوبه
از باب مفاعله ومیکویند که ریح مؤوبه بر بناء فاعل از باب تفعیل یعنی بادیست که میوزد تمام
روز وآیبه بر وزن فاعله نوبتی از آشامیدن کرد نیمه روز باشد وآیبه بمد دهیست در
ساوه وآیبه شهریست در آفریقیه وماب بر وزن سحاب شهریست در بلقاء والمؤوب بر بناء مفعول
از باب تفعیل بمعنی کردی در یکجا جمع شده بهم آمده است وازین ماخوذ است مثل عرب انا جحیرها
المؤوب وعذیقها المرجب ومعنی مثل اینست که منم سنکک بر هم فراهم آمده ممدود ازو قهر ومنم
خرمابنک مرجب یعنی بر اطرافش چیزی که اشتر که نشکند یعنی من عزیزان کروهم وباعتقاد من عمل
میکنند وی اید مثل مذکور در ترکیب ح ک ک وآب ماهیست از ماهای ربعی معرب ساخت
یعنی استعمال کرده شده عرب که نقل بزبان خود باندک تغییری میکنند ودر مکالمات بکار میبرند و
ماب بفتح میم بر وزن مفعل جای برکردیدن وماب بمعنی برکردیدن که مصدر اب باشد نیز هست و
میکویند که بینهما ثلث ماآوب بر وزن مساجد یعنی میانه این دو تا سه مرحله است بر وزن که ازاین
ارتحال بان وازان بان نمایند یعنی سه منزلست که بروز در وند والاوبات بفتح اول با هاء را میکویند
ویکی ان اوبه است ومخیس بحاء وباء مثل معظم تابعی است واوابی نسبت است به بنی اواب بر وزن
شداد که قبیله ایست از عرب الاهبه بالضم بمعنی ساز وهیبه کار است مثل هبه باسقاط همزه و

الب
انبه
الاوب
الاهبه

فصل الباء
الاباب
البوب
ببه

میکویند کرقداهب للامر تاهیبا ازباب تفعیل وتاهیب ازباب تفعل یعنی سازکار کرد واهاب بر وزن کتاب بمعنی پوست است یا اهاب پوستی است کرپیراسته و دباغت نشده باشد وجمع ان اهبته بر وزن فاعلة است واهُب بضم همزه وهاء واهَب بفتح همزه وهاء واهاب بن عمیر الاجر است و ابو اهاب بن عزیز صحابی است واهاب بر وزن سحاب جائی است نزدیک مدینه واهبان بر وزن عثمان اسم صحابی است وایبب بر وزن حیدر جائی است **الاباب** بفتح اول بر وزن شداد اب کش را میکویند وابه بفتح اول بمعنی اوبه است **فصل الباء البوب** بر وزن زعفران اسب کوتاه ستبر کوشت کشاده کام دور قدر واندازه است **ببه** بفتح اول وشد ثانی حکایت ونقل صدای طفل است وببه لقب فرشی هم هست وجوان پر کوشت نرم اندام را هم ببه میکویند وصفت از برای احمق بی عقل هم میباشد وکفتن جوهری کراسم کنیزک است غلط است واستشهادی کر او بدرج کرده است ان هم غلط است بلکه لقب عبدالله بن حارث است وکفتن جوهری کر قال الراجز ان هم غلط است وصواب اینست کر بکوید قالت هند بنت ابی سفیان وداد ببه خاتم ایت بکم وبت بفتح اول بمعنی باج اسب کر اش است وباجات اشهاست وبب بمعنی پیر فربه است وهم بیان واحد بر وزن شداد وثلی بیان وکاهی تخفیف مید هند باء را یعنی ایشان بویک راهند وبابه بر وزن فعلله بالک شترنر است **بردذبه** بفتح موحده وکسر دال وسکون ذای وفتح موحده ثانیه جد بخاری است این لفظ فارسی است وعربی ان ذراع است یعنی برزکر **ببة** بفتح اول دهی است در بخارا **بشبه** بشین معجمه دهیست در مرو **باشب** بر وزن هاجر دهیست بر بخارا **البوباة** بفتح اول بمعنی بیابان است وبوباة راه سختی است در کوه در راه یمن وباب بمعنی در معروف وجمع ان ابواب بر وزن افعال وبیبان بکسر اول وابوبه بر وزن افعلة است واین نادر وکم است وبواب بر وزن شداد کسی است کر لازم در باشد وانرا دربان میکویند واین کسب را بوابة بکسر اول بر وزن کتابة وبواب اسم اسب زیاد بن ابیه است ومیکویند کر باب له از باب نصر یعنی دربان شد از برای او وتبوب بتوبا از باب تفعل یعنی کرفت او را دربان وباب وبابه بزیادتی هاء در حساب وشمار ودر حدود پایان کار است وبابات کتاب بمعنی سطرهای کتاب است واین جمعی است کر واحد ندارد وعرب استعمال واحد او نکرده ومیکویند هذا بابته یعنی این نیکوست از برای او وباب شهریست حلب وباب جبل یعنی کوهی است نزدیک حجر وبابه بزیادتی هاء بمعنی دربندی است بروم ودربند جائی است کرمیانه دو طایفه یا دو پادشاه باشد هریک

فصل التاء
البب
تیاب
التاب
التب
التجاب

درانجا نکاه بان میدارند کر اکر از طرف حرکتی واراده مجادله داشته باشند مطلع میسازد این طایفه این پادشاه را از حرکت ان طایفه وپادشاه ودهیست بخارا وبابه بمعنی دوی ووجه است وجمع ان بابات می اید وهذا بابته یعنی شرط اوست وبویب بر وزن زبیر جائی است واسم جد عیسی بن مخلد محدث است وبوب بضم اول دهی است بمصر وباب الابواب سرحدیست بخزر وباب وبوبه وبوبیب بر وزن زبیر اسم الله وبابا ازاد کرده ایست از برای عباس وازبرای عایشه وعبدالرحمن بن بابا یا باباه بزیادتی هاء وعبدالله بن بابا یا بابای بفتح باء ثانی وسکون یاء یا بابیه بزیادتی هاء تابع صحابه اند وبابویه جد علی بن محمد اسوانی وجد والد احمد بن الحسن الجنانی است وبوبه بضم اول جمع اند ومیکویند کرباب یعنی کند در وزنه وبابیه بشد الیاء بمعنی شکفتی است وبابین بر وزن تثنیه باب جائی است به بحرین وپایان محلی است بمرو **البیب** بالکسر بمعنی ناودان است وبمعنی دو وزنه حوض است وبیاب بر وزن شداد اب دهنده است کرمیکردد واب بمردم میدهد وحارث بن بیبه بفتح اول وسکون ثانی بزرک قبیله مجاشع است **فصل التاء تیاب** بفتح اول بر وزن فعلال اسم است ودیث می اید کر هرکاه تیاب فعلال باشد موضع ذکرش اینجا نیست بلکه بعد از ترکیب ت ن ب بایست ذکر کند وتوابای انیان در واب وغلط کرده است جوهری وهم چنین کفتن ایشان مابه توبه بر وزن همزه در واب باید مذکور شود **التاب** بر وزن فعلال درختی است کر کوفته شود از وکا نما یعنی کمان از و میسازند ومیکویند کر این موضع ذکر اوست وبحث بر او می اید کر هرکاه اینجای ذکر اوست پس تو چرا در الب ذکر کرده **التب** بفتح اول والتبب بتحریک وفک ادغام وتباب بر وزن سحاب وتبیب بر وزن امیر وتتبیب بر وزن تفعیل کمی وزیان است وتباله وتبا بتیبا مبالغه در زیان ونقصان است وتببه از باب تفعیل یعنی کفت باو تبا وتبب فلانا یعنی میراند او را وتبت یداه یعنی کمراه شدند دستهای او وزیان کردند تاب بمعنی بزرک از مردان وبمعنی سست وضعیف وبمعنی شتر وخری کر پشت انها زخم شده باشد هم امده وجمع ان اتباب بر وزن افعال است ومیکویند کرتب الشئ یعنی برید ان چیز را وتبوب بر وزن تنور بمعنی جای هلاک است وتبوب بمعنی اجهر بچیده میشود براو استخوانهای پهلو است وتبه بکسر اول بر حال وسخت بود زحال است ومیکویند کر اتب الله قوته یعنی ضعیف وسست کرداند خدای قوت او را وتبتب ازباب دحرج یعنی پیر شد وتبتی بفتح اول وشد باء ویاء وبکسر اول هم امده خرمائی است مثل خرمای شهر بن کر نوعی از خرماست **التجاب** بر وزن کتاب بمعنی اجهر کداخته شده باشد

یکمرتبه از سنکی کہ نقرہ دارد و باقی مانده باشد و آن سنک چیزی از نقره و پاره از وی را تجابه بزیادتی
هاء میکویند و تجاب بکسر اول بر وزن فعلال بمعنی خطی است از نقره در سنک معدن و تجیب بضم
اول و بفتح اول کفته اند بطنی و طائفه ایست از قبیله کندة از آن طائفه است کنانه پسر بشر تجیبی کشنده
عثمان و تجوب بر وزن صبور قبیله ایست از حمیر از آن طایفه است ابن ملجم تجوبی کشنده علی بن
ابی طالب علیه السلم و غلط کرده است جوهری کہ در ج و ب ذکر کرده و کرد اینداست کلام
و بیت ولیدبن عقبه را کہ کفته ؛ الا ان خیر الناس بعد ثلثة ؛ قتیل التجیبی الذی جاء من مصر ؛
پس خواند است تجوبی بجمان اینکه ثلثه ابوبکر و عمر و عثمان است و بهتر مردم بعد از این سه تا علی بن
ابی طالب است صلوات لله و سلامه علیه و بدرستی کہ از ثلثه پیغمبر است و ابوبکر و عمر و بهتر مردم بعد
از این سه تا عثمان است و بنت شعر کہ بکمیت داده از هم غلط است و در ت ج ب نقل کرده
است خلیل بن احمد مصنف کتاب عین اللغة **التخزیوت** بفتح تا و سکون خا و فتح راء و ضم و حده
و بعد از واو تای دو نقطه بر بالا ست و در نسخ قاموس تخزیوب بد و بای موحده واقع شده و غلط
است و بمعنی زیرک از شترهاست و صغانی در تکمله در خرب نقل کرده و کفته کہ تفعلوت
است و اینموضع ذکر اوست بواسطه انکه تاء زیاد نمیشود اول کلمه و غلط کرده است جوهری اولا بجهت
آنکه جوهری اصلا ذکر تخزیوت نکرده کہ بحث بر او وارد اید و ثانیا بجهت انکه کفته کہ تا
زیاد نمیشود در اول کلمه غلط کرده چه از صغانی در همین ترکیب مذکور شد کہ تخزیوت را تفعلوت ذکر
نموده و تاء را زاید میداند و خود تعضوض را در عض و تنخان را در س خ ن و تفاریج را
در ف ر ج و ترقوه را در رق و و غیر اینها بسیار نقل نموده و تخادیب بنون در ن
خ ر ب **الترب** بضم تاء و تراب بر وزن غراب و تربة بزیادتی هاء و ترب و ترباء بفتح اول
بر وزن فعلاء و تورباء بضم اول و فتح ثالث و مد و تیرب بفتح اول بر وزن فیعل و تیراب بزیادتی الف
میانه راء و باء و توراب بفتح اول بر وزن فوعل و توراب بزیادتی الف و تریب بر وزن امیر و
تریب بکسر اول بر وزن خذیم معروف است و انرا خاک میکویند و جمع تراب بر وزن غراب از بر
وزن افعلة و تربان بکسر اول بر وزن غلمان آید و شنیده نشده از برای سایر اینها بجمع و ترباء بر وزن
فعلاء بمعنی زمین است و ترب از باب فرح یعنی بسیار شد خاک او و ترب یعنی کرد دست او خاک
الود و ترب یعنی چسبید بخاک و ترب یعنی زیان کرد و ترب یعنی پریشان شد و مصدر از آن ترباء بتحریک
و متربا بر وزن مقعد است و تربت یداه یعنی چیزی باو نرسید اترب افعال یعنی کم شد مال او و بسیار

شد ضد است یعنی از جمله اضداد است مثل ترب از باب تفعیل در این دو معنی و اترب یعنی صاحب
و خداوند شد بنده را کہ مملوک شده بود از بنده سه مرتبه و اتربه از باب افعال و تربه از باب تفعیل
یعنی کرد اند بر او خاک یعنی خاک بر بالای او ریخت و میکویند کہ به حمل و نا قه تربوت بر وزن فعلوت
بتحریک یعنی شتر نر و شتر ماده رام است و تربه بر وزن فرحه بمعنی انکشتا است و تربه اسم کیاهی است
و این تربه را تریباء هم میکویند و تربه بتحریک و ترائب بر وزن فعایل استخوانهای سینه است یا انچه نزدیک
باشد بچنبر کردن یا انچه میانه پستانها هست و چنبر کردن از اتربه میکویند یا اتربه چهار استخوان پهلو است
از طرف راست سینه و چهار از طرف چپ سینه یا اتربه بمعنی دستها و پاها و چشمها است یا اتربه جای قلاده
است از کردن و ترب بکسر اول بمعنی همزاد و همسال و ترب کسی است کہ زاییده شده باشد با تو وان
ترب من است یعنی همزاد من است و تاربتها از باب مفاعله یعنی کشت از زن همزاد این زن و تربه بفتح
اول بمعنی ذلک و سستی است و تربه بر وزن همزه دو دیست کہ میرسد در بستان ابن عامر و تربه بر
وزن جهینه جائی است در یمن و ترابه بر وزن ثمامه هم جائی است بیمن و تربان بضم اول بر وزن عثمان
نام بیت میانه حفیر و صلیته و ابو تراب کنیه علی بن ابی طالب صلوات الله و سلامه علیه و کنیه زاهد
نخشبی است و اتریب بر وزن ازمیل کوره و شهریست در مصر و تراب بر وزن کتاب اصل ارش
و ذراع کوسفند است و منه التراب الوذمه مثل فرحه یا اینکه تراب جمع ترب بفتح اول مخفف ترب بر وزن
کتف یا اینکه صواب و ذام تربه یعنی رودها و شکمها خاک الود و متربه از باب مفاعله مصاحبت و
یاری همزادان با یکدیکر و ما تیرب بکسر تاء و فتح راء محله ایست بسمرقند و توبیه بضم اول و شد باء کندم
سرخ است و یترب بر وزن یمنع جائیست نزدیک یمامه و اوست مراد شاعر کہ کفته او کمواعید عرقوب
اخاه بیترب و حنین بن مقیله ترجب بضم اول را ترجب بواسطه ایستادن او بنو تیم امیر قتران ترعب
و تیرع بر وزن تمنع در موضع اند و ظاهر کرد آینده است صرف اینها را اصالت تاء کہ اکر تاء
زاید باشد غیر منصرف خواهند بود بواسطه علمیت و وزن فعل **تعب** از باب فرح ضد استراح
است کہ بر اسودن باشد و اتعبه از باب افعال یعنی رنج و زحمت رساند و هو تعب مثل کتف و متعب
بر بناء مفعول از باب افعال نه متعوب بر وزن مفعول یعنی او ست رنج و زحمت داده شده و اتعب
العظم از باب افعال یعنی شکست استخوان را پس از جبر و در نسخ قاموس تفسیر اتعب العظم باعنته بعد
الجبر کرده باید و انچه در نسخها مذکور است غلط است و اتعب اناوه یعنی پر کرد ظرف او را و
میکویند کہ اتعب القوم یعنی تعب کشید چهار پایان ان کروه **التغب** بفتح اول بمعنی قبیح و ذ ثبت

است و بمعنی شک و عیب هم هست و تغب بتحریک بمعنی تباه شدن و هلاک رسیدن و بمعنی چرکین و شوخ کن شدن و بمعنی قحط و گرسنگی و عیب هم هست تغب از باب فرح و اتغبه غیره از باب افعال یعنی تباه کرد او را و چرکین کرد اورا و گرسنه کرد اورا غیر او **الثلب** بفتح اول بمعنی زیان است میگویند تبا له تلبا له یعنی زیان و خسران باد او را و تلب بر وزن کتف و تلب بکسر اول و ثانی و شد باء بنی تغلبه صحابه عنبری است و تلب بر وزن فلز جائی است و اسم شاعر عنبری جاهلی است یا اسم شاعر یمنی تلب بر وزن کتف است یا اینکه این دو تا یعنی صحابی و شاعر هر دو یکی است و تولب بر وزن جوهر بمعنی کره خر است و میگویند اتلاب الامر اتلئبابا از باب افعلال و اسم تلأبیبة بضم تاء و فتح لام و سکون الهمزة یعنی راست ایستاد کار و بپای خاست و اتلأب الحمار یعنی راست کرد خر سرش را و سینه اش را و اتلأب الطریق یعنی راست شد راه و ممتد شد **تنب** بکسر اول و شد نون درختیست در شام و تنوب بر وزن تنور درخت بزرگیست در روم که از او قطران بهم میرسد **تاب** الی الله یعنی برگشت از گناه بسوی خدا و مصدر آن توبا بفتح اول و توبه بزیادتی ها و متابا بفتح میم و تابة و تتوبة بر وزن تفعلة آید میگویند که رجل تائب بر وزن فاعل یعنی مردی است برگشته از گناه و تواب بر وزن شداد هم می آید و میگویند که تاب الله علیه یعنی توفیق داد او را خدا از برای برگشتن یا تاب الله علیه باین معنی است که برگشت خدای با او از سخت گرفتن بسست گرفتن یا اینکه باین معنی است که برگشت خدای بر او بفضل خود و قبول خود و هو تائب و تواب علی عباده یعنی خدای تعالی برگردنده است بر بندگان بفضل و قبول و توبه اسم کسی است و تل توبة جائی است نزدیک بموصل و استتابه از باب استفعال یعنی طلب کرد از او اینکه برگردد و تابوت اصلش تابوه بر وزن ترقوه است ساکن کردانیده شده است واو پس منقلب شده است ها، تانیث بتاء و لغت انصار تابوه بهاء است **یتیب** بر وزن یعیب کوهی است در مدینه و تابه بمعنی توبه است

فصل الثاء

ثئب بر بناء مجهول بر وزن عنی و مصدر آن ثابا بفتح اول و وصف آن مثؤوب است بر وزن مفعول و تثأب از باب تفعل و تثاءب از باب تفاعل یعنی رسید او را کاهلی و سستی مثل سستی بینکی و این سستی را تب باد میگویند چنین ذکر کرده و ثؤباء خمیازه و دهن دره را میگویند خواه از سستی و کاهلی بهم رسد و خواه غیر آن و ثاب بتحریک هم بمعنی ثؤباء است و اثاب بر وزن احمد درختی است و یکی او اثابه است بزیادتی هاء و اثاب اسم جائی هم هست و تثاب الخبر یعنی جست و جوی خبر کرد **ثبث** از باب نصر یعنی نشست متمکنا یعنی

مکان و جا کرفته و بقرار غبال مثل تبثب از باب دحرج و میگویند که ثب الامر یعنی تمام شد و بپایان رسید کار و ثابه بمعنی زن جوان است **ثجبة** بفتح اول کوهی است بنجد از برای بنی کلاب که نزد او معدن طلا است و معدن جزع سفید است **الثرب** بفتح اول پیه تنکی است که میپوشد شکنبه و روده ها را و جمع آن ثروب بر وزن سرور و اثرب بفتح اول و ضم راء می آید و اثارب بر وزن افاعل جمع جمع است که جمع اثرب باشد و ثربات بتحریک و زیادتی الف و تاء انکشتها را میکویند و ثربه یثربه از باب ضرب و ثربه از باب تفعیل و ثرب علیه و اثربه از باب افعال یعنی ملامت و سرزنش کرد او را بگناه او و مثرب بر بناء فاعل از باب افعال کسی است که کم بخشش میکند و بر بناء فاعل از باب تفعیل کسی را میکویند که امیزنده چیزها بهم و تباه کار است و میکویند که ثرب المریض یثربه از باب ضرب یعنی کند از بیمار جامه او را و ثرب بر وزن کتف چاهی است از برای محارب و ثربان بر وزن رمضان قلعه ایست بیمن و میکویند که اثرب الکبش از باب افعال یعنی زیاد شد پیه قوچ و میکویند شاه ثرباء بر وزن حمراء یعنی کوسفندی است فربه و اثارب بفتح اول بر وزن افاعل دهی است در حلب و یثرب بر وزن یضرب و اثرب بهمزه بدل یاء اسم مدینه پیغمبر صلی الله علیه و آله است میکویند که هو یثربی و اترَبی بفتح راء و کسر راء در هر دو و یثربی اسم ابو وحشه بلوی است و تثریب از باب تفعیل بمعنی پیچیدن است **الترقبیة** بضم تاء و قاف جامه های سفید است از کتان مصر **التنطب** بر وزن تنفذ النی است از برای سازنده نفس **ثعب** الماء و الدم از باب منع یعنی راند و روان کرد اب و خون را فانثعب از باب انفعال یعنی پس رفت خون و اب و میکویند که ماء ثعب بفتح اول و ثعب بر وزن کتف و اثعوب بضم اول بر وزن افعول و اثعبان بضم اول بر وزن افعلان یعنی ابی است رونده و ثعب بتحریک جای رفتن دود است و جمع آن ثعبان بر وزن عثمان می آید و مثاعب مدینه بر وزن مفاعل جاهای رفتن دود است بمدینه و ثعبه بضم اول یا ثعبة مثل همزة و غلط کرده است جوهری چلپاسه و سوسمار است پلید که سرش سبز میباشد و ثعبه موش را میکویند و اسم درختی است و ثعبان بر وزن عثمان مار بزرک را میکویند یا اینکه بخصوص مار نر را ثعبان میکویند یا عام است از برای نر و ماده و اثعبی بفتح اول و شد یاء و اثعبان بضم اول و عین و اثعبانی بزیادتی یاء مشدده روی بزرک که خوبی و سفیدی با او باشد و میکویند که فوه یجری ثعابیب بر وزن فعالیل یعنی دهن او میرود ثعابیب یعنی از دهن او میرود اب صاف کشنده و ثعوب بر وزن صبور مرد را میکویند که خلط صفرات

الثّعلب

الثّعلب جانوریست معروف که روباه ماده باشد یا اینکه نرانرا ثعلب میگویند و ثعلبان بضم اول هم نر روباه است واما استشهاد جوهری وسند او درون او برای اینکه ثعلبان نر روباه است بگفته او ارب یبول الثعلبان برأسه لقد ذل من بالت علیه الثعالب یعنی ایا خداست ومیشاشد روباه بسراو وبتحقیق ذلیل وخوار است کسی که شاشیده است براو روباهها غلط صریحست واو مسبوق است درین غلط یعنی سابق براو نیز این غلط را کرده است وصواب در بیت فتح تاء است بواسطه اکثر تثنیه ثعلب است و غاوی بن عبدالعزی خدمتکار بت بنی سلیم بود پس او ناگاه در وقتی که او نزد ان بت بود دو کردند دو روباه بان بت در حالتی که میدویدند تا اینکه ببالای او رفتند پس شاشیدند براو پس غاوی بن عبد العزی این بیت را گفت پس گفت ای گروه سلیم نه بخدا نه ضرر میکند ونه نفع میکند ونه میدهد ونه منع میکند پس شکست اورا وملحق شد به پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم پس گفت حضرت که چیست نام تو گفت غاوی بن عبد العزی پس گفت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم بلکه اسم تو راشد بن عبد ربه است وبخشی که کرده نمی اید واینکه گفته که جوهری مسبوق است درین غلط جمعی که سابق بر جوهری گفته اند یکی صاحب نهایة الغریب است وهم چنین نوی در معجم خود وابن شاهین وابو نعیم اصفهانی در دلایل النبوة ثعلبان بضم نقل کرده اند وهروی بطریق مصنف نقل کرده وبحث براو کرده اند که این شعررا اکثر ارباب لغت استشهاد کرده اند که ثعلبان بضم اول ونون نر روباه است وافعوان نر افاعی وعقربان نر عقاربست وغیر اینها نیز بسیار است وقطع نظر ازین مراتب بسیار غریب ودر نظر عقل بسیار بعید مینماید که دو روباه با یکدیگر اتفاق کنند برفتن هردو ببالای بت وشاشیدن هردو در یک آن با عدم مرادهای وشعور به بت وظن غالب انست که ثعلبان چون صورت تثنیه دارد وغافل ازین شده اند که بضم اول نر او را میگویند ودر بیت مذکور تثنیه خوانده اند وحمل بر دو روباه کرده اند وازان قرابت واستبعاد ان در نظر عقل غافل شده اند ومفصل این حکایت در شرحی که نوشته شده مذکور است ومؤنث ان ثعلبة وجمع ان ثعالب بر وزن فعالل وثعال بر وزن فعال بضم ثاء وثعالی بزیادتی هاء که ابهام مؤنث وثعلبة بکسر لام میگویند که ارض متعلة بر وزن مفعلة ومثعلبة بر وزن مفعللة وخواهد امد در ث ع ل وجمع اینها ثعالی آید وبعد از حرف یاء ثعال بفتح اول است یعنی زمینیست بسیار روباه وثعلب جای بیرون امدن ابست ببوی حوض وثعلب سنگیست که بیرون میرود ازاو اب باران از جائی که خشک میکنند در ابخا خرما را وثعلب جانب نیزه ایست که داخل میشود در سنان وثعلب

شد
اصل نهال خرمائی است وقتی که جدا شود از مادرش یا ثعلب اصل نهالی است که در بلاد تنه درخت میباشد وثعلبة بها دنب غزه را میگویند وان استخوان بن دنب حیوانات است وثعلبه اسم دبر مرد مراد است وثعلبه اسم جمعی واسم قبایل است وابو ثعلبة خشنی جرثوم بن ناشر یا ناشب یا الاشس یا ناشم است یا اسمش جرهم است مراد این است که اختلاف شده که ابو ثعلبة جرثوم است یا جرهم وپدر او ناشر یا ناشب یا ناشم یا لاشر است صحابه است وداء الثعلب معروفست وان علتی است که موی از مردم میریزد وعنب الثعلب تاجریزی است وقابضست وتبرید میکند وفروبردن هفت دانه ان وشفا است از برای یرقان و ذرری وبرنده ابتنی است وتجربه وازموده شده وخوض ثعلب جائی است عقب عمان وذو ثعلبان بضم اول از اذواء است یعنی ازملوک یمن است وملوک یمن را باعتبار مصدر بودن اسم اینها بذو ایشانرا ملوک اذواء میگویند مثل ذو یزن و ذو رایش و ذو جدن وغیر ان وثعیلبات بضم اول وفتح عین وسکون یاء وکسر لام یا ثعالبات بضم اول هر دو جائی است وقرن الثعالب همان قرن المنازل که میقات اهل نجد است ودیر الثعالب جائی است ببغداد و

الثّغب

ثعلبیه بفتح اول دویدن اسب است مثل سگ وثعلبیه جائی است در راه مکه معظمه **الثّغب** بالفتح بمعنی طعن وبه نیزه زدن است وثغب بمعنی ذبح وبریدن کلواست وثغب بمعنی بیشتر اپنجه مانده است از اب در میان رود وثغب بحرکت نیز امده وجمع ان ثغاب بر وزن کتاب واثغاب بر وزن افعال وثغبان بکسر اول وثغبان بضم اول هم اید ومیگویند که تثغبت لثته بالدم از باب تفعل یعنی روان شد بخون جای ذبح او وثغب بحرکت اب شدن یخ را میگویند وثغب اب کیرست در صحرا که در سایه

الثّغرب الثّقب

کوه باشد **الثّغرب** بکسر اول بر وزن زبرج دندانها را میگویند که زرد شده باشد **الثّقب** بفتح اول سوراخ نافذ را میگویند یعنی سوراخی که از طرف دیگر سر براورده باشد وجمع ان ثقب بفتح اول وضم قاف وثقوب بر وزن سرور هم اید ثقبه از باب نصر وثقبه از باب تفعیل یعنی سوراخ کرد او را فانثقب از باب انفعال وتثقب از باب تفعل یعنی پس سوراخ شد او وتثقبته از باب تفعل که متعدی آمده یعنی سوراخ کردم من او را ومثقب بر وزن منبر آلتی است که باو سوراخ میکنند ومثقب راهیست میانه شام وکوفه ومثقب راه عراق است از کوفه بمکه ومثقب بر وزن محدث لقب شاعری است ومثقب بر وزن مقعد بمعنی راه بزرگ وثقبت النار یعنی افروخت اتش وثقبتها هو از باب تفعیل یعنی افروخت اتش را او وهم چنین باین معنی است اثقبتها از باب افعال وتثقبتها از باب تفعل وثقوب بفتح اول بر وزن صبور اپخه بی افروزد اتش را وثقب الکوکب یعنی درخشید ستاره وثقب

الثیب

الایعة یعنی دمید وبرخاست ومیکویند ثقبت الناقة یعنی شیر شتر بسیار شد وثقب رایه یعنی اعتقاد
روان شد ومیکویند که هو مثقب الرای یعنی او روان اعتقاد و رایست ومیکویند که هو اثقوب
بضم اول بر وزن افعول یعنی بسیار داخل شونده است او در کارها وثقبه النجم وثقب فیه الشیب
یعنی ظاهر وآشکار شد در او پیری وثقیب بر وزن امیر مرد سخت سرخ وفعل ازین ثقب از باب
کرم ومصدر آن ثقابه بر وزن سحابه می آید وثقیب یعنی بسیار شیر از شترهای ماده است مثل
ثاقب بر وزن فاعل وثقب بفتح اول دهیست در یمامه واسم مردیست صحابی یا اینکه اسم صحابه
ثقیب بر وزن زبیر است وثقبان بفتح اول دهیست در جند وثقب بر وزن ینصر جائیست
در باد یه وثقیب بر وزن زبیر راهیست از بلاد ثعلبیه بسوی شام وگفته خدای تعالی النجم الثاقب
یعنی بلند شده بر ستارها یا اینکه ثاقب اسم زحل است ثلبه یثلبه از باب ضرب یعنی
ملامت وسرزنش کرد وتنکوهید او را وثلبه یعنی عیب کرد او را وتصریح کرد بنقص او ومثالب عیوب
را میکویند وهی المثلبة یعنی واحد مثالب مثلبه بفتح اول ولام است وبضم لام هم آمده وثلبه یعنی
دور کرد او را وثلبه یعنی برکرداند او را وثلبه یعنی دخنه کرد او را وثلب بکسر اول شتریست که شکسته
باشد دندانهای نیش از تن او واز راه پیری وازهم پاشیده موی در پشت دم او وجمع آن اثلاب
بر وزن افعال وثلبه بکسر اول بر وزن قرده می آید وماده او ثلبه بهاء است وثلب مرد پیر وشتری
است که ابستن نمیکرداند ماده را واسم صحابه هم هست یا اینکه آن بتاء دو نقطه بربالاء است
ثلب بر وزن کتف دخنه شده از بنها هست وثلب بتحریک بمعنی تقبض وجمع شدن است وثلب بمعنی
شوخکین وچرکین شدن است واثلب بر وزن احمر واثلب بر وزن زبرج بمعنی خاک وبمعنی سنگ یا
بمعنی ریزه ریزه سنگ است وثلیب بر وزن امیر کیاه سیاه شده کهنه را میکویند یا ثلیب کیاه
دوساله است وثلیب دوییده از شوره زارهاست از نخیل ونخیل نوعیست از دوییدها ومیکویند
که برذون مثالب بضم میم وکسر لام یعنی اسب بادسی است که میخورد ثلیب را وثلبوث بفتح ثاء ولام
وضم موحده رودیست یا زمینی است میانه قبیله طی وذبیان ومیکویند که امراة ثالبة الشوی یعنی
زنیست با ها شکافته وشوی دست وپا را میکویند وثالبه بمعنی رخنه کننده است ومیکویند که رجل
ثلب بکسر اول وثلب بر وزن کتف یعنی مردیست عیبناک ثاب یثوب از باب نصر ومصدر آن ثوبا
بفتح اول وثووبا بر وزن سرور وثوبانا بر وزن رمضان می آید بمعنی برکشتن است که بعد از
رفتن باشد مثل ثوب از باب تفعیل که بهمان معنی است وثاب جسم ثوبانا بتحریک یعنی رو آورد باو

جسم وتن او ودر صحاح اثاب از باب افعال نقل کرده وگفته که اثاب الرجل ای رجع الیه
جسمه وصلح بدنه وثاب الحوض یعنی پرشد حوض یا نزدیک بپرشدن شد ومصدر آن ثوبا
بفتح اول وثووب بر وزن سرور می آید واثبته از باب افعال یعنی پر کردم من حوض را وثواب
بر وزن سحاب بمعنی انکبین وعسل است وبمعنی مکس عسل هم آمده وثواب بمعنی جزا وپاداش طاعت
وبندکی است مثل مثوبة بفتح اول وضم ثاء ومثوبه بلا اعلال بر وزن مفعله میکویند اثابه الله
از باب افعال واثوبه بلا اعلال وثوبه از باب تفعیل مثوبته یعنی داد خدای تعالی او را مثوبه
وپاداش بندکی ومثاب البئر بفتح اول جای آب کشنده از چاه است یا مثاب بنی میان چاه است
ومعنی مثابت چاه مقدار بسیاری آب اوست ومثلث بنی انجه مشرف باشد از سنگ که بر پیرامون آن است
یا مثابت جای طی کردن وبلند کردن سرچاه است ومثابت جای جمع شدن وفراهم آمدن مردم است
بعد از دور کردیدن ایشان مثل مثاب بدون تاء وتثویب از باب تفعیل بمعنی عوض دادنست
وبمعنی خواندن بسوی نماز است یا تثویب دوبار خواندنست یا تثویب این است که بکوید در اذان صبح
یا مکاه الصلوة خیر من النوم دو مرتبه در حالتی که بکو کویدن اذان ابتدا کردن باشد با و یعنی بر کردد
بهمان که ابتدا باو کرده بود وبحث می آید که لفظ قریب المعنی از این عبارت است واین عبارت را
ازهری درست ذکر نموده چه در معنی تثویب گفته که تثویب مؤذن است که بعد از اذان گفتن بی
کوید که الصلوة رحمکم الله الصلوة پس میخواند مردم را بهمان عود بعد بدء وتثویب بمعنی ایستادن در
نماز وبمعنی نماز بعد از نماز واجبی هم هست میکویند تثوب از باب تفعل یعنی نافله کذاشت بعد از نماز
واجبی وکسب وتحصیل کرد ثواب را وثوب بفتح اول جامه ولباس را میکویند وجمع آن اثوب
بر وزن افعل بفتح اول وضم عین واثؤب بهمزه بدل واو واثواب بر وزن افعال وثیاب بر
وزن کتاب می آید وفروشنده وصاحب جامه را ثواب بر وزن شداد میکویند وگفته میشود
که لله ثوباه بمعنی لله دره است یعنی از برای خداست عمل او وخیر او ومیکویند ثوب الماء السلی
والغرس یعنی جامه آبست آن پوست که با بچه بیرون می آید در وقت زادن وآن پوست پر از آبست
پس کویا جامه اوست ومیکویند که فی ثوبی ابی ان افی یعنی در ذمه من وبیدم واست اینکه وفا کنم و
نکاه دارم پیمانرا ودر حدیث واقع شده که ان المیت لیبعث فی ثیابه یعنی بدرستیکه مرده هر آینه
زنده کرده میشود در جامهای او یعنی در اعمال وکردهای او که بطریق جامه او را پوشیده اند و
گفته خدای تعالی که وثیابک فطهر یعنی دلت را پاک کردان وبعضی میکویند که عملت را پاک کردان از

دیا وخود غائی ومثوب بر وزن مقعد شهریست در یمن وحواب اسم مردیست ویا ومثل زده
شده در فرمان برداری وکفته شده است که اطوع من ثواب ومیکویند در مورد مثل اینکه ثواب بجیک
یا بسفری دفته بود پس بریده شد خبراو وکسی نشان اذو نمیداد پس نذر کرد زن او که اکر خدای
تعالی بر کرداند او را هر آینه ببرد بینی اورا وبیاید باو بمکه پس وقتی که ثواب امد خبر داد زن
اورا بنذری که کرده بود پس ثواب کفت که نزد تواست یعنی اختیار با تست پس مثل زده شد که
اطوع من ثواب وثائب بر وزن فاعل باد سختی را میکویند که میباشد در اول باران وثائب از دریا
اب اوست که بسیار شده باشد بعد از جزر وکمی واستثابه از باب استفعال یعنی طلب کرد
اینکه بدهد پاداش اورا واستثابه مالا یعنی طلب کرد استرجاع وپس کرفتن مالی که داده بود

ثیبان

ثیبان بکسر اول بر وزن کیزان اسم کوهی وشهریست وثیب بر وزن سید زنی را میکویند
که جدا شده باشد از شوهرش یا ثیب زنی است کرد خول کرده شده باشد یعنی باکره نباشد و
ثیب مردیست که دخول بزن کرده باشد یا اینکه از برای مرد ثیب کفته نمیشود مکر در کفتن تو که
هو ولد الثیبین یعنی این پسر دو غیر باکره است وهی مثیب بر وزن معظم یعنی ان زن مثیب یعنی
ثیب کرده شده است ومیکویند که قد تثیبت از باب تفعل یعنی ثیب شد آن زن وذکر ثیب در ثوب
غلط است

فصل الجیم

الجاب

فصل الجیم الجاب بفتح اول خر ستبر است یا جاب ستبر خر صحرا است وجاب
بمعنی نافت وشیر نر را جاب میکویند وجاب بمعنی هر جفا کننده ستبر است وجاب جانی است وجاکی
بمعنی کل سرخ است که مغره میکویند وجوَبتر بر وزن برده ترش روئی را میکویند وجابه
البطن بفتح بمعنی مانة البطن است که تهیکاه باشد ومیکویند اهوی ماده را در اول بر امدن شاخش
جابة المدری ومدری شاخست یعنی ستبر شاخ بواسطه انکه شاخ در ابتدای بر امدن ستبر
وغلیظ میباشد پس بعد از ان دفته دفته باریک وجاب از باب منع یعنی کسب کرد مال را وجاب
یعنی فروخت کل سرخ ومغره را واوة الجاب بفتح اول جائیست

الجانب

الجانب بر وزن جعفر
کوتاه بزاد برامده بتن خودد از انسان واز اسب ومؤنث ان جانبه بها وجانب بغیرها نیز مى
اید

الجب

الجب بفتح اول بمعنی بریدنست مثل جباب بکسر اول بر وزن کتاب واجتباب از باب
افتعال که انجاب نیز بمعنی بریدنست وجباز پیخ کندن وبریدن خصیه است وجب ابن کردن
درخت خرما وبر دادن باوست وجب بمعنی غلبه است وجبب بتحریک بریدن کوهان شتر است
یا اینکه خورده باشد پالان کوهان شتر را پس بزرک نمیشود میکویند بعیر اجب یعنی شتری کوهان

بریده ودر ماده میکویند که ناقة جباء بر وزن حمراء وجباء زنی است که الیتین نداشته
باشد یعنی کوشت دو طرف نشتنکاه نداشته باشد یا اینکه جباء زنی است که بزرک نشود
سینه او وپستانهای او یا زنی است که دامنها نداشته باشد یعنی پر کوشت نباشد وجبه
جامه ایست معروف وجمع ان جیب بر وزن صرد وجباب بر وزن کتاب می اید وجبه استخوان
چشم است که دور اطراف او میباشد ومحافظت او مینماید وجبه زره را هم میکویند وجبه بوی
واغشتکی سم را نیز میکویند یا جبه بوی واغشتکی است که در شاخ باشد یا جبه جای چسبیدن
میانه ران وساق است وجبه از سر نیزه انچه داخل میشود در او نیزه وجبه دهی است در
طهران ودهیست ببغداد وجائی است بمصر وجائی است میانه بعلبک ودمشق وجبه
ابی امت بر مل عالج ودهیست با طرابلس وفرس مجبب که معظم اسبی است بلند شده باشد سفیدی
از او تا جبب که ران سفیدی پاها ست تا پی پا وسفیدی دستهاست تا زانو وجب بضم اول
چاه است یا چاهی است که اب بسیار باشد و تر ان دور باشد چنین نقل کرده وغلط کرده باید
بکوید که تر او نزدیک باشد همچنین که صاحب بن عباد وازهری وغیر ایشان کفته اند یا
چاهی است بسیار اب در جای خوب از کیاه یعنی جائی که پر علف باشد یا جب چاه ایست که اطراف
ان دانه بستر باشند یا چاهی است که یافت شده وکسی اثر انکنده وجمع ان اجباب بر وزن
افعال وجباب بر وزن کتاب وجبه بر وزن قردة وجب توشه دانیست که دوخته شده با
باده از ان بپاره وجبه جائی است در برب که او رده میشود از ان جادر افزوان حیوانیست
که از اشترکاو پلنک میکویند بواسطه شباهت اعضای او بانها وجب جای رجوع اب
است از برای طائفه طی ووجبا بیت از برای بنی عامر وابیت از برای طائفه ضبه بن غنی
وجا هیست میانه قاهره وبلبیس وجب دهی است بحلب وجب مضاف میشود بسوی کلب و
کفته میشود جب کلب اکو بیا شامد از ان چاه سک دیوانه کزیده بیش از انکه چهل روز از کزیدن
او کذشته بر میشود از ان ازار وجب یوسف علیه السلام بر دوازده میل از طبریه است یا اینکه جب
یوسف میانه سنجل ونابلس است ودیر الجب در شهر موصل است وجبب طلقه که در حدیث
واقع شده که سحر نبی را در جب طلعه کرده بودند یعنی در غلاف طلع وداخل طلع که ان سحر و
طلع در ان غلاف بودند وتجبیب بلندی سفیدی دست وپای اسب است تا جبب سابق بر
این نیز مذکور شد که فرس مجبب ونحو نکاری در کلام مصنف هست وتجبیب بمعنی نفاد وبیدن

است و بمعنی کره بحتی ان جنک هم هست و تجبیب بمعنی سیراب کردن مواشی امده وجباب بر وزن سحاب قحط
و تنکی سخت است وجباب بکسر اول دنباله و غالب امدن بر یکدیکر است از نیکوئی و غیر ان وجباب بضم
اول بمعنی قحط و تنکی و بمعنی ساقط وافتاده که طلب کرده نشود نیز هست و جباب ایضا فراهم امده باشد از
شیرهای شتر که کویا روغن کره است و روغن غیبا شد از برای شیر شتر و میکویند اجب اللبن از باب
افعال یعنی شیر این حالت بهم رسانید وجبوب بر وزن صبور بمعنی زمین است یا بمعنی روی زمین
است و یا بمعنی زمین است که ستبر و غلیظ باشد و یا بمعنی خاک است وجبوب قلعه ایست در یمن وجائی است
در مدینه وجائی است ببلخ وجبوبه بزیادت هاء بمعنی کلوخ است واجب بمعنی فوج و عورت است و
جبابه اسم شاعر و دو ریگ است و دو دیت بجلة وجبا بضم اول و قصر شهریست بخوزستان و دهیست به
نهروان و دهیست بنی دیکی هیت و دهیست بنی دیکی بعقوبا وجبا بفتح اول بر وزن حتی دهیست در
یمن وجبابات بضم اول جائی است نزدیک بنی قاد و جبجبه بر وزن فعلله سنک کاذران را
کویند و جُبجبه بضم هر دو جیم زنبیلی هست که از پوست میسازند و جَبجبه بفتح دو جیم و بضمه دو
جیم شکنبه است که کرده میشود در او کوشت پاره پاره یا جبجبه جربش کداخته شده ایت که
کرده میشود در شکنبه و در ذکر کرش و شکنبه کرد در اینجا کرده منافات با نجره رانجر در ترکیب ن
ف ح ذکر شده داد در ان شاء الله تعالی در انجا مذکور خواهد شد یا جبجبه پوست پهلوی شتر است
که شکله و پاره از و برداشته میشود و کرده میشود در او کوشت وجبجب بر وزن هدهد ابی است
نزدیک بمدینه و میکویند که ماه جبجاب بر وزن سلسال وجباجب بر وزن علابط یعنی ابی است
بسیار وجبجب بر وزن جعفر زمین هموار را میکویند وجباجب بمعنی طبل و تبیره و کوس است
وجباجب کوههای مکه یا بازارهای انجا یا جائی است در منی که در انجا قربانی میکنند وافتاده میشود
در انجا شکنبها وجباجب بمعنی شترهای بزرک ماده را میکویند و مجابه از باب مفاعله بمعنی زیاد
کردن بر یکدیکر و تفاخر بر یکدیکر کردن در نیکوئی و خوراک و تجاب از باب تفاعل نکاح کردن دو
مرد است خواهران یکدیکر را یعنی این خواهر او را نکاح کند و او خواهر این را وجبان بر وزن شداد
دهیست در اهواز و میکویند که جبجب از باب دحرج یعنی رفت در زمین و سیاحت کرد

جناوب بتاء دو نقطه بر بالا بر وزن علابط جائی است نزدیک مکه معظمه جحجب العدوان
باب دحرج یعنی هلاک دشمن را و میکویند که حجحب جحجب فی الشی یعنی تردد واهد و شد میکند
در ان چیز وجحجب اسم است و جحجبی بفتح و قصر حی و قبیله ایست از انصار المجدب بر وزن جعفر

کوتاه را میکویند المجرب بر وزن جعفر کوتاه بزرک بدن را میکویند و کفته میشود که وزن جحرب بفتح و جحارب
بر وزن علابط یعنی اسب است بزرک خلق و جحربان بضم اول دو و دکند در طره متان اسب یعنی جای
فراهم امدن کوشت میان دهان و کوش المحنب بر وزن جعفر و بر وزن جهنم کوتاه را میکویند یا
کوتاه کم است مثل جحانب بر وزن علابط و جحنب بمعنی سخت و بمعنی دیک بزرک هم امده المجابه
بر وزن سحابه و بر وزن کتابه و بر وزن جبابه بمعنی احمق است و جخابه بمعنی کران بر کوشت است
و بمعنی مملوک یعنی بیمار شکم بزرک هم امده و جخب بر وزن هجف شتر بزرک و بمعنی مهتر و بمعنی
سست هم هست المجخدب بر وزن قنفذ و جخادب بر وزن علابط و جخادبه بزیادتی هاء و
جخادباء بزیادة الف مقصوره و ابو جخادب و ابو جخادبی بضم هر دو بمعنی بزرک سبز است
و جخدب قسمی از ملخ خورده است و قسمی از ملخ است و جخدب از خنفساء و ان جانوریست شبیه به
جعل بزرک و ضخیم اوست و جخدب بر وزن قنفذ و بر وزن جندب یعنی بضم اول و فتح دال شیر
را میکویند الجدب بفتح اول تنک سال و عیب مضارع ان یجدب از باب یضرب و یجدب از
باب ینصر و جادب بر وزن فاعل دروغ کو را میکویند و جندب بر وزن قنفذ و جندب بضم
اول و فتح دال و جندب بکسر اول و فتح دال بر وزن درهم ملخ است معروف و جندب اسم است و
ام جندب سختی را میکویند و ام جندب مکر و حیله است و بمعنی ظلم و ستم هم امده میکویند وقعوا
فی ام جندب یعنی ستم رسیده شدند و اجدب الارض از باب افعال یعنی یافت او زمین را خشک و بی
کیاه و اجدب القوم یعنی رسید این کروه را تنکی و خشکی و میکویند مکان جدب بفتح اول و جدوب
بر وزن صبور و مجدوب بر وزن منصور و جدیب بر وزن امیر بین الجدوبه بضم اول یعنی جائی
است خشک و بی کیاه که خشکی ان ظاهر و اشکارا است و میکویند که ارض جدبة بفتح اول یعنی
زمینی است خشک و ارضون و زمینها است جدوب بر وزن سرور که جمع جدبه هست و هم چنین جدب
باسقاط هاء که انهم جمع جدبه است و کفته میشود که قد جدب از باب کرم و مصدر ان جد و بت است
یعنی قحط و تنکی شد و جدب از باب فرح و اجدب از باب افعال بهمین معنا است یعنی بی برکت شد زمین
و قحط شد و میکویند که کانت فیه اجادب بر وزن افاعل یعنی هست در این سال تنکیها کفته شده
است که اجادب جمع اجدب بر وزن افعل جمع جدب بفتح اول است و میکویند فلاة جدباء بر
وزن حمراء بیابانی است تنکی و قحط رسیده و مجداب بر وزن محراب زمینی است که نزدیک نیست که
کیاه بروید و جدب بر وزن هجف اسم است از برای تنکی سال و قحط و میکویند که ما ابحدب

المجاب
الجخب
الجخابه
الجخدب
الجدب

جناوب
جحجب
المجدب

از اصحبت از باب تفعل یعنی بیت کر کو را بسا شد مصاحبت تو یعنی کوارا ست واجدابیه بفتح اول
شمدبیت نزدیک بو قر **جذبه** یجذبه از باب ضرب یعنی کشید او را مثل اجتذبه از باب افتعال و هم
کویند جذب الشیء یعنی کرد اندا و را از جایش مثل جاذبه از باب مفاعله وقد انجذب از باب انفعال
و تجذب از باب تفعل و تجاذب از باب تفاعل یعنی کردید آن چیز از جایش و جذبت الناقة یعنی
کم شد شیر شتر پس آن شتر را جاذب بر وزن فاعل و جاذبه بزیادتی هاء و جذوب بر وزن صبور
میکویند و جمع آن جواذب بر وزن فواعل و جذاب بر وزن کتاب می اید و جذب الشهر یعنی کذشت بیشتر
ماه و جذب المهر یعنی کشود کره اسب را از شیر و جذب فلانا یجذبه از باب نصر یعنی کشید فلان
فلان را و زیادتی کرد بر او در کشیدن و جذاب مبنی بر کسر مثل قطام مرک را میکویند و کفته میشود
سیر جذب یعنی رفتنی است زود و میکویند کر بینه و بین المنزل جذبه یعنی میانه او و منزل پاره
دور است و جذب بتحریک دل خرما و تخم خرما را میکویند یا درشت از او را مثل جذاب بر وزن
کتاب و یکی را جذبه بزیادتی هاء میکویند و جذب النخلة یجذبها از باب ضرب یعنی برید جماد خرما را
و جذب من الماء نفسا یعنی دهن بر اب کذاشت و یک نفس خورد و جوذاب بضم اول خوراک
است از شکر و برنج و کوشت و معرب کوداب است و صاحب برهان قاطع کوداب را باآش جنتی تفسیر
کرده و جاذبا از باب مفاعله یعنی بایکدیکر منازعه کردند و تجاذبا از باب تفاعل بمعنی تنازعا است
یعنی بایکدیکر خصومت کردند و اجتذبه از باب افتعال یعنی ربود او را و جذابه بفتح اول و شد
دال موی در اسب و غیر آن است کر حلقه و بر نهچین نصب میکند و صید کرده میشود با و چکاوک و
جذبان بکسر اول و ثالث و شد موحده بمعنی دوال نعل است و تجذبه از باب تفعل یعنی اشامید او را
و میکویند کر اخذبه و ادی جذبات بتحریک یعنی خطا کرد و صواب نکرد **الجرب** بتحریک معروفست
و بفارسی کر میکویند جرب از باب فرح یعنی کر شد او پس او را جرب بر وزن کتف و جربان بر وزن
سکران و اجرب بر وزن احمد میکویند یعنی او کرکین است و جمع آن جرب بضم اول و جربی بر وزن
سکری و جراب بر وزن کتاب و اجارب بر وزن افاعل می اید و اجربوا از باب افعال یعنی کر شد
شتر ایشان و جرب بتحریک بمعنی عیب است و جرب بمعنی زنک شمشیر است و جرب مثل زنک است کر
بالای نیام شمشیر میباشد از نقش و جرباء بر وزن حمراء اسمان را میکویند بواسطه انکر از ستارها
کرد او هست کویا کر جرب دارد یا جرباء از اسمان آن سوی است کر دور میزند در او فلک افتاب و
ماه و جرباء زمینی است کر قحطی و تنکی با و رسیده باشد و جرباء کیزک نمکین را میکویند بواسطه انکر زنان

دیکر

دیکر از راه رشکی کر بحسن او دارند از وی نفرت میکنند مثل کسی کر اجرب باشد و جرباء دهی است نزدیک
اذرح و غلط کرده است انکر کفته است کر میانه جرباء و اذرح سه روزه راه است و این وهم و
غلط ناشی شده است از راویان حدیث کر انداخته اند زیادتی را کر در حدیث بوده و ذکر کرده
است آن زیادتی را دار قطنی و آن اینست کر مابین ناحیتی حوضی کما بین المدینة و جرباء و اذرح
کر لفظ المدینة ساقط شده بوده و جریب بر وزن امیر پیمانه ایست کر بقدر چهار قفیز میکیرد
و جمع آن اجربه بر وزن افعله و جربان بر وزن عثمان و جریب بمعنی کشت زار هم هست و جریب بمعنی
وادی است و اسم دو دی هم هست و جربه بکسر اول کشت زار را میکویند و زمینی را هم میکویند کر شایسته
باشد و اب و علف نداشته باشد یا جربه زمینی است کر شایستکی کشت و نشاندن نهال داشته
باشد و جربه پوستی است یا بوریائی هست کر کذاشته میشود بر لب چاه تا اب افشانده و پاشیده نشود
میان چاه یا پوست و بوریائی است کر کذاشته میشود در جدول تا اینکر بدود و در آن شود برای
پوست و بوریا اب بجدول و جربه دهیست بمغرب و جراب بکسر اول و فتحه داده نمیشود اول او یا
لغتیست در آن چیزی کر نقل کرده است او را عیاض و غیر او توشه دانست یا بمعنی مطلق ظرف و جای
کذاشتن چیزهاست و جمع آن جرب بضم اول و ثالث و جرب بضم اول و اجربه بر وزن افعله می اید و
جراب وعاء و ظرف خصیتین است و جراب از چاه کشادکی چاه است و جراب بضم اول کشتی خالی
است و جراب اینست بمکه و جربة بتحریک و شد باء کروه خران یا ستبرها و شخصهای از ایشان است
و هم چنین از ما و جربه بمعنی بسیار است مثل جربیه بقلب یکی از دو باء بنون و جربه کوهیست بالاسم کوه
جربه بضم اول و ثالث است مثل خرقه و جربه عیالی را مینامند کر میخورند لا ینفعون یعنی و سود نمی
کنند و در تهذیب و لا ینفقون یعنی نفقه نمیکنند و این صوابست و جریب بغیرها کوتاه مکار و بخیل
را میکویند و جربانه بکسر اول و ثالث و شد موحده زن بلند اواز بی شرم و حیا را مینامند و
جربیاء بکسر اول و صوحله و سکون راء میانه این دو باد ممدوده باد شمال را میکویند و یا جربیاء
سردی شمال را میکویند یا اینکر جربیاء بادیست میانه جنوب و صبا و جربیاء مرد ضعیف سست
را میکویند و جربان القمیص بکسر اول و ثالث و شد موحده و بضم اول و ثالث کریبان پیراهن و معرب
است و جربان السیف بکسر اول و ثالث و جربانه بضم اول و ثالث تندی اوست یا جربان سیف چیزی
است کر کرده میشود در او شمشیر با او نیام اوست و حمایل او و جربه تجربه از باب تفعیل یعنی
ازمود او را و رجل مجرب بر وزن معظم یعنی مرد یست ازموده شده یا بخربیش اوست یعنی کارها

کر باو رو داده ان کارها اورا ازموده اند ومجرب بر وزن محدّث یعنی شناسنده کارهاست
وایشانرا ازموده است ومیکویند که دراهم مجربه یعنی درهمهای وزن کرده شده واجربان بصیغه تثنیه
بنو عبس و ذبیان را میکویند که دو طایفه اند از عرب واجارب بر وزن افاعل قبیله ایست از بنی سعد
وجُرَیب بر وزن زبیر رودیست وجریب دهیست در هجر وجرب از باب فرح یعنی هلاک شد
دملین او وجرب ذیله یعنی کر شد شتر ذیلی ومجرب بر وزن معظم شیر را میکویند وجورب بفتح
اول بمعنی لفافه پایست یعنی پای تاوه وجمع ان جواربه بر وزن فواعله وجوارب باسقاط هاء هم
اید وتجورب بر وزن تفوعل یعنی پوشید جورب را وجوربته از باب فعلل یعنی پوشانیدم جورب
را باو واجراب از باب افتعل یعنی کردن کشید تا نکاه کند واجرنباء از باب افعنلال خوابیدن
است بدون بالش وخواندن جوهری بیت عمیر بن جیاب را کماطوا وباد الجراب علی الفتر
وتفسیر او باینکه جراب جمع جربت غلط است وبدرستی که جراب جمع جرب مثل کتف است میکوید
که اشکار وظاهرها وقت صلح خوب است ودلهای ما بایکدیکر کینه ور اند هم چنین که میروید لبهای شتر
جرابه بر نشر ونشر کیاهی است که سبز میشود بعد از خشکیدن عقب تابستان موذی وازار کننده است از
برای چرا کننده او ومراد انست که چون چارپا پشم خود را بر او می بیند وظاهرش را خوب میداند رغبت
بخوردن میکند ودر باطن خود کیاهی است که ازار میرساند چارپا را جرثب بر وزن جعفر یا جرثب جرثب
بر وزن قنفذ جائیست جرجبه از باب دحرج یعنی خورد اورا وجرجب الاناء یعنی امد باناء وجای جرجبه
اب انچه در او بود از اب یعنی همه را اشامید وجرجیب بضم دو جیم بر وزن طرطب وجرجبان بزیاده طرطب
الف ونون بمعنی جوف ودرون است وجراجب بفتح اول شترهای بزرک را میکویند جردب از باب جردب
دحرج یعنی خورد وجردب یعنی حریص شد بخوردن واشتهای ان دارد ومیکویند که جردب الرجل
یعنی کذاشت دست خود را بر روی خوراک تا اینکه برندارد غیر او یا جردب باین معنی است که خورد
لذیذ را است ومنع کرد بدست چپ ووصف او از ان جردبان بضم اول وجردبان بفتح اول وجردبی
بضم اول ودال وشد یاء وجردوب بکسر دال بر وزن مدحرج هم اید وجردبان بفتح اول معرب کرده بانست
یعنی نکاه دارنده کرده وجردبان بفتح اول وجردبی بفتح اول وشد یاء بمعنی طفیلی است وانکسی است که حاضر م
شود بطعام مردم بدون طلب جرداب بکسر اول میان دریاست ومعرب کرداب است جرشب از باب دحرج یعنی جرشب
لاغر شد یا جرشب بمعنی انست که بیمار شد پس چاق شد بعد از لاغری وبیماری وجرشبت المراة یعنی پیر کرد
زن یا بمعنی انست که به پیری رسید یا انکه به پنجاه سال رسید وجرشب بضم اول بمعنی کوتاه است الجرعب الجرعب

بر وزن

بر وزن جعفر جور کننده را میکویند مثل جرعیب بکسر اول بر وزن قندیل وجرعب بمعنی ستبر و بمعنی
سخت از بلایا است ومیکویند که جرعب الماء یعنی خوب خورد ابرا وجرعوب بر وزن زنبور مرد
درشت سخت اشامنده است واجرعب الرجل از باب افعلال یعنی افتاد الجرنب بکسر
اول بمعنی بهره است وجرنب بضم اول بمعنی بندکان است وبنو جرنبه بر وزن جهینه قبیله ایست از عرب
ومجرنب بکسر اول بر وزن منبر نیکو سیرت اشکار است الجسرب بر وزن جعفر بمعنی دراز است
جشب الطعام از باب نصر واز باب سمع یعنی خوراک غلیظ ودرشت هست نان خورش نداشت
خوراک ووصف او از ان جشب بفتح اول وجشب بر وزن کتف ومجشاب بکسر اول بر وزن محراب وجشیب
بر وزن امیر ومجشوب بر وزن منصور هم اید کفته میشود که طعام جشب یعنی خوراکی است درشت و
ستبر یا خوراکی است بی نان خورش ومیکویند که جشبه یعنی آرد کرد اورا در حالی که بلغور بود و
جشب الله شبابه یعنی برد خدای جوانی اورا یا اینکه جشب الله شبابه یعنی برکردانید خدای
جوانی اورا وجشبه یعنی خوار کرد اورا وجشوب بر وزن صبور زن درشت کوتاه را میکویند
وجشیب بر وزن امیر درشت ستبر ناخوش از هر چیز است وجشیب مرد بد خور وفعل از این جشب
از باب کرم ومصدر ان جشوبة بضم اول هم اید وبنو جشیب بر وزن امیر طایفه اند از عرب ومجشب
بر وزن منبر ستبر شجاع دلیر را میکویند ومجشب بر وزن معظم درشت وبدنیت را میکویند وجشب
بضم اول پوستهای انار را مانند الجعبة بفتح اول تیردان را میکویند وجمع ان جعاب بر وزن
کتاب می اید وجعبها از باب منع یعنی ساخت جعبه را وجعاب بر وزن شداد صانع وسازنده جعبه
است وجعابه بکسر اول کار اوست جعبه از باب منع یعنی برکردانید وجعبه یعنی فراهم آورد وجعبه یعنی
افکند اورا مثل جعبه از باب تفعیل یعنی افکند اورا مثل جعباه از باب دحرج معتل اللام فانجعب
از باب انفعال وتجعب از باب تفعل وتجعبی از باب تفعلل یعنی افتاد او وجعبه بفتح اول پاره
از سرکین وپشکل اسب وشتر وغیر ان است وجعب بضم اول انچه کنار ده میشود از زیر نان تا استخوان
دم غزه از اسب وجعبی بفتح اول وشد یاء مور سرخ را میکویند وجمع ان جعبیات می اید وبخط بعضی
از اهل اللغة دیده شده است جُعَبی بضم اول وفتح ثانی مقصور مثل ادبی وجمع این جعبیات
خواهد بود وجعبی بکسر اول وثانی وشد باء بقصر مثل ذمکی وجعباء بمد دبر را میکویند مثل
جعباه بفتح اول وسکون ثانی وقصر وجعباء بمد وجعب بر وزن منبر افکنده را میکویند که افکنده
شود را جعب بر وزن احمد شکم دار سست عمل را میکویند ومجعب بنا فاعل از باب تفعل بمعنی

جعب
الجعبه
الجعنب
جلبه جنب جعب

مرده است وجیبوب بر وزن سرسود بمعنی مرد سستی است که هیچ خیر در او نباشد یا جیبوب بمعنی خاک است
یا بمعنی مرد کوتاه ومیکویند جبجبی بتجعبی از باب تفعلل یعنی لشکری است که از کثرت کویا سوار شده است
باده بباده را وجعباو بر وزن حمراء زن سطبر کوتاه را میکویند **جعثب** بر وزن قنفذ اسم است
وجعنبه بفتح اول بمعنی حریص شدن وبسیار حریص شدنست **الجعدبه** بضم اول حبابها وبادهای
است که بر روی اب در وقت باریدن باران بهم میرسد وازا سواران اب میکویند وجعدبه خانه
تننده وعنکبوت را میکویند وجعدبه بمعنی اخر میان دو کوش دهن بر عالم از اغوز وقت ولادت
بهم میرسد ایند وجعدبه اسم مرد مدنی است وباسقاط هاء هم اسم است **الجعثب** بثینین معجمه بر وزن
جعفر مرد دراز سطبر را میکویند **جعنب** بر وزن جعفر کوتاه را میکویند **جعب** بر وزن
کنف اتباع از برای شغب است وتنها کفته نمیشود **جلبه** یجلبه از باب ضرب ویجلبه از باب نصر
یعنی راند اورا از جائی بجای دیکر مثل جتلبه از باب افتعال فجلب هو یعنی پس رانده شد او
وانجلب از باب انفعال هم همین معنی دارد ومصدر ان جلبا بفتح اول وجلبا بتحریک می اید و
استجلبه از باب استفعال بعنی طلب کرد اینکه رانده شود از برای او وجلب بتحریک اسم انچه رانده
میشود از اسب وغیر انست مثل جلیبة بر وزن سفینه وجلوبة بر وزن حمولة که بهمان معنی اند و
جمع ان اجلاب بر وزن افعال می اید وجلب امیختن صداست مثل جلبه بزیادتی هاء که بهمان معنی
است جلبوا یجلبون از باب نصر واجلبوا از باب افعال وجلبوا از باب تفعیل یعنی بانک وصدا
کردند واخر در حدیث واقع شده که لا جلب ولا جنب وپیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم نهی فرموده معنی
لا جلب اینست که فرستادن در جلبه یعنی در اسبانی که فراهم امده اند از برای مسابقت پس فراهم
امدند کروهی از برای اسبی پس فریاد زدن باین اسب تا اینکه بکردد از داهی که میرفت وان اسب دیکر
پیش افتد وسابق شود ونهی از ان واقع شده یا اینکه لا جلب در صدقات است پس لا جلب ترا اذن صدقه
است بابها وشهرها بلکه صدقه کرفتن است از مال در جاهای اهلها یا جلب فرود امدن عامل صدقات
است بجائی پس فرستادن کسی که براند بسوی او اموال را از جاهای ایشان تا اینکه بکیرد صدقه اموال را
وجنب پس روی کردن مرد است اسب خود را پس بر انکیختن اوست از پیش ان اسب وبانک زدن
او را وصدا بر او رساندن تا حریص بر دویدن شده بکردد وجلب لاهله یعنی کسب کرد از برای اهل
او وطلب کرد وچاره ساخت از برای عیال واهل مثل اجلب از باب افعال ومیکویند که جلب
علی الفرس یعنی بانک کرد اسب را مثل جلب از باب تفعیل واجلب از باب افعال ومیکویند که عبد
جیب

جلیب بر وزن امیر یعنی بنده ایست کسب کرده شده وجمع ان جلبی بر وزن سکری وجلباء بضم اول وفتح
ثانی بمد ودر می اید ومیکویند که امراة جلیب بر وزن امیر وجمع ان جلبا بر وزن سکری وجلائب بر
وزن فعایل است وجلوبه بر وزن حموله زشت تر است یا اینکه جلوبه شتریست که بار میکنند بر او
متاع وکالای ان کروه را ودر این جمع وواحد مساوی وبرابر است ومیکویند که علی جلب بر بنائی فاعل
از باب تفعیل یعنی رعدیست صدا کننده ومیکویند که امراة جلابه بفتح اول وتشدید لام وجلبه بر وزن
محدقه وجلبانه بضم اول وثانی وتشدید موحده وجلبانه بکسر اول وثانی وتشدید موحده وجلبنانه بکسر اول
وثانی وسکون باء وفتح نون وجلبنانه بضم اول وثانی یعنی زنی است صدا کننده بلند اواز بر کوی
بدخو ومیکویند که رجل جلبان بضم اول وثانی وتشدید موحده وجلبان بفتح اول وثانی وتخفیف باء
یعنی صاحب غوغا است وجلب الدم یعنی خشک شد خون ومیکویند جلب یعنی بهم کرد او را بتر وبدی وجلب
الجمع یعنی فراهم اورد این جمع را واین کروه را مثل اجلب از باب افعال در همه اینها که کذشت ومیکویند که
جلب علی فرسه یعنی فریاد کرد او بر اسب وجلب الجرح یعنی به شد زخم ومضارع این یجلب از باب
ضرب ویجلب از باب نصر است در همه اینها که کذشت وجلب از باب سمع یعنی فراهم امد وجلبه بضم
اول پوستی است که بالای زخم میباشد در وقت به شدن زخم وجلبه بمعنی پاره از ابر است وبمعنی سنکهای
بر هم نشسته پاره بالای پاره که راهی نمانده باشد بر اسطرجار پایان وجلبه بمعنی پاره از کیاه است
که پراکنده باشد وجلبه بمعنی سال سخت هم هست وجلبه بمعنی درختان خوار او ری است که سبز
شده باشد وجلبه بمعنی سختی روزکار است وبمعنی کرسنکی است وجلبه پوستی است که بر پالان شتر می
کشند وجلبه بمعنی اهنی است که در پالان شتر میکذارند وجلبه اهنی است که با او بینه میزنند بر کاسه
وجلبه تعویذیست که دوخته اند بر او پوست وجلبه از کار در جائی است که بهم می اید وپیوسته میشود
دسته بر تیر واهن او وجلبه ماستی است که در مشک میشود بر شیر دوشیده وجلبه بقعه وپاره زمین
را میکویند وجلبه اسم تره هم هست وجلب بفتح اول بمعنی جنایت وکناه کردن است وفعل ان جلب از باب
نصر است و [illegible] جلب بکسر اول پالان شتر است یا انچه در اوست یا پرده پالان است که بر روی پالان
می کشند یا جلب چوب پالان است که تنهی والتمامی او با او نباشد وجلب بضم اول وبکسر اول هم
امده ابریست که اب در او نیست یا جلب ابریست کشیده شده که پنداری کوهست وجلب بضم او سیاهی
شب است وجلب جانه است وجلباب بکسر اول مثل سرداب وتشدید باء مثل سنمار پیراهن است و
جامه ایست کشاد از برای زن غیر چادر یا اینکه جلباب جامه ایست از برای زن که میپوشد با او جامهای

از این رو

دیکر را از بالا مثل چادر یا اینکه جلباب خمار و سر انداز زنانست مثل معجر میکویند در فعل جلببه از باب
دحرج یعنی پوشید جلباب را و تجلبب از باب تفعلل یعنی پس پوشیده شد و جلباب بمعنی
ملک است و آن حبه و دانه ایست یعنی دنک از قبیل ماش میپزند و میخورند و غلط کرده است صحاح
که جلباب کفته و آن جلبان بضم اول و ثالث و شد موحده است و در کتب مذکور و معروفست و
جلنباة بتقدیم نون ساکن بر موحده و فتح اول و دوم زن فربه را میکویند و جلاب بضم اول
و شد ثالث بر وزن زناد معرب کلاب است که ماء الورد میکویند یا لان اشترا بپوست نوی تا اینکه
بخشکد و کفته میشود که اجلب فلانا یعنی یاری کرد فلان را و میکویند که اجلب القوم یعنی فراهم آمدند
از کروه و میکویند که اجلب العوذة یعنی کرد تعویذ را در جلبه یعنی در پوست و اجلبة ابله یعنی بر
زائید شتر او و جلیب بکسر اول و شد لام مکسور مثل سکیت جانیست و جلبان بضم اول و ثانی و
شد موحده کیاه است و تخفیف با و نیز آمده و بحث بر او می آید که مراد از اینکه کفته که جلبان
کیاه است اگر مقصود ملکت که از آن خلر هم میکویند قطع نظر از اینکه مذکور شد غلط کرده که کفته
کیاه است باد کیاه است و اکر غیر آن باشد بایست از ارباب لغت و اطبا ذکر آن کرده باشند و
کسی ذکر نکرده و جلبان مثل جراب از پوست که از آن ابان و ابانجه میکویند یا اینکه جلبان پوستی
است که بر نیام شمشیر میکشند و تجلب بر وزن تقطع مهره تاخیذ است و آن مهره ایست که میکیرند
و بند میکنند زنان شوهران خود را از زنان دیکر که میل بایشان نکند یا اینکه مهره ایست از برای بر
کشتن بعد از انکه کریزان شده باشد و تجلیب از باب تفعیل بمعنی منع است و تجلیب کرفتن باره
پشمیست و انداختن از بس پستان شتر و مالیدن کل و مثل کل بان پشم است تا بچه شتر سر زند و شیر
نخورد و دایره مجتلبه بر بناء مفعول از باب افتعال و دایره مجتلب باسقاط هاء نیز کفته میشود
از دوایر عروض است و نامیده شده است بمجتلب بواسطه بسیاری بحرهای آن یا بواسطه آن مجتلب
میکویند که بحرهای آن رانده شده اند بیکجا **الجلحاب** بکسر اول مثل سربال و جلحابه بزیادت
هاء پیر بزرک و مرد بزرک جثه که از دو سوی پیشانی او موی رفته باشد مثل جلحب بر وزن
جعفر و جلاحب بضم اول بر وزن علابط و جلحبت بکسر اول و شد باء مرد دراز را میکویند
و ابل مجلحبه بر وزن مقشعرة یعنی شترها فراهم آمده اند **اجلحب** اقشعر از باب افعلال یعنی
افتاد **الجلدب** بر وزن جعفر صلب سخت بسیار بد را میکویند **الجلعب** و
جلعابه بفتح اول هردو و جلعبی بفتح اول و ثالث بقصر اخر و بمد اخر هم آمده جوینده جفا کننده بسیار

مجتلب
الجلحاب
اجلحب
الجلدب
الجلعب

بد را میکویند و جلعب از شتر انچه دراز شده باشد در تند رفتن و ماده از جلعبة بهاء است و میکویند
که فلان جلعبی العین بفتح اول و ثالث و قصر اخر یعنی سخت چشم یعنی در بینائی سخت باشد و جلعباة بزیادت
هاء شتر سخت در همه چیز را میکویند و جلعباة شتری را میکویند که از پیری چون کمان شده باشد
و دوی کرده باشد با و پیری و جلعبانه بکسر جیم و لام مردان بجیای پوکوست و اجلعب از باب افعلال
یعنی بپهلو خوابید و بمعنی کشیده و بمعنی رفت نیز آمده و اجلعب یعنی بسیار شد و اجلعب یعنی اهتمام
کرد در رفتن و مجلعب بر بناء فاعل از باب افعلال بمعنی نافذ در امر بسیار شرات و مجلعب از
سیل آنست که خاشاک بسیار بر روی داشته باشد و جلعب بر وزن جعفر کوهی است در مکه
و دارة الجلعب بکسر اول و فتح ثانی و سکون ثالث جائیست **الجلهوب** بضم اول بر وزن عصفور
زن بزرک زهار را میکویند و جلهاب بر وزن سربال اسم دو داست **الجنب** بفتح اول و
جانب بر وزن فاعل و جنبه بتحریک یکجانب مردم و پهلوی ایشان و غیر ایشانست و جمع آن
جنوب بر وزن سرور و جوانب بر وزن فواعل و جنائب بر وزن فعائل می آید و جنب بصیغه
مجهول بر وزن عنی یعنی شکوه و کله کرد از پهلویش و میکویند که رجل جنیب بر وزن امیر یعنی مردیست
که کویا راه میرود به پهلو کج کج و جانبه مجانبة از باب مفاعله و جنابا بر وزن کتاب یعنی کردید
بپهلوی او و جانبه بمعنی دوری کرد این از او و از این نیز آمده و از جمله اضداد است و میکویند
که اتق الله فی جنبه و لا تقدح فی ساقه یعنی و قاف و از امثال عربست که اتق الله فی جنب اخیک
یعنی در امر برادرت و از اینست قول خدای تعالی ما فرطت فی جنب الله یعنی از امر خدا یعنی
بپرهیز از خدا در امر برادر مؤمن خود و غیبت و قدح مکن در ساق او و قدح در ساق بمعنی
عیب کردن و طعنه در نسب زدن است یعنی مکش و خشمکین مکردان او را باین طعنه زدن
و غیبت کردن و تحقیق که تفسیر کرده شده است جنب در این عبارت بوقیعه یعنی بد کفتن و دشنام
دادن و جار الجنب بمعنی چسبنده بتو و بپهلوی تست و الصاحب بالجنب که در کلام خدا
واقع شده بمعنی رفیق و یار در سفر است و جار الجنب که در کلام الله آمده بضم جیم و نون همسایه است
از غیر خویش تو و جنابتا الف بر وزن سحابه و جنبتا الف بفتح جیم و بتحریک هم آمده بمعنی پهلوها
یعنی است و مجنبه بفتح نون بر وزن معظم مقدمه لشکر را میکویند و مجنبتان بکسر نون دست راست
و چپ لشکر است و جنبه از باب نصر یعنی کشید بسوی پهلوی او و مصدر آن جنبا بتحریک
و مجنب بر وزن مقعد می آید و صفت جنیب بر وزن امیر و مجنوب بر وزن منصور می آید

الجلهوب
الجنب

میکویند فرس جنیب ومجنوب یعنی اسب کشیده شده از پهلو ودر جمع ان میکویند کرخیل جنائب بر
وزن فعایل وجنب بجرایك یعنی اسبان بپهلو کشیده شده ومیکویند کرجنبه یعنی دفع کرد او را
وجنبه یعنی شکست پهلوی او وجنبه یعنی دور کرد او را وجنب یعنی آرزومند شد وجنب یعنی فرود
امد غریب بی شهر وبی کس ومیکویند کرفلان جنابك بر وزن رمان یعنی فلان دورنده است باتو
ودور کننده است از پهلوی تو وجنبتای شتران چیزی کرباد کرده میشود براو از دو جانب و
جانب بر وزن فاعل وجنب بدو ضم واجنبی بر وزن افعل وشد یاء واجنب باسقاط یاء الکرام
نمیشود وبیکانراست وبمعنی غریب هم هست واسم ازاین جنبه بفتح اول وجنابه بر وزن سحابه می اید وکفته
میشود کرجنبه از باب فرح وتجنبه از باب تفعل واجتنبه از باب افتعال وجانبه از باب مفاعله وتجانبه
از باب تفاعل یعنی دور شد ازو وجنبه ایاه از باب تفعیل وجنبه از باب نصر واجنبه از باب افعال
یعنی دور کرد او را ازو ومیکویند کررجل جنب بر وزن کتف یعنی مردیت کر دور میشود از کتاد کی
راه از ترسیدن مهمانها وجنبه بفتح اول بکسو شدن وجنبه سوی را میکویند وجنبه پوست پهلوی شترات
وجنبه عموم درختی است کرسبز میشود در تابستان بعد از خشك شدن کیاه یا جنبه ان چیزیت کرمیان
شجر وتره باشد واجانب المجتنب بر بناء مفعول از باب افتعال یعنی سوی حقیر کرده شده ومیکویند
کرفرس مجنب بر وزن معظم یعنی اسبی است کرمیانه پاهایش دوراست وجنابه بر وزن سحابه منی را
میکویند وان معروفست وفعل ازان اجنب از باب افعال وجنب از باب فرح وجنب از باب کرم
واجنب بر بناء مجهول از باب افعال واستجنب از باب استفعال یعنی جنب شد ووصف ازان
جنب بضمتین است میکویند رجل جنب وبرابر است دراین واحد وجمع یا اینکر کفته میشود جنبان
در تثنیه واجناب مثل بر وزن افعال در جمع وکفته نمیشود جنبه در مؤنث وجناب بر وزن سحاب
کرد اکرد سرای را میکویند وجناب بمعنی بالان شتر است وجناب بمعنی سوی وجانب است وجناب اسم
کوهی است وجناب اسم جمعی است وجناب جائی است وجناب بضم جیم ذات الجنب را میکویند وان ریش
وقرحه ایست کرمیهم میرسد در داخل پهلوی ادمی ومیکویند کرفرس طلوع الجناب بکسر جیم یعنی اسبی است
فرمان بردار ورام ومیکویند کرلج فی جناب قبیح بکسر اول یعنی ستیزه ولجاج میکند در دوری از
اهل وعیال وجنابه بر وزن سحابه شتری است کر میدهی او را بکروه باذرهمی چند کر بیاورند
ان کروه از وقت ازبرای تو بر ان شتر وجنیبه بر وزن سفینه پشم سر ساله از شتر است ومجنب بر
وزن منبر ومجنب بر وزن مقعد بسیار از خوب وبدی را میکویند ومجنب بر وزن منبر مجنب

برده

برده است ومجنب مثل درات کرمی ایستد براو اورنده انکبین ومجنب انتهای زمین عجم است بسوی
زمین عرب ومجنب سپر را هم میکویند وبضم میم یعنی مجنب هم نقل کرده اند ومجنب چیزهی است مثل
شانه کر دندانه ندارد بر داشته میشود باو خاك ودیخته میشود بر سنکهای لب حوض ودیخته میشود
بر مبنی کر بواسطه کشت درست مینمایند وجنب بجرایك مانند لنکیدن است وجنب سخت شدن تشنکی
شتراست تا اینکر بچسبد شش او بپهلوی او وجنب کوتاه را میکویند وجنب بپهلوی اسب خود انداختن
است اسبی را در سباق وکرو دوانیدن اسب پس اکر سستی کند اسب بر کردد بان اسبی کر در پهلوی
اسب سواری داشت اینکر کفته شد در سباق بود اما در جنب در زکوة فرود امدن عامل
صدقاتست باخر وانتهای جاهای صدقه بس امر کردن باموال است بکشیدن بسوی او یا دور کردن
صاحب مالش را از جائی کر بود تا اینکر محتاج شود عامل صدقات بدور رفتن در
طلب ان وجنوب بر وزن صبور بادی است مخالف شمال جای وزیدن او از جای برامدن
سهیل است تا جای بر امدن ثریا وجمع ان جنایب بر وزن فعایل می اید ومیکویند کر
جنبت جنوبا یعنی کردید باد جنوب وجنبوابر بناء مجهول یعنی رسید ایشان را باد جنوب
واجنبوا از باب افعال یعنی داخل شدند در جنوب ومیکویند کرجنب الیه از باب نصر وجنب از
باب سمع یعنی به ارام شد وجنبه هر چیز بزرك از چیزاست وبیشتر او وجنب قبیله ایست در یمن یا القاب
قبیله است نه پدر ان قبیله ومیکویند جنب تجنیبا از باب تفعیل یعنی نفرستادند در شیر وکوسفندان
خود ومیکویند جنب القوم یعنی بریده ومنقطع شد شیرهای ایشان وجنوب اسم زنی است وجنابا
بفتح اول ممدود وجنابه بضم اول مقصود بازیست از بازیهای اطفال عرب وجوانب بر وزن
فواعل شهرهاست وجنب بر وزن قبر ناحیه ایست از بصره وجنبه بر وزن حمزه ان چیزی کر دور
میشوند ازو وجنابه بفتح اول وشد نون شهریست برابر خارك واز این شهر اند طایفه قرامطه
ومیکویند کرسحابه مجنوبه بر وزن مفعوله یعنی ابریست کر وزنده است باو باد جنوب وتجنیب از باب
تفعیل کجی وپیچیدکی در پای اسب است واین مستحب ودوست داشته شده است وجنبه بن طارق
بفتح اول مؤذن سجاح است کر ادعاء پیغمبری کرد وجنیب بر وزن امیر خرمائی است خوب وجنباء
جائی است در بلاد تمیم الجنحاب بکسر اول وبحاء مهمله کوتاه مجتمع الخلق است الجوب بفتح
اول بمعنی شکافتن است مثل اجتیاب از باب افتعال کر بهمان معنی است وجوب بمعنی بریدنست
وجوب بمعنی دلو بزرك است وجوب بمعنی پیراهن زنان وجوب بمعنی سپر است مثل مجوب بر

الجنحاب الجوب

وزن منبر وجوب بمعنی اشدان اهنین هم هست وجوب اسم مردیست وجوب اسم جائی است واجابت بر
وزن کتاب واجابه بزیادتی هاء وجابة ومجوبة بفتح اول وجیبه بکسر اول بمعنی پاسخ وجواب
است که در مقابل سؤالست ومیکویند که اساء سمعا یعنی بد کرد شنیدن را یعنی بد شنید واسا
جابة یعنی بد جواب کفت ودر اینمقام بغیر جابة از الفاظ مذکوره که بمعنی جوابست چیز دیکی نمیکویند
ومجوبة بفتح اول بمعنی کودال است وجوبه بمعنی زمین نشیبی است که پایمال شده باشد وجوبه بمعنی
کشادکی میان خانهاست یا جوبه فضای ساده ایست میانه دو زمین وجمع آن جوب بضم اول و
فتح ثانی بر وزن صرد نادر می اید ومیکویند که ای اللیل اجوب دعوة یعنی اکر ما خوذ از جبت الارض
باشد یعنی خرق کردم زمین را واجوب افعل تفضیل از این باشد پس معنی چنین میشود که کدام شب
دعوة او کذا نو ونفوذ کننده تر است بسوی جائی که کمان رسیدن بجوابست واین افعل التفضیل
قیاسی است بواسطه انکه قیاس در افعل تفضیل اینست که از ثلاثی مجرد بنا شود یا اجوب ما خوذ است
از اجاب السؤال از باب افعال پس در این وقت افعل تفضیل بر قیاس نخواهد بود بلکه از باب اعطی
لفارهة است که افعل التفضیل در اینجا ایمعنی دارد که بیشتر عطا کرده ای اوبورکت وبر خلاف
قیاس واقع شده ومثل ارسلنا الریاح لواقح است که تجوز در اسناد شده بواسطه انکه اسناد
لقح وابستن کردن که از خواص حیوانست بباد دادن مجاز است مثل اسناد اجابه وقبول دعوة بشب
کردن که غیر حی است مجاز است وجوائب بر وزن فواعل اخبار یست که از جاهای دور می اید و
میکویند که هل من جائبة خبر بر وزن فاعله یعنی ایا هست تازهٔ از خبر وکذرنده وخرق کننده شهرها
وجابة المدری بغیر همزه لغتیست در جابة المدری که ستبر شاخ اهوست وکذشت در ج اب
ومیکویند که انجابت الناقة از باب انفعال یعنی کردن کشید شتر از برای دوشیدن واستجوبه از
باب استفعال بغیر اعلال واو واستجابه از همان باب باعلال واستجاب که از همان باب و
تعدیه او بنفسه نیست وبلام است یعنی قبول خواندن او کرد وتجاوبوا از باب تفاعل یعنی جواب داد
بعضی بعضی را وجابتان دو جاییکاه است وجابان اسم مردیست ودهیست بواسط وجابا
روستائی است در یمن وتجوب بفتح تاء قبیلهٔ ایست از حمیر وتجیب بن کنده بضم تاء بطنی است از
عرب ومیکویند که اجتاب القمیص از باب افتعال یعنی پوشید پیراهن را واجتاب البئر یعنی
کند چاه را ومیکویند که جبت القمیص اجوبه از باب نصر واجیبه از باب ضرب وجوّبته از باب
تفعیل یعنی از برای پیراهن کریبان کردم ومیکویند که ارض مجوبه از باب تفعیل بر وزن معظمه یعنی

دعوة

جیب

وهیت بر

فصل الحاء

المحبوب

المحب

زمینی است که باران بر بعضی از و رسیده است وشیر را جائب العین بر وزن فاعل میکویند یعنی
چشم نافذی دارد وازدور صید را می بیند وجواب بر وزن شداد لقب مالک بن کعب است
وجوبان بضم اول دهیست بمرو معرب کوبان است **الجهب** بفتح اول دوی نیست وکوان است
ومجهب بکسر اول بر وزن منبر مردکم حیای بیشرم را میکویند وکفته میشود که اتاه جاهبا بر وزن
فاعل وجاهیا بیا بدل باء یعنی امد او را آشکارا **جیب** بکسر اول دو قلعه است میانه قدس و
نابلس وجیب القمیص بفتح یعنی کریبان پیراهن وکفته شده است که اینجا جای ذکر اوست وجمع آن جیوب
بر وزن سرور می اید وجبت القمیص اجیبه از باب ضرب مثل اجیبه از باب نصر است ومیکویند که فلان
ناصح الجیب یعنی خالص است دل وسینه او وغشی ندارد وکریبان را کنایه از دل وسینه کرده اند وتعلب
ترب وزن دیکی وجیب الارض جای داخل شدن زمین است **فصل الحاء المحوب** بر وزن
کوکب کشاد از دو دخانها وکشاد از دلوها وحوب بمعنی ذرف وعمیق از سمهاست وحوب بمعنی
البتحویرات یا حوب التحویرات وحوب جایکاهیست ببصره وحوبة بزیادتی هاء بوزن کرق
ستبرترین کاو دوش وطغاد ودلوهاست **المحب** بضم اول بمعنی دوستی است مثل حباب
بکسر اول بر وزن کتاب وحب بکسر اول والمحبة بفتح میم وحباب بضم اول احبه از باب افعال یعنی
دوست داشت او را ودر وصف از این میکویند که رجل محبوب بر وزن مفعول بر خلاف قیاس
چه قیاس اسم مفعول از باب افعال مفعل است نه مفعول ومحب بر بناء مفعول از باب افعال که
قیاسی است استعمال آن کمست وحببته احبه از باب ضرب شاذ ونادر است بواسطه انکه نمی اید
در مضاعف یفعل بکسر عین که متعدی باشد مکر اینکه یفعل بضم عین هم اید الا اینحرف که یفعل بضم عین
نیامده ومصدر آن حبا بضم اول وحبا بکسر اول می اید واحببته از باب افعال واستحببته از باب
استفعال یعنی دوست داشتم او را وحبیب بر وزن امیر وحباب بر وزن غراب وحب بکسر
اول وحبه بضم اول محبوب ودوست داشته شده است ومؤنث حبیبه وحبابه وحبه بزیادتی هاء
می اید وجمع حب بکسر اول احباب بر وزن افعال وحبان بر وزن رمان وحبوب بر وزن سرور
وحببه بتحریک وحب بضم اول در جمع حب بکسر عزیز ونادر است یا اینکه حب بضم اول اسم جمع است
وحبتک بضم اول ابخر دوست میداری اینکه بخشی او را یا اینکه دوست میداری که از برای تو باشد
وحبیب بر وزن امیر بمعنی دوست دارنده هم امده ومیکویند که حب بفلان یعنی چه بسیار دوست
کردانید او را وحببت الیه از باب کرم یعنی کردید دوست او واین نظیری ومثلی ندارد الا شرفت و

رمان

لبیث کہ از باب کرم مضاعف امده ومراد این است کہ حب بفلان از برای تعجب است وبناء فعل تعجب می
کند مکر از فعل مضموم العین پس اصل حب دو حب بفلان حبب بر وزن کرم است ونظیر ان شرد
ولبب است واز این است قول عرب کہ میکوید حب ذا کر اسم اصلش حبب ذا است وحبذا
الامر یعنی او حبیب است کردانیده شده است حب وذا مثل چیز واحد وحبذا اسمت وانچه
بعد از او هست مرفوعست باو کہ خبر او باشد وموضع حبذا رفع است کہ مبتدا باشد ولازم
شده است ذا حب را ومثل است مثل کہ تغییر داده نمیشود بدلیل اینکہ در مؤنث نیز حبذا
میکویند وحبذه نمیکویند وحب الی هذا الشیء حبا بضم اول وحببه الی از باب تفعیل یعنی
کرد اند مرا چیزی کہ دوست دارم اورا ومیکویند کہ حبابك کذا بر وزن سحاب یعنی نهایت دوستی
تو هم چنین است یا اینکہ حبابك کذا یعنی مقدار توانائی تو هم چنین است وتحابوا از باب تفاعل
یعنی دوست داشتند بعضی از ایشان بعضی را وتحبب از باب تفعل یعنی اشکار کرد اینکہ دوستی را
وحبان بفتح اول دو دخانه ایست در یمن وحبان بکسر اول محله ایست به نیشابور ومحبه بضم اول
وفتح ثانی ومحبوبه بر وزن مفعوله ومحببه بر وزن معظمه مدینه پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم را
میکویند واحب البعیر یعنی خوابید شتر وبرنخواست یا احب البعیر یعنی رسید شتر را شکستی یا مرضی
پس از جایش حرکت نمیکند تا اینکہ به شود یا بمیرد ومیکویند کہ احب فلان یعنی به شد فلان از
بیماریش واحب الزرع یعنی کردید کشت صاحب دانه وداخل شد در او بار ومیکویند کہ استحبت
کرش المال یعنی نکاه میدارد ابرا شکمبه چهار پایان ودر از میشود تشنکی انها وحبه بفتح اول
بمعنی دانه وواحد حب است وجمع ان حبات بالف وتاء وحبوب بر وزن سرور وحبان بر
وزن عثمان هم اید وحبة بمعنی حاجت است وحبه بضم اول بمعنی دوستی است وحبه بمعنی حسته
انکور است وتخفیف باو هم امده وحبه بکسر اول تخم ترهاو ریاحین را میکویند یا حبه رویندنی
است در کیاه خشك کہ کوچك باشد یا چه را نهای مختلف از هر چیز است یا حبه جمیع تخمهای کیاه
است و یکی ان حبه بفتح اولست یا اینکہ حبه بفتح اول تخمیاته انچه بر وسد وتخم انچه انکاشته باشند
وانچه تخم از اکاشته باشند یا اینکہ کیاه خشك برهم شکسته بر بالای هم را میکویند یا اینکہ
خشك تره را میکویند وحبة القلب سیاهیك میان دلست یا حبة القلب حیات وجان
اوست یا حبة القلب میوه دلست یا حبة القلب چیز سیاهی است در دل وحبه اسم زنی است
کہ کرفتار باو بود منظور جبنی وان زن نیز رشکی وطبابت میکرد بانچه می اموخت او را منظور در

حباب اب وریك معظم وبزرك شده است مثل حبب اب بتحریك وحبب اب بکسر اول وفتح ثانی است
ویا حباب اب طرایق ودامهای اوست یا حباب اب بادهای هست کہ بر بالای اب بهم میرسد کہ کویا شیشهها است
وحب بضم اول بمعنی سبوئی است یا سبوی بزرك ستبر را میکویند وحب بمعنی چهار چوبه ایست کہ میکذارند
سبوی را کہ دو دسته دارد بر بالای او وکرامه چیزی است کہ میپوشند بر سبوی ومثل سبد بافته
اند یا از چوب ساخته اند واز این ماخوذ است اینکہ میکویند حبا وکرامة وجوهری میکوید کہ حبه
بمعنی دوستی است کفته میشود کہ نعم وحبة وکرامة وانچه مصنف نقل کرده کلام صغانی است ومراد این است کہ
حبه چون اب سرد میکند وهم چنین کرامه عزیز میباشند نزد عرب ومعنی ان این است کہ وفا کردی
بوعده خود وتو بمنزله حب وکرامه از برای من و جمع حب احباب بر وزن افعال وحببه بر وزن قردة و
حباب بر وزن کتاب می اید وحب بکسر اول دوست را میکویند وحب کوشواره را میکویند کہ از یکدانه
باشد مثل حباب بکسر اول کہ بهمان معنی است وحباب اسم ماراست وقبیله ایست از بنی سلیم وحباب اسم
هم میکذارند وحباب جمع حبابه است وان جانور یکت سیاه کہ در اب میباشد وحباب اسم شیطانی
است وکفته اند کہ شیطان اسم مار است وچون حباب مار را میکویند باین جهة میکویند کہ حباب
شیطانست وام حباب اسم دنیاست وحباب بر وزن سحاب اسمت وحباب باران نم را میکویند
وحباب بکسر اول دوستی با یکدیکر کردن است وتحبب بر وزن تفعل ابتداء سیرابی است وحبحبه بر وزن
فعلله روانی ابست کم کم مثل حب حب با انداختن هاء وحبحبه بمعنی سستی وضعف است وحبحبه بمعنی
راندن شتر است حبحبه اتش براوروختن اوست وحبحبه بطیخ شامی است کہ اهل عراق در بفتح راء
وفادسیان بطیخ هندی میکویند وان میوه است کہ در این وقت هندوانه میکویند وجمع ان حبحب به
انداختن هاء است وحبحاب بر وزن سلسال مرد کوتاه زشت بدخو را میکویند وحبحاب اسم شمشیر
عمرو بن الخلی است وحبحاب مردی یا شتر خورد نزار را میکویند مثل حبحب بر وزن جعفر ومحبحب
بکسر حاء دویم بر وزن مدحرج بدخو را وبد غذا را میکویند وکفته میشود کہ جئت بها حبحبه
یعنی امدی تو بشتر در حالتی کہ لاغر ونزار بودند وحباحب بفتح اول ذوددو سبك کوچك را
میکویند جمع حبحاب بر وزن سلسال است وحباحب اسم شهر ایست وحباحب بضم اول بر وزن
علابط مکسی است کہ میپرد در شب از برای روشنی هست مثل روشنی چراغ واز این است مثل عرب کہ اخلف
من نار الحباحب یا نار الحباحب شراره اتش است کہ در هوا از برهم خوردن سنکها بهم میرسد یا اینکہ
ابو حباحب مردی بوده است از قبیله محارب در نهایت بخل نمی افروخته است اتش خود را مکر بعد بسیار

نزاد باد بك تا اینكه دیده نشود یا ناد الحاجب ماخوذ از حجبه است كه ضعف وسستی باشد یا
اینكه ناد الحاجب شراده و پرنده ایست كه ی افتد از اتش ذنه وام حباحب بضم اول جانوریست
مثل ملخ خورد و ذری حبا لقب كسی است × وحبة الخضراء ون را میكویند ان دانه ایست كه شود
میكنند ومیشكنند ومغزانرا میخورند وحبة السوداء سیاه دانه است وحبه بفتح اول پاره از
چیز است وحبه از وزن معروفست ودد م ذ ك خواهد امد وحب بضم اول قلعه ایست بسیار
وحب كوهی است بحضرموت ومیكویند كه سهم حاب بر وزن فاعل یعنی تیریست كه واقع شده پیرامون
نشانه وجمع ان حوابّ بفتح اول میاید وحب از باب نصر یعنی باز ایستاد وحب بر بناء مجهول یعنی
دیگ كشیده شد وحبب بتحریك وحب بر وزن عنب بپهلوی هم چیده وپیوسته بودن دندانها وابدار
بودن انهاست كه مثل بریدهای شیشه مینماید وحبی بضم اول وقصر اخر زنی است واسم جایگاهی
است وام محبوب بر وزن منصور ماده را میكویند وحبیبه بر وزن تصغیر حبیبه دهی است در یمامه
وحبیبه بر وزن جهینه جایگاهی است در نواحی بطیحه وگفته میشود امراة محب بر بناء فاعل از باب
افعال ومحبه بزیادتی هاء یعنی زنی است دوست دارنده ومیكویند كه بعیر محب یعنی شتریست مانده
وتحاب از باب تفاعل با یكدیگر دوستی كردن است ومیكویند استحبه علیه از باب استفعال یعنی
برگزید او را برای او واحباب بر وزن افعال جایگاهی است بدیار بنی سلیم وحبابه بضم اول وشد
یاء دوده است بمصر وبطنان حبیب بر وزن امیر شهریست بشام وحبه بضم اول بمعنی جبیه است و
جمع ان حبب بر وزن صرد می اید وحبوبه لقب اسمعیل بن اسحق رازی است **الحترب** بر وزن جعفر
كوتاه را میكویند **حثرب** الماء از باب دحرج یعنی تیره شد اب وحثرب البئر یعنی تیره شد اب
چاه وامیخته شد بلجن وحثربر بكسر اول بمعنی حثرمه است كه لب بالائی باشد وحثرب بضم اول
گیاه دشتی نرم را میكویند یا اینكه گیاهی است كه عنرو پد مكو در دشتی سخت وحثرب بمعنی اب
ستبر وغلیظ است وحثرب وضر وجرش ایست كه باقی میماند در ته دیگ خوراك **الحثلب** بكسر اول
بر وزن زبرج درد روغن است یا حثلب درد روغن خالص است **حجبه** از باب نصر یعنی
پوشانید و در پرده كرد او را ومصدر ان حجبا بفتح اول وحجابا بر وزن كتاب می اید مثل
حجبه از باب تفعیل وقد احتجب از باب افتعال یعنی در پرده شد وتحجب از باب تفعل نیز بهمان
معنی است وحاجب بر وزن فاعل دربان را میكویند وجمع ان حجبه بتحریك وحجاب بضم اول
بر وزن رمان می اید وخطه وكار او حجابت است یعنی باز داشتن مردم از دخول وحجاب بر

الحترب حثرب الحثلب حجبه

وزن كتاب انچه با او پوشید میشوند وجمع ان حجب بد وضم می اید وحجاب بریده شده از سنگلاخ
وحجاب بمعنی انچه روان باشد از ریگ وكشیده شده باشد وحجاب از كوه ایست كه اشراف
وبلندی داشته باشد وحجاب از افتاب روشنائی اوست یا سوی افتابست وحجاب بمعنی انچه
حایل میشود میان دو چیز وحجاب گوشت تنكی است در درون میانه دو پهلو حایل میشود
میانه شش وقصب وحجاب كوهیست پائین تر كوه قاف وحجاب مردن نفس است بشرك وگفته شده
از این حدیث یغفر للعبد ما لم یقع الحجاب یعنی امرزیده میشود بنده یا واقع نشده است شرك وحجب
بتحریك محل در امدن نفس است وحجب بر وزن كتف اكمه وپشته ایست كه سرش پر بلند نباشد وحاجبان
یعنی ابروها دو استخوانست بر بالای چشمها با گوشت وموی یا اینكه حاجب یعنی ابرو ان موئی است
كه رویده بر استخوان وجمع ان حواجب بر وزن فواعل می اید وحاجب از هر چیز كناره ان چیز است
وحاجب از افتاب ناحیت وسوی اوست وحاجب الفیل شاعریست ومحجوب بر وزن مطلوب
نابینا را میكویند وحجبتان بتحریك وتثنیه كنارهای سرین وكفل است كه مشرفند بر تهیگاه یا حجبتان
دو استخوانست بالای موی زهار كه مشرفند بر پوست نازك شكم از طرف راست واز طرف چپ و
حجبتان از اسب انچه مشرف باشد بر پوست درون شكم از سرین وكفل او وحجیب بر وزن امیر
جایگاهیست واستحجبه از باب استفعال یعنی پرده داری را باو داد ومیكویند احتجبت المراة
بیوم از باب افتعال یعنی گذشت روزی از ماه نهم ابستنی او **الحدب** بتحریك بیرون امدن
پشت ودخول سینه وشكم است وحدب از باب فرح واحدب بتشدید موحده از باب افعلال و
احدودب از باب افعیعال وتحادب از باب تفاعل یعنی گوژ پشت شد پس انمرد احدب است
بر وزن احمر وحدب بر وزن كتف یعنی گوژ پشت است وحدب بمعنی سرازیر رفتن است در سرازیری
شل نشیب موج وریگ وحدب بمعنی ستبر بلند از زمین است وحدب اذاب بر روی هم سوار شدن
اوست در رفتن وحدب نشانه است كه در پوست میماند وحدب گیاهی است یا نفی است ومیكویند
كه ارض حدبه بفتح اول وكسر ثانی یعنی زمینی است بسیار حدب دار وحدب بمعنی انچه باشیده شده
است از بهی كه درخت خار دار است پس بر بالای هم نشسته وحدب از زمستان سختی سرمای ان
است ومیكویند واحدودب الرمل از باب افعیعال یعنی گوژ پشت شد ریگ وحدب الاسود بضم
اول كارهای دشوار است واحدان حدباء بر وزن حمراء است والاحدب بر وزن احمد رگی
است كه در باطن اوست استخوان ارش وذراع واحدب كوهی است از برای قبیله فزاره بمكه

واحدب بمعنی سختی است و احیدب بتصغیر احدب کوهی است در روم وحداب بفتح اول بمعنی بر کسر مثل
قطام تنکسال را میکویند و حداب اسم جایکاهی است ومعرب هم امده وحداب بر وزن کتاب
جائی است بحزن بنی یربوع وا دبرای انجا روزی هست یعنی جنکی در انجا شده و حداب کوهی چند
است بسراة وحدیبیه بر وزن دوهیبه وکاهی تشدید میدهند یا را چاهیست نزدیک بمکه یا
اسم درختی است خمیده وکوز پشت کرد در انجاهست وحدباء بر وزن حمراء ابی است از برای جذیمه
که قبیله است وتحدب بر از باب تفعل یعنی چسبیده است باو وتحدب علیه مهربانی کرد بر او وتحدب
المرأة یعنی بشوهر نکرد زن ومهربانست بر بچه اش مثل حدب از باب فرح در این دو معنی که تعطف
است وشوهر نکردن زن وحدباء بر وزن حمراء جانوریست که پیدا شده باشد استخوانها کفل او و
حدبدبی بفتح اول وثالث وسکون موحده وفتح دال ثالث وفتح موحده بقصر بازیست از برای
طائفه نبط الحرب معروفست وان جنکست کرد و برابر صلح است ولفظ مؤنث است ومذکر
هم امده وجمع ان حروب بر وزن سرور می اید ودار الحرب میکویند شهرهای مشرکین را
که ایمان نیاورده اند وصلحی میان ما وایشان نیست ومیکویند رجل حرب بفتح اول ومحرب بر
وزن منبر ومحراب بر وزن مفعال یعنی مردیست سخت جنک کن دلیر ومیکویند که رجل حرب
بفتح اول یعنی مردیست دشمن وجنک وکارزار کننده واکرچه محارب وجنک کننده نباشد و
در این مذکر ومؤنث وجمع و واحد یکسان وبرابر است ومیکویند که قوم محربة بکسر میم بر وزن
مکنسة یعنی کروهی اند دشمن وحاربه از باب مفاعله یعنی جنک کرد باو ومصدر ان محاربة
بر وزن مفاعلة وحراب بر وزن کتاب است وتحاربوا از باب تفاعل واحتربوا از باب افتعال
یعنی جنک کردند بایکدیکر وحربة بفتح اول ابزار جنک را میکویند وجمع ان حراب بر وزن
کتاب می اید یعنی ابزارها وحربة بمعنی تباه شدن دین است وبمعنی طعنه است ونیز کوتاه را هم میکویند
وبدون الف لام جایکاهی است ببلاد هذیل یا جایکاهی است بشام وحربة دو نیزه را میکویند
وجمع ان حربات بزیادتی الف وتاء وحربات بحرکت راء می اید وحربة بکسر اول هیأت ونشانه
کارزار وجنک است وحربه حربا بحرکت از باب نصر مثل طلب طلبا یعنی ربود مال او را یعنی
ان مال را محروب بر وزن مفعول وحریب بر وزن امیر میکویند یعنی ربوده شد وجمع ان حربی
بر وزن سکری وحرباء بر وزن فضلاء می اید وحریبة مرد بر وزن سفینه مال اوست از ماله
که ربوده شده است یا حریبه از ماله است که با او معاش میکند وقتی که مرد حرب بنامیه کفتند واحربا

بر

بر ذکر اسم او در نوحه کردند بواسطه اینکه اخل در سوکواری باشد وبعد از ان لفظ را سکین
کردند و راء را حرکت دادند وکفتند واحربا یا اینکه واحربا مشتق است از حربه حرب
بمعنی سلبه و واحربا بمعنی واسلبا است پس کویا حرب فی نفسه تمام مالش است که از او ربوده است
وممکن است که کفته شود که حرب بتحریک بمعنی ویل است هم چنین که کفته است ابن عباد که الحرب
الویل پس واحربا بمعنی واویلا است وحرب از باب فرح یعنی دیوانه شد وکلب بمعنی سختی
ودیوانکی است وحرب یعنی سخت شد خشمکین وغضب او پس او مردیست حرب بر وزن کتف
یعنی خشمکین از کروه حربی بر وزن سکری یعنی خشمناکان وحربه تحریبا از باب تفعیل یعنی
خشمکین کردم مراو را وحرب بتحریک شکوفه خرما را میکویند واحدان حربة لهاء است واحرب
النخل از باب افعال یعنی شکوفه کرد درخت خرما وحربه تحریبا از باب تفعیل یعنی خوراند او را شکوفه
خرما وحرب السنان یعنی تند کرد سر نیزه را وحرب بضم اول ظرف و وعائی است مثل جوال وتوشه
دان یا جائی است که چوپان توشه خود را در ان کذارد ومحراب بکسر اول بر وزن مصباح غرفه را
میکویند وان بالاخانه ایست که پیش او بطریق ایوان کشوده باشد ومحراب پیشکاه خانه وبهترین
جاهای خانه وجای بنشستن در مسجد ومحراب جائی است که پادشاه تنها در انجا مینشیند و
دوری میکند از مردم ومحراب بیشه در درختستان را هم میکویند ومحراب کردن چرندکان و
جانوران را میکویند ومحاریب بنی اسرائیل مساجد ایشانست که در انجا مینشستند وحرباء
بکسر اول ومد اخر میخ زره است یا سر میخ است که در حلقه زره است وحرباء پشت را هم
کویند یا حرباء کوشت پشتست یا حرباء سر استخوان پهلو است از سوی پشت وحرباء [illegible]
است که حلپاسه کویند یا جانوریست مثل عظاءه که حلپاسه باشد روی بافتاب مینشیند
وسر را برابر افتاب میدارد ومیکویند که ارض محربه بکسر راء بر وزن مدحرجه یعنی زمینی است
که در او حرباء بسیار است وارض محربیه یعنی زمین بسیار غلیظ ستبر است وحربی بر وزن سکری
دهیست وشهریست ببغداد وحربیه بفتح وشد یاء محله ایست ببغداد که حرب بن عبد الله قاید
منصور بانی اوست وحارب بر وزن فاعل جایکاهی است بحوران شام واحربه از باب افعال یعنی
دلالت کرد او را بر انچه غنیمت کرفته بود از دشمن واحرب الحرب یعنی برانکیخت جنک را وتحریب از
باب تفعیل بمعنی تحریض واغرا کردنست وتحریب بمعنی تیز وتند کردن هم امده وحرب بر وزن
معظم ومتحرب بر بنای فاعل از باب تفعل شیر را میکویند ومحارب بضم اول بر وزن مفاعل قبیله ایست

صواب

الحدب

الحزب

احزاب ج

واحدبنی از باب افعلال لغتی است در احدبنا ممهوزه یعنی ممیا خشم و بدی شد وکذشت در ح
دب ا وطوب این بود که احدبنی در معتل نقل شود هم چنانکه در ممهوز نقل کرد پس ذکر کردن
او در اینجا و ذکر نکردن او در معتل خالی از غلطی نیست **الحدب** بر وزن جعفر دانه
عشقی است که در فارسی رز کیانه میکویند و حب و داله و تخم او را تخم مرو میکویند و حرد با میم
مردیست و حردبه بر وزن فعلله خفت و سبکباری را میکویند و ابو حردبه کینه یکی از دزدان است
الحزب بکسر اول بمعنی نوبه و بمعنی طائفه و کروه و بمعنی آلت جنک بمعنی کروه مردم و جمع آن
احزاب بر وزن افعال می آید و جمعی بودند که اتفاق و جمعیت کرده هم پشت شدند در جنک با
رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم و احزاب بمعنی لشکرها و یاران او بیند که با عتقاد او باشند
و کلام خدای انی اخاف علیکم مثل یوم الاحزاب احزاب قوم نوح و عاد و ثمودند و کسی که هلاک
کردانیده است خدای بعد از ایشان وحازبوا از باب مفاعله و تحزبوا از باب تفعل یعنی
کردیدند احزاب و قد حزبتهم تحزیبا از باب تفعیل یعنی حزب کردانیدم مر ایشان را و حزبه
الامر یعنی رسید او را کاری سخت شد بر او یا اینکه فشرد او را و اسم از این حزابه بضم اول می آید
و حزب ایضا بفتح اول و این مثل مصدر است و میکویند که امر حازب بر وزن فاعل و حزیب
بر وزن فعیله یعنی کاری سخت و جمع آن حزب بضم اول می آید و میکویند که رجل حزابیه بر وزن
فعالی و حزابیه بر وزن علانیه و بتخفیف یاء در هر دو یعنی مردیست سطبر مایل بکوتاهی مثل
حزاب بکسر اول بر وزن فعال و حزب بکسر اول و حزباءة بکسر اول و مد یعنی سطبر غلیظ را
میکویند و جمع آن حزبا و با سقاط هاء و حزابی بر وزن صحاری و صحاری می آید و حازبته از باب
مفاعله یعنی کردیدم از حزب و یاران او و حنزاب بکسر اول بر وزن فنعال خروس را میکویند
و بمعنی کنده صحرائی هم هست و حنزاب قسمی از سنک خاره است که بعربی قطا میکویند و
ذات الحزاب جایکاهی است بحجاز و ب بالضم مثل سرسور کیاهیست **حسبه** از باب نصر
حسبا بفتح اول و حسبان بضم اول و حسبان بکسر اول و حسابا بر وزن کتاب و حسابه بزیادتی
هاء و حسبه بکسر اول یعنی شمرد او را و اسم شمرده شده است از المحسوب بر وزن مفعول و حسب
بتحریک میکویند و از این است که میکویند هذا بحسب ذا بتحریک یعنی این بعدد و قدر این است و
کاهی بسکون سین نیز میکویند و حسب بتحریک [illegible] از مفاخر پدران خود یا حسب ثالث یا
حسب دین است و یا بمعنی کرم است یا حسب شرف مرد است در افعال یا حسب شرف در کارهای

نیک

نیک صالح است یا اینکه حسب شرفیست که ثابت در پدران باشد یا حسب دل است و این را کرام کفته اند یا
اینکه حسب و کرم کاه میباشند از برای کسی که نیست پدران ایشان را شرفی و شرف و مجد نمیباشند
مکر پدران و قد حسب از باب کرم حسابه بر وزن سحابه یعنی صاحب نژاد خوب شد مثل
خطب خطابه یعنی خطیب شد و حسبا بتحریک فهو حسیب بر وزن امیر یعنی او صاحب نژاد خوبست
و جمع حسباء بر وزن فضلاء است و میکویند که حسبک درهم یعنی کافی است از برای تو درهمی و
میکویند که شی حساب بر وزن کتاب یعنی چیزیست کافی و از این است کلام خدای عطاء حسابا
یعنی بخشش کافی و میکویند که هذا رجل حسبک من رجل یعنی این مردیست که کافی است از برای
تو از غیر واحد و تثنیه و جمع در این یکسان و برابر است و میکویند که حسیبک الله بر وزن امیر
یعنی انتقام و کینه بکشد خدای از تو و کلام خدای که کفی بالله حسیبا یعنی کافی است خدای حساب
کننده یا کفایت دهنده کننده و حساب بر وزن کتاب بمعنی جمع بسیار از مردم است و حسبان
بر وزن عثمان جمع حسابه است و حسبان بمعنی عذاب و حسبان بمعنی بلا و بمعنی بدی و بمعنی کرد
و دود و بمعنی ملخ و بمعنی تیرهای کوچک هم هست و واحد آن حسبانه بزیادتی هاء است و
حسبانه بالش کوچکی است مثل محسبه بکسر اول و حسبانه مور صغیر است و حسبانه بمعنی آتشی است که
از ابر می افتد و از او صاعقه میکویند و حسبانه بمعنی ابر هم هست و حسبانه بمعنی تکرک است و حسبه
بکسر اول بمعنی اجر و مزد است و حسبه اسم از احتساب است که بشمار آوردن و مزد چشم داشتن و انکار
کردن چیزی بر کسی است و جمع آن حسب بر وزن عنب می آید و کفته میشود که هو حسن الحسبه بکسر اول
یعنی او نیکو تدبیر است و احسب بر وزن احمر شتریست که در او سفیدی و سرخی باشد و احسب مردیست
که در موی سر او سرخی باشد و احسب کسی است که سفید شده پوست بدن او از دردی پس تباه شده
باشد موی او و سفید و سرخ شده باشد و احسب کسی را هم میکویند که برص داشته باشد و از علت
امت معروف و اسم از هر اینها حسبه بضم اول می آید و حسبه کذا بکسر الیاء مثل نعم در هر دو لغت او
یعنی در لغتی که مضارع از هم بکسر سین باشد یا اینکه مضارعش بفتح سین باشد یعنی کمان کرد او را
چنین و مصدر آن احسبه بفتح اول و سین بر وزن مفعله و محسبه بفتح اول و کسر سین و حسبا با
بکسر اول می آید و میکویند که ما کان فی حسبانی کذا یعنی نیست در کمان من چنین و نمیکویی فی حسابه
و حسب بفتح اول و حسبه بکسر اول و تحسیب بر وزن تفعیل دفن کردن مرده است در میان سنکها
یا دفن مرده است در حالتی که کفن کرده شده باشد و حسبه تحسیبا از باب تفعیل یعنی بالش کرد او را

اورا و حسبه یعنی خورانیدم اورا و اشامانیدم یا اینکه سیر شد از خوراك و سیراب شد از آب مثل احسبه
از باب افعال که آن هم با همین معنی است و تحسب از باب تفعل یعنی بالش کرد و تحسب یعنی طلب اکا هی
کرد و تحسب یعنی جست و تحسب یعنی خبر خواست و احتسب علیه از باب افتعال یعنی انکار کرد بر او
و از این است اشتقاق محتسب بواسطهٔ آنکه منع کننده انکار بر مردم است و میکویند که احتسب فلان ابنا
او بنتا یعنی بشمار آورد فلان پسر یا دختری یعنی مرد فرزند بزرک از و که در شمار مردم بود پس
اکر بمیرد کوچك کفته میشود افرطه و میکویند احتسب بکذا اجرا عند الله یعنی بشمار آورد بچنین کار
و قصد نمود در راه خدا یعنی چشم داشت مزد آن از خدا داشت و احتسب فلانا یعنی آزمود آنچه پیش او
بود و احسبه از باب افعال یعنی خشنود کردانید اورا و احتسب از باب افتعال یعنی با آخر و نهایت رسید

الحثیب بر وزن امیر جامهٔ ستبر است و حوثب بر وزن جوهر خرکوش نر را میکویند و حوثب
کوساله را میکویند و حوثب بمعنی روباه نیز هست و حوثب بمعنی باریك میان و حوثب بمعنی کسی
است که پهلوهایش اماسیده باشد و آن از اضداد است و حوثب جای وصل لنک است به بند دست
و یا که جای جدا است از چارپایان یا حوثب استخوانیست در دو سوم میان پی و لنک یا حوثب
استخوان کوچکی است مثل سلامی میانهٔ سرلنک و مستقر سم یا حوثب استخوان بند دست است و حوثب
مردیست و حوثب بمعنی کروهست مثل حوشبه بزیادتی ها و حوثب روستائی هست در یمن و احتشبوا
از باب افتعال یعنی کرد آمدند از کروه و احثبه از باب افعال یعنی خشمناك کرد اورا **الحصبة**
بفتح اول و حصبه بتحریك و حصبه بر وزن فرحه جوششی است که بیرون می آید بر پوست مردم و آن را
سرخجه میکویند و قد حصب بر بنای مجهول یعنی بتحقیق که سرخجه درو شد فهو محصوب یعنی پس او سرخجه دار شده
شده است و حصب از باب سمع یعنی بر آمد سرخجه و حصب بتحریك و حصبه بفتح اول بمعنی سنکهاست
و واحد آن حصبه بتحریك نادر است و حصب بتحریك بمعنی حطب است که هیزم باشد و بواسطه آنکه
آنچه انداخته شده است با و در آتش او را حصب میکویند و حطب انداخته شده با وست در آتش پس حطب
حصب باشد یا اینکه همین باشد حطب بمعنی حصب تا اینکه افروخته شود با و و مراد این است که حطب مطلق
هیزم است خواه افروخته شود با و آتش یا نه و حصب هیزمی است که افروخته شده باشد و حصباء
بر وزن حمراء سنك ریزه را میکویند و احد آن حصبه بتحریك است مثل قصباء و قصبه و ارض حصبه
بر وزن فرحه و محصبه بفتح اول و کسر صاد یعنی زمینی است بسیار سنکریزه دار و حصبه از باب
ضرب یعنی انداخت او را بسنکریزه و حصب المکان یعنی پهن کرد سنکریزه را در آنجا مثل حصبه از باب

تفعیل و حصب عن صاحبه یعنی پشت کرد و بر کشت از یار خود کا حصب از باب افعال و تحاصبوا از
باب تفاعل یعنی بیکدیکر انداختند بحصباء و احصب از باب افعال یعنی بر می انکیزد سنکریزه را
در رفتنش و لیلة الحصبة بفتح اول بعد از ایام تشریق است و تحصیب از باب تفعیل خوابیدن
بمحصب بر وزن معظم است و آن میل ابطح است که بیرون آمدن از سوی ابطح است در ساعتی از شب
یا محصب جای انداختن جمار است در منی و حاصب بر وزن فاعل بادیست که بر میدارد با خود
خاك را یا حاصب آنچیزیست که پاشیده میشود از ریزهای برف و تکرك و حاصب ابر یست که اندازد
ریزهای برف و تکرك و حصب بتحریك برکشتن زه است از کمان و حصبه هباء اسم مردیست و حصب
بر وزن کتف شیریست که بیرون نمیرود روغن او از سردی او و حصیب بر وزن زبیر جایکاهی است
در یمن کوشته است زنان آنجا از زنان دیکر در خوبی و حسن و از این است آنچه میکویند که اذا
دخلت الحصیب فهرول یعنی وقتی که داخل حصیب شدی هروله کن یعنی تند برو که کرفتار زنان
آنجا نشوی و یحصب بحرکات ثلث در صاد حی ایست بیمن و نسبت باین قبیله یحصبی بحرکات ثلث است
در صاد نیز بفتح فقط مثل آنچه کان کرده است جوهری اولا بحث بر مصنف می آید که جوهری کفته
است که نسبت در یحصبی بفتح صاد است مثل تغلبی و در تغلبی کفته است که نسبت در او بفتح لام است
کسر لام هم تجویز کرده اند و دلیلی که در آنجا کفته در اینجا نیز جاریست پس هرکاه کفته باشد یحصبی مثل
تغلبی هست پس تجویز کسره صاد کرده است پس کفتن مصنف که نیز بفتح فقط هم چنانکه جوهری کمان
کرده است غلط است و بحث دیکر می آید که تفاوت میانه یحصب و تغلب نیست چنانکه جوهری کفته
پس در اینجا تجویز کردن بحرکات ثلث و در تغلب بخصوص تصریح بفتح لام کردن فقط خالی از غرابت
نیست و تفصیل کلام در شرح عربی مذکور است و یحصب بر وزن یضرب قلعه ایست باندلس و تحصب
الحمام از باب تفعل یعنی بیرون رفت حمام یعنی فاخته و آنچه طوق دارد باشد از مرغان بصحرا از برای
طلب دانه **المحصربة** از باب دحرج بمعنی تنکی و بخل است **الحصلب** بر وزن زبرج بمعنی
خاک **الحضب** الحضب بکسر اول و بضم اول هم آمده است بمعنی صدای کمان است و
جمع آن احضاب بر وزن افعال است و حضب بفتح اول و بکسر اول هم آمده ماریست یا
بماری است در دشت یا سفید از مارهاست یا باریك از آن و حضب بکسر اول بر کوه و جانب دیکر
کوهست و حضب بفتح اول بر کردن و بیان است تا اینکه بیفتد و حضب درخول و بیان ذات نیاست
آهنی و میلی که در چرخ چاه هست و چرخ چاه میکویند که حضبت البکرة یعنی ریسمان افتاد میانه

الحثیب
الحصبة
المحصربة الحصلب
حضب م الحضب

میل و چرخ چاه و حضب ذود کرفتن دام است کجشک وا دروقتی کرد انه بر می چیند و حضب بتحریك بمعنی حصب بصاد بی نقطه است که بمعنی هیمه افروختن است و بسکون ضاد هم امده است و حضب النار یحضبها از باب ضرب یعنی بلند کرد اتش را یا اینکه انداخت بر او هیمه را کا حضبها از باب افعال و محضب بکسر اول بر وزن منبر چیزی است که با او اتش را بر هم زنند و محضب بمعنی تاوه هم هست و احضب از باب افعال یعنی بر کرداند ریسمان را از چرخ چاه و برا هی که میرفت انداخت و تحضب از باب تفعل یعنی کرفت راه درشتی را که نزدیك بود **حضرب** حبل و وتر از باب دحرج یعنی سخت کرد ریسمان او وتر را یا حضرب حبله یعنی سخت کرد تا بیرون اورد هر چیز بری را و محضرب بر بناء مفعول میکویند **الحطب** بتحریك ایخه مهیا کرده میشود از درخت و از برای برافروختن اتش فارسی هیمه میکویند و کفته میشود که حطب از باب ضرب یعنی فراهم اورد او را مثل احتطب از باب افتعال و حطب فلانا یعنی فراهم اورد هیمه را از برای فلان یا حطب فلانا یعنی امد او فلان را بهیمه و میکویند که ارض حطیبه بر وزن سفینه و مکان حطیب بر وزن امیر یعنی زمینی و جائی بسیار هیمه است و قد حطب از باب فرح و احطب یعنی با هیمه شد زمین و میکویند که هو حاطب لیل بر وزن فاعل یعنی فراهم اورنده هیمه است در شب و این را کسی میکویند که امیزنده حرف و بد است در سخن چه کسی که در شب هیزم جمع کند بعلت تاریکی شب خوب و بد او را تمیز نمیتواند کرد و احتطب از باب افتعال یعنی چرانید بار بار از هیزم را و میکویند که بعیر حطاب بر وزن شداد یعنی شتریست که میچرد بار از هیزم را و حطاب بر وزن کتاب بریدن درخت انکور است تا اینکه برسد بجائی که روان شود در او اب و استحطب العنب یعنی محتاج شد انکور ببریدن بالاهای او و محطب بر وزن منبر داس را میکویند و حطب بر یعنی سعایت و غمز کرد و احطب بر وزن احمد بمعنی سخت لاغر است مثل حطب بر وزن کتف یا احطب بمعنی بد اختر است و زن او حطباء بر وزن حمراء و میکویند حطب فی حبلهم یحطب از باب ضرب یعنی یاری کرد ایشان را و حطوبه بفتح اول مثل یك بغل از هیمه را میکویند و کفته می شود که احطب علیه فی الامر یعنی برمیدارد ابخه بر او هست از کناه و غیر ان و احطب المطر یعنی کند باران بیخ و بن درخت را و میکویند که ناقه محاطبه بر بنای فاعل از باب مفاعله یعنی شتریست که میخورد خار خشك را و بنو حاطبه بر وزن فاعله کروهی و بطنی اند از عرب و حطیب بر وزن امیر دودمانه ایست در یمن و حیطوب بر وزن فیعول جایکاهی است **الحطربه** بطاء

مهمله از باب دحرج و حظربه بظاء نقطه دار بمعنی تنکی است خظب یخظب از باب ضرب و مصدر ان خظوبا بر وزن سرود می اید و خظب از باب فرح و از باب نصر یعنی فربه شد و پر شد شکمش فهو حاظب بر وزن فاعل یعنی پس او فربه است و محظئب بر بناء فاعل از باب افعلال میکویند که رجل خظب بر وزن کتف و خظب بضم حاء و ظاء و شد موحده یعنی مردیست کوتاه شکم دار و مؤنث خظبه بهاء می اید و خظب بضم حاء و ظاء و شد موحده بر وزن عتل بمعنی ستم کننده ستبر سخت و بمعنی بخیل و بمعنی بد خوی امده و خظب بکسر اول و شد موحده مثل هجف بمعنی زود خشمناك است مثل خظبه خظبه بضمتین و شد موحده و مثل محظئب بر وزن مقشعر و محظنبی بر بناء فاعل از باب افعنلال که همه بهمان معنی اند و خظبی بضمتین و شد موحده و قصر اخر بمعنی پشت و یا بمعنی بدبست مثل خظبنی بضمتین و سکون نون و قصر اخر در این دو معنی و حنظب بر وزن قنفذ و حنظب بر وزن جندب نر ملخ و نر جعل را میکویند یا یك قسمی از اوست که دراز میباشد یا جانوریست مثل جعل مثل خنظب بر وزن جندب و خنظبی بضم اول و سکون نون و ضم ظاء و قصر اخر و حنظباء بمد اخر و حنظوب بر وزن زنبور زن بزرك بد کم خیر و خوی را میکویند و حنظاب بر وزن سربال مرد کوتاه بدخلق را میکویند خظرب قوس از باب دحرج یعنی سخت کرد بزه کردن کمان را و خظرب السقاء یعنی پر کرد مشك را فتخظرب از باب تفعلل یعنی پس پر شد مشك و مخظرب بر بناء مفعول ریسمان سخت تا بیده و بمعنی مرد سخت افرینش بدخواست و میکویند که تخظرب الوجل یعنی پر شد از دشمنی یا پر شد از طعام و غیر ایشان **الخظلبه** از باب دحرج سرعت و ذودی در دویدن است الحقب بتحریك تنکی است که بپهلوی و تهیکاه شتر میباشد و حقب ریسمانی است که سخت کرده میشود با و بالا ن را در شکم شتر و حقب از باب فرح یعنی دشوار شد بر شتر بول کردن از اینکه واقع شده است تنك بر غلاف قضیب او و مانع بول شده و حقب المطر و غیره یعنی باز داشته شده است باران و غیر ان و میکویند که حقب المعدن یعنی یافت نشد در کان چیزی مثل احقب از باب افعال و حقاب بر وزن کتاب چیزی است که می اویزد با و زن زیورهای خود را و سخت میکند بر کمر مثل حقب بتحریك و جمع ان حقب بر وزن کتب است و حقاب سفیدی است اشکار در بن ناخن و حقاب رشته ایست که بسته میشود در کمر و تهیکاه طفل از برای چشم زخم و حقاب کوهیست بر نعمان و احقب بر وزن احمد خر صحرائی و وحشی است که در شکم او سفیدی باشد یا جای حقب

الحقطبة
الحلب

وثنك او سفید باشد واحقب اسم جنی است ازان جنیان کوش داشتند از برای شنیدن قران و
حقیبه بر وزن سفینه چیزی است اکنده که در دنبه پالان بر پشت شتر میکذارند که پالان پشت
شتر را ریش نکند وهر چیزی که سخت کرده میشود در دنبه پالان نقد احقب بر بناء مجهول یعنی حقیبه
کذاشته شد شتر ومحقب بر بناء فاعل از باب افعال از پی نشا شده بر شتر است یعنی نشانده
بر حقیبه ومحقب بر بناء مفعول از باب افعال دو باره را میکویند واحتقبه از باب افتعال و
استحقبه از باب استفعال یعنی ذخیره کرد او را وحقبه از دهر و زمان بکسر اول مدتی است
که از برای او وقتی نباشد وحقبه سال را هم میکویند وجمع ان حقب بکسر اول وفتح ثانی بر
وزن عنب وحقوب بر وزن می اید وحقبه بضم اول ارام کرفتن باو است وحقب بضم وحقب
بضمتین هشتاد سال یا بیشتر است وبعضی دو زکار و بعضی سال یا سالها بزن امده وجمع ان
احقاب بر وزن افعال واحقب بر وزن افعل می اید وحقباء بر وزن حمراء اسم اسبی است و
حقباء نیز ایت که کشیده شده است در اسمان وپیچیده است کو داب که سراب باشد بر پهلوهای
او یا حقباء نیز ایت کرد و میانش خاکی باشد که سپید روشن نباشد و درخشنده باشد
یا درخشنده کی ان الحقطبة بر وزن فعللة بانک کردن حیقطان بفتح اول وضم قاف کرنو
دراج است الحلب بفتح اول وبحریک بیرون کردن خواستن ابخره در پستان باشد
از شیر مثل حلاب بر وزن کتاب از باب مفاعله واحتلاب از باب افتعال وفعل از ان حلب
یحلب از باب نصر ویحلب از باب ضرب می اید ومحلب بکسر اول بر وزن منبر وحلاب بر وزن
کتاب ظرف وجائی است که دوشیده میشود شیر او وحلب بحریک وحلیب بر وزن اسیر
دوشیده شده را میکویند یا اینکه حلیب شیری است که نکشته باشد مزه وطعم او وحلب یعنی شراب
خرمات واحلاب او احلاب بکسر همزه هر دو دوشیدن است از برای اهل وعیالت وتو در چراکاه
باشی پس بفرستی شیر را بسوی ایشان واسم ان سیر که فرستاده میشود هم احلابه بکسر اول است یا اینکه
ابخر زیاد می اید بوشک از شیر انرا احلابه میکویند ومیکویند که ناقه حلوبه بفتح اول وحلوب
باسقاط هاء یعنی شتریست دوشیده شده ومیکویند که رجل حلوب بر وزن صبور یعنی مرد یست
دوشنده وحلوبه شتر وکوسفند یکی از ان و زیاده را میکویند وجمع ان حلائب بر وزن فعائل
وحلب بر وزن کتب می اید ومیکویند که ناقه حلبانه بفتح اول وحلبات باسقاط نون وحلبوت
بحریک یعنی شتریست صاحب شیر ومیکویند که شاة تحلابه بکسر اول وتحلبه بضم تا ولام وفتح هر دو

وکسر

وکسر هر دو وضم تاء وکسر لام وفتح لام وقتی که بیرون اید از پستانش چیزی پیش از انکه جسته شده
باشد یعنی نر بر او بجهد ومیکویند که حلبة الشاة والناقة یعنی کرد کوسفند وشتر را از برای
او که بدوشد انها را مثل احلبه ایاهما از باب افعال یعنی کرد از برای او ابخره بدوشد از این دو را
واحلبه از باب افعال یعنی یاری کرد او را بر دوشیدن واحلب الرجل یعنی زائید شتر او ماده
واجلب الرجل بجیم یعنی زائید شتر او مرد نر و از اینست که میکویند که احلب ام اجلبت یعنی
صاحب حلب شدی یا صاحب جلب شدی یعنی شترت زائید ماده که او را باید دوشید یا نر
زائید که باید برده شود باطراف از برای فروختن و کفته عرب که مالد حلبه ولا جلبه یعنی نیست
از برای او دوشیدنی ونه فروختنی کفته شده است که این دعاء علیه است که نفرین باشد بر او
که نه این را داشته باشد ونه انرا و کفته شده است که مراد این است که او فقیر شده نه از برای او
دوشیدنی ونه فروختنی هست ونه دوبی هست که میان قبیله خود اید وحلبتان بحریک وتثنیه
چاشت وشام را میکویند وحلب یعنی نشست بر زانو ها وحلب القوم حلبا بفتح اول وحلوبا
بر وزن سرور یعنی فراهم امدند از هر سو ومیکویند که یوم حلاب بر وزن شداد یعنی روزی
است غناک وحلاب اسم اسبی است ومیکویند که هاجرة حلوب بر وزن صبور یعنی کرم
کاهی است که میدود شد عرق وتحلب العرق از باب تفعل یعنی روان شد عرق وخوی از او و
تحلب بدنه عرقا یعنی روان شد عرق او وتحلب عینه وفوه یعنی دو شش داد چشم او ودهن او
یعنی روان شد از چشم ودهن او اب مثل انحلب از باب انفعال ومیکویند که دم حلیب بر وزن
امیر یعنی خونی است تازه وحلبه بحریک از جابه و کرد کردن خراج مثل صدقه وغیر اوست از انچه
بوده باشد وظیفه معلوم معین وحلب بدون الف ولام شهریست معروف و در جایکاه هم هست
از اعمال حلب وحلب کوهی وشهریست بشام ودیهی هم بشام هست ومحله هم بقاهره هست وحلبه
بفتح اول بیکبار امدن اسبان در کرو بستن وحلبه اسبانیست که فراهم می ایند از برای سبقت
از هر جانب یعنی از برای دو اسیدن با یکدیکر که ببینند که کدام پیش می افتند واین اسبان از
یک اصطبل نیستند یعنی از یک طویله هم چنین که کفته میشود از برای کروهی که می ایند از هر جائی
از برای یاری ومدد وظاهر اینست که چیزی افتاده باشد بواسطه انکه کفته او که کما یقال للقوم
اذا جاؤا این مبتدائی هست که خبر ندارد وجوهری وسایرا و باب لغت در احلب از باب
افعال کفته اند که حلبه خیلی است که از برای سباق از هر جا جمع میشوند وهم چنین کفته میشود از

برای کره وحی کران هرجا از برای یاری می آیند قدا حلبوا ای احلبوا خبر مبتدا میشود واز کلام مصنف
افتاده وجمع آن حلائب بر وزن فعائل وحلبه دودی است بتمام وحلا بیغداد وحلبه بضم اول
کیاهی است وغلط کرده که گفته کیاهی است بلکه دانه وحبی است زرد وعیرو زرد که آنرا شنبلیله
وشنبلید میگویند نافع است از برای سینه وسرفه وتنگی نفس وبلغم واز برای بواسیر وپشت وجگر
ومثانه که جای بول است وباءه که جماع است آسان کننده زائیدن است وپختن آن با آرد کندم و
خرما وخوردن ومداومت کردن باعث فربهی میشود وفلعه ایست در یمن وسیاهی خالص را
هم حلبه میگویند وحلبه بمعنی فریقه هست وفریقه همان شنبلید وشنبلیت است بزبان یونانیه
پس اینکه گفته سابقا که کیاهی است ممکن است که کیاهی غیر شنبلید باشد ودیگران نقل نکرده باشند
وممکن است که مکرر شده باشد مثل حلبه بضمتین وشد موحده وحلبه بمعنی عرفج که کیاهی است وقتاد
که درختیست پر از مده وحلاب بر وزن فعایل کوه‌هارا میگویند وپیران عم را هم میگویند
وحوالب چاه وچشمه بر وزن فواعل جای بر آمدن آب انها است وحلب بضم اول وشد لام مفتوحه
کیاهی است که باو پوست پیرایند وسقاء حلبی بتشدید یاء ومحلوب بر وزن منصور پر استه شده
بحلب را میگویند وحلب بر وضمه سیاه از حیوانات ودانایان از ماده انگلیز گویند وحلبب
مثل قنفذ میوه کیاهیست وحلبان بر وزن رمضان دهیست در یمن وابهامست از برای بنی
قشیر ومیگویند که نام حلبی دکبی بر وزن سکری وحلبوتی دکبوتی بفتح اول وسکون ثانی وضم موحده
وقصار غر وحلبانه دکبانه بفتح اول یعنی شتریست که دو شیده میشود وسوارش هم میشود ومحلبیه بفتح میم
وشد یاء شهریست نزدیک موصل وحلبوب بر وزن سرسود سیاه از مو وغیر آن است حلب
از باب نوح یعنی سیاه شد وحلباب بر وزن سربال کیاهی است ومحلب بر بناء فاعل از باب افعال
بمعنی یاری کننده ومحلب جایگاه هم هست ومحلب بر وزن مقعد انگبین است ومحلبه بزیادتی
هاء جایگاهی است وحلبلاب بکسر اول وثانی بمعنی لبلاب است که کیاهی هست وخواهد در جای
خود مذکور شد ومیگویند حالبه از باب مفاعله یعنی دوشید با او واستحلبه از باب استفعال
یعنی بیرون آورد شیر را از پستان ومحالب بفتح اول بر وزن مساجد شهریست در یمن وحلیبه
بر وزن جهینه جایگاهیست داخل دار الخلافه وحلبان بر وزن جلنار کیاهی است حلبت
بر وزن جعفر اسمیست که بخیل را باو وصف میکنند التحنیب از باب تفعیل کجی است در دست
اسب وپشت اسب وتجنیب بجیم کجی دستها است یا دوری میانه پاها است که کجی ودوری در ساقها

حلبت
التجنیب

بند

باشد مثل حنب تحریک ومیگویند که هو محنب یعنی او این حال واین صفت دارد وحنب تحنیبا
از باب تفعیل یعنی پیر کردید ومیگویند که حنب ازجا یعنی بنا کرد عمارت طولانی محکم پر خمیده کرد
او را ومحنب بر وزن معظم پر کوتاه پشت را میگویند ومحنب بر وزن محدث جاهی است در
مدینه وتحنب از باب تفعل مثل کمان خمیده ومنحنی شد وتحنب علیه یعنی بخشود براو وترحم کرد وچیز
گویند که اسود حنبوب بر وزن سرسود یعنی سیاه بسیار سیاه الجنجب بر وزن قنفذ خشک از
هر چیز الخنطب مثل جعفر بن جعادی را میگویند وخنطبه بر وزن فعلله دلیری را میگویند
وخزنده ایست از خزندهای زمین الحزاب مثل سربال خرقوی از پیش وحزاب کوتاه توانا
یا پهن ستبر وکوهی از سنگ خاره است مثل حنزوب بر وزن سرسود وحزاب بکسر اول خروس
را میگویند وبمعنی کوز صحرائی هم هست واینجا ذکر اوست نه در ح ز ب الحوب بفتح اول و
حوبه بزیادتی هاء پدر ومادر وخواهر ودختر را میگویند وگفته میشود که لی فیهم حوبه بفتح اول وحوبه
بضم اول وحیبه بکسر اول یعنی از برای من در ایشان نزدیکی وخویشی از طرف او داهست وحوبه بفتح
اول نازکی وتنگی دل مادر است وبمعنی اندیشه وبمعنی نیاز وبمعنی حالت هم آمده مثل حیبه بکسر اول
ودر این دو تای آخر وحوبه مرد سست ضعیف را میگویند وبضم اول هم آمده حوبه بمعنی مادر وحوبه
بمعنی زن تو وکنیزک تو که از زن پنهان میداری نیز هست وحوبه بمعنی جنبنده است وبمعنی میان
خانه است وبمعنی گناه هم آمده مثل حابه وحاب با سقاط هاء وحوب بفتح وضم اول ومیگویند که حاب بکذا
یعنی گناه کرد بان چنین ومصدر آن حوبا بفتح اول وبضم اول وحوبه بفتح اول وزیادتی هاء وحیابه بر وزن کتابه
می آید وحوب بفتح اول بمعنی اندوه وبمعنی وحشت هم آمده وبضم اول هم هست در این هر دو وحوب
بمعنی کریه وفن وبمعنی جهد وکوشش وبمعنی بجارگی وبمعنی ذلت وخواری وبمعنی درد هم هست وحوب جایگاهی
است بریاد ربیعه وحوب اسم شتر است پس بسیار شده استعمال در او تا اینکه کردیده است زجر او برای او
که هر گاه خواهند بانگ بر او زنند پس میگویند حوب بحرکات ثلث در باء وحاب بکسر باء وحوب بضم اول
بمعنی هلاک وبمعنی بلاء وبمعنی تن وبمعنی بیماری هم آمده است وتحوب از باب تفعل اندوهناک شدن
وبمعنی ترک حوب نمودنست مثل تأثم که ترک اثم وگناه کردنست ومتحوب بر بناء فاعل از باب تفعل ومحوب
بر بناء فاعل از باب تفعیل مثل محدث کسی را میگویند که رفته باشد مالش پس عود کند وبرگردد آن مال وحوباء
بر وزن حمراء تن ونفس را میگویند وجمع آن حوباوات می آید وحوبان بر وزن سکران جایگاهیست در یمن و
احوب از باب افعال یعنی گشت بسوی گناه وحوب تحویبا از باب تفعیل یعنی بانگ زد بر شتر وحوب گفته شده را و از فصل فصل الخاء

الخطب
الجنجب
الحزاب
الحوب

فصل الخاء

الخب بمعنی فریبنده و محیل و عاقل را میکویند و بکسر اول هم امده است و خب زمین دیکی است که
دیك ان هموار با زمین باشد و بمعنی زمین هموار است که میانه دو سنکلاخ باشد کرد وان کیاه و
دنبلان بوده باشد وخب بضم اول پوست درخت است و بمعنی هموار از زمین است وخب
بکسر اول جایکاه است وخب بمعنی شورش دریاست مثل خباب بر وزن کتاب وخب بمعنی فریفتن
و بمعنی پلید شدن و بمعنی کینه است وخبت از باب علم یعنی فریب خورده ی وخبه از باب تفعیل یعنی فریفت
او را وهم چنین دوان دو معنی دیکر وخبب بتحریك نوعی از دویدن است یا هروله است که ان هم
قسمی از دویدن است یا اینکه خبب نقل کردن اسب است ایامن خود را یعنی راستهای خود را هم و
چپهای خود را هم یا اینکه مراو حرمیان دستها کردن است یعنی کاهی این دست را بکار ببندد وکاهی
ان را یا اینکه خبب زود رفتن است و فعل ان خب یخب از باب نصر است و مصدر ان خبا بفتح اول
وخبیبا بر وزن امیر وخببا بتحریك می اید یعنی دوید واختب از باب افتعال بهمان معنی است واخبها
از باب افعال یعنی دوانید اسب را و در صحاح اخبه صاحبه وخبه بحرکات ثلث در اول خطی است
از ریك یا خطی است از ابر یا خطی است از خرقه مثل عصابه وسربند مثل خبیبه بر وزن سفینه و میکویند
که ثوب اخباب بر وزن افعال وخبب بر وزن عنب وخبائب بر وزن فعایل یعنی جامه ایست پاره
پاره شده وخبیبه بر وزن سفینه پاره تنك کرده از کوشت است وخبیبه بمعنی صوف است وغلط کرده
است جوهری که بخمه بمعنی صوف و تصحیف بجیم و نون است و این بحث از صغانی است که در تخطیه جوهری
کرده و میکویند که خب النبات یعنی کشیده و بلند شد کیاه وخب الرجل یعنی پای داشت بعد پیش او بود
و در دو زمین پستی فرود امد تا اینکه ندانند کجاست از خجل و میکویند که خب البحر یعنی بسیار جنبانید و
مضطرب شد دریا وخب فلان یعنی فریبنده شد فلان وخبه بضم اول جای جمع شدن اب است وخبه اسم
جایکاه است وخبه بفتح اول میان و بطن دو رخانه است مثل خبیبه بر وزن سفینه وخبیب بر وزن
امیر شکاف در زمین است وخواب بفتح اول و شدبا خرپشتها است و واحد ان خابه می اید وخبخب
از باب دحرج یعنی بیوفائی و حیله کرد وخبخب یعنی سست شد شکم او وخبخب عن الظهیره یعنی سرد
و خنك کردند از کرمای پیشین وخبخاب بر وزن سلسال نرمی چیز مضطرب وقد تخبخب از
باب تفعلل یعنی مضطرب کردید و میکویند که تخبخب بدنه یعنی لاغر شده است تن او بعد از فربهی
وتخبخب الحر یعنی ارام کرفت جوشیدن کرما و کفته میشود که ابل مخبخبه بفتح خاء یعنی شتری بسیار یا شتر
فربه نیکو که هر کس دید او را کفت چه چیز نیکو کرده است این شتر را و چه چیز فربه کردانیده است او را

واخباب

واخباب الحث بر وزن افعال چرایش هزار توی را میکویند وخب بکسر اول وخبیب بر وزن زبیر دو
جایکاه هند وخباب بر وزن شداد اهنکری بود در مکه که خوب میزد شمشیر را در وزی سخن با ایکدیکر
میکفتند زبیر و عثمان پس کفت زبیر اکر بخواهی بهم بیندازیم پس کفت عثمان ایا بشکل بهم بیندازیم
ای پدر عبدالله کفت زبیر بل بضرب خباب و ریش المقعد و مقعد مردی بود که خوب پر میکرد تیر را
و مراد زدن شمشیر و انداختن تیر است بیکدیکر **الخنجبه** بر وزن فعلله درختی است واز این ماخوذ است
یقع الخنجبه که جایکاهی است در مدینه بواسطه انکه انجاهای دو رئید از این درخت است یا اینکه
جبجبه بدو جیمست **خترب** بر وزن قنفذ جایکاهی است وختربه از باب دحرج یعنی پاره
پاره کرد او را **الخنثعبه** بحرکات ثلث در خاء و فتح ثاء مثلثه وخنثعبه بضم خاء و ثاء شتر بسیار
شیر است **خدبه** بالسیف یعنی برید بشمشیر کوشت را نه استخوان را یا خدب زدن بر است و
خدب بمعنی دندان کرفتن و بمعنی دروغ کفتن و بمعنی دوشیدن بسیار نیز امده و میکویند ضربه خدباء
بر وزن حمراء یعنی زدنی است که فرو شده و رسیده است بدرون و میکویند که حربه خدباء مثل
حمراء وخدابه بر وزن رحم یعنی الت حربی است که کشاد و فراخ کننده زخم و میکویند که درع خدباء
یعنی زره ایست کشاد یا زره ایست نرم وخدب بتحریك درازی است یا حماقت یا خدب درازی
است و در وصف میکویند که هو خدب بر وزن کتف واخدب بر وزن احمد و متخدب بر بناء
فاعل از باب تفعل یعنی اوست دراز وخدب بکسر اول و تشدید موحده بر وزن هجف بمعنی پیر
بمعنی بزرك و بمعنی بزرك از شترمرغ و غیر اوست وخدب بمعنی شتر سخت صلب واخدب بر وزن
احمر دراز را میکویند و پیش از این کفت که وصف درازی اخدب می اید پس مکرر است واخدب کیی
است که بر خود باشد وخیدب بر وزن حیدر راه واضح اشکار است وخیدب اسم جایکاهی
است از ریکستان بنی سعد وخیدبه توا عتقاد و کار اول تست وخدب بر وزن کتف بمعنی برنده
است والتخدب از باب تفعل رفتن میانه است واز امثال عرب است که وقعوا فی وادی خدبات بفتح اول
وکسر دال یعنی واقع شدند در هلاك یا اینکه بیرون رفتند از قصد واراده خود **خندب**
بر وزن جعفر اسمست **خدعبه** از باب دحرج بدال معجمه و مهمله یعنی برید او را وخدعوبه
بضم اول پاره از کدو یا خیار یا پیه است **خدعب** بر وزن سفرجل اسمست **الخدلب**
بر وزن زبرج شتر پیر سست را میکویند وخدلبه از باب فعلله رفتنی است که در او سستی باشد
الخراب بر وزن سحاب ضد اباد است وجمع ان اخربه بفتح اول و کسر راء وخرب بر وزن عنب

ولید وخراب لقب زکریا بن یحیی واسطی است واو مثل لقبش خرابست یعنی اعتماد بر حدیثی که روایت کند نیست
خرب از باب فرح یعنی ویران شد واخربه از باب افعال یعنی ویران کرد اورا وخربه از باب تفعیل
بهمان معنی است وخربه بفتح اول وکسر راء جای ویرانست وجمع آن خربات بزیادتی الف وتاء و
خرب بر وزن کتف وخرائب بر وزن فعائل نیز آید وخربة بکسر اول که آن اهم بمعنی ویران لیث ذکر کرده
وجمع آن خرب مثل عنب می آید وخربة اسم دهیست بمصر پنج ده از آن شرقی مکا مصر است ودهی
بمنوفیه است وخربه بضم وتشدید راء مفتوحه غربال را میگویند وخربه بتحریک رمینی است از برای
طایفه غسان وجانه است از برای بنی عجل وخربه باداویت در یمامه وخربه بمعنی عیب وبمعنی عودت مردم
وخربه بمعنی خاویت وجمع آن خربات بزیادتی الف وتاء می آید وخربه بکسر اول هیأت خاربست
کرد ذرد باشد وخربة بضم اول هر سوراخ کرده است وبمعنی فراخی سوراخ گوش نیز آمده مثل اخرب
بر وزن احمر وخربه از سوزن ودبر سوراخ انهاست مثل خرب سوزن ودبر بفتح اول ومثل خرابه
بر وزن شداد که سوراخ سوزن ودبراست وخرب وخرابه بضم اول هر دو نیز آمده وخربه دسته توشه
دان وکوش است وجمع آن خرب بر وزن صرد وخروب بر وزن سرور وبر وزن سرود ناود
است واخراب بر وزن افعال نیز آید وخربة وعاء وظرفیست که میگذارد چوپان در او توشه خود را و
خربه تباهی در دین است مثل خرب باسقاط هاء وبفتح اول هر دو یعنی خربه وخرب نیز آمده است و
میگویند که خربه از باب نصر یعنی دزد خربه او را یعنی دبر او را وخربه یعنی سوراخ کرد او را وخربه
یعنی شکافت او را وخرب فلان یعنی دزد کردید فلان وخرب الدار یعنی ویران کرد خانه را وباب
تفعیل نیز بهمین معنی است مثل اخرب از باب افعال ومیگویند که خرب بابل فلان خرابه مثل کتابه و
خرابه بر وزن سحابه وخربا بفتح اول وخروبا بر وزن سرور یعنی دزدید شتر را وخرب بتحریک نوعی
است که پرنده ایست مشهور وخرب موییست که دو شیده باشد در دهنگاه ودر دنسخ قاموس الشعر المقشعر
است واین غلط است بلکه الشعر المقشعرات یا خرب موی مختلف میان ادیم است وجمع آن اخراب
بر وزن افعال وخراب بر وزن کتاب وخربان بر وزن غلمان نیز آید وخرباء بر وزن حمراء نوعی
کوش شکافته را میگویند وخرباء بر کوش شکافته است که از برای شکاف کوش او در دادی و وهمی نبوده
باشد واخرب بر وزن احمد کوش شکافته شده است ومصدر آن خرب بتحریک می آید واخرب بضم الراء
جایگاهی است وخروب بر وزن کموّن جایگاهی است واسم ابیی است وخرب بر وزن جبل جایگاهی
است وخربان بکسر خاء وراء وتشدید موحده بدل وبی نکره میگویند وخربه بر وزن جهینه جایگاهی است

در بصره نامیده میشود بصیره صغری وخرب بر وزن کتف کوهی است نزدیک تعاد وخرب رضینی
است میان هیت وشام وجایگاهی است میانه ینبع ومدینه وتندی از کوهست که بیرون از کوه باشد
ورضینی که میان دو راست واخراب بر وزن افعال جایگاهی است بنجد وذو الخربه بر وزن
کتف جایگاهی است ببرون دای وخربه بر وزن سکرو جایگاهی است وخربة الملك بر وزن فرح
جایگاهی است نزدیکی قفط در انجا کان دردی هست وخروبه بفتح اول وشد راء قلعه ایست
مشرف بر عکاء واستخرب از باب استفعال یعنی شکسته شد از غم واهل وهی که با و رسید وی
گویند که استخرب الیه یعنی آرزومند شد بسوی او وخروب بفتح اول وشد راء بر وزن تنور
وخرنوب بضم اول بر وزن سرسود وبفتح اول هم آمده درختی است که صحرائی او خار دار
میباشد باری دارد مثل سیب الا اینکه مزه او ناخوش است وشامی او صاحب باری مثل خیار چنبر
است الا اینکه او پهن است واز برای دبس واردی هست وخرابه بضم اول بر وزن تمامه ریسمانی
است از لیف خرما وخرابه تنک پهنی است که سوراخ کرده میشود میان وبسته میشود با او ریسمان
وخرابه سوراخ سوزن ومثل اوراهم میگویند که خلبیه مخربه بر وزن محسنه یعنی کشتی است خلی
از باد ونخاریب بفتح اول بر وزن مفاعیل سوراخها است مثل خانه زنبور وسوراخهائی است
که مکس عسل آب دهن خود را که عسل است در او میکند ومیگویند که خرب القادح الشجرة یعنی
خورد کرم خورنده درخت درخت را وسوراخ سوراخ کرد وخرابان بکسر اول وشد راء بصیغه
تثنیه وخرابتان بنون بدل راء اخرین بمعنی خرابتان است که دو سوراخ بینی است وتخریب بفتح اول
بر وزن تفعلوت گذشت در ت خ ر ب الخرخوب بدو خاء مثل عصفور شتر
بسیار شیر است که از دو طرف میشود شیر او خردب بر وزن جعفر اسم است خرشب عملا از
باب دحرج یعنی استوار نکرد عمل خود را وخرشب بر وزن قنفذ ضابط ستم کننده وبمعنی دیل در
فربه است واسم است الخرعب کجعفر وخرعوب بر وزن سرسود وخرعوبه بزیادتی
هاء شاخ سال اول از درخت است یا شاخ دراز نرم تازه دوییده است وخرعوبه زن جوان
نیکو آفرینش نازک یا زن سفید نرم فربه پر گوشت باریک استخوان وخرعب بر وزن جعفر
دراز پر گوشت وخرعوب بضم اول شتر دراز بزرگ بسیار شیر است خزب از باب
فرح یعنی اماس کرد یا فربه شده است یا اینکه گویا اماس کرده است وخزب الجلد یعنی بر اماس
پوست مثل تخزب از باب تفعیل وخزبت الناقة یعنی اماس کرد پستان شتر وتنک شد سوراخ سر

بستانی یا خشک شد پستان و کم شد شیر او و میکویند که ناقه خزبه بر وزن فرحه و خزباء بر وزن حمراء
یعنی شتریست پستان آماسیده یا اینکه میکویند ناقه خزبه و خزباء یعنی شتریست که در بچه دانش ایخ
و ذکیل است و آنگاه میرساند او را و این اماس را خوذب بر وزن جوهر میکویند و قد تخزب ضرعها
از باب تفعل یعنی این اماس را بهم رساند پستان شتر و خزب بتحریک بمعنی خزف است که سفالینه
باشد و خزب اسم کوهی است بیمامه یا زمینی است یا بمعنی زمینی خزبه است بزیادتی هاء و خیزبان بفتح
اول وضم زای کوشت نازک نرمست مثل خیزب بر وزن حیدر و خیزبان نر بچه شتر مرغ است و
کوشت پاره را خیزبه میکویند و خزبیه بر وزن جهینه کان طلاست و خزبی بر وزن جبلی جای
فرو آمدن کاروانیست بیمنی نامبرده میان مسجد قبلتین تا مزاد و تغییر داد او را رسول صلی الله علیه
واله وسلم و نامید او را صالحه تفاول بخزب **الخزوبة** بر وزن فعللة امیخته شدن سخن و اضطراب
او است از تصرف **الخزلبة** بر وزن فعللة بریدن بشتاب است **الخشب** بتحریک
آنچه ستبر شده باشد از چوب درخت و جمع آن بنی خشب بتحریک و خشب بدو ضم و خشب بضم
اول و خشبان بر وزن عثمان و این خشبه یخشبه از باب ضرب یعنی امیخت او را و پاک کرد او را
و بر کویند و این از اضداد است و خشب السیف یعنی روشن کرد شمشیر را و خشب السیف زنگ داد
کرد شمشیر را و این از اضداد است و خشب الشعر یعنی کفت شعر را از غیر اینکه نیک بنکرد یا نیکو کوید
و غیر اینکه درد او کاوش کند مثل اختشبه از باب افتعال و خشب القوس یعنی کرد کمان را کردن اول
و خشیب کامیر شمشیر زنگ داده و صیقل داده و را میکویند مثل مخشوب بر وزن منصور
و خشیب بمعنی ردی و بد و بمعنی برکزیده هم هست و خشیب بمعنی تراشیده شده از کمانها و کاسها
است و جمع آن خشب بر وزن کتب و خشائب بر وزن فعائل می اید و خشیب مردیست دراز جا
پیشه بر هنه استخوان که کوشت در او نباشد در صلابت و سختی مثل خشب بر وزن کتف و خشیبی بزیادتی
یاء و تشدید یاء اخر و قد اخشوشب از باب افعیعال یعنی بااین صفات شد و میکویند که رجل قشب
خشب بکسر اول یعنی مردیست که خیر در او نیست و خشب بر وزن کتف بمعنی درشت است مثل
اخشب بر وزن افعل و میکویند عیش خشب یعنی عیشی است که در او نیک نکوستی نشده یا نیکو
باشد و اخشوشب فی عیشه از باب افعیعال یعنی صبر کرد در مشقت یا اینکه اخشوشب فی عیشه یعنی
بستن صبر در مشقت است بر خود یا اینکه جای تر باشد از برای او و اخشب بر وزن احمر کوه
درشت بزرک را میکویند و اخشبان بصیغه تثنیه دو کوهند بمکه ابو قبیس و احمر و اخشبان دو کوه اند

در منی و خشباء بر وزن حمراء زمین سخت و زشت و خشک و خشبیه بتحریک و شد یاء کوهی اند
از جهینه و خشبان بر وزن عثمان کوههای درشت را میکویند که نه بزرک باشد و نه کوچک و
خشبان اسم مردیست و اسم جایگاهی است و میکویند که تخشبت الابل یعنی خورد شتر چوب را یا
اینکه خورد کیاه خشک را و اخاشب بر وزن افاعل کوههای عمان است و میکویند ارض خشاب
بر وزن سحاب یعنی زمینی است که روان میشود با اندک بارانی و ذو خشب بتحریک جایگاهی است
در یمن و میکویند که مال خشب بتحریک یعنی چها رپایانیست لاغر و خشبی بتحریک و یاء نسبت جایگاهی
است نزدیک فسطاط و خشب بدو ضم دو دخانه ایست بیمامه و دو دخانه ایست بمدینه و خشات
بتحریک و زیادتی الف و تاء جایگاهی است پس عبادان و مخیشبه بضم اول و کسر شین دهی است در یمن
و مخیشیب هم بضم اول جایگاهی است در آنجا و خشاب بر وزن کتاب چند بطن اند از تمیم و
میکویند طعام اخشوب بر وزن منصور یعنی خوراکی است که اگر کوشت است پس پخته است و اگر
کوشت نیست پس نان تهی است **الخشربه** بر وزن فعللة استوار نکردن کار **المخصب**
بالکسر بسیاری کیاه تر و فراخی عیش را میکویند و میکویند که بلد خصب بکسر اول یعنی شهریست که روزانی
شهر از زانی است و هم چنین بلد اخصاب بر وزن افعال و هم چنین مخصاب بر وزن مقدام و
مخصب بر وزن محسن و مخصب بر وزن منبر و قد خصب از باب علم و از باب ضرب یعنی فراخ
سال شد و مصدر آن خصب بکسر می اید و اخصب از باب افعال بهمین معنی است یعنی فراخ سال
شد و ارض خصب و خصبه بکسر اول هر دو بمعنی زمینی است پر کیاه و خصبه بفتح اول و این خصبه ها
مصدر است که وصف کرده شده است با و یا مخفف خصبه بر وزن فرحه است و اخصبوا از
باب افعال یعنی فراخ سال را یافتند و اخصب العضاه یعنی رفت آب در عضاه که درخت
خار دار است یا اینکه رسید بر کمال او و خصب بفتح اول بمعنی شکوفه خرما و بمعنی نخل خرما یا بسیار
بار از آنست مثل خصاب بر وزن کتاب و واحد آن خصابه بهاء است و خصاب بضم اول جا
و سوی ما میکویند و جمع آن اخصاب بر وزن افعال می اید و خصاب ماریست سفید کوهی
و رجل خصیب بر وزن بین الخصب بکسر اول یعنی مردیست کشاده اطراف بسیار نیکی است و خصیب
بر وزن امیر اسم است و دیو الخصیب ببابل است و اخصاب بر وزن افعال جایهای معروفست
خضبه یخضبه از باب ضرب یعنی رنکین کرد او را مثل خضبه از باب تفعیل و میکویند که
کف خضیب بر وزن امیر و امرأة خضیب یعنی کفی و زنی است رنک بسته و کفته میشود که بنان مخضوب

بر وزن منصور وخضیب بر وزن امیر ومخضب بر وزن معظم یعنی سر انکشتانی است رنك بستر شده
وكف الخضیب ستاره ایست وخضاب بر وزن کتاب انچه رنك کرده میشود باو وخضبه بر وزن
همزه ویلست کر بسیار رنك می بندد وخاضب بر وزن فاعل شترمرغ نریست کر مست شده سیمونتاو زیاد کرده
است پس سرخ شده است ساقهای پای او یا خورده است بهار را پس سرخ شده است منحوانهای ساق او یا سبز
شده است یا زرد شده است ساقهای او مخصوص است بنر او وعارض نمیشود بماده یا سرخی است کر
ابتدا میکند در لنکهای او وقت ابتداء کردن خرما بسرخی ومنتهی میشود سرخی او بانتها سرخی خرما
ومیکویند کر خضب النخ یخضب از باب ضرب وخضب از باب سمع وخضب بر بناء مجهول مثل عنی واختضب
از باب افتعال یعنی سبز شد درخت وخضب النخل خضبا بفتح اول یعنی سبز شد شکوفه او واسم این
سبزی خضب بفتح اولست وجمع ان خضوب بر وزن سرور می اید وخضبت الارض یعنی برامد کیاه او
مثل اخضبت از باب افعال که بهمان معنی است وخضب بفتح اول تازه کیاه است که باران خورده پس سبز
شده است مثل خضوب بر وزن صبور که انهم بمعنی مذکور است یا خضب ان چیزیست که اشکار را
میشود از درخت از سبزی در ابتداء برامدن بار او ومخضب بر وزن منبر تغار را میکویند
وخضاب بر وزن غراب جایکاهیست در یمن **الخضربة** بر وزن فعللة جنبان شدن
واضطراب است ومیکویند که ماء خضارب بضم اول بر وزن علابط یعنی ابی است که کوهه وموج میزند
بعضی بر بعضی یعنی میباشد این عکر در ابکیر صحرا ایا رود خانه ومخضرب بفتح راء مرد فصیح بلیغ را میکویند
الخضعبة بر وزن فعللة یعنی سستی است وخضعبه زن فربه سست است وتخضعب امرهم
از باب تفعلل یعنی امیخته شد کار ایشان **تخضلب** امرهم از باب تفعلل یعنی سست شد
کار ایشان یا امیخته شد کار ایشان **الخطب** بفتح اول کاریست بزرك باشد یا کوچك وسبب
کار را هم میکویند چنانچه کفته میشود که ما خطبك وجمع ان خطوب بر وزن سرور می اید وخطب
المرأة یخطب از باب نصر یعنی خواستکاری کرد زن را ومصدر ان خطبا بفتح اول وخطبة بکسر
اول وخطیبی بکسر اول وشد طاء وقصر اخر میاید مثل اختطبها از باب افتعال که بهمان معنی است
یعنی خواستکاری کرد زن را ومیکویند که ان زن خطب اوست بکسر اول یعنی خواسته اوست وخطبت
اوست وخطیباء بکسر اول وشد طاء وقصر اخر وخطیبة اوست بکسر اول وشد طاء یعنی خواسته اوست
وان مرد خطب ان زنست یعنی خواستکار ان زن است وضم داده میشود دویمی که خطبة است
که خطبه هم امده وجمع ان اخطاب بر وزن افعال می اید واو مرد خطیبان زن است بر وزن سکیت

یعنی خواستکار اوست وجمع ان خطیبون بزیادتی واو ونون می اید ومیکوید خواهنده که خطب بکسر
اول وبضم اول هم امده است یعنی مرا خواستکار دم پس میکوید خواسته شده که نکح یعنی زنم من ترا وخطاب
بر وزن شداد بمعنی تصرف کننده در خطبه ومیکویند که اختطبوه از باب افتعال یعنی خواندند
ایشان او را دو شوهر دادن یا دادن ایشان وخطب الخاطب علی المنبر از باب نصر یعنی خطبه کرد خطبه
کننده بر منبر خطابه بر وزن سحابه هم چنین کفته در مصدر خطب از باب نصر وغلط کرده است
بواسطه انکه خطابه مصدر خطب از باب کرم است یعنی کردید خطب نه مصدر خطب الخاطب پس
مصنف مصدر باب دیکر را در باب دیکر ذکر کرده وفعل او را که فعل از باب کرم است ترك کرده
وذکر ننموده وخطبه بضم اول مصدر خطب الخاطب است وان کلامی را که خاطب میکوید انرا هم
خطبه میکویند یا اینکه خطبه کلام ومخن ادم باسنده ایست که مسجع باشد ومثل مسجع ورج
کویند که رجل خطیب بر وزن امیر یعنی مردیست نیکو کننده وخطبه بضم اول وخطبه ایضا رنکی است
تیره سرخی که امیخته شده در زردی یا کو در رنکی است که داخل شده است او را سبزی وفعل ازین خطب
از باب فرح می آید ووصف ازان اخطب بر وزن احمر است واخطب بمعنی شقراق بکسر اول وثالث
وشد راء است وان مرغیست سبز رنك که بطریق خروس تاجی بر سر دارد یا صرد است وان مرغی
است سبز رنك که او را اکرکسه وهمای میکویند واصفر است که انرا جرغ میکویند وخرنیت که بلند
شده باشد بر رنك او سبزی یا بمتن او یعنی در میان پشت او خط سیاهی است واخطب از حنظل
که انرا بفارسی ... میکویند انچه در او خطهای سبز باشد ودر مؤنث خطباء می اید مثل احمر وحمراء
وخطبانه بضم اول وجمع ان خطبان بضم اول بر وزن عثمان وبکسر اول هم نادر می اید ومیکویند که
قد اخطب الحنظل از باب افعال یعنی خطهای سبز بهم رسانید حنظل وخطبان بضم اول کیاهی است
مثل هلیون که ماده چوبه باشد وخطبان سبز اذنبك سمر است که کندم کوفه باشد وکفته میشود که
هوا ورق خطبانی بضم اول یعنی خاکستر کونی است تیره رنك مبالغه ایست در تیره رنکی او خطبان بر
وزن تثنیه اخطب مرغیست ومیکویند که ید خطباء بر وزن حمراء یعنی دستی است که رفته است سیاهی
خضاب او وخطابیه بفتح وشد تاء وباء دهی است ببغداد وکروهی از رافضاین وخطوب بر
وزن منصور جایکاهی است وفصل الخطاب بر وزن کتاب حکم کردنی است بدلیل وکواه وقسم که
قاطع خطاب وکفتکو کردن با یکدیکر است یا فصل الخطاب دانش در قضا وحکم شرعی است یا فصل
الخطاب کفتن اما بعد است که انهم قاطع وجدا کننده کلام لاحق است از کلام سابق واخطب بر وزن

الخطربة
الخطلبة
الخیعابة
الخلب

احمر کوهی است بنجد و اسم مردیست **الخطربة** از باب دحرج بخاء معجمه و بحاء مهمله بمعنی تنکی در معاش
است و میکویند که رجل خطرب بر وزن قنفذ و خطارب بر وزن علابط یعنی مردیست سخن باف بر
مردم و قد خطرب از باب دحرج و تخطرب از باب تدحرج **الخطلبة** از باب دحرج بسیار
سخن کردن و امیختن سخن است **الخیعابة** بکسر اول ضبط کرده و غلط کرده چه خیعابه و خیعامه هر دو
یک معنی دارند و بتبدیل با بمیم شده و ازهری و سایر ارباب لغت تصریح باین کرده و هر دو معرب
بفتح اولست و خود نیز خیعامه را در خ ع م ضبط بکسر نکرده و ازان ظاهر میشود که بفتح اولست
مرد ردی یعنی بد و رذل است **الخلب** بکسر اول ناخن است میکویند که خلبه بظفره یخلبه از
باب ضرب و یخلبه از باب نصر یعنی ریش کرد او را بناخن یا خراشید و یا برید او را مثل اختلبه از
باب استفعال و خلبه یعنی شکافت او را و خلب الفریسة یعنی کرفت صید را بناخن و چنکال
و میکویند که خلب فلان فلانا عقله یعنی ربود فلان فلان را یعنی ربود عقل او را و میکویند که
خلب بنابه یعنی کزید او را بدندان و خلبه از باب نصر یعنی فریفت او را و مصدر ان خلبا بفتح اول
و خلابا بر وزن کتاب و خلابه بزیادتی ها می اید مثل اختلبه از باب افتعال و خالبه از باب
مفاعله و هی الخلیبی بکسر اول و ثانی و قصر اخر که بمعنی خلابه است مثل خلیفی که بمعنی خلافت است و رجل خالب
بر وزن فاعل و خلاب بر وزن شداد و خلبوت بر وزن فعلوت بتحریک و خلبوب بر وزن فعلول
یعنی مردیست فریبنده و در زن میکویند که امرأة خالبة بر وزن فاعلة و خلبة بر وزن فرحة و
خلوب بر وزن صبور و خلابه بر وزن شداده و خلبوت بر وزن فعلوت که بهمان معنی است
و مخلب بر وزن منبر داس را میکویند که ازو حصاد کندم و جو و غیر انست و مخلب ناخن درنده
است از درندها و پرندها یا مخلب از برای انچه صید میکند از پرنده و ظفر از برای انچه صید نمیکند
و خلب بکسر اول کوشتکی است تنک که پیوسته است میان استخوان پهلوها و جکر یا زیادتی جکرست
و یا پرده جکرست یا چیزیست سفید تنک که چسبیده است بجکر و خلب نیز را میکویند و خلب برک
تاک هم چنین کفته و غلط کرده انچه بمعنی برک تاک است بضم اول و در خط مضبوط صاحب
کفته که الخلب برک رز و در سایر کتب نیز بضم است و میکویند که رجل خلب نساء یعنی مردیست دوست
دارنده زنان را از برای سخن و صحبت ایشان یا بواسطه فجور و مجامعت یا دوست میدارند زنان
او را و هم اجلاب نساء بر وزن افعال یعنی انجماعت دوست دارنده زنانند و هم چنین خلباء
بر وزن جلساء که انهم جمع خلب است و خلب بضم اول و بدو ضمه مغز درخت خرماست یا دل

درخت

الخنب
الخنتب

درخت خرماست و قلب بمعنی لیف است و انرا بفارسی کیس میکویند بعلت شباهت ان بکیس زنان
و خلب بمعنی ریسمانی است که از لیف خرما بنا بند سخت و دقیق میباشد و خلب بمعنی کل است یا سخت کل
است که چسبنده باشد یا سیاه از کل است و میکویند که ماء مخلب بر وزن محسن یعنی ابی است صاحب
کل و کل دار و خلب بر وزن قرا ابریست که باران ندارد و میکویند البرق الخلب صفت برقست
یعنی برقیست که باران ندارد و میکویند برق الخلب باضافه یعنی برق ابریست که باران ندارد و
میکویند برق خلب باضافه بدون الف و لام یعنی برق ابر بی باران و این را در جائی که شخصی بطمع
بیندازد کسی را در داوری و خلف وعده ان امر کند میکویند که هو البرق الخلب و خلباء بر وزن
حمراء و خلبن بر وزن دیکرن زن احمق هیچ مدان را میکویند و فعل ازان خلبت المرأة از باب
فرح است یعنی نادان و احمق شدن زن و خلبن زن لاغر را هم میکویند و مخلب بر وزن معظم
بسیار نقش و نکار از جامه و غیر ان را کویند **الخنب** بکسر اول و شد نون مفتوحه مثل
قنب و خناب بکسر اول و شد نون و خناب بر وزن سحاب مرد دراز احمق مختلج یعنی اعضا
جهنده را میکویند [redacted] و حناب بکسر اول و شد نون بزرک بینی را میکویند و خنابتان بکسر اول و تشدید
نون بصیغه تثنیه دو سوی بینی را میکویند و بضم اول هم امده و یا خنابه سر بینی بود کت یا خنابه سوی
بینی است از طرف بالا و خنابه بمعنی کبر و بینی رکه غلبه کرده است و کاهی خنابه بهمزه نیز کفته میشود و
خنب بکسر اول باطن زانو را میکویند یا خنب فروترها و اسافل اطراف رانها و بالاترهای ساق
یا خنب کشادکیهای میان استخوانهای پهلوست و کشادکیهای میان انکشتانست و جمع ان اخناب
بر وزن افعال می اید و خنب بتحریک مثل زکام است در بینی شتر و فعل ان خنب از باب فرح است
یعنی زکام شد و خنبت رجله یعنی سست شد و خنب فلان یعنی لنک شد فلان و هلاک شد
مثل اخنب از باب افعال و میکویند جاریه خنبه بر وزن فرحه یعنی کنیزکی است نازکننده نرم آواز است
و میکویند که ظبیه خنبه یعنی اهوئیست که دو ترکرده است کردن را و در ربض و ارام کاه خود را
وا رجای خود نمیرود و خنابه بر وزن سحابه نشان و اثر زشت و بلاست و میکویند هو ذو خنبات
بد و ضم و خنبات بتحریک یعنی او صاحب حیله و دروغ است یا انکه باصلاح او در یکبار
تباه میکرد اند بار دیکر و خنبه تباه شد نیست و تخنبه بفتح اول بمعنی دوری و هجرانست و تخنب
از باب تفعل یعنی کردن کج کرد و اخنب ازرا بکعبی برید است و سست کرده است و هلاک
کرده است **الخنتب** بر وزن قنفذ و خنتب بر وزن جندب کناره فرج کنیزک است پیش از

الخنثبه الخنثعبه الخنذب الخنزوب الخنضاب خنضبه الخنظبه خاب خاب داب فصل الدال دب

اکر خنثه کرده شود و مردم سست و کوتاه را میکویند الخنثبة بکسر خاء شتر بسیار شیر را میکویند
الخنثعبه بکسر خاء مذکور است در خ ث ع ب الخنذب بر وزن قنفذ
مرد بدخوی را میکویند و خندبان بکسر اول بمعنی بسیار کوشت است الخنزوب بر وزن عصفود
و خزاب بر وزن سربال دلیر بر فجور را میکویند و خنزب بر وزن جعفر اسم شیطانی است
الخنضاب بر وزن سربال پیر مقل است که خرمای هندی باشد و ان صمغی است که بخور میکنند
و میکویند که امراة خنظبه یعنی زنیست فربه الخنظبه بضم اول جانوریست الخنعب
بر وزن جعفر دراز از موی را میکویند و خنعبه بضم اول چاه زنخدان یا چیزی است نزدیک
شده بمیان لب بالا یا جای شکاف میان دو شارب است بازاء دیوار بینی خاب یخوب از
باب نصر یعنی درویش شد و مصدر ان خوبا بفتح اول می اید و خوبه بفتح اول بمعنی کرسنکی است
و خوبه زمینی است که بادیده نشده باشد باران در او و میان دو زمین باریک شده و هم
زمینی است که کیاه نباشد در او خاب یخیب از باب ضرب یعنی بی بهره شد و خیبه الله
از باب تفعیل یعنی بی بهره کردانید او را خدای و خاب یعنی زیان کرد و خاب یعنی کفران نعمت کرد
و نرسید بانچه طلب میکرد و در مثل است که الهیبة خیبة یعنی ترسیدن باعث بمطلب نرسیدن است
و کفته میشود خیبة لزید برفع خیبه که مبتدا باشد و بنصب خیبه باضمار فعلی در نفرین میکنند
براو و میکویند که سعیه فی خیاب بن هیاب بر وزن شداد یعنی کار کردن او در زیان است و
خیاب اتش زدنی است که بیرون نیاید اتش ازان اتش زنه و میکویند که وقع فی وادی تخیب بضم تاء
و خاء و بفتح و شده یاء مکسوره غیر منصوب یعنی افتاد در باطل فصل الدال داب
فی عمله از باب منع یعنی جد و جهد کرد و رنج کشید در کار او و مصدر ان داب بفتح اول و
داب بتحریک و دوب بضم اول و داوب یعنی رنجانید و داب بفتح اول و داب بتحریک بمعنی
کار و بمعنی خو و داب بمعنی راندن سخت و بمعنی دور کردن می اید و دائبان بصیغه تثنیه دائب
بر وزن فاعل شب و روز را میکویند و دوءب بر وزن جوهر اسم ابی است و بنو دواب
بر وزن جوهر قبیله اند از عرب دب یدب از باب ضرب یعنی رفت باراستر خود و مصدر
ان دبا بفتح اول و دبیبا بر وزن امیر و میکویند که هو خفی الدبه مثل جلسه بکسر جیم یعنی او
پوشیده رفتار است و میکویند که دب الشراب والسقم فی الجسم والبلی فی الثوب یعنی شراب و
بیماری در بدن و کهنکی در جامه سرایت کرد و بمعنی رفت و کفته که دبت عقاربه یعنی سرایت در

دوی

دوی کرد سخن چینیها و ازاد او و هو دبوب بر وزن صبور و دیبوب بفتح اول بر وزن فیعول
یعنی او سخن چین و موذی هست یا اینکه دیبوب فراهم اورنده میان مردان و زنان را میکویند و دابه
انچه رود و رفتار داشته باشد از حیوان و غلبه کرده است دابه بر انچه سوار میشوند بر او مثل
اسب و شتر و غیر ان و دابه واقع میشود بر مذکر و دابة الارض از نشانهای رستاخیز است یا ابتداء او
بیرون می اید در مکه از کوه صفا و شکافته میشود کوه از برای دابة الارض و مردم رونده اند تا منی
یا اینکه بیرون می اید از طایف یا به جا بیرون می اید بسه مرتبه و با او ست عصای موسی و انکشتر سلیمان
علیهما السلام میزند مؤمن را بعصا و مهر میکند روی کافر را بانکشتر پس نقش میکرد در او که این
کافر است و در مثل است که اکذب من دب و درج یعنی دروغکوتران زندها و مردهاست و
ادببه از باب افعال یعنی وا داشتم او را بدبیب و نرم رفتن و ادببت البلاد یعنی پر کردم شهرها را از
عدل پس عادل شدند اهل ان شهرها و میکویند که ما بالدار دبی بضم دال و بکسر دال هم کفته اند یعنی
نیست در خانه کسی و دیبوب بر وزن فیعول سخن چین را میکویند و دیبوب بمعنی قواد هم هست و در
بعضی از نسخ الدیبوب النمام والقواد نیست و صواب انست چه سابقا کذشته و مکرر خواهد بود
و مدب سیل و ملاب مور چه بفتح دال و بکسر دال رفتن انها و جای رفتن انهاست و اسم ازین
مکسور و مصدر بفتح دال است و هم چنین مفعل از هر چه باشد از باب از فعل یفعل یعنی باب
ضرب بفتح عین مصدر و بکسر عین اسم است و در مثل است که اعییتنی من شب الی دب بضم اول
هر دو و کاهی تنوین داده میشود و کفته میشود که من شب الی دب پس کسی که تنوین میدهد اسم
داند بدلیل دخول من و کسی که تنوین نمیدهد فعل میداند و میکوید بر طریق حکایت من داخل شود
همچنانکه کفته میشود که نهی النبی عن قیل و قال یعنی مانده کردی مرا از شباب جوانی تا پیری و دبیب
کردن با عصا و میکویند که طعنه دبوب بر وزن صبور یعنی نیزه زدنی است که دبیب میکند طعنه
بخون و میکویند که جراحه دبوب یعنی زخمی است که بتدریج میرود خون از او بطریق سیلان و دواب و
ادب بر وزن افعل شتری است که بسیار موی باشد و با ظهار تضعیف در حدیث امده است که
صاحبة الجمل الادبب و دبابه بفتح اول و شد موحده افزاریست که کرفته میشود از برای جنکها پس
دفع کرده میشود باصل و بن قلعه پس سوراخ میکنند ایشان بن قلعه را و ایشان در درون ان اند
واو اوند و دبدب بر وزن جعفر رفتن بزدیک از مور است و دبه بضم اول بمعنی حال و طریقه
است مثل دب باسقاط هاء و دبه جایکاهی است نزدیک بدر و دبه بفتح اول ظرفی است از برای ده

کذاشتن تخمیانه وکذاشتن دبت ودبه بمعنی تل از ریک است یا اینکه دبه دیکی است سرخ یا اینکه دبک
هموار است یا اینکه زمین هموار است ودبه بکسر به دبیب کردن است وجمع ان دباب بر وزن کتاب
می اید ودبه موی زرد خورد است بر روی وجمع ان دب باسقاط هاء باین معنی می اید ودبه بمعنی
بطه ومرطبانه است از شیشه وبخصوص شیشه ودبه بکسر اول بمعنی دبیب ورفتار نرم است ودب
بضم اول ددیست معروف انرا بفارسی خرس میکویند وماده ان دبه هاست وجمع ان ادباب
بر وزن انعال ودببه بر وزن عنبه می اید ودب اسمست ودب کبری از بنات نعش است وکفته
شده است که صغری از بنات نعش را هم میکویند برا که اراده کرده شود جدا کردن از یکدیکر کفته
میشود دب اکبر ودب اصغر ودباء بضم اول ومد اخر کدو را میکویند مثل دبه بفتح اول ویکی
انرا دباءة بزیادتی هاء ودبوب بر وزن صبور سوراخ کی در کوهست ودبوب بمعنی فربه
از هر چیز است وجایکاهیست در بلاد هذیل ودبب بتحریک ودببان بر وزن رمضان موی
زرد خورد است یا بسیاری موی است ووصف از ان در مرد ادبّ بر وزن احمر ودر زن دباء بر
وزن حمراء ودبیه بر وزن نوحه می اید ودبدبه بر وزن نعلله هر صدائیست که مثل صدای افتادن و
واقع شدن سم باشد بر زمین سخت ودبدبه ماستی است که دوشیده شود بر او شیر یا دبدبه غلیظ وسطبر
تر از ابخر بوده باشد از شیرات مثل دبدبی بالف مقصوره مثل جحجبی ودبداب بر وزن سلسال
طبل وکوس را میکویند ودبادب بضم اول بر وزن علابط مرد بزرک وبمعنی مرد بسیار فریاد
کن است ودباب بر وزن سحاب کوهیست از برای قبیله طی ودباب بر وزن کتاب جایکاهیست
بحجاز بسیار ریک ودباب مبنی بر کسر مثل قطام خواندن کفتار است یعنی راه رو ودباب بر
وزن شداد جایکاهیست ودبی بضم اول والف مقصوره جایکاهی است در بصره ودبب بر
وزن سلب بچه کاو است در اول زاییدن ودبی جمل بکسر اول وموحده وتحریک جمل نادی است
از برای ایشان یعنی از برای بچهای عرب **الدجوب** بر وزن صبور ظرفیست یا جوالی است
یا جوالکیست که در سفر با زن میباشد از برای خوراک وغیر ان **الدجاب** بکسر اول بر وزن
سربال ودجبان بضم اول اخر بلند با شد از زمین مثل سنکلاخ **دحبه** از باب منع
یعنی دفع کرد او را ودحب جاریته یعنی وطی کرد کنیزک را ومصدر ان دحبا بفتح اول ودحابا
بضم اول می اید مثل دحی یدحی از باب دحرج ودحبه بر وزن همزه بمعنی بسیار از کو سفندانست
ودحیبه بر وزن جهینه اسم زنی است **دحقبة** از باب دحرج یعنی دفع کرد او را از پشت

دفع کردن ودشتی جاریه **دحدبة** بفتح هر دو دال وکسر هر دو دال یعنی کنیزکی است اکنده بر کوشت
الدیب بر وزن جعفر خود شتی را میکویند ودیدب بمعنی رقیب ونکاهبانست ودیدب
بمعنی طلایه ایست مثل دیدبان بفتح هر دو دال معرب ودیدبان بکسر اولست ودیدبون بفتح اول
بمعنی بازیست واینجا جای ذکر انست نه باب نون وغلط کرده است جوهری که در اینجا ذکر کرده وبعضی
می اید اکر لفظ مشتق باشد واکر اسم جامد باشد درستانست که جوهری کرده است **الدرب** بفتح
اول در کشاده کوی ورا هست وبمعنی در وازه هم هست وجمع ان دراب بر وزن کتاب می اید و
درب هر دربند وجای دخول بروم است یا اینکه درب بمعنی راهی که کذار داشته باشد وبسته نباشد
بتحریک راء است وانچه غیر انست بسکون راء است ودرب بمعنی جائیست که کرده میشود در او خرما
از برای اینکه خشک شود ودرب دهیست در یمن وجایکاهی است بنهاوند ودرب بر از باب فرح
یعنی حریص شد باو ومصدر ان دربا بتحریک ودربة بضم اول می اید مثل تدرب از باب تفعل ودرب
از باب دحرج که بهمان معنی است ودربه به وعلیه وفیه تدریبا از باب تفعیل یعنی حریص کرد اینرا او را
باو یا بر او یا در او ومدرب بر وزن معظم یعنی ازموده شده است ومدرب بمعنی رسیده شده به
بلاهاست ومدرب شیر را میکویند ومدرب از شتر بمعنی تعلیم کرفته را دب آموخته شده است و
بتحقیق که انس کرفته است بر سواری وخو کرفته شده است برفتن بر دروازها وماده ان بزیادتی
هاء می اید وهر چه بمعنی باو باشد که مجرب وآزموده شده است از انجمله است بر وزن مفعل پس
فتح وکسر عین الفعل در او جایز است مکر مدرب که کسر راء او جایز نیست ودربه بضم اول بمعنی
خودلیری است بر کار وجنک مثل درابه بضم اول ودربه کوهان کاو نر خوش کوهان است و
کویند که عقاب دارب علی الصید بر وزن فاعل یعنی عقابی است که حریص است بر شکار و هم چنین
عقاب دربة بر وزن توحه وقد دربته تدریبا از باب تفعیل یعنی حریص کردانید مرا او را بر شکار
ومیکویند که جمل وناقه دروب بر وزن صبور یعنی شتر نر وماده ایست رام وهم چنین دروب
بتحریک بر وزن فعلوت که بهمان معنی است یا اینکه دروب ودربوت شتری را میکویند که اکر
بکیری لب او را وبزنی بر چشم او بپیروی تو میکند ودربانیه بفتح اول وشدیاء قسمی از کاو است
که نازکست سمهای انها وپوستهای انها واز برای انها کوهانها هست ودارب بر وزن فاعل
خردمند وزن بسیار استاد بکار خود است ودارب بمعنی زن طبره وکوس زننده است و
کویند که دربب فلانا یعنی افکند او را ودرب بدو ضم وشد باء بر وزن عتل ماهی زرد است

ودد بر بر وزن سکر جا یکاهی است بعراق و ددد به بر وزن فعلله بعد از این می اید وتدهب صبر کردن در جنک است در وقت کریز و دربان بفتح اول و بکسر اول هم امده بمعنی نکاه دارنده در است ولفظ فارسی است **درجبت** الناقة ولدها از باب دحرج یعنی مهربانی کرد شتر بچه خود را مقلوب درج است **درحابة** بکسر اول وحاء مهمله کوتاه را میکویند **الدودبة** بر وزن فعلله دو پدنی مثل دویدن ترسیده که کویا چشم داشت دارد از پشت سر چیزی را پس جدود و میکرد و دود اب بر وزن سلسال صدای کوس و تبیره است و ددب بفتح اول و شد یاء زننده بر طبل و کوس کوچک است و میکویند که امراة دودب بر وزن جعفر یعنی زنی است که می اید و میرود در شب و در مثل است که ددب لما عضه الثقاف وثقاف چوبی است که بان راست میکنند نیزه را یعنی فروتنی کرد و رام شد وقتی که کزید او را ثقاف این مثل را در جائی میزنند که کسی سرکشی میکرده باشد و بعد از ان شدایدی فروتنی نماید **ادرعبت** الابل از باب افعلال یعنی زود رفت شتر لغتی است در ادرعف بفاء **دعب** از باب منع یعنی دفع کرد او را و بمعنی وطی کرد او را و بمعنی خوش طبعی کرد با او و نیز امده و دعابه و دعبب بضم اول هر دو بمعنی بازی ایت و داعبه از باب مفاعله یعنی بازی کرد این با او واو هم با این و میکویند که رجل دعابه بفتح اول و شد ثانی و رجل دعب بر وزن کتف و دعبب کقنفذ و داعب بر وزن فاعل یعنی مردیست بازی کننده و دعبوب بضم اول بر وزن عصفور موی سیاهی است مثل دعابه بضم اول و دعبوب دانه سیاهی است که خورده میشود یا بیخ تره ایست که کنده میشود پوست ان و خورده میشود و دعبوب بمعنی تیره وتاریک از شبهاست و دعبوب بمعنی راه هموار نرم شده واضح است و دعبوب بمعنی کوتاه زشت است و دعبوب مرد سستی و ضعیفی است که خنده پیدا میشود از او از راه سخریه و دعبوب بمعنی شکفته و بمعنی مخنث یعنی سست حمیت و ناموس و دعبوب بمعنی احمق و نادان است و اسب دراز را نیز دعبوب میکویند و دعبب بر وزن قنفذ خنیا کر و سرود کوی بسیار خوب و دعبب بمعنی پیر جوان نازک پوست است و دعبب میوه کیاه ایت یا انکه دعبب عنب الثعلب و سنک انکور است وتدعب علیه از باب تفعل یعنی ناز کرد بر او وتداعبوا از باب تفاعل یعنی شوخی کردند بایکدیکر و ادعب بر وزن احمر ابله و نادان را میکویند و اسم از این دعابه بضم اولست و میکویند که ماء داعب بر وزن فاعل یعنی ابی است جهنده در دفتن و میکویند که دیح دعبیة بضم اول و شد یاء یعنی بادیست سخت **دعتب** بتاء دو نقطه بر وزن جعفر جا یکاهی است **الدعربه** از باب دحرج شوخی کردن کودک را میکویند **الدعسبة** بر وزن فعلله قسمی از دویدن است **دعشب**

بروزن

بر وزن جعفر اسمست **المدکوبة** بر وزن مفعوله کرنده شده از جنک یعنی دل زده از جنک شده باشد **الدلب** بضم اول چنارست وتعریب ان صنارست و احدان دلبه بزیادتی هاء و میکویند که ارض مدلبه بفتح میم یعنی زمینی است بسیار چنار و دلب جنسی است از سیاهان و دالب بر وزن فاعل اخکریست که خاموش نشود و دلبة بضم اول بمعنی سیاهی است و دولاب بضم اول و فتح داده هم میشود شکل و هیاتی است مثل آسیای اب که کشیده میشود با واب معربست و دلو را پادسیان دول میکویند و دولاب یعنی چرخی که بدول اب کشیده میشود و دولاب بضم اول جا یکاهی است **الدلعب** بکسر اول بر وزن سجل شتر بزرک را میکویند **الدنب** بکسر اول و شد نون مفتوح و دنبه بزیادتی هاء و دنابه بزیادتی الف کوتاه را میکویند **الدنخبه** بر وزن فعلله وبجاء مهمله بمعنی خیانت کردن است **داب** دوبا بفتح اول لغتی است در داب و کذشت در اول فصل و دوبان بضم اول دهیست بشام نزدیک صور **الدهب** بفتح اول لشکری را میکویند که از ان خصم کو بخیته باشند **الدهلب** بر وزن جعفر بمعنی کرانست و اسم شاعریست **فصل الذال الذئب** بکسر اول و سکون همزه وکاهی هم ذیب میکویند و ترک همزه میکنند سک دشتی و صحرائیست و از ابن فارسی کرک میکویند و جمع اذؤب بضم عین الفعل و فتح اول و ذیاب بر وزن کتاب و ذؤبان بر وزن عثمان می اید و ماده ان ذئبه بزیادتی هاء است و میکویند که ارض مذابه بر وزن مفعله یعنی زمینی است بسیار کرک و رجل مذؤب بر وزن منصور یعنی مردیست که افتاده است کرک در کوسفند او وقد ذئب بصیغه مجهول بر وزن عنی یعنی بتحقیق که افتاده شده است کرک بکوسفند او و ذؤبان عرب یعنی کرکان عرب و دزدها و فقراء ایشانست و ذباب الغضا لقب بنی کعب بن مالک است و ذؤب از باب کرم و از باب فرح یعنی پلید شد و کرکید مثل کرک مثل تذأب از باب تفعل که بمعنی اینهاست و ذئبان بر وزن سرحان مویهایست که بر کردن و لب شتر است و ذئبان بقیه پشم شترست و ذئبان بصیغه تثنیه ذئب دو ستاره سفیدند میانه عوائذ و فرقدین و اظفار الذئب ستارها نیست کوچک پیش این دو ستاره و ذؤیبان بصیغه تثنیه تصغیر ذئب در وابند از بوای ایشان و تذأب فلان للناقة از باب تفعل و تذاءب از باب تفاعل یعنی پنهان شد فلان از برای شتر و خود را شبیه ساخت بکرک تا اینکه مهربان سازد ان شتر را بر غیر بچه او و تذاءبت الریح و تذاءبت یعنی امد باد در ستیز کاهی از این جانب و کاهی از ان جانب و تذاءب الشیء تذاءبه یعنی از یکدیکر کرفت او را و میکویند که غرب ذاب بفتح اول یعنی دلو بسیار حرکت کن ببالا و پائین و ذئب بر بناء مجهول مثل عنی یعنی ترسید مثل اذاب از باب افعال و ذاب از

درجبت درحابة الدودبة ادرعبت دعب دعتب الدعربه الدعسبه دعشب

المدکوبة الدلب الدنب الدلعب داب الدنخبه الدهب الدهلب الذئب

فصل الذال

باب فتح وذئب از باب کرم وذئب مثل عنی بر بناء مجهول یعنی ترسید از کرک وذأبه از باب منع یعنی
فراهم اورد او را وذأبه یعنی ترساند او را وذأبه یعنی راند او را وذأبه یعنی حقیر کرد او را
وذأبه یعنی دور کرد او را وذأبه یعنی راست کرد او را وذاب القتب یعنی ساخت بالان را و
ذأب الغلام یعنی کرد از برای پسر کیسو ومثل اذأبه از باب افعال وذأبه از باب تفعیل وذأب
فی السیر یعنی دوید وداء الذئب یعنی درد کرک کرسنگی است وکرک را غیر از این در دری نیست و
بنو ذئب قبیله ایست وابو ذئیبه بر وزن جهینه وابن الذئب بکسر اول وابو ذؤیب بر وزن دبیب
کنیت چند کس از شعراست ودارة الذئب بکسر اول جایگاهیست بنجد از برای بنی کلاب وذوابه
بضم اول بر وزن ثمامه موی پیشانی است یا جای دویدن موی از سر پیشانی ذوابه میگویند اسم
وذؤابه مو نیست بر بالاترین جایی از پیشانی است وذؤابه از نعل انچیزیست از دوال که رسیده
است بر زمین از فرستاده شده بر پشت پا وازهری کفته است که ذوابه نعل متعلق از قبالست وقبال
دوال نعلین است که میان انکشتان است وذوابه از بزرکی وشرف از هر چیز بالای اوست وذوابه
از بالان پوستی است که اویخته شده است بر پهلو وجمع ذوائب بر وزن فعایل واصل ان ذاائب است
وچون ثقیل شمرده اند وقوع الف جمع را میان دو همزه قلب بواو کرده اند وذؤابه بی الف و
لام اسبی است وودعی است که میکردند چهارپایان را در کلوهای ایشان پس سوراخ کرده میشود
با آهن درین کوشش پس بیرون اورده میشود چیزی مثل دانه جاورس ومیکویند بر وزن مذؤب
بر وزن منصور یعنی اسب فارسی است که ذوابه برآورده وذبابه کشادکی میان بالان وزین است
وذؤابه چیزی است در دزین مقدم بالان وزین جای بهم رسیدن چوبهای بالان وزین از دو طرف
بیکدیگر واوست انچه میکردند شانه چهارپا را وذاب الرجل تذئیبا یعنی کرد ذوابه را از برای او
ذؤاب بفتح اول بمعنی ذم ونکوهیدنست وبمعنی صدای سخت است ومیکویند که غلام مذاب بر وزن
معظم یعنی پسری است که ذوابه وکیسو دارد ودارة الذئیب بر وزن زبیر اسم دو داره است از
برای بنی الاضبط که طائفه اند از عرب وداره دیکستانهای مدور وکرد است که در در میانهای
عربان واقع است ودر مثل است که استذأب النقد از باب استفعال ونقد کوسفند خورد است
یعنی کردید کوسفند خورد مثل کرک این مثل است از برای جمعی خوار و فرومایه که مرتبه ایشان
بلند شده باشد دبّ عنه از باب نصر یعنی دفع کرد از او وذب عنه یعنی باز داشت از او ذئب
وذب فلان یعنی امد وشد کرد فلان پس نه ایستاد در جائی وذب الغدیر یعنی خشک ابکیر صحرا

دراخر کرما وذبت شفته تذب از باب ضرب یعنی خشک شد لب او از تشنکی یا غیر ان ومصدر ان ذبا
بفتح اول وذبیبا بتحریک وذبوبا بر وزن سرور وایل مثل ذبب از باب تفعیل وذب جسمه یعنی
لاغر شد تن او وذب النبت یعنی پژمرده شد کیاه وذب الهماد یعنی باقی ماند اندر وز مکر بقیه ومیم
کویند که ذب فلان یعنی کهنه شد رنگ او وکفته میشود که ذبینا لیلتنا تذبیبا از باب تفعیل یعنی
رنجانید ما را سیر شب ما در رفتن ومیکویند که راکب مذبب بر وزن محدث یعنی سواریست منفرد
شتاب کننده وکفته میشود که ظمیء مذبب یعنی میان دو تشنکی شتر است دراز که رفته میشود بسوی
اب از راه دور پس شتاب کرده میشود برفتن ومیکویند که بعیر ذاب بر وزن فاعل یعنی شتریست که
قرار نمیکیرد در جائی ورجل مذب بکسر میم وذباب بر وزن شداد یعنی مردیست دفع کننده از حریم
خود وذب کاوصحرائی است وکفته میشود اورا ذب الریاد بواسطه رفتن وامدن او کرد دیکها
قرار نمیکیرد واذب بر وزن احمر وذب بر وزن قنفذ هم میکویند وکفته میشود که شفته ذبابه بفتح اول
وشد ثانی یعنی لبی است پژمرده وذباب بر وزن غراب معروفست وبفارسی مکس میکویند وذباب
زنبور عسل را هم میکویند وواحد ان ذبابه بهاء است وجمع ان اذبه بر وزن افعله وذبان بکسر اول
وذب بضم اول سایل ومیکویند که ارض مذبة بفتح میم بر وزن مفعله ومذبوبه بر وزن مفعوله یعنی
زمینی است بسیار مکس ومذبه بکسر میم التی است که بان دفع کرده میشود ذباب وانرا مکس ران می
کویند وذباب ایضا بمعنی نقطه سیاهی است در درون سیاهی چشم اسب وذباب از شمشیر تندی
اوست یا ذباب شمشیر انجانب اوکه بکنار افتاده وان پشت شمشیر است وذبابه از کوشها انچه
تند باشد از جانب کوش وذبابه از حنا ابتدا شکوفه اوست وذباب چشم مردمک اوست و
ذباب دیوانکی را میکویند کفته میشود که ذب الرجل بر بناء مجهول یعنی دیوانه شد پس ان مرد مذبوب
است بر وزن منصور وذباب بمعنی شوم است وذباب کوهیست بمدینه وذباب بمعنی بد و
شر است ومیکویند که رجل ذب الریاد یعنی مردیست که امد وشد پیش زنان میکند واذب بر وزن
افعل بمعنی دراز است واذب از شتر بیباوست والذبی بفتح اول وشد یاء ملازمان شحنه وعسس را
میکویند وذبذبه بر وزن فعلله امد وشد کردن چیزی است که اویخته شده باشد در هوا وذبذبه
نکاه داشتن همسایه واهل وعیال است وذبذبه بمعنی ازردن مردم وذبذبه بمعنی حرکت دادن
است وذبذبه زبان والت مردان را نیز میکویند مثل ذبذب باسقاط هاء ومثل ذباذب بفتح و
هم چنین نیست که ذباذب جمع باشد وذبذبه بمعنی خصیه است وذبذبه چیزها ئیست که او یخته میشود

ذرب

بر هو وج از برای ذبك و ذبابه بضم اول بقیه از دوام و دین است و جایکاهی است باجا و جایکاهی است بعدن
ابین و میکویند کر رجل مذبذب بکسر ذال و کاهی فتحه داده میشود یعنی مردیست امد شد کننده میان
دو کار و ذبذب بر وزن جعفر جاهی است **ذرب** از باب فرح یعنی تند شد او و مصدر ان
ذربا بتحریك و ذرابه بر وزن سحابه و وصف ازان ذرب بر وزن کتف می اید و ذرب از باب منع یعنی
تند کرد مثل ذرب از باب تفعیل و میکویند قوم ذرب بضم اول یعنی کروهی اند تند و ذربه بکسر اول زبان
دراز بلند آواز را میکویند و هو ذرب یعنی مردی که چنین باشد ذرب بر وزن کتف میکویند و ذربه
بمعنی غده است و ان کوهی است که در میان کوشت و پوست در کلو و سایر اعضا بهم رسد و جمع ان ذرب
بکسر اول بر وزن عنب می اید و ذراب بر وزن غراب بمعنی زهر است و میکویند که سیف مذرب بر وزن
معظم یعنی شمشیریست زهر داده شده و ذرب بر وزن کتف افزاریست کفش کران و صحافان که بدان پوست
بپرایند و ذرب بکسر اول چیزی است که میباشد در کردن مردم یا چهارپا مثل سنکریزه مثل ذربه بزیادتی
هاء یا ذرب درد پست که میباشد در جکر و ذرب بضم اول جمع ذرب بر وزن کتف است که زبان دراز و
تند باشد و سابق براین مذکور شد پس مکرر است و ذرب بتحریك تباه بودن زبان و زشت بودن
سخن است و جمع ان اذراب بر وزن افعال می اید و ذرب تباه شدن زخم و دلیش و فراخ شدن ان یا
روان شدن زرداب و غیران ازان و ذرب تباه شدن معده است مثل ذرابه بر وزن سحابه و ذربه
بضم اول و ذرب نیك شدن معده است و این از جمله اضداد است و ذرب بیماری را میکویند که بهر
نمیشود و ذرب بمعنی زنك است که بر اهن و آینه و غیران می نشیند و ذرب بمعنی فحش و زشت در کفتن
و کردن و کفته میشود که رماه بالذربی یعنی انداخت او را ببدی و خلاف که ضد وفاق است و
تذریب از باب تفعیل وا داشتن زن است طفل و بچه خود را برای اینکه قضاء حاجت کند و تذرب بر وزن
تمنع جایکاهی است و مذرب بکسر اول بر وزن منبر زبان را میکویند و ذربه بتحریك و قصر اخر مثل
جمزی و ذربیا بزیادتی یاء مشدد عیب را میکویند و ذربی بتحریك و تشدید بمعنی سختی است مثل ذربیا
بتحریك و تشدید و قصر اخر و ذریب درهم شکوفه زرد را میکویند و اذربیجان بفتح اول ثبت باذربیجان
است **تذعبته** الجن از باب تفعل یعنی ترسانید او را جن و میکویند که انذعب الماء از باب انفعال
یعنی روان شد آب و پیوسته شد روانی او و ذوعبان بر وزن عثمان جانی از کیاهست و کفته
شود که رایتهم مذعابین بر بناء فاعل از باب افیعال که بمعنی صنعان یعنی دیدم ایشان را پی سر یکدیگر
یعنی بعضی پس بعضی کویا که ایشان بال کفتارند **الذعلبة** بکسر اول شتر زود رو را میکویند

بر وزن ؟

تذعبته

الذعلبة

المذکوبر

اذلعب

الذنب

مثل ذعلب و ذعلبه بمعنی شترمرغ است و ذعلبه بمعنی پاره سبك است و ذعلبه بمعنی جانب جامه است یا ذعلبه
بجز پاره پاره شده است از جامه و اویخته مثل ذعلوب بر وزن سرسور و میکویند ثوب ذعالیب بر
وزن ذنابیر یعنی جامه ایست کهنه و متذعلب بر بناء فاعل از باب تفعلل یعنی کوی جامه ای سبك بوده شده
است و متذعلب درونده در بیمانده است و متذعلب بمعنی خوابنده بر پهلوست **المذکوبر** بر وزن
مفعول زن پرهیزکار است **اذلعب** از باب افعلال یعنی رفت در جد و شتاب کردن
و مذلعب بر بناء مفعول بمعنی خوابنده بر پهلو و او در جوهری مذلعب را در ذ ع ل ب
دم است و سناد و همی که جوهری کرده غلط است و جوهری بطریقی که او کفته نقل کرده **الذنب**
بفتح اول کناه را میکویند و جمع ان ذنوب بر وزن سرود و جمع جمع ذنوبات می اید و قد اذنب از
باب افعال یعنی بتحقیق که کناه کرد و ذنب بتحریك دم اسب و استر و شتر و غیرانهاست که دنب هم
میکویند واحد اذناب است و اذناب جمع است و ذنب الفرس ستاره ایست شبیه بدم اسب و ذنب
الخیل کیاهیست و ذنابی بضم اول و قصر اخر و ذنبی بدو ضم و قصر اخر و ذنبی بکسر اول و قصر اخر دم را
کویند و اذناب الناس بر وزن افعال و ذنبات الناس دو مردمان و فرومایه تر ایشان ذنبه
یذنبه از باب نصر و یذنبه از باب ضرب یعنی پیروی کرد او را پس جدا نشد از او مثل استذنبه
از باب استفعال و الذنوب بر وزن صبور اسبی است که موی دم او انبوه و بسیار باشد و ذنوب
از دو زهار است که بدی او دراز و دنباله دار باشد و ذنوب بمعنی دلو است یا دلویست که در او آب
باشد یا دلویست که پر باشد یا کمتر از پر باشد و ذنوب بمعنی بهره و نصیب است و جمع ان اذنبه بر وزن
افعله و ذنائب بر وزن فعایل و ذناب بر وزن کتاب می اید و ذنوب بمعنی کوشت یکطرف پشت است
یا کوشت سرین یا کوشت سر سرین است و ذنوبان بصیغه تثنیه دو طرف پشت را میکویند و ذناب بر
وزن کتاب رشته ایست که بسته میشود با دم شتر بتنك تا اینکه بر ندارد دم را و بزند میان بران
خود پس آلوده کند سوار را و ذنوب از هر چیز سر او و اخر اوست و ذنوب جای سیلاب است
کرد و میان دو پشته باشد و جمع ان ذنائب بر وزن فعائل می اید و ذنبه دو دخانه و دونکاست
بتحریك و ذنبه رو دخانه و دونکا دو بضم اول و بکسر اول اخر اوست و ذنابه بضم اول بمعنی پیرو است
مثل ذانب بر وزن فاعل و ذنابه از نعل بینی اوست و ذنابه راه بکسر اول دوی اوست و ذنابه
بمعنی نزدیکی و خویشاوندی است و ذنابه العیص بکسر اول جایکاهیست و میکویند که ذنبت البسرة تذنیبا
از باب تفعیل یعنی بسره که غوره خرماست خال دار شد از دنبال و این خرماها را تذنوب بفتح اول

بر وزن تفعول میکویند وبضم اول هم امده و واحدان تذنوبه بزیادتی هاء است ومذنب بکسر اول
بر وزن منبر چمچه را میکویند ومذنب راه رفتن ابست برزمین ومذنب راه کذر ابست در بیشه
ومذنب جوی خوردی است کر کذر میکند ازجمن بغیر چمن مثل ذنابه بضم وبکسر اول وذنب بتحریک
دم را میکویند وذنبان بر وزن رمضان کیاه تر با کیاهیست مثل ذنب واحدان ذنبانه وذنبان
ابی است بعیص کر جایکاهی است وذنباء بضم اول بر وزن عنبراء دانه ایست کر میباشد در کندم وپاک
کرده میشود ازو ودنابه بکسر اول وذنائب بفتح اول بر وزن فعایل ومذانب بر وزن مفاعل و
ذنابه بضم اول جایکاهها است وذنیبی بشدیاء ذبری از جامهای یمن است وانرابرد یمنی ویمانی میکویند
ومیکویند وس مذانب بر بناء فاعل ازباب مفاعله وذنباء فعل ازو میکویند قد ذانبت الفرس یعنی
افتاد بچه با استخوانی کرد حوالی دبر است ونزدیک شد بیرون امدن پوستی کر بچه دراو میباشد ومیکویند
کر ضرب فلان مذنبه یعنی ایستاد ومیکویند که دکب ذنب الریح یعنی پیش افتاد ورسید کسی باو ومیکویند
کردکب ذنب البعیر یعنی راضی شد به بهره ونصیب کمی واستذنب الامر ازباب استفعال یعنی راست
شد کار وباخر رسید وذنبه بتحریک ابی است میان امرة واضاخ وذنب الحلیفه بر وزن ذنبی
ابیاست از برای بنی عقیل وتذنب الطریق ازباب تفعل یعنی کرفت راه را ومیکویند کر تذنب المعتم
یعنی پس واخر عمامه را کرد یاد امده بود فرو کذاشت بطریق دم ومذانب ان شتر بر بناء فاعل از
باب مفاعله انست کر در پس شترها باشد ومذنب از شتر بر وزن محدث انست کر بیابد از درد زاییدن
سختی پس میکشد دنبش را ذاب یذوب ازباب نصر یعنی کداخت ومصدر ان ذوبا بفتح اول و
ذوبانا بر وزن رمضان امده اید واذابه غیره ازباب افعال یعنی کداخت او را غیراو وذوبه ازباب
باب تفعیل ومیکویند کر ذابت الشمس یعنی سخت شد کرمی افتاب کر کویا کداخت وذاب یعنی مداومت
کرد بر خوردن عسل وذاب یعنی احمق ونادان شد بعد از دانائی ومیکویند ذاب لی علیه حق یعنی
واجب شد از برای من براو حقی ومیکویند کرما ذاب فی یدی منه خیر یعنی حاصل نشد در دست من ازو
خیر ونیکی واستذابه ازباب استفعال یعنی طلب کردم ازاو کداختن را وذوب بفتح اول بمعنی
عسل است یا ذوب انچیزیست کر در خانهای مکس عسل باشد یا انچیزیست از عسل کر خالص شده باشد
از فوهر ومذوب بکسر میم انچیزیست کر در او کداخته میشود ومذوبه بزیادتی هاء چمچه را میکویند و
اذواب بر وزن افعال واذوابه بزیادتی هاء کره ایست کر کداخته میشود در دیک بزرک سنکی از برای
روغن پس زایل میشود این اسم اذواب ازو تا انکر ریخته میشود در خیک ومیکویند کر اذابوا علیهم ان

باب افعال یعنی تاختن وغارت کردن ایشان را واذابوا امرهم یعنی بصلاح اوردند کار ایشان را وذوبان
بضم اول وذیبان بکسر اول بازمانده پشم یا موئیست بر کردن شتر واسب وذاب بمعنی عیب است
میکویند بیست درا ذابی یعنی عیبی وکهنه میشود کر نافه ذوب بر وزن صبور یعنی شتری است
فربه وذوبه تذویبا ازباب تفعیل یعنی کرد از برای او کیسوئی واصل ان همزه است واینقدر دهست
کر بغیر قیاس بواو بدل همزه امده است ذهب ازباب منع یعنی رفت یا ذهب یعنی کذشت و
مصدر ان ذهاب بر وزن سحاب وذهوب بر وزن سرود ومذهب بر وزن مقعد امده اید
وذهب به یعنی برد اورا وزایل کرد اید انرا اینجا مثل اذهب ازباب افعال کر بمعنی انست کر برد
اورا واذهب به نیز بهمین معنی است ومذهب اب رین ومتوضا را میکویند ومذهب انچیزی
است از ملت ودین کر اعتقاد داشته شده است باو ورفته شده است بسوی او ومذهب بمعنی طریقه
وبمعنی اصل است ومذهب بضم میم بمعنی کعبه است ومذهب بمعنی شیطان وضوء است وصواب کسر
ها است وغلط کرده است جوهری وعبارت جوهری این است کر قولهم به مذهب یعنون به الوسوسه
فی الماء وکثرة استعماله فی الوضوء واز این ظاهر میشود کر در کتب صحاح بکسر ها است وبحث وارد نمی
اید وذهب بتحریک بمعنی زر است ومؤنث هم می اید وواحد ان ذهبه بها است وجمع ان اذهاب
بر وزن افعال وذهوب بر وزن سرود است وذهبان بالضم نیز صاحب نهایه کفته واذهبه
ازباب افعال یعنی زر اندود کرد مثل ذهبه ازباب تفعیل پس ان چیز را مذهب بفتح ها میکویند
یعنی زر اندود ومطلا کرده شده وهم چنین ذهیب بر وزن امیر ومذهب بفتح ها ازباب تفعیل
معنی دارد وذهبا ازباب نوح وذهب بکسر اول وثانی لغتی است در او یعنی هجوم کرد در کان
بر زر بسیاری پس رفت عقل او وخیره شد چشم او وذهبه بکسر اول باران سست وضعیف یا باران
خوب ونیک است وجمع ان ذهاب می اید وذهب ذرد ذخم است وذهب پیمانه ایست از برای اهل یمن و
جمع ان ذهاب بر وزن کتاب واذهاب بر وزن افعال وجمع جمع ان اذاهیب بر وزن افاعیل می
اید وذهوب بر وزن صبور اسم زنی است وذهبان بر وزن سکران جایکاهی است در یمن وذهاب
بر وزن شداد لقب شاعریست وذهاب بر وزن کتاب کوهیست وذهاب بر وزن سحاب
دو زمیت از دو زمهای عرب کردان وذهبیه شده وسحاب بر وزن سحاب پیاله ایست الاذیب
بر وزن احراب بسیار را میکویند واذیب بمعنی ترسیدن ونشاط کردن امده وذیب بمعنی عیب است
فصل الراء راب الصدع ازباب منع یعنی اصلاح کرد شکاف را وفراهم اورد وپیوند کرد

مثل ارتاب از باب افتعال پس ان ورم مراب بر وزن ورآب بر وزن شداد است وراب
بینهم یعنی بصلاح آورد میان ایشان را و رابت الارض یعنی روئید تازه گیاه بعد از بریدن و
رؤبه بضم اول آن پاره ایست که بینه و پیوند کرده میشود با و ظرف آب را و باین جهة رؤبة بن عجاج بن
رؤبه را رؤبه میگویند و راب هفتاد و شتر است و راب بمعنی مهتر بزرگست بواسطه آن راب میگویند
که شکستگیهای مردم را بصلاح آورد و مرتاب بر بناء فاعل از باب افتعال بمعنی پوشاننده و بخشنده

الرَّبّ

گناه است الرب بفتح اول با الف و لام اطلاق کرده نمیشود از برای غیر خدا و گاهی تخفیف
میدهند با را و اسم از این ربابه بکسر اول و ربوبیة بضم اول و شد یا و است و میگویند که علم ربوبی
بفتح اول نسبه برب است یعنی علم الهی است بر غیر قیاس بواسطه آنکه قیاس علم ربی است و میگویند که
لا و ربیک لا افعل که با تخفیف موحده بمعنی لا و ربک لا افعل یعنی نه و بخدای تو که نمیکنم بدل کرده
شده است موحده بیاء از برای تضعیف چه در تضعیف این کار را میکنند مثل تذنیب در تذنب
ورب هر چیز مالک و مستحق آن چیز یا صاحب و ندان چیز است و جمع آن ارباب بر وزن افعال و ربوب
بر وزن سرور می آید و ربانی بشد موحده و یاء بنده کننده و خدا ستایش و ربانی دانا را هم
گویند منسوب است بربان بر وزن سکران و فعلان از فعل بسیار بنا کرده میشود مثل عطشان و
سکران و از فعل کم است مثل نعسان یا ربانی منسوب برب است که حذف یا شد پس ربانی مثل الهی است
و الف و نون آن زایدات است مثل لحیانی که از لحیه است یا ربانی لفظ سریانی است و معنی آن دانا است
و میگویند که طالت مربته بفتح میم و ربابته بکسر اول یعنی دراز شد مملکت او و میگویند که فلان مربوب
بر وزن منصور یعنی بنده است ظاهر است ربوبیت او بفتح را یعنی بندگی او و میگویند که تربب
فلان الرجل و الارض از باب تفعل یعنی دعوی کرد اینکه او پروردگار است ایشان را و رب یعنی فرا
هم آورد و رب یعنی افزود و رب یعنی سرشت و رب یعنی ایستاد مثل ارب از باب افعال و
رب الامر یعنی بصلاح آورد آن کار را و رب الدهن یعنی خشبوی کرد روغن را مثل ربّبه
از باب تفعیل و رب الشیء یعنی صاحب شد آن چیز را و رب الزق یعنی ترتیب کرد خیک را و رب
و مصدر آن ربا بفتح اول و ربا بضم اول می آید و رب الصبی یعنی تربیت کرد و پرورد تا اینکه
رسید بحد بلوغ مثل ربّبه از باب تفعیل و مصدر آن تربیبا بر وزن تفعیل و تربه بفتح اول
و کسر ثانی می آید و مثل ارتبه از باب افتعال و تربّبه از باب تفعل که بهمان معنی است و ربت از
باب سمع لغتی است در او و ربت الشاة یعنی گوسفند زایید و ربیب بر وزن امیر بمعنی پر ملو

وربیب

وربیب بمعنی پیمان بسته شده و ربیب پادشاه و بمعنی پسر زن است از شوهر دیگر مثل ربوب
بر وزن صبور و ربیب شوهر مادر است مثل راب بر وزن فاعل و ربابه بکسر اول پیمان است
مثل رباب باسقاط هاء و ربابه دسته ازتیر است یا ربابه رشته ایست که بسته میشود با تیرها
یا ربابه پاره کهنه ایست که فراهم آورده میشود تیرها در او یا ربابه پوست تنکی است که پیچیده
میشود بر دست بیرون آورنده قداح قمار تا اینکه نیابد بقوت لمس تیر کسی را که خواهش با آن دارد
که تیر او برآید و ربیبة بر وزن سفینه دایه را میگویند و ربیبه دختر زن است از شوهر دیگر
و ربیبه گوسفندیست که تربیت کرده میشود در خانه بواسطه شیری که دارد و ربه بفتح اول کعبه است
از برای طائفه مذحج و ربه بمعنی لات است در حدیث عروة بن مسعود در وقتی که مسلمان شد
و مراجعت کرد بخانه مانع شدند اهل او دخول او را پیش از آمدن ربه یعنی لات که بتی بود از سنگ
و ربه خانه بزرگست و ربه بکسر اول گیاهی است و درختی است یا ربة ضروب است که از خرنوب
و که میگویند یا ربه جماعت بسیار و جمع آن ارباب بفتح اول و کسر ثانی می آید یا ربه ده هزار است
و بضم اول هم آمده است و ربه بضم اول بسیاری عیش است و مربه بفتح اول و ثانی زمین بسیار
گیاهست مثل مرباب بر وزن مفتاح و مرب بمعنی مکان است و مرب جای ایستادن است و مرب
مردیست که فراهم می آورد مردم را و ربّی بضم اول مثل حبلی گوسفند است وقتی که بزاید و هم چنین
وقتی که بمیرد بچه او و ربی تازه تا زاییده آن گوسفند است و ربی بمعنی نیکوئی و بمعنی نعمت و
بمعنی حاجت و بمعنی گره ایست که استوار کرده شده باشد و جمع آن رباب بضم اول نادر است و
مصدر آن رباب بر وزن کتاب می آید و ارباب ارباب افعال بمعنی نزدیک شد است و رباب
بر وزن سحاب بمعنی ابر سفید است واحد او ربابه بهاء آید و رباب جایگاه است بمکه و
کوهیست میان مدینه و فید و رباب آلت بازی است زده میشود رشته های او و صدا
از او بر می آید و محمود بن عبدالله زده میشود با و مثل در دانستن موسیقی برباب و رباب بر
وزن غراب جایگاه است و رباب بکسر اول بمعنی عشود است و جمع ربه بفتح اول است و رباب
بمعنی یاران هم آمده و رباب احیا و قبیله های جماعت ضبه است و بواسطه آن این جماعت را
رباب میگویند که داخل کردند دست خود را در رب و با یکدیگر پیمان کردند و ربب بتحریک آب بسیار
را میگویند و میگویند که اخذه بربابه بضم را و فتح را هم نقل کرده اند یعنی گرفت او را با ابتداء او یا
بهمه او و رب بضم اول مبنی بر فتح و ربت بزیادتی تاء و ربما بزیادتی ما و ربتما بزیادتی

مابین ربت بضم اول وتشدید باء هم وبضم اول وتخفیف باء هم وبفتح اول هم چنین یعنی بتشدید موحده
دد هم یا بتخفیف ددهم وربب بدو ضم وتخفیف موحده ورب بضم اول وسکون ثانی مثل مذ حرفی
است جر دهنده واقع نمیشود مگر بر نکره یا اینکه حرف نیست اسمست وگفته شده است که کلمه تقلیلات
یا کلمه تکثیرات یا اینکه از برای هر دو است یا اینکه در جائی که مباهاة وتفاخر کنند از برای تکثیرات
یا اینکه وضع نکرده اند از برای تقلیل وتکثیر بلکه تقلیل وتکثیر فهمیده میشوند از سیاق کلام و اسم
جمادی اولی ربی بضم اول وقصر اخر است وربت باسقاط الف مقصوره وجمادی الاخر ربی بضم
وقصر وربه بزیادتی هاء است وذی القعده ربه بضم اول که ورابه زن پدر را میگویند ورب بضم
اول اب غلیظ شده از هر میوه ایست بعد از انکه ان میوه را فشرده وپخته باشند تا دو ثلث ان
برود وانرا بغدادی رب پخته میگویند ورب درد روغن را هم میگویند ومربیات بضم اول و
فتح موحده ایجاب را میگویند یعنی ساخته شده بوب وپرورده شده با و میگویند که زنجبیل
مربی ومربی بر بناء مفعول درهرد یعنی زنجبیلی است تربیت کرده شده وپرورده شده و
ربان بضم اول بزرگ کشتی بانان است مثل رمانه بیاء بسیه وربان رکن وجانب بزرگ از کوه
اجا وربان بر وزن رمان وشداد کوه را میگویند وربانیه بفتح اول وشد یاء ابیست در بماصر
ومربب بر بناء مفعول از باب تفعیل منع ومنع علیه هر دو را میگویند وربی بکسر اول وشد موحده
ویاء واحد ربیین است که هزاران از مردم باشند وربوب بر وزن جعفر کلمه انکار وصحرائیست
وارده بفتح اول وکسر راء اهل بیمان را میگویند **ربت** از باب نصر یعنی ایستاد وحرکت
نکرد مثل ترتب از باب تفعل و رتبته انا ترتیبا از باب تفعیل یعنی واداشتم او را که حرکت
نکرد وترتب بر وزن قنفذ وترتب بر وزن جندب چیزیست که ثابت وایستاده باشد وترتب بر
وزن جندب بمعنی همیشگی است وترتب بمعنی بنده بد است وبمعنی خاک است وبضم تاء ثانی مثل
قنفذ نیز امده وهم چنین وجاؤا ترتبا بر وزن جندب وقنفذ یعنی امدند همه ومیگویند که اتخذ
ترتبه مفعله بمعنی منزلت است ورتب بتحریک بمعنی سختی وبمعنی ریخته شدنست وقد ارتب از
باب افعال یعنی ریخت او را ورتب بمعنی زمین بلندست وبمعنی سنگهای نزدیک بیکدیگرست
که بعضی بلندتر از بعضی باشد ورتب بمعنی سختی عیش است ورتب کشادگی میان انگشت کوچک
وپیش از اوست وهم چنین گشادگی میان انگشت پیش از انگشت کوچک است وانگشت میانین ورتب
چسپانیدن چهار انگشت است بهم ورتباء بر وزن حمراء شتر ماده ایست که خود را راست میکند در دوشیدن

تنهایت

وارتب

رجب

وارتب ارتابا از باب افعال یعنی سایل شد بعد از توانگری **رجب** از باب فرح یعنی ترسید
ورجب یعنی شرم داشت مثل رجب از باب نصر ومیگویند که رجب فلانا یعنی ترسید از او و
بزرگ شمرد او را مثل رجبه از باب نصر ومصدر ان رجب بفتح اول ورجوب بر وزن سرور
می اید ورجبه از باب تفعیل وارجبه از باب افعال واز این است اشتقاق رجب بواسطه
بزرگ داشتن ایشان این ماه را وجمع ان ارجاب بر وزن افعال ورجوب بر وزن سرور ور
رجاب بکسر اول بر وزن کتاب ورجبات بتحریک می اید وترجیب بر وزن تفعیل ذبح قربانیهاست
در رجب وترجیب بمعنی بنا کردن دکانیست زیر درخت خرما که تکیه کند درخت خرما بر
او واسم ان دکان رجبه بضم اولست وان درخت خرما را رجبیه بر وزن عمریه میگویند وگاهی
رجبیه بتشدید جیم هم میگویند واین نسبت نادریست یا ترجیب درخت خرما چسبانیدن خوشهای
خرمات بشاخها وبستن انهاست ببرگهای خرما تا اینکه نجنباند ان درخت را باد ویا ترجیب درخت
خرما گذاشتن خار است بر پیرامون او تا اینکه نرسد باو خورنده واز اینست مثلی که در میان عرب متداول
است که انا جذیلها المحکک وعذیقها المرجب وخواهد امد مثل مذکور در ح ک ک و
ترجیب در درخت ضروریست که زدن شاخهای او وگذاشتن هر یک بر جاهای مناسب او
ومیگویند که رجب العود یعنی بیرون امد چوب درخت به تنهائی ورجب فلانا بقول سیئ یعنی
دشنام داد فلان را بسخن بد ورجب بضم اول میانه پهلو وسینه است ورجبه بزیادتی هاء
بنائیست که با او شکار میکنند شکاری را باین نحو که در میان ان بنا پنهان میشود باشکاری انسان
دانه بیند وشکار میکند او را وارجاب بر وزن افعال رودها را میگویند واحدی
از برای او نیست یا واحد ان رجب بتحریکست یا رجب بضم اولست بر وزن قفل ورواجب
بر وزن فواعل بندهای بیخهای انگشتهاست یا باطن بندهاست یا اینکه رواجب استخوان انگشتهاست
یا بندهای انگشتهاست یا اشکافهای استخوان انگشتها یا میان بندهای پنهان از استخوان انگشتها
است یا رواجب بندهائیست که بپهلوی سرهای انگشتهاست وواحد ان راجبه است بر وزن
فاعله ورجبه بضم اولست ورواجب از خودکهای جائیست که صدای ان از انجا بیرون می اید
الرحب بضم اول جایگاهیست از برای هذیل ورحاب بر وزن غراب جایگاهیست به
حوران رحب از باب کرم ورحب از باب سمع یعنی گشاده وفراخ شد ومصدر از ان رحب
بضم اول ورحابه بر وزن سحابه ووصف از ان رحب بفتح اول ورحیب بر وزن امیر ورحاب

الرحب

بر وزن غراب می اید مثل ارحب از باب افعال که بهمان معنیٰ است وارحبه از باب افعال که متعدی
امده یعنی کشاده وفراخ کرد اورا وارحب بصیغهٔ امر از برای مذکر از باب افعال وارحبی از
برای مؤنث بانک زدن هرد واز برای اسب یعنی کشاد ودود شود وهیکویند که امرأة رحاب
بر وزن غراب یعنی زنی است کشاده وکفتهٔ عربان که مرحبا وسهلا بفتح میم وحاء یعنی یافتی توکشاد
واسانی پس اسوده باش ومرحبك الله ومسهلك بفتح میم د دهره د یعنی یافتی توکشادکردن خدای
اسان کردن خدای ومرحبا بك الله ومسهلا یعنی یافتی کشاد کردن خدای بتو واسان کردن وفراخ
کفتهٔ که مرحب درانجا ترحیب است ورحب به ترحیبا از باب تفعیل یعنی خواند او را بسوی فراخی
ورحبت هرجا بتحریك وبسکون حرف ثالث هم امده میان انجا کشادکی اوست ورحبه از دود که کنارها
اب اوست از دو جانب او ددا او ورحبه از ثمام که درختی است فراهم امده او وجای دویدن
اوشت ورحبه جای انکور را هم میکویند رحبه بمعنی زمین کشاده بوکیاه که جای فرود امدن
مردم است نیز امده جمع ان رحاب بر وزن کتاب ورحب بتحریك واسقاط هاء ورحبات
بتحریك والف وتاء وکاهی ساکن میکنند حا را ددهرد وجا وکفتهٔ نصر بن سیار که رحبکم الدخول فی
طاعته از باب کرم یعنی در طاقت شما هست دخول در طاعت وفرمانبرداری او واین شاذ و
نادر است بواسطه اینکه فعل از باب کرم متعدی نمی اید اینقدر هست که ابا علی فارسی حکایت از
هذیل کرده است متعدی امدن فعل از باب کرم را ورحبی بضم اول وقصر مثل حبلی بهن ترین
استخوانهای پهلوست در سینه ورحبی نشانیست در پهلوی شتر ورحبیان تثنیه رحبی د و
استخوان پهلوی است که به پهلوی د و بغل اند در بالا ترین استخوانهای پهلو یا رحبیان جای بان
کشادکیهاست وناخود که از جمله از ادها و در دهاست در رحبتین میباشد یا رحبی جای
جستن دل است ورحبه بضم اول ابیات دراجا که کوهی است ورحبه جاهی است در ذی ذروان
برفین مکر بر ودخانه کوه شمنصیر ودهیست ببابل برقادسیه و دودیت نزدیك صنعا ویکطرف
و سولی است جبانهٔ مدینه وشام نزدیك وادی القری ورحبه جایکاهی است بطرف لجاة ورحبه
بفتح اول شهریست از برای مالك بن طوق بر فرات ودهی است بدمشق ومحلهٔ هم هست در دمشق
ورحبه محله ایست در کوفه وجایکاهیست ببغداد ودودیت که دوان میشود در ثلبوت و
جایکاهی است بادیه ودهی است در یمامه وصحرائی است در یمامه که درا وابها ودهها هست و
نسبت بانها رحبی بتحریك می اید وبنو رحبه بفتح اول بطنی است از حمیر ورحابه بر وزن ثمامه جایکاهی

الخ

رحبه

ناخو

است بمدینه ورحاب بر وزن کتاب یکوهی است بادربیجان ودوبند واکثر ارمینیه وبنو رحب
بتحریك بطنی است از همدان بدال مهمله وارحب بر وزن احمد قبیله ایست از همدان یا اسم نزدیست که
از و نژادها بهم رسیده یا جائی است وازاین است نجایب ارحبیات ورحیب بر وزن امیر
خورانده را میکویند ورحائب التخوم بر وزن فعایل کشادکی کناده های زمین است ومرحب
بر وزن مقعد اسم اسبی است واسم بتی است که در حضر موت است وذو مرحب دبیحتر بن معدیکرب
بود خدمتکار او الردب بفتح اول راهیست که بیرون شد ندارد وبسته است و
اردب بکسر اول وشد موحده مثل قرشب پیمانه ایست بزرك در مصر که میکیرد بیست چهار صاع
یا شش و بیه وان بیت ودو بابیت وچهار ملاست واردب کاد دیزیست که میرود در
اواب بر روی زمین واردبه بزیادتی هاء چاه ابریزی که کشاد باشد وساخته باشند از سفال
واجر بزرك وتردب از باب تفعل بمعنی مهربان وناذك شدن است رذبه ازباب بضر
یعنی بیوست باو وجدا نشد واردب بکسر اول وشد موحده بر وزن قرشب بمعنی کوتاه و
بمعنی بزرك وبمعنی ستبر سخت ستبر وبمعنی بزرك جسم کنده وارذب بمعنی عورت زن است
یا کنده وبزرك از او ومرزاب بکسر اول ناودان را میکویند ومرزاب بمعنی کشتی بزرك است
یا کشتی دراز است وارذبه بکسر اول وشد موحده ومرزبه بکسر میم وشد موحده یا اینکه تشدید
موحده دوا دنبه هست وبن عصایکی است از اهن ومرزبه بفتح اول بر وزن مرحله ریاست
فارسیانست وان کس را مرزبان بضم زای میکویند وجمع ان مرازبه بر وزن مفاعله است و
مرزبانیه بضم زای وشد یاء دهیست در بغداد ومرزبان الزارة شیر را میکویند ورأس المرزبان
جایکاهی است نزدیك شحر رسب فی الماء از باب نصر واز باب کرم ومصدر ان رسوب
بر وزن سرود می اید یعنی فرو رفت در تراب ورسوب بر وزن صبور سرد که را میکویند ورسوب
شمشیرست که پنهان شود در جائی که در داو شمشیر زده شده مثل رسب بتحریك ومثل رسب بر وزن
صرد وبر وزن منبر ورسوب اسم شمشیر پیغمبر است صلی الله علیه واله وسلم یا رسوب یکی از هفت شمشیر
که هدیه فرستاد بلقیس از برای سلیمان علیه السلام وشمشیر حارث بن ابی شمر است ورسوب مرد برد بار
را میکویند مثل راسب بر وزن فاعل ومیکویند که جبل راسب یعنی کوهی است ایستاده وبنو راسب طایفه اند
از عرب وارسبوا از باب افعال یعنی فرو رفته است چشمها ی ایشان در سرهای ایشان از کرسنکی
و روسب بر وزن جوهر بمعنی سختی است وراسب زمینی است ومراسب بر وزن مفاعل بفتح میم بمعنی

ستونهاست **الرصبی** بضم راء وفتح ثاء ابو شعیب محدث را میکویند **الرثبة** بضم اول ثاء حیل
میان خالی است که اب خورده میشود باو ومراشب بفتح اول بر وزن مفاعل کلیست که سرهای خمها را
باو میکیرند **الرصب** بتحریك میان انکشت سبابه وانکشت میانین است از بیخ هر دو وانما **رضب**
ریقها از باب نصر یعنی مکید اب دهن ان زن را مثل ترضبه از باب تفعل ورضاب بر وزن
غراب اب دهنیست که مکیده شده باشد یا رضاب پارهای اب دهن است در دهن ورضاب قطات
و ریزه ریزه مشك است ورضاب پارهای برف وپارهای شکر وپارهای تکرك را میکویند ورضاب
لعاب عسل وکفاویت ورضاب الجنزبیت که پاره پاره میشود از شبنم بر درخت وراضب بر
وزن فاعل قسمی از سدر است وان درختی است که در بادیه میباشد واحدان راضبه بزیادتی
هاء ورضبه بتحریك می اید وراضب از باران ریزنده است وقد رضب المطر یعنی ریخت وسیلان
کرد باران ورضبت الشاة یعنی خوابید کوسفند ومراضب بر وزن مفاعل ابهای دهنی است
که خوشکوار باشد **الرطب** بفتح اول بمعنی تر است که ضد خشك باشد ورطب از شاخ
درخت ورطب ادیم وغیر او انست که نرم باشد وفعل ان رطب از باب کرم ورطب از باب
سمع ومصدر ان رطوبه بضم اول ورطابه بفتح اول ووصف ان رطیب بر وزن امیر می آید
ورطب بضم اول ورطب بدو ضم کیاه سبز است از تره ها و درخت یا رطب کروهی از کیاه سبز
است وارض مرطبه بر بناء فاعل از باب افعال یعنی زمینی است بسیار رطب دار ورطب بضم
اول وفتح ثانی بر وزن صرد پخته ورسیده خوره خرماست و واحدان رطبه بزیادتی هاء است و
جمع ان ارطاب می اید ورطب الرطب از باب نصر یعنی پخته شد رطب وهمچنین رطب از باب کرم
ورطب از باب تفعیل وتمر رطیب بر وزن امیر یعنی خرمائی است پخته شده وارطب النخل از باب افعال
یعنی نزدیك شد وقت رطب دادن او وارطب القوم یعنی رطبا ورد نخل ان کروه وارطب الثوب
یعنی ترکرد جامه را مثل رطبه از باب تفعیل ورطب الدابة یعنی علف تر داد چهارپا را یعنی قصقصه
و یونجه داد ومصدر ان رطب بفتح اول ورطوب بر وزن سرور می آید وجمع ان رطاب بر وزن
کتاب است ورطب القوم یعنی خورانید ان کروه را رطب مثل رطبهم از باب تفعیل که بهمین معنی آمده است
ورطب از باب فرح یعنی سخن کفت با چیز نزد او بود از خوب وبد ودرست وغلط ومیکویند که جاریه
رطبه بفتح اول یعنی کنیزکی است نازك وغلام رطب بفتح اول یعنی پسریست که در او نرمی زنان هست ومیکویند
که یا رطاب مبنی بر کسر مثل قطام دشنام است ازبرای زنان ومرطوب بر وزن مفعول کسی را میکویند که

رطوبه

رطوبه وتری در بدن او باشد ومیکویند رکیه مرطبه بفتح اول بر وزن مرحله یعنی چاهی است اب او کوارا و
شیرین نیست در میان چاههای که شور است اب انها **الرعب** بضم اول وبدو ضمه بمعنی ترس
است رعبه از باب منع یعنی ترساند او را وانکس را مرعوب بر وزن مفعول ورعیب بر وزن
امیر میکویند یعنی ترسیده شده مثل رعبه از باب تفعیل یعنی ترسانید او را ومصدر ان ترعیب
بر وزن تفعیل وترعاب بفتح اول بر وزن تفعال می اید ورعب از باب منع یعنی پر کردید او و
مصدر ان رعب بضم اول است ورعب از باب منع متعدی ولازم هر دو امده است وارتعب از باب افتعال
یعنی لازم انست که ترسیده باشد وترعابه بکسر اول بد دل وهراسان را میکویند ورعبه از باب منع
یعنی پر کرد او را ورعبت الحمامة یعنی بلند کرد کبوتر بانك وصدای خود را وسخت کرد بانکش را و
رعب السنام وغیره یعنی برید کوهان وغیر ان را مثل رعبه از باب تفعیل که در هدیل حمامه وبریدن
سنام شتر امده وترعیبه بکسر اول پاره از ان سنام را میکویند وجمع ان ترعیب باسقاط هاء می اید
مثل رعبوبه بضم اول ومیکویند که جاریه رعبوبه بضم اول بر وزن سرسوره ورعبوب باسقاط ها
و رعیب بکسر اول مثل قندیل یعنی کنیزك بلند بالای پر کوشت است یا انکه زن سفید نیکوی تر و
تازه وشیرین است یا انکه زن نازك ونرم را میکویند ورعبوبه از شتر سبکسر را میکویند ورعب
بفتح اول تعویذ از افسون وسحر وغیر انست ورعب بمعنی وعید ونوید بد دادنست ورعب سخنی است
که باو سجع میکند عرب وفعل از ان رعب از باب منع وان شخص را راعب بر وزن فاعل ورعاب بر
وزن شداد میکویند یعنی سخن کننده بسجع وقافیه ورعب بضم اول سوراخ تیر است که پیکان در او می
کذارند وجمع ان رعبه بر وزن قرده می اید ورعبه از باب منع یعنی شکست جای پیکان را ورعبه ترعیبا
از باب تفعیل یعنی بصلاح اورد جای پیکان را ورعیب بر وزن امیر فرهی است که می چکد از او روغن
مثل مرعب از بناء فاعل باب دحرج ومرعبه بر وزن مرحله جستن ترساننده را میکویند یعنی جستنی
که باعث ترس میشود ومرعبه جستن یکی است پس نشستن او در پیش تو در حالتی که تو غافل باشی از او پس
بترسی وحاصل معنی هر دو یکی است وکمان تفرقه کرده صاحب قاموس ورعبوب بر وزن سرسوب سست
بد دل را میکویند ورعبوبه بزیادتی هاء پیچ شکوفه خرماست مثل رعبب بر وزن جذب وراعب بر وزن
فاعل زمینی است ومنسوب بان زمین است حمام راعبیه ورعباء بر وزن حمراء جایکاهی است **الرعبل**
بر وزن زنجبیل زنی است لطف کننده وزنی را هم میکویند که پاره میکند ابجر فادر بر او باشد
رعبل نیز از باب سمع یعنی خواست او را ومصدر ان رعبل بتحریك ورعبل بضم اول ورعبله بفتح

اول مثل ارتغب از باب افتعال و رغب عنه یعنی نخواست اورا و رغب الیه یعنی زاری کرد بسوی او و
مصدر ان رغب بتحریك و رغبی بفتح اول و الف مقصوره و رغبی بضم اول و قصر و رغباء بر وزن
صحراء و رغبوب بر وزن جبروت و رغبوتی بزیادتی الف مقصوره و رغبات بتحریك و الف و تاء
و رغبه بضم اول و رغبه بتحریك می اید یا اینکه بمعنی خضوع و فروتنی و سوال کردنست و ارغبه غیره از
باب افعال یعنی راغب کردانید او را غیر او مثل رغبه از باب تفعیل و رغیبه بر وزن سفینه ان
کاری که خواهش داشته شده است در او و رغیبه بمعنی عطا و بخشش بسیار است و از این است لیلة
الرغایب باعتبار عطا کردن و ثواب دادن بسیار در ان شب و میکویند که رغب بنفسه عنه از باب فرح
یعنی دید از برای خود زیادتی و فضل بر او و رغب بضم اول و بدو ضم بسیاری خوردن و سختی حرص
بر خوردن است و فعل از این رغب از باب کرم است و انکس را رغیب بر وزن امیر میکویند و کفته که ارض
رغاب بر وزن سحاب و رغب بدو ضم بر وزن جنب یعنی زمینی است که روان نمیشود در ان اب مکر
باران بسیار یا زمینی است نرم و کشاد و میکویند وادی رغیب بر وزن امیر یعنی رودی بزرك بسیار
اب کیر کشاد مثل رغب بدو ضم و فعل از این رغب از باب کرم است و مصدر ان رغب بضم اول و بدو ضم
می اید و مرغب بر وزن محسن مالدار را میکویند و مراغب بر وزن مساجد زنانه را میکویند که اضطراب
کننده باشند از برای روزی و مرغاب بفتح اول جایکاهی است و نهریست بمرو شاهجان و رهیب
هراة و مرغاب بکسر اول شمشیر مالك بن حماد است و مرغابین بکسر اول بصیغه تثنیه جایکاهی است در بصره و
رغابه بضم اول مقصور مثل رغابه زیادتی جکو را میکویند و رغباء بر وزن حمراء اسم جاهی است و مرغوب
بفتح اول و معجمه رهیست بنجارا و رغبانه بضم اول بند دوال نعلین است و رغیب بر وزن امیر شکم بزرك
از مردم و غیر مردم را میکویند الرّقیب بر وزن امیر خدای را میکویند و رقیب بمعنی نکاه دارنده
و بمعنی چشم دارنده و بمعنی نکاهبانست و رقیب امین یاران قمارست و رقیب امین بر کردانندهٔ
تیرهای قمار است و رقیب تیر سیم از تیرهای قمار را میکویند و رقیب ستاره ایست از ستارهای علامت
باران که نکاهبانست ستارهٔ دیکر را و رقیب اسم اسبی است و رقیب بمعنی پسر عم است و رقیب بمعنی ماری
است پلید و جمع ان رقیبات بزیادتی الف و تاء و رقب بدو ضم می اید و رقیب بمعنی عقب مرد است از
فرزند یا خویشان او و رقیب نیز ستاره ایست در مشرق که نکاهبان ستاره غاربست و اختصاص بستارهٔ
باران ندارد یا منازل ماه هر یك رقیب یار خودند در غروب و طلوع و ستاره را دخلی نیست بلکه هر
منزلی رقیب منزل دیکر است و رقبه از باب نصر یعنی چشم داشت او را و مصدر ان رقبة بکسر اول و رقبا

الرّقیب

غاً

بکر

بکسر اول و رقوبه بضم اول و رقابه بر وزن سحابه و رقوب بر وزن صبور و رقبه بتحریك می اید مثل ترقبه از
باب تفعل و ارتقبه از باب افتعال و رقب الشیء یعنی نکاهبانی کرد ان چیز را مثل راقبه از باب مفاعله
و مصدر ان مراقبه بر وزن مفاعله و رقاب بر وزن کتاب می اید و میکویند رقب فلانا یعنی کردن
ریسمان در کردن او و ارتقب از باب افتعال یعنی مشرف و بر زبر او شد و بلند کشت و مرقبه بر
وزن مرحله و مرقب باسقاط ها جائی است که دیده بانی میکنند و رقبه بکسر اول بمعنی تحفظ و نکاه
داشتن اوست رقبه بمعنی ترسیدن نیز می اید و رقبا بمعنی بضم اول بر وزن بشری بخشیدن انسانست
ملکی را بکسی پس هر یك بمیرد برکردد ملك بورثه میت یا رقبی کردانیدن ان ملك است از برای فلان که
ساکن شود پس اکر بمیرد ملك از فلان باشد میکویند که قد ارقبه الرقبی از باب افعال یعنی داده است ان
ملك را بطریق رقبی و میکویند که ارقبه الدار از باب افعال یعنی کردانید ان خانه را از برای او رقبی
و تفرقه در میان این دو معنی که ذکر کرده است از برای باب افعال ظاهر نشد بلکه هر دو یك معنی دارد
و ممکن است که کفته شود در معنی اول که ارقبه الرقبی است بمعنی انست که رقبی را بان کردانیده است و رقبی و رقوب
بر وزن صبور زنی است که انتظار مردن شوهر میکشد و رقوب شتریست که نمی اید نزدیك حوض از
کثرت شتر و زحمت دادن بیکدیکر و رقوب زنیست که نمیماند از برای او فرزندی یا رقوب زنیست که
مرده است فرزند او و صاحب قاموس این معنی را در شتر نقل کرده و هم چنین که از کلامش ظاهر میشود
و در صحاح بنحوی است که نقل شده و هم چنین در اکثر کتب و ام الرقوب کینه سختی است و رقبه بتحریك
کردن را میکویند یا بن پس کردن است و جمع ان رقاب بر وزن کتاب و رقب باسقاط ها و ارقب
بفتح اول و ضم قاف و رقبات بزیادتی الف و تاء می اید و رقبه بنده را نیز میکویند و رقبه اسم هم میکذارند
و ارقب بر وزن احمد شیر را میکویند و ستبر کردن را هم ارقب میکویند مثل رقبانی بفتح اول و ثانی و یاء نسبت
و رقبان بر وزن رمضان باسقاط یاء و اسم از این رقب بتحریك می اید و رقبانی بر وزن رمضانی
جایکاهیست و اشعر الرقبان شاعریست و میکویند که ورث مالا عن رقبة بکسر اول یعنی میراث برد مالی از
خویشان غیر پدر و مادر و میراث نبرده است از پدر از خود و مراقبه در عروض مضایع و مقتضب بودن
جزئیست یکمرتبه مفاعیل و یکمرتبه مفاعل و رقابه بر وزن شداده مردی که بنا نی خدمت میکند و مرقب
بر وزن معظم پوستی است از کوسفند که کنده باشند از پیش سر او و رقبه بضم اول از برای پلنك مثل
ذبیه است از برای شیر که جای شکار کردن شیر است رکبه از باب سمع بر امد بر بالای او
و سوار شد و مصدر ان رکوب بر وزن سرود و مرکب بر وزن مقعد می اید مثل ارکبه از باب

رقبی بر

رکبه

افتعال که بهمان معنی است واسم ازان رکبه بکسر اول است ومیکویند که رکب الذنب یعنی سوار شد کناه را
ومراد انست که یعنی کسب کرد کناه را مثل ارتکبه از باب افتعال ووصف ازو کوب راکب بر وزن فاعل
است با اینکه اطلاق راکب بهر سواری نمیشود بلکه راکب از برای سوار شتر است خاصه وهرکاه کویند
که جاءنی راکب یعنی امد شتر سواری واکر بر اسب واستر وخر سوار شده باشد میکویند جاءنی فارس
فرس یا فارس بغل وحمار وجمع ان رکاب بضم وشد بر وزن کتاب ورکبان بر وزن عثمان ورکوب
بر وزن سرور ورکبه بکسر اول وفتح ثانی مثل فیله ایذ ومیکویند که رجل رکوب بر وزن صبور و
رکاب بر وزن شداد یعنی مردیست بسیار شتر سوار شونده ورکب بفتح اول سواران شتر را میکویند
در سفر واین اسم جمعست یا جمعست وازده سوار یا بالاتر ازو راکب میکویند وازنه سوار تا ده
را رکب نمیکویند وکاهی رکب از برای اسب سواران میکویند وجمع ان ارکب بفتح اول وضم کاف ورکوب
بر وزن سرور می اید وارکوب بضم اول بر وزن افعول بیشتر از رکب ورکبه بتحریک کمتر است ورکاب
بر وزن کتاب شتر بار را میکویند وواحد ان راحله است وجمع ان رکب بر وزن کتب ورکابات بزیادة
الف وتاء ورکائب بر وزن فعائل ایذ ورکاب از زین مثل غرزاست از برای رحل وغرز رکاب
چوبین است وجمع ان رکب بر وزن کتب است ومیکویند که زیت رکابی بکسر راء بواسطه انکه بار کرده
میشود از شام بر شتر ومرکب بر وزن مقعد واحد مراکب است که جای سواری باشد خواه سواری صحرا
وخواه سواری دریا وکشتی مرکب دریاست ومرکب بر وزن معظم بیخ وجای رویدن است ومرکب
شخصی را میکویند که عاریت میکند اسبی که جنک کند برا و بار شمن بس بوده باشد از برای او نصف غنیمت
که دران جنک بدست امده ونصف آن از برای عاریت دهنده است وقد رکبه الفرس از باب تفعیل یعنی
داد اسب را بعاریت وارکب المهر از باب افعال یعنی وقت سواری کرده شد ورکوب بر وزن صبور
ورکوبه بزیادتی هاء شتریست که بر نشسته شده است یا رکوب بمعنی مرکوبه است خواه شتر باشد وخواه
سایر چهار پایان ورکوبه بر وزن حموله شتری است که معین شده باشد از برای سواری ورکوبه ان
شتریست که از برای کار مهیا کرده اند از چهار پایان ومیکویند که ناقه رکوبه بر وزن حموله ورکبانه
بر وزن عطشانه ورکباه باسقاط نون ورکبوت بر وزن جبروت یعنی شتریست سواری کرده شده
یا شتری نرم وهموار کرده شده ورواکب بر وزن فاعل وراکبه بزیادتی هاء وراکوبه بر وزن فاعوله
ورکابه بر وزن شداده نهالی است از خرما که بر بالای تنه خرما باشد واویخته باشد از خرما ونرسیده
باشد بزمین وترکبه ترکیبا از باب تفعیل یعنی کذاشت بعضی را بر بعضی فترکب از باب تفعل و

تراکب

تراکب از باب تفاعل یعنی پس کذاشته شد بعضی بر بعضی ورکیب بر وزن امیر بمعنی نشانده شده در چیزی
ددیف بر
است مثل نکین در انکشتر ورکیب کسی است که با دیکری رکیب شده باشد در سواری ورکبان سنبل
بضم اول انچیزیست از خوشه که پیشتر بیرون امده باشد از غلاف خوشه ورواکب النخل راههای بیه
است که بر روی هم نشسته در پیش کوهان وانچه در پس کوهان است ورکبه بضم اول بیخ صلیانه
است وقتی که بریده شود وصلیانه کیاهی است ورکبه بمعنی زانواست وان جای جنبیدن میانه
پایینهای اطراف رانست وبالاهای ساق پا یا جای باریک از لنک است ورذاع یا رکبه ارنج ذراع
است از هر چیز وجمع ان رکب بر وزن صرد می اید وارکب بر وزن احمد بزرک زانواست وقد رکب از
باب فرح یعنی بزرک زانو شد ورکبه از باب نصر یعنی زد زانوی او را یا اینکه رکبه بمعنی انست که
کوفت موی او را وزد پیشانی او را بزانو یا اینکه رکبه بمعنی انست کرزد او را بزانو ورکیب بر وزن
امیر بمعنی مرز در کشت زاراست یا نهر کوچک وجدول است میانه دو قطعه زمین که زراعت
میکنند یا رکیب میانه دو دیوار است که میکشند از برای خرما ودرخت انکور یا رکیب بمعنی مزرعه
است وجمع ان رکب بدو ضمه می اید ورکب بتحریک موی زهار است یا جای رویدن موی ان
انجا را رکب میکویند یا رکب عورت زنست یا اشکار عورت وفرجست یا رکبان بیخ رانهاست که بر
او کوشت فرجست یا رکب بخصوص زنانست ودر مردان رکب نمیکویند وجمع ان ارکاب بر وزن
افعال وارا کیب بر وزن افاعیل ایذ ومرکوب بر وزن منصور جاییکاهیست در حجاز ورکب
بدر قبیله هست ورکوبه عقبه ایست میانه مکه ومدینه ورکابیه بکسر اول وشد یاء جاییکاهیست نزدیک
مدینه ورکب بضم اول بر وزن صرد روستائی است در یمن ورکبه بضم اول دودیست در طایف
ردفوا الوکبه بضم اول شاعریست ورکبان بر وزن عطشان جاییکاهیست در حجاز ورکاب السحاب بکسر
الارنب
اول بادها را میکویند وراکب بر وزن فاعل سر کوه را میکویند وکفته میشود که بعیر ارکب بر وزن
احمر یعنی شتریست که یکی از زانوهای او بزرکتر از دیکری است ومیکویند که نخل رکیب بر وزن
امیر یعنی نخل ایست کشته شده بیک راستا بر جدول یا بر غیر جدول **الارنب** بر وزن جعفر
معروفست وانرا بفارسی خرکوش میکویند ونر وماده ازرا ارنب میخوانند یا اینکه ارنب از برای
ماده است وخزز بر وزن صرد از برای نر اوست وجمع ان اران بر وزن افاعل واران بجز
نون واصل ان ارانب است بیا کرقلب باء بیاء شده وبا علال ازان کردیده ومیکویند که کساء ارنبانی
بفتح اول وشد یاء یعنی جامه ایست برنک خرکوش ومیکویند که کساء مؤرنب بر بناء مفعول ومرنب

بر وزن مقعد که اصل ان موؤدب وباعلال مرئب شده یعنی جامه ایست که امیخته شده است بغزل
والیئم خرکوش ومیکویند که ارض مرئبه بر وزن مرحله وموئ ربنه بکسر نون بر وزن مدحرجه
موؤ ربنه بواو بدل همزه یعنی زمینی است بسیار خرکوش وارنب بمعنی موش دشتی دم کوتاه است مثل
یرنب بیاء بدل همزه وارنب قسمی است از ذیود وارنبه بزیادتی هاء طرف بینی است وارینبه تصغیر ارنبه
کیاه تری است مثل بقی وارنبانی بفتح اول ونون وبعد از الف ونون یاء مشدده خز نیکو را
کویند وخز حیوانی است که از پوست او پوستین وغیر ان سازند ودئبه بفتح اول یا ادنوبه
بزیادتی همزه در اول ان دهی است بزرگ که کسائی در اینجا فوت شده وذات الادانب بر وزن
افاعل جایکاهی است ومادب بر وزن مقعد موش بزرگ است **راب** اللبن یروب از
باب نصر یعنی غلیظ وسطبر شد شیر وماست کردید ومصدر ان روبه بفتح اول ورءوب بر
وزن سرور می اید ومیکویند که لبن روب بفتح اول ورائب بر وزن فاعل یعنی شیریست سطبر
شده وماست کردیده یا اینکه روب ورائب شیریست که بعد از ماست شدن انداخته میشود مسکه
وجنبانیده میشود وبیرون اورده میشود روغن وکره او وروبه از باب تفعیل وارابه از باب
افعال یعنی رائب وماست کرد شیر را ومروب بکسر اول بر وزن منبر خیکی است که ماست دران کرده
میشود ومیکویند که سقاء مروب بر وزن معظم یعنی خیک ایست که ماست کرده شده دران وروبه
بفتح اول وبضم اول نیز امده خمیرمایه شیر است که بشیر کرده میشود ماست میشود یا روبه بقیه
شیر است وروبه قوام امدن اب حیوان نر است در یکجا بواسطه اینکه بماده نمیکشند پس جمع میشود
یا روبه اب نر است در بچه دان ماده وباعتبار اینکه مایه بهم رسیدن بچه است او را روبه
کویند وروبه بمعنی حاجت وروبه قوام معیشت است یعنی انچه باقی می ایستد زیستن وتعیش کردن و
روبه از کار یکدیکر امیخته است وروبه بمعنی پاره از شب است واز این ماخوذ است روبه بن
عجاج در پیش کسی که همزه نمیدهد وروبه پاره از کوشت را میکویند وروبه میخ اتش بر
هم زنیست که بان بیرون میاورند شکار را از سوراخ او وروبه بمعنی درویشی وبی چیزی
است وروبه درخت بزرگ است که الوی کوهی است وبعربی زعرور میکویند وروبه کاهلی و
سستی را میکویند وروبه بسیاری کیاه از زمین را میکویند وراب یروب از باب نصر یعنی سرکشته
شد ومصدر ان روب بفتح اول وروب بر وزن سرور می اید وراب یعنی سست شد تن او
از کوفتگی سیری یا از پیکی یا راب یعنی ایستاد امیخته بیکدیکر شده تن وجان یا اینکه راب بمعنی انست

کرمت خواب شده است ومیکویند که رجل رائب بر وزن فاعل وادوب بر وزن احمر وروبان
بر وزن عطشان یعنی مردیست که سست شده است از پری شکم یا از پیکی وغیران وراب یعنی
مانده شد وراب یعنی دروغ کفت وراب یعنی تباه شد عقل وفرهنک او ومیکویند که
راب دمه یعنی نزدیک شد هلاک او وروب بر وزن هود درختیست بلخ وروبی بر وزن
طوبی درختیست در بغداد وترویب بمعنی مانده کردانیدنست ومیکویند که هذا اراب کذا یعنی
این قدر واندازه انست **رهب** از باب علم یعنی ترسید ومصدر ان رهبه بفتح اول و
رهب بضم اول ورهب بفتح وبتحریک ورهبان بر وزن عثمان ورهبان بتحریک واسم
از این رهبی بفتح اول وقصر اخر ورهبی بضم اول وقصر ورهبا بمد در هر دو امده ومیکویند
که رهبوتی ورهبوت خیر من رحموت ورحموتی یعنی ترسانیدن خوبتر از رحم کردن است وارهبه
از باب افعال واسترهبه از باب استفعال یعنی ترسانید او را وترهبه از باب تفعل یعنی بیم
کرد او را ومرهوب بر وزن منصور شیر را میکویند مثل راهب بر وزن فاعل وترهب از
باب تفعل بمعنی بندکی کردن وراهب شدن است ورهب بفتح اول شتر ماده ایست که لاغر باشد
ویا رهب شتر نری است که بلند باشد وارهب از باب افعال یعنی سوار شد ان شتر را ورهب بمعنی
پیکان نازک است وجمع ان رهاب بر وزن جبال ورهب بتحریک استین را میکویند ورهابه
بر وزن سحابه وبضم اول هم مثل ثمامه امده ولیلة هاء نقل کرده است جرهاری استخوانیست در
سینه که مشرف است بر شکم وجمع ان رهاب بر وزن سحاب می اید وراهب بر وزن فاعل واحد
رهبان نصاری است که بمعنی زاهد ترسایان باشد ورهبان بر وزن عثمان است ومصدر ان
رهبه بفتح اول هم چنین است در قاموس وصواب رهبنه بفتح اولست هم چنین که در سایر کتب لغت
ذکر شده ورهبانیه بفتح اول وتخفیف یاء است یا اینکه رهبان کاهی میباشد واحد وجمع ان رهابین
بفتح اول بر وزن فعالین ورهابنه بفتح اول بر وزن عمالقه ورهبانون بواو ونون می اید و
در حدیث است که لا رهبانیة فی الاسلام ورهبانیه خویش را مثل اخته کردن وزنجیر بر کردن
نهادن وپلاس پوشیدن وترک کوشت ومثل ان از چیزهای لذیذ کردنست وارهبان باب
افعال یعنی دراز شد استین او وارهاب بفتح اول انچه شکار نمیشود از مرغان وارهاب بکسر اول
که مصدر باب افعال باشد باز داشتن شتر است از حوض ورهبی بر وزن سکری جایکاهی است و
میکویند که رهبت الناقة ترهیبا از باب تفعیل فعقل علیها بحایبها یعنی دهجور ولاغر کرد شتر را

الويب

راه رفتن پس نشست براو جایها بجاء مهمله از باب مفاعله یعنی در حالتی که علف میدهد او را تا
اینکه بر گردد باو نفس او و قوت و توانائی پیدا کند **الويب** بفتح اول حوادث روزگار است
و ویب بمعنی حاجت است ووبب بمعنی ظنت و شک و بمعنی تهمت است وقد رابنی یربینی از
باب ضرب یعنی بگمان انداخت مرا و وارابنی از باب افعال بهمان معنی است وارتبته از باب
افتعال یعنی گمان کردم در او ریبه را دراو یعنی بد گمان کردم او را و ربته از باب ضرب یعنی
رساندم ریبه را باو یعنی بدگمان شدم باو وارابنی از باب افعال یعنی گمان کردم این تهمت و
ریبه را باو وارابنی یعنی کورداینده دروی ریبه را یعنی مرا بگمان انداخت یا ارابنی یعنی بگمان انداخت
وارابنی یعنی بدگمان شدم باو یا ارابنی یریبنی ریبا بفتح اول و ریبه بکسر اول هرگاه کنایه کنند
یعنی اسناد بضمیر نمایند الحاق الف میکنند وارابنی میگویند و اگر اسناد او هم بضمیر نکنند و باسم
ظاهر اسناد نمایند می اندازند الف را وارابنی میگویند یا اینکه جایز است ارابنی الامر که اسناد
بظاهر شده والف را نینداخته اند و اراب الامر از باب افعال یعنی گردید ان کار صاحب ریب
وشک و حاصل کلام مصنف است که در استعمال اراب از باب افعال و راب چهار قول است
یکی انست که مساویند مجرد و از باب افعال چون در اسناد بظاهر میگویند که رابنی الامر وارابنی
الامر و دیگری انست که مساوی اند در اسناد بضمیر میگویند که اربته و ربته و دیگری انست که چون
اسناد بظاهر مخصوص به اراب است و جایز نیست در راب و دیگری انست که چون اسناد بضمیر مخصوص
باراب است و جایز نیست در راب و بعضی در راب نیز تجویز کرده اند واسترابه از باب استفعال
یعنی دید از او چیزی که بگمان وشک انداخت او را و میگویند کرم رباب بر وزن شداد یعنی
کاریست ترساننده وارتاب از باب افتعال یعنی شک کرد وارتاب به یعنی تهمت زد او را و ریب بفتح
اول جایگاهی است وبیت ریب بفتح اول قلعه ایست در یمن **فصل الزای** **زأب** القربه

فصل الزای

زأب

یعنی بر داشت خیک را و رو کرد در حالتی که میدوید مثل ازدأبها از باب افتعال که بهمان
معنی است و زأب یعنی آشامید آشامیدنی سخت و زأب الابل یعنی راند شتر را و میگویند که الدهر
ذو ذؤاب بر وزن غراب یعنی روزگار صاحب انقلابست وقد ذأبه یعنی منقلب شد او را یا
اینکه این تصحیفاست و صواب این است که الدهر ذو ذؤات وقد ذأبه یزوؤه ذأبا وگذشت در
باب همزه که ابو عمرو میگوید که شاد شدم **الزأنب** بفتح اول بر وزن فعالل شیئها است

الزأنب

وواحدی از برای او نیست **الزنب** بتحریک موی ریز خورد را میگویند و زنب در ما

الزنب

یعنی

یعنی در انسان بسیار موی است و در شتر بسیار موی رو است وعثنون بضم عین مهمله و سکون
ثاء مثلثه و ضم نون موهای در از است در زیر حنک شتر و زنب بمعنی عثنون در سایر کتب مذکور
نیست و ظاهر این است که عثون باشد و تصحیف کرده باشند و عثنون خوانده باشند و در تهذیب
میگویند که بسیاری موی روی و ابرو ها و چشمها است و هم چنین در محیط ابن عباد واساس زمخشری
زنب یزنب بفتح زای از باب فرح مثل مل یمل است هر چند که خلاف تمهیدیست که در اول کتاب
مصنف کرده که هرگاه مضارع را ذکر کنیم و مقید نسازیم بچیزی پس از باب ضرب یضرب است و در
اینجا ذکر مضارع شده و قیدی نشده پس باید که یزنب بکسر زای باشد وهم تصریح کرده اند که از باب فرح
است و وصف از ان ازنب می اید یعنی بسیار موی روی و ابرو و زنبت الشمس یعنی نزدیک شد
بفرو شدن افتاب مثل ازنبت از باب افعال و زنبت از باب تفعیل و زنب القربه یعنی پر کرد
خیک را و زنبت از باب انفعال یعنی پس پر شد خیک و میگویند که عام ازنب بر وزن احمر یعنی
سالی است پر اب و علف و ازنب از نامهای شیاطین است و از این است حدیث زبیر بن سبیل
اختصار اینکه یافت مردی را که در از بود و جب پس گرفت تا زیاندرا پس امد او را پس
گفت کیستی تو گفت ازنب گفت باو چیست ازنب گفت مرد بیست از جن پس برگرداند تا زیانه را
و زد بر سر ازنب تا اینکه پنهان شد و گریخت و در حدیث عقبه مذکور است که او شیطانی است اسمه
ازنب العقبه و زنباء بر وزن حمراء بمعنی دبر و مقعد است و زنباء از سختیها انست که بسیار شدید
و سخت باشد و زنباء شهر نیست براب فرات واسم اسبی است و زنباء ابی است از برای طایفه مصیره و
زنباء اسم ملکه جزیره است و شمرده میشود از ملوک الطوایف و زنباء ابی است از برای بنی سلیط
و زنباء چشمه ایست در یمامه و زنب بضم اول ذکر است یا اینکه مخصوص ذکر انسانست و جمع ان
ازنب بفتح اول و ضم ثاء و ازناب بر وزن افعال و زنبه بتحریک می اید و زنب بمعنی ریش
و بجه است یا سر ریش و اول اوست و زنب بمعنی بینی است و زنیب بر وزن امیر بمعنی پژمرده
واب رفته از انگور و ان چیز است که در سایه خشک میکنند وانرا مویز میگویند وازنبه از باب
افعال یعنی زنیب کرد انگور را و انجیر را و زنبه از باب تفعیل که بهمان معنی است و زنیب کفا است
و زنیب زهریست کرده دهن مار است و زنیبه بزیادتی هاء ریشی است که بیرون می اید در دو
و زنیبه کفی است که در دو گوشهای دهن بسیار حرف زن بهم میرسد وقد زنب از باب افعال یعنی کف
کرد و زنب شدقاه یعنی فراهم امد اب دهن در دو گوشهای دهن واسم این اب دهن زبیبان

وزبب ثمر از باب افعال یعنی توام امداب دهن او در کوشهای دهن و زبیبتان بصیغه تثنیه زبیبه دو نقطه سیاه است بالای چشمهای مار وسك وتزبب از باب تفعل کف کردن دهانست در سخن کفتن وزباب بر وزن سحاب موش بزرکی است سخت یا اینکه موشی است که مویش سرخست یا اینکه موشی است که مو ندارد وزباب بر وزن شداد فروشنده زبیب است مثل زبیبی بفتح زای و شد یاء و زبیبیه بفتح اول و شد یاء محله ایست ببغداد و زبیبی بفتح اول شرابی است که از زبیب بعمل آورند و زبزب بر وزن جعفر جانوریست مثل کربه و زبزب قسمی از کشتیها است و زبزب از باب دحرج یعنی خشمناك شد یا اینکه زبزب یعنی کریخت در جنك و مزبب بر وزن محدث بسیار مال را میکویند مثل مزب بضم اول و زبابان بفتح اول و شد موحده بصیغه تثنیه دو چمن است از بنای آل عبد الله بن عامر و میکویند که ما سمعت زجبة بالضم نشنیدم کلمه زجب الیه از باب دفع یعنی نزدیك شد باو الزخباء بر وزن حمراء شتریست که سخت باشد در راه رفتن الزخزب بضم هر دو زای و تشدید موحده ستبر توانای کوشت سخت میکویند که رجل مزخلب بر بنای فاعل از باب دحرج یعنی مردیست که سخریه و ریشخند میکند مردم را الزرب بکسر اول بمعنی هره و نضیب است الزرابة بر وزن ثمامه اهل بیتی است در یمامه الزرب بفتح اول جای دخول است و جای کوسفند است و بکسر اول هم آمده و جمع آن زروب بر وزن سرود می آید و زروب بمعنی خانه صیاد است مثل زریبه بر وزن سفینه در هر دو جا یعنی هم در جای کوسفند و هم در خانه صیاد و زروب بنا کردن زریبه است از برای کوسفند و زرب بکسر اول راه کژدمیست و زرب از باب سمع یعنی روان شد آب و زریاب بکسر اول بر وزن سربال زر است یا آب زر است و معرب زرابست و زرابی بفتح اول و شد یاء بالتشدید شادروانها است یا زرابی هر چیزیست که پهن کرده شود و تکیه کرده شود بر او واحد آن زربی بکسر اول و ضم اول هم آمده و زرابی از کیاه آن چیزی است که زرد یا سرخ باشد و در او سبزی باشد وقد ازراب از باب احمار یعنی زرد و سرخ شد کیاه و مزراب بکسر اول ناودان است و عین زربه بفتح اول یا عین زربی بفتح اول و قصر آخر سرچشمه ای است نزدیك مصیصه و ذات الزراب بر وزن کتاب از مساجد پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم است و زریبة الضبع بر وزن سفینه جای پنهان شدن کفتار است و زرائب بر وزن فعائل بفتح اول شهریست در یمن و یوم الزریب بر وزن امیر از روزهای عرب است که در او جنك واقع شده میانه

زجبة
زجب
الزخباء
الزخزب
مزخلب
الزرب
الزرابة
الزرب

ایشان و زربی اسم محدثی است زردبه از باب دحرج یعنی خفه کرد او را الزرغب بر وزن جعفر کیمخت است و کیمخت بکسر اول بر وزن می بخت پوست کفل اسب و استر و خراست که بنحوی دباغت کنند و آنرا ساغری کویند باعتبار اینکه از ساغری و کفل بهم میرسد الزرنب بر وزن جعفر بمعنی بوی خوشی است یا درختی است که بوی خوشی دارد و زرنب بمعنی زعفران است و زرنب بمعنی سرکین و شکل حیوانات وحشی است و زرنب بمعنی فرج زن یا بزرك از فرج است یا اشکار فرج را زرنب میکویند یا زرنب کوشت اندرون فرجست زعب الاناء از باب منع یعنی ظرف را پر کرد از آب و زعبه یعنی برید او را مثل ازدعبه از باب افتعال و زعب الوادی یعنی پر آب شد رودخانه و زعب القربه یعنی برداشت مشك را در حالتی که پر بود و زعب المرأة یعنی وطی کرد با زن پس پر کرد او را از منی و زعب البعیر بحمله یعنی کذشت شتر با بارش در حالتی که سنکین بود یا دفع کرد بار را از خود مثل ازدعب از باب افتعال در این دو معنی و زعب له من المال زعبة بفتح اول و بضم اول هم آمده و زعبا بکسر اول یعنی دور کرد از و پاره از مال را و میکویند که زعب الغراب زعیبا بر وزن امیر یعنی بانك کرد کلاغ و زاعب بر وزن فاعل شهریست یا اسم مردیست و از این ماخوذ است رماح و نیزه های زاعبی یا رماح زاعبی نیزه ایست که هر کاه جنبانیده شود کویا بندهای او روان میشود بعضی در بعضی و زعیب النخل بر وزن امیر آواز زنبور عسل است و زعابه بر وزن سحابه دهیست در یمامه و زعاب بر وزن غراب جایکاه است در مدینه یا اینکه صواب در اسم جایکاه مدینه زغاب بغین معجمه است و زعیب بر وزن زبیر اسمست و زعب بکسر اول پدر قبیله ایست و تزعب از باب تفعل یعنی شاد شد و تزعب یعنی خشمناك کردید و تزعب فی اکله وشربه یعنی زیادتی کرد در خوردن و آشامیدن و میکویند که تزعبوا المال یعنی بخش کردند آن کروه مال را میانه خود و زعبوب بر وزن سرسور ناکس کوتاه را میکویند مثل ازعب بر وزن احمد و جمع آن زعب بضم اولست و زنادوا ست و ازعب بمعنی ستبر است و زعیب بر وزن قنفذ اسمست و زعبه اسم حریست و زاعب بر وزن فاعل دلیلی است رونده در دو طرف و زعبان بر وزن رمان اسم شاعریست الزغب بتحریك کوچك موی و پر و نرم او است یا زغب اول بیرون آمدن موی و پر است و زغبان جزئیست از موی که باقی میماند در سر مرد پیر در وقتی که تنك و رقیق میشود موی سر او زغب از باب فرح و زغب از باب تفعیل وازغاب از باب افعیلال یعنی تنك موی شد و اخذه بزغبه بتحریك یعنی کرفت او را با اول او

زردبه
الزرغب
الزرنب
زعب
الزغب

وذغابه بر وزن ثمامه و ذغابی بضم اول وقصر اخر کوچک ترین موهای کوچک است ومیکویند
کرما اصبت منه ذغابة بر وزن ثمامه یعنی نرسیدم از و بچیزی وذغبه بضم اول جانوری است مثل
موش وذغبه بے الف ولام غرلیست از برای جرجر شاعر وجایکاهی است وبفتح اول هم امده و
دغبه لقب کسی است واذغب بر وزن احمد انجیر بزرکی است وبمعنی اسب ابلق هم امده وذعبب
بر وزن قنفذ کوتاه بخیل است وذغب بضم اول بر وزن صرد انجیر امیخته باشد سفیدی او بسیاهی
از کوهها مثل اذغب بر وزن احمد و ذغباء بر وزن حمراء کوهی است در قبلیه واسم مردی است و
ذغیبه بر وزن جهینه ابی است در طرف شرقی تیماء وذغابه بر وزن ثمامه جایکاهی است در مدینه
هم چنین کفته در اینجا و در عین مهمله دعاب بر وزن غراب کفته ومیکویند که اذغب الکرم از باب افعال
یعنی روان شد در درخت زراب وابتدا کرد ببرک براوردن الزغدب بر وزن جعفر الزغدب
بانک شتر که بسیار سخت باشد و زغدب بمعنی کف بسیار است مثل زغادب بر وزن علابط و
زغدب بمعنی چربش کراخته است والزغدبه بر وزن فعلله خشمناک شدنست و زغدبه بمعنی الحاح
کردن در خواستن است وزغادب بر وزن علابط بزرک روی ناخوش بزرک لب را میکویند
الزغرب بر وزن جعفر اب بسیار وبول بسیار را میکویند کفته میشود که بحر زغرب بر الزغرب
وزن جعفر و زغربی بیاء نسبت وبئر زغرب بر وزن جعفر وزغربه بزیادت هاء وزجل زغرب
المعروف یعنی دریا و چاهی است بسیار اب ومردیست بسیار نیکوئی وزغربه بمعنی خندیدنست
زقبه فی الجحر از باب نصر یعنی داخل کرد اورا در سنگ فزقب پس داخل شد او وانزقب زقبه
از باب انفعال یعنی داخل شد او و زقب بتحریک راه تنگ را میکویند و واحدان زقبه است فی ابد
یا اینکه واحد وجمع در این یکسانست ومیکویند رمیته من زقب بتحریک یعنی انداختم اورا از نزدیک
واز قبان بفتح اول وضم قاف جایکاهی است وتزقیب مکاء بر وزن تفعیل صدا کردن شبان
فریب است وان مرغیست زقلاب بر وزن سربال اسم هازل وسخن بمزاح کوی ولید بن زقلاب
عبدالملک بن مروانست الذکب بفتح اول انداختن زنست طفل وبچه را بیک مرتبه و الذکب
ذکب بمعنی وطی کردنست وذکب بمعنی پر کردن است وذکبه بضم اول بمعنی لطف وبمعنی بچه است
وذکیبه بر وزن سفینه جوال را میکویند واین لغت از اهل مصر است ومذکوبه بر وزن محبوبه زن
انداخته شده است ومیکویند که هو لام ذکبة یعنی او ناکسترین چیزهاست که انداخته است اورا
چیزی واذکب از باب انفعال یعنی در امد بمغاک یا بکودالی زمین زلب الصبی زلب

باهم از باب فرح یعنی چسبیده است بچه بمادرش وجدا نمیشود از و وزلابیه بر وزن ثمانیه حلوای
است معروف که بفارسی زلیبیا میکویند وزلبه بضم اول بمعنی لقمه کوچک است وزولاب زلیبیا
بر وزن دولاب جایکاهیست بخراسان وازدلب از باب افتعال یعنی ربود تزلحب
عنه از باب تفعلل یعنی زل چنین است نسخهای قاموس وغلط است وصواب زال عنه است
چنانکه صاحب بن عباد کفته یعنی بکشت وزایل شد از و ودر وصف ان میکویند که هو
زلحب بر وزن جعفر یعنی اوست زایل شونده زکب اللقمة از باب دحرج یعنی زلکب
فروبرد لقمه را الزلعب السحاب از باب افعیلال یعنی رفت وکنده شد ابر وازلعب ازلعب
السیل یعنی بسیار شد سیل ودفع میکند یکدیکر را وسیل مزلعب بر بنای فاعل یعنی سیلی است
بسیار دفع کننده یکدیکر واین جای ذکرانست نه ترکیب زعب وغلط کرده است جوهری
ازلغب الشعر از باب افعیلال یعنی رویید موی بعد از تراشیدن وجوهری آن را ازلغب
براورده این جای ذکرانست نه ماده زغب وغلط کرده است جوهری الزلهب بر وزن الزلهب
جعفر سبک ریش سبک وکم کوشت است زنب از باب فرح یعنی فربه شد وازنب بر وزن
احمد بمعنی فربه است وبدین جهت نامیده شده است زن زینب یا ماخوذ است از زناب ای عقرب زنب
یعنی دوشاخ کژدم یا ماخوذ است از زینب که درختیست نیکو منظر خوشبوی یا اصل ان زین
اب است یعنی خوب پدر وزنبه بفتح اول زنیت وزینب بمعنی دلست وزینابه بکسر اول الزنجب
ماهی است با نیش وابو زنیبه بر وزن جهینه از کنیتهای عربست وزنابی بفتح اول وقصر اخر قهقری
نفادیست که در او رنکی باشد وزینب دختر ام سلمه را پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم میخواند زناب
بر وزن غراب الزنجب بضم اول بر وزن قنفذ وزنجبان بفتح زای وضم جیم کمربند را زاب
کویند وزنجبه بفتح اول چیزیست از جامه می بندد زن در زیر لباسها و بزرک میسازد باو کفل زنقب
خودرا زنقب بر وزن قنفذ ابی است از برای قبیله عبس زاب زوبا از باب نصر
یعنی بیرون امد از میان چیزی در حالتی که کریزان بود وزاب الماء یعنی روان شد اب وزاب
شهریست در اندلس یا کوه وناحیه ایست در او وزاب نهریست در موصل ونهریست میان سوراء
وواسط ونهری دیکر است بنزدیکی واسط وبر هریک از اینها ناحیتی وکوره هست که زابان میکویند الزهبه
یا اینکه اصل زابیان است وعوام زابان میکویند وزاب اسم پادشاهی است از فارسیان که کنده
است این نهرها را الزهبه بضم اول و زهب بکسر اول پاره ایست از مال ومیکویند ازهب

ذهرب
ذهلب
الاذیب

از باب انفعال یعنی برداشت اورا **ذهرب** بر وزن جعفر اسمست رجل **ذهلب** بر وزن
جعفر یعنی مردیست که سبک وتنک است ریش او **الاذیب** بر وزن احمر باد جنوبست یا اذیب
باد نکباء است که میوزد میانهٔ او وصبا وازیب بمعنی دشمنی است وازیب خاربشت رامیکویند
وازیب بمعنی شکفتکی وبمعنی شکفته وبمعنی کوتاه کام بیکوبیکرند دیك است وبمعنی ناکس وبمعنی
پسر خوانده وازیب بمعنی کار بداست وبمعنی شیطان هم هست وازیب بمعنی ترسیدنست و
بمعنی سختی هم هست ودکب ازیب بکسر اول وشد موحده بر وزن قرشب یعنی پشت دها دیوزن که
است ومیکویند که انه الازیب البطش یعنی بد دستی که او سخت کیرنده است وازیب زن بخیل را
کویند وتزیب لحمه از باب تفعل یعنی فراهم امد وبرهم نشست کوشت او وذیب بفتح اول دهیست
بکنار دریای دوم

فصل السین

فصل السین سائبه از باب منع یعنی خفه کرد اورا یا اینکه خفه کرد تا
انکه کشت اورا وساب من الشراب یعنی سیراب شد از آشامیدن مثل سئب از باب فرح ومیکویند
که ساب السقاء یعنی کشاد کرد خیك را وساب بفتح اول بمعنی خیك شراب است یا بوزدك آزو
یاساب ظرفیست از پوست که ازکذ اشته میشود در او خیك شراب وجمع ان سؤوب بر وزن سرود
می اید مثل صاب بر وزن منبر در همه اینها یا اینکه ساب خیك عسل را میکویند ودر شعر ابی ذؤیب
مساب بغیر همزه امده مثل کتاب وساب بسیار آب اشام است ومیکویند که انه لسؤبان مال بر
وزن عثمان یعنی بد دستی که پرستار مال است ومی ایستد بصلاح او **سبه** از باب نصر یعنی
برید اورا وسبه یعنی زد بنه برد بر او وسبه یعنی دشنام داد اورا ومصدر ان سب بفتح اول
وسبیبی بکسر اول وشد موحده مکسوره وقصر اخر بر وزن خلیفی می اید مثل سببه از باب تفعیل که
بهمان معنی است یعنی دشنام داد اورا وسبه یعنی پی کرد او را وسبابه بفتح اول وشد موحده انکشت
پهلوی ابهام است وان مسبحه ومشیره هم میکویند ومیکویند که تسابا از باب تفاعل بصیغه تثنیه
یعنی بویدند از یکدیکر وسبه بضم اول بمعنی ننك است وسبه بمعنی کسی است که بسیار دشنام می
دهند مردم اورا وسبه بکسر اول انکشت سبابه را میکویند وسبه بفتح اول از دهرها وسرها و
بنودن ابران است که چند روزی پیوسته باشد وسبه زمانی چند از روزکار است وسبب بکسر
اول وفتح ثانی بسیار دشنام دهنده است مثل سب بکسر اول ومسبه بفتح اول وثانی وسبیبه بر وزن
همزه کسی است که دشنام میدهد مردم را وسب بکسر اول بمعنی دیلمانست وبمعنی معجریست که زنان بر سر می
اندازند وبمعنی دستار وعمامه ایست که مردان بر سر می پیچند وسب بمعنی میخ است وبمعنی پارهٔ از

جامه

جامه در داد وتنك ودقیق است مثل سبیبه بر وزن سفینه وجمع ان سبوب بر وزن سرود وسبائب بر وزن
فعائل می اید وسبیب تو بر وزن امیر وسب تو بکسر اول انکسی است که دشنام میدهد ترا ومیکویند
که ابل مسبه بر وزن معظمه شتریست نیك ومیکویند که بینهم اسبوبه بضم اول بر وزن اعجوبه یعنی
میانه ایشان چیزی هست که دشنام میدهند یکدیکر را باو وسبب بحرکات ریسمان را میکویند وسبب
بمعنی چیزیست که چسبیده میشود باو وبغیر او وسبب او ونختن نحوبنا است بکسی وسبب در مقطعات
وبریده شده های شعر انست که حرفی متحرك باشد وحرفی ساکن این را سبب خفیف میکویند ودو حرف
که متحرك باشد واین را سبب ثقیل میکویند وجمع ان اسباب بر وزن افعال می اید واسباب اسمان
نردبانهای او یا درهای او یا اطراف ونواحی اوست ومیکویند که قطع الله به السبب یعنی بریده است
خدای باو حیوة را وسبیب بر وزن امیر انا سب موی دم اوست یا موی یال او وپیشانی اوست و
سبیب پاره از مویها است مثل سبیبه بن یادتی ها وسبیبه بر وزن سفینه درخت عضاهیست که
بسیار باشد در جانی وسبیبه جایکاهیست وناحیه وسوی از عمل افریقیه وذو الاسباب اسم
پادشاهی است وسبی بر وزن حتی ابیست از برای قبیله بنی سلیم وتسبسب الماء از باب تفعلل
یعنی جاری ودوان شد اب وسبسبه از باب دحرج یعنی دوان کرد اب را وسبسب
بر وزن جعفر بمعنی بیابانست یا سبسب بمعنی زمینی است که هموار ودور باشد ومیکویند
که بلد سبسب بر وزن جعفر وسباسب بر وزن فعالل یعنی شهریست دور وهموار و
سبب بوله یعنی سر داد بولش را وسباسب بر وزن فعالل روزهای عید ترسایانست وسباب
العراقیب بر وزن شداد شمشیر را میکویند یعنی پی کننده پی ساقها وسبوبه بفتح اول وشد
ثانی لقب محلی است **التبب** بفتح اول راه رفتنی است بالای عنق وان تبی است از راه رفتن
سحبه از باب منع یعنی کشید بر روی زمین فانسحب از باب انفعال یعنی پس کشیده شد
او بر روی زمین وسحب یعنی خورد واشامید خوردن واشامیدن سخت ووصف ازان اسحوب
بضم اول می اید وسحابه بفتح اول ابر است وجمع ان سحاب باسقاط ها وسحب بدو ضم وسحائب
بفتح اول بر وزن فعائل می اید ومیکویند که ما افعل سحابه یوم یعنی نمیکنم اورا بد دادنی دودم
وسحاب اسم شمشیریست ومیکویند که رجل سحبان بر وزن سکران یعنی مردیست بونده که مبرد ابخرنی
کند درباو وسحبان اسم مرد بلیغی است که مثل زده میشود باو در بلاغت وسحبان بضم اول اسم زنی
است وسحنه بضم اول پوشش دل وغیران را میکویند وسحنه زیادتی ابیست در اینکه صحرا مثل سحابه بغم

السحتب
السخب
سنداب
السذاب
بیاذ
السرب

اول بر وزن تمام السحتب بر وزن جعفر بمعنی دلیریست که پیشی میکرد در جنك وسحتب
اسم هم هست السخب بتحریك بمعنی فریاد است وسخاب بر وزن کتاب قلاده وطوقی است
از چیزهای خوشبوی وقرنفل ومحلب بحاء مهمله که جواهر نداشته باشد وجمع ان سخب بر وزن
کتب می اید میکویند که جمل سنداب بکسر اول بر وزن جردحل یعنی شتریست صلب و
سخت السذاب بر وزن سحاب فیجن است وان نوع ایست معروف حاد ویابس است در درجه سیم
قطع کننده بلغم ومحلل بادهاست وبرطرف میکند شهوت را ومیبرد بوی سیر وپیاز را از دهن و
نفع عظیمی میکند از قولنج ودرد مفاصل وکرم که در امعا باشد میکشد وتقویت معده میکند
ونافع است از برای لوز وسذبه بضم اول ظرفیست السرب بفتح اول کله دوندها را میکویند
وسرب بمعنی راهست وسرب ابخاست که رو کنند بانجا وسرب بمعنی سینه است وسرب بفتح
دوختن کفش وغیر انست وسرب بکسر اول کله اناهو واز زنان وغیر ایشان را میکویند وسرب
بمعنی راه وبمعنی دل وبمعنی نفس وجان وبمعنی کروهی از درخت خرماست وسرب بتحریك
سوراخ جانوران وحشی است وکودال زیر زمین را هم سرب میکویند وسرب کاریزی است که
داخل میشود از او اب بدیوار خانه وسرب ابی است که میریزند بخیك تا اینکه تر شود تسمهای که بان
خیك را دوخته اند وکرفته شود درزهای خیك وسرب بمعنی اب روانست وسربه بضم
اول جای رفتن است وبمعنی طریقه وروش وبمعنی کروهی از اسبان است میانه بیست تا سی وبمعنی
یکصف ویك راستا از درخت رز وانکور است وبمعنی موی میان سینه تا شکم است مثل سربه
بفتح اول وضم راء وبمعنی کروهی از درخت خرماست وجمع ان سرب بر وزن صرد می اید وسربه
جایکاهی است وسربه بفتح اول بمعنی یك درختی است وسربه بمعنی سفر نزدیك است ومسربه
بر وزن مقعده بمعنی چراکاه هست وجمع ان مسارب بر وزن مساجد می اید وسراب بر وزن
سحاب چیزیست که می بینی در صحرا در وقت کویا که ابست وسراب معرفه ومعرب یا سراب جمعی بر کسر
مثل قطام اسم شتر لبوس است وازین است مثل که اشام من سراب ومیکویند که سرب بصیغه مجهول
یعنی داخل شد در دود بینیهای او بجاهای که نفوذ میکند دود نقره پس کرفت او را کرفتکی
شکم وانکس را که ابخات بهم رساینده مسروب میکویند وسارب بر وزن فاعل رونده در بیابانست
در دوختن وسرب از باب نصر مصدر ان سروب بر وزن سرود می اید یعنی در کوه بچراکاه از
برای چریدن وتسرب المزاده از باب فرح یعنی روان شد اب از زاویه وخیك تسرب را اوبه سربه

بروزن

سرحوب
السرداب
السرعوب
سرندیب
سرهبه
السیسبان
المساطب
العابیب
اهدر
سغب

بر وزن فرحات ومیکویند که انسرب فی جحره از باب انفعال وتسرب از باب تفعل یعنی داخل شد او در
سوراخ وسرب علی الابل بصیغه امر از باب تفعیل یعنی بفرست شتر را باره باره وتسریب حاقو از
باب تفعیل کوفتن کننده است در کنده جانب راست وچپ را وتسریب در خیك ریختن ابست
در او تا اینکه تر شود درزهای دوختها پس کرفته شود وسربج بر وزن سکوی جایکاهیست باطراف
جزیره وسوراب بر وزن دولاب دهیست بمازندران ومنسرب بر بناء فاعل از باب انفعال
دراز بسیار دراز را میکویند واسرب بر وزن قنفذ بضم اول وشد موحده انك را میکویند ومعرب
سربت فوس سرحوب بر وزن سرسد یعنی اسپی است دراز وکفته میشود که رجل سرحوب مثل
فوس سرحوب وسرحوب اسم شیطانیست کور که ساکن دریا میباشد وسرحوب لقب ابی جارود
است وملقب باین ساخته است او را حضرت باقر علیه السلم وسرحوب شغال را میکویند وسرحوب
سرحوب خواندن پیش ماده است وقت دوشیدن السرداب بر وزن سربال بنائیست
که میسازند در زیر زمین از برای تابستان معرب است فارسی ان بفتح سین السرعوب بر وزن
عصفور موش خرما را میکویند سرندیب بفتح اول ودویم وسکون نون شهریست در
هندوستان معروف ومیکویند که امراة سرهبه بر وزن فعلله یعنی زنیست تناور
دراز وسرهب بمعنی احمق بسیار خور بسیار اشام است السیسبان بفتح دو سین ودو
میان ان یاء ساکن درختی است مثل سیسبی باسقاط نون ودویم که را اینده اورا در شعر سیسب
از برای وزن شعر وساسب بر وزن هاجر وسیسب بر وزن حیدر درختی است که کرفته
شود از او تیر المساطب بر وزن مساجد سنکهای اهنکرانست ومساطب ایمهای دیجنه شونده
است ومساطب بمعنی دکانهائی است که نشسته میشود دران جمع مسطبه بر وزن مرحله
وبکسر اول هم هست واسطبه بضم اول وطا وشد موحده ریزهای کتانست که در وقت شانه میکنند از
کتان العابیب بر وزن قنادیل چیزیست که کشیده میشود مثل رشتها از عسل وخطمی
وغیر ایشان وسال فمه سعابیب یعنی کشیده شده است لعاب دهن او مثل رشتها وتسعب از باب
تفعل یعنی کشیده شده است وسعب بفتح اول هر چیزی کشیده شده است از شراب وغیران
وانسعب الماء از باب انفعال یعنی روان شد اب ومیکویند که هو مسعب له کذا بر بناء مفعول از
باب تفعیل یعنی او روا داشته شده است از برای او چنین سغب از باب فرح وسغب از
باب نصر یعنی کرسنه شد یا اینکه بوده باشد کرسنکی مکر با رنجی ومصدر ان سغب بفتح اول وسغب

بتحريك وسغابه بر وزن سحابه وسغوب بر وزن سرود وصغبه بر وزن مرحله است ووصف ازان
ساغب بر وزن فاعل وسغبان بر وزن سكران وسغب بر وزن كتف وو مؤنث سغبى بر وزن سكرى
مى ايد وجمع از مذكر ومؤنث ان سغاب بر وزن كتاب مى ايد وسغب بتحريك بمعنى تشنكى است و
مستعمل نيست از و فعلى واسغاب از باب افعال يعنى داخل شده در كرسنكى وميكويند كه هو مسغب له كذا
مثل مسغب يعنى روا داشته شده است از براى او چنين **السقب** بالفتح بچه شتر است يا سقب
بچه شتر است در ساعتى كه زائيده ميشود يا سقب مخصوص بچه نر او ست وكفته نميشود از براى ماده سقبه
يا اينكه كفته ميشود وجمع ان اسقب بفتح اول وضم قاف وسقاب بر وزن كتاب وسقوب بر وزن
سرود وسقبان بر وزن عثمان مى ايد وماده ما نماده اسقب بكسر قاف بر وزن مكرم وسقاب بر
وزن محراب ميكويند وسقب بمعنى دراز است وبمعنى ستون خيمه است وجمع ان سقبان بر وزن
غربان مى ايد وسقب جايكاهيست بغوطه دمشق وسقب بتحريك بمعنى نزديكى است وميكويند
سقبت الدار سقوبا بر وزن واسقبت از باب افعال يعنى نزديك شد خانه وميكويند كه ابياتهم
متساقبه بر بناء فاعل از باب تفاعل يعنى خانهاى ايشان نزديك بيكديكر است واسقبه از باب افعال
يعنى نزديك كردانيد اورا ومنزل سقب بتحريك يعنى منزلى است نزديك وهم چنين مسقب بر بناء
فاعل از باب افعال وساقب بر وزن قائل بمعنى نزديك وبمعنى دور هردو هست واز اضداد است
وسقبه بفتح اول بمعنى كوه خراست وسقوب شتر پاهاى او ست وسقاب بر وزن كتاب بلبه
كردن مصيبت رسيده سرخ ميكرد اند بخون خود پس ميكذارد بر سر خود وبيرون مى اورد طرف ان
بلبه را از معجر خود تا اينكه دانسته شود كه ماتم رسيده است **السقلبه** مصدر سقلبه از باب
دحرج يعنى افكند اورا وسقلب بر وزن جعفر اسمست وطائفه ايست از مردم كه منسوب بان
طائفه باشد سقلبى ميكويند وجمع ان سقالبه بفتح اول است **سكب** الماء از باب نصر يعنى ريخت
اب را ومصدر ان سكب بفتح اول وتسكاب بفتح تاء مى ايد فسكب ومصدر ان سكوب بر وزن سرود
مى ايد وانسكب از باب انفعال يعنى ريخته شد او وميكويند كه ماء سكب بفتح اول وساكب بر وزن
فاعل وسكوب بر وزن صبور وسيكب بر وزن حيدر واسكوب بضم اول يعنى ابى است ريخته يا اينكه
ماء سكب يعنى ابى است ريخته شده وسكب بفتح اول رواق از مردان را ميكويند وسكب بمعنى ريختن
دايم از بادانست مثل اسكوب بضم اول وسكب قسمى از جامه وسكب از اسب يك دو و زود رفتار
سبك دو خوش نشاط كننده است وسكب بمعنى كاريست كه لازم باشد وسكب اول اسبى است كه صاحب

اورا

اورا پيغمبر صلى الله عليه وآله وسلم وبود او سرخ رنك ودنباله سياه پيشانه سفيد دست و پا سفيدى كه دست
راست او سفيدى ندارد وسكب بتحريك نيز كفته اند واسم اسب ديكر هم هست وسكب بمعنى مس
يا اهن نيز امده وبتحريك اول هم كفته اند وسكب بتحريك درختى است وشقايق نعمان را نيز ميكويند
وسكبه بفتح اول وزيادتى هاء باده ايست از باد جه كه قواره وشكل بر داشته شده است از و
از براى سر مثل شكبه ودام وسكبه پوستى است كه با بچه بيرون ايد در زائيدن وسبكه بتحريك سبوى
ايست كه ميريزد ومى افتد از سر واسكوب بضم اول بر وزن افعول كفش كر است مثل اسكاب بكسر
اول يا اسكوب اهنكر است واسكوب ابريق انجيزيست كه كشيده ميشود بوى روغن واسكوب
رسته ايست از درخت خرما واسكبه در بضم اول وكاف وشد موحده استانه زير در است
واسكابه بكسر اول چيزكردى است كه ميكذارند در دقيقى كه بان روغن در خيك ميكنند يا پاده چوبى
است كه در شكاف خيك ميكذارند كه اينجه در خيك است بيرون نرود مثل اسكوبه بزيادتى هاء
وسكاب بر وزن سحاب اسم اسبى است وسكاب بضم بركسر مثل قطام اسم اسبى چند است وسكاب
بر وزن شداد هم اسم اسبى است **سلبه** از باب نصر يعنى ربود اورا ومصدر ان سلب بفتح
اول وسلب بتحريك مى ايد مثل استلبه از باب افتعال وميكويند كه امراه سلبوت بر وزن جبروت
وسلابه بفتح وشد لام يعنى ربايند ووسليب بر وزن امير بمعنى عقل ربوده شده است وجمع
ان سلبى بر وزن سكرى مى ايد وميكويند ناقه وامراة سالب بر وزن فاعل وسلوب بر وزن صبور
وسليب بر وزن امير وسلب بر وزن محدث وسلب بر وزن كتف يعنى شتريست وزنى است
كه مرده است بچه او يا اينكه بچه انداخته است وجمع سلب بر وزن كتب وسلائب بفتح اول بر وزن
رسايل مى ايد وقد اسلبت از باب افعال يعنى مرده بچه او يا انداخت بچه اش را پس ان شتر وان زن را
مسلب بر وزن محسن ميكويند وميكويند كه شجره سليب بر وزن امير يعنى درختى است كه ربوده شده
برکها وشاخهاى او وميكويند كه فرس سلب القوايم بر وزن كتف يعنى اسبى است كه دست وپاى سبك
است وسلب بفتح اول بمعنى است سبك وتند وسلب بكسر اول دراز ترين افراد بزرك است يا سلب
چوبى است كه انرا خويش ميكويند وقوام او در ده مى شود ان چوب بر ميخ لومه و لومه چوبى است كه بر
كردن دو كاو ميكذارند ودر ميان ان سوراخى است كه طرف ان چوب راكه خويش ميكويند بانى سوراخ
لومه ميكنند وميخ را بان اهنى كه بر سر خيش است ميشكافند وسلب بر وزن كتف بمعنى دراز و
بمعنى سبك است وسلب بتحريك انچه ربوده ميشود وجمع ان اسلاب بر وزن افعال مى ايد وسلب

السقب
السقلبه
سكب
سلبه

خنش

بمعنی درختی است دراز وکیاهی هم هست وسلب ازانچه کشته میشود از کوسفند چرپش و پاها وشکم
اوست وسلب از نی پوست اوست وسلب لیف مقل است وسلب پوست درختی است در یمن که
بعمل اورده میشود از و ریسمانها وسوق السلاّبین بر وزن شداد بازاریست معروف که باچه وشکنبه
دراو میفروشند ومیکویند که اسلب الشجر از باب افعال یعنی باد درخت رفت و افتاد برک او واسلوب
بضم اول بر وزن افعول راه را میکویند واسلوب بمعنی کردن سیرت وبلندی در بینی است مثل
متکبر وانسلب از باب انفعال بمعنی شتاب کرد در رفتن بسیار وتسلبت از باب تفعل یعنی جامه سوکواری
پوشید وترک زینت کرد بر فوت شوهر وسلبه بضم اول بمعنی بودنست میکوئی توکرما احسن سلبتها یعنی چه
چیز خوب کرد اینده است برهنکی وسلب جایکاهیست نزدیک ربذه وسلب از باب فرح یعنی پوشید
جامهای سیاه ماتم را وجمع ان سلب بر وزن کتب می اید ومسلب بر بناء فاعل از باب افعال اسم
شمشیریست المسلئب بربناء فاعل از باب افعلال باران بسیار را میکویند المسلحب
بربناء فاعل از باب افعلال بمعنی راست است میکویند که طریق مسلحب یعنی راهی است را ومسلحب
راه ظاهر کشیده شده است وفعل ان اسلحب بر وزن اقشعر می اید السلحب بر وزن جعفر
مردیست که در سخن درماند وستبر باشد با اینکه شلحب بشین معجمه است السلهب بر وزن
جعفر دراز را میکویند یا اینکه سلهب دراز از مردانست وجمع ان سلاهبه بفتح اول می اید
وسلهب اسم سکی است وسلهب از اسب انچیزیست که بزرک باشد و دراز باشد استخوان او ومثل
سلهبه بزیادتی ها وسلهبه زن تنا ور را میکویند وسلهابه بکسر اول زن دلیر را میکویند مثل
سلهاب باسقاط ها اسلعب الطایر از باب اقشعر خار دار کردید پر او پیش از سیاه شدن
السنبه بفتح اول روزکار را میکویند یا هشتاد سال از روزکار است مثل سنبته
بر وزن فعلله وسنبه بدخوئی است در زود خشمناک شدن مثل سنبات بفتح اول و زیادتی
الف وتاء وبکسر هر دو هم امده است ومیکویند که رجل سنوب بر وزن صبور وسنبوت بر
وزن جبروت یعنی مردی است خشم کیرنده وسنوب بر وزن صبور دروغکوی را میکویند
واسم جایکاهی هم هست وسنبات بر وزن سربال بسیار بدی است وسنبات بفتح اول دبر را می
کویند مثل سنباء بر وزن حمراء وسناب بر وزن سحاب بدی سخت را میکویند وسناب بکسر اول
دراز پشت وشکم است مثل سنابه بزیادتی هاء وسنبه بر وزن مرحلة الشره بکسر معجمه وشد را همچنین است
در نسخها ودر تهذیب شره کهنه که زیادتی حرص است وسنب بر وزن کتف بسیار دوان از اب را میکویند

المسلئب المسلحب
السلحب
السلهب
اسلعب
السنبه

السنتبه

السنتبة بر وزن فعللة جامه وان استوار شده را میکویند وسنتب بر وزن قنفذ بمعنی
بدخوست جل سنداب بکسر اول بر وزن جردحل یعنی شتریست سخت وپشتر کذشت السنطبة
بر وزن فعللة دراز نخاست که مضطرب باشد وسنطاب بکسر اول بر وزن سربال چکش اهن
کواست السنعبه بضم اول وعین مهمله موش خرماست که او را ابن عرس میکویند وسنعبه
کوشتی است بلند شده از میان لب بالا سنهب بر وزن جعفر اسم است السوعبة
بضم اول سفر دور است مثل سباه بضم اول وسوبان بر وزن طوفان رودیست وسوبان کوهی
است یا رضی است السهب بفتح اول بیابان را میکویند وسهب اسبی تند رو است سخت مثل
مسهب بفتح هاء وبکسر هاء هم امده وسهب بمعنی کرفتن است واسم شعره زادیست معروف وسهب بضم
اول زمین هموار است در دشتی وجمع ان سهوب بر وزن سرور می اید وسهوب بیابان اطراف
اوست که راهی در او نباشد واسهب از باب افعال یعنی بسیار کفت سخن را پس انکس مسهب بکسر
هاء ومسهب بفتح هاء است وابن نادر است واسهب یعنی حریص شد بخوردن واسهب یعنی طمع
کرد تا بحدی که ایستاد نفس او از چیزی واسهب بربناء مجهول از باب افعال یعنی رفت عقل او
از کزیدن مار یا اسهب یعنی تغییر یافت رنک او از دوستی یکی داشت ودید او را با تغییر یافت
رنک او از ترسیدن یا از چیزی یا از بیماری ومیکویند که بئر اسهبه بفتح اول یعنی چاهی است که دور
است تر او وبئر مسهبه بضم میم وفتح هاء یعنی چاهی است که زیادتی کرده ترا نرمی و زمین او تا اینکه نادر
نیستی بر اب واسهبوا از باب افعال یعنی کندند چاه را پس ناکاه رسیدند بریک یا بباد وهوا
یعنی اب نداشت یا کندند ونرسیدند بخیر ونیکی واسهب الدابة یعنی واکذاشتند چها ر پایان را
واسهب الشاة ولدها یعنی خورد شیر کوسفند را بچه اش واسهب الرجل یعنی بسیار کرد مرد بخشش را
مثل استهب از باب افتعال وسهبی بفتح اول وقصر اخر بیابانی است وسهباء مثل حمراء چاهی است
از برای بنی سعد واسم جمعی ومرغزاریست وسهاب بر وزن کتاب اسم شاعریست وسهاب بمهمله
در عرب غیر او نیست السیب بفتح اول بمعنی بخشش است وبمعنی نیکوئی است وسیب بمعنی باز دوی
کشتی است وبمعنی موی دم اسب است وسیب مصدر ساب است که بمعنی روان شد وبمعنی راه رفت
بشتاب است مثل انساب از باب انفعال که بهمان معنی است وسیوب بر وزن ان مالی است که در
زیر زمین از کانها بعمل می اید وذات السیب کنایه است از برای قبیله اضم وسیب بکسر اول راه
کرداب است وطرلیت در خوارزم وطرلیت ببصره وطرلیت در دنبال فوات و برای او شهریست وسیب

السنبه
سنداب
السنطبه
السنعبه
السوعبه
السهب

میوه ایست که اعراب تفاح میکویند وسیب فارسی است وازین ماخوذ است اسم سیبویه واصل
ان سی بویه است یعنی بوی سیب واین لقب عمرو بن عثمان شیرازی پیشوای نحویان است و سایبه بر وزن
فاعله شتریست که واکذاشته شده است که خود سر چرا کند وبمعنی بنده ایست که ازاد کرده میشود باین
شرط که ولائی از برای او نباشد ومالش ازو باشد هرچه خواهد کوید کند وسایبه شتری است که
ده بافته باشد بچه بچه اش را پس واکذاشته میشود وترک کرده میشود وسواری کرده نمیشود وسایبه
شتریست که در جاهلیت واکذاشته میشده از برای نظری وغیر آن یا اینکه شتری کرده شکم میزاییده نذوی
که هم ماده بوده وامیکذاشته اند یا اینکه سایبه شتریست که صاحب او وقتی که از سفری دوری
می امده یا نجات می یافته چهار پای او از سختی یا از جنکی میکفته است که این سایبه است یا اینکه
میکنده است از پشت او یکی از مهرهای پشت او یا استخوانی را وباز داشته نمیشده است از آب و
کیاه وسواری کرده نمیشده است وسیاه بر وزن سحاب وسیاب بر وزن شداد وسیاب بر وزن
رمان خرمای نارسیده است یا غوره خرما است وسیابه بر وزن سحابه بمعنی شرابست وسیبان بر
وزن ریحان پدر قبیله ایست وبکسر اول هم کفته اند وبفتح اول کوهی است پشت وادی القری و دیر
سابان بر وزن ماهان میانه حلب وانطاکیه است وصیب بر وزن مسیح رودیست ومُکیب
بر وزن معظم شاعریست وسیابه بر وزن کنابه اسم است **فصل الشين** **الشوبوب** بر وزن سرور
بیکمرتبه ریختن باران است وتندی هرچیز وسختی دفع اوست وشوبوب اول ان چیزیست که اشکارا
میشود از حسن وخوبی شوبوب سختی کرمی افتابست یا طریقه وخطوط شعاع افتابست وقتی که بر می
اید وجمع شاابیب بر وزن قنادیل **الشباب** بر وزن سحاب بمعنی جوانی است مثل شبیبه
بر وزن سفینه بمعنی جوانی است وفعل از ان شب یشب است از باب ضرب وشباب جمع
شاب است که مرد جوان باشد مثل شبان بر وزن رمان که ان هم جمع شاب است وشباب اول هر
چیزی را میکویند وشباب بکسر اول بمعنی ابخا افروخته میشود باو اتش اعلاه مثل شبوب بر وزن
صبور وشبت النار یعنی افروخت اتش وشبت النار بر بناء مجهول یعنی افروخته شد اتش و
مصدر ان شب بفتح اول وشبوب بر وزن سرور می اید ومیکویند که شبت النار یعنی افروختم
اتش را لازم ومتعدی هر دو می اید ونمیکویند اتش را شابه یعنی افروزنده بلکه مشبوبه بر وزن
مفعوله میکویند یعنی افروخته شده وشب الفرس یشب از باب ضرب ویشب از باب نصر یعنی بلند
کرد اسب دستهای خود را از نشاط ومصدر ان شباب بر وزن کتاب وشبیب بر وزن امیر

وشبوب بر وزن سرور می اید وشب الخمار والشعر لونها یعنی افزود معجر وموی حسن ان زن را و
اشکارا کردانید نه نیکوئی او را واشب از باب افعال یعنی جوان شد فرزند او وشبوب بر وزن
صبور نیکو کرداننده از چیزی است وشبوب اسبی است که میکذرد پاهای او از دستهای او و
شبوب چیزی است که افروخته میشود باو اتش واین معنی پیش ازین کذشت ومکرراست وشبوب
جوان از کاو ... وکوسفندا است یا سال دار از کاو وکوسفندا است مثل شبب بحرکت وشب
بکسر میم وشب بفتح اول بمعنی افروختن اتش است مثل شبوب بر وزن سرور وپیش ازین کذشت در
انجا که کفت شبت النار وشبت شبا وشبوبا ومکرر است وشب بلند شدن هرچیزی است وشب
سنک زاج است وان چند قسم میباشد وبهترین ان سفیداست وقسمی سیاه میباشد وانواع زاج
را اساکفه میکویند یعنی زاج کفش دوزان وسرخ وزرد وسبز هم میباشد وسیلان میکند بر
روی زمین از شکم کوهها وبسته میشود ونمک میکردد وشب دردی است معروف چنین است
نسخها وبلفظ داء مذکور است ودردی نقل نکرده اند که موسوم بشب باشد وصواب انست که
دواء باشد بدل داء وشب کیاهی است که در دواء دباغت بو ستهااست وبثاء مثلثه نیز بدل موحده
کفته اند وخواهد امد در باب ثاء وشب جایکاهی است در یمن ومیکویند که امراة شبه بفتح اول
یعنی زنیست جوان واشب له بر بناء مجهول از باب افعال یعنی اندازه کرده شده است از برای او
مثل شب بضم اول در هردو یعنی در بجهد وباب افعال وکفته عربان که اعییتنی من شب الی دب
یعنی مانده کردی مرا از وقت جوانی تا وقتی که دبیب بعصا میکنم وتشبیب بصیغه تفعیل غزل خوا
ندن وذکر زنان واظهار تعشق بایشان است وشباب بکسر اول بر وزن کتاب نشاط وبلند کردن دستهاست از
اسب وایمعنی سابقا در پیش در کفته او که والفرس یشب ویشب شبابا بالکسر کذشت پس مکرر
خواهد بود واشببته از باب افعال یعنی بر انکیختم اسب را که شوخی نمود ودستها را یکبار بر
داشت وشروع در بازی ونشاط کرد واشب الثور یعنی سال دار شد کاو نر پس ان کاو را مشب بضم
اول وکسر شین ومشب بکسر اول وفتح شین میکویند ومشب بضم اول وکسر شین شیر را میکویند و
کویند که نسوة شبائب بر وزن فعایل یعنی زنهای جوانها وتشبشب از باب دحرج یعنی تمام کرد
وشوشب بر وزن جوهر عقرب وشبشب را میکویند وجای مذکور ان اینجا نیست بلکه ش ش ب
است وذکر خواهد کرد وشبان بر وزن رمان خواهد امد در ش ب ن وشبابه بر وزن
کتابه بطنی وطایفه اند از بنی فهم که نزول کرده اند در سراة وطائف وشباب بر وزن سحاب

شجب
سخب
الشخب

لقب کسی است وشبوبه بفتح اول وشد موحده اسم جماعتی است وشب بفتح اول جایگاهی است در یمن چنین است نسخها وسابق برین گذشت ومکرر است **شجب** از باب نصر وشجبا از باب فرح یعنی هلاک شد ومصدر ان شجوب بروزن سرور وشجب بفتح اول وشجب بتحریک می اید ووصف از ان شاجب بروزن فاعل وشجب بروزن کتف است وشجب بمعنی حاجت است وشجب بمعنی هم واندوه است وشجب بمعنی ستو ستون ستونهای خانه وشجب جنک خشکی است که حرکت داده میشود سنگریزه وترسانیده میشود باو شتر وشجب پدر قبیله ایست وشجب بمعنی درازاست وشجب خیکی است که بریده میشود نصف او وکرفته میشود نصف پایین او وشجب بتحریک بمعنی حزن واندوه است وشجب بمعنی سختی است که میرسد ان بیماری یا از جنک ومقاتله وشجب سرچوبیست که می اویزد براو شبان دلو وجنک خود را وشجاب بروزن کتاب چوبهاست بپای کرده شده که گذاشته میشود براو جامها و ازرا بغا دس سه پایه میکویند مثل مشجب بروزن منبر ومیکویند که شجبه از باب نصر یعنی هلاک کرد اورا وشجبه یعنی اندوهکین کرد اورا وشجبه یعنی مشغول کرد اورا وشجبه یعنی کشید اورا وشجب الظبی یعنی اندا خت تیر پس رسید باهو تا بر جدا کرد بعضی پاهای او را پس نمیتواند از جای خود بدر رفت وتشاجب از باب تفاعل یعنی آمیخت وداخل کرد بعضی را در بعضی ومیکویند که امرأة شجوب بروزن صبور یعنی زنیست اندوهکین که دل او آویخته است بان اندوه وتشجب از باب تفعل یعنی اندوهکین شد ویشجب بروزن ینصر ابن یعرب بن قحطان قبیله ایست وشاجب بروزن فاعل رود لیست بعرفه وشاجب بمعنی بیهوده کوی بسیار کوی است وشاجبان کلاغها سخت صدا و بلنک کن را میکویند **سخب** لونه از باب جمع واز باب نصر واز باب کرم وسخب بصیغه مجهول یعنی کشت رنک او از حالی بحالی از لاغری یا از بیماری یا از کرسنکی یا از سفر ومصدر ان سخوب بروزن سرور وسخوبه بزیادتی هاء می آید ومیکویند که شحب الارض یعنی خراشید روی زمین را بتیشه **الشخب** بفتح اول وبضم اول هم امده انچه بیرون می اید از پستان از شیر است وشخب بفتح اول خون را میکویند وشخب بتحریک قلعه ایست وشخاب بروزن کتاب بمعنی شیر است هرگاه دوشیده شود وشخبه بضم اول بکسر شین اصلی از شیر است وجمع ان شخاب بروزن کتاب می اید یا شخبه انچه کشیده شده است از شیر از کاسه تا پستان در حالتی که بهم پیوسته است وشخب اللبن از باب منع واز باب نصر یعنی دوشید شیر را فانشخب از باب انفعال یعنی پس دوشیده شد شیر واشخوب بضم اول صدای دوشیدن شیر است ومیکویند که انشخب عرقه دما از باب انفعال یعنی تراوید خون رک او وشنخوب بروزن

التنخاب
التنخوب
المشخلبه
الشذب
شرب

زنبور وشنخوبه بزیادتی هاء سرکوه است وجمع ان شناخیب بروزن سراویل می اید **التنخوب** بروزن قنفذ جانوریست از خزندکان زمین **التنخوب** بروزن جعفر وشخاذب بروزن علابط سنبر بخت را میکویند **المشخلبه** بفتح میم وسکون شین وفتح خاء معجمه ولام کلمه عراقیه است مهره سفیدی است که شباهت دارد بمروارید یا مشخلبه پیرایه ایست که کرفته میشود از لیف و مهره وکاهی نامیده میشود کنیزک مشخلبه یا بچه برلوهست از این مهره وپیرایه وچیزی بر بناء او در کلام عرب نیست ودر نسخهای قاموس بجای علی بنائها علی ثیابها است وان از غلط نساخ است **الشذب** بتحریک بریده شده از درختی است که خشک شده باشد یا شذب پوست درختی است وشذب بمعنی واره و سدی است که در پیش جوبه که درمیان دو زمینی که اب میرود می بندند که اب از این زمین بان زمین نرود وبعربی مسناة میکویند وشذب بمعنی باقی مانده کیاه است وشذب کالای خانه است از خورده ریزه وغیر ان وشذب پوستهای درخت را میکویند وشذب چوبهای درختاست که متفرق شده باشد وجمع ان اشذاب بروزن افعال می اید میکویند که شذب اللحاء یشذبه از باب نصر یشذبه از باب ضرب یعنی باز کرد پوست را از درخت مثل شذبه از باب تفعیل وشذب النخر یعنی انداخت انچه براو بود از شاخهای زیاد خشک را تا اینکه بدید امد درخت وشذب عنه یعنی دفع کرد از او ومیکویند که شذب الشیء یعنی برید آن چیز را وتشذیب از باب تفعیل بمعنی راندن ودور کردن وتشذیب بصلاح اوردن ساق وتنه درختاست وتشذیب کردن اولست درتنی وکردن ثانی را تمذیب میکویند وتشذیب پراکنده کهنه درمالت وتشذیب بمعنی پوست کندن است وشذب بکسر اول داس را میکویند ومشذب مثل معظم نیکو افرینش است مثل شوذب بروزن جوهر وشاذب بروزن دور شونده از وطن وارام کاه را میکویند وشاذب تنها مانده ونا امید از فیروزی را هم کویند وذوالشوذب اسم پادشاهی است ومیکویند که تشذبوا از باب تفعل یعنی پراکنده شوند وبجل شذب العروق بروزن کتف یعنی مردیست که اشکارا است رکهای او **شرب** از باب سمع یعنی اشامید ومصدر ان شرب بحرکات ثلث در اول ان وشرب بروزن مقعد وتشراب بفتح اول بروزن تفعال می اید واشربته انا یعنی اشامانیدم او را پس اشامید یا انکه شرب بفتح اول مصدر است و بکسر اول وضم اول اسم مصدر وشرب بفتح اول ان کروه را میکویند که اب می اشامند مثل شروب بروزن سرور وشرب بکسر اول ابست که اشامیده میشود مثل مشرب بروزن مقعد وشرب بمعنی بهره ونصیب از ابست وشرب راه امدن باب است وشرب وقت وهنکام اشامیدنست وشراب بروزن سحاب انچه اشامیده

میشود مثل شریب بر وزن امیر وشروب بر وزن صبور آنچیزی اندکه آشامیده میشود یا شریب و شروب آبیست که خوش نباشد واشرب از باب افعال یعنی آب داده شد واشرب یعنی تشنه شد واشرب ابله یعنی سیراب شد شتر او وتشنه شد شتر از اضداد است یعنی یک لفظ است که بدو معنی ضد یکدیگر استعمال شده واشرب یعنی نزدیک شد اینکه شترش بیاشامد واشرب اللون یعنی سیر کرد آنرا رنگ را پس اشراب رنگی را میکویند که آشامیده میشود از رنگ دیگر میکویند که بیاض مشرب حمرة یعنی سفیدیست که آشامیده میشود از سرخی یعنی سرخی سیر کرده است اورا وشریب بر وزن امیر کسی را میکویند که آب میکشد از چاه باتو یا آب میدهد شتر را با تو یا کسی را میکویند که با تو می آشامد را وشرب بکسر اول وشد راء کسی را میکویند که حریص در آشامیدن باشد وشاربه بر وزن فاعله کروهی اند که آرام میکیرند بر کنار ویکسوی نهر وشربه بفتح اول درخت خرمای را میکویند که از خستن بعمل آمده باشد وشربه بضم اول سرخی است در دوی وشربه اسم جایکاهی است وشربه اندازه سیرابی از آبست مثل حسوه که اینهم بهمین معنی وشربه بضم اول وفتح ثانی مثل همزه بمعنی بسیار آشامنده است مثل شروب بر وزن صبور وشراب بر وزن شداد وشرب بتحریک بمعنی بسیار آشامیدنست وشرب حوضچه ایست که بپیرامون درخت خرما میکنند که میرسد و وفا میکند بسیرابی او وشرب کرد بضم اولست وآن زمینی است که اطرافش را مرزی می بندند وبلند میسازند بواسطه زراعت کردن ودبره بهمان معنی است واضافه که مصنف کرد را بدبرة کرده بیانی خواهد بود وشرب بمعنی تشنگی است وشرب بمعنی سختی کرماست وشوارب بر وزن فواعل رکهای در حلق یا راه کذرانیدن از کردن وبهتران بود که بکوید که یا راه کذرانیدن است از کلو بواسطه هم چنین کفته اند وکسی راه کذر آب در کردن نکفته وشارب آبخور وآن میشود از موی بر دهن وبمعنی آبخور دراز میشود از دو موی سبلت وبروت وانرا دم بروت میکویند یا اینکه شارب هم بروت را میکویند وکفته میشود که اشرب فلان حب فلان یعنی آمیخته است دوستی فلان با دل فلان مثل شراب که حلول میکند بهمه اعضا وتشرب از باب تفعل یعنی سرایت کرد ورفت بهمه اجزای او وکفته میشود که تشرب الصبغ از ثوب یعنی سرایت کرد رنگ در جامه ومیکویند که تشرب الثوب العرق یعنی چید جامه بخود عرق را واستشرب لونه از باب استفعال یعنی سخت شد رنگ او ومشربه بر وزن مرحله ومشربه بضم راء زمینی نرم است که همیشه کیاه دارد ومشربه بمعنی غرفه است وآن ایوان ونیم طاقی است که در بالا خانها میسازند ومشربه بواسطه آن میکویند که جای آشامیدن شرابست وبمعنی بالاخانه وجای بلند وانرا هم بهمان اعتبار که مذکور شد

مشربه

مشربه میکویند ومشربه بمعنی صفه هم هست که طاق باشد وبدین جهت چهار طاق را چهار صفه می کویند ومشربه بمعنی جای که آب در آنجا آشامیده میشود هم هست وظاهر کلام مصنف دلالت بر این میکند که ضم راء نیز در این آمده باشد واین غلط است وابن اثیر در نهایه تصریح کرده که ضم راء جایز نیست ومشربه بکسر میم کاسه وظرفی است که آشامیده میشود در او آب وغیر آن وشروب بر وزن صبور ماده شتر وغیر آنست که خواهش کند نر را وتشریب قربه از باب تفعیل خوشبوی کردن خیک نواست بمالیدن کل بر او تا بوی خیک زایل شود وخوشبوی کردد آب وشرب به از باب سمع واشرب به بر بناء مجهول از باب افعال یعنی دروغ بست بر او ومیکویند که اشرب ابله یعنی کرد هر شتری را قرین وهمتای که با او آب خورد به بستن ریسمانی بر کردن هر دو تا از هم جدا نشوند ومیکویند که اشرب الحبل یعنی کرد ریسمان را در کردن اینها وکفته میشود که اشرب فلان فلانا الحبل یعنی کرد فلان ریسمان را در کردن فلان واشراب الیه از باب افعلال مثل اقشعر یعنی کشید کردن را تا نکاه کند یا بلند شود واسم از این شرابیبه بضم اول وفتح راء وسکون همزه می آید مثل طمانینه وشربه بفتح اول وثانی وشد موحده مثل جربه وسیوم از بواء ایشان نیست زمینی است کیاهستان که درختی در او نیست وشربه جایکاهی است وشربه بمعنی طریقه ودوش است میکویند که مازال علی شربه واحده یعنی همیشه بر یک راه ودوش وبر یک کار است وشرب از باب نصر یعنی دانست وشرب از باب فرح یعنی تشنه شد وشرب ایضا از باب فرح یعنی سست شد شتر او یا اینکه تشنه شد شتران او وسیراب شد شتران او واین از اضداد است وشرب بکسر اول جایکاهی است وشرب بفتح اول جایکاهی است بین دیکی مکه وشریب بر وزن امیر شهریست میان مکه وبحرین وشریب کوهی است از نجد وشوربا بضم اول وفتح راء دهیست بکس وشرب بر وزن کتف وشریب بر وزن زبیر وشربب بر وزن قنفذ وشربه بر وزن جهینه وشربوب بر وزن عصفور وشربه بضم اول جایکاهها است وشارب بر وزن فاعل بمعنی سستی در حیوانست وشاربان بصیغه تثنیه دو کناره دراز بیرون آمده از پایین دسته شمشیر است ومیکویند اشربتنی مالم اشرب یعنی دعوی کردی تو بر من چیزی را که من نکرده ام وذو الشویرب بضم شین بتصغیر شارب شاعریست وشربب بر وزن قنفذ بهم بر آمده کیاهست الشرجب بر وزن جعفر دراز را میکویند وشرجب بمعنی اسب نجیب واصیل است وشرجبان بر وزن زعفران وبضم اول هم کفته اند درختی است مثل بادنجان خواه از حیثیت رستن وخواه از حیثیت میوه بیراسته میشود پوست با او الشرجب بر

الشرجب
الشرجب

الشرخوب
الشرعب
الشاذب
الشاسب
الشوشب

وزن جعفر بمعنی دراز است واسم کسی است **الشرخوب** بر وزن عصفور استخوانهای مهره پشت
است **الشرعب** بر وزن جعفر دراز را میکویند وکفته میشود که شرعب اللادیم از باب دحرج
یعنی برید پوست را بدرازنای وشرعبی بفتح اول وشد یاء از برود است که نوعی از جامه باشد
وشرعبی مرد دراز نیکوتن را میکویند وشرعوب کیاهی است یا میوه ایست وشرعبیه بفتح
اول وشد یاء وبهاء در اخر جایکاهی است **الشاذب** بر وزن فاعل بمعنی دور گریخته وبمعنی
لاغر خشک نیز امده وجمع ان شزب بضم اول وشد زای مفتوحه مثل رکع وشوازب بر وزن
فواعل مے اید وفعل ازان شزوب بر وزن نصر وشزب از باب کرم است ومصدر ان شزب بفتح
اول وشزوب بر وزن سرود می آید وشزیب بر وزن امیر شاخ درختی است بیش از انکه بصلاح
اورند وجمع ان شزوب بر وزن سرود می اید وشزیب بمعنی کافی است که نو وتازه نباشد وکهنه هم نباشد
مثل شزبه بفتح اول وشزبه از ماده خرانست که باریک باشد وشزبه بضم اول بمعنی نوبت است و
شوزب بر وزن جوهر بمعنی نشان است وشوزبه تشزیبا از باب تفعیل یعنی باریک کرد او را
ومیکویند که هم متشازبون از باب تفاعل یعنی از برای هریک بهره هست که انتظار میکشد او را
الشاسب بر وزن فاعل خشک از باریکی ولاغری را میکویند یا شاسب بمعنی لاغر است یا شاسب
لغتی است در شاذب که تبدیل زای بسین شده وجمع ان شسب بضم اول وفتح ثانی مشدد می اید
وفعل ازان شسب از باب فرح وشسب از باب حسن است چنین کفته واین غلط است بواسطه
اینکه خود کفته است که شسب لغتی است در شزب وهرکاه او از باب نصر باشد باید این هم
ازان باب باشد وقرطبی در کتاب افعال ونشوان بن سعید در کتاب شمس العلوم شسب را در باب
نصر نقل کرده اند ودر باب فرح کسی نقل نکرده وشسیب بر وزن امیر کافی است که خشک شده
است چوب او یا باریک شده است مثل شسب بکسر اول وشسیب شتریست که شیر میدهد
بچهاش را بهرکاه مشایله یعنی کذشته هفتماه از زاییدن او وشیر او خشکید هلاک میشود بچه او
وشسوب بر وزن صبور شتریست که میمیرد بچه او در زمستان پس دوشیده نمیشود شیر او ۵
الشوشب بر وزن جوهر بمعنی عقرب وبمعنی مور است وکذشت در ش ب ب
جای ذکر شوایها است ودر ش ب ب بیجا نقل شده **التصب** بکسر اول بمعنی تخته
است وبمعنی تنک سال است وجمع ان اشصاب بر وزن افعال مے اید مثل شصیبه بر وزن سفینه
وشصب بمعنی بهره ونصیب است مثل شصیب بر وزن امیر وشصب بفتح اول بمعنی کندن پشم است و

التصلب

بمعنی پوست کندن وبمعنی خشک شدن وبجایک هم امده وشصاب بر وزن شداد قصاب وکوشت
فروش را میکویند وشصب بدو ضم بر وزن عنق کوسفند پوست کنده شده را میکویند
وعیش شاصب بر وزن فاعل یعنی عیش دشواریست وفعل ازاین شصب از باب نصر ومصدر
ان شصوب بر وزن سرود می اید ومیکویند که اشصب الله عیشه یعنی دشوار کرداند خدای
عیش او را وکفته میشود که شصبت الناقة علی الفحل یعنی بسیار شد کشی وجستن نر براو وابستن
نشد وشصیب بر وزن امیر بی شهد وبی نوا را میکویند وشصیبه بر وزن سفینه بمعنی تنه
چاه است وشیصبان بفتح اول بر وزن فیعلان نر مور است یا شصبان سوراخ مور است
وشیصبان قبیله ایست از جن واسم شیطان است وشصائب بر وزن فعایل چوبهای
بالا ذات است **الشصلب** بر وزن جعفر بمعنی توانای سخت است **الشطب** بفتح
اول دراز نیکو از بنش است وشطب بمعنی سبز تر از شاخ بی برک درخت خرما است وشطب بر
وزن کتف کوهی است وشطبه بفتح اول وزیادتی هاء شاخ سبز درخت خرما است وشطبه
بمعنی شمشیر است وشطبه بکسر اول کنیزک نیکوی نوخیز نازک دراز را میکویند وشطبه بمعنی
اسب زهشته کوشت است وبفتح اول هم هست وشطبه راه بر روی شمشیر است مثل شطبه بضم
اول وشطبه مثل همزه وجمع ان شطوب بر وزن سرود وشطب بضم اول وفتح ثانی مثل غرف
وشطب بدو ضم مثل کتب می اید ومیکویند که سیف مشطب بر وزن معظم ومشطوب بر وزن
منصور یعنی شمشیریست که در او راهها است وشطبه پاره از کوهان شتر است که بریده شده
باشد بدرازی مثل شطیبه بر وزن سفینه وشطب از باب ضرب چنانکه صاحب بن عباد کفته
یعنی برید وشطب یعنی میل کرد وشطب عنه یعنی بکشت از او وشطب عنه یعنی دور شد از او
وشطائب بر وزن فعایل کروه مختلف را میکویند وناقه شطیبه بر وزن سفینه یعنی شتریست
خشک وشاطبه بر وزن فاعله شهریست در مغرب وشطیب بر وزن امیر کوهیست وشطب بر
وزن کتف کوه دیکر است وشطیبه ابجاست باجا ومیکویند که ارض مشطبه بر وزن معظم یعنی
زمینی است که سیل در او خطهای کم بهم رساینده ومشطبه از تلاسها وتها کنده زده شده است
یعنی دوخته شده است وشطاب وخطای او انجزیست که زده شده است بار اذ دوختن پس
هر راهی که دوخته شده کویا خطی است وشطائب بر وزن فعایل بمعنی سختیها است وشطاب بر
وزن غراب درخت خرمائی است از برای بنی لیک که طائفه اند از عرب وشطبتان بفتح اول

الشعب

از دودهای یمامه است ومیکویند که فرس شطوب المتن والکفل یعنی اسبی است که بلند شده است
دو طرف پشت او از جانب وکفته میشود که انشطب الماء وغیره یعنی روان شد آب وغیر او وشواطب
بر وزن فواعل زنانرا میکویند که میبرند بد واری پوست را بعد از آنکه کهنه کرده اند پوست را و
میشکافند شاخ سبز خرما را وبا این پوست میبافند حصیر و بوریا الشعب بفتح اول
منع بمعنی فراهم آوردن وبمعنی جدا کردن وبمعنی بصلاح آوردن وبمعنی تباه کردن وبمعنی شکافتن
چیز سخت وبمعنی پراکنده شدنست وشعب قبیله بزرک را میکویند وشعب بمعنی کوه است وشعب
جای پیوستن کاسه های سر است وشعب بمعنی دوریست وبمعنی دور است وشعب بطنی وطایفه
ایست از همدان وشعب بکسر اول راه در کوه را میکویند وشعب راه کذرا است در شکم زمین یا آنچه
کشاده شده است میان دو کوه وشعب نشان وعلامتی است از برای شتر وشعب ۲ و وصف از اینها
شعوب بر وزن مفعول می اید وشعب جایکاهی است وشعب بتحریک دوری میان شانها است
ودوری میان دو شاخ است وشعب از باب فرح یعنی دور شد وشاعبان بصیغه تثنیه
دوشانه است وشعب بر وزن صرد انکشتها را میکویند وشعیب بر وزن امیر توشه دان یا
توشه دانی است که از دو پوست باشد یا توشه دانی است که دوخته شده باشد از دو روی وشعیب
خیک کهنه است وجمع آن شعب بر وضمه بر وزن کتب می اید وشعبه بضم اول میان دو شاخ حیوان
ومیان دو شاخ درخت را میکویند وشعبه بمعنی کروهی از چیزات وبمعنی طرف وسوی شاخ
درخت است وبمعنی راه کذرا است در ریک وبمعنی آنچه کوچک باشد از راه کذر آب که از بلندی
اید وبمعنی آنچه بزرک باشد از جویهای خورد رودخانها وشعبه شکافی است در کوه که جا میکیرد
در او مطر چنین است نسخها واین تصحیفی است از نساخ وصواب طیر است یعنی جا میکیرد در او مرغ
چنانکه ابن عباد واذهری کفته اند وجمع آن شعب بر وزن صرد وشعاب بر وزن کتاب می اید
وشعب اسب بر وزن صرد طرفهای اوست یا آنچه بلندی داشته باشد از اطراف او مثل کردن وغیر آن
وشعوب بی الف ولام بر وزن صبور قبیله ایست وبمعنی منیه ومرک است مثل الشعوب با الف لام وشعوب
جایکاهی است در یمن وشعب از باب منع یعنی اشکار شد وشعب البعیر یعنی خورد شتر از بالاهای
درخت وشعب فلان فلانا یعنی مشغول کرد فلان فلان را وشعب فلان رسولا یعنی فرستاد
فلان فرستاده بسوی او ومیکویند که شعب اللجام الفرس یعنی باز داشت لکام اسب را از سوی که
اراده داشت وبر کرداند او را وشعب الیهم یعنی مشتاق شد بایشان وحد اکر دید از ایشان بوی

ایشان وشعبان بر وزن سکران قبیله ایست وجایکاهیست در شام وشعبان ماهیست معروف و
ماخوذ است از تشعب از باب تفعل که بمعنی پراکنده شدنست مثل انشعب از باب انفعال که بهمان
معنی است وچون در این ماه پراکنده میشده عرب در طلب آبها یا بجهة تاخت وغارت که دنمها موسوم
شده این ماه باین اسم وجمع آن شعبانات بزیادتی الف وتاء وشعابین بر وزن مساکین می آید و
کویند که تشعبان باب تفعل یعنی کردید صاحب شعبهای پراکنده واشعب فلان از باب افعال
یعنی مرد فلان مثل انشعب از باب انفعال که بهمان معنی است واشعب یعنی جدا کردید این از و
او از این جدا شدنی که بر نمیکردد مثل شعب از باب تفعیل ومشعب بفتح اول بر وزن مقعد راه را
کویند ومشعب بر وزن منبر آوازیست کلو ابند وکاسه بند را که باو سوراخ میکنند کاسه را
وپیوند مینمایند وشاعبه از باب مفاعله یعنی دور کردند یکدیکر را وشاعبت نفسه یعنی دور
شد جان او واین کنایه از آنست که مرد مثل انشعب از باب انفعال واین بیشتر کذشت ومکرر است
وانشعب از باب انفعال یعنی دور شد او از این واین از و وانشعب بمعنی انصلح است چنین
کفته ودر جای خود ذکر نکرده ودر سایر کتب نیز انصلاح را نکفته اند وظاهر این است که انصلاح
را خود از راه قیاس بباب انفعال که افعال لازم از و بنا میشود برده ومنظور بصلاح آمدن است
یعنی بصلاح آمد شکاف کاسه وانشعب یعنی پراکنده شد مثل تشعب از باب تفعل ودر همه اینها وشعوبی
بفتح اول وشد یاء دهیست در یمن وشعوبی بضم اول حقیر شمرنده کار عرب باینکه نمی بیند از
برای عرب فضلی وزیادتی بر غیر عرب واین طایفه را شعوبیه میکویند وشعبان بر وزن عثمان ابی
است از نبای ابی بکر بن کلاب وشعب بضم اول بر وزن قفل دو دیست میان حرمین یعنی مکه ومدینه و
ذات الشعبین بکسر اول دودیست در یمامه وشعبه بضم اول جایکاهی است نزدیک یلیل بدویاء
وشعبتان بضم اول تلی است ودر مثل است که لا تکن که اشعب فتشعب وابن اشعب اسم طامعی است
معروف یعنی مباش مثل اشعب پس اکر باشی مثل او تعب میکشی وکفته پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم
که اذا جلس بین شعبها الاربع بر وزن صرد یعنی هرکاه بنشیند مرد میان شعب زن یعنی میان
دستها وپاهای زن یا میان پایها ودو کناره عورت زن وکنایه کرده شده است باین از نشان
کردن بالای ختنه کاه در عورت زن وشعیبه بر وزن جهینه دودیست وغزال شعبان جانوریست
وشعیب بر وزن زبیر از انبیاء است علیهم السلام وشعیب جایکاهیست وشعبعب بر وزن سفرجل
جایکاهیست وشعبی بر وزن اربی بضم اول وفتح ثالث وقصر آخر جایکاهیست واشعف بر وزن

احمد دهیست در یمامه   ومشعب الحق بر وزن مرقد راه خواست که جدا کننده میان او و باطل است و
شعبتان بضم اول تلی و پشته است که از برای او دو شاخ هست که بر آمده اند از او و سابق بر این
گذشت و مکرر است   وشعبی بفتح اول وشد یاء نسبت منسوب است واصل آن در شعب همدانست
وان طائفه ایست وسابقا گذشت   الثعصب   بر وزن جعفر بر را میگویند وگفته میشود
که شعصب الشیخ از باب دحرج یعنی پیر شد شیخ   الثعنبه   بر وزن فعلله دات بودن
شاخ بزنرست پس پیچیدن بر سر او از طرف گوش وگفته میشود که هو مشعنب القرن بصیغه مفعول
از باب دحرج یعنی بز نیست شاخ پیچیده شده ومشعنب بکسر نون نیز آمده   الثغب   بفتح اول
وبتحریک وگفته شده است که بتحریک نمی آید بمعنی برانگیختن بدیست مثل تشغیب از باب تفعیل و
شغب جایگاهیست   وشغبهم وشغب بهم وشغب علیهم از باب منع و از باب فرح یعنی برانگیخت
بدی را بر ایشان   ووصف از آن شغب بر وزن کتف ومشغب بر وزن منبر وشغاب بر وزن شداد
ومشغب بکسر اول وشد موحده مثل هجف ومشاغب بر بناء فاعل از باب مفاعله وذو مشاغب
بر وزن مساجد نیز آید یعنی برانگیزنده شر و بدی   وشغب عن الطریق از باب منع یعنی بیکسوی شد از
راه   ومشاغبه از باب مفاعله یعنی بدی کرد این با او و او با این   وشغب بتحریک اسم زنیست
وغیر منصرف است   وشغب بفتح اول النخوه دیست میان مصر وشام   الثغربیه   بفتح اول وسکون
غین معجمه وفتح راء مهمله وشد یاء وپیچیدن کشتی گیر است پای خود را بپای دیگری و انداختن او است مثل
الشغزبیة برای بدل راء   وشغزبی باسقاط هاء وشغزبه از باب دحرج یعنی انداخت او را بآن
طریق وشغزبیه یعنی گرفت او را بزور   وشغزبی بفتح اول وشد یاء دشوار را میگویند   وشغزبی نان
ابش خورها آنست که از راه پیچیده باشد   ومیگویند که تشغزبت الریح یعنی پیچید باد در وزیدن
الثغروبه   بر وزن عصفور بمعنی شاخ درخت نرم تر است مثل شغنب بر وزن قنفذ
وشغنوب اسم کسی است   وابن شغنب بر وزن جعفر شاعریست معروف ومیگویند که تیس مشغنب
بفتح نون یعنی بز نیست شاخ پیچیده مثل مشعنب بعین مهمله وبکسر نون هم آمده   الثقب
بفتح اول وبکسر اول هم آمده بمعنی گشادگی میان دو کوه است یا شقب شکافیست در تنگناهای که
در راه کوه هست وشکافیست در تنگناهای رودها کمتر از مغاره که در کوه میباشد ایشان
میکنند در او مرغان وجمع آن شقاب بر وزن وشقوب بر وزن سرود   وشقبه بکسر اول
وفتح ثالث بر وزن قرده می آید   وشقب بتحریک یا بکسر اول درختیست که بار او مثل نبق است

کرباد رسد ربا باشد واحد او شقبه بزیادتی هاست   وشوقب بر وزن جوهر بمعنی مرد دراز است
وشوقب گشاده از سمهای حیوانات است   وشوقب دو چوب از پالان است که او عینه میشود در ایمها
دلیمانها   وشقبان بر وزن رمضان مرغیست واسم دهیست   واشقاب بفتح اول جایگاهیست
نزدیک مکه   شقحب   بر وزن جعفر جایگاهیست نزدیک دمشق   الثقحطب
بر وزن سفرجل قوچیست که از برای او دو شاخ یا چهار شاخ باشد که هر یک مثل یک نصف ارش
باشد وجمع آن شقاحط باسقاط باء وشقاطب باسقاط حاء می آید   الشكب   بضم اول
بمعنی بخشش وبمعنی پاداش است   وشکبان بضم اول مثل عثمان شبکه وقوریست از برای علف
چیدن که علف چیده را در او میکنند   اشکب   بکسر اول وفتح کاف مثل اصطخر
شهریست در شرقی اندلس   شلب   بکسر اول شهریست در غربی اندلس میگویند که رجل
شلخب   بر وزن جعفر یعنی مردیست که در سخن گفتن در میماند   الشنب   بتحریک
ابی وتنکی وسردی وخوشی است در دندانها یا نقطهای سفیداست در دندانها یا تیزی دندانهای
ناب است که در پهلوی دندانهای پیش میباشد مثل تیزی که می بینی تو او را مثل دندانهای اره وفعل
از آن شنب از باب فرح است ووصف از آن شانب بر وزن فاعل وشنیب بر وزن امیر واشنب
بر وزن افعل می آید در عرب ودر وزن شنباء بر وزن حمراء وشمباء به تبدیل نون بمیم نقل
کرده اند از سیبویه   وشنباء از انداب دندان را میگویند نیست از برای او دانه بلکه آبی است
در بوت   وشنب یومنا از باب فرح یعنی سرد شد روز ما   ووصف از آن شنب بر وزن کتف
وشانب بر وزن فاعل می آید گفته میشود که یوم شنب ویوم شاب یعنی روزیست سرد   واسم از
این شنبه بضم اول می آید   ومشانب بر وزن مساجد دهنهای خوشبوی است   الشنخوب
بضم اول بر وزن عصفور بالاترین جای از کوه است مثل شنخوبه بزیادتی هاء وشنخاب
بکسر اول   وشنخوب بلندی میانه دو شانه است ومهره پشت   وشنخب بر وزن قنفذ مرد دراز است
الشنزب   بر وزن جعفر سخت درشت را میگویند   وشنزوب بر وزن عصفور جایگاهیست
است   الشنظب   بر وزن قنفذ جایگاهیست در بادیه   وشنظب مرد دراز نیکو آفرینش
را میگویند   وشنظب هر شکافیست که آن عبه سیل بهم رسیده باشد ودر او آب باشد
شنعب   بر وزن جعفر اسم کسی است   وشنعاب بر وزن سربال مرد دراز را میگویند مثل
شنغاب   وشنغاب دراز باریک از دلیمانها وشاخهای درخت را میگویند مثل

الشنقب
الثوب

شنغب بر وزن قنفذ وشنغوب بر وزن عصفور که بهمان معنی است یا اینکه شنغب بضم اول درازان
از حیوانات وشنغوب رکی است دراز وباریک دو وضین **الشنقب** بر وزن قنفذ و
شنقاب بکسر اول بر وزن قنطار قسمی است از مرغان **الثوب** بفتح اول از باب نصر بمعنی
امیختن است مثل شیاب بر وزن کتاب وجوهری شیاب را اسم نقل کرده از برای ابخر امیخته می
شود ومیکویند در مثل که مال شوب ولا روب بفتح اول در هر دو یعنی بیت از برای اوشو ربا
را اشکنه ونه شیری وشوب باده از خمرها میکویند وشوب بخر امیخته تو از اب یا شیر وشوب
عسل را میکویند وانشاب از باب انفعال واشتاب از باب افتعال یعنی امیخت وشاوب
بضم اول وفتح واو بیام شیشه وغلاف اوست ومشاوب بفتح اول وکسر واو بر وزن مساجد جمع انست
وشوبه بفتح اول وزیادتی هاء بمعنی فریفتن است وشاب عنه وشوب از باب تفعیل یعنی دفع کرد
از او بحجت والیستادکی نکرد در دفع وشابه کوهی است بمکه یا بنجد ومثیبان بر وزن شیطان قبیلة است
وکفته میشود که بانت بلیلة شیباء باضافه لیله بشیباء یا بلیلة الشیباء که شیباء صفت موصوف
محذوف باشد یعنی بلیلة المرأة الشیباء یعنی خوابید وبیتوته کرد ان دختر ثیب شیباء یعنی ثیبی که ازالة
بکارت میشد این را وقتی میکویند که مغلوب بر نفس خود شده باشد در شبی که بخانه شوهر رفته باشد
وازاله بکارت او نشده باشد میکویند که بانت بلیلة حرة وشوائب بر وزن فواعل بلیدیها وحرکتها
را میکویند **الشهب** بتحریک سفیدیست که داخل او شده وشکافته است او را سیاهی مثل شهبة بضم
اول وفعل ان شهب از باب کرم وشهب از باب فرح می اید واشهب از باب افعلال یعنی سیاه وسفید شد
ووصف از ان اشهب بر وزن افعل وشاهب بر وزن فاعل می اید وسنة شهباء یعنی سالی است که
سبزی در او نیست یا باران در او نیست وشهاب بفتح اول بر وزن سحاب شیری است که دو ثلث ان اب
باشد مثل شهابة بضم اول وشهاب بکسر اول بر وزن کتاب درخشیست از اتش که بلند شده باشد و
شهاب درفنده درکار وجمع ان شهب بدو ضمه وشهبان بضم اول بر وزن عثمان وبکسر اول بر وزن
غلمان واشهب بفتح اول وضم هاء می اید وکفته میشود که یوم اشهب یعنی روزیست سرد وشهب بدو
ضمه ستارهای درخشنده را میکویند وشهب سه شب از ماه است که تمام شب روشنست وان را
لیالی بیض وشهب بفتح اول کوهی است که برف بر بالای اوست یا اینکه با یمعنی بضم اولست واشهب
بر وزن احمر شیر را میکویند وبمعنی امرد خواهم هست واسم کسی است واشهب از عنزات که ببغل
بزند واشهبان بصیغه تثنیه دو سال را میکویند که سفید باشد ومیان ان سالی باشد سبز وخرم

الشهب

شهبا

الشجبة
الشهربة
الشيب

شهباء از برند وزن حمرا مثل ملحا از میش که سیاه وسفید باشد ومیکویند که کتیبة شهباء یعنی لشکری است
بزرک بسیار صلاح که بسیاری صلاح سفید مینماید واسم اسبی است وبنو شهب که طائفه اند از عرب اشاهب
بر وزن افاعل میکویند از برای جمال ونیکوئی ایشان وشهبان بر وزن رمضان درختی است مثل ثمام
وشوهب بر وزن جوهر خارپشت را میکویند وکفته میشود که شهبه الحر والبرد از باب منع یعنی کردانید کرما
وسرما رنک او را تغییر داد مثل شهبه از باب تفعیل وشهبت السنة القوم یعنی برهنه کرد سال اموال ان
کروه را باینمعنی که اب وعلفی نبود چهارپایان ایشان تلف شدند ومیکویند که اشهب الفحل از باب افعال
یعنی بچه او در شد برای او سفید وسیاه **الشجبة** بر وزن فعللة امیختن کار است ومیکویند
که تشجبة الامر از باب تفعلل یعنی داخل شد بعضی از کار ببعضی **الشهربة** بر وزن فعللة پیرزن
بزرک سالست ومرد را شهرب بر وزن جعفر میکویند وشهربه حوضچه است در پای بن درخت
خرما وشهارابان بفتح اول دهیست در اطراف خالص **الشیب** بفتح اول موی وسفیدی اوست مثل
مشیب بفتح میم ووصف از ان اشیب بر وزن احمر می اید وشیباء بر وزن حمراء از برای ذن با وجود
اینکه قیاس است نیامده ومیکویند که شیبه الحزن راسه وشیب الحزن براسه یعنی سفید کرد موی
سر او را اندوه وسفیدی اورد اندوه بموی سر او وهمچنین اشاب از باب افعال که متعدی به
نفس وبیا است وجمع ان شیب بکسر اول وشیب بدو ضمه می اید میکویند قوم شیب وشیب یعنی
کروهی اند پیران سفید موی ولیلة شیباء کذشت در ش و ب وشیباء شب اخر از ماه است
وصواب ان بود که مصنف لیلة شیباء در ش ی ب نقل کند بطریقی که ائمه لغت کرده اند وبجز
تقلید بر نقل در ش و ب بایت شیباء بمعنی شب اخر ماه را اینجا نقل کند وتفرقه کردن
میان این دو تا تحکم است ومیکویند که یوم اشیب بر وزن احمر وشیبان بر وزن شیطان یعنی روزی
است که در او شبنم وابر است وشیبان بفتح اول وشیبان بکسر اول وملحان دو ماه تمام اند وان
دو ماهی است سختترین ماههاست در سرد بودن مترجم کوید که شیبان بواسطه ان میکویند که سفید شده
است روی زمین از برف وشیبان دو قبیله اند مترجم کوید ذکر یکی از این دو قبیله در ش و ب و
نکردن دیکری خالی از چیزی نیست وشیب بکسر اول دوال تازیانه است واسم کوهی است وشیب
حکایت اواز لبهای شتر است وشیبة بهاء کوهی است در اندلس وشیبین بکسر شین وباء دهی است نزدیک
قاهره وشیبة بفتح اول کوهی است که مشرف است بر مروه

فصل الصاد

صئب من الشراب از باب فرح یعنی سیراب شد از اشامیدن وپر شد شکم او ووصف ان مصاب بر وزن منبر

فصل الصاد
صئب

می اید وصؤابه بضم اول بر وزن غرابه تخم شپش و کیک است کر از ا مرشك میکویند وجمع ان صؤاب
باسقاط هاء وصئبان بکسر اول می اید وصیب راسه از باب فرح واصواب از باب افعال یعنی بسیار
شد سر او از تخم شپش و کیك ورشك انها وصؤبه بضم اول وسکون همزه انبار وخانه ایست کر پر
میکنند از طعام یعنی کندم وجو وسایر حبوبات **صبب** از باب نصر یعنی ریخت او را فصب پس
ریخته شد متعدی ولازم هر دو امده است وانصب از باب انفعال واصطب از باب افتعال وتصبب
از باب تفعل کر همه بمعنی ریخته شده است ومیکویند کر صب فی الوادی یعنی سرازیر شد در رود
وصبه بضم اول بمعنی انچه ریخته شده است از حبوبات وغیر انست مثل صب با سقاط هاء وصبه بمعنی
سفره وانچه مثل او باشد از فروشی کر در دنبال طعم میکستراشد وصبه کله از اسب وشتر وکوسفند است
یا صبه از اینها میانه ده است تا چهل یا ان شتر انچه کم از صد باشد صبه میکویند وکروهی از مردم را هم
صبه میکویند وصبه بمعنی کم از مال است وبمعنی بقیه اب وشرابست مثل صبابه بضم اول بر وزن ثمامه
وتصابیت الماء از باب تفاعل یعنی اشامیدم بقیه اب را وصبب بتحریك وتصبب ریخته شدن نهر یا ابهست
کر در نشیب باشد چنین است نسخها ودر تهذیب ومحیط ونهایه بجای تصبب نهر تصوب نهر است یعنی
نزول نهر یا راهست از بلندی واین اولیست وصبب بمعنی انچه ریخته شده است از دیك وانچه
سرازیر ونشیبست از زمین امده واصبتوا یعنی کوفتند در پیش راه سرازیر را وجمع صبب اصباب
می اید وصبیب بر وزن امیر کافشر است کر با او جامه رنك میکنند وتخم او را قرطم میکویند وصبیب
بمعنی شبنم است وخون وعرق را هم صبیب میکویند وصبیب درختی است مثل سذاب وسناء
وصبیب اب درخت کبحداست وصبیب چیزی مثل وسمه است وشیره کشیده شده از برک سیاه و شان
است وصبیب رنکی است سرخ وصبیب ابر ریخته شده را میکویند وصبیب عسل خوب و
نیك است وسوی شمشیر را هم صبیب میکویند واسم جایکاهی هم هست یا اسم جایکاه صبیب
بر وزن زبیر است وصبابه بر وزن سحابه بمعنی ارزومندی امت یا تنکی وزقت اوست یا
صبابه تنکی کام وخواهش است صببت تصب از باب فرح یعنی ارزومند وخواهشمند شدی
پس تو عاشق وکام خواهی ودر زن میکویند کر انت صبه وصبیب بر وزن کوتو اسبی است وصباب
بر وزن شداد کودال ومغاك است از برای بنی کلاب وصبصبه از باب دحرج یعنی پراکنده
کرد او را وصبصبه یعنی نیست کرد او را فتصبصب از باب تفعلل یعنی پس پراکنده ونیست شد و
صبصب الرجل یعنی پراکنده کرد لشکری را یا ملك را وصبصب بر بناء مجهول یعنی نیست کرده شده و

تصبصب از باب تفعلل رفتن بیشتر از شب را میکویند وتصبصب سختی دلیری و سختی خلاف
ومخالفت است وتصبصب بمعنی سخت شدن کرما است وصبصاب بر وزن ملسال مرد ستبر سخت را
میکویند مثل صبصب بر وزن جعفر وصباصب بر وزن علابط وصبصاب بمعنی انچه باقی
میماند از چیزی یا انچه ریخته میشود از او امده ومیکویند کر خمس صبصاب بر وزن سلسال
بمعنی بصباص است وخمس نوبت امدن شتر است در روز پنجم باب کر سه روز اب نمیخورد یعنی نوبت
بشتاب وسرعت کردن او سستی وفتوری نیست **صحبه** بر وزن سمع یعنی زندگانی کرد با
او ویاری کرد او را ومصدر ان صحابه بفتح اول وصحابه بکسر اول وصحبه بضم اول می اید وجمع ان اصحاب
بر وزن افعال بفتح اول واصاحیب بر وزن افاعیل وصحبان بر وزن عثمان وصحاب بر وزن کتاب
وصحابه بر وزن سحابه وصحابه بر وزن کتابه وصحب بفتح اول می اید یعنی یاران ومترجم میکوید
کر اصاحیب جمع اصحاب است کر جمع جمع باشد واستصحبه از باب استفعال یعنی خواند او
را به یاری وچسبید با او وجدا نشد از او ومصحب بر وزن محسن وزمزم ما بنی دادرا میکویند کر بعد از دشواری شده باشد مثل مصاحب بضم میم وکسر حاء ومصحب راست رونده
ایست کر درنك نمیکند در جاده ومصحب ایست کر بالای او جل وزغ می ایستد ومصحب مردی
امت کر رسیده باشد پیر او ومثل او شده باشد ومصحب مردی است کر حدیث میکند با نفس خود
پس کویا نفس او یار اوست وکاهی فخر میدهد حادرا ومصحب بفتح حاء دیوانه را میکویند ومصحب
پوستی استکر باقی باشد بر او صوف وموی وپشم واز این امت کر میکویند کر قربه مصحبه یعنی مشکی
امت بر موی وپشم وانچه بر او پشم نباشد حمیت میکویند وکفته میشود کر صحب المذبوح یعنی کنده شد
ذبح کرده شده را واصحبته الشیء از باب افعال یعنی کردم ان چیز را از برای او یار ومیکویند
کر اصحب فلان ما یعنی نکاهداشت فلان را مثل اصطحبه از باب افتعال واصحب فلانا یعنی باز داشت فلان را
واصحب الرجل یعنی کردید آن مرد صاحب یار وصحب بن سعد بفتح اول قبیله ایست وبنو صحب بضم اول
دو بطن اند از عرب وصحبان بر وزن مرجان مردی است واصحب بر وزن احمر بمعنی اصحر است
وان شتریست کر سفیدی وامیخته بسرخی باشد واصطحبوا از باب افتعال یعنی یار شدند بعضی
با بعضی ومیکویند کر فلان یتصحب منا از باب تفعل یعنی فلان شرم داشت از ما وصاحب اسم
اسبی است از نسل حرون ومصحبیه بفتح اول وحاء وشد یاء ابی است از برای قبیله قشیر ومی
کویند کر هو مصحاب لنا بما نحب بر وزن محراب یعنی او فرمان بردار ماست با انچه خواهیم ودوست

الصخب داریم الصخب بتحریک سختی آواز است صخب از باب فرح یعنی صدا کرد و وصف ازان صخاب
بر وزن شداد و صخب بر وزن کتف و صخوب بر وزن صبور و صخبان بفتح اول می آید یعنی صدا
کننده و جمع صخبان صخبان بضم اولست و زن صدا کننده را صخبه بر وزن کتف بزیادتی ها و صخابه
بر وزن شداده و صخبه بروضمه و شدباء بر وزن ضلع و صخوب بر وزن صبور میکویند و عین صخبه
بفتح صاد و کسر خاء یعنی چشمه ایست که صدا و آواز میکند وقت جوشیدن و میکویند که ماء صخب الاذی
بر وزن کتف و مصطخب الاذی بر بناء فاعل از باب افتعال یعنی آبیست که صدا کننده است موج او
و صخبه بفتح اول اسم ایست که استعمال کرده میشود در دوستی کسی باکسی و تصاخبوا از باب تفاعل
یعنی صدا زدند بیکدیکر و تصاخبوا یعنی زدند یکدیکر را و اصطخاب الطیر امیختن صدا و فریاد
و فغان بیکدیکر را میکویند و کفته میشود که حمار صخب الشوارب بر وزن کتف یعنی خریست
الصرب مکرر میکوید از صدا و آواز خود را در دکهای کردن الصرب بفتح و بتحریک شیری است
که حبس کرده و باز داشته اند و ترش شده و صرب صبغ احمر است مترجم کوید که در نسخها صبغ
احمر است یعنی رنگ سرخ است و این غلط است و صمغ بمیم باید یعنی کتیرای سرخ همچنین کرد در مهذب
و صحاح و مجمل ابن فارس و غیر آن مذکور است و صدابی در امثال کفته که صمغ درخت طلح است و آن
سرخ میباشد و صرب بمعنی ابجر اساس توشه میکنی از شیر در خیك و همه دوزه شیر براو میریزی تا
جمع شود و ترش کردد و صرب بکسر اول خانهای کمی است از برای جماعت سست و ضعیف اعراب و
ضعفی بر وزن سکری جمع ضعیف است و صرب بضم اول شیرهای ترش شده را میکویند و واحد
ان صریب بر وزن امیر است و صرب یعنی برید و اصل ان صرم است و تبدیل میم بباء شده و ان
باب ضرب است هم چنانکه از تاج المصادر و دستور اللغة و شمس العلوم و غیر آن ظاهر میشود و
صرب یعنی کسب و حاصل کرد و صرب یعنی نوش کرد شیر را و صرب یعنی باز داشت بول
را از اصلاف و صرب یعنی ببست شکم رفتن طفل را تا فربه شود و صربه بتحریک ابجر میروید
از کیاهست پس از انکه چهارپایان خورده اند او را وقد صرب الارض یعنی رفتن کیاه بهم رسانید
بعد از انکه خورده شده بود و صربه چیزی است مثل سرکوبه که در او چیزی است مثل دوشاب که
مکیده و خورده میشود و اصراب الشیء از باب افعلال یعنی نوم شدن چیزی و در شتن بیت
و تصریب از باب تفعیل خوردن صمغ است مترجم کوید که این عبارت دلالت میکند که لفظ
صبغ که سابقا کذشت صمغ است و صبغ از غلط ناسخ است و تصریب بمعنی اشامیدن شیر

توش است و مصرب بر وزن منبر ظرفی است که ترش کرده میشود شیر در او و صریب بر وزن سکری
ماده شتری است که از او ابجر میکویند بمید و شند شیر از او مکو از برای مهمان پس جمع میشود شیر او
در پستانش و اصرب از باب افعال یعنی بجنبید و صراب بر وزن کتاب از کشت و زراعت ابجر
زراعت کرده میشود بعد از ابجر بر داشته شده است از زراعت در پاییز است و صرب از باب
الصرخبه فوح یعنی فراهم آمد و جمع شد الصرخبه بر وزن فعلله مقلوب صرخبه است که بمعنی سبك
الاصطبه شدن و سبکباری کردن باشد الاصطبه بضم اول و طاء و شدباء ابجر می افتد و میریزد در
وقت شانه کردن از کتان است و مصطبه بکسر میم و فتح طاء مثل دکان است از برای نشستن بر او
الصعب الصعب بفتح اول دشوار را میکویند مثل صعبوب بر وزن عصفور و صعب بمعنی سرکش
است و صعب شیر را هم میکویند و اسم مردی و لقب منذر بن ماء السماء است و صعب جایکاهی است
در یمن و استصعب الامر از باب استفعال یعنی دشوار کردید کار مثل اصعب از باب افعال
و صعب از باب کرم و مصدر ان صعوبه بضم اولست و میکویند که استصعب الشیء یعنی یافت ان
چیز را دشوار لازم و متعدی هر دو امده است مثل اصعبه از باب افعال که بهمان معنی است و
صعبه از باب تفعیل یعنی کردانید او را دشوار مثل تصعبه از باب تفعل که بهمان معنی است و
مصعب بضم میم و فتح عین ترکش را میکویند و اسم هم هست و میکویند که اصعب الجمل از باب افعال
یعنی دست بداشت از او و سوار نشد او را فاصعب از باب افعال پس کردید دشوار سواری
او و صعبه بفتح اول و صعیبه بر وزن جهینه دو زنند و صاعب بر وزن فاعل زمینی است که
صاحب سیر مرد شتی و سنکها باشد زراعت کرده میشود و صعبیه بفتح اول و شدیاء ابی است
از برای طایفه بنی خفاف و صعاب بر وزن کتاب کوهیست میان یمامه و بحرین و یوم
الصعاب معروفست کردیدن و ز در انجا جنکی شده الصعرب بر وزن عصفور
مقلوب صعبور هست و ان بمعنی کوچك سر از مردم و غیر انست مثل اصعنب بر
وزن جعفر که بمعنی کوچك و خورد سر است و میکویند که صعنب الثریدة از باب دحرج
و ثرید بمعنی ترید است که نان ریزه ریزه کرده شده است که در میان شیر و دوغ میریزند
و میخورند و معنی صعنب الثریدة یعنی فراهم اورد و جمع کرد ترید را و بلند کرد میانش را و
از سرش فرو و شکل بر داشت و صعنبة بفتح اول کوفته شدن است و صعنبی بفتح اول و نون
الصغاب و قصرا جایکاهیست در یمامه الصغاب بر وزن غراب تخم و رشك شپش است و

الصقب مصقبه بر وزن مرحله بمعنی مصغبة هست [مستغنیة] کە کرسنکی باشد **الصقب** بفتح اول دراز بسیار بی‌کوشت از
هرچیز وصقب از شتر ماده بچه اوست وجمع آن صقاب بر وزن کتاب وصقبان بضم اول بر وزن
عثمان می‌آید وصقب ستون خانه است یا ستون دراز تراست در میان خانه است وجمع آن صقوب بر
وزن سرور می‌آید وصقب بتحریك بمعنی نزدیك است وبمعنی نزدیکی ودوری هر دو آمده واز اضداد
است صقب از باب فرح یعنی دور یا نزدیك شد واصقبه از باب افعال یعنی دور کردم یا نزدیك
کردم اورا واصقبت دارهم از باب افعال یعنی نزدیك شد خانه ایشان وصاقبهم از باب مفاعله
یعنی دور یا نزدیك شد ایشانرا ومصدر آن مصاقبه وصقاب بر وزن کتاب می‌آید وصقاب بر وزن
کتاب بمعنی سقابت وآن پنبه ایست که مصیبت رسیده آلوده بخون خود میکند وبر سر میبندد تا اینکه
بدانند که با مصیبت رسیده وصقبه از باب نصر یعنی زد اورا بتمام کف دست وصقب البناء و
غیره یعنی بلند کرد بناء وغیر آنرا وصقب الشئ یعنی فراهم آورد آن چیزرا وصقب الطایر یعنی فریاد
کرد مرغ وصیقبان بفتح اول وقاف وشدّ یاء بوی فروش را میکویند وکفته میشود که اصقبك
الصید از باب افعال یعنی نزدیك شد شکاری بتو ودست میدهد ترا تیر انداختن ومیکویند که الجار احق
بصقبه بتحریك یعنی همسایه سزاوارتر است بانکه پهلوی او ونزدیك او دوست **الصقعب** بر وزن
جعفر یعنی دراز است واسم مردی است وصقعب صدا کننده از دندانها ی پهلوی دندانهای پیش است
وصدا کننده از دهاست **صقلب** بر وزن جعفر شهر ایست بصقلیه وصقلاب بکسر اول بر وزن
سربال خورنده را میکویند وبمعنی سفید وبمعنی سرخ وبمعنی سخت از سرهاست وصقلاب بسیار خوار
از شترهاست وصقالبه بفتح اول بر وزن فعالله کروهی اند که شهرهای ایشان متصل است بشهرهای
خزر میانه بلغر وقسطنطینیه **الصلب** بضم اول وصلب بضم اول وشدّ لام مفتوحه وصلیب بر
وزن امیر سخت را میکویند وفعل آن صلب بر وزن کرم وصلب از باب سمع ومصدر آن صلابه
بفتح اول می‌آید وصلّب تصلیبا از باب تفعیل یعنی سخت شد وصلبته انا از باب تفعیل یعنی سخت کردم
من اورا از این باب متعدی ولازم هر دو آمده وصلب بضم اول وصلب بتحریك استخوان پایین تویسان اذم
دوشانه است تا سر استخوانی که نشست آدمی بر آنست مثل صالب بر وزن فاعل وجمع آن اصلب بفتح
اول وضم لام واصلاب بفتح اول بر وزن افعال وصلبه بر وزن قرده می‌آید وصلب بضم وبتحریك
جائی است از زمین که سنبر ومدور باشد ودر صحاح منقاد میکویند یعنی زمین سنبر وزمان بر آمده است
وجمع آن صلبه بر وزن قرده می‌آید وصلب بضم اول بمعنی حسب وکوهری بودن وصلب بمعنی توانا

است وصلب جایگاهیست در صمان وکفته شاعر سقناه بان صلبین والصمانا یعنی آب دادیم باو صلبین
وصمان را بانثینه آن از برای ضرورت شعر است مثل رامتین که از برای ضرورت شعر در آمد که اسم
جائی است آمده یا اینکه دو موضع اند که غالب میکنی تو بر انها این صفت وصلبه از باب ضرب یعنی
کوداورا بردار مثل صلبه از باب تفعیل ومیکویند که صلبت حماه علیه یعنی همیشه می‌شد تب اورا وسخت
شد وصلب اللحم یعنی بریان کرد کوشت را وصلب العظام یعنی بیرون آورد از استخوان چربش اورا مثل
اصطلبها از باب افتعال وصلبه یعنی سوزانید اورا وفعل این یصلب از باب ضرب ویصلب از
باب نصر می‌آید وصلب الدلو یعنی کرد بر دلو صلیب یعنی چلیپا وصلیب بر وزن امیر چربش را
کویند مثل صلب بتحریك ومثل مصلوب بر وزن منصور وجمع آن صلب بضم وضم بر وزن کتب می‌آید
واز این است حدیث که وقتی که آمد بمکه آمد اورا یاران صلب بضم وضم یعنی آن کروهی که فراهم می‌آوردند استخوانها
را وبیرون می‌آوردند از چربش آنرا ونانخورش میکردند از آن وصلیب علم را هم میکویند وصلیب
چهار ستاره است که پشت نسر طایر است وکفته جوهری که پشت نسر واقع است غلط است وصلیب آن
چیزیست که از برای نصاری میباشد وآنرا چلیپا میکویند وصلیب معرب انث وخاج هم میکویند
وصلبوا از باب تفعیل یعنی کرفتند چلیپای وصلیب نشانه است از برای شتر ومیکویند که حمی صالب
بر وزن فاعل یعنی تبی که در داو لرزه هست مترجم کوید که مصنف صالب را کفته که حمی فیها الرعد و
غلط کرده بلکه صالب تبی است که بسیار کرم باشد وجوهری وازهری وابن عباد وغیر ایشان تصریح
کرده اند که صالب تبی است که لرزه در او نباشد وصلیب بر وزن زبیر جایگاهی است وصلیب
کوهیست وصلب بر وزن صرد مرغیست وصولب بر وزن جوهر وصولیب بزیادتی یاء میان
لام ویاء تخمیست که میپاشند پس میشورانند ومیشکافند برای زمین را ودوالصلیب بر وزن امیر
لقب شاعریست وصلبوب بر وزن عصفور نای را میکویند وتصلیب بر وزن تفعیل معجری
است که زن بر سر میکند ودیر صلیبا بفتح اول وقصر آخر خانه زاهد ترسایانست در دمشق ودیر
صلوبا بواو بدل یاء دهیست در موصل وصلوب بر وزن صبور جایگاهی است وتصلب
بر وزن تمنع بفتح تشنا وفوقیه ابی است بنجد واصلبت الناقه از باب افعال یعنی ایستاد شتر وکشید
کردن را سوی آسمان تا اینکه فرود آورد از برای بچه اش را شیر با بقدر طاقتی که دارد وصلّب بضم
اول وشد لام مفتوحه مثل سکر وصلیبه بزیادتی یاء مشدده وهاء وصلبی بزیادتی یاء مشدده
سنك فسان را میکویند وصلبی ایچه دوشن وتند کرده میشود باو نیزه آمده وصلب الرطب ازباب

تفعیل یعنی خشک شد رطب وان رطب را مصلب بکسر لام میکویند یعنی خشک شده **الصلقاب**
بکسر اول مثل سربال کسی است کریش میکند بعضی از دندانهای خودرا ببعضی دیکر و در تکمله صغانی
کفته که الذی یصلک بعض اسنانه ببعض یعنی کسی است کر میزند بعضی از دندانهارا ببعضی **الصلهب**
بر وزن جعفر مرد دراز را میکویند مثل مصلهب بر وزن مقشعر وصلهب خانه بزرک را هم
کویند وان شتر انچه سخت باشد صلهب میکویند مثل صلهبی بفتح صاد ولام وسکون ها وقصاری
مثل شجوجی ومادهٔ ان صلهباة بزیادتی ها میخوانند ومیکویند کر اصلهبت الاشیاء از باب
افعلال یعنی کشیده شد چیزها بر جانب امنا **الصناب** بر وزن کتاب دراز پشت شکم را
میکویند مثل صنابه بزیادتی ها وصناب نان خورشی است که کرفته میشود از سپندان ومویز وصنب
بر وزن منبر کسی است که حریص بخوردن صناب باشد وصنابه بکسر اول ویاء نسبت اسب سرخ
رنک که دنبال او سیاه باشد یا سرخ باشد وانرا کلکون میکویند وصنیب بر وزن دبیر اسم
اسبی است **الصنخاب** بر وزن سرخاب شتر بزرک درشت را میکویند **الصنعبه**
بر وزن فعلله ماده شتر سخت را میکویند **الصوب** بفتح اول بمعنی ریختن شدن است مثل انصباب
از باب انفعال وصیب بفتح اول وصیوب بر وزن سرود که بهمان معنی است وصوب راست
بمعنی ضد خطا بمعنی غلط است مثل صواب بر وزن سحاب وصوب بمعنی قصد واهنك کردن است
مثل اصابه بکسر اول وصوب امدن از بلندی است مثل تصوب از باب تفعل وصوب بدد
قبیله ایست وصوب بمعنی ریختن است وصوب امدن اسمان است بباران واصابه بر وزن کتابه
در جهان کردیدن است وبمعنی امدن بصواب که ضد خطا باشد واراده واهنك صواب کردن
واصابه بمعنی یافتن است واصابه بمعنی احتیاج ونیازمند شدن است واصابه بمعنی بد رد اور دن است
مثل مصابه بضم اول وصابه که بهمان معنی است وصابه بمعنی مصیبت وتعزیت وغم واندوه هست که
بمردم رسد مثل مصابه بضم اول ومصوبه بفتح میم وصابه سستی در عقل است وصابه درختی
است تلخ وجمع ان صاب می اید باسقاط ها، وغلط کرده است جوهری در کفتن اش که عصارهٔ
شجری مترجم کوید که این بحث از صغانی است که براستیها دیکر جوهری او رده است نموده وعجب
می اید چه ازهری وصاحب بن عباد وخلیل بن احمد وغیر ایشان نقل کرده اند که عصارهٔ
شجر است واینچه از جامع ابن بیطار وغیر ان ظاهر میشود این است که این درخت از نوعی
است وچون میشکنند او را شیری از و بیرون می اید وکاهی بطریق صمغ ازو منجمد شده بسته میشود

و در نهایت تلخی است که اکر بر چشم کشند کویا اتش در ان افتاده وانرا بعضی عصارهٔ وبعضی صمغ
کفته اند وشرحها در شرح عربی مذکور است وصیوب بر وزن صبور صایب وراست
رونده را میکویند مثل صویب بر وزن امیر وصوابه القوم بضم اول وشد واو خالص از
کروه است مثل صیابه بیاء بدل واو وصیاب باسقاط ها که بهمان معنی است واستصابه
از باب استفعال بقلب واو بالف بمعنی استصوبه بغیر قلب است وبمعنی صوبه از باب تفعیل
است یعنی کفت از برای او که صواب کفتی واستصاب راسه یعنی پایین انداخت سر را وصوب
بر وزن منبر چیزها است وصوبه بضم اول هر فراهم امده شده است یا فراهم امده شده از حبوبات است
وصوبه بفتح اول اسم دوابی است **الصهب** بتحریک سرخی وکلکون بودن موی است مثل صهبه بضم
اول وصهوبه بر وزن خشونه واصهب بر وزن احمر شتری است که سخت سفید نباشد مثل صهابی بضم
اول وشد یاء واین نسبت بصهاب است که اسم محلی است یا جانوری است وخواهد بعد از این امد واصهب
شیر را میکویند واصهب چشمه ایست در بحرین وجمع کرده است کوده است او را ذو الرمه بر اصهبیات
واصهب روز سرد را میکویند واصهب مویی است که امیخته باشد سفیدی او بسرخی ومیکویند دشمنان
را صهب السبال یعنی سرخ سبلتها واکر چه چنین نباشند مثل سود الاکباد یعنی سیاه جکرها وصهباء
بر وزن حمراء شراب را میکویند یا اینکه صهباء شیره کرفته شده از انکور سفید است اسمی است از برای
او مثل علم وصهباء جایکاهیست نزدیک خیبر وصهابه بر وزن غرابه بمعنی بسیاریست که کم کرده
نشده است وصهابی مردیست که دیوانی از برای او نیست یعنی اسم او داخل دفتری نیست که اسامی صاحبان
مرسوم ووظایف ومقرری در ان ثبت میشود وصهابی از چهارپا است که کوفته نشده باشد زکوة
وصدقه او وصهابی بمعنی سخت است واز وماخوذ است موت صهابی یعنی مرکیست سخت وصیهب
بر وزن حیدر سختی کرما است وصیهب روز کرم را میکویند وصیهب بمعنی مرد دراز وبمعنی
سنک بزرک سخت هم امده وصیهب بمعنی جای سخت وبمعنی زمین هموار وبمعنی سنکها نیز هست و
صیهب هر جایی است که کرم میشود افتاب بر او تا اینکه بریان وپخته میشود کوشت بر او وصهاب بر وزن
غراب جایکاهیست یا زن کنیتی است که منسوب بسوی اوست شتر صهابی ومصهب بر وزن معظم
کوشت نمکسود بریان است ومصهب وحشی است امیخته رنک واصهب الفحل از باب افعال یعنی زاییده
شد از برای نرکش بچهای سرخ رنک واصهب بر وزن اکرم امرا از باب افعال وصاهب امراة
مفاعله خواندن بیش است برای دوشیدن وعین الاصهب چشمه ایست میان بصره وبحرین

الصیاب
سهم
الضئب
الضب

الصیاب بر وزن رمان وصیابه بزیادتی هاء وبتخفیف هردو آمده بمعنی خالص وبمعنی صیابت
دلت وصیاب بن هرچیز ونیك وکزین از چیز است وصیابه صید بودن را هم میکویند وصاب
یصیب از باب ضرب صیبا بفتح یعنی رسید ومیکویند صیوب بر وزن صبور یعنی تیر لیت
راست وجمع آن صیب بر وزن کتب آید فصل الضاد الضئب بکسر اول از جوانات دریا
است یا ضئب دانه مرواریدامت وضؤبان بضم اول بر وزن قربان فربه سخت از شترهاست
وضیئاب بر وزن حیدر کسی است که بی اندیشه داخل میشود در کارها یا اینکه ضیاب بتصحیف ضیئان
بزای معجم بدل باء موحده است ومترجم میکوید که چون ضیاذرا مصنف درجای خود ذکر
نکرده تصحیف بسیاری نساخ درانجا کرده اند وصواب ضیئاز است که بمعنی بی اندیشه در کارها
شدن است وخواهد امد درجای خود الضب بفتح اول معروفست که بفارسی سوسمار کویند
وان جانوریست وجمع آن اضب بفتح اول وضم ضاد وضباب بر وزن کتاب وضبان بر وزن
رمان ومضبه بفتح میم وضاد میاید وماده آن ضبه بزیادتی هاست ومیکویند که ارض مضبه بفتح
میم وضببه مثل کتفه بفتح اول وکسر ثانی یعنی زمینی است بسیار سوسمار وقد ضببت الارض از باب
فرح واز باب کرم واضبت از باب افعال یعنی بسیار سوسمار شد زمین ومضبب بر وزن محدث
صیاد از برای اوست از برای بیرون اوردن او از دم وکرفتن بدم او وضب رفتن اب وخیزانست
یا ضب رفتن خون واب دهن است وفعل آن ضب یضب از باب ضرب امت وضب دردیست
در داغ شتر وآماسی است درسینه او ودردی است در دست وپای او وفعل آن ضب یضب از
باب فرح است ووصفان درین اضب بر وزن اشد ودر ماده ضبا بر وزن حمراء می اید بینة
الضبب بتحریك یعنی اشکار است درد او وضب دوشیدن شتر وکوسفند وغیر انست بتمام کف دست
یا ضب کردن انکشت ششتست بر پستان شتر وبرکردانیدن انکشتهای دیکر است بر
ششت یا ضب فراهم اوردن هردو پستانست در کف دست از برای دوشیدن وضب بمعنی
خاموشی امت مثل اضباب از باب افعال وضب جمع کرد کردن چیز است مثل تضبیب از باب تفعیل
واضباب از باب افعال وضب کوهی است که در بن او مسجد خیف امت وضب اسم مردی است و
ضب بخشم اوردن وبمعنی کینه امت وبکسر اول هم امده وضب دردی است در لب که خون میرود
ازو میکویند ضبت الشفه تضب از باب ضرب ضبا بفتح اول یعنی درد دار در لب وضب چسبیدن
بزمین امت ودر کل این معانی که کذشت فعل یضب از باب ضرب امت وضبه بزیادتی هاء

شکوفه

شکوفه خرماست پیش از انکه شکفته شود وضبه پوست سوسمار است که پیراسته شده باشد از برای
روغن وضبه اهن پهنی است که زده میشود باو در یا عیزان وان اهن را ضبه میکویند بواسطه انکه
پهن است مثل کلوی سوسمار وضبه رهیست در تهامه وضبه اسم شتریست وضبه پدر اوع بن تمیم
بن مر است واضب از باب افعال یعنی فریاد کرد واضب یعنی سخن کفت واضبت القوم یعنی برخاستند
از برای غارت وتاخت واضب یعنی پنهان کرد واضب النعم یعنی روی کرد چهار پای ودر او
پراکنده هست واضب الثغر یعنی بسیار شد موی واضبت الارض یعنی بسیار شد کیاه زمین
واضب فلانا یعنی ملازم شد فلان را وجدا نمیشود ازو واضب علیه یعنی نکاهداشت اورا و
امساك کرد واضب علی المطلوب یعنی مشرف شد بظفر یافتن بمطلوب مترجم کوید که ازهری اضب
باین معنی را از لیث نقل کرده وبحث کرده که باین معنی اضبی ومعتل اللام است واضبیت علی الشیء
تصحیف شده بر اضببت وجوهری هم در ض ب ی نقل کرده واضب السقاء یعنی پخته شد
اب مشك از دوری که در او بود واضب الیوم یعنی کرد ید روز صاحب ضباب بر وزن سحاب
یعنی صاحب نم مثل منع یا صاحب ضباب یعنی ابر تنکی مثل دود ومیکویند که اضب علی ما فی نفسه
یعنی خاموش شد واین از اضداد است بواسطه انکه اضباب بمعنی سخن کفتن امده چنانچه کذشت و
بمعنی خاموش شدن نیز امده پس ضد خواهد بود ومترجم کوید که اضباب بمعنی خاموش شدن
سابقا کذشت پس مکرر خواهد بود واضب القوم یعنی برخاستند در کارهم وضبیب بر وزن
امیر روغن ورب که کرده میشود از برای کودکان در مشك روغن وضببه از باب تفعیل یعنی
خورانید طفل را ضبیب وضبوب بر وزن صبور چهار پائی است که بول میکند در حالی
که میدود وضبوب کوسفندیست که سوراخ پستانش تنك باشد وضبوب اسم اسبی است
وضبیب بر وزن زبیر اسم دو اسب است واسم ابی است ورودخانه ایست وضبضب بکسر اول
مثل زبرج بمعنی فربه است وبمعنی زشت کوی دلیر است مثل ضباضب بضم اول بر وزن علابط و
ضبیب السیف بر وزن امیر تیزی شمشیر است ومضب بفتح اول جایکاهیست ورجل ضباضب بر
وزن علابط یعنی مردیست توانا یا مردیست کوتاه زشت کوی یا مردیست چابك سخت وقلعه
الضباب بکسر اول قلعه ایست در کوفه ضربه یضربه بکسر راء وضربه از باب تفعیل
یعنی زد اورا ووصف از آن ضارب بر وزن فاعل وضریب بر وزن امیر وضروب بر وزن
تنور وضروب بر وزن صبور وضرب بر وزن کتف یعنی زننده است ومیکویند که رجل مضرب

بر وزن منبر یعنی بسیار زننده است و در صحاح گفته که رجل مضرب ای شدید الضرب یعنی
سخت زننده است و مضروب بر وزن مفعول یعنی زده شده وضریب بر وزن امیر هم بهمان معنی
است که فعیل بمعنی مفعول است هم چنانکه ضریب که سابق گذشت فعیل بمعنی فاعل است ومضرب
بر وزن منبر ومضراب بکسر اول بر وزن محراب انچه زده میشود باو وضربت یده از باب کرم
یعنی نیك وخوبست ضرب دست او وضربت الطیر تضرب بکسر راء یعنی رفت مرغ از برای جستن
وپیدا کردن روزی وضرب علی یدیه یعنی نگاه داشته است دستهارا از دادن وضرب فی الارض
یعنی بیرون رفت در حالتی که تاجر بود یا جنگ کن بود ومصدر ان ضرب بفتح اول وضربان بتحریك
ومضرب بر وزن مقعد می اید ویا ضرب فی الارض یعنی بشتاب رفت یا ضرب فی الارض یعنی
رفت ومیگویند که ضرب بنفسه الارض یعنی ایستاد انجا مثل اضرب از باب افعال واین ضد است
بواسطه انکه بمعنی ذهاب واقامه هردو امده است ومترجم گوید که در ضد بودن این دو معنی تاملی
هست چه اگر ضرب فی الارض بمعنی ذهاب واقامه هردو بود ضد بودند واما هرگاه ضرب فی الارض
بمعنی ذهاب باشد وضرب الارض بنفسه بمعنی اقامت باشد در ضدیت ان تاملی هست وضرب
الفحل الناقة یعنی نر گشن جست بر ماده وجمع شد باو ومصدر ان ضراب بر وزن کتاب
می اید وضربت الناقة یعنی برداشت شتر ماده دم را پس زد بر فرج خود پس براه رفت واین شتر
ماده را ضارب بر وزن فاعل وضاربه بزیادتی هاء هردو میگویند وضرب الشیء بالشیء یعنی
امیخت چیزی را بچیزی مثل ضربه از باب تفعیل وضرب فی الماء یعنی شنا کرد در اب وضرب العقرب
یعنی گزید عقرب وضرب یعنی جنبید وضرب یعنی دردناك شد ودهن شد وضرب یعنی اشاره
کرد مترجم گوید که در نسخها اشاره مرقوم واین معنی در سایر کتب که در نظر بود نقل نشده ودر
نسخه ساده نوشته شده واین مذکور است میگویند که ضرب فی الارض یعنی رفت در زمین وهر راه
وضرب الدهر بیننا یعنی دور کرد میانه مارا روزگار ومیگویند که ضرب بذقنه الارض یعنی زد
او بزنخ خود ارض را یعنی بر دل شد وترسید وضرب الزمان یعنی گذشت روزگار وضرب
بفتح اول بمعنی مثل است وضرب مردی است گزنده در کارها عجیب کار وکاد وضرب مرد سبك
گوشت است وضرب بمعنی صنف از چیز وگونه از وست مثل ضریب بر وزن امیر ومضروب
بر وزن مفعول وضرب بمعنی باران سبك وبمعنی عسل سفید وبعضی گفته اند که عسل ستبر است و
ضرب بتحریك در معنی عسل سفید مشهورتر است وضرب از بیت شعر اخر بیت است وضریب بر

وزن

ونظامیر سر را میگویند بواسطه زیادتی جنبیدن او وضریب کسی است که موکل بر تیرهای قمار است
که کسی است که میزند بر تیرها ودر صحاح این دو معنی را یکی کرده وگفته الضریب الذی یضرب بالقداح
وهو الموکل بها مثل ضارب بر وزن فاعل وضریب اسم تیر سیم است از تیرهای قمار وضریب
شیریست که دو شیده میشود از چندین شتر در یکظرف وضریب بمعنی هم ونضیب است و
ضریب بمعنی طائفه وقبیله از مردم است وضریب بمعنی برف وبمعنی شبنم وبمعنی صقیع است وان
چیزیست ریزه ریزه بطریق زرورق کرد شده سرما از هوا بر زمین میریزد وضریب بمعنی روی
گیاه شور است یا انچه شکسته وخورد شده باشد از او وضریب بر وزن ذبیح لبن نقیع است
ودرون ق د خواهد امد ومضرب بکسر میم سراپرده را میگویند ومضرب بفتح میم بر وزن
مقعد استخوانیست که در او چربی باشد واضطرب از باب افتعال یعنی جنبید واضطرب
یعنی کوهه وموج زد مثل تضرب از باب تفعل واضطرب یعنی دراز شد با سستی واضطرب
یعنی کسب کرد واضطرب یعنی خواست اینکه زدگی کرده شود از برای او واضطرب القوم یعنی زدند
یکدیگر را مثل تضاربوا از باب تفاعل ومیگویند که اضطرب حبلهم یعنی اصحنه شد سخن ایشان
وضریبه بر وزن سفینه خوی را میگویند وضریبه بمعنی شمشیر وبمعنی تیزی شمشیر هم هست مثل مضرب
بر وزن مقعد ومضربه بزیادتی هاء ومضرب ومضربه بکسر راء در هردو وضریبه بمعنی پاره
از پنبه است وضریبه مردی را میگویند که بشمشیر زده شده باشد وضریبه دودخانه است که میزنند
در ذات عرق بره وضریبه واحد ضرائب بر وزن فعائل است وان چیزیست که گرفته میشود در
جزیه وخراجی ومثل انها هم چه کرایه خانه ومزد بنده وغلام که اجیر کرده شده باشند وضرب ان
باب فتح یعنی سرما زد او را وضارب بر وزن فاعل جای ادمیه است که در او درخت
باشد وضارب پاره ستبر از زمین است که کشیده باشد بر زمین نرم وضارب شب تیره را میگو
وضارب ماده شتری است که لگد میزند دوشنده را وضارب مانند گذرگاه ابست از دو
طرف دودخانه وجمع ان ضوارب بر وزن فواعل است وگفته میشود که هو یضرب المجد یعنی او
کسب بزرگی میکند ومیطلبد بزرگی را واستضرب العسل از باب استفعال یعنی گردید عسل
ضرب یعنی ستبر وسفید واین از قبیل استنوق الجمل است واستضربت الناقة یعنی شتر ماده
خواهش بر گشن کرد وضاربه بضم اول وتخفیف یاء مثل نوامیه کوره وشهریست بمصر از نواحی
خوف وضاربه از باب مفاعله یعنی تجارت کرد در مال واین مضاربه همان قراض ومقارضه است

الضاغب
ضنب
الضوبان
ضنبه

كه ماخوذ است از قطع سافت بواسطه تجارت وضارب السلم بر وزن فاعل جایکاهیست در بیابان
ومیکویند که مایعرف له مضرب عسله بر وزن مسجد یعنی دانسته نشد ابتدای اصلی او ونژادی ونه
خویشی ونه بردی ونه بزرکی وکفته خدای تعالی که ضربنا علی اذانهم یعنی باز داشتیم ایشانرا از شنیدن
وکفته میشود که جاء مضطرب العنان بر بناء فاعل از باب افتعال یعنی امد کویزان وبه تنهائی و
ضرب تضریبا از باب تفعیل یعنی پیش امد از برای ضریب یعنی برف وضرب یعنی اشامید ضریب را
دان شیر لیست که ان چندین شتر دردو وشیدن جمع میشود وضرب عینه یعنی بکو افتاد وفرو شد
چشم او واضرب القوم از باب افعال یعنی افتاد بر ایشان صقیع یعنی چیزی که بطریق دود وق
از هوا میریزد واضرب السموم الماء انشف الارض مترجم کوید که این عبارت در نسخها بنحوی است
که مذکور شد وصواب انست که صغانی کفته که اضربت السمائم الماء حتی انشفته الارض یعنی زد
بادهای کرم ابرا تا اینکه زمین برچیدن ابرا واضرب الخبز یعنی بخته شد نان ومیکویند که ضاربه ان
باب مفاعله فضربه از باب نصر یعنی زدند یکدیکر را پس زیادتی کرد او در زدن الضاغب
بر وزن فاعل مردیست که پنهان میشود پس میترساند ادم را بصدائی مثل صدای حیوانات وحشی
وضغیب بر وزن امیر صدای خرکوش وکوکانست مثل ضغاب بر وزن غراب وضغیب صدای
جنبان شدن قضیب والت اسب است در غلاف وميكويند كه ارض مضغبه بر وزن مرحله یعنی
زمینی است که خیار خورد بسیار دارد ودجل ضغب بفتح اول ودر مؤنث ضغبه بهاء یعنی مردی
است که خواهش عظیم بر خیار خوردن دارد یا حریص است بر دوست داشتن او وضغب از باب
منع یعنی صدا کرد مثل خرکوشها وکوکها وضغب یعنی ترساند وضغب المراة یعنی وطی ونزدیکی کرد
زن را ضنب بر الارض یضنب از باب ضرب یعنی زد زمین را وضغب بالشیء یعنی تنگ
شد بر او الضوبان بفتح اول وبضم اول دو لغت اند در ضؤبان بهمزه واحد او مثل جمعش است
که ضوبان می اید وضوبان بضم اول میان دوشانه شتر است وضاب یضوب از باب نصر یعنی
پنهان شد وفریب داد دشمن را ضهبه بالنار از باب منع یعنی بکرداند از حالش به
اتش وضهب الرجل یعنی خلف وعده کرد وسستاست وشبیه نیست بمردان ومصدر ان ضهوب
بر وزن سرور می اید وضهب القوم بفتح اول بمعنی امیخته ایشانست بیکدیکر وضهبه تضهیبا
از باب تفعیل یعنی بریان کرد او را بر روی سنکهای کرم شده یا اینکه بریان کرد او را واهتمام
نکرد در پختن او وضهب القوس یعنی کرفت کمان را بر اتش از برای راست وهموار نمودن او وضهباء

بروزن

فصل الطاء
الطب
الضيب

بر وزن حمراء کمانیست که کار کرده در او اتش وضیهب بر وزن حیدر بمعنی صیهب بصاد مهملست
که بریان کردن کوشت باشد ومیکویند که لحم مضهب بر وزن معظم یعنی پاره شده وضهضب
النار از باب دحرج یعنی فراهم اورد اتش را ومضاهبه از باب مفاعله سخن زشت بیکدیکر کفتن
است الضيب بفتح اول لغتیست در ضب بکسر اول مهموز فصل الطاء الطب
بحرکات ثلاث در اول درمان کردن تن وجان است وفعل ان طب یطب از باب فرح ویطب
از باب نصر است وطب بحرکات ثلث مهربانی کردن وبمعنی جادو است وطب بکسر اول بمعنی خواهش
داشتن وبمعنی خواستن است وبمعنی کار وبمعنی خوی نیز امده وطب بفتح اول استاد وماهر در
کار خود را میکویند مثل طبیب بر وزن امیر والحال کسی را میکویند که دانای بطب ودرمان
کردن باشد والکس را بفارسی بحله بجسک بکسر اول وثانی وجیم فارسی میکویند وطب شتریست
که متعهد جای دست وپای خود است تا نه بیند دست وپا نمیکذارد وطب نرکشتی است که استاد
است بر جستن وجمع شدن بماده که اکر نزدیکی بر او جسته باشد بر امون او نمیکردد وطب بو شیدنی
درزهای مشک است بطبابه بکسر اول وان دوالی است که درز مشک را با او میکیرند وبا او
صید ونند مثل تطبیب از باب تفعیل وطبه بضم اول جایکاهست وطبه بکسر اول وطبابه
بر وزن کتابه وطبیبه بر وزن سفینه بدرازی کشیده شده از زمین وجامه وابر وپوست
است وجمع ان طباب بکسر اول بر وزن کتاب وطبب بر وزن عنب می اید وطبه بضم اول وطبابه
بر وزن کتابه دوال وتسمه ایست که میباشد در پاین مشک میان ان دو دوختن که در مشک
کنند از برای نرفتن اب از درز او ومیکویند که ماکنت طبیبا بر وزن امیر ولقد طببت بکسر
باء وفتح ان یعنی نبودی تو پزشک وپزشک شدی وجمع طبیب اطبه بفتح اول وکسر ثانی واطباء
بزیادتی الف ممدوده می اید ومتطبب بر بناء فاعل از باب تفعل خواننده وفرا کیرنده وبکار
برنده علم طب است وابن اثیر کفته که متطبب کسی است که طبابت خوب نداند وبر خود بندد و
در مثل است که ان کنت ذا طب فطب لعینیک بحرکات ثلاث در هر دو طب یعنی اکر تو صاحب
طب ودانای او بی پس اول علاج چشمهای خود کن وهم چنین در مثل است که من حب طب
یعنی کسی ومرست دارد خود را درنک میکند درکارها وبر فق سلوک میکند ومیکویند که
هو یستطب لوجعه از باب استفعال یعنی طلب میکند از طبیب وصف دوائی را که نافع باشد
از او او را وطبابة السماء بر وزن کتابه وطباب السماء کناره اسمانست بدرازی وطبطبه بر

وزن فعلله صدای اب وصدای طپانچه بر یکدیکر سیل است وطبطباته بفتح اول چوب پهنی است
که بازی کرده میشود باو باکوی وقوب طبّ وبر وایتی طبا مثل است واصل ان مثل این است
کرزن کرد مردی پس اورده شدان زن بنوی اوپس وقتی کرذشت از ان زن در جای نشستن مرد ا
اوز نان کفت بان زن ایا بکوی تو یا بکارنف نداری پس زن کفت کر قوب طب بو فع طب کر فاعل
باشد وطبا بنصب هم روایت کرده شده است باضمار فاعل معرف بالف ولام واین طبا مفسر او
باشد مثل نعم الرجل رجلا یعنی نزدیک شد دانشتن تو واین مثل است کر میکویند که انت علی المجرب ای
علی التجربه یعنی تو مشرفی بر تجربه مثل شده است این سخن والمطابه از باب مفاعله درمان کردن است
وتطبیب از باب تفعیل اویختن تواست مشک را از چوب پس کوفتن تواست ان شیرکه او را او
تطبیب داخل کردن است در درپا خشنکی در حالتی کر کشاد میکنی دیبارا بخشنک وطبطبیه
بفتح اول وشد یا آو تا ذیانه را میکویند باعتبار اینکه در زدن صدای طبطب میکند وطبطب ان
باب دحرج یعنی صدا کرد وطباطبا بفتح اول بر وزن علی کرمکو رشود لقب اسمعیل ابن ابرهیم
پسر حسن پسر علی علیه السلم است وملقب بطباطبا شده است بواسطه اینکه در سخن کفتن
تبدیل قاف میکرده بطا یا اینکر بخشیده شده باو قبائی پس کفت طباطبا و اراده میکرد قباقبا
وطبطاب بر وزن سلسال مرغی است کر از برای او دو کوش بزرک هست **طحاب** بر وزن
کتاب جایکاهی است وا ز برای او دو وزی معروف هست که در او جنکی شده **الطحربة** بفتح
طاء وراء وبکسر هر دو نیز امده وبضم هر دو هم نقل شده باده از میغ وباده از جامه است وکفته
شده است کر این مخصوص بانکار است میکویند کر ما علیه طحربه یعنی نیست براو طحربه یا پاره از جامه
وطحرب بر وزن زبرج حش وخاشاک بر روی اب است ومیکویند کر طحرب القربه از باب
دحرج یعنی پر کرد خیک را وطحرب یعنی داد باو مالی وطحرب یعنی دوید کویزان وطحرب یعنی بادی
سرداد از دبر **الطحلب** بضم طاء وضم لام وفتح طاء وطحلب بر وزن زبرج سبزی است که بالای
اب ایستاده بهم میرسد وانرا جل وزغ میکویند وطحلب الماء از باب دحرج یعنی طحلب بهم رسانید
ومیکویند که ماء مطحلب بر بناء فاعل و مفعول از باب دحرج یعنی بسیار شد در اب جل وزغ
ومیکویند کر طحلب الابل یعنی چرید وبرید پشم شتررا وطحلب فلانا یعنی کشت فلان را وکفته میشود
طحلبت الارض یعنی سبز شد زمین بر ویدن کیاه وما علیه طحلبه بکسر طاء ولام یعنی نیست براو موی و
ما علیه **طحربة** بفتح طاء وراء وکسر هر دو وضم هر دو چنانکر کذشت بجاء پیش اذ این و

زیاده

زیاده کرده اند در اینجا طحربه بضم طاء وشد باء را **الطرب** بتحریک بمعنی شاد شدن وبمعنی
اندوهکین شدن واین از اضداد است یا اینکه طرب سبک شدنست که لاحق میشود ترا خواه
شاد کند ترا وخواه اندوهکین وتخصیص کردن بشادی غلط است وطرب بمعنی جنبیدن وطرب
بمعنی اواز و مند کردانیدنست ومترجم میکوید که ظاهر کلام مصنف انست که طرب مصدر باب
نصر باشد چه در اول کتاب کفته کر هر کاه ذکر مصدر شود مطلقا از باب نصر خواهد بود و
نه چنین است بلکه از باب فرح است چنانکه تصریح کرده است بر این جوهری وصاحب شمس العلوم
وغیر ایشان ومیکویند که رجل مطراب بکسر اول ومطرابه بزیادتی هاء یعنی مردیست شادمان و
استطرب از باب استفعال طلب میکند ومیجوید طرب را واستطرب الابل یعنی جنباند شتر را
وبحرکت اورد بحداء کر فنی از حواندکی است از برای شتر وتطریب از باب تفعیل بمعنی اطراب است
از باب افعال که بطرب اوردن باشد مثل تطرب از باب تفعل وتطریب بمعنی خوش سرائیدن
است واطراب بفتح اول بمعنی چیز اذریاحین است ومطرب بفتح اول مقعد ومطربه بزیادتی
هاء راه تنک را میکویند وطرب بر وزن کتف اسم اسب پیغمبر است صلی الله علیه واله وسلم ومطارب
بر وزن مساجد دوستانیست در یمن وطیروب بفتح اول فیعول اسم مردی است وطاراب دهی است
ببخارا وطرابیه بضم اول وتخفیفیاء مثل قراسیه شهریست بمصر یا اینکه این ضرابیه بضاد است وکذشت
در ضرب د **الطرطبة** بفتح هر دو طاء صدای دو شنده است از برای ماده بن بلبهای خود
وطرطبه بسیار جنبان شدن ابست در شکم وطرطبه خواندن کوسفند است از برای دوشیدن وطر طب
بضم دو طاء مثل قنفذ وبشد باء مثل اسقف پستان بزرک فروکذ اشته را میکویند وکفته میشود
از برای واحد طرطبی بضم دو طاء وشد باء باالف مقصوره در پیش کسی کر مؤنث میداند پستان را
مترجم کوید کر نسخها بقصر طرطبی است واین غلط است وصواب طرطبه بزیادتی هاء است چو طرطب
چنانکر از هری در تهذیب ذکر کرده وکفته الطرطب الباء متقلة الثدی الضخم المسترخی یقال اخذ بی
الله طرطبیها ومنهم من یقول طرطبه للواحد فیمن یؤنث الثدی وطرطب التی مرد را میکویند و
طرطبانیه بضم طائین وشد باء پستان دراز از برای ماده است مثل طرطبه وکفته میشود از برای
مردی کر سخریه ورشخند کرده شده است ازو ذهدبین وطرطبین ومعنی ان خواهد آمد
در د ه د ر **الطرعب** بر وزن جعفر مرد دراز قد کردنست ونا خوش باشد دراز
او **المطاسب** بر وزن مساجد ابهای دهنده است ومیکویند کر ما به من **الطعب**

الطربه
طعسبه
طعشب
طوغاب
طلب

بنى بفتح اول يعنى بنبت باواز لذت وبوى خوش چيزى **الطرسبه** بفتح اول بمعنى استهزا ودستخند و
تمسخر است **الطعسبة** بر وزن فعلله وبيلى است بريبراهه **طعشب** بر وزن جعفر اسم مردى
است **طوغاب** بضم اول شهريست با وزن الروهر **طلب** از باب نصر ومصدر ان طلب بتحريك
است وتطلبه از باب تفعل واطلبه از باب افتعال يعنى خواست وجستجو كرد اورا وكرفت اورا و
طلب الى يعنى رغبت كرد بمن واو طالب است يعنى جوينده است وجمع ان طلاب بضم اول وشد لام مثل
كتاب وطلب بر وزن سكر وطلبه بتحريك وطلب باسقاط هاء مى ايد وطلوب بر وزن صبور نيز در
وصف مى ايد وجمع ان طلب بدو ضم است وطلاب بر وزن شداد نيز در وصف مى ايد وجمع ان طلابون
است وطليب بر وزن امير نيز وصف امده وجمع ان طلباء بضم اول وفتح ثانى مثل فضلاء است وطلبه
تطليبا از باب تفعيل يعنى جست اورا با هستكى وارام وطالبه از باب مفاعله واطلبه واطلبه از باب
افتعال يعنى خواست وجستجو كرد اورا وطلب الى يعنى رغبت كرد بمن واو طالب است يعنى جوينده
است وجمع ان طلاب بضم اول وشد لام مثل كتاب وطلب بر وزن سكر وطلبه بتحريك باسقاط هاء
مى ايد وطلوب بر وزن صبور نيز در وصف مى ايد وجمع ان طلب بدو ضم است وطلاب بر وزن شداد
نيز در وصف مى ايد وجمع ان طلابون است وطليب بر وزن امير نيز وصف امده وجمع ان طلباء
بضم اول وفتح ثانى مثل فضلاء است وطلبه تطليبا از باب تفعيل يعنى جست اورا با هستكى وارام
وطالبه از باب مفاعله يعنى خواست از وحق خود را ومصدر ان مطالبه بر وزن مفاعله وطلاب
بر وزن كتاب مى ايد واسم از ان طلب بتحريك وطلبه بكسر اول است يعنى طلبه خواسته واطلبه از باب
افعال يعنى داد باو انچه خواست واطلبه يعنى محتاج كرد ايند اورا بخواستن واز اضداد است و
ميكويند كه كلا مطلب بر وزن محسن يعنى كياهى است دور وميكويند كه ماء مطلب بهمان وزن
يعنى ابى است دور از كياه يا اينكه ميان اب وكياه دو ميل است يا يكروزه راه يا دو روزه راه هست
وميكويند كه هو طلب نساء بكسر اول يعنى او خواهنده زنانست وجمع ان اطلاب بر وزن
افعال وطلبه بر وزن قرده مى ايد وميكويند كه هى طلبه بكسر اول وطلبته بزيادتى هاء يعنى
ان زن خواسته اوست واين را وقتى ميكويند كه ان مرد خواهش باو داشته باشد ودوست
داود ان زن را وطلبه بفتح اول وكسر لام انچه خواسته تو اورا است وطلبه بضم اول بمعنى سفر دور
است وطلبا از باب فرح يعنى دور شد وام طلبه بكسر اول عقاب را ميكويند وبئر مطلب جاهى
است در راه عراق وعبد المطلب بضم اول وشد طاء پسر هاشم جد پيغمبر صلى الله عليه واله وسلم اسم او

المطلحب
الطنب

عامر است ومطلوب بر وزن صبور جاهى است نزديك سميراء ومطلوبه بزيادتى هاء كوهى است ومطلوب بر
وزن منصور جايكاهى است **المطلحب** بر وزن مقشعر بمعنى كشيده شده است مثل مسلحب
الطنب بدو ضم ريسمانى است دراز كه باو بسته ميشود سراپرده وجمع ان اطناب بر وزن
افعال وطنبه بر وزن قرده مى ايد وطنب دوالى است كه بسته ميشود بطريق حلقه بجلد كمان و
اندوخته ميشود بر دخته كرد در كوشه كمان است مثل الطنابه بكسر اول وطنب بمعنى پى است كه
در نحر يعنى جاى ذبح شتر ميباشد وطنب جايكاهى است ميان باديه وذات الطنب وطنب
بمعنى رك درخت است وطنب پى است كه در تن وبدن ميباشد وطنب بدو فتحه كجى است در
نيزه وطنب درازى است در پاها با سستى وطنب درازى در پشت است واين عيب است
وصفت از ان در مذكر اطنب بر وزن احمر ودر مونث طنباء بر وزن حمراء مى ايد وطنبه
تطنيبا از باب تفعيل يعنى كشيد اورا با طناب او وبست اورا وطنب الذئب يعنى صدا
كرد كرك وميكويند كه طنب بالمكان يعنى ايستاد بانجا والطنابه بكسر اول سايبانست و
الطنابه اسم زنى است وپسر او عمرو شاعر است وميكويند كه اطنبت الريح يعنى سخت شد ووزيد
باد كرد الود واطنبت الابل يعنى پيروى كرد بعضى از انها بعضى را در رفتن واطنب النهر يعنى دور
شد رفتن او واطنب الرجل يعنى اورد بفصاحت وبلاغت ان مرد وصف را خواه وصف بخوبى باشد
وخواه ببدى ومطنب بر وزن مقعد دوش است وبمعنى ميانه دوش است وكردن وميكويند جيش
مطناب يعنى لشكريست بزرك وتطنيب السقاء از باب تفعيل بمعنى تطبيب است كه او بختن خيك
است از چوب پس كره كرفتن از شيريست كه در ان خيك است وميكويند كه جارى مطانبى بر بناء
فاعل از باب مفاعله يعنى المناب خانه همسايه بسوى الطناب خانه من است **الطهب** بتحريك
از نامهاى درختهاى كوچك است **الطهلبه** بر وزن فعلله رفتن در زمين است
طهنبى بفتح اول وها وقصر اخر يعنى شترانيست سخت **طاب** يطيب از باب ضرب
يعنى خوش شد وخوشبوى شد وطاب يعنى پاكيزه وحلال شد ومصدر ان طاب بر وزن
فعل وطيب بكسر اول وطيبه بزيادتى هاء وتطياب بفتح اول بر وزن تفعال مى ايد وطابت
الارض يعنى زمين كياه داد شد وطاب بر وزن فعل بمعنى طيب بر وزن سيد است كه
پاك باشد مثل طياب بر وزن زناد وطاب رهى است در بحرين وطاب خرمائيست بفارس
وطوبى بضم اول وقصر بوى خوش است وطوبى جمع طيبه است وطوبى تانيث الاطيب بر وزن

الطهب
الطهلبه
طهنبى
طاب

احراست وطوبی بمعنی حسنی است که نیکوئی باشد وطوبی بمعنی خیرات که نیك باشد وطوبی بمعنی
چیزی است که برگزیده باشد وطوبی درختی است در بهشت ویا طوبی بهشت است بزبان هندی و
اصل ان طوبی ومعرب ان طوبی است چه در زبان هندی طاء نمیباشد مثل طیبی بکسر اول که بمعنی
بهشت است وطوبی لك یعنی نیکوئی باشد از برای تو یا نیك باشد از برای تو ومیکویند طوباك
واین دو لغت است یا طوباك غلط است وطابه از باب ضرب واطابه از باب افعال یعنی
خوش کرد وخوشبوی کرد وطیب بکسر اول معروفست که بوی خوش باشد وطیب بمعنی حلال شدن
است مثل طیبه بزیادتی هاء وطیب بمعنی افزون تر از هر چیز است وطیب شهدیت میان واسط
ونسته ومیکویند که سبی طیبه بر وزن عنبه یعنی اسیری است که اسیر شده باشد بی انکه حیله و
شکستن پیمانه شده باشد والطیبان تثنیه الطیب بر وزن احمر خوردن ونجو وجماع یاد هن و
عوبت یا پیه وجوانی است ومطائب بر وزن مساجد نیك وکزین از چیزهاست وواحد
ان برای اونیست مثل اطائب بر وزن افاعل یا اینکه مطائب در رطب میباشد واطائب در
جزور میکویند مطائب الرطب یعنی نیك وکزین خرما واطائب الجزور یعنی نیك وکزین
شتر کشتی یا اینکه واحد دارد ومطیب بر وزن مقعد است یا واحدش مطاب بر وزن مقال
ومطابه بزیادتی هاء است واستطاب از باب استفعال یعنی استنجا کرد یعنی طلب پاك کردن
کرد جای بحود را که دبراست مثل اطاب از باب افعال که بمعنی استنجا کردنست واستطاب یعنی
تراشید موی زهار را واستطاب الشیء یعنی یافت ان چیز را پاکیزه مثل اطیبه از باب افعال و
طیبه از باب تفعیل واستطیبه از باب استفعال بدون قلب یاء بالف یعنی پاکیزه کرد اورا
واستطاب القوم یعنی خواست از ان کروه اب خوش وطابه فعله اسم شرابست وخوشی او
برگزیدن اوست وطیبه بفتح اول اسم مدینه پیغمبراست صلی الله علیه واله وسلم مثل طابه بر
وزن فعله وطیبه بر وزن سیده ومطیبه بر وزن معظمه که هم اسم مدینه مشرفه است وعذق
ابن طاب درخت خرمائی است در مدینه یا ابن طاب قسمی از خرماست وطیاب بر وزن کتاب
درخت خرمائی است در بصره وطیب بر وزن سید بمعنی حلال است وطیبه بزیادتی هاء
در دهست بمصر واطاب از باب افعال یعنی سخن کرد بکلام پاکیزه مترجم که این تبری میکوید
که اکرچه طیب بمعنی پاکیزه است اما کشاد کی دارد معانی او ومیکویند که این طیبه یعنی زمینی است که
صلاحیت دارد از برای روئیدن کیاهها ودیع طیبه یعنی باد لیت نرم وشدتی ندارد وامراة

بر وزن م

طیبه یعنی زنی است عفیف ومستوره وکلمه طیبه بمعنی است که در او مکروهی نیست وبلده طیبه یعنی
شهریت بسیار خیرایمن از آفات ونکهته طیبه یعنی بوئیست که در او تعفنی ونتنی نیست ونفس
طیبه یعنی جانی است که راضی است باآنچه مقدر شده است از برای او وتطهیره طیبه یعنی خاکی است طاهر
وپاك ومیکویند که اطاب یعنی پیش اورد خوردنی طیبی یعنی اسان در ونده بحلق ومیکویند که
اطاب یعنی زائید فرزندان نیکو واطاب یعنی زن کرد حلال پاکیزه وابو طیبه بفتح اول بر وزن
عیبه کینت شخصی بود که حجامت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم میکرد وطابان درهی است بجا بود و
ایطبه العنز بفتح اول وبتشدید موحده بکشتن امدن میش است مترجم کوید که مصنف ایطبه را
در اینجا نقل کرده ودر جای فصل کرده ودر ی ت ب نیز خواهد آمد وطیبه بکسر اول اسم است و
اسم درهی است در زووه ومیکویند که طبت به نفسا یعنی نیکو شد بان نفس من وطوب بضم اول خشت
پخته را میکویند وطیب بر وزن سید ومطیب بر وزن محدث اسم دو پسر پیغمبر صلوات الله علیه واله
وطابه از باب مفاعله یعنی خوش طبعی کرد اورا ومیکویند حلف المطیبین بر وزن معظم وحلف الاحلاف
ایا مطیبین نامیده شده اند باین اسم برای انکه وقتی که خواهش کردند بنو عبد مناف که بکیرند در دست بنی
عبد الدار بود انچه در دست ایشان بود از حجابه ولوا ورفاده یعنی ان مالی که حاجیان بجهة قریش اورده وعلم
لشکر واب دادن وسهام زدن بنو عبد الدار پس ببستند گروهی از عبد مناف که ایشان قبیله
اسد وزهره وتیم بودند برکار ایشان قسمی مؤکد بر اینکه فرو نکذارند ونکوند پس امیختند بوهای
خوش را بیکدیکر وفرو بردند دستهای خود در او وعهد بستند با یکدیکر پس دستهای خود را بکعبه
مالیدند از برای تاکید عهد وبستند بنو عبد الدار در هم قسمان ایشان که جمع ومخزوم وعدی
وکعب وسهم بودند تم دیکر مؤکد پس نامیده شده اند این جماعت باحلاف واین احلاف یکی از
انجاهائی است که ثبت باین بلفظ جمع داده میشود وکفته میشود احلاف بواسطه اینکه حالا اسم ان
جماعت شده مثل انصار که اسم از برای اوس وخزرج شده وبود پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم
وامیر المؤمنین علی بن ابی طالب صلوات الله وسلامه علیه وابوبکر از جماعت مطیبین وعمر از
جماعت احلاف فصل الظاء الظاب بفتح اول از باب منع بمعنی انداختن است و
ظأب بمعنی صدا وبمعنی زن کرد وبمعنی آمیختن صداهاست وظاب بمعنی ستم کردنست وظاب
بمعنی وبا دکردن بز نراست وظاب شوهر خواهر زنست وجمع ان اظؤب بفتح همزه اول وضم
همزه ثانی وظؤب بر وزن سرود می اید ومظابه از باب مفاعله زن کرفتن شخصی است زنش

فصل الظاء الظاب

وخواستن کسی دیگر است خواهر این زن را و این زن را در فارسی هم داماد میکویند الطبطاب
بر وزن سلسال برگردیدن لباس است و بمعنی دو دات و گفته میشود که ما به طبطاب یعنی نیست
او را دو دی وطبطاب بمعنی عیب است وطبطاب جوششی است در پلک چشم و دود و های
نمکین وطبطاب بمعنی وبا است و بمعنی امیختن صداهاست وطبطاب سخن وعده کننده بیدی است
وطبطاب اسم پادشاهی است که در یمن بوده وطبطب الرجل بر بناء مجهول از باب دحرج یعنی تب کرده
شدان مرد وتطبطب الشیء از باب تفعلل یعنی هست از برای ان چیز دم کمی الظرب بر وزن
کتف بمعنی ابخر بلند باشد از سنگها و تند و تیز شده باشد سوی و طرف او یا ظرب کوهی است که
پهن باشد یا کوهی است که کوچک باشد و جمع ان ظراب بر وزن کتاب می اید وظرب اسم مردی است
واسم اسبی است از پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم وظریب حوضی است میانه قرعاء و واقصه وظرب
لبن جایگاهی است وظرب بدو ضمه و شد موحده بر وزن عتل کوتاه ستبر را میکویند وظربان
بفتح اول وکسر ثالث جانوری است مثل گربه که بوی بدی دارد مثل ظربا بفتح اول وکسر ثانی ممدود
و جمع ظربان ظرابین بر وزن فعالین وجمع ظربا ظرابی بر وزن فعالی می آید وظربی بکسر اول
وقصر اخر وظرباء بمد اخر هر دو اسم اند از برای جمع و در مثل است که فسا بینهم الظربان یعنی بادی
سرداد او در میانه ایشان ان جانور واین کنایه از انست که بریده شدند ایشان از یکدیگر بواسطه انکه
ان ظربان اگر بادی سر دهد بجامه نمیرود بوی او تا اینکه کهنه شود و گفته میشود که این ظربان بادی سر
میدهد در سوراخ سوسمار پس سرگشته میشود سوسمار از گند بوی او پس میخورد سوسمار را و می
گویند که ظربت الحوافر بر بناء مجهول از باب تفعیل یعنی سفت و سخت شد سمهای ایشان وان (سمهائی)
سمها را مظرب بر وزن معظم میگویند واظراب بر وزن افعال بفتح اول چهار دندانی است که پشت
دندانهای سرخ خورده است یا اینکه اظراب بمعنای دندانهاست وظریب بر وزن امیر جایگاهی است
وظرب به از باب فرح یعنی چسپید باو وظربه بر وزن جهینه جایگاهی است الظنب بکسر
اول بن درختی است وظنبه بضم اول پی ایست که پیچیده میشود بر اطراف بن تیر از جهت پهلوی سوفاد
تیر است وان جای گذاشتن چلّه است به تیر وظنبوب بر وزن سرسور کناره ساق پای است از پیش
یا ظنبوب استخوان ساق است یا ظنبوب کناره استخوان ساق است یا ظنبوب میخی است که میباشد
در جای که نیزه بدو و گذرد از سر نیزه ومیگویند که قرع ظنبوبه لامر یعنی کوفت ساقهای کار را و
این کنایه از انست که حاضر کرد او را الظاب بمعنی سخن است و بمعنی امیختن اوازهاء و

غوغاست

فصل العين

العب

غوغاست و فریاد بر زاست وقت انگیخته شدن وصلی فصل العین العب بفتح اول
اشامیدن است نه بطریق مکیدن یا یک اشامت یا پی در پی اشامیدنست وصاحب صراح گفته
که برنهان خوردن اب وعب دهن بر آب گذاشتن و خوردن اب وعب بضم اول بن استین است و
عباب بر وزن غراب بزرگ موجهاست وعباب بمعنی بزرگ سیل و بلندی او و بسیاری او است یا
عباب سیل بمعنی کوهه و موج اوست وعباب اول چیز است وعباب اسبی است از برای مالک بن
نویره یا اسم عناب بنون است وعنبب بر وزن جندب بضم جیم و فتح دال بسیاری اب است
وعنبب وادی است وعنبب اسم گیاهی است وبنو عباب بر وزن کتان طائفه اند از عرب و
نامیده شده اند باین اسم بواسطه اینکه ایشان اب میخورده اند با فارسیان تا اینکه آب اشامیدن اسبان
ایشان در اب فرات ویعبوب بفتح اول بر وزن یعسوب اسب شتابنده دراز است یا اسب
نیکو دو نرم است در دویدن گی یا اسبی است دور اندازنده در دویدن یعنی قدم گامش بعید است
ویعبوب جوی خوردی است که پر آب باشد ویعبوب بمعنی ابر است ویعبوب اسم جندب
است وعبیبه بر وزن سفینه خوردنی و اشامیدنی است از شیره که ترا وش میکند از درخت
عرفط و شیرینیت یا عرق صمغ و شلم درخت است که از درخت روان میشود وعبیبه چراگاه
شتران است از گیاه ترش که بوده باشد در اشکار از زمین وعبیه بضم اول وشد موحده مکسوره
و بکسر اول هم امده بمعنی کبر و کشی و بخود نازیدن و بزرگواری است وعبعب بر وزن جعفر
اسایش جوانی است وعبعب بمعنی جوان فربه است وعبعب جامه ایست که گشاد باشد و
عبعب گلیمی است نرم که از پشم شتر بافته باشند وعبعب اسم بتی است واسم مردی است و
عبعب جای بت است وعبعب مرد دراز است مثل عبعاب بر وزن سلسال واعبب بر وزن
احمد درویش و بمعنی ستبر بیخ است وعبعاب بر وزن سلسال فراخ گلو و شکم را میکویند و
عبعاب مرد نیکو افزینش تمام اندام است وعب الشمس بشد موحده وبتخفیف موحده نیز امده
روشنی افتاب است وذو عبب بر وزن صرد دودیست وعبب بر وزن صرد دانه کاکنج است
وکاکنج عروس در پرده است وعبب بمعنی عنب الثعلب است که سگ انگور میکویند یا عبب
درختی است که ازار را میگویند یا عبب درختی است از درختهائی که از حائط می افروزند
وعبب بدو ضمه بمعنی ابهانه است که دریده ودهنده باشد در ریختن ومیکویند که عبعب از
باب دحرج یعنی گریخت وتعبعب از باب تفعلل یعنی او در دم برای او همه ابخیزدا وصاعب بر وزن

علابط ابل است از برای قیس بن ثعلبه   وعبی بضم اول وقصر اخر زنی است که مرده باشد از و فرزند
ومیکویند که عبت الدلو از باب نصر یعنی صدا میکند دلو وقت بر داشتن اب   وتعبب فلان النبیذ
یعنی الحاح میکند فلان در خوردن نبیذ وان شرابی است وکفته عرب در مثل که اذا اصابت الظبا
المعبا الماء فلا عباب وان لم تصبه فلا اباب یعنی برسند اهوها باب وبیابند ابرا پس بری دهن
نمیخورند یعنی خواهش باب ندارند واکر نرسند باب و نیابند قصد اب خوردن نمیکنند ومثل در
جائی زده میشود که روی میکرداند مرد از چیزی بواسطه استغنائی که از و دارد   وعبعبه بر وزن
فعلله صوف سرخ را میکویند واسم والاه درنی است وان زن شاعر بوده   العبعب
بر وزن جعفر وعربرب بر وزن غضنفر سماق را میکویند وکفته میشود که ند دعبربه و
عربربه یعنی دیکی است سماق ناك   العتبه   بتحریك استانه و پاشنه زیرین در است
یا اینکه عتبه استانه بالائین در است   وعتبه بمعنی سختی   وبمعنی کار بد و زشت است مثل عتب بر
اسقاط هاء   وعتبه زن را میکویند وکفته میشود که تغییر بده عتبه خانهات را یعنی زنت را   وعتب
باسقاط هاء میانه انکشت سبابه است   وانکشت میانین   یا میانه انکشت میانین وبنصر وعتب
بمعنی بناء شدن است   وعتب بمعنی چوبهای است که کذاشته میشود بر پهنا بر روی عود که یکی از
سازها و الات لهو وغنا است که کشیده میشود از و تارها بطرف وسوی دیکر عود   وعتب بمعنی
سنبر از نردبان است و هر پایه از نردبان را این عتب میکویند   وجمع عتبات است که استانه بالای در است
وعتب بفتح اول بمعنی خشم کرفتن است مثل عتبان بر وزن رمضان   ومثل معتب بر وزن مقعد
ومعتبه بزیادتی هاء   ومعتبه بفتح اول وکسر تاء   وعتب بمعنی ملامت وسرزنش کردن ونکوهیدن
است مثل عتاب بر وزن کتاب   ومعاتبه بر وزن مفاعله   وعتیبی بکسر اول وشد تاء مکسوره و
قصر اخر   وعتب بمعنی لنکیدن و راه رفتن است بر سه پا از ریش و زخمی که دارد   وعتب جستن
بیك پا است وبلند داشتن پای دیکر است مثل عتبان بر وزن رمضان   وتعتاب بفتح اول بر وزن
تفعال که بهمان معنی است   وفعل همه اینها یعتب از باب نصر ویعتب از باب ضرب هر دو می اید و
تعتب از باب تفعل وتعاتب از باب تفاعل ومعاتبه از باب مفاعله بهم وصف کردن موجده و
غضب است وبا هم سخن کفتن ناز کردن بیکدیکر است   وعتب بکسر اول بسیار خشم کیرنده است   و
اعتوبه بضم اول بر وزن اعجوبه انچه کرفته میشود   وعتاب کرده میشود بسبب او   وعتبی بضم
اول وقصر اخر بمعنی خشنودی است   واستعتبه از باب استفعال یعنی داد او را خشنودی مثل

العبعب
العتبه
ختم

اعتبه از باب افعال   واستعتب یعنی خواست از و خشنودی واین از اضداد است واعتب از باب
افعال یعنی باز کشت مثل اعتتب از باب افتعال   وام عتاب بر وزن شداد   وام عتبان بکسر اول
کفتار را میکویند   وعتیب بر وزن امیر قبیله ایست غارت کرد ایشان را پادشاهی واسیر کرد مردان
ایشان را وایشان میکفتند که وقتی که بزرك شوند اطفال نخواهند کذاشت ما را وترك نخواهند کرد
ما را تا اینکه بکو بازکیرند ما را پس ماندند ان جماعت پیش ان پادشاه تا هلاك شدند و بر ایشان
مثل زده شد عرب وکفتند اودی عتیب یعنی هلاك شدند قبیله وجفرة عتیب محله ایست در بصره و
عتوب بر وزن صبور کسی است که کار نمیکند در او سرزنش واثر نمیکند   ومیکویند که قریه عتیبه بر
وزن سفینه یعنی دهی است که خیر و خوبی او کم است   واعتتب از باب افتعال یعنی برکشت از کاری
که در او بود بکاری غیر او   واعتتب عن الجبل یعنی بالای کوه را وماند و نشد انرو   واعتتب الطریق
یعنی ترك کرد راه نرم وهموار را وکرفت راه در دشت ناهموار را   واعتتب یعنی اهنك کرد در
کار   وتعتیب از باب تفعیل جمع کردن جامه ایست از زیر جامه که بند زیر جامه از ان بی
کذرد و نوردیدن انجاست از پیش   وتعتیب کرفتن استانه است   ومیکویند که فلان لا یتعتب
بشیء بر بناء مجهول از باب تفعیل یعنی فلانی عیب کرده نمیشود بچیزی   وکفته خدای ان یستعتبوا
فما هم من المعتبین یعنی اکر طلب کنند ایشان عفو کناهان خود را از پروردکار خود عفو نمیکند
ایشان را یعنی بر نمیکرداند ایشان را بدنیا   ومیکویند که ما عتبت بابه یعنی پا مال نکردم استانه او را
العترب   بتاء و راء مهمله بر وزن قنفذ سماق را میکویند وهم چنین نیست که این
تصحیف بنون و زای معجمه یا عبرب بموحده و راء مهمله باشد البته نهایت اینکه هم بیك معنی است
المعتلب   بر وزن معصفر بمعنی سست است   العثلب (عثرب)   بر وزن قنفذ درختی
است مثل درخت اناد از برای او شاخهای او تر و تازه هست سرخ مثل دباس کنده می
شود پوست او و خورده میشود   و واحدان عثربه است   عثلب   بر وزن جعفر ابی
است ومیکویند که عثلب زنده از باب دحرج یعنی کرفت اتش زنه را از درختی که نمیدانند که
ایا اتش بیرون می اورد یا نه   وعثلب الطعام یعنی الوده کرده خوردنی را بخاکستر یا اینکه
عثلب الطعام یعنی ادرکرد خوردنی را پس درشت ازد کرد از برای ضرورتی که عارض شده
بود   وعثلب الماء یعنی اشامید اب را اشامیدنی سخت   ومیکویند که امر معثلب بر بناء فاعل از
باب دحرج یعنی کاری است که محکم واستوار نیست   ونؤی معثلب یعنی جوئی که بر کرد خیمه

العترب
المعتلب
عثلب
غلب

العجب

کنند از برای اب باران ویران کرده شده است و کفته میشود که شیخ معثلب یعنی پیری است که پشت داده است از پیری ومیکویند که تعثلب از باب تفعلل یعنی بد شد حال او و لاغر شد وعثلبه بمعنی سوراندن وبراکنده کردنست **العجب** بفتح اول بن دم است و دنباله و مؤخر هر چیز است وعجب قبیله ایست از عرب وعجب بضم اول بمعنی بزرکی کردن وتکبر است وعجب بمعنی مردیست که خوش می اید اورا نشستن با زنان یا خوش امده میشوند زنان به نشستن با او وبحرکات ثلث در اول او نقل شده وعجب بمعنی انکار کردن امست انچه را می اید بر تو مثل عجب بتحریک وجمع ان دو تا اعجاب بر وزن افعال می اید وجمع عجیب بر وزن امیر عجائب بر وزن فعایل است یا اینکه جمع نمیشوند این دو تا واسم از این عجیبه بر وزن سفینه واعجوبه بضم اول می اید ومیکویند که تعجبت منه از باب تفعل واستعجبت منه از باب استفعال مثل عجبت منه از باب فرح یعنی شکفتی نمودم ازو وعجبته تعجیبا از باب تفعیل یعنی بشکفتی افکندم من اورا مترجم کوید که کفته میشود که اعجب فلان بنفسه از باب افعال فهو معجب بنفسه وبرایه یعنی شکفتی نمود فلان بنفس خود ورای خود پس او خود بین است بنفس ورای خود وکفته میشود کما اعجبه برایه یعنی چه خود بین کرده است اورا رای او واین شاذ ونادر است بواسطه اینکه افعل تعجب از ثلاثی بنا میشود واینجا از باب افعال بنا شده وتعاجیب بر وزن تفاعیل بمعنی شکفتهامت واعجبه از باب افعال یعنی واداشت اورا بر شکفت داشتن ازو ومیکویند که اعجب به بر بناء مجهول از باب افعال یعنی خوش امده ومسرور شد باو مثل اعجبه از باب افعال بصیغه معلوم ومیکویند که امر عجب بتحریک وعجیب بر وزن امیر وعجاب بر وزن غراب وعجاب بر وزن رمان یعنی کاری است که بشکفت می اورد وعجب عاجب بتحریک عجب وعاجب بر وزن فاعل یعنی شکفتی است شکفت اورنده وهم چنین عجاب بر وزن غراب یا اینکه عجیب بر وزن امیر مثل عجب بتحریک بمعنی شکفتاست و عجاب بر وزن غراب انچه کذشته است از حد عجب وشکفت یعنی بغایت شکفت اورنده وعجباء بر وزن حمراء زنی است که تعجب کرده میشود از حسن ونیکوئی او وهم چنین تعجب کرده میشود از زشتی او واین از اضداد است ودر ضدیت این تاملی هست بواسطه که شکفت اوران زن معنی عجباء است خواه بخوبی ونیکوئی وخواه ببدی وزشتی باشد وعجباء از شتر ماده است که باو یک باشد دنباله او وشرف باشد دو کناره ران او که دنباله بر او اید وعجباء از شتر ماده است که سینه بلند وشتر نر را اعجب بر وزن احمر بهر دو معنی میکویند ودجل عجابه بکسر اول

یعنی صاحب شکفتهاست وعجب بتحریک از خدا تعالی خشنودیست ومنه عجب بتحریک دهست در مغرب وتعجبنی از باب تفعل یعنی برده است دل مرا وعجیبه بر وزن جهینه وهدیت واعجب جاهلا از باب افعال لقب مردیست **العجرقب** بر وزن سفرجل تمامت کننده پلید را میکویند **العداب** بر وزن سحاب انچه تنک باشد از ریک با عداب طرف ریک است که تنک وبیلوی نرم وهامون از زمین باشد وواحد وجمع در این یکسانست وعداب جایکاهی است وعدابه بمعنی بجه دانست وظنها درا نیز کویند وعدوب بر وزن صبور ریک بسیار را میکویند وعدبی بفتح اول وثانی وشد یا بمعنی نیکوخویی است یا اینکه عدبی کسی است که عیبی در او نیست **العذب** بفتح اول از خوردنی وانا میدنی هر چه خوش وکوارا باشد یا سهل رفته شود وعذب بمعنی مخوردنی است از زیادتی وسختی وتنکی واز کسی که ایالت داده او واعاذب بر وزن فاعل وعذوب بر وزن صبور میکویند مثل اعذاب از باب افعال وتعذیب از باب تفعیل وعذب بمعنی باز داشتن است وبمعنی دست بر داشتن است مثل اعذاب از باب افعال واستعذاب از باب استفعال ومضارع آن یعذب از باب نصر است در کل وجه معانی که کذشت وعذب بتحریک خاشه که در چشم افتد وانچه بیرون اید از بچه از بچه دان وعذب درختی است وعذب خرما ودکوهای است که زنان نوحه بر دست میکیرند در وقت نوحه مثل معاذب بر وزن مفاعل وعذب رشته ایست که بلند کرده میشود ترازو باو وعذب سوی وجانب هر چیزی است وعذب از شتر جانب الیه اوست وعذب پوستی است که او غنه شده است پشت پس کوهه بالای ان وواحد این عذبه بزیادتی هاء است ودر هم واستعذب از باب استفعال یعنی کیداب خوش وعذوب بر وزن صبور وعاذب بر وزن فاعل کسی است که میان او ومیان اسمان پرده وحایلی نباشد وعذبه بفتح اول وعذبه بتحریک وعذبه بکسر ذال جل وبغ را میکویند وان چیزی است سبز که بر روی اب ایستاده می اید ومیکویند که ماء ذو علاب بر وزن کتف یعنی ابی است که جل وبغ دارد واعذبه از باب افعال یعنی بیرون کرد جل وبغ ابرا واعذب القوم یعنی خوش وکوارا شد اب ایشان وعذبه بکسر ذال انچه بیرون اورده میشود از خوردنی وانداخته میشود وعذبه بمعنی خاشه است وعذبه بمعنی اخذ احاطه کرده است از تازیانه ودر سایر کتب لغت کره تازیانه وطرف تازیانه کفته اند واعذبان بر وزن تثنیه افعل خوردنی وجماع را

رغاد

کویند یا اب دهن وشرابست وعذاب بمعنی شکنجه است وجمع ان اعذبه بفتح اول وکسر ذال است وقد
عذبه تعذیبا از باب یعنی شکنجه کرد او را ومیکویند که اصابه عذاب عذبین بکسر اول وفتح ذال و
کسر موحده مثل بلغین بضم اول هم هست یعنی برداشته نمیشود از و شکنجه وعذّاب بر وزن شداد اسم
اسبی است وعذیب بر وزن ذنیب وعذیبه بزیادت ها، دو ابند وعیذاب بکسر اول بر وزن
میدان شهریست وعذب بفتح اول درختی است وعذابه بر وزن سحابه بمعنی بچه دان وزهدان است
لغتی است در عذابه وعذبه بفتح اول وثالث بمعنی علفی است که نیکو احلاق باشد وعذبه بتحریک و
ها، درختی است که میمیرانند شتر انرا ومترجم کوید که سابقا کذشت بلا ها، وصغانی عذب را کفته
شجر تموت البعران وظاهر اینست که هر دو یکی باشد ومصنف مکرر کفته باشد وعذبه دوائی است
معروف نزد اطبا وذات العذبه بفتح اول جایکاهیست واعتذاب از باب افتعال فرو فرستادن
است ازبرای عامه وعذبه بتحریک از ثبت سر وعذبات بتحریک اسم اسبی است ویوم العذبات
روزیست از روزهای عرب که در او جنکی کرده اند العرب بضم اول وعرب بتحریک العرب
کروهی اند مادری زبان خلاف عجم وانچه غیر عرب باشد از عجم وعجم میکویند وعرب مونث است ولهذا
وصف میکنند بمونث وعرب شهر نشینانند یا اینکه عرب عام است اطلاق بر شهر نشین وصحرانشین
هر دو میکنند وانچه صحرا نشین باشد از عرب انها را اعراب بفتح اول بر وزن افعال میکویند وواحد
از برای او نیست وجمع کرده میشود اعراب بر اعاریب ومیکویند که عرب عاربه بر وزن فاعله و
عرباء بر وزن حمراء وعربه بفتح اول وکسر ثانی وعربات بزیادتی الف وتاء بر عرب بر وزن کتف یعنی
خالص ها، عربند وعرب متعربه بر بناء فاعل از باب تفعل ومستعربه بر بناء فاعل از باب
استفعال داخل شدهای عربند ومیکویند که هو عربی یعنی اوست عربی ظاهر است عروبه وعروبیه
او بضم اول در هر دو وشد یاء در ثانی یعنی تازی زبان بودن او وعربه بتحریک وشدیاء جوی است
سفید که خوشه او دو رو دارد وبسیار پهن است واعراب از باب افعال هویدا کردن است و
از اینست اعراب نحو بواسطه هویدا کردن معانی را از الفاظ وبمعنی تازی زبان شدن است و
اعراب دانستن اسبانست واعراب شناختن تواستن اسب عربی را از بد نژاد بشیهه کشیدن
واعراب شیهه کشیدن اسبانست پس دانسته میشود خوش کوهری وسلامت او از بد نژادی ومیکویند
که هذه خیل عراب بر وزن کتاب واعرب بفتح اول وضم راء ومعربه بر وزن محسنه یعنی این اسبان
تازی نژادند وابل عراب بر وزن کتاب یعنی شتریست تازی نژاد واعراب لحن نکردن در سخن است

وغلط نکردن در خواندن او یا عرابت واعراب فاسد شدن است از برای تو فرزند عربی وتلك واعراب
فحش کفتن است وزشت از سخن است مثل تعریب از باب تفعیل وعرابه بر وزن سحابه وعرابه بر وزن
کتابه وجوهری کفته که عرابه وعرابه اسم است وبمعنی سخن کفتن بفحش است واستعراب از باب
استفعال هم فحش کفتن در سخن است واعراب باز کردانیدن از زشت وفحش است واین از اضداد
است واعراب بمعنی وطی وجماع است یا اعراب تعریض وسربسته کفتن وکنایه است بجماع واعراب
دادن بیعانه وپیش مزد است بمرد ومثل تعریب از باب تفعیل که بهمین معنی است واعراب زن کردن
بعروب بر وزن صبور است یعنی زن شوهر دوست یا زنی که نافرمان باشد از برای شوهر یا عاشق
باشد بشوهر یا اینکه دوست میدارد شوهر را واشکار میکرداند دوستی را بشوهر یا زینت بسیار
خنده کن وجمع ان عرب بدو ضمه می اید مثل عروبه بزیادتی ها، بر عروب وعربه بفتح اول وکسر ثانی
که بمعنی عروبست وجمع ان عربات بزیادتی الف وتاء می اید وعرب بفتح اول بمعنی نشاط وشادی است و
بتحریک هم امده وعرب بکسر اول بمعنی خشك از بهمی است که نوعی از حاد است وعرب بتحریک تباه شدن
معده است وعرب بمعنی اب بسیاری است که صاف باشد وعرب بکسر راء هم امده است مثل عربب بر وزن
قنفذ ناحیه ایست بمدینه وعرب باقی ماندن نشان زخمست بعد از چاق شدن وتعریب از باب تفعیل
پاکیزه کردن زبانست از خطا وتعریب بریدن شاخ درخت برک نیاورده خرماست وتعریب زدن
نیشتر اهسته بر حوالی سم چارپا در جائی که مو دارد وداغ کردن اوست بجوئی که به پی نرسد وتعریب سخن کفتن
از جانب کروهی است وتعریب بسیار خوردن اناب صاف است وتعریب کوفتن کمان عربی است
وتعریب بیمار داری عرب کردن است وعرب بر وزن کتف کسی است که درد معده وازار معده دارد و
عروبه بر وزن حموله در کفته عرب یوم عروبه بی الف ولام باضافه ویوم العروبه با الف ولام دو روز جمعه است
وسعید بن ابی العروبه با الف ولام است وترك لام خطاست یا کم استعمال میکنند وعرابات بفتح اول وتخفیف
راء وواحدان عرابه است مثل کبیرات که پستانهای کوسفند را در ان ومیکذارند وکذا و ندّه از اعراب
بر وزن شداد میکویند وعرب لهم از باب فرح یعنی نشاط شد وعرب یعنی اماس کرد وریش آمد
وتازه شد جراحت وعرب الجرح یعنی نشان جراحت ماند بعد از به شدن ان وعربت معدته یعنی
تباه شد معده او ودرد بهم رسانید وعرب النهر یعنی بسیار شد اب نهر پس ان نهر را عارب بر وزن
فاعل وعاربه بزیادتی ها، میکویند وعربت البئر یعنی بسیار شد اب چاه پس ان چاه را عربه بفتح اول
وکسر ثانی میکویند وعرب از باب نصر یعنی خورد وعربه بتحریک نهر سخت روانست وعربه بمعنی نفس و

جانست وعربه ناحیه ایست بمدینه و دراین ناحیه ایستادند قریش پس نسبت داده شد عرب باو و کفته
شد عربی واین عربه میان سرای عربت ومیان سرای خانه ابی الفصاحه یعنی پدر فصاحت که اسمعیل
علیه السلام است ومضطر ولا علاج شده شاعر در تسکین داه عربه پس کفته است ؛ وعربة ارض لا یحل
حرامها ؛ من الناس الا اللوذعی الحلاحل ؛ یعنی عربه زمینی است که حلال نمیکرداند حرام او را
از مردم مکر مرد دل بزرك و مهتر واداده و قصد میکند بان مرد دل بزرك و مهتر پیغمبر را صلی الله علیه و اله
وسلم وعربات و بالف و تاء راهیست در کوهی که براه مصر است وعربات کشتیهاهیست که ایستاده تحریك
است در روان نیست و هست در دجله ومیکویند بابها عریب بر وزن امیر ومعرب بر وزن محسن
یعنی نیست بان خانه کسی وعربان بر وزن عثمان وعربون بضم اول وعربون بتحریك و تبدیل کرده میشود
عین اینها بهمزه و کفته میشود اربان و اربون و اربون انچه بسته میشود باو مبایعه از قیمت و از ا بیعانه
میکویند وعربان بتحریك شهریست در خابور وعرابة بن اوس بر وزن سحابه کریم و بزرکوار است
معروف ویعرب بر وزن ینصر ابن قحطان پدر عرب یمن است و کفته شده است که او اول کسی است که
سخن کفته بعربی. وعراب بر وزن غراب وعراب بر وزن سحاب وعریب بر وزن امیر اسمست وعریب
اسم اسبی هم هست وعراب بر وزن سحاب بار خرماست و ان درختی است که بافته میشود از پوست او
دسنها ومیکویند که القی عربونه بتحریك یعنی انداخت فضله اش را ومیکویند که استعرب البقره یعنی
خواهش کرد ماده کو برن ومیکویند که عربها التو وان باب تفعیل یعنی خواهش کرد او را کاو نر و
در حدیث است که لا تنقشوا فی خواتمکم عربیا یعنی نقش مکنید محمد رسول الله صلی الله علیه واله وسلم
کویا کفته است که نقش مکنید بنی عرب واراده مکنید باین نفس خود را وتعرب از باب تفعل یعنی
همیشه ماند در بادیه و صحرا یعنی اعرابی شد وعروبا بفتح اول و قصر اخر اسم اسمان هفتم است العرتبة
بر وزن فعللة یعنی بینی است یا انچه نرم باشد از و یا عرتبه دایره ایست در دو بینی انچه نرم است از بینی میان
لب یا عرتبه طرف دیوار بینی است که برهای بینی باشد العرزب بر وزن جعفر والعرزب
بکسر اول و تشدید باء مثل ادرب سفت سخت سترا میکویند العرطبة بر وزن فعللة یعنی
عود است که یکی از سازهاست یا عرطبه طنبور است که از اجمارتار کویند یا عرطبه یعنی کوس است یا
عرطبه کوس حبشه است و بضم عین هم امده العرقوب بر وزن زنبور پی سطبریست بالای پاشنه
ادم وعرقوب از چاروا در پایها بمنزله زانو است در دست اینها وعرقوب از رودخانه انچه بر کردیده
باشد از و وعرقوب از مرغ سلنخواره ساق اوست وعرقوب راهیست در کوه وعرقوب یعنی

تحریك

العرتبة
العرزب
العرطبة
العرقوب

جلا

حیله و چاره است وعرقوب یعنی شناختن جب است وعرقوب اسم اسبی است و اسم مردیست از
عمالقه دروغ کوترین اهل زمان خود بود و امد او را در ویشی و سایلی پس کفت او که وقتی که شکوفه ارد
درخت خرمای من بیا پس شکوفه کرد امد کفت وقتی که غوره شود پس وقتی که غوره شد کفت وقتی که
خارك شود و رنك بکرداند پس وقتی که خارك شد کفت وقتی که رطب شود پس وقتی که رطب شد
کفت وقتی که خرما شود پس وقتی که خرما شد شب برید خوشهای خرما را و نداد باو چیزی کفت
جیهاء انجعی ؛ وعدت وکان الخلف منك سجیة ؛ مواعید عرقوب اخاه بیثرب ؛
یعنی وعده کردی و هست خلف وعده خوی تو مثل وعدهای عرقوب برادرش را بیثرب بتاء
وان جاییست در یمامه یا یثرب بثاء مثلثه که اسم مدینه پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم است و
در مثل است که شر ما اجاءك الی مخة عرقوب یعنی پریشانی و بیچیزی است انچه باز داشته است ترا
بخوردن مغز عرقوب وعرقوب مغز ندارد وکسی که قدرت بر چیزی نداشته باشد قناعت بان پی
کند و مثل زده میشود نزد طلب توان ناکس وعراقیب بر وزن سراویل تندیهای کوههاست یا راههای
تنك است بر بلندیهای کوهها. وتعرقب از باب تفعلل یعنی رفت و سپرد راه کوهها وعراقیب از کارها
بزرکها وصعبهای انهاست وعراقیب دهیست نزدیك حمی ضریه وطیر العراقیب مرغیست سبز
رنك که از ان شکون میکویند وعرقبه از باب دحرج یعنی برید پی او را وعرقبه یعنی بلند کرد او را
بر پیهای او تا به ایستد واین از اضداد است وعرقب الرجل یعنی حیله و چاره میسازد ان مرد و
میکویند که تعرقب عن الامر یعنی برکشت از کار العزب تحریك کسی است که اهل و عیالی و زنی
نداشته باشد مثل معزابه بکسر میم وعزیب بر وزن امیر و کفته نمیشود رجل اعزب بر وزن احمر یا
کم است کفتن اعزب وجمع ان اعزاب بر وزن افعال می اید وزنی که شوهر نداشته باشد عزبه هاء
است و هم چنین عزب بتحریك نیز امده و اسم از این عزبه بضم اول وعزوبه بر وزن برودة است و
فعل از این عزب از باب نصر می اید ومیکویند که تعزب از باب تفعل یعنی ترك زن و جماع کرد وعزوب
بر وزن سرور پنهان و دور شدن است وفعل از ان یعزب از باب نصر ویعزب از باب ضرب
هر دو می اید وعزوب یعنی رفتن است ومعزابه بکسر میم کسی است که بطول کشیده است عزوبت او
ومعزابه کسی است که دور شود با چهار پایان خود از مردم و از چراگاه مثل معزاب بر وزن مفتاح و
عزیب بر وزن امیر مردی است که دور باشد از اهل و مال خود وعزیب از شتر و کوسفند
انست که دور باشد از اهل خود در چراگاه ومیکویند که ابل عزیب بر وزن امیر یعنی شتر است

العزب

كرثب بر غيكردد بقبيله واين جمع عاذب بر وزن فاعل است مثل غزى كه جمع غاذ است واعزب ازباب
افعال يعنى دور شد واعزب دور كرد وميكويند كه اعزب القوم يعنى دور شد شتران ايشان و
معزبه بر وزن مغرفه كنيز وپرستار را ميكويند ومعزبه زن ان مرد را نيز ميكويند مثل عازبه بر وزن
فاعله ومعزبه بضم اول وكسر زاى مشدده وعازب بر وزن فاعل كياه دور است وعازب اسم
كوهى است وميكويند كه سوام معزوب بر وزن معظم يعنى چرنده ايست كه دور برده شد ازان
خانه وميكويند كه عزب طمر المراة يعنى غايب شد از وشوهرش وعزبت الارض ميكويند در وقتى
كه كسى در او نباشد خواه كياه داشته باشد وخواه خشك وبى كياه باشد وعزوبه بفتح بر وزن
حموله زمينى است كه دور باشد جاى رفتن او و بوى كياه وعزب بر وزن جوهر پيره زن را ميكويند
وعاذبه بر وزن فاعله شتر را ميكويند وبود او براى مردى شترى كه دور ميرفت در چراكاه پس فروخت
او را و خريد كوسفند تا اينكه دور نبود شد كوسفند پس او كفت كه انما اشتريت الغنم حذار العازبه
بدرستى كه خريدم كوسفندان را بواسطه حذر كردن از شتران كه دور ميرفتند پس اين مثل شد وهراده
الاعزاب بر وزن افعال اسبان مشهوريست كه وقف كرده شده بود بر عربان كه بيا و
بجنك ميرفتند وفايده بهم ميرسانيدند ارضال او براى اينكه زن كند العزلبه بر وزن فعلله جماع
ونزديكى بزن را ميكويند العسب بفتح اول جستن نراست بر ماده يا عسباب ومنى
نراست يا عسب اجرت نا بيده ميشود از و با چه اوست وعسب دادن بكرايه است شتر نر را براى ضراب
وجستن بر ماده وفعل او اين از باب ضرب مى ايد وعسيب بر وزن امير استخوان دم است مثل عسيبه
بزيادتى هاء يا عسيب جاى روييدن موى است از دم وعسيب اشكار قدم واشكار ابرات بد دادنى
وعسيب شاخ است از درخت خرما كه راست وباريك باشد وكنده شده باشد از و بركهاى او وعسيب
از شاخ درخت خرما انست كه نروييده باشد برو برك وعسيب شكاف در كوه است مثل عسيبه بزيادتى
هاء وعسيب اسم كوهى هم هست ويعسوب بر وزن يفعول امير زنبور عسل است ونر زنبور عسل است
وعسيب بمعنى سركرده بزركست مثل عسوب بر وزن صبور ويعسوب قسمى از كبكها است و
مرغيست كوچك تر از ملخ يا بزركتر است ويعسوب سپيديست در روى اسب ويعسوب دايره وخط
كوى است بر مركض اسب ومترجم كويد كه مصنف غلط نقل كرده واين سخن از ليث است وچنين كفته كه
اليعسوب دائرة عند مركض الفارس حيث يركض برجله من جنب الفرس يعنى يعسوب خط كردى
است نزد مركض فارس يعنى جاى جنبانيدن سواراست پا را از پهلوى اسب در وقت برانكيختن اسب

معزب

الاعزاب

العسب

مركض

ويعسوب اسم اسب پيغمبر است صلى الله عليه واله وسلم واسم دو اسب ديكر هم هست ويعسوب اسم كوهى
است واستعسب منه از باب استفعال يعنى دشوار وناخوش امد او را واعسب الذئب يعنى
دويد كرك وكريخت وميكويند كه ذلك عسب بر وزن كتف يعنى سريست كه عمد جعد كردن موى او
دور شده است وعساب بر وزن كتاب جايكاهيست نزديك مكه العسرب بر وزن
جعفر اسم شير است العسقبه بر وزن مرحله خشكى چشم است در وقت كريه يعنى اشك
بيرون نيامدن از وست وعسقبه بكسر اول خوشه كهاى انكور است كه جدا باشد وچسبيده
باشد بخوشه انكور وجمع ان عسقب بر وزن زبرج وعساقب بر وزن مساجد مى ايد العسكبه
بكسر اول بمعنى عسقبه است وميباشد در او ده دانه از انكور العشب بضم اول كياه
تر است وميكويند كه ارض عاشبه بر وزن فاعله وعشبه بفتح اول وكسر ثانى وعشيبه بر وزن
سفينه يعنى زمينى است پر كياه بينة العشابه است بفتح اول يعنى ظاهر است پر كياه بودن او و
ميكويند كه ارض معشاب بر وزن مفتاح يعنى زمينى است بسيار كياه وجمع ان معاشيب بر
وزن مصابيح مى ايد وتعاشيب بر وزن تفاعيل پارهاى جدا شده و پراكنده از واست و
اعشبت الارض از باب افعال يعنى كياه روييد زمين مثل عشبت از باب تفعيل واعشوشبت
از باب افعيعال واعشب القوم يعنى رسيدند اين كروه كياه را مثل عشوشبوا از باب افعيعال
وتعشبت الابل از باب تفعل يعنى چريد شتر كياه را وفربه شد مثل اعشبت از باب افعال وعشبه
بتحريك دندان ناب را ميكويند كه بزرك باشد وعشبه يعنى مرد كوتاه است مثل عشيب بر وزن
امير وعشيبه زن كوتاه است در زشت بودن وعشبه مرد پيرى است كه خم شده باشد از پيرى و
عشبه ماده ميش بزرك سال دار است واعشبه از باب افعال يعنى داد او را شتر ماده سالدار را
وعشب از باب فرح يعنى خشك شد وعيال عشب بتحريك يعنى عيالى است كه نيست در ميان ايشان
كوچكى العشرب بر وزن جعفر يعنى مرد ليت سست العشجب بر وزن جعفر
وعشرب بفتح اول وثانى وشد راء مثل هملع تيغ كذرنده است واسم شير است مثل عشاوب بر وزن
علابط وعشرب سخت دلير را ميكويند العشرب براى معجمه بر وزن جعفر وعشرب بر
وزن هملع سخت از شيرها است العصب بتحريك بمعنى پى است واين پى بجاى طنب و ريسمانها
از براى بندها ومفصلها مثل ريسمان وطنب سرا پرده وعصب درخت لبلاب كه عشقه
كويند و بر درختهاى ديكر مى پيچد مثل عصبه بزيادتى هاء وعصبه بضم اول هم امده وعصب

العسب

العسقبه

العشب

لذا العشجب مقدم بر عشرب

العشرب

العشرب

العصب

بركزيدهٔ ان كروه است وعصب اللحم از باب فرح يعنى بسيار است پى اين كوشت وعصب بفتح اول نورديدن وبمعنى تافتن وبمعنى بستن وپيوستن انچه پراكنده شده است از درخت است و عصب دست بدرخت زدن است تا بركش بيفتد وعصب بستن خصيهاى بز وقوچ است تا اينكه بيفتد بغير كندن وبر اوردن خصيها وعصب نوعى است از بردهاى يمنى وعصب ابر وميغى است سرخ كه در خشك سال ميباشد مثل عصابه بر وزن كتابه وعصب بستن دانهاى شتر ماده است تا اينكه فرو كذارد شير را وعصب چركين شدن دندانهاست از كرد ومثل ان مثل عصوب بر وزن سرود وعصب بمعنى رشتن است وعصب بمعنى كرفتن ونكاه داشتن بر چيزى است مثل عصاب بر وزن كتاب وعصب خشكيدن اب دهن است در دهن وعصب لاغر شدن چيزاست چيزى را وعصب بكود چيزى برامدنست وعصب ساكن كردانيدن لام مفاعلة ونقل كردن اوست بمفاعيلن در عروض بحر وافر وفعل همهٔ اين معانى از باب ضرب است وعصابه بكسر اول انچه بسته ميشود با او وان در زنان چيزيست كه بر سر ميبندند ودر فصد كردن بازو چيزيست كه بدهن كرك مى بندند ودر مشك تسمه ودوالى است كه بر سر مشك بسته شود مثل عصاب باسقاط هاء وعصابه بمعنى دستار است ومعصوب بر وزن منصور كرسنه را ميكويند ومعصوب بمعنى شمشير باريك است وميكويند كه تعصب از باب تفعل يعنى بست عصابه را وتعصب يعنى امد بعصبيت وتعصب يعنى قناعت كرد بان چيز وراضى وخشنود شد با و مثل اعتصب به از باب افتعال كه بهمان معنى است وعصبه تعصيبا از باب تفعيل يعنى كرسنه كرد او را وعصبه يعنى هلاك كرد او را وعصبه بتحريك ان جماعت اند كه وارث ميشوند مرد را از جانب پدر غير پدر وپسر واما عصبه در فرمودهاى خداى پس هر كسى است كه نبوده باشد از براى او فرموده معينى پس او عصبه است اكر چيزى باقى بماند بعد از واجب ميكيرد واكر باقى نماند چيزى از براى او نيست وعصبه خويشان نرينه مردند وان جماعتند كه تعصب ميكشند از براى او مترجم كويد كه عصبه مفردى ندارد وشنيده نشده است از براى او مفردى و قياس ان كه عاصب باشد مثل ظالم وظلمه وعصبه بضم اول از مردان واسبان ومرغان انچه ميان ده باشد تا چهل مثل عصابه بكسر اول وعصبه چيزى است كه پيچيده ميشود بر قتاد وكنده ميشود از او مكوبه نعب وميكويند كه اعتصبوا از باب افتعال يعنى كرديدند كروه كروه وميكويند كه اعتصبت الناقة يعنى بسته شد دانهاى شتر ماده تا فرو كذارد شير را وكفته ميشود ناقه عصوب بر وزن

صبور يعنى شتريست كه فرو نميكذارد شير را مكر بسته شود دانهاى او وميكويند كه عصبوا از باب سمع وان باب ضرب يعنى فراهم امدند وعصوب بر وزن صبور زنيست كه كم باشد كوشت سرين ودانهاى او ويا زنيست كه رلاء باشد مترجم كويد كه در نسخها او الرلاء ترديد مذكور است وصواب انست كه والزلاء باشد بواسطه انكه زلاء همان رسحاء است واز اين قرار عطف تفسيرى رسحاء خواهد بود نه معنى ديكر وميكويند كه اعصوصبت الابل از باب افعيلال يعنى بجد است در رفتن مثل اعصبت از باب افعال واعصوصبت يعنى فراهم امدند شتران واعصوصب الشر يعنى سخت شديد وميكويند كه يوم عصبصب بر وزن سفرجل وعصيب بر وزن امير يعنى روزيست كه سخت است كرماى او يا د روزيست سخت و عصيب بر وزن امير شيشى است كه پيچيده ميشود بر رودها وبريان كرده ميشود وجمع ان اعصبه بفتح اول وكسر صاد وعصب بدو ضمه مى ايد وتعصيب از باب تفعيل مهتر وسيد كردن است ومعصب بر وزن محدث بمعنى سيد ومهتر است ومعصب كسى است كه مى بندد بر خود خرقها از كرسنكى وعصيب بى چيز پريشان است وانعصب از باب انفعال يعنى سخت شد وعصيب بر وزن زبير جايكاهيست ببلاد مزينه كه قبيله ايست از عرب العصلبة بضم اول و لام وعصلبه بفتح اول ولام وعصلبى بضم اول منسوب وعصلوب بر وزن سرسور توانای سخت افرينش است وعصلب بر وزن قنفذ دراز بسيار جنبنده است وعصلبه بر وزن فعللة بمعنى غضب است مترجم كويد كه در نسخها غضب بغين وضاد معجمتين است واين غلط است وصواب بعين وصاد مهملتين است هم چنين كه ابن عباد وصغانى ذكر كرده اند واين كلمه تراشيده شده است از سه كلمه عصب وصلب وعصل وهمه اين كلمات ماخوذ از توانائى وقوت چيزاست

در عصبصب

العضب بفتح اول بمعنى بريدن وبمعنى دشنام دادن وبمعنى فرا كرفتن وبمعنى زدنست وعضب بمعنى زدن به نيزه وبمعنى بركشتن وبمعنى افكار وزبون كرده شدن وبمعنى شتر وكوسفند را كوش شكافته كردنست مثل اعضاب از باب افعال وفعل همه اين معانى از باب ضرب است وعضب شمشير بران را ميكويند وعضب بمعنى مرد تيز زبان نيز هست وفعل او از اين عضب از باب كرم مى ايد ومصدر ان عضوب بر وزن سرور وعضوبه بر زيادتى هاء است وعضب بمعنى كودك وپير سبكسر است وعضب بچه ماده كاو است وقتى كه بر امده است شاخ او وعضباء بر وزن حمراء شتريست كه شكافته شده باشد كوش او وعضباء از كوشهاى اسب انست كه كذشته است

بربهنه چهارپایان ازرا وعضباء لقب ناقه پیغمبر است صلی الله علیه واله وسلم وبنود او عضباء وعضباء
کوسفندیست که شکسته شده باشد شاخ او از درون ومیکویند که کبش اعضب بروزن احمر یعنی
قوچی است شاخ شکسته که ظاهر است غضب او بتحریك یعنی شکستگی او وفعل او عضب از باب
فرح می اید ومعضوب بروزن منصور بمعنی سست وبمعنی زمین کرلیست که حرکت نیست واعضب
بروزن احمد کسی است که نیست ازبرای او یاری کننده وکسی است که دست او کوتاه است وبمعنی کسی
است که مرده است برادر او یا اعضب کسی است که نیست ازبرای او برادری ونر کسی واعضب در
عروض واو مفتعل هست در حالتی که کم کرده شده باشد از مفاعلة باین نحو که میم مفاعلة را ع
انداوند وفاعلة میشود وبعد از ان نقل میکنند بمفتعل ومیکویند که هو بیا ضبنی ازباب مفاعله
یعنی او رد میکند مرا

العطب

بضم وهم چنین بدو ضمه پنبه را میکویند وعطب بفتح
اول نرمی ونازکی اوست مثل عطوب بروزن سرود عطب ازباب نصر یعنی نرم شد وعطب از
باب فرح یعنی هلاك شد وعطب البعیر والفرس یعنی شکسته شد شتر واسب واعطبه غیره ازباب
افعال یعنی هلاك کرد وشکست او را غیر او وعطبه علیه یعنی خشم کرفت بر او سخت ترین خشم که فتنه
وعطبه بضم پاره ذکوئی است که کرفته میشود با او اتش واعتطب ازباب افتعال یعنی کرفت اتش را
در او وعوطب بروزن جوهر میان دریا وژرفا اوست یا عوطب ارامش میان دو موج است و
عوطب اسم درختی است ومعطب بروزن محسن بمعنی درویش است وتعطیب ازباب تفعیل
درمان کردن شرابست تا صاف خوش شود بوی او وتعطیب در درخت انکور اشکار شدن بندهای
اوست

غطب

الطایر یعطب ازباب ضرب یعنی جنبانید مرغ بن دنبال خود را
بشتاب وغطب علیه یعنی لازم شد او را و مستمر شد ازبرای او ومصدر ان غطب بفتح اول و
غطوب بروزن سرود می اید وغطب علی المصیبة یعنی صبر کرد بر او وغطب علی ماله یعنی ایستاد
بر مال او وغطب جلده یعنی خشك شد پوست او وغطبت یده یعنی ستبر شد از کار کردن و
غطب ازباب فرح یعنی فربه شد وغطب بروزن کتف وغاطب بروزن فاعل فرود اینده
است بجاهای خشك که کیاه ندارد وتغطیب بروزن تفعیل کار دوا بر افکندن است و
غطیب الخلق بروزن ادرب یعنی بزرك افرینش وغطیب الخلق بضم خاء معجمه یعنی بدخو وعنطب
بزیادتی نون مثل قنفذ وعنطب بضم اول وفتح طا مثل جندب وعنطاب بکسر اول مثل قنطار
وعنظاب بضم اول مثل قسطاس وعنظوب ملخ بزرك یا نر کوچك اوست مثل عنظبان بضم بروزن ذنبود هم
اول بزیادتی الف ونون وعنظباء بضم والف ممدوده وعنظبه بروزن قنفذه جایکاهی است مترجم
کوید که صواب بر طریقه مصنف که نون را در مثل عنظب زاید نمیداند این بود که عنظب را در ترکیب ع ظ ب
نقل کند واینکه در ع ظ ب نقل کرده خلاف طریقه اوست

العنظرب

بکسر اول بروزن
ذبرج مار کوچك است

العقب

بفتح اول بمعنی رفتار بعد از رفتار دستور است وعقب
بمعنی فرزند وبمعنی فرزند فرزند است مثل عقب بروزن کتف وعقب بضم اول وعقب بدو ضمه بمعنی
پایان کار است وعقب بروزن کتف پس قدم است که پاشنه باشد وعقب بتحریك پی است که کرده
میشود از ان زهها وچلها وفرق میان عقب وعصب انست که عصب پی زرد رنك است وعقب
پی سفید است وعقب القوس یعنی پیچید چیزی از ان پی را بکمان وعاقبه بروزن حامله فرزند
را میکویند وعاقبه پایان هر چیز است وعاقب باسقاط هاء انکسی است که در اید از پس سید و
بزرك وعاقب کسی است که امده است از پس کسی که پیش از او بوده است در خیر واز این است که پیغمبر را
صلی الله علیه واله وسلم عاقب میکویند بواسطه انکه از پس همه پیغمبران امده بخیر وخوبه مثل عقوب بر
وزن صبور ومیکویند که عقبه یعنی زد پاشنه او را وعقبه یعنی از پس خود کذاشت او را مثل اعقبه
ازباب افعال که بهمان معنی است یعنی واکذاشت فرزند را وعقبه یعنی طلب کرد وجست او را ببدی
وعقبه بضم اول بمعنی نوبت است میکویند تمام شد عقب تو یعنی نوبت تو وعقبه بمعنی بدل است میکویند
که کرفتم از اسیر خود عقبتی یعنی بدل وعقبه روز وشب را میکویند بواسطه انکه از عقب یکدیکرند
وعقبه از مرغان دوری را میانه بلندی وپستی پرواز اوست وعقبه چیزی است از مرق واشکنه که باز
میکرداند عاریه کننده دیك وقتی که باز میکرداند دیك را وعقبه از حسن وجمال نشانی وهیئت
اوست وبکسر اول هم امده است وعقبه بتحریك جای ببالا رفتن از کوه است بدشواری وجمع ان
عقاب بروزن کتاب می اید ویعقوب بروزن یفعول پیغمبری است واسم او اسرائیل است علیه السلام
زاییده شده است با یك عیصو در شکم چسبیده بوده است بر پاشنه عیصو ویعقوب اسم جنس از
کبك است ومیکویند که ابل معاقبه بر بناء فاعل ازباب مفاعله یعنی شتریست که چرا میکند در کیاه شور یکبار
وبار دیکر در کیاه شیرین واما شتران که می اشامند اب پس بر میکردد بخوابکاه پس بر میکردند بسوی
اب ان شتر از اعواقب بروزن فواعل میکویند واعقب زید عمرو ازباب افعال یعنی سوار شدند زید
وعمرو بنوبت وعاقبه ازباب مفاعله وعقبه ازباب تفعیل یعنی امد از پی او ومعقبات بربناء
فاعل ازباب تفعیل ملائکه روز وشب اند که از پی هم می ایند ومعقبات تسبیحات را میکویند بواسطه

الکری اید بعد از آن تسبیحات دیگر بعض دیگر ومعقبات شترانی اند که ایستند نزد سر بینای شترانی که
هجوم آورده‌اند بر حوض پس هرگاه مایه بر میکردد داخل میشود بجای او مایه دیگر و تعقیب از باب
تفعیل زرد شدن میوه عرفج است و آن درختی است وتعقیب بجنگ رفتن تو است پس مرتبه دیگر
رفتن تو است در آن سال بجنگ وتعقیب امری شد کردن در جستن دولت و بزرگی وتعقیب نشستن
بعد از نمازات از برای دعا وتعقیب نمازات بعد از استراحتی ما که در میان نمازها واقع میشود
وتعقیب بمعنی درنگ کردن وبمعنی التفات و واکویدن است وعقبی بر وزن کبری مزد کار است و
اعقبه از باب افعال یعنی مزد داد اورا واعقب الرجل یعنی مزد آن مرد و واپس کذاشت پسری واعقب
مستعیر القدر یعنی باز کرداند عاریه کننده دیگ و در آن دیگ مرقی کذاشته بود وتعقبه از باب تفعل
یعنی کرفت اورا بگناهی که از و صادر شده بود ومیکویند که تعقب عن الخبر یعنی شک کرد در خبر و بر
کشت از برای پرسیدن از و مرتبه دیگر ومیکویند که اعتقب السلعه یعنی باز داشت وحبس کرد کالا و
متاع را از خورنده تا اینکه بکیرد خورنده تا اینکه بکیرد قیمت از او وعقاب بر وزن غراب مرغیست معروف
وجمع آن اعقب بفتح اول وضم قاف وعقبان بکسر اول می اید وعقاب سنکی است که بر آمده باشد
در درون چاه می درزد دلو را وعقاب سنگ بزرکی است که بر آمده است در کرانه کوه مثل
نردبان وعقاب مثل با دامی است که بیرون می اید در یکی از پاهای چارپا وعقاب رشته
کوچکی است در دو سوراخ حلقه گوشواره وعقاب کذرگاه آبست در حوض وعقاب سنکی
است که می ایستد بر او آبکش وعقاب اسم اسبهائی است از برای عرب وعقاب اسم علم ورایت
از برای پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم وعقاب بمعنی بالا ست وعقاب هر بلندیست که کشیده کی بسیاری
نداشته باشد وعقاب اسم سکی است واسم زنیست وعقیب بضم اول وشد قاف مثل قبیط مرغ
ایست وعقیب جایکاهی است ومعقب بکسر اول بر وزن منبر معجرایست از برای زن و
معقب بمعنی گوشواره است ومعقب راننده ایست که ماه بر اندازد چارپای باشد ومعقب
کسی است که برورده میشود از برای خلیفه شدن بعد از امام و پیشوا ومعقب بر وزن محمد کسی است
که بیرون می اندازد کان شراب فروش در وقتی که داخل دکان شد کسی که بزرکتر از وست و
معقاب بر وزن مفتاح خانه ایست که کرده میشود در او صویز مترجم کوید که معقاب زنی
است که بعد از زائیدن هر دختری پسری زاید واستعقبه از باب استفعال وتعقبه از
باب تفعل یعنی خواست اورا یا خواست لبر دامن اورا وعقب بر وزن کتف جایکاهی است

جای؟

وکفه تعقاب بفتح کاف وتاء وکسر تاء جایکاهی است وبعقوبا بفتح موحده وتکرار اخر دهیست در
بغداد مترجم کوید که جای ذکر یعقوبا اینجا نیست ومصنف غلط کرده بلکه آن ب ع ق ب
است وثنیه العقاب مثل غراب در دمشق است ونیق العقاب جایکاهی است بجحفه وتعقاب
بکسر تاء بر وزن تفعال مردی است وعقبه بفتح اول وبکسر اول هم آمده نوعی از جامهای هودج و
عماری است که نقش کرده شده است ومیکویند که عقاب عقبناة بفتح اول وثالث وسکون نون و
عبنقاه بتقدیم موحده بر نون وبعنقاب بتقدیم موحده بر عین یعنی عقابی است صاحب

العقرب

ناخنهای تیز ومعقب بر وزن محسن ستاره ایست که برمی اید بعد از ستاره دیگر العقرب
بر وزن جعفر معروف است و در فارسی کژدم میکویند مذکر است ومؤنث هم آمده وعقرب
دوالی است از برای نعل وعقرب دوالی است که بسته میشود با و باد دم چارپای نرین وعقرب
برجی است در آسمان وعقربا بفتح اول وصاد اخر زمینی است وعقربا ماده کژدم است غیر
منصرفست مثل عقربه که آن هم ماده عقربست وعقربان بضم عین و راء وتشدید داده میشود
بموحده کوش خزکست و آن جانوری است بسیار پا که بکوش میرود وعقربان عقرب را
کویند یا نر عقرب را عقربان میکویند مثل ثعلب وثعلبان ومیکویند که ارض معقربه بر بناء
فاعل از باب دحرج ومعقره بر وزن مرحله یعنی زمینی است بسیار عقرب ومعقرب بر
بناء مفعول بمعنی کج و برکشته ومعقرب بمعنی سخت افرینش وفراهم آمده اوست ومعقرب
بسیار یاری دهنده استوار است ومیکویند که هو حبل ذو عقربانه بضم اول وراء یعنی
او مردی است صاحب یاری و بزرکی وعقارب بر وزن عجایب سختی جینها وسختیهاست
وعقارب از زمستان سختی سردی اوست ومیکویند که انه لیدب عقاربه یعنی بد کستی که
وفساد میکند عقربهای او واین کنایه از آنست که غیبت عرض وناموس مردم میکند وعقربه
بزیادتی هاء بر عقرب کنیز خدمتکار دانا است وعقربه آهنی است مثل ابزوی که آتش را

العکب

بر هم میزند آویخته میشود بر ذهن العکب بحرکات سه کانه است در دلب وعکب استخوان
پایینی دوست که دندان بر او میروید وعکب نزدیکی انکشتهای پاست وعکبا بر وزن
حمراء زنیست ستبرافرینش وعکوب بر وزن رکوب بمعنی انبوه کردن وبمعنی باز ایستادن
وبمعنی جوشیدن دیکست وعکوب جمع عاکب است که بمعنی جمع بسیار است وعکوب بر وزن
صبور کرد است مثل عکب بفتح اول وعکاب بر وزن غراب وعاکوب بر وزن کافور وعکوب

بروزن قنود وعاکب بروزن فاعل جمع بسیار را میگویند وعکاب بروزن غراب دود را
میگویند وعکب بفتح اول سبک نشاطی وعکب بتحقیق درد فتن است وعکب بکسر اول وفتح
ثانی وشد باء مثل ههجف کوتاه بزرکت وعکب جن ودیو وادمرد دشت قوی هیکل را مع
کویند وعکبان کسی است که از برای مادر او شوهری باشد وعکب اسم زندان بان نعمان بن
منذر است ومیکویند که عکبت النار تعکیبا از باب تفعیل یعنی دود کرد اتش وتعکبت
الهموم یعنی سوار شدند وهما او را واعتکاب بروزن افتعال بر انکیختن کرد است واعتکاب
انکیخته شده کرد است هم لازم وهم متعدی امده وعکابه بضم اول بر صعب بود قبیله است

العلب

از بکر العلب بفتح اول بمعنی نشان است وعلب بمعنی بریدن است مثل تعلیب از باب تفعیل
وعلب جای ستبر را میگویند وبکسر اول هم امده وعلباء ستوار کردن دسته شمشیر ومثل
شمشیر است بعلباء شتر بکسر اول ومداخر وعلباء پی کردن شتر است وفعل ان یعلب از
باب نصر ویعلب از باب ضرب می اید مثل یعلب یعنی علب مثل تعلیب از باب تفعیل
است وبهمان معنی است وعلب چیز سفت را میگویند مثل علب بروزن کتف وعلب بکسر
اول مردی است که طمع کرده نمیشود در اینچه نزد اوست وعلب جائی که اگر باریده شود روزگاری
باران باو نمیروید کیاه وبفتح اول هم هست وعلب جای روئیدن درخت سدر است
وجمع ان علوب بروزن سرود می اید وعلب بتحریک بمعنی سفتی وبمعنی سختی وبمعنی بسیار
درشت شدن است وعلب از حال بکشتن بوی کوشت است بعد از سخت کوشت مثل
استعلاب از باب استفعال وفعل هم از باب فرح واز باب نصر می اید وعلب دردی
است که میگیرد در دو پی کردن شتر وعلب درخت شدن تیزی شمشیر است وعلانی بفتح
اول وشد یاء تلی است وجمع علها شتر است که پی کردن اوست وعلبا عبده از باب فرح
یعنی سوراخ کرد پی کردن بنده را یا بریده است پی کردن او را وعلب الوجل یعنی اشکار
شد پیهای کردن او از پیری وعلبه بضم اول درخت حرمای درازاست وعلبه ظرفی
وشیر دوش بزرکی است از پوست شتر یا علبه کاسه ایست از چوب که دوشیده میشود شیر
در او وجمع ان علاب بروزن کتاب وعلب بروزن صرد می اید وعلبه بکسر اول ظرف
ستبری است از درختی که کرفته میشود از چوبی که سوراخها میکنند در ان چوب وپای
دزدان وغیر ایشان را در او میکذارند واعلبنی الدیک او الکلب ازباب افعلال یعنی

ساخته شد خروس وسک از برای جنک وبدی وعلیب بضم اول وسکون ثانی وفتح یاء و
علیب بکسر اول وفتح باء مثل خذیم رود دلیست وبروزن فعیل غیر از این نیامده وعلبب بروزن
قنفذ جایکاهی است وعلب بروزن کتف بن کوهی بزرک است وعلب سوسمار است وبضم اول را
هم امده است ومیکویند که استعلب الماشیة البقل از باب استفعال یعنی دشوار بود در وقت کان
خوردن تره وترک کردند خوردن او را از جهت ستبری ان وکفته میشود علبوبه القوم یعنی کزیدن
کروه واعلنباء بروزن اسلنقاء مشرف شدن مرد وبلند کردن خودش است چنانکه کرده میشود
در دشمنی واز این است اعلنباء دیک وان بلند کردن سر وبرخیزانیدن موی کردن است از
خروس در جنک وخصومت ومعلوب بروزن منصور اسم شمشیری است ومعلوب راهی است
که هویدا باشد وعلباء اسم مردی است وعلاب بروزن کتاب علامتی است که میکذارند
بد داغی کردن شتر ومیکویند که ناقه معلبه بروزن معظمه ومعلبه بروزن محسنه یعنی شتریست
که این علامت در او کذاشته شده است وعلبیة بکسر اول وموحده مثل هبریه ابکی است در
ذات وان جایکاهی است وعلب الکوسه بکسر اول پایان حد یمامه است از راه بصره العلهب
بروزن جعفر بز نری است که شاخهای او دراز باشد وعلهب کاو وحشی ومرد دراز را هم
میکویند ومؤنث ان علهبه بهاء می اید العنب بکسر اول وفتح ثانی معروفست وانرا به
فارسی انکور میکویند مثل عنباء بزیادتی الف ممدوده واحد از عنبه بزیادتی هاء است
وکفته جوهری که بنا در نادر وکمی است بواسطه انکه بیشتر وغالب تر بر این بناء این است که جمع
باشد مثل قرده وفیله مکر اینکه کاهی از برای واحد بر این بناء امده واین کم است مثل
تولة وحبره وطیبه وخیره وغیشنا اسم غیر اینها کوتاهی وکمی اکاهی هست وان نادری که کفته
دمحه وصنه وتوبه وحداه وطمحه وذبحه وطیره وهننه وخیرانت ومیکویند که عنب الکرم
تعنیبا از باب تفعیل یعنی انکور کرد درخت انکور وعنب شراب را میکویند
وعنب جرخ چاهی است که صدا کننده باشد واز این ماخوذ است یوم العنب وان جنکی
است که میان قریش وبنی عامر روی داد بر سران چاه وحصن عنب قلعه ایست بفلسطین و
عنبه جوششی است که بیرون می اید باد م وعنبه اسم کسی است وچاه ابی عنبه در مدینه
است وعناب بروزن رمان میوه ایست معروف شبیه است بسنجد وانرا بفارسی سنجلات
میکویند چنانچه ازهری کفته وعناب میوه درخت اراک را هم میکویند وعناب بر

وزن غراب بزرك بينی است مثل اعنب بر وزن احمر وعناب کوهی است در راه مکه و رودخانه ایست
وعناب بمعنی چیزی است که در عورت زنان میباشد مثل ورمی که در خصیه مردان بهم میرسد یا عناب
افزونی است که میان دو کناره فرج است واسم اسبی هم هست وعناب کوه کوچک سیاه و کوه
دراز کرد است واین از اضداد است مترجم کوید که در ضد بودن این تاملی هست چه در ضد ماخوذ
است جمع نشدن ایشان بایکدیکر و در اینجا جمع میتوانند شد بر این نحو که عناب کوه کوچک طولانی سیاه
کرد باشد وعنبب بضم اول و فتح باء اولی مثل جندب جایکاهی است یا رودخانه ایست در یمن
وعنبب از سیل بیش آمده اوست وعنبان بر وزن رمضان از آهوان نشاطی سبک و کران ان
است واین از اضداد است یا عنبان سال دار از آهوانست وعنابه بضم اول جایکاهی است و ابد
است ومعنب بر وزن معظم ستبر و دراز را میکویند وعناب بر وزن شداد فروشنده انکور
است وعناب بد روئیث بمانی است وکفته جوهری که عناب بن ابی حادثه غلط است و صواب
عتاب بتاء دو نقطه در سر بالا است مترجم کوید که این بحث را صغانی بر جوهری کرده و با وجود
بحث بر او در ع ت ب نقل نکرده **المعندب** بر بناء فاعل از باب دحرج خشمناک را
میکویند العندلیب بر وزن زنجبیل مرغیست که کفته میشود او را هزار و هزار دستان نیز
کویند برنکهای مختلف صدا میکند وجمع آن عنادل بر وزن قبایل می آید العنزب بر وزن
قنفذ سماق را میکویند واین تصحیف عترب و عترب نیست بلکه لغت صحیح است **العنکبوت**
بفتح اول وکاف جانوریست معروف و بفارسی تننده میکویند مؤنث است وکاهی مذکر هم
می آید واین عنکبوت را عکنباة بفتح عین و کاف و سکون نون وعنکباة بضم عین و کاف و
سکون نون میان ایشان وعنکبوه بفتح اول و ثالث وعنکباء بفتح اول و مد آخر هم میکویند و نر
از آن عنکب بر وزن جعفر و ماده از آن عنکبه بزیادت هاء میکویند وجمع آن عنکبوتات بزیادت
الف و تاء وعناکب بر وزن قبایل می آید وعکاب بر وزن رجال وعکب بضم و ضم واعکب
بفتح اول و ضم کاف اسم جمع اند **العیهب** بر وزن حیدر کسی است که سست است در
خواستن کینه خود وعیهب مرد ضعیف است که کران سنک است وعیهب کلیمی است که بسیار پشم باشد
وعیهبی الشباب بکسر اول و ثالث و شد موحده وقصر آخر بر وزن دمکی وعیهباء بمد آخر بمعنی اول
جوانی است وعیهبی ملک و بزرکی دو زکار و بزرکی و ملک است وعوهبه از باب دحرج یعنی
کمراه کرد او را وان مرد را عیهاب میکویند بکسر اول وعهبه از باب سمع یعنی نادان کرد او را

المعندب

العنکبوت

العیهب

العیب بفتح اول وعاب معروفست وازاوصم هم میکویند و بزبان فارسی آهو کویند مثل معاب
بفتح اول ومعابه بزیادت هاء ومعیب بر وزن مبیع وعاب از باب ضرب لازم و متعدی هر دو آمده
است میکویند که عاب المتاع یعنی کالا عیب ناک شد وعبته ومن عیب ناک کردانیدم او را
ووصف آن معیب بر وزن مبیع بر نقصان واو که اصل معیوب است ومعیوب بر وزن منصور
است ومیکویند که رجل عیبه بر وزن همزه وعیاب بر وزن شداد وعیابه بزیادت هاء عیب
جوی مردم است بسیار وعیبه بفتح اول زنبیلی است از چرم و پوست وابجه در او کرده میشود
جامها وعیبه از مرد جای کرین و نمان اوست وجمع آن عیب بکسر اول و فتح ثالث وعیاب بر وزن
کتاب وعیبات بزیادت الف و تاء می آید وعیاب بر وزن کتاب سینها و دلها را میکویند کنایه
بواسطه انکه اینها هم جای سر مرد است وعیبه کان حلاج است وعائب بر وزن فاعل ستبر ان
شیر است ومیکویند که عاب السقاء یعنی ستبر است شیر مشك واعیب بر وزن جندب جایکاهی
است در یمن واین فیعل است یا افعل **فصل الغین الغب** بکسر اول سر انجام کار است
مثل معتبه بر وزن مرحله وغب آمدن با تب روزی و تشنکی روز دیکر است از شتر و
غب در زیارت کردن این است که در هر هفته بوده باشد وغب از تب آنست که بکیرد
روزی و وا کذارد روز دیکر ومیکویند که اغبته الحمی از باب افعال یعنی بنوبت کرفت تب
او را واغبت علیه الحمی وغبت الحمی از باب ضرب نیز میکویند وغب بفتح اول ومصدر غبت
الماشیة تغب از باب ضرب است یعنی آشامید چهار پا روزی نه روزی مثل غبوب که از هم
مصدر از بابت ومیکویند که ابل غابه وغواب یعنی شتر ایست آشامنده بغب وغواب بفتح
اول و شد باء جمع آنست وغب بضم اول زننده از دریاست تا اینکه دور کند زمین را و آب
بکیرد از او وغب هموار از زمین است وجمع آن اغباب بر وزن افعال وغبوب بر وزن
سرور می آید ومیکویند که اغب القوم از باب افعال یعنی آمد آن کروه را روزی و ترك
کرد روزی را مثل غبت عنهم از باب ضرب که بهمان معنی است ومیکویند که اغب اللحم یعنی کندید
کوشت مثل غب از باب ضرب وتغبیب از باب تفعیل ترك غلو کردن در چیزی است وتغبیب
کرفتن کرك است کلوی کوسفند را وتغبیب از آن کروه دفع کردن از ایشانست چیزی را ومغب
بضم اول و کسر ثالث شیر را میکویند وغبغب بر وزن جعفر اسم بتی است وغبغب کوشتی است
که اویخته است در زیر زنخ مثل غبب بتحریك وغلب کوهیست بمنی وغبیب بر وزن زبیر جایکاهی

العیب

فصل الغین

الغب

است در مدینه واسم ناحیه وطرفی است بیمامه وعبه بضم اول قوت یکروزه از ذیتن است وعنبب
بی الف ولام علم واسم است از برای بچه عقابی که بوده است از برای بنی یشکر وغبیبه بر وزن
سفینه شیر بامداد است که دوشیده میشود بران شیری که از شب دوشیده اند پس از اندو
در مشک که کوه ان کرفته شود ومیکویند که عب فلان عندنا یعنی شب خوابید فلان نزد ما
مثل اعب از باب افعال که بهمان معنی است واز این است قول عرب که میکویند که رویا الشعر
یغب یعنی مهلت بده شعر را وبکسی بخوان تا شب پیش تو بخواند واکر قصودی داشته باشد بوق
ظاهر شود ومغبه بر وزن معظه کوسفندی است که دوشیده میشود روزی وواکذاشته
میشود روزی ومیکویند که میاه اغباب بر وزن افعال یعنی ابهای از دور وتغبه بفتح اول
بر وزن تفعل شهادت ناحق است ومیکویند که فلان لا یغبنا عطاؤه بر بناء فاعل از باب افعال
یعنی بخشش او می اید بما هر روز نه اینکه یکروز نه یکروز باشد **العذبه** بضم اول کوشت
العذبه
ستبری است که در تندی نر مذکوش ادم است وعذب بضم اول وثانی وشد باء مثل عتل ستبر بیان
بی دارات در کوشت وعلباء بر وزن حمراء جایکاهی است وغندبه بضم وزیادتی نون خواهد
العزب
امد در غ ن د ب **العزب** بفتح اول بمعنی مغرب است که محل وجای غروب افتاب است
وغرب بمعنی رفتن وبمعنی پکسو شدن است وغرب بمعنی ابتدای چیزاست وتیزی او مثل غراب بر
وزن سحاب که بمعنی ابتدا وتیزی است وغرب بمعنی تندی وبمعنی شکفتکی وغرب دور رفتن در
کماهی است وغرب خیک بزرکی است از برای اب یا دلو بزرکی است وغرب رکی است در چشم
که اب میدهد وبریده نمیشود اب او وغرب اب چشم است یا غرب راه کذار اوست از چشم
یا مثل وعیتن اوست از چشم وغرب بمعنی یکمرتبه روان شدن از شراب واز اشک است
وغرب جوششی است در چشم یا اماسی است در کوشهای چشم وغرب بسیاری آب دهن وتری
اوست وکرد امدن اوست در دهن وغرب درختی است حجازی بزرک خاردار وکفته شده است
که از این ماخوذ است که لا یزال اهل الغرب ظاهرین علی الحق یعنی همیشه اهل حجاز اشکارکننده اند
بر حق وغرب روزاب دادن شتر وغیرانست وغرب بمعنی اسب بسیار دو است وغرب پیش چشم
ودنباله چشم است وغرب بمعنی دور دست مثل غریب بتحریک وقد تغرب از باب تفعل یعنی بتحقیق که دور
شد وغرب بضم اول دور شدن از وطن وجای خود است مثل غربه بزیادتی هاء واغترب از باب
افتعال وتغرب از باب تفعل وغرب بتحریک درختی است که از ابفارسی بیده میکویند وباد ندارد

ومیکویند که غرب درخت سپیدار است وغرب بمعنی شرابست وبمعنی نقره است یا جامی که از نقره باشد
وبمعنی قدح وکاسه است وغرب درد وبیماریست که میرسد کوسفند را وغرب طلا را میکویند وغرب
ابی است که میچکد از دلو میان حوض وچاه وغرب بوی کردن اب وکل است وغرب کبودی است در چشم
اسب وغراب بضم اول معروفست وانرا بفارسی کلاغ میکویند وجمع ان اغرب بفتح اول وضم راء واغربه
بفتح اول وکسر راء وغربان بکسر اول وغرب بضم اول می اید وجمع جمع ان غرابین بفتح اول است وغراب اسم
اسبی است وغراب از تیر تیزی اوست وغراب بمعنی نکرک وبرف است ولقب کسی است وغراب اسم
کوهی است وجایکاهی است در دمشق وغراب کوه شامی یعنی دوری بشام است در مدینه وغراب بمعنی
پس سر است وغراب از بوبر که باد درخت اراک است خوشه اوست وغرابان تثنیه غراب دو طرف
سرین است از پایین تر پهلوی بالاتر ران یا غرابان دو استخوان تنک است پایین تر از فراشه ران
استخوان تنکی است در ران ورجل الغراب نوعی از بستن پستان شتر است که با ان بستن توانائی ندارد
بچه که بخورد شیر مادر را ورجل الغراب کیاهی است که نامیده شده است بزبان بربری اطریلال
واو مثل شبت است در ساق در داینه در سر وبیخ اوست سوای اینکه شکوفه او سفید است ودبتیه
میشود دانه او مثل دانه مقدونس که تخم کرفس کوهی باشد وبقدر درهمی از تخم او سوده شده امیخته
بعسل مجربست در استیصال وازبیخ کندن برص وبهق وقتی که بیاشامند وکاهی اضافه کرده میشود
با وجهاد یک درهم از عاقرقرحا وبنشینی تو در افتاب که مرو کشوده شده باشد جاهای برص داد
ولبته شود بر او ورجل الغراب تنک میشود کار او وغرابی بیا نبت حزبا الهلت وجایکاهی است
در راه یمن واغربه عرب بر وزن افعله سیاهان ایشان است وسیاهان عرب در زمان جاهلیت
یعنی پیش از اسلام عنتره وخفاف بن ندبه وابو عمیر وسلیک بن سلکه وهشام بن عقبه مکی اینکه
او محضرم بود یعنی زمان جاهلیت واسلام هر دو را دریافته بود ونزدیک بود اسلام را وسیاهان
از اسلامیین عبدالله بن حازم وعمیر بن ابی عمیر وهمام بن مطرف ومنتشر بن وهب ومطرف ابو او ف
وتابط شرا وشنفری وحاجز که نسبت به پدر وما در وقبیله وشهر داده نشده والاغراب از باب
افعال اوردن بغرب است بتحریک وهمه معانی که کذشت واغراب اوردن بغریب بر وزن امیرست
یعنی بکلام وسخن تازه مترجم کوید که اغراب بمعنی غریب کشتن هم امده واغراب بمعنی پر کردن است
واغراب بسیاری مال وحیاد پایست واغراب بمعنی نیکوئی جای است واغراب زیاد کردن اسب
است از رفتار واغراب راندن اسب است تا اینکه عرق کند واغراب بمعنی غلو در خنده کردن ا

واغراب دوری کردن در شهرهاست مثل تغریب از باب تفعیل واغراب سفیدی هیکاهها آت
ومغربان الشمس بفتح میم جائی که فرو میرود ومیکویند لقیته مغربها بر وزن مسجد ومغیربانها بضم
میم وفتح غین وکسر راء وصغیربانانها جمع مغربان یعنی دیدم او را نزد غروب وفرو رفتن افتاب
وتغرب از باب تفعل یعنی امد از غرب ومغرب وغرب او درخت ابجد زمینی باشد باو کو ی
افتاب نزد پنهان شدن افتاب وغربة قسمی از خرماست وغربة رنك سرخ را میکویند وغرب
از سذان است که از خار خرما ساخته باشند وغرب از باب نصر یعنی پنهان شد وغرب
یعنی دور شد واغترب از باب افتعال یعنی زن کرد دیگر نزدیکان وخویشان وغرب بر وزن
سکو کوهاست بشام وغربی بزیادتی ها وابیاست وبتخفیف دار هم امده واستغرب از باب استفعال
واستغرب بر بناء مجهول واغرب از باب افعال یعنی غلو کرد در خنده والعنقاء المغرب که عنقاء
بر وزن حمراء ومغرب بر وزن محسن که وصف باشد از برای عنقا وهم چنین عنقاء مغرب که عنقاء
علم باشد والف لام داخل نشده باشد ومغربه بزیادتی هاء وعنقاء مغرب باضافه عنقاء بمغرب
مرغی است که شناخته شده است اسم او نه جسم او یا مرغی است بزرك که دور میشود در پرواز یا اینکه
از الفاظ است که دلالت میکند بر غیر معنی وعنقاء یعنی کار بزرك وسختی است وعنقاء سرانجه عنقاء
کسی است که با قصای شهرها میرود پس دور میشود واحساس کرده نمیشود ودیده نمیشود وتغریب
از باب تفعیل امدن به پسرهای سفید وبه پسرهای سیاه است یعنی پسرهای سفید یا سیاه برای ان
بهم رسید واین از اضداد است وتغریب بمعنی فراهم اوردن برف وصقیع چیزیست شبیه برف که بر
طریق دزد ورق از هوا میریزد ومغرب بضم اول وفتح راء صبح را میکویند وهر چیز که سفید باشد
یا مغرب ابجد هم چیز از سفید باشد واو زشت تر سفیدی است یا مغرب ابجد سفید باشد مژهای
او وغربیب بکسر اول وبا واو بهترین انکور است وغربیب چیزی است که سیاه کی ده باشد ریش
سفید خود را برنك ومیکویند که اسود غربیب یعنی بسیار سیاه واما کفته خدای تعالی وغرابیب سیاه م
سود پس لفظ سود بدل از غرابیب است بواسطه انکه تاکید رنکها مقدم بر رنکها نمیشود ومی
کویند که اغرب بر بناء مجهول از باب افعال یعنی سخت شد درد او واغرب علیه یعنی کرده شد
کار زشتی واغرب الفرس یعنی پهن شد سفیدی پیشانی اسب وغرب بدو ضمه بمعنی اغربیت
وغرابات بضم اول والف وتاء وغرابة بضم اول وثیاء وغرابات بدو ضمه وغریب بر
وزن زبیر وهی غراب بضم اول وغرب بضم اول وسکون ثانی اسم جا یکاهها است وغریبه

بر وزن سفینه اسیای دست را میکویند بواسطه انکه همسایها همیشه بعاریت میکیرند واز وطن
دور است وغارب بر وزن فاعل میان دو شانه است یا میان کوهان شتر وکردن اوست و
جمع ان غوارب بر وزن فواعل ع ایل ومیکویند که حبلك علی غاربك یعنی ریسمان تو در کردن
تواست یعنی کسی ریسمان ترا ندارد واین کنایه از طلاقست یعنی برو هر جا که خواهی وغوارب
اب بر وزن فواعل بلندترین موجهای اوست تشبیه کرده شده است بکوهان شتر ومیکویند که
اصابه سهم غرب بفتح اول وبتحریك هم هست باضافه وسهم غرب بو صفیت یعنی رسید او را
تیری که دانسته نشد اندازه ان وغرب از باب فرح یعنی سیاه شد وغرب از باب کرم یعنی دور
از فهم وپنهان شد ومغربون بضم اول وکسر راء مشدد که در حدیث پیغمبران واقع شده که ات
فیکم مغربین یعنی بدرستی که در شما هستند مغربین پرسیده شد که چیست مغربین کفت ان جماعت
اند که شریك وهنبان شده است در ایشان جن ودیو ونامیده شده اند مغربون بواسطه انکه
دور شوند کانند از ذکر خدای تعالی در وقت نزدیکی با زنان ودر ان وقت شریك میشود با
ایشان جن پس در نطفه ایشان داخل شده است رك غریبی یا نامیده شده اند مغربون از برای
امدن ایشان از نسب دوری الغسلبه بر وزن فعلله کرفتن تواست چیزی را از دیگری
مثل مغتصب بغین معجمه وصاد بر بناء فاعل از باب افتعال غسنب الماء از باب جرح
یعنی شور اینده ابرا الغشب بفتح اول لغتی است در غشم بمیم وغشب جایکاهی است
وغشبی اسم میکذارند کویا که نسبت بان جایکاهست الغشرب بر وزن عملس شیر را میکویند
وغشاوب بر وزن علابط دلیر درونده در کار زار است غضبه یغضبه از باب
ضرب یعنی کهت او را بستم مثل اغتصبه از باب افتعال ومیکویند که غضب فلانا علی الشیء یعنی
غلبه کرد فلانرا ووادا شت او را بر چیزی وغضب الجلد یعنی زایل وبر طرف کرد از پوست موی
پشم او را بکندن وتراشیدن از پوست بدون اینکه کندیده باشد در دباغت ونه اینکه در نم
زدن شده باشد که بکندد الغضلبه بضم اول در داوری است چنبنده اعضا الغضب بفتح
اول اسم کاونر واسم شیراست مثل غضوب بر وزن صبور وغضب بسیار سرخ است یا سرخ
ستبراست وغضب سنك بزرك سفت است مثل غضبه بزیادتی هاو وغضب بتحریك خشم
کرفتن است که ضد خشنودی است مثل مغضبه بر وزن مرحله غضب علیه وغضب له از باب سمع
وقتی میکویند که زنده باشد وغضب به میکویند اکر بوده باشد مرده واکر را اکر مرده باشد غضب

بر وزن کتف و غضوب بر وزن صبور و غضب بضم و ضم و شد موحده بر وزن عتل و غضبه
بزیادتی هاء و غضبه بدو فتحه و شد موحده و غضبان بر وزن سکران میگویند و زن
را غضبی بر وزن سکری و غضوب بر وزن صبور میگویند و غضبانه کم میگویند و جمع آن غضاب
بر وزن کتاب و غضابی بفتح اول و قصر اخر و بضم اول هم آمده است و میگویند اغضبه غیره
از باب افعال یعنی بخشم آورد او را غیر او و غاضبته از باب مفاعله یعنی خشم گرفتم او را و
غاضبته یعنی بخشم آورد مرا او را و او مرا و غضوب بر وزن صبور ماریست پلید و غضوب
بمعنی ترش روی از شترهای ماده و زنان است و غضوب اسم زنی است و غضبه بفتح اول
پوست سالدار از بز کوهیست و غضبه مثل سپری است که از پوست شتر باشد و غضبه
گوشت چشمی است که بوده باشد در پلک بالای در از پیش و غضبه پوست ماهی است و پوست
سر است و پوست میان دو شاخ گاو نر است و غضاب بر وزن کتاب و غضاب بر
وزن غراب خاشاک است در چشم و غضاب بضم دو وزن درد لیت(?) و غضاب ابله را هم میگویند
و فعل آن از باب سمع و بر بناء مجهول نیز مثل عنی می آید و غضاب بر وزن کتاب جایگاهی
است در حجاز و اغضب بر وزن میانه آلت مرد است تادان(?) و غضبان بر وزن سکران
کوهی است در شام و غضبی بر وزن سکری اسبی است و گفته جوهری که غضبی اسم صد شتر است
و معرفه است و الف و لام و تنوین داخل نمیشود تصحیف است و صواب غضبی است بیاء دو نقطه در
زیر مترجم گوید که این بحث از صغانی است و اول کسی که غلط کرده فارابی خالوی جوهری است که صاحب
دیوان الادب است و همچنین ابن فارس که صاحب مجمل است و جوهری نیز تبعیت ایشان کرده و غضا
بضم اول بر وزن غرابه کسی است که غبار آلود باشد باو هم در زندگانی کردن و خلق نیکو و زبدن
و میگویند که مکان غضرب بر وزن جعفر و غضارب بضم اول بر وزن علابط بمعنی جایی است
بسیار آب و گیاه **العظرب** بر وزن زبرج مار ماده است و ناقل این کراع است و زند
من این است که این تصحیف است و بد دستی که این بعین مهمله و ظاء معجمه است و گذشت پیش از این
الغلب بفتح اول و غلب بحرکات و غلبه بزیادتی هاء و مغلبه بر وزن مرحله و مغلب به
اسقاط هاء و غلبی بدو کسره و شد موحده و قصر اخر مثل زمکی و غلبی بدو ضمه و شد موحده
و قصر اخر و غلبه بدو ضمه و شد موحده و غلبه بدو فتحه و شد موحده و غلابیه مثل علانیه
چیره گی و زیادتی کردن است و مغلب بر وزن محمل زیادتی کرده شده است چند مرتبه و

العظرب
الغلب

مغلب کسی است که حکم کرده شده است از برای او بزیادتی کردن و این از اضداد است و مغلب اسم
شاعری است و غلب از باب فرح یعنی ستبر شد گردن و غلباء بر وزن حمراء بوستانی درخت
در هم پیچیده است مثل مغلولبه بضم اول و فتح لام مثل مغشوشیه و غلباء از پشتها آنست که مشرف
و بزرگ باشد و غلباء از قبیلها و مانند که او جمند و قوی باشند و غلباء پدر قبیله ایست و او ستاکر(?)
شناخته شده است تغلب بفتح تاء بر وزن تضرب و نسبت باو بفتح لام است مترجم گوید که با وجود
اینکه مصنف در یحصب مثلثة الصاد گفته و تفاوت میانه او و تغلب نیست در اینجا بفتح لام تنها
گفته با وجود اینکه ائمه لغت و نحو تصریح بکسر و فتح هردو کرده اند اکتفا بفتح لام کردن سهوی است از او و ابن
تغلب پسر وائل بن قاسط است و گفته ایشان که تغلب بنت وائل تانیث از دختر بسوی قبیله است و چون
قبیله مونث است بنت گفته اند مثل گفته ایشان تمیم بنت مر که در انجا هم باعتبار قبیله بنت گفته اند و تغلب
از باب تفعل یعنی دست یافت از راه چیرگی و زیادتی و اغلب بر وزن احمر شاعر است از دی و کلبی و
عجلی و غلاب بر وزن قطام یعنی مبنی بر کسر اسم زنی است و غالب بر وزن فاعل جایگاهی است با پشن(?)
مصر و مغلبی بر بناء فاعل کسی است که چیره گی کند ترا و بلندی جوید بر تو **الغب** بر وزن صرد
حلقهای گوشت است که در میان گوشهای دهن شتران نمکین بهم میرسد و واحد آن غبه بضم اول است
و ازهری گفته که حلقه و دایره ایست که در روی و خدیرها(?) بهم میرسد و غب بفتح اول بمعنی غنیمت
بسیار است و آن مالی است که در جنگ کفار بدست آید **الغندب** بضم اول بر وزن سرسود(?)
و غندبه بر وزن قنفذه گوشت سفتی است حوالی نای گلو و غندبتان بصیغه تثنیه دو بستگی است
در بیخ زبان یا غندبتان دو گوشت اند که بر کره لهاة که از ابغادیسی(?) کام و آن دو گوشت را ملازه
گویند بر آمده اند یا غندبتان دو گره و غده اند در بیخ استخوانی که دندان بر بالای اوست و نوعی گوشت و جمع
آن غنادب بر وزن قبایل است **الغیهب** بر وزن حیدر تاریکی است مثل غیهبان بفتح اول و هاء
و اغتهب از باب افتعال یعنی رفت در تاریکی و غیهب سخت و بسیار سیاه از اسبان و شتران است
و غیهب مردی است که بیخبر باشد یا مردیست که گران سنگ باشد یا اینکه کند فهم باشد و غیهب
کلیمی است که بسیار دیلم(?) است و غیهبه بزیادتی هاء آوازها و غوغا در جنگ است و غیهبان شکم را
گویند و غیهبی الشباب بکسر اول و قصر اخر مثل زمکی و بضم هم آمده اول جوانی است و غهب عنه
از باب فرح یعنی بیخبر شد از و فراموش کرد او را و میگویند که اصاب صیدا غهبا بتحریک یعنی صید
شکار را بیخبر بغیر قصد **الغیب** بفتح اول بمعنی شک است که خلاف یقین باشد و جمع آن

الغب
الغندب
الغیهب
الغهب

غیاب بر وزن کتاب وغیوب بر وزن سرود می اید وغیب بمعنی هر انچه پنهان وناپدید شد ازتو
وغیب انچه پست است اززمین وغیب بمعنی بیه است وغیب بمعنی پنهان وناپدید شدن است مثل
غیاب بر وزن کتاب وغیبوبه بر وزن صیرورة وغیوب بر وزن سرود وغیوبه بزیادتی هاء
ومغاب بفتح اول بر وزن مقال ومغیب بر وزن منیع وتغیب از باب تفعل گفته میشود که غاب
الشیء فی الشیء یغیب از باب ضرب یعنی پنهان شد چیزی در چیزی ومصدر ان غیابه بر وزن کتابه
وغیوبه بضم اول وغیاب بر وزن سحاب وغیاب بر وزن کتاب وغیبه بکسر اول ووصف از
ان غایب می اید وجمع ان غیب بر وزن سکر مثل راکع ورکع وغیاب بر وزن زناد مثل کافر وکفار
وغیب بتحریک وغایبون جمع سالم انست وغابه بمعنی زمین پست است ورواهم امده از مردم را نیز غابه
میگویند وغابه نیزه دراز است یا نیزه جنبنده در باد را غابه میگویند وغابه بمعنی بیشه است وغابه
جایگاهی است در حجاز وغیابه هر چیز بر وزن سحابه انچه می پوشد ترا ازو وازین ماخوذ است
غیابات الجب که تکهای چاه باشد وغیبان درخت بر وزن رمضان وبشدت یاء هم امده رگهای
اوست وغابه یعنی عیب کرد اورا ویاد کرد انچه در او بود از بدی واگر یاد کند انچه در او نبوده باشد از
بدی غیبت نخواهد بود بلکه بهتان است مثل اغتاب از باب افتعال که بمعنی غاب است وغیبه فعل
ازوست که بکسر تبه یاد او در ناپدید او کند وبوده باشد ان یاد کردن خوب یا زشت مترجم گوید که
درینجا مصنف غلط کرده است گفته بعضی را ببعضی جبر غیبت را بعضی قید کرده اند بیاد کردن
ببدی وفعل از ویکمرتبه یاد کردن ببدی است وبعضی تعمیم کرده اند که غیبت یاد کردن کسی است در
ناپدید بودن او بانچه در او هست از خوبی وبدی چنانچه از هری ذکر کرده وفعل ازین یکمرتبه یاد
کردن بخوبی است یا بدی ومصنف غیبت را بطریق رای بعضی که اول مذکور شد گفته وفعل از
ان بطریق رای بعضی کسانی اند مذکور شد ذکر کرده واین دو رای را بیکدیگر خلط کرده ومیگویند که
امراة مغیب بضم میم وکسر غین ومغیبه بزیادتی هاء ومغیب بسکون غین بر وزن محسن یعنی زنی است که
بملک وناپدید شد شوهر او ومیگویند که تغیب عنی از باب تفعل یعنی پنهان شد او از من وجایز نیست تغیب
بدون تعدیه او بعن مگر در ضرورت شعر وغائبک بر وزن فاعل یعنی انچه پنهان شد از تو اسم است
مثل کاهل **فصل الفاء** فب بضم اول جایگاهی است در کوفه چنین روایت کرده
شده است از یاقوت با اینکه فب بطنی است از همدان از ان بطن است سعد فبی یا سعید یا اینکه اسم
بطن مذکور قب بقاف است فوبت المراة تفوبیا از باب تفعیل یعنی تنگ کرد فرج خود را از دن به

فصل الفاء
نب

دو اها وفواب بر وزن سحاب دهی است نزدیک سمرقند وفوآب بر وزن زناد دهیست بر اصفهان
وفویاب بکسر اول بر وزن جریال شهریست در بلخ یا اینکه اسم ان شهر فیویاب بر وزن کیمیاء یا فاریاب
بر وزن قاصعاء است وفاواب ناحیه ایست پست پس نهر جیحون یا فاداب همان شهر تماد است
قراقب بفتح اول بر وزن مساجد درختی است که بعمل اورده میشود از و پالانها از برای
شترها قوقب بر وزن قنفذ جایگاهی است وازانجاست جامهای قوقبی وان جامهای سفیدیست
از کتان وذهیر قوقبی الهمدانی قاری نحوی ازانجاست یا ذهیر قوقبی بدو قاف است **القرنب** بر
وزن زبرج موش را میگویند یا بچه موش است از موش دشتی **فصل القاف** قاب الطعام
از باب منع یعنی خورد خوردنی را وقاب الماء یعنی اشامید اب را مثل قئبه از باب
فرح یا اینکه قاب الماء بمعنی انست که اشامید انچه در ان ظرف بود وقئب من الشراب یعنی پر
شد از اشامیدنی ومصدر ان قاب بتحریک وقاب بفتح اول می اید ووصف ازان مقئب بر
وزن منبر وقوب بر وزن صبور است یعنی بسیار اشامنده است ومیگویند که اناقوب بر وزن
جوهر وقوبی بزیادتی یاء نسبت یعنی ظرفیست بسیار کننده از اب قب القوم یقبون از باب
ضرب یعنی بانگ کردند گروه در خصومت وقب الاسد والفحل یعنی شنیده شد صدای
دندانهای شیر وشتر نر ومصدر ان قب وبفتح اول وقبیب بر وزن امیر می اید وقبقب ناب یعنی
صدا کرد دندان او وقب اللحم یعنی رفت ابداری گوشت وپژمرده شد ومصدر ان قبوب
بر وزن سرود می اید وقب النبت یقب از باب ضرب ویقب از باب نصر قبا بفتح اول یعنی
خشک شد درویدنی والقبب بتحریک باریکی تهیگاه ولاغری شکم است میگویند که قبت
بطنه وقبب بفک ادغام یعنی لاغر شد شکم او وباریک میان شد وقب بمعنی بریدنست مثل
اقتباب از باب افتعال وقب بمعنی نراز مردم وشتر است وقب بادها ئیست که داخل میشود
در کریبان پیراهن وقب سوراخی است که میرود در او میلی که در چرخ چاه است یا قب تکاف
است که در میان چرخ چاهست یا قب چوبیست بالای دندانهای چرخ چاه وقب بمعنی
سرکرده وپادشاه وخلیفه است وقب میانه دوسرین یا میان دو نشستگاه است وقب از
بجامها دشوارتر وبزرگتر را میگویند وقب بکسر اول استخوانی است که بلند شده است میان
دو طرف نشستگاه وقب بزرگ تومرد کرده است وقب بضم اول جمع قباء بر وزن حمراء است
از برای باریک میان وقبه بزیادتی هاء جایگاهی است در کوفه وقبه جالینوس جایگاهی است بمصر

وقبة الرحمة در اسكندريه است وقبة الحمار بوده است در دار الخلافه وقبة الحمار بواسطه ان ميكفته اند كه بالا رفته ميشده است بان قبه بوخري باريك لطيف دراز وقبة الفرك جايكاهي است بكلواذا وقابه اواز تندرو رعد است يا قابه قطره از باران است وقبقب از باب دحرج يعني بانك وصدا كرد و قبقب يعني كم خرد شد وقبقاب بر وزن سلسال بسيار در وغكو وشتر غرنده است وقبقاب فرج وعورت زنست يا اينكه قبقاب فرجي است كه فراخ وپر اب باشد وقبقاب نعلي است كه از چوب باشد وقبقاب مهره ايست كه جامها را بان جلا ميدهند وقبقاب بمعني پر كوي است مثل قباقب بر وزن علابط يا اينكه قبقاب هرزه كوي را ميكويند وقبقاب اواز دندانهاي شتر نر است كه برهم زند مثل قبقبه بر وزن فعلله وقبقب شكم را ميكويند بواسطه صدائي كه ميكند و قبقب بكسر اول صدف بحريست كه در او مرواريد ميباشد ودر او كوشتي هست كه ميخورند وقباب بر وزن غراب قلعه ايست در مدينه وقباب از شمشيرها ومثل اوانست كه برنده باشد وقباب از بينيها انست كه تنا ور بزرك باشد وقباب بر وزن كتاب جايكاهي است در سمرقند ومحله ايست در نيشابور ومحله ايست ببغداد در راه حاجيان بصره وقباب دهيست بپايين تر از مصر و دهيست نزديك بعقوبا وقباب نوعي از ملخ است وقباب جمع قبه بضم اولست مثل قبب بر وزن صرد وقباب بر وزن شداد شيرها ميكويند مثل مقبقب بر بناء فاعل از باب دحرج وقباب جايكاهيست باذربايجان وقباقب بر وزن علابط سال اينده را ميكويند مترجم گويد كه انچه جوهري قباقب را كفته سال بعد از سال اينده است وانچه ازهري وابن عباد كفته سال سيم از اينده است انجا كه كفته است كه قال خالد بن صفوان لابنه في معاتبته يا بني انك لا تفلح العام ولا قابل ولا قاب ولا قباقب ولا مقبقب كل كلمة منها اسم لسنة بعد سنة هم چنين كه بعد از اين مصنف خود ميكويد وبمعني سال اينده بنظر نرسيده وبر تقديري كه بمعني سال اينده كفته باشند قباقب بمعني سال بعد از سال اينده را كه جوهري كفته نكفته خواهد بود وقباقب مرد زشت بدخو را ميكويند وقباقب جايكاهي است ولهربت در ثغر وقباقب ابي استان براي تغلب بارض جزيره وكفته ميشود كه انك لن تفلح العام ولا قابل ولا قاب بر وزن فاعل ولا قباقب ولا مقبقب بر بناء فاعل از باب دحرج وانچه نقل كرده كفته خالد بن صفوانست به پسر خود در وقتي كه عتاب باو ميكند ميكويد ومعني ان اين است كه خير نمي بيني تو در اين سال ونه در سال اينده ونه در سال بعد از اينده ونه در سال بعد از ان وهم چنين وهريك از

این الفاظ اسمند از براي سالي بعد از سالي وميكويند كه سره مقبوبه بر وزن مفعوله ومقببه بر وزن معظمه يعني ناف است لاغر وقببت الرطبه از باب تفعيل يعني خشك شد يو بخر وقبب الرجل يعني كه ان مرد قبه وان بنائي است كرد برا او رده وميكويند كه بيت مقبب بر وزن معظم يعني خانه ايست كه كرده شده است بالاي او قبه وذو القبه حنظله بن ثعلبه را ميكويند بواسطه اينكه او بپا كرد قبه بصحراي ذي قار وتقببها از باب تفعل يعني داخل شد قبه را وقبة الاسلام بصره را ميكويند وحماد قبان بر وزن شداد وعير قبان جانوركي است كه از او خرك خاده ميكويند ووزن ان فعلان است از قب وقبيون بضم اول كه در حديث واقع است كه خير الناس القبيون يعني بهترين مردم اند ان كسانند كه پوسته ميكريند دو زنه را تا اينكه لاغر ميشود شكمهاي ايشان وقبين بضم اول وفتح ثاني مثل قمين جايكاهي است در عراق وقبة الشاة بكسر اول وتخفيف باء هم امده يعني هزار توي كوسفند وان چيزكي است متصل بشكنبه خاخانه است وان سي توي هم ميكويند وبتفصيل خواهد امد در و ق ب انشاء الله تعالى وقبيبات بضم اول وفتح ثاني ودر اخر الف وتا و جاهي است فروتر از مغيثه وابي است از براي بني تغلب وجايكاهي است بظاهر دمشق ومحله ايست ببغداد وابي است از براي بني تميم وجايكاهي است در حجاز وقب بفتح وسكون باء حكايت فرود امدن شمشير است وقبيب بر وزن امير كشك است كه اميخته شده باشد نرا و بخشك او

القتب بكسر اول دوده را ميكويند مثل قتبه بزيادتي هاء وقتب بمعني همه اوزار شتر اب كش است وبمعني انچه كرد است از شكم وقتب بمعني پالانست وقتب بتحريك بيشتر استعمال ميشود باينمعني يا اينكه قتب بكسر اول پالان كوچكي است بر قدر واندازه كوهان شتر وجمع ان اقتاب بر وزن افعال مي ايد وقتب بفتح اول خوراندن دودهاي بريان شده است واقتاب از باب افعال پستي قتب است بر شتر وبمعني درشت كفتن يعني وقسم است وقتوبه بر وزن حموله شتريست كه پالان ميكني او را با پالان وذو قتاب بر وزن سحاب وكتاب حمل بن مالك يكي از پادشاهان حميرست وقتب بر وزن كتف تنك دل زود خشم را ميكويند وقتيبه بر وزن جهينه تصغير قتبه بمعني دوده است وبان ناميده اند قتيبه ونبت كه ميدهند قتبي ميكويند مثل جهني وقتبان بكسر اول جايكاهي است بعدن

القحب بفتح اول سال دار است ووزن پير را قحبه ميكويند وقحب كسي است كه ميكيرد او را سرفه وقد قحب از باب نصر يعني سرفه كرد ومصدر ان قحب بفتح اول وقحاب بر وزن غراب مي ايد وقحب تقحيبا از باب تفعيل بهمان معني است و

المقانب بر وزن مساجد بخششهاست

کویند که سعال قاحب بر وزن فاعل یعنی سرفه ایست سخت وقحبه بفتح اول تباه دردن از درد دامی کویند
وقحبه زن تباه کار است بواسطه انکه سرفه میکند وتنحنح میکند یعنی اشاره میکند بان سرفه کردن که بیا دام
وانسطا وامدن بکش یا اینکه قحبه باین معنی عربی نیست بلکه زائیده شده است در عرب ومیکویند که به
قحبه یعنی باو سرفه است تحطبه از باب دحرج یعنی افکند او را وتحطب بالسیف یعنی از بالا زد بشمشیر
قرب منه از باب کرم وعنه قربه از باب سمع یعنی نزدیک شد ومصدر ان قرب بضم اول وقربان قرب
بر وزن عثمان وقربان بکسر اول هم اید والکو را قریب بر وزن امیر میکویند واحد وجمع در این یکسان
است ومقربه بفتح اول وحرکات ثلث در راء وقربه بضم اول وقربه بدو ضم وشد باء وقربی بضم اول
وقصر اخر مثل بشری بمعنی نزدیکی وخویشی است ومیکویند که هم قربی بر وزن امیر یعنی ایشان خویش و
نزدیک من اند وذو قرابتی بر وزن سحابه یعنی صاحب نزدیکی وخویشی اند بمن ونمیکویی قرابتی بدون
ذو واقرباء تو بر وزن افعلاء جمع قریب واقارب تو وبر وزن افاعل جمع اقرب واقربون جمع بواو
ونون خویشان نزدیک تواند وقرب بفتح اول داخل کردن شمشیر است در قراب بکسر قاف یعنی در غلاف
و در وجهی که غلاف غلاف است وان جائی است که شمشیر را با غلاف در او میکذارند مثل اقراب از باب
افعال یا قرب کرفتن نیام وغلاف است از برای شمشیر وقرب خوبراذن مهمان است بر منزه شکم وقرب
بضم اول وبدو ضمه تهیکاه را میکویند یا از پهنای تهیکاه است تا زیر شکم وجمع ان اقراب بر وزن
افعال می اید وقرب از باب فرح یعنی شکوه دارد از زیر شکم مثل قرب تقریبا از باب تفعیل وقرب
بضم اول جایکاهیست وقرب بتحریک رفتن شب است از برای نوبت اب وردا مثل قرابه بکسر اول وقد
قرب الابل از باب نصر یعنی رفت شتر شب از برای در دو فود او ومصدر ان قرابت بکسر واسم قرب
بتحریک است چنانکه جوهری کفته واقربتها از باب افعال یعنی وراندم شتر را در شب برای در دو فود را
وقرب بتحریک جاهی است که نزدیک باشد اب او وقرب خواستن اب است در شب وقرب بنودن
میانه تو واب مکر یک شب یا اینکه وقتی که باشد میانه شما واب دو روز پس روز اول که میخواهی
در او روز اب را ان قرب است وروز دویم را طلق میکویند وقربان بضم اول بر وزن سلطان
انچه نزدیکی میجویی بسبب او بسوی خدا وقربان همنشین پادشاه وخاصه اوست وبفتح اول هم امده
وتقرب بر از باب تفعل یعنی خواست نزدیکی باو ومصدر ان تقرب بر وزن تفعل وتقراب بدو
کسره وشد راء هم اید وجمع ان قرابین بفتح اول وکسر باء وقرابین ایضا رودخانه ایست بنجد وقربه بضم
اول هم رود ایست واقترب از باب افتعال بمعنی تقارب از باب تفاعل است یعنی نزدیک شده

میکویند

میکویند که شی مقارب بر بناء فاعل از باب مفاعله یعنی چیز ایست میان خوب وبد یعنی نزدیک بخوبی یا اینکه
میکویند دین مقارب بکسر راء یعنی وا[illegible] است نزدیک بخوبی ومتاع مقارب بفتح راء یعنی کالائی است
نزدیک بخوبی ومیکویند که اقربت المرأة از باب افعال یعنی نزدیک شد زائیدن ان زن پس ان زن
مقرب است بر وزن محسن وجمع ان مقاریب بفتح اول بر وزن مصابیح می اید واقرب المهر والفصیل
یعنی نزدیک شد که کره وبچه شتر دو ساله شود وکفته میشود که افعل ذلک بقراب بر وزن سحاب یعنی
میکنم این را بنزدیکی وقراب چیزی بر وزن کتاب وقراب او بر وزن غراب وقرابه او بزیادتی ها
انچه نزدیک باشد قدر واندازه او ومیکویند که اناء قربان بر وزن سکران وصحفه قربی بر وزن
سکری یعنی ظرف وکاسه ایست نزدیک بپری وقد اقربه از باب افعال یعنی کرد او را نزدیک بپری وفیه
قربه وقرابه یعنی در او قربت بضم اول وقرابتی بفتح اول یعنی نزدیکی هست ومقربه بر بناء مجهول از باب
افعال اسبی است که پیوسته نزدیک خود وکرامی داشته میشود وواکذاشته نمیشود ومذکر ان فرس را
مقرب میکویند یا اینکه کره میشود اینکه در بماد های اسب تا اینکه بخمد بر او نرکشند که بد نژاد باشد
یا اینکه مقرب شتری است که بهماد کرده شده باشد از برای سواری ومتقارب بر بناء فاعل از باب
تفاعل در عروض شعر فعول است هشت مرتبه وفعول فعول فعل دو مرتبه از برای نزدیکی او تاد او از
اسبابش وقارب الخطو یعنی نزدیک کرد کام را ومقاربه بر وزن مفاعله وقراب بر وزن کتاب بلند
کردن پای است از برای جماع وقربه بکسر اول مثل شیر است وکاهی میباشد قربه از برای اب یا اینکه
قربه انست که دوخته شده باشد از یکطرف وجمع ان قربات بزیادتی الف وتاء وقربات بدو کسره و
قربات بکسر اول وفتح ثانی وقرب بکسر اول وفتح ثانی با سقاط الف وتاء وهم چنین هر چه بوده باشد
بر وزن فعله مثل فقره که جمع میشود بر فقر وسدره که جمع میشود بر سدر وقارب بر وزن فاعل
کشتی کوچک را میکویند وقارب خواهنده ابست در شب وقریب بر وزن امیر ماهی نمک خورده
است مادامی که شاداب در او باشد وقریب بر وزن امیر وقریبه بر وزن سفینه وقریبه بر وزن
جهینه اسمند وقرابه بضم اول بر وزن ثمامه بمعنی قریب بر وزن امیر است میکویند که ما هو بشبیهك
ولا بقرابة منك بضم اول یعنی نیست او بمانند تو ونه بنزدیك از تو وقرابة المومن وقرابه بضم اول در
هر دو باء وبی باء بمعنی دانائی مومن است ومیکویند که جاؤ قرابی بضم اول بر وزن سکاری
یعنی امدند ایشان نزدیک بیکدیکر وقراب بر وزن غراب کوهی است در یمن وقورب
بر وزن جوهر ابی است که طاقت ندارد او بری وذات قرب بضم اول جایکاهی است واز برای

او روزی هست که د دان و جنکی میان عربان شده وعقرب بر وزن مفعد ومقربه بزیادتی هاء راه کوتاه رامیکویند وقوب بر وزن جثی ابی است نزدیک تباکر ولقب بعضی از قوا است وتواب لقب کسی است ومیکویند که تقارب ابله از باب تفاعل یعنی کم شد شتران او و ویش شد پشتابها وتقارب الخطو الزرع یعنی نزدیک شد رسیدن کشت واز این است حدیثی که ماثور است که اذا تقارب الزمان لم تکد رویا المؤمن تکذب یعنی وقتی که نزدیک شد زمان نزدیک نیست که خواب مؤمن دروغ شود ومراد از زمان اخر الزمان ونزدیک شدن قیامت است بواسطه انکه چیزی وقتی که کم شد کوتاه میشود اطراف او یا اینکه مراد از تقارب زمان برابر شدن روز وشب است وکمان میکنند تعبیر کنندکان اینکه راست تر زمانها از برای واقع بودن خواب وقت واشدن شکوفها ووقت دریافتن ورسیدن میوهاست ودراینوقت برابر است روز وشب یا اینکه مراد از تقارب زمان روزکاربیرون امدن مهدی صلوات الله وسلامه علیه است وقتی که میشود سال مثل ماه وماه مثل هفته وهفته مثل روز کوتاه نموده میشود بواسطه امر مرد یافتن از او وتقریب از باب تفعیل قسمی از دویدن اسب است وان برداشتن وبلند کردن دستها است باهم وکذاشتن دستها است باهم وتقریب کفتن حیاک الله وقرب دارک است وتقرب از باب تفعل یعنی نهاد دست خود را بر تهیکاه خود وتقرب یا رجل بصیغه امر از باب تفعل یعنی شتاب کن ای مرد وقاربه از باب مفاعله یعنی شوخی وخوش طبعی کرد او را ببحث نکو وقارب فی الامر یعنی واکذاشت در کار او حد در کذشتن را و اهنک سداد کرد یعنی راستی در کفتار وکردار توتب بر وزن قنفذ دهی است در دنبید و مقرتب بر بناء مجهول از باب دحرج بدخوراک را کویند القرشب بکسر اول وشد موحده مثل اردب بمعنی سالدار وبمعنی بدحال وبمعنی بسیار خورد وبمعنی کنده دراز هم هست وقرشب شیر را میکویند وبمعنی بدخو نیز امده وقرشب بمعنی فراخ شکم است وجمع ان قراشب بر وزن دراهم می اید

قصبه از باب دحرج یعنی برید او را قرضبه از باب دحرج یعنی برید او را وقرضب اللحم فی البرمه یعنی فراهم اورد کوشت را در دیک سنکین وقرضب الشیء یعنی پراکنده کرد ان چیز را واین از اضداد است وقرضب اللحم یعنی خورد همه کوشت را وقرضب فلان یعنی دروید فلان وقرضب یعنی خورد چیز خشکی پس انکس را قرضاب بکسر اول بر وزن سروال میکویند و قرضاب اسم شیر است وقرضاب دزد را هم میکویند وشمشیر بران را هم قرضاب میکویند مثل قرضوب بر وزن زنبور در این دو معنی اخیر ومیکویند ما ذاقه قرضابا یعنی کم نکویدم من چیزی را وقراضبه

بروزن

قصبه قبضه

بفتح اول دزدها را میکویند وهم چنین دو دزد شیان را هم قراضبه میکویند وواحدان قرضوب بر وزن زنبور وقرضاب بر وزن سروال وقراضب بر وزن علابط وقرضاب بر وزن سروال وقرضابه بزیادتی هاء وقرضوب بر وزن زنبور ومقرضب بر بناء فاعل از باب دحرج کسی را میکویند که نمیکذارد چیزی را مکر اینکه بخورد وقراضبه بضم اول جایکاهی است وقرضب بکسر اول بر وزن درهم ابخر میماند دو پرزن از غاله که انداخته میشود قرطبه از باب دحرج یعنی افکند او را یا قرطبه یعنی افکند او را بر پشت وقرطب الجزور یعنی برید استخوانهای شتر کشته را وقرطب یعنی دوید سخت وقرطب یعنی کریخت وقرطب یعنی خشمناک شد وقرطبی بضم اول وتخفیف باء وقصراخر اسم شمشیر است وقرطبی بکسر اول وشد باء وقصراخر نوعی از بازی است ونوعی از کشتی کرفتن است وقرالب بضم اول بر وزن علابط برنده را میکویند وقرطبه بضم اول شهریست در مغرب وقرطبان بفتح اول دیوث وبی حمیت وکسی که نیست غیرت از برای او وکشنده زنان بسوی مردان را یعنی قرطبان میکویند وکفته میشود که ماخوذ قرطعبه بکسر اول وفتح طاء وسکون راء وعین مثل جردحله وقرطعبه بر وزن وسکون طاء وضم عین مثل کذبذبه وقرطعبه بضم اول وفتح ثانی وسکون طاء مثل ذحرجه یعنی نیست نزد او نه کم ونه زیاد یا نیست نزد او چیزی اقرعب از باب افعلال یعنی کوفته شد از سرما وغیران ومقرعب بر بناء فاعل از همان باب بمعنی کسی است که انکنده است سر به پیش وبسوی زمین از خشمناکی القرقب بر وزن قنفذ وقوقب بر وزن جعفر وقرقب بضم اول وشد موحده مثل زخرب بمعنی شکمست وقرقوب بر وزن زنبور شهریست از اعمال وتوابع وکسکر وقرقب بر وزن قنفذ مرغیست کوچک وقرقبه بضم اول وضم موحده پاره از کوشت شکار است القرهب بر وزن قنفذ بمعنی تهیکاه است وقرنب بر وزن جعفر موش دشتی است یا بچه اوست از موش دشتی القرهب بر وزن جعفر کاو سالدار است یا بزرک کنده از کاو است واز برصاحبان موی است وقرهب بمعنی مهتر وبمعنی سالدار است القزب بفتح اول جماع بسیار است وقزب بمعنی لقب است وقزب بتحریک بمعنی سفتی وبمعنی سختی است قزب از باب فرح یعنی سفت وسخت شد وقازب بر وزن فاعل باززکان حریص است که بکمانه در صحرا است ویکماتبه در دریاست القسب بفتح اول بمعنی سفت سخت است وفعل ان قسب از باب کرامت ومصدر ان قسوب بر وزن سرور وقسوبه بزیادتی هاء می اید وقسب بمعنی خرمای خشک است وقسابه بر وزن ثمامه بد خرما است ومیکویند که ذکر قیسبان بفتح اول

قرطبه

کشتی در

قرطب

اقرعب

القرقب

القرهب

القرنب

القزب

القسب

سین یعنی التی است سخت وستبر وقسیب بکسر اول وشد موحده مثل او دب سخت و درازرا
میکویند وقسوب بتخفیف بر وزن جعفر موزه را میکویند یا قسوب بفتح اول وشد واو موزهاست
واحدی ازبرای اوینست وقسب بر وزن حیدر درختی است از درختهای شود وقیسب
اسمست وقسب الماء یقسب از باب ضرب یعنی روان شداب ومیکویند که از برای اب قسیبی هست
بر وزن امیر یعنی روانی هست وصدائی هست وقبت الشمس یعنی کرفت راه بنهان شدن وفرو
رفتن را قاسب بر وزن فاعل الت دراز شده اسب است وقیسبه اسمست **القسحب**
بضم اول وشد باء مثل طرطب کنده را میکویند **القسقب** بمعنی قسحب وبر وزن اوست
القشب بفتح اول امیختن است وقشب خورانیدن زهراست وقشب بمعنی رسیدن به
دشواری وپلیدی وقشب دروغ بافتن است وقشب کرد اوردن حمد یاد فراست یعنی تحصیل
نیک نامی وبد نامی کردن است مثل اقتشاب از باب افتعال وقشب بمعنی تباه کردن وقشب
بمعنی الودن بچیزی است وقشب بمعنی کردانیدن از حال خود است وقشب بمعنی زایل کردن
خرد است وقشب بمعنی جلاء دادن شمشیر است وفعل از همه این معانی از باب ضرب است وقشب
بکسر اول بمعنی جان وتن است وقشب کیاهی است مثل مغد که بادنجان باشد وقشب بمعنی زنکست
است که بر روی اهن وفولاد بهم میرسد وقشب کسی است که خوبی در او نیست وبمعنی زهرا
وباین معنی بتحریک هم امده ومیکویند که سیف قشیب بر وزن امیر یعنی شمشیریست روشن کرده
وجلا داده وزنک کرفته واین از اضداد است وقشیب بر وزن امیر کوشکی است در یمن وقشیب
بمعنی نو وکهنه هر دو هست واین از اضداد است وقشیب بمعنی سفید وبمعنی پاکیزه است و
فعل از این قشب از باب کرم ومصدر ان قشابه بر وزن سحابه می اید وقشبه بکسر اول فرد بخیل است
وبچه کپی میمون را قشبه میکویند وقشاب بر وزن غراب جایکاهی است ودر حدیث که
مر النبی وعلیه قشبانیتان بضم اول تثنیه قشبانیه یعنی کذشت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم
وبر او بود دو برد یمنی کهنه وکفته کان کنده اینکه قشبان بر وزن عثمان جمع قشیب بر وزن
امیر است وقشبانیه منسوب باوست اعتماد کرده نشده است بر او وقاشب بر وزن فاعل
دروزی را میکویند وکسی که تن وجان او سست باشد ومیکویند که قشبنی دیگر از باب تفعیل
یعنی دیگر بد نام کرد مرا بوی او وکفته میشود که حسب مقشب بر وزن معظم یعنی حسبی است امیخته غیر
خالص **القشلب** بضم اول بر وزن قنفذ وبکسر اول بر وزن زبرج کیاهی است **القصب**

القسحب
القسقب
القشب
القصب

بخرید

بحریک بمعنی نی وکلک است وان هر کیاهی است که بندها داشته باشد واحد از ان قصبه بزیادتی
هاء وقصباء بفتح اول وسکون ثانی است وجمع ان قصبات بزیادتی الف وتاء بر قصبه بتحریک
وقصباء بر وزن حمراء است وهر چیز که مثل نی میان ان خالی باشد وبندها داشته باشد
مثل استخوان وایجه از طلا ونقره وغیر ان سازند وجائی که نی میروید هم قصباء میکویند وسیبویه
میکوید که قصباء واحد وجمع است مثل طرفاء وحلفاء وقد اقصب المکان از باب افعال یعنی
نی زاد شد اینجا ومیکویند که ارض قصبه بر وزن فرحه ومقصبه بر وزن مرحله یعنی زمینی است
نی زار وقصبه یقصبه از باب ضرب یعنی برید او را مثل اقتصبه از باب افتعال وقصب الشاة
یعنی جدا کرد بندهای کوسفند را وقصب البعیر من شرب الماء یعنی باز ایستاد شتر از اشامیدن
اب پیش از انکه سیراب شود وقصب البعیر قبل ان یروی وقصوب بر وزن سرود وصف
از ان قصیب بر وزن امیر وقاصب بر وزن فاعل است میکویند که ناقه قصیب یعنی شتریست
باز ایستاده از اب وقصب فلانا یعنی باز داشت فلان را از اشامیدن پیش از انکه سیراب
شود ومترجم کوید که مناسب این بود که بکوید که قصب البعیر در بدل فلانا چنانکه جوهری کرده
اینجا که کفته است که قصبت البعیر وغیره اذا قطعت شربه قبل ان یروی تا مناسب سابق باشد
که قصب البعیر بود واینکه مصنف تغییر داده بواسطه انست که عطف تواند شد از کفته او که عابه
وشتمه بر سابق بواسطه انکه عیب کردن ودشنام دادن مخصوص مردم است پس از این بهمان
طریق کفت وقصبه یعنی عیب کرد وقصب بمعنی دشنام داد مثل قصبه از باب تفعیل وقصب
بتحریک ایضا استخوانهای اکنده است وقصب راههای حلق است بشش وجای بیرون
امدن نفسهاست وقصب لحم بوده باشد دراز شده از جوهر وقصب جامههای نرم از کتان
است وواحد ان قصبی است مثل درم دردمی وقصب مروارید نرم ودر جد نرم ترکیب
شده بیاقوت واز اینست حدیث بشر خدیجه ببیت فی الجنة من قصب یعنی بشارت ده خدیجه را
بخانه در بهشت که از زبرجد مرصع بیاقوت برای او ساخته شده است وجای روان شدن
اب است از چشمها وچشمهها وقصب بضم اول پشت ورودهها را میکویند وجمع ان اقصاب بر
وزن افعال بفتح اولست وقصاب بر وزن شداد نی نواز وباد کننده در نی است و
قصاب کسی است که شتر وکوسفند وغیر انرا میکشد مثل قاصب بر وزن فاعل در این دو
جا وقصبه بتحریک وزیاد نی هاء چاه تازه کنده است وقصبه کوشک را هم میکویند یا قصبه

شهر دا میکویند یا نزدیک شهر هاست وقصبه ده است وقصبه دهیست بعراق وقصبه پاره
درهم پیچیده از موی است مثل قصابه بر وزن رمانه وقصیبه بر وزن سفینه وتقصیبه بر وزن
تفعیله وتقصبه بر وزن تفعله وجمع ان تقاصیب است وقد قصبه تقصیبا از باب تفعیل یعنی در
هم پیچیده کرد موی را وقصبه هر استخوانی است که مغز داشته باشد وقصابه بضم اول مثل رمانه نیز را
کویند مثل قصیبه بر وزن سفینه وقصابه نای است وقصابه نی کوینده در مردم وعیب کننده
ایشانست وقصاب بر وزن کتاب بندابه است که بنا کرده میشود در کذرگاه سیل تا اینکه جمع نشود
سیل پس خراب شود پس دیوار بسبب سیل وقصاب زمینی است که کنارهای انرا بلند کرده باشند
که در میان ان زراعت کنند و واحد ان قصبه بتحریک می اید وذو قصاب اسم اسبی است وقاصب
بر وزن فاعل تند و رعد صدا کننده است وقصبات بتحریک شهریست در مغرب و دهی است
در یمامه وقصیبه بر وزن جهینه جایکاهیست در یمامه از برای قبیله تیم وعدی و ثور پسران
عبد مناة وقصیبه جایکاهی است میانه ینبع وخیبر وجایکاهیست در بحرین ومیکویند
که اقصب الراعی از باب افعال یعنی ناکوار ومکروه شتران شبان اشامیدن ابرا وتقصیب
از باب تفعیل پیچیده و مرغوله کردن موی است وتقصیب پس دست بستن است بکردن واز این جهت
قصاب را قصاب کویند ومقصب بر بناء فاعل از باب تفعیل کسی است که اندازه میکند
و می پیماید نی سباق را وسباق پیشی کرفتن اسبی است اسبی را در تاختن وقصب سباق نی است
که بان مسافتی که این دو اسب ها تازند می پیمایند ونصب میکنند این نی را در اخر مسافت پس
هر یک از این دو سوار که باخر مسافت رسیده ان نی را بر داشت او کرو را برده است
ومقصب شیری است که سیر شده باشد به او کف او و در مثل است که دعی فاقصب از باب افعال
وارده میشود این مثل از برای شبان بواسطه انکه وقتی که بچراند شبان شتر را نمی اشامد شتر
ابرا مترجم کوید که مناسب این بود که مصنف مثل را در اینجا نقل کند که کفته اقصب الراعی عافت
ابله الماء تا اینکه مطابقت با یکدیکر داشته باشند وبی جا نباشد وقصوب بر وزن
صبور از کوسفندانست که چیده شود موی او وقصب قصب بفتح اول وجر اخر خوانده
میشود است القصلب بر وزن قنفذ نیا و سخت سفت را میکویند قضبه یقضبه از
باب ضرب یعنی برید او را مثل اقتضبه از باب افتعال وقضبه از باب تفعیل تا نقضب از باب
انفعال یعنی پس بریده شد وتقضب از باب تفعل نیز همان معنی دارد وقضابه بضم اول انچه

قصبه

بریده

بریده شده است از او یا قضابه بمعنی انچه افتاده است از بالاهای شاخها وچوبهای بریده شده
ومیکویند که قضب فلانا یعنی زد فلان را بقضیب بر وزن امیر یعنی بشاخ درخت وقضب بفتح
اول هر درختی است که دراز شده باشد وچون شده باشد شاخهای او یا قضب انچه بریده شده باشد
از شاخهای درخت از برای تیرها یا کمانها وقضب اسبست است مترجم کوید که اسفست همان
اسپست است که در پیش کذشت مکر اینکه کفته شود که قت اسبست خشک است واسفست تر
اسپست ترات و این خالی از چیزی نیست ومقضبه بر وزن مرحله جائی است که درخت قضب
یا اسپست زیاد باشد ومیکویند که رجل قضابه بفتح اول وتشدید ثانی یعنی مردی است برنده کارها
وقضیب بر وزن امیر شتریست که رام نشده باشد والت مرد واسب وغیر انرا قضیب میکویند
وقضیب شاخ درختانست وجمع ان قضبان بضم اول وقضبان بکسر اول می اید وقضیب
لطیف وباریک از شمشیرهاست وقضیب کمانی است که کرده شده باشد از شاخ درخت یا
از شاخی که شکافته نشده باشد وقضیب بمعنی شمشیر برانست مثل قاضب بر وزن فاعل وقضاب
بر وزن شداد وقضابه بزیادتی هاء ومقضب بر وزن منبر وقضبه بفتح اول یعنی شاخ درخت
است یا قضبه تیری است پیکان است از درخت نبع که کرده میشود از او تیر وجمع ان قضبات
می اید وقضبه انچه خورد شده از کیاهی که بریده شده باشد تر وجمع ان قضبه باسقاط هاء می
اید ومیکویند که ارض مقضاب بکسر اول بر وزن مفعال یعنی زمینی است که قضبه در او بسیار
روییده وقد اقضبت الارض یعنی زمین قضبه دار شد وقضبه بکسر اول پاره از شتر و کوسفند
است وقضبه سبک بادیک از مردان وشتران ماده است وقضبها یقضبها از باب ضرب
یعنی سوار شد شتر را پیش از انکه رام کرده شود مثل اقتضبها از باب افتعال ومقضب بر وزن
منبر داس را میکویند مثل مقضاب بکسر اول بر وزن مفعال وکفته میشود که قضبت
الشمس تقضیبا از باب تفعیل یعنی کشیده شد روشنی وتابش افتاب مثل تقضبت از باب
تفعل وقضیب بر وزن امیر دو وادیست در یمن یا در تهامه وقضیب مردی است از قبیله
ضبه وان این است کفته ایشان در مثل اصبر من قضیب یعنی در خوارى صابر تر از قضیب
کسی نیست وقضیب خرما فروشی بوده در بحرین وان این است مثل عرب که الهف من قضیب یعنی
ارمان خورده تر است از قضیب واصل مثل انست که حرید قضیب زنبیلی از خرمای بد که بود
در او برده از دزد پس رسید بقضیب فروشنده خرما پس کرفت خرما را وبا خود کارد دست

اسبست اسفست
اسبست اسفست

کر بکشد خود را اکر نیابد بدره را دان خرما پس کرفت قضیب کار را ازو وکشت خود را بان کار د بار ما
خوردن بریده **قطب** یقطب از باب ضرب یعنی درهم کشید میان دو ابرو ومیان دو چشم را
وتنگ افکند میان دو چشم ومصدر ان قطب بفتح اول وقطوب بر وزن سرود ووصف ازان قاطب بر
وزن فاعل وقطوب بر وزن صبور می اید وقطب یعنی تبسم کرد باترش روئی مثل قطب از باب تفعیل
وقطب الشئ یعنی بریدان چیز را وقطب یعنی فراهم آورد او را وقطب الشراب یعنی امیخت شراب را مثل
قطبه از باب تفعیل واقطبه از باب افعال ومیکویند قطیب بر وزن امیر ومقطوب یعنی شرابی
آمیخته شده وقطب فلانا یعنی بخشم اورد فلان را وقطب الاناء یعنی پر کرد ظرف ابرا وقطب الجوالق
یعنی داخل کرد یکی از کوشهای کوال را در دیگری پس دوته کرد وفراهم اورد میان کوشها را وقطب القوم
یعنی فراهم امدند ان کروه مثل اقطبوا از باب افعال وقطب بحرکات ثلث در اول او وقطب بدو ضمه
اهنی است که میکردد در دو دیزند بر او آسیا مثل قطبه بضم اول وقطب بضم اول ستاره ایست که بنا
کذاشته میشود بر او قبله مترجم کوید که قطب ازکره نقطه موهومیست که ساکن است وبر او میکردد کره
وانیکه ارباب لغت کفته اند که نجم کوکبی است که بر او میکردد فلک مذکور نیست در صحاح ومختار وغیران
وانیکه کفته است که بنا کذاشته میشود بر او قبله غلط کرده است بواسطه انکه ابجد بنای قبله بر او کذاشته
میشود جدی است نه قطب وسید کوه را هم قطب میکویند بواسطه انکه مدار ان کروه باوست ومدار هر
چیز را قطب او میکویند وجمع ان اقطاب بر وزن افعال وقطوب بر وزن سرود وقطبه بکسر اول
وفتح ثالث بر وزن قرده هست وقطبا جایکاهی است در عقیق یا اینکه جایکاه ذو القطب است وقطبه
نصلی وپیکانیست که نشانه را بر او بند کنند وقطبه کیاهی است وجمع ان قطب باسقاط هاء می اید
وقطابه بضم اول پاره از کوشت است وقطابه درهیست در مصر وقطاب بر وزن کتاب یعنی
مزاج است وقطای جای فراهم امدن کریهان است وقاطب بر وزن فاعل وقطوب بر وزن صبور
شیر را میکویند وقطیب بر وزن امیر اسبی است وهم چنین قطیب بر وزن زبیر هم اسبی است وقطبیه
بضم اول وفتح ثالث وتشدید یاء مثل غربیه ابی است وانا بی است کفته عبید فالقطبیات فالذنوب و
ذنوب جایکاهی است جمع قطبیه بر قطبیات کرده باعتبار اطراف وجوانب او یا اینکه قطبیات کوهی است
وقطبان بر وزن عثمان کیاهیست وقطبی بر وزن زمکی کیاه دیکر است که میسازند ازو ریسمانه
تابیده شده واو لجه ان کتبار است وقطبکر نهی کرده شده است ازاو بفتح اول که رفتن چیز است
بوزنی وبعد از ان که رفتن ابجد باقی مانده بنا بر ابجد وزن شده بکزاف وحدس بغیر اینکه وزن کنند

وبازنشه

وبازنشه از پی رفته شده است در او نظر با ولی که وزن شده ومیکویند که جاؤا قاطبة بر وزن فاعله
یعنی امدند در حالتی که همه بودند استعمال نمیکنند این لفظ را مکر حال ومیکویند که جاؤا بقطیبتهم
بر وزن سفینه یعنی امدند یکروه ایشان وقطیبه بر وزن سفینه شیر بز ومیش است که امیخته شده
باشند یا شیر شتر وکوسفند است **القطرب** بر وزن قنفذ بمعنی دزد است بنا بر انکه تشبیه
بان جانوری که خواهد امد نموده شد وقطرب موش را میکویند مترجم کوید که مصنف غلط کرده
وتصحیف کرده خوانده فاده بمارا بفاده بتاء وقطرب چنانچه ازهری وغیر او نقل کرده اند دزد دشت
که فاده در لصوصیت باشد یعنی حاذق باشد در ان امر وبمعنی فاده کسی نکفته وقطرب کرکی است که موی
او ریخته باشد وقطرب نر کنذ وها وغولهاست مثل قطروب بر وزن سرسور وقطرب بچه د وقطرب
بد دل را میکویند وقطرب بمعنی نادانست وقطرب کسی را میکویند که صرع داشته باشد مترجم
کوید که ان علتیست که منع اعضاء نفسانیه میکند از افعال ان از برای سده که عارض دماغ شده
وغیر تام است وقطرب نوعی از مالیخولیا است مترجم کوید که این لفظ یونانی است وبعضی بعد از
لام اولی نون کفته اند ومالی بمعنی سوداء وخولی بمعنی خلط است یعنی خلط سوداء ومالیخولیای
مراق انست که این خلط سوداء بمشارکت مراق تشدید قاف بمعهد ودر جای خود خواهد امد و
قطرب سکهای کوچک را میکویند وقطرب کوچک جن ودیو است وقطرب سیک را
کویند وقطرب مرغیست وقطرب جانوریست که نمی آساید در روز از برای کار کردن ولقب
کرده شده است بقطرب محمد بن مستنیر نحوی بواسطه اینکه او بامداد ادمیرفت لبوی سیبویه پس هر وقت
که میکشود سیبویه در خانه خود میبافت او را در در خانه پس کفت نیستی تو مکر قطرب شب مترجم
کوید که قطرب را مختلف نقل کرده اند بعضی کفته اند که شب حرکت میکند ونمیخوابد و در روز میاساید
چنانچه میداند در امثال خود وکفته که قطوب هود وبه لا تنام باللیل من کثرة سیرها وجمعی مثل
ازهری وصغانی کفته اند که در روز آسوده نمیشود وشب میخوابد وانا انت کفته ابن مسعود
لا اعرفن احدکم جیفة لیل وقطرب نهار ومصنف در اول تصریح کرده که لا تصریح نهارها ود
لعب که نقل کرده کفته ما انت الا قطرب لیل وقطرب از باب دحرج یعنی شتاب کرد وقطرب
یعنی صرع بهم رساند وتقطرب از باب تفعلل یعنی جنبانید سر خود را ومانند که کرد بقطرب
القعب بفتح اول قدح بزرک مغاک یا قعب قدحی است که مایل بکوچکی باشد یا اینکه قدحی
است که سیراب میکند مردی را وجمع ان اقعب بفتح اول وضم ثالث وقعاب بر وزن کتاب وقعبه بر

قطب
القطرب
اسهر من ع
القعب

وزن قرده وقعبا ذکلام فروشدن بته اوست وتقعیب ازباب تفعیل بودن سم است قبه دار مثل
قدح وتقعیب بمعنی بته سخن فروشدن است ومیکویند کرس مقعبه یعنی نافه است مثل کاسه وقدح
وقاعب بر وزن صاحب کوک فریاد کننده است وقعبه بفتح اول مانند حقه ایست ازبرای زن و
حقه ایست که طبق کرده شده است ازبرای ادد وقعبة العلم زمینی است در تبلی بسطیه وقعبه بضم اول
کودال در کوه است وقعیب بر وزن امیر علد کثیر است مترجم کوید که مصنف قعیب را عدد کثیر نقل
کرده وصاحب بن عباد وصغانی عدد وکثرت کفته اند صغانی میکوید که القعب العدد والکثره وهم
چنین ابن عباد در در ونسخه از وکرد نظر است چنین کفته وظاهر انست که انچه مصنف کفته غلط ناسخ وهم میکوید
کرعقاب قعنباه مثل قعنباة است در وزن ومعنی یعنی عقابی است که تند است ناخنهای او القعثب
بر وزن جعفر بمعنی بسیار است مثل قعثبان بزیادة الف ونون وقعثبان بضم اول جانوریست مثل خنفسا
کرازاجل وسرکین کردانک میکویند القعسبه بر وزن فعلله دویدن بشتاب وترس را میکویند
وقعاسب بر وزن علابط دراز را میکویند القعضب بر وزن جعفر کنده دلیر سخت را میکویند
وقعضب اسم مردی است که میکرد ومیساخت نیزهارا وقعضبه سختی را میکویند وقعضبه از بیخ بر کند را
میکویند که قوب قعضبی بیاء نسبت یعنی شب رفتنی است برای ورود آکر سخت وشدید است قعطبه از
باب دحرج یعنی برید اورا وقوب قعطبی یعنی شب رفتنی است برای ورود آکر سخت وشدید است
القعقبه ازباب دحرج خسته کردن القعنب بر وزن جعفر سخت سفت را
کویند وقعنب شیر را میکویند مثل قعانب بر وزن علابط در هر دو معنی وقعنب روباه نر را
کویند وقعنب بر وزن قنفذ بینی کج را میکویند وفیه قعنبه یعنی در آن بینی کجی هست وقعنبه کوتاه
را میکویند وعقاب قعنباة مثل عقنباه در وزن ومعنی القیقب بر وزن حیلادین
وجوبیست که کرفته میشود از او زین وان را از درخت میکویند مثل قیقبان بزیادتی الف ونون
در هر دو معنی وقیقب دوالی است که میکرد بر دور دو زین کوهه پیش وپس وقیقب اهنی است
کرد میان تیر لکام است وقیقاب بفتح اول بر وزن فیعال مهره ایست که جلاداده میشود باو
جامها قلبه یقلبه ازباب ضرب یعنی بر کردانید از روی او مثل اقلبه ازباب افعال و
قلبه ازباب تفعیل وقلبه یعنی رسید دل اورا وزد بر دل او ومضارع ان یقلبه ازباب نصر وقلبه
ازباب ضرب وقلب الشی یعنی بر کردانید ان چیز را بنحوی که پشت او را رو کرد وپشت او را شکم
کرد وواژکون کرد مثل قلبه ازباب تفعیل وقلب الله فلانا الیه یعنی بر کردانید خدای فلانی را بسوی

القعثب
القعسبه
القعضب
القعقبه
القعنب
القیقب
قلبه

خود یعنی میرانید او را مثل اقلبه ازباب افعال وقلب النخلة یعنی کشید دل خرما را وقلبت البسرة یعنی
سرخ شد غوره خرما وقلب فؤاد دل را میکویند یا اینکه قلب اخص از فؤاد است وفؤاد مجموع
دل وسویداء وحبه اوست ولهذا میکویند اصبت حبه قلبه وسویداء قلبه وقلب خرد را میکویند و
خالص هر چیزی را قلب میکویند وقلب ابی است در حره بنی سلیم وقلب بضم اول دست برنجن
زرنست وقلب مار سفید وقلب دل خرما بن است که انرا شحمة النخلة میکویند یا قلب بهترین برک
خرماست که از دل خرما بن بیرون می اید وبحرکات ثلث در اول امده وجمع اقلاب بر وزن افعال
بفتح اول وقلوب بر وزن سرود وقلبه بر وزن قرده امده وقلبه بضم اول سرخی را میکویند و
قلبه نسبی را میکویند که اغشته نباشد وخالص باشد وقلیب بر وزن امیر چاه است یا چاه دیرینه
کهنه است ومؤنث هم می اید وجمع ان اقلبه بر وزن افعله وقلب بر وزن ضمه وقلب بضم اول می اید و
قالب بر وزن فاعل غوره خرمای سرخ شده است وقالب مثل کالبد است که ریخته میشود جواهر
اب شده از طلا ونقره وغیر ان واز این است قالب خشت وقالب کفش وجز اینها وفتح لام ان که بر
وزن هاجر باشد بیشتر است ومیکویند که شاة قالب لون باضافه یعنی کوسفندیست که رنک او غیر
رنک مادر اوست کویا که بر کردیده است از رنک مادرش وقلیب بکسر اول وکسر لام بر وزن سکیت و
تلوب بر وزن تنور وقلوب بر وزن سنور وقلوب بر وزن قبول وقلاب بر وزن کتاب صغانی
نقل نکرده وقلاب بکسر اول وشد لام ضبط نموده پس قلاب بر وزن کتاب یا تصحیفی است از مصنف
یا سقوط قلابات از قلمش وکفته میشود که مابه قلبة یعنی نیست باو درد روی واذای واقلب
العنب ازباب افعال یعنی خشک شد اشکاه انکور واقلب الخبز یعنی نزدیک شد ازبرای نان که
بر کردانیده شود بان روی وتقلب فی الامور ازباب تفعل یعنی بر کشت در کارها بنحوی که خواست
ومیکویند حول قلب بر وزن سکر در هر دو وحولی قلبی بزیادتی یاء نسبت در هر دو وحولی
بیاء نسبت وقلب بر وزن سکر چاره ساز وبینا امت بر بر کردانیدن کارها ومقلب بر وزن
منبر اهنی است که بر کردانیده میشود باو زمین کشت وزراعت ومقلب کسی است که بر کردیده
شده باشد کوش او وقلب بتحریک بر کشتن لب است کفته میشود که رجل اقلب بر وزن احمر یعنی
مردیست بر کشته لب وشفة قلباء بر وزن حمراء یعنی لبی است بر کشته وقلوب بر وزن صبور
بر کردنده بسیار بر کردیدنی وقلب بر وزن ضمه ابها است ازبرای بنی عامر وقلیب بر وزن زبیر
ابی است بنجد وکوهیست ازبرای بنی عامر وقلیب بر قبیله ایست از تمیم ومهره ایست ازبرای

کرفتن زن شوهر خود را از زنان دیکر وبنو قلیب قبیله است از تمیم مترجم کوید که این سخن مصنف مکرر است
بواسطه انکه هرکاه سابق براین کفت که قلیب الماء پدر بطنی است از تمیم پس پسران او همان بطن خواهند بود
وذو القلبین بفتح اول تثنیه قلب جمیل بن معمر است که کفار را کمان این بود که او دو دل دارد ودرباب
او فرود امد ایه که ماجعل الله لرجل من قلبین یعنی نکرده است خدا از برای مردی دو دل ومیکویند
که رجل قلب بفتح اول وقلب بضم اول یعنی مردیست که نسب او خالص است وامیختکی ندارد وسابق
براین کذشت وابو قلابه بکسر اول مردی است ومنقلب بضم اول وفتح لام مصدر واسم مکان هر دو
می اید وقلاب بر وزن غراب کوهی است بدیار اسد وقلاب دردِ دل است وقلاب دردی است
از برای شتر که میکشد او را در روز که میکیرد وقد قلب بر بناء مجهول یعنی درد کرفته شد پس ان شتر مقلوب
بر وزن مفعول است واقلبوا از باب افعال یعنی رسید شتران ایشان را قلاب وقلبین بضم اول
تثنیه قلب دهیست بدمشق وکاهی کسره داده میشود ثالث او القلبان بفتح اول بمعنی
قرطبان است که دیوث وبی غیرت باشد القلهب بر وزن جعفر مردی است که در سخن کردن
درماند وکند باشد وقلهبه بزیادتی هاء ابو سعید را میکویند وقلهبان بفتح اول مرد دراز است
القنب بضم اول غلاف الت چهارپایان یا غلاف قضیب حیواناتی است که سم دارند
وقنب انجه ختنه کننده وامیکذارد در ختنه در فرج زن وقنب با دبان بزرک کشتی است وقنیب بر وزن
امیر ابر را میکویند وبمعنی کروه مردم است وقنب بکسر اول وشد نون مفتوحه مثل دنم وقنب بضم
اول وشد ثانی مفتوح مثل سکر نوعی از کتان است وقنابر بضم اول بر وزن رمانه برکی است که
فراهم امده در او خوشه وقد قنب تقنیبا از باب تفعیل یعنی باریک شد کشت ومقنب بکسر اول بر وزن
منبر ناخن شیر است مثل قناب بر وزن کتاب وقنب بضم اول ومقناب بر وزن مفتاح ومقنب توبره
ایست از برای شکار کننده ومقنب از کله اسب میانه سی ایست تا چهل یا مقدار سیصد اسب است
وقنبوا تقنیبا از باب تفعیل واقنبوا از باب افعال وتقنبوا از باب تفعل یعنی کردیدند اسبان
سیصد یا میانه سی وچهل وقنابر بضم اول وتخفیف مثل ثمامه کوشکی است در مدینه وشد
نون هم امده وقنب فیه یعنی داخل شد در ان کوشک وقنب العنب یعنی برید از رز انکور انچه
ازادمیرساند باد او را وقنب الزهر یعنی بیرون امد شکوفه از غلاف وقنبت الشمس قنوبا بر
وزن سرود یعنی پنهان شد افتاب وقانب بر وزن فاعل کوکب فرقدین را میکویند وقانب
کرده شتا بنده است مثل قیناب بفتح اول وقناب القوس بر وزن کتاب زه کمان را میکویند

القلبان
القلهب
القنب

وقناب ورق کردی است که در سرهای کشت میباشد در اول انچه باد ومیوه می اورد وبضم اول هم
می اید واقنب از باب افعال یعنی پنهان شد از قرض خواه یا پادشاه ومقانب بر وزن مساجد
کرکهای حریص را میکویند وقنوب بر وزن سرود غنچه نشکفته یا درکیاه وغلافهای شکوفه اوست
وقنبه بضم اول دهیست در حمص اندلس وقنبه بدو ضمه دهیست در یمن القنعب بکسر اول
شکم بزرک کرسنه چشم را میکویند القوب بفتح اول کندن زمین است مثل تقویب از باب
تفعیل وقوب بمعنی شکافتن مرغست تخم خود را وقوب بضم اول بچه مرغست مثل قابه بر وزن فاعله
وقابه وجمع ان اقواب بر وزن افعال می اید ودر مثل است که تخلصت قابه من قوب یعنی خلاص شد
مرغ تخم از بچه واین مثل جانی زده میشود از یار ورفیق خود ومنقوب بر بناء فاعل از باب
تفعل پوست بازشونده است ومتقوب ماری است که کنده است پوست را ومتقوب کسی است که
کنده شده است پوست او جرب ودعثه وتراشیده شده است موی او واین علت را قوبه بضم اول
وسکون ثانی وقوبه بضم اول وفتح ثانی وقوباء بضم اول ومد وقوباء بضم اول وفتح ثانی ومد هم میکویند
وقوبه تقویبا از باب تفعیل یعنی کند ان جرب را فتقوب از باب تفعیل یعنی پس کنده شد و
قوباء بضم اول وقوباء بضم اول وفتح ثانی انچیزیست که ظاهر واشکار میشود در بدن وبیرون می اید بر
او وخوارش میدارد وفعلاء بضم که ساکن باشد عین فعل او بنت غیر این وخشاء وقوب بضم اول
وباء نبت انچه حریص بخوردن بچه مرغ باشد وام قوب بضم اول سختی وکار بزرک را میکویند وقوب
بر وزن صرد پوستهای تخم است وقوبه بر وزن همزه ایستنده در خانه وثابت در انست وقاب
میانه جای کرفتن کمان وجای که کوشه کمان خم بهم میرساند واز برای هر کمانی دو قاب میباشد وقاب
بمعنی مقدار واندازه است مثل قیب بکسر اول وقاب یعنی کریخت وقاب یعنی نزدیک شد واین
از اضداد است واقتاب از باب افتعال یعنی بر کزید او را ومیکویند که قوبت الارض از باب
تفعیل یعنی نشان کذاشتند در زمین وتقوبت البیضه از باب تفعیل یعنی شکافته ودیاره شد
تخم القهب بفتح اول سفیدی ایست که بلند شده باشد بر او تیرکی در رنک او را قلهبه میکویند
وقد قهب از باب فرح ومونث ان قهبه است بزیادتی ها وقهب بمعنی کوه بزرک وبمعنی شتر سال
دار است واقهبان تثنیه اقهب بر وزن افعل فیل وکاومیش است وقهاب بر وزن غراب و
قهابیه بزیادتی یاء نبت سفید را میکویند وقهبی بفتح اول ویاء نبت کبک را میکویند
وقهیبه بضم اول وفتح ثانی پرنده ایست وقهوبه بفتح اول وهاء وقهوبات بفتح اول وثانی و

القعب
القوب
القهب

القهزب
القهقب
الکاب
فصل الکاف
کبه یعنی م

الفتاء پیکانه است که سه شعبه دارد یا تیر کوچکی است که هیچ باشد و صغانه قموناة را نیز از پیکان
گفته و نیست فعولی غیر این و میگویند که اقهب عن الطعام یعنی باز داشت خود را از خوردنی و خواهش
نکرد او را القهزب بزای نقطه دار بر وزن جعفر کوتاه را میگویند القهقب
بر وزن جعفر و قمقب بشد باء مثل قهقر کنده سال دار است و قهقب مثل جعفر دراز
تکم بزرگت و قمقب اسم باتن کانت و معرب ان بادنجانت القهنب بر وزن علمش
انتکر احناء او دراز باشد یعنی استخوانهای کجی در بدن او میباشد دراز باشد یا اینکه خود
دراز باشد مثل قهنبان بر وزن قلطبان و مقهنب بر بناء فاعل از باب دحرج کسی است که همیشه
بر سر آب باشد فصل الکاف الکأب بفتح اول و کأبه بزیادتی هاء و کآبه بر وزن سحابه
غم و بدی حال و شکستگی از اندوه کئب از باب سمع و اکتأب از باب افتعال یعنی اندوهگین شد
و وصف از این کئب بر وزن کتف و کئیب بر وزن امیر و مکتئب بر بناء فاعل از باب افتعال
و اکآب از باب افعال یعنی اندوهناک شد و در هلکه افتاد و کأباء بر وزن حمراء اندوه
را میگویند و گفته میشود که مابه کؤبة بر وزن همزه یعنی نیست با او عاری و حیائی و میگویند که
رماد مکتئب بر بناء فاعل یعنی خاکستری است که بسیاهی میزند و اکأب از باب افعال یعنی
اندوهناک کرد او را کبه از باب نصر یعنی بر کردانید او را و کبه بر روی در افکند
او را مثل اکبه از باب افعال و کبکبه از باب دحرج که بمعنی بر روی در افکندنست فاکب از باب
انفعال یعنی پس بر روی افتاد و اکب از باب افعال در اینجا لازم و متعدی هر دو آمده است و
اکب علیه از باب افعال یعنی روی آورد و ملازم او شد مثل انکب از باب انفعال و اکب لم
تحانی مترجم گوید که در نسخها بحاء مهمله و یاء است و این تحریف است و صواب بجیم و همزه است
هم چنین که ازهری گفته البیت علی البنی اذا انجأت علیه و زمخشری گفته اکب لوجهه و علی وجهه انکب و
کب یعنی کران شد و کب یعنی بر افروخت کب را و کب بضم اول گیاه شوری است خاردار و بعضی
گویند که کب الغزل یعنی کرد ریسمان را گوهه گوهه و کبه بفتح و بضم اول هم آمده بیکبار در
جنگ شدن و کبه دوان شدن و در جنگ حمله کردن و کبه انبوهی است و کبه بر هایدن
کله اسبان است و کبه بهم واکوفتن میانه دو کوه و کبة از زمستان سختی او و بیکباد آمدن اوست
و کبه بمعنی انداختن در کودال و مغاک است مثل کبکبه بر وزن فعلله و کبه بضم اول و هم چنین
کبکبه بضم اول و کبکب باسقاط هاء که هم بمعنی انداختن در مغاک است و کبه بضم اول کوه

کتبه

را میگویند مثل کبکبه بفتح بر وزن فعلله و کبه اسم اسبی است و کبه گروهی از دیمانت و کبه بمعنی شتر بودن
است و کبه بمعنی کرانی و سنگینی است و کباب بر وزن غراب بسیار از شتر و گوسفند است
و کباب خاک و گل چسبنده و بمعنی خاک نم دار است و کباب کوهیست و آبیست و کباب ابجد
بپیچیده است از ریگ و کباب بر وزن سحاب پاره پاره کرده شده از گوشت است و تکبیب
کردن و بعمل آوردن کباب و پاره پاره کردن اوست و مکب بر وزن مسن بسیار نگاه کننده
بر زمین است مثل مکباب بر وزن مفتاح و مکبه بر وزن معظم کندیست کرد رنگ که سبزی است
خرشمای او و کبکب بر وزن قنفذ کسی است که فراهم آورنده باشد مثل کباکب بضم اول بر وزن
علابط و جمع آن کباکب بفتح اول است و میگویند که تکبکبت الابل از باب تفعل یعنی افکنده شد
شتر از درد و کبکاب بر وزن سلسال خرمای ستبر است و کبکابه بزیادتی هاء فربه را میگویند
و کبکب بکسر اول بر وزن زبرج و بفتح اول هم آمده بازی ایست از بازیهای عرب و کبکب جاییکا حجی
در صفرا و کبکب بر وزن جعفر کوهیست بعرفات پس پشت امام وقتی که ایستاده است و
کبابه بر وزن سحابه دوائی است که از چین می آورند و نفع بسیار از برای گشودن سده جگر
دارد و بیرون می آورد سنگ مثانه را و کبکوب بر وزن سرسور و کبکوبه بزیادتی هاء و
کبکبه بر وزن قنفذه گروهی اند با هم آمده و کباکب بر وزن دراهم کوهیست و قیس کبه بضم
اول قبیله ایست از بجیله کتبه از باب نصر یعنی نوشت او را و مصدر آن کتب بفتح اول
و کتاب بکسر اول می آید مثل کتبه از باب تفعیل و اکتتبه از باب افتعال یا اینکه کتبه بمعنی آنست
که نوشت او را و اکتتبه یعنی خواست املاء او را مثل استکتبه از باب استفعال و کتاب بکسر اول
آنچه نوشته میشود در او و کتاب دوات را میگویند و کتاب اسم تورات است و کتاب صحیفه است
مترجم گوید که صحیفه بنا بر آنچه تصریح کرده است زمخشری در اساس پاره از پوست و کاغذ است که
نوشته میشود و این بعینه همانست که سابقا گفت که الکتاب ما یکتب فیه بر سبیل مکویاست و کتاب بمعنی
فرض و فرموده خدای است و کتاب بمعنی حکم است و کتاب بمعنی آنچه اندازه کرده است خدا
از قضا است و کتبه بضم اول دوالی است که دوخته میشود در دو مشک و غیر آن و کتبه آنچه دوخته
میشود باو فرج مایه است تا اینکه مجامعت نتوان کرد با او و کتبه بمعنی درزیست که بهم آورده است دوال
هر دو روی آنرا و کتبه بکسر اول املا کردن تو است کتابه را که نقل میکنی او را بجای دیگر و
کتب السقاء یعنی دوخت مشک را بدو دوال و کتبه مثل اکتتبه از باب افتعال و کتب الناقة یکتبها

از باب نصر ویکتبها از باب ضرب یعنی مهر کرد فرج شتر را یا اینکه ببت فرج شتر را بحلقه از آهن وغیر آن وکتب الناقة یعنی مهربان کردانید او را پس بست سوراخهای بینی را بچیزی تا اینکه بو نکند بول را مترجم کوید که لفظ بول چنانچه در نسخها هست غلط است وصواب بو بفتح اول وشد ثانی است بدون لام در آخر وبو بچه شتر است یعنی تا اینکه بو نکند بچه را وکاتب بر وزن فاعل بمعنی دانا است واکتاب از باب افعال اموختن کتابت و نوشتن است مثل تکتیب از باب تفعیل واکتاب املا کردن است واکتاب بمعنی بستن سر مشک است وکتّاب بر وزن رمان نویسندکان را میکویند ومکتب بر وزن مقعد دبیرستان وجای اموختن است وکفته جوهری که کتّاب ومکتب یکی است غلط است مترجم کوید که آنچه جوهری نقل کرده این است که کتّاب بمعنی نویسندکان است وبمعنی مکتب که جای تعلیمست نیز هست واین را اکثر ارباب لغت مثل خلیل وصاحب ابن عباد ونشوان بن سعید و زمخشری در اساس نقل کرده اند خلیل در کتاب عین میکوید المکتب المعلم والکتّاب مجمع صبیانه وابن عباد میکوید که الکتّاب والمکتب للصبیان وزمخشری میکوید که سلم ولده فی المکتب والکتّاب وذهب الصبیان الی المکاتب والکتاتیب وقیل الکتّاب الصبیان لا المکان وصاحب مهذب هم کفته الکتّاب دبیرستان ودر میم مفتوحه المکتب دبیرستان بلی ازهری اگرچه خلیل کفته از لیث نقل کرده وبحثی که مصنف کرده از مبرد ذکر کرده که او کفته المکتب المعلم والمکتب موضع التعلیم والکتّاب الصبیان ومن جعل الموضع الکتّاب فقد اخطا وجوهری کتّا را بمعنی صبیان نقل کرده وبمعنی مکتب هم که ارباب لغت ذکر کرده اند نقل کرده بلی اکر کتّاب را بمعنی صبیان نقل نکرده بود بحث مصنف صورتی داشت ومحظوری ندارد اکر کتّاب بمعنی مکتب هم امده باشد ومنظور مبرد این است که کسی که صبیان نداند ومکتب دانند غلط کرده است کتابا وغریب تر از این انست که مصنف با وجود اینکه کتّا را بمعنی مکتب غلط میداند جمع انرا که کتاتیب است برای کتّاب که بمعنی صبیان است نقل کرده وغافل است از اینکه هرکاه کتّاب بمعنی صبیان باشد جمع خواهد بود وکتاتیب جمع جمع خواهد کردید فتدبر وکتّاب تیری کوچکی است سران مدور که اموزند با و طفل را تیر انداختن وکتّاب جمع کاتب است مترجم کوید که هرکاه سابق کفت که کتّاب کاتبون را میکویند از ان ظاهر شد که کتّاب جمع کاتب است واحتیاج بذکر این نبود واکتتاب از باب افتعال یعنی نوشتم اسم خود را در دیوان پادشاه واکتتب بطنه یعنی باز داشت خود را از بیرون رفتن ومکتوتب بر بنا فاعل از باب افعیعال بمعنی اماسیده بر است وکتیبه بر وزن سفینه

لشکر را میگویند یا اینکه کتیبه کروهی فراهم امده از اسبان است یا کتیبه کروهی از اسبان است که غارت شده است از صد تا هزار وکتبها تکتیبا از باب تفعیل یعنی ساخت کتیبه کتیبه وتکتبوا از باب تفعل یعنی کرد امدند از هر جا وبنو کتب بفتح اول بطنی وطائفه ایست از عرب ومکتب بر وزن معظم خوشه انکور دیست که خورده شده باشد بعض اجزا در اوست والمکاتبه از باب مفاعله بمعنی تکاتب از باب تفاعل است که بسوی یکدیکر نامه نوشتن است ومکاتبه نوشته دادن بنده تو است بتو بهای خودش پس هرکاه داد بها خود را ازاد است الکثب بفتح اول بمعنی کردن وبمعنی فراهم امدن وبمعنی ریختن وبمعنی دور شدن است وفعل از این یکثب از باب ضرب ویکثب از باب نصر است وکثب دو دی است از نواحی قبیله طی وکثب بتحریک بمعنی نزدیک است وجایکاهی است بدیار طی وکثب علیه یعنی حمله کرد وباز کردانید وکثب کنانته یعنی سرازیر کرد تیر دان او را وکثب لبنها یعنی کم شد شیر شتر وکثیب بمعنی پشته از ریک است و جمع ان اکثبه بر وزن افعله وکثب بد وضم وکثبان بر وزن عثمان می اید وکثیب جایکاهی است بساحل دریای یمن وکثیب دو ده است در بحرین وکثبه بضم اول کم از اب وشیر است یا یک شربت است که مانده باشد در ظرف اب یا کثبه پری قدح وکاسه است از اب وشیر وکثبه جایکاهی است وکثبه کروهی از خوردنی وخاک وغیر ان است وهر فراهم امده را کثبه میکویند وکثبه ارمیده وهموار از زمین است میان کوهها واکثبه از باب افعال یعنی انشا مایند او را کثبه یعنی جرعه واکثبه یعنی نزدیک شد از او مثل اکثب له واکثب منه که بهمان معنی است وکثاب بر وزن غراب بسیار فراهم امده است وکثاب جایکاهی است بنجد وکثّاب بر وزن رمان وکثاب بر وزن شداد تیری است که پیکان وپر ندارد مثل کتاب بتاء دو نقطه در بالا بازی میکنند بان تیر اطفال وکاثبه از اسب بر وزن فاعله زیر شانه او است وجوهری کفته که پیش زیر شانه است وجمع ان اکثاب بر وزن افعال می اید وکاثب باسقاط هاء جایکاهی است یا کاثب کوهیست وکثباء بر وزن حمراء خاک را میکویند وتکثیب بمعنی کم کردن است وکفته عرب که کثبک الصید فارمه مترجم کوید که غلط کرده واینچه صواب است اکثبک الصید فارمه از باب افعال است همچنانکه ازهری وجوهری وزمخشری وغیر ان نقل کرده اند یعنی دست داد وممکن شد ترا کاثبه شکار که زیر شانه اش باشد پس بینداز او را ومیکویند که مادمی بکثاب بر وزن رمان یعنی نینداخت بر تیری بی پر وپیکان یعنی نینداخت بچیزی نیش یا غیر ان وکاثبتهم

از باب مفاعله یعنی نزدیك شدم از ایشان **الكثعب** بر وزن جعفر زنی است كه كنده باشد
زهار او ومیكویند كه وكب كثعب یعنی زهار پیت كنده **الكثنب** بر وزن جعفر صفت
سخت را میكویند وكاهی بپش انداخته میشود نون وكفته میشود كنثب **الكحب** بفتح اول
غوره انكور است واحد او كحبه بهاء است وكحب مقعد ودبر را میكویند وكفته میشود كه
كحب الكرم تكحیبا از باب تفعیل یعنی اشكار شد غوره رز ودرخت انكور یا اینكه پر وبسیار شد
دانه او وكحبه از باب منع یعنی زد مقعد او را وكاحبه بر وزن فاعله بسیار را میكویند و
كاحبه انثی است كه بلند شده است زبانه او وكوحب بر وزن جوهر جایكاهی است كحكب بر
وزن جعفر جایكاهیست كحلب اسم كوی است **الكدب** بفتح اول وسكون دال مهمله و
كدب بر وزن كتف وكدب بتحریك وكدب بضم اول ودال معجمه لغتی است در همه اینها سفیدی
است در ناخنهای جوانان واحد ان بزیادتی هاء است مثل كدباء بر وزن حمراء ومكدوبه بر
وزن مفعوله زن پاكیزه در سفیدی است وخوانده است ابن عباس بدم كدب بدال مهمله یعنی
بخونی كه بسفیدی میزند كو یا خونی است كه تاثیر كرده است در پیراهن پس رسیده است و
پیوسته است اعراض پیراهن مثل نقش بر او **كذب** یكذب از باب ضرب یعنی دروغ
كفت ومصدر ان كذب بر وزن كتف وكذب بكسر اول وكذبه بزیادتی هاء وكذبه بر وزن فرجه
وكذاب بر وزن كتاب وكذاب بكسر اول وشد ذال می اید مترجم كوید هم چنانكه جوهری وازهری
وغیر ایشان كفته اند مصدر باب تفعیل است هم چنانكه در كلام خدای وارد شده كه كذبوا
بایاتنا كذابا واین یكی از مصادری است كه بتشدید می اید بواسطه انكه مصدر باب تفعیل
كاهی بر وزن تفعیل می اید مثل تكلیم وكاهی بر وزن فعال می اید مثل كذاب وكاهی بر وزن
تفعله می اید مثل توصیه وكاهی بر وزن مفعل بر وزن معظم می اید مثل كفته خدای تعالی ومزقناهم
كل ممزق پس ذكر كردن مصادر ثلاثه غلط است از مصنف ووصف ازان كاذب بر وزن فاعل و
كذاب بر وزن شداد وتكذاب بكسر تاء وكاف وشد ذال وكذوب بر وزن صبور وكذوبه
بزیادتی هاء وكذبان بر وزن سكران وكیذبان بفتح اول وذال وكیذبان بفتح اول وضم
ذال وكذبذب بضم كاف وهر دو ذال وكذبذب بفتح كاف وضم هر دو ذال وكذبذب
بضم كاف وهر دو ذال وشد ذال اول وكذبه بر وزن همزه ومكذبان بفتح میم وضم ذال
وفتح ذال هر دو امده ومكذبانه بفتح میم وذال و زیادتی هاء وكذبذبان بضم كاف وهر دو

ذالت یعنی دروغ كوی واما اكذوبه بر وزن اعجوبه وكذب بر وزن بشری ومكذوب بر
وزن منصور ومكذوبه بزیادتی هاء ومكذبه بفتح اول وضم ذال ومكذبه بر وزن مرحله
وكاذبه بر وزن فاعله وكذبان بر وزن عثمان وكذاب بر وزن غراب بمعنی دروغ است
واینها اسم مصدر اند واكذبه از باب افعال یعنی یافت او را دروغكوی واكذبه یعنی حمل كرد
او را بر دروغ واكذبه یعنی ظاهر كرد دروغ او را وكذوب بر وزن صبور وكذوبه
بزیادتی هاء از نامهای نفس است وكذب الرجل بر بناء مجهول یعنی خبر داده شد بدروغ و
كذابان تثنیه كذاب دو كس اند یكی مسیلمه حنفی ودیكری اسود عنسی ومیكویند شتری را كه نزد او
جست پس دم را بلند میكند وطلب نز میكند پس بر میكردد بغیر ابتنی مكذب بر بناء فاعل از باب
تفعیل وكاذب بر وزن فاعل وقد كذبت الناقه از باب تفعیل وكذبت از باب ضرب
یعنی دروغ كوینده از شتر وكفته میشود از برای كسی كه نزد او زده میشود باو واو خاموش
است وكمان میشود اینكه او خوابیده است قد اكذب از باب افعال یعنی بر دروغ داشته است
واین فعل را اكذاب بكسر اول میكویند ومكذوبه بر وزن مفعوله زن سست را میكویند
وكذاب بر وزن شداد از دروغكویان قبایل عرب كه مشهور باین صفت بوده اند از قبیله
بنی كلب حباب بن منقذ است وكذاب قبیله طاحیه دو شاعر اند وكذاب قبیله بنی الحراناد
عبدالله بن الاعور وكیذبان محارب عبدی بن نصر اینها شاعر اند وكذب بتخفیف ذال
كاهی بمعنی وجب می اید واز این است حدیث كذب علیكم الحج وكذب علیكم العمره وكذب
علیكم الجهاد ثلثه اسفار كذبن علیكم یعنی واجب شده است بر شما حج وهم چنین عمره وجهاد
واین سه سفر است كه واجب شده اند بر شما یا اینكه ماخوذ است از كفته ایشان كه كذبته نفسه
یعنی دروغ كفت او را نفس او واین وقتی كفته میشود كه روز آورده باشد وتوانا وقوی شده
باشد او را آرزوها وبخیال انداخته باشد او را امیدها بقدری اینكه زیاده بر او بنا شد
واین باعث ان میشود كه متعرض ان فعل شود ومرغبی میشود از برای كردن ان كار ومراد بكذب
در اینجا ترغیب وبر انكیختن اوست بر كردن ومعنی كذب علیكم الحج امر بكردن است مثل اینكه كفته
میشود در دعا كه رحمك الله ومراد لیرحمك الله است یعنی باید كه شادمان كند ترا حج وباعث
شود ترا بكردن او مترجم كه ازهری از ابو سعید ضریر نقل كرده كه كذب علیكم الحج
بر انكیختن وتحریص بر كردن حج است وكفته است اینكه حج كمان كرده است بشما حرص و

رغبت بر او دارید در دروغ شدکان جز بشما بواسطهٔ کمی رغبت شما در او و اصمعی کفته که کذب علیکم
الحج بمعنی اغراء است یعنی بر شماست حج و اصل این است که حج منصوب باغراء باشد و این
که برفع آمده شاذ و برغیر قیاس است ومصنف کفته که کسی که نصب داده است حج را کرده است
علیک یا علیکم را اسم فعل و متعلق بکذب نساخته است و در کذب ضمیر حج هست کویا کفته است
کذب الحج یعنی منتفی شده است حج فاوجده بالحج یعنی به پس هست کن حج را و حج در اینوقت
مفعول علیک خواهد بود که بمعنی اوجد است یا اینکه باین معنی است که کذب الحج یعنی دروغ
کفته است حج اگر ذکر کرده است اینکه غیر کافی و غیر هادم است از برای کناهان پیش علیک
بالحج بر تو است حج بواسطهٔ اینکه او هادم همهٔ کناهان است مترجم کوید که اخفش میکوید که
حج در کذب علیکم الحج مرفوع بکذب و در معنی منصوب است بواسطهٔ اینکه منظور امر کردن
بحج است کفته میشود که کذبك الحج ای امکنك فحج یعنی ممکن شد ترا حج پس بکن حج را و همچنانکه
میکویند که کذبك الصید یعنی ممکن شد ترا شکار فارمه پس بینداز او را و میکویند که حمل
فما کذب تکذیبا از باب تفعیل یعنی حمله کرد پس بد دلی نکرد وما کذب ان فعل کذا از باب تفعیل
یعنی درنك نکرد در کردن چنانچه وتکذب از باب تفعل یعنی بر خود بست دروغ را و
تکذب فلانا یعنی کمان کرد فلان را اینکه او دروغ کوی است وکاذبته مکاذبة وکذابا از باب
مفاعله یعنی من تکذیب او کردم و او هم تکذیب من کرد و میکویند که کذب بالامر تکذیبا از باب
تفعیل یعنی انکار کرد او را و کفت دروغ میکوئی وکذب فلانا یعنی کرد او را دروغ کوی
و ظاهر کرد دروغ او را و میکویند که کذب عن امر اراده یعنی باز داشت از کاری که اراده
کرده بود وکذب عن فلان یعنی رد کرد از او و هر چیزی را که تکذیب بکنی رد او کرده وکذب
الوحشی یعنی دویدن کرد وحشی پس ایستاد تا اینکه ببیند اینکه سر خود را الکرب
بفتح اول اندوه و هیئت که بکیرد دم و نفس مثل کربه بضم اول وجمع ان کروب بر وزن سرود
می آید میکویند که کربه الغم از باب نصر یعنی کرفت غم و اندوه نفس او را فاکترب از باب
افتعال یعنی پس نفس کرفته شد و وصف از ان مکروب بر وزن مفعول وکریب بر وزن
امیر می آید وکرب بمعنی تابیدن و بمعنی تنك کردن بند است بر بندی وکرب شوراندن
زمین است از برای کشت مثل کراب بر وزن کتاب وکرب بنهای شاخ درخت خرماست
که ستبر و پهن باشند وکرب ریسمانی است که بسته میشود بر میان عراقی و عراقی ان دو چوب

الکرب

است که چپ راست مثل صلیب بر دهن دلو می اندازند تا اینکه این ریسمان بپهلوی آب باشد
و پوسیده نشود ریسمان بزرك وقد کرب الدلو یعنی بست کرب دلو را و همچنین اکربها از باب
افعال وکربها از باب تفعیل ومکرب بصیغهٔ اسم مفعول از باب افعال از بندها است
که پر باشد از پی ومکرب بمعنی سخت افراشتن از ریسمان یا از بنا یا از بندها است ومکرب
اسم اسبی است واکرب از باب افعال بمعنی پرشدن وبمعنی شتافتن است وکرابه بضم اول
بر وزن ثمامه و بفتح اول بر وزن سحابه هم آمده آنچه برچیده شده باشد از خرماهای که در پای
شاخها ریخته وجمع ان اکربه بر وزن افعله بفتح اول وکسر عین است وکویا که این جمعی که زاید
از افتاده است بواسطهٔ اینکه فعال بر وزن غراب جمع نمیشود برافعله بفتح اول وکسر عین
مترجم کوید که جمع کردن فعال بر افعله قیاسی است مطرد مثل قماش بر اقمشه وبغاث بر ابغثه
وصواب این بود که بکوید که جمع کرده نمیشود فعاله بر افعله مکر اینکه زاید او را که هاء است
طرح کنند و فعال شود و بعد از ان جمع کنند بر افعله وکربها از باب نصر وتکربها از باب
تفعل یعنی برچید کرابه را وکرب یعنی نزدیك شد ومصدر ان کروب بر وزن سرود
می آید وکرب ان یفعل یعنی نزدیك که بکند وکرب یعنی خورد کرابه را مثل کرب از
باب تفعیل وکربت الشمس یعنی نزدیك شد که آفتاب برسد بجائی که پنهان میشود و
کربت حیاة النار یعنی نزدیك شد خاموش شدن آتش وکربت الناقة یعنی کران بار
کرد شتر را وکرب الرجل یعنی او را در مرد کریب بر وزن امیر را وان چوب نانوائی است
که بان کرده نان را پهن میکنند مثل کرب از باب تفعیل وکرب از باب سمع یعنی بریده
شد کرب دلو او یعنی آن ریسمانی که بر عراقی بسته میشود وکرب از باب نصر یعنی کرفت
شاخهای ستبر را از درخت خرما وکرب یعنی زراعت کرد در کریب بر وزن امیر و
از قواح از زمین است یعنی زمینی است که شایستکی زراعت وکشت داشته باشد وکریب
چوب نانوائی است که بان کرده نان میسازند وکریب بنده از نخامت وکروبیون
بتخفیف راء بزرکان فرشتها است وکاربه از باب مفاعله یعنی نزدیکی کرد او را و
کراب بر وزن کتاب را هکذا ابت در دود ومکربات بصیغهٔ اسم مفعول از باب افعال
شترانی است که آورده شده اند بر درختها از سختی سرما تا اینکه برسد بان شتران
دود پس کرم شوند ومیکویند که ما بالدار کراب بر وزن شداد یعنی نیست در خانه

کی وکوبه بتحریك حلقه ایست که میباشد دراو سرستون خانه وکوبه بضم اول لقب قاضی بلخ محمود بن سلیمان است
وذوکرنیب بر وزن زبیجا یکا هی است ومعدیکرب اسم است ودو او سر لغت است ورفع باء که مبنی بر ضم با شد
وباضافه معدی به کرب که منصرف وغیر منصرف باشد وکربیه بر وزن سفینه کاد بودك سخت است
ومیکویند که هذه ابل مائة او کربها بفتح اول یعنی شتران صد تا الذ یا نزدیك بصد ومثل صد است
ودر مثل است که الکراب علی البقر وخواهد امد در ك ل ب تکربت علینا از باب تفعلل یعنی بر کردید
بروما الکرشب بکسر کاف وشد با مثل قرشب است هم در وزن وهم در معنی الکرکب بضم
اول بر وزن کوکم کیاهی است خوشبو الکرنب بضم اول بر وزن قنفذ وکرنب بفتح اول وثانی بر وزن
سمند چغندر است یا قسمی از چغندر است که شیرین تر وتازه تر است از قنبیط بضم اول وشد نون
مفتوحه وکسر موحده مترجم کوید که غلط کرده است در تفسیر کرنب بسلق بواسطه انکه کرنب دو نوع
است ویکی ازان دو نوع موسوم بکرنب است وازا بفارسی کلم وکرم میکویند ونوع دیکر ان قنبیط است
وازا بفارسی قرنبیط میکویند ونوعی که مسمی بکرنب است ان هم دو صنف است یکی انست که برکهای او
بهم پیچید وپیچ او دراز است ویکی انست که برکهای او نرمی پیچید وبیخ او کرد است ونوعی که مسمی به
قنبیط است برکهای او فرو هشته است وپیچیدکی ندارد وبیخ او کرد است وشبیه است بسلق وچغندر
در شکل نه در حقیقت وسلق در فارسی چغندر است وکرنب نه چغندر است ونه نوعی از چغندر
ومصنف میکوید که صحرایی او تلخ است ودود دهم از سوده رك ودیلمهای خشك شده او در اشامیدن
تریاق وازموده شده است ازبرای کزیدن مار ماده وکرنیب بفتح اول وکسره هم در اول داده
شود خرمای در شیر اغشته است که بجمیع میکویند مترجم کوید که غلط کرده مصنف در ضبط کرنیب
بفتح اول بواسطه انکه فعلیل در کلام عرب نیامده وتصریح کرده است باین جوهری در ذ ب ل
وخواهد آمد انشاء الله تعالی بالجمله در او هست وازهری کرنیب بر وزن قندیل وکرناب بر
وزن سربال ضبط کرده وکرنبه از باب دحرج خورانیدن بجمیع است بمهمان وخوردن خرماست
باشیر الکرزب بضم اول کبب ونخاله وثقل هرچیزی است که شیره او را کشیده باشند وکرب در عجمی
استی سفت وکرزب بتحریك کوچك بودن استخوان پشت پای وپیچ بهم رسانیدن او بیت وان عیب است
ومکرب بر وزن مفعول خلاف سیه را میکویند وان فرزندی است که یکی از ابوین او سیاه ویکی سفید
باشد واو میان سیاه وسفید از دو نکما باشد وکوزب بر وزن جوهر مسکی است که بدخو باشد
کسبه یکسبه از باب ضرب یعنی وردید او را ومیکویند که کسبه را این است یعنی این را ود زنده است

الکرشب
الکرکب
الکرنب

الکرزب

کسبه

اورا ومصدر ان کسب بفتح اول وکسب بکسر اول می اید وتکسب از باب تفعل واکتسب از باب افتعال یعنی جست
رزق را یا اینکه کسب الرزق از باب ضرب یعنی رسید برزق واکتسب از باب افتعال یعنی تصرف در او کرد
وکوشید در تحصیل او وتکسب یعنی تکلف ورنج کشیدن در رزق هم هست چنانکه جوهری کفته ومی کی بیند
که کسبه یعنی کرد کرد وفراهم اورد او را وکسب الرجل فلانا مالا یعنی یاری کرد ان مرد فلان را در
تحصیل مال مثل اکسبه ایاه از باب افعال که بهمان معنی است وکسبه هو یعنی پس کسب کرد او ومیکویند
که فلان طیب المکسب بر وزن مقعد وطیب المکسب بر وزن مجلس والمکسبة بزیادتی ها مثل مغفره
وطیب الکسبة بکسر اول یعنی فلان نیکوکسب است ووصف از ان کسوب بر وزن صبور وکساب بر
وزن شداد می اید وکاسب هم می اید ومصنف ذکر نکرده وکسوب بر وزن تنور کیاهی است و
میکویند که مال کسوب بر وزن تنور یعنی نیست از برای چیزی وکساب بفتح یکسر مثل قطام کودرا
میکویند مترجم کوید که غلط کرده است مصنف در ذکر کساب کقطام اسم از برای کرك چه تصریح
کرده اند ازهری وجوهری وابن عباد وابن فارس وغیر ایشان باینکه کساب بر وزن قطام اسم مادهای
سکهاست وازهری کفته که کساب وکسیب اسم کرك است ومصنف ترك کرده ذکر کساب را واشتباه
کرده بر کساب بر وزن قطام وکسبه بفتح را کفته که از نامهای مادهای سکهاست وابن عباد کفته
که کسبه اسم مادهای کرکهاست وکساب بر وزن قطام دهی است در نسف وکسیب بر وزن زبیر
اسم است از برای نرکرکها واسم کسی هم هست وابن کسیب بر وزن زبیر بچه ایست که بحرامی بهم رسیده
باشد وکسب بضم اول کنجاره وثفل روغن است وکسیب بر وزن حیدر اسم کسی است ودهی است
میانه ری وخوار ری وکواسب بر وزن فواعل دستها وسایر اندام وابوکاسب بر وزن فاعل
کنیه کرك است الکسحبة بر وزن فعللة رفتار ترسنده ایست که پنهان میدارد خود را الکشب
بفتح اول سخت خوردن کوشت ومثل اوست مثل تکشیب از باب تفعیل است وکشب جایکاهی است و
اسم کوهی است وکشبی بر وزن جمزی کوهی است در بادیه وکشب بر وزن کتب کوه دیکر است و
کشیب بر وزن امیر کوه دیکر است کظب از باب نصر یعنی پر شد از فربهی ومصدر ان
کظوب بر وزن سرور می اید کعب بفتح اول هر بند وجای جدائی استخوانهاست واستخوانی
است بلند شده در بالای قدم که انرا بفارسی شتالنك وبجول میکویند واستخوانی است بر امده
از دو طرف میان بندکاه ساق وقدم وجمع ان اکعب بفتح اول وضم عین وکعوب بر وزن سرور و
کعاب بر وزن کتاب در استخوان بلند شده از دو سوی قدم می اید ومترجم کوید که اختلاف دیده

الکسحبة الکشب

کظب
کعب

در کعب هست ومقام مناسب ذکر آن نیست ومترجم در شرح عربی خود نقل کرده کسی که خواهد
رجوع بآن نماید وکعب آن چیزی است که بازی کرده میشود باو و دوتای ازا کعبتین میکویند وان
مهره ایست کرد وبازی نرد اندازند وبان بازی کنند مثل کعبه بزیادتی هاء وجمع آن کعب بضم اول و
کعاب بر وزن کتاب وکعبات بزیادتی الف وتاء وکعب میان دو انبوبه از نی است وانبوبه میان این
بند است تا بند دیکر وکعب پاره از روغن است وکعب قدر واندازه اچیزی ریخته از شیر بزمین وکعب
اصطلاحی است از برای حساب کنندکان مترجم کوید که ان زدن عددست بر نفس خود وحاصل
ضرب را جذر میکویند پس زدن حاصل ضرب است بر نفس عددی که اول مرتبه زده شده بود باو
وحاصل ضرب این را مال میکویند وزدن حاصل این ضرب بر عددی که اول مرتبه زده شده بود
حاصل ضرب او را کعب میکویند مثل اینکه ضرب کنی سه را در سه پس حاصل ضرب نه میشود واین را
جذر میکویند وبعد از ان نه را که حاصل ضرب بود باز بر سه ضرب کنی وحاصل ضرب بیست وهفت می
شود واین مرا مال میکویند پس حاصل ضرب این را که بیست هفت است بر سه ضرب کنی هشتاد ویك میشود
واین را کعب میکویند وکعب شرف وبزرکی را میکویند مترجم کوید که مصنف کعب را شرف ومجد کفته وظاهر
این است که مجد باشد که تصحیف باشد ازهری میکوید که قال ابو سعید اعلی الله کعبه ای اعلی الله جده وقال بمجد شده؟
عنره اعلی الله شرفه یعنی بلند کرد خدا بخت او را یا شرف وبزرکواری او را وصغانی هم در تکمله بحوی که
ازهری کفته ذکر کرده وکعب بضم اول پستان را میکویند وکعبت تکعیبا از باب تفعیل یعنی مربع وچهار کوشه
کردم او را مترجم کوید که اولی این بود که این کلام بعد از ان مذکور شود که کل بیت مربع وکعبته تکعیبا ربعته
ومصنف در اینجا بیجا ذکر کرده وکعبه خانه خدای است مترجم کوید که بعضی کفته اند که ماخوذ است از
کعب بمعنی بلندی وبواسطه ارتفاع او کعبه میکویند ویا کعبه میکویند بواسطه مربع بودن او وکعبه بمعنی
غرفه وحجره ایست که بر بالا باشد وپیش او کنده باشد وکعبه هر خانه مربع وچهار کوشه را می کویند
وکعبه بضم اول دوشیزکی وباکره بودن کنیزك است وکعوب بر وزن سرور بلند شدن وبرخاستن
پستان کنیزك است مثل تکعیب از باب تفعیل ومصدر ان کعابه بر وزن کتابه وکعوبه بزیادتی هاء
است وفعل ان از باب ضرب واز باب نصر می اید ومیکویند که جاریة کعاب بر وزن سحاب و
مکعب بر وزن محدث وکاعب بر وزن فاعل یعنی کنیزکی است نار پستان واکعاب از باب افعال
تشتا فتن است وکعکبة بضم اول وثالث وشد موحده مفتوحه موی است که جمع میکنند از اطراف
سر وبر کله سر کره میکنند وان کرد اینده موی است بجها دو غوله که بافته شده باشد وداخل کردن بعضی

از ان بما است ببعض پس بر کرد اینده بما است بافته وکعکبه قسمی از شانه کردن است مثل کعکبیه بزیادتی
یاء نسبت وثدی مکعب بر وزن محدث ومکعب بر وزن معظم ومتکعب از باب تفعل یعنی پستانی آست
بر جسته وبلند شده بطریق اناء مترجم کوید که غلط کرده مصنف در ذکر مکعب بر وزن معظم بواسطه
انکه تکعیب بلند شدن پستان است واین فعل لازم است واسم مفعول از فعل لازم بنا نمیشود بلی تکعیب
بمعنی تربیع متعدی است ومکعب باین معنی می اید ومکعب بر وزن معظم نقش کرده شده مربعات
از بردها وجامها وجامه نورد دیده ایست که نورد دیدکی او سخت باشد ومکعبه بزیادتی هاء جلت خرما
است وکعبان تثنیه کعب دو کس اند ابن کلاب وابن ربیعه وکعبات بتحریك یا ذو الکعبات خانه الکعتب
است که از برای قبیله ربیعه بوده وطواف میکرده اند از انرا وکعب الاناء از باب منع یعنی پر کرد ظرف
را وکعب الثدی یعنی بلند شد پستان وکعب الحبر بکسر حاء مردی است مشهور الکعتب بر وزن
جعفر زهادکنده را میکویند وصاحب زهاد را هم کعتب میکویند وتکعتبت الغرادة از باب تدحرج الکعدب
یعنی فراهم امد جوال وکرد شد الکعدب بر وزن جعفر وکعدبه بزیادتی هاء ناکس از مردان
را میکویند وکعدبه بر وزن قنفذه بادهای روی ابست واز احباب وسواره اب هم میکویند کعسب
واکثر اوقات از قطرات باران که بر اب ریزد بهم میرسد کعسب الرجل از باب دحرج
یعنی دوید ان مرد وکوتحت یا رفت بشتاب یا کعسب بمعنی انست که دوید باد نك باشد یا اینکه الکعنب
رفت مثل رفتن مستان وکعسب اسم کسی است الکعنب بر وزن جعفر کوتاه را میکویند وکعنب
اسم شیر است مثل کعانب بر وزن علابط وکعانب الرأس بفتح اول بر وزن ددام که همای است که الکوکب
میباشد در سر ومیکویند که رجل کعنب یعنی مردی است که کره ها در سر دارد ومیکویند که تیس مکعنب
القرن یعنی بز نری است که پیچیده است شاخهای او کویا که حلقه است الکوکب بر وزن جوهر ستاره
است مثل کوکبه بزیادتی هاء مثل عجوز وعجوزه وکوکب سفیدی است که در چشم بهم رسیده باشد
از آبله وغیر ان وکوکب بمعنی انجم در افشده است از کیاه وبزرك قوم وسوار ایشان را
کوکب میکویند وکوکب سختی کرما را میکویند وشمشیر را کوکب میکویند از برای درخشندکی که دارد
وابراهم کوکب میکویند از برای روشنی او وزندان را کوکب میکویند از برای تاریکی او که کویا
شب است وستاره را میتوان دید ومسمار میخ را میکویند از برای روشنی او از زرد وکوکب
خطر بکسر خاء است وان زمینی است که سنك ریزها که رنکش مخالف رنك زمین است بر ان زمین
میکذارند که علامت باشد وبان دانسته شود که صاحب این زمین کیست وکوکب کشاده از دو خانه

بواسطهٔ روشنی آن کوکب میکویند ومرد با اسباب جنک را کوکب میکویند از برای درخشیدن او وکوه را
هم کوکب میکویند پسری است که بحد بلوغ رسیده باعتبار شادابی وحسنی که در آن وقت بهم میرساند
کوکب میکویند وکوکب قطرب بضم اولست وآن رسم دویدن است معروف وآن نوعی از سماروغ و
دنبلان است که بسیار سفید وبزرک میباشد وکوکب از هر چیز بزرک آنرا میکویند وکوکب از مرغ
زاد شکوفها وکلهای اوست وکوکب از آهن درخشیدن وافروخته شدن اوست وکوکب از چاه
چشمهٔ اوست وکوکب قلعه ایست که مشرفست برطبریه واسم زنی است وکوکب قطرهائیست که می افتد بر شب
بر کیاه خشک وکوکبه بزیادتی هاء وه وجماعت را میکویند وکوکبان بزیادتی الف ونون قلعه ایست در
یمن مرصع کرده اند درون او را بیاقوت پس درخشیدن دارد ومثل کوکب وکواکب بضم علابط کوه
است که از او میتراشند اسیاها وکوکبه بیاء نسبت دهی است که ستم کرد اهل آن ده را عامل بادزه
پس نفرین کردند براو پس مرد درعقب نفرین ایشان وازاین است مثل که درمیان عرب است که دعوا
دعوة کوکبیة یعنی خواندند خواندن آن جماعت وکوکبی بفتح اول وقصر اخر جایکاهی است وکویکب بصیغه
تصغیر مسجدیست میانهٔ تبوک ومدینه از برای پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم میکویند که کوکب الحدید
از باب دحرج یعنی آهن درخشید وبرافروخته شد وکفته میشود که یوم ذو کواکب یعنی روزیست
که سختیهای بسیار دارد ومثل است که ذهبوا تحت کل کوکب یعنی رفتند در زیر هر کوکبی یعنی پراکنده
شدند الکلب بفتح اول هر درندهٔ که کزنده باشد وغالب شده است این اسم براین فریاد وبانک
کننده که آنرا بفارسی سک میکویند وجمع آن اکلب بفتح اول وضم لام واکالب بر وزن دراهم مترجم
کوید که غلط کرده است مصنف در اینکه اکالب را جمع کلب کفته اند بلکه اکالب جمع اکلب وجمع جمع کلب
است چنانکه جوهری کفته وکلاب بر وزن کتاب هم جمع کلب است وکلابات بزیادتی الف وتاء آن هم
جمع سالم کلاب است وغلط کرده که جمع کلب کفته وکلب یعنی شیر است وکلب اول زیادتی ابست در دود خانه
وکلب بمعنی آهن آسیا است که بر سر میل اسیا افتد وکلب چوبیست که عماد کرده میشود باو دیوار
برای نکاه داشتن دیوار وکلب اسم ماهی است وکلب ستاره است وکلب بمعنی دوال وتسمه است وکلب
میخی است که بر قبضهٔ شمشیر است وکلب دوال سرخی است که کرده میشود میانهٔ دو طرف پوست وکلب جایکاهی
است میانهٔ قوس وری وکلب اسم کوتلی است وکلب کوهی است در یمامه وکلب از اسب خطی است که
درمیان پشت اوست وکلب آهنی است که در دو طرف پالان است مثل کلاب بر وزن سحاب وکلب تیمرا تیست
که از دستهٔ شمشیر اویزد وکلب هر چیزیست که استوار کرده میشود باو چیزی وکلب بتحریک بمعنی تشنکی

وکلب

الکلب

وکلب بمعنی کشیدن است مثل مکلبه بر وزن مرحله که بهمان معنی است وازاین است کلبتان بتقدیم تاء بر باء بر
وزن تلطبان از برای قواد که کشنده زنان ومردان است بسوی یکدیکر از برای اعمال ناشایست وکلب
افتادن ریسمان است میان چوبه که میل چرخ چاه بر اوست وچرخ چاه وکلب بمعنی حرص وبمعنی سختی
است وبمعنی خوردن بسیاری که سیری نداشته باشد می اید وکلب ابتداء زمستانرا میکویند وکلب
کسی است که کزیده باشد او را سک دیوانه وکلب دیوانکی است که بهم میرسد سکها را از خوردن کوشت
ادم ویا کلب مانند دیوانکی است که بهم میرسد مردم را از کزیدن آن سک پس فریاد میکند بطریق سک
وپاره میکند جامهٔ خود ودر آخر کار تشنکی بهم میرساند واز شدت تشنکی میمیرد وکلب از باب فرح
یعنی رسید او را این علت وکلب یعنی خشمناک شد وکلب یعنی نادان شد وکلب الشجر یعنی نمییابد
درخت سیرابی را پس درشت میشود برکهای او پس میاویزد وچنک میزند جامهٔ کسی را که برا و میکذرد
ومیکویند که کلب الشتاء یعنی سخت شد زمستان واکلبوا از باب افعال یعنی کلب افتاد در چارپایان
ایشان وآن نوعی از دیوانکی است که ستور را بهم میرسد وکلبه بضم اول بمعنی سختی وتنکی وبمعنی
قحط است وکلبه دکان شراب فروش است وکلبه موئی است که میروید در دو سوی بینی سک وکوبرو
کلبه جایکاهی است بدیار بکر وکلبه سختی سرماست وکلبه دوالی است یا یکتای از لیف خرماست که دوخته
میشود وکلبه بفتح اول درختخار داریست مثل کلبه بکسر لام وکلبه خاریست که برهنه است از شاخها
مترجم کوید که عبارت مصنف غلط است وانچه صغانی ذکر کرده صحیح است وآن چنین است که یقال للشجر
العادیة من الشوک والاغصان الیابس المقشعر کلبه وکلبه جایکاهی است بعمان وکلبتان بتقدیم مو حده
آن چیزیست که میکیرد باو آهنکر آهن کوم شده تفسیده را وکلوب تنور مهمان را میکویند وآن میخی
است که سوار برموزهٔ خود نصب میکند وبر پهلوی اسب میزند تا بشتاب رود مترجم کوید که غلط
کرده در تفسیر کلوب وکلوب قلاب وچنکلی است که بآن کوشت را از تنور بیرون می آورند و
آنرا منشال هم میکویند وکلاب بضم اول هم بهمین معنی آمده واما بمعنی مهمان کلاب بضم اول
وکلوب بنامده وکلبه یعنی زد اسب را بکلاب ومکلب بر وزن محدث اموزنده سکهاست بشکار
ومکلب بفتح لام بر وزن معظم بندی را میکویند وکلیب بر وزن امیر وکالب بر وزن فاعل کروه
سکان را میکویند ومکالبه از باب مفاعله باکسی شر کردن ومکالبه کاد بر کسی تنک کرفتن
است وتکالب از باب تفاعل بروی هم جستن را میکویند وکلب بفتح اول وبنو کلب ربنو
اکلب بفتح اول وضم لام وبنو کلبه بزیادتی هاء بن کلب وبنو کلاب بر وزن کتاب قبیلها اند وکف

الکلب گیاهیست پراکنده وام کلب درختیست خاردار وکلبات بفتحها نیست معروف شناخته شده
وکلاب بر وزن غراب جایگاهی است وکلاب ابی است واز برای او دو زیت کردان دو د میان
عربان جنگی شده وجوهری گفته که از برای او دو روز است وکلاب بر وزن سحاب رفتن خرد است از
کلب وقد کلب بر بناء مجهول یعنی سگ گزیده ولسان الکلب شمشیر تیغ است بواسطه شباهتا و بزبان سگ و
بود درازی او سر کز وکوبا نره ایست از سبزی واسم شمشیرهای دیگر هم هست ولسان الکلب گیاهی است و
ظهر الکلب میان بهروت وصیدا است وکلب الجرهه بفتح اول و ثالث وشد موحده جایگاهی است وکلا
بر وزن شداد دو شاعر اند وکالب بر وزن فاعل وکلاب صاحب سگ را میگویند ودیر الکلب
بناحیه موصل است وجب الکلب گذشت در ج ب ب وگفته عربان در مثل الکلاب علی الکراب
علی البقر برفع کلاب بر ابتداء ونصب کلاب بر اینکه مفعول ارسل باشد یعنی بفرست سگها را بر گاو
کوهی ومعنی مثل آن است که واگذار مرد را بکار خود مترجم گوید که عطف مصنف کراب را بر کلاب
خطا است بواسطه انکه فرستادن زمین بر گاو صورتی ندارد ودیگر اینکه کراب مفرد است وجمعیت
کرنا نیست او باعتبار جمعیت پس ترفعها وتنصبها وارسلها درست نخواهد بود وراجع بکراب نمیتواند
شد ومناسب این بود که مثل را در کلاب نقل کند وبعد از انکه معنی مثل را گوید کراب را هم مذکور سازد
بواسطه انکه هر دو در معنی واگذاشتن مرد است بصناعت وکار خود وعبارت الکراب علی البقر با این معنی
است که خل الکراب علی البقر که کراب مفعول خل باشد یعنی واگذار زمین زراعت را بگاو که کار
اوست شکافتن زمین ولم کلبه کینه ئب وکلب الرجل یکلب از باب ضرب واستکلب از باب استفعال
یعنی بانگ سگ میکند آن مرد از برای شنیدن سگها آواز او را وفریاد کردن ایشان در برابر او و
دلیل گرفته شدن بسگها آن مرد وکلب الکلب یعنی حریص شد سگ وخو گرفت بخوردن آدم وکلالیب البازی
بر وزن قنادیل ناخنهای باز وچنگال اوست وکلالیب درخت خار اوست وکالبت الابل
از باب مفاعله یعنی چرید شتران خار را الکلثب بر وزن جعفر وکلثب بر وزن قنفذ بمعنی الکلثب
مداهنه است وآن اظهار کردن خلاف آنچه در خاطر است از کارها مترجم گوید که غلط کرده که کلثب
را بمعنی مداهنه گفته بلکه کلثبة بمعنی مداهنه است وکلثب بمعنی آن کسی است که مداهنه میکند چنانکه ابن
عباد وغیر او گفته اند وکلثبان بر وزن قلطبان قواد را میگویند وگذشت در ق ل ب الکلثب
الکلثب بر وزن جعفر وکلاثب بر وزن علابط مرد گرفته ممسک وبخیل است الکلحبة
از باب دحرج صدای آتش وافروختگی اوست وکلحبة اسم کسی است ولقب کسی است وکلحبه بالسیف

از باب دحرج یعنی زد او را بشمشیر کبن از باب نصر کنونا بر وزن سرور یعنی ستبر شد مثل اکبن از
باب افعال وکبن یعنی بی نیاز شد وکبن بتحریک ستبری که بالای پا وبالای موزه وبالای سم و
دست از چرک کار و غیر آن بهم رسد یا اینکه مخصوص بچرکن شدن دست وستبر شدن اوست از کار
وپینه بستن اوست وقد کبنت از باب فرح یعنی ستبر شد دست او واکبنت از باب افعال ومیگویند که
حافر مکبن بر وزن محسن ومکبن بر وزن منبر یعنی سمی است ستبر واکبن علیه بطنه از باب افعال یعنی
سخت شد بر او شکم او واکبن لسانه یعنی گرفته شد زبان وکبنه فی جرابه یکبنه از باب ضرب یعنی گذاشت
او را در انبان ومصدر آن کبن بفتح اول می آید وکابن بر وزن فاعل کسی است که پر باشد از سیری
وکبن بر وزن کتف گیاهی است مترجم گوید که مصنف بمعنی گیاه را کبن بر وزن کتف نقل کرده وجوهری
کبن بتحریک گفته و در محیط ابن عباد نیز اعراب بتحریک شده وکنیب بر وزن امیر خشک از درخت
است یا درختی است که خار او شکسته شده باشد وکنیب بر وزن زبیر جایگاهی است وکنب بدو ضمه
بر وزن جنب شهریست بما وراء النهر ولقب ان اشروسنه بضم اول است ومکنئب بر بناء فاعل از باب
افعنلال بمعنی کوتاه ستبر سخت است وکناب بر وزن کتاب شاخ خوشه دار خرما را میگویند الکنتب
بر وزن قنفذ وکنابت بر وزن علابط کوتاه را میگویند الکنثب بر وزن قنفذ و بر وزن
جعفر وکناثب بر وزن علابط سفت سخت را میگویند وکنثاب بر وزن سربال دیگ ریخته شده
بر روی هم را میگویند الکنحب بر وزن جعفر گیاهی است واین لغت ثابت نشده است الکنجنة
از باب دحرج ایمعنی سخن است از خطا وغلط الکوب بضم اول کوزه ایست که دسته ندارد یا اینکه
کوزه ایست که لوله ندارد وجمع آن اکواب بر وزن افعال می آید وکاب یعنی آشامید بان کوزه
مثل اکتاب از باب افتعال وکوب بتحریک باریک بودن گردن وبزرگ بودن سر است وکوبه بفتح
اول ارمان خوردن است برانچه فوت شده وکوبه بضم اول بمعنی نرد وبمعنی شطرنج وبمعنی کوس
کوچکی که باریک میان کرده شده باشد امده وکوبه سنگی است باندازه پر کردن کف دست وکوبه
بمعنی بربط است وآن سازیست وتکویب از باب تفعیل گرفتن چیزیست بان سنگ وکابه جایگاهی
است ببلاد تمیم یا بادیه است وکوبان بضم اول دهی است بمرو وکوبانان بضم اول دهی است
باصبهان وکوبنان بضم اول وفتح موحده شهریست معروف بکرمان الکهب بفتح اول گاومیش
سال داده است وکهبه بضم اول بمعنی غبره است وآن سفیدیست که تیرگی بر روی او باشد یا کهبه سیاه
ذلت را میگویند یا تیره رنگی است که امیخته شده باشد بسیاهی در همه جای پایان اطلاق میکنند یا خاص

است بنتر وفعل ازان کهب ازباب کرم وکهب ازباب فرح است ووصف ازان اکهب بر وزن افعل و
کاهب بر وزن فاعل می اید الکهدب بر وزن جعفر گران ناگوار است الکهلب بر وزن جعفر بادنجان الکهدب
را میگویند فصل اللام الب ازباب افعال یعنی ایستادن بجا وملازم انجا شد مثل لبّ واز این است الکهلب الب
لبیک یعنی من ایستاده ام بر بندگی تو ونصب داده میشود بنا برانکه مصدر است مثل حمدا لله وشکرا
لله وحق این کلام هم این بود که گفته شود که لبّا لك واینکه تثنیه شده است بجهت تاکید در اطاعت وبندگی
است ومعنی ان الباب بعد الباب واجابت بعد اجابت است یا معنی لبیك این است که متوجه شدن
واهنگ کردن من از برای تو است واین ماخوذ است از گفته عربان که داری تلب داره یعنی خانه من برابر
خانه اوست یا معنی لبیك این است که دوستی من از برای تو است واین ماخوذ است ان گفته ایشان
کامرأة لبة محبة لزوجها یا معنی لبیك این است که اخلاص من از برای تو است واین ماخوذ است از گفته
ایشان که حسب لباب یعنی حسبی است خالص ولب بفتح اول بمعنی لازم ایستاده است ولبّ بضم اول
بمعنی زهر است وبمعنی ورم وخالص هر چیز است ولبّ ازنخل کردکان وشل اومغز انها است ولبّ
بمعنی خرد وعقل است وجمع ان الباب بر وزن افعال ولب بفتح اول وضم ثانی والبب بفك
ادغام می اید وقد لببت ازباب فرح تلبّ ولببت ازباب کرم تلب بفتح لام لبابه بر وزن سحابه و
نیست فعل بضم عین یفعل بفتح عین غیر لببت بالضم تلبب بفتح عین مترجم گوید که صاحب بن عباد تلب
وتلب هر دو را در مضارع نقل کرده وبنا بر این محذوری ندارد ولبب بتحریك جای نحر شتر است
وجای کردن بند است از سینه ولبب بمعنی ابجر تنگ باشد از دیك وانچه بر سینه چارپایان باد کش بسته
میشود تا اینکه بان دارد پالان را از پس رفتن وجمع ان الباب بر وزن افعال می اید والببت
الدابة ازباب افعال یعنی لبب کردم چارپا را پس ان چارپا ملبب است بر بناء مفعول یعنی لبب
کرده شده است وملبّ باد غام ولببتها بصیغه مجرد ووصف ملبوبه می اید ولبلاب بر وزن سلسال
گیاهی است وان را بفارسی عشقه میگویند ولبلبه بر وزن فعلله مهربانی کردن چارپا است بر بچه و
لبیبه بر وزن سفینه جامه ایست بی استین وگریبان مثل بقیره ولباب بر وزن سحاب گیاه کم را می
گویند ولباب بر وزن غراب کوهی است از برای بنی جذیمه ولببه تلبیبا ازباب تفعیل یعنی جمع
کرد جامه های او را پیش گریبانش پس کشید او را ولببت الحب یعنی گشت دانه مغز دار ولبه بفتح اول
زن لطیف را میگویند ولبه یعنی زد سینه ومنحر او را وتلبب ازباب تفعل یعنی جست وچالاک شد
ولبلب بر وزن سلسب ولبلب بر وزن بلبل نیکو کار با اهل وهمسایها را میگویند ولبلبه بمعنی

مالکه

پراکنده شدن است وحکایت صدای بز نر است در وقت جستن بر ماده ولبلبه مهربانی کردن گوسفند
است بر بچه خود بعد از زاییدن ولیسیدن اوست بچه را مترجم گوید که این معنی سابق بر این گذشت پیش
گفته او که اللبلبه الرقة علی الولد پس مکرر است واللبوب بضم اول دانه خسته بادر سد داست وتلبیب از
باب تفعیل بمعنی امد وشد کردن است وتلبیب اسم است از برای انچه از جامها در جای نحر باشد مثل
تلبین که اسم است از برای دشنامهای جیم ومصدر نیست والب له الشیء یعنی پیش امد از برای او چیزی
وبنات الیب بفتح اول وضم موحده وفتحه داده است موحده را مبرد یعنی دختران مغزها واین کنایه از
دلهائیست که درد دل میکشد وان انها میباشد رقت وتنگی دل ولبالب الغنم بر وزن دراهم امیختن
گوسفندان وصدا در هم کردن ایشان است ومیگویند که رجل لب بفتح اول ولبیب بر وزن امیر
یعنی الحی مردی است که ملازم وایستاده از برای کار است ورجل ملبوب بر وزن منصور یعنی مردی
است که وصف کرده شده است بعقل ولبیب بر وزن امیر خردمند وعاقل را میگویند وجمع ان
الباء بر وزن افعلاء می اید ولباب لباب بر وزن قطام یعنی احتیاج نیست ودیولبی بر وزن
حتی وضم وکسر اول جایگاهی است در موصل ولبب بتحریك جایگاهی است وگفته میشود لولب
بر وزن جوهر از برای اب بسیاری که برسد ادر از او دهن قنات وکاریز بقدری که در میتواند
داشت از اب پس تنگی میکند دهن قنات از بسیاری اب پس دور میزند اب پیش دهن او پس می
گردد بنحوی که گویا لولب چرخ است اللتب بفتح اول ولتوب بر وزن سرور بمعنی لزوم و
بمعنی چسبیدن وبمعنی ایستادن وثابت بودن وبمعنی نیزه زدن وبمعنی بستن وبمعنی جامه پوشیدن
امده مثل التتاب ازباب افتعال ولتب بمعنی بستن جل است بر اسب مثل تلتیب ازباب تفعیل
والتبه علیه ازباب افعال یعنی واجب ولازم کرد اینرا بر او وملتب بر وزن منبر کسی است که ثابت و
لازم در خانه خود باشد از راه کرم از اشوبها وفتنها وملاتب بر وزن مساجد جبهای کهنه را
میگویند وجبه جامه ایست معروف وبنو لتب بضم اول قبیله ایست اللجبه بتحریك شور وغوغا وفریاد
وبمعنی جنبان شدن کوهها وموج دریاست وفعل از این ازباب فرح می اید ومیگویند که جیش لجب
بر وزن کتف یعنی لشکری است که شور وغوغا وفریاد بسیاری دارد ولجبه بحرکات ثلث در اول ولجبه
بتحریك ولجبه بکسر جیم ولجبه بر وزن عنبه گوسفندی است که شیر او کم باشد وگوسفندی است که شیر
فراوان داده واین از اضداد است یا اینکه خاص است بر بز وجمع ان لجاب بر وزن کتاب ولجبات
بتحریك می اید وفعل ان لجبا ازباب کرم است ولجبت تلجیبا ازباب تفعیل یعنی بز شیر یا کم شیر شد

[اللحب] کوسفند وملجاب بر وزن مفتاح تیو بیت کریکذاشته شده وبکان کذاشته نشده اللحب بفتح اول راه فراخ
را میکویند مثل لاحب بر وزن فاعل وملحب بر وزن معظم ولحب از باب منع ولحب از باب نصر با مال کرد
وکذشت در راه مثل التحبه از باب افتعال ولحب بالسیف یعنی زد بشمشیر اورا ولحب الشئ یعنی نشان
کرد در انجیز مثل لحب از باب تفعیل در هر دو معنی ولحب اللحم یعنی برید کوشت را بدرازی وملحب متن الفرس
یعنی نزور لاغر زده شده وطرف پشت اسب در سرازیر بودن ومیکویند که لحب اللحم من العظم یعنی باز کرد
کوشت را از استخوان ولحب الطریق یعنی هویدا شد راه ومصدر ان لحوب بر وزن سرور می اید مترجم کوید
که لحب باین معنی از باب فرح است چنانچه قرطبی در کتاب افعال صریح کرده واکر از باب نصر میبود می
بایست که بعد از کفته او که لحب الطریق بلینه بکوید که هو لازم ومتعدهم چنانکه داب اوست ولحب الطریق یعنی
هویدا کرد راه را ومصدر ان لحب بفتح اول می اید ولحب المرأة یعنی وطی کرد زن را ولحب به الارض
یعنی بر زمین افکند اورا ولحب یعنی کذشت کذشتن راستی یا اینکه شتاب کرد در رفتار ولحب از باب
فرح یعنی نزار کرد اورا پیری وملحب بر وزن منبر دشنام دهنده بد زبان است وملحب هرچه بریده
میشود باو وپوست باز کرده میشود ولحیب بر وزن امیر از شتر مایه انست که کم کوشت باشد پشت
[لخب] او وملحوب جایکاهی است معروف لخب المرأة از باب منع واز باب نصر یعنی وطی وزن دیکی کرد زن را
ولخب فلانا یعنی طپانچه زد فلان را ولخب بتحریك درخت مقل است ولخبه بزیادتی ها جایکاهی
است بظاهر عدن ابین وملخب بر وزن معظم طپانچه زده شده در دشمنها را میکویند والملاخبه از باب
[لذب] مفاعله طپانچه بر یکدیکر زدن است لذب المکان لذوبا از باب نصر ولاذب از باب مفاعله یعنی
[اللزوب] ایستاد در انجا اللزوب بر وزن سرور بمعنی چسبیدن وبمعنی ایستادن وبمعنی قحط است ومیکویند
که صار ضربة لازب باضافه یعنی که دید ان چیز زدن ثابت لازم ولزب بکسر اول راه تنك را میکویند
ولزب بر وزن کتف بمعنی کم است وجمع ان لزاب بر وزن کتاب می اید ولزبه بفتح اول بمعنی سختی است
وجمع ان لزب باسقاط ها ولزبات بالف وتا وسکون زای می اید ولزب از باب کرم یعنی داخل شد
بعضی از او در بعضی ومصدر ان لزب بفتح اول ولزوب بر وزن سرور می اید ولزب الطین یعنی چسبید
وسفت شد مثل لزب از باب نصر وملزاب بر وزن مفتاح مرد بسیار بخیل است ولزبة العقرب یعنی
[لسبته الحیة] کزید اورا عقرب وعزوب لزب بتحریك اتباع عزب است لسبته الحیة وغیرها از باب ضرب
ومنع یعنی کزید مار وغیر ان اورا ولسب فلانا بالسوط یعنی فلان را بتازیانه ولسب به از باب
فرح یعنی چسبید باو ولسب العسل ونحوه یعنی لیسید عسل ومثل انرا ومیکویند که ما ترك لسوبا بر وزن

صبور

[لصب] صبور ولسوبا بر وزن تنور یعنی ترك نکرد چیزی را اللوشب بر وزن جوهر کرك را میکویند لصب
لصب الجلد باللحم از باب فرح یعنی چسبیده است پوست بکوشت از لاغری ولصب السیف بالغمد یعنی بسته
شده است شمشیر بغلاف وبیرون نمی اید ولصب الخاتم بالاصبع یعنی تنك شد انکشتر بر انکشت ولصب
بکسر اول راه باریکی است در کوه که تنك تر از لهب است وان هم راهی است در کوه کشاده تر از شعب
یا لصب تنکنای دو دخانه است وجمع ان لصاب بر وزن کتاب ولصوب بر وزن سرور می اید ولصب
بر وزن کتف نوعی از جوی است که انرا برهنه میکویند ولصب بمعنی بخیل بدخوست ولواصب
بر وزن دراهم جاهای تنکی است که عمیق وتنه ان دور باشد ومیکویند که سیف ملصاب بر وزن
[لعب] مفتاح یعنی شمشیریست که بسیار کهنه وبسته میشود در غلاف وبیرون نمی اید وکهنه میشود طرایق
ملتصب بر بنای فاعل از باب افتعال یعنی راهی است تنك لعب از باب سمع یعنی بازی کرد ومصدر
ان لعب بفتح اول ولعب بکسر اول ولعب بر وزن کتف وتلعاب بفتح اول بر وزن تفعال
می اید ولعّب از باب تفعیل وتلعّب از باب تفعل وتلاعب از باب تفاعل بهمان معنی است
که خلاف جد باشد وان سخن کفتن بحقیقت بغیر بازی وشوخی ووصف ان لعب بر وزن کتف و
لعب بکسر اول والعبان بفتح اول ولعبه بر وزن همزه وتلعیبه بکسر اول بر وزن تفعیله وتلعاب بکسر
اول بر وزن تفعال وتلعابه بکسر اول وزیادتی ها وبفتح اول در این دو اخیر نیز می اید یعنی مرد بازی
بازی کر وتلعاب بکسر اول وشد عین وتلعابه بزیادتی ها بمعنی بسیار بازی کن است ومیکویند که
بینهم العوبه بر وزن اعجوبه یعنی میانه ایشان شوخی وبازی است وتلعب بر وزن مقعد جای بازی است
ولاعبها از باب مفاعله یعنی بازی کرد با ان زن والعبها از باب افعال یعنی کرد با ان زن کاری که
بازی کرد یا اینکه اورا در اینجا دید که ان زن بازی میکند باو ولعوب بر وزن صبور زن نیکوست ولعوب
بی الف ولام از اسمهای زنان است وملعبه بکسر اول جامه ایست بی استین که بازی میکند بچه ولعبه
بضم اول بازیچه وتمثال را میکویند وان چیزی است که شبیه ادمی وغیر ان میسازند وبان بازی می
کنند وانرا بفارسی تندیسه میکویند یعنی شبیه تن چه دیسه بمعنی شبیه است ولعبه ان چیزی که با او
بازی کرده میشود مثل شطرنج ونرد وامثال ان ولعبه بیخردی است که تمسخر وریشخند کرده میشود باو و
کرده میشود ولعبه نوبت بازی را هم میکویند وملاعب الریح بر وزن مساجد راههای باد است
وملاعب ظله بضم اول یعنی بازی کننده با سایه خود اسم مرغی است وملاعب الاسنه یعنی بازی کننده
با نیزها لقب جمعی است ولعاب بر وزن شداد اسم اسبی است معروف ولعاب بر وزن غراب چیزی

است که روان شده است از دهن لعب از باب منع ولعب از باب سمع یعنی روان شد لعاب دهن او مثل العب از باب افعال ولعاب مکو عسل همان عسل اوست ولعاب الشمس چیزی است که کویا سرازیر می اید از اسمان وقتی که می ایستد ایستاده بشین یعنی چیزی است مثل تار عنکبوت که در کرمکاه روز دیده میشود ولعباء بر وزن حمراء جائی است بسیار سنك در حرهٔ بنی عوال که طایفه اند از عرب و شوره زار معروفیست در بحرین واز بخاست سکهای لعباء ولعباء زمینی است در یمن واستلعاب

استلعاب

در نخل از باب استفعال این است که میروید در او چیزی از خرما بعد از بریدن خرماها در درخت و میکویند که ثغر ملعوب یعنی دندان پیشی است لعاب دار ولعبة بر بوی دوائی است مثل سورنجان

لعب

نوبه کنده ومیکویند که رجل لعبه بضم اول یعنی مردی است بازی کرده میشود باو لغب ازباب منع ولغب از باب سمع ولغب از باب کرم واین نقل کرده شده است از لیلی یعنی مانده شد سخترین مانده شدن ومصدر ان لغب بفتح اول ولغوب بر وزن سرور ولغوب بر وزن صبور می اید والغبه السیر از باب افعال یعنی مانده کرد اورا رفتن وتلغبه از باب تفعل ولغبه از باب تفعیل نیز بهمان معنی است ولغب بفتح اول کوشت میان دندانهای پیش است ولغب بر های ذرد برنده است مثل لغیب بر وزن امیر ولغب سخن تباه شده است ولغب سست بیخرد را میکویند مثل لغوب بر وزن صبور ولغب تیر تباه شده است که تراشیدن او نیکو نشده باشد مثل لغاب بر وزن غراب مترجم کوید که ارباب لغت لغاب را کفته اند که پری است که فاسد باشد مثل پرهای شکم پرنده نه بال ودم او وهیچ یك بمعنی تیری که بد تراشیده باشد نکفته اند بلی ابن اثیر کفته در حدیث پیغمبر که هدیه فرستاده بود باو یکسوم برادر ابرهه سلاحی که در او تیر لغبی بود وبعد از ان خود میکوید که تیر لغب ولغاب ولغیب تیری است که پری که باو بسته شده ملتئم نشده باشد بنا بر این این هم راجع بفساد پر میشود ومیکویند که لغب علیهم از باب منع یعنی تباه افکند بر ایشان ولغب القوم یعنی سخن کرد با ان کروه سخن بی اصل وبد ولغب الکلب یعنی اب خورد سك ولغابه بر وزن سحابه و لغوبه بضم اول سستی است والغب السهم از باب افعال یعنی کرد پر تیر را لغاب یعنی پر فاسد واین هم دال است بر اینکه لغاب پر تباه شده است والغب الرجل یعنی رنجانیدن مرد را ورد رلیش بلغب بر بناء مجهول از دانش ولغب بفتح اول لقب کعب بن جابر برادر تابط شرا است مثل تابط شرا که ان هم لقب است واسم او ثابت بن جابر است وحرکت داده است عین الفعل لغب را کمیت در کفته او که لا نصل ریشها ولا لغب وغلط کرده است جوهری در کفته او که ریش لغب یغین یا بواسطه انکه

لقب ریش بلغب است مترجم کوید که این بحث از صغانی است که در تکمله بر جوهری کرده ومیکویند که اخذ بلغب رقبته یعنی دریافت او را وتلغب از باب تفعل درازی اوقات رو کردن امت تا اینکه مانده نشود

اللقب

اللقب بتحریك بمعنی نز است که بفارسی باز نامه میکویند وجمع ان القاب می اید ولقبه تلقیبا از باب تفعیل یعنی لقب کرد او را بان چیز فتلقب پس لقب کرفت او ان چیز را

الملکبة

الملکبة بر وزن مرحله شتری است که اکنده کوشت شده باشد

اللوب

اللوب بفتح اول ولوب بضم اول ولووب بر وزن سرور ولواب بر وزن غراب بمعنی تشنکی است یا دور زدن کرد است پیرامون اب در حالتی که تشنه است ونمیرسد باب وقد لاب از باب نصر یعنی دور زد پیرامون آب ومصدر ان لواب بر وزن غراب ولوبان بر وزن سبحان می اید مترجم کوید که مصدر از این باب لواب بر وزن غراب سابق بر این ذکر کرد پس مکرر خواهد بود ولوبه بضم اول کروهی اند که میباشند با کروهی وطلب مشاورت نمیکنند از ایشان در چیزی ولوبه ونوبه سنکلاخ است مثل لابه وجمع ان لوب بضم اول ولاب باسقاط هاء در هردو می اید وحرم پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم میان دو لابه مدینه است وان دو سنکلاخ است که در امده اند بر کرد مدینه ولوباء بضم اول بمعنی لوبیا بضم اول ومداخر است مترجم کوید که مصنف لوبا را کفته است که لوبیاء است ولوبیا انکه کچیت وان نوعی از حبوبات است ودانه شبیه است بدانه باقلا واز باقلا کوچك تر است و پوست ان سفید وسرخ میباشد وبهترین ان سرخ است کرم است در درجه اول وملاب بفتح اول بر وزن مقال بوی خوشی است یا ملاب زعفران است ولوبه از باب تفعیل یعنی امیخت باو یا الوده کرد باو وملوب بر وزن معظم از اهن ان است که پیچیده شده باشد ولاب شمردیت در نوبه ولاب مرد یست نوشت سطرها وبر او کذاشت بنای حسبان پس کفته شد اسطرلاب یعنی سطرهای ان مرد پس امیخته شد بهم وکشیده شد اضافه پس کفته شد اسطرلاب بعنوان معرفه واصطرلاب بصاد بواسطه انکه در کلمه که سین وطاء جمع شده باشند وسین مقدم باشد جایز است تبدیل سین بصاد مثل سراط وصراط ولابه شتران اند که فراهم امده باشند وسیاه باشند ولابه جایکاه است وکولاب بفتح کاف وفاء وسکون راء شهریست در شام بنا کرد او را هشام ولوب بضم اول بادهٔ از کوشت است که در ورمیکند در دیك ولوب درخت خرما را میکویند ولواب بر وزن غراب لعاب است ومیکویند که ابل لوب ونخل لوب بضم اول ولوائب بر وزن دراهم یعنی شتران ودرختان خرمای تشنه ودور از آبند وکفته میشود که اسود لوبی بضم اول وتشدید واو یعنی سیاهی آ

لوبی صنوبر است بلوبر که سنکلاخ است واللاب از باب فعال یعنی تشنه است شتر او الملوب
بفتح هردو لام بر وزن مفعول آهنی کردی است در لجام وچوب چرخ چاه ولولب در ل ب ب

اللهب

اللهب بفتح اول ولهب بتحریك ولهیب بر وزن امیر ولهاب بر وزن غراب ولهبان بتحریك بر
وزن رمضان افروخته شدن آتش است در وقتی که دود نداشته باشد یا لهب آتش زبانه اوست
ولهیب آتش کرمی اوست میکویند که الهبها از باب افعال یعنی افروخت آتش را فالتهبت از باب
افتعال یعنی پس افروخته شد ولهبها از باب تفعیل مثل الهبها فتلهبت از باب تفعل مثل التهبت
ولهبان بر وزن سکران سختی کرماست و روز کرم را هم لهبان میکویند ولهبان بمعنی تشنکی است
مثل لهاب بر وزن غراب ولهبه بضم اول لهب از باب فرح یعنی تشنه شد ووصف آن در مرد لهبان
است بر وزن سکران ودر زن لهبی بفتح اول وقصر آخر وجمع آن لهاب بر وزن کتاب می آید ولهبه
بضم اول سفیدی است که بسیار سفید پاکیزه است ولهبه بتحریك قبیله ایست ولهب بتحریك کردی
که بر خواسته باشد ولهب کذرکاه هواست میانه هر دو کوه یا لهب شکاف در کوه است یا لهب راه
کوچکی است در کوه یا روی است در کوه مثل دیوار بالا نمیتوان رفت وجمع آن الهاب بر وزن افعا
ولهوب بر وزن سرور ولهاب بر وزن کتاب می آید ولهابه بکسر اول قبیله ایست از ازد وابو لهب
بتحریك وبسکون ها هم اسم کنیه عبد العزی است از برای جمال وحسنی که داشته ابو لهب میکفته اند
یا از برای مالی که داشته ولهاب بکسر اول یا بضم اول جایکاهی است ولهاب قبیله ایست از ازد
والهوب بضم اول کوشش اسب است در دویدن تا اینکه کرد بر انکیزد یا الهوب ابتداء دویدن
اسب است وقد الهب از باب افعال یعنی دوید اسب والهب البرق یعنی پیاپی درخشید برق ولهاء
بکسر اول دوری است بناحیه شواجن ولهباء بر وزن حمراء جایکاهی است از برای هذیل ولهیب
بر وزن امیر جایکاهی است وملهب بر وزن منبر کسی است که بشکفد او ودر تراحن او وملهب بر
وزن معظم ادجامها جامه ایست که سیر کرده نشده باشد سرخی او وکفته میشود که الزم لهزبا

لهزبا
اللياب
فصل الميم

واحدا بر وزن جعفر یعنی لازم کرد او را چسبانید ولزام واحدی اللیاب بر وزن سحاب
بمعنی کمتر از بوی دهن است از خوردنی یا اندازه لعقه ایست از او یعنی بقدری که از کفچه بر چیده اند
که خوابیده شود فصل المیم مارب بر وزن منزل شهرهای ازد است که قبیله اند از عرب وکذشت در
ادب الملاب بر وزن سحاب بوی خوشی است یا ملاب زعفران وکفته شد در ل وب المینه بفتح
اول چیزی است از دواها معرب است مترجم کوید که صیبه بنا با اینکه صاحب بحر الجواهر وابن بیطار وغیره

فصل النون

او نقل کرده از شراب سفرجل را میکویند ومیبه مرکب است از می که بمعنی شراب وبه که بمعنی سفرجل است در
فارسی وهاء به جزء کلمه است وغلط کرده است مصنف که در اینجا ذکر کرده بکمان اینکه هاء آخر کلمه با تاء
تانیث یا تاء وحدت است وبایست در باب هاء ذکر شود واین غلط از قبیل غلطی است که مصنف در ب
هـ ن د مؤاخذه بر جوهری کرده وخواهد آمد ان شاء الله تعالی واز این ظاهر شد حال این فصلی که
ذکر کرده فصل النون نب ینب از باب ضرب ونبنب از باب دحرج یعنی فریاد کرد در وقت
انکیخته شدن ومصدر آن نب بفتح اول ونبیب بر وزن امیر ونباب بر وزن غراب می آید ومیکویند
که نب عسوده یعنی بزرك شد بر غالة جهار ماهه او وانبوب از نی ونیزه بضم اول بر وزن افعول

نب

میان دو پیوند ودر وبند آنها است مثل انبوبه بزیادتی هاء وانبب بر وزن قنفذ وکویا که انبب
مقصود از انبوبت وانبوب از کوه راه در کوه است وانبوب از درختان که بیك خط باشد
وانبوب زمینی را میکویند که مشرف باشد ورود راه را هم انبوب میکویند وانابیب الریه بر وزن
قنادیل جای بیرون آمدن دم ونفس است از شش ونبه بفتح اول بوی بد را میکویند وتنبب الماء
از باب تفعل یعنی سیل شد آب ونبنب از باب دحرج یعنی دراز کرد کار را ودراز کرد نکو کردن و
نبنب یعنی بیهوده کفت در وقت جماع ونزدیکی با زن ونبب النبات تنبیبا از باب تفعیل یعنی
بهم رسید از برای آن کیاه انبوبها وانابه بفتح اول دهیست در ری ودهیست در مصر نتب از باب
نصر یعنی بر آمد پستان دختر وبلند شد النجیب بر وزن امیر ونجبه بر وزن همزه بزرکوار نیکو نژاد

النجيب

وکوهر را میکویند وجمع آن انجاب بر وزن افعال ونجباء بر وزن علماء ونجب بر وزن ضمه می آید ومیکویند
که ناقة نجیب بر وزن امیر ونجیبه بزیادتی هاء یعنی شتر ایست نیکو کوهر وجمع آن نجائب بر وزن درامهم
آید وفعل آن نجب از باب کرم ومصدر آن نجابت بر وزن سحابه می آید وانجب از باب افعال نیز
بهمان معنی است یعنی نیکو کوهر شد ومیکویند که رجل منجب بر بناء فاعل از باب افعال وامرأة منجبة
بزیادتی هاء یعنی زاینده فرزند کوهری ومنتجب بر بناء مفعول از باب افتعال بمعنی برکزیده شده است
ومنجاب بکسر اول ورد سست وضعیف را میکویند ومنجاب تیریست که تراشیده شده باشد وپر وپیکان
نداشته باشد ومنجاب آهنی است که با او آتش را بر هم میزنند ومنجوب بر وزن منصور ظرف آبی
است که در درون آن کشاد باشد ونجب بتحریك پوست درخت است یا نجب پوست بیخ درختان است
یا پوست ابخر سخت باشد از درخت ونجبه نجبه از باب نصر ونجبه از باب ضرب ونجبه از باب
تفعیل وانتجبه از باب افتعال یعنی کرفت پوست درخت را ومیکویند که هو سقاء منجوب بر وزن

منصور و مجب بر وزن منبر و بجبی بزیادتی یاء نسبت بر عجب بجرایك یعنی شکی است که پیراسته شده است
بر پوست درخت یا پیراسته شده است بر پوست ساقهای طلح وان درختی است و بجب بفتح اول جوان مرد
بخشنده بزرگوار را میکویند و بجب جایکاهی است از برای بنی کلب مترجم کوید که مصنف غلط کرده که
کفته جایکاهی است از برای بنی کلب بلکه جایکاهی است از برای بنی کلاب چنانچه حموی در معجم و صغانی
در تکمله ذکر کرده اند و بجب بجرایك دو دو دخانه است پس موضع مادان مترجم کوید که مادان در نسخ قاموس
براو است و در معجم مادان براء است و بجب و معاود دو دو داند از برای بنی محارب است بنا بر کفته
حموی در معجم نه اینکه بجب دو دو داست و نجائب قرآن بر وزن دراهم جمع نجیبه تانیث نجیب فاضل
تر و خالص اوست در فصاحت و نواجب قرآن مغز اوست که براو پوست نباشد یا از اد و برکزیده
اوست و نجبه بضم اول ابی است از برای بنی سلول که طائفه اند از عرب و ذو نجب بجرایك دودی
است از برای بنی محارب مترجم کوید که نجب بجرایك در معجم حموی بمعنی جایکاهی است که در انجا جنکی
واقع شده بنی تمیم را بر بنی عامر و بعد از ان کفته که کفته شده است اینکه نجب و معاود دو دو د
خانه اند از برای بنی محارب و در نجب بجرایك بغیر از این چیزی ذکر نکرده و در تکمله کفته که ذو نجب
دو دیت از برای بنی محارب و بنا بر این کلام مصنف مکرر خواهد بود بواسطه انکه نجب بجرایك
بغیر دو دخانه نیست پس انچه سابق نقل کرد اولی عدم انست و لم یوم یعنی از برای او روزی هست که در
ان روز جنك واقع شده و میکویند که انجب از باب افعال ولد ولدا نجابا ضد مترجم کوید که
مصنف سابقا انجب را بمعنی چیزی نقل نکرد که با این معنی ضد باشد بلکه منجب را کفت که مردی
است که فرزند کوهری از برای او متولد شده باشد و ازهری هم کفته که انجب الرجل اذا جاء بولد
نجیب و انجب اذا جاء بولد جبان یعنی انجب میکویند بمعنی اینکه فرزند نجیب بهم رسانید و انجب
میکویند بمعنی اینکه فرزند بددل بهم رسانید و ضد نبودن این دو معنی با هم ظاهر است و انچه مصنف
کفته محل تامل است النخب بفتح اول سختر کوییدن است مثل نخیب بر وزن امیر و قد نخب از باب النخب
منع و انتخب از باب افتعال یعنی آواز کشید در کریه و غلط کرده است مصنف که از باب منع نقل
کرده بلکه فعل ان از باب ضرب است هم چنانکه جوهری و صاحب مصباح و صاحب شمس العلوم نقل کرده
اند و نخب خطر بزرك است و خطر ان چیزی است که در میان میکذارند و بر او کرو میبندند و نخب
بمعنی کرو بستن هم امده نخب از باب جعل مترجم کوید که در سایر کتب بنظر نرسید که نخب از باب جعل
امده باشد چنانکه کذشت و تغییر دادن از منع بجعل که از همان باب است بواسطه تعدیه جعل است به

نت
در مفعول و نخب بمعنی همت است و اهتمام کردن در کار است که کرده شود و نخب بمعنی دلیل و برها
و نخب بمعنی حاجت است و نخب بمعنی سرعت است و فعل اینها از باب ضرب می اید و نخب بمعنی
مردن و بمعنی اجل است و از اینکه ابو اسحق میکوید در کفته خدا فمنهم من قضی نحبه ای اجله یعنی پس از ایشا ن
کسی است که تمام شده است اجل او و نحب بمعنی دم و نفس است و بمعنی نذر است که لازم ساختن
چیزی است بر خود و فعل اینها از باب نصر است و نحب بمعنی رفتن بشتاب با رفتن سست است
و نحب بمعنی درازی است و بمعنی مرك و بمعنی هنكام و بمعنی خواب و بمعنی فربهی و بمعنی
سختی و بمعنی تمام و بمعنی بزرك از شتر امده است و نحبوا تنحیبا از باب تفعیل یعنی کوشش
کردند در کار خود یا اینکه نحبوا یعنی رفتند تا نزدیك شدند باب و نحب السفر فلانا یعنی بنجا بنید
سفر فلان را و میکویند که سیر منحب بر وزن محدث یعنی رفتنی است بشتاب و نحبه بضم اول بمعنی
قهر و بغال زدن است و ناحبه از باب مفاعله خصومت کرد با او نزد حاکم و ناحبه یعنی فخر کرد بر او
و ناحبه یعنی کرو بست با او و انتحب از باب افتعال نفس سخت کشید و تناحبوا از باب تفاعل یعنی
وعده کردند با یکدیکر از برای جنك تا وقتی و کاه در غیر جنك هم تناحبوا میکویند النخبة بضم اول
و نخبه بر وزن همزه کشیده کزیده شده را میکویند و انتخبه از باب افتعال یعنی برکزید او را و نخب
بفتح اول بمعنی جماع است یا نوعی از جماع است و فعل از این از باب منع و از باب نصر است و نخب بمعنی
کزیدن و بمعنی کشیدن چیزی از جای خود است و فعل از این دو معنی از باب نصر است مترجم کوید
که غلط کرده است در اینکه فعل از نوع از باب نصر است بلکه از باب منع است چنانکه جوهری
و صاحب شمس العلوم و صاحب تاج المصادر و غیر ایشان ضبط نموده اند و نخب بمعنی است
و دبر است مثل منخبه بر وزن مرحله وان را لم سوید هم میکویند و اشامیدن بزرگی است و ان
اشامیدن را بفارسی دوستکانی میکویند وان کاسه پر بزرگی است که میکساران از راه دوستی
و محبت بیکدیکر دهند مترجم کوید که اخیر مذکور شد از معنی است و دبر و هم چنین در اشامیدن
بزرك نخبه بضم اول است نه نخب بفتح اول صاحب بن عباد کفته النخبه جلدة الاست و ازهری و ابن
فارس کفته اند که النخبه خرق الست و هم چنین در مهذب در نون مضموم در ساق کفته اند که
النخبه دوستکانی و ابن فارس کفته که النخبه الشربة العظیمة و کویا که نخبه از قلم مصنف افتاده و صواب
این است که النخبة الاست کالمنخبة و الشربة العظیمة و میکویند که رجل نخب بر وزن کتف و نخب بفتح
اول و نخبه بر وزن همزه و نخبه بضم اول و نخب بکسر اول و شد موحده مثل هجف و منتخب بر بناء

النخب

مفعول از باب انفعال ومنخوب بر وزن منصور ونخب بکسر اول وثانی وسکون موحده ونخوب بر وزن
یفعول ونخیب بر وزن امیر یعنی مردیست بد دل وجمع ان نخب بد وضم می اید ونخب بر وزن کتف دود
خانه ایست بطائف ومنخوب بر وزن منصور کوشت رفته لاغر را میکویند ومنخاب بکسر اول سستی
است کرد واو نیکوئی نباشد واستنخبت المرأة از باب استفعال خواست ان زن جماع کردن را وانتخب
الرجل از باب افعال یعنی آمدان مرد بفرزند بد دل وبفرزند دلیر واین از اضداد است النخروب
النخروب بر وزن عصفور شکاف در سنك است یا نخروب سوراخ در هر چیز را میکویند ونخاریب بر
وزن قنادیل سوراخهائی هست که آماده شده باشد از موم از برای انداختن اب دهن وعسل
را زنبور عسل در او ونخرب القادح الشجرة از باب دحرج یعنی سوراخ کرد خورنده در خت را
وميكويند که شجرة منخربه بر بناء فاعل بر وزن مدحرجه ومنخربه بر بناء مفعول از ان باب یعنی درخت
است که کهنه شده است ودر او سوراخها بهم رسیده نخشب بر وزن جعفر شهریست ونسبت باو
نخشب نخشبی است ونسفی بتغییر مترجم کوید که تغییری در اینجا نیست بواسطه انکه نسبت به نخشب نخشبی ونسبت
بنسف نسفی است وصواب تعبیر یعنی مهمله وموحده است چنانچه صغانی ذکر کرده وکفته که نخشب
بر وزن جعفر بلد والنسبة علی اللفظ نخشبی وعلی التعبیر نسفی لانهم تواضعوا ان یقولوا النخشب نسف
یعنی نخشب بر وزن جعفر شهریست ونسبت بلفظ نخشبی وبر تعبیر نسفی است بواسطه انکه قرار داده
اند اینکه بکویند از برای نخشب نسف وتعبیر کنند از نخشب بنسف الندب بتحریك نشان زخم است
المندبة که باقی میماند در پوست وجمع ان ندب بتحریك وانداب بر وزن افعال وندوب بر وزن سرور
می اید میکویند که ندب الجرح از باب فرح یعنی سفت شد نشانه که از زخم در پوست باقی بود مثل
اندب از باب افعال وندب الظهر یعنی کشت در پشت نشان زخمها ومصدر ان ندب بتحریك وندبه
بضم اول وندوب باسقاط هاء ووصف از ان ندیب بر وزن امیر می اید ومیکویند که ندبه الی
الامر از باب نصر یعنی خواند او را بان کار وتحریص کرد او را وکسیل کرد از برای کردن وندب المیت
یعنی کریست بر مرده وشمرد نیکوئیها وخوبیهای او را واسم از این ندبه بضم اول می اید ومندوب بر
وزن منصور مستحب وبرکزیده شده را میکویند ومندوب اسم دو اسب است ومندوب جایکاهی
است وندب بفتح اول سبك در حاجت ونیك نجیب وجمع ان ندوب بر وزن سرور وندبا بر
بر وزن علماء وفعل ان ندب از باب کرم است وندب بتحریك انداختن تیرهاست بیکطرف وبیك
سمت وندب کرو قمار را میکویند ونام قبیله ایست ومیکویند که ندبنا یوم کذا بتحریك یعنی دو زنبوت

اس

رفتن ما از برای تیر اندازی دو زنجنین است وندبه بفتح اول از هر سه راء وخف راء که ستبر باشد ان
چیزیست که ثابت نباشد بریك حالت ومیکویند که هو عربی ندبه بضم اول یعنی او عربی فصیح است و
باب المندب بر وزن مقعد لنکرکاهی است در دریای یمن واندبه الكلم از باب افعال یعنی نشان
کرده است در او زخم وجراحت وکفته میشود که اندب نفسه واندب بنفسه یعنی خطر وکرد خود را
کرد در تقاد وبنفس خود کرد بت ومیکویند که انتدب الله لمن خرج فی سبیله یعنی اجابت کرد خدای تعالی
از برای کسی که بیرون رفته است در راه او بسوی امر دین او یا ضامن اجوان یا کفیل وپایندانی کرد یا
شتاب کرد بثواب او یا وجزای خوب دادن بر کار او یا اینکه انتدب یعنی لازم کرد بر خود از راه
تفضل واستوار کرد وفا کردن بوعده را از برای او بدادن اجر وثواب وانتدب فلان بفلان
یعنی برابری کرد او را در سخن کفتن او ومیکویند که خذ ما انتدب یعنی بکیر انچه روان میشود
کم کم یعنی بکیر انچه میسر شود از برای تو اکرچه کم باشد ورجل مندبا بکسر اول وقصر مثل هندبا
یعنی مردیست سبك در حاجت نیرب الرجل از باب دحرج یعنی غمازی وبدی کرد ان مرد ونیرب
یعنی سخن چینی کرد ونیرب یعنی امیخت سخن را وبافت بریکدیکر ونیرب بر وزن حیدر بدی وسخن
چینی است مثل نیربه بزیادتی هاء ونیرب مرد چست وچابك را میکویند ونیرب دهی است در
دمشق ودر حلب وجایکاهی است ونیربی بزیادتی یاء نسبت کار بزرك وسخت را میکویند ومیکویند
که رجل نیرب بر وزن حیدر وذو نیرب یعنی مردیست بسیار بد کردار ودر وزن میکویند که امرأة
نیربه بزیادتی هاء وکفته میشود که الریح تنیرب التراب فوقه یعنی بافت باد خاك را بر بالای او
یعنی باد از چپ وراست او امد مثل چیزی را که بیافند نزب الظبی ینزب از باب ضرب یعنی صدا
کرد اهو یا اینکه مخصوص بر نر است ونیزب بر وزن حیدر نر اهو وکاو است ونزب بتحریك بمعنی
لقب ونازبنا مرات وتنازبوا از باب تفاعل یعنی لقب کذاشتند یکدیکر را مثل تنابزوا النسب
بتحریك ونسبة بکسر اول ونسبة بضم اول نژاد وخویشی است یا خویشی است که از طرف پدران باشد
خاصه واستنسب از باب استفعال یعنی ذکر کرد نژاد او را ونسیب بر وزن امیر شبیه کسی و
صاحب نژاد وخوبیها وند را میکویند مثل منسوب بر وزن منصور ونسبه ینسبه از باب ضرب
وینسبه از باب نصر یعنی ذکر کرد نژاد او را وخواست که او را از انکس واز پدران او بخوانند و
مصدر ان نسب بتحریك ونسبه بکسر اول می اید ونسب بالمرأة یعنی وصف کرد حسن زن را وکفت
حال خود را با او در شعر ومصدر ان نسب بتحریك ونسیب بر وزن امیر ومنسبه بر وزن مرحلة

اید ونتّاب بر وزن شداد ونسّابه بزیادتی هاء کسی است که دانای بنژاد مردم باشد ومیکویند که هذا
انسب الشعر بر وزن احمد یعنی این شعر نازکتر وعاشقانه‌تر است ونسیب ناسب بر وزن امیر یعنی غزلی
است که کوینده مثل شعر شاعر یعنی شعریست که کویا خود شاعر است یعنی در نهایت خوبی است وانتسبت
الریح از باب افعال یعنی سخت شد وزید باد وراند خاک وسنک ریزه را ونیسب بر وزن حیدر
راه راست هویداست مثل نیسبان بزیادتی الف ونون یا نیسب ابجد یافته شده باشد از نشان راه
ونیسب مور است وقتی که امد اوان مور یعنی بر نشان بعضی وجوهری کفته که نیسب قطار مورچه است
کر می بینی ان مورچه‌ها را بر یک خط مثل راه ونیسب راه مورچه را هم میکویند که به هم بیک را میروند
در جل وشعر منسوب بر وزن منصور یعنی مردی وشعریست که درا وتعشق ونسیبی هست وجمع ان
مناسیب بر وزن مصابیح می اید وانسب بر وزن احمد قلعه ایست در یمن وتنسب از باب تفعل یعنی
دعوی کرد اینکه او خویش نواست واز این است اینکه کفته میشود که القریب من تقرب یعنی خویشاوند
کسی است که نزدیک باشد اینکه دعوی کند که نزدیک است ومناسبت از باب مفاعله شبیه ومانند
او بودن است ومیکویند که نیسب بینهما از باب دحرج یعنی دوا ورد وپیوست میان ایشان یعنی چیزی
وغیر ان نشب العظم فیه یعنی بند شد استخوان در کلو واز باب فرح یعنی بیرون نرفت ونکذشت و
مصدر ان نشب بتحریک ونشوب بر وزن سرود ونشبه بضم اول می اید وانشبه از باب افعال یعنی
بند کرد اورا ونشبه از باب تفعیل نیز بهمان معنی است ومیکویند که نشب فی الشئ بمعنی نشم است یعنی
ابتدا کرد در ان چیز وکفته میشود که کنت نشبه فصرت عقبه یعنی بودم چیزی که اکر بند میشدم در
او بچیم از ادمی واز من بازی می دید وامروز چنینم که بر کشته ام از ان یا اینکه امروز چنینم که بی وی
میکنم ورجوع کرده لم از ان وناشبته المحال بر وزن فاعله ومحال بر وزن مقال بکوه را میکویند
ونشاب بضم اول بر وزن رمان تیر را میکویند ویکی از ان نشابه بهاء است ونشاب بر وزن شداد
کیرنده تیر است ومیکویند که قوم نشابه بفتح اول یعنی کروهی اند که می اندازند تیر مترجم کوید که
مصنف نشاب کفته است کروهی را که تیر می اندازند وغلط کرده ودر سایر کتب ناشبه کفته اند از جهت
کفته الناشبه قوم یرمون بالنشاب وهم چنین جوهری وزمخشری در اساس وابن عباد وغیر
ایشان ناشبه کفته اند وناشب بر وزن فاعل صاحب تیر است ونشب بتحریک ونشبه بزیادتی
هاء ومنشبه بر وزن مرحله مال اصیل است از چارپا وضیاع وعقاد وانشبت الریح از باب
افعال یعنی سخت شد ووزید ان او ومیراند خاک وسنک ریزه را وانشب الصاید یعنی بند شد شکار

من تقرب ع

نشب

بدام او ونشبه بضم اول اسم کرک است ونشبه بلد قبیله ایست از قیس ونبت نشبی بضم اول وفتح تاء در
نشبه بر وزن همزه مردیست بسیار اویزنده که وقتی که بسته میشود در کاری کشاده نمیشود از او
ومنشب بر وزن منبر بسر الحشو مترجم کوید که حشو در نسخها بحاء مهمله وصواب بخاء معجمه است چنانچه
صغانی کفته وخشو بد وحشف خرما است وجمع ان مناشب بر وزن مساجد می اید ومیکویند که
نشب منشب سوء از باب فرح ومنشب بفتح اول یعنی متبند شد وبسته شد بسته شدن بدی یعنی افتاد
در ابجه خلاصی از و ندارد ومیکویند که برد منشب بر وزن معظم یعنی جامه وبردیمنی است که نقش
کرده شده است بر صورت تیرها وانتشب از باب افتعال یعنی اویخت وبند شد وانتشب
الحطب یعنی فراهم اورد وجمع کرد هیزم را وانتشب طعاما یعنی کرد کرد خوردنی را وکرفتار از او
مال اصیلی وتناشبوا از باب تفاعل یعنی باهم امدند ودر اویخت بعضی از ایشان ببعضی ونشبه
الامر از باب فرح یعنی چسبید ولازم شد انکار او را ونشب بتحریک درختی است از برای کمان و
کویند که ما نشبت افعل کذا یعنی همیشه میکنم چنین نصب از باب فرح یعنی مانده شد ورنج برد وانصبه
من الافعال یعنی مانده کرد او را ورنج رسانید ومیکویند که هم ناصب بر وزن فاعل یعنی غمی است
مانده کننده ورنج رساننده علی النسب یعنی بطریق انتساب وخود را از و خوانده است مترجم
کوید که مراد مصنف این است که نصب چون بمعنی تعب است پس اشتقاق ناصب بمعنی منصب ومتعب
یا بمحض انتساب وخود را از او خوانده وصاحب است مثل تامر که ذو تمر ولابن که ذو لبن است
یا اینکه شنیده شده است از عرب نصبه الهم یعنی رنجانید او را غم وناصب حقیقه بمعنی منصب است
وجوهری کفته که کفته میشود که ناصب فاعل بمعنی مفعول فیه بواسطه اینکه رنج دیده شده است در او
مثل لیل نایم یعنی شبی است که خوابیده شده است در او ونصب الرجل یعنی کوشش کرد ان مرد در
کویند که عیش ناصب بر وزن فاعل وذو منصبه بر وزن مرحله یعنی زندکی است که در او رنج دیدن و
کوشش کردنی هست ونصب بفتح اول ونصب بتحریک ونصب بضم اول ونصب بدو ضمه در درد وازها
وسختی را میکویند ونصب بر وزن کتف بمعنی بیمار دردمند است ونصبه المرض ینصبه از باب ضرب
یعنی دردمند ورنجور کرد او را درد مثل انصبه از باب افعال ونصب الشئ یعنی نهادن چیز را
ومعنی برپای کرد وبلند کردن چیز را هم هست واین از اضداد است کنصبه از باب تفعیل فانتصب
از باب افتعال وتنصب از باب تفعل یعنی پس برپای خاست ونصب السیر یعنی راند شتر را در
رفتن یا اینکه نصب رفتن تمام روز ودر داری اوست کران رفتن اهسته ونرم باشد ونصب الغلان

بندید

نصب

يعنى برپاى كرد دشمنى اورا ونصب الحادى يعنى خواند دردا آنرا نوعى از خواندن كى ونصب له الحرب
يعنى نهاد از براى او جنك را وهرچه برداشته شود وپيش او برده شود باو چيزى ميكويند كه قد
نصب بر بناء مجهول ونصب هو بر بناء معلوم ونصب بفتح اول علم ورايتى هست كه برپا كرده شده
باشد ونصب بتحريك هم امده ونصب بمعنى پايان كار است ونصب در قافيهاى شعر درستى
قافيه است از تباه شدن ونصب وزبر در اعراب مثل فتح است در بناء واين اصطلاح نحوى است
ونصب عرب بفتح اول ضربى از غنائى اوست كه نازك تر ودقيق تر از حدا است مترجم كويد كه مغانى
بفتح ميم كه كفته غلط است بواسطه انكه مغانى جاهاى فرود امدن اعرابست ودر اينجا مناسب نيست وصواب
اغانى است كه جمع اغنيه باشد كه بمعنى غناها وخواندنها است ونصب بر وضم يعنى هر انچه برپا كرده
ميشود است مثل نصيبه بر وزن سفينه وبمعنى هر انچه پرستش كرده شده بغير خدا است مثل نصب بضم اول
وانصاب بفتح اول بر وزن افعال سنكها بوده است پيرامون كعبه برپا كرده ميشود وندا كرده ميشود بر
او وكشته ميشود كوسفند وقربانى از براى غير خداى تعالى وانصاب از حرم كعبه كنارهاى اوست
ونصيبه بضم اول بمعنى ستون است ونصايب بر وزن فضايل سنكها است كه برپا كرده ميشود ميان
حوض واستوار كرده ميشود ميانه ان سنكها را از رخنها بكلوخهاى بيكديكر سرشته شده وناصبه
الشر يعنى انكار كرد از براى او بدى را مثل نصبه از باب تفعيل وميكويند كه تيس منتصب القرنين يعنى بز
نريست كه شاخهاى او بر خواسته است وميكويند كه ناقه نصباء بر وزن حمراء يعنى شتريست كه بلند است
سينه او وتنصب الغبار از باب تفعل يعنى بلند شد كرد وتنصبت الاتن حول الحمار يعنى ايستاد خرهاى
صحرائى ماده پيرامون خر نر ومنصب بر وزن منبر اهنى است كه نهاده ميشود بر او ديك ونصيب بر
وزن بمعنى نوبت است مثل نصب بكسر اول وجمع ان انصباء بر وزن افعلاء بمد وانصبه بر وزن افعله
مى ايد ونصيب حوض را ميكويند ودلم بپا كرده شده را هم نصيب ميكويند ونصيب بر وزن زبير
شاعريست وانصبه از باب افعال يعنى كرد از براى او نوبتى ونصاب بر وزن كتاب اصل را ميكويند
ونصاب جاى بركشتن است مثل منصب بر وزن مسجد ونصاب جاى پنهان شدن افتابست ونصاب
دسته كارد وشمشير است وجمع ان نصب بدو ضم بر وزن كتب مى ايد وقد انصبها از باب افعال يعنى
بتحقيق كه دسته كرد كارد را ونصاب از مال بقدر انچيزيست كه واجب شود در او زكوة هرگاه برسد
بان حد ونصاب اسم اسبى است ونواصب بر وزن سواحل وناصبيه بتشديد ياء واهل النصب بفتح اول
دين دارنده بدشمنى على بن ابى طالب عليه السلام اند بواسطه انكه دشمنى اند او را وانا صيب بر وزن
افاعيل علامتها ونشانها است در بيابانها مثل تناصيب بفتح تاء دو نقطه بر بالا بر وزن تفاعيل مترجم
كويد كه تناصيب در نسخها بتاء است وصواب يناصيب بياء دو نقطه در پائين است چنانچه حموى در
باب ياء وفصل نون كفته كه يناصيب كوهها اند مقابل يكديكر در ديار بنى كلاب يا بنى اسد واين
عباد كفته كه الينا صيب الجبال الرقاق الواحد ينصوب ويقال اناصيب واحدها انصب وهو
المنتصب وصادف البلاد يناصيب واناصيب اى حجارة كالاعلام وهم چنين مغانى در تكلم ف
اناصيب جايكاهى است وناصب بر وزن فاعل اسم اسبى است ونصيبون بصيغه جمع سالم از نصيب
ونصيبين شهريست بنياد ديار ربيعه ونسبت باو نصيبى بياء نسبت ونصيبنى بزيادتى نون
مى ايد وميكويند كه ثرى منصب بر وزن معظم يعنى خاك نم داريست نرم وميكويند كه هذا نصب عينى
يعنى اين پيش چشم من است مثل مثلى است كه بلند شده باشد وبفتح اولهم كفته اند يا انكه بفتح اول درست نيست
وميكويند كه ثغر منصب يعنى دندانهائى است كه برابر است در دويدن وذات النصب بضم اول
جايكاهى است در مدينه نضب الشئ از باب نصر واز ضرب يعنى روان وجارى شد ان چيز ونضب
الماء نضوبا بر وزن سرور يعنى فرو رفت اب بزمين مثل نضب از باب تفعيل وكفته ميشود كه نضب
فلان يعنى مرد فلان ونضب الخصب يعنى كم شد فراخ سالى ونضبت الدبرة يعنى سخت شد ريش پشت
وپهلوى چارپا ونضبت المفازه يعنى دور شد بيابان ونضبت عينه يعنى فرو رفت چشم او يا اين
مخصوص چشم شتر ماده است وانضب القوس از باب افعال مقلوب انبض يعنى كشيد چله وزه
كمان را از براى صدا كردن مثل انتضب از باب افتعال وتنضب بمثناه فوقيه بر وزن تنصر درختى
است حجازى خار او مثل خار عوسج است وتنضب درختيست نزديك بمكه ونضبت الناقة تنضيبا
از باب تفعيل يعنى كم شد شير شتر ودر رنك كرد شير او النطاب بر وزن كتاب سر را ميكويند و
نطاب رك كردن است مترجم كويد كه ازهرى در نهايه وصغانى در تكمله حبل العانق كفته اند وان
پى ايست كه ميانه دوش وكردن ميباشد وصواب انست كه ايشان كفته اند كه حبل العانق شايع و در
ح ب ل اكثر نقل كرده اند وحبل العنق نقل نكرده اند ومنطب بر وزن منبر ومنطبه بزيادتى
هاء پالايه است وانرا ترشى پالان هم ميكويند مثل ناطب بر وزن فاعل ومنطبه بر وزن مرحله احمق
وبيخرد را ميكويند ونطبه از باب نصر يعنى زد كوش او را بانكشت او ونواطب بر وزن فواعل سوراخها
است كه كرده ميشود در انچه صاف كرده ميشود باو چيزى پس صاف كرده ميشود از او وانرا بفارسى
پالايه ميكويند ومفرد ان ناطبه است وناطبتهم از باب مفاعله يعنى تحريص كرد ايشانرا بجنك كردن

نعب

بیکدیکر نعب الغراب وغیره از باب منع وضرب یعنی صدا کرد کلاغ وغیر آن یا اینکه نعب الغراب یعنی کشید کردن
را وحرکت داد وجنبانید سر را در فریاد کردن ومصدر آن نعب بفتح اول ونعیب بر وزن امیر ونعاب بر وزن
غراب وتنعاب بفتح اول ونعبان بر وزن رمضان می آید وهم چنین مؤذن را که کردن میکشد وسر را حرکت می
دهد میکویند که نعب المؤذن ومنعب بر وزن منبر اسبی است خوش رفتار که کردن را میکشد در رفتار مثل
کلاغ واسبی است که سر میکشد ومنعب بجهد فریاد کننده است ونعب بفتح اول بشتاب رفتن شتر است یا قسمی از
رفتار اوست وفعل از این نعب می آید ومیکویند که ناقة ناعبة بر وزن فاعله ونعوب بر وزن صبور ونعابة (از باب م)
بر وزن شداده ومنعب بر وزن منبر یعنی شتر ماده ایست بشتاب رونده وریح نعب بفتح اول یعنی بادی
است بشتاب رونده مترجم کوید که در نسخها سریعة المر است واین معنی ندارد وصواب سریعة المر آت چنانکه
کفته شد وبنو ناعب بر وزن فاعل حی است از عرب وبنو ناعبة بطنی است از ایشان وناعب بر وزن فاعل
جا یکاهی است وذو نعب بفتح اول از قبیله الهان بن مالك برادر همدان بن مالك است نغب الریق از باب
منع واز باب نصر واز باب ضرب یعنی فرو برد آب دهن را ونغب الطایر یعنی آب آشامید پرنده ومیکویند
کر شرب الطایر ومیکویند که نغب الانسان فی الشرب یعنی جرعه جرعه آشامید انسان در آشامیدن ونغبة
بفتح اول یك آشام آب وشرابست وبفتح اول هم آمده یا نغبة بفتح اول یکمرتبه آشامیدن است وجرعه بضم اول
اسم است ونغبة اول یکمرتبه کره سنکی است ونغبه بمعنی نان ونازاده شدن قبیله ومی است ونغبه بفتح اول (بفتح م)
یك کودن زشت وبدذات النقب بفتح اول سوراخ را میکویند ونقب ردیئی است که بیرون می آید در پهلو (النقب)
ونقب بمعنی کرد کرکین است وبضم اول می آید مترجم کوید که نقبه اول جمع نقبه است ونقبه اول جرب و (بضم)
کری یا پارهای پراکنده از وست چنانچه جوهری وابن عباد وابن اثیر نقل کرده اند وچنانچه خود نیز خواهد
کفت یا نقب پارهای پراکنده از کری است مثل نقب بر وزن صرد در هر دو از آن معانی ونقب قوام
او روی اسب است دست وپای خود را در دویدن ونقب راه در کوه را میکویند مثل منقب بر وزن
مقعد ومنقبه بزیادتی ها، ونقب بضم اول وجمع آن انقاب بر وزن افعال ونقاب بر وزن کتاب می آید
ونقب رحیت در دیمه ومنقب بر وزن منبر آهنی است که سوراخ میکند بیطار ناف چارپا را که
چرك او را بیرون آورد ومنقب بر وزن مقعد ناف یا پیش ناف ونقبه بضم اول بمعنی زنك است و
بمعنی زنك است که بر روی آهن وفولاد بهم میرسد وروی راهم نقبه میکویند ونقبة جامه ایست مثل شلوار
کرده شده است از برای او حجزه دوخته شده یعنی جای که زدن بند شلوار که بر میکردانند از کنار
شلوار ونیفه که بند شلوار را از و میکذرانند ندارد ونقبة واحد نقب بضم اول است از برای کری پس

نقب بضم اول که مصنف در اول ترکیب مفرد نقل کرده سهوی است از و ونقبة بکسر اول هیأت دوی بند و
نقاب بستن است ونقیبة بر وزن سفینه بمعنی نفس وتن وبمعنی خرد است وبمعنی مشاورت کردن و
بمعنی کز رأی بودن رای وبمعنی خو وطبیعت هم آمده ونقیبة بزرك پستان است از شتر ماده ونقیب بر
وزن امیر نای را میکویند فعیل بمعنی مفعول است یعنی سوراخ کرده شده ونقیب زبان ترازو را میکویند
ونقیب از سکها آنچه سوراخ کرده شده باشد سر حلقوم او بواسطه آنکه فریاد او بلند نباشد ونقیب بزرك
قوم او وکفیل ایشان وشناسای همه ایشان را میکویند وقد نقب علیهم از باب نصر یعنی بزرك شد بر ایشان و
مصدر آن نقابه بکسر اول می آید ونقب از باب کرم وان باب علم یعنی بنود نقیب وبزرك پس کردید نقیب و
مصدر آن نقابه بفتح اولست یا اینکه نقابه بکسر اول اسم است وبفتح اول مصدر است ونقاب بر وزن
کتاب مرد بسیار دانا را میکویند ونقاب راه در ستبری وکوه را میکویند مثل منقب بر وزن مفعل
مترجم کوید که در اینجا نقاب را مفرد نقل کرده ودر اول ترکیب که کفت که نقب راه در کوه است جمع ذکر کرده
وظاهر آنست که آنچه سابق نقل کرده با این یکی باشد ونقاب آنچه می بندد روی را بان زن ونقاب جایکاهی
است نزدیك مدینه ونقاب شکم را میکویند واز این است مثلی که عرب میکویند که فرخان فی نقاب یعنی
دو بچه اند در یك شکم مثل زده میشود در دو کس شبیه بیکدیکر باشند ونقب فی الارض یعنی رفت در
زمین مثل انقب از باب افعال ونقب از باب تفعیل ونقب عن الاخبار یعنی کاوید از خبرها که حقیقت
انرا بداند یا اینکه خبر داده است بخبرها ونقب الخف یعنی پینه کرد موزه را ونقبت النکبة فلانا یعنی
رسید رنج ومصیبت فلان را ونقب الخف از باب فرح یعنی درید وشکافت موزه ونقب البعیر یعنی
سوده شد پای شتر یا اینکه تنك شد سپلهای شتر وسپل بر وزن اجل از شتر بجای سم اسب واستر
وغیر آن است مثل انقب از باب افعال ونقب فی البلاد یعنی رفت در شهرها ولقیته نقابا یعنی دیدم
او را برو برو یا اینکه دیدم او را بغیر اینکه وعده باشد مثل ناقبته از باب مفاعله ولقیت الماء نقابا یعنی
ناکاه رسیدم بآب از غیر طلب ومنقبة بر وزن مرحله آنچه باو میستایند ومنقبة راه تنکی است که میانه
دو خانه باشد ومنقبة دیوار راهم میکویند وانتقاب بر وزن افعال کوشما است واحدی ندارد
وناقبه بر وزن فاعله دردیست از برای آدمی از درازی خوابیدن بپهلو ونقیب بر وزن دبیر جایکاهی
است میان تبوك ومعان ونقبانه بتحریك آبی است باجا ومناقب بر وزن مساجد کوهی است که
در او عقبها وراهها است بسوی یمامه ویمن وغیر آن ومناقب اسم راه طایفات از مکه وانقب از
باب افعال یعنی کوید دربان یا کوید نقیب وانقب فلان یعنی که شد شتر فلان نکب عنه از باب (نکب)

مضر واز باب فرح یعنی برکشت از راه ومصدر ان نکب بفتح اول ونکب بحرکت ونکوب بر وزن سرود می اید
مثل نکب از باب تفعیل وتنکب از باب تفعل ونکبه تنکیبا از باب تفعیل یعنی بر کردانید او را الاذم
ومتعدی هردو از باب تفعیل امده ومیکویند که طریق منکوب بر وزن مفعول یعنی راهی است بر
غیرقصد واهنک کردن او ومیکویند که نکبه الطریق نکب به عنه یعنی برکشت باین چیز از ان راه ونکب
بفتح اول بمعنی انداختن است ونکب بحرکت شبیه بکژی در چیزی ونکب لنکیدن است شتر و در دی است
در دوشهای شتر که می لنکد ازو وهیبنکدر این درد مکی در شانه ودوش او ونکباء بر وزن حمراء
بادی است منحرف وبرکشته میان دو باد یا میانه صبا وشمال یا برکشتهای باد ها جدا واست یکی ازین
واو برکشته صبا وجنوب است ویکی صابیه است که از انکیباء بتصغیر هم میکویند او برکشته صبا وشمال است
وجربیا برکشته شمال و دبور است واو مقابل ودبور او نیب می وزد ومهیف برکشته جنوب ودبور
است واو مقابل ودبور انکیبا است وقد نکبت الریح از باب نصر یعنی برکشت باد ومنکب بر وزن
مجلس فراهم امده شده سر شانه وباد واست مذکر است ومنکب سوی هر چیز است ومنکب هر کروه
شناسای ان کروه است یا یاری کننده ایشان است وقد نکب یعنی منکب ان کروه شد ومصدر
این نکابه بکسر اول ونکوب بر وزن سرود می اید ومناکب بر وزن مساجد ازین پرندها چهار
پر است بعد از قوادم وقوادم چهار پر اول از بال پرنده است ومناکب جمع است و واحدی ندارد
ونکب الاناء یعنی ریخت انچه در ظرف اب بود ونکب الکنانه یعنی پاشید وپراکنده شد انچه در تیر دان
است ونکبت الحجاره رجله یعنی تراشید سنک پای او را یا رسید پای او را پس انکس را منکوب بر وزن
منصور ونکب بر وزن کتف میکویند ونکبه یعنی انداخت او را ونکوب بر وزن یعقوب
جایکاهی است یا ابی است یا نکبه بضم اول کندم وجوی است که بی کیل و وزن بفروشند ونکبه بفتح اول
رنج ومصیبت است مثل نکب بفتح اول وجمع ان نکوب بر وزن سرود می اید ومیکویند که نکبه الدهر یعنی
رسید از روزکار به نکبت با انکه یافت او را به نکبت وانکب بر وزن احمد کسی است که کمانی با او
نباشد وانتکب کنانه او قوسه از باب افتعال یعنی انداخت کمان یا تیر دان را بر دوش مثل تنکب از
باب تفعل ونکیب بر وزن امیر دایره سم را میکویند النوب بفتح اول فرود امدن کار ومصیبت مثل
نوبه بزیادتی هاء ونوب جمع نائب است بمعنی مکس عسل است ونوب بمعنی انچه از تو با نجا بقدر یکشبانروز
رفتن باشد ونوب بمعنی توانائی است وبمعنی نزدیکی است ونوب بضم اول کوهی از سیاهان است
و واحد ان نوبی است بشدید یاء ونوب مکس عسل است و واحد او نائب بر وزن فاعل است ونوب در

الکنابه

النوب

است در صنعاء یمن ونوبه بفتح اول نصیب از اب است در وقت معین وازان در فارسی نیستا کویند ونوبه
بمعنی دولت است وبمعنی کروه از مردم هم هست ونوبه واحد نوب بر وزن صرد است مترجم کوید که
مصنف غلط ذکر کرده بواسطه انکه انچه ذکر کرده از معانی نوبه معانی واحد نوب است و واحد نوب معنی
دیکر غیر انچه ذکر کرده ندارد وصواب انست که حرف عطف در عبارت که کفته نباشد وعبارت چنین باشد
که النوبه الفرصه والدوله والجماعه من الناس واحد النوب میکویند که جاءت نوبتك ونیابتك
بکسر اول یعنی امد نیستای تو ونوب بضم اول سدهای کشاده است از برای سیاهان در جنوب صعید
مصر وناب عنه یعنی ایستاد بجای او ومصدر ان نوب بفتح اول ومناب بفتح میم ونیابه بکسر اول
می اید وانبته عنه از باب افعال یعنی ایستاده کردم او را بجای او وناب الی الله یعنی باز کشت بسوی
خدای مثل اناب از باب افعال وناوبه از باب مفاعله یعنی پاداش او را داد ومناب بفتح
اول بر وزن مقال راه بسوی ابست ونیب بضم اول بر وزن عجیب باران نیك وبمعنی نیکوی
از بهار است وصیب اسم کسی است وابی است از برای قبیله ضبه وتنا وبوا على الماء از باب تفاعل
با یکدیکر بخش کردن ابست بسنك در ره بخش ونیت نوبی بر وزن طوبی شهری است از فلسطین وجه
کویند که خیز نائب بر وزن فاعل یعنی نیکی بسیار است ونائب یعنی ملازم فرمان بردار شد و
انتابهم از باب افتعال یعنی امد ایشان را مرتبه بعد از مرتبه واین افتعال از نوبت است
النهب بفتح اول بمعنی غنیمت است والحق ان مالی است که از کفار در جنك کرفته شود وجمع
ان نهاب بر وزن کتاب می اید ومیکویند که نهب النهب از باب جعل ونهب از باب سمع بکسر
عین الفعل ونهب از باب نصر یعنی کرفت غنیمت را وغارت کرد مثل انتهب از باب افتعال واسم
ازین نهبه بضم اول ونهبی بضم اول وقصر الف ونهیبی بتصغیر ونهیبی بضم اول وشدهاء مثل
سمیهی می اید ونهب بفتح اول قسمی از پا جنبانیدن و دویدن بر پهلوی اسب است ونهب بمعنی
هرچه کرفته شده است مترجم کوید که تفاوت میانه این معنی ونهب بمعنی غنیمت که اول نقل کرد
نیست پس مکرر خواهد بود ونهبان بصیغه تثنیه دو کوه اند در تمامه وتناهبت الابل الارض
از باب تفاعل یعنی کرفت شتر از زمین بدست وپای خود بسیاری ومناهبه از باب مفاعله
برابری کردن دو اسب است در دویدن ونهبوه یعنی فرا کرفتند او را بسخن خود مثل ناهبوه
از باب مفاعله ونهب الکلب یعنی کرفت سك پی پای مردم وکفته میشود انتهب الفرس الشوط
از باب افتعال یعنی دست یافت اسب برنك در دویدن ومنهب بر وزن محسن پدر قبیله ایست و

بر وزن صرد

النهب

منهب بر وزن اسم اسبی است ومنهب اسبی را میکویند که فایق باشد در دویدن بر اسبان دیکر
وهیب بر وزن امیر جایکاهی است ومناهب بر وزن مساجد اسبی است از بنی تغلبه از نسل حرون
والمنتهب بنای فاعل از باب افتعال شهریست نزدیک وادی القری ومنهوب بر وزن منصور
الناب
مطلوبی است که تعجیل کرده شده باشد در تحصیل او الناب دندان پس از چهار دندان پیش
دهن وانرا دندان نیش میکویند برای انکه شبیه است باو وناب مؤنث است مترجم کوید که تانیث
این نظرست بواسطه انکه جوهری در ض ر س تصریح کرده باینکه اسنان همه مؤنث اند مکر
اضراس وانیاب در جمع ان انیب بر وزن احمد بفتح اول وضم عین وانیاب بر وزن افعال ونیوب
افاعیل
بر وزن سرود وانابیب بر وزن افاعیل می اید مترجم کوید که انابیب جمع ناب نمی اید وغلط کرده
مصنف بلکه انابیب جمع انیب وانیاب است که جمع جمع ناب باشد وناب شتر ماده سال دار
است مثل نیوب بر وزن تنور وجمع ناب ونیوب انیاب بر وزن افعال ونیوب بر وزن سرود
نیب بر وزن فیل می اید وهزناب نزدیک اوانی است ببغداد وناب سید وبزرک قوم وکروه است
وانیب بر وزن احمد کسی است که ستبر دندان باشد ونیته بر وزن خفته یعنی رسیدم دندان او را ونیب
السهم از باب تفعیل یعنی از عود چوب تیر را نشان کرد در او بدندان که بدانند که سست است چوب
او یا سفت است ونیبت الناقة یعنی پیر شد شتر ماده وناب کردید ونیبت النبت یعنی بیرون امد بیخ کیاه

فصل الواو

الوأب
وذو الانیاب بر وزن افعال مردی است فصل الواو الوأب بفتح اول ستبر بزرک است ووأب کشادا از
قداح است ووأب از سمها سم سختی است که اطراف ان بهم امده وسبک باشد یا وأب سم در جفی است
که بسیار از زمین را میکیرد یا وأب از سم نیکو اندازه است از ان ووأب بمعنی شرم داشتن وبمعنی کرفته
شدن وفعل از این وأب یئب است از باب ضرب مثل وعد یعد عدة میاید ووأب شتر بزرک
را میکویند ووأبه بر زیادتی ها مغاکی هست که در سنک بزرک که نکاه میدارد ابرا ووأب از چاهها
چاه کشادی است که تر ان دور باشد یا چاهی است که تر ان دور باشد وبس وموءبات بضم اول و
کسر همزه بمعنی خشم آورندها است واوأبه از باب افعال یعنی یاد کرد کردنی که شرم داشته میشود از او
یا انکه کاری کرد که بخشم آورد او را یا انکه باز کردانید او را بخواری از حاجت او ومثل اتأبه از باب
افتعال وأبه بر وزن عده وتؤبه بر وزن همزه وموءبة بفتح اول بر وزن موعدة همه اینها بمعنی خوار شدن
وبمعنی ننک وبمعنی شرم است واتأب از باب افتعال یعنی خوار شد وشرم داشت ووأب از باب
الوب
نوح یعنی خشمناک شد ومیکویند که قدر وئیبه بر وزن سفینه یعنی دیکی است تر دو در الوب

الوتب
بفتح اول ساخته شدن از برای حمله در جنک مثل وتوبه از باب دحرج ووتب یتب از باب ضرب یعنی
ایستاد در انجا وزایل نشد از انجا ومصدر ان وتب بفتح اول می اید الوثب بفتح اول بمعنی
طفره طاء مهمله است که جستن باشد ووثب یثب از باب ضرب یعنی جست ومصدر ان وثب بفتح
اول ووثبان بر وزن رمضان ووثوب بر وزن سرود ووثاب بر وزن کتاب ووثیب بر
وزن امیر می اید ووثب بمعنی نشستن است بلغت طائفه حمیر ووثاب بر وزن کتاب تخت
را میکویند ووثاب بمعنی فراش وانچه بکسترانند نیز هست یا اینکه وثاب بمعنی نشیمنها ست یعنی
انچه بر او نشینند مثل نهالی وغیران وموثبان بفتح اول بادشاه را میکویند وقتی که نشسته است و
بجنک نرفته بواسطه انکه همیشه بر تخت است ونمی جنبد از برای جنک ومیثب بکسر اول بر وزن مفعل بمعنی
زمین نرم است ومیثب بمعنی جهنده وبمعنی نشسته است ومیثب بمعنی انچه بلند باشد از زمین است
ومیثب ابی است از برای طائفه عباده ومیثب ابی است از برای قبیله عقیل ومالی است در مدینه که
یکی از صدقات پیغمبر است صلی الله علیه واله وسلم هم چنین واقع شده در کتب لغت واین غلط صریح است
وصواب میثب بر وزن میل است ماخوذ از زمین میثاء بر وزن حمراء یعنی زمین هموار نرم مترجم
کوید که این عبارت که هکذا وقع فی کتب اللغة تا اخره در بعضی نسخها نیست وصواب این است که نباشد
بواسطه انکه خود در ا ث ب بطریقی که ارباب لغت ذکر کرده اند کفته وبدل ماء ومال در انجا
موضع او جبل ذکر کرده ومیثب جایکاهی است نزد غدیر خم ومیثب جدول ابرا نیز میکویند و
موثب بر وزن مجلس وموثب بر وزن مقعد جایکاه است ووثبه توثیبا از باب تفعیل یعنی
نشاند او را بر بالش وواثبه از باب مفاعله بر جست او را از برای جنک ووثبه وسادة یعنی
انداخت از برای او بالش وتوثب فی ضیعتی از باب تفعل یعنی دست یافت بر خواستهٔ من بستم
وجب
وثبه بضم اول جمه کوه را میکویند مترجم کوید که مصنف ثبه را در اینجا ودر ث ب ی نیز
نقل کرده ودر ث ب ی ثبه بمعنی وسط حوض را نیز کفته ودر اینجا بمعنی وسط حوض را
ذکر نکرده وتفاوت ظاهر نیست وصواب انست که ذکر ثبه در ث و ب ودر ث ب ی
کرده شود هم چنانکه ازهری وخلیل وابن عباد وجوهری ذکر کرده اند وما مشروحا در ث و ب
از شرح خود ذکر کرده ایم ووثبی تجربک وقصار مثل جمزی زن جهنده را میکویند وجب
یجب از باب ضرب یعنی لازم شد ومصدر ان وجوب بر وزن سرود وجبه بر وزن عده می
اید وبمعنی سزاوار شد نیز امده واوجبه از باب افعال ووجبه از باب تفعیل یعنی لازم کرد

او را اوجب لك البيع یعنی لازم و واجب کرد از برای تو بیع را توجب پس لازم شد بر تو مواجبه بر وزن
مفاعله و وجابا بر وزن کتاب مترجم کوید که مواجب مصدر باب مفاعله است پس ذکر فعل از
باب افعال و ذکر مصدر از باب مفاعله غلط صریح است اکر اوجب صحیح باشد مصدر آن
ایجاب است نه مواجبه و اکر مواجبه و وجاب صحیح باشد فعل ان واجب می اید نه اوجب و در
سایر کتب اوجب از باب افعال نقل شده و مصدر ان ایجاب است و مواجبه غلط است و
استوجبه از باب استفعال یعنی سزاوار شد او را و وجیبه بر وزن سفینه وظیفه را میکویند
بواسطه لزوم او در اوقات معینه و از این ماخوذ است مواجب و وجیبه لازم و مقرر کردن
بیع است پس کرفتن بهای اوست بدفعات اولا فاولا تا اینکه تمام کرفته شود وجیبه و بهائی که مقرر
شده بود و موجبه بر بنای فاعل از باب افعال بزرك از کناهان و از حسنات را میکویند که لازم می
کرداند بهشت یا اتش را و اوجب از باب افعال یعنی امد بموجبه و وجب یجب از باب ضرب یعنی
افتاد و مصدر ان وجبه بفتح اول می اید و وجبت الشمس یعنی پنهان شد و فرو رفت افتاب و مصدر
ان وجب بفتح اول و وجوب بر وزن سرور می اید و وجبت العین یعنی چشم بمغاك فرو شد و
وجب عنه یعنی باز کردانید او را و وجب القلب یعنی طپید دل و مصدر ان وجب بفتح اول
و وجیب بر وزن امیر و وجبان بر وزن رمضان می اید و اوجب الله قلبه از باب افعال یعنی
بطپش اورد خدای تعالی دل او را و وجب یعنی یکباد خورد در روز و شب مثل اوجب از باب
افعال و وجب از باب تفعیل و وجب یعنی مرد و وجب عیاله و فرسه از باب تفعیل یعنی عادت
داد اهل و عیال و اسب خود را بیکمرتبه خوردن در شبانروز و وجب الناقة یعنی بدوشید شتر را
در شبانروزی یکمرتبه و وجب بفتح اول شتری است که بسته میشود شیر در پستان او مثل موجب بر
وزن معظم و وجب مشك بزرکی است از بز و جمع ان وجاب بر وزن کتاب است و وجب بمعنی
بی خرد و بمعنی بد دل می اید مثل وجاب بر وزن شداد و وجابه بزیادتی هاء و قد وجب از باب
کرم یعنی بد دل شد و مصدر ان وجوبه بضم اول می اید و وجب بمعنی خطر است و ان چیزی است که کرو
بسته میشود براو در دوانیدن اسب پس هر یك که پیش افتاد دندان چیز را بر میدارد و وجبه
بزیادتی هاء افتادن با صداست یا وجبه صدای کسی است که بیفتد و وجبه یکمرتبه خوردن در
شبانروز است یا یکمرتبه خوردن امروز است تا فردا بمثل خوردن دوز پیش و توجیب از باب
تفعیل مانندکه و بمعنی بسته شدن شیر است در پستان و موجب بر بناء فاعل از باب افعال بر

وزن

وزن موسر شهریست میان قدس و بلقاء و موجب اسم محرم است و وجاب بر وزن کتاب جای
کرد امدن ابهاست الوخاب بر وزن غراب دردی است که میکیرد شتر را الودب بفتح اول بد
بودن حال است الوذاب بر وزن کتاب لغتی است در وذام و ان شکنبه و رودهاست که
کرده شده باشد در او شیر پیچاده کرده شود و واحدی ندارد وذاب دستهای توشه دان است
الورب بفتح اول جایکاه وحش است و ورب بایین دو استخوان پهلو است و ورب بمعنی اندام
است مترجم کوید که مصنف ورب بفتح اول را بمعنی عضو و اندام نقل کرده و در سایر کتب بکسر
نقل کرده اند چنانکه خواهد امد و ورب میان انکشت سبابه و ابهام است و ورب دبر
و مقعد را میکویند مثل و دبر بزیادتی هاء و ورب دهن سوراخ موش و عقرب است و
جمع ان اوراب بفتح اول می اید و ورب بکسر اول لغتی است در ارب در همه معانی ان مثل
ورث و ارث و ورب بر وزن کتف تباه شده را میکویند و ورب فروکذاشته شده از
او است و توریب از باب تفعیل پوشانیدن چیزی و خبری است با انداختن معارضات
مباحات در میان و ورب بکسر عین از باب وجل یعنی تباه شد پس او ورب است تباه شده
و مواربه از باب مفاعله فریب دادن است و وزب الماء یزب از باب ضرب یعنی روان شد
اب و مصدر ان وزوب بر وزن سرور می اید و از این ماخوذ است میزاب بر وزن مفعال
یعنی ناودان یا اینکه او فارسی معنی ان میزابت و میزد در فارسی بول و شاش و امر بشاشیدن را هم
کویند یعنی بل الماء یعنی بشاش ابرا و عربی کرده اند او را بهمزه و از برای این جمع کرده اند او را به
مآزیب بر وزن مصابیح و وزاب بر وزن شداد دزد بسیار استاد را میکویند واوزب فی
الارض از باب افعال یعنی رفت در زمین الوسب بکسر اول کیاه و روییدها است میکویند فی
الارض وسب از باب ضرب یعنی بسیار شد کیاه زمین مثل اوسبت از باب افعال و وسب بفتح اول
چرك است که کرد میشود در جاه و وقتی که خاکش مرطوب باشد تا اینکه خاك بریزد و جمع ان وسوب
بر وزن سرور می اید و وسب بحرك بمعنی چرك و خاز است و قد وسب از باب فرح یعنی چرکن
شد و میکویند که کبش موسب بر وزن محسن یعنی قوچی است پر پشم مترجم کوید که مصنف در
اس ب بر وزن معظم نقل کرده و ان غلط است و کذشت در جای خود و میساب بر وزن مفعال
رسیده از خرما است که خارك میکویند و وسبی بر وزن سکری ابی است از برای بنی سلیم الوشب
بفتح اول از کفتار ایشان که ثمرة و شبه یعنی میوه ایست که ستبر است پوست او و اوشاب بر وزن افعال

الودب
الوخاب
الوذاب
الورب
الوسب
الوشب

بمعنی اوباش وناکسان وبهم امیختها است و واحدان وشب بکسر اولست مترجم کوید که مصنف وشب را
بکسر اول ضبط کرده واوشاب مقلوب اوباش است اوباش را د ر وبش بتحریك ضبط کرده
وصاحب شمس العلوم وشب را بفتح اول ضبط نموده ودر محیط بنی اعراب بفتح شده الوصب
بتحریك بمعنی بیماری ومرضاست وجمع ان اوصاب بر وزن افعال می اید وصب از باب فرح وصب
از باب تفعیل وتوصب از باب تفعل واوصب از باب افعال یعنی بیمار شد وانکس را وصب بر
وزن کتف وجماعت انرا وصابی بفتح اول وقصاری ووصاب بر وزن رجال میکویند واوصبه
الله از باب افعال یعنی بیمار کرد اورا خدای واوصب القوم علی الشیء یعنی مداومت کردند ان
کروه بران چیز واوصب الرجل یعنی تولد کرد ابنای او بچهای بیمار واوصبت الناقة الشحم یعنی ثابت
ودایم شد پیه شتر مترجم کوید که در نسخها نبت شحمها است وصواب ثبت شحمها است چنانچه از
مجمل او بعد ازین ظاهر میشود وازکتب دیکی نیز مستفاد میکردد چنانچه زمخشری میکوید
که وصب شحم الناقة ولبنها دام واوصبت الناقة وواصبت فهی موصبة ومواصبة وهم چنین در
محیط وغیران ووصب یصب از باب ضرب یعنی دایم وثابت است پیه شتر ولاغر نشده است مثل
اوصب از باب افعال مترجم کوید که صواب واصب از باب مفاعلة است بواسطه انکه اوصب از
باب افعال مذکور شد ووصب علی الامر یعنی ایستاد بران کار ونیکو کرد ایستادن بران کار را
ومیکویند که مفازة واصبة بر وزن فاعلة یعنی بیابان دوریست بسیار دور ووصب بفتح اول میان
انکشت بعد از کوچك است یا سبابه وموصب بر وزن معظم بسیار درد داراست الوطب بفتح اول
مشك شیر است وان پوست جوان دو ساله وبالاتر از وست وجمع ان اوطب بفتح او وضم طاء ووطاب
بر وزن رجال واوطاب بر وزن افعال وجمع جمع ان اواطب بر وزن دراهم می اید ووطب
مرد بد افرینش وستبر است ووطب پستان بزرکت بر تشبیه ووطباء بر وزن حمراء زن بزرك
پستان را میکویند وکفته میشود که صفرت وطابه یعنی ز رد شد مشك او ومراد این است که شیر نزاد
مشك او وکنایه است از انکه مرد یا کشته شد مترجم کوید یا انکه صفرت وطابه چنانچه کفته اند
باین معنیست که خون رفت از بدنش تا زرد شد پوست او وتشبیه کرده اند بدن را بوطاب وخون
را بشیر وظب علیه یظب از باب ضرب یعنی همیشه بر او بود ومصدر ان وظوب بر وزن سرود
می اید وظب علیه یعنی همیشه کرد اورا وملازم او شد ونکاه داشت او کرد مثل واظب از باب مفاعلة
ومیکویند ارض موظوبة بر وزن مفعولة یعنی زمینیست فرا کرفته شده است از یکی بکی بچرانیدن پس

الوصب

الوطب

حرد

چیزی باقی نمانده است در او از کیاه ومیکویند که رجل موظوب بر وزن منصور یعنی فرا کرفته است و
موظب بر وزن مقعد جایکاهی است نزدیك مکه وشاذ است بر وزن مورق آمدن وقیاس بر
وزن مجلس است ووظبة بفتح اول جهار وزج صاحب سم است از حیوانات ومیظب بر وزن
منبر سنکی است که کوبیده میشود باو وازاظرد بظاء معجمه ودوداء بر وزن صرد میکویند ووظب
بفتح اول سپردن زمین پای وپای مال کردن است وعبه از باب ضرب ووعد یعنی کرفت اورا بهمه او
مثل اوعب از باب افعال واستوعبه یعنی همه را بجملکی کرفت واوعب از باب افعال یعنی فراهم
اورد واوعب الجدع یعنی برید کوش وغیر انرا از بیخ کرد واوعب الشیء بالشیء یعنی داخل کرد
همه این چیز را در ان چیز ومیکویند که جاوا موعبین بر بناء فاعل از باب افعال یعنی امدند
بجملکی بقدری که میتوانستند جمع کرد ووعب از راههای راه کشاد وفراخ از انست ووعاب بر
وزن کتاب جاهای کشاده از زمین است ومیکویند که بیت وعیب بر وزن امیر یعنی خانه ایست کشاده
وکفته میشود که جاء الفرس برکض وعیب بر وزن امیر یعنی امد اسب بنهایت کوشش او در دویدن
ومیکویند که هذا اوعب لکذا بر وزن احمد یعنی این سزاوارتر است از برای فرا کرفتن همه الوغب
بفتح اول جوال وبمعنی دون وفرومایه از کالای خانه است ووغب بچه را میکویند ووغبة
بتحریك ووغب کسی است که ضعیف وسست باشد تن او وبمعنی کسی که ناکس وبد باشد وبمعنی شتری
است که درشت وبزرك باشد واین از اضدادست وجمع ان اوغاب بر وزن افعال ووغاب
بر وزن کتاب می اید ومونث ان بزیادتی هاء است ووغب از باب یعنی درشت شد و
مصدر ان وغوب بر وزن سرود می اید الوقب بفتح اول مغاك وکوی در سنك بزرکت که
جمع میشود در او اب مثل وقبه بزیادتی هاء یا اینکه وقب مثل چاهی است در سنك لخشان که
باندازه یك قد ادم یا دو قد است وهر کوی کرد در تن وبدن هست مثل کوی چشم وکوی شانه و
وقب از اسب دو کوی بالای چشمهای اوست ووقب از چرخ چاه سوراخی است که داخل میشود
در او میل چرخ چاه ووقب بمعنی پنهان شدن است مثل وقوب بر وزن سرود و
وقب بمعنی بخرد است ووقب بمعنی خسیس وناکس است وواقب داخل شدن در وقت وهنکام
است ووقب بمعنی امدن وبمعنی دور وردن است ووقبة بزیادتی هاء روزنه بزرکی هست که
در او مایه باشد ووقبه از تریت و روغندان کوی است که بر بالای انها بهم میرسد ووقب الظلام
از باب ضرب یعنی داخل شد تاریکی ووقبت الشمس یعنی پنهان شد افتاب ووقب بفتح اول ووقب

وعبه

الوعب

الوقب

مصدر ان

بر وزن سرود می اید مترجم کوید که بمعنی دخول و پنهان شدن پیش از این کذشت پس مکرر خواهد بود و وقب
القمر یعنی داخل شد در حجاب و از این است کفته خدای که مِنْ شَرِّ غَاسِقٍ اِذَا وَقَبَ یعنی از شر ماه وقتی
که پنهان شود یا معنی ان این است که از شر ذکر وقتی که ایستاده است و این را حکایت کرده است غزالی
و غیر او از ابن عباس و اوقب از باب افعال یعنی کرسنه شد و اوقب الرجل الشئ یعنی داخل کرد ان
مرد ان چیز را در در وزن و المیقب بکسر اول المهره ایست که از اکوش ماهی کویند و وقبی بضم اول و شد باء
بر وزن کردی بمعنی حریص بمصاحبت ناکسان بیهوده است و میقاب بکسر اول بر وزن میعاد مرد کیست
کراب بسیار اشامد و بمعنی زن است که بیهوده باشد یا زنی است که بجهای بیهوده زاید و فرج او کشاده
باشد و سیر المیقاب چسباندن دو ران است بشب در رفتن و کفته میشود بنو المیقاب و اراده
میکنند با و دشنام دادن و قبه بر وزن عده انفحه را میکویند وقتی که بزرک شود از کوسفند مترجم
کوید که مصنف انفحه را در جای خود بمعنی پنیر مایه که بر شیر که میزنند بسته میشود و پنیر میکی در نقل
کرده و غلط کرده بواسطه انکه انفحه چیزی است در پهلوی شکنبه و متصل است با او پس وقتی که بره شیر
میخورد در ان وقت شکنبه او بسیار کوچک است و شیری که میخورد با نجا نمیرود بلکه در انفحه که از ان
شیردان میکویند جمع میشود و بعد از انکه علف میخورد این علف داخل شکنبه میشود و روز بروز
بزرک میشود و شکنبه از قبیل معده است از برای ادم که جمع میشود در او غذائی که میخورد و بعد
از طبخ غذا در شکنبه از راه شیردان بر و دها میرود و کاهی اطلاق انفحه میکنند بشیری جمع شده
که در او هست در اول زائیدن او که چیزی بغیر شیر نمیخورد مجازا از قبیل تسمیه حال باسم محل
و این شیر را پنیر مایه میکویند و قبه چیزی است متصل به شکنبه و خانه خانه میباشد و از احفت
میکویند و بفارسی هزار توی و سی توی میکویند و او غیر انفحه است و خواهد امد بتفصیل در ن
فحج انشاء الله تعالی و وقیب بر وزن امیر صدای غلاف الت و ذکر است و اوقاب بر وزن
افعال خرد ریزه خانه است و وقباء بر وزن حمراء جایکاهی است و بقصر از جم امده و وقبی
بتحریک و قصر اخرابی است از برای بنی مازن و میکویند که ذکر اوقب بر وزن احمر یعنی ذکر کثیت
بسیار داخل شونده در فرجها وکب یکب از باب ضرب یعنی رفت در اهستکی و مصدر وکب
ان وکوب بر وزن سرود و وکبان بر وزن رمضان می اید و از این ماخوذ است موکب بر وزن
مجلس از برای کروه سواره یا پیاده مترجم کوید که هیچ یک ارباب لغت که کتابهای ایشان در نظر
است موکب را بمعنی کروه پیاده نقل نکرده اند و همه بمعنی کروه سواره کفته اند یا موکب سواران

وكب

شترند که با آهستکی میرانند از برای آرایش و تفرج صحراها و باغها و اوکب از باب افعال یعنی چسبید
بسواران و لازم ایشان شد و اوکب الطایر یعنی پرنده اماده پرواز شد یا اینکه پرنده بالها را
بوهم میزند و حال اینکه پرواز نمیکند و اوکب فلانا یعنی بخشم اورد فلان را و میکویند که واکبهم
از باب مفاعله یعنی رفت با ایشان یا اینکه پیشی کرفت بر ایشان یا اینکه سوار شد با ایشان و واکب علیه
یعنی پیوسته کرد او را اشغال وکب از باب ضرب و وکب بفتح اول بمعنی انتصاب و برپای خواستن است و
بمعنی ایستادن است و وکب بتحریک بمعنی چرک و خاک است و وکب بمعنی سیاهی خرماست وقتی
که رسید وکب از باب فرح یعنی سیاه شد خرما و وکب توکیبا از باب تفعیل که بهمان معنی
است و ان خرما را موکب بر بنای فاعل از باب تفعیل میکویند و وکاب بر وزن کتان بسیار
اند و هناک را میکویند و اسم شاعری است و واکبه بر وزن فاعله پایه ایست از پایهای تخت و توکیب
از باب تفعیل نزدیکی در دیمانی است که پستان شتر شیرده را با او میبندند و میکویند که ناقه
مواکبه بر بناء فاعل بر عکس از باب مفاعله یعنی شتری که پیشی میکیرد بر شتر سواران یا شتری
که در رفتن بطریق عنق میرود و ان قسمی از رفتار است ولب یلب از باب ضرب یعنی داخل
شد و ولب شتاب رفت و مصدر ولوب بر وزن سرود می اید ولب الشئ و ولب الیه یعنی
پیوست بان چیز همیشه و والبه بر وزن فاعله کوچک از کشت و والبه از کروه و کاو و کوسفند
بچها و نسل ایشان است و والبه جایکاهی است و اولب بر وزن احمد شهری است در اندلس وانبه
بر وزن فاعله شهری است در اندلس و ونبه توبیبا از باب تفعیل یعنی سرزنش کرد او را وهبه
له از باب ودع یعنی بخشید او را باو و مصدر ان وهب بفتح اول و وهب بتحریک و هبه بر
وزن عده می اید و نمیکوئی تو وهبکه یا اینکه حکایت کرده است ابو عمرو وهبکه را از اعرابی
بخشنده را واهب بر وزن فاعل و وهاب بر وزن شداد و وهوب بر وزن صبور و
وهابه بزیادتی هاء میکویند و اما وهاب و وهابه بسیار بخشنده است و اسم از این موهب
بر وزن مجلس و موهبه بزیادتی ها می اید و اتهبه از باب افتعال یعنی کرفت و قبول کرد
بخشش را و تواهبوا از باب تفاعل یعنی بخشیدند بعضی بعض دیکر و واهبه از باب مفاعله
یعنی بخشیدند بیکدیکر فوهبه یهبه مثل یدع و یهبه مثل یوث پس زیادتی کرد او را در بخشیدن
و موهبه بفتح میم و هاء ابخر بر بخشند او را و موهبه ابریست که فرود اید جای که فرود امده
و موهبه قلعه ایست بصنعاء و موهبه اسم مردی است و ابکر ابه است کوچک و موهبه بکسر هاء

بالهادا

ولب

وانبه

وهبه

هم امده ومیکویند که هبنی فعلت یعنی بشمر مرا که کرده لم این کلمه از برای امر است وبس وبمعنی اجب
است وماضی ومستقبل از این نیامده ووهبنی الله فداك یعنی بکرداند مرا خدا فدای تو واتهب
لك از باب افعال یعنی اماده کرد او را از برای تو واوهب الشیء یعنی ممکن شد ترا کوفتن او اوهب
از باب افعال لازم ومتعدی هر دو امده ووهبین بفتح اول وکسر باء جایکاهی است ومیکویند
که اوهب الشیء له از باب افعال یعنی همیشه هست ان چیز از برای او وواهب بر وزن فاعل کوهی
است از برای بنی سلیم ویب بفتح او کلمه ایست مثل ویل در اینکه از برای هلاك وعذاب است و
نصب ان باضمار فعل است ورفع ان بابتدائیت است واین وقتی است که مضاف نباشد که اکر
مضاف باشد منصوب است البته میکوئی ویبك بنصب وبیب مضاف بضمیر مخاطب وویب لك
برفع ویب ووصل ضمیر مخاطب بحرف جر وویب لزید برفع ویب ووصل حرف جر باسم ظاهر
وویبا له بنصب ویب ووصل حرف جر بضمیر وویل له برفع ویب ووصل حرف جر بضمیر وویبه
باضافه ویب بضمیر ونصب ویب وویب غیره بنصب ویب اضافه بر ظاهر عام وویب زید
بنصب ویب اضافه بر اسم ظاهر خاص ووبب فلان بکسر باء ورفع فلان این را نقل کرده از ابن
اعرابی ومعنی همه اینها این است که الزمه الله ویبا وویلا لهذا یعنی ثابت ولازم کرد خدای تعالی
ویب وویل را از برای این یعنی شکفت وتعجب را ووییه بزیادتی هاء وفتح اول بیست ودو
یا بیست وچهار مد است ومد دو من است خواهد امد فصل الهاء الهب بفتح اول وهبوب
بر وزن سرور انکیخته شدن باد است مثل هبیب بر وزن امیر وهب بمعنی بیدار شدن از خواب
وهب بمعنی نشاط وشوخی هر دو امده است وشتاب هر دو امده مثل هباب بر وزن کتاب وهبه
بکسر اول بمعنی حال است وبمعنی پاره از جامه است وجمع ان بر وزن عنب می اید وهبه کن شتن
شمشیر است از جای که زده شود وهبه ساعتی است که باقی میماند از سحر وهبه مدتی از روزکار
است وبفتح اول نیز در این دو معنی امده وهبه یهبه از باب نصر یعنی برید او را ومصدر ان هم
بفتح اول وهبه بزیادتی وهبه بکسر اول می اید وهبت التیس یهب از باب نصر وهب از باب ضرب
یعنی فریاد کرد بز نر از برای جستن بر ماده ومصدر ان هبیب بر وزن امیر وهباب بر
وزن کتاب وهبه بکسر اول می اید مثل اهتب از باب افتعال وهبهب از باب دحرج وهب
السیف یعنی جنبید شمشیر وهب فلان یعنی پنهان شد فلان روزکاری وهب فلان فی الحرب
یعنی فلان کوشش در جنك وهب یفعل کذا یعنی نزدیك شد که بکند هم چنین ومیکویند که

وبب

سلیم

فصل الهاء

الهب

هبیب بر یعنی خواندم او را از برای جستن بر ماده هم چنین ذکر کرده یعنی ثلاثی مجرد واین غلط است
بلکه هبهبت از باب رباعی مجرد است وکفته جوهری که هببته که متعدی بنفس باشد خطا است و
بحث مذکور از صغانی است وغلط نقل کرده از او بواسطه انکه جوهری هببته کفته ودر سایر
کتب هم هبهبته است چنانچه صغانی بحث کرده وهبهبه از باب دحرج شتاب کردن است وهبهبه
درخشیدن سراب است وبمعنی بانك وبمعنی بیدار شدن وبمعنی شکافتن ونحر وذبح کردن کوسفند و
غیر انست وهبهبی بفتح اول وشدیاء نیکو سرد وکوی است از برای شتر وبمعنی نیکو خدمت هم امده
وهبهبی بمعنی قصاب است وبمعنی شتابنده است مثل هبهب باسقاط هاء ومثل هبهاب بر
وزن سلصال وهبهبی شتر نر سبك را میکویند وماده او هبهبه بزیادتی هاء است وهبهبی
چراننده کوسفند است یا چراننده بز از کوسفند است وهبهاب بر وزن سلسال فریاد کننده
است وهبهاب سراب را میکویند وهبهاب بازیست از برای بچها وهباب بر وزن سحاب
کرد هوا است که از تابش افتاب بر روزن خانه ظاهر میشود وتهبهب از باب تفعلل یعنی جنبید
وتهبب الثوب از باب تفعل یعنی پاره پاره شد جامه میکویند که ثوب هبائب بر وزن رداء هم
واهباب بر وزن افعال وهبب بر وزن عنب یعنی جامه ایست پاره پاره شده وهبیب بر
وزن ربیل دود خانه ایست در دره اسکندریه وتیس مهباب بکسر اول بر وزن مفعال
یعنی بز نر بسیار فریاد کننده از برای جستن بر ماده وهبیب بر وزن امیر وهبوب بر
وزن صبور وهبوبه بزیادتی هاء بادیست که بر انکیزنده کرد است ومیکویند که من این هببت
یعنی از کجا امده واین هببت عنا بکسر باء یعنی در کجا پنهان شدی از ما وکفته میشود که رایته هبه
یعنی دیدم او را یکبار واهتبه از باب افتعال یعنی برید او را وهبه از باب نصر یعنی درید او را
وهبهب بر وزن جعفر کوکه سبکست الهجب بفتح اول بمعنی راندن وبمعنی شتاب وبمعنی زدن
بعصا است الهدب بضم وهدب بدو ضمه موی پلك چشم است وهدب کلك وپود جامه است
واحد این هر دو هدبه بهاء است ومیکویند که رجل اهدب بر وزن احمر یعنی مردیست که موی
مژه او زیاد است وهدبت العین از باب فرح یعنی دراز شد موی پلك ومژه او وانکس را
اهدب بر وزن احمر میکویند وهیدب بر وزن حیدر بمعنی ابریست او یخته یا دامن ابر است و
هیدب کلك وپود جامه است وهیدب موی زهار وغیره زن را میکویند وهیدب بهم پیوسته
وغیره شده از اشك است واسم ابی است وهیدب بمعنی مانده شده که انست مثل هدب بر

الهیب

الهدب

وزن کتف وهداب بر وزن شداد وهدبه یهدبه از باب ضرب یعنی برید اورا وهدب الناقة یعنی
دوشید شتر را وهدب الثمرة یعنی چید میوه را وهدب بتحریک شاخهای درخت ارطی ومثل
اوست وهدب آنچه همیشه باشد از برگ درخت مثل سرو وغیر آن را میگویند وهدب از گیاه
آنست که برگ نباشد اما این که خود بجای برگ باشد یا اینکه هر برگیست که پهنا نداشته باشد
مثل هداب بر وزن رمان و واحد از آن هدبه وهدابه نیز بیاد تی هاء می آید وجمع آن اهداب
بر وزن افعال وهداب بر وزن رمان است ومیگویند که هدب الشیء از باب فرح یعنی
دراز شد شاخهای او واو بخیه شد مثل اهدب از باب افعال ومؤنث آن هدباء بر وزن
حمراء است وهدب بر وزن کتف شیر را میگویند وهیدب بفتح اول وقصر اخر جنبی است از
رفتار اسب که در او کوششی باشد ومیگویند که رجل هیدب الکلام بفتح اول وشد یاء یعنی مردی
است بدگوی وهدبه بتحریک وشد باء مثل عربیه ابی است نزدیک سوارقیه وهدبه بر وزن
همزه پرنده ایست هذبه هذبه از باب ضرب یعنی برید اورا وهذبه یعنی پاک کرد اورا و
بصلاح آورد اورا ومصدر آن هذب بفتح اول می آید مثل هذبه از باب تفعیل وهذب
النخلة یعنی پاک کرد از درخت خرما لیف اورا وهذب الشیء یعنی روان شد آن چیز وهذب
الرجل وغیره یعنی شتاب کردن مرد وغیر او ومصدر آن هذب بفتح اول وهذابه بر وزن
سحابه می آید مثل اهذب از باب افعال وهذب از باب تفعیل وهاذب از باب مفاعله و
هذب القوم یعنی بسیار شد ویاد از گروه ومیگویند که اهذبت السحاب بماءها یعنی روان
کرد ابر آب خود را بشتاب وگفته میشود که ابل مهاذیب بر وزن مصابیح یعنی شتران اند
شتابنده وهذب بتحریک بمعنی پاک وخالص شدن است وهیذب بفتح اول وقصر آخر
مثل هیدب بدال حمله قسمی از رفتار اسب است که در او کوششی باشد ورجل مهذب بر وزن
معظم یعنی مردیست پاک کرده شده اخلاق وخوهای او الهذبه از باب دحرج بسیاری سخن
است در شتاب وهذه هذیباء بضم اول وفتح ذال یعنی این خوی وعادت اوست وهذربان
بر وزن عنفوان کسی است که سبک باشد در سخن وخدمت الهذلبه از باب دحرج سبک
بودن وشتاب کردن است هرب یهرب از باب نصر یعنی گریخت ومصدر آن هرب بتحریک
ومهرب بر وزن مقعد وهربان بر وزن رمضان می آید وهربه از باب تفعیل یعنی که بر انگیزانید
اورا وهرب من الولد نصفه یعنی پنهان شد از مخ نصف او واهرب از باب افعال یعنی فرو

هذبه
الهذبه
الهذلبه
هرب

رفت در انکار واهرب یعنی کوشش کرد در دویدن در حالتی که ترسنده بود ومیگویند که هرب
الریح یعنی برد باد خاک را واهرب فلانا یعنی بچاره ومضطر کرد اورا بسوی گریختن ومیگویند
که ماله هارب ولا قارب یعنی نیست او را کسی که بر کوه دانده از آب یا رونده باب باشد یعنی چیزی
از برای او نیست یا معنی آن این است که نیست کسی که بگریزد از او ونیست کسی که نزدیک شود
بسوی او پس او چیزی نیست وهرب از باب فرح یعنی بسیار پیر شد وهرب بضم اول بیه
شکم است ومهرب بر وزن منبر چوبی است که زراعت کننده دروی می آورد باو ونیت میگویند
وهادبه بشد باء ایکی است از برای بنی هادبه الهرجاب بکسر اول مثل سربال وهرجب بشد
موحده مثل قرشب دراز از مردم وغیر او را میگویند وهرجاب بکسر اول جایگاهی است الهردبه
از باب دحرج دویدن گران وسنگین است وهردبه بکسر اول وتشدید باء مثل قرشبه پیر زن را
میگویند وبد دلی که در دوین بر باد باشد الهرشبه بر وزن قرشبه پیر زنی است که سال
دار باشد الهوذب بر وزن جوهر شتر توانای روان را میگویند وهوذب اسم کسی است و
هیذب بر وزن حیدر تند وتیز از غضب باشد ومیگویند که شربست تند وتیز وهان بی نقص
اخر وبعد اخر هم هست جنبی است از ماهی الهوزبه از باب دحرج سبک بودن وبمعنی شتاب
کردن است لغتی است در هذلبه بذال معجمه الهسبته از باب دحرج کار کذا ری کردن است مثل
حب بجای الهضب بفتح اول بمعنی کوختی است هضبت السماء تهضب از باب ضرب یعنی بارید
آسمان وهضب الرجل یعنی رفت از مرد رفتار کند وهضب الرجل فی الحدیث یعنی خوض کرد
ودر آمد در سخن آن مرد مثل اهتضب از باب افتعال واهضب از باب افعال وهضبه بفتح
اول کوهی است پهن شده بر زمین که از آن پشته میگویند یا کوهی است که آفریده شده باشد از
یک سنگ یا هضبه بمعنی کوه است یا هضبه کوهی است دراز سرکش تنها ونرم میباشد مگر در
کوههای سرخ وهضبه باران بزرگ قطره است وجمع آن هضب بکسر اول وفتح ثانی مثل فرد
وهضاب بر وزن کتاب وجمع جمع آن اهاضب بر وزن افاعل می آید مترجم گوید که مصنف
بتبعیت جوهری کرده در اینکه اهاضیب را جمع هضاب نقل کرده وغلط کرده بلکه اهاضیب با جمع
اهضوبه است هم چنین که ابن عباد ونشوان بن سعید در شمس العلوم گفته اند واز هری در تهذیب
نقل کرده انجا که گفته است الهضبه المطرة الدائمة وجمعها هضب ویقال اصابتهم اهضوبه
من المطر والجمع الاهاضیب یا جمع جمع است از برای اهضاب هم چنانکه ابن اثیر در حدیث لقیط

الهرجاب
الهردبه
الهرشبه
الهوذب

گفته که فاد سل السماء هضب ای مطر ویجمع علی اهضاب ثم اهاضیب کقول واقوال واقاویل وصاحب مهذب
گوید الهضبه باران بزرك قطره الهضب جمع الاهضاب جمع جمع الاهاضیب جمع جمع جمع وصواب این که بگوید
الهضبة المطر جمع هضب وهضاب وهضبات واهضاب جمع جمع اهاضیب وهضب بکسر اول وشد
موحده اسب بسیار خوی را میگویند واسب سخت سخت است ومیگویند که غنم هضیب بر وزن امیر یعنی
گوسفندیست کم شیر واستضهب التراب از باب استفعال یعنی گرد خاک بشد وگفته میشود که اصابتهم
الهضوبة من المطر بضم ها و مترجم گوید که نسخها الهضوبه است واین غلطست بلکه اهضوبه بر وزن اعجوبه
باید چنانچه زمخشری در اساس گوید که اصابتهم هضبة واهضوبه مطرة و در تهذیب ازهری نیز چنین است
که قبل ازین مذکور شد یعنی رسید ایشانرا باران بزرگ قطره الهقب بفتح اول بمعنی فراخی وفراخ کردن است
وهقب بکسر اول وشد موحده بمعنی گشاده خواست وبمعنی دراز از شترمرغ وغیراوست وهقبقب
وزن سفرجل سفت سخت را میگویند وهقب بکسر اول وفتح قاف وسکون موحده واندخیت از برای شتر که
الهکب بفتح اول وهکب بتحریك سخریه و ریشخند کردنست الهلب بضم اول هر موئیست یا هلب آنچه سطبر
باشد از موی است یا موی دم است یا موی خوك است که باو دوخته میشود وازا بغاد پس کاسه میکویند چرکاس
بمعنی خوك است وهلب بتحریك بسیاری موی است وانکس را اهلب میگویند وهلب از باب نصر یعنی کند موی
سطبر او را مثل هلب از باب تفعیل فتهلب از باب تفعل یعنی پس کنده شد وهمچنین انهلب از باب انفعال
وهلبت السماء القمر یعنی ترکرد اسمان ان کروه را بنم یا اینکه بارید ایشانرا باران پیاپی وهلب الفرس یعنی پیاپی
کرد رفتن را مثل اهلب از باب افعال وهلوب بر وزن صبور زن نزدیکی جوینده است بشوهر خود وبیك
سو شونده است از شوهر واین از اضداد است واهلوب بضم اول اسم اسبی است وهلاب بر وزن شداد
باد سردی است یا باران مثل هلابه بزیادتی ها وهلاب ان سالها سالی است که بر باران باشد مثل اهلب بر وزن
احمد وهلب الشتاء بفتح اول وهلبة الشتاء بضم اول سختی زمستانست ومیگویند که هلبهم بلسانه یعنی نکوهید
وهجو کرد ودشنام داد او را بزبان مثل هلبهم از باب تفعیل ودر ماه کانون دوم از ماههای رومی هلاب
بر وزن شداد وهلب بر وزن محراب وهلیب بر وزن امیر سه روز سرد بسیار سرد است یا اینکه سه روز در
سختی زمستان است در هر ماهی که باشد وهالب الشعر بر وزن فاعل وملاحج البعر یعنی کننده ثبر کرد است
بشکل وسرکین از دونهای زمستانست واهلب بر وزن احمد دم بریده را میگویند ودی را میکویند
کرموی بر او نیست ودی است پرموی واین از اضداد است وهلباء زن پرموی است ودبر ومعقد را
هم هلباء میگویند وهلباء جایگاهی است میان مکه ویمامه واز برای او روزی هست که در او جنگ واقع

الهقب

الهکب الهلب

شده وهلبه هلباء بفتح اول وهلباء بر وزن حمراء یعنی کار سخت وبزرگیهاست بسیار سخت وبزرگ وهلابه
بضم اول بر وزن ثمامه ابی است که بیرون می اید از سیلی وسیلی بوستیست که بچه او میباشد ولیله هالبه بر
وزن فاعله شبی است بارنده واهالیب بر وزن افاعیل روشنها است واطراف اهلوب بضم اول
اید الهلباب بر وزن سربال دیك بزرگ را میگویند الهنباء بر وزن جلنباء بضم اول وشد لام
مفتوحه وغلط کرده است جوهری در تخفیف نون ودر شعر مترجم گوید که عبارت جوهری این است که
الهنب بالتحریك مصدر قولك امراة هنباء ای بلهاء بینة الهنب قال الشاعر مجنونة هنباء بنت مجنون
واین بحث از صغانیست که بر جوهری کرده وگفته است که لغزیده است در این لغت پای جوهری وسخن
گفته که دلالت میکند بر اینکه هنباء پیش او فعلاء مؤنث اهنب است بر افعل وکلام جوهری را که الهنب
بالتحریك تا اخر انجا که شعر را ذکر کرده گفته وبعد از ان گفته که بنا بر این در شعر قافیه مقید خواهد بود و
وزن ان مستفعلن مستفعلن فعولان خواهد بود واین تصحیف است وقافیه مطلق وبسیط است وشعر از
نابغه است وچنین گفته وَشُرُّ حَشْوِ خِبَاءٍ أَنْتَ مُولِجُهُ مَجْنُونَةٌ هُنَّبَاءٌ بِنْتُ مَجْنُونِ تَسْتَخِبُّ الْوَطْبَ
لَمْ تَنْقُضْ مَرِيرَتَهُ وَتَقْطَعُ الْحَبْلَ صِرْفًا غَيْرَ مَطْحُونِ وابن فارس در مجمل ومقاییس بحوی که جوهری ذکر
کرده نقل از ابن درید کرده وهمچنین نشوان بن سعید در شمس العلوم بطریق جوهری گفته وازهری
گوید که هنباء بر وزن فعلاء نمیشناسند در کلام عرب نظیری از برای این وگفته است ابن درید
امراة هنباء بمد وهنبی بقصر وانچه جوهری نقل کرده بنا بر قیاس است که افعل وفعلاء مطرد است
گویند که رجل اهنب وامراة هنباء واینکه هنباء بر وزن جلناربی امده باشد بر خلاف قیاس و
جوهری نقل نکرده باشد بحث بر او خواهد بود چه بسیار معانی والفاظ از عرب ذکر شده وجوهری ذکر
نکرده لهذا صغانی بحثی که کرده بر سند وشاهدی که جوهری از شعر نقل نموده کرده وشعر مذکور را ابو
ذکریا در حاشیه صحاحی که بخط یاقوت حموی است وغرض بر جوهری شده چنین نقل کرده که وشر
حَشْوِ خِبَاءٍ أَنْتَ مُولِجُهُ مَجْنُونَةٌ هُنَّبَاءٌ بِنْتُ مَجْنُونِ وبنا بر این شعر هم از بحریست که صغانی
گفته وبحث بر مصنف می اید که ضرور نیست که در شعر بتشدید باشد وبحث دیگر اینکه با وجود اعتراض
بر جوهری که هنباء بر وزن جلنار است وغلط کرده است جوهری در تخفیف ان از ابن درید هنباء
بر وزن تشدید بتحریك نقل کرده واین مخالف کلام سابق اوست که مثل جلنار است وبحث دیگر اینکه
جوهری هنباء بر وزن فعلاء ذکر کرده نه هنباء بضم اول با تخفیف نون تا بحث بر او کنی که هنباء
بتشدید میباید وبتخفیف غلط است مصنف میگوید که هنباء زن نادان بی وقوف در کار است و

الهلباب

الهنباء

احمق و بيخرد را هم هنباء ميكويند مثل حبنى بقصر و در همه معانى ثلث و هنب بكسر اول كدو ندرا زحمة در
بيخردى راميكويند واين در بيد كفته كه امراة هنباء وهبنى بتحريك در ممدود ومقصود واين
مخالف كلام مصنف است چنانكه كذشت وهنب بكسر اول اسم مرديست واسم مخنثى است كه پيغمبر صلى
الله عليه واله وسلم او را راند و دور كرد از مدينه مترجم كويد كه بمثناه تحتيه بدل نون و بمثناه فوقيه
بدل موحده هم نقل كرده اند وخواهد امد هنتب فى امره از باب دحرج يعنى سستى شد و
سست كرد كار خود را الهندب بر وزن درهم وهندباء بقصر اخر و در قصر بكسر دال هم امده
وهندباء بمد اخر تره ايست معروف وانرا بفارسى كاسنى ميكويند ومزاج او مايل باعتدال و
راستى وميلى بطرف كرمى يا سردى ندارد ونافع از براى تقويت معده وجكر وسپرز است خوردن
او ونافع است از براى كزيدن عقرب بر بستن بيخ وبرهم پخته او به بيشتر است از شسته اوست و
واحد ان هندباة است وهندابه بكسر اول لغتى ايست الهنقب بر وزن جعفر كوتاه را ميكويند

الهنقب
الهوب

الهوب بفتح اول بمعنى دوريست وبمعنى بيخرد بسيار كوى است وهوب بمعنى افروخته شدن اتش
است وميكويند كه تركته فى هوب دابر بفتح اول وبضم اول هم امده يعنى واكذاشتم اورا در دورى
پى سر بجائى كه دانسته نشد وكفته شده است وصواب هوت بتاء دو نقطه در بالاست وغلط
كرده است جوهرى مترجم كويد كه ابن عباد وابن فارس وغيرا ومثل جوهرى نقل كرده اند وصغانى
كفته كه هوب دابر ارض وقيل هوت بالتاء وهو اصح وحموى در معجم خود كفته كه هوب دابر اسم ارض
غلبت عليها الجن و دواه بعضهم هوت والهوت المنخفض من الارض ومصنف هوب بمعنى زمين را نقل
نكرده وبحثى كه بر جوهرى ظاهر الدفع است وبنا بر اين معنى چنين ميشود كه واكذاشتم او را در زمين بى
سر يعنى بجائى كه دانسته نشد واهواب بر وزن افعال جايكاهيست بكنار درياى يمن مترجم كويد
كه مصنف غلط كرده است در ذكر اهواب بلكه صواب اهوب بر وزن احمر است چنانچه صغانى ميكويد
كه اهوب على افعل موضع على ساحل بحر اليمن اليمن وهو فرضه زبيد مما يلى عدن وفرضتها الاخرى التى
يلى جده على فقرو در معجم نيز اهوب است واهواب مذكور نيست وهويب بر وزن زبير جايكاهى
است در زبيد الهيبة بالفتح بمعنى ترسيدن است والهيبة هيز و حذر كرده است مثل مهابه
بفتح اول وهابه يهابه مثل خاف يخاف يعنى ترسيد از و مثل اهتاب از باب افتعال وانكس را كه
كويند هايب بر وزن فاعل وهيوب بر وزن صبور وهياب بر وزن شداد وهيب بر وزن
سيد وهيبان بر وزن سكران يعنى ترسنده است وهيبان بفتح اول وتشديد ياء مكسوره وفتح ان

وهيابه بفتح اول وتشديد ياء يعنى ميترسد از مردم ومهوب بفتح اول بر وزن مخوف ومهيب بفتح اول وكسر هاء و
هيبان بر وزن سكران يعنى ميترسند مردم از و وتهيبنى از باب تفاعل وتهيبته از باب مذكور يعنى
ترسيدم من از او مترجم كويد كه در اينجا لفظى از قلم مصنف افتاده بواسطه انكه تهيبنى بمعنى خوفنى از
باب تفعيل است يعنى ترسانيد او مرا چنانچه جوهرى كفته كه تهيبت الشئ وتهيبنى الشئ اى خفته و
خوفنى وبنا بر اين ذكر كرده لازم مى ايد كه متعدى اين باب را نيز ذكر نكرده باشد وهيبان بفتح اول وتشديد
ياء مفتوحه بمعنى بسيار است وهيبان بمعنى بد دل است وبمعنى بر زاست وبمعنى سبك وبمعنى
شبان وبمعنى كف دهنهاى شتر است واسم صحابه هم هست ومهيب مثل مبيع ومهوب بر وزن
مصون ومتهيب بر بناء مفعول از باب تفعل شير را ميكويند وهاب بمعنى ماراست وهاب
بانك زدن بر شتر است در وقت راندن بهاب هاب مبنى بر كسر باء وقد اهاب بها از باب افعال
يعنى بانك زد شتر را واهاب بالخيل يعنى خواند اسبان را يا بانك زد اسبان را در وقت راندن
بهاب بسكون اخر يا بهب بسكون اخر وهبى بصيغه امر يعنى دورى كن وپيش اى وميكويند كه مكان

فصل الياء

مهاب بفتح ميم بر وزن مقال ومهوب بر وزن مصون يعنى جائى است كه ترسيده ميشود در
او بنا كذاشته شده اين مهاب ومهوب بر كفته ايشان كه هوب الرجل وقتى كه نقل كرده اند از يا
بواو و در هر دو ميكويند كه هيبته اليه از باب تفعيل يعنى كه هم او را با هيبت فصل الياء
ارض يباب يعنى زمينى است خراب اليشب بفتح اول سنكى است معروف يشم است يا طب بكسر طاء بر
وزن ياسر ابهاست در كوه اجا وما ايطبه از باب قلب ما اطيبه يعنى چه نيكو كردانيده است و
ميكويند كه اتبلت الشاة فى ايطبتها بتخفيف باء وبتشديد يا موحده هم امده يعنى دو كرديش
در سختى خواهش جستن كش و قوچ اليلب بتحريك سپرها و زرهها از پوستها است يا پوستهاى
است كه دوخته شده است بعضى ببعضى ميپوشند بر سر خاصه ويلب فولاد را ميكويند ويلب خالص

باب التاء
فصل الهمزة

اهن است ويلب سپرهاست از نمدها كه اكثر او عسل و ريك بهم سرشته است وبوذك از هر چيز
را يلب ميكويند ويلب مطلق پوست را هم ميكويند يوبب بر وزن جوهر وجندب اسم پدر
شعيب پيغمبر است عليه السلم باب التاء فصل الهمزة ابت اليوم
از باب نصر واز باب ضرب وابت از باب سمع يعنى سخت شد كرمى روز ومصدر ان ابت بفتح
اول وابوب بر وزن سرود مى ايد ووصف از ان ابت بر وزن فاعل وابت بر وزن كتف وابت
بفتح اول ومؤنث از ان با زيادتى هاء است وميكويند كه ليله ابته وابتة وابته وكفته ميشود كه ابت

من الشراب یعنی اماس کرد از شراب ومیکویند که رجل مابوت بر وزن مفعول یعنی کرم کرده شده
است و ابتت الغضب بفتح اول کرمی خشم است وتابت الجمر از باب تفعل یعنی بسیار کرم شد سنک
دیزه اتر از باب نصر یعنی زیادتی کرد بر او بحجت و دلیل وات راسه یعنی شکست سر او را الاویة
بضم اول موئی است که در سر حرباء میباشد وان جانوری است که بحرکت افتاب دو بروی حرکت
کند مترجم کوید که اصل اواس الدهر است یک سین را قلب بتاء کرده اند مثل طس وطست
واست الکلبة الکلبه ام بزرک وسخت واست الکلبه مکوره را میکویند وان جزئیست که ناخوش
و دشوار باشد واست المتن صحرا را میکویند واست بمعنی دبر مردم ومقعد خواهد آمد در
س ت ه مترجم کوید که صواب ذکر هم اینجاست در س ت ه بواسطه انکه هم مجاز از و
بر تشبیه واین معانی را در س ت ه نیز نقل کرده وبواسطه خالی بودن این باب از این ترکیب
صواب ذکر است الدهر است در اینجا چنانکه جوهری کرده ازبرای انکه اصل ان اس الدهر است
واسیوت بضم اول کوهی است نزدیک حضرموت واستی جامه تارهای جامه است که جهته
بافتن مهیا وآماده میکنند وذکر او در اینجا غلط است بواسطه انکه وزن ان افعول است و
استو بضم اول وکلها تاء وبفتح تاء نیز کفته اند وبقصر اخر مثل وستو مترجم کوید که غلط کرده
مصنف در وزنی که نقل کرده بواسطه استو ازبرای انکه چنانکه جوهری وصنعانی وغیر ایشان ذکر
کرده اند بفتح اول ذکر کرده اند وعنقریب در جای خود خواهد آمد روستائی است در
نیشابور اشته بفتح اول لقب کرهه از محدثین است اصتت الارض تاصت از باب ضرب
یعنی بی ثره وکیاه شد زمین ومصدر ان اصت بفتح اول است الافت بفتح اول شتریست که نزد
او از صبر وشکیبائی وبقاء بر تشنکی چیزی هست که نیست نزد غیر او وافت شتاب کننده از شتر است
که زیادتی میکند شتر انرا در رفتن وافت بزرکوار از شتر است وبکسر اول هم آمده وافت امر بزرک
وسخت است وافت شکفتی وبمعنی قبیله ایست از هذیل وافت بکسر اول بمعنی دروغ است وچه
کویند که افته عنه یعنی کردانید او را الاقت بفتح اول وتاقیت از باب تفعیل بدید کردن حد
هنکامها و وقتها است الته حقره بالته از باب ضرب یعنی کم کرد حق او را مثل التة ایلاتا
از باب افعال بر قلب یعنی بتقدیم لام بهمزه والته یعنی حبس کرد وباز داشت او را والته یعنی
بر کردانید والته یعنی سوکند داد او را یا انکه خواست از و سوکند یا انکه خواست کواهی
دادنی که نزد است پی ایستاد ازبرای او بان کواهی والته بضم اول بخشش کردن را میکویند والته

سوکند

سوکند غموس را میکویند وان سوکندی است که فرو میبرد خورنده را بکناه والتی بضم اول و
کسر تاء والتی بفتح تاء مثل جبلی قلعه ایست وشهریست نزدیک تفلیس والت بفتح اول تهمت و
دروغ را میکویند والیت بفتح اول وشد لام مکسور جایکاهی است وبیت ازبرای اوهم وزن
ونظیری غیر کوکب دری واغر حکایت کرده است ابو زید از کفته ایشان علیه سکینه بفتح میم
وشد کاف امته یأمته از باب ضرب یعنی اندازه وتقدیر کرد او را مثل امته از باب
تفعیل وامته یعنی اهنک او کرد ومیکویند که اجل ما موت یعنی اجلی است که وقت نهاده شده
است ازبرای او وامت بفتح اول جای بلند را میکویند وامت بیشتهای کوچک را میکویند
وامت بمعنی پست شدن وبلند شدن وامت اختلاف در چیز است وجمع ان امات بر وزن
کتاب واموت بر وزن سرود می اید وامت بمعنی سستی وبمعنی طریقه نیکو وبمعنی کجی وامت
عیب در دهن وجامه وغیر انست وامت بمعنی سنک است وامت ستبر شدن جائی وتنک شدن
جائی است ومؤنت بر بناء مفعول از باب تفعیل پر شده را میکویند ومؤنت بمعنی تهمت
زده شده ببدی ومثل انت ودر حدیث است که الخمر حرمت لا امت فیها یعنی شراب حرام
کرده شده است وشکی در حرمت او نیست انت یأنت از باب ضرب یعنی نالید او وانت
فلانا یعنی بدخواست فلانی را ورشک برد بر او وانکس را ماموت بر وزن مفعول میکویند
یعنی بدخواسته شده واینت بر وزن امیر نیز کفته میشود وانت الشئ یعنی اندازه کرد ان
چیز را فصل الباء البت بفتح اول طیلسان را میکویند وان جزئیست مثل بارانی که
از خز ومثل ان باشد وفروشنده او را بتی بشدیاء وبتاب بر وزن شداد میکویند وبت
اسم دو اسب است و دهیست نزدیک راذان ودهی دیکر است میان یعقوبا وبوهرز وبته
بزیادتی هاء دهیست ببلنسیه وبت بمعنی بریدن است وفعل ان بت یبت از باب نصر و
یبت از باب ضرب اید مثل انبتاب از باب افعال وبت بریده شدن است مثل انبتات
از باب انفعال ومیکویند که طلاق داد زن را بته بفتح اول وبتاتا بر وزن سحاب بجدا شدنی
که دیکر رجوع نشود ومیکویند که لا افعله البتة وبتة بفتح هر دو یعنی نمیکنم این را البته واین
سخن را میکویند در هرکاری که برکشتنی در او نباشد وبات بمعنی لاغر است وفعل از این
بت یبت از باب ضرب ومصدر ان بتوت بر وزن سرود می اید وبات بمعنی بیخرد واحمق و
بمعنی سست است ومیکویند که هو لا یبت از باب ضرب ولا یبت از باب نصر ولا یبت از باب

اصتت

الاقت

الته

امته

انت

البت

فصل الباء

افعال یعنی او بجائی است که بمیرد کاوی را وبتات بر وزن سحاب توشه را میکویند وبتات رخت سفر
وکالای خانه را میکویند وجمع ان ابتة بر وزن افعلة می اید وتبتوه از باب تفعیل یعنی توشه داد
اورا وتبتت از باب تفعل یعنی توشه برداشت وبرخود دادی کرفت وبتی بر وزن حتی دهی است
پشت جولایا وبتان بفتح اول وشد تاء ناحیه وطرف است بحران وانبت از باب انفعال یعنی بریده
شد اب پشت او ومیکویند که هو علی بتات امر بر وزن سحاب یعنی او شرفست بر ان کار وی
کویند که طحن بتا یعنی ابتدا کرد بکود اینرن از طرف چپ ودر حدیث است فانی بتلته اقصر مرجع
کوید که جمع قوص اقوصه نمی اید وغلط کرده است مصنف بواسطه الکه بحل بضم اول بر افعله جمع میشود
بلکه بر فعله بجمع بکسر اول وفتح ثانی چنانچه ابن اثیر در همین حدیث نقل کرده وافعال هم می اید مثل قرط
بر اقراط ومصنف خود هم در جای خود نقل خواهد کرد مثل البحر ما کفیتم علی بتی بفتح اول وشد تاء
وباء یعنی پس امده شد بسه کرده نان بود ستاد از صوف ونیم ومثل ان یا اینکم صواب در حدیث
بنی بضم موحده وکسر نون وشد یاء یعنی بر طبقی یا اینکه بنی بتقدیم نون بر وزن امیر یعنی خوان اما کتیم
از نوری خرما البحت بفتح اول بمعنی ساده وصرف وخالص از هر چیز است که امیخته بچیز دیکر نباشد
میکویند که شراب بحت یعنی امیخته باب نیست وخبز بحت یعنی نان ساده است ونانخورشی با او نیست
ودر مونث بحته بزیادتی هاء است وکهنه شده است که تثنیه وجمع وتحقیر کرده نمیشود وبحت از
باب کرم یعنی کردید صرف وخالص ومصدر ان بحوتت بضم اول می اید وباحته الود از باب مفاعله
یعنی خالص داشت دوستی را وباحت فلانا یعنی اشکارا کرد اورا وباحت دابته بالشعیر اطعمها
اياه یعنی خورانید جاریای خود را خربوب خالص البحیت بر وزن کبریت خالص برهنه کرده شده
ایست که بپوشید او را چیزی البخت بفتح اول بمعنی طالع است فارسی است وعرب استعمال کرده
وبخت بضم اول شتر خراسانی را میکویند مثل بختیه بزیادتی یاء مشدده وهاء وجمع ان بخاتی
بفتح اول وشد یاء وبخاتی بتخفیف یاء وبخات باسقاط یاء وبخات بر وزن شداد کسی است
که کسب وسرمایه خود کرده بختی را وبخیت بر وزن امیر ومبخوت بر وزن منصور صاحب بخت
وطالع را میکویند وبخت نصر بضم اول وفتح نون وشد صاد مهمله اسم پادشاه جابری است معروف
وبخته از باب نصر یعنی زد اورا البرت بضم اول شکو طرز است مثل برت بر وزن صبر وبرت
طبر را میکویند وبفتح اول هم کهنه اند وبرت بمعنی مرد راهنمای ماهر در ان کار است وباین معنی
بحرکات ثلث در اول امده وبرت بفتح اول بمعنی بریدن است وبرتی بفتح اول ودویم وقصر اخر مثل حبنطی

مرد بد خوی وبرنتی بضم اول وکسر تا بر بناء فاعل از باب افعنلاء مرد کوتاه تکبر وکینه کش است وبمعنی
خشمناک است که نکاه بکسی نمیکند ومبرنتی مردی است که مستعد وامادة کار وباشد وبیروت
بفتح اول بر وزن فیعول شهر یست در شام وبریت بکسر اول وشد راء بمعنی راهنمای ماهر است
وبمعنی هموار از زمین است وبریت دو جایگاه است در بصره وبریت بفتح باء اسم اسبی
است یا اسم اسب بریت بر وزن دنیا است وبرت از باب سمع یعنی سرکشته شد وبرتم بضم
اول در یکی وحرکات بکار است مثل ابرات از باب افعال برهوت بفتح اول وثانی مثل جلون
وادی یا چاهی است بحضرموت بست بفتح اول دو دخانه ایست بر فین اردبل وبست بضم اول
شهریست در سجستان وبست بفتح اول دهقی است یا دفتنی است بالای عنق وان نوعی از دفا دات
یا بت بیشی در دویدنت وبستان بضم اول کلفا در امیکویند واین کلمه فارسی است وعرب اینرا
استعمال کرده اند بشت بضم اول شهریست در خراسان وبثیت بر وزن امیر دهی است در
فلسطین وبشتان بر وزن سکران دهیست در نسف المبعوث بر وزن منصود بمعنی مبعوث بتاء
مثلثه است یعنی بر انکیخته شده البغت بفتح اول وبغته بزیادتی هاء وبغتة بتحریک ناکاه کرفتن است
بغته از باب منع یعنی ناکاه کرفت اورا ومباغته از باب مفاعله بیکدیکر را ناکاه کرفتن است و
باغوث بر وزن فاعول عیدی است از برای نصاری وباغوث جایگاهی است البقت الاقط
از باب نصر یعنی امیخته کشت را ومبقت بر وزن معظم بیخرد کول را میکویند بکته ازباب
نصر یعنی زد اورا بشمشیر وبعصا وبمعنی پشوان کرد اورا با انچه خوش نیامد از او وتبکید مثل بکته
از باب تفعیل وتبکیت از باب تفعیل بمعنی ملامت کردن است وبمعنی پیاده کردن بدلیل است
ومبکت بر وزن محدث زنی است که یکبار پسر زاید ویکبار دختر بلته یبلته از باب ضرب یعنی
برید اورا وبلت از باب فرح واز باب نصر یعنی بریده شد مثل انبلت از باب انفعال وبلیت
بر وزن سکیت بهمان معنی است یعنی بسیار خاموش وبلیت بمعنی مرد دانای خردمند است وفعل
از این بلت از باب کرم است وابلته یمینا از باب افعال یعنی سوکند داد اورا وبلت بر وزن صرد
پرنده ایست ومبلت بر وزن مقعد جایگاهی است ومبلت بر وزن معظم نیکو کرده شده از
سخن است وملبت کاوین مضمون میکویند یعنی کاوین بهم پیچیده عیرصریح وبلتیته بلتات از باب
دحرج یعنی بریدم اورا وبلت بفتح اول اسم کیاهی است وبلت بر وزن صرد پرنده ایست پوسوخته
که اکر افتاده است بری از او دیرنده دیکر سوخته است اورا البلخته بکسر اول ولام وسکون خاء

مجمه کیاهی است که بمین میشود بر روی زمین و بلند نمیشود و اگر غرغره کرده شده است با و انداخته زلوی را
که بکلو چسبیده باشد بنث بضم اول در هیث در بلنسیه و بنث عنه تنبیثا از باب تفعیل یعنی خبر
خواست از و و بسیار خواست از و و بنثه بکذا یعنی زیاد کرد او بحیثی و بنثه الحدیث یعنی حدیث کرد او را
هرچه در نفس خودش بود البوث بضم اول بتجربت که کیاه او مثل ذغر و دامت و بویه بزیادتی هاء و ده
است بمرع و بنبت باو که داده شود بوتقی با قاف میکویند بونث بضم اول و فتح ثالث و سکون نون متمدانث
معرب بهتة ازباب منع یعنی کفت براو ابخه نکرده بود و مصدر آن بهت بفتح اول و بهت بتحریک و بهتان
بر وزن عثمان میاید و بهیته بر وزن سفینه نادرست و باطلی است سرکشته شده میشود از نادرستی او
و بهیته بمعنی دروغ است مثل بهت بضم اول و بهت بفتح اول سنکی است معروف و شناخته شده و بهت
بمعنی کرفتن ناکاه است و بهت بمعنی بریده شدن و بمعنی سرکشته شدن است و فعل این در وتا ازباب
علم و از باب نصر و از باب کرم و بهت بصیغه مجهول و لهذا کفته میشود که او مبهوت است یعنی سرکشته
شده است و باهت بر وزن فاعل و بهیت بر وزن امیر نمیکویند و بهوت بر وزن صبور بسیار بهتان
کوی است و جمع آن بهت بضم اول و سکون ثالث و بهوت بر وزن سرود میاید مترجم کوید که غلط کرده است
مصنف در ذکر بهوت در جمع بهوت و کسی ذکر نکرده بلکه بهت بدو ضم است مثل رسول و رسل و کفته جوهری
در کفته ابو النجم سبی الحماة فابهتی علیها که خطاب بزنی است و میکوید که دشنام بده مادر شوهرت
را و بهتان بکو او را و در اینجا جوهری کفته که فابهتی علیها بمعنی فابهتیها است و علی زاید است
بواسطه اینکه کفته نمیشود بهت علیه این تصحیف است فانهتی علیها بنون است و غیر این نیست یعنی دشنام بده
و صدا بلند کن بر او و این بحث از صغانی است که بر جوهری کرده البیت بفتح اول از معروف و انکلوخ
معروفست و او را بفارسی خانه میکویند و جمع آن ابیات بر وزن افعال و بیوت بر وزن سرود و جمع
جمع آن ابابیت بر وزن افاعیل و بیوتات بزیادتی الف و تاء بر بیوت و ابیاوات مترجم کوید که غلط
فاحشی است از مصنف بواسطه اینکه جمع سالم از ابیات ابیاتات میاید و جمع فعلاء هم نیست که مثل
صحراء و صحراوات باشد بواسطه اینکه الف تانیث ندارد و تصغیر بیت بییت بر وزن ذبیر است و بیت
بکسر اول هم هست بقلب ضم بکسره بمناسبت یاء و کفته نمیشود بویت بواو و بیت بمعنی بزرکواری و
بمعنی بزرکوار است و بیت شوهر کردن و زن کردن است و بیت کوشک را میکویند و بیت عیال مرد
را میکویند و بیت کعبه را میکویند و کور را هم بیت میکویند و بیت شرف و شرف خانه و ابجه بکتر از آن
دروا است و بیت شاعر را نیز بیت میکویند و بیوت بر وزن ضروب اب سرد است و بیوت بمعنی

فصل التاء

شب مانده از نان است مثل بائت بر وزن فاعل و بیوت کار نعاست که با اندیشه او شب را کذرانیده
باشد صاحب او در حالتی که اهتمام داشته شده باشد و بات یفعل کذا یبیت بر وزن یبیع و بیات
بر وزن یخاف یعنی کرد او در شب مثل ظل یفعل کذا که بمعنی کرد او در روز است و بیتوت بات از
خواب پس کسی که بات را بمعنی نام کفته غلط کرده بلکه خوابیدن ماخوذ نیست در او و مصدر این
بیت بفتح اول و بیات بر وزن سحاب و مبیت بفتح اول بر وزن مبیع و بیتوته بفتح اول میاید
و کسی که در یافته باشد او را شب میکویند که بات خواه خوابیده باشد و خواه نه و کفته میشود
که بیت القوم و بیت بهم و بیت عندهم یعنی کذرانیدم شب را نزد آن کروه با نزد آن کروه و میکویند که
اباته الله احسن بیته بکسر اول یعنی کذرانید خدای تعالی شب او را بنیکوترین کذشتنی یعنی نیکوترین
کذرانیدنی و بیت الامر از باب تفعیل یعنی اندیشه عاقبت آن کار کرد در شب و بیت النخل یعنی
پیراست در دخت خرما را و بیت العدو یعنی شبخون کرد بد شمنان در شب و بیته بکسر اول قوت
و توشه یکشبه است مثل بیت باسقاط هاء و متبیت بر بناء فاعل از استفعال فقیر را میکویند
و کفته میشود که امراة متبیته بر بناء فاعل از باب تفعل یعنی زنی است که دست است بخانه
شوهر و تبیته عن حاجته از باب تفعل یعنی باز ایستاد او را از حاجت و میکویند که لا یستبیت لیله
از باب استفعال یعنی نیست او برای قوت و توشه یکشبه و کفته میشود سنی بتوتة بر وزن تنوره یعنی
و ندانی است که نمی افتد و بیات بر وزن سحاب دهی است و شهر بیت نزدیک واسط فصل التاء نبت
بر وزن سکی شهرها است در مشرق نبت داده فی شود باو مشک از او و تبوت بر وزن تنور
تابوت است مترجم کوید که مصنف جمع تبوت و تابوت را نه در اینجا و نه در ت و ب ذکر کرده
و تبوت و تابوت صندوقها است که متاع و غیر آنرا در آن کذاشته محافظت نمایند و ابجد در نوردیده
شده است براو استخوانهای پهلو مثل دل و جکر و شش و غیر اینها تحت بفتح اول بمعنی پایین است
که نقیض بالا باشد و تحت ظرف میباشد و اسم میباشد و در حال اسمیت مبنی بر ضم است بر کفته
میشود من تحت و تحوت بر وزن سرود ناکسان فرومایه اند التخت بفتح اول جانه است که نکاه
داشته میشود در او جامها را معرب است التوتر بضم اول بان کو دلیف زشتی است در زبان
و آن عیب است التمت بفتح اول کیاهی است که نمیخورند میوه آنرا مترجم کوید که چنین کفته مصنف
و غلط است و صواب است که صغانی کفته که تمت نوعی از کیاه است و از برای او میوه ایست که میخورند
و ابن عباد تمت بنون نقل کرده که نوعی از کیاه است که میوه آنرا میخورند و بعلت اشتباه که در لفظ

بوده مصر در هر دو جا نقل کرده و در ن م ت کفته که کیاهی است که از برای او میوه ایست که خورده میشود وکفته بزرکه تنتی صیغه امراست از تنت یعنی نیك کن بااننتن را التوت بضم اول ورا دو توت فارسی است که عرب استعمال کرده و توث بثاء مثلثه در آخر کفته نمیشود مترجم کوید که اختلاف کرده اند که توت درخت است یا میوه فرصاد یا فرصاد درخت است و توت میوه است و فرصاد توت سرخ است یا مطلق توت است در کلام فقهاء بنحوی که مصباح نقل کرده فرصاد درخت توت است وکاه هست درخت را بنام میوه هم چنانکه میوه را بنام درخت و توتیا بضم اول ومد آخر سنکی است معروف معرب دو دهاست مترجم کوید که توتیا مطلقا سنك نیست بلکه معدنی از آن سنك است و آنچه از آن که اکثرا توتیا را تلم میکویند مصنوع است و از دود مس وغیر آن بهم میرسد و آنچه از معدن بهم میرسد قسمی از توتیاء هندی است و توتیات بضم اول بنو توبت بر وزن ذبیر را میکویند و آن قبیله ایست مترجم کوید که ظاهر این بود که تو تیون کفته شود و جمع بالف و تاء باعتبار قبیله کرده اند و جمع سالم از برای قلت این قبیله است مثل حمیدات که بنو حمید را میکویند و تصغیر و جمع بالف و تاء کرده اند از کمی آن طائفه تیت بفتح اول وسکون ثانی و فتح اول و تشدید ثانی بر وزن میت و میّت کوهیست نزدیك مدینه و تیت بکسر اول لقب جعی است فصل الثاء ثبت یعنی برجای خود بود و مصدر آن ثبات بر وزن سحاب و ثبوت بر وزن سرور می آید و وصف از آن ثابت بر وزن فاعل و ثبیت بر وزن امیر و ثبت بفتح اول می آید و اثبته از باب افعال و ثبته از باب تفعیل یعنی بداشت برجای خود او را و ثبیت بر وزن امیر سوار دلیر را میکویند مثل ثبت بفتح اول وقد ثبت از باب کرم یعنی دلیر شد و مصدر آن ثبانت بفتح اول و ثبوت بضم اول می آید و ثبیت و رخ و خود برجای است و ثبیت از اسبان دیرك در دویدن است مثل ثبت بفتح اول و ثبات بکسر اول بند دوال بند زنان است که بعد از کرفتن دوال بند او را برانیت سرهم بندند و ثبات دوال و تسمه ایست که بسته شود باو پالان و مثبت بر بناء مفعول از باب افعال بالا نداست که بسته شده باشد باو این دوال و مثبت کسی است که نمی جنبد از جای خود از مرض و بیماری که دارد و مثبت بکسر با بر بناء فاعل از باب افعال ورد یاست که کران وسنکین است بر نمیکرد از کستردنی و میکویند را ثبات بر وزن غراب یعنی دردیست که عاجز کننده از حرکت است و ثابته از باب مفاعله و اثبته از باب افعال یعنی شناخت او را حق شناختی و اثبیت بکسر اول بر وزن ازمیل دمیدن ایست یا الف

از برای بنی یربوع یا از برای بنی محل بن جعفر و کفته خدای تعالی لیثبتوك یعنی تا اینکه خسته و زخم دار میکنند ترا خسته و زخم دار کردنی که نمیتوانی ایستاد با آن خستکی و زخم داری یا اینکه باز میدارند و اثبات بفتح اول جمع ثبت است و بمعنی ثقات است میکویند که فلان ثبتی است از اثبات یعنی ثقه ایست از ثقاة و استثبت از باب استفعال یعنی درنك کرد الثت بفتح اول عذیوط است و آن علتی است که در وقت جماع حدث میکند و ثت شکاف در سنك بزرکست و میکویند بدن مترثت بر بناء فاعل از باب افعلال یعنی بدن است بتراوق و اثرنتی از باب افعلال یعنی شد کوشت سینه او الثموت بر وزن قبول علتی است که دارند آن در وقت جماع حدث میکند ثنت اللحم از باب فرح یعنی کندید کوشت و بدبو شد و ثنت الشفة و اللثة یعنی سست شد لب و کوشت بن دندان و خون آلود شد پس از لب و لثه ثنثه است یعنی سست خون آلود است و میکویند که رجل ثنثابه بکسر اول بمعنی مردیست زشت کوی بد خو ثنات دو ستانیست در یمن و از انجاست ذو ثنات حمیری که بزرك و مهتری از بزرکان ایشان است نهت از باب فرح یعنی خواند و فریاد کرد و مصدر آن نهت بتحریك و نهات بر وزن سحاب می آید و ناهت بر وزن فاعل نای کلو یا اینکه ناهت مقدم سینه است که متصل است بنای کلو یا ناهت پوستکی است که در او حرکت میکند وی که در دل و آن پوست جای و خانه و ابان اوست که در آنجا میباشد فصل الجیم الجبت بکسر اول بت را میکویند و جبت بمعنی فال کوی و کاهن است و بمعنی جادو کر و بمعنی جادو نیز هست و کسی که نیکوئی در او نیست او را هم جبت میکویند و هر چیز بندکی کرده شود باو غیر خدای آن جبت است مترجم کوید که جوهری کفته که جبت عربی محض و صرف نیست بواسطه اینکه در کلمه عربی جیم و تاء جمع نمیشوند مکر اینکه حرف ذولقی در او باشد و آن حرفی است که از کنارهای لب و زبان بیرون آید و آن سه حرف است راء و لام و نون الجت بفتح اول بمعنی دست برپشت قوچ کذاشتن است تا شناخته شود که فربه است یا لاغر جرت بضم اول دهی است در صنعاء جیرفت بکسر اول و ضم راء شهریست بکرمان فتح کرده شد در زمان خلافت عمر جهت المال از باب افتعال یعنی برد همه مال را بتمامه اجتفت بجلته از باب ضرب یعنی زد او را مثل اجتلته از باب افتعال و میکویند که رجل مجلوت الالیة بر وزن منصور یعنی مردیست که کوشت نشستکاه او سبك است و اجتلته از باب افتعال یعنی انتاهید او را یا اینکه خورد او را وجلیت بر وزن امیر شبنم را میکویند و جالوت بر وزن تابوت اسم عجمی است و جلتاء بضم اول طعم و فتح لام و بضم لام هم امده دقص

حوب

فصل الحاء

حبتة

حتة

از دهیت در بهروان جوت جوت بفتح اول مبنی بحرکات ثلث در اخر خوانده شتراست بسوی اب وقدجا دتها وجایتها از باب مفاعله بواو وبقلب واو بیاء یعنی خواندشتر را یا جوت بانک زدن بشتراست از برای راندن واسم ان جوات بر وزن غرابست جیت بکسر اول از اعمال نابلس است فصل الحاء حبتة بفتح اول دختر حباب است در نسب انصار وحبتون بکسر اول کوهی است در موصل کفته میشود که کذب حبریت بکسر اول یعنی دروغ خالص است که همیوشد او را چیزی حتر از باب نصر یعنی مالید او را وپوست باز کرد از و فانحت از باب انفعال وتحات از باب تفاعل یعنی مالیده شد وپوست باز کرده شد وحتت الورق یعنی افتاد برک مثل انحتت از باب انفعال ونحانت از باب تفاعل وتحتحت از باب تفعلل وحت الشی یعنی فرو داورد ان چیز را وحت بفتح اول خوش راه از اسب است وحت بمعنی شتا بنده از شتر وشتر فربه است وحت بمعنی بود کواد نیکو کار است وحت ورده از ملخ را میکویند وجمع ان احتات بر وزن افعال میاید وحت ابخه بخبیده است از خرما وحت اسم شمشیریست وحت بضم اول بهم سرشته وخمیر کرده شده از اردات وحت قبیله ایست از کنده که نسبت داده شده است به بر بود ومادد وکوهی است از قبله وحت بضم اول مبنی بکسر بانک زدن به بریدن است وحتی بمعنی تا وحرفست از برای انتها غایت واز برای تعلیل میباشد میکوئی مسلمان شدم تا اینکه داخل بهشت شوم یعنی از برای اینکه داخل بهشت شوم وبمعنی الا است در استثنا میکوئی نمی ایستم تا اینکه تو با یستی یعنی مکر اینکه تو بایستی وجر داده میشود بر غایت در رفع داده میشود بابتداء ونصب داده میشود بر عطف واز برای این کفته است فراء که میمیرم در نفوس از حتی چیزی هست وحتی کوهی است بعمان وحتاو بفتح اول مثل جبانه دهیست بعسقلان ومیکویند که ما فی یدی منه حت یعنی نیست در دست من از و چیزی وحتوت بر وزن صبور از درخت خرما یا مثیله بسر وغوره است مثل محتاب بکسر اول بر وزن مفعال وحتات بر وزن سحاب صداهای در هم وغوغا را میکویند وحتات بر وزن غراب پاره زمینی است در بصره که باقطاع داده اند وحتات بسر بزید است در ذیل حاشی وغلط کرده است جوهری که بسر ذیل کفته مترجم کفته که این بحث را صغانی بر جوهری کرده وبعد از بحث میکوید که حتات لقب است واسم بشر بن یزید است ودر مدة حتات خواهد امد در درد ودر حتحتة از باب درهم بمعنی شتاب کرده است وحتحاب بر وزن سلسال بمعنی شتاب کننده است واحتلاط یعنی خشك شد درخت از طی وکفته میشود که ما یملك حزدونا

الحرث

ودختی است

الحلیث

بر وزن عنکبوت یعنی صاحب نمیشود چیزی را الحرث بفتح اول ما ابلانف سخت است وحرث بمعنی کرد بر بریدن است وحرث صدای خوردن چارپا است ومحروث بر وزن منصور بیخ انجدان است و فارسی ان انکدان وان که صمغ او را انکوزه وبعربی حلتیت میکویند وحرته بضم اول کرفتن سوزش سپندان است بینی را وقتی که کرفته است بر بینی وحرته بر وزن همزه بسیار خورنده را میکویند وحرت از باب سمع یعنی بد شد خوی او وحرات بر وزن سحاب صدای افروخته شدن اتش است وحودیت بفتح اول جایکاهی است ونظیری در وزن از برای او نیست حفته از باب نصر یعنی هلاك کرد او را وحفته یعنی کوفت کردن او را وحفت الشی یعنی کوفتن ان چیز را وحفت بر وزن کتف بمعنی حفت است که هراد قوی باشد وحفیتا بفتح اول در همزه کذشت الحلیت بر وزن امیر شبنم وبرفست که در شدت سرما بطریق ذرورق از هوا میریزد وحلیت نکوك را میکویند وحلیت بر وزن سکیت صمغ انکدان است مثل حلتیت وحلیت جایکاهی است بنجد یا اینکه او حلیت مثل قبیط وحلت راسه بحلته از باب ضرب یعنی ستردموی سر او را وحلت بلحة یعنی انداخت سرکین را وحلت دینه یعنی کذارد وام وقرض را وحلت الصوف فرقه یعنی پاره کرد صوف را مترجم کوید که مرقه برای حیا نکه در نسخ ملاحظه شده غلط است وبراء مهمله می باید که بمعنی ننف و کندن موی باشد چنانچه جوهری وابن فارس وغیر ایشان ذکر کرده اند وحلت فلانا یعنی بخشید فلان را وحلت کذا صرسوطا یعنی زد مثل این تازیانه وحلیت بر وزن زبیر جایکاهی است در بلاد جهینه ومیکویند که جبل محلات بکسر اول یعنی شتر بیت که پس ے انکند باد را وحلاته بضم اول کنده شده از پشم وموی است وحلاته ابخه بیرون میاید از دم در ایام ابستنی وحلت بفتح اول لازم بودن و جدا نشدن از پشت اسب است یوم حمت ولیلة حمته بزیادتی ها، یعنی روز ثبت بسیار کرم وقد حمت از باب کرم یعنی سخت شد کرمی او وحمیت بر وزن امیر سخت واستوار از هر چیز وحمیت ظرف روغن است که استوار وسخت کرده شده باشد بروب مثل محموت بر وزن تفعول وحمیت خیکچه کوچکی است یا خیکی است که موی داشته باشد ومیکویند که تمر حمت بفتح اول وحامت بر وزن فاعل وحمیت بر وزن امیر وحموت بر وزن یفعول یعنی خرمائی است سخت شیرین وحمت الجوز وغیره از باب فرح یعنی کرد واز حال خود بر کشت وتباه شد وتحمت لونه از باب تفعل یعنی رنك او کردید خالص و میکویند که حمتك الله علیه یحمت از باب ضرب یعنی دیختند است خدای تعالی ترا براو کفته میشود که کذب ماو وماو حنبریت بر وزن زنجبیل یعنی دروغ وابی است خالص وکفته میشود که واو

الحانوت

ضاد حنزيت يعني باديك انداي است ست **الحانوت** بر وزن فاعول دكان شراب فروش است ومونث
است ومذكر هم امده وحانوت خمار وشراب خور را هم ميكويند وابنجا جاى ذكر اوست مترجم كويد
كه مصنف مخالفت كرده است با همه اهل لغت بواسطه انكه بعضى از ارباب لغت مثل ازهرى و زمخشرى
وابن فارس وصاحب غير اينها حانوت را فعلوت ميدانند مثل طاغوت ونقل كرده اند لام الفعل
را بجاى عين الفعل واصل ان حنووت بوده وحونوت كرده اند وبعد از ان حانوت شده وبعضى
ديكر مثل جوهرى وغير او فعلوه ميدانند بواسطه انكه دكان خمار را خانه هم ميكويند واين دليل
است براينكه اصل ان حانوه بوده مثل ترقوه وچون واو را ساكن كرده اند قلب هاء بتاء كرده
اند وحانوت شده وجمع بر حوانى كرده اند ودر نسبت حانوى ميكويند ومصنف با وجود اينكه
موضع ذكر را اينجا ميداند كفته نسبت باو كه ميدهند حانى وحانوى ميكويند وغافل شده
است از اينكه اين هم دليلى است بر اينكه اخر كلمه واو است نه تاء بواسطه انكه كفته اند كه هركاه اخر كلمه واوى
باشد كه ماقبل ان مضموم باشد وبيش از حرف مضموم دو حرف باشد مثل عرقوه يا سه حرف باشد
مثل قمحدوه پس جايز است حذف واو پس كفته ميشود عرقى وحانى و قمحدى وحاين است اثبات
واو پس كفته مى شود عرقوى وحانوى وقمحدوى اما وقتى كه اخر او تاء باشد نسبت حانوتى
خواهد بود مثل منصور ومنصورى **الحوت** بضم اول ماهى را ميكويند وجمع ان احوات بر وزن

الحوت

فصل الخاء

افعال وحوته بر وزن قرده وحيتان بكسر اول مى ايد وحوت برجى است در اسمان واسم
جمعى است وحوتاء بر وزن حمراء زنى است كه شكاه او دراز وكنده باشد وحايت بر
وزن فاعل بسيار ملامت كننده است وحاوته از باب مفاعله يعنى خشم كرفت او را وحاوته
يعنى دور كرد او را وحاوته يعنى مشورت كرد او را وحاوته يعنى سخن كفت با او بمشورت كردن
يا بوعده نمادن واين مواعده در بيع ميباشد وحوت بفتح اول وحوتان بتحريك بر كرد چيزى
دور زدن پرنده است وكرديدن وحشى است كرد چيزى **فصل الخاء الخبت** بفتح اول كشادكى از زمين

الخبت

زمين است وجمع ان اخبات بر وزن وخبوت بر وزن سرود مى ايد وخبت جايكاهى است
بشام ودهى است در نبيد وابى است از براى قبيله كلب واخبت از باب افعال يعنى فروتنى و
تواضع كرد وخبيت بر وزن امير چيز خورد واندك است وخبيث بر وزن امير وخبت الجميش
بفتح اول وجميش بر وزن امير صفت او باشد وخبت غير منصرف باشد وخبت الجميش كه خبت
منصرف باشد وجميش صفت او باشد وجايز است اينكه خبت مضاف باشد صحراى هست ميان

حرمين يعني مكه ومدينه **الخت** بفتح اول زدن نيزه است از پى يكديكر وخت جايكاهى است و
ختت بتحريك سستى در بدن است وختيت بر وزن امير خسيس وبخيل را ميكويند وختيت
ناقص وكم شده است واخت از باب افعال يعنى شهر داشت واخت فلانا يعنى خسيس كرد
بهم او را وختى بضم اول وقصر اخر شهريست ببابل ابواب وخجسته بضم اول وفتح جيم وسكون سين
اسم است از براى زنان اصفهان از راويان حديث ولفظ عجمى است ومعنى ان مبارك وميمون
است **الخرت** بفتح اول وبضم اول هم امده سوراخ در كوش وغير انست مثل سوراخ سوزن
وتبر مترجم كويد كه ازهرى بمعنى سوراخ در كوش را از ليث نقل كرده وكفته كه غلط كرده است
ليث وسوراخ در كوش خربه بموحده است ميكويند كه غلام اخرب الاذنين وخرته تبا و در اخرت
قول را استعمال مى شود مثل تبر وسوزن وخربه بباء موحده در پوست استعمال ميكنند وخرت
استخوان كوچكى است بيش سينه وخرت از باب نصر يعنى سوراخ كرد ومخروت بر وزن منصور
يعنى شكافته است با حرف قلب شكافته را ميكويند وخريت بكسر اول بر وزن سكيت راه نماى
زيرك است وخراتان بصيغه تثنيه وفتح اول دو ستاره اند وجاى موى قفاى شيرند مترجم
كويد كه غلط كرده مصنف در ذكر خرات در اينجا وكمان كرده كه تاء از اصل كلمه است وتاء در اينجا
مثل تاء سراة الظهر وقناة وفلاة است واصل ان هاء است وجاى ان معتل است واكر مراد
ظاهر لفظ باشد بايست سراة وقناة وفلاة را هم در باب تاء نقل كند واين عنى است كه صغانى
بر ازهرى كرده ومخرت بر وزن مقعد راه راست را مى كويند واخرات بر وزن افعال حلقهاست
كه در سرهاى نوارها وداولهاى بافته ميباشد مثل خرت بر وزن صرد وخرت بضم اول و واحد
ان خرته بضم اول است وخرت برت بفتح خاء وباء مبنى بر فتح تاء در هر دو بناء بر انچه حموى ضبط
كرده وبكسر خاء وباء بنا بر ضبط صغانى شهريست مترجم كويد كه غلط كرده است مصنف
در اينكه كفته است شهريست بلكه قلعه ايست كه مشهور است بحصن زياد چنانكه ابن خلكان كفته
وحموى ميكويد كه خرت برت اسم ارمنى است وان حصن معروف بحصن زياد است وذئب
خرت بضم اول يعنى كوچك است شنا بنده وخرته بفتح اول ابى است **خت** بفتح اول شهريست در
فارس **خفت** از باب نصر يعنى ارام كرفت وخفت يعنى خاموش شد ومصدر ان خفوت بر
وزن سرود مى ايد وخفت يعنى مرد ناكاه ومصدر ان خفات بر وزن غراب مى ايد وخفت
بفتح اول بمعنى سركوشى وپنهان حرف زدن است مثل مخافته از باب مفاعله وتخافت از باب تفاعل

الحميت
الخنوت
خاث
فصل الدال
الحيث
دست
الدست

وخفت بفتح اول و بضم اول هم اهل سداب دا میکویند وان کیاهی است وخافت بر وزن فاعل ابریست که
در او آب نباشد وخافت کشت و درعی است که در دانش نشده باشد وخنوت بر وزن صبور زنی را
کویند که لاغر باشد یا آنکه خنوت زنی است که نیکو شمرده میشود بر تنهائی در میان زنان واخفتت
الناقة از باب افعال یعنی بچه او در شکم مرده شد در وز ابستن شد وخفتیان بضم اول بصیغه
تثنیه دو قلعه است الخلیت بکسر اول و شد لام بر وزن سکیت اسم ابلق فرداست وان قلعه ایست از سموئل
بن عادیا در تیماء که شهریست در اطراف شام الخمیت بر وزن امیر فربه را میکویند الخنوت بکسر اول
شد نون بر وزن سنور یعنی چابک وشتابنده ایست که میخواهد بر کینه بلکه انتقام میکشد و میخواهد
و خنوت مرد کران زبان بی خرد سبک سر وخنوت جنبنده دریا است وخنوت لقب کمیت شاعر
خاث البادی از باب نصر واختات از باب افتعال یعنی فرود امد باز بر شکار مثل انخات از
باب انفعال وخات الرجل ماله ای ما و فلان یعنی کم کرد ان مرد مال فلان را مثل تخوته از باب
تفعل وخائته بر وزن فاعله عقاب را میکویند هرگاه که فرود اید وخوات بر وزن سحاب آواز
پر و بال عقاب است وخوات مطلق صدا را میکویند یا خوات صدای تند در رعد وصدای سیل
است وخوات بتشدید بر وزن شداد مرد دلیر وکسی را میکویند که میخورد هر ساعت و بسیار خورد وخات
الرجل یعنی شکست ان مرد پیمان خود را وخات یعنی خلف کرد وعده را خات الرجل یعنی کم کرد ان مرد تو شه
اندوخته خود را وخات الرجل یعنی سال دار شد ان مرد وخات یعنی راند و دور کرد وخات یعنی دزدید
مثل تخوت از باب تفعل واختات الشاة یعنی فریفت کو سفند را پس دزدید او را واختات الحدیث
یعنی کرفت حدیث را ازو پس دزدید او را مترجم کوید که عبارت مصنف چنین است که اختات الحدیث اخذه منه
فتخطفه واین معنی ندارد وصواب فتحفظ است هم چنانکه جوهری کفته یعنی حدیث را ازو کرفت وحفظ
کرد وتخوت عنه از باب تفعل یعنی شکست وترک کرد او را و و کویند که خافت طرفه دون یعنی
در زدیده نکاه کرد چشم او سوی من الحیث بفتح اول بمعنی او ان کردن است مثل حیوت بر وزن
معروف وحیت بکسر اول ده ای است در بلخ وخاته ماله بخیته لغتی است در تخوته یعنی کم کرد مال
او را فصل الدال دست بد وضم فارسی است ومعنی ان نقیض شکسته ونقیض غلط است واین
لفظ لقب شاعریست واسم جمعی محدث است و دستویه نیز اسم شخصی است از محدثین وماخوذ از آیات
الدست بفتح اول صحرا و فارسی ان دشت است ودست از جامه ودست معروف است میکویند یکدسته جامه
ویکدسته کاغذ ودست پیشکاه خانه را میکویند وهمه اینها معرب اند ودستوا بقصر آخر ده ای است در

الدشت
فصل الذال
ذأته
دعته
ذمت
ذیت
فصل الراء
الرتب

اهواز مترجم کوید که از ضبط نکردن مصنف اول کلمه را بنا بر اقرار دادی که دارد که هر کلمه را که ضبط
نکرده باشد بفتح اولست دستوا نیز بفتح اول خواهد بود وچنین هم حموی وصغانی ضبط کرده اند پس
بنا بر این دستوا وزان استوا که بضم اول سابقا ضبط کرده نتواند بود وغلط کرده که بوزن او کفته و
صاحب معرب دستوا را بمد ذکر کرده وکفته که دستواء بالمد من کور الاهواز ونسبت بدستوا
دستوائی بنون میکویند بر خلاف قیاس و دستوائی نیز کفته میشود ودومت بضم اول فارسی
است ومعنی ان طاهر است وعرب استعمال ان کرده ولقب جمعی نموده ودوست وبه مثل سیبویه اسم
محدثی است الدشت بفتح اول فارسی وبمعنی صحرا است وعرب استعمال ان کرده ودشت شهریست میان
اربل وتبریز وده ای است باصفهان ودشت ارزن جایکاهی است بشیراز دعته از باب منع یعنی
دفع کرد دفع کردن بشدت ودعتی لغتی است در ذال معجمه دعته از باب منع یعنی خفه کرد او را
تا انکه کشت مترجم کوید که هیچ یك از ارباب لغت که کتب ایشان در نظر بود دعته بدال مهمله و
عین معجمه ذکر نکرده اند وا بخر باین معنی ذکر شده ذعته بذال معجمه وعین مهمله وهم چنین ذعته بجای
معجمه بدل ذال وذأته بهمزه بدل عین مهمله وظاته بطای معجمه بدل ذال معجمه ذکر شده وظاهر
این است که بعلت تاخیر نقطه از ذال وقریب بعین مهمله بودن برا و مشتبه شده ودعته خوانده باشد
والله اعلم فصل الذال ذأته از باب منع یعنی خفه کرد او را سخت بی خفه کردنی ذعته از باب
منع بمعنی ذأته است که سخت بی خفه کردن باشد و ذعته یعنی مالید او را در خاك وذعته یعنی
دور کرد او را بدرشتی ذمت یذمت یعنی کشت اوخال خود ولاغر شد ذیت وذیت بفتح
اول در هر دو وحرکات ثلث در آخر هر دو چنانکه نقل کرده اند از ابن قطاع وذیت ذیت به
تشدید یاء وذیا ذیا بقلب تاء بالف مترجم کوید که اصل ذیت چنانکه ابو حیان در ارتشاف ورضی
در شرح خود وغیر ایشان از ارباب لغت ونحو کفته اند ذیی بتشدید یاء است پس حذف کرده اند
یك یاء را وبدل محذوف تاء در آخر کلمه او رده اند چنانکه در بنت کرده اند وجایز است در آخر او
فتح وضم ووقف بتاء هم چنانکه در بنت وکاهی استعمال بر اصل میکنند ومیکویند ذیت ودر این وقت
مبنی باشد آخر او مکی بفتح ووقف کرده میشود در این وقت بهاء وکاهی در تخفیف کلام هم وقف بهاء میکنند
کنند وذیه میکویند وجایز است در این وقت در آخر او فتح وکسر پس صواب این بود که ذکر کند
ذیت را در ذ ی ی هم چنانکه ذکر کرده است بنت را در ب ن و ومعنی ذیت وذیت کیت
وکیت است یعنی چنین وچنین فصل الراء الرتب بتحریك بمعنی بسته شدن است وترتیب از باب

تفصیل بمعنی پرو روی است مثل دبت بفتح اول وتوبیت ذدن دست است بر پهلوی طفل آهسته آهسته
برای اینکه بخوابد الرت بفتح اول بمعنی کرده است وجمع آن رتان بضم اول و رتوت بر وزن سرود
اسپان و رتوت بر وزن سرود خوکهای صحرایی را میگویند وصاحب مهذب وشمس العلوم نوخوک
را گفته اند و رته بضم اول در ماندن در سخن وبستگی در زبان است وارته الله از باب افعال یعنی
بست خدا زبان او را ورت از باب فرح یعنی پس بسته شد و رتوت از باب دحرج یعنی تردد وارمه
شد و رتات میکند از راه بستگی زبان ورته بضم اول وشد اخر زن لثغاء را میگویند وان زنی
است که حرف را را لام وحرف سین را ثاء میگوید ورثاء بر وزن حمراء نیز امده ومصنف ذکر
نکرده ومرد را ارت میگویند وجمع باین صفت موصوف بوده اند ورته بضم اول وفتح تاء فادسیه
است ومعنی ان دوبیت است لقب عبد الرحمن بن عمر نحوی اصبهانی است دفنتر برونته از باب نصر
ویرونته از باب ضرب یعنی شکست او را وکوفت او را وبمعنی کوفته شد وشکسته شد هم امده واین فعل لازم
ومتعدی است ودفت یعنی بریده شد مثل ارفت ارفتاتا از باب انفعال در همه معانی ورفات
بر وزن غراب ریزه ریزه را میگویند ورفت بر وزن صرد بمعنی کاه است ورفت ان چیزی که ریخته
شکند ومیکوبد هر چیز را الرات بمعنی انجیر است واین لغت عمانی است وجمع ان رواتات بر وزن
غراب نادر است فصل الزاء عنطا از باب منع یعنی پر کرد او را از خشم الزت بفتح اول و
تزتیت از باب تفصیل یعنی اراسته است وتزتت از باب تفعل یعنی اراسته شدن است ذرته
از باب منع یعنی خفه کرد او را وانزروت بر وزن عنکبوت وعنزروت یعنی هم لغتی است دراو
صمغ وشیر درخت خاردار است نافع است از برای اماسها هم بر بستن او بر انها واو ذرد وچشم
وجراحات مترجم گوید که صواب این بود که ذکر کند در آن ذریا در آن ذرد بواسطه انکه واو وتاء
زایدات وتفاوت نیست میان ان وعنکبوت پس هم چنانکه او را در باب باء نقل کرده میبایست
این را در باب را نقل کند واعدن عنزروت یعنی بول همزه دلیل است بر اینکه همزه از اصل کلمه است
زعته از باب منع یعنی خفه کرد او را الزفت بفتح اول بمعنی پر کردن وبمعنی بخشم اوردن وبمعنی
راندن ودور کردن وبمعنی راندن چارپا وبمعنی دفع کردن وبمعنی باز داشتن است وبمعنی در
رسانیدن است وبد شوار داشتن وبمعنی رنجانیدن است وزفت بکسر اول قیر وقطران است وزفت
بر وزن معظم ابخره مالیده می شود براو قیر وزفت روانی است وان چند نوع است یکی در یائی است
وان میان ورو وان میباشد داخل مرهمها میکنند وکوهی وصحرائی میباشد که از درخت قضم قریش

دوان می شود واز درخت صنوبر نیز بهم میرسد واین زفت سفیدا است منضج وجلاء وتسخین کننده
است ونافع در جراحات وسرفه وذات الجنب وذات الویه است وازدفت المال از باب افتعال یعنی
فرا گرفت همه مال را وترك نکرد چیزی را از او ومیگویند که زفت الحدیث فی اذنه یعنی ریخت حدیث را
سخن را در گوش او الزکت بفتح اول بمعنی پر کردن است با پر کردن خیك است مثل تزکیت از باب تفعیل
وازکات از باب افعال وزکت جایگاهی است وازکت المراة از باب افعال یعنی زائید ان زن
وزکوت بر وزن منصور اند وهکین را میگویند وزکوت از ملح است که تخم در شکم او باشد وزکوت
کمی است که سخت شده باشد براو سرها ومیگویند که زکته الحدیث یعنی دعا وظرف کردم او را از برای
حدیث زمت از باب کرم یعنی ارمید ومصدر ان زمانه بر وزن سحابه است وزمیت بر
وزن امیر صاحب ارام واهسته است وزمیت بر وزن سکیت اهسته تر از او را میگویند وزمت
بر وزن سکی پرنده ایست که رنگین می شود بر نگهها وتزمات یزمت ان مثاتا از باب
انفعال یعنی رنگین شد برنگهای غریبه زنانه بکسر اول قبیله ایست الزیت بفتح اول روغن
است ودرخت انرا زیتون میگویند وزیت اسم اسبی است وزیت نام مسجد دمشق یا زیت نام
کوههای شام است وزیت شهریست در صین وزهی است در صعید واسم کسی است وزیتونه
بفتح اول جایگاهی است در صحرا شام وعین الزیتونه در او یقیله است واحجار الزیت در مدینه وقصر
الزیت در بصره جایگاه است وزت الطعام از بیته از باب ضرب یعنی کردم در این خوراك زیت را
وزیت بر وزن میبع بنقصان واو ومزیوت بر وزن منصور یعنی از خوراك زیت کرده شده است
وازدوات از باب افتعال یعنی چرب کرد بزیت وازاتم از باب افعال یعنی خدا داد ایشان را
زیت وازاتوا از باب افعال یعنی بسیار است نزد ایشان زیت واستزاب از باب استفعال یعنی
خواست زیت را وزیتیه اسم اسپی است فصل السین سأته از باب منع یعنی خفه کرد او را وساتان
بحرك بصیغه تثنیه دو سوی نای گلو است وواحد ان سات است السبت بفتح اول بمعنی اسایش است
وبمعنی بریدن است وسبت دو رکار است وبمعنی ستردن موی سر است وسبت فرو فرستادن موی
است از بافتن یعنی رها کردن موی است کشاده وناپافته وسبت رفتنی است از برای شتر وسبت بمعنی
سرگشته شدن است وسبت اسب خوش رفتار را میگویند وسبت بمعنی پیرامش جنك دلیر است و
سبت بمعنی گردن زدن است وسبت دو ذیست از هفته که انرا بفارسی شنبه میگویند وجمع ان اسبت
بر وزن افعل وسبوت بر وزن سرود می اید ومرد پر خواب را نیز سبت میگویند وسبت مرد

کاردان سخت است مثل سبات بر وزن غراب وسبت ایستادن یهود است بکار در روز شنبه وفعل از
ایشان از باب نصر و از باب ضرب است مترجم گوید که مصنف چنین گفته و در سایر کتب از باب نصر نقل کرده
کرده و جوهری تصریح کرده باینکه فعل از سبات بمعنی خواب بتنهائی از باب نصر می آید و
سبت بکسر اول پوستها و چرمهای گاو است هر پوستی که پیراسته شده باشد یا اینکه هر پوستی که بقرظ
پیراسته شده باشد بجهت نعل و از این است نعال سبتیه وسبت بضم اول گیاهی است مثل خطمی و
بفتح اول هم آمده وسبت بر وزن محسن کسی است که حرکت نمیکند و می ایستد در خانه وسبت کسی
است که داخل می شود در روز شنبه وسبات مثل غراب خواب را میگویند یا خواب خفی و بعضی آن است
یا سبات اول خواب است در سر تا اینکه برسد بدل مترجم گوید که سبات در اصطلاح اطبا خواب
طویلی است نزدیک بسکته وتفاوتی که او را از سکته است این است که سکته دفعة عارض شود و او بر
تدریج حاصل می شود و در سکته آگاه نمیباشد و در او آگاه هم میشود وسبات بمعنی روزگار
است وسبات بی الف و لام لقب کسی است و می گویند که امت سبتا بفتح اول وسبتة بزیادتی هاء
وسبتا بفتح اول وزیادتی نون وسنبتة بزیادتی هاء یعنی ایستادم زیاده از روزگار وکفر
سبت بفتح کاف وفاء جایگاهی است در شام وابنا سباب بر وزن غراب کینه دعد و ثبات است و
مسبوت بر وزن منصور مرده را میگویند ومیگویند که رطب منسبت بر بناء فاعل از باب
انفعال یعنی رطبی است که همه او را رسیده است بجهت شدن وسنبتی بفتح اول و ثانی و قصاص خرد لیرا
می گویند و نام پلنگ هم هست وجمع آن سبانت بر وزن دراهم می آید وسبتة بفتح اول بر را می
گویند وسبتان بکسر اول کول و بچه خرد را میگویند وانسبت از باب انفعال یعنی کشیده شد
وسبتاء بر وزن حمراء زنی است که پراکنده گوشت باشد در درازی یا در کوتاهی یا وسبتاء
بمعنی صحرا است وسبتة بفتح اول شهری است در مغرب وسبت بر وزن فلز وشبت بشین معجمه هردو
معرب شود اند بذال معجمه وهم چنین شوت بدل ذال ومیگویندکی وجمع انسبات از باب انفعال
یعنی در درازی او درازی وکشیده هست سبحت بضم سین وموحده مشدده لقب ابی عبیده است
مترجم گوید که صغانی در کتاب انساب خود از ابن کلبی بفتح سین وضم موحده بلا قید تشدید ذکر
کرده وظاهر این است که معرب سبح باشد که نملاست البروت بر وزن زنبور زمین خالی را
میگویند که گیاه در او نباشد وسبروت چیز کم اندک است وسبروت درویش را میگویند
بو تشبیه زمین خالی که چیزی ندارد مثل سبریت بر وزن قندیل وسبرات بر وزن سربال وسبرت

بر وزن قنفذ وسبروت بمعنی بسیار داده است از بینی بو تشبیه است بواسطه درویش چیزی از خود ندارد
وجمع سبروت سبادیت بر وزن قنادیل می آید وسبساد بفتح اول در جمع او نادر است وی گویند
که ارض سباریت که جمع باعتبار اجزا شده مثل ثوب اخلاق که هر جزء از جامه را پاره گرفته اند
وجمع کرده اند پارها وسبرت از باب دحرج یعنی سؤال و طلب کرد وصنبرت بر بناء فاعل از
همین باب کسی است که موی بر او نیست وسنبریت بر وزن زنجبیل مرد بد خوست وسبرت بر
وزن جعفر بازاری است با طرابلس الست بکسر اول معروف و در فارسی شش میگویند واصل
آن سدس است پس سین قلب بتاء و دال را ادغام شده دال وست بفتح اول سخن زشت وعیب دار می
گویند وستی بکسر اول که از برای زن میگویند یا بمعنی این است که ای شش جهت من یا الحسنات که می
کند وصواب سیدتی است وحصن ابی ستین قلعه ایست برابر ملطیه وستیلك تصغیر ستی است
بفارسی بجستان بکسر اول وجیم وگاهی فتحه داده می شود اول او شهری است بمشرق السحت بضم اول
و بد وضم بمعنی حرام است یا سحت آنچه پلید باشد از کسبها که از و لازم آید ننگ و عار وجمع آن
اسحاب بر وزن افعال است واسحت از باب افعال یعنی کسب کرد مال حرام را واسحت الشئ یعنی
از بیخ و بن کند آن چیز را مثل سحت در هر دو مترجم گوید که از سحت فعل ماضی که تقیید بمضارع نشده
بنابر آنچه مصنف در اول کتاب تمهید نموده ظاهر می شود که باب نصر باشد وچنین نیست بلکه
از باب منع است چنانکه صاحب شمس العلوم و ازهری و صاحب تاج المصادر وغیر ایشان ذکر
کرده اند واسحت تجارته یعنی پلید و حرام شد سوداگری و تجارت او ومسحوت الجوف
بر وزن منصور کسی را میگویند که سیر نشود از خوردن وکسی که او نیز خوردن ناتوان باشد قضا برا و
واین از اضداد است ومسحوت بمعنی شکم بزرگ در دون گشاد است ومیگویند که مال مسحوت بر وزن
منصور ومسحت بر بناء مفعول از باب افعال یعنی مالی است برده شده مثل سحت بضم اول و
سحیت بر وزن امیر وسحت الشحم عن اللحم یعنی پیه را بان که را از گوشت ومیگویند که بود سحت یعنی بی ما
است و است وگفته می شود که صالم ودمه یعنی نیست چیزی در نیست کننده مال وخون او و می گویند
که عام اسحت بر وزن افعل وارض سحتاء بر وزن حمراء یعنی سالی و زمینی است که در اینها نیست آنچه
بجد ستود ومسحوف بر وزن عصفور اردی است که کم باشد چربش او مثل سحیت بر وزن
قندیل وسحتوت جامه پاره است مثل سحت بفتح اول وسحتی بزیادتی یاء مشدد وسحتوت بیابانی
است که خاکش نرم باشد السحلوت بر وزن زنبور مقلوب سلحوت زن بی باك را میگویند السحت

بفتح اول بمعنی محکم وشدیداست واین لفظ در فارسی وعرب هردو استعمال می شود مثل بخیت بر وزن
امیر وسحت بضم اول ابجد بیرون اید از سرکین از شکم حیوانات سم داد بیش از انکه چیزی بخورند
وسختیت بر وزن قندیل بمعنی سختیت است که ادد کم چربش باشد وسختیت بمعنی کرد وغبار بلیاد
بلند باشد وسختیت ارمیده را کویند وبمعنی سخت نیز امده وسحوت بر وزن منصور دنوم
ولغز نده را میکویند وسختیان بکسر اول وبفتح اول هم امده پوست بزاست وقتی که پی استه ودباغت
کرده باشند معرب کوزکانست واو منسوب بفروختن وساختن اوست ابوایوب سختیانی مترجم
کوید که چنین نقل کرده وصواب ابو بکر ایوب است چنانکه سمعانی در انساب وابن حجر در تقریب
کفته اند وظاهرا لفظ بکر از قلم مصنف افتاده سرت بضم اول شهریست در مغرب وسرتر بزیادة
هاء شهریست در دو رون اندلس مترجم کوید که حموی در معجم خود سرته را بضم اول وکسر راء وشد تاء ضبط
کرده والله اعلم سفت از باب سمع یعنی بر اشامید از اشامیدنی وسیراب نشد وسفت بکسر اول
بمعنی زفت است که قیر باشد وسفت بر وزن کتف خورد اشت که برکتی در او نباشد سقت از باب
فرح ومصدر ان سقت بفتح اول وسقت بتحریک ووصف از ان سقیت بر وزن امیر یعنی نیست از
برای او برکتی السکت بفتح اول بمعنی سکوت بر وزن سرور است که خاموش شدن باشد مثل سکات
بر وزن غراب وساکوته بر وزن فاعوله وسکت بمعنی کسی است که بسیار خاموش باشد مثل سکیت
بکسر اول بر وزن قندیل وسکیت بکسر اول وشد کاف وسکیت بضم اول وشد کاف مفتوح بر وزن
قبیط وساکوت بر وزن فاعول وساکوته بزیادة هاء که هم مصدر وهم صفت هر دو امده ومعنی
هم بسیار خاموش است وسکت جدا کردن میان دو نغمه است بدون نفس کشیدن واسکت از باب افعال
یعنی بی بهره شد سخن او پس سخن نکرد واسکت بمعنی بریدن سخن او واین اصح وسکته بفتح اول درد
است مترجم کوید که ان بیکار شدن اعضا از حس وحرکت است از برای که عارض بطون دماغ شده
است وسکته بضم اول ابجد خاموش کند کودک وغیر از او وسکته باز مانده ایست که در ظرف مانده باشد
وسکیت بر وزن زبیر وسکیت بتشدید کاف اسب بازپسین از اسبان سباق وبرهان است ومی کویند
که زمانه لبکانه وسکات بر وزن غراب یعنی انداخت او را بجه خاموش کرداند او را وکفته می شود
که هو علی سکات الامر یعنی او مشرف شد بر در اختن ان کار وسکات از ما دها ابجد میکرد پیش از
انکه اکاه شود باینکه ماده است واسکات بفتح اول جمع سکیت وسکت ناکسان را می کویند وسکات
باز ماندها از هر چیز است وسکات روزهائی است که معتدل است در انها هوا بعد از تابستان وسکت

یعنی برد ورجل سکت بر وزن کتف یعنی مردیست که سخن بس هرکاه سخن کفت نیکو کفت وسکت بر وزن
معظم اخر تیرهای تمار است سلت المعی از باب نصر واز باب ضرب یعنی بیرون اورد روده را
بدست تا انچه در او هست پاک کند وسلت انفه یعنی برید بینی او را وسلت شعره یعنی سترد موی او
را وسلت الشئ یعنی برید ان چیز را وسلت دم جلا البدنه یعنی اشکار کرد خون پوست قربانی را بکندن
پوست او وسلت القصعه یعنی سود با انکشت وپاک کرد کاسه را مثل اسلتت از باب افتعال وسلت
المراة الخضاب عن یدها یعنی انداخت زن حنا بند را از دست وسلت فلانا یعنی زد فلان را و
سلت بسلحه یعنی انداخت حیوان سرکین خود را وسلاته بضم اول انچه پاک کرده میشود از کاسه
وغیر ان وانسلت عنا از باب انفعال یعنی بیرون امد از میان ما از غیر اینکه دانسته شود با او ومسلوت
بر وزن منصور ان چیزی که کرفته شده باشد انچه از کوشت بر او بود وسلت بضم اول جو است یا اینکه
ضربی از جو است که جو برهنه میکویند یعنی بی پوست یا ترشی از جو است که جو ترش میکویند وسلتاء بر وزن
حمراء زنی است که حنا نبسته باشد وذهب منی فلته وسلته بفتح اول یعنی کذشت از من وکذاشت مرا و
اسلت بر وزن احمر کسی است که بریده شده باشد از بیخ بینی او السلحوت بر وزن زنبور بمعنی سلکوت
است که زن بی باک باشد السلکوت بر وزن زنبور پرنده ایست السمت بفتح اول راه را
کویند وسمت رفتن بر وش اهل خیر ونیکوکار است وسمت رفتن براه است بکمان وحدس
وسمت نیکوئی راه است وسمت بمعنی اهنگ چیزی وقصد او کردن است وفعل سمت یسمت از
باب نصر ویسمت از باب ضرب نیز اید وسمت لهم یسمت یعنی اماده کرد از برای ایشان روی
سخن واعتقاد را وتسمیت از باب تفعیل یاد خدا کردن بر چیزی که کرده شود وتسمیت دعا کردن بر عطسه
کننده است یعنی یرحمک الله کفتن است براو وتسمیت ملازم راه شدن است وتسمت بمعنی تعدلت
ومتسمت نعل بر بناء مفعول از باب تفعل پاپوش تر از باریک نعل است تا طرف نعل سمنت بر وزن
سمند دهی است بصعید مصر السمهوت بر وزن زنبور دراز را می کویند اسنتوا از باب افعال
یعنی بقحط افتادند از کروه وسنت بر وزن کتف کم خیر را می کویند وجمع ان سنتون می اید ومی کویند
که ارض سنته بزیادة هاء ومسنته بر بناء فاعل از باب افعال یعنی زمینی است که نمیرویاند وعام سنیت
بر وزن امیر ومسنت بر بناء فاعل از باب افعال یعنی سالی است قحط وسانتوا الارض از باب
مفاعله یعنی از پی میروند کیاه زمین را که هر جا باشد بچرانند وسنوت بر وزن تنور وسنوت
بر وزن کوه روغن تازه وبمعنی پنیر وبمعنی قسمی از خرما وبمعنی رب وبمعنی شبت وبمعنی رازیانه

فصل الشين
الشيت
الشبت
شت

وبمعنی دیوه است وسنت القدر تسنیتا از باب تفعیل یعنی کرد دردیك دیزه را وسنوت بر
وزن منصور کسی است که صحبت میدارد باتو وخشمناك می شود از غیر سبب وحمق فصل الشين
الشيت بر وزن امیر از اسبان مکندری خرینده وبسر دوانیده است وشيت ابیض است
که کوتاه باشد سمهای پاهای او از سمهای دستهای او الشبت بکسر اول وثا ه وشد اهر من
نو شناخته شده است که شوذ باشد شبرث بر وزن قنفذ قلعه ایست در اندلس شت یشت از
باب ضرب یعنی پراکنده کرد وپراکنده شد که انشت از باب انفعال وتشتت از باب تفعل و
استشت از باب استفعال که بمعنی پراکنده شده است وشتته از باب تفعیل واشته الله از
باب افعال یعنی پراکنده کرد انرا خدای او را مترجم کوید که مصنف اشت از باب افعال را متعدی
بنفس نقل کرده وتعدیه ان بباء است چنانکه در سایر کتب کفته اند جوهری میکوید که اشت بی قومی
ای فرق امری را دهی میکوید که اشت بقلبی کذا وکذا ای فرقه وهم چنین در سایر کتب وشتیت بر
وزن امیر بمعنی پراکنده شده است وشتیت از دندانهای کشاده است ومیکویند که قوم شتی
بفتح اول وقصر اخر یعنی کروهی اند پراکنده از غیر قبیله وکفته می شود که جاؤا اشتاتا شتات بفتح
اول مصدر ومبنی بر فتح است بنا بر انکه ظرف است یعنی امدند پراکنده شدند بعد از پراکنده شدن
مثل انکه کفته می شود لقیته یوم یوم وصباح ومساء یعنی دیدم او را روزی بعد از روزی و
صباح بعد از مساء وشتا نکاه یعنی امدند بر حالتی که پراکنده بودند ومتفرق وکفته می شود که
شتان بینهما دفع داده می شود بین بواسطه انکه معنی واقع می شود از او ونصب داده می شود بین
با ضمار ما پس کویا کفته شده است که شت الذی بینهما وکفته می شود که شتان ماهما وشتان ما بینهما
واصمعی کوید که شتان ما بینهما کفته نمی شود ودر شعری که واقع شده مولد است وعربی محض نیست
وشتان ما عمرو واخوه یعنی دور است میانه ایشان وکسره داده می شود نون شتان بواسطه انکه
تثنیه شت باشد ومصروف باشد از شتت بواسطه انکه مرفوع بعد از شت مبنیا شد مکو تثنیه
را ازهری از ابو زید نقل کرده که شتان منصوب است در هر حال بواسطه انکه واحدی ندارد
که مصروف از شت باشد ابن فتحه که در نون شتان هست همان فتحه ایست که در تاء شتات و این
فتحه دلالت می کند بر اینکه شتان مصروف از فعل ماضی است هم چنانکه در وشکان وسرعان
می کوئی وشکان ذا خروجا وسرعان ذا خروجا یعنی وشك ذا خروجا وسرع ذا خروجا الشخت
بفتح اول باریك را میکویند که نه از لاغری باشد وشخت بتحریك هم اصله وجمع ان شخاب بر وزن

فصل الصاد

رجال می اید وفعل ان شخت از باب کرم ومصدر ان شخوتة بضم اول ووصف از ان شخت بفتح
اول وشخیت بر وزن امیر وشخیت بکسر اول وشد ثاء بر وزن سکیت وشخیت بر وزن امیر بمعنی
کرد وضاد پست که بر خواسته باشد مثل سخنیت بر وزن قندیل وتشخیت از باب تفعیل بمعنی ...
است الشرنتی بفتح شین وراء وسکون نون وقصر اخر پرنده ایست شمت از باب فرح یعنی
شاد شد ببلیه وغمی که بر دشمن رسید ومصدر ان شمات بر وزن سحات وشماتة بر زیادتی هاء می
اید واشمته الله به از باب افعال یعنی شاد کرد انرا او را خدای ببلیه وغم دشمن وشماتة بفتح اول و
قصر اخر وشمات بر وزن رجال بی بهرها از غنیمت را میکویند وواحدی ندارد وشوامت بر
وزن فواعل دست وپای چار پارا میکویند وتشمیت از باب تفعیل بمعنی تسمیت است که دعای به
عطسه کننده باشد بیرحمك الله وتشمیت بمعنی فراهم اوردن وبمعنی بی بهره کردانیدن نیز امده
واشمات بر وزن افتعال ابتدا کردن بفرهبی را میکویند وتشمت از باب تفعل بد بهره برکشتن
ایشان است بدون غنیمت ومیکویند که ملك مشمت بر بنای مفعول از باب تفعیل یعنی پادشاهی
است خوش دوی شمکات بکسر اول بر وزن سربال کویا اسم شهر بیست الشنزل بر وزن شیطان
کروه که از ترك وغیر او را میکویند فصل الصاد الصت بفتح اول دفع کردن بغلبه وزیادتی
است یا صت دفع بدل است وصت بمعنی فریاد کردن است وصتیت بر وزن امیر صدا و
امیخته شده او از هاست وصتیت بمعنی کروه وجماعت است مثل صت بفتح اول وصاته از باب
مفاعله یعنی بیکار کرد با او ومصدر ان مصاته بر وزن مفاعله وصتات بر وزن کتاب می
اید ومصتیت بر وزن مندیل بمعنی کذرنده وشتابنده است وصت بکسر اول بمعنی صدات مثل
صنت بر وزن صرد وصت بمعنی کروه است وصتیته بضم اول وشد تاء ویاء لبنت مفتوح
چادر را میکویند وجامه ایست یمنی وصنیتت بر وزن قندیل بمعنی لشکر است وبمعنی مهتر بزرك
است وتصاتوا از باب تفاعل یعنی جنك کردند بایکدیکر ومترجم کوید که در نسخ قاموس تحادبوا
بدال است واین غلط است بلکه تحاذبوا برای یافتم چنانکه ابن عباد کفته که تصاتوا ای تحاذبوا و
تجمعوا وصنتوت بر وزن زنبور یکتا را میکویند وکفته می شود که هو بصتته یعنی او برابر این است
وکفته می شود که صته وداهیته یا بکلام یعنی انداختنا او را بسختی وکار بزرك وکفته جوهری که در
الحدیث قاموا صتیتین ای جماعتین صواب این بود که فی اثر ابن عباس بکوید بواسطه انکه این اسناد
بیغمبر نیست تا حدیث باشد مترجم کوید که در تصویب مصنف نظری هست بواسطه انکه حدیث نزد ائمة

لغت مرادف خبرات و بجهت همین ازهری و ابن عباد و غیر ایشان بنز کفته اند که فی الحدیث قاموا صتیتین
و بواسطه همین است که کفته می شود بکو که ذکر سنن بیغمبر میکند هر چند که ذکر او بخصوص بیغمبر ما
محذوف و تمام کفته ابن عباس این است که بلد و دستی که بنی اسرائیل و قتی که مامور شدند بکشتن بعضی بعضی
دیکر را ایستادند بنی اسرائیل دو کروه و روایت کرده شده است صتین هم و این هم بهمان معنی است
تقحت تصحت از باب تفعل یعنی شهره دانست اصخات الجرح از باب افعیلال یعنی ساکن شد اماس جراحت
الصعث ودم و اصخات المریض یعنی بهتر شد بیماری بیمار الصعث بفتح اول جماد شانه را میکویند و کفته
شود که رجل صعت الربه یعنی مردیست بادیك میان مترجم کوید که مصنف رجل صعت الربه کفته
و از هری و صغانی جمل کفته اند و ابن عباد غیر کفته و ربه را بکوه تفسیر کرده که مخفف ادبه باشد و مصنف
در جای خود ذکر نکرده و در شعری که واقع شده کوه حشفه است و شعر این است هلالك
ما خلقة فی صعت الربه معرقه نرمر هامته کالحبجبه و بعد از ذکر شعر از هری کفته که ربه بمعنی
کره است و در اینجا مراد حشفه است و ابن عباد کفته که صعت و رجماد شانه است و کودکی است که
نه در شت باشد و نه کوچك و بعد از آن این شعر را ذکر کرده یا رب عیر جانه صعت الربه کاغا
الصفتیت از نا بمن قلبه الصفتیت بر وزن و صفتات بر وزن سربال و صفت بر وزن قلو و صفتاق
بر وزن طرماح و صفتان بر وزن صلیان تن او در سخت را میکویند یا اینکه فربه اکنده کوشت را
میکویند یا صفتیت توانای ستبر است و صفت بر وزن فلن کسی است که زیادتی بمردم می کند و صفته
بفتح اول بمعنی زیادتی کردن است و تصفت از باب تفعل یعنی و شد و صاحب قوت شد
الصلت وجلادت را مورد مثل تصفت از باب تفعل الصلت بفتح اول پیشانی کشاده و قد صلت از باب
کرم و مصدر آن صلوت بر وزن حموضت می آید و صلت اسکا در هموار را می کویند و صلت
بمعنی شمشیر زنك زدوده کذ ... برانکه زده شود است مثل منصلت بر بنای فاعل از باب انفعال
واصلیت بکسر اول و صلت بمعنی کارد بزرك است و بضم اول هم آمده و صلت بمعنی مرد دونده
اصلق رر شتابنده در حاجتها ست مثل اصلتی بفتح اول و شد یاء در آخر و مثل مصلات بر وزن مفتاح
و مثل مصلت بر وزن منبر و مثل منصلت بر بنای فاعل از باب انفعال و صلت اسم مردی است
و صلت بمعنی ناختن اسبان است و صلت بکسر اول دزد را میکویند و صلتان بتحریك شوخ
الصمت نشاطی تیز دل از اسبان را میکویند از باب انفعال یعنی کذشت و بیش افتاد الصمت بفتح اول
و صموت بر وزن سرور و صمات بر وزن غراب خاموش شدن است مثل اصمات از باب افعال

نعمر

تصمیت از باب تفعیل و میکویند که رماه الله بصماته بضم اول یعنی انداخت او را خدای بانچه خاموش شد
از وی و اصمته از باب افعال و صمته از باب تفعیل یعنی خاموش کرد او را این دو باب لازم و
متعدی هر دو آمده اند و صمات بضم اول سر عتر تشنکی است و صامت از شیر بر وزن فاعل
ستبر است و صامت از شتر بیت علد را میکویند و صامت از مال طلا و نقره است و ناطق از
مال شتر است و صموت بر وزن صبور زره کران و سنکین را میکویند و صامت دو دفوو روند
بزخم است و صامت الکبیری است که بر باشد و در او سوراخی نباشد که از او برون و صامت اسم اسبی
است و میکویند که ضربه صموت بر وزن صبور یعنی زدنی است که میکذرد در استخوان و کذ می کرد
از استخوان و ترکته ببلدة اصمت و بصحراء اصمت و بوحش اصمت و اصمته بزیادتی هاء یعنی دست
بر داشتم از و و بکذاشتم او را آبیابان یا بجائی که دانسته نشد که کجاست او بقطع همزه که امر از باب افعال
باشد و بوصل همزه که امر از ثلاثی باشد مترجم کوید که بوصل همزه که باشد همزه مکسور خواهد حینا نکه
مشهور است و امر خواهد بود از صمت یصمت از باب ضرب و این لغتی خواهد بود در یصمت بضم
میم که بجای میده چنانچه حوی کفته یا تغییر داده اند از اصمت بضم میم با صمت بکسر میم در وقتی که
این فعل را اسم بیابان کرده اند یا مرتجل است و امر از صمت نیست بلکه این لفظ موافق کرده است
در معنی با لفظ اسکت که امر است از سکت و صغانی اصمت را کفته است که بوصل همزه است و سکون
تاء و جوهری غیر منصرف نقل کرده و مصمت بر بنای مفعول انچه در درون نداشته باشد و در دون
بر و اصمته از باب افعال یعنی پر کردم من درون او را و میکویند که باب و قفل مصمت یعنی دری
و قفلی است بسته شده و میکویند که الف مصمت یعنی هزاریست تمام کرده شده که کمی ندارد و کفته
شود که ثوب مصمت یعنی جامه ایست که امیخته نشده است رنك او با رنك دیکر و حروف مصمته بضم
میم اول و فتح ثانی از حروف تهجی انچه غیر حروف مر بنفل باشد است یعنی غیر جیم و راء و باء و حلة
اول م و نون و ماء و لام و صمته بضم اول و بکسر هم آمده بمعنی انچه خاموش میکنی با و طفل را از خورد دنی
و غیر آن است و مصمت بر وزن محسن اسم شمشیری است و صمیت بکسر اول و شد میم بسیار خاموش است
و میکویند که ماذقت صماتا بر وزن سحاب یعنی بخشیدم چیزی و میکویند که لا اصمت یوما بفتح اول
ما لا اصمت یوم ما لا اصمت یوم الی اللیل پس کسی که یوما منصوب میخواند ظرف میداند و کسی که مجرور میخواند
مضاف الیه میداند و کسی که مرفوع میخواند مفعول ما لم یسم فاعله میداند از برای فعل مجهول مقدری
که مصدر دلالت بر او میکند و مصنف در تفسیر شر اخیر را ذکر کرده بواسطه ظهور آن در تشق یعنی

بنت خاموش بودن در تمام روز وميكويند كه جاريه صموت الخلخالين بر وزن صبور يعني كنيزكى
است كه ساقهاى پاى او ستبر است وپر كرده است خلخال را كه شنيده نميشود از خلخالهاى او صدايى
واصمت الارض يعني ايستاد در آن زمين تا آخر روز و سال الصمعوت بر وزن عنكبوت مرد تيز مغز
تند را ميكويند الصنوت بفتح اول وشد نون صفود جلت كوچك از براى خرما وغير آن يا غلاف
شيشه وطبق آنست وجمع آن صنابيت بر وزن قناديل مى آيد واصنات از باب افعال بمعنى محكم
كردن است وصنتيت بر وزن قنديل بمعنى مهتر وبزرگ است مكذشت در ص ت ت و
صنتيت لنكر را هم ميكويند وصنتوت بر وزن زنبور مرد فرد يكتا باشد صات يصوت
از باب صان ويصات از باب خاف يعني خواند او را آواز كرد مثل اصات از باب افعال
وصوت از باب تفعيل وميكويند كه رجل صات يعني مرديست آواز كننده وصيت بكسر اول
نيكوست مثل صات وصوت بفتح اول ومثل صيته بزيادت هاء وصيت بمعنى چكش آهنگران وغير
ايشان است وصيت بمعنى ذكر وبمعنى جلا دهنده آهن وفولاد است ومصوات بر وزن مفتاح
بمعنى بلند آوازست وانصات از باب انفعال يعني جواب داد ميكويند دعا فانصات يعني خواند
پس جواب داد وانصات يعني رو كرد وانصات يعني رفت در بيمانه وانصات المنحنى يعني راست
شد قد مرد كج وانصاب به الزمان يعني كرديد مشهور روزكار وما بالدار مصوات بر وزن
مفتاح يعني نيست در خانه كسى فصل الضاد الضغث بفتح اول خاييدن بدندانهاى ناب ودندانهاى
اژدهان صوت جايكاه است ضمته از باب جعل يعني پايمال كرد او را پايمال سختى فصل الطا
الطست بفتح اول معروف طشت است كه لكن باشد واصل آن طس بتين مثل دامت بدل كرده
اند يكين بطاء وطست بتين معجم نيز نقل شده طالوت بر وزن تابوت پادشاه است ولين
لفظ عجمى است فصل الظاء ظاته از باب منع يعني خفه كرد او را فصل العين عته از باب مد
يعني بركرداند بر او سخن را مرتبه بعد از مرتبه ديكر وعت بالمسئلة يعني ستيزه والحاح كرد بر خواستن
وطلب نمودن وعت بالكلام يعني سرزنش كرد او را بسخن وعاته از باب مفاعله يعني داورى كرد
با او ومصدر آن معاته بر وزن مفاعله وعتات بر وزن كتاب مى آيد وعتعت بضم اول بر
وزن بلبل وعتعت بفتح اول بر وزن دريب بزغاله را ميكويند وبمعنى مرد سخت توانا وبمعنى مرد
دراز تمام در درازى يا عتعت بمعنى دراز جنبنده است وعتت بتحريك ستيزى در سخن است و
عتعته از باب دحرج ديوانه شدن وبمعنى خواندن بزغاله بعت عت بفتح اول مبنى بر سكون است و

تعتع

تعتعت فى كلامه يعني استمرار ندارد در سخن وهردم بر ميكردد وعتى لغتى است در حتى ودر وزن ومعنى يكى است عرت
الرمح از باب نصر واز باب ضرب وعرت از باب سمع يعني سخت شد نيزه وجنبيد ودرخشيد ودرشت شد و
رمح عرات بر وزن شداد يعني نيزه ايست جنبنده ودرخشنده وعرت انفه يعني ماليد بينى او را عفته از
باب ضرب يعني پيچيد او را وعفته يعني شكست او را يا شكستنى كه ازهم نباشد وعفت كلامه يعني بر خود بست در
عربى بودن سخن خود يا اينكه شكست سخن را از براى كرفتن زبان واعفت بر وزن احمر بحزد كول واعفت مرد سخن دشوار
كوى را ميكويند وكفته ميشود كه رجل عفتان بكسر اول وشد فاء يعني مرد تن آور سخت وعفتانى بياء نسبت و
عفيته بر وزن سفينه كابچى است رجل علفوت بكسر اول بر وزن جرد حل وبضم اول بر وزن زنبور وعلفتانى
بفتح اول وفاء وشد ياء يعني مرديست بحزد كول كه سخن ميكويد وعنيد آنكه درست ميكويد يا غلط عمت يعمت از باب
ضرب يعني حلقه كرد پشم را از براى كردن در دست ورشتن آن مثل عمت از باب تفعيل واين پاره از پشم را عميته بر وزن
سفينه ميكويند وجمع آن اعمته بر وزن افعله وعمت بالضم وعميت بر وزن امير باسقاط هاء وعمت فلانا
قهر وكفه يعني زيادتى كرد فلان را وباز داشت مترجم كويد كه كفه بكاف در نسخها مذكور است وغلط است و
لفه بلام ميبايد چنانكه ازهرى وصغانى وغير ايشان كفته اند ازهرى ميكويد وكفته ميشود كه فلان يعمت اقرانه اذا كان
يقهرهم ويلفهم وهمچنين در تكمله يعني فلان غلبه كرد بر اقران ودرهم پيچيد ايشان را يا اينكه وعمت فلانا يعني زد فلان
بعصا بديروايانه وعميت بر وزن سكيت نكاهبان سبك روح را ميكويند وبمعنى مست وبمعنى نادان است وبمعنى
كسى كه راه نميبرد نيز امده العنت بتحريك بمعنى تباه وبمعنى كناه وبمعنى هلاك وبمعنى داخل شدن دشوارى بر مردم
واعنته غيره يعني بكارى دشوار انداخت او را غير او وهمچنين در ساير معانى وعنت ديدن سختى است وعنت
بمعنى زنا وساير فجور است وعنت در بدله شدن وبمعنى شكسته وكسب كناه كردن نيز امده وعنته تعنيتا از باب
تفعيل يعني سخت كرفت بر او والزام كرد بر او چيزى دشوار بود بر او كردن وعنتوت بر وزن زنبور خشك حلى است
وان كياهى است مترجم كويد كه صواب اين بود كه عنتوت را در ع ت ت ذكر كند هم چنانكه صنتوت را در
ص ت ت و ف ق ت ذكر است وديكر اينكه حلى خشك شده نصى است پس خشك شده حلى صورتى ندارد وصواب
اين است كه بيبس را ذكر نكند وعنتوت كوه باريك شده در صحرا وبيابان است وعنتوت اول هر چيزيست و
عنتوت از پشتها آنست كه بدشوارى بالا توان رفت مثل عنوت بر وزن صبور وعنته عنه از باب دحرج
يعني دور كرد انداز او وعنتت قرن العتود يعني بلند شد شاخ بزغاله وعانت بر وزن فاعل دختر وزن بيشوهر
مانده را ميكويند وجاء متعنتا بر بناء فاعل از باب تفعل يعني آمد در حالتى كه ميخواست لغزيدن او را وكفته
ميشود از براى استخوانى كه پيوند كرده شده وقتى كه باز بشكند او را چيزى اعنته از باب افعال پس آن استخوان عنت
بر وزن كتف ومعنت بر بناء مفعول از باب افعال ميكويند يعني شكسته شده وفعل لازم آن عنت از باب فرح است
يعني شكست استخوان پيوند شده رجل متعمت بر بناء فاعل از باب تفعل مرديست كه صاحب خرد وپوشيدن
نيكوست فصل الغين غته بالامر كره يعني اشاره كرد بان كار وغته فى الماء يعني فرو برد او را در آب وغت الضحك

یعنی پنهان کرد خنده را وغت بالکلام یعنی سرزنش کرد بسخن وبغایید وغت الماء یعنی اشامید ابرا جرعه بعد از جرعه ان
عبرد و وکردن ظرف اب از دهن وغت فلانا یعنی اندوهکین کرد فلان را وبمعنی خفه کرد فلان را یعنی امده وغت
الدابة شوطا او شوطین یعنی دبغا یند جاربا را در دو وا ایدن یکبار یا دو بار وغت الشی بالشی یعنی وا پس کرد بعضی
ازان چیز را بعض دیکر الغلت بفتح اول فریب کردن در خرید و فروخت وغلت بتحریک در حساب بمعنی غلط است که
ضد درست باشد یا اینکه غلت بتاء منقوط در حساب است وغلط بطاء در کفتن است واغلتی علیه از باب
افعنلال یعنی بلندی جست بر او بدشنام و زدن وغلبه کردن وغلته بفتح اول ابتداء شب را می کویند وغلته بضم اول
اسم غلت بتحریک است وکفته می شود که اغتلته از باب افتعال وتغلته از باب تفعل یعنی کرفت او را بغفلت وناکاه غمته
الطعام از باب ضرب یعنی کران شد خوراک بر دل او وکرانید او را مثل مست فغمت از باب فرح یعنی او کران شد
وغمت فی الماء یعنی فرو برد او را در اب وغمت الشیء یعنی پوشیدن چیز را وغمت نفسا یعنی بالا کرد سر را نزد اشامیدن
فصل الفاء افتات علی الباطل از باب افتعال یعنی باطل و دروغ کفت بر من وافتات برایه یعنی عمل کرد باعتقاد
خود وافتلت بر بناء مجهول یعنی مرد ناکاه الفت بفتح اول بمعنی کوفتن وبمعنی شکستن بانکشتان است وبمعنی شکافتن
در سنک بزرک است وفتیت بر وزن امیر وفتوت بر وزن بمعنی کوبیده شده و ریزه ریزه کرده شده است وفت
فی ساعده یعنی سست کرد و توانائی او را کرفت وفتات بر وزن غراب بمعنی ریزه ریزه شده باشد وفته بفتح اول و
بضم هم داده می شود سرکینی است که ریزه ریزه کرده شده و باتش زنه و چخماق زده می شود تا اتش در او زود
در کیرد وفته پاره از خرما است وفتفته از باب دحرج اشامیدن شتر است بقدری که سیراب نشود ومیکویند که
بینهم فتات بر وزن کتاب یعنی میانه ایشان سرکوشی است که شنیده و فهمیده نمی شود ومیکویند که اهل بیت فت
بحرکات ثلث در وفاء بهر خانواده اند پراکنده الفحت بفتح اول ماهتاب وفحت بمعنی کشیدن و براوردن طباخ اب
پاره کوشت را از دیک وفحت دلم شکار را می کویند وفحت سوراخهای که است که در سقف خانه می کذارند وانوا
دود نیز می کویند وفاخته بر وزن فاعله پرنده ایست معروف وتفحت از باب تفعل یعنی رفت بر رفتار فاخته وفحته از
باب منع یعنی بوید او را وفحت الاناء یعنی کشود ظرف ابرا وفحت راسه بالسیف یعنی سر او را بشمشیر زد وفحتت الفاخته
یعنی صدا کرد فاخته وانفحت السقف از باب انفعال یعنی روزن دار شد سقف الفرات بر وزن غراب اب
بسیار خوش را می کویند وهم کویند واب بسیار را هم فرات می کویند واسم نهری هم هست وفرت از باب کرم یعنی خشک شد
ومصدر ان فروتة بضم اول می اید وفرت از باب فرح یعنی سست شد خرد وعقل او بعد از انکه بسیار خردمند بود
وفرت از باب نصر یعنی نا و صاف کرد و از این است فرتنا بفتح اول که زن نا و زنان زانیه است مترجم کوید که جای
ذکر فرتنا این جا نیست بلکه باب نون است وخواهد امد در جای خود وفوت بکسر اول مقلوب فتر است که کشادکی
میان انکشت سبابه و ابهام است ومیکویند که میان فرتان بکسر اول وفوات بر وزن غراب یعنی ابهامی است خوش کوارا
الفستات بضم اول و بکسر اول هم هست بمعنی قسطاط است که سرا پرده و قسمی از خانه باشد الفلته بفتح اول اخر شبی
است از هر ماه یا فلته اخر روزی است از ماهی که بعد از او ماه حرام باشد ومیکویند که کان الامر فلتة یعنی بود این کار

ناکاه از غیر امید و دفت و تفکری وافلتنی الشی از باب افعال یعنی برست از من ان چیز وتفلت منی از باب تفعل بمعنی انفلات
از باب انفعال است یعنی بجست و برست ناکاه وافلته غیره از باب افعال یعنی رهانید غیر او را وافتلت الکلام از باب
افتعال یعنی بی اندیشه کفت سخن را وافتلت بر بناء مجهول از باب مذکور یعنی مرد ناکاه وافتلت فلان کذا یعنی رسیده شد
ناکاه بکار چنین پیش از اماده شدن او برای ان کار وفلتان بتحریک مرد نشاطی شکفته و مرد سفت و مرد دلیر را هم
کویند واسم یکی از صحابه است وفلتان بر وزن ایت که کبی و میمون شکار میکند وکساء فلوت بر وزن صبور کلیمی است که
بهم نمی اید دو طرف او از کوچکی وتفلت الیه از باب تفعل یعنی بیکار کرد وتفلت علیه یعنی جست بر او وفلات بکسر اول
بمعنی ناکاه کرفتن است ومیکویند که فرس فلتان بکسر اول و بتحریک و بر وزن صرد وفلت بر وزن عتل یعنی اسپی است شتابنده
وکفته می شود که مالک منه فلت بتحریک یعنی غیر هی تو از او وفلتات مجلس لغزشهائی است که در مجلس روی میدهد
از کفتنهای لغو و بیجا المبهوت بر وزن منصور بمعنی مبهوت است که حیران و سرکشته باشد فائده الامر از باب
نصر یعنی رفت کار از دست او ومصدر ان فوت بفتح اول وفوات بر وزن سحاب می اید مثل افتاته از باب افتعال که
بهمان معنی است وافات ایاه غیره از دست او برد ان کار را غیر او وموت الفوات بر وزن سحاب مردن ناکاه است
و هو فوت فمه وفوت رمحه وفوت یده یعنی او را می بینند و نمیرسد باو وفوت بفتح اول کشادکی میان دو انکشت است
ولا یفتات علیه از باب افتعال یعنی کرده نمی شود غیر امر و فرمان او وافتات الکلام از باب افتعال یعنی او در
سخن تازه وافتات علیه یعنی حکم کرد بر او وتفاوت الشیئان از باب تفاعل یعنی دور شدند ان دو چیز تفاوت
بحرکات ثلث است در واو وفتح وکسر ان بر غیر قیاس است وفوت بر وزن ذبیه یکانه در اعتقاد است از برای
مذکر و مونث هر دو وفویت کفته می شود وکفته خدای تعالی که ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت یعنی نمی بینی در افرینش
پروردکار عیبی و نقصی که بیننده بکوید که اکر هم چنین بود بهتر بود وتفوت علیه فی ماله از باب تفعل یعنی رفت
از دست او مال فصل القاف القت بفتح اول سخن چینی کردن است مثل تقتیت از باب تفعیل والقتقتة از باب
دحرج وقتیتی بکسر اول و تشدید تاء مکسور وقصر الف وقت بمعنی اسپست است که بتی کی یونجه کویند یا خشک او است
وقت بمعنی دروغ است وقت پیروی کردن قوامت مردی را تا بداند که او چه اراده دارد وقت بو ییدن شما
است بول شتری را که هیان دارد وان ازاری است شتر را که از تشنکی بهم میرسد وقته یعنی بوید او را وبمعنی اندک
کرد او را وبمعنی اماده کرد او را وبمعنی فراهم اورد او را کم کم نیز امده وقتاته یعنی از چه نشان او رفت
هم می کویند که رحل قتات بر وزن شداد وقتوت بر وزن صبور وقتیتی بکسر اول و تشدید تاء مکسور و قطراه
یعنی مردی است سخن چین یا اینکه قتات کسی است که می شنود سخنهای مردم را از جائی که نمیدانند ایشان خواه
سخن چینی بکند یا نکند وتقتیت از باب تفعیل فراهم اوردن کلمهای خوشبوی وبختن انها است و ذیت مقتت
یعنی روغن زیتونی است که پخته شده است در او کلها ویا اینکه امیخته شده است بر وغنهای خوشبوی واقتته
از باب افتعال یعنی از بیخ کند او را وقتات بر وزن غراب جایکاهی است در یمن قوت الدم از باب نصر وقوت
از باب سمع یعنی خشکید بعضی از خون بر بعضی یا اینکه کبود شد ان خون در زیر پوست از زدن که شده بود قوت از باب

یعنی نکبت ورنج دور شواو از اندوه یا از خشم وقادت از باب فاعل از ضلک نیکوتر وسبک تراوست وقادت کسی است که رمیکرد
وبر صید اردهر چیزی را که بیافت مثل مقترت بر بناء فاعل از باب افتعال وقیاطرة یک وشتیا ، وقصر اخر شهریست بفلسطین
وقرنان بتحریک جایگاهی است وقادوف بروزن فاعول فلعر ایست وقوت بتحریک یخ را میکویند وقرهیت بروزن امیر ابضره
است وقرات بروزن غراب دودخانه ایست میان تمام وشام وقبوث نیز بتحریک قربوس اوست که پیش کوهه زین باشد
القلت بفتح اول مغاک در کوه است وقلت بمعنی کم کشتن است مثل قلت بروزن کتف وقلت بتحریک بمعنی هلاک است
قلت از باب فرح یعنی هلاک شد ومقلته بروزن مرحله جای هلاک است ومقلات بروزن مفتاح شتری است که زاییده
است یکم بچه ودیکر ابستن نمی شود ومقلات زنی است که بچه او نمی ماند وقد اقلتت یعنی مرد بچه او ومیکویند که شاة قلته
بفتح اول یعنی کوسفندی که شیرش نیست شیر او وقلیتی بروزن بحرینی دهیست در دیمام ودارة القلیتین جایگاهی است وقلته
بضم اول دهی است بمصر واقلته از باب افعال یعنی هلاک کرد او را ودر معرض هلاک انداخت املت الثغر از باب
استفعل یعنی مجعد وپیچیده شد موی قلمت بروزن جعفر وقلمات بروزن مثقال دو جایگاه است القنوت بضم اول
فرمان برداری کردن وبمعنی خاموش شدن وبمعنی خواندن وبمعنی ایستادن بنماز وقنوت باز ایستادن از سخن واقنت
از باب افعال یعنی خوار نبود دشمن او وبمعنی نفرین کرد واقنت یعنی دراز کرد ایستادن در نماز را واقنت یعنی همیشه داشت
حج را واقنت یعنی دراز کرد جنگ باکفار را واقنت یعنی فروتنی کرد از برای خدا ومیکویند که امراة قنیت بروزن
امیر بینه القناته بروزن سحابه یعنی زنی است کم خورش وکفته می شود که سقاء قنیت یعنی خیکی است که روان کنده آب مترجم
کوید که این لفظه در نسخها اختلاف دارد در بعضی از نسخ مسیل بر بناء فاعل از باب افعال است چنانچه ترجمه شده ودر
تکمله صغانی ومحیط ابن عباد هم مسیل است ودر بعضی از نسخها مسیک بکاف بروزن مکیت است یعنی بازدارنده اب
وظاهر این است که این تحریف باشد میکویند که رجل قنعات بروزن سربال یعنی مردی است پرموی روی القوت بضم اول
وقیت بکسر اول وقیته بزیادتی هاء وقائت بروزن فاعل وقوات بروزن غراب بقیه وکم از رزق وخورش است وآن
قدری است که بدن باو بایستد از خورش کفته می شود که قاتهم از باب نصر یعنی خورش داد ایشان را بقدر حاجت ومصدر
آن قوت بفتح اول وقوت بضم اول وقیاتت بکسر اول می آید فاقتاتوا از باب افتعال یعنی پس خورش کرفتند ایشان را قائت
بروزن فاعل شیر را کویند وقائت از زن کانه بقدر کفایت بودن است ومقیت بضم اول بروزن مجیب نکاه دارنده
چیز وحاضر است نزد ومقیت بمعنی توانا است مثل کسی که میدهد هرکس خورش او را ومیکویند اقتت لنارک قیته
بصیغه امر از باب افتعال وقیته بکسر اول یعنی خورش بده آتش را هیزم واستقاته از باب استفعال یعنی خواست از او
خورش واقاته از باب افعال واقات علیه که متعدی بعلی شده باشد یعنی توانا است او را فصل الکاف کبته
از باب ضرب یعنی افکند او را بروی وکبته یعنی خوار کرد او را وکبته یعنی بکود ایند او را وکبته یعنی شکست او را
وبمعنی باز کرد اند دشمن را از خشم وخوار کرد او را ونیز آمده ومکبت بر بناء فاعل از باب افتعال یعنی پر شده از
اندوه است الکبریت بروزن قندیل از سنکها انچه افروخته می شود باو آتش مترجم کوید که کبریت سنک نرم است
وفارسی آن کوکرد است وآن سه قسم می باشد سرخ وزرد وسیاه وهمه اقسام آن کم اند در درجه چهارم وسرخ آن

از داخل اعمالی است که از آن طلا بهم میرسد ونقره را سرخ میکند وزرد از آن سیاه می کند اجسامی را که سفید باشند واکر جامه
رنکین را بدو دهد رنک او را بر طرف میکند وسیاه از آن بدترین آن دو قسم وسوخته ایهاست واز هری از لیث نقل کرده
است کبریت چشمه ایست روان وقتی که بسته می شود آب او کبریت می شود وسیاه وزرد می کردد وکبریت احمر کفته شده است که
او از جوهری است ومعدن آن پشت شهرهای تبت است بوادی النمل که سلیمان علیه السلام کذشت باو وکبریت یاقوت سرخ
را می کویند بر تشبیه وکبریت طلا را می کویند یا کبریت جوهری است که معدن او پشت تبت است بوادی النمل مترجم کوید
که تردید مصنف که او جوهر معدنه الی آخره صورتی بحسب ظاهر ندارد بواسطه آنکه مطابق است با شق اول که الکبریت من
الحجارة الموقد بها بواسطه آنکه جوهری بر تفسیر او هر سنکی است که بیرون آورده شود از و چیزی که منتفع توان شد بلی به
طریقی که از هری نقل کرده وپیش از این کذشت تردید معقول است بواسطه آنکه کبریت یا ابدا آبی است که بسته می شود وکبریت
می کردد یا سنکی است که معدن آن پشت تبت است بحث دیکر اینکه این ترکیب را بسرخی نقل کرده وبنا بر آنچه قرار داد او
این است که ترکیبی را که جوهری ذکر نکرده باشد من بسرخی مینویسیم وکبریت را جوهری در ک ب ر وصغانی در اینجا
بحث بر او کرده که جای ذکر او اینجاست بواسطه آنکه تا اصلی است وکفته می شود که کبرت البعیر ای طلاه بالکبریت وکبرت بغیره از باب
دحرج یعنی مالید کوکرد را بشتر الکمیت بروزن امیر صدای جوشیدن دیک ونبیذ است وکتیت ابتدای بانک کردن
شتر جوان وصدایی است در سینه مرد مثل صدای شتر جوان از سختی خشم وکیت مرد بخیل را می کویند وکتیت رفتار
آهسته است یا نزدیک کذاشتن کامهاست در شتاب کردن مثل کتکته از باب دحرج وتکتکت از باب تفعلل ومی کویند که
کت البعیر از باب ضرب یعنی صدا کرد شتر صدا کردنی نرم وکت فلانا یعنی غمکین کرد فلان را وبحالت مالید یعنی او را
وکتت القدر یعنی جوشید دیک وکت الکلام فی اذنه یکته از باب نصر یعنی قرار داد سخن را در کوش او وکت الکلام
یعنی پس کوشی وراز سخن کفت مثل اکته از باب افعال واکتته از باب انفعال وکته بضم اول بدحال وخواسته است و
کته اسم بنی بد خواسته وکته بفتح اول بمعنی ابخر بوده در بعضی از نسخها است وکتکت بروزن جعفر وکتکی بقصر الف
غیر منصرف بازی است وکت بفتح اول کم کو است از مردان وزنان را می کویند وکتکت بروزن جعفر صدای جاریه است
وآن بوزه ایست که بغادی هوبره می کویند وکتکات بروزن سلسال بسیار سخن کوی است وکتکت از باب دحرج یعنی
خندید پست وکتیته بروزن سفینه کاجی را می کویند وآن خوردنی است معروف واکتات از باب افتعال یعنی کوش
داشتن است از برای شنیدن ودر مثل است لا تکته او تکت النجوم یعنی شمار او را یا بشمر ستارها را یعنی یک حال دارد که شمرده نمی
شود یعنی شمرده وجمع در شمردن ممکن الاکت بروزن افعل کوتاه را می کویند وکفته می شود که سنة کریت بروزن امیر
یعنی یکسال تمام است وتکریت بروزن تفعیل شهری است که نام شده است باسم تکریت دختر وائل خواهر بکر بن وائل
مترجم کوید که مصنف تکریت را بفتح اول ضبط کرده وغلط کرده وبکسر اول باید چنانکه سمعانی در انساب وابن خلکان
در تاریخ وحموی در معجم ضبط کرده اند وقلعه این شهر را شاپور بن اردشیر بن بابک ساخته الکست
بضم اول بمعنی قسط است وآن چوبی است هندی واز دواهاست وبتفصیل در قسط ان شاء الله تعالی خواهد آمد
الکعت بفتح اول کوتاه را می کویند ودر مونث کفته بهاء است وکعیت بروزن زبیر هزاردستان را می کویند وجمع

از کفتا ن بکسر او می اید واکفت از باب افعال رفت بشتاب وبمعنی نشست نیز هست واین از اضداد است واکفت
یعنی برنشست در حالتی که اماس کرده بود از خشم وکفته بضم اول سرشیشه است کفنه از باب ضرب یعنی
الکندا ورا بر روی فاکفت پس او را افتاد بر روی وکفت الشیء الیه یعنی فراهم او ورد او را بسوی خود وکفت
الشیء یعنی کرفت ان چیز را مثل کفته از باب تفعیل وکفت الطائر وغیره یعنی شتاب کرد پرنده وغیر او در پریدن
ودویدن وکوفت خورد را دربلاد ودویدن ومصدر ان کفت بفتح اول وکفیت بر وزن امیر وکفات بر وزن
کتاب وکفتان بر وزن رمضان نیز اید ومیکویند که رجل کفت بفتح اول وکفیت بر وزن امیر یعنی مردیست شتابنده
سبک با ویک وکافته از باب مفاعله یعنی پیشی کرفت او را وکفات بکسر اول جائیست که فراهم اورده میشود چیز
در او ومی کویند که الارض کفات لنا یعنی زمین جای جمع شدن است از برای ما ومیکویند که اکتفت المال از باب
انفعال یعنی فراکرفت همه مال را وکفات بر وزن شداد شیر را میکویند وکفت بفتح اول دیک کوچک را میکویند
وبکسر اول هم امده وکفت برکردیدن چیزیست باین نحو که شکم لنت شود وپشت شکم وکفت بمعنی مرکیست ومی کویند
که ضرکفت یعنی ناخوشیست که نان خورش ندارد ومات کفاتا بکسر کاف ومکافته که هر دو مصدر باب مفاعله اند
یعنی مرد مردن ناکاه وانکفات از باب انفعال بمعنی باز کشتن وبمعنی کرفته شدن وبمعنی کاهرشدن اسب وبمعنی فراهم
امدن افزیش است وکفیت بر وزن امیر اسم اسپی است وکفیته انبانه است که ضایع نمیکند چیزی را که در او کرا دنند
مثل کفت بکسر اول وایضا فراهم اورده میشود باو زینت مردم وکافت بر وزن فاعل غادیست که جامیکیرند دزدا و
دزدها و فراهم می اورند در او کالای مردم را ومی کویند که فرس کفت بر وزن صرد وکفته بر وزن همزه یعنی اسپی
است که می جهد هم وقت پس دست یافته نمی شود او را بواسطه فراهم امدن جستن او ومکفت بر بناء فاعل از باب
افعال کسی است که می پوشد دو زره کرد رصیا ان دو زره وکفته بفتح اول اسم بقیع الغرقد است بواسطه انکه میکیرد مردم
یا اینکه میجهد کسی را که دفن کرده می شود در او بواسطه انکه شوره زار است کلت از باب ضرب یعنی فراهم اورد
او را وکلت فی الاناء یعنی دریخت در ظرف اب وکلت القربی یعنی جدا نداسبت را وکلت الشیء یعنی انداخت ان
چیز را ومی کویند که فرس کلت وکلت بضم هر دو وتشدید وتخفیف لام هم می اید یعنی اسبی است شتابنده وفرس
کلته فلته کفته بر وزن همزه یعنی اسبی است که می جهد هم وقت واکتلات از باب انفعال بمعنی اشامیدن است وکلیت
بر وزن امیر وکلیت بکسر اول وشد لام بر وزن سکیت سنکی است در اذکه بسته می شود باو رخنه سوراخ کفتا روکلته
بضم اول بهره از خوردنیست وکلته بمعنی کوشه وناحیه است وانکلت از باب انفعال یعنی دریخت وبمعنی کرفته شد نیز
هست الکمیت بر وزن زبیر اینجا امیخته باشد بسرخی او تنوء یعنی بسرخی مترجم کوید که غلط کرده است مصنف در
تفسیری که کرده بواسطه انکه کمیت رنکیست که امیخته است بسیاهی او سرخی پس یا بایست بکوید که خالط سواده تنوء
یا بکوید که خالط احمرته سواد کفته است سیبویه که سؤال کردم خلیل را از کمیت پس کفت که بتصغیر ذکر کرده اند بواسطه
انکه میان سیاه وسرخ است پس کویا که خالص نیست در او هیچ یک از این دو رنک پس اراده کرده اند بتصغیر نزدیک بودن
این دو رنک بهم را وفرق میان کمیت واشقر بیال ودم است اکر یال ودم او سیاه باشد کمیت میکویند واکر سرخ باشد

اشقر میامند ووضع ان بصیغه تصغیر کرده اند والکمت نمیکویند وحقیقه تصغیر نیست بلکه مراد الکمتات است وبتقدیر اوست و
اکو نه چنین باشد جمع او فعل بضم اول که مخصوص افعل است نخواهد امد وکمیت مذکر وکاهی مؤنث هم می اید واین رنک را
کمته بضم اول میکویند وفعل او این کمت جو پیوان باب کرم ومصدر ان بفتح اول وکمتت بضم اول وکانت بفتح اول می
اید وکمیت شرابیست که در او سیاهی یا سرخی باشد واسم چند اسب است وکمت بر بناء مجهول از باب تفعیل یعنی کرده
شد برنک کردن کمیت وکمت الغیظ یعنی پنهان کرد خشم را و در دل داشت ومیکویند که اخذ بکمیته بر وزن سفینه یعنی
کرفت او را به بیخ واصل او وکفته می شود که خیل کمائی بفتح اول وشدیا مثل زنا بی یعنی اسبانیست کمیت رنک والکمت
الفرس کماتا از باب افعال والکمت اکمتاتا از باب افعلال واکمات اکمیتاتا از باب فعیلال یعنی کمیت شد اسب
کنت فی خلقه از باب نصر یعنی توانا شد در افرینش وکنتی بر وزن کرسی مرد سخت وبزرکی در سال است وکویا که کنتی
منسوب است بکفته او که کنت فی شبابی کذا مثل کنتنی بزیادتی نون مترجم کوید که ترکیب مذکور بسرخی مرقوم است
وبنابر قرار داد مصنف باید که جوهری ذکر نکرده باشد وجوهری در راء دن در باب نون ذکر کرده ومصنف نیز در
انجا خواهد کفت پس صواب این است که ترکیب بسیاهی باشد واکتاب از باب افتعال فروتنی ورضا وخوشنودی را
می کویند ومیکویند که سفاء کینت بر وزن امیر یعنی خیکی است دراز کننده اب مترجم کوید که در بعضی نسخها مثیل بلام
هم بر بناء فاعل از اسال است چنانکه کفته شود ودر بعضی از نسخها مسیلن بکاف است بر وزن سکیت یعنی باز دارنده
اب ودر تکمله ومحیط مسیل بلام است ومذکور شد در ترکیب ت ی ت وقد کنت السقاء از باب فرح یعنی درشت
شد خیک الکوف بر وزن دو می کوتاه را میکویند کیت الوعاء تکییتا از باب تفعیل یعنی پر کرد خم وغیر او
را وکیت الجهاز یعنی اسان کرد اسباب ومتاع عروس یا مسافر را واکیات بر وزن افعال بمعنی کیسه ای زواتست وکیت
وکیت بفتح تا وبکسر تا در هر دو نیز امده یعنی چنین وچنین وتاء در اینها هاء است در اصل وکذشت در ذ ی ت فصل
اللام لبت یده از باب نصر یعنی بپیچید دست او را ولبت فلانا یعنی زد سینه وشکم وتهیکاه فلان را بعصا
الت بفتح اول بمعنی کوفتن وبمعنی سخت کردن وخمیر کردن ارد وبمعنی استوار بستن وبمعنی ریزه ریزه کردن و
بمعنی سوده کردنست ولتات بر وزن غراب اینچه ریخته می شود از پوست درخت ولتات اینچه کوبیده می شود باو
ولات بشد تاء بتیست وخوانده است ابن عباس وعکرمه وکروهی بشد تاء در کلام خدای ونامیده شده است بکسی که رد
نزد او خمیر کرده می شده ادر باد وغن پس تخفیف داده اند یکتا را ومیکویند که لت فلان بفلان بر بناء مجهول یعنی
چسبیده شد فلان بفلان وسپرده شد باو ولتلته بر وزن فعلله قسم وسوکند دروغ بکناه فرو برنده است لحته
بالعصا از باب منع یعنی زد بعصا او را ولحت فلان العصا یعنی فلان پوست عصا را باز کرد وبرد لحت بفتح
اول یعنی سرمای داستانیست اللحت بفتح اول مرد بزرک تنا ورا میکویند ولحت زنیست سوراخ پیش وپس
او یکی شده باشد ومی کویند حر سخت لحت بفتح اول یعنی کرمای سختی است لوث بضم اول جایکاهی یا قبیله ایست در
اندلس اللعت بحرکات ثلث در اول بمعنی لص است که دزد باشد وجمع ان لصوت بر وزن سرور می اید لعته
یلعته از باب ضرب یعنی بپیچید او را وبمعنی باز کرد اینده او را از اعتقاد او وا این است التفات از باب انفعال

یعنی نگریستن بعد از نگریستن دیگر وهم چنین تلفت از باب تفعل ولفت اللحاء عن الشجر یعنی باز کرد پوست را از درخت و لفت الرّیش علی السهم یعنی نهاد پرها بر تیر بهم نیامده بلکه جدا جدا افتاد ولفت بکسر اول شلغم را میگویند ولفت نیمهٔ جزاست ولفت کاو ماده وزن بیخرد کول را میگویند ولفت فرج شیرماده است ولفت عقبه کوه فلایاست که میان مکه ومدینه واقع شده والفت بر وزن احمر از برزانت که پیچیده باشد یکی از دو شاخ او والفت کسی است که بهر دو دست کار کند وبمعنی بیخرد کول هم هست مثل لفات بر وزن سحاب ولفوت بر وزن صبور زنی است که از برای او شوهری باشد و فرزندی از غیر آن شوهر داشته باشد مترجم گوید که نا تمامی دارد کلام مصنف در اینجا بواسطه آنکه لفوت زنی است که ملتفت بغیر شوهر باشد پس یا ملتفت بفرزندی است که از شوهر دیگر دارد یا ملتفت بدیگری است وصواب آنست که جوهری وغیر او گفته اند که اللفوت من النساء التی لها زوج ولها ولد من غیره وهی تلفت الی ولدها ولفوت بد خو را نیز میگویند ولفوت شتر ماده ایست که جزع میکند در وقت شیر دوشیدن ولفوت زنی است که چشمش ثابت نیست در جائی وقصد او غافل شدن تو است از او پس اشاره کردن او بچشم بغیر تو ولفتاء بر وزن حمراء زنی است که کج باشد چشم او ولفتاء بز ماده ایست که کج باشد شاخهای او ولفیته بر وزن سفینه کاچی ستبر کرده شده است یا لفیته خوردنی است شبیه بحیس و حرمائی است که بروغن و کشک می آمیزند وادویه داخل میکنند وگفته میشود که هو یلفت الماشیة یعنی میزند چارپا را ومیرواند و کدام با و میرسد وان زننده چارپا را لفته بر وزن همزه میگویند

لات الرجل از باب نصر یعنی خبر داده است بغیر آنچه سوال کرده میشود از او ولات الخبر یعنی پوشید خبر را ولوانه بر وزن سحابه جایگاهی است در اندلس وقبیله ببربر لیت بفتح اول وبنی بر فتح از کلمه تمنی است یعنی از و و داشتن نصب میدهد اسم را ورفع میدهد خبر را میگوئی لیت زیدا ذاهب یعنی چه میشد که زید میرفت واکثر استعمال او در جائی است که متعلق او محال باشد واستعمال او در جائی که متعلق آن ممکن باشد کم است وگاهی وزن او وارده میشود جای وجدت ودر این وقت متعدی بدو مفعول میشود پس گفته میشود که لیت زیدا شاخصا یعنی یافتم زید را در برابر ایستاده وگفته میشود که لیتی با ضافه فیاء متکلم ولیتنی بالحاق نون هم چنانکه میگویند که لعلی ولعلنی وانی و اننی ولیت بکسر اول یکسو کردن است ولاته یلوته از باب نصر ویلیته از باب ضرب یعنی باز داشت از سوی کسی آمد و برگردانید او را مثل الاته از باب افعال وگویند که ما الاته از باب افعال یعنی کم نکرد او را مثل ما الته از باب منعا علم وثناء در گفته خدای تعالی که لات حین مناص زاید است هم چنانکه در ثمت که اصل آن ثم است یعنی نیست وقت باز پس شدن وجاو که بعضی با اینکه ماننده کرده اند او را به لیس واضمار کرده اند در او اسم فاعل ای لیت احیاننا حین مناص ولات استعمال میشود مگر با حین وگاهی حذف میکنند حین را اما بازمراد است مثل گفته ماوی مالک حنت ولات هنت وانی لک مقروع یعنی لات حین هنت یعنی نالید از زن وشود وقت نالیدن وانجا بود ستید بزودت از برای تو ای زن که از برای او بنالی

فصل المیم موته بضم اول جایگاهی است بمشارف شام کشته شده جعفر بن ابی طالب علیه السلم ودر آنجا ساخته میشود شمشیرها المت بفتح اول کشیدن ومت کشیدن آب بر غیر چرخ چاه ومت بمعنی نزدیکی جستن است عزوجل مثل متمته از باب دحرج ومانة بمعنی پیوند ونزدیکی است ومتی بر وزن حتی با ضمتی بدون ادغام اسم پدر یونس پیغمبر علیه السلم است ومتی لغتی است در متی بتخفیف تاء ومتاب بر وزن سحاب آنچه کشوده میشود باو وتمتی از باب تفعل یعنی بالید وباز بدید وتمتی فی الجبل یعنی آهنگ کرد در کوه برآمدن وبالا رفتن او را واصل آن تمتت وتشدید شده است تمتت بلکه تمتی گفته میشود

المحت بفتح اول بمعنی سخت وبمعنی روز کرم است وقد محت از باب کرم یعنی بتحقیق کرم شد روز ومحت بمعنی دانا یا بینیدل است وجمع آن محوت بر وزن سرور ومحتاء بر وزن علماء ای ومحت بمعنی خالص است وگفته میشود لا محتنک یعنی بو کرده ترا از خشم

الموت بفتح اول بیابان خالی را میگویند که گیاه ندارد ویا آنکه مرت زمینی است که خشک نمی شود خاک نمناک او ونمی روید چراگاه او مثل مروت بر وزن صبور وجمع آن امرات بر وزن افعال ومروت بر وزن سرور می آید وارض مروته بر وزن مفعوله یعنی زمینی است بی گیاه واسم آن مرونه بضم اول وگاهی میگویند که رجل مرت یعنی مردی که ابرو نیش موندارد ومرته یمرته از باب ضرب یعنی نرم ولغزنده کرد او را ومرت الابل یعنی دور کرد شتر را ومروت بر وزن سفود رودی است از برای بنی جمان واز برای او دو وقتی است که جنگ شده میان بنی قشیر وتمیم ومروت شهری است از برای باهله یا از برای کلیب ومرت بر وزن جبل رودی است با ذر بیجان ماده بر وزن جالوت اسم عجمی است یا ماخوذ است از مرونه بمعنی بی گیاه بودن زمین ومرمیت بر وزن زنجبیل سخت و امر بزرگ است

مصت الجاریة از باب نصر یعنی جماع ونزدیکی کرد یا کنیزک ومصت الناقة یعنی تنگ کرفت بچه دان شتر را پس داخل کرد دست را در بچه دان وبیرون آورد آبی را که از نر گرفته بود

مقته از باب منع یعنی مالید او را ومقته از باب نصر یعنی بخشم آورد او را مثل مقته از باب تفعیل پس او مقیت بر وزن امیر وممقوت بر وزن منصوبست نکاح مقت بفتح اول در جاهلیت زن پدر خواستن است بعد از پدر ومقتی بفتح اول آن زن کننده است یا مقتی فرزندی است که از نکاح مقت بهم رسیده ومی گویند که ما امقته عندی از باب افعال یعنی چه کس خشم آورد نزد من جز تو ومی باید که بعنی آنکه او بخشم آورده شده است وگفته میشود که ما المقتنی لم یعنی چه کس بخشم آورد مرا از برای او جز تو میدهی که تو خشم آورنده

مکت بالمکان از باب نصر یعنی ایستاد بانجا واستمکنت البثرة از باب استفعال یعنی پر شد جوشش از چرک

ملته ملته از باب ضرب یعنی جنبانید او را وبرآکنده کرد واما لیت بر وزن افاعیل شترهای شتابنده را میگویند وملیت بر وزن سکیت برگ درخت مرخ است وان درختی است که عرب از او آتش بیرون می آورد

مات یموت بر وزن یصوت ومات بر وزن یخاف ویمیت بر وزن یبیع یعنی مرد پس او میّت بتشدید ومیت بتخفیف یاء است یعنی او مرده است ومات ضد حی است که معنی آن زنده است ومات یعنی آرام گرفت ومات یعنی خوابید ومات یعنی کهنه شد جامه او یا اینکه میت بتخفیف آن کسی است که مرده است ومیّت بر وزن سید ومائت بر وزن فاعل کسی است که نمرده است وبمیرد از این جا حاصل ما وجمع آن اموات بر وزن افعال وموتی بر وزن سکری ومیتون بتشدید یاء ومیتون بتخفیف یا می آید ودر مونث میته بزیادتی هاء بتشدید یاء ومیته بتخفیف یاء ومیت بی هاء می آید ومیته بفتح اول مردار را میگویند وان حیوانی است که نرسیده باشد باو ذبح کردن ومیته بکسر اول نوعی از مردن است مثل جلسه که نوعی از نشستن است ومیگویند که ما اموته از باب افعال یعنی چه چیز میرانده است دل او را بواسطه آنکه هر فعلی که

افزون کرده نمی شود از و نکهت کرده نمی شود از و ومرات بر وزن غراب مرگ را می کویند وموات بر وزن سحاب انچه
جان در او نیست ومرات زمینی است که صاحبی از برای او نیست وموتان بتحریك خلاف حیوان است یعنی بیجان وجان دار
یا موتان زمینی است که اباد نشده باشد تا حال وموتان بضم اول مرگی است که در چار پا می افتد وبفتح اول هم امده واماته
المراة والناقة از باب افعال مرده بچه انها ومتماوت بر بناء فاعل از باب تفاعل کسی است که خود را مرده مینماید وبتواضع
وکوشه کیری میکند که بمردم چنین که از دنیا کذشته است وکویا داخل مرده هاست ومیکویند که رجل موتان الفؤاد بفتح اول
یعنی مرد بیت مرده دل وکند فهم ومؤنث از این موتانه بهاء می اید وموته بضم اول بمعنی بیهوشی ودیوانکی است وموته دیهی
است بشام وکفته شده دمرات وذو المونه اسم اسبی است ومستمیت بر بناء فاعل از باب استفعال دلیر وشجاع
است که خواهش مرگ میکند ومسمیت فروکذارنده کار را می کویند وبوست دیو بن تخم مرغ است واماتوا از باب افعال یعنی
افتاد مرگی در شترهای ایشان وامات الشی بمعنی موت از باب تفعیل است یعنی میرانید ان چیز را وامات اللحم یعنی مبالغه کرد
در پختن کوشت وجوشانید او ومماوته از باب مفاعله بمعنی نبرد کردن باکسی است بصبر وشکیبائی واستمات از باب
استفعال یعنی رفت در طلب چیز بهر راهی واستمات یعنی فربه شد بعد از لاغری ومصدر ان استمات می اید فصل النون

نثث نثت از باب ضرب ونثت از باب منع یعنی نالید یا اینکه مناف او از بلند ان این است ومصدر ان نأت بفتح
اول ونئیت بر وزن امیر می اید ونأت فلانا کیاه ودستی کیاه هم هست وقد نبت از رض از باب نصر یعنی رویید زمین
وانبت از باب افعال ومنبت بکسر با مثل مجلس جای روییدن است ونبا در است این وزن بلکه قیاس منبت مثل مقعد
ومیکویند که نبت البقل یعنی رویید تره مثل انبت از باب افعال ونبت ثدی الجاریه یعنی برخواست پستان کنیزك وانبته
الله از باب افعال یعنی رویانید خدای او را پس او منبوت است بر وزن مفعول بر غیر قیاس بواسطه انکه قیاس این بود
که منبت کفته شود ومی کویند که انبت الغلام از باب افعال یعنی برویید موی زهار او وتنبیت از باب تفعیل
بمعنی پرورد کودك وبمعنی درخت نشاندن است وتنبیت اسم است از برای انچه میروید از بابها از درخت ونبات
ان وتنبیت بکسر اول مثل زنبیل بنی می اید ومیکویند که خبیث نبیث بر وزن یعنی ناکس خرد است وکفته می شود که نبتت لهم
نابتة صغار یعنی بالید از برای ایشان بالیدن خورد وکوچکی ونوابت بر وزن فواعل نا ازموده از جوانانست وینبوت بر وزن
یفعول درخت خشخاش ودرخت دیکرهم هست بوزك یا اینکه درخت خروب است که درخت کربا باشد وان درختی است خار
دار بیدرکه درخت سیب ونباتت بر وزن شاخهای برگ دار مرخ است وان درختی است وواحد ان نبیته بر وزن
سفینه است ونبیت بر وزن امیر پدر حی است در یمن ونابت بر وزن فاعل جایکاهی است در بصره وذات النابت
از عرفات است ونباته بفتح اول ومقرا جایکاهی است در بصره النبیب بر وزن امیر آواز شتر جوان وآواز جوشیدن
دیك است ونث منخره غضبا یعنی برباد شد سوراخ بینی او از خشم ونثنت از باب درج یعنی بلید شد بعد از پاك
شدن ونثنت الجزاد از باب تفعیل یعنی اشکار وهویدا کرد الا خبر را ونثنه بضم اول سوراخ کوچکی است در سنکهای سفت
نثنت اللحم از باب نوع قلب نتنت است یعنی کنده کوشت نحت ینحته از باب ضرب وینحته از باب نصر وینحته از باب علم یعنی
تراشید او را ونحتت السفر البعیر یعنی لاغر کرد سفر شتر را ونحت فلانا یعنی افکند فلان را ونحت الجاریه یعنی جماع ونزدیکی

کرد

کرد با کنیزك وبود نحت بفتح اول یعنی سرمایه است خالص ونخت بفتح اول ونحات بر وزن غراب ونحیته بمعنی خوی است ونحیت
بر وزن امیر بمعنی نالیدن است وبمعنی بخش بهم سیرن مثل نحیته بزیادتی هاء ونحیت شانه را می کویند ونحیت بمعنی سم
کرا تنها رفته وسوده است ونحیت کسی است که داخل در کروهی شده ونحیته شتری است که لاغر شده باشد ونحاته بضم اول
بمعنی تراشه است ومنحت بر وزن منبر الیتی وافزاری است که تراشیده می شود باو ونحائت بر وزن فعائل جایکاهی است وخوانده
است حسن در کفته خدا وتنحتون من الجبال بیوتا نحاتون از باب انفعال وبمعنی تنحتون است یعنی میتراشند از کوهها خانها
النخت بفتح اول دانه بر چیدن وکشیدن چیزی است بجلدی از جای خود ونخت کرفتن از ظرفت یك خرما یا دو خرما ونخت
جمد تمام در کفتن از برای کسی کردن است نصت ینصت از باب ضرب وانصت از باب افعال وانصت از باب
افتعال یعنی خاموش شد واسم از این نصته بضم اول می اید وانصته از باب افعال متعدی وانصت له یعنی خاموش شد از
برای او وکوش داد از برای شنیدن سخن او وانصته از باب افعال یعنی خاموش کرد او را وانصت اللهو یعنی میل کرد
بباری واستنصته از باب استفعال یعنی خواست خاموشی او را النعت بفتح اول از باب منع بمعنی صفت کردن و
نشان دادن است مثل انتعات از باب افتعال ونعت بمعنی اسب نیکو نژاد پیشی کیرنده است مثل منعتت بر بناء فاعل
از باب افعال ومثل نعته بزیادتی هاء ونعیت بر وزن امیر ونعیته بزیادتی هاء ونعتا از باب کرم یعنی نیکو نژاد و
کوهری شد ومصدر ان نعابت بفتح اول می اید واما نعتا از باب فرح از برای کسی است که بر خود بسته است نشان دادن را
واستنعته از باب استفعال طلب نشان دادن کرد وانعت از باب افعال یعنی نیکو شد روی او تا وصف کرده شد و
نعیت بر وزن امیر دو شاعرند ومیکویند که عبدك او امتك نعته بضم اول یعنی نهایتست در بلندی وناعتوت
بصیغه جمع ناعت یا ناعتین جایکاهی است النفت بفتح اول از باب منع کشیدن موی است وکذلك ان از نوبت نفت
ینفت از باب ضرب یعنی خشمکین شد یا اماس کرد از خشم ومصدر ان نفت بفتح اول ونفتان بر وزن رمضان می اید
ونفت القدر یعنی جوشید دیك یا اینکه چسبید خوردی بر پهلوی وجوانب دیك ونفت الدقیق ونحوه نفتا بفتح
اول یعنی ریخت بر آرد اب پس اماس کرد ونفیته بر وزن سفینه خوردنی است ستبر تر از سخینه النقت بفتح اول
از باب نصر بیرون اوردن مغز است از استخوان النکت بفتح اول زدن در زمین بچوب پس نشان کند در او و
بلند شدن اسب است از زمین جستن وناکت بر وزن فاعل کشتی ارنج شتر است تا اینکه واقع شود بر پهلو پس بدرد
پهلو را ونکته بضم اول بمعنی نقطه است وجمع ان نکات بر وزن کتاب می اید ونکته مانند چرکی است که بر اینه می نشیند
ونکات بر وزن شداد طعنه زننده در مردم است ونکته از باب تفعیل انداخت او را بر سر فانتکت پس او را افتاد
در طبه منکته بر وزن محدثه یعنی رطبی است که ظاهر شده است در او پخته شدن النمت بفتح اول کیاهی است که از برای
او میوه است که خورده می شود مترجم کوید که بتاء وبدون نون نیز کفته اند وکذشت در ن مرت النواتی بر وزن فعالی
کشتی بانان دو دریا اند واحد انها نوتی بضم اول وناك بمعنی ناس است که مردم باشند ونوت بفتح اول میل بیکدیکر کردن
است از سستی بر وزن امیر ونمات بر وزن غراب بانك شیر است ونحچاك سکم است ونغال ان نمت از
باب ضرب ونمات بر وزن شداد خرباتك کننده ومرد بخشش داد وشیر را می کویند مثل منمت بر وزن محسن ومنمت

بر وزن منبر و ناهت بر وزن فاعل كلو را ميكويند النهت بفتح اول ميل بيكديكر كردن است از سستي مثل نوت
فصل الواو وبت بالمكان از باب وعد يعني ايستاد باينجا الوت بفتح اول وبضم اول هم امده بانك كبوتر
كوهي است مثل وته بضم اول و زيادتي هاء ووقاوت بر وزن فعائل وسوسه كنندها را ميكويند الوقت بفتح اول
اندازه وهنكام از روزكار است وبيشتر انچه استعمال كرده ميشود در روزكار كذشته است مثل ميقات بكسر اول بر
وزن مفعال ووقت بديد كردن حد هنكام مر كاري را مثل توقيت از باب تفعيل وكفته خداي تعالى كه كتابا
موقوتا بر وزن مفعول يعني كتابي است اندازه كرده شده در هنكامها وميقات حاج بر وزن مفعال جاي احرام بستن
حاجيان است وخوانده شده است كه اذا الرسل وقتت بر وزن فوعلت بر بناء مجهول از باب مفاعله وميكويند كه
وقت موقوت بر وزن مفعول يعني هنكامي است اندازه كرده شده وموقت بر وزن معظم نيز بهمان معني است
وموقت بر وزن مجلس مفعل از اين است الوكة بفتح اول نقطه وحجك در چيزي ووكت بضم اول جاي است كه زده
شده اتش از چخماق واتش زنه ووكت بفتح اول مثل وعد نشان كردن است ووكت يعني چيز امان است ووكت
بمعني پر كردن است مثل توكيت از باب تفعيل ووكت نزديك نهادن كام است در رفتن ووكيت بر وزن امير يك
وغماز وبد دروغ يعني اراستن است وواكت دوشتر بر وزن فاعل مثل ناكت است وان ميل كردن ارنج شتر است به پهلوي او
تا انيكه زخم كند پهلوي او را وميكويند كه برة موكته بر وزن محدثه يعني غوره خرماي است كه اشكار شده است در او
پختة شدن وقد وكت البسرة از باب تفعيل يعني پخته شد در بسره ظاهر شد وموكوت بر وزن منصور كسي است كه
رنك او كشته باشد از مزوه الولت بفتح اول كم كردن است كفته ميشود كه ولته حقه يليته از باب ضرب واولته از باب
افعال يعني كم كرد حق او را وكفته ميشود كه شيء موموت بر وزن منصور يعني چيزي است شناخته شده واندازه كرده
شده وهته از باب وعد يعني فشرد او را ووهته بفتح اول بمعني نشيب از زمين است واوهته الله از باب افعال
يعني كنند كوشت فصل الهاء الهبيت بر وزن امير مرد بد دل بي عقل را ميكويند مثل مهبوت بر وزن منصور
وقد هبت بر بناء مجهول يعني بد دل وبي عقل شد وهبته هبته از باب ضرب وهبته يعني فرود اورد او را و
هبته يعني پست كرد ونشيب اورد او را وهبته بفتح اول سست شدن است الهت بفتح اول بر روش نيكو سخن راندن است
وهت بريدن وپاره كردن جامه است وطعنه بر عرض كسي زدن است وهت بمعني ريختن وبمعني پست كردن مرتبه است در
كواهي داشتن وهت پيروي كردن زن است در رشتن پشم وريسمان وهت ريزانيدن برك است از درخت وهت
بمعني شكستن است مثل هتهته از باب دحرج وميكويند كه رجل مهت بكسر اول وهتات بر وزن شداد يعني مردي
است سبك بسيار كوي وهتهت في كلامه يعني شتاب كرد او در سخن كفتن وهتهت البعير يعني بانك زد شتر را وقت
اشاميدن اب هتهت بفتح اول مبني بر سكون اخر الهرت بفتح اول زدن به نيزه است وبمعني شكافتن جامه است وبمعني
دريدن است وفعل ان هرت يهرت از باب نصر ويهرت از باب ضرب است وهريت بر وزن امير يعني كشاده فراخ
است وفعل از ان هرت بر وزن از باب فرح است يعني كشاده شد وهريت زني است كه سوراخ پيش وپس او يكي شده
باشد وهريت شير را ميكويند مثل هرت بكسر اول ومثل هروت بر وزن صبور ومثل هرات بر وزن شداد وهريت

مردي را ميكويند كه نمي پوشد راز خود را وسخن ميكند بزشت وبد الهراميت بر وزن قناديل چاهها را ميكويند هفت يهفت از باب
ضرب يعني پراكنده شد از براي سبكي كه داشت وهفت يعني سخن بسيار كفت بي روش وبي رويه وهفت الشيء يعني پست شدن
چيز وفرو مايه شد وهفت الشيء يعني باريك شدن چيز ومصدر ان هفت بفتح اول وهفات بر وزن غراب مي ايد وهفت
هموار وارميده از زمين است وهفت باراني است كه بشتاب باشد ريختن او وهفت بمعني كول بيخرد بسيار بيخرد است
ومهفوت بر وزن منصور سركشته را ميكويند وتهافت از باب تفاعل بمعني افتادن است وبمعني پي در پي شدن نيز امده
وهفاب بر وزن سحاب كول بيخرد است الهلت بفتح اول بمعني پوست باز كردن است وانهلت از باب انفعال يعني
دور شد مترجم كويد كه عبارت مصنف در نسخها وانهلت بعد وانسلت بباء موحده است واين غلط است بلكه يعدو
بمثناة تحتيه بصيغه مضارع از عدو بمعني دويدن است ومعني انهلت يعدو انسلت يعدو است يعني بشتاب است وكويا
كه از پوست ميرود وصيدود وكفته است ازهري كه انملت يعدو وانسلت يعدو وصغاني ميكويد كه انملت يعدو وانلت
وهلته وسلته اي قشره وهلتي مثل سكري كياهي است وهلاته بضم اول ابي است كه با بچه كوسفند نو زائيده سياه از
پوستي كه بچه در اوست بيرون مي ايد وهلتات بر وزن سلسال كروهي اند في ايستند جائي وكوچ ميكنند كفته مي شود
كه جوع هلقت بكسر اول وشلاكم بر وزن جردحل يعني كرسنكي است سخت همت النويد از باب نصر يعني بنيان شد توت
در جرش واهمت الكلام والضحك يعني پنهان كرد سخن وخنده را الهنبته از باب دحرج سست شدن وسست كردن
است الهوته بضم اول وبفتح اول هم امده زمين پست را ميكويند وجمع ان هوت بضم اول مي ايد وهوت به از باب تفعيل
يعني فرياد كرد هيت به يعني فرياد كرد وخواند او را وهيت لك بفتح اول وحركات ثلث در اخر وكاهي هم بكسر اول مي ايد
يعني بيا وهيت بكسر اول شهريست وهات يعني بده مرا وهيت بفتح اول هموار از زمين است واسم مخنثي است كه دور
كرد پيغمبر صلي الله عليه واله وسلم از مدينه يا انيكه اسم او هنب است بنون وموحده فصل الياء اليت بفتح اول اسم
جدعوف بن عيسى فقيه است الياقوت بر وزن فاعول از جواهر معروفست معرب است ونيكوترين اوسرخ رماني كه برنك دانه
انار است نافع است از براي وسواس واز انديشهاي باطل وتنكي نفس وسستي دل باشاميدن ان وبواسطه خشكيدن ونباشد
خون بواسطه باويختن ان ايميت اللحم از باب افعال كنديد كوشت باب التاء فصل الهمزة ابته يابته از باب ضرب
وابث عليه يعني بد كوئي او كرد پيش پادشاه وابث بر وزن كتف مرد با نشاط را ميكويند وابث از باب فرح يعني اشاميد شير
شتر تا انيكه پر باد شد شكم وكرفت در او مثل مستي وميكويند كه ابل اباثي مثل سكاري يعني شتراني اند خوابيدها وسيرها
وموتثه بنا بر فاعل از باب افتعال خيكي است كه پر كرده شده باشد از شير وو الكذاشته شود بي اماس كند اث النبات
ياث از باب ضرب واز باب نصر واز باب فرح يعني بسيار شد كياه وبهم پيچيد ومصدر ان اثاث بر وزن سحاب و
اثاثه بزيادتي هاء واثوث بر وزن سرور مي ايد واثت المرأة يعني بزرك شد كفل وسرين زن واثثه از باب تفعيل يعني
پامال كرد او را واثثه يعني نرم كرد بستر او را وميكويند كه هوات بفتح اول واثيث بر وزن امير يعني او بسيار
وبزرك است وجمع ان اثاث بر وزن كتاب واثائث بر وزن فعائل مي ايد ومونث اثه واثثه بهاء وجمع اين مثل
جمعان مي ايد واثاثت بر وزن فعائل بسيار كوشت از زنان را ميكويند يا دراز هاي تمام افرينش از زنان است

واثاث بر وزن سحاب کالا ومتاع خانه را میکویند و واحدی ندارد یا اثاث هم مال است و واحد آن اثاثه است واثاثی
بر وزن فعالی سپایه دیگ است واثاثه اسم اسب حطاط است یعنی بنی حبط الارث بالکسر میراث را میکویند وان
معروفست وارث بمعنی اصل است وارث کار دیرینه است که میراث کرفته است او را بازپسین از اول وارث بمعنی خاکستر
است وارث بازمانده از آن چیز است وتاریث برکه از باب تفعیل برافالیدن وتحریص بخصومت کردن میان دو گروه
است وارث بمعنی افروختن آتش است مثل ارث بفتح اول وتارث از باب تفعل یعنی افروخته شد وارث بضم اول خوارى
است وارث بر وزن صرد کنارهای چیز است وارثه بضم اول بشته سرخ است وارثه سرکین است که اماده کرده می شود
نزد خاکستر از برای وقت حاجت وجاده وحد میان دو زمین است وارثه جای بزرگ را می کویند که کیاه میروید در او
وارثه ازو نکهای کوسفند مثل رقطاست که مجلل ونقطهای خورد دارد مذکر را ارث ومونث را ارثاء بر وزن
حمراء می کویند واراث بر وزن کتاب آتش را می کویند وانچه مهیا کرده شده است از برای آتش از سوختنی ومثل آن انثت المرأة
از باب افعال یعنی زایید زن دختر واین زن مونث بر وزن محسن می کویند یعنی دختر زای وان زنی که عادت او دختر زاییدن
باشد مئناث بر وزن مفعال وناسند وانیث بر وزن امیر نرم آهن است وان غیر ذکر از آهن است ومونث مرد سست
نرم که خوی زنان دارد مثل مئناث بر وزن مفعال وانثیان بصیغه تثنیه انثى خصیتین را میکویند وانثیان کوشها را
میکویند وانثیان دو قبیله اند قضاعه وبجیله وکفته می شود که ارض انیثه بر وزن سفینه ومئناث بر وزن
مفعال یعنی زمین نرم است بسیار کیاه رویند وانثت له تانیثا از باب تفعیل یعنی نرمی کردم از برای او واناث بر
وزن کتاب جمع انثى بر وزن جبلی است مثل اناثی بر وزن صحاری واناث چیزهای بیجان است مثل درخت وسنگ
واناث که حکمای ستاره است ومی کویند که امراة انثى یعنی زن ذات تمام وسیف مئناث بر وزن مفعال ومئناثه
بزیادتی هاء یعنی شمشیر آیت کند

فصل الباء

بث الخبر بثه از باب نصر وبثثه از باب ضرب وابثه از باب افعال
وبثثه از باب تفعیل وبثبثه از باب دحرج یعنی آشکار کرد خبر را وپراکنده کرد فانبث از باب انفعال یعنی پس
خبر آشکار وپراکنده شد وبثثتک السر وابثثتک یعنی آشکار کردم راز را از برای تو وتمر بث بفتح اول یعنی خرمایی
است پراکنده از هم پاشیده وبث الغبار وبثبثه از باب دحرج یعنی برانگیخت کرد را ومنبث بر بنای فاعل از باب
انفعال یعنی بیهوش شده است وبث بفتح اول حال را می کویند کفته میشود که بثه کذا یعنی حال او چنین است وبث
سخت از اندوه است واستبثه ایاه از باب استفعال یعنی خواست از او پراکنده کردن او خبر را بحث عنه از باب
منع واستبحث از باب استفعال وابتحث از باب افتعال وتبحث از باب تفعل یعنی کاوید ومباحث البقر بر
وزن مفاعل یعنی زمین خالی یا جائی که دانسته نمی شود که کجای است وبحث بفتح اول کان وصعون را می کویند وبمعنی
مار بزرک نیز هست وبحثه بزیادتی هاء وبحثی بضم اول وشد ثالثه مثل سمهی بازی است بر بحاثه بضم اول یعنی خاک
وابتحث از باب افتعال یعنی بازی کرد بخاک وبحوث بر وزن صبور سوره توبه است وبحوث از شتران آنست که می
کاود خاک را بدستهای خود واز پس دست وباحثاء بر وزن فاعلاء خاکی است مانند خاک سوراخ موش
البوث بفتح اول بمعنی زمین نرم است یا اینکه بوث کوهی است از ذیل یا بوث نرم ترین ونیکوترین زمین است وجمع

ان

ان براث بر وزن رجال وابراث بر وزن افعال وبروث بر وزن سرود وبراوث بر وزن فعاعل هم آید یا اینکه براوث غلط
است وبرث بمعنی راههای استاد است وبرث از باب فرح یعنی بنا ذ ذیت بنا ذ ذیتن کشادی وبراثی بفتح اول
فصل از رهی است در نهر الملک یا محلی است بجانب غربی نهر الملک وجامع براثی معروفست برعث بر وزن
جعفر جایکاهی است وبرعث بر وزن قنفذ دبر ومقعد را می کویند وجمع آن براعث بفتح اول می آید البرغوث بر وزن
سر سو معروفست وان کیک میکویند وبرغوث شمد ایست در دوم وبرغثه بر وزن مرحله رنکی است میان رنک کرد
وسفیدی بعثه از باب منع یعنی فرستاد او را مثل ابتعثه از باب افتعال فانبعث از باب انفعال یعنی پس
فرستاده شد وبعث الناقة یعنی برانکیخت شتر را وبعث فلانا من منامه یعنی بیدار کرد فلان را از خواب وبعث
بفتح اول وبعث بتحریک لشکر را میکویند وجمع آن بعوث می آید وبعث بمعنی زنده شدن است وازین یوم البعث وبعث
بر وزن کتف شب زنده دار بیدار است وبعث از باب فرح یعنی بیخواب شد وتبعث منی الشعر از باب تفعل یعنی
فرستاده شد از من شعر یعنی کویا برانکیخته شده است از من شعر ومنبعث بر بنای فاعل از باب انفعال اسم یکی از صحابه
است واسم او مصطجع بود پس که داشتند اسم او را پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم بعاث بر وزن غراب بعین وغین معجمه و
بحرکات ثلث در اول نیز آمده جایکاهی است در مدینه ودو ذبعاث از روزهای معروفست که جنک در میان
اوس وخزرج واقع شده وباعوث بر وزن طلب باران کردن نصاری است البغاث بحرکات ثلث در اول پرنده
ایست کرد رنگ وجمع آن بغثان بکسر اول می آید وبغاث از پرهای پرنده است ومراد خوار میباشد وبغاث
جایکاهی است در عین مهمله کذشت ودر مثل است ان البغاث بارضنا یستنسر یعنی کسی که همسایه ما باشد بسبب ما
عزیز وکرامی است وبغاث که از سست ترین پرندهاست میخواهد که کرکس باشد در زمین ما وبغثاء بر وزن حمراء
سیاه از کوسفندان است وقد بغث از باب فرح یعنی باین رنک شد واسم ازین بغثه بضم اول است وبغثاء امیختها
از مردم را میکویند وابغث بر وزن احمر شیر را می نامند وابغث جایکاهی است وپرنده ایست وبغیث بر وزن
امیر کندم وخورا کی است که نا سره وقلب کرده شده است بجو وبغیثاء بر وزن حمیراء از شتر جامه تنک است
تبث امره وطعامه وحدیثه از باب نصر یعنی امیخت کا دوحرات وسخن او را البلیث بر وزن امیر کیاه
خشک دو ساله سیاه است مثل درین کران هم کیاه دیرینه خشک است وبلیث اتباع دمیث است واز پی او کفته
می شود می کویند که دمیث لبیث البلعثه از باب دحرج سست بودن است ودستبرد بودن وونیزی وبمعنی
سست ستبر نیز هست وهو بلعث یعنی او سست ستبر است بلکوث بر وزن زنبور اسم مردی است وبلاکث
بر وزن دراهم جایکاهی است وبلکثه بر وزن مرحله خرس بزرک است البینیث بر وزن فیعیل ماهی است
دریایی باث عنه یعنی کاوید از و مثل اباث از باب افعال وابتاث از باب افتعال وباث متاعه یعنی پراکنده کرد
کالای او را واستباثه از باب استفعال یعنی بیرون آورد او را ومی کویند که ترکهم حاث باث مبنی بر کسر در هر
دو وحوث بوث مبنی بر فتح در هر دو وبتنوین آخر هر دو یعنی واکذاشتم آنکروه را پراکنده البهثه بضم اول کاو
صحرایی است ومردی است از بنی سلیم ودیکری هم هست از بنی ضبیعه وبهث الیه از باب منع یعنی پیش آمد او را بزبان

فصل الثاء

خوش ونيكوئى ديدار المكثة ازباب دحرج شتاب در كارات وكفته مى شود كه تركهم حيث بيث يعنى واكذاشت
ايشانرا پراكنده ومراد اين است كه پراكنده كرد ايشانرا **فصل الثاء** النفث بتحريك در مناسك وشرايط حج ژوليده
موى بودن وانچه بوده باشد مثل چيدن ناخن وچيدن شارب وستردن موى زهار وغير اينها وتفث بر وزن
كتف مرد ژوليده كرد آلود را ميكويند الثليث بر وزن امير درخت خرماى شوريستانها است التوث بضم
اول درخت توت است لغتى است در توت بمثناه فوقيه حكايت كرده است اين را ابن فارس وتوث دهى است بمرو و
دهى است باسفراين ودهى است بر بوشنج وتوثه بزيادة هاء واحد توث ونخلى است به بغداد وكفرتوثا بفتح اول و
سكون ثالث وضم رابع وقصر اخر جايكاهى است **فصل الثاء** الثلث بضم اول وثلث بدو ضمه بهره ايست از سه بهره
از هرچيز مثل ثليث بر وزن امير ومى كويند كراب داد درخت خرما را ثلث بكسر اول يعنى هر سه روز يك روز بعد
از تشنى وثلث استعمال نمى شود مكر در اين وجه سيمى شتر وثلث در دو شتر نميباشد وثلث شتر بچه سيمى اوست وثلث بر
وزن غراب ومثلث بر وزن مقعد غير منصرف اند ومعدول اند از ثلاثه ثلاثه مترجم كويد كه چنين كفته است مصنف
واما جوهرى وغير او كفته اند كه غير منصرف است بواسطه تكرار عدل در او در لفظ ومعنى اما در لفظ بواسطه
انكه عدول كرده است از لفظ ثلثه ثلثه بثلث ومثلث واما در معنى بواسطه انكه عدول كرده است از معنى ثلثه به
ثلثه ثلثه ميكويند كه امدند ان كروه بثلث يعنى ثلثه ثلثه پس صواب در كلام مصنف اين بود كه بكويد كه معدول اند
ثلثه ثلثه وكفته مى شود كه ثلثت القوم از باب نصر يعنى كرفتم سه يك اموال ان كروه را وثلثت القوم از باب ضرب يعنى شدم
سيم ان كروه يا اينكه تمام كردم ايشانرا سه باسى بنفس خودم وثالثة الاثافى بيرون امدكى از كوه است كه فرا هم
اورده مى شود بسوى او دو سنك در دو جانب او كه بشكل سه پايه شود ونصب كرده مى شود بر او ديك واثلثوا
از باب افعال يعنى بكرديدند سه وثلوث بر وزن صبور شترى است كه بر ميكند شير از سه ظرف ابرا وقتى كه دوشيده
مى شود وثلوث شترى است كه خشكيده باشد سه سر پستان يا ثلوث شترى كه بريده شده باشد يك سر پستان يا
اينكه ثلوث شترى است كه دوشيده مى شود از سه سر پستان ومثلوثه بر وزن مفعوله نوعى از رداى است كه از سه پود بافته شده
ومثلوث بر وزن مفعول انچه كرفته شده باشد سه يك او ومثلوث ريسمانى است كه سه توى باشد ومثلث بر وزن
معظم كه پخته شده باشد تا دو ثلث او رفته باشد ومثلث چيزى است كه سه جانب داشته باشد ومثلث بر وزن يضرب شايد است م
يا بر وزن يمنع وتثليث بر وزن تفعيل وثلاث بر وزن سحاب وثلاثان بضم اول جايكاههاست وثلثان بفتح
اول وكسر ثالث مثل ظربان وبتحريك مثل رمضان عنب الثعلب را ميكويند وذوثلث بضم اول نوارى است كه بان
هودج را بر شتر مى بندند ويوم الثلثاء بفتح اول ومداخر وثلثا بضم اول هم امده روز سه شنبه را ميكويند وثلث
البسر تثليثا از باب تفعيل يعنى سه يك خرما رطب پخته شد ومى كويند كه ثلث الفرس يعنى امد ان اسب بعد از
مصلى ومثلث بر وزن محدث ومثلث بتخفيف بر وزن محسن بدكوئى كننده به برادر خودش است پيش پادشاه بواسطه
انكه هلاك كننده سه كس است خودش وبرادرش وپادشاه **فصل الجيم** الجث از باب فتح يعنى كران شد نزد بر حوانيش
يا نزد بر داشتن چيزى كران واجأثه الحمل از باب افعال يعنى كرانى كرد بار بر او وجاث البعير از باب منع يعنى كذشت شتر

فصل الجيم

كران بار وجاث الرجل يعنى نقل خبرها كرد ان مرد وجث بر بناء مجهول يعنى ترسيد ومصدر ان جؤث بر وزن برود
مى ايد وجآث بر وزن شداد بد خو را ميكويند واجتاث النخل از باب انفعال يعنى درخت خرما سرانكنده شد از باد
وجؤثه بضم اول بر وزن فعله قبيله ايست وجؤاثى بضم اول وقصر اخر مثل كسالى شهرها است يا قلعه ايست در بحرين **الجث**
بفتح اول بر بين را ميكويند يا جث كندن درختان است از بيخ وجث بضم اول اشراف وبلندى است از زمين تا اينكه نود
باشد مثل پشته كوچكى وجث كف عسل است كه بر روى او ميباشد ومانع از ريختن عسل است وجث ورده ملخ است وغلاف
ميوه است وجث موم را ميكويند وجث هر خاشاكى است كه امیخته است بالعسل از پرهاى مكس عسل ومجثه بكسر ميم ومجثاث بالسلسله
انچه بركنده مى شود با وجثيث بر وزن امير وجثيث انچه نشانده مى شود از درخت خرما وجثه ادم تن اوست وجثر
شهريست در يمن ميان صحيح وكدراء وجثه بكسر اول ازمايش را ميكويند وجث يعنى ترسيد وجث يعنى زد وجث
النحل يعنى بلند كرد مكس عسل اواز ش را وتجثجث الشعر از باب تفعلل يعنى پر شد موى وتجثجث الطاير يعنى افشاند
پرها خود را وجثجاث بر وزن سلسال كياهى است وجثجاث از موى بسيار اوست مثل جثا جث بر وزن علابط
وجثجث البرق از باب دحرج يعنى پيوسته شد برق وبحر مجتث از حدود شعر مسدس است از دو جزء سباعى كه در هر
او مكرر باشد ووزن او مستفعلن فاعلاتن فاعلاتن است **الجدث** بتحريك قبر را ميكويند وجمع ان اجداث بفتح
اول وضم ثالث واجدات بر وزن افعال مى ايد وجدثه بزيادة هاء صداى سم چارپا وسيل شتر است وجدثه خاييدن
كوشت است واجتدث از باب افتعال يعنى كرفت وساخت كور **الجرث** بر وزن سكيت ماهى ايست وجرثى بر
وزن قوشى انكور رسانيست وتجرثم از باب تفعلل يعنى بلند شد جرثمه او بكسر جيم وثاء يعنى پاى كلوخ او وجرثيث بر
وزن قنفذ جايكاهيست **الجنث** بكسر اول اصل هرچيز را ميكويند وجنثى بر وزن تركى بمعنى شمشير است وجنثى
زره ساز است وبهترين اهن را هم جنثى ميكويند وبكسر اول هم امده وتجنث از باب تفعل يعنى دعوى كرد غير اصل خود
را وتجنث عليه يعنى مهربانى كرد او را ودوست داشت وتجنث يعنى پيچيده شد بر چيزى در حالتى پنهان مى كند او را و
تجنث الطاير يعنى كشود پرها بالها را وسينه را بر زمين نهاد **الجنبثه** بضم جيم وفتح موحده صفت بدعاست از براى
زن يا جنبثه زن سياه را ميكويند **الجوث** بتحريك بزرك شكم از بالا وسستى ان از پائين را ميكويند ومذكر را اجوث
بر وزن احمد ميكويند ودر مؤنث جوثاء بر وزن حمراء ميكويند وجوث بفتح اول وجوثاء بر وزن حمراء هر دو نوعى از
سياهند وجؤاثى بر وزن كسالى ممدود است وغلط كرده جوهرى كه در اين جا ذكر كرد وكفته كه قلعه ايست در بحرين
مترجم كويد كه حموى در واو مثل جوهرى نقل كرده وكفته كه علم مرتجل است از براى قلعه كه در بحرين از براى عبد قيس
است وبمد وقصر هر دو امده واز ابن اعرابى نقل كرده كه جواثا مدينه خط ومشقر مدينه هجر است وبعد از ان كفته
كه بعضى هم جؤاثى بهمزه نقل كرده اند پس اصل ان از جئث الرجل خواهد بود وهمچنين صاحب معرب در واو جواثا
نقل كرده از ازهرى وكفته كه بقصر اخر مشهور است وبنا بر اين بحث بر مصنف مى ايد كه ممدود وبا واو را نقل نكرده
با وجود اينكه طريقه او اين است كه انچه كفته باشند ذكر نمايد وبحثى بر جوهرى نمى ايد بواسطه انكه علم مرتجل ميداند وجوث
بر وزن دبوس جايكاهى است ببغداد وجويث بفتح اول وشد واو مكسور شهريست در بصره وجوثه بضم اول جايكاهى است

یا قبیله ایست از عرب **جحث** از باب منع یعنی سبک کردانید او را ترسیدن یا خشمکین شدن و یا شاد شدن **فصل الحاء**
الحبث بر وزن کتف ماویست دم بریده **الحثیث** از باب تفعیل شکسته و سست شدن است حث علیه از باب نصر و استحثه از
باب استفعال و احتثه از باب افتعال و احثه از باب افعال و حثثه از باب تفعیل و حثحثه از باب دحرج یعنی بر انکیخت
وا فوق لید او را بجنبد و تحریص کرد و بر سر کار آورد فاحتث از باب افتعال یعنی پس انکیخته شد او این باب لازم و متعدی هر
دو آمده و حثحوث بر وزن سرسور بمعنی بسیار و بمعنی شتابنده و بمعنی کریر از بزاست و حثحوث بمعنی انکیختن آست
مثل حث بفتح اول مترجم کوید که صواب این بود که حث را کوید بواسطه انکه کفت حثه حضه و از ان ظاهر شد که حث مصدر
ان است پس مکو خواهد بود و مثل حثیثی بکسر اول و شد ثانی و قصر اخر و حثحوث لکو را میکویند و حثوث بر وزن صبور
شتابنده را میکویند مثل حثیث بر وزن ناصر و مثل حثحاث بر وزن سلسال و تحاث از باب تفاعل بمعنی بر انکیختن
یکدیکر است بخصومت و میکویند که ما اکتحل حثاثا بفتح و بکسر اول یعنی نکشید خواب را بچشم یعنی نخوابید و حث بضم اول
خورده شده از کاه است و حث بمعنی درخشنده از ریک و خاک است یا انکه حث خشک درشت از ریک است و حث
بمعنی نان خاک است که نان خورش با او نباشد و حث ابجد تو نکوده با شیء از اد و حثحث از باب دحرج یعنی جنبانید او را
و حثحث البرق یعنی جنبید برق در ابر و احث بر وزن افعل جایکاهیست **حدث** از باب نصر نو را میکویند که نقیض کهنه
است و دال او ضم داده میشود وقتی که ذکر کرده میشود وقتی که ذکر کرده شود با قدم بضم دال و مصدر ان حدوث بر وزن
سرود و حداثه بر وزن سحابه می آید و حدوث شدن چیزی است که نبوده باشد و میکویند که حدث امر یعنی واقع شد کاری
و احدثه الله و حدثان الامر بکسر اول ابتداء کار است مثل حداثت او بر وزن سحابه و حدثان روزکار مصیبتها و سختیهای
اوست مثل حوادث بر وزن فواعل و مثل احداث بر وزن افعال و احداث بفتح اول بارانهای اول سال است و میکویند
که رجل حدث السن بتحریک و حدیث السن بر وزن امیر یعنی الحداثه بر وزن سحابه و حدوثه بر وزن فعوله یعنی مردیست
جوان که جوانی او ظاهر و اشکار است و حدیث بر وزن امیر تازه و نو را میکویند و حدیث بمعنی خبر است مثل حدیثی بکسر اول
و شد ثانی و قصر اخر و جمع ان احادیث بر وزن افاعیل شاذ است مترجم کوید که احادیث جمع احدوثه بر وزن اعجوبه است
چنانکه فرا کفته و ان نیز بمعنی خبر است و جمع حدیث احدثه بر وزن افعله است چنانکه ابن عباد کفته و احادیث جمع حدیث
است بر خلاف قیاس و حدثان بکسر و بضم اول نیز جمع حدیث است و میکویند که رجل حدث بفتح و ضم دال و حدث بضم
دال و حدث بکسر اول و سکون دال و حدیث بکسر اول و شد دال یعنی مردیست پر سخن مترجم کوید که مصنف تفرقه در میان
رجل حدث و رجل حدیث نکذاشته و صواب انست که جوهری کفته که رجل حدث بکسر دال و ضم دال یعنی حسن الحدیث
و رجل حدیث بر وزن سکیت یعنی کثیر الحدیث و هم چنین زمخشری در اساس و مصنف کفته که حدث بتحریک بمعنی ابداء
از باب افعال است مترجم کوید که حدث بمعنی ابداء نیست بلکه حدث چیزی است که شکننده طهارت است شرعا چنانکه
صاحب مصباح کفته و ابداء بمعنی احداث است صاحب تاج المصادر کفته که الابداء حدث کردن و صاحب مهذب
می کوید که الحدث هر چه طهارت تباه کند قد احدث از باب افعال یعنی حدث کرد و حدث شهریست در روم و محادثه از
باب مفاعله بمعنی تحادث است از باب تفاعل که با یکدیکر سخن کفتن باشد و محادثه روشن کردن شمشیر است مثل احداث

از باب افعال و محدث مثل محمد مرد راست را میکویند و محدث بتخفیف دال دو ابیست در هایست بواسط و به بغداد و
محدثه بهاء جایکاهیست و احدث از باب افعال یعنی زنا نمود کرد و احدوثه بضم اول مثل اعجوبه انچه حدیث کرده میشود
با او یعنی افسانه را میکویند و حدث الملوک بکسر اول یاد سخن و افسانه پادشاهان است و حادث بر وزن فاعل و احدث بر
وزن اجبل و حدیثه بر وزن سفینه جایکاههاست **الحرث** بفتح اول بمعنی درو دن و کرد اوردن مال و فراهم آوردن
میان چهار زن و بمعنی نکاح و جماع بغلو کردن در او است و حرث راهیست که کوفته شده باشد بسم چارپایان و حرث پنج
الت خراست و حرث دفتن بر پشت شتر و سواری اوست تا انکه لاغر شود و حرث بمعنی کشت و زرع است و حرث بمعنی
تحریک و جنبانیدن آتش است و حرث بمعنی جستن و جوی و تفحص کردن است و حرث فقرا موختن است و حرث اماده کردن
حراث بر وزن سحاب است و حراث نخلهایست که در کوشه کمان میباشد و زه کمان و چله را در او می افکند و این را حرثه بضم اول نیز
میکویند و فعل هم این معانی یحرث از باب نصر و یحرث از باب ضرب می آید و بنو حارثه بر وزن فاعله قبیله ایست و حارث
بر وزن فاعل شیر است مثل ابو الحارثه و حارثه قله کوهیست بحوران و حرثه بضم اول میانه اخر ذکر است و دهانه انچه بریده
میشود در ختنه و حراث بر وزن کتاب تیریست که تراشیدن او تمام نشده باشد و حراث پیچ پیکان است و جمع ان احرثه
بر وزن افعله و حرائث بر وزن فعایل کیسها را میکویند و واحد ان حریثه بر وزن فعیله است و حریثه شتریست که لاغر شده باشد
و حرث بر وزن صرد رضعیست و محرث بر وزن منبر و محراث بر وزن محراب انچه جنبانیده میشود با او آتش و حارثیه بشد
یاء جایکاهیست معروف بطرف غرب و کفته ایشان بلحارث از برای بنی الحارث بحذف نون از شواذ تخفیف است و ح
کنند در هر قبیله که ظاهر باشد در او لام تعریف مثل بلعنبر **الحربث** بر وزن قنفذ کیاهیست **الحرکثه** از باب دحرج
جنبانیدن است **الحفث** بر وزن کتف هراه تو ی را میکویند مثل حفثه بزیادتی هاء و مثل حفث بکسر اول و جمع ان احفاث
بر وزن افعال می آید و حفث مار بزرکیست مثل امبان و حفاث بر وزن رمان ماری است بزرکتر از ان مار و حفاثیه
بر وزن کراهیه کنده و ضخیم را میکویند **الحلتیث** بکسر اول بر وزن قندیل حلتیت بتاء انکه صمغ و شیر درخت انکدان
است **الحنث** بکسر اول کناه است و حنث خلاف کردن در سوکند است و حنث میل کردن از باطل است بحق یا حنث
میل کردن است از حق بباطل و قد حنث از باب علم یعنی تحقیق که میل کرد و احنثه از باب افعال یعنی میل دادم او را
و محانث بر وزن مفاعل جایهای کناه است و تحنث از باب تفعل یعنی عبادت کرد شبهایی که صاحب عدد بود مترجم
کوید که مصنف غلط کرده بو غیر تعبد بشبهای ذات عدد بواسطه انکه تحنث از تفعل است که ماخوذ است در او و
اجتناب فاعل از مصدر ان پس تحنث اجتناب از کناه است و ان تعبد مطلق است نه مقید بشبهای ذات عدد و
تحنث یعنی بیکسو شد از بتها و تحنث و رکذا یعنی حذر کرد از چنین کار **حنبث** بر وزن جعفر اسم کسی است **الحنکث**
بر وزن جعفر کیاهیست **الحوث** بفتح اول عرق الحوثاء للکبد و ما یلیها یعنی رک حوث رک حوثاء است که جکر کرد
کرد او با شد ابن عباد کفته که الحوث عرق الکبد و الحوثاء فراعفاج الکبد و صاحب مهذب می کوید که حوثاء
جکر و انچه کرد اکرد انست و کفته میشود که ترکتهم حوث بوث بفتح اول مبنی بر فتح اخر و هم چنین حیث بیث بیاء
بدل واو و حیث بیث بکسر اول در هر دو مبنی بر فتح اخر و حاث باث مبنی بر کسر در اخر هر دو و حوثا بوثا بفتح و تنوین

اخر دهر و یعنی واکذاشت ایشان را و وقتی می کویند کہ پراکنده کرده است واحاث الارض از باب افعال واستحاثها
از باب استفعال یعنی شورانید زمین را و طلب کرد انچه در او بود واحاث الشئ یعنی جنبانید ان چیز را و پراکنده کرد وحوث لغتی
است از بنی طی در حیث و حوثاء بر وزن حمراء زن فربه را می کویند وحفه اسم کسی است حیث بفتح اول کلمه ایست کہ دلالت بر
جا و مکان می کند مثل حین کہ دلالت بر وقت و زمان می کند و اخر حیث مبنی بر حرکات ثلث ذکر شده فصل الخاء الخبیث
بر وزن امیر پلید است کہ ضد پاک باشد خبث از باب کرم یعنی پلید شد و مصدر ان خبث بضم اول وخباثه بر وزن
سحابه وخبائثه بزیادتی یاء می اید وخبیث بمعنی ردی و تباه کار فریبنده است مثل خابث بر وزن فاعل وقد خبث
یعنی ردی و فریبنده شد و مصدر ان خبث بضم اول می اید وخبیث کسی است کہ میکیرد یا دارد ذکر پلید و بد اند مثل مخبث
بر وزن محسن و المخبثان بالف لام و فتح اول و مخبثان کہ معرفه باشد و الفکلام نداشته باشد مخصوص بندا است و در غیر
ان استعمال نمی شود پس کفته می شود ان برای مرد و زن یا مخبثان بدون هاء وقد اخبث از باب افعال یعنی پلید کرد او را و پلید
قوم کشت و می کویند کہ یا خبث بر وزن صرد یعنی ای پلید و ان برای زن کفته می شود کہ یا خباث بر وزن قطام یعنی بوکس
واخبثان بصیغه تثنیه اخبث بر وزن افعل بول و غایط را می کویند یا اینکه اخبثان کند دهان و بسیار دهان است یا اینکه
بیداری و خشم کیمی است وخبث بضم اول بمعنی زنا است وخبث بها از باب کرم یعنی زنا کرد با وی والخابثه بر وزن
فاعله بمعنی خباثت است کہ پلید شدن باشد و خبثه بکسر اول در بند بودن اوست طیبه و طیبه بر وزن عنبه برده ایست
کہ غیمط در او نباشد پس خبثه بنده ایست کہ اسیر کرده شده باشد از کروهی کہ حلال نباشد بندکی ایشان وخبیث بر وزن
سکیت بسیار زنا کننده است و جمع ان خبیثون می اید وخبیثی بکسر اول و تشدید ثانی و قصراخر پلید شدن است و می کویند
کہ وقعوا فی وادی تخبث بضم تاء و خاء و کسر موحده مثل تخیب یعنی افتادند در باطل و در حدیث مذکور است کہ اعوذ بک
من الخبث بد و ضم کہ جمع خبیث باشد والخبائث بر وزن فعائل یعنی پناه میبرم بتو از دیوهای نر و ماده وشجر خبیثه
بر وزن فعیله درخت حنظل یا درخت کشوث است ومخبثه بر وزن مرحله بمعنی مفسده و تباه کاریست اخبعث
فی مشیته از باب افعلال یعنی رفت برفتار شیر الخبنفقه بفتح اول و ثالث و سکون نون و فتح فاء اسم دبر و مقعد است
الخث بضم اول خس و خاشاک سیل است کہ روان کردا شته باشد از خس و خاشاک را و روان شده باشد از و وخث
جل و دغل است کہ خشک شده باشد وقدیم شده باشد و برون او وخثه برپا دقیها و پشکل بوم را می کویند وخثه کل است
کہ حمیر کرده شده باشد بسر کین و پشکل بر مالیده می شود بر سر پستان شتر شیرده تا اینکه درد بیا و رد او را و شتر
کہ بر پستان بسته می شود وخثه شق از خرده های چوبها است کہ کرفته می شود با وانش وخثه بفتح اول هم می اید وتخثیث
از باب تفعیل فراهم اوردن و خرد دنی است واختثات از باب افتعال بمعنی احتشام است و ان شرم کردن و انقراش است
الخرثی بر وزن ترکی کالای خانه است یا دون و بدار کالای خانه و غنیمها است وخرثاء بکسر اول و مد اخر
مو و چه ایست کہ در او سرخی باشد وخرثاء بفتح اول دنی است کہ هیکاه او کنده باشد و سست باشد کوشت او
المخنث بر وزن کنف کسی است کہ در او شکستکی و دو تر شده است وقد خنث از باب فرح وتخنث از باب
تفعل وانخنث از باب انفعال یعنی شکسته و دوته شد وخنث بکسر اول کروهی اند کہ پراکنده باشند وخنث کوشه دهن است

الخبیث
فصل الخاء
الخنبقة
الخنث
الخرثی
المخنث
باشد

از دوون نزد دندانهای اضراس از بالا و پایین وخنثه تخنیثا از باب تفعیل یعنی بر کردانید و دوته کرد تخنث از باب تفعل
یعنی پس دوته شد مترجم کوید کہ تخنث سابق بر این کذشت پس مکرر خواهد بود وا این ماخوذ است تخنث بواسطه شکستکی
و نرمی او وکفته می شود مخنث را خناثه بر وزن ثمامه وخنیثه بر وزن سفینه وخنثه تخنیثه از باب ضرب یعنی تمسخر و
ریشخند کرد با او مترجم کوید کہ مصنف خنث بمعنی استهزا و سخریه را متعدی بنفس ذکر کرده و غلط کرده بلکه متعدی
بلام است چنانکه صغانی کفته کہ خنث فلان لفلان بانفه ای هزئ به و هم چنین زمخشری در اساس کفته کہ خنث له
بانفه ای هزئ به وهم چنین ابن عباد و غیر ایشان وخنث السقاء یعنی شکست دهن خیک را به بیرون پس اشامید اب
از و مترجم کوید کہ صاحب شمس العلوم خنث السقاء را از باب نصر نقل کرد و در صحاح و سایر کتب تصریح بمضارع
ان نکرده اند و مصنف از باب ضرب کفته بواسطه انکه عطف بر هزئ نموده مثل اختنثه از باب افتعال وخنثی بر وزن
حبلی کسی است کہ از برای او الت مردان و زنان هر دو باشد یا اینکه هیچ کدام نباشد و جمع ان خناثی بر وزن حبالی وخناث
بکسر اول بر وزن اناث می اید وخنثی اسم اسبی است واخناث جامه بر وزن افعال وخناث او بر وزن کتاب پیچیدکی های
اوست واخناث دلو وخناث او اعانی است از سراوه کہ اب بیرون می اید ودو خناث بفتح اول و قصر اخر
جایکاهی است وخنث بضم اول و غیر منصرف اسم زنی است کہ امراه مخناث بر وزن مفتاح یعنی زنی است شکسته و کفته
می شود از برای زن یا خناث بر وزن قطام و از برای مرد یا خنث بر وزن صرد الخنبث بر وزن قنفذ پلید را
کویند وخنابث بر وزن علابط نکو بیده شده تا استوار را کویند خنطث از باب دحرج یعنی دفت از دوی تکبر
و غرام الخنفثة بضم اول و فاء جانوری است الخوث بفتح اول سستی شکم است و بمعنی پرشدن و بمعنی خم کرفتن شکم
امده و صفت از ایشان اخوث بر وزن احمد وخوثاء بر وزن حمراء می اید و فعل خوث از باب فرح است وخویث بر
وزن زنبور شهریست بسیار بکی وخوثاء بر وزن حمراء زن جوان نرم و نازک التخیث از باب تفعل بزرکی شکم و سستی
اوست فصل الدال الداث بفتح اول بمعنی خوردن و بمعنی کران شدن و بمعنی چرک شدن و بمعنی چرک کردن است ودث
بکسر اول بمعنی دنکی است کہ کشوده نمی شود ودئثاء بر وزن حمراء ودئثاء بحریک کیزک را می کویند وجمع ان دئث بحریک
و بتخفیف عین الفعل می اید مترجم کوید کہ مصنف جمع را بتحریک نقل کرده وصواب فعل بضم اول است چنانکه ابن عباد
کفته کہ الدؤث جمع الدئثاء بواسطه انکه فعلاء هرکاه صفت باشد بر فعل بضم اول جمع می شود قیاسا مثل حمراء بر حمر و هرکاه
اسم باشد ظاهر در ان هم این است کہ بر فعل جمع شود چنانکه ابن عباد کفته و ابن دئثاء بچه کول را می کویند ودئث بر
وزن فعائل بچهها را می کویند وادئث بر وزن احمد دیکی است ودئثان بکسر اول بمعنی کابوس و سبک است و ان
چیزی است کہ شب مردم خفته را فرو کیرد و دئثی بضم اول و کسر ثاء و یاء مشدد بی عزت بی حمیت را کویند دبیثی
بضم اول و قصر اخر ده است بواسط الدث بفتح اول باران سست و ضعیفات مثل دثاث بر وزن کتاب
ودث انداختن نزدیکی است از پس جامه کفته می شود کہ انداختم او را بسنگ ودث بمعنی زدن است درد رساننده
ودث پهلو را می کویند و بمعنی دفع است و بمعنی خفی از خبر است ودث بچیدکی در تن است یا درد پهلو چنانکه صاحب
کفته ودثاث بر وزن رمان شکار کننده کان برنده بغلاخن ودثه بضم اول زکام کم را میکویند الدحث بر وزن

پچیدکیهای
الخنبث
الخنفثة
الخوث
التخیث
فصل الدال
الداث
الدث

کشف مرد نیک دوش دانندۀ سخن است الدعث بر وزن جعفر سال دادکران دا میکویند الدعث بفتح اول ابتدا
بیماری است ودعث بکسر اول بان مانده ابست ودعث بمعنی کینه وبمعنی دشك نیز امده وجمع ان ادعاث بر وزن
افعال و دعاث بر وزن کتاب می اید ودعث از باب منع یعنی کوفت نرم خاك دا بر روی زمین بپای یا بدست و
دعث بر بناء مجهول مثل ذحی یعنی دسید او دا الرزیلن وسستی در اندام وادعاث از باب افعال بمعنی دور شدن در
دفتن وبمعنی با در داشتن وبمعنی دزدی کردن می اید وتدعث صد ودهم از باب تفعل یعنی کرفت سیمای ایشان و
بنو دعثه بفتح اول قبیله ایست الدعبوث بر وزن سرسور بمعنی تهمت زده شده بیدی است الدلاث بر وزن کتاب زن
شتابنده است وشتابنده از شترهای مایه وغیران است ومی کویند که اندلث علینا از باب انفعال یعنی دویده و
دمیخته شد ودلث یدلث از باب ضرب نزدیك کرد کام دا وادلاث از باب افعال یعنی پوشانیدن است وتدلث
از باب تفعل یعنی بی اندیشه دوان کاد شد ودلثاء بر وزن حمراء شتر لیست که می کشد کردن را از سستی که دارد و دلثة
بضم اول کروه مردم است ومدالث بر وزن مساجد جایکاههای جنك است الدبوث بر وزن قربوس کیاه است
الدلعث بر وزن جعفر ولعاث بر وزن قساد ودلعث بر وزن سبطر شتر سخت فربه دا میکویند ولعوث
بکسر اول و فتح عین مثل جردحل ودلعثی بفتح اول وثالث وقصر مثل سبقی کند دا می کویند الدلمث بر وزن علابط و
دلامث بر وزن علابط شتابنده است الدلهث بر وزن جعفر ودلاهث بر وزن علابط ودلهاث بر وزن
جلباب شیر دا میکویند ودلهثه از باب دحرج شتاب کردن وپیشی کرفتن است دمث المکان وغیره از باب فرح یعنی
اسان ونرم شد انجا ودماثة بفتح اول نرمی خو است وادموث بضم اول جای کاج نمادن برانش است وتدمیث از باب
تفعیل بمعنی نرم کردن است وتدمیث یاد سخن کردن دا نیز میکویند کفته می شود که دمث فی الحدیث یعنی یاد کرد اول
سخن دا تا بشناسند وبخاطر ارند الدهکث بر وزن جعفر کوتاه دا می کویند الدوثه بفتح اول بمعنی کریختن است دهثه
از باب منع یعنی دفع کرد او را و دهثه مردی است الدهلاث بکسر اول مقلوب دلهاث است که شیر باشد الدهموث
بر وزن سرسور کریم وبزرکوار از مردان است دیثه از باب تفعیل یعنی نرم ورام کرد او را وتدییث از باب تفعل
بمعنی کشیدن است ودیوث بر وزن تنور معروف است وماخوذ است از ان ودامی که در زنان میباشد وچون در ان
این صفت هست ودرشتی مردان را ندارد که دیوث میکویند یا اینکه چون زنان را بسوی مردان ومردان را بسوی زنان
کشند دیوث میکویند ودیثانی بتحریك وشد یاء کابوس را میکویند وان چیزی است که شب بر بالای مردم خفته
افتد وانرا بفارسی عبث می کویند ودیث بکسر اول اسم مردی است وادیثان بفتح اول دو دخانه ایست وادیثوث
بفتح اول جایکاه است فصل الراء الربث عن الحاجة بفتح اول باز داشتن از حاجت است مثل تربیث از باب
تفعیل وان کس را ربیث بر وزن امیر ومربوث بر وزن منصور میکویند یعنی باز داشته شده وارباث از باب
افعیلال یعنی باز داشتن وارباث اوهم یعنی سست و دورکی شد کار ایشان تا اینکه پراکنده شدند وربیثه بر وزن
سفینه کاری است که باز میدارد ترا مثل ربیثی بکسر اول وشد ثانی وقصر اخر وتربث از باب تفعل یعنی درنك کرد وارتبث
از باب افتعال یعنی پراکنده شد مثل ارث ارثاثا از باب افعلال وربث بر وزن زفر پسر قاسط است در قبیله قضاعه

الرث بفتح اول کهنه را میکویند مثل ارث بر وزن افعل ومثل رثیث بر وزن امیر ورث بینهم وبی قیمت از کالای خانه است
مثل رثه بکسر اول وجمع ان رثث بر وزن قرد ورثاث بر وزن رجال می اید ورثه زن بیخرد کول را میکویند ومردمان
فرومایه سست را نیز رثه میکویند ورثاثه بر وزن سحابه ورثوثه بضم اول بمعنی بد حال شدن است وقد رث یرث
از باب ضرب وارث از باب افعال یعنی بد حال شد وارثه غیره از باب افعال یعنی بد حال کرد او را غیر او وارتث بر
بناء مجهول از باب افتعال یعنی بر داشته شد از جنکگاه ورثیث بر وزن امیر یعنی زخم دارد حال اینکه باقی از جان
دارد ومرث بر بناء فاعل از باب افعال کسی است که کهنه شده است ریسمان او وارتث نا قته له از باب افتعال یعنی ذبح کرد
شتری را که از برای او بود از لاغری الرعثه بفتح اول وبتحریك کوشواره را می کویند وجمع ان رعاث بر وزن رجال
می اید ورعثه تاج وموهای زیر کلوی خروس را می کویند ورعثه کوزه ایست که از پوست غلاف خوشه خرما کرفته میشود
وانرا میده می شود اب از او وترعثت المراة یعنی زن کوشواره در کوش کرد مثل ارتعثت از باب افتعال ورعث
بتحریك وبکون عین الفعل سفیدی سوهای ایخر او بخته است از زیر کلوی بز وقد رعثت از باب فرح ورعثت
از باب منع یعنی سفید شد اطراف دنبه ورعث پشمی است که او بخته می شود بر هودج مثل رعثه بضم اول وداعوثه بر
وزن فاعوله سنکی است که می ایستد بر او اب کش دراب کشیدن مثل ادعوثه بر وزن اعجوبه ورعثاء بر وزن حمراء الکوکب
است که را نهای دراز دارد ورعثاء کوسفندیست که زیر کوشهای دو چیز از پوست او بخته است ومیکویند
کر رعثه انجیه از باب منع یعنی پوست او را باز کرد مار وبافت از او چیزی که الرغوث بر وزن صبور هر شیر دهنده
ایست مثل مرغث بر وزن محسن وقد ارغثت البهم از باب افعال یعنی شیر داد میش بچه را ورغثها از باب منع وارتغثها
از باب افتعال خورد بچه شیر او را وارغثه از باب افعال یعنی شیر داد ما در او را مترجم کوید که سابق بر این
مصنف کفت که وقد ارغثت پس دیکر ذکر کردن ان مکرر خواهد بود ورغثاء بضم اول وفتح ثالث ومد اخر رکی
است در پستان یا پی ایست زیر پستان وارغثه از باب افعال یعنی زد نیزه را بر ان رك او ورغث بر بناء مجهول یعنی
شکوه کرد از رغثاء ورغث فلان یعنی بسیار خواسته از او تا اینکه سیری شد ایجه نزد او بود ورغثه از باب منع
وارغثه از باب افعال یعنی زد به نیزه مرتبه بعد از مرتبه دیکر ومیکویند که ارض رغاث بر وزن غراب یعنی زمینی است
کردوان نمی شود مکر از باران بسیار ومرغث بر وزن محمد جای اسم انکشتر است از انکشت الرفث بتحریك جماع و
نزدیکی کردن است ورفث بمعنی فحش است وان از حد کذشتن ببدی است مثل رفوث بر وزن سرور ورفث
سخن کفتن زنان است در وقت جماع یا اینکه رفث انچه در رو کفته شود از زنان یا وان فحش وقد رفث از باب نصر
ورفث از باب فرح ورفث از باب کرم وارفث از باب افعال الرمث بکسر اول چراکاه شتر است از کیاه شود
ورمث درختی است که مانند درخت غضا است ورمث مردی است که جامه او کهنه باشد ورمث مردی است که دو
سوی پشت او سست باشد ورمث بفتح اول بصلاح اوردن چیزی است که پاره شده وبمعنی مالیدن بدست است ورمث
بتحریك چوبهائی است که بسته می شود بعضی بر بعض دیکر وسوار شده می شود در دریا ورمث خوردن شتر است شود
کیاه را پس شکوه می کند از و پس این شتر را رمثه بفتح اول وکسر ثالث ورمثی بر وزن سکری ورماثه بر وزن حبالی می کویند

ورعث باز مانده شیرات در پستان و رمث بمعنی مزید و فضیلت است و رمث دوال و شمرایت از برای جنك دروغ
ورمث فی الضرع ترمیثا از باب تفعیل یعنی باز گذاشت در پستان چیزی از شیر مثل ارمث از باب افعال و رمث علی
الخمسین یعنی افزون کرد بر پنجاه ومیکویند که حبل ارماس بر وزن افعال یعنی ریسمانست پوسیده وارمث مرمثه
بر بناء فاعل از باب افعال یعنی ورمیست که میرو باید شور کیاه ما وارمث فلان فی ماله یعنی باقی داشت فلان در مال
او مثل استرمث از باب استفعال وارمث یعنی افزون شد وارمث یعنی نرم کرد و کفته میشود که رمث امور هم از باب
نوع یعنی امیخته شد کار ایشان ومیکویند که بئر مرموثه بر وزن مفعوله یعنی چاهیست که از برای او جای ایستادن هست از
چوب ورمانه بفتح اول وتشدید ثانی میمیست از کاودشتی ومیکویند که هم فی مرموثاء بمد بر وزن مفعولاء یعنی
ایشان در ما صیحکی اند ورمثه بکسر اول اسم است ورمیثه بر وزن جهینه جایکاهیست و اسم کسی هم هست الروثة بفتح اول
سرکینست واحد آن روث وارواث بر وزن افعال می اید وقد راث الفرس یعنی سرکین افکند اسب وروثه ابحر
باز میماند از کعب کنم یعنی از کره های چوب خوشه کندم در غربال وقتی که می بکی بیزی اورا وروثه طرف سر بینیست ومراث
بفتح اول بر وزن مبال کذرکاه سرکینست از اسب مثل مروث بر وزن مقعد ورویثه بر وزن جهینه جایکاهیست
میان مکه ومدینه الریث بفتح اول درنك کردن مثل تریث از باب تفعل وریث بمعنی مقدار واندازه است ومیکویند
کم ما رائك از باب افعال یعنی چه چیز درنك فرمود ترا وتربیث از باب تفعیل بمعنی نرم کردن است وبمعنی مانده شدن
وانکس را ریث بر وزن کیس میکویند یعنی درنك کننده وکفته میشود که فلان مریث العینین بر وزن معظم یعنی فلان
درنك کننده در نکاه است واستراث از باب استفعال یعنی خواست درنك وریث بن غطفان بفتح اول پدر قبیله ایست
فصل الزاء الزغیثی بضم اول وقصر اخر مثل دبیثی ابو عمرو بن عثمان حمصی زغیثی محدث است روایت میکند از عطیه بن
بقیه مترجم کوید که مصنف چنین ضبط کرده زغیثی را واسناد باو کرده است محدث مذکور را وغلط کرده است هم در
ضبط وهم در اسم محدث بنا بر انچه سمعانی ضبط ونقل کرده انجا که کفته الزغیثی بضم الزای وفتح الغین المعجمه وسکون
الیاء المنقوطه باثنتین من تحتها وفی اخرها الثاء المنقوطه بثلث هذه النسبة الی زغیث وهو بطن والمشهور بالنسبة
الیه ابو حفص عمر بن عثمان بن الحرث الحمصی الزغیثی روی عن عطیه بن بقیه ومصنف میکوید که ضبط کرده است ابو الفرج
بغدادی رعیثی براء مهمله وتحقیق که غلط کرده است در ضبطی که کرده فصل الشین التشبث بمعنی از باب تفعل بمعنی
چنك در زدن است بچیزی ودر اویختن از وست ومیکویند که رجل شبث بر وزن کتف یعنی مردیست که این چنك در دامن
زدن خوی اوست وشبثه بر وزن همزه کسی است که ملازم همتای خود است وازو جدا نمیشود وشبث بکسر اول تره ایست
مترجم کوید که غلط کرده است در ضبط شبث بر وزن طمر است بشدتا مثلثه بواسطه انکه سبت وشبت وشبث
هر سه یکی است بتبدیل سین بشین وتبدیل تاء بثاء مثلثه شده وفارسی آن شوذ است ومصنف در سین مهمله کفته که
این شبث بشین معجمه است ودر شین معجمه شبت را بر وزن طمر ضبط نموده وازهری وصغانی هر دو تصریح کرده
اند سبت وشبث یکی است قلب سین بشین وقلب تاء بثاء شده وشبث بحرکت عنکبوتست وجانوریست که
پایهای بسیار دارد مترجم کوید که صواب این بود که بکوید که یا جانوریست بواسطه انکه اختلاف کرده اند در

اینکه

اینکه عنکبوت است یا جانوری بسیار پای چنانکه ابن عباد بعبارت کفته که فارسی آن این است که شبث جانوریست بسیار پای
ذرد رنك خراب میکند زمین را ومیباشد در جاهای نمناك وجمع آن شبثان است وقیل هو العنکبوت ودر تهذیب ازهری
نیز چنین است وجمع آن شبثان بکسر اول بر وزن غلمان می اید وشبیث بر وزن زبیر کوهیست بحلب وشبیث ابی امت
ودارة شبیث از برای بنی الاضبط است وشبابیث اتش بر وزن قنادیل سیخی است که اتش را بدو بر هم میزنند وواحد آن
شبوث بر وزن تنور وشباث بر وزن رمان می اید وشبیثه بر وزن جهینه دهیست الشث بفتح اول کیاهیست
خوشبوی تلخ مزه پیراسته میشود باو پوست ودبور عسلی است که عسل دهنده است وشث ابحر شکسته است از سر کوه وبان
مانده است از وهیات کنکره وجمع آن شثاث بر وزن جبال می اید وشث کردکان صحرا است شحیثا بفتح اول
وقصر اخر کلمه سریانیه است کشوده میشود باو بستها بدون کلیدها وشحاث بر وزن شداد ازبرای شحاذ ذکر الحاح
کننده وطلب کننده از لحن عوام است مترجم کوید که این سخن صغانی است که مصنف ذکر کرده وهم چنین نیست بلکه خواص
ذکر کرده اند ابن عباد میکوید که شحاث مثل شحاذ است که ملح در مسئله باشد مثل الحاح شحاذ بر شمشیر در وقت تیز کردن
وزمخشری میکوید که رجل شحاث وشحاذ وهو الملح فی المسالة وقلب الحروف لقرب المخارج شایع فی الفصیح من کلامهم
وکفتن اینکه شحاث از لحن عوام است وشلثان بمعنی سلطان از استعمالات خواص است خالی از نازکی نیست الشرث
بفتح اول نعلین کهنه را میکویند مثل شرثه بزیادتی هاء وشرث بحرکت ستبری پشت کف دست است وترکیدن اوست و
قد شرثت یده از باب فرح وانشرثت از باب انفعال یعنی ستبر شد وترکید دست او وشرث السهم بر بناء مجهول
وشرث از باب تفعیل یعنی راست کرده نشده است تیر وسیف شرث بر وزن کتف یعنی شمشیر نیست تیز کرده شده الشرنبث
بر وزن غضنفر ستبر درشت شدن کف دستها وپایها است وشرنبث اسم شیر است مثل شرابث بر وزن علابط و
شرنبث اسم است وشربث بر وزن عصفر دو دخانه ایست میانه یمامه وبصره الشرفث بر وزن جعفر درخت
کوچکی است که از برای شتر هست الشعث بحرکت پراکنده شدن کار است وشعث مصدر اشعث بر وزن احمر از برای کرد
الود سر شعث از باب فرح یعنی کرد الود شد سر او وتشعث از باب تفعل بمعنی پراکنده شدن است وبمعنی کرفتن وبمعنی
خوردن کم از خوراك وبمعنی برهم نشستن موی است واشعث بر وزن احمر میخ را میکویند بواسطه پراکندکی سر او وهم
چنین مسواك را هم احمر مینامند واشعث خشك شده بهمی است وان درختی است صحرائی خار دار واشعث اسم است
وادنی است اشاعثه واشاعث پادشاهان یمن که منسوبند باشعث بن قیس کندی وشعث بضم اول جایکاهی است
وشعیثیه بر وزن دبیبایا نبت ایست وشعثان الرأس بر وزن سکران اشعث اوست یعنی سر کرد الود و
شعث منه تشعیثا یعنی دفع کرد ازو وشعیث بر وزن زبیر ابن عبد الله بن دبیب است مترجم کوید که غلط کرده است
در ابن دبیب وصواب زبیب است چنانکه ابن حجر در رجال خود ضبط کرده انجا که کفته که شعیث اخره مثلثه ابن عبد الله
بن زبیب بزای وموحدتین مصغرا التمیمی العنبری مقبول من السادسه ومشعث در عروض در بحر خفیف انچه افتاده
است یکی از دو متحرك وتد وکویا که انداخته از وتد او حرکتی در غیر موضع حرکت پس پراکنده شده است جزء مترجم
کوید که ازهری کفته که مشعث در ضرب خفیف از شعر انچه که دیده باشی در اخر او مکان فاعلاتن مفعولات و

صاحب شمس العلوم می‌کوید که شعث از القاب اجزاء عروض از خفیف ابحر افتاده است از دو ساکن وتد فاعلاتن و ساکن شده آت
ما قبل او پس کردانیده شده است بمفعول شفاثی بفتح اول وقصر اخر دهی است بعراق الشکثی بفتح اول و بمد و قصر اخر ده و لغت
اند در کشونامه شلاثی بفتح اول و قصر اخر دهی است در بصره و شلثان بر وزن و بمعنی سلطان است الشبث بر وزن جعفر
شیر را می‌کویند مثل شنابث بر وزن علابط و شنابث بمعنی ستبر است و شبث الهوی قلبه یعنی کرفتار شد باو الشنکبث
بفتح اول و کاف و موحده جایکاهی است مترجم کوید که مصنف شنکبث را بشین معجمه در این فصل ذکر کرده و صواب بسین
مهمله است چنانکه سمعانی در انساب خود و ابن اثیر و حموی نقل کرده اند و در قاموس در واقی که ذکر کرده نیز غلط
ذکر کرده و ما در شرح خود در فصل سین مهمله ابحر صحیح است مشروحا بیان کرده ایم التشث بتحریک بمعنی شش
و مقلوب اوست و ان ستبر شدن لبهای شتر است از خوردن خوار الشویلخ بر وزن دنیوی نوعی از خرمات
فصل الصاد الصبث بفتح اول بینه کردن پیراهن و دفو کردن اوست فصل الضاد ضبث به یضبث
از باب یضرب یعنی کرفت برا و بکفا و یعنی پنجه کرفت با او و مثل اضطبث از باب افتعال و ضبث فلانا یعنی ذد
فلانرا و میکویند که ناقه ضبوث بر وزن صبور یعنی شتر ییت که شک دارند در فربهی او پس سوده میشود بدست
تا دانسته شود که فربه است یا نه و مضابث بر وزن مساجد چنکالهای پرندها را میکویند و ضبثه بفتح
اول نشانه است از نوای شتر و جبل مضبوث بر وزن منصور یعنی شتر ییت نشان داد و اضباث بر وزن افعال
در حدیث که لا تدعونی والخطایا بین اضباثهم بمعنی قبضات است که جمع قبضه و قبضه چند الکه بهمه کف بکیرند
و معنی حدیث انست که بکو بنی اسرائیل که نخوانند مرا در حالتی که کناهان میان کفهای دستهای ایشان باشد یعنی از
کناهان دست بر نداشته باشند و ضباث بر وزن غراب پنجه شیر است و ضبابثه بضم اول و شدیا و اریخ ستبر کشاد
سخت را میکویند و ضباث بر وزن غراب و ضبث بر وزن کتف و مضبث بر وزن منبر و منطبث بر بنای فاعل
از باب انفعال شیر را می‌کویند ضغث الحدیث از باب منع یعنی امیخت جبر را بیکدیکر و ضغث السنام یعنی مالید کوهان
را و ضغث الورل یعنی صدا کرد ورل و ان جانوری است مثل سوسمار و ضغث الثوب یعنی جه شست جامه را
و پاک نشست و می‌کویند که ناقه ضغوث بر وزن صبور یعنی شتر ییت که شک دارند در فربهی او و دست بر پشت
او می‌کنند که بدانند فربه است یا نه و ضغث بکسر اول مشت علفی است که تر و خشک او امیخته است بیکدیکر و
اضطغثه از باب افتعال یعنی جمع کرد ضغث را و اضغاث احلام بر وزن افعال خوابها ئی که صحیح نباشد و تعبیر او
از برای امیختکی و شوریدکی او و تضغثت از باب تفعیل ابحر تو کرده آنرا یعنی و کیاه را از باران و ضاغث بر
وزن فاعل از برای پنهان شونده در جائی که در برابر نباشد و کودکان را باو از بیم ما نند بردیکی که او هست
بباء موحده و غلط کرده است جوهری مترجم کوید که این بحث از مغالطه است جاهلی که کفته کو قول الجوهری الضاغث
الذی یختبئ فی الخمر یفزع الصبیان بصوت یردده فی حلقه تصحیف والصواب بالباء الموحدة وقد ذکره الازهری
و ابن فارس علی الصحة فصل الطاء الطث بالفتح بازی است از برای کودکان می اندازند چوب کوری کرد بیمان
برا و می‌جهند و نوعی بر دفعی می اندازند که تا مدتی بر دوی رضیف چرخ می‌خورد و نامیده شده است از الت مطثه

بکسر میم طحثه از باب یعنی دور کرد او را بدست طخمورث بفتح اول و سکون خاء معجمه و این معرب طهمورث است و مصنف
تقریبا در ترکیب ق د ق س طهمورث بتاء کفته و ان نیز معرب هم طهمورث است پادشاهی است از پادشاهان فرس
پادشاهی کرده است هفتصد سال الطرثوب بر وزن زنبور بالای خشتکاه و سرخ کردان است و طرثوث کیاهی
است که خورده می‌شود و انرا اشترغاز میکویند و بیخ انرا اجاد میسازند و تطرثث از باب تفعلل چیدن طرثوث
و طرث بفتح اول بنالی است که تر و تازه باشد مترجم کوید که نسخهای کل بنا است و غلط است بلکه بنات میباید چنانکه صغانی
در تکمله کفته و طرث بکسر اول طرف خشتکاه از فرج زنست و طرثیث بصیغه تصغیر طرثوث د هیست به نیشابور
الطرخثه از باب دحرج مطلوب طرثخه سبک و سبک ساری است الطرموث بر وزن زنبور سست را
کویند و طرموث نان کماج را طلث الماء یعنی دوان شد اب و مصدر ان طلوث بر وزن سرود می‌اید و طلثه
تطلیث از باب تفعیل یعنی افزود و طلثه بضم اول نادان سست عقل و بدن را می‌کویند طلحثه از باب دحرج
الود اورا بکاری که کراهت دارد و دشوار می‌اید او را مثل طلخثه بخاء معجمه یا اینکه طلحثه الوده کردن است بچیزی
مطلقا طمثها یطمثها از باب ضرب و یطمثها از باب نصر یعنی برد دوشیزکی دختر را و طمثت المراة از
باب نصر و طمثت از باب سمع یعنی خالص شد از زن پس از زن را طامث می‌کویند بر وزن و معنی حایض و طمث
بفتح اول سودن و مس کردن است و بمعنی چرکین و شوخکین شدن و بمعنی تباه شدن است و والدین طمثان بتحریک
در قبیله ایاد است الطمثه بضم اول سست خرد است اکرچه تناور و جسیم باشد فصل العین عبث از باب
فرح یعنی بازی کرد و عبث از باب ضرب یعنی امیخت و عبث یعنی کرفت عبیثه بر وزن سفینه را و عبیثه کشک تازه
ایست کرد ده مان کرده شده است و ان چنان است که کشک تازه را بکشک خشک می امیزند بنوع خاص و می‌خورند
یا عبیثه خوراکی است که پخته شده است و در او ملخ کرده اند و عبیثه مردم امیختهای ایشان است و عبیث بر وزن
سکیت بسیار بازی کننده را می‌کویند و عبیث بر وزن امیر دیحانه است و عویث بر وزن جوهر راه در کوهی است که
کویند که هو عبیثه بر وزن سفینه یعنی در نسب او امیختکی و شوریدکی و نژادی هست العثه بضم اول کرمی است که پشم را می
خورد و انرا عته میکویند و جمع ان عث باسقاط ها می‌اید و عثت الصوف عثا بفتح اول یعنی خورد عته پشم را و عثه زن
پیر و زنی که خوش نمی‌اید دیدن او و زن کول بیخرد را می‌کویند و عثاث بر وزن کتاب بمعنی سرائیدن در سرود را
مثل تعثیث از باب تفعیل و معاثه از باب مفاعله و عثاث مادهائی است که می‌خورد بعضی از ایشان بعضی در قحط
سالی و عثعث بمعنی تباه شدن است و عثعث کوهی است بمدینه و سر دو کوهی است و عثعث ابحر نوم است از سرین
از ذمین و عثعث پشته تل ریک است که کیاهی دراو نیست و عث بفتح اول بمعنی سپتهیدن و ابرام کردن در خواستن است
و عث بمعنی کزیدن مار است و عثعث از باب دحرج یعنی جنبانید او را و عثعث بمعنی ایستاد و عثعث یعنی دست یافت
و عثعث یعنی میل کرد باو و عثاعث بر وزن دراهم بحیهاست و عثاء بر وزن حمراء ماده است و تعاثثه از باب
تفاعل یعنی دانم او را بغایت رفتا را و واعتثه عرق سوء از باب افتعال یعنی بهوش او در داورا رک بدی بو سیدن
به نیکوئی و در مثل عرب است که عثیثه تقرم جلدا املسا و عثیثه بر وزن جهینه تصغیر عثه است که عته باشد و قوم ابتدا

بجزراك امدن بچه است كرمته اكی است كه می خورند پوست نرم لغزنده را ذده می شود این مثل ادنبای كوشنده د چیزی
كه توانائی براو نداود عثليث بر وزن قنديل قلعه ايست بجا دهای د ديای شام كه شناخته می شود بقلعه سرخ كلا
العدث بفتح اول نرمی خوی است وعدثان بر وزن عثمان اسمست العوث بفتح اول بمعنی كذب وبمعنی ما لیدنست
العرطنيثا بر وزن دردبيسا بفتح او ل وقصراخر بيخ درخت بخود مرهم است الاعفث بر وزن احمر مرد بسیار
برهنه كننده پايهای تن است در نشستن العنكث بر وزن جعفر گياهی است واسم كسی است وعكث بفتح اول جمع شده
شده است اصل بناء او وبمعنی فراهم امدن وبهم پیوستن است وتعنكث از باب تفعلل يعنی فراهم امد وعكيث بر
وزن امير بول فيل است علثه يعلثه از باب ضرب يعنی اميخت اودا وعلثه يعنی فراهم اوورد اودا وعلث السقا
يعنی پر است خيك را بدرخت ارطی وعلث الزند يعنی اتش نيفروخت اتش زنه وعلث بفتح اول دهی است در شرقی
دجله وقف است بر سادات علوی وعلث بجراك بمعنی جنك وكشتی بيكديكراست وملازم ان بودن است وعليث بر وزن
امير نانی است كه ازجو وكندم پخته شده باشد وعلاثه بضم اول دوغن وكشكی است كه بهم اميخته باشد وهر چيزی كه اميخته شود
وعلاثه اسم مردی است از بنی الاخوص وعلاثه مردی را ميكويند كه فراهم اوورد از اينجا واز اينجا وعلثه بضم
اول از قوت انچه دو ذرا بان كذراند وعلث بر وزن كتف كسی است كه منسوب بغير پدر خود باشد مثل معتلث بر بناء
فاعل از باب افتعال وعلث كسی است كه ملازم باشد دراى كسی كه بخواهد اورا واعتلث زند را از باب افتعال يعنی
كرفت اتش زنه را از درختی كه نميدانند كه اتش می افروزد يانه يا اينكه بر نكرد بهماد ونژاد ان درخت را وتعلث از
باب تفعل بمعنی مكر وحيله كردن وبمعنی درا ويختن وبمعنی ترك استوار نمودن كردن است واعلاث توشه بر وزن افعال
انچه خورده شود بغير انچه بكزيند از چيزی واعلاث درخت پايهای درهم اميخته از انچه افروخته می شود با ماتش از
درخت مرخ وخشك از كياهها العنثوه بفتح وضم اول وضم ثالث خشك حلی خاصه وقتی كه سياه وكهنه شود صحاح
كويد كه لفظ يبيث در كلام مصنف زايد است وصواب نبودن انست بواسطه انكه حلی خشك شده نضی است چنانكه
مصنف وغيرا وكفته وخشك خشك معنی ندارد مثل عنثه بحركات ثلث در اول ان وجمع ان عناثی بر وزن تراقی می
ايد وباعيناثا بفتح عين وقصر اخر دهی است ببغداد عوثه عن الامر تعويثا از باب تفعيل يعنی باز داشت ومشغول كرد
اودا وعوث عن الامر يعنی برگردانيد او را از كار تا سركشته شد مثل عاثه از باب نصر ومعاث بفتح ميم بمعنی راه وكوه
كاه است وبمعنی فراخ شدن است وتعوث از باب تفعل يعنی سركشته شد العيث بفتح اول تباه كردن است عاث
يعيث از باب ضرب يعنی تباه كرد اودا وعيثه بفتح اول دضمين نوزاست وعيثه شهريست بشريف يا بجزيره وعايث بر
وزن فاعل وعيوث بر وزن صبور وعياث بر وزن شداد شيررا ميكويند وعيث يفعل كذا از باب تفعيل يعنی
نزديك است كه بكند مثل اين وعيث فلان يعنی خواست اينكه چيزی را بدست درتاريكی بر دارد انچه اينكه بر ببيند
اودا وميكويند كه عبثت طره يعنی اميخته شد براو بريده او واين كنايه از ذلت وتعيثت الابل از باب تفعل يعنی
اشاميد شتر كمتر از سيراب وعيثا بفتح اول بمعنی عجبا است فصل الغين الغبث بفتح اول سرشتن كشك است بروغن
واسم ان غبيثه بر وزن سفينه می ايد وغبيثه مثل غبيثه است در معانی ان واغبث بر وزن احمر بمعنی ابغث است

العنثوه
يبيث
باعيناثا
صفحه
فصل الغين

كه كرد دنك باشد وتغابث اغباثا از باب افعلال يعنی كرد دنك شد الغث بفتح اول بمعنی لاغراست مثل غثيث بر وزن
امير وقد غث يغث از باب فرح ويغث از باب ضرب يعنی لاغر شد ومصدر ان غثاثة بر وزن سحابه وغثوثه بضم اول می ايد و
اغث از باب افعال كه بهمان معنی است وغث الحديث يعنی تباه شد خبر مثل اغث از باب افعال وغث الجرح يعنی روان شد
از زخم غثيثه بر وزن سفينه يعنی چرك وريم مثل اغث از باب افعال واستغثه از باب استفعال يعنی بيرون اوورد از زخم چرك
اودا وغثيثه بر وزن سفينه تباه شدن درد مغز است وغثيثه درخت خرمائی است كه خرمائی اوورد وشيرين از برای ان نيست
وغثيثه بيخورد وكولی است كه نيكوئی درد او نيست وغثه بضم اول لبنده از ذنانكانی است وغثغثه ازباب دحرج كشتی ستن
است يكديكر را بی براق جنك وغثغثه بمعنی ايستادن است واغتث الخيل از باب افتعال يعنی رسيد باسبان چيزی از
بهاد وتغثيث از باب تفعيل فربه شدن شتر است كم كم وغثث بر وزن كتف وغثاغث بر وزن علابط شير را می كويند و
ذو غثث بر وزن صرد لبد است از برای طائفه غنی وكوهی است بهورق ضربه وكفته می شود كه يغث عليه احد يعنی نميكذارد
كسی را مكر اينكه سؤال وطلب كند ازو وميكويند كه لا يغث عليه شیء يعنی نميكويد درچيزی كه اين بدامت پس ترك كند وا
كذارد اورا غرث از باب فرح يعنی كرسنه شد وصفت اين غرثان بر وزن سكران وجمع ان غرثی بر وزن سكری وغراثی
بر وزن حبالی وغراث بر وزن رجال ومؤنث ان غرثی وجمع ان غراث بر وزن رجال می ايد وميكويند كه فلان غرث
الی لقاء يعنی ياد بلك ميان است فلان وتغريث از باب تفعيل كرسنه كردانيدن است وغورث بر وزن جوهر مردی است
كه كشيد شمشير پيغمبر صلی الله عليه واله وسلم از برای اينكه ناكاه بكشد بان شمشير پس انداخت او را خدای بر زمين كه كوفت ميان
دو شانه او الغلث بفتح اول مثل علث بعين مهمله است در معانی ان وغلث سختی كشتی يكديكر است وغلثی بر وزن سكری
درختی تلخ است وغليث بر وزن امير انچه داست كرده می شود از برای كوكبی الوده بزهر وغليث خوراكی است كه افكنده شده
است بجو وجو ان مثل معلوث بر وزن منصور واغلثنی عليهم از باب افعلال يعنی بلندی جست بايشان در زدن و
دشنام دادن وغلث بر وزن كتف سخت قتال كننده است مثل مغالث بر بناء فاعل از باب مفاعله وغلث بمعنی ديوانه است
وبمعنی كسی است كه با وصت از خوراك واشاميدنی رسيده وبهر طرف ميل كردنی وبسيار شكسته شدنی از پی نكی نوا درد واغلث
زند را از باب افعال مثل اعلث بعين مهمله است وغلث الزند از باب فرح يعنی نيفروخت اتش زنه مثل اغلث از باب
افعال وسقاء مغلوث بر وزن منصور يعنی خيكی است كه پيراسته شده است بخرما يا بغوره خرما غنث از باب فرح
يعنی اشاميد بی نفس كشيد وغنثت نفسه يعنی پليد شد نفس او وتغنث از باب تفعل لازم بودن وبمعنی كران شدن
است وغناث بر وزن دمان كروه نيكو دانند در نديمی كردن غوث تغويثا از باب تفعيل يعنی كفت واغوثاه
واسم ان غوث بفتح اول وغواث بضم اول می ايد وغواث بفتح اول هم امده واين شاذ است بواسطه انكه اسم در اصوات
بفتح نمی ايد يا بضم اولست مثل بكاء ودعاء يا بكسر اولست مثل نداء وصياح واستغاثنی از باب استفعال يعنی خواست
فرياد رسی از من واغاثه از باب افعال يعنی پس فرياد رسی كردم او را ومصدر ان اغاثه بر وزن اجابه ومغوثه بفتح
اول بر وزن معونه می ايد واسم ان فرياد رسی خواستن عكس غياث بر وزن كتاب می ايد ومغاوث بر وزن مساجد
بمعنی ابهاست وغويث بمعنی دويدن است وغويث انچه فرياد رسی كنی تو مضطر را از خوردن يا از سختی ومغيثه بضم

اول در جایگاه است ومغیثیه بزیادتیه یاء نسبت مدرسه ایست ببغداد ویغوث بفتح مثناه تحتیه بتی است که از برای مذحج بوده 5

الغیث بفتح اول باران است یا باران که بوده باشد که پهنای آن دوازده میل باشد وغیث گیاه است که درویده باشد یا باران وغاث الله البلاد یعنی بباراند خدای باران شهرها را وغاث الغیث الارض یعنی رسید باران وبارید زمین را وغاث

النوء یعنی روشن شد شکوفه وغیثت الارض تغاث بر بناء مجهول یعنی باریده شد زمین پس زمین را مغیثه بفتح میم واسقاط واو

ومغیوث بر وزن منصور باثبات واو میگویند وگفته می شود که نوس ذو غیث مثل میب یعنی اسب است که می افزاید دویدن را

بعد از دویدن ومیگویند که بئر ذات غیث یعنی چاه است که افزاید پیوسته براو هست ومغیثه بفتح وضم میم چاه است در مکه

وده است بربیهق وکسی که بضم میم میداند ذکر کرده است در دغ وث ومغیث مادان بضم میم چاه دیگر است وتغیث از

باب تفعل فربه شدن است وغیث بن مرة از قبیله عبس وغیث بن عامر از قبیله تمیم است فصل الفاء الفث بفتح

اول گیاه است که از دانه او نان پخته می شود در قحط سال وفث درخت حنظل است وانفثات از باب افتعال بمعنی

شکستن است وفث جلته یعنی پراکنده کرد جلت خرما را ومفته بفتح المیم بسیار شدن است وتمرفث یعنی خرمای است

پراکنده ومیگویند که فلان کثیر مفته یعنی فلان بسیار او رنده چیز است بیش مهمان وما افتثها بر بناء مجهول از باب

افتعال یعنی غلبه کرده نشد نحث عنه از باب منع یعنی جست وجو کرد مثل انحث از باب افتعال ونحث بر وزن

کتف مقلوب حثث است که هر از تو باشد الفرث بفتح اول سرگین است که در شکنبه باشد وفرث مثل کوچکی

لغتی است در فوث بقاف وفرث برهم خرد کردن ابتنی است مثل انفراث از باب انفعال ومثل تفرث از باب تفعل

وگفته می شود ان ذن را کرابهما منفرث بهما بر بناء انفعال ودم چنین از باب تفعل یعنی بد دستی کرد آن زن هر این برهم خورد

دل است وفرث الجلة یفرث از باب نصر ویفرث از باب ضرب یعنی پراکنده وپاشید آنچه در جلت بود وفرث کبده یفرثها

از باب ضرب یعنی زد جگر او را وهو او زنده است مثل فرثها تفریثا از باب تفعیل فانفرثت کبده یعنی پاشید وپراکنده

شد جگر او وافرث الکبد از باب افعال یعنی شکافت جگر را وانداخت قوائه بضم اول را یعنی آنچه در او بود وافرث

اصحابه یعنی پیش او دریاران را از برای ملامت ونکوهش فرهم وفرث از باب فرح یعنی ستبر شد وفرث القوم

یعنی پراکنده شدند آن گروه ومکان فرث مثل کتف یعنی جائی است نه کوه است ونه زمین فصل القاف قبث بر

یقبث از باب ضرب یعنی گرفت او را وقباث بر وزن غراب اسم است القبعثی بفتح اول وثانی وقصر اخر مثل سمردی

بزرگ پشت پای از آدمی وسبل وناخن کننده از شتر است ومؤنث آن قبعثاة بهاء می آید وقبعثاة کونت زیادی

است که بر بیرون فرج زنان میباشد القث بفتح اول بمعنی کشیدن وبمعنی راندن وبمعنی کندن است مثل اقتثاث

از باب افتعال وقث گیاه است ومقثه بمعنی بسیار شدن است ومقثه چوبی است پهن کرد که بازی میکنند با او

کودکان مترجم گوید که از عطف مقثه بمعنی چوب بر مقثه بمعنی بسیار شدن ظاهر می شود که مقثه بمعنی بسیار شدن

بکسر میم باشد یا مقثه بمعنی چوب بفتح میم باشد واین غلط است بلکه مقثه بفتح میم بمعنی کثرت وبسیار شدن ومقثه

بکسر میم بمعنی چوب پهن است چنانکه صغانی گفته که فلان ذو مقثه بالفتح ای ذو عدد کثیر وما اکثر مقثتهم والمقثة و

المطثة بالکسر خشبة عریضة مستدیرة یلعب بها الصبیان وقثاث بر وزن غراب کالا ومتاع را می گویند وقثاث

بر وزن شداد بمعنی سخن چین است وهو قثیثی بکسر اول وتشدید ثانی وقصر اخر فراهم آورنده مال است وقثیثه بر وزن سفینه

وقثاثه بر وزن سحابه بمعنی گروه وجماعت است وقثقثه از باب دحرج بمعنی رناد پیمانه است یعنی بی زیاده ونقصان بودن

آن است وتقثقثه جنبانیدن بیخ است از برای کندن قحثت الشئ از باب منع یعنی کم کرد او را تا آخر آن یعنی چیزی باقی

نگذاشتم القرث بفتح اول مشک کوچکی است وقرث از باب فرح یعنی ابرام کرد در خواستن ودر عیب وقرث یعنی کرد او در و

قرثه الامر یعنی سخت شد بر او کار وقریث بر وزن سکیت ماهی را میگویند وخرمای است وغوره ایست از خرما ونخل قرانا د

بفتح اول وملاخر وقرثیا وبتبدیل الف بیاء یعنی نوعی از خرما است که بهترین خرماها است غوره او قرعث بر وزن جعفر

اسم است از تقرعث از باب تفعلل بمعنی فراهم آمدن اقعث از باب افعال یعنی اندازه داد واقعث له العطیة یعنی بسیار

داد از برای او بخشش را وقعث له قعثا یعنی بخشید از برای او بخشش کمی مترجم گوید که بنا بر تمهیدی که مصنف در اول

کتاب کرده که هرگاه مصدر یا فعل را گویم ومضارع آن نگویم آن فعل از باب نصر خواهد بایست قعث از آن باب باشد و

چنین نیست بلکه از باب منع است چنانکه صاحب شمس العلوم وتاج المصادر ذکر کرده اند واین از اضداد است که در

ضد بودن اینها تاملی هست بواسطه آنکه اگر اقعاث بمعنی بسیار دادن وبمعنی کم دادن باشد یا قعث بمعنی بسیار دادن

وکم دادن باشد ضد خواهند بود اما اگر اقعاث بمعنی بسیار دادن وقعث بمعنی کم دادن باشد ضد بودن آن ظاهر نیست

وقعثه تقعیثا از باب تفعیل یعنی از بیخ کند او را فانقعث از باب انفعال یعنی پس از بیخ کنده شد وقعیث بر وزن

امیر بمعنی آسان است وبمعنی سیل بزرگ وبمعنی باران وعطاء بسیار است ومی گویند که اقعث الحافر یعنی خاک بسیار

بیرون آورد کننده چاه از چاه وقعاث بر وزن غراب دردی است در بینی گوسفند تقلعث فی مشیته از باب تفعلل

یعنی رفت بنوعی که گویا بر کنده می شود پای او آن گل که از باران بهم رسیده القنعرث بر وزن زنبور دیوث وبی غیرت را

میگویند القنطثة از باب دحرج دویدن است با ترس القنعاث بر وزن سربال کسی است که موی بدن وروی او

بسیار باشد التقیث از باب تفعل بمعنی فراهم آوردن وبمعنی باز داشتن است فصل الکاف الکباث بر وزن سحاب

بخته از میوه درخت اراک است وکبث اللحم از باب فرح یعنی بگشت گوشت از حال خود وکبثید وکبثته انا از باب نصر

یعنی گردانیدم گوشت را بیوشانیدن ومی گویند که لحم کبیث بر وزن امیر ومکبوث بر وزن منصور یعنی گوشتی است

گندانیده شده وکنبث بر وزن قنفذ سفت سخت را می گویند وبمعنی گرفته ناکس نیز هست مثل کنبوث بر وزن سرسود

ومثل کنابث بر وزن علابط وتکبیث السفینة از باب تفعیل میل دادن کشتی است بسوی زمین وبر کرد انیدن آنچه در او است

بجای دیگر الکبعثات بمعنی قبعثاة است وآن گوشت زیادتی است که بیرون فرج زنان میباشد الکث بفتح اول بمعنی انبوه

است ومیگویند که رجل کث اللحیة یعنی مردی است که ریش انبوه دارد وکث کث بر وزن جعفر وکثکث بر وزن

زبرج خاک را می گویند وبمعنی ریزه ریزه سنگ نیز آمده وکاث بشد ثاء آنچه میروید از آنچه پراکنده شده است

از کشت در وقت درو شده وکثاثاء بفتح اول ومد آخر زمین پر خاک را میگویند وکث اللحیة یعنی بسیار شد موی

ریش او وانبوه وکوتاه ودرهم پیچیده شد ومصدر آن کثاثت بفتح بر وزن صباحت وکثوثت بر وزن جموعت و

کثث بتحریک می آید ورجل کث بفتح اول وجمع آن کثاث بر وزن رجال می آید مترجم میگوید که رجل کث بغیر آن معنی نیز آید

کرکث اللحیة است واین خود در اول ماده مذکور شد پس مکرر است و دیگر انکه جمع را در اینجا کثاث و در اول ماده کث بضم اول نقل کرده وقیاس کثاث است مثل ضب بر ضباب وکث را جوهری در جمع کث کفته انجا که می کوید که رجل کث اللحیة وقوم کث مثل قولک رجل صدق اللقاء وقوم صدق پس در یکی کثاث و در یکی کث کفتن صورتی ندارد وقد اکث از باب افعال وکثکث از باب دحرج ❊ کحث المال از باب منع یعنی برداشت از برای او از مال بدو دست الکراث بر وزن رمان وکراث مثل کتان تره ایست معروف که بفارسی کندنا می کویند وکراث بر وزن سحاب درختیست که است دیدم او را در کوههای طایف وکراث کوهی است وکرثه الغم یکرثه از باب نصر ویکرثه از باب ضرب یعنی سخت شد بر او اندوه مثل اکرثه از باب افعال وی کویند انه لکریث الامر بر وزن امیر وقتی میکویند این را که بازپس کذارد وبازکردد در ان کار واکرث الحبل از باب انفعال یعنی پاره وبریده شد ریسمان وی کویند که ما اکترث له از باب افتعال یعنی پروا نمی باو نداریم وکوثاء بفتح ومد بر وزن قوبا عرهای نارسیده نیکوست وامر کویث بر وزن امیر یعنی کاریست اندوه اورنده الکشوث بفتح اول وبضم اول هم امده وکشوثی بقصر اخر وکشوثاء بمد واکشوث بضم اول واین بس اینهاست و فروما یه کرده شده است کیاهیست که می اویزد بشاخهای درخت وبیخی در زمین ندارد انکلث از باب انفعال یعنی در پیش شد ومکلث بر وزن منبر کوزنده در کارهاست الکلبث بر وزن جعفر وکلبث بر وزن قنفذ وکلبث بر وزن علبط وکلابث بر وزن علابط ناکس که فته را می کویند الکنثة بضم اول نود جر ایست از اسوشاخهای بید که برهم نهاده وکلها براو پیچیده می شود مترجم کوید که نود در چه معرب نورده است که بهم پیچیده باشد و در جای خود ذکر نکرده و در لک ث ن در باب نون خواهد امد وکنثه بنابر قول ازهری وصغانی فارسی است و معرب ان کنخچه است وکنخچه را هم مصنف در جای خود ذکر نکرده الکنبث بر وزن قنفذ وکنابث بر وزن علابط وکنبوث بر وزن زنبور بمعنی سفت وبمعنی کرفته ناکس است وکنبث از باب دحرج وتکنبث از باب تفعلل یعنی کرفته است الکندث بر وزن قنفذ وکنادث بر وزن علابط سفت سخت را می کویند الکنفث بر وزن قنفذ و کنافث بر وزن علابط مرد کوتاه را می کویند الکوث بفتح اول بمعنی کفشی است که برو پنبه می شود در پای ونکویث زرع وکث از باب تفعیل چهار برک وپنج برک شدن است وکوثی بضم اول وقصر اخر دهی است بعراق ومحله ایست بمکه از برای بنی عبد الدار وکوثر بفتح اول فراخ سالت وکوث بغائط از باب تفعیل یعنی بیرون اورد غایط خود را مانند سرهای خرکوشها وکاث بتخفیف بمعنی کوث بتشدید است یعنی بیرون اورد غایط مانند سرهای خرکوشها فصل اللام اللبث بفتح اول وضم داده نیز می شود ولبث بتحریک ولباث بر وزن سحاب ولباثة بزیادتی ها ولبیثة بر وزن سفینة بمعنی درنگ است ولبث از باب سمع است واین نادر است بواسطه انکه مصدر فعل مکسور العین قیاس ان لبث بتحریک است هرگاه متعدی نباشد وانکه لبث بسکون عین الفعل امده نادر است ووصف ازان لابث بر وزن کامل ولبیث بر وزن امیر هم اید یعنی درنگ کننده والبثه از باب افعال ولبثه از باب تفعیل یعنی درنگ فرمود او را ولبثة بضم اول بمعنی توقف ودرنگ کردن است مانند تلبث از باب تفعل واستلبثه از باب استفعال یعنی خواست درنگ کردن او را وخبیث لبیث نبیث بر وزن امیر از پی او ورده اند از برای خباثت است وفرس لباث بر وزن سحاب یعنی اسپی است

دنک

درنگ کننده ولبیثة من الناس بر وزن سفینة یعنی کروهی اند از قبیلهای پراکنده اللث بفتح اول از باب نصر والثاث از باب افعال ولثلث از باب دحرج ستیزه والحاح کردن در خواستن است وبمعنی اقامه ودایم داشتن وبمعنی همیشه بودن باران است ولث بفتح اول بمعنی نم است ولث الشجر یعنی رسید نم درخت را ولثلثه بر وزن فعلله بمعنی سستی وبمعنی زندان وامد وشد کردن در کار است مانند تلثلث از باب تفعلل ولثلثه اشکار نکردن سخن وکلام را می کویند ولثلثه در خاک غلطانیدن است وتلثلث از باب تفعلل در خاک غلطیدن است ولثلاث بر وزن سلسال ولثلاثة بزیادتی هاء درنگ کننده است هر کجه را اکر کمان کرده تو که پاسخ میدهد واجابت میکند ترا بسوی حاجت تو بیرون افتد از او ولثلث البعیر از باب دحرج یعنی حبس کردم شتر را مترجم کوید که مصنف در تفسیر لثلثت البعیر ای لدوته وکفته و در دلد بمعنی مناسبی که هست بمعنی حبس و زندان کردن است ولهذا تفسیر بان نمود واین معنی سابق بر این مذکور شد ومکرر خواهد شد وصواب کردته است و سرکش کاف از قلم مصنف افتاده یعنی تعب دادم و رنجانیدم شتر را چنانکه ازهری کفته که لثلثت البعیر ای کردته وهم چنین صغانی نیز کردته کفته ولثلثوا بنا بصیغه امر از باب دحرج یعنی را حت دهید ما را اندکی لطثه از باب نصر مترجم کوید که بنابر تمهیدی که در اول کتاب کرده باید از باب نصر باشد وصاحب شمس العلوم از باب ضرب ضبط کرده وهم چنین لطس را که مقلوب اوست نیز از باب ضرب نقل کرده مکر اینکه کفته شود که مصنف در دیباچه کفته که انچه از مشاهیر افعال نباشد اختیار داری خواهی از باب نصر وخواهی از باب ضرب بخوان یعنی زد او را به پهنای دست یا به چوب پهن ولطث بمعنی صک ومطلق زدن است کفته می شود که لطثه ای صکه ولطثه یعنی کرد وجمع کرد او را ولطثه بحجر یعنی انداخت بسنگ او را ولطث الامر فلانا یعنی دشوار شد کار بر فلان وملاطث بر وزن مساجد جایهائی است کرزده می شود بباد پایین چوب وجزان وملاطث بضم میم بمعنی کرد اورنده است وتلاطث الموج از باب تفاعل یعنی طپانچه زد بر یکدیگر موج وتلاطث القوم یعنی زدند یکدیگر را ان کروه بدستها ولطث بفتح اول بمعنی تباه شدن وفساد است وملطث بر وزن منبر اسم ونام است الالعث بر وزن احمر کران درنگ کننده است در رفتار وفعل ان لعث از باب فرح می اید اللعیث بر وزن امیر بمعنی غلیث است در هرد ومعنی او ومقلوب اوست الالغث بر وزن احمر کم خرد احمق است واستلغث ما عنده از باب استفعال یعنی بیرون اورد انچه نزد او بود وجهد کرد واستلغث الخبر یعنی پوشید خبر را وپنهان کرد واستلغث حاجته یعنی براورد حاجت وبیان او را واستلغث الوعاء یعنی وا کذاشت ونماند از انچه جرا میکرد ستودچیزی را اللقث بفتح اول امیختن است مانند تلقیث از باب تفعیل ولقث کرفتن بشتاب وسرعت بهمه رسیدن است وفعل از ان از باب سمع است اللکث بفتح اول بمعنی زدن است ولکثه از باب نصر یعنی رنجانیدم وکوشیدم براو ولکث بتحریک دردی است از برای شتر مانند جوشش در دهنهای ایشان مثل لکاث بر وزن غراب وفعل از لکث از باب فرح می اید ولکاث مانند غراب سنکی است براق درخشنده در کچ ولکاثی بزیادتی یا و نیز بسیار سفید است ولکاث مانند رمان بچه در ان کچ اند ولکث الوسخ بر از باب فرح یعنی چسبید چرک باو ونافه لکثه مانند فرحه یعنی شتریست فربه اللوث بفتح اول بمعنی نیرو وقوت است ولوث پیچیدن دستار است ولوث بمعنی بدی وبمعنی پناه کرفتن است ولوث زخمها وجراحتها ومطالبه کردن ان زخمها

بکیمهاست مانند دلالت و راهنمائی کردن است ولوث غلط ایذاف لقمه است بجهت کراهتش ولوث همیشه بودن در
خانه است ولوث خاییدن چیزی است در دهان ولوث در دنک در کار است ولوثه بضم اول بمعنی سستی و درنک
کردن وکم خردی وبمعنی برانکیختن وبسودن دیوانکی ومس اوست ولوث بسیار بودن کوشت وپیه است ولوث بمعنی
ضعف وناتوان شدن است ولوث پاره رکوی وخرقه ایست که کود کرده می شود وبادی کرده می شود باو والتیاث
از باب افتعال بمعنی امیختن وبمعنی جامه بر خویش پیچیدن ودرنک فرمودن وبمعنی بیروی وقوت وبمعنی فربهی وبمعنی
حبس وزندانست مثل تلویث از باب تفعیل وتلویث از باب مذکور بمعنی الوده کردن وامیختن وبیک روش
بودن خوی است مانند لوث بفتح اول وملاث بر وزن ملاذ شریف وبزرک را مانند ملوث بر وزن منبر وجمع ان
ملاوث بر وزن مساجد وملاوثه بزیادتی هاء وملاویث مانند مصابیح می اید ولواثه بضم اول بمعنی کروه است
مانند لویثه بر وزن سفینه ولواثه ادری است که پاشیده می شود بخوان بر دیو خمیر نان مانند لواث بر وزن غراب
ولواثه کسی است که درنک می کند در هر چیز والوثت الارض از باب افعال یعنی دویانید زمین کیاه تر را در
خشک والوث بر وزن احمر مرد است وهمچنین وهنداست واین از اضداد است والوث درنک کننده کران زبان
را می کویند ولیث بکسر اول کیاهی است ولحیة لیثه مانند کیسه یعنی ریشی است که امیخته است سیاهی او بسفیدی او
وکفته می شود که نبات لایث مانند کامل ولاث بقلب بر وزن قاض ولیث بر وزن کیس یعنی کیاهی است که بپیچید
است بعضی از ان ببعضی والتث به مالی از باب افعال یعنی طلب نکاه داشت مال خود کردم از او وودیعت کن اشتم نزد
او وملیث مانند معظم مرد اهسته رو از قوم بودن است ولایث بر وزن کامل شیر را می کویند ودیمة لوثاء بر
وزن حمراء یعنی باران نرم است که برکیاه بپیچد بعضی از کیاه را ببعضی ولویثه بر وزن سفینه بمعنی لبیثه است که کروهی از قبایل
بر اکنده باشد اللمثان بر وزن وبمعنی عطشان وتشنه است ولهثان بتحریک بمعنی تشنکی است مانند لهث بتحریک
ولهاث بر وزن سحاب وفعل ان لهث از باب سمع است ولهاث بر وزن غراب کرمای تشنکی است ولهاث سختی مرک
است ولهاث نقطها وخالها ست در برک خرما واین روایت شده است از فراء وقیاس لهاث بکسر اول است بواسطه
انکه جمع لهثه است مانند نقطه ونقاط ولهث از باب منع ومصدر ان لهث بفتح اول ولهاث بر وزن غراب
یعنی بیرون اورد زبان را از تشنکی یا از رنج یا از ماندکی مانند التهث از باب افتعال ولهثه بضم اول بمعنی رنج
وتشنکی است ونقطه وخال سرخ است در برک خرما ولهاثی بر وزن غرابی بسیار پر خال سرخ است در دره
ولهاث بر وزن رمان بیشه ودان برک خرما وسازندهای انها است جلة الليث بفتح اول شیر را میکویند
مثل لائث بر وزن کامل وان پیشتر مذکور شد ولیث قسمی از عنکبوتها وتنندها است ولیث زبان او ربلیغ است
ولیث پدر حی وقبیلهء است از عرب ولیث بکسر اول جایکاهی است میان سرین ومکه وادبرای او روز است که
جنک واقع شده میان عربان ولیث جمع الیث بر وزن احمر است از برای شجاع دلیر وتلیث از باب تفعل یعنی کردید
شیر صفت بخواست دل مانند لیث از باب تفعیل ومانند لث مجهول از همین باب والملیث بر وزن منبر مجهز
مرد سخت وتوانا وملیث مانند محمد بمعنی فربه وبمعنی نرم شده ورام کرده شده است وملیبیث بر وزن عصیفیر

بر کوشت

فصل

بر کوشت بر پیشم را میکویند ولیثه از شتر بفتح اول سخت از دوست ولیث عفرین در باب راء است فصل المیم متوث
بر وزن سفود تملعر ودزی است میان واسط واهواز مث النحی از باب نصر یعنی تراوید مشک ومث الید یعنی
مالید دست را بدستمال وجز ان ومث الشارب یعنی خود ایند اشا منده را چربش ومث الجرح یعنی دو دکرد
از زخم خاذ وچرک اورا ومثمث از باب دحرج یعنی سیر کرد ایند فتیله چراغ را بر روغن ومثمث یعنی امیخت
ومثمث یعنی سوراید ومثمث یعنی جنباید ومزو برد در اب ومثمات بکسر اول مصدر این باب ومثمات
بفتح اسم است ومتمثوا بنا بصیغه امر بر وزن تسلتوا است وکذشت مرث التمر از باب نصر یعنی سود ومالید
خرما را در اب تا کداخت ومرث الاصبع یعنی خوایند الکشت را ومرث الوجل یعنی زدان مرد را ومرث الودع بمرثه
از باب نصر وبمرثه از باب ضرب یعنی مکید ودع را وان مهره ایست که انرا کوش ماهی میکویند ومرث الثنی یعنی نرم
کردان چیز را ومرث فی الماء یعنی خیسایند او را در اب ومرث النخلة یعنی یافت بچه کوسفند نو را شیره را
بوی ناخوشی مثل بوی ماهی وزنک اهن پس مهر نمی اورد مادر باو از برای ان بو مثل مرث از باب تفعیل و
مرث بر وزن منبر شکیبا وصبور بر دشمنی کردن وحلیم وبردبار است مانند مرث بر وزن کتف وفعل از مرث
بر وزن از باب فرح است وتمرث از باب تفعیل بمعنی ریزه ریزه کردن است وارض ممرثه بر وزن معظمه یعنی
زمینی است که رسیده است او را باران ضعیف تا انکه المغث بفتح اول بمعنی سودن ومالیدن دوا وغیر ان است
تا بکداز ومغث زدن سبکی است ومغث بمعنی دریدن پرده ناموس وخاییدن است ومغث بمعنی شر وبدی و
بمعنی جنک کردن است ومغث غرق کردن در اب است ومغث بمعنی بازی است ومغث بر وزن کتف سخت
کیرنده کشتی است وممغوث بر وزن منصور تب کرده را میکویند وممغوث از کیاه افتاده شده بر زمین است
از باران مانند مغیث بر وزن امیر وماغث بر وزن کامل لقب عتیبه پسر حارث است ومغاث بکسر اول ومماغثه
از باب مفاعله برابری کردن ودشمنی با یکدیکر کردن است ومغاث بر وزن غراب درختی است ودو قیراط از دیته
او قی او دنده وشکم با انده است المكث بفتح اول وضم وشد اول وبتحریک ومکیثی بکسر اول وثانی مشدد وبقصر اخر
ومدد داده می شود ومکوث بر وزن سرود ومکثان مانند سبحان درنک کردن است وفعل ان از باب نصر وکرم
می اید وتمکث از باب تفعل درنک کردن وچشم داشتن وامدن کسی است ومکیث بر وزن امیر اهسته است ومکیثا اسم
جمع است الملث بفتح اول خوش کردن نفس است بچرب زبانی وبکلام وسخن نیکو از کار باز داشتن ووعده کردن
بی قصد وفا کردن بان را میکویند والملث اغاز تاریکی شب را اول اوست وحرکت داده می شود لام مانند ملثه
بضم اول وملث زدن سبک وناتوانی در رفتار رفتار است وملث بکسر اول کسی است که سیری ندارد از جماع
ومالثه از باب مفاعله یعنی چرب زبانی وبازی کرد باو وملث بفتح اول دهی است در عراق وکفته می شود که
اینته میث الظلام یعنی امدم او را هنکام امیختن تاریکی مات یموث موثا بفتح اول وموثان بتحریک یعنی امیخت
وسود داد ودر اب فانماث انمیاثا از باب انفعال یعنی پس امیخته وسوده شد ماث بمعنی المیث بفتح اول از باب ضرب
بمعنی موث است وان سودن وامیختن دارو ست باب مثل تمییث از باب تفعیل وامتیاث از باب افتعال ومیثاء

مشدد بر

فصل النون

بر وزن حمراء زمین نرمست وجمع ان میث مانند حیف واید ومیثاء جایگاهیست بشام وذو المیث بکسر اول جایگاهیست بر
عقیق مدینه وامتاث از باب افتعال یعنی رسید بنوی معاش ووفاهیت وامتاث الانط یعنی سود کشت واد داب وانشامید
اورا ومیث بر وزن میت نرم را میگویند وتمیث الارض از باب تفعل یعنی باریده شد باران بر زمین پس نرم شد ومستمیث
بصیغه اسم فاعل از باب استفعال پوست درون تخم مرغ است فصل النون نأث عنه از باب منع یعنی دور شد از او
ودوید ومصدر ان نأث بفتح اول ومنأث مانند مقعد است ومنئث بضم اول مانند مکرم دور کرده شده است
النبث بفتح اول از باب نصر کاویدن وهمین بدست یا بالتی است مانند انتباث از باب افتعال ونبث بمعنی خشم کرفتن
است مترجم کوید که مصنف نبث بمعنی خشم کرفتن را یکبار از باب نصر ذکر کرده وابن عباد نبث بتحریک واز باب فرح نقل
نموده انجا که کفته نبث ینبث نبثا ای غضب وظاهر است ونبث بتحریک بمعنی اثر ونشان است وجمع ان انباث است
ونبیثه بر وزن سفینه خاک نهر وچاه است که بکاویدن برامده وانتباث از باب افتعال بمعنی فراکرفتن است و
انتباث فرو شدن پست واذد وماندن است در اب وانتباث بامر امد بر دمین است در حالت نشستن ونبیث
نبیث بر وزن امیر بسیار بد کننده وانبوثه بر وزن اعجوبه بازی ایست که دفن میکنند چیزی را در کودالی پس هر کس
بیرون اورده است چیره وغالب شده است نث الخبر ینثه از باب ضرب ونثه از باب ضرب یعنی رسید بخبر بود است که
از کجا امده ونث الجرح یعنی چرب کرد زخم را واین دوغنی که باو چرب نثاث بر وزن کتاب است ونثنث از
باب دحرج یعنی خوی وعرق کرد بسیار ونثنث الزق یعنی تراوید اب از خیک مانند نث ینث از باب ضرب ومصدر
ان نثیث مانند امیر ونث الید یعنی مالید دست را بد سمال ونثاث بر وزن رمان غیبت کنندگان اند ونثثه
بر وزن مدقه پشمی است که باو مالیده میشود روغن ونثیثه بر وزن سفینه اب تراویده از خیک ونثک است
ونث بفتح اول دیوار نم دار است وکلام غث نث از پی او ودر ان بوای غثاست نجث عنه از باب نصر یعنی کاوید
وتفتیش کرد از او مثل تنجث از باب تفعل پس او نجاث بر وزن شداد است یعنی کاونده وتفتیش کننده وهم چنین نجث
بر وزن کتف ونجث القوم یعنی بیانک اورد ان کروه را وفریاد رسی خواست بایشان واستنجاث از باب استفعال
بمعنی استخراج وطلب بیرون کردن است مثل انتجاث از باب افتعال واستنجاث پیش امدن از برای چیزی ونجیثه بر
وزن سفینه خاک چاه ونهری است که بکاویدن برامده ونجیثه ان چیزی است که اشکار شده است از او زشت خبر وکفته
میشود که بلغت نجیثته یعنی رسید کوشش کرده شده از او ونجث بر وزن امیر دور کننده است ونجیث توه ایست
ونجیث راوی است که پنهان داشته میشود ونجیث ان خاکی است که کرد کرده میشود وانداخته میشود برادیم ونجث
بضم اول ونجث بد وضم دوم است ونجث غلاف دل است ونجث خانه مرد است باعتبار اینکه کویا خانه غلاف
است از برای مرد جمع ان انجاث بر وزن اسباب است وتناجث بر وزن تفاعل اشکار کردن رازاست بیکدیکر و
انتجاث از باب افتعال اما میدن واشکار شدن فرجی است نغثه از باب منع یعنی کرفت او را مانند انغثه از باب
افتعال وانغث فی ماله از باب افعال یعنی فرو نی کرد در خرج مال وانغث یعنی کرفت رخت مسافر را از برای دفن
براه وکفته میشود که هم فی انغاث یعنی ایشان در دریغ دیدن در کار خود النغث بفتح اول بمعنی بدی همیشه ای سخت است

نفث ینفث مانند یضرب وینفث مانند ینصر نفث مانند باد است وکمتر از تفل است وان بادی است که با اب دهن
با او هست ونفث شیطان شعر را میکویند وکفته حدای عز شر النفاثات فی العقد زنان سحر کننده اند ونفاثه بر
وزن کتابه ان بادی است که میکشد سینه کرفته از بینی ونفاثه اسم پدر کروهی است ونفاثه پاره از مسواک است که باقی
میماند در دهن پس بیرون انداخته میشود بباد دهن ودم نفیث بر وزن امیر یعنی خونی است که بیرون می اندازد او را زخم
وانافث بر وزن اداول جایگاهی است در یمن نقث از باب نصر یعنی شتاب کرد مانند نقث از باب تفعیل و
انتقث از باب افتعال ونقث فلانا بالکلام یعنی ازرده کرد فلان را ورنجانید بجنی ونقث حدیثه یعنی امیخت خبر
خود را بیکدیکر مانند امیختن طعام وخوراک ونقث العظم یعنی بیرون اورد مغز استخوان را ونقث الشیء یعنی کند او ان
چیز مثل انتقث از باب افتعال در هر دو معنی ونقاث بر وزن قطام کفتار است وتنقث المرأة از باب تفعل یعنی
چسپانید زن را بخویش ومهربانی کرد او را النکث بکسر اول باز کردن تاب ریسمان است از جامهای کهنه از برای
تابیدن بار دویم واسم پدر بشیر شاعر است ونکث العهد والحبل از باب نصر وضرب یعنی شکست وباز کرد پیمانه
را که بسته بود وباز کرد تاب ریسمان را فانتکث از باب افتعال یعنی پس شکسته وباز شد ونکث السواک یعنی پراکنده
شد سر مسواک ونکیثه بر وزن سفینه بمعنی نفس وجان است وبمعنی در دوغ کردن وعلم وخلاف است ونکیثه بمعنی
دور تر از کوشش و دیغ وپایان اوست ونکیثه کار دشواری است که پراکنده شد در او ان کروه ونکیثه بمعنی طبیعت
وسرشت است وبمعنی نیروی وقوت است وحبل انکاث اسباب یعنی ریسمانی است تاب باز کرده شده ونکاث
بر وزن غراب جوششی است که بیرون می اید در دهنهای شتران ونکاثه بریادندها چیزی است که اماده شده است
در دهن از بهر پراکنده کردن مسواک ونکاثه ان چیزی است که باز شده است تاب او از طرف ریسمان ومنتکث
بصیغه اسم فاعل از باب افتعال بمعنی لاغر کرده شده وتناکثوا عهودهم از باب تفاعل یعنی شکستند پیمانهای
خود را وانتکث من حاجة الی اخری یعنی باز کردید از نیاز بنیاز دیکر فصل الواو ودث اباه وورث
من ابیه بکسر راء از باب حسب یرثه مانند یعده ورثا وورانة وارثا ورثة بکسر اول در هر اینها یعنی یافت میراث
پدر خود را ویافت میراث انید خود واورثه ابوه از باب افعال یعنی میراث داد او را پدر او وورثه از باب
تفعیل یعنی کرد او را از ورثه وداخل کرد او را در جمله کرو و ورثه بود وواوث بر وزن کامل یعنی زنده بعد از
نیست شدن مردم است وددد عاکردن کفته میشود امتعنی بسمعی وبصری واجعلهما الوارث منی یعنی بر خوردار کردان
مرا بکوش وچشم وبکردان هر یک از انها را زنده باقی تا بمیرم من مترجم کوید که اولی واجعلهما بود نه واجعله یا
انکه راجع بسمع وبصر است وتوریثا انش از باب تفعیل جنبانیدن اوست تا اینکه شعله ور کردد و ورثان بر وزن
سکران جایگاهی است و وردث طرف از چیزها ست وبنو ورثه بکسر اول بطنی است از عرب نسبوا الی بنت امهم مترجم
کوید که لفظ بنت در عبارت مصنف زیاد وغلط است وصواب نسبوا الی امهم است چنانکه صغانی در تکمله ذکر کرده
الوطث بفتح اول زدن سخت است بپای بر زمین الوعث بفتح اول جای نرم است که نه ریک ونه خاک است پنهان
میشود در او قدمها در رفتار ووعث راه دشوار را میکویند مانند وعث بر وزن کتف ومانند موعث بر وزن

بمعنی دو عثا استخوان شکسته شده است ووعث هزال ولاغری است ووعث الطریق از باب سمع وان باب کرم یعنی دشوار
شد رفتن ان راه واوعثنا از باب افعال یعنی افتاد در راه دشوار واوعث یعنی فزونی کرد در خرج مال واسراف
کرد ووعث یده از باب فرح یعنی شکست دست او وتوعیث از باب تفعیل بمعنی حبس وبمعنی بر کردانیدن است و
وعثاء بر وزن حمراء بمعنی سختی است وموعوث بر وزن منصور کسی است که کم است حسب ونژاد او از جانب پدر
وادراه وعثه بفتح اول یعنی زنده است وبر یر کوشت الوکاث مانند کتاب وماننده غراب چیزی است که شتاب کرده می
شود باو از خوراک والرا ناشتائی می کویند واستوکثنا از باب استفعال یعنی خوردیم ما ازان ناشتائی الولث
بفتح اول کم از باداست وولث پیمانی است که استوار نیست وبمعنی زدن است وولث باقی مانده خمیر است در کاسه
بزرک که خمیر کرده می شود ادر در او وباقی مانده است در قدح بزرک وزیاد مانده نبیذ است در ظرف وولث وعده
ایست که ضعیف است واستحکامی ندارد وولث نشان در داست در چشم وولث بمعنی توجیه است وان کفش تو ایست
بر بیله خود که تو اداری بعد از من وکفته می شود که شر والث بر وزن کامل یعنی بد عاست دایم وهمیشه ودین والث
یعنی واهی است که ان کننده الوهث مانند وعد الحاح وستیزه کردن در چیز است ووهث سپردن وکوفتن سخت را
زمین را وتوهث فی الامر از باب تفعل یعنی دور در شد در ان کار یعنی فصل الهاء الهنبثة بر وزن فعللة کار
سخت وامیختن در کفته است هرابان بفتح اول دهی است در دهستان مترجم کوید که سمعانی وابن اثیر هر یک در
انساب خود بکسر اول ضبط کرده اند الهمهثة بر وزن فعللة امیخته شدن وستم وفرستادن بشتاب وسخت سپردن
زمین است وهثهاث بر وزن سلسال شتاب کننده وامیزهنده وشهد برخاک است وهثهاث دروغ کوینده
است مانند هثاث بر وزن شداد وهث بفتح اول بمعنی دروغ است الهرث بکسر اول جامه کهنه است وهرث بضم
اول دهیست بواسط الهلثی مانند سکری وهلثاء بر وزن حمراء وهلثاءة بزیادتی هاء وبکسر این دو اخیر
وهلثة بضم اول کروهی اند که بلند شده است اوازهای ایشان وهلاث بر وزن غراب سستی است که میرسد بمردم
مانند هلثاء بمد وزیادتی هاء وکسره داده می شود اول او وهلثی بر وزن سکری جایکاهی است در دیمره
الهیثه بفتح اول بکیاد از تنکی است الهیث بر وزن میل بخشیدن اندک چیز است مانند هیثان بتحریک
والهیث بمعنی جنبیدن وبمعنی رسیدن بر نیاز وحاجت ازمال وتباه کردن در داوست وهیث اندک از بخشیدن
وتهیث از باب تفعل یعنی عطا داد واستهاث از باب استفعال یعنی بسیار خواست وتباه کرد وهیثه بفتح
اول بمعنی کروه است ومهایثه از باب مفاعله به بسیاری چیز باکسی نبرد کردن است ومهایث بصیغه اسم فاعل
از باب مفاعله بسیار کیرنده است فصل الیاء یافث بر وزن صاحب پسر نوح وپدر ترکان ویاجوج وماجوج
است وایافث بر وزن اثاث دهی است در یمن باب الجیم کاه بدل کرده می شود جیم از یاء مشدده
وازیاء مخففه مانند فقیمج وحجتج در فقیمی بیاء نسبت مشدده وحجتی بیاء متکلم فصل الهمزة الابج
بتحریک بمعنی ابد وهمیشکی است الاجیج بر وزن امیر افروخته شدن اتش است مثل ماجج از باب تفعل کفته می شود
که اججتها تاجیجا از باب تفعیل یعنی افروختم اتش را فتاججت از باب تفعل وانججت از باب افتعال یعنی پس

افروخته واج الظلیم یاج بر وزن یدب ویؤج بر وزن یمد یعنی دوید شتر مرغ واز بانی او اواز یری واج بفتح اول بمعنی
امیخته شدن وسختی کرماست وقد ائتج النهار از باب افتعال یعنی سخت شد کرمای روز وهم چنین تاج النهار از باب
فرح وتاجج از باب تفعل وصاء اجاج بر وزن غراب یعنی اب است شور وتلخ وقد اج از باب نصر اجوجا بضم اول یعنی
شور وتلخ شد اب واججه از باب تفعیل یعنی شور وتلخ کردم فراب را وباجج کسمع ویاجج مانند ینصر ویاجج مانند
یضرب جایکاهی است بمکه ویاجوج بر وزن یفعول کسی است که می دود این چنین واین چنین ویاجوج وماجوج کسی که همزه
نمید هد انها را میکردانند الفهای انها را باید از یجج ومجج وخوانده است روبه اجوج وماجوج وخوانده است ابو معاذ
یمجوج بر وزن یفعول واجوج بر وزن صبور روشن کننده روشن است واجج از باب تفعیل یعنی حمله کرد بر دشمن
ادج از باب منع یعنی بسیار کرد از اشامیدن اشامیدنی مترجم کوید که بودن او از باب منع محل تامل است بواسطه
انکه لازم این باب افتاده که عین الفعل یا لام الفعل او از حروف حلق باشد ودر این موجود است وایذج بر وزن
احمد شهری است مترجم کوید که سمعانی بکسر همزه ضبط کرده شهری است بکردستان مترجم کوید که نسخها در این لفظ اختلاف
دارد ودر نسخه که مصنف با نسخه اصل خود مقابله کرده لرستان ودر بعضی نسخها کردستان است وظاهر کردستان است
بواسطه انکه بعد ازین در فصل یاء مذکور می سازد ومیکوید که از کورهای اهواز است وکردستان از اهواز است
وحموی میکوید که بلد بین خوزستان واصبهان الاذج بتحریک واذیج بر وزن امیر واذیجه بزیادتی هاء
افروخته شدن ورسیدن بوی خوش است وفعل ان اذج از باب فرح است وتاذیج از باب تفعیل بر انکیختن وبر افکندن
است مثل اذج بفتح اول وتاذیج چیزی معروف است در حساب وان جمع کردن جزءهای حساب است در یکجا که چه مبلغ
ومقدار می شود وشایع تاذیج بالف است نه بهمزه وادجان بتحریک شتاب کردن اغاز کننده وبر انکیزنده است و
ارجان مانند هیبان شهری است بفارس واداج بر وزن شداد دروغ کوینده است واداج بر انکیزنده است ومؤدج
بر وزن محمد شیر را می کویند وصؤدج بکسر راء ابو فید عمرو بن حارث سدوسی است از برای بر انکیختن جنگ را میان
بکر وتغلب واارجه بر وزن مصالبه از کتابهای یاران دیوانها است معرب اواره بکسر اول ومعنی ان ناقل وان
جای بجای دیگر برنده است بواسطه انکه نقل کرده وبرده می شود بسوی او پاره پارهای که بر جا مانده شده است در او
انچه بر هر کس باقی است وبعد از ان نقل کرده می شود بسوی جدا کرده از اخراجات واین چندین اوارجه است ولفظ
انجنج که بمعنی پاره پاره است مصنف در جای خود ذکر نکرده الازج بتحریک قسمی از بناهاست جمع ازج بر وزن
اجل واازاج بر وزن اسباب وازجه بر وزن فیلة ایل وباب ازج محله ایست در بغداد وازجه تازیجا از باب
تفعیل یعنی بنا کرد ازج را ودراز کرد او را وازج از باب نصر وازج از باب فرح ازوجا بر وزن سرود یعنی
شتاب کرد وازج عنی یعنی که ان ساخت خود را ازمن وقتی که طلب کردم یاری او را وازج بر وزن کنف بمعنی فریبنده
وفراهم کننده الابج بدو ضمه شترهای شتاب کننده اند واصل ان وبج است وواو را قلب بهمزه کرده اند الانج
مانند ذبح دوائی است مثل کنده الاج محرکه کرم وتشنکی وسختی کرم است واج جایکاهی است واج از باب
فرح یعنی تشنه شد واج از باب ضرب یعنی رفت ورانده راندن سخت الاوج بفتح اول بالا رفتن ضد فرود امدن است

فصل الباء

ابج بکسر اول شهریست از شهرهای فارس **فصل الباء** باجه از باب منع یعنی برکرد انید او را و بأج الرجل یعنی فریاد
کرد از درد مثل باج از باب تفعیل و کفته ایشان کرا جعل الباجات باجا واحدا ای لونا و ضربا مترجم کوید که باج معرب
باو و است یعنی اش چنانکه کویند ماست باو سرکه باو شوربا و غیران و باجات جمع باج است و آن الوان و اقسام
اشهاست پس معنی کفته این است که بکردان اقسام اشها را یك اش یعنی یك رنك و یك قسم و کاهی همزه داده نمی شود باجا
و کفته می شود باج بالف و کفته می شود که هم فی امر باج بفتح اول یعنی ایشان درکاری اند برابر باباج بر وزن هامان
معرب بابا بمعنی پدر است و ابن جد محمد بن حسن محدث است **ابناججت** از باب افعیلال مقلوب انبا ججت بتقدیم
ثاء است یعنی سست شدم و کران ساختم خود را **بج** از باب نصر یعنی کفت و ترکانید و شکافت ان جهرا و بج یعنی
زد بر نیزه و بج الکلأ الماشیة یعنی فربه کردانید کیاه تر ماشیه و چارپایان را پس فراخ شد تهیکاههای انها پس ان
ماشیه متبجه از باب انفعال اند یعنی فربه کرده شده و ابج بر وزن اشد کسی است که فراخ است جای شکاف چشم او
و بجه بفتح اول جوششی است در چشم و بجه اسم بتی است و بجة خون در دوده بریان کرده شده است و از این است
حدیث اراحکم الله من الجبهة والسجة والبجة یعنی برآسایانید شما را خدای از جبهه و از سجه و از بجه بواسطه انکه ایشان
می خوردند ان خون در دوده بریان کرده شده را در جاهلیت یعنی پیش از اسلام و سج اسم بتی است و هم چنین جبهه
مترجم کوید که صواب این بود که بجه را نیز در حدیث به بت تعبیر نماید یعنی برآسایانید شما را خدای از بت پرستی جبهه
و سجه و بجه چنانکه در ش ج ج می کوید که السجه و البجه صنمان و بجانه بر وزن رمانه شهریست در اندلس از ان
شهراست ابو الفضل مسعود پسر علی یار نسائی و بج بضم اول جوجه بوتنه است و اسم شمشیر زهیر پسر جناب است
و بج بفتح اول اسم است و بجباج بر وزن سلسال و بجباجه بزیادتی هاء و درنده لرزنده کوشت است و بجبجه بر
وزن فعلله آوازی است که کرده می شود در وقت خوابانیدن کودك و بجج بر وضع خیکهای شکافته شده با جنبانیدن
باب مفاعله یعنی دفع ترفن عیبك او و بجبجة از باب نصر پس چیره شدم و زیادتی کردم بر او و تبجبج لحمه از باب تفعلل
یعنی سست و بسیار شد کوشت او و رجل بجابج بر وزن علابط یعنی مردی است پر کوشت فربه و رمل بجباج بر وزن
سلسال یعنی ریکی است کرد شده ستبر و بجبج پسر خداش بر وزن قنفذ معربی است مترجم کوید که لفظ مغربی غلط
است و صواب مقری است چنانکه مغانه در تکلمه کفته که و بجبج بن خداش المقری من اهل تودرز من محدثی القرون
و عجاجه از مردم بر وزن سحابه بد از ایشان است **البجزج** بجاء مهمله بر وزن جعفر بچه کوساله کاو است و بجزج
کوتاه شکم او و شتر جوان و مبجزج بر وزن مزعفراب جوشیده شده در نهایت کوی است **البجذجة** بر وزن فعلله
در رفتار کتاه کی پایها و نزدیك بودن پیش قدم و دور بودن عقب و پاشنه است و بکر بجذج بر وزن جعفر یعنی شتر
جوانی است و به اماسیده و بذبج اسم است **ابدوج** السرج بضم اول نمد هر دو سوی زین معرب ابدود است
البذج بتحریك بچه میش است مثل عتود که بچه بز است و جمع ان بذجان بکسر بر وزن غلمان **باذنجویه** بفتح الذال
المعجم والواو دوائی است معروف سودمند است از برای همه مرضهای بلغمیه و سودا و به شادی آورنده کوارنده طعام
و بیرون دهنده است از برای دل **الباذروج** بفتح ذال معجم تره ایست معروف بو و سند میکند دل را به بباد و تبض

و کفته می کوا اینکه بیابد فضله پس میراند شکم را **البرج** بضم اول بمعنی جانب و بمعنی قلعه و دوازده واحد بروج اسمان است و برج
اسم پسر مسهر شاعر طائی است و دهی است در اصفهان و شهریست سخت سرد و برج جایکاهی است در دمشق و دهی
باکوده و شهرستانی است در نواحی حلب و برج جایکاهی است میانه بانیاس و مرقیه مترجم کوید که لفظ بانیاس غلط
است و صواب بلنیاس است چنانکه خود نیز مذکور ساخته و بانیاس در جائی مذکور نیست و حموی کفته که موضع
من بلنیاس و مرقیه و ابو البرج کنیه قاسم پسر حنبل دنبانی شاعر اسلامی است و برج بتحریك سفیدی چشم است که بر سیده
بکرد هم سیاهی چشم و برج مرد صاحب جمال خوش روی است یا روشن سونده اشکار معلوم است و جمع ان ابراج
بر وزن اسباب می اید و برجان بر وزن عثمان جنسی است از روم و دزدی است معروف و شناخته شده و حساب برجان
کفته تو است که جداء کذا فی کذا وما جذر کذا فی کذا پس جداء او مبلغی است که حاصل شده است و جذر را اصل او ست که
زده می شود بعضی از او به بعضی مثل اینکه کفته می شود که چیست جذر صد پس کفته می شود که ده است و کفته می شود که چیست
جداء ده پس کفته می شود که صد است و جمله او را برجان می کویند و ابن برجان بر وزن هیبان معنبر صوفی است وابرج
از باب افعال یعنی بنا کرد برجی مثل برج تبرجا از باب تفعیل و برج از باب فوح یعنی فراخ شد کار او در خوردن
و اشامیدن و بارج بر وزن کامل کشتیبان زیرك حاذق است و بارجه بزیادتی هاء کشتی بزرك است از برای جنك
کردن و قتال و بارجه مرد بسیار بدکار است و تبرجت المراة یعنی اشکار کرد زن زینت خود را از برای مرد و ابریج بکسر
اول مشکی است که ماست را در او می ریزند و می جنبانند تا کره او بر اید و برجس بفتح اول اسم اسب سنان پسر ابی حارثه و
شهری است در معرب **البردج** بر وزن جعفر بمعنی اسیر شده است خواه پسر و خواه دختر معرب برده است و بردج
دهی است در سیراف و بردیج بر وزن بلقیس یعنی بکسر اول شهریست در آذربیجان مترجم کوید که بردیج را حموی صاحب
معجم البلدان و سمعانی در انساب بفتح اول ضبط کرده اند و صغانی کفته که البرذیج بکسر الباء والعامة تفتحها کالذی فی الجبل
وغیرها البرذج بر وزن قرطق زنبر و برزجام و معرب ان است **البارغ** بفتح اول نار جیل است و ان بار درختی
است و برغ بکسر با و فتح را بر وزن هرقل دوائی است معروف و شناخته شده میراند بلغم را **البرنامج** بفتح اول یك ورق
کرد کننده از حساب معرب برنامه است مترجم کوید که برنامه بمعنی سرنامه است یعنی انچه بر سر کتابها و نامها نوشته
شود و این مناسب نیست و کان فقیران است که معرب بارنامه است و ان نوشته ایست که حساب باری که بجای کر فرستاده
می شود در او می نویسند که این بار چه مقدار و قیمت ان چه مبلغ است و صغرستند و این مناسب تفسیری است که مصنف
کرده پس صواب این بود که بکوید معرب بارنامه **بزج** از باب نصر یعنی فخر کرد و نازید مثل بازج از باب مفاعله و بزج
علی فلانا یعنی برانکیخت او را بر فلان ط و تبازجا از باب تفاعل یعنی نازیدند بیکدیکر آن دو کس و تبزیج از باب تفعیل
بمعنی نیکو کردن و آرایش نمودن است و بزیج بر وزن امیر مکافات کننده بر نیکوئی کردن است و بزج بتحریك اسم است و
بوانیج بر وزن قنادیل شهریست نزدیك تکویت فتح کرده و کشوده است او را جریر بجلی بزج بضم اول و ثانی و فتحه
داده می شود اول او اسم و معرب بزکت **البستجی** بفتح او منسوب علی پسر احمد فقیه است بستانج بفتح اول دیتمائی
است که در درونهای انها چیزهاست مانند پسته در درختی و شیرینی سودمند است از برای مالیخولیا و جذام **بوشنج**

بضم اول معرب بوشنك شهریست از هراة و دهاست در ترمذ بطنج بر وزن جعفر جد احمد بن محمد بحلاف متکلم اشعری است بسیاردانج بفتح اول معرب بسیار دانه است وان میوه مغاف میفزاید قوت باه را بسیار البطاج بکسر اول و طاء معجم از جامها جامه ایست یکی از ظرفین او بوز دار یا میان ان بوز دار و دو طرفان بعلم بافته شده است بعجه از باب منع یعنی کفاید و شکافت اورا مثل بعجه از باب تفعیل پس او مبعوج بر وزن منصور و بعیج بر وزن امیر است یعنی شکافته شده و بعجه الحب یعنی انکند دوستی او را با فلوه و در سایند باو اند و کین شدن را و رجل بعج بر وزن کتف یعنی مردیست که کویا شکافته شده شکم است از ناتوانی رفتار وانبعج از باب انفعال یعنی شکافته شد وانبعج السحاب یعنی باشد ابر از باران کرپی در پی اید مثل تبعج از باب تفعل وباعجه بر وزن کامله جای فراخ و کشاده شده رود است وباعجت القردان باضافه جایکاهست معروف وامراة بعیج بر وزن امیر یعنی زنی است که شکافته شده است درون او از دوستی شوهر خود و بر اکنده شده است و کفته می شود که بعج بطنه لك یعنی غلو و مبالغه کرد در پند تو بعجه بفتح و ضم اول اسم است وبنو بعجه بضم اول قبیله ایست معروف از عرب التبغنج از باب تفعلل سخن است از تغنج وان ناز کردن است بلج الصبح از باب نصر یعنی روشن شد صبح و بامداد مثل ابتلج از باب انفعال و تبلج از باب تفعل وابلج از باب افعال و هر دو شن شده اشکاری ابلج بر وزن احمر است وابلیجاج از باب افعیلال بمعنی روشن و هویدا شدن است وبلجه بضم اول یعنی روشنی است و فتحه داده می شود وبلجه کشادکی میان دو ابروست وانکس ابلج بر وزن احمر که اشکاراست بلج او و تجراك یعنی کشاده بودن میان ابروها او وبلج بر وزن خجل یعنی شاد و خندان شد وبلج از باب ضرب یعنی کشود وابلجه از باب افعال یعنی هویدا کرد اورا و شاد کرد او را وبلج بفتح اول بتی است یا نامی است ورجل بلج بفتح اول یعنی مردیست کشاده روی وحمام بلج باضافه کرمابه ایست در بصره وبلیلج معرب بلیله میوه درخت هندی و نزدیك است طبع او از املج و مغز او شیرین است سرد است در درجه اولی خشك است در درجه سیم سودمند است از برای معده بسیار وان برای دردهای راست مستقیم وابلوج شکر که از اقند میکویند بضم اول وبلیج کشتی بر وزن سکین هرد و معرب اند مترجم کوید که از کتب فرس ظاهر نشد که بلیج کشتی چه چیز است واین عبارت مصنف بعینه از صغانیست وتفسیر نکرده وبلجان بر وزن سکران جایکاهیست در بصره ورهیست بمرو وبلاج بر وزن کتان اسم است وبلج بد وضمه نیکو و پاکیزه کنندکان جاهای بخشمای از موی است البنج بکسر اول بمعنی اصل و نژاد و بنج است وبنج بفتح اول دهیست در سمرقند وبنج کیاهیست از رمیده که جنبنده نیست وان معروفست و فارسی ان بنك است و غیر کیاه خشك حرا فیقی است وتارها تباه کننده از برای خوردن است و دیوانه کننده و ادام دهنده درد دها و اماسها و جوششها و درد کوش است بلیدترا و سیاه ولیس از ان سرخ است و بهتر و بی کزندتر او سفیدست وبنجه تبنیجا از باب تفعیل یعنی خورانید او را بنك وبنجت القیجه یعنی بانك کرد کبك از سوراخ خود وابنج از باب افعال یعنی دعوی کرد بسوی نژاد بزرکی وبنج از باب نصر یعنی باز کشت بسوی اصل و نژاد خود وبابونج معرب بابونه کل معروفست بسیار سودمند است بنفسنج مانند سفرجل معرب بنفشه است بوییدن تر او سود

منداست از برای کرم فزاجان و بوییدن همیشکی او خواب آورنده است خوابی نیکو وبر وورده شده او سود میدهد از ذات الجنب و ذات الریه و سود مند است از برای سرفه و درد سر البهجه بفتح اول بمعنی خوبی است بهج از باب کرم و مصدر بهاجت بر وزن صباحت و وصف از ان بر مذکر بهیج بر وزن امیر و در وزن مبهاج بر وزن مفتاح می اید وبهج از باب فرح یعنی شاد شد پس او بهج بر وزن امیر و بهج بر وزن کتف است یعنی شادمان وبهج از باب منع یعنی شاد و شکفته کرد او را مانند ابهج از باب افعال وابتهاج از باب افتعال بمعنی شادمان شدن است وتباهج الروض از باب تفاعل یعنی بسیار شد شکوفه بوستان وتبهیج از باب تفعیل بمعنی خوب و نیکو کردن است وباهجه از باب مفاعله یعنی برتری کرد باو و برتری کرد در نازیدن و فخر واستبهج از باب استفعال یعنی شاد شد ومبهاج بر وزن مفتاح و نبر از کوهانهای شتران است وابهجت الارض از باب منع یعنی خوب شد کیاه زمین بهبوج بر وزن جعفر بمعنی باطل و بدرست وبهرج مباح را می کویند وبهرجه بزیادتی هاء میل کردن بچیزیست از راهی که قصد کنده بسوی غیر ان راه ومبهرج بر وزن مزعفر از اسما فرو کذاشته شده ایست که منع کرده نمی شود از و ومبهرج از خونها هدر و باطل شده است واز اینست کفته ابی محجن از برای ابن ابی وقاص بهرجتنی یعنی باطل کردی مرا به انداختن حد از من بهرامج بفتح اول کیاهست و او دو قسم است سرخ و سبز وهرکدام از انها خوشبوی است البوج بفتح اول و بوجان بحرکات بمعنی جاذبه و یرکی برق است اسما از مثل تبویج از باب تفعیل وانبیاج از باب انفعال وبوج بمعنی فریاد است وبایجه بر وزن کامله داهیه و کار سخت است و کفته می شود که انباجت علیهم البوایج از باب انفعال یعنی باز شد بر ایشان سختیها وبایج بر وزن کامل رکی است در ران وباجه شهریست در افریقیه و شهریست در اندلس وباجه اسم است فصل التاء توج از باب نصر یعنی در پوده شد و توج از باب فرح یعنی پوشیده شد بر او چیزی از علم و غیر او وترج بفتح اول شیرستانی است واترج بضم همزه و راء و شد جیم واترجه بزیادتی هاء واترنج بقلب جیم اولی بنون وترنج بضم همزه و راء و سکون نون میوه ایست معروف شناخته شده ترش است ادام دهنده شهوت زنان است و روشن کند و جلا دهد رنك را و میبرد کلف را و پوست او در جامها بازمیدارد سوس را وان کرمی است که می خورد جامه را ودیح ترنج بر وزن امیر یعنی بادیست سخت ورجل ترنج یعنی مردیست که سخت است پیمای او التلج بر وزن صرد جوجه عقاب است و اصل ان ولج است و خواهد امد در و ل ج واتلجه فیه از باب افعال یعنی داخل کرد در او التنجی بضم اول و شد یاء قسمی است از بوته توج بر وزن بقم شیرستانی است وتوج شهریست بفارس وتاج اکلیل پادشاهانست وان چیزیست که پادشاهان بجای دستار بسر میکذارند وجمع ان تیجان بکسر اول و توجه از باب تفعیل فتتوج از باب تفعل یعنی پوشانید او را تاج پس پوشید او وتاج خانه ایست از برای معتضد عباسی ببغداد وتاجت اصبع فیه یعنی فرو رفت انکشت من در جوز اما سوکرده یا سست وتاجه خواهد امد در ش ف د وتاجیه بشد یاء کورستانیست در بغداد نسبت داده شده است بمدرسه تاج الملك ابی الغنا و ذو التاج لقب جمعی است وامام تائج بر وزن کامل یعنی پیشوایست صاحب تاج ومتاوج بر وزن مساجد در کفته جندل بقرد مخ نظم المتاول انجا که تاج بوسر نهاد

فصل الثاء

بجای عمامه دستار فصل الثاء ثواج مانند غراب فریاد کوسفند است وثاجت الغنم از باب منع یعنی فریاد کرد
کوسفند پس ان کوسفند ثاجه بر وزن کامله است از کوسفندان ثوائج بر وزن ثواقل وثاجات بالف وتاء و
ثاج بفتح اول دهیت در بحرین الثبج بتحریك یابین دوشانه است تا پشت وثبج میان چیز وبنده داشته شده
اوست وثبج سینه سنك خاره است وان مرغیست وثبج اضطراب سخن وکوناکون کردن انست مترجم کوید که
صغانی ثبج بمعنی مذکور را بفتح اول ضبط کرده نه بتحریك وثبج پوشیده کردن خط و واکذاشتن بیان اوست مثل تثبیج
از باب تفعیل وثبج پرنده ایست وثبج پادشاه است در یمن که جنك کرد با او پادشاهی پس مصالحه کرد با ان پادشاه
از نفس خود و از اهل خود و داخل نکرد کروه خود را پس باز نداشت از کروه خود شر او را تا اینکه جنك کرده
شدند با پادشاه خود وثبجه بزیادتی هاء متوسط میان نیك وبد است والحاق کرده شده است تاء تانیث برا:
انتقال کردن او از اسمیت بوصفیت وتثبیج از باب تفعیل زدن بعصا و چوب دست است وتثبج از باب تفعل
کردانیدن تو است عصا را بر پشت خود وکردانید دستها است از پس او والثبج بر وزن احمر مردی است که بلند است
میان شانه او یا بر امده میان شانه است والثبیج در حدیث تصغیر اثبج است وثبج از باب ضرب یعنی در سر ین
نشست بکناردهای قدمها واثباج از باب افعلال بتشدید لام یعنی پر شد وستبر وسست شد ومثبجه بر وزن معظمه جغد
است یا انوق است وان نیز مرغی است وثباج بر وزن کتاب کوهی است در یمن وثباج بر وزن کتان جایکاهی است
ثج الماء از باب مد یعنی روان شد اب مثل انثج از باب انفعال وتثجثج از باب تفعلل وثجه کمد یعنی
روان کرد اب را وثج بفتح اول روان شدن خون قربانیها است وثجه بزیادتی ها بوستانی است که در او حوضها وجایها
ایستادن هست از برای اب وجمع ان ثجات بالف وتاء است ومثج بکسر میم بر وزن مسل خطیب فصیح است وثجثج
بر وزن فدفد سیل را کویند وثجیجه بر وزن سفینه مکه شیر است که جهیده است بدست ومشك و وطب
مثجج بر وزن معظم یعنی مشکی است که کرد نشده است مکه او وثجه از باب منع یعنی کشید او را کشیدن سختی المثخنبج
بناء مفعول مانند مقعنفر جنبان شده کوشت اندام است الاثرنباج از باب افعلال بمعنی اثرنباج است وخواهد
امد الثعج بتحریك بمعنی کروه در سفر بود ثفج از باب فرح یعنی کم خرد شد وثفاجه مفاجه بر وزن سحابه
یعنی بسیار کم خرد است الثلج بفتح اول معروف وشناخته شده است و بفارسی برف میکویند وثلاج بر وزن
شداد فروشنده اوست وثلاج اسم است ومثلجه جای برف است وثلجتنا العصاء از باب نصر واثلجتنا از باب افعال
یعنی برف بارید مارا اسمان وثلجت نفسی از باب فرح ومصدر ان ثلوج بر وزن سرور وثلج بتحریك است یعنی ارام
کرفت نفس من مانند اثلجت از باب افعال ومثلوج الفؤاد بر وزن منصور یعنی کند فهم وکفته میشود که حفر حتی اثلج
یعنی کند تا اینکه رسید بکل وثلج از باب فرح یعنی شاد شد واثلجته از باب افعال یعنی شاد کردم من او را وفصل ثلاجی بر
وزن غرابی بمعنی بیکانه است سخت سفید وثلج بر وزن کتف بمعنی بارد وسرد است وثلج یعنی خیسانید وتر کرد او را
واثلج از باب افعال یعنی رسید برف را واثلج ماء البئر یعنی ایستاد اب چاه واثلاج از باب مذکور بمعنی ظفر دادن
است وبنو ثلج بفتح اول قبیله ایست از عرب وجبل الثلج کوهی است در دمشق وثلج اسم جبلی است الثنج بفتح اول بمعنی

فصل الجیم

امیخته کردن است ومثمج بر وزن محسن کسی است که نکاه میکند جامها را بر نکها ومثمجه بزیادتی هاء زنی است که پیشه
او نکار است الثوج بفتح اول مانند جوالی است بافته شده از برك خرما از برای خاك وکچ فصل الجیم جأج از
باب منع یعنی ایستاد وترسید از ترس جبج از باب نصر یعنی بزرك شد تن او بعد از ناتوانی جج بضم اول
مانند لج لقب منصور پسر نافع بخاری محدث است جرج الخاتم فی اصبعی از باب فرح یعنی جولان کرد وبی ارام
شد انکشتری در انکشت از فراخی وکفته میشود که مشی فی الجرج بتحریك یعنی رفت در جرج و در زمین سنك و در جادهها:
راه وجرجه بضم اول ظرفی است مانند خرجین وجمع ان جرج باسقاط هاء است وادنی است جریج ومصغر اوست
وبنو جرجه بضم اول کروه مکیون اند وجرج بی هاء شهریست بفارس واسم است وجرجان بضم اول شهریست وجرجانیه
بزیادتی یاء قصبه شهرهای خوارزم است وان معرب کرکانج مترجم کوید که غلط کرده است مصنف بلکه معرب ان
کرکان است وکاه تعریب قصبه کرکان بکرکانج مینماید وکاهی ترخیم کرده کرکنج وارکنج میکویند وجرجه بتحریك
اسم پیش داشته شده لشکر روم است در روز یرموك ومسلمان شد وشبث پسر قیس پسر جرجه ممدوح خطیئه است
وتجریج از باب تفعیل بمعنی تزلیق مترجم کوید که تزلیق در نسخها بزای اخت راء است وهم چنین در تکمله وابن عباد
تذلیق بذال معجمه ذکر کرده ابن حاکم کفته جرج الخاتم فی یدی ای اضطراب وجرج بنو فلان بنی فلان ای ذلقوهم
تجریجا واین صواب است بواسطه انکه تذلیق بمعنی اقلاق است واضطراب است وان مناسب این مقام است جرماذج
بفتح اول وذای ثانیه وکفته میشود وفارسی ان کرماذك است ومصنف کمان کرده که کرماذك نیز عربی است ودنباله
کاف مذکور ساخته وان میوه درختی است که توانا میکرد اندین دندانرا وادام میدهد درد او را جشمیزج
بفتح اول معرب جشمیزك است وان دانه ایست سیاه لغزنده دوائی است سودمند از برای درد چشم وانرا چشم
نیز بفتح اول وضم ثالث میکویند الجلجه بتحریك کاسه سر وسر را نیز میکویند وجمع ان جلج باسقاط هاء است
جاجه مهره ایست جوزاهنج بفتح اول وزاء وهای دوای هندی است جیج بکسر اول اسم است از برای
کفته او دنده شتر از برای شتر جیء جیء بکفته کسی که نرم میکرد اند جمره را یا اینکه میکرد اند جی جی را از اصل
جیئت وجیئت فصل الحاء حبج یحبج از باب ضرب یعنی هویدا واشکار شد ناکاه مثل احبج از باب افعال و
حبج یعنی نزدیك شد وکرد او در امد وحبج یعنی رفت رفتنی سخت وحبج یعنی کوزید پس او حبج بر وزن کتف
است وحبج یعنی زد وحبج بکسر اول کروه از مردم را میکویند وجای کرد شدن حی وقبیله است وفتحه داده میشود
اول وحبج بتحریك اماس کردن شکمهای شتران است از خوردن عرفج وفعل ان حبج از باب فرح است وحبج سر کرین
برهم نشسته در شکم است وحبج داغی است نزد تهیکاه شتر وحبج درختی است وحبج بر وزن ضم جایکاهی است
وحباج بر وزن سحاب درختی است واحبج از باب افعال یعنی نزدیك شد واحبج یعنی بر دیر چیزی شد تا اینکه
دیده شد واحبجت العروق یعنی بلند بر امد رکها وپیدا شد الحبحج بر وزن قنفذ از پرندهای ابی است وجمع ان
حبادج بر وزن درام وحبادیج بر وزن قنادیل میاید وحبادج بر وزن علابط حبادی است وان پرنده
ایست الحج بفتح قصد واهنك است وحج باز ایستادن است وحج بمعنی امدن از سفر است وحج افزودن

جراحت و زخم است بفرو بردن محجاج بر وزن مفتاح وان چیلی است که بان معلوم می کنند که عود او چه قدر راست و حج
زیادتی کردن است بدلیل و حجت و حج بسیار امد شد و تردد کردن و اهنک محکم کردن است از برای بجا اوردن نسک
و فرمودهای الهی و انکس حاج بشدجیم و حاجج بلا تشدید و جمع ان حجاج بر وزن کفار و حجیج بر وزن امیر و حج
بضم اولست و دو موءنث حاجه و جمع ان حواج است و حج بکسر اول اسم است و حجه بزیادتی ها و بکسر اول از حج است
و این شاذ است بواسطه انکه قیاس فتح اولست و حجه بمعنی سال و حجه نوعی کوشواست و فتحه داده می شود و حجه بفتح اول مهره با
مرواریدیست که او بخته می شود در کوش و حجه بضم اول دلیل و برهان است و محجاج بر وزن مفتاح بیکار کننده در حجت
و احجه از باب افعال یعنی بر انکیختم و فرستادم او را برای حج کردن و حجة الله لا افعل بفتح اول و خفض اخر قسمست از برای
عرب و حجحج از باب دحرج یعنی ایستاد انجا و باز کشت و باز ایستاد از انچه اراده کرده بود کفتن او و حجوج
بر وزن جرور راهی است که راست نمی شود یکبار و کج می شود بار دیکر و حجج بدو ضم راههای کنده شده است
و حجج زخمهای میل کرده شده است از برای ازمودن غور او و حجاج بر وزن سحاب و کتاب بمعنی سوی و جانب است
و حجاج استخوانی است که میروید با وابرو و حجاج اول افتاب است و حجحج بر وزن فلفل بمعنی ناکس است و راس
احج بر وزن اشد یعنی سریست سخت و فرس اجج یعنی اسبی است که عرق نمیکند و حجاج بر وزن شداد اسم است و
ده است به بیهق و حجج بر وزن بمد لقب ابو عمران فاسی موسی پسر ابی حاج فقیه است و تحاج از باب تفاعل با
یکدیکر دشمنی کردن است **الحدج** بتحریک حنظل است و باد هرزه است مادامی که ترست و حدج خار قطب است
الحدج
وان کیاهی است خاردار و ضمه داده می شود و حدج بکسر اول بارست و جای سواریست از برای زنان مانند
محفه جمع ان حدوج بر وزن سرود و احداج بر وزن اسباب می اید و حدج بفتح اول مانند ضرب بستن حدج
و محفه است بر شتر مثل احداج از باب افعال و حدج بمعنی زدن است و بمعنی انداختن بر تیرست و انداختن بر تهمت و
حدج لازم کردن نقصان کردن در فروختن است و حدجه بتحریک برنده ایست و ابو حدیجه مانند دنبی لقلق است
وان بنی برنده است و حدیج اسم است و تحدیج از باب تفعیل بمعنی تحدیق و تیز نکریستن است و حداجه بکسر اول
بمعنی افزارست و نامیده اند محدوج بر وزن منصور و حدیج مانند دنبی و حداج مانند شداد **حدودج**
حدودج
از باب دحرج یعنی تا بید و استوار کرد و محددج بر وزن مزعفر نوعی لغزنده است و محددج تازیانه ایست و
حددجان بکسر اول بمعنی کوتاه است و کفته می شود که ما بالدار من حددج بر وزن جعفر یعنی نیست در خانه کسی **الحرج**
الحرج
بتحریک جای تنک پر درختست مانند حرج بر وزن کتف و حرج بمعنی کناه است مانند حرج بکسر اول و حرج
شتر ماده بادیکی است و شتر ماده دراز بر روی زمین است و حرج چوبه است که باد کرده میشود بر او موتی و
مردها و حرج جمع حرجه از برای جای فراهم امده از درخت و از برای کروهی از شتر و حرج بمعنی فرقت است
و فعل این حرج از باب فرح است و حرج از شتر انچیزیست که سواری کرده نمی شود و نمیزند او را و از ان برای فخر
بودن او و حرج بضم اول جایکاهی است و حرج بکسر اول دامیست که برپا کرده می شود از برای درنده و حرج
جامه ایست که پهن کرده و کسترده می شود بر ریسمان از برای خشک شدن جمع حراج بر وزن جبال است و حرج

بهره ایست که ان را کوش ماهی می کویند و کلب محرج بر وزن معظم یعنی سکی است که قلاده کرده شده بکوش ماهی و حرج بهره
و نصیب سک است از شکاری و حرجان بصیغه تثنیه دو ورد اند که اسم یکی از انها حرج است و او از بنی عمر پسر حارث است
و یاد کرده شده است اسم ان دیکری و حرج بر وزن کتف کسی است که نزدیک نیست بپلید ابدا در جنک و احرجت الصلوة از باب
افعال یعنی حرام کرد نماز را و احرجت فلانا یعنی در کناه افکندم فلان را و احرجت الیه یعنی و اکذاشتم بیست او و دابوی
او و حرجت العین مانند فرح یعنی سیاه شد چشم او و حرجت الصلوة یعنی حرام شد نماز و لیله محراج بر وزن مفتاح
یعنی شبی است که سخت است سرمای او و حادج بر وزن کامل جایکاهی است و حراج الظلماء انچیزیست که ستبر شده
است از تاریکی و حرجوج بر وزن سر سود شتر ماده فربه دراز بر روی زمین است یا شتر ماده سخت است یا شتر
ماده باریک افروخته دل است و حرجوج باد سرد بسیار سخت است و التحریج از باب تفعیل بمعنی تنک کردانیدن
است و جریج مانند سمین جد سمره پسر جندب است و حرجه بضم اول دلو کوچک است **الحربج** بر وزن عصفر
الحریج
و در باس بمعنی ستبر است **الحرانج** بر وزن حضاجر ابهامست از برای قبیله جذام **الحشرج** بر وزن جعفر اشاع
الحرانج
استکه میباشد در سنک دیزه و کوزه ایست تنک حاری بجا، و درار مهمله کویا که منسوب است بحیره مترجم کوید که صواب
جازی بجیم و زای معجمه است چنانکه ازهری ذکر کرده اغاکر کفته در نقل شعری و معنی ان فلثمت فاها اخذا بقرونها
شرب النزیف ببرد ماء الحشرج قال المبرد الحشرج وهذا البیت الکوز الرقیق الجازی والنزیف السکران و
المحموم پس جازی منسوب است بشهری که ان را یزد میکویند و مشهور است از شهر بجوب ساختن کوزه و نزاکت و دقت ان
و لطافت کل ان چنانکه سمعانی در انساب کوید که الجازی بفتح الجیم بعدها الالف و اخرها الزای هذه النسبة
الی بلد بقال ابازد و حشرج کویست در کوه که صاف می شود در او اب و حشرج اسم است و حشرج سنکی
بستی چون کلوخ از زمین و واحد ان حشرجه بها است و حشرجه غرغره کلوست در وقت مردن و امد
شدن نفس است و تردد او و ان خراست در کلوی او **الحضج** بکسر اول ان چیزی است که باقی میماند در حوضهای شتران
الحضج
از اب و فتحه داده می شود و حضج بمعنی ناحیه و سوی است و حضج یعنی برافروخت و حضج یعنی زد و حضج الشئ
فی الماء یعنی غرق کردان چیز را در اب و حضج یعنی دوید و داخل کردانید شکم خود را بحیثیتی که نزدیک است که چسبانیده
شود او و محضج بر وزن منبر چیزی است که حرکت داده می شود با او اتش تا افروخته شود و محضج بمعنی میل
کننده از راه است و انحضج از باب انفعال یعنی افروخته شد از خشم و غضب و انحضج یعنی کسترده شد و حضاج
بر وزن کتاب خیکی است که واکذاشته است پشت او بر روی چیزی و حضاج مانند غراب پشت کمان شده ایست که
بیرون امده است شکم او و تحضیج از باب تفعیل مانند تضجیع است و ان تقصیر کردن در سخن است و حیل
حضجی بر وزن علندی یعنی مردیست سست که فایده و سودی نیست نزد او **الحفضج** مانند زبرج و
الحفضج
حفضاج مانند درباس و حفاضج مانند علابط بسیار پر کوشت فروکذاشته شکم است مثل حفحضاج
بکسر اول و ثالث و کفته می شود که هو معصوب ما حفضج بر بناء مجهول از باب دحرج یعنی او پیدا اشته شده
است و فربه نمی شود **الحفلج** بر وزن عملس و حفالج بر وزن علابط کسی است که دور است دامنهای او از یکدیکر
الحفلج

وحفلیج بر وزن قندیل یعنی کوتاه است وحفالج بر وزن حضاجر کوچکهای از شترانست واحدان حفلج بر وزن علس است
وحفلج بر وزن جعفر کسی است که می جنبد تن او هرگاه که میرود براه **الحفنج** مانند علس مرد کوتاه است **حلج** القطن
یحلج از باب یضرب وحلج از باب یضرب یعنی بیرون کرد پنبه را از پنبه دانه وتخم الکسی حلاج بر وزن شداد است یعنی بیرون کننده
پنبه دانه است از پنبه وپنبه حلیج بر وزن امیر ومحلوج بر وزن منصور است یعنی تخم دانه بیرون کرده شده وحلج القوم
لیلتهم یعنی رفتند ان گروه همه شب خود را وگفته شود که بیننا وبینهم حلجة بعیدة بفتح اول یعنی میانه ما ومیانه ایشان
رفتن دوری است وحلج الدیك یعنی پراکنده کرد خروس بالهای خود ومیرود بسوی ماده برای جفت شدن وحلج الخبز
یعنی کرد کرد نان را وحلج یعنی زد وحلج یعنی کوبید وحلج یعنی براه رفت کم کم ومحلاج بر وزن مفتاح سبك از حرها است
مانند محلج بر وزن منبر ومحلاج چوبی است که فراخ وپهن کرده می شود نان باو ومحلاج اسم اسب حرملة بن معقل است و
محلاج از چیزی است که بیرون اورده می شود باو پنبه و پنبه او حلاجت بکسر اول است ومحلج بر وزن مقعدان چیزی
است که بیرون اورده بر بالای او پنبه مانند محلجة بزیادتی هاء ومحلج الهم است که در میان چرخ چاه است وحلیجه
بر وزن سفینه شیری است که دراو خرما است یا روغنی است در دوغ یا حلیجة فشرده مشك وخیك است یا فشرده
حنا است وحلیجه مسکرایست که دوشیده شده است بر او شیر وحلوج بر وزن صبور برق دارنده از ابر است وتحلج از باب
تفعل اضطراب ودر جنبیدن اوست ونقد محلج بر وزن مکرم یعنی نقد نیست سریع حاضر وحلج بر وزن ضمه یعنی بسیار
خورندها اند واحتلج حقه از باب افتعال یعنی گرفت حق اورا وگفته علی ولا یتحلجن فی صدرك طعام ضارعت فیه
النصرانیة یعنی داخل نشود در سینه ودل تو چیزی از خوراکی که مانند ونزدیك شده تو در او دین نصرانی را پس
بد دستی که او ناپاکیزه است **التحمیج** از باب تفعیل تیز نگریستن وتحمیج فرو شدن چشم است بمغاك وتحمیج از حال
بگشتن است در روی از خشم یا تحمیج همیشه داشتن نگاه است بجانی با گشاده بودن چشمها وبرگردانیدن حدقه است
از حیثیت ترس یا از برای تهدید وتحمیج لازمی است وحموج بر وزن صبور کوچك از بچه آهو ومانند **حملج** الحبل
از باب دحرج یعنی تابید ریسمان را سخت وحملاج بر وزن سربال دم زرگر است **حنجه** یحنجه از باب ضرب یعنی خفا
وصیل داد اورا از راه مانند احنجه از باب افعال وحنج الحبل یعنی تابید سخت ریسمان را وحنجت حاجة یعنی پیش
امد حاجت ونیازی وحنج بکسر اول بمعنی اصل ونژاد است وحناج بر وزن شداد مخنث وبی غیرت از مردم را
گویند واحنج از باب افعال وحنید وصیل کرد مانند احتنج از باب افتعال واحنج یعنی ارام گرفت وساکن شد و
احنج یعنی پنهان کرد واحنج یعنی شتاب کرد واحنج کلامه یعنی پیچید سخن خود را واحنا یحنج یعنی پیچید مخنث ومحنجه بر وزن
مکنسه چیزی است از افزارها **الحنبج** بر وزن زبرج شپش را می گویند وحنبج مانند قنفذ وحنابج مانند
علابط بمعنی ستبر اکنده است وحنابج بر وزن دراهم کوچکهای از مورانست وحنیبج تصغیر ابی است از برای
قبیله غنی **حندج** مانند قنفذ اسم است وحندج دیگی است نیکو که میروید از ریگها از گلها وحنادج بر وزن قنادیل
ریگهای دراز دیگ است یا ریگهای کوتاه است وحندج واحد ان است وهم چنین حندوجه بضم اول وحنادج
بر وزن دراهم بزرگهای از شترانست **المحنضج** بر وزن زبرج مرد سستی است که خیر وخوبی نزد او نیست **الحوج**

بفتح اول بمعنی سلامت وبی گزند وبی عیب شدن ودر هایش یافتن است گفته می شود که حوجا لك یعنی از برای تو است بی عیب شدن
ودر هایش یافتن وحوج بمعنی احتیاج ونیازمند شدن است وقد حاج از باب نصر واحتاج از باب افتعال واحوج
از باب افعال یعنی نیازمند شد واحوجه از باب افعال یعنی نیازمند کردم من اورا وحوج بضم اول بمعنی فقر ودرویشی
است وحاجت معروف است وان ابغادسی نیاز می نامند مثل حوجاء بر وزن حمراء وتحوج از باب تفعل یعنی طلب حاجت
ونیاز کرد وجمعهای حاج باسقاط هاء وحاجات بالف وتاء وحوج بر وزن عنب است وحوائج بر وزن قوافل جمع غیر
قیاسی است یا زاییده شده در میان عرب است یا کویا که ایشان جمع کرده اند حائجه را بر حوائج وحاج خاری است وحوج
بر عن الطریق تحویجا از باب تفعیل یعنی کژ کرد راه را وگفته می شود که ما فی صدری حوجاء ولا لوجاء بر وزن حمراء یعنی
نیست در سینه من کاهشی وشکی نیست وگفته ایشان که ما لی فیه حوجاء ولا لوجاء مانند حمراء ولا حوجاء ولا
لوجاء بر وزن حمراء یعنی نیست از برای من در او حاجت ونیازی وکلمته فما رد حوجاء ولا لوجاء یعنی سخن کردم با او پس
رد نکرد بیك سخن زشت یا نیکو وگفته می شود که خذ حوجاء من الارض بر وزن حمراء یعنی بگیر راهی که مخالف پیچیده است
وحوجت له از باب تفعیل یعنی واگذاشتم راه خود را در خواهش او واحتاج الیه از باب افتعال یعنی برگشت و
منعطف شد بسوی او وذو الحاجتین لقب محمد بن ابرهیم بن منقذ واو اول کسی است که بیعت کرد بسفاح **حاج**
یحیج از باب نصر مانند حاج یحوج است یعنی نیازمند شد واحیجت الارض از باب افعال بالاعلال واحاجت
بالاعلال یعنی رویانید زمین حاج را وان خاری است وتصغیر حاج حییج است پس او یائی است **فصل الخاء**
خبج از باب نصر یعنی زد وخبج یعنی کوبید وخبج یعنی جماع کرد وخباجاء بفتح اول ومد اخر نباتی است که بسیار
می جهد برمیاده وخباجاء کم خرد را می گویند مانند خبج بر وزن کتف وخبجه بضم اول بمعنی دن وخم معرب خمچه
است یعنی خم کوچك **الخنبج** بدو موحده بر وزن سفرجل بمعنی زهر وناک از تمنا وبد نماست مترجم گوید
که غلط کرده است مصنف در ضبط کردن بدو موحده بلکه صواب خنبج بموحده ونون است هم چنین که ابن عباد
وابن فارس وازهری وغیر ایشان ذکر کرده اند ودیگر اینکه ترکیب مذکور در نسخهای کتاب بر خج است وصواب ان
است که بسیاهه باشد بواسطه انکه جوهری ذکر کرده اینجا که گفته الخبر عة حسن القضاء وجسم خنبج ای تام وخبربجه
بزیادتی هاء نیکوئی قضا وخوراك است **الخنبجة** بر وزن فعللة فتنی است کاسها نزدیك بیکدیگر مانند کسی که
صاحب کمان است **الجحوج** بر وزن صبور بادی است که سخت است گذشتن او یا بادی است که پیچنده است در رفتن
از ان جحوجات بفتح اول وثالث وجخ بفتح اول بمعنی دفع کردن وبمعنی تکان وبمعنی پیچیدن واندا خنی سرگین
وغایط وجخ بوجل کند ن بپای است در خاك وجخجخ بر وزن فعللة بمعنی گرفته شدن وبمعنی پنهان شدن و
بمعنی وزیدن جحوج است وجخجخ شتاب خواباندن وپنهان کردن اینهم در نفل است وجخجخه جماع
کردن است ورجل جخاجخ بر وزن جبانه وجخاجح بر وزن صلصاله یعنی کم خرد که نیست او را خیر وجحوجح
بفتح اول وثالث وقصر اخر یعنی مردی است که در انات پا یهای او **الخداج** بر وزن کتاب انداختن شتر ماده است
بچه را پیش از تمام کردن ایام ومدت زائیدن وفعل ان از باب نصر وضرب آید پس ان شتر خادج بر وزن کامل

ببانی
یعنی انداختن بچه وبچه خدیج بر وزن امیراست یعنی افتاده شده واخدجت الصیف از باب افعال یعنی کم شد باران تا
واخدجت الناقة یعنی اورد شتر ماده بچه ناقص واگرچه مدت او تمام بود ونقصان در ایام نبود پس ان شتر ان مح
مخدج بر وزن محسن وبچه مخدج بر وزن مکرم است وگفته می شود که صلوة خداج بر وزن کتاب یعنی نماز او
صاحب نقصان است ورجل مخدج الید یعنی مردیست که ناقص است دست او ومخدج پسر حارث بود بطنی است
از عرب واز ان بطن است دفیع مخدجی **المخدلجة** بتشدید لام بر وزن عملس زن اکنده ذراعها وساقها وساقها المخدلجة
از کوشت است **خرج** از باب نصر خروجا بر وزن سرود یعنی بیرون شد بیرون شدنی ومخرج نیز مصدر ومعنی بیرون
شدن ونیز مخرج جای بیرون شدن است ومخرج بضم میم مصدر اخرجه از باب افعال واسم مفعول واسم مکان
از باب مذکور است بواسطه انکه فعل هرگاه تجاوز کرد از سه حرف پس میم او مضموم است در مصدر واسم فاعل و
مفعول واسم مکان میگوئی توهذا مدحرجنا یعنی این جای درکرد ایندن است وخرج بفتح اول بمعنی باج است
مانند خراج بر وزن سحاب وگاهی ضم داده می شود اول هردو وجمع اخراج بر وزن اسباب واخاریج بر وزن
اباطیل واخرجه بر وزن امرجه است وخرج ابتداء ان چیزی است که از بیه می شود از ابر وخرج بمعنی بیرون
شد خلاف دخل است وخرج جایگاهی است در یمامه وخرج بضم اول بار دان معروف است وبفارسی خرجین میگویند
وجمع ان خرجه بر وزن حرجات است وخرج دودی است وخرج بتحریک دو رنگ از سفید وسیاه است کبش وظلیم
اخرج بر وزن احمر یعنی قوچی وشترمرغ سیاه وسفید است وقد اخرج از باب احمر واخراج از باب احمار یعنی سیاه
وسفید شد وارض مخرجه بر وزن معظمه یعنی زمینی است که کیاه او در جائی هست ودر جائی نیست وگفته می شود که
عام فیه تخریج از باب تفعیل یعنی سالی است که در او فراخی وتنگی هست وخرج بر وزن امیر بازی است که گفته می
شود در او خراج خراج بر وزن قطام وخراج بر وزن غراب دیتها ودمید کیماهر در وی پوست است مترجم گوید
که تفسیر مصنف خراج را بقروح دلالت میکند بر اینکه خراج جمع باشد وچنین نیست بلکه مفرد است هم چنانکه ظاهر می
شود از معنی که مصنف کرده است بر جوهری در دب ت د ودجل خرجه بر وزن همزه یعنی بسیار بیرون رونده و
درون اینده است وخارجی بیا نسبت کسی است که مهتر می شود بخودی خود از غیر اینکه بوده است از برای او دیرینه و
پیش از این وبنو خارجه بزیادتی ها معروف وشناخته شده اند وایشان کروهی اند از اهل اسلام که بیرون بر علی
بن ابی طالب علیه السلم وایشان را بهمین جهت خارجی میگویند ونسبت خارجی با سقاط ها است وجمع ان خوارج
می اید وام خارجه زنی است از بجیله رابیده است بسیاری از قبیلها را وبود که گفته می شد از برای خطب یعنی
گوید او که نکح واین کلمه ایست که تزویج میکردند باین عبارت ومعنی ان این است که مرد میگفت که خطب یعنی زن خواهنده
اند وزن می گفت نکح یعنی شوهر کننده اند وخارجه پسر او است ودانسته نمی شود که از کدام کس است اولا اینکه اوس
بکر پسر بشکر پسر عدوان پسر عمرو پسر قیس عیلان است وتخریج داعیه وحی را از باب تفعیل خوردن چرا کننده است
بعضی از چراگاه را وواگذاشتن اوست بعضی دیگر را وخروج بر وزن صبور ابیی است که دراز می شود کردن
اوپس ناگاه میکرد بکردن خود هر چنانی را که کرده شده است در مجالی او وخروج شتر ماده ایست که می خواند

بیلک سوی ان شتران وجمع ان خرج بر وزن کتب می اید وخروج بضم اول اسم روز قیامت است وخروج الف
است که بعد از صله است در شعر وگفته می شود که خرجت خوارجه بر وزن قوافل یعنی اشکار شد نجابت وخوبی او ودوری
کرد از برای سخت تافتن کارها واخرج از باب افعال یعنی گذارد باج خود را واخرج یعنی صید کرد خوج از شترمرغ
را وزن کرد بجلامیه که بود وصاد را ویکی سیاه ویکی سفید بود وگفته می شود که اخرج یعنی گذشت بار عام دو تخریج
که فراخی وتنگی هر دو در او هست واخرجت الراعیة یعنی خورد چرا کننده بعضی از چراگاه وواگذاشت بعضی را واستخراج
از باب استفعال واختراج از باب افتعال بیرون اوردن برای اعتقاد خود است چیزی را وخرجه فی الادب یعنی
بیرون آورد شاگرد را در ادب وعلم وتخرج از باب تفعل یعنی پس دید اوبعلم وادب را وخریج فلانی است بر
وزن سکیت بمعنی مفعول است یعنی بیرون اورده شده اوست در علم وادب وناقه مخترجه از باب افتعال یعنی شتر
ماده ایست که بر خلقت شتر نر است واخرج بر وزن احمر مکاء است وان مرغی است که او را انبان فریب می
گویند واخرجان بصیغه تثنیه دو کوه است معروف واخرجه بزیادتی هاء چاهی است در بیخ کوهی وخراج مانند
قطام اسب جریبه پسر اشیم است وخرج اللوح تخریجا از باب تفعیل یعنی نوشت بعضی از لوح وتخته را وواگذاشت
بعضی از او را وخرج العمل یعنی کردن کار را بقسمها ورنگها وخارجه از باب مفاعله بیرون اوردن این است از
انگشتان خود انچه خواهد وبیرون اوردن دیگری است مانند ان وتخارج از باب تفاعل که نفقه بعضی از شرکاء
است خانه را وبعضی از ایشان زمین را ورجل خراج ولاج بر وزن شداد یعنی مردیست که بسیار است دیو که
وچاره ساختن او وخاروج بر وزن کافور درخت خرمائی است معروف وشناخته شده وخرجه بتحریک اب
است از برای قبیله غنی وخرجه بضم اول اسم است وخرجاء بر وزن حمراء جای فرود امدنی است میان مکه و بصره
که در او سنگهای سفید وسیاه است وخوارج مال بر وزن قوافل اسب ماده وکنیز وخرماده است وخوارج
از اهل کاها از برای ایشان است که نفس علیحده ایست نامیده شده اند بخوارج از برای بیرون امدن بر مردم وگفته پیغمبر
صلی الله علیه واله وسلم الخراج بالضمان یعنی غله بنده از برای خرنده اوست وغله در امد هر چیزاست از دانها ونقود
وغیران بواسطه انکه ان بنده در ضمان خرنده است واین بواسطه انست که او میخرد بنده را ومیخواهد از او درد
غله را وامید دارد او بکشانیدن غله زمانی پس دیده ودیده شود از در عیبی که پنهان کرده بود او را فروشنده
پس از برای اوست رد کردن بنده بفروشنده ودر جوع کردن بیمهای او واما غله که کشیده است او را بنده پس ان
غله از برای خرنده است وحلال است باو بواسطه انکه در ضمان او بود واگر هلاک می شد هلاک شده بود از
مال او وخرجان بفتح وضم اول محله ایست در اصفهان **خارزنج** بکون راء وفتح الزای شهر دیست وازان شهر است احمد
پسر محمد بشتی خارزنجی مصنف تکمله کتاب عین **الخرنج** وخرانج بضم اول هر دو وخرفاج بکسر اول هر دو فراخی
زندگی وعیش است ومخرفج بر وزن مزعفر بمعنی فراخ است وعیش مخرفج یعنی عیشی است فراخ وخرفیج بر وزن قندیل
توقاده نرم ونازک است وخرفج بر وزن علبط مرد فربه است وخرفجه از باب دحرج یعنی گرفت او را گرفتن بدی
المخنوج بفتح اول بیماره است در نسب دحیه پسر خلیفه وناصیده شده است بخنوج از برای بزرگی تن او واسم

ادن پیداست وتخزاج بر وزن مفتاح شتر ماده ایست که هرگاه شده است وبه کودیده است پوست او کویا که اماس کرده
است الخزرج بر وزن جعفر باد ایست یا باد جنوب است وخزرج شیر را میکویند وخزرج قبیله ایست از انصار
وخزرجت الشاة از باب دحرج یعنی لنگید کوسفند در رفتن تخزلج فی مشیته از باب تفعلل یعنی شتاب کرد در
رفتن الخبیج بر وزن امیر جیمها یا کلیمهائیست که بافته شده است از پشم الخیسفوج بفتح اول بر وزن حیزبون
پنبه دانه است وخیسفوج چوب تراست یا مخصوص است عشر وخیسفوجه بزیادتی هاء دنبال کشتی است تخفجت
الناقة از باب تفعل یعنی لنگ شد شتر ماده وانخفج خفر از باب انفعال یعنی چسبید بپای مونه او وانخفجوا
الامر از باب افعال یعنی شکستند آن کار را الخضریج بر وزن قندیل خربزه زار است الخفج بتحریک
درد است ازبرای شتر وفعل آن خفج از باب فرح است وخفج گیاهی است که سفیدی او غالب است بر سبزی
او واین از گیاههای بهاری است وخفج یعنی جماع کرد وخفج یعنی شکوه کرد از درد ساق پای وخاجر بر وزن
صحابه حیه است از بنی عامر وخفیج بر وزن امیر هم اشامنده از ابست وخفیج یعنی ناتوانست وتخفج از باب
تفعل یعنی میل کرد وخنفج بر وزن قنفذ وخنافج بر وزن علابط مرد بد کوشت است وخفنجی بفتح وثالث
وقصر اخر مردی است که فایده وسودی نیست نزد او الخفرجة بر وزن فعللة نیکوئی خوراک است وخفرنج
بر وزن سفرجل نوعی نانک را میکویند خلج یخلج از باب ضرب یعنی کشید وخلج یعنی نشاند وخلج یعنی بر
کند وخلج یعنی جنبانید وخلج یعنی مشغول کرد وخلج یعنی زد به نیزه وخلج یعنی جماع کرد وخلج
یعنی باز کرد از شیر بچه خود را یا بچه شتر خود را وخلجت العین تخلج از باب ضرب وتخلج از باب نصر خلوجا بر وزن
سرور یعنی بر پرید چشم مانند اختلجت از باب افتعال وخلج از باب فرح یعنی شکوه کرد از استخوانها ودرد
از کار کردن واز درازی راه رفتن ومانده کی اذان وکوفتکی وخلوج بر وزن صبور شتر ماده ایست که کشیده
است از وبچه او پس کم شده است شیر او وشتر ماده ایست که می کند رفتن را از شتابی که دارد وخلوج ابریست
که پراکنده شده است یا ابرهاست که پراکنده است وخلیج بر وزن امیر نهر وشاخی است از دریا وخلیج کاسه بزرگ
است وخلیج ریسمان است مانند اخلج وکشتی کوچکی است فرو تراز ... وجمع آن خلج بد وضم است وخلیج
کوهی است بمکه وتخلج المفلوج فی مشیته از باب تفعل یعنی ... واشد ومیل کرد بهر سوی در رفتار واخلیج ...
بکسر اول خوش راه سریع است واخلیج گیاهی است وخلج تباه شده است وخلج بد وضم کروهی است از عرب
که هستند از عدوان پس در پیوست ایشان را عمر بن خطاب بر حارث بن مالک بن نضر وخلج ... بد نمایند
وخلج کروهی اند که شک کرده شده است در نسب ایشان وتخلج از باب تفعل یعنی اضطراب کرد وجنبید وکفته
می شود که تخالج فی صدری شیئا یعنی شک کردم ووجه تخلج از باب افتعال یعنی دوئی است کم گوشت وخلج بر وزن
فلس بمعنی دود است وخلج بر وزن دمل مردی است وخلج بر وزن کتف درد ... او که سکون تا وکسر اوست
اسم شاعری است وخلج بضم اول لقب قیس بن حارث است وخلاج بر وزن کتان قسمی از برود مخطط است و
خالج قلبی امر از باب مفاعله یعنی بیکار کرد با من در دل من وابو الخلیج بر وزن امیر عائذ بن شریح حضرمی تابعی است

وخلی

وخلیج عقیلی از فصحاء رشید بن است وعبد الملک بن خلیج مانند دمل از اتباع تابعین است وخلنج بر وزن سمند
درختی است ومعرب وفارسی آن خلنک است وجمع آن خلانج بر وزن دراهم می آید ومخلوجه بر وزن معلومه رای
نیزه ایست که صاحب راست وچپ است ومخلوجه رای صواب کوینده است الخمج بتحریک سستی او ودن وکندای
کوشت است وخمج تباه شدن خرما ودین وسرشت است وخمج بری ستایش واسم مردی است وخماهجان بضم اول و
کسر مثناة تحتیه دهی است بکازرون وکوره ایست بشولستان وجایگاهی است نزدیک شیراز وناقه خمجر بر وزن
زبرج یعنی شتر ماده ایست که نمی جوشد ابدا از برای علتی که دارد ورجل مخمج الاخلاق بر وزن معظم یعنی مردی است که تباه
است اخلاق وخویهای او خناج بر وزن غراب قبیله ایست بفرجه وخنج بر وزن قفل شهر ایست بفارس وخنجه
مانند کودجه دهی است الخنزجة بر وزن فعللة تکبر کردن است وخنزج بر وزن جعفر جایگاهی است وکفته می
شود خنزج بمثناه تحتیه بدل نون خوجان بضم اول قصبه استوا است

فصل الدال

الدیح بفتح اول بمعنی نقش ونکار است ودیباج بکسر اول وفتحه داده میشود دال او معروف ومعرب دیبا است وآن جامه ایست که بافته شده است
از ابریشم وجمع آن دیابیج بمثناه تحتیه بر وزن قنادیل ودبابیج بدو موحده است بواسطه آنکه اصل آن دباج
بشد موحده است مثل دینار که اصل آن دنّار وجمع آن دنانیر است ودیباج شتر ماده جوان است ومدبج بر وزن
معظم آراسته شده بدیباست ومدبج زشت سر زشت خلقت است ومدبج قسمی از هام وجغد است وقسمی از پرنده
ایست وکفته میشود که ما فی الدار دبیج مانند سکین یعنی نیست در خانه کسی دج یدج مانند یدب دججا بر
وزن امیر یعنی نرم رفت در رفتن ودج البیت دجا بفتح اول یعنی چکید سقف خانه از باران ودج فلانا یعنی
بازی کاف کرد فلان ودج یعنی فروکذاشت پرده را ودجج بد وضم سختی تاریکی است مانند دجر بضم اول و
دجج کوههای سیاه است واسود دجدج بر وزن قنفذ ودجاجی بضم اول ویاء نسبت یعنی سیاهی است
بسیار سیاه ودجادجوج بر وزن طیفور ودجاجه بفتح اول یعنی مردی است در تاریکی شوید ولیل دجوجی
بر وزن صبوری وبحر دجداج بر وزن صلصال وناقه دجداجة بفتح اول وثالث یعنی شبی است ودریایی و
شتری که کسترده شده بر زمین است ومدجج بر وزن معظم یعنی تمام است در سلاح ومدجج خاربشت است
وتدجج فی شکته یعنی در رفت در سلاح خود وتدجج از باب تفعلل یعنی در تاریکی شد مانند دجدج از باب دحرج
ودجاجه معروف است وآن مرغ خانگی است از برای نر وماده دجاجه میکویند وبحرکات ثلث است اول او و
دجدج از باب دحرج یعنی ونادکرد بدجاجه بدج بدج بفتح اول وجبر آخر ودجاجه کروهی از دیلمان است
ودجاجه عیال وواجب النفقه را میکویند ودجاجه اسم وذو الدجاج الحارثی بر وزن سحاب شاعری
است ودجاجی منسوب است بفروختن مرغ خانگی وجمعی از محدثین منسوب اند باین ودجان بر وزن
رمضان کوچک شیر خواره در دنبال مادر است ومؤنث دجانه بزیادتی هاء است وداج بشد
جیم خربندها وپیادهای شحنه وباندکانند ومنه است حدیث وهؤلاء الداج ولیسوا بالحاج یعنی نیستند
این جماعت حج کننده بلکه کرایه کش وپیادهای شحنه وتجاراند ودجوجی بر وزن هیولی جایگاهی است ودجج

السماء تدجيجا از باب تفعيل يعنى ابرناك شد اسمان ودجوج بر وزن صبور كوهى است از براى قيس وديجاب
بفتح هر دو دال از شترهاى شتربار كش است دججه از باب منع يعنى كشيد اورا ودجج الجارية يعنى جماع كرد
كنيزك را دحرجه دحرجه بر وزن فعلله ودحراجا بكسر اول يعنى دركردانيد وغلطانيد اورا فتدحرج از باب
تفعلل يعنى پس دركرديد وپياپى شد در فرود امدن به نشيب ومدحرج بصيغه اسم مفعول بمعنى دركردانيده شده
است ودحروجه بضم اول ان چيزيست كه ميكرداند اورا جعل از سركين وبشكل ددج از باب نصر ددوجا بر وزن
سرود ودججانا بر وزن رمضان يعنى رفت وددج القوم يعنى سيرى شدند ان كروه ونماند از ايشان كسى مثل
اندرجوا از باب انفعال وددج فلان يعنى واپس نكذاشت فلانى فرزندى يا ددج فلان يعنى رفت فلان براه
خود مانند درج از باب سمع وددجت الناقة يعنى كذشت سال وزاييده نشد شتر ماده مانند ادرجت
الناقة از باب افعال وددج يعنى نوورديد مثل درج از باب تفعيل وادرج از باب افعال وددج از
باب سمع يعنى برامد ببالا درپايكاهها وددج يعنى لازم داشت راه روشن را از دين يا از كلام وسخن ودداج بر وزن
شداد سخن چين وخادثيث وجا يكاه است ودداج مانند دمان پرنده ايست وددج از باب سمع يعنى صدا
كرد درخود رفت دراج وددوج بر وزن صبور بادى است كه شتاب كوزنده است ومددج بر وزن مقعد
راه است يعنى جاى سلوك ورفتن ودرج بضم اول دوكدان زنان وسبدى است كه پيرايه وجواهر دراو
كذارند وما هران درجه بزيادتى ها است وجمع ان درجه بر وزن عنبه وادراج بر وزن اسباب است ودرج
بفتح اول انچيزى كه نوشته مى شود دراو ودرجات نيز مى ايد وددج بتحريك راه مى كويند وكفته مى شود كه درج
ادراجه وكسره داده مى شود همزه در تهذيب درج على ادراجه است يعنى بركشت درراهى كه امده بود از ان راه
وكفته مى شود كه ذهب دمه ادراج الرياح يعنى هدر وباطل شد خون او ودواج دابه چادريا بر وزن قوافل
دست وپاى اوست ودرجه بضم اول چيزى است كه نورديده مى شود وكذاشته مى شود در فرج وددشتر و
واكذاشته مى شود چندروز بسته چشم وبينى پس ميكيرد اورا او را از براى اين از وحى مانند اندوه زاييدن پس مع
كشايند ريسمان را پس بيرون مى ايد از نورديده از او والوده كرده مى شود باو بچه غيران شتر پس كمان مى كند ان
شتر كه اين بچه اوست پس مهر مى ورزد اورا يا خرقه وباره دكوى است كه نهاده ميشود دراو داروى پس داخل
كرده مى شود در فرج شتر هرگاه شكوه داود از او وجمع ان ددج بر وزن صرد است ودر حديث است كه
بعثن بالدرجه يعنى برانكيخته ميشوند زنان بدرجه تشبيه كرده اند خرقه كه اكنده مى شود باو حايض اكنده شده بسبب
بدرجه شتر ودوايت كرده شده است بدرجه بصيغه جمع درج بمعنى پيرايه دان بر وزن عنبه وكذشت
درپيش معنى ان وضبط كرده است باجى درجه بتحريك وكويا كه غلط است ودداجه بر وزن جبانه كوده
نانه است كه براورده مى شود براو كودك هرگاه كه براه افتد ودراجه صندوقى است كه ساخته مى شود از براى
جنك حصار وباره شهر داخل مى شوند در زير او مردان وددجه بضم اول ودرجه بتحريك وددجه بر
وزن همزه وتشديد داده مى شود جيم اين وادرجه بر وزن اسكفه نردبان را مى كويند مترجم ميكويد كه درجه

بجد

بتحريك در اصطلاح عبارت است بجزوى از سيصد وشصت جزء دور فلك اعظم است وهر درجه شصت دقيقه وهر
دقيقه شصت ثانيه وهر ثانيه شصت ثالثه است وهم چنين تا عاشره ومصنف بتقريب در دقيقه مذكور ساخته وغلط كرده
وكفته كه دقيقه بجزء از سى جزء از درجه است وخواهد امد بالنجه بر او مى ايد در دق ق وددج بر وزن سكو
كارهاى بزرك دشوار است وددبج بر وزن سكين چيزى است مانند طنبور زده مى شود باو وددجنى الكعا
والامر تدديجا از باب تفعيل يعنى تنك شد مرا خوراك وكار واين كنايه از ان است كه تاب وطاقت ان
كار ندارم واستدرجه از باب استفعال يعنى فريفت اورا ونزديك كردانيد اورا اندك اندك مانند درجه
از باب تفعيل يعنى بركار داشت اورا اندك اندك واستدرجه يعنى آرام كرد اورا تا اينكه ترك كرد و
واكذاشت اورا ميرود بر زمين واستدرجت الناقة يعنى پيروى ميكند شتر بچه خود را بعد از انكه انداخته
است اورا از شكم خود واستدراج خداى بنده را است كه هر انچه تازه ميكرداند ناصوابى را تازه ميكرداند از
براى او نعمتى وفر اموشيده كرداند اورا استغفار كردن واستدراج كرفتن اوست اندك اندك ونميكيرد اورا
ناكاه وادرج الدلو از باب افعال يعنى اب كشيد بدلو بنرمى وهموارى وادرج بالناقة يعنى بست بستانها
شتر ماده را ودرجه بر وزن همزه پرنده ايست از جنس حمره وحومانه الدراج بضم دال وفتح داده مى شود
جايكاهى است ومدرج بر وزن معظم جايكاهى است ميان ذات عرق وعرفات وابو دراج كنيه كسى است و
درج مانند قبر كار دهاى است كه عاجز ميكرداند ادمى را مترجم كويد كه اين معنى سابق بواين كذشت انجاكه كفت
كر وكسكر الامور العظيمة الشاقة پس مكرر است ودرج بر وزن جبل رسول ميانه دوكس است از براى صلح
ودريج بر وزن زبير اسم است ودرجات بتحريك جمع درجه طبقه هاى از پايكاهها است ودرجت الريح
بالحصى يعنى روان شد باد وكذشت بسنك ريزه كذشتن سختى واستدرجه از باب استفعال يعنى كرد باد
سنك ريزه را بجوى كه كويا ميرود خود بخود وتراب دارج بر وزن كامل يعنى خاكى است كه مى پوشاند اورا
بادها از نشانهاى خانمانهاى خراب وبو مى انكيزد اورا ومى برد دربج از باب درج يعنى نرم شد بعد از
دشوارى وسختى ودربجت الناقة يعنى مهر او در شتر ماده به بچه خود ونرم رفت نرم رفتنى ودرابج بر
وزن علابط سركشتى است كه تكبر ميكند در رفتن الدردجة بر وزن فعلله مهر او رزيدن شتر ماده است بر
بچه وموافقت كردن دوكس است با يكديكر در دوستى الدرداسج بفتح اول ان چيزى است از پيش قربوس ان
دنيا ده كه بيرون امده است از دو سوى زين معرب دروازه كاهست دربجت الناقة از باب دحرج يعنى
دربجت الناقة است كه مهر او ورزيدن شتر است بر بچه خود ودرابج بر وزن علابط بمعنى درابج است وادربج
از باب افعلال يعنى داخل شد بغير اذن ودستورى ودرون شد در چيزى در پرده شدن دراو مترجم كويد
كه تركيب در نسخها بسرخى است وجوهرى ادربج را در مرج ذكر كرده الدبابج بنون بر وزن علابط به
معنى درابج است وكذشت الديزج بفتح اول از اسبان معرب ديزه بكسر اول است وان رنكى است مايل
بسياهى وچون تعريب كرده اند فتحه داده اند اول اورا المدبسج بر وزن محسن ومدبسج بر وزن محدث

دونده اکی است که می بافد مانند عنکبوت وتننده واندبج از باب انفعال ومقلوب اندرج یعنی درافتاد بر
دوی ومدبج از باب افتعال واصل ان مدتبج است مانند منتسج که معنی ان بافته شده است الدستجه بفتح
اول بمعنی دسته از چیزاست ومعرب ان است وجمع ان دساتج بر وزن قنادیل است ودستیج بفتح اول ظرفی است که
کردانیده میشود بدست معرب دستی است ودستینج بفتح اول دستینه است وان حلقه ایست از طلا ونقره که زنان
در دست میکنند الدعج بتحریك ودعجه بضم اول سختی سیاهی چشم است بافراخی او وادعج بر وزن احمر بمعنی سیاه است
ودعجاء بر وزن حمراء دیوانکی است وشب اول محاق وان شب بیست وهشتم از ماه است ودعیج بر وزن دبیر ومدعوج
بر وزن منصور دیوانه است دعبج از باب دحرج یعنی شتاب کرد الدعلجه بر وزن فعلله بر دد در امدن وشد
کردن است ودعلجه بمعنی تاریکی وبمعنی کرفتن بسیار وبمعنی کردانیدن وغلطانیدن است ودعلج بر وزن جعفر جوال
بر واله کویند ودعلج دیکهای جامها است ودعلج کسی است که براه میرود از غیر حاجت ونیازی وکسی است که بسیار خورنده
است وکیاهی است که پشتابانه میکند بعضی بعض دیکر را ودعلج جوان نیکو روی نرم اندام است ودعلج تاریکی است ودعلج
کرک را نیز کویند ودعلج بمعنی خراست ودعلج شتر ماده ایست که روان نمی شود وقتی که زاییده شده است ودعلج
اسم اسب عامر پسر طفیل واسب پسر عمرو پسر شریح است مترجم کوید که در تکمله صید عمر است بدل عمرو ودعلج اثر ونشان
روی او ونمله وپشت کردانیدن است ودعلج اسم کروهی است ودعلجه حوضه یعنی کرد شدن اب در حوض او دعبج
المال از باب دحرج یعنی اب او در دهر روز از شتران وچاد پایان را وهم ید عجبون انفسهم یعنی ایشان در ناز
واسایش وحظ از دنیاست ومدغبج بر وزن مزعفر اماس کرده است ودغبج بر وزن جعفر جایکاهی است نزدیك
مران الدغنجه بر وزن فعلله نزدیك بودن ذن وکرانه اوست ودغنجی است که زن دیك است کامها بیکدیکر ودغنجه
واکردانیدن شتراست براب ورویها ودن وپشت کردانیدن است الدلج بتحریك ودلجه بضم وفتح اول رفتن ان
اول شب است مترجم کوید که صواب این بود که السیر من اول اللیل الی اخره هم چنانکه ازهری وابن عباد وغیر ایشان کفته
اند وتدادلجوا از باب افعال یعنی رفت تمام شب واکر رفته از اخر شب کفته میشود ادلجوا از باب افتعال بتشدید
دال ودالج بر وزن کامل کسی است که میکیرد دول را ومیرود با ان دول از سر چاه تا حوض از برای خالی کردن
در حوض وانجا یعنی میانه چاه وحوض را مدلج بر وزن مقعد ومدلجه نیز میکویند ودالج کسی است که نقل میکند
کند شیر را وقتی که دوشیده شتر بسوی کاسهای بزرك وقد دلج از باب نصر دلوجا بر وزن سرود ومدلج بر وزن
محسن وابو مدلج خارپشت است وبنو مدلج قبیله ایست از کنانه ومدلجه بر وزن مکنسه کاسه بزرکی است که نقل
کرده می شود در او شیر ومدلجه بر وزن مرتبه جای حیوانات وحشی است مانند دولج بر وزن جوهر ودلجان
بر وزن رمضان ملخ بسیار است ومدلج بر وزن مطلب اسم محدثی است ودلیج دبیر ودلاج بر وزن کتان اسمها
ودولج بر وزن جوهر خانه کوچك در زیر زمین است دمج از باب نصر دموجا بر وزن سرود یعنی داخل شد در
چیزی واستوار شد در او مانند اندمج از باب انفعال وادمج از باب افتعال بقلب تاء بدال وادمج از باب
انفعال ودمجت الارنب یعنی دوید خرکوش پس شتاب کرد نزدیك شدن دست وپایهای او در زمین است ودمج بفتح

اول سوی نافه وبافته شده است ودمج بکسر اول دوست را می کویند ودمج بمعنی نظیر ومانند است وصندمج از باب
انفعال بمعنی کرد کرده شده است وتدامج از باب تفاعل بمعنی هم پشت شدن است ودامج بر وزن کامل یعنی
تاریك است ومدماجه بکسر اول عمامه ودستار است ودمجه بضم اول وفتح میم مشدده پرخوابیت که لازم
منزل ومکان خود است وصلح دماج بر وزن غراب وبر وزن کتاب یعنی صلح ایست پنهان یا صلح ایست استوار و
ادمجه از باب افعال یعنی بپیچید او را در جامه والمدمج بر وزن مکرم تیرچه پر وپیکان وتیر قمار ومدملج بر
وزن مزعفر ودماج مانند غراب جایکاهی است الدملج بر وزن جندب در هر دو لغت او ودملوج
بر وزن زنبور بازوبند است ودملجه بر وزن فعلله ودملاج بکسر اول راست کردن کار چیزاست ودمالیج
بر وزن قنادیل زمینهای سفت سخت است ومدملج بر وزن مزعفر پیچیده شده لغز بزه وشوی است ودملج
بر وزن قنفذ اسب معاذ پسر عمرو پسر جموح است الدناج بکسر اول استوار کردن کار است ودنج بدو
ضم جز و مند اند ودناج بمعنی عالم معرب دانا است ودناج لقب عبدالله پسر فیروز بصری است وتواب
دانج بر وزن ومعنی دانج است ودر پیش کذشت ادهج بر وزن احمد اسم میش ماده است وخوانده می شود
از برای دوشیدن پس کفته میشود ادهج ادهج دهبرج بتشدید یاء معرب ده پره است یعنی ده پر ان بال الدهرجه
بر وزن فعلله رفتن بشتاب است الدهمجه بر وزن فعلله امیختن در رفتار است یا دهمجه نزدیك بیکدیکر
کذاشتن کامها است ودهمجه شتاب کردن ورفتن پیر سال دار است کویا که پای او در بند است ودهمج الخبر یعنی
افزود در خبر ودهمج بر وزن جعفر فراخ اسان است وبزرك افرینش از هر چیزاست مانند دهامج بر وزن
علابط ودهامج نیز شتر دو کوهان است ودهامج نزدیك بیکدیکر کذاشتن کامها وشتاب کردن است
الدهلجه بمعنی دهامج است وان شتر دو کوهان است ومعرب دوهاچه است ودهنج از باب دحرج بمعنی دهنج
در هم معانی او ودهنج بر وزن جعفر وحرکت داده میشود کوهری است مانند زمرد معرب دهنه است وکاهی
دهنه فرنك می کویند داج از باب نصر دوجا بفتح اول یعنی جا کرد ودا جر پیروان لشکر را میکویند ودا جر
ان چیزها است که خورده است از بنهاها ویا اینکه از پی اوردن از برای حاجت است ودواج بر وزن رما
ودواج بر وزن غراب لحافی است که پوشیده میشود داج بدیج از باب ضرب دیجا بفتح اول ودیجانا بتحریك یعنی
رفت اندکی ودیجان بتحریك شترهای خرد است ودیجان پایه است از ملخ وابن دیج بکسر اول کنیه
غالب پسر ابجر بموحده وجیم بر وزن احمد صحابه است فصل الذال ذاج المال از باب منع واز باب سمع یعنی
باشام وبدم کشید وخورد اب را سخت یا اینکه اشامید او را اندك اندك واین ضد است وذاج یعنی بربد
کلو را وذاج یعنی دوانید وامر ذوج یعنی سرخی است بسیار سرخ وانذاجت القربه از باب انفعال یعنی
دریده شد مشك ذبج از باب مدیعنی اشامید وذبج یعنی امد از سفر پس او ذاج مستذجیم است یعنی
از سفر اینده ذجه کمنعه یعنی خراشید او را وذجت الریح فلانا یعنی کشید باد فلانرا از جانبی بجای دیکر
ومذجج بر وزن مجلس شتری ایست که زاییده است مالك وطی را مادر ایشانرا نزد او پس نامیدند مذجج و ذکر کردن

فصل الراء

مذبح را در فصل میم غلط است واکرچه حواله کرده است بر سیبویه مترجم کوید کر این بحث از صغانی است بر جوهری وبنای
کلام جوهری وسیبویه بر این است کر مذبح اسم جامدیست کر علم شده نه اینکه اشتقاق آن از ذبح است وظاهر کلام این است
کر ایشان ذکر کرده اند واذعجت از باب افعال یعنی ایستادم ومقیم شدم انجا ذعجه از باب منع یعنی دفع کرد اورا
سخت و ذعج جاریه یعنی جماع کرد باکنیزک خود ذلج الماء از باب تفعیل یعنی بدم در کشید ابرا وهم چنین ذلج
الماء فی حلقه الذوج بفتح اول بمعنی اشامیدن است مثل ذیج بیاء بدل واو و ذیاج بصیغه مصدر باب مفاعله هم
نیز یکدیکر بودن وباهم شراب اشامیدن است فصل الراء الربج بفتح اول و دوبج بر وزن جوهر درم خورد سبک است
ورباجت بر وزن صباحت کند فهم بودن است ورابج بر وزن کامل پر کوشت سیر است وارتج از باب افعال یعنی او در
پران کوتاه وتربجت علی ولدها از باب تفعیل یعنی مهربانی کرد بابچه وریاجه بر وزن کراهیت بتخفیف یاء کم خرد است
ورباجی بر وزن سجاید ستیر جفا کننده ایست کرد در میان ده وصحرا است وارجان بکسر اول کیاهی است رتج
الباب یعنی بست در را مانند ارتجه از باب افعال ورتج الصبی رتجانا بتحریک یعنی دیر کودک براه ورتج از باب فرح
یعنی بسته شد بر او سخن وکلام مانند ارتج علیه بر بناء مجهول از باب افعال وارتتج بصیغه مجهول از باب افتعال واسترتج
بر بناء مجهول از باب استفعال وارتجت الناقه یعنی بسته شد رحم و دهان شتر ماده بر اب و ارتجت الدجاجه یعنی
بر شد شکم مرغ خانکی از تخم وارتج البحر یعنی انکیخته شد دریا وبسیار شد اب او پس فرو کرفت هر چیزرا وارتجت السنه یعنی
اتفاق کرد سال بر تنکی وکم حاصل وارتج الثلج یعنی الیم شد برف وبر او زمین شد وارتج الخصب یعنی فرا رسید بهمه
زمین فراخ سالی وارتج الاتان یعنی بار دار شد خر ماده ورتج بتحریک در بزرک است مانند رتاج بر وزن کتاب
واین رتاج در بسته شده ایست کر براو در خوردی است ورتاج اسم مکر است ومراتج بر وزن مراحل راههای تنک است
ورتایج بر وزن شداید سنکهای بزرک است جمع رتاجه بر وزن کتابه است وکفته می شود کر ارض مرتجه بر وزن مکرمه
یعنی زمینی است پر کیاه وروتج بر وزن صوبب جایکاهی است ومال رتج بکسر اول وغلق یعنی مالی است حرام
خلاف طلق کر ان مالی است حلال وسکه رتج یعنی کوچه ایست بن بست ومنفذی از برای او نیست وناقه رتاج
الصلا یعنی شتر نیست ماده کر استوار است طرف سرین او وبر است الرجج بفتح اول بمعنی جنبانیدن وجنبیدن
واهتزاز است مترجم کوید کر اهتزاز بمعنی جنبیدن وعطف تفسیری تحرک است ورج بمعنی جبل است ورج بناء در است
ورجرجه بر وزن فعلله لرزیدن واضطراب مثل ارتجاج از باب افتعال وترجرج از باب تفعلل ورجرج بمعنی مانند که
است ورجرجه بکسر هر دو راء باز مانده ایست در ته حوض ورجرجه کروه بسیار است در جنک ورجرجه اب دهن است کر
انداخته می شود وکسی است کر خرد عاد برای او نیست ورجرج بر وزن فلفل کیاهی است ورجاج بر وزن سحاب لاغرها
از کوسفند وناتوانهای از مردم وشتر است وبچه رجاجه بر وزن سحابه یعنی میش است لاغر شده وناقه رجاء بفتح وصد
یعنی شتر ماده ایست بزرک کوهان کر لرزنده شود کوهان او ورجراج بر وزن صلصال دارو است
ورجراجه بزیاد تی هاء زن بسیار است در جنبه وارجان بفتح اول وثانی وتشدید جیم یا رجان بی همزه در اول او شهریست
ورجان بفتح وتشدید دو دیست در نجد وارجت الفرس از باب افعال یعنی نزدیک شد اسب بر زادن وارزان است طرف

سرین او الرنبعان از باب نصر در جانا بتحریک مقلوب درج وبمعنی اوست ودرج بتحریک ان چیزی است کر بیرون
می اید از شکم کوسفند واب نوزاییده پیش از خوردن چیزی مانند عقی از برای کودک واندج بفتح اول وثانی وکسره
داده می شود اول او پوست سیاهی است معرب رنده وادراج بر وزن اسباب در کفته دوبه کر انماسر ولن بالادراج
بمعنی اندج است مترجم کوید کر در نسخها والارندج والیرندج السوادات وواو والایندج غلط است بواسطه
انکه جر کفته دوبه است نه ابتدا چنانچه صاحب تکمله کفته کر ذالادراج فی قول دوبه کانما سر ولن بالادراج الایندج
ویرندج بیاء بدل همزه سیاهی است کر سیاه کرده می شود با وموزه یا اینکه یرندج زاج است الرنیجان بفتح اول وذال
معجم شتری است کر باد می شود باو باد بادز کانی دعج مال از باب سمع یعنی بسیار شد مال وچارپای او ودعج از باب
منع یعنی بی ارام شد مانند ارعج از باب افعال ودعج البرق یعنی پیاپی شد درخشیدن برق ودعج الله فلانا یعنی کردا بنید
خدای فلان را توانکر فادعج از باب افعال پس توانکر شد وادعج از باب افعال یعنی لرزید وارتعج المال یعنی بسیار شد
مال وچارپای وارتعج الوادی یعنی پر شد رود الروج بر وزن صبور دیخ درخت خرما است واین لغت قبیله
از داست الرج بفتح اول انداختن پرنده است سرکین خود را ورابج بر وزن کامل مرغی است کر بر کنار دام بسته مرغان
شکاری را باو میکیرند وترمیج از باب تفعیل تباه کردن سطرها است بعد از نوشتن انها ورماج بر وزن سحاب
بندها وکرههای نیزه ومیانهای بندها است الرانج بر وزن کامل خرمای نرم لذت است مانند تعضوض واحد او
رانجه بهاء است ورانج کوز هندی است ورنجان بفتح اول شهریست در مغرب راج رماجا بر وزن سحاب یعنی روان
شد باد اورد وجته ترویجا از باب تفعیل یعنی روان کردانیدم ورواج دادم او را وراجت الریح یعنی امیخته شد
پس دانسته نمی شود کر از کجا می اید ورواج بر وزن شداد کسی است کر ترویج می کند وتشنه می شود بر کنار حوض الرهج بفتح
اول ورهج بتحریک کرد وغبار است ورهج ابریست کر اب ندارد ورواحدان رهجه بهاء است ورهج بر الکیختن فتنه
است ورهجیج بر وزن قندیل ناتوان ونرم نازک است مانند رهجوج وارهج از باب افعال یعنی بر انکیخت
کرد وغبار را وارهج یعنی بسیار شد عود خانه او یعنی انچه بدان بو کنند وارهجت السماء یعنی ریخت اسمان باران
را ورهوجه بر وزن فعلله قسمی است از رفتن وطوء مرهج بر وزن محسن یعنی افتادن ستاره ایست دلالت
کننده بر بسیاری باران الرمج بر وزن جعفر یعنی فراخ است الراهنامج کتاب راه معرب راهنامه است وان
کتابی است کر میرود باو ناخدای دریا وراه میکیرند باو در دانستن لنکرها وغیر ان فصل الزاء زاج بینهم از باب منع
یعنی برافکانید میان ایشان اخذه بزابجه وبزابجه بر وزن جعفر یعنی کرفت همه اورا الزبرج بکسر اول زینت
واارایش است از نکار یا از کوهر طلا وزبرج ابر تنکی دقیقی است کر در او سرخی هست وزبرج مزبرج بر وزن
مزعفر یعنی کوهری ونکاری است اراسته شده الزبردج مقلوب زبرجد وبمعنی اوست ابن زبج بر وزن
سفنج راوی ابن هریره است الزج بضم اول طرف وتیزی ارغ است وزج اهنی است در بایین نیزه جمع ان زجاج
بر وزن رجال وزججه بر وزن فیله است وزج جایکاهی است وزج جمع ازج از شتر مرغ از برای دور
کرداننده کام است وشتر مرغی است کر بالای چشمهای او بر سفیدی است وزج پیکان تیر است وجمع ان زجبه

بروزن فلز و دجاج بروزن رجال می‌اید و ذجّ بفتح اول زدن برجست ودنج بمعنی انداختن ودویدن شتر مرغ است و
از جهت الریح ازباب انفعال یعنی کودم ازبرای بنیه دجی و دجاج بمعنی ابکینه معروفست وبحرکات ثلث می‌اید اول او و دجاج
بروزن شداد کننده و بعمل اورنده اوست ودجاجی منسوب فروشنده اوست و بفروختن او منسوبند جی وبساختن و کردن
اوجوی از محدثین ومزجج بنیزه کوتاه مانند مزداق ودجج بتحریک باریکی ابروهاست در درازی ونعت ازاین دوره
ادجّ بروزن اشد و دجا بروزن حمراوست و دجّجه ازباب تفعیل یعنی باریک کرد ابرو را ودجج بد وضم الانهما ی
کشاده شده وحربهای پیکان کرده شده است ودج لاوه باضافه وضم اول جایگاهی است ودجاج الکحل بکسر اول دندانها
ناب شتر نرست واجال الوجاج بکسر اول جایگاهی است در عمان وادوج الحاجب ازباب افتعال یعنی تمام شد ابرو
تا دنبالهای چشم ومزجوج بروزن منصور دول بزرگی است که نمیگرداند اورا ومیرسند میان دولب او بریده وبند
اورا ذدجه بالوضع یعنی ذد بنیه و ذدج بتحریک در بعض غوغای اسبان وصداهای ایشان است وذدجون بر
وزن قربوس درخت انکور یا شاخهای اوست وذدجون شراب را می کویند و ذدجون اب باران صاف ایستاده بوی
سنگ است وذکر کرده است جوهری در نون بوهم وغلط ایانمی بینی کفته را جز را ، هل تعرف الدار لام الخزرج
منها فظلت الیوم کالمزدج ، یعنی مثل مست مترجم کوید که صواب انست که جوهری کرده چه ذدجون معرب ذذکونست
واطلاق بشراب از راه تشبیه رنک او برنک طلا چنانکه ازهری کفته قال ابن شمیل الزدجون شجر العنب وکل شجر زدجونة
اراها فارسیة معربة ذدقون قال ولیست بمعروف فی اسماء الخمر وقال غیره ذدکون فصیرت الکاف جیما یریدون لون الذهب
وصاحب مجمع البیان نقل کرده است شعر مذکور را از ابوعلی وکفته است که یرید المزدجن وهو الخمر بین الزدجون والنون
فی زدجون اصلکالیا فی قربوس وبااینکه عیث بر جوهری کرده خود تبطن جوهری در ذ دج ن نقل کرده بدون تنبیه
براینکه صواب ذکر اوست در ذدج ومع هذا بمعنی صبغ احمر کرد در انجا ذکر کرده در اینجا ذکر نکرده وتفاوتیست زنج
بروزن سمند قصبه سجستان است و ان شهریست وزدنوج و ذدنوق بفتح اول شهریست در دیلس او دخند مترجم کوید
که اوزخند غلط است بلکه صواب خوجندست هم چنانکه ذکر کرده صاحب مجمع وما ذکر کرده‌ایم در ذ د ن ق بی اکر
خواهی رجوع کن واو رخند معرب اوزکند شهریست در انتهای فرغانه از ناحیه پهلوی دارالحرب است ذعجه ازباب
منع یعنی بی‌ارام کرد اورا و ذعجه یعنی کند اورا از جای او فانزعج ازباب انفعال یعنی بی کنده شد و ذعج یعنی
دور کرد وذعج یعنی زیاده کرد و ذعج بتحریک بمعنی بی ارام شدن است و مزهاج بروزن مفتاح زنی است که قرار
وارام نمیگیرد در جای الذعبج بروزن جعفر و ذعبوج ابوسعید یا ابوتنک سکی است و ذعبج نیکوید ازهر چیز است و
ذعبج ذشتوف را می کویند الذعلجه بروزن فعلله رشتی وبدی خوی است الذعنج بروزن جعفر میوه غم است واو
مانند میوه سدر خرد است که سبز است پس سفید میشود وبعد از ان سیاه میشود پس شیرین میشود در تلخی و ازبرای او
دبی است که نان خورش کرده میشود الذعلجه بروزن فعلله بدخوی است مانند ذعلجه بعین مهمله واول یعنی
بعین مهمله صواب است الذلج بتحریک بمعنی لغزیدن است وساکن کرده میشود لام ومزیلج مانند یضرب بلجا
بفتح اول و ذلجا کامیر یعنی کذشت زود وسبک برو رفت و ذالج بروزن کامل نجات یافتن از سختیهای مرات

است وکمی که به اشامد اشامیدنه سخت وذالج تیریست که می لغزد از کمان مانند ذلوج بروزن صبور ومزلج بروزن محمد
بمعنی اندک است ومزلج کمی است که چسبیده شده است بقوم و کروه ونیست از ایشان ومردی است که ناقص است ومزلج از هر
چیز را نیز مزلج می کویند ومزلج بخیل است ومزلج از دوستی ان چیزیست که هست غیر خالص ومزلاج بروزن مفتاح و
ذلاج بروزن کتاب کلید را است مکر اینکه کشوده میشود بدست ومغلاق کلید را نیست که کشوده نمیشود مکر بکلید و
امراة مزلاج یعنی زنی است لاغر سرین وذلوج بروزن صبور بمعنی سریع وشتابنده است وذلوج اسب عبدالله پسر
جحش کنانه است یا اسم ناقه وشتر اوست وقلوح یعنی تیر بی پر وپیکان است یا تیر قماری است که سریع است لغزیدن اوست
از دست وعقبه ذلوج یعنی نوبت ابی است دور ودراز و ذلج الباب ازباب ضرب یعنی بست در را بمزلاج مانند
ازلجه ازباب افعال وذلج کلامه تزلیجا ازباب تفعیل یعنی بیرون اورد وراند سخن را وناقه ذلجی بروزن جمزی
و ذلیجه بروزن سفینه یعنی شتر ماده ایست شتابنده و ذلجان بتحریک در پیش شدن است و ذلج بد وضمه سکهای
نوم لغزان است وتزلیج ازباب تفعیل مدافعه کردن زندکانی است بقوت یک روزه وتزلج النبیذ ازباب تفعل
یعنی ستیزه کرد در اشامیدن نبیذ ومزلج بروزن محسن لقب عبدالله پسر مطرات ازبرای کفته او ، تلاقی بها
یوم الصباح عدونا ، اذا اکرهت فیها الاسنة مزلج ، ویوم الصباح روز تاراج وغارتست ذمج الوجه
ازباب نصر یعنی پرکرد مشک را وذمج بینهم یعنی برافکند میان ایشان و ذمج علیهم یعنی داخل شد برایشان بی دستوری و
ذمج ازباب فرح یعنی خشمکین شد و وصف از ان ذمج بروزن کتف ومزمهج بروزن مقشعر است وذمجی بد وکسره و
شد جیم بروزن رمکی یعنی دمر برنده است وذمج بروزن دمل برنده ایست شکاری کوچک فارسی او دو براد را ان است
بواسطه انکه هرکاه عاجز وناتوان شده است از شکار کردن چیزی کرده است او را براد راو در کرفتن او وغلط کرده است
جوهری که کفته است ده براد را ان مترجم کوید که این عیث از صغار است بر جوهری وعیث صحیح است وکفته میشود که
اخذه برامجه بروزن جعفر یعنی کرفت همه اورا وذبجه الظلیم بکسر اول وثانی وشد جیم منقاد شترمرغست کلا مزمهج
بروزن مقشعر یعنی کیاهی است شکفته او رنده سیراب بسیار الزنج بفتح وکسره داده میشود ومزنجه بروزن مرحله
وزنوج بروزن سرود کروهی اند از سیاهان واحد ایشان زنجی است بیاء نسبت وزنج بتحریک سختی تشنکی است
یا اینکه زنج کرفته شدن رودها ومصارین است از تشنکی ونمیتوانند بسیار خوردن واشامیدن وعطاء مزنج بروزن
معظم یعنی داده است اندک وزنج بضم اول ده است در نیشابور و زنجان بفتح اول شهریست باذربایجان و
زناج بروزن کتاب پاداش دادن ومکافاتست و زنیج بروزن زبیر لقب ابو غسان محمد پسر عمرو محدثست
الزنفیلجة بکسر زای وفاء وفتح لام وزنفالجه و زنفلیجه مانند قطبیله مانند افزار دان حجام معرب زنبیله
مترجم کوید که مصنف زنفلیجه را بر وزن قسطبیله ضبط کرده وکلام جوهری مشعر براینست که بکسر اولست چنانکه
کفته الزنفلیجة بکسر الزای والفاء وفتح اللام شبیه بالکنف وهو معرب واصله بالفارسیة زین بیله فان قدمت
اللام علی الیاء کسرتها وفتحت ما قبلها وقلت الزنفلیجة پس اکر بضم اول میبود بایست که ضبط بضم اول نماید پس
ضبط اول نمودن مشعر براینست که بر ستور بیش بکسر اول باشد و باید از فتح ما قبل لام فتح زای وفاء هر دو باشد

چنانکه در مهذب زنفلیجه بفتح اول ضبط شده الزنفجه بر وزن مغلله راهیدو سخنی است الزوج بفتح اول شوهر
و زوج بمعنی و زوجه است و زوج بمعنی جفت خلاف فرد است و زوجه غلطی است که اندا خته می شود بر هودج
و کجاوه و زوج قسمی از دیبا و مانند اوست و گفته می شود از برای دو تا جفت زوجان و همان زوج و زوجه امراة
از باب تفعیل یعنی جفت کردم با او زنی را و تزوجتها و تزوجت بامراة از باب تفعل یعنی جفت شدم زنی را و
جفت شدم بزنی یا اینکه تزوجت بامراة کم است وامراة مزواج بر وزن مفتاح یعنی زنی است بسیار شوی کننده و زن
پر شوهر است یعنی بسیار است جفتهای او و گفته خدای تعالی کم وزوجناهم بحور عین یعنی پیوند و همتا کردیم ایشان
را بحور عین وازواج بر وزن اسباب همتایانند وتزوجه النوم از باب تفعل یعنی امیخت او را خواب و زاج
نمکی است معروف و زیج بکسر اول رشته بنا یان است که بان راست کنند کجی عمارات را و این هر دو معرب اند و فارسی
اینها زاك و زیك است و زاج بینهم یعنی بر انگیخت میان ایشان و مزاوجه از باب مفاعله بمعنی ازدواج از
باب افتعال است یعنی بایکدیگر جفت شدن و زاج لقب احمد پسر منصور خطلی است الزهزج بر وزن جعفر
صدای پریان و غوغای ایشان است و جمع ان زهازج بر وزن دراهم ابد زهلج الوجه از باب دحرج
یعنی روان شد بر او و زهلجه بر وزن مغلله بایکدیگر نرمی و صدا کردن است فصل السین السبجة
بضم اول و سبیجه بر وزن سفینه گلیم سیاه است و تسبیج از باب تفعل یعنی پوشید او را و سبجه پیراهنی بی
استین و گریبان است مانند سبیج بر وزن امیر و سبجة القمیص بضم اول خشتجه و تیریزهای پیراهن است و
کساء مسبج بر وزن معظم یعنی گلیمی است پهن سبرج علی الامر از باب دحرج یعنی پوشیده کرد بر وی کار را
و سابوج بفتح با و تشدید را جایگاهی است در بغداد السبخونة بفتح اول و ثالث و سکون نون پوستینی
روباه است معرب اسمانگونی الاستاج واستیج بکسر اول هر دو چیزیست که پیچیده می شود بر او ریسمان با انگشتها
از برای بافته شدن جامه واستیجه بکسر اول شهریست در مغرب سبح بر وزن مد یعنی دقیق و تنك شد غایط
او و سبح الحایط یعنی کل اندود کرد دیوار را و مسبحه بکسر میم چوبی است که مالیده شده است با و کل بر دیوار
و سبحه و سبه بضم اول هر دو دوبت اند و سبجه بضم اول و سجاج بر وزن سحاب شیری است که رقیق کرده شده
است و سبجح بر وضع سنگهای بزرگ ریك امیزی است کلوخ کرده شده و سبجح بمعنی نفسهای نیکو است و یوم
سجسج بر وزن فدفد یعنی روزیست که نه گرم است و نه سرد و سجسج زمینی است که نه سفت و سخت است و نه
نرم ما بین بر امدن بامداد است تا بر امدن افتاب و از این حدیث ابن عباس در صفت بهشت و هواها
السجسج و غلط کرده است جوهری در گفته خود که الجنة سجسج مترجم گوید که این بحث از صغانی است و بر جوهری
وارد نمی اید بواسطه انکه تصریح بحدیث ابن عباس نکرده تا وارد اید که او هواها سجسج گفته بلکه حدیث
دیگر نیز ابن اثیر ذکر کرده که ظل الجنة سجسج و نشوان بن سعید نیز بطریق جوهری ذکر کرده که وفی الحدیث الجنة
سجسج یعنی بهشت نه گرم است و نه سرد و ظاهر است که مراد هوای اوست پس ممکن است که حدیث دیگر بعبارة الجنة
سجسج باشد و مراد هوای او باشد و این شایع است سجحه از باب منع یعنی خراشید پوست او را فانسجح از

باب انفعال یعنی پس خراشیده شد و سجحه از باب تفعیل فتسجح از باب تفعل و تشدید داده شده است از برای کثرت
و بسیاری یعنی بسیار خراشید او را پس بسیار خراشیده شد او و حمار مسجح بر وزن معظم یعنی الاغی است گزیده
شده و خراشیده شده و بعیر سحاج بر وزن شداد یعنی شتریست که می خراشد زمین را بخف و سپل خود و سجح
مانند منع فره فرهستادن نر است موی را بر پوست سر و سجح بمعنی شتابیدن است و سجح روان شدنی است
فهو تواند سخت از برای چهار پایان و حمار مسحج بر وزن منبر و مسحاج بر وزن محراب یعنی الاغی است که دفتار او
بر سخت نیست و سیحوج بر وزن جیحون جایگاهی است و مسحج بر وزن منبر افراز و رنده ایست که رنده می شود
با و چوب و مسحاج بر وزن مصباح و سحوج بر وزن صبور زن فم خورنده میراث قسمها را السخاج بر
وزن حضاجر زمینی است که نشا نما نیست با و ابی نیست او را سدجه بالتی یعنی گمان کردان چیز را با و
وسداج بر وزن شداد دروغ گوینده است و تسدج از باب تفعل یعنی برخود بست و بافت دروغ را وانسدج
از باب انفعال یعنی در افتاد بر روی السادج بر وزن هاجر و رقما و شاخمات که می ایستد بر روی
اب از غیر جنگ ذدن به بن و بیخی سود مند است از برای اماسهای چشم معرب ساده است سرنج بر
وزن عرند قبیله ایست از کردها السراج بر وزن کتاب چراغ را می گویند و این معروف است و سراج بمعنی افتاب
و اسم کسی است و سرجت شعرها و سرجت از باب تفعیل یعنی بافتن ان زن موی را و سرج از باب فرح یعنی
نیکو شد روی او و در دروغ گفت مانند سرج از باب نصر و اسرجتها از باب افعال یعنی بستم بر او سرج را
مترجم گوید که مصنف سرج بمعنی زین را ذکر نکرده و اسرجتها که بمعنی بستن زین است بر اسب مذکور ساخته
و صواب این بود که ذکر کند او را اوله و سراج بر وزن شداد گریه و سازنده اوست و پیشه او سراجت
بکسر اول است یعنی زین ساختن و سراج بمعنی کذاب و دروغ گوینده است و سریج بر وزن زبیر اهنگریست که
نسبت داده می شود شمشیرهای سریجی و سریج اسم جمعی است و سرج بفتح پسر ابرهیم خلیل علیه السلام و مادر او قطورا
دختر یقطن است و سرج اسم کوهی است و سرج جایگاهی است و سرج بر وزن ثوبت بمعنی دایم و همیشه را
و سرجوج بر وزن دبوس بمعنی کم خرد است و سرجیجه بکسر اول و سرجوجه بضم اول بمعنی طبیعت و سرشت است و
سرجه بر وزن صبره جایگاهی است نزدیک سمیاط و دهی است بحلب و قلعه ایست میانه نصیبین و دنیسر
و سروج بر وزن سرود شهریست نزدیک حران و سرجه تسریجا از باب تفعیل یعنی خوب و نیکو کرد او را سردجه
از باب دحرج یعنی فرو گذاشت او را السرنج بر وزن سمند چیزیست از کاد و پیشه مانند فسیفساء و سرنج
دوا و داد و نی است معروف و کاهی نامیده می شود بسیلقون سود میدهد در زخمها مترجم گوید که غلط کرده
مصنف در جدا کردن ماده سرنج بر وزن عرند از سرنج بر وزن سمند و هر دو ترکیب یکی است بایست که در یکجا
مذکور کرده السرهجة بر وزن مغلله سرباز زدن و باز ایستادن و بمعنی تابیدن سخت است گفته می شود که حبل
مسرهج بر وزن مزعفر یعنی ریسمانی است سخت تابیده شده السفتجة بر وزن قرطبه دادن مالی است بکوکه
از برای کسیکه مالی هست در شهر دهنده پس تمام می دهد او را اینجا و فایده بودن از خطر راه را و مغلان

سفنجه بر وزن فعلله بفتح اول است مانند سفنج هذه الريح يعني چه چيز سخت كرده است سختي وديدن اين باد را الاسفيداج
بكسر اول معرب اسپيده است واو خاكستر ادزير وسرب است وسرب كه هرگاه سخت كرفت براو اتش را ميكرد وشرغ
نرم كننده جلا دهنده است السفلج بر وزن عملس يعني دراز است السفنج بر وزن عملس شترمرغ سبك است
وسفنج بر بنده ايست كه بسيار نشاط وبازي كننده است وسفنج له سفنجة از باب دحرج يعني تعجيل وشتاب كرد نقد
شدن او را الاسقنج بكسر اول وفتح راء دليشه درختاست واين سود منداست در جراحتها وزخمهاي عفنه السكباج
بكسر اول معرب سركه با است يعني اش سركه چه سك بمعني سركه وبا بمعني اش است وغلط كرده است صغاني كه باوا بمعني
لون كرفته وما در شرح عربي بتفصيل ذكر كرده ايم وسكبيج بفتح اول دواو دار وي است معروف سلج اللقمة از باب سمع
سلجا بفتح اول وسلجانا بتحريك فرو بردن لقمه وسلجت الابل يعني شكم روش كرد شتر از خوردن سلج مثل سلجت از
باب نصر وسلج الفصيل الناقة يعني خورد بچه شتر شير مادر را وسلجان بر وزن صليان ناي كلوي است وسلجان
بر وزن قمحان كياهي است مانند سلج بر وزن قبر وتسلج الشراب از باب تفعل واستلجه از باب استفعال يعني ستيزه
كرد در اشاميدن شراب كويا كه پوشيده است بشراب ناي كلوي او وسلاليج بر وزن قناديل چيناردهاي هموار است
وسليجه بر وزن سفينه درخت ساجه است كه مي شكافد اوزدر خانه وسلجن بر وزن سحنف نان خشك بي روغن
است وسلج بفتح اول وبجل بقلبا وبمعني عطا وبخشش است وسلج بر وزن صرد صدفهاي درياست كه در او
چيزي هست كه خورده مي شود وطعام سليج بر وزن امير وسلجلج بر وزن سفرجل وسلجلج بر وزن قذعمل يعني
خوراك بنكو ... كه فرو برده مي شود سلوج بر وزن قربوس شهريست السلبج بر وزن جعفر مطلوب بلحم بيكان
دراز تنك است وجمع ان سلابج بر وزن دراهم مي ايد السلهج بر وزن جعفر مرد دراز است سمج
از باب كرم سماجة بر وزن صباحة يعني زشت شد پس انكس سمج بفتح اول وسمج بر وزن كتف وسميج بر وزن امير و
جمع ان سماج بر وزن رجال است وسمجه تسميجا از باب تفعيل يعني زشت كرد او را وسمج بفتح اول وسميج بر وزن
امير شير چرب بليد مزه است سمجان بكسر اول شهريست در طخارستان السمحج بر وزن جعفر ان اسبان والاغا
ماده دراز پشت از انها است مانند سمحاج بر وزن سربال اسب باريك ميان ستبر اكنده كوشت است واين
مخصوص ماده ها است وسمحج كمان دراز است وسمحوج بر وزن زنبور دراز دشمن داغي كويند وسمحج بر وزن
فعلل درازي در هر چيز است السمرج بر وزن سفنج وسمرجه بزيادتي هاء بيرون كردن خراج وباج است سه
مرتبه معرب سه بره يا اسم روز پست كه كرفته مي شود نقدباج وسمرج له بصيغه امر از باب دحرج يعني بده
اين را باو السمعج بر وزن جعفر شير چرب شيرين است السملج بر وزن عملس مرد سبك است وسملج
شير پست مانند سمالج بر وزن علابط وسملج كياه تر از چراگاه است وسملج تير باريك لطيف است وسملاج بر
وزن سنمار عيدايست از ترسايان وسملجة في حلقي از باب دحرج يعني فرو بردم او را فرو بردن اساني ورجل
سملج الذكر بر وزن جعفر يعني مرديست كه ذكر دالت او دراز وكرد است سمهج في كلام از باب دحرج
يعني دروغ كفت در كلام وسخن وسمهج الدارام يعني دايه ودوان كرد در دهمان را وسمهج يعني فرستاد يعني شتاب

كرد وسمهج يعني تابيد سخت وسمهج يعني سخني نهاد بر او درو سوكند ولبن سمهج بر وزن جعفر يعني شيريست
كه اميخته شده است باب يا شيريست چرب شيرين مانند سمهجيج بر وزن زنجبيل در هردو معني وسمهج
از اسبان بر وزن مزعفر راست وصواف بودن اندامهاست بايكديكر وسماهج بر وزن اراذل جايكاهي است
ميان عمان وبحرين وسماهيج بر وزن قناديل اشباع سماهج يا جايكاه ديكر است نزديك ان او ست وكفته مي
شود كه لبن سماهج عماهج بضم هردو يعني شيريست كه نيست شيرين ونه كرهنده مزه ايست وسمهاج بر وزن سربال بخيل
دروغ است السنج بدو ضم عناب است وان ميوه ايست وسناج بر وزن كتاب نشان دود چراغ است در
ديوار وهر چيزي كه الوده كرده او را برنكي غير رنك او پس مي كويي سنجته از باب نصر وسناج بمعني چراغ دوا
كرده شده است از ابن سيده مانند سنيج بر وزن امير وسنجبوني بكسر اول وباء نسبت جمعي از محدثين اند
منسوب بسنج بكسر اول وان دهي است در مرو وسنج بضم اول دهي است در بيابان وسنجان بر وزن عمران
قصبه ايست در خراسان وسنجه ميزان كه معرب سنك ترازو ست بفتح اول است وبهين فصيح تر از صاد است و
سنجه شهريست بديار مصر وسنجه بكسر اول لقب حفص پسر عمر رقي است وسنجه بضم اول يعني سياه وسفيد است
وجمع ان بر وزن صرد مي ايد وبرد مسنج بر وزن معظم يعني برديمني است كه مخطط بسياه وسفيد است النباذج بضم اول
سنكي است كه جلا ميدهد شمشير كه شمشير را وجلا داده ميشود باو ونداميما واو معرب سنباده است الساج درخت
است معروف وساج طيلسان سبز وطيلسان سياه است وساج از باب نصر سو كند جلو بفتح اول وسواجا بضم اول و
سواجانا بتحريك يعني رفت باهستكي وسوج بر وزن حرد وسواج بر وزن غراب دو جايكاه است وابو سواج
ضبي برادر عبد مناة پسر بكر سواد قبيله بذوه است وسوجان بتحريك بمعني رفتن واهدن است وكساء سوج بر
وزن معظم يعني كليمي است كه كرفته شده است مدور وكرد سهج الطيب از باب منع يعني سائيد بوي خوش را وسهجت
الريح يعني سخت شد باد پس ان باد سيهج بر وزن صيقل وسيهوج بر وزن طيفور وسهوج بر وزن صبور وسمهج
بر وزن جدول است وسهجت الريح الارض يعني خراشيد باد روي زمين را وسهج القوم ليلتهم يعني رفتند
ان كروه همه شبشان را وسهج بر وزن مقعد كذركاه باد است ومسهج بر وزن منبر كسي است كه سخن ميكويد
در هر درست ونادرست ومسهج قوي سخن را ميكويند واساهج بر وزن اباطيل اقسام مختلفه از رفتن است
السيج بر وزن كتف شهريست در شحر وسياج بر وزن كتاب ديوار است وانچه احداث شده است بكرد چيزي مثل
كرد نخل وتاك وقد سيج حايطه من التفعيل تسييجا يعني بكرد ديوار خود خار را كه كسي نتواند بالا رفت وسيجان پسر
مدوكس بكسر اول ووهب پسر منبه پسر كامل پسر سيج بفتح اول يا بكسر يا بتحريك برادر همام ووشيج بمن

فصل الشين

شاجه الامر از باب منع يعني اندوهكين كرد او را ان كار الشبج بتحريك بمعني در بلندي اساس وبنا است يا
درهاي بلند بنا واحد او شبجه بنا است واشبجه از باب افعال يعني بر كردانيد در را شتبج راسه شبج بر
وزن يدب وشجج بر وزن يمد يعني شكست سر او را وشج البحر يعني شكافت دريا را وشج المفازة يعني بريد بيابان را و
شج الشراب يعني اميخت شراب را باب ورجل اشج بر وزن اشد يعني الشجج بتحريك يعني مرديست كه در يكسوي روي او نشانست

شکستن کر اشکارا ست شکستکی او وکفته می شود که بینهم شجاج بر وزن کتاب یعنی میانه ایشان شکستن سری هست بعضی
بعض دیکررا وشجی بر وزن جمزی عقعق را می کویند وان پرنده ایست سفید وسیاه از جنس کلاغ وتشجیج
از باب تفعیل بمعنی کذ شتن در کار است ودر سخن بمیتاست والشج عصری اسم صحابی واسم کروهی است وشجوجی
بفتح اول وقصراجز یعنی مردیست که از حد کذ شته است در درازی او شحیج البغل والغراب بر وزن امیر صدای اشتر
وکلاغ است مانند شحاج او بر وزن غراب وشحجان او بتحریک وفعل ان از باب منع وضرب است وشحج الغراب
یعنی سالدار کردید کلاغ وستبر شد صدای او واستر ها بنات شحاج بر وزن شداد اند وحر وحشی مشحج بر وزن
منبر وشحاج بر وزن شداد است وشحاج اسم است وبنو شحاج دو بطن اند از قبیله ازد وکفته می شود کر الغربان
متشحجات بفتح وکسر حاء استشحج فشحج یعنی کلاغان طلب کنند فریاد یا طلب کرده شده فریاد ند پس فریاد کرده
اند الشرج بتحریک کوشها وحلقهای جامه دان وغیر ان است وجای کشاده رود وشرج کهکشان اسمان است و
شرج فرج زن است وشرج شکافته شدن در کمان است وشرج بفتح اول بمعنی کروه وجای روان شدن اب است
از سنکلاخ بصحرای هموار وجمع ان شراج بر وزن رجال وشروج بر وزن سرود می اید وشرج بمعنی انبار شدن
وشرج بمعنی امیختن وبمعنی کرد کردن وبمعنی دروغ کفتن وشرج لبتن سر خریطه است وان ظرف از جرم استکه لبته
می شود سراو مانند اشراج از باب افعال وتشریج از باب تفعیل وشرج بمعنی مثل ومانند است مثل شریج
بر وزن امیر وشرج بمعنی بر هم نهادن خشتهاست وشرج دو وادیست در یمن وابیست از برای بنی عبس و
شراج بر وزن شداد اسم است وهم چنین شراجه بر وزن سحابه وشرج العجوز جایکاهیست در نزدیکی
مدینه وشرجه بر وزن سفینه چیزی است از باد دانها که بافته می شود از شاخ بی برک درخت خرما باد کرده
می شود درو او خربزه ومانند ان وشریجه کمانیست که کرفته می شود از شریج وان چوبیست که شکافته می شود
بدو نیمه وقفسیست که بافته شده است از نی بجهة کبوتر وشریجه چیزیست که چسبانیده می شود بر تنور شرجه بفتح
اول شهریست بساحل وکنار دریای یمن وکوهیست که کنده می شود پس کسترده می شود در ان کودال پوستی پس کشیده
می شود اب از ان از برای شتر وانشرج از باب انفعال یعنی شکافته شد وتشریج از باب تفعیل در دوختن دو ر
از یکدیکر است وشرجان بصیغه تثنیه دو رنک مختلف ودو خط در علم جامه وبرد است ومشارجه از باب مفاعله
مانند یکدیکر بودن است وفتیات مشارجات یعنی زنان جوانند که برابر یکدیکرند در سال وتشرج اللحم بالشحم
یعنی داخل شد کوشت وپیه بیکدیکر ودابة اشرج بر وزن احمر بدو بین الشرج بتحریک یعنی چارپائی است که یکی از خصیتها
او بزرکتر از دیکری است واشکار است بزرک بودن او الشطرنج بکسر اول وفتح داده نمی شود اول بازی است
معروف وسین مهمله لغتی است دراو ماخوذ است از شطاره که نکاه کردن لبوی او ولبوی دیکریست وچون در
بازی مذکور نظر می کند بمهرهای خود ومهرهای حریف وبازی می کند شطرنج می کویند ویا اینکه بین مهمله از
تسطیر است که بیک دسته وبیک صف کردن چیز است وچون در بازی مذکور مهرها از طرفین بیک دسته وصف
چیده می شود سطرنج می کویند یا اینکه سطرنج معرب است وفارسی ان ستی رنکست و شیطرج بکسر شین واو او است
است

شحیج
الشرج
الشطرنج
شیطرج

است معروف معرب چیتره بلغت هندی است سود مند است از برای درد مفاصل وان برای برص وان برای بهق ٥
الشفادج بر وزن علابط طبقی است کر در او مینات وسکرجات است یعنی در او اقسام حلواها است معرب بشبادج
است مترجم کوید کر صواب این بود کر بکوید کر معرب بشباده است بواسطه انکه بشبادج هم معرب است وفارسی
ان بشباده است ودر برهان قاطع می کوید کر بشباده طبقی است کر هست در او اقسام حلواها وکلها الشافانج
بفتح نون کیاهی است معرب شابانک واو بر نوفست وبعربی بنفسج الکلاب می کویند شلج بفتح اول دهی است
از شهرهای ترکستان الشمج بفتح اول بمعنی امیختن وبمعنی بشتافتن خواستن وبمعنی دوختن دور از یکدیکر
است وکفته کر ما ذقت شماجا بر وزن سحاب یعنی بچشیدم چیزی وناقه شمجی بفتح اول وثانی وقصر اخر یعنی شتر ماده
ایست شتابنده وبنو شمجی پسر جرم از قبیله قضاعه است وغلط کرده است جوهری مترجم کوید کر جوهری کفته کر بنو
شمج بن جرم من قضاعه وصواب انست کر جوهری ذکر کرده هم چنانکه سمعانی در انساب می کوید کر الشمجی بفتح الشین
والمیم وفی اخره جیم نسبة الی شمج وهو بطن من جرم قال الدار قطنی واما الشمخ بالجیم فهو من بنی شمج ابن جرم قال
امرئ القیس ابعد الحرث الملک بن عمرو له ملک العراق الی عمان مجاوره بنی شمج بن جرم هوانا ما
اتیح من الهوان واما بنو شمخ پسر فزاره پس او بخاء معجمه وسکون میم است وغلط کرده است کر بنو شمج ابن فزاره
از قبیله زبیان است مترجم کوید کر بحث مذکور از صغانی است کر در تکمله بر جوهری کرده وسابق بر او بنی این بحث
را ابو زکریا نموده وبحث وارد است الشمرجه بر وزن فعلله بمعنی بد کردن دوختن است وشمرجه نیکو نه
حضانت ودر کنار کرفتن مادر است کودک وبچه را وازین است اسم مشمرج بر وزن مزعفر از برای کودک
وشمرجه امیختن در کلام وسخن است وشمرج بر وزن قنفذ وشمروج بر وزن زنبور جامه وحلی است که تنک
ودقیق است بافتن او وشمراج بر وزن سربال امیخته شده از دروغ است وشمادیج بر وزن قنادیل با چیزها
الشنج بتحریک بمعنی شتر است وشنج بهم امدکی است در پوست شنج از باب فرح وانشنج از باب انفعال و
تشنج از باب تفعل وشنجته تشنیجا از باب تفعیل یعنی بهم اوردم پوست را وفرس شنج النسا بر وزن کتف
این مدح است بواسطه انکه وقتی که بهم امد پوست اوست نمی شود پایهای او ومشنج بر وزن محمد اسم وعلم است
وشنج بکسر اول نیز علم است شهدانج بفتح اول ونون وکفته می شود شاهدانج بزیادتی الف میانه شین
وهاء واین دانه بنک است وان دستنبی است مشهور وسود مند است از برای تب ربع واز برای بهق وبرص
ومی کشد حب القرع را بخوردن یا بنهادن بر شکم از بیرون وحب القرع کرمیست که بهم میرسد در شکم شبیه است
بدانه کدو ولهذا در فارسی کدودانه می کویند شاهترج بفتح تاء وراء معروف است وان معرب شاهتره است و
ان کیاهی است سود مند است برای او وتخم او از برای جرب وخارش بدن بخوردن وباشامیدن اب او
از برای تنهای کهنه شاه نیج بفتح ذال معجمه ونون معروف است وان معرب شادنه است وان سود مند است
از برای ریشهای چشم شیج بر وزن میل اسم محدثی است که روایت کرده است از طاوس

فصل الصاد

الصویج بفتح اول وضم داده می شود کاهی اول چیزی وچوبی است که هموار کرده وپخته می شود با او نان معرب است و

الشفادج
الشافانج
شلج
الشمج
الشمرجه
الشنج
شمادیج
شهدانج
شاهترج
شاه نیج
الصویج

فارسی آن چوبر است صبج از باب ملا یعنی زد آهنی را باهنی پس صلا کردند و صحیح بدو ضمه آن صلا است الصادوج
بر وزن کافور اهک و اجزا شیمهای اوست معرب است و فارسی آن چادو است و صرج الحوض از باب تفعیل یعنی
صادوج مالید حوض را صرمنجان ناحیه و سوی ایست از ناحیتهای ترمذ معرب چرمنکان است المصعنج
بر وزن مزعفر یعنی سنک برباکرده شده لسوی تراشیده شده است الصولجان بفتح صاد و لام چوکان و معرب است
و جمع آن صوالجه بر وزن صیاقله آید و صلج الفضه یعنی گداخت نقره را و صلج الذکر یعنی مالید ذکر را و صلج بالعصا
یعنی زد بچوب دست و صلج بتحریک کری را گویند ماصلج بر وزن احمر سختی است که لسوی لغزنده است و اصلج مرد کرا است
و نیست بتصحیف اصلخ بخاء معجمه و تصالج از باب تفاعل خود را کر ساختن است و صولج بر وزن جوهر نقره و صاف
و خالص از هر چیز است مانند صولجه بزیادتی هاء و صلج بدو ضمه درهمهای درست است و صلج بر وزن قبره پیله از کج
و ابریشم است و صلیجه بر وزن سفینه گداخته از نقره صاف کرده شده است و صلیجا بفتح اول و قصر آخر بر وزن دلنجا
علم و اسم است الصلهج بر وزن جعفر سنک بزرک را می گویند و صلهج شتر ماده سخت است الصنجر
بتحریک قندیل و فانوس است و جمع آن سنج باسقاط هاء می آید و معرب است و صونج بر وزن جوهر یا صونجان
بزیادتی الف و نون جایکاهیست یا بحاء مهمله است الصملج بر وزن علس یعنی شدید و سخت است الضبج بفتح اول
چیزیست که کوفته می شود از روی زده و شود یکی از آنها بدیکری و آلتی است از سازها بزهها و دستها زده می شود به
آن زهها معرب است و فارسی آن چنک است و گفته می شود که ما ادری ای ضبج هو بفتح اول یعنی نمیدانم که چه مردم است او
و ضبج بدو ضمه کاسهای آبنوس است و اصنوجه بضم اول ذو القران حمیر است مترجم گوید که ذو القرن در جای خود
مذکور نیست و ذو القرن معرب ذو وال است و آن چرمی است که بد ازی بریده می شود و اصنوجه از حمیر است که بطریق
دوال کشیده و بریده می شود و آن از دنبه نیز می گویند و لیله تماء صناجه بر وزن حبانه یعنی شب مهتاب روشن است
و اعشی بنی قیس صناجه عرب است بواسطه خوبی شعر او و صناج بر وزن شداد اسم است و ضبج الناس صنوجا بر وزن
سرور یعنی برکردید مردم بسوی نژاد خود و ضبج بالعصا یعنی زد بچوب دست و ضبجه تضبیجا از باب تفعیل یعنی افکند
او را و صنجه بفتح اول الهزیست میان دیار مضر و دیار بکر و صنجة المیزان بفتح اول سنک ترازو ست عبد صنهاج و
صنهاجه بکسر اول هر دو یعنی بنده ایست که فرو رفته است در بندگی و صنهاجه بکسر اول کروهیست در مغرب از
فرزندان صنهاجه حمیری الصوجان بفتح اول هر خشکی است که سفت است از چارپا و مردم و نخلة صوجانة یعنی درخت
خرمائیست که خشک و نرنجیده و گرفته شده است شاخهای بی برک او و گفته می شود که ای صوجان هو یعنی او چه
مردم است الصیهج بر وزن حیدر بمعنی صلهج و سنک بزرکت و صیهوج بر وزن طیفور بمعنی لسوی و نرم است
و بیت صیهوج یعنی خانه ایست لسوی کرده شده و بو صماریج بر وزن علابط یعنی لئیم است که صمابله است یعنی
برو از وی کند و کنده شده است ان لیت جادیا مترجم گوید که ترکیب مذکور در نسخ بر خلاف است و جوهری در اول
باب جیم گفته که یطیر عنها الوبر الصمابیجا قال یرید الصمابیح من الاصبحة پس بدل کرده شده است یاء النسبة بجیم
پس صواب در ترکیب مذکور این است که بیاح باشد الصمیج بر وزن قندیل و صمادج بر وزن علابط

صبج الصادوج صرمنجان المصعنج الصولجان الصلهج الصملج الصنجر الضبج الصوجان الصیهج الصمیج

فصل الضاد

حوضی است که کرد می شود در او آب و مصمرج بر وزن مزعفر کرد شده سجادوی است و صمرجه بفتح اول دو ده است در
طرف شمال قاهره لیلة صیاجة بر وزن و معنی صناجة بنون است فصل الضاد ضبج از باب نصر یعنی انداخت
خود را بر زمین یا از زدن اضبج القوم اضباجا از باب افعال یعنی فریاد و غوغا کردند آن کروه پس هر کاه تا
شکیبا و مغلوب شوند آن کروه گفته می شود که ضجوا یضجون از باب ضرب ضجیجا بر وزن امیر و ضجاج بر وزن سحاب
بمعنی قسر بسین مهمله است یعنی بزور و بکار دی و ا داشتن و ضجاج عاج و استخوان فیل است و ضجاج جمع ایست و ضجاج
بکسر اول فتنه بر انکیختن و با یکدیکر بدی و شر کردن است مانند مضاجه و هر دو مصدر باب مفاعله اند و ضجاج صمغی
است که خورده می شود و ضجاج هر درختی است که زهر داده می شود پرندها و درندها و ضجوج بر وزن صبور شتر
ماده ایست که فریاد می کند هر کاه دوشیده شده است و ضجج تضجیجا از باب تفعیل یعنی رفت یا میل کرد بسوی
و ضجج یعنی زهر داد پرنده یا درنده را ضرجه از باب نصر یعنی شکافت او را فانضرج از باب انفعال یعنی
پس شکافته شد و ضرجه یعنی آلود او را و تضرج از باب تفعل یعنی پس آلوده شد او و ضرجه یعنی انداخت و افکند
او را و عین مضرجه بر وزن معلومه یعنی چشمیست که فراخ است شکاف او و انضرج از باب انفعال یعنی فراخ
شد و انضرج ما بینهم یعنی دور شد میانه ایشان و انضرجت العقاب یعنی فرود آمد عقاب بس شکاری یا اینکه
کرفت از یک بیمه او و تضرج البرق از باب تفعل یعنی شکافته شد برق و درخشید و تضرج النور یعنی کشوده شد
شکوفه و تضرج الخد یعنی سرخ شد رخ و کونه او و تضرجت المراة یعنی بر آراست زن خود را و ضرج الجیب تضریجا
از باب تفعیل یعنی فرو گذاشت گریبان را و ضرج الابل یعنی پای بر بهلوی شتر زد تا دوانید و ضرج الکلام یعنی نیکو
کرد سخن را و آراست او را و ضرج الثوب یعنی رنک کرد جامه را بسرخی و ضرج الانف بالدم یعنی آلوده کرد بینی را
بخون و اضریج بکسر اول کلیمی است زرد و اضریج خز سرخ است و اضریج اسب خوش راه است و اضریج
رنک سرخ است و مضرج بر وزن محدث شیر را میکویند و مضارج بر وزن منازل جاهای شکافته
است و مضارج جامهای کهنه عاریتی است و ضارج بر وزن کامل جایکاهی است و عدد ضریج بر وزن امیر
یعنی دو بدنه است سخت الضرنجی از درهما بفتح اول و موحده و یاء نسبت بمهره مزایف و بد از وست المضوج
بر وزن جوهر نقره است یا اینکه صواب بصاد مهمله است الضمج بفتح اول آلودن تن است ببوی خوش تا اینکه
کان می شود که روچکد و ضمج جنبندکی است بدبو که میکزد و ضمج بتحریک برانکیخته شدن مابون و تمیمت زده شده است
و قد ضمج از باب فرح و ضمج آفتی است که میرسد مردم را و ضمج چسبیدن بزمین است مثل اضماج از باب افعال الضمعج
بر وزن جعفر زن ستبر تمام خلقت است و هم چنین شتر الضوج بفتح اول جای برکردیدن رود است و تضوج
الوادی از باب تفعل یعنی بسیار شد جای برکردیدن رود و ضاج یعنی میل کرد و ضاج یعنی فراخ شد مثل
انضاج از باب انفعال و ضوجان بر وزن سکران و ضوجانه بهاء بمعنی صوجان بصاد مهمله است اضبحت
الناقة از باب افعال یعنی انداخت شتر ماده بچه را مترجم گوید که نسخها اضبجت بجیم است و این غلط است و
صواب اضبحت بحاء است چنانکه ابن عباد و غیر او ذکر کرده اند و اگر اضبجت میبود بایست در ص ر ج

ضبج اضبج ضرجه الضرنجی الضمج الضوج اضبحت

مذکور کرده وذکر او در اینجا بی جا خواهد بود **صناج** یضنج از باب ضرب ضنوجا بر وزن سرود یعنی میل
کرد **فصل الطاء** طنج از باب فرح یعنی کم خرد و احمق شد و طنج بتحریک استوار شدن حماقت وکم خردی است
وطنج زدن بر چیزی میان تهی آماننده سر وتطنج فی الکلام از باب تفعل یعنی کونه کونه شد در سخن و در و شما نمود در نوع
نوع سخن گفت وطیجه بر وزن سکینه دیر دای کویند **الطباهج** بفتح اول کوشت پاره پاره کرده شده است معرب
تباهه است **الطرنج** بر وزن جعفر مو رچه است **الطازج** بر وزن هاجر تر و تازه ومعرب تازه است
وطازج از حلیب در دست نیکوی پاکیزه است **الطسوج** بر وزن سفود بمعنی سوی وناحیت است وطسوج چهار دانک
دانه که معرب است وفارسی تسواست **طفسونج** بفتح طاء ونون شهر است در کنار دجله **الطنوج** بر وزن سرود
بمعنی صنعها و کونها است وطنوج بادهای از دفتر و کتاب است وادنای اوبیت واصل وطنجه بفتح اول
شهر است در کنار دریای مغرب **الطیهوج** بر وزن طیفور نر سلکان و کبک بچما و معرب است مترجم کوید
که طیهوج معرب تیهو است وان مرغی است شبیه بکبک وکوچک تر از و نه اینکه بچه او باشد **فصل الظاء**
ظلج از باب نصر یعنی فریاد کرد در جنک فریاد کردن کسی که فریادرس می خواهد وبضاد معجمه در غیر حرب است مترجم
کوید که اینچه سابق برای مذکور شد ضج در جائی است که مغلوب شده است و فریادرس میخواهد و مغلوب شدن
لازم نیست افتاده که جنک کرده مغلوب شده باشد پس تفاوتی در میان ضج بضاد و ظج بظاء نیست پس کفته او که
بضاد در غیر حرب است صورتی ندارد **فصل العین** العبجة بتحریک دشمنی کننده فرو مایه است که نکاه نمیدارد
اینچه می کوید و نیکوئی و چیزی را و نیست **العتج** بفتح اول وعتج بتحریک بمعنی تیغ و کمره در سفر ند وعتج کروه از
مردم است مثل عتجه بضم اول وعتج پاره از شب است وعتج بعتج از باب ضرب یعنی دایم داشت اشامیدن چیزی
بعد از چیزی وعتجج بر وزن جعفر مردم بسیار است وعتوثج بفتح اول وثالث شتر شتاب کننده سست است
مثل عتنج بر وزن غضنفر وعتوج بفتح اول وثالث واعتوثج اعثیثاجا از باب افعیعال یعنی شتاب کرد
مترجم کوید که در بعضی از نسخ اعثوثج ودر بعضی اعثوج از باب افعیلال است وان نیز در کتب مذکور نیست
پس صواب این بود که هر دو باب را مذکور سازد **عج** یعج مانند یدب ویعج مانند یمل عجا بفتح اول وعجیجا
بر وزن امیر یعنی فریاد کرد وبلند کرد صدا را مانند عجعج از باب دحرج وعج الناقة یعنی بانک کرد بو شتر پس
گفت عاج عاج وعج القوم یعنی بسیار کردند آن کروه در کونه کونه سوار شدن وعجت الریح یعنی سخت شد و زید
باد پس برانگیخت کرد را مانند اعج در هر دو معنی ویوم معج بر وزن معد وعجاج بر وزن شداد یعنی روز بادیست که
انگیزنده ودر جمع گفته می شود که ریاح معاجیج بر وزن مصابیح وعجه بضم اول خوراکی است از تخم مرغ واین
نامیده شده در عرب ومولد است وعجاج بر وزن سحاب بمعنی کم خرد است وعجاج بمعنی کرد وبمعنی دود و
سفله از مردم است وعجاجه بزیادتی ها شتر بسیار بزرک جثه است وگفته می شود که لف عجاجته علیهم یعنی غارت
وتاراج کرد بر ایشان وگفته می شود که لبد عجاجته یعنی باز داشت از اینچه بود در او وعجاج بر وزن شداد فریاد
کننده از هر صاحب صدائی است مثل عجعاج بر وزن صلصال وعجاج لقب پسر رؤبه شاعر است وانشاد وعجاج

انه وعجعاج بر وزن صلصال نجیب سال دار از اسبان است وطریق عاج یعنی راهی است پر ومملی وعجعج البعیر
یعنی زده شد شتر پس بانک کرد یا اینکه بار کرده شد بر او بار کرانی وعجج البیت من الدخان یعنی پر کرد خانه را از دود
فتعجج از باب تفعل یعنی پس پر دود شد خانه **العدمج** بر وزن عملس شتابنده سبک است وعدمج اسم است
لقب شاعریست وگفته می شود که ما بهما من عدمج یعنی نیست در این خانه کسی **العذج** بفتح اول بمعنی اشامیدن است
وعذج عاذج مبالغه در اشامیدن است ومعذج بر وزن منبر مرد شکن بدخوی است ومعذج بسیار ناکرونده
است **عذلج** السقاء از باب دحرج یعنی پر کرد خیک را وعذلج ولده یعنی نیکو کرد خوراک بچه اش را و بچه را
عذلوج بر وزن سرسور مینا شد ومعذلج بر وزن مزعفر پر بزرگ نازک خوش نحوی است ودر مؤنث معذلجه بر
هاء است وگفته می شود که عیش عذلاج بر وزن سربال یعنی زندگی نرم و نازک است **عرج** از باب نصر عروجا بر
وزن سرود ومعرجا بر وزن مقعد یعنی بالا شد وعرج یعنی رسید او را چیزی بپای پس لنگید ونیست این لنگی
با فرینش او پس هرگاه بوده است در آفرینش او گفته می شود عرج از باب فرح یا اینکه بحرکات ثلث است یعنی از باب
نصر وفرح وکرم است هرگاه لنگی در غیر آفرینش باشد والنکس اعرج بر وزن احمد بین العرج بتحریک است یعنی لنگ
است لنگی او را کرده وعرج بضم اول وعرجان بر وزن غفران واعرجه الله از باب افعال یعنی خدای لنگ کرد او
او را وعرجان بتحریک رفتار لنگ است واعرج بر وزن امیر یعنی کاد یست که استوار وسخت تافته نشده است وعرج
تعریجا از باب تفعیل یعنی میل فرمود وعرج یعنی ایستاد براو وباز داشت شتر سواری را بر منزل وخانه مانند تعرج از
باب تفعل ومتعرج جای بر کردیدن در رود وغیر اوست ومعراج بر وزن مفتاح ومعرج بر وزن منبر ومعرج
بر وزن مقعد نردبان است وجای بالا شدن است وعرج بتحریک پنهان شدن آفتاب است یا برکردیدن بسوی مغرب است
وعرج بر وزن کتف انچه راست نیست بول او از شتران است وعرج بفتح اول شهریست در یمن وعرج رودیست در حجاز که صاحب
درخت خرما است وجایگاهی است ببلاد هذیل وعرج منزلی است در راه مکه وعرج گله از شتران است از ماننده هشتاد تا نود
یا صد و پنجاه است و بالاتر از او یا از پانصد است تا هزار و گاه کسره داده می شود اول او وجمع آن اعراج بر وزن
اسباب وعروج بر وزن سرود می اید وعرجاء بر وزن حمراء کرمگاه میان روز است وعرجاء امدن شتر است
بنوبت آب دو روزی میان روز و روزی بامداد وعرجاء خوردن مردم است هر روز یکباره وعرجاء بی الف لام جایگاهی
است واعرج از باب افعال یعنی بهم رسید از برای او شتران لنگ واعرج یعنی داخل شد در هنگام پنهان شدن آفتاب
مانند عرج از باب تفعیل واعرج فلانا یعنی داد فلانی را عرج از شتر که هشتاد یا از هشتاد تا نود یا صد و پنجاه
یا پانصد است تا هزار واعرج بر وزن احمر کلاغ را می کویند وثوب معرج بر وزن معظم یعنی جامه ایست خطخط
بافته شده که بپیچیده در خطوط او نیست وعرج بضم اول وعراج بر وزن غراب هر دو معرفه و غیر منصرف اند کفتار ها
را می کویند که راننده از اینها است بمنزله اعلم که قبیله در معرفه و غیر منصرف بودن وعرجاء بر وزن حمراء کفتار را میکویند
وذو العرجاء بر وزن مذکور پشته ایست در یمن موثبه وعراجه بر وزن تمامه اسم است وعرجه بر وزن سفینه اسم است
وبنو الاعرج بر وزن احمر حی است از عرب معروف واسم عرج بفتح اول در محدثین بسیار است واعیرج بر وزن احیمر

مادیست کر نده که قبول افسون نمیکند ودی جهد مانند افعی و کفته است لیث که اعیرج مؤنث نیست وجمع ان اعیرجات
بالف وتاء است وعارج بر وزن کامل غایب وپنهان است وعریجج بر وزن سمندل اسم حمیر پسر سبا است و
اعریجج از باب افعنلال یعنی کوشش کرد در ان کار العربج بر وزن قنفذ سک ستبر است عرطوج مانند
زنبور پادشاه است العرفج بر وزن جعفر درختی است واحد او عرفجه بهاء است و باین نامیده شده است
مرد وعرافج بر وزن حناجر دیکمائه است که راهی در انما نیست ولی العرفجة قسمی از جماع است وعرفجاء بفتح ومد
جایگاهی یا ابی است از بنی عقیل عزج یعنی دور کرد مترجم کوید که از عدم ذکر مضارع بنا بر تمهیدی که مصنف در
دیباچه کرده میباید که از باب نصر باشد و معاوی در کتاب افعال از باب ضرب ذکر کرده مکر اینکه کفته شود که مصنف
در دیباچه کفته که اعتراض مشاهیر بوده باشد بر مختار که از باب ضرب ذکر کنی یا از باب نصر واین از مشاهیر افعال
نیست وعزج الجاریة یعنی جماع کرد کنیزک را وعزج الارض بالمسحاة یعنی کند و بر کرد اینرا زمین را به بیل عسج
از باب نصر یعنی کشید کردن را در رفتن وبعیر معساج بر وزن مفتاح یعنی شتر نیست کردن را میکشد و دراز میکند
در رفتار وعوسجه بفتح اول جایگاهی است در یمن و کانی است از برای نقره وعوسجه غاری است و جمع ان عوسج
باسقاط هاء است وعسج المال از باب فرح یعنی بیمار شد چارپای از چریدن عوسج وعوسج اسب طفیل پسر شعیب
است وعوابج بر وزن قوافل قبیله ایست معروف از عرب واعسج الشیخ اعسیجاجا از باب افعلال یعنی کذشت ان
مرد پیر و کج شده بود او نیروی العسلج بر وزن قنفذ وعسلوج بر وزن زنبور ان چیزیست که نرم وسبز است
از شاخهای درخت وعسلجت الشجرة از باب دحرج یعنی بر اورد و بیرون کرد درخت شاخهای نرم سبز را
وجاریة عسلوجة النبات یعنی کنیزکی است که نرم ونازک است وعسلج بر وزن عملس نیکوئی از خوراک است یا ایکم
تنک و دقیق از پوست وعسلج دهی است در بحرین وقوام عسلج بضم اول یعنی اندام باو می ایستد و مرد عسلج است
یعنی بالا و قدی است که نرم ونازک است العسبج بر وزن عملس شتر مرغ نر است العشنج بر وزن عملس
مرد کوفته ترش روی بد منظر است الاعصج بر وزن احمر یعنی کچل ویی موی سر است العصلج بر وزن
عملس کسی است که کج است ساق پای او العضانج بثاء مثلثه بر وزن علافط والعضانج بفاء بدل ثاء بر وزن
علابط هر یک از ایشان یعنی سفت سخت وستبر فربه است العضنجة بفتح اول روباه ماده است العفج بفتح وکسر
اول وبتحریک وعفج بر وزن کتف ان چیزیست که منتقل میشود خوراک بسوی او از روده بعد از کذشتن از
معده وجمع ان اعفاج بر وزن اسباب است ایل واعفج بر وزن احمر بزرک از اعفاج است وعفج بعفج از
باب ضرب یعنی زد او را وعفج جاریه یعنی جماع کرد با کنیزک والمعفج بر وزن منبر یعنی کم خردی است که نکاه نمیدارد
سخن وکلام وکار را ومعفاج بر وزن مفتاح ومعفج بر وزن منبر چوب دستی است که زده میشود باو وعفجه
بکسر فاء اب کیرهاست بسوی پهلوی حوضها هر کاه که شده است اب حوضها اشامیده اند و برده است انرا از اب
را از اب کیرها مترجم کوید که مصنف کفته که از اقلص ماء الحیاض شربوا واغترفوا منها وقلوص در چاه
یعنی بلند شدن اب است در او نه کم شدن ومراد در اینجا کم شدن اب است نه بر بودن وصواب قلص بتشدید از باب

تفعیل که بمعنی تشمیر است ودامن بالا زدن وبرچیدن است یعنی هر کاه برچیده شد اب چاه وکم شد میاشامند
از اب کیرها ودر این بین تکلفی هست وعبارت مذکور از ازهری وصغانی است که نقل از ابن شمیل نموده اند و
قلوص در سایه بمعنی کم شدن است وعفنجج بر وزن سمندل مرد ستبر کم خرد است وعفنجج شتر ماده
شتابنده است وتعفج فی مشیه از باب تفعل یعنی کج شد در رفتن واعفنجج از باب افعنلال یعنی
شتاب کرد العفشج بر وزن جعفر یعنی دراز ناکوار است العفضج بضاد معجمه بر وزن جعفر وعفضاج بر
وزن هلقام وعفاضج بر وزن علابط ستبر وفربه سست است وعفضج بر وزن جعفر یعنی سفت سخت است و
کفته میشود که هو معصوب ما عفضج بضم اول یعنی او پی داشته شده و پر پی است نیست فربه العلج بکسر اول
خر اهلی وکوه خر وحشی وفربه توانا است وعلج کرده نان است که ستبر است کناره او وعلج مردی است از کفار
عجم وجمع ان علوج بر وزن سرود واعلاج بر وزن اسباب ومعلوجاء بر وزن مشیوخاء وعلجه بر وزن
عنبه می اید و هو علج مال بکسر اول یعنی او برابر چارپایان است و می ایستد به پرستاری انها وعالجه علاجا
ومعالجة یعنی کوشید در درمان کردن او وعلجه از باب نصر یعنی غلبه کرد در مداوا واستعلج جلده از
باب استفعال یعنی ستبر شد پوست او ورجل علج بر وزن کتف وعلج بر وزن صرد وعلج بر وزن خلر یعنی
مردیست سخت وبسیار سخت افکننده ودرمان کننده از برای کارها وعلج بتحریک خورد از درخت عرفجات
وعلجان بضم اول کروه از درخت عضاه وخار او است وعلجان بتحریک جنبیدن وبی ارام بودن
شتر ماده است وعلجان جایگاهی است وعلجان کیاهی است معروف وعالج بر وزن کامل شتریست که می چرد
علجان را وعالج جایگاهی است که ریک در او هست وعلجن بر وزن جعفر بزیادتی نون شتریست که اکنده
کوشت فربه است وعلجن زنی است که بی باکست وبنو علیج بر وزن زبیر وبنو علاج بر وزن کتاب دو بطن
اند از عرب واعتلجوا از باب افتعال یعنی کرفتند یکدیگر را وبیاویختند در کشتی وکشتی وغیران واعتلجت
الارض یعنی دراز شد کیاه زمین واعتلجت الامواج یعنی بر یکدیگر خوردند موجهای دریا وعلجانة بتحریک خاکی
است که نرم او ورده است او را باد در پای درخت وعلجانة جایگاهی است وکفته میشود که هذا اعلوج صدق
واعلوک صدق بر وزن صبور از برای چیزی که خورده میشود وکفته میشود که تعلجت بعلوج وما تعلکت بعلوک
وما تعلکت بالوک یعنی نخوردم من از خوردنیها چیزی را العلهجة بر وزن فعللة نرم کردن پوست است
با اتش تا اینکه خائیده وفرو برده شود واین کرده میشده است در سالهای قحط در جاهلیت وعلهج بر وزن
جعفر درختی است ومعلهج بر وزن مزعفر ناکس وما در بنده پدر ازاد است وحکم جوهری بزیادتی هاء
او غلط است مترجم کوید که جوهری در ترکیب ع ل ج کفته که المعلهج الهجین بزیادة الهاء وبحث مذکور
از صغانی است که در تکلم بر جوهری کرده اما که کفته وحکم الجوهری بزیادة الهاء الی غیر سدید عمج بعمج از
باب ضرب یعنی شتاب کرد در رفتن وعمج یعنی شنا کرد در اب یعنی پیچید در راه بر است وچپ مانند
تعمج از باب تفعل وعمج بتحریک وعمج بر وزن سکر مار است مثل عوج بر وزن جوهر وسمی عموج بر وزن

العلهجة

فیه م عسج

العمضج
العمهج
العنج

صبور یعنی نوعیست که می‌پیچید در رفتن العمضج بضاد معجمه بر وزن جعفر و عماضج بر وزن علابط سفت سخت از اسبان و شتر است العمهج بر وزن جعفر و عماهج بر وزن علابط شیر ستبر و جغرات شده و بمعنی خرامنده تکبر کننده است و عمهج بمعنی دراز و بمعنی شتابنده است و عمهج کمی است که اکنده و پر است از گوشت و پیه مانند عمهوج بر وزن عصفور و عمهج سبز درهم پیچیده از گیاه است و جمع آن عماهج بر وزن قنادیل می‌آید
العنج بفتح اول کشیدن سوار است افسار شتر را پس که در اید نزد وی بپایهای شتر و این قسمی است از ریاضت شتر و اسم از این عنج بتحریک است و نیز عنج بمعنی شنج است لغتی است در عین معجمه مترجم گوید که غلط کرده است مصنف در تفسیر عنج بشنج بواسطه آنکه عنج بمعنی مرد است و شنج بمعنی شتر است گفته می‌شود که عنج علی شنج یعنی مردی است بر شتری هم چنانکه ابن عباد گفته که العنج الرجل و ازهری گفته در ع ن ج قال اللیث العنج بلغة هذیل الرجل و گفته است که یقال العنج بالعین و بعد از آن خود می‌گوید که قلت قاله ابن الاعرابی وغیره بالعین ولم اسمعه من احد یرجع الی علمه ولا ادری ما صحته و در ترکیب غ ن ج گفته که قال اللیث یقول هذیل شنج وعنج فالعنج الرجل والشنج الجمل یقولون عنج علی شنج و در ترکیب ش ن ج گفته الشنج الجمل یقول هذیل عنج علی شنج ای رجل علی جمل فالعنج الرجل والشنج الجمل و در صحاح بخط جوهری در ترکیب ع ن ج جوهری گفته العنج الشیخ بلغة هذیل پس شیخ بودن از تحریف نساخ یا مصنفات و نیز تفسیر جوهری بشنج با اینکه ارباب لغت تفسیر عنج بمرد کرده اند خالی از تکلفی نیست و عنج را چنانکه مذکور شد کسی از ارباب لغت بغیر لیث بمعنی مرد ذکر نکرده و عناج بر وزن کتاب ریسمانی است که بسته می‌شود در پایین دول بزرگ پس بسته می‌شود آن ریسمان بچوبهای سر دول و عناج رشته خفیف سبکی است که بسته می‌شود بیکی از گوشهای دول سبک بسوی چوبهای سر دول و عناج در دنبال ما ذوست و عناج بمعنی کار و ایستادن بکار است و گفته می‌شود که قول لا عناج له بکسر اول یعنی گفته ایست که فرستاده شده است بی حاجت و بنیاد باو و عناجیج بر وزن قنادیل خوش راه از اسبها و شترهاست و عناجیج از جوانی ابتدای اوست و عنجج بر وزن جعفر بمعنی بزرگ است و عنجج بر وزن قنفذ ضمیران است و آن گیاهی است که بفارسی شاهیرم می‌گویند و معنج بر وزن منبر پیش ایند از برای کارهاست و عنج بفتح اول و بتحریک اسم است و اعنج از باب افعال یعنی خواست استوار کردن از کارهای خود را و اعنج یعنی شکایت کرد از درد پشت ما ذو و عنجه هودج بتحریک بازوهای کجاوه است نزد دراو العنبج بر وزن قنفذ کم خرد است و عنبج سست کران است مانند عنبوج بر وزن عصفور در هر دو معنی و عنابج بر وزن علابط بمعنی جفا کننده ستمکار است العنثج بر وزن جعفر و عنانج بر وزن علابط زنی است که از کثرت افتاده فربه سترا است العنفجیج بر وزن زنجبیل شتر ماده ایست کردار است ابخر میانه فی جمای اوست یا تند منکر از وست یا سال دار سترا است العناجج بر وزن علابط دراز را میگویند عوج از باب فرح یعنی کج شد و اسم عوج بر وزن عنب است یعنی کژی یا اینکه گفته می‌شود در هر دو بر پا کرده شده مثل دیوار و چوب دست فیه عوج بتحریک و در ما نند زمین و دین عوج بر وزن عنب

العنبج
العنثج
العنفجیج
العناجج کژ بر
عوج

وقد اعوج اعوجاجا از باب افعلال یعنی کژ شد کژ شدنی و عوجته از باب تفعیل یعنی کژ کردم من او را فتعوج از باب تفعل یعنی پس کژ شد او و اعوج بر وزن احمر مرد بد خوی است و اعوج بی الف لام اسبی است از برای بنی هلال نسبت داده می‌شود بسوی او اعوجیات و بود این اعوج از برای قبیله کنده پس گرفتند او را قبیله سلیم پس گردید بسوی بنی هلال یا گردید بسوی بنی هلال از بنی اکل المراد و اعوج اسبی است از برای غنی پسر اعصر و عوجاء بر وزن حمراء باریک میان از شترهاست و عوجاء پشته ایست که در بر و میشود در کوه قبیله طی را و عوجاء اب عامر پسر جوین طائی است و عوجاء اسم است از برای جایگاه حما و عوجاء کمان را می‌گویند و عاج یعوج عوجا بفتح اول و معاجا بر وزن مقال یعنی ایستاد در اینجا یا ایستانید و این لازم و متعدیست یعنی مقیم شد در اینجا یا مقیم کرد دیگری را در اینجا و عاج یعنی واداشت و عاج یعنی برگشت و عاج یعنی برگردانید سر شتر را با افسار و عاج مبنی بر کسر اخر بانگ کردن از برای شتر ماده است و عاج دست برنجن از استخوان است و عاج شتر ماده لینة الاعطافست مترجم گوید که در نسخها لینة الاعطاف بر وزن اسباب است و این غلط است بلکه لینة الانعطاف است یعنی شتریست که نرم است برگردیدن او و صغانی میگوید که ناقة عاج اذا کانت مذعانا السیر لینة الانعطاف و هم چنین در تهذیب لینة الانعطافست و عاج استخوان فیل است و از خواص استخوان فیل است که او اگر دور کرده شود باو کنت یا درخت نزدیک نمی‌شود باو کرم و شادبها کل یوم یعنی شامنده او هر روز دو درم باب و انگبین اگر جماع کرده شده است بعد از هفت روز آبستن شده است آن زن مترجم گوید که صواب شادبة بواسطه آنکه ضمیر را جع بعظم است و عظم مؤنث نیست و فروشنده و صاحب و مالک او عواج بر وزن شداد است و ذو عاج دودیست و عوجه تعویجا از باب تفعیل یعنی نشانید استخوان از دراو و عوج پسر عوق بضم اول هر دو مردیست که زائیده شده است در خانه و منزل آدم علیه السلام و زندگانی کرده است زمان موسی علیه السلام و یاد کرده شده است از بزرگی آفرینش او چیزی زشتی و عویج بر وزن زبیر اسب عروه پسر ورد است و عوجان بتحریک نهریست و جبلة اعوج بضم و اضافه دو کوه است در یمن و دارة عویج باضافه و عویج بر وزن زبیر معروفست العوهج بر وزن جوهر دراز کردن از شترمرغها و از شتران و اهوها است و عوهج شتر ماده جوان و دراز پایها از شترمرغ و عوهج ماده اهوئی است که در شکاه او از دو طرف خط سیاه است و عوهج مادر را می‌گویند و عوهج نر شتریست که بوده است از برای مهره و عواهج بر وزن قوافل گره اندازی عرب ماعج به از باب ضرب یعنی باک ندارم باو و ما لاعجته یعنی خشنود نشدم باو و ما عجت بالماء یعنی سیراب نشدم باب و ما عجت بالدار یعنی سود ندیدم بخانه فصل الغین غبج الماء از باب سمع یعنی جرعه برد باشام اب را و غبجه بفتح و بضم اول بجرعه و اشام خوردن اب است الغلج بر وزن جعفر بانگ سیاه است و غلج کار دیانه دو کار است و غلج چیزیست که بمی یابد تو او از خوراک و آشامیدن مانند غلج بر وزن علس العضلجه بر وزن معلم در گوشت است که غک سود نکرده و خوب نپخته و خشبو نکرده او را غلج الفرس یغلج از باب ضرب یعنی روان شد اسب بی امیخته شدن بلکه یکسانست رفتار او و آن اسب مغلج بر وزن منبر است

العوهج
ماعج
فصل الغین غبج
العضلجه غلج

وتغلّج از باب تفعل یعنی فزونی وستم کرد وتغلّج الحمار یعنی اشامید خراب را ولیسید بزبان لبهارا وعیر مغلّج بر وزن معظم یعنی خری است که راننده ماده خود است واغلوج بضم اول شاخ درخت تر ونازک است وغلج بد وضمه جوانی نکوست غمج الماء از باب ضرب وازباب فرح یعنی باشام فرو برد اب را وغمجه بفتح وضم اول باشام وجرعه خوردن ابست وغمج بر وزن کتف کودک وبچه ایست که می اشامد شیر میان بن رانهای مادر وغمج از اسمها ابد است که نمی باشد خوش مانند معمج بر وزن معظم الغملج بر وزن جعفر وغملج بر وزن عملس وغملیج بر وزن قندیل وغملوج بر وزن زنبود وغملاج بر وزن سرداب وغمالج بر وزن علابط کسی است که نمی ایستد بر حالتی میباشد یکبار قاوی وخوارنده ویکبار شوخ بی باک ویکبار جوان مرد ویکبار بخیل ویکبار دلیر ویکبار بد دل است ومؤنث ان غملج بر وزن جعفر است وغملج بر وزن عملس وغملیجه بکسر اول وغملوجه بضم اولست الغماهج بر وزن علابط ستبر وفربه است الغنبج بضم اول وبد وضمه وغناج بر وزن غراب بمعنی شکل وناز است وغنجت الجاریة از باب سمع وتغنجت از باب تفعل یعنی ناز کرد کنیزک وان کنیزک مغناج بر وزن مفتاح است یعنی ناز کننده وهم چنین غنجه بر وزن فرحه است وغنج بتحریک بمعنی شنج بنون است مترجم کوید که غلط کرده است مصنف در تفسیر غنج بشنج بواسطه انکه غنج بمعنی مرد است وشنج بمعنی شتر است کفته می شود که غنج علی شنج یعنی مردی است بر شتری ومذکور شد بتفصیل در ترکیب ع ن ج بعین مهمله بمعنی بلیسب بنی که از دهی بر لیث کرده نیز مذکور شد که نشنیده ام عنج بعین مهمله وابن عباد نیز مانند لیث مذکور ساخته وصغانی کفته که صواب بغین معجمه است وجوهری کفته که الغنج الشنج بلغة هذیل پس شنج بنون در نسخها از تحریف نساخ یا مصنف است وصواب شنج بخاء معجمه است واین لغة قبیله هذیل است لغتی است در جنج بجیم مهمله وغنج بضم اول وغناج بر وزن کتاب دود نوره است که نگار را باو سیاه میکنند غندجان بفتح اول ودال مهمله شهریست بفارس بر بیابانی تشنه کننده غاج یغوج از باب نصر یعنی دو تا شد مثل تغوج از باب تفعل وکفته می شود که قوس غوج اللبان بفتح اول یعنی اسبی است فراخ سینه فصل الفاء الفوتنج بضم اول دوائی است معروف معرب پوتنک است مترجم کوید که این ترکیب بغیر تکلم در سایر کتابها نیست وممکن است که همان فوتنج فودنج باشد که بعد از این می آید وجم چنین بهمزه بدل واو وبتاء بدل دال نیز امده بود در ابتداء فصل نیز نقل کرده ودر تکلمه که در ابتداء فصل ذکر کرده بعد از ان دیگر ذکر نکرده وانیکه کفته دوا معروف بایست بکوید که بنت معروف چنانکه در فودنج کفته مکی اینکه مقصود دوائیت او باشد وهو کاتری الفائج بر وزن کامل شتر جوان ابستن است وبمعنی شتری که ابستن نمی شود دو فربه است واین از جمله اضداد است وفائج بمعنی شتر بزرک کوهان است وفربه است وفنج از باب نصر یعنی کم شد وکفته می شود که فنج الماء الحاق بالبادرة یعنی شکست اب سرد که می ابرا وفنج یعنی کران کرد مثل فنّج از باب تفعیل وافنج از باب افعال یعنی دست بداشت مترجم کوید که افنج را مصنف بمعنی ترک نقل کرده وغلط کرده بلکه افنج عنه بمعنی ترک است چنانکه صغانی وابن عباد وغیر او کفته اند صغانی کفته که افنج عنه ترکنی وخلی عنی وهم چنین ابن عباد بعینه کفته وخود نیز در افنج که مقلوب افنج مبناء وبمعنی انست افنج عنی کفته وظاهرا از قلم افتاده وافنج یعنی مانده شد وکرهت نفس او ومثل افنج بر بناء مجهول از باب الفج بفتح اول

بعنی راه کشاد فراخ میان دو کوه است مثل فجاج بر وزن غراب وافج از باب افعال یعنی سپرد راه میان دو کوه را وفج بکسر اول خام ونرسیده از میوهها است مثل فجاجه بر وزن سحابه وفج خربزه شامی است که فارسیان بطیخ وهندوانه می کویند وکفته می شود که قوس فجاء بر وزن حمراء ومنفجه بر بناء مفعول از باب انفعال یعنی کمانی است که جدا شده است زه وجلد او از قبضه اش وفججها از باب نصر یعنی بلند کردم جلد کمان را وفجج مابین رجلیه یعنی کشودم میان پاهای او مثل افجج از باب افعال وکفته می شود که هو یمشی مفاجا بر بناء فاعل از باب مفاعله یعنی او دفت بای کشاد نهاده وقد تفاجج از باب تفاعل یعنی باز از هم نهاد پای را وافج از باب افعال یعنی شتاب کرد وافجت النعامة یعنی انداخت شترمرغ سرکین خود را وافج الارض بالفدان یعنی شکافت زمین را بکاو یا بالت شیار شکافتنی منکر مترجم کوید که صغانی وابن عباد وغیر او فج الفدان از باب ثلاثی ذکر کرده اند واز باب افعال کسی ذکر نکرده ومصنف از باب ثلاثی که همه نقل کرده اند نقل نکرده وظاهرا اشتباه کرده باشد وکفته می شود که رجل افج بر وزن احمر بین الفجج بتحریک یعنی مردیست میان پای کشاده که ظاهر است کشادکی پایهای او وفجفج بر وزن قدقد وفجفج بر وزن هدهد وفجفاج بر وزن خلخال بر سخنی است خود آراینده با نخوت در او والفجج بد وضمه کرانها وسنکینها را میکویند والفجیج بر وزن اردبیل دو دخانه است یا کشاده اوان وتنک عمیق را هم میکویند واین از اضداد است وفجه بضم اول شکافست وحافر منفج یعنی سمیست قبه دار فجح از باب منع یعنی تکبر وکرنی کنش کرد وفجح فی مشیته یعنی نزدیک کذاشت پیش پاها را ودور کذاشت پاشنها را مثل فجح از باب تفعیل وان مرد را می کویند که هو افجح بر وزن احمر بین الفجح بتحریک یعنی او کشاده پایهای است که ظاهر است کشادکی ان وتفجح از باب تفعل بمعنی کشاده کردن میان پاها است وافجح از باب افعال یعنی واایستاد وافجح عنه یعنی بر کردید از او وافجح حلوبته یعنی کشاد وفراخ کرد میان پاهای شتری که شیر میل هد تا بدوشد فجخ از باب منع یعنی سرکشی وتکبر کرد وفجخ بتحریک بدتر از فجح بحاء مهمله است در جدا شدن از یکدیکر الفودج بر وزن جوهر بمعنی هودج وکجاوه است وفودج جای سواری عروس است وفودج از شتر بغلهای رانها ودستهای اوست وفودجات بفتح اول جایکاهها است الفودنج بضم اول کیاهی است معرب است وفارسی ان بودنه است فوج الله الغم از باب ضرب یعنی کشایش دهد خدای اندوه را مثل فرج از باب تفعیل وفوج بفتح اول عورت وجای قبیح است از زنان وفوج بمعنی تغر است وان در بند میان کفر واسلام است وفرج جای ترسناک را میکویند وفرج میان دو پای اسب است وشهریست در موصل وواهی است نزد اصاخ وفرجان بصیغه تثنیه خراسان وسجستان را میکویند یا ابنها در هند است والفرج بضمتین مترجم کوید که عبارت مصنف غلط است وصواب انست که واو بضمتین زیاده باشد وعبارت چنین باشد والفرج بضمتین بواسطه انکه فرج بفتح اول بمعنی بنو شیدن سر وکار که جدا باشد قبضه ان از جلد کسی نقل نکرده وهم ارباب لغة فرج بد وضمه را باین معانی نقل کرده اند واکر چنین باشد بایست که فرج بفتح باین معانی را عطف کند بر سابق وبکوید که والذی لا یکتم السر کالفرج بضمتین وبالکسر والقوس البائنة چنانکه داب وطریقه اوست یعنی فرج بد وضمه کسی است که نمی پوشد راز خود را وبکسر اول

هم می آید وفرج بدو ضمه کافی است که جدا باشد از ده وجله مثل فارج بر وزن فاعل ومثل فریج بر وزن امیر وفرج بدو ضمه
زنی است که در دیک جامه باشد وفرج بضم اول شهریست در فارس وفرجه بحرکات ثلث در اول بیرون آمدن از اندوه
وتنگی ودشواری وفرجه دیوار یعنی شکاف او بضم اول است وبس وافرج بر وزن احمد کسی است که علم عیزبد در طرف
نشستگاه او بواسطه بزرگ اینها وکسی است که همیشه در نشستن عورت او گشاده است واسم آنان فرج بحرکات می آید
وفعل آن فرج از باب فرح است ومفرج بر وزن محسن ماکیانه است که با جوجه است وکسی است که نتواند از خود بود
پس دو ذ دیگر بر گشته بود از اخال وبنو مفرج بر وزن محسن قبیله ایست وبفتح را کشته شده ایست که یافت شده
باشد در بیابانه دور از دهها ومفرج کسی است که مسلمان شده باشد وبا احدی دوستی نداشته باشد واز این
است حدیث لا یترک فی الاسلام مفرج یعنی دست داشته نمی شود در اسلام مفرج یعنی هر گاه گناه کند هست بر بیت
المال بواسطه آنکه عاقله نیست از برای او ومفرّج بر وزن محمد شانه است وکسی است که اسکادات او بخ او از زیر
بغل او وفروج بر وزن صبور کمانه است که راشده است حم کوشهای او وفرّوج بر وزن تنور پیراهن کوچک
است وفروج قبائه است که شکافته شده است از پس وفرّوج جوجه ماکیان را میگویند وبضم اول هم می آید مثل
سبّوح وتفاریج قبا بفتح تا بر وزن تفاعیل ودار بهی که مطلق مجرد نگیه گاه ومجری را است که میان دو بادی در
ساند وصفه ودکه در درخانه است شکافهای آنها است وتفاریج از انگشتها گشادگیهای آنها است جمع
تفرجه بفتح اول است وگفته می شود که رجل نفرجه بکسر اول بر وزن نفعله ونفراجه بر وزن نفعال با اول مکسور
ونفرجاه بکسر اول وملاحظ واین سه نا اولشان نون است ویاء نیست مثل سابق یعنی مردی است بد دل نا توان
وانفرجات الطریق والقتیل یعنی برهنه وگشاده شدند از راه واز کشته شده وانفرج المکان یعنی واگذاشته شد
از جا وفرّج تفریجا از باب تفعیل یعنی بپوشد وفریج بر وزن امیر سرو را میگویند وفریج شتر مانده
که بمانده است اول شکمی که ابتنی بود وفواوجان بفتح اول وثالث وبعد از الف واو مفتوحه دهیست بمرو مترجم
گوید که مصنف چنین ذکر کرده وصواب فرواجان بفتح اول وسکون ثانی وبعد از راء واو مفتوحه الف ساکن است
چنانکه در تکمله صغانی وانساب سمعانی وابن اثیر ومعجم حموی ضبط شده ورجل افرج الثنایا یعنی مردیست دندانهای
پیش گشاده وفادج بر وزن فاعل شتریست که برهنه وفارغ شده باشد از ذاشیف پس دشمن دارد بر داو
مکروه او باشد **افرنبج** حلا الحمل از باب افعلال یعنی بریان کرده شد شتر بو خشک شد بالاهای
پوست او **الفرتاج** بر وزن سربال نشان وداغی است از برای شتر وفرتاج جایگاهی است در بلاد طی فرنج
فی مشیته از باب دحرج یعنی گشاد در رفتن پاها را وفرنجه در رفتن بفتح اول وفصل ها یعنی فی شحکم ستنی است که میان
پاها فراخ وگشاد باشد **الافرنجه** بکسر اول وفتح را وطایفه اند از مردم وقیاس کسر راء بود که مثل اسفنط بکسر
اول وفاء باشد با اینکه فتح فاء یعنی فتح فاء اسفنط هم لغتی است وکسر فاء بهتر است **الفالج** بر وزن صاحب بمعنی فانج
است وان شتریست که ابتنی باشد وشتریست نادانی وشتری است که شتا بانیده است او را پس بر او جسته
است وزده است او را پیش از نون وجستن بر او ماده وشتریست که شتابنده جوان باشد وتفشیج از باب تفعیل

افرنبج
الفرتاج
الافرنجه
الفالج

بمعنی

بمعنی تفشیج است که گشاد کردن میان پایها است از برای بول کردن وافشج عنی از باب افعال یعنی دست بداشت از من و
در فتح که بهمین معنی است وگذشت لفظ عنی از قلم او افتاده **فشج** بفتح از باب ضرب یعنی گشاد کرد میان دو
پایش را تا بول کند مثل فشّج از باب تفعیل وتفشّج از باب تفعّل بمعنی تفجّج است که گشاد کردن میان دو پای باشد
تفضّج عرقا از باب تفعّل یعنی خوی کرد بیخ مویهای او وروان شد مثل انفضج از باب انفعال وتفضّج جسده
بالشحم یعنی گرفت پیه بدن وتن او را جائی که بایست بگیرد پس شکافته شد دکمهای گوشت در جای داخل شدن پیه
وتفضّج بدن الناقه یعنی چین وشکنج بهم رساند گوشت شتر ولاغر شد وتفضّج الشی یعنی فراخی کرد آن چیز و
گویند که تفضّجت القرحه از باب انفعال یعنی واشد ریش وزخم وجراحت او رفت وانفضج الافق یعنی هویدا شد کنارهٔ
آسمان وانفضجت السره یعنی گشوده شد ناف وانفضج الدلو یعنی روان شد آنچه در دلو بود وانفضج الامر یعنی سست
وناتوان شد آن کار وانفضج البدن یعنی فربه شد تن او بسیار وفضیج بر وزن امیر خوی وعرق را میگویند و
مفضاج بر وزن مفتاح سست شکم بزرگ را می گویند **الفلج** بفتح اول بمعنی فیروزی ورستگاری یافتن است
مثل افلاج از باب افعال واسم از این فلج بضم اول است مثل فلجه بزیادتی هاء وفلج بمعنی بخشش وتقسیم کردن است مثل
تفلیج از باب تفعیل وفلج بمعنی شکافتن بر نیمه است وشکافتن زمین است از برای کشت وزراعت وفلج در جزیه
وخراج اندازه کردن وبریدن بر سر هر کس وهر کشتی است که چه چیز باید بدهد وفعل آن از باب نصر وضرب
آید در همه معانی که گذشت وفلج جایگاهیست میان بصره وضریه وفلج بکسر اول پیمانه ایست معروف وفلج
بمعنی نیمه است وبفتح اول هم آمده ومی گویند که هما فلجان یعنی این دو دو نیمه اند وفلج بحرکات دور شدن میان دو
قدم ودور شدن میان دندانها است وگفته می شود که هو افلج الاسنان بر وزن احمر یعنی او گشاده دندانست
وناچار است از ذکر کردن اسنان که اگر اسنان مذکور نشود گشادی دندان ظاهر نمی شود وفلج ظهر کوچک است وغلط
کرده است جوهری در ساکن کردن لام او وافلج بر وزن احمر کسی است که میان دو دستا او دوری باشد وغلط کرده است
جوهری که میان پستانها گفته مترجم گوید که هر دو بحث از صغانی است که بر جوهری کرده وفالج بر وزن فاعل شتر شادی
دو کوهانست که آورده می شود از سند از برای کشتی وفالج دستگاه از سهام وتیرها است وفالج سستی است از برای یک
نیمه بدن بواسطه ریختن خلط بلغمی که بسته می شود از راههای رفتن روح در آن نیمه فلج بر بنا مجهول بر وزن عنی بی
آنکس مفلوج بر وزن منصور است وفالج بن خلاوه اشجعی واین آنکس است که گفته شد با او روز دقم وقتی که میگفت
انیس اسیرها را آیا یاری میکنی تو انیس را پس گفت بدو متی که من از تو بیزارم واز این است گفته بیزار شوید از کاری
که انا منه فالج بن خلاوه یعنی من بیزارم از این کار اگر چه در اصل علم آن مرد است وفلوجه بر وزن سفوده ده
سواد عراق را می گویند لیث گفته که فلالیج سواد دهمای اوست وفلوجه زمینی است که با صلاح آورده شده یک
از برای کشت وزراعت وجمع آن فلالیج بر وزن قنادیل است وفلوجه جایگاهی است در عراق وفلیجه بر وزن
سفینه پاره ایست از پاره‌های خیمه وفلوج مثل تنور کاتب ونویسنده را می گویند وفلوج جایگاهی است وگفته
می شود که امر مفلج بر وزن معظم یعنی کاریست که راستی ندارد ومستقیم نیست وگفته می شود که رجل مفلج الثنایا

فشج
تفضج
الفلج

بفتح بر

بر وزن معظم یعنی مردی است که کشاده است دندانهای پیش او وافلج بر وزن اوصل جایکاهیست وفلجه بضم اول
جایکاهیست میان مکه وبصره وافلج از باب افعال یعنی فیروزی داد او را وافلج برهانه یعنی راست کرد حجت ودلیل
او را وتفلجت قدمه از باب تفعل یعنی شکافته شد قدم او الفرنبخ کیاهی است قسمی از وی کوهی وقسمی نهریست در دار ونی شود
بقدر دو کز واز برای او شکوفه ایست کبود اسمان کونی میکویند او را نصاری بقدس وتاجها میسازند از برای سرها شان
روز عید شان وی کنند هم چنین در ایام انکه میر یزند بر سرهایشان نفع کننده است از برای تب لرزه وسرما اکر بخته
شود بزیت وچرب کرده شود بآن دست تریاق است از برای صاحبان زهر مثل مار وعقرب وغیران وکشنده کرم
معده است ونافع است از برای جذام وبرقان ومرضهای بسیار الفنج بدو ضمه یعنی فج است که کوانها باشد وفنج
بر وزن بقم اسم تابعی ومحدثی است مترجم کوید که صواب انست که بکوید لقب محدثی است چنانکه صغانی وغیر او کفته اند
وفنج بر وزن جبل معرب فنک است وان حیوانی است که از پوست ان بطریق سمور وسنجاب پوستین میسازند الفنزج
بر وزن جعفر رقصی است از برای عجم واهل فرس که کیرند بعضی از ایشان دست بعض دیکر را معرب پنجه است
الفوج بفتح اول کروه وجماعت را میکویند وجمع ان فووج بر وزن سرود وافواج می اید وجمع جمع ان افاوج بر
وزن اماکن وافاویج بر وزن اباطیل است وفاج المسک یفوج از باب نصر یعنی دمید بوی مشک وفاج النهار یعنی
سرد شد روز وافاج از باب افعال یعنی شتاب کرد ویعنی دوید وافاج یعنی فرستاد شتر را بر حوض پاره پاره وفائجه
بر وزن فاتحه کشادکی میان دو بلندی است وفائجه کروه را می کویند وفیج بفتح اول معرب پیک است وانکسی است که از شهری
بشهری بسرعت میفرستند که خبر از انجا بیاورد وفیج کروه از مردم است واصل ان فیج فیج است بر وزن میت یا انکه فیوج
بر وزن سرود که جمع فیج است کروهی اند که داخل زندان می شوند وبیرون می ایند ونکاهبانی زندانیان می کنند وکفته
می شود که لست براح حتی افوج از باب تفعیل یعنی نیستم من جنبنده تا اینکه سرکردانم خود را واستفیج فلان بر بنای مجهول
از باب استفعال یعنی سبک داشته شد فلان الفیهج بر وزن حیدر بمعنی شراب وپیمانه شراب ونکاه داشتن شراب باد
صاف کنند می اید فهرج بر وزن جعفر شهریست در شهر اصطخر در طرف بیابان معرب لهره است الفیهج
بفتح اول ومهی نشیب همو اند امی کویند فصل القاف القبج بفتح اول معرب کبک است وان پرنده ایست معروف
وقبجه بزیادتی هاء بنی ومادنه هر دو کفته می شود القبقجه بر وزن فعلله بادیست که کفته می شود از اعظم وضاح
القرنج بضم اول وفتح موحده وکربج وکربق وقربق معرب کربه است وان دکان است المقربج بر وزن مرهد
دواز را می کویند القطاج بر وزن سحاب وقطاج بر وزن کتاب رسن کتنی است وقطج بفتح اول استوار کردن تابیدن
اوست وبمعنی اب کشیدن از چاه است باو القولنج بضم اول وفتح لام وکاهی کسره میدهند لام را یا انکه مکسوره است
لام او وفتحه داده می شود قاف وضمه داده می شود بیماری ودردیست که درد و رها میباشد ودر منع کننده است و
دشوار است با او بیرون امدن غایط وباد قنوج بکسر اول وفتح ثانی مشدد بر وزن سنور شهریست در هند که کوید
او را محمود بن سبکتکین القنفج بر وزن زبرج کوزه خرهمی فربه است تاج اسم پدر احد محدث است فصل
الکاف کاج از باب منع یعنی افزود بیخردی وکولی او وکناج بر وزن کتاب بیخردی وکند زبان بودن است

کنبج من الطعام یکنج از باب ضرب یعنی خورد از خوراک اینقدر که کافی وبس بود او را یا اینکه بقدر کم وقوت ان روز او
از خوراک وبسیار خورد کجه بضم اول بازی است میکنند بچه دکوی وپاره پاره او که دو میکنند چنانکه کوبا کره است
وکج از باب نصر یعنی بازی کرد بکجه وکجکجه هم بازی است که او را است الکلبه مینامند کدج الرجل از باب نصر
اشامید از شراب بقدری که بس وکافی بود او را الکلبج بتحریک جانی است که فرود ایند معرب کده است مترجم کوید
که کده بمعنی خانه است نه مطلق مأوی چنانکه میکویند بتکده یعنی خانه بت ومیکده یعنی خانه شراب ودهکده یعنی
خانه ده وغیران الکوج بتحریک شهرابی ولف عجلی است وکوج دهی است در دهنود وکوج بضم اول وشد ثانیه
مفتوح مثل قبرا بسی است که مهر باشد ودندان نیند اخته باشد معرب کره است وکوجی بزیادتی یاء نسبت مخنث
وبی غیرت را می کویند وکرادجه بفتح اول ماهی سبزی است کوتاه مثل کوبوج بضم اول وفتح ثانیه مثل قذعمل وکوج الخبز
از باب فرح واکوج از باب افعال وکوج از باب تفعیل وتکوج از باب تفعل یعنی تباه شد نان وکره بهم رساید
نان سبزی است که بر روی نان وصیوه وغیران بهم میرسد الکوتج بضم اول بر وزن قرطق دکان را می کویند یا کوتج کالای
دکان بقال است الکوسج بفتح اول وبضم اول هم معرب کوسه است که بی ریش وکم ریش باشد وکوسق هم می کویند و
معروف وماهی است در دریا که بینی او مثل اره است وکوسج کسی است که کم باشد دندان او وکوسج رونک کننده
از اسبان غیر عربی است وکوسج الرجل از باب دحرج یعنی کردیدان مرد کوسه الکسبج بر وزن بوقع کسب است که
نخاله وثفل روغن باشد معرب است ودر فارسی از اکسبه میکویند الکستیج بضم اول ریسمان ستبر وکنده ایست بکلفتی
انکشت که کافران وکبران می بندند بالای جامهای پائین زنار معرب کستی بسکون یاء است وکستج بر وزن جعفر
مثل ان بعلی از لیف خرما است معرب کسته الکشنجبیج بر وزن زبرجد والکشعطج هر دو مولد اند وعربی
نیستند ومعنی اینها را مصنف ذکر نکرده پس کویا چیزی ذکر نکرده الکلج بتحریک جوان مرد دلیر را میکویند واسم
مرد کریمی است از قبیله ضبه وکلج بدو ضمه مردان سخت را میکویند وکیلجه بکسر اول معرب کیله پیمانه معروفی است
وجمع ان کیالجه بفتح اول وکیالج باسقاط هاء می اید وکیلجه لقب کسی است الکمج بتحریک طرف جائی است که بیرون
می شود دان بسرهن وکفل الکمذوج بر وزن صعفوق مانند مخزن است وان چیزی است از کل بر بزرک خم که
در ان غله میکذارند معرب کندو است وکندجه بفتح اول وضم ثالث بنا کننده دیوارها وطاقها است واین مولد است
وعربی محض نیست الکاکنج بفتح اول وثالث وطبع صمغ درختی است مترجم کوید که این غلط ظاهری است از مصنف و
کاکنج میوه درختی است سرخ رنک ومیکویند که نوعی از عنب الثعلب است وکیاه او شبیه بکیاه این است اما برک ان
پهن تر برک عنب الثعلب است وشاخهای او وقتی که بلند می شود میل بپائین میکند ومیوه او در غلاف کردی
باشد مثل مثانه وانرا بفارسی عروس در پرده میکویند ودیکر اینکه مصنف این ترکیب را اینجا نقل کرده وصواب
که پیش از ترکیب کلج نقل شود وجای روئیدن او کوههای هرات است وانرا الطف صمغها است شیرینست دراو برودت وسر
کاوی هست نرم کننده طبیعت ونافع از برای ریشهای مثانه وامساسهای که مرات الکنافج بر وزن علابط بسیار از
هر چیز است وکنافج فربه اکنده بر از خوشهای کندم وغیر است کفته می شود که سنبل کنافج فصل اللام لجج به الارض

وبه از مردان است وکنافج

از باب ضرب وظاهر کلام مصنف بنابر تمهیدی کرد و اول کتاب کرده از باب نصر است وصاحب شمس العلوم وتاج المصادر
وغیر او از باب ضرب نقل کرده اند یعنی افکند اورا بر زمین و لبج بالعصا یعنی زد بعصا اورا وکفته می شود که بوك بیبج
بر وزن امیر یعنی خفتن شتر و غیر آنست بپیرامون خانها ولبجه بضم وبدل وضم ولبج بتحریك اهنی است که شکافها دارد و در او
یخ قلابت کو یا کهوا است با النکنها می کشایند اورا و در میان او گوشت میکذارند پس می بندند اورا بهیجی پس هرگاه گرفت
گوشت را حیوانی وافتد آن قلابها بر بینی وبیش دهن او پس میکیرند اورا وصید کرده می شود باین گرك وجمع آن لبج بتحریك
باسقاط هاء ولبج بر وزن صرد می اید ولباج بر وزن کتاب بجرد ناتوان را میکویند ولبج بر بناء مجهول یعنی افکنده
شد اللجاج بر وزن سحاب ولجاجه بزیادتی هاء بمعنی ستیهیدن وستیزه کردن است لججت از باب فرح ولججت
از باب ضرب یعنی ستیزه کردی وانکس را لجوج بر وزن صبور ولجوجه بزیادتی هاء ولجه بر وزن همزه میکویند
یعنی ستیزه وستیهنده ولجلجه از باب دحرج وتلجلج از باب تفعلل امد شد کردن در سخن وکردانیدن اوست
در دهان ولج بضم اول کروه بسیار وبزرك ابست وزدن است مثل لجه بزیادتی هاء در هر دو واین معنیهای اخیر
واز این است کفته خدای که بحر لجی وبکسر اول هم می اید مثل سخری وسخری ولج شمشیر را می کویند وسوی دو دخانه را هم لج
میکویند ولج درخت از کوه است واسم شمشیریست ولجه بفتح اول بمعنی اصوات است مترجم کوید که مصنف اصوات
کفته وصواب صوت است چنانکه ازهری وابن عباد کفته اند ولجه بمعنی فریاد وغوغای مردم است ولجه بضم اول آینه
را میکویند وبمعنی نقره نیز امده ولج تلجیجا از باب تفعیل یعنی فرو رفت در ژرف اب ویلنجج بفتح یاء بر وزن غضنفر
ویلنجوج بر وزن سقنقور والنجج بهمزه بدل یاء ویلنجج بفتح یاء بر وزن غضنفر مترجم کوید که در نسخها بجویست که
مذکور شد واین غلط است بواسطه انکه یلنجج مکرر خواهد شد وصواب یلنجیج بزیادتی یاء میان دو جیم است
چنانکه ازهری وصغانی ذکر کرده اند ویلنجوجی بزیادتی یاء مشدده در اخر چوب بخوریست نافع است از برای معده
که سست باشد والتجت الاصوات از باب افتعال یعنی امیخته شد بهم صداها وملتجه از چشمها بر بناء مفعول بسیار
سیاه از انست وملتجه از زمینها بسیار سبز را می کویند والجت الابل از باب افعال یعنی فریاد وصدا کرد واستلج
متاع فلان از باب استفعال وتلججه از باب تفعل یعنی دعوی کرد کالای فلانی را او استلج بیمینه از باب استفعال
یعنی ستیزه کرد در قسم وکفاره قسم را نداد بکمان اینکه راست کوست ومیکویند که تلجلج داوه منه از باب تفعلل یعنی
کرفت خانه را از او وکفته می شود که ما فی فؤاده لجاجه بر وزن سحابه یعنی در دل او طپیدنی بود از کرسنکی وجمل ادهم
لج بضم اول یعنی شتر سیاه است بسیار سیاه مبالغه است در سیاهی او لحج السیف از باب فرح یعنی بسته شد شمشیر
در نیام ومیکویند که مکان لحج بر وزن کتف یعنی جائی است تنك وملاحج بر وزن مساجد یعنی تنکناها است وملحج بر
وزن مقعد وملتحج بر بناء مفعول بمعنی پناه کرفتن است ولحجه از باب منع یعنی زد او را ولحجه بعینه یعنی دید او را به
چشم ولحج الیه یعنی پناه برد بسوی او والحجه الیه از باب افعال والتحجه از باب افتعال یعنی مضطر کرد او را بکردن ان کار
ولحج بفتح اول شهریست بعدن ابین نامیده شده است باسم لحج بن وائل ولحج بضم اول کنج وکوشه خانه است ولحج کوری
چشم وکوی اوست وبفتح اول هم امده مترجم کوید که غلط کرده است مصنف در ذکر لحج بمعنی مذکور بضم یا بفتح بواسطه

الکر

انکه لحج بتقدیم حاء مقلوب لجح بتقدیم جیم است ودر اینجا مصنف بتحریك نقل کرده ودر سایر کتب نیز بتحریك نقل کرده اند
ازهری کفته که کفته است لیث که اللحج اللحض فی العین ویقال الغمص نفسه واللحج بحر ومرهو المیلول ولحج بضم بمعنی رجل است
مترجم کوید که در نسخها قاموس رجل براء وجیم است واین غلط است وصواب بدال وحاء مهمله است وان جائی است
کرد کنار حوض ودر دو خانه می کشد مثل نقب که آب در او می ایستد وانرا پایاب می کویند چنانکه ازهری در اینجا ودر
ل ج ح بتقدیم جیم کفته وهمچنین ابن عباد وغیر او ذکر کرده ومصنف نیز در ل ج ح بتقدیم جیم نقل کرده وجمع ان
الحاج بر وزن افعال می اید وکفته می شود که لحوج علیه الخبر لحوجة از باب دحرج ولحجه تلحیجا یعنی امیخت خبر را پس
اشکار کرد غیر انچه در نفس وضمیر او بود ومی کویند که بیع اویمین ما فیها لحیجاء بر وزن حمراء یعنی فروختنی وقسمی است که
در او تا بودنی نیست که باز مرتبه دیکر رجوع شود اللخج بتحریك بدبوئی عضو است وان چرك ورمی است که از چشم روان
باشد وکفته می شود که عین لخج بر وزن فرح یا صواب بد ومعجم است مترجم کوید که غلط کرده مصنف در این کفته بواسطه
انکه تردیدی که کرده لازم دارد مغایرت با اول را ودر اینجا مغایرتی نیست بواسطه انکه در اول هم بد ومعجم است و
صواب انست که ازهری کفته اینجا که از ابن شمیل نقل می کند که لخج بدبوئی عضو است بعد از ان می کوید که این نزد من
مانند تصحیف است وصواب محخت عینه بد وحاء مهمله یا لخخت عینه بد وخاء معجمه است لذج الماء از باب نصر
یعنی بجرعه اشامید ابرا واین مقلوب ذلج است ولذج فلانا یعنی الحاح کرد در خواستن از او لزج از باب فرح
یعنی بالید وکشیده شد ولزج به یعنی چسبید باو مثل سریشم وغیر ان وتلزج النبات از باب تفعل یعنی چسبید کیاه بعضی
ببعضی وتلزج الراس یعنی با مداد کرد سر غیر پاك از چرك وشوخکنی وکفته می شود که رجل لزج بفتح اول ولزج بکسر زای
ولزیجه بر وزن سفینه یعنی مردیست چسبنده که جدا نمی شود لعج فی الصدر از باب منع یعنی خلید در سینه ولعج
الجلد یعنی سوزانید پوست را ولعج البدن یعنی درد کرد بدن وتن را ولاعجه الامر از باب مفاعله یعنی سخت شد بر
او کار والتعج از باب افتعال یعنی سوخت از غم واندوه والعج النار فی الحطب از باب افعال یعنی افروخت اتش را
در هیزم وکفته می شود المتلعجه الشهوانیة من النساء بر بناء فاعل از باب تفعل یعنی افروخته شده اتش شهوانیه
است از زنان وکوم فرج است الفج از باب افعال یعنی بی چیز شد پس انکس ملفج بفتح فاء است واین نادر است و
قیاس کسر فاء است والفاج بصیغه مصدر باب افعال بمعنی مضطر وملجا شدن بغیر اهلش است ومستلفج بر بناء فاعل
از استفعال بمعنی ملفج است که بی چیز باشد ومستلفج بمعنی دل رفته از ترس است وبمعنی چسبنده است از لاغری
اللمج بفتح اول خوردن از سوی های دهن است ولمج بمعنی جماع ونزدیکی با زن است وملامج بر وزن مساجد
کرداکرد اندرون دهان است وبمعنی پیرامون دهان است ولماج بر وزن سحاب کمتر از انچیزیست که خورده می شود و
لمجه بضم اول انچه ناشتا کرده می شود پیش از خوردن چاشت وتلمج از باب تفعل یعنی خورد ناشتائی را ولمیج بر وزن
امیر بسیار خور بسیار جماع کننده را میکویند مثل لامج بر وزن کاتب وکفته می شود که سمج لمج بفتح اول وسمج لمج بر وزن کتف و
سمیج لمیج بر وزن امیر اتباع از برای سمج است یعنی بی دفن است اورا یعنی نا شیرین وبی مزه است ورجل ملمج بر
بناء مفعول از باب تفعیل مترجم کوید که رجل ملمج غلط است وصواب رجل ملمج است چنانکه صغانی وازهری و

ابن عباد کفته اند یعنی بنیزه ایست نرم کرده شده لغزنده وکفته می شود که لبن سمهج لمهج بر وزن جعفر یعنی شیر ایست چرب وشیرین
لهج بران باب فرح یعنی برا غالید وحریص کرد بر ستیزه باو پس جدا وحت کرد او بران کار والهجوند از باب افعال یعنی حریص
شد بچهای شتران دنبد بخوردن شیرها در هاپس ساخته می شود در این وقت خلالی چند وبسته می شود بر پستان شتران
تا اینکه شیر نخورند بچها ولهجه بفتح اول ولهجه بحرکت زبان را می کویند والهاج الهیجاجا از باب افعیلال یعنی امیخته
شد والهاجت عینه یعنی امیخت بچشم او بینکی والهاج اللبن یعنی ستبر وماست شد شیر تا امیخت بعضی از ان ببعضی و
ستبری او باتمام نرسیده بود ولهوج اوره از باب دحرج یعنی استوار نکرد کار را ولهوج الشواء یعنی نیخت بریان را
یا پختن او را خوب نکرد وتلهجه بضم اول بمعنی لمجه است که ناشتائی پیش از چاشت است ولهجهم تلهیجا از باب تفعیل یعنی
خورانید ایشانرا ناشتائی وملهج بر وزن محمد کسی است که می خواید وعاجز است از کار کردن لوج بنا الطریق تلویجا
از باب تفعیل یعنی کج نماد راه را ولوجاء بر وزن حمراء ولوجاء بر وزن حمیراء کذشت در ح و ج واین لوجاء و
لوجاء ماخوذند از لجنة الوجه وقتی که بکردانی او را در دهن بواسطه انکه معنی کلام ایشان که مالی فیه حوجاء ولا لوجاء
ولا حوجاء ولا لوجاء یعنی نیست از برای من در این حاجتی که تردد داشته باشم بواسطه انکه کسی که حاجتی دارد مثل در دمی باشد
در او مثل لقمه که در دهن است متردد در ان میباشد تا فرو برد یاد رو اندازد فصل المیم المأج بفتح اول ورد یعنی
کول جنبنده است ومأج بایکدیکر جنک کردن است وبمعنی سخت جنبان شدن هم هست ومأج اب شور را می کویند
وفعل ان موج از باب کرم است ومصدر ان مؤجت بضم اول بر وزن ملوحت می اید والکسرا ماج بفتح اول یعنی
نامند ومأج جایکاهی است در وزن افعلال است نزد سیبویه وکفته می شود که سرنا عقبه متوجا بر وزن صبور یعنی
رفتیم بانوبت روزی منج از باب نصر یعنی امیخت وخورانید ومنح البئر یعنی کشید اب چاه را ومنح بالعطیة یعنی
سخاوت کرد در دهش مج الشراب من فیه از باب نصر یعنی انداخت شراب را از دهن وکفته می شود که امجت النقطة
من القلم یعنی چکید نقطه از قلم وماج تشدید جیم کسی است که روان می شود اب دهن او از پیری وبر سالی ومأج شتر
بزرک در سال است ومجاج بر وزن غراب اب دهن است که می اندازد از دهن ومجاج الکبین را می کویند وکاهی
کفته می شود مجاج النحل ومجاج المزن یعنی لعاب ابر باران را میکویند ومجاج العنب شراب است وکفته می شود که خبز مجاجا
یعنی نان ذرت پخت ومجاج بر وزن سحاب چوب خوشه خرما است ومجمج فی خبره از باب دحرج یعنی هویدا نمی کند خبر را
ومجمج الکتاب یعنی هویدا نکرد حروف نوشته را یعنی بی نقطه واعراب وشوش نوشت ومجمج بفلان یعنی رفت در سخن بفلان
رفتنی غیر راست پس برکردانید او را از حالی بحالی وامج الفرس از باب افعال یعنی ابتدا کرد اسب بروان شدن پیش از
انکه کرم در وی شود وامج الزید یعنی رفت زید بشهرها وامج العود یعنی شد در چوب اب ومج بر وضم پستان را می کویند
دمج نخل و درخت خرما ست ویج بر وضم سستی کوشهای دهن است ومج در یافتن انکور ورسید نهان است
ومجماج بر وزن سلسال سست را می کویند وکفته می شود که کفل ممجج بر وزن مسلسل یعنی سرین ایست لرزان ومجج
مجیجا از باب تفعیل یعنی خواست تا بعیب ومج بفتح اول حب ماش است مترجم کوید که از اضافه مصنف حب را بماش
چنین ظاهر می شود که ماش درخت او را کویند واین غلط است بلکه ماش از حب می کویند چنانکه جوهری کفته که المج حب

لهج
لوج
فصل المیم
المأج
منج
مج
باملاهی

کا لعدس معرب وهو بالفارسیة ماش وچنانکه ازهری کفته المج حب کالعدس الا انه اشد استداره منه پس بعد از ان می کوید
که میکویم من که هذه الحبة یقال لها الماش والعرب تسمیها الخلر والزن ومج بضم اول نقطهای انکبین است بر سنک و
اجوج بر وزن فاعول ویجوج بر وزن یفعول دو لغت اند در یاجوج وماجوج مجج اللحم از باب منع یعنی خرا شید
کوشت را ومجح الحبل یعنی مالید ریسمان را تا نرم شود ومجح یعنی جماع ونزدیکی کرد با زن ومجح یعنی دروغ کفت ومجح اللبن
یعنی دوغ زد شیر را ومجح یعنی مالید چیزی را از چیزی بجهد تمام ومجحت الریح تمجح الارض یعنی رفت باد بخاک تا
فرا کرفت از روی او خاک را وماجحه مماجحة ومحاجا بر وزن کتاب از باب مفاعله یعنی بطول کشانید حق او را و
کویند که عقبه متوج یعنی نوبتی است در آب دود ومحاج بر وزن کتاب اسم اسب ابی جهل لعنه الله وغیر اوست مخج
الدلو از باب منع یعنی کشید وجنبانید دلو را در چاه تا پر شود ومخج المرأة یعنی جماع کرد با زن ومخج الماء از باب
تفعل یعنی جنبانید اب را مدج بر وزن قبر ماهی دریائی است ونامیده می شود مشق بتشدید شین معجم بر وزن
قبر مترجم کوید که مصنف در جای خود ذکر مشق نکرده وصغانی مشق بتاء وشد قاف نقل کرده چنانکه کفته که قال
اللیث مدج سمکة بحریة واحسبه معربا وانشد ابو الهیثم یعنی ابا ذروة عن حانوتما عن مدج السوق وانزو دوتما
قال ومدج سمک اسمه مشق وانز دوتما یرید عن ذروتما المدلوج بر وزن سر سور مقلوب دملوج است که باذو بند
باشد تمذج البطیخ از باب تفعل یعنی پخت ورسید خربزه وتمذج الاناء یعنی پر شد ظرف اب وتمذج الشئ یعنی
اماس کردان چیز وکشاد وفراخ شد ومذجه تمذیجا از باب تفعیل یعنی فراخ کرد او را مذجج بر وزن مجلس کذشت
در ذ ح ج وغلط کرده است جوهری در ذکر او اینجا واکرچه نسبت بسیبویه داده مترجم کوید که بحث مذکور از صغانی
است که در ذ ح ج کرده المرج بفتح اول جائی است که میچرد در او چارپا ومرج بمعنی فرستادن چارپا از برای چریدن هم هست و
مرج بمعنی امیختن است کفته خدای که مرج البحرین یلتقیان از باب نصر وامرجها از باب افعال یعنی دست بداشت از این دو
دریا وشوریده نمی شود یکی از این دو بدیکری ومرج الخطباء در خراسان ومرج راهط در شام ومرج القلعه در
بادیه ومرج الخلیج در نواحی مصیصه ومرج الاطراخون نیز در مصیصه است ومرج الدیباج هم بنزدیکی او و
مرج الصفر بر وزن قبر بدمشق ومرج عذراء هم در دمشق ومرج قویس هم در اندلس ومرج بنی هیم در صعید
ومرج ابی عبده در شرقی موصل ومرج الضیا نزدیکی دقر ومرج عبد الواحد در جزیره جایکاهها است ومرج
بحرکت شتریست که میچرد بی شبان از برای واحد جمع مرج می اید ومرج بمعنی تباه شدن وبمعنی بی ارام شدن وبمعنی
امیختن وبمعنی بسیار جنبان شدن است وساکن کرده می شود راء او وقتی که اورده شود با هرج وفعل ان مرج از باب فرح
است وکفته می شود که امرهرج بر وزن امیر یعنی کاریست امیخته وامرجت الناقة از باب افعال یعنی انداخت شترماده بچه را در
حالتی که ان بچه در میان پوست و در حالتی که سرخون بود وامرج الدابة یعنی چرانید چارپای را وامرج العهد یعنی وفا
بپیمان نکرد وکفته خدای عز من مارج من نار یعنی اتش بی دود ومرجان بفتح اول کوچک مروارید است مترجم کوید که مرجان
را مصنف مثل جوهری بمعنی کوچک مروارید کفته ومرجان جوهری است سرخ که از دریا میرویند وشاخها دارد مثل
درخت ونسبتی بمروارید ندارد وبعربی لبیذ میکویند وخود نیز مذکور ساخته در لبیذ را که مرجان مروارید نیز

اجوج
مجج
مخج
مدج
تمذج
المرج

کویند بایست ابجد شایع است بین کهنه شود ومرجان کیاهیست بهاری و واحد این هردو مرجانه بزیادتی ها است وناقة ممراج
بکسر اول یعنی شتریست که عادت نش انداختن بچه است ومی کویند که رجل ممواج بر وزن مکثار مردیست که تباه است کارهای
او وکفته می شود که خوط مریج بر وزن امیر یعنی شاخیست که درهم شده است در شاخها ومریج بر وزن امیر استخوانیکه
است سفید در میان شاخ کاو وکوسفند وجمع آن امرجه بر وزن امزجه می آید **المزنج** بر وزن جعفر مرداسنک
را می کویند واین تصحیف مرزنج نیست بلکه لغت صحیحیست وغوری در جامع خود بفتح اول نقل کرده ووجه ضم میم است
بواسطه آنکه معرب مرده است ومیم از اصل کلمه است **المرداسنج** بضم اول وکاهی انداخته می شود راء دویم معرب مرداد
سنک است **المزج** بفتح اول از باب نصر یعنی آمیختن وبمعنی برانگیختن وتحریص کردن است ومزج بکسر اول بادام
تلخ است مثل مزیج بر وزن امیر ومزج الکبیر است وغلط کرده است جوهری در فتح اول او با آن هم لغتیست وعجب
مذکور از صغانی است ومزاج الشراب بر وزن کتاب آنچه آمیخته می شود بشراب ومزاج آدمی آنچه ترکیب کرده شده است
بواو از سرشتها وموزج بر وزن جوهر بمعنی موزه ومعرب است وجمع آن موازجه بفتح اول وموازج باسقاط
ها بر وزن مساجد می آید وتمزیج از باب تفعیل بمعنی دادن وبخشیدن است وتمزیج در سنبل وخوشه بودن اوست
از سبزی بزردی مترجم کوید که عبارت مصنف چنین است که وفی السنبل ان یکون من خضرة الی صفرة واین غلط است
بلکه صواب ان یلون بدل ان یکون چنانکه در تکمله وتهذیب ومحیط مذکور است یعنی تمزیج در خوشه رنک در
آوردن اوست از سبزی ومزاج بر وزن کتاب اسم شهریست واسم جایکاهیست در شرقی صغینه یاد ربلندی ان
تعقاع وممازجه از باب مفاعله یعنی برابری کردن در دنا دیدن وفخر کردن ومامزج بر وزن فواعل جایکاهیست **مشج**
از باب نصر یعنی آمیختن ومی کویند که شئ مشیج بر وزن امیر ومشج بر وزن جبل ومشج بر وزن کتف در دو لغت او مترجم کوید
که مصنف در کتف سه لغت نقل کرده یکی بفتح اول وکسر ثانی ویکی بکسر اول ویکی بفتح اول پس از این قرار مشخص نخواهد بود که این
دو کدام یک از این سه لغت است وصواب تصریح کردن بان است ودر سایر کتب یکی بفتح اول وکسر ثانی ویکی بکسر اول است
وجمع آن امشاج بر وزن افعال می آید مثل یتیم بر ایتام ومثل سبب بر اسباب ومثل کتف بر اکتاف ومثل قطب بر اقطاب
کفته خدای من نطفة امشاج یعنی از آب مرد که آمیخته است با آب زن وخون او وامشاج چیزهایست که فراهم
آید در ناف **مج** از باب منع یعنی شتاب کرد ومج الملمول فی المکحلة یعنی جنبانید میل را در سرمه دان ومج
یعنی جماع وزن دیکر کرد وکفته می شود که مج الفصیل ضرع امه یعنی سر زد بچه شتر به پستان مادر وکشود دهن را در
سرهای پستان تا دست یابد به پستان ومج بفتح او لعنی کشتن وبمعنی بسیار جنبان شدن است ومجه الشباب
بزیادتی هاء اول جوانی است ونعج از باب تفعل یعنی پیچیدن وبمعنی دوتا شدن است **مفج** از باب نصر یعنی دوید ومفج
یعنی رفت **مفج** از باب نصر یعنی بجز و کول شد وکفته می شود که رجل مفاج بر وزن سحابه یعنی مردیست احمق و
کول **ملج** الصبی امه از باب نصر وملج از باب سمع یعنی کرفت بچه پستان مادر را بزیادتی دهن او یعنی به لبها کرفت
پستان او را وامتلج اللبن از باب افتعال یعنی مکید بچه شیر را واملجه از باب افعال یعنی شیر داد بچه را وملیج بر وزن
امیر شیر خوار است وملیج مرد بد کوار داء کویند وملیجه دهیست بریف مصر واملج بر وزن احمر یعنی کندم کون وبمعنی

ومهین خالی است که چیزی در او نیست واملج درمانی است معروف معرب امله است مترجم کوید که مصنف امله را املج بر وزن
احمد ضبط کرده ودر تهذیب در الف ممدوده کفته که املج امله وهم چنین در بحر الجواهر در باب همزه با الف کفته
وباعث بر این اشتباه نوشتن اوست که اکثر یک الف می نویسند ودر ممدود اکتفا بمدی که بر بالای او کشیده می
شود میکنند وبر تقدیری که املج لغتی هم باشد که عرب استعمال نماید شایع در این لغت ذکر مد ودر بودن است
نقل نکردن خلاف صواب است توانا کننده دل وچشم ومعده وافزاینده قوت باه وراننده بلغم است وکفته می شود
که رجل ملجان بر وزن سکران یعنی مردیست که می مکد شیر را از پستان از برای ناکسی وخستی که دارد بواسطه آنکه صدای
دوشیدن شیر را کسی نشنود وملج بضم اول خسته مقل است ویکی است از احشاء وملج بدو ضم برغالهای شیرخوار است
ومالج بر وزن آدم چیزیست که با او کل اندوده کرده می شود خانه وغیر آن معرب ماله است واملوج بضم اول برکها
مثل برک سرو از برای درختی که صحرائی است وجمع آن امالیج بفتح اول می آید واملوج خسته مقل است وملج از باب
سمع یعنی خایید املوج را در دهان وملیجه بکسر اول وفتح ثالث محله ایست باصفهان وملجة الناقة یعنی دفت شیر
شتر و بان مانند چیزی که میباید هر کس که بچشد مزه نمک واملاج الصبی واملاج بهمزه بدل واو هر دو از باب
افعال یعنی بر آمد بچه **المنج** بفتح اول حرفانیست که فراهم آمده است از دو تا وسه تا وجنبنده است
بعضی ببعضی ومنج معرب فند است وآن دانه ایست زایل کننده خرد ومنج بضم اول ماش سبز را می کویند ومنوجان
بفتح اول شهریست ومنجان بر وزن سکران دهیست در اصفهان **الموج** بفتح اول کوهه آبست مترجم کوید که تفسیری
که مصنف کرده است که الموج اضطراب امواج البحر خالی از مصادره نیست وصواب آنست که ازهری وابن عباد
کفته اند که الموج ما ارتفع من الماء فوق الماء وموج اسم شاعر تغلبی است وموج میل کردن از حق است وموجه
شباب بزیادتی هاء ابتداء وآغاز جوانی است وکفته می شود که ناقة موجی بر وزن سکری یعنی شتریست تیز رو که
برکشته است تنکهای او بواسطه امد شد دستها وپایهای او ومیکویند که ماجت الداغصة یعنی کردید استخوان
کرد سر زانو میان پوست واستخوان ومصدر آن مؤوج بر وزن سرود می آید وماجه لقب کسیست **المهجة**
بضم اول خون است یا خون دل است ومهجه بمعنی روح وجان است وامهج بر وزن افعل بضم اول وامهجان
بضم اول وماهج تنک از شیر است وپیه است ومهج از باب منع یعنی شیر خورد ومهج جاریه یعنی جماع کرد با کنیزک
ومهج یعنی نیکو شد روی او بعد از بیماری وامتهج بر بناء مجهول یعنی کنده شد جان او وممهوج البطن بر وزن
منصور یعنی سست شد شکم **المیج** بفتح اول آمیختن را میکویند ومیجی بکسر اول وقصر او اسم کسیست **فصل النون**
ناج فی الارض از باب منع یعنی رفت در روی زمین ومصدر آن نؤوج بر وزن سرود می آید
وناجت الریح یعنی جنبید آب ومصدر آن نئیج بر وزن امیر می آید پس آن باد را نؤوج بر وزن صبور می
کویند یعنی بادیست جنبنده وناج الی الله یعنی زاری کرد بسوی خدای وناجت البوم یعنی خوانید جغد وناج البقر
یعنی بانک کرد کاو ونئج از باب سمع یعنی خوردن کمی وسستی و می کویند که للریح نئیج بر وزن امیر
یعنی از برای باد کذشتن تند بشتاب هست با صدا ونئج القوم بر بناء مجهول یعنی رسید باد ایشان را والحدیث المنوج

بر وزن منصور یعنی خبر برگشته شده وناجات الهام بر وزن فاعلات فرباد های هام است وان مرغی است ... وناج
بر وزن شداد شیرا می کویند وباد شدرو دام ه کویند البناج بمعنی شداد سخت اوازرا می کویند وناج کنجرا یست که
اب از و بر میدارند وناجه بزبادتی هاو مقعد و دبر را می کویند ونباج بر وزن کتاب درهیست در بادیه وصحرا ونباج
ده دیکرهم هست ونباج بر وزن غراب بادی است که با صدا از مقعد بیرون اید ونباج سك بر وزن غراب و نبیح او
بانك اوست وکفته می شود که کلب نباج بر وزن شداد ونباجی بر وزن غرابی یعنی سکی است فریاد کننده ومنبج بر وزن
مجلس جایکاهی است وکفته می شود که کساء منبجانی وانبجانی بفتح اول وباء هرد و نسبت بمنبج است بر غیر قیاس ومیکویند
که تویند انبجانی یعنی تربی است که با و کوی هست وعجین انبجانی یعنی خمیریست رسیده وبر امده ونیست از برای این هم وزن
مکی از وتان و منبج بر وزن منبر د هنده است بزبان اهخر را که نمی کند ونبجه بتحریك بشترا میکویند وناجه بر وزن
فاعله امر بزرك وسختی است وناجه خوراکی است که در جاهلیت پیش از اسلام میخوردند باین نحو که فرو برده
می شود پشم در شیر وبرهم زده می شده است مثل نبیج بر وزن امیر وانبج بر وزن احمد وانبج بکسر باء میوه درختی هندی
است معرب انباست وانبج از باب افعال یعنی اصیخت او در سخن وانبج یعنی نشست در پشتها ونبج بروضه جوالنا
سیاه شبکه که کاه می کند ونبجت القبجه یعنی بیرون امد کبك از سوراخ وتنبج العظم از باب تفعل یعنی اماس
کرد استخوان مثل انتبج از باب انتعال ونبجان بتحریك نوید دادن بیدی است ونبج علفی است که کرده می شود میان
هرد و تخته از تختهای کشتی ونابج اسم کسی ولقب کسی است البنبج بکسر اول قوچی است که کشیده شده باشد خصیه
اولیس بریده نمیشود پشم او همیشه معرب بنبیده است النبهج بفتح اول وثانی بمعنی نادرا وبلاست نبجت الناقة
بر بناء مجهول یعنی زائید شتر ومصدر ان نتاج بر وزن کتاب می اید وانتجت الناقة از باب افعال بهمان معنی است و
قد نتجها اهلها از باب ضرب یعنی بچه کرفتند از شتر اهل او مترجم کوید که بنا بر تمهیدی که مصنف در اغاز کرده که
مضارع باید ذکر کنم ان فعل از باب نصر است باید که نتج از باب نصر باشد واین از مشاهیر افعال است
از باب ضرب است چنانکه صاحب تاج المصادر وشمس العلوم ودستور اللغة ضبط کرده اند وانتجت الفرس از باب
افعال یعنی هنکام زائیدن اسب رسید ان اسب را نتوج بر وزن صبور می کویند یعنی زاینده ومنتج بر بناء فاعل
از باب افعال نمی کویند ومنتج بر وزن مجلس ان هنکامی را میکویند که زائیده میشود در او وکفته می شود نتایج
بر وزن قبایح یعنی کوسفندان من همسال اند وانتجت الناقة از باب افعال یعنی رفت شتر بر سر خود بی زائیدن در جائی که
شناخته نمی شود انجا وتنتجت از باب تفعل نفس ی کشد شتر بسختی از برای بیرون امدن بچه وانتجوا از باب افعال یعنی
نزد ایشان هست شترهای ابستن که زاینده اند المنتجة بر وزن مکنسة مقعد ودبر را میکویند بواسطه انکه بیرون
می اورد بچه ودو شکم است وکفته می شود که خرج فلان منتجا بر وزن منبر یعنی بیرون رفت فلان وحال انکه حدث ی
کند حدث کردند ونتج بطنه بالنکین یعنی زد بکاد و شکم او را ونتج بکسر اول بد دلی است که نیکوئی در او نیست ونتج بدو
ضم دبرها ومقعدها را میکویند وکفته می شود از برای یکی از دو نای باد که سست شده است قد استنتج از باب استفعال
نبجت القرحة تنج از باب ضرب یعنی روان شد از ریش وزخم ابخه در او بود ومصدر ان نجیج بر وزن امیر ونجنج از باب

دحرج یعنی باز داشت ونجنج یعنی جنبانید ونجنج الامر یعنی خواست ان کار ونهاد دل بر کردن او ونجنج الابل یعنی
دو دله کرد شتر را بر حوض ونجنج یعنی برکشت در وقت ترسیدن ونجنج القوم یعنی ایستادند اندکی کروه تا بستانند در
جای بنهادی پس دل نماندند بر حاضر امدن انها وتنجنج از باب تفعلل یعنی جنبید وتنجنج یعنی سرکشته شد وکفته جوهری
وتنجنج استرخی غلط است وبمعنی استرخاء وسستی بتجبیج بدو باء یکنقطه در دوات است واین بحث تنین از صغانی است که
در تکلمه بر جوهری کرده ونج یعنی شتاب کرد وان کس را نجوج بر وزن صبور می کویند یعنی شتابنده النج بفتح اول از
باب منع بمعنی جماع ونزدیکی کردن است ونج بمعنی سیل وبمعنی صدا کردن اوست در کنار دو دهانه ونج جنبانیدن
دلو است در چاه ونج صدای دبر ومقعد است واستنج از باب استفعال یعنی پیر شد ونجیجه بر وزن سفینه
کره نیکی است که بیرون می اید از مشك دوغ وقتی که باد کرده می شود بر شتر بعد از انکه بیرون اورده شده است از که
اول النوذج بر وزن جوهر خوابش بر ذکر در زراعت کننده وان چوبی است که کاواهن بر او نصب می کنند وبان
زمین را می شکافند مثل نیرج بقلب را و باء ونوذج بمعنی شراب است ونوذج ان چیزی است که فته می شود با او
خرمنها از چوب یا از اهن وان را بفارسی کردون میکویند ونوذجه بزیادتی هاء وهم چنین نیرجه بقلب را و باء
امد وشد کردن است به پیش امدن و پس رفتن وهم چنین امد شد در سخن را نوذجه ونیرجه می کویند ونوذجه
سخن چینی است ودفتی بسخن چینی است ونیرج بر وزن حیدر سخن چین را می کویند ونیرج شتر مایه رهوار است
وکفته می شود که عطا عدوا نیرجا بر وزن حیدر یعنی دوید دویدن بشتاب وامد شد کردن ونیرجها از باب دحرج
یعنی جماع ونزدیکی کرد زن را ونیرنج بکسر اول وفتح راء فسونها است مثل سحر وسحر نیست وناورج بفتح راء میوه
معروفی است معرب نارنگ است نزج یعنی بای کوفت ورقص کرد ونیزج بر وزن حیدر قوچ زن است اکوبود
باشد تند وتین انان بچه ختنه کننده می کذارد ورد او باشد نسج الثوب ینسجه از باب نصر وینسجه از باب ضرب
یعنی بافت جامه را الکو را که بافنده است او را نساج بر وزن شداد میکویند وبفارسی جولاه میباشد وکار
او را که جامه بافیست نساجت بکسر اول میکویند ومنسج بکسر سین وفتح ان جای بافتن است ونسج الکلام یعنی
هویدا کرد وادا است سخن را ومنسج بکسر اول بر وزن منبر افزاریست که کشیده می شود بر او جامه از برای بافته شدن
ومنسج از اسب پائین تر از بالای شانه اوست ومیکویند که هو نسیج وحده بر وزن امیر یعنی او مانندی ندارد در علم
وغیر ان واین بواسطه انست که هرگاه جامه بلند باشد در قیمت بافته نمی شود بر نورد او غیر ان جامه واکر قیمتی ندارد
باشد چندین جامه بیك نورد پیچیده می شود مترجم کوید که نورد چوبی است مدور در پیش جولاه که انچه بافته
شد بر او می پیچد وکفته می شود که ناقه نسوج بر وزن صبور یضطرب علیها الحمل یعنی شتریست که می جنبد
بر او بار مترجم کوید که غلط کرده است مصنف در این تفسیر ولا در لا یضطرب زیاد است بلکه یضطرب میباید
چنانکه ابن عباد ونشوان بن سعید وابن فارس وغیر اینها کفته اند ابن عباد کفته است که النسوج من الابل الذی لا
یستقر علی ظهره متاع حتی یقع علی اعره وابن فارس کفته نسوج هی التی یضطرب علیها حملها ومنه منسج الفرس و
هکا ثبته لانه یحرك ابدا یا نسوج شتریست که پیش می اورد بار را بمیان دو شانه از برای سختی رفتن او واین هم

دلیل است بر اینکه مضطرب میباید ونشج الریح الریح یعنی بافتن باد سرای ومحله را فرا گرفتن است سرای را وباد یکی در طول و درازی او ویکی در عرض وپهنی ونساج بر وزن شداد زره گر ودروغ گوینده را می گویند بواسطه بافتن او آهن را وبافتن
این دروغ را ونسج بدو ضم سجاده‌ها وجای نمازها را می گویند النشج بحرکت راه کذراب است وجمع انشاج بر وزن
اصحاب می آید ومی گویند که نشج الباکی نشیجا یعنی کلوکیر شد بگریه کردن گلوی اوست یکبار بغیر کردیدن گریه در سینه او ونشج
الحمار یعنی مکرر میکرد آخر صدای خود را در سینه ونشج القدر والزق یعنی جوش دیگ در دیگ وخیک شراب است تا
اینکه شنیده شده است صدای او ونشج المطرب یعنی جدا کرده است مطرب وخواننده میانه دو صدا وکشیده است که
صدا را ونشج الضفدع یعنی مکرر کرداننده است وزغ نقنقه خود را وآن صدای اوست ونو نشجان بفتح اول قبیله یا
شهریست نضج الثمر واللحم از باب سمع یعنی رسید وپخت میوه وگوشت پس آن میوه وگوشت را نضیج بر وزن امیر
میگویند وناضج بر وزن فاعل نیز گفته می شود ومصدر آن نضج بفتح وضم اول می آید وانضجه از باب افعال یعنی
پختم ورسانیدم او را ومیگویند که فلان نضیج الرای بر وزن امیر یعنی فلانی استوار ومحکم است رای واعتقاد
او وگفته می شود که نضجت الناقة بولدها مترجم گوید که از باب ضرب است چنانکه نشوان بن سعید در شمس العلوم
ضبط کرده ومخالف آن چیزیست که مصنف در اول کتاب تمهید نموده ونضجت از باب افعال یعنی گذشت سال
بشتر وبچه اش وزاییده نشد پس آن شتر منضج است بر بنا فاعل از باب افعال ومنضاج بر وزن مفتاح بر شتر
را می گویند وآن برنده ایست النغج بحرکت ونغوج بر وزن سرور سفید شدن خالص است وفعل این از باب طلب
است یعنی از باب نصر ونغج بمعنی فر بهی وبعضی گواند دال است از خوردن گوشت میش وفعل این از باب فرح می آید و
ناعجه بر وزن کامله دهین نرم را می گویند وناعجه شتر ماده سفید است وشتر ماده شتابنده است وناعجه شتر ماده
ایست که شکار کرده می شود با و ماده گاو صحرائی ونعجه بفتح اول ماده از میش است نه نر وجمع آن نعاج بر وزن
کتاب ونعجات بحرکت می آید وانعجوا از باب افعال یعنی فربه شد شتر ایشان ونعاج الرمل یعنی میشهای ریگ
گاو کوهی را میگویند وواحد آن نعجه است وگفته نمی شود نعجه بغیر گاو از حیوانات دشتی ومنعج مثل مجلس جایگاهی است
وغلط کرده است جوهری در فتح عین الفعل او مترجم گوید که این بحث از صغانی است وبعد از بحث می گوید که مکرر نقل کرده است
این را از کتاب فاید وقیاس در این گفته جوهری است ومنعج بکسر عین خلاف قیاس است چنانکه جوهری در جمع خود گفته است
که منعج از باب فرح ونعج ینعج است وقیاس فتح عین است از برای فتح عین مضارع او وآمدن بکسر عین خلاف قیاس است
ومشهور بکسر عین است نفج الارنب یعنی جست خرگوش ونفجت الفروجه یعنی بیرون آمد جوجه از تخم مترجم گوید
که این دو معنی را صاحب تاج المصادر وشمس العلوم از باب ضرب نقل کرده اند وبلند کردن پستان پیراهن را
از باب ضرب نقل کرده اند وکلام جوهری نیز مشعر بر این است در اینجا که گفته که نفضه نفجت الارنب از اثارت
ونفجت الفروجه من بیضتها ای خرجت ونفج ثدی المرأة قمیصها ینفج نفجا نفعر و بر تقدیری که از باب نصر نیز آمده
باشد از باب ضرب را نیز بایست ذکر نماید چنانکه نشوان بن سعید این دو معنی اول را از باب نصر نیز نقل نموده وهم
چنین ازهری گفته که نفجت الارنب تنفج وتنفج وهم چنین ابن عباد ینفج وینفج هر دو را نقل کرده ودیگر شایع در ارنب

نابت

نابت است هرچند نذکر او را در جای خود نقل کرده پس اولی این بود که بطریق جوهری وازهری وغیر ایشان بتابیت ذکر نماید ونفج
الثدی القمیص یعنی بلند کرد پستان پیراهن را ونفجت الریح یعنی آمد باد بقوت وتوانائی ونفاج بر وزن شداد تکبر کننده و
بخود نازنده را می گویند مثل منتفج بر بناء فاعل از باب افتعال ونفیج بر وزن سکیت کسی است که بیگانه باشد وداخل در میان
گروهی شده باشد واصلاح نماید یا اینکه در میان ایشان باشد واصلاح وافساد نکند وجمع آن نفج بدو ضم می آید ونافجه
بر وزن کامله ابری است که بر باران ونافجه واپس از استخوانهای پهلو است ونافجه دختر را هم می گویند بواسطه اینکه دختر زیاد می
کند مال پدر را بمهر خود ونافجه جای مشک است ومعرب است وفارسی آن نافه است ونافجه بادی است که آغاز می کند بسختی وزبون
ونفیجه بر وزن سفینه کمان را می گویند مترجم می گوید که نفیجه مطلق کمان نیست بلکه نفیجه شاخ درازی است از درخت نبع که بجهة کمان
بریده اند چنانکه ابن عباد گفته که النفیجه شطیبة من نبع وجوهری گفته که النفیجة القوس وهی شطیبة من نبع ونفاجه بکسر اول یا
بر وزن کتابه پاره جامه ایست که در زیر آستین پیراهن می اندازند ونفاجه بر وزن دمامه ونفجه بر وزن صبره پاره
تیر بر جامه است ونفج بدو ضم کونها را می گویند وتنافیج بفتح تاء دو نقطه در بالا بر وزن تفاعیل تیریزهای جامه را می
گویند وانفاج از باب افعال جدا کردن ظرف شیر است از پستان وقت دوشیدن چنانکه الباد چسبانیدن ظرفت بر پستان
وانفحاج بفتح اول وشد یاء مثل انبجاج است که پر کردن است ومنافج بر وزن مساجد عظامات را می گویند وآن بالتبجها
که زنان بوس بر بندند که بزرگ نمایند ومیگویند که امرأة نفج الحقیبه بدو ضم یعنی زنی است بزرگ سرین ومیگویند
که صوت نافج یعنی صدائی است بد وکنده وتنفج از باب تفعل یعنی نازید بزیاده بر آنچه نزد او هست وگفته می شود که ما الذی
استنفج غضبک از باب استفعال یعنی چه چیز آشکار کرد وبیرون آورد خشم ترا النفرج بر وزن زبرج ونفراج بر
وزن سربال ونفرجه ونفراجه بزیادتی هاء ونفرجاء بکسر اول ومد ومعرفه بودن بدل را می گویند مترجم گوید که
مصنف نفرج را باحتمال زیادتی نون در حرف جیم نقل کرد وباحتمال اصلی بودن نون در اینجا نیز ذکر کرده وتفریج بکسر
اول بر وزن قندیل بسیار گوی را می گویند ونفرج از باب دحرج یعنی بسیار گفت سخن را النیلنج بکسر اول دو دییه
است در رمان کرده می شود با ونکار تا کبود وسبز شود مترجم گوید که مصنف در اینجا درست نقل کرده وصغانی غلط کرده
وگفته که النیلج دخان الشحم یعالج به الوشم حتی یخضر وهو معرب وهو النؤور بالعربیة بواسطه اینکه نیلج بی نون معرب نیل و
نیله است وآن گیاهی است که می گویند ومیگیرند شیره او را وی خشکانند وجامها را باو رنگ می کنند وبعربی او را
عظلم می گویند ونیلنج بزیادتی نون معرب نیلنگ است وآن دو دییه است که در یکجا که جمع شد سرمه می سازند وچشم
می کشند ونگار دهی با او رنگ می کنند ونیلنگ بواسطه آن می گویند که رنگ او در وقت نگار رنگ نیل بهم میرسانند
واین نؤور است ونگار کننده بر نیل نگار می کند واکر او بنا شد بنؤر ونیلنج نگار می کند واین قرار مصنف ذکر نیلج
که معرب نیله ونیل است نکرده ودر نؤر غلط کرده که گفته النؤور النیلج ودخان الشحم بواسطه نؤور همان نیلنج است که
دودییه باشد وبمعنی نیل نیست چنانکه جوهری در نؤور گفته که نیلنج است وما در شرح عربی تفصیل با بسند نقل کرده
ایم النموذج بفتح نون وذال مانند چیز را می گویند معرب نموده است وآن نمونه هم در فارسی می گویند وانموذج بضم
همزه لحن است ودرست نیست نساج ینوج از باب نصر یعنی خود نمائی کرد در کار خود که مردم به بینند ونوجه بفتح اول

فصل الواو
الواج

کرد باد را می گویند وناج قبیله ایست النوبندجان بفتح نون وباء موحده ودال مهمله قصبه شهر شاپور است النهج
بفتح اول راه کشاد وپیدا را می گویند مثل منهج بر وزن مقعد ومنهاج بر وزن مفتاح ونهج بحریک دم کرفتن
ونهج دروی سبن نفس است وفعل ازین نهج بر وزن فرح می اید واز باب ضرب هم امده وانهج الطریق از باب افعال
یعنی پیدا وظاهر شد راه وانهج یعنی پیدا وظاهر کردم راه را ومتعدی ولازم هر دو امده وانهج الدابة یعنی رفت بر
بالای چارپای تا اینکه نفس چارپای کرفت وانهج الثوب یعنی کهنه کرد جامه را مثل نهجه از باب منع که بهمان معنی است فنهج
الثوب بحرکات ثلاث در عین الفعل یعنی پس کهنه شد جامه مثل انهج از باب افعال که بابی معنی لازم هم امده ونهج از باب
منع بمعنی پیدا وظاهر شدن راه وبمعنی پیدا وظاهر کردن راه امده ونهج الطریق یعنی رفت ان راه را واستنهج
الطریق از باب استفعال یعنی کردید راه ظاهر وپیدا مثل انهج از باب افعال که بهمان معنی است ونهج فلان سبیل
فلان یعنی رفت فلان براهی که فلانی رفته بود ومی کویند که طریق نهج بر وزن جعفر یعنی راهی است کشاده و می
کویند نهج جما یعنی جماع کرد ان زن را فصل الواو الواج بفتح اول که سنکی سخت را می کویند الموتج بر وزن معظم
جایکاهی است نزدیک لوی الوثیج بر وزن امیر کثیف ودرشت وستبر را می کویند ودر مقابل لطیف است ووثج
بمعنی اکنده هر چیز است وقد وثج از باب کرم یعنی بتحقیق که ستبر واکنده شد ومصدر ان وثاجت بفتح اول بر وزن قباحت
می اید واستوثج النبت از باب استفعال یعنی اویخت بعضی از ان وپیوند بعضی وتمام شد اویختن او واستوثج یعنی
بسیار شد مال وجمع یاران او واستوثج الرجل یعنی بسیار خواست این مرد از ان مال وموثجه بعینها فاعل از باب
انفعال زمین برکیاه را می کویند وثیاب موثوجه بر وزن مجبوبه یعنی جامهایست که سست است دیبان بافتن آن الوج بفتح
اول شتافتن را وج در زبان وداد وثات وازیج درختیست سفید بزرکی مایل بشیره او را بچشم می چکانند ووج
سنک خاره است وان پرنده ایست ووج شترمرغ را می کویند ووج اسم دو دخانه است در طایف نه اینکه شهر است در
او وغلط کرده است جوهری وان میان کوه محرق واصح است واز این است حدیث پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم که اخر
کوفتن وپایمال کردن است زمین را که کوفته وپایمال کرده است خدای تعالی بوج وخواسته است پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم
بوج جنک حنین نه طایف را وغلط کرده است جوهری حنین دو دخانه ایست پیش از وج واما غزوه طایف پس نبود در
او جنکی مترجم کوید که این بحث از صغانی است او مصنف از واخذ کرده وبحث صغانی بعبارتی که فارسی ان این است ان است
که جوهری در اینجا دو غلط کرده است یکی اینکه وج اسم طایف است واو کفته است که شهر است در طایف ودوم اینکه در حدیث
پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم کفته است که اراده کرده است پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم بوج غزوه طایف را واین را جوهری اخذ
از غریبین کرده ومراد پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم غزوه حنین است وحنین وادی است پیش از وج بواسطه انکه حنین
اخر غزوات پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم است که با مشرکین کرده واما غزوه طایف وتبوک بنوده در انها جنکی مترجم
کوید که غلط کرده اند در بحثی که کرده اند اما بحث اول که کفته وج نفس طایف است غلط کرده بواسطه اینکه اختلاف
است در اینکه وج کجاست چنانکه ابن اثیر در نهایه کفته که بعضی کفته اند که وج جائی است در ناحیه طایف وبعضی کفته
اند که وج اسم جامعی است از برای قلعهای طایف وبعضی کفته اند که وج اسم یکی از قلعها است وبعضی کفته اند که غزوه طا

۲۱۳

یف موسوم بوج است وبعضی هم شهر کفته اند وبعضی کفته اند که رودخانه ایست وجوهری شهر کفته ومصنف رودخانه کفته وباوجود
اختلاف بحثی بر جوهری نمی اید پس حکم کردن باینکه نفس طایف است بی صورت خواهد بود وباوجود اینکه نفس طایف باشد
حمل کردن وج در حدیث مذکور بغزوه حنین که در میانه مکه وطایف است ونسبتی بوج ندارد از غرایب است واما بحث ثانی
که در حدیث کرده اند در ان هم غلط کرده اند چه ابن اثیر در نهایه می کوید که ان الوج اخر اخذة و وقعة اوقعها الله بالکفار
کانت بوج وکانت غزوة الطایف اخر غزوات النبی صلی الله علیه واله وسلم فانه لم یغز بعدها الا غزوة تبوک ولم تکن فیها
قتال وهم چنین ازهری کفته که والمراد بالوج هو الطایف والمراد بالوطئة الغزاة ههنا وکانت غزوة الطایف اخر
غزوات صلی الله علیه واله وسلم واسمها وج وهم چنین ابن فارس در مجمل ومقاییس خود غزوه طایف را کفته وحموی در
معجم خود کفته که وج طایف است وغزوه طایف اخر غزوات پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم است واز این ظاهر شد که جوهری
اخذ این بحث از غریبین نکرده بلکه اینجا فحول ارباب لغت کفته اند ذکر کرده وغزوه حنین غزوه دیکر پیغمبر صلی الله علیه واله
وسلم است ونسبتی بغزوه طایف ندارد ووج بد وضم شترمرغ شتابنده الوج بحریک بمعنی پناه کرفتن است و
وجح از باب فرح بمعنی پناه کرفت واوجحه از باب افعال یعنی پناه کیر اینکه فرا اورا ووجح بحریک جای هموار را
می کویند وجمع ان اوجاح می اید الودج بحریک رکی است در کردن مثل وداج بر وزن کتاب وودج سبب
ووسیله را هم می کویند وکفته می شود که فلان ودجی یعنی فلانی سبب ووسیله ونزدیکی من است وودجان بصیغه
تثنیه دو برادر را می کویند وودج بفتح اول بریدن ان رک است مثل تودیج از باب تفعیل وودج صلح افکند میان
مردم است وتودیج بر وزن تفعیل شهریست نزدیک ترمذ الاوارج بفتح اول از نوشتهای یاران دیوان است در باج
وخراج وشل ان که جزیه وغیر ان باشد الوسیج بر وزن امیر نوع رفتنی است از شتر وسیج مثل وعد از باب ضرب
ومصدر ان وسیج بر وزن امیر ووسیج بفتح اول می اید ومی کویند که ابل وسوج بر وزن صبور یعنی شتریست که این نوع
میرود وکفته می شود که جمل وساج بر وزن شداد یعنی شتریست باین رفتار شتابنده است واوسجه از باب افعال یعنی وا
داشتم من او را باین نوع رفتار ووسیج بر وزن امیر جایکاهی است در ترکستان الوشیجه بر وزن سفینه لیف درخت را
می کویند ووشیجه لیف خرماست که تابیده می شود وبسته می شود میان دو چوب ونقل کرده می شود در او حصاد و
درو ده شده جو وکندم وغیر ان ووشیجه جایکاهی است بعقیق مدینه وکفته می شود که هم وشیجة القوم یعنی اینها کسان ان
کروهند ووشیج بر وزن امیر درختی است که نیزه از ان می سازند ووشیج درهم شدن خویشی ونزدیکی است ووا شجه بر وزن
کامله زه دان درهم شده است وکفته می شود که قد وشجت بک قرابته از باب ضرب یعنی درهم شد بتو قرابت ونزدیکی او و
وشجها الله توشیجا از باب تفعیل یعنی درهم کرد خدای خویشی وقرابت را ووشج محمل یعنی درهم کرد جای بار را به وال
ولشمه تا اینکه نیفتد از بار چیزی ولج ولج از باب ضرب یعنی داخل شد ودر امد ومصدر ان ولوج بر وزن سرود
ولجه بکسر اول بر وزن علة می اید مثل اتلج از باب افتعل که واو را قلب بتاء افتعال کرده اند واولجته از باب افعال
واتلجته از باب افتعال در اورد ودرم اورا وولیجه بر وزن سفینه دوست خالص وخاصه تست از مردان یا ولیجه کسی است که
کرفته تو او را معتمد علیه خود از غیر خویشان وکسان خود وکفته می شود که هو ولیجتهم یعنی او دوست یا معتمد وجبیده

الوماج الوبج

وهج

فصل الهاء

بایشان است ووجه بتحریك مغاره ایست که پنهان می شوند کوزندکان در او از باران وغیران وولجه جای بر کشتن دو ده
خانه است وجمع ان اولاج بر وزن افعال وولج بتحریك باسقاط هاء می اید ووالجه بر وزن کامله دردی است والبلبوك
سیاهی است که بر اندام بر اید ووالجه مردی است که دخیل در کروهی شده باشد ووالجه در دندانهاست وتولج بفتح
تاء بر وزن جوهر واصل ان دولج است جای حیوانات دشتی است وولج بر وضم خیمها وکوچکهای تنك را می کویند
وبمعنی جیجهائی است که عسل بیرون می اید وولج بتحریك راه در ریکستان است وتلج خراسنتو وتوالج شهریست به
بدخشان مترجم کوید که صواب ریاد کردن واو عطفاتست که چنین شود که وولوالج بفتح اول ولام ثانی شهریست بر بدخشان
الوماج بر وزن شداد بمعنی فوج است وبجاء مهمله بدل جیم درست تماست الوبج بتحریك قسمی از تار وزهای است و
یا ویج عوداست وان سازیست از الات لهو یا ویج بمعنی جنك است وان هم سازیست وویج دهیست در نسف معرب ونه
است وهج النار تهج از باب ضرب یعنی افروخته شد اتش ومصدر ان وهج بفتح اول ووهجان بتحریك می اید واسم
ان وهج بتحریك است یعنی سوزانی اتش وتوهجت از باب تفعل یعنی افروخته شد واوهجتها از باب افعال یعنی افروختم
ان اتش را وکفته می شود که ها وهیج بر وزن امیر یعنی از برای اتش افروخته شده است وتوهجت رائحة الطیب از باب
تفعل یعنی افروخته شد بوی خوش بوی وتوهج الجوهر یعنی درخشید کوهر الوبج بفتح اول چوب خوبش است که
بکردن دو کاو میکذارند ودر زمین را شیار می کنند فصل الهاء الهبج بتحریك فثل اماس است در پستان شتر ماده و
هبجه تهبیجا از باب تفعیل یعنی اماسانیدم اورا فتهبج از باب تفعل یعنی پس اماس کرد او ومهبج بر وزن معظم
کران جان را می کویند وهبیج بر وزن امیر اهوئی است که دو خط بر داری کشیده از دو پهلوی است میان موی های شکم
وپشت او وهوبجه بفتح اول نشیب از زمین است یا هموار ازو وهوبجه باخر رسیده شده دو دخانه است جائی که دفع
می شود ودود وجدا می کردد ازو در وانو او وهوبجه کنده است در جائی که اب می ایستد کود الما که اب کم دارد و
دوان می کند اب را باین کود الما پس پر می شود پس بی اشامد از ان آب وهواج بر وزن فواعل غزارها است در بیابان
وهبجه از باب منع یعنی زد اورا وهبیج بر وزن عملس لغتی است در هبیخ بخاء معجمه وان کسی است که نیکوئی ندارد بیت الهبرج
بر وزن جعفر رفتن شتاب بنده سبکی واست وهبرج خرامنده وبناز رونده است وهبرج امیزنده در رفتن است
وهبرج نکاد کرده شده از جامهاست وهبرج کنده فربه را می کویند وبکسر اول هم امده وهبرج کاو واهوی سال
داراست وهبرجه بزیادتی هاء نکاد ونقش کردن وبمعنی امیختن رفتن است ومهبرج بر وزن مسرهد ازاو تار
وزهها است که نتباه ومختلف باشد کشیدن الهجیج بر وزن امیر زبانه زدن اتش است که اجیج باشد همزه را
قلب بهاء کرده اند مثل اراق وهراق وهجیج رود خانه مغاک است مثل الهجیج بر وزن ازمیل وهجیج زمین دراز
است که طلب می کند شتاب رونده کان را وهجیج خطی است که کشیده می شود از برای اخترکوئی وجمع ان هجان بضم اول می
اید وکفته می شود که دکب هجاج بر وزن قطام ومبنی بر فتح یعنی سوار سر خود است بهر جا که خواهد میرود وکسی که خواسته است
باز داشتن مردم از چیزی کفته است هجاجیك یعنی باز ایست وبکن واصل ان هجاجیك بتثنیه است ونون باضافه افتاده
است مثل حوالیك وهجاجه بر وزن سحابه بادی است که دور می کند هر چیز را بخاك وهجاجه بی خرد کول را میکویند مثل

خلش

لوبج الهبج

هبرج

الهجیج

هجیج

هجاجیك

انت
هجهاج بر وزن سلسال وهجهاجه بزیادتی هاء وهجهج مبنی بر سکون بانك زدن کوسفند است در وقت راندن وغلط کرده صغانی
جوهری در اینکه کفته است که مبنی بر فتح است واینکه حرکت داده است شاعر از برای ضرورت شعر است مترجم کوید که این بحث نیز از
است وسندی از برای ادعای خود نقل نکرده وهجاوجه بفتح اول وسکون در اخر هردو بانك زدن بر سك است وبتنوین
نیز کفته اند وهجهج بالسبع از باب دحرج یعنی فریاد کرد بر درد وهجهج بالجمل یعنی بانك کرد شتر وکفت هیج بکسر اول وآخر
وهجهاج بر وزن سلسال رمنده را می کویند وهجهاج سخت بانك کن از شتر است وهجهاج دراز از شتر واز مات
وهجهاج مرد بد بی خرد کول است وهجهاج بمعنی سختی وکار بزرك است وهجهج بر وزن جعفر زمین خشك بی کیاه
است وهجهج بر وزن علبط نرمیش واب اشامیده شده را میکویند وهجاهج بر وزن علابط بمعنی کنده ودرشت است
وهجهجه از باب دحرج حکایت صدای راندن دشمن است در وقت جنك وتهجهجت الناقة از باب تفعل یعنی نزدیك شد
رایشان شتر وهج البیت یعنی ویران کرد خانه را ومصدر ان هج بفتح اول وهجیج بر وزن امیر می اید وهج بضم اول جوی
است که بر کردن کاو می کذارند از برای شیار کردن زمین وکفته می شود که سیر هجاج بر وزن سحاب یعنی رفتنی است سخت
واستهج از باب استفعال یعنی سوار رای واعتقاد خود است وبرای کسی عمل نمیکند واستهج الناقة یعنی شتاب
رونده کان را طلب میکند واهتج فیه از باب افتعال یعنی دود کشید در رفتن بان کار الهدجان بر وزن رمضان و
هداج بر وزن غراب براه رفتن مرد سالدار است وقد هدج یهدج از باب ضرب والکوی هداج بر وزن شداد و
هدجدج بر وزن سفرجل می کویند وهدجه بتحریك ناله شتر ماده است که از بچه جدا می شود وان شتر را مهداج بر وزن
مصباح می کویند وهودج کجاوه وجای سواری زنان است هنکام سفر وتهدج الصوت از باب تفعل یعنی بریده
شد صدا در لرزیدن وتهدجت الناقة یعنی مهربانی کرد شتر بر بچه خود ومی کویند که قد دهلمج بر وزن صبور یعنی دیك
است شتاب کننده در جوشیدن وهداج اسم اسبی است وبید در قبیله ایست ومستهدج بر بنای فاعل از باب استفعال
بمعنی شتابنده وبفتح دال بمعنی شتاب کردن است هرج الناس یهرجون از باب ضرب یعنی افتادند مردم در اشوب
وفتنه وامیختن وکشتن وهرج البعیر از باب فرح یعنی خیره شد چشم شتر از سختی کرما وبسیار مالیدن قطران بر او مترجم کوید
که عبارت مصنف کثرة الطلاء بالقطران است وغلط است وطلی باید بواسطه انکه طلا نفس قطران است ومراد طلی یعنی مالیدن
قطران است ودر اینجا مصنف بجکیت بتبعیت جوهری کرده وهرج بکسر اول بمعنی بیخرد کول ومعنی ناتوان از هر چیزی
وهرجه بزیادتی هاء کمانه است که بزم باشد وتهریج در شتر از باب تفعیل وا داشتن اوست بر رفتن تا خیره کند چشم
او مثل اهراج از باب افعال وتهریج بانك زدن وراندن در ودام است وتهریج در نبیذ رسیدن از شا صنده
اوست پس افتادن در اشوب وهرج الباب یهرجه از باب ضرب یعنی واکذاشت در را کشوده وهرج فی الحدیث یعنی
فرو رفت در خبر پس بسیار کفت یا امیخت در او وهرج جاریته یعنی نزدیکی کرد کنیزك را ومضارع ان یهرج از باب
ضرب می اید وهرج الفرس یعنی روان شد اسب وکفته می شود که انه لمهرج بر وزن منبر وهراج بر وزن شداد یعنی
بد دستی که اسبی است رونده وهراجه بر وزن شداد کروهی اند که فرو میروند در حدیث وخبر بسیار می کویند الهرجة
از باب دحرج بد کرده شدن کار واستوار ومحکم نشدن است الهردجة از باب دحرج شتاب کردن در رفتن است

الهزج بتحریك نوعی از سرودهاست که درو ترنم و سرائیدن و صدای نشاط او بلند است وهزج صدائی است که در
او کرفتکی کلوی هست وهزج هر سخنی است که نزدیکی وسبکی یکی وبیاپی رسیدن دارد و باین هزج نامیده شده است
مردی وهزج قسمی از عروضات وقد هزج الشاعر از باب فعال یعنی شاعر در بحر هزج شعر کفت وهزج المغنی از
باب فرح وتهزج از باب تفعل وهزج از باب تفعیل یعنی سرائید سرود کوی ومیکویند که مضی هزیع من اللیل بر وزن
امیر یعنی رفت از شب پاره یا سه یك یا چهار یك او و می کویند که تهزجت القوس از باب تفعل یعنی صدا کرد کمان وقت
صدا کردن چله و زه کمان الهزاج بر وزن علابط او از بیاپه است ومیم زیاد است وهزلجه از باب دحرج سخن
است که پیاپی وامیختن صدائی باشد الهزلاج بر وزن سربال کرك را می کویند و می کویند که ظلیم هزلج بر وزن عملس
یعنی شتر مرغیست شتابنده وهزلجه از باب دحرج امیختن صدا و او از است هسنجان بکسر اول وثالث دهی است در
عجم از دههای ری معرب هسنکان است هضج مال لهضیجا از باب تفعیل یعنی نیکو نکرد چرانیدن مال را و
صبیان هضیج بر وزن امیر یعنی اطفال کوچك اند الاهلیلج بکسر اول وفتح لام ثالثه مثل ابریسم وکاهی لام ثانی را
کسره میدهند مثل اطریفل و واحد از ان اهلیلجه است میوه ایست معروف معرب هلیله است وکفته نمی شود هلیلجه
وهلیلج لغتی است در اهلیلج واهلیلج دو قسم می باشد قسمی از و زرد وقسمی سیاه واین قسم پخته ترو رسیده تر
از ان قسم و قسم نیکوی او کابلی است که از کابل اورند نافع است از برای خناق وکرفتکی کلو و حرارت خرد میکند
وزایل میکند درد سر را واین در معده مثل کدبانوی است در خانه یعنی مثل زن خرد منری است که مدبر خانه
باشد وهالج بر وزن کامل مردی است که خواب شوریده وپریشان بسیار ببیند نه انکه در تحصیل ان باشد و
هلج یهلج از باب ضرب ومصدر ان هلج بفتح اول یعنی خبر داد بچیزی که کرده نشده باو وهلج بر ضمه شوریدکیها
در خواب واهلجه از باب افعال یعنی پنهان کرد اورا الهلباجه بکسر اول بچه کولی در شتکوی در مانده در سخن بر
خود فراهم اورده هر بدی وهلباجه شیری است که ستبر باشد مثل هلبج بر وزن علبط وهلابج بر وزن علابط الهمج
بتحریك مکس کوچکی است مثل پشه می افتد بر روی کوسفند وخر وهمج کوسفندی است که لاغر باشد واحد ان همجه هاء
است وهمج بچه دها و همج پیتهای ماده پیر را کویند وهمج کرسنکی وبدی تدبیر واندیشه در عاقبت کار و زندکانی
کردن است وهمج هامج بفتح اول مثل لیل لایل تاکید است وهمجت الابل من الماء یعنی اشامید شتر اب تا اینکه
سیراب شد واهمجه از باب افعال یعنی پنهان کرد اورا واهمج الفرس یعنی کوشش کرد اسب در رفتار وهمیج بر وزن
امیر جوان از اهوها و باریك میان از انهاست یا اهوهائی است که دو خط در دو طرف پشت انهاست یا اهوهائی که
رسیده است بایشان در دی یعنی لاغر شده است روی انها واهتمج از باب افتعال یعنی ناتوان شدن که ما یا غیران
واهتمج وجهه یعنی لاغر شد روی او وهامج بر وزن کامل واکذاشته شده ایست که میل نکند بعضی از ان ببعضی الهمرجه
از باب دحرج امیختن وسبك شدن وشتاب کردن وبانك وشور کردن مردم است مثل همرجان بضم اول وهمرجه یعنی
باطل و بعضی امیختن در خبر است وهمرج بر وزن عملس کذرنده در کارها است الهملاج بکسر اول مثل سربال از
اسبهای پارسی رام و تن در داده شده بفرمان است وهملجه از باب دحرج فارسی معرب است مترجم کوید که هملجه مصدر

است وبمعنی هموار شدن است ومعرب بودن ان صورتی ندارد بلی میتواند بود که املاج معرب هموار باشد و از ان بنای
فعل کرده باشند ومیکویند که شاة هملاج یعنی کوسفندی است که مغز در استخوان ندارد از لاغری و می کویند که امر مهملج بر
وزن مزعفر یعنی کاری است اسان و رام کرده شده که صعوبتی ندارد هنبج الفصیل از باب تفعل یعنی جنبید بچه و کرفت ذلك
وحیات در او الهوج بتحریك درازی است در بیخردی وسبکی وشتافتن وهوجاء بر وزن حمراء شتری است شتابنده که کویا
هودج است وهوجاء بادی است که میکند خانهها را وجمع ان هوج بضم اول می اید هاج یهیج از باب ضرب یعنی انکیخته
شد ومصدر ان هیج بفتح اول وهیجان بر وزن رمضان وهیاج بر وزن کتاب می اید مثل اهتاج از باب افتعال وتهیج
از باب تفعل وهاج یعنی انکیزانید وهاجت الابل یعنی تشنه شد شتر وهاج النبت یعنی خشك شد کیاه وهایج بر
وزن فاعل نر را میکویند که خواهش جستن بر ماده می کند وهایج بمعنی جوشیدن وخشم است میکویند که هاج
هایجه یعنی انکیخته شد خشم وهدأ هایجه یعنی ساکن شد جوشیدن او وهیجاء بر وزن حمراء جنك کارزار را می کو
ویقصر اخرهم امده وهیاج بر وزن کتاب کشش را می کویند وتهایجوا یعنی جستند ایشان از برای کشش ومهیاج
بر وزن مفتاح شتری که کشنده است خود را بوطن ومهیاج شتری است که تشنه می شود پیش از شترها وهاجر دغ
ماده را می کویند وجمع ان هاجات می اید ویوم هیج بفتح اول باضافه یعنی روز باد است یاد روز ابر یاد و زباران
است وهایجه بر وزن کامله زمینی است که خشك شده است کیاه او یا زرد شده است واهاجه از باب افعال یعنی
خشك کرد اورا واهیجها از باب افعال یعنی یافت ان زمین را خشك و زرد شده کیاه وهیج بکسر اول مبنی بر
کسر وهج بکسر اول وسکون اخر بانك بر شتر ماده زدن است در راندن فصل الیاء یاجج وزن یمنع ویاجج بر
وزن یضرب جایکاهیست وذکر کرده شده است در الف ج ج مترجم کوید مصنف کفته که در اج ج ذکر کرده
شده است ودر اج ج بر وزن ینصر نیز کفته ودر انجا ذکر ان نکرده وجهه ان ظاهر نیست مکر اینکه غافل شده باشد
وکفته است سیبویه که ملحق بجعفر است ولهذا در اینجا ذکر کرده ایذج بر وزن احمد شهریست از شهرهای اهواز و
کذشت در فصل همزه از این باب ودهیست نیم فند الیاج بر وزن هاجر دست برنجی یك لخت ساده ودست
برنجی است که از جواهر و مهرها می پکاشند معرب یاره است وایارجه بکسر اول وفتح راء معجون وخمیر کرده شده
ایست داننده شکم معرب ایاره است وتفسیر ان درمان الهی است وجمع ان ایارج باسقاط هاء می اید یاج قلعه ایست
بصقلیه وکاهی کسره داده می شود جیم مترجم کوید که مصنف یاج را در اینجا ذکر کرده واین دلالت بر تخفیف جیم
میکند وصغانی در اج ج ذکر کرده وان دلالت بر این میکند که تشدید باشد وممکن است که در اینجا بنا بر
یا و باشد وذکر ان باحتمال این باشد که اصل ان ی ج ج است وبنا بر این بایست که در ی ج ج در اول فصل نقل
کند مکر اینکه کفته شود که یاجج ممنوع است ویاج معتل باب الحاء فصل الهمزة الاجاج
بحرکات ثلث در اول پرده را می کویند مترجم کوید که ترکیب مذکور در نسخها بسرخی است وان تمهید او که اینجا بسرخی
نوشته شده باشد از اضافات است که خود ذکر می کند ظاهر می شود که جوهری ذکر نکرده باشد وجوهری ذکر ان در
ا ج ح کرده وکفته که وجاح بمعنی پرده است وکاهی قلب واو او بهمزه می کنند واجاح می کویند اح از باب نصر یعنی

سرفه کرد واحاح بر وزن غراب تشنگی است واحاح بمعنی خشم وگرمی است که از اندوه وغم بهم میرسد مثل احیحه بر
وزن سفینه واحیح باسقاط هاء واحاح زید از باب دحرج یعنی بسیار گفت از گفتن او که یا احاح واحاح از
باب تفعیل یعنی سرفه کرد واصل ان احّ است یکحا را قلب بتاء کرده اند مثل تظنی که اصل ان تظنن است واحیحه
بتصغیر اسم کسی است اذح یأذح از باب ضرب یعنی بهم امد وچین گرفت پوست ونزدیک شد بعضی از ان ببعضی
واذح یعنی دبنگ کرد در رفتن واذح یعنی واپس ایستاد مثل تاذح از باب تفعل واذحت القدم یعنی لغزید
پای واذح العرق یعنی جنبید سخت وجست والاذوح بر وزن صبور پس مانده از مکادم است واذوح بمعنی
اسبی است که می ایستد وپیش نرود والتاذح از باب تفعل دبنگ کردن وواپس شدن انح از باب فرح یعنی خشمناک
شد واشحان بر وزن سکران بمعنی خشمناک است ووزن را اشحی بقصر اخر میگویند واشاح بکسر وبضم اول ابجرد
بن انگشت لغتی است در وشاح که قلب واو بهمزه شده مترجم گوید که جوهری اشاح را در وشاح نقل کرده مناسب
این بود که ترکیب مذکور ببرخی نباشد مثل اینکه در احاح گذشت امخ بر وزن امیر وافیح بر وزن دبنی جایگاهی
است نزدیک بلاد مذحج اح الجرح یاح از باب ضرب یعنی زده است وطپیده است بدرد ریش وزخم ومکک
ان انحان بر وزن رمضان می اید اغ یأغ از باب ضرب یعنی نفس کشید بسختی از گرانی که می یابد از بیماری ودم
وانکس را اانخ بر وزن کامل میگویند وجمع ان انخ می اید مثل رکع وگفته میشود که رجل انخ بر وزن کامل و
انوخ بر وزن صبور وانخ بر وزن قبّر یعنی مردیست که اگر خواسته شود از وچیزی سرفه میکند از بخل وناکسی
والاخر بر وزن کامله القصیرة یعنی کوتاه مترجم گوید که مصنف ابحر را قصیره گفته وگمان کرده که الاخر زن را میگویند
وغلط کرده بلکه مرد را ابحر میگویند وصفت ان قصیر است نه قصیره صغانی میگوید که رجل الاخر ای قصیر وابن
عباد گفته که الاخر من الرجال القصیر الضخم البطن والاخر بر وزن قبره زن سخن چین است وگفته میشود که
فرس انوح بر وزن صبور یعنی اسبی است که در وقت رفتن شکمش صدا میکند الاح مثل باب سفیدی تخمیست
که خورده میشود چنانکه ماج زرد ان است واح مبنی بر کسر حکایت کردن صدای سرفه کننده است واحی بفتح اول
وقصر اخر وایحی بکسر اول وقصر اخر کلمه تعجب وشگفت است گفته میشود ازبرای تیر بر نشانه زننده یعنی چه خوب زد
وگفته میشود ازبرای کسی که دشوار وناخوش است چیزی اورا الاح مبنی بر کسر یا الاح مبنی بر سکون اخر ودر
فارسی بخاء معجمه میگویند چنانکه گفته میشود که اخ چرا چنین کردی فصل الباء البجح بتحریک بمعنی شاد شدن
است وفعل ازاین بجح به یعنی شاد شد باو واز باب منع سست وضعیف است وبجحته تبجیحا از باب تفعیل
یعنی شاد کردم اورا فتبجح از باب تفعل یعنی پس شاد شد او وبجحت بکسر عین ابجح از باب فرح وبجحت ابجح از باب
منع یعنی دلیری ودرشتی وکذلک در صدای مرغ بهم رسید ومصدر ان از باب فرح بجح بتحریک واز باب منع
ابح بفتح اول وبجح بتحریک وبجاح بر وزن سحاب وبجوح بر وزن سرور وبجوحه بزیادتی هاء وهم
چنین بجاحه بر وزن سحابه می اید وصفت مرد ازاین ابجح بر وزن احمد وبجح بفتح اول وبجاء بر وزن حمراء
است وابجح الصیاح یعنی دلیر ودرشت کرد فریاد صدای اورا وتبجح از باب تفعل یعنی درست یافت در جای

ایستادن وفرود امدن مثل تبجیح از باب دحرج وتبجیج الدار یعنی در میان ساخت خانه را وبجبوحه مکان بضم اول میان
ان مکان وجای است ومیگویند که هم فی ابتجاح از باب افتعال یعنی ایشان در فراخی وفراخ سالی اند وبجبج بفتح اول
وشدیاء کسی است که کشاد کنند در دو ذرع عیال ومنزل است وبجبجه بر وزن غلغله گروه را میگویند وابح بر وزن
احمد دوسرخ ومعنی فربه است وابح از چوبها ستبر را میگویند وابح تیر پرپر وپیکان را میگویند وجمع ان بح بضم اول
می اید وبجباج بر وزن سلسال کسی است که درازنا وپهنای او برابر باشد وبجباج مبنی بر کسر کلمه ایست که خبر میدهد
از بر طرف وپیشت شدن چیزی وبجباجه بزیادتی هاء زنی است جوان مرد وبجاء بر وزن حمراء بلندی است در بادیه
معروفت برابیه البحاء وبجیج بر وزن امیر از پی اصل است ازبرای تبحیح بمعنی حریص بدح از باب منع یعنی برید
وبدح یعنی شکافت وبدح یعنی زد وبدح فلانا بالامر یعنی پیش امد زد فلان را بان کار وبدح بالسر یعنی فاش کرد
رازرا وبدحت المرأة یعنی رفت زن رفتنی نیکو که در او ازهم واشدنی بود مثل تبدحت از باب تفعل وبدح البعیر یعنی
ناتوان شد شتر از کار وبدح الامر یعنی گران شد کار وبداح بر وزن سحاب فراخ از زمین است یا زمین
کشاده از زمین را میگویند وبدح بضم اول میان سرای است وبدح بکسر اول زمین خالی فراخ است مثل مبدوح
بر وزن منصور ومثل ابدح بر وزن احمر وبدح بفتح اول قسمی از هاء است وامراة بیدح بر وزن حیدر
یعنی زنی است تناور وبیدح اسم مغنی سرود گوئی است که وقتی که سرود میگود میبرید صدای غیر را از نیکوی
صدا وابدح بر وزن احمد مرد درازرا میگویند وابدح از چارپای انست که پهلوهای ان پهن باشد وبدحاء
بر وزن حمراء زنی است که فراخ زند گلنه باشد وتبادح از باب تفاعل بایکدیگر تیر انداختن است بچیز سستی
دبودند صحابه پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم که بایکدیگر مزاح وخوش طبعی میکردند ومی انداختند خربزه بیکدیگر
پس وقتی که میرسید بایشان کاری بودند ایشان مردان کار وگفته میشود که اکل ماله بابدح بر وزن احمد ودبیح
بضم اول وفتح موحده ودال ثانیه واصل ان دبیح بر وزن دنبی است دال دیگر زیاد کرده اند مثل اینکه ددا دال
دیگر زیاد کرده اند ودرو گفته اند یعنی خورد مال را بناچیز وباطل وگفت حجاج بجبله که بگو بفلان که خورد
مال خدا را بابدح ودبیدح پس گفت جبله بان کس که خواسته ابوذ عوزرد بلاش ماش مترجم گوید که عبارت
مصنف مثل صغانی بلاش ماش است بدون واو ودر مجمع الامثال میدانی لاش وماش است بزیادتی واو واین صواب
است بواسطه انکه لاش در فارسی بمعنی ضایع وناچیز وباطل است وماش فی نفسه معنی ندارد واتباع لاش وعطف بر
اوست ودر اتباع حرف اول کلمه را میم میکنند در جائی که اول کلمه میم نباشد مثل شمع وقمع وفیل ومیل وکود وموت
بذح لسانه الفصیل از باب منع یعنی شکافت زبان بچه شتر را تا شیر نخورد وبذح الجلد عن العرق یعنی خراشید وکند
پوست را از روی رگ وبذح بکسر اول بریدنی است در دست که از دست نگذرد وبذح بفتح اول جای شکاف است
مترجم گوید که مصنف بذح بفتح را گفته که موضع الشق ودر سایر کتب بذح بمعنی شق است چنانکه ازهری میگوید
که قال ابو عمرو اصابه بذح فی رجله ای شق وهو مثل الذبح وکانه مقلوب وابن عباد میگوید که البذح الشق وجمعه
بدوح کالذبح وجوهری میگوید که فی رجل فلان بذوح ای شقوق وبذح بتحریک بزمرشدن داههاست وگفته میشود

ودر فارسی ع

کر لو سالتم عن هذا ما بذحوا بشئ یعنی اکر بپرستی تو ایشان را از این چیزی بی سپاس نمیکردند دران چیزی وکفته می شود کتبذح
السحاب از باب تفعل یعنی ابر باد پد باران البدح بفتح اول بمعنی سختی و بمعنی بدیست و بدح جایکاهی است در یمن و البدح
می کویند کر لقی منه برحا بفتح اول بارحا مبالغه در سختی و بدیست یعنی دید از و سختی و بدی زیادی وکفته می شود کر لقی منه
البرحین بحرکات ثلث در موحده یعنی دید از و کارهای بزرک و سختیها و می کویند کر هذه بوحه بضم اول و البرح
بر وزن صرد یعنی شتر ماده ایست از نیکوی شترها و بادح بر وزن کامل باد کرم در تابستان را می کویند و جمع ان
بوادح بر وزن قوافل می اید و بادح از حمید و شکاری ایچه بکذرد از طرف راست تو بسوی چپ تو مثل بروح بر
وزن صبور و مثل برح بر وزن امیر و بادحه بر وزن کامله دیکر یی شب از شبها کذشته یعنی شب پیش از این دوش
و برحاء الحمی وغیرها بر وزن فضلاء یعنی سختی تب و رنج اوست ما زاین است کر می کویند کر برح بر الامر از باب تفعیل یعنی
رنج رساید باو کار و تبادیح الشوق بر وزن تفاعیل سوزشهای آرزو را می کویند و براح بر وزن سحاب فراخ از
زمینست کر در او درخت و کشتی نباشد و براح بمعنی اعتقاد منکرات و براح از کار اشکار و ظاهر از اوست
و براح مصدر برح مکانه از باب سمع است یعنی دور و زایل شد از و وکفته در براح یعنی در جای دور تو وکفته
ایشان کر لا براح مبنی بر فتح مثل کفته ایشان کر لا ریب و جایز است کر لا براح بر فع خاء باشد و بوده باشد لا بمعنی لیس
لیس وکفته می شود کر برح الخفاء از باب سمع یعنی روشن و اشکار شد کار و برح از باب نصر یعنی خشمناک شد
و برح الضبی بروحا بر وزن سرور یعنی دور بتو باشد طرف چپ او و بکذرد و ابرحه از باب افعال یعنی شکفت اورد
اورا و ابرحه یعنی کرامی و بزرک کرد او را وکفته می شود از برای شیر و رود دلیر جلیل براح بر وزن امیر می کویند کویا
که هر یک از این دو تا بسته شده اند بر یسمانها پس زایل نمیشوند وکفته ایشان کر انما هو کبادح الادوی یعنی بکدیستی
که او هست مثل بادح برنهای کوهی و این مثل است در میان عرب از برای چیزی کم پایدار باشد بواسطه انکه برنهای کوهی
در قلهای کوهها می باشند بر دیده نمی شوند نه در طرف راست و نه در طرف چپ مکر در روز کارها یکبار و بیبوح بر
وزن یفعول بیخ لفاح صحراییست کر ان را معد می کویند و مانند صورت ادم است و نخ جنبد مترجم کوید کر در کتب
طبیه چنین ذکر کرده اند و انچه از تکلم ظاهر می شود انست کر بیبوح بر وزن فیعول باشد چه کفته است کر شبیه است
بصورت انسان و لهذا بیبوح می کویند بواسطه انکه اسم تمیست و معنی ان محتاج بروح است و اکر بخته شود با استخوان
فیل شش ساعت نرم می کند او را و اکر مالیده شود بر ک او بپیش کر سفیدیست کر در ناخنها بهم میرسد در هفته ی
بر دارد ان سفیدی را چه انکه پیش کند و بیرحی بر وزن فیعلی بقصر اخر و فتح اول چاهی است در مدینه و تصحیف کرده اند
محدثون و بیرحاء کفته اند مترجم کوید کر مصنف در اینجا حکم بر تصحیف محدثین کرده و در حروف لینه کفته کر حا و اسم مردی
است و بئر مدینه منسوب باوست و مد و قصر هر دو امده و بعد از ان کفته کر یا بیرحی بر وزن فیعلی است و کذشت وکفته می
شود کر امر برح بر وزن عنب یعنی کار دیت رنجاننده و ابن بریح بر وزن امیر کلاغ را می کویند و ابن بریح کار سخت بزرک
را می کویند مثل بنت بادح و بریح بر وزن زبیر قبیله ایست و برحی بر وزن سکری کلمه ایست کر کفته می شود در وقت خطا
در تیر اندازی چنانکه مرحی بمیم بدل موحده کفته می شود در درستی تیر اندازی و صرحه برحه بفتح اول خواهد امد

درفصل

در فصل صاد بوبج بر وزن جعفر جایکاهی البوخه از باب دحرج زشت بودن روی است بطحه از باب منع
یعنی انداخت بر روی او را فانبطح از باب انفعال یعنی پس بر روی افتاد و بطح بر وزن کتف و بطیحه بر وزن سفینه و بطحا
بر وزن حمراء و ابطح بر وزن احمد کذرکاه سیل است کر فراخ و در او سنک ریزه باشد و جمع ان اباطح بفتح اول بر
وزن افاعل و بطاح بر وزن رجال و بطایح بر وزن دراهم می اید و تبطح السیل از باب تفعل یعنی فراخ شد سیل
در بطحاء و قریش البطاح بر وزن رجال انانند از قریش کر فرود می ایند میان اخشبان کر دو کوه است از مکه
و قریش الظواهر انانند کر بیرون این دو کوه فرود می ایند و بطاح بر وزن غراب دردیست کر میکیرد از تب در تب
و بزرک می شود شکم و زرد می شود رنک روی و از این است کر انکس را بطاحی می کویند و بطاح جای فرود امدن بنی یربوع
است و بطحان بر وزن عثمان با انکه صواب بطحان بفتح اول و کسر طاء است جایکاهی است در مدینه و بطحان بتحریک
جایکاهی است در دیار قبیله تمیم و می کویند کر هو بطحة رجل بضم اول یعنی او بطول قامت مردیست و تبطیح المسجد از باب
تفعیل انداختن سنکریزه و هموار کردن اوست در مسجد و انبطح الوادی از باب انفعال یعنی فراخی خواست رود خانه
و میکویند کر هذه بطحة صدق بضم اول یعنی این خوی راست درستیست و بوده است کام صحابه بطیح بضم اول جبیبه
بسر اینکر رونده در هوا و میان اسمان باشد و کام کلاهها را می کویند البلح بتحریک از خرما میان خلال
و بسر است و قد ابلح النخل از باب افعال یعنی درخت خرما بلح شد خرمای او و بلح بر وزن صرد کوکی دیرینه است کر بپر
شده باشد یا پرنده دیکر است بزرکتر از و پر سوخته است نمی افتد از و پری در میان پر پرنده مکر انکه بسوزاند او را
و جمع ان صردان بکسر اول بر وزن غلمان می اید و بلح الثری از باب منع یعنی خشک شد خاک نمناک و بلح الرجل یعنی
مانده شد ان مرد مثل بلح از باب تفعیل و بلح الماء یعنی رفت اب و بلوح بر وزن صبور جاهیست کر ابش رفته باشد
و بلوح مردیست کر بر نده رحم و خویشی باشد و بلحت خفارته یعنی وفا به پیمان نکرد و بالح بر وزن کامل زمینیست
کر عیزوید در او چیزی و بلحلح بر وزن سفرجل کاسه ایست کر ته ندارد و تبالحا از باب تفاعل یعنی انکار یکدیکر
کردند و بلیحاء بفتح اول و قصر اخر نباتست و کیاه اسلیخ است مترجم کوید کر مصنف چنین ضبط نموده و ابن بیطار در
جامع خود بر وزن حمیراء ضبط کرده بلدح از باب دحرج یعنی زد خود را بر زمین و بلدح یعنی وعده کرد
و وفا نکرد مثل تبلدح از باب تفعلل و می کویند کر امراة بلدح بر وزن جعفر یعنی زن ذاتست تن اورد و بلدح در دست
پیش مکه یا کوهیست در راه جده و دید بیهس ملقب بنعامه کر قوم او در فراخ سالی و اهل خود را در سختی پس کفت
در حالتی کر انداو هکین بود بنزدیکان خود لکن علی بلدح قوم عجفی یعنی اکر چه من در فراخ سالی ام اما در بلدح کروهی
هستند لاغر و در تنکی کر خویشان او بوده اند یعنی بودن ایشان در تنکی فراموش ساخته است فراخ سالی را برمن و ابلندح
المکان از باب افعنلال یعنی کشاده شد جا و مکان و ابلندح الحوض یعنی ویران شد حوض و بلندح بر وزن سفرجل
فربه کوتاه را می کویند بلطح از باب دحرج بمعنی بلدح یعنی خود را بر زمین زد و سلاطح بلاطح بر وزن علابط
بیروی کردن سلاطح است مترجم کوید کر بلطح را جوهری در بلدح ذکر کرده پس لیرخی بودن ترکیب صورتی ندارد بلخ
اللحم از باب منع یعنی بوید کوشت را و بخش کرد و بنوح بر وزن بخشها را می کویند کویا کر اصل ان منخ است و قلب میم

بباء شده البوح بضم اول بمعنی بیخ ذکر والت مرد وبمعنی فرج وبمعنی نفس وجان وبوح بمعنی جماع ونزدیکی باذن و
بمعنی امیختن درکاراست وبوح اسم افتاب است مثل یوح وباحه بزرك ومیان ابست وباحه دار بمعنی ساحه
ووسط خانه است وباحه نخلستان رامیکویند ابحتك الشیء ازباب افعال یعنی مباح وحلال کردم ان چیزرا بتو
وباح یعنی ظاهر واشکار شد وباح بسره یعنی اشکار کرد رازخودرا مثل اباحه ازباب افعال ومیکویند که هو بووح
بمانی صدره بروزن صبور یعنی او اشکار کننده است انچه درسینه دارد وهم چنین بیحان بروزن سکران وبیحان
بتشدید یاء بهمان معنی است واستباحهم ازباب استفعال یعنی ازبیخ کند ایشان را وباح اسم کسی است و وسالم ناحیه منسوب باوست
وامره بمعصیته بواحا بروزن سحاب یعنی امر کرد بناز منانه کردن اشکار وبرهنه نزد رلباس ومبیح بروزن مجیب شیر را می کویند
وبوحك بفتح اول کلمه ترحم وبخشودن است مثل ویك وبیاح بروزن کتاب وبیاح بروزن شداد نوعی از ماهی
است وکفته میشود که ترکیم بوحی بروزن سکری یعنی کذاشتم ایشان را افتاده ها بیحان بروزن سکران اسم مردی است و
پدر قبیله ایست وان این است شترهای بیحانیه وبیحان کسی است که اشکار میکند رازخودرا مترجم کوید که مصنف سابق
براین بیحان را بمعنی مذکور نقل کرد پس مکرر خواهد بود واینکه کوید که اصلان واولست تحکم است وتبییح اللحم ازباب تفعیل برید
وبخش کردن اوست وبیح بر ازباب تفعیل یعنی اکاه کرد او را به نهانی وبیاحه بتشدید یاء بروزن جبانه شبکه ودام ماهی
کیری را می کویند فصل التاء التحتحة ازباب دحرج بمعنی جنبیدن وبمعنی صدای جنبیدن دروال ونیمه است و
کفته می شود که ما یتحتح ازباب تفعلل یعنی نمی جنبد السرح بتحریك اندوه را می کویند که در مقابل فرح وشادی
است وفعل ازاین ترح ازباب فرح می اید وهم چنین تترح ازباب تفعل بمعنی مذکوراست وترحه تتریحا ازباب
تفعیل بمعنی اندوه ناك كرد او را وترح بمعنی فرود امدن است وترح بروزن کتف بمعنی کم خیر ونیکی است وترح بفتح
اول بمعنی دردوییم است ومترح بروزن معظم از جاهها انستکه سیر زنان کرده شده باشد ومترح از زندکانی ودنیا
سخت وشدید است ومترح از سیلان کم باشد ودراو انقطاع وبریده شدن باشد ومترح بروزن محسن کسی است
که همیشه میشنود و می بیند چیزی را که خوش نمی اید او را وتارح بروزن ادم پدر ابرهیم خلیل علیه السلام است التتحه
بالضم بمعنی جد ودرستی است که در مقابل هزل وبازی باشد وتتحه بمعنی وعاد را هنراست واصلان وتتحه کفته است
طرماح در وصف کاوی ؎ ملا بانصا ثم اعترته حمیة ؎ علی تتحة من ذاید غیر ذاهن ؎ وبایص بمعنی مستعجل است
یعنی سخت رفت در حالتی که شتابنده بود پس بهم رسید او را حمیتی بر حمیت خشمناك از راننده که سستی نداشت در
راندن وتتحه بمعنی بردن وترس است یا بمعنی خشمناك شدن وپلید نفس شدن وحریص بودن است مثل تتح بتحریك
در همه اینها که کذشت وهم کویند رجل اتتح بروزن احمد یعنی مردیست بد دل یا خشمناك یا پلید نفس وحریص التفاح
بروزن رمان بمعنی سیب است وان میوه ایست معروف ومتتحه بروزن مرحله جای رویدن درختهای اوست و
تفاحتان بصیغه تثنیه سرهای رانها است که در سرینست تاح له الشیء ازباب نصر یعنی ساخته شد از برای او چیز
که تاح یعنی مثل تاح یتیح ازباب ضرب که بهمان معنی است واتاحه الله ازباب افعال یعنی ساخت وتقدیر کرد خدای
او را واتیح بر بناء مجهول یعنی پس ساخته وتقدیر کرده شد ومتیح بروزن منبر کسی است که پیش می اید در کاری که همواهد و

قصد

قصد ان ندارد واینکه را فضولی می کویند یاکسی است که می افتد بربلاها ومتیح اسبی است که به پهنا میرود از نشاط وشوخی مثل
تیاح بروزن شداد وتیحان بفتح اول وشد یاء مفتوحه مثل تیحان بشد یاء مکسوره در همه معانی ومتیاح بروزن مفتاح
بسیار جنبان که متعرض مردم می شود ببدی ومتیاح کاری است که ساخته وتقدیر کرده شده است مثل متاح بروزن
غراب وکفته می شود که تاح فی مشیته یتیح یعنی میل کرد در رفتن فصل الثاء التحتحه بروزن فعلله صدا
است که در داو کوفتگی است پیش ملازه وکفته می شود که ثوب تحتاح بروزن سلسال یعنی تنك رفتن فرد اباب دیده است
بشتاب اثعنجج المطر ازباب افعنلال بمعنی اثعنجر است یعنی روان شد باران وبسیار شد وسوار شد بعض
از ان بعض دیکر را فصل الجیم جبح القوم بکعابهم یعنی انداختند ان کروه کعبتین وبجولهای قمار را تا ببینکه
نظر کنند که کدام یك میبرند و رستکار میشوند مترجم کوید که ازهری درج مرح کفته که جمعوا بکعابهم بمعنی جبحوا
بکعابهم است و جمح ازباب منع است بنابر ضبطی که مصنف کرده وجمح نیز باید چنین باشد چه لام الفعل
او حرف حلق ومقلوب جحم است وان ضبط نکردن مصنف ظاهر می شود که ازباب نصر باشد وچنین نیست وجبح بحرکات
ثلث جای الکبیس است وجموع ان اجبح بفتح اول وضم باء واجباح بروزن افعال می اید المج بفتح اول کستردن
چیزی است ومج بمعنی خوردن مج بضم اول است ومج خربزه صغیره ایست که چینی بر داشته شده باشد یوستاو یا
مج حنظل است واجمت المراة ازباب افعال یعنی ابستن شد زن ونزدیك شد وبزدك شد شکم پس ازان مج بکسر جیم
می کویند واصل این در ابتقی در و رام است ومجمج بروزن جعفر مهتر وبزرك است مثل مجماج بروزن سلسال
وجموع ان مجامج بروزن دراهم ومجامجه بزیادتی هاء ومجاجیج بروزن قنادیل می اید مترجم کوید که مصنف
جموع را بنحو مذکوره ذکر کرده وجوهری مجامجه ومجاجیح را جمع مجماج کفته وهم چنین در صراح ومجمج ناکس
از مردان است ومجمج بروزن هدهد قوبج بزرك را میکویند ومجمج ازباب دحرج یعنی مجمد کرد وبیشی کرد
ومجمج عن الامر یعنی باز ایستاد ازکار ومجمج عن القرن یعنی برکشت از همتای خود در جنك ومجمج بفتح اول
مبنی بر سکون وبضم اول نیز هست بانك زدن بومیش است در راندن المجدح بروزن منبر کجهایست که باو
بریان وبرشته می کنند کندمی را که رادر می کنند ومجدح دبران را می کویند وان منزلی است از منازل ماه یا ستاره
کوچکی است میان او ومیان ثریا وبضم میم مثل مکرم نیز امده ونشان وداغی است از نیاء شتر که بر انهما می کرد
واجدحها ازباب افعال یعنی داغ کرد شتر را باو ومجادیح السماء بروزن قنادیل طلوع ستاره از منزلهای
ماه است در اسمان وغروب ستاره که مقابل اوست ومجدوح بروزن منصور خون در دوده بریان کرده شده
است که استعمال می کرده اند ومیخورده اند در جاهلیت در تنك سال وجدح السویق ازباب منع یعنی برشته کرد
کندم ان او در را مثل اجدحه ازباب افعال واجتدحه ازباب افتعال وجدحه تجدیحا ازباب تفعیل یعنی الود
او را وشراب مجدح بروزن معظم یعنی اشامیدنی است امیخته وجدح بد وکره مینی بر سکون بانك زدن بوبز است
در راندن ومجداح کناه در دیا را می کویند جرح ازباب منع یعنی خسته وزخم کرد او را مثل جرحه ازباب تفعیل
واسم از این جرح بضم اول می اید وجمع ان جروح بروزن سرو است وکم است اجراح بروزن افعال وجراح بروزن

کتاب جمع جراحت است که یك زخم و یك ضرب باشد وگفته می شود که رجل وامراة جریح بر وزن امیر یعنی مرد و زنی است
خسته و زخم دار وجمع آن جرحی بر وزن سکری می اید وجرح از باب منع یعنی کسب وکرد کرد مثلا اجترح از باب افتعال
وجرح فلانا یعنی بر کفت و دشنام داد فلان را وجرح شاهدا یعنی انداخت شاهد وکواه را از عدالت وجرح از باب
سمع یعنی رسید با وخستکی وجراحت وجرحت شهادته بر بناء مجهول یعنی افتاده شد کواهی او وجوارح ما دیان از ایبان
واندامهای ادمی که با وکسب کنند وجوارح شکار کننده کان از پرنده ودد وگفته می شود که هذه الناقة والاتان من جوارح
المال یعنی این شتر وخر جوانند وازجوارح مال است یعنی کسب می کند بچه را ورحم او بش اینده است از برای بچه واستجراح
از باب استفعال بمعنی عیب وتباه شدن است وجراح بر وزن شداد اسم است جردح عنقه از باب دحرج یعنی کوتا
کرد وازکرده است کردن را وجرداح بر وزن سربال وجرداحه بزیادتی هاء پشتهای از زمین است و ازین است غلام مجردح
الراس یعنی پسری است که سر او مثل پشته بلند است جرنح از باب منع یعنی رفت از برای نیاز وحاجت او وجرنح یعنی
داد دادن بسیار یا اینکه داد ومشورت نکرد بکسی وجرنحت الظباء یعنی داخل شدند اهوها بجای خود وجرنح الشجر یعنی زد
درخت را تا بر برد برك او وجرنح من ماله جرنحة یعنی برید از مال خود از برای او پاره وجرنح بفتح اول بمعنی بخشش وداد کت
وغلام جرنح بر وزن جبل وجرنح بر وزن کتف پسری را می کویند در وقتی که نظر کند وبیابد جلح بر وکوه بمعنی بر سکون
یعنی قرار و ارام بکیر کفته می شود از برای بزماده وقتی که دشوار باشد بر دوشنده پس ارام میکرد یا اینکه جلح کفته می شود
از برای بچه میش نه از برای بز جلح المال الشجر از باب منع یعنی چرید مال وچهارپای بالاهای درخت را وخراشید
وجوالح بر وزن قوافل بچه بهم می برد ویرا کنده می شود از سرخ وبوریا وجالحه از باب مفاعله بریکدیکر سخت کرفتن وبمعنی
دوبرو دشمنی کردن بکاری وآشکارا عداوت کردن وجالحه بمعنی انکار ابچه میدانند کردن است وتجالح بر بناء فاعل
از باب مذکور شیر را می کویند وجالح شتری است که در زمستان شیر دهد وجالیح بر وزن مصابیح جمع است وجالیح سالهای
است که چهارپای بسیار میمیرد وتلف می شود ومجلاح بر وزن مفتاح شتری است که در سال سختی وقحط شیر چرب دارد
بابقاء شیر که کمی نمیکند شیر او وجلح بتحریك برهنه شدن موی است از دوسوی سر وفعل ازین جلح می اید ومجلح بکسر لام
بر وزن محدث بسیار خورنده بر وزن مجد خوردنی را میکویند واجلح بر وزن احمد هودج وکجاوه است که
پت باشد ونباشد از برای او سر بلندی وبکردبام او دیواری نکشیده باشند وبقر جلح بر وزن سکر یعنی کاوی که
بی شاخها مترجم کوید که مصنف جلح بر وزن سکر ضبط کرده وغلط کرده بلکه بضم اول وسکون ثانی باید چنانکه جوهری
وازهری وابن عباد کفته اند جوهری کفته وبقر جلح ای لا قرون لها قال الکسائی انشدنی ابن ابی طرفه ٭ فسکنتهم بالقول
حتی کانهم ٭ بواقر جلح اسکنتها المراتع ٭ ودر تهذیب ازهری چنین کفته که ٭ بقر جلحا لا قرون لها ٭ وشعری را
که جوهری ذکر کرده باستشهاد نقل نموده وابن عباد نیز کفته که نر را جلح لا قرون لها وشیران جلح وجمع افعل بر فعل قیاسی
است مثل احمر بر حمر واصفر بر صفر وافعل بر فعل بر وزن قیاسی نیست وجلاح بر وزن غراب سیل است که هر چه بپیش
اید ببرد وتجلیح از باب تفعیل پیش فرستادن وبکذشتن در رفتن است وبمعنی حمله کردن در دیکی است وجلواح بر
وزن سربال بمعنی پهن وفراخ است وجلحاء بر وزن حمراء دهی است ببغداد وجایکاهی است در بصره وجلحات بکسر اول

وقصر وعینی که چیزی نمیروید در او وجلیحه بر وزن سفینه شیرهاست با دوغ است وجلیحاء بر وزن غبیراء نشان
قبیله غنی است وجلحم را ازباب دحرج بزیادتی میم یعنی ستردمو سر او را الجلبلج بر وزن زبرج سختی ام
بزرك را میکویند وبمعنی زن پیر زشت روی است الجلادح بر وزن علابط دراز را می کویند وجمع آن جلادح بفتح
اول می اید مثل جوالق وجلندح بر وزن سفرجل مرد کران ناکوار را می کویند وکفته می شود که ناقة جلندحة بضم جیم
یعنی شتری است سخت سخت ومخصوص است این به شتر ماده جمح الفرس از باب منع یعنی توانا شده است بسوار وسرکشی
وزیادتی میکند وجمحت المراة زوجها یعنی سرکشی کرد زن بشوهر وبیرون از خانه شوهر بسوی اهل خود پیش از انکه شوهر
طلاق دهد او را وجمح یعنی شتاب کرد وجمح الصبی الکعب بالکعب یعنی می انداخت طفل بجول را بر بجول تا اینکه زایل کردانند
از جای که بود وجماح بر وزن رمان کروهی اند که بخیله انداز جنك وجماح تیری است که پیکان ندارد وکرد است سر او
اموخته می شود با وتیر انداختن وجماح خرمایی است که کرده می شود بر سر چوبی وبازی می کنند بهمان او وجماح ابخیری
است که بیرون می اید بر اطراف آن چیز خوشه مثل سرهای حلی وصلیان که در کیاهند وجمع آن جمامیح بر وزن قنادیل
می اید ودر شعر جمامح مثل دراهم نیز امده وجمیح بر وزن زبیر ذکر وآلت مرد را می کویند وجمح بر وزن زفر کوهیست
از برای بنی نمیر وجموح بر وزن صبور اسم ابی است وجموح مردی است که سوار می شود خواهش خود را پس ممکن نیست
برکردانیدن او جنح یجنح از باب منع ویجنح از باب نصر یعنی میل کرد بیك سوی ومصدر آن جنوح بر وزن سرود
می اید مثل جتنح از باب افتعال واجنح از باب افعال وجنح فلانا یعنی رسید دست فلان را واجنحه از باب افعال
یعنی میل داد او را وجنوح اللیل بر وزن سرور پیش امدن است وجوانح بر وزن فواعل استخوانهای پهلوست ای
استخوانهای سینه از انجا پهلوی سینه است وواحد آن جانحه بر وزن کامله وجنح البعیر بر بناء مجهول یعنی شکست استخوانها
پهلوی شتر از برای کرانی بار وجناح بر وزن سحاب بمعنی دست ودر پرنده بمعنی بال است وجمع آن اجنحه بر وزن افعله
واجنح بفتح اول وضم نون می اید وجناح بمعنی بازوی وبمعنی زیر بغل وبمعنی جانب وپهلوی وبمعنی نفس چیز وبمعنی کوهی
است که پهن کرده شده باشد یا نزد او یا جناح آن چیزی است که کرده باشی در دوشته وجناح بمعنی پناه وبمعنی سوی وبمعنی
کروه از چیزی ودرین بضم اول هم امده وبمعنی روزن وبمعنی منظر وجای که از اغانکاه توان کرد وجناح جندابست
وجناح جناح بفتح اول ومبنی بر سکون در هر دو خرانندیز ماده است از برای دوشیدن وجناح بمعنی سوداء است و
ابن عباد نیز سوداء کفته یعنی بز سیاه ودر تکمله بجای سوداء سواد کفته یعنی جناح بمعنی سیاهی است وصواب اولست
وذو الجناحین لقب جعفر ابن ابی طالب است جنك کرد با کفار در زمونه تا اینکه بریده شد دستهای او پس کشته شد پس
کفت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم بدرستی که خدای تعالی بدل کرد دو دست او را بدو بال که پرواز میکند بان در دشت در
بهشت هر جا که خواهد ومیکویند رکبوا جناحی الطایر یعنی سوار شدند ببالهای پرنده واین کنایه از انست که دور شدند از
وطنهای خود وکفته می شود که رکب جناحی النعامه یعنی سوار شد ببالهای شتر مرغ ماده واین کنایه است از اینکه کوشش
کرد در کار وکر دکرد ومیکویند که نحن علی جناح السفر یعنی ما بر بالهای سفریم یعنی میخواهیم سفر کنیم وجناح بر وزن
غراب کناه را می کویند وجنح بکسر اول بمعنی پهلو وبمعنی پناه وبمعنی سوی است وجنح از شب کروهی وپاره از ان است وبضم

اول هم ے اید وجنح اسم کسی است وذو الجناح لقب کسی است وجناح بر وزن شداد خانه ایست که بنا کرده است بلاد تهدید
در بصره واجتناح بر وزن افتعال در سجده کردن تکیه کردن بر کف دستها است در حالتی که بر داشته باشد ذراعهای خود
را و نکذاشته بر زمین مثل تجنح از باب تفعل واجتناح در شترهایی شتافتن است یا بودن پس اوست تکیه کرده شده بر پیش او
از سختی رفتن واجتناح در داب بودن اوست در دویدن یک قسم بیکطرف که تکیه کند بر آن طرف در دویدن جناده
بضم اول بر وزن علابط اسم صحابه است که در فتح مصر حاضر بوده الجوح بفتح اول بلخ شاه است که در فارسی هندوانه
میکویند وجوح بمعنی هلاک کردن وبمعنی از بیخ کندن مثل اجاحه از باب افعال واجتیاح از باب افتعال واز این است
جایحه بر وزن کامله از برای سختی که هلاک کننده جماد بایان است ومجوح بر وزن منبر انکه هلاک می کند هر چیزی را
وجاح پرده را میکویند واجوح بر وزن احمد فراخ از هر چیز است وجمع ان جوح بضم اول است وجوحت رجلی از
باب تفعیل یعنی برهنه وسوده کردم پای را وجاح یعنی میل کرد از راه راست ونجد الجاح جایکاهی است فصل الحاء
امراة حدحة بدو ضمه بر وزن عتله یعنی زنی است کوتاه حر وحره اصل این دو حرح بکسر اول است که فرج وعورت
زن باشد مترجم کوید که صواب این بود که مصنف بکوید که الحر والحرة بتشدید الراء الحرح بواسطه انکه حر بتشدید راء لغتی است
در حرح چنانکه تصریح کرده اند وقلب حاء براء وادغام شده تا اینکه مناسب کفته او باشد که اصلهما واحد و بواسطه انکه
لفظ اصل دلالت بر این میکند که جوهر این دو لفظ مختلف باشد اما اصل از یک باشد وبزیادتی هاء جوهر کلمه در حر
مختلف نمیشود بلکه در شد را جوهر کلمه مختلف است وجمع ان احراح بر وزن افعال ے اید بنا بر اصل وحرون می اید
بنا بر حذف حاء وثبت حری می اید بنا بر حذف وحرحی ے اید بنا بر اصل وفتحه داده می شود راء مثل ید ویدی وغدوی در ید
وغد وحرح بر وزن ستر وحرح بر وزن کتف حریص کرده شده بحرح است وحرحها از باب منع یعنی رسید بحر ان
زن وان زن را محروحر بر وزن منصوره است حنح بکسر اول بانک کردن است در وقت راندن کوسفند حاحا
حیحاء از باب مفاعله تمثیل کرده شده است باین در کتابهای صرف وتفسیر نکرده اند که معنی آن چیست واخفش
کفته است که نظیری ومانندی ندارد غیر عاعیت وهاهیت وصاحب تاج المصادر کفته که حیحاء وحیحاة خواندن
بزاست یقال حاحیت بها، وحیحا وحیحاة خواندن بزاست فصل الدال دبح تدبیحا از باب تفعیل یعنی کشرد
پشت او را وفرود اشت سر او را مثل اندبح از باب انفعال ودبح یعنی خوار شد ودبحت الکمئة یعنی ورم کرد کماة زمین
از دنبلان وسمارو غ واشکار نشده است بر روی زمین ودبح فی بیته یعنی لازم خانه شده وذووده نشده است
از او وکفته می شود که ما بالدار دبیح بر وزن سکیت یعنی نیست در خانه کسی وے کویند که رمله مدبحه بر وزن محدثه یعنی
ریکیست کوژ پشت وان مداح می اید ومیکویند که اکل ماله بابدح بر وزن احمد ودبیح یعنی خورد مال را بناچیز و
باطل وکذشت در ب ر ج الدح بفتح اول بمعنی پنهان کردن چیزیست در زمین وبمعنی جماع کردن وبمعنی دفع
ودور کردن است بر زدن بر پشت کردن وقفا واندح از باب انفعال یعنی فراخ شد ودحداح بر وزن سلسال ودحداحه
بها، ودحدح بر وزن جعفر ودحادح بر وزن علابط ودحیدحه بصیغه تصغیر دحدحه ودودح بر وزن جوهر
ودحدحه بر وزن مرحله کوتاه را ے کویند ودحوح بر وزن صبور زن وشتر مایه بزرکست ودحندح بکسر دال ها

ودال تانه جانوری کی است ودحندح بازی است از برای بچهای عرب فراهم ے ایند بر ان جانور پس میکویند دحندح
دحندح پس کسی که غلط کرد در کفتن ے ایستد بر یکپای وهفت مرتبه می جهد وے کویند از برای کسی بر چیزی که ذکر انکار
میکرد دحندح بکسر اول مبنی بر سکون در دحر دو یا، بجر تنوین در دحر دو یعنی اقرار کردی پس کن وخاموش شو وکفته ے
شود که دحادحها در عبادت دعیا معمها یعنی وا کذار این را با او الدوحة از باب دحرج وزبر شدن را ے کویند ددح
از باب منع یعنی دفع کرد وددح از باب فرح یعنی بی شد وکفته ے شود که ناقه ددح بر وزن کتف یعنی شربت بی ودجل
دوحایه بکسر اول والحاق یاء بر وزن فعلایه یعنی مردیست کوتاه فربه شکم را دربح از باب دحرج یعنی دو بدادن بیم ودبح
یعنی خم داد پشت را وپایین انداخت سر را وفروتنی کرد الدرح بر وزن زبرج جمعی حریص کرده شده بچیزی است وبمعنی زن
پیر ومرد بسیار پیر نیز هست ودردحر بزیادتی هاء زنی است که در درازنای و پهنای او یکی باشد وجمع ان درادح بر
وزن دوام می اید ودردحر ان شتری است که خورده شده است دندانهای او وچسبیده شده است بن بن از پیری
دلح از باب منع یعنی رفت بابار کران که رفتن کند اونده از کرانی بار ومیکویند که سحابه دلوح بر وزن صبور یعنی ابر پر
بسیار اب وجمع ان دلح بدو ضمه ے اید وهم چنین ے کویند سحاب دالح بر وزن کامل وجمع ان دلح بر وزن رکع و
دوالح بر وزن فواعل ے اید وکفته می شود که تدالحاه فیما بینهما یعنی بر داشتند با هم بر چوبی از چیزها را ودولح بر وزن جوهر
زنی است ودلح بر وزن صرد اسبی است که بسیار عرق ے کند دلبح از باب دحرج یعنی خم داد پشت را وپایین
انداخت دمح تدمیحا از باب تفعیل یعنی فرود اشت سر را ودمحج بر وزن سفرجل کرد سفت را ے کویند دملحه از باب
دحرج یعنی در کرد انید او را ودملحه بضم اول بر وزن قنفذه زن در شت وبربرا ے کویند دنح از باب منع یعنی خوار شد
ومصدران دنوح بر وزن سرور می اید ودنح بکسر اول عیدی است از برای ترسایان الدنیح بر وزن سنبل بر خوی را
ے کویند الداح نقش ونکاری است که برنک ودرخشان کرده می شود از برای کودکان مشغول کرده می شوند کودکان باو
واز این است که کفته ے شود که الدنیا داح یعنی دنیا نقش ونکاری است که کودکان را مشغول ے سازند وداح دست
بر بحتی است که از دو تا دو تا بیده شده باشد وداح خلوق از بوی خوش است وداح نکار وخطهات برکار وغیر او
ودوحه بفتح اول درخت بزرک را ے کویند وجمع ان دوح باسقاط هاء است وداح بطنه یدوح یعنی بزرک شد شکم او
وفرو هشته شد مثل انداح از باب انفعال ودوحت الشجرة یعنی بزرک شد درخت پس ان شجره داجه بر وزن کامله می کو
وجمع ان دوایح بر وزن فواعل ے اید ودوح ماله از باب تفعیل یعنی پراکنده کرد مال را الدیحان بر وزن ریحان ملخ
را میکویند فصل الذال ذبح از باب منع یعنی شکافت وذبح یعنی کشاد وذبح یعنی کلو برید وذبح یعنی خفه کرد
وذبح الدن یعنی صاف کرد خم شراب را وذبحت اللحیة یعنی در از شد ریش بر نیو ذقن پس اشکار و پیدا شد پیش حنک او پس
انکس را مذبوح بها بر وزن منصور ے کویند ذبح بکسر اول از چیزیست شکافته می شود وذبح بر وزن صرد وذبح
بر وزن عنب نوعی از سمارو غ است وذبح بر وزن صرد کذر صحرایی است وکیاه دیکر هم هست وذبیح بر وزن
امیر بمعنی ذبح کرده شده است وذبیح ایضا صلاحیت وذبح کرده شدن دارد از برای قربانی وذبیح اسماعیل علیه السلام را
ے کویند وکفته رسول علیه وآله الصلوة والسلام که انا ابن الذبیحین بواسطه انست که عبد المطلب لازم وواجب شده بود او را

ذبح عبد الله او برای نذری پس صد شتر فدیه و بها سر داد و اذبح از باب افتعال یعنی کرفت ذبیحی و تذابحوا از باب تفاعل
یعنی ذبح کردند بعضی بعضی را و مذبح بر وزن مقعد جائی است که در اینجا ذبح میکنند و مذبح شکافی است در زمین
بقدر وجب و مثل آن و مذبح بکسر اول بر وزن منزلت و کارد است که با او ذبح کرده می شود و ذباح بر وزن
رمان شکافهاست در باطن انکشتهای پایها و ذباح بتخفیف بر وزن غراب نیز آمده است و ذباح بر وزن غراب
کیاهی است که از زهرها است و دردی است در کلو مترجم کوید ذباح بمعنی درد کلو بعد از این خواهد آمد پس ذکر
او در اینجا مکرر خواهد بود و مذابح بر وزن مساجد محرابها و مقصورههای مساجد را میکویند و مذابح خانها
کتابهای ترسایان واحد آن مذبح بر وزن مسکن است و ذابح بر وزن کامل نشان یا داغی است که داغ می شود بر کلو در
بهنای کردن و ذابح موئی است که میروید میانه زیر کلو و جای ذبح و سعد ذابح دو ستاره روشن اند میانه آن دو ستاره
مقدار ارشی است و در پیش سینه یکی از اینها ستاره کوچکی است که از نزدیکی او کویا که ذبح میکند او را و ذبحان بر وزن
عثمان شهریست در یمن و اسم کروهی است و تذبیح از باب تفعیل بمعنی تدبیح است که کستردن پشت و پیش انداختن سر است و ذبحه
بر وزن همزه و ذبحه بر وزن عنبه و ذبحه بکسر و ضم اول و ذباح بر وزن کتاب و غراب دردی است در کلو یا خونی است که
خفه میکند کلو را پس میکشد الذح بفتح اول زدن بکف دستست و بمعنی جماع و نزدیکی کردن با زن و بمعنی شکافتن و بمعنی کوفتن
می اید و ذحذحه از باب دحرج نزدیک کذاشتن کامهاست با رفتن بشتاب و ذوذح بر وزن جوهر کسی است که پیش از
دخول کردن انزال میکند یا کسی است عنین که با زنان صحبت نتواند داشت و ذحذح بر وزن قنفذ و ذحذاح بر وزن
سلسال کوتاه شکم دار را میکویند و ذحذحت الریح التراب یعنی برد باد خاک را الذراح بر وزن زنار و ذروح
بر وزن قدوس و ذریح بر وزن سکین و ذرحرح بر وزن سفود و ذروح بر وزن صبور و ذراح بر وزن غراب
و ذرح بر وزن سکر و ذرحه بر وزن سفینه مترجم کوید که مصنف چنین ضبط کرده و در محیط و تهذیب ذرحه
بر وزن قبیطه اعراب شده ممکن است که با این وزن نیز آمده باشد یا یکی از اینها تصحیف باشد و ذرنوح بر وزن
عصفور و ذرحرح مثل فعلعل بر وضمه و فتح عین ثانی و ذرحرح بضم اول و فتح دو راء و ذرحرح بضم اول و تشدید
حرف دویم و فتح هر دو راء جانوری است سرخ نقطهای سیاه دار دمیپرد و از زهرها است و جمع آن ذراریح بر وزن
قنادیل می اید و ذرح الطعام از باب منع یعنی کرد ذروح را در خوردنی مثل ذرحه از باب تفعیل و ذرح الشیء
فی الریح یعنی بر باد داد آن چیز را در وزیدن باد و میکویند که احمر ذریحی بر وزن و رشی یعنی سرخی است ارغوانی و ذریح
بر وزن امیر هضاب و پشتهاست واحد آن ذریحه بزیادتی هاء است مترجم کوید که غلط کرده است مصنف که کفته که ذریح
پشتهاست و از عطف و محل ینسب الیه الابل نیز ظاهر می شود که ذریح ضبط کرده و صواب ذرائح بر وزن قبایح است
چنانکه جوهری و ازهری و ابن عباد و ابن فارس کفته اند و در مفتوحات مذهب نیز کفته که ذریحه پشته ذرائح جمع
و ذریح اسم نرکشتی است که منسوب است باو ذریحی و ذریح پدر قبیلهایست از عرب و ذریح بر وزن زبیر اسم است و ذریح
بر وزن امیر اسم کروهی است و ذریح بجریان درختی است که کرفته می شود از او زین و ذو ذراریح بر وزن قنادیل بهترد
بزرکی بوده در یمن و سیدی است از بنی تمیم و کفته می شود که لبن و عسل مذرح بر وزن معظم یعنی شیر و عسلی است که چیره و

غالب شده است بر آنها آب و تذریح از باب تفعیل طلاء الاداوة مترجم کوید که مصنف طلاء الاداوة بکسر اول و ملاحظ ذکر کرده
و این غلط است بواسطه آنکه طلاء بکسر اول و معنی قطران را میکویند و آن مناسب نیست بلکه صواب طلی بفتح اول است که مالیدن کل
است بمرتبه تا خشبوی شود چنانکه ازهری کفته و کفته می شود که لبن ذراح بر وزن سحاب یعنی شیربیست برآب و اذرح
بفتح اول و ضم راء شهریست بپهلوی جرباء در شام و غلط کرده است آنکه کفته میان اینها سه روزه راهست و ذکر کرده شده
است در ج ر ب تذقح له از باب تفعل یعنی جرم و کناه نمود و کناه جست برای او بجهه نکرده بود از کناه و هو یعنی آن کناه
جوینده و نمننده را ذقاح بر وزن رمان می کویند و کفته می شود که هو متذقح للشر بر بناء فاعل از باب تفعل یعنی او
شکفته شونده است از برای بدی الذلاح بر وزن رمان شیری است که آمیخته شده باشد با آب مترجم کوید که مصنف
چنین ضبط کرده و این غلط است و صواب ذلاح بر وزن سحاب است چنانکه ابن عباد کفته که ذلاح شیربیست که بجلیک ریخته
اند و آن بسیاری آب کرد داو کرده اند بوی کرفته و کذشت در دال و در دال کفته که لبن ذلاح و ضیاح فیه شیء یسیر من
ماء و مصنف ذلاح را بر وزن سحاب ضبط کرده و ظاهر از کفته ابن عباد این است که ذلاح لغتی باشد در ذراح و
قلب راء بلام در کلام عرب بسیار است الذوح بفتح اول رفتار درشت را میکویند و ذوح فراهم آوردن کوسفند
و مثل اوست و ذوح الابل تذویحا از باب تفعیل یعنی پراکنده کرد شتر را و چهارپایان را و مذوح بر وزن محدث سرزنش
کننده را میکویند فصل الراء ربح فی تجارته از باب علم یعنی طلب فزونی و سود کرد در بازرکانی و ربح بکسر اول و ربح
بتحریک و رباح بر وزن سحاب آنچه سود کرده است او را و کفته می شود که تجارة رابحة بر وزن کامله یعنی بازرکانی است که
سود کرده شده است در او و رابحته علی سلعته از باب مفاعله یعنی دادم او را سود مترجم کوید که مصنف سود مند کردانیدن
کسی را در متاع او از باب مفاعله نقل کرده و این غلط است و صواب از باب افعال است چنانچه جوهری و ازهری و
ابن عباد کفته اند جوهری می کوید که اربحته علی سلعته ای اعطیته ربحا یعنی سود مند کردانیدم او را در متاع او یعنی دادم
او را سود و هم چنین در سایر کتب اربحته علی سلعته است بلی کفته می شود که رابح فلان ماله و اعطیته المال مرابحة از
باب مفاعله بمعنی که مال را باو دادم که سودی بمرتبه میان من و او باشد پس مصنف معنی هیچ یک از ارباح و مرابحه
را ذکر نکرده و رباح بر وزن رمان بمعنی بزغاله و بمعنی کنه نر و بمعنی بچه از شیر کشوده کوچک نارسیده است و ذئب
رباح جرمهانداست و ربح بر وزن صرد بچه شتر کوچک و بزغاله زیبنده ایست و ربح بتحریک اسب و شتری است که پرورده می
شود از شهری بشهری از برای فروختن و بمعنی بچه بچهای کوچک شتر را میکویند و واحد آن رابح بر وزن کامل است
یا اینکه ربح مفرد است و بچه شتر است و جمع آن رباح بر وزن جبال می اید و اربح از باب افعال یعنی ذبح کردن از برای
مهمانها بچه شتر و اربح الناقة یعنی دوشید شتر را چاشت و میان روز و رباح بر وزن سحاب اسم کروهی است و اسم قلعه ایست
باندلس و رباحی بزیادتی یاء نسبت جنسی از کافور است و کفته جوهری که الرباح دویبة یجلب منها الکافور یعنی رباح
جانوریست که کشیده می شود از او کافور خلاف واقع است و اصلاح کرده شده است در بعضی از نسخهای صحاح و نوشته
شده است شهر بدل دویبه و هر دو غلط است بواسطه آنکه کافور صمغ درختی است چنانکه داخل چوب می جنبد در میان
چوب وقتی که جنبانیده شود پس بریده می شود و بیرون آورده می شود مترجم کوید که این بحث از صغاناست بهمان

عباراتی که مصنف ذکر کرده بدون تغییری وابحر در کتب طبیه مذکور است مثل جامع ابن بیطار رباح اسم پادشاه از پادشاهان
هنداست واو اول کسی است که واقف براین شد واسم جائی است که از انجا می اورند ودر انجا یافت می شود قیصور است ولهذا
کافور قیصوری می کویند ودبج توبیجا از باب تفعیل یعنی کرفت کنز را در منزل خود وتربع از باب تفعل یعنی سرکشته شد رجح
المیزان یرجح بحرکات ثلث در عین الفعل مضارع یعنی مایل شد ترازو بیک سوی ومصدر ان رجوح بر وزن سرود ورجحان
بر وزن عثمان می اید وارجح له از باب افعال ورجح از باب تفعیل یعنی داد اورا افزون وکفته می شود که امراة راجح
بر وزن زاهد ورجاح بر وزن سحاب یعنی زنی است بزرک سرین وجمع ان رجح بر وضم می اید وی کویند که ترجحت به
الارجوحة از باب تفعل یعنی میل کرد باو ان حرجه فارتجح از باب افتعال یعنی بر مایل شد وکفته می شود که راجحة از باب مفاعله
فرجحته یعنی بنود کردیم بایکدیکر بادام پس بادام تو بودم مزاد او وترجح از باب تفعل یعنی جنبید ومرجوحه بر وزن منصوره
وارجوحه بر وزن احجوبه ورجاحه بر وزن رمانه ریسمانی است که او یخته می شود وسوار می شوند براو کودکان مترجم کوید
که غلط کرده است مصنف در تغییری که کرده بواسطه انکه ارجوحه ومرجوحه بازی است که کودکان می کنند وبفارسی بانوج
وبانیج می کویند وان نشستن بر ریسمانی است که او یخته اند ودو سر انرا بر جای بلندی بسته اند وباد بر می دارند ورجاحه اسم ان
ریسمانست چنانکه صغانی وازهری وغیر او کفته اند صغانی میکوید که المرجوحة والارجوحة التی یلعب بها الصبیان والرجح
فی الارجوحة ویقال للحبل الذی یرتجح فیه الرجاحة والنواعة والنواطة والطواحة وهم چنین در تهذیب ازهری و
در کتاب عین خلیل کفته الارجوحة والمرجوحة سواء وهو ان یوضع وسط الخشبة علی تل ویقعد غلامان فی طرفیها
فیمیل احدهما بالاخر وبهمین نحو مصنف در ذ ح ل ق کفته وابن عباد کفته که الارجوحة لعبة وکذلک المرجوحة
پس صواب در کلام مصنف بودن واو است در ارجوحه تا کلام چنین شود که المرجوحة الارجوحة والرجاحة
حبل یعلق بنهایت در این وقت معنی مرجوحه وارجوحه در کلام مصنف مذکور نخواهد بود واخبر خلیل کفته انب
است از برای رجحان وارجیح بر وزن افاعیل بیابانها است بواسطه انکه کویا میل میکند بکسی که در رفته است رداو برایح
یعنی سرکشته است انکس ومیل می کند کاهی بدست راست او وکاهی بدست چپ او وارجیح نشاط شتر است در بوییه
وکام تنک کذاشتن وفعل از این ارتجاح از باب افتعال وترجح از باب تفعل است کفته می شود که ارتجحت الابل وترجحت
والابل مراجیح یعنی شتر است صاحب نشاط واهتزاز ومراجیح از مردم بردبارها واحسنها رزه کویند ومراجیح از درخت
خرما کران بارهای اوست وکفته می شود که جفان رجح بر وضم یعنی کاسهایست پر از ترید وکوشت ومیکویند که کتائب
رجح یعنی لشکرهائی است جرار که کویا از بسیاری یکدیکر را میکشند وکران وسنکین وارتججت روادفها از باب افتعال
یعنی می جنبد پیمای کرد بدن اوست الرج بتحریک فراخی سم است واین پسندیده شده است ورج بر وضم کاسهای الرج
فراخ وکشاده است وارح بر وزن کسی است که کف پای او بر زمین چسبیده است ومیان ان بلندی ندارد
مثل پای زنجی وارح بن کوهی است که پهن باشد سم او وکفته میشود ترحجت الفرس از باب تفعلل یعنی
دور کرد اسب پایها را یا بول کند ومیکویند که شی رحرج بر وزن جعفر ورحراج بر وزن سلسال
ورحرحان بر وزن زعفران یعنی چیزیست فراخ پهن ورحرحان بر وزن زعفران کوهی است نزدیک

عکاظ

ردح
عکاظ وادنبای او دو روزی هست که در ان روز جنک شده ورحه بفتح اول وشد حاء مارء است که حلقه شده
باشد مثل آسیا واصل برح رحه رحیه است که اسیا باشد یا را بقلب حا وادغام کرده اند ودحرج از باب
دحرج یعنی نمیرسد بتر انجرا داده وخواهش می کند ودحرج بالکلام یعنی سربسته کفت سخن را واشکار نکرد ودحرج
عن فلان یعنی پوشید نجر از فلان ردح البیت از باب منع وارد حه از باب افعال یعنی داخل کرد پاره در دامن
خیمه یا سترد بالاد بر دامن او کل وردحه بضم پرده ایست در دامن خیمه یا پاره ایست که زیاد کرده میشود در خیمه و
رداح بر وزن سحاب زن کران سرین ورداح کاسه بزرک را میکویند ورداح لشکریست که کشنده باشند
یکدیکر را از بسیاری ورداح درخت بزرکی است که فراخ باشد ورداح شتریست که کران بار باشد ورداح
فراخ سال بابشده ورداح از قوچها انست که بزرک دنبه باشد ورداح از اشوب وفتنها انست که کران وبزرک
باشد وجمع ان ردح بدو ضم می اید واما این است که کفته امیر المؤمنین علی بن ابی طالب صلوات الله وسلامه علیه
ان من ورائکم امورا متماحلة ردحا یعنی بدرستی که پس شما هست کارهای ممتد کشیده وفتنهای کران وبزرک
وردح بر وزن رکع یعنی روایت کرده اند وان هم جمع است وردح بفتح اول در رسیک را میکویند وردحی
بر وزن بشری بقال رحماست واو را کاشوز نیز میکویند وکفته می شود که للت عنه ردحه بضم اول ومرتدح
بر بنای مفعول از باب افتعال یعنی از برای توازو فراخی وکشادکی هست ورداحه بر وزن سحابه خانه ایست که
بنا کرده میشود از برای کفتار وکفته میشود که ما صنعت فلانة یعنی چکرد فلانه زن پس کفته میشود که سدحت
وردحت ومعنی سدحت انست که بچه بسیار زائید وردحت یعنی ثابت شد ودست یافت وهم چنین مردکه کفته
رذح
میشود که ردح وقتی که رسیده است بنیاز وحاجت وردحت المراة میکویند که وقتی که زن بدولت رسیده و
بهره مند شده پیش شوهرش ومیکویند که اقام ردحا من الدهر بتحریک یعنی ایستاد اجامدت در از نا از روزکار
رذحت الناقة از باب منع یعنی افتاد شتر از ماندکی ولاغری ومصدر ان رذوح بر وزن سرود ورذاح بر
وزن غراب می اید ورذح فلانا بالرمح یعنی فلان را بنیزه ورذحتها ترذیحا از باب تفعیل یعنی لاغر کردم شتر را
ومیکویند که ابل رذحی بر وزن سکری ورذاحی بفتح اول وقصر اخر مثل حباری ومرازیح بر وزن مصابیح ورذح بر وزن
سکر یعنی شترهائی اند لاغر وایسها همه جمع اند ومرزیح بکسر اول بر وزن مندیل اواز را میکویند نه سخن اواز وغلط
کرده است جوهری مترجم کوید که این بحث نیز از صغانی است وکفته است که قیاس کرده است جوهری بر اصل بنای مفعیل که
از برای مبالغه در ان چیز است یا منقلب شده است بر او صوت شدید بر شدید الصوت ومرزح بر وزن مسکن راه
الرسح
دور است ومرزح هموار از زمین است ومرزح بر وزن منبر چوب دو شاخه ایست که بلند کرده میشود با او تاک
انکور از زمین ورازح بر وزن حاصل پدر قبیله ایست از خولان الرسح بتحریک کم بودن کوشت سرین ورانها
توانا ونیرومند شده وبمعنی مهربانی نمودن وبمعنی یاری کردن وبمعنی دولت وکردش کردن ظفر بکسی است وریح
بمعنی چیز نیکوست وبمعنی بوی است وکفته میشود که یوم راح یعنی روزیست که باد سخت ندارد وقطع براح از باب
فرح مثل خاف یخاف یعنی سخت وزید باد ومصدر ان ریح بکسر راء می اید ویوم ریح بر وزن سید یعنی روزیست که

بادنیکو دارد وکفته میشود که راحت الریح الشیء تراحه یعنی رسید باد ان چیز را وراح الشجر یعنی یافت درخت باد را
وریح الغدیر بر بنای مجهول یعنی رسید باد بآبگیر واریح القوم یعنی داخل شدند ان کروه در باد مثل اراحوا از باب
افعال یا اینکه ریح القوم یعنی رسید باد بان کروه وکذا ایشان را ازجای وریحان بر وزن شیطان کیاهی است خوش
بوی که ان را شاهسپرم کویند یا هر کیاهی است که خوشبو باشد یا اطراف ان کیاها ریحان میکویند یا برک او را ریحان
مینامند وریحان بمعنی فرزند است وریحان بمعنی روزی ورزق است وکفته ایشان که سبحان الله وریحانه منصوب
بمصدریه است یعنی تنزیها له واسترزاقا یعنی دور کردانیدن از هر بدی او برای خداست وجستن روزی از وست
وریحانه بزیادتی ها، جیوه را میکویند وان کیاهی است خشبوی وکیتای ریحان است وراح بمعنی شراب است مثل
رباح بر وزن سحاب وراح بمعنی پنجهای دست است مثل راحات بزیادتی الف وتا وراح زمینهائی است برابر که
اشکار بودن وبرابری در او باشد وبسیار بروید در او کیاه را واحد این هردو معنی راح بزیادتی ها، می اید وراحة
الکلب کیاهی است وذو الراحه شمشیر مختار بن ابی عبیده است وراحة زن شوهر دار را میکویند وراحه میان
سرای وراحه پهن جام است وراحه جایکاهی است در یمن وجایکاهی است نزدیکی حرض وجایکاهی است ببلاد
خزاعه واز برای او روزی هست که در او جنکی شده واراح الله العبد یعنی داخل کردانید خدای بنده را در اسایش
ومیکویند که اراح فلان علی فلان حقه یعنی بر کردانید فلان بفلان طلب وحق او را مثل اروح واراح الابل یعنی
بر کردانید شتر را بمراح بضم اول یعنی بجایکاه واراح الماء واللحم یعنی اب وکوشت بوی برداشت واراح فلان
یعنی مرد فلان واراح فلان یعنی نفس زد فلان واراح فلان یعنی بر کشت بسوی او نفس او بعد از ماندکی واراح
فلان یعنی کردید فلان اسایش واراح فلان یعنی داخل شد در باد مترجم کوید که این معنی کذشت پیش کفته مصنف
که والقوم دخلوا فیها کالراحوا پس مکرر خواهد بود واراح الشیء یعنی یافت بوی ان چیز را واراح الصید یعنی
یافت شکاری بوی آدمی را مثل اروح بنا بر اصل وتروح النبت از باب تفعل یعنی دراز شد کیاه وتروح
الماء یعنی کرفت اب بوی قیر را از برای نزدیکی که بقیر داشت وترویحه شهر رمضان بر وزن تفعیله نامیده شده
است بترویحه از برای اسودن نماز کن بعد از هر چهار رکعت مترجم کوید که ترویحه بمعنی یکمرتبه از راحت است مثل
تسلیمه که یکمرتبه از سلام است وجمع ان تراویح می اید وازین است نماز تراویح واستروح از باب استفعال بنا بر
اصل یعنی یافت اسایش مثل استراح بنا بر قلب واستروح یعنی بوئید بادام واستروح الیه یعنی بیارامید مترجم
کوید که مستراح جای بیرون رفتن است ومصنف نکفته وارتیاح از باب افتعال نشاط وشکفتکی را میکویند وارتیاح
بمعنی بخشودن ومهربانی کردن است وکفته میشود که بفلان بلیه فرود امد وارتاح الله له برحمته یعنی برهانید خدای
از و بشفقت ومهربانی خود از ان بلیه ومرتاح بر بنای مفعول از باب افتعال بضم از اسبانی است که بکرو میدوانند
ومرتاح اسم اسپی است ومراوحه از باب مفاعله میان دو کار کردن این کار را است یکبار وکردن ان دیکری است
یکبار ومراوحه میان دو پای ایستادن بر هر یک از این دو پا است یکبار ومراوحه میان دو پهلو برکشتن از این
پهلو است بان پهلو ومیکویند که راح للمعروف یراح راحة یعنی کرفت از برای شناختن سبکی وخوشخوئی وراحت بده

لکذا یعنی سبک شد دست او از برای ان چیز مترجم کوید که صواب راحت یده بکذا است بحاء حطی بدل لام چنانکه جوهری
واز هری وغیر او کفته اند از هری میکوید که راحت یده بالسیف ای خفت الی الضرب به وازین است کفته پیغمبر صلی الله
علیه واله ومن راح فی الساعة الثانیة الی الجمعة تا اخر حدیث اراده نکرده است ونخواسته است پیغمبر صلی الله علیه واله
از راح معنی رواح روز را که ساعت بعد از پیشین باشد بلکه مراد سبک بسوی نماز جمعه رفتن است وراح الفرس یعنی کردید
اسب حصان ونر وراح الشجر یعنی شکافته شد درخت ببرک وراح الشیء یراحه ویریحه از باب فتح واز باب ضرب
یعنی یافت بوی انچیز را مثل اراحه از باب افعال وروحه بنا بر اصل وراح منك معروفا یعنی یافت از تو شناخته را
مثل اراحه از باب افعال ومروحه بر وزن مرحله بیابان را میکویند وجائی را میکویند که سوخته باشد اغای را
باد ها ومروحه بر وزن مکنسه ومروح بر وزن منبر التی وافزاریست که باد میزنند باو ورائحه بر وزن کامله
بمعنی بوی است خواه بوی خوب ونیکو باشد وخواه بد وکندیده ورواح بر وزن سحاب ورواحه بزیادتی ها
ورواح بر وزن فعله ومراحه بر وزن مقاتله وروحه بر وزن فعله وروحیه بر وزن سفینه یافتن تو است سرور
وشادی وشکفتکی را که حادث میشود از یقین وکفته میشود که راح لذلك الامر یراح یعنی اکاه شد از او وشاد
شد ومصدر ان رواح بر وزن سحاب ورووح بر وزن سرود وراح بر وزن نعل ورواحه بر وزن سحابه
می اید ورواح بر وزن سحاب بمعنی عشی است که از نماز شام است تا خفتن یا رواح از پیشین است تا شب وکفته
میشود که رحنا رواحا وتروحنا از باب تفعل یعنی رفتیم ما در رواح وخرجوا برواح من العشی بر وزن کتاب
وهم چنین بر واح بر وزن کتاب وارواح از باب افعال یعنی بیرون رفتند باول شام وکفته میشود که رحت القوم
ورحت الی القوم ورحت عند القوم یعنی رفتم بسوی ان کروه در رواح ومصدر ان روح بفتح اول ورواح بسحاب
می اید مثل روحت القوم از باب تفعیل وتروحتهم از باب تفعل ورواح بر وزن فضایل بادهای شام را میکویند
واحد ان رایحه می اید وریحه بر وزن کیسه وریحه بر وزن جیله کیاهیست که اشکار میشود در بیخ درخت عضاه
که باقی مانده است از سال اول یا کیاهی است که روییده است وقتی که رسیده است سرما باو بدون باران ومیکویند
که مافی وجهه رایحه یعنی نیست در روی او خوفی از ترس وکفته میشود که ترکته علی انقی من الراحه یعنی کذاشتم او را بر پاکتر
از کف دست یعنی بی چیز وروحاء بر وزن حمراء جایکاهی است میان مکه ومدینه بر سی میل یا چهل میل از مدینه وروحاء
دهیست از رحبه شام ودهیست بر نهر عیسی وبنو رواحه بر وزن سحابه بطنی است از عرب وابو رویحه بر وزن جهینه
برادر بلال حبشی موذن پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم است وروحان بر وزن سکران جایکاهی است ببلاد بنی سعد وروحان
بر وزن رمضان جایکاهی است ومیکویند که لیلة روحة بفتح اول یعنی شبی است نیکو وکفته میشود که محل اروح بواو
واریح بیاء بر وزن احمر یعنی وهودجی است فراخ میکویند که هما یتراوحان عملا از باب افعال یعنی بی هم میکنند ان دو
که کار را وروحین بضم اول وکسر حاء دهیست بکوه لبنان وبلحفها یعنی در بیخ ان ده قبر قس بن ساعده است مترجم کوید
که مصنف وبلحفها کفته که ضمیر راجع بقریه باشد ودر معجم حموی وتکمله صغانی وغیر ان بلحفه است که ضمیر راجع بجبل باشد
واین صواب است بواسطه انکه بیخ از برای کوه می باشد واز برای ده بیخی نمی باشد بلکه کفته میشود که در ان ده است

بفلان در باحیه بکسر اول و شد یا، جایگاهی است بواسط و دباح بر وزن کتاب بطنی و طایفه ایست از تمیم و دوبحان بضم
اول و فتح واو جایگاهیست بفارس و مراح بفتح اول بر وزن مقعد جائی است که میرود از وان که به پای اید لبوی و
قصعه روحاء بر وزن حمراء کاسه ایست پهن که تراو نزدیک است و ادیحی بر وزن احمدی خوشخوئی را میگویند و گفته میشود
کر اخذته الاریحیه بر وزن احمدیه یعنی شاد و مسرور شد از برای دفتن بمهمانی و میگویند که انعل فی سراح و رواح
بر وزن سحاب یعنی کردم او را باسانی و رایحه بر وزن فاعله مصدر راحة الابل رایحه یعنی رفت شتر بمراح و جایگاه
وادیح بر وزن احمد دهیست در شام و اریحا بفتح و قصر مثل زلیخا و اریحاء بمد مثل کربلا شهریست در شام
فصل الزای زجّ بتحریک دهیست بجان زجحه از باب منع یعنی خراشید او را زحر از باب نصر یعنی دور
کرد از جای خود و زحره یعنی دفع کرد او را و زحره یعنی کشید او را بشتاب و گفته میشود که زحزحه عنه از باب
دحرج یعنی دور کرد او را فتزحزح از باب تفعلل یعنی پس دور شد او و میگوئی که هو بزحزح منه بر وزن جعفر
یعنی او بدوری از این است و زحزاح بر وزن سلسال یعنی بمعنی دور است و زحزاح جایگاهیست زدحه
از باب منع یعنی شکست سر او را و زدح از باب فرح یعنی گشت از جائی بجائی دیگر و زدوح بر وزن جعفر
پشته کوچکی است یا پشته ایست پهن یا پشته ایست از ریگ که کج باشد مثل زداحه بزیادتی ها، و جمع ان زداوح
بر وزن دراهم می اید و مزدح بر وزن مسکن سرازیر از زمین را میگویند و زدّاح بر وزن رمان جمعی خوش حرکات
و بنشاط حرکت کند کان را میگویند الزلج بفتح اول صدای کبی و میمون است الزلح بفتح اول ناچیز و باطل را میگویند
و زلح بدو ضمه کاسهای بزرک است مترجم گوید که مصنف چنین ضبط کرده و از گفته صغانی ظاهر میشود که بتحریک
باشد در اینجا که گفته الزلح الصحاف الکبار حذف الزیادة من جمع الزلحلحة و زلحه از باب منع یعنی چشید او را
مثل تزلحه از باب تفعل و زلحلح بر وزن سفرجل بمعنی سبکتن است و زلحلح دودخانه ایست که عمیق و ژرف
دار نباشد و زلحلحه بزیادتی ها تنک از نان و پهن از کاسهاست الزلنقح بر وزن غضنفر و بقاف مترجم گوید
که ابن عباد در باب حاء با فاء نقل کرده بدخوی را میگویند الزمح بر وزن قبر ناکس و ناتوان را میگویند و زمح
کوتاه زشت را میگویند و زمح سیاه زشت است مثل زومح بر وزن جوهر و زمحن بزیادتی نون بر وزن سجل
و زمحنه بر وزن سجله بدخوی ناکس را میگویند و زماح بر وزن رمان پرنده ایست که میکرد کودک را از کهواره
و ترمیح از باب تفعیل کشتن ان پرنده است و زاجح بر وزن کامل دمل و بنا و در امیکوبند اسم از برای او مثل
کاهل که میان دوشانه را میگویند و فاعلیت در او ماخوذ نیست زنح از باب منع یعنی ستود و زنخ یعنی دفع
کرد و زنخ یعنی تنک گرفت در معامله و زنح بدو ضمه جمعی اند که یاد اش دهند کاننده بخوبی و بدی و تزنح از باب
تفعل کشاده شدن در سخن و تزنح آشامیدن اب است مرتبه بعد از مرتبه دیگر مثل تزنیح از باب تفعیل و تزنح بلند
کرفتن تواست خود را بالا تر از قد خود و مرتبه که دارد و الزنوح بر وزن صبور شتر مایه ایست که شتابنده باشد
و تزانحوا از باب مفاعله یکدیگر را ستودن است الزوح بفتح اول بمعنی پراکنده کردن شتر و بمعنی فراهم اوردن
اوست و این از اضداد است و زاح بمعنی میل کردن و بمعنی از یکدیگر دور شدن است و ازاح الامر از باب افعال یعنی

کرد

کرد ان کار را و اذاح الشیء یعنی بکرد اند از جای خود ان چیز را و دور کرد و دواح بر وزن سحاب رفتن را
گویند و دواح جایگاهیست و بضم اول نیز امده ذاح یزیح از باب ضرب یعنی دور شد و رفت و مصدر آن
زیح بفتح اول و زیوح بر وزن سرور و زیوح بکسر اول و زیحان بر وزن رمضان می اید مثل انزاح از باب
انفعال و ازحته یعنی دور کردم و بردم او را فصل السین سبح بالنهر و سبح فیه از باب منع یعنی شنا کرد
در نهر و مصدر ان سبح بفتح اول و سباحه بکسر اول و هو سابح بر وزن فاعل و سبوح بر وزن صبور یعنی او
او شناور است از شناوردها و سبّاح بر وزن شداد یعنی او شناورست از گروه سابحین و گفته خدای تعالی
والسابحات بمعنی کشتیهاست یا جانهای مومنانست که باسانی بیرون می اید یا ستارهاست که در اسمان شنا وند یعنی حرکت
میکنند یا سابحات فرشتگانند که در میان زمین و اسمان می ایند و میروند و اسبحه از باب افعال یعنی شنا فرمودند او را
و سوابح بر وزن عوامل اسبان را میگویند بواسطه انکه شنا میکنند بدستها در رفتن و سبحان الله یعنی دور بودن از یاد
و فرزند از برای خداست و نصب ان بر مصدریه است یعنی دور میدانم خدای را از بد دور ساختنی یا سبحان الله
باینمعنی است که شتافتن بسوی خدا و سبکی در بندگی اوست و سبحان من کذا عرب میگوید وقتی که شگفت و تعجب از ان
چیز میکند و میگویند که انت اعلم بما فی سبحانک یعنی تو دانا تری بانچه در نفس تواست و سبح از باب منع و مصدر ان
سبحان بضم اول و سبح از باب تفعیل یعنی گفت سبحان الله و سبوح و قدوس بضم اول و شد ثانی در هر دو و بفتح اول
هر دو از صفات خدای تعالی است بواسطه انکه بپاکی یاد کرده شده است و سبحات بدو ضمه جای سجود است و سبحات
وجه الله که در حدیث وارد شده که گفت جبرئیل علیه السلام که از برای خدا غیر از عرش هفتاد پرده که اگر نزدیک شویم از یکی
از اینها هر اینه میسوزند مارا سبحات وجه الله یعنی نورهای روی خدا و عظمت و جلال او و سبحه بضم اول مهرهاست
از برای ذکر و یاد اوری خدا که شمرده میشود بان مهرها عدد ان و سبحه بمعنی دعا و بمعنی نماز تطوع و غیر واجب از نمازهاست
و سبحه بفتح اول جامهای که از پوست است و اسم اسب پیغمبر صلوات الله علیه و اله و اسم اسب جعفر ابن ابی طالب رضی
الله عنهما و اسب دیگر از دیگریست و سبحة الله بضم اول بمعنی جلال و عظمت خداست و تسبیح از باب تفعیل بمعنی
نماز است و از اینست گفته خدا فلولا انه کان من المسبحین یعنی اگر نه این بود که بود او از نماز کنندگان فسبح بفتح اول
بمعنی پرداختن و بمعنی تصرف کردن بر معاش و بمعنی کندن در زمین و بمعنی خواب و بمعنی ارام و بمعنی بر کردیدن و بمعنی پراکنده
شدن در زمین است و این از اضداد است بواسطه انکه پراکنده شدن و حرکت کردن در زمین ضد ارام و سکون است
و سبح بمعنی دور کردن در رفتن و بمعنی بسیار گفتن است و میگویند که کساء مسبح بر وزن معظم یعنی گلیمی است سخت
و توانا و سبّاح بر وزن شداد اسم شتریست و سباح بر وزن سحاب زمینی است نزدیک که از برای بنی سلیم
است و سبوح اسم اسبی است و سبوحه بزیادتی هاء اسم مکه است یا سبوحه دره ایست در عرفات مترجم گوید که
تردید در دست نیست صواب بدون تردید است چنانکه جوهری گفته که سبوحه از اسماء مکه است و سبوحه ایضا وادی
است که ریخته میشود از نخله یمانیه بر بستان ابن عامر السبادح بر وزن دراهم استعمال کرده میشود در دکی خوردن
گفته میشود که اصبحنا سبادح و الصبیان عجاج من الغرث یعنی برخاستیم و دیدیم بانکی خوراک و کودکان با بانگ کنندهاند

اذ کر سنکی سبج الخد از باب فرح یعنی نرم و دراز باعتدال شد رخ او و کم شد کوشت او و سبج بد و ضم نرم امان
دا میکویند مثل سبیح بر وزن امیر و سبج میان راهست مثل سبج بضم اول و سبج بمعنی قدد و اندازه است مثل سبیحه بر وزن
سفینه و ازاین است انچه کفته میشود که بیوتهم علی سبج واحد یعنی خانهای ایشان بر یک اندازه است مترجم کوید
که مصنف سبج بمعنی قدد و اندازه بدو ضم ضبط کرده و انچه از سیاق کلام جوهری ظاهر میشود سبج بضم اول است
بواسطه انکه چنین کفته که یقال خل له عن سبج الطریق ای عن وسطه و بنی القوم بیوتهم علی سبج واحد و علی سبیحة واحدة
ای علی قدر واحد و بر تقدیری که سبج بدو ضم نیز امده باشد سبج بضم اول را هم بایست ذکر نماید و سجاح بر وزن
غراب بمعنی کام است و سجاح بر وزن کتاب برابر بودی را میکویند و اسجح بر وزن احمد مرد نیکوی معتدل است و سجیه بفتح
اول و سجیه بر وزن سفینه و مسجوح بر وزن مرجوح و مسجوح باسقاط خوی و طبیعت و سرشت را میکویند و سجاء
بر وزن حمراء از شتر تمام اندام دراز پشت را میکویند و کفته میشود که سجحت الحمام یعنی خواند کبوتر و سجح له بکلام
یعنی سر بسته کفت از برای او سخن را مثل سجح از باب تفعیل و انسجح لی کذا از باب انفعال یعنی جوانمردی کرد از برای من
چنین و اسجاح از باب افعال نیکوئی در کذشتن است از کناه و مسجح بر وزن منبر اسم مردی است و سجاح بر وزن قطام
السح اسم زنی است که دعوای پیغمبری کرد و مسجوح بر وزن منصور سوی و جهت را میکویند السح بفتح اول بمعنی ریختن اب
بمعنی روان شدن از بالاست مثل سحوح بر وزن سرور و تسحح از باب تفعل و تسحح از باب تفعل و سح خرمای
خشک را میکویند یا خرمای خشکی است که پراکنده باشد مثل سح بضم اول و سح بمعنی زدن تازیانه است و سح بمعنی فربه
شدن کوسفند است بنهایت فربهی و میکویند شاة ساحه و ساح باسقاط ها یعنی کوسفندی است بسیار فربه و
غنم سحاح بر وزن رمان و سحاح بر وزن غراب نادر و کمیاب است و میکویند فرس مسح بر وزن منبر یعنی اسبی
است خوش راه و سحسح بر وزن جعفر میان و ساحت خانه است مثل سحسحه بزیادتی هاء و سحسح باران سخت است
مثل سحاح بر وزن سلسال و کفته میشود که عین سحاح بر وزن سلسال یعنی چشمی است ریزنده اشک و سحاح بر وزن
السدح سحاب هوا را میکویند السدح بفتح اول از باب منع بمعنی ذبح کردن کوسفند و غیر ان و کستردن اوست بر زمین و سدح
بمعنی به پهلو بر زمین نهادن است و سدح بمعنی افکندن بر رو و انداختن بر پشت است سدحه یعنی افکند یا انداخت
یا ذبح کرد فانسدح از باب انفعال یعنی پس او افکنده و انداخته و ذبح کرده شد پس ان چیز را مسدوح بر وزن منصور
و سدیح بر وزن امیر میکویند و سدح بمعنی خوابانیدن شتر و بمعنی ایستادن در جائی و بمعنی پر کردن مشک و بمعنی
کشتن است مثل تسدیح و سدح بهره مند شدن زن است از شوهر و بسیار کردانیدن از فرزند و سادح بر وزن کاهل ابریست
السرح را میکویند و میکویند که فلان سادح بر وزن کامل یعنی فلان فراخ سالت و سادح قبیله ایست السرح بفتح اول مستور
چرنده و بچرا کذاشتن ستور است مثل سروح بر وزن سرور و بمعنی چرانیدن ستور است مثل تسریح از باب تفعیل و
سرح درخت بزرکی است و سرح هر درختی است که خار ندارد یا هر درختی است که دراز و بلند باشد و سرح پیش در
خانه است و سرح بمعنی سلح و سرکین است و سرح بمعنی شریدن و دانه شدن بول است و بمعنی بیرون کردن انچه
در سینه است و بمعنی فرستادن است و فعل در همه از باب منع می اید و تسریح نیز از باب تفعیل طلاق دادن اوست و اسم

ازانو

از این سراح بر وزن سحاب می اید و تسریح بمعنی اسان کردن و بمعنی کشودن موی و فرو فرستادن اوست و منسرح بر بناء
فاعل از باب انفعال بر پشت خوابیده ایست که پایها را کشوده باشد و منسرح کسی است که بیرون امده باشد از جامهای
خود و تسریح جنسی است از عروض وان مستفعل مفعولات شش مرتبه و سرباح بکسر اول بر وزن جربال دراز را
میکویند و سرباح بمعنی جواد است مترجم کوید که نسخهای کتاب جواد بواوست و صواب جراد بیاء است که ملخ باشد
چنانکه جوهری و ابن عباد و صاحب تهذیب کفته اند و سرباح نام سکی است وام سرباح نام زنی است و مسروح بر وزن
منصور شراب را میکویند و ذو المسروح بر وزن منصور جایکاهیست و سریحه بر وزن سفینه دوال و تسمه است
که دوخته می شود باو و سریحه بمعنی راست در از خون و بمعنی راسته تنک از زمین است که اشکار و پیدا درخت
باشد نسبت باطراف و سریحه پاره از جامه است و جمع ان سرائح بر وزن فضایل و حمایل و مسرح بر وزن منبر شانه
را میکویند و مسرح بفتح اول چراکاه است و میکویند که فرس سریح بر وزن امیر یعنی اسبی است برهنه و فرس سرح بدو
ضم یعنی اسبی است شتابنده مثل منسرح بر بناء فاعل از باب انفعال و سرح بمعنی دادنی است بی بهانه و مدافعه و سرح
راه رفتن اسان را میکویند و سرحه بفتح اول ماده خری را میکویند که رسیده باشد و ابستن نشده باشد و سرحه
اسم سکی است و اما موضع بس بثین و جیم است و غلط کرده است جوهری که بسین کفته و هم چنین غلط کرده در بیتی که باستشهاد
خوانده که فسرحة فالمرانة فالخیال و خیال بخاء هم تصحیف است و حبال بحاء و باء است که بمعنای ریک باشد و کفته
او السرحة یقال لها الالاء این هم غلط است و سرحه الاء نیست و بدرستی که او را الکو دیت که نامیده میشود الاء مترجم
کوید که این بحثها از صغانی است که بجوی که مصنف ذکر کرده کفته و بحث وارد نیست بواسطه انکه کفته او که اما سرجه
بثین معجمه و جیم است و سرحه نیز صورتی ندارد بواسطه انکه سرحه و شرجه هر دو اسم موضع است و جوی در
معجم خود بطریق جوهری بسین و حاء مهمله نقل کرده و همین شعر لبید را مذکور ساخته و اکر سرحه اسم موضعی
بود بحث می اید و لهذا جوهری در ترکیب خ ی ل و در ترکیب م ر ن که شعر لبید را باستشهاد اورده
سرجه بمعجمه کفته بواسطه عدم تفاوت و اینکه کفته خیال بخاء معجمه غلط است و حبال بحاء مهمله باید ظاهر کلام
انست که جوهری کفته بواسطه اینکه مراد شاعر ذکر جاهائی است که مخصوص یاران و دوستان اوست که در انجا
مدفون و خاک شده اند و خیال جای معینی است مثل مرانه و سرحه و اثال و حبال رمل مناسبتی ندارد و اما
اینکه کفته که سرحه الاء نیست بلکه سرحه انکوری دارد که او را الاء میکویند این بحث هم صورتی ندارد بواسطه انکه
منظور جوهری انست که اختلاف در سرحه شده که ایا الاء باشد یا درخت دیکر نه اینکه منظور این باشد که
درخت را میکویند یا میوه درخت را چنانکه جوهری کفته که السرح شجر له حمل وهو الالاء قال الازهری هذا غلط
لیس السرح من الالاء فی شیء وقد بین ان السرح من کبار الشجر الا تری انه یشبه الرجل به والالاء لا ساق له من
الشجر و لهذا ابن اثیر در نهایه و ابن فارس در مجمل و مقاییس و صاحب تهذیب تصریح کرده اند بطریق جوهری که
سرحه همان الاء است و درخت دیکر نیست خواه اصل درخت و خواه میوه او باشد و اطلاق اسم ثمر بر درخت او
شایع است و سرحان بکسر اول کرک را میکویند مثل سرحال مترجم کوید که سرحال در بیتی که بنظر رسیده مذکور است

وخود یعنی در باب لام مذکور نساخته وظاهر این است که این لفظ کالسرحانه بزیادتی هاء باشد ومراد اشعاد بر این باشد
که کهنه کسائی را که جوهری ذکر کرده که انثی از کرک را سرحانه میکویند خوب نیست بواسطه اکنر یکی از نظر ذکر کرک را نیز
سرحانه میکویند وسرحان اسم شیر واسم سکی واسم اسب عمارة بن حرب مترجم کوید کرد ر تکمله صغانی بدل حرب حبیب
است ودر سایر کتب مذکور بنود که تصحیح شود واسم اسبی دیکر است وسرحان از حوض میان اوست وجمع آن سراح بر
وزن سحاب وسراح بر وزن رجال وسراحین بر وزن مساکین می آید وذنب السرحان یعنی دم کرک صبح کاذب
را میکویند وذو السرح دو رخانه ایست میان مکه ومدینه وسرح از باب فرح یعنی بیرون ذکادهای خرد اسان

السدح

ومسرح بر وزن محمد اسم است و بر وزن محدث بطنی است از عرب وسراح بر وزن قطام اسم اسبی است وسراح
بر وزن کتان هم اسم اسبی است وسرح بر وضم ابی است از برای بنی عجلان سرداح بر وزن سربال وصف است از برای
شترمایه نجیب وصفت زمینی است نرم که بسیار رویاننده کیاه است وکفته میشود که هم علی سرجوحة واحدة بضم اول
یعنی ایشان برابر است خوی وسرشت ایشان السردح بر وزن جعفر زمین هموار وسردح جای نرم است که در
او نقی میروید وسرداح بر وزن سربال شترمایه ایست که درازیا عریض باشد یا شتر بیست بود که یا شترمایه است
فربه باشترمایه ایست توانا سخت تمام مثل سرداحه وجمع آن سرادح بر وزن دراهم می آید وسرداح کروه طلح است که
درختی است وواحد آن سرداحه بزیادتی هاء است وسردحه از باب دحرج یعنی فره کذاشت او را السدح بر
وزن جعفر اسم شیطانی است السطح بفتح اول پشت بام خانه است وبمعنی بالای هر چیز است وسطح جایگاهی است

السطح

میان کسوة وغباغب بوده است درایجا جنکی است از برای قرمطی ابی القاسم وسطحه از باب منع یعنی کسترد وسطحه
یعنی افکند او را وسطحه یعنی بر زمین کذاشت پهلوی او را وسطح سطوحه یعنی برابر کرد سطحهای او را مثل سطحها
از باب تفعیل وسطح النخل یعنی فرو نهاد بجهة بر ومیش را با ماد رانها وسطیح بر وزن امیر کشته شده بر زمین کسترده
است مثل مسطوح بر وزن مضرور وسطیح کسترده ریک کننده در ایستادن از برای ناتوانی یا دفین کردن و
سطیح توشه دان را میکویند مثل سطیحه بزیادتی هاء وسطیح اسم اختر کوی بنی ذئب است که قبیله ایست از عرب وبنود در
ان سطیح استخوانی غیر سر او وسطاح بر وزن رمان کیاهی است وسطاح بمعنی ابخر افتاده وکسترده شده باشد
بر روی زمین ومسطح بر وزن منبر جای خشک کردن خرما را میکویند ومسطح ستونی است از برای خیمه وبمعنی سنک
صاف درشتی است که بر او در دست شده بر کرد او بسنکها که فراهم می آید در او آب ومسطح کوزه ایست از برای سفر که
یک پهلو دارد وبوریائی است از برک درخت وان درختی است ومسطح تاوه بزرکیست از برای برشته کردن کندم
ومسطح چوبی است پهن کرده شده بر بالای پایهای که از برای در زدن تاک انکور کذاشته شده است وبپیچیده شده است
سرهای چوب بالا بان پایها ومسطح وردنه ایست که پهن کرده وکسترده میشود با او خمیر نان ومیکویند که انف مسطح
بر وزن محمد یعنی بینی است بسیار پهن السفح بفتح اول جایگاه است وسفح پهنای کوه است که پهلو بر زمین

السفح

کذاشته است یا سفح بیخ کوه است یا پایین کوه یا بن کوه است وجمع آن سفوح بر وزن سرور می آید وسفح الدم
از باب منع یعنی ریخت خون را وسفح الدمع یعنی فرو فرستاد اشک را ومصدر این سفح بفتح اول وسفوح بر وزن

سروروسفحان بر وزن رمضان می آید والکس را سافح بر وزن کامل میکویند وجمع آن سوافح بر وزن سواحل می آید
وتسافح از باب تفاعل وسفاح ومسافحه از باب مفاعله نافرمانی کردن است وسفاح بر وزن شداد بمعنی بسیار
دهنده وبمعنی فصیح وبلیغ در سخن است ولقب عبد الله بن محمد اول خلفای بنی العباس است وسفاح سرکرده است
از عرب واسم شمشیری است وسفوح بر وزن سرور سنکهای نرم را میکویند وسفیح بر وزن امیر کلیم ستبر وکنده است
وسفیح تیری است از تیرهای قمار که نصیب وجرم ندارد وسفیح جوال را هم میکویند ومسفوح بر وزن منصور
شتری است که کویا دریخته شده وکشیده شده است در زمین ومسفوح فراخ وکشاد را میکویند ومسفوح بمعنی
ستبر وکنده است ومسفوح اسم اسبی است ومسفح بر بناء فاعل از باب تفعیل کسی است که میکند کاری که
نمیدهد فایده بر او وقد سفح تسفیحا از باب تفعیل وکفته می شود که اجرد اسفاحا از باب افعال یعنی راندند
اسبان را بغیر کروی که در میان میکذاشتند وکفته می شود که ناقة مسفوحة الابط یعنی شترمایه ایست که فراخ
است زیر بغل او واسفح بر وزن احمر مردی است که موی پیش سر نداشته باشد السقحة تحریک موی پیش سر
نداشتن است واسقح بر وزن احمر مردی است که موی پیش سر نداشته باشد السلاح بکسر اول وسلح بر وزن
عنب وسلحان بر وزن عثمان افزار جنک است یا سلاح آهن از افزارها والتها است مذکر است ومؤنث هم
امده وسلاح بخصوص شمشیر وکمانی که چله وزه نداشته باشد وبمعنی عصا نیز امده وتسلح از باب تفعل یعنی
سلاح پوشید ومسلحه بر وزن مرحله سرحد میان مسلمانان وکفار وجای ترس است وان کروهی که صاحب سلاح
ومهیای جنک میباشند ایشان را نیز مسلحه میکویند ورجل سالح بر وزن کامل یعنی با سلاح وسلاح بر وزن
غراب سرکین را میکویند وسلح نیز میکویند ومصنف ذکر نکرده وقد سلح از باب منع یعنی سرکین انداخت و
اسلحه از باب افعال یعنی او سرکین انداز ایند او را وناقة سالح بر وزن کامل یعنی سرکین انداخت شترمایه

السفح
السلح
مردی است ع

از خوردن علف وغیر ان واسلیح بکسر اول بر وزن ازمیل کیاهیست که بخوردن ان بسیار می شود شیرهای چارپایان وسلیح بر وزن امیر قبیله ایست در یمن وسیلحون بفتح سین ولام دهی است ومیکویند سالحون وسلح
بر وزن صرد بچه کبک را میکویند وجمع ان سلحان بکسر اول بر وزن صردان می آید وسلح بتحریک اب باران
است که در ابکیرهای صحرا جمع شود وسلحته السیف از باب تفعیل یعنی کردم شمشیر را سلاح او وسلاح بر وزن
سحاب یا مبنی بر کسر بر وزن قطام جایگاهی است پایین تر از خیبر وسلاح ابی است از برای بنی کلاب کسی که
میخورد ان ابرا بیرون می کند وسرکین میکند وسلحین بفتح اول وکسر حاء قلعه ایست که در یمن بوده که بناء ان
در هشتاد سال شده وسلح بضم اول ابی است در دهناء از برای بنی سعد وسلح دبی است که مالیده می شود
بجیک روغن وقد سلح نحیه تسلیحا از باب تفعیل یعنی مالید حیک روغن را دب ومسلح بر وزن معظم جایگاهی
است السلطح بر وزن قنفذ کوهی است نخشان وهموار مترجم کوید که مصنف غلط کرده وصواب سلطوح
بر وزن سرسور است چنانکه صغانی وجوهری وابن عباد وغیر او کفته اند که السلطوح الجبل الاملس و
سلاطح بر وزن علابط پهن را میکویند وسلاطح دو رخانه ایست در دیار مراد وسلنطح بر وزن غضنفر

السلخ

وسلنطح بر بناء فاعل از باب افعنلال زمین خالی فراخ را میکویند وسلوطح بفتح اول ودوم جایکاهی است ومیکویند
کرجاریة سلطحه بفتح اول یعنی کنیزکی است پهن واسلنطح از باب افعنلال یعنی در افتاد بر وی واسلنطح الوادی
یعنی فراخ شد رود خانه سمح از باب کرم یعنی سخی وجوانمرد شد ومصدر ان سماح بر وزن سحاب و
سماحه بزیادتی هاء وسموح بر وزن سرور وسموحه بزیادتی هاء وسمحا بفتح اول وسماح بر وزن کتاب مثل
اسمح از باب افعال فهو سمح بفتح اول یعنی پس او سخی وجوانمرد است وتصغیر ان سمیح بر وزن زبیر وسمیح لنشد
یاء کویا که تصغیر سمیح بر وزن امیر است وسمحاء بر وزن فضلاء کویا جمع سمیح بر وزن امیر است ومسامیح بر وزن
مفاتیح کویا جمع مسماح را میکویند که نسوة سماح یعنی زنانی اند سخیه ودر جمع زن غیر این نمیکویند وسمحه بفتح اول از
برای یکی از ان وسمحه کانی است فرمان برنده وسمحه دینی وملتی است که در او تنکی نباشد وتسمیح از باب تفعیل رفتن وهموار
را میکویند وتسمیح راست کردن نیزه است وتسمیح بمعنی شتاب کردن وبمعنی کریختن وبمعنی اسان کردن است با کسی
مثل مسامحه از باب مفاعله وسماح بر وزن کتاب خانمانی است که از پوست باشد وکفته می شود که ان فیه لمسمحا بر
وزن مقعد یعنی بدرستی که در او فراخی هست وسمحه اسم اسبی است وسمیحه بر وزن جهینه چاهی است در مدینه
براب وتسامحوا از باب تفاعل یعنی اسان کرفتند وکفته می شود که اسمحت قرونته از باب افعال یعنی خوار نفس
او واسمحت الدابة یعنی نرم شد چاروپای بعد از دشوار شدن وکفته میشود که عود سمح بفتح اول یعنی چوبی است
بی کره السنح بضم اول بمعنی خجستکی وبمعنی فرخی است وسنح جایکاهی است نزدیک مدینه که در او جای
سکنی ابی بکر است وسنح از ده میان اوست وسنح لی رای بفتح اول از باب منع یعنی پیش امد مرا اعتقادی
ومصدر ان سنوح بر وزن سرور وسنح بفتح اول وسنح بضم اول می اید وسنح بکذا یعنی سربسته کفت واشکار
نکرد وسنح فلانا عن رایه یعنی برکردانید فلان را از اعتقاد او وسنح الثعلب یعنی اسان شد از برای مرد وسنح بر
وسنح علیه یعنی بیرون کرد او را وخواست از برای او وبدی وسنح الظبی یعنی اهوان طرف چپ تیر انداز امد ضد
برح وکفته می شود که من لی بالسانح بعد البارح بر وزن فاعل یعنی کیست از برای من بمبارک بعد از شومی وبد
فالی وسنیح بر وزن امیر سانح را میکویند وان شکاری است از سوی چپ تیر انداز اید وسنیح کوهر یا
رشته کوهر است پیش از انکه کشیده شود کوهر در او وسنیح زیور وپیرایه را میکویند وکفته می شود که استسنحه
از باب استفعال وتسنحه از باب تفعل یعنی پیک جستجوی کردم او را وسنحان بکسر اول دهی وقصبه ایست
از دهها وقصبهای یمن ومیکویند تسنح من البیع بصیغه امر از باب تفعل یعنی پناه بکیر از باد ورجل سنحنح
یعنی مردیست که شب نمی خوابد السنطاح بر وزن سربال شتری است که فرج او فراخ باشد الساحه
بمعنی سوی وبمعنی زمین کشاد خالی است میان خانمانهای قبیله وحی وجمع ان ساح باسقاط هاء وسوح بضم
اول وساحات بزیادتی الف وتاء می اید ساح الماء یسیح از باب ضرب یعنی روان شد اب بر روی زمین
وساح الظل یعنی برکشت سایه وسیح بفتح اول اب روان اشکارا را میکویند وسیح کلیمی است که خطها داشته
باشد وسیح ابی اسلا از برای بنی حسان بن عوف وسد رودخانه است در یمامه وسیاحه بکسر اول وسیوح بر وزن

سرور وسیحان بر وزن حیوان وسیح بفتح اول رفتن در زمین است از برای بندکی وازاین است مسیح ابن مریم علیهما السلام
وذکر کرده ام در اشتقاق مسیح پنجاه کفته در شرحی که نوشته ام بر صحیح بخاری وغیران وسایح بر وزن جایع روزه
داری است که همیشه در خانهای خدا باشد ومسیح بر وزن معظم ملحی است که خطها داشته باشد ومسیح از بردهای
یمنی وان راهها است که هویدا شده باشد راههای کوچک او ومسیح کورخری را میکویند از برای خطی که جدا
کرده است شکم او را از پهلوی او وسیحان بر وزن حیوان نهری است در شام ونهر دیکر است در بصره وسیحان کفته
می شود در این ساحین بکسر حاء وسیحان دهی است در بلقاء ودر ان دهست قبر موسی علیه السلام وسیحون بفتح اول
نهریست بماوراء النهر نزدیک خجند ونهریست در هند ومسیاح بر وزن مفتاح کسی است که میرود بسخن چینی و
بدی در زمین وانساح باله از باب انفعال یعنی کشود دل او وانساح الثوب یعنی شکافته شد جامه وانساح بطنه
یعنی بزرک شد شکم ونزدیک شد بفربهی واساح نهرا از باب افعال یعنی روان کردانید نهری واساح الفرس
بذنبه یعنی سست کرد اسب دم را واو بخت وغلط کرده است جوهری ونیز کم کرده در شین معجمه مترجم کوید که ابو عبید
از مغانی است وخواهد امد در شین معجمه مفصلا وجبل سیاح باضافه بر وزن شداد کوهی است حد میان
شام وروم وسیوح بر وزن سرور دهی است در یمامه **فصل الشین** الشبح بتحریک کالبد تن است وشبح
بسکون باء نیز امده وجمع ان اشباح بر وزن افعال وشبوح بر وزن سرور می اید وشبحان بر وزن سکران بمعنی دراز
است ومی کویند که رجل شبح الذراعین بفتح اول ومشبوح الذراعین بر وزن منصور یعنی پهن است ارشهای ان
مرد وقد شبح از باب کرم یعنی بتحقیق که پهن شد ارش او وشبح از باب منع یعنی شکافت وشبح الجلد یعنی کشید
پوست را میان میخها وشبح الداعی یعنی بالا کشید خواننده دست خود را از برای خواندن ودعا وشبح فلان لنا
یعنی فلان نکاشت از برای ما بایکری وشبح بفتح اول وشبح بتحریک در بلند اساس را میکویند واشباح مالک بر
وزن افعال شناخته شده های از شتر وکوسفند وسایر چاروپایان است ومشبح بر وزن محمد پوست باز کرده
شده است ومشبح کلیمی است که توانا باشد وشبح تشبیحا از باب تفعیل یعنی سال دار شد پس دید یک کالبد را
دو تا وشبح الشیء یعنی کردان چیز را پهن وشبحتان بتحریک بصیغه تثنیه دو چوب زنبر است وشبایح بر وزن فضایل
چوبهای که کذاشته شده به پهنای پالان وشباح بر وزن شداد رودیست باجاوان کوهی است الشح بحرکات
ثلث راء اول بمعنی بخل و زفتی وبمعنی حرص وارزومندی است مترجم کوید که مصنف چنین کفته وهریک را
معنی جدائی از برای شح کرده وجوهری کفته که شح بخلی است با حرص شححت بر وشححت علیه تشح از باب ضرب
وتشح از باب نصر یعنی بخل وزفتی کردی با او وبر او وانکس را شحاح بر وزن سحاب وشحیح بر وزن امیر وشحح
بر وزن جعفر وشحشاح بر وزن سلسال وشحشحان بر وزن زعفران میکویند وجمع ان شحاح بر وزن رجال
واشحه بر وزن افعله واشحاء بر وزن افعلاء وشحشح بر وزن جعفر بیابان فراخ را میکویند وشحشح کسی است که
پیوسته بر چیزی قیام نماید مثل شحشاح بر وزن سلسال وشحشح بمعنی بدخوی وبمعنی خطیب وبلیغ که ماهر باشد در
خطاب وبمعنی دلیر وبمعنی صاحب غیرت است مثل شحشاح بر وزن سلسال وشحشحان بر وزن زعفران و

شحشح از کلاغ آنست که پر صدا باشد و شحشح از زمین آنست که روان نشود مگر از باران بسیار مثل شحاح بر وزن
سحاب و شحشح یعنی راه میکویند که باندک بارانی روان شود و این از اضداد است و شحشح از خرها سبک از اسب
کویند و شحشح بضم اول هم آمده است و شحشح از سنک خاره وان پرنده ایست شتابنده آنست و شحشح مرد دراز
مثل شحشحان و شحشحه از باب دحرج بمعنی پرهیزیدن و بمعنی فریاد کردن صرد است وان پرنده ایست سبز رنک و شحشحه
امل و شد کردن شتر است در صدای و شحشحه پریدن بشتاب است از پرنده و مشاحه از باب مفاعله بمعنی بخل
کردن است و میکویند که تشاحا علی الامر یعنی میخواهند ان دو کس فوت شدن ان کار را و کفته میشود که تشاح القوم
فی الامر یعنی بخل میکنند ان کروه بعضی بعض دیکر را در ان کار از برای پرهیز کردن از فوت ان کار و میکویند که
امراة شحشاح بر وزن سلسال یعنی زنی است غیرت دار و شحشاحه نمیکویند بواسطه انکه کویا مرد است در
توانائی و مشحشح بر بناء مفعول مثل مسلسل مردی است که کم خیر و نیکوئی باشد و میکویند که اوصی فلان فی صحة
و شحة یعنی اندرز و وصیت کرد فلان در صحت خود و در حالتی که بخل می شد در ان حالت و می کویند که ابل
شحایح بفتح اول بر وزن فضایل یعنی شترانی اند کم شیر و میکویند زند شحاح بر وزن سحاب یعنی آتش زنه
ایست که اتش بیرون نمی آورد و کفته میشود که ماء شحاح بر وزن سحاب یعنی آبی کم و بسیار نیست شدح از
باب منع یعنی فربه شد و میکویند که لک عنه شدحه بضم اول و مشتدح بر بناء مفعول از باب افتعال یعنی از
برای تو ازان کار بهمه رسیدنی و لب نیازی هست و اشدح بر وزن احمر فراخ از هر چیز را میکویند و
انشدح از باب انفعال یعنی بر پشت خوابید و پایها را از یکدیکر کشود و فراخ کرد و کفته میشود که ناقه شودح
بر وزن جوهر یعنی شتری است دراز شده بر روی زمین و کلأ شادح بر وزن کامل یعنی کیاهی است کشاده و بسیار
و مشدح بر وزن مقعد فرج را می کویند الشوذح بر وزن جوهر از شترهای ماده شتری است که دراز
شده باشد بر روی و همین لغتی است در شودح بدال مهمله شرح از باب منع یعنی ببرید و کشاده کرد و شرح
یعنی برید مثل شرح از باب تفعیل و شرح یعنی کشوده کرد و شرح یعنی دانا شد و شرح البکر یعنی زایل کرد بکارت
و دوشیزکی دوشیزه را یا انکه شرح البکر یعنی جماع کرد در حالتی که بر پشت خوابیده بود مترجم کوید که در کلام
مصنف ناخوشی هست بواسطه انکه شرح بکر ازاله بکارت او کردن است و انرا مجامعه نمیکویند بلکه مجامعه در
غیر بکر میباشد و صواب ان بود که چنین بکوید که شرح البکر افتضها والجاریة جامعها مستلقیة و تردید بلفظ
او نماید چنانکه سایر ارباب لغت کرده اند چنانچه ازهری کرده و کفته که شرح الرجل جاریته اذا سلقها علی
قفاها ثم غشیها و بعد از دو سه سطر دیکر میکوید که الشرح البیان والشرح الفهم والشرح افتضاض الابکار
وهم چنین صغانی واکر مراد مصنف تردید در بکر است بایست بکوید و شرح البکر افتضها وافتضها مستلقیة
وشرح الشئ یعنی فراخ کرد ان چیز را و شرحه بفتح اول پارۀ از کوشت است مثل شریحه بر وزن سفینه و مثل شریح
باسقاط هاء و شرحه از اهو ها کوشت اوست که آورده میشود خشک چنانچه بود خشک کرده شده و مشروح
بر وزن منصور آب نما و سراب را کویند و مشرح بر وزن مقعد فرج را میکویند مثل شریح بر وزن دبیر

شدح

الشودح

شرح

وبازم

وشارح

وشارح بر وزن فاعل نکاهبان کشت و زرع است از پرندها وشراحیل بر وزن قنادیل اسم است از برای کسی و کفته
می شود شراحین بنون بدل لام و بنو شرح بفتح اول بطنی است از عرب و شراحه بضم اول بر وزن سراقه زنی بود همدانیه که
اقرار بزنا کرد نزد علی بن ابی طالب صلوات الله و سلامه علیه پس تازیانه زد و سنکسار کرد که او را کفته می شود
که رجل شرداح القدم بر وزن سربال یعنی مردی است ستبر پای که پهن باشد پای او و شرداح مردی است پر کوشت
سست و دراز و بزرک از شتر و زنان را هم شرداح میکویند المشرطح بر وزن مقعنفر مرد دونده در دویدن
است الشرمح بر وزن جعفر توانا را می کویند مثل شرمحی بیاء نسبت و شرمح مرد دراز است مثل شرمح بتشدید
میم مثل علّس و جمع ان شرامح بر وزن دراهم و شرامحه بزیادتی هاء می اید و شرماح بر وزن سربال قلعه و دژی
است نزدیک یمامه وند شرماح بفتح اول وثالث و سکون میم دهی است بمصر الشرنفح بر وزن غضنفر سبک پای را
میکویند شلّح بکسر اول و تشدید لام مکسور بانک کردن در راندن چهن از بچهای بز است المشلفح
بر وزن مظفر بد خوی است که می ترسد باو چیزی الشلفح بر وزن علس فرجی است که ستبر باشد لبهای
او و سست باشد و شلفح بینی است که فراخ باشد سوراخهای او و بزرک باشد لبها و پرهای او و سست
باشد و زنی است که کنده باشد در کناره فرج او و کشاده و فراخ باشد فرج او و شلفح میوه کبر است و
شلفح درختی است که از برای ساق چهار کناره هست که اکر خواهی در هر کناره کوسفندی ذبح میکنی و میوه
او مثل سرنکی است و شلفح ابجر شکافته باشد از غوره و درخت خرما الشقحة بفتح اول فرج سک است و شقحه
بضم اول پستان اوست مترجم کوید که مصنف تفسیر شقحه بطبیه بطاء مهمله کرده پس اکر مراد پستان باشد طبیه
درست نیست بلکه طبی بپستان سک است و جمع ان اطباء می اید و طبیه نقل نکرده اند و اکر ظبیه
بظاء معجمه باشد در عبارت اما ان هم فرج سک است پس جدا کردن از سابق بکفتن او که بالضم ظبیتها
خوب نیست بلکه بایست بکوید که الشقحة بالفتح والضم حیاء الکلبة و ازهری نقل میکند که از فراء که کفته که یقال
لحیاء الناقة ظبیة و للاشقحة و لذوات الحافر وظبة و ابن عباد میکوید که شقحة الکلبة ظبیتها ممکن اینکه کفته شود
که عبارت مصنف چنین بوده که بالضم طبیاها و طبیها بیاء نوشته شده بوده و نساخ طبیتها بتاء بدل
یاء نوشته اند باشتباه و شقحه غوره خرمائی است که رنک کردانیده باشد بسرخی و بفتح اول هم آمده و شقحه سفید
مایل بسرخ بودن است و اشقح بر وزن احمر اشقر و سرخ رنک است و شقحه از باب منع یعنی شکست او را و شقح
الکلب یعنی بلند کرد سک پای را تا بول کند و اشقح از باب افعال یعنی دور کرد و اشقح البسر یعنی رنکین کردید
غوره خرما مثل شقح از باب تفعیل و اشقح النخل ازهی مترجم کوید که ازها بمعنی تلوین خرماست و در سایر
کتب که بنظر در اینجا ازهی النخل کفته اند مراد ایشان تلوین و رنکین کردیدن خرماست چنانکه جوهری کفته که اشقح
النخل ازهی و کذلک التشقیح و نهی عن بیعه قبل ان یشقح و ازهری کفته که اذا تغیرت البسرة الی الحمرة قیل هذه
شقحه وقد اشقح النخل وهی فی لغة اهل الحجاز الزهو و مصنف متصل باین کفته که اشقح البسر لون کشقح پس
مراد مصنف از ذکر اشقح النخل ازهی که بعد از او کفته این است که اطلاق اشقاح و ازهاء در بسر و در نخل هر

المشرطح

الشرمح

الشرنفح

المشلفح

شلّح

الشلفح

الشقحه

طبیه

الشوكحة شلح

الشخ

شوح

الشيخ

د میشود لهذا هر دو را کفته و میکویند که دعوة شمحاء بر وزن حمراء یعنی کف شیری است که سفیدی ان خالص نبت و
کفته می شود که قبحا له و شقحا بضم اول که پی در کردن باشد از برای قبح یا اینکه شقح هم بمعنی قبح و زشتی باشد و بفتح اول
در هر دو بمعنی امده و هم چنین قبیح شقیح بر وزن امیر و هم چنین کفته می شود که جاء بالقباحة و الشقاحة بفتح اول
در هر دو یعنی امد بر قباحت و شقاحت و هم چنین کفته می شود که قعد مقبوحا مشقوحا بر وزن منصور در
در هر دو و شقح از باب کرم یعنی زشت شد و شقاح بر وزن رمان دبر و مقعد سک ماده استرجم کوید که
در دو محیط کرنوز فقیر است بر وزن غراب ضبط کرده و کفته الشقاح است الکلبة و بکسر الشین و شقیح بر وزن
امیر مردی است که از بیماری برخاسته و اشقاح الکلاب بر وزن افعال مقعدهای انها است یا کوشهای انها
ایشان و شاقحه از باب مفاعله یعنی دشنام داد او را و کفته می شود که حلة شقحیة بر وزن عرنیة یعنی رداوا دی
است شرح الشوکحة بر وزن فعللة مانند دحرجة درا است و جمع ان شوکح باسقاط هاء می اید شلح بکسر اول
دهی است نزدیک عکراء و شلحاء بر وزن حمراء شمشیر برنده را میکویند و بقصر الف نیز امده و تشلیح از باب تفعیل
بمعنی برهنه کردن است و این لغت سوادیه است یعنی اهل عراق عرب استعمال میکنند و مشلح بر وزن معظم جامه
کن حمام را میکویند * الشخ بر وضم بمعنی مستمنا است و شناحی بفتح اول و کسر حاء و تخفیف یاء تنا ور درا ز
اشتر را میکویند مثل شناح بحذف یاء و الشناحیة بزیادتی هاء و تخفیف یاء و کفته می شود که شنح علیه تشنیحا
از باب تفعیل یعنی زشت کفت براو و میکویند بکو شناح بر وزن ثمان یعنی اشتری است جوان شوح
تشویحا از باب تفعیل یعنی نشناخت الشیح بکسر اول کیاهی است معروف که از ان بفارسی درمنه میکویند
و تشاحت الارض یعنی در پاینده شد زمین درمنه را و شیح برد یمنی را میکویند و ان جامه ایست که در یمن
میبافند مترجم کوید که مصنف شیح بمعنی برد یمنی را بکسر اول ضبط کرده و این غلط است و بفتح اول باید ابن عباد
میکوید که شیح و مشیح از برود یمن است و ازهری همین را از لیث نقل کرده و کفته که غلط کرده لیث بلکه
سیح و مسیح است و مصنف سیح را در س ی ح بفتح ضبط کرده بس این هم بفتح باشد و شیحان کوهی است در حلب
ندس و شیاح بر وزن کتاب غلط و تنک سالی است و شیاح پرهیز کردن و کوشش کردن در هر چیز است و
شیحة بکسر اول ابی است در شرقی فید و دهی است در حلب و مشیوحا بفتح اول و مداخر و بقصر الف هم امده
و بمعنی درمنه زار است و کفته می شود که هم فی مشیوحا بفتح اول و مد و مشیحاء امرهم بفتح و قصر یعنی ایشان
در کاری اند که می شتابند در او یا اینکه ایشان در مشیوحا از کار شانند یعنی در را میجنند و شایح از باب
مفاعله یعنی جنک کرد و مشیح بر بنای فاعل از باب افعال دوا و رنده بر تو است و دور کننده از بیشتر خود
و تشییح از باب تفعیل بمعنی ترسانیدن است و تشییح نظر بد شمن کردن است در حالت تنک کرفتن بر او و
ذو الشیح بکسر اول جایکاهی است در یمامه و جایکاهی است در جهة جزیره و ذات الشیح جایکاهی است در
دیار بنی یربوع و میکویند که اشاح الفرس بذنبه یعنی فرو اویخت و سست کرد اسب دمش را صواب بین
مهمله است و تصحیف کرده است جوهری و بر دستی که اخذ کرده است از کتاب لیث مترجم کوید که این بحث از صغانی

فصل الصاد

الصبح

عم

است و چنین کفته که کفته جوهری که اشاح الفرس بذنبه و بتحقیق که اخذ کرده این را از کتاب لیث تصحیف است
و صواب بین مهمله است چنانکه ازهری کفته و اغرار ازهری کفته با ابن عباد نست که قال اللیث اذا ادخی الفرس
ذنبه قیل قد اشاح بذنبه و اذا نحی الرجل وجهه عن وهج نار اصابه او عن اذی قیل قد اشاح بوجهه و بعد از
ان میکوید که قلت و اما ما قال فی اشاحته من وهج النار فهو صحیح لانه حذره و اما قوله اشاح الفرس بذنبه
فهو تصحیف عندی و الصواب فیه اساح بذنبه و کذلک اه اساب به و این غریبست از مصنف که اسناد
تصحیف بجوهری داده با وجود اینکه میکوید که او اخذ از کتاب لیث کرده پس تصحیف را لیث کرده خواهد بود
نه او و صواب در بحث انست که صغانی کرده و اشیح بر وزن احمر قلعه ایست در یمن فصل الصاد الصبح
بضم اول سپیده دم و ابتدای روز را میکویند و جمع ان اصباح بر وزن افعال می اید و صبح را صبیحة بر وزن سکینه
هم میکویند یعنی بامداد و هم چنین صباح بر وزن سحاب بمعنی بامداد است و هم چنین اصباح از باب افعال که
بمعنی بامداد است چنانکه خدای تعالی میفرماید که فالق الاصباح که مراد صبح و بامداد است و مصبح اسم زمان
از باب افعال که ان نیز بمعنی صبح است و اصبح از باب افعال یعنی داخل در بامداد شد و با مداد کرد و اصباح بامداد
کردن است و اصبح از باب افعال بمعنی بامداد شد نیز امده و اصباح از این معنی بامداد شدن است و کفته
می شود که صبحهم از باب تفعیل یعنی کفت ایشان را که عم صباحا و این کلمه تحیت و سلام کردن است و جوهری
اصل عم را انعم ینعم مثل اکل یاکل و در اینجا ذکر کرده و کفته که امر از نعم ینعم است و عم می اید مثل اکل یاکل که کل
می اید و حذف نون و همزه از برای تخفیفات و معنی ان چنین می شود که خوش بزی در روز را و مصنف ماخوذ
از وعم یعم میداند و خواهد امد انشاء الله تعالی در جای خود و صبحهم یعنی امد ایشان را بامداد مثل صبحهم از
باب منع که ان هم بهمان معنی است یعنی امد ایشان را بامداد و صبحهم یعنی اشامانید ایشان را صبوح بر وزن صبور
و ان صبوح شیری است که در وقت سپیده میشود در چاشت و بمعنی انچه بامداد اشامد بیش از ایشان از شراب
نیز هست و این خلاف غبوق است که اشامیدن شبانکاه باشد و صبوح میکویند شتری را که بامداد
دوشیده میشود و یوم الصباح روز تاخت و غارت را میکویند و صبحة بضم اول خواب چاشت است و
بفتح اول هم امده و صبحة انچه بهانه چیز خوردن را باو میشکنی در چاشت و از ان بمنادی میکویند و قد تصبح
از باب تفعل یعنی بامداد خوابید و شراب بامداد خورد و صبحة از رنکها سیاهی است که مایل بسرخی باشد
یا رنکی است که میزند بشبهه که سفیدی است مایل بسیاهی یا رنکی است که میزند بصهبه و ان سپیدی است مایل
بسرخی و وصف ان در مرد اصبح بر وزن احمر و در زن صبحاء بر وزن حمراء است و کفته می شود که ائتنه لصبح
خامسه بضم اول و بکسر اول یعنی امدم مر او را از بامداد روز پنجم و کفته می شود که ائتنه ذا اصباح بر وزن
سحاب و ذا صبوح بر وزن صبور یعنی امدم او را بامداد و استعمال کرده نمیشود این مکر ظرف و اصبح بر
وزن احمر شیر را میکویند باعتبار رنک و اصبح موی است که امیخته باشد سپیدی او بسرخی در از بیش و قد
اصباح از باب افعیلال و صبح از باب فرح یعنی امیخته است سپیدی موی او بسرخی و مصدر از این صبح

بتحریك وصبحه بضم اول می اید ومصبح بر وزن مقعد جای بامداد کردن و وقت بامداد کردن نیز هست ومصباح
بکسر اول بر وزن مفتاح بمعنی چراغ است ومصباح شتری است بامداد کننده در جای که خوابیده است تا
بلند شود روز از توانائی وفربهی که دارد محتاج بچرا نیست ومصباح کاسه وقدح بزرك را میکویند مثل
مصبح بر وزن منبر ومصبحه بر وزن حمولة شتریست که دوشیده شده است در چاشت مثل صبوح بر وزن
صبور وصباحه بر وزن سحابه نیکو روی شدن است وفعل ان صبح از باب کرم است می اید ووصف ازان صبیح
بر وزن امیر وصباح بر وزن غراب وصباح بر وزن رمان وصبحان بر وزن سکران می اید وکفته می شود
کرد جل صبحان بتحریك یعنی مردیست شتاب کننده از برای صبوحی وتصبیح بر وزن تفعیل اسم است از برای
چاشت بناء این اسم بر تفعیل شده نه اینکه ازان باب باشد واصبحی بر وزن احمدی تازیانه است منسوب بذی
اصبح است که پادشاهی از پادشاهان یمن واز اجداد مالك بن انس است ومیکویند که اصطبح از باب افتعال
یعنی چراغ فراکرفت واصطبح یعنی اشامید صبوحی پس انکس مصطبح است بر بناء فاعل از باب مذکور وصبحان
بر وزن سکران نیز انکس را میکویند واما استصبح از باب استفعال یعنی چراغ فراکرفتن خواست وصباحیه
بضم اول وتشدید یاء سر نیزهای پهن را میکویند وصبحاء بر وزن حمراء ومصبح بر وزن محدث اسم دو اسب است و
میکویند که دم صباحی بر وزن غرابی یعنی خونی است سخت سرخ وصباح بر وزن غراب شعله فانوس است
وبنو صباح بضم اول بطنی است از عرب وذو صباح بر وزن غراب جایکاهی است وبزرکی از طایفه حمیر و
صباح بر وزن غراب وصبح بضم اول دو ابت در دیوان علی وصبح بتحریك درخشیدن اهن را میکویند و
ام صبح بضم اول کنیه مکه است وکفته می شود که صبحت القوم الماء تصبیحا یعنی شب رفتم با ان کروه تا او در دم
ایشان را باب بامداد واصبح بصیغه امر از باب افعال یعنی بیدار شو وببین سامان خود را ومیکویند که
الحق الصابح بر وزن کامل یعنی حق اشکار وصبحه بفتح اول قلعه ایست بدیار بکر الصح بضم اول وصحه بکسر
اول وصحاح بر وزن سحاب تن درستی و رفتن بیماری است وبیزار شدن از هر عیب است صح یصح از باب
ضرب یعنی تن درست شد پس انکس را صحیح بر وزن امیر وصحاح بر وزن سحاب میکویند وجمع ان صحاح بر
وزن رجال واصحاء بر وزن افعلاء وصحایح بر وزن فضایل می اید ومیکویند که اصح از باب افعال یعنی
تن درست شد اهل او وچهار پایان او واصح الله فلانا یعنی زدود خدا بیماری او را وکفته می شود الصوم
مصحه بفتح اول وصاد وبکسر صاد هم امده یعنی روزه موجب تندرستی وتصحیح یعنی درست کردن است و
صحصح بر وزن جعفر وصحصاح بر وزن سلسال وصحصحان بر وزن زعفران هموار از زمین را میکویند و
صحاح الطریق بر وزن سحاب سخت از راه است که اسان نباشد رفتن در او وصحصح الامر از باب دحرج یعنی هویدا
شد ومصحصح بر بناء فاعل از باب مذکور کسی است که درست باشد دوستی او ومصحصح کسی است که می اید بنا چیزها
وصحصح بر وزن جعفر جایکاهی است در بحرین وصحصح اسم پدر کروهی است که از تیم مترجم کوید که در تکمله صغانی از
تیم است وپدر کروهی است از قبیله طی وصحصحان بر وزن زعفران جایکاهی است میان حلب وتدمر وصحیح بر

الصح

صدح

الصرح

وزن امیر اسم اسبی است ورجل صحصح بر وزن قنفذ وصحصوح بر وزن سرسور یعنی مردی است که بر وی وکند
دقیق وباریك از کارها را پی میشمرد ومیداند از کارها او الترهات الصحاصح بر وزن دراهم بطریق صفت
یا باضافه معنی آن ناچیزها وخرافات است صدح الرجل والطایر از باب منع یعنی بلند کرد ان مرد وپرنده صدا را
بسرود وخواندکی مترجم کوید که در ساپر لغت اواز کلاغ وخروس وشل اینها تفسیر کرده اند وصقید بغناء
سرود کی نکرده وبر جاریه مغنیه نیز اطلاق میکنند بر تشبیه ومصدر ان صدح بفتح اول وصداح بر وزن
غراب می اید وصیدح بر وزن حیدر وصدوح بر وزن صبور وصیداح بفتح اول بر وزن فعال ومصدح
بر وزن منبر بمعنی بانك کننده سخت اواز است وصدحه بفتح وضم اول وبتحریك مهره ایست که از برای افسون کردن
زنانست مردان را وصدح بتحریك بمعنی علم دفستان است وبمعنی جای که خالی باشد وبمعنی بشته کوچکی است که
صفت باشد سنکهای او وبمعنی میوه ایست که سرخی او بیشتر از عناب است وبمعنی سنك پهن وبمعنی سیاه است
وجمع ان صدحان بر وزن غلمان می اید واصدح بر وزن احمر شیر را میکویند وصیدح بر وزن حیدر اسم شتر
مایه ذی الرمه است وصیدح اسب سخت اواز را میکویند الصرح بفتح اول کوشك را میکویند وهر بنائی
را اساسی که بلند باشد نیز صرح کفته می شود وصرح کوشکی است از بخت نصر نزدیك ببابل وصرح بتحریك
خالص وبی امیخته از هر چیز است مثل صریح بر وزن امیر ومثل صراح بر وزن سحاب وصراح بر وزن غراب
واسم ازاین صراحة بفتح اول وصروحة بضم اول می اید مترجم کوید که غلط کرده که صراحه وصروحه را اسم نقل
کرده بلکه مصدر از صرح از باب کرم اند چنانکه جوهری کفته که الصریح الرجل الخالص النسب وقد صرح
صراحه وصروحه واین ظاهر است واحتیاج بشاهد ندارد وصرح نسبه از باب کرم یعنی ساده است نسب او
وامیخته است وانکس را صریح بر وزن امیر میکویند وجمع ان صرحاء بر وزن فضلاء وصرایح بر وزن قبایح می اید
مترجم کوید که مصنف در اینجا هم غلط کرده که مطلق صریح را بر این نحو جمع ذکر کرده بلکه صریح از انسان بر صرحاء
وصریح از اسب وغیر ان بر صرایح می اید چنانکه ازهری میکوید که الصریح من الرجال والخیل المحض والجمع الرجال
علی الصرحاء والخیل علی الصراح وجوهری میکوید که الصریح الرجل الخالص النسب الجمع الصرحاء وکفته می شود
که شتم مصارحه از باب مفاعله یعنی دشنام او را در روی و مصدر ان صراح بضم اول وکسر اول هم
می اید مترجم کوید که در کتبی که در نظر است بنظر نرسید که کسی صراح بضم اول مصدر این باب نقل کرده باشد
بلکه اسم نقل کرده اند ومصنف نیز نقل کرده وکفته که الاسم کغراب ومصدر این باب بغیر مفاعله وفعال بکسر اول
وفعال نیامده وظاهر این است که بالضم کرد کلام او هست غلط باشد وکفته می شود که کاس صراح بر وزن
غراب یعنی قدحی است که امیخته نشده باشد بمزاجی وتصریح از باب تفعیل سخن اشکار کفتن است وان خلاف
تعریض است که سخن سربسته کفتن باشد وتصریح بمعنی هویدا کردن کار است مثل صرح بفتح اول ومثل اصراح از
باب افعال وتصریح ظاهر شدن حق را نیز میکویند واین لازم ومتعدی هر دو امده وتصریح در شراب رفتن کف
اوست وصرحت کحل از باب تفعیل یعنی تنك سال شد وکردید اسمان بی ابر وکحل اسم سال قحط یا اسم اسمان است

كه بابر باشد وصرح الراوي يعني انداخت تير را وخطا كرد ومصراح بر وزن مفتاح شتريست كه نمي چرد مترجم
كويد كه لا ترعي بعين مهمله است واين غلط است بلكه بغين معجمه بايد يعني شتريست كه كف نمي آورد شير او در
دوشيدن چنانكه ازهري كفته كه يقال للناقة التي لا ترغي مصراح يشفقه تحتها ابدا ولا ترغي اي لا يكون
لبنهما رغوة وابن عباد ميكويد كه المصراح التي لا ترغي شحمها وهم چنين در تكمله بخوي است كه ازهري كفته وصراحي
بضم اول وشديا ظرفي است از براي شراب وصراحي بتخفيف يا شرابي را ميكويند كه اميخته نباشد وصراحي از كلمات
انست كه اميخته نباشد مثل صراح بر وزن غراب وميكويند كه يوم مصرح بر وزن محدث يعني روزيست كه ابر ندارد
مترجم كويد كه غلط كرده است مصنف كه مصرح را بر وزن محدث ضبط كرده بلكه بر وزن معظم است چنانكه جوهري
كفته كه يوم مصرح اي ليس فيه سحاب وهم چنين ازهري ميكويد كه يوم مصرح لا سحاب فيه ومصرح بمعني مبيتن
ظاهري است كه پرده بر او نباشد وانصرح از باب انفعال يعني ظاهر وهويدا شد وصادح بما في نفسه يعني ظاهر
كرد انچه در دل وخاطر او بود مثل صرح از باب تفعيل وصريح اسم اسبي چند است وصراح بر وزن رمان بوته
ايست مثل ملخ خرد كه خورده ميشود وصرداح بر وزن سربال قلعه وذرئي است كه بنا كرده اند برپايان از براي
بلقيس وصمادح بر وزن علابط ساده وغير اميخته وكفته ميشود كه خرج لهم صرحت برحت بفتح اول در هردو
اسم اند كه كرده شده اند يكي وتنوين داده نميشود مثل لقيته صحرة بحرة يعني بيرون امد از ايشان واضح واشكار
بيرون امدن اشكار وهويدا بسيار است الصردح بر وزن جعفر وصرداح بر وزن سربال زميني هموار را — الصردح
ميكويند وميكويند كه ضرب صرادحي بضم اول وشديا يعني زدنيست سخت وظاهر الصرنفح بر وزن غضنفر فرياد — الصرنفح
كننده را ميكويند الصرنقح بر وزن سفرجل مرد سركشي است كه فريفته نميشود وطمع كرده نميشود در انچه نزد اوست — الصرنقح
وبمعني مرد سبك روح نيز امده المصفح بر وزن منبر صحرائي است كه در او نيست انچه بچرد چارپاي ومصفح جائي — المصفح
است كه هموار كرده اند از براي كوفتن كنب وزرع كردن او دهند در او الصفح بفتح اول يعني سوي وجانب است — ددووه اند
وصفح از كوه جاي پهلو كذاشته شده اوست بر زمين واز ادمي پهلوي اوست وصفح از روي وشمشير پهناي اوست — الصفح
وبضم اول هم امده وجمع ان صفاح بر وزن رجال مي ايد وصفح اسم كسي است از بني كلب وصفح از باب منع يعني
روي كردانيد وصفح يعني دست بر داشت وصفح عنه يعني بخشيد وصفح الابل على الحوض يعني شتر را كذرانيد بر
حوض وصفح السايل يعني بركردانيد سؤال وطلب كننده را مثل اصفحه از باب افعال وصفح بالسيف يعني زد
پهلوي شمشير را وصفح فلانا يعني اشامانيد فلان را هركدام شرابي كه بود وصفح الشيء يعني كردانيد چيزي را پهن مثل
صفحه از باب تفعيل وصفح القوم ورق المصحف يعني نمود يكي يكي از ان كروه ورقها مصحف را وصفح في الامر
يعني نظر در ان كار كرد مثل تصفح از باب تفعل وصفحت الناقة يعني رفت شير شتر ومصدر ان صفوح بر وزن
سرود ووصف از ان صافح بر وزن كامل مي ايد ومصافحه از باب مفاعله كرفتن دست است بدست مثل
تصافح از باب تفاعل وصفيح بر وزن امير بمعني اسمان وروي هر چيزي است كه پهن باشد ومصفح بر وزن مكرم
پهن را ميكويند ومصفح بر وزن معظم نيز امده ومصفح كسي است كه در دو پهلوي سر او هموار وبلند در امده باشد

پيشاني ودو طرف پيشاني او ومصفح بمعني ميل كرده شده وبمعني كردانيده شده است ومصفح از بنيها انست كه راست
باشد استخوان او ومصفح از سرها انست كه فشرده شده است تا دراز شده است ميان پيشاني وپشت سر او ومصفح
از دلها انست كه فراهم امده است در او ايمان ونفاق يعني دوروي ومصفح ششم از تير قمار است واز ابل نيز ع
كويند ومصفح از دو پيمانه وميكوانست وصفوح بر وزن صبور از صفات خدا بمعني بوده كوان بخشنده است
وصفوح زني است روي كردانده ودور شونده كه كويا نمي بخشد مكر از پهلوي خود وصفايح بر وزن قبايح تختهاي
سرات وجايكاهي است وصفايح از در تختهاي اوست وصفايح شمشيرهاي پهن را ميكويند وصفايح سنكهاي تنك — بهن ع
را ميكويند مثل صفاح بر وزن رمان وصفاح شتراني اند كه نزديك باشد كوهانهاي ايشان وجمع ان صفاحات
وصفافيح بر وزن قناديل مي ايد وصفاح جايكاه است نزديك ذروه ومصفحه بر وزن معظمه شتريست
كه بميد وشند تا بستانش نزديك نمايد ومصفحه شمشير را نيز ميكويند وبكسر فا نيز امده وجمع ان مصفحات مي ايد
وتصفيح از باب تفعيل بمعني دست بر هم زدن است وميكويند كه في جبهته صفح بتحريك يعني در پيشاني او پهناي زيادي
هست وصفاح بر وزن كتاب ومكوره است اين در داسبان شبيه است بماليدكي در كرانه رخ كه از حد ع — الصقح
كذرد فراخي روي وصفاح كوهها است كه پيوسته است بنعمان واصفحه از باب افعال يعني بركردانيد او را — الصلاح
والمصافح بر بناء فاعل از باب مفاعله كسي را ميكويند كه زنا ميكند به زني خواه ازاد باشد خواه بنده الصقح
بتحريك رفتن موي پيش سر است ووصف از اين در مرد اصقح بر وزن احمد ودر زن صقحاء بر وزن حمراء والم
از اين صقحه بتحريك مي ايد الصلاح بر وزن سحاب ضد تباه شدن است يعني نيك شدن مثل صلوح بر وزن سرود
صلح از باب منع وصلح از باب كرم مترجم كويد كه مصنف از باب منع ذكر كرده واز باب نصر كه جوهري وصاحب
تاج المصادر ودستور اللغة وغيرهما ذكر كرده اند نكرده وبر تقديري كه از باب منع نيز امده باشد لازم بود كه انچه
شايع ومتداولست مذكور سازد وبنظر نرسيد كه از باب منع كسي نقل كرده باشد ووصف از ان صلح بكسر اول
وصالح بر وزن طالح وصليح بر وزن امير مي ايد واصلحه از باب افعال يعني نيك كردانيد او را ضد افسده واصلح
اليه يعني نيكوئي كرد باو وصلح بضم اول بمعني اشتي است ومذكر است ومؤنث هم مي ايد وصلح بكسر اول نهريست
بميسان وميكويند كه صالحه مصالحة وصلاحا بكسر اول از باب مفاعله يعني اشتي كرد با او واصطلحا از باب
افتعال بقلب تا بطاء واصالحا از باب تفاعل بشد صاد وقلب تاء با او والحاق همزه در اول او وتصالحا از باب
تفاعل واصطلحا از باب افتعال بدون قلب يعني اشتي كردند با يكديكر وصلاح بر وزن قطام ومنصرف هم امده — اصتلحا
اسم مكه معظم است ومصلحه بر وزن مرحله بمعني صلاح وواحد مصالح بر وزن مساجد است واستصلح از باب
استفعال نقيض استفسد است يعني نيكو كردن خواستن وطلب اشتي كردن ونيك شدن وهذا يصلح لك از
باب ينصر يعني اين از بابت تو ومناسب تو است وصالحان محله باصفهان وصالحيه بشد يا ده است — الصلدح
نزديك رهي ومحله ايست در بغداد ودهي هم هست در انجا ودهيست در ظاهر دمشق ودهي است بمصر
الصلتباح بكسر اول ودويم بر وزن سقنطار ماهي است دراز وباريك الصلدح بر وزن جعفر سنك پهن را — الصلتباح

الصلطح

میکویند وجاریة صلدحه یعنی کنیزکی است پهن وکفته میشود که ناقه صلندحه بزیادتی نون وبضم صاد هم امده یعنی شتر بیت مایه صفت مخصوص بماده است وصلودح بفتح اول وثانی صفت سخت را میکویند الصلطح بر وزن جعفر کنده را میکویند وصلطحه بزیادتی هاء زن پهن است واصلنطحت البطحاء از باب افعنلال یعنی فراخ شد دود و مصلطح بر وزن

صلفح

مسرهد وصلاطح بر وزن علابط بمعنی پهن است وصلاطح بلاطح بر وزن علابط پهن وکرداینده بلاطح است و سلوطح بفتح اول وثانی جایکاهی است صلفح الدراهم از باب دحرج یعنی بر کرداینده درمها را وصلافح بفتح اول درمها است و واحدی ندارد ومصلفح بر بناء مفعول از باب مذکور پهن از سرها است وصلنفح بزیادتی نون بر وزن غضنفر

الصلنقح

فریاد کننده است الصلنقح بر وزن غضنفر لغتی است در صرنقح وبمعنی سخت سرکش ومرد سبک روح است صلمح راسه

صلمح

از باب دحرج یعنی سترد موی سر را ومیکویند که جاریة مصلمحة الراس بر بناء مفعول کنیزکی است که موی سر صمحه

صمحه

الصیف از باب منع واز باب ضرب یعنی کداخت است تابستان مغز سر او را بکرمی خود وصمح بالصوت یعنی زد بتاذیانه وصمح یعنی درشت کفت از برای او در خواستن ودر غیران وصماح بر وزن غراب خوی کندیده است وکند بغل را میکویند وصماح بمعنی داغ است مثل صماحی بضم اول وشدیاء وصماح جانوریست فروتر از دبر وان جانوریست شبیه بکربر و صماح بیرایت که کداخته میشود پس کذاشته می شود بر شکاف پای از برای درمان کردن وصمحاء بکسر اول ومد مثل حرباء زمین ستبر را میکویند واصمح بر وزن احمر دلیریست که قصد سرهای دلیران میکند شکافتن و زدن وصوعان بفتح اول جایکاهی است وصمح بر وزن سفرجل وصمحمی بزیادتی یاء مشدده مرد سخت فراهم امده تختهای شانه است و صمحمح وصمحمی مرد کوتاه را میکویند وصمحمح مردیست که پیش سر او موی ندارد ومردیست که سترده شده موی سر او ومیکویند که حافر صموح بر وزن صبور یعنی سمی است [illegible] صمدح ایضا از باب دحرج یعنی سخت شده کرمای روز ما وصمیدح بفتح اول وثانی بر وزن سفرجل روز کرم را میکویند ومرد سفت سخت است مثل صمادحی بضم اول وشدیاء وصمادح بر وزن علابط باسقاط یاء وصمادح وصمادحی بی امیخته وساده از هر چیز است وصمادح بضم اول شیر را میکویند وصماح از داء اشکار وهویدای از دوست مترجم کوید که جوهری صمادح را در صمادح برا نقل کرده انجا که کفته الصمادح الخالص من کل شیء والمیم زایدة و در وی عن ابی عمرو الصمادح بالدال ولا اظنه محفوظا پس صواب این بود که ماده را برخی نقل نکند بواسطه انکه جوهری ترك ان نکرده و انچه

الصندح
الصوح

جوهری کفته مذکور سازد الصندح بر وزن جعفر سنك پهن را میکویند صنابح بر وزن علابط بدر بطنی است از عرب الصوح بفتح وضم اول دیوار رود را میکویند وبمعنی پایین کوه یا روی کوه است که ایستاده است بنحوی که کویا دیوار است وتصوح از باب تفعل بمعنی شکافته شدن است مثل انصیاح از باب انفعال وتصوح با شیده شدن موی است مثل تصیح تصیح بقلب واو بیاء وتصوح خشکیدن تره است از بالای او وتصویح از باب تفعیل بمعنی خشك کردن است وصواح مثل غراب کچ را میکویند وبمعنی خوی اسبان وبمعنی ابخر غالب است بر اواب از شیر وبمعنی بالای از زمین وبمعنی شکوفه درخت خرما است وصاحه زمینی است که نمیروید همیشه وصواحه بر وزن رمانه ابخر شکافته می شود از موی وباشیده میشود وکفته می شود که انصاح القر از باب انفعال یعنی روشن شد ماه وصنصاح

بر بناء فاعل از باب انفعال پر روان بر روی زمین است از اب وصاحات کوهها است در سراة وصاحتان بر وزن تثنیه صاحت جایکاهی است وصاحه کوهی است با پشتهای سرخ است نزدیك عقیق مدینه وصوحان بضم اول خشك را میکویند وکفته می شود که غلة صوحانه یعنی درخت خرمائی است که شاخش خشك شده وصحته یعنی شکافتم او را

الصیح

فانصاح از باب انفعال یعنی پس او شکافت وبنو صوحان بضم اول طایفه اند از عبد القیس الصیح بفتح اول وصیحة بزیادتی هاء وصیاح بر وزن کتاب وصیاح بر وزن غراب وصیحان بر وزن رمضان فریاد است در نهایت طاقت وتوان ومصایحه از باب مفاعله وتصایح از باب تفاعل فریاد کرده است بعضی ببعضی وصاحت النخلة از باب ضرب یعنی دراز شد درخت خرما وصاح العنقود یعنی با تمام رسید بیرون امدن خوشه انکور از غلافش و دراز شد واو تازه است وصیح بهم بر بناء مجهول یعنی ترسیدن ایشان وصیحه بفتح اول عذاب را میکویند و صایحه بر وزن کامله فریاد در نوحه کردنست ومیکویند که غضب من غیر صیح ولا نفر بفتح اول یعنی خشمناك شد از غیر کم وزیاد وتصیح البقل از باب تفعل یعنی خشك شد بالای تره وصیحته الشمس از باب تفعیل یعنی خشك کرد او را افتاب وتصایح غمد السیف از باب تفاعل یعنی شکافته شد غلاف ونیام شمشیر وصیاح بر وزن شداد عطری بوی خوش باشستنی است مثل خطمی وغسول وغیران وصیاحه بزیادتی هاء درخت خرمائی است در یمامه وصیحانی بفتح اول وشدیاء از خرمای مدینه است منسوب است بصیحان وان کبشی وقوچی است که بسته شده بوده بران درخت یا اسم قوچ صیاح بوده وصیحانه از تغیرانی است که در نسبت میدهند مثل صنعانی که در نسبت بصنعاء میکویند

ضبح

فصل الضاد ضبح الخیل از باب منع یعنی میشوانند اسبان از دهنهای خود صدائی را که نه شیهه است و نه حمحمه که صدای خواستن علف است ومصدر ان ضبح بفتح اول وضباح بر وزن غراب می اید یا اینکه ضبح الخیل بمعنی انست کرد و یدند اسبان فروتر از تقریب وتقریب دویدن اسب است باین نحو که در دویدن دو دست را یکمرتبه بر میدارد و دو پای را یکمرتبه میکذارد وضبحت النار الشیء یعنی کرداینید از حال خود ان چیز را اتش وغلو نکرد در کرداینیدن او از حال فانضبح از باب انفعال یعنی پس کردید انچیز از حال والضبح بالکسر الرماد یعنی ضبح بکسر اول خاکستر را می کویند مترجم کوید که غلط کرده مصنف در ضبط مذکور بلکه ضبح بفتح اولست چنانکه ابن عباد میکوید الضبح انفاس الخیل والرماد ایضا وهم چنین جوهری وصاحب شمس العلوم نیز در نقل بفتح اول ضبط کرده ودر ضاد مفتوح از مهذب نیز بمعنی خاکستر ذکر کرده وضباح بر وزن غراب صدای روباه است وضباح ایضا جایکاهی است واسم کسی است وضبوحه بر وزن مرحومه سنك اتش زنه وضبیح بر وزن امیر اسم اسبی چند است وهم چنین ضبیح بر وزن زبیر وضبح بفتح اول جائی است که دفع کرده می شود از او اوایل مردم از عرفات وضبحاء بر وزن حمراء کمانی است که کار کرده است در او اتش ومضابحه از باب مفاعله بیکدیکر زشت کفتن وبا یکدیکر دو برو شدن است ضحضح السراب از باب دحرج یعنی درخشید اب نمای از ضحضح مثل تضحضح از باب تفعلل وضح بکسر اول افتاب و روشنی اوست وضح کشاده وبیرون امده از زمین است وضح ان چیزیست که باو رسیده باشد افتاب واز این است مثل و داستان عرب که میکوید کرجاء بالضح والریح وکفته نمیشود ضیح بر وزن ریح مترجم کوید که این از غرایب است که مصنف در اینجا حکم کرده که ضیح

ضرجه

كهنه نميشود وبايدك فاصله دوض ي ح ميكويد كه ضيح بالكسر بمعنى ضح است يعنى امد بانچه رسيده وبر امده بود براو افتاب
وانچه روان شده براو باد وضحضاح بر وزن سلسال آب اندك است مثل ضحضح بر وزن جعفر ياابست تاكعبهاى پا
يا به نيمهاى ساقهاى پاى يا اغمر از سر كذشتن در داو نباشد وضحضاح بمعنى بسيار است بلغت طايفه هذيل وضحضحه بفتح
هر دو ضاد وضحضح باسقاط هاء وضحضح بر وزن قنفذ دوانى شدن اب نما وسرابست وضحضح از باب دحرج يعنى
هويدا شد ضرحه از باب منع يعنى دفع كرد او را وضرح يعنى دور كرد او را وضرح الشهادة فلان عنى يعنى طعن كرد در
كواهى فلان وانداخت كواهى او را از من وضرحت الدابة برجلها يعنى لكد زد چهارپا بپاى خود مثل ضرح از باب نصر
ومصدر ان ضراح مى آيد مثل كتب كتابا وان چهارپاى را ضروح بر وزن صبور ميكويند وكفته ميشود كه ضرح للميت
يعنى كند از براى مرده ضريحى وضرحت السوق ضروحا بر وزن سرور يعنى بازار ناروا شد واضرحتها از باب افعال يعنى
ناروا كردم من بازار را وضرح بتحريك مرد تباه كار را ميكويند وميكويند كه نيت ضرح بتحريك يعنى قصد دورى
است وضراح بر وزن قطام بمعنى اراست يعنى دور شو وضريح بر وزن امير بمعنى دور داست وضريح بمعنى قبر است يا
بمعنى شكاف در ميان قبر است يا شكافى است كه لحد نداشته باشد وقد ضرح از باب نصر يعنى شكاف ومصدر ان
ضرح بفتح اول مى آيد مضراح بر وزن غراب اسم بيت المعمور است كه در اسمان چهارم است وميكويند كه قوس ضروح بر
وزن صبور يعنى كمانى است سخت جهاننده تير و دور اندازه وضارحه از باب مفاعله يعنى دشنام داد او را وضارحه
يعنى باو تير اندازى كرد وضارحه يعنى نزديكى كرد او را وضرح بمعنى پوست است واضرح از باب افعال يعنى تباه كرد
واضرح يعنى ناروا كرد مترجم كويد كه مصنف سابق براين كفت كه والسوق كسدت واضرحت پس مكرر خواهد بود واضرح
يعنى دور كرد ومضرحى بفتح اول ورا و شد ياء بمعنى چرغى است كه دراز بال باشد مثل مضرح بر وزن مقعد و
مضرحى مهتر كريم جوانمرد را نيز ميكويند ومصرحى بمعنى سفيد از هر چيز وبمعنى درازهم هست واسم كسى است و
ميكويند كه شئ مضطوح بر بناء مفعول از باب افتعال يعنى چيزى است كه انداخته شده بيكطرف وضرحه بر وزن سفينه
جايكاهى است الضيح بفتح اول عسل وانكبين را ميكويند وبمعنى مقل است وقتى كه رسيده وپخته باشد ومقل صمغ درختى
است وضيح شير تنك اميخته باب وضيران را نيز ميكويند مثل ضياح بر وزن سحاب وضيحه وضوحه بواو وياء از باب
تفعيل يعنى اشاماينده اين شير را باو وضيحت لبنا وضوحته يعنى اميخته كردم شير را با آب مثل ضحته از باب ضرب وضيح
بكسر اول بمعنى ضح بحار مشدده است مترجم كويد كه در ض ح ح مصنف كفت كه بكو ضيح در دست نيست و درانجا ميكويد
كه ضيح بمعنى ضح است وضيح پيرو كردن اوست ريح را ونيست معنى از براى او وتضيح اللبن از باب تفعل يعنى اميخته شد شير
وتضيح الرجل يعنى اشاميد ان مرد اين شير اميخته را وضاحه بمعنى چشم يا بمعنى افتاب است وصاحب ابن عباد ميكويد كه
ماخوذ است از ضيح كه نور افتاب است وكفته ميشود كه عيش مضبوح بر وزن مضوو يعنى زيستنى است اميخته و
متضيح بر بناء فاعل از باب تفعل كسى است كه وارد حوض شود بعد از انكه خورده شده باشد اكثر اب وباز مانده چيزى
اميخته بغبار باب مثل ضياح از شير وضاحت البلاد يعنى خالى شد شهرها **فصل الطاء المطبخ** بر وزن معظم فربه را
ميكويند الطح بفتح اول بمعنى كستردن است وطح ما ليد ان چيزى به پاشنه پا وطحطح از باب دحرج يعنى شكست وطحطح يعنى

الضيح

المطبخ
الطح

6

طرح

پراكنده كرد اورا براى هلاك كردن وطحطح يعنى خنديدن خنديدن سبتى وميكويند كه ما عليه طحطحه بفتح اول يعنى نيست براو چيزى يا نيست
براو موى واطحه از باب افعال يعنى انداخت و زد او را وطحطاح بر وزن سلسال شير را ميكويند وطح بدو ضمه بمعنى مساجم
است وان رنده والتى است كه چوب باو ميتراشند وانطح از باب انفعال يعنى كسترده شده ومطحه بكسر اول بر وزن نذبر
پس سم كوسفند است يا چيزيكى است شبيه بباد ريسه در پاى كوسفند كه باو ميخراشد زمين را طرح وطرح بر از باب
منع يعنى انداخت او را ودور كرد انيد مثل اطحه از باب افعال وطرحه از باب تفعيل وطرح بكسر اول وطرح
بر وزن قبر وطريح بر وزن امير بمعنى انداخته شده است وطرح بتحريك جاى دور داست مثل طروح بر وزن صبور
وطراح بر وزن سحاب ونية طرح بتحريك يعنى قصد دورى است وطروح از كمانها سخت دور انداز نده وجهاننده
تير است وطروح از درخت خرما انست كه چوب خوشهاى او دراز باشد وطروح مردى است كه وقتى كه جماع مى
كند ابستن ميكرداند وطرح بناء تطريحا يعنى دراز كرد بنا واساس خانه را مثل طرحه از باب دحرج بنياد نيم
وميكويند كه سنام اطريح بر وزن ازميل يعنى كوهانى است دراز وكفته ميشود كه طرف مطرح بر وزن منبر
يعنى چشمى است دور بين ودح مطرح بر وزن منبر يعنى نيزه ايست دراز ومطرح نونيست كه دور باشد جاى
افتادن واب ومنى او در رحم وبچه دران وطرح از باب فرح يعنى بدخو شد وزيست بناز زيستن فراخى وطرحه
بفتح اول طيلسان را ميكويند وميكويند كه مشى متطرحا بر بناء فاعل از باب تفعل يعنى براه رفت مثل راه رفتن
مانده شده وميكويند سير طراحى بضم اول وشد ياء يعنى رفتنى است دور ومطارحه كلام از باب مفاعله باهم
سخن در افكندن را ميكويند وطرحان بر وزن سكران جايكاهى است نزديك سنك صيمره الطرشحه از باب
دحرج بمعنى سست شدن است وضربت حتى طرشحه يعنى زدم تا سست كرد او را الطرموح بر وزن زنبور دراز
را ميكويند وطرماح بكسر اول ودويم وشد ميم بر وزن سنماد كسى است كه بلند نژاد مشهور باشد وطرماح
بلند كوينده دركار است ونيز جهم وشاعر است وطرمح بر وزن جعفر كام دور كذارنده است وطرمحانيه
بفتح اول وميم وشد ياء كردن كشى وبزركى كردن است وطرمح بناءه از باب دحرج يعنى دراز كرد اساس خانه
را ومذكور شد در طرح طفح الاناء از باب منع يعنى لبالب وپر شد ظرف اب وبالا امد ومصدر ان طفح
بفتح اول وطفوح بر وزن سرور وطفحه از باب مذكور وطفحه از باب تفعيل واطفحه از باب افعال يعنى
پر كرد ظرف آبرا واز اين است كه ميكويند كه سكران طافح بر وزن كامل يعنى مستى است از سر بدر رفته ومطفحه بكسر
اول چمچه ايست كه باو ميكيرند طفاحه ديك را بضم اول بر وزن تمامه يعنى كف ديك را وقد اطفح القدر از
باب افتعال يعنى كرفت كف وميكويند كه اناء طفحان بر وزن سكران يعنى ظرفيست پر كه ميريزد از اطراف
او وقصعة طفحا بفتح اول وقصر يعنى كاسه ايست پر كه از اطراف او ميريزد اب ومراد از ذكر اين است كه مذكر
ان طفحان ومونث ان طفحى مى ايد وميكويند كه ناقه طفاحة القوايم بر وزن جبانة يعنى شتر ماده ايست كه شتابنده
است باپاهاى او وتفاح الارض بر وزن كتاب پرى روى زمين است وميكويند كه طفحت بالولد يعنى زائيد زن
بچه را باتمام مدت وطفحت الريح القطنه يعنى وزيد باد به پنبه واطفح عنى بصيغه امر يعنى برو ولطافحه بر وزن

الطرشحه
الطرموح

طفح

کامل خشک را میگویند و از این است که میگویند که دکبة طالحة یعنی زانونیست که توانائی ندارد صاحبا و برگرفتن او الطلح بفتح
اول درختهای بزرگت از درختهای خار او در مثل طلاح بر وزن کتاب و میگویند که ابل طلاحیه بکسر اول
وشد یاء وبضم اول هم امده یعنی شتریست که میچرد طلاح را و گفته میشود که ابل طلحة بر وزن فرحه وطلاحی بفتح
وقصر مثل سکاری یعنی شتری اند که شکوه دارد شکمهای ایشان از خوردن طلاح و میگویند که ارض طلحة بر وزن فرحه
یعنی زمینی است که طلح بسیار دارد وطلح بمعنی شکوفه خرما و بمعنی موزکه میوه ایست و بمعنی مرد درون خالی از خوراک
است وقد طلح از باب فرح وطلح بصیغه مجهول بر وزن عنی یعنی تهی شد درون او وطلح بمعنی انچه باز میماند از اب
تیره کل الود در حوض نیز امده وطلحیه بفتح اول وشد یاء از برای ورق کاغذ مولد است وعربی خالص نیست وطلح
البعیر از باب منع یعنی مانده شد شتر وطلح زید بعیره یعنی زید رنجانید و تعب داد شتر خود را و مانده کرد مثل
اطلحه از باب افعال وطلحه از باب تفعیل در هر دو از ان معانی که گذشت وان شتر مانده شده را طلح بفتح اول و طلح
بکسر اول وطلیح بر وزن امیر و مانند از ان شتر را طلحه بکسر اول بر وزن جلسه وطلیحه بر وزن سفینه وطلح بکسر اول وطالح بر وزن
کامل میگویند و جمع ان طلحی بر وزن ركع وطلایح بر وزن تبایع ایلد وطلیحان بصیغه تثنیه امیر سوار شتر وشتر را
میگویند وطلح بکسر اول کنه را میگویند وان جانوریست مثل طلیح بر وزن امیر وطلح بمعنی لاغر و بمعنی نشانی است که مانده
شده باشد و هو طلح مال بکسر اول یعنی برابر مال است و بر ستاری میکند اورا و میگویند که فلان طلح نساء یعنی
بپوی زنان میکند وطلح بتحریك بمعنی نعمت و ناز واسایش است وطلح جایگاهی است وطلاح بر وزن سحاب تباه
ضد صلاح است که نیکوئی باشد وطلح بفتح اول جایگاهی است میان مدینه وبدر وطلح الغباری جایگاهی است از برای
بنی سنبس و ذو طلح بتحریك ومطلح بر وزن مسکن دو جایگاه است وطلیح بر وزن زبیر جایگاهی است بحجاز و
مطلوح بر وزن منصور دهی است از بجیله و ذو طلوح بر وزن سرود مردی و جایگاهی است وطلح علیه
تطلیحا از باب تفعیل یعنی الحاح کرد در خواستن الطلانفح بر وزن دراهم بمعنی ههنا است وطلانفح بر وزن
علابط مغز تنك را میگویند وطلنفح از باب دحرج یعنی تنك کرد مغز را وطلنفح بر وزن غضنفر گرسنه و
بمعنی وامانده است طمح بصره الیه از باب منع یعنی بلند نگاه کرد چشم او وطمحت المرأة یعنی سرکشی کرد از زن
پس ان زن طامح است یعنی سرکش است وطمح به یعنی برد اورا وطمح فی الطلب یعنی دور کرد در طلب او را
وهر بلندی را طامح بر وزن کامل میگویند واطمح بصره یعنی برداشت چشم را وطماح بر وزن کتاب سرکشی
وفرهادبود ن است و میگویند که طمح الفرس تطمیحا از باب تفعیل یعنی برداشت اسب دستها را از برای بول
کردن و میگویند که طمح ببوله یعنی انداخت بول را اب در هوا و میان زمین واسمان وطمح درختی است و بحاء
وظاء نقطه دار است وغلط کرده است ابن عباد که بمهمله نقل کرده مترجم گوید که این بحث نیز از صغانی است
و بنو طمح بتحریك قبیله اند وطمحات در زکار بتحریك وبسکون ثانی سختیهای روزگار است وطماح بر وزن شداد
حریص را میگویند وطماح مردی است از بنی اسد فرستادند او را نزد قیصر روم پس بد گوئی امرئ القیس کرد
پیش قیصر تا زهر داده شد وطماحیه بفتح اول وتشدید یاء ابی است در شرقی سمیراء طفحت الابل از باب فرح

یعنی سیر امد شتر از چیز خوردن و فربه شد وطفاح بر وزن سحاب دهی است بمصر وطاح یطوح از باب نصر
ویطیح از باب ضرب یعنی هلاك شد یا اینکه طاح یعنی مشرف بر هلاك شد وطاح یعنی رفت وطاح یعنی افتاد
وطاح یعنی حیران وسرگردان شد در زمین وطوحه از باب تفعیل یعنی سرگردان او را فتطوح از باب تفعل
یعنی پس سرگردان شد او پس انداخت او خود را باینجا وانجا وطوحته الطوایح از باب تفعیل وطوایح بر وزن
فضایل یعنی انداخت او را انداز ندها وگفته میشود که طوحته المطوحات بر بناء فاعل از باب تفعیل نادر
وکم یاب است بواسطه انکه قیاس این بود که مطوحات گفته شود وطوایح جمع مطیحه است غیر قیاس مثل ارسلنا
الریاح لواقح که جمع ملقحه است وطوحه از باب تفعیل یعنی زد او را بعصا یا اینکه فرستاد او را بزمینی که نمی اید از ان زمین
وطوح به یعنی انداخت او را بخواهش وهوای نفس وطوح بزید یعنی واداشت زید را به بر نشستن بیابانی که هلاك
کننده است ومطواح بر وزن مفتاح عصا را میگویند ومیگویند که نیة طوح بتحریك یعنی قصد دور و بعید است
ومطاوح بر وزن ساجد ومصا انداختن بجایهاست ومیگویند که تطاوحت بهم النوا از باب تفاعل یعنی انداخت
بایشان حاجت ونیاز مندی واطاح شعره از باب افعال یعنی انداخت موی او را واطاح الشیء یعنی نیست کرد ان
چیز را واطاح یعنی برد او را وطاوحه از باب مفاعله یعنی تیر اندازی کرد با او الطیح بفتح اول چوب فدانست وان
الت است از برای برزگر که زمین را با او شیار میکند و این چوب در بیخ اوست وگفته میشود که اصابتهم طیحة بر باد تی هار
یعنی رسید ایشان را کار دهائی که بر اکنده وجدا کرد میانه ایشان را وطیح بثوبه از باب تفعیل یعنی انداخت جامه را
بجائی که ضایع و نا چیز شد وطیح فلانا یعنی حیران وسرگردان کرد فلان را وطیح الشیء یعنی ضایع وهلاك کرد ان
چیز را وطاح ماله از باب افعال یعنی هلاك کرد چارپایان را واطاح واوی و یائی است ومطیح بر وزن معظم نبات
را میگویند **فصل الفاء** فتح از باب منع یعنی گشود ضد اغلق است یعنی بست مثل فتح از باب تفعیل وافتتح
از باب افتعال وفتح بفتح اول بمعنی اب روان است وبمعنی یاری دادن است مثل فتاحت بر وزن صباحت
وفتح گشودن سرای جنك را میگویند وفتح میوه نبع است وان درختی است ومیوه ان شبیه است بونه که حبة
الخضرا میگویند وفتح اول باران بهاراست مترجم گوید که لفظ اولی که مصنف گفته زیاد است وبایست که اکتفا
کند بگفته او که والفتح مطر الوسمی بواسطه انکه وسمی اول باران بهار است وصواب انست که صغانی گفته که
الفتح الوسمی وهو اول المطر وفتح گندکاه بن پیکان است از تیر وفتح داوری کردن میان دو خصم است مثل فتاحه بضم
وفتح وکسر اول مترجم گوید که در این عبارت چیزی هست بواسطه انکه بایست که مثلثه بگوید چنانکه طریقه اوست
در اختصار وظاهر این است که واو وبضمتین که بعد از این گفته زیاد باشد وعبارت چنین باشد که کالفتاحه
بالکسر والضم والفتح بضمتین چنانکه صغانی گفته که الفتاحه بالکسر الحکم وتثلیثها بالضم وبفتح را مذکور نساخته وهم
چنین زمخشری در فایق بضم وکسر گفته وفتح بد وضمه در دهای فراخ گشوده شده را میگویند وفتح از شیشها ان
است که سر ان گشاده باشد وفتح از شیشها انست که از برای نباشد چیزی که سر او را به بندند وغلاف بدارشته
باشد واستفتاح از باب استفعال بمعنی یاری خواستن وبمعنی گشودن است ومفتاح بکسر اول کلید والت

کشودن در است مثل مفتح بر وزن منبر و مفتاح نشان و داغی است در ران و کردن و مفتح بر وزن مسکن گنجینه و گنج و مخزن را میکویند مترجم کوید که مخزن بمعنی خزانه است پس ذکر او مکرر است فاتحه از باب مفاعله یعنی جماع و فاتح یعنی کذارد با او کاد را و میکویند که تفاتحا کلاما بینهما از باب تفاعل یعنی پنهان کفتند راز بایکدیگر بغیر مردم و حروف من فتحه بر بناء فاعل از باب انفعال حروف غیر صاد و ضاد و طاء و ظاء است و این چهار حرف را مطبقه میکویند و فتاح بر وزن شداد بمعنی داور و حکم کننده است و فاتحه هر چیز بر وزن کامله اول اوست و فتحی بر وزن سکری باد را میکویند و فتوح بر وزن صبور اول باران بهار است و بعضی که سابقا مذکور شد در اینجا نیز وارد است و فتوح شتر مایه ایست که کشاده باشد سر پستان او و قد فتحنا از باب منع و افتحت از باب افعال و فتحه بضم اول کشاده شدن ادم و شکفتکی اوست از انچه نزد اوهست از مال و علم و ادب که کردنکشی میکند بسبب و فتاح بر وزن شداد بنده ایست و جمع ان فتاتیح بر وزن قنادیل می اید و فتاح بغیر الف و لام است بواسطه علم بودن او و فتاحیه بضم اول و تخفیف یاء پرنده دیکر است و میکویند که ناقه مفاتیح و در جمع ان اینق مفاتیحات بالف و تاء یعنی شتران ماده فربه اند و فواتح قران بر وزن قوافل اولهای سورهای اوست مترجم کوید که مصنف سابقا کفت که فاتحه هر چیز اول اوست و او را لازم دادد که فواتح سورها اولهای انها باشد و فتحه از اعراب بفتح اول انست که کشوده باشد سر او و فراهم اورده نشده باشد سر او بطریق ضمه مترجم کوید که مصنف ذکر این نکرده و چون ضرور بود مذکور ساخت

الفتح بر وزن کتف مقلوب فحت و بمعنی و وزن اوست مثل حفت وان فته و هزاد توی است وسی توئین میکویند و جمع ان افتاح می اید الفجح بضم اول قبیله ایست از عرب و اسم پدر ان فجوح بر وزن صبور است فحیح الافعی بر وزن نامیه صدا کردن مار ماده است از دهن مثل نفاح بفتح اول بر وزن تکرار و مثل فح و فعل ان فح از باب ضرب و فح از باب نصر می اید و فح بد و ضمه مارهای ماده ایست که بی انکیخته باشد و فحفح از باب دحرج یعنی را ست کرد دوستی را و صاف و ساده کرد و فحفح الرجل یعنی کرفت ان مرد را کلو که فتکی در صدای ان مرد فحفاح بر وزن سلسال است و فحفح یعنی دمید در خوابیدن مثل نفخ و فخت القلقل بضم اول تنده و کرمی اوست و فحفاح اسم نهری است در بهشت فدحه الدین از باب منع یعنی کران بار کرد و امر از دا و فوادح الدهر بر وزن قوافل کارهای دشوار است و افدح الامر از باب افعال و استفدحه از باب استفعال یعنی یافت ان کار را کران و دشوار و فادحه بر وزن کامله فرود اینده از دشوار کارهاست الفرح بتحریک بمعنی شادمانی و بسیاری شادمانی است فرح بکسر عین الفعل در ماضی و فتح ان در مضارع و ان کس را فرح بر وزن کتف و فروح بر وزن صبور و مفروح بر وزن منصور و فادح بر وزن کافر و فرحان بر وزن سکران میکویند و جمع ان فرحی بفتح اول و قصر اخر و فراحی بزیادتی الف میان راء و حاء و در وزن فوحه بفتح و کسر راء و فرحی بر وزن سکری و فرحانه بفتح اول مثل مرجانه می اید و افرحه از باب افعال و فرحه از باب تفعیل یعنی شادمان کرد او را و مفراح بر وزن مفتاح بسیار شادمان را میکویند و فرحه بضم اول بمعنی شادی است و بفتح اول هم می اید و فرحه ایضا شادمان کردیده میدهد بتو و افرحه از باب افعال یعنی کران بار کرد او را و مفرح بضم اول و فتح راء بیاد مند شده مقلوب بی چیز را میکویند و کسی را هم میکویند که شناخته نشده باشد از برای او نسبی و دوستی

الفتح

فحح

فحیح

نفحاح

الفرح

واشادی و مفرح کننده ایست که یافت شود میان دو ده و فرحانه بفتح اول سماروغ و دنبلان سفید است و مفرح بر بناء فاعل از باب تفعیل در ماغی است معروف که شادی اورنده است الفرساح بر وزن سربال زمین پهن کشاده را میکویند الفرشاح بر وزن سربال زمین پهن کشاده را میکویند و فرشاح زن درهنه بزرک را میکویند و قیح کوید که در نسخهای کتاب المراة السمحه بجیم است و ان غلط است و بحاء باید چنانکه ازهری و صغانی و ابن عباد نقل کرده اند و هم چنین در شتر ماده هم کفته میشود و فرشاح کسترده از سمهای چار پایان را میکویند و فرشاح ابری است که باران نیست و فرشاح زمینی است که پهن باشد مترجم کوید که مصنف این معنی را در اول ترکیب نقل کرده در کفتن او الفرشاح الفرساح صواب ان بود که دیکر نکوید و تفرشحت الناقه از باب تفعلل یعنی فراخ و کشاده نماد شتر پاهای را از برای دوشیدن و فرشح فرشحه از باب دحرج و فرشحا بقصر اخر یعنی جست جستنی یا فرشح یعنی نشست و جبیبا را نمای خود را بر زمین و کشود میان پاهای را و فرشح بکسر اول بر وزن ذبرج ذکر و الت تناسل را میکویند مترجم کوید که ذکر را فرشیح بر وزن ادیل نقل کرده اند و بر وزن زبرج نکفته اند و غلط کرده مصنف فرطحه از باب دحرج یعنی پهن کرد او را و راس فرطاح بر وزن سربال و مفرطح بفتح طاء بر وزن مسرهد چنین کفته است جوهری و این سهوات از او و صواب مفلطح بلام است یعنی سری است پهن مترجم کوید که این بحث از مصنفات و غلط کرده است و اسناد سهو در جائی باو کرده که اکثر ارباب لغت بصحت ذکر کرده اند چنانکه ازهری میکوید که قال ابن درید راس فلطاح ای عریض و بعد از ان کفته که و مثله فرطاح بالراء و کل شی عرضته فقد فرطحته و بعد از چند سطر دیکر میکوید که و قال ابن فرج فرطح القرص و فلطح فرطحة و فلطحة اذا بسطه و رغیف مفرطح و مفلطح و هم چنین ابن عباد کفته فرطح الخبزة و فلطحها بسطها و فلان مفرطح الراس عریضه فرطح فی طحة و فرطاحا و هم چنین ابن فارس و صاحب مهذب میکوید که المفرطح پهن سر الفرنجح بر وزن جحمرش نوعی از نبات را میکویند الفرکح از باب دحرج دوری میان دو کناره دنبه او و فرکاح بر وزن سربال و مفرکح بفتح کاف بر وزن مسرهد کسی است که بلند باشد دو کناره دبر او و بیرون امده باشد دبر او الفسحه بضم اول فراخی مکان است و فسح المکان از باب کرم و افسح از باب افعال و تفسح از باب تفعل و انفسح از باب انفعال یعنی فراخ شد جای پس اعجاد افسح بر وزن امیر و فساح بر وزن غراب و فسح بد و ضمه و فسح بر وزن قنفذ بزیادتی میم میکویند و فسح له از باب منع یعنی فراخ کرد مثل تفسح از باب تفعل و میکویند که رجل فسح بد و ضمه و فسح بر وزن قنفذ یعنی مردی است فراخ سینه و فسح بفتح اول مانند کذشتن است از جائی و فسح له الامیر فی السفر یعنی دستوری داد و نوشت از برای کذشتن از اعجاد امیر و پادشاه و فسح بمعنی دور کذاشتن کارها بین هست مثل فیسحی بفتح و قصر اخر و تفاسحوا از باب تفاعل یعنی فراخ نشستند و مراح منفسح بر بناء فاعل از باب انفعال یعنی شبانکاه ستوریست که بسیار است در او چهار پای فشح از باب منع یعنی کشاده کرد میان پاهای را و فشح عنه یعنی برکشت از او و فشح از باب تفعیل در هر دو معنی و تفشحت الناقه یعنی شتر فراخ کرد پاهای را مثل انفشحت از باب انفعال و تفشح جاریه یعنی جماع کرد با کنیزک و فشاح بر وزن قطام اسم کفتار است الفصح بفتح اول و فصاحت بر وزن صباحت کشاده سخن و شیوا زبان و

الفرساح

الفرشاح

مفرطح

مفلطح

الفرنجح

الفرکح

الفسح

دردست مخادج شدن است وفعل ان فصح ازباب کرم بس اکنس را فصیح بروزن امیر وفصح بفتح اول میکویند وجمع
ان ازبرای مرد فصحاء بروزن علما وفصاح بروزن رجال وفصح بروضم وازبرای زن فصاح بروزن رجال و
فصایح بروزن قبایح می اید ووصف ازبرای زن فصیحه بروزن سفینه است یا اینکه لفظ فصیح انست که دریافته
می شود نیکوئی او بشنیدن وکفته می شود که فصح الاعجمی ازباب کهر وقتی که سخن کند بعربی ودانسته شود از سخن او اینکه
عجمی است مترجم کوید که جوهری در تفسیر فصح الاعجمی کفته است یعنی نیکو شد لغت او تا اینکه خطا نمیکند در سخن واجزدر مصنف م
فصح الاعجمی کفته جوهری در افصح کفته چنانچه میکوید که افصح العجمی اذا تکلم بالعربیه وهم چنین فادابی هم بطریق جوهری
ذکر کرده یا اینکه فصح الاعجمی میکویند در وقتی که عرب است وفصاحترا افزوده است مثل تفصح ازباب تفعل
وافصح ازباب افعال یعنی سخن کفت بشیوا زبانی ومیکویند یوم فصح بکسر اول ومفصح بروزن محسن یعنی روزی است
بی ابر وبی سرما وکفته میشود که افصح اللبن ازباب افعال یعنی رفت کف شیر یا اینکه افصح اللبن یعنی بریده شد آغوز
وافصحت الشاة یعنی صاف شد شیر کوسفند از اغوز وافصح البول یعنی خالص وبی امیخته شد بول وافصح النصاری
یعنی امد فصح نصاری بکسر اول یعنی عید ترسایان وافصح الصبح یعنی هویدا واشکار شد صبح وافصح الرجل یعنی
ظاهر واشکار شد ان مرد وافصح الشئ یعنی هویدا واشکار شد ان چیز وکفته می شود که فصحک الصبح یعنی ظاهر
شد از برای تو بامداد وغلبه کرد بر تو روشنائی او فضحه ازباب منع یعنی کشود وبرهنه کرد بد یهای او را فضحه
رسوا کرد او را فافتضح ازباب افتعال یعنی پس رسوا شد او واسم ازاین فضیحه بروزن سفینه وفضوح بر
وزن سرود وفضوحه بزیادتی هاء وفضاحه بفتح اول وفضاح بروزن کتاب می اید وافضح بروزن احمد سفیدی
است که بسیار سفید نباشد فضح ازباب فرح یعنی سفید شد واسم ازاین فضحه بضم اول می اید وافضح شتر را میکویند
وافضح بمعنی شتر رابنی امده وافضح الصبح ازباب افعال یعنی ظاهر شد صبح مثل فضح ازباب منع وافضح النخل یعنی
سرخ وزرد شد خرمهای درخت خرما وفضحک الصبح یعنی رسوا کرد ترا صبح بظاهر شدن او وبنمودن او ترا
بمردم لغتی است در فصحک بصاد مهمله ومی کویند که الصبح الفضح بتحریک صبحی است که بلند کردیده باشد سرخی براو
ومیکویند که هو فضیح فی المال یعنی او بدا ایستادنده است بی سنادی چاریا ومیکویند بر سوا شونده یا فضوح بر
وزن صبور وفاضحه بروزن کامله جایکاهی است وفاضح باسقاط هاء جایکاهی است نزدیک مکه ودو خانه
ایست بتریف در نجد فطحه ازباب منع یعنی کرد او را پهن مثل فطحه ازباب تفعیل وفطحه بالعصا یعنی زد او را فطحه
بعصا وفطحت المرأة بالولد یعنی انداخت ان زن بچه را وفطح العود وغیره یعنی تراشید چوب را پهن کرد وفطح بتحریک
پهنی سر وپهنی سر بینی است وافطح بروزن احمر کاوی است که چنین باشد وافطح بمعنی اقدع است وان کجی است در
دست وپای وافطح حربا وافتاب پرست را میکویند وناقة فطوح بروزن صبور یعنی شتر مایه ایست شکم بزرک
وفطح النخل ازباب فرح یعنی آبستن شد درخت خرما التفقح ازباب تفعل بمعنی کشاده شدن است وفقح الجرو التفقح
ازباب منع یعنی چشم کشود بچه سک اول کشودن چشم وحال اینکه کوچک است مثل فقح ازباب تفعیل وفقح فلانا
یعنی رسید فقحه او را که حلقه دبر باشد وفقح الشئ یعنی کوفت وبیخت ان چیز را مثل کوفتن دارو وفقح النبات

یعنی روان شد کیاه وشکوفه کرد وفقاح بروزن رمان کیاهی است یا شکوفه اذخراست وان کیاهی است خشبوی یا
فقاح شکوفه هر کیاهی است مثل فقحه بفتح اول وفقاح از زنان نیکو افرینش از ایشانست وفقحه دور دبر ومقعده است
یا کشاد از دبر است وجمع ان فقاح بروزن رجال می اید وفقحه کف دست را می کویند مثل فقاحه بروزن صباحه
وفقحه دستار احرام را میکویند وتفاقحوا ازباب تفاعل یعنی کردند ایشان پشت بر پشت یکدیکر وکفته میشود که
هو متفقح للشر بربناء فاعل ازباب تفعل یعنی او اماده شده است از برای بدی الفلح بتحریک وفلاح بروزن الفلح
سحاب بمعنی فیروزی وبمعنی رستکاری وبمعنی بقا در نیکی وبمعنی خوراک سحر است وفلح بفتح اول بمعنی
شکافتن وبمعنی بد سکالیدن وفریفتن وبمعنی بخش در خرید است وبخش انست که چیزی را که بمیخری ببهای زیاد
کفتن که میخرم ازین بها تا دیکری بدام افتد مثل فلاحه بفتح اول وفعل هر این معانی ازباب منع می اید وفلح بتحریک
شکافی است در لب پائین وفلاح بروزن شداد بمعنی کشتی بان وبمعنی برزکراست وبمعنی مکاری وکرایه کش
است وافلح بالشئ ازباب افعال یعنی زیست کرد بان چیز وتفلیح ازباب تفعیل بمعنی سخریه ودیشخند کردن وبمعنی
مکر وبد سکالیدن است وفلحه بتحریک زمینی است که شایستکی زراعت داشته باشد وفلیحه بروزن سفینه برک
درخت مرخ است وقتی که شکافته باشد واز الفاظ طلاق یکی استفلحی با مرک است یعنی فیروزی بیاب ای زن استفلحی
در کار خود والفلاحه بالفتح کشاورزی وزراعت رامیکویند مترجم کوید که مصنف فلاحه را بفتح ضبط کرده
وغلط کرده وان نیز مثل حراثه بکسر اولست وصواب این بود که بالکسر بکوید چنانکه جوهری کفته که الفلاحه بالکسر
الحراثه وصاحب شمس العلوم در فعاله بکسر اول میکوید که الفلاحه والحراسه ومیکویند که فی دجله فلوح بروزن
سرو یعنی در پای او شکافهاست واز امثال وداستانهای عرب است که الحدید بالحدید یفلح یعنی اهن باهن شکافته
وبریده می شود واین مثل را در جائی میزنند که دلیری بدلیر تر از خود برسد الفلندع بروزن سفرجل ستبر را الفلندع
میکویند واسم کیاهیست فلطح القرص یعنی کسترد وپهن کرد کلیچه را وراس فلطاح بروزن سربال ومفلطح بروزن
مزعفر یعنی سر پیست پهن وفلطاح بروزن سلسال جایکاهی است فلقح ما فی الاناء ازباب دحرج یعنی اشامید
انچه در ظرف بود ومیکویند که رجل فلقحی بفتح اول وقصاص یعنی مردی است که می خندد بر روی مردم وتفلقح
الهم ازباب تفعلل یعنی شاد میشود بایشان فنح الفرس من الماء ازباب منع یعنی اشامید اسب اب را فرون
از سیرابی فنطح بروزن جعفر اسم است فاح المسك ازباب نصر وضرب یعنی دمید وپراکنده شد بوی مشك فاح
ومصدر ان فوح بفتح اول وفووح بروزن سرود وفوحان بروزن رمضان وفیح بفتح اول وبیاء بدل
واو وفیحان بروزن رمضان می اید وکفته نمی شود فاح در بوئی که نا خوش وبد باشد یا اینکه عام است در هر
بوئی که خوش یا نا خوش باشد وکفته میشود که فاحت القدر یعنی جوشید دیك وافحتها ازباب افعال یعنی
بجوش اوردم من دیك را فاحت الشجه یعنی ریخت وجوشید خون زخم سر وافاحه ازباب افعال یعنی ریخت او خون
را ومیکویند که بحر افیح بروزن احمد وفیاح بروزن شداد بین الفیح بتحریک یعنی اب بوی است که فراخ وکشاد
که ظاهر است فراخی ان وفیاح بروزن قطام اسم است از برای غارت وتاختن وتاراج وفیحی فیاح وفیحی بصیغه

امر مثل بیعی و فیاح بر وزن قطام یعنی فراخ و پهن و پراکنده شو برای غارت و تاراج کنندگان و فیحاء بر وزن حمراء فراخ و کشاده
ازخانها را میکویند و فیحاء شوربا و اشکنه ایست که ادویه حاره و غیران درو ریخته باشند الفیح بفتح اول و فیوح بر وزن
سرود فراخی سال و بها راست در فراخی هم شهرها و میکویند که ناقة فیاحه بفتح اول و شدیاء یعنی شتریست کنده وستبر پستان
بسیار شیره فیحان بر وزن سکران جایکاهی است در دیار بنی سعد فیحه بفتح اول جائی است در دیار مزینه و فیحو بر وزن
میمونه اسم زنی است و افح عنك الظهیرة بصیغه امر از باب افعال یعنی سردکن خود را از کرمای ظهیره یعنی از کرمای وقت
نماز پیشین فصل القاف القبح بضم اول بمعنی زشتی و بدی نقیض خوبی و نیکوئی است و بفتح اول هم امده قبح از باب کرم
یعنی زشت شد و مصدر ان قبح بضم اول و قبح بفتح اول و قباح بر وزن سحاب و قبوح بر وزن سرود و قباحه بزیادتی
هاء بر قباح و قبوحه بزیادتی هاء بر قبوح می اید و وصف ازان قبیح بر وزن امیر و جمع ان قباح بر وزن رجال و
قباحی بر وزن سکاری بفتح اول و قبحی بر وزن سکری می اید و وصف در وزن قبیحه بزیادتی هاء و جمع ان قبایح بر
وزن فضایل و قباح بر وزن رجال می اید و قبحه الله یعنی دور کرد خدای او را از نیکوئی پس ان کس را مقبوح
بر وزن منصور میکویند و قبح البثرة یعنی شکست و صید کیمهای اندام و جوشش را تا اینکه بر امد چرك انها و قبح
البیضه یعنی شکست تخم را و قبحا له و شقحا له بفتح و ضم اول در هر دو یعنی زشتی است از برای او و کذشت در شقح
و اقبح از باب افعال یعنی امد بزشت و استقبحه از باب استفعال یعنی زشت داشت و شمرد او را ضد استحسنه یعنی نیکو
داشت او را و قبح علیه تقبیحا از باب تفعیل یعنی ظاهر کرد کار او را و قبیح بر وزن امیر طرف استخوان بازواست از انچه
بپهلوی و کرانه ارنج است یا اینکه بهم رسیده شده ساق و ران است مترجم کوید که از ارباب لغت انچه کتاب ایشان در
نظر بود و ملاحظه شد قبیح را سر استخوان بازو که کرانه ارنج است نقل کرده اند و در این اتفاق دارند کرده دست مثل
و هیچ یك قبیح را در پای نقل نکرده اند و اینکه مصنف از کجا نقل کرده باشد ظاهر نیست مثل قباح بر وزن سحاب و قباح
بر وزن رمان خرس را میکویند و مقابحه از باب مفاعله دشنام دادن است و می کویند که ناقة قبیحة الشخب یعنی شتریست
که تنکست دو شیدن او یعنی فراخ سر پستان است و قبحان بر وزن سکران محله ایست در بصره القح بضم اول صاف و بی
امیختکی از بدی و خوبی و هر چیزی است و قح بمعنی ستم و جفا کننده از مرد و غیر مردم است و قح بمعنی خربزه نارسیده و
خام است و قد قح از باب نصر یعنی بتحقیق که خالص و صاف شد و مصدر ان قحوحه بضم اول بر وزن سخونه می اید و
اعرابی قح بضم اول و قحاح بر وزن غراب یعنی عرب صحرانشینی است صاف و خالص که ظاهر است قحاحه بفتح اول و قحوحه
و بضم اول یعنی صافی و هیچ ندانی او و قحاح الامر بر وزن غراب صاف و خالص و بیخ ان کار است و قحقحه از باب
دحرج امد و شد صدا است در کلو و قحقحه خنده کپی و میمون است و قحقح بر وزن قنفذ استخوانی است که کرد اکرد
مقعد و دبر است و قحقح جایکاهی است و قرب قحقاح بر وزن سلسال و مقحقح بکسر قاف ثانی یعنی شب رفتن بابی است
سخت که فردای ان شب اب میرسند و قحیح بر وزن امیر اب خوردنی است بالاتر از بر دهان خوردن و جرعه جرعه
خوردن است القدح بکسر اول تیر را میکویند پیش از انکه پر و پیکان کذاشته شود و جمع ان قداح بر وزن رجال
و اقدح بر وزن اجبل و اقادیح بر وزن قنادیل می اید مترجم کوید که مصنف اقادیح را جمع قدح نقل کرده و غلط

کرده بلکه اقادیح جمع جمع و جمع اقدح است و قدح اسبی است از برای طائفه غنی و قدح بتحریك ظرفی است که دو
مرد را سیراب میکند یا اینکه قدح اسم است که فراهم اورده است کوچك و بزرك ان ظرف را و جمع ان اقداح بر وزن
اجبال می اید و سازنده و کننده ان اقداح بر وزن شداد میکویند و کردن ان کار را قداحه بکسر قاف مینامند
و کفته می شود که قدح فیه از باب منع یعنی طعن زد در او و اعتراض کرد و می کویند که قدح فی القدح یعنی در پید و شکافت
بتر را که بن پیکان در او جای دهد و قدح بالزند یعنی قصد اتش بر اوردن داد از اتش زنه مثل اقتدح از باب
انفعال یعنی چخماق زد از برای اتش بر اوردن و مقدح بر وزن منبر و قداح بر وزن شداد و مقداح بر وزن مفتاح
اهنی است که او را بسنك میزنند تا اتش بر اید و قداح بر وزن شداد و قداحه بزیادتی هاء ان سنکی که اهن بر او زده
شود و مقدح بر وزن منبر چمچه میکویند و قدح بفتح اول و قادح بر وزن کامل خوردکی است که می افتد در درخت و
در دندانها و بمعنی شکافی است در چوب و قادحه بر وزن کامله کرمیست که در درخت و دندان را میخورد و میکویند که
قدحة من المرق یعنی بقدر یکی چمچه از شوربا و قدوح بر وزن صبور مکسها میکویند مثل اقدح بر وزن احمر و قدیح
جاهها است که بدست اب بر داشته میشود و قدیح بر وزن امیر شوربا را می کویند یا اینکه قدیح انچه باز میماند در ته
دیك پس بر بیهمه داشته میشود بکوشش و تقدیح از باب تفعیل علف دادن اسب است از برای فربهی و تقدیح فرو
رفتن چشمها مثل قدوح بفتح اول و قدحه بکسر اول اسمست از برای بر اوردن اتش با اتش زنه و قدحه بفتح اول از برای
یکمرتبه بر اوردن اتش است و از این است حدیث لوشاء الله لجعل للناس قدحة ظلمة کما جعل لهم قدحة نور یعنی اکر خدا خواسته
است هر اینه کرده است از برای مردم چخماق زدن تاریکی هم چنانکه کرده است چخماق زدن روشنائی و قداح بر وزن شداد
اطراف کیاه تازه است و شاخهای نی از بیخ است و قداح جایکاهی است در دیار بنی تمیم و اقتدح المرق از باب افتعال
یعنی بر داشت بدست شوربا را و اقتدح الامر یعنی تدبیر کرد کار را و اسم از این قدحه بکسر اول است مترجم کوید که حمل
حدیث مذکور باین معنی نیز میتوان نمود هر چند ذکر نکرده اند یعنی اکر خدا خواسته است از برای مردم تاریکی تدبیر
تاریکی کرده است و اکر خواسته است روشنائی تدبیر روشنائی کرده و ذو مقید حان بن الهان بضم اول و فتح
ثانی و کسر دال مهمله بزرك قادحه از باب مفاعله یعنی دشنام داد او را و تقذح له بشر از باب تفعل یعنی
بد کرد از برای او القرح بفتح و بضم اول کزیدن سلاح و ریش کردن الات جنك و مثل او ست از جوشش و ریش
که بهم رسد و اید بر بدن مردم یا اینکه نشانها است که میماند از ریشها و قرح بضم اول الم و درد انها است و قرح از
باب منع یعنی ریش کرد و قرح از باب سمع یعنی بر امد بر او ریشها و جوششها و قریح بر وزن امیر خسته و زخم دار را
میکویند و مقروح بر وزن منصور کسی است که در او ریش و زخم باشد و قرح بفتح اول دمیدن و جوششی است که انداخته
است بر تباه شدن و کری سختی است که میکشد بچهای شتر را مترجم کوید که این معنی را که قرحه بمعنی جرب باشد از جوهری
از لیث نقل کرده و کفته است که غلط کرده است لیث بلکه قرحه دردی است که میکیرد شتر را و می اویزد لب شتر از ان
درد و قرحه نسبتی بجرب و کری ندارد و اقرحوا از باب افعال یعنی رسید بشتران ایشان قرحه و اقرحه الله یعنی خدای
قرح دار کرد انید و قرحه بضم اول سفیدی است بر روی اسب فروتر از غره و کفته می شود که روضة قرحاء بر وزن حمراء

یعنی مرغزاری است که در او شکوفهٔ سفید است وقرحان بر وزن عثمان قسمی از سماروغ و دنبلان است که سفید و کوچک میباشد
و واحد او اقرح بر وزن احمر است چنانکه دینوری گفته یا قرحانه بزیادتی ها است چنانکه جوهری ولیث گفته اند وقرحان
از شتران است که هرگز گر نشده باشد یا اینکه آن درد را بهمرسانیده باشد و از کودکان است که آبله برنیاورده باشند و
جمع در این برابر است وقرحان گفته می شود و در حدیث عمر وقتی که میخواست داخل شام شود و اصحاب پیغمبر صلی الله علیه و آله
که با او بودند ریشها و جوششها داشتند گفته شد باو که ان من معک من اصحاب النبی قرحانون فلا تدخلها ان تدخلها ان لغطی
است و میگویند که انت قرحان واقرح بر وزن عثمان یعنی تو درو ریو ونه ازاین کار وهم چنین قراحی بضم اول و
شدیاء وقرحان وقواحی بضم اول در هر دو کسی است که در جنگ حاضر نباشد و کسی است که رسیده باشد باو زخمها
واین از اضداد است ونونث مترجم گوید که عبارت مصنف در نسخها چنین است واین غلط است ومعنی ندارد ونونث
باید چنانکه در تکملهٔ صغانی و تهذیب ازهری بعد از اینکه قرحان را از اضداد نقل کرده اند ذکر کرده اند که قال
شمران شئت نونث وان شئت لم تنون وتصحیف شده نونت به یونث وگفته می شود که قرحه بالحق یعنی پیش آمد او را
بحق وقادحه از باب مفاعله یعنی روبرو شد او را وقادح بر وزن کامل از صاحبان سم مثل اسب والاغ واستر علیحده
بازل از شتر وهم سبیل دار است و بازل شتری است که تمام دندانهای او برآمده باشد وجمع آن قوادح بر وزن قوافل
می باید مترجم گوید که غلط کرده است مصنف که قوادح را جمع قادح نقل کرده بلکه جمع قادحه است وصواب آنست که
جوهری کرده که جمع قادح را قرح وجمع قرحه را قوارح نقل کرده وقرح بر وزن رکع ومقاریح بر وزن مصابیح نیز
آمده ومقاریح شاذ ونادر است مترجم گوید که ابن عباد مقاریح را جمع مقرح نقل کرده که آن صاحب اسبان قرح باشد
ودر مونث قادح بر وزن کامل وقادحه بزیادتی ها روی اید مترجم گوید که ازهری میگوید که در انثی قادح میگویند
وقادحه نمیگویند وقرح الفرس از باب منع واز باب نجل ومصدر آن قروح بر وزن سرود وقرح بحرکت می اید یعنی
قادح شده است وهم چنین اقرح از باب افعال وقادح اسب سن وی دندان او است آن سنی که باو قادح می شود
مترجم گوید که عبارت مصنف چنین است که قادحه سنه الذی صار به قادحا واین غلط است وصواب این بود که بگوید
که وقادحه سنه التی صار بها قادحا بواسطه اینکه سن مونث است والتی صفت او است باید که مونث باشد وصفت قادح
نمیتواند بود وضمیری که راجع باو است آن نیز باید مونث باشد وازهری درست گفته که القادح ایضا السن التی صار بها
قادحا یا اینکه قادح بودن او انتهای دندانهای او است که دیگر دندانی برنمی آورد یا افتادن دندانی است که پهلوی
رباعیه است وقراح بر وزن سحاب آبی است که آمیخته نباشد باو ثفلی از آرد گندم برشته یا غیر آن وقراح آب خالص
صاف را میگویند مثل قریح بر وزن امیر وقراح زمینی است که آبی و درختی در او نباشد وجمع آن اقرحه بر وزن
می اید یا اینکه قراح زمینی است که صاف کرده شده است از برای کشت و زراعت وکشتن درخت مثل قرداح وقریاح
بر وزن سربال ودر هر دو وقرحیاء بکسر اول وملاحظ وقراح بجماد محل است در بغداد که گفته می شود باین نحو که
قراح فلان وانقراح رزین وقراح ظفر وقراح قاضی وقراح ابی الشحم است وقرداح بر وزن سربال شتر مایه
ایست که دست و پای او دراز باشد وقرداح درخت خرمائی است که دراز ولغزنده باشد وجمع آن قواریح بر وزن

قواعیر است مترجم گوید که غلط کرده است مصنف بلکه جمع آن قراویح می اید بتقدیم را بر واو چنانکه ابن عباد می گوید
که القرواح المستوی من الارض والقرياح لغة فيه ونخل قراويح تجردت من كربها والقراويح العظام الطوال واحدها
قرواح وقرواح شتری است که ناخوش و دشوار است بر او اشامیدن آب زیرا که ما از شتر پس وقتی که آمد که بچکاند
اشامیدن آب را با ایشان وقرواح بیرون آمده کشاد وفراخی است که پیموده شد او را چیزی از آسمان وهیچ افتاب دارد
وقراحی بضم اول وشدیاء کسی است که لازم وثابت در ده باشد وبه بادیه وصحرا بیرون نرود وقادح بر وزن کامل
شیر را میگویند مثل قرحان بر وزن سکران وقادح کانی است که از جلم دور باشد وقادح شتری است که ابتنی او ظاهر
شده باشد وقد قرحت الناقة یعنی ظاهر شد ابتنی شتر ومصدر آن قروح بر وزن سرود می اید وقرحیه بر وزن
سفینه اول آبی است که بیرون آورده شود از چاه مثل قرح بفتح اول وقرحیه اول هر چیز سلت وقرحیه از تو سرشت
تو است واز این است اینکه میگویند که فلانی قرحیه خوب دارد یعنی بیرون می آورد علم را بخوبی طبع وقرح بضم اول
ابتدای چیز است وسر شب است از ماه واقتراح از باب افتعال بمعنی بی اندیشه وتامل سخن گفتن وبمعنی بیرون آوردن
از خود است بدون شنیدن از کسی وبمعنی برگزیدن واختیار وبمعنی آوردن چیزی نو وبمعنی بتحکم از کسی خواستن
وبمعنی نشستن بر شتر است پیش از آنکه نشسته شده باشد بر او وقریح بر وزن امیر ابری است که اول پیدا شدن
وحادث شدن او باشد وقریح بمعنی خالص وبی آمیخته است وقریح از ابراب اوست وذو القروح بر وزن سرود
امرؤ القیس است بواسطه اینکه قیصر روم پوشانید او را پیراهن زهرداری پس ریش شد بدن او ومرد وقرحاء بر
وزن حمراء اسم دو اسب است وقراح بر وزن غراب کناره قطیف است ودهی است وقریحاء بر وزن حمیراء چیزی
است در شکم اسب مثل سرهرد وحمیراء از شتر بر چینده سنگ ریزه است وقرح الربیع او الشتاء بضم اول اول
بهار وزمستان است باید بواسطه اینکه تردید مقصود نیست واول هر یک از زمستان وبهار را قرح میگویند
ومناسب این بود که این معنی را بعد از گفته خود که القرح بضم اول الشیء ذکر کند وبگوید که وبهاء اول الربیع و
الشتاء تا اختصار که مقصود اوست بعمل آید وطریق مقروح بر وزن منصور یعنی راهی است نشان کرده
شده است بپای رونده واو پس که ره راه فراخ ومقرحه بر وزن محدثه ابتداء رطب کردن خرما را میگویند
مقرحه از شتران است که جوشش وریشها در دهنهای ایشان بهم رسد پس بریزد بان سبب لبهای ایشان وی گونه
که قرح بنوا از باب منع واقترحها از باب افتعال یعنی کند جاهی در جائی که یافت نمیشود در او آب واقرح
بفتح اول وضم راء جایگاهی است وقرحیاء بکسر اول وحاء وملاحظ جایگاهی است وذو القرحی بر وزن سکری
جائی است بوادی القری وقراحیتان بضم اول بصیغهٔ تثنیه قراحیه بتخفیف یاء دو تهی گاه را می گویند وتقرح له
از باب تفعل یعنی آماده شد از برای او والقردح بر وزن قنفذ نوعی از برد یمنی است وبفتح اول هم آمده و
قردح بمعنی کجی وسیمون کنده است مثل قردوح بر وزن زنبور وقردح از باب دحرج یعنی اقرار کرد با بجهت
خواسته شد از او وقردح یعنی فروتنی کرد وقرداحه وقردحه بضم اول در هر دو مثل که رکانی است در کلوی کودکی
که بعد بلوغ رسد ومقردح بر بنای فاعل از باب مذکور اسمی است از امثال که بکوی صید واشد که می اید بعد از

القردح

اب دهم اقرندح لی از باب افعلال یعنی کناه جست بر من و مقرندح بر بناء فاعل از باب مذکور کسی است که آماده بدی
القرذح
باشد القرذح بر وزن قنفذ درختی است و اسم ابیی است در جامه و بوتشی است که از برای زنان عرب بوده و قرذحر بها
زن کوتاه و زشت را می کویند و قرذحره ایت و درختی است مترجم کوید که مصنف ذکر قرذح بمعنی درخت را در
اول ترکیب ذکر کرد و قرذحر واحد اوست و اینکه دو درخت باشد در کتبی که در نظر است مذکور نیست و ظاهر این
است که در بعضی کتب قرذحر بلفظ واحد و در بعضی قرذح بلفظ جمع ذکر کرده اند و مصنف هر دو را نقل نموده
القزح
قوسع از باب دحرج یعنی جست جستنی نزدیک بیکدیگر القزح بکسر اول تخم پیاز است و قزح بمعنی ادویه و دیگ و نخود
و غیر آنست که در آشها و جز آن میکنند و قزح بفتح اول هم امده و فروشنده از اقزاح بر وزن شداد میکویند و قزح
القدر از باب منع و قزحها از باب تفعیل یعنی کرد تابل را در دیگ و ملیح قزیح بر وزن امیر در هر دو بی و کردن
ملیح است و فی نفسه معنی ندارد و مقزحر بکسر اول بر وزن مغرفه نحوی از نمکدان است که در او ادویه و تابل را می
کذارند و تقازیح بفتح مثناه فوقیه تابلها و ادویها است و تقزیح الحدیث از باب تفعیل آراستن خبر است و قزح الکلب
ببوله از باب منع و از باب سمع یعنی فرستاد بپائین سگ بول خود را بدفعات نه یکمرتبه و مصدر آن قزح بفتح اول و
قزوح بر وزن سرور می اید و قزحت القدر یعنی نزدیک است که بجوشد دیگ اخیر بیرون آمده است از او و مصدر
آن قزح بفتح اول و قزحان بر وزن رمضان می اید و قزح بفتح اول بول و پیزر سگ را میکویند و قزح بکسر اول حدث
و غایط مار است و می کویند که قزح اصل الشجرة از باب تفعیل یعنی بول میداد خود را سگ در بیخ درخت و بر
میداد پای را و بول میکند و قوس قزح بر وزن زفر نامیده شده است بقزح از برای رنگین بودن او ماخوذ
است از قزحر بضم اول از برای آنکه از زردی و سرخی و سبزی که در او هست یا از برای بلندی که دارد و
ماخوذ است از قزح بمعنی ارتفع و از این قزح بمعنی ارتفع است اینکه میکویند که شعر قازح ای عال البیّن معجمه
و عین مهمله مترجم کوید که در نسخهای کتاب بطریق مذکور است و معنی آن بیت بلند است که خوب کفته شده باشد
و در تکمله صغانی سفر قازح ای قال بعین مهمله و غین معجمه مذکور است یعنی برخی است بلند و کران باشد یا اینکه
قزح اسم فرشته ایست که موکل با براست یا اسم پادشاهی از پادشاهان عجم اضافه کرده اند کمان را بیکی از این دو
تا یعنی کمان فرشته یا کمان پادشاه و قزح کوهی است بمزدلفه و قازح بر وزن کامل ذکر سفت را میکویند و تقزح
النبات از باب تفعل یعنی پراکنده کیاه بشاخهای بسیار و مقزح بر وزن معظم درختی است مانند درخت
انجیر و قزاح بیماری است که میرسد بکوسفند و قوازح الماء بر وزن قوافل سوار آب و حبابهای است که بر
روی اب از باریدن باران و چکیده قطره پیدا میشود و تقزیح بر وزن تفعیل چیزی است بر بالای کیاه یا
قسح
درخت پراکنده میشود مثل پنجه سگ قسح از باب منع یعنی سخت شد و مصدر آن قساحر بفتح اول بر وزن
صباحه و قسوحه بر وزن ملوحه می اید و قسح الرجل یعنی بسیار شد برخاستن ذکر مرد و خواهش کردن او بجماع
مثل اقسح از باب افعال و قسح الحبل یعنی تابید ریسمان را و قسح بتحریک خشک شدن است مترجم کوید که مصنف
قسح بمعنی خشک شدن را از باب منع ذکر کرده و نشوان بن سعید صاحب شمس العلوم از باب فرح ذکر کرده و صواب آن

است و حرکت مصدر و بودن او از عیوب دلالت بر آن میکند و ازهری مصدر آن را قسوح نیز نقل کرده یا اینکه قسح
بقیه و بان مانده انعاظ است مترجم کوید که مصنف تردید کرده در اینکه قسح خشک شدن است یا بقیه انعاظ و
صواب عدم تردید است چنانکه ظاهر میشود از کلام ازهری که بعد از این مذکور میشود و در محیط ابن عباد و در
تهذیب ازهری بدل بقیه الانعاظ بقاء الانعاظ است و در این صورت معنی نیز مغایرت بهم میرساند و کلام ازهری
چنین است که قال اللیث القسح بقاء الانعاظ یقال انه لقساح مقسوح و قاسح یابس و القسوح و القسح الیبس و انه
لقاسح یابس و انه لقساح بر وزن شداد بمعنی مقسوح بر وزن منصور است یعنی مردی است باقی گذاشته شده بر انعاظ
القفح
و قاسحر از باب مفاعله یعنی خشک کرد او را و میکویند که ثوب قاسح بر وزن کامل یعنی جامه ایست ستبر قساح بر وزن
قطام کفتار را میکویند و ثوب قاشح بر وزن کامل یعنی جامه ایست ستبر قفحه از باب منع یعنی دشوار و ناخوش داشت
او را و قفع عن الطعام یعنی باز ایستاد از خوراک و قفح الشئ یعنی کوفت و بیخت آن چیز را و معجون نکرد هم چنانکه
سفوف و کوفته و بیخته می شود در دهان و قفحه بر وزن سفینه کرم ایست که در وشیده می شود بر او کوسفند و کفته
می شود که عجاجه قفحاء بر وزن حمراء یعنی شتر و کوسفند بسیاری که تواناها را اهمال است که پراکنده شده است
از شتران و کوسفندان القلح بتحریک زردی و زرد شدن دندانها است مثل قلاح بر وزن غراب قلح از باب
فرح یعنی زرد شد دندان و کهنه عربان در امثال و داستانهای خود عود تقلح بر بناء مجهول از باب تفعیل
و عود شتر سال دار است و معنی مثل این است که شتر سال داری است که پاک کرده شده است زردی دندانهای
او و علاج کرده شده است و این از قبیل قردت البعیر است یعنی زد ودم و ازاله کردم کنه و قراد را از شتر
القلح
و این مثل در جائی زده میشود که سال داری خواهد که ادب اموزد و قلح بکسر اول جامه ایست که چرکن باشد
و قلح بفتح اول خری است که سال دار باشد و اقلح بر وزن احمر جعل و سرکین کردان میکویند و تقلح البلاد از
باب تفعل دیغ کسب و معاش کشتن در شهرها است در قحط سال و قلح بکسر اول و تشدید لام بر وزن جرجل سال دار را
میکویند و موضع ذکر آن باب میم است قلحمر از باب دحرج یعنی خورد هم آن را القمح بفتح اول کندم و قمحه
از باب سمع یعنی کوفت و بیخت او را مثل اقتمحه از باب افتعال یعنی آرد کرد و خشک کرد او را و قمیحه بر وزن
سفینه جوارش را میکویند مترجم کوید که مصنف پیروی لیث و جوهری کرده و ازهری که هم این را از لیث نقل
نموده و تزییف آن کرده که قمیحه جوارش نیست بلکه سفوفی است از آرد کندم و نخود برشته و غیر آن میسازند
و میخورند و صواب آنست که ازهری کفته بواسطه آنکه قمیحه دارویی است که دواهای کوفته و بیخته بدهان و بن
دندان و جراحتها میپاشند و جوارش چیزی است که از دواهای جا ... بیکدیگر سرشته میریزند و بجهت هضم طعام
و تقویت معده میخورند و قمحه آن سفوفی است نه جوارش و قمحه بضم اول پر کردن دهان است از آن سفوف و قمحان
بضم اول بر وزن عنفوان و بفتح میم نیز امده رنگ زرده یا مثل ذریره و بوی خوشی است که بلند میشود شراب را
یعنی بر روی شراب می افتد و قمحان زعفران را نیز میکویند مثل قمحه بضم اول در هر این معانی و قمح البعیر یعنی شتر بلند
کرد سر را پیش حوض و باز ایستاد از آشامیدن آب مثل تقمح از باب تفعل و انقمح از باب انفعال پس آن شتر را قامح

بر وزن فاعل میگویند ومصدر ان قموح بر وزن سرود وجمع ان قمح بر وزن رکع می اید وقامحت ابلک از باب مفاعله یعنی
وارد شد شتر تو بحوض واب ونیاشامید از برای دردی وبیماری که در او بود یا از سردی اب یا ان شتر ماده مقامح
بر بنا فاعل از باب مفاعله وشتران را مقامحه بزیادتی ها میگویند واقمح از باب افعال یعنی بلند کرد وبرداشت
سرها وفرو خوابانید چشم را واقمح بانفه یعنی بلند کرفت دماغ را وتکبر کرد واقمح السنبل یعنی دوان شد در خوشه ارد
یعنی مغز یافت واقمح الغل الاسیر یعنی بان کذاشت بند وغل سر دستکیر شده را بلند از برای تنک بودن او وشهرا قماح
بر وزن کتاب وغراب یعنی دو ماه زمستان است که سخت ترین سرما داریست وقمحی بکسر اول وقصر اخر وقمحاه بر
زیادتی ها سر ذکر والت تناسل را میگویند وقمحانه بکسر اول میان پس سر وکوی پس کردن است وقمحه تقمیحا از باب
تفعیل یعنی دفع کرد او را بچیزی که از بسیاری که لازم بود از برای او وقامح بر وزن فاعل کسی است که ناخوش است او را
اب از برای چیر علتی که بوده است وقامح از شتران است که سخت شده است تشنکی او تا اینکه سخت سست شده است
واقتمح البر از باب افتعال یعنی کردید کندم کندم پخته واقتمح النبیذ یعنی اشامید نبیذ را قمحه از باب منع یعنی
کرداند وخم داد او را مثل چوکان وقمح الشارب یعنی سیراب شد اشامنده وبرداشت سر را بعلت سیرابی وناخوشی
ودشوار است بر او اشامیدن مثل تقمح از باب تفعل وقمح الباب یعنی ترا شید چوبی از برای زیر در وبلند کرد در
را با و مثل اقمح از باب افعال وقناحه بر وزن رمانه کلید دراز کج است ومیکویند که قنحت الباب تقنیحا
یعنی ساختم این کلید را از برای او ومترجم کوید که ازهری میکوید که القنح اتخاذ قناحة تشد بها عضادة باب
ونحوه تمیه الفرس فانه وفانه چوب تنکی که در زیر در میکذارند که کشوده نکردد وقناحه را بعضی بند پس در را و
بعضی چوب پشت در کفته اند وبعضی پاشنه در کفته اند وبمعنی کلید بغیر مصنف که بتبعیت جوهری کرده در کتبی که
در نظر است دیده نشد قاح الجرح یقوح از باب نصر یعنی کردید زخم پر از چرک وریم مثل تقوح از باب تفعل
وقاح البیت یعنی روفت خانه را مثل قوحه از باب تفعیل واقوح از باب افعال یعنی عزم کرد بر منع نمودن بعد از
خواستن وسؤال کردن او وقاحه بر وزن ومعنی ساحه است که میان سرای باشد وجمع ان قوح بضم اول می اید
وقاحه جایکاهی است نزدیک مدینه القیح بفتح اول چرک وریمی است که امیخته نمیشود او را خون میکویند که
قاح الجرح یقیح از باب ضرب مثل قاح یقوح از باب نصر یعنی زخم پر چرک شد وقیح از باب تفعیل که بمعنی قوح
وتقیح که بمعنی تقوح است وزای وباء هرد وامده فصل الکاف کبح الدابة یعنی کشید لکام چارپای را
الی ان باز ایستد از رفتن مترجم کوید که از تمهیدی که مصنف در اول کتاب نموده باید که کبح از باب نصر باشد و
صاحب شمس العلوم وتاج المصادر ودستور اللغه از باب منع نقل کرده اند وصواب انست مثل اکبح از باب
افعال وکبح بالسیف یعنی زد بشمشیر وکبح فلانا یعنی برکردانید فلان را از حاجت او وکبح بضم اول ترف وکشک
سیاه است که بترکی قراقورت میکویند واو را از حبین میسازند وکفته میشود که انه لمکبح بر وزن معظم ومکبح بر
وزن مکرم یعنی او مست سرکش متکبر وی کویند قد اکبح بر بناء مجهول از باب افعال در وقتی که هم چنین شده باشد
وبعیر اکبح بر وزن احمر یعنی شتریست سخت وکابحه از باب مفاعله یعنی دشنام داد او را وکابح بر وزن کامل ایجزی که

بیش امده است از ایجه قال بدکرفته از اواست وجمع ان کوابح بر وزن قوافل می اید کتح الطعام از باب منع یعنی خورد
خورد نی را تا اینکه سیر شد وکتحت الریح فلانا یعنی برد وپاشید باد بر فلان خاک را یا اینکه سکاد ونزاع میکرد با
جامه او وکتح الابل الارض یعنی خورد ملخ ابجد بر روی زمین بود وکتح بفتح اول فروتر از کدح است که زدن باد
بسنک ریزه باشد مترجم کوید که مصنف تفسیر کتح بکدح کرده وباین معنی در دال ذکر نکرده وکدح و کنح
وکدح وکدح توبت المخوح وبیک معنی است که زدن بادات بسنک ریزه وکدح چیزی است که میرسد بپوست بدن
پس اثر ونشان میکند در او الکتحة من الناس بضم اول کروهی را میکویند که بسیار نباشند وتکاتحوا بالسیوف
از باب تفاعل یعنی دو بدو وجنک کردند بشمشیر بر وزن سپر وکتح عن استه یعنی برهنه کرد از دبر ومقعد او مثل
کتح از باب تفعیل وکتح الریح علیه التراب یعنی برد وپاشید باد بر او خاک را وکتح من المال ماشاء یعنی کرفت از
مال انچه خواست وکتح الشیء یعنی فراهم اورد انچیز را وپراکنده کرد ان چیز را واین از اضداد است وتکتح بالحصی از باب
تفعل یعنی زد باو بسنک ریزه الکح بضم اول بمعنی قح است وکفته میشود که عربی کح وعربیة کحة یعنی عربی خالص
بی امیخته است والم کحه بضم اول زنی است که فرایض در شان او فرود امده وکح کح بر وزن هد هد ویر وزن
سمسم زن بسیار سال است وهم چنین کح کح شتر مایه سال دار است وکح بد وضع دندانهای پیر سال را میکو
کدح فی العمل از باب منع یعنی کوشش کرد در کردن از برای خوبی یا بدی وکدح یعنی رنجید وکدح وجهه یعنی
خراشید روی او را یا اینکه کرد باو انچه معیوب کند او را مثل کدحه از باب تفعیل وکدحه یعنی تباه کرد او را
وکدح لعیاله یعنی کسب کرد از برای عیال وواجب النفقه خود مثل اکتدح از باب افتعال وکدح راسه بالمشط
یعنی کشاد موی سر او را بشانه ومیکویند که به کدح بفتح اول یعنی باو خراشی هست وجمع ان کدوح بر وزن سرود و
تکدح الجلد یعنی خراشید پوست وحمار مکدح بر وزن معظم یعنی خر کزیده شده که سایر خرها او را کزیده ودندا
کوفته وکودح بر وزن جوهر اسم است کدداح بر وزن سربال جایکاهی است کذحته الریح از باب منع یعنی
انداخت او را باد بسنک ریزه وخاک الکوح بکسر اول خانه زاهد ترسایان است وجمع ان اکواح بر وزن احمال می
اید وکادح بر وزن کامل وکادحه بزیادتی ها کلیسای ودیر را میکویند واکیواح بضم اول وفتح کاف
جایکاهها است که بیرون می ایند بان جایکاهها ترسایان در عیدهای ایشان کرنجه از باب دحرج یعنی افکند
او را یا اینکه کرنجه بنی وشد که دانیدن کران برخیزیده است وکرنجه دویدنی است فروتر از کردحه کرنحه از باب
دحرج یعنی افکند او را وتکرنح فی مشیه از باب تفعلل یعنی کذشتن بشتابی الکودح بر وزن زبرج زن
بد ومرد سفت را میکویند وکرداح بر وزن سربال بشتاب دونده است واسم ان این کردحه بفتح اول می اید و
کرادح بر وزن علابط کوتاه را میکویند وتکردح از باب تفعلل یعنی در کردید وتکودح یعنی کذشت کذشتن
بشتابی وکردحه از باب دحرج یعنی افکند او را وکردحاء بفتح اول ومد وقیاس کردحی بقصر است نوعی است
از رفتار وتکودح بفتح دال بر وزن زعفر فروتنی کننده است حقیر بنظر اینده المکرفح بر وزن زعفر زشت کرده
شده است الکوحه از باب دحرج بمعنی افکندن است کسح از باب منع یعنی روفت وکسحت الریح الارض یعنی

خراشید باد از زمین خاك را و میکویند که اکتمحوهم از باب افتعال یعنی کرفتند همه مال ایشان را و مکمحه بکسر اول جاروب
را میکویند و کماحه بضم اول خاك روبه را میکویند وکماحه برجای بماندکی دستها یا پایها است کمح از باب نوع
یعنی برجا بماند و وصف ازان اکمح بر وزن احمر وکمحان بر وزن سکران وکمیح بر وزن امیر وکیمح بر وزن سکیت
می اید وکماح بر وزن غراب دردی وبیماری است شتررا که ازان مے لنکد وصکح بر وزن معظم خراشیده شده
را میکویند وکمیح بر وزن امیر عاجز ودرمانده است واکمح بر وزن احمد لنك وزمین کیررا میکویند وجمع
کمحان بر وزن عثمان مے اید ومکامحه از باب مفاعله با یکدیکر سخت شراب خوردن وکمح بر وزن کتف کمی است که
طلب یاری میکنی تو از و ویاری نمیکند ترا وکفته می شود که ما اکمحه از باب افعال یعنی چه چیز کران کرد اورا و جمل
مکموح بر وزن منصور یعنی شتر ایست که باو لنکیدن سختی است وکمح بفتح اول درماندن را میکویند ومکمحه بر وزن
معظم ببین وشین وبفتح سین وشین وبکسر هردو جایکاهی است مترجم کوید که عبارت مصنف چنین است ومکمحه
کمعظم ببین وشین وبفتحهان وبکسران ع وبفتحان در کلام او زیاد است وصواب بنودن اوست الکمخ بفتح
اول میانه تهی کاه است تا استخوان کوچك بهلو کردن دیك بشکم ومیکویند که طوی کمخه علی الامر یعنی نوردید میان
او درا بران کار یعنی بازیك کرد میان اورا ومراد این است که تنك بست کمر و میان اورا بر کردن آنکار وطوی کمخه
عنی یعنی برید مرا و دور کرد از خود وکمخ مهره ایست سفید وجمع ان کشوح بر وزن سرور می اید وکمخ بتحریك
دردی وبیماری است در بهلو وتهی کاه که داغ کرده می شود ازو یاکمخ ذات الجنب داردن دردی است مشهور در
بهلو وکمخ بر بناء مجهول یعنی داغ کرده شد ازان درد وازان است مکشوح مرادی که بودك طائفه مراد واسم
نذهی است وکشاح بر وزن کتاب نشانی است در کمخ وبهلو وکاشح بر وزن کامل در دل دارنده دشمنی است
وکمخ له بالعداوة یعنی دشمنی کرد با او ومثل کاشحه از باب مفاعله وکمخ القوم یعنی پراکنده کرد ان کروه را وکمخت الدابة
یعنی داخل کرد چارپا دم خود را میان دو پای وکمخ البیت یعنی روبید خانه را وکمخ المراة یعنی جماع وزن دیکی کرد
زن داو مکشاح بر وزن مفتاح تب را میکویند ومکشاح تندی ودم شمشیر است مثل مکمخ بر وزن منبر وتکشیح از
باب تفعیل بوست باز کردن است وتکشیح داغ کردن بهلوات وکشوح بر وزن صبور یکی از هفت شمشیر ایست که
هدیه فرستاده بود بلقیس بحضرت سلیمان علیه السلام وکمخ اعن الماء واکمخوا از باب انفعال یعنی پراکنده شدند ازان
کروه از آب ومکمخه بر وزن معظم جایکاهی است وکذشت در لت س ح الکفیح بر وزن امیر هم تاو شوهر زن را مے
کویند وکفیح بمعنی هم بستر وبمعنی مهمان ناکاه اینده است واکفح بر وزن احمر سیاه را میکویند وکمحه از باب
منع یعنی باز کرد وکشود ازلو پوشش اورا وکمحه بالعصا یعنی زد بعصا اورا وکفح الجام الدابة یعنی کشید لکام
چارپا را تا بایستد مثل اکمحه از باب افعال وکفح فلانا یعنی روبرو شد فلان را وکفح المراة یعنی بوسه کرد ان زن را
ناکاه مثل کافحها از باب مفاعله وکفاح بر وزن قتال مے اید وکفح از باب سمع یعنی شرمنده شد وکفح یعنی بردل
شد وترسید ودر حدیث وارد شده که اعطیت محمدا کفاحا یعنی دادم محمد صلی الله علیه وآله را چیزهای بسیار
از دنیا را طرث را کفته عنی یعنی باز کردانیدم اورا کلح از باب منع یعنی تبسم کرد در ترش روی ومصدر ان کلوح

بر وزن سرور وکلاح بر وزن غراب می اید مثل تکلح از باب تفعل واکلح از باب افعال واکلحه یعنی ترش روی کردم
اورا وما اقبح کلحته بتحریك یعنی چه چیز زشت کرد دهن واطراف دهن اورا وکلاح مثل غراب وکلاح مثل قطام سال
قحط را میکویند وکولح بر وزن جوهر زشت را میکویند وتکلح از باب تفعل یعنی تبسم کرد ولب بخنده الود وتکلح البرق
یعنی برق پی هم درخشید ومیکویند کرد هر کالح بر وزن کامل یعنی دوزکار دیك سخت وکالح القمر از باب مفاعله
یعنی نکذشت ماه از جای فرود امدن ومنزل الکلتحه از باب دحرج نوعی است از راه رفتن وکلتح بر وزن
جعفر اسم است الکلدحه از باب دحرج بمعنی کلتحه است که نوعی از رفتار است وکلدح بر وزن جعفر سفت را مے
کویند وبمعنی زن پیر نیز امده الکلمح بر وزن زبرج خاك را میکویند کمح الدابة از باب منع مترجم کوید که بنابر
تمهید که در اول کتاب مصنف کرده باید از باب نصر باشد وچنان نیست بلکه از باب منع است چنانکه صاحب
تاج المصادر کفته واین لغتی است در کبح که قلب باء بمیم شده واکمحها از باب افعال یعنی کشید لکام چارپای
را تا بایستد از رفتن واکمح الکرم یعنی جنبید تاك ودرخت انکور از برای برك کردن وکومح بر وزن جوهر کسی
است که دو طرف نشستکاه وکفل او بزرك باشد وکومح کسی است که بر کرده است دهن او را دندان تا اینکه سنبر وغلیظ
شده است سخن کفتن او وکیموح بفتح اول بر وزن کیلوس چیزی است که بلندی واشراف داشته باشد وکیموح بمعنی
خاك است ومکمح بفتح میم ثانی تکبر کننده را میکویند وقد اکمح بر بناء مجهول از باب افعال یعنی بتحقیق که سرکش ومتکبر
شده است ومکامیح اشتر بر وزن مصابیح نزدیك بزائیدن شده اناث است وکومحان بصیغه تثنیه در ریك
از دیکذ معروف الکنفح بر وزن جعفر بیخ دکول را میکویند المکنفح بتاء سه نقطه بمعنی کنفح است که کول واحمق
باشد الکنبح بر وزن زبرج بمعنی اصل وبیخ است مثل کنبیح بر وزن قندیل کاحه از باب نصر یعنی جنك کرد
با او پس زیادتی کرد اورا ومصدر ان کاح می اید مثل کاوحه از باب مفاعله وکوحه از باب تفعیل واکاحه از باب
افعال وکاحه یعنی غوطه داد او را در اب یا در خاك وکوحه از باب تفعیل یعنی خار کرد اورا وباز کردانید
اورا وکاوحه از باب مفاعله یعنی دشنام داد اورا وکاوحه یعنی با او ان خواند اورا وتکاوحا از باب
تفاعل یعنی کوشیدند در بدی که میان ایشان بود وکاح روی کوه را میکویند که برابر این کر باشد مثل کیح
بکسر اول که ان نیز بی کوه است وجمع ان اکیاح بر وزن اقبال وکیوح بر وزن سر وری اید ومیکویند که
هو کواح مال بر وزن کتاب یعنی او برابر مال وپرستار اوست وما اکاحه از باب افعال یعنی نداد اورا الکیح
بتحریك درشت بودن وستبر بودن را میکویند واسنان کیح بکسر اول یعنی دندانهائی است درشت وستبر و
کیح اکیح بکسر اول را کیح بر وزن احمر یعنی درشتی است درشت تو مثل یوم ایوم وکفته می شود که ما
کاح فیه السیف وما اکاح از باب افعال یعنی کار کر نشد شمشیر در او مثل اینکه میکویند ما حاك وما
احاك واکاحه از باب افعال یعنی هلاك کرد اورا فصل اللام اللبح بتحریك دلیر بودن است ولبح مردی است که
مذکور است اسم او در حدیث ولبح بیرسال دار را میکویند لبح از باب منع والبح از باب افعال ولبح از باب تفعیل
یعنی سال دار شد ولباح بر وزن غراب جایکاهی است لبحه از باب منع یعنی زد تن وبدن یا روی اورا بسنك دیره

پس نشان کرد در او یا کور کرد او را ولح ببصره یعنی انداخت بچشم او را ولح جاریته یعنی جماع و نزدیکی کرد کنیزک
خود را ولح فلانا یعنی نگذاشت نزد فلان چیزی را مگر اینکه گرفت ولح بیده یعنی زد بدست او را ولح از باب فرح
یعنی کهنه شد و وصف از این لحیان بر وزن سکران می آید و در مونث لحیی بر وزن سکری است ورجل لاحج بر وزن
کامل ولحاح بر وزن غراب ولحج بر وزن همزه ولحج بر وزن کتف یعنی مردی است خردمند سخت وگفته میشود که هو
الحج شعرا منه بر وزن افعل یعنی افتاده تر است شعرا و بمعانی و مقصودها اللحج بضم اول چیزی است در دنه جاه
اللحج
و در دو خانه مثل مغاک و با باب و لحج بتحریک گوشت زیاد بودن در چشم است یا چشم است و گوره چشم است که
چرک و چرک دیده
ابرو و بینی است برا و الحف السؤال یعنی ستمیل و لجاجت کرد در خواستن والح السحاب یعنی همیشه شد باران
او والح الجمل یعنی کهکیه شد شتر و بجای خود ایستاد و نرفت والحت الناقه یعنی کهکیه شد شتر ماده والح المطی
یعنی مانده شد شتر سواری پس کند شد و درنگ کرد در رفتن والح القتب یعنی ریش کرد پالان پشت شتر را وان
پالان را ملحاح بر وزن مفتاح میگویند و تلحلحوا از باب دحرج یعنی زدوده و زایل گشتند از جای خود
مثل تلحلحوا از باب تفعلل و لحمت عینه از باب سمع یعنی چسبید چشم او بیبث و چرک و مکان لاح بتلحاء و
لحج بر وزن کتف و لحلح بر وزن جعفر یعنی جایی است تنگ وگفته میشود که هو ابن عمی لحا بفتح اول منصوب بر
حالیت و ابن عم لح مکسور بر صفتیت یعنی چسبیده است نسبا و عمی و میگویند که لحت القرابه بیننا لحا یعنی چسبیده
است نزدیکی میان ما چسبیدن نسب و نژاد پس که بوده باشد نزدیکی به نسب و باشد مردی از قبیله مثلا وگفته شود ابن
عم الکلاله و ابن عم کلالة و میگویند خبز لحلحه بر وزن فعلله یعنی نانی است خشک و ملحلح بر وزن مسلسل نهر
و بندگ را میگویند و لحوح بر وزن سرور مانند نان قطایف خرده میشود باشیر ساخته میشود در یمن
لدحه از باب منع یعنی زد او را بدست و بکف دست التلزح از باب تفعل دو شش دادن دهن تر است
التلزح
از خوردن نار ترش یا آلو یعنی برآب شدن دهن است از خوردن اینها لطحه از باب منع یعنی زد او را بکف دست یا
لطحه
زد زدن نرمی بر پشت او و لطحه یعنی زد او را بر زمین ولطح بفتح اول بمعنی آلوده کردنی است که وقتی که خشک شد
لفحه
تراشیده شد باقی نماند نشانی از او لفحه بالسیف از باب منع یعنی زد بشمشیر او را و لفحت النار بحرها یعنی سوزانید
آتش بگرمی خود و مصدر آن لفح بفتح اول ولفحان بر وزن رمضان می آید ولفاح بر وزن رمان گیاهی است معروف
که آن را در شنبویه میگویند شبیه و مانند است به بادنجان مترجم گوید که لفاح میوه گیاهی است مثل خربزه گرد
کوچکی است که بو نکهای زرد و سرخ و سبز خطها دارد و خوشبو میباشد وکسی نگفته است که گیاهی است بلکه بعضی گفته اند
چیزی است که میبویند و بعضی گفته اند که میوه است مثل خربزه کوچک و میوه یبروح را نیز لفاح میگویند لقحت الناقه
از باب سمع یعنی قبول کرد آبستن شدن را و مصدر آن لقح بفتح اول و لقح و لقاح بر وزن سحاب می آید پس آن شتر
لاقح بر وزن فاعل و لقوح بر وزن صبور است و جمع آن لواقح بر وزن فواعل و لقح بر وزن سکر و لقاح بر وزن
سحاب آنچه آبستن کرده میشود باد درخت خرما را و لقاح شکوفه یا اول باد نر درخت خرما است مترجم گوید که
شکوفه نر درخت خرما همانست که باد آبستن می شود درخت خرما پس ذکر او مکرر خواهد بود مگر اینکه گفته شود

که عطف تفسیری جمله ما یلقح به النخل است و این منافی اختصار است و ظاهر این است که چون در کتب لغت لقاح را
بعضی تفسیر بما تلقح به النخل و بعضی تفسیر به طلع الفحال کرده اند مصنف بگمان مغایرت هر دو را ذکر کرده و لقاح
حی و گروه و قبیله را میگویند که فرمان برداری نکرده اند پادشاهان را یا اینکه در جاهلیت نرسیده ایشان را اسیری
و برده کردن و لقاح بکسر اول شترها را میگویند با عیالهما واحد آن لقوح بر وزن صبور است و لقوح شتر شیرده
است یا اینکه وقتی که زائید تا دو ماه یا سه ماه لقوح میگویند و بعد از آن دیگر لقوح نمیگویند و اول لبون است
بعد از آن و لقاح بکسر اول جانها و نفسها را میگویند جمع لقحه بکسر اول است و از این است که عرب میگویند که ان
لی لقحه تخبرنی عن لقاح الناس یعنی مرا نفسی و جانی هست که خبر میدهد از جانهای مردم اگر دوست میدارم ایشان را
میدانم که ایشان هم دوست میدارند مرا و اگر دشمن دارم ایشان را میدانم که دشمن میدارند مرا و لقاح آب نر را
میگویند مترجم گوید که غلط کرده است مصنف که لقاح بکسر اول را آب نر نقل بلکه بفتح اول است چنانکه ابن اثیر
میگوید که اللقاح بالفتح ماء الفحل و همچنین ازهری میگوید که اللقاح ماء الفحل و اللقاح مصدر قولک
لقحت الناقه تلقح لقاحا و همچنین ابن عباد و صاحب شمس العلوم در فعال بفتح اول نقل کرده و مصنف نیز
پیش از این گفت که لقاح بر وزن سحاب ما یلقح به است و از آن نیز ظاهر میشود بواسطه اینکه ما یلقح در انسان
و سایر حیوانات آب نر است و در درخت خرما آن شکوفه و گردی است که از نر در درخت خرما بر ماده میزنند و ما
یلقح به را در این قسم بفتح و در دو قسم دیگر بکسر نقل کردن خالی از غرابتی نیست و لقحه بکسر و بفتح اول بمعنی لقوح
از شتر است و جمع آن لقح بکسر اول باسقاط هاء و لقاح بر وزن کتاب می آید و لقحه عقاب و کلاغ و وزن شیرده
را میگویند و لقح بتحریک آبستن شدن است مترجم گوید که در اول ترکیب مصنف لقح بتحریک که مصدر و بمعنی آبستن
شدن است ذکر کرد پس مکرر خواهد بود و لقح اسم آن حبه گرفته میشود از نر خرما است تا پنهان کرده شود در آن دیگر
و ملاقح بر وزن مساجد نرها را میگویند جمع ملقح بر وزن محسن و ملاقح مادهها را میگویند که در شکمهای ایشان
بچههای ایشان باشد جمع ملقحه بفتح قاف بر وزن مکرمه است و ملاقیح بر وزن مصابیح مادهها را میگویند
و ملاقیح نیز میگویند بچه در شکم ماده ها است از بچهها یا اینکه ملاقیح میگویند بچه در پشت شترهای ایشان
نر است از نطفه مترجم گوید که تردید مصنف بنا بر اختلافی است که کرده اند بعضی میگویند که بچه در شکم امهات
ملاقیح است و بچه در اصلاب آباء باشد از مضامین میگویند و بعضی بعکس این گفته اند و لهذا مصنف گفته که یا این
است و یا آن و ملاقیح جمع ملقوحه بر وزن مجوبه است و تلقحت الناقه از باب تفعل یعنی نمود شتر اینکه آبستن است
و نبود آبستن و تلقح زید علی یعنی گناه جست زید بر من بچیزی که گناه نکرده بودم و تلقح یداه یعنی اشاره کرد بدستها
در سخن گفتن و القاح درخت خرما از باب افعال و تلقیح آن از باب تفعیل آبستن کردن او است و میگویند که
القحت الریاح الشجر یعنی آبستن کرد و باد ها درختها را پس آن بادها را لواقح بر وزن فواعل و ملاقح بر وزن
مساجد اند و میگویند که حرب لاقح بر وزن کامل یعنی جنگی است آبستن کننده بر داستان و مثل میگویند وگفته
میشود استلقحت النخله از باب استفعال یعنی رسید هنگام آنکه آبستن کرده شود درخت خرما و میگویند

کہ رجل ملمّح بر وزن معظم یعنی مردیست ازموده شده و شقیح لقیح بر وزن امیر بیو و کردن شقیح است لکھن از باب منع
یعنی مشت زد او را یا اینکہ زدمان دمشت لمّح الیه از باب منع یعنی نکو دیت بر بودن نکاه با و مثل الحح از باب افتعال کہ
رمضان
از هم نکو دیتن بزیر چشم است ولمح البرق والنجم یعنی درخشید برق وستاره ومصدر این لمح بفتح اول ولمحان بر وزن
منکھا وتلماح بفتح اول بر وزن تکراد می اید ووصفان لامح بر وزن کامل ولموح بر وزن صبور ولمّاح بر
نگاه
وزن شداد می اید والمحه از باب افعال یعنی میکند کاری کہ او بزیر چشم میکند وکفته می شود کہ المحت المراة من وجهها
یعنی دست داد زن اینکہ نموده شود میکند این کار را زن صاحب حسن جمیله مینماید رو وجاهای خوب خود را
د
از برای دل ربائی پس پنهان میکند انها را ومیکویند کہ لا دینک لمحا باصرا بفتح اول یعنی هر اینه مینمایم ترا کار را اشکارا
وظاهر وملامح بر وزن مساجد بمعنی مشابه وماننده است میکویند کہ فلانی ملامحی از پدر دارد یعنی
شباهتها از او در این هست وملامح ایخہ ظاهر شود است از خوبیهای رو وبدیهای او جمع لمحه است میکویند
کہ فلانی لمحه از پدر دارد یعنی شباهتی از او در این هست وقیاس این بود کہ جمع لمحه لوامح بیاید اینکہ ملامح امده
خلاف ونادر است ولمّاح بر وزن رمّان چو غمهای تیز دل را میکویند والمحی بر وزن الملعی بشد یاء کسی است
کہ بزیر چشم بسیار نکاه میکند والتمح بصره بر بناء مجهول از باب افتعال یعنی برده شد چشم او اللوح بفتح اول
هر پهنا داری است کہ از چوب باشد مثل تخته وانا استخوان باشد مثل شانه وکتف وغیران از مس واهن وجمع
ان الواح بر وزن اقوال می اید والاویح بر وزن اقاویل جمع جمع است ولوح شانه را هم میکویند وقتی کہ نوشته
شده باشد برو ولوح هوا وفضا میان زمین واسمان است ولوح بضم اول در معنی هوا بهتر است ولوح بمعنی دیدن
است مثل لمحه ولوح تشنه شدن است مثل لوح بضم اول ولواح بر وزن غراب ولووح بر وزن سرود ومثل
لوحان بر وزن رمضان ومثل التیاح از باب افتعال والاح از باب افعال یعنی ظاهر شد والاح البرق یعنی درخشید
برق مثل لاح از باب نصر والاح سهیل یعنی درخشید سهیل والاح الرجل یعنی ترسید مرد وحذر کرد والاح لسیفه
یعنی روشن کرد شمشیر را مثل لوح به از باب تفعیل والاح فلانا یعنی هلاک کرد فلان را وملواح بر وزن مفتاح بمعنی
دراز وبمعنی لاغر میان وبمعنی زن است کہ شتاب کننده باشد لاغری او وملواح کسی است کہ بزود لاغر باشد تختهای بدن
او وملواح جغد است بسته میشود پای او تا شکار کرده شود باو باز وسایر پرندکان شکاری وملواح زود تشنه
شونده است مثل ملواح مترجم کوید کہ غلط کرده است مصنف در لفظ ملواح بواسطه انکہ معانی کہ مذکور شد از برای
ملواح بود پس عبارت چنین خواهد بود کہ ملواح زود تشنه شونده است مثل ملواح وصواب این است کہ مثل ملوح بکوید
هم چنانکہ ابن عباد کفته کہ الملواح والملوح العظیم الالواح وهو ایضا الطویل وکذلک فی السریع العطش ومیکویند کہ
ابل لوحیا بر وزن سکری یعنی شتران تشنه ولاحه العطش والسفر یعنی کہ دانید تشنکی وسفر رنک وروی او را
مثل لوحه از باب تفعیل والواح از نیزاق واسباب والات جنک انچه زیت کہ مید درخشد مثل شمشیر ونیزه وخود و
نیزان وملوح بر وزن معظم اسم شمشیر واسم کسی است ولحته یعنی دیدم او را واستلاح از باب استفعال یعنی نیک
نکو دیت ولوح الصبی بصیغه امر از باب تفعیل یعنی قوت وخورد از بده بکودک بقدر انچه نکاه دارد او را وملتاح به

بناء فاعل از باب افتعال بمعنی ازحال خود کردیده است ولیاح بر وزن سحاب وبر وزن کتاب بالملاله میکویند وکور
وکاو کوهی است واسم شمشیر حمزه رضی الله عنه است ولیاح سفید از هر چیز است یا اینکہ میکویند ابیض لیاح یعنی سفید
سفید است ولوحه از باب تفعیل یعنی کہ هر کرد او را ولوح الشیب یعنی سفید کرد پیری موی او را فصل المیم
متح الماء از باب منع یعنی کشید ابرا ومتحه یعنی انکند او را ومتحه یعنی کند او را از بیخ ومتحه یعنی برید او را ومتحه یعنی
زد او را ومتح بها ای بالاست یعنی کوزید ومتح بسلحه یعنی انداخت سرکین را ومتح الجراد یعنی در زمین فرو برد ملخ
باب
از برای تخم کردن مثل متح از بر اینہ تفعیل وامتح از باب افعال ومتح النهار یعنی بلند شد روز ومیکویند کہ بئر متوح
بر وزن صبور یعنی چاهیست کہ کشیده میشود اب از او بدستها بر چرخ وعقبه متوح یعنی نوبه ای ابیست ومیکویند
کہ لیل متاح بر وزن شداد یعنی شبی است دراز ومیکویند کہ الفرس متاح یعنی اسپی است کشنده وامتتحه از باب
افتعال یعنی بر کندم ف او را ومیکویند کہ الابل تمتّح فی سیرها از باب تفعل یعنی شتر پا ومیزند بدستهای خود مجح
از باب منع یعنی سرکشی وتکبر کرد مثل تمجح از باب تفعل وانکس را مجاح بر وزن شدادی کویند ومجاح بر وزن کتاب
اسم اسپی است ومجحت بزکره از باب فرح یعنی شاد شدم بیاد کردن او المحّ بفتح اول جامه کهنه را میکویند ومحّ
محّ یمحّ از باب نصر ویمحّ از باب ضرب یعنی کهنه شد جامه ومصدر ان مح بفتح اول ومح بتحریک ومحوح بر وزن سرود
می اید ومح بضم اول خالص وبی امیخته هر چیز را میکویند ومح زرده تخم مرغ است مثل محّه بزیادتی ها ویا الجحه در تخم
هست ان سفیده وزردی هم دارد میکویند ومحاح بر وزن غراب بمعنی کہ سنکی است ومحاح بر وزن شداد دروغ
کوی را میکویند یا محاح کسی است کہ خشنود میکند ترا بکفتهٔ خود وکردنی ندارد ومحاح بر وزن سحاب از زمین
انست کہ کیاه شود کم داشته باشد ومحمح بر وزن جعفر ومحماح بر وزن سلسال مرد سبک تنک بخیل ناکس است
وامح بر وزن احمد فربه را میکویند ومحمح فلانا از باب دحرج یعنی صاف وخالص کرد دوستی فلان را وتمحمح از باب
تفعلل بمعنی تبجح است یعنی دست یافت در ایستادن در انجا وتمحمحت المراة یعنی نزدیک شد زاییدن زن ومحاح
مبنی بر کسره کلمه ایست کہ خبر میدهد از نیست شدن چیزی مدحه از باب منع یعنی نیک ستود او را مثل مدحه از باب تفعیل
وامتدحه از باب افتعال وتمدحه از باب تفعل مدیح بر وزن امیر ومدحه بکسر اول وامدوحه بر وزن اعجوبه ان
چیزیست کہ ستوده می شود باو وجمع ان مدایح بر وزن مساجد وامادیح بر وزن اعاجیب می اید ومدیح بر وزن
محمد یعنی بسیار ستوده شده وتمدح از باب تفعل یعنی بر خود میبندد ستودن او را ومیستاید وتمدح یعنی ستایش کرد
خود را بانچه نیست نزد او وتمدحت الارض والخاصرة یعنی فراخ شد زمین وتهیکاه مثل امتدحت از باب افتعال
وامدحت از باب مذکور وقلب با بمیم مثل ادکرت بقلب تا بدال وغلط کرده است جوهری در کفته خود کہ
امدحت از باب افعلال لغتی است در اندحت مترجم کوید کہ این بحث نیز از صغانیست درانجا کہ کفته کہ قول
امدح بطنه لغة فی اندح تحریف والصواب امدح مثل ادکر ذکره ابن درید مترجم کوید کہ ندح در لغت بمعنی
فراخ شدن است وامدح اند حاح از باب افعلال بمعنی اتساع شکم از ندح قیاسی است کہ پوشیده نماند
وکلام جوهری این است کہ امدح مثل احمر لغتی است در اندح کہ بمعنی اتساع است واینکہ امدح از باب افتعال نیز

المسنح

امده باشد واو نقل نکرده باشد سبب بحث بر او نمیشود چه بسیار از الفاظ و معانی است که جوهری ذکر آن نکرده و هم چنین کلامٌ اندح که بعد از این خواهد امد انشاء الله تعالی المدح بتحریک عسل کلنار درخت انار است مترجم گوید که آن درختی است از انار که میوه ندارد و گلی میکند که از آن گلنار میگویند و معرب آن جلنار و در گل آن شیره هم می‌باشد که او را مصنف عسل گفته و بجاء معجم نیز هست ومذح بمعنی بهم سودن رانها است یا سوختن بغلهای ران و درکناره سرین و شکافتن خصیه است از سودن چیزی باو و امذح بر وزن احمر بمعنی کندیده است گفته می‌شود که ما امذح ریحه یعنی چه چیز کنده کرده است بوی او را و تمذحه از باب تفعل یعنی میکند عسل گلنار و تمذح

مرح

خاصرتاه یعنی اماس کرد هر دو کاهای او از سیرابی مرح از باب فرح یعنی ذنه کردن و مغرور و خود رای شد و مرح یعنی سرکشته و دهشت زده و ناسپاس شد و مرح یعنی خوشحال شد و مرح یعنی بسیار شد و مرح یعنی برخود نازید و اسم از این مراح بر وزن کتاب می‌اید و آن کس را مرح بر وزن کتف و مریح بر وزن سکین می‌اید و جمع آن مرحی بر وزن سکری و مراحی بر وزن سکاری و مرحیین بکسر اول و شدراء بر جمع سالم می‌اید و گفته میشود که قوس مموح بر وزن صبر و ممراح بر وزن مفتاح و مروح بر وزن صبور یعنی اسبی است بنشاط و امرحه الکلاء از باب افعال یعنی بنشاط اورد اسب را گیاه خوردن آن و مرحان بر وزن رمضان شاد شدن و سخت روان شدن اب چشم و تباه شدن آنست میگویند که مرحت العین از باب فرح و گفته می‌شود که قوس مروح بر وزن صبور یعنی کمانی است که شاد می‌شوند بیننده کان او از برای خوبی او یا اینکه گویا که در آن کمان شادی از برای خوب فرستادن تیر است و ممراح بر وزن مفتاح از زمین زود رویندهٔ گیاه را میگویند و ممراح از چشم بسیار اشک کننده است ومرحی بفتح اول کلمه تحسین است در خوب انداختن تیر چنانکه برحی برخلاف آنست و گذشت در برح و مرحی اسم شتر ماده هم هست و تمریح از باب تفعیل پاک کردن خراک است مثل گندم و جو از خاک بجاروبها و تمریح چرب کردن پوست است و پر کردن خیک و توشهٔ دان تا نه است از اب تا اینکه بر ود چشمهای آن خیک یعنی بسته شود چشمها و سوراخ درزهای او و تمریح بمعنی کردن بسوی جایگاه حرب و جنگ است و گفته شده است این تمریح از لفظ مرحی که جایگاه حرب است نه از اشتقاق بواسطه اینکه میم مرحی زایدست و اصل آن رحی است و میم تمریح اصلی است و اشتقاق از آن نمیتواند شد و این از قبیل اخذ کردن تمسکن است از مسکین و مرحیا بتحریک و شدیاء و قصر اخراز برای بنی امان مثل مرحی بر وزن سکری است و مرحیا اسم جایگاه است و میگویند که کوه ململح بر وزن معظم یعنی ناکی است میوه دهنده تا تاکی است برجفته و چوب بندی کرده شده و میح بر وزن ریح پناه و قلعه ایست در مدینه از بنی قینقاع و مراح بر وزن کتاب سرد ره کوه است

مرخ

که نکاه میکند بعضی از آن بعضی و مرخه بکسر اول ابنار از مویز و غیر آنست مزح از باب منع یعنی لاغی و خوش طبعی و ظرافت کرد و مصدر آن مزح بفتح اول و مزاحه بضم اول و مزاح باسقاط ها می‌اید یا اینکه مزاح و مزاحه هر دو اسمند و مصدر نیستند ممازحه از باب مفاعله یعنی ظرافت و لاغی کرد با او و مصدر آن ممازحه و مزاح هم می‌اید و تمازحا از باب تفاعل یعنی با یکدیگر لاغی و ظرافت کردند و امزاح از باب افعال برجفتن و چوب بندی کردن

نازك

۲۶۱

نازك است و مزح العنب تمزیحا از باب تفعیل یعنی رنگین شد انگور و مزح الکرم یعنی میوه داد درخت انگور و تا اینکه صواب مزج بجیم است و مزح بفتح اول خوشه را میگویند المسح بفتح اول از باب منع کشیدن دست است بر چیزی روان و دست مالیدن بر آن یا مالیدن دست است بچیزی که الوده باشد از برای بردن آن الودگی مثل تمسیح از باب تفعیل و تمسح از باب تفعل و مسح گفتن خوبی است از کسی که میفریبد ترا بان گفته مثل تمسیح از باب تفعیل و مسح بمعنی شانه و بمعنی بریدن و بمعنی افریدن خدای چیزی را مبارک یا ملعون و این از اضداد است مترجم گوید که صواب این است که مصنف تردید نماید بواسطه آنکه با وجود تردید ضدیت متحقق نمیشود و بطریقی که ازهری و غیر او گفته اند ذکر نماید گفته است ازهری یقال مسحه الله ای خلقه خلقا حسنا مبارکا و مسحه الله ای خلقه قبیحا ملعونا و مسح بمعنی دروغ گفتن است مثل تمساح بفتح اول بر وزن تذکار و مسح بمعنی زدن و بمعنی جماع و نزدیکی کردن و بمعنی کم کردن و پیمودن است مثل مساحت بکسر اول و مسح نحر شتر است تمام روز و مسح دمانیدن و پشت ریش کردن ملاغ کردن شتر است مثل تمسیح از باب تفعیل و مسح بکسر اول پلاس است مترجم گوید که پلاس معرب پلاس پلاس بی فارسی است و آن جامه ایست از پشم درشت مثل جاجیم که درویشان و رهبانان میپوشند و مسح بمعنی راه راست و جمع آن مسوح بر وزن سرود می‌اید و مسح بتحریک سوختن درون رانها است از برای درشتی جامه و مسح بهم سودن گوشت درون ران است بیکدیگر و وصف از این در مرد امسح بر وزن احمد و در زن مسحاء بر وزن حمراء می‌اید و مسیح بر وزن امیر عیسی علیه السلم است از برای برکت و فزونی او و ذکر کرده ام در اشتقاق مسیح پنجاه گفته در شرحی که نوشته ام بمشارق الانوار و غیر آن و مسیح دجال را میگویند بواسطهٔ شوم و بد بودن او یا اینکه اسم دجال مسیح بر وزن سکین است و مسیح پارهٔ از نقره است و مسیح عرق و خوی را میگویند و مسیح بمعنی دوست و بمعنی درم سادهٔ بی سکه است و مسیح بمعنی مالیده شده بمثل روغن و بمعنی مالیده شده ببرکت و نیکوئی است و مسیح بمعنی بسیار رونده و حرکت کننده در زمین است مثل مسیح بر وزن سکین و مسیح بسیار جماع کننده است مثل ماسح بر وزن کامل و مسیح بمعنی مالیده روی و بمعنی دستار در دشت و بمعنی دروغ گوی است مثل ماسح بر وزن کامل و ممسح بر وزن منبر و مثل تمسح بکسر اول و مسحاء بر وزن حمراء زمینی است که هموار که سنگریزهای کوچک داشته باشد و مسحاء زمین سرخ است مترجم گوید که مصنف غلط کرده است که مسحاء را زمین سرخ گفته بلکه مسحاء زن سرخ را میگویند چنانکه جوهری گفته که المسحاء المراة الرسحاء و چنانکه ازهری گفته که رجل امسح و امراة رسحاء ای الرسحاء و هم چنین ابن اثیر در حدیث لعان بطریق ازهری گفته و مسحاء زمین سرخ رنگ را میگویند مسحاء زنی است که کف پایش اخمص نباشد و اخمص آنست که میان کف پا بزمین نرسد پس مسحاء زنی است که میان کف پای او بزمین چسبیده باشد و مسحاء زنی است که از برای پستانهای او حجمی و ضخامتی نباشد و مسحاء زنی است که یک چشم او کور باشد و مسحاء زنی است که چشمش نمکین و خوش نباشد مترجم گوید که بخقاء زن یکچشم کور است تفاوتی که دارد این است که کوری آن زشت نیست پس بخقاء صفتی است از برای عوراء و صواب نبودن واو است چنانکه صغانی و ازهری گفته اند صغانی میگوید المسحاء العوراء البخقاء التی لا

بخقاء

تکون عینها ملوزة وانهری میکوید کرالامسح الاعور الاعمق لایکون عینه ملوزة ومسحا فنی است دروغ کوینده
وتماسحا بصیغهٔ تثنیه از باب تفاعل یعنی دوستی کردند ان دو مرد بایکدیکر یا تماسحا یعنی بایکدیکر بیع کردند ان
دو مرد پس دست بر دست زدند از برای تحقق بیع وماسحا بصیغهٔ تثنیه از باب مفاعله یعنی نرمی کردند ان دو با
یکدیکر و دلهای ایشان صاف نبود وتمسح بر وزن درهم مرد زشت خوی بد صورت مهیب پلید را میکویند
وتمسح بمعنی چوب زبان است وتمساح بکسر اول از دریه ایست مثل کشف کنده کر میباشد در رود نیل مصر وان را
بفارسی نهنگ میکویند ودر نهر مهران نیز میباشد ومسیحه بر وزن سفینه کیسوی را میکویند وبمعنی کمان نیز
امده وجمع ان مسایح بر وزن مساجد می اید ومسیحه دو خانه ایست نزدیک بطهران وکفته می شود کر علیه مسحة
من جمال ای اثر هزال بفتح اول یعنی بر او چیزی از حسن یا از لاغری هست ومسوح بر وزن سرود دهن بر روی
وضیق است ومل ماسح بر وزن کامل جایکاهی است بقنسرین وامتسح السیف از باب افتعال یعنی کشید شمشیر را
وامسوح بضم اول هر چوب درازی است در کشتی ومیکویند که هو یتمسح به بر بنای مجهول از باب تفعل یعنی او کسی
است کر افزونی وبرکت جسته می شود باو از برای فضل وافزونی او وکفته می شود کر یتمسح از باب تفعل بر بنای معلوم
یعنی چیزی با فلان نیست کویا کر میمالد از شمهای خود را المتمسح بترتیب بهم سودن کوشت میان رانها ست یا مشح
سوختن دران ران ها است از برای درشتی جامه وامشحت السنة از باب افعال یعنی خشک کشت سال وپشوار المخ
شد وامشح السماء یعنی باز شد از اسمان ابر مصح از باب منع یعنی رفت وبریده شد ومصدر ان مصوح
بر وزن سرود می اید ومصح الندی یعنی استوار شدیم در زمین واین از اضداد است ومصحت اشاعر
الفرس یعنی استوار شد بیخ موی ما کرد اکرد سم اسب ومحفوظ شد از کنده شدن ومصح الثوب یعنی کهنه شد
جامه ومصح النبات یعنی کر دید ورنگ شکوفه کیاه ومصح الظل یعنی کوتاه شد سایه ومصح بالشیء یعنی برد مصح
ان چیز را ومصح لبن الناقة یعنی رفت شیر شتر وسیری شد ومصح الله مرضک یعنی برد خدا بیماری ترا
مثل مصحه از باب تفعیل وامصح بر وزن احمد سایه کم تنک را میکویند وقد مصح از باب فرح یعنی بتحقیق کر
سایه کم وتنک ومصاحات بر وزن قرابات پوستهای بچهای شتر کر پر کرده می شود میان ان پس افکنده می شود
از برای شتر تا اینکه کمان میکند کر بچه اوست مضح عرضه از باب منع یعنی نکوهید وعیب کرد ناموس او را مثل
امضح از باب افعال ومضح عنه یعنی باز داشت ودفع کرد از او ومضحت الابل یعنی پراکنده شد شتر ومضحت مضح
المضادة یعنی توشه دان ومشک اب خوی وعرق کرد ومضح الشمس یعنی پراکنده شد شعاع وتابش افتاب المضوح
بر وزن مقعد ومضرحی چرغ را میکویند مطحه از باب منع یعنی بدست زد او را ومطح المرأة یعنی جماع کرد
زن را وامطح الوادی از باب افتعال یعنی بلند شد رود خانه وبسیار شد اب او الملح بکسر اول معروف است و مطحه
ان را بفارسی نمک میکویند وکاهی مذکر هم می اید وملح بمعنی شیر خوارکی وبمعنی دانا شدن است وملح دانایان را
نیز میکویند وملح بمعنی نمکین وشیرین شدن است وملح بمعنی بیه وبمعنی فربهی است مثل تملح از باب تفعل و
تملیح از باب تفعیل وملح بمعنی ازدم وحرمت واخذ حرام باشد کنا نشتن اوست وملح بمعنی زینهار داون است مثل ملح

ملحه بکسر او وملح اب شور ضد اب خوش وشیرین است مثل ملیح بر وزن امیر واملح از باب افعال یعنی وارد اب شور شد
وجمع ملح ملحه بر وزن عنبه وملاح بر وزن کتاب واملاح بر وزن افعال وملح بر وزن عنب می اید ملح از باب کرم
وملح از باب منع واز باب نصر یعنی شور شد اب ومصدر ان ملوحت بر وزن سخونت وملح بفتح اول وملاحت بر وزن صباحت
می اید مترجم کوید کر مصنف غلط کرده کر مصدر شور شدن اب را از باب کرم ملاحت نقل کرده بلکه مصدر ان باب
بمعنی شور شدن اب ملوحت می اید بلی ملاحت مصدر ملح از باب کرم وقتی کر اشتقاق آن از ملح بمعنی حسن وخوبی
باشد ومصنف در اینجا ذکر نکرده ودر شور شدن اب کفته وخطا کرده وملح حسن وخوبی است ملح از باب کرم
ملاحة یعنی نمکین وشیرین شد ووصف از این ملیح بر وزن امیر وملاح بر وزن غراب وملاح بر وزن رمان می اید
وجمع ان ملاح بر وزن رجال واملاح بر وزن افعال وملاحون بتخفیف لام وملاحون بتشدید می اید وملحه
از باب منع یعنی غیبت کرد او را وملح الطایر یعنی بسیار شد زودی بر واز از پرنده ببالهای خود وملح الشاة یعنی
باک ونمکسود کرد کوسفند را از برای بریان وغیران وملح الولد یعنی شیر داد بچه را وملح السمک والقدر یعنی
افکند باندازه در ماهی ودیک نمک مثل ملح از باب ضرب وملح الماشیة یعنی خورانید چارپای شوره وملح
بتحریک ورم واماسی است در پی پای اسب وملح جایکاه است واملح الماء از باب افعال یعنی کشت اب شور وبود
شیرین وخوش واملح الابل یعنی اشامانید شتر را از ان اب شور واملح القدر یعنی بسیار کرد نمک دیک را
هم مثل ملح از باب تفعیل وملاحه بشد لام بر وزن شداده جای رویدن نمک ونمک زار است مثل الملحه بر وزن
مرحله وملاح بر وزن شداد فروشنده وملاح صاحب نمک زار است مثل متملح بر بناء فاعل از باب تفعیل و
ملاح کشتیبان ونکر دارنده نهر است از برای اصلاح کردن دهن نهر وکردن وکار او را ملاحه بکسر اول میکویند
وملاحیه بفتح اول وشدیاء وملاح بر وزن رمان کیاهی است وملاح بر وزن کتاب بادی است کر روان میشود
با کشتی وملاح توبره را میکویند وملاح بن نیزه است وبمعنی پرده نیز هست وملاح وزیدن باد جنوب است در عقب
باد شمال وملاح سر شدن رضیع است در وقت فرو امدن باران وملاح مصدر باب مفاعله وبمعنی مراضعه
است کر بچه را بدایه دادن است وهم چنین ملاح معالجه کردن فرج شتر است وملاح ابهمای شوره است مترجم
کوید کر سابق براین مصنف ملاح را در جمع اب شور نقل کرد دیکر کفتن او در اینجا مکرر خواهد بود وملاحی
بضم اول وتخفیف یاء مثل غرابی وکاه تشدید داده می شود یاء انکور سفید درازی است وملاحی نوعی از انجیر است
وملاحی از درخت اراک انجیر در او سفیدی وسرخی وسفیدی مایل بسیاهی باشد است وملحه بفتح اول میان
دریا است وملحه بضم اول العیاکه بمعنی ترس وسهابت وارزندی است وملحه واحد ملح بر وزن ظفر است یعنی نمکین از بدر زفرانست
حرها وملحه بیاضی وسفیدی است کر امیخته است او را سیاهی مثل ملح بتحریک کفته می شود کر کبش املح بر وزن احمد
یعنی قوچی است کر امیخته سفیدی او بسیاهی ودر ماده میکویند کر نعجة ملحاء بر وزن حمراء وقد املح اطحاحا
از باب افعلال یعنی سفید امیخته بسیاه شد وملحه سخت تر انکبودی است وملحه بکسر اول اسم شاعری است و
ملحان بر وزن رضوان اسم ماه جمادی الاخر وکانون ثانی است وملحان دوستائی است در یمن وکوهی

است در دیار بنی سلیم وملحاء بر وزن حمراء درختی است که برگ او درعقبه باشد وملحاء گوشت پشت مازوست
از میان دوشانه تا سرین وکفل وملحاء لشکر بزرگ را میگویند وملحاء لشکری بوده است از برای المنذر و
ملحاء دودخانه ایست در یمامه وکفته ایشان که ملحه علی رکبتیه یعنی نمک او تا زانو است واین کنایه از انست که وفا ندارد
یعنی تا با کسی زانو بزانو نشسته است مهربانست همین که برخواست ورفت دیگر همه را فراموش میکند یا اینکه ملحه علی
رکبته یعنی فربهی او بر زانوی اوست واین کنایه از انست که فربهست بواسطه انکه هرگاه فربهی ام بر زانوی که گوشت
نمیدارد باشد سایر اعضا بطریق اولی فربه خواهد بود یا اینکه نمک او بر زانوی اوست کنایه از تندی اوست در
خشم یعنی زود از جا بر می اید پس گویا نمک بر زانوی اوست که نمیتواند بجای خود بود وسمك ملیح بر وزن ناصر
ومملوح بر وزن منصور یعنی ماهی است نمک سود شده وکفته میشود که قلیب ملیح بر وزن امیر یعنی چاهی است
که اب او شور است مترجم کوید که سابق براین مصنف کفت ملح از اب ضد عذب وشیرین است یعنی شور است مثل
ملیح پس مکرر خواهد بود بواسطه انکه منظور در اینجا این است چاه ملیحی است یعنی اب شور است پس ملیح بمعنی اب
شور است واین خود در سابق گذشت که ملیح اب شور را میکویند واستملحه از باب استفعال یعنی شمرد او را نمکین
وشیرین وذات الملح جایگاهی است وقصر الملح نزدیک خوارزمی است وملیح بر وزن زبیر دهی است در دهات
وطایفه ومی است از خزاعه وامیلح بضم اول وفتح میم ابی است از برای بنی ربیعه الجوع وجایگاهی است وملوحه
بفتح اول وتشدید لام بر وزن سفوده ده بزرگی است در حلب وملیحه بر وزن جهینه جایگاهی است وکفته می شود
که بینهما ملح وملحه بکسر هر دو یعنی میان این دو تا حرمت وادرم زینهار و عهد وقسم است مترجم کوید
که این معنی سابق براین کذشت در اینجا که کفت که الملح الحرمة والذمام کالملحه پس مکرر خواهد بود واملح از باب
افعال یعنی امیخت دروغ را بحق وراست واصلاح بر وزن افعال جایگاهی است وملح تملیحا از باب تفعیل یعنی امد شاعر
بشعر ملیح نمکینی وملحت الجزور یعنی فربه شد شتر کشتنی اندکی وکفته می شود که ما امیلحه تصغیر ما املحه یعنی چه چیز نمکین
کرد او وتصغیر نیامده از فعل مکر این وما احیسنه که تصغیر ما احسنه است یعنی چه چیز خوب کرد او را ومالحه از
باب مفاعله بیکدیکر اعتماد کردن ووکیل نمودن است ومالحه بمعنی شیر خوردن است والملحان بصیغه تثنیه وکسر
اول از دو خانهای قبلیه منحه از باب منع واز باب ضرب یعنی داد او را واسم از این منحه بکسر اول می
اید که دهش باشد ومنح الناقه یعنی کرد از برای او بهره شتر وشیر وبچه او را وان شتر را که بهره وشیر وبچه او را بخشیده
وبدیگری داده منحه بکسر اول ومنیحه بر وزن سفینه می کویند واستمنحه از باب استفعال یعنی طلب بخشش ودادن
او کرد ومنیح بر وزن امیر تیری هست از تیرهای قمار که بهره ونصیبی ندارد مترجم کوید که چهار تیر است که نصیب ندارد
وداخل تیرهای قمار می کنند از برای دفع تهمت اینکه در دست کرفتن وقتی که کم باشد میشناسد کدام نصیب دارد
دارد واسم ان چهار تیر مصدر ومضعف ومنیح وسفیح است ومنیح تیری است از تیرهای قمار که خاطر جمع
داشته شده است بفیروزی ان بر عاریه کرده می شود از برای تیمن بفیروزی وان تیرهای که قمار باو می کنند نیست یا تیری
است از تیرهای قمار واز برای او بخشی وحصه هست ومنیح اسم اسبی است ومنیحه بزیادتی هاء هم اسم اسبی است

منحه

وامنحه

وامنحت الناقه از باب افعال یعنی نزدیک شد زاییدن شتر وان شتر را ممنح بر وزن محسن میکویند وممانح بر بناء
فاعل از باب مفاعله شتری است که باقی میماند شیر بعد از رفتن شیرهای شتران وممانح از بادها انست که بریده
نمیشود وامتنح از باب افتعال یعنی کرفت بخشش را وامتنح مالا بر بناء مجهول از باب مذکور یعنی روزی داده شد
مال او را وتمنحت المال از باب تفعل یعنی خورانیدم مر مال را بدیکری واز این است حدیث وخبر ام زرع که اکل
واتمنح یعنی میخورم ومیخورانم ومانحنا العین از باب مفاعله یعنی پیوسته است اشک چشم المیح بفتح اول قسم خوب
ونیکوئی از رفتار است وانرا خرامیدن میکویند مثل میحوحه بر وزن صیروره ومیح رفتار اردک را میکویند ومیح
فرو شدن بچاه وپر کردن دلو بجهة کمی اب چاه است ومیح بمعنی سود ومنفعت است ومیح بمعنی مسواک کردن وبمعنی
مسواک وبمعنی بیرون اوردن اب دهن است بمسواک ومیح بمعنی خواهش کردن وبمعنی عطا دادن است مثل امتیاح
از باب افتعال ومیاحه بکسر اول وفعل ان در همه این معانی ماح یمیح از باب ضرب می اید ومایحه از باب مفاعلة
یعنی امیخت بیکدیکر وماحه بمعنی ساحت است که میان سرای باشد وماح زردی تخم مرغ یا سفیدی او را میکویند
ومیح بکسر اول خرمائی است که خسته او بسته باشد وتمیح از باب تفعل بتختر وتکبر کردن است ومیاح بر وزن فیاض
اسم اسبی است وتمایح از باب تفاعل یعنی میل کرد بهر طرف وکفته می شود که استمحته از باب استفعال یعنی خواستم بخشش
او را یا اینکه خواستم از او شفاعت کردن او را از برای غیر مترجم کوید که تردید صورتی ندارد بواسطه انکه استماح
هر دو معنی مذکور امده وصواب وسالته ان یشفع لی است نه او سالته ومایح اسم اسبی است وکفته می شود
که امتاحت الشمس وقری البعیر یعنی بیرون اورد افتاب عرق را از کردن شتر فصل النون نبح الکلب و
الظبی والتیس والحیه از باب منع واز باب ضرب یعنی بانک وفریاد کرد سک واهو وبز نر ومار ومصدر ان
نبح بفتح اول ونبیح بر وزن امیر ونباح بر وزن غراب ونباح بر وزن کتاب وتنباح بر وزن تکرار بفتح اول می اید
وانبحته از باب افعال یعنی بفریاد اوردم مر او را وهم چنین استنبحته از باب استفعال ونبوح بر وزن سرود
وفریاد ان کروه وصداهای سکهای ایشان است ونبوح کروه وجماعت بسیار را میکویند ونباح اسم پدر عامر مؤذن
امیر المومنین علی بن ابی طالب علیه السلم است ونبحت فریاد کننده ونباح استخوانهای جانوری است دریائی که
میتراشند کوچک وسفید ودر مکه بسیار میباشد وکرده میشود در قلادهها وکردن بندها و واحد ان نباحه
بزیادتی هاء است ونباح بر وزن رمان هدهد بسیار صدا ودر کلو جنباننده است ونباح بر وزن صدای شیرها
است ونبحاء بر وزن حمراء اهوی ماده فریاد کننده ونباح بر وزن غراب [illegible] در دشتی است از شهر [illegible] نزدیک
یمن النتح بالفتح اول خوی وعرق است ونتح تراویدن وبیرون امدن خوی از پوست را نیز میکویند مثل نتوح بر
وزن سرود وتراویدن چربی است از خیک روغن وتراویدن نم است از خاک نم دار نتح هو از باب ضرب یعنی
تراوید خوی ونتح الحر یعنی بیرون اورد کرما خوی را ونتوح بر وزن سرود صمغهای درختهاست ومنتح
بکسر اول بر وزن مکنسه است ودبر ومقعد را میکویند وانتاح بیت از برای او معنی وغلط کرده است جوهری
در اینجا سه غلط اول اینکه ترکیب نتح صحیح است وحرف علم ندارد دوم بیت انتیاح را دخلی در ان بواسطه انکه حرف

فصل النون

نبح

النتح

النجاح

است ودویم اینکه انتیاح معنی ندارد وسیم اینکه روایت درخری که استشهاد آورده در قشاء تمتاح اللعام المزبدا

تمتاح بمیم است نه بنون یعنی انداخت کف را مترجم کوید که این بحث نیز از صغانی است که در تکمله بر جوهری در اینجا که

کفته که قول الجوهری والانتیاح مثل النتح واستشهاده علیه فیه ثلثة اغلاط تا آخر اینجا مصنف کفته وینتوح بر وزن

یعسوب پوینده است النجاح بر وزن سحاب ونجح بضم اول فیروزی بچیزی است نجحت الحاجة از باب منع یعنی

بر آمد حاجت وبیان او مثل انجحت الحاجة از باب افعال وانجحها الله یعنی بر آورد خدای حاجت را وانجح زید

از باب افعال یعنی شد زید صاحب فیروزی وانکس را منجح بر وزن محسن یعنی فیروزی یابنده میکویند وجمع آن

مناجح بر وزن مساجد ومناجیح بر وزن مصابیح می آید وتنجح الحاجة واستنجحها از باب استفعال یعنی خواست

روا کردن حاجت را ونجیح بر وزن امیر درست از اعتقاد ورای است ونجیح بمعنی فیروزی یابنده از

مردم وبمعنی سخت از رفتن است مثل ناجح بر وزن کامل ونجح امره یعنی سهل وآسان شد کار او پس آنکس

ناجح بر وزن فاعل است وتناجحت احلامه از باب تفاعل یعنی پی در پی شد خوابها براستی ونجاحة بر وزن

سحابه شکیبائی است میکویند که نفس نجیحة بر وزن سفینه یعنی جانی است شکیبا وانجح بك از باب افعال یعنی

فیروزی یافت وغالب بتو پس هرکاه تو فیروزی یابی کفته می شود که انجحت یعنی غالب شدی تو باو نخ نخ از باب

ضرب یعنی رفت وآمد کرد آواز در در شکم ودرون ومصدر آن نخیخ بر وزن امیر می آید مثل نخنخ از باب

دحرج وتنخنخ از باب تدحرج یعنی خفید وسرفه کرد وتود دردکلو ودرون او ونخ الجمل ینخه از باب نصر یعنی

بر انکیخت شتر را وتنخنخه از باب دحرج یعنی باز کرد اند سایل را بو کرد اینان زشتی ونخاخه بر وزن سحابه شکیبائی

وبمعنی بخشندکی وجوانمردی وبمعنی زفتی وبخل است واین از اضداد است ونخاخة بر وزن فعالله بخیلان و

زفتان را میکویند وشیحة نخیخ بر وزن امیر اتباع وپیرو کردن است شحیح را وکفته می شود که ما انا بنخیخ النفس

عن کذا بر وزن فعل بفتح هر دو نون یعنی من بآن دل نیستم از او النتح بفتح اول ونتح بضم اول بمعنی بسیار شدن

وبمعنی فراخ شدن است ونتح بمعنی فراخ وکشاد از زمین است مثل نتحه بزیادتی هاء ونتحه بضم اول ومندوحه بر وزن

مرغوبه ومنتدح بصیغه اسم مکان از باب افتعال است یعنی جای فراخ وندح دو برو وبلند از کوه است

وجمع آن انداح بر وزن اصحاب می آید وندح بکسر اول کرانی وثقل است وندح چیزی را میکویند که می بینی از دور

وندحه از باب منع یعنی فراخ کرد او را واز این است کفته ام سلمه از برای عایشه که قد جمع القرآن ذیلك فلا تندحیه

یعنی فراهم آورده است قرآن دامن ترا اشاره بکلام مجید است که خدای تعالی میفرماید که وَقَرْنَ فِي بُيُوتِكُنَّ وَلَا

تَبَرَّجْنَ تَبَرُّجَ الْجَاهِلِيَّةِ الْأُولَى فلا تندحیه پس فراخ مکن ومکشا دامنت را به بیرون رفتنت بسوی بصره وتنوخ

منادح بضم اول بطنی است از جهینه ومیکویند که تندحت الغنم فی مرابضها یعنی پراکنده وپهن وفراخ شد کوسفند

از خوابکاه از نشاط وطغیان که داشت واندح اندحاحا موضع آن ردح است وغلط کرده است جوهری

که در اینجا ذکر کرده بواسطه آنکه مضاعف است واندح اندیاحا که جوهری در اینجا کفته جای آن ردح

وغلط کرده است که اینجا کفته بواسطه آنکه اجوف است مترجم کوید که این بحث نیز از صغانی است ودانستی تو

اینکه مضاعف بودن او بر تقدیری است که از باب انفعال باشد واکر از باب افعلال باشد جای او اینجاست و

درست کرده است جوهری واما اندیاح که جوهری ذکر کرده بتقریب اندحاح ذکر کرده که هر دو یك معنی اند نه اینکه

جای اندیاح اینجاست نزح از باب ضرب واز باب منع یعنی دور شد ومصدر آن نزح بفتح اول ونزوح بر

وزن سرود می آید ونزح البئر یعنی کشید آب چاه را تا تمام شدن یا اینکه تا کم شدن مثل انزحها از باب افعال و

نزحت البئر یعنی کشیده شد چاه بمعنی اینکه بیشتر آب او یا تمام آب او کشیده شد وآن چاه را نازح بر وزن

کامل ونزوح بر وزن کتف ونزوح بر وزن صبور میکویند وهم چنین در نزح بمعنی دوری وصف با وزنهای

مذکوره می آید ونزح بتحریك بمعنی آب تیره وبمعنی چاهی است که کشیده شده باشد بیشتر آب او ونزیح بر

امیر دور را میکویند ومنزحه بر وزن مکنسه دلو ومانند آن را مینامند وکفته می شود که هو بمنتزح بر بناء مکان

از باب افتعال یعنی او بجای دوری است ونزح به بر بناء مجهول یعنی دور شد از شهر ودیار خود غیبت دور

وقوم منازیح بر وزن مصابیح یعنی کروهی اند دور از شهر ودیار ونزح القوم بر بناء مجهول یعنی کشیده شد

آب چاههای آن کروه وکفته جوهری که قال ابن هرمه یرثی ابنه سهوا است بلکه مدح کرده است قاضی را که جعفر بن

سلیمان است مترجم کوید که این بحث نیز از صغانی است ومصنف در نقل آن غلط کرده بواسطه آنکه صغانی چنین

کفته وقول الجوهری یرثی ابنه دهم وانما یمدح بعض القرشیین وکان قاضیا لجعفر بن سلیمان بن علی واز کفته

مصنف چنین ظاهر می شود که ممدوح جعفر بن سلیمان که این صفت داشته که قاضی بوده کرده واین غلط را

دیوهر تقدیر این بحثی نیست که فایده بر او مترتب شود النسح بفتح اول ونساح بر وزن غراب بمعنی آنچه فرو ریزد

از خرما از پوست واز دیوه دیوه غلافهای او ومثل آن غلافها از آنچه باقی میماند در ته جوال وجلت خرما

ونسح التراب از باب منع یعنی بباد داد خاك را ونسح از باب فرح یعنی امید وطمع داشت ومنساح بر وزن

مفتاح چیزی است که بباد داده می شود با وی خاك ونساح بر وزن کتاب رودی است در یمامه وادیهای

او دو وزی هست معروف که در آن روز جنکی واقع شده ونسیح بصیغه تصغیر نسیح دو رخانه دیکر است در

یمامه نشح از باب منع یعنی آشامید فروتر از سیرابی یا آشامید تا پر شد درون او مترجم کوید که با تردید ضدیت

متحقق نمیشود بلکه صواب این است که بدل او بواو عطف مذکور شود تا از اضداد باشد ومصدر آن نشح بفتح

اول ونشوح بر وزن سرود می آید ونشح الخیل یعنی آب داد اسبان را بقدری که فرو نشیند تشنکی ایشان ونشوح

بر وزن صبور آب کم را میکویند ونشح بضم ستمار را میکویند وسقاء نشاح بر وزن شداد یعنی خیکی است

بسیار آب چکنده است نصحه ونصح له از باب منع یعنی پند داد او را ومصدر آن نصح بضم اول ونصاحت

بر وزن صباحت ونصاحیه بزیادتی یاء مخفف می آید ودر وصف از آن ناصح بر وزن کامل ونصیح بر وزن امیر

است وجمع آن نصح بر وزن رکع ونصاح بر وزن کفار است واسم از آن نصیحه بر وزن سفینه می آید ونصح یعنی

خالص وصاف شد ونصح الثوب یعنی دوخت جامه را مثل تنصح از باب تفعل ونصح الری شرب حتی

دوی مترجم کوید که از عبارت مصنف فهمیده نشد که منظور او چیست ودر سایر کتب خصوصا کلام جوهری

السدح ندح
ندح ناحه ندحه

چنین است که نضحت الابل الشرب صدقته وانضحتها انا واز این قرار کلام مصنف چنین میبایست که نضح الری میدقه
ای شرب حتی روی ونضح یعنی صدقه را نقل نکرده مکو در توبه نصوح که راست کرده اید سیرابی را یعنی اشامید تا سیراب
شد ونضح الغیث البلد یعنی اب داد باران شهرها را تا پیوسته شد کیاه او بیکدیکر پس نیست در ان شهر زمین خالی
ومیکویند که رجل ناصح الجیب بر وزن فاعل یعنی مردی است پاک دل که غشی وامیختکی در او نیست وناصح بر وزن
فاعل عسل خالص است که امیخته بموم نباشد وناصح درزی وخیاط را میکویند مثل نصاح بر وزن شداد وناصحی
بشدیاء اسم چند اسب است ونصاح بر وزن کتاب بمعنی رشته وریسمان است وجمع ان نصح بدو ضمه ونصاحه
بکسر اول می اید وناصح اسم پدر شیبه قارع است ومنصحه بر وزن مکنسه سوزن را میکویند مثل منصح بر وزن منبر و
متنصح بر وزن متمکن بنا از باب تفعل مترقع را میکویند وخوب دوخته شده را نیز متنصح میکویند مترجم کوید که مصنف
غلط کرده در تفسیر متنصح بمترقع وکسی متنصح را باین معنی نقل نکرده ومنشا غلط او عبارت صغانی وازهری است
صغانی کفته است یقال ان فی ثوبک متنصحا ای موضع خیاطة واصلاح کما یقال ان فیه مترقعا وهم چنین ازهری
هم بعینه ذکر کرده ومصنف کمان کرده که متنصح بمعنی مترقع است واین غلط رسوائی است از او ومیکویند که ارض
منصوحه بر وزن محبوبه یعنی زمینی است نیک باریده شده باران پیوسته شده کیاه وانضح الابل از باب افعال یعنی
سیراب کرد شتر را ونصاحات بر وزن جمالات پوستها را میکویند ونصاحات بمعنی ریسمانها است که کرده شده
است از برای انکه حلقها پس نصب کرده می شود ریسمان او کپی ومیمون پس کپیان ومیمونهای صحرا می
ایند بدام پیشان میمون پس صید کرده می شود باین ریسمان میمونها ونصاحات کوهها است در سراة و
نضحاء بر وزن حمراء جایکاهی است ومنصح بر وزن منبر شهریست ومنصحه بفتح اول وشدیاء ابی است در تهامه
ومنصح بر وزن مسکن جایکاهی است وتنصح از باب تفعل یعنی نیک خواهی نمود ومانندکی کرد بر پند دهندکان
وانتصح از باب افتعال یعنی قبول پند کرد وتوبه نصوح بر وزن صبور بمعنی باز کشتن از کناه است راست یا توبه نصوح
مانند کفتن است که دیکر رجوع بانچه باز کشته است نکند یا انکه قصد نکردن رجوع است بان کناه نضح البیت ینضحه
از باب ضرب یعنی اب پاشید خانه را ونضح عطشه یعنی ارام داد تشنکی او را وسیراب شد یا اشامید فروتر
از سیرابی واین از اضداد است مترجم کوید که مکرر مذکور شد که با تردید ضدیت متحقق نمیشود واین غلطی است که
مصنف در اکثر جاها کرده بلی اکر لفظ در دو معنی متناقض استعمال شود ضد خواهد بود وتردید تحقق یکی از
ان دو تا است نه هر دو تا ضد باشد ونضح النخل یعنی اب داد درخت خرما را بشتر اب کش ونضح فلانا بالنبل یعنی
انداخت فلان را به تیر ونضح الشجر یعنی شکافته شد درخت خرما از برای بیرون امدن برک او ونضح الزرع
یعنی ابتدا کرد ار در دانه کشت وحال انکه ان کشت تر است وخشک نشده مثل انضح از باب افعال ونضح بالبول
علی فخذیه یعنی رسید رانهای او ببول وکیز ونضح الجلة یعنی پراکنده شد انچه در جلت وظرف خرما بود ونضح عنه
یعنی باز داشت ودفع کرد مثل ناضح از باب مفاعله ونضحت القربه تنضح از باب تمنع یعنی خوی کرد وتراوید مثل
اب ومصدر ان نضح بفتح اول وتنضاح بر وزن تکرار بفتح اول می اید ونضحت العین یعنی جوشید چشم باشک مثل

انتضح

انتضحت از باب افتعال وتنضحت از باب تفعل وانتضح از باب افتعال واستنضح از باب استفعال یعنی اب پاشید اب بر
فرج وعورت خود بعد از وضو ومیکویند که قوس نضوح بر وزن صبور ونضحیه بفتح اول وفتح ثالث وشدیاء مثل — بضم را
جهینه یعنی کمانی است اندازنده بر تیر ونضوح بر وزن صبور داروی دهان است در چه جای دهان که باشد و
نضوح بوی خوشی است وتنضح منه از باب تفعل یعنی اظهار کرد بی کناهی را وبیزاری نمود از کناه ونضاح بر وزن شداد
راننده شتر اب کش است وانضح عرضه از باب افعال یعنی امیخت عرض وناموس او را ومنضحه بر وزن مکنسه زراقه
بفتح زای وشد راء وقاف وان التی است که با ان اب کلاب وغیران بمردم می پاشند وان را اب پاش وکلاب پاش می
کویند نطحه از باب منع ونطحه از باب ضرب یعنی رسید او را بسر وی وشاخ یعنی شاخ زد وانتطحت الکباش از
باب افتعال یعنی شاخ وسر زدند قوچها بیکدیکر ونطیحه بر وزن سفینه است که بشاخ خوردن وزدن بمیرد
وان برای مذکر نطیح بر وزن امیر است ونطیح مردی است که شوم باشد ونطیح اسبی است که در پیشانی او دو دایره ودو — نطحه
خط کرد در برابر یکدیکر باشد مثل دو قوچ که خواهند شاخ بر یکدیکر زنند واین ناخوش شمرده می شود ونطیح
انچه پیش تو می اید از پرنده وحیوانات صحرائی مثل ناطح بر وزن کامل ونواطح بر وزن قوافل سختیهای روزکار — انطح
است وواحد ان ناطح بر وزن کامل می اید ونطح بفتح اول وناطح بر وزن کامل سرطان را میکویند وان ده
ستاره است که بجای شاخهای حمل است وکفته می شود که ماله ناطح ولا خابط یعنی نیست از برای او شاخ زننده
که قوچ وغیران باشد وبرک از درخت خورنده که شتر باشد یعنی نیست او را کوسفند وشتر ودر حدیث است
که فارس نطحة او نطحتان ثم لا فارس بعدها ابدا یعنی فارس که ملوک عجم باشند یک کله یا دو کله میزنند با مسلمانان
یعنی یک جنک یا دو جنک میکنند پس زایل میشود ملک ایشان انطح السنبل از باب افعال یعنی روان شد ارد
در خوشه مثل انضح [illegible] بضاد مترجم کوید که ازهری میکوید که انچه ما شنیده ایم از عرب بضاد است وبطاء
تصحیف است مکر اینکه محفوظ باشد که بطاء از عرب شنیده اند که در انوقت لغتی خواهد بود در ضاد هم — نفح الطیب
چنانکه بظرون که فوج اوست بصر بضاد شنیده شده نفح الطیب از باب منع یعنی دمید بوی خوش ومصدر
ان نفح بفتح اول ونفاح بر وزن غراب ونفحان بر وزن رمضان ونفحت الریح یعنی وزید باد ونفح العرق یعنی جست
از رک خون ونفح الشیء بسیفه یعنی کرفت انچه را بشمشیر ونفح فلانا بالشیء یعنی داد فلان را چیزی ونفح اللمة
یعنی جنبانید کیسوی را که بر روی دوش افتاده بود ونفحه بفتح اول از باد دفعه از وست ونفحه از عذاب پاره از و را
میکویند ونفحه از شیرها انست که خالص وبی امیخته باشد ونفوح بر وزن صبور از شترها انست که بیرون اید
از غیر دوشیدن واز کمانها انست که اندازنده تیر باشد مثل نفیحه بر وزن سفینه ونافحه از باب مفاعله یعنی دو
بر وشد او را ونافحه یعنی دشمنی کرد او را وانفحه بکسر همزه وفتح فاء وشد حاء وکاهی کسره داده می شود فاء ومنفحه
بکسر میم وتخفیف حاء وبنفحه بقلب میم بباء چیزی است که بیرون اورده می شود از شکم بره وبزغاله شیرخوار زرد پس
فشرده می شود در پارچه صوفی پس ستبر کرده می شود مثل پنیر پس هر کاه بخورد بزغاله علف پس او را کرش می
کویند یعنی ان بیرون اورده از شکم را وتفسیر جوهری انفحه را بکرش سهو است از و مترجم کوید که این بحث

از مصنفات رغلط کرده است اما اولا بواسطه انکه انفحه ظاهر می شود از تفسیر او انکه چیزی که بیرون اورده می شود از شکم
بزغاله شیرخوار اگر در شیر خواری است انرا انفحه می کویند واکر در علف خواری است انرا کرش میکویند وازین لازم
می اید که کرش سرکین باشد واین غلط فاحش است واما ثانیا بواسطه انکه مخالف انچیزیست که سابقا خود در قوب
ب ذکر کرده اینکه قبه انفحات هرکاه بزرک شود از کوسفند ودر اینجا کفته که چیزیست بیرون اورده می شود از
شکم بزغاله وصواب انست که جوهری کفته در اینجا که کفته که الانفحه کرش الحمل والجدی مالم یاکل فاذا اکل فهو کرش
بواسطه انکه انفحه جزء است در پهلوی کرش وپیوسته است باو پس در وقتی که بره وبزغاله شیر میخورد در این وقت
کرش او کوچک است ودر او چیزی از شیر وضران نیست بلکه جمع می شود شیر در انفحه او وکفته می شود انفحه را در
فارسی شیردان یعنی جای شیر وکفته می شود در فارسی کرش را شکمبه وبعد از انکه بره وبزغاله علف خوار شد درون
برون شکمبه او بزرک می شود ومیکردد مثل معده از برای انسان وجمع می شود در او غذا وبعد از طبخ در ان ...
شود بانفحه وانان بخابو ودها میرود وکاهی در انفحه را اطلاق میکنند بر شیری که جمع میشود بر انفحه وبیرون اورده
می شود از انفحه پیش از خوردن علف مجازا تسمیه حال باسم محل واین شیری که در انفحه جمع میشود بفارسی پنیرمایه
می کویند مطرزی در معرب میکوید که الانفحه شیء یستخرج من بطن الجدی اصفر یعصر فی صوفة مبتلة باللبن کالجبن
ولایکون الا لذی کرش ویقال هو کرشه الا انه مادام رضیعا یسمی ذلک الشیء انفحه واذا فطم ورعی فی العشب قیل
استکرش ای صار انفحته کرشا وهم چنین در کتاب عین خلیل وانفحها لا سیما فرکوش اکر او بخته شود از او برشعت
تب از شفا یافته می شود ونیز نفخ یعنی قصد واراده در وی است ونفیح بر وزن سکین وصبر و فضولی را هم   منیح بر وزن ...
کویند وانتفح بر از باب افتعال یعنی پیش امد از برای او وانتفح الی موضع کذا یعنی بر کردید بسوی انجا ونفاح   ۱
بر وزن شداد سود رساننده وانعام کننده برا فریننده کان را میکویند مترجم کوید که ازهری میکوید که شنیده
ام نفاح در صفات خدای تعالی که در کلام مجید یا سنت پیغمبر صلی الله علیه واله مذکور باشد جایز نیست نزد
اهل علم اینکه وصف کنند خدای را بصفتی که وزود نفرستاده باشد در کلام خود واشکارا نکرده باشد بلسان   نفح العظم
پیغمبر خود ووقتی که کفته شود بمردی نفاح یعنی بسیار عطا است ونفاح جفت زن را میکویند ونفیحه بر
وزن سکینه شاخ تر از درخت نبع است وانفحه بکسر اول وتخفیف حاء درختی است مثل درخت بادنجان نفح
العظم از باب منع یعنی بیرون اورد از استخوان مغز او را مثل نقحه از باب تفعیل وانتقحه از باب افتعال
ونقح الشیء یعنی کند پوست ان چیز را ونقح الجذع یعنی پیراست شاخ را از کرهها وشاخهای وی مثل نقحه از
باب تفعیل وتنقیح شعر از باب تفعیل وانقاح او از باب افعال پاکیزه کردن اوست ونالحه یعنی دوبو وشد
او را ونقح بفتح اول ابو سعید تا بستانی است ونقح تجرلت خالص از ذیلت است وانقح از باب افعال یعنی کند نیزه
شمشیر را وتنکی سال وتنکی معاش وبه چیزی وتنقح شحمه از باب تفعل یعنی کم شد پیه او   النکاح   نکاح
بکسر اول بمعنی جماع ونزدیکی

کردن است وعقد بستن از برای جماع کردن است نکح از باب منع واز باب ضرب نکحت یعنی عقد شدن زن وبه
ناکح بر وزن کامل وناکحه بزیادتی هاء یعنی ان زن عقد شده وصاحب شوهر است واستنکحها از باب استفعال
یعنی جماع کرد یا عقد کرد ان زن را وانکحها از باب افعال یعنی زن کرد او را واسم ازین نکح بضم وبکسر اول است وکفته
می شود که رجل نکحه بر وزن همزه ونکح باسقاط هاء یعنی مردیست بسیار جماع کننده وزن کننده وبود اینکه کفته می شود
از برای ام خارجه در وقت خواستکاری او که خطب است یعنی خواستکاری است پس میکویند او که عقد است
یا جماع است پس کفتند در مثل ودر داستان عرب که اسرع من نکاح ام خارجه می شود این مثل در جائی که چیزی زود
مهیا شود یعنی این زودتر از نکاح ام خارجه است ونکح النعاس عینه یعنی غالب شد بینکی چشم او را ونکح المطر الارض
یعنی اعتماد کرد وتکیه کرد بر زمین ونکح بفتح اول جماع کردن است ومناکح بر وزن مساجد زنان را میکویند   التناوح
واحد ان منکح است یعنی جای جماع   التناوح از باب تفاعل دو برو وبرابر هم شدن است وکفته میشود که ناحت
المراة زوجها یعنی نوحه کرد زن شوهر خود را وهم چنین ناحت المراة علی زوجها ومصدر ان نوح بفتح اول و
نواح بر وزن غراب ونیاح بر وزن کتاب ونیاحه بزیادتی هاء ومناح بفتح اول بر وزن مقال می اید واسم
از این نیز نیاحه می اید ودر جمع می کویند نساء نوح بفتح اول وانواح بر وزن افعال ونوح بر وزن رکع ونوایح   النیح
بر وزن قبایح ونایحات بالف وتاء یعنی زنانی که نوحه کنند کان وی کویند که کنا فی مناحة فلان بفتح میم یعنی
بودیم در جای ماتم فلان واستناح از باب استفعال یعنی نوحه کرد واستناح الذئب یعنی فریاد کرد که رک
واستناح الرجل یعنی کریه کرد ان مرد وبکریه اورد غیر را ونوح حمامه وکبوتر ناله وبانک اوست وتنوح الشیء از
باب تفعل یعنی جنبید ان چیز را وحال اینکه او بخته است ونوح اسم پیغمبر علیه السلم واعجمی ومنصرف است از برای
ساکن الوسط وسبک بودن او ونوح بر وزن بقم قبیله ایست در نواحی حجر ونوایح بر وزن قبایح جایکاهی   فصل الواو
است   النیح بفتح اول سخت شدن استخوان است بعد از تری ورطوبت ان از بزرک وکوچک ونیح بر وزن طرفه صل
کهنه شاخ درخت است مثل نیحان بر وزن رمضان وعظم نیح بر وزن سید یعنی استخوانی است سخت ونیح
الله عظمه از باب تفعیل یعنی سخت کرداند خدای استخوان او را ونیح الله عظمه یعنی دیزه دیزه کند خدای تعالی
استخوان او را واین از اضداد است ومانیحته بخیر از باب تفعیل یعنی برادم وبخشید مر او را چیزی
فصل الواو الوتح بفتح اول ووتح بتحریک ووتح بر وزن کتف بمعنی که اندک از چیزها است مثل وتیح بر وزن   الوتح
امیر ووتح عطاوه مثل وعد یعنی کم شد بخشش او مترجم کوید که مصنف چنین ضبط نموده واین غلط است بلکه از
باب تفعیل میباید چنانکه جوهری ذکر کرده در اینجا که کفته که شیء وتح ووتح ای قلیل وقد وتح بالضم یوتح و
تاحة وشیء وتح وعراب تاح ای نزد ورجل وتیح ای خسیس واوتح فلان عطیته ای اقلها وکذلک التوتیح وهم
چنین در باب تفعیل از شمس العلوم وهم چنین در محیط ودر تاج المصادر از باب تفعیل نقل شده واز باب
وعد در کتبی که در نظر است کسی ذکر نکرده واوتحه از باب افعال یعنی کم کرد دادن وبخشش را فوتح از باب کرم یعنی
پس کم وحقیر شد ومصدر ان وتاحه بفتح اول بر وزن صباحت ووتحت بر وزن سخونت می اید وکفته می شود

کر اوتح فلان از باب افعال یعنی کم شد مال فلان واوتح فلانا یعنی کوشش کرد فلان را و رسید از و وکفته
الوجاج
می شود کرما اغنی عنی وتحة بتحریك یعنی بی نیاز نکرد از من چیزی را الوجاج بحرکات ثلث در اول پرده
و پوشش را میکویند وکاهی قلب واو میکنند بالف واجاج میکویند وکذشت در اول باب وموج
بفتح جیم پوست نرم لغزنده را میکویند وازجامها خوش قماش بافته است مثل وجیح بر وزن امیر وموج بمعنی
پناه است وباب موجوج بر وزن منصور یعنی در ما است بوکردانیده شده وجج بتحریك مانند غار ومغاك
در کوه است وکفته می شود کر اوجج از باب افعال یعنی اشکار وظاهر شد مثل وجج از باب تفعیل و می
کویند کر بلغ فی الحفر الوجاج یعنی رسید در کندن بسنك لخشان وسخت واوجج البول دنیدا یعنی تنك کرفت
الوحوحه
بول ویکیز بر دنید واوجج الیه یعنی باز داشت بجود ومضطر کرد بسوی او واوجج البیت یعنی پوشید خانه را و
کفته می شود لقیته ادنی وجاح یعنی دیدم فر اورا اول مرتبه الوحوحه از باب دحرج صدا وبانك کردنی است
کر باو کرفتکی کلوی باشد ووحوحه اماس کردن دست است از سختی سرما و وحوح بر وزن جعفر مرد شتابنده
تندخوی ومرد توانا را میکویند ووحوح سك فریاد کننده است مثل وحواح بر وزن سلسال در همه وان
معانی مذکوره ووحوح مرد سبك را میکویند ووحوح پرنده ایست وتوحوح الظلیم فوق البیض از باب
تفعلل یعنی مهربانی کرد شتر مرغ بتخم خود واشکارا کرد غرض خود را باو ووحوح بفتح اول وشد حا بانك کردن
از برای کاو است در راندن او ووح میخ را میکویند ووح جایکاهی است ووح مرد فقیری است کر مثل زده شده است بر
بی چیزی او وکفته شده است کر افقر من وح یعنی فلانی بی چیزتر از وح است یا معنی افقر من وح یعنی بی چیزتر از میخ است
او دح الوجل از باب افعال یعنی اقرار کردن مرد یا اودح یعنی اقرار به باطل وناچیز کرد یا اودح یعنی نرم وکشیده شدن
کرد از برای کسی که میکشد او را واودح یعنی کردن نهاد وفروتنی کرد وتن در داد واودح یعنی اصلاح کرد حوض را واودحت
الابل یعنی فربه شد شتر ونیکو شد حال او واودح الکبش یعنی درنك کرد قوچ وبجست بر ماده وما اغنی ودحة بتحریك
الودع
یعنی بی نیاز نکرد چیزی را الوذح بتحریك انچه او بخته است وچسبیده است بر پشم کوسفند از سرکین وبول وکمتر
او واحدان وذحه بها است وجمعان وذح بضم اول بدانه بیان می اید ووذحت از باب فرح وتوذح بواو وتیذح
بقلب واو بیا یعنی چسبید واو بخت بول وسرکین کوسفند باو ووذح سوختن درون وباطن دائما است ووذح
الوشاح
بفتح اول بمعنی ذوح است کر نعش عنیف باشد ووذاح بر وزن سحاب زن تباه کاری است کر بیهوده بندکان میکند
وما اغنی وذحة یعنی بی نیاز نکرد چیزی ومی کویند کر عبد اوذح بر وزن احمد یعنی بنده ایست ناکس الوشاح
بضم اول بر وزن غراب ووشاح بر وزن کتاب دو دوال ودو رشته است کر از مروارید وجواهر بکاند شده بر
خلاف یکدیکر کر بر کشته شده است یکی باز دیکری هر چه کوید کر از ابطرتی چپ وراست زن بکردن ما انداز ده وازیکی
تکرم
دست راست دا بیرون می اورد واز یکی دست چپ را وی اویزد این هر دو از طرف وانرا حمایل میکویند ووصف می
کنند زن باریك میان را بغرثی الوشاح یعنی کرسنه وخالی است حمایل او ومیان وکمر او را پر نکرده است یا وشاح
پوست پهنی است کر مرصع کرده شده است بجواهر می بندد اورا زن میان دو دوش وکردن ومیان دو تهیکاه وجمع

ان وشح بد وضم واوشحه بر وزن افعله ووشایح بر وزن قبایح می اید وقلدتوشحت از باب تفعل وائتشحت از باب افتعال یعنی انداخت
ان زن وشاح را بر کردن ووشحها از باب تفعیل یعنی انداخت من وشاح را بکردن زن ومی کویند کر ان زن غرثی الوشاح
است یعنی باریك میان است چنانکه کذشت وتوشح بسیفه وثوبه از باب تفعل یعنی بکردن انداخت شمشیر وجامه را ووشاح
بر وزن کتاب اسم شمشیری است وذو الوشاح مردی است از بنی سوم بن عدی کر صاحب ان شمشیر بود ووشاح شمشیر
عمر بن الخطاب است ووشاحه بزیادتی هاء شمشیر را می کویند وواشح بر وزن کامل بطنی است از ازد ووشحی بر وزن
سکری ابد است از برای بنی عمرو بن کلاب ووشحاء بر وزن حمراء ماده بز کردن وسینه سفید کر کویا موشح است
الوضح
بسفیدی الوضح بتحریك سفیدی صبح وسفیدی ماهست وسفیدی برص وسفیدی پیشانی را نیز میکویند
ووضح دست وپا سفید کردن اسب است ووضح ابی است از برای بنی کلاب ووضح پیر شدن ودرم درست را می
کویند ووضح دوش از راه است ووضح شیر را می کویند ووضح بیرایه ایست از نقره وجمع ان اوضاح بر وزن
افعال می اید ووضح خلخال وکوچك از کیاه را می کویند وضح الامر یعنی هویدا شد کار ومصدر ان وضوح بر وزن
سرود می اید وضحه بر وزن عده وضحه بفتح اول بر وزن سعه ووصف از ان واضح بر وزن کامل ووضاح
بر وزن شداد می اید وهمچنین اتضح از باب افتعال واوضح از باب افعال وتوضح از باب تفعل یعنی هویدا شد
ووضحه از باب تفعیل واوضحه از باب افعال یعنی هویدا کرد او را ووضاح بر وزن شداد سفید رنگ خوب
وخوش از سفیدی ووضاح دو وزد را می کویند ولقب جذیمة الابرش از دی است از برای سفیدی برص او وبنده
وخانه زاد بربری هم هست از برای بنی امیه کر باو منسوبست وضاحیه وان دهی است وعظم وضاح بر وزن
شداد بازی است میکیرند کودکان استخوان سفیدی پس می اندازند در شب وپراکنده می شوند وبکی الوضاح بر
وزن شداد نماز صبح را میکویند وثنی دهمان نماز خفتن است وکفته می شود استوضح الشیء یعنی کذاشت دو دست
خود را بر بالای دو چشم خود تا بر بیند کر ایا می بیند او را واستوضح فلانا امرا یعنی خواست او را کر هویدا کرد
ان کار را از برای او ومتوضح بر بنا فاعل از باب تفعل کسی است کر هویدا می شود وکسی است کر سواد می شود دوش
راه را داخل نمیشود در جاهای کر پنهان توان شد ومتوضح اشتر سفیدی است کر سخت نباشد سفیدی او مثل
واضح بر وزن کامل ومثل متوضع الاقراب یعنی بزرگ شکم تهی کاه سفید وواضحه بر وزن کامله دندان
را میکویند کر هویدا میشود در خنده وتوضح بضم مثناة فوقیه وکسر ضاد جایکاهی است میان امره تا اسود
العین وموضحه بحرکت خرم ارانی است وموضحه بر بنا فاعل از باب افعال زخمی است کر ظاهر میکرداند روشنی
الوطح
سفیدی استخوان را وامر کرد پیغمبر صلی الله علیه واله بر روزه داشتن اواضح بر وزن افاعل یعنی ایام بیض واصل
ان واضح است پس قلب کرده شده است واو بهمزه ووضحه بر وزن سفینه جارپای را میکویند وجمع ان
وضایح بر وزن قبایح می اید وکفته می شود کر وضحت الابل یعنی روشن شد پستان شتر وعلامت ابستنی او ظاهر شد
الوطح بتحریك انچه چسبیده واو بخته میشود از سمهای حیوانات وچنکال پرندکان از سرکین وکل ووطحه یطحه
از باب ضرب یعنی دفع کرد او را بدستهای پر ووطحه وتواطحوا از باب تفاعل یعنی فرا کرفتند بدی را از یکدیکر

یاجرب کردند بایکدیکر وتواطحت الابل الحوض یعنی انبوه کردند شتران برحوض ووطیح بر وزن شریف قلعه ایست بخیبر و
فح الحافر از باب کرم واز باب فرح واز باب وعد یعنی سفت شد سم وتصد دان وقاحه بفتح اول و وقوح بر وزن
سخونه وقحه بر وزن عده وقحه بر وزن سعه ووقح بضم اول ے اید ووصف ان واقح بر وزن کامل می اید مثل
استوقح از باب استفعال واوقح از باب افعال ووقح الرجل یعنی کم شد حیا وشهران مرد وموقح بر وزن معظم
مجرب وازموده شده است وکفته می شود که رجل وقاح الذنب بر وزن سحاب یعنی مردی است شکیبا در سواری و
حافر وقاح بر وزن سحاب یعنی سمی است سفت وجمع ان وقح بضم وضمه می اید وتوقیح الحوض از باب تفعیل اصلاح
کردن حوض است بکلوخ وتخته سنکها وتوقیح دو سم سفت کردن اوست بر پیه کداخته وکحه بر جله یکحه از باب
ضرب یعنی سخت کوفت وپامال کرد بپای ووکیح بر وزن ضمه بجهای ستبر شده از حیوان است وقد استوکحت الفراخ
از باب استفعال یعنی ستبر شد بچه حیوانات ماوکح بر وزن احمر خاک وسنک را میکویند واوکح از باب افعال
یعنی مانده شد واوکح فی حفره یعنی رسید در کندن بسنک واوکح العطیه یعنی برید بخشش اورا واوکح عن
الامر یعنی باز ایستاد از ان کار وکفته می شود که سال فاستوکح از باب استفعال یعنی باز ایستاد وعطا نکرد ولح
البعیر از باب وعد یعنی بر نهاد براو باری که تاب وتوان ان نداشت وولیح بر وزن امیر وولایح بر وزن قبایح
جوالها وجلها را میکویند وواحد ان ولیحه بر وزن سفینه است الوماح بر وزن کتان تسکاف فرج زن است
وومحه بفتح اول نشانی واثری است که افتاب ے کند وامحه از باب مفاعله یعنی موافقت کرد اورا ویح لزید
وویحاله بفتح اول هر دو کلمه رحمت وبخشودن است ورفع ان با بتدائیت ونصب ان باضمار فعل است یعنی الزمه
الله ویحاله وویح زید وویحه باضافه ونصب هر دو بان باضمار فعل وویحا بکوید ویحا باما کلمه واحد ویمنع
ویحاله است یا اینکه اصل ویح وی است پس پیوسته کرده میشود بکلمه ها وکفته میشود ویح ویکمه بلام
وکفته می شود ویل ویکمه بمن وکفته می شود ویس ویکمه بیا وکفته وی واصل در همه وی است فصل
الیاء یوح ویوحی بقصر اخر وبضم اول در هر دو اسم افتاب است ویوح بموحده نیز میکویند وکذشت
در فصل باء

باب الخاء

فصل الهمزة ابخه تا بیخا از باب تفعیل یعنی سر
زنش کرد اورا الاخیخة بر وزن سفینه ارد یست که در دهان کرده میشود بر وغن یا زیت وا شامیده
شود واخ بفتح اول کلمه تکره ودر وتش کردن وآه کشیدن است واخ بلید داشتن است وبکسر اول هم امده
ولغتی است در داخ بتخفیف خاء واخ بکسر اول صدای خوابانیدن شتر است وبمعنی کخ است یعنی بینداز و
کاهی فتحه داده می شود در هر دو معنی واخا بضم اول وشد ثانی وقصر اخر جایکاهی است در بصره در داوهرها
ودهها هست ادخ الکتاب از باب نصر یعنی هنکام ووقت کذاشت کتاب را وهم چنین ادخه از باب تفعیل والادخر
از باب افعال واسم از ان ادخه بضم اول می اید وادخ بفتح اول وبکسر اول هم امده بمعنی نیاز کا واست وادخ بیم
دهی است باجا، وادخی بضم اول وشد یاء جوان از کا و نراست یا اینکه اداخ بر وزن کتاب کا صحرائی است وادخیه
بضم اول بچه بز کوهی است الاذخ بفتح اول لغتی است در اذخ براء بی نقطه است اضاخ بر وزن غراب جایکاهی است

مذکر ومونث هر دو امده الفخه یعنی زدیا فوخ او را مترجم کوید که از علامه ذکرائی بنا بر تمییدی که مصنف در اول کتاب کرده
باید که باب نصر باشد وچنین نیست بلکه از باب ضرب است چنانکه صاحب شمس العلوم وصاحب تاج المصادر وغیر ایشان
ضبط نموده اند ویافوخ جای نرم از سر کودک است وان جای بهم رسیدن استخوان پیش سر است وپس سر ویافوخ ان
شب بزرک او وبیشتر اوست وجمع ان یا افیخ بر وزن قنادیل می اید وامدن جمع بر یاافیخ دلالت میکند بر اینکه اصل
یفخ باشد وغلط کرده است جوهری که در دایجا ذکر کرده مترجم کوید که امدن جمع بر یاافیخ دلالت میکند بر اینکه یا
از اصل کلمه نباشد بلکه احتمال فاعول داده نشود بواسطه انکه اکر یافوخ فاعول باشد بایست که جمع بر یوافیخ شود مثل
فاعول که بر فواعیل ے اید نهایت در یافوخ احتمال هر دو هست وبلکه انچه جوهری کفته راجح است چنانکه از هری
میکوید که کفته است لیث که کسی که همزه صید هد یافوخ را پس او بر نقد یر یفعول است وکسی که همزه نمید هد پس او بر
تقدیر فاعول است وهمزه دادن درست تر وبهتر است وهم چنین خلیل در کتاب عین میکوید که همزه درست تر است که
یفعول باشد وهم چنین بنا بر کلام او بحث می اید که یاجوج جمع ان یاجیج می اید پس بایست در ی ج ج نقل کند پس جرا
در اینجا نقل نکرده ودر ا ج ج ذکر کرده ایتلخ الامر علیهم از باب افتعال یعنی امیخته شد کار بر ایشان وایتلخ
العشب یعنی بزرک ودراز شد کیاه وایتلخ فی البطن یعنی جنبید انچه در شکم بود وایتلخ اللبن یعنی ترش مزه
شد شیر التاوخ از باب تفعل قصد واهنک کردن است ابخ بکسر اول مبنی بر کسر وهم چنین هیخ کلمه ایست که
کفته میشود در خوابانیدن شتر پس میکویند که ابخت به تابیخا یعنی ابخ کفتم شتر را فصل الباء بخ
بر وزن قد یعنی بزرک شد کار وکنده شد وفارسی ان وخ واخ است وکفته میشود بخ به تنهائی وبخ بخ بتکرار
که اولی بتنوین وثانی ان بسکون باشد وبکو در وقتی که تنها باشد بخ بسکون اخر وبخ مبنی بر کسر وبخ بتنوین وبخ
بتنوین وضم اخر ودر وقتی که مکرر باشد بخ بخ بسکون هر دو وبخ بخ بتنوین هر دو وبخ بخ بتشدید هر دو کلمه
ایست که کفته میشود در خشنودی وخوش امدن یا نادیدن وبنا کفتن وتبخبخ الحر از باب تفعلل یعنی ارام
کرفت کرما وتبخبخت الغنم یعنی ارام کرفت کوسفند انجا که بود وبخبخ البعیر از باب دحرج یعنی بانک وفریاد کرد
شتر وبخبخ الوجل یعنی سرد کرد ان مرد خود را از کرمای پیشین وبخبخ لحمه یعنی کردید کوشت او نوعی که شنیده
می شود از ان صدائی از کلا غزی بعد از فربهی مترجم کوید که صغانی واز هری تبخبخ از باب تفعلل را بمعنی مذکور
نقل کرده اند چنانکه از هری میکوید که تبخبخ لحمه وهو الذی تسمع له صوتا من هزال بعد سمن وهم چنین صغانی
بهمین نحو مذکور ساخته وبخ از باب نصر یعنی ادام کرفت از خشمی که داشت وبخ فی النوم یعنی صدا کرد در خواب
مثل بخبخ از باب دحرج وکفته می شود که ابل مبخبخه بر بناء فاعل از باب دحرج یعنی شتری است بزرک در دون
وبخ بفتح اول مرد مهتر وبزرک را میکویند وکفته می شود که در هم بخی وکاهی تشدید داده می شود یعنی در همی
است که نوشته شده است بر او بخ ودر همی است ممعی یعنی در همی است که نوشته شده است بر او مع البدیخ
بر وزن امیر مرد بزرک حال را میکویند وجمع ان بدخاء بر وزن فضلاء می اید وقد بدخ بحرکات ثلث
در دال یعنی بزرک شد وتمدخ از باب تفعل یعنی بزرکی وکردن کشی نمود وامراة بیدخه بر وزن فعله

یعنی زنی است تن او پر کوشت وبیذخ بر وزن حیدر اسم زنی است البذخ بتحریک بمعنی کردن کشی است وبذخ

از باب فرح وتبذخ از باب تفعل یعنی سرکشی وبلندی نمود وکفته می شود کر شرف باذخ بر وزن کامل یعنی بزرکواری است

بلند وبرتر وجبال بواذخ بر وزن قوافل یعنی کوههائی است بلند وبیذخ بر وزن حیدر زن تن آور ودرخت

خرمائی است معروف باین اسم وبذخ بتحریک وسکون اخر وبذخ بدو کسره وسکون اخر بمعنی بخ است وکفته می شود کر بعیر

بذخ بکسر اول وبذخ بر وزن کتف وبذاخ بر وزن کتان یعنی شتریست فریاد کننده وبیرون آورنده دبه وان چیزی چون

جوشش کر شتر مست از کلو ودهان بیرون اورد وبلاخی بر وزن غرابی بزرک را میکویند بذلخ از باب دحرج

ومصدر ان بذلخه بر وزن فعلله وبذلاخ بر وزن سربال می اید ووصف از ان مبذلخ بکسر لام وبذلاخ بر وزن برزال

است ومبذلخ کسی است کر میکویند ونمیکند البوخ بر وزن جعفر جای بیرون امدن اب وروان شدن اوست و

بوبخ خشت بزرک وبهر جای میان سرای کر از سفال بر او روند وکثافات خانه را در او ریزند وبربخ جایکاهی است

البرخ بفتح اول بمعنی بالیدن وافزون شدن وارزان از نرخها را میکویند وبوخ بمعنی غلبه کردن وکوفتن کردن

وپشت وزدن است کر بریده شود بعضی از کوشت بشمشیر وبریخ بر وزن امیر پشت شکسته شده را میکویند وتبریخ

از باب تفعیل یعنی فروتنی وخضوع است البرزخ بر وزن جعفر باز داشت ودیوار میان دو چیز است وبرزخ

از هنکام مرک تا روز قیامت را میکویند وکسی کر مرد داخل شد برزخ را وبرازخ ایمان بر وزن دراهم میان

ابتدا وانتهاء اوست یا برزخ میانه شک در چیز است ویقین در اوست البذخ بتحریک بیرون امدن سینه و درون

شدن پشت است ووصف از ان ابذخ بر وزن احمر است در مرد وبذخاء بر وزن حمراء است در زن وبذخ تبذیخا از

باب تفعیل یعنی فروتنی کرد وتباذخ عن الامر از باب تفاعل یعنی واپس ایستاد از ان کار وتباذخت المراة یعنی بیرون

امد پس وکفل زن وبلاخ بر وزن ثمامه جایکاهی است کر در او جنکی از نبرهای عرب روی داده وبزخ بمعنی از دنان

شدن وفراخ سالی است وبلا بزخاء بر وزن حمراء اسم اسبی است بزخ از باب دحرج یعنی تکبر کرد البطیخ بر وزن سکین

از کدوان است کر بر روی زمین باشد وبلند نشود واحد ان بطیخه بهاء است وبطیخ خربزه را میکویند ومبطخه بر وزن

مرحله وبضم تاء هم امده خربزه زار است وابطخوا از باب افعال یعنی بسیار شد خربزه پیش ایشان وبطیخ شامی کر اهل

عراق رقی وفارسیان هندی میکویند هندوانه است وبطخ بفتح اول بمعنی لیسیدن است مابطخ الماء بر وزن فاعل

کول وکم خرد را میکویند وکفته می شود کر رجل بطاخی بر وزن غرابی یعنی مردیست کنده وابل ورجال بطخه بر وزن فرحه

یعنی شتران ومردان کنده وضخیم اند بلخ الرجل از باب فرح یعنی سرکشی وتکبر کرد انمرد وبلخ بکسر اول سرکشی کننده

وبزرک منش را میکویند وبفتح اول هم امده وبلخ بفتح اول درخت سندیانست وان درختی است کر بریده می شود از

او کوزین کاردان مثل بلاخ بر وزن غراب وبلخ بمعنی درازی وشهر یست وبلخ بضم اول جمع بلیخه بر وزن سفینه است ان

برای طهی کرده خربزه است وکفته می شود ان طهی بفتح اول وبلخ بضم اول وابالخ بر وزن اراذل وبلیخات بر وزن

بر وزن ملیحات وبلاخ بر وزن دراهم وبلخاء بر وزن حمراء زن کم خرد کول را میکویند وکفته می شود کر فتبه بلاخ بر

وزن رجال یعنی زنانی اند سرین وکفل دار وبلاخیه بضم اول وتشدید یاء زن بزرک یا بزرک در حسب را میکویند و

بلحان بتحریک شهریست نزدیک ابیورد وبلحیه بتحریک وتشدید یاء درختی است کر بزرک می شود مثل درخت انار از نبرای او

شکوفه خوبی هست باخ النار والغضب از باب نصر یعنی ارام کرفت اتش وخشم وباخ الرجل یعنی مانده شد ان

مرد وباخ اللحم یعنی کردید کوشت از حال خود ومصدر ان بوخ بر وزن سرور می اید وکفته میشود کر هم فی

بوخ بضم اول یعنی ایشان در امیختکی اند وابخها از باب افعال یعنی خاموش کرد هم اتش را فصل التاء

التخ بفتح اول بمعنی نخاله کیجداست کر از ان کشیده باشند وخمیر ترش را میکویند وتخ از باب نصر یعنی ترش شد

خمیر مترجم کوید کر از ذکر نکردن مضارع ظاهر میشود کر از باب نصر باشد وچنین نیست بلکه از باب ضرب است چنانکه

نشوان بن سعید صاحب شمس العلوم وصاحب تاج ذکر کرده اند واتخ از باب افعال یعنی ترش کرد خمیر را وتختخ از

باب دحرج کوفتکی زبانست وکفته میشود کر هو تختاخ بر وزن سلسال وتختخانی بر وزن زعفرانی یعنی مردیست

شکسته زبان واصبح تاخا یعنی بامداد کرد وحال اینکه اشتهای خوراک ندارد تخ تخ بکسر اول وسکون اخر

هر دو بانک زدن است از برای راندن مرغ خانکی الترخ بفتح اول نیشتر واستره زدن نرم است وان بر بدنهای

کوچک است در پوست وترخ الحجام شرط از باب منع یعنی غلو نکرد در تیغ ونیشتر زدن مترجم کوید کر غلط کرده

مصنف در تفسیری کر کرده بواسطه انکه هرکاه ترخ کر مصدر است بمعنی نرم زدن نیشتر واستره باشد بو پوست

وفعل از ان کر ترخ الحجام باشد بمعنی انست کر نرم زد حجام نیشتر واستره را واز عدم مبالغه در تشریط ظاهر نمیشود

وصواب این بود کر اترخ الحجام از باب افعال بکوید چنانکه ازهری کفته در انجا کر کفته الترخ قطع صغار فی الجلد

خاصة واذا لم یبالغ الحجام فی الشرط قیل اترخ وروی ابو العباس عن ابن الاعرابی الترخ الشرط اللین واترخ شرط

واترخ وابن عباد در ترخ میکوید واترخ الحجام شرطی اذا لم یبالغ فیه واکر مصنف کمنع نمیکفت میتوانست بر این حمل

کرد کر نساخ غلط نوشته باشند وهم چنین در تکمله در ترخ ودر ترخ بنحوی است کر از ازهری نقل کرده شده واترخ

از باب افعال است وان کفته او کر در ترخ کفته ظاهر نمود کر این دو معنی را در ترخ حذف کرد ساخته

تنخ بالمکان از باب نصر یعنی ایستاد در انجا ومصدر ان تنوخ بر وزن سرور می اید واز این است تنوخ بر وزن

صبور کر قبیله ایست وتنوخ بواسطه ان میکویند کر فراهم امدند پس ایستادند در جاهای خود واین تنوخ یکی

از ان سه قبیله از عرب است کر ترسا بودند وان دو قبیله دیکر بهراء وتغلب است وغلط کرده است جوهری پس

ذکر کرده است در ن دخ مترجم کوید کر این بحث نیز از صغانی است وبحثی کر کرده متوجه نیست بواسطه انکه

تنوخ هم ایستادن در جائی است پس میتواند تنوخ تفعل باشد از ن وخ مثل تجوب وفعول باشد از ت ن

خ وتنخ از باب فرح یعنی ناکوار شد واتنخ الدسم از باب افعال یعنی ناکوار کرد چربی او را وتناخه فی الحرب از

باب مفاعله یعنی ثابت ولازم کرد او را در جنک تاخت الاصبع فی الشئ الوارم او الرخو از باب نصر یعنی فرو

رفت انکشت در چیز اماس کرده یا سست تاخه بالمتیخه از باب ضرب ومتیخه بکسر اول بر وزن مکنسه و

وتخه بالمتیخه بتقدیم واو بر تاء یعنی زد او را بعصا ومتیخه بتقدیم مثناة بر یاء ومتیخه بتقدیم مثناة تحتیه بر

تاء ومتیخه بشد مثناه فوقیه اسمها اند از برای شاخ بوک درخت خرما یا چوب خوشه خرما

فصل الثاء

ثلج البقر از باب منع یعنی انداخت گاو ختای خود بر وزن الی یعنی
سرکین خود را در روزهای بهار مترجم گوید که مصنف ختا را در اینجا بر وزن الی و در جای خود ختی بکسر اول
وسکون ثا ضبط کرده و اینجه در سایر کتب است بهر دو نحو آمده پس بابت مصنف یا در اینجا ختی بگوید چنانکه
در جای خود مذکور است یا در آنجا ختا را نیز مذکور سازد وثلج از باب فرح یعنی آمیخته شد برکین وتلجنه
تثلیجا از باب تفعیل یعنی آمیختم او را برکین ثاخت الاصبع تثوخ از باب نصر وضرب یعنی فرو شد انگشت در چیز
آماس کرده یا در چیز سست و در خو لغتی است در ثاء فصل الجیم الجنج بفتح اول کرداینده توابست مهرها
را در قمار واجباح بر وزن افعال جاهائی است که در آنجا درخت خرما است و در گفته طرفه ابن الشدیخ
ضباح بین اجباخ بمعنی سنگها است جخ از باب نصر یعنی کردید از جای بجای دیگر وبلند کرد شکم را و
گشود بازوها را در سجود وجخ ببوله یعنی انداخت وسر داد بول را وجخ برجله التراب یعنی بباد داد بپای خود
خاک را وجخ یعنی بپهلو خوابید در حالتی که دست یافته بود وسست بود وجخ جاریته یعنی نزدیکی کرد با
کنیزک یعنی مثل جخجخ از باب دحرج وتجخجخ از باب تفعلل وجخجخ از باب دحرج یعنی پوشید آنچه در دل
داشت وجخ یعنی خالد وفریاد کرد وجخ یعنی گفت جخ جخ وجخ یعنی داخل شد در بوزک از چیز
وجخ فلانا یعنی افکند فلان را وتجخجخ از باب تفعلل یعنی سست شد وتجخجخ اللیل یعنی بر روی هم نشست
تاریکی شب وجخ بضم اول کول کم خرد را میگویند وجخ بمعنی ناخوش کران وجخ بفتح اول وسکون ثانی بمعنی
بخ است جخجخ از باب منع یعنی نازید وتکبر وبزرگ منشی کرد پس انکس جخاخ بر وزن شداد میگویند وجاخه
از باب مفاعله یعنی نازید وفخر کرد او را جلخ الله السیل الوادی از باب منع یعنی پر کرد سیل رودخانه را و
ان سیل جلاخ است بر وزن غراب یعنی سیلی است پرکننده رودخانه وجلخ به یعنی افکند او را وجلخ بطنه
یعنی تراشید شکم او را وجلخ جاریته یعنی جماع ونزدیکی کرد باکنیزک وجلخ الشیء یعنی کشید آن چیز را وجلخ فلانا
بالسیف یعنی از کوشت فلان بشمشیر پاره وخلواخ بکسر اول رودخانه کناوی است که پرباشد وتخالخ بر وزن
مساکن رودخانه ایست بتمام واجلخ اجلخاخا از باب افعال یعنی ناتوان وسست شد استخوانهای او پس
برانگیخته شد واجلخ فی السجود یعنی گشود در سجده کردن بازوها را واجلنخی از باب افعنلاء یعنی افتاد دو
خوابید وجلاخ اسم است الجمخ بفتح اول نازیدن وبزرگ منشی کردن است وانکس را جامخ بر وزن کامل مع
گویند وجمع آن جمخ بر وزن رکع می آید وجامخه از باب مفاعله یعنی نازید این او را واو این را الجنبخ
بر وزن قنفذ بمعنی کنده وبمعنی دراز وبمعنی بزرگوار وبرتر وبمعنی تنبیش کننده است ورواحدان جنبخه ها مع
اید الجندخ بر وزن قنفذ مع کنده وضخیم را میگویند جاخ السیل الوادی از باب نصر یعنی کند سیل کنار رودخانه
رودخانه را مثل جوخه از باب تفعیل وتجوخت البئر یعنی ریخته شد چاه وتجوخت القرحه یعنی شکافته شد ریش و
جوخان بر وزن سکران جای خرما خشک کردن را میگویند وجوخه بضم اول کودال را میگویند وجوخه از باب
تفعیل یعنی افکند او را وجوخی بر وزن سکری اسم ادنوای کرانی است وجوخی دهی است از اعمال واسط وضم داده میشود

اول

اول او واز این دهست ابوبکر محمد بن عبدالله جوخانی مترجم گوید که غلط کرده است مصنف در نسبت جوخی که جوخانی گفته
بجوخی جوخوی می آید مثل نسبت عیسی موسوی وابوبکر مذکور منسوبست بجوخان که بمعنی جرین است وجون کار او
خرما خشک کردن خرما بوده جوخانی میگفته اند چنانکه سمعانی ذکر کرده یا منسوب بشهریست در نواحی اهواز چنانکه
حموی ذکر کرده وجوخی دهی است در نابلس وگاهی مد داده میشود الجیخ بفتح اول جوخ را میگویند فصل الخاء
خنوخ بر وزن صبور یا اخنوخ بر وزن زنبور اسم ادریس علیه السلام است الخوخة بفتح اول روزنی است که
میرساند روشنی را بخانه وخوخه گذرگاه باد است میانه دو خانه که بر او دری نباشد وخوخه در بر مقعد را
میگویند وخوخه نوعی از جامه است سبز رنگ وخوخه میوه ایست که از آن شفتالو میگویند بفارسی وجمع آن خوخ
باسقاط هاء می آید وخوخاء بر وزن حمراء وخوخاءة بزیادتی هاء کول کم خرد را میگویند وجمع آن خوخائون
بواو ونون می آید وخوبخیه بر وزن بلهنیه سخنی وکار بزرگ را میگویند وروضه خاخ مرغزاری است میانه مکه ومدینه
وخاخ منصرف وغیر منصرف هر دو آمده واخاخ العشب از باب افعال یعنی پنهان شد گیاه وکم شد فصل الدال
دبخ تدبیخا از باب تفعیل یعنی خم داد پشت را وجنبانید سرها وبیرون آورد سرین را ودباخ بر وزن رمان
بادیه ایست ادخ بفتح اول وبضم اول هم آمده بمعنی دود است ودخدخ از باب دحرج یعنی خوار کرد ودخدخ
یعنی نزدیک کذاشت گام را ودخدخ یعنی مانده شد ودخدخ یعنی شتاب کرد وزود رفت ودخداخ بر وزن
سلسال جانوریست ودخ بتحریک سیاهی وتیرگی است ودجل دخلخ بر وزن قنفذ ودخادخ بر وزن
علابط یعنی مردی است کوتاه وتدخدخ از باب تفعلل یعنی گرفته شد ودخدخ بر وزن قنفذ ودخدوخ بر وزن
سرسور کلمه ایست که خاموش کرده میشود باو انسان وباز داشته میشود ودخدخ عن الدخان یعنی باز داشت از آن
دور را مترجم گوید که دخدخه بمعنی باز داشتن را مصنف پیش از این ذکر کرد پس اینجه در اینجا ذکر کرده مکرر است
در بحث الحمامة لذکرها از باب دحرج یعنی پنهان بود فاختهم ماده نر را از برای جفت شدن ودبخ الرجل یعنی بس
فرود داشت اندو وکترد پشت خود را الدلخ بتحریک فربه شدن است دلخ از باب فرح یعنی فربه شد پس انکس را
دلخ بر وزن کتف ودلوخ بر وزن صبور میگویند ودر جمع آن میگویند که ابل دلخ بر وزن رکع ودوالخ بر وزن
قوامل یعنی شترانی اند فربه وکهنه میشود که رجل دالخ بر وزن کامل یعنی مردی است فراخ سال وان کروه والجوذن
میگویند وامراة دلخة بر وزن حمزة ودلاخ بر وزن غراب یعنی زنی است سرین وکفل دار وجمع آن دلاخ بر وزن
کتاب می آید ودلوخ بر وزن صبور درخت خرمائی است که بار بسیار داشته باشد دمخ بفتح اول کوهی است
دمخ از باب منع یعنی بلند شد ودمخ راسه یعنی شکست سر او را ومیگویند که لیل دامخ بر وزن کامل یعنی شبی است که
نزکرمست ونه سرد ودماخ بر وزن غراب بازی است از برای اعراب ودماخ بر وزن کتاب کوهها است در نجد
دنخ تدنیخا از باب تفعیل یعنی فروتنی کرد وخوار شد وسر فرو انداخت وایستاد در خانه خود ودنخ البطیخ
یعنی شکست بعضی از خربزه وبیرون آمد بعضی ودنخ ذفراه یعنی مشرف کردید پس سر او بر کردن او وداخل
شد کردن از دو سوی در پس بلندی پشت گوش ومدنخ بر وزن محدث مرد دشنام دهنده هرزه

کوی را میکویند ومدنخ کوی است که در سرا وبیت وبلندی هست و دنخان بر وزن رمضان کرانی در رفتار است بسبب بادی
که بر داشته الدنفخ بر وزن جعفر کنده وضخیم را میکویند واسم مردی است داخ از باب نصر یعنی خوار شد وداخ
البلاد یعنی غالب شد بر شهرها ودست یافت بر ساکنان انجا مثل دوخها از باب تفعیل ودیخها بیاء بدل واو ودوخ
از باب تفعیل یعنی خوار کرد اورا ولیل دایخ بر وزن کامل یعنی شبی است تیره وتاریک الدیخ بکسر اول خوشه خرما را
میکویند وجمع ان دیخه بکسر اول وفتح ثانی می اید فصل الذال الذوذخ بر وزن جوهر مردی است که در جماع
و نزدیکی کردن بزن غایط وحدث میکند وکسی است که عنین باشد ومردی نداشته باشد وذحذاخ بر وزن سلسال
جستجو کننده از هر چیز است و ذخذخان بر وزن زعفران صاحب زبان تازی خالص است وذاذخ بر وزن هابیل
دهی است از اعمال حلب الذخ بتحریک وذخ مثل عنب میوه درختی است الذیخ بکسر اول کفتار را میکویند
وذیخ بمعنی دلیر واسب نر را میکویند وبمعنی بزد کوادی وکردن کشی است وذیخ خوشه خرماست وبمعنی نر کفتاری
است که بر صوف باشد وماده ان ذیخه بهاء است وجمع ان ذیوخ بر وزن سرور واذیاخ بر وزن افعال
وذیخه بر وزن عنبه می اید وذیخ از باب تفعیل یعنی خوار کرد وذیخت النخلة یعنی قبول نکرد درخت ماده خرما
کشن دادن را ومذیخه بر وزن مرحله کوکها را میکویند وکفته می شود که اذاخ بالمکان از باب افعال یعنی که در
انجا بر امد وطواف کرد اورا فصل الراء الربخ بر وزن امیر پالان کننده است وغلط کرده است جوهری
در کفتن او که من الرجال بجیم بلکه من الرحال بحاء حطی است واکر نه چنین بود کفتی او که المسترخی من الرجال هر
اینه حمل کرده میشود بر غلط نویسنده مترجم کوید که این بحث بعینه از صغانی است بهمین عبارتی که مصنف ذکر
کرده وبحث صوری نداده بواسطه اینکه اصل این ترکیب چنانکه ابن فارس کفته ماخوذ است از ترخاء وبودن
در او وربیخ بمعنی مرد کنده سست در کتب مذکوره است چنانکه ابن فارس در مقاییس خود میکوید که الاصل یدل
علی فترة واسترخاء قالوا مشی حتی تربخ ویقولون للکثیر اللحم الربیخ وهم چنین در مجمل اللغه وابن عباد کفته که رجل ربیخ
ای ضخم وربخ لا یبوخ وصاحب شمس العلوم کوید که الربیخ الضخم من الرجال ومن کل شیء پس بنا بر قیاس ونقل ارباب
لغت بمعنی مرد بزرک مسترخی که جوهری ذکر کرده امده وچون ربیخ بزرک وکنده هر چیز را میکویند اکر پالان را هم
ربیخ کویند جایز است نه اینکه ربیخ البرذعة پالان باشد ووصف رجل بان نکنند وربوخ بر وزن صبور زنی است
که بیهوش میشود در وقت جماع ونزدیکی باو وقد ربخت المراة از باب فرح وربخت از باب منع ومصدر ان ربخ
بتحریک وربوخ بر وزن سرور ورباخ بر وزن سحاب اید واربخ از باب افعال یعنی خرید کنیزک ربوخی وارتبخ
الرمل یعنی بر روی هم نشست ریک واربخ یعنی افتاد زید در سختی وتربخ از باب تفعل یعنی سست شد وارابخ
جایکاهی است بنجد ومربخ بر وزن محسن ریک زاری است در بادیه ودشت وربخت الابل فی الرمل یعنی
سخت شد بر شتر رفتن در ریک ورطخ الطین والعجین یعنی تنک شد کل وخمیر ورطخ بالمکان یعنی ایستاد
در انجا ورطخ عن الامر یعنی وا ایستاد از ان کار وجلد ارطخ بر وزن احمد یعنی پوستی است خشک وقواد

رطخ بر وزن کتف یعنی کنه ایست که شکاف بالای پوست را وچسپید بپوست ورطخ بفتح اول بمعنی ترخ است در هر
دو معنی او مترجم کوید که از کفته مصنف ظاهر می شود که رطخ بمعنی شرط لین وبمعنی مبالغه نکردن در تشریط
است مثل ترخ ودانستی در رث رخ که مبالغه نکردن در تشریط فعل ان از باب افعال است وصغانی در اینجا
کفته الرتخ والترخ قطع صغار فی الجلد خاصة واذا لم یبالغ الحجام فی الشرط قیل ارخ فی الالف وهم چنین ابن عباد
بشرح مذکور نقل کرده چنانکه در رخ کذشت ورخه بتحریک تنک از کل است الرخاخ بر وزن سحاب از
زیستن زیستن فراخ است ورخاخ از زمین انست که سست باشد وهم چنین رخاء بر وزن حمراء زمین سست است یا
رخا فراخ از زمین است یا رخاء زمین اماسیده ایست که می شکند زیر پا در پا کذاشتن وبا مال کردن وجمع ان
رخاخی بتخفیف یاء مثل صحاری می اید مثل دومرو ورمی ورخ بضم اول کیاه نرم وسست را میکویند ورخ از
افراد والات شطرنج است وجمع ان رخخه بکسر اول مثل قرده می اید ورخ پرنده بزرکی است که بر صید ادرکوکرن
را ورخ سرائی است از سراهای نیشابور وارخاخ از باب افعال غلو کردن در چیز است وارتخاخ از باب افتعال
سستی واضطراب در اعتقاد ورای است وکفته میشود که طین رخوخ بر وزن جعفر ورخراخ بر وزن سلسال
یعنی کلی است تنک ومیکویند که سکران مرتخ بر بناء مفعول از باب افتعال یعنی مستی است که بر باشد از شراب
وردخان بضم اول دهی است بمرو وردخه بضم اول جایکاهی است وردخ از باب نصر یعنی پامال کرد وردخ الشراب
یعنی امیخت شراب را الردخ بفتح اول بمعنی شکستن سر است وردخ بتحریک کل تنک را میکویند الرنخ
بفتح اول انداختن برنیوه است ودر تکمله الرذخ الرنخ بالرنج مذکور است انجا که کفته الرذخ الرنج بالرنج
ورذخ بمعنی دفع ورمی است مثل زج رسخ از باب منع یعنی استوار وپای برجا شد مترجم کوید که بنا بر تمهید
که مصنف در اول کتاب کرده میباید که ترکیب مذکور از باب نصر باشد وچنین نیست بلکه از باب منع چنانکه
صاحب شمس العلوم وتاج المصادر ودستور اللغه ذکر کرده اند ومصدر ان رسوخ بر وزن سرور می اید و
رسخ الغدیر یعنی فرو شد اب ابکیر وبزمین فرو رفت ورسخ المطر یعنی فرو رفت تری باران بزمین پس
بهم رسیدند دو نم دار یکی نمی که زمین داشت ویکی از باران بهم رسید وارسخه از باب افعال یعنی استوار کرد
اورا رسغ فی الامر از باب منع بمعنی رسخ است یعنی استوار وپای برجا شد در ان کار رضخ الحصی از باب منع
واز باب ضرب یعنی شکست سنک ریزه را ورضخ له داد اورا دادنی غیر بسیار ورضخ به الارض یعنی زد
اورا بر زمین ورضخت التیوس یعنی کرفتند بزهای نر در شاخ زدن ومرضاخ بر وزن مفتاح سنکی است که
شکسته می شود باو خسته خرما ورضخ بفتح اول خبری است که میشنوی تو او را ویقین نمیکنی تو اورا وکفته می
شود که هم یترضخون الخبر از باب تفعل یعنی ایشان فرا میکیرند خبر را وراضخ زید شیئا از باب مفاعله یعنی
داد زید چیزی را بدشواری وراضخ فلانا یعنی انداخت یا فلان بسنک وکفته می شود که ارتضخ لکنة عجمیة
از باب افتعال وقتی که بالیده وبزرک شده باشد کسی با عجم پس بکرد در بوی عرب واو کشیده باشد بوی
عجم بالفاظی چند هر چند که کوشش کند در برطرف کردن ان از لفظها وتراضخا از باب تفاعل یعنی تیر انداختی

کردیم باینکه بکسر الوفوخ بر وزن سرود سختیها را میکویند وعیش رافخ بر وزن کامل یعنی زیستنی است فراخ و خوش الرخ بکسر اول درخت فراخ امده است ورخا، بر وزن حمراء کوسفندی است که بد شوار می‌زاید او را ورخه بر وزن عنبه ورخه بر وزن بسره غوره خرماست وجمع ان رخ بکسر اول وفتح ثانی ورخ بضم اول وفتح ثالث می‌اید وارخت النخلة از باب افعال یعنی میوه داد درخت خرما غوره را وارخ الرجل یعنی بزمرد خوار شد ان مرد وارخت الدابة یعنی کرهٔ چارپا دندان انداخت یا اینکه باز کی دندان را رخ از باب نصر یعنی سست شد ورخه ترخیخا از باب تفعیل یعنی خوار کرد او را وترخ به از باب تفعل یعنی چنگ زد باو وتروخ فی الطین از باب تفعل یعنی افتاد در کل راخ یریخ از باب ضرب یعنی سست شد و دور شد میانه راهنمای او تا اینکه عاجز شد ان چسبانید انها وتریخ از باب تفعیل یعنی سست کردن است و مریخ بر وزن معظم مرد اسبخ را میکویند مترجم کوید که مصنف در اینجا مریخ را بر وزن معظم ذکر کرده و در مرخ مریخ بر وزن سکیت ضبط کرده وان صواب است وخواهد امد بتفصیل در جای خود انشاء الله تعالی ومریخ استخراج روایت کرد وامده است در درون شاخ مثل مریخ بر وزن امیر جمع امرخ بر وزن افعل وریخ بکسر اول جایکاهی است بخراسان یا ناحیه ایست به نیشابور **فصل الزای** زخ القراد از باب نصر یعنی چنگ زد که بان کسی که او بحث باو زخه از باب نصر یعنی انداخت او را در مغاکی وزخ زید یعنی خشم کرفت زید وزخ یعنی جست وزخ ببوله یعنی انداخت بول را وزخ الحادی یعنی رفت سرود کوی شتر در رفتن در شتی ومزخه بکسر میم وفتح اول زن را میکویند مثل زخه بفتح اول ومزخه بفتح اول فرج زن است وزخها از باب دحرج یعنی جماع کرد ان زن را مثل زخها وکفته میشود که امراة زخاخه بر وزن شداده یعنی زنی است که اب می‌اندازد در هنکام جماع وزخ الجمر بجیم یزخ از باب ضرب یعنی درخشید اخکر ومصدر ان زخ بفتح اول وزخیخ بر وزن امیر حاید الزدنیخ بکسر اول بر وزن قندیل سنکی است معروف سفید وسرخ و زرد میباشد وزدنیخ دهی است در صعید الزخ بفتح اول جای لغزیدنیست که می‌لغزد از و قدمها از برای تری کرد او زد یا از برای نرمی ولغزندکی مثل زلخ بر وزن کتف وزلخ بفتح یک تیر پرتاب را میکویند وزلخه بالرمح یزلخه از باب ضرب یعنی انداخت او را به نیزه وزلخ از باب فرح یعنی فربه شد وزلخه بر وزن قبره بمعنی زحلوقه است وان بازیگاهی است از برای کودکان وزلخه دردی است که میکیرد در پشت پس سفت و سطبر میشود تا اینکه نمی‌جنبد با او ادم وزلخان بر وزن رمضان درد پیش شدن است در رفتن وزلیخا بفتح اول وکسر ثالث وقصر اخر یار یوسف علیه السلام است وزلخه تزلیخا از باب تفعیل یعنی لغزانید ونرم کرد او را زمخ از باب منع یعنی تکبر وسرکشی کرد وزامخ بر وزن کامل شامخ وبلند را میکویند وزامخ از بیمانه بمعنی بسیار است وعقبة زموخ بر وزن صبور وزنخ بزنخ یعنی نوبت ازابت کرد دوری است وزنیخ بر وزن قبیط شهریست در ریمق زنخ الدهن از باب فرح یعنی کردید روغن ادحال خود پس ان روغن را زنخ بر وزن کتف میکویند وزنخ السخل یعنی بالا کرفت سرها بچهٔ کوسفند در وقت شیر خوردن از کرفتن چیزی در کلو یا خشکی کلو وزنخ السخل از باب نصر واز باب ضرب یعنی بالا کرفت سر را ومصدر ان زوخ

بر وزن سرود می‌اید وتوزخ از باب تفعل کشاده شدن در سخن است وتوزخ بمعنی تکبر و سرکشی است وکفته میشود که ابل زخه بر وزن فرحه یعنی شترانی است که تنک شده است شکمهای ایشان از تشنکی دواخ بر وزن غراب جایکاهی است وکاهی منصرف هم می‌اید ذاخ یذیخ از باب ضرب یعنی جور وستم کرد وذاخ یعنی نیکو شد واذاخه از باب افعال یعنی نیکو کرد او را وتذیخ از باب تفعل یعنی پراکنده شد **فصل السین** التسبیخ از باب تفعیل بمعنی سبک کردن وبمعنی آرامانیدن وبمعنی پیچیدن پنبه ومثل انست وتسبیخ ارمیدن رکست از طپیدن ودرد وتسبیخ بمعنی برداختن کاد وتسبیخ بمعنی خواب سخت است مثل سبح بفتح اول دراین دو معنی وخوانده شده است در کلام خدا که ان لک فی النهار سبخا طویلا بخاء معجمه یعنی بد دستی که از برای تو هست در روز فراغ وراحتی در ان وسبیخ بر وزن امیر پنبه کرده شده از پنبه است از برای اینکه کذاشته شود بر او دارو ودرمان وکذاشته بر بالای جراحت وغیر ان از دردها واز ارها وواحد ان سبیخه بزیادتی هاء است وسبیخ بمعنی انچیزیست که پیچیده میشود از پنبه بعد زدن ان از برای ریسمان کردن وسبیخ بمعنی انچه پراکنده وافتاده میشود از پر پرنده است وجمع ان سبایخ بر وزن دراهم می‌اید وسبخه بحرکت وبسکون ثانی زمینی است که صاحب تراویدن اب وصاحب نمک باشد یعنی شوره زار وجمع ان سباخ بر وزن رجال می‌اید وقد اسبخت الارض از باب افعال یعنی شوره زار شد زمین وسبخه بحرکت جایکاهی است در بصره وسبخه انچیزیست که بر بالای اب می‌ایستد مثل طحلب که انرا جل وزغ میکویند وسبخ از باب منع یعنی دور شد مترجم کوید که بنا بر تمهیدی که مصنف در اول کتاب کرده باید که سبخ از باب نصر باشد وچنین نیست بلکه از باب منع است چنانکه صاحب شمس العلوم وتاج المصادر ودستور اللغة ذکر کرده اند وتسبخ الحر از باب تفعل یعنی ارام کرفت کرما وسست شد مثل سبخ تسبیخا از باب تفعیل وکفته میشود که اسبخ فی حفره از باب افعال یعنی رسید در کردن بشوره زار السخاخ بر وزن سحاب زمین نرم آزاد را میکویند مثل سخاسخ بر وزن علابط وسخاخ جایکاهی است بما وراء النهر وسخاء بر وزن حمراء بمعنی رخاء از زمین است که سست یا فراخ از ان باشد وجمع ان سخاخی بر وزن صحاری می‌اید وسخ فی الحفر والسیر یعنی فرو شد در کندن ورفتن وسخت الجراد یعنی فرو برد ملخ دم خود را در زمین از برای تخم کردن وسخ بضم اول بیست وجهار ماست وان لفظ اعجمی است ومعرب شده انسدخ از باب انفعال یعنی کستاخ کرد السربخ بر وزن جعفر زمین فراخ را میکویند وزمینی است که در او راه کم میکنند وسرنجه از باب دحرجه سبک شدن وسبک باری کردن وسربخه آهسته رفتن ورفتن وقت نماز پیشین است وکفته میشود که مهمه سرباخ بر وزن سربال یعنی بیابانی است فراخ وسرمخ بر وزن سرهد یعنی بیابانی است دور السردوخ بر وزن زنبور خرمائیست که ریخته میشود بر او آب اشقاناخ بکسر اول کیاهی است معروف معرب سپاناخ است ورد او قوتی است جلاد هنده وشوینده نفع میکند از برای پشت واز برای شش واز برای سینه نرم کننده است سلخ از باب نصر واز باب منع یعنی برهنه نمود وپوست کند وصلوخ بر وزن منصور کوسفندی است که کنده باشند پوست او وسلخ الشهر یعنی کذشت ماه مثل انسلخ از باب انفعال وسلخ فلان شهر یعنی کذرانید فلانی ماه را وکشت در اخر او وسلخ النبات یعنی سبز شد کیاه بعد از خشک شدن وسلخ الله النهار من اللیل یعنی کشید خدای روز را از شب وبیرون او در فانسلخ

یعنی پوست کشیده شد وسلخت الحیه یعنی واندمار از پوست خود وبیرون امد وسلخ بفتح اول آخر ماه است مثل منسلخ بر بناء مفعول از باب انفعال وسلخ بفتح اسم است از برای انچه کنده شده است از گوسفند وغیران مترجم گوید که انچه کنده شده است از گوسفند وغیران سلخ بکسر اول است چنانکه نشوان بن سعید در فعل بکسر گفته السلخ جلد الحیة ودر سین مکسور از مهذب السلخ پوست مار ودر نهایه ابن اثیر السلخ بالکسر الجلد وسلخ بفتح اول مذکور نیست وغلط کرده است مصنف و سالخ بر وزن کامل گویا است که برهنه کرده میشود از و شتر وسالخ اسم سیاه از مارها است وماده از اسوده نه گویند ووصف کرده نمیشود بسالخه بزیادتی هاء وگفته می شود که اسود واسودان سالخ که صفت تثنیه واقع وسالخان نگفته اند ومیگویند که در صفت جمع که اساو وسالخه بزیادتی هاء بر سالخ وسوالخ بر وزن قوافل واساو وسلخ بر وزن رکع وسلخه بزیادتی هاء واسلخ بمعنی اصلع است مترجم گوید که غلط کرده است مصنف در لفظ اصلع وصواب اسلخ بخاء معجمه است صغانی میگوید که الاسلخ فی بعض اللغات الاصلع وفی بعضها الاصم وابن عباد در ص ل خ میگوید که جمل اصلخ واسلخ وهو الذی قد سلخه الجرب والصاد لغة فی السین وذکر کرده است مصنف در ص ل خ که الاصلخ الاصم والجمل الاجرب وبمعنی اصلع در کتبی که در نظر است کسی ذکر نکرده واسلخ بخت سرخ را میگویند بر تشبیه که گویا پوست از روی او کنده شده است وسلیخه بر وزن سفینه بوی خوشی است گویا پوستی است کشیده شده وبیرون امده وسلیخه فرزند را میگویند باعتبار بیرون امدن وکشیده شدن از مادر وسلیخه روغن میوه بان است پیش از انکه دب کرده شود وبان درختی است وسلیخه از رمث انچه نتواند چرا زار شد از برای چارپا وصلاخ بر وزن مفتاح پوست مار است وشلاخ درخت خرمائی است که برا کنده شود وبریزد خرمای غوره شده او در سبزی وغوره کی وصلاخ پوست نا پیراسته را میگویند وگفته میشود که سلیخ ملیخ بر وزن امیر یعنی بسیار جماع کنی است که آبستن نمیکند وسلیخ وملیخ کسی است که مزه نداشته باشد مترجم گوید که صواب انست که مصنف در بدل من لا طعم له مالا طعم له بگوید چنانکه در کتب دیگر ذکر کرده اند وخود نیز در م ل خ میگوید که الملیخ مالا طعم له وگفته می شود که فیه سلاخه وصلاخه بفتح اول در دهر ویعنی در این شتر نیز باز ماندگی از کشتی و جستن بر ماده بهم رسیده وسلیخ بتحریک انچه صیاد بر دوک از ریسمان را میگویند واسلخ اسلخاخا از باب افعلال یعنی بر پهلو خوابید واسلیخ بکسر اول بر وزن ارفیل گیاهی است السماخ بکسر اول بمعنی صماخ است که سوراخ گوش باشد تا مغز سر یا گوش باشد وسمخه از باب منع یعنی رسید چوب یا خلال بسوراخ گوش او پس ریش کرد گوش او را مترجم گوید که این ترکیب در نسخها ببرخی نوشته شده وبنا بر تمهیدی که مصنف کرده باید جوهری نقل نکرده باشد وجوهری در ص م خ گفته که والسین لغة فیه وسمخ الزرع یعنی برامد کشت اول باد وگفته می شود که انه لحسن السمخ بکسر اول یعنی او نیکو سمخ است مترجم گوید که سمخه بسین لغتی است در صاد مثل صماخ وسماخ وصمخه چیز سفیدی است که در سر سوراخ پستان بهم میرسد بعد از زائیدن وبعد از چکیدن ان چیز از پستان شیر روان می شود واین گویا ماخوذ است از سماخ که بمعنی عفاص است وعفاص بینه یا پوستی است که بر شیشه می اکنند تا انچه در شیشه است نریزد ویا انچیز سفیدی را که در سر پستان بهم میرسد تشبیه یا کرده

بر وزن احمد

السماخ

اند

السملوخ بر وزن سرسور لغتی در صملوخ بصاد که درون سوراخ گوش وچرک انست مثل سملاخ بر وزن سربال وصملوخ انچیزیست که کنده می شود از شاخهای نصی وسمالخ بضم اول وشدیاء از شیر وخوراک انچیزی که مزه از برای او نباشد وسمالخ شیریست که بر کرده واکنده می شود مثل شیر از و وکنده میشود کودالی وکنداشته می شود این مثل در او تا ماست شود السنخ بکسر اول بیخ را میگویند وسنخ از دندان جای رویدن اوست وسنخ از تب حدت وتندی اوست وسنخ دهی است در خراسان وسنوخ بر وزن سرو بمعنی استوار وبابر جای وبیخ آور شدن است وسنخ بتحریک از حال خود بگشتن است وگفته می شود که سنخ الدهن از باب فرح یعنی گردید دروغن از حال خود وسنخ من الطعام یعنی بسیار خورد از خوراک وسناخه بر وزن سحابه بوی کندیده را میگویند مثل سنخه بفتح اول وسناخه چرک وخاذ ونشانهای پیراستن پوست است از بوی کندی که از انجا می اید وگفته می شود که بلد سنخ بر وزن کتف یعنی شهریست که جای تب است وتب در ان بسیار است وتسنیخ از باب تفعیل خراستن چیزی است وسنخدان بضم اول یصهغر تثنیه بمعنی قامتان است که دو قد باشد المسنخ بر وزن مسرهد بمعنی مسرنخ است واو کسی است که در گرمگاه پیشین براه میرود ساخت قوایمه از باب نصر یعنی فرو رفت بگل پاهای او وساخ الشیء یعنی بته نشست انچیز وساخت الارض بهم یعنی فرو برد زمین ایشان را ومصدر ان سوخ بفتح اول وسووخ بر وزن سرو می اید ومیگویند که فیه سواخیه بضم اول وتخفیف یاء مثل علابطه یعنی در او گل بسیار هست ومی گویند که صادت الارض سواخا بر وزن حبالی وسواخی بضم اول وشدواو وقصراخر مثل شقادی وتصغیر او بر سویوخه دلالت میکند بر اینکه واو مشدد است وغلط کرده است جوهری که گفته علی فعالی بفتح اللام مترجم گوید که این بحث از صغانی است انجا که گفته کم قول الجوهری صادت الارض سواخی علی فعالی بفتح اللام وذلک اذا کثر رداغ المطر الصواب سواخی بالضم والتشدید مثال شقادی وتصغیرها سویوخه وظهور حرفی التضعیف یدل علی تشدید عین الکلمة وبحثی که مصنف کرده وارد نیست بواسطه انکه سواخی بتخفیف واو را نیز تجویز کرده واین راجع بکلام جوهری می شود بواسطه انکه جوهری بغیر ضبط اخر که فتح لام باشد دیگر چیزی نگفته پس سواخی خواهد بود واین همان گفته مصنف است که صادت الارض سواخی واینکه اعراب صحاحی بفتح فاء شده باشد حکم بر غلط جوهری نمیتوان نمود بواسطه انکه ضبط فا نکرده وبحث دیگر بر مصنف می اید که هرگاه تصریح براین کردی که تصغیران سویوخه بتضعیف واو است دیگر تجویز سواخی صورتی نداشته خواهد یعنی کشت زمین براز گل ولای باران وتسوخ از باب تفعل یعنی افتاد در گلزار سوخ بضم اول دهی است ساخ بسیخ از باب ضرب یعنی استوار شد وساخ یعنی فرو رفت پایها بگل وسباخ بر وزن کتاب بنا کنندگان گل است که بنا جمع بانی باشد مثل رماة که جمع رامی است وابن عباد گفته که هر بنا گلی را سیاخ میگویند وصغانی گوید که السیاخ بناء الطین فصل الشین الشخ بفتح اول صدای در شیدن از شیر است مقلوب شخب است الشخ بفتح اول بول را میگویند وبمعنی صدای در شیدن شیر است مترجم گوید که ظاهر لفظی در عبارت مصنف وصواب انست که چنین بگوید که الشخ البول وصوته وصوت الشخب چنانکه سایر ارباب لغت گفته اند وجوهری میگوید که قال

السنغ

م

فصل الشين

الشنج الشخ

الليث يقال للصبى شخ ببوله اذا اسمعك صوته وذلك اذا امتد كالقضيب ابو العباس عن ابن الاعرابى الشخ البول
وصغانى نيز بخو مذكور كفته ومعا فوى دركتاب افعال كفته كه شخ ببوله شخيخا صوت وهم چنين ابن عباد وشخ فى
نومه از باب نصر يعنى خوره كشيد در خواب وشخ ببوله يعنى كشيده شد بول مثل شاخ درخت ومصدر ان
شخيخ بر وزن امير مى ايد وتشخشخ ببوله از باب دحرج نيز امده وانه لتخشاخ بالبول بر وزن سلسال يعنى
اوكشنده بول است وشخشخه از باب دحرج اواز كردن الات وافزار جنك است وصدا كردن كاغذ را
نيز شخشخه ميكويند وتشخشخ بلند كردن شتر مايه است سينه را وحال اينكه او خوابيده الشدخ از باب منع
شكستن هر ترى است وكفته شده است كه شكستن هر خشكى است وتشدخ از باب تفعل بمعنى انشدخ از باب
انفعال است يعنى شكسته شدن وشدخ بمعنى ميل كردن بيكسوى وبمعنى پراكنده شدن سفيدى پيشانى اسب
ودوان شدن سفيدى بطرف پائين وان سفيدى چنين را شادخ بر وزن كامل وان اسبى كه اين سفيدى را
دارد اشدخ بر وزن احمر واكر ماده باشد شدخاء بر وزن حمراء ميكويند ومشدخ بر وزن معظم غوره
خرمائى است كه ميفشرند تا اينكه بشكند ومشدخ جاى بريان كردن است وشدخه يعنى رسيد بجاى بريان كردن
وشدخه از كياه بفتح اول نازك وتر وتازه را ميكويند ويعمر شداخ بر وزن رمان وبفتح اول هم كفته اند يكى از
حكم كنندكان عرب است حكم كرد ميان خزاعه وقصى در كار كعبه پس بسيار شد قتل ميان ايشان پس پراكنده
شد خون خزاعه زير پاى او وناچيز كرد خون ايشان را وحكم كرد از براى قصى در باب كعبه واشدخ بر وزن احمر
شير را ميكويند واشداخ بفتح همزه دودخانه ايست بعقيق مدينه وشادخ بر وزن كامل كوچك را ميكويند
وقتى كه تر وتازه باشد وشدخ بتحريك بچه را ميكويند كه ناتمام باشد وسقط شود وبيفتد وميكويند كه ام
شادخ بر وزن عام يعنى كاوى است كه مايل وبيكسو است از اهنك وقصد الشاذياخ بسكون ذال معجمه اسم
نيشابور است مترجم كويد كه سمعانى در انساب خود وهم چنين حموى كفته اند كه شاذياخ دو جا است يكى از
ان بر در نيشابور است وان دهى است بيوسته بشهر كرد او خانه سلطان وامراء انجا ساخته شده وديكر
است در مرو واينكه اسم نيشابور است نكفته اند الشرخ بيخ وريشه ورك است وسوبى كه بر امده
باشد از چيزى وبمعنى ابتداء جوانى وبمعنى نتاج وزائيدن بچه هر ساله شتر را ميكويند وفرزند مهر را نيز
شرخ ميكويند وشرخ بيكانى وشمشيرى است كه اب داده نشده باشد هنوز ودسته نكرده باشند وشرخ
جوانان را ميكويند جمع شادخ بر وزن كامل است كه جوان باشد وشرخ هم زاد وهم سال ومانند است ميكويند
كه هاشرخان يعنى اين وان مانند هم اند وجمع ان شروخ بر وزن سرود مى ايد وشروخ نيز درختان خار
دار را ميكويند وشروخ شرخ بر وزن ركع كه جمع را جمع كرده اند از براى غلو در همسالى ومانند هم بودن
انها است وشرخ ناب البعير يعنى شكافت وتركانيد پاره پاره كوشت را دندان ناب شتر پس بر امد
ومصدر ان شرخ بفتح اول وشروخ بر وزن سرود مى ايد وبنو شرخ بفتح اول بطنى است از عرب الشرداخ
بر وزن سربال سماروغ ودنبلانى است كه تباه وفاسد وسست شده باشد وميكويند كه رجل شرداخ

الشدخ

الشاذياخ

ده

الشرخ

الشرداخ

القدم

القدم بكسر اول بر وزن سربال يعنى مردى است برزك پا كه رهن باشد الشلخ بفتح اول بيخ است وبمعنى
فرزند مرد يا نطفه مرد است ونوح وعرب زن را نيز شلخ ميكويند وشلخه بالسيف از باب منع يعنى بريد
او را بشمشير وشالخ بر وزن هاجر جد ابرهيم عليه السلم است شمخ الجبل از باب منع يعنى كوه بلند ودراز
شد مترجم كويد كه از قرار تمثيلى كه مصنف در اول كتاب كرده بايد كه شمخ از باب نصر باشد وچنين نيست
بلكه از باب منع است چنانكه صاحب شمس العلوم ومعافوى در كتاب افعال وصاحب تاج المصادر و
دستور اللغه ذكر كرده اند وشمخ الرجل بانفه يعنى بالا دفته است دماغ وبينى او يعنى تكبر وسركشى كرد و
شمخ بن فزاره بفتح اول بطنى است وغلط كرده است جوهرى در ياد كردن او در جيم مترجم كويد كه بحث
مذكور از صغانى است چنانكه كذشت در باب جيم بالجمله در او بود وبراو مى امد كه شمخ بتحريك است از
قرار ضبطى كه سمعانى وابن اثير در انساب خود كرده اند واو بفتح كفته وميكويند كه نيت شمخ بتحريك يعنى
قصد واهنك دورى است وشماخ بر وزن شداد اسم جمعى از شعرا است وشميخ بر وزن زبير
اسم كسى است وشامخ بر وزن كامل بلند كرنده بينى است از راه عزت وبزركى وجمع ان شمخ بر وزن
ركع مى ايد وميكويند كه مفازة شموخ بر وزن صبور يعنى بيابانى است دور الشمراخ بر وزن
سربال خوشه خرما يا انكورى است كه در او خرماى غوره وانكور باشد مثل شمروخ بر وزن زنبور مترجم كويد
كه عثكال خوشه خرما است واطلاق بر خوشه انكور نميشود وخوشه انكور را عنقود ميكويند پس صواب انست
كه بكويد الشمراخ العثكال والعنقود عليه بسر او عنب وتصريح براين كرده است جوهرى وغير او در عث
ل كفته اند وسر كوه را نيز شمراخ وبالاهاى ابر را نيز شمراخ ميكويند وسفيدى پيشانى اسب وقتى كه باريك
ودوان شده باشد وپوشيده باشد دو چشم او را وبر سيده باشد بلب او را نيز شمراخ ميكويند وكفته مى
شود اسب خودش را شمراخ وغلط كرده است جوهرى مترجم كويد كه اين بحث نيز از صغانى است وبر جوهرى
بحث نمى ايد بواسطه انكه انچه جوهرى نقل كرده با سند مذكور ساخته وبا وجود قدح در سند نمودن
بحث كردن صورت ندارد وجوهرى چنين كفته كه والفرس شمراخ ايضا قال الشاعر ترى الجون والشمراخ
والورد يبتغى ليالى عشرا وسطنا وهو عابر وذو الشمراخ اسب مالك بن عوف است مترجم كويد كه ظاهر
اين است كه ذو الشمراخ لقب مالك بن عوف باشد بواسطه انكه صاحب شمراخ بوده نه اينكه اسم اسب باشد
وشمراخيه بياء نسبت طايفه اند از خوارج منسوب بعبد الله بن شمراخ واز ياران او بيند وكفته مى شود كه
شمرخ العذق بصيغه امر از باب دحرج يعنى بكير بر كهاى خوشه خرما را بدست بعنوان بريدن الشناخ بر
وزن كتاب بينى كوه را ميكويند ومشنخ بر وزن معظم از درخت خرما انچيزيست كه پيراسته شده است از او
خوار وقد شنخ عليه تشنيخا از باب تفعيل يعنى پيراسته كرد درخت خرماى او را الشندخ بر وزن قنفذ
بمعنى شتر سخت در از پراكنده را ميكويند وشندخ اسم شيرا است وشندخ از اسبها تيز دل كذرنده است و
شندخ خوراكى است كه ميكيرد كسى كه بناى خانه كرده باشد يا از سفرى ايد يا كم شده خود را يابد

الشلخ

الشمخ

الشنخ

[illegible]

از برای یاران مثل شنداخ بضم اول وشنداخ بکسر اول وشنداخه بضم اول وزیادتی هاء وشندلخ بضم اول و
فتح دال وشنداخی بضم اول وشد یاء وشندخ از باب دحرج یعنی کرد وساخت ان خورا کرا الشیخ و
شیخون بفتح اول دو هردو کسی را میکویند که هویدا واشکار شده است در او سال یا اینکه شیخ وشیخون ان
پنجاه سال کهنه میشود یا از پنجاه ویکسال تا اخر عمر شیخ وشیخون میکویند وجمع ان شیوخ بر وزن سرود
وشیوخ بکسر اول واشیاخ بفتح اول وشیخه بتحریك وشیخه بکسر اول بر وزن قرده وشیخان بکسر اول وشیخه بفتح
اول ویاء ومشیخه بفتح اول وسکون یاء ومشیوخاء بفتح اول بر وزن مفعولاء بمد اخر ومشیخاء بفتح اول وضم یاء و
مد اخر ومشایخ بر وزن مساجد می اید مترجم کوید که غلط کرده است مصنف که مشایخ را جمع شیخ کفته بلکه مشایخ
جمع مشیخه وجمع جمع شیخ است وتصغیر شیخ شییخ بر وزن دبیر وشییخ بکسر اول وشویخ بواو بدل یاء می اید
وشویخ کم است ونشناخته است جوهری این را وکفته است که کفته نمیشود شویخ در مونث شیخه بزیادتی
هاء است وشاخ یشیخ از باب ضرب یعنی پیر شد ومصدر ان شیخ بتحریك وشیوخه بضم اول وشیوخیه
بزیادتی یاء مشدد وشیخوخه بفتح اول بر وزن کینونه وشیخوخیه بزیادتی یاء مشدد می اید وشیخ تشیخا از باب تفعیل
یعنی پیر شد وتشیخ از باب تفعل یعنی نمود پیری با او مترجم کوید که مصنف تفرقه میان تشییخ وتشیخ ننموده وهر دو
را یك معنی کفته با اینکه ذکر معنی او نکرده واشیاخ النجوم بفتح اول بمعنی پنج کیاهها است وشیخ بفتح اول اسم درختی
است وشیخ زن شوهر اوست ودستاق الشیخ جایکاهی است در اصفهان وشیخان بفتح اول لقب مصعب بن
عبد الله محدث وجایکاهی است در مدینه که در او احد لشکرکاه پیغمبر صلی الله علیه واله بود مترجم کوید
که غلط کرده است مصنف در عطف کردن شیخانی را که بمعنی جایکاه است بر شیخانی که لقب است بواسطه

الکه شیخان که بمعنی جایکاه است بکسر نون وتثنیه است چنانکه ابن اثیر در نهایه تصریح کرده وصغانی نیز میکوید
که الشیخان موضع بالمدینه کان معسکر رسول الله صلی الله علیه واله یوم احد وهناك اجاز من اجاز
ورد من رد وقال ابو سعید الخدری کنت ممن رد من الشیخین وقیل هما اطمان سمیا به لان شیخا وشیخه کانا
یتحدثان هناك وشیخه از باب تفعیل یعنی پیر خواند او را واز راه بزرك داشتن وشیخ علیه یعنی عیب کرد
او را به پیری وشیخ به یعنی رسوا کرد او را وشیخه بفتح اول ریکستان سفیدی بشهرهای قبیله اسد و
حنظله واز این است کفته ذی الخرق طهوی بر قولی که درست است که این شعر از اوست ویستخرج الیربوع
من نافقائه ومن جحره بالشیخه الیتقصع وشیخه بکسر شین خانه ایست واز برای سفیدی او وشاخه معتدل و
راست را میکویند فصل الصاد الصبخه بتحریك رفتن شوره زار لغتی است در سبخه وصبخه پنبه هی است
که دوا در ان کذاشته بر جراحت می بندند واین هم لغتی است در سبخه الصخ بفتح اول زدن چیز سخت است بر
چیزی که فرجه وسوراخی نداشته باشد وصخ صدای سنك است مثل صخیخ بر وزن امیر وصاخه بر وزن فاعله
فریادی است که کر میکند ان برای سختی که دارد وصاخه اسم است از برای قیامت وام رکاد بزرك وسخت را میکویند
وصخ الغراب یعنی منقار زد کلاغ بر ریش پشت وپهلوی شتر الصرخه بفتح اول فریاد سخت را میکویند و
صراخ بر وزن غراب اواز است یا اواز سخت است وتصرخ از باب تفعل یعنی تکلف کرد در اواز بر داشتن
در عطسه دادن وصارخ بر وزن کامل بمعنی فریاد رس وبمعنی فریاد رس خواهنده است واین از اضداد
است مثل صریخ بر وزن امیر در هر دو معنی دفریاد رس وفریاد رس خواهنده والمصرخ بر وزن محسن بمعنی
فریاد رس وبمعنی یاری دهنده است واصطرخوا از باب افتعال بمعنی تصارخوا از باب تفاعل است
یعنی فریاد کردند وصارخه بر وزن فاعله فریاد رسیدن است مصدری است که بر وزن فاعله امده و
صارخه صدای فریاد رس خواستن است وصارخ باسقاط هاء خروس را میکویند وصراخ بر وزن کتان
طاوس را میکویند وصرخه بفتح اول اذان وبانك نماز است وصرخ بضم اول کوهی است بشام الصرعخه از
باب دحرج سبك شدن وسبك باری کردن لغتی است در سین الاصلخ بر وزن احمد کر بسیار کر است که
هیچ نشنود واصلخ شتری را میکویند که کری وجرب داشته باشد ودر مونث صلخاء بر وزن حمراء می اید و در
جمع میکویند که ابل صلخی بفتح اول وقصراخر یعنی شترانی اند کرداد وصالخ بر وزن ومعنی سالخ است که برهنه
کننده شتر است بسبب کری وتصالخ از باب تفاعل یعنی که ساخت خود را وکفته می شود که داهیه صلوخ بر
وزن صبور یعنی کاد بزرك وسختی است که هلاك کننده است واصلخ اصلخاخا از باب افعلال یعنی
بپهلو خوابید لغتی است در سین الصماخ بر وزن کتاب سوراخ کوش را میکویند مثل اصموخ بضم اول و
صماخ کوش خود ش را میکویند وصماخ اب کمست وصماخ بر وزن غراب ابی است وصمخه از باب منع مترجم
کوید که بنا بر تمهیدی که مصنف در اول کتاب کرده بایست که از باب نصر باشد مکر اینکه کفته شود که صمخ
بصاد لغتی است در سمخ بمعنی ودر سمخ بمعنی کفت که از باب منع است پس بصاد نیز از همان باب است یعنی

رسید بصماخ او و پریش کرد او را وصمخ عینه یعنی زد مشت بچشم او وصمخت الشمس وجهه یعنی رسید آفتاب بر
روی او یا اینکه سخت شد افتادن آفتاب براو ومیکویند که امراة صمخر بر وزن زمخر یعنی زنی است تازه
وصماخه بر وزن جبانه هزار توی شکنبه را میکویند وصمخ بکسر اول چیز خشکی است که یافت میشود در سر
پستان کوسفند بعد از زاییدن او پس وقتی که چکیده شد آن از سر پستان صاف میشود شیر واحد او صمخه بهاء
است الصملاخ بر وزن سربال در درون سوراخ کوش است وچرک وخارچه کوش است مثل صملوخ بر وزن زنبور
وصمالخ بضم اول بر وزن علابط شیری است که ستبر وصامت شده باشد وصمالخی بضم اول بمعنی صمالخ است وآن
چیزیست از خوراک وشیر که مزه نداشته باشد وصمالیخ النصی بر وزن قنادیل چیزی است که تنک باشد از کیاه
بیجمای او الصنخ بکسر اول بیخ را میکویند لغتی است در ینخ ومیکویند که فم صنخ بر وزن کتف یعنی دهنی است که
بیرون آمده است جای روییدن دندانهای او وکفته می شود که رجل صناخیة بضم اول وتخفیف یاء یعنی مردی است
کنده وصنخه بتحریک بمعنی چرک وخاز است الصاخة اماسی است در استخوان از کز یدن یا کوفته شدن استخوان بهم
میرسد وبان میماند اثر ونشان او وصناخه کاد بزرک وسخت را میکویند وجمع آن صاخات بالف وتاء وصاخ
باسقاط ها، می‌آید واصاخ له از باب افعال یعنی کوش داشت از برای شنیدن او وبلد صواخ بر وزن رمان
یعنی شهریست کلزار که فرو میرود در او پایها وصاخ بمعنی ساخ است یعنی فرو رفت پای در کل ولای وبته
نشت آن چیز فصل الضاد الضخ بمعنی رفتن اشک وبمعنی کشیده شدن بول وکمیز است وبمعنی پاشیدن آب
است ومضخه بکسر اول وفتح ثانی نی است میان تهی که در درون او چوبی است که انداخته می شود بان نی آب
باین نحو که چوب کرد در درون او سپس پس میکشند تا نی پر از آب میشود وبعد از آن چوب را پیش میبرند
تا آب کردد نی پرشده بود ریخته می شود به بیرون الضرذخ بر وزن زبرج بزرک از هر چیز است ونخله
ضرواخ بر وزن سربال یعنی نخل ودرخت خرمایی است که زیده بر دکر او الضمخ بفتح اول آلوده کردن تن است
ببوی خوش تا اینکه کویا بوی خوش می چکد مثل تضمیخ از باب تفعیل وانضمخ از باب انفعال واضطمخ از باب
افتعال وتضمخ از باب تفعل یعنی آلوده شد ببوی خوش وضمخه بالکسر زنی یا شتری است که فربه باشد وضمخه
رطب وخرمایی است که میچکد از او چیزی ضاخ جا یکاهی است وضاخه بزیادتی هاء کاد بزرک وسخت را می
کویند فصل الطاء الطبخ بفتح اول بمعنی پختن است خواه بطریق بریان وکباب وخواه در دیک پختن باشد
طبخ از باب نصر واز باب منع یعنی پخت او را فانطبخ از باب انفعال واطبخ از باب افتعال یعنی پس پخته شد
ومطبخ بر وزن مسکن جای پختن ومطبخ بر وزن منبر آلت وافزار پختن یا دیک است وطباخ بر وزن شداد
پزنده را میکویند وطباخه بر وزن کتابه پیشه اوست وطباخه بضم اول ابخره می جوشد از کف دیک وطبیخ بر وزن
امیر قسمی از شراب نیم جوش است وطبیخ کچ واجر را میکویند وطبیخ بر وزن قبر فرشتهای عذاب است وواحد
آن طابخ بر وزن فاعل است وطباخ بر وزن سحاب وطباخ بر وزن غراب استوار کردن وتوانا وفربه شدن است
وطبیخ بر وزن سکین خربزه را میکویند وطابخه بر وزن فاعله تب بسیار کرم را میکویند وطابخه بر وزن

الصملاخ
سین
صاخ
الضخ
الطبخ

فاعله کوم کاه را میکویند ولقب عامر بن الیاس بن مضر است وطبایخ کرمها بر وزن قبایل بادهای کرم است
وکفته می‌شود که امراة طباخیه مثل کراهیه وطباخیه بضم اول مثل غرابیه یعنی زنی است جوان آکنده کوشت یا زنی است
دانای عکین ومطبخ بر وزن محدث اول بچه سوسمار ومطبخ جوان پر کوشت را میکویند وطبخ تطبیخا از باب تفعیل
یعنی بالید کودک وبزرک شد واطبخ بر وزن احمد کبی است که استوار ومحکم شده باشد که خردی وکولی او مثل طبخه
بفتح اول واطبخ اطباخا از باب افعل یعنی کرفت شراب نیم جوشی ومطابخ بر وزن مساجد جایکاهی است بمکه الطراخ بکسر
اول لقب والد علی بن ابی هاشم محدث است مترجم کوید که مصنف طراخ را بکسر اول ضبط کرده وسمعانی وابن اثیر
هر یک در انساب خود بفتح اول بر وزن سلسال ضبط نموده اند ومصنف کفته که لقب والد علی ابن ابی هاشم است
وایشان کفته اند که لقب جد ابی الحسن علی بن ابی هاشم عبید الله بن الطراخ است یا اینکه لقب والد علی مذکور طمراخ
است بمیم بدل موحده الطخ بفتح اول بمعنی انداختن چیزی ودور کردن است وطخ بمعنی جماع ونزدیکی کردن است
ومطخه بکسر اول چوبی است که بازی میکنند باو کودکان وطخوخ بر وزن سرور بمعنی بدخو شدن وبد زندکانی
کردن است وطخطاخ بر وزن سلسال بدخو را میکویند وطخطاخ از زبور صدای اوست وطخطاخ ابری
است که چسبیده باشد بعضی ببعضی وطخطاخ اسم مردی است وطخالخ بر وزن علابط تاریکی را میکویند
ومتطخطخ بر بنای فاعل از باب تفعلل سیاه وبمعنی کسی است که ناتوان باشد چشم او وطخطخه از باب دحرج
برابر کردن چیزی وچسبانیدن بعضی از وست بر بعضی وطخطخه حکایت کردن کفتن خنده کننده است که طیخ
طیخ بکسر اول مبنی بر کسر الطرخه بفتح اول اکبر ومانند حوض بزرک است در جایی بیرون آمدن کاریز بر
روی زمین که در او جمع میشود آب کاریز وبعد از آن کشوده می شود بکشت واین لفظ عربی محض نیست بلکه داخل
کرده شده بزبان عربیت وطرخان بفتح اول است اکرچه محدثین بکسر وضم اول نقل کرده اند اسم از برای سرکرده و
مرد بزرکوار واین لفظ خراسانی است وطرخون بفتح اول کیاهی است معرب است وفارسی آن ترخون است وبیخ
دیشه او عاقر قرحاء بر نده قوت باه است وطریخ بر وزن سکین ماهی کوچکی است که بنمک در عمان او میکنند
وطرخا باد بفتح اول دهی است بجرجان الطرمخة از باب دحرج بمعنی سبک شدن وسبکساری کردن
است الطلخ بفتح اول لای سیل او وده ایست که میماند در او جانوری که میکویند که بمرود وذغ میشود
پس مقد ودنیشود را تاسیدن او وطلخ امیختن است بطلخ ولای سیل وطلخ سیاه کردن است وبمعنی تباه
کردن نوشته است وطلخ آمیختن به پلیدی است وطلخاء بر وزن حمراء زن کم خرد را میکویند وجایکاهی است
در مصر بر رود نیل که میرسد بر صیاط واطلخ اطلخاخا از باب افعلال یعنی پر اکنده شد واطلخ در معه
یعنی روان شد اشک او وطمخ بانفه از باب منع یعنی سرکشی وبزرک منشی کرد الطمراخ بکسر اول لقب والد
علی بن ابی هاشم است یا اینکه بباء موحده است وکذشت طنخ از باب فرح یعنی سیر شد از چیزی وناکوار
شد وبمعنی دل زده شد از چربی وبمعنی فربه شدن نیز هست وطنخه از باب تفعیل واطنخه از باب افعال یعنی
ناکوار کرد او را وطنخه بتحریک کم خرد کول را میکویند ومر طنخ من اللیل بکسر اول یعنی کذشت طائفه از شب

الطراخ
الطرخ
الطرمخة
الطلخ
الطمراخ
طنخ

الطابخ

طاخ

الفتخ

الطابخ بر وزن قنا دیل ابرهای سفید باکنده تنک را می کویند طوخ بضم اول بیست وچهار جایکاهست در مصر وطاخه
یعنی انداخت او را بزشت از کفته یا کرده ومصدر ان طوخ بفتح اول است طاخ یطیخ از باب ضرب یعنی امیخته شد
بزشت مثل تطیخ از باب تفعل وطاخ فلانا یعنی امیخته کرد فلان را بان چیز مثل طیخه از باب تفعیل وطاخ یعنی
کردن کشی وبزرک منشی کرد وطاخ یعنی کوشش کرد در باطل وناچیز وطیخه بفتح اول کم خردی است که نیکوئی در او
نیست وطیخه بمعنی فتنه است وطیخه السمن یعنی پر کرد او فربهی از بیه وکوشت وطیخ العذاب علیه الخ مترجم کوید که
مصنف بشرح مذکور کفته ودر سایر کتب چنین است که طیخه العذاب الخ علیه یعنی ستیزه والحاح کرد بر او
شکنجه پس هلاک کرد اورا ومطیخ بر وزن معظم تباه شده را میکویند ومطیخ قطران مالیده شده را میکویند و
طیخ بکسر اول حکایت خنده است که کفته اند طیخ طیخ مبنی بر کسر یعنی خنده کنید فصل الظاء الظمخ بر وزن
عنب درختی است مثل چناد وظمخ درخت انجیر است در لغت طی وواحد ظمخه بزیادتی هاء است یا واحد ان ظمخه
بسکون میم است مثل کسره وکسر وکاهی ساکن کرده می شود میم در جمع هم وکفته میشود ظمخ مثل تینه وتین فصل العین
العهعخ بر وزن قنفذ درختی است که درمان کرده می شود باو وبیوک او وانکار کرده بعضی ارباب لغت عهعخ
را وکفته است که بد دستی که او هست خعخع بدو خاء و واقع شده است در کتابهای بیانیین العهعخ
بتقدیم خا بر عین واین غلط است مترجم کوید که مصنف ذکر کرده است در باب عین مخالفه در اینجا کفته بواسطه
انکه در باب عین میکویند که اما ما وقع فی کتب المعانی ترعی العهعخ بتقدیم العین فهو غلط ومخالف ان با اینچه در
اینجا کفته ظاهر است فصل الفاء الفتخ بفتح اول وفتخه بتحریک انکشتری بی نکین است که در دست وپا میپوشند یا حلقه
ایست از نقره مثل انکشتری که نکین ندارد وجمع ان فتخ باسقاط هاء وفتوخ بر وزن سرود وفتخات بتحریک می اید و
فتخ بتحریک سستی است در بندها وجای جدائی استخوانها از یکدیکر ونرمی انها یا اینکه فتخ پهنای کف دست وپای
ودرازی اوست واداین است که میکویند که اسد افتخ بر وزن احمد وفتخ مانند سستی است در زانوهای شتر
وفتخ هر نکی است که صدا نمیکند وفتخ اصابعه از باب منع یعنی سست کرد انکشتهارا مترجم کوید که بنابر تمهیدی
که مصنف در اول کتاب کرده بایست از باب نصر باشد وچنان نیست بلکه از باب منع است چنانکه صاحب
شمس العلوم وتاج المصادر نقل کرده اند وفتخها از باب تفعیل یعنی پهن کرد انکشتهارا وسست کرد وفرو کذاشت
انها را وفتخاء بر وزن حمراء مانند قالب وکالبد خشت است که می نشیند بر او انکبین بر او زنده وفتخا از عقابها
است که بالهای او نرم باشد وکفته می شود که ناقه فتخاء الاخلاف یعنی شتر ماده ایست که بلند شده است پستانهای
او نزد شکم واین خوب نیست در شتر راحله که باد مسافر را میبرد وخوب وپسندیده است در وزن وپستان شتر
غیر راحله وفتاخ بر وزن کتاب جایکاهی است وفتوخ الاسد بر وزن سرور مفصلها وجای جدائی استخوانها
چنکالهای شیر است وانفتخ از باب انفعال یعنی مانده شد ونفسش کرفت وافاتیخ الفقوع بر وزن اباطیل وفقوع
بمعنی سماروغها وافاتیخ چیزهائی است که بیرون می اید اول باد پس کمان کرده میشود که سماروغ در بلاد ف
است تا اینکه بیرون اورده شود وشناخته شود ومیکویند که رجل افتخ الطرف بر وزن احمد یعنی مردی است که سست

طرف وناحیت او وفیتخ بر وزن زینب جایکاهی است الفخ بفتح اول دام است که جای شکار کردن واله شکار کردن
است وجمع ان فخاخ بر وزن رجال وفخوخ بر وزن سرود می اید وفخ جایکاهی است در مکه که دفن کرده شده است
در انجا ابن عمر وفخ بمعنی سستی پاها است مثل فخ بتحریک وفخه بزیادتی هاء وفخ النائم یفخ از باب ضرب یعنی
خره کشید خوابیده ومصدر ان فخ بفتح اول وفخیخ بر وزن امیر می اید مثل افتخ از باب افتعال که بهمان معنی است
وفخت الرایحه یعنی دمید بوی وفخه بفتح اول خوابیدن بعد از جماع ونزدیکی است وفخه را زنی را میکویند که پلید
باشد وزنی است که کنده باشد وفخه خوابیدن بر پشت است وخوابیدن پیش از طلوع افتاب است وفخه
کمانی است که نرم باشد وفخفخ از باب دحرج یعنی مینازد بباطل وناچیز وفخیخ افعی بر وزن امیر اوازی
مار ماده است که از دهان میکند وکشش او از پوست اوست فدخ راسه بالحجر از باب منع یعنی شکست سر او را به
سنک وغمیا شد این فلخ مکرر در چیزی که تر باشد الفرخ بفتح اول بچه وجوجه پرنده وهر کوچک از حیوان و
کیاه است وجمع ان افرخ بر وزن اکلب وافراخ بر وزن اسباب وفراخ بر وزن رجال وفروخ بر وزن سرود
وافرخه بر وزن ازجه وفرخان بکسر اول می اید وفرخ بمعنی خار دانه شده است وفرخ کشت وزرعی است که
اماده شکافته شدن کشته است که خوشه بر اید وفرخ اسم کسی است وفرخ مقدم مغز سر است وافرخت البیضه و
الطایر از باب افعال وفرخت از باب تفعیل یعنی کشت از برای تخم وپرنده جوجه وان پرنده را مفرخ بر وزن محسن
کویند ومفارخ بر وزن مساجد جاهای بچه بر اوردن انها است واستفرخ الحمام از باب استفعال یعنی کرفت
فاخته وکبوتر جای از برای بچها وکفته می شود که فرخ الروع تفریخا از باب تفعیل یعنی رفت ترس وبیم او مثل افرخ از
باب افعال وفرخ الرجل یعنی ترسید ان مرد وهراسان شد وفرخ القوم یعنی ناتوان شدند ان کروه یعنی کشتند
مثل جوجهای مرغ وفرخ الزرع یعنی رویید بچها وکوچکهای کشت وزرع وفرح از باب فرح یعنی زدوده
شد ترس او وارمید وفرخ الی الارض یعنی چسبید بر زمین وفروخ بر وزن تنور اسم برادر اسمعیل واسحق علیهما السلام
پدر عجم وپادشاهان است ان پادشاهانی که در میان شهرها اند وافرخ الامر از باب افعال یعنی ظاهر شد کار
بعد از پوشیده بودن وافرخ القوم بیضهم یعنی بچه بر اوردند تخمهای ان کروه واین مثل وکنایه از انست که
اشکار کردند ان کروه پنهان خود را وافرخ دوعک بصیغه امر از باب افعال یعنی ارام ده طپیدن دلت را
از هراسی که داری وفرخه بفتح اول سر نیزه پهن را میکویند وفریخ بصیغه تصغیر فرخ لقب کسی است وکفته می
شود که فلان فریخ قریش یعنی فلانی بچه اک قریش است واین تصغیر تعظیم وبزرک داشتن اوست المفردخ
بر وزن مسرهد کلنه نرم را میکویند الفرسخ بر وزن جعفر ذکر کرده است جوهری اورا ونکوده است ذکر
از برای او ومعنی مترجم کوید که جوهری کفته که الفرسخ واحد الفراسخ فارسی معرب پس معنی کفته است از برای او که
معرب فرسنک است واین یکی از معانی است که مصنف ذکر کرده کند وفرسخ بمعنی ارام وبمعنی ساعت وبمعنی اسایش
است واداین است فرسخ راه بواسطه اینکه اسایش وارام بهم میرساند رونده وقتی که پر دا خته میشود راه مترجم
کوید که بنابر اینچه مصنف کفته ظاهر میشود که فرسخ معرب نباشد وفرسخ راه سه میلها میل ها شمیه است یا دوازده

هزاد کز است وفرسخ بمعنی کشادکی وچیزیست که کشادکی در او نباشد کویا که ضد است یعنی که ضد وانفی نیست واین ظاهر است و

فرسخ درد از دور کار دوزمان است وفرسخ فیه وه ساعت میان حرکت ودوام است وفرسخ چیز همیشه بسیاری است

که بریده نمیشود وتفرسخ از باب تفعلل وافرنساخ از باب افعنلال شکسته شدن سرما را میکویند مثل فرسخه از

باب دحرج وتفرسخ وافرنساخ کشوده شدن اندوه است وشکسته شدن تب است ومیکویند که سراویل مفرسخ بر بناء

مفعول از باب دحرج یعنی شلوار دیست کشوده الفرسخة از باب دحرج بمعنی فراخ شدن است وکفته است ابو

زیاد که وقتی که باز ایستاد باران سخت و شود سرما پس وقتی که با دیده شد بمردم بود از برای سرما سکون وادامی مترجم

کوید که فرسخ بشین معجمه در کتب لغت مذکور نیست وانچه مصنف ذکر کرده معانی فرسخ بسین مهمله است چنانکه ازهری

در فرسخ بسین مهمله کفته که قال ابو زیاد ما مطر الناس مطرا بین نوئین الا کان بینهما فرسخ قال والفرسخ انکساد

البرد وصغانی در دو جا از ترکیب فرسخ بسین مهمله مذکور ساخته اول مرتبه بهمان طریق که ازهری ذکر کرده از

ابی زیاد نقل وثانیا از ابن اعرابی ذکر کرده که اذا احتبس المطر اشتد البرد فاذا مطر الناس کان للبرد بعد

ذلک فرسخ ای سکون واین غلط دسواتی است از مصنف الفرضخ بر وزن زبرج کوزمرد را میکویند و رجل

فرضاخ بکسر اول بر وزن سربال یعنی مردیست کنده وپهن پایم دیست دراز ودر مؤنث فرضاخه بها است

وکفته می شود که امراة فرضاخة وفرضاخیه بتشدید یاء وکسر اول در هر دو یعنی زنی است بزرک پستان و رجل مفرضخ

بر وزن مسرهد یعنی مردیست ناتوان الفرفخ بر وزن جعفر بقله را میکویند وفارسی ان خرفه است معرب

برپهن است یعنی پهن پر وبال وفرفخ بندهای کعب کزمرد را میکویند الفرنخه از باب دحرج نرمی واسان

شدن است بعد از دشوار شدن وارام کرفتن است بعد از رمیدن الفسخ بفتح اول بمعنی ناتوان شدن و

بمعنی بیخرد شدن وبمعنی انداختن وبمعنی تباه کردن رای واعتقاد وبمعنی شکستن پیمان وبمعنی پراکنده کردن

است وفسخ مردیست که ناتوان باشد خرد او وتن وبدن او مثل فسخه بزیادتی هاء وفسخ کسی را میکویند که فرو دی

نمی یابد به نیاز وحاجت خود وکسیست که اصلاح کار نمیتواند کرد مثل فسیخ بر وزن امیر وانفسخ العزم و

النکاح از باب انفعال یعنی شکسته شد اهنک کردن وبیع کردن او وفسخ یده از باب منع یعنی زد ودکرد جای

جدائی استخوانها را از جای خود وفسخ از باب فرح یعنی تباه شد وتفسخ الشعر عن الجلد از باب تفعل یعنی زدوده

شد موی از پوست واین مخصوص میتاست وزدوده شدن موی است از میته وتفسخ الربع تحت الحمل یعنی

عاجز وناتوان شد شتر زاینده در اول نتاج در وزیدن باد فشخه از باب منع یعنی زد سر او را بدست یا اینکه

سیلی زد وفشخه یعنی ستم کرد او را وفشخ فی اللعب یعنی دروغ کفت در بازی وتفشیخ از باب تفعیل سست کردن

درودیست مفاصل وجای جدائی استخوانها را میکویند فصح عنه از باب منع یعنی تغافل کرد وفصخ

یده یعنی زدوده شد دست او از مفصل وجای جدائی استخوان وفصح بر وزن عنی بر بناء مجهول یعنی

زیان کرده شد در بیع ورجل فصیخ بر وزن امیر وفصیخه بزیادتی هاء وفاصخه بر وزن فاعله از فواضخ بر وزن

فواعل که جمع فاضخه است یعنی مردیست که صواب نیست رای واعتقاد او فضخه از باب منع یعنی شکست او را

ونمیباشد مکر در چیز میان تهی وفضخه یعنی شکست سر او را مثل افتضخه از باب افتعال در این دو معنی و

فضخ عینه یعنی کور کرد چشم او را وافضخ العنقود از باب افعال یعنی نزدیک شد فشرده شدن خرما وفضیخ

بر وزن امیر شیره انکور است وفضیخ شرابی است که کرفته میشود از غوره خرمای شکسته شده وفضیخ شیری

است که زیادتی کرده باشد بر اب ومفضخه بکسر اول بر وزن مکنسه سنکی است که بان شکسته میشود غوره خرما

ومفضخه فراخ از دلوهای است ومفاضخ بر وزن مساجد ظرفهای که شیره انکور وشیر وغیر انست و

انفضخت القرحة وغیرها از باب انفعال یعنی کشوده شد ریش وفراخ شد وانفضخ زید یعنی سخت کریست زید

وانفضخت الدلو یعنی ریزانید دلو انچه در او بود از اب وانفضخ سنام البعیر یعنی شکسته شد کوهان شتر وفضوخ

بر وزن صبور شرابی است که میشکند خورنده را وسست میکند وفضخ الماء بفتح اول ... ابت فقخه

از باب منع یعنی زد او را ونمیباشد فقخ مکر زدن بر سر یا چیز میان تهی ومصدر ان فقخ بفتح اول وفقاخ

بکسر اول می اید فلخه از باب منع یعنی شکست سر او را وهویدا کرد وفلخ بر وزن جیدر اسیا است یا یکی از

دو اسیای است ودسته یا ... اسیا است وفلخه تفلیخا از باب تفعیل یعنی زد او را الفنخ بفتح

اول بمعنی چیره شدن وسستی کردن وتنه شدن وخوار کردن است مثل تفنیخ از باب تفعیل درهم وفنخ

خورد وریزه کردن استخوان است بغیر شکافتن وبغیر الوده کردن ومفنخ بر وزن منبر کسی است که خوار میکند

دشمنان خود را ومیشکند سر ایشان را بسیار وفنیخ بر وزن امیر سست ناتوان را میکویند الفنشخة از باب

دحرج بمعنی مانده شدن وبمعنی واپس شدن از کار است وفنشخه فراخ کذاشتن پاها است در وقت بول و

فنشخه بزرک شدن درسال وبیهوش شدن را میکویند ومفنشخ بر بناء فاعل از باب مذکور را افتاده خوابیده

است وتفنشخت المراة فی الجماع از باب تفعلل یعنی دور شد میان پاهای زن در جماع ونزدیکی با او و

فنشخ بر وزن جعفر اسم کسی است فاخت الریح تفوخ از باب نصر یعنی بر امد باد یا فاخت الریح میکویند وقتی

که بود از برای ان باد صدائی ومصدر ان فوخان بر وزن رمضان می اید وفاخ الرجل یعنی بیرون رفت

از او بادی ومصدر ان بمعنی فوخان می اید مثل افاخ از باب افعال وافخ عنان الظهیره بصیغه امر از باب

افعال یعنی سرد کن ما را از کرمای پیشین الفیخه بفتح اول نوعی از خرکها وحلواها است که پهن میکند او را

مثل پهن کردن ریه خمیر وفیخه از بول کشاد وفراخ بودن جای بیرون امدن اوست وفیخه از کرما سختی اوست وفیخه از

کیاه بهم پیچیدن وبری اوست وفاخت الریح تفیخ از باب ضرب مثل تفوخ از باب نصر است وافاخ الرجل

از باب افعال یعنی افتاد در دست او وافاخ من فلان یعنی کردید از او وافاخ بصیغه مصدر باب افعال بیرون

امدن باد است از مقعد با صدا یا غایط وحدث کردن است با بیرون رفتن باد صدادار وفیخ بفتح اول بمعنی

انتشار وپراکنده شدن هر چیز است فصل القاف القخ بفتح اول از باب منع مقلوب فقخ بتقدیم فاء است

یعنی زدن بر سر یا چیز میان تهی کاه مثل قخاخ بر وزن کتاب وقخه بفتح اول کاو ماده ایست که بکشتن امده باشد

وقخیخ بر وزن سفینه خوراکی است که درمان کرده شده است بخرما وجرلش کداخته وقخت البقر از باب افعال

[illegible]
۱۸/۲/۲۰

یعنی بکش امد کاو ماده واقفحت الذئبه یعنی خواست کرد ماده جستن نر را براو وقفاخ بر وزن غراب زن کوشتین نیکو افزینش است قلخ الفحل از باب منع یعنی بانک کرد نر ومصدر ان قلخ بفتح اول وقلیخ بر وزن امیر می اید وقلخ یعنی زد خشکی را بر خشکی وقلخ الشجرة یعنی کند درخت را وقلخ بفتح اول خر سال دار وشتر نر است و نی میان تهی را میکویند وقلخه بالصوت تقلیخا از باب تفعیل یعنی زد او را وقلخ النبت یعنی سخت شد کیاه وقلاخ بر وزن غراب جایکاهی است در یمن وقلاخ عنبری شاعری است وقلاخ بن یزید دیکر است وقلاخ بن حزن دیکر است واین سعدیست یعنی از ان قبیله است وبیت چنانکه جوهری کفته وبدرستی که بیت از قلاخ عنبریست واما بیت قلاخ سعدی این است که میکوید که ان القلاخ بن جناب بن جلا ابو خناثیر اقود الجمل وجناب جد قلاخ است واین بحث نیز از صغانی است و شعری که جوهری نقل کرده از قلاخ بن حزن این است که انا القلاخ فی بغائی مقسما اقسمت لا اسام حتی اساما واین بحث عجیب نیست که بر فایده داشته باشد وکفته می شود از برای نر دو ذوذنی وجستن بماده قلخ قلخ بفتح اول هر دو وجزم اخر هر دو اقمخ بانفه از باب افعال یعنی کردن کشی وبزرک منشی کرد ونشست مثل بزرکی نماینده القنفخ بر وزن جعفر کیاهی است وقنفخ از دو ذکا و سخت ازو ست وقنفخ بر وزن زبرج نیز امده قاخ جوفه یعنی تباه شد درون او واز درد ومصدر ان قوخ بفتح می اید ومیکویند که لیلة قاخ یعنی شبی است تاریک فصل الکاف کخ فی نومه یکخ یعنی خره کشید در خواب ومصدر ان کخیخ بر وزن امیر می اید وکخ کخ بسکون اخر وتشدید داده می شود خواه در هر دو وتنوین داده می شود از هر دو وفتحه وکسره داده می شود کاف بانک زدن بر کودک است نزد کرفتن چیزی یا نزد کراهت داشتن از چیزی کوخ بفتح اول محله ایست در بغداد وکوخ با جدا بضم جیم وشد

دال وقصر اخر در سر من رای است وکوخ جدان بضم جیم وشد دال نزدیک خانقی و کوخ الوقرد در جزیره وکوخ میسان در سواد عراق است و کوخ خوزستان معروف است وکفته می شود کرخه بدون خوزستان وکوخ عبرتا وموحده ومثناه فوقیه وقصر اخر در نهروان است و کوخینی بکسر خا و قصر اخر قلعه و دزی است بر پشته بلندی نزدیک اربل وکواخه بر وزن سحابه یا ده ایست نزدیک ...ا میکویند و این لغت سوادیست یعنی در سواد عراق عرب استعمال میکنند وکاوخ بر وزن کاملی است که میراید ابرا وکووخ بر وزن صبور دهی است بهرات واکیراخ بضم اول وفتح ثانی جایکاهی است یا اینکه او بجا مهمله است وکرخایا بقصر اخر هم ایست که میرید ابرا از ستون نهر عیسی الکتخان بر وزن سکران وبکسر اول هم امده بی غیرت وبی حمیت را میکویند وکتخه تکتیخا از باب تفعیل وکتخنه از باب دحرج یعنی کفته از برای او یا کتخان مترجم کوید که ذکر مصنف در امدن فعل از کتخان که عربی نیست از باب تفعیل واز باب دحرج بنا بر اختلاف در اصل انست که ثلاثی ونون زایدست که فعلان باشد یا رباعی ونون اصلی است که فعلال باشد پس فعل از ان بنا بر اول کتخه وبنا بر ثانی کتخنه می اید الکتمخ بر وزن فعلله توه ایست نیکو وتر واو ملاح بر وزن رمان است مترجم کوید که ازهری میکوید که کمان میکنم که این لفظ نبطی ومولد باشد ونمی بینم او را عربی الکشملخ بضم اول وفتح میم ولام بمعنی کتمخه است مترجم کوید که مصنف کشملخ را بضم اول ضبط کرده وکمان فقیر این است که بفتح اول باشد بواسطه انکه کشملخ همان کتمخه است که لام زیاد شده وبهمان اعراب واز ذکر صغانی وعدم ضبط ان ومعرب بفتح بودن ظاهر می شود چه بفتح اولست چنانکه بعد از ذکر کتمخه کفته که قال الدینوری بعد ذکر الکتمخة وهی الملاح واهل البصرة یسمون الملاح الکشملخ کفخه بالعصا از باب منع یعنی زد او را وکفخه یعنی زد بر سر او چیز میان تهی وکفخه بفتح اول کوه ومسکر ایست که سفید وفراهم امده باشد ومیکویند که رجل مکفخ وعمود مکفخ بر وزن منبر یعنی مردی وعمودی است توانا کمخ بانفه از باب منع یعنی کردن کشی کرد وکمخ به یعنی حدث وغایط کرد وکمخ بالجام یعنی بان کشید لکام ستور را تا بایستد و کامخ بفتح میم بر وزن هاجر نان خورشی است معرب کامه است وکماخ بر وزن غراب بزد کواری وبزرک منشی نمودن است وکماخ بر وزن سحاب شهریست در روم یا اینکه ان شهر کمخ بفتح اولست واکماخ از باب افعال بمعنی اقماخ است که سرکشی وکردن کشی کردن باشد ونشستن مثل کسی که بزرکی نماید الکوخ بضم اول وکاخ خانه ایست خرپشته ازنی که روزن ندارد مترجم کوید که بمعنی خانه که از چوب ونی بر سر فالیز و خربزه بجهة محافظت اینها سازند نیز هست وجمع ان اکواخ بر وزن اسباب وکوخات بزیادتی الف وتا وکیخان بکسر اول وکوخه بکسر اول بر وزن قرده است فصل اللام لبخ از باب منع یعنی زد ولبخ یعنی کرفت ولبخ یعنی کشت ولبخ یعنی جاده کرد از برای اخذ وکرفتن ولبخ یعنی دشنام داد ولبخه بتحریک درخت بزرکی است که میوه ان مثل خرما شیرین

است اما این قدر هست ناخوش است واگر پراکنده کرده شود چوب او خون بیرون می آورد ان یعنی پراکنده کننده و
اگر چسبانیده شود دو تخته ازان چوب بیکدیگر میکردند ان دو تخته یکی و پیوسته میشوند بهم ونقل کرده اند
از ابی بابل حضرمی که گفته که رسیده است بمن اینکه پیغمبری از پیغمبران شکوه کرد بخدا از خوردگی بزدندانهای خود (?)
امد بسوی او که بخور لبخ را وگفته شده است که لبخ زهر بوده است بفارس پس نقل کرده شده است بمصر پس نیز دوده شده (?)
است زهر بودن او ولبوخ بر وزن سرو دبر بودن گوشت است در تن و بدن ولبیخ بر وزن امیر مرد گوشتین
است ودر زن لباخته بضم اول وشد یاء میگویند ولبیخه بر وزن سفینه نافه مشک را میگویند وتلبخ
از باب تفعل خشبوی کردن با وست ولباخ بر وزن کتاب مصدر باب مفاعله بمعنی طپانچه وشمشیر زدن بیکدیگر
است لتخه از باب منع یعنی امیخت اورا ولتخه یعنی شکافت اورا ولتخ فلانا بالسوط یعنی فلان را تازیانه زد وشکافت
اورا ولتخه یعنی خراشید پوست اورا وتلتخ از باب تفعل یعنی امیخته شد ورجل لتخ بر وزن فرحه یعنی مردی
است سخت ولتخان بر وزن سکران گرسنه را میگویند لخ فی کلامه از باب نصر یعنی امد بسخنی که شوریده وبسته شده
است ولخت عینه یعنی بسیار شد اشک چشم ولخ فلانا یعنی طپانچه زد فلان را ولخ فی الجبل یعنی رسید کوه ولخ
الخبز یعنی خواست خبر را وکوشش در او نمود ولخ فی الحفر یعنی میل بیکسو کرد در کندن ولخ بالطیب یعنی مالید بخود
بوی خوش را وگفته می شود که سکران ملتخ بر بناء فاعل از باب افعلال یعنی مستی است پر از شراب وگفته می شود ملتخ ملطخ
بطاء والتخ الامر از باب افعلال یعنی امیخته وشوریده شد کار والتخ العشب یعنی بهم پیچیده شد گیاه تر ولخلخانی
بفتح اول وشد یاء عجمیت وبستگی در زبان است ورجل لخلخانی بر وزن زعفرانی یعنی مردی است غیر فصیح
ومیگویند کما راه لخه بفتح اول یعنی زنی است پلید کننده وواد لخ ولاخ بحاء مهمله یعنی رودخانه ایست
که تنگناهای پیچیده است ولاخ بتخفیف خاء معجمه ماخوذ است من الخی ولخاء ازبرای مردگج وبابن سر تقسیم دوا (?)
کرده شده است حدیث ابن عباس در حکایت اسمعیل علیه السلم که والوادی یومئذ لاخ واصل لخوخ بر وزن صبور یعنی
اصلی است عیب دار ولخلخان بر وزن زعفران قبیله ایست یا اینکه جایگاهی است ولخلخه بر وزن فعلله بوی
خوشی است معروف لطخه از باب منع یعنی امیخته کرد اورا وتلطخ از باب تفعل یعنی پس امیخته شد او ولطخ
بشر بر بناء مجهول یعنی انداخته شد بدی وگفته می شود که لطخ من سحاب ولطوخ بفتح اول یعنی کمی است از ابر ولطخه
بر وزن همزه ولطیخ بر وزن سکین کم خرد گول را میگویند وجمع ان لطخات بضم اول وفتح طاء است ولطخ بر
وزن کتف پلید خود را میگویند ولطوخ بر وزن صبور را بجز امیخته می شود باو چیزی است لمخه علی راسه از باب
منع بقفاء یعنی زد بعصا بر سر او یا اینکه طپانچه زد اورا تلمخ بکلام قبیح از باب تفعل یعنی امد بسخن زشت ولامخه
ملامخه ولماخا از باب مفاعله یعنی طپانچه زد این او را واین را لاخره ملوخه از باب نصر یعنی امیخت او را والتخ
از باب افتعال یعنی پس امیخته شد ولواخه بکسر اول ولیاخه بیاء بدل واو کوه وعسکر ایست که داخته والتاخ
العجین از باب افتعال یعنی بر امد خمیره فصل المیم متخه از باب منع واز باب نصر یعنی کند او را از جایش
مثل امتخه از باب افتعال مترجم گوید که در دو نسخه از محیط از امتخه از باب افتعال است بدل امتخه ومتخ المراة یعنی جماع

فصل المیم

متخه

نزدیکی

نزدیکی کرد با زن ومتخ یعنی برید ومتخ یعنی زد ومتخ یعنی دور کرد ومتخ یعنی بلند شد ومتخت الجرادة فی الارض یعنی
ملخ فرو برد دم خود را در زمین از برای تخم گذاشتن ومتخ بسلحه یعنی انداخت سرگین وغایط خود را ومتخ فی الشیء
یعنی استوار شد در چیز ومتیخه بر وزن سکینه عصا را میگویند یا چوب بادیکی است که بان پشم وپنبه را میزنند و
گفته می شود که عود متیخ یعنی چوبه است در ان نرمی است المخ بضم اول مغز استخوان ومغز سر وپیه چشم را میگویند
ومخ اسم ابواب است وخالص وصاف هر چیزیست وجمع ان مخاخ بر وزن رجال ومخخه بر وزن قرده می اید و
مخخ العظم از باب تفعیل وتمخخه از باب تفعل وامتخه از باب افتعال ومخمخه از باب دحرج یعنی بیرون اورد مغز
استخوان را ومیگویند که عظم مخیخ بر وزن امیر یعنی استخوانی است مغزدار وشاة مخیخه یعنی گوسفندیست
مغزدار وفربهی وامخ العظم از باب افعال یعنی گشت دارای مغزی مترجم گوید که مصنف در تفسیر امخ العظم گفته که صار
فیه مخ واولی این بود که بگوید که صار فیه المخ یا بطریق جوهری بگوید که جری فیه المخ یا بطریق ابن عباد بگوید که صار
ذا مخ وامخت الشاة یعنی فربه شد گوسفند وامخ العود یعنی تر شد چوب وروان شد در او اب وامخ الزرع
یعنی روان شد در کشت ودر دانهای او ارد ومخاخه بضم اول انچیزیست که بیرون می اید از استخوان در دهان
مکنده او وگفته می شود که ابل مخاخ بر وزن صاحب یعنی شترهائی است که زبون ونیکو وامر مخ بر بناء فاعل از
باب افعال یعنی کار درست درامد ومخ بفتح اول شیر را میگویند المدخ بفتح اول بمعنی بزرگ شدن وبادی
کردن تمام را میگویند مدخه از باب منع یعنی یاری کرد اورا ومادخ بر وزن فاعل ومدیخ بر وزن امیر و
مدیخ بکسر اول وشد ثانی بر وزن سکین ومتمادخ بر بناء فاعل از باب تفاعل بزرگوار ارجمند بی همتا را می
گویند ورجل مدوخ بر وزن صبور ومتمادخ بر بناء فاعل از باب تفاعل یعنی مردی است که میکند چیزی
را بشتاب وتمادخ از باب تفاعل ستم وفزونی کردن است مثل امتداخ از باب افتعال وتمادخ بمعنی گران
ساختن ووا پس شدن از چیز است وتمدخت الناقة فی سیرها از باب تفعل یعنی میرود شتر مایه بشتاب در رفتن بر پیچ وتاب
مثل رفتن مار وتمدخ الرجل یعنی گردن کشی وبزرگ منشی کرد امرد وتمدخت الابل یعنی پر شد شترها از
فربهی المذح بتحریک شیره واکیتنی است در کلناد مظ وان درختی است مثل درخت اناد که کال میکند و
اناد نمیدهد واین شیره بر کل او می نشیند تمذخر الناس از باب تفعل یعنی میمکند از شیره دامر دمر (?)
وتمذخت الناقة والرجل تمذخا از باب تفعل تماکسا فی السیر مترجم گوید که چنین تفسیر کرده است مصنف
واین غلط است بواسطه انکه تماکس در رفتن نمی باشد وصواب تعاکس است چنانکه صغانی گفته انجا که گفته
که تمذخت الناقة وتمذخت اذا تعاکست فی سیرها ومصنف در تمدحت بدال مهمله تعکست گفته وان بمعنی
تعاکست که بر پیچ وتاب بطریق مار رفتن است المرخ بفتح اول درختی است زود اتش بیرون اینده ومرخ
از باب منع یعنی خوش طبعی وظرافت کرد ومرخ جسده یعنی چرب کرد تن خود را بمروخ بر وزن صبور و
المروخ چیزی است که چرب کرده میشود باو بدن وتن از روغن وغیر ان مثل مرخه از باب تفعیل وامرخ
العجین از باب افعال یعنی تنک کرد خمیر را وذو المروخ بر وزن منصور جایگاهی است ومریخ بر وزن

سکین مرداسنج رامیکویند مترجم کوید کہ مصنف در ری خ مریخ بمعنی مرد اسنج را بر وزن معظم ضبط کرده
ودرایجا بر وزن سکین کفته وصواب بر وزن سکین است چنانکه در سایر کتب مذکور است وازهری اریث
بر وزن معظم را ذکر کرده وتزییفان کرده کہ صحیح نیست وابن عباد کفته در مریخ بر وزن سکین کہ والمریخ
سهم طویل للمغالات وکوکب معروف والمرداسنج وصغانی میکوید کہ شجر مریخ بکسر الراء ومریخ کسکیت ای لین
دقیق والمریخ المرداسنج والرجل الاحمق وازهری در روح نیز میکوید والمریخ فی الکواکب بهرام و
رجل مریخ کثیر الادهان والمریخ المرداسنج وبرتقدیر صحت مریخ بایست هر دو وزن رابتر دید در هر دو جا
نقل نماید ومریخ مردم خرد کول را میکویند ونیریت درازکه جها دبر دارد وستاره ایت از پنج ستاره خنس
ومریخ بر وزن قتیل شاخ نرمی است در درون شاخ وکذشت در ری خ ومرخ بر وزن کتف از درخت ان
است کہ نرم باشد مثل مریخ بر وزن سکین ومرخ از مردم بسیار روغن مالنده است ومادخر بر وزن کامل
زنی بوده کہ شرم میداد پس یافتند اورا کہ نبش قبری میکرد لیکن کفته شد در داستانهای عرب وامثال
ایشان کہ هذا حیاء مادخر یعنی این است شرم داشتن مادخر ومرخه بضم اول خرمای نارسیده یا غوره
خرما است وجمع آن مرخ بر وزن ذوج آید ومیکویند کہ توذ امرخ بر وزن احمد یعنی کاوی است کہ خالهای
سفید وسرخ دراو هست ومرخ بر وزن سکر مردرا میکویند ومریخ بر وزن زبیر اسم اسبی است و
مادخ بر وزن کامل روان شونده وروان کننده رامیکویند ومرخاء شترمایه ایست کہ شتاب کننده
است از برای شادی ونشاط ومرخ بفتح اول ومرختان بر وزن زعفران ومرخ بتحریك جایکاها است
ومرخات بر وزن عرفات تشکر کاهی است در دریای یمن وذومرخ بتحریك دو دخانه ایست در حجاز وذو
مراخ بر وزن سحاب دودخانه ایست مسخه از باب منع یعنی بر کردانید صورت اورا بصورت دیکر زشت
تر ومسخه الله قودا یعنی بر کردانید خدای صورت اورا بصورت کپی وچیمون پس آن کس را مسخ بفتح اول ومسیخ
بر وزن امیر میکویند ومسخ الناقة یعنی لاغر کرد شتررا وریش کرد پشت اورا برنجانیدن او ومسیخ بر وزن امیر زشت
افرینش کرده شده ومسیخ کسی است کہ نمك نداشته باشد ومسیخ کوشتی یا میوه ایست کہ مزه از برای او نباشد
ومسیخ بمعنی ناتوان وسست وبمعنی کہ خرد کول است وماسخی بر وزن هاشمی کمان کر را میکویند وماسخیه بزیادتی
هاء کامنا را میکویند مترجم کوید کہ صواب این بود کہ مصنف بکوید کہ الماسخیة القوس والماسخیات الاقواس
نسبت داده شده است بماسخه کہ کمان کری است از قبیله از د وکفته می شود کہ قوس ممسوخ بر وزن منصور یعنی
اسبی است کہ کمست کوشت کفل او ومیکویند کہ امراة ممسوخة العجز بزیادتی هاء یعنی زنی است لاغر سرین و
مسخیه بکسر اول وشد یاء نوعی از کستردینها است وامسخ الودم از باب افعال یعنی کشاده شد اماس وامتسخ
السیف از باب افتعال یعنی کشید شمشیررا ومیکویند کہ بکوة امساخ حماة الفرس بتشدید میم از باب انفعال
یعنی ناخوش داشته شده است لاغری ساق اسب وامسوخ بضم اول کیاهی است معروف وشناخته شده فربه
کننده ونیکو وپاکیزه کننده وکوشت اورنده وقبض کننده است المصخ بفتح اول بمعنی مسخ است کہ قلب

سین بصاد شده ومصخ کندن چیزی وکرفتن اوست مثل امتصاخ از باب افتعال وتمصخ از باب تفعل وامصوخه
بضم اول بوتہ تمام است وان درختی است وجمع ان امصوخ باسقاط هاء واماصیخ بر وزن اباطیل
اید وامصخ از باب افعال یعنی بیرون امد برکهای تمام ومصوخه بفتح اول بر وزن معونه کوسفندی
کہ فرو کذاشته شده است پستان او از بیخ ومصاخ بر وزن رمان کیاهی است کہ از برای پوستها هست مثل بیابان
بر روی هم وامصخ الولد امصاخا بتشدید المیم از باب انفعال بقلب نون بمیم یعنی جدا شد بچه از ما در مطخ
از باب منع یعنی امیخت تن وبدن را ببوی خوش مطخ از باب منع یعنی خورد ومطخ العسل یعنی لیسید انکبین
را ومطخ الماء یعنی کشید وانتزاع کرد از چاه بدلو ومطخ بیده یعنی زد بدست اورا ومطخ عرضه یعنی چرکین
وشوخکن کرد عرض وناموس اورا وماطخ بر وزن کامل اسبی است کہ سست باشد در دویدن ومطاخ بر وزن
شداد کم خرد کول وکردن کش متکبر را میکویند ومطخ ابی است کہ دراو بار مانده است عزبی وان کہ می است
کہ میکویند دروغ می شود وتوانائی داشته نمیشود بر خوردن ان اب وکفته می شود از برای دروغکوی مطخ مطخ
بدو کسره در اول هر یك یعنی کفته تو باطل وناچیز است الملخ بفتح اول از باب منع رفتن سخت راهی
کویند وملخ امد ورفت در ناچیز وباطل کردن وبسیار امد ورفت کردن در ان است وملخ بمعنی کشیدن چیز است
بکرفتن وبکندن ان وملخ بمعنی دوتا کردن وبمعنی شکستن وبمعنی جماع کردن است وملخ بمعنی فربه کردانیدن خدای
وبمعنی بازی کردن اسب وبمعنی اشامیدن بزنر بول وکمیز خود را نیز هست وملخ سست شدن نرکش
است از جستن بماده مترجم کوید کہ مصنف جفر الفحل عن الضراب بجیم وفا کفته ومصدر سست شدن
نحل را در جای خود هم جفور کفته اند وکسی جفر نکفته مکر اینکه کفته شود کہ جفر مصدری است قیاسی وچون
احتیاج بذکر او نیست ذکر نکرده اند واین بعید است بواسطه انکه مصنف اکثر جاها هم مصادر را ذکر میکند
کند مثل ملوخ بر وزن صبور ومثل ملاخه بر وزن صباحه وملیخ از نر بر وزن امیر ابستن کننده ماده است
وملیخ بمعنی تباه وبمعنی ناتوان وبمعنی چیزیست کہ مزه نداشته باشد وامتلخه از باب افتعال یعنی کند کند اورا
وامتلخ سیفه یعنی کشید شمشیررا وامتلخ لجامه یعنی بیرون اورد لکام را از سر چارپای ودجل متملخ الصلب
بناء مفعول یعنی مردی است کہ سست کرده شده است استخوان پشت او وملاخه از باب مفاعله یعنی ظرافت وخوش طبعی
کرد با او وغلام ملاخ بر وزن شداد یعنی پسری است کہ بزبای وتملخت العقاب عینه از باب تفعل یعنی کند عقاب
چشم اورا ماخ الغضب بموخ یعنی ارام کرفت خشم او وماخ محله ایست در بغداد وماخ جد احمد بن حنبل محدث است
مترجم کوید کہ صواب جد جد احمد بن حنبل است چنانکه صغانی کفته وکفته می شود در او ماخ بتصغیر فارسی
وماخان بر وزن هامان اسم ده است بمرو وماخوان بضم خاء ده دیکر است ماخ بمیخ از باب ضرب یعنی
خرامید در رفتن مثل تمیخ از باب تفعل فصل النون النبخ بفتح اول ابله کوسفند وغیر انست ونبخ ابله
کردست از کار کردن میزند وبتحریك نیز امده ونبخ بیخ دوغ ترا است وناببخه بر وزن کاملة سخن کننده وکردن
کش را میکویند ونابخه رمیق درو است ونبخاء بر وزن حمراء زمین بلند را میکویند وزمین سست است نرا از ریك

بلکه از سخت از زمین است که سنگ ریزه داشته باشد وجمع ان نباخی بر وزن صحاری است وانبخ از باب افعال یعنی
کشت دران زمین وانبخ یعنی خورد بیخ دوخ ترد ا وانبخ یعنی خمیر کرد خمیر انبخانی که خمیر ترش باشد ونبخ العجین
نبخ مترجم کوید که از ذکر مضارع ظاهر نمی شود که از باب ضرب باشد وکوید ذکر نکرده یعنی ترش شد خمیر و تباه و
فاسد شد و مصدر ان بنوخ بر وزن سرور می اید وان خمیر را نباخ بر وزن شداد وانبخان بر وزن
زعفران میکویند وثرید انبخان یعنی توپتی است که تف وحرارتی وقواری دارد یا اینکه تریتی است که راست
کرده شده است از نان خشک و زیت پس اماس میکند پس ریخته می شود بر او اب پس سست می شود مترجم کوید
که مصنف چنین کفته که او هو یسوی من الکعك و زیت فینتفخ فیصب علیه الماء فیسترخی وعبارت را درست نقل
نکرده و مراد فهمیده نمی شود واین کلام از صحاح است وچنین است عبارت او که وقیل هو یسوی من الکعك و زیت
فانتفخ حین صب علیه الماء واسترخی یعنی ثرید انبخان نان است که راست کرده می شود از نان خشک و زیت پس اماس
کرده و بر امده است در وقتی که ریخته شده است بر او اب و سست و نرم شده است پس در عبارت مصنف حین یصب
علیه الماء بایست تا اینکه ظاهر شود که اماس کردن و بر امدکی بعد از انست که اب ریخته و نرم شده باشد ومیکویند
که خبزه انبخانیه بتشدید یاء یعنی نانی است کنده وستبر بر امده چون خانه زنبور عسل ونبخه بفتح اول بمعنی نقطه و خال است
ونبخه بضم اول هم امده ونبخه بمعنی کبریتی است که افروخته می شود با و اتش ونبخه دوخ تری است که کرده می شود در میان
تخته های کشتی ونبخه بتحریک وانبخ بر وزن احمد جفاکننده ستبر را میکویند وانبخ یتیه زنگ بسیار از خاک را هم
کویند نتخه ینتخه از باب ضرب یعنی برکشید او را وازبیخ کند او را ونتخ البازی اللحم یعنی ربود باز کوشت را و
نتخ الثوب یعنی بافت جامه را ونتخ الیه ببصره یعنی نکاه سوی او ومنتاخ بر وزن ومعنی منقاش است وان
التی است از برای کندن موی وتنتخ بر بنا مجهول از باب تفعل بمعنی متنقل است مترجم کوید که متنقل بقاء ومعنی شیش
جوینده از سر و بیرون اورنده است ودر تکلم کردن نظر است متنقل بقاف است یعنی دشمنی کننده وصواب انست
که بقاف باشد بواسطه انکه در ترکیب مذکور ماخوذ است انتزاع وکندن وبیرون کشیدن ودشمنی در او ماخوذ نیست
پس متنتخ کسی است که نتخ شپش از سر ونزع وقلع او میکند نجخ از باب منع یعنی نازید وفخر کرد ونجخ البئر یعنی کند چاه
را ونجخ النوء یعنی الکیخه شد علامت امدن باران ونجخ السیل یعنی دفع شیل در کنار رود وخانه بر انداخت
کنار رود وخانه را در میان اب ونجاخ بر وزن غراب صدای سرفه کننده است وان سرفه کننده را ناجخ بر وزن
کامل ومنجخ بر وزن محدث میکویند وناجخ دریا را میکویند که صدا کننده باشد مثل نجوخ بر وزن صبور
وناجخ صدای اضطراب وجنبیدن اب در کنار دریا وکفته می شود که امراة نجاخه بر وزن جبانه یعنی زنی
است که از برای فرج وعورت او صدائی هست در وقت جماع ونزدیکی کردن با او یا اینکه عرق کننده است
که میما الثری را یا اینکه زنی است که صدا میکند اندرون دبر او مثل صدای که در درون دبر چارپا میکند وقتی که
صدا کند ونجیخه بر وزن سفینه کره ومسکه ایست که می چسبد باطراف ظرفی که شیر در او میزنند وتناجخ
از باب تفاعل نازیدن وفخر کردن بیکدیکر است وتناجخ جنبیدن واضطراب موج است تا اینکه اثر کند در اب کنار

ومنخ

ومنخ بر وزن محسن رکی است از ریک مترجم کوید که مصنف منخ را بر وزن محسن ضبط کرده وحموی در کتاب خود به
فتح جیم بر وزن مکرم ضبط کرده وکفته که هو اسم مفعول من نجخ السیل وهو ینجخ فی سیل الوادی فحذفه فی وسط
البحر اسم موضع فیه النخ بفتح اول رفتن در دشت ونغیف را میکویند ونخ شترانی است که خوابانیده می شود بیش
صدقه کیر تا صدقه را بکیرد از ان شتران ونخ بمعنی کستردنی در دادن است واین فارسی وکلام عجم است و
نخ کفتن تو است از برای شتر که اخ اخ بکسر اول هر دو مبنی بر سکون تا بخوابد ونخ بضم اول بمعنی مغزات
مثل نخاخه بضم اول ونخه بفتح اول بنده را میکویند ونخه کاو ان کار کن در کشت و زراعت ونخه بضم اول
هم امده ونخه خرهای نر است وحرکات ثلث در اول نقل شده ونخه بمعنی تربیت کرده وپرورده شده در
خانها است وبمعنی شبان نیز هست وبضم اول هم امده ونخه شتر داران را نیز میکویند ونخه از خبر انست که
دانسته نشود در دستان از ناچیز وباطل ان ونخه از باران سبک اورست ونخه کرفتن صدقه کیر است دینار را که از ان
برای خود واسم ان دینار هم نخه است ونخیخه بر وزن سفینه بمعنی نجیخه بجیم است وان کرهیست که میچسبد باطراف
ظرفی که شیر در او میزنند ونخنخه از باب دحرج یعنی دور کرد او را ونخنخ زنید یعنی زنید رفت
سخت ونخنخ الابل یعنی خوابانید شتر ان را فتنخنخت از باب تفعلل یعنی پس خوابانیده شدند
شتران الانذخ بر وزن احمد کم خرد کم سخن را میکویند ومنذخ بر وزن
منبر کسی است که بر و اندازد با انچه کفته شود از برای او از فحش وبدی یا بکوید او وتنذخ الرجل
یعنی لاف زد با انچه نبود پیش او ونذخ از باب منع یعنی رسید میکوید سوار در یا اندخنا بساحل کذا یعنی
رسیدیم بکنار چنین واندخنا المرکب الساحل از باب افعال یعنی رسانید ما را کشتی بکنار نزخ البعیر
از باب منع یعنی روید سخت مثل انذخ از باب افعال ونوذخ بر وزن جوهر بد دل را میکویند
نسخه از باب منع یعنی زایل کرد و زدود او را ونسخه یعنی کردانید از حالی که داشت ونا چیز کرد
وبر پای داشت چیزی را بجای او ونسخ الشیء یعنی بر کردانید انچیز را بصورت زشت تر ونسخ الکتاب یعنی
نوشت کتاب را برابر کتاب دیکر مثل انتسخه از باب افتعال واستنسخه از باب استفعال که بمعنی نسخه کرفتن
از روی کتاب دیکر است وانچه نقل کرده می شود از او وانرا نسخه بضم اول ومنتسخ نیز میکویند ونسخ
ما فی الخلیه یعنی کردانید انچه در خلیه وجای عسل کردن زنبور بود بجای دیکر وتناسخ از باب تفاعل و
مناسخه مردن وارثی است بعد از وارثی پیش از انکه قسمت میراث شده باشد وتناسخ الازمنه فراکرفتن
روزکارها است از یکدیکر یا اینکه تناسخ الازمنه سپری شدن مردم یکزمانه است بعد از زمانه دیکر
ویک زمانه و قرن را سی سال وهشتاد سال کفته اند وازین است کروه تناسخیه ومیکویند که بلدة
نسیخه بر وزن سفینه ونسیخه بضم اول وشد یاء مثل جهینه یعنی شهریست دور ونسوخ بر وزن صبور
دهی است در رقادسیه نضخه از باب منع یعنی پاشید او را یا اینکه پاشیدنی است مثل نضح بحاء مهمله
یا پاشیدن فروتر از اوست ونضخ الماء یعنی شد جوشیدن اب از چشمه اش یا انچه از و از پائین بیالا

میجوشد ونفخ النبل فی العدو یعنی پراکنده کرد تیر را در میان دشمن ونفخ بفتح اول نشانی است که بان میماند در جامه غیر
جامه از بوی خوش ونضاخ بر وزن شداد بسیار از باران ونفخه بفتح اول یکباران است ونضاخ بر وزن کتاب ضاضخ
است که هر دو مصدر باب مفاعله اند یعنی بیکدیگر پاشیدن وانتضخ الماء از باب افتعال یعنی پاشیده شد اب ومنضخه
بکسر اول زراقه بقافست که اب باشد وعامر یعنی عوام نضاضحه بفتح اول وشد ثانی میکویند کفته می شود که هو نطح شرج
کسر اول وبطاء مهمله یعنی او صاحب دبار بدی است نفخ بضم از باب نصر یعنی بیرون اوردن از دهان باد را مثل
نفخ از باب تفعیل ونفخ بما مراد ازینها است ودبر است یعنی باد بیرون کرد از دبر ومقعد یعنی کوز باد ونفیخ بر وزن
امیر کسی است که کاشته شده است بباد زدن ودمیدن باتش ومنفاخ بر وزن مفتاح افزاریست که باد باو میزنند
ومیدمند ونفخ بفتح اول بلند شدن چاشتکاهست ونفخ نابیدن وبمعنی بزرک منشی کردن است ورجل نفخ
بر وزن احمد یعنی مردیست که در خصیه او بادهست ورجل به نفخه بحرکات ثلث یعنی مردیست که باد کردن شکمی دارد
ونفخاء بر وزن حمراء بمعنی نجاه است که زمین بلند سست باشد ونفخاء بالا تو از استخوان ساقست وکفته می شود که رجل
انفخان بضم اول وثالث وانفخانی بزیادتی یاء مشدد وبکسر اول وثالث در هر دو ودرذن بزیادتی هاء یعنی مردی پر
ذنی است پر از کوشت وفرس نفخ بد وضم یعنی پر از جوانی ونفاخ بر وزن رمان باد اماس است از دردی که
بهم میرسد وسها نفاخه حبابی است که از باریدن باران وغیر ان بر روی اب می ایستد وانرا سوار اب میکویند
ونفاخه چیزک باد داریست که در شکم ماهی میباشد وان چیزک اصل ماهی است وبان چیزک بخودی خود است
ماهی در اب وامد ورفت میکند ومنفوخ بر وزن منصور شکم اور ویزدک شکم وفربه را میکویند ونقاخ
بر وزن شداد شهریست در مغرب مترجم کوید که مصنف چنین کفته وصغانی میکوید که بلد من بلاد العرب النقاخ
بر وزن غراب اب سرد خوش صافست واب بی امیخته را میکویند ونقاخ خواب در عافیت وامن را میکویند
نقخ از باب منع یعنی زد ونقخ دماغه یعنی شکست مغز او را وانتقخ المخ از باب افتعال یعنی بیرون اورد مغز را و
ظلیم انقخ بر وزن احمد یعنی شتر مرغی است کم مغز وناقه نکخه بتحریک یعنی شتر ماده ایست که کران میسازد خود را در
رفتن از فربهی ونقاخ بر وزن رمان بیش پس کردن از کوش وبلندی پس کوش است نکخ فی حلقه از باب منع یعنی
مشت زد بر حلق وکلوی او تنوخ الجمل الناقه از باب تفعل یعنی خوابانید شتر نر ماده را از برای جستن بر او مثل
اناخها از باب افعال فاستناخت از باب استفعال وتنوخت یعنی پس خوابید شتر ماده وکفته نمی شود که ناخت الناقه
از باب ثلاثی وبنا ناخت الناقه از باب افعال بلکه تنوخت واستناخت کفته می شود والنوخه بفتح اول اقالت
است که عفو کردن زلت باشد مترجم کوید که غلط کرده است مصنف در لفظ اقاله بلکه اقامه می باید چنانکه صغانی
کفته که النوخه الاقامه والمناخ الموضع الذی تناخ به الابل وچنانکه ازهری کفته که النوخه الاقامه ومناخ
بضم اول بر وزن مضاف جای خوابیدن شتر است ومنیخ بر وزن مجیب شتر را میکویند ونایخه بر وزن کاظم
زمین دور است وذو مناخ بر وزن منار لهیعه ابن عبد شمس بر وزن سفینه بزرک مهتری است وتنوخ کذشت
در ت ن خ وغلط کرده است جوهری وکمان شتابزده بر او می امد در ترکیب مذکور فصل الواو وتجه

توبیخا از باب تفعیل یعنی سرزنش کرد او را ونکوهید وملامت کرد ووبخه یعنی بیم کرد او را وتخه بالعصا یعنی زد بعصا
او را مترجم کوید که بنا بر تمهیدی که مصنف در اول کتاب کرده باید که وتخ از باب نصر باشد وچنین نیست بلکه از باب
نصر معتل الفاء نمی اید واز باب منع است ووتخه بتحریک کل ولای است که از باران بهم میرسد وکفته می شود که ما
اغنی وتخه بتحریک یعنی بی نیاز نشد هر چیزی را وسیخه بر وزن مکنسه عصا را میکویند واوتخت منی از باب افعال یعنی رسید
از من بچیزکی الوتخه بتحریک مترجم کوید که باب این باب سابق بر این است ترشدن از ابست ووثیخه بر وزن سفینه
ابخه امیخته شده است از اجناس کیاها نر بیکدیکر وابخه تنک است از استخوانها وامیخته است بحریش مترجم کوید
که مصنف غلط کرده که کفته مادق من العظام بلکه صواب مادق من الطعام است چنانکه صغانی وابن عباد وغیر ایشان
کفته اند ووثیخه زمینی است کل ولای دار ووثیخه کوم شده با شد از شیر است ومیکویند که رجل موثوخ الخلق
بر وزن منصور وموثخ الخلق بر وزن معظم یعنی سست افرینش است الوخ بفتح اول بمعنی درد مند شدن واهنک
کردن است ووخوخه از باب فعلله حکایت صدا کردن بنده است ووخواخ بر وزن سلسال سست شکم فراخ
پوست را میکویند ووخواخ کسی است که جماع ونزدیکی با زنان نتواند کرد ووخواخ ناتوان وکاهل را میکویند
ووخواخ سست از خرماست الودخ بفتح اول درختی است مانند مرخ است در کیاه او ووریخه بر وزن سفینه
زمینی ترشده را میکویند واستوریخت از باب استفعال وتوردخت از باب تفعل یعنی ترشد زمین وورخه
سست از خمیر را میکویند وتوردخ از باب فرح وتوردخ از باب تفعل یعنی سست شد خمیر واوردخته از باب افعال
یعنی سست وشل کردم خمیر او را وارض وورخه بر وزن فرحه یعنی زمینی است که بحیده شده است کیاه تر او بهم و
ورخ الکتاب از باب تفعیل یعنی تاریخ کذاشت کتاب را وسخ الثوب از باب وجل یوسخ بر وزن یوجل ویاسخ
بقلب واو بالف ویسخ بقلب واو بیاء واستوسخ از باب استفعال وتوسخ از باب تفعل واتسخ از باب افتعال
یعنی بر امد بجامه چرک وخاک وچرکن شده جامه واوسخه از باب افعال ووسخه از باب تفعیل یعنی چرک کرد جامه را
ووسخاء بر وزن حمراء جایکاهی است الوشخ بفتح اول بدن ناتوان را میکویند ووشیخ جلت خرما ست ووشخه
بتحریک ابخه کرده شده است از برک خرما الوصخ بتحریک بمعنی چرک شدن ووصخ بقلب سین بصاد الوضوخ بر وزن
صبور ابی است در دلو مانند نصف ونیمه دلو ووضخها از باب منع واوضخها از باب افعال یعنی نزدیک بنیمه
کرد دلو را ومواضخه ووضاخ از باب مفاعله بنرد کردن با یکدیکر است در اب کشیدن ودر دویدن ومواضخه
رفتن تو است مثل رفتن یار ورفیق خود واوضخ له از باب افعال یعنی اب کم کشید از برای او واوضخ الشیء
از باب افعال یعنی کم شد اب چاه وتواضخ از باب تفاعل با یکدیکر نبرد کردن در اب کشیدن ودر رفتن است
تواطخ القوم الشیء از باب تفاعل یعنی فرا کرفتند ان کروه از یکدیکر ان چیز را الولخ بر وزن امیر جامه ایست
از کتان وکفته می شود که ارض ولخه بر وزن فرحه ووبخه بر وزن سفینه وموبخه بر بناء فاعل از باب افعال
یعنی زمینی است که بحیده است کیاه او بیکدیکر ووبخه شهری است که وفرک وستبر وضامت شده باشد ووبخه
کل ولای را میکویند وکفته می شود که استوبخت الارض از باب استفعال یعنی تر شد زمین الوبخ بفتح اول سرزنش

وملامت کردنی است که سوزنده باشد ووحز بمعنی وبجراست مترجم کوید که کفته مصنف که الوبجر زیاد است بواسطه اکر
عزله که سابق کفته همان وبجراست وظاهر این است که لفظی از کلام مصنف افتاده باشد وچنین باشد عبارت که واصله
الوبجر حینا نکه ظاهر می شود از کلام ازهری وصغانی ازهری میکوید که الوبخر العزلة المحرقة واصله الوبجه فقلبت الباء
میما لقرب مخرجیهما وهم چنین صغانی بعبارت نقل نموده وج بفتح اول وجیم جاء مهمله بر وزن مذکور و
وبس بین مهمله وویه بهاء بدل حاء وویل بلام وویب بموحده اینها خواهرانند وازبرای ایشان هفتمی نیست

فصل الهاء الهبیخه بفتح الاول ودویم وشد ثالث مثل عملسه بمعنی کنیزک وبمعنی شیر ده ودایه است وبمعنی
زن نوم پر کوشت نیز امده وهبیخ بر وزن علس کم خردست رامیکویند وهبیخ کسی است که نیکوئی دراو نیست وهبیخ
دودخانه بزرک وظرف بزرک رامیکویند ودودخانه هم هست وبمعنی پیره زن مردانی میکویند وهبیخی بزیادتی الف
مقصوره راه رفتنی است که دراو خرامیدن باشد وتهبیخ از باب افعلال یعنی خرامید هخ بکسر اول مبنی بر
سکون حکایت صدا کردن اب دهن انداختن است هخ بکسر اول مبنی بر کسر کلمه ایست که کفته می شود نزد خوابانیدن
شتر وهبیخ الهریسه تهبیخا از باب تفعیل یعنی بکرد چربش هریسه را وهبخ البیس یعنی برافروخت وتحریص کرد کشتی بزرک
از برای جستن بر ماده وهبیخ بر وزن قنب شتری است که هر کاه کفته شود باو هبیخ بکسر اول مبنی بر کسر بانک وفریاد میکند

فصل الیاء یتاخ بر وزن سحاب جایکاهی است یا قبیله ایست ویخ یعنی دسید یا فوخ او راین انکس رامیفوخ بر وزن
منصور میکویند وذکر کرده شده در الف فح با بخر براو می امد ایخ الناقه از باب افعال یعنی خوابانید شتر ماده
را از برای جستن نر براو پس کفت آن شتر ماده اینخ اینخ بصیغه امر از باب افعال یوخ بفتح اول ذکر کرده است
این کلمه را لیث وتفسیر معنی ان نکرده است وینامده است بر وزن او مکوک کلمه یوحر وبس

باب الدال فصل الهمزه

الابد بتحریک روزکار رامیکویند وجمع ان اباد بر وزن
افعال وابود بر وزن سرود می اید وابد بمعنی همیشه ودیرینه همیشکی است وابد بچه است که یکسال بر او امده باشد
ولا ابته الابدیه بتحریک وشدیاء وابد الابدین بر وزن فاعلین بکسر لام وابد الابدین بر وزن ارضین وابد
الابد بتحریک وابد الابید بر وزن امیر وابد الاباد بر وزن افعال وابد الدهر وابد الابید بر وزن امیر
دهر دو اینها هم یک معنی است یعنی تمام ایام او راهرکز وهیچ وقت وابد وابد بر وزن قوافل حیوانات وحشی
وصحرائی رمنده را میکویند بواسطه انکه نمی میرند بمردن بینی یعنی در جای خود که بینی ایشان بر خاک باشد
در وقت مردن یا مردن بینی کنایه از انست که روح از بینی بیرون رود بنابر کمان انکه روح در وقت مردن
از بینی بیرون میرود بلکه مردن ایشان بشمشیر وتیر وغیر انست یعنی بمرک خود نمیمیرند پس کویا همیشه ابی اند مثل
ابد بر وزن قبر واوابد کارهای بحث بزرک رامیکویند واوابد قافیهای اشعار عرب است که دوند
اند باطراف عالم وابد از باب یعنی خشمناک شد وابد یعنی اشفته ودژم وغمناک شد ومیکویند که اتان
وامة ابد بر وزن ابل وابد بر وزن کتف وابد بکسر اول وسکون ثانی بر وزن قنو یعنی ماده خر وحشی
وکنیز زاینده است وابد بد وکمر وکنیز وخر صحرائی است وابدان بصیغه تثنیه کنیزک واسب رامیکویند وکفته می شود

که ناقه ابده بر وزن فرحه یعنی شتری است زاینده وابید بر وزن حید کیاهی است وابده بر وزن قبره شهری است در اندلس
ومابد بر وزن مسجد جایکاهی است وغلط کرده است جوهری پس ذکر کرده است در دمرف وغلط وخطا کرده
است بر او در شعری که خوانده است مترجم کوید که این بحث نیز از صغانی است وجوهری در دمرف وکفته که مابد در
شعر ابی ذویب بمانه احبالها مظ مابد اسم جبل است وبحث صغانی انست که مابد بموحده است ومصنف با
وجود اینکه بحث دیکری را نقل میکند درست نقل نمیکند در اینجا کفته که مابد جایکاهی است ودر دمری دکفته
است که کوهی است ودر دمرب دکفته است که شهری است وتابد از باب تفعل یعنی اشفته ودژم شد ووحشی
وتابد المنزل یعنی خالی شد سرای وتابد الوجه یعنی کلف بهم رسانید رو وکلف سیاهی است امیخته بزردی
که در روی وبدن بهم میرسد وتابد الرجل یعنی بد رازی کشید عزوبت وبی زن بودن او وکم شد حاجت
ونیاز او در زنان وابدت البهیمه تابد از باب ضرب وتابد از باب نصر یعنی اشفته شدند چارپایان
ورمیدند وابد بالمکان یابد از باب نصر یعنی ایستاد در اینجا ومصدر ان ابود بر وزن سرود می اید
وابد الشاعر یعنی اورد شاعر بد شوار در شعر خودش وانچه ساخته نمیشود معنی ان وکفته می شود که ناقه
مؤبده بر وزن معظم یعنی شتری است رمنده وبار بر انداز نده وتابید از باب تفعیل بمعنی جا وا ن
کردن است وابده بر وزن کامله کار سخت وبزرکی است که باز میمانند ذکر او همیشه الاباد بر وزن
کتاب دیمه ای است که نکاه داشته می شود باو پای کاو وقتی که دوشیده شده است وایده بر وزن
جهینه جایکاهی است الاتیدا بضم اول وصدا مر جای است بعکاظ الاجاد بر وزن کتاب مثل
دف وطاق کوتاهی است وکفته می شود که ناقه اجد بد وضم یعنی شتری است توانای استوار کرده شده افرینش
پیوسته مهرهای پشت خاص است بشتران ماده واجدها الله از باب افعال یعنی توانای کردانید خدای ان
شتر را وکفته می شود که بناء مؤجد بر وزن مکوم یعنی اساسی است استوار ومحکم واجد بکسر اول وثانی و
بکون دال بانک زدنی است در راندن از برای شتر الاحد بتحریک بمعنی واحد است که یکی باشد وبمعنی
کسی است ودو دنی است از دو ذها وجمع ان اااحاد بر وزن افعال واحدان بر وزن عثمان می اید یا اینکه
از برای احد جمعی نمیباشد واینها جمع واحد است یا اینکه احد وصف کرده نمیشود باو مکر خدای تعالی از برای
خالص بودن این اسم شریف از برای او واطلاق واحد بر همه چیز میکنند وکفته می شود از برای کار بزرک
احدی الاحد بتحریک یعنی یکی از یکیها است یعنی کار بزرکی است ومی کویند که فلان احد الاحدین بتحریک هر دو
وواحد الاحدین در اول بر وزن فاعل ودر ثانی بتحریک وواحد الاحاد بر وزن افعال واحدی الا حد
بتانیث الاول وتحریک ثانی یعنی مثلی ومانندی از برای فلان نیست واین رساترین ستودن است واتی باحدی
الاحد بتانیث اول وتحریک ثانی یعنی امد بامر بزرک باشناخته مترجم کوید که مصنف سابق براین کفت که از برای
کار بزرک عظیم میکویند که احدی الاحد پس کفتن در اینجا که اتی باحدی الاحد مکرر خواهد بود واحدان
باب سمع یعنی بیان کرد واحد بد وضم کوهی است بمدینه واحد بتحریک جایکاهی است با اینکه او بتشدید

دال است پس ذکر کرده می شود ددح ددَ واستاحد از باب استفعال یعنی تنها شد وکفته می شود کر جاؤا احاد
احاد بر وزن غراب غیر منصرف در هر دو از برای عدل وعدول او از واحد امدن یکی یکی دو میکویند کر ما
استاحد بر از باب استفعال یعنی تنها نشد از راه حس وکفته می شود کر احد العشرة بصیغه امر از باب تفعیل یعنی
یکی دان ده را یا ده ده واحد الاثنین یعنی یکی دان دو تا را یکی وکفته می شود کر نیست از برای واحد تثنیه پس واحد
ان نمیکویند واز برای اثنین واحدی نیست پس اثنین دو واحد او نمیکویند المستاخد بصیغه فاعل از باب
استفعال بمعنی فروتنی کننده است از برای بیماری یا اینکه صواب و درست بذال معجمه است ومستاخد سر فرو
انداز نه است که از درد چشم باد در دیکر مترجم کوید که اینهم بذال معجمه است چنانکه ازهری کفته الاَدَ
واده بزیادتی هاء وکسر اول هر دو بمعنی شکفتی است واد کار دیه است بزشتی رسنده وکار سخت وبزرک نا
شناخته مثل اد بفتح اول وجمع ان اداد بر وزن افعال واد مثل قود واد بکسر اول واد بفتح اول واد
بر وزن فاعل چیره شدن وغلبه کردن وتوانا شدن است واد البعیر یعنی بانک کرد شتر وادت الناقه یعنی نالید
شتر ماده واد الخط یعنی کشیدن ان چیز را واد فی الارض یعنی رفت در روی زمین وادته الداهیه کانوی از باب
نصر وتاده از باب ضرب وتاده از باب منع یعنی رسید سختی باو وتاد از باب تفعل یعنی سخت شد ایست
واد بر وزن عمر منصرف واد بد وضمه پدر قبیله ایست وادبن تابخه بضم اول پدر قبیله دیکر است اردبفتح
اول دهی است بیو شنج وارد بضم اول شهریست در فارس واردستان بفتح اول وکسر دال شهریست نزدیک
اصفهان واردشیر بفتح اول ودال یکی از ملوک وپادشاهان عجم وکبران است اردبن غوث بفتح اول
واسد بین بقلب زای باو افصح است از زای پدر حی وقبیله ایست در یمن واز اولاد ازد است هم انصار
وکفته می شود قبیله از د شنوءه بر وزن فعوله وازد عمان بر وزن غراب وازد سراه بر وزن سحاب
بواسطه اقامت این قبیله در این جاها الاسد بتحریک معروفست وبفارسی شیر میکویند وجمع ان اساد
بر وزن افعال واسود بر وزن سرور واسد بضم اول واسد بر وزن کامل واسدان بر وزن عثمان
وماسده بر وزن مرحله می اید ومادہ ان اسده بهاء است وشیر ماده ماسده بر وزن مرحله میکویند
واسد از باب فرح یعنی سر کشته شد از دیدن شیر وبلا هوش کردید واسد یعنی کشت مثل شیر واین فعل از اضداد
است واسد یعنی خشمکین شد واسد یعنی نادان شد واسد از باب ضرب یعنی تباه کرد میان ان کروه را مترجم کوید
کر مصنف فعل افساد میان قوم را از باب ضرب کفته وارباب لغت از باب افعال نقل کرده اند جوهری میکوید
کر اسدت الکلب واوسدته اغریته والواو من قلبت عن الالف واسدت بین القوم افسدت وهم چنین ازهری
میکوید کر اسدت بین الکلاب اذا هارشت بینها واسدت بین الناس اذا افسدت وهم چنین ابن عباد وزمخشری
وصاحب شمس العلوم در باب افعال نقل کرده وبر تقدیری کر از باب ضرب نیز امده باشد ایجز شایع ومتداول
است بایست ذکر نماید واسد از باب ضرب بد کونه کرد وذو الاسد مردی است واسد بفتح اول وسکون
ثانی از دراری کویند وان قبیله ایست واسده بفتح اول وکسر سین جای خوابیدن چارپای است در شب

ادرشیر
معنی بعضی لغتها اند که بمعنی حافظ است
وبعضی لغتها اند که بمعنی اتیق است
والله اعلم

جای م

مترجم

مترجم کوید کر غلط کرده کفته مصنف بلکه صواب اسیده بر وزن سفینه است چنانکه صغانی ونشوان بن سعید در
فعیله از شمس العلوم وهم چنین صاحب لوامع ضبط کرده اند ومصنف خود نیز اصیده بصاد در اص د ذکر
کرده وقلب سین بصاد وعکس ان شایع است واسده ضاد به است مترجم کوید کر این لفظ در نسخهای کتاب
مختلف است در بعضی ضادیه بیاء موحده ودر بعضی بیاء مثناه تحتیه ودر بعضی بضاد مهمله وموحده است و
در سایر کتب بنظر نرسیده است وکمان فقیر اینست کر ضادیه بمثناة تحتیه وضاد معجمه است کر سک ماده
شکاری باشد واسیده بر وزن فعیله است یعنی سک ماده مثل شیر ماده واستاسد از باب استفعال یعنی کشت
مثل شیر در اخلاق واستاسد علیه یعنی دلیر شد براو واستاسد النبت یعنی دراز شد کیاه ودر سید وپیچید بهم
واسد الکلب از باب افعال واوسده بقلب همزه بواو واسده از باب تفعیل یعنی افزولید وتحریص کرد سک را
بکرفتن شکار وغیر ان واساده بکسر وبضم اول بمعنی وساده است کر بالش باشد قلب واو بهمزه شده واستوسد
بر بنا و فاعل از باب استفعال یعنی بر انکیخته شد واسری بضم اول وشد یاء کیاهی است مترجم کوید کر اسری را مصنف
کفته است کر نبات وغلط کرده است بلکه ثیاب باید کر بمعنی جامه است چنانکه جوهری میکوید کر الاسدی ضرب من
الثیاب وصاحب مهذب میکوید کر اسدی نوعی است از جامه وکانه منسوب الی اسده ومصنف در اص د
کفته کر اصده پیراهنی است وتبدیل سین بصاد شایع است در کلام عرب واسد بن خزیمه بتحریک پدر قبیله
ایست از مضر واسد بن ربیعه بن نزار پدر قبیله دیکر است واسداباذ بتحریک شهریست نزدیک همدان ودهی
است در نیشابور الاصدة بضم اول پیراهنی است کوچک از برای دختران کوچک یا اصده بصاد
پیراهن کوچکی است کر پوشیده می شود زیر جامه دیکر مثل اصیده بر وزن سفینه ومثل موصدة بر وزن معظمه و
قد اصدته تاصیدا از باب تفعیل یعنی پوشیدم ان پیراهن را واصده بکسر اول جای فراهم امدن ان کروه است
وجمع ان اصد بکسر اول وفتح ثانی است واصید بر وزن امیر پیش در سرای را میکویند واصیده بهاء جای
خوابیدن چارپای است در شب واصد الباب از باب افعال یعنی بست در را مثل اوصده بقلب همزه بواو و
اصاد بر وزن کتاب کوابست میان کوهها وبرابر کردن دو چیز است بایکدیکر مثل اسادة بر وزن کامله وذات
الاصاد بر وزن کتاب جایکاهی است الاطد بتحریک چرب های درخت عوسج است واطد الله ملکه تاطیدا
از باب افعال یعنی برجای بداشت خدا ملک وپادشاهی او را آفد از باب فرح یعنی شتاب کرد ودرنک کرد
واین ضد است وافد یعنی نزدیک شد مثل استافد از باب استفعال پس ان چیز که نزدیک شده افد بر وزن کتف
میکویند واند بتحریک بمعنی زمان است والاماد الاجال را میکویند واند بتحریک وافده بزیادتی هاء بمعنی
وا پس افکندنست ومیکویند کر خرج متوفدا بر وزن محسن از باب افعال یعنی بیرون امد اخر ماه یا اخر وقت
آکد الحنطه از باب نصر یعنی درو کند کندم را واکده تاکیدا از باب تفعیل یعنی استوار کرد او را واکید
بر وزن امیر بمعنی استوارست واکاید بر وزن فضایل وتاکید بر وزن تماثیل دوالها است کر بسته می شود
بان دوالهادین کوهه بر دو پهلوی زین واحد ان اکاد بر وزن کتاب است مترجم کوید کر واحد اکاید

الآلة

الآمد

اکادات چنانکه مصنف کفته اما واحد تا اکید اکاد نیست بلکه اکر مفرد او امده تا کاد بر وزن تمثال است و
اکر مفردان نیامده باشد مثل تساخین خواهد بود که جمعی است بی مفرد الالة بکسر اول بمعنی ولده بکسر
اول است که فرزندان باشد وتالد از باب تفعل یعنی سرکشته شد والد بر بناء مجهول بمعنی ولادت یعنی زائیده
شد الآمد بتحریك بمعنی غایت و پایان کار و کاد بپایان رسیده شده وامد خشمکین شد نیست امد علیه از باب
فرح یعنی خشمکین شد براو وامد بر وزن صاحب پر کرده شده از نیکوئی و بدی وامد کنتی را میکویند که پر باشد
وامد بر وزن صاحب شهری است در ثغور تا میدان باب تفعیل اشکار و هویدا کردن پایان کار است وسقاء
مؤبد بر وزن محمد یعنی مشکی است که در او یك جرعه آب نیست وامده بضم اول بمعنی باز مانده است و میکویند
که لهذا الامر امد ماموده بر وزن منصور یعنی از برای این کار پایانی است که رسیده شده است بان پایان و
امدان بکسر اول و شد میم بر وزن اسمحان و اضحیان جایکاهی است وامدان اب بر روی زمین را هم میکویند
که مصنف اب بر روی زمین را امدان نقل و در کتب مذکور نیست انچه در کتب مذکور است امدان بکسر اول
و تشدید دال است حموی میکوید که امدان بالکسر و شد المیم اسم موضع واما الامدان بکسر المیم و شد الدال فهو
الماء الذی علی وجه الارض وهم چنین ازهری وابن عباد و سایر ارباب لغت اِمِدّان بشد دال دم دال نقل
کرده اند و مصنف بنی در دم دال نقل کرده و کفته و قد تشدد المیم و در سایر کتب کردن نظر است مذکور نیست
واز برای این سه تا کر اسمحان و اضحیان و امدان باشد چهارمی نیست اندة بتحریك بضم اول شهری است در اندلس
و کفته میشود که علیه اَنْدَرْوَرْدٌ بفتح اول و سکون ثانی و فتح دال و سکون راء و فتح واو واندرورد بزیادة
یاء مشدده وهاء یعنی بر او است اندرورد از برای نوعی از شلوار است که بر زده شده اطراف است بالای تنبان
و زیر جامه یا اکر اندرورد همان زیر جامه است ولفظ فارسی است که استعمال کرده اند عربان آود از باب
فرح یا ودا او دا بتحریك یعنی کج شد و وصف از ان از برای مذکر اود بر وزن احمد و از برای مونث اوداء
بر وزن حمراء می اید واده از باب فاتاد از باب افتعال مترجم کوید که غلط کرده است در کفته خود که
فأتاد بلکه فاتاد از باب انفعال می باید چنانکه صاحب کفته که اود العود اود فاتاد ای عجته
فانعاج وهم چنین زمخشری در اساس میکوید که اد العود اعتمد علیه فثناه فاتاد ای انعطف وجوهری
کفته که الانئاد الانحناء واده از باب تفعیل فتاود از باب تفعل یعنی خم دادم او را پس او خم شد
واده الامر از باب نصر یعنی رسید او را ان کار غایت کوشش و مصدر ان اود بفتح اول واو و دبر وزن
سرو د می اید وما او د بر وزن مساجد بمعنی سختیها و کارهای بزرك است و اد یعنی میل کرد واد
یعنی بر کشت واود بفتح اول اسم مردی است واود بضم اول جایکاهی است در بادیه واوید قمر بر وزن
امیر جو شیدن واواز نهر ان کوه است وتاوده الامر از باب تفعل وتاده بر قلب از باب تفاعل یعنی
کران شد براو کار و ذواود بفتح اول پادشاهی است که پادشاهی کرده است ششصد سال در یمن
اد بئید یعنی سخت وتوانا شد و مصدر ان اید بفتح اول می اید واد بر وزن فعل سخت و توانا است مثل

اندرود

انتاء

اید

فصل الباء

بجد

اید بفتح اول میکویند که رجل اد واید یعنی مردیست سخت و توانا واایده مؤاید از باب مفاعله مترجم
کوید که غلط کرده است مصنف در ذکر اایده از باب مفاعله بلکه ایده از باب افعال است چنانکه جوهری کفته که اایده
افعلته فهو مؤید وصاحب تاج المصادر کفته در باب افعال که ایباد نیرو کردن ومنه قرا ابن محیصن وایدناه
بروح القدس و وزنه افعلناه لا غیر پس اینکه کفته است لا غیر جهت اشتباهی است در میان این دو باب که در این
ماده بهم میرسد وصاحب مجمع البیان نیز در کفته خدای تعالی که وایدناه بروح القدس کفته والقراءة المشهورة فعلناه و
روی فی الشواذ عن ابی عمرو واایدناه علی وزن افعلناه واید تا ییدا از باب تفعیل یعنی توانا کردم او را پس انکس را
مؤید بر بناء فاعل وان چیز را مؤید بر بناء مفعول میکویند یعنی توانا کننده و توانا کرده شده وایاد بر وزن کتاب ان
چیزیست که توانا کرده شده است باو چیزی وایاد بمعنی پناه و بمعنی پرده و بمعنی ناحیت و سوی و بمعنی هواء میان
اسمان و زمین و بمعنی پناه کرفتن و بمعنی کوه استوار و بمعنی خاکی است که کرد کرده می شود کرد اکرد حوض و کرد اکرد خیمه
و خرکاه و بمعنی ریکی است که مشرف باشد و بلندی داشته باشد بر اطراف وایاد دست راست و دست چپ لشکر را میکویند
وایاد حی و قبیله ایست از معد وایاد پری و بسیاری شترها است ومؤید بر وزن مؤمن کار بزرك و سخت و دشوار است
وجمع ان مؤابد بر وزن مساجد می اید وتاید از باب تفعل یعنی توانا و نیرومند شد واید بر وزن کیس توانا و نیرومند
را میکویند واید بفتح اول جایکاهی است نزدیك مدینه فصل الباء بجد بالمکان از باب نصر و مصدر ان
بجود بر وزن سرود است وبجد تبجیدا از باب تفعیل یعنی ایستاد انجا وبجد الابل یعنی لازم شدند شتران چراکاه
را وبجده بفتح اول بمعنی بیخ و بمعنی دشت و صحرا و بمعنی نهان کار و در درون انست وبجده بضم اول وبجد بدو ضمه
نیز امده و کفته می شود در امثال عرب که هو ابن بجدتها یعنی پسران صحرا و زمین است و کفته می شود این از برای دانا
چیزی یعنی دانا است بخوب و بدان صحرا و از برای رهنما و دلیل نیز میکویند که هو ابن بجدتها یعنی بکران راه امده
و رفته کویا که فرزند انجا است و خبر از همه جای او دارد و کفته می شود از برای کسی که لا یبرح عن قوله یعنی زایل نمیشود از کفته
خود مترجم کوید که باین معنی بنظر نرسید که کسی ذکر کرده باشد و کان فقیر این است که غلطی در لفظ شده باشد ولا یبرح
قوله که مصنف کفته که لا یبرح عن مقامه باشد و این در کتب مذکور است میدانی در امثال میکوید که هو ابن بجدتها
من بجد بالمکان اذا اقام ومن اقام بموضع علم ذلك الموضع یا اینکه لا یبرح عن قومه باشد و ظاهر است که کسی که
همیشه با قوم خود باشد و جدا نشود خبر از احوال ایشان خواهد بود و معنی هو ابن بجدتها ای ابن دخلة
القوم خواهد بود یعنی پسر نهانیهای ان کروه است یعنی اکاهست از همه خبر ایشان و میکویند که عنده بجدة ذلك
بفتح اول یعنی نزد اوست علم ان چیز و میکویند که هم بجد منا بفتح اول یعنی ایشان کروهی اند از ما و بجداد
اسم ماصد و بیشه را میکویند وبجاد بر وزن کتاب کلیمی است که خطها دارد وبجودات جمع بجود بر وزن صبور
در دیار سعد جایکاهها است معروف که هر یك را بجود میکویند وبجد بکسر اول و فتح ثانی بر وزن حلق و حمص
و حلق جایکاهی است و بلین و زن حمص جمار لفظ امده و از برای اینها بحثی نیست و کفته مردم ابجد هوز تا
قرشت نامهای ملوك و پادشاهانست وایشان شش تا بودند و کلمن بزرك ایشان بود وایشان پادشاهان

مدین بوده اند وضع کردند نوشتن عربی را بعد حرفهای نامهای ایشان وهلاک شدند ایشان در روز ظله با
جماعت شعیب علیه السلام پس کفت دختر کلمن که اسم او توبه بود در هلاک پدر کلمن هدّم رکنی ملکه وسط
المحلة سید القوم اتاه الحتف نارا وسط ظلة جعلت نار علیهم دارهم کالمضمحلة ومعنی این است که کلمن
خراب کرد در ودمان مرا هلاک شدن او در میان جائی که فرود آمده بود انجا بزرک این کروه آمد او را
مرک در حالتی که آتش بود در میان ان ابر وباد که عذاب بر ایشان نازل می‌شد کرد آتش بر ایشان خانهای ایشان
را دور پس یافتند جمعی که بعد از ایشان آمدند حرفهای که داخل نامهای ایشان نبود وان شش حرف بود که فراهم
آورد انها را ثخذ وضظغ پس نامیدند این حروف را روادف یعنی از پی آیندها کفته است که قطرب
که ابجد اسمش ابوجاد بوده والف و واو مکرر بوده وچون مراد از وضع این راهنمائی متعلم بوده ناخوش
دانسته اند مکرر او ودن واعاده مثل کردن پس حذف الف و واو کرده اند ومصنف ابوجاد بمعنی نا چیز را
درج وود نقل خواهد کرد البخنداة بفتح اول وثانی بر وزن علنداة زنی است که تمام ساق مثل بخندی
باسقاط هاء وجمع ان بخاند بر وزن دراهم می‌اید وابخندی البعیر از باب افعنلال یعنی بزرک شد
شتر وابخندت الجاریة یعنی تمام شد ساق کنیزک بدّده تبدیدا از باب تفعیل یعنی پراکنده کرد او را
فتبدد از باب تفعل یعنی پس او پراکنده شد وبدد ذیه یعنی مانده شد دید وخوابید وحال انکه نشاید
وبمی خوابد وکفته می‌شود جاءت الخیل بداد بداد بفتح اول مبنی بر کسر وبداد بداد بفتح اول مبنی بر فتح وبدد
بدد بر وزن ضرب وبددا بددا بتنوین اخر یعنی آمدند اسبان پراکنده وبدد رجلیه از باب نصر یعنی
پراکنده کرد پاهارا وذهبوا ابادید مثناه فوقیه وموحده واباد هم یعنی رفتند پراکنده وکفته می‌شود
که رجل ابد بر وزن احمد یعنی مردی است که دور است دستهای او ان یکدیگر یا انکه بزرک افرینشو است کرد و
است بعضی از او یا از بعض یا انکه مردی است که دور است میان رانهای او وقد بددت از باب فرح یعنی ابد
شدی ومصدر ان بدد بتحریک می‌اید وبدّ بفتح اول ریخ را میکویند وبد بکسر اول بمعنی مانند ومثل است مثل
بدید بر وزن امیر وبدیله بر وزن سفینه وبد بضم اول بعوض وچیز است مترجم کوید که مصنف بد را بمعنی
بشر ذکر کرده ودر کتبی که در نظر است باین معنی مذکور نیست وتصحیف کرده وعوض را بعوض خوانده چنانکه
جوهری کفته که قولهم لا بدّ کذا کانه لا فراق منه ویقال البد العوض وبد بضم بت را میکویند ومعرب ان
است وجمع ان بدده بر وزن قرده وابداد بر وزن افعال می‌اید وبدخانه بتکده است [illegible] در او می‌باشد وبد
بمعنی بهره از هر چیز است مثل بداد بر وزن کتاب وبداد بر وزن سحاب وبده بضم اول و بخطا نسبت داده
شده است جوهری در که مترجم کوید که نسبت دهنده خطا بجوهری صغانی است وجوهری کفته که البدة بالکسر
القوة والبدة ایضا النصیب تقول منه ابد بینهم العطاء ای اعطی کل واحد منهم بدته وفی الحدیث ابدهم
تمرة تمرة وصغانی تخطئه او چنین کرده که قال ابن الاعرابی البدة بالضم النصیب وبالکسر خطا ذکره ابو عمرو
وغلط کرده است صغانی در این تخطئه بواسطه انکه هم ارباب لغت تصریح بکسر کرده اند وبر تقدیری که روایت

البخنداة

بد

او از ابن اعرابی صحیح باشد ابن اعرابی غلط کرده خواهد بود با انکه ازهری که از ابن اعرابی نقل کرده تصریح بضم نکرده و
چنین کفته روی ابوحاتم عن الاصمعی یقال ابدّ هذا الجزور فی الحی فاعط کل انسان بدته ای نصیبه وقال ابن
الاعرابی البدة القسم وانشد ضمنت بدتها رفیقا جانحا والنار تلفح وجهه باوارها ای الطعمة بعضها ای قطعه
منها قال والبداد والبدید جمع البدة ان تبد المال القوم فتقسمه بینها وقد ابدتهم المال والطعام والاسم البدة والبداد
والبدد جمع البدة والبد جمع البداد واز نقل جمعی که کرده ظاهر می‌شود که بده بکسر است بواسطه انکه فعله بکسر بر
فعل جمع می‌شود مثل فرقه وفرق وبده بضم جمع بر فعل نمیشود وصاحب شمس العلوم در فعله بکسر کوید که مالک بر
بده ای طاقه والبده النصیب وهم چنین در محیط ودر مکسوره از مهذب البده نیاوره ای النصیب وابن اثیر در
نهایه میکوید اقلهم بددا بکسر الباء جمع بده واز جمع انکه [illegible] نقل کرده ظاهر است که مفرد ان بده است چنانکه
کذشت وهم چنین صاحب معرب بکسر نقل کرده وکفته ایشان که لا بد بضم اول یعنی جدا شدن نیست وبداد زین و
پالان بر وزن کتاب وبدید انما بر وزن امیر ان چیز نیست که پر کرده می‌شود میان ان ودر زین وپالان کذاشته
می‌شود تا انکه زین وپالان ریش نکند پشت اسب وشتر را وبدید بر وزن امیر جوال وخرجین را میکویند وبدید بر
بیابان فراخ را میکویند وبداد بر وزن کتاب نمدی است که بسته می‌شود بر پشت چارپای که ریش وجراحت دارد وبداد
بر وزن کتاب وبداد بر وزن سحاب ومباده بر وزن مفاعله بیرون او ردن هر کس است چیزی را پس جمع کرده
می‌شود حصها یکجا پس پراکنده می‌کنند در میان خود وکفته می‌شود بایعه بددا بتحریک وباده مباده وبد او از باب
مفاعله یعنی فروخت او را بمعاوضه که در برابر ان چیزی دیگر بکیرد وبده از باب نصر یعنی دور کرد او را وبده یعنی
باز داشت او را وبیرون آمد با او وباد بر وزن فاعل دور دانست وبدّا بر وزن حمراء زنی است که کنده باشد
کنارهای فرج او وبده بضم اول بمعنی پایان وغایت چیز است وطیر ابادید بر وزن سراویل دیبادید
بشناه تحتیه بدل همزه یعنی پرندهای اند پراکنده وغلط شده است بر جوهری طیر بیادید وخوانده است
شعر عطارد بن [illegible] را طیر بیادید که بیادید صفت طیر باشد وبد رستی که شعر مذکور طیر ابنادید است
بنون بدل موحده وباضافه طیر باو قافیه مکسوره است وشعر از عطارد بن قران واز دزدانی است که
محبوس بوده در زندان یمامه مترجم کوید که این بحث نیز از صغانی است وبیش از شعر این است که وعن
عصبة عض الحدید بهم   من مشتك كبلة منهم ومصفود   کانما اهل حجر ینظرون متی   یرونی
خارجا طیر ابنادید   وصغانی خود میکوید که ابوعبید طیر ابنادید خوانده بر خلاف [illegible] بحث صغانی
این خواهد بود که در شعر طیر ابیادید باضافه است واین بحثی نیست که بر فایده بر او مترتب شود با انکه
ازهری وابن فارس شعر مذکور را بطریق جوهری انشاد کرده ومقصود این است که کفته ایشان طیر
ابادید وبیادید وانادید وبنادید بمعنی پراکنده است واین متفق علیه ارباب لغت است وانکه شعر را
باضافه یا بوصفه ذکر کرده باشد ثمره ندارد وکفته جوهری الدیمثو مشیه الابد غلط در انجا که کفته که و
الروایة فی انشاد الجوهری الدیمثو مشیة الابد بدا یمشی وبیش از و من کل ذات طایف وذود وطایف

پرندهای

بمعنی جنون و ذو دبمعنی فزع وترس است واین رجز از ابی بجیله است واین بحثهم هم چنین است کرمی بینی کربو فایده ندارد با وجود اینکه ازهری مثل جوهری ذکر کرده و در انجا که کفته کرکفته است ابو عبید رجل ابد وامراة ابداء عظیما الخلق وانشد الدبیشی مشیة الابد وهم چنین ابن فارس در مجمل ومقاییس خود بطریق جوهری کفته وبر تقدیر صحت قول صغانی که ابی بجیله بداء تمثی کفته باشد جوهری تصریح بکوینده شعر نکرده که ابی بجیله است تا بحث اید که ابی بجیله چنین نکفته بلکه ممکن است که شاعر دیکر الدبیشی مشیة الابد کفته باشد واو را جوهری وازهری وابن فارس وغیر او نقل کرده باشند وصغانی بان شعر بر نخورده باشد و ابتداه ای السبعان بصیغه تثنیه از باب افتعال یعنی کرفتند ان دو درا او را از دو طرف یا اینکه امدند از دو طرف او ومصدر ان ابتداد می اید وکفته می شود که ماله بد بد بتحریک ولا بده بفتح وکسر اول یعنی نیست از برای او باین تابی وبدیه بر وزن سفینه سختی و داهیه است مترجم کوید که غلط کرده است مصنف در بدیه وصواب بد بده بدو موحده است بر وزن فعلله چنانکه ابن عباد کفته که فلاة بدبد لا احد بها وا تانا ببدبدة ای بداهیة وجمعها بدابد وهم چنین در تکمله اتانا ببدبده ای بداهیة وابد بر وزن احمد جولاه را میکویند وابد اسبی است کرد و بر باشد میان دو دست او وابد بمعنی شکسته خون الودی است که کرفتکی در بغل او باشد ونفس خوب نتواند کشید وتبدد الشیء بصیغه جمع از باب تفعل یعنی قسمت کردند ان چیز را بعضها ونیاوها وتبدد الحلی صدر الجاریة یعنی کرفت زیور تمام سینه کنیزک را وبد بد بفتح اول در هر دو وسکون اخر بمعنی بخ بخ است که کذشت در ب خ خ وکفته می شود که تبا دوا بصیغه جمع از باب تفاعل ومیکویند که لقوا بدادهم بر وزن سحاب وهر دو بیکمعنی است یعنی کرفتند در جنک هر یک همتا وبرابر خود را از برای هر مردی مردی وکفته می شود در جنک که یا قوم بداد بداد یعنی این کروه باید که بکیرد هر مردی همتای خود را واستبد بر از باب استفعال یعنی یکانه است بان چیز وهمتا ورفیقی ندارد وبداد بر وزن سحاب نبود کردن دو کس است با یکدیکر میکویند که لو کان البداد لما اطاقونا یعنی اکر باشد بداد که هر کس با کسی نبرد کند هر اینه تاب وتوان ما را نداوند ایشان یعنی اکر مردی بمردی جنک کند و ابدیده از باب افعال یعنی کشید دست را بزمین وابدا العطاء بینهم یعنی داد ان عطا هر یک از ایشان بهره او را وبده بتحریک بمعنی نیاز وحاجت است وبد بد بر وزن فدفد جایکاهی است وبدید بر وزن ذبیح جد حلق بن مکروه است البرد بفتح اول معروفست که سرما باشد وبمعنی سرد کردن نیز هست که مصدر باشد بردان باب نصر وبرد از باب کرم ومصدر ان برودة بر وزن سخونة می اید مترجم کوید که برد از باب نصر بمعنی سرد کرد وسرد شد هر دو هست وبرد از باب کرم بمعنی سرد شدن است که لازم باشد ودر وصف میکویند که ماء برد بفتح اول وبارد بر وزن کامل وبرود بر وزن صبور وبراد بضم اول بر وزن غراب ومبرود بر وزن منصور وبرده برد ا بفتح اول وبرد از باب تفعیل یعنی سرد کرد او را یا اینکه امیخت اب را ببرف اول وابرده از باب افعال یعنی آورد اب را سرد وابرد له یعنی اشامانید او را

البرد

سرد وبرد بفتح اول خواب را میکویند واز این است کفته خدای که لا یذوقون فیها بردا وبرد بمعنی اب دهن است وبرد بتحریک بمعنی تکرک است وبرد جایکاهی است وسحاب برد بر وزن کتف وابرد بر وزن احمد یعنی ابر یست که صاحب تکرک است وقد برد القوم بر بناء مجهول بر وزن عنی یعنی رسید بان کروه تکرک وهم چنین بردت الارض یعنی تکرک رسید بر زمین وان زمین را مبرده بر بناء مفعول از باب افعال ومبروده بر وزن منصوره میکویند وبرد بضم اول جامه ایست که خطها برو نقش کرده شده است وجمع ان ابراد بر وزن افعال وابرد بفتح اول وضم راء وبرود بر وزن سرود می اید وبرد کلیمها است که پوشیده بر بدن ودو احدان برده بزیادتی هاء است وبراده بفتح اول وشد ثانی ظرفی است که سرد کرده میشود اب باو وبراد کوازه ایست که سرد کرده می شود بر او اب مترجم کوید که در نسخهای کتاب کواره براء است واین تصحیف است بلکه صواب کوازه است چنانکه ازهری میکوید که البراده کوازة یبرد علیها الماء قلت ولا ادری اهی من کلام العرب او من کلام المولدین وهم چنین در تکمله البراده کوازة یبرد الماء علیها وکوازه چیزیست که کوزهای اب را بر او میکذارند ومی اویزند بر هوا تا اب سرد شود ولهذا صاحب مهذب کفته که البراده کوزه اوین وابرده بکسر اول و ثالث سردیست در درون وان علتی است معروف که از سردی وتری مزاج بهم میرسد وبرده بفتح وبتحریک ناکوار وتخمه را میکویند وابترد الماء از باب افتعال یعنی ریخت بر اب چیز سردی یا اینکه اشامید ان برای اینکه سرد کند جکر را وتبرد فیه از باب تفعل یعنی شست خود را باب از برای سرد شدن وابردان بصیغه تثنیه ابرد بر وزن احمد صبح وشام را میکویند بواسطه سرد شدن هوا در ان دو وقت مثل بردین تثنیه برد بفتح اول وابردان سایه وبرکشتن سایه که بعد از پیشین میباشد وابرد از باب افعال یعنی در اخل امد در وقت ابرد وکفته می شود که برد نا اللیل از باب نصر یعنی رسید بما سردی شب وعیش بارد بر وزن فاعل یعنی زیستنی است کوارنده وبرد یعنی سرد شد واین کنایه از این است که مرد وبرد حقی یعنی ثابت ولازم شد حق ومیکویند که برای او هزار دینار باردا ... ثابت ولازم وبرد مخه یعنی سرد شد مغز استخوان او واین کنایه از این است که لاغر شد ومغزی در استخوانش نماند وبرد الحدید یعنی سود اهن را با سوهان وبرد العین یعنی سرمه کشید چشم را وبرد الخبز یعنی اب ریخت بر نان یس ان نان را برود بر وزن صبور ومبرود بر وزن منصور میکویند وبرد السیف یعنی کند شد شمشیر وبرد زید یعنی نا توان شد زید مثل برد زید بر بناء مجهول مثل عنی وبرد زید یعنی سست شد زید از ماندکی یا بیماری ومصدر آن براد بر وزن غراب وبرود بر وزن سرود می اید وبرده از باب تفعیل وابرده از باب افعال یعنی سست ونا توان کرد او را وبراده بر وزن تمامه ان چیزیست از اهن که ریزد از دم سوهان میریزد ومبرد بر وزن منبر سوهان را میکویند وان التی است که اهن باو تراشیده وسوده می شود وبردی بفتح اول وشد یاء کیاهی است معروف وان را دوخ میکویند وازان حصیر می بافند وبردی بضم اول خرمائی است مترجم کوید که صغانی میکوید که لا اعرف التمر البردی والمعروف البرنی بالنون وبرید بر وزن

کوزه را
مدر

امیر از پی هم وا داشته شده است از خانه و رباط و قبه و منازل از برای رسانیدن جمعی که در انجا تعیین شده اند اخبار ان حد و در را مترجم گوید که اصل برید فارسی بریده دم است بواسطه انکه چاروا پایانی که در منازل تعیین میکرده اند دم او را میبریده اند از برای اینکه این چارپای این کار است پس معرب کرده اند و تخفیف داده اند و بعد از ان نامیده اند انکسی را که بر او سوار می شود و خبر را او در برید و هم چنین ان مسافتی را که اینده قطع میکند از ان هم برید گفته اند و لهذا مصنف گفته که برید رسول و خبر اورنده است و برید دو فرسخ است که شش میل باشد یا دوازده میل است که چهار میل باشد یا انکه برید مسافت میان دو منزل است خواه زیاده بر این و خواه کمتر از این باشد و برید بمعنی فرانق و پیروانه است و ان جانوری است که میرساند خبر امدن شیر را بصدا در حالتی که پیش رو شیر است و برید رسولان چارپایان را میگویند و ان جمع اند که چارپایان را بر میکرد انند بمنزلی که از انجا رفته بود ند و سکة البرید محلات بخوارزم و برّده از باب تفعیل و ابرده از باب افعال یعنی فرستاد برید را و گفته می شود که هما فی برده اخماس و برده بضم اوّل از برد و یمن است که پنج وجب میباشد و این مثل در جائی زده می شود که دو کس بکشد یک کار دایمی کو با هر دو در یک جامه اند که بجز این میکند ان هم همین را میکند و بردی بتحریک و قصر اخر مثل جمزی نهری است در دمشق جای بیرون امدن زیدانی بتحریک است و بردی کوهی است در حجاز و دهی است در حلب و نهری بطرسوس و بردیا بزیادتی یاء مشدد میان دال و الف مقصوره بر وزن مرحیا جایگاهی است یا نهری است در شام و بترد بکسر تاء بر وزن زبرج جایگاهی است و خواهد ذکر کرد در فصل تاء و برد بفتح اول کوهی است و آبی است و جایگاهی است و برد بفتح اول و ثانی و شد دال دهی است بد ناو و برده بفتح اول اسم است از برای ماده میش و برده دهی است بنسف از این دهست عزیز بن سلیم بردی است مترجم گوید که غلط کرده است مصنف که برده را از دهات نسف و عزیز مذکور را از ان ده گفته بلکه بزده بزای دهی است در نسف و عزیز بن سلیم چنانکه سمعانی و ابن اثیر و حموی نقل کرده اند از ان ده است و خود نیز بعد از این بزده را نقل خواهد کرد و برده دهی است بشیراز و برده بتحریک از چشم میان اوست و بردة الضأن بضم اول نوعی از شیر است مترجم گوید که مصنف برده الضان را بضم اول ضبط کرده و صغانی در تکمله بتحریک گفته در انجا که میگوید که بردة العین وسطها و ضرب من اللبن یقال لها بردة الضان و برداء بر وزن علماء تبی را میگویند که با لرز باشد و ذو البردین بصیغه تثنیه برد بضم اول جوانمرد معروفی است و اسم او ربیعه است و ثوب برود بر وزن صبور یعنی جامه ایست که بردی ندارد و بردا بر وزن صلصال دهی است در سمرقند و بردان بر وزن رمضان لقب کسی است و چشمه ایست در نخله شامی و بردان ابی است در سماوه و ابی است در نجد از برای عقیل و ابی است بحجاز از بنی نصر و دهی است ببغداد و دهی است بکوفه و نهری است و نهری است بطرسوس و نهری است بمرعش و بردان جامه است بتباره برابر دارة جلجل و جایگاهی است به بلاد هذد ر یمن و جایگاهی است در یمامه و اب سوریست در حمی و ابرد بر وزن احمد پلنگ را میگویند

وجمع ان اباد د بفتح اول و مؤنث ان ابرده بزیادتی هاء است و برد الخیار بفتح اول لقب کسی است و گفته می شود که وقع بینهما قد برود یمنه بر وزن سرود یعنی افتاد میان ان دو کس شکافتن و بریدن بردهای یمنی یعنی رسیدند کار بزرگی را بواسطه انکه یمن بر وزن صرد بردهای یمنی است که پاره نمیکنند و نمیبرند مگر از برای کار بزرگی و بردانیه بفتح اول و شد یاء دهی است بنواحی بلد اسکاف و بردسیر بفتح اول شهریست بکرمان معرب اردشیر است که اسم بنا کننده اوست و بردرایا بفتح اول و دال و راء و یاء و قصر اخر جایگاهی است به نهروان بغداد البرجد بضم اول مثل قنفذ کلیمی است ستبر و برجل مثل جعفر لقب کسی است از عرب و بروجرد بضم اول و راء و کسر جیم شهریست معروف نزدیک همدان البرخداة بضم اول و فتح راء و سکون خاء زن پر گوشت نرم اندام را میگویند برقعید بر وزن زنجبیل شهریست نزدیک موصل و میگویند که سیف برند بکسر اول و ثلثه یعنی شمشیریست که بر او نشان دیرینه هست یا برند شمشیر همان فرند است که جوهر شمشیر باشد و امراة مبرنده بضم اول و سکون ثانی و فتح راء زن پر گوشت را میگویند مترجم گوید که غلط کرده است مصنف در این لفظ و ابن عباد مبرندیه بتاء بدل موحده گفته و ان صواب است و بر تقدیر صحت این که بباء امده باشد اصل لفظ غلط است بواسطه انکه مفرد مؤنث است از اسم فاعل از افعنلاء پس صواب المبرندیه بر وزن مسلنقیه است و خواهد امد در ث ر د و عرعرة بن البرند و هاشم بن برند دو محدث اند مترجم گوید که غلط کرده است مصنف در هاشم بن برند بلکه صواب برید بر وزن امیر است چنانکه صغانی گفته که عرعرة بن البرند علی وزن فوند السیف و هاشم بن البرید علی وزن فعیل و ابن حجر نیز در تقریب گفته که هاشم بن البرید بفتح الموحده و کسر الراء و بعدها تحتانیه ساکنه ابو علی الکوفی ثقة رمی بالتشیع بزده بفتح اول دهی است از اعمال نسف و نسبت ان ده بزدی و بزدوی است بزیادتی واو و از این ده است عزیز بن سلیم و غلط کرده است مصنف در ب ر د ذکر کرده و گذشت البعد بضم اول معروفست که دوری و خلاف نزدیکی است و بعد بمعنی مرگ و هلاکت و فعل این دو تا بعد از باب کرم و بعد از باب فرح می اید مترجم گوید که از ظاهر کلام مصنف چنین مستفاد میشود که فعل هر یک از دوری و مرگ از این دو باب باشد و این غلطست بواسطه انکه بعد بمعنی دوری از باب کرم است و از باب فرح نیست و بعد بمعنی مرگ از باب فرح است و از باب کرم نمی اید و اگر مرادش این باشد که این دو باب از برای بعد بمعنی دوری که اول ذکر کرده باشد و باب فرح که ثانی ذکر کرده شده از برای ثانی باشد درست میشود نهایت کسی که خواسته باشد که تفسیر الفاظ در برابر معانی و تبیین این نماید که موضوع له هر یک کدام است خوب نیست که بعبارت مجمل گوید بواسطه انکه در انجا توهم این میشود که مراد ان باشد که اول ذکر کرده شد که هر یک از این دو باب از برای هر یک از این دو معنی باشد پس بر بیننده این لغت قطع نظر از خارج مشتبه می شود که کدام مقصود مصنف باشد پس صواب این بود که چنین

البرجد البرخداة برقعید برند

البعد

نوسخ

بکوید کہ البعد ضد القرب وفعلہ ککرم والموت وفعلہ کفرح چنانکہ جوهری کرده ومصدر ان بعد بضم اول
وبعد بتحریک است مترجم کوید کہ بعد بعد در مصدر باب فرح درست است اما مصدر باب کرم
بعد بتحریک نمی اید بلی اسم می اید مثل بعد بضم اول کہ بمعنی دوری است وبمعنی دور شدن هم هست اما بعد
بتحریک بمعنی دور شدن بنظر نرسیده مکر اینکہ مصدر باب فرح را نقل کرده باشد واین هم درست نیست
بواسطہ انکہ هرکاه فعل هر دو را نقل کرده باشد باید مصدر هر دو را نقل کند و وصف از ان بعید بر وزن امیر
وباعد بر وزن کامل وبعاد بر وزن غراب می اید وجمع بعید بعداء مثل شریف وشرفاء وجمع باعد
بعد بتحریک مثل صاحب وصحب وبعدان هم جمع بعید است مثل ضعیف وضعفان ورجل مبعد بر وزن
منبر یعنی مردیست کہ سفرهای دور میکند وبعد باعد بضم اول وباعد بر وزن کامل مبالغہ در دوری
است یعنی دور دیت بسیار دور وبعدا لہ بضم اول یعنی دور شدن از برای او باشد بمعنی ابعده الله یعنی خدای
دور کرداند او را یا اینکہ بعدا لہ یعنی هلاک شدن از برای او باشد یعنی خدای هلاک کند او را
وبعد بضم اول وبعاد بر وزن کتاب بمعنی راندن ودور کردن است وابعده الله از باب افعال یعنی دور
کرداند خدای او را از نیکی وبراند او را وباعده از باب مفاعلہ یعنی دور کرد او را ومصدر ان
مباعده وبعاد بر وزن کتاب می اید وبعده نیز از باب تفعیل بهمان معنی است یعنی دور کرد او را ومیکویند
کہ منزل بعد بتحریک یعنی منزلی است دور وکفتہ می شود کہ تنح بصیغہ امر از باب تفعل غیر بعید بر وزن
امیر وغیر باعد بر وزن کامل وغیر بعد بتحریک یعنی دور شو غیر دوری رنیاد یعنی نزدیک باش ومی کویند
کہ انہ لغیر ابعد بر وزن احمد وبعد بر وزن صرد یعنی خیری در او نیست پس کویا کہ نیست وانہ لذو بعد
بضم اول وبعده بزیادتی هاء یعنی او صاحب اعتقاد واحتیاط است وکفتہ می شود کہ ما عنده ابعد
بر وزن احمد وبعد بر وزن صرد یعنی بیش او فایده نیست وبعد بفتح اول بمعنی پس ضد پیش وقبل
است مبنی کرده میشود در وقتی کہ مفرد باشد واعراب داده می شود در وقتی کہ مضاف باشد وحکایت
کرده شده است عن بعد بتنوین کہ مفرد است واعراب داده شده است وهم چنین افعل بعد کہ مفرد است
واعراب داده شده است واستبعد از باب استفعال بمعنی تباعد از باب تفاعل است یعنی دور شد
واستبعد الشیء یعنی شمرد او را دور ومیکفتہ می شود کہ جئت بعیدکما بصیغہ تثنیہ بمعنی بعدکما است یعنی امدم
بعد از شما دو تا ومیکویند کہ رایتہ بعیدات بین بصیغہ بعید تصغیر بعد وبعیدات من جمع بعید
یعنی دیدم او را وقتی کہ دوریکما در میان دوری داده بود یعنی پس از اندک دوری وکفتہ ایشان کہ اما
بعد یعنی اما بعد از خواندن فرزا وحمد وثنای تو چنین وچنین میکوییم واول کسی کہ کفتہ است این کلام
داود علیہ السلام است یا کعب بن لوی واباعد بر وزن افاعل جمع ابعد است یعنی دور ها ضد اقارب است کہ
نزدیکها باشد ومی کویند کہ بینما بعدة من الارض والقرابة بضم اول یعنی میانہ ما دوری از زمین وخویشی
است وبعدان بر وزن سحبان روستائی است در یمن بغداد بفتح اول ودو دال مهملہ ودو ذال معجمہ و

تقدیم هریک از این دال وذال پس احتمالات چهار می شود وبعدان بدال مهملہ بر وزن سکران وبغدین بفتح اول
وکسر دال ومغدان بمیم بدل باء مدینة السلام است واین اسم شهر بغدا داست مترجم کوید کہ در وجہ تسمیہ او بہ
بغداد خبرها کفتہ اند وما در شرح عربی خود ذکر کرده ایم وتبغدد از باب تفعلل یعنی خواند خود را از انجا
یا اینکہ مانند میکند خود را باهل انجا باغند بفتح غین معجمہ دهی است معروف از دهها واسط بافد بسکون
فاء شهریست بکومان رسیده اند در این کلمہ دو ساکن بپهلوی هم معرب بافت است البلد بتحریک وبلده
بفتح اول وسکون ثانی وزیادتی هاء اسم مکہ است شرفها الله تعالی وبلد وبلده بمعنی هر پاره از زمین
حیازت شده وفراهم امده است کہ اباد باشد یا خراب وبلد وبلده بمعنی خاک است وبلد قبر را میکویند
وجای قبر را نیز میکویند وبمعنی خانہ وبمعنی نشان وبمعنی اشیان شتر مرغ است وبلد اسم شهریست در جزیره
وشهریست بفارس ودهی است ببغداد وکوهی است بحمی ضریہ وبلد نشان را میکویند مترجم کوید کہ سابق بر
این مصنف بمعنی اثر ونشان را نقل کرد پس مکرر خواهد بود وجمع ان ابلاد بر وزن افعال می اید وبلد سینہ
را میکویند مترجم کوید کہ مصنف غلط کرده در اینکہ سینہ را بلد کفتہ بلکہ بلده بزیادتی هاء سینہ است چنانکہ
جوهری وغیر او کفتہ اند جوهری میکوید البلدة الصدر یقال فلان واسع البلدة ای واسع الصدر وهم
چنین در کف دست وسایر معانی کہ بعد از این می اید همہ معانی بلده است پس صواب این بود کہ بکوید کہ و
بهاء الصدر وراحة الید ومنزل للقمر تا اخر انچہ تصریح ببلده خواهد شد وبلده بمعنی کف دست است معنی
میکوید کہ البلدة راحة الکف وتبلد الرجل اذا قلب کفیہ وبلده منزلی است از ماه جوهری کوید البلدة
من منازل القمر وهی ستة انجم من القوس تنزلها الشمس فی اقصر یوم من السنہ وبلدة چیزکی است از ادوین
کہ در انداز میکنند با و کشتی بان اب را کہ چہ مقدار است مغاکی او وبلده زمین را میکویند جوهری کفتہ
کہ البلدة الارض وبلده پاک بودن میان دو ابرو هست ازموی وان کس را ابلد وابلج می کویند مثل
بلده بضم اول وفعل از این بلد از باب فرح است چنانکہ جوهری میکوید کہ البلدة والبلدة نقاوة بین الحاجبین
وبلده عنصر واصل هر چیز است وبلدة انچہ کنده نشده باشد از زمین است وافروختہ نشده باشد
اتش در او وبلده کوبالای سینہ شتر وجای ذبح اوست یا بلده اطراف ان کو یا اینکہ وسط ومیان ان کو است وبلد
جنس ارجا را مثل شهر عراق وشهر شام وبلدة پاره خواست کرده شده از واست مثل بصره ودمشق مترجم
کوید کہ از ذکر بلده کہ مصنف در اینجا کرده ظاهر می شود کہ انجا سابقا ذکر کرده معنی بلاد است وان غلط است
چنانکہ دانستی بلکہ همہ بمعنی بلده است سوای جنسی از مکان وبلده شهریست در اندلس وبلدة پاره از اسمان است
کہ ستاره در او نیست میانہ نعایم وسعد ذابح کہ فرود می اید در او ماه وکاه هست کہ عدول ومیل میکند از او
پس فرود می اید بقلاید وان شش ستاره است کرد شده کہ مانند کمان کردیده مترجم کوید کہ سابق بر
این کذشت کہ بلده منزلی است اکر مراد مصنف این است کہ انچہ سابق کفتہ بلاد است وانچہ حال میکوید بلده
است قطع نظر از اینکہ کسی بلد را منزل قمر نقل نکرده وهم بلده را کفتہ اند مناسب این بود کہ بجهت اختصار کہ

میکویندم

البلد باحسن اغنا

طریقه اوست در همانجا بکوید که و منزل للقمر کالبلده و اعتقاد فقیر این است که مصنف این ترکیب را بسیار مشوش
ذکر کرده و کفته می شود که بلد بالمکان از باب نصر یعنی ایستاد در انجا و لازم انجا شد یا اینکه بلد بالمکان یعنی
انجا را کرفت شهر خود و ابلده ایاه از باب افعال یعنی لازم کرده است ایستادن انجا را او و مبالده از باب
مفاعله یکدیکر را بشمشیرها و عصاها زدن است و بلدوا بصیغه جمع از باب فرح و بلدوا از باب نصر یعنی
لازم ان زمین شدند و جنک کردند با یکدیکر بر روی ان زمین تبلد از باب تفعل کند بودن است ضد
تجلد و جایکی بلد از باب کرم و بلد از باب فرح یعنی کند خاطر شد پس الکن را بلید بر وزن امیر و ابلد
بر وزن احمر میکویند و تبلد بمعنی دست برهم زدن و سرکشته شدن و ارمان خوردن و بمعنی افتادن بر زمین
و دست یافتن بر شهر دیکری است و تبلد فرود امدن بشهری است که نباشد در او کسی و تبلد بمعنی برکردانیدن
کفهای دست است و مبلود بر وزن منصور بی عقل و بی حزم را میکویند و بلد تبلیدا از باب تفعیل یعنی متوجه
نشد از برای چیزی و بلد یعنی زفتی و بخل کرد و جوانمردی نکرد و بلد یعنی زد خود را بر زمین و بلدة السحابة یعنی نبارانید
ابر و بلدت الفرس یعنی پیشی کرفته نشد اسب و ابلد بر وزن احمر بزرک افرینش را میکویند و بلندی بفتح اول
و دویم و قصر اخر پهن را میکویند و مبلندی بصیغه فاعل از باب افعنلاء بر وزن مسلنقی شتر سفت را می
کویند و مردی است که پر کوشت باشد و مبلندی کندی است که بنشاط در نمی اورد او را اجنبانیدن و
ابلدوا از باب افعال یعنی کشت چارپایان ایشان کند و ابلدوا یعنی چسبیدند ایشان بر زمین و مبلد بر وزن
محسن حوض دیرینه را میکویند و بلدة روی بضم اول هیات و صورت روی را میکویند و بلد و دتبرنک
بر وزن قربوس جایکاهی است بنواحی مدینه و بلد بضم اول سنک دیرهای نوبت است که از طلا یا نقره یا
از ادزین باشد البلند بر وزن سمند بیخ حنا است البند بفتح اول علم بزرک را میکویند و بند حیلهاو
مکرهانه است که بکار میبرند مترجم کوید که بند بمعنی حیله و فند است و بنود حیلها است پس صواب این بود که
بکوید که حیله مستعمله و بند چیزیست که بسته می شود از برای آب که یک جا جمع شود و بند جایکاهی است
و بند پیاده را میکویند که بسته می شود بفرزان شطرنج و بند بکسر اول کرهی اند برادر سند و بنوده
بفتح اول و شد ثانی ذبر و مقعد را میکویند البود بفتح اول چاه را میکویند و هدی بر وزن سکری
پسر سعد بن حارث و معروف است و بواهد بر وزن قوافل سختیها و کارهای بزرک است و هدی بر وزن
سکری یا ذو هدی جایکاهی است باد یبید از باب ضرب یعنی رفت و بریده شد و مصدر ان بواد بر
وزن سحاب و بید بفتح اول و بیاد بیاء بدل واو بر وزن سحاب و بیود بر وزن سرود و بید وده بر وزن
فعلوله می اید و بادت الشمس بیودا بر وزن سرو یعنی فرو رفت افتاب و بیدا بر وزن حمراء بیابان را
میکویند و جمع ان بید بکسر اول می اید و قیاس بیداوات بر وزن حمراوات بود و بیداء زمین نرمی است میانه
مکه و مدینه و بیدانه بفتح اول بر وزن فعلانه کوره خر را میکویند یا اینکه ببیدانه انچه ساکن بیابان باشد
از کوره خر است و اسم از برای خر وحشی و کوره خر نیست و غلط کرده است جوهری مترجم کوید که این بحث
نیز از صعانه است در اینجا که کفته که اتان بیدانه تسکن البیداء و هی غیر ما ذکره الجوهری فانه قال البیدانة الاتان
اسم لها و فیما قال نظر و بحث وارد نمی اید بواسطه انکه مراد جوهری از کفتن خود که اسم لها این نیست که علم است
از برای او بلکه مراد جوهری از اینکه اسم است از برای او این است که اطلاق بر غیر اتان نمیکنند و نمی
کویند ظبی بیدانه و جمع ان بیدانات بر یا رد الف و تاء می اید و بید بفتح اول مبنی بر فتح و باید بر وزن
فاعل مبنی بر فتح بمعنی غیر و بمعنی علی و بمعنی من اجل است و روایت شده است از پیغمبر صلی الله علیه و اله
که کفت که انا افصح العرب بید انی من قریش و نشات فی بنی سعد بن بکر یعنی من فصیح ترین عربم بجز اینکه از قریشم
یا از برای این که از قریشم و طعام بید بفتح اول یعنی خوراک بدی است و بیبان بر وزن شیطان اسم مردی
است و بیبان جایکاهی است یا ببیان ابه است از برای بنی جعفر بن کلاب فصل التاء بترد
بر وزن زبرج جایکاهی است و کذشت در رب رد الترندی بر وزن امیری عمرو بن محمد شاعری است
مترجم کوید که سمعانی در انساب ترند بزای بدل رای ذکر کرده و کفته است که شهری است در یمن که در ان
میبافند برد یمنی و مشهور بانتساب بانجا عمرو ترندی شاعر است و مصنف برا کفته و نبتی که داده مشخص
نیست که بچه چیز منسوبت و در ذیل ترند را ذکر کرده و کفته که قبیله ایست که از ان قبیله است بر و رد
ترندی و تورید برا در انساب مذکور نیست و ممکن است که مشتبه شده باشد بر مصنف ترید بر ترید و ممکن
است که ترندی هم باشد که عمرو بن محمد شاعر از انجا باشد و ماترید بضم تاء دهی است در بخارا مترجم کوید
که در اینجا مصنف کفته است که قریه بخارا و در ذیل کفته است که ماترید محله بسمرقند و صواب انست که
محله ایست بسمرقند و سمعانی ماتریت بتاء و نقطه در بالا بدل دال ذکر کرده و کفته که و یقال ماترید
ایضا منها ابو المنصور المفسر المجتهد قد وقی الائمة التقدة بکسر اول و بفتح اول نباتی است کزبره و کشنیز
تر است و بعضی کویا کزنیره می دو می و ناتخواه است بنی کفته اند و نقده بنون بدل تاء در و نقطه در بالا
نیز کفته اند و خواهد امد در نقد التقرد بر وزن زبرج زیره رومی یا همه تخمیانه را میکویند
التالد بر وزن صاحب و تلد بفتح و ضم اول و تلد بتحریک و تلاد بر وزن کتاب و تلید بر وزن امیر و
اتلاد بر وزن افعال مال دیرینه کهنه است که زاییده شده است پیش از این پیش تو از مال نو یا تاج
کرفته شده است نقیض طارف است که مال نو باشد تلد المال یتلد از باب نصر و تیلد از باب ضرب یعنی
کهنه شد مال و مصدر ان تلود بر وزن سرود می اید و اتلده هو از باب افعال یعنی کهنه کرد او را او خلق
متلد بر وزن معظم یعنی خلق است دیرینه کهنه و تلید بر وزن امیر و تلد بتحریک کسی است که زاییده
باشد در عجم پس باد کرده شده باشد در کوچکی و بر ورده و رسیده باشد در شهرهای اسلام و تلد از
باب نصر و تلد از باب فرح یعنی ایستاد انجا و اتلاد بفتح اول بطنها اند از عبد القیس و تلد بضم
اول بچه عقاب است و تلد تتلیدا از باب تفعیل یعنی فراهم اورد و تلد یعنی باز داشت و تلید بر وزن
امیر و بر وزن زبیر اسم اند التود بضم اول درختی است و ذو التود جایکاهی است که نامیده اند

باسم این درخت   آلتید بفتح اول بمعنی نرمی است کفته میشود که تیدك یا هذا یعنی اهسته باش ای فلان وتیدك ذیلا
یعنی زمان ومهلت بده ذیل را وتیدك یا مصدر است مضاف است بکاف خطاب وکاف مجرور باوست یعنی
اهستکی کردن تراست یعنی باید اهستکی بکنی ای فلان تاتید اسم فعل است ومعنی ان ائتد است یعنی اهسته باش
وکاف از برای خطاب است یعنی اهسته باش تو وکفته است ابن مالك که غیبا شد تید مکر اسم فعل وکفته میشود تید
ذید باضافه ومعنی ان ائتد ذیدا است وتید دبر وزن حید جایکاهی است فصل الثاء الثاد
بتحریك وثاد بفتح اول خاك نم داد ونم وسرما را میکویند ومکان ثئد بر وزن کتف یعنی جائی است نم داد ومی
کویند که رجل ثئد یعنی مردی است سرما خورده ثئد از باب فرح یعنی نم دار شد وتخذ ثئد بر وزن
فرحه یعنی رانی است سیراب پر از کوشت وثئداء بر وزن حمراء کنیز وزن کم خرد کول را میکویند وکفته که ما انا
ابن ثاداء بتحریك وثأداء بسکون بر وزن حمراء یعنی یتیم پسر زن ثئداء یعنی عاجز وناتوان نیستم وثئد بفتح اول
کاد زشت را میکویند وغموم خرمائی است که نرم باشد وثئد کیاهی است که نرم وتر وتازه باشد وثئد جائی
را میکویند که موافق نباشد وثاده بر یادتی ها نانی است که پر کوشت باشد وکفته می شود که فیها ثاده
بر وزن جمالم یعنی در ان زن فربهی هست ثرد الخبز از باب نصر یعنی ریزه کرد نان را در کاسه مثل اثرده
بتشدید تاء دو نقطه بر بالا ومثل اثرده بتشدید ثاء مثلثه هر دو از باب افتعال یکی قلب تاء مثلثه است
بتاء افتعال ویکی قلب تاء افتعال است بثاء مثلثه وثرد الثوب یعنی فرو برد جامه را برنك وثرد الخصیه یعنی
مالید خصیه را ونرم کرد تخم او را بجای بریدن وثرد الذبیح یعنی کشت کوسفند کشتنی را از غیر انکه ببرد رکهای کردن
او را مثل ثرد از باب تفعیل وثروده بر وزن حموله واثردان بر وزن عنفوان بمعنی ثریده بر وزن سفینه
است که نان ریزه کرده شده باشد وثرد بفتح اول باران سست ریزه است وثرد کیاهی است وثرد بتحریك
ترك وشکافی است که در لبها بهم میرسد وثرد من المعرکه بر بناء مجهول یعنی بار کرده شد از جنکاه وبیرون
اورده شد جان دار وکفته میشود که ارض مثروده بر وزن مجوبه ومثرده بر وزن معظمه یعنی رسید
ان زمین را اندکی از باران ومثرد بر بناء فاعل از باب تفعیل کسی است که ذبح کوسفند میکند بسنك یا
استخوان یا اهنی که تند نباشد واسم ان چیزی که باو این کار میکنند مثراد بکسر اول بر وزن مفعال الت
وثرید بر وزن امیر مثل ذریده است بر روی شراب و ذریده کل ذرد ریزه ایست که باو رنك میکنند
جامه را واثرندی از باب افعنلاء بر وزن اسلنقی یعنی پر شد کوشت سینه او مترجم کوید که ابن عباد
کفته است که انه ثمرند ومثرنط ای عظیم ضخم والمثرندیه من النساء الکثیرة اللحم ومصنف مثرندیه را بباء ذکر
کرده در ب ر ن د و کذشت در ماده مذکور وصواب مثرندیه است چنانکه مذکور شد در انجا
ثرمد اللحم از باب دحرج یعنی بد کرد کار کوشت را و خوب نپخت یا انکه الوده کرد را بخاکستر وثرمد
بر وزن فعلله کیاهی است از کیاه شور وثرمداء بفتح اول ومدانرجا بکاهی است یا ابی است در دیار بنی
سعد وثرمد بر وزن جعفر ده ایست در اجا الثعد بفتح اول رطب وخرما یا غوره ایست که غلبه کرده است

براو خوابانیدن   وثعد بمعنی تر وتازه از تره است ومیکویند که ثری ثعد یعنی زمین نم دار نرمی است ومی
کویند که ماله ثعد ولا معد بفتح اول در هر دو یعنی نیست از برای او نه کم ونه زیاد   والمثعد بر وزن مطمئن بیس
نرم ونازك الثغافید بر وزن قنادیل ابرهای سفیدی را میکویند که بعضی بالای بعض دیکر باشد و
ثغافید استرهای جامه است مثل مثافید یا انکه ثغافید نوعی از جامها است یا چیزهای پنهانی است که
میکذارند در زیر چیزی یا انکه ثغافید بمعنی فثافید است وخواهد امد بعد از این وثفد در عد از باب
تفعیل یعنی استر کرد زره را   ثکد بضم اول ابی است از برای بنی تمیم مترجم کوید که نسخهای کتاب بنی تمیم
است واین غلط است وصواب بنی نمیر است چنانکه ابن عباد وصغانی کفته اند وتکد بدو ضمه اب دیکر
ثلد الفیل یثلد از باب ضرب یعنی سرکین رقیق وتنك انداخت فیل الثمد بفتح اول وبتحریك وثماد بر
وزن کتاب اب کمی را میکویند که ماده وفزونی بیوسته از برای او نباشد مترجم کوید که مصنف ثماد بر وزن
کتاب را مفرد ذکر کرده وصواب انست که جمع ثمد بتحریك است مثل جبل وجبال چنانکه ازهری کفته انجا
که کفته الثمد قلب یجتمع فیها ماء السماء فیشرب به الناس شهرین من الصیف فاذا دخل اول القیظ انقطع
فهو ثمد وجمعه ثماد ودر مهذب هم میکوید الثمد اب انذك والجمع ثماد یا انکه ثمد اب اندکی است که باقی
میماند در جای سفت از زمین که فرو نمیرود یا ثمد ابی است که ظاهر میشود در زمستان ومیرود در
تابستان وثمده از باب نصر واثمده از باب افعال واستثمده از باب استفعال یعنی کرفت او را ثمد
واثتمد از باب افتعال واثمد از باب افتعال بقلب تاء افتعال بثاء یعنی وارد ثمد شد ومثمود بر وزن
منصور ابی است که سپری شده است از هجوم مردم مکر کمی از او که باقی است ومثمود مردی است که طلب
کرده شده است پس نیست کرده است انچه پیش او بوده است از دادن وبخشیدن ومثمود کسی است که
کشیده اند زنان اب او را از جماع بسیار واثمد بکسر اول سنك سرمه است واثمد بر وزن احمد جایکاهی
است وبضم میم هم امده وثمد واثماد از باب افعلال یعنی فربه شد واستثمده از باب استفعال یعنی
طلب کرد نیکوئی او را وثمود بر وزن صبور قبیله ایست منصرف وغیر منصرف هر دو امده باعتبار حی وقبیله
وبضم ثاء نیز هست وخوانده شده است در قران بضم ثاء المثمعد بر بناء فاعل از باب افعلال بر وزن
مضمحل از دوبها انست که اشکارا است بیرون پوست ونیکوست کوشت او وکفته میشود که غلام ثمعد بر وزن
جعفر یعنی پسریست خوش روی المثمغد بر وزن مضمحل از نوغا لها انست که پر از پیه باشد الثندوة
بر وزن سنبله بفتح اول نیز امده کوشت پستان است یا بیخ ان الثوهد بر وزن جوهر کودك فربه تمام
افزایش بعد بلوغ رسیده را میکویند الثهمد بر وزن جعفر زن بزرك فربه است وثهمد جایکاهی است
الثهمود بتقدیم هاء بر واو بمعنی ثاهد است فصل الجیم جحده حقه وجحد بحقه از باب منع یعنی انکار
کرد حق او را با دانستن انکه حق است ومصدر ان جحد بفتح اول وجحود بر وزن سرور می اید وجحد فلانا
یعنی یافت فلان را زشت وبخیل وجحد از باب فرح یعنی کم شد وجحد النبت یعنی کیاه دراز نشد وجحد

بفتح اول وجحد بضم اول وجحد بتحریك قلة الخیر جحد از باب فرح مترجم کوید که سابق براین کفت مصنف که
کفرح قل ونکد پس اینکه کفته مکرر است وصواب انست که اینجه سابق ذکر کرده که کفرح قل ونکد محذوف باشد و
عبارت چنین باشد که الجحد بالفتح والضم والتحریك النکد وقلة الخیر پس ان کس را جحد بر وزن کتف و
جحد بفتح اول میکویند واجحد از باب افعال بهمان معنی است یعنی کم شد نیکوئی او وجحاد بر وزن
شداد کسی است که بطیء الانزال باشد یعنی دیر باشد فرو فرستادن اب او وجحادی بضم اول وشد یاء درشت
وستبر از هر چیز است وجحادیه بزیادتی هاء مشکی است پر از شیر وجرالی است که پر از خرما یا کندم باشد وفرس جحد
بر وزن کتف ستبر کوتاه را میکویند ودر ماده بزیادتی ها است وجمع ان جحاد بر وزن کتاب می اید الجحادی
بضم اول وتشدید یاء قدح بزرکی است که دو سیله میشود شیر را و درشت از شتران را از هر چیزی است و
ابو جحاد بر وزن غراب ملخ را میکویند الجد بفتح اول پدر پدر وپدر مادر را میکویند وجمع ان اجداد
بر وزن افعال وجدود بر وزن سرود وجدوده بزیادتی هاء می اید وجد بمعنی بخت وطالع وجد
بمعنی بهره ونصیب وبمعنی بهره مند شدن وبمعنی روزی وبمعنی بزرکی وبمعنی کناره نهر است مثل جد بکسر اول
وجده بزیادتی هاء ومثل جده بضم اول وجد روی زمین را میکویند مثل جده بکسر اول ومثل جدید بر
وزن امیر ومثل جدد بتحریك وجد مرد بزرك بهره است مثل جد بضم اول ومثل جدی بضم اول وقصر اخر و
مثل جدید بر وزن امیر ومجدود بر وزن منصور وجد چکیدن باران است از خانه واین کفته مطرزی
است وبکسر اول هم امده وجد بمعنی قطع وبریدن است وجد جامه تازه ایست مثل اجد بریده است جولاه و
جمع ان جدد بدو ضمه می اید وجد بریدن خرما ست مثل جداد بفتح وکسر اول واجد از باب افعال یعنی وقت ان
شد که بریده شود خرما از درخت وجد بضم اول کناره دریا ست بمکه مثل جده بزیادتی هاء وجده اسم
جایکاه معینی است از کناره دریای مکه وجد جانب وسوی هر چیز است وجد بمعنی فرهی واکندکی کوشت
است وجد میوه ایست مثل میوه طلح وان درختی است وجد چاهی است در جایکاه پرکیاه وجد چاهی است
پر اب وچاهی است کم اب واین از اضداد است وجد اب کم وابی که در طرف بیابان واب دیرینه را میکویند
وجد بکسر اول کوشش در کار را میکویند وجد ضد هزل وبیهوده کفتن است یعنی درست وراست کفتن
وقد جد یجد از باب نصر ویجد از باب ضرب واجد از باب افعال یعنی درست کفت وجد
بمعنی شتاب کردن وجد بمعنی درست وسزاوار کردن است وجد بمعنی درست وسزاوار کننده که غلو کننده
در او باشد نیز هست وجد بمعنی چکیدن باران از خانه است مترجم کوید که مصنف سابق بر این در
ذکر معانی جد بفتح ذکر کرده وکف البیت وبکسر پس مکرر خواهد بود وفصل از این جد یجد از باب ضرب است
وجده بفتح اول وزیادتی هاء مادر مادر ومادر پدر را میکویند وجده بضم اول وزیادتی هاء
بمعنی راه در اسمان وکوه وغیر انست وجده بمعنی خطی است در پشت خر که مخالف رنك او باشد وجده
جایکاهی است مترجم کوید که جده بمعنی جایکاه سابق بر این کذشت که وجده لموضع بعینه منه پس مکرر خواهد

بود وکفته میشود که رکب جدة الامر بضم اول یعنی دید در ان کار راه ودوش او را برای واعتقادی ودیدن
بدلی وجده بکسر اول وزیادتی هاء کردن بندی است در کردن سك وجده تازکی است که ضد کهنکی باشد وفعل
از این جد یجد از باب ضرب است یعنی نو وتازه شد پس ان چیز را جدید بر وزن امیر میکویند واجده از
باب افعال وجدده از باب تفعیل واستجده از باب استفعال یعنی کردانید او را نو وتازه فتجدد
از باب تفعل یعنی پس نو وتازه شد وکفته میشود که اجد بها امرا از باب افعال یعنی استوار شد کار
او با او وتضب امر ان برای تمیز بودن او ومتوقع جدا د بر وزن رمان کهنهای از جامها است وجداد
هر بسته شده است بعضی در بعضی از رشته وشاخ درخت وجدایت کوههای کوچك است وجداد بر
وزن شداد فروشنده شراب ومعالجه کوشنده در اوست مترجم کوید که جداد با این معنی ازهری از
لیث نقل کرده وحکم به تصحیف او باین نحو ذکر کرده که کفته قلت وهذا حاق التصحیف الذی یستحیی من مثله
من ضعفت معرفته فکیف من یدعی الثاقبة وصوابه الحداد بالحاء المهملة ومصنف با وجود ذکر کردن اشعاری هم
نکرده بکلام ازهری بنحوی که طریقه اوست اوهو بالحاء وجدا د بر وزن کتاب جمع جد ود بر وزن صبور
است از برای کودخو وبیر وجدیدان تثنیه جدید بر وزن امیر الاجدان تثنیه اجد شب ور وز را میکویند
وجدجد بر وزن جعفر زمین سخت هموار است را میکویند وجدجد بر وزن هدهد مرغی است مانند
ملخ وجدجد جوششی است که بیرون می اید در اصل حدقه وسیاهی چشم وجانوری است مثل ملخ خرد
وجدجد البحر العظیم مترجم کوید که در نسخهای کتاب الحر العظیم است ودر کتبی که در نظر است بمعنی فوج بزرك
کسی نکفته وظاهر این است که بئر العظیم باشد چه جدجد را باین معنی نقل کرده اند ومصنف نکفته ابن عباد هم
کوید که الجدجد البئر الکثیر الماء وهمچنین ازهری کفته که الجدجد البئر الکثیر وهمچنین ابن اثیر وغیر او ذکر
کرده اند وجداء بر وزن حمراء زنی است که پستان او کوچك باشد وکوسفندی است که کوش او بریده باشد
وشتری است که شیر او رفته باشد وجداء بیابانی است که اب نداشته باشد وجداء دهی است واز امثال عرب
است که صرحت جداء بکسر اول ومداخ بجداء بزیادتی باء در اول بلا ماء مترجم کوید که مصنف جداء را به
که ضبط نموده وقید بلا ماء کرده پس اکر مراد فلاة وبیابان بی اب است از ا خود بفتح ضبط کرده دیکر بکسر
کفتن صورتی ندارد واکر مراد این است که جداء موضعی است در طایف هموار که پشته وتوده ودره
که پنهان توان شد ندارد در این وقت دیکر قید وبجد بلا ماء درست نیست پس صواب این است که قید
بلا ماء نباشد چنانکه ازهری وصغانی ومیدانی وغیر او کفته اند واین جداء بکسر غیر فلاة بلا ماء باشد
وبجد بتنوین بااکه منصرف باشد وبجد بلا تنوین که غیر منصرف باشد وبجدان بالف ونون که غیر منصرف
باشد وبکسر اول همه اینها کفته میشود این مثل در چیزی که هویدا واشکار شود بعد از پوشیدکی وپنهانی و
این بر جمله این الفاظ جایکاهی است در طایف که راست وهموار است مثل کف دست وچیزی که پنهان
توان شد در او نیست وتاء تانیث در صرحت باعتبار قصه وخبر است که مؤنث اند یعنی ظاهر واشکار

بکسر

شد این قصه واین کار بجا بواسطهٔ انکه هموار است وپشته وده وتوده نهاد که بهمان توان شد وجرود
بر وزن صبور ماده میشی است که کم شده باشد شیر او وجدود جایکاهی است وتجدد الوزع از باب تفعل
یعنی رفت شیر پستان وجد بجرایت انچه تنک باشد از ریک است وجدد مانند کنده وکره ایست از
کوشت که بر کردن شتر بهم میرسد وجدد زمین ستبر راست هموار را میکویند واجد از باب افعال
یعنی رفت جدد وان زمین هموار را واجد الطریق یعنی هموار کشت راه وکفته میشود که فلان عالم جد عالم
بکسر اول یعنی فلان داناست وبغایت وپایان رسیده است در دانائی وجاده از باب مفاعله یعنی
خصومت کرد با او مترجم کوید که مصنف در تفسیر جاده نخست اقفه کفته واولی ان بود که حاقه بر
کوید چنانکه جوهری کفته ومیکویند که ما علیه جده بکسر وضم اول یعنی نیست بر او پاره رکوی واجدت قرونه
منه یعنی صاحب بخت کردید هم زادان من از این کار کنایه از این است که صاحب بخت نکردید یعنی
ترک کردم این کار را بواسطه انکه همزادان من کر کردند جد فا یده دیدند وجدید بر وزن امیر ورکی را
میکویند وجدید هزیت در یمامه وکفته میشود که اجدک لا تفعل اسمعی میکوید که کفته نمیشود مکر
مضاف ومعنی ان این است که ابجد منک پس نصب اجدک بنابر حذف با است وابو عمر کفته است که
معنی اجدک مالک اجدا منک است ونصب اجدک بمصدریت است وجیم اجدک یا مکسور است
کر از جد بمعنی ضد هزل باشد ویا مفتوح است که از جد بمعنی بخت باشد پس اکر کسره دار جیم را
قسم داده است او را بحقیقت او ومعنی چنین میشود که ایا براستی میکوئی تو این را وشوخ نمیکنی مکن
این کار را تا اینکه او قسم بخورد که والله براستی میکویم ومیکنم این کار را واکر فتحه دار جیم را قسم داده
است بر بخت یعنی ایا قسم میخوردی بر بخت خود تا اینکه او قسم بخورد که به بختم قسم که این چنین است واکر
اجدک بدل همزهٔ استفهام بواو قسم بکوئی فتحه میدهی جیم را ومعنی چنین میشود که قسم بر بخت تو که
چنین است تا اینکه او بکوید که به بختم قسم که چنین است وجاده بمعنی دال مشدد بزرک از راه است که شاه
راه میکویند وجمع ان جواد بفتح اول وتشدید دال است وجد بضم اول جایکاهی است وجد الاثافی وجد
الموالی بضم اول در هردو دو جایکاهست بعقیق مدینه وجدان بفتح اول جایکاهی است وجدان بن جدیله
از قبیله ربیعه است وجدیده بر وزن سفینه دوده است در مصر وبر وزن مصغر جدیده که جدیده
بضم وتشدید یا باشد قلعهٔ مستحکمی است نزدیکی حصن کیفی وجایکاهی است بنجد کرد داو مرغزاری
هست واتی در سماوه واجداد بفتح اول جایکاهی است: الجرد بتحریک زمین فراخی است که کیاه
در او نیست میکویند که مکان جرد بفتح اول واجرد بر وزن احمد وجرد بر وزن کتف یعنی جای فراخ بی
کیاه است وفعل ان جرد از باب فرح است وکفته میشود که ارض جردا بر وزن حمراء وارض جرده بر وزن
فرحه یعنی زمینی است فراخ بی کیاه وجردها القحط از باب نصر یعنی بی کیاه کرد ان زمین را خشک سالی
وقحط ومیکویند که سنهٔ جارود بر وزن فاعول یعنی خشک سالی است بی کیاه وجرده از باب نصر و

جرده از باب تفعیل یعنی خراشید پوست او را وجرد الجلد یعنی کند موی پوست او را وبرهنه کرد از موی و
جرد القوم یعنی طلب از ان کروه پس باز داشتند او را یا دانند او را وحالتی که دشوار بود بر ایشان دادن و
جرد وجرد زیدا من ثوبه یعنی برهنه کرد زید را از جامه اش فتجرد از باب تفعل وانجرد از باب انفعال یعنی پس برهنه شد زید و
جرد وجرد القطن یعنی حلاجی کرد پنبه را وان پنبه دانه بر او رد وی کویند که ثوب
جرد بفتح اول یعنی جامه ایست کهنه بوده رفته وجل اجرد بر وزن احمد یعنی مردیست که موی ندارد ونیست موی بر اجرد بر وزن احمد یعنی اسپی کوتاه موی ستاعضو ونخاله ازین
جرد از باب فرح وانجرد از باب انفعال می اید واجرد بر وزن احمد پیشی کیرنده است و
جرد السیف از باب تفعیل یعنی کشید شمشیر را وبرهنه کرد وجرد الکتاب یعنی نکاه داشت کتاب را وضبط نکرد بلکه هم که نخواست داد و
جرد الحج یعنی تمام کرد حج را وباعمره نکرد وجرد یعنی پوشید جامهای کهنه ومیکویند که امراة بضة الجرده
بضم اول والمجرد بر وزن معظم ومتجرد بر بناء مفعول از باب تفعل یعنی زنی است نازک پوست وقت برهنه
شدن ومتجرد بر بناء مفعول مصدر است واکر کسره بدهی را وبر بناء فاعل بکوئی اراده میکنی تن و
بدن را یعنی برهنه است تن او وتجرد العصیر از باب تفعل یعنی ارام کرفت جوشیدن شیره انکور وتجردت
السنبله یعنی بیرون امد خوشه از غلافهای خود وتجرد زید لامره یعنی کوشش کرد زید در ان کار وتجرد بالحج
یعنی مانند وشبیه شد باهل حاج ومیکویند که خمر جرداء بر وزن حمراء یعنی شرابی است صاف وخالص
وانجرد به السنبل از باب انفعال یعنی کشیده ودراز شد سنبل او مترجم کوید که غلط کرده است مصنف و
صواب سیر بر او است بدل لام چنانکه جوهری کفته که انجرد بنا السیر ای طال وامتد وهم چنین ازهری کفته
که اذا اجد الرجل فی سیره نمضی یقال انجرد وذهب وهم چنین در محیط وغیران وانجرد الثوب یعنی سوده
شد جامه وپرز او رفت وجرد بفتح اول بمعنی فرج وذکر وسپس وبان مانده از مال است وجرد
بتحریک جایکاهی است ببلاد تمیم وجرد عیبی است معروف از برای چارپای یا اینکه بمعنی عیب جرذ بذال
معجمه است وجارود بر وزن فاعول مرد شوم بد را میکویند ولقب بشر بن عمرو عبدی صحابی است
بواسطه انکه کریخت با شترهای خود که جرد داشت بسوی خالوهای خود پس اشکار شد این علت ودرد
در شترهای ایشان وهلاک کرد شترها را وجارود دیه بشد یاء کروهی اند از زیدیه نسبت داده شده
است بابی جارود زیاد بن ابی زیاد وجریده بر وزن سفینه شاخ بی برک درختی است که تر یا خشک
باشد یا شاخی است که خراشیده وپاک کرده شده باشد از برکش وجریده سواد انی را میکویند که
پیادها نباشند در ایشان مثل جرد بفتح اول وجریده بمعنی باز مانده الجیده از مال است وجراده
بر وزن سحابه زنی است واسم چند اسب است از چند کس وجرادة العیار اسم اسبی است یا عیار مردی
است دندان پیش شکسته کوفت ملخی را که بجهد پس بیرون رفت ملخ از جای شکستن دندان بعد از سختی
کشیدن ورنج وجرادتان بصیغه تثنیه جراده دو زن سرودکوی بودند در مکه یا از برای نعمان بن منذر
ومیکویند که یوم جریذ بر وزن امیر واجرد بر وزن احمر یعنی دو زیست تمام که کمی ندارد وجرد

بروزن معظم وجردان بروزن عثمان واجرد بروزن احمد ذکر والت چارپایان سم دار است مثل اسب و
استر وخر یا اینکه عام است از برای ذکر همه چارپایان واختصاصی بسم دار ندارد وجمع آن جرادین می
اید مترجم کوید که جرادین جمع جردان است نه جمع همه بلکه اجرد بر جرد جمع میشود مثل احمر بر حمر وکفته می
شود که مار ایته مثل اجردان بصیغه تثنیه اجرد بروزن احمر وجریدان بصیغه تثنیه جرید بروزن امیر
یعنی ندیدم او را از ان کاه که دور در داران کذشته یاد و ماه وجراد بروزن شداد روشن کر طرف
است که از دوی باشد واجرد بکسر اول وشد دال بروزن اکبر وبتخفیف دال بروزن اثمد کیاهی
است که راهنمائی میکند بر سماروغ ودنبلان بواسطه انکه در جای دیکران کیاه باشد میدانند که در ان
زمین سماروغ هست وجراد بروزن سحاب معروفست وبفارسی ملخ میکویند ونر وماده از جراد
میکویند ویکی از ان جراده هست مثل بقر وبقره وتمر وتمره که اسم جنس اند وجراد جایکاهی است واسم
کوهی است وارض مجروده بروزن مجوبه یعنی زمینی است پر ملخ وجرد از باب فرح یعنی جوشش و
ابله دید که پوست او از خوردن ملخ وجرد بر بنای مجهول یعنی کله وشکوه کرد شکم او از خوردن ملخ
وجرد الزرع یعنی رسید بکشت وزراعت ملخ وکفته می شود که ما ادری ای جراد عاره یعنی ندانستم که
چه کس وکدام کس برد او را وجرادی بضم اول وشد یاء بروزن غرابی دهی است در صنعاء یمن
وجراده بضم اول ریکستانی است وجراد بروزن سحاب ابی است در دیار بنی تمیم ودمی علی جرده بتحریک
واجرده بروزن احمد یعنی انداخته شد بر پشت ورداء اجرد بفتح اول وکسر یاء وفتح جیم معرب داوکرد
دو جایکاهست وابن جرده بروزن حمزه از رجال داد بغداد است وجرادی بضم اول وقصر مثل فعالی
جایکاهی است وجردان بروزن عثمان رود خانه ایست میان عمقین ومجرده بکسر را اسم زن نعمان بن
منذر است وجرود بروزن صبور جایکاهی است بدمشق واجارد بروزن علابط وجارد بروزن
کامل دو جایکاهند اجرهد از باب افعلال یعنی شتاب کرد وکشیده ودراز شد وپیوسته رفت و
اجرهدت الارض یعنی یافت نشد در زمین کیاه واجرهدت السنه یعنی سخت شد سال ودشوار شد و
جرهده از باب دحرج شتاب کردن در رفتن است وجرهده سبوی آبست وکفته می شود جرهده
بروزن مرزبه وجرهد بروزن جعفر وجرهد بروزن قنفذ بمعنی رونده بانشاط است الجسد
محرکه تن مردم وپری وفرشته است مترجم کوید که جسد داشتن فرشته وپری محل تامل است بلکه اطلاق جسد
در ذوی العقول از برای کسی است که میخورد ومی اشامد چنانکه ازهری وغیر او کفته وجسد زعفران
را میکویند مثل جساد بروزن کتاب وجسد کوساله بنی اسرائیل وجسد خون خشک را میکویند
مثل جسد بروزن کتف وجاسد بروزن کامل وجسید بروزن امیر وجسد الدم به از باب
فرح یعنی چسبید خون باو مترجم کوید که مصنف جاسد وجسد وجسید را مثل جسد بتحریک بمعنی
خون خشک شده کفته وجاسد وجسد از چیزیست که متصف بجسد باشد وصواب انست که جوهری کفته

الجسد
الجهد

انجا که کفته که الجسد الدم ایضا والجسد ایضا مصدر قولک جسد به الدم یجسد اذا الصق به فهو جاسد
وجسد وجسد الدم به از باب فرح یعنی چسبید خون باو وکفته می شود که ثوب مجسد بروزن مکرم
بر بنای مفعول از باب افعال ومجسد بر بنای مفعول از باب تفعیل یعنی جامه ایست که رنک کرده شده
است بزعفران ومجسد بروزن منبر جامه ایست که چسبیده است بجسد وپهلوی او وجساد بروزن غراب
درد دیست در شکم که در فارسی پیچیده وپیچش میکویند وکفته می شود که شوط مجسد بروزن معظم یعنی
صدائی است که اشکارا وظاهر کرده شده باشد بر او آزها وترانها وکشیدن انها وجسداء بروزن حمراء
جایکاهی است در درون جلذان وذو المجاسد بروزن مساجد لقب عامر بن جشم است واو اول
کسی است که رنک کرد جامهای خود را بزعفران وذکر کردن جوهری جلسد را در اینجا خوب نیست رجل
جضد بفتح اول یعنی مرد پست جلد وجابک بدل کرده اند لام را بضاد الجعد من الشعر بفتح اول خلاف فرو
هشته از موی است یعنی مرغول وپر پیچ وتاب یا اینکه جعد کوتاه از موی است اجعد از باب کرم یعنی مرغول
شد موی ومصدر ان جعودت بروزن بر ودت وجعادت بروزن سخاوت می اید وتجعد از باب
تفعل نیز بهمان معنی است وجعده از باب تفعیل یعنی مرغول کرد موی را وهو جعد بفتح اول یعنی ان مرد را
جعد وزن جعده بها میکویند ومیکویند که تراب جعد بفتح اول یعنی خاکی است نم دار وجیس جعد
بفتح اول ومجعد بروزن معظم یعنی کیسی است ستبر وانبوه وجیس بسین مهمله معرب کیس است ومیکویند
که رجل جعد بفتح اول یعنی مردی است کریم وجوانمرد ورجل جعد یعنی مردی است زفت وبخیل مثل جعد
الیدین که مخصوص مردی است که بخیل باشد ومیکویند که رجل جعد القفا یعنی مردی است که ناکس است
در حسب وکفته می شود که رجل جعد الاصابع یعنی مردی است که کوتاه است انکشتان او ومیکوئی که خد
جعد بفتح اول یعنی رخی است که کشیده نیست وبعیر جعد بفتح اول یعنی شتریست پر پشم وبعیر جعد اللغام یعنی
شتریست که کف دهان او متراکم وبر روی هم است وابو جعده بفتح اول وابو جعاده بضم اول کنیت
کرکند وبنو جعده بفتح اول قبیله ایست از عرب واز این قبیله است نابغه جعدی وکفته میشود که وجه جعد
بفتح اول یعنی رویست کوردکم نمک وجعده بزیادتی هاء بوه ایست ماده است وجعادیه بروزن سراویل
چیزیست زرد ستبر خشک که در او سستی وتری هست بیرون می اید از سر پستان در اول کشاده شدن
پستان با غوز الجلد بکسر اول وجلد بتحریک پوست از هر حیوانست وجمع ان اجلاد بروزن افعال
بفتح اول وجلود بروزن سرور می اید واجالید مردم بروزن افاعیل جمع اجلاد بفتح اول و
تجالید بتاء دو نقطه در بالا بروزن تساخین کروه شخص ایشان یا جسم ایشان است ومی کویند که
عظم مجلد بروزن معظم یعنی استخوانی است که باز نمانده است از او مکر پوست وتجلید جزور از باب
تفعیل کندن پوست شتر نر است وجلده از باب ضرب یعنی زد او را بتازیانه وجلده یعنی رسید
بپوست او را مترجم کوید که بنا بر تمهیدی که مصنف در اول کتاب کرده باید که جلده از باب نصر باشد

صوت ورد
الجعد
الجلد

واین غلط است بلکه از باب ضرب است چنانکه نشوان بن سعید در شمس العلوم وصاحب لوامع وتاج المصادر
و دستور اللغة ضبط کرده اند وجلد علی الامر یعنی بنا خوش داداشت او را بران کار وجلد جاریته یعنی جماع
ونزدیکی کرد باکنیزك وجلدت الحیة یعنی که زد مار وجلد بتحریك پوست شتر بچه است که پر کرده میشود از ثمام
وکاه انکنده شده است از برای شتر اینکه بچه اوست پس مهربانی میکند باین سبب بر بچه غیر خود یا جلد پوست
شتر بچه ایست که پوشیده میشود بشتر بچه دیگر تا اینکه مهربانی کند این بچه را ماد ر بچه پوست کنده شده و
جلد زمین صفق است که هموار و راست باشد پشت ان وجلد گوسفندی است که میمیرد بچه او وقتی که
میزاید مثل جلده بتحریك در هر دو واز این معانی که زمین سفت و گوسفندی است که بچه او مرده باشد مترجم
گوید که نسخهای کتاب چنین است واین غلط است بواسطه انکه بنا بر طریقه مصنف که معانی جلد بتحریك را میگوید
مناسب نیست که بگوید که کالجلدة محرکه بلکه بایست بگوید که کالجلده بهاء ولازم می اید که جلده بسکون لام را که همه
نقل کرده اند ذکر نکرده باشد پس صواب این است که بگوید که کالجلدة بالفتح فیهما چنانکه نشوان بن سعید در
فعله بفتح اول وسکون ثانی میگوید که الجلدة واحد الجلاد وهی ادسم الابل لبنا ویقال شاة جلدة لا لبن
لها ولا ولد وتمره جلده صلبه وفی الحدیث کان علی علیه السلم ینزع الا الدلو ویشترط انما جلدة وارض جلدة
صلبة وهم چنین جوهری میگوید که الجلدة بالتسکین واحدة الجلاد وهی ادسم الابل لبنا والجلاد من النخل الکبار
الصلاب وشاة جلدة اذا لم یکن لها لبن ولا ولد وهم چنین ابن عباد وغیر او نقل کرده اند وجلد بوزها
از شتر است که در اینجا کوچکها نباشد وجلد از گوسفند وشتران چیزیست که از برای انها بچه وشیر نباشد و
جلد بمعنی سختی است وجلد بمعنی توانائی است وانکس را جلد بفتح اول وجلید بر وزن امیر میگویند وجمع
ان اجلاد بر وزن افعال وجلداء بر وزن علماء وجلاد بر وزن رجال وجلد بضم اول می اید جلد از باب
کرم یعنی چست وچابك شد ومصدر ان جلادة بفتح اول وجلودة بر وزن سخونة وجلد بتحریك و
مجلود بر وزن منصور می اید که ان هم مصدر است مثل معقول وتجلد از باب تفعل یعنی بست بر خود
چابکی وجلدی را وجلاد بر وزن کتاب بوزهای از درخت خرما است که سفت باشد وجلاد از شترها
انست که شیری از برای او نباشد ونتاجی هم نداشته باشد ومجلد بر وزن منبر پاره او پوست است که بدست
میگیرد زن نوحه کننده میزند او را بروی خود وجمع ان مجالید بر وزن مصابیح می اید وجالدوا بالسیوف
از باب مفاعله یعنی زدند بشمشیر یکدیگر را وجلید بر وزن امیر ان چیزیست که می افتد بر زمین از تگرگ
یخ می بندد وان را اشك وشبنم میگویند وان زمینی که شبنم در او می افتد مجلوده بر وزن مرغوبه گویند
وجلدت الارض از باب فرح مترجم گوید که جوهری فعل این را مجهول نقل کرده نه از باب فرح وصغانی
گوید که جلد البقل کما یقال فی الارض جلدت علی مالم یسم فاعله واجلدت از باب افعال یعنی زمین شبنم
دار شد وگفته می شود که القوم اجلدوا از باب افعال یعنی رسید بان گروه شبنم وگفته می شود که انه
یجلد بکل خیر بر بناء مجهول یعنی گمان کرده می شود باو نیکوئی وگفته شافعی که کان مجالدا از باب مفاعله یجلد بر بناء
مجهول یعنی بود شمشیر زنی که متهم کرده میشد بدروغ ومیگفتند که دروغ میگوید وجلد به بر بناء مجهول بر
وزن عنی یعنی افتاد ومی گویند که اجتلد ما فی الاناء از باب افتعال یعنی اشامید هر چه در ظرف آب بود
ومیگویند در مثل که صرحت بجلدان وجلداء بکسر اول هر دو معنی جداء است وگذشت در جد ود وبنو
جلد بفتح اول حی وقبیله ایست از عرب وجلود بر وزن صبور دهی است در اندلس واما جلود را ویه مسلم
پس بضم جیم است وبغیر ضم جیم نیست وغلط کرده است جوهری در گفته خود ولا تقل الجلودی یعنی بضم جیم مترجم
گوید که این بحث از مصنف است وغلط کرده است ونیافته است مراد جوهری را وعبارت جوهری این است که فلان
الجلود بفتح الجیم قال الفراء هو منسوب الی جلود قریة من قری افریقیة ولا تقل الجلودی ومراد جوهری این است که
منسوب بقریه جلودی بفتح جیم است چنانکه ازهری هم گفته که جلود قریة بافریقیة اذا انسب الیه قیل جلودی بفتح
جیم وهم چنین در انساب سمعانی نه اینکه جلودی مطلقا بفتح جیم است بواسطه انکه منسوب بعمل جلود و
ساختن ان هم چنانکه در راویه مسلم است پس شکی نیست در اینکه او بضم است وتصریح کرده است ازهری و
ابن قتیبه وحموی وغیر ایشان باینکه نسبت بقریه بفتح جیم است تا اینکه مشتبه نشود بجلودی منسوب به بیع وعمل
جلود که ان بضم جیم است وجلد بکسر اول ذکر را میگویند وگفته خدای وَقَالُوا لِجُلُودِهِمْ لِمَ شَهِدْتُمْ عَلَيْنَا یعنی
گفتند بفروج خود که از برای چه شهادت دادید بر ما مترجم گوید که مصنف در تفسیر آیه امیخته است کلام
اهل تفسیر را بگفته فرا بواسطه انکه اهل تفسیر چنانکه ازهری نقل کرده گفته اند که جلود در اینجا کنایه از فروج
است وفرا گفته که جلود کنایه از ذکر است ومصنف جلد را بذکر تفسیر کرده بطریق فرا در تفسیر ایه فروج گفته
بطریق مفسرین وبحث بر او وارد می اید که تفسیر جلد بذکر که کرد جلود ذکرها خواهد بود ومخصوص برجال خواهد
کرد بود وشهادت جلود در زنان نخواهد بود وتفسیر ایه بفروج کرده که عموم دارد نسبت برجال ونساء و
شهادت جلود در هر دو خواهد بود پس مخالفت دارد معنی که گفته با تفسیری که کرده مترجم گوید که ممکن است
که مراد از جلود در ایه حقیقت لغوی باشد که پوست جسد وبدن انسان وغیر انست ومراد بشهادت جلود شهادت
شهادت ۴ هر عضو باشد بر اینکه بان عضو مرتکب ان شده مثل لب بر بوسه وشهادت چشم بر دیدن وشهادت زبان
بگفتن وغیر ان وگفته می شود که اجلده الیه از باب افعال یعنی مضطر کرد او را بسوی او ومجلد بر بناء فاعل از
باب تفعیل کسی است که پوست می بندد کتابها ومجلد بر بناء مفعول اندازه از باری است که معلوم باشد وزن
او وفرس مجلد بر وزن معظم یعنی اسبی است که نمیترسد از زدن وجلندی بفتح اول وثانی وقصر اخر و
جلندد بر وزن غضنفر بمعنی فاجر وتباه کار است وبمعنی عاجز وناتوان تصحیف است مترجم گوید
که این بحث از صغانی است بر ابن عباد ومجلندی بضم اول وفتح لام وقصر اخر بر وزن مغرند سفت وصلب
را میگویند وجلنداء بضم اول وفتح ثانی ومد اخر وجلندی بضم ثانی وقصر اخر اسم ملك عمان است
وغلط کرده است جوهری بر قصر کرده است اخر او را با فتح ثانی از ان گفته است اعشی وجلنداء فی عمان
مقیما ثم قیسا فی حضرموت المنیف مترجم گوید که این بحث را اخذ کرده است مصنف از کلام صغانی که گفته است

کجلنداء بمد بفتح لام وبقصر بضم لام است وبحث کرده است بر جوهری که او بقصر گفته بافتح لام وبحث بر جوهری نمی اید
بواسطهٔ انکه قید نکرده که بفتح لام است بلکه چنین گفته وجلندی بضم الجیم ملک عمان و بر تقدیری که بفتح لام نیز
گفته باشد یا اینکه اعراب بفتح شده باشد ازینجا ظاهر شد که جلندی مقصود که باشد بضم لام باید و زمخشری
که از جمله فحول علمای این فن است در مستقصی خود در مثلی که مذکور ساخته که اظلم من الجلنداء میگوید که
والجلنداء بمد فی اللغة العالیة ویجوز قصره قال الاعشی وجلنداء فی عمان مقیما الی اخره وقال الاعرابی ابن
جلندی فارس الخیل جیفر وهو اسم ملک عمان یقال هو الملک المعنی بقوله تعالی وَكَانَ وَرَاءَهُمْ مَلِكٌ
يَأْخُذُ كُلَّ سَفِينَةٍ غَصْبًا و المثل عمانی پس از قول زمخشری که ویجوز قصره گفته ظاهر میشود که مراد
این است که جایز است قصر اگرچه ممدود بود و ممدود خود بفتح لام بود پس مقصود هم بفتح لام خواهد بود جلبدة
الخیل از باب دحرج صدا کردن اسبان است الجلمد بر وزن سفرجل ستبر را میگویند المجلخد
بر وزن مسبطر یعنی بر بناء فاعل از باب افعلال کسی است که بر پشت وقفا میخوابد و رجل جلخدی بفتح اول
وثانی وقصر اخر یعنی مردی است که خویشی پیش او نیست جلسد بر وزن جعفر بتی است مترجم گوید که این ترکیب در
نسخها بسرخی است وبنابر تمهیدی که مصنف در ابتداء کتاب کرده که انچه جوهری نقل نکرده بسرخی مینویسیم تا
ظاهر شود که کدام ترکیب است که جوهری ترک ان کرده وجوهری ذکر این ترکیب در ج س د کرده وگفته که لام زاید
است ومصنف نیز بحث کرده که ذکر جوهری جلسد را در اینجا خوب نیست پس چون جوهری ذکر کرده ثواب این است که
ترکیب بسیاهی نوشته شود الجلعد بر وزن جعفر سفت سخت را میگویند وجلعد از خرها انست که کوتاه باشد
واز زنان انست که سال دار باشد وجلعد جایگاهی است وجلعدة از باب دحرج شتاب کردن در که بحثی است
واجلعد از باب افعلال یعنی کشیده شد در حالتی که افکنده شد وجلعدته از باب دحرج یعنی افکندم او را بان طریق
وجلاعد بر وزن علابط شتر سخت را میگویند وجمع ان جلاعد بفتح اول است الجلغدة بغاء از باب دحرج غوغا
وصداهای در هم است که خوشی وفایده در او نیست الجلمد بر وزن جعفر سنگ بزرگ را میگویند مثل جلمود
بضم اول بر وزن سرسور و جلمد مرد سخت را میگویند مثل جلمد بن یادتی ها وجلمد گاو ماده را میگویند و گله
درشت از شترها یا سال دارهای از ایشان ومیگویند که القی علیه جلامیده بر وزن مصابیح یعنی انداخت بر او گرانی
خود را وذات الجلامید جایگاهی است جمد الماء یعنی فسرده وبسته شد اب وحرف وانه از باب نصر و جمد
از باب کرم ضد گداختن است ومصدر ان جمد بفتح اول وجمود بر وزن سرود می اید پس ان چیز فسرده را جامد
بر وزن کامل وجمد بفتح اول میگویند نامیده شده است صفت بمصدر وجمد تجمیدا از باب تفعیل
یعنی خواست که بسته وفسرده شود وجمد بتحریک برف را میگویند وجمد بتحریک جمع جامد بر وزن کامل هم هست
وجمد اب بسته وفسرده را که یخ باشد نیز میگویند وجماد بر وزن سحاب بمعنی زمین است مترجم گوید که جماد چیزی
را میگویند که نیفزاید یعنی روح حیوانی ونباتی نداشته باشد واز هری گفته که جماد سبک را میگویند واز
هم درست بلست ومصنف مطلقا ذکر ان نکرده ومعانی مجازیه را که از او ماخوذ است گفته واز ان جمله زمینی که باو
بزمینا
الجلندا الجلحد جلسد الجلعد الجلمد جمد

رسیده باشد باران که باعتبار اینکه گیاهی نمیروید وچیزی نمی افزاید بر او چیزی از گیاه وغیر ان وجماد شتری ماده
را میگویند که در رنگ کننده باشد در حرکت پس گویا جماد است وحرکت دارد وجماد شتری را هم میگویند که شیر
از برای او نیست وجماد قسمی از جامها است وبکسر اول هم امده وگفته میشود از برای زفت وبخیل جماد بر وزن قطام
از برای نکوهیدن و ذم او یعنی همیشه جامد باشی واو جماد الکف است یعنی فسرده است کف او وچیزی از و بیرون
نمیشود وجمد از باب نصر یعنی بخیل وزفت شد وجمادی بضم اول وقصر اخر بر وزن حباری از نامهای
ماهها است معرفه وعلم است از برای ان ومؤنث است وجمع ان جمادیات بزیادتی الف وتاء می اید وگفته
میشود جمادی خمسه باضافهٔ جمیدی اولی را میگویند بواسطهٔ انکه ماه پنجم از سال است وجمیدی ستة
شدیم
جمادی ثانیه را میگویند بواسطهٔ انکه ماه ششم از سال است ومیگویند که ظلت العین جمادی یعنی دو زخم
جمادی بر وزن حباری یعنی افسرده است چشم واشک نمیکند وعین جمود بر وزن صبور چشمی است فسرده
وبی اب واشک و رجل جامد العین یعنی مردیست که فسرده است چشم او واشک بر نمی اید وجمد بضم اول
وجمد بد وضمه وجمد بتحریک انچه بلند باشد از زمین را میگویند وجمع ان اجماد بفتح اول وجماد بکسر
اول می اید وجوامد بر وزن قوافل سامان ونهایت هر دو زمین است که از هم جدا میشوند بان وجمدان بضم
ضمه کوهی است بنجد وجمد بتحریک دهی است در بغداد وجمدان بر وزن عثمان کوهی است در راه مکه میان
ینبع وعیص وجمدان دو دهی است میان ایج وثنیه غزال وجمده یعنی ببرید او را وسیف جماد بر وزن شداد
یعنی شمشیریست برنده وجامد المال و ذائب المال خاموش وبیجان وجاندار از مال است وجمد
حقی یعنی ثابت ولازم شد حق من واجمد تر از باب افعال یعنی ثابت کرد هم حق خود را ومجمد بر بناء فاعل
از باب افعال بسیار بخیل وزفت را میگویند ومجمد امین را استوار در قمار وحیف وصلی نمیکند یا امین
است در میان ان گروه ومجمد در اینده در ماه جمیدی است ومجمد کم خیر را میگویند وگفته میشود
که هو مجامدی از باب مفاعله یعنی او همسایه خانه بخانه و دیوار بدیوار من است الجمعد بر وزن جعفر
سنگهای فراهم امده شده را میگویند یا اینکه تصحیفی است این از ابن عباد وجمعر براء است مترجم گوید
که صغانی بطریق ابن عباد جمعد را بمعنی مذکور نقل کرده الجند بضم اول لشکر را میگویند و
جند یاری کنندگان را نیز میگویند وجند بمعنی شهر است واز این است اجناد شام که پنج شهر از و
که هریک را جند میگویند وجند صنف علی حده از فریدگان خلاصت و در مثل است که از برای خدا لشکرها
هست از انجمله است عسل وجند بتحریک زمین ستبر را میگویند وجند سنگها ئی است که مانند گل است
وجند شهریست در یمن وجند بن شهران بطنی است از معافر وجند بفتح اول شهریست بر کنار سیحون
وجنید بر وزن زبیر لقب ابی القاسم سعید بن عبید سلطان طایفه صوفیه است واجنادین بفتح اول و
دال واجنادین بکسر دال جایگاهی است وجندیسابور بضم اول وفتح دال وسابور معرب شاپور جایگاه
دیگری است الجید بفتح وشدیاء مکسور خوب را میگویند که ضد ردی وبد است وجمع ان جیاد بر وزن کتاب

وجيادات بر وزن كتابات وجبايد بر وزن فضايل مى ايد وجاد بجود از باب نصر يعنى كرديد خوب ومصدر
ان اجاده از باب افعال يعنى خوب ونيكو كرد اورا غير او وهم چنين اجوده از باب افعال بغير قلب واو وجاد
بصيغهٔ مجرد واجاد از باب افعال يعنى اورد خوب را پس انكس را مجواد بكسر اول بر وزن مفتاح ميكويند
واستجاده از باب استفعال يعنى يافت او را خوب يا خواست او را خوب وجواد بر وزن سحاب جوانمرد
را ميكويند ومرد وزن درين يكسانست وجمع ان اجواد بر وزن افعال واجاود بر وزن افاعل است مترجم
كويد كه اجاود جمع اجواد وجمع جمع جواد است نه جمع جواد وجودا بر وزن شهداء وجود بدو ضم وجوده
بضم اولست وقد جاد جودا بضم اول يعنى جوانمردى وهمت كرد واستجاده از باب استفعال يعنى خواست جوانمردى
وهمت اورا فاجاده درهما از باب افعال يعنى پس بخشيد با ودرهم را وميكويند كه فرس جواد بر وزن سحاب يعنى
اسبى است خوب روى ونيك رفتار وجمع ان جياد بر وزن رجال مى ايد وقد جاد يعنى خوب رفت ومصدر
ان جوده بضم اولست وجود از باب تفعيل واجاد از باب افعال يعنى خوب روى وخوش راه شد واستجاد
الفرس از باب استفعال يعنى خواست اسب را خوش راه واجاد از باب افعال واجود بغير قلب يعنى كشت صاحب
اسب خوش راه وجود بفتح اول باران بسيار يا باراني است كه بالا تر از و باراني نباشد جمع جايد بر وزن
كاملست مثل صاحب وصحب وهاجت سماء جود بفتح اول يعنى بر انكيخته شد آسمان بر باران ومطر يان جودا
يعنى د وباران است پر بارنده وجيدت الارض بصيغه مجرد بر بناء مجهول واجيدت بر بناء مجهول از باب
افعال يعنى باريده شد زمين بباران پس ان زمين را كه باريده شده مجوده بر وزن مصونه ميكويند
باسقاط واو ومجاده از باب افعال وتجاوبد بر وزن تا خنين باران هاى پر است و واحدى ندارد
وكفته مى شود كه جادت العين يعنى بسيار شد اشك چشم ومصدر ان جود بفتح اول وجوود بر وزن سرور مى ايد
جاد بنفسه يعنى نزديك شد مردن او وحضف مجيد بضم اول بر وزن مجيب يعنى وركى است حاضر وجواد بر
وزن غراب تشنكى يا سخت بودن اوست وجوده بفتح اول تشنه شدن است وميكويند كه جيد بجاد بر بناء
مجهول يعنى تشنه شد پس انكس را مجود بر وزن مصون ميكويند يعنى تشنه يا اينكه جيد بمعنى اين است كه مشرف
بر هلاك شد از تشنكى وجواد بتنكى را ميكويند وجاده الهوى يعنى كشيد او را خواهش وكام دل
وزيادتى كرد بر او وجاد فلان فلانا يعنى غلبه كرد فلان فلان را در جوانمردى وهمت مترجم كويد كه غلط
كرده است مصنف درين بلكه صواب جاود فلان فلانا از باب مفاعله است از ثلاثى مجرد چنانكه
ازهرى ميكويد جاودت فلانا فجدته اجوده اذا غلبته بالجود ونشوان بن سعيد در مفاعله ميكويد
كه جاوده من الجود وجوهرى ميكويد جاودت الرجل من الجود كما يقال ماجلته من المجد وصغانى
ميكويد كه جاود فلان فلانا اذا غلبه بالجود ودر مصادر كفته صاحب تاج المصادر المجاوده باكسى برد كردن
در جوانمردى وميكويند كه انى لا جاد اليك بر بناء مجهول از باب افعال يعنى آرزومند وكشيده شده ام
بسوى تو وجود بضم اول بمعنى كرسنكى است واين غريب است وشنيده نشده است مكر در بيت هذلى نكاد

بداه تلهان ورداه من الجود لما استقبلته الشمائل وجود قلعه در ذى است وجوده بفتح اول در خزانيت در
يمن وجودى بضم اول وشد ياء كوهى است در جزيره كه راست ايستاد بر او كشتى نوح عليه السلام در طوفان و
جودى كوهى است باجا وجادى بشد ياء زعفران را ميكويند واجاد بالولد از باب افعال يعنى زائيد فرزند
جوانمرد وميكويند كه تجاودوا از باب تفاعل يعنى نظر كردند كه كدام ايشان نيكو حجت تر اند از اسماى ديكر وجود
با بضم اول وصلاخ كليم است واجاده النقد از باب افعال يعنى داد او را نقد خوب وشاعر مجواد بر وزن مفتاح
يعنى شاعرى است خوب ونيكو كوى وجيد بكسر اول كردن را ميكويند واين يائى است وخواهد آمد در ج
د وجوده بفتح ياء دو نقطه در پائين جايكاهى است در بلاد تميم وجاده بفتح اول وشد واو وجاده بر وزن
سحابه جايكاهى است در بلاد طى وكفته ميشود كه وقعوا فى ابى جاد يعنى افتادند در باطل وناچيز الجهد
بفتح اول توانائى است وبضم اول هم امده وجهد بمعنى سختى ورنج است وميكويند كه اجهد جهدك يعنى برس
تو بپايان طاقت وتوانائى وجهد از باب منع يعنى كوشيد مثل اجتهد از باب افتعال وجهد دابته يعنى رنجانيد
چارپاى را يعنى رسيد چارپا بپايان طاقت وتوان خود در رفتن مثل اجهدها از باب افعال وجهد
بريد يعنى ازمود زيد را وجهد المرض فلانا يعنى لاغر كرد مرض وبيمارى فلان را وجهد اللبن يعنى بيرون
اورد همه كره ومسكه شير را وجهد الطعام يعنى خواهش وارزو كرد خوراك را مثل جهده از باب افعال
وبسيار خورد از و وجهد عيشه از باب فرح يعنى تنك شد زيستن او وسخت شد وجهد البلاء بفتح اول كه در
حديث واقع شده حالتى را ميكويند كه اختيار كرده مى شود مردن بر او يا جهد البلاء بسيارى عيال وبى
چيزى است وجهد جاهد بفتح اول وجاهد بر وزن كامل مبالغه است در تنكى وجهاد بر وزن سحاب زمين
سفت وصلبى است كه كياهى در او نيست وجهد جهاد ميوه اراك است وان درختى وجهاد بكسر اول جنك
كردن با دشمن است مثل مجاهده از باب مفاعله واجهد الشيب از باب افعال يعنى بسيار شد پيرى وشتاب
كرد واجهدت الارض يعنى بيرون امد زمين واجهد الحق يعنى اشكار شد حق وراست واجهد فى الامر يعنى
باستوار وهوش فرا كرفت در كار واجهد الشئ يعنى اميخته شد ان چيز واجهد ماله يعنى پخش كرد مال را
ويراكنده كرد واجهد العدو يعنى كوشش كرد دشمن را در عداوت واجهد لى القوم يعنى مشرف شدند ان
كروه بمن واجهد لك الامر يعنى ممكن شد تو ان كار وجهاداك ان تفعل بضم اول يعنى غايت ونهايت كار تو
كردن اين است وبنو جهاده بر وزن ثمامه بطنى است از عرب وجهيد بضم اول وفتح ثانى وتخفيف وقصراهر
بمعنى جهد وتوانائى است وميكويند كه مرعى جهيد بر وزن امير يعنى چراكاهيست كه خورده است چارپاى
او را وكفته خداى تعالى جهد ايمانهم يعنى غلو كردند در سوكند وكوشش كردند وتجاهد از باب تفاعل
دادن توانائى است يعنى توانائى وقوت را كار فرمودن وكوشش كردن است مثل اجتهاد از باب افتعال
الجيد الجيد بكسر اول كردن را ميكويند يا جاى كردن بند است از كردن يا جيد مقدم كردن است وجمع ان
اجياد بر وزن افعال وجيود بر وزن سرود مى ايد وجيد بتحريك درازى كردن يا باريكى كردن است

بادرا و وصفان در مرد اجید بر وزن احمر و در زن جیداء بر وزن حمراء و جیدانه بفتح اول است یعنی خوش کردن و جمع ان جود بضم اول می اید و جید بکسر اول جامه کوچکی است و اجیاد کو سفندی است و اجیاد ذمیق و کوهی است بمکه جای اسپان و لشکر تبع فصل الحاء حتد بالمکان یحتد از باب ضرب یعنی ایستاد بانجا و عین حتد بدو ضم یعنی چشمی است که بریده نمیشود اب او و نیست ان چشمهای رضین بلکه ان چشمهای اعضاست و غلط کرده است جوهری مترجم گوید که بحث ان صغانی است و اصل سخن از ازهری است انجا که گفته که روی ابو عبید عن الاصمعی عین حتد لا ینقطع ماؤها قلت لم یرد عین الماء لکنه عین الناس و روی ابو العباس عن ابن الاعرابی قال الحتد العیون المتسلقة واحدها حتد و حتود و صغانی بحث کرده بر جوهری که من عیون الارض که گفته غلط است و کلام ابن اعرابی را چنانکه مذکور شد نقل کرده و بعد از ان گفته که انسلاق که ابن اعرابی گفته در چشمهای رضین نمیباشد بلغ انسلاق علتی است در چشم مردم بهم میرسد و بان علت اب او بریده نمیشود و محتد بر وزن مجلس اسب و نژاد را میگویند و محتد بمعنی سرشت و طبع مردم است و حتد بر وزن کتف انست که امیخته نباشد اصل و ان هر چیز و قد حتد از باب فرح یعنی خالص نژاد او و حتد بدو ضم بر وزن عنق چشمهانی است که منسلق شده باشد مترجم گوید که با وجود بحث کردن مصنف که حتد چشمها نی است که بریده نمیشود اب او و غلط کرده است جوهری که چشمها زمین گفته باز نقل کرده و از نکو از ان غافل شده مع هذا فاصلا هم نداده که حمل بر غفلت توان کرد و در اکثر نسخهای کتاب متسلق از باب تفعل مذکور را ازهری و صغانی ظاهر شد که منسلق است از باب انفعال است و متسلقه غلط است و واحد ان حتد بتحریک و حتود بر وزن صبور است و حتد جوهر و نژاد چیز است و گفته میشود که حتد نه تحتیدا از باب تفعیل یعنی کرندم اورا از برای صاف بودن و افزونی امدن او و حتود بر وزن سرود انجوهای از ابت الحد بفتح اول بازداشتن و مانع میان دو چیز است از دخول بیکدیکر و حد پایان هر چیز است و حد از هر چیز تیزی وست مثل حد شمشیر و نیزه که تیزی و تندی دم انهاست و حد از تو دلیر بودن تو است و حد از شراب تیزی و جستن او بدماغ است و حد بمعنی دور کردن و بمعنی باز داشتن است مثل حدد بتحریک و حد ادب کردن گناه کار است بانچه باز دارد او را و غیر او را از گناه و حد ان چیزیست که بهم میرسد انسان را از خشم گرفتن و طیش کردن و سبک سار شدن مثل حده بکسر اول و قد حددت علیه احد از باب ضرب یعنی تندی و تیزی کردم و خشمگین شدم بر او و حد جدا کردن چیزیست از چیزی و گفته میشود که داری حدیده داره بر وزن سفینه و محادة داره از باب مفاعله یعنی خانه من بپهلوی خانه اوست و پایان این مثل پایان اوست و حدید بر وزن امیر معروفست و در فارسی آهن میگویند و جمع ان حداید بر وزن دراهم و حدیدات بزیادت الف و تاء می اید و حداد درمان کننده و سازنده اهن است و حداد زندان بان را نیز میگویند و بمعنی دربان و بمعنی خانه شراب فروش است و حداد دریا را هم میگویند بر تشبیه پس گویا حداد است و زنجیر سازد از موج و حداد اسم مردی هم هست و استحداد از باب استفعال ستردن موی است باهن و

حد السکین از باب نصر و حددها از باب افعال و حددها از باب تفعیل یعنی مالید کارد را بسنگی یا سوهانی تحد تحد از باب ضرب یعنی پس تند و تیز شد کارد و مصدر ان حدت بکسر اول می اید و احتدت از باب افتعال نیز بهمان معنی است یعنی تند شد کارد پس ان کارد را حدید بر وزن امیر و حدیده بزیادتی ها و حداد بر وزن غراب و حداد بر وزن رمان میگویند و جمع ان حدیدات بزیادتی الف و تاء و حداید بر وزن فضایل و حداد بر وزن رجال می اید و گفته میشود که ناب حدید بر وزن امیر و حدیده بزیادتی ها یعنی دندان نشتری است تند و تیز و میگویند که رجل حدید بر وزن امیر و حداد بر وزن غراب یعنی مردی است تیز در زبان او و رشدن و در دانستن و فهمیدن و در خشم گرفتن و حد علیه یحد از باب ضرب و مصدر ان حدد بتحریک است یعنی خشمگین شد مترجم گوید که مصنف در حد گفت سابقا که خشمی است که بهم میرسد انسان را و فعل از ان حددت علیه احد است پس مکرر خواهد بود و احتد از باب افتعال و استحد از باب استفعال یعنی خشمگین شد مترجم گوید که لیث استحداد را بمعنی خشمگین شدن نقل کرده و ازهری بر او بحث کرده انجا که گفته که والمسموع فی حدة الرجل وطیشه احتد ولم اسمع فیه استحد وانما یقال استحد اذا حلق العانة و حاده از باب مفاعله یعنی خشم گرفت او را مترجم گوید که مصنف تصحیف و عاصیه که در تفسیر حاده واقع شده غاضبه خوانده چنانکه ازهری گفته که حاده ای عاصیه ابن عباد گوید که حاده ای عاصیه من قوله ان الذین یحادون الله و رسوله و فی المصادر المحاده خلاف کردن و حاده عاده یعنی شمرد در دوری را که از کرینی ما و خیر ان بهم رسیده بود مترجم گوید که این هم تصحیفی است از مصنف که عاداه را عاده خوانده چنانکه ابن اثیر گفته المحاده المعاداة والمخالفة والمنازعة و حاده یعنی خلاف کرد او را و گفته که ناقه حدیدة الجرة بر وزن سفینه یعنی شتریست که یافته میشود از نشخوار او بوی تند و تیزی و حدد الزرع تحدیدا از باب تفعیل یعنی پس افتاد بیرون امدن کشت از برای پس افتادن باران و حدد الیه و حدد له یعنی اهنگ کرد بسوی او و از برای او و گفته میشود که حداد بر وزن قطام حدیه بصیغه امر از باب نصر یعنی باز داشته امنعیه یعنی ای سختی باز دار او را و این کلمه ایست که گفته میشود از برای کسی که نا خوش امده شده است دیدار او و محدود بر وزن منصور بی و ذی بی چیزی است که باز داشته شده است از خیر و نیکی مثل حد بضم اول و باز داشته شده از بدی است و حاد بر وزن فاعل و محد بر بناء فاعل از باب افعال زنی است که ترک کننده زینت و ارایش است از برای فوت شوهر یا از برای عده که میدارد و فعل از این حدت تحد از باب نصر و تحد از باب ضرب و مصدر ان حد بفتح اول و حداد بر وزن کتاب می اید و احدت از باب افعال نیز بهمان معنی است یعنی ترک کرد ان زن زینت خود را از برای عده یا فوت شوهر و ابو الحدید بر وزن امیر کنیت مردی است از حروریه و ام الحدید کنیت زنی است و حد بضم اول جایگاه است و حده بزیادتی ها بمعنی کتبه است و ان فراهم اوردن چیزهای کم است در یکجا تا بر شود و حده باده از هر چیز را نیز میگویند و گفته

می شود کرد عوة حلد بتحریك یعنی خوانندگانست نا چیز وباطل وحداد نك بر وزن سحابه یعنی زن تنگ وحداد
ان تفعل بر وزن غراب یعنی غایت کار تو کردن این است ومیکویند که مالی عنه حلد بتحریك ومحد بفتح میم ومحد
بر بناء مفعول ان باب انفعال یعنی نیست از برای من از و چاره وحیل کردنی وبنو حدان بر وزن
کمان بطنی است از تمیم وحدان بر وزن رمان ذو حدان بن شراحیل وابن شمس وحدان بن شمس وهم
چنین ذو حدان در قبیله همدان مترجم کوید که سمعانی وابن اثیر در انساب خود اینجا خلاصه ان این است
کفته اند که حدانی بضم اول نسبت است بسوی حدان که ایشان هم از قبیله ازد اند وعامه ایشان در بصره
میباشند وایشان حدان بن شمس بن عمرو بن غنم بن غالب بن عثمان بن نصر بن الازد اند ودر قبیله
همدان ذو حدان بن شراحیل بن ربیعه است پس بنابراین مصنف مکی که کفته بواسطه انکه مصنف که وحدان
بن شمس او همان بعینه کفته اوست که وابن الشمس وکفته مصنف که ذو حدان فی همدان همان کفته اوست در اول
که ذو حدان بن شراحیل بن هریك داد وباد کفته وحده بفتح اول جایکاهی است میان مکه وجده وبوده
است اسم او وحداء بر وزن حمراء وحدن دهی است در صنعاء وحداده بر وزن شداده دهی است میان
بطام ودامغان وحدادیه بزیادتی یا جایکاهی است بواسط وحدد بتحریك کوهی است در تیما وزمینی است
از برای کلب وحدود دا بفتح اول وثالث ومداخر جایکاهی است در بلاد عذره وحدحد بر وزن
فدفد کوتاه را میکویند وکفته می شود که لبن حدحد بر وزن علبط شیری است که سترده ماست شده باشد
وحدبندی بفتح اول وثالث وسکون نون وفتح موحده شکفتی عجب است ابو حدرد الاسلمی صحابی است
وبنا مده است فعلع بتکرر عین غیر او مترجم کوید که مصنف با وجود کفتن این کلام در اینجا خود در
باب عین وعبع را از برای حکایت لفظ طفل شیرخواره نقل کرده وحدرد بر وزن جعفر کوتاه را
میکویند حرده یحرده از باب ضرب یعنی اهنك کرد او را وحرده یعنی باز داشت او را مثل حرده از
باب تفعیل وحرده یعنی سوراخ کرد او را ومیکویند که رجل حرد بفتح اول وحارد بر وزن فاعل
وحرد بر وزن کتف وحرید بر وزن امیر ومتحرد بر بناء فاعل از باب تفعل یعنی مردیست کوشه
کیر ویکسوی نشین وجمع ان حراد بر وزن کتاب وحرداء بر وزن حلساء می اید وکفته می شود که حی
حرید بر وزن امیر یعنی قبیله اند تنها یا از برای عزت ایشان یا از برای کمی ایشان وفعل ازین حرد حرد
از باب ضرب وحصدر ان حرود بر وزن سرود می اید وحرد از باب ضرب واز باب سمع یعنی خشم کین
شد پس انکس را حرد بر وزن کتف وحارد بر وزن کامل وحردان بر وزن سکران میکویند وحرد
بکسر اول بارهٔ از کوهان شتر وجای سرکین انداختن شتر وما به است مثل حرده بکسر اول وزیادتی هاء
وحاردت الابل از باب مفاعله یعنی بریده شد شیر شتران یا اینکه کم شد وحاردت السنه یعنی کم شد
آب این سال وکفته می شود که ناقه حرود بر وزن صبور ومحارد بر بناء فاعل از باب مفاعله ومحارده
بزیادتی هاء که ظاهر است حراد او بر وزن کتاب یعنی شتری است که شیر ندارد یا کم است شیر او وظاهر آن

حرد

شیر ندادن او وحرد در دی است در دست وپای شتر مایه یا در دو دست او با خشکیدن پی یکی از
دست وپای اوست از بستن زانو بند پس دستها را بر زمین میزند وقتی که رود وحرد کوان شدن
زده است بر مرد که توانا نیست بر کشودن پای وپهن باز شدن در رفتن وحرد بودن بعضی از تارهای
چله وزه کمان است در از تر از بعضی وفعل همه اینها حرد از باب فرح است ووصف از ان حرد بر
وزن کتف می اید وحردی بضم اول وشد یا وحردیه بزیادتی هاء در وختن جای خوابیدن چادر پایان
است در شب که بسته می شود بر دیوار نی ومحرد بر وزن معظم کوخ صنم است یعنی خانه خرپشته بی در وزن
مترجم کوید که کوخ بمعنی مسنم است پس صواب این است که اکتفا کرده شود بیکی چنانکه جوهری کرده اینجا
که کفته که قال الاصمعی البیت المحرد هو المسنم الذی یقال له کوخ ومحرد بمعنی کج است وخانه محرد انست که
کجی داشته باشد از طاق ومحرد خانه ایست که در او پوششهای نی باشد وحرد الحبل تحریدا از باب
تفعیل یعنی نو در پد تا بیند ریسمان را پس امد کرد ومستدیر وحرد الشیء یعنی کج کرد ان چیز را وحرد
الزبد یعنی پناه برد وجا کرفت زبد در کوخ مسنم مترجم کوید که بحثی که سابقا کرده شد در اینجا
نیز وارد است وکفته می شود که تحرد الادیم از باب تفعل یعنی انداخت از پوست انچه بر او بود از
موی وقطا حرد بضم اول یعنی قطا وسنك خوار های زود رونده است وحرید بر وزن امیر
ماهی است که خشك کرده شده باشد واحرده از باب افعال یعنی تنها کرد او را واحرد فی السیر یعنی زود
رفت در رفتن واحرد بر وزن احمد مرد نیك ناکس را میکویند وحریاء بر وزن حمراء ریکستانی
است در بلاد بنی ابی بکر بن کلاب وحریاء پی ایست در وجای زانو بند شتر وغیران که میکندان شتر
وغیر او را بخوبی که در رفتن دستها را بر زمین میزند وحرود بر وزن سرو درجایهای کوه است مثل
حرادید بر وزن عناقید ومحافد بر وزن مساجد لبهای شتران را میکویند وانحرد النجم از باب انفعال
یعنی فرو رفت ستاره وحردان بر وزن عثمان دهی است بدمشق ومحرد بر وزن مجلس جای جدا شدن
کردنست از تن یا جای کذاشتن پالان است وحرداء بر وزن صحراء لقب بنی نهشل است وحرده بکسر
اول شهریست در کنار دریای یمن الحرافد بر وزن درهم بزرکوار از شترهاست الحرقدة بر وزن
فعلله کوه ایست که در زنای کلو میباشد وحرقد بر وزن زبرج بیخ زبان است وحراقد بر وزن ومعنی
حرافد است وبزرکوار از شتر باشد الحرمد بر وزن جعفر وحرمد بر وزن زبرج کل سیاه را
کویند وحرمد چیزیست که رنك وبوی او کردیده باشد وعین محرمده بر بناء فاعل از باب دحرج
یعنی چشمه ایست که لجن وکل ولای بسیار دارد الحرد بفتح اول لغتی است در حصد بصاد مهمله که درو
کردن کشت باشد حسده الشیء وحسده علیه یحسده از باب نصر ویحسده از باب ضرب ومصدر
ان حسد بتحریك وحسود بر وزن سرود وحساده بفتح اول یعنی خواهش وارزو کرد که برکردیده شدن اسایش
ونازو هنر او را بسوی خود یا ارزو کرد نبودن اسایش وهنر از برای او وحسده از باب تفعیل

الحرافد

الحرقد

الحرمد

الحرد

حسد

و وصف ان حاسد بر وزن کامل می اید وجمع ان حُسد بر وزن قبر وحساد بر وزن رمان وحسد بتحریک ایست
هم چنین وصف ان حسود بر وزن صبور وجمع ان بر وزن کفاد وحسد بفتح وضمه می اید وکفته می شود که حسدنی
الله ان کنت احسدک یعنی بد خواهد خدای بمن اکر من بد خواهم بتو یعنی عقوبت کند مرا ببدی وتحاسد وا از
باب تفاعل یعنی بد خواستند بعضی بعض دیکر را حشد یحشد از باب نصر ویحشد از باب ضرب یعنی
فراهم آورد وحشد الزرع یعنی درویده هم کشت وحشد القوم یعنی زود رفتند ان کروه در یاری کردن یا اینکه
خوانده شدند پس اجابت کردند شتاب کننده یا اینکه فراهم امدند از برای یک کار مثل احشدوا از باب افعال
واحتشدوا از باب افتعال وتحاشدوا از باب تفاعل وحشدت الناقة یعنی کرد امد شیر در پستان شتر وحشود
بر وزن صبور شتری است که زود فراهم اورده شیر است در پستان وحشود شتر ماده ایست که خلاف نمیکند
در یک جستن کشن آبستن شدن را وحشد بفتح اول وحشد بتحریک کروه را میکویند وحشد بر وزن کتف کسی است
که نمیکذارد پیش نفس خود چیزی از کوشش کردن ویاری نمودن ومال را مثل محتشد بر بناء فاعل از باب افتعال
وحشاد بر وزن سحاب زمینی است که روان کرده می شود از اب باندک بارانی یا حشاد زمینی است که روان
نمیشود مکر از باران بسیار مترجم کوید که ارباب لغت مثل ازهری وابن عباد و زمخشری وصاحب شمس العلوم
وصاحب لوامع وغیر ایشان مکر جوهری حشاد زمینی را کفته اند که باندک بارانی روان میشود واصل ترکیب
هم دلالت براین میکند وجوهری کرد زمینی است که روان نمیشود مکر بباران بسیار ومصنف هر دو را نقل کرده و
بحثی بر جوهری نکرده وابو ذکریا بحث کرده که حشاد زمینی است که باندک باران روان شود از برای سفت بودن
زمین چنانکه ذکر کرده است یعقوب ومقوی این است بخرابو عمرو وشیبانی در کتاب جیم کفته که اول المطر
سیل الحشاد والحشاد اسرع الارض مسیلا وکفته می شود که وادی حشد بر وزن کتف یعنی رودیست که بر
اندک بارانی روان میشود یا روان نمیشود مکر بباران بسیار وعین حشد بر وزن کتف یعنی چشمه ایست که
بریده نمیشود اب او وحاشد بر وزن کامل کسی است که سست نمیکند وشد شیر شتر را وسست نمیکند ایستادکی
بران کار را وحاشد خوشترم بار را میکویند وحاشد قبیله ایست وحشاد بر وزن شداد دودمانی ایست
ومیکویند که رجل محشود بر وزن منصور یعنی مردیست الطاعت کرده شده که می شتابند از برای خدمت او
حصد الزرع والنبات یحصده از باب ضرب ویحصده از باب نصر یعنی درود کرد
کشت را وکیاه را بداس مثل احصده ووصف از ان حاصد وجمع از ان حصاد بر وزن کفاد وحصد
بتحریک می آید وحصاد بر وزن سحاب زمان درو کردن کشت وبکسر اول نیز امده وحصاد کیاهی است که
خوردن ان بد درد می اورد شکم کوسفند را واحصاد کشت درو کرده شده را نیز میکویند مثل حصد به
فتح اول وحصید بر وزن امیر ومثل حصیده بزیادتی هاء واحصد از باب افعال یعنی نزدیک شد وقت
درو کردن مثل استحصد از باب استفعال واحصد الحبل یعنی تابید ریسمان را وحصیده بر وزن
سفینه از کشت ترهای اوست که داس نمیتواند درو کردن اورا وحصیده کشت زار را میکویند ومحصد بر بناء

مفعول

مفعول از باب افعال انچیزیست که خشک باشد از کشت وبر باشد وحصد بتحریک کیاهی است وحصد انچه خشک نبشد
باشد از کیاه است وحصد سخت شدن تابیدن واستوار کردن کار در تارها و ریسمانها و زرهها است میکو
که حبل احصد بر وزن احمر وحصد بر وزن کتف ومحصد بر بناء مفعول از باب افعال ومستحصد بکسر
صاد از باب استفعال یعنی ریسمانیست محکم تابیده شده وکفته میشود که درع حصداء بر وزن حمراء
یعنی زرهیست تنگ حلقه محکم ومی کویند که شجرة حصداء بر وزن حمراء یعنی درختی است پر برگ وحصد
بمعنی عصد است وقلب عین بحاء شده یعنی مرد واستحصد از باب استفعال یعنی خشمکین شد واستحصد
القوم یعنی فراهم امدند ان کروه ودراخل هم شدند واستحصد الحبل یعنی محکم واستوار شد ریسمان ومحصد
بر وزن منبر داس را میکویند ومیکویند که فلان محصد الرای بر بناء مفعول از باب افعال یعنی فلان
اعتقاد درست دارد الحضض بضم وضمه وحضض بر وزن صرد حُضُض ایست وان دوائی است حفد
یحفد از باب ضرب یعنی سبک شد وشتافت مثل احتفد از باب افتعال وحفد یعنی چاکری کرد وحفد
بتحریک چاکران ویاری کنندکان ونبیرکان را میکویند جمع حافد بر وزن کامل حفد رفتاریست فروتر
از خبب وخبب بیوبه دویدن است مثل حفدان بر وزن رمضان واحفاد از باب افعال که پیوسته شتاب
رفتن است مترجم کوید که بعضی از اهل ادب احفاد را شتابانیدن کفته اند وحفدة مرد بتحریک ونیاد
هاء دخترهای اوست یا فرزندان اوست یا فرزندهای فرزندهاست مثل حفید بر وزن امیر وصاحب مهذب
میکوید که حافد نواسه پیرینه وجمع ان احفاد وحفده وحافده نواسه دختر پنه جمع ان حوافد و
حافدات یا اینکه حفده پدرهای شوهران حفد حفدان شتاب کردن بخدمت وبشتاب
رفتن شتر مرغ ومنه فی الدعاء والیک نسعی ونحفد وبعیر حفاد ای مسرع واحفد ته ای حملته علی الحفد
والاسراع حفد واحفد بمعنی حفده یاری کران وخدمتکاران ونبیرکان حافد یکی رجل محفود ای مخدوم
وسیف محتفد سریع القطع محفد بالکسر پیمانه محفد بالفتح وکسر الفاء اصل وبن کوهان شتر محفد الثوب
نقش ونگار جامه محافد جماعت حفد بالکسر کینه احقاد جماعة وکینه کرفتن یقال حقد علیه وکذلک حقد
بالکسر ومصدره حقد بالفتح رجل حقور بالفتح کینه واحقده بکینه اورد اورا واحقد القوم اذا طلبوا من المعدن
شیئا حقلکه بفتحتین وتشدید اللام بخیل نیک خوی حمد وستایش و استودن محمد بالفتح کذلک حمید محمود نعت
منه والتحمید ابلغ من الحمد والحمد اعم من الشکر محمد هو الذی کثرت خصاله المحمودة محمد بکسر العین خلاف مذمة احماد
بستایش رسیدن واحمد الرجل ای صار امره الی الحمد واحمدته ای وجدته محمودا وفی المثل العود احمد ای کثر
حمدا وحادله ای حمد الله شکرا بنی علی الکسر لانه معدول عن المصدر وفلان یتحمد علی ای یتمنن ویقال من
انفق ماله علی نفسه فلا یتحمد به علی الناس حمده مثال همزة بسیار ستاینده وغلو کننده در ستایش حمدت النار
اواز اتش واحتمد الحر ای احتدم وهو قلبه یعنی افروخت وحماراک بالضم ان تفعل کذا ای تضاداک وغایتک
بمد طی ازبنی از دحمود واسم الفیل المذکور فی القران حیود حیده جید وده سیل کردن واصله بتحریک الباء

حفد

درکادم

حفد

یحفد

حیود

فكنت لانه ليس فى الكلام فعلوك بالتحريك غير معفوق يقال حادعنه اى مال عنه وقولهم حيدى حياد
كقولهم فيحى فياح محايد حياد بيكسو شدن يقال حايده اى جانبه حار حيدى بفتحتين اى يحيد عن ظله لنشاطه
ويقال لكثير الحيود عن الشئ ولم يجئ فى نعوت المذكر على فعلى غيره حيد بالتسكين بيرون ختكى كوه حيد
كره شاخ كوزن وشاخ رنك حيود حيد جماعة مثل بدرة وبدر وكل نتوء فى الجبل والقران وغيرهما
فهو حيد حيدان سنك كه از سم ستور بيكسو جهد در رفتن هو اعلم فصل الخاء خدّ رخسار وهما خدان
خدّ وشكافتن زمين را يقال خد الارض يخدّه بالكسر تازيا لش واهن كه زمين را بدان شكافند اخدود بضم
شكاف زمين بدرازا ضربه اخدودا اى خدت فى جلده خُدّه بالضم كنده خدا دداغ بر رخسار بعير
محدود نعت منه مخدّد لاغر وخدّد لحمه وتخدد اى تشنج خريده زن شرمكين خرايد خرد كذلك
جارية حرود اى حفرة لولوة خريدة اى غير مثقوبة وكل عذراء خريدة قال ابن الاعرابي اخرد الرّجل
اذا قل كلامه يقال مالك مخردا الدانى بمجل اللغة خضد بالفتح خمبانيدن چوب يقال خضدت العود
فانخضد اى ثنيته فانثنى من غير كسر وسخت خوردن وخابيدن چيزى را تترى چون خيار وبادرنك
وجز ان تخضيد كذلك وخادد رخت خشودن فهو خضيد ومخضود خضد بالتحريك انچه از درخت
خضاد ترخشوده باشد خضاد بالفتح درخت نرم بى خار اخفادا بستنى نمودن ناقه بى حمل خفود بالفتح ناقه
اخفاد كه بچه افكند پيش از انكه صورت پيدا ايد خفيد وشترمرغ سبك خُلد بالضم والسكون هميشكى
خُلد ونرعى از كلاكوش نابينا خلود هميشه بودن عو فاض اخلده الله وخلّده وقيل لاثافى الصخور خوالد
واخلد بالمكان اقام به واخلدت الى فلان اى ركنت اليه واخلد بصاحبه اى لزمه رجل مخلد مردسياه
خَلَد پير خلد بالتحريك دل يقال وقع فى خلدى اى فى دوعى وقلبى خالدان نام دوكس از بنى اسد خالد بن
نضلة وخالد بن قيس خمود فرومردن اتش عو فاض خمدت النار سكن لهيبها ولم يطفا جمرها وهمدت
اذا طفى جمرها واخمدت النار اطفاه وخمدت الحمى سكن فورتها وخمد المريض اغمى عليه او مات
الخمود بالفتح والتشديد جائى كه اتش درو وى خوا بانند خود زن ناوك خود جماعة مثال ربح لدن
دد ورماح لدن تخويد بشتاب رفتن فصل الدال دد بازى بالتخفيف وفى الحديث ما انا من دد ولا الدد
منى وفيه ثلث لغات يقول هذا ددٌ ودَدًا تفا وردن درد بالتحريك بى دندان شدن ادرد درد
داء نعت مذكر ومؤنث منه وفى الحديث امرت بالسواك حتى خفت لادردن ارادبالخوف الظن
دردم بكسرتين ناقه كلان سال وهى الدرداء والميم زايدة كما قالوا الدلقاء دلقم والدلقاء دقم على وزن
نعلم دُردى بضم انچه در تك نشيند از مايع چون روغن وغيران خلاف صافى دريد نام مردى
تصغير ادرد مرخم دعد نام زنى نصرف والى دعود دعدات جماعة دوده كرم دود جماعة ديدان جمع الجمع
دويد تصغيره والقياس دويد تصغير ومنه يقال داد الطعام يداد اى وقع فيه السوس والا داء
داود ودود شله دوذان پدر قبيله از بنى اسد ابو داود بالضم نام شاعرى داود نام پيغابرى ع

وهو اسم اعجمى لا يهمز وهو اعلم فصل الذال ذود من الابل وهو ما بين الثلث الى العشرة وهى مونثه لا ولعد ذود
لها من لفظها ازواد كثيرها الذود الى الذود ابل والى ههنا بمعنى مع اى اذا جمعت القليل صار بالكسر
نام كوهى فصل الراء رائد رود بالضم زن جوان نيكو وبزريش ارآد جماعة راءدة بالتاء كذلك واد الضحى راند
غايت چاشت ترؤد شادمانى نمودن از نعمت تراد دوادتار بمعنى رئد بالكسر همزاد وربما لم يهمز ربود
اقامت كردن بجائى وباز داشتن مرئد بالكسر جاى باز داشت شتران وغيران ومنه سمى مرئد البصرة واهل
المدينه يسمون الموضع الذى يجفف فيه التمر مرئدا وهو المسطح والجرين فى الغة اهل نجد تمر ربيد وهو
الذى ينضد فى الجب وينضح عليه الماء ربده بالضم خاكستر كون شدن نعامه ربداء نعائم رُبد ودَاهية
ربداء اى منكره وغنم ربداء اى سوداء منقطة بحمرة وهى من شيات المعز خاصته اربد بن ربيعه برادر
لبيد بن ربيعه شاعر وتربدت السماء تغيرت وتغيمت وتربد وجه فلان اى تغير من الغضب وتعبس
ربد بالضم والفتح اثر رنك چيزى سيف ذو ربد شمشير رماد رنك وربدت الشاة لغة ومدت
وذلك اذا اضرعت قرى فى ظرعها لمع سواد وبياض رند بر هم نهادن رخت متاع رشيد ومرثود
اى نضيد ومنضود رشد بالتحريك كذلك وايضا ضعفه الناس يقال تركنا على الماء رثدا اما يطيقون
تحملا واما الذين ليس عندهم ما يتحملون عليه فهم ترشدون ولبسوا برثد يقال ترك بنو فلان
ترثدين ما يتحملوا بعد اى ناضدين متاعهم قال ابن السكيت ومنه اسبق مرثد اسم رجل وهو ايضا
اسم من اسماء الاسد رثده بالكسر جماعة مردم كه مقيم باشند بجائى قال الكسائى ارثد القوم اى
اقاموا واحضر القوم حتى ارثدوا اى ابلغوا الى الثرى ارجاد لرزانيدن ارجاد رعد بمعنى رخود
بالكسر وتشديد الدال نرم استخوان بسيار كوشت رجل رخود الشباب وامراة رخودة الشباب
ناعمة رده ردة بالكسر رد باز كردانيدن رده عن وجهه اى صرفه قوله تعالى فلا مرد له
ورد عليه الشئ اى لم يقبله وكذلك اذا اخطاه ورده الى منزله ورد اليه اى رجع مردودة
زن طلاق كرده وستر سمى بوسى مردودة لانها ترد فى نصابها ردود باز كردانيدن مثل المجلوب
والمعقول وشئ رداى ردى وفى لسانه ردة اى حبسه وفى وجهه ردة اى قبح مع شى من
الجمال ترديد ترداد دو دله كردانيدن يقال رده وتردد ورجل مرد اى جايز با ير ارتداد باز
كشتن از دين وجزان ومنه المرتد استرداد طلب الرد يقال استرده الشئ رديدى مثال الخصيصى
وهى الرد وفى الحديث لادريدى فى الصدقة وارادة الشئ اى ردة عليه وهما يترادان البيع
من الرد من الفسخ وهذا الامر لا رد عليه اى انفع له وهذا الامر لا ازادله اى لا فائدة له ولا رجوع
ردّه بالكسر اسم من الارتاد ديرشدن پستان از شير پيش از زادن يقال اردن الشاة وغيرها
فهى مرداى اضرعت يعنى پستان رد وجاء فلان مرد الوجه اى غضبان ورجل مرد اى شبق .

رشد ونجم من دای کثیر الموج وشاد بسامان وبره بودن خلاف غی رُشد بره شدن عو
فاضه رشد بفتحتین لغة فیه عو کاصه ارشده الله فهو رشید براشد میان راهها الطریق
الارشد نحو الاقصد یقال هو ارشده خلاف زنیه ابن رشده حلال زاده ام راشد
کنیت موش بنو رشدان بطنی از عرب رصد تحرك ولستکن چشم داشتن عو فاضه الراصد
للشی الراقب له ترصد ای ترقب وصید سك و رد که خواهد که بر جهد سوی شکاری
رصود بالفتح شتری که منتظر نوبت اب باشد رصد بفتحتین کیاه و باران اندك یقال
بها رصد من حیاء ارصاد جماعة وکروهی چشم دارند کان یستوی فیه الواحد والجمع
والمذکر والمؤنث و ربما قالوا رصاد بلفظ الجمع رصد بالفتح جای نکاه داشت ارصدت
له ای عددت له مرصاد بالکسر راه رصده بضم کازه صیاد و بالفتح یك دفعه باران
رصاد بالکسر جماعة یقال رصدت الارض فهی مرصودة رعد تند و دو غریدن عو فاضه
رعد یقال رعدت السماء ای برقت و رعدت المراة و برقت ای تزینت و رعد الرجل و برق
ای تهدد و اوعد یقال صلف تحت الراعدة للوجل یکثر الکلام و لاخیر عنده بنو ارعده
بطنی از عرب قال ابو عبیدة و ابو عمرو ارعدت السماء و ابرقت و ارعد القوم و ابرقوا ای
اصابهم رعد و برق و ارعد و ابرق ای تهدد و اوعد و انکر الاصمعی ارتعاد لرزیدن
یقال ارعده فارتعد رعده بالکسر لرزه وارعده ای اخذه الرعد و ارعدت فرایصه
عند الفزع رعدیده بالکسر ترسنده و زن لرزان کوشت و یقال هو برعدای یلحف
فی السوال رعاد نوعی از ماهی که ببودن او دست و باز و لرزان شود چندانکه ا ن
ماهی زنده باشد رجل رعاد بسیار کوی و قولهم جاء بذات الرعد والصلیل یعنون
بها الحرب ذات الرداغد سختی عیشه رغد بالتحریك ای واسعه طیبه رغد عیشهم
بالضم والکسر ای طاب واتسع وارغد القوم ای اخصبوا و ارغد وامواشیهم ای ترکوها
سومها رغید نوعی از طعام با شیر دار رد ارغیداد بریده شدن شیر و تمام ناخفتن ا ن
و بشك شدن در کاری و در امیختکی رای و هر چیزی مرغاد ای شاك مختلط فی رایه
رفد بالکسر دهش و بالفتح مصدره و یاری دادن عو فاضه رفدته ای اغثته و اعطیته
رفد بالفتح والکسر ایضه قدح بزرك مرفد کذلك و ایضا پشته زنان که بر سرین بندند
تا کلان نماید را نید کوسفندان که شیر خشك نکنند و در تابستان و زمستان ارفاد

واعطاء

واعطاء واعانة مرافدة معاونه ترافد تعاون استرفاد استعانة ارتفاد و در زیدن ترفید
مهتر و بزرك کردانیدن یقال رفد فلان ای سود رعظم رفود بالفتح نافه که بیك دو شدن
یك قدح شیر پر کند رفاده رك بند و جراحت بند و مالی قریش بجهت حاجیان بیرون
اوردندی و کانت الرفادة والسقایة بنی هاشم والسدانة واللواء لبنی عبد الدار
قال ابو زید رفدت علی البعیر ارفد رفدا اذا علمت له رفادة و هی مثل حدیه السرج رافدان
دجله و فرات روافد و شرها سقف بنی ارفده کروهی از حبشه رُفیده بالضم حی از
رُقاد عرب یقال لهم الرفیدات رُقاد بالضم خواب و خواب شدن رقد و رقود کذلك نوم
رقود و رقده رقدة فعله یك خواب و منه مرقد بالفتح خوابکاه وارقده انامه وارقد
بالمکان ای اقام به مرقد بالکسر دارو که خواب ارد رقدان بالفتح بر جستن بره و بزغاله از نشاط
ارقداد شتافتن رجل مرقدی بکسرتین مشددة الدال مفتوحة مثال مرعزی الذی یرقد
فی اموره راقود نوعی از پیمانه و خم رقاد اندود کرده و هو معرب رواقید جماعة رقد نام کرهی
رکود کراز او سنك اسیا کیرند رکود ایستادن اب و باد و کشتی و افتاب بنصف النهار
و راست ایستادن روز دراز و ارام کرفتن مردم و کل ثابت فی المکان فهو راکد راکد
رَماد ایستادن جایکاه خفته رکود بالفتح کاسه پر رماد بالفتح خاکستر رمد ذاء بکسرتین
بالمد وارمداء بر وزن ارتعاء مثله و یقال رماد رمدد بکسرتین هالك ارمد خاکستر
کون نعامه رمداء و یقال للبعوض رمد بالضم والسکون ارماد درویش شدن
و بستان کردن کاو و کوسفند ترمید در خاکستر کردن میش و یقال فیه رمدت الضان
فربق و بقی ای هی الارباق رمد بالتحریك درچشم بد رد امدن فهو رمد و ارمد وارمد
الله عینه فهو رمده رمد بالسکون رمادة هلاك شدن عو فاکر یقال رمدت الغنم
ای هلکت من بردا و صقیع قال ابن السکیت قد رمدنا القوم ترمدهم ای اتینا علیهم عام
الرمادة سال هلاکی ستور و مردم و هی اعوام جدب بتابعت علی الناس فی ایام عمر بن
رند الخطاب ماء رمداب شور رند نوعی از درخت خوشبوی اهله و ربما یقال للعود
رند رود اب و ملف جستن عو فاضه فهو راند یقال لا یکذب الراند اهله رفتن و امدن
رادیرود ای جاء و ذهب وراندا یضا رسته رستاس راده خواستن و اصله الواو
کقوله تعم راود دوه الا ان الواو سکنت فنقلت حرکتها الی ما قبلها فانقلبت فی الماضی

الفاوفى المستقبل ياء او سقطت فى المصدر لمجاورة الالف الساكنة وعوضت منها
الهاء فى اخره وراودته مراودة ورواداً اى اردته ارتياد جستن وفى الحديث اذا بال
احدكم فليرتد لبوله مكاناً ليناً او منحدراً اى ليطلب ببوله دياراً الابل بالكسر بار كشتن
شتر پيش ولپس در چراگاه مراد بالفتح موضع طلب ومراد الريح المكان الذى يذهب فيه
وبجاء زائدة بلا همزة زن طواف كننده بهمسايگان روادان مصدر منه بقول
رادت المراة ترود فهى رادة رجل راد بمعنى راند وهو فعل بالتحريك كالفرط
بمعنى الفارط رائد العين عوادها الذى يرود فيها ورادة وساده اى لم يستقر
مرود بالكسر ميل سرمه دان واهن حلقه لگام وچرخ دلو اهن ويقال يمشى فلان
على رود بالضم اى على مهل وتصغيره رويداً رواد مرود بالضم والفتح نرم رفتن
وراندن يقال ارود فى السير اى رفق وقولهم الدهر ارود ذو غير اى يعمل عليه
فى سكون لا يشعر به ويقال رويدك عمرواً فالكاف للخطاب لا موضع لها من الاعراب
ورويد غير مضاف اليها وهو متعد الى عمرو لانه اسم سمى به الفعل يعمل عمل الافعال
وتفسير رويد مهلاً وتفسير رويدك امهل لان الكاف انما يدخله بمعنى افعل دون
غيره وحركت الدال لالتقاء الساكنين ونصب المصادر وهو مصغر مامور به لانه
تصغير الترخيم من ارواد وهو مصدر ارود يرود وله اربعة اوجه اسم للفعل كقولك
سارا القوم رويداً لما اتصل بالمعرفة صار حالاً لها ومصدر نحو قولك رويد عمرو
على الاضافة كقوله تعالى فضرب الرقاب ريد كرانه بيرون جسته از كوه ريود جنا عة
ريح ديده راده ريدانة اى لينة الهبوب فصل الزاء زاد رسانيدن ع بفتحهما
زبد من وداى زعور زبد بالتحريك كفك اب وشير وسيم وجزان زبده بالضم اخص
منه ازبد الشراب وبحر زبد اى مايج يقذف بالزبد وازبد السدر اى نور دند
بالضم كفك وسپر وشير زبده مسكه زبد بالفتح والسكون اندك دادن ع فاكه وفى
انا لا يقبل زبد المشركين اى رفدهم وزبدت المراة سقاءها مخضته حتى تخرج زبده
وزبدته ازبده بالضم اى اطعمته الزبد تزبيد پنبه زدن وكفك برآوردن دهان
زبد شدن فلان وتزبد بمعنى وتزبد اليمين اذا اسرع اليها زباد اللبن بالضم والتشديد
ما لا خير فيه وفى المثل اختلط الخاثر بالزباد والزباد ايضا بنت زبادى كذلك زبيد نام

زبر مردى زبيد بطنى از مذحج زبيد بالفتح مدينه باليمن زبيده نام معروفه زبرجد م زرد بالسكون
والحركة مزوبر وزبكلوى كانه وچنان كردن ع فاضه يقال زردا اللقمه فروبردوز زرده
خنقه وزره بافتن ودرهم افكندن حلقها مزدو زرخاق جنه كرده ازدراد فروخوردن
مزدر كلو وحلق زراد بالكسر ريسمان كه بوى كلوى شتر بندند زود بالتحريك ايضا زره
زغد بافنده زراد زره كرمن رد بالكسر نام مردى ز رود موضعى زغد سخت بانك كردن شتر
ع بفتحهما وفشردن كلو راو مشك تا مسكه از وى بيرزايد زغيد مسكه بيرون كرفته از
زند مشك زند بند دست وهما زندان وچوب يا اهن اتش زنه زنده سنك يا چوب زيرين
چقماق وقيل هما زندان اذا اجتمعا ولا يقال زندتان زناد جماعة ازند ازناد كذلك
وقيل لمزاعان واحد ورت يك زنادى زند بخيل بنك خوى وثوب زند تنك پهنا
تزنيد تنك كردن وهو ايضا ان تخلل اشاعر الناقة باخلة صغار ثم تشد بشعر وذلك
اذا اندحقت رحمها بعد الولادة عز اى د ديد وتزند فلان اذا ضاق بالجواب وغضب
زهد زهد بالضم ناخواهانى خلاف رغبت زهادة ناخواهانى نمودن ع كافه يقال زهد فيه
وعنه وبفتحهما لغة فيه وفلان يتزهد اى يتعبد تزهيد خلاف ترغيب زهد فيه وعنه
مزهد اندك مال وفى الحديث افضل الناس مؤمن مزهد زهيد اندك يقال هو زهيد
الاكل اى قليله وادٍ زهيد اى قليل الاخذ للماء ويقال خذ زهد ما يكفيك وفلان
يزهد عطاء فلان اى يعده زهيداً وارض زهاد بالفتح اى لا يسيل الا عن مطر كثير
زاد زهد بسكون بريدن درخت خرما ع فاض زهدت النخل جزرته وحرصته زاد توشه
تزود يد توشه دان يقال زودته فتزود مزود بالكسر توشه دان والعرب ملقب العجم
برقاب المزاد وزياده بالكسر ومزيد بالفتح افزونى وكذلك زواده بالضم حكاها يعقوب عن
الكسائى عن البكوى زيد نام مردى وفزون شدن وكردن لازم متعدى ع فاكه وزاد وازداد
بمعنى يقال زاده الله خيراً وزاد فيما عنده ويقال افضل ذاك زيادة والعامه يقول زائد واستزاده
اى استقصره وتزيد الشعر اى غلا تزيد نوعى از رفتن ودروغ كفتن زائد الكبد پاره از جكر جدا
شده زوايدى لقب سعيد بن عثمان يقال كان له ثلث بيضات ذو زوايد يكى از نامهاى
شير يعنى به اظفاره وانيابه وزئره ومن لنه تزيد يدر قبله ازا واليه ينسب البرود الزيد
به زاده توشه دان واب دست ذان مزاود ومزايد جماعة فصل السين الاء ساده شب رفتن

قال ابو عمرو وهو ان تسير الابل الليل مع النهار وقال المبرد وهو سير الليل بلا تعريس فيه والتأوّ
سير النهار بلا تعريج فيه سؤده بالضم باقی جزانی وموت ذن يقال ان فيها السوءة ای بقية
ساد ساد بالسكون والحركه جنه كردن مسا دوسا دعلی مفعل وفعال خيك روغن وعسل
سبد — فاذا همز فهو مفعل واذا لم يهمز فهو فعال سبد اندك يقال ما له سبد ولا لبد ای قليل ولا
كثير يقال السبد من الشعر واللبد من الصوف تسبيد از بيخ بر كندن موی وچوب نا كردن وفی
الحديث قدم ابن عباس مكة مسبدا راسه وسبد الشعر بعد الحلق ای بنت واسود واسبد
الفرخ ای بدا ريشه وشوك سبد ريغ زم پرهای وی والعرب تشبه الفرس به اذا عرق
سبدان بالكسر جماعة سبد بالكسر يعنی يقال سبد اسبادا اذا كان ذاهبا فی اللصوصية قال
سجود — ابو عمرو سبندی وسبنتی بالدال والتاء الجری من كل شی وقال الاصمعی هما النمر د سجود سر بزمين
نهادن وفروتنی كردن والاسم السجدة بالكسر وسورة السجدة بالفتح اسجد ای طاطا راسه
وانحنی سجاده جای نماز ونشان سجده در پيشانی اسجاد چشم بر يكجای داشتن وسست كردن
چشم را دراهم الاسجاد فهی دراهم كانت عليها صور يسجدون لها مسجد بكسر الجيم نركت وبفتحها
ابضا مساجد جماعة قال الفراء كل ما كان علی عوفاتم فالمفعل فيه بالفتح اسما كان او مصدرا
ولا يقع فيه الفرق مثل دخل مدخلا ومدخلة الا احرفا من الاسماء الزموها كسر العين من
ذلك المسجد والمطلع والمغرب والمشرق والمسقط والجزر والمسكن والمرفق رفق يرفق
والمنبت والمنسك من نسك ينسك فجعلوا الكسرة علامة الاسم وربما فتحه بعض العرب فی الاسم
قد روی مسكن والمرفق وقد سمعنا المسجد والمطلع قال والفتح فی كله جائز وان لم يسمعه وما
كان من باب عوفاكه فالموضع بالكسر والمصدر بالفتح للفرق بينهما يقول نزل منزلا بالفتح ای نزولا
وهذا منزل بالكسر وهو مذهب فردفيه هذا الباب من بين اخواته والمواضع والمصادر فی غير
هذا الباب بفتح العين ولا يقع فيها الفرق ولم يكسر شیء فيما سوی المكسور الا الاحرف التی ذكرناها
والمسجدان هما مسجد مكة والمدينة مسجد بفتح الجيم پيشانی مساجد پيوند هفتكانه كما وردت
سخد — فی الحديث امرت ان اسجد علی سبعة اداب سخد بالضم زرداب كه با بچه از رحم بيرون ايد واصبح
سد — فلان مسخدا ای مصفرا ثقيلا مورما وفی الحديث ضع السخد علی وجهه سد عيب چون
كزوی كنكی ومانند ان اسد جماعة وهو جمع علی غير قياس والقياس سدود ومنه قولهم لا
تجعلن بجنبك الاسدة ای لا تضيق صدرك فتسكت عن الجواب كن به صما وبكم وبازداشت

وكوه ميان دو موضع وبالضم كذلك واستوار كردن رخنه عوفاضه وسدا ايضا شی يتخذ من
اطبان له اطباق سُد بالضم وادی سنكناك كه اب در اوی ايستد سد ده جماعة مثل حجر وحجرة
وملخ بسيار كه روی هوا را ابسته باشد يقال جاء نا جواد سد ای سد الافق من كثرته وابر سياه
سد ودجماعة سده بالضم بيماری كه بينی استوار شود ونفس نتوان زد سُد بالضم عطاس وصداع
ودر و دركاه يقال رايته قاعدا بسدة بابه وفی الحديث الشعث الرؤس الذين لا تفتح لهم
السدد ای الابواب ومنه سمی اسمعيل السدی لانه كان يبيع المقانع والخمر فی سدة مسجد
الكوفة سداد بالفتح درستی وراستی كردار وكفتار وكذلك سدد مقصور منه عوفاكه
تسديد توفيق سداد يافتن رجل مسدد ای يعمل بالسداد والقصد والمسدد المقوم وسدد
رمحه وهو خلاف قولك عرضه وسد يسد بالكسر ای صار سديدا وهو يسد فی القول فهو
مسد ای تصيب السداد والقصد وامر سديد واسد ای قاصد واسد ای استقام واسدت
العيون الخرز والسدت بمعنی سداد القارورة وسداد الثغر فبالكسر لا غير واما قولهم فيه
سداد من عوض واصبت به سدادا من عيش ای ما تسد به الخلة فبفتح السين وكسر الخاء والكسر
سرد — افصح مسد بالفتح بستان ابن معمر وذلك البستان ماء سدة سرد در زره وخنن اديم راسريد مثله
ودرزه بافتن وسوراخ كردن والخرز مسرود ومسرّد وكذلك الدرع والمسرود ايضا الدرع
المثقوبة والسرد اسم جامع للدروع وساير الحلق وهو يسرد الحديث سردا اذا كان جيد
السياق وسردت الصوم ما بعته وقيل فی الاشهر الحرم ثلثة سرد وهو ذوالقعدة وذوالحجة
سرندی — والمحرم وواحد فرد وهو رجب سرندی سخت سراندا د مؤنث سرندی الذی يعلوك ويغلبك
سرهد سعد — واسرنداه ای علاه والاسرنداء والاغرنداء واحد والياء للالحاق بافعنلل سرهد هميشه
سرهد نيكو پرورش دادن كودك سرهد پيه كوهان سنام مسرهد ای سمين سعد نام
مردی وبتی ونيك بختی سعود مصدر منه وجمع عوبفتحهما سعودة خلاف نحوسة
واستسعد به ای تيمن واستسعده ای عدة سعيدا سعادت نيك بخت شدن خلاف
شقاوت عوكافه فهو سعيد وسعد فهو سعود فی الكسائی واما الذين سعدوا مجهولا
واسعده الله فهو مسعود ولا يقال سعد كانهم استغنوا عنه بمسعود اسعاد ايضا ياری كردن
مساعده ياريمندی نمودن يعنی معاونت وقولهم لبيك وسعديك ای اسعادا لك بعد اسعاد
والسعود النجم عشرة اربعة منها فی برج الجدی والدلو ينزلها القمر وهی سعد الذابح وسعد بلع

وسعد الاجنيه وسعد السعود واما السته التى ليست من المنازل سعد ناشرة وسعد الملك وسعد
البهام وسعد الهمام وسعد البارع وسعد المطر وفى العرب سعود قبائل شتى ومنها سعد تميم
وسعد هذا هذيل وسعد قيس وسعد بكر بنوا اسعد بطنى از عرب وهو تذكير سعدى وهى اسم امراة
وفى المثل قولهم اسعدام سعيد مصغرا اذا اسئل عن الشئ اهو مما يحب او يكره ويقال اصله انهما ابناضبة
بن ازخرط فرجع سعد وفقد سعيد فصار مما يتشام به سعيد به نوعى از بردهاى يمن سعدان
كياهى وهو من افضل مراعى الابل وفى المثل مرعى ولا كالسعدان والنون زائدة لانه ليس فى الكلام
فعلال غير خزعال وقهقار الا من المضاعف ولهذا النبت شرك يقال له حسك السعدان ويشبه به
حلمة الثدى يقال سعدانه الثدوه وسعدانه سينه شير وكره بند بغل وكره رشته نزاد وسعدان
ناخنان زير خردكاه شير ساعد بازوى مردم وبال مرغ ساعده يكى از نامهاى ونام مردى سواعدات
راههاى بسوى جوى ودريا وجايهاى رستن مغز در استخوان سُعد بالضم مسك زمين سعادى
بالضم مثله بنوساعده قومى از خزرج سقيفه بنى ساعده جاى ايشان وسراى ايشان سِفاد بالكسر سِفاد
برجستن نر باده ع كافه وذلك يقال فى اليش والثور والبعير والسباع والطير ع كافه لغة فيه
حكاها ابو عبيده اسفاد برجهانيدن ومنه تسافدت السباع ايضا سفود بتشديد الفاء سيخ
رغ بريان كن وان زانان زن خوانند سِلِفد بالكسر وتشديد الدال كرك وتكرك سمود سر در وا سِلِفد سمود
داشتن از تكبر ع فاض وكل رافع راسه وسامد بر شدن يقال سمدت اى علوت وكوشيدن
ستور در رفتن سمدت الابل فى سيرها اى جدت وبازى كردن سامد اى لاه ويقال للقينه
اسمدينا اى الهينا بالغناء تسميد باز داشتن زمين را وموى از بن بر كندن اسميداد برماسيدن
از خشم سمغد اماسيده ويقال اسمغدت انامله واسمغد اى امتلاء غضبا سند انچه پشت
بوى باز دهند از بلندى كوه وتكيه كاه سنود پشت نهادن ع فاض سندت اليه واسندت
بمعنى اسناد باز خواندن بكسى وتكيه دادن چيزى را بچيزى وبرداشتن سخن بكوينده وهى خشب
مسنده للكثرة وتساند واستند بمعنى خرج القوم متساندين اى على رايات شتى ولم يكونوا تحت
راية امير واحد سند بالضم روزكار و پسر خوانده وخطى من حمير را مخالف خط ما اسناد بالكسر
شتر قوى پيكر واختلاف ردف در شعر يقال منه ساند الشاعر وساندت الرجل اى عاضدته
وكانفته سنداد بالكسر نام جوئى سِند بالكسر والسكون نام شهرى ومردم ان شهر واحده سندى
مثل زنج وزنجى سيادة وسورة مسودة مهتر شدن يقال ساد قومه فهو سيد وهم سادة وتقديره سيادة

فعله بالتحريك لان تقدير سيد فيعل وهو مثل سرى وسراة لا نظير لها يدل على ذلك انه يجمع
على سيائد بالهمزه مثل افيل وافائل وتبيع وتبايع وقال البصريون تقدير سيد فيعل وجمع على
سادة وزن فعلة بالتحريك كلهم جمعوا سائد امثل قائده وقادة وزائد وزادة وقالوا انما
جمعت العرب السيد وجيد على ضائل بالهمز على غير قياس لان جمع فيعل فياعل بلا همز والدال
فى سود دزائدة للالحاق ببناء فعلل مثل جندب وبرقع تسويد مهتر كردانيدن وسياه كردن
سوده وقومه وهو اسود من بنى فلان اى اجل منه قال الفرا هذا اسيد قومه اليوم فاذا اخبرت
انه عن قليل يكون سيدهم قلت هو سائد قومه عن قليل واساد الرجل واسود اى ولد غلاما
سيدا وكذلك اذا ولد اسود اللون واستاد القوم بنى فلان اى قتلوا سيدهم واسروا وخطبوا
اليه سواد بالفتح سياهى الوان اسود اد اسوداد مصدران منه ويجوز فى الشعر اسوادد بتحريك
الالف لالتقاء الساكنين والامر منه اسود وان شئت ارغت اسوده سياه تصغير اسيد واسيود
اسيدى بحذف الياء المتحركه منسوب اليه وتصغير الترخيم سويد ويقال سنود الرجل كما يقال عودت
عينه ويقال كلمت فلانا فما راد على سوداء ولا بيضاء يعنى كلمة لا قبيحة ولا حسنة اسودان خرما
واب وطاة سوداء اى دارسته وطاة حمراء اى حديثه اسود مار بزرك سياه اساود جماعة
على انه اسم ولو كان صفة لجمع على فعل ويقال اسود سالخ غير مضاف لانه ليسلخ جلده كل سنة والانثى
اسوده ولا توصف بسالخة مساوده برابرى كردن بزركى وبسياهى يقال ساودنى فلان فسدته
من سواد اللون والسود جميعا سودت الابل اذا داويت من الشعر البالى ادبارها قال الكسائى
سيد بز كلان سياه وفى الحديث ثنى من الضان خير من السيد من المعز وقولهم جاء فلان بغنمه
سود البطون وجاء بها حمر الكلى معناهما مهار نل سواد سياهى اشخاص واعيان اسوده جماعة
اساود جمع الجمع سواد الامير ثقله ويقال لفلان سواد كثير اى مال ومواش سواد الكوفة
والبصرة قريهما سواد القلب حبة وكذلك اسوده وسوداءه سواد الناس عوامهم وكل عدد
كثير سود بفتح السين جبال تبس سِواد بالكسر نهانى كفتن وهو السرار وساودته اى ساررته
واصله ادناه سواد ك من سواده اى شخصك من شخصه وقيل لابنه الخس لم زنيت وانت
سيدة نساء قومك قالت قرب الوساد وطول السواد سِيد بالكسر كرك سيدان جماعة سيد
سيده مؤنثه وربما سمى بالاسد السيد قبيله از بنى ضبه سدان نام پشته سهاد بالضم بيدارى
سهد بفتحتين بيدار شدن ع فا كه سُهُد بضمتين كم خواب تسهيد بيدار كردن يقال ما رايت سهد

شدة من فلان سهلة اى امرا اعتمد عليه من كلام او خبر فصل الشين شدة بالكسر سختی شديد سخت
ونام ملكى از عاديان وهو شديد بن عاد بن عوص واخوه شداد بن عاد صاحب ارم شده
بالفتح بكار حمله كردن ع فاض وشد عليه اى حمل عليه شد دويدن وبلند بر امدن روز
واستوار كردن وشد عضده اى قواه واشتد استوار شدن ودر بد مشادة سختى نمودن
در خبرى تشد وكذلك متشدد مرد بخيل وشده ولبشده بالضم والكسر اى اوثقه وهو من النوادر
قال الفراء ما كانت على فعلت من ذوات التضعيف غير واقع فمستقبله مكسور العين مثل عففت
اعف وما كان واقعا مثل رددت ومددت مضموم العين الا ثلثة احرف جاءت نادرة وهو
شده يشده وعله يعله ونمه ينمه واصله الضم قال فان جاء مثل هذا ايضا مما لا نسمعه فهو قليل وقد جاء
حرف واحد بالكسر من غير ان يشركه الضم شاذا فهو حبه يحبه ويقول شد الله ملكه وشدده اى
قواه تشديد كران كردن خلاف تخفيف وقوله تعالى حتى يبلغ اشده اى قوته وهو ما بين ثمانى عشر الى
ثلثين وهو واحد جاء على بناء الجمع مثل آنك وهو الاسرب ولا نظير لهما ويقال هو جمع لا واحد
له من لفظه مثل اساس وابابيل وعباديد ومذاكير قال سيبويه واحده شده وهو حسن فى المعنى
لانه يقال بلغ الغلام شدته ولكن لا يجمع فعله على افعل واما انعم فانما هو جمع نعم من قولهم
يوم بؤس ويوم نعم ويقال هو جمع الجمع يقول نعم وانعم واما قول من قال واحده شد مثل كلب
واكلب وشد بالكسر مثل ذئب واذئب فهو قياس كما يقال فى واحدة الابابيل
ابول قياسا على عجول وليس هو شيئا سمع من العرب قال ابو زيد اصابنى شدى على فعلى اى شدة
شرود واشد الرجل اذا صار ذا دابة شديدة شرود شراد رميدن ستور ع فاكه فهو شارد وشرود
والجمع شرد بضمتين وشرد وشرد بفتحتين شارد مثل زبور وزبر ومثل خادم وخدم وغايب
وغيب قافيه شرود اى سائرة فى البلاد تشريد راندن ومنه قوله تعالى فشرد بهم من خلفهم اى
شكد وطرد جمعهم شريد طريد بمعنى بنو الشريد بطنى از سليم شكد بالضم عطا وبالفتح المصدر منه ع
شهادة فاض شهادة خبر درست واكاهى قاطع يقال شهد الرجل على كذا وربما سكنوا الهاء وقالوا
اشهد الرجل عن الاخفش ومعنى اشهد بكذا احلف مشاهده معاينه ديدن شهود بالضم
كواهان وحاضر شدن فهو شاهد وهم شهود اى حضور وهو فى الاصل مصدر وشهد ايضا
مثل راكع وركع وشهد له بكذا شهادة اى ادى ما عنده من الشهادة فهو شاهد والجمع شهد
مثل صاحب وصحب وبعضهم يكوه وجمع شهد شهود واشهاد شهيد حاضر وكواه وكشته شده

بى قصاص ودیت والشهادة الاسم منه ايضا وقد استشهد وهم شهداء اشهاد كواه
كردانيدن واشهدته فشهد عليه اى صار شاهدا عليه وامرأة شهد بلا هاء التى
حضر زوجها ومغيبة بالهاء التى غاب زوجها استشهاد كواهى خواستن واشهدنى
اى احضرنى وجعلنى شاهدا ايضا مشهد ومحضر بمعنى تشهد اشهد ان لا اله الا الله كفتن
در نماز ونشستن تا انجا شاهد اب سطبر كه با بچه بيرون ايد از رحم زنان وفريشه شهود الناقة
شهد اثار موضع نتجها من دم او سلا شهد بالضم والفتح انكبين با موم شهده اخص منه والجمع شهاد
واشهد الرجل اى امذى والمذى عسله شيد بالكسر هرچه ديوار را بوى اندايند چون
اهك وكچ وجز ان وبالفتح مصدره ع فاكر شيد اى معمول بالشيد تشييد بر افراشتن اشاره
مثله وايضا واز برداشتن واشاد بذكره اى رفع من قدره وقال ابو عمرو واشدت بالشئ
اى عرفته مشيد بالضم والتشديد بر افراشته قال الكسائى الشيد بالفتح وكسر الشين
فصل الصاد للواحد من قوله تعالى وقصر مشيد والمشيد بالضم للجميع من قوله تعالى بروج مشيدة فصل الصاد
صخد صخد سوختن افتاب ع بفتحهما وبانك كلاغ كوش صخد بالتحريك نيك كرم شدن الشئ
كانه يوم صخدان بفتحتين وصخود وزنيك كرم صخرة صخود اى شديدة واصخد الحرباء
ان تصلى بحر الشمس صد ودروى بركردانيدن ع فاض صد باز داشتن صده واصده
بمعنى اى منعه عنه صديد زرداب وبانك كردن ع فاض ركه صدد بفتحتين نزديكى يقال دارى
صدد داره اى قبالتها نصب على الظرف صداد بالضم والتشديد نوعى از كلاكوش قال ابو
زيد هو فى كلام قيس سام ابرص والجمع صدايد على غير قياس وراه سوى اب صداء بالمد نام
چاهى خوشاب وفى المثل ماء ولا كصداء وبعضهم يقول هو صدآء مثال صدعاء راصد
ابجح اى صار فيه المدة والصديد صد بالضم كوه قال ابو عمرو ويقال للجبل صد وسد
صرد صرد ساده يقال احبه حبا صردا وكذب صردا اى خالص ويوم صرد وهو معرب سرد صرود
من البلاد خلاف حرود يعنى سردسير صرد كرم سرد بالتحريك سرما يافتن ع كافه فهو صرد ومصراد
وصرد قلبى عنه اى انتهى عنه وصرد السهم عن الرمية اى نفذ واصرده انفذه وسهم مصراد
وصارد اى نافذ بنو الصادد قومى از عرب صردان بالضم والتحريك دو رك زير زبان صرد طائر
بعنى وزكاك وسفيدى پشت اسب بعد از ريش شدن وى صراد ابر تنك وبى باران تصريد
صيرد كدا از سيرابى اب دادن وكم كردن عطاء مصرد اى مقلل وكذلك الذى يستسقى قليلا صيرد

صرخد بالكسرتين ساكن الوسط ناقه كه شير بسيار دهد صرخد موضعى صعود بر امدن تصعيد كذلك صعد
صعود فى السلم وصعد فى الجبل واصعد فى الارض اى مضى وسار واصعد فى الوادى وصعد
فيه واانحدر وتصعد فى الشى اى شق على عذاب صعد بالتحريك اى شديد قوله تعالى يسلكه
عذابا صعدا صعود بالفتح بلندى خلاف حدور وهبوط والجمع صعائد وصعد مثل عجوز
وعجائز وعجز وعقبه دشوار وناقه كه بچه ناقص خلقت زايد يقال اصعدت الناقة واصعدتها
انا كلتاهما بالالف عن الفراء صعيد خاك قال ثعلب وجه الارض صعد صعدات جماعة مثل
طريق وطرق وطرقات ويقال هذا النبات ينمى صعدا بالضمتين اى ينمى طولا صعيد معنى
موضعى در روى صعده نيزه كوتاه راست رسته نبات صعده خوان كوره صاعدى منسوب
صفد اليها على غير قياس صعداء بالضم والمد دم سرد درآن صفد بند كردن موافكه وبند وعطا
صفده وصفّده اى اوثقه وشدّه اصفاد مال وبنده بخشيدن صفاد بالكسر دوال وبند
صيقرد وغل اصفاد جماعة صيقرد بكسرتين ساكن بينهما چكاوك وهو طائر تسمى العامة ابا المليح وفى المثل
صلد اجبن من صفرد صلد دست تابان بحر صلد وارض صلد وجبين صلد اى صلب املس صلود
بالضم آواز برآوردن چقماق بجستن آتش موافكه واصلد الرجل اى صلد زنده اصلد بخيل
صليد ديك دير بجوش آينده واسب خوى ناكننده ناقة صلود مصلاد كه شير صلخدى قوى
سخت صلخدم كذلك بزيادة الميم والياء فيهما ويقال جمل صلخدى وصلخدم اى قوى طويل
صمد وناقة صلخداة وجبل صلاخد بالضم والجمع صلاخد بالفتح واصلخد اى انتصب قائما صمد جاى
بلند درشت مصمد دستار هر چيز لغة فى مصمت وهو الذى لا جوف فيه صماد بالكسر بند
صمد شيشه صماد ايضا اهنك كردن موافاضه صمد بفتحتين مهتر وانكه اهنك بسوى او كنند در مهمات
وى وب نيازمند مصمدا اى مقصود اصمعد بشتاب رفتن صنديد بالكسر مهتر پر دل غيث
صنديد باران بزرك قطره صناديد مهتران وسختها ومنه قول الحسن نعوذ بالله من صناديد القدر
صيهد صيهد بالفتحتين بينهما ساكن نمايش آب ودراز وصهدته الشمس لغة فى صخدته صيد
شكارى وشكار كردن موافكه وبفتحهما يقال صاده ويصيده ويصاده واصطاده كذلك
وفلان يتصيد ومصيد بالكسر ومصيده لغه بوى صيد كنند كلب صيود بالفتح وكلاب
صيد بضمتين وصيد بالكسر لغة من يخفف الرسل ويكسر الصاد ليسلم الياء صيد بفتحتين سر بلند
داشتن از كبر فهو اصيد موافاكافه وصيد واصيد مثل عور واعور والاصل فى هذا الباب افعل

بالتشديد

بالتشديد وانما صحت الياء فيه لصحتهما فى اصله ليدل عليه وحذفت منهما الزوائد للتخفيف
ولو لا ذلك لقلت صاد وعاد بقلب الواو والياء بالالف كما قلبتهما فى خاف وباع والدليل
على انه افعل يجى اخواته على هذا فى الالوان والعيوب ونحو اسود واحمر وانما قالوا اعور وعوج
للتخفيف وكذا قياس عمى وان لم يسمع ولهذا لا يقال من هذا الباب ما افعله فى التعجب
لان اصله يزيد على الثلاث ولا يمكن بناء الرباعى من الرباعى وانما الوزن الاكثر من الاقل
صاد مسرور روى صادى منسوب بوى صيدان بالفتح ديك سنكين صيداء بالفتح والمد
سنك كه از وى ديك سازند وزمين درشت ونام شهرى بنو الصيدان بطن از بنى اسد صيدانه
ضئود غول وزن بدخو بسيار كوى فصل الضاد ضئود ضئوادة بضمتين فيهما زكام ضئواد مصدر
ضد منه يقال ضئود الرجل فهو مضئود واضاده الله اى از كه ضئاد خصومت كردن ضد بالكسر همتا
اضداد جماعة ضديد مثله وقد يكون الضد جماعة قال تعم ويكونون عليهم ضدا وقد ضاده وهما
يتضادان ويقال لا ضد له ولا ند ولا ضديد ولا نديد له ضد بالفتح پر كردن موافاضه ضد القربة
ضرغد اى ملاها واضد الرجل اى غضب ضرغد كوهى ويقال هو مقبرة يصرف من الاول ولا يصرف من
ضفندد ضمد الثانى ضفندد ذفرك احمق وهو ملحق بالخماسى بتكرير اخره ضمد ترى وخشكى ويقال شبعت
الابل من ضمد الارض اى من رطبه ويابسه ومزبه ولا غز وبرابرى كردن در چيزى ودو
معشوق كرفتن زن قال ابو ذؤيب تريدين كيما تضمدينى وخالدا وهل يجمع السيفان ويحك
فى غمد ضماد بالكسر چيزى كه بر جراحت بندند وبستن بر جراحت ضمدا ايضا كذلك موافكه ضماده
عصابه كه با ضماد بندند ويقال ضمده بالعصا اى ضربه على الراس ويقال انا على ضمادة من
اى اسرفت عليه ضماد بالتحريك كينه كرفتن موكافه وضمد عليه اى احن عليه وحق دير ينه
يقال لنا ضمد عند فلان اى غابر حق من معقلة او دين اضماد غضه بد يدا ورد ن عرغ وان
درختى است وضمد راسه اى شده بالعصابة وقد ضمدته تضميدا اى جعلت له ضمادا سده
على جرحه ضهد قهر كردن ضهدته فهو مضهود ومضطهد اى مقهور مضطر وفلان ضهدته
طرد للكل اى من شاء ان يقهره فعل فصل الطاء طرد راندن ودور كردن موافاضه طرد بفتحتين
كذلك وايضا من آلة الصيد ولا يقال منه انفعل وافتعل الا فى لغة رديّة مطرود وطريد
بمعنى ومن فلان يطردهم اى يشلهم وطردت الابل طردا اى ضممتها من نواحيها واطردتها اى
امرت بطردها واطردها السلطان اى امر باخراجه عن بلده قال ابن السكيت اطردته اى صيرته

طريد وطردته اى نفيته وقلت له اذهب عنا ويقال هو طريده للذى ولد بعده قالت
انى طريد الاول وطردت القوم اى اتيت عليهم وطرتهم طريده شكارى وكاروان شتى
وچوب كه بر دوك وتير تمار نهند وتراشند وما نند رنده طريده ايضا انه درخت
كژ شده وبى شاخ برك ماند ه وهو العرجون مطارده حمله اوردن بر يكديكر يقال هم
ونسان الطراد واستطرد له وذلك ضرب من المكيدة اطراد پى يكديكر شدن واطرد الامر
اى استقام والانهار تطرد اى تجرى مطردة بالكسر نيزه كوتاه كه بدان صيد كنند طود كوه بزرك

طود

وطود فى الجبال اى طوف وطرح ومطاود اى مطارح فصل العين عبد بنده خلاف حر عبيد

عبد

اعبد عباد مثل كليب واكلب وكلاب جماعة وعبدان مثل تمر وتمران بالضم وعبدان بكسرتين
وبالتشديد وبالكسر وسكون الباء وعبداء بكسرتين والمد مشددا ومعبوداء بالمد وعبد بضمتين
مثل سُقُف وسقف قال ومنه قرا بعضهم وعبد الطاغوت بضم الباء وفتحها بالاضافة ومعناها
خدم الطاغوت قال وليس هذا الجمع على فعل وهو اسم بنى على فعل خد دوندس ويقال عبد بين العبوده
والعبودية واصلهما والخضوع والذل والتعبيد والتذليل يقال منه طريق معبد اى مذلل
وكذلك البعير المعبد وهو المنهوء بالقطران المذلل والمعبدة السفينة المقيرة والتعبيد
ايضا بنده كرفتن والاستيعباد والاعتباد كذلك وفى الحديث ورجل اعتبد محررا
وكذلك الاعباد والتعبد يقال تعبده اى اخذه عبدا وتعبد اى تنسك وهو لازم يقال
ما عبد فلان اى فعل ذلك اى ما لبث وحكى ابن السكيت اعبد بفلان بمعنى ابدع به اذا
كلت راحلته او عطبت عَبَد بالتحريك خشم وعار والاسم العبدة مثل الانفه وعبد اى
انف قال ابو عمرو فانا اول العابدين من الانف والغضب وناقة ذات عبدة اى ذات قوة
وسمن وما لثوبك عبدة اى قوة عبده ابن الطيب وعلقمة بن عبده بالتحريك اسما رجلين عبابيد
كروهى از مردم روند بهر سوى وكذلك عبابيد يقال صار القوم عباديد وعبابيد والنسبة
اليهم عباديدى قال سيبويه لانه لا واحد له وواحده فى القياس على فعلول او فعليل او فعلال
عباد قبيلهاى پراكنده والنسبة اليهم عبادى عبدان بالضم نام وادى عبيد تصغير عبد ونام
اسبى ونام مردى وقوله تعالى فادخلى فى عبادى اى فى حزبى والعبدى منسوب الى عبد القيس
وربما قالوا عبقسى وعبددى وعبشمى منسوب الى عبد الدار وعبد الشمس ايضا والعبدى
منسوب الى بطن يقال لهم بنو العبيد كما قالوا فى النسبة الى بنى هذيل الهذلى والعبدان فى بنى

منز

قشير عبد الله بن القشير وهو الاعور وعبد الله بن سلمه بن قشير والعبيدتان عبيدة بن
معوية بن قشير وعبيدة بن عمرو بن معوية والعبادله عبد الله بن العباس وعبد الرحمن ابن

عتيد

عمرو وعبد الله بن عمرو العاص ويقال عبد الله بن مسعود عتيد اماده قوله تعالى هذا ما لدى
عتيد تعتيد اماده كردن اعتاد كذلك ومنه قوله تعالى واعتدت لهن متكاء او فرس عتد
بفتح التاء وكسرها اماده بجهت راندن قال ابن السكيت هو شديد التام الخلق عتاد بالفتح
ساخت واماده كى يقال اخذ عدته وعتاده اى اهبته والته وربما سموا القدح الضخم عتاد
اعتود بز غاله يكساله اعتده وعدان جماعة واصله عتدان وادغم عتود بالكسر وفتح الواو نام وادى
وليس فى الكلام فعول غيره وغير خروع عنجد بالضم نوعى از مويز عجد بالفتح سبك قال الفراء المجرد

عجند

العربان قال وكان اسم عجرد ماخوذ منه عجارده كروهى از خوارج عنجرد زن سليطه عجالد عجلد شبه

عد

جعزات شد عد شمردن عوفاض عد دو عديد شمار يقال هم عديد بنى فلان اى يعد فيهم وعده
واعتد اى صار معدودا واعتد به والايام المعدودات ايام التشريق واعده لامر كذا اى هياه
له استعداد اماده كى ويقال هم يتعادون ويتعددون على عشرة الاف اى يزيدون على ذلك
فى العدد عدة المراة ايام حيض زن وقد اعتدت انقضت عدتها ويقال انقدت عدة كتاب اى
جماعة كتب عده بالضم ساز وساخت ويقال كونوا على عده براماده كى باشد قال الاخفش منه قوله
تعالى جمع مالا وعدده ويقال جعله ذا عدد معدان بفتحتين موضع دفينه وابن معد پدر
عرب وهو معد بن عدنان وعند سيبويه الميم من نفس الكلمة لقولهم تمعدد اما بمفعل فى الكلام
وتمعدد الرجل اى تزيا بزيهم او تنسب اليهم او نصبر على عيش معد وقال عمر بن الخطاب اخشوشنوا
وتمعددوا قال ابو عبيده فيه قولان يقال هو بمعنى الغلظ ومنه قيل للغلام اذا شب
وغلظ قد تمعدد ويقال تمعددوا اى تشبهوا بعيش معد وكانوا اهل تقشف وغلظ فى المعاش
اى تكونوا امثالهم ودعوا التنعم وزى العجم وهكذا هو فى الحديث الاخر عليكم باللبسة المعدية
قال الكسائى وفى المثل وتسمع بالمعيدى خير من ان تراه هو تصغير معدى وانما خففت الدال
استثقالا للجمع بين التشديدين مع ياء التصغير يضرب للذى له صيت وذكر للناس فاذا رايته
ازدريت مرآته عِد بالكسر ابى كه سپرى نشود چون چشمه وماندان اعداد جماعة وبسيارى
در هر چيز ويقال انه لذو عدد وقبض يعنى جدا وتلجمع ببسيارى عداد بالكسر در دماركزيد كى
بعد از تمام مدت والعداد مقصور منه يقال عادته اللسعة اذا اتته بعداد وفى الحديث

ما زلت كله خيرنقا دني فهذا وان قطعت ابهري وذلك ان كل من لدغ اذا تمت له سنة اهتاج
بها الالم ولقيته عدادا لثريا اي من في شهر ويوم العداد يوم العطا ويقال به عداد اي مس من
الجنون ويقال هو في عدادهم اي يعد معهم عداد القوس ومنها وهو صوت الوتر وفلان عداده
في بني فلان اي ديوانه معهم ويعد منهم وقولهم كان ذلك في عدان فلان بالفتح والكسر
اي على عهده وزمانه عرود برامدن وبلند شدن نبات ودندان مع فاضر وشئ عُرد بالضم عرود
اي صلب عراد بالفتح كياهي عرادة ملخ ماده وايضا نام اسبي ويقال هو في عرادة خرعرادة
بالتشديدالت چنك خود نزاد منجنيق تعريد كريختن عرند درست وهو ملحق بسفرجل وحكى
سيبويه وترعرند بالضم اي غليظ ونظيره في الكلام ترنج عربدة بدخوئي كردن وچنك جوئي عربده
فهو معربد نعت منه عربد مثال سلفد ماري در رمد ونكرد عسجد زر وهو احد ما جاء من عسجد
الرباعي بغير حرف ودو لتي عسجدي نام موضعي وبرنشستن ملوك وشتران كبيحة نعمان ابن
المنذر بيار استندي عصد پيچيدن عاصد شتر كه بوقت مردن كردن پيچيد عصود مردن عصد
عصيده بتانه وهو نوع طعام قولهم دقعوا في عصواد بالكسر اي في امر عظيم وجاءت الابل
عصا وبيدا اذا ركب بعضها بعضا عضد بازو وفيه اربع لغات بالفتح وضم الضاد وكسرها عضد
شل حذر ولبسكون الضاد مع الفتح والضم مثال ضعف عضد ايضا ياري دادن مع فاضر
وبر بازو زدن وعضدت الشجر اعضده بالكسر اي قطعته بالمعضد فهي معضود وعضد معضد
بالكسر راست درخت بر وباد مهره بازو وبند معاضده اي معاونه واعتضدت به اي استعنت
به واعتضدت الشيء اي جعلته في عضدي عاضدان دو دشته خرما بان برد ولب
جوي عاضد انكه از شتر بازوي ناقه كيرد دخوابا ند عضيد خره ابن كه دست بوي رسد جباره
انچه دست بوي نرسد اعضد باريك بازو وعظادي بالضم سطبر بازو ويد عضده دست كه بازو
كوتاه دارد اعضاد الحوض سنكهاي كرداكرد حوض عضادتا الباب دو بازوي در واعضاد
كل شئ ما يدحوا اليه من البناء وغيره عضد بالتحريك درد بازوي ستور ومنه عضد البعير
بالكسر معضد جامه كه علم بر بازو دارد ابل معضد شتران بازو داغ كرده عضاد بالكسر داغ پهلو
معضد بكسر الضاد غوره خرما كه برسيدن نزديك باشد تعضيد باليا بقله كه از اطراف شقوق
خوانند عطرد بفتحتين مشددة الراء دراز يوم عطرد دو شاء وعطرد عطارد بالضم كوكبي وبطني عطرد
از تميم عطود بضم وتشديد الواو رفتن بشتاب وهو ملحق بالخماسي عقد بستن يقال عقدت البيع

والعهد

والعهد والنكاح والحبل ما يعقد وسطبر شدن ما يع يقال عقد الرب اي غلظ فهو عقيد
واعقدته وعقدته بمعني قال الكسائي يقال للقطران والرب ونحوه اعقدته حتى تعقد عقدة
بالضم كره عقد جاعة يقال خبرت بده على عقدة اي على عثم واب وزمين وجاي درخت تاك
ونخلستان وفي المثل الف من غراب عقده لانه لا تطير ويقال تحلل عقده اذا اسكن غضبه
عقد بالكسر حيل ورشته مرواريد عقد بالتحريك كره كرفتن زبان اعقد نعت منه عقد
بكسر الوسط كذلك وايضا ريك توده برهم نشسته ولحدها عقده وفي المثل احمق من ترب
العقد لانه لا يثبت فيه التراب بل ينهاد وعند ابي عمرو عقد وعقده كلاهما بالفتح وتعقد
الرجل والخيط وغيرهما خيوط معقده شددة للكثرة كلام معقد اي مغمض واعتقد مالا وضيعه
اي افشاها واعتقد الشيء اذا اشتد وصلب واعتقد كذا بقلبه اي يتقن بقلبه يقال ليس
له معقود اي عقد راي معاقده معاهده وتعاقد القوم فيما بينهم وتعاقدت الكلاب
اي تعاظلت معاقد جايها بستن ويقال فلان شئ معقد لازاربر اد به قرب المنزلة عقيد
اي معاقد وفلان عقيد الكرم وعقيد اللوم عقدا كوسفند كه دنبه او كويا كره بسته باشد
الاعقد الكلب جعلها سما له معروفا لانعقاد ذنبه عنقود خوشه انكور عناقد جماعة
عنقاد بالكسر لغة فيه عاقد ناقه كه دم خود كره واكند وان علامت ابستني باشد از وي وكردا
كردجاه ناقه معقود الفرئ استوار پشت جمال عقد كذلك عكده بفتحتين بن زبان وعكد
الضب اي سمن عكده سمنه لبن عكالد بالضم وعكلد اي خاثر بزيادة اللام شي عكدا اي
صلب وعصب العنق علد ايضا پ كردن علندي ستبر ازهرچيز علاند جماعة جمل علندي
بضم اللام كذلك قال ابن السميدع اعلند الجمل واكلندي اذا غلظ واشتد علود بالكسر وتشديد
الدال بزرك يقال هو علود العنق علهدت الصبي اي احسنت غزاوه عمود ستون خانه
اعمد جمع قلة عمد بفتحين وضمتين جمع الكثرة قوله في عمد ممددة يقال خباء معمد وسطع عمود
الصبح عماد بالكسر بناهاي بلند يذكر ويؤنث عمادة واحدها وهو طويل العماد اذا كان
منزله معلما الزائر به عمدا هنك كردن مع فاكه وهو نقيض الخطا يقال عمدت له وتعمدت
له وفعلت ذلك عمدا على عين وعمد عين اي بجد ويقين وستون نهادن وعمدت الشئ
ما تعمد اي اقمته بعماد ويعتمد عليه فقام واعمدته اي جعلت تحته عمدا وكران كردن بيماري
وكسي را يقال عمده المرض اي قدحه وبالش نهادن بجار ريقال عمد المرض رجل معمود

وعميد اى هذه اشق ويقال انا اعمد من هذا اى اعجب منه ومنه قول ابى جهل اعمد من
سيد قبيلة قومه والعرب يقول اعمد من كيل محق اى هل زاد على هذا وقولهم حمله على عود بطنه
اى على ظهره عميد القوم سيدهم عمد بالضم اينچه بوى اعتماد كرده شود واعتمد عليه اى اتكأ
واعتمدت عليه فى كذا اى اتكلت عليه فيه عمد بفتحتين ترشدن خاك عوكافه وذلك اذا اقبضت
على شئ من الثرى بعقد واجتمع من ندوته ثرى عمد بكسر الوسط نعت منه وبعير عمد وعمد البعير
عمرد عنود اذا انفضح داخل سنامه من الركوب وظاهره صحيح عمرد بفتحتين مشددة الدال دراز يقال فرس
عمرد وشاة عمرد عنود از راه بركشتن عوفاضه يقال عند عن الطريق اى عدل عنه فهو عنود
بالفتح وناقة عنود التى ترعى ناحيته عند بفتحتين جماعة عند العرق اى سال ولم يرقا وهو عرق
عاند واعند فى قيئه اى اتبع بعضه بعضا عند بفتحتين كرانه يقال يمشى وسط الاعند اعنود
بالضم ايضا برخلاف حق كارى كردن ورد كردن خودستهيدن باطل عوفاكه عاند وعنيد نعت
منه والجمع عند وعند مثل راكع وركع ورغيف ورغف معانده عناد ستهيدن وغانده
اى عارضه وطعن عند بالكسر نيزه زدن ازچپ وراست قال ابو عمر واخف الطعن الزلق
والعانق مثله عند بالكسر والفتح والضم ثلث لغات تردد وهى ظرف فى المكان والزمان يقول
عند الحايط وعند الليل الا انها ظرف غير متمكن ولا يقال عندك واسع بالرفع ودخل عليه
من حروف الجر وحدها كما دخل على لدن قال تعم رحمة من لدنا ولا يقال من عندنا ومضيت الى الديك
والى عندك وقد يغرى بها يقول عندك زيدا اى خذه ويقال مالى منه عندد ومعلندد بالضم
عود فيهما اى بدوما وجدت الى كذا معلنددا اى سبيلا عود عودة بازكشتن عوفاضه وفى المثل
العود احمد يقال عاد له بعد ما كان اعرض عنه معاد بالفتح بازكشت وان جهان عيادة بالكسر
بيمار پرستى كردن عوفاضه عادة م عاد عادات جماعة مثل ساعة وساع وساعات يقال
عاده واعتاده وتعوده يعنى عادت اورا عود كلبه الصيد عادت كنانيد فتعوده واستعدته
الشئ فاعاده ان سئلته ان يفعل ثانيا وهو معيد لهذا الامر اى مطيق له وايضا هو الفحل الذى
قد ضرب مرات معاوده بازكشت باول كار ويقال الشجاع معاود لانه لا يمل المراس وعاودته
الحمى وعاودته بالمسالة اى سئلته بعد اخرى وتعاودوا القوم فى الحرب وغيرها اذا عاد كل
زيق الى صاحبه عواده بالضم طعام بكار خورده وبازا ورده عواد بكسر الدال بمعنى عد مثل
نزال ونزالك ويقال عد فان لك عندنا عوادا حسنا اى مايحب عائدة بازكرده

وسود

وسود ويقال هذا اعود عليك اى انفع وفلان ذو صفح وعائدة اى ذو عفو وتعطف
عود ايضا راه ديرينه ومهترى قديم يقال سودد عود اى قديم وشتران كلان سال اينچه
از بازل ومخلف دركذشته باشد عوده بالكسر وفتح جماعة وقد عود البعير وفى المثل ان جر
جر العود تزده ثقلا عوده مؤنث عود بالضم چوب عيدان بالكسر جماعة ورباب وبوى وخوش
عاد قبيله قوم هود م عادى اى قديم ويقال ما ادرى اى عاد هو اى الناس غير منصرف
عيد عيد بالكسر هرچه بازايد از انديشه وجز او حسن السلام اعياد جماعة جمع بالياء واصله الواو
للزومها فى الواحد وللفرق بينه وبين اعواد الخشب وقد عيدوا اى شهدوا العيد عادياء
على فاعلاء نام مردى وهو من باب المعتل يذكر هنالك ايضا عيدان بالفتح خرما بنان دراز
عهد عيدانه يكى هذا اذا كان فعلان واذا كان فيعلان فهو من باب النون عهد زمان يقال
كان فى عهد فلان اى فى زمانه وزينهارى وسوكند يقال على عهد الله لا فعلن كذا وپيمان
وامان ونكاه داشت واندرد ومنزلى كه هميشه باركردند از هر كجا كه رفته باشد معهد كذلك
وباران سپس باران ديكر عهاد عهود جماعة وقد عهدت الارض فهى معهودة اى مطرت فهى
مطوره وعهدت اليه اى وصيته ومنه اسبق العهد الذى يكتب للولاة عهده بضم منشينه
عهد بيع وشرا ويقال العهدة عليه اى ما ادرك فيه من درك فاصلاحه عليه وتاوان
ويقال فى الامر عهده وسستى يقال فى عقله عهدة اى ضعف ويقال لا عهدة ولا رجعة
وابيعك المكسى لا عهدة اى تتملس وتنقلب فلا يرجع الى معهود ديده وشناخته وعهدته
بمكان كذا اى لقيته وعهدى به قريب اى علمى ومعرفتى به وفى الحديث ان كرم العهد من
الايمان اى رعاية المودة تعهد تيمار داشتن وتازه كردن يقال تعهدت فلانا وتعهدت
ضيعتى وهو افصح من قولك تعاهدت لان التعاهد انما يكون بين اثنين وفلان تتعهده
صرع اى يحدده والعهدان بالكسر العهد معاهد كرنيد كنار يعنى دبى عهيدهم پيمان وهم
زمان قربة عهيدة اى قديمة عليها عهد طويل رجل عهد بكسر الوسط انكه تعاهد ولايت
غده وكارها كند فصل الغين غده عذده بضمتهما كره كوشت غدد جماعة غدة البعير طاعون شتر
واغد البعير فهو مغد اى به غدة واغدا اى غضب مغدا اى غضبان واغد القوم اصابت
غود ابلهم الغدة مغداد بالكسر كثير الغضب غود بفتحتين كردانيدن اواز در حلق وطرب انكيز كردن
اواز عوكافه غرد الطاير وغرد وتغرد بمعنى غرد بالكسر نوعى از سماروغ غرده بفتح جماعة مثل

قرد وقردة قال الكسائي واحد العودة غرد كه قال الفراء هو بالفتح غردة وغرد مثل تمر وتمرة
بالكسر مثال تبنة وتبن والجمع منهما غراد بالكسر مثل كلاب وذباب مغرود مثل غرد مغاربه
جماعة معرندی بکسر الذال بعلو ويغلب اغرنداء بر زدن ودشنام فرو كرفتن يقال اغرندوا
غمد — عليه وكذا اغلنثوا غرقد درختی بقيع الغرقد مقبره مدينه غمد بالكسر نيام شمشير وكارد غمد
بالفتح مصدر منه مو فاض وكسرها غمدت السيف اى جعلته فى غمده فهو مغمود ومغمد قال ابو
عبيده هما لغتان فصيحتان وتغمده الله برحمته اى غمرها وتغمدت فلانا اى سترت ما كان منه
وعطيته غامد حيی از يمن واغتمد فلان الليل اى دخل فيه كانه صار كالغمد له كما يقال ادرع
غبد — الليل غمدان كوشكى بيمن غبد بفتحتين نازكی از نغومه يقال امرأة غبداء او غادة اى ناعمة اغبد
فؤاد — خواب آلوده كردن كره كرده فصل الفاء فؤاد بالضم دل افئدة جماعة فادته فهو مفئود اى
اصبت فواده وكذلك اذا اصابه داء فى فواده قال الكسائى مفئود فيئد بى دل فادت الخبز
كوماج كردم وفادت للخبزة جای كردم كوماج را در خاكستر افئود بالضم على افعول جای كوماج
در خاكستر مفاد بالكسر على مفعل آتش كاو وسيخ بريان كن كذا نزاناب زن ميخوانند مفادة كذلك
وفادت اللحم وافادته اى شويته لحم فئد كوشت بريان فديدا واز كردن مو فاكه فدا د سخت آواز
وفى الحديث ان الجفا والقسوة فى الفدادين وهم الذين تعلوا اصواتهم فى حروثهم ومواشيهم فاما
الفدادين بالتخفيف فهى البقر التى تحرث واحدها فدان مشدد عن ابى عمرو فدفد زمين هموار
فرد — فردتها وطاق افراد جماعة فرادى كذلك على غير قياس كانه جمع فردان ثور فرد ثلث لغات
بتسكين الوسط وفتحه وكسره فارد فريد منفرد كلها بمعنى ظبيه فاردة التى انقطعت عن القطيع وكذلك
سدرة فاردة فريد يكانه ودر فرايد الدهر كبار ها افراد النجوم ستاركان روشن ويقال جاؤا فراد
او فرادا بالتنوين وبلا تنوين اى واحدا واحدا وافردته اى عزلته وافردت اليه رسولا وافردت
الانثى اى وضعت واحدا فهى مفرد وموحد ومفذ ولا يقال ذلك فى الناقة لانها لا تلد الا واحد
وفرد وانفرد بمعنى ويقال لقيت زيدا فردين اى لم يكن معنا احد وتفردت بكذا واستفردته اذا
فرصاد — انفردت به فرند وافرند بكسرتين پرند معرب فرندا داسم موضع ويقال اسم رملة فرصاد بالكسر توت سرخ
فرقد فرهد — فرقد كوساله فرقدان دو ستاره نزديك قطب فرهد بالضم درست شاب زده فرهود حى
ان يحمد وهو بطن من الازد يقال لهم الفراهيد منهم الخليل احمد العروضى رحمه الله فراهيدى
فناد — منسوب اليها ويونس يقول فرهودى فناد تباهی وتباه شدن مو فاض خلاف صلاح

هو فاسد وهو فسدى كما يقال ساقط وسقطى وفسد الشى بالضم كذلك فهو فسيد ولا يقل
انفسد وافسدته انا والافساد والاستفساد خلاف الاصلاح والاستصلاح مفسده خلاف
المصلحة فصد رك زدن وفصدت وافتصدت بمعنى وانفصد الشى وتفصد اى سال فصيد — فصد
خون در روده بريان كرده وازا از براى مهمان داشتندی در جاهليت وفى المثل لم يحرم من فصيد
له البعير بسكون الصاد بمعنى مكسورها للتخفيف وربما سكنت الصاد منه فنقلت زايا فيقال
فيقال فزد له وكل صاد وقعت قبل الدال فانه يجوز تشمها رايحة الزاى اذا تحركت وان
وان تقلبها زايا محضا اذا سكنت وبعضهم يقول من قصد له بالقاف اى اعطى له قصدا اى قليلا
وكلام العرب بالفاء فقد فقدان بالضم والكسر كم كردن مو فاكه افتقاد كذلك تفقد كم شده جستن — فقد
فاقد زنى كه شوى يا پسر كم كرده باشد ظبية فاقد وتفاقد القوم اى فقد بعضهم بعضا فند بالتحريك — فند
دروغ وسستى راى از پيرى افناد دروغ كفتن وخرف شدن ولا يقال عجوز مفندة لانها
لا راى لها تفنيد نكوهيدن وبضعف راى نسبت كردن فند بالكسر پاره از كوه بدراز او نام
شاعرى خدوم فنداده تيشه تيز فود الراس دو كرانه سر يقال بدا الشيب بفوديه وله فودان — فود
اذا كان لهما ضفيرتان وقعد بين الفوادين اى العدلين فود مردن مو فاض وكه فهد يوز فهود جماعة — فهد
وقد فهد اى اشبه بالفهود فى كثرة نومه وتمدده وفى الحديث ان دخل فهد وان خرج اسد
بكسرة الوسط فيهما فهدتان دو پاره كوشت بيرون جسته زير سينه اسب فوهد كودك نو بيه
مراهق فوهده مونث منه فيد خراميدن مو فاكه رجل فياد وفياده ايضا للمبالغه كالعلام
والعلامه فيادا ايضا بوم نرم فائده كرفته شده يا داده شود از مال ودانش يقال فادت له فائدة
وافدته اى استفدته وافدت المال اى اعطيته غيرى وفاد المال يفيد لفلان اى يثبت
له وفاده يفيده اى اداه بمعنى اذابه فيد ايضا زعفران سوده وموى دراز كه بر تيقوز اسب برآيد
وموضعی بر راه مكه فصل القاف قتد بفتحتين چوب پالان اقتاد وقتود جماعة قتاد درخت — قتد
خارناك قتاده يكى ونام مردى وفى المثل ومن دونه خرط القتاد ابل قتدة وقتادى شتران
كه از خوردن قتاد باد در شكم شده باشند كما يقال رمشه ورماثى قتائدة بالضم نام عقبه
رجل قترد قترد مقتر در دلبيار كوسفند وبز وغيران قتد خيار بادرنك قحد بفتحتين بن — قحد
كوهان قحاد بالكسر جماعة مثل ثمرة وثمار مقحاد بالكسر بزرك كوهان واقحدت الناقة كوهان
براورد وبزرك كرد وبكره قحده والاصل بكسر الحاء فسكنت تخفيفا مثل عشرة وعشرة

قحدوده بفتحتين وسكون الحاء وضم الدال وفتح الواو سبس سرقاحد جماعة قدبد را ز ا
شكافتن ع‍ فامر يقال قددت السروغيره وقد المسافر المسافة والمفازه انقدا دانشا ق
قد ايضا بالا وتقطيع يقال قد فلان اى جعل حسن التقطيع د پوست بز غاله اقد جمع القلة
قداد بالكسر جمع الكثرة منه وفى المثل ما يجعل قدك الى ادعك معناه شى يحملك على ان تجعل
ارك الصغير عظيما قد بالكسر دوال وازابريدا ف نيز كويند قده اخص منه اقد جماعة قده ايض
دوش وراه وكروهى ازمردم كه هريك براهى وروشى وعزيمتى باشند وقوله تع كنا طرايق
قددا ويقال ماله قد ولا قحف ماله اى اناء من جلد واناء من خشب قديد كوشت خشك
كرده وجامه كهنه وتقددا القوم اى تفرقوا واقتد فلان الامور اى دبرها وميزها قديد
بالضم وبالتصغير جاى درحجاز قداد بالضم درد شكم مقداد بالكسر نام مردى از صحابه مقد
بالفتح بيابان هموار قد بالتخفيف بدرستى وهو حرف لا يدخل الا على الافعال وهو جواب
قولك لما تفعل وزعم الخليل ان هذا لمن ينتظر الخبر يقول قد مات فلان ولو اخبره وهو
لا ينتظر لم يقل قد مات وقد يكون بمعنى رب كما فى قول الشاعر قد انزل القرن مصفرا انامله
وان جعلته اسما شددته وقلت كتبت قدا حسنه وكذلك كى ولو لان هذه الحروف لا دليل
على تقص منها فيجب ان يزاد فى اخرها ما هو من جنسها فيدغم الا فى الالف فانك تهمزها ولو
سميت رجلا بلى او ما ثم رددت فى اخره الفا همزت لانك تحرك الثانية والالف اذا تحركت
صارت همزة واما قولهم قدك بمعنى حسبك فهو اسم يقول قدى وقدنى بالنون ايض
على غير قياس لان هذه النون انما يزاد فى الافعال وقاية لها مثل ضربنى وشتمنى قراد بالضم قراد
كنه قردان بالكسر جماعة يقال قرد بعيرك اى انزع منه القردان تقرّيد فريفتن وكنه دور كردن
واصله ان الرجل اذا اراد ان ياخذ البعير الصعب قرده اولا حتى يلين ثم اخذه ام القردان موضع
ميانه وان وسم ستور قرد بفتحتين لثيم برهم چسبيده وتمدشده بر ستور وبر جفسيه ز بشم
ع‍ كافه قرده پاره از وى وفى المثل عكرت على الغزل باخره فلم تدع بنجد قرده عكرت اى عطفت
وقرد الصوف تقرد تلبد وسحاب قرد ابر پاره پاره برهم نشسته وقرد الاديم اى حلم وقرد الرجل
اى اسكت عيى واقرد اى سكن وتمادت قرد كرد كردن روغن درمشك ع‍ فاكه قرد بالكسر كپى
قرود قرده جماعة مثل فيل فيول فيله قرده سونشه قرد جماعة مثل قربة وقرب وفى المثل انه لادنى
من قرد قال ابو عبيده هو رجل من هذيل يقال له قرد بن معوية قردد جاى درشت بلند وانما

قرسد
قشده قصد

اظهر لانه ملحق لا يدغم قرادد قراديد جا قرسد نوعى از سنكها قرد و د بالضم بزبچه كوهى قراسيد جماعة
قرسيد بالكسر خشت پخته بناء مقرسد پخته پرورده قشده درد ى سكه قصد آهنك كردن يقال
قصدته وقصدت اليه ويقال قصدت قصده اى نحوت نحوه وشكستن چوب يقال قصدت
العود قصدة بالكسر پاره از شكسته قصد جماعة يقال القناء قصد وقد انقصد الرمح وتقصدت الرماح
اى تكسرت ورمح اقصاد قال الاخفش هذا احد ما جاء على بناء الجمع ويقصد الكلب وغيره اى مات
واقصد السهم اى اصاب الرمى فقتله مكانه واقصدته الحية فقتلته قصيد جمع قصيده شعر مثل
سفين وسفينه وكوشت خشك قاصد نزديك يقال بيننا وبين الماء ليلة قاصدة اى هينة السير
لا تعب فيه ولا بطوء قصد ايضا ميانه رفتن درهر چيز ع‍ فاكه اقتصاد مثله يقال فلان مقتصد
فى النفقة الا اسراف ولا تقتير واقصد فى مشيك واقصد بذرعك اى اربع على نفسك ورا ستى
يقال هو يقصد فى الحكم اى يعدل قعود مقعد نشستن ع‍ فامر اقعاد متعد فيه قعدة للكرة
قعدة بالكسر الحالة كالجلسة والركبة يعنى از نشست مقعد نشستكاه او القعدة يكى از ناههاى
حرام زوات القعده جماعة قعدت الرخماى جثمت وقعدت الفسيلة اى صار لها جذع قاعد
نخل كه دست بوى نرسد وزنى كه از حيض وزه ايستاده باشد قواعد جماعة قوله تع والقواعد
من النساء اللاتى لا يرجون نكاحا وكروهى از خوارج قعد بفتحتين جماعة مثل حارس وحرس ولبض
جماعتى كه ديوان نباشد ايشانرا وسستى وكرانى در پيوند دست وپاى ستور قواعد البيت
بنيادهاى خانه قواعد الهودج چهار چوب بر هيناء هودج وتقعد فلان عن الامر اذا لم يطلبه
وتقاعدته فلان اذا لم يخرج اليه من حقه وتقعدته اى وثبته عن حاجته وعنقه يقال ما تقعدنى
عنك الا شغل اى ما حبسنى عنك ورجل قعده ضجعة مثل همزه اى كثير القعود والاضطجاع
قعود بالفتح شتر جوانه كه نخست درباروانشسته امده باشد ولا يكون البكرة قعودا ويكون هى قلوصا
قال ابو عبيد قعود هو الذى تقتعده الراعى فى كل حاجة وبتصغيره جاء المثل يقال اتخذه قعيد
الحاجات اذا استهنوا الرجل فى حوائجهم ويقال للقعود ايض قعده بالضم ويقال نعم القعدة هذا
اى نعم المقتعد مقاعد خانهاى نشستن مردم يقال هو منى مقعد القابلة اى فى القرب وذلك
اذا الصق به من بين يديه قعيدات پالانها وزينها قعيد همنشين قوله تع عن اليمين وعن
الشمال قعيد وهما قعيدان وفعول وفعيل منهما يستوى فيه الواحد والاثنان والجمع كقوله تع
انا رسول رب العالمين وقوله والملئكة بعد ذلك ظهير وملخ كه پر راست ناكرده وان وحش اينچه از

پس پشت ذراید وهو خلاف النظم قعیدة غراره وریك توده كرده وقعیدة الرجل امراته قعاده
بالضم كذلك وقولهم قعیدك لا اتیك وقعدك الله لا اتیك یمین المعرب وهی مصادر استعملت
منصوبة بفعل مضمر والمعنی بصاحبك الذی صاحب كل نجوی كما یقال نشدتك الله اقعاد قعاد
بالفتح بیماری ستور كه در رانهای وی بدید اید ودر پای اسب مقعد بالضم لنك وپستان فرو
نشسته ویقال من العرج اقعد الرجل فهو مقعد ومتی اصابك هذا القعاد ای العرج قعدد بالضم
الدال وفتحها الذی كان قریب الاباء الی الجد الاكبر وكان یقال عبد الصمد بن علی بن عبد الله
بن عباس قعدد بنی هاشم ویمدح به من وجه لان الولاء للكبر ویذم به من وجه لانه من اولاد الهرمی

اقعد

ویسنب الی الضعف اقفد انكه سر انكشتان پای راه رود وستور كه میل بسر سم دارد در رفتن
وهو عیب فیه یقال فرس اقفد قال ابو عبید القفد لا یكون الا فی الرجل وقال الاصمعی القفدان
یمیل خف البعیر من الید او الرجل الی الجانب الانسی وقد قفد فهو اقفد وان مال الی الوحشی فهو
اصدف قفد ایضا نوعی از دستار بستن یقال اعتم القفداء اذا لم یسدل قفدان بفتحتین خریطه

قلاده

عطار فارسی معرب قلاده بالكسر كردن بند وحمیل تقلید در كردن افكندن حمیل وجزان
یقال قلدت المراة انا وتقلدت هی وكار در عهده كسی كردن یقال قلده العمل وچیزی در كردن
ستور قربانی در اویختن بجهت علامت هدی وشمشیر حمایل كردن مقلد الرجل موضع نجاد
سیفه علی منكبیه مقلد اسبی كه علامت سیاق در كردن او بسته باشد قلد بالفتح رسن وجزان
عوفاض قلید غلو درسن ودستانه بافته قلد بالكسر نوبت اب در چهار روز یكی ومنه سمیت
قوافل جده الی مكة قلدا یقال سقتنا السماء قلدا فی كل اسبوع ای مطرتنا الوقت قلدة دردی
مسكة اقلید كلید مقلد مثله مقالید جماعة واقلد البحر علی خلق كثیر ای غرقهم كانه اغلق علیهم

قمد

قمد بضمتین وتشدید الدال قوی واستوار قمده مونث منه اقمهد البعیر اقمهدادا اذا رفع
راسه بزیادة الهاء قندم ومنه سویق مقند ومقنود قندید بالكسر خمر قال الاصمعی هو مثل
اسقیط وهو عصیر یطبخ ویجعل فیه افواه من الطیب ولیس بخمر رجل قنداوه مردسبك قال
الكسائی وهو ایضا من النوق الحدیة وقال ابو مالك ناقة قنداوه وجمل قنداو ای سریع ودوم

قهد

قنداوه ای حادة وغیره یقول قنداوة بالفاء قهد مثل نهب وهو الابیض الاكدر قهاد بالكسر

قود

نام موضعی قود مقاده قیدوده كشیدن ستور وجزان ورس قرود علی فعول اسب رام شده
بكشیدن قاده واقتاده بمعنی قوده للكثرة قود بسكون الواو ایضا اسبان یقال ترینا قود

واقتدیت خیلا نقودها ای اعطیتك خیلا انقیاد كردن دادن یقال قدته فانقاد لی واستقاد
لی ای اعطانی مقادته قود بالتحریك كشنده را بازكشتن یقال اقدت القاتل بالقتیل ای قتلته
به واقاده السلطان من اخیه ای امره ان یقتل قاتل اخیه واستقدت الحاكم ای سالته ان یقید
القاتل بالقتیل مقود بالكسر رسن مهار ولكام قائد كشنده قواد قاده جماعة فرس اقود اسب دراز
پشت وكردن ناقة قوداء قود ایضا طول العنق نبته قوداء ای طویلة فی السماء خیل قب قود قید
ماده خود را ازپشت قبا دید جماعة اقود من الرجال الطویل العنق سمی بذلك لقلة التفاته ومنه قیل

قید

للبخیل علی الزاد اقود لانه لا یلتفت عند الاكل قید بند قیود جماعة تقید ونقطه زدن نبشته را
مقاید ای مقیدات قید الاوابد اسبی كه وحشی را بدو یدن دریابد قید نام اسبی معروف ودو ال
كه سرهای پالان بهم فرا كیرند وقید الفرس داغی كه بر كردن شتر نهند متقید جای بند نهادن
از ستور وجای پای برنجن از ران ویقال بینهما قید ریح وقاد ریح قید ستور كه بكشیدن كردن

كبد

دهد قیادرسن كه ستور را بوی بندند وكشند فصل الكاف عقبه كعود پر دشوار وتكادف
الشیء وتكادی الشیء ای شق علی كبد بالفتح مع كره سكون الوسط وبالفتح مع كره مثال كذب وكذب
جگر اكباد جماعة وكذلك بالفتح وسكونه للتخفیف مثل فخذ وفخذ كبد السماء میانه اسمان وكبد
النجم السماء ای توسطها وتكبدت الشمس كذلك وتكبد اللبن اذا غلظ وخشو وكذا الدم كبیدات
السماء جمع كبیده بالتصغیر كبد القوس قبضتها وكبدت الرجل ای اصبت كبده فهو مكبود اكبد سطر
میان وهو لا یكون الا بطی السیر منه وامراة كبدا وقوس كبداء سطر قبضه كبد بفتحتین سختی
قوله تع لقد خلقنا الانسان فی كبد وكابدت الامر ای قاست شدته كباد بالضم والتخفیف درد
جگر وفی الكباد من العب ویقال للاعداء سود الاكباد كما یقال لهم صهب السال وان لم یكونوا
كذلك ویقولوا فلان تضرب اكبادا الابل ای یرحل الیه كتد بفتح الوسط وكسره میان كتف ولپشت

كد

وستاره وهو بفتح الوسط كد رنج وسختی كار وجواره كه در وی چیزی را كوبند واشارت كردن
بانكشت عوفاض وكددت الشیء اتعبته كدید زمین كوفته بر كد وچاه دشوار اب كداره بالضم دردی
روغن وانچه درین دیك مانده از طعام وجزان كدكده بانك خابیك وسندان وجزان ودویدن

كرد
كساد

اهسته وحكی الاصمعی قوم اكراد ای سراع كرد بالضم نام نحلی كرد كردن فارسی معرب وراندن مكارده
ای مطارده كرد نام كروهی از مردم كردیده انچه در كرانهای حله ماند از خرما اكراد جماعة كساد
نار وایی متاع وجزان كاسد كسید متاع نا ودان سلعة كاسدة وسوق كاسد بلا هار او اكسد

كلد الرملاء اى كسدت سوقه كلد بفتحتين جاى دست بسنك كلده پاره از زمين سخت كلندى
مثله مكلند داى صلب واكلند البعير اى غلظ واشتد مثل اعلندى كلندة بفتحتين نام مردى كمد
كند اندوه كمد كميد نعت منه كمد بالضم بركشتكى كونه واكمد القصار الثوب اذا لم ينقه تكميد كرم
كردن عضوى به بستن چيزى بروى كاد بالكسر كذلك وفى الحديث الكما داحب الى من الكى كنود ناسپا
كنود كردن عـ فاضـ كنود بالفتح نعت منه للمذكر والمؤنث سواء كند بضمتين مثله ارض كنود زمين كه ازوى
كنعد كود چيزى نرويد وكندة اى قطعه كنده بالكسر پدر حى زمين كنعد نوعى از ماهى كود نكاده نزديك امدن
كارى كه بشود عـ كافه كاد يفعل كذا اى قارب ولم يفعل وعن سيبويه عن بعض العرب كدت افعل
كذا بالضم قال ان ناسا من العرب يقولون كيد زيد يفعل كذا وما زيد يفعل كذا يريدون كاد وزال
فنقلوا الكسر الى الكاف فى فعل كما فعلوا فى فعلت وزعم الاصمعى انه سمع من العرب من يقول لا افعل
ذاك ولا كودا فجعلها ان الواو وقد يدخلون عليه اى تشبيها بعسى وقولهم عرف فلان ما يكاد
منه اى ما يراد منه ويقال لا مهمة لى ولا مكادة اى لا اكاد ولا اهم ويقول لمن يطلب منك الشئ
فلا تريد اعطاءه لا ولا مكاده وكاد وضعت لمقاربة الشئ فعلا ولم يفعل فمجرده ينبئ على نفى الفعل
ومصروفة بالجحد ينبئ عن وقوع الفعل قوله تعـ لم يكد يريها قال بعضهم فى قوله تعـ اكاد اخفيها اى اريد
اخفيها قال فكما جاز ان يوضع اريد موضع اكاد موضع اريد فى قوله تعـ فوجدا فيها جدارا يريد ان
كهدان ينقض فاقامه اى يكاد كهدان بالتحريك دويدن درازكوش عـ كافة واكهدته انا واكوهد الفرخ اى
كبد ارتعد الى امه لتزقه كيد مكيده سكاليدن عـ فاضـ وكاده وكائده بمعنى ويسمى الحرب كيدا يقال غزا
فلان ولم يلق كيدا ورسيدن يقال هو يكيد اى يعالجه ويكيد بنفسه اى يجود بها ويسمى اجتهاد
لبد العرب فى صياحه كيدا وكذلك الق فصل اللام لبد بالكسر نمد لبده اخص منه لبود جماعة وقيل
لزبده الاسد والجمع لبد وهوا الشعر المتراكب بين كتفيه والاسد ذو لبدة وفى المثل هو امنع
من لبدة الاسد والجمع لبد بكسر اللام مثل قربة وقرب لباده بالضم باران نمدين ويقال ماله سبد
ولا لبد بفتحتين وهما الشعر والصوف اى ماله شى والبدت الفرس فهو ملبد اى شددت عليه
اللبد والبدت القربة اى جعلتها فى لبد وهو الجوالق الصغير ولبيد الشاعر وهو ابن ربيعه
بن مالك ابن جعفر العامرى والبد البعير اذا بال وثلط وضرب على عجزه فيصير لبدة من ثلطه وبوله والبد
بالمكان اى اقام به والبد الابل اذا اخرج الربيع الوانها واوبارها وتهيأت للسمن لبود بالضم
برچفسيدن بزمين عـ فاضـ يقال لبد الشى بالارض لبد بفتحتين ملق وسينه كرفتن شتر از بسيارى خوردن

صلبان

صلبان يقال منه لبدت الابل تلبد اى دعصت من الصليان وهو التواء فى حيازيمها وعلائمها
وذلك اذا اكثرت منه فتغص به ويقال منه ابل لبادى وناقة لبدة والتبد الورق اى تلبد بعضه
على بعض والتبدت الشجرة اى كثرت اوراقها وتلبد الطائر بالارض جثم عليها وتلبدت الارض بالمطر اى اشتد
ولبدت الندى الارض اى اشتدت تلبيد سر پشم كردن برموى وهو ان يجعل المحرم فى راسه شيئا من
الصمغ ليتلبد شعره ولئلا يشعث فى الاحرام لبد بالضم بسيار قوله تعـ مالا لبدا اى جما ويقال الناس
لبد اى مجتمعون وانكه بسفر نرود وازجاى خود دور نشود ولبد ايضا اخر نسور لقمن غير منصرف لانه ليس
بمعدول ويزعم العرب ان لقمن هو الذى بعثه عاد فى وفدها الى الحرم يستسقى لها فلما اهلكوا خير لقمان
بين بقاء سبع بقرات سمر من اظب عفر فى جبل وعر لا يمسها القطر وبقاء سبعة انسر كلما هلك نسر خلف
لحد بعده نسر فاختار النسور فكان اخر نسوره يسمى لبدا لبيد جوالق خورد ونام شاعرى لحد بالسكون شكاف
در كور وشكافتن يكى كرانه كور وبضم اللام لغة فيه عـ بفتحها ولحدت للقبر والحدت بمعنى الحاد از دين بر
كشتن يقال الحد فى دين الله اى حاد عنه وعدل ولحد لغة فيه وقرئ لسان الذى يلحدون اليه وستم
كردن در حرم واصله من قوله تعـ من يرد فيه بالحاد بظلم اى الحادا والباء زائدة التحاد از دين بركشتن ملتحد
لدد بلناه لان اللاجى يميل اليه لدد بفتحتين سخت خصومت شدن عـ كافه الد نعت منه لد جماعة وايضا
موضع بشام لد بفتح جوال وخصومت كردن عـ ولده اى خصمه فهو لاد ولد ودلديدان دو كرانه وادى و
دو كرانهاى كردن وجمعه الداد ومنه قولهم تيلدد اى يلتفت يمينا وشمالا لد ودلد يد دارو كه در كرانهاى
دهان ريزند وفى المثل جرى منه مجرى اللدود وجمعه الده وقد لد فهو ملدود والددته انا والند هو ويقال
مازلت الادعنك اى ادافع رجل الندد ويلندد اى خصم سخت خصومت وتصغير الندد اليد لان الاصل الدد فزادوا
لسد فيه النون ليلحقوه بسفرجل فلما ذهب النون عاد الى اصله ويقال مالى منه محتد ولا ملتد اى بد لسد
بالتسكين شير مكيدن بچه عـ فاكه ولسد العسل لعقه لسد بالتحريك لغة فيه ويقال لسد الطلا امه
لغد بالفتح والكسر لغد ولغد بالضم فيهما كوشت كرانه كردن لغاديد جماعة الغاد جمع الثانى ولغدت
لكد لهد الابل اى رددتها الى القصد والطريق وجاء فلان متلغدا اى متغيظا حنقا لكد بفتحتين ريم چفسيدن
بجاى عـ كافه يقال لكد الوسخ عليه اى لصق به وتلكد الشى اذا لزم بعضه بعضا ملكد بالكسر كربه لهد كرانى بار
قال الاصمعى لهد القوم دوابهم اى جهدوها واحرثوها لهيد ستور مانده شده لهد ايضا سوختن بخوارى
فهو ملهود لهده ولهده بمعنى قال ابو زيد لهدت به اى ازدريت به قال ابو عمرو الهدت به اذا اسكت
احد الرجلين وخليت الاخر عليه وهو مقابله وتلهده على اى تعينه على لهيده عصبيده سست فصل

(ثاد) الميم ثاد گیاه نرم نازك ويقال وجدت ثادا سادا وناويدن شاخ نازك وغصن يمؤود ای ناعم
(مجد) وشاب يمؤود وشابة يمؤودة ای ناعم وناعمة ويمؤود ايضا نام جائی واستادخر ای كسبه مجد بزرگی
ومجيد بزرگوار وگرامی قال ابن السكيت الشرف والمجد يكونان بالآباء يقال رجل شريف ماجد له
اباء متقدمون فی الشرف قال والحسب والكرم يكونان فی الرجل وان لم يكن له اباء لهم شرف وتماجد
القوم فيما بينهم وامجدته ماجدته اجده ای غلبته بالمجد بجود بالضم بسیری وفراخی رسیدن شتر
يقال مجدت الابل ای نالت من الخلی قريبا من الشبع ومجدتها انا قال ابو عبيدة اهل العالية يقولون
مجدت الدابة اجدها تمجيدا ای علفتها من بطنها واهل نجد يقولون مجدتها تمجيدا ای علفتها نصف
بطنها تمجيد ببزرگی نسبت كردن وفی كل شجر نار واستمجد المرخ والعفار ای استكثرا منها كانهما اخذا
(مد) من النار ما هو حسبهما بنو مجد قبيله وهم اولاد ربيعة من عامر ومجد اسم امهم نسبوا اليها مد آب خيز
ويقال لمد النهر ومده نهر اخر ومد النهار ارتفاعه ومد البصر ای مدى البصر وكشيدن عو فاض يقال
مددته فامتد مادة فزونی پيوسته يقال مد الله عمره ومد فی غيه ای امهله وطول له ورجل مديد
القامة ای طويل القامة وطراف ممدود ای ممدود للاطناب شدد للمبالغة وتمدد الرجل ای
تمطى مد بالضم پيمانه وهو رطل وثلث عند اهل الحجاز ورطلان عند اهل العراق والصاع
اربعة امداد مدة پاره از روزگار وانچه استمددت به من المداد على القلم مدة بالفتح ای
مرة من قولك مددت الشیء مدة بالكسر ريم كرد امده در جراحت مداد سياهی يقال مددت الدواة
وامددتها ومددت الرجل اذا اعطيته مدة بقلم وامددت الجيش بمدد استمداد مدد خواستن
يقال مددنا القوم ای صرنا لهم مددا وامددناهم بغيرنا وقوله تعالى وامددناهم بفاكهة وامد الجرح
اذا اجرى الماء فی عوده ومددت الابل وامددتها ای اسقيتها مديدا وهو الحسا من دقيق الشعير
(رد) والاسم المديد ماء امدان بكسرتين وهو افعلان آب سخت شور مرد ميوه اراك تر وتر كردن نان را نانم
شود يقال مرد الخبز ومرد الصبی ثدی امه رملة مرداء لا نبت فيها غصن امرد لا ورق عليه فرس امرد
انكه گرداگرد سم وی موی نباشد غلام امرد ساده زنخ جارية مرداء تابان روی قال الاصمعی يقال
تمرد فلان زمانا ثم خرج وجهه وذلك ان تبقى امرد حينا تمرتا بان ودرخشان كردن بنا را وخشنودن
وبرگ دور كردن از درخت مريد حزماء در سبز تر نهاده وسنبه مارد مثله مرادة بنيه مديد مثل
منيق شديد المرادة وتمرد ای تعبد مراد بالضم پدر قبيله از يمن مراد بالفتح كردن مار دايضا نام
حصنی مسد ليف سخت بافته قوله تعالى حبل من مسد ای من ليف او خوص وقد يكون من جلود الابل

او من اوبارها مسد مصدر منه عو فاض رجل ممسود ای مجدول الخلق جارية حسنة المسد والعصب
والجدل والادم وهی ممسودة ومعصوبة ومجدولة وماء دومة مسار بالكسر على فعال لغة فی مشاد
(مصاد) وهی نحی السمن وسقاء العسل يعنی خيك روغن ومشك انگبين مصاد بالفتح بالای كوه امصده
مصدان جماعة مصد مكيدن لب دهان وپستان شير وجماع كردن يقال مصدها ومصد فمها ای
وطئها وترشف من فمها وما وجدنا لهذا العام مصدة ای بردا قال ابن السكيت فقد يبدل الصاد
(معد) زايا فيقال مزده معد فی الارض ای ذهب ومعدت الشیء وامتعدته ای احتذبته ببرعة بغير معد
ای سريع معد تره وميوه تر ليسر تمعد معدا ای رخص ويقال هو اتباع لا يفرد معده معدة مثال كذبة و
(مغد) كذبة م وهو للانسان بمنزلة الكرش لكل مجتر مغد تندی بر پيشانی اسب ونارك نازك گردانيدن
يقال شب شبابا مغدا قال ابو زيد وابن الاعرابی يقال مغد الرجل عيش ناعم يغذه ای غذاه وقال
الفراء مغد فی عيش ناعم تمغد امغاد بسيار خوردن اب وخورانيدن شير كودك را وشتر بچه را يقال
امغده ويقول المراة مغدت الصبی فمغدنی ای ارضعته فرضعنی ومغد السخلة بالكسر امها ويقال وجدت
(مقد) زنبة فمغدت جوفها ای مصصته وهو صمغ الطلح وتسمى الضربة مغدا وكذلك صمغ سدر البادية مقد
(مكود) قرية بالشام مقدی خفيف الدال شراب من العسل منسوب اليها مكود مقيم بودن بجائی مكود بالفتح
ومكداء ناقه كه شير وی كم نشود در كيته ماكدة ای ثابت ماؤها على قرن واحد لا يتغير والقرن قرن العانة
(ملد) وهی بكرة الدلو ملد بالتحريك نازكی ودرخشندگی روی رجل املود وامراة املودة وشاب املد
(ميد) وشابة ملداء وغصن املود وتمليد الاديم تمرينه امليد بالكسر هو من الصحاری مثل امليس ميد جنبيدن
وناويدن ومادت الاغصان ای تمايلت وخراميدن ماد الرجل تبختر وطعام دادن مادهم من الميرة
ممتاد مفتعل منه وهو المعطى المسئول ومنه المائدة وهی خوان عليه طعام يعنی خوان اراسته
فاذا لم يكن عليه طعام فهو خوان قال ابو عبيدة مائدة فاعلة بمعنى مفعولة مثل عيشة راضية ای
(ميذان) مرضية مائده نام كوهی ميادة نام زنی ميدان بالفتح م ويقال هو بكسر الميم وهو مفعال من الوزن
وهذا فعلان بالفتح وعيش فراخ وحوش ميادين جماعة وميد لغة فی بيد بمعنى غير وفی الحديث
انا افصح من العرب ميد انی من قريش ونشأت فی بنی سعد بن بكر وفسره بعضهم من اجل انی
(مهد) من قريش مهد گهواره وگستردن عو بفتحهما مهاد بالكسر بستر يقال مهدت الفراش ای بسطته
ووطاته تمهيد گسترانيدن عذر وهموار ونيكو كردن كار امتهاد السنام ارتفاعه وانبساطه
تمهد ای تمكن مهد بالفتح يكی از نامهای زنان وهو فعلل قال سيبويه الميم من نفس الكلمة ولو

كانت زائدة لا ادغم الحرف مثل مقر ومرد فثبت ان الدال ملحقه والملحق لا يدغم فصل النون

نجد ناد ناد مثل فعال ونادى مثل فعالى سختى ورنج نجد زمين بلند نجاد بالكسر جماعة نجود انجد كذلك يقال
فلان طلاع انجد وطلاع الثنايا اذا كان ساميا المعالى الامور وراه بربالا وارايش خانه نجود بالضم
جماعة تنجيد اراستن خانه وازمودن منجد بالدال والذال مردى ازمايش ديده ونجده الدهر اى جربه
نجاد فراش وانچه بستر وبالش روزد نجد ايضا من بلاد العرب وهو خلاف الغور والغور هو تهامة وكل ما
ارتفع من تهامة الى ارض العراق فهو نجد وهو مذكر ويقال منه انجدنا اى اخذنا فى بلاد نجد وفى المثل
انجد من راى خضنا وذلك انا علا من الغور وحضن اسم جبل وانجد فلان الدعوة اى رفع الصوت
فيها استنجاد يارى خواستن ودليرى كردن يقال استنجدنى فانجدته اى استعان بى فاعنته واستنجد
فلان اى قوى بعد ضعف واستنجد على فلان اى اجترا عليه بعد هيبته ورجل نجد فى الحاجة اذا كان ناجيا
فيها اى سريعا نجده دليرى ومردانگى ع بضمهما فهو نجد بضم الوسط وكسرها انجاد جماعة نجيد مثله نجد بضمتين
ونجداء جماعة ورجل ذو نجدة اى ذو باس وشجاعة ولا فى فلان نجدة اى شده نجد ايضا عرق يعنى خوى
وغلبه كردن بشجاعت فاض انجاد يارى كردن وتنجيد خواندن وبلند ساختن مناجده يارى كردن وحرب
كردن مناجد اى مقاتل نجد بالتحريك خوى كردن از ماندگى ورنج ديدن ع كانه فهو منجود اى مكروب
نجيد مثله نجود خركوه كه بار نگيرد ويقال هى الطويلة المشرفة نجد بضمتين جماعة عاصم بن ابى النجود من
قراء الكوفة من السبعة نجاد بالكسر حمايل شمشير ناجود كاسه بزرك وخنور شراب نجلات كر وهى از خوارج
وهم اصحاب نجدة بن عامر الحنفى ند نوعى از بوى وهو ليس بعربى وتل بلند وزمين ورفتن ستور پراكنده
ندا دند وكذلك ع فاكرومنه قرء بعضهم يوم التناد بتشديد الدال ند بالكسر همتا ومانند نديد نديده

نشد كذلك تنديد اشكار وفاش كردن يقال ندد به اى شهره وسمع به نشد كشدان بالكسر كم شده جستن ع فاض
يقال نشد نشدتك الله گفتن كسى را اى سالتك بالله كانك ذكرته اياه فنشد اى تذكر انشاد
تعريف دادن كم شده وشعر خواندن وقولهم تنوشد اى نشد بمعنى سئل استنشاد روايت شعر

نضد خواستن نشيد هو الشعر المتناشد بين القوم نضد برهم نهادن درخت ع فاكه تنضيد كذلك وهو
للمبالغة فى وضعه تراصفا نضد بالتحريك رخت برهم نهادن منضود كذلك انضاد جماعة وبخت
خامه درخت انضاد الجبال سنگها بر يكديگر وكذلك انضاد السحاب ما تراكب منه وانضاد الرجل اعمامه

نفاد واخواله المتقدمون فى الشرف نفاد برى شدن انفاد متعدفيه واپس توشه وبى ستور شدن
استنفاد كوشش وتوان خود را در باختن خصم منافد الذى يستفرغ جهده فى الخصومة وفى الحديث

نقد ان نافدتهم نافدوك ويروى بالقاف نقد اماده كردن ودادن يقال نقدته الدرهم ونقدت له
فانتقدتها اى قبضها ونقدت وانتقدت الدرهم بمعنى وانقدتها اى اخرجت منها الزيف والدرهم
نقدا اى وازن جيد وناقدت فلانا اى ناقشته فى الامر نقد بالتحريك نوعى از گوسفند كوتاه دست وپاى
نقده يكى يقال له كنك ويقال هو ارذل من النقد قال الاصمعى اجود الصوف صوف النقد وخورد كى ستم ستور
يقال نقد الحافر ونقدت اضراسه وپوست رفتگى نقد بكسر الوسط كودك حقير كه اثر جوانى وبرنائى در روى
بديد نيايد نقده بالضم نوعى از درخت ونام جائى انقد خارپشت وهى معرفه كما قيل للاسد اسامه ومنه
قيل بات فلان بليل انقد لان القنفذ لا ينام الليل كله وما زال فلان ينقد بصره الى الشى اذا لم يزل نظره
اليه نكد بالتحريك سختى وناخوشى عيش ع كافه وكم شدن اب چاه يقال نكد العيش ونكدت الركيه ورجل
نكد اى عسر وقوم انكار ومناكيد وناكده فلان وهما يتناكدان اذا تعاسرا انكد شوم ناقة نكداء اى مقلاة انكه
بچه وى نزيد وشيرهى بسيار شود ما نكدان بفتح الكاف دو قبيله وهما مازن بن مالك ويربوع بن حنظله

نهود نهود بسوى دشمن وغيران برخواستن ع بفتحهما يقال نهد الى عدو وبرامدن پستان دختر ع فاض ونهد
ثدى الجاريه اى اشرف وكعب نهد ناهدة وناهد وفرس نهد اى جسم مشرف نهوده مصدر منه بضمتين رجل نهد
كريم ينهد الى معالى الامور نهد قبيله از يمن نهداء ريك توده بلند مناهده بسوى يكديگر اهنگ كردن در حرب
وفال كرفتن بانگشتان تناهد هر كسى چيزى از نفقه بيرون اوردن برابر يكديگر انها پر كردن حوض وجزان حوض
نهدان وقدح نهدان اذا استاله ولم يصر بعد خيلاء نوعى از خوردنى كه از مغز حنظل وارد تركيب كنند زبد نهيد

وأد اذا لم يكن رقيقا فصل الواو وأد زنده در گور كردن ع فاكه يقال وأد ابنته فهو مؤوده وكانت كندة تئد
البنات وأد وتئد او از سخت ويقال شى متئبا وتئد اى على تؤدة باهستگى ونرمى واتاد فى مشيه وتواد

وبد فيه وهما افتعل وتفعل من التؤدة والتاء فى اتادوا ويقال اتئد فى امرك اى تثبت وبد بفتحتين غضب
كردن ع فاكرو بد عليه اى غضب عليه مثل ومد وبخت وبد حال شدن عيش وهو مصدر منه يوصف
به فيقال رجل وبد اى سيى الحال يستوى فيه الواحد والجمع كقولك رجل عدل ثم يجمع فيقال اوباد كما يقال

وتد عدول على توهم النعت الصحيح ومستوبد مثل وبد وتد بكسر الوسط ميخ اوتاد جماعة وبفتح التاء لغة فيه
ود كذلك فى لغة من يدغم وتد ميخ كوفتن ع فاكه يقال وتدت الوتد والامر منه تد وتد ك بالمشدد يعنى ميخ
كوب وتدان دو بندى دعون كوش وهما القران ايضا قال الاصمعى يقال وتد واتد كما يقال شغل شاغل ووتد

وجود الرجل اى انعظ يعنى ذكر خود را بر پاى كرد وجود هستى ويافتن مطلوب ع فاض وبضمهما ايضا لغة عامرية
لا نظير لها فى باب المثال يقال وجده يجده معا بالكسر والضم وجدان بالكسر كم شده باز يافتن موجده وجدان

خشم كرفتن بركسى وجد بالفتح اند وهكين شدن وجد بالضم والكسر توانكر شدن جده كذلك عه فاكه
واوجده الله مطلوبه اى اظفره به واغناه يقال الحمد لله الذى اوجدنى بعد فقر واجدنى بعد ضعف
اى قوانى ووجد الشى عن عدم فهو موجود مثل حم فهو محموم واوجده الله ايضا ولا وجد كما لا يقال حم وتوجدت
وحد — له وحده كانك يقال رايته وحده فهو منصوب عند اهل الكوفه على الظرف وعند اهل البصرة على المصدر
فى كل حال كانك قلت اوحدته برؤيتى ايحادا اى لم ار غيره ثم وضعت وحده هذا الموضع وقال ابو العباس
يحتمل وجها اخر ايضا وهو ان يكون الرجل فى نفسه منفردا كانك قلت رايت رجلا منفردا انفرادا ثم
وضعت وحده موضعه لا يضاف الا فى قولهم فلان نسيج وحده وهو مدح وجحيش وحده وعيير وحده وهما ذم
وكانك قلت نسيج افراده فلما وضعت وحده موضع مصدر مجرور جررته وربما قالوا رجيل وحده
واحد يكى وهو اول العدد وحدان بالضم جماعة احدان كذلك مثل شاب وشبان وراع ورعيان
قال الفراء انتم حى واحد وحى واحدون كما يقال شرذمة قليلون ويقال وحد واحد كما يقال ثناه وثلثة
ورجل وحد بفتح الوسط وكسره ووحيد اى منفرد وتوحد اى تفرد وبنو الوحيد بطنى از كلاب وتوحده الله بعصمته
اى عصمه ولم يكله الى غيره واحدت الشاة فهى موحد اى وضعت واحدا مثل افذت هو واحد دهره اى لا نظير
له وفلان لا واحد له اى لا نظير له واوحده الناس اى جعله واحد زمانه وهو اوحد اهل زمانه والجمع احدان مثل
اسود وسودان واصله وحدان ويقال لست فى الامر باحد ولا يقال للمؤنث وحداء ويقال اعط كل واحد
منهم على حده اى على حياله والهاء عوض من الواو ودخلوا موحد موحد اى فرادى وقولهم احاد ووحاد
وموحد غير مصروفات لما ذكرنا فى ثلث سحاد من الواحد كالمعشار من العشرة وخد نوعى از رفتار شتر وخدان
وخد — كذلك عه فاكه فهو واخد ووخاد ود بالفتح والضم ودا دود ادها بالفتح ارزو بردن عه كافيه يقال وددت
ان تفعل كذا ووددت لو انك تفعل كذا ود بالفتح والضم مودة دوست داشتن يقال بودى ان يكون كذا
وود بالكسر بمعنى ودينا ود مثل قدح واقدح وذئب واذؤب ويقال هما يتوادان وهم اوداء وودود دوست
دار وود اجماعة يستوى فيه المذكر والمؤنث لكونه وصفا داخلا على وصف للمبالغة وود بالفتح ميخ وقد
ورد — فرذكره ونام بت قوم نوح ع ونام كوهى ورد امدن ايرا دستعد فيه ورد بالكسر باره از خواندكى وجزان يقال
قرات وردى وبابا مدن وبابا اينكان از ردم وشتر ونوبت اب ونوبت تب يقال وردته الحمى فهو
مورود ويقال استورده فلان اى احضره وتوردت الخيل البلدة اى دخلتها قليلا قليلا قطعة وفلان وارد
الارنبة اى فيها طول الحبل الوريد رك كردن وهما وريدان وورد بالفتح كل ورده يكى وقيل للاحد ورد
للونه وللفرس ايضا وهو بين الكميت والاشقر وللانثى وردة والجمع ورد مثل جون وجون ووراد ايضا بالكسر

وروده

وروده كلكون شدن عه بضمتين يقال ورد الفرس يورد وروده بالضم كلكون مثال عنبسه وشقره وزرقه
ويقال ايراد الفرس كما يقال ادهام واكمات واصله اوراد صارت الواو ياء للكسرة ما قبلها ثوب مورود
اى مصبوغ على لونه وهو دون المضرج وازدراه كذلك مورد ويقال صددنا بعيرنا فى طريق وارد صادر
وسادة — زماوردم والعامه يقول نوما ورد وسادة بالكسر بالين وسائد وسد بضمتين جماعة وسدته الشى فتوسد
وصيد — واوسدت الكلب اغريته بالصيد مثل اسدته وصيد استان وبنات كه غنها اى ونزديك باشد اوصد
الباب واصدته اغلقته واوصد الباب مجهولا فهو موصد قوله تعالى انها عليهم موصدة اى مطبقة وصيدة
خطيره از سنك بجهة ستور وخطيره انرا كويند كه از شاخ وچوب باشد واستوصدت فى الجبل اى اتخذته
وطد — وصيدا وطد استوار كردن وپاى برجاى كردانيدن وكران سنك كردانيدن عه فاكه توطيد مثله ووطد
على باب الغار الصخر اى شددت به وتضددته عليه ووطده الى الارض مثل وهصه وغمزه الى الارض
وعد — وتوطد اى ثبت ميطده چوب اشكنه وطائد قواعد البنيان واطد اى ثابت طادى مقلوب منه وعد
نويد دادن يستعمل فى الخير والشر عه فاكه يقال وعدته خيرا وشرا فاذا اسقطوا الخير والشر قالوا فى الخير
الوعد والعدة والموعد وفى الشر الايعاد والوعيد والهاء فى العدة بدل من الواو والنسبة اليه
عدى والى زنة زنى ولا ترد الواو كما تردها فى شية والفراء يقول عدوى وزنوى كما يقال شيوى
ميعاد وعده جاى ووعده دادن وكذلك الموعد لان ما كان فاء الفعل منه واوا او ياء
ثم سقطتا فى المستقبل نحو يعد ويزن ويهب ويضع ويئل فان الفعل منه مكسور فى الاسم والمصدر
جميعا ولا يبالى منصوبا كان يفعل منه او مكسورا بعد ما ذهب الواو منه الى احرف جاءت نوادر قالوا
قالوا ادخل موحد وفلان بن موزن وهو اسم كل موضع او رجل وموهب اسم رجل وموزن موضع هذا
سماع والقياس فيه الكسر فان كانت الواو من يفعل ثابته توحد وتوجع وتوسن ففيه الوجهان فان
اردت به المكان والاسم كسرته وان اردت به المصدر نصبت قلت موجل فان كان مع ذلك معتل
الاخر فالفعل منه منصوب ذهبت الواو فى يفعل او ثبت كقولك المولى والموفى والموعى وولى يلى وفى
ويقال تواعد القوم اى وعد بعضهم بعضا هذا فى الخير واما فى الشر يقال اتعد والاتعاد ايضا قبول
الوعد واصله اوتعاد قلبوا الواو تاء ثم ادغموا وناس يقولون ائتعد ياتعد فهو مؤتعد بالهمز كما
قالوا ياتسر فى اتسار الجزور وتوعد اى تهدد ويوم واعد اذا وعد اوله بحر او برد وارض واعدة
وغد — اذا رجى خيرها من النبت ووعيد الفحل هديره اذا هم ان يصول وغد ناكس ونان حامه ويكى از سهام
قمار كه از ان نصيب نباشد وخدمت كردن كسى بجهت كلو عه كافيه واغد برابرى رفتن قال الاصمعى

وفاده وقد يكون المواغدة للناقة الواحدة وفاده بالكسر برسولی امدن يقال فهو وفد على الاسير فهو وافد
والجمع وفد وجمع الجمع اوفاد و وفود انفاد برسولی فرستادن و اوفدته الى الاسير اى ارسلته اليه
وبرامدن برچیزی یقال اوفد علیه ای اشرف ویقال للفرس ما احسن ما اوفد حارکه ای اشرف وشاتز
وفدا ایضا بالای کره و ریك وفداز بندی دو رخسار فا ذاهرم الانسان عاب وافداه واستوفد ف
وقد قعدته لغة فا ستوفزاوفاد قومی از عرب وقد بتسکین الوسط ونحها وقدان وقده بالکسر وقود بالضم
افروخته شدن اتش مو فاکه ایقا د واستیقاد فروزنمایندن اتقاد توقد فروخته شدن وقود بالفتح
هیزم وقال یعقوب وقری النار ذات الوقود بالضم موقد جای افروختن اتش وقده سختی گرما وهی عشرة
ایام او نصف شهر توکید استوار کردن عهد و ذین و پالان بر لیشت ستور وجزان یقال وکدته توکید
اوا کدته تاکیدا بمعنی وبالوا و افصح وکذلك اوکده وأکده ایکا دفیهما ای شده وتوکد الامر وتأکد بمعنی وقولهم
وکدة ای قصد قصده وکاد بالکسر رسن که بوقت دوشیدن بر ماده کاو بندند ولد فرزند وهو قد یکون
واحدا وجمعا ولد کذلك بالضم والسکون الوسط ومن امثال بنی اسد ولدك من دمی عقبك وقد یکون
الولد بالضم جمع الولد مثل أسد واسد ولد بالکسر لغة فی ولد ویقال ما ادری ای ولد الرجل هو ای الناس
هو ولید کودك وبنده ولدان ولده بالکسر جماعة ونام مردی ولیده کودك ما دینه و پرستار ولائد جماعة
ولاد ولاده بالکسر زادن مو فاکه ولدت المراة فهی والدة و ولد فهو مولود واولدت المراة ای حان ولادها
ویقال هم فی امر لاینادی ولیده ویقال اصله من جری الخیل لان الفرس اذا کان جوادا اعطی من غیران یصاح
به لاشارته ثم قیل ذلك فی کل امر عظیم ولکل شئ کبیر و توالد وا ای کثر وا والد پدر والده مادر وهما الوالدان
وشاة والد ای حامل عن ابن السکیت وتولد الشئ من الشئ میلاد وقت زادن مولد جای زاد و یقال ولد الرجل
غنمه تولیدا کما یقال نتج ابله نتیجا وربه مولد و رجل مولد اذا کان عربیا غیر محض لده لد الرجل فمزادمرد الهاء
عوض من الواو فی اوله لانه من الولادة وهما لدان والجمع لدات ولدون **ومد** ومد ومده سختی گرمای شب یقال
ومد قد ومدت لیلتنا بالکسر ومد الرجل لغة فی وبد بالکسر ای غضب وحمی وهد زمین پست وهوار وهد وهاد
فصل الهاء بالکسر جماعة فصل الهاء هبد دانه حنظل دانه تهبد کرفتن وشکستن ان وتهبد الظلیم اذا استخرج ذلك
هبد لیاکله اهتباد ترنهادن دانه حنظل تا تلخی ازوی بیرون شود هبود بالفتح والتشدید نام جائی در بلاد
هجود بنی نمیر هجود تهجد شب خفتن وشب بیدار داشتن وهو من الاضداد ومنه قیل لصلاة اللیل التهجد
تهجیدا ای تنویم یقال هجدنی فقد طال السّری ای نومنی قال ابن السکیت اسجد البعیر اذا القی جرانه
بالارض هد شکستن وویران کردن مو فاض وهدته المصیبة ای وهنت رکنه قال الاصمعی یقال فلان یهد

مجهولا

مجهولا اذا اثنی علیه بالجلد والقوة ویقال مررت برجل هدك من رجل معناه اثقلك وصف محاسنه
وفیه لغتان منهم من یجریه مجری المصدر ولا یؤنثه ولا یثنیه ولا یجمعه ومنهم من یجعله فعلا فیثنی ویجمع
یقول مررت برجل هدك من رجل وامراة هدتك وبرجلین هداك وبرجال هدوك وبامراتین هدّتاك
وبنسوة هددتك وانهد الحبل ای انکسر قال الاصمعی الهد الرجل الضعیف ویقول اذا اوعد الرجل
غیره ای بعیر هدا ای بعیر ضعیف قال ابن الاعرابی الهدّ الجواد الکریم وبالکسر هو الجبان الضعیف هدة
اوازدیوار که فرو رود ومانندان هدید مصدر منه مو فاکه والهاد صوت تسمعه اهل الساحل یاتیهم
من قبل البحر له دوی فی الارض وربّما کان منه زلزلة ودویه هدیدة وهدهد الحمام دوی هدیرة
والنحل یهدهد فی هدیره وجمع هدهد هداهد وهدهدت المراة ولدها ای حرکتها لینام تهدید
ترسانیدن تهدد کذلك هدهد بالضم پوپك هداهد بالضم مثله والجمع هداهد بالفتح هداد
بالفتح حی از یمن هداید شیر خفته وجمرات شده هدید مقصور منه ویقال بعثته هدیدا ای جیش
هرد هرد گوشت پختن ومهرا کردن مو فاکه بقریب مثله شدّد للمبالغه وطعن کردن درعرض کسی وشکافتن
جامه هردی بالکسر علی فعلی گیاهی یوثب مهرود زرد رنگ همود فرو بردن اتش مو فاض وکهنه شدن
جامه والهمدة السکتة واهمد فی المکان ای اقام واهمد فی السیر ای اسرع وهو من الاضداد ارض هامدة
هند ای لا نبات فیها نبات هامد ای یابس همدان قبیله از یمن ونام شهری م هند بالکسر نام زنی بصرف ولا
منو هندات جماعة ویقال هندتنی فلانه ای سمتنی بالمعازلة ونام بلاد هندوان والنسبة الیها
هندی وهنود وسیف هندوانی وان شئت ضمت الهاء اتباعا للدال مهند که ازامن هندی زده
باشند الهنیدة بالتصغیر صد شتر ومانندان قال ابو عبیدة هنیدة اسم لکل مائة هود توبه کردن
ورجوع باز گشتن م فهو هائد وقوم هود مثل حائل وحول ونازل ونزل قال ابو عبیدة التهود التوبة
والعمل الصالح وجهود شدن ومنه هاد وتهود بمعنی هود جهود ان یهود بالیاء کذلك واراد بالیهود
الیهودیین ولکنهم حذفوا یاء الاضافة کما قالوا زنجی وزنج وانما عرف علی هذا الحد فجمع علی غیر
قیاس شعیرة وشعیر ثم عرف الجمع بالالف واللام ولولا ذلك لم یجز دخول الالف واللام علیه لانه
معرف مؤنث فجری فی کلامهم مجری القبیلة ولم یجعل کالحی هود ایضا نام پیغامبری علیه السلام
یصرف ویقال هذه هود اذا اردت سورة هود وان جعلت هودا اسم السورة وکذلك نوح
تهوید نرم واهسته رفتن واصله من الهوادة وفی الحدیث اسرعوا المشی فی الجنازة ولا تهود
فی الجنازة ولا تهودوا کما تهود الیهود والنصاری وکذلك فی المنطق هو الساکن یقال غناء

وبهود خواب شدن وست كردن شراب وجهود كردانيدن كسى را وفى الحديث فابواه
يهودانه وينصرانه هواده بالفتح صلح كردن وميل كردن ها ود اى صالح ومايل هوده بفتحتين كوهان شتر
هود جماعة هيد جنبانيدن عو فاكر وفى الحديث هده يعتون المسجد اى هده لم اصلحه وما يهيد فى ذلك
اى ما يزعجنى قال يعقوب لا يستعمل هذا الحرف الا بحرف الجحد هيذان بدل هيده بالفتح والكسر هاد بانك بزدن
شتر را يقال ماله هيد ولا هاد اى ما يقال له كذا ولا يمنع ولا يزجر عن يعقوب يقال منه هدت الرجل وهيدته
آخذ — اى زجرته باب الذال فصل الالف اخذ كرفتن عو فاض اخذ بالكسر كيران والامر منه خذ واصله أوخذ الا انهم
استثقلوا الهمزتين فحذفوهما تخفيفا وكذلك القول فى الامر من كل وامر واشباه ذلك وقولهم خذ عنك اى
خذ ما اقول ودع عنك الشك والمراء ويقال خذ الخطام ونجوم الاخذ منازل ماه لان القمر ياخذ كل ليلة
من منزل منها اخذه بذنبه مولخذه والعامة يقول واخذه ويقال ائتخذوا فى القتال بهمزتين اى اخذ بعضهم
بعضا اتخاذ كرفتن وهو افتعال من الاخذ الا انه ادغم بعد تليين الهمزة فابدل الياء تاء ثم لما كثر استعماله
على لفظ الافتعال توهموا ان التاء اصلية فبنوا منه فعل يفعل وقالوا تخذ يتخذ وقرء لتخذت عليه اجرا
وقولهم اخذت يبدلون الذال دالا فيدغمونها فى التاء وبعضهم يظهر الذال وهو قليل اخيذ بندى
وكرفتار اخيذه مؤنث منه اخذه بالضم افسون وبهره كه بدان افسون كنند زنان عرب مشتق من تاخيذ
يقال تؤخذه به النساء اخذ بفتحتين ناكوار شدن يقال اخذ الفصيل اذا اتخم من اللبن ورجل اخذ بالكسر
اى رمد وبعينه اخذ بضمتين اى رمد وبعضهم قال اتخذ فلان ارضا اراد اتخذ فابدل من احدى التاءين
سينا كما ابدلوا التاء من السين فى قولهم ست ويجوز ان يكون اراد استفعل من تخذ يتخذ فحذف احدى التائين
تخفيفا كما قالوا ظللت وظلت والمستاخذ المطاطى راسه من وجع او رمد تاخاذ تفعال من الاخذ
اخاذه بالكسر شمر خرض والجمع اخاذ والجمع الجمع الاخذ بضمتين مثل كتاب وكتب وقد تخفف فى الشعر فيصير
اخذا وفى حديث مسروق بن الاجدع قال ما شبهت باصحاب محمد صلى الله عليه وسلم والله الا الاخاذ يكفى الاخاذة
الراكب وتكفى الاخاذة الراكبين ويكفى الاخاذة الفئام من الناس اخاذ واخاذة ايضا ارض يجودها السلطان
او الرجل لنفسه ويقال ذهب بنو فلان ومن اخذ اخذهم بالفتح اى ومن سار بسيرتهم وحكى ابن السكيت ومن
اخذ اخذهم بكسر الهمزة ورفع الذال اى ومن اخذه اخذهم اى سيرتهم قال ابو عمرو ويقال فلان العامل ما اخذ
اخذه بالكسر اى لم ياخذ ما وجب عليه من حسن السيرة ويقال لو كنت منا لاخذت باخذنا اى بخلائقنا
وشكلنا اذ جون وهى كلمة تدل على ما مضى من الزمان وهو اسم مبنى على السكون وحقه ان يكون
مضافا الى جملة تقول جئتك اذ قام زيد واذ زيد قائم فاذا لم تضف نونت يقول نهيتك يا فلان عن كذا

وانت اذ صحيح اراد حينئذ وهو من حروف الشرط الا انه لا يجازى به الا مع ما تقول اذ ما تاتنى فانك كما
تقول ان تاتنى وما انك وقد يكون للشىء يوافقه فى حال انت فيها ولا يليها الا الفعل الواجب يقول بينهما
بذ — انا كذا اذ جاء زيد فصل الباء بذ غلبه كردن عو فاض ونام شهرى ويقال حال فلان بذه اى سيئة وقد
بذذت بعدى فانت باذ الهيئة وبذ الهيئة اى رثها بين البذاذة والبذوذة بغذاذ وبغذاذين وبغذان
جبذ — نام شهرى ومدينة السلام لقبه فصل الجيم جبذ كشيدن مقلوب جذب جنبذه بضم الجيم كنبد والعامة
يقول جنبذه بفتح الباء معرب جذه بريدن وشكستن جذاذ بالكسر والضم پاره وريزه از هر چيز والضم افصح عطاء
غير مجذوذ اى غير مقطوع قال الكسائى يقال لحجارة الذهب الجذاذ لانها جذاذ ذات قرا منها الجذاذ
انقطاع قال الفراء رحم جذاء بالجيم والحاء ممدودان وذلك اذا لم توصل ويقال ما عليه جذة بالضم
جرذ — اى شىء ما من الثياب جذ به پشته جرذ بفتحتين علت پى ستور چون آماس وتر نجيد كى جرذ بالضم
جلذاء — كلاكموش جرذان بالكسر جماعة ارض جرذه بكسر الوسط اى ذات جرذان رجل مجرذ اى مجرب جلذاء بالكسر
زمين درشت جلذاة اخص منها جلذان موضعى نزديك طايف جلذى بالضم مثال كرسى شتر استوار
حذذ — درشت ورفتار تيز وسبك ومنه اجلوذ فى السير اى اسرع جلذ به مؤنثه فصل الحاء حذذ بفتحتين
كوتاهى وسبكى دم شتر بعير احذ وناقة حذاء وهى التى خف ذنبها رجل احذ اى خفيف اليد ويقال
اليمين الحذاء وهى التى يعلف صاحبها بسرعة رحم حذاء وبالجيم ايضا اذا لم توصل ومن ذكر محذ ايضا از
تصرفات عروض وهو اسقاط الوتد من متفاعلن فيبقى منها متفا فينقل الى فعلن والقصيدة تسمى حذاء
حنذ — وهذا من بحر الكامل قرب محذ حاذ اى سريع مثل حثحاث حنذ بريان كردن كوسفند وجز آن در مغاكى
تفسان كردن عو فاض فهو حنيذ قوله تعالى ان جاء بعجل حنيذ ودوانيدن اسب در كرما تا خوى كند
فرس حنيذ يجوز نعت منه فان لم يعرق ذلك الفرس قيل كبا ومنه قولهم اذا سقيت فاحنذ اى عرق شرابك
اى صب فيه قليل ماء وسختى كرما وسوزانيدن كرما چيزى را يقال حنذته الشمس اى احرقته ونام جائى
حوذ — نزديك مدينه حوذ سخت راندن عو فاض حاذت الابل فاحرزتها بعفا احوذى مرد سبك فهم تيز خاطر عن
ابن عمرو وقال الاصمعى هو المشمر فى الامور القاهر لها الذى لا يشذ عليه منها شىء حاذ متنه وحال متنه
اى موضع اللبد من ظهر الفرس وفى الحديث المؤمن الخفيف الحاذ اى خفيف الظهر والحاذ نبت واحده
حاذه والحاذان ما وقع عليه الذنب من ادبار الفخذين من جانبين كه كلزرد دار داستحواذ چيره
شدن بر چيزى قوله تعالى استحوذ عليهم الشيطان اى غلب وهذا جاء بالواو على اصله كما جاء استروح
واستصوب قال ابو زيد هذا الباب كلها يجوز ان تتكلم به على الاصل يقال استصاب واستصوب

خنديذ واستحاب واستحوب وهو قياس مطرد عندهم وقوله تعالى الم نستحوذ عليكم اى الم نغلب عليكم وعلى اموركم
ولنستولى على مودتكم فصل الخاء خنديذ بالكسر سر كوه بلند وتخل وخصى وهو من الاضداد عن ابي عبيده
خناذيذ جياد الخيل نحاذرة امد وشد كردن يقال بنو فلان خاوذنا الى الماء خذا ذا الحراى ياتى لوقت
ديابوذ غير معلوم فصل الدال ديابوذ نوعى از جامها كانه جمع ديبوذ على مفعول قال ابو عبيدة اصله فارسى
ربذه دوبوذ ومعرب ببدال غير منقوطه فصل الراء ربذه بالكسر پشم پاره وقطران بوى در ما لند بر
شتر ورکرك كه ذركر بيرايه رابوى مالد تا روشن شود ربذه بفتحتين لغة فيها ونام جاى كه خاك
ابي ذر غفارى رحمه الله انجا است ولپشم پاره رنكين كه از كردن شتر دراويزند ربذ جماعة وايضا
مصدر قولهم ربذت يده بالقداح تربذ ربذا اى خفت عن ابي عبيد ربذ بكسر الوسط خفيف
القوايم فى مشيه ويقال فلان ذو ربذات اى كثير السقط فى كلامه ويقال بين القوم زباذبة بالفتح اى
رزاذ شر رزاذ بالضم باران نرم وهو فوق القطقط ويقال ارذت السماء وارض مرذة وقال ابو عبيد ارض
مرزعليها ولا يقال مرزه ولا مرزوزة وقال الاموى يوم مرذ اى ذو رذاذ وهو اعلم فصل الزاء زبرد
زبرذ بضمتين زبرجد وهو معرب فصل الشين شجذه باران ضعيف وهى فوق النغشه واشجذت السماء اى ضعف
شجذه مطرها شحذ تيز كردن كارد وماننداك نفتحهما مشحذ فساد شحذان بفتحتين كرسنه شذوذ پراكنده
شحذ وتك تك شدن وپراكند كان ع فاض يقال شذ عنه اى انفرد عن الجمهور وندر فهو شاذ واشذ غيره
شذوذ شذاذ الناس الذين يكونون فى القوم وليسوا من قبايلهم شذان الحصى المتفرق منه شذاذ الناس اى متفرقوهم
شقذ شقذ بكسر الوسط اب خراب نشود وبخشم كننده مردم وهرچيز را شقذ بفتح مصدر ومنه شقيذ
شقذان بعت منه وايضا دور شدن ورفتن ويقال اشقذه فشقذ اى طرده فذهب وبعد قال ابن الاعرابى
يقال ما به شقذ ولا نقذ اى ما به حراك وهو بشاقذ بنا اى يعادينى شقذ بالكسر ولد الحرباء شقذان جماعة
شماذ مثل صنو وصنوان شقذاء عقاب سخت كرسنه شماذ بالكسر ابستن شدن ناقه ودم در هوا داشتن وى
فا كه قال ابو الجراح من الكاش ما تشمذ ومنها ما يغلقا لاشماذ ان يضرب الا ليمحتى يرتفع فيسفد والا لقح
ان يسفد من غيران يفعل ذلك مشوذ بالكسر عمامه وفى الحديث امرهم ان يمسحوا على المشاوذ والتساخين
طبرزد وتشوذ واشتاذ اى تعم وهو اعلم فصل الطاء طبرزد وطبرزل وطبرزن نوعى از شكر قال الاصمعى يقال
شكر طبرزد على الصفة طبرزه كفتن وناكردن وهذا ليس من كلام اهل البادية مطرز بعت منه فصل
عوذ العين عوذ عياذ معاذ معاذه انذخيدن ع فاض وعذت به واستعذت به اى لجات اليه وهو عياذى
اى ملجاى وعذته به وعوذته بمعنى وقولهم معاذ الله اى اعوذ بالله معاذا يجعله بدلا من اللفظ

بالفعل

بالفعل لانه مصدر وان كان غير مستعمل مثل سبحان الله ويقال ايضا معاذة الله ومعاذ وجه الله ومعاذة
وجه الله ويقال عوذ بالله منك اى اعوذ بالله عوذه بالضم معاذه تعويذ كله بمعنى معوذ الفرس موضع
القلادة منه ودائرة المعوذ تستحب معوذتين بكسر الواو دو سورة آخرين از قران عائذه نو زاينده از
اسب وشتر وكوسفند واهل عوذ بالضم جماعة مثل حامل وحول وعوذان ايضا مثل راع ورعيان وحاير
وحوران يقال هى عائذ بينة العوذ وذلك اذا ولدت عشرة ايام او خمسة عشر يوما ثم هى مطفل بعد
ويقال هى فى عبادها اى بحدثان نتاجها عوذ بالضم وتشديد الذال كياه در بن خار رسته يا بجاى دشوار
كه دستورى بوى نرسد وكوشت كه بر استخوان چسپيده باشد يقال اطيب اللحم عوذه وهو ما لزم بالعظم
وعاذ به وما تركت فلانا الا عوذا منه بفتحتين وعوازا اى كراهة واقلت منه فلان عوذا اذا خوفه
ولم يضربه او ضربه وهو يريد قتله فلم يقتله عيذ الله بكسر الياء وتشديدها نام قبيله يقال هو من بنى عيذ الله
غذذه ويقال للحودى ايضا عيذ عائذه پدر حى از بنى ضبه فصل الغين غذذة الجرح وغشيشه اريم جراحت غذيم
كردن جراحت ع فاكه وغذا الجرح اى سال منه ويقال للبعير اذا كانت به دبرات نبرت وهى تندى
قيل به غار وتركت جرحه تغذ مغاذ شتر كه از اب كراهت دارد اغذاذ شتافتن در رفتار وهو اعلم فصل
فخذ الفاء فخذ بكسر الوسط وبسكون مع فتح الاول والكسر ران فخذ بالفتح وسكون الوسط مصدر ومنه يقال
رميته ففخذته اى اصب فخذه والفخذ فى العشاير اقل من البطن يقال اولها الشعب ثم القبيله ثم الفصيلة
فذ ثم البطن ثم الفخذ تفخيذ اى مفاخذه واما فى الحديث بات تفخذ عشيرته اى يدعوهم فخذا فخذا فذ تنها ويكانه
واول سهام القمار وهى عشرة اولها الفذ ثم التوام ثم الرقيب ثم الحلس ثم النافس ثم المسبل ثم المعلى وثلثه
لا انصباء لها وهى السفيح والمنيح والوغد توفذ اى تتفرق وافذت الشاة اذا ولدت واحدا فهى مفذ
فلذ فاذا كان ذلك عادتها فهى مفذا ولا يقال مفذ لانها لا تلد الا واحدا فلذ بالكسر جكر شتر افلاذ جماعة
فلذه پاره جكر وكوشت ومال وجز ان فلذ بفتح الوسط جماعة يقال فلذت له من مالى اى قطعت له منه
وافتلذته المال اى اخذت من ماله فلذة فالوذ فالوذج پالوده وهما معربان قال يعقوب لا يقال الفالوذق
قذه فصل القاف قذه بالضم سر تير قذذ جماعة وكيك قذان جماعة قذتان دو كرانه فرج قذا ذات پچه از بريدن
بر افتد وقذذت السهم قذا اى جعلت له القذذ داقذ تير بى پر قذ جماعة قذاذ جمع الجمع قال يعقوب
رجل مقذذ ومزلم اذا كان خفيف الهيئة وامراة مقذذة ومزلمة اى ليست بطويلة مقذ پس كوش
قنفذ مقذذ الشعر پيراسته موى قنفذ بالضم وفتح الفاء وضمها خار پشت قنفذه مؤنثه قنافذ جماعة ريكى
حوى در پس كوش ستور وجاى كه در وى كياه انبوه رويد ومنه قنفذ الدراج وهو موضع والله اعلم

كذاذ فصل الكاف كذاذ بالفتح سنك نرم كاذتان كوشت بالاى دو ران فصل اللام لجذ خواستن چيزى را بعد
لجذ ازانكه بكار داده باشند يقال لجذنى فلان اى سئلنى بعد ما اعطيته مرة فاكثرنى وليسيدن سك
خود را حكاه ابو حاتم وخوردن ستور كياه را عن ابى عبيدة قال الاصمعى لجذه اى لسته كما قاله ابو
لذة عبيد لذة مزه لذات جماعة لذاذ لذاذة خوش مزه يافتن مه كافه ولذذته اى وجدته لذيذا والتذذت
به وتلذذت به بمعنى شراب لذ ولذيذ نعت منه واستلذه اى عده لذيذا اللذا ايضا خواب اللذ
واللذ بكسر الذال وسكونها لغة فى الذى واللذا بحذف نون التثنيه والذين الجمع وربما قالوا فى
الرفع اللذون تلميذ شاكرد وهو اسم مولد لوذ لياذ بالكسر پناه كرفتن يقال لاذ به بمعنى عاذ به لوذ
ايضا كرانه كره الواذ جماعة ملاوذه لواذ بيكديكر پناه كرفتن ومنه قوله تعالى قد يعلم الله الذين يتسللون
ملاذ منكم لواذا ولو كان من لاذ لقال لياذا الوذان بالفتح نام مردى فصل الميم ملاذ بفتح الميم وتشديد الذال
اى مطرمذ يعنى دروغ كوى كه كويد ونكند ملذ به نيزه زدن يقال ملذه بالرمح اى طعنه وجفته
دويدن ستور ملذان بالفتح انى كه نصيحت پيدا كند وبدى پنهان دارد منذ بالضم ازانكاه با ز
منذ وهو مبنى على الضم ومذ بمعناه وهو مبنى على السكون وكل واحد منهما يصلح ان يكون حرف جر فتجر ما بعدهما
وتجريهما مجرى فى ولا يدخلهما حينئذ الا على الزمان الذى انت فيه ويقول ما رايته منذ الليلة ومنذ
الليلة ويصلح ان يكونا اسمين فترفع ما بعدهما على التاريخ او على الوقت يقول فى التاريخ ما رايته مذ يوم
الجمعة ويقول فى التوقيت ما رايته مذ سنة اى امد ذلك سنة ولا يقع ههنا الا نكرة لانك لا تقول
مذ سنة كذا وكذا تقول منذ سنة قال سيبويه منذ للزمان نظيرة من للمكان وناس يقولون ان منذ فى
الاصل كلمتان وهما من اذ جعلنا واحدة ولا دليل على صحة هذا القول ماذى عسل سفيد ماذيه
نبذ خرو ذر نوم فصل النون نبذ انداختن از دست ونبذ الامر وراء ظهره قوله تعالى فنبذوه وراء ظهورهم
ونبذ اليه العهد اى نقضه مه فاكه نبذته ونبذته بمعنى وشدد للكثرة منبوذ كودك بر راه انداخته وانبذ
يقال ذهب ماله وبقى نبذ منه ونابذة الحرب اى كاشفه وجلس فلان نبذه بالفتح والضم اى ناحية وفى
الحديث لا تنتبذ اى لتنفرد فى ناحية نبيذ بكنى واب كه از چوب وجزان كيرند يقال نبذت تبذ يذا
اى اتخذته والعامة يقول نبذت نبذان بالتحريك جنبيدن رك يقال نبذ العرق ونبذ بمعنى منبذه بالكسر
ناجذ بالين ناجذ دندان سپسين همه وللانسان اربعة نواجذ فى اقصى الاسنان بعد الارجاء ويسمى ضرس
الحلم لانه ينبت بعد البلوغ وكمال العقل ويقال ضحك حتى بدت نواجذه اذا استغرب فيه ويكون
النواجذ للفرس ايضا وهى الانياب من ذوات الخف والصوالغ من الظلف ورجل منجذ اى مجرب احكمته

نفاذ الامور نفاذا بالفتح نفوذ در كذشتن تير ازجانى كه رسد بران و رفتن نامه و فرمان مه فاضه انفاذ تنفيذ
متعديان منه رجل نافذ فى امره اى ماض وامر نافذ اى مطاع وقولهم انى ينفذ ما قال اى بالمخرج منه وطعنه
لها نفذ اى نافذة انقاذ استنقاذ تنقذ رهانيدن كسى را از كسى يقال انقذه واستنقذه وتنقذه اى نجاه
نقذ بفتحتين رهانيده وهو فعل بمعنى مفعول مثل نفض وقبض نقائذ انچه رهانيده باشد از اسبان از دست
وجذ دشمن نقيذه يكى منقذ نام مردى فصل الواو وجذ بالجيم مغاكى در كوه اب كرد ايد و روى وجاز جماعة
وقذ وقذ زدن وكشتن وبردن دست كردانيدن مه فاكه شاة موقوذه التى قتلت بالخشب وغلبه كردن
وقيذ نيك لاغر يقال وقيذ ما به طرف ناقه موقوذه ناقه كه دوشيدن ومكيدن بسيار در پستان وى
اثر كرده باشد يقال وقذت الناقة اى درت على كره نقل لبنها وقال العديس هو التى ترعثها الولد
هذ ولا يخرج لبنها الا نزارا العظم الظرع فتوقدها ذاك ويأخذها له داء وورم فصل الهاء هذ سبك بريدن
وسبك خواندن يقال تهذ القران والحديث اى لسرده سكين هذوذ اى قطاع قال الاصمعى يقول
هربذ للناس اذا اردت ان يكفوا عنك هجاجيك وهذا ذيك على تقدير الاثنين واهتذذت الشئ اقطعته
بسرعة هربذ بالكسر خادم آتش كده معرب هرابذ جماعة هربذه سير دون الجنب قال الاصمعى هربذى بالكسر
همازى مشبه بشبه مشى الهرابذة همازى بالفتح شتر سبك رفتار وكذلك الناقه بلاها وهمازى المطر شدته
هوذ ابرة حكاه ابو عبيده هوذه سنكخواره وهى القطاة ومنه سمى الرجل هوذه باب الراء فصل الالف ابره بالكسر
سوزن ابر جماعة ابار كشن دادن خرما را ابر نخله وابر بالتشديد اى لقحه واصلحه ومنه سلة ماءبوده وتابر
الفسيل اى قبل الابار وابترت منه اى سئلته ان يابر النخل والزرع اى يصلحه وسوزن دادن سك را
درنان ومنه كلب مابور نعت وفى الحديث المؤمن كالكلب المابور ونيش زدن كژدم يقال ابرته العقرب
اثر ابرتان رو بندى پاشنه اسب مابر نمايم واحدها مابره وهى النميمة وافساد ذات البين اثر بالفتح كوهر
شمشير والماثور الذى يقال انه من عمل الجن قال الاصمعى وليس من الاثر الذى هو الفرند ونقل كردن سخن
ومنه حديث ماثور اى ينقله خلف عن سلف وفى الحديث عليه السلام سمع عمر يحلف بابيه فنهاه عن
ذلك قال عمر فما حلفت بها ذاكرا ولا اثرا اى مخبرا عن غيرى انه حلف به وقوله ذاكرا اى متكلما به ابتدا
اثر بفتحتين وسكون الوسط ايضا نشان خستكى بعد از نيكو شدن اثره وبديدن سبيل شتر با من ومنه اثرت
البعير فهو ماثور وتلك الحديدة ميثرة وتوثو ايضا على تفعول وميثرة السرج بلا همز يعنى مثره زين اثر بالكسر
خلاصه سكه وپى يقال خرجت فى اثره واثره اثر بفتحتين نشان زخم وسنت رسول الله مه والاثار
جماعة استيثار بخودى خود بكارى پرداختن يقال استاثر به اى استبد ده واستاثر الله بفلان

اذا مات ورجى له الغفران وعن ابن السكيت رجل اثر على فعل بالضم العين انكه اخلاق وافعال پسنديده
كزيدن خود را ماثرة بضم الثاء وفتحها بزركوارى اى مكرمة ايثار بركزيدن يقال اثرته على نفسه ويقال
افعل هذا اثرا ما واثرا اى ابرا اول كل شىء ويقال هو اثيرى اى خلصانى وبشى كثير بثر اتباع مثل شير
قال ابوزيد الاثيرة من الدواب العظيمة الاثر فى الارض بخفها او حافرها وقوله تعالى او اثارة من علم اى
اجر على بقية شىء كان قبل ذلك وكذلك الاثرة وهو مقصورة منه تاثير نشان ماندن در چيزى اجر پاداش
وپاداش دادن مو فاض وفاكه اجره الله اجرا واجره الله ايجارا بمعنى واجر فلان خمسة من ولده اى ماتوا
وصاروا اجره اجرة بالضم مزد اجير مزدور واستاجرته فهو ناجرنى اى صير اجيرى وائتجر عليه بكذا من
الاجرة اجر اجود بد پيوستن استخوان شكسته واجرت يده اى جبرت واجرها الله اى جبرها على عثم
اجّ واجرت الدار مواجرة اى اكريتها والعامة يقول واجرت الدار ايجارا بوزن فعال بالكسر نام خانه
بلغة شام وحجاز اجاجير جماعة اجاجر كذلك آجر بالمد وكذا الجو خشت پخته اجرب بالمد نام مادر
٢اخر اسماعيل عليه السلام وبالهاء كذلك عليهما السلام آخر اخير بكسر الخاء پسين وهو صفة مؤنثة الاخرة
او اخر جماعة تاخير پس كذاشتن تاخر پس ماندن يقال اخرته فتاخر واستاخر بمعنى اخر بالمد والفتح
ديكر وهو اسم على افعل مؤنثه اخرى وقولهم جاء فى اخريات الناس اى فى اواخرهم وقولهم الا افعله
اخرى الليالى اى ابدا واخرى المنيئون اى اخر الدهر ويقال فى الشتم ابعد الله الاخر بكسر الخاء وقصر
الالف ويقال ايضا بعته باخرة ونظرة اى بنسية وجاء باخرة بفتح الخاء وجاءنا اخرا بضمتين اى اخيرا
وشق ثوبه اخرا ومن اخر بضمتين اى مؤخرة موخر العين بالتخفيف دنبال چشم مقدم العين كنج چشم مؤخرة الرحل
بفتح الخاء لغة قليلة فى اخرة الرحل وهى التى يستند بها الراكب مؤخر الشىء نقيض مقدمه منحار نخله كه بروى
تا اخر خرما باز كردن مانده باشد اخر بالضم وفتح الخاء جمع اخرى وهو تانيث اخر وهو غير منصرف قال تعالى فعدة
من ايام اخر لان افعل الذى معه من لا يجمع ولا يؤنث ما دام نكرة تقول مررت برجل افضل منك وبامراة
افضل منك فان ادخلت عليه الالف واللام واضفت ثنيت وجمعت وانثت تقول مررت بالرجل الافضل
وبالرجال الافضلين وبالمراة الفضلى وبالنساء الفضل ومررت بافضلهم وافضليهم وفضلهم وبفضلاهن
وفضلهن ولا يجوز مررت برجل افضل ورجال افاضل وامراة فضلى حتى تصله بمن او تدخل عليه الالف
واللام وهما يتعاقبان عليه وليس كذلك فى اخر لانه يؤنث ويجمع بغير من وبغير الاضافة والالف
واللام تقول مررت برجل اخر وبرجال اخر واخرين وبامراة اخرى وبنسوة اخر فلما جاء معدولا وهو صفة
منع الصرف وهو مع ذلك جمع فان سميت به رجلا صرفته فى النكرة عند الاخفش ولم تصرفه عند سيبويه

ادره

ادن ادره بالضم قيح ويقال رجل ادر بين الادرة والادرة بفتحات ادرجاع كردن مو فاض رجل مثريفت منه
ازر للكثرة آزر نيرو وپشت قوله تعالى اشدد به ازرى اى ظهرى وجاى بستن ازار ازد وسرين ويقال ازرت
فلانا اى عاونته والعامة يقول وازرت بالواو ازار مئزر شلوار وماننداان مثل لحاف وملحف
يذكر ويؤنث ازاره كذلك كوساد ووسادة ازر جمع القلة ازر بضمتين جمع الكثرة منه مثل احمرة وحمر
آذر ويقال الازرة فتنه زو ايتزار ازرة حسنة مثل جلسته وركبته وتازر البيت اى اشتد والتف آذر بالمد
اسر نام پدر خليل الرحمن عليه السلام وهو اعجمى اسر بستن پالان بدوال مو فاكه يقال استر قبه بالاسار اى
شده بالقد اساد بالكسر دوال اسر اسار ايضا برده كردن اسير برده ما سور كذلك كل اخذ اسيرا وان
لو يشد به ويقال استاثر اى كن اسيرا الى اسرا ايضا همه يقال هذا لك باسره اى بقده اى بجميعه
كما يقال برمته وافريدن يقال اسره الله اى خلقه قوله تعالى وشددنا اسرهم اى خلقهم اسر بالضم كميز كرفتكى
مثل حصر فى الغايط يقال اسر فهو ما سور ويقال عود اسر للذى يوضع على بطن الماء سورا الذى لحتبس
اشر بوله ولا يقل عود يسر اسرة الرجل رهطه لانه يتقوى بهم آشر فربيندكى مو كافه فهو اشر اشران وهم
اشارى مثل سكران وسكارى ومنه ناقه مئشر يستوى المذكر والمؤنث وتاشر الاسنان تحزيزها
وتحديد اطفارها موشر العضد بن الجعل يعنى كوه غلطان يقال باسنانه اشر بضم الشين وفتحها واشور
اصر اى مدة واشرب الخشبة بالمنشار بريدم چوب را باره آصر بازداشت كردن مو فاكه ماصر جاى بازداشت
ماصر جماعة والعامة يقول معاصر وشكستن اصره پيوند وخويشى وهو ما عطفك على رجل من رحم
او قرابة او معروف اواصر جماعة يقال ما تاصرنى على فلان اصرة اى ما تعطفنى عليه قرابة اصرة
بالكسر پيان وكاه وكرانى اصار ايصر رسن كوناه كه بميخ استوار كنند خركاه را وكياه خشك يقال العلا
محسن لا يجز ايصره اى لا يقطع اصرا ياصر جماعة حتى متاصرون اى يتجاوزون وهو جارى مواصرى اى
اطر اصاربيته الى جنب اصاربيتى والاصر المتقارب آطر خم دادن كمان مو كافه وپيچيدن بر سوفار تير
اطره بالضم پى كه در پيچند و دارو وى دهان شكسته تاطر خانه نشين شدن زن وخم كرفتن نيزه اطار
المنخل چنبر پرويزن وكذا اطار الحافر واطار الشفه وكل شىء احاط بشىء فهو اطار له اطير كناه يقال اخذنى
افر بالمبر آفر بفتحتين فربهى ستور پس از ماندكى ولاغرى مو كافه اشران ازان اى بطير وهو اتباع افور
اقر سخت دويدن اهو وسبكى وجلدى نمودن در خدمت مو فاكه منفر بالكسر خادم سبك روح آقر
آكر بضمتين نام جائى اكر بفتحتين كشاورزان كانه جمع اكر فى التقدير وواحدها اكار اكره بالضم كندك
امر يقال تاكرت الاكر اى حفرت الحفر هو اكره اى نزارعه آمر كار امور جماعة ويقال لامره مستقيم وزبان

اوامر جماعة وفرمودن م فاضر يقال امرته بكذا فائتمر ومنه قوله تعم امرنا مترفيها اى امرناهم بالطاعة
فعصوا وقد يكون من الامارة ايضا ائتمار فرمان بردارى نمودن وائتمرته ايضا اذا همم به ومشاورة مواترة
كذلك يقال امرته اى شاورته والعامة يقول وامرته استمار تامر كذلك قولهم لك على امرة مطاعة
اى امرة المطيعك فيها وهى من الامرة قال ابو عبيدة امرته بالمد والقصر لغتان بمعنى كثرته ومنه الحديث خير
المال مهرة مأمورة او سكة مأبورة اى كثير النتاج والاصل ويقال امر ماله بالكسر اى كثر وامر القوم كثروا وامر
الله ماله اى كثره وانما قيل مهرة مأمورة لازدواج مأبوره والاصل مؤمرة كما للنساء ارجعن مأذورات غير
مأجورات وانما هو موزورات بالواو من الوزر امارة بالكسر فرمان فرمائى امير يعنى منه امرة مؤنث
منه وامر فلان اى صار اميرا ويقال فلان امر وامر عليه اى كان اميرا وكان سوقة اى انه مجرب فى الامور
امر بالكسر كار شگفت وسخت قوله تعم لقد جئت شيئا امرا اى منكرا ويقال عجبا ويقال فى وجه المال
تعرف امرته اى نمانه وكثرته امر بالتحريك سخت شدن كار م كافه امرة بفتحتين نشان كه بر راه كنند از سنك
وچوب وغيران تامر امير دادن كسى را هو امير مؤمر وتامر عليهم اى تسلط عليهم قال الاصمعى امارا مارة   ٢ امر
بالفتح هنكام آمر بالمد فرمان دهنده ونام روزى از روزهاى عجوز مؤتمر فرمان كننده ومشورت كننده
ونام روزى از روزهاى عجوز رجل امر وامر بالكسر والتشديد مرد ضعيف دل فرمان بردار مثال امع
وامعة امرا ايضا بره خوردار مؤنث منه ويقال ماله امر اى شئ آوار بالضم كرمى افتاب وتشنكى او اره   آثار
نام ابى اهره بالفتح قماش خانه اهر اهرات جماعة ابر نزه ابر وابور وايار على افعل وفعول وافعال جماعة ابارى   اهر اهو
بالضم شد دالاخير بن زلك نره ار هابيرها اى جامعها قال الفراء ابر وهير بالفتح والكسر منهما باد شمال
ويقال ابر بالكسر با دكرم من الاوار صارت واوه ياء الكسرة ما قبلها فصل الباء بثر بالكسر چاه ابؤر وابار
جماعة وبئار جمع الكثرة منه بار چاه كندن وتخنى نهادن بوره كندكى در چيزى وهى الادة يعنى الاذا ر   بش
مقلوبا ببثره بجى وبأرت الشى وابتارته اى ذخرته ببر نوعى از دد وهو الفرانق ببور جماعة بتر بريدن   ببر بر
با تو شمشير بران انتبار لازم منه بتر بفتحتين بريده دم وبى فرزند شدن وبى چيزى م كا فه ابتر يعنى   بتر
منه وفى الحديث ما هذه البتراء خطبة بترا انچه در وى حمد خداى عز وجل ونعت رسول خدا صلى الله عليه
واله وسلم نباشد ابتران كوره خر وبنده اباتر بالضم مرد قطع رحم كننده بتريه بالضم والياء كروهى از زيديان
بثر بسيار كثير بثير اتباع له وقد تفرد دميد كيهاى اندام بثور كذلك بثره يكى بثر ايضا ريك جفسيده   بثر
برزمين وهو الحصى وابله دميدن بر اندام م فاضر وكه وتبثر جلده اى تنفط بجر بالضم بدى وكار بزرك   بجر
قال الفراء كثير بجير اتباع قال ابو زيد البجارى هى الدواهى واحدها بجرى مثال قمرى بجر بفتحتين برون

امدك ناف وسطبرى بن ناف ابجر بجراء نعت منه بجر جماعة وقولهم اضبت لك بجرى وبجرى اى
بامرى كله وفى المثل عنز بجر بجره يسى بجير خيره يعنى عيوبه ويقال هما اسمان للرجلين ابن بجره اسم جار
كان بالطايف بحر دريا وجوى بزرك خلاف بر ابحر بحار بحور جماعة واسب فراخ كام ومنه قول النبى   بحر
م والدف منلوب فرس ابى طلحة وجدناه ابحر وتك رحم وكفانيدن كوش ناقة البحيرة ناقه كوش كفانيده
قال الفراء وهى ابنة السائبة وحكمها حكم امها وتبحر فى العام وغيره اى تعمق وتوسع فيه ماء بحراب
شور وابحر الماء اى ملح وعن يعقوب ابحر فلان اى ركب البحر بحرانى بالضم خون سرخ خالص باحر مثله
وابضر دكول حكاه ابو عبيدة بحرين نام شهرى بحرانى منسوب اليه بحرى منسوب الى البحر بنات بحر وبخر
بالخاء والخاء ابرهاى تنك پيش از تابستان بحرة شهرى يقال هذه بحرتنا اى ارضنا ولقيته صحرة بحرة
اى بارزا بلا حجاب عن الاصمعى بحر بفتحتين سراسيمه شدن از بيم م كافه وسيراب ناشدن از غايت
تشنكى ونوعى از بيمارى شتر يقال منه بحرت الابل بحران بالضم تغيرى كه بيمار را پيدا ايد در تب مطبقه
يقال يوم بحران على الاضافة ويوم باحورى على غير قياس كانه منسوب الى باحور وباحورا مثل عاشور
وعاشورا وهو شدة الحر فى تموز وجميع ذلك مولد بحتر كوتاه كردانندام جستر بالفتح كذلك وهو مقلوب   بحتر بحثر
منه ويدر حى از بمن بحثر المتاع وبعثره اى بدده وقلب بعضه بعضا وبحثرته فتبحثر اى بددته فتبدد
وبحثر اللبن اى تقطع وتحبب وبعثرته وبحثرته اى استخرجته وكشفته بخار بالضم تف بخور بالفتح ما يتبخر   بخار
بخر بفتحتين كنده دهان وقد بخر فهو ابخر بنات بخر ابرهاى تنك سفيد ورقى الحاء تبختر خراميدن ويقال
فلان لبس البختر ـيته بدو رشتافتن سوى چيزى يقال بدرت اليه وبادرت بمعنى وتبادر القوم وتسارعوا   بدر
وابتدروا الى السلاح اى تسارعوا الى اخذه بدر ماه تمام ليلة البدر شب چهارده از ماه سمى بدرا لمبادرته
الشمس بالطلوع كانه تعجلها المغيب ويقال سمى لتمامه ويقال ابدرنا اى طلع لنا البدر فنحن مبدرون ونام
جائى يذكر ويؤنث وهو اسم ماء قال الشعبى بئر كانت لرجل يسمى بدرا ومنه يوم بدر لنسب الى ذلك الموضع
او البئر بدره هميان ده هزار درم وپوست بزغاله تركه از وى خيك سازند بجهت شير وروغن خيك
شير را از وى شكوه خوانند وخيك روغن را عكه بالضم چون شير باز شود پوست وى را اگر خيك
شير باشد بدره خوانند وروغن را مسئار كويند واز پوست بزغاله رسيده خيك را وطب وروغن را
مى كويند بالكسر حين بدرة چشم سبك نكر ويقال نامه كالبد وبادره تيزى وشتاب زدكى وكوشت
ميان كتف وكردن مردم وهى البهدية ايضا ويقال احسب عليك بادرته بدرت منه بوادر غضب اى
خطاء وسقطات عند ما احتد بيدر خرمن كاه بذر تخم وغله وحبوب كاشتن م فاضر وتفرقه ابله سدن   بذر

بذر بکسر الذال وفتحهما معا اتباع یعنی پراکنده شدند کثیر بذیر اتباع مثل بشیر هذا لغة ولغة تبذیر
پریشان کردن واسراف کردن رجل تبذارة بکسر التاء ای مسرف بذور بالفتح فاش کننده راز قوم بذر
بذر بالضم والتشدید نام ابی بذعار پراکنده شدن ولبشتاب تاختن در طلب چیزی برّ بالکسر فرمان بس
بردار بودن پدر وما در وا بره مثله خلاف العقوق یقال بررت بوالدی بالکسر فانا بر بهما بالفتح وبار
نجمع برا براو وجمع بار بررة وفلان یبر خالقه ویتبرره ای یطیعه وبر فی یمینه ای صدق وبرّ حجه برّة
وبرّ حجو لا ای تقبل وبر الله حجه برا بالکسر فی کله ویقال الام برّة بولدها یعنی مهربان وتباروا ای
تفاعلوا من البر وفی المثل لا یعرف الهرّ من البرّ ای لا یعرف من یکرهه من یبره ویقال الهرّ دعاء الغنم
والبرّ سوقها قال فی المجمل هر کربه بچه بررو باه بچه ویقال البرّ الفوا د بر بالفتح دست بر به بتشدید
الواو والباء مثله برادی جماعة بربت بالفتح مثال نعلیت صحرائی م فلما سکنت التاء صارت الها
تاء مثل عفریت وعفریه بره اسم معرفه بمعنی بر واسم امراة معروف بربره اواز کردن بخشم بربار بغت
منه بربرکر وهی از مردم برابره جماعة والهاء للعجمه والنسبة وجاء بغیر هاء ایضا بربره شیره درختا راک
ونام زنی بر بر جماعة بُر بالضم بکدانه کندم پایه خشک ابر او رابت کردن سوکند وابر الله حجة لغة
فی بر الله ای قبله وابر علی اقوامه ای علاهم قال ابن السکیت یقال ابر فلان اذا رکب البر بزر بالفتح والکسر
تخم تره دهن البزر روغن تخم بالکسر افصح بذر بفتح ایضا بعصا زدن مفاض ابزار ابازیر توامل دیک بیزر
کدنک کاز ربیاز جماعة وایضا عصا های سطبر بیزار بازیار وهو معرب بیاز ره جماعة بسر بالضم اب بسر
باران تازه باریده وغوره خرما اول ما بدا من النخل طلع ثم خلال ثم بلح بفتحتین ثم بسر ثم رطب ثم تمر واول
ما بدء من النبات بارض عشب ثم جمیم ثم بسرة ثم صمعا ثم حشیش بسره واحد بسر والجمع بسرات ایضا وافتاب
برقت برامدن وتبسّریه ای طلبته بسر بالفتح حاجت بناجایکاه خواستن وخراشیده شدن سر ریش پیش
از نضج ودر نبیذ بسر امیختن وفی الحدیث لا تبسروا ولا تخجروا وکشتی کردن نخل بنا خواست ساده یقال
بسرها وابتسرها ای ضربها من غیر ضبعة والبسار ایضا ظلم السقاء وهو ان یسقی اللبن قبل ان یروب فی
السقاء وقبل ان یخرج زبده بسور روی ترش کردن ابسار ایستادن کشتی میان اب وابسر النخل ای
صار ما علیه بسرا باسور نوعی از بیماریهای مقعد وبینی بواسیر جماعة بشر بشرة بفتحتین روی پوست بشر
مردم وبشرة الارض ما ظهر من نباتها ویقول ما احسن بشرتها بشر ایضا مردم بشر بالکسر نام مردی وروی
مردم یقال فلان حسن البشر ای طلق الوجه ونام کوهی بجزیره ونام ابی در بنی تغلب وروی پوست بر
داشتن مفاضه مباشرت مجامعت کردن وبسودن مباشر مادیان کشن خواه ویقال فلان مودم مبشر

بفتح

بفتح الشین ای مجرب کامل بشر بالفتح خوردن ملخ کیاه را ومباشرت کردن ومژده دادن مفاعله بشور
ابشار کذلک ابشار ایضا شاد شدن یقال بشرته بمولود فابشر ای سر ویقال ابشر بخیر ومنه قوله
تعالی وابشروا بالجنة ونبات نالک شدن زمین ابشرت الارض وبشرت بکذا انشر عو کافه ای استبشرت
به وسررت به وبشرنی فلان بوجه حسن ای لقینی بشارة بالضم والکسر مژده وبالفتح شاد شدن
مکافه وبالکسر المطلقة لا یکون الا بالخیر وانما یکون بالشر اذا کانت مقیدة کقوله تعالی فبشرهم بعذاب
الیم بشری نام مردی لا ینصرف معرفة ولا نکرة للتانیث ولزوم حرف التانیث وان لم یکن صفة لان هذا
الالف یبنی الاسم لما اضارت کانها نفس الکلمة ولیست کالهاء التی یدخل فی الاسم بعد التذکیر کقوله
تعالی یا بشرای مثل عصای وفی التثنیه یا بشری تبشیر مژده دادن یکدیکر را بتاشیر مژده واول صبح واول
هر چیزی بشیر مژده وروی خوب روی بشیره مونث یقال امراة بشیرة ای حسنا وناقة بشیرة ایضا
تبصّر تبشر بضم اول وفتح دوم وکسر الشین المشددة نام مرغی ویقال هو الصفاریه استبشار شاد شدن بصر بفتحتین
بینائی ودانائی بصرت به ای علمته قوله تعالی بصرت بما لم یبصروا به بصارت بینائی دل بضمهما بصیر
بینا ودانا ابصار دیدن مبصرة روشن وپیدا قوله تعالی فلما جاءتهم ایاتنا مبصرة ای مضیئة مبصره
بالفتح حجت مباصر از دور سر افراشته نکریستن تبصّر شناسا شدن وتامل کردن تبصیر شناسا وبینا کردانیدن
ومبصره شدن بصره سنگ سپید ونرم ونام شهری فاذا اسقطت منها الهاء قلت البصر بالکسر بصرتان
بصره وکوفه بصیرة حجت وبینائی در چیزی قوله تعالی بل الانسان علی نفسه بصیرة قال الاخفش جعله هو البصیرة
کما یقول للرجل انت حجة علی نفسک قال ابو زید البصیرة من الدم ما کان علی وجه الارض والجدیة ما لزق
بالجسد قال الاصمعی هو شیء من الدم یستدل به علی الوصیة وابو عمرو مثله قال هو ما بین سفتی البیت
ویعنی ابو عبیدة الترس والدرع فی شعر الجعفی بصائر جماعة بصر بالفتح دو کرانه چرم وجزان بهم باز نهادن
بوقت دوختن وقولهم رایته لحا باصرا ای نظرا بتحدیق وهو کلابن وتامر ای ذو لبن وتمر وبصر وهو من
ابصرت مثل رت مانت هوامت یعضا رایته امرا شدیدا بصر بالضم کرانه هر چیز وفی الحدیث بصر کل سماء
بطر مسیره بکذا یرید غلظها وتبصری بالضم موضعی بشام بصر بالکسر انکشت دو یمین بناصر جماعة بطر بفتحتین
سر کشتکی ودهشت وفریک وسخت شادی نمودن مکافه وابطره المال ای سیره وابطرت فلانا درعه
ای کلفته وابطره ای ادهشه بطر کفانیدن ریش جراحت ومنه البیطار والمبیطر نعت منه بیطر بکسر الیاء
وفتح الباء مثال هزبر هو الذی یعالج المواشی مثل البیطار بیطره مصدر منه ویقال ذهب دمه بطرا
بالکسر ای هدرا بظر بظارة تندی میان دولب فوج بظر بفتحتین مصدر منه ابظر بظراء نعت منه وکذا

بظارة الشاة وبظارة الشفه هنة ثابته فى الشفة العليا وهى الحترية ما لم تطل فاذا طالت قليلا فالرجل
ح ابظر ومنه قول امير المومنين على بن ابى طالب صلوات الله وسلامه عليه الشريح ما يقول انت ايها العبد
بعير الابظر بعير شتر رسيده وهو من الابل بمنزلة الانسان من الناس يقال للجمل بعير وللناقة بعير ابعرة اباعر
بعران جماعة بعره پشك شتر وكوسفند بعر ابعار جماعة بعر ايضا پشك افكندن قال الفراء بعثر الرجل وبحثر
متاعه اى بدده وفوقه بعثر الشى وبحثره اى استخرجه وكشفه وترفى بحثر وقال ابو عبيدة فى قوله تعالى بعثر
ما فى القبور اى اثير واخرج يقال بعثرت حوضى اى هدمته وجعلت اسفله اعلاه بغو رافناى بودن
ودليل باران بودن ء بفتحهما قال بغر النجم بغره دفعه از باران وسيل ويقال بغرت الارض مجهولا بغر
بفتحتين بسيارى تشنكى شتر را كه دران بسيار دء فاضه يقال تفرقت ابله اى شغر بغر اى كل وجه وتركت
القوم فى بغثره اى فى هيج واختلاط وتبغثرت نفسه اى خبثت يعنى بشوريد دل او ويقال اصبح فلان متبغثرا
بقر اى متمتسا وربما يقال بالغين ولا يرويه الجوهرى عن احد بقر بفتحتين كاو وهو اسم جنس بقره يكى وهو
يقع على الذكر والانثى وانما دخلته الهاء على انه واحد من جنس بقرات جماعة بيقور مثله باقر جماعة بقر
ح رعاتها واهل اليمن يسمون البقر الباقوره وكتب النبى صلى الله عليه واله وسلم فى كتاب الصدقة لاهل اليمن
فى ثلثين باقورة بقرة بقار نام وادى بقر شكافتن وفراخ كشادن ء فاضه ويقال ابقر ناعن جنبها اى شق بطنها
عن ولدها تبقر بواخر در مال وود علم وكان محمد بن على زين العابدين عليهما السلم يسمى باقر التبقرة فى العلم
بقر بقره شاما كجه ناقة بقر التى شق بطنها وعن ولدها والبقل ايضا جماعة بقر بقرى مثال سميرى بازيچه كودكان
عرب وقد بقروا اى لعبوا بذلك بقر بفتحتين ايضا مانده شدن ء كافه وشكفت داشتن سك بديدار كا
ويقال بقر الرجل وبقر اى راى البقر فتحير كما يقال غزل اذا راى الغزل فلهى وبقر الرجل وتركنا اهل البادية
بكر بقرة ايضا سرجنبان وشتاب زدن بكر بالكسر دوشيزه دزن وناقه كه بك شكم بيش نزاده بود وبچه نخستين
كه پسر از وى هنوز ديكرى نزاده بود يستوى فيه المذكر والمؤنث ابكار جماعة بكارة بالفتح دوشيزه كى بكر
بالفتح شتر جوانه بكرة مونث منه والجمع بالكسر بكار مثل فرخ وفراخ وبكارة مثل فحل وفحالة وفى القلة على ابكر
قال ابو عبيدة البكون الابل بمنزلة الفتى من الناس والبكرة بمنزلة الفتاة والقلوص بمنزلة الجارية
والبعير بمنزلة الانسان والجمل بمنزلة الرجل والناقة بمنزلة المراة وبكر قبيله وهو بكر بن وايل واذا
نسب اليه قيل بكرى وكذا الى ابى بكر بحذف الاسم الاول وكذلك فى كل كنية بكرة البئر چرخ چاه جمعها
بكر بفتحتين وهو من شواذ الجمع لان فعلة لا يجمع على فعل الا حرفا مثل حلقه وحلق وحماة وحماء وبكرة
وبكر وبكرات ايضا ويقال جاوا على بكرة ابيهم للجماعة اذا جاوا معا ولم يتخلف منهم احد بكر بالضم

بامداد

بامداد كاه فان انيته بكرة يوم بعينه قلت بكرة بلا تنوين وهى من الظروف التى لا يتمكن ويقال سير
على فرسك بكرة وبكرا كما تقول سحرا بكور بكاه خواستن وبامداد كردن وبامداد رفتن ء فاضه يقال
بكرت وابكرت وباكرت وابتكرت كله بمعنى ويقال ابكرت على الورد وابكرت الغداة وبكرت على
الحاجة وابكرت غيرى ايضا وابكر الرجل اذا اوردت ابله بكرة وكل من بادر الى الشئ فقد ابكر وبكر
اى وقت كان يقال بكروا بصلوة المغرب اى صلوها عند سقوط القرص وقوله تعالى بالعشى والابكار
وهو فعل يدل على الوقت وهو البكرة كما قال بالغدو والاصال لجعل الغدو وهو مصدر تدل على
الغداه رجل بكر فى حاجته بضم الكاف وكسرها ردبكا مثل حذر باكوره نوباده وابكرت الشئ اذا استوليت
على باكورته وفى حديث الجمعة من بكر وتبكر قالوا ابكر اسرع وابتكر اى ادرك الخطبة من اولها بكور بكون
بالفتح ما يدرك اول النخل وجمعه بكر ضربه بكر بالكسر قاطعه وفى الحديث كان ضربات على ابكار اذا اعتلى
بور نذ واذا اعترض قط بور آزمودن ء فاضه ابنيا رمثله يقال بوت الناقة وابتارها اذا ابتشمتها ليعرف
لقاتها من حبالها والبور ايضا الارض التى لم تزرع وعن ابى عبيدة ورجل بائر حائر اذا لم يجد بشى وهو
اتباع ورجل بور بالضم اى هالك فاسد الاخير فيه ابو عبيد وامراة بور كذلك وقوم بور اى هلكى وقوله
تعالى وكنتم قوما بورا وهو جمع بائر مثل حامل وحول وحكى الاخفش عن بعضهم انه لغة وليس بجمع لبائر
كما يقال انت بشر وانتم بشر وبار فلان اى هلك واباره الله اى اهلكه الله بوار بالفتح هلاك يقال نزلت
بوار على الكفار مثل قطام وكاسد متاع ومبوه يقار بار المتاع اى كسد ونعوذ بالله من بوار الايم اى
بارياء كسادها وبار عمله اى بطل ومنه قوله تعالى ومكر اولئك هو يبور باريا وبورياء قال الاصمعى هو فارسى
بهر وهو بالعربية بارى وبورى والبارية كذلك بهر بكو نسارى وهلاكى يقال بهرا له اى تعسا له شكفت
وغلبه كردن ء بهر بفتحهما يقال بهر القمر وتمو باهر اذا غلب ضوءه ضوء النجوم وبهر الرجل اى برع وبهرت
فلانة النساء اى غلبهن حسنا ويقال الازواج ثلثه زوج بهر اى يبهر العيون بحسنه انيلها ويعجبها
وزوج دهر اى يعد لنوائب الدهر وزوج مهر اى يوخذ منه المهر وتاسه برانكندن بهر الحمل اى غلبه
البهر فانبهر اى تتابع نفسه بهر بالضم دمه وتاسه بهرة الليل والوادى والعرس ميانها وابهران دو رك
دل ابهر القوس ميانه كان ابا هريرها مرغ واول انرا قوادم مى كويند پس خوافى پس اباهر كلى جبرا
وتقيد ازعضاعه بهراى منسوب مثل بحرانى على غير قياس لان قياسه بهراوى بالواو بهار وكياهست
كه انرا چشم كاو خوانند بهار بالضم سيصد رطل ابتهار دعوى دروغ كردن ابهيرار نيمه شدن شب
يقال ابهار الليل اى ذهب معظمه واكثره وابهار علينا الليل اى طال بهتر لغة فى بحتر وهو القصير

بتر بهزره ناقه بزرك بهاز رجاعة فصل التاء اتارته بصرى اتبعته اياه يعنى در پى نكران ماندم بتر بالكسر
زرخالص پيش از ضرب واذا ضرب دنانير فهو عين ويقال للفضة تبر ايضا عند بعضهم تبرته لغة فى هبرته
يعنى سبوسه سرتبار بالفتح هلاك تبره اى كسره واهلكه قوله تعـ هولاء متبر ما هم فيه اى مكسر مهلك تجر تجارة
بازركانى تجار كذلك تاجر بازركان وخمر فروش والجمع تجر وتجار وتجار مثل صحب وصحاب وكفار
ناقة تاجرة وتاجر ناقه خريدار كير كاسد ضده متجره سود لجاى تر ودبيرون افتادن دانه خرما ازپوست
ودور افتادن كسى ازجاى خود تراره فربه وباكوشت شدن م كانه يقال تودت اى ترت تار امتليا
اترار انداختن دست را بزخم شمشير وعوك چوب زدن كودك ودور انداختن كسے را ازجاى خود
يقال اتره القضا اى ابعده واتر الغلام القلة بالمقلاء ترّ بالضم معما روزا ويقال عند الغضب لاقتمك
تغور على الترتره تره جنبانيدن وفى الحديث ترترو ومزمزوه ترّاتر كارهاى بزرك اتر ورچاوش تغور
جوشيدن ديك يقال تغرت القدر بفتحهما وهى لغة فى تغرت القدر تنغر كافه اى غلت تفره بكسر
تمر الفاء غنچه كه ميان لب زيرين تمر خرما وهو اسم جنس تمرة يكى تمرات بالتحريك جماعة وجمع التمر تمور وتمرات
ويراد به الانواع لان الاجنس لا يجمع فى الحقيقه تار خداوند خرما مثل لابن اى ذو لبن يقال تموتهم فانا تامر
اى اطعمتهم التمر تمار خرما فروش مثل خمار تمرى خرما دوست يقال اتمر الرجل اذا كثر تمره تمور انكه اورا
توشه داده باشند از خرما تاموره غلاف دل وابريق وبيشه شير يقال هو اسد فى تامورته اى فى عرينه
تامور كيسه ويقال ما بالدار تامور اى احد وخون يقال هرقت تاموره وچيزى يقال ما بالركية تامور
اى شى من الماء واكل الذئب الشاة فما بقى منها تامور ويقال ما بالدار تومرى بضم التاء والميم اى احد
وما زالت تومرياً احسن منه ومنها يستوى المذكر والمونث تتمير خشك كردن خرما وكوشت واتمار الشى
تنور اذا طال واشتد تنور دم وقوله تعـ وفار التنور قال على صلوات الله عليه هو وجه الارض تور داب
تور جام وميانجى تيار موج يقال قطع عرقا تيارا اى مواجا سريع الجرية تاره يكبار تارات جماعة وهو
مقصور تائر كما قالوا قامات وقيم تغير لاجل حرف العلة ولولاها لما غير كما قالوا رحبة ولم يقولوا رحب
قال ابو عمرو ويقال فلان يتار بالضم على اى يوجد اى يبادر على ان يوجد واتاره اى اعاده مرة بعد اخرى
تيهور بالفتح ريك توده تياهير تياهر جماعة وبزرك منشى يقال به تيه بتهور اذا كان تائها فصل
ثار الثاء ثار وثؤورة كينه وكينه كشيدن م فانه ثارت القتيل وبالقتيل اى قتلت قاتله والثائر
الذى لا يبقى على شى حتى يدرك ثاره ويقال هو ثاره اى قاتل حميمه وقولهم يا ثارات فلان اى يا قتلة
اى قتلت قاتله والثائر الذى لا يبقى على شى حتى يدرك ثاره ويقال هو ثاره اى قاتل حميمه وقولهم

يا ثارات

يا ثارات فلان اى يا قتلة فلان ويقال ثارتك بكذا اى ادركت بكذا ثارى منك واثارت من فلان
اى ادركت ثارى منه واصله اثادت فادغم والثار المنيم الذى اذا اصابه الطالب رضى به فقام بعده
ثبر واستثار فلان اى استغاث ليثار بمقتوله واثجر اى ارتدع عند القرعة ثبر بازداشتن از حاجت م فانه
مثابره بر كارى پيوسته بودن ثبره زمين نرم وكنده ونام جاى ثبير نام كوهى بمكه يقال اشرق ثبير كما نغير
ثبور هلاكى وزيان مثبر بكسر الباء مثال المجلس الموضع الذى تلد فيه المراة من الارض وكذلك حيث
ثجره تلد الناقه وربما قيل لمجلس الرجل مثبر ثجره بالضم ميان وادى وفراخنان وميان سينه ورق ثجر بالفتح
اى عريض وانثجر الدم لغة فى انفجر تثجير كنجاره والعامة يقول بالتاء وفى الحديث لا تثجروا اى لا تخلطوا
ثر تثجير التمر مع غيره فى النبيذ ثر بسيار وبسيار شدن م فاكه وفانه سحاب ثر وعين ثره بسيار اب وناقة
ثره وعنز ثره فراخ سوراخ پستان ومنه يقال طعنه ثره ناقه تر ور بسيار شير ثرثرة الكلام كثرته وترديده
يقال ثرثر فهو ثرثار اى مكثار ومهذار ثرثار ايضا نام جوئى وثردت المكان وثرثرته اى فلدبته مثل تربته
ثعجر ثعرور رازخ وغلاف قضيب ستور ثعارير جماعة وبار درخت طرثوث يقال ثعجرت الدم فاثعنجر اى صببته
فانصب وتصغير مثعنجر مثيعج ومثيعيج ثغر دندان پيش ودو بند ميان دو حرب وبستن جاى زخم ودندان
پيش شكستن يقال ثغرته اى كسرت ثغره فاذا سقطت رواضع الصبى قيل ثغر بضم فهو مثغور فاذا
نبتت قيل اثغر واصله اثتغر قلبت التاء ثاء فادغمت وقيل اتغر باظهار الحرف الاصلى وقال فى المجمل
اثغر اذا نبتت واثغر بالتاء او الثاء اذا اسقطت ثغره بالضم مغاكى دوچيز كردن ورخنه يقال ثغرناهم
اى سددنا عليهم ثلم الجبل وهذه مدينة فيها ثغر وثلم ثغرا ايضا فرخ دده ومرغان شكارى وربما
ثفر استعير بغيرهما ثفر بفتحتين پاردم واثفرتها اى شددت عليها الثفر مثفار ستوركه بار وزين پس
اندازد استثفار دامن بميان پاى كرفتن مردم ودرميان پاى كرفتن سك ثمره بفتحتين ميوه ثمر ثمرات
جماعة وثمار كذلك مثل جبل وجبال وثمر بضمتين جمع ثمار مثل كتب وكتاب واثمار جمع ثمر مثل عنق
واعناق والثمر بضمتين ايضا المال المثمر يخفف ويثقل وقرا ابو عمرو وكان له ثمر وفسره انواع الاصول
واثمر الشجر اى طلع ثمره شجره ثمراء درخت ميوه ناك ثمار ميوه تمير غوره مسكه وهو ما يظهر من الزبد
ثور واثمر الرجل اى كثر ماله وثمر الله ماله اى كثره ابن ثمير شب ماهتاب ثمر السليط كرانهاى تازيانه ثور
برزه كاو والانثى ثوره والجمع ثوره وثيره بالكسر فيهما وثيران مثل جيران وثيره بسكون الوسط مثل خيره
قال سيبويه قلبوا الواو ياء حيث كانت بعد كسرة قال وليس هذا بمطرد قال المبرد انما قالوا ثيرة
ليفرقوا بينه وبين ثورة الاقط وبنوه على فعله ثم حركوه وثور قبيلة من مضر وهم رهط سفيان الثورى

وکوهی بمکه وفیه الغار المذکور فی القران وهو ثور اطحل ویقال اطحل اسم ذلک الجبل ویاره پنیر ثوره
جماعة یقال ثورة عظاما من الاقط ونام برجی از بروج واما قولهم سقط ثور الشفق فهذا انتشاره وثورانه
ویقال معظمه ثور الماء حضر لا وه حکاه ابو زید ثور وثورات برامدن کرد وحصبه بر اندام ومنه یقال صار
بفلان الحصبة وبرجستن ملخ وجزان یقال کیف الدباء یعنی الجراد فیقال تاثر ونافر فالثائر سماعه ما
یخرج والنافر وحین نفر ای وثب وثاورته الناس ای وثبوا علیه وکذلک ثاور فلان فلانا وثارت
نفسه ای حبادت وثار ثائره ای هاج غضبه ودابته ثائر الراس ای اشعث یعنی ژولیده موی ثوره
سوزش تثویر برانگیختن یقال ثور الله علیهم الشر ای هیجه وثور القران ای بحث عن علمه وثور البرکة
ای استثارها وانعجها وانهضها یعنی برانگیخت شتر خسبیده را فصل الجیم جوار بانگ کردن گاو وقرا جوار
بعضهم عجلا جسدا له جوار بالجیم عن الاخفش وجار الی الله ای تضرع بالدعاء غیث جور مثل ثغر بسیار جبر
باران جبر شکسته بستن ونیکو کردن حال کسی را ء فاضم یقال جبرت العظم وجبر الله فلانا فاجتبر ای سد
مفاقره جبور درست شدن شکسته یقال جبر العظم بنفسه ای انجبر وقد جمع العجاج بین متعد ولازم
فی قوله قد جبر الدین الاله فجبر جبارة بالکسر جبیره چوبها که بر شکسته بندند ویاره یعنی دست برنجن
جابر نام کسی ویسمی الخبز جابر نام وهو الجابر بن حبه وکنیه ابو جابر الجبار بستم برکاری داشتن وبمذهب
جبر منسوب کردن یقال الجبرته کما یقال اکفرته اذا نسبته الی الکفر جبار بالضم ای هدر یقال ذهب
دمه جبارا ای هدرا وفی الحدیث المعدن جبار ای اذا انهار علی من یعمل فیه فهلک لم یوخذ به مستاجره
ونام روز سه شنبه در قدیم جبار بالفتح والتشدید درختی که دست بوی نرسد یقال نخلة جبارة ای
عظیمة وناقة جبارة سمینه مجبر شکسته بند جبار ایضا اسم من اسماء الله تعالی شکننده کامهای بخشم تجبر تکبر
ورستن گیاه بعد از خوردن والجبر خلاف القدر قال ابو عبید من کلام مولد والجبریة خلاف القدریة
ویقال فیه جبریة وجبروه وجبروت وجبورة مثال فروجه ای کبر جبیر مثال فسیق سخت متکبر جبرئیل
نام فرشته وحی یقال هو جبر اضیف الی ایل وفیه لغات جبرئیل مثال الجبرعیل وجبریل مقصور ومنه وجبریل
بکسر الجیم والراء وجبرین بالفتح والکسر مع النون نجر بالضم سوراخ نجرة اجحار جماعة نجران مثله ونظیر مجئت نجر
فی عقب الشهر وعقبانه وفی الحدیث ان احاضت المراة حرم نجران نجر بالفتح سال سخت نجرمة تنکی وبدخویی میم
زائده ویقال نجرت عنه ای غادت ونجر فلان ای تاخر واجرته ای الجاته الی ان دخل نجره فانجحر وانجحر لنفسه
نجرا ای اتخذه محاجر نهان جایها جراحر در ایند کان بسوراخ ونهان جای نجذ ده کوتاه ونام مردی نجر مجن
بالتحریک فراخ شدن درون چاه مکانه نجیر متعد منه جدر گیاهی احدر المکان گیاه ناک شدن ودیوار جدار

جدار جدران جماعة جدار بالکسر دیوار جدر جدر بالتحریک نشان کزیدکی برکردن خرشاة جدراء گوسفند
ابله زده جدری بالضم والفتح ابله وکذلک بفتحهما یقال منه جدر الرجل بجهولا فهو مجدور مجدده
زمین که در وی علت ابله باشد ویقال هذا الامر مجدرة کذلک بحراه کذا وهو جدیر بکذا ای خلیق به
یعنی سزاوار والجمع جدراء وجدیرون جدیره ایضا چهار دیوار جدیره حظیره از سنگ که برآورده جدر جذر
بالتحریک نام قریه بشام ینسب الیها الخمر جدر سلعة وخراج بر اندام ظاهر شود جدره جماعة وقبیله
از بنی ازد جند ره تازه کردن نبشته پاک شده وبرنگ باز اوردن جامه را معرب جوذر بضم الجیم
والذال وبفتحهما گوزن بچه جاذر جماعة جذر بالفتح والکسر اصل هر چیزی بالفتح عن الاصمعی
وبالکسر عن ابی عمرو وفی الحدیث ان الامانة نزلت فی جذر قلوب الرجال وازبیخ برکندن مجذر جیدر
کوتاه جذ مور بالضم جذمار بالکسر پاره از شاخ درخت که بر تنه مانده باشد بعد از بریدن بزیاده المیم
فیهما ویقال للخذت بجذامیره ای بکله عن الکسائی جره بالفتح سبوی جر جرار جماعة جره بالکسر آنچه شتر جره
از گلو برآورد وبجهت نشخور ومنه قولهم لا افعل ما اختلف الجرة والدره یعنی الجرة تعلو والدرة تسفل جره
بالضم رام آهو وفی المثل ناوص الجرة ثم سالمها وذلک ان الظبی اذا نشب فیها ناوصها ساعة ثم استقر با لاضطراب
کانه سالمها یضرب لمن خالف ثم اضطر الی الوفاق جریر کرم یقال قطعت الیک واد یا وجرا وکشیدن مهار و
رسن وجران م فانه جری مثل فسیق ضرب من السمک والجریة الحوصلة ویقال اجرت الناقة اذا اتت
علی مضربها ثم جاوزته بایام ولم تنتج جریرته ای جنی علیه جنایة والجارة الابل التی تجر بازمتها یعنی مفعول له
مثل راضیة ودافق یعنی مرضیه ومدفوق وفی الحدیث لا صدقة فی الابل الجارة وهی رکاب القوم لان
الصدقة فی السوائم وجار رحار اتباع واکثر کلامهم جار یاد بالیاء ویقال کان ذلک عام کذا وهلم جرا من
الیوم من جراک از بهر تو ولا یقال بجراک وکذلک موجراک مخففا ومن جرائک ممدود والمجره در اسمان واثرا
راه کهکشان گویند اجرار کفانیدن زبان شتر بچه تا شیر نخورد ویقال اجررت لسان الفصیل ای شققته لئلا
یرتضع واجره اذا طعنه وترک الرمح فیه واجرته رسنه اذا ترکته یصنع ما شاء واجرته الدین اذا اخرته
له واجرنی فلان اغانی اذا تابعها وفلان یجار فلانا ای یطاوله یعنی برابری می کند با وی اجترار کشیدن
وجره برآوردن شتر از گلو وکل ذی کرش یجتر تجرر نیک کشیدن وبسیار کشیدن وانجرار انجذاب
فرس جرور یمنع القیاد ببئر جرور بعیدة القعر والجارود نهر السیل کتیبة جرارة ای ثقیلة السیر لکثرتها جبر
جرار کذلک جراده ایضا عقرب تجر ذنبها والجریر حبل یجعل للبعیر بمنزلة العذار للدابة غیر الزمام
وسمی الرجل جریر جرجرة آواز گلوی شتر جرجار نبت منه وگیاهی خوشبوی جراجر شتران بزرگ هیکل

جزر جرجور بالضم كذلك جرجر بكسرتين نحو دجرجير تة جزور بالفتح شتر كشتنى يقع على الذكر والانثى
وهى يؤنث والجمع جزر بضمتين جزاره مرد كشنده شتر وان اطراف جزور باشد چون دست وپاى
وسر وهى جزارته كما يقول اخذ العامل عمالته فرس عبل الجزارة اسب كه دست وپايها سطبر باشد و لا
يدخل الراس فى هذا لان عظم الراس يهجن فى الخيل اى عيب جزر السباع اللحم الذى تاكله يقال تركوهم
جزرا بالتحريك اذا قتلوهم جزر بالفتح والكسر كزر وبالفتح كوسفند فربه جزره يكى قال ابن السكيت اجزرت
القوم اى اعطيتهم شاة يذبحونها نعجة او كبشا او عنزا قال ولا يكون الجزرة الا من الغنم ولا يقال اجزرتهم
ناقة لانها قد يصلح لغير الذبح جزيره ارالك سميت لانقطاعها عن معظم الارض وموضع ميان دجله
وفرات واما جزيرة العرب قال ابو عبيده هى ما بين حفر ابى موسى الاشعرى الى اقصى اليمن فى الطول وبين
رمل يبرين الى منقطع السماوة فى العرض جزر ميوه باز كردن از درخت ءفا كه وشتر كشتن وپوست
باز كردن از وى ءفا م يقال جزرت الجزور واجتزرتها و فرو خوردن اب دريا ءفا م وكه وباز
كشتن اب وهذا خلاف المد اجزار رسيده شدن ميوه بباز كردن وكشتنى شدن شتر يقال اجزرت
النخل والبعير كان فسان من العرب يقولون لشيخ اجزرت يا شيخ اى حان لك ان تموت فيقول اى بنى
وتحتضرون اى تموتون شبابا ويروى اجززت بالزاءين المعجمتين من اجز البر اى حان لك ان يجز
مجزر جاى كشتن شتر وفى حديث عمر ايا كم وهذه المجازر فان لها ضراوة كضراوة الخمر قال الاصمعى
جسر يعنى بذى القوم لان الجزور انما تنحر عند جميع الناس جسر بالفتح والكسر پل جسور جماعة وبالفتح شير بزرك
هيكل وجزان جرة مؤنثه جسارة دليرى كردن ءفا م يقال جسر وتجاسر عليه اى اقدم جسور بالفتح
جسور دلير جسور دميدن صبح ءفا م جاه مؤنثه شراب صبوحى وقبيله قال الاصمعى يقال اصبح بنو فلان جشرا
بالتحريك اذا كان يبيتون مكانهم فى الابل لا يرجعون الى بيوتهم قال وكذا مال جشير يرعى فى مكانه لا
يرجع الى اهله جشر مصدر منه خيل مجشرة بالحمى اى مرعية جشرة بالضم سر فه خشك وسرفيدن يقال جشر
جشر فهو مجشور ويجهو لا مجشو راهم شتر سر فه جثير جوال سطبر وتيز دان چرمين جشر بفتحتين درست شدن
كل وخشك شدن ان والودكى شير دركا و دوشه يقال منه وطب جشر بكثر الوسط ويقال الجشر الساحل
جعر اذا اخشن طينه ويبس كالجرجعر يجال مرغ شكارى ويجال انداختن ءفا م بفتحهما جعره كون مرغ جعار نام
كفتار مبنى على الكسر وانما بنيت لانه حصل بين العدل والتانيث والصفة الغالبة ومعنى الغالبة انها
غلبت على الموصوف حتى صار يعرف بها كما يعرف باسمه وهى معدولة عن جاعرة فاذا منع من الصرف
بعلتين وجب البناء بثلث لانه ليس بعد منع الصرف الا منع الاعراب وكذلك القول فى خلاف وهو

اسم للمنيه جاعرتان دو كرانه ران ستور ويقال موضع الرقمتين من الحمار وهو مضرب الفرس بذنبه على فخذيه
جاعره حلقه بن ستور جعار بالكسر رسن كه اب كش بر ميان بند بوقت چاه فرو شدن تجعر بر ميان بستن
ان جعرور بالضم خرماى خشك ريزه جعير بالفتح كوتاه سطبر جعيره مؤنث جعطوى درست وى جعظاره
جعفر بالكسر كوتاه سطبر جعفر جوى خورد ويد رقبيله از بنى عامر وهم الجعافره ونام مردى جعفر بز غاله چهار ماهه
جفره مؤنث وچاه نا براورده فراخ جفر المياه بار كنى م دربلاد غطفان جفره بالضم جاى فراخ كرد وميان
اسب فرس مجفر وناقة مجفرة اى عظيمة الجفره وهى وسطه جفار بالكسر ابى در بنى تميم ومنه قيل يوم الجفار
جفير نوعى از تير دان وهى كالكنانة جفور بالضم از كشى باز ماندن نحل از بسيارى ضراب ءفا م يقال
جفر الفحل ورجس الكبش ومنه قيل الصوم مجفره اى مقطعة للنكاح وفراخ شدن تهيكاه بزغاله وازشير
جمر باز شدن او اجفار ماندن كارى كه د وباشى وماندن پوشش وزيارت كسى جمره تف زمين وخداك
انش جمرات جماعة وهزار سوار وگروهى كه دست يكى كنند وبا گروهى ديكر بيامير ند ويك سنك
ويكبار انداختن درحج وان سه جمرات مجمر بالكسر بوى سوز مجمر بالضم بوى سوختنى يقال اجمرت النار مجمرا
بالضم والتشديد ميان درخت خرما وازاشحم النخل خوانند تجمير بريدن جمار وانداختن جمار وباز داشتن
لشكر بدار الحرب وناكردانيدن وكره زدن كيسو واپس قفا يقال اجمرت المراة شعرها اذا عقدته ولم ترسله
وفى الحديث الضافر والمليد والمجمر عليهم الحلق اجمار بشتاب رفتن شتر وكرد امدن بر چيزى جمر القوم
تجمعهم ابناء جمير شب وروز ابن جمير شب تاريك استجمار استنجا كردن بسنك حافر مجمر سفت سم مجمر نام
جمهور جاى جمران كذلك كذا فى المجمل جمره كرد اوردن خر كوش خود را وقت كريدن جمهور بالضم ريك توده بلند ومهه
مردم جماهير جمع الجمع جمهرة توده وتوده كردن وبلند كردن وفى الحديث موسى بن طلحه انه شهد دفن رجل فقال
جمهروا قبره اى اجمعوا عليه التراب ولا تطينوه وخبر دادن از چيزى بيكطرف ونهان داشتن مقصود از ان خبر
جور جور ميل كردن از راستى راه يقال جار عن الطريق وستم كردن در حكم بر كسى يقال جار عليه فى الحكم ءفا م
ونام شهرى يذكر ويؤنث تجوير نسبت كردن بجور وافكندن كسى را بردن جار همسايه وزنهار از ظلم مجاور
جوار بالضم والكسر افصح همسايكى كردن تجاور واجتوار كذلك وباعتكاف نشستن در مسجد وفى الحديث كان
تجاور فى العشرة الاخرة جاره زن وزن همسايه اجاره زنهار دادن ورهانيدن ومزد دادن خانه
وجزان واستجار من فلان فاجاره من غيث جور بالكسر وفتح الواو وتشديد الراء باران سخت وصلجور
جهر وباز لجور سخت بانك جهره اشكارا كردن وچاه را پاك كردن وقال الاخفش يقال جهرت الركية
وهى بئر مجهوره وقوله تعالى ارنا الله جهرة اى عيانا يكشف ما بيننا وبينه واواز بلند كردن در خواندن

ونا دانسته در راهی شدن و بامدادی اکاهی نبزدیك کسی شدن ودو ع کردن درمشك ونماینده
ودیداری یا نش کسی را م بفتحها یقال جهرت الرجل واجتهرته ای وجدته عظیم المرآة وکذلك الجیش
اذا کثروا فی عینك لبن جهیر شیر بی اب جهوره سخن بلند کفتن جهوری الصوت بلندا واز مجهر بالکسر من کان
عادته ان یجهر بکلامه جهارة بالفتح بلند سخن شدن ونماینده شدن درچشم کسی م بضمها رجل جهیر ای ذو
منظر بهی وامراة جهیرة ویقال ما احسن جهرة بالضم ویقال کیف جهراتکم ای جماعتکم اجهار اشکار کردن سخن
وجزان المجاهرة بالعداوة المباداة جوهر کوهر واحدها جوهرة والحروف المجهورة وهی تسعة عشر حرفا یجمعها
جهر قولك ظل قو ربض اذا غزا جند مطیع جبر بالفتح وکسر الراء سوکند است بمعنی حقا ویقال جیر لا اتیك
حبر ای حقا جبار صاروج وکری دل ازخشم وکرسنکی جائر شدن فصل الحاء حبر بالکسر سیاهی دوات ونشان
حبور جماعة وخون ودانشمند جهودان قال الفراء هو بالکسر وهو العالم وقیل کعب الحبر لمکان هذا
لحبر الذی یکتب لانه کان صاحب کتب وقال ابو عبیدة هو بالفتح ومعناه العالم بتحبیر الکلام والعلم
وتحسینه احبار جماعة وقال الاصمعی لا ادری للعالم اهو بالفتح ام بالکسر ویقال به حبور ای اثار محبره
بالکسر سیاهی دان وفلان حسن الحبر والسبر ای جمیل حسن الهیاة وفی الحدیث یخرج رجل من النار وقد
ذهب حبره وسبره قال الفراء ای لونه وهیئاته وقال الاصمعی ای الجمال والبهاء واثر النعمة وبفتح
الحاء والسین ایضا کانه مصدر قولك حبرته ای حسنته والکسر والاسم حبر بالفتح دانشمند قال صاحب الصحاح
هو بالکسر افصح لانه یجمع علی افعال دون فعول اوا راستن سخن وجامه وجزان وسیاهی کردن درد وات
م فاضر وکجبور حبرة کذلك قوله تعالی فهم فی روضة یحبرون ای ینعمون ویکرمون ویسرون رجل حبور
مرد شادان حبار بالفتح نشان جیر کفك دهان شتر وابر وجامه نوارض محبار بالکسر زمین نیکو وروینده
حبرة مثال عنبه برد یمانی حبر حبرات جماعة حبرة بکسرتین زردی دندان حبر بفتحتین زرد شدن دندان
وتاره شدن جراحت م کاف یقال حبر الجرح ای نکس قال الکسائی ای برئ وبقیت له اثارة وحبرنی بالفتح
هذا الامر حبرا بالتسکین ای سرنی وجاء فی شعر العجاف بالتحریك وهو قوله الحمد لله الذی اعطی الحبر حابور
مجلس فساق یعنی خرابات حباری بالضم شوالد وهو نوع من الطیر مذکره ومؤنثه وجمعه سواء ولا ینصرف والفه
لیست للتانیث ولا للالحاق وانما بنی الاسم لما فصارت کانها هی من نفس الکلمة ویقال ما اصاب
منه حبربرا وما فی حدیثك حبربرا ای بشی وکذلك تبربر ودود حبند دکوتاه سطبر حبجره بکسر الحاء
وفتح الباء سطبر اصحار دسیله شدن ازخشم جبوکره بکستان وسخنی جبوکری مثله ام جبوکری سخت ترین
بلاها ویقال احمل جبوکری والالف زائدة بنی الاسم علیها ولیست للتانیث لانك تقول للانثی جبوکراة

وکل الف للتانیث لا یصح دخول الهاء علیها ولیست ایضا للالحاق لانه لیس له مثال من الاصول فیلحق به حتر
حتر بالکسر عطاء اندك حتر بالفتح مصدر م فاکر قال الاصمعی فاذا قالوا واحتر قالوا بالالف احتار کذلك
اندك دادن واستوار بستن کره حتار بالکسر حلاف سر قضیب وجیب جامه وسر خریطه وهرچه قرار کیرد چیزی را
کردوی حتر بضمتین جماعة حترا ایضا مهمانی کردن بجهة بناء نو وپیوند دراوردن بدامن خیمه وخرکاه وپوشیدن
حثر طعام وجزان م فاکه حتره بالضم مهمانی بناء نو حتره بالفتح یکبار شیر دادن حثر بفتحتین سرخه براملدن درچشم
حوش وجوش بر اوردن دوشاب وبتره دمیدن درپوست م فاکه حوثر نره مرد حواثر بطنی از قبیله عبد القیس
حجر حثاره بالضم کاه ریزه احثار کفیدن خرما پیش از رسیدن دانها وحجر بفتحتین سنك ونام مردی جران زد
ونقره حجر بالسکون شهر یمام یذکر ویؤنث وکار مردم حجور جماعة وباز داشتن قاضی کسی را از تصرف یقال
حجر علیه القاضی م فاضه حجر بالکسر حرام وبالضم مثله والکسر افصح وقری بالکسر قوله تعالی وحرث حجر ومنه قوله تعالی
وحجرا محجورا ای حراما محرما وکار مردم وعقل ومنه قوله تعالی هل فی ذلك قسم لذی حجر وکردا کرد کعبه
اندرون حطیم از طرف شمال ومنزلهای ثمود در نواحی شام قال تعالی کذب اصحاب الحجر المرسلین وحایط
ومادیان حجره ناحیه سرای یقال للرجل اذا اکثر ما العانشرت حجرته حجر بالضم حرام وباز داشت یقال حجرا له
ای دفعا له وهو استعاذة من الامر المنکر ونام مردی که ویرا حجر کندی کفتندی حجر بن النعمان نام مردی حجره
خطیره شتر وخانه خورد احتجار حجره ساختن حاجر حاجور مغاکی وادی که اب ازوی بیرون نرود حجران
بالضم جماعة مثل شاب وشبان محجر بالفتح وکسر الجیم بوستان وچشم خانه محجر بفتح الجیم کرد اکرد ده ومنه
محاجر اقبال الیمن هی الاحماء کان لکل واحد منهم حمی لا یرعاه غیره وجزان تحجیر حزمن کردن ماه وداغ
کردن کرداکرد چشم شتر محجر بالضم وفتح الجیم وکسرها شدة موضعی حجار بالفتح والتشدید نام مردی
حدر جحر بالفتح الحاء والجیم جحور بضمهما نای کلو ونان زائدة حدر کرد اندام شدن وپر کوشت شدن
چشم خانه م بضمتین حادر مرد کرد اندام عین حدرة بدرة چشم پر کوشت صلب ناقة حادرة العینین کذلك
حادور کوشوار حدره بالضم کله شتر تا می عدد حد ر بفتحتین نشیب حدور بفتح جای در نشیب حدور
بالضم فرود امدن بنشیب واماس کردن اندام از زخم چوب واماسیدن لازم متعدی وبشتاب بانك
حدر نماز کفتن وخواندن م فاقه حدر بالتسکین رها کردن کسی بسوی پستی وانداختن کسی را بفرو دستی احدار
اماسیدن اندام وا بزدن ودرچیدن دامن جامه وبرتافتن ریشه احدار اماسیدن پوست وفرود
امدن اب از چشم حی ذو حدورة قبیله جمع وابنوه حندر حندوره بالضم فیهما سیاهی دیدن یقال هو
علی حندر عینه وحندورة عینه اذا کان یستثقله ولا یقدر ان ینظر الیه بغضا قال الفراء یقال

جعلته طاحنة وقرة عيني اذ لحعلته نصب عينيك حيدرة نام نر حيدره شير ونام مادر زاد امير المومنين
علي بن ابي طالب صلوات الله عليه وفاطمه بنت اسد كه مادر او بود نام نهاده بود بوقتي كه ابو طالب غايب
بود چنانكه گفت عليه السلام قال انا الذي سمتني امي حيدره چون ابو طالب رسيد اين نام را نه پسنديد وعلي
(حذر) نام كرد حذ بار حذبير بالكسر فيهما اشتر لاغر پوست بر استخوان چفسيده حذر مع سكون الوسط پرهيز كردن
م كانه رجل حذر بضم الوسط وكسرها مرد بيدار يا پرهيز حذرون حذاري جماعة تحذير ترسانيدن ويقال
انه لابن احذاري اي ابن حذار مثل قطام اي احذر وقوله تعالى وانا لجميع حاذرون اي متاهبون ويفهم
الالف وبكسر الذال وضمها عن الاخفش اي خائفون محذوره ترس احذريه على فعيله بالكسر فيهما مخففه
پاره زمين درشت وموي كردن خروس يقال نفش الديك حذريته رجل حذريان سخت نا پرهيز
حذافرا الشيء اي اعاليه واهاليه ونواحيه واعطاه الدنيا بحذافيرها اي بجميعها الواحد حذفار حر گرما
(حر) وگرم شدن حار حرور وگرم شدن روز وبالعكس وبفتح الاول وضم الثانية جاءت من ثلثه ابواب يقال
حررت يا يوم بالفتح والكسر وتحرثلث لغات حر ازاد شدن بنده حرية بضم ازادي وازاد مردي وصلي شدن
حرما الفتح تشنه شدن فهذه الثلث من باب فعل يفعل حره ايضا زمين سنگلاخ سوخته حرار حرات حرون
جماعة مثل رضون بالواو والنون واحرون ايضا حرة بالكسر تشنگي ومنه قولهم اشد العطش حرة على قرة اذا
عطش في يوم بارد ويقال انما كثرت والحرة لمكان القرة حران تشنه ونام شهري ان كانت فعلال فهو من هذا
الباب وان كان فعالا فهو من باب النون حرى مونث حرار تشنه كان حرة بالضم ازاد وازاده وكبوتر بچه واهو
بره ومار بچه حر الرمل وحر الدار ميانه وي حر الوجه رخسار حران دو برادر كه حر واني نام ايشان بود ساق
حر قري نر احرار البقول ترها كه خام خورده شود وها هذا بحر منك اي حسن وجميل حرة زن ازاد وازاده
ناقة حرة وسحاب حر اي غزيرة كثير الدر والمطر حرة والذوري جاي كشتن گوشوار از بنا گوش طين حر گل بي رنگ
رملة حرة ريگ بي گل ليلة حرة بالاضافة شب زفاف كه بكارت زائل نتوان كرد يقال باتت فلانة بليلة
حرة اذا لم تفتضها بعلها وليلة شعيا التي افتضها حريره نوعي از جامه وپشمين ونوعي از طعام بسيار حر بر
جماعة وايضا ان كه گرمي چشم وجزآن در وي اثر كرده باشد بحرورى شله ويقال في فمي حرورة بالفتح
يعني در دهان من سوزش است حروراء بالفتح يمد ويقصر نام دهي كه بعضي از خوارج منسوب بوي كه حروريه
گويند ايشان از احرور بالفتح باد گرم كه بشب وزد احرار خداوند اشتران تشنه شدن يقال منه احرة الرجل فهو
(حذرة) محرا اذا صارت ابله حرارا فهو محرر تحرير نقش خط بر گرفتن وبنده ازاد كردن وفرزند را نام زد خدمت خانه خدا
ومسجد كردن واستحر القتل وحر اي اشتد حرزه اندازه كردن كشت وميوه وزبان كاشد شير وميوه ونبيذ

م فاكه وفاسها ذو شير ترش حرزة المال وحرزة النفس دوست داشته از مال ونفس حزرات بالتحريك جماعة
وفي الحديث لا تأخذ من حزرات انفس الناس يعني في الصدقة حزوره پشته خرد خرا وجماعة حزور كرد ك
رسيده ورزور سند شده وبتشديد الواو وكذلك والجمع الحزور احزيران ماهي است دوميان ايش از تموز
(حسر) حسر برهنه وماندن كردن حسور مانده شدن وفرو ماندن بينائي از ديدن ويقال حسر البصر حسور ام
فاكه حسر جامه برهنه ومبارز بي زره وخود بحسر بالكسر جاروب انحسار برهنه شدن حسر بحسور مانده
ودريغ خورنده حسري جماعة مثال قتيل وقتلى محسور ايضا خيره چشم حسرة دريغ وپشيماني حسر بالتحريك دريغ
خوردن تحسير مانده كردن ودريغ خوردن ديگري را وافتادن پر مرغ تحسر دريغ خوردن وريختن پشم
(حشر) شتر بحسر پردي ازاده وحقير بطن محسر بكسر السين جائي است درمنا حشر پر لطيف كه بر تير نهند سنان حشر اذن
واذن حشر لطيف وباريك لا يثني ولا يجمع لانه مصدر في الاصل مثل ماء غور وماء سكب اذن حشره
شره اتباع وعن الاخفش سهم حشر دقيق سهام حشر بالضم كما يقال جون وجون وورد وورود وبر انگيختن
وراندن وگرد كردن ومنه يوم الحشر روز قيامت وباريك كردن سنان ونيزه وجزآن م فاض ونوك تير
ولطيف شدن گوش ستور وبستعمل مجهولا وهلاك كردن تنك سال ستور ومردم را حشر بالتحريك جانور
ريزه زميني حشرات جماعة محشر بالكسر گرد آمدن جاي حاشر يكي از نامهاي رسول الله صلي الله عليه واله
وسلم قال عليه السلام خمسة اسماء انا محمد واحمد والماحي يمحو الله بي الكفر والحاشر والعاقب وحشور
(حصص) بسكون الشين اسب ميكاه بر امده والانثى حروشه مثال حر ولمحص تنك كردن بر كسي يقال حصر اي ضيق
(حصر) عليه واحاط به وباز داشتن كسي را م فاض حصر بفتحتين بسته شدن سخن وتنك شدن دل م كا فه
قوله تعالى او جاؤكم حَصِرَتْ صُدُورُهم فاجاز الاخفش والكوفيون ان يكون الماضي حالا وما جوزه
سيبويه الا مع قد وجعل حصرت صدورهم على جهة الدعاء عليهم ويقال الحصر عليه اي بخل وحصر في
القراءة وحصر عن اهله فكل من امتنع عن شيء لا يقدر عليه فقد حصر عنه حصيرة تنك وبخيل وپهلو وبوريا
وپادشاه لانه محجوب قال لبيد لدى باب الحصير قيام اي جماعة كثيرة من الناس وباز داشت قوله تعالى وجعلنا
جهنم للكافرين حصيرا حصيرة جاي نهادن خرما حصار بالكسر نوعي از پالان شتر ومنه احتصرت البعير
وكسي را حصاري كردن بجنگ محاصره مثله محصر بكسر الوسط الكتوم السر يقال ازدار حصور مادة شتر كه
تنك باشد سوراخ پستان وي ومنه حصرت الناقة بالفتح ومردي كه گرد زن نگردد وتنك دل وبخيل
حصر بالضم قبض اوردن شكم يقال منه حصر الرجل والحصر مستعملان مجهولا احصار باز داشتن بيماري كسي را
از سفر ومنه قوله تعالى فان احصرتم وقال الاخفش حصرته اي حبسته واحصرني بولي ومرضي اي جعلني

حضرة
احصر نفسه قال ابو عمرو الشيباني حصرني واحصرني اى حبسني حضرة نزديكى و درگاه يقال كلمته بحضرة فلان وبمحضر
من فلان اى بمشهد منه حضر نام شهرى حضر بالتحريك خلاف بدو محضر باب امدن جاى وسجل ويقال فلان
حسن المحضر اذا كان ممن يذكر الغايب بخير حضر بالضم دويدن احضار دويدن اسب استحضار دوانيدن وبخود
باز امدن تحضر حاضر امد فرس محضر بالكسر اسب رونده يقال هذا فرس محضر وهذه محضير اى كثير العدو ولا يقال
محضار وهو من النوادر حاضر قبيله بزرك از طى وهو جمع كما يقال سامر للسمار وحاج للحجاج وفلان حاضر بمكان
كذا اى مقيم به وهو خلاف بادى ايضا ويقال هو على الماء حاضر اى وارد والجمع حضار اذا حضر والمياه محاضر
باب ايند كان والحاضرة خلاف البادية وهى المدن والقرى والريف يقال فلان من اهل الحاضرة والبادية
وهو حضرى او بدوى حضار مثل قطام نام ستاره ويقال لحضار والوزن محلفان وهما نجمان يطلعان
قبل سهيل فيحلف انهما سهيل للتشبه حضرة چهار پنج تن كه بغزو روند و رزد اب كه با بچه بيرون ايد از رحم
محاضره سوال وجواب كردن باهم ونزديك حاكم شدن با خصم وبرابرى كردن بدويدن باهم حضار بالكسر
شتران نيكو الواحد والجمع والمؤنث يقال ناقة حضار اذا جمعت قوة و رحلة اى جودة سير حضاره بالفتح
والكسر مقيم شدن بشهر بالكسر عن ابى زيد وبالفتح عن الاصمعى حضور حاضر شدن نقيض الغيبة ... فانه يقال
حضر الرجل واحضره غيره وحكى الفراء حضر بالفتح لغة فيه ويقال حضرت القاضى امراة رجل حضر مردى كه سفر با
صالح باشد والمحتضر الذى ياتى الحضر وهو خلاف البادى واللبن محتضر بالفتح ومحضور يقال اللبن محتضر فغط اناءه
اى كثير الافة وان الجن تحضره والكنيف محضورة وقوله تعالى واعوذ بك ان تحضرون اى يصيبنى الشيطان بسوء
قوم حضور بالضم اى حاضرون وهو مصدر فى الاصل حضور بالفتح شهرى بيمن حضرموت نام شهرى وقبيله
حضرمى منسوب اليه وهما اسمان جعلا اسما واحدا وتصغير الصدر منهما كقولهم حضيرموت وفلان من الحضار
فى الجمع حضاجر كفنا ر وهى معرفة غير منصرفة فى المعرفة والنكرة لانه اسم لواحد على بنية الجمع لانهم يقولون وطب
خطر
حضجر بالكسر فيهما و وطب حضاجر خطر باز داشتن از چيزى وحرام كردن خلاف الاباحة ... محظور حرام
حظار حظيره جاى شتر وگوسفند كه از شاخ چوب ودرخت سازند احتظار حظيره ساختن كقوله تعالى كهشيم
المحتظر وقرى بالظاء والفتح على الفاعل والمفعول ويقال انه لنكد الحظيرة اى قليل الخير قال ابو عبيدة اراه سمى
حفر
امواله حظيرة لانه حظرها عنده ومنعها وهى فعيلة بمعنى مفعول حفر كندن احتفار در زمين كندن حفره بالضم
كنده حفر بفتح الوسط جماعة واستحفر النهر اى حان له ان يحفر حفر بالتحريك خاك كه از كنده بيرون ارند ونيز ستو(?)
حافره اول هر چيزى يقال رجع على حافرته باز گشت بهمانجا كه امده بود قوله تعالى انا لمردودون فى الحافرة
اى فى اول امرنا وفى المثل النقد عند الحافرة قال يعقوب اى عند اول كلمة ويقال التقى القوم فاقتتلوا عند

الحافرة

الحافرة اى عند اول ما التقوا ويقال احفر المهر للثناء والارباع والقروح اذا ذهب رواضعه وطلع غيرها
حفر كور كنده حفر لاغر كردن يقال ما حامل الا والحمل يحفرها الا الناقة فانها تسمن عليه و زمين كندن
... فاكه وتباه شدن بن دندان قال يعقوب هو سلاق فى اصول الاسنان يقال اصبح فلان محفورا
حفر بالتحريك خوره گك بن دندان يقال فى اسنانه حفر وقد حفرت بالكسر وهو اردا اللغتين حفرى بالكسر
حقير
كياهى حقير خوار و خرد حقارة مصدر منه ... بضمها ... حقر خور دشمردن احتقار استحقار كذلك تحاقر
خوارى نمودن نفس خود را يقال تحاقرت اليه نفسه اى تصاغرت تحقير خرد داشتن محقرات صغيرها
احتكار
محقره بالفتح اى حقاره يقال هذا الامر محقرة بك اى حقارة احتكار غله نگاه داشتن تا بگرانى فروشد حكره
حمرة
بالضم انبار دارى حمرة بالضم سرخى احمرار احميرار سرخ شدن واحمر واحمار بمعنى فجاز ادغام احمار لانه ليس
بملحق ولو كان له فى الرباعى مثال لما جاز ادغامه كما لا يجوز ادغام اقعنسس لما كان ملحقا باحرنجم
احمر سرخ تر حمار جماعة وسرخ ومونثه حمراء وجمعها حمر عجم احامر قومى از عجم كه بكوفه بودند احمران
گوشت وحرسون احمر سنة سخت وطاء حمراء حديدة وطاءه دهماء دارسة وفى الحديث كنا اذا احمر
الباس احمر ثمود لقب مردى از ثمود ان ثمود واسمه قدار وهو عاقر ناقة صالح عليه السلام حمار بالكسر
خر وكوره خر بفتحتين حمرات حمير احمرة جماعة حماره ماده خر وسنگ كرد اگرد حوض وسنگ كرد
خانه صياد حمار قبان ... سبز ... خرماران دو سنگ بر پاى كرده كه عرب بروى پنير ولوز خشك
كنند وفى المثل اكفر من حمار واين مردى بود از عاد كه كافر شد وهر كه از پيش او گذشتى ورا بكفر دعوت كردى
واگر اجابت نكردى بكشتى تو ببا ابن الحمير بتصغير نام مردى ابن لسان الحمرة احد خطباء العرب حمره رودك
تخفف وبشدد حمر حمرات جماعة حمار خر بند حمارة جماعة مثل بقال وبقالة وحمال وحمالة حمره كروهى از مرد
مخالف بيضه بمعنى سپيد جا مكان حمارة القيظ سختى گرما وقد يخفف فى الشعر والجمع حمار على فعالل
حمر بالكسر اسب بالان احامر نام شهرى حميره دوال بند زين حمر دوال بيراستن وپوست باز كردن گوسفند
... فانه حمير بالكسر وسكون ميم پدر قبيله از يمن وقولهم من دخل ظفار اى تكلم بكلام حمير فاخرج مخرج الحمير(?)
وهو ارأى بلحم حمر بفتحتين ناگوار شدن ستور از جو ... كافة ... حمر بكسرتين ... شدد الراء ...
سخت در شب حنيره كنكره طاق وكمانچه پنبه زدن زنان حنزر حنزقره بالكسر فيهما كوتاه نكوهيده قال
حور حور
سيبويه النون اذا كانت ثانيه ساكنة لا يجعل زائدة الا بثبت اى بحجة حور حوو بالضم باز گشتن وكم شدن
... فاضه يقال حار بعد ما كاد ويقال نعوذ بالله من الحور بعد الكور اى من النقصان بعد الزيادة حور
بالضم جمع حوراء وفى المثل حور فى محارة اى نقصان فى نقصان يضرب للرجل اذا كان امره يدبر

وهلاکی حائر وباز هلاك وکاسد والحور ایضا اسم من قولك طحنت الطاحنة فما احارت شیئا ای ما
ردت شیئا من الدقیق بحارة صدق وحقه استخوانیین وکام ستور وهو بحارة الحنك وهو فریق موضع
التحنیك وبازکشت یقال بحارنا للقبور ای مرجعنا وپیوند کتف حور بفتحتین پوستها که در سله کشند
حوره یکی وسپیدی سخت سپید وسیاهی سخت سیاه شدن چشم را احور حوراء نعت منه وسفید
شدن چیزی قال ابو عمرو والحور ان تسود العین کلها مثلا عین الظباء والبقر قال ولیس فی بنی ادم
حور وانما قیل للنساء حور العین تشبیها بالظباء والبقر تحویر سفید کردن جامه وداغ کردن کرد اکرد
چشم شتر برکردانیدن جمبر فان تا در خاکستر کرم نهند حواری کازر ویاری دهنده قال صلی الله علیه
واله وسلم زبیر ابن عمتی وحواری من امتی حواریون اصحاب حضرت عیسی علیه السلام وقیل للنساء
الحواریات لبیاضهن احور نام ستاره کوکبی مشتری قال ابن السکیت تقل مایعیش بعقل احوری سپید
نازك حواری بالضم مشدد الواو ارد سپید وهو ما ابیض من الطعام یقال حورته فاحور ای بیضته
فابیض والجفنة المحوره المبیضه ویقال حور عین لغیرك ای مجر حولها بکی وحور المجرة بالمحور اذا ادارها
وهیئها لیضعها فی الملة محور بالکسر چوبه نان وچرخه دلوکه بکره بر وی کردد جوار بالضم شترکره که از شیر
باز کشته باشد وفصیل انچه از شیر باز شده باشد حوران جائی بشام محاوره پاسخ دادن یکدیگر را احاره
جواب باز دادن یقال کلمته ما رجع الی حویرا ولا حویرة ولا محورة ولا حوارا ای ما رد جوابا تحاور رای
حير تحاوب استحاره کفتن خواستن حیر حیرت سرکشته شدن مکافه یقال منه حائر بحار حیران سرکشته
حیاری جماعة تحیر سرکشته شدن وکرد برکشتن اب حائر کرداب حیران حوران الحیر بالضم جماعة رجل حائر
بائر انکه هیچ بیرون شد کار خود نداند استحاره کرا ریدن شراب ویقال استحیر الشراب یستعمل مجهولا واستحار
المکان بالماء وتحیر اذا امتلاء والمستحیر سحاب ثقیل متردد لیس له ریح تسوقه حیر مانند حظیره ومنه الحیر
بکربلا حیرة بالکسر شهری نزدیك کوفه حیری منسوب بوی حاری کذلك علی غیر قیاس کانهم قلبوا الیاء
خبر الفا ویقال لا اتیتك حیری دهر ای ابدا **فصل الخاء** خبر توشه دان بزرك وماده شتر شیرناك خبر
بالفتح اکاهی اخبار تخبیر استخبار خبر پرسیدن تخبر مثله وباخبر شدن مخبر بالفتح جای خبر دادن خلاف
المنظر مخبره بفتح الباء وضمها مثله ارض خبراء زمین هموار که در وی سد درویه خباری جماعة بفتح
الواو وکسرها مثل صحاری خبراوات کذلك خبر بفتحتین ایضا سد زناك شدن زمین مکافه خبر خبراء نعت
منه خبار بالفتح زمین نرم سوخناك خبر بالضم دانستن مکافه یقال منه ابن خبرت هذا الامر ای من این
علت والاسم الخبر واز مودن مکافه خبیر اکاه ودانا وکشاورز ومنه المخابره ای المزارعة وبنات وپشم

یقال لسحاب الخبیر ای یقطع اکالت ونا کله قال ابو نجم حتی اذا ما طال من خبیرها ای من وبرها وکفك
دهان شتر خبره بالکسر ازمایش اختیار ازمودن یقال صدق الخبر الخبر ویقال وجدت الناس اخبر
نقلهم یعنی ازمای تا دشمن کیری خابور جای بشام خبیر جائی بحجاز خبره بالضم بهره از کوشت یا ماهی
قال ابو عبیدة یقال الخبر ولخبره اذا اشتر واشاة فذبحوها واقتسموا لحمها اختر فریفتن مکافه ختار
خثار فریبنده ختیعور انچه برحال نباشد چون شراب وجران وغول وکرك وسختی خثار بالضم باقی مانده خثاره
مثله حثیر بکسر الثاء بعد النون باقی مانده دخت قوم خثور ردفرك شدن شیر وجغرات ان وهی نقیض الرقه
یقال خثر اللبن یخثر قال الفراء خثر بالضم لغة فیه وسمع الکسائی بالکسر ایضا وامیختن ومقیم بودن بجائی
مکافه ویقال خثر فلان ای اقام فی الحی ولم یخرج مع القوم الی المتره ویقال خثرت نفسه ای اختلطت
وقوم خثراء الانفس وخثری الانفس ای مختلطون اخثرت الزبد منزلنیدم مسکه را یعنی نا کداخته کذا اشتم
خلد وفی المثل ما یدری انخثر ام یذیب خدر بالکسر بیشه وبیشه شیر مخدره زن پرده نشین لیث خادر شیر
در بیشه اخدار مقیم بودن مرد در اهل خود وشیر در بیشه وبار در اشیان خدره بالضم قبیله از انصار
منهم ابو سعید الخدری خداری شب تاریك وابر سیاه وعقاب خدر بفتحتین باران وخواب رفتکی
وسستی اندام مکافه خادر درد دست وکاهل یوم خدر روز غمناك ولیلة خدره کذلك ومنه اخدر الیوم
خرير ای اظلهم المطر اخدری کوره خر وخدر الظبی ای تخلف عن القطیع خریرا واز کردن اب مکافه وجای
هموار میان دو بلندی اخره جماعه خرور بر روی در افتادن واز کردن در خواب مکافه اخوار اندا اختن
دست شمشیر خرخره اواز کلوی خفته وجنه شده یقال خر عند النوم وجرجر یعنی وتخرخر بطنه اذا اضطرب
خزر مع العظم خر بالضم کلوی اسیا خزر بفتحتین تنك چشم وخردی ان اخزر نعت منه ویقال هو ان یکون الانسان
کانه ینظر بموخرها وکروهی از مردم وتخازر الرجل اذا ضیق جفنه لیحدد النظر کقولك تعامر وتجاهل خزره
بالضم درد لپشت مازه خزیر خزیره نوعی از قلیه خنزیر بالکسر خوك ونام جائی خنازیر جماعة وایضا ریشی
که بر کردن وکلو براید مردم راخیزران درخت نی وچوب نی کما زوی بن نیزه سازند خیار رجاعة والخیزرانه
السکان الخیزری خوذوی نوعی از رفتار خسر خسران بالضم فیهما زیان کردن وفرق وفرقان مکافه یقال
خسر فی البیع وضربه قوله تعالی قد خسر الذین کذبوا بلقاء الله وخسرت الشیء واخسرته نقصته قوله تعالی بالاخسرین
اعمالا تخسیر هلاك کردن خناسیر هلاکی لا واحد له خساره بالفتح فیهما هلاکی وکراهی خیسری کذلك
حساره بالضم باقی مانده طعام بر خوان وهرچه مانده از چیزی که ان بکار نیاید ومردم فرومایه خشر منه مکافه
فاکه خصر میان مردم کشح مخصر میان باریك بخصر القدمین انکه اخمص وی بزمین نرسد از باریکی پای نعل مخصره

كذلك حضره تهى كاه حضر بيا وسر با يافتن وسرد شدن روز م كانه ماء حضر اب سرد حضرت بلى حضر بو منا
اى اشتد برد مخنصر انكشت خرد خناصر جماعت خناصره بالضم نام شهرى بشام مخضره بالفتح تازيانه وعصا وجزان نخاصره
دوكس از دوراه رفتن باهم باز پيش ايند تخاصر دستهاى يكديكر كرفتن اختصار كوتاه كردن سخن وبر ديكرى راه ور
خضره آمدن خضر سبزى اخضرار خضوضار سبز شدن تخضير سبز كردن خضره ايضا تيره رنكى ستور يقال فرس اخضر وهو
الدبيج ودوم دكندم كون وربما سموا الاسود اخضر وقوله تعـ مدهامتان اى خضراوان لانهما تضربان
الى السواد من شدة الرى وسميت قرى العراق سوادا لكثرة شجرها خضراء اسمان كتيبه خضراء لشكرى كه
در اهن باشد از سلاح وفى الحديث اياكم وخضراء الدمن يعنى زن با جمال كه بد اصل بود وبد نژاد باشد
وهرچه در خاك برويد برايد از نبات وكلا از ابوى نباشد خضير خرما بن كه غوره او سبز ريزد اختضار علف
سبز رويدن يقال اختضرت الكلاء وجوان مردى يقال اختضر فلان اذا مات شابا وقد ترى ضل الجيم
خضاره بالضم دريا وهى معرفة لا تجرى يقول هذا خضارة طاميا خضارى مرغيست كه از الحيل نيزمى
كويند خضار بالفتح شيرباآب وتره نورس مخاضر ميوه سبز نارسيده بر درخت فروختن وهو منهى مخضاى
بالضم والتشديد كشت سبز خضر سبز ونام نبى يا ولى معروف خضر بالكسر وسكون الوسط كذلك مثال
كبد وكبد والاول افصح قوله تعـ فاخرجنا منه خضرا قال الاخفش يراد به الاخضر كقول العرب ارينها نمرة
خطر اركها مطره ويقال ذهب دمه خضرا مضرا اى هدرا خطر بفتحتين بجلاك نزديك شدن وانچه كرو بدان
بندند وهو السبق   عليه ويقال هذا اخطر لهذا وخطر اى مثله فى القدر وقدر ومنزلت مخاطره
درخطر افتادن وبرمال خود كرو بستن يقال خاطر بنفسه وخاطره بكذا وعلى كذا اخطاره   قدر ومنزلت
شدم بضمهم لخطر بالكسر كاهى كه بدان خضاب كنند وشير با اب وشتران بسيار خطر خطران دم زدن
شتر وقتى كه مست باشد وجنبيدن نيزه يقال دمح خطار واهتزاز كردن رجل خطار بالرمح اى طعان و
وخطران الرمح ارتفاعه وانخفاضه للطعن وخطر الله خطرانه كما يقال ضرب ضربانه خطور كذشتن انديشه
بدل يقال خطر الشئ ببالى ونفس اخطار انديشه دركردانيدن در دل ومال خود را بكرو در ميان نهادن
خفر خطير مرد با قدر ومنزلت خطار نام اسپى معروف خفر بدرقه ونكاهبان شدن يقال خفر به خفر بهت منه
تخفير نكاه داشتن كسى را وشرمنده كردن تخفر شرمكين شدن وبدرقه خواستن اخفار عهد شكستن وعذر
كردن وباكسى بدرقه فرستادن خفر عهد وپيمان خفاره بالضم والكسر كذلك وبعهد وفا كردن
يقال اخفرنى ولا تخفرنى اى منعنى واجرنى ولا تسلمنى وتخفرت به اى استجرت به وهوان ليسئله
ان يكون خفرا لك وفى حديث ابى بكر من صلى الغداة فانه فى خفرة الله اى فى ذمته وجوار وخفر

بالتحريك شرم وشرمكين ش كافه خفره متخفره زن نيك شرمكين خافور كياهى خلر مثال سكر نخود وكشنيز
خمر خمر وخمير كردن ومايه كردن درخمير ونهان داشتن كواهى وشرم داشتن يقال خمرت الرجل اى استحييته
وخملان شهادته اى كتمتها فاضه وكه خمره صرف مى خالص خمر وخمور مثال تمر وتمور من الواحد والجمع ويقال
ما عند فلان خل ولا خمر ولا خل اى لا شر ولا خير خمير شامنيق مد من خمر خمار بالضم باقى مستى در سر وانبو
مخمور الذى به خمار ورجل خمر بكسر الميم الذى خامره الداء ويقال دخل فى خمار الناس بالضم والفتح اى فى
خمر عمارهم خمره بالضم سجاده از برك خرما بافته وكلكونه ومايه خمير وخمور كه در وى خمر وجز ان ريزند خمار
بالكسر معجر اختمار معجر برافكندن زن يقال انها لحسنة الخمرة خمر بالتحريك پوشش از هرچيز چون سقف يا كره
يا وادى يا ريك توده ومانند ان وانبوهى مردم ونهان شدن م كافه يقال خمر عنى الخبر اى خفا وخمر منى
فلان اى توارى ويكان خمر اذا كان كثير الخمر وفى المثل هو يدبّ له الضراء ويمشى له الخمر يضرب لمن ماش مع
صاحبه بغدر وخداع اخمار پنهان داشتن وپوشش ناك زمين خمره بالتحريك بوى يقال وجدت خمرة الطيب
اى ريحه تخمير پوشانيدن چيزى شاة مخمره كوسفند سياه سفيد سر خمار اميختن باهم وپيوسته درخانه نهان
بودن ويقال للضبع خامرى ام عامر اى استترى استخمار بنده كى كرفتن يقال استخمر فلان فلانا اى استعبده ومنه
حديث معاذ من استخمر قوما اولهم احرارا اى اخذهم قهرا وتملك عليهم ويقال اخمرنى كذا وكذا اى اعطيته
هبته وملكنيه اياه باخمراء جائيست درباديه كه ابراهيم بن عبد الله بن الحسن بن على بن ابى طالب صلوات الله عليهم
خنور خور در وى خفته است ام خنور مثال تنور كفتار ومنى خنجر ودسته كارد خجور ناقه بسيار شير خناجر جماعة خور
زمين پست وبر روده ستور زدن يقال طعنه فخاره اى اصاب خورانه خوران روده ستور خوار بالضم بانك
كاو ومنه قوله تعالى عجلا جسدا له خوار خوره شكستن اوردن مردم فاضم استخاره نيكوئى جستن وبانك
كاينيدن صياد اهوبچه را تا مادر نزديك او ايد وصيد كند اخاره بر كردانيدن ستور را از راهى كه ميرود
براه ديكر خور سستى رجل خوار ارض خوارة سست وبزم ناقة خواره بسيار شير خور بالضم جماعة خير نيكو ونيكو
ونيكوتر ومال قوله تعـ ان ترك خيرا اى مالا رجل خير وامراة خيرة كلاهما بخفف ويشدد نيكو كار خيار
كزيدكان خلاف شرار وكزين وخيارتره واين معربيست خيرات جمع خيره وهى الفاضلة من كل شئ قوله تعـ اولئك
لهم الخيرات وقال تعـ فيهن خيرات حسان قال الاخفش لما وصف به وقيل فلان خير اشبه الصفات
فادخلوا فيها الهاء للمؤنث ولم يريدوا به افعل فان اردت معنى التفضيل قلت فلان خير الناس ولم
يقل اخير ويقول فلان خير الناس ولم يقل خيره ولا يثنى ولا يجمع لانه فى معنى افعل خير بالكسر كرم وبزركوارى
خيره نيكوئى وهو اسم من قولك خار الله فى هذا الامر خيره بتحريك الياء كزيده وهو اسم من اختاره الله اى اصطفا

ويقال استخر الله بتحريك ويقال محمد بن خيرة الله بسكون الياء وتحريكها الخيار بركزيدن تخير مثله مختار
كزيننده وكزيده وتصغيره مخير ايد بحذف تاء استخاره نيكوئي جستن تخيير اختيار بكسى دادن خيري بكسرتين
خير ومعرب است فصل الدال دبر كرده كنبا نكبين لا واحد له دبور جماعة ويقال للزنابير ايضا دبر ومنه دبر
قيل لعاصم بن ثابت الانصاري حمي الدبر وذلك ان المشركين لما قتلوه ارادوا ان يمثلوا به فسلط الله عليهم
الزنابير الكبار تابر الدارع فارتدعوا عنه حتى اخذه المسلمون فدفنوه ويقال جعلت كلامه دبر اذني اي تصامت
عنه دبره دباريك كرد زمين دباري جماعة ذات الدبر وادي معروف وقد صحفه الاصمعي قال ذات الدبر
دبر بضمتين ويقال سكون الوسط ايضا سپس پشت خلاف قيل قوله تعالى ويولون الدُبُر اي الظهر جعله للجماعة
كما قال ترتد اليهم طرفهم دبر الليل اخر شب وپير قبيله از بني اسد دبر بالكسر مال بسيار يقال مال دبر اموال
دبر يستوي فيه الواحد والجمع والمثنى رجل دو دبر بسيار مال وبسيار اب وزمين دبرة خلاف قبله ويقال
ليس لهذا الامر دبرة ولا قبلة كاري بي پشت وروي دبرة بفتحتين هزيمت در جنك وهي ايضا واحدة دبر وادبار
مثل شجر واشجار وشجن دبر پشت ريش شدن ستور ويقال منه دبر البعير بالكسر وادبره القتب دبري بفتحتين
وضمتين سپس انديشه بهر كار ويقال فلان لا يصلي الصلوة الا دبريا اي في اخر وقتها دبران يكي از منازل قمر
وان پنج ستاره است در ثور دابر سپس رو وتير بيرون جسته از كمان وخلاف فايز از اقداح قمار مدابر
خداوندان اين قدح قطع الله دابرهم اي اخر من بقي منهم دابرة اخر ريك توده وپاشنه مرغ وپنجم انكشت كه بر پاي
مرغان برايد برتر از ديكرها وناخن كه بر پاي وي ستور باشد ونوعي از بندهاي كشتي رجل دابر مرد قاطع
رحم وانكه سخن كسي نشنود وپي بناغ ريسمان كه بر كشند بوقت رشتن سپس روپه قبيل انكه فرو ديش روپه
وبر دو ليپچيد ويقال فلان ما يعرف قبيلا من دبير وفلان مدابر ومقابل اذا كان محضا من ابويه قال الاصمعي
اصله من الاقبال والادبار وهو شق في الاذن ثم يفتل ذلك فاذا اقبل به فهو الاقبالة واذا ادبر به
فهو الادبارة والجلدة المعلقة من الاذن هي الاقبالة والادبارة وكانهما زنمة والشاة مدابرة ومقابلة
وناقة ذات اقبالة وادبارة وقد دابرتها وقابلتها دبار نام روز چهارشنبه كه در قديم بوده است دبار بالفتح
هلاك مثل الدمار دبار بالكسر جمع دبارة يعضايك كرد زمين وهي دبرة ايضا اي المشاده في المزارعة ويقال فلان
ياتي الصلوة دبارا ايضا بعد مضي الوقت دبور بالفتح باد پس پشت دبور بيرون امدن تير از كمان وبردن
يقال دبر بهاي ذهب به ويقال هيهات ذهب كما ذهب امس الدابر وسپس رفتن قوله تعالى والليل اذا ادبر
وقرئ ادبر تبع النهار قبله ويقال فتح الله ما قبل منه وما دبر روايت كردن از كسي بعد از مرك وي ويقال
دبرت الحديث عن فلان حدثت به عنه بعد موته وسپس شدن باد مام دبار دبور زده شدن كسي قال

دبر القوم فهم مدبورون ليستعمل مجهولا ادبار سپس رفتن ودر دبر امدن نقيض اقبال وادبر الرجل اذا
ادبر بعيره ادبر لقب حجر بن عدي مدابره دشمني كردن باكسي استدبار خلاف استقبال تدبير پايان كار
نكريستن وبنده را پس از مرك خويش ازاد كردن تدبر انديشه كردن تدابر بريده شدن قومي از يكديكر
دثر دثر مال بسيار يستوي فيه الواحد والجمع يقال مال دثر واموال دثر وعكر دثر بتحريك اي ابل كثير
دوتار جامه برين وهي ما فوق الشعار تدثر پوشيدن دثار وبرامدن كشن برده وبرجستن مرد بر پشت
اسب بوقت نشستن دثور نا پديد شدن نشان تداثر مثله دثور بالفتح مرد بي نام وخراب ناك ودثر الطائر
دجر اصلح عشه دجر بر مياره جزان مرد ويقال هو حيران دجر بالتحريك حيران شدن كافه قوم دجاري
دحور اي حباري دجور تاريكي ليلة ديجورة شب تاريك دحور راندن ودور كردن بفتحهما قوله تعالى مذموما
دخور اي مقصيا دخور خار شدن بفتحهما ادخار خار كردن دخدار جامه سپيد در تخت بسته معرب تخت
دار ددر شير وغنيمت وباريدن باران وخران يقال في المدح لله دره اي عمله وخيره ولله درك من رجل
ويقال في الذم لا در دره اي لا كثر خيره ناقة درور بالفتح دار بسيار شير نوق درار مثل كافر وكفار
وفرس درير اسب تيز رو درة بضم مرواريد بزرك درود رات جماعة كوكب دري بالضم والكسر
ستاره روشن در بالكسر الت زدن وبسيار شير وكراني وكردي وروائي بازار وريزندكي باران ويقال
للسانق دره اي استدرار الجري الجمع دره بالكسر سماء مدرار وسحاب مدرار ريزان ويقال هما
على درر واحد بالفتح اي على قصد واحد ونحن على درر الطريق اي قصد ودر الريح ايضا مهبها درور
بالضم بسيار امدن شير از پستان قولهم درت حلوبة المسلمين اي فيهم ادرار روان شدن ادرت
فهي مدرة اذا در لبنها والريح تدر السحاب ويستدره اي يستحلبه درد بضمتين تيز بهاي دندان
كودك درداردرختي دردور كرداب غرق كننده وقولهم ده درين وسعد القين من اسماء الكذب
والباطل ويقال ان اصله كان سعد القين رجلا من العجم يدور في محاليف اليمن يعمل لهم فاذا كسد قال
بالفارسية ده بدرود كانه يودع القرية اي انا خارج غدا ويقول ذلك ليستعمل فعربته العرب وضرب
دسار به المثل في الكذب وقالوا اذا سمعت سرى القين فانه مصبح دسار ميخ كشتي دسر جماعة بالسكون
والحركة مثال عسر قوله تعالى وَحَمَلْنَاهُ عَلَى ذَاتِ أَلْوَاحٍ وَدُسُرٍ دسر سبوختن به تيره ودور كردن ومنه رجل
مدسر دوسر شتر بزرك هيكل دوسرة مؤنث منه ونام لشكر نعمان بن منذر ويقال الجمل دوسري ودوسراني
دعر منسوب اليه دعر بفتحتين تباهي ودور كردن چوب ومنه عود دعر بالفتح والكسر اي ردي كثير الدخان
وحكى الغنوي عود دعر مثال صرد زند ادعر الذي لا يروي ومنه اخذت الدعارة وهي الفسق والخبث

دعثره يقال هو خبيث داعر وخبيثه داعرة داعراين كشن لبسيار نتاج تنبا اليه الداعرية من الابل دعثره ويران
كردن سدعثر ويران شده وفي الحديث لاتقتلوا اولادكم سرا انه ليدرك الفارس فيدعثره اي يهدمه
دغر ويطحطه يعني بعد ما صار رجلا دعثور بالضم حوض كرداكرد براورده دغره ربوده كرفتن چيزي وفي
الحديث لاقطع في الدغره دغر سپوختن وفي الحديث غلام تعذبن اولاركن بالدغر وهو ان تدفع لهاة
المعذور وقولهم دغري لاصفي اي ادغروا عليهم ولاتصافوهم يقال دغرا لاصفا مثل عقوي حلقي
دفر وعقرا حلقا دغره دراميختن حلق دغري بفتحتين وضمتين جويهاي دراميخته بد مدغريها دفر كند يقال
دفرا له اي نتنا له ام دفر نام دنيا وسختي وبلايا دفار دزد دشنام كنيزك كويند ومانندان بعني بركسره
بعضي باد فره دفترم دفار دبر سختيها ودرغها واحده دقراره بالكسر ويقال فلان تقرى الدقادير اي الا
كاذيب والفحش ورجل دقراره اي غام ونخاش دقرار دقراره انرادكشتي بانان دقري نام روضه دمار
دمار هلاك تدمير هلاك ودرهلاك افكندن بركسي ولپشم دود كردن صياد دركازه تاشكاري بوي اوراشا سد
دستور دستور بجاي درامدن مفاض تدمر نام شهري بشام يربوع تدمري كلاكوش خرد كوتاه دينار درم
دينار واصله دنار بالتشديد فابدل من احدى حرفي تضعيفه ياء لئلا يلتبس بالمصادر التي يجئ على فعال بالكسر
قوله تعم وكذبوا باياتنا كذابا الا ان يكون بالهاء فيخرج على اصله مثال صناده ودنانه لانه امن من
دار الالتباس بدنراسبا خالها دار سراي قوله تعم ولنعم دار المتقين وذكر على معنى الموضع والمثوى كما قال
نعم الثواب وحسنت مرتفقا فانث على المعنى ادؤر بالهمزه جمع القلة دبار ودور جمع كثره والداره م وهي
اخص من الدار وايضا خرمن ماه ودار القمرهالته دياره دوري كسي يقال بها ديار ودوري اي احد واصله
ديوار فالواو اذا وقعت بعد ياء ساكنة قبلها فتحه قلبت ياء وادغمت مثل ايام دقيام دور دوران كرديدن
مفاض ادار متعد منه تدوير كذلك يقال دوربه ومدور كردانيدن چيزي را يقال دوره مداوره
معالجه كردن دواري روزكار داري بوي فروش وهو منسوب الى دارين وهو قرية بالبحرين فيها سوق
كان يحمل اليها مسك من ناحية الهند وفي الحديث مثل الجليس الصالح مثل الداري ان لم يحدك من عطره
علقك من ريحه وخداوند نعمت دائره خط كردن يقال في الفرس ثماني عشر دائره وهزيمت قوله تعم عليهم
دائرة السوء دوائر جماعة مداره نوعي از دلوها دوار بالضم نام بت وقد يفتح وكشتن سر بعلتي يقال دير
الرجل اي اصيب بالدوار دوائر جماعة دير كليسياترسايان واصله الواو دنيار جماعة ديراني صاحب
دهر دير دهر روزكار وهميشه وفرود امدن يقال دهر به مفاض دهر دهار دهر روز كار سخت ودهر
داهر كقولهم ليل لابل وابد ابد وابديقال لا اتيتك دهر الداهرين يعني هميشه وفي الحديث لاتسبوا

الدهر فان الله هو الدهر لانهم يضيفون النوازل اليهم فقيل لاتسبوا فاعل ذلك بكم فان فاعل ذلك هو
الله تعم ويقال ماذاك بدهري اي عادي وما دهري كذا اي ماهمتي كذا دهري بالضم سال خورده
دهري بالفتح انكه عالم را قديم كويد دهورة كرد كردن يقال دهورت الشئ اي جمعته ثم قذفته
ويقال هو يدهور اللقم اذا كبرها **فصل الذال** اذار براغاليدن كسي را بر كسي ذار دليري كردن يقال
ذرات عليه ورسيدن وكراهت داشتن چيزي را وعادت كردن بچيزي يقال ذار بها اي اعتاده م
كافه وفي الحديث ذرء النساء على ازواجهن يعني نفرن واجترت ونشزن امراة ذائر بلا هاء اي ناشزة
ذئرة اي كرهية ناقة مذائر ناقه كه چون بچه زايدازاو بكريزد ونفرت ايدش ذبر نبشتن مثل ذبر مفاض كه
ذخيره ذخ يعني ذخيره ذخر بالضم يعني نهادن مفتحها اذخار مثله اذخر كياهيست كه ازا كرم خوانند ذره مورچه
ذر جماعة وايضا نام مردي ابو در كنيت صحابه وپراكندن مفاض ذرية بالضم فرزندان ذراري ذريات
جمع الجمع ذرور ذرير دارويي پراكندني ازو جماعة ذرور بالضم برامدن افتاب وبنات مفاض مذاو
ذار بدخوشدن يقال ناقة مذار بلا هاء ويقال في فلان ذرار اي اعراض غضبا ذعر ترسانيدن م
فاض وبفتحها ذعر بالضم اسم فيه وقد ذعر فهو مذعور امراة مذعوره زن ترسنده از ترهت ناقة ذعور
ذفر انكه بر پستان اودست نهند خويشتن در كشد ذوالاذعار نام ملكي از ملوك يمن ذفري بوي تيز خوش
وناخوش وبوي امدن مكافه رجل ذفر اي له صنان وغبث ريح مسك اذفر مسك تيز بوي روضة ذفر
مرغزار بوياذ ذفري بالكسر پس كردن وپس كوش شتر كه خوي كند يقال هذه ذفري بلا تنوين لان الفها للتانيث
وبعضهم ينونه في النكرة ويجعل الفها للالحاق بدرهم والجمع ذفريات وذفاري بفتح الواو وهذه الالف
تبقدير الانقلاب عن الياء ومن ثم قال بعضهم ذفا ومثل صحار قال ابو زيد ذفراية عشية خبيثة الرائحة
عن يعقوب ذكر نره مذاكير جماعة غير قياس فرقا بين الجل والعضو ونر ذكره وذكران ذكارة جماعة مثل
حجر وحجاره واهن پولاد وپلارك ومانندان خلاف انيث ذكور البقل تره دراز وسطبر شود سيف ذكر
ومذكر شمشير ابدار مذكر ماده شتر كه مانند باشد به نر در خلق وخلق ذكرة الرجل بالضم والسيف تيزي
نر دو شمشير وفي الحديث انه يطوف في ليلة على نسائه ويغتسل من كل واحدة منهن غسلا فسئل عن ذلك
فقال انه اذكر يعني احد رجل ذكير وذكور نيكو ياد كيرنده تذكير چيزي منسوب كردن خلاف التانيث ذكر ذكرى
ذكرة ياد اوردن مفاض ذكر ايضا اوازه وساد قوله تعم ص والقران ذي الذكر اي ذي الشرف ويقال كم
الذكرة من ولدك اي الذكور ويقال اجعله منك على ذكر بالضم اي لاتنسه تذكر ياد اوردن ازكار ياد دادن
وپسر زادن زادن مذكر زن پسر زاينده مذكار ان زن كه همه پسر زايد تذكير ياد دادن وپند دادن از كار

(ذبر) یاداوردن تذکره یادکار بلذکر بطنی از قبیله ربیعه ذبر ذبر مثال کید وکبد ذبر ذبر مثال فلز دلیر وجمع
ذمراذمار ذمر برانگیختن بجنگ کردن شیر فاضه تذامر یکدیکر را حرب برانگیختن فلان حامی الذمار ای اذا
درغضب حمی ذمار بالکسر انچه سزاوار بود نگاه داشتن برو برد ویقال اقبل فلان یتذمر کانه یلوم نفسه
علی فایت وظل یتذمر علی فلان اذا تنکر له واوعده تذمیر دست در فرج شتر البستن کردن تابداند که بچه
وی نراست یاماده مذمر بالفتح کتف تابن کوش تذبیر شتر ببرکین الودن تابچه شیر خورد وسیاه کردن علک
(ریر) دندان یقال ذیر فوه مجهولا فصل الراء ریر ریر رار مغز استخوان تباه شده وکداخته از لاغری ارار ه
(زئیر) تنک کردانیدن مغز را فصل الزاء زئیر بانک کردن شیر وغریدن وی زار کذلک بسکون الهمزه وتحریکه
(زبره) فاکه وبالکسر ایضه والنعت اسد زئیر زائر تزار وغریدن شیر زادة بسکون الهمزه بیشه زبره بالضم امن پاره
زبر بضمتین وفتح بجماعة وشیر وکتف مرد ودو ستاره روشن از برج اسد از بر مرد بزرک کتف وکذلک
اسد بران زبراء نام کنیزک احنف بن قیس وفی المثل قد هاجت زبراء وهی کلما غضب قال الاحنف
کذلک صارت مثلا زبر بانک برزدن وباز داشتن وبرآوردن کرداکرد چاه بسنک فاضه وکه ویقال
ماله زبر ای عقل زبر بالکسر نبشته زبور جماعة وبالفتح نشته وهو فعول بمعنی مفعول وکتاب
داود ویقال انا اعرف تزبرتی وخطی ای کتابتی زبیر نام کوهی که کلیم تشریف تکلیم بروی یافت ای
عز وجل زبر بکسرتین وتشدید الراء قوی وتوانا ویقال اخذت بزوابره وبزابره وبزغبره ای بجمیعه
قال ابن احمر علت علی بز وبرای نسبت الی بکلها وکالما زبیر به نوعی از کشته ونبون ربنار کبت انکبین
ارض زبرین زمین زنبور ناک حذفوا الیاوات کما قالوا ارض معقرة وشعله ای ذات عقارب وثعالب
ازئیر ادبر یای خواستن مویها بر اندام وبنح براوردن ساک وربستن پشم ونبات زئیر بکسرتین برزه جامه
زبطر ثغر لیست از ثغور روم زبعری بدخو وانکه بر روی موی بسیار دارد وانبوه فرودیش زبعری
کذلک زجر باز داشتن ونهی کردن یقال زجره وازدجره فانزجر وازدجر وفال کوئی کردن یقال زجرت
انه یکون کذا وکذا وراندن شتر فاضه ازدجار باز ایستادن وباز داشتن متعد لازم انزجار باز ایستادن
(زحیر) زنجره انکشتان زدن زنجیر بالکسر اسم منه زجور بالفتح من الابل الذی تعرف بعینها وتنکر بانفها زحیر بچال
(زخر) شکم شدن زحار بالضم کذلک وباد سرد براوردن زخر بفتحهما وکسر الثانی زخر نام مردی زخر پرشدن رود
ودریا از آب ومنه بحر زاخر ویقال عرق زاخر اذا کان کریما وکوالیدن نبات نر بفتحهما یقال زخر
النبات واخذ زخاریه بالظلم اذا التف وخرج زهره ومکان زخاری البنات جائی که علف بهم در
پیچیده باشد زر بالکسر کوپک کریبان وجزان ازرار جماعه زره فربهی شتر زرین جهش یکی از قراء

تابعین زر بالفتح کوپک کریبان بستن برخود فاکه یقال اذر علیک قمیصک وذده ثلث لغات
وراندن یقال هو یزر الکتائب بالسیف وکزیدن حمار زر بالکسر خرکزنده زاره یکدیکر را کزیدن
ذرین برافروخته وسرخ شدن چشم فاکه ذردره بانک کردن مرغ زرذور بالضم نوعی از مرغان زرا ره
(زعر) نام مردی زعر کم موی شدن فاضه ازعرفت منه وزمین کم علف زعاده بالفتح وتشدید الراء بدخوی وتند
لایصرف منه فعل زعرور والعامة زعرواتیه زعارة بالفتح ونوعی از میوها از الج کویند زعفران م زعافر
(زفر) جماعة مثل ترجمان وتراجم زعفره رنک زعفران دادن مزعفر شتر سرخ زفر باز داشتن فاکه ازفار مثله زفر
بالکسر بار ومشک زوافر کنیزکان که دو مشک آب کشند زافرة الرجل یاران وخویشان مرد زافرة السهم
نزدیکان پیکان ان تیر زفیر بکلو فروشدن اواز از سختی وهو تردید النفس حتی تنتفخ الضلوع واول بانک خر
شهیق اخران زنزه بانک کردن فاکه زفر ایضه سختی زنره بالضم میان اسب زفر بهتر ونام یکی از اصحاب ابو
حنیفه زکره بالضم خیک شراب تزکر پرشدن شکم کودک زکریا نام پیغامبری مقصور وممدود ویحذف الالف
ایضه للمثنی زکریاوان زکریاوین زکریاوی منسوب الیه زکریان مضاف زکریاوای مضاف مثنی زکریاوی مضاف
مجموع یستوی فیه الرفع والخفض والنصب وتثنیة المقصور زکریتان زکریتین حرکت الالف زکریا فی الرفع
وابدلت بالیاء لاجتماع الساکنین والجمع زکریون فحذفت ههنا الالف لاجتماع الساکنین ولم تحرک لانک
لو حرکتها ضممتها ولا یکون الیاء مضمومه ولا مکسورة وما قبلها متحرک فلذلک خالف التثنیه زمره بالضم کروه
(زمار) مردم زمر جماعة زمر بفتحتین کم موی شدن والنعت زمر بکسر الوسط فاکه زمار بانک کردن شترمرغ فاکه یقال
(زمر) زمر النعام ولا یقال فی الظلیم الا نعار زمر نای زدن فاضه زمار نعت منه ولا یقال زامر ومونثه زامره ولا
یقال زمارة بالکسر نای زن زار جماعة وفی الحدیث نهی عن کسب الزمارة قال ابو عبید تفسیره فی الحدیث انها الزانیة
(زنجره زمجر) زمجره اواز یقال سمعت لفلان زمجرة وغرغرة وفلان ذو زماجر وزماجیر زنجره تیر ازنی وکلک که دراز وباریک
باشد والزنجرة والزمارة ایضه وهی الزانیة ظلیم زنجری السواعد شترمرغ باریک ساق زمهریر سختی سرما
زمهره سرخ شدن چشم از غضب زمهریر سخت چشم وازمهرت الکواکب ای لمحت زنار انچه ترسان بر میان
(زور) بندند زنانیر جماعة وایضه سنک ریزها ونام زمینی زور بالضم دروغ وهرچه از خدای کیرند شرکان جز
خدای تعالی یقال ماله زور ولا صیور ای رای یرجع الیه زویر بالتصغیر بابکار قوم زور بالفتح بر سوی سینه
وزیارت کنندکان یستوی المذکر والمونث یقال رجل زائر وقوم زوار وزور ونسوة زور وزور
مثل نور ونوایرات ایضه زور بالتحریک یک روبه نکریستن وازرو تندی سینه اسب یکی بیرون ویکی درون
امدن زوراء جانی مغاک وزمین دور وقدح وکمان ودجله بغداد وزوراء ایضه اسم مال کان لاحیحة

بن الحلاج الانصاری ازو دار برگشتن از چیزی ازو بهار تنزاو رشله وقری تزاور من کهفهم وهو مدغم
تتزاور ویقال للجیش انه زور زیاره وزواره وزیارت کردن م فاسم روزه یکبار زیارت کردن ازدیار از دوار
زیارت کردن تزویر دروغ اراستن وراست ونیکو کردن چیزی وگرامی داشتن زایر زاير از وزیارت جای
وزیارت کردن زیر بردی که سخن گفتن تان وهم نشینی ایشان دوست دارد وابریشم باریک تر زور جامه
زیار للبیشه ستور تزوار ریس که میان پاردم وسینه بند شتر در کشند ازو ره جماعت زور مثال الهجف زنتار
زهره سخت زهرة الدنیا تازگی وخوبی دنیا زهره بالسکون وفه وسکونه شکوفه وبالسکون وحله سپیدی
وحی از قریش واین نام زن کلاب ابن مرة است نسب ولدها الیها وهم اخوال النبی علیه واله السلم ویجری بالی
الوسط وحله ستاره م زهوره روشن اتش وبالا گرفتن ان م بفتحها ازهر سپیدی روی از کرم وجوانمردی
درروشن وماه وگاو دشتی زهراء مونث منه ونعت لفاطمه صلوات الله علیها لکرمها وصفائها ویقال بقرة
الزهراء الزهران افتاب وماه ازهار شکوفه بیرون اوردن نبات ازدهار نگاه داشتن وفی الحدیث ان النبی
صلعم واله اوصی اباقتاده بالاناء الذی توضاء منه وقال ازدهر بهذا فان له شانا ای احفظ به ولا تضیعه
سنور سبر فصل السین ستور پس خورد اسئار جماعة اسار بالکسر پس خورد گذاشتن ساء رنعت منه علی غیر قیاس
لان قیاسه مسئر کما یقال اجبار من الاجبار سبر میل جراحت فرو بردن تا غور ان معلوم شود وازمودن م
فاسم استبار مثله مسبار میل جراحت سبار بالکسر وکل امرد و م نقد سبرته واستبرته یقال حمدت مسبره ومخبره
باملا دخنك وفی الحدیث اسباغ الوضوء فی السبرات سبر بالکسر نهار وهیات مردم ویقال فلان حسن الحبر
والسبر یعنی خوب هیات سابری نوعی از جامهای گران مایه وبهترین خرماها اسبطرار بر پهلوی خفته بازیدن
وبازیدن شیر بوقت جستن اسد سبطر وجمال سبطرات ای طوال والتاء لیست للتانیث وانما هو کقولهم حامات
ورجالات فی جمیع المذکر سبطر مرغی دراز کردن که دایم در اب باشد وماهی گیرد واورا ابو الغیرا نیز گویند
اسبکرار تمام بالا شدن دختر بینه وبر پهلو خفتن وبازیدن سبکر جوان تمام باعتدال رسیده وموی فرو هشته
ستر ستر بالکسر پرده ستر بالضم پوشش ستاره بالکسر مثله نام کوهی ستر بالفتح پوشیدن م فاسم استتار تستر پوشیده
شدن جاریة مستوره دختر پردگی قوله تعـ حجابا مستورا ای حجابا علی حجاب ویراد بذلک کثافة الحجاب وقیل
هو مفعول بمعنی الفاعل کقوله تعـ انه کان وعده ماتیا ای اتیا رجل مستور وستیرة ای عفیفة استار وان ده
درم سنگ باشد وبعضی مواضع شش ونیم درم دارند باختلاف مواضع اساتیر جماعة سجر تافتن تنور وپر
کردن جوی وپرشدن اب اندك بمدد درباران م فاسم ویقال سجرت الثمار واین اب را سجره گویند بالضم
سجر جماعة ومنه البحر المسجور سجور هرچه بدان تنور را بتفسانند سجر یا رودوست سجور شیری که لب بروی

غالب باشد ساجر جائی که اب سیل اورا پر کرده باشد ساجور نام جائی وچوب که بر گردن سگ بندند تا از
سوراخ رزد ر نتواند امد بوقت انگور وکلب مسوجر سگ باساجور سجر سجور نالیدن ماده شتر که از بچه
جدا شود لولو مسجور مروارید بر رشته کشیده عین سجراء چشم سرخ شده اسجر حوضی که گل او پاکیزه باشد انسجار
فرو هشته شدن موی شعر منسجر ای مترسل وپیوسته رفتن شتر سنجار بالکسر نام جائی سجهر مثال مسبطر
سحر سپید سحر بفتحتین پیش تر از صبح یقال لقیته سحر بلا تنوین دیدم اورا این سحر لم تصرفه لانه معدول عما
فیه الالف واللام وقد غلب علیه التعریف بلا اضافه ولا الف ولام کما غلب ابن الزبیر علی واحد من
بنیه ویقال سیر علی فرسك سحرا فتن فلا ترفعه لانه ظرف غیر متمکن وان اردت بسحر نکرة صرفته کما یقال
بخیناهم بسحر وان صغرا وسمی به رجل انصرف ایضا لانه لیس علی وزن المعدول کاخر سحره سحر خستن یقال
اتیته بسحر وبسحرة اسحار در سحر شدن وبوقت سحر رفتن استحار بانك کردن مرغ بسحر سحور بالفتح طعام سحری
سحر بالضم والتسکین شش اسحار جماعة مثل برد وابراد وبالفتح والتسکین ایضا والجمع سحور مثل فلس وفلوس وقد
تحرك لمکان حرف الحلق مثل نهر ونهر ویقال للجبان قد انتفخ سحره والسحر ایضا ما لصق بالحلقوم والمرئ من
من اعلی البطن وعلیه حدیث عایشه لم توفی رسول الله صلعم والله بین سحری ونحری ویقال للارنب المقطعة
الاسحار والسحور والنیاط وهو علی التفاول ای سحره یقطع وبعضهم یقول المقطعة بکسر الطاء ای من سرعتها
وشدة عدوها کانها یقطع سحرها ونیاطها سحر بالکسر فسون وجادو کردن وکل ما لطف ماخذه ودق فهو سحر
ودانستن وفریفتن وباعلت کردن م بفتحها التسحیر مثل سحر وهو الذی خلق ذا سحر ویقال هو من المعللین
انکه صاحب سحر شده باشد از خلقت وباعلت شده ومنه قوله تعـ وما انت من المسحرین اسخطار روان
سخر وشتاب خواندن خطبه وفراخی یافتن در سخن بلد مسخطر شهر فراخ سخر بفتحتین وبضمتین مسخر وفسون کردن
مکافه یقال سخر وانه وبه وضحکت وبه وهزئت منه وبه سخریة سخری بالضم والکسر فسوس وقری لیتخذ بعضهم
بعضا سخریا التسخیر فرمان برداری کردن دیگری را ورام کردن تسخر مثله سخره بتحریك الخاء انکه او را بر دیگران
فسوس کند ویقال سفن سواخر اذا اطاعت وطابت لها الریح سخر بفتح السین والبا نوعی از درخت یقال رب
فلان السخیر اذا فسد سد بالکسر درخت کار سدره یکی سد نام جوئی ونام کوشکی اسدر ان اسدران از
دران دو کرانه دوش وکردن ساد رسر اسیمه وانکه باك ندارد از چیزی وبی غم وغیره چشم سدر بفتحتین خیرگی
چشم از سرما وگرما کانه ونامی از نامهای دریا سدر بعتمنه سند ریمانه بزرك سندری نوعی از تیرها ونام
شاعری در عرب اسدال فرو رها کردن موی وشتاب رفتن سما دبر ستی وخراب الود کی چشم از مستی
ستر سیم زایده اسدار مثله ستر بالکسر راز وفی المثل ما یوم حلیمه بستر یضرب للکلام مشهور وجماع ونرة سرد

سر بروا زونهان سر النسب خالص وكزيدكى نسب هر فى سرقومه اى فى وسطهم سر الوادى بهترين جاى
در وى اسرة جماعة سرارة الوادى كذلك سُر بالضم سرر بفتحتين وكسر الاول انچه بريده شود از ناف كودك
يقال عرفت ذلك قبل ان يقطع سرك ولا يقل سرتك لان السرة لا تقطع وهى الموضع الذى قطع منه السر
ويقال لقطع سر الصبى وجمعه اسره وجمع السرة سرر بالضم وسرات بالادغام سره ناف وميان وادى
سر بالفتح بريدن ناف م فاضم وبنيزه بر ناف زدن يقال سره اى طعنه فى سرته وچوب نهادن در ميان
آتش زنه وذلك ان يجعل فى طرف الزند عويداء يدخله فى قبلة لبقدح به يقال سر زندك فانه اسراى
اجوف وبعير اسر اذا كانت بكركرته دبره سرر بفتحتين كاواكى اسر ميان كاواك وناخوانده ودراينده قناة
سراء نيزه ميانه كاواك سرر جائى است در نزديك مكه ودر روى درختى است كه هفتاد نبى را در زير آن
درخت ناف بريده اند سريه على فعلية كنيزك فراشى وهى منسوبة الى السر وهو الجماع وانما ضمت سينه لان
الابنية تغيرت فى النسبة كدهرى وسهلى بالضم فيهما من دهر وسهل قال الاخفش انها مشتقة من
السرور لانه يسر بها سرارى جماعة ويقال منه تسررت الجارية وتسريتها كما يقال تظنت وتظنيت به سرور
شادى مسرة شادة كردن يقال سرنى فلان وسر يستعمل مجهولا سرير تخت اسره وسرر بضمتين جماعة ومنه
قوله تعالى على سرر متقابلين وبعضهم يستثقل اجتماع الضمتين مع التضعيف فيرد الثانية منهما الى الفتح تخفيفة
فيقول سرر وكذلك ما اشبهه من الجمع مثل ذليل وذلل ونحوه سرير ايضا قرارگاه سرار كردن وقد تعبر به عن
الملك والنعمة ايضا سرر وسرار بالفتح والكسر آخرين شب از ماه مشتق من استتر القمر اى خفى و پوست سمارو غ
وكل وخاك كه بر روى جفسيده باشد وتنكهائى كف و پيشانى اسوار جماعة اسارير جمع الجمع وفى الحديث تبرق
اسارير وجهه سراء نرمى نقيض ضراء رجل برسر برد نيكو ونيكى كننده وشادمان كننده اسرار پنهان كردن واشكارا
كردن وهو من الاضداد ودر تفسير قوله تعالى واسروا الندامة لما راوا العذاب هردو معنى گفته اند ويقال اسر اليه
حديثا اى افضى قوله تعالى واذ اسر النبى الى بعض ازواجه حديثا واسررت اليه المودة وبالمودة مسارة تسار
راز گفتن سرة بالكسر آلت رازو ان وان ما سوره باشد كه بلك سروى در دهان كوينده وديگرى سردر كوش
شنونده باشد سرسور ضو مرد داناى بزرك سطر رسته از هر چيز يقال بنى سطرا وغرس سطرا وخط الاسطر جماعة	سطر
سطر بفتحتين مثله اسطار جماعة مثل سبب واسباب اساطير جمع الجمع وايضا افسانها وبيهودها واحدها اسطور
بالضم واسطاره بالكسر ونبشتن م فاضم سطر الكاتب واستطر بمعناه اى كتب واسطره ايضا صرعه سيطر بركاشته
وبالصاد كذلك ومشرف سطار بكسر الميم وبالصاد ايضا شراب ترش سعر افروختن آتش وچوب يقال سعرت	سعر
النار والحرب هيجتها والهبتها وقرى واذا الجحيم سعرت بالتخفيف والتشديد للمبالغة ويقال سعر

الرجل مجهولا اذا اصابته السموم تسعير بلك كيرانيدن ونرخ نهادن ويقال ضرب هبر وطعن نتر ورمى سعر
مسعار بالكسر مسعر فروزينه آتش وبرانگيزنده حرب ودران ونام مردى وجعله اصحاب الحديث مسعر بالفتح
للتفال مساعر الابل بغلها وجاهاى تنك شتران استعار افروخته شدن آتش وكر در افتادن عساعر
ومنه استعر الجرب فى البعير اى ابتداء بمساعره تسعر افروخته شدن سعير آتش افروخته سوزان نام
بت سعار بالضم كرمى آتش وسختكى كرسنكى قوله تعالى فى ضلال وسعر اى عناء وعذاب وديوانكى ناقة سعور
اى مجنونة قال الاخفش قوله تعالى وكفى بجهنم سعيرا وهو مثل رهين وصريع اى مسعور او سعرت اليوم
فى حاجتى سعرة سعوة اى طلعت قال ابن السكيت يقال سعرهم شرا اى وسعهم اسعر نام مردى سعر بالكسر
نرخ تسعير مصدر ومنه سعراره بالكسر كرد آفتاب يعنى ذره سعره بالضم لون يضرب الى السواد سعر زبوره
وبالصاد ايضا سعور اسم موضع او رجل او شجر سفر بفتحتين بريدن مسافت اسفار جماعت وسفيدى	سفر
روز سفره نويسنده كان سفر بالكسر وسكون الوسط نبشته اسفار جماعة قوله تعالى كمثل الحمار يحمل اسفارا
سفره بالضم وتوشه دان مسافر سفير برك از درخت افتاده وخشك شده ورسول وميانجى ميان قومى
سفر بسكون الوسط جمع سافر ونبشتن وروى كشادن زن سفور كذلك وخانه رفتن م فاكه مسفر بالكسر
جاروب سفاره بالضم خاك روبه سفاره بالكسر ميانجى وصلح كردن ميان قومى سافر زن روكشاده سنا
الوجه انچه پيدا شود از روى سفور ليسفر بيرون شدن مسافرت مسافره سفر كردن سفار مثله يقال
سافر اليه وايضا آهن كه بر پشت بينى شتر نهند چنانكه رسن اسب راست سفر بضمتين جماعة ناقة مسفره وبعير
مسفر بالكسر شتر قوى در سفر اسفار روشن وتابان شدن روى وبر روشنائى روز آمدن وفى الحديث اسفروا
بالفجر فانه اعظم الاجراى صلوا الفجر مسفرين ويقال طولوها الى الاسفار انسفار برهنه شدن از موى سفار
مثل قطام نام چاهى سفير بكسرتين سمسار و پيك وسبك رو سقر نام دوزخ سقر بالسكون سوختن آفتاب	سقر
روى را يوم مسمقر وبالصاد ايضا روز بلك كرم سكر بالضم مستى سكران مست مؤنثه سكرى وهى ايضا جمع وفى	سكر
لغة بنى اسد سكرانه للمؤنث سكارى بالضم والفتح جمع سكران سكر بفتحتين مست شدن م كافه ونبيذ خرما
قوله تعالى تتخذون منه سكرا ورزقا حسنا اسكار مست كردن سكير بسيار مست شونده سكير هميشه مست تساكر
مستى نمودن از خود ب مستى سكار نبيذ فروش سكر بسكون م بستن آب م فاضم سكر بالكسر بند آب سكور ايستادن
باد م فانه ليلة ساكره اى ساكنة تسكير جنبه كردن والبعير لسكر اخر بدرا ع حتى تكار تقتله مسكر مخمور قوله تعالى
انما سكرت ابصارنا اى سحرت سكر بالضم والتشديد سكر معرب واحدها سكره سمر بالتحريك افسانه وافسانه	سمر
گفتن م فاضم سامر افسانه كوى وگويند كان چون حاج ببغض حاج ابناء سمير شب وروز يقال لا افعله سمير

ابناء سمیر ای ابدا لا افعله سمیر اللیالی ویقال سمیر هو الدهر وابناوه اللیل والنهار ویقال لا افعله
السمر والقمر ای ما دام یسمرون فی لیلة قمراء سمار بالفتح شیر تنک ونام جائی لتسمیر تنک کردن شیر ومیخ
دوز کردن وفی حدیث عمر ما یقر رجل انه کان یطاء جاریته الا الحقت به ولدها فمن شاء فلیمسکها
ومن شاء فلیسمرها ای فلیرسلها قال الاصمعی اراد التشمیر بالشین المعجمة فحوله الی السین وهو الارسال
سمره بالضم کندم کونی وکندم کون شدن وبضمهما وکاف ایضا اسمر ازمثله اسمر وسمراء نعتان منه للمذکر
والمونث اسمران کندم واب ویقال الماء والرمح سمره بالفتح وضم المیم درخت تلخ سمر سمرات اسمر جماعة
والثالث جمع القلة وتصغیره اسیمر وفی المثل اشبه سرح سرحا لو ان اسیموا ونام مردی سمار بالکسر میخ وبند
اهن سمیریه نوعی از کشتیها اسمهرار سخت وصلب شدن خار وتاریکی یقال اسمهر الشوک ای یبس وصلب
واسمهر الظلام اشتد واسمهر الرجل فی القتال سمهریه نیزه میان دست ویقال هو منسوب برجل اسمه سمهر
غلام سمهد رکودک فربه سنور بالفتح مشددة النون خفتان از دوال بافته سنور بالکسر کربه سنمار
بکسرتین انکه خورنق را بنا کرد نزدیک کوفه از جهة نعمان بن امرء القیس چون تمام شد اورا از بالای کوشک
در انداخت وهلاک کرد تا مثل انرا کسی دیکر بنیاورد واین مثل شد در عرب یقال جزاء سنمار سور بالضم سور
باره شهر اسوار جماعة سیران کذلک وهر زده از بنا وجمع سوره یعنی سورهای قران مثل بسرة وبسر ویعبر بها
عن الشرف والمنزلة ایضا کقول النابغة ∴ الم تر ان الله اعطاک سورة ∴ تری کل ملک دونها یتذبذب یرید
شرفا ومنزلة سور بفتح الوسط جماعة ویجمع علی سورات بسکون الواو وحرکتها ایضا سوری مثل بشری نام موضعی
در عراق وسوار بالکسر یاره دست اسور جماعة اساوره جمع الجمع وقری فلولا القی علیه اساورة من ذهب
واسورة وقد یکون جمع اساور من قوله تعالی یحلون فیها من اساور من ذهب وقال ابو عمرو واحدها اسوار
لسوار یاره بر دست نهادن دیکری را تسور بر دست خود نهادن وبر دیوار بر امدن قوله تعالی اذ تسوروا المحراب
ای تسلقوه سور بضمتین بر جستن مفاعله یقال سار الیه سورة بالفتح تیزی وجستن شراب سوی دماغ
وتیزی تب وخشم سلطان سوار عربده کر مساوره بر یکدیکر جستن اسوار بالضم والکسر واحد من اساورة الفرس
قال ابو عبیده هم الفرسان والهاء عوض من الیاء واصلها اساویر وکذلک الزنادقة اصله زنادیق اساوره
ایضا قومی از عجم که در بصره ساکن شدند چون اماره بکوفه سهر بفتحتین بیداری وبیدار بودن مکافاة اسهار بیدار
داشتن سهر بالضم مردی نیک بیدار ساهور سایه زمین ساهره روی زمین قوله تعالی فاذا هم بالساهرة اسهران
دو رک بینی ستور سیر دوال ورفتن وراندن لازم ومتعدی مفاکه بسیار سیر رفتن وهو شاذ لان القیاس
المصدر من مفاکه مفعل بفتح العین وفی المثل سر عنک ای تغافل واحتمل وفیه اضمار کانه قال سر ودع عنک

المراء

المراء والشک سیره روش وخوار بار اسیار خواربار اوردن کالامتیار مسایره برابری رفتن یقال سار اه
ای جاراه فتسارا بینهما مسیره یوم تسیر از شهر بیرون کردن یقال سیره من بلده ای اخرجه واجلاه وجل از پشت
ستور بر کرفتن مسیر جامه با خطها سیار قافله ابو سیاره کنیت مردی سیراء بالمد والکسر جامه با خطهای زرد سایر
الناس جمیعهم وسار الشیء لغة فی سایر وفی المثل اسایر القوم وقد ذال الظهر یعنی هنوز امید میدا ری
واز روز وغاز پیشین کذشت واین را در نومیدی استعمال کنند فصل الشین شبر بالکسر یک بدست اشبار شبر
جماعة شبر بالفتح مصدر منه مفاعله بکسر یاء بکراداد دن کشتی بجهة کشتی ومال بکسی دادن وشمشیر دادن
قال ابن السکیت مصدره بالتسکین لا ان العجاج حرکه فقال الحمد لله الذی اعطی الشبر ویروی الخبر کانه
قال اعطی العطیة واعطیت المراة شبرها ای حق النکاح شبر بفتحتین عطیه اشبار عطا دادن تشابر نزدیک
شدن دو کروه در حرب باهم کوئی که میان ایشان مقدار شبری مانده است شبور مثال تنور معرب شتر شتر
برکشتکی نیام چشم یقال شتر فلان مجهولا وشترابضا معلوما اشتران نا لک اشتر ولیسر او استار متعد فیه انشتا
لازم فیه تشتیر عیب کردن ونقیض کردن کسی را شنتر پاره کردن جامه بر خود شناتر انکشتان وکوشوار
احدها شنتره بضمتین دو شناتر نام ملکی از ملوک یمن ومعناه ذو القرطة شجر بالتحریک درخت شجره یکی شجر
وهر چه ساق دارد از درخت ونبات وادشجیر وارض شجیرة وشجراء درخت واحد الشجراء شجرة ولم یات
من الجمع علی هذا المثال الا احرف یسیره وشجرة وشجراء وقصبه وقصباء وطرفه وطرفاء وحلفه وحلفاء
قال الاصمعی واحد الحلفاء حلفه بکسر اللام مخالفة لاخواتها وقال سیبویه الشجراء واحد وجمع وکذلک القصباء
والطرفاء والحلفاء شجره درختستان هذه ارض اشجر من هذه ای اکثر شجرا منها مشجر بالکسر سه پایه کارد
مشاجر کژابها شجر بالضم کذلک واحدها شجار بالکسر وشجار ایضا قدریک در ومیخ پایه تخت وچوب چاه وداغ
اشتر شجیر مردم وشتر بیکانه در او رده شجر بالسکون شکاف دهن وهو ما بین اللحیتین وباز کردانیدن یقال ما
شجرک عنه ای ما صرفک عنه وقد شجرته عنه الشواجر ای صرفته الصوارف وبنیزه زدن شجره بالرمح ای طعن
وخانه را ستون نهادن یقال شجر بیته وخلاف افتادن میان قوم وافکندن چیزی را از سه پایه اشتجار
تشاجر منازعت کردن دو کروه باهم مشاجرة کذلک یقال وتشاجروا بالرماح ای تطاعنوا وجریدن ستور
تمام کیاه را وبخوردن رسیدن درخت اشتجار دست راستون زنخ کردن شجر جامه منقش بشاخ وبرک
وجزان شخر بالفتح والکسر ساحل میان عمان وعدن شخیر بانک کردن خر از بینی مفاکه شخیر بالکسر نام مردی شخر
شذر درسا وشذره پاره از وی ومروارید ریزه یقال تفرقوا شذر مذر بفتح الوسط وکسرها کلاهما شذر
تشذر دامن بمیان پای کرفتن مردم ودم در کرفتن سک واماده شدن جنک را واسب را از پس

برنشستن وبیم کردن یقال تشذّر القوم فی الحرب ای تطاولوا وقول سلیمان بن صرد بلغنی عن امیر
المومنین ذو من قول تشذّرت به من سم وابعاد فسرت الیه جوادا قال ابو عبید لست اشک فیها
شتر بالذال وقال بعضهم تشزر بالزاء شوذر چادر معرب شَرّ بدی نقیض خیر وبدی یقال شر شریر وهم اشرار
واشراء بدتر یقال فلان شرّ الناس ولا یقال اشر الناس الا فی لغة ردیة ومنها قول امراة اعیذک بالله من
نفس حری وعین شری بالضم مثل اصغری وصغری ای عین خبیثه وبد شدن شر وشراره شره بالکسر مثله
یقال شررت بالفتح والکسر وگستردن جامه بافتاب وپنیر وگوشت تا خشک شود م فامنم وکذلک شررت
الملح اسره شرا شراره انچه بروی پهن کنند پنیر با گوشت را وگوشت پاره قدید اشاریر جماعة شران مگس ریزه
که در شبانگاه پیدا اید شر بالضم عیب یقال ما قلت ذاک لشرک ای بعیبک شره بالکسر سخت بد تشریر
بافتاب نهادن چیزی تا خشک شود مشاره خصومت کردن باهم اشرار ببدی منسوب کردن شرشره
کفانیدن وپاره کردن چوب وجز آن شواء شرشر بریان خون چکان شراشر کرانیها واحدها شرشره یقال
القی علیه شراشره ای نفسه حرصا ومحبة وشراشر الذنب ذنبه شرشر بفتحتین وکسرتین گیاهی قیل للاسدیه
شزر ما سحو ابیک قالت الشرشر وطب حشر وغلام اشر شزر بدنبال چشم نگریستن از غضب وتکبر یقال انظر الیه شزرا
وباسکونه تافتن ریسمان یقال حبل شزر وغدایر مستشزرات وچپ وراست زدن نیزه وگردانیدن آسیا
بسوی راست یقال طحنت بالرحی شزرا اذا اردت بیدک عن یمینک شزر بالفتح شهری شصر دوراد ور
شصر دوختن ودوختن چشم باز نوگرفته م فامنم یقال شصرت عین البازی اشصرها بالضم ای خطتها وازردن کرانهای
فرج ناقه بجهت علتی شصار ارزدیکهای ان شصر بالتحریک اهو بره شاصر کذلک قال ابو عبیده وغیره هو
طلا ثم خشف ثم شادن اذا طلع قرناه ثم شصر اذا قوی وتحرک شصره مونث منه ثم جذع ثم ثنی ولا یزال ثنیا
شطر ثنیاه حتی یموت شطر سوی یقال قصدت شطرک ای نحوک ومنه قوله تعالی فول وجهک شطر المسجد الحرام
ونیمه چیزی یقال احلب حلبا لک شطره ای نصفه ودو پستان پیش یا پس از چهار پستان شتر یا گاو
یا گوسفند اشطر جماعت ودوشیدن دو پستان وماندن روی دیگر یقال فلان حلب الدهر اشطره ای ضروبه
من خیر وشر ویقال شطر بصره یشطر شطورا کانه ینظر الیک والی اخر شاطر نیمه پستان دوشیدن ومال را
بد ونیمه کردن با کسی تشطیر کذلک ناقة شطور بالفتح وشاة شطور انکه دو پستان او دراز تر بود یا دو از
تشطیر وی خشک ودو با شیر بود یقال ولد فلان شطره بالکسر یعنی نیمه نر ونیمه ماده شطور شوخی کردن
م فامنم وشاطر شوخ بیباک وشطر عن فلان ای ناء ونوی شطر بضمتین ای بعیده شطان بالفتح بیباک
شدن بضمهما قدح شطران ای نصفان شطر دور وغریب رجل شطر وشنطیر بدخواه امراة شنطیرة

شعر ویقال شنذیره بالذال المعجمة لغة فیه اولثغة شعر موی واحده شعره اشعار شعور جماعة اشعر بسیار موی
اندام وموی گرداگرد سم ستور اشاعر جماعة وبد قبیله از یمن ونسبت اشعری بوی ویقال جاءتک الاشعرون
بحذف یاء نسبت اشاعر الناقه موها گرداگرد فرج وی شعر بالکسر موی زهار زن خاصه شعیر جو شعیره یکدانه
ودنباله کارد وشمشیر وجز آن وقربانی وحج وانچه بروی نشان باشد بحج وعبادت شعائر جماعة وقیل واحدها
شعاره مشاعر انجا که قربان کنند پنج حواس والمشعر الحرام یکی از مشاعر حج وبکسر المیم لغة فیه شعاره بالکسر جامه که
بر تن سایند چون پیراهن وازار وجز آن ونشان اهل حرب که یکدیگر را بدان شناسند شعار بالفتح درخت ارض
کثیرة الشعار زمین بسیار درخت اشعار چون الود کردن کوهان شتر قربانی یقال اشعر الهدی وبرجای جنبیدن
شِعر از اندوه ویقال اشعر فلان همّا ای لزق بمکان الشعار من النبات بالجسد شِعَر بالکسر اشعار جماعة ودانستن
م فامنم ویقال شعرت به ای فطنت ومنه قولهم لیت شعری کاشکی دانستمی شاعر شعر گوی ودریابنده ودانندا
شعراء جماعة قال الاخفش مثل لابن وتامر ای صاحب شعر ومنها شاعر الفطنه وما کان شاعرا وقد شعر یشعر
بضمهما ویقال ما رایت قصیدة اشعر جمعاء منهما متشاعر شعر فروشنده شاعره نبرد باهم کردن در شعر وباهم
خفتن در یک جامه شعر چیره شدن بشعر بر دیگری م بفتحهما یقال شاعرته فشعرته ای غلبته بالشعر وشاعرته
ای ناومته شعار واحد استشعار پنهان داشتن ترس در دل اشعار دنباله ساختن کارد را وآگاهانیدن
وجامه پوشانیدن وفرو گرفتن عشق کسی را به بیماری یقال اشعرته فشعر ای ادریته واشعره الحب مرضا واشعر
فلان شرا ای غشیه به وموی براوردن بچه در شکم وفی الحدیث زکوة الجنین ذکاة امه اذا اشعر وهذا کقولهم
انبتت الغلام اذا نبتت عانته شعری بالکسر ستاره روشن که بعد از جوزا براید شعریان دو شت یکی این ستاره
که شعری عبور خوانند اورا ودویم را شعری غمیصا انکه در ذراع براید شعراء نوعی از شفتالو واحده وجمعه
سواء یقال للرجل اذا تکلم بما ینکر علیه جئت بها شعراء ذات وبر وغور مگس ویقال داهیة شعراء وداهیة
وبراء هرچه از مردم وسبع بلا رسد شعراء ایضا درخشان شعران نام جای بموصل بسیار درخت شعرور ره
بالضم بادرنگ ریزه شعاریر جماعة وایضا بارهة لا واحد لها من لفظها یقال لعبن الشعاریر وهذا لعب
شعر الشعاریر ویقال ذهب القوم شعاریر ای تفرقوا شعر لقب مردی شغر شغور پای برداشتن سگ بوقت
بزیدن وخالی ماندن شهر از مردم یقال بلدة شاغرة برجلها وذلک اذا لم یمتنع من غارة احد یعنی هر که خواهد
غارت کند وبیرون کردن کسی را از جای م بفتحهما یقال شغرت بنی فلان من موضع کذا ای اخرجتهم اشغار
المنهل دوری ابشخور از راه اشتغار العدد بسیار عدد وفراخی ان وذود در شدن در بیابان یقال اشتغر
فی المغارة تشغر رفتن شیر تا غایت جهد وامکان اشغار بالکسر نکاح جاهلیت وهو ان یقول الرجل الاخر

وجنى ابنتك از وجل اختى على ان صداق كل واحدة منهما بضع الاخرى ونهى عنه فى الحديث الاشغار
شغره
فى الاسلام وتفرقوا شغر بغر يعنى پراكندند بهر دوش وهما اسمان جعلا اسما واحدا وبنيا على الفتح شغره
كارد بزرك ونكرده وبتيزى شمشير وخادم وفى المثل شغر تهم اى خادمهم ويقال ما بالدار شغراى احد شغره
بالضم كرانه نيام چشم كه مژه بر وى رويد اشتغار جماعة شغر شغير كرانه وادى وجران شفر الرحم بالضم وشافرها
كنارهاى وى يربوع شفارى كه بر كوش موى دارد مشغر بفتح شتر وفى المثل راك ببرا ما احار شفرا اى
اغناك الظاهر عن سؤال الباطن واصله فى البعير مشافر الحبشى مشفار منه شنفرى نام شاعرى وفى المثل
شقر
اعدى من الشنفرى وهو من العدائين اشفرا پراكنده شدن شقر سرخ سفيدى اشقر نعت منه واسب سرخ
فش ودم از افش واكر دم سياه باشد ودبكرها سرخ كهت خوانند بعير اشقر شتر سخت سرخ سوى شقراء ماديان
م در عرب كه بچه خود را كشت شقر بكسر الوسط لاله شقره قبيله از بنى ضبه شقرى بفتح القاف منسوب اليه
اشاقر قبيله از يمن مشقر بفتح القاف حصارى در بحرين شقود بالضم حاجت وهو عند الاصمعى بالفتح قال ابو عبيدة
والاول اصح لانه بالضم بمعنى الاسود الاصفه بالقلب المهمة له الواحد شقر لمقر بالضم بمعنى النعت شقارى بالضم
شكر
والتشديد وفتح الراى كياهى شكر بالضم سپاس داشتن وثنا كفتن منعم را بسبب نعمت م فانه يقال شكره والشكر
له وباللام افصح قوله تع لا نريد منكم جزاء ولا شكورا احتمل ان يكون مصدرا وان يكون جمعا كبر دو برود
وكفر وكفور شكران سپاس داشتن خلاف كفران وتشكرت له اى شكرت له شكور ستور باندك علف بسنده
كنند واندك پذير شكر فرج زن اشكار سخت افتادن باران واشكرت السماء اى اشتد وقعها و پر شدن پستان
از شير شكر بالتحريك بزرك شدن م فاكه فاقه شكرة نعت منه وازبن درخت بر دميدن شاخ يقال منه
شكرت الشجرة اى خرج منها الشكر وهو ما ينبت من الاصل الشجر وهو ايضا شعر العانة اشكار رخلاوند شتران
پر شير شدن هذا من الشكرة وقت پر شير شدن ستور ويقال ابل شكارى وغنم شكارى وقرة شكرى اذا كانت
شمر
ملاى من اللبن شكران كياهى شمر خراميدن دو وقت رفتن م فاضم تشمير دامن بر زدن يقال شمر ازاره وشمر
من ساقه وشمر فى امره اى خف شمرى بالفتح والكسر مرد جلد خويشتن در چيده از شمار تشمر اماده شدن كارى را
ولشتاب رفتن ناقة شمرية وشمرية اى سريعة شاة شار پستان بر شكم چسبيده شمر شمر بدى سخت مشمخر كوه
بلند شمنذر بالذال المعجمة اشتر تيز رو وشمنذره مؤنث منه شنار بالفتح عيب وعار اشارت بدست باز نمودن
يقال اشار اليه وفرمودن يقال اشار عليه شور اشتيار انكبين چيدن مشار خانه زنبور كه از وى انكبين
كيرند مشوّ التا انكبين كرفتن شوار بالفتح رخت خانه و رخت دادن و فرج زن و مرد و هيات ولباس شان
مثله تشوير خجل كردن واشاره كردن و برهنه كردن عورت يقال ابدت شواره اى عورته مشاره يك كرد

بض

زمين شوراً ايضا عرضه كردن ستور بفروختن مشوار بالكسر نخاس ستور يقال والخطب فانه شوار كثير الخيار
وقعقاع بن شور نام مردى اشتيار فربه شدن ستور يقال جاءت الابل شيارا اى سمانا وشار الفرس اى سمن
وحسن مرنس شيراى سمين جيد خيل شيار اى سمان مثل جيد وجياد شيار ايضا نام روز شنبه مشورت بسكون
شين وضم راء شورى كنكاش كردن مشاوره كذلك استشاره كنكاش خواستن وفربه شدن شتر مستشير كسى
شهره
كه ابستن را از ديكرى نداند تشور خجل شدن ويقال انه لحسن الصورة والشورة وهو صير وشير اى حسن الصورة
والهياة وفلان خير وشر اى صالح للخير والمشوره شهره شهر كننده پير بزرك سال شهر ماهى اشهار معروف
كردن ويك ماهى بودن بجالى وقد اشهرنا اى اتى علينا شهر قال تغلب اشهرنا اى دخلنا فى الشهر مشاهره
ماهيانه كردن شهر شهره بالضم اشكارا كردن ع بفتحهما وشمشير بر كشيدن از نيام اشكار كردن تشهير مثله
صبر
رجل شهاره بالكسر رد پليد كار بالدال والذال فصل الصاد صبر شكيبائى كردن وباز داشتن كسى را از جهة كشتن
يا از جهة سوكند دادن ع فاضم قوله تع واصبر نفسك الاية وقال رسول الله صلعم واله فى رجل امسك رجلا
فقتله الاخر اقتلوا القاتل واصبروا الصابر اى احبسوا الذى حبسه للموت حتى يموت يقال قتل فلان صبرا
وحلف صبرا اذا حبس على القتل حتى يقتل او على اليمين حتى يحلف اصبار باز داشت كردن مصبور سوكند وباز
داشت بجهة كشتن تصبر خود را بستم باز داشت اصطبار مثله صبريه رفتار وابر سپيد بر هم نشسته كه نبارد
صبر بالضم جماعة صبر صباره بد رفتارى كردن وبد رفتار دادن ع فاضم صبر بكسر الوسط دارو تلخ يعقوب
عن الفراء الاصبار السحائب البيض الواحد صبر وصبر بالكسر والضم ويقال اخذها باصبارها اى بجميعها اصبار
الاناء كرانهاى انجامه واحدها صبر بالضم ويقال ادهقت الكاس على اصبارها اصبارها الاصمعى اذا لقى
الرجل اسره يقال لقيها باصبارها يعنى سخت ديد لبالب صبر بالضم بطنى از قبيله غسان وكرانه وسبطرى
هر چيزى و زمين سنك ريزه ناك ام صبار بالفتح والتشديد زمين سنك ناك سوخته ويقال فلان
وقع فى ام صبور اى فى امر شديد صبارة الشتاء سختى سرما زمستان صبر جاش صباره سنكها صنبور خرما بن
تنها كانه پوست رفته وساق باريك كرده ومرد بى فرزند وبى برادر وناودان وماشوره كه بدهان نهند
وبدان آب بركشند از خنور صنابر الشتاء سختيهاى سرما وكذلك ضير بكسرتين وسكون الياء مع تشديد النون
صحراء
كذلك وروزى از روزهاى عجوز وبفتح النون ايضا وهو افصح واصح صحراء بالفتح مملو دشت وكشادكى
دمى غير مصروفة وان لم يكن صفة للتانيث ولزوم حرف له وكذلك فى بشرى يقول صحراء واسعة ولا يقل
صحراء فتدخل تانيثا على تانيث صحارى بكسر الراء وفتحها جماعة وصحراوات ايضا جماعة وهم چنين هر فعلاء
ممدوده كه مونث افعل نباشد وچون عذراء وخبراء وورقاء كه نام مردى است جمع وى فعالى بفتح وكسر م

وضلاوات اید وهی فی الاصل صحاری بالتشدید لانک اذا جمعت الصحراء ادخلت بین الحاء والراء الفا
وکسرت الراء کما یکسر ما بعد الالف فی جمع کمساجد وجواهر وغیرهما فتقلب الالف الاولی التی بعد الواو یاءً
للکسرة التی قبلها وتنقلب الالف الثانیة التی لیست للتانیث یاءً فیدغم ثم حذفوا الیاء الاولی وابدلوا
الثانیة بالالف لزم منه فتح الراء ضرورة ابدال الیاء بالالف لتسلم الالف من الحذف عند التنوین وبان
بعضی یاء دوم را حذف کردند واو را همچنان مکسور ماند چنانکه صحاری ماند ودر حالت رفعی وجری باتنوین
کویند هذه صحار ومررت بصحار مثل جوار اصحار بصحرا بیرون شدن صحره بالضم کشادکی زمینی میانه شکستان
وسرخی میانه سرا صیل در برامدن نبات ویقال لقیته صحرة بحرة دیدم او را بی حجاب وکشاده مصاحر آنکه اشکارا
حرب کند نه بفریب صحیره طعامی که از شیر وارد سازد ومنه صحرة اللبن اصحره بالضم قال ابو الغوث هی الصخرة
بالخاء المنقوطه صحار بالضم شهری بر لب عمان ونام مردی وفی المثل مالی ذنب الا ذنب صحر وهی اسم امرأة عوقبت
علی الاحسان صخر سنک بزرک صخور وجماعة صخره یکی صخر بن عمر نام برادر خنساء صاخره اب جامه سفالین صدر
سینه صدور جماعة وهو مذکور وانما قال الاعشی کما شرقت صدر القناة من الدم فانثه علی المعنی لان صدر
القناة من القناة وهذا کقولهم بعض اصابعه لانهم یؤنثون الاسم المضاف الی المونث واول هر چیزی وپیشگاه
وکر وهی وبازکشت وبازکشتن یقال صدر عنه صدره بالضم شاماکیه مصدور وسینه درد مند طریق
صادر راه بازکشت از آب صدار بالکسر پیرهن وداغ که بر سینه شتر بهند بجهة نشان وپیش بند ستور وفی
المثل کل ذات صدار خالة من حق الرجل ان یغار علی کل امرأة صدر بفتحتین بازکشت آب وجز وفی المثل ترکته
علی مثال لیلة الصدر یعنی حین صدر الناس من حجهم اصدار باز کردانیدن مصدر جای بازکشت واسمی
که صفات وافعال ازو وی مصادر جماعة مصادره خون کسی را بمال او فروختن یقال صادره علی کذا
تصدیر در کذشتن اسب بد ویدن از اسبان دیکر وصدر نامه نوشتن ودر پیشکاه نشاندن یقال صدره
فی المجلس وتصدر وپیش بند ستور بستن مصدر مرد سخت سینه وشیر صره بانک وفریاد وجماعة مردم وسختی
اندوه وکرما صرار بالکسر جایهاء بلند ونام کوه وبند پستان شتر صره بالضم همیان صر بستن صره وکوش راست
کردن اسب وبستن سر پستان ناقه رم قاصح حاز مصر ورسم سک کز دصر بالکسر سرما که کشت وبنات را بسوزد صرره
انکبح نکرده باشد وکردن نکرده مذکر ومونث یکسان رجل صرور وامرأة صروره والصروره فی الشعر
النابغة التی لم یات النساء کانه اصر علی ترکهن وفی الحدیث لا صرورة فی الاسلام صادوره صار صروری
انکبح نکرده باشد صاری کشتی بان صاری مثله صاره حاجت وتشنکی یقال قصع الحمار صارته اذا شرب الماء
فذهب عطشه صراء جماعة عن ابی عمر وعیب علیه وقیل صراء جمع صریره لا صاره وجمعها صوار مصاره اکراه

کردن

کردن کسی را بر چیزی صرار اللیل ملخ سیاه که شب بانک کند وبعضهم یسمیه الصدی وهو طایر اللیل وایضا صریر
بانک در وقلم وملخ یقال صر الجندب وصرصر الاخطب قد روا فی صوت الجندب المد وفی صوت الاخطب
الترجیع فحکوه علی ذلک وبانک کردن محمل وجز ان ع کافه در هم صری بالفتح والکسر ودم بانک او رکه بو ناخن زنند
یقال والله انها منی صری شال شعری ای عزمه وجده وهی مشتقه من الاصرار ای الاقامة والدوام علی الشی
قال ابو سمال الاسدی وقد ضلت ناقته اغک لئن تردها علی لا عبدنک فاصابه ناقته فاخذها وقال
علم ربی انها منی صری وحکی یعقوب اصری بفتح الراء وکسرها وکذلک صری صرصره بانک کردن ورکاک وباز
وچرغ ومانند آن صرصر نام چوب بعراق ریح صرصر باد سخت صرصرانی نوعی از شتر صرامره ترکانان شام صرصور
شتر بزرک صعر بفتحتین رخسار کژ کردن از کبر وهذا فی الخد خاصة تصعیر کذلک قوله تعالی ولا تصعر خدک
للناس وفی الحدیث لیس فیه الا صعر او ابتر ای لیس فیه الا ذاهب بنفسه او ذلیل صمعر سخت میم زائدة یقال
رجل صمعری صمعره زمین درشت صعیر نام مردی صبعریه نوعی از رفتار ونشان بر کردن شتر صعرور بالضم
پاره از صمغ صعاریر فله مرده صعرره سدو رکردن تقصعر ولا زم فیه صعیر صغیر درختی اصعیعا ر دمیدن
خار از ترس صعفره رمانیدن صغر بالکسر خوردی خلاف کبر وصغر الشیء فهو صغیر وصغار بالضم واصغره وصغره
غیره واصغرت القربة ای حززتها صغیرة استصغار خوار شمردن تصاغر خرد نمودن بخویشتن صاغرت
نفسه الیه صغری بالضم مؤنث اصغر صغر بفتح جماعة قال سیبویه لا یقال نسوة صغرة ولا قوم اصاغر
الا بالالف واللام وکذا الاصغرون صغار بالفتح صغر بالضم خوا ری وستم صغر بفتحتین خوار شدن ع کافه
صاغر آنکه بستم راضی باشد مصغوراء خردان ارض مصغر زمین کوتاه کیاه صفر بالضم زردی اصفرار اصفیرار زرد
شدن واصفره زرد فرس اصفر اسب زرد اصفران زر وزعفران یقال اهلک النساء الاصفران بنو الاصفر
روم یقال انه لفی صفرة للذی یعتریه الجنون صفر بالضم والکسر رویینه صفر بالکسر خالی بیت صفر ای خلق
وفی الحدیث اذا اصفر البیوت من الخیر البیت الصفر من کتاب الله تعالی اصفار تهی دستی ودرویش شدن
مصفر یقت منه صفریت بالکسر کذلک یاء زائده صفاریت جماعة صفر بفتحتین خالی شدن ع کافه یقال نعوذ
بالله من صفر الاناء یعنون به هلاک المواشی وماه پس از محرم صفران نام محرم وصفر در جاهلیت ویقال فیما
یزعم العرب صفر ابضاماری در شکم مردم وفی الحدیث لا صفر ولا هامة ویقال لا یلتاط صفار بالفتح کیاه خشک
صفار بالضم والتشدید زردی آب در شکم مصفر استه اضراط مشتق من الصفیر صفراء زرده وکمان وکیاهی
صفار بالفتح والتشدید روی کر صفریه بالضم والکسر طائفه از خوارج منسوب بعبید الله بن صفار صقر
چرغ وشیر ترش ودوشاب وهیزم شکستن به تبر وکرم تافتن آفتاب ع فاش رطب صقر بکسر الوسط خرما که

ازوی د وشاب سازند مصفر رطب که بد وشاب در قرعار نهند وربما جاء بالسین لان العرب کثیرا ما یقلبون
الصاد سینا اذا کان فی الکلمة قاف او طاء او عین او خاء مثل البصاق والصراط والصماخ والصلع صاقور تبر
صمره — بزرک وبیتین صمره بفتحتین کند بوی کوشت یقال یدی من الصمک الصمره بوی ماهی کرفته دست من صماری
بالضم بحزج پس صمر بالضم لب خنور وسطبر یان اصمار جماعة یقال اذهفتا الکاس علی اصبارها و اصمارها پر کردم
صنّاره — جام را تا بلب هاش رجل صمیر درخشکاغ کنا زوی بوی خوی اید صنّاره بالکسر والتشدید سر دوک وکوش بلغت
صور — یمن وصنارة راس الجحفة مقبضها صور بالضم شاخ وانچه اسرافیل در وی دمد بجهة میرانیدن وزنده کردن
خلق قوله تعم یوم ینفخ فی الصور قال الکلبی لا ادری ما الصور ویقال هو جمع صورة ومعناه پیکر مثل بسرة
وبسر ای ینفخ الصور الموتی الارواح وقرا الحسن یوم ینفخ فی الصور بالتحریک والصور بکسر الصاد لغة فی
الصور صوار بالکسر پاره کا وصیران جماعة ونافه مشک صیار بالکسر لغة صور خرما نیاز خر دا بنوه صو ره
خارش سر صار نام کوهی و درختستان صور بالفتحتین کژی صور کژا صاره کژ کردن صورة بالضم پیکر
صُوَر صورت کردن وافریدن تصور با خود صورت کردن چیزی را وصورت بستن ونزدیک شدن
بافتادن یقال تصورت الشیٔ ای توهمت صورته فتصور لی وطعنه فتصور ای مال الی السقوط رجل
صیر شیر ای حسن الصورة والشاره ایضا تصاویر صورتها بر انکیختن از چوب وکل وجز ان صور کژ کردن ومیل
دادن چیزی را بجهتی وکردانیدن وبریدن وجدا کردن ء فانه قوله تعم فصرهن الیک وقری بکسر الصاد
ویقال صر الی وصر وجهک الی ای اقبل به الی وصرته ای قطعته وفصلته فمن قال هذا جعل فیه تقدیما
صهر — وتاخیرا کانه قال فخذ الیک اربعة من الطیر فصرهن ویقال عصفور صوار للذی یجیب اذا دعی صهر بالکسر
خسر صهره ماد رعروس خش اصهار اهل بیت زن چنانکه احما اهل بیت شوی داز هر د وجهت نیز صهر
کویند مصاهره داماد حسری کردن یقال صاهر الیه اصهار پیوستن بداماد ی ومحرمیت وبنسب یقال
فلان اصهر بفلان صهر بالفتح کداختن چیزی ء نفتحهما اصهیر کداخته از صهار لازم فیه کداخته شدن
اصهیرار کذلک باصهاره بالضم چویش وجرده ویقال ما به صهاره ای بلحم صهری بالکسر وصهریج حوض
صیر — ومغاك اب صیر صیروره کشتن ومیل دادن صار بصوره ویصیره لغة فیه ای قطعه واماله وقلد مصیر باز
کشت کار ماله صیور ای رای وعقل صیر الامر صیر بالکسر پایان وباز کشت کار صیر ایضا ماهیابه وهو نوع
من الطعام وشکاف در وفی الحدیث من نظر من صیر باب ففقئت عینه فهی هدر ضیره خطیره کوسفند وکاو
ضبر — صیر جماعة مثل سیرة وسیر فصل الضاد ضبر جار مغز وانار دشتی وکروه غازیان وکرد اوردن اسب قوایم را
تا بجهد وبرهم نشاندن سنك وجز ان یقال ضبر علیه الصخرة ای قصده ء فا که ضباره نام مردی وفلان ذو

ضباره

ضبارة استوار خلق است ناقة مضبر استوار هیکل فرس ضبر بکسرتین وتشدید الراء مثال طمر اسب جهنده
اضبار پشت واره کتاب وکاغذ وجز ان یقال جاء فلان باضبارة من کتب اضابیر جماعة ضبر ایضا پشتواره کردن
ضجر — کتاب واضبطر بالکسر سخت ضجر تفتکی وبجار ای از غم وبانك کردن وطپیدن شتر ضجر بکسر الوسط نعت منه
ضر — ضجور شلة اضجار متعدّ منه قوم مضاجر ومضاجیر ضر کزند رسانیدن خلاف النفع ء فانه مضارة کذلك
ضر بفتحتین کزند ضر کوشت پستان یقال ضرة شکری ای ملأی من اللبن ومال بسیار وکوشت بن انکشت
تر وپناغ مضر زیان کار وانکه مال بسیار دارد ایش هر دو زن ضرتان دو سنك اسیا ضر بالکسر والفتح زن خواستن
بر زن خواستن پیشین ضر بالضم سختی وکزند وبدحالی ولاغری باساء وضراء سختی مؤنثان لا مذکر لهما قال
الفراء لو جمعا علی ابوس واضر کما یجمع النعماء بمعنی النعمة علی انعم لجاز مضرة خلاف منفعة ضرار مضرة کزند رسانیدن
یکدیکر را امکان ذو ضری جای تنك لا ضر علیك ولا ضارورة ولا تضره تنکی نیست بر تو رجل ذو ضارورة
وضرورة ای ذو حاجة اضطرار بیچاره کردن کسی را یقال اضطر فلان الی کذا یستعمل بجهولا ضرو نابینا وکرانه
وادی ونفس وباقی تن وصبر یقال انه لذو ضریر علی الشیٔ اذا کان ذا صبر علیه ومقاساة له وضور وسیور
ساکن یقال ما اشد ضریره علیها ای غیرته والضرایر الحاوج اضرار کزند رسانیدن ونیك نزدیك شدن
یقال اضر فلان منی ای قرب منی وفی الحدیث لا تضارون فی رؤیته وقیل لا تضارون بالفتح ای لا تضامون
وسحاب مضر ای مست وکزیدن اسب لکام را یقال اضر الفرس علی اللجام ای عضه ودویدن وبر سر زدن ودیکری
خواستن رجل مضر مرد باد و زن امراة مضرة زن با شاعیع ضیطر ظوطر ضوطری مرد شکرف چیز ضیطار کذلك
ضفر — ضفر دویدن وتنك ستور وموی تافتن تضفیر مثله ء فا که ضفیره ریش تافته وریك توده انضفار
بهم در پیچیدن دو کوه ضمر بالضمتین والسکون ٢ لاغری وسبکی ضمور لاغر وسبك شدن ء بضمهما
وفتح ایضا تضمیر لاغر کردن وبراغ کردن اسب را الضیفرة المثناة یعنی بنداب فیها خشب وحجارة وتضافر القوم
وتضافروا ای بالوا ای تجمعوا علی امر مضمار بالکسر مدت وجای براغ شدن اسب اضطمار لاغر شدن
لؤلؤ مضطمر انکه میانه او باریك باشد ضمر بالفتح مرد هموار شکم لطیف اندام ناقة ضامر ضامرة باریك اندام
اضمار در دل نهان داشتن مضمر نهان داشته وجای نهان داشتن ضمیر نهان ضمار بالکسر مال پنهان
وفام ووعده که ازوی امید نتوان داشت بنو ضمره کروهی از کنانه ضمیر بالتصغیر کوهی بشام ضوران بضم المیم
نوعی از کلها ضمران بفتحتین کیاهی ضمران بالضم نام ماده سکی ضور کزند رسانیدن ء فانه تضور فریاد کردن
طثره — ودر پیچیدن از کرسنکی وازردن ضوره بالضم مرد حقیر بی قدر ضیر کزند کردن ء فا که فصل الطاء طثره کلای
واب وفراخ وسر جنبات وفراخی عیش ابن طاثر شیر خفته ودفراك شده طثر بطنی از قبیله ازد طثریه نام

زن که پسرا و شاعر بود طیشاد بسته طحر بیرون انداختن چشم وچشمه خاشاك را ازخود یقال طحرت العين
قذاها طحور چشم وچشمه بیرون اندازنده خاشاك را وكمان كه تیرد ور اندارد مطحر بالكسر تیری كه دور رود وجرّ
طحروه مطحر ای زبون بعنی دورکننده ودفع کننده ازیکدیگر طحیر نخیدن ودم سخت زدن م فاکه طحرور بالضم
بالحاء والخاء پاره ابرتنك یقال ما فى السّماء طحرة وطحرورة ای قطعة من سحاب وما بقيت على الابل طحرة
ای وترة وما عليه طحرة ای لباس طحربة بالكسر وبالياء ايضا كذلك طحره بوكردن مشك وبزه كردن كمان طحربة
طره بالحاء والخاء ابر طحرور بالضم ابضم ردی که جلد نباشد نه سبك باشد وكران سنك ودرشت نیز نباشد طحاربر
مردم وكروه پراكنده طرّة بالضم موی پیشانی وكرانه جامه ووادی وكرانه هرچیزی طرر جماعة اطرار البلاد
اطرافها طرتان دوخط بر پشت خر وكاو وشق حاد الطرا بضا امدند طرور دمیدن نبات وسلبت كودك
طار نوخط طرتیز كردن وبریدن ومنه الطرار یعنی کیسه بر یقال طررت السنان ای حددته وكفانیدن یقال
یقال طرّ كیسه ای شقّه وهو الطرار ویكلانددن حوض را وراندن شتر وكردا وردن ستور بوقت راندن
ازدوجانب وافتادن دست بزخم شمشیر یقال طرت یده وضربه فاطرّ یده وبرا غالیدن وناز كردن وفى
المثل اطرى فانك فاعلة قال ابن السكيت ای اولى فان عليك يضرب للمذكر والمؤنث والجمع والاثنين
على لفظ التانيث لان اصل المثل خوطبت به امراة فيجرى على ذلك غضب مطر خشم بناكاه جاء فلان مطرا
طفر ای تبختر اطریر خوب منظر ودیداری طرطور بالضم دراز باریك ونوعی از كلاه عرب برین هیات طفر
طمر طفور برجستن م فاكه طمور برجستن م فاكه طمار بالفتح الراء وكسرها غیر مصروف جای بلند يقال فى بنات
طمار ای فى دوات يقال انصبت عليه من طمار مثل قطام بالكسر عن الاصمعی وبالكسر والفتح عن الكسائی
طمر طمر بالكسر جامه كهنه اطمار مطمر بالكسر تنه نباطو ومادم طوامير جماعة مطمرات كياهان هلاك كننده
مطموره نهانخانه كه درو ی طعام نهند طمر پر كردن مطموره از طمام طار كبك طار بن طار كسی را كویند
كه ندانندا وكیست فرس طمر بالكسر تین اسب ماده بجستن ودرچیده وكرداندام طنبور بالضم طنبار بالكسر
طور نوعی از رود جامها معرب طور بكار ونزدیك شدن بچیزی يقال طار به ای قرب منه اطوار بارها قوله تعالی
وَقَدْ خَلَقَكُمْ أَطْوَارًا قال الاخفش ای طورا نطفة وطورا علقه وطورا مضغة طوار الدار بالفتح فراخای
ودرازی سرای وعدا اطوره ای حاو زحده وبلغ فلان فى العلم اطوريه ای حدّته اوله واخره طور بالضم
طهر نام كوهی طوری مردم ومرغ وكبوتر وحشی يقال ما بها طوری ای احد طهر بالضم پاكی از حیض وجزان طهارة
بالفتح پاك شدن م فاض وبضمها تطهر متعد تطهر لازم منه يقال تطهر به ثیاب طهاری جمع على غير قياس
امراة طاهر من الحيض طاهرة من النجاسة والعيوب طهور بالفتح آب دستی وپاك كننده مطهره بالفتح والكسر

والفتح

والفتح اعلى اب دست دادن مطاهر جماعت يقال السّواك مطهرة للفم ای طاهرة طایر پرنده وكردار مردم طیر جماعة
مثل صاحب وصحب قوله تعالى الزمناه طائره فى عنقه ای عمله وقال ومنه قولهم لا طير الا طير الله طيور اطيار جمع الجمع
مثل فروخ وفرخ وافراخ وقد يقع الطير على الواحد كقوله تعالى فيكون طيرا باذن الله قال ابن السكيت يقال طائر الله
لا طایرك ولا يقال طير الله ارض مطارة كثيرة الطير ذو المطاره كرده بئر مطاره چاه فراخ دهن طیران بالتحریك
وطیر وده پریدن م فاكه اطارة تطییر مطاره پرانیدن وفى المثل هم فى شئ لا يطير غرابه يضربه فى الخصب وكثرة
الخير ويقال فى فلان طيرة وطيرورة ای طیش وخفة تطایر پراكنده كردن ودراز شدن وفى الحديث خذ ما
تطاير من شعرك استطارة الفجر پراكنده شدن صبح واستطير الشئ ای طير تطير فال كرفتن يقال تطير منه وبه
طيره بالكسر نام فال بد وفى الحديث انه كان يحب الفال ويكره الطير قوله تعالى قالوا اطيرنا بك اصله تطيرنا فادغمت
ظئر يا فى الطاء فاجتلبت الالف ليصح الابتداء بها مطير چوب مقلوب مطرى فصل الظاء ظئر بالكسر دایه ظوار
ظئور بالضم اظار جماعة مظاره دایه كرفتن اظآر كذلك ظار بالفتح دایه كرفتن شتر بچه را ودایكی كردن ومهربان
شدن يقال ظارت الناقة ای عطفتها على ولدها فهى مظئورة وظارت ای عطفت على البوفهى ظئور ای عطوف
متعد لازم ظواردیك پایه ظیار بالكسر بینی ماده شتر بستن بعمامه وان خرقه ایست كه بر بینی شتر بندند تا بوی
بچه دیگر راناند ظور سنك تیز ظوار سنك ضران جماعة مثل رطب ورطاب زمین بسیار سنك ظرر ونهين
ظفر درشت ظر مبالكسر ظران بالضم جماعة ظفر بالضم ناخن ونوك كمان بر تراز سوفار وناخنه چشم اظفر دراز ناخن
كليل الظفر مردست اظفار كنه های بزرك وستاركان خرد ظفره بالفتح ناخنه ظفر بالتحريك زمين هموار
ظفره علفناك وناخنه شدن درچشم وبیرون شدن م كانه يقال منه ظفره وظفر به وظفر عليه عند الاخفش
بمعنى ظفر به واظفر الرجل ای علق ظفره وهو افتعل فادغم واظفر ايضا بمعنى ظفر اظفار تضفير پیروزی دادن
تظفير ايضا ناخن فرو بردن بچیزی واندازه ناخن بر امدن نبات ظفر مثل قطام شهری بیمن عود ظفاری منسوب
ظهر اليه ظهر پشت وستوران بر پشت وجانب كوتاهی موی از پر مرغ وراه دشت يقال لا تجعل حاجة بظهر يعنى فراموش
مكن ويقال بنو فلان مظهرون خلاف فلان ستور بر نشست اند ار ا الظهر از پس پشت اند كان ددحرب نزل
بين ظهريهم وظهرانيهم فرود امدند پس پشت ايشان ولقيته بين الظهرانين والظهرين ای فى اليومين ظهر
بالضم پس از زوال صلوة ظهر نماز پیشین ظهيره كرمكاه ظهير هم پشت ویاری كر قوله تعالى والملئكة بعد ذلك
ظهير وانما لم يجمعه لانه فعول وفعيل قد يستوى فيهما المذكر والمؤنث والجمع كما فى قوله تعالى انا رسول رب
العالمين بعير ظهير قوی پشت بعير ظهری بالكسر شتر اماده بجهت حاجت ظهری پس پشت انداخته وفراموش
ومنه قوله تعالى واتخذ تموه وراءكم ظهريا وفلان ظهرنى على هذا يعنى ياری كر منست وانا ظاهرتك ظاهر يدا

ظاهر چشم بیرون دوشیده و منهل که آب او به نیم روز بخورند و هذا امر ظاهر عنك عاده ای زائل ظواهر
الارض بلندیهای زمین و بلندیها قریش الظواهر انها که بظاهر مکه فرود آمدند ظهره بفتحتین رخت خانه و قوم
خانه ظهر در پشت م کافه ظهر بعث منه ظهور بالضم پیدا شدن و چیره شدن ظهر علیه ای غلب و ببام برآمدن
اظهار پیدا کردانیدن و چیره کردانیدن و بوقت نماز پیشین رفتن مظاهره یارمندی کردن مظاهره ظهار
مرد زن خود را انت علی کظهر امی گفتن یعنی حرام ظهار تظهر تظهیر کذلك تظاهر یارمند شدن باهم و پشت پشت
درآوردن استظهار یاری خواستن و قوی پشت شدن یقال استظهر به ای قوی و یاد گرفتن و ازبر خواندن
ظهران بالضم جانب کوتاهی سوی از پر مرغ بطنان جانب درازی آن یقال ریش سهمك بظهران و لا تریشه
ببطنان الواحد ظهر و بطن مثل عبد و عبدان قال ابو عبید فی ریش السهام الظهار بالضم ظهاره بالکسر ابره جامه
عبره ظهیر مرد قوی پشت مظهر نام مردی و در وقت ظهیره آینده و بالتشدید کذلك فصل العین عبرة بالکسر پند عبر
بالفتح اشك عبر بفتحتین اشك باریدن و گریی چشم عبر بالضم مثله م کافه عابر عبران نعت منه عبر النهر بالفتح
والضم کرانه جوی جمل عبر اسفار بالکسر والضم شتر که پیوسته در سفر باشد و کذلك جمال عبر اسفار یستوی
فیه المذکر والانثی والجمع عبر بالضم بسیاری از هر چیز عبری آنچه از سدر برآید بر لبهای جوی و بلند شود
عبری عبرانی بالکسر نبهما لغة جهودان الشعری العبور بالفتح نام ستاره که بعد از جوزا برآید معبر بالکسر پل و کشتی
و گذرگاه عبور گذشتن از آب م فاض عابر سبیل راه گذری عبارت بیان کردن و تفسیر کردن سخن و تعبیر
کردن خواب م فاض قوله تعالی ان کنتم للرؤیا تعبرون وصل الفعل باللام کما یقال ان کنت للمال جامعا عبر
باندیشه خواندن کتاب را ابا وان م فاض لغة عابر ای جائز اعبار یکسال ترک پشم ناکرده ماندن گوسفند را
شاة عبیرة نعت منه غلام معبر ختنه ناکرده و کذلك جاریة معبرة سهم معبر تیر پایبر استه تعبیر تفسیر خواب گفتن
و سخن از کسی یا از دل خود گفتن یقال عبر عنه و بیکار سنجیدن درم بعد از آنکه بتفاریق سنجیده باشد استعبار
خواب گذاردن بر کسی بجهت آنکه تعبیر کند عبیر بوی خوش یا زعفران امتحنه عن الاصمعی و بوی زعفران تنها عن
ابی عبیدة و فی الحدیث ایعجز احدکن ان تتخذ تومتین ثم تلطخهما بعبیر او زعفران و فی الحدیث بیان ان العبیر
غیر الزعفران عبوثران بضم الثاء و فتحها اربع لغات گیاه خوشبوی عبثور بالضم ناقه تیز رو و عبقر زمین پریان
و عرب هر چیزی را نادر دهم و جامه و فرش و جز آن را که در غایت قوت و حسن و لطافت باشد بوی نسبت کنند
یقال ثوب عبقری و ثیاب عبقریه و فی الحدیث انه کان یسجد علی عبقری و هی البسط المصنوعة المنقشة
و یقال هو عبقری القوم و فی الحدیث فلم ار عبقریا یفری فریه حتی قال لو اظلم عبقری ای شدید ثم خاطبهم الله تعالی
بما یتعارفونه فقال عز و جل متکئین علی رفرف خضر و عبقری حسان و قری عباقری علی الجمع و هو خطاء لان

المنسوب لا یجمع علی نسبته عبقره درخشیدن سراب و قولهم ابرد من عبقر بضم القاف مشدده و یقال حبقر
و هما کلمتان جعلتا واحدا رکب من عب و هو اسم للبرد بتحریك الراء و هو حب الغمام والقر و هو البرد فالعین
عبهر مبدلة من الحاء والخاء منها عبهر بوستان افروز و مرد اکنده گوشت از اه عبهرة و عبهر ایضا قوس عبهر کمان
اکنده قبضه عتر بالکسر اصل و فی المثل عادت لعترها و هو یضرب لمن رجع الی خلق کان قد ترکه و گیاهی از
ادویه و فی الحدیث لا باس للمحرم ان یتداوی بالسنا والعتر العتیره گوسفند قربانی جاهلیت که در ماه رجب
کردندی عتر قربانی کردن عتیره جنبیدن نیزه م فاکه عتران بفتحتین لرزیدن نیزه عتره بالکسر درخت خرد
و جمیل که بمشك و عنبر و عود و جز آن معجون کرده باشند و خویشان و نزدیکان مرد و تیزی دندان و چوب
که بر بیل آهنین دوزند که پای بر روی نهد بوقت زمین کندن عثره شکوخیدن یعنی لغزیدن فاء عثر
عثور دیده ور رسیدن بر چیزی یقال عثر علیه اعثار اطلاع دادن کسی را و منه قوله تعالی و کذلك اعثرنا
علیهم تعثر شکوخیدن زبان در سخن عاثور سختی و چاهی که از جهت شیر و جز آن کنند تا صید کنند و فی المثل
وقع فی عاثور شر و عافور شر بالفاء ایضا لغتان و لثغة عثیره بالکسر گرد و لا یقال بفتح العین لانه لیس فی الکلام
فعیل بفتح الفاء الا ضیهد و هو مصنوع معناه الصلب الشدید عیثر بالفتح نشان عیثر بالقلب مثال عیهب
کذلك یقال ما رایت لهم اثرا و لا عیثرا و لا عثیرا اعثر شهری بشام عثر بتشدید الثاء نام جائی عثری کشت دیمی
عجر که بر باران کارند عجر بالضم گره چوب و گره رگ و نام مردی عجره بالکسر پشت دستار یقال فلان حسن العجره عجر بفتحتین
مغندک و بیرون آمدگی هر چیزی رجل اعجر بزرگ شکم همیان اعجر پر غل اعجر ضخم بضم الجیم و کسرها سطبر و فربه
و طیف عجر بالضم والکسر غلیظ عجر بفتحتین مصدر منه م کافه نجر بود در گرفتن شکم از فربهی معجر بالکسر بر سر افکند
زنان اعتجار معجر افکندن بر سر و دستار بستن عجر بسکون الوسط دم برداشتن اسب در دویدن و شتاب
رفتن اسب و بشمشیر آهنگ کردن بر کسی یقال تعجر علیه السیف ای شد علیه و گردن تافتن م فاکه عجران
بالتحریك سر باز کردانیدن ستور بسوی دیگر بعد از نشستن یقال عجر به بعیره کانه اراد به وجها فرجع به قبل
الافة واهله و عجر الرجل اذا مد شفتیه و قلبهما عجیر نامرد بالراء والزاء ایضا عجیزه بالضم غلاف شیشه
عذر بالضم والسکون بهانه و معذور داشتن معذره بکسر الذال و عذره اسم فی العذر یعنی بهانه قوله تعالی و لو
القی معاذیره ای جادل عنها اعتذار عذر خواستن و با عذر شدن و ناپیدا شدن اثر عمارت و جز آن و بکار
زایل کردن و یقال من عذیری من فلان کیست عذر خواه من از فلان و یقال عذیرك من فلان یعنی بیا کسی که
ترا معذور دارد و او را ملامت کند عذره بالضم درد گلو غلبه خون و موی پیشانی اسب عذر بفتح الوسط
جماعة قال الاصمعی هی الخصلة من الشعر یعنی نوك موی و قبیله از یمن و ستارگان ریزه در مجره و دو شیرکی

عذراء دوشیزه عذاری بالفتح وکسر الراء عذراوان جماعة چنانکه در صحراکفته شد یقال هو ابو عذرها
وابو عذرتها ای هو الذی افتضها دوشیزکی برنده ونیست یقال ما انت بذا عذر هذا الکلام تو بکارت کیرنده
این سخن نه عذره بکسر الذال ورکاه وبلیدی مردم وستور عذار بالکسر افسار ستور وخط ریش ونشان افسار
بر روی ستور عذر بالفتح افسار نهادن یقال عذرت الفرس بالعذار ای شددت عذاره وهو خلیع العذار
بعد مثل افسار کسسته وختنه کردن کودک وبسیار عیب شدن عرفا ض وکسرها عذیر مهمانی ختنه اعذار افسار
نهادن وختنه کردن وبسیار عیب شدن وفی الحدیث ان یهلک الناس حتی یعذروا من انفسهم ان تکثر
ذنوبهم وعیوبهم وجراحت کردن ومبالغت کردن در کار وبهلاک نزدیک شدن یقال اعذر به ای ترک
به عاذرا وهو اثر الجرح یقال ضرب فلان ای اعذر ای اشرف به الی الهلاک ومهمانی ختنه وهو فی الاصل
مصدر عذیر مثل وعذره ناک شدن جای یقال اعذرت الدار کثرت فیها العذرة وبا عذر شدن ومنه
المثل اعذر من انذر وصاحب عذر شدن زن معذور ختنه کرده ودرد زد کلو عاذر نشان خستکی مثل
مثله ورک خون استحاضه یقال لقیت منه غادرا ای سرا تعذر دشوار شدن کار یقال تعذر علیه
هذا وتعذره الوده شدن وعذر وجه آوردن وناپدید شدن نشان تعذیر تقصیر کردن در کار وتعذر
الودن کسی را ودروش کردن کوش شتر را عاذور وروش یقال عذر عین بعیرک ای سمه بغیر سمة بعیری لیتعارف
ابلنا والجمع العوازیر قوله تعالی وجاء المعذرون من الاعراب یقرء بالتشدید والتخفیف فاما المشدده فقد
یکون محقا وغیر محق فالمحق فهو فی معنی المتعذر لان له عذرا ولکن الیاء قلبت ذالا فادغمت فیها وجعلت
حرکتها علی ما قبلها کما قری یخصمون بفتح الخاء ویجوز کسر العین لاجتماع الساکنین ویجوز ضمها اتباعا
للیم فاما الذی لیس بمحق فهو المعذر لانه المحرض والمقصر یعتذر بغیر عذر وکان ابن عباس یقرا وجاء المعذرون
بالتخفیف من اعذر ویقول والله لهکذا انزلت وکان یقول لعن الله المعذرین کان الامر عنده ان المعذر
بالتشدید المظهر للعذر اعتلالا او لا عذر له والمعذر الذی له عذر علیر حالی که مرد را بران معذور دارند
عذر بضمتین جماعة مثل سریر وسرر عذور بفتحتین وتشدید الواو مرد بدخو وخر فراخ شکم جمل عذافر
بالضم نعت منه ناقة عذافرة شکرف استوار عذافرا نام مردی وشهر عر کر وکرکین شدن مرفا که جمل اعر وعار
نعت منه عر بالضم کش معروف شتران بارکش ناک عره نوعی از جنون وپیک وسرکین کوسفند وشتر مرغ وسرکین
اندلختن ویقال فلان عرة وعار وروعار ورواع نحش معره بالفتح کناه وفلان یعر قومه ای یلطخهم بمکروه استغرار
بهم رسیدن کرعرار بالفتح کیاهی خوشبوی واحدها عراره عرار مثل قطام نام کاوی ومن المثل باءت
عراره بکحل ای بات هذه بهذه هر دو عرار وکحل نام دو کاواست که یکدیکر چندان سر زدند که هر دو مردند

وی

واین مثل دو حریف برابر کویند عراره بالفتح بلخوف ونام اسپی معلوم وبخوت ومهتری واصل یقال هو فی
عار مخبر ای فی اصل خیر عراره بالکسر بانک کردن شترمرغ نر مرفا که ونام مردی تعاور از خواب بیدار شدن
بانک وا واز عرعر درخت سرو ونام جای عرعره بازیچه کودکان عرعار بینی بر کسره معد ول از عرعر چون
قرقار از قرقره هم چنین بدین لفظ کودکان بانک تا دیکران از خانه بیازی بیرون ایند عرعرة الجبل بضمتین
اعلاه وکذا عرعرة السنان وعرعرة الانف عرا ایضا از بیخ بر کندن موی وبیرون افکندن زمین را تعریر
شله وحاجت بر داشتن بکسی یقال عررت بک حاجتی ای انزلتها بک والودن کسی را ببدی یقال عر لبشر والذ وکین
کردن مرفا ض نخلة معرار بالکسر خرما بن تباه باد اورنده والعریر فی الحدیث العرب بعیر اشتر عرب کوهان معتر
محتاج کدا از کسی چیزی بخواهد عراعر بالضم شتر فربه ومهر ونام جای وبالفتح جماعة عراعر الاقوام مهتران قوم عراعر
ایضا کرانهای کوهان تعزیر بزرک داشتن وادب کردن وکران بار کردن ستور واعتزار درختی بود العیزار کنیة
مرغی دراز کردن که همیشه در اب ایستاده باشد عزبر بالضم نام پیغامبری عسر بالضمتین والسکون دشواری
ودشوار زائیدن مرفا که قال عیسی بن عمرو کل اسم یلاق اذا کان مضموم الفاء جاز التسکون والضم عسه
مثل عسر ورحم عسیر دشوار عسر بفتحتین در پیچان شدن کار رم کافر عسیر بکسر الثانی نعت منه عسران بالتحریک
دم برداشتن شتر عسر خواستن قام ازغنیم بوقت دست تنکی ودشوار زادن بچه وازسوی چپ امدن یقال عسرت
المراة اذا عسر ولادها وعسرت فلان ای جاء علی یساری اعسر چپه دست اعسر یسیر انکه بهر دو دست کار
کند برابر عسراء نیزه مونث له ولا یقال اعسرا عسر عقاب عسراء عقاب که پرهای چپ او بیشتر از راست باشد
حمام عسرانکه دو بال وسفیدی باشد اعسار تنکدست شدن ورام ناشده بر اشتر نشستن معاسره تعاسر
دشواری کردن با هم معسور ضد میسور واین هر دو مصدراست یقال دعه الی میسوره والی معسوره وبنزدیک
سفت است ومیکوید مصدر بر وزن مفعول نیاید البته وتاول قولهم دعه الی میسوره والی معسوره ای
الی امر یوسر فیه وامر یعسر فیه وما ول المعقول ایضا لذلک عسری دشواری نقیض یسری عسره پرهای نوک
بال که سفید باشد عسیره ماده شتر که باول نخست بار کیرد عیناقه که رام نشده باشد اعتسار ستم کردن وقهر
کردن حمل عوسرانی وناقة عوسرانیه شتر که پیش از رام او را بر نشینند عساره کفتار بچه از کرک عسل بضم کفتار
بچه هم از کفتار غبسور شتر استوار عسکر لشکر عسکران عرفه ومنا عسکر سختی ولشکری شدن مرد معسکر
لشکرکاه عشر ده زن عشره ده مرد احدی عشرة بکسر وسکونها الی تسع عشرة فالتسکین لاهل الحجاز والکسر لاهل
نجد احد عشر بالفتح لا غیر عشرون بالکسر وسکون ثانی بیست عشر بالضم عشیر معشار بالکسر ده یک عشر بالفتح مصدر
منه ده یک استدن ودهم شدن مرفا که عشار وعاشر ده یک کیرنده عاشر ایضا دهم عشر بالکسر میان دو نوبت

اب شتران هشت روز باشد چون روز اول ودهم اب دهند ما بین او ودین هشت روز باشد وکذلك
الاظماء کلها بالکسر ولیس لها بعد العشر اسم الا فی العشرین فاذا وردت یوم العشرین قیل ضمها عشران وهی ثمانیة
عشر یوما فاذا جاوزت العشرین فلیس لها تسمیة فانما هی جوازی اعشار دها وندیك عشر شدن وده تن شدن
قوم ایل عواشر شتران که یك عشر خورده باشند معاشرت امیزش کردن با هم تعاشر مثله عشر مخوشك عشر
بالضم وفتح ۲ درخت باصمغ عشر عشرات جماعة ویقال الثلثه لیال من الشهر عشر وهی بعد التسع وکان ابو
عبید یبطل التسع والعشر الا اشیاء منه معروفه حکی ذلك عنه ابو عبیدة عشوراء بمد وده ان وبالقصر روز
دهم محرم معشر گروه مردم معاشر جماعة عشیر قبیله وتبار مردم سعد العشیره پدر قبیله از یمن عشیر شوهر وفی
الحدیث انکن تکثرن اللعن وتکفرن العشیر یعنی الزوج لانه یعاشرها وتعاشره قال الله ثم لبئس المولی ولبئس العشیر
عشار بالضم معدول من عشرة ویقال جاؤا عشار عشار امدند ده کان ده کان عشاری ده کری عشراء
شتران ده ماهه ابستن وهی الناقة التی اتت علیها من یوم ارسل فیها الفحل عشرة اشهر وزال عنها اسم المخاض
ثم لا یزال ذلك اسمها حتی تضع ایضا ویقال ناقتان عشراوان ونوق عشار وعشراوات یبدلون من همزة
التانیث واوا تعشیر ده سر عشرا شدن در کله شتران و ده ایت کردن مصحف را وبده اواز بانك خر بکیدن عشراء
توی انبح قراره اعشار ده ایتها ونصیبها ای قمار زجر ورو قوادم برمرغ ویقال برمة اعشار اذا انکسرت قطعا
عصر
وقلت اعشار جاء علی بناء الجمع کما قالوا ارع اقصار یعشار بالکسر نام جای عشتر وعشتر ده سخت عصر ثلث لغات
بالفتح والسکون الثانی وبالضم کذلك وبضمتین روزکار عصور جماعة عصران شب وروز وبامداد وشبانگاه
عصر ایضا نماز دیگر وفشاردن انگور وجزان وپناه کرفتن ورستن وباران زدن کسی را ءفاضا قال الکسائی
جاء فلان عصرا ای بطیا حکاه عنه ابو عبیدة عصر بضمتین پناه جای وکرد وفی الحدیث مرت امراة متطیبة
لذیلها عصر بنو عصر کروهی از عبد القیس فهم مرحوم العصری عصر بالضم وسکون ۲ پناه یقال هولاء موالینا
عصرا ای دنیة یعنی نزدیکان اعتصار تعصر پناه کرفتن بکسی قوله تعالی فیه یغاث الناس وفیه یعصرون ای
ینجون وهی من العصر وهی من النجاة وقیل یستغلون وهو من العصر العنب وقری یعصرون ای یمطرون
اعصار بیرون کردن مال از دست کسی وباز داشتن مال از کسی ومنه فی الحدیث یعتصر الوالد من ولده
فی ماله یمنعه ایاه ویحبسه منه وفشاردن انگور وجزان وبر سر طعام که در کلو ماند اندك اب خوردن
تا کذارانند وطعام را تعصر تعصار فشارده شدن یقال عصرت العنب واعتصرته فانعصر وتعصر واعتصر عصیرا
ای اتخذته عصاره انچه بفشاردن بیرون اید از اب ومایع وجزان وانچه ماند از ثفل معصر بالکسر جرخشت
ویقال فلان کریم المعصر بالفتح یعنی کریم بوقت خواستن از وی معصر بالضم وکسر الصاد دختری که برسیدک

وحیض

وحیض نزدیك باشد اعصار رسیده شدن دختر وهی الجارة کالمراهقة للغلام وکرد باد وبادی که ابر ورعد
وبرق ارد یعصر واعصر نام پدر قبیله عنصر بضمتین اصل وحسب عناصر جماعة عصفر رنك سرخ معصفر عصفور
گنجشك وپاره از مغز سر عصفوران دو استخوان از دو طرف روی اسب عصافیر القتب میخها یا لان شتر
وهی عراصیفها علی القلب وعرصوفا لا کاف وعصفوره یعنی وان چوب باشد که پیش کند بند ند عطائم
عطر
المندر شتران نجیب ونیکو که نعمان بن منذر را بود عطر بالکسر بوی خوش عطار بوی فروش عطر خوشبوی
عفر
شدن ۲ فاکه عطر عطره نعت منه تعطر کذلك معطیر بالکسر زن ومرد بسیار عطر سوزنده معطار زن بسیار
عطر ناقة عطرة ومعطار ای کریمة ابل معطرات شتران روشن موی نیکو عفر بفتحتین خاك واول اب که
کشت را دهند عفر بسکون ۲ خاك الود کردن ودر خاك غلطانیدن تعفیر کذلك وایضا پستان بکل وخاك
الوده کردن زن با بچه بجهت نطعام وخشك کردن کوشت با فتاب بر ریك تفسان وسفید کردن
وفی الحدیث ان امراة شکت الیه ان مالها لا یزکو فقال ما الوانها فقالت سود فقال عفری ای استبدلی
اغنا ما بیضا فان البرکة فیها ویقال لقیت فلانا عن عفر بالضم ای بعد سهر اعتفار بخاك الود شدن وشکار
برخاك انداختن دده وشیر انعفار بخاك الود شدن عفر کوشت با فتاب خشك کرده وزنی که بهمسایه
چیزی ندهد وپوست سوزانیده بی شیر یعنی اعفر رنك سرخ سفید که بسرخی باز زند شاة عفراء کوسفند
که سرخی بر سفیدی پشم وی غالب باشد واهو که بدین صفت باشد عفر جماعة عفراء ایضا شب سیزدهم
از ماه معفور زمین که علف او را خورانیده باشد یعفور اهو بره وکوزن بچه یعافیر جمعه نکه از اهو است دیدن
یعفر بالضم نام شاعری واذا قلت بفتح الیاء لم تصرفه لانه علی وزن الفعل وبالضم صرفته لانه قد زال
عنه شبه الفعل عفار بالفتح درخت که از وی اتش کیرند فی المثل فی کل شجرة نار واستمجد المرخ والعفار
وکشن دادن وپیراستن خرمابنان ونان بی نانخورش مثل العفار عفر بالکسر خوك نر ومرد خبیث زبر بر
عفره مونث عفریت دیو ستنبه وبغایت رسانیده از هر چیز ویقال فلان عفریت نفریت اتباع وفلان
عفرته نفرته بفتح التائین مخففتین ای مبالغ فی کل شیء وفی الحدیث ان الله یبغض العفرته النفرته
التی لا یرزاء فی اهل ولا مال ویقال عفاریه واحد مثل عفریت قال الخلیل شیطان عفریت وعفریة
والشیاطین العفاریت والعفاریه فاذا سکنت الهاء صیرت الهاء تاء او اذا حرکتها فالتاء هاء فی
الوقف عفریة ایضا سختی وموی قفای شیر وخروس عفره بالضم عفراة بالکسر کذلك ویقال جاء فلان
نافشا عفریته اذا جاء غضبان معافر بالفتح حی از همدان لا ینصرف معرفة ونکرة ثوب معافری منسوب
الیها معافر بالضم انکه با کار وانباز رود وزیادت ماند ایشان خورد عفرنی شیر وهو فعلی سمی

بذلك لشدته والنون والالف للالحاق ولبوة عفرنى ماده شیر استوار حاملت ناقة عفرناة ای قوية ويقال
وقع القوم فی عافور شر وعاثور شر یعنی دربدی افتادن عفرة الحر بضمتین لغة فی افرة الحر یعنی سختی گرما ویقال
جاء فلان فی عفرة الحر ای فی اوله عفرین بکسرتین بیشه شیر وشیر بیشگی ویقال لكل ضابط قوی لیث عفرین ونام
عقر شهری عقر کوشك وبناء بلند ونام جائی ببابل وبنیاد واصل هر چیزی ومنه عقر الدار بالفتح والضم وخسته
کردن عقیر نعت منه وقوم عقری مثل جریح وجرحی ویقال فی الدعاء علی الانسان جدعا له وعقراء وحلقا
وعقری وحلقی بلا تنوین ای عقر الله جسده واصابه بوجع فی حلقه ومنه كلب عقور ای جراح وپشت ریش
کردن ستور را وریش شدن متعد ولازم ومنه سرج عقر بالضم وعقرة ای معقر غیر واف ولا یقال عقور
بالفتح الا فی ذی الروح وپی زدن ستور را وباز داشتن از رفتن وفاکرو ویقال عقرت بی ای اطلت حبسی
کانك عقرت بعیری فلا اقدر علی السیر تعقیر نیك خسته کردن عقاقیر اصول داروها واحدها عقار بالضم
والتشدید ومعقر نام شاعری تعاقر پی کردن شتر را بمبارات معاقره دشنام دادن وحجاب کردن یکدیگر را
اعتقار وپیوسته بودن در شراب ودر هر چیزی وکاری ومنه العقار وهی الخمر لانها عاقرت الدین اعتقار انعقار
پشت ریش شدن ستور عقره بالضم وفتح شبه که زنان باخود دارند تا ابستن نشوند ومنه قولهم عقرة العلم
النسیان عقار بالفتح اب وزمین ودرخت خرما ورخت واسباب خانه عقاراء ممدود موضعی عقار بالضم می
ونوعی از جامه سرخ رنگین عقیره ساق پی زده واواز بلند یقال رفع فلان عقیرته ای صوته کانه عقرا حدی
رجلیه فصرخ ویقال ایضا ما رایت کالیوم عقیرة وسط قوم للرجل الشریف یقتل عقر بفتحتین لرزیدن[بایها] از دهشت کانه
ومنه قول عمر فعقرت حتی خررت الی الارض عاقر ریك توده بلند وزن نازاینده ومردی که او را فرزند نشود عقر
بالضم کابین که بشبهه وطی واجب شود ونازاینده شدن زن بضمها بیضة العقر خایه خروس وعطیه وتحفه
که یکبار اتفاق افتد از جائی که امید نباشد واین لفظ در حال ندرت استعمال کنند عقر النار وعقر الدار معظم ومیانه
آن عقر الحوض جای اب خوردن ستور از وی اعقار جماعة اعقار باب وزمین شدن کسی ودهشت دادن کسی را
ناقة عقرناة که از عقر اب خورد ویقال لقحت الناقة عن عقر یعنی از نازایندگی ابستن شدن عنقر بالضم اصل هر
چیزی یقال عنقر القصب وعنقر الرجل ای اصله وعنقره عنقریلا وسختی عقعقره هلاک کردن عکر میل کردن
عکر بجائی وفاکه وباز کشتن بحرب والعکر الکوه وفی الحدیث قلنا یا رسول الله نحن الفرارون فقال انتم العکارون وانا
فئة المسلمین وبار کردانیدن شتر جدا ونند را باهل ووطن خود اعتکار در امیختن تاریك یقال اعتکر الظلام ای
عکر اختلط کانه کر بعضه علی بعض من بطئ انجلائه وبسیار شدن باران تعاکر القوم کذلك عکر بفتحتین دردی زیت
وشراب وتیرکی اب ورنك حوض ماند ودردی ناك شدن روغن وکانه شراب عکر نعت منه تعکیر درامیختن

دردی بشراب وروغن وماننده آن عکره بفتحتین شتر کله از پنجاه تا صد وقال الاصمعی الخمسون الی الستین
والسبعین وبن زبان عکر جماعة اعکار دردی ناك شدن وخداوند گله شتر شدن عکر بالکسر اصل هر چیزی یقال
یقال رجع فلان الی عکره ای اصله وباع عکره ای اصل ارضه وفی الحدیث لما نزل قوله تعالى اقترب للناس حسابهم
عمر بینا هی اهل الضلالة قلیلا ثم عادوا الی عکرهم ای الی اصل مذهبهم الردی عمر بالفتح والضم زندگانی وزیستن وکانه
وهما مصدران علی غیر قیاس وقیاس مصدره التحریك ویستعمل فی القسم مفتوحهما ویقال لعمر الله وعمرك الله ما فعلت
کذا ای بتعمیرك الله ای باقرارك له بالبقاء وربما جاء للدعاء کقولك عمرك الله ای سئلت الله ان تطیل عمرك عمر ابضم
کوشت میان دو دندان عمرو جماعة ونام مردی واز با واو نویسند فرقا بین عمرو وعمر وحالتی الرفع والجر وبغیر
واو فی النصب لان الفارق ثابت بینهما وهو عدم الالف فی عمر عمرویه نام کسی چون سیبویه ونفطویه مرکب مبنی
علی الکسر لان اخره عجمی مضارع للاصوات فشبه بغاق وینون فی النکرة یقال مررت بعمرویه وعمرویه وذکر
المبرد فی تثنیة وجمعه قال العمرویهان والعمرویهون وذکر غیره ان من قال عمرویه ورایت عمرویه نا عربیه وثناه
وجمعه ولم یشترطه المبرد عمره یکی از ارکان حج واصلها من الزیارة وزفاف زن هم در خانه زن واهل وی وعرس
ان گویند که زن را بخانه خویش ارد عمر جماعة ونام مرد وهو معدول عن عامر ولا ینصرف فی المعرفه عمارة بالکسر اباد انی
واباد کردن وفاش علم اباد بمعنی معمور مثل ماء دافق ای مدفوق عمارة بالکسر ایضا قبیله عمیر جای معمور وجامه
تخته بافته عوره بانك وفریاد یقال ترك القوم فی عمورة ای فی جلبة وصیاح اعمار بعمری دادن چیزی کسی را
چون سرای وزمین باجزان وان چنان باشد که گوید این سرای در باش تا من زنده ام یا تو زنده وحمور یافتن وزیارت
کردن ودر دعا گویند اعمر الله بك منزلك وعمرك الله بك ایضا یعنی معمور دارد دخلای جای تو را بتو ونکویند اعمر
الرجل منزل اعتمار عمره اوردن وعمامه بستن عماره بالفتح هرچه بر سر بندند چون دستار وکلاه وتاج وجز ان عماره
بالضم نام مردی عمار البیت باشند کان خانه تعمیر زندگانی دراز دادن وببقاء دراز موصوف کردن قوله تعالی
واستعمرکم فیها ای جعلکم عمارها معمر جای فراخ اب وعلف وی یعمر بفتح المیم نام مردی عمران ابو بکر وعمر قال قتاده
العمران عمر بن الخطاب وعمر بن عبد العزیز وزعم الاصمعی عن ابی هلال الراسبی عن قتاده انه سئل عن عتق امهات
الاولاد فقال اعتق العمران فما بینهما من الخلفاء امهات الاولاد ففی قول قتاده انه عمر بن الخطاب وعمر بن
عبد العزیز لانه لم یکن بین ابی بکر وعمر خلیفه وقال الفراء لقد قیل سیرة العمرین قبل عمر بن عبد العزیز لانهم
قالوا لعثمان یوم الدار نسئلك بسیرة العمرین وهما ابو بکر وعمر عمران با دانیها عمرو ان عمرو بن جیوه الفرادی
وعمرو بن جابر ابن الهلال الفراری معایر برغا لکان معمور یکی عامر پدر قبیله اند عامر کشا ر عامران عامر بن مالك
عنبر بن جعفر بن کلاب وعامر بن الطفیل بن مالك بن جعفر بن کلاب عنبر بوی خوش ونیز پدر قبیله از تمیم بلعنبر فرزندان

عور

او بعضه بنو العنبر بحذف النون چنانکه بلحرث عنتر بکسر ونام مردی عوره اندام شرم مردم وهرچه از نمودن ودیدنم
آن شرم اید عورات جماعة وتحريك الثاني من فعلة في جمع الاسماء اذا لم يكن ياء او واوا وقرا بعضهم على عورات
النساء ورخنه در صف لشکر وحصار که از ان بیم باشد وعورات الجبال شقوقها اعور زاغ ویکچشم وانکه
بمطلوب خود نرسد عوران بالضم جماعة وفي المثل يقال بدل اعور للمذموم يخلف بعد المحمود بمعنى بئس البدل
وربما قالوا اخلفا اعور عور بفتحتين یك چشم شدن م کالفرح عوره یك چشمی يقال منه عارى عار بالاعلال وعورت
عينه بالتصحيح وانما صحت الواو فيها لصحتها في اصلها وهو اعورت لسكون ما قبلها ثم حذفت الزوايد يعني الالف
والتشديد فبقي عور ويدل على ان ذلك اصله مجيء اخواته على هذا مثل اسود يسود واحمر يحمر وابيض يبيض
ولا يقال في الالوان غيره وكذلك قياسه في العيوب اعرج واعمي عرج وعمي وان لم يسمع ويقال عرة عينه
وعارتها يعيرها ويعيرها اي اخذه وذاب به يقال ما ادري اي الجراي عاره اي ان الناس ذهب به ويقال عنده
من المال عائرة عين اي ما يحار فيه البصر من كثرته فلا تعوراء دشت بی آب عائره تیر وسنك که رسد وانداز روی
بیدانه ودر چشم وخاشاك عواهر کرده ملخ از هر کروه عوراء سخن زشت وزن یکچشم عوير بالتصغير نام جای وخصلة
نکوهیده عوار بالضم والفتح عیب عوار بالضم والتشديد فراش ترك وخاشاك درچشم ويدل عاريه بالتشديد
عاره عاريتي كانها منسوبة الى العار لان طلبها عار وعيب عواري جماعة استعاره بعاریت خواستن ودست
بدست کردانیدن اعوار بازترس شدن مکان معور جای باترس از دزد وقطاع ويقال اعور لك الصيد
اي امكنك واعور الفارس اذا بدا فيه موضع خلل للضرب ویکچشم کردن تعوير یك چشم کردن واز کسی دروغ
کفتن وبازکشتن از ان وبازکردانیدن يقال عورة عن فلان كذب عنه وعورته عن الامر اي صرفته وعورت
عين الركية اي كبستها يعني کندم چشمهای او را معاوره عیار بپا کردن در سنجیدنها معايره شله وهرچه دیکری
کند با او همان کردن اعتوار دست بدست کردن چیزی را تعاور وتعور شله عهر زنا کردن بالتحريك والاسكان
م فتحهما عهر بالكسر الزنا وفي الحديث الولد للفراش وللعاهر الحجر امراة عاهره ومعاهرة وعيهرة اي زانية عهر خرکور ه
واهل عهره مونث اعيار عهور زاء عهور جماعة ومهر قوم وقولهم عهر يعهر وزيارة كان الخليفة من بني امية اذا مات
وقام اخر زاد لاد زاتهم عشرة دراهم ونام کوهی بمدینه وفي الحديث اذحرم ما بين عهر الى ثور وتندی میان پیکان
وتیزی سرکنف وتندی پشت پای وتندی کوش مردم وخط سفید میان برك ومرغی چون کبوتر وا وراعهر السراة
نیز کویند ورفتن ویك کوشه بیرون شدن ناقه بطلب فحل وبهر سو رفتن اسب بچرا کردن م فاکه فرس عيار
نت منه ويقال للموضع الذي لا خير فيه هو كجوف عهر یعنی درو چیزی نیست لانه لا شيء في جوفه ينتفع به وعير
العين جفنها ومنه قولهم اسد عيار ورجل عيار لما كان كثير التطواف والحركة ويقال عار في الارض يعير اي

ذهب

غبر غبار
غثر
غدر

ذهب وعار الرجل في القوم يضربهم مثل عاث ومنه العيار بعار بالكسر نام کوهی تهیه سرزنش کردن عار ودشنام
وعيب معاير اي معايب معايره راست کردن ترازو وپیمانه کردن تعاير یکدیکر را عیب کردن معیار بالکسر
پیمانه واندازه وچاشنی کردن زر وسیم بنات معير بالكسر يعني انه بالفتح شتر تیز رو که بکور خر ماند در
سرعت عير بالكسر کاروان شتر که غله کشانند عيران جماعة **فصل الغين** غبار بالضم غبره بفتحتين کرد غبر
بالضم تیره کی اغبر تیره اغبرار تیره رنك شدن غبراء زمین ونوعی از نبات ونام اسب قيس بن زهير بنو الغبراء درویشان
وطاءة غبراء وسوداء بی تابید اضبراء بالمدابار زن که مست کند غبر بالضم باقی شیر در پستان غبر الحوض
بالتشديد باقی اب در وی وکذا غبر المرض وغبر الليل غبور باقی ماندن ودر کذشتن وهو من الاضداد وهاتم
والغبر بالتحريك اندمال الجرح على فساد ثم ينتقض بعد ذلك ومنه سمي العرق الغبر لانه لا يزال ينتقض داهية
الغبر بلاء بزرك اغبار کرد بر انکیختن وجد اکردن در طلب حاجت وسخت افتادن باران بزمين يقال اغبرت السماء
تغبر کرد بر انکیختن تغبر کرفتن باقی مانده را غبر مثال عمر نام مردی غثر تیرکی که بسبزی باز زند اغثر بعث منه وجفر
لاوه وفر ومايه غثراء مونث منه غثر بالضم جماعة مثل احمر وحمراء وحمر غثيرة كذلك وفي الحديث رماح
غثره بفتحتين هكذا يروى ويروى ان اصله غثره حذفت منه الياء وقولهم كانت بين القوم غثيرة شديدة
قال ابن الاعرابي هي مدارته القوم بعضهم بعضا في القتال مغثور لغة في مغفور وهي شيء يسيل من الغرفط
والرمت مثل الصمغ حلو كالعسل يؤكل وله ريح كريهة مغثر بالكسر لغة فيه مغثر جاء درشت تباه بافته غدر
بیوفائی کردن وقد غدر به فهو غادر وغدر بالضم ايضا واكثر ما يستعمل هذا بالنداء في الشتم يقال يا غدر
وفي الحديث يا غدر الست اسعى في غدرتك ويقال في الجمع يا لغدر غدر بفتحتين جای درشت منك ناك
وسوراخهای کنارده در زمين وتاريك شدن شب م کالفرح اغدار مثله يقال غدرت الليلة فهي غدره و
ما غدرت فهي مغدورة وسپس ماندن شتر از کله وکوسفند از رمه غديره شتر وکوسفند پس مانده وکی سو
بافته غدائر جماعة ورجل ثبت الغدر اي ثابت في قتال او كلام يقال ما اثبت غدرة اي ما اثبته في الغدر
يقال ذلك للفرس والرجل اذا كان لسانه يثبت في موضع الذلل والخصومة غدير بارکین وحوض اب وهو
فعيل بمعنى مفعول من غادره السيل ومفعل من اغدر ويقال هو بمعنى فاعل لانه يغدر باهله اي ينقطع عند
شدة الحاجة اليه غدران غدر بضمتين جماعة غدير واحدة الغداير وهي الزوايب مغادر ماندن وكذلك
غندر بضم الدال نام مردی غدره بالذال خشم وبانك کردن وفریاد يقال سمعت لفلان غذيرا اي صياحا وصليلا
مثل نجرة تغذير كذلك ويقال فلان ذو غذاير والغذيرة ايضا مثل العثيرة ومنه قيل للرئيس الذي يسوس
عشيرته بما شاء من ظلم وعدل مغذمر وهو ايضا لغة في الغذيرة وهي بيع الشيء جزافا والغذار لغة في الغذام وهو

غرّ

الكثير من الماء حكاها ابو عبيدة غرّ شكن جامه ونورد پوست يقال طويت الثوب على غرّه اى على كسره الاول
غرور بالضم جماعة وايضا فريفتن ء فاضم يقال ما غرك به اى كيف اجترات عليه وما غرك منه اى من اوطاك
عسره غَرور بالفتح من فريبنده ومنه قوله تعم ولا يغرنكم بالله الغرور وايضا بدان غرغر كنند از ادويه وجز ان
وهو مثل لعوق وسعوط غُره بالضم سفيدى پيشانى اسب بزركتر از درى يقال فرس اغر ورجل اغر اى شريف
والاغر الابيض ايضا وقوم غران وغرّ اى بيض وهو غرة قومه اى سيدهم وهم غرر قومهم اى سادتهم غرة الشهر
ثلث ليال من اوّله وغرة كل شئ اوله واكرمه والغرة ايضا العبد والامة وفى الحديث قضى رسول الله صلى الله
عليه واله فى الجنين بغرّة فكانه عبر عن الجسم كله بغرة غِر بالكسر نا ازموده رجل غر وغرير وجارية غرة غريرة
وجمع غاغرار وجمع غرير اغراء غراره بالفتح مصدر منه ء فاضم غرة كارنا ازموده كى وغفلت يقال كان ذلك
فى غرارتى وغرتى اى فى حداثتى اغترار بغفلت افتادن يقال اغتررت با رجل و برغفلت كسى امدن يقال اغتراه
اى اتاه على غرة منه وفريفته شدن يقال اغتر به غرير خوى نيكو يقال للرجل اذا ساخ ادبر غريره واقبل
هريره اى ساء خلقه وقولهم انا غريرك من فلان اى لن ياتيك منه ما يغتر به غرر بفتحتين اى خطر ونهى رسول
الله صعم واله عن بيع الغرر وهو مثل بيع السمك فى الماء والطير فى الهواء غِرار بالكسر يكى در هر چيز غرار اللبن
وغرار النوم نقصانها وقلتها وفى الحديث لا غرار فى صلوة وهو ان لا يتم ركوعها وسجودها وروش يقال
رميت ثلثة اسهم على غرار واحد اى على مجرى واحد وبنك تير ويقال ضرب نصاله على غرار واحد اى مثال
وشتاب يقال اتاه على غرار اى على عجلة وتيزى شمشير وجز ان ومقدار يقال هذا اليوم غرار شهر اى طول شهر
وكم شدن شير عن الاصمعى وقال ابن السكيت غارت الناقة اى نفرت فرفعت الدرة وفى المثل سبق درّته
غراره يقال ناقة مغار بالضم ونوق مغار بالفتح غير مصروف ابى زيد وغارت السوق غرارا اى كسدت ودرّت
السوق درّة اى نفقت وخورد دادن مرغ بچه را ء فاضم يقال غرّ الطاير فرخه غرارا اى زقه غرارة بالكسر غراير
جماعة واظنه معربا تغرير بغرة خود را در خطر افكندن يقال غرّر بنفسه تغريرا وتغرة كما يقال حلل تحليلا وتحلة
وعلل تعليلا وتعلة وبر امدن دندان كودك يقال غررت ثنية الغلام اى طلعت مغاره غرار كاسد شدن
وكم شدن غرغر امد وشد كردن اواز در كلو وجنبانيدن در حلق ويقال الراعى يغرغر لصوته اى يردده فى
حلقه وتغرغر اى يتردد غرغر بالكسر مرغ دشتى غرغره يكى غرغر بالضم سفيدى پيشانى اسب رجل غرغر ابيض شريف

غزر

غرغريات منسوب الى الفحل غزاره بسيارى وبسيار شدن ء بضمها غزر بسيار مثال ضرب والجمع غزر مثال
جون وجون ويقال معروف غزير اى كثير وناقة غزيرة اللبن ونوق غزار اغزار باشتران پر شير شدن تغزير بهر
دوبت يكبار دوشيدن غشمره بگزاف كار كردن وغشمر السيل اى اقبل وتغشمره اى اخذه قهرا ورايته متغشمرا

غضر

اى غضبان غضار كل خوش برچسبانيدن غضارة العيش خوشى زندكانى وبنو فلان مغضورون وهم فى غضارة
وغضراء من العيش اى فى خصب وخير ويقال ابا الله فاغضرائهم يعنى اهلك طيب عيشهم غضراء كل سبز يقال
انبط فلان بئره فى غضراء غضر بركشتن از چيزى ء فاكه وباز داشتن غاضر پوست نيكو پيراسته غاضر قبيله از بنى
اسد وحى از بنى صعصعه وبطنى از بنى ثقيف غضور بتسكين الضاد نبات ونام ابى غضنفر بفتحات وسكون نون

غفر

شير ومرد درشت غفر پوشيدن وامرزيدن غفران بالضم مغفرة كذلك ويقال غفرت المتاع اى جعلته فى
الوعاء وتازه شدن جراحت وباز كران شدن بيمارى ء فاضم غَفَر بفتحتين لغة فيه ء كافه ويكى از منازل ماه وان
سه ستاره است در ميزان وموى زرد ساق وپيشانى زن وبفتحتين مثله وايضا برزه برآوردن جامه يقال
غفر ثوبك واغفار ثوبك ويقال لا صبغ ثوبك فانه اغفر للوسخ اى احمل له غفر بالضم بزغاله كوهى وامه مغفره
والجمع مغفرات غفره بالضم پوشش چيزى يقال اغفروا هذا الامر بغفرته اى اصلحوه بما يصلح غفار بالضم موى
زرد ساق وپيشانى مغفر زره خود يلبس تحت القلنسوة عن الاصمعى استغفار امرزش خواستن يقال استغفر
الله لذنبه ومن ذنبه فغفر له ذنبه واغتفر ذنبه فهو غفور والجمع غُفُر بضمتين وقولهم جاوا جماء غفيرا والجماء
الغفير اى جاوا باجمعهم الشريف والوضيع وفيهم كثرة والجماء الغفير تنصب كما تنصب المصادر التى فى معناه
كقولهم جاونى جميعا وقاطبة وادخلوا فيه الالف واللام كما فى قولهم اوردها العراك اى اوردها عراكا
ويقال ما فيهم غفيرة اى يغفرون ذنبا لاحد غفاره بالكسر اغوج كه زير مقنعه افكنند بجهت وقايه مقنعه
از ريم وچربش وابر پاره كه كوئى بر پاره ديكر نشسته است وايضا رقعة يكون على الحز الذى يجرى عليه الوتر مغفور
بالضم مثال مغثور نوعى از رست وسلم وطلح وجز ان مغفر بالكسر ومغثر كذلك عن الكسائى يقال قد اغفر الرمث

غمر

وما احسن مغافير هذا الرمث ويقال خرجنا نتغفر مغفورا ونتغفر مغفرا اذا خرجوا يجتونه من شجره غمر آب بسيار
وافزونى ببسيارى وانبوهى ويقال غمره الماء ويغمره اى علاه وغمره القوم اذا علوه شرفا واسب نيك ودرياى
بسيار آب يقال فرس غمر وبحر غمر وبحار غمار وغمور بالضم والكسر ورجل غمر الخلق بالضم رد فراخ جوانمرد قوم
قوم غمار وغمور غموره مصدر وهذه الاسماء يقال ما اشد غموره هذا النهر وهذا فرس غمرا ورجل غمر بين الغموره
غمره بفتح غمر مثال غمر جماعة مثل نوبت ونوب وايضا قدح خرد وتغمر اى شرب دون الرى وغمرات الموت
بفتحات شدائده غمره ايضا انبوهى مردم وبسيارى آب غمار جماعة يقال دخلت فى غمار الناس بالكسر والضم اى
فى جمعهم وكثرتهم غُمُر بضمتين وسكون ء كول مغمر مثله اغمار جماعة غماره بالفتح مصدره بضمهما غمره مؤنثه
وايضا نوعى از طلا كه زنان بر روى مالند يقال غمرت المراة وجهها وتغمرت اى طلت ليصفو لونها مغامره
بيكديكر در افتادن بجنك بيم وباك رجل مغامر اى مقتحم للمهالك غمر بالكسر تشنكى وكينه غمر بالسكون والحركة

مصدر م کافه یقال غمر صدره علی غمر بفتحتین ایضا بوی کوشت وچرلیش کرفتن دست م کافه ومنه مندیل الغمر
یعنی دست مال ویقال غمرت یدی من اللحم فهی غمرة ای نهر غامر زمین که زیران سانده باشد وهو خلاف
عامر وهو فاعل بمعنی مفعول کما یقال سر کاتم وماء دافق ای مکتوم ومدفوق وانما بنی علی فاعل لیقابل بها العامر
وما لا یبلغه الماء من الموات لا یقال له عامر غمیر کیاه سبز که در زیر کیاه خشک برامده باشد انغمار فرو
غور شدن باب غور زمین پست و زمین تهامه ونزدیکی یمن واب فرو خورده یقال ماء غور ای غایر وصف بالمصدر
کدرهم ضرب وماء سکب ونک ومنع مرجین وفرو خوردن اب وفرو شدن چشم بمغاک غوره بالضم مثله
ویغور غور وشدن افتاب وکرم شدن روز ومنفعت رسانیدن یقال غاره یغوره ویغیره بخیر ای نفعه
ویقال اللهم غرنا منک بغیث ای اغثنا به غار سمج مغار ومغاره بفتحهما مثله وربما سموا مکانس الظباء
مغارا وتصغیره غویر وفی المثل عسی الغویر ابؤسا قال الاصمعی اصله کان غار فیه الناس فانهار علیهم
مضار مثلا لکل شی یخاف ان یاتی منه شر وقال ابن الکلبی هو ماء الکلب ولشکر یقال التقی الغاران ای الجیشان
والغاران البطن والفرج ایضا ونوعی از درخت ومنه دهن الغار ووشک غیره مثله غارة تاراج واسبان غارت
کننده وهو اسم من الاغارة ایضا بمعنی غارت ویقال لخیل شدید الغار ای القتل اغاره مغاره بالفتح تاراج کردن
ویقال اغار علیه یغیر اغاره ومغارا مغاره غوار کذلک یقال غادرهم فهو مغوار ومغاور ای مقاتل ویقال
جیش مغیر وخیل مغیرة بن شیبه من الصحابة ودوسن تافتن یقال اغرت الخیل فهو مغار ویقال اغار فلان اهله ای
تزوج علیها یعنی بر شک اوردا او سخت دویدن ومنه قولهم اغار اغارة الثعلب اذا اسرع اشرف ثبیر کیما نغیر ای
نسرع للنحر ویغور شدن وناس یقولون اغار وانجد فاذا افردوا قالوا غار بغیر الف کما قالوا هنانی الطعام ومرانی
فاذا افردوا قالوا امرانی قال الاصمعی اغار ای اسرع وانجد ای ارتفع ولم یرد الی الغور ولا نجدا ولیس عنده فی اتیان
الغور الا غار بلا الف تغویر بغور شدن غور نا وغرنا بمعنی ونیم روز خفتن یقال غوروا ای انزلوا للقائلة قال
غیره ابو عبید یقال للقائلة الغائرة استغاره پیه کرفتن جراحت وریش تفاو ریکدیکر را غارتیدن غیره بالکسر یعنی غیره
یعنی باوشکی کردن غیار مصدر ومنه یقال غار اهله یغیر ای غیرهم ودیت ومنه یقال غارنی الرجل یغیرنی
ویغورنی ای ودانی یدی من الدیة غیر بفتح الیاء جماعة وقیل انه واحد وجمعه اغیار غیر ایضا اسم من غیرت
الشی فتغیر غیرة بالفتح رشک خوردن غیر وغار کذلک یقال غار الرجل علی اهله یغار وهو غیور وغیران
نجمع غیر غیر وجمع غیران غیاری بالضم والفتح ورجل مغیار بالکسر وقوم مغائیر وامراة غیور ونسوة غیر وامراة
غیری ونسوة غیاری بالفتح غیر ایضا منفعت رسانیدن وباران دادن م فاضة کما یقال غارهم الله بمطر یغیرهم
ویغورهم وغار الغیث الارض ای سقاها ویقال اللهم غرنا بخیر بالضم والکسر ارض مغیرة ومغیورة بالفتح فیهما

ای

ای مسقیه وغیر ایضا بمعنی سوی یعنی جز وهی کلمة یوصف بها ویستثنی فان وصفت بها اتبعتها اعراب ماقبلها
وان استثنیت بها اعربتها بالاعراب الذی یجب للاسم الواقع بعد الا وهی فی الاصل للصفة والاستثناء عارض
قال الفراء بعض بنی اسد وقضاعة ینصبونها اذا کان فی معنی الا تم الکلام قبلها او لا یتم یقولون ماجاء فی غیرک
وماجاءنی احد غیرک وبمعنی لا غیر زاید کقوله تعالی فمن اضطر غیر باغ ولا عاد ای جائعا لا باغیا ینصب علی الحال
وکذلک قوله تعالی غیر ناظرین اناه وقوله تعالی غیر محلی الصید مغایرة وغیار بمعنی مبادله وابدال یعنی معارضه
فارة کردن در بیع تغایر دیکر شدن فصل الفاء فارة موش فار جماعة وبادی که در بازوی ستور کرداید وستور النک
کند ونافه مشک وبوی خوش که از شتر اید چون کل خوشبوی خورده باشد یقال لها فارة الابل مکان فئیر
فتور جای موش ناک مفاره زمین موشناک فتور سستی اوردن م فاضم فترة سستی وزمان میان دو پیغمبر فتر میان
فاثور دو انکشت سبابه وابهام ونام زن ویقال لقیت منه الفتکرین بالفتح والکسر دیدم از وی سختیها ورنجها فاثور
فجر خوان از سنک رخام یقال هم علی فاثور واحد ای مائدة واحدة ومنزلة واحدة ونام جائی فجر اب راندن یقال
فجرت الماء فانفجر وفجرته للمبالغة فتفجر وسپیدی اخر شب فجره بالضم موضع اب زهیدن مفاجر الوادی مرافضه
منفجر الرمل طریف یکون فیه فجور بالضم میل کردن ودروغ کفتن وب فرمانی وتباهی کردن فجر بفتحتین جوانمردی
وکرم فجار بالکسر روزی از روزها که میان قریش وقیس بن غیلان حرب افتاده بود فجار بالفتح اسم للفجور
فخر مبنی علی الکسر مثل قطام ویا فجار ای یا فاجر فخر بالسکون والحرکة افتخار فخور نازیدن م فاضم تفاخر کذلک میان
دو کروه فخیر مثل خصیم انکه با تو فخر کند تفخر بزرکی نمودن متفخر ای متکبر مفاخره برابری کردن در فخر یقال فاخره
ففخره افخار تفخیر فزون داشتن یکی را بر دیکری یقال افخره علیه ای فضله علیه فی الفخر وفخرته کذلک فخره
فدر بفتح م بزرک فدر بضمتین وسکون م جماعة مفدره موضعه فدور باز ایستادن نجمیر کشن از کشتی فدر بالکسر کول فدیر
فرار فدیره بالکسر سنک بزرک بیرون جسته از کوه فرار بالکسر فرو کریختن مفاکه فرار متعد منه ودندان شیر افکندن ستور
فرودن کر بزنده از مرد و پری فر دندان ستور نکریستن وبار کاویدن از کاری م فاضم قال الحجاج فررت عن ذکاء
وجمع فار چون راکب ورکب وکریزنده یقال رجل فر وکذلک الاثنان والجمع والمراة وفی الحدیث هذان فر قریش
فلا ارد علی قریش فرها افرار کریختن دو کروه از هم افترار لب شیرین کردن از خنده فره الحر بالضم اول کرما وسختی
او افر بالفتح والضم جماعة فرس مفر اسب روز کریز مفر کریزجای فرار بالضم کوساله دشتی وقیل فرار جمع فریر
قال ابو عبید لم یات علی فعال بالضم شی من الجمع الا احرف وهذا احدها وفی المثل ان الجواد عینه فراره بالضم
فزر والفتح ای یغنیک شخصه عن ان یفراسنانه فرفره جنبانیدن وسبکی ونشاط فرفور بالضم یعنی فزر بالکسر
رمه کوسفند از ده تا چهل ولقب مردی از قبیله بنی تمیم فزاری منسوب بوی فزر پوشیدن وکفته شدن

جامه وشکافتن تفزر پاره شدن جامه طریق فازور داء فراخ فزر بفتحتین کژ پشت شدن مکافه افزر مفزور بغت
منه فزاره بالفتح نام مردی کهپدر حیی بود از غطفان فسر پیدا کردن معنی سخن مکافه تفسر شد وبدلیل دان
فسر فطر — نکریستن طبیب تفسره کذلك استفسار بیان خواستن فطر بالضم سماروغ سفید بزرك فطن یکی فطور فطوری بالفتح
روزه کشای افطار روزه کشادن فطر بالکسر اسم منه یقال هو فطر وهم فطر ای مفطرون وهو مصدر فی الاصل
ویقال رجل مفطر وقوم مفاطیر مثل موسر ومیاسیر تفطیر روزه کشا یانیدن فطره بالکسر افرینش فطر بالفتح او پیدا
وآغاز کردن ومنه فاطر السموات والارض وشکافتن یقال فطرته فانفطر ای شققته فانشق وفطر ناب
البعیر طلع فهو بعیر فاطر وتفطر ای تشقق وسیف فطار بالضم ای فیه تشقق وشیر دوشیدن بانکشت سبابه
وابهام وفطیر کردن عجین رااء فاتم یقال عندی خبز خمیر وجنس فطر ای طری فطیر خلاف خمیر یعنی ناخاسته
ففر — یقال ایاك والرای الفطر وکل شی اعجلته عن ادراکه فهو فطیر فغر کشاده شدن دهان وکشادن لازم متعدی
فقره — یقال فغر فوه وفغرناه فافره بیخ نیلوفر انفغار شکفتن غنچه مفغره زمین فراخ فقره بالکسر استخوان پشت فقران
بالحرکه والسکون جامته وبکسرتین کذلك وفقر بفتح مکذلك فقاره بالفتح شله وجمعه فقار وسر بیت از قصیده تشبیها
بفقرة الظهر فاقره سختی یقال فقرته الفاقره ای کسرت فقار ظهره فقر بریدن بینی شتر تارام شود ومنه قولهم
قدعمل به الفاقره ودرویش فقیر درویش کانداک چیزدارد مسکین انکه هیچ ندارد ویقال بخلافه ایضا وشکسته بسته
واب راه کاریز وجوی کرداکردنهال تفقیر جوی نهال کندن وسوراخ کردن مهره وجزان مفقر شمشیر درشت
افقار پشت دادن صید سوی اندازه ومباح کردن پشت ستور بجهة برنشستد بکری والفقری بالضم اسم
فیه ودرویش کردانیدن وقولهم فلان ما افقره وما اغناه شاذ لانه یقال فی ضدیهما افتقر واستغنی فلا یصح
التعجب منه وسدالله مفاقره ای سد وجوه فقره فکر بالکسر اندیشه تفکر افکار تفکیر اندیشه کردن یقال لیس
لی فکر بالفتح والکسر فی هذا الامر والفتح افصح وهو المصدر ایضا ای لاحاجة لی فیه فکیر بسیار اندیشه فواره معالجه
سرین فواره بالضم والتخفیف سرجوش دیک فور فوران جوشیدن دیك وچشمه وجزان مکافتم ومنه ذهبت
وجئت علی الفور ومن فوری ای قبل ان اسکن فور بالضم اهو بر کان لا واحد لها من لفظها فوره الحر بالفتح
سختی کرما وجوشش ان فوره بعد از نماز خفتن فار فاثره لغة فی ثار ثائره یعنی برجوشیدن چشم او میان دو شاخه
فهر — زبانه نزار فهر بالکسر یك کفه سنك یذکر ویونث والجمع افهار وپدر قبیله از قریش عامر بن فهر نام مردی فهیر
نوعی از طعام با اردو شیر فهر بالضم مدرسه جهودان واصلها بهر وهی عبرانیة فعربت فهر بالکسر والحرکه جماع کردن
بی انزال وبا دیکری انزال کردن وفی الحدیث انه علیه السلام نهی عن الفهر تفهیر مانده شدن یقال اول نقصان
قبر — خضر الفرس الترادثم الفتور ثم التفهیر تفهر فی المال ای اتسع فیه فصل القاف قبر کور دور کور کردن فاکه

مقبره بالضم والفتح کورستان وجاء فی الشعر مقبر بلا هاء مقابر جماعة مقبری کوربان اقبار بکور کردن وفرمودن واز اهل
دفن کردانیدن قوله تعالی ثم اماته فاقبره ای جعله ممن یقبر ولم یجعله مما یلقی للکلاب وکان القبر مما اکرم به بنو آدم قبره
بالضم شد داچکاوك قبره بضمتین شله بقول العامة قنبراء لغة فیها قنابر جماعة قنبر بالفتح نام مردی قبطریه بالضم
نوعی از جامهای تبعثر قبعثری بزرك خلقت قال المبرد الالف فیه لیست للتانیث وانما هی لالحاق بنات الخمسة
ببنات الستة ولانك تقول تبعثرات فلو کانت للتانیث لما لحقه تانیث اخر فهذا وما اشبهه لا ینصرف فی المعرفة
وینصرف فی النکرة والجمع قباعث لان مازاد علی اربعة احرف لا یبنی منه الجمع ولا التصغیر حتی یرد الی الرباعی الا ان یکون
قتره — الحرف الرابع احد حروف المد واللین نحو اسطوانه وحانوت قتره بفتحتین کرد قتر جماعة ومنه قوله تعالی ترهقها قترة
قتر بالضم کرانه لغة فی قطر وکاذه صیاد قتر بالکسر نوعی از پیکان تیر قتر مادر بزه بد وهو سروة جوب قاتر سپر
باندازه قتیر سرهای میخ زره وپیری تقتر اماده شدن جنك واقتار بالضم بوی بریانی قتر اللحم بالکسر والفتح ایضا
ای ارتفع قتاره وبوی عود قتر قتور نفقه بر عیال تنك کرفتن مکافه کذ تقتیر اقتار کذلك وبول بریان انکیختن
قحر — وبخور کردن زن ودرویش شدن مرد قحر پیر فرتود وشتر کلان سال قحره مونث عند بعضهم وعند الاکثر
ناب وشارق انقحر ایضا پیر فرتوت قدر الشی اندازه چیزی قدر بسکون م وحرکت اندازه کروه خدای برینده
ازحکم قوله تعالی وما قدروا الله حق قدره ای ما عظموه حق تعظیمه قدره بالضم مقدرة ثلث لغات توانستن وتوانائی
مکافه ومنه قولهم المقدرة تذهب الحفیظه وقادر شدن بر چیزی قدران بالضم کذلك یقال قدرت علیه بفتح
الدال وکسرها ذوقدرة ومقدرة توانکر والمصدر بمعنی القضا والقدر لیس الا بفتح الدال قدر اندازه کردن وفی
الحدیث اذا غم علیکم الهلال فاقدروا له ای اتموا ثلثین یوما وقدرت علیه الثوب فانقدر ای جاء علی المقدار
ویقال بینك وبین ارض فلان لیلة قادره ای لینة السیر مثل قاصدة ورافهه ودر دیك پختن چیزی واء فاسم
که یقال قدرا اللحم ای طبخه فی القدر قدر بالکسر دیك وهی مونث وتصغیرها قدیر بلا هاء علی خلاف القیاس قدیر قولها نا
ونجته قوله تعالی فقدر علیه رزقه ای قتر علیه قدار بالضم شترکش وخوانسالار ونام مردی که ناقه صالح را
قذر — پی کرد اقدر مرد کوتاه بالا ومردی که در رفتن پایها ی او از دست درکذرد قذر بالتحریك پلیدی وهو ضد
النظافة قذر نعت منه قذاره بالتحریك کراهت داشتن مکافه تقذر واستقذار شله تقذرت الشی وتقذرته
واستقذرته ای کرهته قذور بالفتح زنی که از پلیدیها دور باشد وناقه که بکوشه خسبد از شتران جدا رجل
قذوره مثال همزه مرد دور از ملامت رجل قاذوره وذو قاذوره مردنا امیزنده با مردم از بدخوی رجل مقذور
بالفتح انکه دور باشد مردم از وی مقذحر بالدال والذال وتشدید الراء اماده مرد شنام وبدی آکه همیشه
قرار — بینی پرباد کرده وخشمکین باشد مقذعر شله قرار آرام جای قراری در دزی قرار قراره کوسفند خرد قراده

زمین پست هموار قرهو دج وجوژه واب سرد ریختن ومنه یقال قررت علی راسی من ماء بارد وقر الحدیث
فی اذنه یقره کانه ظبیه فیها یوم القر یوم یازدهم ذی حجه قربان بامداد وشبانگاه یوم قر وقار ولیلة قرة وقاره
روز وشب سرد قر بالضم سرما یقال منه قر یومنا ارام جای اقرار بالضم اب که در دیگ ریزند تا دیگ نسوزد
بعد از طعام ومنه قررت القدر اقرها ای صببت الماء فیها لئلا یحترق قر بلا الف انچه در بن دیگ جسپیده
باشد از طعام قرقور کشتی دراز قر بالکسر سرما یقال اشد العطش حر علی قر ویقال ایضا ذهبت قرتها ای الوقت
الذی یاتی فیه المرض والماء للعلة قریه بکسرتین مشدد حوصله ونام مردی قاروره شیشه قواریر جماعه
قرور بالفتح اب خنک قرقر زمین هموار تابان قرقر نوعی از خنده وبانگ کردن کبوتر وشتر وشکم وریختن
قراره در دیگ ولقب مردی یقال بعیر قرقار الهدیر شتر روشن اواز قرقری علی فعللی نام جائی قرقار مبنی علی
الکسر بعد ولمن قرقر ای صوت ولا یجیء من الرباعی معدولا غیر هذین اللفظین وهما قرقار وعرعار قرار قروم
ارام گرفتن خاکا نه که قره بالضم قرو رخنک شدن چشم وبالعکس ایضا قرت بها العین تقر منه وقرت عینه واقر الله
عینه یعنی خنک گرداند چشم او را اگر اشک او را واشک خنک دلیل شادیست واشک دلیل غم ویقال اعطاه
حتی تقر فلا تطمح الی من هو فوقه مقاره ارام گرفتن باهم وقاره ای قر معه وسکن وفی الحدیث قاروا الصلاة وهو
من القرار لا من الوقار وقوله تم وقرن فی بیوتکن بفتح القاف من القرار کانه یرید اقررن نحذف الراء الاولی للتخفیف
ویلقی فتحها علی القاف فتستغنی عن الالف لحرکة ما بعدها وبکسر القاف من الوقار من وقر یقر ویحتمل ان یکون بالکسر
ایضا من القرار من قر یقر اقررت علی ما تر کا قری فظلته بالفتح والکسر وهو من شواذ التخفیف اقرار ارام دادن
ویکفت بر خود ثابت کردن چیزی را وخنک گرداندن وبقرار اوردن کار را یقال اقررت هذا الامر بقراره
وتقریه واقرت الناقة ای ثبت حملها عن ابن السکیت تقریر با قرار اوردن وبقرار باز بردن یقال قررت عنده الخبر
حتی استقر وقرار دادن اقترار ارام گرفتن یقال اقترار ماء الفحل فی الرحم ای استقر وتمام خوردن کردن بقراره وگرفتن
قوره از بن دیگ وغسل اوردن باب خنک وفربه شدن ستور ویقال فلان ما یتقار فی مکانه ای ما یستقر
قسر قسر بستم برکاری داشتن قسره علی الامر فاقتسره بمعنی قیاسر قیاسره شتران بزرگ واحدها قیسری وهو الشیخ الکبیر
ویروی قنسری بالنون بالکسرات قسور کاهی وشیر قسوره ایضا کذلک قنسرون بالکسر وتشدید النون شهری
قشر از شام قنسری منسوب بوی قنسرینی مثله قشره قشر بالکسر پوست درخت وجزان قشر بالفتح پوست باز کردن
از چوب ودرخت وخامه که نقش مثله انقشار لازم منه تقشر کذلک مطر قاشره باران سخت که زمین را بتراشد
ولباس الرجل قشره ثم قشر بکسر ثانی بسیار پوست اقشر بین القشر انکه پوست وی رنگین وسرخ باشد قاشوریه فاتی
واسبی که در میدان از همه پس اید سنه قاشوره سال قحط قشیر پدر قبیلة از هوازن قاشر نام کسی که او را بشوی

مثل زندی یقال الشام من قاشر قشار عصای درشت اقشعرار بر قراچیدن متشعر بعث منه قشاعر بحذف المیم
جماعة لانها زائدة ویقال للغدة قشعریرة تواجه گرفت او را یعنی لرزه گرفت قصر الظلام امیزش تاریکی وروشنائی **قصر**
بشبانگاه قصور شبانگاه شدن وغام یقال اتیته قصرا ای عشیا ویقال قصرك ان تفعل کذا وقصارك بالضم وقصاراك
یعنی غایت کار تو انست که چنین کنی ورضی فلان ویقال رضی فلان بقصرها کان یحاول ان یهدو ما کان یطلب ویقال هو ابن عمه
قصره بالضم ومقصوره یعنی نزدیک قصری قصیری کوتاه ترین استخوان پهلو قصیری ایضا فی قومه قوصره بتشدید الراء وتخفیفها از نبیل
خرما قصره بفتحتین بن گردن قصر جماعة وبه قراء ابن عباس انها ترمی بشرر کالقصر وفسره قصر النخل یعنی الاعناق وو کرین بن کردن
کانه قصار بالضم وقصری بالکسر وهو منسوب دانه که در کفه ماند بعد از کوفتن قصر بالفتح کوشک وباز داشتن ومنه مقصورة
الجامع وشبانگاه کردن یقال قصرنا ای امسینا وپرده فرو هشتن وکوتاه کردن وقصر وجمع کردن نماز را وباز ایستادن
برجائی که از وی درنگذرد ومنه قوله فیهن قاصرات الطرف یعنی زنان که نظر از شوهر خود درنگذرانند وقصرت اللقحة
علی فرسی اذا جعلت درها له وجامه را گازری کردن ومنه القصار گازر وغالب وماء قاصر ای بارد قصور فرو ماندن
بجز از چیزی یقال قصرت عن الشی وقصر السهم عن الهدف یقصر قصر بالفتح وکسره کوتاهی وکوتاه شدن بضمهما
قصیر کوتاه قصار بالکسر جماعة قصار ایضا اسبی که پیش خود بسته دارند وپیر انگذارند از عزیزی امراة قصیرة وقصوره که
بخانه باز داشته باشد ونمانند تا بیرون اید وفی المثل لا یطاع لقصیر امر وهو قصیر بن سعد اللخمی صاحب جذیمة بن الابرش
تقصیر الثوب گرفتن جامه تقصیر من الصلوة والشعر کوتاه کردن تقصیر فی الامر کوتاه دستی در کار اقتصار بسنده کردن
یقال اقتصر علیه انقصار باز داشتن وبیرون کشیدن از چیزی باختیار فان عجزت عنه قلت قصرت بلا الف ودر امدن
بشبانگاه وکوتاه کردن نماز وپیکان کوتاه با لا از ادن زن وفی الحدیث ان الطویلة قد یقصر وان القصیرة قد تطیل وسوده
شدن دندان پیش وماده بز از کلان سالی استقصار مقصر شمردن وبکوتاهی نسبت کردن تقصار تقصاره بالکسر
گردن بند تقاصیر جماعة قیصر ملک روم قطر باران جمعها قطار واحدها قطره وچکیدن اب وجزان وفانه وچکانیدن **قطر**
لازم متعدی قطران الماء چکیدن اب قطران بکسر الطاء معلوم ومنه قطرت البعیر ای طلیته القطران مقطور ومقطرن بالنون
شتر قطران مالیده رده بالنون الی الاصل وهو القطران قطو ردفتن مایع وجزان بعیر قاطر شتری که بول او چکان باشد
قطر بالضم کرانه اقطار جماعة قطر بالضم چوب که از وی بخور سازند مقطره بالکسر مجمر وکنده که بر پای بندی نهند قطر
بالکسر مس ونوعی از جامها که از اقطریه خوانند قطار بالکسر جماعة قطاره بالضم چکیده از زخم وجزان تقاطر القوم
گروه گروه امدند تقطر اماده شدن کارزار تقطر انداختن بکوشه یقال طعنه فقطره ای القاه علی احد قطریه فتقطر ای سقط
وقطره چکانیدن وقطار کردن شتر را وفی المثل النفاض یقطر الجلب یعنی اذا انفض القوم ای فنی زادهم قطروا الابل فجلبوها
للبیع قطار انقطار اقطرار اماده شدن گیاه خشک شدن واقطری بن فجاءة المازنی زعم بعضهم ان اصل الاسم ماخوذ من قطری

النقال قنطره پل بزرگ قنطر بالکسر بلاد سختی قنطار ریك پوست کاو پر زر بروی عن معاذ بن جبل انه قال هو الف
و ماتا اوقیه و یقال هو مائة و عشرون رطلا او غیر ذلك و منه القناطیر المقنطره قطر پوستك تنك دانه خرما
یا نقطه سفید که بر پشت دانه که خرما از وی دوید و بوم قماطر بالضم و قمطریر روز سخت اقمطرار سخت ناخوش
شدن و تافتن کژدم دم را و کرد آوردن نفس خود را قطره سرشك بستن و قطره لقمه کاب داد روی نقند خود
شکر و نبات قماطیر جماعة قمر بالفتح تك و کاویدن از بیخ قلح قران و مقمر قلح مغاك اقمار تیك رسانیدن
تقعیر بمنع فرو شدن و لب پیچیدن در سخن تقعر در رو شدن در کاری قمر معتری شکرف درشت جمل قسری
ای ضخم قفر دنبال کسی رفتن ﻫ قفر تفقر اقتفار مثله و بیابان بی آب و گیاه و کم شدن کوشت از تن یقال ارض
قفر و قفره و مقفار یقال لبنی فلان نبینا القفری ای لم نقرونا یعنی مهمان نداشتند مار اقفار بالفتح نان بی نان
خورش اقفار خالی شدن و بصحرای ناخورش شدن و فی الحدیث ما اقفر بیت فیه تقنور مثال تنور کیاهی
و خنو رخرمای نو رسیده تفاخر تفاخری بزرگ اندام قنفخر بالکسر مثله نون زائدة قفندر بالفتح زشت قمر بالتحریك
ماه و هو بعد ثلث الی اخر الشهر و قیل الثلث هلال سمی قمرا لبیاضه و قمیر تصغیره و خیره شدن چشم از برف و نکریستن
در سفیدی ﻫ کافه قمرت القربة ایضا و هو شیء یصیبها من القمر کالاحتراق تقمر بماهتاب بیرون امدن یقال
تقمر الاسد بطلب الصید و غالب شدن بقمار قمار و مقامره و تقامر یکدیگر و چیزی باختن و نبرد کردن بام بکو و یقال
قامرته فقمرته اقمره بالضم اذا فاخرته فیه فغلبته قمر بسکون ﻫ غالب شدن بقمار بر کسی ﻫ نام عود قماری بالفتح
منسوب بموضعی از هند قمری بالضم و هو منسوب الی طیر قمر و قمر اما ان یکون جمع اقمر مثل احمر و حمر و اما ان یکون
جمع قمری مثل رومی و روم قمریه مؤنث و یقال للذکر منه ساق حر و الجمع قماری غیر مصروف اقمر سفید یقال حمار
اقمر و لیلة قمراء شب روشن اقمار روشن شدن و بماهتاب شدن و سرما خوردن خرما پیش از رسیدگی یقال منه
اقمر التمر اذا ضربه البرد و فسدت حلاوته قبل ان ینضج قمحر کاز کز و هو معرب قنور بفتحتین و تشدید الواو بزرگ سر کش
و منه قنور تقوبرا قنوا رافتیار کرد بریدن چیزی را و منه قوارة القمیص و البطیخ دارقوراء سرای فراخ یقال منه اقتیت
الاقوین و الاقوریات بلاها و سختیها اقوار بر اکر فتن اندام مقور اسب باریك میان قاره پشته قارقور جماعة
و حزن ساده و قبیلة عبد القاری منسوب الیها انقیار و یران شدن چاه قادم و سران بوم ذی قار رو ز ظفر یافتن
بنی شیبان بر لشکر عجم قهر چیره شدن ﻫ بفتحهما اقهار نا کام یافتن کسی را یقال اخلنت فلانا قهرة بضم القاف ای
اضطرارا و قهقری نوعی از سپینایکی رفتن و هو اسم یقال رجعت بالقهقری باز کشتم این نوع باز کشت قهقر
سنك سخت قهقار مثله قیر معلوم تقییر قیر اندود کردن قیار بالتشدید نام شهری فصل الکاف کبر بالکسر و الفتح
ببزرك سال شدن ﻫ کافه کبر و بزرك سالی کبر بسکون ﻫ کبر بام بزرك و بزرك شدن ﻫ بضمهما اکبر کبار بالضم بزرك

کاّر بالتشدید پسر بزرك و فلان کبرة ولد ابویه کالانثر فرزند انست واحد و جمع و مؤنث برابر و یقال هو کبر قومه ای هو اقعدهم
فی النسب و فی الحدیث الولاء للکبر یعنی الولاء للابن دون ابن الابن و یقال اکبره قومه بالکسر و تشدید الراء ای کبر قومه یستوی فیه
الجمع و المؤنث کبر بفتحتین م و هو معرب اکبر بزرك تر کبری مؤنثه کبر جمع کبری اکابر جمع اکبر اکبرون کذلك مکبوراء بالمد بزرکان
و یقال توارثوا کابرا عن کابر ای کبیرا عن کبیر اکبار بزرك داشتن و اکبر الصبی ای تغوط و هو کنایة التکبیر بزرك شمردن و بزرك
صفت کردن تکبر استکبار بزرکی نمودن از خود و کردن کشی کردن کبریت بالکسر کوکرد قولهم اعز من الکبریت الاحمر کقولهم
اعز من بیض الانوق ذهب کبریت زر خالص کثر بالفتح و الکسر کوهان کثرة بسیاری و بسیار شدن ﻫ بضمهما اکثر بالتحریك
شدن به بسیاری مکاثر تکاثر نبرد کردن به بسیاری یقال کاثرناهم فکثرناهم ای غلبناهم بالکثرة اکثار استکثار بسیار شدن
مال و بر کردن درخت خرما کثر بالضم ایضا بسیار یقال الحمد لله علی القل و الکثر کلاهما بالضم و الکسر ای علی القلیل و الکثیر عدد
کاثر ای کثیر تکثر بسیاری نمودن مکثور علیه انکه چیزش نمانده باشد و بروی بسیار حقوق شده کوثر مرد بسیار خیر و کرد
بسیار و منه تکوثرت الغبار ای کثر و جوی در بهشت کثار بالضم ای کثیر کثر بفتحتین بر درخت خرما کدر بفتحتین تیرکی
و تیره شدن کافه کدورة مثله بضمهما کدر بکسر دسکون تیره مثل فخذ و فخذ تکدر تیره شدن تکدیر تیره کردن اکدر انکه
اندك تیرکی دارد کدری نوعی از سنك خوار اکدریة مسئله ایست در فرایض که شوی و ما در و جد و خواهر پدر و ماده
مانده باشد کهر ابعا الفتم المدشیر و خرما کندر بضمتین شیره درختی و کوتاه بالا درشت کادر مثله کدر بضمتین و تشدید
الراء جوان کرد اندام استوار خلقت انکدار بشتاب شدن و فرو ریختن و تکادرت العین فی الشیء اذا دامت النظر الیه
کر رسن که بر درخت که با و بر اینه و رسن پالان و رسن بادبان کر و جماعة کرة بکار کرات جماعة کوتان با مدادو شبانگاه
کره بالضم تیك کره پیمانه خود را باز اکرار جماعة فرس مکر اسب جنك و حمله مکر بالفتح حرب جای کر کره بکسرتین
جمع از زدم و نام مردی و هی ایضا رحی دور البعیر و هی احدی الثفنات الخمس یعنی سبل پنج شتر دان کردی سخت میانه
سینه اوست کر بالفتح باز کشتن و باز کردانیدن لازم و متعدی کریر آواز کلوی جنه کرده و آواز کردن ان تکریر تکرار
بارها کردانیدن تفعال بالکسر و الفتح مصدر عن ابی عمرو تکرکر ای تردد کرکر بالفتح خندیدن و کردانیدن باد
ابر و بانك کردن مرغ را و دور کردن یقال کرکرته عنی ای دفعته کزبرة بفتحتین کشنیز و هو معرب کرشکستن و بوفرام
اوردن مرغ وقت فرود امدن انکسار تکسر شکسته شدن تکسیر بسیار شکستن کاسر عقاب کسر بالکسر شقه فرود یر خیمه
و استخوان که بروی کوشت کم باشد و استخوان بار و از جلنبا رنج و او و اکسر تیج کویند و الفتح فی هؤلاء الثلثه لغة
مکاسره بالضم همسایه و امن بدامن خیمه پیوسته کسر پاره از شکسته کسر جماعة مثل قطعه و قطع عود صلب الکسر چوب سخت فلان
طیب المکسر ستوده باز مودن اوض ذات کسور زمین با بلندی و پستی کسار الحطب بالضم هیزم ریزه کسیر شکسته کری
بالفتح جمع کسیر مثل ریض و مرضی و لقب پادشاه فرس و هو بالکسر و هو معرب خسرو کسری بالفتح و الکسر منسوب

کثر الیه کسری ایهم بلا واو والا کاسرة الجمع بخلاف القیاس قیاسه کسرون مثل عبسون وموسون کشر دندان سفید کردن
شتر وتبسم کردن مردم یقال کشر الرجل وانکل وافتر وتبسم کله بمعنای بند ومنه الاسنان کطر چوبک کوشه
کطر کمان وکوشه فرج ساده خرد میان چنبر کردن اکماد بزرك شدن کوهان کنغره شتر بزرك کاعر جماعة کعبره بالضم
مع الیاء کنه کندم وهو شی یخرج من الطعام اذا نقی غلیظ الراس مجتمع ومنه سمی رؤس العظام الکعابر کعبره پاره
کفر کردن لشمشیر کفر بالضم ناکرویدن وناسپاسی کردن کفور کفران بالضم مثله کفر بالفتح پوشیدن ، که یقال
کفرتُه وکفر تعقاب وهما قریتان منسوبتان الی رجلین وفی الحدیث یخرجکم الروم منها کفرا کفرا ای قریة قریة
من قری الشام وکور وتاریکی شب کافر شب تاریك وکشاورز وجوی ودریا وجامه که بالای زره پوشند وناکرونده
وهو ضد مؤمن وناسپاس کفار بالضم مشدد وکفره بفتحتین وکفار بالکسر جماعة مثل جایع وجاع کافره مؤنث کوافر
جماعة مکفور خاکستر زیر خاك پوشیده متکفر مرد سلاح پوشیده اکفار کافر خواندن کسی را یقال لا تکفر احدا من
اهل قبلتك ای لا تنسبهم الی الکفر تکفیر فروتنی نمودن کسی را ودست بر سینه نهادن پیش کسی وکفارت سوکند
وجز آن دادن وتاخیر کردن کناه را کفاره اسم فیه ومنسوب کردن بکفر کافور دم شکوفه درخت ویقال هو
غلاف زهر ونام مردی کفری بالضم شکوفه ویا غلاف وی کفر بکسر الوسط کره بزرك وکوزه بزرك اکفرار روی
کمر ترش کردن وتیره رنك شدن مکفهر ترش روی وابر سیاه تو بر تو کمر جماعة مکمور بریده سر نره کمری بکسرتین
بزرك سر نره کمر غلبه کردن ببزرکی نره یقال منه کامرته اکمرته ای غلبته ببزرکی سر کیر کمتره نوعی از رفتار
کور، کمثری قطره مثله کمتر وکماتر مثل کندر وکادر مبدلات کمثری بالضم مشدد المیم امرود واحدها کمثراة کور کشتن وافزودن
پیچ دستار وپیچیدن ان مغاک وشتر وکاو بسیار یقال لفلان کور من الابل ویقال نعوذ بالله من الحور بعد الکور
یعنی من النقصان بعد الزیادة ومن القلة بعد الکثرة کور بالضم پالان نا ساختگی ان وکوره اهنکری وخانه زنبور اکوار
کیران جماعة کوره شهرستان وناحیه کور جماعة کوارة النحل انکبین با موم کاره پشتواره جامه تکویر کرد کردن وپیچیدن
واندلختن یقال طعنه فکوره ای القاه وزیارت کردن ومنه قوله تعالی یکور اللیل علی النهار ویقال تکویر اللیل علی النهار
تغشیته ایاه وقوله تعالی اذا الشمس کورت قال ابن عباس عورت وقال قتاده ذهب ضوءها وقال ابو عبیده کورت
مثل تکویر العمامة تلف وتمحی ودستار پیچیدن ورنك کردن ودوشانیدن تکور درپیچیدن شدن وافتادن وچکیدن
اکتیار دم برداشتن اسب در دویدن رجل مکوری وتشدید الراء مفتوحة مرد ناکس بکور مثله کهر بر آمدن روز
منبعتهما وبانك بردن وقهر کردن کنهور بفتحتین ابر بزرك کیر بالکسر وبالاماله دم آهنکری ونام کوهی فصل المیم
کیر، متر، میرة میرة بالکسر وفتح الهمزة کینه میر وجماعة مار بماره دشمنی انکیدمار و مفاخرت کردن ارشر کار سخت متر کشیدن وجماع
مجر کردن وکرنجتن واندلختن وبریدن مجر لشکر کران قیل الجیش العظیم مجر لثقله وضخمه وخرد یقال ما بمجر ای عقل

وفروختن بچه ستور در شکم مخر بفتحتین تشنکی وکران باری کوسفند از بچه در شکم امخار کران بار شدن ستور
از بچه چنانکه نتواند برخاست مخر ومخره نعت منه ومجر بالتحریك لغة فی مخر وهو العطش قال ابن السکیت العرب
مخر تبدل النون من المیم مثل مخت الدلو ای محتها مخر شکافتن کشتی آب را وبانك کردن آن منفتحها قوله تعالی
مواخر فیه ای جواری فیه وبزمین آب رها کردن بنات مخر ابرهای بهاری استمخار برابر باد ایستادن امتخار
بکزیدن از هر چیزی نیکوی انرا مخره بالضم والکسر کزیده ماخور خرابات مخور مرد دراز مدر بفتحتین کلوخ ودیه
مدر جماعة ونام دهی بیمن اهل المدر والوبر اهل بادیه وصحرا ومنه فلان المدری مدریه نیزه که سنان نیش
استخوان باشد ویقال مدرت الحوض امدره ای اصلحته بالمدر مادر نام مردی بخیل وفی المثل ابخل من مادر
ممدره جای کلوخ کرفتن امدر تهی کاه برآمده وبحاجت کاه بسیار شونده وکفتار تیره رنك مذر بفتحتین کنده
شدن بیضه وتباه شدن معده وپلید نفس شدن مکافه تمذر کذلك وکذلك طرقت ابله شذر مذر
اتباع ای تفرقت امذقرار بریده شدن شیر وفی حدیث ابن خباب حین قتله الخوارج علی شاطی نهر فسال
مرر دمه فی الماء فما امذقر ای ما اختلط بالماء مُرّ بالضم تلخ ویکی قبیله از تمیم امرار جماعة مران تلخی وتلخ شدن
کاقم امران دو ولیثی وتیره ماروره ومُرّاء بالضم تلخ که در کندم باشد مر بن ده قبیله از قریش وهو مرة بن
کعب ونیز قبیلة قیس عیلان وهو مرة عوف مری مشدد دانکامه وعند العامه مخفف ابو مره کنیت ابلیس علیه
اللعنه مرار درخت تلخ واحدها مراره مر بالفتح رسن وکلید وکذشتن یقال مر به وعلیه ورفتن مرور کذلك
مفاخر بطن مر موضعی نزدیك مکه مرة یکبار مرار مرات بار وهار مره خام وهو مجر ممار مرهود ونام زن نازك اندام
وجنبان از نشاط تمر جنبیدن از نشاط مر بالکسر زهره وقوت وتیزی خود مریر مرد توانا وبازهره ورسن
دراز سخت تافته راه جماعة مر وانکه زرده بروی غالب باشد مریره عزیمت واهنك امرار تلخ تلخ زده
یقال لقیت منه الامرین بنون الجمع دیدم از وی سختیها وتلخیها امر آن نام مردی از طی که خط نبشتن او بنهاد ونا... است
واین هشت کلمه که در ابجد هوز است نام فرزندان اوست وایشان ال مرامر خوانند استمرار استوار شدن یقال
استمر مریره ای استحکم ورفتن پیوسته مرکذشتن وجای کذار تلخ شدن وتلخ کردن لازم ومتعدی سخت تافتن
رسن را ومعنی تلخ کفتن یقال ما امر فلان وما احلی ای ما قال مرا ولا حلوا تمریر تلخ کردن امرار ممارّه کاویدن ودر
پیچیدن بکسی تا افکند اورا ویقال هو امر عقدا منه یعنی محکم تر از واست مران وهو فعال وهو الریح وستدکس

فی باب النون

خونهای سیدها کو یا که رنگ شده است همگی و کل سرخ و مکوره نور دیده شده آمیختن از زنان است و کردستان یا صیده شده
آمیزش حیف کوشک است و ماکر بر وزن کاسل کار و انیکه یار میکند موی و مکر از باب نوح یعنی سرخ شد و تمکر از باب تفعیل
نگاه داشتن و اهانت از قبیل کدو و وجود رحایه باسید گرانی و امکر از باب افعال یعنی رنگ کرد و امکر الجب یعنی دانه دار گشت
و مکران بر وزن سکران شهریست معروف **مار** یعنی امین شد کرد در هینا و مار یعنی امین بخیل و مار الادم یعنی روان
شد خون و اماره از باب افعال یعنی روان کرد خون را و مور بفتح اول بر وزن موج و کوهر روان است و مور یعنی مضطرب
است و یعنی روان شد بر روی زمین است و مور جنبیدن در راه یا و خورده راست و مور یعنی چیز نرم است
و مور کندن پشم است و مور کناره دریا است از برای دهنهای عین در شمال زبید و مور بضم اول کرد ایستاده در وقت
و خاکی است که می انگیزد او را باد و مار مور بفتح اول یعنی الکمیه شد کرد و خاک و اماره الریح یعنی بر انگیزانید باد
کرد و خاک را و گفته میشود که ناقه موّاره بر وزن جبانه یعنی شتر آسان رونده رود و رواست و سهم مایر بر وزن کاهل
یعنی تیر دست سبک کوزنده و داخل شونده در کالبدها و امروه ماریه لنبلق یاء یعنی زن است سفید درخشنده و منا
خفیف یاء خواهد آمد در معتلات انشاء الله تعالی و مرت الوبر فانمار از باب انفعال یعنی کندم پشم را پس کنده شد
پشم و موره و مواره بضم اول هر چه می افتد از پشم کوسفند زنده باشد یا مرده و مار سرجس بفتح را و سین و سکون
راء ثانی و کسر جیم جایگاهی است و الهامست که کرده اند که و غور آذ باب تفعل اصلان ورنش است ورش موحاب راست
چپ و غور افتادن پشم است و مثل ان از جار یا مثل اغبار از باب انفعال و امتار السیف از باب افتعال یعنی کشید شمشیر را
موران بضم اول دهی است در نواحی خوزستان و خوزیان موریان جزیره ایست در دریای عین اغبه هلوی هند است المهر
بفتح اول صداق و کابین زن است و جمع ان مهور بر وزن سرور می اید مهرها از باب منع و از باب نصر و امهرها
از باب افعال یعنی کرد از برای ان زن کابین یا اینکه مهرها یعنی داد مهران زن را و امهرها از باب افعال است یعنی جو نکاح
کرد آن زن را از غیر مهری و کابین و از امثال عرب است کالمهورة احدی حذمتیها یعنی مهر کرفته شد یکی از خلخالهای
خود و اصل مثل انست مطالبه کرد زن کول کو حرزی از شوهر خود مهر خود را پس شوهر کند یکی از خلخال و یار غنت
ان زن را از پای او و مهر داد باز پس ان راضی شد بان و ما شد اجت کر مردی را داد دیگری مالی پس خواستگاری
کرد مان مال دهنده پس منت گذاشت بران زن با چه مهر او کرده بود پس کفتند کالمهورة من مال ابیها
یعنی مهر کرده شده از مال پدر خود و مهرة بر وزن سفینه زن آزاد گران مهر است و ماهر بر وزن کامل زیرک
استاد در هر کار است و ماهر شناور نیکوست و جمع ان مهره بر وزن تحریک است و مهر الشیء و مهر فیه و مهر به
از باب منع یعنی استاد شد اینجر را و استاد شد در آن چیز و بان چیز و مصدر آن مهر بفتح اول و مهور بر وزن
سرور و مهارة بر وزن سحاب و مهارة بر وزن صباحه می آید و مهر بضم اول استخوانی است بر بالای سینه مثلا

مهره بزیادتی هاء و مهر میوه حنظل است وجمع ان مهره بروزن عنبه ومهر بچه اسب واناث را اکره میگویند باو اولان
چیزیست که نتاج کرفته شده است اناث و غیران وجع ان امهار بروزن افعال ومهار بروزن جبال ومهاره بزیادتی ها
ومونث ان مهره بزیادتی هاء است ومادر انرا ممهر بروزن محسن میگویند ومهره خرزه ایست که زنان دوستی
میکنند باو یا اینکه مهره فارسی است ومهر بروزن صرد بندهای بریکدیگر داخل شده در سینه است یا بلش سحوا
پهلو که بتوان خائیدن و واحدان مهره است وگویا که اینهم فارسی است ومهره بن حیدان بضم اول حیی است و
شترهای مهریه ازان قبیله است وجمع ان مهاری بروزن سکاری بقصر آخر ومهار بضم اول و اسقاط یاء و مهاری
بفتح اول وشد یاء می اید وامهر الناقه از باب افعال یعنی کردان شتر ماده را مهریه ومهریه بضم اول وشد یا
کلام مرغ است ومهور بروزن قسور جایگاهی است وبضم مهران بکسر اول در سند است ومهران دهی است
باصفهان ومهار بروزن کتاب چوبی است که کرده میشود در بینی بختی از شتر و امتط هذا الامر المهرة بروزن
عنبه یعنی داده نشده است این کار مهره را واین کنایه ازانست که نیامد این کار را از راهش وتمهر از باب تفعیل
خواستن کابین وکرفتن است ومتمهر بر بناء فاعل از باب تفعل است شیریست که زیرکست بکرفتن صید وتمهر
از باب تفعل یعنی زیرک شد **المیرة** بکسر اول بردن خوراکی وبار خوراک است مار عیاله از باب ضرب
یعنی اورد بار خوراک را از برای عیال وامارهم از باب افعال وامتار لهم از باب افتعال ومیار بروزن
شداد آورنده بار خوراکی است ومیار بضم اول جمع مائر بروزن کامل مثل میاره بضم اول وشد یاء
بروزن رجاله وتمایر ما بینهم از باب تفاعل یعنی تباه میانه ایشان مثل تمائر بهمزه عین الفعل واماره او داجه از باب
افعال یعنی برید رکهای کردن او را واماره الشئ یعنی گدازانید ان چیز را واماره الزعفران یعنی ریخت اب بزعفران
پس سائید اورا ومرت الدواء یعنی سائیدم دوا را ومرت الصوف یعنی زدم پشم را وازهم جدا کردم ومواره
بضم اول اکبری است که افتاده است از پشم ومیار بروزن شداد اسم ابی است وسایره ومائره از باب
یعنی حکایت کرد او را پس کرد مثل احیه او کرد **فصل النون مع الراء** نائره از باب منع ونائره بروزن
کامله یعنی الکینه مثل الکینه ونور بروزن صبور درت ورات **نبر** الحرف از باب ضرب یعنی همزه داد
آخر حرفرا ونبر الشیء یعنی پاره داد اخیز را واین است منبر بکسر میم وفتح باء ونبر الشیء یعنی بانک زد ورانداآن
چیز را ونبر الغلام یعنی بالید ان پس ونبر الشیء یعنی روان کرد آخیز را ونبر فلانا بلسانه یعنی یافت فلان را از
زبان ونبار بروزن شداد فصیح شیوا بیان است ونبار فریاد کننده را میگویند ونبره بفتح اول کودی است در
انکاره لب ونبره بمعنی همزه است ونبره اماسی است که در کالبدیهم میرسد وقد انتبر از باب افتعال یعنی کالبد او آماس
کرد ونبره هر بلند از چیزیست ونبره کشوریست از اعمال ماردین در اندلس وفریاد کردن ترسیده است ونبره بلند

گردن

گردن سرود کوی است صدای خود را از پستی و طعن نبر بروزن کنف یعنی زدن نیزه ایست ربوده شده گویا
که بلند میکند نبرورا از و ستاب و نبر بروزن صرد لقبهای سترا است ونبیر بروزن زبیر مرده زیرکست ونبر بکسر
اول و شد ثانی مفتوح بروزن امع دهیست بغداد ونبیر بروزن امیر معرب نبیر است ونبرج جبن بدونیمه وتشدید
است ونبور بروزن صبور صبور ومحتمل است ونبر بضم اول کرشم است ونبر بکسر اول کرمی را میگویند وجانوریست
که وقتی که راه میرود بر شتر اماس میکند جای رفتار او با یکدیگر است ویادرنده ایست ونبر کوتاه بدگوی ناکس است
وجمع او انبار بروزن افعال ونبار بروزن رجال میاید وانبار بفتح اول خانه بازرگان وسوداگر از که کالای خود را
می چیند در انجا بر روی هم وواحدان نبر بکسر اول است وانبار شهریست در عراق دیرینه وانبار جز ضیاع خوراک است
انگیز در حبوب غیران وانبار جایی است میانه دشت صحرا ودهها برده بلخ شهر و دهیست به بلخ وسکه الانبار کوچه ایست در مرو
وانتبر از باب افتعال یعنی البته زد دست وانتبر الخطیب یعنی بالای منبر رفت خطیب وانبر الانبار از باب افعال یعنی بنا کرد انبار را وگفتم
میشود که قصابین سوره بروزن مرغوبه ومنبره بروزن مرحله یعنی نصیرها است همزه داشته شده **المنکذره** از باب ودرجه
برکنده کرده مال است در غرق او تا اینکه بون زاید آ مرجر گوید که صواب این بود که بگوید البون زاینده بد او بوسلط انکه
متحمل است که ماخوذ از البذر روا را کردن مال و مذکور است در ب ذ ر وذکر او در اینجا خطا است **النتر**
بفتح اول کشیدن بجفا وبزور وستم است و نتر شکافتن جامه است بانکشتها ودندانها وترکشیده شدن در کمان و نتر یعنی
سست شدن رشتگردن وبمعنی نیزه زدن وعلو کردن در او سبب نیزه در شکش بمعنی سخت استوار کردن است و نتر
بمعنی ربودن است و درشتی کردن است ونتر بجریک تباه شدن وهلاک شدن است انتتر از باب افتعال یعنی کشیده شد و
استنتر من بوله از باب استفعال یعنی کشید ذکر و آلت مردی را و بیرون آورد و باقی مانده بول را از ذکر وقت استنجا
وجمع جای عو حرص آورد و عجاری واهتمام کردن باو وگفته میشود که قوس ناتره بروزن کامله یعنی کمانیکه میبرد
چله را از برای سختی که دارد ونتره بفتح اول روزن نیزه است که کدر زنده باشد وکلمه منابره از باب مفاعله یعنی سخن گفتم
باو با داز بلند **نثر** الشئ از باب نصر وضرب یعنی انداخت و پاشید او را پراکنده ومصدر ان نثر بفتح اول و نثار
بروزن کتاب میاید مترجم گوید که نثار را جوهری اسم ذکر کرده بمعنی پراکندنی وهم چنین ابن عباد گفته النثر مثرک
الشئ بیدک ترمی به متفرقا والنثاره فتات ما یتناثر حوالی الخوان والنثر اسم ما ینثر والنثار الفضل وازهری
میگوید نثر الحب اذا بذر وهو النثار یق شهدت نثار فلان وصاحب شمس العلوم گفته النثار ما نثر والنثار المصدر
وازین ظاهر شد که در فعال بکسر مصدر نیز آمده و در فعال بضم اول گفته که النثار ما تناثر منه مثل نثره از باب تفعیل و
از باب تفعل وتناثر از باب تفاعل یعنی پس پراکنده شد است از وا اینکه نثاره مخصوص است با نچه پراکنده میشود از
خوان پس خورده میشود از برای ثواب تناثر وا از باب تفاعل یعنی بیمار شدند و مردند و نثور بروزن شور گیمی است

که پرخورنده باشد و نثور گوسفندی است که میان دو ارنبی ماند کرم مثل ناثر بروزن کامل و نثور مرادف سوراخ
است و نیثران بروزن دهقان و نثر بروزن کتف و منثر بروزن منبر سخن را میگویند مترجم گوید که ابن عباد
بدل منثر نیثر او را ذکر کرده چنانکه گفته که النیثران الکثیر الکلام نیثر کلامه نثرا وهو النیثر ایضا والنیثر و ظاهر
نثر است بواسطه آنکه مثل اسم آلت و در اینجا مناسب نیست و نثر الکلام والولد یعنی بسیار آورد سخن و فرزند را
و نثره بفتح اول اندرون بینی است و آنچه پیوسته است با او یا نثره کشادگی میان دو بروت است برابر دیواره دو
سوراخ بینی و نثره دو ستاره اند که میان ایشان بقدر یک وجب است و در انها الوذکی سفیدی هست که گویا پاره
پاره ابر است و این دو ستاره در برج اسد و بینی اسد است و نثره زرهی است که نرم و آسان است پوشیدن او
با اینکه زرهی فراخ و نثره بمعنی عطسه است و نثیر بروزن امیر از برای چارپا مثل عطسه است از برای ما نثر ینثر از باب
ضرب نثیرا بروزن امیر یعنی عطسه کرد و استنثر از باب استفعال یعنی کشید آب را به بینی پس بیرون کرد آن آب را
بنفس بینی مثل انتثر از باب افتعال و منثار بروزن مفتاح درخت خرمائیست که پراکنده شده است بر خرمای
او و انثره از باب افعال یعنی خون آورد از بینی و انداخت او را باندرون بینی و انثر الرجل یعنی بیرون آورد آنچه
در بینی او بود و بیرون آورد دم و نفس را از بینی و داخل کرد آب را در بینی مثل انتثر از باب افتعال و استنثر
از باب استفعال و منتثر بروزن معظم ناتوانی است که نیکوئی در او نیست **النجر** بفتح اول نژاد و حسب است مثل
نجار بروزن کتاب و نجار بروزن غراب و این است مثل کل نجار ابل نجارها یعنی هر از نژاد شتری نژادی است که دارد یعنی
در او هر رنگ از رنگها و سرشتها هست و ثابت بر یک اعتقاد و رای نیست و این را نسبت بکسی استعمال میکنند که
متلون المزاج باشد و نجر هم آوردن تراستار که خود بنا لحر میان را پس زدن او است بر کسی و نجر تراشیدن
چوب است و نجر بمعنی قصد و آهنگ کردن است و نجر کوبنده دوی است و سخت راندن شتر است و نجر اسم زمین مکه و مدینه
است و نجر جماع کردن است و نجر کردش نجیره است و آن شیریست که آمیخته شده است با آرد و نجر بجر یک تشنگی گوسفند و
شتر است از خوردن حبوب پس سیراب نمیشود و بیمار میشود از وی پس میمیرد و آن شتر را نجری بروزن سکری و
نجاری بفتح اول و فتح آخر و نجره بروزن زنخه میگویند و گاهی میرسد انسان را نجر از آشامیدن شیر ترش پس سیر
شود از آشامیدن آب و نجاره بضم اول آنچیزی است که تراشیده است وقت تراشیدن چوب تراشنده از انجار
بروزن شداد میگویند و چشان نجاره بکسر اول انجاست و نجران بروزن سکران چوبی است که بر او میگردد باب
در و نجران بینی تشنه است و نجران بی الف و لام جایگاهی است در یمن و گشوده شده است در سال دهم از هجرت نامیده
شده است بنام نجران ابن زیدان بن سبا و جایگاهی است بحوران نزدیک دمشق و جایگاهی است میان کوفه و واسط
و نوجر بروزن جوهر چوبی است که بر گردانیده می شود با او زمین زراعت و منجور بروزن منصور چرخ بزرگی است

ابز

که بلند کرده میشود بر پایه و نجیره بروزن سفینه صفه ایست از چوب پوشیده که در وی نهند و نجران نجیب و شیریست که آمیخته شده
است با آرد یا روغن و گیاه کوتاه را نیز نجیره گویند و گفته میشود که لاجرن نجیرتک یعنی هر آینه پاداش میدهم ما پاداش تو را و ناجر
بروزن کامل ماه رجب یا صفر یا هر ماهی از ماههای تابستان و گرمی هوا است و انجر بروزن احمر لنگر کشتی است و آن چوبهاست
که ریخته میشود میان او و از زیر گداخته پس میگردد مثل سنگ وقتی که ایستاده است کشتی میربط لنگر و منجار بروزن
مفتاح بازی است از برای کودکان یا صواب بیجار بیاء است و بنو النجار بروزن شداد قبیله ایست از انصار و منجر بروزن
وزن مقعد مقصد یست که میکند ز دار راه و انجار بکسر اول بروزن افعال بمعنی اجار و بام خانه است و نجیر بروزن زبیر
قلعه ایست نزدیک حضرموت و آب ایست برابر ده صفینه مترجم گوید که حموی نجیره را گفته که آب است از برای بنی تمیم و
در غار گفته که بضم اول آوانی است در نزدیک صفینه برابر کوه ستار و در دیار بنی سلیم و در غاره برنا دتی ها گفته
که آبهاست نزدیک صفینه در دو منزلی مکه و در نجیره نگفته که برابر صفینه است و غاره بروزن کتابه آب دیگر است
در برابر صفینه و هر دو در ملوحه است و نجار بوزن کتاب جایگاه است و نجار بروزن غراب جایگاهیست ببلاد
تمیم است در برابر کوه و ستاره و نجراء بروزن حمراء جایگاهی است که کشته شد در او ولید بن یزید بن عبد الملک
نحر الصدر بفتح اول بالای سینه است مثل منحور بضم اول یا نحر جای کردن بند است مذکر است و جمع آن
نحور بروزن سرور میاید نحره از باب منع یعنی رسید نحر او را و مصدر آن نحر بفتح اول و نحار بروزن تکرار بفتح
اول است و نحر البعیر یعنی نیزه زد شتر را بجائی که پیداست مای گلوی او بر سینه او و جمل نحیر بروزن امیر یعنی شتر
است نحر و ذبح کرده و جمع آن نحری بروزن سکری و نحراء بروزن نزها و نحایر بروزن شمایل است و یوم النحر
بفتح اول دهم محرم است و انتحر از باب افتعال یعنی کشت خود را و انتحر القوم علی الامر یعنی حریص گردیدند
بران کار پس نزدیکست که ذبح کند بعضی بعضی را مثل تناحروا از باب تفاعل و ناحریان بصیغه تثنیه و ناحره
بروزن کامله دو رگست بر روی استخوانی که ریش بر او بر میاید مثل ناحران باسقاط ها و دو استخوان یا از
استخوانهای بالای سینه یا اینکه ناحریان پایین ترین استخوانهای پهلوست یا دو چنبر گردن است و نحیره بروزن سفینه
بفتح اول روز و او آخر ماه است و جمع آن نحور بروزن سرور میاید و نحیره بروزن سفینه اول روز از ماه است
یا روز آخر از ماه یا شب آخر از ماه است مثل نحیره بروزن سفینه مترجم گوید که این عبارت غلط است بواسطه
آنکه عبارت چنین میشود که نحیره اول روز است مثل نحیره و نسخهای کتاب که بنظر رسیده همه چنین است و صواب
ناحره بروزن کامله است چنانکه جوهری و ابن عباد و ازهری و غیر او گفته اند و ازجمله که مصنف ذکر کرده بر ناحرات
دلیل است که ناحره باید و جمع آن ناحرات بالف و تاء و نواحر بروزن قوافل است و گفته میشود که الداران
تتناحران از باب تفاعل یعنی این دو خانه برابر یکدیگرند و نحر الدار الدار یعنی پیش روی این خانه است آن خانه

ونحر الرجل فی الصلوة یعنی بجای نحر است از دو پیش کرده سینه را و بنهاد دست خود را بر دست چپ یا بپای ایستاد بجای نحر
در برابر قبله ونحر بکر اول ونحر بر وزن قندیل بزرگ استاد دانای آزموده بحکم کارها هوشمند بینای در هر کار است بر وزن سلم
انکه ذبح میکند دانستن را ذبح کردن و در برق نحره لقب مرد است ومنحر الطریق بر بناء مفعول از باب افتعال میان راه است
دو و مثل است که انه لمنحار بوائکها بر وزن مفتاح یعنی بدرستی که او بسیار کشنده و نحر کننده است شتران فربه خود را
ومنحر بر وزن مقعد جای است که ذبح کرده میشود در او قربانی و غیر او و محل النحر بفتح اول در منی است و تناحروا فی
الطریق از باب تفاعل یعنی میل کردند از راه ولقیته صحره بحرة بحرة بفتح اول و تنوین اخر همه یا مبنی بر فتح اخر همه یعنی دیدم
او را بچشم تنها نخس نخر از باب نصر و نخر از باب ضرب یعنی کشیدن صدا را از سوراخ بینی و مصدر ان نخیر بر وزن
امیر است ومنخره بفتح میم و خاء و بکسر میم و خاء و بضم میم و خاء و منخر بر وزن مجلس و منخور بر وزن ملمول یعنی را میگویند
مترجم گوید که صواب ثقب الانف است و ظاهر انقبار قلم سهو افتاده چنانکه جوهری گفته که المنخر ثقب الانف و در نهایه
گفته که المنخران ثقبا الانف و از تثنیه آوردن ان ظاهر میشود که سوراخ بینی میباید و اگر نه یک کس دو بینی نمیدارد
و در سامی و مهذب نیز منخر و منخور را سوراخ بینی گفته الله داند فارس در مجمل گفته النخر الصوت من الانف و نخرتا الانف
ها منخراه و یقولون النخرة الانف و گفته مص که سدارس میگوید که او مابین المنخرین نیز دلیل است بر اینکه ثقب الانف است
ونخرة الانف بضم الاول چنانکه صاحب مهذب ضبط کرده یا بحرتین چنانکه ابن اثیر ضبط کرده و نخره بضم اول و نخره
بر وزن همزه چنانکه جوهری گفته پیش بینی یا دریدهٔ او یا میان دو سوراخ او یا سر او است و نخره از باد نحف و زیدن
او است ونخر الناقة از باب منع یعنی داخل کرد دست خود را در سوراخ بینی شتر و مالید تا شیر دهد و ناقه نخور بر وزن
صبور یعنی شتری است که شیر نمیدهد مگر بر این نحو ونخر بر وزن کتف و ناخر بر وزن کامل کهنه ریزه ریزه شده است
و نخر از باب فرح یا اینکه نخره بر وزن نخره از استخوانها کهنه پوسیده است و ناخره بر وزن کامله استخوان درون
خالی است که در او سوراخی هست و نخیر بر وزن زبیر و نخار بر وزن شداد اسم اند ونخوار بر وزن سربال بزرگوار
متکبر را میگویند و نخوار یعنی بد دل و یعنی ناتوان است و جمع ان نخاوره بفتح اول است بر وزن فراعنه و نخوری
بفتح اول و شدت یاء دهن فراخ و درون فراخ و فراخ سوراخ پستان است و ناخر بر وزن کامل خوک از خیک
دونده است و جمع ان نخر بدو ضم است و ماهها ناخر بر وزن کامل یعنی نیست در خانه کسی و امرأة مخار بر وزن مفعال
یعنی زنی است که صدا میکند از سوراخ بینی در وقت جماع که گویا دیوانه شده است و تنخر از باب تفعیل سخن گفتن است
ومنحر بر وزن مقعد پشته ایست از بنی ربیعه و منحر بر بناء مکان از باب افتعال جایگاهیست نزدیک مدینه بنا
فرمن ملک ندر الشی از باب نصر یعنی افتاد از دور و نه چیزی یا افتاد از میان چیزها پس ظاهر شد و ندر الرجل یعنی
نادر شد و ادا از باب نصر یعنی الفرد و ندر الرجل یعنی از خود اتمرد را و ندر الرجل یعنی مرد ان مرد و ندر البنات یعنی

برون آ

برون آمد برگ گیاه و ندرت الشجر یعنی پیدا شد برگ درخت و سبز شد والندر بر وزن جعفر جای خرمن است یا
خرمن کندم است و جمع ان انادر بر وزن اراذل میآید و این رد هیئت در کتب با نوزی حلث گفته عمرو بن کلثوم
ولا تبقی خمور الاندرینا یعنی باقی مگذاری شرابهای اندرین را نسبت داده است شراب را باهل ان ده و اندرین
شده پس جمع شده است بیاء و نون تخفیف داده و اندرین گفته یا اینکه جمع اندری بشد یاء اندرون میآید مثل اشعری
که جمع ان اشعرون و اعجمی که اعجمون میآید و اندری بشد یاء رفیقان شراب است و اندرون بواو و نون جوانانی اند
پراکنده که فراهم می آیند از برای آشامیدن شراب و نوادر کلام بر وزن قوافل انچه تنها شده است و بیرون رفته است
از گروه پس گویا افتاده است از میان ایشان و لقیته ندرة بفتح اول و فی الندرة با الف و لام و ندری بحرکت و قصر اخر
و فی ندری بهمان وزن والندری با الف و لام بوزن مذکور و نه الندری با فی والکلام یعنی دیدار و را میانه روزها
و اندر عنه من ماله از باب افعال یعنی بیرون کرد او را از مال خود و اندر الشیء یعنی انداخت انچیز را و گفته میشود
که نقده مائة ندری بحرکت و قصر اخر یعنی بیرون کرد از مال او و ندره بفتح اول پاره از طلا است که یافت میشود در کان
و ندره باد بیرون کردن از پائین و مقعد است بشتاب و نادة الرمان بر وزن کامله یعنی یگانه ان روزگار است
و نواد بر وزن قوافل جایگاه است و نادر اسم است و ملح اندرانی بفتح اول و شد یاء غلط است و صواب ذرانی
بر وزن سکرانی یعنی نمک است سخت سفید و جراب اندرانی بفتح اول و شد یاء یعنی انبان است معتبر و نیکو بر وزن
حیدر از نامهای مدینه یا اینکه او بیند دید و دال است مترجم گوید که مصنف در ن د د بتقدیم یاء گفته و ابن
عباد و صغانی نیز بیند گفته اند جایگاه است و در کتابت یا را مقدم داشته اند و در اینجا بیند بر وزن حیدر
ضبط کرده النذر بفتح اول یعنی پیمان است و یعنی ارش است و انچیزی است که لازم است دادن ان جراحتها
و جمع ان نذور بر وزن سرور است یا اینکه نذور عیب است مگر در زخمها کوچک و بزرگ ان و این دیت جراحتها
است گفته میشود که لی عند بعضه فلان نذر یعنی ارش در پیش فلان زخمی است وقتی که یک زخم باشد که از برای اد
ارش دیتی باشد و نذر بضم اول پوست عقل است و نذر علی نفسه بیندر از باب نصر و بیندر از باب ضرب یعنی واجب کرد
بر خود و مصدر ان نذر بفتح اول و نذور بر وزن سرور است مثل انتذر از باب افتعال و نذر ماله یعنی پیمان کرد
مال خود را و نذر لله کذا یعنی پیمان کرد از برای خدا چنین و نذر انچیزیست که بوده است با شرطی چنانکه
گفته میشود که علی ان شفی الله مریضی کذا نذر یعنی بر من است اگر شفا داد خدا بیمار مرا چنین پیمان و اگر گفته شود که بر من
است تصدق کردن دیناری این نذر نیست بواسطه انکه شرطی ندارد و نذیره بر وزن سفینه انچیزیست که میدهد
او را و نذیره فرزندیست که میکند پدر و مادر او را پاینده با خدمتکار کنشت ترسایان ساخته اند پسر باشد یا
دختر و گفته میشود که قد نذره ابوه یعنی پیمان و شرط کرد که اگر فرزند بهم رساند خدمتکار کنشت سازد و نذیر وان

لکن بیزرو اوست که اگاه و دانا میکرد انذار انبیا از کار دشمن ایشان و نذر نذره یعنی اگاه کرد او را و نذر الشی از باب
فرح یعنی دانست اخبر را و پرهیز کرد و انذره بالامر انذارا از باب افعال و نذرا بفتح اول و نذرا بضم اول و نذرا بدو ضمه
و نذیرا بر وزن امیر یعنی دانا کرد او را بان کار و پرهیز انید و ترسانید او را و ترسانیدن باو و اسم ازین نذری بر وزن
بشری و نذاره بضم اول و از نیز صاحب مهذب گفته و نذر بدو ضمه میاید و از این است گفته خدای که کیف کان عذابی و نذر
یعنی پس چون بود شکنجه و ترسانیدن من مترجم گوید که مص نذر را داد اول مصدر نقل کرده و بعد از ان مثل نذری اسم
گفته یعنی بیم و ترس و در تفسیر ایه باز بمعنی انذار که ترسانیدن و بیم کردن است گفته پس اگر نذر بدو ضمه اسم است تفسیر با انذار
که مصدر است درست نیست و اگر مصدر است سابق بر این گفت که انذره انذارا و نذرا و نذرا بالضم و بضمتین و نذیرا
پس مکرر خواهد بود و همچنین اینکه بعد از ین گفته که النذیر الانذار ان هم مکرر است بواسطه گذشتن ان در سابق و صواب
انست که انچه مصدر نقل کرده غلط کرده بواسطه انکه مصدر باب افعال باین اوزان نیامده و نذیر بر وزن امیر یعنی
انذار است مثل نذاره بکسر اول و این ذکر کرده شده است از امام شافعی و نذیر یعنی منذر بر وزن محسن است یعنی بیم رساننده
وجمع ان نذر بدو ضمه است و نذیر صدای کمان است و پیغام برنده است و پیری است و نبی و رسول است و تنادروا
از باب تفاعل یعنی بیم کرد و ترسانیدند بعضی بعضی را و نذیر عریان مردی است از خثعم بار کرد بر او در روز ذی الخلصه عوف
بن عامر پس برید دست او را و دست زن او را و نذیر عریان هر ترساننده بحق است بواسطه انکه در ترسانیدن
لباس بپوشانند و صریح میترسانند بواسطه حق بودن او مترجم گوید که گفته مص که لان الرجل اذا اراد انذار قومه
سواب اوالرجل است چنانکه میدانی گفته که نذیر عریان بواسطه او میگویند که هرگاه طایفه اراده غارت قبیله می
کردند مردی از ان قبیله برهنه میشد از جامهای خود و انذار ان قبیله میکرد و این برهنه بودن نشان انذار بودن
اینکه لان دلیل انذار بحق باشد چنانکه مص کرده و نذیر بر وزن امیر و زبیر و منذر بر وزن محسن و مناذر بر وزن
علابط و منیذر بصیغه تصغیر نامهاست و بات بلیله ابن منیذر یعنی نعمان و مراد این است که خوابید شب سختی و ناذر
وزن کاملا از نامهای مکه است و مناذر بر وزن علابط شهر را میگویند و ابن مناذر بفتح میم و ضم میم نیز گفته اند
و در نوقت منصرف است شاعری است و بواسطه ان ابن مناذر میگفته اند که او محمد بن منذر بن منذر بن منذر
منذر است و اینها مناذره اند یعنی ال منذر اند و مناذر بر وزن مساجد دو شهر است در نواحی اهواز که یکی
را مناذر صغری و یکی را کبری میگویند   **النزر**   بفتح اول یعنی کم است مثل نزیر بر وزن امیر و منزور
بر وزن منصور و نزر یعنی ستیزه کردن در طلب است و یعنی بر انگیخته شدن و یعنی شتاب کردن است و نزر را ما
است در پستان شتر و نزر یعنی کم کردن و یعنی خوار داشتن و کم شمردن است و گفته شده در صفت پیغمبر کلام که
مفصل لا نزر و لا هذر یعنی فصیح است که کم نیست چنانکه کند بره رمانده شدن در سخن و بسیار نیست که تباه

و فاسد باشد و نزار از باب کرم یعنی کم شد و مصدر ان نزر بفتح اول و نزاره بر وزن صباحه و نزوره بر وزن عوضه و نزور بر وزن
سرور میاید و نزر عطاءه تنزیرا از باب تفعیل یعنی کم کرد دهنده بخشش او را و مثل انزره از باب افعال و تنزر از باب تفعل یعنی کم
شد و نزور بر وزن صبور زنی است که کم باشد فرزندان او و مثل نزوره بر وزن فرحه یا شتر او کم شده باشد و نزور هر چیزی
است که کم میشود و نزور شتری است که مرده بچه است فرزندان او و مهربان شده است بغیر فرزند خود و نزور شتر بچه نیز
نیست اوستن او مگر بدشواری و نزار بن معد بر وزن کتاب پدر قبیله ایست و تنزر از باب تفعل یعنی خود را انتساب داد
با نیان باشد یا ایشان ساخت خود را یا داخل ایشان کرد خود را و گفته میشود که جاءت لا نزرا بفتح اول یعنی شکل
مکر اهسته و گفته میشود که لحت الحرب عن نزر بدو ضمه یعنی ایستن شد جنگ از نزار و میگویند که فلان لا یعطی
حتی ینزر بر بنا مجهول یعنی فلانی بی عطا نمیکند تا ستیزه کرده نشود بر او و خوار کرده نشود   **النسر**   بفتح اول
پرنده ایست که ان را بفارسی کرکس میگویند و نسر بواسطه او میگویند که میکند چیزی را از زمین و میبرد و جمع ان
انسر بر وزن ارجل و نسور بر وزن سرور میاید و نسر اسم بتی است که بوده است از ذی الکلاع بزمین حمیر و نسر دو ستاره
است که یکی را نسر واقع و یکی را نسر طایر میگویند و نسر گوشتی است در درون سم چاروا یا چیزی است که بلند شده است
از درون سم اسب یا بالا تر از او و جمع ان نسور بر وزن سرور میاید و نسر یعنی پوست کندن و یعنی واکردن جراحت و ریش
و یعنی کندن پرندهای شکاری است گوشت را و فعل ان نیز از باب ضرب و نصر است و منسر بر وزن مجلس و منسر بر وزن
منبر منقار کرکس است و بفارسی نوک و تول میگویند و منسر از اسبان میانه سی است تا چهل یا از چهل است تا شصت یا
یا از صد است تا دویست و منسر پاره از لشکر است که میرود پیش لشکر بزرگ و تنسر الحبل از باب تفعل یعنی واشد
تابهای ریسمان و تنسر الجرح یعنی پاشیده شد چرک و ریم و جراحت از برای واشدن جراحت و تنسر الثوب والقرطاس یعنی
رفت جامه و کاغذ چیزی بعد از چیزی و تنسرت النعمة عنه یعنی پراکنده شد خوش عیش بودن از او و ناسور بر وزن
کافور رگی است ریش شده که بریده نمیشود چرک او و این بیماری و علتی است در گوشه چشم و علتی است در پیرامون
مقعد و علتی است در گوشت بن دندان و نسار بر وزن کتاب ابیات از برای بنی عامر و از برای او روزی هست
که در او جنگ شده و ابر ابو هر نسار میگویند و نسر جایگاهیست در عقیق مدینه و دو کوه است در بلاد غنی که انرا
نسران میگویند و استنسر از باب استفعال یعنی گشت مثل کرکس در توانائی و نسر بفلان یعنی افتاد در بدگوئی فلان
و قلعه نسیر بر وزن زبیر نزدیک نهاوند است و ناسر بر وزن کامل دهی است در جرجان و نسرین بکسر اول گلی
است معروف و نساریه بضم اول و شدت یا اسم عقاب است نستر بر وزن جعفر ناحیه فارسی کبری است که در زمان
نوشیروان بوده و ریحانی است معروف مثل نسترن و نستر بر وزن درهم ناحیه ایست در عراق و نستر بفتح
اول و زیادتی واو جزیره ایست میانه دمیاط و اسکندریه و منستیر بضم اول و فتح نون و کسر تاء جائی است بافریقیه

جایگاه راهبان و بریش شدگان از ترسایان است و شهر دیگر است در افریقیه که اهل او گروهی اند از قریش ملیان او و فرق آنست
منزل است و جایگاهی است در طرف شرقی اندلس **النسطوریه** بضم و فتح اول گروهی اند از ترسایان که مخالفت دارند
با سایر ترسایان و ایشان یاران نسطور حکیم اند بضم اول که ظاهر شد در زمان مامون و تصرف در دین کرده کرد حکم و اعتقاد
خود و گفته است که خدای یکی است و صاحب اصل است و این نسطور بزبان رومی نسطورس است بفتح اول مترجم گوید که
نسطور مطلقا بضم اول و فتح اول است چنانکه مصنف گفته بلکه اگر فارسی است نسطور بفتح اول است و اگر معرب است چون در
عربیان وزن فعلول نیامده بغیر صعفوق پس بضم اول خواهد بود چنانکه صاحب ذکر کرده **نشتب** بروزن جرد حل
دهیت **النشر** بفتح اول بوی خوش یا بوی مطلق است خواه خوب و خواه بد یا بوی دهن نا و شبهای او
سید از خواب و نشر زنده کردن مرده است مثل نشور بروزن سرور و انتشار از باب افعال و نشر زنده کردن مرده است
نشره از باب نصر یعنی زنده کرد او را و اخیر بر بنای مجهول پس زنده شد و نشر الکلاء یعنی خشک شد علف پس رسید باو
بارانی پس از تابستان پس سبز شد و نشر پراکنده شدن برکت و نشر برگ برآوردن درخت است و نشر گری و جرب
است و نشر گستردن خلاف پیچیدن است مثل تنشیر از باب تفعیل و نشر تراشیدن چوب و معنی پراکنده کردن است
و نشر گروه پراکنده اند که فراهم نمی آورد ایشان را کرده و بتحریک نیز آمده و نشر آغاز روئیدن گیاه و آشکار شدن
خبر است و فعل آن نشر از باب نصر و نشر از باب ضرب است و گفته خدای که و هو الذی یرسل الریاح نشرا یعنی میفرستد بادها
نشرا بدو ضمه و نشرا بضم اول و نشرا بفتح اول و نشرا بتحریک پس اول جمع نشور است بروزن رسل رسول و ثانی
باز جمع نشور است و یک ضمه را از برای تخفیف انداخته اند و سیم نشر بفتح اول است که مصدر باشد بمعنی احیاء و معنی
او اینست که میفرستد بادها را از برای زنده کردن که زنده میکند ابر را که در او باران است و چهارم نشر
بتحریک است و این شاذ است و معنی چنین است که میفرستد بادها را از برای پراکنده شدن و گفته شده که نشر بمعنی
او منتشر نشرا است بروزن عسی مترجم گوید که غلط است این لفظ بلکه منتشر نشرا می باید بر بنای فاعل از باب انفعال
که نشر بمعنی انتشار باشد چنانکه خواهد آمد یعنی میفرستد بادها را در حالتی که پراکنده شوند از برای باران و نشرت الریح
یعنی وزید باد روز ابر و نشرت الارض یعنی سبز شد زمین را بهار پس رویید ان زمین و نشره بضم اول افسونی
است که علاج کرده میشود باو دیوانه و بیمار و قد نشر عنه از باب تفعیل یعنی افسون کرد او را و انتشر از باب افتعال یعنی
گسترد و پهن کرد او را مثل تنشر از باب تفعل و انتشر النهار یعنی دراز شد روز و کشیده شد و انتشر الخبر یعنی آشکار
شد خبر مترجم گوید که مصنف انتشر الخبر انذاع گفته و انذاع از باب انفعال در جای خود مذکور نیست و جوهری و انتشر
الخبر ذاع گفته و این اولی است و انتشرت الابل یعنی جدا شدند از یکدیگر شتران از غافل شدن شبان و انتشر الرجل
یعنی خواهش جماع کرد ازد و انتشر العصب یعنی اماس کرد پی و انتشرت النخله یعنی پهن شد شاخهای درخت خرما

و منشار

ومنشار بروزن مفتاح انچه جدا کرده میشود باو و آن را بفارسی اره میگویند و منشار چوبیست صاحب انگشتها که بباد داده
میشود باو گندم و جو و غیره از حبوبات تا از کاه پاک و جدا شود و نواشر بروزن نواطر رگهای داخل ساعد است در درون
یا اینکه رگهاست در ذراع و پی در درون ذراع است یا پی ظاهر ذراع است و واحد آن ناشره بروزن فاطمه است و ناشر بفتح شا
دو نقطه در بالا نوشته پس آن نویسنده‌ها است و واحدی ندارد و نشورت الدابه نشوارا از باب ضرب یعنی باقی گذاشت
چارپا از علف خود و نشیر بروزن امیر منزر و زیر جامه است یا اینکه کشت و زرعی است که فراهم آورده شده است و آن را
نمیکوبند او را و منشور بروزن منصور مرد بست که پراکنده است کارهای او و منشور آنچه مهر کرده نشده است از نوشته‌های
پادشاهت و منشوره بزیادتی ها زن بزرگوار بخشش کننده است و نشاره بضم اول انچیز است که می افتد از بریدن و
اره کردن و ابل نشری بتحریک و قصر آخر بروزن جمزی یعنی شتر است که پراکنده شده است با وکری و جرب و فعل آن
از باب فرح است و تنشیر از باب تفعیل تعویذ کردن به نشره بضم اول است و نشر بتحریک یعنی منتشر بر بنای فاعل از
باب افتعال است و ازین است اللهم اضمم نشری یعنی خداوندا بهم آور منتشر و برکنده شونده مرا و نشر پراکنده
شدن گوسفندان است در شب پس میچرند و نشور بروزن سرور دهیت در دیبور و نشر بدو ضمه بروزن آمدن
مذی است از آدمی **نصر** المظلوم نصرا بضم عین یاری داد مظلوم و ستم رسیده را و مصدر آن نصر بفتح
اول و نصور بروزن سرور میاید و نصر الغیث الارض یعنی فرا گرفت باران همه زمین را بخوبی و نصره منه یعنی
رهانید او را از و خلاص گردانید او را پس آنکس را ناصر بروزن کامل و نصر بروزن صرد است یعنی یاری
دهنده و جمع ان نصار بروزن کفار و انصار بروزن افعال و نصر بروزن (?) بضم اول صحب میاید و نصیر بروزن امیر
بمعنی ناصر و یاری دهنده است و انصار پیغمبر یاری دهندگان او بیند و غلبه کرده است بر ایشان این صفت و میگویند که
رجل نصر بفتح اول مثل رجل عدل و قوم نصر یعنی گروهی اند یاری دهندگان مثل صاحب و صحب یا نصره بضم اول انکو
یاری دادن است مترجم گوید که والنصره که مصنف گفته غلط است بواسطه انکه نصره از پیش نگذشته که تردید شود که اسم معنی
دارد یا بمعنی و صواب والنصره است و استنصار بروزن استفعال یاری خواستن و تنصر از باب تفعل علاج در یاری
کردن است و تناصر از باب تفاعل یکدیگر را یاری دادن است و تناصر الاخبار یعنی راست برآورد بعضی از خبرها بعضی دیگر را
و نواصر بروزن سواحل گذرگاه آب است در رودها جمع ناصر بروزن کامل است و ناصر بزرگتر از تلعه است و آنهم
گذرگاه آبست و ناصر بقدر یک میل و مثل آنست و آنچه میاید از جای دور و بر رود خانه ای از انرا ناصر میگویند بواسطه انکه
یاری داده است سیلها را و انصر بروزن احمر ختنه نکرده را میگویند و بخت نصر بضم با و سکون خا و تشدید صاد
نصر بروزن بقم اصل او بوخت است و معنی ان پسر است و نصر تشدید صاد بت است و چون یافته شده بود در پیش
بت و شناخته نشده بود از برای او پدری پس نسبت داده شده است به بت خراب کرد قدس را و نصر بن قعین

بفتح اول بود قبیله ایست و خواندن جوهری شعر را از روبه لقائل یا نضر نضر انضر اغلاط است و مسبوق است در آن
غلط بواسطه اینکه سابق بر او سیبویه این غلط را کرده و روایت شعر یا نضر نضر انضر ابصاد مهمله و نضر مذکور در باب
نضر بن سیار بصاد مهمله است مترجم گوید که بحث مذکور از ضنائع است و ابن فارس و غیر او مثل جوهری ذکر کرده اند
و احتمال هر دو وارد و اینجا جای تفصیل آن نیست و نضر بتحریک ذهبست که بوده است در او حمی صالح و ناضر بر نشند
یا بر وزن کامله ذهبست یا از نقیره و ناضره بر وزن کاهله ذهبست بطریه و نضرانه بر وزن سکرانه ذهبست در شام گفته
میشود از برای او و ناصره بر وزن کامله و مصوره بفتح اول و شد یا نسبت داده میشود باین ده نصاری و نصارای
ذکر میشود نصرانی با اینکه نصاری جمع نصران است و نصرانه مثل ندامی که جمع ندمان و ندمانه است یا اینکه نصاری جمع
نصری بفتح اول و شد یا است مثل مهری و مهاری و نصرانیه بفتح اول و شد یا و نصرانه باسقاط یا واحد نصاری است
مترجم گوید که نصرانیه واحد نصاری نیست بلکه نصران واحد نصاری است و استعمال او بی یای نسبت نمیشود و سابق بر این
گذشت دیگر تکرار او مکرر خواهد بود و نصرانیه بفتح اول و شد یا نیز دین آن طایفه است گفته میشود الطایفه النصرانی بفتح اول
و شد یا و انصار بر وزن افعال مترجم گوید که انصار جمع نصران است چنانکه صنعانی گفته و تنصر بر وزن تفعل یعنی
داخل شد در دین نصاری و نصره تنصیرا از باب تفعیل یعنی کرد او را نصرانی و انتصر منه از باب افتعال یعنی گرفت داد خود را
از و و استنصره علیه از باب استفعال یعنی خواست یاری دادن بر او را مترجم گوید که سابق بر این مصنف گفته که الاستنصار
استمداد النصر یا السؤال پس مکرر خواهد بود و منصوره بر وزن معلومه شهری است در سند که در اسلام ساخته بوده است
و شهریست در نواحی واسط و منصوره اسم خوارزم نیز شیخ سهیل بوده است در قدیم و شهریست نزدیک قیروان که گفته
میشود او را منصوریه بزیادتی ها نیز و منصوره شهریست در بلاد دیلم و شهریست میان قاهره و دمیاط و از شگفتی
است که بنا کرده است همه اینها را پادشاهی در بزرگی سلطنت و بلندی شان و نامیده است منصوره بفال گرفتن
یاری دادن و همیشه بودن پس خراب و ویران شده است همه اینها و کهنه و مندرس شده است آثار و نشانهای آنها
و بنو ناصر بر وزن کامل و بنو نصر بفتح اول دو بطن اند از عرب و نصره بضم اول پسر سلطان صلاح الدین است و اورد و آب
النضرة بفتح اول خوش عیش بودن و زن کاله خوب کردن و توانگر بودن و نیکو جمال بودن است مثل نضوره بر وزن
خجوبه و نضاره بر وزن صباحت و نضر بتحریک نضر الشجر والوجه واللون یعنی تازه شد درخت و روی و رنگ و فعل آن
نضر از باب نصر و نضر از باب کرم و نضر از باب فرح است پس او ناضر بر وزن کامل و نضیر بر وزن امیر و انضر بر وزن
احمر است و نضره الله از باب نصر که متعدی و لازم هر دو آمده و نضّره از باب تفعیل و انضره از باب افعال یعنی تازه کرد
خدای او را و انتضر از باب افتعال که لازم نیز آمده یعنی تازه روی شد و ناضر بر وزن کامل سخت سبز است و مؤکد کرده میشود
باو در هر رنگ گفته میشود که اخضر ناضر یعنی سبز است بسیار سبز و احمر ناضر یعنی سرخ است بسیار سرخ و اصفر ناضر یعنی

زرد است

زردیست بسیار زرد و نضر بفتح اول و نضیر بر وزن امیر و نضار بر وزن غراب گوهر خالص است از زر یا نقره و نضار چوب
نامی گویند و نضار چوب درخت گز است یا اینکه سبز شده است بیابان بر غیر آب یا در از ارزوست که راست باشد یا چوب خلاف
او یا آنچه روییده است در کوه است نضار و چوب است از برای ظرفها که از او میتراشند و بکسر او نیز آمده و از این بود چوب
منبر پیغمبر صلعم و ناضر بر وزن کامل ظرف دوغ است و اخیرا دیست سبز که بود روی الهای و ادینه و نضر بن کنانه بفتح اول
پدر قریش است و نضر مرد و ... بکر او ... اوست و نضیر بر وزن امیر حی است از یهود خیبر و نسبت با و نضری
بتحریک است و نضره بر وزن سفینه کنیز ام سلمه است و نضار بن حذاق بر وزن غراب حی است در قبیله همدان
و نضارات بضم اول رودهاست در دیار بلحرث بن کعب **النطره** از باب ضرب حوز ... نگران
آید بر دل قلب طنزه است **الناطر** بر وزن کامل و ناطور بر وزن کافور نگاهبان و دیدبان دشتبان در
انگور و خرماست و این لفظ عجمی است و جمع آن نطار بر وزن غراب و نطراء و نواطیر بر وزن قنادیل و نطره بتحریک است
و مصدر آن نطر بفتح اول و نظاره بکسر اول است و ابن ناطور یار ایلیا و یار هرقل اسم منجم و ستاره شناس بوده است که حاکم
کرده شده بوده است بر نصاری شام و در روایت کرده شده است ناطور بطا حطی که ماخوذ از نظر است و نطرون بفتح اول
بوره ارمنی است و آن چیزی است مانند نمک که زرگران بکار برند و نیطل بر وزن زبرج کار سخت و بزرگست و نطاه
بر وزن رمان چیزی است که بر پا کرده میشود در کشت زارها که پرندگان کشت را نخورند و غلط کرده است
جوهری در ناطرون که جا بجاه است در شام و به درستی که او ماطرون بمیم است **نظره** از باب ضرب
مترجم گوید که غلط کرده است مصنف در ذکر نظر ... ضرب و صواب از باب نصر است چنانکه کلام خدای ناطق بر آنست
و محتاج سندی نیست و نظر الیه از باب سمع و نظر الیه یعنی نگریست دیست او را بچشم و مصدر آن نظر بفتح اول و منظر بر
وزن مقعد و نظران بر وزن رمضان و منظره بر وزن مرحله و تنظار بر وزن تفعال بفتح اول می آید مثل نظره
از باب تفعل و نظرت الارض یعنی نمود چشم کیاه آن زمین را و نظر الهم یعنی سود مند ... یاری ایشان کرد
و نظر بینهم یعنی حکم کرد میان ایشان و ناظر بر وزن کامل چشم را میگویند یا ناظر نقطه سیاهی است در چشم یا ناظر
رگی است در بینی که در وسط ... و ناظر استخوانی است که روان است از پیشانی بسوی اندرون بینی و ناظران
دو رگست در دو سوی بینی که روان میشوند از گوشهای چشم و تناظرت النخلتان از باب تفاعل یعنی نگاه میکند گویا
درخت خرما بسوی دیگری پس سود میکنند این ماده را آبستن شدن تا اینکه آبستن کرده دار و منظر بر وزن مقعد و
منظره بر وزن مرحله اخیری است که نگاه کرده تو بسوی او پس شگفت آورده است تو را یا بد آمده است تو را
و منظری بفتح اول و شد یا و منظرانی بزیادتی الف و نون یعنی نیکو جای نگریستن است و نظور بر وزن صبور و
نظوره بزیادتی هاء و ناظوره بر وزن فاعوله و نظیره بر وزن سفینه سید و بزرگ و مهتری است که نگاه کرده

میشود و درکارها و در واحد و جمع و مذکر و مونث یکسان است و گاهی جمع کرده میشود نظره و نظوره را بر نظایر بر وزن
شدایل و ناظر بر وزن کامل قلعه ایست در خوزستان و گفته میشود که فلان شدید الناظر بر وزن کامل یعنی فلان
بری است از تهمتی میکرد بری چشمها یعنی از گوشه که محل تهمت است نگاه نمیکند و شو نظری بتحریک و قد اخود گاهی
تشدید داده میشود یعنی نگاه کنندگان بزنان و عشقبازی با ایشان را میگویند و نظر بتحریک اندیشه کردن در چیزی
و اندازه کردن اوست و نظر یعنی انتظار از باب افتعال است که چشم داشتن باشد و نظر کرد هی اند که همسایه همراند در
نظر اهل کوند کردن است و حکم میان دو گروه کردن و نظر یعنی یاری نمودن است و مثل از این از باب نصر است
و نظور بر وزن صبور کسی است که بی خبر نمیکند نگاه را بسوی کسی که قصد دیدن او دارد و مناظر بر وزن مساجد
جایگاههای بلند از زمین است و مناظر قلعه ایست و جایگاهیست نزدیک عرض و جایگاهیست نزدیک هیت و تناظر
از باب تفاعل یعنی برابر شدند با یکدیگر و ناظر بر وزن کامل و ناطور بر وزن کافور یعنی ناطور است که دیده بان
درخت انگور و خرما است و این ناطور کلمه نبطی است در ن ط ر و انظرنی بصیغه امر از باب افعال یعنی گوش بدار سوی
من و نظره از باب نصر و انتظره از باب افتعال و تنظره از باب تفعل یعنی درنگ کرد برای او و نظره بر وزن فرحه یعنی
انداختن در کار و مهلت دادن است و تنظر از باب تفعل چشم داشتن با چیزی است که انتظار میکشد او را و نظره از باب
نصر یعنی خرید او را بمهلت و استنظره از باب استفعال یعنی خواست مهلت از او و انظره از باب افعال یعنی پس انداخت
و مهلت داد او را و تناظر از باب تفاعل نظر کردن با یکدیگر است در کار و نظیر بر وزن امیر یعنی مناظر است و مفاعله
از باب مفاعله یعنی بیکدیگر نگریسته و نظیر یعنی مانند و مثل است مثل نظر بکسر اول و جمع آن نظرا بر وزن شرفا است
و نظره بضم اول یعنی عیب و بمعنی بر رسیدن و بمعنی بدی پیکر و بمعنی کوبه روی و بمعنی بیهوش شدن است یا وسوسه
از جن و پری است و قد نظر بر بنای مجهول یعنی وسوسه کرده شد و نظره مهربانی کردن است و منظور بر وزن منصور
بن حبة حبه مادر او و پدر او … است … و منظور بن سیار … معروف است و ناظره بر وزن کامله
کوهیست یا آبیست از بنی عبس یا جایگاهیست و نواظر بر وزن قوافل کوههاست در زمین باهله و منظوره بر وزن
منصوره یعنی عیب کرده شده است و امر بزرگ و سخت است و گفته میشود که فرس نظار بر وزن شداد یعنی
اسپیست تیز دل بلند گیرنده چشم و شو نظار بر وزن مذکور گروهی از قبیله عکل و از ایشان است شترهای نظاریه
یا اینکه نظار نوعی است از شترهای شتر و نظاره بزیادتی ها گروهی اند که میبینند بسوی چیزی مثل منظره بر
وزن مرحله و نظاره بتخفیف ظاء یعنی بر رونق رخش نگاه کننده است استعمال میکنند بعضی فقهاء و نظار بر وزن
قطام بمعنی انتظر و امر است از باب افتعال یعنی چشم بدار و المنظار بر وزن مفتاح آینه است و نظایر
بر وزن شدایل دانشمندان و مانندها اند و نظوره بر وزن حموله و نظیره بر وزن سفینه کسی است که دیدبانی

لشکر میکند از لشکر دشمن و ناظره از باب مفاعله یعنی گشت نظیر او و ناظر فلان بفلان یعنی کرد فلان را نظیر و مانند فلان
برای فلان و از اینست که گفته زهری لا تناظر بکلام بکتاب الله و لا بکلام رسول الله صلعم یعنی مکن چیزی را مانند از
برای ایشان یا اینکه معنی او اینست که مکن گفته خدا و رسول را مثل از برای چیزی که عارض شود مثل گفته گویند
در وقتی که مطلوب بود آمدن موسی نامی که یار او بود که جئت علی قدر یا موسی و گفته میشود که ما کان هذا
نظیر الهذا و لقد انظر به بر بنای مجهول از باب افعال یعنی بوده است مانند از برای او و بتحقیق که مانند کرده شده است
با او و میگویند که عدد تا بهم نظایر بر وزن شدایل یعنی مردم ستران ایشان از دو تا دو تا و نظار بر وزن کتاب
یعنی فراست است که دانستن به نشان و نظر است و گفته میشود که امرءة سمعنة نظرنة بضم اول و ثالث و تشدید نون
در هر دو و سمعنة و نظرنة بکسر اول در هر دو و فتح ثالث و تشدید نون و سمعنة و نظرنة بکسر اول و ثالث در هر دو یعنی
زنی است که میشنود چیزی را بعد از چیزی بدرنگ و آهستگی و میبیند بنحو مذکور پس نمیبیند چیزی را که کان بر دارنده
وانظور بر وزن انفول در گفته شاعر که وانّنی حیثما یثنی الهوی بصری من حیثما سلکوا ادنو فانظور یعنی بدرستی
که من هر جا که خواهش دل واداشت چشم مرا از جایی که میکشند ایشان نزدیک بودم و میگردیدم یعنی آن است
در انظر بصیغه متکلم از باب نصر از نصغی عرب **النغرة** بضم اول و نغره بر وزن همزه در درون بیضه
مرجم گویند که ازهری انکار کرده است این را و گفته است که این گفته لیث است و نشنیده ام از کسی از ائمه
لغت نغر از باب ضرب و نغر از باب حرب و از استعمال باب ضرب بیشتر است یعنی فریاد و صدا کرد از بینی و مصدر آن
نغیر بر وزن امیر و نغار بر وزن غراب میآید و نغر العرق یعنی جوشید از رگ خون با صدا کرد از بیرون آمدن
خون و نغر فلان فی البلاد یعنی رفت فلانی در شهرها و نغیر بر وزن امیر خروش و فریاد است در جنگ یا در
که روی داده باشد و امرءة نغاره بر وزن شداده یعنی زنیست بلند آواز و ناعور بر وزن کافور
رگیست که خوابیده خون او و برّه آسیاست و ناعوره بزیادتی ها و دولابست و آن آلتی است از برای آب کشیدن
و دلو و کوزه آبی که آب کشیده میشود با آن از دولاب نعره بر وزن همزه تکبر و سرکشی است و نعره کاری است که اهتمام
کرده میشود با و مثل نعره بتحریک در هر دو معنی و نعره بچه ایست که انگیزه است کو چنین در شکم او زهد انقطاع یافتن
از تمام شدن از پیش او مثل نعر باسقاط ها بر وزن نهر و نعره بچهای آبستنهاست وقتی که صورت کرده شده
باشد و نعره بادی است که میگیرد بینی را پس میجنبد از او و نعره اول میوه ایست که درخت اراک میدهد و قد
انعر الاراک از باب افعال یعنی میوه داد درخت اراک و نعره مگسی است کبود که میگزد چار پایان را و گاه هست که داخل
بینی خر میشود پس سر خود را میگیرد و میرود و بسا میگردد از آن و راجح نعر الحمار از باب فتح یعنی داخل شده در
بینی خر … او نعر بر وزن کتف و در غاده نعره بزیادتی هاست و نیز نعور بر وزن صبور یعنی قصدی است و در

ونغار بروزن شداد بمعنی نار حالت وکبی است که بیرون آید وغره کنده در فتیها و آتش نهاست ونغار زنبار کننده است
بضم اول صدائیست دو ده دو ن بینی وتنور بروزن صبور از بادها الجرایت که ناگاه میوزد بسوز حاو نزکرما
با عکس این ونغر از باب منع بمعنی مخالفت کرد ونغر بار ز ووغر القوم بمعنی بر الکیختن شدند اکروه ونغر اهوا آمدن ونغر الیه
یعنی آمد از او ونغر فی الامر بمعنی برجواست در انکار وشتاب کرد ودر طرو البحر وزیر بن ناید درخت شدن کرما ست وآمدن
ستاره ونغر از باب تفعیل کردانیدن برجست بر روی ناخن تا شناخته شود راستی آن ونبوغر بروزن امیر طبیبی آن
ونغر بروزن کنف کسی است که ثابت نیست در جایی وکفته میشود که من این نغرت الینا یعنی از کجا پیش ما آمدی و ما
وامرئة غیر نغر بروزن سکری یعنی زن بیت للعلاوار وجائر نیست که جزی ثابت تران باشد بواسطه آنکه فعلان
وفعلی میاید از باب فرح نیز از باب منع نغش علیه از باب فرح ونغر از باب ضرب وار باب منع ومصدر ان نغر
بتحریک ونغران بروزن ضبارات ونغر از باب تفعل یعنی جوشیدن دران او از خشم وانکسر را نغر بروزن کتف میکویند
ونغرت الناقة یعنی بهم آورد شتر ماده پس خود را وزفت ونغرت القدر یعنی جوشید دیک وامرئة نغرة بروزن فرحه
یعنی زنیست رشکن وشترها تنغیرا از باب تفعیل یعنی فریاد کردیان زن ونغر الصبی یعنی شوخی ومزاح کرد بکودکی
ونغر بروزن صرد هزار دستان را میکویند وبعضی گفته اند و بعضی است از جمعان پرنده است سرخ پا نر
اوست وجمع آن نغران بروزن غلمان است وبتصغیر نغیر آمده است حدیث که یا با عمیر خطاب به برادر انس است یا ما فعل
النغیر یعنی ای با عمیر چه کرد آن مرغک ونغر جهای آسمان اند وفن که نصل الیند ونغر من الماء از باب فرح یعنی بسیار
کرد از آشامیدن آب وانغرت البیضة از باب افعال یعنی تباه شد تخم وانغرت الشاة یعنی سرخ شد شیر کوسفند با آنکه
فرود آمد با شیر او خون وآن شتر را منغر بروزن محسن واکر معتاد باشد با مدن خون با شیر منغار بروزن مصباح
میکویند وجمع نغار بروزن شداد یعنی رکیست که روان میشود از دو خون وتنغر علیه از باب تفعل یعنی ازحال
کردیده شد برا و باز انکیخته شد برا و ونغر بتحریک چشمه آب شور است وتناغر از باب تفاعل خود را ناوان نمودن است
النفر بفتح اول پراکنده شدن است وجمع نافر بروزن کامل است مثل صاحب وصحب ونفر یعنی غلبه وچیره کردن
است ونفرت الدابة تنفر از باب نصر وتنفر از باب ضرب یعنی با کنیا شد چار پا و دور شد ومصدر ان نفیر بروزن امیر ونفار
بروزن کتاب میاید پس آن چار پا را نافر بروزن کامل میکویند ونفور بروزن صبور نیز میکویند ونفر الظبی یعنی رمید
آهو ومصدر ان نفر بضم اول ونفران بروزن رمضان میاید مثل استنفر که اسم بمعنی رمیدن است ونفور بروزن
یعقوب سخت رمنده است ونفرته از باب تفعیل واستنفرته از باب استفعال وانفرته از باب افعال یعنی رمانیدم او را ونفر
الحاج من منی نفر از باب ضرب ومصدر ان نفور بروزن مرد رود بفتح اول است یعنی پراکنده شدن حاجیان وبازگشتند از
منی وهو یوم النفر ونفر بتحریک ونفور بروزن مرد ونفیر بروزن امیر یعنی این روز پراکنده شدن وبازگشتن از منی

الن

است واستنفروهم از باب استفعال یعنی خواست بیرون شدن ایشان را ونفر یا امة یعنی پس بیرون شدند با او ونفره
از باب افعال یعنی یاری ومدد کرد او را ونفر الی الامر نفورا از باب ضرب یعنی رفتند از برای آن کار ومصدر آن نفار بروزن کتاب
ونفور بروزن سرد ونفیر بروزن امیر میاید ونتافروا از باب تفاعل نیز بهمان معنی است ونفر بتحریک هم مردم از ده تا نه را نیز
ازده مانست از مردان مثل نفیر بروزن امیر وجمع آن انفار بروزن افعال میاید ونفر بضم اول ونفاره بروزن ثمامه ونفرة
بروزن عرفه بمعنی حکم کردن ونفره بفتح اول ونفیر بروزن امیر ونفر بفتح اول باسقاط ها کروهی اند که میروند با تو در کرد
اند که داوری میکنند در جنگ کردن با کروهی اند که بیرون رفتن در کار تو ونفاره بروزن بنجاره چیزیست که میکیرد
غالب شونده از مغلوبات اخبر دیت که میکیرد حکم کننده ونفرت العین وغیرها از باب نصر ونفر از باب فرح یعنی انکیخته شد چشم
وغیر آن وآماس کرد ومصدر آن نفور بروزن مرد میاید وشاة نافر بروزن کامل یعنی کوسفند تب که از بینی او مانند کرم
میافتد وعفرية نفرية بروزن زبرجه وعفريت نفريت بروزن قندیل وعفارية نفارية بروزن علانية وعفر نفر بکسر اول
وعفرية نفرية بکسر اول وتشدید یا ء از پی آوردن است وبنو نفر بفتح اول بطنی است ودو نفر مهر جای است از جهید ونفره بضم
اول ونفرة بروزن همزه چیزیست که آویخته میشود بر کودک از ترس چشم زدن ونفر بروزن امیر دهقت از کار
کنان با ابله ونفاریر بروزن قنادیل کنجکها است وانفروا از باب افعال یعنی میل شد اشتران وانفر علیه از باب افعال ونفر
علیه از باب تفعیل یعنی حکم کرد از برای او وغالب بودن ونوعنه نصیم امر از باب تفعیل یعنی لعب کن او را القب نا خوش که
این بیش ایشان باعث بر رمانیدن پری وچشم مردم است از و وتنافروا از باب تفاعل یعنی رفتند بالیکدیگر نزد حاکم در نزاع
وحسب وبنازیدن بخود وفخر کردن ونافرنک بروزن کامله ونفرتنک بفتح اول ونفورنک بروزن سرد رم نشان دو دو
نوانی که خشم کین میشوند از برای خشکین شدن تو ونفراء بروزن عرفا جایگاهیست النیلوفر بفتح اول امروت نیلوفر را
مرجوکویند کی بنابر عمدی که مصنف ما را اول کتاب کرده که کلمه را که ضبط اعراب نکرده بفتح اول باید که نیلوفر بفتح اول باشد
وصاحب مهذب در نون مکسوره نقل کرده چنانکه شایع است وگفته النیلوفر النیلوبر وگفته میشود نینوفر بقلب لام بنون
عربی وقسمی است از ریاحین که میروید در آبهای ایستاده سرد وبار داست در درجه دوم وتر است در درجه دوم
نرم کننده است ونیکوست از برای برفه ودردهای حلو دشش وسینه واکر خمیر کرده شود بیخ او وما لیده شود به
میروابیدا او را واکر خمیر کرده شود برفتن می رو اید داء الثعلب را النفاطیر بروزن قنادیل کیاهمای پراکنده است
واول کیاه بهارات و واحدان نفطوره بروزن سبوره ونون زاید است وباعتبار لفظ در اینجا ذکر کرده است
وکذشت در فطر نقره از باب نصر یعنی زد او را وعیب کرد او را واسم ازین نقری بروزن جرکی است
ونقر البیضة عن الفرخ یعنی سوراخ کرد تخم را از برای جوجه وگفته خدای که نقر فی الناقور یعنی یاد کرده شد در صور
ونقر فی الحجر یعنی نوشت در سنگ ونقر الطائر یعنی برچید پرنده دانه را از اینجا وانجا ومنقار بروزن مفتاح آهنی که

مثل نیزه بن که کنده و سوراخ کرده میشود باو و منقار از پرنده نوک و نک و نول اوست که باو دانه برچیند و گوشت
را بر میکند و منقار از موزه پیش اوست و نقیر بر وزن امیر نقطه ایست در پشت هسته خرما مثل نقره بفتح اول و نقیر [illegible]
و مثل انقور بضم اول و نقیر اعم ازینست که سوراخ کرده شده است از سنگ و چوب و مثل انقار و تنقار از باب نصر و انتقر
از باب افتعال و نقیر تنه درختیست که کنده و کرده میشود در او نبیذ و زینه پایها بالا رفته میشود باو و نیز نقاد منقارها
واد را نیز دبان میگویند و نقیر بیخ چوبی است که کنده میشود میان او پس نبیذ کرده میشود در او پس سخت میشود
نبیذ او و نقیر اصل مرد و نژاد اوست و نقیر یعنی تباه و جراحت و مکس ماهی است و منقر بر وزن منخل و بر وزن منبر چاهی
است که کنده و خالی کرده میشود میان او از برای شراب و جمع آن مناقیر بر وزن قنادیل شاذ است و منقر چاه کوچک سر
تنگ است در سختی از زمین یا جا هیست بر آب و منقر حوض را میگویند و نقره بضم اول مغاک و گودال کردن است در زمین
و جمع آن نقر بر وزن صرد و نقار بر وزن رجال می آید و جای بریده شدن پس پا است از دیر کردن و نقره پاره آب شده
گداخته از طلا و سیم است و جمع آن نقار بر وزن رجال است و نقره کاسه چشم و سوراخ دبر و مقعد و جای جمع کردن آب است
و نقره الموضع تنقیرا از باب تفعیل یعنی نرم کرد جا را از برای جمع کردن در او و گفته میشود که بینهما مناقره از باب مفاعله
و نقار مصدر آن باب و ناقره بر وزن کامله و نقره بکسر اول بر وزن جلسه یعنی برگشتن در میان ایشان هست در کلام و سخن و نقر
بفتح اول و جنبانیدن کنار زبان است بکام پس صدا کردن است یا اینکه جنبان شدن زبان است یا اینکه نقر صدائی است
که بر انگیخته میشود باو اسب و گفته شد که میفرق که اتان مادیه اذ حق النقر بفتح اول و ضم قاف اراده کرده است نقر و
صدا کردن باسبان را یعنی منم ابن ماویه که کوشش کرده است در صدا کردن باسبان پس چون وقف کرده است نقل کرده
است حرکت راء را بقاف هم چنانکه میگویند هذا بکر بضم کاف و مررت ببکر بکسر کاف و نمیا شنیدن در بعضی نسخ نقر صدائی
است که شنیده میشود از زدن شست با انگشت میانی و نقر باسمه تنقیرا از باب تفعیل یعنی نامید او را از میان ایشان و انتقره از باب افتعال
یعنی برگزید او را و انتقر الشی یعنی کاوید او آخر را مثل نقره از باب تفعیل سعد و نغص و نقر عنه [illegible] و مثل تنقره از باب تفعل و انقر
عنه از باب افعال یعنی باز داشت و ما انقر عنه از باب افعال یعنی نه ایستاد از او و نقر از باب فرح یعنی خشمگین شد و نقرت
الشاة یعنی رسید گوسفند را نقره بر وزن همزه و آن دردیست در پاهای گوسفند و ناقره بر وزن کامله جا بجا هیست و کار بزرگ
و سخت است و دلیل دعوی است و بمعنی مصیبت و غم و تعزیت است و گفته میشود که ما اتاه بنقره بفتح اول یعنی پاداش نداد او را
چیزی و ناقر بر وزن کامل تیری است که رسیده است بنشانه و منقر بر وزن محسن تیری است که ترش باشد بسیار و منقر بر وزن
منبر کلنگ را گویند و آن آلتی است که کاریزکنان بان کاریز کنند و منقر بر وزن بطل است از نیم و نقر تبریک یعنی روش حالات
گفته کم میشود که اعوذ بالله من العقر و النقر یعنی پناه میبرم بخدا از زن نازای و روش حال و انقره بفتح اول و کسر قاف
جابجا هیست در جنگ و شهریست در روم گفته شده است که معرب انگوریه است و اگر صحیح باشد پس اعموریه خواهد بود که

بحران

بجنگ کردن معتصم و مرد در او امیر العبس بر وزن [illegible] و نقیره بر وزن سفینه جا هیست میان تاج و کاظمه و نقره بر وزن حسینه
در عین التمر و ضریب بن نقیر بتصغیر مرد معروف است با اینکه نفر بفاء است و گفته میشود در او نقیل بفا و کاهرو گفته میشود
که ما ترک عندی نقاره بضم اول الا انتقرها از باب افتعال یعنی نگذاشت پیش من چیزی مگر اینکه بوئید او را و نقاره بضم اول
اندازه انجیریست که دانه میچیند مرغ و انه لمنقر العین بر وزن معظم و منتقر العین از باب افتعال یعنی چشم است در مغاک
و گودی و انتقر از باب افتعال یعنی خواند بعضی دون بعضی را و انتقر الخیل عراق ها نقر ابیض اول یعنی کشیدند اسبان
سمهها و نقره بفتح اول و گفته میشود که معدن النقره و کاه کره داده میشود قاف هرد و منزل ایشان از برای حج کنندگان
عراق میان اضاخ و ماوان و هر زمینی است خشیب که در پستی است و نقره بر وزن فرحه است وار برای بنی فزاره
دو نقره هست که میان آنها یکمیل است و بنات نقری بر وزن جرحی زنانی اند که عیب بر میآرند کسانی را که بر ایشان
میگذرند و دعوتهم النقری بر وزن مذکور یعنی خواندم ایشان را خواندن خاص و آن خواندن بعضی دون بعضی است
و این استفعال از باب افتعال نیز هست و قد نقر بهم و انتقر بهم یعنی خواند بعضی دون بعض ایشان را و حقیر نقیر بر وزن امیر
از پی آوردن از اتباع حقیر است و تنقیر از باب تفعیل مانند صفیر و بانگ کردن مرغان و گفته میشود اتتنی نواقر بر وزن
قوافل یعنی آمد مرا سختی چند که اندوهگین میکند مرا با نواقر اهمای است رسنده و نقر بر وزن صرد جابجا هیست **نکره**
بفتح اول و نکاره بر وزن صباحه و نکراء بر وزن حمراء و نکر بضم اول زیرک و هوش بودن است گفته میشود که رجل نکر بر وزن
کتف و نکر بر وزن ندس و نکر بر وزن جنب یعنی مردیست زیرک و جمع آن انکار بر وزن افعال است و رجل منکر بضم اول
و کاف و جمع این مناکیر بر وزن مصابیح می آید و در مونث گفته میشود که امرأة نکر بدو ضمه و نکر بضم اول و بدو ضمه
منکر است مترجم گوید که نکر بدو ضمه را سابق بر این مصنف گفت که بمعنی منکر است پس منکر راست مثل نکراء بر وزن حمراء
که بمعنی منکر است و نکر کار سخت را میگویند و نکره بر وزن زنخه ناشناسائی ضد معرفه است و نکره انجیریست که بیرون
میاید با بچه از جولاء و آن پوستی است که با بچه بیرون آید از شکم و نکره جوششهای بزرگست از خون و چرک و ریم و هم
چیزیست از خارش شکم گفته میشود که اسهل فلان نکره یعنی شکم روش کرد فلان به بچاک و نیست از برای این فعل مستعمل
اسمش فلان نکراء بر وزن حمراء یعنی شکم روش کرد فلان بر نکی از آنچه میراند شکم او را وقت اشامیدن دارو و نکر
الامر از باب کرم یعنی دشوار شد کار و طریق نکور بر وزن صبور یعنی راهیست بغیر قصد و آهنگ و تناکر از باب تفاعل
یعنی نادان نمود خود را و تناکر القوم یعنی دشمنی کردند آن گروه با یکدیگر و نکر فلان الامر از باب فرح یعنی نشناخت
فلان آن کار را و مصدر آن نکر بحرکت و نکر بضم اول و نکور بر وزن [illegible] و نکیر بر وزن امیر می آید و انکره از باب افعال
و استنکره از باب استفعال و تناکره از باب تفاعل بهمان معنی است و منکر بفتح کاف بر وزن مکرم ناشناخته شده ضد
معروفست و نکراء بر وزن حمراء کار بزرگ و سخت است و منکر بر وزن مکرم و نکیر بر وزن امیر دو فرشته اند که از ملائکه

اهل نمودند و استنکار از باب استفعال طلب فهم کردن توانستن کار برا که تو نشناسی او را و نکر بتحریک اسم از انکار است منه قوله
که انتم اتفاق است و ناکور بر وزن کافور بد و سمیع است که دنی الخلق اصغر اوست و حصن نکیر بر وزن امیر قلعه ایست
استوار و نکیر نیز بمعنی انکار است که جحود و نا شناختن باشد و مناکره از باب مفاعله با کسی کردن جنگ و مقاتله کردن است و
تنکر از باب تفعل گردیدن از حالتی که شاد میکند تو را بحالی که ناخوش میداری تو او را و اسم ازین نکیر بر وزن امیر است مترجم
گوید که نکیر اسم از تنکر کسی ذکر کرده و آنچه ذکر شده اسم از انکار بمعنی تغیر است نه تنکر چنانکه ازهری گفته که التنکر التغیر
ترک الحال لکرهها و النکیر اسم للانکار الذی معناه التغییر و جوهری گفته است نکره فتنکر ای غیره فتغیر الی مجهول و
النکیر و الانکار تغییر المنکر و هم چنین ابن عباد طریق ازهری گفته و مصنف نکیر بمعنی انکار را سابق برین ذکر کرده **النمرة**
بضم اول خال دار بودن از هر رنگی که باشد و انمر بر وزن احمر چیزی که در او خالها باشد سفید و خالهای سیاه و مونث
او نمراء بر وزن حمراء است و نمر بر وزن کتف و نمر بکسر اول درنده ایست معروف که بفارسی پلنگ میگویند نامیده شده
بواسطه داشتن او خالهای سفید و سیاه در همه اعضا و جمع آن انمر بر وزن ارجل و انمار بر وزن اکراد و نمر بضم اول و نمر
بدو ضم و نمار بر وزن رجال و نماره بزیادتی هاء و نمور بر وزن سرور و صاحب و نمرة بر وزن نمخة پاره کوچک از ابر است و
جمع آن نمر باسقاط هاء است و نمرة برد یمنی است و گلیم بزرگ است که در وخطهای سفید و سیاه هست و جامه ایست از
پشم که میپوشند او را اعراب و نمر بر وزن کتف و نمیر بر وزن امیر آب است که بالیده باشد وارجب و بزیادان انکه بالیده
باشد طریق مجاز یعنی بسیار باشد بدن او و آب است که گوارنده باشد خوش باشد یا غیر خوش مترجم گوید که
مصنف در اینجا خالی از اضطرابی نیست بواسطه آنکه اجزا از باب نمت گفته اند در آب است که نامی و ناجع و زاکی و سمین باشد
و در صحاح است که زاکی باشد و من الماء الناجع که بعد ازین مص گفته بلفظ او میباید تا درست شود بواسطه آنکه سیاق
برای آن است که گفته پس باید بعنوان ترتیب باشد چنانکه ازهری گفته که النمیر من الماء ما عذب و نجع و هنا فذ للزغیر الماء و
قال اللیث و ابو عبید النمیر الماء الزاکی فی الماشیة النامیة قال الاصمعی النمیر النامی عذبا کان او غیر عذب و صواب در کلام
مص آنست که چنین باشد که النمر کفتح و امیر الزاکی من الماء و من الحب و من الماء الناجع عذبا کان او غیر عذب بواسطه
آنکه در صحاح همه نمیر را زاکی گفته اند چنانکه زمخشری در اساس میگوید که النمیر من الماء العذب النامی فی الجسد الناجع
ثم استعار رفیق فقال حسب نمیر ای زاک و هم چنین جوهری میگوید که حسب نمیر ای زاک و همچنین ابن عباد پس زاکی در حسب
بنا بر گفته مص که کثیر گفته است که بیاید در بدن ها یعنی بسیار باشد بدن او و در حسب و ناموره بر وزن کاسه و نمر بر
وزن نمخه و ناموره بر وزن ناعوره دام است که بسته میشود در او کوسفندی از برای گرگ و یا و شکار میکنند گرگ را
یا اهنی است که از برای او چنگکها هست که کرده میشود در آن چنگکها گوشت و شکار کرده میشود باو گرگ و ناموره
بر وزن کافور خون را میگویند و نمر از باب نصر و نمر از باب تفعیل و تنمر از باب تفعل بمعنی خشمگین شد و بد خوی

او و فی المثل از باب نصر بمعنی بالا رفت بکوه و نمرة بر وزن فرحه جایگاهیست در عرفات یا کوهیست که بر اوست حدود حرم
کعبه بر دست راست تو در حالتی که بیرون روی تو از مازمین و اراده موقف داری و مسجد نمرة معروف و نمرة جایگاهیست
بقدید و عقیق نمرة باضافه جایگاهیست در زمین بنی اله و ذو نمر بر وزن کتف وادی ورود خانه ایست در نجد و نمار بر وزن
کتاب کوهیست از برای بنی جشم و نمار بر وزن غراب رود خانه ایست از برای جشم یا جایگاهیست بیکطرف از یمامه و نماره
بر وزن ثمامه جایگاهیست و از برای او روزی هست که در و جنگ شده و نماره اسم کسی است و نمر سیدان باضافه بر وزن
جبینه کوهی یا پشته ایست میانه نجد و بصره یاد و پشته ایست نزدیک حوءب که آن دو را نمیرتان بصیغه تثنیه میگویند
و انمار بن نزار بر وزن افعال گفته میشود او را انمار الشاة ذکر کرده شده است در ج ا ر مترجم گوید که چنین گفته
است در اینجا و ذکر نکرده است نه در ج م ر و نه در خ م ر و نه در ح م ر و نمرانیه بضم اول و تشدید یاء دهیست در غوطه دمشق
و نمر بن قاسط بر وزن کتف پدر قبیله ایست و در نسبت نمری بفتح میم است و ازین است مثل عرب که اسق اخاک النمری
یصطبح یعنی بیاشامان برادر نمری را تا بیاشامد شراب صبوحی را و نمیر بن عامر پدر قبیله ایست و نمر السحاب از باب فرح
یعنی گشت ابر برنگ پلنگ و در مثل است که ارینها نمرة ارکها مطرة یعنی بنما بمن ابر پلنگی تا من بنمایم بتو او را بارنده
و قیاس نمراء بر وزن حمراء است بواسطه در مونث نمراء میاید رده میشود این مثل از برای چیزی که یقین باشد وقوع او
وقتی که آشکار شد مبدا و ابتدای او و انمار اسبان و چهارپایان است که برنگ پلنگ باشند و انمار از باب افعال یعنی
یا آب کوارنده و نمر از باب تفعل بمعنی مبالغه در صدا و وقت تهدید و تنمر یعنی مانند پلنگ شد و تنمر یعنی گردید
حال خود بحال ناخوش و تهدید کرد او را بواسطه آنکه دیده نمیشود پلنگ مگر متغیر و خشمناک و نمران بر وزن عثمان
اسم است و انمار بر وزن افعال حظ خطهاست بر دست و پای چهارپایان دشتی و نمری بر وزن ذکری از نواحی حضرموت است
و نمر بضم اول جایگاهیست در بلاد هذیل **النور** بضم اول روشنی است از هر چه باشد یا پرتو روشنی است و جمع آن
انوار بر وزن افعال و نیران بکسر اول میاید و نور نارا از باب نصر یعنی روشن شد و مصدر آن نور بفتح اول است و انار
از باب افعال و استنار از باب استفعال و نور از باب تفعیل و تنور از باب تفعل یعنی روشن شد مترجم گوید که انور
و تنویر بمعنی روشن کردانیدن نیز آمده و نور اسم محمد صلعم است و چیزی است که آشکار میگرداند چیزها را مترجم گوید که
روشنی آشکار کننده چیزهاست و آن پیش ازین مذکور شد پس مکرر است و نور دهیست در بخارا و جبل نور کوه حراست
و ذو النور طفیل بن عمرو است دعا کرد از برای او پیغمبر فقال اللهم نور له یعنی بار خدایا روشن کردان از برای او
پس دمید روشنی میان دو چشم او پس گفت که میترسم آنکه مثله باشد یعنی از قبیل گوش و بینی بریدن باشد ذکر کرد آن
نور بطرف تازیانه او پس بود که مینمود روشنی سیاه در شب تاریک و ذو النورین عثمان را میگویند بواسطه آنکه
دو دختر پیغمبر در خانه او بود و مناره بفتح میم و اصل آن منوره بر وزن مرحله جای نور و روشنی است مثل منار

هاء ومناره چراغ دان است ومناره جای اذان است وجمع ان مناور بروزن مساجد ومنایر بیاء بدل واو است وکسی است
که هرزه داده است اورا ومنار گفته پس مانند کرده است یا با الف را بیاء زاید ونور الصبح تنویرا از باب تفعیل یعنی هویدا شد
روشنی بامداد ونور علی فلان پوشید بر فلان کار اورا یا نور یعنی کردن نوره بضم اول را وان زنی بود ساحره مترجم گوید
که تردید دریجا درست نیست وصواب انست که صغانی گفته که فلان نور علی فلان ای یلبس ویشبه علیه امره تا لوا [illegible]
محضه واصلها ان امرء کانت تسمی نوره وکانت ساحرة فقیل لمن فعل فعلها قد نور فهو منور بواسطه انکه ظاهر میشود که
عربی محض نیست بلکه اصل او انست که مذکور شد ونور التمر یعنی افریده شد خسته درخرما واستنار به از باب استفعال یعنی مدد
کرد بر تو او ومنار بفتح میم یعنی نشانه است وانچه نهاده میشود میانه دو چیز از حق وسامان که بان متمیز شود که حد هر یک
تا کجاست ومنار میان راهست ونار معروفست که بفارسی اتش میگویند وگاهی مذکر میاید وجمع ان انوار بروزن افعال
ونیران بکسر اول بروزن نیران ونیره بروزن حاورة ونور بضم اول ونیار بروزن رجال میاید ونار یعنی نشان داغ
رای واعتقاد است وازین است حدیث پیغمبر که لا تستضیئوا بنار المشرکین یعنی برای اهل الشرک عمل مکنید وبا ایشان مشاورت
منمائید ونرته یعنی کردم بر او نشانی ونور بفتح اول ونوره بزیادتی هاء ونوار بروزن رمان شکوفه است یا انکه سفید
شکوفه است واما زرد ان را زهر میگویند وجمع ان انوار بروزن افعال میاید ونور الشجر تنویرا از باب تفعیل یعنی برون
آورد درخت شکوفه خودرا مثل انار از باب افعال ونور الزرع یعنی دریافت کشت ورسیدن او ونور داغ یعنی ورم کرد
یا بارش خود پس پاشید بر او ونور ورکه نیل رنگست وبان نقش کرد دارش خودرا وانار از باب افعال یعنی شکوه واشکار شد
مثل انور بلا قلب او بالف وانار المکان یعنی روشن کرد انجارا وانور بروزن احمر شکوه میگویند ونوره بضم اول اخر سنک
که برا شتر کرکین مالند وانتار از باب افتعال وتنور از باب تفعل وانتور از باب افتعال بدون قلب او یعنی انوده شد
بان مترجم گوید که اختصاص داده است مص نوره را بقطران که برشتر میمالند ونوره که بمعنی آهک است که موی اعضارا بدان
نقل کرده وانا شهر ازین است که سبق ذکر کرده شود صغانی میگوید انور الرجل اذا اطلی بالنوره وهم چنین جوهری ومصاحب
معرب میگوید که النوره آهک ونور بروزن صبور النیلج ونور رنیلاست که از ان نیلرنگ میکویند ودود پیه است در چراغ
گوید که غلط کرده است مص که گفته است که دود خان الشحم بلکه بایست گفت که وهو دخان الشحم چنانکه جوهری گفته که النوور النیلج
وهو دخان الشحم وتفصیل ان در ن ول صحاح مذکور است ونوور سبزه ایست مثل سرمه که کوبیده میشود وپاشیده
میشود بر گوشت بن دندان ونوور بروزن رمیده وگریزنده است از تهمت مثل نوار بروزن سحاب جمع او نور بضم اول
است واصل ان نور بود وضمه است پس ناخوش داشتند ضمه را بر واو ونادت نورا بسح اول ونوارا بکسر اول وفتح اول ایضا
رمید وگریخت ان زن واستنار ها از باب نصر ونورها از باب تفعیل واستنار ها از باب استفعال یعنی گریزانیدان زن را
ونفره نوار بروزن سحاب یعنی گاو ماده است که میگریزد از نر وجمع ان نور بضم اول است ونوس ودبق نوار بروزن سحاب

یعنی اسب ماده ایست که خواهش کشن کرده وخواهش نر دارد ورس کار از ماده سستی هست که هیچ بسیار حمله اسب نر
جماع کننده وگفته میشود که نار دوا از باب نصر وشود وار باب تفعل یعنی گریختند ونار دوا النار من عبید یعنی دویدند اثر را ان
دور واستنار علیه از باب استفعال یعنی پیروزی یافت ونوده بضم اول زنیست جادوگر وکوتشت پیش از ین صنوبر
بروزن مقعد جایگاهیست یا کوهیست در دشت سلاح بنی سلیم ونویره بروزن جهینه ناحیه ایست بعرض وذو المنار
ابرهه تبع ابن رایش است مترجم گوید که غلط کرده است در تبع بن رایش وصواب انست که شوان بن سعید گفته
که ذو المنار ملک من ملوک حمیر وهو ابرهه ذو المنار بن الحارث الرایش وهم چنین جوهری گفته که ذو المنار من ملوک
الیمن واسمه ابرهه بن الحارث الرایش وتبع لقب پادشاهان حمیر است مثل کسری که لقب پادشاهان عجم است ومقصود
نیز در ریاست ... ابرهه بن الحارث گفته ورایش لقب حارث است پدر او وخواهد امد در ب ی ه انچه صواب است
وذو المنار بواسطه ان اورا میگفتند که او اول کسی است که منار در راهی که بجنگ میرفت ساخت تا راه برده شوند
لشکر در برگشتن از جنگ وبنو المنار بیه براد ربن شاعر که قعقاع وحنان وتوب اسم انهاست پسران عمرو بن ثعلبه که
باشیان امرء القیس پس خواندن براو شعر پس گفت که شکفت دارم که چو دست که پرشده است خانه شما از اتش از جهت
وسکونته ستوتیا پس گفته شده است اثنا برا بنو المنار ونا وره از باب مفاعله یعنی دشنام داد اورا وگفته میشود که نعاه
الله نیرة بروزن کتیبه وذات صور بروزن مقعد یعنی خواهد زد اورا خدای زدنی یا بداهتی که روشن میکرد
پس پوشیده عیانا بر کسی النهر فتح اول وهر بتحریک گذرگاه آبست وانرا بفارسی جوی میگویند وجمع ان
انهار بروزن افعال ونهر بدو ضمه ونهور بروزن [illegible] ونهر بروزن [illegible] میاید ونهر النهر از باب منع یعنی روان
کرد جوی را ونهر الرجل یعنی بانک زد امرد را مثل انتهره از باب افتعال واستنهر النهر یعنی گرفت از برای جوی جای
استواری ومنهر بروزن مقعد جاییست از جوی که میکند آب او را وشکافیست در قلعه که [illegible] که میکرد [illegible]
ومنهره بزیادتی هاء گشادگی است پیش درها [illegible] ومیگویند که حفر حتی نهر از باب منع
از باب سمع یعنی کند تا رسید باب مثل انهر از باب افعال ونهر بتحریک فراخیست ونهر نهر بروزن کتف یعنی جوی فراخ
وانهره از باب افعال یعنی فراخ کرد جوی را وانهر الدم یعنی اشکار وروان کرد خون را وانهر العرق یعنی نه ایستاد خون
رک مثل استنهر از باب استفعال وانهر فلان یعنی رسید شکوفه بفلان وانهرت المرأة یعنی [illegible]
[illegible] یعنی رنگ کرده در دویدن وانهر الدم یعنی روان شد خون وفضیر بروزن امیر یعنی بسیار است ونهره بروزن
سفینه شتر پرشیر است ونهار بروزن سحاب روشنی است از ضیاء بر امدن بامداد تا فرو رفتن افتاب یا از بر امدن
افتاب تا فرو رفتن [illegible] روشنی چشم [illegible] وجمع ان انهر بروزن اجل ونهر
بدو ضمه است یا اینکه جمع کرده نمیشود مثل عذاب وشراب ورجل نهر بروزن کتف یعنی مردیست صاحب [illegible] النهر

ازباب افعال یعنی که صاحب بورش وبهار البحر بروزن احمر وبهار فغر بروزن کتف یعنی دور زیست روزترین میباشد است در
روز بودن وبهار جوهر قطار و سکه نزه است باز جنبل است یا بچه جوبینه وان پرنده ایست باز حباری است که ازجمله
میکویند وجمع ان انهره بروزن امر جمع وبهر بروضم است وماده از الیل میکویند وبهر وان بفتح اول ودوم کار شب
درراه وبضم نون وراه سرده هست بالای وصان وبلیش که اینها درمیان واسط وبغداد اند وناهور بروزن کافور
ابر را میکویند وانهران تثنیه انهر عوا وسماک را میکویند وان ده وهفتم ماه مرتبت ان زیادی هست ماه وانهران میکویند بواسطه زیادتی
اب باران در بینما وانتهر طعنه ازباب افتعال یعنی کشوده شد زخم او وناهر بروزن کامل وبهر بروزن کتف انکور
سفید است وبهره بفتح اول یعنی خواندن ودربوده کرفتن است ومرجهر کویند که بنجهای کتاب النهرة الدعوه والخلسة
است وان غلطست وصواب عزه بغین معجمه ورای است یعنی دربوده کرفتن چنانکه صغانی میکوید النهرة الفتح الدغرة
وهی الخلسة وهم چنین در تهذیب ازهری **النهابر** بروزن دراهم ونهابیر بروزن قنادیل جاهای هلاکرا
کویند وانچه مشرف باشد از زمینها در ریکها بالهای برمغاکهای میان پشتهاست واحدان نهره بروزن قنفذ
ونهبوره بروزن عصفوره است ونهابر جهنم ودوزخ راکویند خداپناه دهد ما را از و ونهره بروزن مرحله
زن دراز لاغراست یا زنی است مشرف برهلاک **نهتر** فلان علینا ازباب دحرج یعنی حدیث کرد با
فلان بدروغ **النهثره** بروزن فعلله نوعی از رفتن است **النهکر** بروزن جعفر کرک را
میکویند یا بچه کرک است از کفتار وسیاه گوش نابینده را نیز نهسر میکویند ونهسر جریص خورنده از گوشت است ونهسر
اللحم ازباب دحرج یعنی پاره کرد گوشت را ونهسر الطعام یعنی خورد جز اندکی را **النیر** بکسر اول یعنی
در نسما است وچیزی که فراهم امده است ومیل جامه است وجمع ان انیار است ونیرت الثوب ازباب ضرب نیز بفتح
اول ونیرته ازباب تفعیل وانرته ازباب افعال یعنی کردم از برای جامه علمها وصلیها ونیر بر زحامه دبود
جامه است ونیر چوبیست که بر کردن کاو باالمنای او وجمع ان انیار بروزن افعال ونیران بکسر اول است و
نیر یکسوی راه ونیر راه هست یا نشکاف انکار دست در راه ونیز دهیست در بغداد وکوهیست از برای بنی
غاضره وثوب منیر بروزن معظم یعنی جامه ایست که بافته شده است بدو پود وان بفارسی جامه دو پود کویند
ونانه ذات نیرین بصیغه تثنیه وذات انیار بصیغه جمع یعنی شتر دیست سالدار که بقیه از جوانی دارد وانار بیراز
باب افعال یعنی جدا کرد ومنیر بروزن معظم پوست سبیر را کویند وکفته میشود که هذا انیر منه بروزن افعل
یعنی این روشن تر ظاهر تر از وست ومیکویند که بینما مناییر ازباب مفاعله یعنی میان ایشان بدی
هست **فصل الواو** **وتره** یتره ازباب ضرب یعنی ترسانید او را ووتره یعنی
اللاختتاد وادر بدی مثل وتره ازباب تفعیل ووتره النار ووتر اللنار یعنی ساختن از برای اثنان انتقام

ازبهر آن

واستوثرت الابل ازباب استفعال یعنی بیروی هم کردند شتران در رسیدن واره بکسر اول بروزن عده اتش وجای اتش است
مثل وره بضم اول وجمع ان ارات بکسر اول بالهزه نا ، واردون بواو ونون ووکر بروزن زفر واور بعلب میاید
واره کوشتی است که در شکنبه پخته شده است واوره ازباب افعال یعنی رمانیدیم او را واوره یعنی تاکرد او را او
وثار بروزن کتاب مغاکهای کل است وکفته میشود که ارض وثره بروزن فرح یعنی زمینی است که بسیار است کرمای
او ومرجمر کوید که در صحاح ومجل دیوان شدیدة الاداد است یعنی سخت کرمای او ومال هرده وبکیست این غلوست واصل
اوره بوده که وثره کردند ووثار بروزن کامل برسنده را میکویند **الوکر** بحرکت بهم شدها در کوشها
ومثل اینها وجمع او اوبار بروزن افعال می آید ووصف ازین وبر بروزن کتف واوبر بروزن احمر میاید ودر موث
وبره بروزن تخه ووبراء بروزن حمرا است وبنات اوبر بروزن احمر نوعی از سماروغ ودنبلال است که کوچک
وچمدار وبرنک خاک است وکفته میشود که لفب جنه بنات اوبر یعنی دیراد وکار بوزک وسخت وجرته ال النعا
توبیرا ازباب تفعیل یعنی موهای زرد برا ورد بچه شترمرغ ووبر الرجل یعنی دمید ووحشت کردن مرد وایستاد
در منزل خود زمانی که زاید شد از اغا ووتر الابل والثعلب یعنی رفت شتر بادوباه در زمین درشت یا پوشیده
شود نشان پای او وکفته شده است که میپوشد از چار پای خرکوش وسیاه کوش جای پای نشان او را ووبر بفتح
اول ووبره بزبادتی هاء از روزهای عجوز است ودیر جانور کیست مثل کربه که او را بفارسی دلک میکویند وان
کبود وبیدم است ومونث دبره بزیادتی هاء است وجمع ان وبور بروزن سرور ووبار بروزن رجال ووبار
بزیادتی هاء است وابر وبر بفتح اول زنی است ووبراء بروزن حمراء کیاهیست ووبار بروزن قطام وکاهی منصرف
می شود زمینی میان یمن وریکستان یبرین نامیده شده بوبار بن ارم وچون که هلاک کرد خدای عاد را که اهل انجا
بودند میراث داد جای ایشان را به پریان پس نرود می آمد در انجا کسی از ما وان زمینی است که مذکور است در
کفته خدای که امدکو باغمار وتبین وجنات وعیون وکفته میشود که ما به وابر بروزن کامل یعنی داوکسی ووبار
بروزن کتاب درختی است ترش که میباشد به تباله ووبر بیرا ازباب ضرب یعنی ایستاد انجا ایستاد ووتر ازباب تفعیل
ووبره بتحریک دهیست در یمامه ووبرت النخله بر بنای مجهول ازباب تفعیل یعنی کشن داده شد درخت خرما ووبر
بروزن زبیر رودخانه است در یمامه **الوتر** بکسر وبفتح اول یکتا وطاق وتنها باشد یا وتر انست که جفت
نباشد از شماره ووتر روز عرفه را میکویند ووتر رود دیست در یمامه ووتر کینه را میکویند یا ستم کردن در کینه
است مثل تره بروزن عده که بمعنی کینه است وهم چنین وتیره بروزن سفینه وتد وتره یتره ازباب ضرب یعنی کینه
درکرد او را ومصدر ان وتر بفتح اول وتره بروزن عده میاید ووتر القوم یعنی کرد جفتان کرد هم را طاق مثل
اوتر هم ازباب افعال ووتر الرجل یعنی ترسانید ان مرد را ودریافت او را نا خوشی ومکروهی ووتره حاله یعنی

کرکرد مال او را و نواختن او باب تفاعل یعنی در پی کردن است یا باقی صله رفتا رفتا در میان انهاست و متواتر بر وزن
متفاعل قافیه است که در دو حرف متحرک باشد میان دو ساکن مثل مفاعیلن و واتر پس اخبار یعنی پی در پی کردن میان
جزهای خود و واتره مواترة و وتار یعنی پی در پی کرد یا اینکه غیب باشد مواترة میان دو چیز مگر اینکه واقع شود در
میان زمانی و اگر نه مدارکه مواصله خواهد بود مثلا مواتره در روزه است که یکروز روزه باشد و یکروز
یا دو روز بخورد و باز یکروز روزه باشد تا اینکه طاق بودن روزه بهم آید بواسطه انکه اراده کرده فرده است
بهم پیوستن بلکه ماخوذ است در وطاق بودن و هم چنین مواتره در رکعت و نامها و نوشتها و جارها تریی بر وزن
بکری و اصل آن وتری است که واو را تا بنا کرده اند یعنی آمدند متواتر یعنی یک یک از پی هم و وتیره بر وزن
راهست یا راهیست که چیبیده است که و وتیره سستی در کار است و وتیره عیب یا میکویند رستی کردن و یعنی
باز داشتن هر حاجت و یعنی درنگ کردن است و پرده میان دو سوراخ بینی و غضروفی است در بالای گوش
و غضروف شبیه باستخوانیست نرم که او را غارسی کرکراین میکویند و وتیره پوستیست میان انگشتها و پوستیست
و پوست میان هرد و انگشت و انچه بسته میشود بسر نهار از خانه مثل وتره بتحریک در چار ناتی و اطین و وتیره حلقه
ایست که آموخته میشود بر او نیزه و دن و پاره باریک در روان و سنبر کشیده از زمین است و وتیره بعنی کور و قراست و
زمین سفید و گل سرخ یا سفید است و سفیدی بینی اسب است که کرد باشد و وتیره شکوفه گل است و آبی است در با
مکه از برای قبیله خزاعه و اسلم است از برای عقلوه تا و وتره بتحریک کنار سوراخ بینی در رکبت در دو درون حسنه کاه از
ذکر و پی است که بهم میاورد جای بیرون آمدن در کین لب را و وتره کره کرد هر جیز است و پی است در زیر زبان
و پی سوی انت و میان سر بینی و بروت است و کمر گاه تیر است از کالا نعربی و جمع هم وتر باسقاط ها و است و وتره
و حلقه کمان و آویخته شده از گوی و جمع ان اوتار بر وزن افعال است و اوترها از باب افعال یعنی کردار برای کمان حلقه
و او ترها و تیر از باب تفعیل یعنی بست حلقه در زه کمان را و وترها تیرها از بار در بسمعنی آویخت بر کمان حلقه را و توتر عصب
را المتنی از باب تفعل یعنی لو سخت پی و کرده تیر بر وزن امیر جایکاهی است و اوتره از باب افعال یعنی گذارد نماز وتر
را کران یکرکعت است از نماز شب و او تره الشیء یعنی یکی و یکانه کرد آن چیز را یا اینکه وتره الصلوة از باب ضرب و اوتره از
باب افعال و وتره از باب تفعیل یکیست و گفته میشود که نافه مواترة از باب مفاعله یعنی شتر بچیست که می نهد یک زانو را
در وقت خوابیدن بر زمین اول یکبار و بعد از ان زانوی دیگر را نه هم و را با هم کرد شوار شود سواری بر سوار و
دنبان مردان رمضان شتر بچه در بلاد هذیل و تابیر بر وزن قبائل جایکاهیست میان مکه و طایف و وتیر
بر وزن امیر میان عرفات تا اوام و هو توتر بر وزن منصور کسی است که کشته شده است از و کشته شده پدر و یا مثلا
ایست چون او و کینه او دارد و و ترضم اول دهی است در حوران وثره بثرها دبانهای و وثره تو ثرا از

باب تفعیل یعنی نرم کرد او را و مقدوش از باب کرم یعنی نرم شد او و مصدر ان وثاره بفتح اول است و وصف ان وثر بفتح اول
و وثر بر وزن کتف و وثیر بر وزن امیر و در مونث وثیره بر وزن سفینه است یعنی نرم و اسم از ین وثار بفتح و کسر اول است
نرمی و وثیره بر وزن سفینه زن پر گوشت را گویند یا از جهت که موافقت از برای پهلوی خود خوابانیدن و جمع آن وثائر
بر وزن قبایل و وثار بر وزن رجال میاید و وثیر بر وزن امیر و وثر بکسر اول و مئثره بر وزن میزه جامه ایست که
پوشیده میشود با و جامهای دیگر و میباشد بر بالای ان جامهای و از جامه ریح میکویند و چیز کیست بر هیأت بالش
تکیه که کرده میشود از برای زین مثل نشستگاه زین و این را مئثر زین میکویند و جمع ان مواثر بر وزن فواعل و میاثر بدون
بیاء بدل واو میاید و مواثر و میاثر پوستهای درندگان است و نشستگاههای است از برای زین که از ابریشم و
حریر و دیبا باشد و توائر بر وزن تفاعیل تخته و عصا را گویند و اثبا نزا اثایر بهمزه بدل واو نیز میکویند
و کذشت در ث د ر و در ا ث ر و واحدان تو ثور بر وزن سر سور است و وثر کونه از پوستیست که بریده میشود
دوالها که پهنای دوالها چهار انگشت یا یک وجب و دوالهای پهنی است که میپوشد او را کنیزک کوچک یا جامه ایست
مثل شلوار که ساق ندارد و وثرها ند پیراهن است و وثراب کشنی است که فراهم میاید در رحم و زهدان شتر ماده
پس ابستن نمیشود و گفته میشود که وثرها وثر ابفتح اول یعنی بسیار جست کشن بر شتر ماده پس ابستن نشد و استوثر
منه از باب استفعال یعنی بسیار خواست از و و اعجب الاشیاء و ثر بفتح اول و ثر بکسر اول یعنی شگفت ترین چیزها
جماع کردنست بر بستر نرم و اوثر بر وزن احمد شخنی است و وثاره بفتح اول بسیار بودن گوشت است مترجم گوید
که مصدر وثاره را بسیاری گوشت گفته و صواب بسیاری پیه است چنانکه جوهری گفته الوثارة کثرة الشحم و الوثارة کثرة
اللحم الوجور بر وزن صبور داروئیست که بدهان کاو میکنند و بضم اول هم آمده و وجره از باب ضرب و جو را
بفتح اول یعنی فرو کرد دارو را بدهان و گلوی او و اوجره الرمح از باب افعال یعنی و جور کرد نیزه را در دهن او یعنی
بجای دارو زد به نیزه دهن او را مترجم گوید که از باب لغت اوجره الرمح را گفته اند که اذا طعنه فی صدره و بحسب ظاهر گویا
انست که مصنف گفته است بواسطه انکه ایجار دارو کردن در دهن است و جوهری میکوید که اوجرته الرمح لا غیر اذا طعنته
فی صدره و هم چنین در مجمل ابن فارس و اساس زمخشری و عین خلیل و تهذیب ازهری و محیط نحو جوهری مذکور است حتی
نهایت در سقوط که کردن دارو است در بینی بعضی گفته اند که اسعطه الرمح اذا طعنه فی انفه و جوهری باز بنحوی که
در اوجرته گفته مذکور ساخته که اسعطته الرمح مثل اوجرته اذا طعنته فی انفه گفته و توجر الدواء از باب تفعل یعنی فرو
برد دارو را و توجر الماء یعنی اشامید ابرا در حالیکه کاره بود او را و ناخوش میامد و میجر بر وزن منبر و میجره بزیادتی
هاء الیست که بکلو کرده میشود با و دارو مسعط که الیست که به بینی کرده میشود با و دواء و دارو و وجر از باب
فتح یعنی ترسید از و پس او وجر بر وزن کتف و اوجر بر وزن احمد یعنی ترسنده است و در مونث وجره بزیادتی هاء

هاوانست و وجراء بر وزن حرا و نیز میگویند و غلط کرده است جوهری که گفته است که گفته میشود وجرا و وجر بفتح اول
مثل مغاره است در کوه و وجار بر وزن کتاب سوراخ کفتار و غیر آنست و جمع او اوجره بر وزن امرجه و وجر بر وزن صرات دو جا
آب کمی است که کنده است در راه سیل از رود خانه و وجر بفتح اول جایگاهی است میان مکه و بصره چهل میل که در او جای
فرود آمدن نیست و جای فرو آمدن حیوانات وحشی است و وجره اجره ارباب ضرب و جرانیقفتح اول یعنی شنوانید
آنچه ناخوش بود از او اسم او بی وجور بر وزن صبور است و اوجار بر وزن افعال کودهاست که کرده میشود از
برای حیوانات صحرائی که وقتی که گذشتند از وی میکند پای ایشان را و واحد آن وجره بفتح اول و وجره بتحریک میان
ذاتحار ارباب افتعال یعنی حاذر کرده دهان او را و وجر بفتح اول کوهیست میان اجا و سلمی و دو هی است بنجد و وجری
عروس سکری شهریست نزدیک ارمنیه و میجار بر وزن مفتاح مانند چوگان است که زده میشود بان گوی **الوجن**
بتحریک و زغالیست مثل جلباسه یا نوعی است از جلباسه که هیچ نبرد چیزی را و نمیکو زد چیزی مگر آنکه زهر داد کهی
آنرا و وجره کوتاه از شتر است و وجره ارباب فرح یعنی خوردن چیزی را که گذشته است بر او و وجره و نشان کرده
است در او زهر خود را و وجر الطعام یعنی افتاد در خوراک وجره و آن جانور و وجر صدره علی بحر بر وزن تابع
دو حربا شات را و بیحر بقلب واو بیاء پیل آنکس را و جر بر وزن کتف میگویند یعنی بدل گرفت کینه و خشم و خیانت
کرد بنا و امر وجره بتحریک یعنی زشت سیاه و زشت و اوجره الطعام ارباب افعال یعنی کرد وجره خوراک
با هیچکی کرده است خوردنده ای خوراک را بقی و شکم روش **ودره** تودیر ارباب تفعیل یعنی انداخت او را
در مهلکه و جای هلاک یا آنکه ترغیب کرد او را بر آنکه پیش او راه رد بر خود فساد و کرد کاری که افتاد او در مهلکه
و ودّر رسوله یعنی فرستاد فرستاده خود را و ودّر الثوب یعنی دانی و دور کرد بدی را و ودر [illegible] جل یعنی بوی مید
کرد ارغی را و ودّر ماله یعنی صرف کرد مال خود را و اسراف کرد در او و تودّر ارباب تفعیل یعنی پس طرف کو حال
ذاتی آن شد در مال و ودرت ادرا ارباب ضرب ودرا بفتح اول یعنی مست شدم تا نزدیک شد که آورده شود
بیهوشی از من و گفته میشود که درد و جهک حتی بصیغه امر ارباب ضرب یعنی دور کن روی خود را از من و تودر
شخالامر ارباب تفعل یعنی هلاک شد در آن کار و تودّر میباشی در راست و در دفع و آن حاضر اوردن نوای
تا بخود را بجای هلاک **الوذره** بفتح اول از گوشت پاره خورد از وست که استخوان در او نیست و
بتحریک نیز آمده یا آنکه وذره آنچیزیست که بریده شده است از زمام امره در همای او و وذره گوشت
زیادی است که میان دو کناره فرج زن میباشد و جمع آن وذر بفتح اول و وذر بتحریک میآید و وذره ارباب
وعد یعنی برید و ریش کرد او را و وذرت الوذرة یعنی [illegible] و برید آن گوشت را مثل وذرها ارباب تفعیل و
وذرتان بفتح اول بصیغه تثنیه دو لب را میگویند و وذره بر وزن نخله باریک از آن گوشت زیاد داشتن است و

وذره زن بدبوی یا سپر لب را میگویند و گفته میشود یا ابن شاته الوذر یعنی ای پسر زن بوی بد کننده و این دشنام است
کنایه از لبهای مردان و ذکرهای ایشان بواسطه آنکه بوی بد از ایشان و از آب ایشان هم میرسد در زن و وذر بصیغه مجهول
از وذر یذر ارباب فرح یعنی بگذار او را و مصدر آن ترک است و نمیگویند وذر و اصلا آن [illegible] یذره بر وزن [illegible] بر زبان [illegible]
الله ماضی و مصدر آن او نه اسم فاعل آن را با آنکه گفته است در ماضی و وذرته بندرت و شذوذ و وذره بفتح اول جایگاهی است
با کشوینه اندلس و وذاره بضم اول پارچه کرده است که از بیوف گریبان پیراهن دوزند و ضابطان بر زن میاکر دو از [illegible]
معلم میگویند و وذار بر وزن سحاب دهیست بسمرقند و اصفهان **الوره** بفتح اول یعنی شغال و یعنی پر [illegible]
ورد باسقاط ها است و ورتراغ سال است و وروق بر وزن بربری چشم ناتوان است و ور بر وزن ظره ارباب فرح یعنی
تیز کرد نگاه خود را در رفتن شتاب کرد و موّر در بنا فاعل از باب مذکور بخط و هلاک انداز نوه است مثل موز ور [illegible]
بدل راه **الوزر** بتحریک کوه بلند را میگویند و هر پناه را و جای جنگ زدنی را نیز وزر میگویند و وزر بکسر اول
گناه و گرانی و پشت واره جامه است که به پشت توان برداشت و ادوات و آلات جنگ و بارگران را میگویند و جمع آن
اوزار بر وزن افعال میآید و وزره ارباب وعد در وزر بکسر اول یعنی برداشت او را و وزر بره ارباب ضرب و وزر بود از
باب فرح و وزر بوزر بر بناء مجهول و مصدر آن وزر بفتح و کسر اول و وزره بر وزن عده است یعنی بزه کار شد او پس او موزور
بر وزن موعود است یعنی بزه کار شد و گفته بعضی از جهت مازورات غیر ماجورات بهمزه از برای ازدواج با ماجورات است
مترجم گوید که صواب در عبارت تقدیم ماجورات است باین طریق که ارجعن ماجورات غیر مازورات چنانکه همه گفته اند یعنی
برگردید از پیش ماجور غیر بزه کار بواسطه آنکه جفت کردن مازورات بماجورات وقتی است که ماجورات مقدم باشد و مثل مزورات
را که جفت او کنی به فسق و مازورات بگویند و هرگاه موزورات را مقدم دارند پس باید به فسق او ماجورات موجورات
گویند و ممدا گفته شیخ در جا حیث که نون میرهند تا زا که برگردید باداش داده شده بر بزه کار و مجروح و باطل [illegible]
مه ذکر کرده معنا و بر خلاف بن خواهد بود و اگر تنها کرده شود هر آینه گفته شده است موزورات بواو بدون همزه و وزره [illegible]
ارباب ضرب یعنی شکست و سخت کرد شکاف و شکسته زاد و وزر الرجل یعنی غالب و چیره شد بر او و وزر بر بناء مجهول بر وزن عنی
یعنی انداخته شد به بزه و گناه و وزیر بر وزن امیر خاصه پادشاه و کسی است که بر میدارد گرانی او را و یاری میکند پادشاه
را باعتقاد و رأیی که دارد و قد استوزره ارباب استفعال یعنی خواست وزارت کردن او را و توزّر ارباب تفعل یعنی [illegible]
کرد وزارت را از برای او و وازره ارباب مفاعله یعنی یاری کرد او را و حال او را و وزارت بکسر و فتح اول میگویند و جمع آن
اوزار بر وزن افعال و وزراء بر وزن ظرفاء میآید و اوزره ارباب افعال یعنی جدا نمود او را و برد او را مثل سوزره
ارباب استفعال و اوزره یعنی کرد از برای او پناه و اوزره یعنی استوار کرد او را و پنهان کرد و اتزر ارباب افتعال یعنی گناه
کرد و مرتکب گناه شد و وزیر بر وزن امیر یعنی موازره و یاری کننده است و وزیر اسم است **وشر** المنشبه بالمنشار ارّه [illegible]

عزب و معیار بروزن مفتاح غیر مهموز لغتی است در اوشیها یا المشار بمعنی وقتی که جدا کند و شکافد چوب را باره و وشر بفتح اول
نیز کردن ونی است دندانهای چوب را و تنک کردن انهاست و موتره بر بنا و فاعل از باب افتعال ایکی است از زنان که میخواهد
کرده شود این کار با و اگر هره داده تو هست و از اثر یا او شر و اگر هره نداده پس دوی سخن مؤتره است که اصلا ان مؤتره است
و مستوشرات از باب استفعال مترجم گوید که اگر هره داده شود نیز مؤتره میاید مثل متخذه از اخذ پس متفرع ساختن مؤتره بانکه
موتر اصل او صورتی ندارد بلکه در هر دو صورت بر اصل و با اعلال میاید و موشر العضدین بروزن منظور هره داده میشود یا کسر
کردان و جمل را میکویند و وشر بدو ضمه لغتی است در وشر **الوصر** بکسر اول بمان و قباله و نوشته و محل است که نوشته
میشود در او بشارت جمعی مثل وصر بروزن سفینه و وصره بتحریک و شدة داء و اوصر بروزن احمر بلند از زمین است **الوضر**
بتحریک ریم و چرک شیر است که در ظرف میماند یا انچه نشسته میشود از [illegible] و کاسه شیران او وضر میکویند و وضار [illegible]
ازقطران است و انچه بو میکشی از [illegible] که میابد در جویدن ان [illegible] و فاسد شده و وضر الوده [illegible] از زعفران و مثل او ست و جمع ان
اوضار بروزن افعال میاید و وضر از باب [illegible] پس انچه وضر بروزن کتف و وضره بروزن [illegible] و وضری بروزن سکری
و وضراء بروزن حمراء نشان و علامتیست در کردن شترهای فراره که کوپا پنجه پای کلاغ است و وضری بروزن سکری
و مداخر [illegible] است مترجم گوید که این لفظ را مصنف در جای خود ذکر نکرده و بتقریب در [illegible] ذکر کرده و معنی او
مبهم و مقفل است چنانکه زمخشری در اساس ذکر کرده و وضره کوهی است در زمین که در او [illegible] قلعه است **الوطره** بتحریک
نیاز و حاجت [illegible] و [illegible] باحاجتی است که از برای تو در او قصدی و خواهشی هست پس هرگاه رسیدی با و قضا
شده است نیاز و حاجت تو و جمع ان اوطار بروزن افعال میاید **وطر** از باب فرح بمعنی [illegible] پس او وطر
بروزن کتف است با انکه وطر انها و شحم [illegible] کوشت را میکویند **الوعر** بفتح اول ضد آسان است که دشوار باشد مثل
وعر بروزن کتف و واعر بروزن کامل و وعیر بروزن امیر و اوعر بروزن احمر و گفته جوهری که [illegible] و عر [illegible] بلکه وعر
نیز آمده است و جمع ان اوعر بروزن ارجل و وعور بروزن [illegible] و اوعار بروزن افعال است و وعر المکان از باب کرم
یعنی دشوار شد انجا و از باب وعد و از باب [illegible] است و مصدر ان وعر بتحریک و وعوره بضم اول و وعارة بروزن
صباحه و وعور بروزن [illegible] میاید و وعرته توعیرا یعنی کرد دشوار او را و توعر از باب تفعل یعنی کشت دشوار و اوعر به
الطريق یعنی دشوار شد براو راه کذشت باو بدشواری و اوعر الرجل یعنی افتاد او در دشواری و کوشش مال او و اوعر
الشیء یعنی کم کرد انچیز را و استوعر [illegible] یعنی دیدند راه را دشوار مثلا و عوه از باب افعال و میکویند که [illegible]
بفتح اول یعنی [illegible] افتاده و وعر [illegible] آوردن است [illegible] و توعر الامر از باب تفعل یعنی دشوار شد کار مترجم کوید
که [illegible] صار وعرا [illegible] خواهد بود و توعر الرجل [illegible] یعنی [illegible] و توعر الکلام یعنی [illegible] در سخن
ذو وعرة فی الکلام از باب تفعیل یعنی [illegible] کردم او را در سخن و وعر الشیء از باب کرم یعنی کم شد انچیز و مصدر ان وعادة

وادن جبه

صباحه و وعوره بروزن سحوله میاید و وعره [illegible] از باب ضرب و وعره از باب تفعیل یعنی باز داشت او را از حاجت او و وعر بفتح اول کوهی
است و وعیره بروزن جهینه قلعه ایست نزدیک کرک و اوعار بروزن افعال جایگاهی است و وعر صدره از باب ضرب لغتی است در وغر
بغین معجمه یعنی پر شد سینه او از کینه و گفته میشود که رجل وغر المعدة بفتح اول یعنی مردیست که گرم است معده او و گفته میشود که غیظا
وغر بفتح اول [illegible] از برای [illegible] است **الوغرة** بفتح اول یعنی گرمی است و وغرة الهاجرة از باب وعد یعنی سخت شد گرمی
روز و اوغروا از باب افعال یعنی در آمدند که هنگام روز را و وغر بفتح اول و وغر بتحریک کینه و دشمنی و افروخته شدن در خشم است
و وغر صدره از باب وعد و از باب وجل یعنی پر شد سینه او از کینه و مصدر ان وغر بفتح اول و وغر بتحریک [illegible]
و اوغره از باب افعال یعنی پر کینه کرد سینه او را و توغیر از باب تفعیل [illegible] کردن [illegible] بکینه است و وغیر بروزن امیر کوشت
است که بریان شده است [illegible] و وغیر شیر است که انداخته شده است در او سنگ تافته [illegible] شده است و
شیری است که جوشانیده و پخته شده است و اوغره از باب افعال یعنی کرد این کار را مثل وغره از باب تفعیل و اوغر الماء یعنی
گرم کرد آب را و جوشانید و گاه هست که انداخته میشود خوک را با پوست در او و حال انکه او زنده است پس ذبح کرده میشود
و این کار کروهی از ترسایان است و اوغر الیه یعنی واداشت بر او را و اوغر العامل الخراج یعنی تمام گرفت عامل خراج و مال را
انکه ایغار انست که باقطاع بدهد پادشاه مردی زمینی را پس ان را از برای او بدون خراج یا انکه ادای خراج بپادشاه
کند از برای کریختن از اعمال [illegible] و گاه نامیده میشود باین [illegible] خراج را ایغار و این مولدات و وغیر جیش و لشکر بفتح
اول صدا و اواز لشکر است و اواز و غوغای انهاست و بتحریک نیز آمده و توغر از باب تفعل یعنی افروخته شد از خشم و [illegible]
ربیعه بن کعب لقب کرده شده است [illegible] مستوغر [illegible] و فاعل از باب استفعال از برای [illegible] نشیش الماء فی الرملات [illegible]
نشیش الرضف فی اللبن الوغیر یعنی جوش شد و صدا میکند [illegible] مثل صدای سنگ تافته در شیری که
سنگ تافته بر او انداخته شده است [illegible] است و تواعدوا [illegible] از باب افعال یعنی قرار
دادند میان ایشان هنگامی و وعده کاهی و غره بکسر اول یعنی عده و وعده کردن است **الوفر** بکسر اول
توانگری و ازمال و کالا بسیار و فراخ ان را میکویند یا انکه عام است در بسیار از هر چیز و جمع ان وفور بروزن [illegible]
میاید و وفر المال از باب کرم و از باب وعد یعنی بسیار شد مال و مصدر ان وفارة بروزن صباحه و وفر بفتح
اول و وفور بروزن [illegible] و وفره بروزن عده میاید و اتفر از باب افتعال نیز بهمان معنی است و ارض وفراء بروزن حمراء
یعنی زمینی است که در کیاه او بسیاری هست و وفره توفیرا از باب تفعیل یعنی بسیار کرد او را مثل وفره از باب نصر
وفرا بفتح اول و فره بروزن عده و وفره عرضه و وفره له یعنی دشنام نداد او را و وفره عطاه یعنی رد کرد و بر گردانید
داده او را باو و خوشنود بود و وفره توفیرا از باب تفعیل یعنی تمام کرد و کرد او را بسیار و وفر الثوب یعنی برید جامه
را و افر و وفراء بروزن حمراء یعنی پر است و وفراء توشه دادن فراخ پوست است و وفراء کوش بزرگ است و وفراء

جایگاهیست ودفراء زمینی است که کوفته باشد کیاه او چیزی مترجم کوید که در نسخهای کتاب الارض التی تنقص من
نبتها یمن است وابن غلط است وصواب لم تنقص است چنانکه جوهری وابن فارس وازهری وغیر او گفته اند وگویا
که لفظ لم از قلم مصنف افتاده ووفره بفتح اول موی فراهم امده بر سر است یا انچه در وان و فرو هشته بر گوشها باشد از
موی یا انچه گذشته باشد از نرمه گوش پس جعار وذراجه وسه در وفره میکویند وجمع ان وفار بروزن رجال است
ووافره بروزن کامله دنبه فربه است وفتی که بزرک باشد ودستار را نیز وافره میکویند مثل اوفر وافره ووافره زندکانی
است وهر چیزیست که دراز شده باشد ووافر بروزن کامل بحر چهارم از عروض است ووزن او مفاعلتن شش بار است
وموفور بروزن منصور وموفر بروزن معطوان بحر انست که جایز است که ساقط شود از او وبریده شده است وتوفر
علیه ازباب تفعل یعنی نگاهداشت حرمتهای او ووافوهم متوافرون ازباب تفاعل یعنی در ایشان بسیاری هست واستوفر
علیه حقه یعنی داد تمام حق او را امتلاوفره ازباب تفعیل وگفته میشود که سقاء اوفر بروزن احمر سقاه وفر بفتح اول مشکی
است که کم کرده نشده است از پوست او چیزی **الوقر** بفتح اول کرانی گوش وکران شدن یا بزرگ شدن
بهمکی وتمامی وقد وقر ازباب وعد ووقر ازباب وجل ومصدران وقر بفتح اول وقیاس در تحریک است ووقر
بناء مجهول بروزن عنی یعنی کران شد ووقرها الله ازباب ضرب یعنی کران کرد گوش او را خدای ووقر بکسر اول بار
کران یا عام است وابن اثیر بفارسی خروار میکویند وجمع او اوقار بروزن افعال میاید واوقر الدابة ایقارا واوقره بروزن
یعنی بارکرد چارپا را ودابة وقری بروزن سکری یعنی چارپایی است بارکرده شده ورجل موقر بروزن محسن یعنی
مردیست صاحب بار ونخله موقره بروزن محسنه وموقره بروزن مکرمه وموقر بروزن محسن وموقره بروزن معظمه
ومیقار بروزن مفعال وموقر بروزن مکرم بفتح قاف شاذ است یعنی درخت خرمائیست باردار وجمع ان مواقر
بروزن مساجد است واستوقر درجه طعاما ازباب استفعال یعنی گرفت بار او را از خوردنی واستوقرت الابل ازباب استفعال
یعنی فربه شد شتر ووقار بروزن سحاب آهسته شدن است ووقار لقب کسی است ووقر ازباب کرم ومصدران وقاره
بروزن صباحه ووقار بروزن سحاب ووقر یقر ازباب ضرب ومصدران قره بروزن عده وتوقر ازباب تفعل واتقر ازباب
افتعال یعنی آهسته شد ووقور بروزن فعول یعنی آهسته است وتا او بدل واو است ورجل وقار بروزن سحاب ووقور
بروزن صبور ووقر بروزن ... که وقر بروزن صبور یعنی مردی وزن است آهسته ووقر
ازباب وعد یعنی شکست ومصدران وقر بفتح اول ووقره بروزن ... است وتوقیر ازباب تفعیل یعنی بزرگ داشتن
وارام دادن چارپا یعنی کردن وآهسته کردن است وانکه کردانیده شود از او ... ووقر بفتح اول شکافی در
ساق است ... گودالی است که در سنگ یا در چشم یا در ... میباشد مثل وقره بزیادتی
هاء ... ازباب افعال یعنی ... بچارپا ووقره یعنی ... ووقر ... بمعنی

کردند

کودش استخوان ... وموقور بروزن منصور ووقیر بروزن امیر است ووقوه ازباب وعد یعنی کود کرد او را
ووقیر مغاک وگودال بزرکیست در سنگ که نگاه میدارد آب را ... بروزن سفینه ... گوسفند است یا کوچک از وی یا بلند کوه
یا ... است یا گوسفندان ... وشبان ... بروزن عده ووقیر جایگاهیست یا کوهیست ووقری بتحریک وقطا ...
وجز اینها ... مترجم گوید که این مخالف گفته مصنف است در ... که وصف کرده میشود ...
کسی است که ... کوسفند وصاحب خران است ... در شهر است ووقره بروزن ... واجب ... کران
پیر بزرگ در سال ... وبیماری ... گوسفند ... ووقیر بروزن امیر ... کوسفند
کوچک ... ووقر ... بروزن معظم ... است که تجربه کار کرده است ...
است ... وکفته میشود ... ووقر بتحریک وبفتح اول یعنی ... است
موقر بروزن ... هموار ... کوه ووافره بروزن کامله جایگاهیست **الوکر** بفتح اول آشیان
پرنده است اگر چه پرنده در او نباشد ووکره بزیادتی ها وجمع ان اوکر بروزن افعل ... ووکور بروزن
... ووکر بروزن ... میاید ووکر ... تیز ... وکرا الطایر ازباب وعد وکر
یعنی امد پرنده آشیان را یا داخل آشیان شد ووکر الصبی یعنی جست کودک ووکر الاناء یعنی پر کرد ظرف را ... ووکره ازباب تفعیل
واوکره ازباب افعال وتوکر الصبی ازباب تفعل یعنی پر شد شکم کودک وتوکر الطایر یعنی پر شد چینهدان پرنده ووکره بفتح واو و
وکره بتحریک ووکیر بروزن امیر ووکیره بزیادتی هاء خوراکیست که کرده میشود از برای فارغ شدن از ساختن خانه ...
ووکرهم ازباب وعد یعنی کرد از برای ایشان طعام ووکر بتحریک ووکری بزیادتی الف مقصوره نوعی از دویدن است ووکار بروزن
شداد دونده را میکویند وگفته میشود که ناقه وکری بروزن جمزی یعنی شتر ماده ایست ... کوتاه ... وفلان
وکرت الناقه ... ازباب وعد ... واکثر الطایر ازباب افتعال یعنی گرفت پرنده آشیان وگفته میشود که امرءه وکری
بروزن جمزی یعنی زنیست سخت رفتار ... ووکیله بروزن ... جایگاهیست **ونر** ... ازباب تفعیل یعنی
بلند کردم او را **الوهر** بتحریک ... افتادن آفتاب است ... یعنی از برای او جنبیدن منه
غبار وتوهر الليل والشتاء والرمل ازباب تفعل یعنی گذشت بیشتر شب وزمستان وریخته شد ریگ ووهران بروزن سکران
پدر گروهی است ... وجایگاهیست بفارس ووهره ازباب وعد ووهره ازباب تفعیل یعنی ... ومضطر
انداخت او را ... ازباب تفعل یعنی ... مضطر کردید فلان را ... وحیر
... وگفته میشود که ... ازباب استفعال ... وتعین کنند
فصل الهاء المهموزه بفتح اول ... که کرده میشود ... گوشت است که استخوان دارد
نیست یا پاره ... از گوشت ... یعنی پاره کرد گوشت ... کرد ... گوشت ...

او باره و عرب هبر بفتح اول و هبیر یعنی زدنی است که پاره و جدا کننده است و سیف هبار بر وزن شداد یعنی شمشیری است برنده و هبر
بضم اول ریخته و افتاده از کتان است و دانه انگور است و هبر بفتح اول آنچه هموار است از زمین و اذربیك مثل هبیر بر وزن امیر و
جمع آن هور بر وزن سرور و هبر بضم اول میآید و هبر بر وزن فلز یعنی بریده شده است و حلاهبر بر وزن کتف و اهبر بر وزن
احمر یعنی ستبر است بسیار گوشت و در ماده میگویند که ناقه هبرة بر وزن فرحه و هبراء بر وزن حمراء و مهبوره بر بنای مفعول از باب صحیح
و فعل آن هبر از باب فتح است و هبریه بکسر اول بر وزن شرح ضرا آنچه پرواز کرده است از خرد ریزه پنبه و آنچه پرواز کرده است از پر
مثل هباریه بر وزن علابطه و آنچه چسبیده است بپایین موی مثل نخاله از چرك سر و هوبر بر وزن جوهر بوزینه را میگویند و
هوبر کل سوسن است یا اسم اروست و کپی و میمون بسیار موی است مثل هبار بر وزن شداد و جایگاه هبکی بسیار است
در او فتاده و آن درختی است خاردار و این است مثل عربان دون الطلح خرط قتاد هوبر و طلح بطاء مهمله نائی است که پخته
شده است از خاکستر کره یعنی فرو تر از طلح و خوردن آن نان مالیدن دست است بخار درخت هوبر و گفته میشود که لا اتیك هبیرة
بن سعد بر وزن جهینه و لا اتیك الوه بن هبیرة یعنی نمی آیم تو را تا اینکه برگردد هبیرة یا الوه یعنی هرگز نیایم و این بوده
است که گم شد هبیرة و الوه پس دانسته نشد از ایشان خبری پس ایستاده شد هبیرة و الوه در جای روزگار در پس ... داده اند
هبیرة و الوه را و هبیر از زمین بر وزن امیر آن است که هموار باشد و پیرامون و اطراف و بلندی نباشد مترجم گوید که شاید
برین گذشت که هبیر هموار از زمین است و قبل اینکه پیرامون او بلندی نباشد نداشت و ظاهر این است که هر دو اینها
یک معنی و مکرر باشد و جمع آن هبر بضم اول و اهبره بر وزن اهرجه میآید و هبیر فرج را میگویند و هبیر بسیار ریگی است
نزدیك زرود و اهبر از باب افعال یعنی فربه شد و فربه شدن نیکو و اهتبر البعیر از باب افتعال یعنی شد گوشت آن شتر و ا
بالسیف یعنی برید بشمشیر و اذن مهبورة بر بنای فاعل و گاهی هم بفتح باء بر بنای مفعول از باب دحرج آمده یعنی گوشتی است
که بر او پشم یا موی هست و هباران بصیغه تثنیه هبار بر وزن شداد دو ماه است که کانون اول و کانون اخر باشد و
هنور بر وزن صبور تنیده عنکبوت را میگویند و هنوبر بر وزن تنوّر مورچه کوچک و هبیرة بر وزن جهینه کفتار است
یا کوچك از اوست و ام هبیرة ماده وزغ است و ابو هبیر نر اوست و هبر بفتح اول در قرائت و خواندن قرآن و قفر
کردن بر سر آیه است و این ناخوش داشته شده است و ضرب هبر یعنی زدنی است که می اندازد پاره از گوشت را مصدری
است که وصف کرده شده است و بمعنی هابر است و مترجم گوید که مصدر او ل ترکیب گفت که ضرب هبر و هبیر هابر که هبر
مصدر است و بمعنی هابر است پس آنچه در اینجا گفته مکرر خواهد بود بلی افزوده است که در اینجا هابر را گفت که اندازند
یکپاره از گوشت است پس اولی بودن آن است که سابقا ذکر کرد و گفته میشود که ربع هبار بر وزن غابر است با یاء یعنی باد
گرد دار و هنبر بر وزن زنبر ربا را است و غلط کرده است جوهری مترجم گوید که این بحث از صغانی است و کلام او آن است
که کلمه با یاء و نون نا صواب است و اعتقاد جوهری آن است که ملحق برباعی و نون زاید است دیگر مکرر مذکور ساختن این بحث

نا ره نخواهد بود بلکه بحث بلا بحث است و جواب بلا جواب است **الهبتر** بر وزن جعفر یعنی کوتاه است **الهتر**
بفتح اول پاره ناموس است هتر بهتره از باب ضرب و هتره از باب تفعیل یعنی پاره کرد ناموس او را و هتر بمعنی دروغ
و بمعنی کار بزرگ و بخل است و کار شگفت و بمعنی بی فائده از سخن و غلط در او است و هتر بضم اول شاست و هتر بضم اول
رفتن خرد است از پیری و حرف شدن یا از بیماری یا از اندوه و تهاتر از باب افعال یعنی رفتن خرد او پس اکنون مهتر بر وزن مکرم آن
یعنی خرد رفته و این شاذ است و گاهی گفته شده است که اهتر بر بنای مجهول و جوهری ذکر نکرده است بلکه اهتر بر بنای مجهول چنانکه گفته شد
که اهتر الرجل فهو مهتر این چهار حرف نادر اکثر و اهتر بر بنای مجهول فهو مهتر بر بنای مفعول یعنی حریص کرده شد بکشش در چیزی و هتره الکبر مهتر
از باب ضرب یعنی خرف کرد او را پیری و هتار بر وزن تفعال بضم اول بمعنی گول و بی خرد بودن است مثل تهتر از باب تفعل و هتر
بفتح اول گولی و بی خردی است که استوار شده است و مستهتر بر بنای مفعول از باب استفعال حریص بر چیز و شیفته شده است بر که
بجوی بر و اندازه با آنچه کرده شده است در آغاز و دشنام داده شده است از برای او و مستهتر کسی است که بسیار است نا حرفهای
او و فواستهتر بکذا بر بنای مجهول از باب مذکور یعنی بتحقیق که حریص کرده شده است بچیزی و تهاتر بصیغه تثنیه از باب تفاعل
یعنی دعوی کرد هر یک از آن دو بر دیگری ناچیز را و هاتره از باب مفاعله یعنی دشنام داد او را ناچیز و تهاتر بر وزن تفاعل
گواهیها است که در وقوع میکرد این بعض از آنها بعض را گویا که جمع تهتر بر وزن جعفر است و گفته میشود که رجل هتر اهتار بر وزن
افعال هر دو بر بنای ترکیب که موصوف بشناخته شدن و هتر هاتر بکسر اول هتر و هاتر بر وزن کامل مبالغه است مثل لیل لائل
الهیتکو **ر** بر وزن حیزبون کسی است که بسیار غیبت شود بزد و ز فیشب **الهتمره** از باب دحرج بسیار
کفش بحر است **هجره** از باب ضرب هجرا بفتح اول و هجرانا بکسر اول یعنی بریده شد او هجر الشی یعنی واگذاشت او را و ترك
کرد مثل اهجره از باب افعال و هجر فی الصوم یعنی بگوی مثل در روزه از جماع و گفته میشود که هما یهتجران از باب افتعال و
یتهاجران از باب تفاعل یعنی بریدند آن دو تا از یکدیگر و اسم از این هجرة بکسر اول است یعنی جدائی و هجر از اول یعنی بریدند
و ضد وصل و مصدر آن هجر بفتح اول و هجران بکسر اول میآید و هجرة خسته لیمه بر بنای جسته نیکو و هجره بکسر و ضم اول بر وزن
و رفتن از زمینی است بر زمین دیگر و تهاجر از باب مفاعله یعنی بیرون رفت از زمین و هجرتان تثنیه هجرة بکسر اول
از برای هجره بیرون رفتن است بحبشه و بیرون رفتن است بسوی مدینه و ذو الهجرتین کسی است که در این دو هجرة با پیغمبر بود
و هجر بر وزن فلز بیهوده و فحش بد هجا است و میگویند عبیه هجرة بفتح اول یعنی دیرم او را اعلا از یکسال یا بعد از شش بود
در ماده و بعد از پنهان شدن و ذهبت الشجرة هجرا بفتح اول یعنی رفت درخت بد رازی دیر که و نخله مهجر بر وزن محسن
هجرة بر باد هاء یعنی درخت خرما بلند دراز شده و هذا اهجر منه بر وزن احمر یعنی این دراز تر از او است یا این ستبر تر
کنده تر از اوست و ناقه مهجرة بر وزن محسنه یعنی شتر ماده است که سر آمده است در بیرون زیبائی و دور رفتن و مهجر بر وزن
محسن برگزیده و نیکو و خوب از هر چیز و سرآمد و زیاد بر غیر خود است مثل هجیر بر وزن کتف و اهاجر بر وزن کاهل او هجرت

الناقه رود از باب افعال یعنی نشاط و شوخی کرد شتر از نشاط و شوخی بکوشد و هجر بفتح اول سکون دوم بزرگوار خوب مثل هجان
شتر باد و هجر یعنی هارات و هجر بضم اول زشت از کلام است مثل هجراء بر وزن حمراء و هجر بکسر اول یعنی سر آمدا از شتر جایز و ترا
و اهجر یعنی منطقه از باب افعال اهجارا و هجر بکسر اول هرد و اهجر به یعنی سخریه و استهزا کرد و سخن گفت بر زشت از کلام و رفتار
هاجرات بر وزن کاملات و مهجرات بر وزن محسنات یعنی انداخت او را بر سوائیها و هجر یعنی مرضه دیگر نوبه هجرا بضم اول
و هجیری بکسر اول و شد جیم در قصر آخر و اهجیری بکسر همزه و کسر جیم و قصر آخر یعنی هذیان گفت در بیماری و خواب و گفته می
شود هذا هجیراه بکسر اول و شد جیم در قصر آخر و اهجیراه بکسر همزه و مد آخر و هجیره بکسر او او شد جیم و اهجوریه بضم اول وزن
اعجوبه و هجر یاه بکسر اول و سکون ثانی و شد یاه یعنی این خوی و عادت اوست و گفته میشود که ما عنده غناء ذلک و لا هجراء
بر وزن حمراء یعنی بیش او بی نیاز ماند و هجر بر وزن امر و هجیره بزیادتی هاء و هجر بفتح اول و هاجره بر وزن کاملة
نیمروز نزد باز گشتن آفتاب یا پیشین مترجم گوید که عبارت منه خالی از تکراری نیست بواسطه آنکه هاجره شدت
گرمای روز است و این در نیمروز میباشد وقت بر گشتن آفتاب پس کافی بود گفتن او که الهاجرة نصف النهار یا گفتن
او که الهاجرة عند زوال الشمس و قطع نظر از این دیگر مع الظهر که گفته لغو است بواسطه آنکه زوال شمس ظهر است و معنی آن
چنین میشود که زوال الشمس مع زوال الشمس و این ظاهر است و ظاهر آنست که چون هر یک از لفظین هاجره را
بیکی از اینها تفسیر کرده از عاقل ارتکاب آن شده با اینکه هاجره از برگشتن آفتاب است تا عصر بواسطه آنکه مردم طلب پنهان
شدن در خانها میکنند گویا ترک نموده اند از روزگار و هاجره یعنی گرماست و اهجرنا از باب افعال و هجرنا تهجیرا
از باب تفعیل و تهجرنا از باب تفعل یعنی رفتیم در هاجره و گرمگاه روز و هجر از باب تفعیل و گفته پیغمبر ص المهجر الی الجمعة بر بنا
فاعل از باب مذکور کالمهدی بدنه و گفته او ص و لو یعلمون ما فی التهجیر لاستبقوا الیه مراد رفتن نماز جمعه است در ابتدا
اوقات آنها یعنی اول وقت حاضر شوند و نماز جمعه مثل فرستاده قربانی نیست بحرم و اگر بدانند مردم اجر در اول وقت
نماز جمعه هر اینه پیشی میگرفتند باو دویدن از هاجره و گرمگاه روز و هجر بر وزن امر حوض بزرگ فراخ است و جمع آن
هجر بدو ضمه میاید و هجر آنچه ختن شده است از شور کیا است و هجر شتر از کور خر است و هجر کاسه ستبر است و مکان
ابتدا یعنی محل میان کوفه و بصره مترجم گوید که در نسخهای کتاب بلی عجل است و در نسخها بلی عجل است بدل مال
و هجیر بر گشتن بیراست که باز مانده است از زدن و جستن ماده و شیر ستبر ماست شده است و هجار بر وزن کتاب
زه و چله کمانست و انگشتری است که تجار و اهل فارس میگرفتند او را و نشانه بجهة تیر اندازی و هجار یعنی طوق
و انچه لیست که بکردن حیوان اندازند و هجار تاج را میگویند و هجار ریسمانیست که بسته میشود بر بن پای شتر پس
بسته میشود بر تنگ که در زیر شکم او بسته شده و گوسته شده باشد آن ریسمان بسته میشود به تنگ که در پیش
سینه اوست و هجره هجرا بفتح اول و هجرا بر وزن زر یعنی بست شتر را بان ریسمان و هجر بر وزن کتف است

کراه

کراه سپرده کرد اندست و هجر بتحریک دهی است در یمن که میانه او و عثر یک شبانه روز راه است مذکر و منصرف و گاهی مؤنث
میآید و غیر منصرف و نسبت بان هجری بتحریک و هاجری بر وزن کاتب است بغیر قیاس و هجر اسم است از برای همه زمین بحرین و از پیش
مثل مستبضع تمر از باب استفعال است چنانکه میدانی ذکر کرده و مجد الدین فیروزآبادی موهوم کرده که مبضع گفته و جوهری در بضع
ذکر کرده و مبضع و مستبضع کسی است که بار از مال خود را سرمایه کرده تجارت میفرستد و هجر جائیست که معدن خرماست پس
سرمایه خود را خرما گرمش و هجر که معدن خرماست فرستادن منحصر است که فایده آنچه خواهان بود و گفته عمر کجف النساء هجر
سکفت دار مدار عارت کننده هجر گویا اراده کرده است از جباری و باء هجر بار رفتن دریا و هجر دهی است که نزدیک
بود و بان ده نسبت داده میشود سبوهای بزرگ یا آنکه نسبت داده میشود هجر یمن و هجر حصه و نصیبی از روستای نادن
است و هجران تصغیر تثنیه دو دهست برابر یکدیگر در کوه استوار نزدیک حضرموت که گفته میشود از برای یکی حصدون و از برای
دیگری دمون و گفته میشود که ما بلدة الا هجر من الا هجار یعنی نیست شهر او مگر بزرگ و علقه و هاجر بر وزن کامل قبیله است
و بفتح جیم مادر اسمعیل است و گفته میشود او را آجر بهمزه بدل هاء و هجر بفتح اول و هجیر بر وزن زبیر و هاجری بکسر جیم و شد
یاء یعنی بنا کننده و کسی است که کار او شهر باشد و هجورتی بر وزن صبوری خوراکی است که خورده میشود در نیمروز و تهجرا از باب
تفعل مانند شدن مهاجرین است و هجرة النجیح بفتح اول نزدیک صنعاء یمن است و هجرة ذی غیب نزدیک دنا است و هجران
لسمی از ضاحیان یمن و گفته میشود که عدد هجر بر وزن محسن یعنی عدد بسیاری است و متهجر بر بناء فاعل از باب
تفعل اسم اسپی است و هجیر بصیغه تصغیر همزه اول بکیال تمام را میگویند **الهدر** بتحریک آنچه باطل و ناچیز میشود از خون
و حق کسی و غیر اینها هدر و هدر از باب ضرب و هدر از باب بطر یعنی ناچیز شد خون او و مصدر آن هدر بفتح اول و هدر
بتحریک میاید و هدرته یعنی ناچیز کردم خون او را لازم و متعدی هر دو آمده و اهدرته از باب افعال یعنی هدرته است که فعل
و افعل یک معنی است و گفته میشود که دماء هم هدر بتحریک یعنی مهدر بر وزن محسن یعنی خونهای ایشان ناچیز شده است
و تهادروا از باب تفاعل یعنی باطل و ناچیز کردند خونهای ایشان را و هادر بر وزن کامل شیری است که ستبر است بالای او و
پایین او تنک است و این صدا از زبان کرز شدن اوست و هدر بتحریک و هادر بر وزن کامل یعنی افتاده است و هدر و هدره
بتحریک و هدرة بر وزن عنبه و هدرة بر وزن همزه یعنی ایشان افتاده کانند و هم جنبش در رواحل و در هوش گفته
شود که هو هدرة و هو هدرة و هدر البعیر هدیرا از باب ضرب و مصدر آن هدر بفتح اول و هدیر بر وزن امیر و هدر از باب تفعیل
یعنی فریاد کرد از غیر شقشقه و شقشقه چیزیست مثل شش که شتر مست از گلو بر میاورد از یک طرف لب دهن و در مثل
ع است که کالمهدر از بنا فی ملار از باب تفعیل فی العنة یعنی مثل فریاد کننده در عنه است و این جائیست که کشتی بکند
درزده میشود از برای کسی که فریاد و آشوب میکند و عیکد زد گفته و کرده او مثل شتری که باز داشته میشود در عنه یعنی در حظیره
که از چوب خانه میسازند و باز میدارند شتر را در او از جستن بر ماده و او فریاد میکند در آنجا و هدر الحمام هدیرا از

باب ضرب یعنی جدا کردن کوبیدن و مصدران هدر بفتح اول و هدار بفتح اول بر وزن تفعال است و هدر الشراب یعنی جوشید
شراب و هدر النخل یعنی شکافته شد غلاف شکوفه خرما و هدر العشب یعنی دراز شد علف یا دراز شد و بسیار شد و بکمال رسید
و مصدر او هدور بر وزن سرور و هدیر بر وزن امیر میآید و ارض هادرة بر وزن کاملة یعنی زمینی است که بسیار است علفش
او و مثل هاست و هدار بر وزن سحاب جایگاهیست یا دو خانه ایست در یمامه که زاییده شده است در و مسیلمه کذاب
و ابو اهدار بر وزن شداد شاعریست و هدراء بر وزن حمراء آبیست در بغداد برای بنی عقیل و بنی وحید و رجل هدر
بکسر اول یعنی مرد پست گران و رجال اهدار بر وزن احمر یعنی مرد پست آماس کرده و ضرب هدر تره شده هیدر از باب ضرب
و مصدران هدور بر وزن سرور یعنی زدانرا پراکنده شش او و مصدره بر وزن مرحله اجرا افتاده است ازدن انهای
پیش وا هدو در المطر از باب انفعال یعنی ریخته و ریزان شد باران **الهدکر** بر وزن علبط زنی است که در وقتی
که راه رفتن است جنبیده است گوشت و استخوان او و هیدکر بفتح اول و دال و هدکوره بر وزن سرسوره و هیدکور بر وزن
حیزبون و هیدکوره بزیادتی ها یعنی زن یا بسیار گوشت است و رجل هدکر بر وزن علابط یعنی مرد پست که بسیار بر وزن
شده و هیدکور بر وزن حیزبون فربه را میگویند و زن جوان سطبر نیکو ناز کننده است مثل هدکوره بر وزن سرسوره و هیدکور
بر وزن حیزبون سطبر سطبر است مثل هدکر بر وزن علبط و لعب جارث بن عدی و لعب مرد پست از کوفه و هدکر من اللبن
از باب تفعلل یعنی سیر شد از شیر تا خوابید و هدکر علی الناس یعنی حمله برد بر مردم و متهدکر بر وزن متفعلل از شیرها
آنست که آمیخته است معنی یعنی در بیت هیدکور لا سلاطین بر وزن حیزبون یعنی خانه ایست که ستونهاوان ثابت که رخت
داده نمیشود کو بشما او و متهدکره بزیادة فاعل از باب تفعلل از مسکه ذکره آنست که بیرون میآید در تابستان که دانسته نمی شود
که این شیر است یا کره و مسکه پس بعینه میشود برادر او و گاه هست که باصلاح میآید **هذر** کلام از باب فرح یعنی بسیار
سخن او در غلط و خطا و بیهوده گوش و هذر بتحریک بسیار و بد یا بیهوده از کلام و سخن است و هذر فی منطقه یهذر از باب ضرب
و یهذر از باب نصر یعنی بسیار بیهوده و هذیان گفت در سخن و مصدران هذر بفتح اول و تهذار بر وزن تفعال بفتح اول و می آید
اهذر از باب افعال بر همان معنی است و وصف از آن در مذکر هذر بر وزن کتف و هذر بر وزن صرد و هذره بزیادت ها
و هذار بر وزن شداد و هیذار بر وزن فیعال و هیذاره بزیادتی ها و هذریان بکسر اول و مهذار بر وزن مفعال و مهذاره
بزیادتی ها و مهذر بکسر میم بر وزن منبر و در مؤنث هذره بر وزن فرحه و مهذار بر وزن مفتاح میآید یعنی بیهوده گوی
دو بیهوده بر وزن کامل بود نیست سخت کرم و هذر از باب نصر یعنی تحقیق کردن روز **الهذخره** از باب ...
و هذخر از باب تفعلل ... میگویند **الهذکر** فی اللغة از باب تفعلل جنبیدن گوشت و استخوانست در زن
مثل هدکر بدال مهمله مترجم گوید که هم هذکر بدال مهمله را بمعنی مذکور نگفته و در اینجا میگوید که مثل هدکر است لغات صغانی
دیگران نقل کرده اند که تهذکرت ... و هذکرت یعنی شاد و سرور شود **هذره** ... از باب ضرب و هیره از باب

یعنی ناخوش آمد او را و مصدران هر بفتح اول و هریر بر وزن امیر است و هر الکلب الیه هریرا از باب ضرب و مصدر
ان هریر بر وزن امیر یعنی صدا کردن سگ است غیر فریاد او از کمی صبر او بر سرما و اثر آنرا فارسی غرزه میگویند و قد هر البرد یعنی
بصدا آورده است سرما سگ را مثل اهره از باب افعال و هرت القوس یعنی صدا کرد کمان و هر الشوک هرا بفتح شوک یعنی خار خشک شد
و ارم باشید و هر یعنی چرک و هره بر وزن ضرورا انگور را یعنی دانهای باشید از خوشه انگور را و هر البطن یعنی اندامت شکم در عاطل
یا دو هریرا از باب فرح یعنی بد خوی شد او و هر بکسر اول گربه است و آن جانوریست معروف و جمع آن هرره بر وزن قرده بیاید
و ماده آن هره بزیادتی هاء است و جمع آن هرر بر وزن عنب می آید و هر را بدان گو سفند با خواندن او ست و هر اسم زنی
و هرار بر وزن غراب اسم آبیست مثل آماس میان پشت پوست شتر و گوشت او و آن شتر مهرور بر وزن منصور است
اینکه هرار سرگین انداختن شتر است از هر دردی که باشد و قد هرت الابل هرا بضم اول و هرارا بر وزن غراب یعنی سرگین انداخت
شتر و هر بضم یعنی وقت نهم او تا مرد و هر هو یعنی بیرون کرد سرگین را از شکم خود و هراران تثنیه هرا و بر وزن شداد دو
که در وانع و قلب عقرب باشد و دو ماه است که کانون اول و کانون آخر باشد و هرار بر وزن شداد اسم اسپی است و هر بضم اول
نوعی از دانه ز شتر است و هر بکسر اول شهریست و هر بضم اول زمین بلند درشت است در بادیه مترجم گوید که در دو نسخه از
کتاب بسیط مذکور است که هرار موضع دیگر نقب بالیمامه و هر بسیار از شیر و از آب مثل هرهور بر وزن سرسور و هرهار بر وزن
سلسال و هراهر بر وزن علابط و هرهار بر وزن سلسال خندان و دنائی و بیهوده است و هرهار گوشت کاو و یعنی تراست
مثل هر بضم اول و هراهر بر وزن علابط و هرهر بر وزن زبرج شتر واست که میان ازد عم و رهلان اوابا ابری و همو
بر وزن سرسور نوعی از کیمیاست و آنچه باشیده است از دانه خوشه انگور مثل هرهور بر وزن سرسور و هرهر دیرا گو سفند است
مثل هرهر بر وزن زبرج و هرهور آب بسیاریست که هر گاه جاری شد شنیده تو او و هرهر بر وزن جعفر و آن حکایت صدای
روانی آنست و در فارسی شر شر آب میگویند و هرهر الی الغنم از باب دحرج یعنی خواند گوسفند را با باآوردن یا اورا مثل
اهر از باب افعال و هرهر الشی یعنی جنبانید آنچیز را و هرهر الرجل یعنی افزود فی حسنات و هرهره بر وزن زلزله حکایت صدای
بانگ و زجر کردن در جنگ است و هرهره صدای گوسفند و میش است و بانگ شیر و جنون در زاجر و باطل است و هرهیر بر وزن
جرجیر جاهی است و بعضی از زشت ترین مارهاست که ترکیب کرده شده است از کشف و مار سیاه و هر سال پوست اندازد
است میخواند شش ماه پس زنده کرنده خود را نمیکذارد و هر و زیر بر وزن صبور قلعه ایست از کار کنان موصل و جایگاهی
و عبدالرحمن بن صخر دیدید سیمبرد در آستین او گربه پس گفت یا ابا هریره بر وزن جهینه پس شهرت کرد با این و جهلاد گرد
شده در اسم او بزیاده ارثی قول و کشتا نیان لا پیر فخر اهل تر کذشت درب زرد و راس هر با ضافه جایگاهیست
در زمین فارس و هریره بر وزن جهینه جایگاهیست در دهناء و هر ان بکسر اول قلعه ایست در ذمار از زمین یمن
الهریر بر وزن امیر روزیست که جنگ شده است میان بکر بن وائل و تمیم کشته شد در آن روز جارث بن بلجیه مهر و برادر

نیم وعماره از باب نصر علاء یعنی زشت گفت در روی او ومثل عرب است که شراهر دانا بدیه و میشود این مثل را در اسکار شدن فنا نها
وعلامات بدی و گمان بردن بغای بدی بیش وقتی که شنیده میشود کوینده این کلام زیاده که ترسیل از آینده شب بدی دیر کوید که
شاهر دانا بدیعنی شر بود بدی است که بفریاد او رده است صاحب مثال خبر را یعنی سک را واین کمش از برای بزرگ نمودن این حالت
پیش خود و پیش شنونده یعنی بیاورده است بفریاد سک را مکر بدی وفریاد در بیجا ابتدا بکره کم شر است بکوست **هزره**
بالعصا از باب ضرب یعنی زد بعصا و چوب دست او را بر پشت و پهلو سخت وخشت او راخستن سختی وهزره یعنی راند او را ودور
کرد بیل او ومهر وزبر وزن منصور وهزیر بر وزن امیر است یعنی زده وخسته وراننده شده وهزر به الارض یعنی افکند او را بزمین
وهزر له یعنی بسیار داد او را از عطا وبخشش وهزر له یعنی ضنوبین وشتاب کرد در نیاز وحاجت دیگران کرد بعار او در ضرب دانش بیش
بکرد داود ورجل هزر بر وزن عنبر یعنی مرد نیست دو هزرات بتحریک یعنی صاحب یا آنها که بیان کرده شده ومضمون است در
هرچیز وهزر بکسر اول بیان کرده شده که اول ذکر حرف است وهزر یعنی سختی است وهزره بضم اول وهزره بتحریک رفیق تنک
ورفیق است وهزر بر وزن جرد قبیله ایست از عرب شبیخون زده پس کشته شدند یا هزر جایکاهی است که هلاک شده در او
بمود یا شهر یست از برای هذیل خراسیده شد اهل النهر پس کشته شدند یا جایکاهی است که در او کورهای کروهی از اهل جاهلیت
بود ومهزور بر وزن منصور بود خانه ایست وهیزر بر وزن حیدر نام است وهزور دبنه وا بر وزن عکرنا نون
وسست را میکویند وهزیره بر وزن جهینه تصغیر هزره سستی و کاهلی کاهل است وانه لذو هزرات بتحریک یعنی او صاحب
زیانها است ودر او کاهلیها هست وهزار بر وزن سحاب برنده ایست که فارسی آن هزار دستان است وهزار شهری است
بفارس **الهزنبر** بر وزن سبحل وهزنبر بر وزن درهم وهزابر بر وزن علابط شیر است ومرد ستبر درشت است
ومعنی سخت وسفت است وجمع آن هزابر بر وزن دراهم میآید وهزنبر بر وزن غضنفر شیر را میکویند شت است مثل هزبر
بزیادتی الف ونون وتصغیر هزنبر وهزنبران به بدخوی کردن غلط است از جوهری وصواب بدو زای است وخواهد آمد
در باب زای مترجم کوید که این بحث از صغانی است وابن عباس نیز مثل جوهری گفته آنجا که میکوید که رجل هزنبر وهزنبران وهو الوثاب
السیئ الخلق الکثیر الغطن الحادر الرأس ودم مینی از هری میکوید رجل هزنبر وهزنبران ای حدید وثاب ودم مینی در معنی
الهزنبر مرد بدخوی وهزبره از باب دحرج یعنی برید اورا **الهزمره** از باب دحرج یعنی جنبیدن سخت است مترجم
کوید که این مقلوب هزمزه است وخواهد آمد وهزمره یعنی برنجش کرد او را ومشغول کرد وهزمبر بر وزن جرجیر شیر است
درمذهب **الهسیرة** تصغیر هسرة بضم اول وآن خویشیها است از عموها وخالوها وکویا که بدل کرده اند همزه را بها
واصل آن اسرات است **الهشر** بفتح اول بیکار وتنک جرا است وهیشر بر وزن حیدر وغر وسست را میکویند وهیشر
کیاهیست سست یا هیشر کنکر صحرائی است یا درختی است که در ریکستان است یا خشخاش است ومهشار از شتر بر وزن
مفتاح الّتی تنتج قبلها مترجم کوید که در نسخهای کتاب بطریق مذکور وغلط است وصواب تضع قبلها است چنانکه

وابن عباد میکوید که المهشار من الابل التی تضع قبل الابل ونتاج اول هر سال چنین در تکمله صغانی نیز تضع است یعنی مهشار
شتری است که کشیده میشود بر او شتر نر پیش از شترها وآبستن میشود در اول زدن ومهشور بر وزن منصور شش
سوخته است از شتر وهشرها از باب نصر یعنی دوشید هر آنچه در پستان شتر بود وشیجه هشور بر وزن صبور وهیشره بر
وزن سفینه یعنی درختی است که میباشد بزودی وهیشره بر وزن جهینه تصغیر هشره است که فرج وسرور زیاد است کویا
تبدیل کرده شده است همزه بها واصل آن اشر است از اشر یعنی شادی وسرور وکفته جوهری که هیشور بر وزن طیفور
درختی است وخواندن اشعار این شعر را که لباب من همق هیشور تصحیف است وصواب هیثوم هیم است در رجزی که لسدادق
مهجت واقفه هم است درهان اشعار مترجم کوید که بحث مذکور از صغانی است بهمان عبارتی که مصنف ذکر کرده بلا انقلاب
الهصر بفتح اول یعنی کشیدن ومعنی میل دادن ومعنی شکستن ومعنی دفع کردن ومعنی نزدیک کردن ومعنی برکردانیدن
چیزی مثل شاخ درخت ومثل اوست وشکستن شاخ درخت است بی جدا کردن او از درخت با هصر برکردانیدن هصر با شکستن
هصر هصره از باب ضرب یعنی شکست یا برکردانید فانهصر از باب انفعال یعنی پس شکسته شد وبرکردید واهتصره از باب افتعال
که متعدیست یعنی شکست وبرکردانید ونزدیک کرد ودفع کرد او را فاهتصر از باب افتعال که لازم است یعنی پس شکسته شد
وبرکردید ونزدیک شد وهم چنین در سایر معانی مذکوره وهصور بر وزن صبور وهیصر بر وزن حیدر وهیصار
بفتح اول بر وزن فیعال وهصار بر وزن شداد ومهصر بر وزن منبر وهصر بر وزن همزه وهاصر بر وزن کامل
وهصورة بر وزن قسورة وهصور باسقاط ها ومهصار بر وزن مفعال ومهصیر بکسر میم وهصر بر وزن کتف وهصر
بر وزن جرد ومهتصر بر وزن مفتعل فاعل از باب افتعال شیر را میکویند واهتصر النخلة از باب افتعال یعنی بر ساخت شاخ
درخت خرما را وراست کرد ومهاصر بضم میم وشدیا بر در عینی است وابو مهاصر کنیه کسی است وهصر بفتح اول
وهصر بتحریک مهره ایست از برای دوستی وکردش زن مرد را که نزد زن دیگر نرود **هطر** الکلب هطر از
باب ضرب یعنی کشت سک خود را بچوب یا هیطر مطلق زدن است بکشتن یا نه وهطر بفتح اول جوار شدن بی چیز است از
توانگر وقتی که طلب کرده است از وهاطر بسکون طاء یا بقاء ساکنین وفتح را وفر اجرع اشعار برای کسی
است ترجمن رای وهطیت در زمین میان ومطرت البئر از باب تفعل یعنی فرو ریخت چاه **الهیرة** بر
وزن فعلة غول بیابانی است ومعنی زن تباه کار یا زن طلب کننده سک است وهیوه یعنی سبک بودن وسکی است
وهیرون بر وزن حیزبون کار بزرگ وسخت است وزن پیر سالدار است وهیرت المرءة از باب دحرج وهیرت
از باب تفعل یعنی ثابت نیست وقرار نمیکیرد آن زن در جائی **الهقور** بتشدید واو بر وزن عذور درازی
ستبراحمق وهقره بضم اول دردی است از برای کوسفند **الهکر** بفتح اول یعنی شگفتی است یا سخترین قسمی از ان
وهکر بکسر اول وهکر بتحریک نیز آمده ومثل این باب ضرب واز باب فرح می آید وگفته میشود که ما فیه هکر بر وزن مفعل

معكره بر وزن مصغره بزيادتي ها يعني جنت در او جاي شكفتن وهكر بفتح اول وتحريك رسيدن بكار عجب شدن بكسي
است يا سخت كرفتن حواست وفقد هكر از باب فرح وهكر بر وزن كتف وهكر بر وزن نزيش حسيكه رسنده است وهكر بر وزن
كتف شهريست در يمن يا ديهي در وي وجاي ذاهن از ساليان يا كوهي است وهكران جاييكاهيست برابر قران وهكار ديه
بفتح اول وشد كان ناحيه ايست بالاي موصل وهكر از باب تفعل يعني شكفت داشت در كثر شمرهمره الهمر از باب ضرب وهمره از باب
سفر يعني ريخت اورا والهمر يعني پس ريخته شد او وانهمر از باب انفعال كه بمعني ريخته شدن است وهمر ما في الضرع يعني دوشيد هرچه
در پستان بود وهمر الكلام يعني بسيار سخن كرد وهمر الفرس الارض يعني زد اسبهاي خود زمين را سخت مثل اهترها از باب افتعال
وهمر الغرز الناقه يعني پر شير برد انداخت شير را وهمر له من ماله يعني داد از مال خود اورا وهمار بر وزن شداد ابر دونده است
مثل هامر بر وزن كامل وهمار بسيار كوي بيهوده كوي است مثل همهار بر وزن مكثار وهمهر بر وزن جعفر يعقوب وهمرور بر وزن
وهمره بفتح اول يعني همره است وان مهره ايست براي كرفتن زن مرد را وهمر بكسر سه ادنا ايست وهمره هلاك كردن تخم است وهمره
مهره ايست از براي كرفتن مترجم كويد كه مصنف سابق بر اين كفته كه الهمره الهمره وهمره كار حرزه تاحيله است دين مكر جزاهد بود
كفته ميشود كه يا همره اهرب سي اي همره بكيرا ورا دينو همهه بر وزن حمره بطني است از عرب وطبيه هبير بروزن امير ماده آهو نيست
بكو جسم دكالين وهمر بروزن كنفذ ستبر فربه را ميكويند وبمعني ريك بسيار است وهمري بروزن جمزي زن المليات است وهمره
بروزن حيدره وهمير بروزن امير زن پير يا پاينده ماست واهتر الفرس از باب افتعال يعني روان شد است وهمير
بروزن زبير بطني است از عرب وهمره همره از باب ضرب يعني ويران كرد اورا فانهمر از باب انفعال يعني پس ويران شد
وانهمر الماء از باب انفعال يعني ريخت اب وروان شد والهمرت الشجره يعني ريخت برك درخت ودر وقت زدن
برو درخت كه برك بريزد وكفته ميشود كه هو يهامر الشي از باب مفاعله يعني برد همه ان چيز را **الهنزه**
بفتح اول سوراخ كوش است وان شاذ است بواسطه انكه مياوفقد در اسماء كلمه كه دراو نون باشد وبعد از ان
راء كه فاصله بحرف ديكر در ميان نباشد **الهنبر** بكسر اول وشد ثاني مفتوح بر وزن صنبر وهنبر
بروزن سجل وهنبر بر وزن زبرج كفتار است مترجم كويد كه غلط كرده است مص كه جمع كفتار است بلكه صواب
ولد الضبع است چنانكه جوهري وغير ان كفته است واز كفته مص كه ابو الهنبر نره كفتار وام الهنبر ماده
وماده كفتار است ظاهر ميشود كه هنبر بچه كفتار است نه كفتار وهنبره بكسر اول وزيادتي هاء خر ماده است
مثل ام هنبر كه وهنبر نيز كاو وانت پوست بد يا كارهاي پوست را ميكويند وهنبر بروزن خنصر كره خر است
وماده كره را هنبره ميكويند وهنابر بروزن قناديل لقب است **هماره** بالامر هو را بفتح اول
از باب نصر يعني تهمت كرد اورا بانكار وهاره بكذا يعني كان كرد اورا واسم ازينها هوره بضم اول است
وهار عن الشي يعني بركرداند اورا از ان چيز وهار على الشي يعني حمله كرد او را بر ان چيز وهار القوم يعني كشت آن كروه را

دراول

وبر روي انداخت يعني بعضي را بر روي بعضي وهار الرجل يعني خيانت كرد آن مرد را وهار الشي يعني اندازه كرد آن چيز را وهار فلان انه
الكند فلان را مثل هوره از باب تفعيل وهار البناء يعني ويران كرد بنا او وانهار يعني پس ويران شد پس وهار بروزن
كامل وهار با سقاط ياء است يعني ويران است وتهور از باب تفعل وتهير بقلب واو بياء وانهار از باب انفعال يعني ويران
شد وتهور الرجل يعني افتاد آن مرد در كاري يا كبي پروا وهار الوعك الناس يعني كرفت تاب تب مردم را وفرا رسيد بهم
وتهور الليل يعني رفت شب يا بيشتر كرد اكثر شب وكذشت ورجل هار بجر راء بنقل همزه بجاي راء وحذف همزه وهار
برفع راء كه حذف همزه از هار شده باشد وهيار بروزن شداد يعني مرديست ناتوان وهور بفتح اول بحيره ايست كه روان
ميشود با و آبهاي بيشها ونيزارها پس فراخ ميشود وجمع او اهوار بروزن افعال است وهور كله از كوسفند است
بواسطه از بسياري انها ميافتند بعضي بر بعضي وهوره بمعني جاي هلاكت وهوروره بر وزن سفرجله زن هلاك
شونده است واهور از باب افعال يعني هلاك شد وتيهور بفتح تاء دو نقطه در بالا وسكون ياء مترجم كويد كه
تيهور بروزن فيعول وجاي او تاء است ومذكور است در انجا واحتمال ديكر انست كه تفعول باشد وجاي ان
تاء است پس ذكر كردن مص تيهور را در اينجا كه جاي او نيست ووزن چنيني ندارد ذكر كردن ودر تاء
كه امكان او هست كه تفعول باشد ذكر نكردن محل تعجب است وظاهرا كه پيروي جوهري كرده كه ذكر در اينجا كرده است
وتيهور انچيزيست از ريك كه ريزيده باشد وتيهور ارميده از زمين است وسخت از بنا با انهاي دوراست وهار
افتاده از سختي روزكار است وهواره بروزن سحابه هلاك شدن است واز ين است حديث من اطاع الله فلا هواره
عليه يعني كسي كه فرمان برداري خداي كند هلاك شدن نيست براو ودر حديث كه كسي كه حذر كند خداي را حذر
كرده شده است از هلاك شدنها ورجل هيّر بروزن كيس يعني مرديست كه بي باكي ميكند در چيزها وهيور بروزن معقد
جايكاهيست در حجاز **الهيره** بفتح اول زمين نرم است وهير بكسر اول از شب نصف اول اوست وهير بفتح
اول وهيّر بروزن سيد نيز امده وهير باد شمال است وهيرون بفتح اول خرماي مرونيست ويهير بفتح اول وشد
راء سنك سخت است يا يهير سنكهاي مثال كفها است ويهير هيچ بزرك را ميكويند ويهير سراب وآبنما است ودراين
مثل عرب كه اكذب من اليهير يعني دروغكوي تراست از سراب ويهير سفهيدن وستيزه كردن است ويهير جايكاهي
است بزرك تر ازموش دشتي ويهير حنظل است وزهر وصمغ درخت طلح ويهيره بزيادتي هاء از شتران است كه روان
ميشود شيرا و از بسياري ويهيري بزيادتي الف مقصوره وشد راء آب بسيار است وناچيز را هم يهيري ميكويند
ويهيري كياهيست باد رخت است ووزن او يا يفعلي بفتح ياء وشد لام والف مقصوره يا فعيلي است يا فيعلى است
وهير بكسر اول جايكاهيست در باديه وهيار بروزن سحاب اعفريست كه ميريزد وصبا فتد **فصل اليا**
يبرين بفتح اول وكسر راء وكفته ميشود ابرين بهمزه بدل ياء ريكي است كه يافت نميشود اطراف او از دست

داست برامن ن افشان از کنار عامه و بدین دهست نزدیک حلت کشه میشود در حالت دفع بیرون **بتاجر** عنه
از باب تفاعل یعنی بیکسوی شد از او **المجیار** بروزن میزان جوکان است ذکر کرده است این را ابن سیده در تیع
مترجم گوید که اجزا ارباب لغت ذکر کرده اند میجار بجیم است و مدکور شد در فصل جیم **بدر** بفتح اول و شق دال مهمله
بروزن بجز و اسم جد محدثی است **الیکار** بتحریک سختی است گفته میشود بحار بر وزن احمر صحره ترا به رزین
حمراء یعنی سنگی است سخت و قدیر بیرا ز باب فرح و گفته نمیشود از ره و از باب کل بلکه در چیزی که سخت و سفت باشد مثل
سنگ و حار بار وحران بران بروزن عطشان از جا آورده است و قدیر بیرا بتحریک مترجم گوید که از گفته مصنف که گفت
حار بار وحران بران اتباع است یعنی بی نفسه معنی ندارد معنی او تابع لفظ پیش است و از ذکر فعل ظاهر میشود که اتباع نیست
بلکه بمعنی حر است و بیره بفتح اول بمعنی اثر است و گفته میشود که هذا التر قبا التر یعنی این بدو اثر است گویا که اتباع و از
بی اوردن است بیر بروزن کتف روستای است بخراسان از ناحیه خوارزم **البسر** بفتح اول و بسر بتحریک لبن
وانعقاد است مترجم گوید که غلط کرده است مصنف بلکه صواب لین الانقیاد است یعنی نرم باش کشیدن او چنانکه ابن
عباد گفته که البسر خفیف و بتحریک لین الانقیاد و قوام لبرات ای خفاف و ازهری گفته که بی انه لیسیر خفیف و بتحریک کان
لین الانقیاد بوصفه الافان والفرس و زمخشری در اساس گفته که فرس یسر لین الانقیاد و هم چنین در تکمله صغانی و لیسر
از باب ضرب یعنی آسان است کشیدن او و یاره از باب مفاعله یعنی نرم کرد او را و تیسیر بتحریک آسان را میگویند مثل یسار
سقدمن کامل و ولدته لیسرا بتحریک یعنی زاییدش او را آسان و قد ایسرت المرءة از باب افعال و تیسرت از باب ضرب و تیسر
الرجل تیسیرا از باب تفعیل یعنی آسان شد زاییدن شترها و گوسفندهای آنها و تیسر الغنم یعنی بسیار شد غنم را شیر و
بانسل و بجهاء انها و یسر بضم اول و یسر بدو ضم و یسار بروزن قرار و یساره بزیادتی هاء و میسره بفتح میم و حرکات ثلث
در سین آسانی و توانگری و بی نیازی است و ایسر ایسارا و ثبات از باب افعال یعنی گشت صاحب بی نیازی پس ایشان را
موسر میگویند و جمع ان میاسیر بروزن مصابیح است با اینکه در ضد عسر است مترجم گوید که تردیدی که
مصنف کرده مقصود از ان ظاهر نشد بواسطه این بر هم بعد از ضد عسر است چه اگر عسر بمعنی دشواری باشد در آسانیست و اگر
عسر بمعنی تنگی و تنگدستی باشد پس بمعنی بی نیازی و توانگری است و معنی ازبرای هر که ضد عسر باشد سابقا مذکور شده
که تردید درست باشد و تیسر از باب تفعل و استیسر از باب استفعال یعنی آسان شد و تیسره از باب تفعیل یعنی آسان کرد او را
وانرا در خوبی و بدی هر دو میباشد و میسور بروزن منصور انچه آسان کرده شده است با اینکه میسور مصدر است بمعنی
آسان کردن و بروزن مفعول آمده و یسیر بروزن امیر یعنی کم و آسان است و اسم ایست و یسیر یعنی قمار کننده است
مثل یسر بروزن جسور و یسر بفتح اول تابیدن ریسمان بسوی پایان است و آن کشیدن دست راست است بسوی بدن
در تابیدن و بریدن نیزه است برابر روی تو و یسار بروزن سحاب و کره داده میشود با اینکه فصیحتر است و تشدید داو

میشود اولی یسار بروزن شداد باشد بمعنی چپ و نقیض یمین است که راست است صوبی و غلط کرده است جوهری که
گفته است که نمیگویند یسار بکسر اول و منع آمدن بکسر کرده و جمع آن یسر بضم اول و دویم بدو ضمه میاید و یسری بروزن
فعلی یسری و یسره بفتح اول و میسره بفتح میم بروزن مفعله دست چپ خلاف یمنی و یمینه و میمنه است که دست راست
و لیسرنی و یسرنی از باب ضرب یعنی امد از دست چپ من و امر یسیر گذشت در ع س ر و میسر بروزن مجلس بازی و قمار
کردن به تیر است و فعل ان یسر یسرا از باب ضرب است یعنی بازی کرد به تیرها با اینکه میسر شتری است که بر بالای
او باهم قماربازی میکنند بواسطه انکه وقتی که خواسته اند که قمار کنند خریده اند شتر کشتنی به نسیه و کشته اند آن
شتر را پیش از انکه قمار کنند و بخش کرده اند به بیست و هشت بخش یا ده بخش پس هرگاه بیرون آمد تیر یکی باسم مردی
اشکار شده است فیروزی و ظفر کسی که بیرون آمده است از ایشان صاحب چند بهره و نصیب و تاوان کسی
که بیرون آمده است از برای او تیر بی بهره یا اینکه میسر نرد بازیست یا هر قماری را میسر میگویند و میسر میگویند و
میسر بفتح سین جایگاه گچ است و کیاه و یسر بتحریک بمعنی اماده شده و میسر بروزن منظر است و یسر آن گروه اند که فراهم آمده اند از برای قمار و یسر کسی است
که تیرهای قمار را در میان ان قوم میگرداند و یسره بزیادتی هاء خطهای کف دست است که بهم پیوسته نشده است و یسره نشانی است
در رانها جمع همه ایسار بروزن افعال است و یاسر بروزن کامل کشنده جزور و شتر قمار است و یاسر کسی است که بهلو شتر را کند
شتر قمار است و جمع آن ایسار بروزن افعال است و تیاسروا از باب تفاعل و اتسروا از باب افتعال و تسروا بقلب یاء تاء و
با تزرون بقلب یاء بالف یعنی بخش کردند شتر جزور را و یسر بضم اول جایگاهی است و یاسر بروزن کامل کوهی در زیر
کدای است از اعمال ابی بکر بن کلاب و یاسر ملکی است از ملوک یمن مترجم گوید که یاسر بغیر اسم ملک یمن است چنانکه صغانی
و صاحب شمس العلوم و غیر ایشان ذکر کرده اند و این بعد از سلیمان علیه السلام پادشاه شده است و او را ینعم بواسطه ان میگفتند که روی بادیه
کرد بجهت بیرون امدن پادشاهی از ایشان و یاسریه بشد یاء دهی است در بغداد و یسار بروزن سحاب اسم شبانی و اسم اسبی
و اسم کوهیست و گفته میشود که دابه حسن التیسور بروزن تعفول و الیسر بجوف واو یعنی چارپاییست نیکو بردارنده چاردست
و پا و میسر بروزن مقعد جایگاهیست در شام مترجم گوید که سابق بر این گذشت که بفتح السین موضع پس مکرر آمد
و یاسورین بکسر راء جایگاهی است بالای موصل که گفته میشود از برای او شهر و تیاسر از باب تفاعل آسان گرفتن و نیکو گرفتن است
و تیاسر بجپ شدن ضد تیامن است و گردش بسوی چپ است مثل میاسره از باب مفاعله و یاسره از باب مفاعله یعنی آسان
فرا گرفت او را و تیسر از باب تفعل یعنی آسان شدن است مترجم گوید که سابق بر این همین معنی گذشت در اینجا که گفت
که تیسر و استیسر بتقلید مکرر است و تیسر النهار یعنی روشن روز و استیسر الامر از باب استفعال یعنی آماده شد از برای او کار
و هیسر بروزن معظور دشوار و درشت است و از ابقار سی نواله گویند و آن گوشت بجته و خاکینه و تره هاست که با کارد میبرند و معمول شده
المکیتور بفتح اول و تاء جایگاهی است و دیثور ناچیز را میگویند و کلیمی است که گرده میشود بر سر نیزه و کفل است

رد جنبی است که میوه‌های او در غایت خوبی است **البکر** بفتح اول ابر غاله ایست که بسته میشود پیش دام کرک باشیر یا غیر او است از برای کرک و شیر و غیر آن مثل ابره بزیادتی ها و ابر نیز است مثل عرب که هواد آن من البیر یعنی او خوار است الان بر غاله و بعید رختی است و کوهی است و اسم شهریست و بعار بر وزن غراب صدای کوسفند یا بز است یا سخت از صداهای کوسفند است بعد بعو از باب ضرب و بعار از باب منع و مصدر آن بعار بر وزن سحاب است و بعور بر وزن صبور کوسفندی است که بکیرد و بول میکند برد و شده و تباه میکند شیر را و بعور بسیار فریاد کننده از کوسفند است و گفته میشود که عرض الفحل الناقه بعاره بضم اول یعنی پیش و برابر آمد شتر نر ماده را و عرض بر او پس خود اکند ماده را از برای جستن بر او و یا بعاره ماده شتر است که زده نمیشود با شتران دیگر بلکه کشیده میشود با و نر از برای بزرگواری او **البادی** بر وزن کافور نر از شترها است **بکتار** بر وزن شداد اسم حلبی محدثی است **البهر** بفتح اول و بعد بحریک جای فراخ است و بهر یعنی سیره کردن است و قول استبهر از باب استفعال یعنی سیره کرد در آن کار و استبهرت الحمر یعنی ترسیدند خرها و استبهر الرجل یعنی رفت خود از دم و استبهر یعنی بیکار شد یا ان کار مثل اسو هر و گذشت در دو ده زده و بهر بتحریک و کاهی نیز ساکن کرده میشود اسم پادشاهیست از عجم و بهیر بفتح اول و شدت راء گذشت در در و گفته میشود که استبهر یا بلک بصیغه امر از باب استفعال یعنی بدل کن بان شتر شتر عربی **باب** **الزای** **فصل** **الهمزه** **ابز** الظبی یابزه از باب ضرب یعنی جست آهو در دویدن و مصدر آن ابز بفتح اول و ابوز بر وزن رهور و ابزی بتحریک و مثل احز بر وزن جرجی میاید یا اینکه ابز الظبی یعنی کذشت آهو در دویدن یا اینکه ابزی اسم است و مصدر نیست و گفته میشود که ظبی و ظبیه ابز بر وزن کتف و اباز بر وزن شداد و ابوز بر وزن صبور یعنی آهوی نر و ماده ایست دونده و ابز الانسان یعنی آسوده شد مردم در دویدن پس رفت و ابز یعنی مرد نا گاه دانا با صاحبه یعنی سرکشی کرد بیار خود و بخیتر ابوز بر وزن صبور یعنی زن برکزیده ایست که شکیبائی میکند شکیبائی عجیبی **الاجز** بفتح اول اسم است و استاجز علی الوساده از باب استفعال یعنی تکیه بر دشتی و تکیه کرد **ارز** یا رز بحرکات سه در را و مصدر آن ارز بر وزن سرور میاید یعنی گرفته شد و فراهم و ثابت شد پس ارز بر وزن کامل و اروز بر وزن صبور است و ارزت الحیه یعنی مار رفت بپناه بر دسوراخ و ثابت شد در مکان و ارزت الکلیه یعنی سرد شد و ارز کلام بفتح اول پیوستن او است و ارزه از شتر ماده بر وزن کامله توانائی بخت از آن است و آرزه شتر سرد و درخت ثابت است و ارز بر وزن اجر صفیع است و آنچیزیست که در هوای سرد طریق در ورق از آسمان نیز در کان شود که برفست و ارز معنی آن کروه است و معنی دو زه دوار زیح و ضم اول درخت صنوبر یا نر او مثل ارزه بزیادتی ها یا ارز درخت سرد است و ارز بتحریک درخت اردن است و مادن بر وزن مجلس بنا گاه وارز بضم اول و ضم ثانی و شدت زاء بر وزن اشد و ارز بر وزن عنق و ارز بر وزن قفل و ارز بر وزن خند

ددر بضم اول و شدت زای و ربز بضم اول و سکون نون و آرز بر وزن کامل و ارز بر وزن عضد و این دو تا نقل شده است از کراع و ان دانه ایست معروف که از ابفارسی برنج میکویند **ارزت** القدر تئوز آز از باب نصر و تئراز با ضرب یعنی سخت شد جوشیدن دیگ و مصدر آن آز بفتح اول و ازیز بر وزن امیر و اراز بر وزن سحاب میاید و ائتزت از باب افتعال و تازّت از باب تفعل بهمان معنی است یا اینکه ازیز جوشیدنیست که سخت نباشد و ازّ النار یعنی افروخت آتش را و ازّت السحابه یعنی صدا کرد ابر از دور و ازّ الشیء یعنی جنبانید آن چیز را و از بتحریک پر بودن مجلس است و ازز بمعنی یخ و بمعنی پر است و صاحب تذکره کاهمای ماه و آن زیاد بودن از نجم است که داخل میشود میان ماهها و سالها و جمع بسیار را میکویند و ازیز بر وزن امیر سرما و معنی سرد و سخت رفتن است و آز بفتح اول زدن و طپیدن دکت و دردیست که در کرده و جوشش و غران است و جوشیدن از بمعنی جماع است و دوشیدن شتر آست سخت و ریختن آب و جوشیدن اوست و ائتز از باب افتعال یعنی شتاب کرد **الافز** بفتح اول یعنی جستن است کو یا که مقلوب است از وفز و انا علی افاز و وفاز بر وزن کتاب مثل اشاح و وشاح یعنی من بر شتاب **الالز** بفتح اول لازم بودن از برای چیزیست و الزه و الزیه یا لزه از باب ضرب یعنی لازم شد او را و الز از باب فرح یعنی بی آرام شد **الاوز** بتحریک حبابیست مثل ارز یا اینکه یکی از اینها تصحیف است و اوز بر وزن خلب کوتاه ستبر را میکویند و اوز مرغابیست و جمع آن اوزون بواو و نون است و ارض ماوزه بر وزن مرحله یعنی زمینی است پر مرغابی و اوزی بکسر اول و فتح ثانی و شدت زای و قصر رفتاریست که در او ترقص است مرجوکویند که فقهای کتاب زرقص برا است و این غلط است بلکه توقص برا و میاید یعنی بشتاب رفتن چنانکه ازهری و ابن عباد و صغانی گفته اند ازهری میکوید الاوزی مشی الرجل بتوقصا فی جانبیه و مشی الفرس النشیط و هم چنین ابن عباد میکوید الاوزی مشی الرجل بتوقصا فی جانبیه و هم چنین در تکمله توقص بواو است **فصل** **الباء** **الباز** بفتح اول باز را میکویند و جمع آن ابوزه بر وزن اجل و بوز بر وزن صبر و بیزان بر وزن غلمان میاید **بجزه** از باب منع یعنی مشت زد زیر او را **بخس** عینه از باب منع یعنی کور کرد چشم او را و ابخاز بر وزن افعال کروهی اند از مردم مترجم کوید که حموی گفته که ابخاز اسم ناحیه در جبل القبق متصل باب الابواب پس ابخاز اسم جاییست نه اسم کروهی **برز** از باب نصر و مصدر آن بروز بر وزن سرور میاید یعنی بیرون آمد به براز بر وزن سحاب یعنی فراخ خالی مثل تبرز که اینها بان معنی است و برز یعنی پیدا و آشکار شد بعد از پنهانی مثل برز از باب فرح و بارز القرن مبارزه و برازا بکسر اول از باب مفاعله یعنی بیرون آمد بمیدان با هم نبرد و همتای خود و هما یتبارزان از باب تفاعل یعنی بیرون آمدند از نبرد بکو بکر و ابرز الکتاب از باب افعال یعنی پراکنده کرد نوشته را پس آن کتاب مبرز بضم میم و فتح راء و مبروز بر وزن مضروب است و گفته میشود که امرئة برزه بفتح اول یعنی زنی است که نیکو بینائی او ظاهر و آشکار است یا آشکار کننده خویشتن است و میشا

سال و بزرگوار است که بیرون میاید و انکار میشود از اکره میشنید و سخن میکنند و ان زن عفیفه و پاک دامن است
و برزه بضم اول را در کوه است و اسم اسپی است و برزه دهیست در دمشق و برزه دهی است در سیحق مترجم کوید که غلط کرد
است مصنف در ذکر برزه در اینجا بلکه صواب ذکر اوست در باب ها به واسطه انکه هاء از اصل کلمات ست تا در وقف تا نمیشود اکرچه ظاهر
میشود بها چنانکه تصریح کرده بان جوهری واز نسخی که خود ذکر کرده نیز ظاهر است که برزهی کفته که اگر ها مذکور نمیبود باید
باید که در نسبت حذف و برزی کفته میشود مثل انکه در بصره بصری و در مکه مکی میکویند و کفته میشود که رجل برزه بفتح اول
و برزی بیاء مشدده یعنی مردیست پاک دامن که اعتماد کرده شده است بخرد و فرهنگ و اعتقاد او و فتبرز از باب کرم
یعنی پاک دامن شد و تبرز تبریزا از باب تفعیل یعنی کذشت از یاران از فضل یا از دلیری و تبرز الفرس علی الخیل یعنی پیشی
کرفت ان اسب اسبانرا و سواران دور میکند او را و کفته میشود که ذهب ابریز بر وزن ازمیل و ابریزی بیاء مشدده
یعنی طلائیست خالص و صاف و براز الفیروز بر وزن سحاب طسوجی است در بغداد و بارز بر وزن کامل اسم اسپی است
و بارز شهری است و برزم بضم اول دهی است عمرو و برزه بزبادتی ها یکپاره ایست از آب که دفع میشود در چاه روز
یا اینکه دو پاره ایست که هر یک را انجا ابرزه میکویند و بوم برزه از روزهای عربست که در او جنگی شده و برزی
فندق برزی دهیست به واسط و ده دیگر است از عمل بغداد و ابراز از باب افعال یعنی کرفتن طلای خالص و ابراز یعنی بیرون
سفر کرد و ابراز الشیء یعنی بیرون آورد انچیز را مثل استبرزه از باب استفعال و تبریز بفتح اول و کسر او شهریست در ادربایجان
است و تبارز را بصیغه تثنیه از باب تفاعل یعنی جدا شدند هر یک از این دو تا از کروه و جماعت خود بسوی یار خود و تبرزه
تبریزا از باب تفعیل یعنی انکار و هویدا کرد او را و کتاب مبرز بر وزن منصور یعنی نوشته ایست پراکنده شده مترجم کوید که
مقصود این معنی را در اول ترکیب ذکر کرده است در انجا که کفت ابرز الکتاب فهو مبرز و مبروز پس مکرر است و براز بر وزن سحاب اسم
است و براز بر وزن کتاب غایط میکویند و ابرویز بضم اول و ثانی وضع و کسر او و ابراز بقلب یاء با الف نام پادشاهی است از پادشاهان
عجم **البرغز** یعنی مجهر بر وزن جعفر و برغز بر وزن قنفذ و برغوز بر وزن عصفور و برغاز بر وزن طربال
بچه گاو است یا وحشی که راه میرود با مادر و مادهٔ او برغزه بها است و برغز بر وزن قنفذ برجوی را میکویند یا اینکه
این تصحیف است و صواب برغز است بتقدیم زای بر راء **البز** بفتح اول جامهای و کالای خانه است از جامه و غیر آن
و فروشنده انرا بزاز بر وزن شداد میکویند و حرفه او برازه بکسر اول است و بز معنی آلات جنگ است مثل بزه بکسر اول
و زیادتی ها و مثل بزز بتحریک و بزه یعنی غلبه کردن است و مثل بزیزی بکسر اول و تشدید ثانی مکسور و قصر آخر مثل خلیفی
و بز یعنی کندن و کرفتن چیز است بستم و غلبه مثل ابتزاز از باب افتعال و بزه هم است در عراق و بزیزا هم اوست و کفته شد
در مثل که آخر البز علی القلوص خواهد امد در زمان شیخ و بزباز بر وزن سلسال انچه بسته در سر است یا پر بسیار جنبنده
در حرکت مثل بزبز بر وزن قنفذ و بزاز بر وزن علابط و بزباز لوله ایست از آهن مثل نی میان تهی بر دهن دم

آهنک و بزباز یعنی فرج است و بزبزه از باب دحرج سخت راندن و معنی نود رفتن و معنی کریختن و بسیاری حرکت و
و شتاب در اوست و معنی درمان کردن و پیراستن چیزاست و بزابز بر وزن علابط توانای سخت است مثل بزبز بر وزن
قنفذ که دلیر باشد و بز الرجل از باب ضرب یعنی رمانیده کرد امرد را در سخن و بز الشیء یعنی ربود انچیز را مثل
ابتزه از باب افتعال و بز بزیعنی انداخت باو و قصد و اراده او نمود و بزابز کسی است مرکب که در برابر مرتب است
و بزاز بر وزن شداد شهریست میان نهار و بصره و بزه بکسر اول یعنی پیکر و هیات است **البعز** بفتح اول و عین
مهمله ساکن بنای است و عصا و باعز بر وزن کامل نشاط و شادیست مثل بعزاء بر وزن حمراء و این نشاط ترا است
خاصه و باعز بیزی است و باعز کسی است که ایستاده است بر تا بکار بها یا اینکه اقدام میکند برا و باعز مرد بد خوی را میکویند
و بعزها باعزها از باب نصر یعنی جنبانید او را جنبانیده او از نشاط و باعز بجامعات از خر یا حریر و ابر نیم **بلاز**
الرجل از باب دحرج یعنی کریخت امرد و دوید امرد و بلاز الرجل یعنی خورد امرد تا سیر شد و بلاز بر وزن جعفر شیطان
را میکویند و بلاوز یعنی کوتاه و معنی پیر ستبر سخت است مثل بلغز بر وزن زبرج **البلتز** بر وزن قلتز یعنی
کوتاه است در تن ستبر یا سبک را میکویند و ابلتزه منه از باب افتعال یعنی کرفت او را از او و این معنی مبالغه از باب علم
است و بلیزه بر وزن سفینه لقب کسی است و صغانی بلیزه بنا و دو نقطه در بالا ضبط کرده و طین ابلیز بر وزن ازمیل کل مصر
و این عجمی است و عربی نیست **البلزی** بفتح اول و ثانی و قصر اخر بر وزن حبنطی ستبر سخت از شترهاست **البهز**
بضم اول دور کردن بزور و عنف است و زدن بدست یا پای است بر سینه یا بهر دو دست و رجل مبهز بر وزن منبر
یعنی مردیست دور کننده و بهز بفتح اول حی است از عرب **الباز** یعنی بازی است که از مرغان شکار دیست و جمع
باز ابواز است بر وزن افعال و بیزان بکسر اول است و جمع بازی بزاة بضم اول میاید و بیرون کشته میشود در باب زای
انشاء الله تعالی و کفته میشود که باز و بازان بصیغه تثنیه و ابواز بصیغه جمع بر وزن افعال و بازی بحذف یاء و بازیان
بصیغه تثنیه و بواز بصیغه جمع بحذف یاء و بان بهمزه کذشت و ذکر کرده شده در اول فصل و خازباز بفتح هر دو زای
و بضم زای ثانی و بضم زای اولی و کسر ثانی و بعکس که بکسر اولی و ضم ثانی باشد و خازباز بمعنی بر کسر هر دو زای و خزباز بر وزن
قرطاس و خازباء بر وزن قاصعاء بحرکات ثلث در زای و خزباء بر وزن حرباء و خازبار بضم زای اولی و تنوین ثانیه
در حالتی که مضاف باشد مکسی است که در مرغزارها میباشد یا حکایت صدای ایشانست مترجم کوید که ذکر خازباز
در باب زکه مقصود کرده دلالت میکند که هر یک از خاز و باز اسم از برای ان مکرر است و این غلط است و صواب انست که خاز
باز تا اسمی باشد از برای ان مکس و جای ذکر ان فصل خا است چنانکه جوهری کرده و خازباز دردی است که میکیرد کرد ها
شتران و مردم را و دو کیاه است و کربه را نیز خازباز میکویند **باز** بیزار باد ضرب یعنی رفت و مصدر
بزیعنی بضم اول و بیوز بر وزن نرخود میاید و بائز بر وزن کامل زنده کی کننده است و کفته میشود که فلان لا تبیرزه منیه

یعنی ملامت نمیکند اعتنا نمیکند و انداخته است یعنی تیر او خطا نمیکند و بر رمیه می‌آید و گفته میشود لو بز یعنی عنبر هراز چند او
مترجم گوید که مصنف فعل ازباب نبوز را نقل نکرده با وجود اینکه ترکیب را احیا کرده و ازهری گفته که باذا الرجل نبوزا اذا ازال من مکان
الی مکان اما **فصل التاء** **تاز** ازباب منع یعنی بهم پیوست و تاز الغوز فی الارض یعنی فرو رفت و بیک پر کرد ان
انکوره در جنگ و گفته میشود که غرتش بروزن کتف یعنی کور خربت محکم آمیزش **تبریز** بفتح و کسر اول ذکر کرده
شد در ب ر ز و ذکر کرده است ابن درید تبریز را در رباعی **التارز** بروزن کامل خشک است که در رو زوع نباشد
و تارز یعنی مرده است و فعل ازین ترز ازباب ضرب و ترز ازباب سمع است و ترز بفتح اول یعنی کرسی است و بفتح دان بیمار میدون
و خوردن گوسفند است گیاه خشک را که در دو نم باشد پس میبرد درون گوسفند را و ترز بروزن غراب مردن ناگاه است
و ترز الماء ازباب فرح یعنی بسته شد آب و یخ بست و توز بروزن برو رستبر و سخت شدن است و اترزه ازباب افعال یعنی
سخت نمود و خشک کرد او را و گفته میشود که ترزت اذناب الابل یعنی دفع شد دمهای شتران از دردی که رسیده آن
بانها **الترعوزی** بفتح اول و شد یا نیز است برغوز و ذکر کرده میشود در باب عین **الترامز**
بروزن علابط شتری است که کامل شده است توانائی او یا شتری است که وقتی که علف خورده است دیده میان
سراو را که میلرزد **التلبزه** **المرتبزه** بروزن سفینه لقب کسی است ابن ضبط سمعانیست و از غیر سمعانی بلیز بیاء موحده
است و گذشت در بلز **التوز** بضم اول خوی و طبیعت و توز درختی است و توز یعنی نژاد و اصل آ
و توز چوبیست که بازی کرده میشود مثل چوگان با کره و اخیر و است از کهنه دیباره بطریق گوی میبازند و بازی
میکنند و توز جایگاهیست میان سمیراء و فید و ابو توز بروزن احمر کسی است که بزرگوار است نژاد او و توزون بضم
اول لقب محمد بن ابراهیم طبری است مترجم گوید که غلط کرده است مصنف و توزون چنانکه صغانی و ابن حجر ذکر کرده اند لقب
ابراهیم بن محمد است صغانی میگوید و ابراهیم بن محمد الطبری لقبه توزون صاحب ابی عمر الزاهد و توزین بضم اول و کسر زای
تیزین بکسر اول و زای مترجم گوید که مصنف بعنوان تردید نقل کرده و صواب اینست که صغانی وجوی کرده اند چنانکه
گفته اند و توزین و تقال تیزین من کور حلب شری و کوره ایست در حلب و تاز تیوز یعنی ستبر شد و توز بفتح اول و شد
ثانی بروزن تمر شهری است بفارس و گفته میشود او را توج بجیم بدل زای و ازین شهر است جامه های توزی **التیاز**
بروزن شداد کوتاه ستبر سخت را میگویند مترجم گوید که هرگاه تیاز یعنی ستبر شدید باشد پس اشتقاق او از تاز
تاز یعنی غلط و وادی و اصلان تیواز بروزن فیعال خواهد بود پس ذکر کردن او در ترکیب ت ی ز درست
نیست چنانکه صغانی میگوید که تاز یتوز توزا اذا غلظ والتیاز علی هذا فیعال و اصله تیواز و تیاز یعنی زراعت
کننده است و تاز تیز تیزانا بروزن رمضان یعنی مرد یعنی مرد و تیّز فی مشیه ازباب تفعل یعنی کند شده است
در رفتن او یعنی توانا است در رفتار که گویا کنده میشود و تیز الی کذا یعنی جست ناگاه بسوی چنین و تنابزه

ازباب

ازباب مغالبه غلبه کردن است مثل تیز بفتح اول و تیز بکسر اول و شد زای بروزن هجف سخت بجنبانی شانه را می گویند
فصل الجیم **الجاز** بفتح اول اسم غصص است که بگلو جستن خوراک و در سینه شدن با آنکه
جاز میباشد در خصوص آب و جاز بتحریک مصدر است و فعل آن جئز ازباب فرح است **الجبز** بکسر اول و
یعنی مرد خشک ستبر است و بمعنی بخیل و بمعنی ناتوان و بمعنی ناکس است و جبیز بروزن امیر نان فطیر یعنی خمیر نکرده است
یا نان خشک خالیست و قد جبز ازباب کرم و جبز له من ماله ازباب نصر یعنی برید از برای او از مال خود پاره
و جابزه بروزن کامله کریختن و شتاب کردن است **جرز** ازباب نصر یعنی خورد خوردن شتاب و جرز
یعنی کشت و جرز یعنی بچوب زد و جرز یعنی برید او را و جروز بروزن صبور خورنده است یا جروز زود
خور است و هم چنین در مؤنث و قد جرز ازباب کرم یعنی زود خورد و گفته میشود که ارض جرز بدو ضم
و جرز بضم اول و جرز بتحریک و جرز بفتح اول و مجروزه بروزن معلومه یعنی زمینی است که نمی روید یا زمینی
است که خورده شده است گیاه او یا زمینی است که نرسیده است باو باران و جمع آن اجراز بروزن افعال است
و گفته است که ارض اجراز و اجرزوا ازباب افعال یعنی رسیدند بخشک سالی و ارض جارزه بروزن کامله یعنی
زمینی است خشک ستبر که بگرد او بر میآید ریگ یا زمین نرم است و جرزه بتحریک یعنی هلاکت مترجم گوید که
غلط کرده است مصنف در ضبط جرزه بتحریک بلکه صواب بفتح اول است چنانکه جوهری گفته که قولهم لو ترضی
شانئه الا بجرزه ای انها من شده بغضا لها لا ترضی للذین تبغضهم الا بالاستیصال و اعراب صحاح مضبوط
و بخط یاقوت حموی است و بفتح اعراب شده و هم چنین در تهذیب ازهری و محیط ابن عباد مذکور است که رماه
الله بثرزه و بجرزه یراد به الهلاک و شرزه بفتح اول است و ازینجا و اوردن بجرزه ظاهر است که بمعنای وزن
است و اعراب آن نیز در نسخهای مذکور بفتح اول است نه بتحریک و جرزه بضم اول یک بغل و اغوش از بوم
و غیر آن است و اجرزت الناقه ازباب افعال یعنی لاغر شد شتر ماده پس آن شتر ماده مجرز بروزن محسن است
و جرز بضم اول عمودیست از آهن معرب گرز است و جمع آن اجراز بروزن افعال و جرزه بروزن غرفه است
و جرز بکسر اول پوشش زنان است از پشم و پوستهای گوسفند و جمع آن جروز بروزن بروج میآید و جرز
بتحریک تنگ سال است و جرزه یعنی جسم و کالبد است و بمعنی سینه مردم یا میان آن و جرز گوشت پشت
شتر نر است و جراز بروزن سحاب گیاهی است که پیدا میشود مثل کدو و برگ ندارد پس بزرگ میشود مثل
آدمی که نشسته باشد پس برگ میکند سر او و شکوفه میکند مثل شکوفه وقتی که درخت خربزه است و شکوفه
او سرخ است و شگفته میشود کوهها از حسن و نیکوئی او و چریده نمیشود و سود برده نمیشود باو و جراز بروزن
غراب شمشیر برنده ایست و ذو الجراز شمشیری است و رجل ذو جراز بروزن سحاب یعنی مرد دست ستبر

سخت وجاوز بر وزن کامل سخت رفته کننده وزن تا زای است وجرئزه بهمزه بر وزن قرطق جایگاهی است در بصره
ومفازه مجاز بر وزن مفتاح یعنی بیابانی خیت بی آب وعلف ومجارزه از باب مفاعله بازی وخوش طبعی است که میتمانند
بدشنام وتجارز از باب تفاعل بیکدیگر دشنام دادن وبد رسانیدن بکشتن وکردن است وجرذان بر وزن عثمان باجح
الیت بارمینیه بزرگ وطوق الجیاجرازها یعنی بجید وحلقه کرد مارجسم وکالبد خود را **جرنز** الرجل از
باب جرح یعنی رفت امرد یا گرفته شد یا اینکه افتاد وجربز بر وزن قنفذ یعنی مکار پلید معرب گربز است ومصدر ان
جربزه است بفتح اول **الجرافز** بر وزن علابط یعنی ستبر بزرگ است **جرمز** از باب دحرج
واجرمز از باب افعلال واصل ان اجرمزز است یعنی گرفته شد وفراهم امد بعضی از و بعضی دیگر گشت وگریخت وجرامز
بر وزن دراهم دست وپای حیوانات صحرائی وکالبد ایشان وبدن مردم است واخذه بجرامیزه بر وزن مصابیح یعنی
گرفت همه او را وتجرمز علیهم از باب تفعلل یعنی افتاد بر ایشان وتجرمز اللیل یعنی رفت شب مثل احرنجز از باب افعنلال
وجرموز بر وزن عصفور حوضی است که بلند است بار وهای او یا حوض کوچک وخانه کوچک است وجرموز نیز
از جماعه گرگ است وجرموز معنی چاه است وبنو جرموز بطنی است که گفته میشود ایشان را جرامیز بر وزن مصابیح وعام
مجرمز بر بناء فاعل از باب افعلال یعنی سالی است که شتاب یا مدن باران دران فشرده است پس فراهم آمده است
باران درمیان سال **جرز** الشعر والحشیش از باب ضرب یعنی برید موی وگیاه خشک را ومصدر ان جرز
بضم اول وجرزه بزیادتی هاء است گفته میشود که جرزه جرزه حسنه یعنی بریدا و را بریدن نیکو پس اجمع مجز در بر وزن
منصور وجزیز بر وزن امیر است مثل احترزه از باب افتعال که همان معنی است وجرز النخل یعنی وقت شد که بریده شود
خرمها ومصدر ان جرز و بر وزن برود است مثل اجترز از باب افعال وجرز بتحریک وجراز بر وزن غبار وجرازه
بزیادتی هاء وجرزه بکسر اول انچه بریده شده از و را میکویند یا اینکه جرزه پشم برهاده بریده شده است که آمیخته
نشده با وغیر او یا پشم دراناک کوسفند است یا انچه است که استعمال کرده است بعد از بریدن وجمع ان جرز بر وزن فرد
وجرائز بر وزن شرائد می اید وجرور بر وزن صبور ان کسی است که میبرد ان کوسفند است که بریده میشود پشم او ومثل جروزه بزیادتی
هاء واجتز الصوف یعنی وقت شد بریدن پشم کوسفندان ان گروه واجتز الرجل یعنی گرد اند برای ان مرد پشم بریده شده کوسفند را واجتز
الشیخ یعنی نزدیک ووقت شد مردن پیر سالدار وجراز بر وزن سحاب وجراز بر وزن کتاب در وکردن وبرگشت برید است
وجراز بضم اول انچه است که زباد آمده است از پوست وغیره که بریده شده است وجرازه در جز اجز است که بریده تو از او حرب بفتح او دهم
در اصفهان معرب گز است وجراز شب یاره از وست وگفته میشود از برای بزرگ لحیه در بر موی که گانه عامر علی جزه بکسر اول یعنی گو
که بدندان گیرنده است برجرزه یعنی بر پشم کوسفند وجزیزه بر وزن شبیه بکدسته از پشم است مثل جز جزه بکسر هر دو جیم وجراجز بر وزن
دراهم ذکرها والمتای مردان است وجرزه بفتح اول اسم زمینی است که بیرون میاید از و دجال واستجزا از باب استفعال یعنی دو

اعلن

امدکدنم **الجعز** بفتح اول بمعنی جاز هر است تا اخران ترکیب وجیاجیزان بضم جیم وفتح عین کیاهیست **الجفز**
بفتح اول شتاب در چیز است **الجلز** بفتح اول بمعنی پیچ نوردیدن وپیچیدن وتافتن است وبمعنی کشیدن وبمعنی کیدن
است مثل تجلیز از باب تفعیل جلزه بجلزه از باب ضرب یعنی نوردید وپیچید یکدیگر او را وجلز پی بسته شده است برکناره تازیانه
اصبحی که منسوب است بذی اصبح ملک یمن مثل جلاز بر وزن کتاب وجلز استوار کردن دسته کارد وغیر اوست به پی کردن سر
وبزرگ از تازیانه است وجلز حلقه کردیست در پایین سر نیزه وجلز رفتن در زمین است بشتاب مثل جلیز بر وزن امیر و
مثل تجلیز از باب تفعیل وجلز دسته تازیانه است وجلاز بر وزن شداد جانیست که پیچیده میشود برجای از کمان وامثال ان
جلاز بر وزن کتاب وجلازه بزیادتی هاء است وگفته میشود که رجل جلوز الخلق والرای یعنی مرد یست که استوار ومحکم است
گوشت واعتقاد او وجلواز بر وزن سربال شب گرد وعسس یا پی رو وخدمتکار اوست وجمع ان جلاوزه بر وزن فرازنه
است وجلوز بر وزن ستور جلغوزه است وان مغزدانه ایست مثل فندق اما باریکتر ودرازتر وجلوز ستبر دلیر را
میکویند وجلز بر وزن منبر اسم اسبی است وابو مجلز کنیه کسی است وجلز بر وزن زبرج بهره زن کوتاه است وجلز تجلیزا
از باب تفعیل یعنی برکش کرد کشیدن کمان را تا اینکه رسیده است به پیکان ورفته است وجلوزه از باب دحرج سبک بودن
در رفتن وامدن وجالز بر وزن کامل اسم است **الجلبز** بر وزن علبط سفت وسخت را گویند **الجلحز**
بر وزن جعفر تنک گیرنده زفت وبخیل را گویند **الجلفزیز** بر وزن زنجبیل زن پیر وشکنج وچین افتاده است
یا زن جت پیری که بقیه از جوانی دارد وازشتر پیر پیر بارکش است که کار کن باشد وجلفزیز کار بزرگ وسخت وبمعنی گران
است وشترها بر سفت ستبر است مثل جلفز بر وزن جعفر وجلفز بر وزن زبرج وجلافز بر وزن علابط سفت سخت را
میکویند **الجلنزیز** از شتر بر وزن ومعنی جلفزیز است جمل جلنزی بفتح اول وثانی وقصر اخر یعنی شتر بزرگ است
ستبر وسخت **الجلهزه** از باب دحرج چشم خوابانیدن تواست از چیزی که تو دانائی باو وپوشیدن او را
جمز الانسان والبعیر وغیره یجمز از باب ضرب ومصدر آن جمز بفتح اول وجمزی بتحریک وقصر اخر است یعنی دوید
آدم وشتر وغیر ان وان دویدنی است نزد تر از شتاب در دویدن وبالاتر از درنگ کردن در دویدن است میکویند که
بعیر جماز بر وزن شداد وناقه جمازه بزیادتی هاء یعنی شتر ماده تیز رو است وجمز الرجل فی الارض یعنی رفت مرد در روی
زمین وحمار جماز بر وزن شداد یعنی خریست جهنده وحمار جمزی بتحریک وقصر آخر یعنی خریست تیز رو وجمازه بضم اول ذراعه
ایست از پشم وجمازه اسم اسبی است که بهترین اسبان عرب است وجمز بضم اول پاره از خرما وکشک وغیر اوست وجمزه غلاف کیاهیست
است که در اوست دانه وجمز بفتح اول اسبی است ودرشت خراسان وجمز انچه باقی مانده است از چوب خوشه خرما است وبضم اول
نیز آمده وجمع ان جموز بر وزن سرود میاید ورجل جمز الفواد بر وزن امیر یعنی مردی است تیز دل وجمیز بر وزن قبیط
وجمیزی بزیادتی الف مقصوره انجیر نر است واو شیرین ودراز رنگها است وجمز بر وزن عدک کسی است که سوار عماره

میشود **جنزه** بجزه از باب ضرب یعنی پوشید او را وجنزه یعنی فراهم آورد او را وجنازه بکسر اول مرده را میگویند
و فتحه داده میشود یا اینکه جنازه بکسر اول مرده است و بفتح اول تختی است که مرده را بر او میبرند یا عکس اوست که بفتح
اول مرده و بکسر اول تخته مرده است یا اینکه بکسر اول نعش که مرده با اوست و جنازه هر چیزی است که گران است بر گروهی
و اندوهگین میشوند با او و جنازه بیمار را میگویند و جنیک شراب را نیز جنازه آمده است و جنزه بضم اول جاییه کوچکی است از کلاه جنزه
بزیادتی هاء بزرگترین شهرهای اران است معرب کنجه است و دهی است با اصفهان و تجنیز از باب تفعیل در گفته حس
نهادن مرده است بر تخت **جاز** الموضع از باب نصر یعنی رفت در اینجا و گذشت از و واپس گذاشت او را و مصدر آن
جوز بفتح اول و جوو ز بروزن برد و جواز بروزن سحاب و مجاز بفتح میم میاید و جاوزه و جاوزه از باب مفاعله نیز بهمان معنی
است و اجاز غیره از باب افعال یعنی گذرانید غیر را و جاوزه از باب مفاعله نیز بهمین معنی است مترجم گوید که جاوزه که
گفته اگر بمعنی گذشتن از اینجا است ان خود مذکور شد پس مکرر خواهد بود و اگر بمعنی گذرانیدن باشد در کتب لغت بنظر نرسیده
ملاحظه شد و مجاز بر بنای مفعل از باب افتعال رونده و برنده راه و گذرنده از وست و مجاز کسی است که دوست میداد
در گذشتن و شتافتن بسوی راه و جواز بروزن سحاب خط و نوشته ایست مسافر را از برای گذشتن که راهداران مانع
او نشوند و جواز آبی است که داده شده است عمال از چارپایان و کشت و قد استجزته از باب استفعال یعنی خواستم دادن آب را
فاجاز از باب افعال یعنی پس آب داد چارپا و زمین را و جوز لهم ابلهم تجویزا از باب تفعیل یعنی گسیل شتران ایشان یکی یکی تا گذشت و
جواز اشعار و امثال بروزن قوافل اغیر بیت که گذشته است از شهری بشهری و شهرت کرده است و اجاز له از باب افعال یعنی
روان کرد از برای او و اجازه یعنی گذرانید و روان کرد اعتقاد او را مثل جوزه از باب تفعیل و اجاز له البیع یعنی گذرانید
از برای او بیع را و اجاز الموضع یعنی واپس گذاشت اینجا را و گذشت و تجوز فی هذا از باب تفعل یعنی برداشت او را و ساکت گردید
و تجوز عن ذنبه یعنی گذشت از گناه او و بگرفت او را بان گناه مثل تجاوز عن ذنبه از باب تفاعل و جاوز از باب مفاعله
تجوز الدراهم یعنی قبول کرد درمها را با انچه در ان بود از غش که داخل او بود و تجوز فی الصلوه یعنی سبک کرد نماز
را و تجوز فی الکلام یعنی تکلم کرد در سخن خود بمجاز و خلاف حقیقه و مجاز بفتح میم راه هست که بریده شده است از
یکطرف او بطرف دیگر و مجاز یعنی خلاف حقیقت است و ان کلمه لفظی است که وضع شده از برای چیزی و خواسته شود غیر او مثل شیر که
و مرد شجاع خواسته شود و جایگاهی است نزدیک ینبع و مجازه بزیادتی هاء راه و رشوه زارات و بل را میگویند و جایگاهی است
یا اینکه مجازه اول ریگ دهناء است و جای پرجوز کرد کات و جایز بروزن کامل گذرنده بر کرده است و شیرازه داده شده
است بانه و جایز گلزار است و چوبیست که بر بنا گذاشته شده است میان دیوار که فارسی ان تیر است و جمع ان اجوزه
بروزن ارجل مترجم گوید که در صحاح و نهایه و مهذب الاسماء و غیر ان جمع را اجوزه بروزن امرجه ذکر کرده اند و از ینکه صاحب
اجوزه که همه ذکر کرده اند نکرده ظاهر میشود که هاء اجوزه از قلم او افتاده و جمع دیگر ان جوزان بضم اول و جوائز بروزن

دانز

نر امل است و تجاوز عنه از باب تفاعل یعنی چشم پوشید از او و تجاوز فیه یعنی از حد در گذشت در او و جوز بفتح اول ماج ثلث
و گوجک و موزاید معروف و معرب گوز است که بفارسی گردکان میگویند و جمع ان جوزات بالف و تاء است و جوز جماد را گویند و
جوز کوهها است از برای بنی صاهله و جبال جوز را از رودهای نقاط است و جوزاء بروزن حمراء برجیست در اسمان و جوزا گوسفند
سیاه است که ردهاست میان او سفیدی مثل جوزه بضم اول و جوز ابله از باب تفعیل یعنی اب داد شتران خود را و جوز را بهم
یعنی روا داشت ان کار را و گذرانید و کرد او گذرنده و جوزه بضم اول آب دادن یکبار است یا اشامیدن از مثل جائزه بر وزن
کامله و جوزه نوعی از انگور است و جواز بروزن غراب تشنگی است و جیزه بکسر اول سوی را میگویند و جمع او جیز با سقاط ها
و جیز بروزن عنب میاید و جیزات و سوی وادی است مثل جیزه بزیادتی هاء و جیز گور و قبر را میگویند و اجازه
از باب مفاعله در شعر مخالفت حرکات حرف قیدیست که پهلوی حرف ردی است یا بودن قافیه است طاء و دیگری دال یا مثل
ان است یا اینکه تمام تواند مصرع غیر خود را و ذو المجاز بفتح میم بازاریست که بود از برای ایشان نزدیک عرفه بناحیه
کبکب و جوزه بضم اول دهی است در موصل و جیزه بکسر اول دهی است در مصر و جوز نوتی بفتح اول و ضم موحده و شد واو
و فراخی و جوز ماند و جوز التی از داروها است و بجیز بروزن قندیل رکو پاینده نگاریده بدر و مادرات و شده است
که اذن داده شده است از برای او در سوداگری و تجاز بکسر اول بر دهی است نقش کرده شده و جمع ان تجاویز تا آخر مقطوع است
و جوزدان بضم اول دو ده هست در اصفهان و جوزان بروزن کران دهیست در یمن و جوزات بضم اول گره ها است در
شجر و نیخ میان دو استخوانی که در پشت پر او میروید و استجاز از باب استفعال یعنی طلب کرد روا داشتن را و اجهز علی
الجریح یعنی تمام کردم کار زخم خورده را **جهاز** مرده و عروس و مسافر بکسر اول و فتح او انچیزی است که بیان
بسوی او و نیز جهزه تجهیزا از باب تفعیل یعنی ساخت اسباب بنیاد نمودی او را فتجهز از باب تفعل پس ساخته شد و جمع ان
اجهزه بروزن امرجه و جمع جمع ان اجهزات بالف و تاء است و جهاز بفتح اول میگویند انچه بر شتر بار کنند است و جهاز
فرج زن است و جهز علی الجریح از باب منع و اجهز از باب افعال یعنی بر جای برداشت کشتن خسته او را و شتاب کرد و
تمام کرد برخسته کار او را و موت جهز بروزن محسن و جهیز علی الجریح امر بروزن امیر یعنی مرکب رود و فرس جهیز
یعنی اسبی است سبک و جهیزه بروزن سفینه زنیست کول و کوخود فراهم آمد گروهی که خواستگاری دختر میکردند
در صلح میان دو حی و قبیله در خون تا راضی شوند بدیه و خونبها پس بود نزد ایشان چنین که گفت جهیزه که نیز وزن
یافت بکشنده ولیّ از کشته شده پس گشت او را پس گفتند که قطعت جهیزه قول کل خطیب و این مثل شد یعنی برید جهیزه گفته
هر خواستگاری را و جهیزه علم است از برای گرگ یا ماده او گفتار یا خرس ماده یا بچه او و جهیزه زن کول گوخود بود
باد رشبیب خارجی که پدر او حریوه بود از اسیر کردن پس با او جماع کرد پس ابستن شد پس جنبید بچه پس گفت که در شکم
من چیزیست که میجهد پس گفته شد که احمق من جهیزه و مثل شد یا اینکه مراد از جهیزه مادر گرگ است بواسطه انکه و میگذارد

بچه خود را شیر میدهد بچه کفتار را وکفته میشود که هرگاه شکار کرده شد کفتار پرستاری میکند کرك بچه او را وارض جحزاء
بروزن حمرا یعنی زمینی است بلند ومعنی جحزاء یعنی چیزی است که گویا بیرون آمده است سپاه ابهت وبراه والدل برای اعرفنا
و تجهزت للامر از باب افتعال یعنی اماده شد مرا برای ان کار و از امثال عربان است که ضرب فی جهازه یعنی او یعنی رمید پس
بر بخت واصل مثل در شتریست که می اندازد از پشت پالان را با اسباب پالان پس میافتد پالان میان دست و پای پس میرمد
از و تا بر بیجا میکذارد و میرود در زمین ودر مثل ضرب یعنی بار است یعنی رفت در جهاز خویش وفی ذرع جهازه ظلع
مثل است یعنی کشت شترانده در جهاز و پالان خود **فصل** الحاء **حجز** بجزه از باب نصر و بجوزه از باب ضرب
یعنی باز داشت او را و مصدر ان حجز بفتح اول و حجیزی بکسر اول و تشدید جیم و حضاحز و حجاره بروزن کتابه میاید و انحجاز
از انفعال یعنی پس باز ایستاد و باز داشته شد و حجز بینهما یعنی جدا کرد میان این دو تا را و حجز البعیر یعنی خوابانید شتر را
پس بست بیانی در یغ سپل از پای او پس بلند کرد ریسمانرا از زیر شتر پس بست بدو طرف میان شتر تا درمان کرده شود
ریش پهلو و پشت اشتر مترجم کوید که انچه مصنف کفته از برای دواکردن ریش شتر نیست وغلط کرد بلکه از برای بار
برداشتن پای شتر است که ملاحظه کف پای او کنند که علتی دارد یا نه وانچه برای درمان کردن ریش شتر است بستن میان
دو دست او برکردانیدن بپالهای او و بستن هر دو سر ریسمان است بر کمر او پس انداختن شتر است بپهلو و درمان
کردن اوست چنانکه جوهری ذکر کرده واین ریسمان وهرچه بسته میشود با و میان تو نام آری و بر جیبی جامه
خود را و بر او بر زیر دامنهای جامه را حجاز بروزن کتاب میکویند و حجزه بحریك ظلم وستم کنندکانی اند که باز میدارند
بعضی از مردم را از بعضی و جدا میکنند میان ایشان براستی مترجم کوید که در تفسیری که مصنف حجزه را کرده تامل هست
بواسطه انکه کسی که جدا میکند میان مردم را براستی ظالم نخواهد بود پس تفسیر ظلمه بان کردن درست نیست وانچه صواب
انست که حجزه بمعنی ستمکار است ومنع کردن دو فرد دارد یکی منع کردن بعنوان عدل وهریك از ارباب لغت فردیرا
ذکر کرده اند ومصنف هر دو را بدون عطف بر یکدیکر جمع کرده ومنشا عذر و شده چنانکه جوهری کفته که الحجزه بالتحریك
الظلمه و فی حدیث قیلة ایجز ابن هذه ان ینتصف من دراء الحجزه وهم الذین یحجزونه عن حقه و ابن اثیر در حدیث
قیله بان فرد دیکر تفسیر کرده چنانکه کفته که الحجزه هم الذین یحجزون بعض الناس من بعض و یفصلون بینهم بالحق و قصد
جمع این دو تفسیر کرده بدون عطف یکی از این دو فرد را وصف دیکری کرده وصواب انست که واوی از قلم افتاده
باشد و عبارت چنین باشد که الحجزه الظلمه والذین یحجزون بعض الناس من بعض و یفصلون بینهم بالحق و حجزه جمع حاجز
بروزن کاملاست و محجوز بروزن منصور کسی است که رسیده شده است باو مصیبتی در جای بستن ازار و کسی
است که بسته شده است بحجاز که ان ریسمانیست که بسته میشود بر کمر و حجزه بضم اول جای کره بند جامه است وازار
جامه جای بند شلوار و تنیفه الحجز است و حجزه از اسب جای سواری وایس پوست درون کمر اسب است بر حقو که جای بند بستن زیر جامه

است در مردم و حجز بکسر اول وضم او نژاد و حجز بیشتر وندانرا مشکوس و حجز یعنی سوی بیز آمده و حجزه بحریك بمعنی بیخ
است وان بیماری است در روده های و فعل ان حجز از باب فرح است و حجزی بکسر اول بر وزن ذکری دلوی است
منع در دهلی است در رفتن کفته میشود که هو حجزاوی برخلاف قیاس و حجاز بروزن کتاب مکه و مدینه و طایف و دیه سناها
الغاست و حجاز بواسطه ان میکویند که کویا مانع شده است میانه نجد و تهامه یا میانه نجد و سراة یا بواسطه انکه
بر میان بسته است بطرق از اربع سنکلاخ را یکی سنکلاخ بنی سلیم و دیکری سنکلاخ واقم و سنکلاخ لیلی و سنکلاخ
و سنکلاخ نار و احتجز از باب افتعال یعنی آمد بحجاز مثل انحجز از باب انفعال و احجز از باب افعال و احتجز یعنی بر هم
امد و احتجز یعنی برداشت ان چیز را و جای کمربند و بند ازار و احتجز بازاره یعنی بست ازار را بکمر و میان و حجزه
بر بنا فاعل از باب افتعال یعنی درخت خرمائیست که میباشد خرمهای او در مغز دل او و محاجزه از باب مفاعله
باز داشتن است و تحاجز از باب تفاعل یعنی باز شدن دو کس از یکدیکر و حجایز بروزن شرایط جایکاهی است
در یمامه و حجا نیك بفتح اول و زای یعنی باز دارنده ان المکروه را باز داشتنی وکفته میشود که فیر شدة الحجزه بضم اول
و این کنایه از صبر و شکیبائی است وکفته میشود که هو دانی الحجزه یعنی بر راست پهلوهای او و این عیب است وکفته میشود
ورد ثلاث لا بلد لها حجر بروزن حجر یعنی آمدند شتران سیر و شکم بزرك **الحرز** بکسر اول یعنی تعویذ که
پناه کاه است و بمعنی جای استوار است وکفته میشود که هذا حرز حریز بروزن امیر یعنی این حرز ست نیك استوار
و حرز از باب کرم و حرز بحریك جوز یست که باو کرو بسته میشود و حرز کردکان سوده شده است که بازی میکنند
با او کودکان و حرز را بچه حرز پناه کاه کرده میشود است و حرزه بزیادتی هاء کزین مال است و این است حدیث
که لا تاخذوا من حرزات اموال الناس یعنی بکیرید از کزین مال مردم و حرائن از شتر بروزن شرایط آنست که
فروخته نمیشود از برای نفاست و حزنی ان و حراز بروزن سحاب کوهیست بمکه و تصحیف حراء نیست چنانکه کمان
کرده اند عامه بلکه این هم کوهیست غیر او و حراز روستائیست در یمن و محرزی بفتح اول و شین دهیست پایین و حرزه یعنی
نکاشت او را با اینکه ابدال شده سین برای وا صل حرس است و حرز از باب فرح یعنی بسیار شد پرهیزکاری او و حرزه تحریزا
یعنی غلو کرد در نکاه داشتن او و احرز الامر از باب افعال یعنی فراهم آورد مر داوررا و احرزت المرءه زوجها یعنی
فرج خود را و احرز المکان الرجل یعنی مضطر کرد مرد را انجا که پناه برد باو مثل حرزه از باب تفعیل و محارزه از باب مفاعله
یکدیکر جن شطیع و مزاح کردن است مانند دشنام دادن است و احترز منه از باب افتعال و تحرز از باب تفعل یعنی حذر کرد
از و حریز بروزن امیر دهی است در یمن **احترزوا** للرواح از باب افتعال یعنی فراهم آمدند از برای شبانگاه
و ابیات محترزات بر بنا فاعل از باب مذکور یعنی شترهای نیك **الحرمزه** از باب دحرج زیرك بودن و حرمز
از باب افعلال و تحرمز از باب تفعلل یعنی کشت زیرك و حرمزه از باب دحرج یعنی تلوین کرد او را و حرمز بروزن زبرج

قتیله ابت وسوهمان بروزن سرابال حبی است از عرب **الحفز** بفتح اول از باب ضرب بمعنی بریدن است مثل احتزاز از
باب افتعال وحز اندازه کردن در چیزی وحز بمعنی هنگام و وقت است و بمعنی افزون بودن بر شرف و بزرگواری است مثل
احتزاز باب افتعال کفته میشود که لذبح القبیلة من بحز علا کرم فلان یعنی نیست در قبیله کسی که فزون میشود بر بزرگواری فلان
وحز زمین است از زمین است و جایگاهی است در راه و مردیست که سنبر سخن باشد مثل عز بکرم بروزن مکر و هرگاه رسیده است
آنرا تیغ سنگ کنار تیشه تیز پس بریده است و خون آلود کرده است کفته شده است بان شرحاز پس اگر خون آلوده نکرده است بریده اورا
ماسح میکویند و حزه بضم اول جای کره بند زیر جامه و ازار است و حزه بمعنی کردن و بمعنی پاره از کوشت است که بریده شود
بخاری بالخصوص است عکس و حزه بفتح اول جایگاهی است میان نصیبین و راس عین و شهری است نزدیک موصل و جایگاهی
است در حجاز و حزاز بروزن کتاب کوشش و کتاب جعد تمام کردن است مثل محازه از باب مفاعله و حزاز بروزن سحاب
سبوسه سر است و حزازه بزیادتی هاء و احزاوست و حزازه دردیست در دل از خشم و مثل او حزاز بروزن کتان
هر انچه دیست که خلیده است در دل وسوده است در سینه و ضمه داده میشود و حزاز زمینیست سخت را سنده و سخت کار کننده
مثل حزیز بروزن امیر و حزاز بروزن سحاب و حزازی بزیادتی یاء مشدده و حزاز جوالیست که ترش میشود در معده
و حزیز بروزن امیر جای سنبر زمین را میکویند و جمع ان حزان بروزن عمان و حزان بروزن غلمان واحزه بروزن اشده و حزز
بدو ضمه میاید و حزیز آبی است از دست چپ سمیراء از برای کسی که آهنگ مکه دارد و جایگاهیست در دیار کلب و جایگاهی است در
بصره و جایگاهیست در دیار ضبه و جایگاهی در دیار کلب و بره و جایگاهی است در راه بصره و جایگاهی است از برای محارب و
جایگاهیست از برای غنی و جایگاهیست از برای عکل و آبیست از برای بنی اسد و حزیز نفعه بروزن امیر و حزیز راهه و حزیز غول
جایگاهیست و حزحزه بروزن فعلله دردیست در دل از ترس یا از آزار و بیماری کرفتن و حزحزه کردن سر کرده و سردار است
در جنک وقت ترتیب دادن صفها و پیش کردن بعضی و پس کردن بعضی و کفته میشود که فی اسنانه تحزیز از باب تفعیل یعنی
در دندانهای او تیز کردنی هست و قد حززها از باب مذکور یعنی بتحقیق که تیز کرده شد دندانها او و تحزز از باب تفعل بریده
شدنست و کفته میشود که بینهما شرکه حزاز بروزن کتاب یعنی میان آن دو کس شرکت حزاز است و آن وقتی است که اعتماد
ندارد هیچیک از ان دیکری و حز زبحزیک بمعنی سخی است و در مثل عرب است که حزت حازه من کوعها یعنی بریده شد بریدنده از
کوع و ان استخوان ساق دست است که در طرف شست است و ان مثل ... دارد و آن مثل زده میشود در مشغول شدن انکروه از خود
از غیر و حواز القلوب بتشدید زای بروزن مواد درنج و دردست مترجم کوید که مقصد حزاز القلوب بروزن شداد را کوهری
وازهری و غیر ایشان مذکور ساخته اند ذکر نکرده و حواز القلوب را که بر بیان احتمال که جمع حازه از بن ترکیب است و صواب ذکر
حزاز القلوب بود در ینجا و حواز کردن حواز القلوب بود درنج ذکر **حفزه** بحفز از باب ضرب یعنی دفع کرد او را از
پس پشت و حفز بالرمح یعنی زد بنیزه او را و حفز عن الامر یعنی شتاب نمود و ارجای برکند آن کار و حفز اللیل النهار یعنی

الخ

مانند دفع راندن شب روز را و حفز المرءه یعنی مقاربت در نزدیکی کرد زن را و حوفزان بفتح اول و زاء و فاء لقب حارث بن شریک است بواسطه انکه
قیس بن عاصم بنیزه زد او را وقتی که بترسید که فوت شود از دست او و مترجم کوید که ازهری کفته که بسطام بن بنیزه زد او را و ان کفته
ازهری را تزییف کرده جوهری و کفته زننده به نیزه قیس بن عاصم است چنانکه مقدم کفته و حفز بتحریک پایان کار و بمعنی زمان است
واحتفز از باب افتعال یعنی بر پای نشست و در جنبیدن خود را مثل تحفز از باب تفعل واحتفز فی مشیه یعنی برانکیخته شد در رفتن
و کوشید واحتفزت یعنی بهم آمد و جمع شد در سجده کردن و نشستن و راست شد در حالت نشستن بر دو سرین و حافزه از
مفاعله یعنی هم زانو شد او را و نزدیک شد با او و حوفزی بفتح اول و فاء درفش اندازاش کودکست بر کنار رهاد و پاره بلند
کردن اوست بپای و قد حوفز از باب دحرج و حافز بروزن کامل جانبست که برمیکردد کوشه دهن **حاتزه** بر
وزن کامله زنیست که میزند بپا و میافکند کویا که مقلوب قحره است **حلز** الادیم والعود از باب نصر یعنی
تراشید روی پوست و چوب را و حلز بروزن فلز بدخوی بخیل و بمعنی کوتاه است و حلز اسم کیاهی است و حلزه و کو
است و ماده همه انها حلزه بزیادتی هاء است و حلز جانوریست و قلب حالز بروزن کامل یعنی دل تنک شد و کفت حلزه بروزن
زنخه و در محیط حلزه بکسر اول و تشدید زای یعنی جگریست و تحلز الشیء یعنی تابع شد مانند انجیر و تحلز القلب یعنی برانده شد
دل و تحلز للامر یعنی دامن بر چید و برزد از برای آن کار واحتلز حقه از باب افتعال یعنی کرفت حق خود را و تحالز با یا الا
یعنی کفت او سخن از برای من و من از برای او و حلزون بتحریک جانوریست که میباشد در درختها از جنس صدفهاست
الحلجیز بروزن جعفر یعنی جلجز بتقدیم جیم است که بخیل تنک کرنده است **الحمز** بفتح اول و سکون
و تیزی در مزه چیزاست و تیز کردن چیز برای چیز میکویند و حمز تنک کردن است و حمز الشراب اللسان یعنی حمزه از باب ضرب یعنی
کزید شراب لسان او و حمازه بروزن صباحه حبسی است و قد حمز از باب کرم یعنی او حمیز الفواد بروزن امیر و حامز الفواد بر
وزن کامل است یعنی زیرک سبکروح است و احمز الاعمال بروزن احمر یعنی سخت ترین کارها استوار ترین انهاست
و رمانه حامزه بروزن کامله یعنی اناریست که دراو ترشی هست و حمزه بروزن طلحه شیر را میکویند و حمزه اسم تره
بزرکست و کفته میشود که انه لحموز لما حمزه بروزن صبور یعنی هشیار است ... از برای انچه فراهم آورده است اورا و از بناء
اشتقاق حمزه عم پیغمبر صلی الله علیه و سلم یا مشتق است از حمازه بمعنی سختی و حمزلی بروزن حلتیان دهیست بحران بین و رجل حموز
اللسان بروزن منصور یعنی مرد تیزست سرهای انکشتان سخت و حامز بروزن کامل جایگاهی است **الحوز** بفتح
اول کرد کردن و بهم آوردن چیزیست مثل حیازه بروزن کتابه و احتیاز بروزن افتعال و حوز راندن نرم
است و راندن سخت و از اضداد است و حوز رفتن نرم است و حاز حوز جانبیست که کرفته میشود پیرامون داره
سدی که در میان دو زمین می بندند که اب از ین زمین بان زمین نرود و حوز پادشاهی و جماع است و حوز دفتن
در کشیدن کمان و پر کش کردن اوست و حوز محله ایست در بالای ترعقوبا و دهیست بواسط و دهیست در کوفه

وحوزه بزیادتی هاء بمعنی سوی و بیضه و ملاست و حوزه الکور بیت و فرج زن است و بمعنی جوی در رود خانه آب
در سماز و حوزه الکواو لشبی است که دو میآرد شتر باب و آنرا لیله الحوز میکویند و قد حوز تحویزا یعنی بر می اند شتر
را در اول شب و فتح باب مجاوزه از باب مفاعله سکد یکر آمیختن است و بمعنی پامال کردن زمین است و احوزی بر وزن احمدی
بمعنی احوذی بدال است که نرم و سبک راننده است مثل احوز بر وزن احمر و احوزی سیاه و نیکو راننده است مثل حوزی
بضم اول و شد یاء یا حوزی الحمر است که فرد میآید به تنهائی و آمیخته نمیشود و مردی است که اعتقاد خود او ذخیره کرده
شده است و حوزی سیاه را میکویند و انحاز عنه از باب انفعال یعنی بازگشت از او و انحاز القوم یعنی واکذاشتند آن
کروه جای بودن خود را و رفتن بجای دیکر و تحاوز الفریقان از باب تفاعل یعنی برگشت هریک ازین دو کروه از آن دیگر
وحوّاز القلوب بر وزن شداد در حدیث ابن مسعود آنچه کرد میکند دلها را و غالب میآید انها تا آنکه سوار میشود آنچه را
که میخواهد و روایت کرده شده است حوّاز بشد زای جمع حازّه و حازه امریست که میخلد در دل و میآید و فتان میکند
دل را و از ترس اینکه مبادا نا فهمیدها باشد بواسطه نیافتن آرام بسوی او و تحوز از باب تفعل یعنی پیچیده شد مثل تحیز بیا بدل
واو و نیکوی شدن است و حوزیه بضم اول و شد یاء شتر ماده است برگشته از شترها یا شتریست که نزد او رفتنی و ذخیره هست که
در یافته نمیشود یا شتریست که او بعنی است دارد که بریده شده است از شترها در او نیش و در یکی او حیا که میکویند تو منقطع القرین
یعنی بریده شده از همتا است و حیزاء بر وزن حمراء ذخیره و بخیل است که پنهان میکند از یار خود و حوران بر وزن سکران بفتح
اول دو دهست و حویزه بر وزن جهینه قصبه ایست بخوزستان و نسبت با و حویزانی میکویند و کویا که از تغییر نسبتها است و حویزه
بر وزن جهینه از کسانیست که جنگ کرد با حضرت حسین ع و حوّاز بر وزن رمان حیلهای پیکر را میکویند و حوزاء بر وزن حمراء
جنکی است که فراهم میآورد آنکروه را **الحیز** بفتح اول دانه ازن سخت و دانه نرم آهسته است و این از اضداد است و
نجیزت الحیة یعنی بیچید و حلقه شد مار و حیز بر وزن جیز یعنی ترکیبانک بر خوردن است و بنو حیان بر وزن شداد بطنی است از
از طی و حیران بکر اول شهریست بدیار بکر **فصل** الخاء **الخبز** بضم اول معروف و بفارسی نان میکویند
و خبز بفتح اول زدن شتر است بدست خود زمین را و خبر راندن سخت و بمعنی زدن است و مصدر ان خبز الخبز بخبزه از
باب ضرب یعنی ساخت نان را و هم چنین و قتی که خورانیده است نانرا کفته میشود که خبز الخبز و خبز بمعنی سست و لرزان شدن
کوشت اندام است و خبز جای پست آرمیده است و خبازی بضم اول و شد ثانی و تقدیر احز و تخفیف داده میشود و خبازی
بر وزن رمان و خبازه بزیادتی هاء و جنین بر وزن زبیر کیاهی است معروف که از آنرا بفارسی پنیرک میکویند و رجل حبز بتحریک
بتحریک غیر منصرف یعنی مردیست آماس کرده روی و در مؤنث خبز و نیز بزیادتی هاء آمده و کفته میشود که رجل خابز
بر وزن کامل یعنی مردیست صاحب نان و خبازه بکسر اول بر وزن تمامه پیشه خباز بر وزن شداد است یعنی نانوا و خبزه
بضم اول بمعنی طلم بطاء مهمله است و آن نانی است که بر روی آتش از روغنه و خاکستر میپزند و خبزه بی الف و لام کوهی است

که رز

که منزله است بر ینبع و ام خبز بضم اول دهی است در طایف و خبزه بر وزن عنبه نیز دهی است در طایف و خبیز بر وزن
امیر نان پخته شده است و ترید را میکویند و انخبز از باب انفعال یعنی پست شد و خبیزات بر وزن کثیرات جایکاهی
است و از امثال عربست که کل اداة الخبز عندی غیر واصل این مثل انست که مهمان عرض کرد که هر مردی پس وقتی
که نشستند اطعام خواستند از دو پوست ماده نهاد برای او آسیای پس راست کرد قطب آسیا را و برهم نهاد پس خوش آمد آن
کروه را حاضر کردن آلات آسیا پس کرفت دسته آسیا را پس شروع کرد بکردانیدن او پس کفت آنکروه با و که
چه میکنی پس کفت کل اداة الخبز عندی غیره یعنی همه اسباب آلات نان پختن من هست مکر نان و اختبز الخبز از باب افتعال
یعنی پخت نانرا از برای خود **خرز** الخفز بخرزه از باب ضرب یعنی دوخت درز موزه را و خرزه بضم اول
درز موزه است و جمع آن خرز بر وزن صرد میآید و مخرز بر وزن منبر آن آلتی است که دوخته میشود با و بفارسی
درفش میکویند و خرازه بکسر اول پیشه اوست و خرز از باب فرح یعنی استوار کرد کار او را و خرزه بتحریک کوهر دانه
کویند و مهره ایست که بکار بسته میشود و خرزه کیاهیست از جنس سوسن و جمع که بکار بسته شده است از بالای دنبال پشت
دانهای کرد مثل مهره و خرزه آبی است از فزاره که قبیله ایست و مخزر بر وزن معظم هر پرنده ایست که در بالهای او
ازانکه هست مثل کوهر و خرزات الملک بتحریک جواهر تاج پادشاه است بوده است پادشاه که هر که پادشاه شده است
سالی زیاده کرده میشده است در تاج و افراو جوهری هر سال تا دانسته شود سالهای پادشاهی او **الخربز** بر
وزن زبرج خربزه است عربی صحیح است یا اینکه اصلش فارسی و خربزه است معرب شده **الخزاز** از جامها بفتح اول
معروفست مترجم کوید که خز جانوریست مانند سمور که از پوست او پوستین و غیر آن ساخته پوشند و ممکن است که
جامه از خز همین باشد یا اینکه از موی او جامه بافند یا اینکه خز جامه ابریشمین را نیز کویند و خز بفتح ضمه خار است در دیوار
تا اینکه بالا رفته نشود بدیوار و خزر و خسته شدن به تیر و نیزه است مثل اختزاز از باب افتعال و خزاز بر وزن سحاب
بطنی است از تغلب اسم کسی است و خزاز کوهی است میان واسط و بصره و خزاز بر وزن قطام جاهی است و خزز بر وزن
صرد نر خرکوشها است و جمع آن خزان بکسر اول و اخزه بر وزن اشره میآید و جای خرکوشها مخزه بفتح میم است و از آن
اشتقاق کرده شده است خز و آن حیوانیست شبیه به نر خرکوش که از پوست او پوستین میسازند و مذکور شد و خزز
اسم اسبی است و خزازی بفتح اول و قصر اخزاز یا خزاز بر وزن سحاب کوهی است که بر میافروختند بر او آتش صبح و با مداد
روز تاخت و تاراج مترجم کوید که مقصود بر روی جوهری کرده و جوهری بحث بر جوهری کرده که هو غلط عجیب فانه جعل
الایقاد وصفا للاخزاز و هو غلط انما کان ذلک مره فی وقعه لهم و خزخز بر وزن قنفذ سبر بی پر کوشت را می
کویند و خزخز بر وزن علبط و خزاخز بر وزن علابط توانا و سخت است و خزیز بر وزن امیر عوسج بسیار خشک
است و آن کیاهی است و اختز نیزه از باب افتعال یعنی امد مرا و راه در کرد و هی پس کرفتم او انکروه او را و خزرت

البعير من الابل يعني مانند شتر نر را از شترهای دو ساله و اکذاشته اغفال را **تخزبز** از باب تفعلل یعنی بزرگی
کرد و ترش کرد روی را و تخزبز البعير یعنی زود شتر بدست هر چیز را که دید و خزباز بر وزن سرباز ذکر کرده شد
در وقت تب زمترجم کوید که صواب ذکر اوست درینجا چنانکه کفته شد در ب وز **الخامیز** اب کوشت و آنکه
در سرکه باشد است که سرد کرده شده و پاک کرده شده است از روغن عجمی است مترجم کوید که عرب آن امیص و عامیص است
چنانکه خلیل کفته خواهد امد در آم ص و در ع م ص و خامیز را در سامی و در مهذب کفته کوشت خام در سرکه خابانیده
و مض در آم ص معنی دیکر نیز از برای خامیز ذکر کرده که درینجا کفته غرابیده در سامی مذکور است **خنز** الخمر از باب
فرح یعنی کندید کوشت و مصدر ان خنوز بر وزن سرور و خنز بتحریک میاید پس ان کوشت خنز بر وزن کتف و خنز نیز باید است
و خنزوان بفتح اول کبر و میمون و نرخوکها است و بضم اول نر و کبر است مثل عنفوان با زیادتی هاء و خنزوانیه
بزیادتی ها و یاء مخفف و خنزوه بر وزن قنفذه و خناز بر وزن رمان چلپاسه است و خناز را جهودان ناسند که ذخیره کرد
کوشت را تا کندیده است و خنوز بر وزن تنور کفتار است و خنوز صفوا حرار صنها و جملة است و خناز بر وزن قطام کندیده
است و خنیز بر وزن امیر ترید از نان فطیر و بی خمیر مایه است **الخوز** بفتح اول باکسی دشمنی کردن است و خوز
بضم اول اسم طایفه از مردم است و اسم استار برای همه بلاد خوزستان و سکه و کوی خوز در اصفهان است و شعب خوز
در مکه است و خوزان بضم اول دهی است در اصفهان و دهی است در هراة و دهی است در نواحی بخده و خوزیان بزیادتی
یاء قلعه و دهی است بخشوده و خاز باز در ب و ز است مترجم کوید که کذشت با انچه در او بود **فصل**
الدال **الدحز** بحاء مهمله و فتح اول چنانکه ابن عباد و غیر ان در باب حاء ذکر کرده اند جماع کردن و منی
سفت صخنات **الدرز** بفتح اول اساس دنیا و لذتهای اوست و درز از باب نصر یعنی دست تیار از لذتها
و درز الثوب بر وزن نرد و جمع درز است که شکاف و باشد از جامه و مرتب است و بنات الدرز یعنی جرکهای درز
کینه شپش و رشک شپش است و اولاد درزه فرزندان خیاطان و جرکها را میکویند **الدعز** بفتح
اول مقلوب غرد و از باب منع و معنی ان دفع و جماع کردن است **دلمز** بر وزن سجل سخت سخت را میکویند
و دلامز بر وزن علابط اسم شیطانست و بعنی توانای کذرنده در کار است و دلامز درخشنده از مردان است مثل دلامز
بر وزن علبط در هر دو معنی و دلمز دلمزة از باب دحرج یعنی سترکرد لقمه را و دلیزان بضم اول و فتح ثانی پریه
دکولی و کم خردی و لصوص دلامزه بفتح اول بر وزن فراعنه یعنی دزدانند پلیدهای ناشناخته شده و تدلمز علی الاکل
از باب تفعلل یعنی عزم کرد بران کار **الدهدموز** بر وزن عضرفوط سخت چو دنده را میکویند **الدهليز**
بکسر اول بر وزن قندیل فراخی میان در خانه و خانه و معرب دالیز است و دهلیز یعنی امون است و جمع ان دهالیز بر وزن
مصابیح است و ابناء الدهالیز یعنی پسران دهلیزها و ایشان اطفالی اند که انداخته میشوند بر دهلیزها که مردم بردارند و بزرک

کنند **فصل** الذال **ذرز** از باب منع یعنی درز بدال مهمله است **الذرمازی** بکسر اول و
سکون راء مهمله در فصل حدث است مترجم کوید که غلط کرده است مض که ذرمازی را بذال معجمه و راء در فصل ذال ذکر کرده
بلکه صواب بدال مهمله و دو راء معجمه است چنانکه ابن جوهری بتصریح ضبط کرده **فصل** الزاء **الربیز**
بر وزن امیر تیز دل زیرک را میکویند و ربیز اکنده پر از کیسه است مترجم کوید که کتب درینجا و در ب ش که بمعنی مختلف است
مختلف است در صحاح جوهری هر دو جا کیش زبیز ای بکثر اعجم مثل ربیس و کیش عوجره و شین معجمه و لفظ عجم براء است و هم
چنین در ب ش و در کتاب قاموس کیس شنای بخبته و سین مهمله و اعجم بزای است در هر دو جا و در سایر کتب مثل محیط
و ابن عباد و تهذیب ازهری و عین خلیل در ب ز کبش عوجره و شین معجمه و اعجم بزای است و در ب ش کیس بشناة تحتیه
و سین مهمله و اعجم براء مهمله است و در معنی تفاوتی ندارد تواسط انکه هرکاه کبش عوجره و شین معجمه باشد معنی ان اینست که
توجی است اکنده کوشت بزرک سرین و دنبه و کیس چون سین مهمله و یاء که باشد معنی ان این است که همیان پستی اکنده از زر بزرک
شکم و قد ربز از باب کرم در هر دو معنی و ربیز بزرک در کونه و فن خود را میکویند و زبز القربه از باب تفعیل یعنی پر کرد
را و ارتبز از باب افتعال یعنی تمام و کامل شد **الرجز** بکسر و ضم اول پلیدی و بت پرستی و معنی عذاب و شکنجه و بعنی انبار نیز
است و رجز بتحریک جزوی از شعر است و وزن ان مستفعلن شش بار نامیده شده است رجز از برای نزدیک بودن اجزای او
کمی حروف او و کمان کرده است خلیل انکه رجز چیست شعر و بد رستی که نیمهای از شعرها و ثلثهای از شعرها است و ارجوزه
بر وزن اعجوبه مثل قصیده ابیات از رجز و جمع ان اراجیز بر وزن اباطیل و قد رجز از باب ضرب و ارتجز از باب افتعال یعنی
رجز کفت و رجزبه و رجزه از باب تفعیل یعنی خواند ارجوزه را و رجز ردیست که بهم میرسد در سرین شترها و در ران
ارجز بر وزن احمر و در ماده ان رجزاء بر وزن حمراء است و رجاز بر وزن شداد و رجاز بر وزن رمان رود است
و رجازه بر وزن کنایه کوچکتر از هودج و کجاوه است یا رجازه کلیمی است که کذاشته میشود در او سنک یا موی یا پشم و آویخته می
شود بر کجاوه و هودج از برای مساوی شدن هر دو تای کجاوه مترجم کوید که صواب در کلام مض و کیا است بدل او و کسا او یعنی
انکه هر دو معنی هست و بطریق تردید نیست چنانکه ازهری و صاحب غیر او ذکر کرده اند و مرتجز بر بناء فاعل از باب افتعال اسم
اسب جبرئیل است نامیده شده است مرتجز از برای نیکوئی شیهه او و ترجز الرعد از باب تفعل یعنی صدا کرد رعد مثل ارتجز
از باب افتعال و ترجز السحاب از باب تفعل یعنی بد رنک و جنبید ابر از برای بسیاری آبی که داشت و ترجز الحادی یعنی سرود کفت
مرحوکوی از برای شتر برجز و تراجز وا از باب تفاعل یعنی خصومت کردند یکدیکر در رجزی که در میان ایشان است که کدام
بهتر میکویند **رحبز** بر وزن جعفر اسم است **رزت** الجرادة ترز از باب ضرب و ترز از باب نصر یعنی
فرو برد ملخ دم خود را در زمین از برای انکه تخم کند مثل ارزت از باب افعال و رزالرجل یعنی به نیزه زد او را و رز
الباب یعنی اصلاح کرده در را به رزه و رزه و ان اهنی است که داخل کرده میشود در قفل و رز الشی بالشی یعنی برابر

بجای چیزی را عیبی و رزت السماء یعنی صدا کرد اسمان از باران و رزم بضم اول و فتح ثانی است در ارزکه بزغ است و کوشت قفنای او
در ارزی و طعام مرزز بر وزن معظم یعنی خوراکیست که دو کرده شده است به برنج و در زبک او اصداییست که میشنوی تو او را
از دور مثل در تزی بکر او و شتر ثانی و قصر آخر بار زم طلق صداست یا صدای رعد است و بانک مرشتر است و ترزیز الفرطاس
از باب تفعیل روشن کردن کاغذ است و رزیره رکارمز کردن است و ارزن البخیل عند المسئلة از باب افتعال یعنی بخیل بانک
است و بخل کرده است در وقت سؤال کردن از او و ارزت الشهم فی القرطاس یعنی ثابت شد تیر در نشانه و رزیز بر وزن امیر کیا
است که رنگ کرده میشود باو و ارزیز بکر او ل بر وزن زنجبیل قلز است در وزن نیزه است و کرک ریزه است مثل برف در
بلندها و از است در زاز بر وزن سحاب صاعر و ارزیز را میکویند و رزرزه از باب دحرج یعنی جنبانید او را و رزز الحلد
یعنی راست کرد ملح را اَلرّطز بحرکت ست از صوی و غراو ست و رطازات بضم اول یعنی جزافات و ان سخنانی است
که خنده آید از او رعز الجاریة از باب نصر یعنی نزدیکی کرد با زن و کنزک و مرعز بکر اول و شد زای و مرعزی
بزیادتی الف مقصوره و مرعزاء بحفض زای و مد آخر و مرعزی بفتح میم در همه اینها موهای زرد ضعیف است که در زیر
زغ بز است و ثوب مرعز بر بناء مفعول از باب دحرج یعنی جامه است بافته شده از مرعزی والمراعز بر بناء فاعل از مفاعله
یعنی خشم کیرنده است و راعز از باب مفاعله یعنی کرد ترش استرغزه از باب استفعال یعنی سست و نرم کرد او را
مترجم کوید که لغت است در استرخز شبدیل سین بزای شده رفزه یرفزه از باب ضرب یعنی زد او را و رافز بر وزن
کامل رک زننده و طپنده است و کفته میشود که ما به قرمنه عرق یعنی نمی بیند از او رکی رقز از باب نصر یعنی رقص کرد و پاکوبید
و راقز بر وزن کامل یعنی راقز است که رک طپنده است و ما به قرمنه عرق یعنی نمی بیند از و رکی رکز الرمح
بر کزه از باب ضرب و بر کزه از باب نصر یعنی فرو کرد نیزه بزمین مثل رکزه از باب تفعیل و رکز الرق یعنی جست رک مثل ارتکز از باب افتعال
و مرکز بکسر اول بر وزن مقعد میان دایره است و دایره خطی است کرد و مرکز جای مرد و مکان اوست و مرکز جاییست که فرمان
کرده شده است که لشکر در اینجا باشند و رکز بکسر اول صدای پنهان و آواز نرم است و رکز مرد دانای خردمند سخی و جوانمرد
بزرکوار است و رکزه بزیادتی هاء ثابت بودن خرد است و رکزه واحد رکاز بر وزن کتاب است و آن چیزیست که پنهان کرده است
خداوند رکازها یعنی نوآورده است او را مثل رکیزه بر وزن سفینه و رکاز پنهان کرده در زمین است در زمان جاهلیت و رکاز
پارهای نقره و طلاست از کان و ارکز از باب افعال یعنی یافت رکاز را و ارکز المعدن یعنی کشت در کان رکاز و ارتکز از باب افتعال
یعنی ثابت شد و ارتکز القوس یعنی نهاد کوشه کمان را بر زمین پس تکیه کرد برا و رکزه بفتح اول درختی است که کنده شده است
و مرکوز بر وزن منصور جابجا است و رکیزه بر وزن سفینه در اصطلاح رمالان چیزی است داخل اَلرّمز بفتح و
ضم اول و رمز بتحریک اشاره کردن یا ایما کردن است مترجم کوید که مقصود او از ایما آنکه جوهری کفته که الرمز الاشارة والایماء
بالشفتین والحاجب و در سایر کتب نیز میان ایما و اشاره تفاوت یافت نشد یا ایما کردن بلبها یا بچشمها یا ابروها یا بدست

رابولن

باست بازبان است و فعل این رمز از باب ضرب و رمز از باب نصر است و رماره بر وزن جبانه یعنی مفعل و در است و زن
زنا کننده و رمازه بهی است در چشم را نو مترجم کوید که مقصود بهی که در چشم را نوست بهارمز کفته و ابن عباد میکوید که الرامزان
حشمتان فی عین الرکبه و رمازه لشکر کرده شده است بزرک که می جنبیدند و موج میزند از اطراف برای انبوهی که دارند و رمیز
بر وزن امیر بسیار حرکت کننده است و معنی بزرک داشته شده است و معنی خردمند و بزرک و نیکو نژاد و آهسته است و کفته
میشود که رجل رمیز الفؤاد بر وزن امیر یعنی مرد است تنک دل و مترمز از باب کرمرد رهاس بمعانی که مذکور شد و رامور بر
وزن کافور دریا و نژاد و اصل و نمونه است و ارماز از باب افعال شد کلام یعنی زدوده شد و ثابت شد در جای خود
و این از اضداد است و ارماز یعنی کرفته شد و ترمز من القربة یعنی مضطرب شد او دزدی مثل ارمغز از باب افتعال و ترمز القوم
یعنی جنبید ند انکروه در لشکرکاهها خود از برای دشمنی یا از برای بر خواستن مثل ارمغزوا از باب افتعال و ترمز یعنی آماده
شد و بادی از پایش داد بسیار شوید و ترامز بر وزن علابط توانای سختی است که بکمال رسیده است توانایی او مترجم کوید
که صواب انست که ترامز در ترامت ثم ذ مذکور شود چنانکه کذشت و باحتمال انکه ثا زاید باشد مقام ذکر را اینجا ذکر کرده ایم
دالمز رمز بضم اول یعنی شتر ناخته پر کوشت و فربه و کفته میشود که هذه ناقة رمز بر وزن قنفذ یعنی شتریست که نزدیک کرده است بر او
از کرانی و فربهی و رمز عنه یعنی خوشنود شود از چرا ینکه این شان کوسفندان است کرد اینکو سفندان از ایشان دیکر و رمز
القربة یعنی پر کرد مشک را و رمز اللحی رمزانا بر وزن رمضان یعنی جست آهو در مز فلانا یعنی بر انکیخت و تحاصر کرد و فلانرا
با بیحیش و رمیز بر وزن زبیر عصارا کویند المرمهز بر بناء فاعل از باب افعلال لشکر کار بر وزن معشوق مرد
را میکویند و مز مهر بفتح جای امیدهاست و کفته میشود که هو کابر مهز التی از باب مذکور یعنی او عیب هل چیز را الرنز
بضم اول البنی است در ارزکه برنج است رازه از باب نصر یعنی ازمود او را و مصدر ان روز بفتح اول است و راز
الرجل صنیعه یعنی آشنا دان مرد بر پرستاری خواسته خود و پرسش او و راز ما عنده یعنی خواست آنچه را که نزد او بود و امتحان
کرد او را و راز سر کرده بنا بان است و جمع ان رازه بزیادتی هاء است و پیشوا و رازه بکسر اول است و روبزی بفتح اول
و کسر واو و تشدید یاء آخر طیلسان است و کفته میشود که هو خفیف المراز بر وزن سحاب و خفیف المرازه بزیادتی هاء یعنی او
است در آزمایش و قتی که ازموده است که به بیند که چیست سبکی و کرانی او و مراد ان بصیغه تثنیه مراز بر وزن سحاب دو
دو پستان را کویند و روز را به تروبز از باب تفعیل یعنی ضد اعتقاد او کرد چیزی بعد چیزی و رازان بر وزن هامان
دهیست در اصفهان و بیت بتصحیف رازان بوراء پس شک نیست که تصحیف است و رازان جایی است به بروجرد فصل
الزای الزبازاة بفتح اول و قصر آخر و بار بعد آخر کوتاه را کویند و زبازیه بر وزن علانیه بدی میان ان کروه
الزریز بر وزن امیر مرد سبک پاکیزه و حریص و مثل سوار اعتقاد است زروف و کوا شته ان هم مصنفین ذکر زرنا
و در ضبط نحو مذکور است که زرزه بحرکت زرزا از باب نصر یعنی علم سپاه داد او را الزلز بحریک و زلز بر وزن

کنف یعنی کالای و متاع است و رلز راهی است که آموزه نواز و ولذا از باب فتح یعنی بی آواز است و رلزه بر وزن زعفره زن سبک
سر دوند در خانها و هاجات و گفته میشود که جمع او رلزاتهم بر وزن مراتهم یعنی فراهم او رند کار اتشا نزا **زوزان** بضم
اول حد محمد بن ابرهیم انطاکیست مترجم گوید که غلط کرده است مصنف و صواب رزوان است چنانکه سمعانی در انساب خود ضبط
کرده انجا که میگوید در باب زای با راء که الرزوانی بضم الزای و سکون الراء و واو مفتوح و الف و نون اسم جد ابی بکر محمد بن
ابرهیم الانطاکی و هم چنین ابن اثیر در انساب خود و زوزن بفتح هر دو زای شهریست میان هراة و نیشابور مترجم گوید که
زوزان بضم اول و زای دوم کوره و شهریست میان کوههای ارمنیه و آذربایجان و موصل و اهل ارمنی است از طوایف
کردها چنانکه حموی نقل کرده و وقز رزوازیه بر وزن علابطه یعنی دیکی است ستبر و رجل و قوم زوازیه یعنی مردی و
گروهی اند کوتاه ستبر و رجل زونزی بضم اول و ثالث و سکون النون و فتح اخر و زوزی بتبدیل نون بزای دیگر یعنی
مردیست که اظهار زیرکی و استادی میکند و بر خود میبندد بزور و زوزیت به زوزاة از باب دحرج یعنی حقیر کرد
و راندم او را **الزیزاء** بکسر اول و مد آخر و زیزاء بفتح اول و زیزی بکسر اول و قصر اخر و زازیه بر وزن عالیه یعنی
ستبر یا بلند از زمین است و بعض پشته کوچک و خرد است مثل زیزاه بکسر اول و مد بزیادتی هاء و زیزاه بکسر اول و قصر اخر
و زیزاء بر پا پرنده منع است یا کنارهای بردیع ان و یارنی بر وزن صحاری است و زیازیه بر وزن علانیه شتاب کردن
است و زیزی بکسر هر دو زای حکایت صدای بیابان است و زیزی بر وزن ضیزی حایکاهی است در شام **فصل** الشین
الشجزی بفتح اول و کسر موحده سکزی نسبت بسجستانست و ان ناحیه و کشوریست معروف و اسم شهر ان ادزیع است
و در نسبت سجزی و سجستانی میگویند **سلغنز** از باب دحرج یعنی دوید دویدن سخت **سینیز** بکسر اول
و نون دهی است بفارس و سنانیز بر وزن قنادیل دهی است به یزد مترجم گوید که غلط کرده است مصنف در سنانیز بلکه صواب
سانیز چنانکه صغانی گفته که سانیز قریه من قری یزد و هم چنین سانیز ضبط کرده و سنانیز در کتب مذکور نیست مترجم یزیم
ذکر او را بطریق وصف و بطریق اضافه نوع مرد و از مردمانست **سیاذه** بر وزن کتابه دهیست در بخارا و ابن انجانی
علی بن حسن سیاذی که شناخته شده است یعلیک دراز و علیک تصغیر علی است در فارسی **فصل** الشین
شزن از باب فرح یعنی ستبر و بلند و سخت شد و مصدر ان شازن بفتح اول و شوزر بر وزن برور و صفوان شزر و نزد
کنف و شازن بفتح اول میآید و شزر الرجل یعنی بی آرام شد امد و ترسانیده شد مثل شزر بر وزن عنی پس مشوز بر وزن
منصور و مشوز عذوفره بر وزن مصون یعنی بی آرام و ترسیده شده و اشازه غیر از باب افعال یعنی بی آرام کردانید او را
غیر او و اشنساز از باب افتعال یعنی رمید و شازها از باب منع یعنی نزدیکی کرد ان را و گفته میشود که جبل شازه بفتح اول و کسر
اسباب اند فرد **الشخز** بفتح اول یعنی جماع کردن است و شخز از باب سمع یعنی ترسید **الشخز** بفتح اول از
باب منع بی آرام و مضطرب شدن است لغتی است پیوسته در شخس و بمعنی شواری و سختی و بمعنی ریخ و نیزه زدن و کور کردن

چشم و تحریص کردن میان اگروه است و تشاجر از باب تفاعل کج کج شدن دندانها و برا کروه شدن اگروه و بر هم خوردن میان
ایشان است **الشزر** بفتح اول یعنی ستبر شدن و بمعنی بریدن و سخت شدن و دشوار شدن و بمعنی سخت و بمعنی توانایی
است و گفته میشود که رماه الله بشزرة یعنی انداخت او را خدای بهلاک شدن و المشازره از باب مفاعله منازعه کردن و بمعنی جنگ
است و تشزیر از باب تفعیل شکنجه کردن و دشنام دادن است و شزآز بر وزن رمان شکنجه کننده کان مردم را میگویند و شیراز
بکسر اول شیر ماست شده آب بیرون رفته و جمع ان شواریز بر وزن قنادیل و شراریز بر وزن دنانیر و شا اریز است از برای
کسی که شراز بهمزه بدل یاء و شیراز بر صورت است که بناء قصبه شهرهای فارس کرده است پس نامیده شده بر آن
بنام او و شزوز بر وزن صبور قلعه استوار است و شرز بکسر اول و فتح ثانی مشدد کوهی است در بلاد دیلم و اشزره الله
از باب افعال یعنی بیندازد خدای او را بنا خوشی که بیرون شوان رفت از او و مشزز بر وزن معظم یعنی بسته شده بعضی
بعضی فراهم آمدن الطراف است و این مشتق از شیرازه است و این لفظ عجمی است و معنی ان بستن تمام اجزای کتابست با ابریشم میگویند چنانکه
مشازره از باب مفاعله یعنی اهانت که میرد هر چیز را که گذشته است بر او و شبرز بکسر اول دهی است در رخس **الشزازه**
بر وزن صبابه سخت خشک شدن است و شیح شز بفتح اول و شنزبز بر وزن زامبر یعنی چیزیست بسیار خشک **الشغزه** بین
معجمه بر وزن سفینه جوال دوز را میگویند و ان سوزنیست بزرگ و شغز از باب منع یعنی کردن کشی کردن است و اغاکید
و تحریص کردن میان اگروه است و جمل الشغزی بر وزن سکری سنگی است که بوده که سوار میشدند از و بجای چهار پای
در نزدیکی مکه **الشغب** بر وزن جعفر یعنی شعیر براء است که در فارسی بوره و شغال میگویند مترجم گوید
که مصنف در شین عربی تر حم کرده است بتصحیف شعیر و باز در اینجا بعضی نقل کرده **شغزه** بشغزه از باب ضرب یعنی بیاب
بند او را به پیش پا **الشکن** بفتح اول جستن با لگد و ازار کردن بالگد و بزبان است و شکن زدن بنیزه و جماع کردن
است و شکاز بر وزن شداد کسی است که هر گاه سخن کند با زن انزال می میشود او را پیش از انکه آمیخته میشود با ان زن
و دخول کند با او یا کسی است که حدث میکند در وقت جماع و شکاز آزرده کننده بندم است در شراب خوردن و شکازه
بزیادتی هاء کسی است که هر گاه دید عکسی را ایستاده است برابر او و رزده است دست برد کرنا انزال کرده باشد و او را بفارسی
جلق میگویند و رجل شکز بفتح اول و سکز بر وزن کتف یعنی مرد دبیت بد خوی و اشکز بضم او ل و کاف و شد زای جیزیست
است مثل پوست سفید که استوار کرده میشود با و زینها **الشمز** بفتح اول و مد بر نفس است از انچه ناخوش
میآید او را و تشمز و جمع از باب تفعل یعنی کرد بد رنگ او از خشم و کرفته شد و اشمئزاز از باب افعلال مثل کامر یعنی کرفته شد
در ریا باز ترسیده شد و اشمئزاز الشی یعنی دشوار داشت اچیز را و ان حالت را شماز بر وزن بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث
کویند و شمیز بر بناء فاعل از باب مذکور و بمعنی رمنده و ناخوش و دشوار دارنده و ترسیده شده است **الشمز** بفتح
دکر او و شد ثانی منسوج بلند نگاه کننده است و شمز ستبر از شتران و مردم است و شمزه بزیادتی هاء یعنی کردن کشی است

مثل شخنبزه بضم اول و فتح ثانی **الشّنیز** بکسر اول و شونیز بضم اول و نون و شهنیز بر وزن قندیل سیاه دانه
است یا اصل شنیز فارسی است و شونیزیه گورستان صالحین است در بغداد **الشّناهز** بر وزن دراهم کوه
درنی است بجز موت **الاشوز** بر وزن احمر بکر کننده است و شیزبه بر بنا مجهول شوز ابفتح اول یعنی سوخته شد دل
بد و سپس او و مشوز بر وزن مصون بی ارام را میگویند **شهـرنیز** بضم اول نوعی از خرماست و گذشت در
سین مهمله **الشّهنیز** بکسر اول یعنی شنیز است و گذشت **الشّیز** بکسر اول چوبی است سیاه از برای کا
ندحها و کاسها ازو مثل شیزی بر وزن ضیزی یا اینکه شیز چوب آبنوس یا چوب سالم یا چوب گردکان است و شیز
ناحیه ایست با دربایجان و برد مشیز بر وزن معظم یعنی بردی است مخطط بخطهای سرخ و تشییز از باب تفعیل یعنی
مخطط کرد انجامه را **فصل** الضاد **ضأز** از باب منع یعنی ستم کرد و مصدر ان ضأز بفتح اول و ضئاز
بحرکت میاید و ضئاز فلانا حقه یعنی کم کرد حق فلان را و قسمة ضأزی بحرکات ثلث لغتی است در ضیزی بکسر اول و قصر
اخر یعنی عنی است کم و ناقص مترجم گوید که ضئاز بر وزن حیدر را در قرآم گفته صاحب مجرد اللغه کسی است که چون برود
و بدور داخل کارها شود و مصنف ذکر آن نکرده و بتقریبی که گذشت در ضئی آیت نقل کرده لازم بود ذکر او
در اینجا تا لفظ مذکور در اینجا مشتبه بلفظ دیگر نشود **الضّبارز** بر وزن علابط نام آمده شده
از خیش استوار کرده شده است **الضّبیز** بر وزن امیر سخت حیله کننده از گرگان است و ضبز بفتح اول
نگاه کردن بگوشه چشم است و ذئب ضبز بر وزن حذر و ضبز بر وزن زبرج یعنی گرگی است تند و کوه نگاه کننده
بد بنا لز چشم **ضخنز** عینه بخاء معجمه از باب منع یعنی کند چشم از را **الضّرز** بر وزن بکن زفت و بخیل
میگویند و بمنزله سخت و سفت با شد از سنگها است و ضرز شیر است و گفته میشود که امرءة ضرزه بزیادتی هاء یعنی زنی
است کوتاه ناکس و ضرز الارض بفتح اول زمینی همواری و نرم زمین و گمی سنگی در ریگ داشته است و مضرز بر
وزن مقشعر گیاست که حریص باشد بالذات **اضرهز** الی کذا از باب افعلال یعنی نزد رفت بسوی او به بهانه
الاضز بر وزن اشد بدخوی دشوار و خشمناک را میگویند مثل مضرز بر وزن معلا و کمی است که تنگ است گوشه دهن
او و بهم رسیده است دندانهای بالا و پائین او چنانچه نمیشود سخن او یا کسی است که وقتی سخن کند توانائی نیست که بگشاید
حنک بالا را از پائین در از دهن یا کسی که تنگ است براه جای بیرون آمدن سخن تا اینکه طلب ادبی میکند از ضاد و انجاعات را
شتر از بر وزن کفار میگویند و فلان ضرز نضرز از باب فرح و مصدر ان ضرز بحرکت است و رکب اضرز بر وزن اشد یعنی زکابی
است تنگ و سخت و اضرز فلان علی فلان علی کما یطبق از باب افعال یعنی رفتی و بخیل کرد فلان بر من پس نداد بمن چیزی و اضرز الفرس
علی فاس اللجام یعنی گزید است دهنه لجام را **الضّعز** بفتح اول از باب منع یعنی با ماز کردن سخت است **الضّغز**
بکسر اول شیر و بدخوی از دشمنان است **الضّفز** بفتح اول لقمه بر وزن بزرگ است یا با دشواری دنا نرخ اللی
برای فرو بردن و ضفز یعنی دفع کردن و جماع کردن و دویدن و جستن و زدن است بپای است و ضفز داخل کردن لگام است در دهن
اسب و ضفیز بر وزن امیر نفس خوابیده را میگویند و ضفیزه بزیادتی هاء لقمه است بزرگ و اصطفزه از باب افتعال یعنی لقمه داد او را در
حالتی که ناخوش بود او را و ضفار بر وزن شداد حن چینی است مشتق است از ضفز بحرکت دادن چوبی است که بوی میشود بالا که
خورش داده شود او را بشتر بواسطه انکه سخن چین اماده کننده درنی است هم چنانکه اماده کرده میشود جوالی برای خورش
شتر **الضکنز** وزن ناسخنان است بدست **ضمز** از باب نصر و از باب ضرب یعنی خاموش شد و سخن نگفت
پس او ضامز بر وزن کامل و ضموز بر وزن صبور یعنی خاموش است و ضمز البعیر یعنی باز داشت شتر نشخوار خود را
در دهن و نشخوار نکرد و ضمز علی مالی یعنی رفتی و بخیل کرد بر مال من و ملازم ان مال شد و ضمز علی ماله یعنی حریص شد
بر مال او و ضمز اللقمه یعنی فرو برد لقمه را و ضمز بفتح اول جای سنبر درشته ایست که راه برده نمیشود و ضمز کوه هیبت که جدا
از کوهها و سنگ او سرخ و سفت و سخت باشد و درازو کلان باشد مثل ضموز مترجم گوید که غلط کرده است مصنف در گفته خود که کالضموز
و صوابش کالضمزه بر وزن رای است چنانکه صغانی میگوید که قال ابن شمیل الضمز جبل من اصاغر الجبال منفرد و حجارته حمر صلاب
والدیث الضمزطین وهو الضمز زوم صیتا زهری گفته که هو الضمز و ضموز بر وزن صبور شیر را میگویند و ضامز
بر وزن کامل عیبجو بینه از برای مرده است **الضّمخز** بضم ضاد و کران و تشدید مضموم بر وزن شحز
سنبر از شتران و مردان است و تباه و ار نرهاست **الضّمارز** بر وزن زبرج و ضمارز بر وزن علابط
از شتران جابه ساله یا بزرگ کم شیر است مترجم گوید که در نسخهای کتاب ترکیب مذکور در جا است و صوابش است که با ء
باشد بواسطه انکه جوهری ضاد در ترکیب ضم ذکر کرده و ضمرز بر وزن جعفر شیر را میگویند و نخل ضمارز بر وزن
علابط یعنی بزرگتی است سنبر و ضمرز علیه البلد والقبر یعنی سنبر و تنگ شد بر او شهر یا گور و ضمرز بر وزن جعفر سخت
سفت از زمینها است و ضمرزه بزیادتی هاء سنبران سکلا خهاست که گذشته نمیشود و شب ضمرزه از زنان سنبر از
ایشان است **ضمهزه** از باب منع یعنی با مال کردان را یا پامال کردن سخت و ضمهز المرءة یعنی نزدیکی کرد زن را
و ضمهزت الدابه یعنی گرید چارپا بر جش دهن **ضئاز** الثمرة از باب نصر یعنی خاشید خرما را در دهن و مصدر او
ضوز بفتح اول است و ضوازه بضم اول پاره از مسواک مثل ضوز بفتح اول و ضاز حقه یعنی کم کرد حق او را کیضیزه از
باب ضرب و مصدر ان ضیز بفتح اول است و ضاز یعنی ستم کرد و قسمة ضیزی گذشت در ضئی آیت **فصل** الطاء
الطّبن بکسر اول حایت و گوشه کوه است و طبز شتر دو کوهان است و طبزها از باب نصر یعنی نزدیکی کرد زن
را و طبز بفتح اول پر کردن از هر چیز است **الطّنبیب** بر وزن زنجبیل فوج زن است **الطّحز** بحاء مهمله
مترجم گوید که گویا مقلوب دحز است کنایه است از جماع کردن **الطّخز** بکسر اول یعنی دروغ است **الطّرز**
بفتح اول یعنی هیئات و شکل است و طراز بکسر اول علم جامه و مثل میل و معرب است و طرزه تطریزا از باب تفعیل یعنی

علم دار کرد جامه را پس آن جامه علم دار شد و طراز انجا یست که بافته میشود در او جامهای خوب که آنها و نوعی از بافتهاست
و طراز جامه ایست که بافته میشود از برای سلطان و طراز محله ایست بمرو و در اصفهان و شهریست نزدیک اسبیجاب و فتحه
داده میشود و طراز دان غلاف ترازو معرب و فارسی آن ترازو دان است و طور زار بار فرح یعنی نیم رس شد میوه
معلم از ستبر شدن و نیکو شدن خوی او و طرازیدی و طرز فی الملبس یعنی نیک نکو جست در پوشیدن پس پوشید مکر که آنها **الطرز**
از باب منع بمعنی دفع کردن و بمعنی جماع کردن است مترجم گوید که گویا مقلوب و غراست **الطنز** بفتح اول بمعنی ریشخند
خنده و تمسخر و استهزا است مترجم گوید که این عربی صحیح نیست یا مولد است و یا معرب چنانکه جوهری گفته و طنز بمعنی ریشخند
کرد با او پس انکس طناز بر وزن شداد است و طنز نوعی از ماهیست و طنزه بزیادتی هاء دهی است و گفته میشود که هو مطنزه بفتح
او یعنی چیز و نیکوئی در ایشان نیست و ایشان و سهل است نفعهای ایشان بر ایشان **الطواز** بر وزن شداد آنچه
نو و درست مانده **فصل** العین **العجز** بحرکات ثلث در اول و عجز بر وزن ندس و عجز بر وزن
کتف پس دین هر چیز است و بمعنی جهت سرین و کفل و العجز میگویند و مونث نیز آمده و جمع آن اعجاز بر وزن اقبال است و
عجز بفتح اول و عجز بر وزن مجلس و معجزه بزیادتی هاء و بفتح جیم هر دو و عجزان بر وزن رمضان و عجوز بر وزن سرور است
و ناتوان بودن است و فعل آن از باب ضرب و از باب سمع است پس او عاجز بر وزن کامل است یعنی سست و ناتوان و جمع آن
عواجز بر وزن سواحل میآید و عجزت المرأة از باب نصر و کرم یعنی عجوز بر وزن صبور رسید آن زن پیر شد و مصدر آن عجوز
بر وزن سرور است مثل عجزت تعجیزا از باب تفعیل و عجزت از باب فرح یعنی بزرگ شد عجیزه بر وزن سفینه آن زن یعنی سرین او و مصدر
آن عجز بتحریک و عجز بضم اول میآید مثل عجزت تعجیزا ... و مجهولا از باب تفعیل و عجیزه بر وزن سفینه مخصوص سرین است و آنچه
عجوز بمعنی کبر اول و صنبر بر وزن جردحل و بر بفتح اول و امر بر وزن کامل و موتمر بر وزن مجتهد و معلل بر وزن
محدث و مطفی الجمر بر وزن محسن با دمکفی الظعن بر وزن محسن است و عجوز بر وزن صبور بمعنی سوزن و بمعنی زمین
و بمعنی خرگوش و بمعنی شیر و بمعنی جو کرینده از هر چیز و بمعنی چاه و بمعنی دریا و بمعنی دلیر و بمعنی گاو ماده و بمعنی گاو زبان
و بمعنی سپر و بمعنی توبه و بمعنی گاو نر و بمعنی گرسنه و بمعنی پیران و بمعنی کاسه بزرگ و بمعنی کرسی کی و بمعنی دوزخ و بمعنی جنگ و
بمعنی نیزه کوتاه و بمعنی تب و بمعنی خلافت و بمعنی خیمه و سراپرده و بمعنی هاله آفتاب و بمعنی کار بزرگ و بمعنی پیراهن زن
و بمعنی بنیاد و بمعنی کرک ماده و نر و بمعنی علم و بمعنی کرکس و بمعنی لرزیدن و بمعنی ماده یان و بمعنی ذکی است و بمعنی کشتی
و بمعنی انسان و بمعنی روغن و بمعنی باد کرم در سموم و بمعنی سال و درختیست معروف و بمعنی افتاب و مرد و زن پیر و گفته
شود از برای زن عجوزه با هاء با اینکه لغتیکه است بد و جمع عجایز بر وزن شدائد و عجز بدو ضمه میآید و عجوز بمعنی [illegible] و بمعنی
کفه سنگ ترازو و بمعنی صومعه و جای عبادت و نوعی از بوی خوش و بمعنی کفتار و بمعنی راه و خوراکیست که گرفته میشود
از کیاه دریائی و بمعنی ناتوان و بمعنی زخم مرد کناه کننده شش و بمعنی کله حیوان وحشی و بمعنی گزدم و بمعنی اسب و بمعنی

نوزه و بمعنی قبله و بمعنی دیک و بمعنی مشک و بمعنی کمان و بمعنی قیامت و بمعنی کیقبه و لشکر و بمعنی خانه خدای و کعبه و بمعنی مسک و بمعنی
زن است جوان باشد یا پیر و بمعنی سرای و بمعنی مشک و بمعنی میخ دسته خنجر و بمعنی پادشاه و بمعنی دیک پایهای آهنین و بمعنی آتش
و بمعنی شتر ماده و بمعنی درخت ماده خرما و بمعنی تیغ و شمشیر و بمعنی حکومت و بمعنی دست راست است و عجزه بکسر اول آخرین
فرزند مرد است و ضم داده میشود و عجزاء بر وزن حمراء زن بزرگ سرین است و عجزاء ریگی است که بلند باشد و عجزاء از
عقابها دم کوتاه را میگویند و عقابیست که در دم او پر سفیدی باشد و عقابیست که سخت باشد دایره کفها و مترجم گوید
که نسخهای کتاب التذکره دائرة الکف و دایره بیاء است و این غلط است بلکه صواب دابره بباء موحده است و آن انگشت
پی رانکست ... و پرنده و از انفارسی پیچ میگویند چنانکه صغانی و ابن عباد وغیر او ذکر کرده اند و دابره که مدار این
در عجازه مذکور شده آن نیز دابره بموحده است چنانکه ازهری و صغانی گفته اند و خواهد آمد و عجاز بر وزن کتاب پیچ
که بسته میشود با او دسته شمشیر و عجازه بزیادتی هاء چیزی است که زن به بستن او بزرگ میکند سرین را تا گمان کرده شود
که بزرگ سرین است مثل اعجازه بزیادتی همزه مکسوره در اول و عجازه دابره پرنده است مترجم گوید که سابق بر این مذکور
شد که دابره بموحده میباید چنانکه صغانی میگوید که و یقی لدابرة الطیر وهی الاصبع التی وراء اصابعه العجازه و اعجزه الشئ
از باب افعال یعنی پیشی کرفت ابجزا او را و اعجز فلانا یعنی یافت فلانرا ناتوان و اعجز یعنی کرد اینها و را ناتوان و تعجیز از باب تفعیل
درنگ کردن و هم چنین نسبت سستی کردن است و معجزه بمعنی سرشاه فاعل از باب افعال انچیزیست که عاجز کرده با او دشمن را
در وقت نبرد کردن با او و هاء معجزه از برای مبالغه و عجز بضم اول دسته شمشیر است و در رد و است در سر بر چار پایی و تعجیز
نشاندن ... بر وزن تبصر از نامهای زنانست و ابن عجوه بضم اول مردیست از ... و بنات الجمر بفتح اول بمعنی برهای
و اسم ... است و عجیر مردیست که نزد یکی بزبان نمیکند و مجوز بر وزن مصور کسیست که ستیزه کرده شده است در خواست
و اعجاز نخل بر وزن اعمال تنهای درخت خرماست و گفته میشود که رکب فی الطلب اعجاز الابل یعنی سوار بعد شترها شد و ...
شکیبائی با او داد توانائی خود را در طلب او و عجزهوان بفتح اول واضافه سوی نصر بن معویه و سوی جشم بن بکر است و معاز
بر وزن مفتاح ... است و عاجز فلان از باب مفاعله یعنی رفت فلان و پیوسته نشد با او و نرسید و عاجز فلانا یعنی در ...
کردش عاجز کرد فلانرا پس پیشی کرفت او را و عاجزه الی ثقه یعنی میل کرد ... و تعجزت البعیر از باب تفعل یعنی سوار شد بر
کفل شتر و گفته خدای که والذین سعوا فی ایاتنا معاجزین یعنی الکسانی که بد میگویند در ایات ما در حالتی که معاجزین اند یعنی
پیشی میکیرند بر انبیاء و پیغمبران و اولیا ایشان و جنگ میکنند و ممانعت مینمایند تا گردانند ایشانرا ناتوانی از کار
ساختن فرموده خدا یا اینکه در حالتی که معاجزین اند یعنی ... و پیشی کیرنده اند یا کمان کننده اند که ایشان عاجز
میکنند ما را **العجروز** بر وزن ... خطی است که بهم میرسد در ریگ از وزیدن باد **العجلزه**
بفتح عین و لام و کسر عین و لام اسب سخت را میگویند و گفته میشود از برای مذکر او عجلز باسقاط هاء یلی گفته شود

که حمار عجلز و ناقه عجلزه مترجم گوید که مقصد تفرقه میان شتر و اسب در عجلز گذاشته و گفته که نر اسب عجلز نمیگویند بنا بر تبعیت جوهری و در شتر ماده و نر عجلزه و عجلز میگویند و صاحب محیط گفته که العجلز والعجلزة الفرس الشدید الخلق و عجلزه بکسر اول ریگی است در بادیه برابر حجرات موسی و جمع کرده میشود بر عجالز بر وزن دراهم **العرز** بحرکت درختی است از کوچکهای ثمام و باریک تر از دوم حسن ذکر کرده این و صواب بغین معجمه است مترجم گوید که غلط کرده است مقصد در اسناد کردن تصحیف با ئمه ارباب لغت بدون سندی و صواب آنست که عرز بعین مهمله و غرز بغین معجمه هردو جنسی از ثمام اند چنانکه هردو را اکثر ذکر کرده اند نهایت تفاوتی در این دو جنس هست که کلام ایشان که نقل کرده میشود ظاهر میگردد چنانکه در عرز بعین مهمله ازهری میگوید که العرز الواحدة عرزة وهی شجرة من اصناف الثمام من جزئه مفردة واما صیغ امصوخ فی جوف امصوخ تنقلع الیا من السفل انقلاع العفاص من راس المکحلة و صغانی نیز بعینه بعبارة مذکور نقل کرده و ابن عباد گفته که العرز الواحدة عرزة شجر من اصاغر الثمام وادقه دهم جنس سایر ارباب لغت و در غرز بغین معجمه ازهری میگوید الغرز محرک نبت رایته بالبادیة نبت فی سهولة الارض و ابن عباد میگوید که و ضرب من الثمام من اصوره تسمی الغرز الواحدة غرزة و صغانی میگوید که الغرز بالتحریک نبت بالبادیة تنبت فی سهولة الارض وقیل الغرز ضرب من الثمام لا ورق له و عرزه یعرزه از باب ضرب یعنی کنف ازا کندن بود و عرز فلانا یعنی سرزنش کرد فلانرا و خشم گرفت ازو و عرز الشیء یعنی سخت شد آنچیز و ستبر شد و عرز لفلان یعنی گرفت از فلان چیزی در کف در حالتی که بهم آورده است بر آنچیز انگشتان خود را میان انار و چیزی را از برای نگاه کردن خوبی او و غنیمایک همه انرا و تعرز علیه از باب تفعل یعنی دشوار شد براو و تعریز از باب تفعیل پنهان کردن است و تعریز مثل تعریض و سخن سربسته گفتن است در دشمنی و در خواستگاری دختر و استعرز از باب استفعال یعنی سخت و سفت شد مثل عرز از باب فرح و عورز یعنی گرفته شد مثل عرز از باب ضرب و تعارز از باب تفاعل و معارزه از باب مفاعله و عرز از باب تفعیل و اعرز از باب افعال یعنی تباه کرد و عراز بر وزن کتان غیبت کننده کان مردم را میگویند و معارزه از باب مفاعله با کسی ستیزه و عناد کردن و بمعنی یکسوی شدن و خلاف با کسی کردن و بمعنی کینه خشم گرفتن است **عرطز** از باب دحرج یعنی یکسوی شد و آن مقلوب است در عرطس **اعرنفز** الرجل یعنی نزدیک است که بمیرد از سرما **عز** یعز از باب ضرب یعنی گشت گرامی و مصدر آن عز بکسر اول و عزه بزیادتی هاء و عزازه بفتح اول است مثل تعزز از باب تفعل و عز یعنی توانا شد بعد از خواری و اعزه از باب افعال و عززه از باب تفعیل یعنی عزیز و ارجمند کرد آنرا و عز الشیء یعنی کم شد آنچیز پس نزدیک نیست که یافته شود پس او عزیز و ارجمند است یعنی کمیاب و جمع اعزاز بر وزن کتاب و اعزه بر وزن اشده و اعزاء بر وزن اشداء و عز الماء از باب ضرب یعنی روان شد آب و عزت

اللقوح

القوحه یعنی روان شد آنچه در ریش و زخم بود و عز علی ان تفعل کذا یعنی یقین است بر من کردن تو اینچنین را و سخت است و مضارع آن یعز از باب ضرب و یعز از باب فرح است و عززت علیه اعز یعنی جوانمردی و کرم کردم بر او و اعززت علیه بر بنای مجهول از باب افعال یعنی بزرگ بود بر من آنچه رسید بتو و عزوز بر وزن صبور شتری است که تنگ است سوراخ پستان او و جمع آن عزز بدو ضمه می آید و قد عززت الناقة از باب نصر یعنی تنگ شد سوراخ پستان آن شتر و مصدر آن عزوز بر وزن سرور و عزاز بر وزن کتاب میآید و عززت الناقة از باب کرم و اعززت از باب افعال و تعززت از باب تفعل که همان معنی است و عزه از باب نصر یعنی غلبه کرد او را در مغالبه و غلبه کردن بیکدیگر و اسم آن اول مکسور است یعنی عزه مثل عزه از باب دحرج و عزه فی الخطاب یعنی غلبه کرد در سخن روبروی مثل عازه از باب مفاعله و عزه اسم ماده بچه آهوست و نامیده شده با بن عزه معشوق کثیر و عزاز بر وزن سحاب زمین سخت سخت است و اعزاز از باب افعال یعنی افتاد در آن زمین و اعز فلانا یعنی دوست داشت فلانرا و اعززت الشاة یعنی ظاهر هم و هویدا شد ابستنی گوسفند و بزرگ شد پستان او و اعززت البقرة یعنی دشوار شد بازداشتن گاو و عزاز بر وزن سحاب جایگاهی است در یمن و شهریست نزدیک حلب هرگاه واگذاشته شود خاک آن شهر بر کژدمی کشته گردد آنرا و عزاء بر وزن قراء سال سخت را میگویند و هو معزاز المرض بر وزن مفتاح یعنی او سخت بیمار است و عزی بضم اول و فتح آخر یعنی گرامی و ارجمند و تانیث اعز است و عزی نیز نام درخت سمره ایست که پرستش میکردند آنرا غطفان و اول کسی که گرفت آنرا ابو لهب ظالم بن سعد بود بالای ذات عرق تا کلزا ربه مثل بنا کرد برای او خانه و نامید آنرا و بود که میشنیدند از و صدا پس فرستاد پیغمبر صلی الله علیه و آله تبوی او خالد بن ولید را پس خراب و ویران کرد خانه و سوخت سمره را مترجم گوید که مقصد به تبعیت جوهری در اینجا گفته که پیغمبر خالد بن ولید را فرستاد و درخت را بر خلاف آن میگوید اینجا که گفته که زهیر بن جناب تاخت کرد غطفان را و کشت ظالم بن اسعد را و خراب کرد خانه او را و عزیزی بضم اول و فتح ثانی و قصر آخر مد داده میشود طرف سرین اسپ است و عزان بر وزن کتان قلعه ایست بر فرات و عزان خبت و عزان دخرد و قلعه است از قلعهای یمن و تعز بر وزن تقل بتاء دو نقطه بالا بنیاد شهر و ولایت یمن است و عزعز بالعنز از باب دحرج فلو تعزعز از باب تفعلل یعنی بانگ زد بر بز پس نرفت بیکسوی و عزعز بمعنی بر سکون هر دو زای بانگ زدن از برای بز است و اعتز بفلان از باب افتعال یعنی شمرد نفس خود را عزیز بفلان یعنی نسبت خود را باو و گفت که من بر فلانم و استعز علیه المرض یعنی سخت شد بر او مرض و بیماری و غلبه کرد بر او و استعز الله به یعنی میرانید خدای او را و استعز الرمل یعنی فرو داشت ریگ خود را پس رفتنه شد و عزز المطر الارض از باب تفعیل و عزز المطر من الارض یعنی برهم نشاند باران زمین را و عزوزی بفتح اول و ضم ثانی و قصر آخر جایگاهی است میان مکه و مدینه و معزه بضم اول و فتح ثانی اسم اسپی است و عز قلعه ایست بروستای بردعه و عز یعنی باران سخت است و اعز

بوزن اشل یعنی عزیز است و معزوزه بروزن محویه یعنی شریده است گفته میشود که امرءة معزوزه یعنی زنیست سخت و
معزوزه زمین باران بارنده است و جمل عزیز بروزن زبیر سجستانی تالیف کننده غریب القران واهل بغداد میکویند که عزیز را
مدل زای است واین تصحیف است و بعضی از اهل بغداد تصنیف کرده اند درین باب جمع کرده اند گفته مردم او بتحقیق که کوفته الله
آهن سرد و عزیز بروزن زبیر سرمیر و جنت و حقیر تاکی بضم اول و فتح اخر باجرانیست درموصل و مثل لغه از باب تفعیل یعنی
سخت و سفت شد کوشت او و عزیزه بروزن سفینه در گفته ابی کبیر هذلی حتی انتهیت الی فراش عزیزة سوداء روثة انفها
کالمخصف یعنی عقاب است و معنی شعر این است که تا اینکه رسیدم باشیان و جای عقاب سیاه که سر بینی او مثل درفش کفش
دوز بود و روایت کرده شده است عزیبة در جای عزیزه و میکویند که تعزنی یعنی دوست مبدار مرا پس میکویند که لعز
ما یعنی البته و سخت دوست میدارم ترا بر و ما زایده تاکید نداء برای دوست داشتن و گفته میشود که وحی به سرنیاء مجهولا
عزاز آمینی آورده شد ناچار زلاید واز امثال است که اذا عز اخوك فهن یعنی هرگاه غلبه کرد برادر تو تو برابری با او فنبوان
کرد پس نرمی و مدارا کن با او واز امثال عربست که من عز بز یعنی کسی که غالب است میکیرد سلب یا یعنی جامه ربوده با و عزیز زن
امیر پادشاه را میکویند بواسطه غالب بودن بر اهل مملکت خود و عزیز الله کسی است که پادشاه مصر یا اسکندریه با او است عشز
یعشز از باب ضرب یعنی رفت رفتار یا برهنه و عشز علی عصاه یعنی تکیه کرد بر عصا و عشوزه بروزن جعفر و عشوز بروزن عجوز
زمین سخت است با سخت از شتر است و عشوز درشت از ذاه و زمین و بسیار از گوشت است و عشز مرده شده است فعلا انه
ستبری جسم است و از این است عشوزن بضم اول و ثانی از برای ستبر از شتر عضز یعضز از باب ضرب یعنی منع کرد
و حایل یا اینکه عضز شناسد این لغت را اهل بصره واین بنا ناشناخته شده است العضمز بروزن علس شده و
سخت از هر چیز است و عضمز بخیل و زن را میکویند و مونث اینها بهاء است و عضمز زن بروزن ستبر زن سخت
است و از فراستخوان اسد و طرف روی که در مردان ریش بر او میروید و زن زشت روی و زن ناکر کوتاه است
و عیضموز بروزن حیزبون زن پیر و شتر ماده ستبر است که باز داشته است پیه او را از بار کردن یا شتر ماده دراز بزرگ
است یا شتر ستبر گوشت اعضا بیکدیکر نزدیک درآورده است یا فراهم اعضاد را فرخشی است سخت که وقتی که دیده انرا
گمان کرده که گویا خشمناک است و عیطموز سنگ بزرگ دراز است العیطموز بروزن حیتعور از شترهای ماده
واز نسکها دراز بزرگست یا عیطموز بدل عیطموس بعین است عفزران بفتح عین و فاو را المشدده اسم
است که در بصره بوده است العفز بفتح اول کرد کان خورده شده است مثل عفاز بروزن سحاب و عفز بازی کردن
مرد است با اهل خود مثل معافزه از باب مفاعله مترجم گوید که اصل آن معافسه است که سین بدل بزای شده و عفز
خوابانیدن مرد است شتر خود را و عفازه بروزن سحابه عفونیت و عوزه بیه است العقز بفتح اول نزدیک
بیکدیکر رفتن بو مرمور و مانند آن است و عنقز بروزن جعفر التخر است و عنقز بر بخوش است که از ابقار شمرده کو

/ را یند

میکویند و آن ریحانیست خوشبوی که کوهی دارد و عنقزه بزیادتی هاء یعنی علم و کار بزرگ سخت و یعنی لغز است و داغیت عنقز
از داغات دیار بکر بن وایل است العکز بفتح اول کرفته شدن است و فعل آن از باب سمع است و عکز بکر او لد
برخوی بخیل شد است و عکز علی عکازته بضم اول و شد ثانی یعنی تکیه کرد بر عصا مثل تعکز از باب تفعل و عکز الرمح یعنی فرو برد
نیزه را بزمین و عکز الشیء یعنی راه راست کرفت با او و عکوز بروزن جعفر عصائیست که صاحب آهن است بن او مثل عکاز بر
وزن رمان و عکوز مثل جنبر آن است از آهن که میکنند با بر بنیه پای زاد را و در راه رفتن و عاکز بروزن کامل و عکز
بروزن زبیر اسم است و عکز الرمح تعکیزا از باب تفعیل یعنی قایم کردن نیزه آهن را بنیزه العکبز بروزن
قنفذ حشفه و حشفه که از ذکر است مثل عکبز بمیم بروزن قنفذ و عمکوز بروزن زنبور و عمز و عکوز نیز و عکوزه
بزیادتی هاء زن پر گوشت تر و تازه و ذکر پر اکنده است العلز بتحریک بی آرام و سبک شدن است و علز نا
شکیبائیست که میرسد به بیمار و بدست کیر کرده شده و حریص و کسی که محتضر و وقت جان دادن اوست و فعل از آن
فرح واو علز بروزن کتف است یعنی درد مندی است بی آرام که نمیخوابد و علوز بروزن سنور درد شکم و دیوانگی و زود
و ناکاه مردن و ستبر بطر است و آن کوشتی است که در میان دولب فرج است و عالز بروزن کامل جایگاهی است و اعلزه
از باب افعال یعنی بی توان کرد او را العلکز بروزن زبرج و علکز بروزن جحمرش مرد ستبر سخت و سفت بزرگ است
مثل علکز بروزن غضنفر العلهز بروزن زبرج کنه ستبر و جوز الکی است از خون و پشم که کرفته میشود است در قحط
سال و شتر پیر سالداری است که در او بقیه از جوانی هست و علهز کیاهی است که میروید در بلاد بنی سلیم و معلهز بر بنا
مجهول از باب دحرج کوشت خام نه پخته است و معلهزه بزیادتی هاء لاغر از کوسفندانست العنز بفتح اول ماده از
بز است جمع آن اعنز بروزن ارجل و عنوز بروزن سرور و عناز بروزن رجال است و اسم اسبی است یا شتری و عنز شبیه بنا
و عقاب ماده و ماهی بزرکیست که نزدیک بان است که بر غلبه دارد آن را شتری و عنز پرنده آبی است و ماده آهو بره و کرکس ماده است
و عنز زنیست از قبیله طسم که اسیر کرده شد پس بار کردند او را بر هودج و کجاوه و مهربانی کردند او را بگفته و کرده پس گفت
که هذا شر یومیه یعنی این بد روز من است یعنی وقتی که کشتم کرامی از برای دستگیر شدن و شر معصوب بنوع خاص است یعنی زبت
نه شر یومیها و عنز عنه یعنی بر گشت از او و عنز فلانا یعنی زد فلان را بعنزه بتحریک و آن نیزه کی است میانه عصا و نیزه دراو
بن نیز آهن هست و جانوری است که میکیرد شتر را از دبر و معقص با اینکه او جانوریست مثل موش خرما نزدیک میشود
از شتر ماده خوابیده پس داخل میشود در فرج او و فرو میرود در او پس میمیرد شتر در همانجا و عنزه از بنی تمیزی است
و عنزه بن اسد بن ربیعه با ابن عمرو بدری است مترجم گوید که غلط کرده است مصنف در کفتن او و ابن عمرو بلفظ او بلکه و ابن
عمرو می باید چنانکه سمعانی کفته که عنزه حی است از ربیعه و آن عنزه بن اسد بن ربیعه است و حی است از ازد و آن عنزه
بن عمرو بن عوف بن عدی بن عمرو بن مازن بن ازد است و حی است از خزاعه و آن نیز عنزه بن عمرو بن افصی بن حارثه است

وعنیزه بروزن جهینه پشته شیاف در بطن نخل وعنیزه کبیره که است وعنیزتان تصغیر عنیز مجابها حبیب واعنز از باب افعال
یعنی میل داد او را ومعتز بروزن مکرم کوچک بر را میگویند ومعتز الوجه یعنی وجبیت کم گوشت ومعتز اللحیة یعنی ریش او تنک
ریش بر است واعتنز از باب افتعال واستعنز یعنی یکسوی شد وعنیز بروزن امیر ومعنوز بروزن منصور مقتدر رسیده شده
است بکار بزرگ یعنی دستور وعناز بروزن کتاب قبیله ایست وعنزین والنز بفتح اول بدر حی است ودر مثل است که هاکم کنده
العنز کمثه ودر بخاد کرکرده ومثل هما کرکبی البعیر است چنانکه میدانی در مجرعی گفته است واین مثل است از برای دو برد
در بزرگی و نزد است بواسطه آنکه زانوهای بزرگ وقتی که اراده کرد بر او دو را هر بر را واقع میشوند زانوها با هم بر زمین
وار امثال است که لقی یوم العنز زده میشود این مثل از برای کسی که میبیند هلاک کننده خود را وعنقز بروزن جعفر
کندنیت دریع قی نز **العوز** بفتح اول دانه انگور است واحدان عوزه بزیادتی هاء است وعوز بتحریک یعنی نیازات
وعوز الشیء از باب فرح یعنی یافت نشد آن چیز وعوز الرجل یعنی نیازمند شد امر مثل اعوز از باب افعال دعوز الامر یعنی
سخت شد کار و وقتی که نیافتی چیزی را میگویی عازنی وعوز بروزن منبر ومعوزه بزیادتی هاء جامه کهنه است که میکرد
پوشیده شده است ومعوز بواسطه آن میگویند که لباس و پوشاک نیازمندان است وجمع آن معاوز بروزن مساجد
آیکی واعوزه الشیء از باب افعال یعنی نیازمند گشت با چیز واعوزه الدهر یعنی نیازمند کرد روزگار او را او کهنه
شود کرما یعوز لفلان شیء الا ذهب از باب افعال یعنی میسر نشد از برای فلان چیزی مگر اینکه برداشته او را دانه لعوز
لوز بروزن کتف ادبی آورده است از برای کورسی او نیازمند است وعوز بضم اول اسم است **عیز عیز** بکسر
اول در رهرد و مبنی بر فتح آخر وبضم اول در رهرد و بانگ زدن و راندن میش است مترجم گوید که شارح مفصل در نحو
عیز عیز را مبنی بر کسر در آخر هر دو وضبط کرده است **فصل الغین** **غرزه** بالابرة یغرزه از باب
ضرب یعنی بسوزن دوخت او را وغرز رجله فی الغرز بضم اول یعنی نهاد پای را در غرز یعنی رکاب چرمین مثل اغرز
از باب افعال وغرز از باب سمع یعنی غرضان برد سلطان اعداد از نافرمانی عزرت الناقه یعنی کم شد شیر شتر و مصدر
آن غرز بفتح اول وغرار بروزن کتاب وصف غارز بروزن کاهل میاید وغروز بروزن سرو شاخهای تاک
که دوخته میشود در شاخهای تاک از برای پیوند جمع غرز بفتح اول وجراده غارز بروزن کاهل دعارزه بزیادتی
هاء ومعرزه بر بنا فاعل از باب تفعیل یعنی فرو برد ملخ دم خود را در زمین از برای تخم کردن وگفته میشود که هو غارز
راسه فی سفینه یعنی او دوزنده سر است به پیلکی واین کنایه از آن است که نادان وجاهل است و روبوه انجاز بر او
بود وار برای او بود از نگاه داشتن آن چیز وغرز بتحریک نوعی از ثمام است یا گیاه او مثل گیاه اذخر است واو جراکاه
است وواد مغرز بروزن محسن یعنی او وسیت که میروید غرز در او وتغرز از باب افعال یعنی نوشید غرز در او
وتغازیز بروزن تماثیل آنچه کرد آنیده شده است از نهال درخت خرما وغیران واحدان تغریز بروزن تفعیلات

وغزیره

وغزیره بروزن سفینه طبیعت وخوی را گویند وغزره بضم اول جایگاهی است میان مکه وطایف وغزیر بروزن زبیر
آب است بجزیره یاد بلاد ای کوس کلاب وعزاز بروزن نظام و بروزن سحاب جایگاهی است وغزرت الناقه تغزیر ابرینا مجهول از باب
تفعیل یعنی واگذاشته شد دوشیدن شتر یا زده شد بر سر ابر بر پستان او تا اینکه بریده شود شیر او یا واگذاشته شد دوشیدن
او در میان دو دوشیدن او واغترز السیر از باب افتعال یعنی نزدیک شد رفتن وگفته میشود که الزم غرز فلان بفتح اول
یعنی کار فرمای او ونهی فلان را وگفته میشود که اشد بید یک بغرزه یعنی بر انگیز عنان خود را بر جنیدن دامن او **غزز**
فلان بفلان از باب نصر غرزا بجنبیدن واغتزه از باب افتعال یعنی خاصه خود کرد او را از میان یاران خود وغزالا برد صنی
جهاد و بخت برشتر دکودک پیشهای زنگین از برای چشم زخم وغز بضم اول گوشه دهن است مثل غزغز بروزن هدهد
وغز جنبی از طایفه ترک است واغزت الشجرة از باب افعال یعنی بسیار شد خار درخت وسخت شد واغزت البقرة یعنی دشوار
داشت گاو ماده بار خود را بر آن گاو ماده ومغز بروزن محق بر بنا فاعل از باب افعال یعنی بسیار شد خار در درخت
شد واغزت البقرة یعنی دشوار بر داشت گاو ماده بار را وغزیر بروزن زبیر ابی است از برای بنی تمیم وغازرنه از باب مفاعله یعنی
بپشی کردم او را وتغازرنا از باب تفاعل یعنی خصومت کردیم او را وغزاز بروزن رمان سکو کارهای عونشان دعودن
وهمانکان است وغزه شهری است در فلسطین در وزاییده شده است امام شافعی ومرده است در و هاشم بن عبد مناف
وجمع کرده است او را یعنی تکلم کرده است با و بلفظ جمع مطرود بن کعب پس گفته است وهاشم فی صریح عند بلقعة تسفی
الریاح علیه وسط غزات یعنی هاشم در گور هست نزد زمین خالی که میوزد باد بر او میان غزات وغزه ریگی است در بلاد
بنی سعد وشهری است در افریقیه **غمزه** بیده یغمزه از باب ضرب یعنی فشرد و فشار داد وغمز بالعین والجفن والحاجب
یعنی اشاره کرد بچشم ومژه وابرو وغمز بالرجل یعنی سعایت کرد و سخن چینی با او بدی وغمز داده وعیبه یعنی آشکار شد در
وعیب او وغمزت الدابه من رجلها یعنی که شد چارپای از پای یش وغمز الکبش یعنی دست نهاد بر پشت پهلوی قوچ تا معلوم کند
که لاغر است یا فربه وغمازه بروزن جبانه زن نیکو اشارت است از اعضا وگفته میشود که فیه مغمز بروزن مقعد وغمیزه بروزن
سفینه یعنی در او جای طعن وجای اعتباست وغموز از شتر ماده بروزن صبور آنست که بر پشت باشد و لاغری و فربهی او
پیدا شود وغمز بتحریک مرد ناتوان است ورذیل پایه از مال است واغمز از باب افعال یعنی رعایه و دخیره کرفت او را ومغموز
بروزن منصور یعنی تهمت زده شده است وغمازه بضم اول آهسته است از برای بنی تمیم یا جاهی است میان بصره و جبت
واغمز فی الحرار از باب افعال یعنی سست شد کرما پس دلیر شدم بر او در رفتم در او واغمز فی فلان یعنی عیب کرد فلان را و خوار
کرد او را واغمزت الناقه یعنی کشت در کوهان شتر پیه وتغامز از باب تفاعل اشاره کردن بعضی است بعض چشمها ایشان
واغتمز از باب افتعال یعنی طعنه زد بر او وعیب کرد او را وغمز الجوع پشته ایست طرف رمان **غنازه** نونزا بفتح
اول یعنی اهنک کرد او را واغنز بروزن احمر نیکو کننده است با هل خود غنزان بکسر اول دهی است در هراة

فصل الفاء الفخز بفتح اول تکبر و بزرگواری است لغتی است در فخس فخز از باب فرح
و فخز از باب منع بمعنی بزرگواری کرد مثل تفخز از باب تفعل الا آنکه فخز بمعنی آنست که او در نازیدن خود و غیر او دروغ گوی است و از تا
و فخز بمعنی فرو زامیدن و فرو بمعنی آورد نا است و فخز بر وزن کامل خرما است که هسته ندارد یا آنکه خاموش است و صحیح
است کم بها است و فیخز بر وزن حیفر آن حیوانات و اسپی است که سبز است آن او و فیخز بزرگ ذکر از مردم و اسپان
و بفتح فخوز بر وزن صبور بمعنی پیشانی است سبز سوراخ شد الفرز بفتح اول هموار و آرمیده از زمین است و فرز
جدا کردن چیزیست از چیزی و دو در کردن او است مثل افراز از باب افعال و تفرز و تفریز از باب ضرب بمعنی جدا کرد او را کشته
میشود که فرز عابر تابه تفرز از باب تفعیل بمعنی بریده است بر من اعتقاد او و فرزه بکسر اول پاره ایست از چیزی جدا او شکسته
شده است و فرزه بضم اول بمعنی نوبه و فرصت است مترجم گوید که فرصه بمعنی نوبه است پس میباید که غلط تفسیری نوبه باشد
و فرزه بمعنی فرجه که نقل کرده باشد از تلوح افتاده باشد و ممکن است که فرصه فرجه باشد و غلط کرده باشند در نوشتن با
آنکه ملایمت با نوبه ابن عباد میگوید که الفرز الطریق فی الاکمه و کذلک الفرزه و هی الفرجه بین الجبلین و فی اللفرصه من الماء
الفرزة و فرزه راه در شتنه است مثل فرز بکسر اول و فرزه کوهی است در یمامه و گفته میشود که لسان و کلام فارز بر وزن کاهل
یعنی دهان و سخن است جدا کننده و فارزه از باب مفاعله بمعنی جدا کرد و بر ید از او و فرزان شطرنج بکسر اول بر وزن
غلمان معرب فرزین بفتح اول است و فرز بضم اول و شد زای بر وزن عتل بنده صحیح با آزاد صحیح پر گوشت است و فرز
بکسر اول جایگاهی است و فرزان بفتح اول دهی است و افرزه الصید از باب افعال بمعنی دست داد او را شکار یعنی ازو نزدیک توبت
مفروز بر بناء مفعول از باب ضرب بمعنی جامه ایست که از برای واطرافاست و فرو از باب ضرب یعنی فوت شد و افریز
دیوار بکسر اول کناره و لب دیوار است که بیرون است از دیوار و ازاف جه دیوار میگویند و فارز بر وزن کامل جعل
از مورچه دهقان مرسح از مورچه است و فارزه بر وزن کامله دهی است گلگرد در ربدنز برد در ستیر و تمام
و فیروزاباد بفتح اول و کسر آن شهریست در فارس و فیروزاباد دهی است در فارس نزدیک مرو دشت و قلعه استوار یست
با آذربایجان و دهی بطاهر هراة و دهی است نزدیک مکران و شهریست بهند و فیروزقباد شهریست که بوده است نزدیک
بر باب الابواب در سند و ناحیه ایست در بغداد و فیروزکوه قلعه استواریست میان هراة و غزنین و قلعه دیگر است نزدیک کوه
دماوند و انفز از امره از باب افتعال بمعنی برید و جدا کرد کار خود را بی اهل خانه فقز عتق از باب ضرب بمعنی برگشت
از من و تماشا شد و فز الظبی بمعنی ترسید آهو و فز الرجل یفز از باب ضرب بمعنی افروخته شد از مرد و مصدران فزاره بر وزن
صباحه و فزوزه بر وزن سخونه است و فز ملانا عن موضعه بمعنی بر انگیخت فلان را از جای خود و مصدران فز بفتح اول است
و فز الجرح یفز از باب ضرب بمعنی روان ترشد چرک و ریم زخم و مصدران فزیز بر وزن امیر است و استفزه از باب استفعال
بمعنی سبک کردانید او را و استفزه بمعنی بیرون کرد او را از خانه او و برانگیخت او را و افز ز ... از باب افعال بمعنی ترسانید او را

در

وفر بفتح اول مرد سبک است و بچه گاو صحرائیست و جمع آن افراز بر وزن افعال است و فز بضم اول اعلائیست در نیشابور و فزان بر وزن
حیان ولات فراخیست میان مویم و طرابلس غرب و تفزز بمعنی از باب تفعل مترجم گوید که نسخهای کتاب تفزز بمعنی بسیار است
و معنی آن اینست که غالب شد بنابرین نسخهای این غلط است و صواب تفزز غین بمعنی مهمله است یعنی سرود گفت او را چنانکه ابن عباد
میگوید که تغزز تغزز ای غنی غناء و هم چنین صغانی در تکمله بطریق ابن عباد ذکر کرده و افتزاز از باب افتعال بمعنی غالب شد
و فزفزه از باب دحرج یعنی راند انسان با شتر او را و تفادز را بیچه غلط کردیم ما فطر یفطر از باب ضرب بمعنی مرد یا لغتی
است در فطس فقز یفقز از باب ضرب بمعنی مرد یا لغتی است در فقس الفلز بکسر اول و ثانی و شد آب
و فلز بر وزن هجف و فلز بر وزن عتل مس سفیدیست که کرده میشود از و دیگهای ریخته شده یا فلز چرک آهن و ریم است
یا آنکه فلز سنگی است که میگدازد یا فلز جواهر زمین است هر جوهری که باشد یا فلز ابزاریست که دور کرده است او را دم آهنگر است
گداخته شده از جواهر و فلز مرد سبز سخت است و فلز زده شده ایست که آزموده میشود بر او شمشیر و فلز مرد بخیل را میگویند
الفوز بفتح اول بمعنی رستن است و خلاص شدن و بمعنی پیروزی یافتن بنیکی و بمعنی هلاک شدن است و این ضد است
فاز از باب نصر بمعنی مرد و فاز به بمعنی پیروزی یافت باو و فاز منه بمعنی رست و خلاص شد از و و فوز دهی است بحمص و افازه الله
بکذا از باب افعال بمعنی پیروز گردانید خدای او را باو و فازه بمعنی پس برد او را و مفازه بفتح میم جای رستن و جای هلاک شدن و مفازه بیابانی
است که نیست آب در او و فوز از باب تفعیل بمعنی مرد و فوز الطریق بمعنی هویدا و آشکار شد راه و فوز الرجل بمعنی گذشت المرد و فوز
بابله بمعنی سوار شد بشتر بیابان را و فازه سایه بانی است بدو ستون و فازه جایگاهی است در اهواز کنار دریای عمن و فایز
وزن کامل اسم شمشیریست الفیز بر وزن همچق کسی است که پی پر گوشت و عضل و سخت باشد و انفیاز از باب
انفعال تماشا شدن است فصل القاف القبز بکسر القاف کوتاه بخیل را میگویند قحز از باب جعل یعنی
جست و قحز بمعنی بی آرام شد و قحز العصا بعصا زد او را و اشل قحزه از باب تفعیل و قحز بالرجل بمعنی افکند او را و قحز الرجل قحوزا
بر وزن سرور بمعنی افتاد از درد مثل مرده و قحز السهم بمعنی انداخت تیر را پس افتاد پیش روی او و قحز الکلب ببوله بمعنی انداخت سگ بول
خود را و مصدران قحز بفتح اول و قحوز بر وزن سرور و قحزان بر وزن رمضان میآید و تقحیز کلام از باب تفعیل و تقحز از باب تفعل
سبز و درشت گفتن سخن است بطریق تهدید و قحزات بر وزن کلمات سختیهاست و قحز بر بناء مجهول بمعنی بار کردانیده شد
و قحاز بر وزن غراب دردیست در گوسفند یا بر فزایست شتر را و قحزی بر وزن جمزی کمانی است که سخت و قحازه بر وزن
دمانه چیزیست که صید کرده میشود باو پرنده و تقحیز از باب تفعیل و اداشتن کش است بجستن بر باده قحمز له
الکلام از باب دحرج یعنی درشت گفت سخن را و قحمز الحقیبه بمعنی پر کرد آن چیز را که در زیر پالان میگذارند پر کردن خوب
القحفلیز بر وزن زنجبیل فرج را میگویند القحلزه از باب دحرج رفتار کوتاه را میگویند و قحلزه در
سخن گفتن درشت گفتن است و میگویند که ضربه فتقحلز از باب تفعلل بمعنی زد او را پس بر زمین افتاد القحزه بفتح

اول ذکن مبزخت است بحثک **القرز** بفتح اول کرش توانست خاک را با اطراف انکشتان وقرز بمعنی بشته و تیر
اندرمین است وقرز بضم اول دوغن دان حجام است وقرزه بزیادتی هاء بمعنی کشت از جزاست رجل قرنوز بروزن قنفذ بمعنی مرد
مکار ومحیل **قرغز** بکسر اول اسمی است ترکی و از وی مدرسه ایست در غزنه مترجم کوید که مصنف قرغز را بقاف و بعد ازان
بعین نقل کرده اینجا که کفته کرقرقرمن الاعلام ومدرسه قرقرمن مدارس غزنه وصواب کفته صغانی است چه اکثر الفاظ ترکی
بقاف نوشته میشود **القرمز** بروزن زبرج دیدان ارمنی است که از شیره کرمی که در بیشهای ایشان حیبابش کرفته میشود
وقرمز بروزن قنفذ رانتوان رامیکویند وقرماز بروزن سربال نان کرد کرده شده است **القز** بفتح اول بمعنی جستن
وکرفته شدن است ازبرای جستن وخلاف یقز از باب نصر ویقز از باب ضرب است وقز ابریشم است مترجم کوید که غلط کرده است
مصنف در تفسیر قز بابریشم بواسطه آنکه مطلق ابریشم نیست بلکه نوعی از وست ومعرب کج است وسواد انست که جوهری کفته که
اما القز من الابریشم معرب ودر مدارس در دهه ق ش ابجد صوابت که دمقس ابریشم است یا قز است وقز خراش نفس است
چیزیرا وقز بضم اول ودرشدن ازکرم وخاز است مثل تقزز از باب تفعل وقز بحرکات ثلث دراول مردی دم است ودر
موت قزه بزیادتی هاء است وقاذوزه بروزن قاذوره وقاقوزه بقاف بدل زای اول وقاقزه بضم قاف ثانی و
شد زای جامی اب یا قدح یا کوچک از شیشهاست وبمعنی طاس است وقاقز قبل زای شیشهارا میکویند وقزز بحرکات نیز
دل پرهیزنده از عیبهاست ودورشونده از نافرجامها وعیبهاست نه از راه کبر و بزرک منشی مثل قزاز بروزن رمان وقزاز
بروزن سحاب ازدهای بزرک یا مارهای کوتاه است وقزاز بروزن شداد فروشنده قزاست وقرقز بروزن قنفذ
جایکاهیست وقراقر ازچیز بروزن علابط پاره از وست وقاقزان بضم قاف ثانی درسند جایست بقزوین **القنبزه**
بفتح اول کیاه تربیت که برک میکند مثل برک کشنیز کوچک وخرد سبزاست ونرم کننده معده است ومیخورد او را مردم
ودوست میدارد او راکوسفند بسیار معرب کشنیزه است **قعس** الاناء از باب منع بمعنی پرکرد آن ظرف را از
شراب یا غیر او وقعزما فی الاناء یعنی آشامید انچه در ظرف بود واشامیدنی سخت **اقعنفز** از باب افعنلال بمعنی
نشست تقعفزی بفتح اول وضم اخر بمعنی برسرپای وتقعفز له الکلام از باب دحرج یعنی دفع کرد از نفس خود آن سخن را وتقعفز
فی المشی یعنی راه رفت رمش تنک وتقعفز الرجل یعنی نشست نشستن خوشتن درچیننده هم آورنده زانوها ورانها را مثل
کسی که قصد میکند کاری را وتقعفز از باب تفعلل یعنی جوابید وشجره متقعفزه بصیغه اسم فاعل یعنی درختی است درهم نشسته
وقعفوز بروزن زنبور کیاهیست **قفز** یقفز از باب ضرب بمعنی جست ومصدر آن قفز بفتح اول وقفزان بروزن
رمضان وقفاز بروزن کتاب وقفوز بروزن سرور واسم ازین تقفزی بحرکات وضم اخر میاید وقفز فلان یعنی مرد فلان
وقفیز بروزن امیر پیمانه ایست که هشت مکوک است وقفیز از زمین اندازه صد وجهل وجهار کز است وجمع آن اقفزه بروزن
اخرصه وقفزان بروزن عثمان میاید وقفاز بروزن رمان چیزیست که کرده میشود ازبرای دستها برکرده میشود

بهم میبوشند زنان ازبرای سرما یا قفاز نوعی از زیور است ازبرای دستها وپاها وقفاز آهنی است شکسته شده که می نشیند او
باز وسفیدی است کرداکرد سمهای اسب وتقفزت بالحنا یعنی بکار کرد دستها وپاها را بحنا واقفز بروزن احمر ومقفز بروزن
معظم از اسبان آن است که سفیدی سفید بودن دستهای او تا زانو باشد غیر پاها وقفزی بضم اول وفاء مشدده مفتوحه
وقصر آخر بازی است ازبرای کودکان نصب میکنند چوب را ومیجهند بایکدیکر بر روی آن چوب وقوافز بروزن قوافل وزغار را
میکویند وقفیز بروزن امیر اسم غلامی است ازبرای سیفر وحیله قفره بروزن کاملة وقوافز بروزن قوافل بمعنی اسبانی آنند
زود رو که میجهند در دویدن **القاقز** درق ز ز است مترجم کوید که اینجا در ق ز ز مذکور است قاقزه با هاء است
پس صواب این بود که در ذکر ترکیب مذکور بکوید که القاقزه فی ق ز ز **القلز** بفتح اول نوعی از اشامیدن است و قلز
از آن یقلز از باب ضرب ویقلز از باب نصر است وقلز بمعنی زدن است و انداختن تیر وبمعنی برد راست مثل تقلز از باب تفعل
وبمعنی جستن ولنک شدن ومرد سبک ناتوان ودر حصار رمین زدن است وقلز بروزن قبر چراکاهی است دردو مرو وقلز بروزن
عتل ومقلز مسی است که کار نمیکنند درا و آهن ومرد سخت را نیز قلز میکویند وقلزه آن را یعنی بکلوی فرو کرد مرد تا جهار ان منکر را از
باب افتعال یعنی پس خرد وبرد آن را وقلز الجراد یعنی فرو برد ملخ دم خود را در زمین ازبرای تخم کردن مثل اقلز از باب افعال وتقلز
از باب تفعیل وتقلز از باب تفعل دویدن بر کوهی است **القلحزه** از باب دحرج رفتن کوتاه است وقلحز بروزن حرد حل
مرد فربهی است متکبر که کفته او بخبرات ارکرده او کفته میشود که عجوز **قلمزه** بروزن هنقعه یعنی زن ناکس کوتاه
القمترز بروزن همقع رقمز بروزن علیط کوش خرد وکوتاه را میکویند **القمز** بفتح اول فراهم آوردن
وکرفتن با اطراف انکشتان است وقمز بتحریک فرومایه وبی قیمت از مال است که خبری وبکویند در او نیست واقمز از باب افعال
یعنی ذخیره وسرمایه کردان رذل وبی قیمت را وقمزه بضم اول مشت از خرما وغیر آنست وقمزه سکوفه کیاه است که می باشد در آن
دانه وکفته میشود که الکلاء هنا قمز قمز یعنی کیاه اینجا بریده بریده شده است وبهم جسبیده نیست **القمهزیر** بروزن زنجبیل
مرد بسیار کوتاه است **القنز** بکسر اول خم کوچک است مثل اقنیز بروزن ازمیل واقنز از باب افعال یعنی آشامید بانخر خور زرد
وقنز مرد دو رشونده از ریم ودوخ است ومعه داده نیز میشود وقنز بتحریک بمعنی حرمان است که استخوان او تخت نیست وانچه کرفته است
ازشکاری وقانز بروزن کامل بمعنی کریزه شکاری است مثل متقنز بروزن ... مثل از باب تفعل ومثل قناز بروزن شداد
القوز بفتح اول کرده شده از ریک وتوده بسته ایست که مشرف باشد وجمع آن اقواز بروزن افعال وقیزان بکسر اول
واقاوز بروزن اساطیر واقاوز بحذف یاء میاید وتقوز از باب تفعل یعنی تناطو ... در ... افتادن وویران شدن است
وافتادن خانه ودویدن بر کوهی است وقواز بروزن شداد چیز برمرد دست حالیدن است واقتار التراز باب افعال یعنی
خورد لوم لبیک وقوم کنیت ازباب تفعیل بمعنی بسیار شد کیاه **القهز** بفتح اول وکسراو وقهزی بضم اول وشد یاء
جامه ایست از پشم سرخ مثل پشمهای ریزه در زیر موی ودیبم وکاه هست که آمیخته میشود با ابریشم وقهز از باب منع بمعنی جست

وقهیز بروزن امیر فرو دیگ را گویند **القهقزات** بفتح اول بزرگ کرای از شترهات واحدان قهقزه بروزن نعلاه است
وقهقر بروزن جعفر سیاه را میگویند و مونث قهقره بزیادتی هاء است وقهقریه بزیادتی یاء مشدده کوتاه را میگویند
القهنزه از باب دحرج بمعنی جستن و مرد و زن کوتاه و شتر ماده بزرگ در رنگ کبود است وقهمزی بفتح اول و ضم
اخر دویدن اسب و شتاب و شادی کردن او است **القهندز** بضم قاف و هاء و دال چهار جایگاه است و معرب
دیانت نمیشود در کلام عرب الی که بعد از زای باشد بی حایلی میان ایشان بحرف دیگر مترجم گوید که مصنف قهندز
بطریق مذکور کرده و در اکثر از صحاح جوهری که بخط عبید الله یاقوت حموی مصنف معجم البلدان و در کمال صحت بود در ترکیب
ثالث فتح ملاحظه شد اعراب بضم قاف و فتح هاء و کسر دال بروزن جنبش شده انجا که گفته لولا ابن جعلة لم تفتح قهندز کردها
خراسان حتی ینفخ الصور و صواب انست بواسطه انکه معرب کهن دز است و دز در کلام فارسی قلعه را میگویند و در کهندز
چهار جاست که باین اسم معروفست یکی دهیست در بخارا و دیگری دهیست در نیشابور و دهیست در سمرقند و دهیست در هراة
فصل الکاف کرزه بکرزه از باب ضرب بمعنی در رو آمد و کرز یعنی پنهان شد و کرز الیه یعنی پناه گرفت
باو و میل کرد و کرز النحل البول یعنی بول کرد بز بول او و کرز از باب سمع یعنی مداومت کرد و استاد در خوردن کشک
کراز بروزن غراب و کرار بروزن رمان شیشه یا کوزه ایست سرتنگ و جمع ان کرزان بروزن غلمان است و کراز بروزن
شداد قوچ است که بار میکند بر او شبان حرجین خود را و کرز بروزن قنبر ناکس را میگویند مثل کرز بروزن محدث
و کرز بمعنی پلید است مثل کرزی بضم اول و شد یاء در هرد و معنی و کرز بمعنی زیرک ماهر و بمعنی حالدار است و کرز جرغ و باز را
میگویند و کرز پرنده ایست که آموده است و کرز شتر است بر او سالی و جمع ان کرارزه بروزن فراعنه است و کریز بروزن
امیر کشک را میگویند و کرز بضم اول خرجین شبانست و جمع ان کرزه بروزن قرده است و کراز بروزن سحاب اسم اسبی است و کارز
بروزن کامل دهی است بنیشابور و کارز الی المکان از باب مفاعله یعنی پیشی گرفت بانجا و پنهان شده را و کارز عنه یعنی
گریخت از او و کارز فلانا یعنی پیشی گرفت فلان را مترجم گوید که مصنف فلانا عاجزه را معنی حدائی گرفته و از پیش او گریخته
خواهد بود بواسطه انکه گفته که کارز الی المکان بادر و اختبا فیه و صواب انست که جوهری گفته که کارز الی المکان اذا بادر الیه
و اختبا فیه یقال کارزت عن فلان اذا فررت عنه و عاجزته که هرد و با هم یکجا است یعنی گریختم از فلان و پیشی گرفتم باو و کارزین
بفتح راء شهریست در فارس و کرز البازی بر بنای مجهول از باب تفعیل یعنی افتاد پر باز شکاری و کرزین بفتح اول و کرزای
کلنگ ایست **الکرمز** بروزن زبرج خیار بورکست **الکرازه** بروزن صبامه و کرزوزه بروزن حرحصه
خشک بودن و گرفته شدن است پس او کرز بفتح اول یعنی خشک است و ان جماعت را کرز بضم اول میگویند و جمع کرز بفتح
اول یعنی روی ترش زشت و رجل کرز الیدین یعنی مردی است که خشک در دست دارد یعنی بخیل و کراز بروزن غراب و کراز
بروزن رمان دردی است از جنس رجا یا لرزیست از شدت سرما و فرزکن بر بنای مجهول یعنی درد داشته شد پس

الکن مکروز بروزن منصور است و کراز بروزن غراب لقب کسی است و کراز بروزن قطام اسم اسبی است و کرز الشی یعنی
ضایع کرد انچیز را و کرز خطاه یعنی نزدیک کامهای او و قوس کرزه بزیادتی هاء بفتح اول یعنی کمانیست که در او خشکی هست
از برکشتن و بکرة کرزه یعنی چرخ چاهی است تنگ سخت صدا و ذهب کرز بفتح اول یعنی طلای خیلی بسیار سفت و سخت و اکرزالله
از باب افعال یعنی بینهایت زد خدای او را بکراز بروزن غراب یعنی بان درد و اکتراز از باب افتعال یعنی گرفته شد و ذکر کرد
الکلاز را در اینجا غلط است بواسطه لام او اصلی است و صواب ذکر او است در کلز مترجم گوید که بحث مذکور از مصنف
است در انجا که گفته که و ذکر الجوهری ان اللام فی الکلاز زائدة ولو کان کذلک لکان وزنه افلاعل و لا یعرف من کلامهم
والصحیح ان وزنه افعلال مثل اطمان و نسخهای صحاح در اینجا مختلف است در بعضی از انها الکلاز بعد از ماده کمز است و در
بعضی نسخها ترکیب کمز موجود نیست و عبارت چنین است که الکلاز الکلاز انقبض واللام زائدة و در بعضی قبل و اللام
زائدة نیست و بنای بحث بر این نسخه است که این قبل واللام زائده است در و موجود باشد و این ظاهر است از کلام او که
گفته که از باب افعلال میدانست و لام را او افتاده که لام اصلی باشد پس نسخه مزبور غلط است به اینکه جوهری چنین دانسته که اگر
اعتقاد او این بود الکلاز را نخواهست گفت **کمز** از باب ضرب یعنی فراهم آورد انچیز را با انگشتان مترجم گوید که ترکیب
مذکور در نسخهای صحاح است و در بعضی از نسخ صحاح چنانکه مذکور شد موجود است باین عبارت که کمزت الشی کمزا جمعته
باصابع **کلزه** بکلزه از باب ضرب یعنی فراهم آورد او را مثل کلزه از باب افعال و کلاز بروزن شداد اسم است
و کلز بروزن خندب کسی است که سیمای پر گوشت او سخت باشد و اجزای آفرینش او نزدیک بهم باشد و کلز بکسر اول و دوم
شد ثانی مفتوح بروزن حلق دهی است میان حلب و انطاکیه و کلیز بروزن امیر جایگاهی است در یکمنزلی ری و کواز
بروزن قنادیل گروهی اند که بیرون میآیند با الات حرب از برای آب وقتی که حرب میکنند بر اب واحدان کالوز بروزن
کافور است و اکلاز از باب افعلال یعنی گرفته شده یا اینکه گرفته شدنی است در صحاح و بنهانی مترجم گوید که در نسخهای
کتاب بخاء معجمه است و در کتاب ازهری جفاء بجیم است و صواب انست بواسطه انکه میگویند که لیس عطمش یعنی گرفته شدنی است که
ارام بر داشته باشد بمنزله سوار نیست که دست نیافته است از جنت چاربا و بی ارام است و اکلاز البازی یعنی قبض نکار
کرد باز **الکلنز** بروزن جعفر نزدیک اجزای آفرینش است و درونیست که غیر کشیده و سخت باشد سیمای پر گوشت
و عضلات او و مکلنز از باب افعلال بر بنای فاعل یعنی سخت شونده است **المکلمز** بروزن و معنی مکلنز
است **الکمز** از باب ضرب فراهم اوردن تو است بدست خود چیزی تا اینکه گرد شود و کمزه بضم اول پاره
از خرما و مثل ان فراهم آمده از ریگ و خاک است و جمع ان کمز بروزن صرد است **الکنز** بفتح اول مال
دفن کرده در خاک و معرب است فارسی ان گنج است و کنزه بکنزه از باب ضرب یعنی دفن کرد او را و کنز طلا و نقره و
انچه نگاه داشته میشود باو و مال است و کنز فرو بردن نیزه است در زمین و هرچه را که کرده در ظرفی باد در

پس تحقیق که کج کرده اورا واکتناز از باب افتعال یعنی فراهم آمدن و پرشدن وکنیز بروزن امیر خرمای است در جاهای خرما که گذاشته
میشود در انجاها از برای زمستان و زمن الکناز بفتح اول وکسر او یعنی رسیدن وقت گذاشتن خرما در جاهای و تذکره بکنزه
از باب ضرب و ناقه و جاریة کناز بروزن کتاب یعنی شتر و کنیزک پرگوشت سخت است و جمع ان کنز بدو ضمه وکناز بروزن حرثا
وکنزه بضم اول بوده است در یمامه و اسم اسبی است وکناز بروزن شداد وکنزه بضم اول وکنیز بروزن زبیر اسمها اند
الکوز بضم اول معروف است و ان ظرفی است از سفال برای اشامیدن آب و در فارسی کوزه میگویند و جمع ان اکواز
بروزن افعال وکیزان بکسر اول وکوزه بروزن قرده میاید وکوز بفتح اول فراهم امدن و اشامیدن بکوزه است وتکوز وا
از باب تفعل یعنی فراهم آمدن وبنو کوز بضم اول بطنی است از بنی اسد وکوز بن کعب بطنی است از بنی ضبه وکویز بروزن زبیر
ومکوز بروزن منبر ومکوزه بروزن مرحله اسمها اند وکازره دهی است بمرو و نسبت باو کازری بفتح ... است وکورکیان
بضم هر دو کاف دهی است در اذربایجان وکوزی بروزن طوبی قلعه ایست بطبرستان بلند که بربالای او برنمی آید بسبب در
دو رزدن ببالا رفتن نه دابرها در بلند شدن و به رستی که می ایستند مرو ترا از فله او واکتازه از باب افتعال یعنی برداشت
آبرا بکوزه و رجل مکوز الراس بروزن منظور یعنی مردی است که دراز است سر او فصـــل اللام اللبز بفتح
اول از باب ضرب یعنی خوردن سخت و بمعنی فرو بردن لقمه و بمعنی زدن دست است بدست و بمعنی عیب کردن و زدن شتر
ماده است زمین را بهمه ... وخفیا زدن نرمی است در دست وادی برخود گذاشتن مترجم گوید که مصنف قید کرده
در لبز زدن ناقه زمین را ... و در سایر کتب قید زمین نکرده است بلکه گفته اند ضرب الناقه بجمع خفها وگفته اند ...
لکد شتر است پس صواب نبودن قید مذکور است تا شامل لکد زدن بر مردم نیز باشد ولبز بکسر اول ... دارو و در ...
است بر جراحت و دیش هم چنین ذکر کرده است ابو عبید در باب فعل بکسر اول اللتز بفتح اول زدن مشت است بر گردن
یا زدن مشت است یعنی دفع کردن است و فعل او همه اینها بلتز از باب ضرب و بلتز از باب نصر میاید اللجز بروزن
کتف قلب لجز است که کشنده و چسبنده مثل لزج است و استشهاد جوهری به بیت ابن مقبل تصحیف و سو کتابه است و صواب در بیت
لجن بنون است و قصیده او نونیه است قافیه ان نون است مترجم گوید که ابن عبارت صغانی است که در ترکیب ... که جوهری
شعر را جوهری ذکر کرده که یعلون بالمردقوش الورد ضاحیه علی سعابیب ماء الضالة اللجز و گفته که اراده کرده لزج بحث
کرده که غلط کرده است جوهری در لجز بلکه لجن است و قصیده نونی است هم چنین در اینجا که شعر مزبور را باستشهاد ذکر
کرده باز بحث کرده و هم چنین در مردقوش که بعد از این خواهد امد نیز جوهری همین شعر را ذکر کرده باز صغانی این بحث را گوید
و بحث بر جوهری نمیاید بواسطه انکه او ناقل است از ابن سکیت چنانکه گفته که اللجز مقلوب اللزج قال ابن السکیت فی کتاب
القلب والابدال وانشد لابن مقبل یعلون بالمردقوش الورد ضاحیه علی سعابیب ماء الضالة اللجز پس اگر غلط نقل کرده
باشد باید بحث کرد که غلط نقل از ابن سکیت کرده اللحز بفتح اول از باب منع یعنی ستیزه کردن در حرامش

الحز

است ولحز بکسر اول ولحز بروزن کتف بخیل تنگ خوی است و تلحز از باب فرح و تلحز از باب تفعل یعنی بخیل و تنگ خوی شدن
وملاحز بروزن مساجد تنگناهاست و تلحز از باب تفعل یعنی بسیار ماندن و تلحز اب دادن دهن تو است از خوردن
انار ترش و مثل او از ترشیها از برای خواهش با چیز و تلحی برچیدن جامه است از برای جنگ کردن با کسی ... و لحزاء
بروزن حمراء دختره و بخیل است و تلاحز و اخر القول یعنی دشواری و سختی کردند ایشان در گفتن و تلاحز والصبیان
یعنی سخن میکنند با یکدیگر کودکان بقافیه وگفته میشود شجر متلاحز بر بنای فاعل یعنی درختی است تنگ شونده و بر
یکدیگر داخل شونده اللخز بفتح اول کارد تیز کرده شده است لزّه از باب نصر یعنی سخت چسبانید کرد او
را و چسبانیده او را ومصدر آن لز بفتح اول و لزاز بروزن کتاب میاید مثل الزّه از باب افعال ولزّ بفتح اول ایضا
نیزه زدن ولزاز نیز بودن چیزیست و لازم کردن چیزیست چیزی و لزّ جفت و زره و زنجیر در ... ولز جایگاهی است
بجزیره قیس ولزّ بکسر اول و اضافه و لزیز بروزن امیر یعنی چسبنده بدی است و ملازّه از باب مفاعله یعنی
چسبانیدن بکدیگر او را دگر لز ... ... است از برای کسی که ممسک و بخیل است و عجوز لزوز بروزن صبور از
بی اوردن است از برای عجوز یعنی زن پیر است و رجل ملز بکسر میم یعنی مردی است سخت دشمنی ولزاز بروزن
کتاب چوبی است که چسبیده میشود با و در رود ... در ... انداخته که کسی وا نکند مثل لزاز تحریک ولزاز بیت الوالا
علم است و اسم اسب پیغمبر است که هدیه فرستاده بود مقوقس پادشاه به پیغمبر صلعم ولزیز بروزن امیر گوشت فراهم امده با
سینه است و تلزلز از باب تفعلل یعنی جنبید و ملز بروزن معظم فراهم آمده افرینش سخت افرینش است و لزّه الله
از باب تفعیل یعنی سخت کرد خدای آفرینش او را اللصوز بروزن و معنی لصوص و دزدان است لطزها
از باب منع یعنی نزدیکی کرد آن زن را ولطزت الناقه فصیلها یعنی لیسید ناقه بچه خود را مترجم گوید که نسخهای کتاب
لطزها بطاء مهمله است و این غلط است بواسطه انکه ماده لطز در کتب موجود نیست ولغز بعین مهمله را ذکر
ازهری و کتاب افعال اصمعی و در محیط ابن عباد و تکمله صغانی ذکر او بمعنی مذکور نقل کرده اند و عبارت مصنف
نیز دلالت میکند بر اینکه لغز است بواسطه انکه گفته که لمع واز باب منع بودن لازم دارد که عین الفعل یا لام الفعل او
از حروف حلق باشد و در لطز هیچیک حرف حلق نیست پس باید لغز باشد که همه ارباب لغت نقل کرده اند او را ذکر
نکرده اللغز بفتح اول میل دادن تو است چیزی را از راهی که میرفت ولغز بضم اول ولغز بدو ضمه ولغز
بتحریک ولغز بروزن صرد ولغیزاء بروزن حمیراء ولغیزی بروزن سمیهی واللغوزه بروزن اعجوبه اخیر چیزیست که
پوشیده کرده میشود با و چیزی که مشکل شود ناحیه او و ان را بفارسی چیستان میگویند و جمع چهار لفظ اول الغاز
بروزن افعال است والغز کلامه و فی کلامه از باب افعال یعنی پوشیده کرد در سخن مراد و مقصود خود را ولغز
بضم و فتح اول ولغز بروزن صرد سوراخ سوسمار و موش و موش دشتی است وابن الغز بروزن احمر مردی است

مزرك ذكر جماع كننده بسيار كه ميخواهد سر پشت در مجيز اندر ذكر خود را پس مي آمد بچه شتر و مخار بن خود را اندر او كار ميكرد
كرنشه درخت است كه بيا كرده شده است از براي جاريت كركين با و وازنياست مثل عرب كه هرا كح من ابن العز يعني ادكاح
كننده و جماع كننده تر از ابن العزا است والم او سعد با عره با جارثاست و رجل لغاز بر وزن شداد يعني مردي است كه
عيبت ميكند مردم را و الغاز بر وزن افعال راهها است كه مي پيچد و دشوار ميشود بر رونده ان راهها را اصل دريست
كه ميكند موش دشتي ميان نافقاء و ان سوراخي است كه بيرون ميرود راست و سر از زير پس ميكرد در دست راست و چپ
انچه راست كرده سوراخها كه پيش مي آيد از راه رهنماي ان دو سوراخ پس پنهان ميكرد اند جاي خود را **لغز** بفتح
اول زدن مشت است بسينه يا در هم بن يا اينكه لكز و لغز مشت زدن بكردن و سينه است و وهز زدن بپاها است كه
در فارسي سر جفتك ميكويند و همز زدن با ريخ است و لهز مشت زدن بر كردن است مثل **لكز** بفتح اول و ابن لكز
مشت زدن است و دوم مشت زدن در سينه در زير ريخ است و لكن بهتر نيست و نيست در بند و لكز بر وزن كتف زفت و بخيل
را ميكويند و لكاز بر وزن كتاب غاسه چرخ چاه است و ان پاره ايست كه داخل كرده ميشود در آهني كه چرخ چاه تاب ميكرد
وقتي كه فراخ شده است و شن و لكيز بر وزن زبير پسر افصي بن قيس بود نه با مادر شان افصي ليلي دختر قران در سفري
تا اينكه در روز آمد ليلي بدو طوي و ان جايگاهي است پس وقتي كه اراده كوچ كردند تغذيه كرد لكيز را يعني كفت من فداي
تو و خواهد شن را تا بار كند او را پس بار كرد انرا و خشمناك بود تا اينكه بود ندا ينجا در رفته پس انداخت ليلي را شن
از شتر و مرد و كفت شن كه حمل شن و بقولي لكيز يعني بار ميكند شن و تغذيه كرده ميشود لكيز و اين مثل شد ده
ميشود اين مثل در رفتادن چيزي در غير جاي خود پس كفت شن كه عليك بجرات اتك يا لكيز يعني بر تو است بر كيهاي مادر
تو اي لكيز **اللمز** بفتح اول يعني عيب است كفته ميشود رجل لماز يعني مردي است عيب كننده و يعني اشاره كردن بچشم
و ابرو و فعل ان لمز از باب ضرب يلمز از باب نصر مي آيد و لمز يعني دن و يعني فح كردن است و لمزه الفقير بچيز
اعجبت ان ابرى و اشكار شد در او و مضارع ان يلمز از باب نصر و يلمز از باب ضرب مي آيد و لماز بر وزن سحات و لمزه بر وزن همزه
عيب كننده مردم است يا اينكه لماز كسي است كه عيب ميكويد تو را در روي تو و همزه كسي است كه عيب ميكويد تو را در غيبت تو و
تلمز از باب تفعل خواسش يك تبه است مرار مرتبه ديگر و تلمز يعني شتاب كردن در رفتن است **اللوز** بفتح اول معروف
است و انرا بفارسي بادام ميكويند و واحد ان لوزه به زيادي هاء است و ارض ملازه بفتح اول يعني زميني است بادام ستان
و لواز بر وزن شداد فروشنده بادام را ميكويند و ملوز بر وزن معظم حرفانيست كه پر كرده شده است درون او از بادام
و ملوز از روغنهاي است كه خوب و مكين باشد و لوزيه بفتح اول و شش ياء نخل ايست در بغداد و كار اليه از باب نصر يعني بنا
كرفت بسوي او و ملاز بفتح اول پناهگاه است و كار الشيء يعني خوردن چيز را و كفته ميشود كه مالملوز منه يعني رستن
ندارد و غير هر ارو ولوزينج بفتح اول و كسر نون معرب لوزينه است و ان حلوائيست كه از بادام ميسازند و كفته ميشود كه

انه سوزلوز بر وزن كتف يعني او بي چيز و محتاج است و لواز از پي او بر وزن ازراي عوز **لهزهم** از باب منع يعني
امجت انشان را و لهز يعني مشت زد بر كردن و سينه مثل لهز از باب تفعيل و لهز الفصيل يعني زد بچه شتر پستان مادر را برا دو وقت
شير خوردن و دائرة اللآهز بر وزن كامل خط كردي است از خطهاي كرد كه بر موهاي اسبان بهم ميرسد بر زير كوش و ملهوز
بر وزن منصور اسوار كرده شده از بخش است و مردي است كه اميخته است او را پيري و ملهوز شتر و اسبي است كه داغ كرده شده
است در زير نرمه كوش و لاهر بر وزن كامل كوه و دشته ايست كه ضرر مي رساند بر راه و رفتن و وقتي كه بهم رسند دو كوه تا اينكه
تنك شود ميان ان دو تا پس ان دو كوه را لاهزان ميكويند و لهاز بر وزن كتاب پاره ايست كه تنك كرده ميشود با و ميل
چرخ چاه فراخ شونده را و لهز بتحريك زير نرمه كوش است و لهز بكرها بر وزن زغنر رفاست كه اشكار كوشته هر او در
است و ملهز بر وزن منبر زننده مشت است در زير نرمه كوش و كردن و ملهز علوكي است **لان** بليز از باب ضرب
يعني رست و مليز بفتح اول بر وزن جبيم بناهكاه است مثل ملاز بفتح ميم **فصل الميم** **متز** بلمز از باب نصر
يعني انداخت سركين را **محز** الجاريه از باب منع يعني نزديكي كرد كنيزك را و مصدر ان محز بفتح اول و محاز بر وزن سحاب
مي آيد و محز فلانا يعني مشت زد فلان را بر سينه و كردن يا اينكه محزه و سجزه و نجزه و لهزه و لهزه و حهزه و بهزه و لكزه و وكزه
و وهزه و وقزه و لغزه بيكمعني و خواهرانند و ماحوز بر وزن كافور رعاياست و كفته ميشود از براي مرد ماحوزي بفتح اول
و ضم واو و ماحوزي بقصر احز هيم و مر ماحوز بفتح اول و بازكشت ميشود در ميخ دو حرف **المرز** بفتح اول و كنج
كرفتن باطراف انكشتهاست بنرمي كه درد اور نده نباشد پس وقتي كه بدرد آورد او را قرص ميكويند و فعل ان از باب نصر
و مرز يعني عيب و يعني آرايشكي در زنست و زدن بدستاست و مرزه هي است در بحرين و ده ديكر است غيران و كفته
ميشود كه امرز لي من عجينك و مرزه بكسر ميم يعني پاره كن از براي من از خمير خود پاره و مرزه بضم ميم موش كربا پرنده ايست مثل
عقابها و مرزبان بفتح اول و ضم پيخته و چركت بر آمده بالاي نرمه كوشها و امرز از باب افعال يعني يافت از نام
او عيب و امترز شركه يعني بيكسوي كرد از اخبار مال او را و امترز من ماله مرزه بفتح اول و مرزه بكسر اول يعني يافت از مال او
پاره و رجل تمرز بضم تاء و دو نقطه در بالا بر وزن علبط و تشديد داده ميشود ميم يعني مرد نيست كوتاه و ما رزه از باب مفاعله
يعني مرد ستيل و عادت كرد او را **مزه** از باب نصر يعني مكيد انرا و مزخ بفتح اول يكبار مكيدن است و مزه شراب است
كه كوارا و خوش باشد مزه او مثل مزله بضم اول و مز آخر و مثل مزه بضم اول و مز بكسر اول دهي است در دمشق و مز بفتح
اول شرابي است كه درد او ترشي باشد و مز بكسر اول يعني اندازه و فزوني است و كفته ميشود كه لم مز عليك يعني از براي او
فزوني بر تو هست و مزرت تمزز از باب فرح يعني كشتي تو مز بر وزن امير يعني فزون و مزمزه از باب دحرج يعني جنبانيد او را
تمزمز از باب تفعلل يعني پس جنبيد و مازن بينهما از باب مفاعله يعني دو ركود ميان ان دو و تمازت با الشيء از باب
تفاعل شود و ركرد او را اهنك و قصد و تمزز از باب تفعل يعني مكيد شراب را و مز بتحريك يعني آهستكي و يعني

بسیار بسبب و معز بروزن امیر یعنی کوه است و معز شمار است مثلا امعز بروزن اسمی و مثل من فتح اول و معزیر مغزیز بروزن
امیراد بی آوردن است عزیز را و شراب و رمان مزبضم اول یعنی شراب انار دیست میان ترش و شیرین و مزمز القیام یعنی بر
خواست از برای ایستادن و مزمز سوفلان از باب تفعلل یعنی و میزید سو فلان و پراکنده شوند **المثلوز** بکسر اول
و فتح لام و زا دالوی حسته و مغز شیرین است مرکب از شمش و لوز ذکر کرده است از هری در شش لذر و در ست او ات
که ذکر کرده شود یا در مضاعف شین در ش بواسطه انکه بیش کلمه مضاعف است یا در معتل رای مذکور شود بواسطه انکه دنبال
کلمه لوز است یا در رباعی یا در شین از کتاب مذکور کفته شود و این بهتر است بواسطه انکه کلمه مرکب است مثل شحطیط و حیعل
دخواهران ایشان نامه مصور بر وزن مسور یعنی شتر دیست سالدار **المطز** بفتح اول جماع کردن است **المعز**
بفتح اول و معز بتحریک و معیز بروزن امیر و امعوز بضم اول و معاز بروزن کتاب و معزی بکسر اول و قصر امعز و مد داده میشود
بز را میکویند که خلاف میش از کوسفند است و ماعز بروزن کامل واحد معز بفتح اول است از برای بز و ماده و جمع ان مواعز
بروزن هوافل میاید و ماعز مرد سخت از خویش در به را میکویند و ماعز پوست بز را میکویند و ماعز دهی است در سواد عراق
و مرد بیزد اکه زننده و منع کننده است اخیز را که بهر او است و ماعز بدر بطنی است از عرب و امعوز بضم اول که اذا ب ان
آهوها یا کروهی از بزهای کوهی است و جمع ان اماعیز بروزن اباطیل و اماعز با سقاط یا میاید و معزی بکسر اول و قصر آخر
و کاهی موثث و کاهی غیر منصرف نیز میاید و معاز بروزن شداد صاحب بز است و معزی بفتح اول و شد یا رفت و بخیل
میکویند که فراهم میاورد مال را و منع میکند از خوردن او و معز بتحریک یعنی سختی است کفته میشود که مکان امعز بروزن احمر
و ارض معزاء بروزن حمراء یعنی جا بلند و زمین است سخت و جمع ان معز بضم اول می آید ما امعزه من رجل از باب افعال یعنی
چه چیز سخت کرده است او را و تمعز الوجه از باب تفعل یعنی کرفته شد از وی و تمعز البعیر یعنی سخت شد دویدن او شتر و معز
اکباب فرح یعنی بسیار شد بز او و مثل امعز از باب افعال و استمعز از باب استفعال یعنی کوشش کرد در انکار و رجل ممعز بر
وزن منظر یعنی مرد دست سخت و سفت پوست و معزت المعزی از باب منع و ضانت الضان یعنی بیکسوی کرد و بز را از
میش **ملز** از باب نصر و املز از باب افعال و تملز از باب تفعل یعنی بردار او را و ملز عنه یعنی پس ماند از و ملزه علیز ا
از باب تفعیل یعنی ها بیند او را و امتملز از باب تفعل یعنی پس رست او و امتلزه از باب افتعال یعنی بر کند او را و املز منه از باب
انفعال یعنی رست از و ملز بروزن کتف برید از مرد است هر جر کوید که چنین ضبط کرده است مص و اعراب او در ضبط
در کلمه بکسر اول و شد زای است بروزن امیر بروزن جد به که سعادت میاید و همین معنی است و ملاز بروزن کتان
کرک را میکویند و بعته الملزی بتحریک و قصر آخر یعنی فروختم او را آزاد که دیگر باز کشتی نمی کنی **الموز** بفتح اول و سکون
ایست معروف نرم کننده معده و راننده بول و جنبانده منی است زیاد میکند در نطفه و در بلغم و در دماغ و بسیار خوردن او
کران کننده است بسیار و خوشتر او بار بر مییارد از بن تا بالضد موز و فروشنده او را موار میکویند بروزن شداد آت

مهز از باب منع یعنی دفع کرد او را **ماززه** بیره از باب ضرب یعنی بیکسوی و جدا کرد او را و مصدر میز بفتح
اول است مثل امازه از باب افعال و تمیز از باب تفعل و امتیاز از باب افتعال و انماز از باب انفعال و تمییز از باب تفعیل و استماز از
باب استفعال یعنی پس بیکسوی و جدا شد او و ماز الشی یعنی فزونی داد بعضی از انچیز بر بعضی و ماز فلان یعنی رفت فلان از جائی
بجای دیگر و رجل میز بروزن هبت و میز بروزن خدب یعنی مرد دست که سخت است پی بر کوشت او و استماز از باب استفعال یعنی
بیکسوی شد متر جم کوید سابق بر این معنی کذشت پس مکرر است و تمیز من الغیظ از باب تفعل یعنی پاره پاره شد از خشم و کفته
کشنده بکشته شده که ماز رأسک بصیغه امر از باب مفاعله و کاهی میکوید ماز و خاموش میشود یعنی بکش کردنت را از جمله
میکوید که نیدانم چیست و مکر انکه مازن بصیغه امر است از باب مفاعله پس ادغام است یا انکه کفته است مازی و حذف کرده
است یا را و کفته ابن اعرابی که اصل این است که مردی اراده کرد کشتن مردی را که اسم او مازن بود پس کفت مازن رأسک
والسیف یعنی بپرهیزای مازن از سر خود و شمشیر و مازن بضم مازن است پس کشته است استعمال و تکلم کرده است با و ضحاک متر جم کوید
که غلط کرده است مص در نقل کلام ابن اعرابی بواسطه انکه کسی که خواهد که بکشد کسی را نمیکوید که بپرهیز از سر خود بلکه صواب
است که میدانی کفته که قال الاصمعی اصله ذلک ان رجلا یقال له مازن اسر رجلا وکان رجل طلب الماسور بدم فقال له الرجل
ای مازن راسک والسیف فنحی راسه فضرب الرجل راس الاسیر یعنی اصمعی کفته است که اصل این ان است که مردی بود که کفته
میشد او را مازن اسیر و دستکیر کرد مردی را و مردی بود که طلب این اسیر را میکرد بکینه که داشت پس کفت مازن را
که بپرهیز از سر خود و شمشیر پس مازن بیکسوی کرد سر خود را پس زد آن مرد کردن اسیر را **فصل** النون
النبز بکسر اول پوست بالای درخت خرما است و نبز بفتح اول یعنی عیب است و مصدر نبزه بنبزه از باب ضرب است یعنی
لقب کرد او را و مثل نبزه از باب تفعل و نبز بتحریک یعنی لقب است و نبز بروزن کتف ناکس در نسب و خونی را میکویند و رجل نبزه
بروزن همزه یعنی مرد دست که لقب کننده مردم است و تنابز از باب تفاعل یعنی عیب کردن و خواندن یکدیکر است با لقبها **نجز**
از باب فرح و نجز از باب نصر یعنی بسر آمد و نجیب شد و نجز الوعد یعنی رسید وقت وعده و نجز الکلام یعنی بریده شد سخن و نجز حاجته
یعنی بر آورد بار او را و استنجزها از باب افعال و کفته میشود که انت علی نجز حاجتک بفتح و ضم اول یعنی از آن بهرپاینده تو بر برآوردن
بارت و ناجز بروزن کامل و نجیز بروزن امیر یعنی نقد و آماده است و مناجزه از باب مفاعله یعنی جنک با یکدیکر کردن است مثل
تناجز از باب تفاعل و استنجز حاجته از باب استفعال و تنجزها از باب تفعل یعنی روا کرد بار او را و استنجز العده یعنی خواست
روا کردن وعده را و تنجز الحر از باب تفعل یعنی الحاج و ستیزه کرد در آشامیدن شراب و انجز علی القتیل از باب افعال یعنی کشت
خسته را و کار او را تمام کرد و انجز الوعد یعنی وفا کرد وعده را که کرده بود و نجاوز بفتح نون بروزن قنادیل شهری است
در یمن و از امثال عرب است که انجز حر ما وعد یعنی وفا کرد آزاد مرد بانچه وعده کرده است و زده میشود این مثل در وفا
کردن بوعده و کاهی زده میشود در خواستن انکه روا کند وعده را کفت حارث بن عمرو مر صخر بن نهشل را که کرا آیا را لعناء

کم تو را بر غنیمت و مالی و از من باشد پنج یک پس گفت بلی پس راهنمائی کرد مردی از عنبر پس شتاب کرد در تاراج کردن
ایشان صخر پس فیروزی یافت و غالب شد بر ایشان و غنیمت گرفت پس وقتی که برگشت گفت او را حارث این سخن را که انجز حر
ما وعد پس وفا کرد صخر بوعده کرده بود و از امثال عربست که المناجزة قبل المحاجزة یعنی انتقا کردن پیش از انماست که علاج
در میان جنگ کردن باشد زده میشود این مثل در استوار کردن کار و احتیاط کسی است که شتاب میکند در کوشش از کسی
که ایستادگی در جنگ او نمی تواند نمود و از برای کسی است که طلب صلح میکند بعد از جنگ کردن **نخره** از باب منع
دفع کرد او را و نخره یعنی جست بدست و پا دکوبید او را و انجاز بکسر او اسمی بعاون و نحاز بر وزن غراب درد دیست از آن
شتر در شش او که سرفه میکند بان در دمیت گفته میشود که بعیر ناحز بر وزن کامل و نحز بر وزن کتف و منحوز بر وزن منصور
یعنی شتر زین است از درد کرفته و ناقة نحزة بر وزن فرحة و منحزة بر وزن معظمة یعنی شتر ماده است بان درد و انحزوا از باب
افعال یعنی رسید شتران ایشان را این درد و نحیزه بر وزن سفینه چوبی در راه را میکویند و به ناحز و نحاز بر وزن کامل و غراب
یعنی بان شتر بزاین درد هست مترجم گوید که عبارت و انحزوا اصاب ابلهم ذلک الداء به ناحز و نحاز بیجا در میان جمله واقع
شده و جمله را از ربط انداخته و صواب بودن ان درین میان است تا عبارت چنین و مربوط شود که النحیزة الطبیعة والطریقة
من الارض خشنة او قطعة منها ممدودة یعنی نحیزه راهی است از زمین که درشت باشد یا پاره ایست از زمین که کشیده باشد جنانکه
ارباب لغت ذکر کرده اند ازهری میگوید که نحیزة الرجل طبیعته و جمع علی النحائز والنحیزة من الارض کالطبة ممدودة فی بطن
الارض یعقود الفراسخ و اکثر من ذلک قال و ربما جاء فی الاشعار النحائز یعنی بها طبقا کما قال شمر عن ابن شمیل النحیزة طریقة سودا
کانها خط مستویة مع الارض خشنة لا یکون عرضها ذراعین و انما هی علامة فی الارض والجماعة نحائز و نحیزه بافته ای باشد
تنک که میباشد بر سر ابردها و خانهای از خیمه و از ابتدا رسی نوار میکویند و نحیزه رودی در دیار غطفان و نحاز بر وزن
غراب بر وزن کتاب اصل و نژاد است و انحز بر وزن احمر نحاز و نحیز است مترجم گوید که اولی انست که صغانی گفته که الانحاز
النحاز و النحیز و ایضا دود در نار برای شتر و منحاز بر وزن مصباح اسم اسبی است و از امثال عربست دقک بالمنحاز حب القلقل
یعنی کوبید ترا است بعاون دانه قلقل را اصمعی گفته است که قلقل دانه تصحیف است و ابو الهیثم گفته است که قلقل بفتح
الکه دانه قلقل بفتحین کوبیده نمیشود زده میشود این مثل در الحاح و ستیزه کردن در سوال بر حریص بخیل و نهاده میشود
این مثل در خوار کردن و حمل بر خواری کردن **نخزه** بحدیده از باب منع یعنی زد بان آهن او را و نخزه بکلمه یعنی بد
آورد او را بان سخن **النرز** بفتح اول و سکون ... شدن است از ترس و بیم و باب منع نامیده اند نرزه بر وزن طلحة و
نادرة بر وزن کامل و نرز جا بجاهی است و نیز بر وزن امیر دهیست در راه و پایجاه و نیز بکسر اول دهی است بفارس
و نیروز بفتح اول بر وزن فیلسوف اول روز سال و معرب نوروز است چنانکه آورده اند که نوروز سوی امیر المومنین چیزی
از حلواها پس سوال کرد از ذلک پس گفتند از برای نیروز است پس گفت نیروزنا هر روز و در مهرجان گفت که

مهرجا

مهرجونا کل یوم یعنی هر روز مهرجان ماست و ان ماه هفتم از سال شمسی است **النز** بفتح اول و کسر او انچه تراوش شود از
زمین از آب یعنی زاویش میکند و نز بمعنی بسیار و معنی تیز دل سبک روح است و بمعنی جنبنده و بمعنی سبک و بمعنی بسیار جنبنده است
مثل حتی بکسر اول و نزّ بتشدید از باب ضرب و مصدر ان نزیز بر وزن امیر یعنی دوید و صدا کرد و نزّت الارض یعنی دو شیده شد از زمین
آب دره یا نزّت الارض یعنی گشت زمین چشمه و جاهای بیرون آمدن آب و نزّ عنی یعنی جدا شد از من و نزه بکسر اول بمعنی جاهای
و نزیز بر وزن امیر جواهای را میگویند و بمعنی تیز دل و بمعنی لرزیدن حلقه است در اماحش تیر و فعل این نزیز از باب ضرب
است و انتزاز از باب افعال یعنی سخت و بجنبش و منازه از باب مفاعله یعنی غلبه کردن و نزنزه از باب دحرج جنبانیدن است
و نزاز بر وزن علابط برگزیده از نزهای کشن را میگویند و نزنزه عن کذا از باب تفعیل یعنی دور کرد او را از ان چیز و نزّ
الظبیه یعنی بر ورد آهوی ماده بچه خود را در حالتی که طفل بود و نزیز شتر بر وزن امیر و لواز شتر بر وزن کتان یعنی جسینده
بوی است و منزّ بکسر المیم گهواره است و ظلیم نز بفتح اول یعنی شتر مرغی است که آرام و جایی ندارد **النشز** بفتح اول
جای بلند را میگویند مثل نشاز بر وزن سحاب و نشز بتحریک و جمع ان نشوز بر وزن سرور و انشاز بر وزن افعال و نشاز
بر وزن رجال میاید و نشز بلند شدن در جا و مکان است و فعل ان ینشز از باب ضرب و ینشز از باب نصر است و نشز یعنی
یعنی برداشت همتای خود را پس افکند او را و نشزت نفسه یعنی گشت نفس خود را او و بر هم خورد از برای غثیان و نشزت
المرأة یعنی نافرمانی کرد زن بر شوهر خود و دشمن داشت او را و شوهر او بر او جفا کرد و زد او را و فعل ان ینشز از باب نصر
و ینشز از باب ضرب و مصدر ان نشوز بر وزن سرور میاید و عرق ناشز بر وزن کامل یعنی رگی است بریده شده که فرو نمیاید
از درد و قلب ناشز بر وزن کامل یعنی دلیست از جا برآمده از ترس و انشز عظام المیت از باب افعال یعنی برداشت برکرد استخوانهای
مرده را بجاهای انها و نشانید بعضی از انها را بر بعض و انتشز الشی یعنی برداشت و بلند کرد آنچیز را از جای او و نشز
بتحریک سالدار و توانا را گویند و تناشز از باب تفاعل یعنی ایستاد با او در دشمنی **نطنز** بفتح اول و ثانی و نطره
بر بادیها شهریست میان قم و اصفهان **نغزه** بجهم یعنی برانگیزاند و تحریص کرد میان ایشان و نغز هو النغاز
بر وزن شداد یعنی غیبت کرد ایشان را غیبت کننده مترجم گوید که نغز مقلوب نزغ و فعل او از باب منع است مثل نزغ و بنا
بر تقییدی که مقصود او از کتاب کرده که فعل را که مذکور نسازد و ضبط نکند یا مضارع ان مذکور نسازد از باب نصر است
پس باید که این نیز از باب نصر باشد و چنین نیست بواسطه انکه مقلوب نزغ است و نغز الصبی یعنی قلیقلی کرد کودک را
تا بخنداند او را **نفز** الظبی ینفز از باب ضرب یعنی جست آهو و مصدر ان نفزان بر وزن ضربان است و هو ظبی نفوز
بر وزن یعقوب یعنی او آهو جستنده است و نفزه تنفیزا از باب تفعیل یعنی برجهانید و رقصانید او را و نفز السهم یعنی جرخ
داد تیر را بروی ناخن تا انکه ظاهر شود او را کج بودن تیر از راست بودن او و مثل نفزه از باب افعال و نفیز بر وزن
امیر و نفیزه بر یادتی ها کره ایست که پراکنده شده است در مشک که دوغ میزنند و فراهم نمی آید و نوافز دابه بر وزن

توافل دست وپای چهارپایست ونفره بضم اول بهتریست در موت ونغاز بروزن رمان بازیست که میهمند بایکدیکر دران بازی

مترجم کوید که مقصود بازی مذکور نغاز بروزن رمان ضبط کرده وصواب نغازی بضم اول وشدنا، وقد احرجنا ایکه ان غنا

وصغانی نقل کرده اند **النقز** بروزن کنف از صافر چنش است وانقز ازبار افعال یعنی مداومت کرد دبر

او ونقز بمعنی لقب است وبحرکت نیز امده ونقز بضم اول بمعنی جاه است ونقز بفتح اول بمعنی جستن است مثل نقزان بر

وزن رمضان ونقز بحرکت فرو پایه ازمال را میکویند وکاهی کره داده میشود اول او وانقز ازبار افعال یعنی دخره

وسرمایه کرد اورا وکفته میشود که عطاء ناقز بروزن کامل یعنی بخششی است کم دون ونقاز بروزن غراب رد یست

ازبرای چارپا مانند طاعون که بمجرد ازان دردنا میرد وشاة منقوزه بروزن مضور یعنی کوسفندیست که نقاز کرفته

شده وانقز ازبار افعال یعنی افتاد درچارپایان او این درد وانقز عدوه یعنی کشت دشمن خود را کشتن زود و

ونقاز بروزن رمان ونقاز بروزن شداد پرنده ایست یا کوچک از کنجشکها است وانقزت الشاة ازبار افعال

یعنی رسیدیان کوسفند را این درد وانتقز من ماله یعنی بخشید با ودون ازمال خود ونقیزه بروزن سفینه

کوره وشهریست درمصر ونواقز چارپا بروزن قوافل دست وپای اوست وتنقیض ازبار تفعیل برجهانیدن ورقصانیدن

است **نکرت** البئر ازبار نصر وازبار فرح یعنی نجست شد آب چاه وانکرتها ازبار افعال یعنی نجست کردم من از خاک

را پیمان چاه راماکن بروزن کامل ونکوز بروزن صبور میکویند وجمع ان نواکز بروزن قوافل ونکز دیمه است ونکز

الماء یعنی فرو رفت آب ومصدر ان نکوز بروزن مرو رضاآید ونکزت الحیة یعنی کزید مار بچیزی مترجم کوید که اکر بدندان

بکزد نشطت میکویند ونکز فلان یعنی زد فلان را ودفع کرد ونکز فلان یعنی پس پس رفت ونکزه بکسر اول یعنی رذل وفرو

استد باز مانده مقر است در استخوان نکز بفتح اول بروزن برجای زدن وجستن است بچیزی که تیز کرده شده از طرف

وکناران ونکاز بروزن شداد ماریست که عیکزد مکر بینی او بزای او دهن نجت وشناخته میشود دم او ازین راثر از یا

کراو راهست واو پلید ترین مارهاست وجمع ان نکاکیز بروزن قنادیل ونکازات بالف وتای آید نهز ازباب منع یعنی

زدواد را ونهزه یعنی دفع کرد اورا ونهز الشئ یعنی نزدیک شد انچیز ونهز راسه یعنی جنبانید سررا ونهزت الدابة یعنی بر

خواست چارپا جنبید ازبرای رفتن ونهز بالدلو فی البئر یعنی زد دلو را بجاه در اب تا پر شود ونهزه بضم اول یعنی نوبت

وغنیمت است وانتهز ها ازبار افتعال یعنی فرصت وغنیمت شمرد اورا وانتهز فی الضحک یعنی در خنده از خود کذرانید و

کرد وناهزه ازبار مفاعله یعنی نزدیک کرد اورا وناهز الصید یعنی جستی کرفت شکار را وتناهز ازبار تفاعل یعنی

کرفتن بریکدیکر ونهز کذا بفتح اول را اضافه ونهار کذا بروزن غراب وکتاب یعنی اندازه چیز برابر اوست ونهز بروزن کتف

شیر را میکویند ونهاز بروزن شداد مرد یست که برمیخیزد بسینه ازبرای رفتن ومنهز بروزن مکرم از چاه انچیزی است

که ظاهر است از پشت چاه جایی که میاستد شتر از کشیدن اجاهرکاه نزدیکست بدهن چاه وناهیه الله ناهز بروزن کامل

ونهاز

ونهاز بروزن شداد **التنهیز** ازبار تفعیل کو کردن است ونوز بضم اول اذهی است **فصل** الواو

الوتر بفتح اول درختی است بلغت اهل یمن **الوخز** بفتح اول یعنی زود جنبنده است ودر موت وجزه بزبان

هاء است ووجز زود بخشنده ومعنی سبک از سخن وکار است ووجز بمعنی فرمان ومعنی موجز بضم اول وفتح جیم است یعنی

چیز کوتاه مثل واجز بروزن کامل ووجیز بروزن امیر ودقیق وجز منطقه ازبار کرم وازبار رمل یعنی کوتاه شد در بیان

ومصدر او وجز بفتح اول ووجازه بروزن صباح ووجوز بروزن سرو رضا آید ومواجز بروزن قوافل جانکاه است

اوجز الکلام ازبار افعال یعنی کوتاه وکوشش سخن وا وجز کلامه یعنی کوتاه وکوکرد سخن را ایجاز ومجاز بروزن مفعال

یعنی کوکوی است وا وجز العطیه یعنی زود داد بخشش را وتوجز الشئ ازبار تفعل یعنی خواست رواکردن انچیز وجستن

اورا ووجزه بفتح اول نام اسبی است وابو وجزه کنیه کسی است **الوخز** ازبار ضرب زدن به نیزه وغیر آن است که

کذرنده نباشد ومعنی تیغ ونیشتر زدن رک زدن است ووخز کوازهر چیز است وموئیست که بعد از موی سفید

میشود وموی باقی سر سیاه است ووخز علا وخیراست بروزن امیر است وان ساختن تربت عسل را میکویند وجا

وخزا وجزا

وخز الفغ اول یعنی امدند چهار تا چهار تا **ورز** بفتح اول جایکاهی است وورزه بزیادتی هاء لقب کسی است

ووریزه بروزن سفینه رکیست که روان میشود از صفره بجکر ووریزه ذی الکلام اسم مردی است **الوز**

بفتح اول مرغابیست مثل وزین بفتح اول وکرای وارض موزه بفتح اول وثانی یعنی زمینی است پر مرغابی و

وزواز بروزن سلسال پرنده ایست ومرد سبک سرسبک است مثل وزوازه بضم اول بروزن علابطه وزواز

کسی است که میپیچد دبر ومقعد را وقت رفتن ووزواز مرد کوتاه است ووزوز بروزن فدفد یعنی مردن

ومرکبست ووزوز چرچیت یعنی که کشیده میشود با وخاک زمینی است که بلنداست بسوی زمینی که پست است ووزوزه

ازباب دحرج سبک شدن وشتاب جستن ونزدیک کذاشتن کامها است باجنبانیدن بدن ورجل موزوز بروزن

مفرد بغین ودال مهمله بروزن محدث است وصواب انست که صغانی کفته که رجل موزوزة در معنی محزز بدو زای

یعنی مردی است توانا **الوشز** بفتح اول ووشز بحرکت جای بلند وسخت در زمین کانی است ووشز شتری

است که توانا باشد در رفتن ووشز شتاب کردن است ووشز کسی است که پشت کذاشته شده وپناه کرفته شده آت

باو واشاوز بروزن اراذل یاری کردن وفرومایکان وپیوندهای سختها را میکویند ووشایز بروزن شدای

زیر سری وبالشی است که برطیانده باشند که میان انزاو توشز الشر ازبار تفعل یعنی آماده بدی شد وکفته میشود

که لهفته علی اوشاز بروزن افعال وعلی وشز بضم اول یعنی دیدم او را بر سفر باشتاب وبی آرامی وجشم بازماندن از رنج

وکذشت با انچه در او بود در رقت ذکو میاید در رقض ووقز **وعز** الیه کذا ان تفعل او بترک

ازباب ضرب یعنی پیش کرفت بسوی او در مثل این که بکند یا ترک کند واوعز ازبار افعال ووعز ازبار تفعیل یعنی

چنگ گرفت و رام کرد و یکودن و نکودن **الوفز** بفتح اول و دوم و فتحتین بمعنی شتاب کردن است و جمع آن اوفاز و وفاز و ... آنکه
آید و اربیت انچه گفته میشود که بحرشتاوفاز بصیغه جمع و علا وفز بفتح اول بمعنی ناهموار شتاب کردن و اضطراب و دو فوهای بلند است و اوفزه
از باب افعال بمعنی شتابانیدن او را و استوفز فی قعدته از باب استفعال یعنی بر پای خواست در نشستن یا آماده شد برپای نشست یا نهاده
زانوها را و بلند کرده است دو طرف نشستگاه را و برخواسته است بر روی پاها و راست نه ایستاده است و آماده است از برای جستن و
متوفز بر بنا فاعل از باب تفعل برگردنده در جای خواب است که نمیخواهد و توفز للشر از باب تفعل بمعنی آماده شد از برای بدی **المتوفز**
بر بنا فاعل از باب تفعل بمعنی متوفز بقعاء است **الوکز** بفتح اول از باب ضرب بمعنی دفع کردن و زدن به نیزه و مشت زدن و
فرو بردن نیزه است بر زمین و بمعنی دویدن است و وکز جایگاهی است و توکز از باب تفعل بمعنی آماده بدی شد و وکز یعنی تکیه کرد و
دکز یعنی پر شد و **ومز** بالفتح از باب ضرب یعنی لرزانید پرهای بینی را از غضب و خشم و تومز از باب تفعل جستن در شتاب
است از شتاب داشتن و جنبیدن سر آلت حیوانات و وقت جستن بر ماده و آن آماده کردن آلت است از برای برجستن
الوهز بفتح اول مرد کوتاه است و مرد سخت آفرینش با سبیر چهار شانه است و وهز بمعنی پامال شدن و دفع کردن و بمعنی
بحرص کردن و کشتن شپش در میان دو ناخن است و اوهز بر وزن احمد نیکو رفتار است و وهازه بکسر اول روش زنان است نیکو
را میگویند و موهز بصیغه اسم مفعول از باب تفعل یعنی سخت سپرده و پامال کرده است مثل متوهز بر بنا فاعل از باب تفعل و
توهز از باب تفعل یعنی مستولی شد بر دو بر او **فصل الهاء** **هبز** یهبز از باب ضرب بمعنی مرد ناگاه مرد و مصدر
آن هبوز بر وزن نزول و هبزان بر وزن رمضان می آید و هبز بفتح اول بمعنی هر است مترجم گوید که نسخهای کتاب شرح مذکور
و غلط است و صواب است که چنین باشد که الهبز الابن بواسطه آنکه در سایر کتب هبز را یعنی وثب و جستن گفته اند چنانکه ابن عباد
میگوید که هبز یهبز هبوزا ای مات و الهبز الوثب و صغانی تصریح کرده باینکه مثل ابراست اغا که گفته که ابن درید هبز الرجل
هبوزا اذا مات و هبز وثب مثل ابز و هبر ... بمعنی وثب در جای خود مذکور شد **الهبرزی** بکسر اول و ثالث و تشدید
یاء دست بر صحیح است از دست برعنفهای فارسیان و عجمان و هبرزی دینار تازه سکه است و صاحب جمال خوش روی از هر چیز
است و هبرزی شیر را میگویند و هبرزی موزه نیکو و طلای خالص است و ام هبرزی تیر را میگویند **الهجز** بفتح
اول بمعنی حصل است و آن خطور کردن چیزهاست در دل و هاجزه از باب مفاعله یعنی راز گفت با او **الهرز** بفتح
اول سخت فشردن و فشاردن و فرو بردن بر زمین است و هرز بمعنی دوزن است و هیلان هرز از باب سمع مبتلا
و هرز از باب جرح و تهرز از باب تفعل بمعنی هلاک شد **هرمز** اللقمه از باب دحرج یعنی خایید لقمه را در
دهن خود و هرمزت النار بمعنی خاموش شد آتش و هرمز بر وزن فعلل ناکس بودن و خاشدن ... است و هرمز
معنی است که مهمان میکردانی ... و هرمز بر وزن قنفذ شهری است بر خلیجی از خلیجهای دریای هند و هرمز
قلعه ای است میان قدس و کرک و هرمز اسم است و رام هرمز بفتح اول و میم و ضم ها و میم ثانی شهری است در

خوزستان و هرمز بر وزن قنفذ و هرمزان بزیادتی الف و نون و هارموز بفتح ها و ضم میم بزرگ از پادشاهان عجم است
الهزبز بر وزن عضنفر و هزبزان بزیادتی الف و نون بمعنی جهنده است و بمعنی تند و تیز است مثل هزبزانی
بزیادتی یاء مشدده **هزه** و هزبه بمعنی جنبانید او را و هز الحادی الابل بمعنی نشاط آورد و سرود گوی شتر را از سرود خود
و هز الکوکب یعنی افتاد ستاره و هزیز بر وزن امیر بمعنی صلات است و بمعنی صدای باد است و هزه بکسر اول بمعنی نشاط و رغبت
و شاد شدن است و هزه صدای جوشیدن دیگ است و آمد و رفت صدای رعد است مثل هزیز بر وزن امیر و هزه
نوعی است از روش شتر و شاد شونده در دادن عطاء و بخشش است و ماء هزهز بر وزن علبط و هزاهز بر وزن علابط
و هزهز بر وزن هدهد و هزهاز بر وزن سلسال یعنی آب بسیار روان و سیف هزهاز بر وزن سلسال یعنی شمشیر صاف درخشنده
است و هزهاز اسم کسی است و بئر هزهز بر وزن قنفذ بمعنی چاهی است که دور است تا او و هزهز بر وزن علبط بد
شتابنده است و هزهزه و تهزهز از باب تفعیل بمعنی جنبانیدن و اهتز از باب افتعال و تهزز از باب تفعل بمعنی جنبید
و هزهزه بر وزن زلزله و هزاهز بر وزن دراهم جمع هزهزه جنبانیدن بلاها و جنگهاست مردم را مترجم گوید که ابن عباد
میگوید که الهزهزه تحریك البلایا و الحروب و الجمع هزاهز و هزهزه از باب دحرج یعنی خوار کرد و جنبانید او را و هزها
الیه یعنی جنبانید بسوی او و لحن از شاد شدن با او و اهتز عرش الرحمن لموت سعد از باب افتعال یعنی شاد شد عرش
با مدن روح سعد و از برای بزرگواری او و بر پروردگار او **الهقز** بکسر اول و را بمعنی قهر بفتح اول و او است
و هرد و طریق روایت کرده شده است گفته لبید و صوانق ان ایلنت فمظنة منها وحاف القهر او طلحامها که وحاف القهر
جایگاهی است و حاف الهقز نیز خوانده اند و صوانق نیز جایگاهی است و هم چنین طلحام ... مترجم گوید که صغانی تصریح
صغانی کرده است در هقز و جوهری هقز گفته و شعر لبید را مذکور ساخته و ترکیب هقز در کتاب جوهری مذکور نیست **هلز**
از باب تفعل بمعنی آماده شدن کار را مترجم گوید که ترکیب مذکور در نسخها ... است و صواب بودن آن ...
است بواسطه آنکه جوهری در ح ل ز گفته که حلز الرجل للامر اذا تشمر و کذلک اذا تحلز **الهمز** بفتح اول و ثانی
کردن و بمعنی فشردن و بمعنی جستن و بمعنی دفع کردن و بمعنی زدن و بمعنی گزیدن و بمعنی شکستن است و فعل آن همز از باب
ضرب و همز از باب نصر است و هامز بر وزن کامل و همزه بر وزن لمزه یعنی غماز است و تفسیر کرده است پیغمبر همز شیطان را
بدیوانگی بواسطه آنکه هم میرسد دیوانگی از جستن و فشردن او و مهمز بر وزن منبر و مهماز بر وزن مفتاح آلتی است در
پس موزه سوار و جمع آن مهامز بر وزن مساجد و مهامیز بر وزن قنادیل میآید و مهمزه بر وزن مکنسه آلتی است که با او
میکوبند چیزی را و عصا را نیز میگویند یا عصائیست که در سر او آهنی است که فرو برده میشود بجهت از برای راندن ... و رجل
همز الفؤاد بر وزن امیر یعنی مرد تیز دل و همزی بر وزن جمزی جایگاهی است و ریح همزی یعنی بادی است که از
برای او صدائی هست و قوس همزی یعنی کمانی است که سخت دور انداز تیر است و ناحیه آن هبز بر وزن زبرج ...

بودن شداد و همرت به الارض یعنی افکند از زمین الهامرز بفتح میم اسم یکی از پادشاهان عجم است الهنبزه
بفتح و مکروه است الهنداز بر وزن سربال معنی حد و اندازه معرب انداز بفتح اول است و این است مهندز بضم اول
و کسر دال از برای اندازه کننده راهکذرهای کاریزها و بناها و اینکه کرد اینده شده مهندز زای را سین و مهندس گفته اند بعلت
انکه در کلام ایشان زای نیست که بعد از دال باشد و انکه گفته داده شده است اول هنداز و در آن معرب اول است بواسطه
نایاب بودن بناء فعلال بفتح اول در غیر مضاعف الهوز بضم اول از نیکها و مردم از مکوبی که ما فی الهوز مثلک
یعنی نیست در مردم مثلک و ما ادری ای الهوز هو یعنی نمیدانم که چه مردم است او و اهواز بر وزن افعال اسم شهر است بصره و فارس
نام میاورد آن شهرها را اهواز و تنها کرده نمیشود هر یک از اینها اهوز و آن نه شهر است مصر مرو و عسکر مکرم و تستر
و جندیسابور و سوس و سرق و نهر تیری یکی از اول رضا آخر و ایذج و مناذر است و هوز هو یز از ابان تصغیر بمعنی
مرد و هوز حروفی است که نهاده شده است از برای حساب جمل بس ها پنج و واو شش و زای هفت است باب
التاء الثنین فصل الهمزة ابه یا ابه له بار ضرب یعنی سرزنش کرد او را و ابه بمعنی نرسانید و اکس به یعنی
خوار و معقور کرد او را و ابس فلانا یعنی باز داشت فلانرا در حاجت و ابس فلانا یعنی برابری کرد فلانرا بمکر و حیله و اکس
یعنی کوچک و حقیر و خرد کرد او را مثل ابسه تابیسا از باب تفعیل و ابس بفتح اول یعنی تنگ سال و جای درشت است
بکسر اول نیز میاید و ابس نرکشتها است و ابس بکسر اول نژاد بد را میکویند و امرؤة بآنس بر وزن عراب یعنی زن نیست بد خوی
و تابس از باب تفعل یعنی دگرگون شد یا اینکه او تصحیف است از ابن فارس و جوهری و صواب در معنی دگرگون شدن
تابس عشناة بمعنی تغیر است مترجم گوید که این بحث از صغانی است در شرحی که جوهری سند از برای تابس بمعنی تغیر آورده
کرده اینجا که گفته که التابس التغیر و منه قول المتلمس تطیف به الایام ما یتابس و بحث او این است که در اینجا تابس سیاه
و بمعنی لان است و مصرع شعر را نقل نکرده و بحث را ذکر کرده و از این هم چنین فهمیده میشود که تابس بمعنی تغیر غلط است
و تابس سیاه بمعنی تغیر است و بحث میاید بر مصرع که تابس بمعنی تغیر را چرا در ابهس مذکور نساخته بلکه بمعنی نرمی و نرم
بودن که هم گفته اند توبیر گفته پس با بیت بطریق صغانی نکوید که تابس بمعنی لین است در این شعر الارس بکسر اول
نژاد نکوست و ارتیس شد یاء بر وزن امیری و اریس بر وزن جلیس و اریس بر وزن سکیت برزگر است و جمع آن اریسو
بر وزن امیرون بواو و نون و اریسون بر وزن سکیتون بواو و نون و اراریسه بر وزن فراعنه و ارادیس بر وزن
قنادیل و ارارس بر وزن دراهم میاید و ارس یارس از باب ضرب و مصدر آن ارس بفتح اول است و ارس تارسیا از
باب تفعیل یعنی کشت برزگر و اریس بر وزن سکیت امیر و فرمان روا را میکویند و ارسه تارسیا یعنی بکار داشت و امیر
کرد او را و خواست خدمت او را و نیز ادریس باضافه و بر وزن امیر چاهی است در مدینه مترجم گوید که در او افتاد
انگشتر پیغمبر صلوات الله علیه از دست عثمان الاس بحرکات ثلث در اول بنیاد و بنا کردن است مثل اساس بر وزن سحاب

و در فارسی شالده بفتح لام و دال میکویند و اسس بتحریک و اس بن و هر چیزی باشد و جمع آن اساس بر وزن رجال و اسس
بر وزن قذال و اساس بر وزن اسباب میاید و گفته میشود که کان ذلک علی اس الدهر بحرکات ثلث یعنی بود این بر همیشگی
روزگار و اس بفتح اول بمعنی تباه کردن است و بحرکات ثلث نیز آمده و اس بمعنی خشم آوردن و برکندن زنبور عسل است
و بنا کردن خانه است و بانگ کردن و راندن گوسفند است باس اس بکسر اول یعنی بر سکون آخر زجر و اس بضم اول
باقی خاکستر است و دل مردم است بواسطه انکه او اول هست شونده در رحم و اول بنیاد و اساس هر زن است و اس بنا
از هر چیز است و اسیس بر وزن امیر بمعنی بدل و اصل هر چیز است و اسیس بر وزن زبیر جا بکاهی است و تاسیس از باب تفعیل
ظاهر کردن به حد و خانه و بلند کردن بنیاد او و بنا کردن اصل او و بی او ست و تاسیس در قافیه الفی که نیست در میان او و حرف
روی مگر یک حرف مثل گفته نابغه ذبیانی کلینی لهم یا امیمة ناصب ولیل اقاسیه بطیء الکواکب یعنی واگذار مرا ای امیمه از برای
همی که رنج رساننده است و شبی که میکشم رنج او را که درنگ کننده است ستارهای او یعنی حرکت نمیکنند ستارهای و صبح
نمیشود با اینکه تاسیس حرف قافیه است که در این بیت الف ناصب و گفته میشود که خذا اس الطریق بضم اول و این وقتی است که راست
راست گرفته باشی نشانه یا بر کنی چارپائی و اکر ظاهر است راه گفته شده است که خذ سرک الطریق یعنی بگیر راههای خرد را
و اس بضم اول کلمه ایست که گفته میشود از برای مار پیرنیل و هموار میشود الالس بفتح اول آمیختن خرد و تن
است الس بر وزن عنی بر بنای مجهول پس الکس مالوس بر وزن منصور است یعنی خرد آمیخته شده و الس خیانت و کینه
دروغ و دزدی و علقاد راعتقاد و عیب و دگرگون بودن خوی و دیوانگی است مثل الاس بر وزن عراب و الس نژاد
بد است و مالوس بر وزن منصور شیر خیست که بیرون می آید کره و مسکه او و تلخ میشود مزه او و الیاس بکسر اول اسم
است و الیس بر وزن قسط دهی است در انبار و گفته میشود که ضربه حتا تالس از باب تفعل یعنی زد او را پس درد مند شد
و میکویند که هو لا یدالس و لا یوالس از باب مفاعله یعنی او فریب نمیدهد و خیانت نمیکند و الس بر وزن صاحب خیر دیده در بلا
دور بوی کرو زده راه از طرسوس نزدیک ارد دریا الامبارديس بفتح اول و سکون میم و فتح موحده و سکون
راء و فتح موحده دیگر و امبرباردیس بنون بدل میم و بر باردیس بفتح اول با سقاط الف و میم روستائی است و آن دانه
است معروف و ابن لغت رومیست امس بفتح اول و حرکات ثلث در آخر یعنی دوری است پیش از روزی که در او
تو هستی و بفارسی دی میکویند مبنی میشود در حالتی که معرفه باشد و اعراب داده میشود نیز هم در حالتی که معرفه باشد پس اگر
داخل شود بر او الف لام پس معرب است و شنیده شده در اینجا امس بکسر و تنوین که اصل آن فی امس بوده و حذف کرده اند حرف
حرف جر باقی گذاشته شده است عمل او و این شاذ است و جمع آن اوس بر وزن افلس و اموس بر وزن فلس و آماس بر
وزن افعال می آید الانس بکسر اول بمعنی مردم است مثل انسان بکسر اول و واحد آن انسی بزیادتی یاء مشدده است
مثل رومی و روم و زنجی و زنج و انسی بتحریک است مترجم گوید که انسی بتحریک واحد انس بتحریک است که لغتی است در انس

بکر اقلی و مصنف انس بتحریک را بمعنی انس نقل کرده و واحد انرا ادیرانی ابن بکر مذکور ساخته و صواب انست که بکویم کی الانس
بالکسر و بالتحریک البشر الواحد انسی و انسی و جمع ان اناسی بفتح اول و تشدید یاء است سرجوکوید که اناسی جمع انسان نیز
و اصل ان اناسین بوده است نون را حذف کرده اند و یاء عوض نون آورده اند یا آنکه نون را بیا کرده اند مثل اسک
و اسیت و حوانوه است یحیی بن حارث کفته خدای را که و اناسی کثیرا بتخفیف یاء و در جمع انسی اناسیه بتخفیف یاء نیز آمده مثل
صیرفی صیارفه و صیقل صیاقله و انس بروزن افعال نیز میاید و در وزن نیز اناس میکویند و انسانها کفش
غوامرست و شنیده شوه است و دشوی وکویا که اناسه زابلیس شده است در میان عرب و عربیت و شعر این است که
لقد کسنتی فی الهوی ملابس الصب الغزل انسانة فتانة بدر الدجا منها خجل اذا زنت عینی بها فبالدموع تغتسل یعنی
پوشانیده است ان زن در عشق خود مرا لباسهای عاشق و مشتاق غزلخوان زنی شور انکیزنده که ماه تمام در شب تار
از نیکوی ان شرمنده است هرکاه میکند چشمهای من با او زنا بسبب آن غسل میکند و اناس بروزن غراب بمعنی ناس است که جمع انس
است و خواهر امیر درین قرش و انس بکسر اول طرف چپ از هر چیزی است و از کمان انجه دیت از نوک دو او رواست یعنی
سینه کم کان که رو بکنند هاست انی میکویند و انسان عین اکشتان و بمعنی سایه انسان نیز آمده و انسان سرکوه است
در صوفاست که زراعت کرده نشده است و انسان مانند آدم است که دیده میشود در سیاهی چشم و از ان فارسی مردمک میکویند
و جمع ان اناسی بفتح اول و تشدید یاء است چنانکه بیش ازین مذکور شد که اصل ان اناسین بوده است و انک و ابن انک یعنی
دوست کزیده و مخصوص تواست و انوس از کلاب سکها بروزن صبور سکی نا کزنده است ضد عقور که سک کزنده است
و جمع ان انس بروزن خمراست و مئناس بروزن مفتاح زنی و اسم دختری از شاعری است و انیس بروزن امیر بمعنی موس
و بمعنی مونس اسم فاعل از باب افعال است یعنی آرام کیرنده و هر رام شده بجز بر انیس میکویند و انیسه بزیادتی ها آن
بمعنی انثی است مثل ماموسه بروزن مرحومه و جاریه انسه بروزن کامله یعنی کنیزکی است نیکونفس و انس بضم اول
و انس بتحریک و انسه بتحریک و زیادتی هاء آرام یافتن و رام شدن ضد وحشت و بی آرامی و در صدرست و قد انس
بحرکات ثلث در نون یعنی رام شد با او و انس بتحریک یعنی کروه بسیار و مردم قبیله است که بیکجا مقیم باشند و انس
الفلان حرمت یعنی ...است و انسه از باب افعال یعنی رام کرد اینرا و راحت داد و ... یعنی رمانید او را و انس الشی بمعنی
ابجره را مثل انسه تانیسا از باب تفعیل در هر دو معنی و انسه یعنی دانست او را و احساس با او کرد و انسه یعنی شنید او را
و موسه بروزن محسنه دهی است نزدیک نصیبین و موسیه بزیادتی یاء مشدده دهی است در صعید مصر و یونس بضم اول
و بحرکات ثلث در نون و همزه داده مشهود اسم پیغمبری است و استانس از باب استفعال یعنی آرام کرفت و ضد رمید
او و استانس الوحشی یعنی آرام کرفت وحشی و استانس الرجل یعنی دستوری خواست انرا و استانس یعنی نیک نکر
و مستانس بصیغه اسم فاعل شیر را میکویند با شیری است که احساس میکند شکاری و صید خود را زود و کفته شود

کعابا لوار انیس بروزن امیر یعنی نیست در خانه کسی و موسات جمع مونس بروزن محسن همه آن چنک است یا نیزه و کلاه
خود و برکستوان و جوشن است که بر اطراف حلقهای زره بافته شده است که کردن را نکاهداری نماید و سپر است
الاوس بفتح اول بخشش دادن و عوض دادن از چیزی است و فعل او از باب نصر است و اسم کرکست مثل اوس بر
وزن زبیر و اوس یعنی نوبت و فرصت و اوس فی الکلام پدر قبیله ایست و اوس بن عامر قرنی از بزرکان تابعین است
و آس درختی است معروف و انرا مورد میکویند و واحد ان آسه است بزیادتی هاء و آس بقیه خاکستر است در دیدان
و آس انکبین را میکویند یا بقیه انکبین است در جای زنبور عسل و آس یعنی کور و قبر و دیار است و آس نشانها
و اثری است که شناخته شده است از علامات خانه و آس هر نشان پنهانی است و مستاس اسم بصیغه مفعول از باب
استفعال عوض خواسته شده و صحبت خواسته شده و بخشش داده شده و یاری کرده شده است و اوس اوس بفتح
اول هر دو و بمعنی بر فتح آخر بانک زدن و راندن کوسفند را و است ایس منه از باب سمع یعنی نومید شد و مصدر آن ایاس
بر وزن سحاب میاید مترجم کوید که غلط کرده است مصنف که مصدر انرا ایاس کفته بلکه یاس است چنانکه جوهری کفته که
ایست ائیس یاسا لغة فی یئست منه ایاس یاسا و مصدرهما واحد و آیسه از باب افعال و ایسه از باب تفعیل یعنی نومید
کردم من او را و ایس بفتح اول یعنی چرهٔ و مستولی شدن است و اشث ایشن از باب حسب یحسب بکسر عین در ماضی و مضارع
یعنی نرم شد و مصدر آن ایس بفتح اول است و ایبان بیاء بدل نون بروزن و معنی اتیان است و جمع ان ایاسین بروزن
قنادیل است و تأییس از باب تفعیل بمعنی استقلال و عودی خود بکاری ایستادن است و تأییس بمعنی نشان کردن در
چیزی بمعنی نرم کردن است و تایس از باب تفعل بمعنی نرم شدن است و ایاس بروزن سحاب شهری است که بوده است از بلاد
ارمن و فرضه او یعنی جای بر امدن از کشتی بر کنار دریا ان شهرهاست کرد بوده است از اهل اسلام و ایاس بروزن کتاب اسم
است **فصل الباء** **الباس** بفتح اول بمعنی شکنجه و بمعنی جنک در جنک است بیش از باب کرم یعنی دلیر شد
و مصدر آن باس بفتح اول و وصف آن بئیس بروزن امیر میاید یعنی دلیر و بیش از باب سمع یعنی سخت شد نیاز او و مصدر
ان بوس بضم اول و بئوس بروزن برود و بئیس بروزن امیر و بوسی بروزن فعلی و بئیس بروزن امیر با قصر آخر میاید
یاساء بروزن حمراء و ابوس بروزن ارجل کار بزرک سخت است و ازین است مثل عرب که عسی الغویر ابوسا یعنی بود عویر
کار بزرک سخت از برای ما و غویر جایکاهی است که فرود آمده در او قصیر از برکشتن او از عراق با لشکر بسیار و حضور یعنی
میان او و زباء بود پس زباء بطریق خود میکوید که بود فرود آمدن قصیر بغویر که بر سر راه ماست کار بزرکی از برای ما
قبیله ما را تاراج خواهد کرد و بیئس بروزن حیدر یعنی سخت است و شیر را نیز بیئس میکویند و عذاب بیئس بکسر اول و زیادتی
بروزن امیر و بیئس بروزن حیدر یعنی شکنجه ایست سخت و کفته میشود که بئس الرجل زید بئس کلمه ذم و فعل ماضی است در
کرده نمیشود در او بواسطه انکه رد دو ده شده است از جای خود بواسطه انکه نقل کرده شده است از بئس فلان بوفرس شبیه

برفسره است پس تصرف نمیشود در او ودر بن لغتها است که ذکر کرده میشود در نیم در باب جیم و نبات جش بکسر اول کار بهای
خستاست و مبتش بصیغه اسم مفعول از باب افتعال نا پسندیده اند و هکین را مسکوبش و تباؤس از باب تفاعل بکدیگر اپخبر
و فقیر نمودن است و نمودن فروتنی است مثل احبات و فروتنی نفراء و بیچیزان و تضرع ایشان البابوس بدونا
بروزن کابوس بچه شتر است با کودک شیرخوار است با بچه مطلقا است بلغت اهل روم بجبیب الماء والجرح بجبه از باب
وبجبه از باب ضرب یعنی شکافت اب و ریش و جراحت را و بجس فلانا یعنی دشنام داد فلانرا و مصدر ان بجوس بروزن
وماء بجس بفتح اول یعنی آب است روانه شده و بجسه تبجیسا از باب تفعیل یعنی ماش و روان کرد آب را فانبجس از باب انفعال و تبجس
از باب تفعل یعنی پس روانه و روان شد و بجبه بکسر اول جایگاهی یا چشمه ایست در یمامه و بجیس بروزن امیر چشمه ایست و انبجاس
از باب انفعال بیرون امدن آب است در چشمه خاصه یا عمومی دارد و گفته میشود جاء تبجلس بحاء مهمله از باب تفعل یعنی
در حالتی که برداشته است کار را البخس بفتح اول از باب منع یعنی کم کردن و ستم کردن است و بخس کور کردن چشم است
با انگشت و غیر ان و بخس زمینی است که میرویند بار باران بغیر از دادن و بخس خراج و ده یک کردن است و از امثال عرب است که
تحسبها حمقاء وهی باخس بروزن کامل یا باخسه بزیادتی هاء یعنی کمان کرده ان زنرا بی خرد و ان ستمکار بوده زده میشود این
مثل از برای کسی که مینماید خود را احمق و کرخود و در او زیرک است گفته شده است که آمیخت مردی مال خود را با مال زنی طمع
در مال او بکمان انکه بیخرد و کول است پس خوشنود شدن ان زن در غش کردن تا گرفت همه مال خود را و شکوه کرد از
تا اینکه داد از برای خلاص شدن انچه زن خواست پس عتاب کرده اعزد در این کار که تو فریفته شدی زنرا پس گفت که تحسبها حمقاء
تا آخر مثل او یعنی طالع و ستمکار بود و باخس بروزن اراذل انکشتان و بخ انکشتها و بخ است و بخس الخ تبخیسا از باب تفعیل
و تبخس از باب تفعل یعنی کوشت مغز و باقی نماند مغز مکرد راستخوان سپیل شتر و چشم او وایرا خبر اخیر است که باقی ماند
است از مغز و تباخسوا از باب تفاعل یعنی غبن و نقصان آوردند بر یکدیگر بدلیس بکسر اول بروزن قندیل
شهریست نیکو نزدیک خلاط مترجم گوید جوهری بدلیس را بفتح اول ضبط کرده و گفته که عمدانم در کلام عرب باین وزن
مکر دهبیل و تقلیس و تبریز باذغیس بسکون ذال و کسر غین که هر دو معجمه اند دهیست در هرات با شهرکهای
ودهیهای بسیار است منزلیست بغداد واسطه بسیاری باد ها دراو البرس بکسر اول پنبه است یا مانند
پنبه یا پنبه دو خ تر است که از وبوریا میبافند وبضم اول نیز آمده است و برس زیرک بودن در وا هنماست
است و نسبت داده نیز میشود و برس دهی است میان کوفه وحله و برسان بن کعب بن عطریف اصغر بروزن عثمان
پدر قبیله ایست از ازد و برس از باب منع یعنی سخت گرفت بر قرض دار خود و تبریس از باب تفعیل هموار و نرم کردن زمین است و گفته
میشود ما ادری ای البرساء هو بروزن حمراء و ای البراساء بزیادتی الف و یاء یعنی نمیدانم که چه مردم اند و در بر
بفتح هر دو با دو شهر جایگاه است برنبسه از باب حرج یعنی خواست او را و برباس بکسر اول جایه مغاک و برنیس

ارباب تفعل

ازباب تفعل یعنی رفت و فش سنگ یا رمش سیک و گذشت کن شتن شدی البرجیس بکسر اول ستاره ایست که نام مشتری
است و برجیس شتر پرشیر است و برجاس بضم اول نشانه ایست در هوا میان اسمان و زمین برسر نیزه یا مثل آن ز ابوده شده
کلام عرب است و عربی نیست و سنگی است که انداخته میشود در چاه از برای گشاده شدن چشمهای او و نیکو کردن آب او و ما
نشانه نرد یاست که بر پا کرده میشود از سنگ البردیس بروزن زبیع مرد بلید است و مرد کردن کش است مثلا
بردیس بروزن قندیل و شناخته نشده از مردانست و برکس بروزن برخش اسم است المبرطس بصیغه
اسم فاعل از باب دحرج کسی است که کرایه میگیرد از برای مردم شتر و خر را و میگیرد بر این مزدی و برطاس بضم اول اسم
و اسم گروهیاست که از برای ایشان شهرهای گشاده پیوسته است متصل بزمین روم و برطاس دهیست نقدس البرعس
بروزن قندیل کرده است که سگیایست بر بختی و ناقه برعس بروزن زبیع و برعیس بروزن قندیل یعنی شتر نیست پرشیر خوب نام
آن چنین بزرگوار البرغیس بروزن قندیل مرد سگیای بر چیزها است که پروای انها ندارد و براغیس بروزن فنادیل شترهای
بزرگوار کرامی است برلس بضمه و شد لام دهیست در کنارهای دریای مصر مترجم گوید که جوهری در مجمع حرد برلس
بفتح باء و راء و شد لام مضموم ضبط کرده است البرنس بروزن قنفذ کلاهی است دراز که زاهدان در ابتدای
اسلام بر سر میگذاشته اند یا هر جامه ایست که سر از و پیچیده است بر دراعه یا عامه جبه که جامه ایست فراخ یا بارانی مترجم
گوید که مص اختصاری در عبارت کرده بواسطه انکه عبارت او چنین است که کل ثوب راسه منه دراعه او جبه او ممطرا و سواء
انست که این اثیر گفته که کل ثوب راسه منه ملتزق به من دراعة او جبه او ممطر او غیره و ما ادری ای البرنسا یا البرنساء والای بزیادتی
الف و لام بفتح اول و سکون راء و در هر دو و در اخر و کاهی فتح داده میشود راء و گفته میشود برنساء وای البرناساء بزیادتی
الف میانه نون و سین یعنی نمیدانم که چه مردم اند و گفته میشود که جاء بمعنی البرنساء بفتح اول و سکون راء و هم این بمعنی امن
میرود برنساء یعنی بیکار البس بفتح اول راندن نرمی است و بس یعنی کوشش بسیسه بروزن سفینه است آنچه یکجا
کرده میشود آردی که گندم او بریان شده یا آرد یا کشک اسیا کرده بروغن یا بروغن زیتون و خورده میشود بی پختن و
بس بانک زدن بر شتر است بر بس بس بضم یا کسر اول یعنی بر فتح آخر مثل ابساس از باب افعال و بس فرستادن حالت شترها
و پراکنده کردن در شهرها است و بس یعنی خواستن و یعنی کوشش کردن است و بس کربه اهلی را میگویند و عوام کربه میدانند
با راء و اعراب بسه بزیادتی هاء است و گفته میشود که جاء به من حسه و بسه بحرکات ثلث در او اهر دو یعنی آورد او را از کوشش
و توان او و لا طلبنه من حسی و بسی یعنی هر اینه طلب میکنم او را از کوشش و توان خود و بس یعنی حسب است یعنی کافی یا اینکه این
لغتی است فرو باید داشته شده و بس بطنی و طایفه ایست از جره و بسوس بروزن صبور شتر نیست که شیر نمیدهد مگر بس بس گفتن
و نرمی کردن از برای آرام دادن او و بسوس زن شوم شده ایست که داده شده بود شوهر او سه دعاء مستجاب پس گفت آن زن

که بکن یکی ازان سه دعا را از برای من پس گفت شوهر که یکی از تو پس چه میخواهی گفت دعا کن خدا را که مرا خوش روی ترین
نماید کنند که در بنی اسرائیل اند پس دعا کرد و مستجاب شد پس پرداختن زن از شوهر و اراده کارهای بد نمود پس دعا کرد شوهر
بر او که بکردانند خدای او را بصورت سگ نباح کننده پس مستجاب شد و کردید او بصورت سگ پس آمدند پسران آن زن و
گفتند ما را آرامی بر احوال نیست سرزنش میکنند مردم ما را دعا کن که برگردد او بحال اول پس دعا کرد و برگشت از آن
حالت اول پس رفت دعاهای مستجاب شوی او و بس بر حاله از باب نصر شاخ اول یعنی رفت چیزی از مال او و بس ترشح
لکشه با اول یعنی برفت احرهر و حوانو نیست از برای کوسفند و بس هم اول کوهی است نزدیک وادی عرفات و در مینی از برای
سرو خانه ایست از قبیله غطفان بنا کرد آن خانه را ظالم بن اسعد وقتی که دید قریش را که طواف میکنند کعبه را و سعی میکنند میان
صفا و مروه پس ارش و کرد خانه و کرفت سنگی از صفا و سنگی از مروه پس برگشت بکروه خود پس بنا کرد خانه باندازه
خانه و نهاد آن دو سنگ را پس گفت که این دو تا صفا و مروه اند پس بسنده کنا نمیدند و کافی کردانیدند او را از حج پس تاخت
کرد بر ایشان زهیر بن جناب کلبی و کشت ظالم بن اسعد را و ویران و خراب کرد آنخانه را مترجم کوید که مقصد در ترکیب عند
غیر ابجه در بنا مذکور ساختن نقل نموده مگر اینکه گفته شود که خانه مذکور دو مرتبه خراب شده و این بعید است بواسطه اینکه ظهر
نکرده الله و بسبس بروزن جعفر بیابان خالی بی چیز است و بسبس درختی است که از و پالان کرفته میشود یا صواب بسباسه است التزهات
البسابس بروزن دراهم بعنوان وصف یعنی راههای که نا چیز است یا باضافه یعنی راههای ناچیز و بسباسه بروزن
بفتح اول و موحده ثانی درختی است که میشناسد اعراب میجوزند از امردم و چهارپای یاد میکنی تو یاد او و مزه کرد زا او فتح
که میجوری را از او و بسباسه برکهای زردی است که آورده میشود از هند و این بسباسه است که بکار میبرند اطبا و پزشکان
او را و بسباسه اسم زنیست از بنی اسد و باسّه بروزن جاده و بسّاسه بروزن جبانه اسم مکه معظمه شرفها الله است کوهی
خوانی که بست الجبال بسا یعنی پاشیده و ریزه ریزه شد کوهها و زمین کشت و بسیس بروزن امیر کرانخوراکت و بسیسه یا
هاونان خشک است که کوفته میشود و آشامیده میشود و بسیسه سخن چینی کردن است میان مردم و سعایت نمودن و بسس بدو ضمه
آرد های خمیر شده و شترهای ماده رام شده است و بسّ شتر را بز میکوید و بسس از باب ضرب یعنی شتاب کرد و بسبل الهم
او الناقه یعنی خواند کوسفند و شتر را پس گفت بسّ بسّ و بسبت الناقه یعنی مداومت کرد شتر بر ان چیز و بسبل الماء از باب
تفعلل یعنی روان شد آب و انبساس از باب انفعال روش است و ابسّ بالمعز از باب افعال یعنی خواند بز را با آب بطیاس
بکسر اول بروزن حربال دهی است در دروازه حلب مترجم کوید ابن خلکان در تاریخ خود فتح با و ضبط نموده در ترجمه ابو
ابن ارسلان بطلیوس بفتح باء و طاء و تشدید تحتیه شهریست در اندلس مترجم کوید که نسخهای کتاب بطلیوس خود
در معجم خود ابهم مثناه تحتیه ضبط کرده و بطلیوس بفتح اول و لام و سکون طاء و میم و ضم مثناه تحتیه اسم حکیم یونانی است مترجم
کوید که در نسخهای کتاب بطلیوس است و در سایر کتب بطلیوس ذکر کرده اند العوس بروزن صبور شتر ماده است

کردنبال

کردنبال بر دارد از برای کشتن و غلو دین داشته باشد و جمع ان بعاس بروزن دراهم و بعاس بروزن رجال میآید البغز
بروزن جعفر زن کوتاه کول است و بعس الرجل از باب ضرب یعنی نرمی کرد عن مکانه و غیرها البخز بفتح
اول یعنی سیاهی است و این لغت اهل یمن است البعراس البغس بفتح اول شهریست در دامن کوه لکام البقس
بفتح اول و گفته میشود بقیس بر یادتی سین و یا درختی است مثل آس در برگ و دانه یا اینکه شمشاد است قابض
و خشک کننده تری رودهاست و رنده کرده او در حالتی که خیر کرده شده باشد بعسل توانا میکند موی را و دیبا
میکند از او و باز میدارد درد سر را و سفیدی تخم سود میکند از برای دردی که در استخوان هست و شکسته است بکر
الخصم از باب نصر یعنی غلبه کرد دشمن را و بکسه بضم اول خرقه و رکوئیست که کرد میکنند او را مثل کوی و بازی میکنند
با او کودکان و او نامیده میشود بکجه و بکاس بروزن شداد قلعه استوار یست در انطاکیه البلس بتحریک کسی
است که نیکوئی نیست نزد او یا آنزد او سر کشتگی و بدی هست و بلس میوه ایست مانند انجیر یا انجیر است و بلس بدو ضمه
کوهی است سرخ در بلاد محارب و بلس عدسی است که خورده میشود مثل بلس بضم اول و بلس بروزن کتف مرد سرکشته
و نومید یست که خاموش است از آنچه در دل او هست و بلاس بروزن سحاب گلیم را میکویند جمع ان بلس بدو ضمه میآید
و فروشنده انرا بلاس میکویند بروزن شداد معرب پلاس است و بلاس جایگاهی است در دمشق و شهریست میان
واسط و بصره و بلسان بروزن سرطان درخت کوچکی است مثل حناء غیر و ید مکر بعین شمس در ظاهر قاهره رغبت کرده
میشود در روغن او و مبلاس بروزن مصباح شتر ماده ایست که استوار باشد بکشن آمدن او و ابلس از باب افعال یعنی
نومید و سرکشته شد و از ینجاست ابلیس بکسر اول یا اینکه اسم عجمی است و اسم او عزازیل است و ابلست الناقه یعنی صدا نکرد
شتر ماده از بسکه بکشن آمدن و گفته میشود که ما ذقت علوسا و لا بلوسا بروزن صبور در هر دو یعنی نچشیدم و بلوس
بضم اول و فتح لام و تشدید نیست در دو زخ و بالس بروزن کامل شهریست در شط فرات بلبیس بکسر اول و ثالث
و کاهی فتحه داده میشود اول او شهری است بمصر مترجم کوید که حموی در معجم خود بکسر هردو موحده ضبط کرده و سیدا آنکه
که چنین ضبط کرده نصر اسکندری و گفته که عامه میکویند بلبیس بضم اول و فتح موحده ثانی البلعس بروزن جعفر
شتر ماده ایست پیر که سخت سست است گوشت او و کران است و بلعوس بروزن جردحل زن کوچک است و بلعیس بفتح
اول و فتح لام و سکون عین و کسر موحده ثانی یعنی شکفتها است بلقیس بکسر اول بروزن قندیل زنی است که
پادشاه سبا بوده بلنسیه بفتح اول و ثانی و سکون نون و کسر سین و تخفیف یاء معنوته شهریست در شرق
اندلس که بحیره شده است بنهرها و بستانها دیده نمیشود مگر آبهائی که دفع میشود و شنیده نمیشود مکر آواز مرغانی که
میخوانند و بلیناس بکسر اول بروزن سرطاط شهریست نیکو بسواحل دریای حمص بلهس از باب دحرج سیر شتاب
کرد در رفتن البنس بتحریک کریختن از بدی است مثل ابناس بر وزن افعال و بنس تبنیسا از باب تفعیل یعنی

واپس شدن وانباس بفتح اول بر وزن اعمال دهی است در مصر البناقيس بر وزن قناديل انچه بيرون ميآيد گرداند
خربزه وواحدش بنقوس بر وزن دبور است وبناقيس طرثوث داستر غار جيز كوچكي است كه ميرود با او البوس
بفتح اول بمعنى بوسه است وفارسى معرب است وبوس بمعنى اعجش است وباس از باب نصر بمعنى درشت شد گفته ميشود كه من بحر
از باب تفعلل وبيقبرس بنا خير يا از جا ميگذشت ومجد امير البهس بفتح اول از باب منع دلير بودن است وبيهس
بر وزن حيدر شير ودلير را ميگويند وبيهس از زنان نيكو رفتار است وبيهس لقب الكلام مردى است كه زده ميشود باو مثل
در در باش كينه وخونخواهى وابو بيهس كنيه هيصم بن جابر خارجى است كه منسوبند باو بيهسيه از خوارج وتبيهس از باب
تفعلل بمعنى خراميدن وكشيده ميشود كه جا يتبيهس بمعنى امد وسود جيزى باو البهنس بر وزن جعفر گران شير
را ميگويند وبهنس اسم شير است مثل بهيس بصيغه تصغير ومثل متبهنس بصيغه اسم فاعل از باب تفعلل وبهنس شير برمرآت
مثل علابس بر وزن علابط وتبهنس از باب تفعلل بمعنى خراميدن وبهنسى بر وزن قهوى شهرى است بصعيد مصر بيس بفتح اول
سوى است نزد قسطه اندلس وبيسان بر وزن سلطان دهى است در شام ودهى است بمرو وجايگاهى است در يمامه
وبيك بر وزن ومعنى وليك است واصل او بين لك است ومذكور شد در ويك ت ودر ريك ع وخواهد در
ويك س ودر وي ك ومعانى الفاهريك بجاى خود مذكور است وباس بيس از باب ضرب بمعنى سركشى كرد دربرگ
برموده وآزار كرد آنها را فصل التاء التحس بر وزن صرد جانورى است كه بجاى ... مثل هد
اورا پشت خود از براى يارى كردن او برشنا كردن وناميده ميشود لفين الترس بضم اول معروف است وبفارسى
سپر ميگويند وجمع ان اتراس بر وزن افعال وترسه بر وزن قرده وتراس بر وزن رجال وتروس بر وزن سرور مياييد وتراس
بر وزن شداد صاحب سپر وسازنده وكاركر اوست وتراسه بكسر اول كار وپيشه اوست وترس از باب تفعيل وتترس از باب
تفعل در پرده شدن بسپر است ومترس بر وزن منبر جوبى است كه نهاده ميشود پشت در خانه فارسى معنى مترس بالا جوب
وهر جيزى كه در پرده ميشوى تو با او وپا وآن در پرده شدن تو است وترس بضم اول از زمين سخت ستبر اوست الترمس
بر وزن قنفذ بار درختى است كه از براى او دانه ايست هلودار بيز كرده شده يا باقلاى مصرى است وترمس آبى است از بنى اسد
وبفتح اول نيز آمده است وترمسان بضم اول وثالث دهى است بصعيد وتراميس بر وزن علابط مغره كرانها است وحفر
ترمسه تحت الارض بر وزن فعلله يعنى كند سردابه در زير زمين وترمس از باب تفعلل يعنى پنهان شد از جنگ يا از جنگ
فتنه التس بدو ضمه اصلها بنا است التعس بفتح اول بمعنى هلاك شدن است وتعس بر وزن اعلاف
وبمعنى افتادن وبد بودن ودور شدن وفروافتادن وفعل از اين باب منع واز باب سمع ميايد ما انكه هر گاه بخر گو
با كسى كو ندعس از باب منع وهر گاه حكايت كنى ميگوئى تعس از باب سمع وتعسه الله يعنى فرو آورد وبينداز ودور كند
وهلاك گرداند خداى او را واتعسه الله از باب افعال وهو رجل تاعس بر وزن كامل وتعس بر وزن كتف يعنى مرد

الرّ

است لبرج را آمده وافتاده ودور شده التغس بفتح اول پاره ابرى تنگى است در آسمان التفليس
بفتح اول وعامه بكسر اول ميگويند قصبه وميان شهر گرجستان است وبراو دو يا رود است وحمامهاى او بر زمين
از آنها آب گرم بغير آتش تلمسان بكسر اول وثانى بنياد مملكتى است در طرف غرب صاحب رختان وشهرها
وقلعه ها وكوه ها وگاههاى آنها است التلبيسه بكسر اول وشد لام حصيبه را ميگويند وتلبيسان دو حصيبه را وتلبيسه جرتى
است كه راست كرده ميشود از برگ درخت خرما مانند قنينه وظرف شراب وكيسه حساب است ومخيدادعى بود اول او
تنيس بر وزن سكين شهرى است در جزيره از جزيرهاى درياى روم نزديك دمياط نسبت داده ميشود
بآن شهر جامه هاى گرانبها وتونس بضم تاء وبون بنياد شهرهاى افريقيه است آباد شده است او بعد از گران شدن آباد شهر
قرطاجنه مترجم گويد كه جاى ذكر تونس در اينجا وقتى است كه اصلاً تا ننس واگر تونس بهمزه باشد جاى ذكر او فصل
همزه فصل است واگر تا زايد باشد ومعتل العين باشد جاى ذكر او فصل واو است التوس بضم اول بمعنى خوى
وطبيعت است وهو من توس صدق يعنى او از اصل راستى ونژاد اوست وتوساله وجوسا افرينا است التيس
بفتح اول نر از آهو واز بز وبز كوهى است يا اينكه وقتى تيس ميگويند اينها را كه آمده باشد بر ايشان سالى وجمع آن
تيوس بر وزن ترو واتياس بر وزن افعال وتيسه بر وزن قرده ومتيوساء بر وزن مشوخاء ميآيد وتياس بر وزن
شداد نگاهدارنده اوست وعنز تيساء بر وزن حمراء يعنى بز ماده ايست بين التيس يعنى كه شاخهاى او مثل شاخ نر كوهى
است دراز دارى وگفته ميشود كه فيه تيسيه بشد ياء وتيوسيه بفتح اول وضم سين اول وكسر لام وشد ياء يعنى در
بز بودن هست وتياس بر وزن كتاب جايگاهى است كه بهم رسيدند در روز غرو وبنو سعد وغير وزن باب نبو عبد
تيسان بصيغه تثنيه دو كوه است كه هر يك تياس است وتياسان دو ستاره است وتيس بكسر اول وسين كلمه ايست كه گفته
ميشود در معنى انجيرد باطل كردن چيزى ودروغ گو گفتن كسى با اينكه تيس بارى است وعار ونيلاست وگفته ميشود
از براى گفتار تيس حار يعنى باش در گول واحمق بودن مثل براى گفتار ودر امثال ايشان است كه احمق وتيس گفته
ميشود از براى مردى كه سخن كند بحماقت وچيزى كه شبيه چيزى باشد وتس تس بكسر اول در رهه واحمق بر سكون در
هر دو بانگ زدن بر بز است از براى كشتن وتيس ونسه از باب تفعيل يعنى رام ونرم كرد اسب را واستتيست العنز از
باب استفعال يعنى گشت بز بز مثل عنز وبز ماده زده ميشود اين مثل از براى ذليل وخوارى كه عزيز ميشود وتياس
تياس از باب مفاعله يعنى كوشيدن با كسى يا با چيزى ويعنى نبرد ورزيدن وبمعنى مرافعه است فصل
الجيم الجبس بكسر اول خشك گران جان فاسق است وجبس بمعنى زدى وبد است وبمعنى بد دل وبمعنى
ناكس است وبچه خرس را نيز جبس ميگويند مثل جبيس بر وزن امير در هر دو وجبس بمعنى بچه است كه اندود در دو
خانه با ومكيند وجمع آن اجباس بر وزن افعال وجبوس بر وزن سرور ميآيد وجبوس بر وزن صبور ناكس را

۱۲۷

میکویند واجبس بروزن احمد مرد ناتوانست ومجبوس بروزن منصور کسی است که امده میشود طایع وفرمان بردار
ومامون وشود درجاهلیت آلوده این عیب مکر چند نفر ابوجهل وزبرقان بن بدر وطفیل بن مالک وقابوس بن منذر
بادشاه عم نعمان بن منذر وتجبس از باب تفعل یعنی خرامید **جحس** فیه از باب جعل یعنی داخل شد در او وجحس
جلده یعنی خراشید پوست او را وجحس فلانا یعنی کشت فلان را وجحاس بروزن کتاب زحمت دادن است خصم را در
جنگ وکوشش نمودن وجاحسه از باب مفاعله یعنی زحمت داد او را کفته میشود که ذاك من جحسه وجحس بفتح اول
درهم ودهمی این از مکر وفریب اوست **حدلبس** بروزن امیر قبیله ایست وحدلس بتحریك ظاهر اسم طایفه
لخم باشکر او تصحیف است وصواب حدس بحاء مهمله است وحادسه بروزن کامله زمینی است که عمارت وزراعت کرده
نشده است وجمع ان حوادس بروزن قوافل میاید وحادس بروزن کامل نیز بمعنی حادسه است وحادس بمعنی کهنه
ونابدید شدن نشانها است وحادس اخیر دیت که بحت شده است از هر چیز **اجرجس** بروزن زبرج پشه کوچک
را میکویند وبمعنی شمع وموم است وگلی است که مهر کرده میشود باو وبمعنی نامه وصحیفه است وجرجیس بروزن قندیل نیز بمعنی اخیر
الجرس بفتح اول یعنی صدا است یا بزم اروست وگره داده میشود اول او یا هر گاه تنها آورده شود نیز داده میشود
بس گفته شده است که ما سمعت له جرسا یعنی نشنیدم از برای او صدایی واگر با جرز دیگر آورده شود گره داده شود پس هر گاه
بکویند که ما سمعت له حسا ولا جرسا کره داده میشود وجرس لیسیدن زبان است وفعل ان جرس از باب نصر وضرب از باب
ضرب است وجرس طایفه وگروه از چیزها است وسخن کفتن است مثل تجرس از باب تفعل وجرس بکسر اول واصل را میکویند وجرس
عربی اخیر دیت که او بخته میشود در کردن شتر وبفارسی زنگ ودرای میکویند وجرس اخیر انست که زده میشود باو وام سکه
است وجرس بن لاطوار قبیله مرنیه است وجاروس بروزن کافور بسیار خورنده است وجروس بروزن صبور شتر بسیار
هرات وغزنه وجاروس آب است در بغداد یعنی عقیل وجاورس بفتح واو وسکون راء دانه است معروف صرف کلا درس است وجاورسه
بزیادتی هاء دهی است بعرو وجاورسان بفتح واو دهی است در ری ودر جاورسان بضم قاف ده هی است در اصفهان وجرسه
بروزن سفینه ابجه درزیده میشود از کوسفند در شب است وکفته میشود که احرس الطائر از باب افعال هر گاه بشنوی تو صدای
گذشتن پرنده را واحرس الحادی یعنی سرود گفت سرود گوی شتر واحرس الحلی یعنی صدا کرد زیور وپیرایه واحرس السبع یعنی
شنید درنده صدای مرده را وتجرس از باب تفعیل حکم کرد بنوک کیلاست برحال خود وتجرس یعنی آزمودن است وتجرس
بقوم شنوانیدن با نکر وه است واجترس از باب افتعال یعنی کسب کردن است وتجرس از باب تفعل یعنی کفتن است مترجم
گوید که مقصد این معنی را سابق بر ین گفت که الجرس التکلم کالتجرس نیز ذکر او مکرر است **الجرفاس** بروزن زبال او جرفس
بروزن علابط سبز سخت را میکویند وجرفاس شتر بزرگ است وبمعنی شیر شکننده است وجرفسه از باب دحرج بمعنی افکند
دی پیدا او را وجرفش فلان یعنی خورد سخت **الجرنفس** بروزن سفرجل مرد سطبر سخت را میکویند **الجرهاس**

بروزن زبال اشاور است وشیر سطبر سخت است **الجبس** بفتح اول بودن سرشت است مثل اجتباس بروزن افتعال وجای
بودن عتبه بفتح میم است وجبس دانه وهیدن وجستن خبرها است مثل تجبس از باب تفعل وازان است جاسوس بروزن ناموس
وجبیس بروزن امیر از برای صاحب راز است وحواس بروزن ومعنی جواس است وان پنج است باصره وسامعه وذائقه وشامه
ولامسه ودر مثل است که اصابکها یا گفته میشود که اتراهما بجا نهادنی کامهای شتر ای یا دهمهای شتران بجای بودهای
دستهاست از برای داشتن فربهی ولاغریها بواسطه آنکه شتر وقتی که بکو کرد خورد نرا اکتفا کرده است ببینده بان
درشناختن فربهی شتر از سودن دست بر پشت او وسخت کرفتن بدن او بدست زده میشود این مثل در حاضرهای خبرهای
اشکار که ظاهر کننده است از درونها ونهانهای خبرها وگفته میشود که فلان ضیق الجس یعنی کشادی سینه فلان از جهت
بعینه از باب نصر یعنی تند کرد نکاه را با و از برای ثابت شدن آن چیز نزد او وجباسه بفتح اول وشین ثانی جانور خردیست
که میباشد در جزیرها پیچوید خبرها را ومیاورد آن خبرها را بدجال وجباس بروزن شداد شیر است که نشان میکند بصید
به پنجه ها وچنگال خود وجس بکسر اول مانند کردن است از برای شیر وگفته شده که ولا تجسسوا یعنی بکیرید آنچه آشکار
است وبمانید وبگذارید آنچه در پرده پوشیده است بر او خدای تعالی وکاوش مکنید از درون کارها ومکاوید از عورتها واجتست
الابل الکلاء از باب افتعال یعنی چرید شتر کیاه را بدهنها **جعثنس** بروزن زبرج وشین اول مجمله است اسم محدثی است
الجعس بفتح اول یعنی سرکین وحولرا است واسم جانبیست که میاقتد دراو سرکین وجعسوس بروزن زنبور کوتاه
زشت است وتجعس الرجل از باب تفعل یعنی عذره کرد اعرد وجعسن یعنی بدکفت بزبان **الجعبس** بروزن عصفور
جعبوس بروزن عصفور کول بیخرد را میکویند **الجعموس** بروزن زنبور سرکین است وجعمس از باب دحرج یعنی
نهاد سرکین را یکبار والکربح جعامس میکویند بروزن علابط وجعامیس بروزن قنادیل وجعمای جرمات واین لغت
قبیله هذیل است وجعموسه بزیادتی هاء آب است از برای بنی ضبیه **الجباس** بروزن رواحم سلحها وسرکینها
را میکویند وقلب جانس بتقدیم عین است **جفس** از باب فرح نا کوار شد ومصدر ان جفس بتحریك وجفاسه بروزن
صحابه میاید وجفس بکسر اول وبروزن کتف ناتوان ودرمانده درسخن کفتن وناکس است مثل جفیس بروزن امیر **جلس**
جلسا از باب ضرب یعنی نشست ومصدر ان جلوس بروزن سرور ومجلس بروزن مقعد میاید واجلسه از باب افعال یعنی نشانید
من او را ومجلس بکسر لام جای نشستن است مثل مجلسه بزیادتی هاء وجلسه بکسر اول حالتی که میباشد بر او نشیننده وجلیس
بروزن هره بسیار نشستن را میکویند وجلس تو بکسر اول وجلیس تو بروزن امیر هم نشین تو است وجلاس تو بروزن
رمان در هم نشینان تو است وجلس بفتح اول سنبر از زمین واز عسل دارد رخت است وشتر ماده ایست که استوار وتنا
باشد وبازمانده عسل واکبن است در ظرف وجلس زخت که حش در سرای می نشیند ورذ وده میشود ازانجا مترجم
کوید که صاحب کنز غناء بغا، را غلط کرده وعنا بتین مجمعه خوانده وکفته که جلس زنی است که با مطرب نشیند با اعلی

بزرگوار وجلس بلاد نجد است وجلس بمعنی اهل مجلس است وبمعنی ابکیره رصخره است وبمعنی اکبر وبمعنی تیرد دراز وبمعنی شتر ابربعیب
کوه بلند است وجلس بکسر اول مردی است که در رهان در سخن کشش وجلسی بر بادتی باد شده پیرامون سیاهی چشم آ
وجلسان بضم اول وفتح لام رشده مرسب گلشن است ومجالس بضم میم اسم اسبی است **الجاموس** بروزن قاموس معروف
ومرسب کاو میش است وجمع ان جوامیس بروزن قنادیل میاید ودر رمونت جاموسه بزیادتی ها کفته میشود وجموس
ودکک بروزن سرد رفتن چربش است یا اینکه بیشتر انچه بکار برده میشود در رفتن اب ودر رفتن روغن وامثال
ان جمس است وجاس بروزن کامل ازکیاه انست که رفته است تازکی او وجمه بضم اول پاره از شتر است وازعرسات
اران است وجمه حرفای پارسی است که رطب شده است همه او وسخت است باز وکوارنده وبرزم شده است وجمع بفتح اول
بمعنی آتش است وکفته میشود که لیلة جماسیه بضم اول وشد یا بیعنی شبی است سرد که فسرده میشود در او اب وجامیس بروزن
قنادیل نوعی از رنما روغ ودسلان است وشنیده شده است از برای او واصری وصحره جامس بروزن کامله بمعنی سنگ ا
ثابت وبرجای درجای خود **الجنس** بکسر اول یک کونه از هرچیز است که در او کونه ها باشد هم از وبیان کونه را جنس
واین کونها را نوع از انجنس مینامند بس جنس اعم از نوع است بواسطه انکه در وکونهاست بس شتر یک جنس ویک کونه از چهارپا
ودر وکونها هست از یکساله ودو ساله وسه ساله وماده ونر ولوک وبرده وکوهان وغیران بس حیوان اجناس وانسان
وشتر جنسی وکاو جنسی واسب جنسی از واست مترجم کوید که بنا بر طریقه منطقیین حیوان جنس است وانها انواع او میباشند وجمع ان
اجناس بروزن افعال وجنوس بروزن سرد میاید وجنس بتحریک فرد کی از وغیر اوست وجنیس بروزن امیر غریق ودر فرو رفته
در جنس خود است وجنیس بروزن سکیت ماهی است میان سفیدی وزردی ومجانس بصیغه اسم فاعل از باب مفاعله هم جنس
وهم مانند را میکویند وجنست الرطبه از باب نصر یعنی بخته همه رطب ونورسش وتجنیس از باب تفعیل از جنس است وکفته جوهری
که عوابن دریان لا صمعی کان یقول الجنس المجانسة من لغات العامة غلط است مترجم کوید که ولا مصنف عبارت جوهری را غلط
نقل کرده بواسطه انکه جوهری کفته که الجنس الضرب من الشی وهو اعم من النوع ومنه المجانسة والتجنیس وزعم ابن درید ان الاصمعی
کان یدفع قول العامه هذا مجانس لهذا ویقول انه مولد ونکفته که جنس بمعنی مجانسة است چنانکه مصنف کفته مکر اینکه کفته شود که حرف
از قلم مصنف افتاده وعبارت چنین است که ومن الجنس المجانسة وثانیا اینکه ابن جنی نیز از اصمعی نجوی که جوهری کفته نقل کرده
ونحتی که مصنف کرده از ابن فارس است که در مقاییس خود ذکر کرده ودلیلی که مصنف بر غلط بودن ان کفته که اصمعی واضع کتاب
اجناس است واول کسی است که اورده است این لقب را که واضع کتاب اجناس بودن است صورتی ندارد بواسطه انکه اصمعی مطلق
مجانسه وتجنیس را دفع نمیکند تا اینکه کفته شود که او چون چنین چیزی میکوید وخود واضع کتاب اجناس است وبعد انکه
از جنس اشتقاق مجانسه وتجنیس میشود بلکه مراد اصمعی این است که مجانسه وتجنیس بمعنی مشاکل ویک صورت ومشکل بودن
مولد است وعربی صحیح نیست نه اینکه مجانسه وتجنیس عربی نیست چه مجانسه بمعنی هم جنس بودن وتجنیس بمعنی جنس جنس نام اورد

عربی صحیح است چنانچه زمخشری در اساس از عرب نقل کرده که الناس اجناس واکثرهم اجناس وهو مجانس لهذا وهما متجانسان
ومع التجانس التآنس وکیف یوانسک من لا یجانسک **الجوس** بفتح اول جواسش جرات بجهد تا و جوس آمد ورفت
کردن است درمیان خیمها وخانها در تاراج وغارت وکرد خانها در آمدن است مثل جوسان بروزن رمضان وجتیاب
از باب افتعال وجواس بروزن شداد شیر را میکویند وجوعاله وجوسا بضم اول هرچ وار بچاوردن برای جوع است وجوس
بضم اول وشد یا دهی است در شام نزدیک حمص **جهبیس** بروزن زبیر ابن اوس صحابیست یا اینکه او جهیش بن یزید
وشین معجمه است مترجم کوید که با وجود تردید در اینجا درج شده در مذکور نساخته **جیسان** بروزن ریحان اسم
است وجیسوان بفتح اول وضم سین حبشی است از کرامی ترین درخت خرما مرکب کیسوان است ومعنی ان کیسوها است

فصل الحاء

الحبس بفتح اول بمعنی باز داشتن است مثل محبس بروزن مقعد مترجم کوید که حبس ومحبس
بروزن مقعد جای باز داشتن است وزندان است چنانکه ازهری کفته که الحبس والمحبس موضعان للمحبوس وفعل ان حبس
یحبس از باب ضرب است وحبس بمعنی لیری است وجایکاهی یا کوهی است وکره داده میشود وحبس کوه بزرکت وحبس بکسر اول
چوبی یا سنگی است که بنا کرده میشود در کذرکاه آب از برای باز داشتن او که پر شود وحیوانات را آب دهند وفتحه داده
میشود وحبس مثل حوض بزرکت از برای اب وحبس کرسی است از برای هودج وکجاوه وحبس جامه تنگی است وحلس
ایست که انداخته میشود بر پشت کستردنی از برای خوابیدن بر او مترجم کوید که مصنف کفته که الحبس المقرمة وثوب یطرح الخ
وهر یکرا معنی جدا کرده وصغانی کفته که الحبس المقرمة وهی ثوب یطرح علی ظهر الفراش یقول حبست الفراش بالحبس وهی المقرمة
التی تبسط علی وجه الفراش للنوم وصواب انست که لفظ هی در کلام مصنف افتاده باشد وچنین باشد که الحبس المقرمة وهی ثوب
یطرح وحبس آب جمع شده وفراهم آمده ایست که ماده وامتداد پیوسته ندارد وحبس دست بر حی فراست که کرده شده است درمیان
قراو وان برده ایست که فراهم آورده میشود باین سوار ودست بر عنان او تا اینکه روشن شود خانه چنانکه صغانی
کفته وحبس بد وضمه پیادکان را میکویند بواسطه باز ایستادن از سواران مثل حبس بروزن رکع وحبس هر چیزیست
که وقف کرده است صاحب او از درخت خرما وانکور وغیر او ووقف میکند اصل انرا وسبیل میکند غله وحاصل انرا وحبسه
بضم اول دشوار کفتن سخن است نزد اهنگ سخن کردن وحبیس از اسبان امیر است که وقف کرده شده است در راه خدا
مثل محبوس بروزن منصور ومحبس بروزن مکرم وقد حبسه وحبسه واحبسه از باب افعال وحبیس جایگاهی است در رقه وذات
حبیس جایکاهی است بمکه واز انجا کوه سیاه ملقب وحبست الفراش بالمحبس بروزن منبر که مقرمه است یعنی پوشیدم روی
کستردنی از برای خواب را بمقرمه که جامه تنگی است که بر روی جامه خواب میاندازند مثل حبسه از باب تفعیل وحبایس اسم
وزن شداد بیست است که باز داشته میشود بیش خانها از برای کرامی وعزیز بودن انها وحبسان بروزن عثمان
ابیست نزدیکی کوفه وتحبیس چیزی از باب تفعیل باقی کذاشتن اصل او است وکرده شده میوه او در راه خدا و احتبس

از باب افتعال یعنی باز داشت او را و حبس از باب مذکور یعنی باز پس ایستاد و لازم و متعدی هر دو آمده و حبس که امیری در

بند داشت او یار خود را ابرا نمود الحبرقس بروزن سفرجل نزار از بچهای بز و شتران حوانات الحبلبس بروزن

سفرجل کسی است که ایستاده است بجای خود و از انجا نمیرود الحدس بفتح اول گمان و تخمین کردن است و حدس کار

بودن در معنیهای سخن و کارها است و فعل ان یحدس از باب ضرب است و حدس بمعنی افکندن کردن و بمعنی پامال کردن و بمعنی

زیادتی کردن در کشتی گرفتن و بمعنی شتاب کردن در روش و حدس بمعنی گذشتن بروش مستمر و حدیثه اثیب و حدس به پهلو

خوابانیدن گوسفند است از برای کشتن و خوابانیدن شتر است و حدس لهم بمطفئة الرضف یعنی کشت از برای ایشان گوسفندی

لاغر که خاموش میکند آتش را و پخته می شود و حدس بتحریک گروهی بوده اند در زمان سلیمان ع و درشتی میکردند بر استرهای

وقتی که یاد کرده میشوند استرها میرمیدند پس گفت حدس زجر و بانگ زدن بر ایشان و بعضی میگویند عدس است اسم کرد

زمان سلیمان و بنو حدس بتحریک بطنی است بزرگ از عرب و گفته میشود که بلغت به الحداس بروزن کتاب یعنی رسید بپایان

کاری که روان میکنی بسوی او یاد و زکرده بود است و تحدّس بروزن تجلّس یعنی طلب است و تحدس الاخبار و عن الاخبار از باب

تفعل یعنی خواست خبرها را و تفحص دانش آن کرد از انجا که دانسته نمیشود باد حرسه بکسر از باب ضرب یعنی نگاه داشت

و پاسبانی کرد او را و مصدر ان حرس بفتح اول و حراسه بروزن صحابه است و صفت حارس بروزن کامل و جمع ان حرس

بتحریک و احراس بروزن افعال و حراس بروزن رمّان می آید و حرستی بتحریک و تشدید یاء و احد حرس بتحریک یعنی پاسبان سلطان

و جمع ان حراس است و حرس بفتح اول روزگار را میگویند و جمع ان احرس بروزن ارجل می آید و حرسان بفتح اول بصیغه تثنیه

دو کوه است که هر یک حرس است در بلاد بنی عامر ابن صعصعه و حرس از باب ضرب یعنی دزدید مثل احترس از باب افتعال و

از باب سمع یعنی زیست روزگار درازی و حریسه بروزن سفینه گوسفند ماده دزدیده شده است و جمع ان حرائس بروزن

شمائل می آید و حریسه دیوار بست از سنگ که کرده میشود از برای گوسفند و احرس بروزن احمر عادی است که آمده است

بر او روزگار و حروس بروزن صبور جاییگاهی است و حرستی بفتح اول و ثانی و مثناة فوقیه و تضرّ احزدهی است در دروازه

دمشق و قلعه ایست در حلب و تحرّست منه از باب تفعل و احترست از باب افتعال یعنی نگاه داشتم خود را از وی و از

امثال عرب است و محترس من مثله بصیغه اسم مفعول و هو حارس بروزن کامل یعنی نگاه داشته میشود خود را از مثل او و حال

اینکه او نگاه دارنده است زده میشود این مثل از برای کسی که عیب میکند پلید تر از وست الحتش بفتح اول جایده

کردن و بمعنی ارنج برکندن و بمعنی نگاه نمودن خاک است از چارپا المحته بکسر اول مثل شانه ایست که بان پاک میکنند چارپا را و حس بکسر

اول بمعنی جنبیدن و گذشتن تیر است نزدیک بدن میشنوی تو آواز او را و نه میبینی مثل حسیس بروزن امیر و حس بمعنی صدا

و حس دردی است که میگیرد زن را بعد از زائیدن در ساختن که میسوزاند آتش گیاه را و فتح حته یعنی سوزانید او را و گو

مثل است که الحق الحس بالاس یعنی برسان چیزی بچیزی یعنی وقتی که آمد تو را چیزی از طرفی پس تو هم بکن مثل او و کهنه

میشود که بات بحته سوء بکسر اول یعنی شب خوابید بحال بدی و جاسوس بروزن و معنی جاسوس است با اینکه جاسوس در تفحص

خبرهای نیک و جاسوس بجیم در خبرهای بد است و جاسوس بد و شوم از مردان است و جاسوس سال سخت را میگویند مثل

حسوس بروزن صبور و تحسّس بضم اول دبر و مقعد را میگویند و حواس بضم اول جمع حاسه شنیدن و دیدن و بوییدن

و چشیدن و سودن است و حواس زمین سرما و تگرگ و باد و ملخ و چارپایان است و حسّت داحسّ از باب ضرب یعنی برگزیدم

کردم از برای او مثل حسسا از باب فرح و مصدر ان حس بفتح و کسر اول می آید و حست الشئ از باب ضرب یعنی یافتم آواز

زوال چیز را و احست اللحم یعنی کردانیدم گوشت را بر روی اخگر مثل حسحسته از مادة حرح و احست النار یعنی برگزدانیدم

چوب و عصا را بر روی اخگر و حست به از باب فرح و حسیت بقلب سین بیاء یعنی مهربان شدم با او و حسان بروزن کتان

اسم است و دهی است نزدیک مکه که شناخته میشود بمن حسان و حساس بروزن سلسال شمشیر درخشنده و مرد

واسط است و بنو الحساس طایفه اند از عرب و حساس بروزن غراب ماهی کوچک است که خشک کرده میشود و شکسته و ریزه

سنگهای خرد است و مثل پاره پاره از چیزاست و وقتی که خواست خبر را و نیافت تو او را و گفته حساس بروزن قطام

و احستار باب افعال و احسیت بقلب سین بیاء و احست باسقاط یک سین و این از شواذ تخفیف است یعنی کار

کردم و بمعنی یافتم و بمعنی اعلم است و احست الشئ یعنی یافتم آواز برداشتن را و تحسس از باب تفعل گوش فرا داشتن است از

برای شنیدن خبران گروه و خواستن خبر ایشان است در خوبی و نیکویی و اعتناس از باب انفعال بمعنی کنده شدن و ریخته

شدن است و حسحس از باب دحرج یعنی درد ناک شد و تحسحس از باب تفعلل یعنی جنبید و حسحست او با الابل یعنی رحبت

پشمهای شتران و گفته میشود که لا احلفته بحسه یعنی هر اینه و اپس بگذارم او را از روش حال او تا اینکه نما دار و چیزی و اشت

بوسن سنگ و اتن یعنی باد از ارحان کرآمده و حسانیات بروزن کتان دنق با، والف و تاء آبهایست در بادیه حفش

بروزن قنفذ لعب بحوب است حیفس بروزن هزبر ستبر و درشتی است که نیکویی نزدیک او نیست مثل

حیفساء بروزن سفرجل و حفیاء بتقدیم فاء و حفاسی بفتح اول و قصر آخر و حیفسی بضم اول و یاء و قصر آخر و حنفسر

مرد خوردنده شکم دار است و حفیس کسی است که خشمناک و خوش شود میشود بغیر اینکه چیزی باشد و حیفس بروزن

صبور خشم آورده شده و تحفیس بروزن تفعیل جنبیدن است بر جای خواب و زدوده شدن و زایل شدن از انجا

و حفش عیش از باب ضرب یعنی خورد الحفدلس بروزن سفرجل زن سیاه است الحفنس بروزن زبرج

زن کوچک و بد زبان است و مرد خرد از بخش است الحفنسا بروزن سفرجل مرد کوتاه ستبر شکم است

الحلس بکسر اول گلیمی است بر پشت شتر زیر پشت کش در زیر پالان و گلیمی است که گسترده میشود در خانه زیر نیکو

جامها و گسترد نیما و حلس بتحریک نیز آمده و جمع آن احلاس بروزن افعال و حلوس بروزن برود و حلسه بروزن قرده می آید

و حلس چهارم از تیرهای قمار است مثل حلس بروزن کتف و حلس بزرگ از مردم است و گفته میشود که هو حلس بیته بکسر اول

میان واسط و درین عاثرل
و شناخته میشود بده
حسان هم

عینا وکلیم خانه خود است یعنی از جای خود نمی جنبد و بنو حلس بطنی است از قبیله ازد و اَحلس ماده جراتست و حلبیه بضم اول و فتح ثانی
و شدّ یاء بر وزن زبیریه آبی است از برای بنی جلیس بروزن زبیر و حلس البعیر علیه از باب ضرب یعنی پوشید شتر را بکلیم و حلست
السماء یعنی دایم و همیشه بارید مثل باران آسمان مثل احلس از باب افعال در هردو معنی و حلس بضم اول بمعنی همان و هم است و دیگر
اول نیز میآید و حلس کردش زکوة بکریزه است جامه زراعات فرضیه و فرموده خدای و حلس بروزن کتف یعنی دلیر یا از زور و
حریص است مثل حلسم بزیادتی میم بروزن زبرج و حلس بتحریک بودن جای کلیم است از پشت شتر که مخالف رنگ دیگر
باشد و مجلوس بروزن منصور از فرجها و عورت زنان است که پرگوشت باشد و حلساء بروزن حمراء گوسفندیست ماده
که موی پشت او سیاه و آمیخته باشد بمویهای سرخ دراز و احلس بروزن احمر میکویند و حلا ساء بضم اول و مد اجرای شترها
است که لازم حوض و چراگاه است از گفته اینان که حلس به هذا الامر از باب فرح یعنی لازم آن کار شد و چسپید با و و حالس
بروزن قوافل لعبتی و بازیی است از برای کودکان عرب و آن چنانست که خط میکشند بر زمین برای شکل پنج خانه و
فراهم میآورند در هر خانه پنج شکل و میان این خانها پنج خانه دیگر است که چیزی در آنها نیست پس میکشند این شکلها
را بان خانها و هر خطی از این خانها حالس بروزن کامل است و احلس البعیر از باب افعال یعنی پوشید کلیم را بشتر و احلست
السماء یعنی بارید آسمان باران نرم دایمی را مترجم گوید که این هردو معنی را مصنف سابق ذکر کرده در آنجا که گفت کالحلس
فیهما پس ارض محلسه بصیغه اسم فاعل از باب افعال یعنی کشت زمین از بسیاری گیاه بر او مثل کلیم و احلاس از باب افعال
زبان کردن در فروختن است و احلاس یعنی بی صبر شدن است و استحلس السنام از باب استفعال یعنی سوار شد کوهان
شتر را در بهای پیه و استحلس النبت یعنی پوشید گیاه زمین را به بسیاری او مثل احلس از باب افعال مترجم گوید که
ارض محلسه که مصنف سابق بر این گفت معنی او این بود و استحلس فلان الخوف یعنی فلان جدا نمیکند ترس را و استحلس الماء یعنی جز بلد
ابر او تکشید از جای احلس احلاسا از باب افعال یعنی گشت احلس بروزن احمر و آن رنگی است میان سیاهی و سرخی و تحلس لکذا
از باب تفعل یعنی ذکر کرد او بر آمد و دور کرد باو و تحلس المکان یعنی ایستاد باینجا و سیر محلس بضم لام بروزن مکرم یعنی است که
سستی نمی بیند از و و گفته میشود که ما هو الا محلس علی الدبر بروزن مکرم یعنی لازم کن این کار را لازم کردن کلیم بر پشت
جراحت **الحلبس** بروزن جعفر و حلابس بروزن علابط و حلبس بروزن علبط دلیر را میگویند مثل حلبس بروزنا
بروزن سبحل و حلبس بروزن جعفر ملازم از برای چیزیست که از وجدا نشود و حلبس شیر را میگویند مثل حلبیس
بروزن قندیل و ضان و ابا حلبوس بروزن زنبور یعنی عیش و شتر بسیاری است و حلبس از باب ضرب یعنی رفت **الحلفس**
بروزن جعفر بزرگی کننده پرگوشت است مترجم گوید که عبارة مصنف الشیاء الکبیر اللحم است و در در و نسخه از محیط السیار بدل
هاء زای است یعنی کوتاه پرگوشت و این سوار است بواسطه آنکه مناسب پرگوشت بودن کوتاه است و در رازی است
وصفا گفته که الحلفس الکبیر اللحم و حلفس پاره از گوشت **حمس** از باب فرح یعنی سخت و سخت است در کثیر و در جنگ

پس از حلس بروزن کتف و احمس بروزن احمد است و اشارا احمس بضم اول میگویند و حمس بضم اول جاهای سخت است و آن
جمع احمس است بروزن احمر و باین لقب کرده شده است قریش و کنانه و جدیله و کسانی که پیروی کرده اند ایشان را در جاهلیت بواسطه
صلابت ایشان در کیش یا از برای پناه گرفتن ایشان بعشا بروزن حمراء یعنی کعبه بواسطه آنکه سنگ او سفیدی که بزردی مایل
و حماسه بروزن صباحه دلیری است و احمس بروزن احمد دلیر را میگویند مثل حمیس بروزن امیر و حمس بروزن کتف و حمس سال
سخت است و گفته میشود که سنه حمساء بروزن حمراء و سنون احامس بروزن اراذل و حمس بضم اول و گفته میشود که وقع
فلان فی هذا الاحامس یعنی افتاد در کار بزرگ سخت یا مرد و دو حماس بروزن کتاب جایگاهی است و حمس اللحم یعنی بریان
کرد گوشت را و حمس فلانا یعنی بخشم آورد فلان را مثل احمس از باب افعال و حمس از باب تفعیل و حمیسه بروزن سفینه گوشت
بریان شده است و حمیس بروزن امیر یعنی تنور است که پخته میشود در او نان و حمیس نیز سخت است و حمس بضم اول یعنی
آزرده است و حمسه بتحریک جانوری است دریائی یا کشف است و جمع آن حمس بضم اول است و حومیس جمس بروزن زنجبیل
یعنی لاغر است و حمس بضم اول یعنی صدا است و رنگهای بالاها است و حمس بکسر اول جایگاهی است و تحمیس از باب تفعیل
یعنی گرفته شدن چیزی از دار و وغیر اوست پس نهاده شدن او ست و آتش که کرکر و احمس الریکان از باب افعال
یعنی انگیخته شدند آن دو خروس از برای جنگ و احموس از باب افعیلال یعنی جنگ کرفت و نیز اب الحمسا بروزن حمراء
ایمان آورد به پیغمبر و بیعت کرد پیش از زمان فرستاده شدن پیغمبر و بنو حمس بضم اول بطنی است از ضبیعه
الحمارس بروزن علابط سخت را میگویند و شیر را نیز حمارس میگویند و حمارس از پیش بوده در صلات
و ام حمارس که اسم او بکریه است شناخته و معروف شده است **الحماقیس** بروزن قنادیل سختیها و کارهای بزرگ
است و تحمقس از باب تفعلل پلید شدن است **الحندس** بروزن زبرج شب تاریک و تاریکی است و جمع آن حنادس
بروزن دراهم است و تحندس اللیل از باب تفعلل یعنی تاریک شد شب و تحندس الرجل یعنی افتاد امرد و ناتوان شد و حنادس
بروزن دراهم سه شب بعد از ظلوع بروزن مرداست **الحندلس** بضم اول و کسر لام از شترهای ماده کران رفتار است
و پرگوشت است و نجیب را نیز میگویند **الحنس** بتحریک لازم و ثابت بودن در میان جنگ گاه است از دلیری و حنس
بد و ضمه جوهر کاران را میگویند و حوش بروزن عکّس کسی که بیداد و ستم میکند بر او کسی و اگر باشد در جای را لازم میکند
کسی او را از آنجا **الحنفس** بروزن زبرج بی شرم کوحیا از زنان است مثل حنفس بقدیم فاء بر نون **الحوس**
بروزن جویبل و مضاوست و آن خواستن عطیه است و حوس یعنی گیتی دامن است و حوس بر خاستن پوست نابر است و بر داشتن
اغبر قیت که بر او ست او کلان و کلا یعنی غنت بعد از غنت و زرکت فلان احوس یعنی فلان بضم اول یعنی گذاشتم فلان در حوس
فلان یعنی میرود میان ایشان و میخواهد ایشان را و گفته میشود که انه لحواس عواس بروزن شداد یعنی او طلب کننده در شب
و المحطوب الحوس بروزن رکع کارهای است بزرگ که در و میآید بان گروه پس میپوشد ایشان را و سیری میشود دیار و خانها

اشان وحوساء بروزن حمراء شتر ماده ایست پرخور وحوس بفتح وابل حوس بضم اول یعنی شترانیند درنگ کننده در چراگاه از
چراگاه واحوس بروزن احمر یعنی دلیر و ایم کرکست وحواس بضم اول یعنی خوشی و نزدیکی است مثل حوشباء بروزن حمراء وحوا
خوان خواهانرا میگویند و یعنی تاراج است وحوشا گروه از مردم آمیخته وجای فراهم آمدن ایشانست وحواسات بضم
اول شتران فراهم آمده وشتران بسیار خوار است وتحوس از باب تفعل دلیری نمودن است ودر رد منع نمودن از چیزی است
وایستادن در جایست با اراده سفری وحوس بروزن سکری شتر بسیار را میگویند وما زال یتحوس از باب استفعال یعنی
همیشه ایستد و درنگ میکند **الحیس** بفتح اول یعنی آمیختن است وخرمایست که آمیخته میشود بروغن وکشک پس خمیر کرده
میشود سخت پس بیرون آورده میشود از هسته او را و کاهی کرده میشود در او آردی که کوفته از آن بریان شده است و
قد حاسه یحیسه از باب ضرب یعنی ساخت و کرد او حیس وحیس کار بود نا استوار است و از امثال عرب است که عاد الحیس بفتح اول
یحاس یعنی برگشت تباه شده و تباه کرده میشود و اصل این آنست که زنی دید مردی را در بدکاری پس سرزنش کردن آن
مرد را پس درنگ زمانی باش مرد از زنا بر مثل آن بدکاری یا اینکه زجان کرده شد مردی بکاری پس استوار نکرد
آنکار را پس نکوهید او را دیگری پس ایستاد از دیگر از برای استوار کردن آن پس آورد به تراز و پس گفت فرماینده
عاد الحیس یحاس و گفته میشود که رجل محیوس بروزن منصور یعنی مردیست که زائیده است او را کنیزان از زیر دو مادر
وحیس بر بناء مجهول حیسهم بفتح اول یعنی نزدیک شد مردن ایشان وحاس الحبل یحیسه از باب ضرب یعنی تابید ریسمان
را وحیتوس بروزن تنور اسم است **فصل الخاء** **خبس** الشیء از باب نصر یعنی گرفت او را که خود
وخبس فلانا حقه یعنی ستم کرد فلانرا در حق او وظلم کرد وخبوس بروزن صبور ستم کننده است وخباسه بروزن ثمامه
وخباساء بضم اول ومد آخر یعنی غنیمت است و آن مالیست که در جنگ کفار بدست آید وخبس بکسر اول یکی از دو سمات
تشنگی شتر است وآن خمس است چنانکه صغانی گفته وخباس بروزن غراب اسم اسبی است وخباسه بزیادتی هاء هنگی آ
از هنگامها حاجت عبیدی بضم اول وفتح ثانی است واختباس از باب افتعال یعنی گرفت او را بغلبه در زیادتی کردن او واختبس
مال یعنی برد مال او را ومختبس بصیغه اسم فاعل از باب مذکور شیر را میگویند مثل خابس بروزن کامل وخبوس بر
صبور وخباس بروزن شداد وما تخبست من شیء از باب تفعل یعنی غنیمت نگرفتم از چیزی **الخندریس** بروزن
زنجبیل شراب است ومشتق از خدارسه است وتغییر کرده شده است خدرسه یا اینکه خندریس لغت رومی است ما معرب
است و بمعنی شراب کهنه است از کهنه‌ای ایشان که حنطه خندریس یعنی گندمیست دیرینه و کهنه **الخندلس** بفتح خا
ذکر ما ماده شتر پرگوشت سست است مثل حندلس بحاء مهمله **الخرس** بضم اول یعنی خمر شراب و کره داده میشود
وجمع آن خروس بروزن سرور وفروشنده او خراس بروزن شداد است وخرس بضم اول آن خوراک زائیدن است
وخرسه بزیادتی هاء خوراک زائیده شده است وخروس بروزن صبور دوشیزه است در اول آبستنی بازنی

کرده

کرده میشود از برای او خوراک زائیدن در زنی است که نخست زائیده است وخرس از باب فرح یعنی ناامید از خوردن آب
وخرس بهیأت گنگ است اخرس بروزن احمر بین الخرس بحرکت یعنی گرفته زبان شد که ظاهر است گرفتگی آن وجمع آن خرس بضم
اول وخرسان بروزن عثمان می‌آید واخرسه الله از باب افعال یعنی گرفته زبان گرداند خدای او را واخیرس
بصیغه تصغیر اخرس شمشیری است وگفته میشود که کتیبه خرساء بروزن حمراء یعنی لشکریست که شنیده نمیشود از
ایشان صدائی از آرامیدگی ایشان در جنگ یا خاموشند از بسیاری زرهها ونیست از برای ایشان صداهای
سلاح ولبن اخرس بروزن احمر یعنی شیر ستبر که صدائی از برای او نیست در ظرف وعلم اخرس بروزن کوه
یعنی نشانی است در راه که شنیده نمیشود در او صدای برگشتن آواز از کوه وخرساء بروزن حمراء کار روزی است
سخت و ابریست که نیست در او رعدی و برقی ورجل خرس بروزن کتف یعنی مردی است که نمی‌خواند شب وخرسی
بضم اول بروزن حبلی شتریست که صدا نمیکند وخراسان شهرهاست یعنی اقلیمی است معتبر گویند که خراسان بضم اول
بمعنی جای آفتاب است و فارسی است وخور بمعنی آفتاب واسان بمعنی جای چیز است ونسبت بخراسان خراسانی بزیادتی
یاء نسبت وخراسی باسقاط الف از خراسانی وخرسی باسقاط هر دو الف از خراسانی وخرسنی بحذف هر دو الف
ونون وخراسی بحذف یک الف و نون است وخرس علی المرأة تخریسا از باب تفعیل یعنی خوراکی بر آن زن در زائیدن
او وخرسه را وتخرست هی از باب تفعل یعنی گرفت آن زن از برای خود خوراک زائیدن و از آنست مثل عرب
تخرسی یا نفس بصیغه امر از باب تفعل لا مخرسة لک بصیغه اسم فاعل از باب تفعل مترجم گوید که در امثال میدانی
لا مخرس لک باسقاط هاء مذکور است یعنی بکن ای نفس از برای خود خوراک زائیدن را که خوراننده و کشنده
از برای تو نیست گفته این را زنی که زائیده است ونیست کسی که او را پرستاری او کند و اهتمام از برای او در آسیب باشد
زده میشود در پرستاری مرد نفس خود را ارض **الخربیس** بروزن زنجبیل یعنی زمینیست سخت
خربیسا یعنی صاحب چیزی نمیشود **الاخرنماس** از باب افعنلال یعنی خاموشی است مثل اخرماس ادغام کرده
شده نون بمیم واخرمس یعنی زبون شد و فروتنی کرد وخرمس بروزن زبرج شب تاریک را میگویند **الخس** بفتح
اول تره معروفست وآنرا بفارسی کاهو میگویند وخس الحمار گیاهی است که از ابو الهیثم نخجار میگویند ومعرب فارسی
او نشکار است وخنسان بروزن رمان ستارهائی اند که فرو میروند مثل جدی و قطب و بنات نعش و فرقدین
و مانند اینها مترجم گوید که ستاره بودن قطب محل تأمل است و گذشت در قطب وخس نصیبه یعنی کرد بهره او را
کم و مایه وخود وخسست از باب فرح یعنی فرومایه شدی و وقتی این را میگویند که باشد فرومایه در نفس و مصدر آن
خسه بکسر اول وخساسه بروزن صحابه می‌آید وخسیسه الناقه بروزن سفینه دندانهای شتر ماده است نزدیک دندانهای
دندانهای پیش گفته میشود که جاوزت الناقه خسیسها یعنی گذشت شتر ماده دندانهای خود را که پیش از آن اند

دندانهای پیش داشت و این در سال ششم است وقتی که انداخته است دندانهای پیش را و این شتر است که روا
میدارد بود در قربانها دهدی و در لغت من خشیه بروزن مغنیه یعنی بلند کرده او را از خز و ملایکه و گفته میشود این در
وقتی که کرده باد کرده که میباشد در او بلندی و خضاسیه بضم اول بروزن تمامه بلندی بلک دو واسب است و خناء
کوار حال است و گفته میشود که هذه الامور حساس بینهم بروزن کتاب یعنی این کارها کرده شما است میان ایشان
است و اخسست ارباب افعال وقتی میگویند که کرده کردن حر و مایه و اخسست فلانا یعنی یافتم فلان را حرومایه و
استخنه ارباب استفعال یعنی شمرد او را حرومایه و مخس بصیغه اسم فاعل و نخرداده میشود خاء دون از در و مایه و بچه
زشت روی است و در وزن منحته بزیادتی هاء است و تخاسوه ارباب تفاعل یعنی کرفتند از یکدیگر او را دشنام دادند
با هم دوی با او **الخنس** بفتح اول استهزا و ریشخند کردن است و خفس یعنی خوردن کم است و یعنی بیان
کردنت و سخن گفتن بزشت از سخن است مثل اخفاس بروزن افعال و خفس زیادت کردن است در کشتن کردن و
خفس الله ... یا بسیار کردن آب در شراب مثل اخفاس ارباب افعال و تخفیس ارباب تفعیل و تخفس ارباب تفعل
یعنی افتاد بر زمین و به پهلو خوابید و انخفس الماء ارباب انفعال یعنی ارخال خود گشت آب و خفیس بروزن امیر شراب
کم با آمیزش است و شراب مخفس بصیغه اسم فاعل ارباب افعال یعنی شراب تند و دست کننده **الخلس** بفتح اول
گیاه خشک است که میروید در بیخ او گیاه تر یعنی می آمیزد مثل خلیس بروزن امیر و خلس یعنی ربودن است مثل ختلس
بکسر اول و شد ثانی مکسور و قصر اخر و مثل اختلاس ارباب افتعال با آنکه اختلاس ربودن است از خلس و اسم از این
خلسه بضم اول است و همچنین از خلس النبات ارباب افعال وقتی که تر و خشک گیاه بهم آمیخته باشد اسم خلسه بضم اول کا
و خلیس بروزن امیر مرد دو موی و یعنی گیاه الخیلخته و سرخی است که آمیخته است سفیدی او را سیاهی و در جای زنان
میگویند که هنوز ننا و خلس بدو ضمه یعنی اسپها زنانی اند دو موی و در واحدان یا خلاس بروزن حمراء است
در تقدیر براسیه انکه خلکاء بیامده است یا خلیس بروزن امیر است یا خلاسیه بکسر اول و شد یاء است حذف یا
و هاء گویا جمع کرده خلاس را بر خلس مثل کتاب بر کتب و خلاسی بکسر اول و شد یاء فرزند میان پدر و مادر است که
یکی سفید باشد و دیگر سیاه و خلاسی خروسی است که زاده میان خروس و مرغی که یکی هندی باشد و دیگری فارسی
و خالس بضم اول بروزن مقاتل اسب یزی است از بنی هلال یا بنی عقیل یا بنی فهم و تخالس ارباب تفاعل با یکدیگر
بکردن است **الخلابس** بروزن علابط سخن رقیق و نیک است و خلابس دروغ را میگویند و خلابیس
بفتح اول ناچیز است و خلابیس بروزن قنادیل پراکنده شدهای از هر راه است و شناخته نمیشود از برای او جنسی
یا راه او و خلبیس بروزن قندیل است و خلابیس یعنی دروغ است و خلابیس سیراب شدن شتر است بی رغبت او
وقتی که مایده میکنند رای و شبانروا و خلابیس چیزی است که نظامی از برای او نیست و روان نمیشود بر راستی و خلا

بجز

چیزیست که نظامی از برای او نیست و روان نمیشود بر راستی و خلابیس یعنی ناکسان و فرومایگان است و خلنوس بروزن عصفور
سنگ آتش زنه است و خلبسه ارباب دحرج و خلبس قلبه یعنی باشوب انداخت او دل او و برد او را **الخلامیس** بروزن
قنادیل جراحیدن چارشب است پس او در او وضع باشار که موافقت نمیکند بر یکبوت ارایب پس ریفوت میگویند که
رمیت خلموسا بروزن زنبور یعنی چرانیدم بطریق مذکور **الخمسه** من العدد بضم اول یعنی پنج از شمار معروف
است و خامس یعنی خامس بروزن کاملا است بدل کردن سین است بیا و نوروز دو خموس بروزن منصور و خمیر بر
وزن امیر یعنی جامه و روزهییست که درازی او پنج گز است و حبل خموس بروزن منصور یعنی ریسمانی که از پنج تار
و خمستهم و اخمستهم ارباب نصر یعنی گرفتم پنجیک اموال ایشان را و اخمستهم ارباب ضرب یعنی گشتم من پنجم ایشان یا کامل
کردم ایشان را بنفس خود پنجتا و یوم الخمیس بروزن امیر معروف که روز پنجشنبه است و جمع آن اخمساء بروزن
انصباء و اخمسه بروزن احمله بضم اول است و خمیس بروزن امیر لشکر را میگویند بواسطه آنکه پنج گروهند پیش
آهنگ و دل لشکر و دست راست و چپ و پس آنکه آن و خمیس اسم است و گفته میشود که ما ادری ای خمیس الناس
هو یعنی نمیدانم که چه گروه مردم است ایشان و خمس بکسر اول از تشنگیهای شتر است و آن چرانیدن سه روز و
آوردن روز چهارم است به آب که با آن روزی که آراب برگشته است پنج روز باشد و این شتر را خوامس بروزن
سواحل میگویند و خمس اسم مردی است و اسم پادشاهی است در یمن و اول کسی است که کرده شده است از برای او
بردی که معروف است و فلاة خمس یعنی بیابانی است دور شده است از آب او تا آنکه میشود نوبت آب چهار یا چهار
روز سوای روزی که آشامیده است آب در او و سوای روزی که بآب میآیند و از امثال عرب است که همانی برده
اخماس بروزن افعال یعنی آن دو تا نزدیک اند بیکدیگر و فراهم آمده اند و صلح کرده اند با هم پس گویا که هر دو در
یک جامه از خمسها اند و جامه خمس چنین است که تار و پود او نزدیک بیکدیگر و فراهم و با هم صلح کرده است یعنی
آن دو تا تار و پود همچو اند هم چو تار و پود خمسها یا یکی کرده اند آن دو تا کردن واحدی که مشتبه شده اند در آن
کردن که گویا هر دو در یک جامه اند و از امثال عرب است که ضرب اخماسا لاسداس بروزن افعال یعنی کار میکند در
مکر و فریب و این مثل زده میشود از برای کسی که آشکار میکند چیزی را و آهنگ و قصد غیر او دارد بواسطه آنکه مرد هم
گاه اراده کرده است سفر دوری برگردانیده است شتر خود را آنکه بیاشامد خمس پس بیاشامد سدس تا وقتی
که بکیرد سفر را شکیبایی داشته باشد بر تشنگی شتر او و فریب یعنی تبین است یعنی هویدا میکردند اخماس را بواسطه اسداس
یعنی پرهیز اینکه شتر خود را از خمس تا سدس و خمس بضم اول و خمس بدو ضمه نیک است و گفته میشود که جاؤا احما
بضم اول یعنی برفع و خمس بروزن مقعد یعنی مرفوع آمدند پنج پنجتا پنجتا و خماس بضم اول و مکاخمس بروزن
سراکاه جایگاهی است و احمسوا ارباب افعال یعنی گشتند پنجتا و اخمس الرجل یعنی وارد شد شتر او در روز پنجم بار وی

تخفیا از باب تفعیل یعنی کرد او را صاحب بیع کوشیده و انجه را الخمس بروزن معظم میکویند و غلام خماسی بضم اول
و شد بای یعنی پری است که درازی او پنج وجب است و کفته میشود سداسی و سباعی بواسطه انکه وقتی که رسید
درازی او بشش وجب یا هفت وجب است **الخنابس** بروزن علابط زشت روی است مترجم کوید که
ترکیب مذکور در نسخهای کتاب بسر نجی است و صواب انست که بسیاهی باشد بواسطه انکه جوهری در ترکیب خ ن ب س
ذکر کرده است و خنابس شیر را میکویند و جمع ان خنابس بفتح اول است و خنابس یعنی دیرینه سخت تاریک است و خناس
از شما شیر است که سخت باشد تاریکی او و مرد ستبر دیت که با تا کرفته باشد مر او کرده و کوتاهی مترجم کوید که نسخهای
کتاب کرده است و در نقش سار هری بیوه کرهه است و صواب انست چه خنابس بمعنی زشت را هم نقل کرده ابن …
جو نیز نقل کرده در اول ترکیب کفت و چون ستبر بودن را بعضی در او اخذ کرده اند ابن اثیر علیحده مذکور ساخته
مثل خنبس بروزن جعفر و جمع ان خنابس بود است و خنبس از باب دحرج یعنی بخش کرد مال از کفار کرفته را و خنس …
بروزن علالط کوشت بودن شیر یا رضا را و پست **خنس** عنه یخنس از باب نصر و یخنس از باب ضرب یعنی واپس شد
مصدر ان خنس بفتح اول و خنوس بروزن برود میاید مثل انخنس از باب انفعال و خنس و را یعنی پس انکند او را
مثل اخنس از باب افعال و خنس الابهام یعنی کرفت شست را و خنس بفلان یعنی غایب و ناپدید شد کرد او را مثل خنس
از باب تفعیل و خناس بروزن شداد شیطان را میکویند بواسطه غایب بودن او و خنس بروزن رکع همه ستارها را
میکویند یا ستارهای رونده است یا ستارهای پنجکانه است و ان زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد است
و خنوس ایشانست که ناپدید میشوند چنانچه ناپدید میشود شیطان وقتی که یاد کرده میشود حق تعالی و خنس بتحریک
واپس شدن بینی است از روی یا بلندی کمی در سر بینی پس … مرد اخنس بروزن احمر و زن خنساء بروزن
حمراء میاید و اخنس بروزن احمر کنه و شیر است مثل خنوس بروزن ستور و خنساء بروزن حمراء کاو کوهی
و صفی است … و اسم اسپی است و خناس بروزن غراب جایکاهی است و خنس بدو ضمه یعنی آهوها
و جای آهوها را نیز میکویند و خنس کاو را هم میکویند و انخنس از باب انفعال یعنی واپس شد مترجم کوید
که مص ذکر اینجا در اول ترکیب کرد در اینجا کفت که خنس عنه تا اخر که انخنس پس ذکر ان مکرر است و هم خنس
عنه … یعنی ناپدید کرد ایشان را سابقا مذکور شد که خنس بفلان غاب به کخنس **الخنفس** بروزن
جعفر کفتار را میکویند **خنفس** عن القوم از باب دحرج یعنی ناخوش داشت ان کروه را و بکشت
شد از ایشان و خنافس بروزن علابط شیر را میکویند و خنافس بفتح اول جایکاهی است نزدیک اسار
و دیر الخنافس بفتح اول جای عبادت ترسایان است در کوه بزرکی بسیار بلند در غربی دجله سیاه
میشود در هر سال سه روز دیوارها و سقفهای ان دیر از جانوری که شبیه است بجعل و بعد از سه روز باز

الخ

می شود از ان جانور یکی هم البته و یوم الخنفس بروزن جعفر از روزهای عرب است که در ان جنگ میان قبایل شد
مترجم کوید که مص مذکور نساخته که خنفس چه چیز است که یوم الخنفس منسوب شود که جهت دعوی کفته که
خنفس آبیست از عرب و خنفسه بضم اول و فتح فاء بروزن قرطقه و خنفسه بروزن علابط از حشرات که خشود
شونده است با اندک چرا … و خنفساء بضم اول و فتح فاء و مد آخر و خنفس باسقاط الف ممدوده بروزن
جندب و قنفسه بروزن قنفذ و خنفسه بروزن قرطقه همان جانورک سیاهی است که در زیر دیوارها میباشد
خاس به از باب ضرب یعنی بیوفائی کرد با او و خیانت کرد و مصدر ان خوس بفتح اول است و خاس
الشیء یعنی نار و اشد … و خاس بالعهد یعنی خلاف کرد در عهد و پیمان و مخوس بروزن منبر و مشح
بروزن مذکور و حاء مهمله و جد بتحریک جیم و ابضعه بفتح اول و ضاد معجمه پسران معدیکرب چهار پادشاه هم
که نفرین کرده است ایشان را پیغمبر صلعم و نفرین کرده است خواهر ایشان عمرده را که رسول فرستادند با اشعث
پس اسلام آوردند پس بازگشتند از اسلام پس کشته شدند در روز نجیر پس کفت زن نوحه کننده بر
ایشان یا عین بکی للملوک الاربعه یعنی ای چشم کریه بکن بر پادشاهان که چهارند و مخوس از باب تفعیل در
نوبت آب فرستادن شتر است یکی یکی باب و بکذاشتن انست که انبوه شوند در سر آب و متخوس بصیغه
اسم فاعل از باب تفعل کسی است که اشکار است کوشت و پیه او از فربهی **الخیس** بکسر اول درختها
است در هم آموده یا درختهای درهم از دوغ و نی است و خیس جای شیر است مثل خیسه بزیادتی هاء و جمع
ان اخیاس بروزن افعال و خیس بکسر اول میاید مترجم کوید که مص خیس را موزد ذکر کرد مثل خیسه بکسر
جمع ذکر کردن او درست نیست و صواب این بود که بکوید الخیس واحدته خیسه والجمع اخیاس و خیس یعنی لبن و شیر
است و یعنی دو شیدن است کفته میشود که اقل الله خیسه یعنی کم کناد خدای شیر او را و خیس جایکاهی در
یمامه و خیس بفتح اول یعنی غم و اندوه و خطا کردن و یعنی کمراهی است و خیس جایکاهی است در حوف در طرف
غربی مصر و کره داده میشود و خیس یعنی دروغ است و ننه خاس بالعهد یخیس از باب ضرب یعنی بیوفائی
کرد در پیمان و درنک کرد در او و خاس فلان یعنی بازمانده جای خود را و نجنبید و خاست الجیفه یعنی بوی برداشت
لاش و مردار او و کفته میشود که هو یه عیص اخیس بروزن احمر و نی عود اخیس یعنی بسیار است عدد و شمار او
و خیاس انفه برنباء مجهول یعنی بر خاک مالیده شود بینی او و خوار میشود و خیسه تخییسا از باب تفعیل یعنی خوار
کرد انرا و مخیس بروزن معظم و مخیس بروزن محدث زندانرا میکویند و زندانیست که بنا کرد او را علی
بن ابی طالب ره و کرده بود اول بار زنی و نامید او را نافع پس سوراخ کرد او را دزدان پس کفت …
کیسا مکیسا بنیت بعد نافع مخیسا بابا حصینا و امینا کیسا یعنی منم نو مرا زیرک زیرک کرد اند هبنا

کرد و جدا از تاج محبس را و نهاد بر راو در استواری و نصب کرد بر او و زنها بنهای امین و بزرك و بخیزید
ودر مصطلح شتر مایه ایست که بزاده نمیشود جرا کردن اسفند رست که باید داشته شود است از برای کشتن یا نجیج
کردن فصل الدال المهمله بکسر اول و دو بس بد و کره شیره خرما و شیره انگبین است مرجو کو بد
کرد بس شیره انگور است و بفارسی دوشاب میکویند و اطلاق بر شیره خرما و غیران نیز میکنند و دو بس بفتح اول
سیاه از هر چیز است و بکسر اول فراهم آمده بسیار از مردم است و بحذف داده نیز میشود و دو بس بضم اول و کسر دو
بر وزن ناجر از پرنده ایست که رنگ او میانه سیاهی و سرخی باشد و از ینماست دبسی بضم اول و سکون باء از ان
پرنده تیره رنگ که میکرداند آوازها و ماده او دبسیه بهاء است و دلوس بر وزن صبور کرنده خرماست
که انداخته میشود در جای کشیدن روغن از که پر آب میشود خرماها را و او نیکو خوراکی است از برای
فراعنی و دتوس بر وزن تنور عمودهای آهنین را میکویند و کویا که معرب تنوز است و دبوسه بفتح اول دهی است
در صغد سمرقند و دباس بر وزن غراب اسم اسبی است و کفته میشود از برای آسمان وقتی که امید وار شد با
باران و دبی که بس بر وزن ادفر سینی فرود آر بارانرا ای اسمان و دباساء بکسر اول و مد آخر ماده از ملخ
واطلاق دباساه بزیادتی هاء است و دیناس بر وزن حمراء اسم اسپی است یعنی کریزنده از مجاشع بن مسعود
متجاوز دلست الارض از باب افعال یعنی هویدا کرد زمین کیاه را و دتبه بد چیا از باب تفعیل یعنی پوشید
او را لونیس از باب تفعیل یعنی پس پوشید و شد او لازم و متعدی هر دو از باب مذکور آمده و دتج حقه میی
یعنی بینه زد موزه خود را و ادتج الفرس ادهیامًا از باب افعلال یعنی کشت اسب سیاه الدبجس علاء
بر وزن شحر مستر بزرك از جثه است و دبجس اسم شیراست مثل دیجنس بخاء معجمه بر وزن و معنی دیجس است
دخس بینهم از باب منع یعنی تباه کرد میان ایشانرا و دحس یعنی داخل کرد دست را میان پوست کوسفند و تو
اندرون شکم او از برای پوست کندن و دحس الشی یعنی پر کردان چیز را و دحس السنبل یعنی پر شد غلافهای
خوشه از دانه مثلا دحس از باب افعال و دحس برجله یعنی لغزید پای او و دحس الحدیث یعنی نا پدید کرد سخن را و دحس
بالشی یعنی پنهان کرد بدیرا از جایی که دانسته نمیشود و دحس بفتح اول کنت را میکویند که پر شده است از دانه و داحس
بر وزن کامل اسب قیس بن زهیر است و از نیست مثل حرب داحس با صاحبه کرو بستند قیس و حذیفه بن بدر
شتر و کرد بش با یارها صدمه بر تاب و میدان اجل شب پس روان کرد قیس داحس و عبراء را و حذیفه روان کرد خطار
بخاء معجمه بر وزن شداد و الحنفاء و علاء مهمله را پس کرد ند سو فرازه کروه حذیفه کمین در راه پس بر کردانید
عبراو را ورزند بر روی و او بود پیش رو نده پس بر انگیخته شد جنک میان عشر و دبیان چهل سال و نامیده شد
داحس بواسطه انکه مادر او جلوی بزرك کذشت بر ذی العقال بر وزن رمان و بود ذو العقال با دو کر

ازقبیله پس وقتی که دید جلوی را آویخت دکر را ذو العقال بواسطه جستن بر جلوی پس خندیدند جوانانی از قبیله
پس شرم کردند این دو کنیزك پس فرستادند ذو العقال را پس جست بر جلوی پس بافت نمو کرد
جلوی را پس شناخت حوط صاحب ذو العقال این را که جست است اسب او بر جاده وقتی که دید چشم اسب خود
را و بود او مرد بسیار بد و شریر پس خواست از ایشان آب نر خود را پس وقتی که کار بزرك شد میان کفتند
از برای او که بکیر آب اسب خود را پس چیره شد بر جلوی حوط پس کرد دست را در آب و خاك پس داخل
کرد دست را در رحم جلوی تا اینکه کمان کرد که بیرون آورده است ابرا و در آمده بود رحم بر انچه در
او بود از اب و کرفته بود او را پس زائید فرزندش را که پس نامیده شد داحس بواسطه دست بردن در رحم مادر
او کردن و بیرون آمدن فرزندش کویا که ذو العقال پدر اوست و زده شد با و مثل و کفته شد که اشام
من داحس یعنی این شوم تر از داحس است و دحاس بر وزن رمان و دحاس بر وزن شداد جانوری
است زرد که می بندند کودکان بدام از برای شکار کردن کنجشکها و داحس بر وزن کامل و داحوس
بر وزن کافور ریش یا خوشی که اشکار میشود میان ناخن و کوشت پس کنده میشود از او ناخن از
انکشت را مدحوسه بر وزن معلومه میکویند و بیت مدحوس بر وزن منصور و دحاس بر وزن
کتاب یعنی خانه ایست پر از اهل و خاندان و دعیس بر وزن حیدر بسیار از هر چیز است دحمس
بر وزن جعفر و دحمس بر وزن زبرج و دحمس بر وزن برقع سیاه از هر چیز را میکویند و لیله دحمسه
بفتح اول و زیادتی هاء و لیل دحمس بر وزن جعفر یعنی شب است تاریک و جلد دحمس بر وزن جعفر و
دحامس بر وزن علابط و دحمسان بر وزن بضم اول و میم و دحمسانی بزیادتی یاء مشدده یعنی
مردی است کندم کون سطبر فربه و دحمس بر وزن جعفر چنین شراب است و دحمسان بضم اول و میم کو
کر خود را میکویند و دحامس بر وزن علابط دلیر را میکویند و دحامس بر وزن دراهم شبهای
تاریک و سه شب بعد از ظلم است و این حنادس نیز میکویند دختنوس بر وزن عضرفوط
دختر لقیط بن زراره تمیمی است و معرب است و فارسی ان دختر نوش است یعنی دختر کوارا و نامیده بود پدر
او بنام دختر کسری و کفته میشود دخدنوس بدال بدل تاء و مترجم کوید که در تهذیب حاجب بن زراره است
بدل لقیط و هم چنین در تکمله حاجب بن زراره است و غلط کرده است مص و لقیط بن زراره چون شوی
از برای او و کفته مص کمان کرده که پدر اوست صغانی میکوید که دختنوس اسم ابنة حاجب بن زراره
و یق دخدنوس بالدال سماها ابوها باسم ابنة کسری و اصل هذا الاسم فارسیة عربت معناها
بنت الهنیئ تدبت المثنی سینا لما عربت قال لقیط بن زرارة یا لیت شعری الیوم دختنوس اذا

اناها الخرالمرموس اخلق الفرون امرغبس لابل غبس انها عروس **دخبس** بروزن امیر کوشت
اکنده بسیار است وجای پیوستن لنك است برین پای چارپا واستخوانیکه است دردرون سم ودخیس
کوشت درون کفه است وعدد بسیار ودخیس بسیار ازبارها وتودهای از ریك وازکاه خانه است
ودرهم پیچیده از کیاه است مثل دخیس بروزن صیقل ودخس بفتح اول مرد مربر کوشت اکنده وجوان
از ماده کرکست ودحس دفن کردن چیزاست در خاك هم چنانکه دفن میشود سه پایه در خاکستر و از
اینست سه پایه را ودواحس بروزن نوافل میکویند ودحس بروزن مرد تخس است وان جانوری
است دریائی که او را دلفین میکویند ودحس بحریك دردی است در زیر استخوان سم ودد خر از با
نرم یعنی بهم رسیدن درد وعدد دخاس بروزن کتاب یعنی عدد بسیاری است ودرع دخاس یعنی
درعی است تنك حلقه که نزدیك است حلقهای او بیکدیکر **الدخامس** بروزن علابط سیاه سیر
رامیکویند ودخمسه بروزن فعلله مکاری وحیله وری است وکفته میشود که هو یدخمس علیك از باب
دحرج یعنی او اشکار نمیکرداند از برای انچه قصد واهنك ان میکند وامر مدخمس بصیغه اسم مفعول یعنی
کاری است پوشیده شده **الدخنس** بروزن جعفر سخت از مردم وشتر است یا انکه بسیار کوشت
سخت از شتر است **الدرابس** بروزن قرطاس شیر است وسك دیوانه است ودرابس بروزن علابط
سیر سخت از شتر است وتدربس از باب تفعلل یعنی در ریش شد **الدردبیس** بروزن زنجبیل کار
بزرك سخت وسرد پیر وزن پیر نا پاکیزه است ودردبیس مهره ایست از برای دوستی **الدردقس**
بضم اول استخوانیست که پیوسته میشود میان سر وکردن این لغت رومیست **درس** الرسم از باب نصر یعنی نا
پدید شد نشان ومصدران دروس بروزن قعود است ودرسته الریح یعنی ناپدید کرد باد نشان را لازم ومتعدی
هر دو آمده ومصدران درس بفتح اول ودروس بروزن قعود ودرست المرأة یعنی حایض شد ان زن ومصدر
ان درس بفتح اول ودروس بروزن سرور میاید وان زن را دارس میکویند بروزن حایض ودرس الکتاب
یدرسه از باب نصر ویدرسه از باب ضرب یعنی خواند نوشته را ومصدران درس بفتح اول ودراسه بروزن کتابت
میاید مثل ادرسه از باب افعال ودرسه از باب تفعیل ودرس المرأة یعنی نزدیکی کرد زن را ودرس الحنطة یعنی درو
کرد کندم را ومصدر این درس بفتح اول ودراس بروزن کتاب میاید ودرس البعیر یعنی کر شد شتر کر یعنی
پس مالیده شد باو قطران ودرس الثوب یعنی کهنه کرد جامه را فدرس یعنی کهنه شد لازم ومتعدی هر دو امده
وابو ادراس بروزن افعال بفتح نون را میکویند ومدروس بروزن منصور دیوانه است ودرسه بضم اول یعنی
رام کردن است ودرس بفتح اول راه پنهان است ودرس بکسر اول ادم شتر است وخچه داده پر میشود مثل

دریس بروزن امیر ودرس جامه کهنه است مثل دریس بروزن امیر وجمع دروس بروزن منصور وجمع آن
ادراس بروزن افعال ودرسان بروزن غلمان میاید وادریس بکسر اول بروزن ازمیل پیغمبریست وخیشت
از وراثت وخواندن هم چنانکه غلط کرده اند اکثر مردم بواسطه انکه عجمیست واسم او خنوخ بروزن صبور با
اخنوخ بضم اول است مترجم کوید که این بحث برجوهری است بواسطه اینکه او کفته که وی قسمتی از دریس بکره
در راسته واسم اخنوخ وابو ادریس ذکر را میکویند ومدرس بروزن منبر یعنی نوشته است ومدراس بروزن
مفتاح جائیست که خوانده میشود در او قران واینست مدارس یهود ودرواس بروزن قرطاس سخ
سکی است وسکی است که سر او بزرك باشد وشتریست که بزم وکردن او ستبر باشد ودرواس دلیر وشیر را میکویند
مثل درباس بیا بدل واو ومدرس بروزن محدث بسیار خوانده است ومدرس بروزن معظم ازموده شده
است ومداوس بضم اول بروزن مقاتل کسی است که امیخته است بکناهان والوده شده است با بغا ومدارس
یعنی خواننده است وکفته خدای که لیقولوا دارست از باب مفاعله یعنی میکوشید که خواندی تو نزد یهود
خواندی واندرس از باب انفعال یعنی ناپدید شد بعد **درعوس** بروزن قرطعب یعنی شتر دیست نیکو آرنج
الدرفس بروزن حضجر بزرك از شتر است وستبر از مردان است مثل درفاس بروزن قرطاس ودرفس
در معنی وعلم بزرکست وبمعنی پرنیان است ودرفس از باب دحرج یعنی سوار شد شتر بزرك را یا بر داشت
علم بزرك را مترجم کوید که صواب وحمل اللواء الکبیر است بدل او حمل هنانکه صغانی کفته ودرفاس بکسر اول شیر بزرك
است **الدروص** بروزن نووکس بمعنی مار است ودرمس از باب دحرج یعنی خاموش شد ودرمس الشی
یعنی پوشیدان چیز را **الدرابس** بروزن علابط سیر سخت از مردان وشتران است ودرناس بروزن
قرطاس شیر را میکویند **الدرهوس** بروزن فردوس یعنی سخت است ودراهس بروزن دراهم
یعنی سختیها است مترجم کوید که مصنف دراهس را بروزن مذکور نقل کرده وابن عباد کفته که الدراهس
مثل الدهارس وهی الدواهی وکذلک الدهاریس ومصنف در ه د ر س کفته که الدهارس والدرادهس
الدواهی وجوهری در د ه ر س کفته که الدهاریس الدواهی وصاحب مهذب در دال مکسوره میکوید
که الدهرس داهیة الدهاریس جمع وهم چنین از جوهری دراهس کفته است پس از کفته مصنف ظاهر میشود که دراهس
بروزن قنادیل میاید ودراهس بروزن علابط پر کوشت از هر صاحب کوشتی است ودراهس سختها را
میکویند **الدس** بفتح اول از باب نصر پنهان کردن چیزیست در چیزی مثل دستیی بکسر اول وتشدید سین
اول وفتح اخر ودسیس بروزن امیر کند یعنی است که رابل میکند او را دادو وی وکسی است که پنهان میکند
تو او را از برای اورد ن خبرها را از برای تو ودسیس بمعنی پریان کرده شده است ودسس بروزن نصر

نعلهای کنده بدبوی کننده است و دسّس کسانی اند که کننده انبار برای دیدن مردم کارها را و داخل
میشوند باسق حرانان و جستن از زنان و دستاسه بضم اول و شین ثانی نرمه گوش است و دستاس بر وزن
شداد ماربلیدی است مترجم گوید که غلط کرده است مصنف و صواب دستاسه بزیادتی هاء است چنانکه جوهری
و ابن عباد و ابن فارس و ازهری ذکر کرده اند و از ضمیر دهی که مصنف گفته ظاهر است که دساسه میباید و این دستانا را
نکار میگویند و دسته بضم اول بازی است از برای کودکان عرب و گفته جزای و قد خاب من دسّها یعنی دسّسها
که قلب کرده شده است سین بیاء مثل تظنیت که اصل آن تظننت است یعنی بی بهره ماند کسی که پنهان کرده است
جزای نفس او را و اوسط الکلمه بخیل پنهان میکند منزل و مال خود را یا معنی آن اینست که کسی که پنهان کرده است
نفس خود را با پرهیزکاران و نیست از ایشان یا اینکه بی بهره است نفسی که تباه کرده است از اغوای و در بعض روایات
جای آن معتل آمده است و خواهد آمد و اندس از باب انفعال یعنی در زیر خاک شد **الدعس** بفتح اول از باب منع
بمعنی آکندن ظرف و سخت پامال کردن و دعس بمعنی دحس است که داخل کردن دست است در میان گوشت
گوسفند و پوست در هنگام او از برای پوست کندن از گوسفند و دعس بمعنی نشان است و بمعنی نیزه زدن
است مثل تدعیس از باب تفعیل و گفته میشود که طریق دعس بفتح اول یعنی راهی است پر نشان و دعس بکسر اول بمعنی
پنبه است و لغتی است در دعص بصاد مهمله و مدعاس بر وزن مفتاح اسم اسبی است و نیزه ایست که دوشته نمیشود
و مدعاس راهی است که نرم کرده اند خاک او را رهروان مثل مدعس بر وزن منبر و این مدعس نیزه ایست که نشان
کرده میشود با او و مدعس یعنی نیزه زننده است و مدعس بر وزن مقعد جای امید و طمع است و مدعس نزدیکی
کردن با زن است و مدّعس بصیغه اسم مکان از باب افتعال بر وزن متجر جای پختن نان آن گروه است در دشت
و بادیه و جاییست که نهاده میشود در او نان مله را از برای پختن و آن نانی است که بر روی اخگر پخته میشود و
بریان کرده میشود در اینجا گوشت و تداعس از باب تفاعل نیزه بر یکدیگر زدن است و رجل دعوس بر وزن صبور
یعنی مرد دشت پیش شونده در جنگ **الدعبوس** بر وزن زنبور کودک خرد را میگویند **الدعفس** بر وزن
زبرج از شتران آنست که انتظار میکشند تا می آشامند شترها پس میآشامد از آنچه باقی مانده است از حوض [illegible] ایشان
الدعکسه بر وزن فعلله بازی است از برای گبران که بهم میدهند دستها را و میزنند حلقه میزنند و میگیرند بعضی دست
بعضی مثل رقص کردن و تدعکس و دعکسوا از باب دحرجوا و تدعکسوا از باب تفعلل یعنی کردند بازی دستبند [illegible]
مدعمس بصیغه اسم مفعول از باب دحرج و مدغمس بغین معجمه و مدغمس [illegible] بدل عین و مدهمس
بدل عین و مهمس بنون بدل دال یعنی امر پنهان پوشیده **ادفس** الرجل از باب افعال یعنی سیاه شد [illegible]
او بعد علقی **دقلس** الرجل از باب دحرج یعنی ضایع کرد اندوه مال خود را **دقطس** الرجل از باب

دحرج یعنی دقلس یعنی ضایع کرد اندوه مال خود را **الدفنس** بر وزن زبرج زن کول و مرد کول کم خرد
ناکس است مثل دفناس بر وزن سربال و دفنس زن گران را میگویند و مدفنس بصیغه اسم فاعل از باب دحرج مرد گرانی
است که زایل نمیشود از جای خود و دفناس بر وزن سربال یعنی رفت و بخیل است و دفناس شبانی است که اهل کم
میخواید و میگذارد شتر را که تنها میچرد **الدقارس** بر وزن قنادیل در و باهنار امیگویند مترجم گوید
که ابن عباد و صغانی دقارس بی یاء نقل کرده اند دفس فی البلاد یعنی فس از باب ضرب یعنی دور شد در شهرها
و دفس الوتد فی الارض یعنی رفت میخ در زمین و دفس خلف العدو یعنی حمله کرد از پیش دشمن حمله کردنی و دفس
البئر یعنی پر کرد چاه را و جمل مدفس بر وزن منبر یعنی شتری است سخت دفع کننده و ابل مداقیس بر وزن مصابیح
و دوفسه بضم اول و دانه ایست مثل گاورس و جانوریکی است و نفخه داده میشود و گفته میشود که این دفس
دفس به بر بنای مجهول یعنی ندانستم که کجا رفت و کجا برده شد او و دقیوس بفتح اول بر وزن فیعول پادشاهی
است که گرفت مسجدی از برای اصحاب کهف و دقیانوس بفتح اول پادشاهی است که گریختند او اصحاب کهف و الرقیم
الدمقس بر وزن قمطر ابریشم است مثل مدقس **الدکس** بفتح اول یعنی حشو و پاشیدن خاک مترجم
گوید که نسخهای کتاب بثاء مثلثه است و در تهذیب ازهری و تکمله صغانی حشو بشین معجمه است که بمعنی آکندن
باشد صغانی میگوید که دکث الشی دکثا بالفتح اذا حشوته و دکس بتحریک بر هم نشستن یعنی از چراگاه بعضی بر
دکاس بر وزن غراب چیکی را میگویند و دوکس بر وزن جوهر شیر را میگویند و از چارپا و گوسفند و شبیا
ازان است مثل دیکس بقلب واو بیاء بر وزن ضیغم و دیکس بر وزن زبرج [illegible] و گفته میشود که الدکس بر وزن
جوهر و دوکسه بزیادتی هاء یعنی گیاه خشک و تری است پیچیده بر هم و دیکساء بکسر دال و فتح یاء پاره پاره از
چارپا و گوسفند است و داکس بر وزن کامل یعنی کادس است و او انچیزیست که فال بد گرفته میشود با و از عطسه
کردن و مثل او و دیکسه بر وزن سفینه گروه را میگویند و ادکست الارض از باب افعال یعنی پیدا و آشکار کرد زمین گیاه
و متداکس بصیغه اسم فاعل از باب تفاعل یعنی بسیار و بمعنی بد خوی از مردان است **الدلس** بتحریک تاریکی آخر
مثل دلسه بضم اول و دلس آمیختن تاریکیها است و دلس گیاهی است که برگ میکند در آخر تابستان یا باز ماند گیاه
گیاه است و جمع آن ادلاس بر وزن افعال است و ادلسنا از باب افعال یعنی افتادیم ما در گیاهی که برگ کرده بود
در آخر تابستان و ادلست الارض یعنی سبز شد زمین بگیاه و گفته میشود که ماله دلس بتحریک یعنی نیست از برای
فریب و مکری و تدلیس از باب تفعیل پنهان داشتن عیب متاع است از خریده و در اینست تدلیس در اسناد
و منسوب کردن حدیث و آن حدیث کردن از شیخ بزرگ و مکر اینکه او ندیده است او را و مگر سخنی که شنیده است
او از کسی که مرو ترا از دوست یا کسی که شنیده است از او و مثل این و کرده است این تدلیس را گروهی از محدثین

ودلس از باب تفعیل پنهان شدن است ودلس گردش جور اکست کرکر و تدلس لسیدن چارپای است سبزکراز چرانگاه
را وادلاست الارض از باب افعال یعنی رسید چارپای از زمین مترجم کوید که کلام مقتطع ناتمام است وشایسته
باین وصواب چنین است که ادلاست الارض اصاب المال منها شیئا چنانکه ابن عباد کفته ولاید اللس از باب مفاعله ولا
یدالس یعنی سم وخیانت نمیکند الدلعس بروزن جعفر ودلعس بروزن جحنجر ودلعوس بروزن فردوس و
دلعیس بروزن برطیل ودلعاس بروزن قرطاس ودلاعس بروزن علابط ستبر از شترهای ماده است درشتی
اندام ودلعوس بروزن فردوس زنی است که دلیر باشد برکار خود وناز خان باشد خاندان خود را وشتری است
دلیر شب رو کشنده درشت روی وتوانا است وجماد لعاس بروزن قرطاس ودلاعس یعنی شتر دیت را الدلمس
بوزن علبط کاربزرکست مثل دلمس بروزن برنج ودلمس سخت تاریک است مثل دلامس بروزن علابط دهما
دومعنی ودلمس اسم است وادلمس اللیل از باب افعلال چنانکه لازم بمعنی سخت شد تاریکی شب الدلهمس بروزن
سفرجل دلیر کدزنده درکارها است ودلهمس شیر را میکویند وکار مشکل کرده شده ظاهر واشکار کرده نشده
وازشبها سخت تاریکست ومرد چابک ستبر است دمس الظلام یدمس از باب نصر ویدمس از باب ضرب
یعنی سخت شد تاریکی ولیل دامس بروزن کامل وادموس بضم اول یعنی شبی است تاریک ودمسه الارض
یعنی دفن کرد او را در خاک زنده بود یا مرده مثل دمسه از باب تفعیل ودمس الموضع یعنی نابود شد اثر او نشان
او ودمس بینهم یعنی اصلاح کرد میان ایشان را ودمس علی الخبر یعنی پنهان کرد خبر را ودمس المرأة یعنی نزدیکی
کرد با زن ودمس الاهاب یعنی پوشید پوست ناپیراسته را از برای کندن موی او وان پوست را دموس بر
وزن مسعود میکویند وجمع ان دمس بضم اول است ودیماس بفتح وکسر اول یعنی پوشش است وخانه زیر
زمین وگلخن وبمعنی گرمابه است وجمع ان دماميس بروزن قناديل است اگر بفتح اول باشد مثل شیاطین و
شیاطین واگر بکسر اول باشد دماميس می آید مثل قیراط وقراریط واندمس از باب انفعال یعنی داخل گرمابه شد
ودیماس زندانی است از برای حجاج نامیده شده است دیماس از برای تاریکی او ودمس بفتح اول کالبدات
ودمس بتحریک انچه پوشیده شده است مثل دمیس بروزن امیر ودموس بروزن فانوس خانه صیاد است
ودماس بروزن کتاب هرانچه پوشیده است ترا ودودمس بضم اول ماری است که اماس کند ذات ناپیکو
اوازخشم آماس میکند پس میسوزاند انچه را رسیده است وجمع ان دودمسات بالف وتاء ودوامیس بر
وزن فواعیل است ومدمس بروزن معظم یعنی زمیناک شده است وتدمست المرأة از باب تفعل یعنی آلوده شد
آن زن ومداومه از باب مفاعله یعنی پوشیدنست ودودمیس بضم اول ناحیه ایست با ران وکفته میشود که
جاو نایاموردمیس بضم اول یعنی آورد مار ابکارهای بزرک الدماص بروزن علابط شیر را میکو

ودمصی بضم اول وطاء وشد یاء سیاه ارغوان است وبعنی نرم سخت است الدمقس بروزن
هزبر یعنی ابریشم یا کج است مترجم کوید که مقدوق زرکفته است که قزابریشم است واز کفته او ظاهر می
شود که غایری میان ایشان هست وصواب انست که نوعی از ابریشم کنده وبدهست که انرا در فارسی کج
میکویند یادمقس یعنی دیبا است یا کتان است مثل دمقاس بروزن سرباب وثوب ممقس بصیغه
اسم مفعول یعنی جامه ایست که بافته شده است با ابریشم الدمانس بروزن علابط شهریست در مصر و
دهی است بتفلیس مترجم کوید که در تکمله کفته که دمانس بلد من نواحی تفلیس وهم چنین در معجم حموی نیز
بلد است وصواب انست الدنخس بروزن جعفر سخت کوشت تناور را میکویند کویا که مقلوب
دخنس است الدنس بتحریک ریم وریمناک شدنست دنس الثوب والعرض والخلق یعنی ریمناک
شد جامه وناموس وخوی وفعل ان از باب فرح ومصدر ان دنس بتحریک ودناسه بروزن صحابه
است پس ان چیز دنس بروزن کتف است وجمع ان ادناس بروزن افعال ومدانس بروزن
مصابیح میآید ودنس ثوبه وعرضه تدنیسا از باب تفعیل یعنی کرد با وچیزی که عیبناک کرد جامه وناموس
او را الدنفاس بروزن ومعنی دفناس است بتقدیم فاء ودنافس بروزن علابط یعنی بدخوی
است ودنفس بروزن زبرج زن کوخرد کول است الدنقسه بروزن دحرجه تباهی کردنست
میان ان کروه است وبرپیش انداختن سراست از راه خواری وفروتنی ودنقسه شکستن چشم و
بکوشه چشم نکریستن را میکویند دکس فی بیته از باب صحح یعنی پنهان شد وبیرون نیامد از
برای حاجت دنیا زان کروه واین عیب است الدوس بفتح اول کوفتن بپای مثل دیاس بروزن
کتاب ودیاسه بزیادتی هاء ودوس علو در جماع کردن وبمعنی خوارت ودوس بن عدنان پدر قبیله
ایست ودوس روشن کردن وصیقلی نمودن شمشیر ومثل ان است ودوس بضم اول روشن
کنندکانند ومدوس بروزن منبر مصقله است وان آلتی است که باو روشن میکنند شمشیر وغیر آن را
وانچه کوفته میشود بان خرمن وخوراک مثل مدواس بروزن مفتاح ومداس بروزن سحاب انجیری است
که پوشیده میشود برپای ومداسه بفتح میم جای کوفتن خوراکست از کندم وغیران وداس بروزن شداد
شیر ودلیر را میکویند وهرماهر واستاد درکار است ودواسه بزیادتی هاء یعنی است ودواسه بضم اول
وتخفیف واو ودودیه بروزن سفینه کروه را میکویند ودیه بکسر اول زمین نیست بیرم نشسته است
جمع آن دیس باسقاط هاء ودیس بروزن ترد میآید وداش بروزن کامل خرمنکاهست و
الخیل ودوایس بروزن قوافل یعنی امد ایشان را اسبان که میدوی میکنند بعضی بعضی دیکر را الدهس

بفتح اول گیاه است که غلبه بکرده است برا و رنگ سبزی ودهس جای نرمی است که ریگ وخاک نرم شد
مثل دهاس بروزن سحاب وادهسوا ازباب افعال یعنی ببردان راه دهس را و درمل ادهس بروزن
احمر بین الدهس بتحریک یعنی رنگی است نزد کوه یا است رزی او وده بضم اول وده اسه بروزن
صباحه نرم بودن موی است وان کس را دهاس بروزن شداد میکویند وامرءة دهشا بروزن حمراء
ودهاس بروزن سحاب یعنی زنجیت که بزرگ است سرینا او وغیر دهشا بروزن حمراء یعنی بزمشا
ایست برنگ رنگ آهن ایقدر هست که کمتر است سرخی ان ودهوس بروزن صبور شیر رامیکویند
وادهاست الارض ازباب افعیلال یعنی گشت زمین رنگ رنگ **الدهرس** بروزن جعفر کار سخت
وبزرگ است ودهارس بروزن دراهم جمع می آید مترجم کوید که مصو وهرسرا بروزن جعفر وجمع ان
دهارس گفته وصاحب مهذب درد ال مکسوره دهریس بروزن قندیل وجمع ان دهاریس بروزن
قنادیل ذکر کرده وجوهری نیز گفته که الدهاریس الدواهی وهم چنین در مجمل ومقاییس ومقصر نیز
در ترکیب هدا دیر که مقلوب دهاریس ودراهیس است نیز هدا دریس گفته وگذشت در ردة تشابه نیز او
میاید وخواهد آمد در ره ذدرش ابجه صحیح وودرست است ودهرس یعنی سبکی ونشاط وشادی است کفته
میشود که ناقه ذات دهرس **الدهمسه** ازباب دحرج یعنی دارکش وجستن وسخت کردن است
وامر مدهمس بصیغه اسم مفعول ازباب دحرج وصهمس یعنی کاری است پوشیده **الدیس** بکسر اول
بمعنی پستان است واین لغت عرانی است نه عربی ودیسان بکسر اول دهی است در هراة **فصل**
الذال **ادزیطوس** بفتح اول وکسر دال دارو نیست وکلمه ایست رومی بس معرب کرده شده است
دقطس الرجل ازباب دحرج یعنی ضایع کرد مال خود را مثل دقطس بدال مهمله وفاء **فصل**
الراء **الراس** بفتح اول معروف است وبفارسی سر میکویند وراس بالاتر از هر چیز است وبزرگ
وسرور انگروه است مثل رئیس بروزن سید ورئیس بروزن امیر جمع ان ارءس بروزن ارجل
ورؤس بروزن سرور میاید مترجم کوید که از ظاهر کلام مصنف مستفاد میشود که فعل ازین ازباب
نصر باشد بواسطه انکه دراول کتاب کفته که اگر مصدر یا ماضی راید ون مضارع ذکر کنم ازباب نصر است
وچنین نیست بلکه ازباب منع است چنانکه جوهری کفته است که رأس فلان القوم یرأس بالفتح رئاسه
وهو رئیسهم وهم چنین صاحب شمس العلوم وتاج المصادر بطریق جوهری ذکر کرده الله وارآس
بروزن احمر یعنی ستبر سر ازباب فرح میاید چنانکه ابن عباد کفته ومصنف یعنی زدن بر سر را ازباب
منع کفته انجا که میکوید که رأسه یعنی اصاب رأسه ورأس کروه را میکویند وقتی که بسیار وعزیز باشند

ورایس

ورأس مرس بروزن منبر یعنی سر ایست که کوسپند است از برای سرها وجمع ان مرائس بروزن مساجد و
ورأس بروزن رکع است ونسبت راس بفتح اول وجایگاهی است در شام نسبت داده میشود باو شرابها وراس عین جایگاهی
است در جزیره وراس الکلب جایگاهی است در یمن وراس الانسان کوهی است بعکه وراس ضان کوهی است از برای قبیله
دوس وراس الحمار شهری است نزدیک بحضرموت وراس الکلب دهی است در قومس واسم راهی است در کوه وراس
کیفا بکسر کاف و دفتح جایگاهی است در جزیره از دیار مصر ورمیت منک فی الرأس برنباه مجهول یعنی بدارت اعتقاد
تو در باب من وذوالرأس لقب کیی است وهم چنین ذوالرأسین بصیغه تثنیه وراس المال اصل مال را میکویند
واعضاء رئیسه بروزن سفینه دل ومغز سر وجگر وخصیها است وشاة رئیس بروزن امیر یعنی کوسفندی است
که رسیده شده است آنش وجمع آن رأسی بضم اول وفتح آخر بروزن صحاری است ورئیس بروزن سکت بسیار رفیعه
شونده است ومراس بروزن مفتاح گهر است که میکرد سر اسبا بزاد رها بودن ودر پهلوی هم بسته شدن
یا اسبی است که سروری میکند بر اسبان در جنبش شدن وپیشی کردن بر اسبان ورأسه ازباب منع یعنی رسید بر اولا
ورآس بروزن شداد فروشنده سر است ورواس بواو بدل همزه لحنی است از عوام ومرءس بروزن مقعد ومراس
بروزن مصباح ورؤس بروزن صبور از شتر آنست که بالا نیست از برای او بهی دنوانایی مکرد سرا و مترجم
کوید که غلط کرده است مصنف درین وزن بلکه مرائس بروزن مقاتل است چنانکه جوهری میکوید که الرؤس من
البعیر الذی لو یبق لطرق الآخر راسه والمرائس مثله حکاهما ابو عبید عن الفراء وهم چنین صغانی میکوید که الکر
من الابل مثل المرائس ودر تهذیب ازهری نیز چنین است که المرائس والرؤس من الابل الذی لم یبق لطرقه الا
فی راسه ومردس بروزن محدث شیر را میکویند ورواش بروزن شداید بالای رودهاست وپیش شونده
از ابرهاست ورائش بروزن کامل کوهی وچاهی ویعنی سر کرده است ومرؤس بروزن منصور رعیت را
میکویند ومرؤس کسی است که شهوت او در سر اوست ودبس وکسی است که بزرگ سر است ورئاس سیف بروزن
کتاب دسته شمشیر یا بند شمشیر است ورئاس از کار اولا وست وبحر رأساء بروزن حمراء یعنی ماده مثلی است
سیاه سر دوی وبنو رواس بروزن غراب قبیله ایست از عرب وروآسی بزیادتی یاء مشدده بزرگ سر را
میکویند ورآسته ترئیسا ازباب تفعیل یعنی رئیس وسر کرده ومعتبر کردم او را وارتأس ازباب افتعال یعنی
گشت رئیس وسر کرده مثل ترأس ازباب تفعل وارتأس زیدا یعنی مشغول کرد زید را واصل آن کرفتن
کردن است وفرود آوردن اوست بزمین ومرائس بضم اول بروزن مقاتل یعنی مانده از جنگ است **دلبه**
بیده ازباب نصر یعنی زد او را بدست وربا لقربه یعنی پر کرد مشک را ورواهیه رئبا بروزن حمراء یعنی
کار بزرگیست سخت ودبی بروزن سکری اسم اسبی است ورئیس بروزن امیر یعنی دلیر است وربیس خوشه

الکور وکثیرا ابت کہ بر باشد لغتی است در دربیز مترجم کوید که مصر کبس بابا وسین مهمله ذکر کرده وجوهری ذکر
کرده وجوهری کفته که کبش ربیل ای نکثر الجم مثل ربیز وکبش موجره وشین معجمه است وکذشت بتفصیل در ربز
ورجس بمعنی زده شده ورسیده شده باد وغیر اوست وکار زشت است مثل رجس بکر اول چنانکه صغانی کفته و
رجس بسیار از مال وغیر اوست مترجم کوید که مصر رجس را بمعنی مال کثیر ذکر کرده وصغانی رجس را بمعنی مذکور
کفته انجا که میکوید الرجس بالکر الداهیه ویقال عال رجس ای کثیر قاله ابن الاعرابی وهم چنین در تهذیب
ازهری و محیط ابن عباد رجس بکر اول است وام الربیس بر وزن زبیر مار ماده است وابو الربیس کنیه کی
است وربیس السامره بر وزن سکیت بزرک از سامره است که کروهی اند از جهودان ودبر بتحریک زنی
است زشت شوخکین وچرکین درباس بکر اول کیاهی است معروف وانرا بفارسی ریواس میکویند سود میدارد
از برای حصبه وآبله وطاعون وشیره او نیز میکشد بینائی چشم را بکشیدن بچشم وارتباس از باب افتعال یعنی
آمیختن و بمعنی پر شدن از کوشت وغیر آن است وارتبا ربا ساز باب افتعال یعنی دفن در زمین و
ارتبا امرهم یعنی سست شد کار ایشان تا اینکه پراکنده شدند وارتباس نیز بکسی چشم کردش است و
بمعنی واکشتن و بمعنی واپس شدن است رجن بر وزن جعفر پسر عامر طائی است برسول آمد نزد
پیغمبر و نوشت از برای او پیغمبر رجست السماء از باب نصر یعنی صدای کرد آسمان بغریدن رعد و جنبید
آسمان بحرکت ابر ورجس البعیر یعنی بانک کرد شتر ورجس فلان یعنی اندازه کرد فلان آب را بر جاس مثل
ارجس از باب افعال وکفته میشود که سحاب راجس بر وزن کامل ورجاس بر وزن شداد یعنی ابر رعد صدا
کننده وهم چنین بعیر رجوس بر وزن صبور ومرجس بر وزن منبر ورجاس بر وزن شداد یعنی شتر ایست
بانک کننده ورجاس بر وزن شداد دریا را میکویند وکفته میشود که هم در مرجوسه بر وزن معلومه یعنی
ایشان در آمیختن وشوریدکی اند ومرجاس بر وزن مفتاح سنکی است که بسته میشود بریسمان وآویخته
میشود در چاه پس جنبیده میشود لای وکل چاه تا انکیخته میشود لای پس کشیده آن ابر پس پاک میشود
چاه یا سنکی است که انداخته میشود در چاه تا اینکه دانسته شود بصدای آن سنک عمق وکودی چاه یا اینکه
دانسته شود که در چاه آب هست یا نه وراجس بر وزن کامل کسی است که میاندازد سنک را بچاه ورجس
بکر اول پلیدی است ورجس بتحریک وبفتح راء وکر جیم نیز آمده است ورجس بمعنی کناه وهر چیزیست که
پلید شمرده شده است از کار ورجس کاری است که رساننده است آنکس را بسوی عذاب وشکنجه ورجس
بمعنی کمان مندی و بمعنی عقوبت وخشمکینی است ورجس از باب فرح واز باب کرم رجاسة بفتح اول یعنی کرد
کار زشتی ورجسه عن الامر برجسه از باب نصر وبرجسه از باب ضرب یعنی باز داشت او را از ان کار

ورجس

ورجس بفتح نون وکر نون وکر جیم معروف ومعرب نرکس است مترجم کوید که اولی در تعریب او کر نون است
بواسطه انکه نعلال در کلام عرب نیامده است بوئیدن او سود دارد از برای زکام ودرد سری که هر دو بارد باشند
وبفتح حلیا بیده شده او در شیر دو شب مالیده میشود با دکر کسی که صحت نمی تواند داشت با زنان پس بر میخیزاند
او را ومیکند کار عجیبی وارتجس البناء از باب افتعال یعنی لرزید بنا وارتجست السماء یعنی صدا کرد آسمان از رعد
الرجامس بر وزن علابط مرد دلیر وشجاع را میکویند ارجنس الشعر از باب افعال یعنی ارجحن
بصاد است یعنی او زان کو دو نرخ را ردس القوم از باب نصر یعنی انداخت انکروه را بسنک وردس
الحائط او الارض یعنی کوفت دیوار را یا زمین را بچیز سختی پهن وکفته میشود آن چیز را مرداس بر وزن مفتاح
ومردس بر وزن منبر وردس الحجر بالحجر ردسه از باب ضرب وبردسه از باب نصر یعنی شکست سنک را بسنک و
ردس الشیء یعنی برد آن چیز را ومرداس بر وزن مفتاح را میکویند ورجل ردیس بر وزن سکیت وردوس بر وزن
صبور یعنی مردی است در کنده ومراد سه از باب مفاعله سنک انداختن است بچیزی وتردس من مکانه از باب تفعل یعنی
افتاد از جا ومکان خود وجزیره ردوس بضم اول وکر دال در دریای روم برابر اسکندریه است مترجم کوید که
مصر که ردوس را بدال مهمله نقل کرده وبدال مهمله کسی ذکر نکرده بلکه بذال معجمه است چنانکه حموی در ذال معجمه گفته
که قال القاضی عیاض هو بضم اوله ضبطناه عن الصدفی والاسدی وغیرهما الا التمیمی فانه قال بفتح الراء وکسر مخلفوا
فی الذال الفا مکسوره وقیدناه عن بعضهم فی غیر الصحیحین بفتح الذال وکلهم قالوا بسین مهمله الا الصدفی عن العذری
فانه عنده بشین معجمه وهم چنین صاحب نهایه وغیر او بذال معجمه کفته اند رودس بضم راء وکسر ذال معجمه جزیره ایست
اندر روم برابر اسکندریه بر یک شب از اسکندریه است جنک کرد با اهل رودس معاویه الرئس بفتح اول آغاز چیزیست واز
این است رس حمی ورسیس حمی بر وزن امیر که آغاز وابتداء تب است ورس چاهی است که بر آورده وچیده شده است
اطراف او بسنک ورس چاهی است از برای باز مانده کروه ثمود که کشتند پیغمبر را که دروغ میکوید ودفن کردند او را
در چاه ورس بمعنی اصلاح کردن وتباه وافساد کردن هر دو هست واز اضداد است ورس بمعنی کندن وپنهان
کردن ودفن کردن مرده است ورس در قافیه هر نحوی که حرکت حرفیست که بعد از الف تاسیس باشد مثل حرکت
عین مفاعل در قافیه هر نحوی که حرکت داده شود جایز است یا حرکت حرفی است که پیش از الف تاسیس باشد یا فتح
حرکت است پیش از الف تاسیس بواسطه انکه پیش الف تاسیس حرکتی که هست فتحه است وغیر از و دیکر حرکتی نیست و
رس شناسانیدن بکار انکروه وخبر ایشان است ورس بمعنی زر است که قلیلی از ان جبین شده ورسیس بر وزن امیر چیز
ثابت را میکویند که زدوده نمی شود ورسیس زیرک خردمند را میکویند ورسیس خبریست که درست نیست ورسیس
ابتداء دوستی وثبات است مثل رس بفتح اول مترجم کوید که سابق برین مصر کفت که معنی رس الحمی ورسیسها ابتداء تب را

ورسه بفتح اول ستون استوار را میگویند ورسه بضم اول کلاه است مثل ارسوسه بروزن اعجوبه و رتی بضم اول برون
تحی یعنی پشه است درسرس البعیر از باب جرح یعنی دست یابت شتر از برای برخواستن و تراس از باب تفاعل با یکدیگر زا
کمش است وارتس الخبر فی الناس از باب افتعال یعنی روان شد خبرها در میان مردم وجمع و انکار شد والمراسه
باب مفاعله با کسی ابتدا کردن است **الرطس** بفتح اول زدن بدرون کف است وارطست علیه الحجارة از باب افعال
یعنی بار شد بعضی از سنگها بالای بعضی **الرعس** بفتح اول یعنی لرزانیدن وافشاندن و رفتن سستی است از
ماندگی و رعسان بروزن رمضان جنبانیدن سر است از کبر و بزرگی و رعوس بروزن صبور کسی است که می جنبد سر او از
اهمیکی و شتر ماده ایست که میجنبد سر او از نشاط و شادی و رعوس شتر ماده ایست که زود بر میگرداند دستها را
وا زیزها نیزه ایست که جای جنبیدن او نرم است مثل رعاس بروزن شداد و رعیس بروزن امیر شتریست که می
بندی تو دست او را بپای او یا شتری است که جنبنده است در رفتن و مرعس بروزن منبر ناکی است که بری جنبد
خود اگر از منزلها وارعس از باب افعال یعنی لرزانید او را فارتعس از باب افتعال یعنی پس لرزید او و ناقه راعسه
بروزن کامله یعنی شتریست نشاط و شادی کننده **الرغس** بفتح اول یعنی نعمت است وجمع ان ارغاس بروزن افعال
میآید و رغس یعنی نیکوئی و بعضی برکت و یعنی افزون شدن است و مرغوس بروزن منصور یعنی برکت داشته شده
و مردی است که نیکوئی بسیار دارد و مرغوسه زیادتی ها یعنی آمیختن است و مرغوسه زنی است بسیار زاینده وارغسه الله
از باب افعال یعنی بسیار گردانید خدای مال او را و برکت دهد او را و مثل رغس از باب منع و مرغس بروزن مجلس کسی
است که بنازی پرورد نفس خود را و زیستن فراخی است و نعمة داده میشود غبن واسترغس از باب استفعال یعنی نرم
شمرد او را **رفس** برفس از باب ضرب و یرفس از باب نصر یعنی زد پای را به پهلوی اسب از برای دوانیدن ومصدر
او رفس بفتح اول و رفاس بروزن غراب میآید و رفس البعیر یعنی بست دست اشتر را بزانوی و رفاس بروزن
کتاب وان ریسمانیست که زانوی شتر او بسته میشود و رفس بفتح اول کوفتن بپا است در سینه **مرقس** بروزن
مقعد لقب شاعر طائی است **الرکس** بفتح اول برگردانیدن چیزی است باین نحو که برگرد اول او با آخر او
ورکس بستن و رکاس بروزن کتاب است برشتر و رکاس ریسمانی است که بسته میشود در چشم هن و بینی شتر
به بند دست او پس تنگ کرده میشود ان ریسمان پس باز میماند سر او آویخته و رکس بکسر اول یعنی پلیدی است و رکس
از مردم بسیار از وست و راکس بروزن کامل رودی است و راکس گاوی است که میباشد در میان خرمن گاه که
دفتی کرده گرده میشود و گاوهای دیگر پیرامون او دیند و او بار میگردد بجای خود والکراو آماده باشد ادرار اکه
خیار دیها میگویند ورکوسیه بفتح اول و شدیا گروهی اند میان نصاری و صابئین و رکاسه بفتح و کسر اول الجزء
است که داخل کرده شده در زمین مثل میخ اخور وارکسهم از باب افعال یعنی نگونسار کرد ایشان را و برگردانید دوکهن

الشیان وارکس الجاریه یعنی برآمد پستان کنیزک پس وقتی که فراهم امد وسبز شد میگویند نهد وارتکس از باب افتعال
یعنی نگونسار شد وارتکس یعنی در دفشت وارتکس یعنی انبوهی کرد **الرماحس** بروزن علابط شجاع و دلیر را
میگویند واسم شیر است **الرمس** بفتح اول پنهان کردن چیز و یعنی در زیر خاک کردن و یعنی گور است مثل
مرمس بروزن معقل و مثل رامُوس بروزن کافور وجمع ان ارماس بروزن افعال و رموس بروزن سرور می
آید و رمس خاک گور است و رمس یعنی انداختن است و روامس بروزن نوافل بادهائیست که در زیر خاک میکند نشانها
را مثل رامسات بروزن کاملات و روامس چرندهاست که میپرند در هر شب یا هر چارپائی است که بیرون میآید
در شب و برمس مشناة فوقیه بروزن جعفر رودی است از برای بنی اسد وارتماس از باب افتعال فرو شدن بآب است
روماش بضم اول و کسر نون اسم مادر منذر کلبی شاعر و مادر منذر بن نعمان است واین دو برادر اند از ما دری
داس روشا بفتح اول ودراس از باب نصر یعنی رفت خرامان و راس السیل الغثاء یعنی برداشت و برد سیل
خاشاک را و راس فلان یعنی خورد فلان بسیار و نیک خورد و گفته میشود که انه لرؤس سوء بفتح اول یعنی بدرستی
که او مرد بدی است و روس بضم اول طایفه ایست که حد شهرهای ایشان پیوسته است شهرهای صقالبه و ترک و روفس
بروزن زبیر لقب کسی است **الرهس** از باب منع پایمال کردن سخت است و رهوس بروزن صبور دلیر بسیار خوار است
وارتهس الوادی از باب افتعال یعنی پر شد رود خانه وارتهس القوم یعنی انبوهی کردند ان گروه وارتهس رجلا الدابة
یعنی بهم کوفته شد دو پای دابه وارتهس الجراد یعنی سوار شد بعضی از ملخ بعض دیگر را و ترهس از باب تفعل یعنی جنبید
و بی آرام شد **الرهمسه** از باب دحرج با یکدیگر راز گفتن و یعنی سخن سربسته گفتن بدی است وامر مرهمس بصیغه
اسم مفعول از باب مذکور و مرهمس بدال مهمله یعنی کاری است در پرده **راس** یریس از باب ضرب یعنی براه رفت
خرامنده و مصدر ان ریس بفتح اول و ریسان بروزن رمضان میآید و راس الشیء ریسا بفتح اول یعنی ضبط کرد او را
وغلبه کرد بر او و راس القوم یعنی بلندی جست بر ان گروه و ریسون بروزن جیحون دهی است در اردن **فصل**
السین **سابس** بروزن کابل دهی است در واسط ونهر سابس مضاف بآن ده **سجس** الماء از باب
فرح یعنی از حال خود گشت اب و بگل آلوده شد پس ان اب سجس بروزن کتف و سجیس بروزن امیر است و گفته می
شود که لا اتیک سجیس اللیالی بروزن امیر و سجیس الاوجس بضم جیم و سجیس عجیس و عجیس بروزن زبیر یعنی نمی آیم
بسوی تو هرگز و ساجسی بروزن کاملی جنس پاره گوسفندی است از برای بنی تغلب و ساجسی از قوچها سفید
کشتی نیکوی بزرگوار است و تسجیس از باب تفعیل یعنی تیره گردانیدن است و سجستان بکسر اول شهریست معروف
است مزجور کوید که حق در ینجا سجستان را بکسر اول ضبط کرده و در باب طاء بکسر و فتح اول نقل کرده و صواب آنست
و سجاس بروزن کتاب شهریست میان همدان وابهر **سجلاطس** بکسر سین و جیم و شد لام و ضم طاء المهمله

مثلی است که در زیر فرشها اندازند رو جب و این کلمه ایست رومی که معرب شده سجلماسه بکسر اول و جیم بیتا
ولایتی است در مغرب صاحب نهرها و درختهاست و مردم آن ولایت فربه میکنند سگ را و میخورند السدس
بضم اول و سدس بدو ضمه جزوی از شش جزو است یعنی شش یک مثل سدس بروزن ابر و سدس بکسر اول اعطا
شدن شتر است چهار روز از آب و وارد شدن روز ششم بر آب است و سدس بحرکت استخوانیست که سالگی است مثل سدیس
بروزن امیر و جمع آن سدس بضم اول و سدس بدو ضمه می‌آید و سدین بروزن امیر نوعی از پیالها است و سدیس
گوسفندیست که آمده است بر او سال ششم و شلواریست که درازی او شش گز است مثل سداسی بضم اول
و شد یا و سندوس بروزن برزنلیج است و آن حریر نیل رنگست و انچیزیست که ازو چراغ میسازند و بجای کحل
بچشم میکشند و زنان عرب دست و پای خود را که خوزنه کوبیده اند با و نگار میکنند و سندوس طیلسان سبز را هم
گویند و انچیزیست که در روز باران بر روی دستار و عمامه میکشند و بفتح اول نیز دیده شد و معنی آمده است و سدوک
بضم اول مردیست از طی و سدوس بفتح اول مردی دیگر است شیبانی و مرد دیگر است تمیمی و حارث بن سدوک
بود از برای او چند یک پسر و سدوسان بفتح اول بروزن جوشان شهریست در سند بسیار نیکوی فراخ سال
یافته و سدس از باب ضرب یعنی گرفت شش یک مال ایشان را و سدس از باب ضرب یعنی بود از برای ایشان ششم و
اسدس از باب افعال یعنی وارد شد شتر او روز ششم بر آب و سدس البعیر یعنی انداخت شتر دندان بعد از چهار دندان
پیش را و ست بکسر اول و شد تا او اصل سس است و گذشت در سس ست سرخس بفتح سین و را
و سکون خا معجمه شهریست بزرگ در خراسان بی نهر السرس بروزن کتف و سریس بروزن امیر کسی است
که نمیتواند جماع کرد یا آنکس که نمی آید چیز زنان یا کسی است که زانیه می‌شود از برای او و سرس زنی است که آبستن
نزی است که آبستن نمیکند و سرس سست و ناتوان است و مرد زیرک نگاه دارنده انچیزیست که در دست دارد
و جمع آن سراس بروزن رجال و سرسا بروزن شرفا می‌آید و فعل آن سرس از باب فرح است در همه و سرس یعنی بد شد
خوی او و سرس یعنی خردمند شد و سرس یعنی آگاه شد بعد از نادانی و گفته میشود که مصحف مترس بروزن منظر
یعنی مصحفیست شیرازه کرده شده و سروس بروزن صبور شهریست نزدیک افریقیه مردم آن شهر طایفه اند از خوارج
که ایشان را اباضیه میگویند سستویه بضم اول و شد سین ثانی مضموم اسم کسی است از اجداد محدثین
اسفس بروزن اقدس دهی است در مرو و دهی است در جزیره ابن عمر صاحب بستانهای بسیار است
السلس بفتح اول رشته ایست که بکابین میشود در آن مهرهای سفید که میپوشند از اکرزان یا گوشواره ایست
از پیرایه و زیور و سلس بروزن کتف آسان نرم منقاد و رام است و اسم سلس بحرکت و سلاسه بروزن صحابه آسان
یعنی نرم خوی و سلاس بروزن غراب رفتن عقل و خرد است و مسلوس بروزن منصور دیوانه را میگویند و قد

سلس بر بنا مجهول یعنی بیعقل که خرد رفته شد و سلست النخلة از باب فرح یعنی رفت بیخ شاخ خرما مثل اسلست
از باب افعال پس آن درخت خرما را مسلاس بروزن مفتاح میگویند و سلست الخشبة یعنی پوسید و کهنه شد چوب
و سلسه بروزن خجله گیاه تریست مثل نعنی و اسلست الناقة از باب افعال یعنی انداخت شتر بچه پیش از تمام
شدن ایام آبستنی پس آن شتر ماده مسلس بروزن محسن است و تسلیس از باب تفعیل ترکیب کردن و نشاندن جواهر است
در جای و جمع کردن از آنچه جمع کرده شده است از پیرایه و زیور غیر مهرها و گفته میشود که هو سلس البول بروزن کتف
یعنی نگاه نمیتواند داشت بول خود را سلعوس بفتح سین و لام شهریست در حدود طرسوس سلماس بفتح سین
و لام شهریست در آذربایجان سنبس بروزن زبرج بدر حی است از طی و سنبس از باب دحرج یعنی شتاب کرد
پس آنکس سنبس بروزن زبرج است یعنی شتابنده و سنبوس بروزن سلعوس شهریست در روم فروتر از عمیدو
مترجم گوید که نسخهای کتاب سمندو بها است و صواب سمندو با اسقاط ها است چنانکه حموی در معجم خود ضبط
کرده و گفته متنبی و غیر او را ذکر کرده متنبی میگوید فان یقدم فقد زرنا سمندو وان یحجم فموعده الخلیج محمد بن
سنبس بروزن زبرج محدثیست السندس بروزن قنفذ دیبا را میگویند یا نوع تنک از دیباست
و معربیست بی خلاف در آن السوس بضم اول یعنی خوی و یعنی نژاد و درختیست معروف در شاخهای
او شیرینی هست و در شاخهای او تلخی هست و سوس کرمیست که میافتد در پشم و در خوراکها مثل گندم و جو و
غیر آن و قد ساس الطعام یساس از باب فرح و سوس از باب سمع و سیس بروزن قیل و اساس از باب افعال و
سوس از باب تفعیل یعنی افتاد سوس بخوراک و سوس شهریست و کوره ایست در اهواز در وست قبر دانیال
و باره او و باره شهر اول باره ایست که نهاده شده است بعد از طوفان بنا گذاشته است او را سوس بن سام بن
نوح و سوس شهر دیگر است در مغرب و آن دو سوس است یکی اقصی و یکی ادنی و میان اینها دو ماه راه است و
شهر دیگر است در روم و سوسه بزیادتی ها اسم اسب نعمان بن منذر و شهریست در مغرب نزد دریا حد است میان
کوره جزیره و قیروان و سواس بکسر اول شهریست در روم و سوسیه بزیادتی یا و ها مخفف و ها کوره ایست
در اردن و سواس بروزن غراب علتیست و دردیست که بهم میرسد در گردن اسبان که خشک میکند گردن ایشان را
و سواس بروزن سحاب کوهی یا جایگاهی است و درختیست و واحد آن سواسه بزیادتی ها بهترین درختیست
که گرفته میشود از او آتش زنه و ست از رعیه سیاسة بکسر اول یعنی فرمان کردم او را و نهی کردم او را و گفته میشود
که فلان مجرب قد ساس و سیس علیه یعنی فلان آزمایش کرده استاد شده است و آموخته شده است و ساست
الشاة تساس از باب فرح یعنی بسیار شد شپش گوسفند مثل اساست از باب افعال و سوس بحرکت دردیست
در سر چارپا و ابوساسان بروزن هامان کنیه کسری پادشاه عجم است و ساسان اکبر پسر بهمن و اسفندیار

بابك بدركرى‌ها است وذات السواس بروزن صحارى بكر راه كوهى است از بنى جعفر يا شيبها است كه در غير ميشوند
در شوف وساس سياهى است در دندان ودندانى است كه خورده شده است واصل ان ساس بروزن كالمرآت
مثل هار كه اصل ان هاير است وسوس له امرا فركبه از باب تفعيل يعنى اراست از براى او كارى پس سوار شد ان كار
را وكفته ميشود كه سوس فلان امور الناس بر بناء مجهول از باب مذكور يعنى كرد بوه شد بادشاه اهل ذلك
سهناه بكسر سين وهاء وضم هاء يعنى سكينه او را اخر حرف مخصوص است بمستقبل الشياء بكسر اول
ومد آخر راست كرده شده وبكانه شده مهرهاى پشت است وسيشا از اسب بالاى شانه او واز حرف پشت اوست وجمع
ان سياسى بفتح اول وكسر سين دوم است وسيساوه بزيادتى هاء زمين كشيده شده باريكست وكفته ميشود كه حمله على
سيساء الحق يعنى برداشت او بر سوى حق وسيس الطعام از باب فرح وهمزه داده ميشود يعنى سوس از باب تفعيل
است يعنى افتاد سوس بخوراك وسيه بكسر اول وهاء وكفته مى‌شود سيه باسقاط هاء شهريست ميان انطاكيه
وطرسوس فصل الشين شئس از باب فرح يعنى خت وسخت شد ووصف از ان شئس بروزن كتف
وشئاس بفتح اول وجمع شئيس بروزن امير مثل ضأن وضئين مى‌آيد وشئاس بفتح اول راهى است ميان خيبر و
مدينه الشجس بفتح اول درختى است مثل درخت زيتون صحرائى ابقدر هست كه اين درازتر از دوست
كرفته مى‌شود از ان كمان از براى خشك بودن آن الشخس بفتح اول بى‌ارام بودن وآمورش كردن است
وكشودن خراست دهان او وقت خميازه كشيدن مثل تشاخس از باب تفاعل وفعل از ان از باب منع است وامر
شخيس بروزن امير يعنى كار دست براكنده ومنطق شخيس بروزن امير يعنى سخن كفتنى است دور ازهم واشخس فى المنطق
از باب افعال يعنى ترش كرد روى را در سخن كفتن واشخس فلانا يعنى غيبت كرد فلان را وتشاخست اسنانه از باب تفاعل
يعنى پيش وپس شده دندانهاى او ومايل شد بعضى وافتاد بعضى از پيرى وتشاخس مابينهم يعنى تباه شد ميانه ايشان
وتشاخس امرهم يعنى جدا شد از يكديكر ايشان وتشاخس راسه من ضرب يعنى جدا شد سر او از زدن حليو من بدو پاره
وتشاخس الشعاب الصدع يعنى مايل كرد كاسه بند شكاف را پس جدا شد غير پيوسته الشرس بحركت بدخوى وسخت
كفش خلافت مثل شراسه بروزن سحابه ومثل شريس بروزن امير پس انكس را اشرس بروزن احمد وشرس بروزن كتف
وشريس بروزن امير ميكويند وشرس الخيزريت كه حرد باشد از درخت خار مثل شرس بكسر اول وشرس از باب فرح
يعنى مداومت كرد بجانيدن شرس وشرس يعنى درشتى نمودن درهم واشرس بروزن احمد دلير بر جنك وشير را ميكويند
وارض شرساء بروزن حمراء وشراس بروزن ثمان وشراس بروزن رمان يعنى زمينى است سخت وشراس بكسر
اول بهترين سرشى كفشدوزان است واطباء اشراس بزيادتى همزه مكسوره در اول ان ميكويند وشرس بفتح اول
كنيدن تو است شرمابه را انجار وشرس خنبانيدن وتر كردن پوست وبدر آوردن وسوزانيدن تو است

بار خود را يعنى درشت وشرس بضم اول كرى وجرب است در لبهاى شتران وابل مشروسه بروزن معلومه يعنى
شتران اند كرشده در لبها وشراسه بروزن صحابه سخت خوردن چارپا است كفته ميشود كه انه لشرس الاكل
بروزن كتف يعنى او پرخور است وتشرس از باب نصر يعنى برخورش والمشارسة از باب مفاعله وهم چنين
شراس بروزن كتاب يعنى درمعامله است وتشارسوا از باب تفاعل يعنى دشمنى كردند با يكديكر وشرساء بروزن
حمراء سنك سفيد است وازامثال العرب كه عشرنا بشرس الدهر بكسر اول يعنى در آمديم ما بان درخت خار دار روز كار
وكفته ميشود كه هذا جمل لم يشرس بر بناء مجهول يعنى اين شتريست كه رام كرده نشده است الشس بفتح اول
زمين سخت را ميكويند كه كويا يك سنك است وجمع ان شساس بروزن كتاب وشسوس بروزن سرور وشسيس
بروزن امير مى‌آيد وشس بمعنى شت بتاء است وان كياهى است معروف وشناخته شده وبمعنى شاس بمعنى سخت
است وشس بمعنى لاغر ست است وشس شسوسا بروزن سرور از باب نصر يعنى خشك شد الشطس بفتح
اول بمعنى زيركى وعلو است وشطس بضم اول وفتح ثانى وشطبا بروزن جمعى مرد ناشناخت بر هيات سخت
است وشطس فى الارض از باب نصر يعنى رفت در زمين وشطسه بضم اول وشطس باسقاط ها يعنى خلاف درخور
وسزاوار بودن است وشطوس بروزن صبور خلاف كننده چيزيست كه فرمان كرده شده است ورونده در
سوى الشكس بفتح اول پيش از ماه نو است بيك روز يا دو روز وازامحاق ميكويند وشكس بروزن ندس
وشكس بروزن كتف مرد دشوار خوى است وجمع ان شكس بضم اول است وفعل ان شكس از باب كرم است مترجم
كويد كه غلط كرده است مص در فعل ان كه كفته است كه از باب كرم است وصواب از باب فرح است چنانكه جوهرى كفته
رجل شكس بالتسكين اى صعب الخلق وقد شكس بالكسر شكاسة وهم چنين در تاج المصادر وشمس العلوم وشكس بروزن
كتف زفت وبخيل است وكفته خداى كه متشاكسون از باب تفاعل يعنى خلاف كننده ودشوار سازنده است وتشاكسوا
از باب مذكور يعنى خلاف كردند با يكديكر وشاكسه از باب مفاعله يعنى دشوار كرفت او را الشمس معروفست
وبفارسى آفتاب ميكويند ومؤنث است وجمع ان شموس بروزن سرور است ونوعى از شانه ونوعى از كردن بند هاست
وشمس بت ديرينه مترجم كويد كه غلط كرده است مص كه شمس بمعنى بت را بفتح اول كفته وصواب ضم اول است چنانكه
حموى ضبط كرده وهم چنين بدر حتى از عرب شمس بضم اول است چنانكه ضبط كرده است سمعانى وابن اثير وذهبى
وابن حجر در تبصره وچشمه آبى است وبدر بطنى است وناميده اند عبد شمس وتصريح كرده است ابو على بر عرضى
بودن او از براى علميت وتانيث واضافه كرده شده است عبد بافتاب بواسطه انكه بودند كه پرستش ميكردند افتاب
را ونسبت بان قبيله عبشمى بترخيم يعنى از حروف واما عبشمس بن سعد بن زيد مناة پس اصل عب شمس بتشديد
باء است كه بمعنى حب شمس است يعنى افتاب روشن وعين در عب شمس بدل حاء است هم چنانكه در عب قرآن

وان نکرك است با اینکه اصل او عكث شمس است بفتح وکرعین وهو آخر یعنی مثل و همتای افتاب و عین شمس با ضافه
جایگاهی است در مصر و شمستان بصیغه تثنیه دو آبکندان در دو ون عریض بروزن زبیر وان سر کوهی است
کشیده شده بطرف راه بنی عامر و شمیسان بصیغه تصغیر و تثنیه دو بوستان است برابر فردوس و شماس بر
وزن شداد از سرکردهای ترسایان است که تراشیده است موی میان سر را از برای همیشه و ملازم بودن کلیسیا و
جمع ان شمامسه بروزن فراعنه است و شماسیه بفتح اول و تشدید باو مخفف یای محله ایست در دمشق و جایگاهی است نزدیکی رصافه بغداد
وشمس یوم ما شمس از باب نصر و شمس از باب ضرب و شمس از باب سمع و اشمس از باب افعال یعنی گشت روز ما صاحب افتاب و
شمس الفرس از باب نصر و مصدر ان شموس بروزن سرور و شماس بروزن سحاب است یعنی منع کرد اسب پشت خود را
در سوار شدن باو بیان اسب شامس بروزن کامل و شموس بروزن صبور و جمع ان شمس بضم اول و شمس بضم است
و شموس بروزن صبور شراب را میگویند دائم دختری چند است و شموس پشته ایست که دشوار است بالا رفتن بر او
و شمس لی یعنی ظاهر کرد دشمنی او را و تشمیس از باب تفعیل کسی زدن چیزی است در افتاب و تشمیس سجده کردن بافتاب و منشمس
بر بنا فاعل از باب تفعل یعنی توانای سخت است و یعنی بخیل در رعایت بخل و یعنی ایستنده در افتاب است و شماسیه بفتح و ضم
اول اسم است و شماستان بفتح اول و ضم دهی است و جزیره شامس بروزن علابط از جزیرهای یونان است و گفته
میشود که او بالای سعید جزیره است **اشناس** بفتح اول بروزن اصحاب اسم است و جایگاهی است در کنار دریا
فارس **الشوس** بحریک نگاه کردن بگوشه چشم است از تکبر و بزرگی و خشم مانند تشاوس از باب تفاعل یا شوس کو جلد
کردن چشم و بهم آوردن پلک چشم است از برای نگاه کردن و فعل شوس از باب فرح و شاس ... اشوس بروزن
احمر و جمع ان شوس بضم اول است و شوس بفتح اول در مسواك کردن یعنی شوص نصاد است که شستن و پاکیزه کردن
باشد و ذو شویس بروزن زبیر جایگاهی است و ماه شاوس بضم اول یعنی آیت کور که نزدیک بخت دیدن تو او را در
چاه از کمی یا از دوری و بته رفتن آن چاه **فصل** الصاد **صقاقس** بفتح اول و ضم قاف شهری است در افریقیه بر
کناره دریا که اشامیدن آن از چاههاست **فصل** الضاد **ضبث** نفسه از باب فرح یعنی ناخوش و پلید شد
نفس او و ضبس بروزن کتف بدخوی دشوار است مثل ضبیس بروزن امیر و ضبس کار سخت است و بمعنی مکار
و حیله ور است و هو ضبس شر بکر او یعنی صاحب بدی است و ضبیس بروزن امیر گران جان و بدن است
و ضبیس بد دل و کول احمق سست بدن است و ضبس بفتح اول استیزه کردن یا ترشخواه است **الضرس**
بفتح اول از باب ضرب گزیدن سخت است بدندانها و ضرس سخت شدن روزگار و ضرس خاموش بودن روزی است
تا شب بریده شدن بینی شتر است بسنگ و نهاده شدن زهی باد و الی است تا اینکه رام کرده شود یا و ضرس
زمینی است که گیاه او انجا و انجاست و ضرس بکسر اول دندان است و مذکر است و جمع ان ضروس بروزن سرو

واضراس

واضراس بروزن اشجار میآید و ضرس بمعنی پشته درشت است و ضرس بمعنی باران کو است و جمع ان ضروس
بروزن سرور است و دراز بودن ایستادن در نماز است و نابینا کردن چشم بوقع و روی پوشش است و
ضرس بفتح و در منبر است که خورده شده است سرهای ان و ضرس سنگی است که پیچیده و بهم آورده شده است
در چاه باو جمع ان ضروس بروزن سرور میآید و ضرس العیر شمشیر کسی است و هم چنین ذو ضروس بروزن
سرور شمشیر ذی کنعان حمیری است که نوشته شده بود براو که منم صاحب ضروس جنگ کردم با عاد و ثمود
بلکه کسی که بود و من با او و یاری بکرد مرا مترجم گوید که غلط کرده است هم در کفته خود که ذو ضرس
شمشیر ذی کنعان است بلکه صواب ان بود که بگوید که ضروس شمشیر ذی کنعان است و ذو ضرس نام ذی
کنعان است چنانکه میگوید که انا ذو ضروس یعنی من صاحب ضروسم و ضراس بروزن کتاب دهی است در
کوههای یمن و حره ضرسه بروزن ملومه یعنی سنگلاخی است که در و سنگهاست مثل دندانهای سگان
و ضرست اسنانه از باب فرح یعنی کنده شد دندانهای او از خوردن چیز ترش دندان او را و ضرس بروزن کتف
کسی است که خشمگین میشود از کرسنگی و ضرس دشوارخوی را میگویند و ضرس اسم اسبی است که خرید بجبل از فرد
فزارتی و برکرد اینجا اسم او را الکب با موحده و ضروس بروزن صبور شتر ماده بدخوست که میکزد دوشنده
شیر را و ضریس بروزن امیر چاهی است که پیچیده شده است دور او بسنگ مثل مضرسه بروزن ملومه و قدر ضریسا
بضرسها از باب ضرب یعنی جنگ برآورد دور چاه او ضریس مهرهای پشت است و ضریس بمعنی بسیار گرسنه است
و جمع ان ضراسی بفتح اول و فتح آخر است واضرسنا از باب افعال من ضریك بروزن امیر یعنی کند کن دندان ما را
از ضریس خود یعنی از خرما و خرمای نارس و نان خشك و ضریس بروزن زبیر اسم است واضرسه از باب
افعال یعنی بی آرام کرد او را واضرسه بالکلام یعنی خاموش کرد او را بسخن و ضرسته الحروب از باب تفعیل یعنی
آزموده شد و استوار کرد جنگهای و مضرس بروزن محدث شیر را میگویند که میخاید گوشت شکاری خود را
و فرو میبرد و مضرس بروزن معظم نوعی از کار جامه است که در او صور نقش است که گویا دندانهاست و تضارس البناء
از باب تفاعل یعنی راست نشد بنا و تضارسوا از باب مفاعله یعنی جنگ و دشمنی کردند با یکدیگر و رجل اضرس
بروزن احمر یعنی مردی است کند واضرس از پی او ردنار اضرس است و ضرس بروزن کتف یعنی شر و
بدخوست **الضغابیس** بروزن قنادیل خردار خیار است و احد ان ضغبوس بروزن سرور است و ضغابیس
شاخهای درخت ثمام و خار است که خورده میشود و گیاهی است مثل هلیون و ارض مضغبة بروزن مرحله
یعنی زمینی است که ضغابیس بسیار دارد و ضغبوس بچه روباه ماده است و مرد سست است و ضغبوس نیزی
است که خبیث سالدار و فریه **الضغوس** بروزن جرول مرد حریص واروار است **ضفس** البعیر

بتفعیل از باب ضرب یعنی فراهم آورد از برای شتر گیاه ترش تر و بر ابله نفقه را باو ضمس الشیء یضمسه از
باب ضرب یعنی خایید ورا پوشیده الضنبس بروزن زبرج مردی است که سست است سخت کردن او و زود
است شکسته شدن او و مرد سست ناکس است الضنفس بفاء بروزن و معنی ضنبس است الضوس
بفتح اول خوردن خوراک ضهسه از باب منع یعنی گزیدش او را از پیش دهن و گفته میشود که لا اطعمه الله الا
ضاهسا ولا اسقاه الا قارسا در نفرین یعنی نخوراناد خدای مکر چیزی کو از گیاه پس میخورد به پیش دهن و نمیکشد بیخ
خاییدن و نیاشاماند مکر آب خالص بی شیر ضاس النبت یضیس از باب ضرب یعنی پشت داد گیاه و خواست
راین ان گیاه را ضیس بفتح اول و ضیّس بر وزن سیّد و ضائش بروزن کامل میکویند فصل الطاء
الطرس بروزن زبرج و طربس بروزن جعفر لبلابه دوغ کوی را میکویند الطبس بفتح اول سیاه از
هر چیز است و طبس بکسر اول گرگ را میکویند و طبس بحرک و طبسان بصیغه تثنیه او دو کوره و شهر است در خراسان
و اسم اعجمی است و تطبیس از باب تفعیل یعنی گل کردن است و بحر طبربر وزن امر یعنی دریای است پر آب طحس
الجاریه از باب منع یعنی نزدیکی کرد کنیزک را الطحس بکسر اول اصل و بیخ هر چیز است گفته میشود که هو طحس شر
یعنی در بیخ و پایان و غایت بدی است الطرس بکسر اول صحیفه و نوشتهای فراهم آمده است یا طرس نوشته است
که محو کرده شده و باز نوشته شده است و جمع ان اطراس بروزن اشجار و طروس بروزن بروج میاید و طرسه از باب ضرب
یعنی سترد او را و محو کرد و تطریس از باب تفعیل سیاه کردن در است و باز کشیدن نوشته شده است و تطرس از باب تفعل
نخوردن و نیاشامیدن است مکر نیکوئی خوب و تطرس از چیزی بزرگ نمودن از و پهلو تهی کردن و یکسوی شدن
است و متطرس بصیغه اسم فاعل از باب مذکور رنیک نکرنده در کار و برگزیده شده است و طرسوس بفتح اول و
ثانی بروزن حلزون شهر یست اسلامی برابر و برآورنده که بوده است از ارمن و برگشته شده است بسوی
اسلام در روزگار ما طرابلس بفتح اول و ضم موحده و لام شهر یست در شام و شهر یست در مغرب یا
انکه شهر شامی اطرابلس بفتح همزه است مترجم گوید که تفاوتی میان این دو شهر نیست که یکی بهمزه باشد و یکی بی بلکه
طرابلس را اطرابلس بزیادتی همزه در اول نیز میکویند چنانکه صغانی و جوهری و ابن خلکان گفته اند و بسیار
از الفاظ را همزه در اول اش می آورند مثل فلاطون و افلاطون و بقراط و ابقراط و سکندر و اسکندر و غیرهما
و گفته مصنف که ارومیه و معناها ثلاث مدن صواب نبودن لفظ اوست چنانکه صغانی گفته که اطرابلس مدینه
و هما طرابلسان احدیهما بالشام والاخری بالمغرب و معنی طرابلس بالرومیه ثلاث مدن و بقی اطرابلس طردسه
از باب منع یعنی استوار دیت او را الطرطبیس بروزن زنجبیل آب بسیار را و زن پیر سست است و بمعنی
شتری است که سست است دوشیدن او و عکس پرشیری الطرفاس بروزن سربال و طرفساء بکسر اول و

اخر پاره از ریگست یا ریگی است که کشته است به پهلوی درخت و طرفساء بکسر اول و مواخر شب تاریک است و طرفسان
بکسر اول و فاء تاریکی است مترجم گوید که ظلما یعنی شب تاریک و تاریکی هرد و آمده و از جدا کردن مصنف طرفساء را
از طرفسان و گفتن در طرفساء الظلماء و در طرفسان الظلمة ظاهر میشود که مراد از ظلماء شب تاریک است و از ینقرار
طرفساء یعنی ظلمة را مذکور نساخته چنانکه صغانی گفته که الطرفسان بالکسر الظلمة و کذلک الطرفساء بالمد و طرفس
از باب دحرج یعنی تند کرد نگریستن را یا نگریست و سکست چشمهارا از برای خوب دیدن و طرفس یعنی پوشید
جامهای بسیار و طرفس اللیل یعنی تاریک شد شب و طرفس المورد یعنی تیره و گل آلود شد جای ورود و آمدن
باب و طرفس الماء یعنی بسیار شد وارد شوندگان باب و السماء مطرفسه از باب مذکور بر بناء فاعل و مطنفر
بنون بدل راء یعنی آسمانیست پوشیده شونده در ابر الطرمساء بکسر اول و مد آخر تاریکی یا بر روی هم
بودن تاریکی است و طرمساء ابر تنکی است و طرمثاء یعنی گرد است و طرطوس بروزن سرسوزنی است که
بر روی اخگر و خاکستر ریخته شده است و انرا کاچ میکویند و طرمسه از باب دحرج گرفته شدن و بمعنی نکون
سار کردن و بمعنی گریختن و بمعنی ستردن نوشته و بمعنی بهم کشیدن پیشانی و ابرو و بمعنی روی ترش کردن است و
اطرمس اللیل از باب افعلال یعنی تاریک شد شب و اصل ان اطرنمس است تدبرو ادغام شده الطس بفتح اول
یعنی طستاست که بفارسی طشت ولکن میکویند مثل طسه بزیادتی هاء و طسه بکسر اول و جمع ان طسوس بروزن
سرور و طساس بروزن رجال و طسیس بروزن و طسات به الف و تاء میاید و کننده و سازنده ان طساس
بروزن شداد میکویند و پیشه او طساسه بکسر اول است و طسه از باب نصر یعنی دشمنی کرد او را و طسه یعنی
گنگ و ابکم کرد او را و طسه فی الماء یعنی فرو برد او را در آب و گفته میشود که ما ادری این طس یعنی ندانم کجا رفت
مثل طسس از باب تفعیل و طعنة طاسة بروزن مادّة یعنی نیزه زدنی است که رسنده است بدرون و طستان
بروزن کتان گرد و دود است وقتی که انگیخته میشود طمس الجاریة از باب منع یعنی نزدیکی کرد کنیزک را
الطعموس بروزن سرسوروتی هیکل بدهیات از دیوها است و شیاطین و طعموس دشت و بیابانیها از
غولهای بیابان است و غیرآنها الطفرب بروزن زبرج نرم آسان است طفس الجاریة یطفسها از باب
ضرب یعنی جماع و نزدیکی کرد کنیزک را و طفس فلان طفوسا بروزن ردو یعنی مرد فلان و طفاسه بروزن صبا
وطفس بحرک پلیدی مرد است وقتی که نکاه نداشته است نفس خود را و هو طفس بروزن کتف یعنی او
پلید و نجس است طلس الکتاب یطلسه از باب ضرب یعنی سترد و محو کرد نوشته را مثل طلسه از باب تفعیل
و طلس بکسر اول نوشتهای فراهم آمده یا سترده شده است و طلس چرکین از جامهاست و طلس پوست ران
شتر است وقتی که افتاده و ریخته است موی او و طلس گرگ موی ریخته را میکویند و طلس بفتح اول طیلسان

سیاه را میگویند و طلامه بفتح اول دوشاب پاره رکو نیست که از برای ستردن مالیده میشود بر لوح و غیره نوشته
و اطلس بر وزن احمر جامه کهنه است و کرکی است که در رنگ تیرگی باشد و شاید لباسها از غایت سرخی و آنچه برود
کرک باشد او را اطلس میگویند و اطلس مردی است که انداخته شده است بقبیح و زشت و اطلس سیاه را میگویند
مثل حبشی و مثل او و اطلس چرکین و خاکین و اطلس اسم سگی است و اطلس دزد را میگویند و طلس بالشیء وجهه
بطلس از باب ضرب یعنی آورد آن چیز را بروش و طریقه و راه او و طلس بصره یعنی برد بینائی چشم او را و طلس بها
یعنی کور نمود و طلیس بر وزن سکیت کور را میگویند و طلس به فی السجن یعنی انداخته شد بزندان و طیلسان بر وزن
صیقل و طیلسان بزیادتی الف و نون و حرکات ثلث روایت شده است از قاضی عیاض در مشارق و غیر
او مترجم گوید که غیر او نبودی است که در تهذیب خود نقل کرده معرب است و اصل آن بفارسی تالشان است
و طیلسان بنا بر آنچه ابن قرقول در مطالع الانوار گفته شبیه بردها است که نهاده میشود بر سر و دوش
و ثبت سمعانی گفته که الطیالسة هی التی تکون فوق العمامة و گفته ص که اصله تالشان صوابش تالشانه است
بواسطه آنکه تالشان طایفه تالش است و این جامه را تالشانه میگویند از جهت پوشیدن ایشان چه در
بلاد ایشان باریدن باران بسیار است و اکثر این جامه را بر روی دستار و کلاه از برای محافظت از
باران میپوشند و گفته میشود در دشنام یا ابن الطیلسان یعنی ای پسر تالشان و مراد این است که تو عجمی ای
و عرب نیستی و فعل از ین تطلّس و تطیلس می آید چنانکه بطلیوسی در شرح صحیح گفته و جمع آن طیالسه بر وزن
فراعنه است و هاء در جمع از برای عجمی بودن است و طیلسان کشوری است فراخ از نواحی دیلم و انطلس
از باب انفعال یعنی پوشیده شد کار او **الطلساء** بکسر اول و میم و مد آخر زمینی است که نشانی در بیابانهای
او و علمی نیست و طلساء تاریکی است و گفته میشود که لیلة طلسانة بنون یعنی شبی است تاریک و ارض طلسانة
یعنی زمینی است که آبی در او نیست و طلمس از باب دحرج یعنی بر هم کشید روی را **الطلمیس** بر وزن
سفرجل لشکر بسیار را میگویند مثل طلمبس بر وزن قندیل و طلمیس تاریکی شب است **اطلنفی** الرجل
از باب افعلال یعنی روان شد خوی بر همه تن او **الطمرس** بر وزن زبرج بسیار دروغ گوی است و
یعنی ناکس فرومایه است و طمروس بر وزن زنبور نانی است که بر روی آتش و خاکستر پخته شده است و بعضی
از گوسفند است و طمرساء بکسر اول و مد آخر مثل طرمساء گرد کردن ماداست در روز و طرمس از باب دحرج یعنی
گرفته شدن و یعنی نگونسار شدن است **الطموس** بر وزن ناپدید شدن و سترده شدن آن است و
فعل از این طمس از باب ضرب و طمس از باب نصر می آید و طمسته از باب نصر یعنی ستردم و محو کردم نشان او را
و مصدر این طمس بفتح اول می آید و طمست الشیء یعنی از بیخ ستردم نشان آن چیز را و از ینجاست گفته خدای

که و اذا النجوم طمست یعنی وقتی که از بیخ سترده شد نشان ستارها و گفته خدای که واطمس علی اموالهم یعنی ببران
چارپایان ایشان را و طمس بر وزن زبر یا طمیسه بزیادتی هاء یا طمیسه بزیادتی دون سفینه شهری است در طبرستان
و طمس بعینه یعنی نگاه کرد نگاه کردن دوری و طمس الرجل یعنی دور شد از دور و طامس بر وزن کامل یعنی
دور است و جمع آن طوامس بر وزن نوافل می آید و رجل طامس القلب یعنی مردی است مرده دل و رجل طمیس
وزن امیر و مطموس بر وزن منصور یعنی مردی است که رفته است بینائی او و غیره یعنی و طماسه بر وزن سحابه اندازه
کردن میوه و کشتزارست بحدس و گمان و فعل از آن از باب ضرب می آید و انطمس از باب انفعال و تطمس از باب تفعل یعنی
سترده و ناپدید شد ضعیف **طلس** فتح اول و ثانی و تشدید ثالث بر وزن عکس یعنی نان کرده ایست خشک یا
گرده ایست سبک شکن و طملس از باب دحرج یعنی ریغ کشید در کار کردن و یعنی نرمی کردن و پوشیدن و پنهان
کردن و پنهان کردن در چیزی و یعنی کینه ورشدن است **الطلنس** بتحریک تاریکی سخت است **طنفس**
از باب دحرج یعنی بدشد خوی او و بد زبان گوئی مترجم گوید که ترکیب مذکور در نسخها مرخاست و صواب آنست که ششبا
باشد چه جوهری در ضمن ترکیب ط ف س ذکر کرده و طنفس یعنی پوشید جامه های بسیار و طنفسه بحرکات ثلث در
طا و فا و بکسر طا و فتح فاء و بعکس آن واحد طنافس بر وزن دراهم است و آن یعنی گستردنیها و جامهاست و بوریائی
است بافته شده از برگ درخت خرما که پهنای او یک گز است و طنفس بر وزن زبرج بد ناخوش زشت است
الطوس بفتح اول ماه را میگویند و طوس یعنی پامال کردن و سپردن در زیر پای است و طوس میگویند
بدوی و اندازی اوست مدار بیماری و طوس بضم اول همیشه بودن چیزی است مترجم گوید که مقدم طوس را بدو وا آخر النخ
تفسیر کرده و معنی آن مذکور شد و این غلط است و صواب دواء المشی است یعنی دار و نی بیرون رفتن چنانکه
صغانی و از هری و غیر او گفته اند و طوس دار و نیست که آشامیده میشود از برای نگاه داشتن چیزها در خاطر و بعضی
گویند که این دار و را ادر بطوس میگویند چنانکه زمخشری در اساس میگوید که شرب فلان الطوس ای الادرنطوس
و طوس شهری است معروف و شناخته شده و طواس بر وزن سحاب جایگاهی است و طواس شبی است از شبهای
محاق و طاس ظرفی است که آشامیده میشود در او و طاوس بر وزن کافور پرنده ایست معروف و تصغیر آن طویس
بر وزن زبیر است بعد از حذف زیادتها و جمع آن اطواس بر وزن اصحاب و طواویس بر وزن قنادیل می آید
و طاوس صاحب جمال از مردان است و طاوس نقره را میگویند و زمین سبز است که در او هر گونه از گیاه هست
و طواویس بر وزن قنادیل دهی است در بخارا و طویس بر وزن زبیر مخنث و مست در مدینه و معنی آنست
که بود که نامیده میشد طاوس پس وقتی که مست و دو تا شد نامیده میشد بطویس بر وزن زبیر و کنیه کرده شده
بود بابی عبدالنعیم و او اول کسی است که سرود گفت مردم را در اسلام و گفته شد در مثل عرب که هو اشأم

من طوس یعنی او شوم تر از طویس است و بود که میگفت که بدرستی که مادر من میرفت سخن چینی میان زنان
انصار پس زائید مرا در شبی که رحلت کرد پیغمبر از دنیا و از شیر باز کرد روزی که مرد ابوبکر و رسید مرا
دیدن و احتلام روزی که مرد عمر و خواستگاری کردم روزی که کشته شد عثمان و زائیده شد از برای
فرزند روزی که کشته شد علی بن ابی طالب پس کیست مثل من و مطوس بروزن منطر چیز نکوست و ما ادری
این طوس به بر بناء مجهول یعنی نمیدانم که کجا برده شد او و تطوست المرءة از باب تفعل یعنی آراسته شد آن زن
طهرمس بضم طاء و هاء دهی است در مصر **طهس** فی الارض از باب منع یعنی داخل شد در زمین و
بر جای پا پنهان و گفته میشود که ما ادری این طهس بر بناء فاعل و طهس به بر بناء مجهول یعنی نمیدانم که کجا
رفت و کجا برده شد **الطهلیس** بروزن قندیل لشکر بسیار است مترجم گوید که صواب این بود که بگوید
که الطهلیس کسفرجل و قندیل بواسطه آنکه طهلیس مقلوب الهلیس است و تفاوتی با او ندارد مگر در تقدیم و
تاخیر لام **الطیس** بفتح اول عدد شمارهٔ بسیار است و هرچه در روی زمین است از خاک و خاکروبه
و یا اینکه طیس آفریده بسیار است مثل مگس و مورچه و خزنده های در زمین یا نرم دارد شده از خاک
است یا طیس دریا است مثل طیل بر بادیتی که مرد و همه یا بسیار از هر چیز از ریگ و آب و غیر اینهاست و طلمانیه
بفتح اول و سین و میم شهریست در اندلس مترجم گوید که صواب طلیانیه است چنانکه صغانی گفته و اگر طلیانیه
باشد جای او ترکیب مذکور نیست و طاس یطیس از باب ضرب یعنی بسیار شد **فصل العین** **عبدوس**
بضم اول بروزن حرقوس و عبدوس بفتح اول و این نادر است اسم است و گفته میشود که سین زیاد است
پس بفتح اول نادر نیست مترجم گوید که صواب تاخیر ترکیب است از ترکیب ع ب س **عوبب** بروزن
جوهر اسم شتر ماده ایست بسیار شیر عبس وجهه یعبسه از باب ضرب یعنی ترش کرد روی را و مصدر آن عبس
بفتح اول و عبوس بروزن رو ر میآید مثل عبس از باب تفعیل و عابس بروزن کامل اسم شیر بیشه و اسم
شیر است مثل عبوس بروزن صبور و عباس بروزن شداد و عابس بنده کسی است و عباسیه بروزن شداد
دهی است در نهر الملک و شهری است در مصر نامیده شده است باسم عباسه دختر احمد بن طولون و دهیست
نزدیک بطایف و گفته خدای که یوما عبوسا یعنی روزی است کریه و ناخوش که ترش میشود از و روها
و عبس بحرکت اجزاء و بچنه است بدمهای شتران از بولها و سرگینها که خشک میشود بر دمها و قد اعبست
الابل از باب افعال یعنی گشت شتر صاحب عبس و عبس الوسخ فی یده از باب فرح یعنی خشک شد چرک و خاک
در دست او و علقمة بن عبس یکی از آن شش کس که دفن کردند عثمان را و عبس بفتح اول گیاهی است فارسی
او شابانک بدویا و است چنانکه در نکلا است یا سپستر است که اورا برنوف میگویند بلغت اهل مصر

و عبس بفتح اول کوهی است و آبی در دیار بنی اسد و محله ایست در کوفه و عبس بن بغیض پدر قبیله ایست و
عبیس بن هشام بروزن زبیر شیخی است از برای طایفه شیعه و عتوس بروزن تنور جایگاهی است و عبوس
بروزن جرول فراهم آمده بسیار است و تعبس از باب تفعل یعنی روی ترش کرد **عبقس** بروزن
جعفر و عبقوس بروزن عصفور جانوری است و عبنقس بروزن عضنفر بدخوی است و عنی نازک
و نرم اندام دراز از مردان است و کسی است که جدهای از جانب پدر و مادر او هرزه و عجمی باشند و عبقسی
بروزن جعفری نسبت بسوی عبد قیس است و عبقساء بفتح اول و ثانی و قاف و مد آخر شادمان را
میگویند و عباقیس بروزن قنادیل بازماندهای ثنایای چیزهای است مثل بازمانده از بیماری و جراحت
و غیر آن مثل عقابیل عتاس بروزن شداد اسم جد محدث است **عترس** بروزن جعفر و عترس بفتح
اول و ثانی و شد راء بروزن عذور مرد کوشنده سبر آفرینش بزرگ تنا و راست که بندهای اعضای او
سبر باشد از مردم و درشت و ستبر باشد جای تنگ بستن از چارپا و عترس یعنی شیر و خروس است مثل عترسان بضم
اول و عتریس بروزن قندیل گردن کش خشمگین را میگویند و عتریس غول بیابانی نر و کار بزرگ سخت است مثل
عتریس بروزن زنجبیل و عترسه از باب دحرج گرمش بشدت و سختی است و بدی و درشتی است و عتریس بروزن
زنجبیل شتر مادهٔ ایست که استواری ندارد **العجس** بحرکات ثلث در عین قبضه کمان است مثل مجس بروزن
مجلس و عجس گروهی از میان شب یا اجزاء اوست و عجسته عن حاجته یعجسه از باب ضرب یعنی باز داشت او را از
نیاز و حاجت او و گرفت او را و عجوس بروزن صبور ابر گران است و عجوس باران ریزان را میگویند و عجست
به الناقة تعجس از باب ضرب یعنی برگردانید شتر ماده او را از راه ارشادی و نشاط او و اعجس بروزن احمر
کسی است که سخت است عجس بفتح اول یعنی میان او و عجاساء بضم اول و مد آخر پاره بزرگ از شتر است و عجس
آخر نیز آمده و عجاسا از شب تاریکی اوست و جمع آن نیز عجاساء است و عجاساء باز دارندهای از کارها است
و عجاساء ریگستان بزرگ معنی است و عجیس بروزن ندس بمعنی عجز در بن است و جمع آن اعجاس بروزن افعال آمده
و عجیس بضم اول ساعتی است از شب و عجوس بروزن سرور روش عجاساء از شتر است و عجوس بکسر اول و
فتح جیم مشدده بروزن علوص کوساله است و نخل عجیس خرما بنیست که اینز نیکند مترجم گوید که مصنف نخل
عجیس گفته و تفسیر آن بنحو مذکور است و این غلط است و صواب نخل عجیس است چنانکه جوهری و ابن فارس
و غیر او گفته اند و القاح در نخل از مردم میباشد گفته میشود که الحق النخل الرجل ای احملها واسناد القاح بنخل
مجاز است مثل القحت الرياح الشجرة و عجیس بکسر اول و شد ثانی و قصر آخر مرغ رنگ بد رنگ است و عجیس عجیس
وزن زبیر و عجیس بروزن امیر گذشت در ع ج ش مترجم گوید که عجیس عجیس را مصنف در اینجا ذکر نکرده

وصغانی در بجا ذکر کرده وتعجس امره از باب تفعّل یعنی از پی کار او رفت وتعجست الارض غیوث یعنی رسید زمین
را باران بعد از باران دیگر وتعجس الرجل یعنی بیرون آمد از نزد ما علی بیش از صبح وتعجس بهم یعنی باز داشت ایشان
را و درنک نمود وتعجس یعنی پس رفت وتعجس فلانا یعنی سرزنش کرد فلانرا بر کاری وتعجسه عرق سوء از باب
تفعّل یعنی باز ماند بسبب بدرکی از بزرکوارها ومتعجس بر بناء فاعل از باب حد کور دکر کننده را میکویند
العجنس بر وزن علّس شتر درشت سخت سفت است وعجانس بر وزن دراهم جمعها را میکویند مفکو
جعانس است العدبس بر وزن عملس سخت استوار از هر چیز است از شتر وغیر او وجمع ان عدابس بر
وزن دراهم میاید وعدبس یعنی زشت خوی و درشت ستبر است وعدبس اسم مردی است وابو العدبس
کنیه منیع بن سلیمان است مترجم کوید که غلط کرده است مص در اسم ابو العدبس بلکه صواب تبیع بن سلیمان است
چنانکه ابن حجر در تقریب ضبط کرده انجا که میکوید که تبیع بمثناه ثم موحده مصغرا ابن سلیمان وابو العدبس بفتح العین
والدال المهملتین وتثقیل الموحده والسین المهمله عدس عدس از باب ضرب یعنی خدمت کرد وعدس فی الارض
یعنی رفت در زمین ومصدر ان عدس بفتح اول وعدس بتحریک وعداس بر وزن سحاب وعدوس بر وزن
ستور میاید وعدس المال یعنی چرانید چارپایان را ومصدر ان عدس بفتح اول است وعدس بفتح اول بمعنی حدث
مکان کمش است و بمعنی سخت سپردن است وهاعال کردن رمه است وبمعنی کوشیدن نیز آمده وعدس بر وزن
زفر مردی است یا عدس بدو ضمه است یا عدس بن زید بن عبد الله بن دارم بدو ضمه است وغیر او بر وزن زفر است
وعدوس بر وزن صبور بمعنی دلیر است وکفته میشود که رجل عدوس السّری بر وزن صبور یعنی مردی است
توانا بر رفتار وعدس بتحریک دانه معروفیست وعدسه بزیادتی هاء یکی از ان دانه است وعدسه جوششی است
که بیرون میاید بتن و بدن چون میکشد وقد عدس بر بناء مجهول یعنی انکس معدوس بر وزن منصور است یعنی عدسه
بر آورده وعدس بتحریک مبنی بر سکون اخر راندن و بانک زدن بر استرها است واسم استری هست واسم مردی است
که بوده است درشتی کننده بر استرها در روزکار سلیمان عم تا اینکه او حدس بحاء مهمله است وکذشت در حدس
مترجم کوید که مص در حدس کفته که کروهی بوده اند و در اینجا کفته که مردی است وصواب کرده است چنانکه
صغانی کفته وعدسه بمعنی کشتن با و عدس وابو عدسه بتحریک قبیله ایست در طی وقبیله ایست در کلب العذامس
بر وزن علابط ابحر بسیار است از رخنک کیاه تر با انجا و کفته میشود که کلا عذامس یعنی کیاهی است ترکه خشک دارد
بسیار است العربس بر وزن زبرج وعربیس بر وزن زنجبیل دکاهی کره داده بشود یعنی عربیس یا اینکه وهم
کرده زمین سخت وراست و نرم از برای فرود آمدن در او وست العرندس بر وزن سفرجل از شتر سخت است
و ناقه عرندس وعرندسه بزیادتی هاء یعنی شتر ماده ایست سخت وعرندس سیل بسیار را کویند وعرندس شیر را

رکیند

میکویند وعرادیس بر وزن قنادیل جای فراهم آمدن هر دو استخوان است از مردم وغیر ان وعردسه از باب دحرج
یعنی انکند او را العروس بر وزن صبور مرد وزن تازه خواستکاری شده است مادامی که در سور کردن
اند وجمع ان در مرد عرس بدو ضمه است و در زن عرایس بر وزن شدایدا است وعروس قلعه ایست در یمن
وکفته اند ایشان در مثل که لا عطر بعد عروس اصل مثل ان است که اسماء دختر عبد الله عذریه اسم شوهر او عروس
بود ومرد پس خواستکاری کرد او را مرد بی چیز دهن بدبوی بخیل زشتی پس وقتی که اراده کرد رفتن
پیش ان زن را کفت ان زن که اکر رخصت داده بودی مرا می ستودم ابن عم مرده خویش را پس کفت بکن پس کفت ان زن
ابکیک یا عروس الاعراس یا ثعلبا فی اهله واسدا عند الناس مع اشیاء لا یعلمها الناس یعنی کریه میکنم بر تو
ای مرد وزنان ای انکه روباه بودی میان اهل وعیال خود یعنی اهسته وهموار و بی ازار بودی در میان
ایشان و شیر بودی در وقت سختی با چیزهای که نمی دانند مردم کفت شوهر او که چیزها چیست پس کفت ان زن کان
عن الهمه غیر نعاس ویعمل السیف صبیحات الباس یعنی بود از آهنک کردن بکاری غیر کاهل وپیچکی زن و بکار
میبرد شمشیر را با مدادهای سختی پس کفت ان زن یا عروس الاغر الازهر الطیب الخیم الکریم المحض مع اشیاء لا
تذکر یعنی ای عروس سفید روی روشن ونیکو خوی بزرکوار خالص با چیزهای که یاد کرده نمیشود مرد کفت
چیست ان چیزها که یاد کرده نمیشود پس کفت زن کان عیوفا للخنا والمنکر طیب النکهه غیر ابخر ایسر غیر اعسر یعنی بود
غیر خواهنده فحش وچیزهای ناشناخته بد نیکو بوی بی کند دهن توانکر غیر بی چیز پس دانست شوهر اینکه کنایت
وسخن سرزنش با و میکوید پس وقتی که رفت پیش ان زن کفت فراهم آر بوی خود بوی خوش خود را و نکر پس بوی
داد ان زن که افکنده شده است پس زن کفت که لا عطر بعد عروس یعنی بوی خوشی بعد از عروس نیست با
اینکه خواستکاری زن کرد مردی زیرا پس فرستاده شد ان زن سوی او پس یافت ان زن را خوشبوی نکرده
پس کفت کجاست بوی خوش تو پس کفت ان زن که پنهان کرده ام او را پس مرد کفت لا مخبا لعطر بعد عروس یعنی نکا
پنهان کردن نیست از برای بوی خوش بعد از خانه شوهر آمدن زده میشود این مثل از برای کسی که ذخیره کرده نمی
شود از چیز نفیس وکرامیها وعروسین بصیغه تثنیه عروس قلعه ایست در یمن و وادی العروس جایکاهی است
نزدیک مدینه وعرس بکسر اول زن انرد ومرد ان زن است وعرس شیر ماده است وجمع ان اعراس بر وزن اصحاب
میاید وابن عرس جانورکی است چشم دریده خرد کوش و بفارسی موش خرما میکویند وجمع ان بنات عرس میاید
این چنین جمع کرده میشود نر و ماده وعرس بکسر اول وشدیا ه رنکی است وعرس البعیر از باب نصر یعنی بسته کردن
شتر را بازوش او و ان دستهارا کرد با و بسته میشود عراس بر وزن کتاب میکویند وعرس حتی یعنی بکوی شد از من
وعرس بفتح اول ستونی است در میان سراپرده وعرس ایستادن در شادی است وعرس بمعنی دیوان است وشتر

بچه کوچک وصفه داده میشود وجمع ان اعراس بروزن اشجار وفرو شنوه او را عرّاس بروزن شداد ومعرّس بروزن محدّث میکویند وعرس دیوار دیست میان دو دیوار خانه زمستانی که رسیده نمی شود با پایان او وپوشیده می شود بالای او تا اینکه باشد کرمتر ونه دریتی که این میباشد در شهرهائی که سرد باشد وان خانه را معرّس بروزن معظّم میکویند یعنی دیوارست کشیده شد وعرس بتحریک سرکشته شدن است وقد عرس از باب فرح یعنی عقیق که سرکشته شد ورن الکش عرس بروزن کتف است وعرس بضم اول وعرس بدو ضمه طعام وخوراک عروسی است وجمع ان اعراس بروزن اصحاب میآید وعرسات بزیادتی الف وتا داست وعرس بضم اول جماع کردن است وعرس بروزن کتف شیر را میکویند وعرساء بروزن شهداء جایکاهی است وعرس از باب فرح یعنی بسیار شاد شد وعرس به معنی کاهو شد اراو ردوده شد از وعلا اعرس از باب افعال وعرس علی ماعنده یعنی واایستاد بر حق اچنزد او بود ومرس بروزن منبر را نیز ایستاده وبرکشت در راندن وقتی که شوخی ونشاط میکنی رانده است ان را و وقتی که کاهل شدند کاهل میشود ان را وعرّیس بروزن سکیت وعریسه بزیادتی هاء جایکاه شیر است وذات الوادی وزن شدا بر جایکاهی است واعرس از باب افعال یعنی کرفت طعام عروسی واعرس باهله یعنی بنا کرد برای زن یعنی زفاف کرد مترجم کوید که اصل این ان است که در شب زفاف وفرستادن زن نزد شوهر وداخل شدن زن شوهر بان زن قبه بنا میکرده اند پس از برای هرکس که داخل با اهل خود میشود بانی میکویند واعرس القوم یعنی فرود امدند ان کروه در اخر شب برای استراحت وارمیدن مثل عرّسوا از باب تفعیل واستعمال باب تفعیل در معنی نیز از افعال است وان جا را معرس بروزن مکرم ومعرّس بروزن معظّم میکویند واعترسوا عنه از باب افتعال یعنی پراکنده شدند از و و نفرتی لا مروة از باب تفعیل یعنی دوستی نمود زن خود را ولیلة التعریس از باب تفعیل شبی است که در او خوابید پیغمبر ص وان شب ذی الحلیفة است عرطس از باب دحرج یعنی بکوی شد از ان کروه وخوار شد از دشمنی وبیکار ایشان العرفاس بروزن سربال شتر ماده ایست که شکیبا است در رفتن وعرفاس شیر است یا اینکه صواب در این عفراس بتقدیم فاء وعرفیس بروزن زنجبیل درشت سخت از شتر وازنان است عرکرک الشیء از باب دحرج یعنی فراهم آورد بعضی از ان چیز را بر بعضی واعرنکس از باب افعنلال یعنی بر هم نشست وانکرّ الشعر یعنی سخت شد سیاهی موی العرمس بکسر اول یعنی سنک است ومعنی شتر ماده سخت است وعرمّس بروزن عملّس که ذ نوه تیز دل از رضا است وعرمس از باب دحرج یعنی سخت شد بدن او بعد از سستی العرناس بروزن قرطاس پرنده ایست مثل کبوتر که عیرانی وواقف غنوی از راه حس بلو تا میبرد از زیر پای تو وعرناس یعنی کوه است وعرناس جای پنبهای کلوله کرده پنبه زن است عس یعس از باب نصر عساً بفتح اول وعسا بتحریک واعتس از باب افتعال یعنی کرد چرخها کرد در شب وان بیفتا بیدن شب است از اهل عیب ومردم

بد معنی کردن در شب ویراکنده کردن دزد ومردم بداست از راه مردم واکس را عاس بروزن حاج میکویند وجمع ان عسس بتحریک وعسّس بروزن امرات ودر مثل عربست که کلب اعتس خیر من کلب ربض یعنی سکی که باسبانی کرده است وکردیده است بکرد چیزها نیکوتر است از سکی که خوابیده است وعسّ جنبه یعنی در نکی شد چراو وعسّ القوم یعنی خورا بندان کروه را چیزکی وعستا الناقة یعنی چریدن شتر ماده تنها بی او را عسوس بروزن صبور میکویند یعنی شتر تنها وعسیس بروزن امیر کرک را میکویند مثل عساس بروزن شداد وعسعس بروزن جعفر وعساس بروزن سلسال وعسوس بروزن صبور شتر کم شیر است یا اینکه شتری است که شیر میدهد تا اینکه دور شود از مردم یا اینکه شتری است که وقتی که بر انکیخته شد بکرد چیزها بر آمده است پس شیر داده است وشتر بدی که بدخوی است در دوشیدن یا شتری است که کسب میکند استخوانها را ومیجورد یا شتری است که ازموده میشود که شیر با او هست یا نه وعسوس زنیست که بر وا نمیدارد نزدیک شدن بردان را وعسوس مرد یست که کواست نیکوئی او ومردی است که طلب کننده وجوینده شکاری است وعساس بروزن کتاب وعسّها بزرکت وواحد ان عسّ بضم اول است وبنو عساس بروزن مذکور بطنی است از عرب وعسّ بضم اول ذکر مرد را کویند وعسس بدو ضمه باز کانان از ورحریص را میکویند مترجم کوید که این لفظ در نسخها عسس بروزن هدهد است وغلط است وصواب عسس بدو ضمه است وبضمتین کفش مصحح دلیل است بر این واکر نه بایست که هدهد بکوید وعسس ظرفها ومندهای بزرک را میکویند وعسعس بروزن جعفر جایکاهی است در بادیه وکوه درازی است در پس ضربه ودارة عسعس در عربیه فرزدق است وعسعاس بروزن سلسال سراب آنها را میکویند وعسعس اللیل از باب دحرج یعنی روی آورد تاریکی شب با پشت وعسعس الذئب یعنی کردید کرک در بکرد چیزها وعسعس السحاب یعنی نزدیک شد ابر بزمین وعسعس الامر یعنی پوشانید ان کار را وعسعس الشیء یعنی جنبانید احیز را وجی بالمال من عسه ونسّه یعنی بیا بمال از هر جا که خواهی لغت است در حسّه بحاء مهمله وباد کرده شد واعتس از باب افتعال یعنی کسب کرد واعتس یعنی داخل شد در شتران ومالید پستان شتر را تا بدوشد وتعسّس از باب تفعّل یعنی بوئیدن ومعنی جستن شکاری است در شب ومعسّ بفتح میم جای جستن است وعساعس بروزن حضاجر خارپشتها است بواسطه امد وشد کردن انها در شب العسطوس بروزن حلزون یا اینکه تشدید داده میشود سین درختی است مثل بید میباشد در جزیره وعسطوس سرکرده ترسایان است بزبان رومی العضرس بروزن جعفر کورخر است ومعنی برفها ومعنی تکرک ومعنی آب سرد کوارا ومعنی برف ومعنی برکی است که بامداد میکند براو شبنم یا چیزی ونیکی است که کرد آمده است در اب مترجم کوید که این عبارت غلط است ولفظ از کلام مصحح افتاده وصواب در عبارت انست که والحضرة اللازقة بالجانب

بواسطه انکه لازقه باعتبار تانیث صفت ورق می تواند بود بلکه صفت خضره است چنانکه صغانی وابن عباد و غیر او ذکر
کرده اند صغانی میکوید که العضرس الورق یصبح علیه الندی والخضرة اللازقة بالحجارة الناقعة فی الماء و جنین ابن عباد
کفته که قیل العضرس الورق الذی یصبح علیه الندی وقیل الخضرة اللاصقة بالحجارة الناقعة فی الماء و عضرس کیاهی است
است که مایل بسفیدی است سبزی او بر صد پارد سخت شبنم را وکره داده میشود مثل عضارس بروزن علابط
در همه انها که کذشت وجمع ان عضارس بفتح اول است از قبیل جوالق وجوالق وعضرس خطمی است وان کیاهی است
معروف عطروس بروزن عصفور در شرح خفاء در کفته او که اذا تحالف طیر البیض عطروس و نضیر کرده شده
است کفته است ابن عباد بیان فهم من او را در دیوان شرح خفا و کلان مترجم است که عطروس بروزی نعم مرغ باشد
بینی و فتی که عهد جست دزدی نعم باسفیدی بپاکی والوده شدن باو عطس عطس از باب ضرب و عطس از
باب نصر یعنی آمد ازو عطسه و مصدر ان عطس بفتح اول و عطاس بروزن کتابت و عطسه غیر معطس یعنی عطسه
اورد او را غیر او و عطس الصبح یعنی دمید و شکافته شد بامداد و عطس فلان یعنی مرد فلان و عاطوس چیزی است
که شنوی کرفته میشود باو و معطس بروزن مجلس و معطس بروزن مقعد یعنی بینی را میکویند بواسطه انکه جای عطسه
و عاطس بروزن کامل صبح را میکویند مثل عطاس بروزن غراب و عاطس انچه پیش روی تو آمده است از وحش
یا نوع از آهوها و معطس بروزن معظم یعنی خاک مالیده است والجمل العطوس جمل بروزن مرد جمع جمله است که دنبال
بد باشد و عطوس بروزن صبور و این کنایه از مرکست و میکویند عرب از برای کسی که مرده است که عطست الحجر
یعنی عطسه آورد او را فال بد یعنی مرد و میکویند که هو عطسة فلان یعنی او عطسه فلان است یعنی شبیه است در
خوی و افرینش بفلان العطلس بروزن علبس یعنی دراز است العنطموس بروزن حیزبون تمام آفرینش
از شتران و زنان است و زن نیکو روی یا زن خوش روی دراز پر کوشت نه زاینده مثل عطموس بروزن
بر سود و شتر ماده بسیار بر است و جمع ان عطامیس بروزن قنادیل و عطامس بی یاء بروزن دراهم نادر است
العفرس بروزن زبرج و عفریس بروزن قندیل و عفراس بروزن قرطاس و عفروس بروزن زنبور
و عفرنس بروزن سفرجل شیر سخت است و عفرسه از باب دحرج یعنی افکند او را و غلبه کرد براو و عفرنس بروزن
سفرنق سبز کردن از شتر است العفس بفتح اول از باب ضرب یعنی باز داشتن در جای و یعنی کهنه کردن
و یعنی سخت راندن شتر و یعنی بدست مالیدن چرم و یعنی زدن بر زمین و کفل است بپای و از اغاریه پا خلد
کویند و یعنی کشیدن بسوی زمین است باز زدن سخت و معفس بروزن مجلس جای جدا شدن استخوانها است از
یکدیگر و عفیس بکسر اول و فتح یاء بروزن حبیقس کوتاه را میکویند وانعفس فی التراب از باب انفعال یعنی آلوده
شد در خاک و تعافسوا از باب تفاعل یعنی درمیان کردند بیکدیگر در کشتی و معافسه از باب مفاعله درمان کردن

الن

است و عفاس بروزن کتاب تباه شدن است و عفاس اسم شتری است و اعنفس العقو را از باب افتعال یعنی
بی ارام شدند انکروه العفنقس بروزن سفرجل کسی است که دشوار است خویهای او و یعنی ناکس
است و ما عفقسه از باب دحرج یعنی چه چیز بد کرده است خوی او را سیما انانی که خوب بود العفنقس
بروزن سمندل مرد بد خوی است و عقابیس بروزن قنادیل کارهای بزرک و سختی است عقربس
بروزن جعفر و زبرج حیوانی است در یمن العقنقس بروزن سمندل بعدم قاف بروزن و یعنی
عفنقس است و ما عقفسه یعنی ما عفقسه العکابس بروزن علبط و عکابس بروزن علابط بسیار از
شتر است یا انکه شتر جیت که نزدیکی میکنند بهزار و تعکبس الشیء از باب تفعلل یعنی سوار شد بعضی را بر بعضی
دیکر را العکس بفتح اول از باب ضرب بر کردانیدن سخن و نحو اوست و بر کردانیدن آخر چیزی است باول
او و عکس بستن ریسمان است در بینی شتر و بدست او از برای رام شدن او و ان ریسمان را عکاس بروزن
کتاب میکویند و عکس ریخش عکیس بروزن امیر است در خوراک و عکیس شیری است که ریخته میشود بر اب کوشت
واشکنه و عکیس بار شاخی است از تاک ودرخت رز که بر کردانیده میشود از زیر زمین بجای دیکر و عکیس شیر
دوشیده است که ریخته میشود باو جرخش کداخته پس آشامیده میشود و عکیسه بزیادتی هاء از شترها است ان
کنار یک است و عکیسه بسیار از شتر است و تعکس فی مشیته یعنی رفت رفتن مار در کفته میشود کردون هذا
الامر عکاس و مکاس بروزن کتاب در هر دو یعنی تو ترا زین کار کردش تو است موی پیشانی او را و
کردش اوست موی پیشانی ترا یا انکه از پی او روی استار برای مکاس وانعکس الشیء از باب انفعال
یعنی اعنکس از باب افتعال است یعنی باز کونه شد ان چیز عکمس اللیل از باب دحرج یعنی تاریک شد
شد و عکموس بروزن زنبور حزر را میکویند وابل عکمس بروزن علکط و عکامس بروزن علابط یعنی
شتر بیت بسیار یا نزدیک بهزار ولیل عکامس بروزن علابط یعنی شبی است تاریک مترجم کوید که در صحاح
تفسیر بتشدید الظاء بوده العلندس بروزن سمندل یعنی سفت وسخت است و در مونث علندسه
بزیادتی هاء است و علندس شتر سخت است العلس بتحریک بمعنی کنه است وان جانوریست و نوع
است از کندم که میباشد دو دانه در یک پوست وان خوراک مردم صنعاست و علس یعنی عدس است
وان دانه ایست معروف و علس نوعی از مورچه است و علسی بزیادتی یاء مشدده مرد سخت را می
کویند و کیاهی است که شکوفه او مثل سوسن است و علس بفتح اول انچه خورده واشامیده میشود
و بمعنی اشامیدن است و قد علس یعلس از باب ضرب یعنی بتحقیق که اشامید و کفته میشود که ما علکنا
علوسا بروزن صبور یعنی نخشیدیم ما چیزی و ما اکلت علاسا بروزن غراب یعنی نخوردم خوراکی و

علوس بروزن تنور قلعه ایست از کردها وعلیس بروزن زبیر اسم است وما علسوه شلیئا از باب تفعیل یعنی نخوراانیدم ایشانرا چیزی وعلس الداء از باب مذکور یعنی سخت شد درد و رنجانید اورا وعلس الرجل یعنی بانگ کرد اورا ومعلس بروزن معظم ازموده شده است وناقه معلسه بزیادتی هاء یعنی شتر ماده ایست که شبیه است بنر العلطبیس بروزن زنجبیل بر مو لغزنده ودرخشنده است العلطوس بروزن فردوس یعنی گزین ونیك از شتران ومرد دراز است وعلطس از باب دحرج دو پی ناست در بیراه العلطمیس بروزن زنجبیل از شتران ماده بلند سخت است ومیان سر ستبر بی موی است وکنیزك فربه نیکو قوام خوش اندام است وعلطمیس بسیار خور سخت خورنده است علکس بروزن جعفر مردی است از یمن و معلنکس بر بنای فاعل از باب افعنلال از گیاه خشك انچه ایست که بسیار فراهم باشد بر هم نشسته از ریگ است و بسیار سیاه از موی انبوه است ومعلنکس امد شد کننده است مثل معلکس بصیغه اسم فاعل از باب دحرج در همه ان معانی علهس الشیء از باب دحرج یعنی کوشید باانچیز یعنی العمرس بروزن عملس توانا وسخت از مردان است و روز درازونیز شبانرا میکویند وسخت از رفتن وار دزدها است و بدخوی توانا را میکویند و عمروس بروزن عصفور بچه کوسفند است وجمع ان عمارس بروزن قنادیل وعمارس باسقاط یا بروزن راهم نادر است وعمروس بره کوشتین را میکویند العماس بروزن سحاب جنك کردن سخت است مثل عمس بفتح اول و عماس کاریست که ایستاده نمیشود از برای او و راه راست یافته نمیشود بسوی او ومثل عمس بضم اول ومثل عموس بروزن صبور وعمیس بروزن امیر وعماس از شبها تاریك سخت را میکویند وجمع او عمس بدو ضمه و عمس بضم است وعماس شیر سخت را میکویند مثل عموس بروزن صبور وعمس یوما از باب کرم وعمس از باب فتح یعنی سخت شد وسیاه شد وعموس بروزن صبور کسی است که بی تدبیر میکند چیزها و کارها را مثل نادان وعمیس الحمایم بروزن امیر وادی است وان یکی از منازل حاجیان است به بدر وعمس الکتاب یعنی کهنه شد نوشته وعمس الشیء یعنی پنهان کرد ان چیز را مثل اعمسه از باب افعال وعمس بفتح اول واعمود نتوانست انکه نمی شناسی وتو می شناسی وحلف علی العمیسه بروزن سفینه وعمیسیه بزیادتی یاء مشدده یعنی سوکند خورد بر قسم غیر درستی وتعامس از باب تفاعل یعنی وانمود است انکه غافل است وغافل نیست وتعامس علی یعنی وانمود بر من انکه کور است و واگذاشت مراد ر پوشیدگی از کار او وعامس از باب مفاعله یعنی پوشید از او وانکار کرد دشمنی اورا وعامس فلانا یعنی راز گفت فلانرا وامرء عمامس بصیغه اسم فاعل از باب مذکور یعنی زنیست که در پرده میشود شوخ شنگی او و رسوائی شود وجاونا بامور معمسات بفتح میم مشدده وکسر آن یعنی اورد مارا کارهای تاریك بیچیده شده از روی ان کارها العکوس بروزن زنبور و

عکوس

عکوس بتقدیم کاف بر میم وکسور وکسومر بضمه همه چیز را کویند العملس بفتح عین ومیم ولام مشدده توانای بر دوش شتابنده را میکویند وعملس یعنی گرك پلید است وسك شکاری است وعملس مردی است که بود فرمان بردار بمادر خود وبج فرمود مادر راد در پشت خود وازین است مثل عرب که هو ابر من العملس یعنی فرمان بردار تراست از عملس وعملوس بضم اول وکاف است سخت رود اندازه تیز وعملسه از باب دحرج شتاب کردن است عیابنس بضم اول و یاء دو نقطه در زیر و بعد از ان الف و نون بنی است از برای قبیله حولان بودند که بخش میکردند از برای ارجارپایان واز زرع وکشتهای خود العنبس بروزن جعفر وعنابس بروزن علابط شیر را میکویند ووقتی که مخصوص کرده تو او را باسم کفته عنبسه غیر منصرف همچنانکه میکوید اسامه وعنابس بروزن دراهم از قریش اولاد امیه بن عبد شمس است والعاص ش نفر اند حرب وابو حرب وسفیان وابو سفیان وعمرو وابو عمرو العنس بضم اول شتر ماده سخت است وعنس عقاب والدرامیکویند وعنس دوته کردن چوب وبر کرداندن ان اوست وعنس لقب زید بن مالك بن ادد بن قبیله ایست از یمن و محلاف عنس در یمن مضافست بعنس مذکور وعنست الجاریه از باب سمع واز باب نصر واز باب ضرب یعنی دراز شد درنك کنیزك دوشیزه درمیان اهل خود بعد از دریافت حد بلوغ تا انکه بیرون رفت از شماره دوشیزگان وشوهر نکرده است هرگز مثل اعنست از باب افعال وعنست از باب تفعیل اصمعی میکوید که کفته نمیشود عنست بصیغه معلوم بلکه کفته میشود عنست بصیغه مجهول وعنسها اهلها تعنیسا یعنی کذاشت اهلاد وشیزه دوشیزه را در خانه بی شوهر وان دوشیزه را عانس بروزن حایض میکویند وجمع ان عوانس بروزن قوافل وعنس بضم اول وعنس بروزن رکع وعنوس بروزن سرور میاید رجل عانس نیز میکویند وعانس شتر فربه تمام از هر چیز است ودروزن عانسه بزیادتی هاء است وعناس بروزن کتاب آیینه است وعنس بحریك نکریستن در او ست هر زمان وعنیس بروزن امیر مردی است معروف واعنسه از باب افعال یعنی ارحال کردانید اورا واعنس الشیب وجهه یعنی امیخت پیری روی او را مر جوهری کوید که مصا اعنس الشیب را از باب افعال ذکر کرده وجوهری از باب نصر کفته واعراب مضبوطاست چنانکه میکویند کذبی فلان لم تعنس السن وجهه ای لم تغیره الی الکبر وابن عباد نیز مثل جوهری که عنسه الشیب کفته وازهری مثل مصا کفته که اعنس الشیب راسه اذا خالطه واز کلام جوهری وازهری ظاهر شد که هرکاه اعنس الشیب راسه باشد خالطه بتغیران میشود یعنی امیخت پیری موی سیاه سراورا بسفیدی ووقتی که عنس الشیب وجهه باشد تغیران بتغیره باید کرد چنانکه جوهری کرده پس اولی در کلام مصا اعنس الشیب راسه است چنانکه ازهری کفته واعنینا سر ذنب الناقه از باب افعیعال بسیار بودن موی دنبال شتر ودرازی او ست

العفص بر وزن زبرج ناکس کوتاه را میگویند العفش بر وزن جعفر مرد زیرک پلید است عنکس
بر وزن جعفر نحوی است العوس بفتح اول کشتن ... است گرد چیزی مثل عوسان بر وزن رمضان و
عوس بضم اول نوعی از گوسفند است گفته میشود که هو کبش عوسی یعنی او قوچ است از آن نوع و عوس بتحریک
درون رش(؟) گوشه و کنج دهن است در وقت خنده و عزان و وصفه در مذکر اعوس بر وزن احمر و در مونث عوسا
بر وزن حمراء است و عاس علی عیاله از باب نصر یعنی سعی کردن بر عیال و در خانه ایشان از عاس عیاله یعنی خورش
داد عیال را و عاس ماله یعنی نیکو ایستاد بر پرستاری مال و عاس الذئب یعنی گشت گرگ در شب و طلب کرد چیزی
را که بخورد و عواسا بفتح اول و مد آخر بر وزن براکاء ابستن از گوسفندها است و آن جانوری است شبیه بجعل
بدبوی و آن را بفارسی خزدوک میگویند و عواس بضم اول ایضا شامیدن از پس شکار و عز(؟) او ست و اعوس بر وزن احمر
یعنی روشن کرد و معنی صفت کننده از چیز است العیس بفتح اول ابر و منی او ست گفته میشود که عاس الناقة
یعیسها از باب ضرب یعنی جست شتر نر بر شتر ماده و عیس بکسر اول شتر سفیدی است که آمیخته است بسفیدی او
سرخی زرد(؟) ان شتر را اعیس بر وزن احمر میگویند و ماده آن را عیساء بر وزن حمراء و عیساء اسم زنی ... و ماده
از ملخ است و عیسی بکسر اول و قصر آخر اسم عبرانی است یا سریانی و جمع آن عیسون بفتح و ضم سین میآید و در
جر رایت بعیسین و مررت بعیسین بفتح سین است و کوفیون کره میدهند در نصب و جر سین را و در نسبت
عیسی عیسی بکسر سین و عیسوی بفتح سین و زیادتی و او است و اعیس الزرع از باب افعال یعنی جست در کشت
و زراعت تری و تعیست الابل از باب تفعل یعنی گشت شتر سفید مایل بسیاهی است و ابو الاعیس بر وزن احمر
کنیه است فصل الغین الغبس بتحریک و غبس بضم اول تاریکی است یا سفیدی است که در او تیرگی
خاکستر هست و ذئب اغبس بر وزن احمر یعنی گرگ تیره رنگ و جمع آن غبس بضم اول است و گفته میشود که لا آتیک ما
غبا غبیس بر وزن زبیر یعنی نمی آیم تو را مادامی که می آید گرگ گوسفند را یکروز در میان یعنی همیشه و شناخته
نمی شود که چه چیز است اصل او یا اصل آن گرگ است که تصغیر کرده شده است بواسطه آنکه اغبس گرگ است
و ترخیم کرده اند بغبیس و بعد از آن تصغیر نموده و غبا اصل آن غب است تبدیل کرده است از یکی از حروف
تضعیف بالف مثل تقضی که اصل او تقضض بوده و ورد اغبس بر وزن احمر از اسبان سمند و صندلی رنگ را
میگویند و غبس از باب نصر و اغبس از باب افعال و اغباس از باب افعلال یعنی تاریک شد مترجم گوید که صاحب(؟)
ضبط غبس کرده و ظاهر آن از باب نصر است چنانکه مذکور شد و صواب از باب فرح است بواسطه آنکه
صغانی و ازهری گفته اند که الغبس لغة فی الغبش بالشین غبس اللیل و اغبس و غبش و اغبش الاخیر
اغباش من الغبسه و صاحب(؟) در غبش بشین معجمه از باب فرح ضبط کرده و غبس اسم شتر ماده ایست و ابن

الاغبس

الاغبس بر وزن احمر کنیه کسی است ابو الغیداس بضم اول و دال مهمله کنیه ذکر است غدامس بر وزن
علابط و دال معجمه و بفتح اول نیز آمده شهری است در مغرب مایل بشهرهای سیاهان و از آن شهر است
پوستهای غدامسی غرس الشجر یغرسه از باب ضرب یعنی نشاند و ثابت کرد درخت را در زمین مثل
اغرسه از باب افعال و غرس بضم اول یعنی نشانده شده است و جمع آن اغراس بر وزن اشجار و غراس بر وزن
کتاب میآید و بئر غرس باضافه و بفتح اول چاهی است در مدینه و در حدیث که غرس من عیون الجنة یعنی
غرس از چشمهای بهشت است و نشسته شد پیغمبر او و وادی الغرس بضم اول رودی است نزدیک فدک و
غرس بکسر اول و اخیر نیست پرده که بیرون میآید با بچه مثل خانه عنکبوت یا پوستی است بر روی بچه در وقتی
که زائیده میشود اگر واگذاشته شود بر بچه میکشد او را و جمع آن اغراس بر وزن اشجار است و غرس کلاغ سیاه آیت(؟)
و غراس بر وزن سحاب چیزی است که بیرون میآید از ناشادن دار و نه رانده(؟) و غراس بر وزن کتاب هنگام نشاندن
درخت و آنچه نشانده شده از درخت است و هم نه مترادف و مغروسه بر وزن مفعوله یعنی جا ایشان در آمیخته شدن اند
غرسه بر وزن سفینه اول روشدن درخت خرما یا نهال او ست زمانی که نهاده میشود در خاک تا آنکه بگیرد و
غرنیس بر وزن زنبیل ... ماده است خوانده میشود از برای دوشیدن بغرنیس غرنیس ببه(؟) بسکون آخر هر دو و غرنیسه
بر وزن سفینه اسم است از برای زنان بتوه(؟) غطس فی البلاد از باب نصر یعنی داخل شد در شهرها و رفت
و غطس الخطبة یعنی عیب کرد خطبه را و غطس فلانا فی الماء یعنی فرو برد فلان را در آب و تغطس از باب تفعل یعنی پس رفت
و غطس یعنی بانگ کرد و راند گربه را پس گفت غطس بفتح اول یعنی بکسر آخر مثل عسعس از باب ضرب و مغطوسه بر وزن
ملعوبه درختی است که میان رد خرما و شیرینی در او نیست و مغطوسه گربه را نیز میگویند و گفته میشود که هذا
الطعام مغوس(؟) صدق بر وزن صبور یعنی این خوراک راستی است و انا اغطس و اسع یعنی من بخورد مردی اسنام
و غطاس بر وزن غراب دردی است در شتر و اهل ... بر وزن منصور یعنی شتر است در درد داشته شده و غسان
بر وزن کتان ... قبیله ایست در یمن از ایشان است پادشاهان غسان و غسان آبی است میان زمع و زبید کسی که فرود
آمده است از آن پس نامیده از آن آب نامیده شده غسان و کسی که نیاشامیده است پس گفته نمی شود و غس بضم اول ناتوان
و ناکس است و غیس بر وزن امیر خرمای تباه شده است مثل مغسوس بر وزن منصور و مثل مغتس بر وزن
مظلوم الغلس بتحریک گیاهی است با گرو(؟) یا ... روزی است و آن لغت اهل یمن است الغطرس بر وزن
زبرج و غطریس بر وزن قندیل ستمکار متکبر است و جمع آن غطارس بر وزن دراهم و غطاریس بر وزن قنادیل
میآید و غطرسه از باب دحرج شگفتی نمودن بنفس است و سرکشی نمودن بر همتایان و بزرگ منشی کردن است و تغطرس
از باب دحرج یعنی بخشم آورد او را و تغطرس از باب تفعلل یعنی خشم گرفت و تغطرس فی مشیته یعنی خرامید او در روش و تغطرس

براه رفت و رفت و بخیل شد عطس فی الماء یغطس از باب ضرب یعنی فرو بردن در آب و فرو شدن در آب که در رود متعدی
هر دو آمده و غطس فی الاناء یعنی بردن آشامیدن در ظرف بدار کنار ظرف و غطس به الجمر بر وزن صرد یعنی برد ازان که
بمعنی مرگ و غطوس بر وزن صبور چشم شونده در چیزها و جنگهاست و تغاطس از باب تفاعل یعنی وانمود او را غافل
و بی خبر و تغاطس الرجلان فی الماء یعنی فرو شدند دو مرد با یکدیگر در آب و مغنطیس بفتح اول و نون و کسر طاء و سکون
یاء و دو نقطه در پایش و مغنیطیس بزیادتی یاء دیگر میان نون و طاء و مغناطیس بزیادتی الف بدل یاء سنگی است
که میکشد آهن را معرب است الغطلس بر وزن عملس گرگ را میگویند و کنیه کرده میشود ابا الغطلس نیز الغلس
بتحریک تاریکی آخر شب است و اغلسوا از باب افعال یعنی داخل شد در تاریکی شب و غلسوا از باب تفعیل یعنی رفتند یا
آمدند در تاریکی آخر شب و غلیس بر وزن امیر اسم است از برای چیزها و گفته میشود که وقع فی وادی تُغُلَّس بر وزن
تحبب و تُغُلِّس بر وزن تحلّک یعنی افتاد در کار بزرگ سخت منکر و ناشناخته و اصل در این است که تا حیما و تارا
بوده که واقع میشود در بامداد در تاریکی غمس فی الماء یغمسه از باب ضرب یعنی فرو کرد او را در آب و غمس النجم
یعنی ناپدید شد ستاره و یمین غموس بر وزن صبور سوگندی است که فرو میبرد صاحب را گناه و بعد از آن در آتش
و یا اینکه یمین غموس آنست که وامیکنی و جدا میسازی بآن سوگند پاره از مال غیر را و آن سوگند دروغی است
که بقصد میخورد او را صاحبش و داناست اینکه کار بر خلاف آنست و غموس بر وزن صبور کار ریخته فرو برنده
در سختی است و غموس شتر ماده ایست که هویدا نمیشود آبستنی او یا شتر ماده ایست که گمان کرده میشود در مغز
استخوان او که اباکراهه دنباله شده یا پیه است و شتر ماده ایست که در شکم بچه دارد و دم را بر نمیدارد تا
هویدا شود آبستنی او و غموس رزن نیزه ایست که کند زننده است و غمیس بر وزن امیر از گیاه گیاه سبزی است که از
زیر گیاه خشک بیرون آید و غمیس شب تاریک و تاریکی است و غمیس چیزی است که آشکار نشده است از برای مردم
و شناخته نشده است پس از این و از این است قصیده غمیس و غمیس بمعنی بیشه و هر چیز در هم پیچیده است که فرو برده
میشود در او یا پنهان کرده میشود در او و غمیس راه ابر خرد است میان بیشه زار و گیاه و مترجم گوید که عبارت
کتاب در مجاری سیل ماء صغیر من النخل و النبات است و سوابر من النخل است چنانکه جوهری و ابن فارس گفته اند
و غمیس بر وزن زبیر حوضی است بزرگ میل از ثعلبیه نزد او کوشک خرابی است و یوم غمیس از روزهای عرب معروف است
و وادی غمیس بر وزن جهینه از رودهای ایشان است و غماسه بر وزن جبانه مرغابی است و جمع آن غماس بر وزن
شداد است و تغمیس از باب تفعیل که آشامیدن از آشامیدنی است و اغتمس از باب افتعال یعنی غنیمت است یعنی
فرو برد فرو بردنی آن رفع دست را در خضاب و حنا است کنند بغیر صورت و نقش و نگار و مغمّس بر وزن
معظم و محدّث جایگاهی است در راه طایف در او است قبر ابی رغال راهنمای ابرهه که رجم کرده میشود و سنگ

زده میشود آن قبر الغلمّس بر وزن عملّس پلید دلیر است و وصف کرده میشود با گرگ و شقشقه غلاس
بر وزن ربابه یعنی شقشقه آب شیر و شقشقه چیزی است مثل شش که بیرون میآورد شتر مست از گلوی خود غواس
بر وزن سحاب بمعنی روزی است که در او گرمی و برهنه کردن هست و آشامیدن و غوس بر وزن معظم چرخ خوردی
که پیراسته شده است از خار او الغیسان بفتح اول و شد یاء سکون روی است که با شانه است در سکون فله و
غیسان شباب بر وزن سکران و غیسات شباب بفتح نون فوقیه بدل نون تازگی جوانی و آغاز و آسایش و نازکی است
و لمّه غیساء بفتح یعنی مویهای بدوش افتاده انبوه در و بزرگ و نازک است و گفته میشود که لیس من غیسانه بر وزن سلطانه
یعنی نیست از ضرب و نوع او و از قبل او فصل الفاء الفاس بفتح اول معروف و بفارسی تبر میگویند
و مونث است و جمع آن فؤس بر وزن سرو و افوس بر وزن ارجل میآید و فاس از لجام آهنی است که ایستاده است در کام
و سقف دهن و از طرف پشت سر است که بلندی دارد بر پس گردن و فاس بمعنی شکافتن و در آمدن به تبر است و فاس
رسیدن به شوی سر است و فاس خوردن خوراک را میگویند و مثلا اینها هم از باب منع است و فاس شهر بزرگی در مغرب گذاشته
شده است هم او از برای بسیار استعمال کردن الفجس بفتح اول بزرگ منشی کردن و بزرگی کردن است مثل
تفجس از باب تفعل و فجس بمعنی غلبه کردن و بمعنی بوا و ردن چیزی است که بد باشد و انفجس از باب افعال یعنی تار چیز
و باطل الفحس بفتح اول و حاء مهمله کریش تو است چیزی از آب و غیر آن از دست بزبان و دهن و فحس المال
جوید پوست و برهنه است تا کند شود از و خبر و تفحیص بفتح از باب تفعل یعنی جرامید او
در روش الفدس بضم اول عنده و عنکبوت و جمع آن فدسه بر وزن قرده میآید و فدسی بتحریک و شد
یاء شناخته نمیشود که چه چیز منسوب است مترجم گوید که این کلام ازهری است که گفته رأیت رجلا بالخلصاء یقال له
الفدسی یعنی بالتحریک و لا ادری الی ای شیء نسب و فدیس بر وزن حیدر سبوئی است بزرگ و نیز از جهر که
همراه میباشد در سفر در یا لغت مصر و اندس از باب افعال یعنی کشت در ظرف و کاسه او عنکبوت الفدوکس
بر وزن سفرجل شیر را میگویند و فدوکس مرد سخت است الفردوس بکسر اول و فتح دال رودها است که سبزه
در او انتشار کیاه هما و فردوس بمعنی گلزار و گلستانیست که فراهم آورده و گرد کرده است هر چه میباشد در گلزارها
میباشد در او تاکها و گاهی مونث میآید این لفظ عربی است یا رومی است که نقل کرده شده بعربی یا سریانی است
و فردوس مرغزاری است نزدیک یمامه از بنی یربوع و فردوس آبی است از بنی تمیم نزدیک کوفه و قلعه فردوس نام
در قزوین است و فردوس بضم اول بر وزن عصفور برکت و فرونه است که میباشد در خوراک و فرادیس بر وزن
قنادیل جایگاهی است در دمشق و با واضافه کرده میشود دری از درهای او و جایگاهی است نزدیک حلب و
بر به حیاف و حاضر و شهری علی و رجل فرادس بر وزن علابط یعنی مردی است درشت استخوان و فرد

ارباب و جمع فراخ شدن است و مصدر مفرد ش صیغه اسم مفعول از باب مذکور یعنی سینه اسب فراخ یا اینکه از وسط فربه و
وفردوس از باب دحرج یعنی افکند او را و رفت در زمین و فردوس الجلة یعنی اکند جمله جز ما را و برکرد الفرس بحرکت
گفته میشود از برای نر و ماده اسب و در ماده فرسه بزیادتی هاء نیز میگویند و جمع ان افراس بروزن اشجار میگویند و
فروس بروزن سرور میاید و سوار او را فارس بروزن کامل میگویند یعنی صاحب اسب مثل لابن که صاحب شیر است
وجمع ان فوارس بروزن قوافل نادر است و گفته میشود در مثل که هما کفرسی رهان یعنی ان دو تا مثل دو اسب
گرو بستن اند زده میشود این مثل در دو کس که پیشی میگیرند بر یکدیگر تا انجا می پس راست و برابر میشوند با یکدیگر و
این تشبیه در اغاز دویدن است بواسطه انکه انجام هویدا شده است زیرا که کرید ه البته و فوارس بروزن قوافل کوهها
دیگر است در دهنا و گفته میشود که مر فارس علی بغل یعنی گذشت سوار بر استری یا هر صاحب سمی مثل مر بنا فارس علی
حمار یعنی با اینکه در غیر اسب فارس نمی گویند بلکه میگویند مر بنا بغال و حمار یعنی گذشت صاحب استری و صاحب خری
در سبعه الفرس بتحریک گذشت در جمع ترر و فرسان بروزن رمضان جزیره ایست در دریای عمان کنار و اهل داشته شده
و فرسان لقب قبیله ایست و نسبت بپدر و مادر قبیله بلکه ایشان گروهی اند آمیخته از تغلب با یکدیگر صلح کرده اند باین اسم و فرس
بروزن کامل و فروس بروزن صبور و فراس بروزن شداد شیر را میگویند و فریسه فرایس الفریسها از باب ضرب یعنی گردن
و کوفت کردن شکاری را و هرکشتش را از سر بفتح اول میگویند و فریس بعد نامیه یعنی کشته شده است و جمع آن فرسی
بروزن قتلی میاید و فریس حلقه ایست از چوب در طرف دهان فارسی او چنبر است و ابو فراس بروزن کتاب کنیه فرزدق
و کنیه شیر است و فارس بروزن کامل پارسیان اند یا شهرهای ایشان است و فرسه بفتح اول باد کوژپشت شدن
است بواسطه انکه میشکند پشت را و فرس باسقاط هاء و جابجاهی است از برای هذیل یا شهریست از شهرهای ایشان
و فرس بکسر اول گیاهی است یا ایشان شام است یا گیاهی است که چون از بپند سبز شود یا چمن است و ان نیز گیاهی
است و فراس بروزن سحاب جرما پشت سیاه جرشت یعنی و فرس از باب سمع یعنی مداومت کرد بر خوردن ان گیاه و
فرس یعنی چرانید ان گیاه را و فراسه بکسر اول اسم از تفرس از باب تفعل است یعنی دانائی بر فنا ف و فراسه بفتح
اول زیرک بودن بسواری اسبان و کار انهاست و دانائی بانهاست مثل فروسه و روسه و فروسیه بزیادتی
یاء مشدده و تفرس یعنی زیرک شد بسواری و فرس بروزن زبرج از برای شتر مثل سم است از برای اسب
و در فارسی سپل میگویند مؤنث است و نون او زائد است و فرناس بکسر اول رئیس سرکرده روستاییان است و جمع
ان فرانسه بروزن فراعنه است و فرناس شیر است مثل فرانس بروزن علابط و فرناس سخت دلیر است و اسم مرد
است از بنی سلیط و افرس عن بقیه مال از باب افعال یعنی اخذ کرد و گرفت مال را او وا گذاشت باز مانده ان را
و افرس الراعی یعنی بی خبر شد شبان پس گرفت گرگ گوسفندی از گوسفندهای او را و افرس الرجل الاسد حماره

مرکذشت

یعنی گذاشت مرد خر را از برای شیر تا شکار کند و خود نجات یابد و تفرس از باب تفعل یعنی درنگ کرد و نگریست و بخود
مردم را اینکه او داناست و افترسه از باب افتعال یعنی شکار کرد او را و فرنست المرئة از باب دحرج یعنی تدبیر زن
است از برای کارهای خانه خود و فرنیس بروزن قندیل دو ده است در مصر یکی را فرنیس صغری و یکی را کبری
میگویند **فرطوسه** الخنزیر بضم اول و فرطیسه بکسر اول یعنی خوک یا ذکر و الت اوست و فرطس از باب دحرج
یعنی کشید خود را و فرطاس بروزن قرطاس یعنی پهن و فرطیسه سر بینی است و گفته میشود که هو منیع الفراطیس
یعنی او استوار سوی و ناحیت است و فراطیس بروزن قنادیل سرهای ذکر است که ستبر باشد و فرطس
بروزن جعفر دهی است در بغداد و فرطسه بزیادتی هاء دهی است در مصر **الفسفاس** بروزن سلسال
کول و کوچردی است در نهایت کوچردی و فسفاس از شمشیرها کند ان است و فسفاس گیاهی است بدبوی
و فیس بروزن امیر سست خرد یا سست بدن و تن است و جمع ان فسی نه و ضم است و فیفساء بضم اول و
فتح ثانی و کسر ثاء و معاجز رنگهای از مهره های است که نشانده میشود در دیوارهای خانه ها از داخل یا فسیفسا
رومی است و فسفسه بکسر هر دو فاء یعنی فصفصه و یونجه تر است و فسفسی بفتح هر دو فاء و قصر از یادی است
از برای کودکان عرب **فطرس** بروزن قنفذ مردی است و از نیاست فر فطرس باضافه و گفته میشود نهر
فطرس را نهر ابی فطرس نزدیک رمله جای براموان او کوهی است نزدیک نابلس **الفطس** بفتح اول دانه مویز
است دان درختی است که او را آس میگویند و واحد ان فطسه بزیادتی هاء است و فطسه پوست خوکی است که ذبح
نشده است و مهره ایست از ایشان از برای دوستی کرمش شوهر بزن میگویند زنان که اخذته بالفطسه بالثوبا
والعطسه یعنی گرفتم او را بان مهره بخمیازه و عطسه و فطسه بتحریک ارمیدیکه استخوان بینی و پهن و پراکنده شدن
و گستردن او است بر روی بغل ان فطس از باب فرح و وصف ان در مذکر افطس بروزن احمر و در مونث فطسا
بروزن حمراء و اسم ان انچنانکه گذشت فطسه بتحریک است و فطس یفطس از باب ضرب یعنی مرد و مصدر ان
فطوس بروزن سرور می آید و فطیس بروزن سکیت چکش بزرگ است از برای مکران و غیر ایشان و یا
اینکه فطیس کلم رومی است یا سرباتی و فطیسه بزیادتی هاء یعنی خوک است مثل فطیسه بون بدل طاء او یا اینکه
فطیسه یعنی خوک داشته از بینی او و نوبه یک بار ریشت را میگویند و فطیسه لب مردم و لب حیوانات صاحب سپل است مثل
شتر و فیل و غیر ان و چنینهای در نوکان است و فطس بالکلمه یفطس از باب ضرب یعنی گفت او را سخن روی بروی و
مرتجر گوئی که مصنف تفسیر فطس بالکلمه بقاله فی وجهه کرده و صواب ان ها است بواسطه انکه ضمیر راجع بکلمه است و او
مونث است مثل فطس از باب تفعیل و فطس الحدید یعنی پهن کرد آهن را **الفاعوس** بروزن فانوس یعنی مار و
بمعنی کره الت مرد و بمعنی داهیه و کار بزرگ و بمعنی بزکوهی و بمعنی گوزنه نرینه است که اشاره میشود از

وبعنی مانده شده کران سالدار از هر چار پای است و نا عوس مادی است از برای اتیان که جمع میشوند کودکان
و هر یك را اسمی میگذارند و هر یك میکنند کاران دیگر را و ناعوسه بزیادتی هاء نیز دعوت زن است بواسطه
انکه منفعس میشود از باب انفعال یعنی کشوده و رو امیشود **نفس** ینفس از باب ضرب یعنی مرد و مصدر
ان نفوس بر وزن سرور می آید و نفس الطایر بیضه یعنی شکست پرنده تخم خود را بیرون اورد انچه در او بود
یا تباه کرد تخم را و نفس الحیوان یعنی کشت جانداری را و نفس عن الامر یعنی برگردانید او را از کار و نفس فلانا
یعنی کشید فلانرا سوی خود بپایین و هما یتفاقسان از باب تفاعل یعنی ان دو کس کشیدند یکدیگر را بسوی
بپایین یا انکه صواب در ین سه معنی اخیر تقدیم قافست بر فاء مترجم گوید که قاموس با وجود اینکه در ینجا
گفته که یا صواب در سه معنی اخیر تقدیم قافست و در قاف بعضی از ان سه معنی را ذکر نکرده و تفاقس را
بمعنی تواثب بشعور و در ینجا تجاذب بشعور گفته و فقاس بر وزن غراب دردی است در پشتهای استخوانها
و فقوس بر وزن تنور خربزه شامی است یعنی هندوانه و فاقوس بر وزن فانوس شهری است در مصر و
مفقاس بر وزن مفتاح چوبی است که دو و تر کرده در دام نصب کنند ینفقس علی الطیر از باب انفعال یعنی بر میگردد بر پرنده
نقعس بر وزن جعفر نام طایفه ای است از قبیله اسد و این علم است و ابتدا کرده شده است بان و بعضی
اشتقاق از چیزی نشده است **الفلحس** بر وزن جعفر بمعنی حریص و آزمند است و فلحس اسم سگ است
و فلحس خرسالدار است و فلحس کسی است که وقت طعام خوردن مردم را میجوید و انتظار میکشد از برای طعام خوردن
ایشان و فلحس مردی است سرکرده از بنی شیبان که وقتی که داده شده بود حصه و نیاده او از غنیمت طلب میکرد
حصه از برای زن خود و بعد از ان از برای شتر خود پس گفته شد اسأل من فلحس یعنی طلب کننده تر است از فلحس و فلحسه بزیادتی
هاء زن لاغر بی خرد کذا است و فلطاس بر وزن قرطاس زشت ناخوش را میگویند و تفلحس از باب تفعلل یعنی طفیلی
کرد او را **الفلس** بفتح اول معروفست و ان پولسنک نازکست و بفارسی پشیز میگویند و جمع ان افلس بر وزن
ارجل و فلوس بر وزن سرور می آید و فروشنده ان فلاس بر وزن شداد میگویند و فلس هر چیزی است در انگشتری
که گرفته میشود از غیر مسلمان و فلس بکسر اول بتی است از قبیله طی و فلس تحریك یعنی نرسیدن دینار است از افلس از
باب افعال که گفته میشود افلس وقتی که باقی نمانده است از برای او مالی پس گویا که گشته است درهمهای او فلوس چنانکه
میگویند که اخبث یعنی یاران او خبیث شد یا انکه میگویند که افلس یعنی گشت بجایی و بجایی رسید که گفته میشود که
فلسی ندارد چنانکه میگویند که اذل الرجل یعنی گشت ان مرد بحالتی که خوار میشود در ان حالت و فلسه القاضی تفلیسا از
باب تفعیل یعنی حکم کرد قاضی به بیچیزی او و مفالیس بر وزن مصابیح شهری است در یمن و تفلیس بر وزن تفعیل و
کره داده میشود اول او شهری است که کشوده شد در خلافت عثمان و گفته میشود شیء مفلس اللون بر وزن

معظم یعنی بر پوست او در خشندگیها هست مثل فلوس **الفلطاس** بر وزن قرطاس و فلطوس بکسر اول و فتح
طاء بر وزن فردوس و فلطیس بر وزن قندیل سر ذکر ستبر یا سر ذکر است وقتی که پهن باشد و فلطیسه بزیادتی هاء
پهن یعنی خوکت و تفلطس انف الانسان از باب تفعلل یعنی گشاده شد بینی مردم **الفلنقس** بر وزن سمندل
کسی است که پدر او بنده باشد و مادر او عربی و آزاد باشد یا اینکه پدران او عربی و جدهای او کنیز و بنده باشند
او امه عربیه لا ابوه مترجم گوید که این معنی همانست که اول گفت و صواب این است که بگوید که او امه مولاه و ابوه
عربی یعنی یا کسی است که مادر او کنیز باشد و پدر او عربی یا یکی از انها بنده باشد و فلنقس فتنا کس را میگویند
مثل فلعس بر وزن جعفر **الفنجلیس** بر وزن خندریس سر ذکر ستبر است و گفته میشود نیز که فنجلیس که
فنجلیس یعنی ستبر است **فندس** الرجل از باب دحرج یعنی دوید و فندس نقاف یعنی توبه کرد مرد از گناه
الفنس بتحریك بیچیزی است که بخاك یکسان کننده است و فانوس بر وزن فاعول سخن چین است و دیده
شده است از مازری که گویا که فانوس شمع از ین است **الفنطیس** بر وزن قندیل یعنی ذکر و آلت مرد است
و ناکس از سوی راندن شدن است و مردی است یعنی پهن و بینی است که فراخ است سوراخهای او و بر روی افتاده است
بینی او و جمع ان فناطیس بر وزن قنادیل می آید و فنطیسه بزیادتی هاء پهن یعنی خوك و کرکدن و گفته میشود که
هو منیع الفنطیسه یعنی او استوار است ناحیه او و نگاه دارنده ننگ و عار است و فنطاس بر وزن رباح حوضی
کشتی است که جمع میشود در او که آب و جایی است از کشتی از تختها بار کرده میشود در او آب از برای آشامیدن
و قدح و پیمانه ای است که بخش کرده میشود بان آب خوش را در کشتی **الفنطلیس** بر وزن زنجبیل سر ذکر بزرگ
است **فاس** شهری است و یاد کرده شد در فوش **الفهرس** بر وزن زبرج نوشته ای است که جمع کرده
میشود در او نوشتهای معرب فهرست است و اشتقاق میکنند از او فعل و میگویند که فهرس کتابه از باب دحرج
الفهقس بر وزن عملس علم و اسم است **فصل** القاف **القرنس** بر وزن قنفذ بهترین و نیکو
ترین مس است و قبرس جزیره بزرگی است از برای روم یا دو مرده است از حرام دختر ملحان **القبس** بتحریك
پاره از آتش است که گرفته میشود از برك آتش مثل مقباس بر وزن مفتاح و قبس یقبس منه نارا از باب ضرب و
اقتبسها از باب افتعال یعنی گرفت از و آتش و قبس العلم یعنی فایده گرفت و اناله و قابس بر وزن کامل شهری
است میان طرابلس و صفاقس و قابوس بر وزن فانوس مرد خوش روی نیکو رنگ است و ابو قابوس کنیه نعمان
بن منذر پادشاه عرب است و قابوس غیر منصرف است از برای عجمه و علمیت معرب کاوس که اسم یکی است از پادشاهان
عجم و ابو قبیس بر وزن زبیر کوهی است بمکه نامیده شده است باسم مردی از جرهم که آهنگر بود بواسطه انکه او اول
کسی بود که بنا کرد در ان کوه و بوده است که نامیده میشود امین بواسطه انکه رکن و دیعتی است که نهاده شده

دراو واو قبیس تلفظ ایست از کارکنان حلب وقبس بکسر اول اصل را میکویند وتصحیف قبس بنون جنت وقبیس
بروزن امیر وقبس بروزن کتف نرکشتی است زود ابستن کننده وتقبس از باب تفعل وقبس از باب کرم ومصدر
اول قبس بحرکت ودومی قباسه بروزن صسام میاید وازامثال عربیست که لقوة صادفت قبیسا بروزن امیر
یا لقوة وارقبیس بروزن مذکور ولقوه شتر ماده ایست که زود میکیرد آب کشرا وابستن میشود وقبیس نریست
زود ابستن کننده یعنی شتر ماده ایست ابستن شونده که یافته است شتر ابستن کننده را ودر میشود این مثل از برای
دو متفق که جمع میشوند واقتبس از باب افتعال یعنی دانا کرد او واقتبس یعنی داد او را پاره از اتش واقتبس فلانا نارا یعنی
خواست از برای فلان اتش را قنعس بروزن احمر جعفر اسم است واقنعس بروزن احمر کسی است که بلا میشود بالای حشفه
او بیشتر از ختنه کردن واقتبس از باب افتعال یعنی کرفت از بزرگ اتش مترجم کوید که اقتبس با بیش از این در استداء
ترکیب کفت که اقتبسا اخرها این مکرر است **القداحس** بروزن علابط دلیر و بدخوی و شیر را میکویند **القدس**
بضم اول وقدس بدو ضمه پاك و پاك شدن است اسم ومصدر هر دو امده چنانکه تقدیر وترجمه شد وقدس بضم اول
کوه بزرکیست در نجد وبیت المقدس بروزن معظم را بیت قدس میکویند وقدس جبرئیل است مثل روح القدس بدو ضمه
وقدس الاسود والابیض بضم اول دو کوه است وقداس بروزن غراب مثل مهره کرانباست از نقره وقدس سنکی
است که بر پا کرده شده است بر جائی که میریزد اب در حوض وقداس هم ونیز بدین نیز نقل شده یا قداس وقداس
سنکی است که انداخته میشود در حوض شترها واندازه کرده میشود اب وبخش کرده میشود در میان ایشان و
قداس استوار شتر بزرکست وقدس بروزن صرد وقدس بروزن کتف قدح خورد بست مثل غمر وقدیس بروزن
امیر مرواریدست وقدس بتحریك سطل وسیکان بزرگ دسته دار است وقدس شهریست نزدیك حمص وباو
اضافه کرده میشود بحیره قدس وقادس جزیره ایست در اندلس وقصبه ایست در هراة وقادسیه بزیادتی یاء مشدده
وهاء دهی است نزدیك بکوفه کذشت با وابرهیم پس یافت دراو پیرزنه را پس شستان پیرزن را پس کفت بان
پیرزن قدست یعنی پاکیزه کرده شدی تو از زمین پس نامیده شده است بقادسیه وخواست از برای ان زمین ودعا کرد
که جای فرود امدن حاجیان باشد وقدوس بروزن تنور از نامهای خدای تعالی است وفتحه داده میشود اول او یعنی
پاك یا مبارك وهر فعولی مفتوح است اول او غیر قدوس وسبوح وذروح وفروج پس بضم اول است وفتحه
داده میشوند نزد اینها وکفته میشود که هو قدوس بالسیف بروزن صبور یعنی جنگی کرنده بشمشیر است وقدیس
بضم اول بروزن فنیال ومقداس بروزن مفتاح اسم است وتقدیس از باب تفعیل یعنی پاك کردن است وارض
است ارض مقدسه بروزن معظمه یعنی زمین پاك کرده شده وبیت المقدس بروزن مجلس یعنی پاکیزه خانه که پاك
کرده شده است ومقدس بروزن محدث زاهد ترسایان است وتقدس از باب تفعل یعنی پاك شد وتکیه

بروزن

بروزن جهینه اسم زنی است **القدموس** بروزن عصفور یعنی دیرینه وپادشاه ستبر ومعنی بزرك از
ریکستان است وجمع ان قدامیس بروزن قنادیل میاید وقدموسه بزیادتی هاء از سنکها واز زنان درشت و
بزرك را میکویند **القربوس** بروزن حلزون وساکن کرده نمیشود راء او مکر در ضرورت شعر کوهه زین
است وانچوب پیش وانچوب عقب از زین وان دو چوب دو قربوسند یعنی را پیش کوهه وعقب را پس کوهه
کویند وجمع ان قرابیس بروزن قنادیل است **قردوس** بضم اول بروزن عصفور پدر حارث بن مالك بن
فهم بن غنم بن قردوس است مترجم کوید که غلط کرده است مصنف که کفته پدر غنم بن قردوس است چنانکه سمعانی
وابن اثیر در انساب خود کفته اند واو پدر حیی است از قبیله ازد یا از قبیله قیس وقردسه از باب دحرج یعنی استوار کردن است
وقردس جرد الکلب یعنی خواند بچه سك را وقردسه بصیغه مصدر باب مذکور بمعنی سخت شدن وسخت شدن است
ودر باب القرادیس بروزن قنادیل دو بصره است **القرس** بفتح اول سرمای سخت است مثل قارس بروزن کامل
وصل قریس بروزن امیر وقرس یعنی سرد ومعنی ستبر ترین از بز است وانجزیست که در شدت سرما شکل
زورقی از هوا میریزد ومیباشد وقرس بتحریك یعنی بسته از اب وغیر اوست وقرس بکسر اول کوچك از شپش
است مثل قرقس بروزن زبرج وقرس الماء یقرس از باب ضرب یعنی بسته شد اب وقرس البرد یعنی سخت شد
سرما مثل قرس از باب فرح وقارس بروزن کامل وقریس بروزن امیر یعنی دیرینه است وقراسیه بضم اول وتخفیف
یاء درشت سخت است از شترها وقرس بضم اول وکسر راء شهریست بنواحی حلب خراب است واقرسه البرد از
باب افعال وقرسه تقریسا از باب تفعیل یعنی سرد کرد او را سرما وال قراس بروزن سحاب کوههای سرد بیا
بشهناست بناحیه سراة مترجم کوید که مصنف کفته که اجبل او هضاب جموی کفته انچه خلاصه اش این است که آل
قراس بفتح اول وضم او بشهناست بناحیه سراة ونامیده شده است آل قراس برای سردی او وسند هم کفته اند دو
هندی است که بیانیه احیا لها مظ مانند وال قراس صوب ارمه کحل ومانند بهزه وبباء موحده هر دو روایت
کرده اند وآل قراس وعابد دو کوه هند این است خلاصه سخن او وهم چنین ازهری هضاب کفته واجبل مذکور نیست
بلکه ال قراس کوهی است که در دامن او بشهناست واطلاق ال قراس بان کوه وبان بشهنا هر دو میشود وسمك
قریس بروزن امیر یعنی ماهی است بخته شده وکرده شده است در او انچه رنك کرده میشود باو وکذاشته
شده است تا انکه خشك شده است **القرطاس** بحرکات ثلث در اول او وقرطس بروزن جعفر وقرطس
بروزن درهم کاغذ را میکویند وقرطاس بکسر اول شتر سیاه رنك است وکنیزك سفید کشیده قد است وصحیفه
نوشته ایست از چه چیز که باشد وهر چیزی است که بر پا کرده ونصب میشود از برای تیر انداختن وقرطاس شتر
ماده جوان است وقرطاس جامه ایست مصری ومیکویند که دابه قرطاسیه یعنی چارپائی است که امیخته می

شود بصدی او وثنای و گفته میشود که ری قرطس از باب ضرب یعنی انداخت تیر را بر نشانه و کاغذ و نقرطس
از باب تفعلل یعنی مرد و هلاک شد و قرطس بروزن جعفر دهی است در مصر **القرعوس** بروزن فردوس و قرعوس بروزن
زنبور شتری است که از برای او دو کوهان است **القرقوس** بروزن حلزون زمین هامون سخت بی رستنی
گیاه است و گاه هست که بیرون آمده است در او آب سوزنده پلیدی که گویا پاره آتش است و میباشد طین و آرمیده و
و قرقس بروزن و معنی جرجس است که پشه خرد باشد مترجم گوید که صغانی میگوید که قرقس نیز گلی است که مهر کرده
شود باو و قرقیسا بکسر اول و مد آخر و گاهی بقصر آخر نیز میآید شهری است بر فرات نامیده شده است بقرقیسا بن طهمورث
مترجم گوید که مصنف در باب ثاء مثلثه طهمورث بغاء معجمه ذکر کرده و در دیباجه گویا که طهمورث بخاء معجمه است و قرقسان
بکسر هر دو قاف شهری است در اندلس مترجم گوید که مصنف ضبط قرقسان را بکسر اول از صغانی اخذ کرده و سمعانی و ابن
اثیر در انساب خود بفتح اول ضبط کرده اند و قرقس بالکلب از باب ضرب یعنی خواند سگ را پس گفت از برای او قرقس
مبنی بسکون آخر و گفته میشود نیز از برای بزغاله بزو فتی که خوانده شده است قرقوس **قرمس** بروزن جعفر
شهری است در اندلس و قرمیسین بکسر قاف و میم و سین شهری است نزدیک دینور معرب کرمانشاهان است **القرناس**
بضم و کسر اول مانند بینی است که پیش آمده است از کوه مثل عرناس بعین مهمله و قرناس از شترهای جاده کناره های بلند
مشرف را میگویند مثل قرنس بروزن برج و قرناس کودک دان است و قرانیس بروزن قنادیل اولها و آغازهای
سیل است با خس و خاشاک و سیف مقرنس بروزن مرعش یعنی شمشیری است که کرده شده است بر آن هیئات نردبان مترجم
گوید که نسخهای کتاب سیف مقرنس است و این غلط است و صواب سقف مقرنس است چنانکه صغانی گفته و بیت
مقرنس چنانکه صاحب مهذب و سامی گفته یعنی خانه ایست که سقف آن بچوب کشیده شده بطریق نردبان پله پله و قرنس
البازی از باب ضرب و قرنس میگویند که بسته شده است باز و دوخته شده است چشمهای او را و لکن درش و شکار کرد زاد
مثل قرنس البازی بناء مجهول و قرنس الدیک یعنی گریخت خروس و خوابانید موهای گردن را **القس** بحرکات ثلث
از پی چیزی شدن و طلب کردن اوست مثل تقسس از باب تفعل و قس یعنی سخن چینی و قس بفتح اول صاحب شتری است که
جدا نمی شود از شترهای دیگر رئیس و سر کرده ترسایان است در دانش مثل قسیس بروزن قندیل و مصدر آن قسوسه
بروزن حوصله و قسیسه بروزن سفینه است و جمع آن قسوس بروزن فلوس و قسیسون بواو و نون و قساوسه بروزن
مهالبه است بسیار شده است سینها پس بدل کرده اند یکی از سینها بواو و قس لقب کسی است و قس بکوه جرادیدن
شتر است مثل تقسیس از باب تفعیل و قس یعنی راند اوست و قس جایگاهی است میان عریش و فرما از زمین مصر و از آن
است جامهای قسیه جامهای قزینه است یعنی جامهایست که از ابریشم است پس بدل کرده شده است زای بسین و قس کنار
دریاست در زمین هند و دیر القس بفتح اول در دمشق است و درهم قسی بفتح اول و تشدید یاء و تخفیف داده میشود

سبی

ستین یعنی درمیست بدو نار و اوقیه بزیادتی هاء مثل جرد است و قسم یعنی آزرده کرد او را و قسمن زشت و قش
ما علی العظم یعنی خورد آنچه بر استخوان بود از گوشت و بیرون آورد مغز آن را مثل قسقسه از باب دحرج و قسوس بروزن صبور
شتر ماده ایست که چرا میکند تنها و قد قست الناقة از باب نصر یعنی چرا کرد شتر ماده تنها و شتر ماده ایست که شیر نکند تا
دعوی شده است با اینکه شتر بست که پشت کرده است شیر او و قس بن ساعدة الایادی بضم اول فصیح بلیغ حکیمی است
و این است حدیث یرحم الله قسا انه یحشر یوم القیمة امة واحدة یعنی خدا بیامرزد قس را امید میدارد که
روز قیامت زنده شدن او را امتی تنها و قس الناطف جایگاهی است نزدیک کوفه و قیس بروزن زبیر جایگاهی است
و قساس بروزن غراب کان آهن است در ارمنیه و از آن است شمشیرهای قساسیه و قندیلیه و قساس کوهی است در دیار
بنی نمیر و قسقاس بروزن سلسال شتابنده و راهنمای و یعنی سخن ربا و یعنی گرسنگی و یعنی نکوی از زیاد آن
و یعنی گذار شمشیرها و یعنی تاریک از شبها یا آنچه سخت است روش در او و قسقاس گیاهی است مثل کرفس و قسقاس شتر
مثل قسقس بروزن جعفر و مثل قساقس بروزن علابط و قساقسه بزیادتی هاء عصا و چوب دست را میگویند
یا اینکه قسقاسه عصا و قسقسه او جنبانیدن تو است عصا را در وقت زدن و قسید و ضم خرد دندان و کشتگان
نزدیک استاد ... و تقسقس الصوت از باب تفعلل یعنی گوش داد از برای شنیدن آواز و قسقس از باب دحرج یعنی
شتاب کرد و قسقس الکلب یعنی فریاد کرد سگ را پس گفت قوس قوس بضم اول یعنی بر سکون آخر و قسقس الشیء یعنی
جنبانیدن آن چیز را و قسقس یعنی رغبانید در روش **القسطاس** بضم اول و کسر ترازو را میگویند یا راست تر
ترازوها است که کپان و قپان میباشد یا ترازوی عدل و برابر است هر ترازویی که باشد مثل قصطاس
بصاد بدل سین یا اینکه این لفظ رومی و معرب است **القسطناس** بضم اول و فتح طاء و نون سنگی است که تیز
میشود بوی خوش بر او و قسطناس درختی است و اصل آن قسطن است مد داده شده است و قسطناس کردید ه
القصطناس بضم و کسر اول دو لغت است در قسطاس بسین **القطربوس** بفتح قاف و گاهی کسره داده میشود
سخت زننده از کژدمها است و شتر ماده شتابنده یا سخت است مترجم گوید که مصنف گفته است که الناقة الربعة او السریعه
و صواب و الشدیده است بدل او چنانکه صغانی میگوید که قال المازنی القطربوس الناقة الربعة و القطربوس الناقة
الشدیده **القنطریس** بروزن زنجبیل ناقه شدید است و قنطریس شتر ماده درشت است **القعس** بتحریک
بیرون آمدن سینه و درون شدن پشت است که ضد و مخالف حدب است و آن درون پشت سینه و بیرون
آمدن پشت است و ایکس را اقعس بروزن احمر و قعس بروزن کتف میگویند و اقعس از اسبان اینست که
آرمیده و هموار باشد جای زین از پشت او و بلند باشد اطراف زین و کفل او و اقعس از شتران است که مایل
باشد سر و گردن و پشت او و اقعس در را از شبهات و اقعس کوهی است در دیار ربیعه که کنیه کرده شده است ذا الهضبات

مترجم گوید که صاحب مجمل ذو الهضاب گفته است بدل هضبات واعفس مردی است که استوار و ثابت در بی همتائی
است واعفس درخت مزمان و زمینی است در یمامه و عفشا بر وزن حمرا مونث اعفس بر وزن احمر است و موضع
الیت که سینه و دم بلند کنده است و عفشا اسم اسپی است و عفوس بر وزن جرول مرد پیر بزرگ در سال آمده
و عفاس بر وزن کتاب کوهی است و عفاس بر وزن غراب دردی است در کوسفند از بسیار خوردن گرمی
میرد از و عفسان بر وزن سلمان جایگاهی است و عوعس بر وزن جوهر ستبر کردن سخت پشت است از هر چیز و عبس
بفتح اول خالک گوید است و عفسوس بر وزن زنبور لعب زنان رشت است و عفیس بضم اول و فتح ثانی و کسر
سین اسم است و افعاس از باب افعال توانگر شدن است و بسیار کردن مال است و تعاعس از باب تفاعل یعنی
واپس شد و تعاعس الفرس یعنی برهم شد اسب از برای کشنده خود و اعفنس از باب افعلال یعنی واپس شد و
برگشت بر پشت او و معفنس بصیغه اسم فاعل از باب مذکور یعنی سخت است و تصغیر او معیفس بتشدید اسم فاعل
از باب مذکور یعنی سختیهاست الخ بضم اول و فتح ثانی و کسر عین یا مفیعیس باضافه یاء دیگر یا معیس بر وزن زبرات
وجمع ان مفاعس بر وزن مساجد و مفاعیس بر وزن مصابیح میآید و مفاعس بضم اول بدرستی استار غیم تو است
الکه واپس شد از سوگندی که میان گروه او بود و تعفوس الشیخ از باب تفعلل یعنی سالدار شد مرد پیر و تعفوس البیت
یعنی ویران شد خانه **قفس** از باب ضرب یعنی مرد و هلاک شد و مصدر ان قفس بفتح اول و قفوس بر وزن
سجود است و قفس الظبی یعنی بست دست و پای آهو را و قفس فلانا یعنی گرفت موی فلان را و قفس الشیء یعنی گرفت
ان چیز را و گردش کند و بهم سوقدن و قفس از باب فرح یعنی بزرگ شد سر یعنی او و اقفس زمود ان ان است که هم
او بسته باشد و اقفس هر چیزی است که دراز و خمیده باشد و قفسا بر وزن حمرا معده و جای طعام است و قفسا شکم
را میگویند و زن ناکرم بد است مثل قفاس بر وزن قطام و قفس بضم اول طایفه اند بکرمان مثل گروه و تقفس
از باب تفعل یعنی حبث و هما یتقافسان بشعورهما از باب تفاعل یعنی جستند بیکدیگر بکرفتن موی هم **المقوقس**
بصیغه اسم فاعل از باب دحرج پرنده ایست طوق دار که طوق او سفید و سیاه است مثل فاخته و مقوقس اسم کسی
است که پادشاه مصر و اسکندریه شد و اسم بزرگ هند است و این روایت کرده شده است از ابن عباد و گویا که
غلط است و قاقیس بن صعصعه ابی الحریف محدث است مترجم گوید که بنابر تصحیح شیخ که از مصر بظهور رسیده راوی
مذکور را ذکر نمود و ابن ناشی شده است از فهمیدن کلام ذهبی که در مشتبه انساب در حرف ذکر کرده که عبیدالله
بن ربیعه السوالی تابعی یکنی ابا الحریف بفتح الحاء المهمله ضبطه الدولابی و خالفه ابن الجارود فاعجمها و عجمه و فاق
قیس بن صعصعه ابن ابی الحریف و همه لفظ و فاق را نفهمیده و واو و فاق را واو عطف و فاء را فاء در برابر
قاف گمان کرده و لفظ فاء در و فاق را جزء قیس کرده و گفته که قاقیس بن صعصعه ابی الحریف و صاحب طراز کم

الله را ان دقیقه مطلع شده و بحث نموده **القلحاس** بر وزن سربال زشت و ناخوش از مردان است **او قلیدس**
بضم اول و زیادتی واو اسم مردی است که وضع کتابی است در علمی که معروف و ان از یاهی میکویند و گفته ابن عباد
که اقلیدس اسم کتابی است دو غلط است یکی بی واو ذکر کردن و یکی اسم کتاب گفتن مترجم گوید که بحث مذکور از صغانی
است **القلس** بفتح اول ریسمانی است درشت ستبر از لیف خرما یا برگ او و غیر ان از ریسمانهای کشتیها و یا و قلس
چیزی است که بیرون آمده است از گلو بر پری دهن یا فرو ترازو و این چیزی است و اگر پر کرده دیده است بحیثیتی که از
دهن بیرون ریخته شد او و قی است و قلس یعنی رقص و دست افشاندن است در سرود و قلس یعنی سرود نیکو است
و اشامیدن بسیار است از نبیذ و یعنی مست کرد او بر هر دو کی نفس است و قلس انداختن و قی کردن کاسه و دریاست
آب را از پری و قلسان از باب ضرب و بحر قلاس بر وزن شداد یعنی دریائی است لبریز و قالس بر وزن کامل
جایگاهی است که اقطاع کرده است پیغمبر به بنی الاحب از قبیله عذره مترجم گوید که ابن اثیر قالیس بزیادتی یاء ذکر
کرده و قلوس بر وزن صبور دهی است نزدیک ری و قلیس بر وزن قبیط کلیسیا است در صنعا بنا کرده بود ابرهه
بر وزن امیر بخیل و زفت را میگویند مترجم گوید که غلط کرده است صح و صواب بخل است که بکسر خا باشد چنانچه
صغانی و ابن عباد و غیر او ذکر کرده اند صغانی میگوید که قال ابن درید القلیس البخل و انشد للافوه الاودی
من دونها الطیر و من فرقها هاقعت الریح لجث القلیس الجث الشهده التی لا نحل فیها و انقلیس بفتح همزه و کسر
و بکسر همزه و لام ماهی است مثل مار و قلنسوه بفتح اول و لام و ضم سین و قلنسیه بضم اول و فتح لام و کسر سین اگر فتح
داده اول را ضمه داده سین را و اگر ضمه داده اول را کسره داده سین را کلاه را میگویند که پوشیده میشود و جمع
ان قلانس بر وزن دراهم و قلانیس بزیادتی یاء و قلنس بضم اول و قلنسو بوده است اسقدرهت که اند و حذف شده
واو را بواسطه انکه نیست اسمی که اخر او حرف علت و پیش از و ضمه باشد پس گشت اخر او یائی که پیش از و مکسور باشد
پس قلنس شد مثل قاضی و قلاسی شتق یا و قلاس می آید بواسطه انکه در قلنسوه دو زیاده هست یکی واو و
یکی نون اگر خواهی حذف کن هم واو را و بگو قلانس و اگر خواهی حذف کن نون را و بگو قلاسی و بدرستی که حذف
واو از برای اجتماع ساکنین است و اگر خواهی عوض هر دو آوری در این هر دو یاء و میگوئی قلانیس و قلاسی
و تصغیر ان قلیسنه بضم اول و فتح ثانی و کسر نون و قلیسیه بحذف نون و آوردن یاء مخفف بعد از سین و قلینس
بزیادتی یاء بعد از نون در اول و قلیسیه بزیادتی یاء مشدد بعد از سین در دو یمی و قلنسیته از باب دحرج
با سقاط نون و قلنسته از باب مذکور با وجود نون یعنی کلاه پوشانید مر او را و تقلسی از باب تفعلل با سقاط نون
و تقلنس از باب مذکور با وجود نون یعنی پس پوشید او و تقلنس قلنسوه قلعه ایست در فلسطین و تقلیس از
باب تفعیل زدن بدف و دایره و سرود است و تقلیس پیشواز کردن حکام و والیان است و قت آمدن ایشان

شمریا صناف سازها و بازیها و تقلیس نهادن مرد است دستهای خود را بسینه و فروتنی کردن است الفلقاس
بضم اول و دو قاف بیخ گیاهی است خورده میشود پخته شده او زیاد میکند قوت باه را و فربه میکند و بسوسه
خوردن او میرایاند سودا را الفلمّس بروزن علمّس بسیار آب رنجها را میگویند و فلمّس دریا است و مرد
بسیار نیکوئی کننده بسیار بخشنده است و مهتر بزرگ و مرد سخت کارهای بزرگ کننده ناشناخت دور از غیر
است و فلمّس مردی است از کنانه از پس انداز کان ماهها در جاهلیت بود که میایستاد نزد جمره عقبه و میگوید
بارخدایا بدرستی که من پس اندازنده ماهها و دهنده انعام در حاجهای انها و عیب کرده شده ام و پاسخ داده
نشده ام بارخدایا بدرستی که من حلال گردانیدم یکی از دو صفر و حرام کردم صفر دوم را و هم چنین در دو رجب
یعنی رجب و شعبان رجبین و پراکنده شوید بنام خدای و این کفته خدا است که انما النسیء زیادة فی الکفر یعنی بدرستیکه
که پس انداختن ماهها زیادتی در کفر است الفلهبس بروزن سفرجل سالدار از کو رخ است و در موضع
قلهبه زیادتی ها است و قلهبس برخ کرمردم است و حاقه قلهبه یعنی میان سر ای است مدور و رو کرد القلهمس
بروزن سفرجل کوتاه زرام از پیشانست الغمّس بفتح اول غوطه خوردن در آب است و فعل ان یغمس از باب
نصر و یغمس از باب ضرب است و غمس غوطه دادن است مثل اغماس از باب افعال لازم و متعدی هر دو آمده و غمس
یعنی غلبه کردن است در غوطه خوردن و بی آرام بودن بجه است در زهم و غموس جاهی است که پنهان میشود در
او دلوها از بسیاری اب مرجز کوید که مضر بئر تغیب فیه الدلاء گفته و صواب فیها است بتینة الغماس بروزن کتاب
یعنی که ظاهر است پر بودن اب و پنهان شدن دلوها در او و غمیس بروزن سکیت دریا را میگویند و جمع ان
غماعیس بروزن قنادیل و غویس بروزن امیر جانورها و امر را میگویند و غوس بزرگ از دریاست و غاموس
بروزن فانوس و غمّس بروزن سکر مرد بزرگوار است و غامسه بروزن عمالقه رهگذان رو را میگویند
و غوامس بروزن فواعل کارهای بزرگ سخت را میگویند و غومس بضم اول و فتح میم ناحیت بزرگی است میان
خراسان و شهرهای کوهستان و کشوری است در اندلس و غومسه زیادتی ها و دهی است در اصفهان و غومسان
بضم اول و فتح میم دهی است در همدان و غامسه از باب مفاعله یعنی ناز بنا او را و غوطه خوردن و گفته میشود که
هو یغامس حوتا از باب مذکور یعنی او غوطه میدهد ماهی را و این کنایه ازین است که منازعه و خصومت میکند
کسی را که دانا تر از دوست و انغمس النجم از باب انفعال یعنی ناپدید شد ستاره و قاموس بروزن فانوس
دریای بزرگ است یا دور ترین جای دریا و ست ازینی زمین مرجز کوید که قاموس را سابق بر این گفت مجملا
که معظم ماء البحر کالقاموس پس مکرر است القنفس بروزن جعفر از نامهای زنان است قنّدس
از باب ضرب یعنی بازگشت بعد از زنا در زمانی و قندس فی الارض یعنی رفت بر روی زمین در حالتی که در بلاد

الن

است در او و بی سپرد او را العنس بفتح اول و کسر او یعنی اصل و نژاد است و عنس بکسر اول بالاتر است
نوش بروزن جوهر و جمع ان قنوس بروزن سرور میآید و قنس بتحریک بیرون آمدن هاست یعنی ق کو که از
کلوس میآید و قنس گیاهی است خوشبوی که سودمند است از برای همه دردهائی که از سردی باشد و مالیخولیا
و درد پشت و بندهای استخوان روشن کننده و شاد گرداننده و نرم سازنده طبیعت و توانا کننده دل و معده
است و قنی که سرشته است با انگبین و عسل لیسیدنی خوب است از برای سرفه و تنگی نفس مبرد خشم را و دور
میکند از انها فارسی انرا مس است و قونس بروزن جوهر و قونوس بفتح اول و ضم نون بالاتر خود است هنین
و استخوان برآینده میان دو گوش اسب است و میان راه است و قینس بروزن حیدر کاو نر است و قانسه طریر
وزن کاملة سنگدان پرنده است لغتی است در قانصه و اقنس از باب افعال یعنی نسبت داد جود را بنژاد بزرگوار
و او ناکس است القنطریس بروزن زنجبیل گذشت در رق ماده قرس القنعاس بکسر اول بروزن سربال
از شتر بزرگ است و قنعاس مرد سخت و استوار است و جمع ان قناعیس بروزن قنادیل میآید و قناعس بر
وزن علابط بزرگ از هر چیز است و جمع ان بضم اول است بروزن جوالق و جوالق و قنعسه یعنی عنق و کردن
است در کوتاهی مثل کوژ پشت القوس بفتح اول معروف است و بفارسی کمان میگویند مذکر و مونث
هر دو میآید و تصغیر ان قویسه بضم اول و فتح ثانی و قویس باسقاط هاء است و جمع ان قسی بکسر اول و ثانی و تشدید
یاء و اصل ان قووس بروزن سرور است معقد و داشته اند لا امر العذرا را وکردانیده الله قسوتیس قلب او یا شده
هم چنانکه در عصی و عصی بضم اول نیز بدون کسره دادن قاف و اقواس بروزن افعال و قیاس بروزن کتاب
میآید و قوس یعنی ارش و گز است بواسطه انکه اندازه کرده میشود با و انچیزی که ارش کرده شده است و گفته
خدای قاب قوسین یعنی اندازه دو کمان عربی یا اندازه دو ارش و قوس انچه باز میماند در ته جلت خرما است
و قوس اسم برجی است در اسمان و قوس یعنی پشتی گرفتن است گفته میشود که قاسهم یعنی پشتی گرفت ایشان را و
قوس بضم اول عبادت خانه زاهد ترسایان است و قوس خانه صیاد است و مایل کردن و راندن سگ است
و قوس بتحریک خمیدگی در پشت است قوس از باب فرح یعنی خمید پس او اقوس بروزن احمر است یعنی خمیده پشت
و قویس بروزن زبیر اسم اسبی است و ذو القوسین بصیغه تثنیه اسم شمشیری است و ذو القوس حاجب بن زراره
است آمد بسوی کسری و پادشاه عجم در قحط سالی که رسید ایشان را بخواندن و دعای پیغمبر که اذن و رخصت
میخواست از برای گروه خود که بگردند ایشان بطرفی از شهرها تا که زاینده شوند بعراقی پس گفت کسری ایشان را
که شما گروهها عرب بیوفا و حریص پس اگر رخصت دهم شما را تباه میگردانید شهرها را و غارت و تاراج میکنید
بندگان خدای را پس گفت حاجب که من ضامنم از برای پادشاه اینکه نکنند کار بدی پس گفت پادشاه که کیست

از برای من بابکه و فاکنی بکشته خود کفت کرو میکنم پیش تو کمان خود را پس مندبل کسی که پیرامون کسری بود پس کفت
کسری که بوده است که کردن تعهد و بگذارد کمان را با پس قبول کرد کسری کمان را از و رخصت داد او ایشان را پس
کذرانیده شدند نواحی بحوالی ن پیغمبر پس مرد حاجب پس طلب نا نازل کرد عطارد پسر او سوی کسری و خواست کمان
پدر را پس رد کرد کمان را کسری با و و پوشانید او را جامه و ازاری پس وقتی که برگشت هدیه فرستاد ان کمان را به
پیغمبر صاحب پس قبول نکرد پیغمبر او پس فروخت ان کمان را بیهودی بچهار هزار درم و ذو القوس سنان بن عامر است
بواسطه انکه کرو کرده کمان خود را بر هزار شتر در قبیله حارث بن ظالم خان بزرگتر و اقوس بر وزن احمر شتر فراز
ریکت و دشوار از زور کارهاست مثل قوس بر وزن کتف و قوسی بضم اول و شدّ یا از شترها و در رو سپید آنها است
وار زور زهاد را زان است و معوس بر وزن منبر غلاف کمان است و اسپ دیس و صدیان اسپ دوانی است و جایی
است که روان میشود از اسپان و ریهانیست که صف و رسته کرده میشود برای اسبان از برای گرو دوانیدن
وقاس یقوس از باب نصر قوسا بفتح اول مثل قاس یقیس قیسا از باب ضرب است و قاسان شهری است ماورا
النهر و ناحیه ایست در اصفهان غیر کاشانه که ذکر کرده شده است بالم و قوس تقویسا از باب تفعیل یعنی خمیده
شد مثل تقوس از باب تفعل و تقتاس از باب افتعال بمعنی تقیس است که بمعنی اندازه کردن است و تقیاس فلان
بابیه یعنی می رود فلان براهی که رفته است پدر او و اقتدا میکند به پدر و مقوس بصیغه اسم فاعل از باب تفعل کسی
است که با او باشد کمان و مقوس ابروئی است که تشبیه کرده شده است بکمان مثل مستقوس از باب استفعال و
مقاوس از باب مفاعله کسی است که میفرستد اسبان را از برای دوانیدن مثل قیاس بر وزن شداد و رماه الله
باصی و اقوس یعنی بیندازد خدای او را بجزیه و خمیده یعنی بکار بزرگ و سخت و این خزیدن و خمیدن کار صعبناک است
و اسم شده است از برای کار سخت و دشوار و قوس بر وزن سکری جایگاهی است در بلاد سراة از برای او روز
معروفی هست که در و جنگی شده و قوسان بضم اول ناحیه ایست از کار کنان واسط و دهی است نزدیک واسط
و در امثال عرب است هو جحر قوس سهامه یعنی کشت از میکوکانی به تیر زده میشود این مثل از برای کسی که مخالفت
میکند تا این میکرد دارد و رجوع میکند با چه تو میخواهی **القهبسر** بر وزن فعلله جز ماده ستبر است
القهبلس بر وزن جحمرش ذکر و آلت تناسل است یا ستبر و بزرگ از ان است و قهبلس شش خرد است و زن
درشت و سفیدی است که بلند میشود او را بزرگی **قهوس** بر وزن جعفر اسم نری است از شترها و اسم کسی است
و قهوس دراز را میگویند و بز ریکتانه دهانست و قهوس نر درشت شاخ است و قهوس مرد دراز است
و تقهوس از باب تفعلل شتاب کردن است مثل قهوسه از باب دحرج و تقهوس رفتنی است خمیده و بی آرام **قیس**
بفتح و علیه از باب ضرب یعنی اندازه کرد او را بغیر او و اندازه کرد برا و مصدر ان قیس بفتح اول و قیاس

روزن

بر وزن کتابت است و اقتاسه از باب افتعال یعنی اندازه کرد او را بر مانند او و انقاس از باب انفعال یعنی پس اندازه
شد و مقدار و اندازه را مقیاس بر وزن مفتاح میگویند و قیس رمح بکسر اول و قیاس رمح بر وزن کتاب اندازه
نیزه است و قیس عیلان بفتح اول پدر قبیله است و اسم او ناس بن مضر است و تقیّس از باب تفعل یعنی ما بین خود را
بقبیله قیس یا جنگ بر ایشان زد بسبب سوگندی یا همسایکی یا سلطنتی و قیس بفتح اول خرامیدن و بخشی و کری
است و قیس ذکر و آلت مرد را میگویند و قیس شهریست مصر نامیده شده است بنام کشاینده او و قیس بر جاره
و جزیره ایست در دریای عمان معرب کیش است و قیسان بصیغه تثنیه از قبیله طی قیس بن عتاب بوده و قیس بن
هذمه و عبد القیس بن افصی پدر قبیله ایست از اسد و امرؤ القیس پادشاه بسیار گراه شاعر سلیمان بن حجر
کندی بلند کننده علم شعرا سوی آتش است و اسم غیر او از شعرا است و نسبت بهمه اینها که موسوم باشد بامرئ
القیس مرئی بفتح اول و ثانی و کسر همزه است الا ابن حجر که نسبت با و مرقسی بفتح میم و قاف است و مقیون بفتح اول
جایگاهی است و مقیس بر وزن منبر ابن حبابه کشت او را غیله بن عبد الله از گروه او مترجم گوید که گفته مصنف که
مقیس بن حبابه بحاء مهمله غلط است و صواب بصاد مهمله است چنانکه صغانی در اینجا و جوهری و مصنف در ذکر کرده
بصاد گفته اند و قایسته از باب مفاعله یعنی دوان شد با او و برابری کردم با او در اندازه و قایست بین
الامرین یعنی اندازه کردم میان این دو کار و گفته میشود که هو یقتاس بابیه یعنی می رود او براهی که رفته
است پدر او این داوی دیان است **فصل** الکاف **الکاس** بفتح اول ظرفیست که آشامیده میشود
در او یا کاس وقتی میگویند که شراب در او باشد و در فارسی جام میگویند مونث و مهموز است و کاس ترک
را نیز میگویند و جمع آن اکوس بر وزن ارجل و کؤوس بر وزن سرور و کاسات بالفوقانیه و کیاس بر وزن
رجال میآید **کبس** البئر و النهر یکبسها از باب ضرب یعنی پر کرد و انباشت چاه و نهر را بخاک و آن خاک را
کبس بکسر اول میگویند و کبس راسه فی ثوبه یعنی پنهان کرد سر خود را در جامه خود و داخل کرد در جامه و کبس یعنی
فرو شد در بیخ کوه و کبس داره یعنی هجوم کرد و ناگاه فرو گرفت خانه را اسوار کرد و کبس بکسر اول [illegible] و
کبس خانه ایست از گل و کبس یعنی اصل و نژاد است گفته میشود که هو فی کبس غنی یعنی او در نژاد توانگری است و
اکبس بر وزن احمر نرم برآمده و بلند است و اکبس کسی است که پیش آمده است بالای سر او و پس رفته است پیشانی
او و کباس بر وزن غراب ذکر و آلت تناسل درشت است و کباس بر وزن بزرگ سر است و کسی است که پنهان میکند
سر را در جامهای خود و میخوابد و کباسه بکسر اول خوشه خرماست و کبیس بر وزن امیر نوعی از خرماست
و کبیس دنوری است میان تهی پر کرده میشود از بوی خوش مترجم گوید که مصنف گفته که حلی مجوف محشو
طیبا و هذا تفسیر ترجمه مسطور شد و این غلط است و صواب حلق مجوف است چنانکه صغانی و ابن علی

وغیران کفته صغانی میکوید که الکبیس حلق بصاغ مجوفه وحشو طیبا یعنی کبیس حلقها ئیست که از کری کرد
شده است میان خالی و پر کرده شده است از بوی خوش و سال کبیسه بر وزن سفینه سالی است که در دیده
شده است از روزی و این در هر چهار سال است و کبیس بر وزن زبیر جا بکاهی است و کبدیه بر وزن
جهینه چشمه ایست در طرف بری سماوه نزدیک هیت و کابوس بر وزن فانوس چیز یست که میافتد بر بالای
مردم در شب توانائی ندارد با او اینکه بجنبد و این مقدمه صرع است و آن بیماری است معروف و کابوس
نوعی است از جماع و تکبیها یکبیها از باب ضرب یعنی نزدیکی کردن زن را یکبار و اربه کابه بر وزن کامکه
سرابی است که روی کننده بر لب بالا و جاه کابسا بر وزن کاملسی امد در حالتی که دوینده بود و در کلام
معه شاد که واقع شده بدال مهمله است و میکویند که عابس کابس و این از پی اورد نست از برای عابس و جبال
کبس بر وزن رکع یعنی کوههای سفت سخت است و مکبس بر وزن محدث بر پیش آمده و زننده است یا کسی است که
سم میکند بر مردم پس پنهان میکند اثنا از رخا و مکبس اسم اسپی است و کابس اسم مردی است که
شبیه بود بر سول خدای صلعم **الکدس** بفتح اول از باب ضرب شتاب کردن کران بار است در روش و کد
بر یادتیها عطسه کردن ستور است و گاهی استعمال کرده میشود در ادمیان و کفته میشود کدس یکدر از
باب ضرب و مصدر آن کدس بفتح اول و کداس بر وزن سحاب میاید و کدس یعنی افکند او را و کادس بر وزن
کاملکی است که فال بد میکیرد از ان به وعطسه و غیر اینها و کادس از پس در آینده از آهوهاست و او آنست
است که میاید از پس سر تو و فال بد کرفته میشود با او و کدس بضم اول و کداس بر وزن رمان دانهای چیده
در وکرده و خرمن شده را میکویند و کداس بر وزن غراب چیز یست که چیده و خرمن شده است از برف و کدا
بر یادتی ها چیزی است که چیده شده است یعنی بالای بعضی و کندس بر وزن قنفذ ریشه کیاهی است که درون
او زرد و بیرون او سیاه است مترجم کوید که جوهری کندس را در شین معجمه ذکر کرده و صغانی بحث بر او کرده
که بشین معجمه تصحیف است و شکی در این نیست و مصنف در باب شین ذکر کرده و کفته که بسین مهمله است یا شین معجمه لغت
دونین است و این دارو عطسه آورنده و رانده سنک و روشن کننده بهق و اکر سوده و باد کرده
شده است در بینی عطسه آورده است و روشن کرده است چشم کند را و زدوده است شکوری را و
تکدس از باب تفعل شتاب کردن در رفتن است و تکدس جنبانیدن دو شمار و ایستاده کردن میان دو
پستان است در راه رفتن **الکرباس** بر وزن سربال جامه ایست سفید از پنبه معرب آن کرپاس بفتح
اول است تغییر داده اند بکسر اول بواسطه عزیز و کمیاب بودن فعلال بفتح اول در لغت عرب و نسبت
با و کرابیسی بر وزن قنادیلی است کویا که مانند کرده شده است بانصاری که نسبت بجمع است و اکر

نه قیاس کرباسی است و کفته میشود که هو مکرد بن اکراس بصیغه اسم مفعول از باب دحرج یعنی او فراهم امده را ست
و کرهه بصیغه مصدر از باب مذکور روش بند بر پای کذاشته شده است **الکردوسه** بضم اول پاره بزرک از
اسپان است و کردوسه هر دو استخوانی است که رسیده اند بیکدیکر در جای جدائی یعنی پیوندی و هر استخوانیست که
بزرک شده است اکنده کوشت او و کردوسان بصیغه تثنیه لقب معاویه پسران مالک بن حنظله اند و کرد
الخیل از باب دحرج یعنی کرد اسپان را کروه کروه و کردسه بر وزن علمسه را میکویند و کردسه رفتنی است در
نزدیک کذاشتن کام مثل بند بر پا کذاشته شده و کردسه راند نیست سخت و کردس بر بنای مجهول یعنی فراهم
امده شده است دستها و پاهای او و مکردس بصیغه اسم مفعول از باب مذکور یعنی کرد اندام استوار آفرینش
است و تکردس از باب تفعلل یعنی فراهم آمد و کرفته شد **الکرس** بکسر اول خانهای از مردم است فراهم آمده شده و
جمع آن اکراس بر وزن افعال و جمع جمع آن اکارس بر وزن اراذل و اکاریس بر وزن قنادیل میاید و کرس ابریشمی
است که بنا کرده میشود از برای پیجهای برجها مثل خانه کبوتر و فاخته و اکرسها از باب افعال یعنی داخل کرد بچها را در
خانه و کرس چاروا وصاروج را میکویند و صواب کلس بلام است و کرس درخت خر فانیست از بنی عدی و سرکین و بول
است که چسبیده و بسته است بعضی بر بعضی و کرس واحد اکراس بر وزن افعال کردن بندها و جاهاست یعنی کوکه ها
و پاره پارهای آنها که پهلوی هم بو شته کشیده میشود کفته میشود که قلاده ذات کرسین و ذات اکراس یعنی کردن بند
است صاحب دو پاره یا پارها که فراهم اورده شده بعضی را بسوی بعضی و کروس بر وزن علس و ضمه داده میشود
واو بزرک سر از مردم و شیران را میکویند و شتر بزرک سپل سبز دست و پاها را میکویند و کرسی بر وزن کرکی
جایکاهی است میان دو کوه سنجار و کرسی بضم و کسر اول تخت و بمعنی دانش است و جمع ان کراسی بفتح اول و تشدید
یاء است و دهی است در طربه که جمع کرده است عیسی ع حواریین را در او و فرستاد ایشان را بنواحی و اطراف و کرا
بضم اول و تشدید راء واحد کراس بر وزن رمان و کرادیس بر وزن قنادیل است که پاره از صحیفه و دفتر و کتاب
است و کرباس بکسر اول اجابه ایست در بالای بام بکار برد در زمین و کریاس بکسر اول بر وزن فعیال از کرس است
از برای بول و سرکین بهم بسته شده و اکرس الدابه یعنی کشت چارپا صاحب سرکین و بول بهم بسته شده مترجم کوید
که مقدابه کفته وجوهری و صغانی و ابن فارس و غیر اینها اکرست الدار کفته اند و صواب انست و قلاده مکرسه
بصیغه اسم مفعول از باب افعال و مکرسه بصیغه اسم مفعول از باب تفعیل یعنی کردن بندی است که کشیده شده
است مروارید و مهرها در او و رشته پس بهم آورده شده است مروارید و مهرها در او در فصلها بمهرهای
بزرک و مکرس بر وزن معظم مرد کوتاه بر کوشت را میکویند و تکردس از باب تفعیل یعنی بی افکندن بنا است
و انکرس علیه از باب انفعال یعنی بروی در افتاد بر او و انکرس فی الشیء یعنی داخل شد در انجا بروی در

افتاده الکرفس بفتح اول وراء ترهٔ ایست معروف بزرگ سود مند بسیار دارد میراند بول را و بتحلیل میبرد
بادها و آماسها را و پاک کننده گرده ها و جگر و مثانه است و کشاینده سدهاست و توانا کننده باه است خصوصا
تخم و دانه او که کوفته شده باشد با شکر و روغن تاثیر عجیب کرده شده هرگاه سه روز آشامیده شود و ضرر میرساند
بر بچه در شکم و بزنان آبستن و بصرعی که صرع داشته باشند و کرفس بروزن قنفذ پنبه را میگویند و کرفسه بر
وزن فعلله رفتن کسی است که بند بر پای دارد و کرفسه بند کردن شتر و تنگ کردن بر او سند و تکرفس الرجل از
باب تفعلل یعنی فراهم آمد اندام او و در آخر شد بعضی از او در بعضی الکرس بفتح اول یعنی کوفتن بجای است مثل
ککسه از باب دحرج و کرس بکسر و فتح اول شهری است نزدیک سمرقند و مکوکش بشین معجمه نیز بود کسی که یاد کرده
خواهد شد و شهری است در زمین مکران و کرس بضم اول از برای فرج زنان انیست از کلام عرب و بعد کسی که مولد
و زاییده شده است در میان ایشان و کیس بروزن امیر نبیذ خرماست و کیس گوشتی است که خشک کرده میشود
بر سنگ پس وقتی که خشک کوفته شده است پس میگردد مثل آرد پس توشه کرده میشود در سفرها و کیس نان گشته
شده است مثل مکوس بروزن منصور و کسس بتحریک کوتاهی دندانها یا خردی آنها است یا چسپیدگی آنها است
به بن دندان و کساکس بروزن سلسال کوتاه ستبر است و تکسس از باب تفعل یعنی بیخ چیزی کشیدن است و کسکسه
بروزن فعلله از برای قبیله تمیم است نه بکر الحاق کردن ایشان است بکاف مونث سین را در وقف کردن گفته میشود
که انک منکس و بکس مترجم گوید که صغانی اکرمتکس گفته و ظاهر این است که سرکش کاف از عبارت قم افتاده
باشد الکعس بفتح اول استخوان انگشتها و استخوان بندها از انگشتها است و هم چنین در گوسفند و گاو
وغیر آنها و استخوانهائی است که بهم میرسند در بندهای دستها و پایها و جمع آن کعاس بروزن رجال میاید و کعسوم
بروزن حلقوم خر را میگویند و میم آن زایدات الکعس بتحریک کجی پای است و وصف از این اکعس بروزن
احمر و کعسا بروزن حمرا و کعاس بروزن کتاب جامه ایست که بر روی جامه ها میپوشند و بند گهواره و بندی
است که کودک را در او چینند و انکعس الرجل از باب انفعال یعنی پیچیده شد پای او الکلس بکسر اول چار و آهک است
و کلسه بضم اول رنگی است که سیاهی میزند از غایت سرخی و از این ذئب اکلس بروزن احمر و کلاس بروزن شداد
پزنده و قطع کننده را میگویند و انکلیس بروزن و معنی انقلیس است و آن ماهی است مثل و کلس علیه از باب
تفعیل یعنی حمله کرد و کوشش کرد و کلس عن قرنه یعنی ترسید از همتای خود و گریخت و این از اضداد است
و تکلس از باب تفعل و تکلیس از باب تفعیل اندازی است و متکلس بصیغه اسم فاعل از باب تفعل سخت دونده است
کلمس الرجل و کلم از باب دحرج یعنی رفتن مرد کلهس الشیء از باب دحرج یعنی رمید از او
در ترسید و کلهس علی العمل یعنی پیش آمد بر کار و کوشش کرد در او و کلهس یعنی روی ترش در جنگ

و حمله کرد بر دشمن و کلهسه بصیغه مصدر از باب مذکور سوار شدن تواست سینه و پشت کردن تواست بر خوی و نزدیک
کردن تواست میان دو شانه را در رفتن الکموس بروزن سرو ترش کردن روی است و اکمس بروزن
احمر کسی است که نمی بیند چشم او و کیموس بروزن طیفور آمیزش عناصر اربعه است در بدن بیکدیگر و این لفظ
سریانی است و کامس بروزن کامل دهی است و کامسه بزیادتی ها جایگاهی است الکندس بروزن
قنفذ گذشت معنی این در کند ش کنس الظبی یکنس از باب ضرب یعنی داخل شد آهو و کناس بروزن
کتاب جایگاه خود مثل تکنس از باب تفعل و آن کناس جای پنهان شدن آهو است در درختها بواسطه آنکه میخواهد در
دیگ تا گم شود در او و جمع کناس کنس بضم اول و کنس بدو ضمه میاید و کناس جایگاهی است و گفته شده ای الجوار
الکنس یعنی روندها و کنس یعنی خنس است که پنج ستاره زحل و مریخ و مشتری و زهره و عطارد باشد که رونده
اند و کنس بواسطه آن میگویند که مخفی میشوند در جای پنهان شدن مثل آهوها که پنهان میشوند در خوابگاه
یا کنس همه ستارها را میگویند که رونده اند بحرکت فلک الافلاک و آشکار میشوند در شب و پنهان میشوند در روز
یا کنس فرشتگانند یا گاو وحشی و آهوهای صحرا است و کناسه بضم اول خاکروبه است مترجم گوید که ظاهر عبارت قم
این است که فعل این نیز از باب ضرب باشد و چنین نیست بلکه از باب نصر است چنانکه جوهری گفته که کنست البیت اکنسه
بالضم کنسا و المکنسه ما یکنس به انتهی و مکنسه را نیز قم نگفته که یعنی جاروب است و جایگاهی است در کوفه و کنیسه بر
وزن سفینه جای عبادت جهودان است یا ترسایان یا جای عبادت مطلق کفار است مترجم گوید که جوهری
کنیسه را گفته که معبد نصاری است و صغانی بحث بر او کرده که اینکه گفته است سهو کرده و کنیسه معبد یهود است
و بیعه معبد نصاری است و قم معبد مطلق کفار غیر ملت را نیز کنیسه گفته و کنیسه لنگر گاهی است در دریای یمن
پهلوی زبید و کنیسه زن خوش روی است و کنیسة السوداء شهری است در سرحد مصیصه و کنیسه بصیغه تصغیر کنیسه
هفت جایگاه است شش تای آنها در مصر است و کنیسه شهری است نزدیک عکا و گفته میشود که فرس مکونسه بروزن
معلومه یعنی سپیدی است در رصاف یا بی موی مترجم گوید که صواب و بی موی است بدل یا بی موی چنانکه
صغانی میگوید که یقال فرس مکونسه وهی الملساء الجرداء الشوی قال الازهری الفرس المکونسة الملساء الباطن
تشبهها العرب بالمرایا [illegible] و مکانسة الزیتون بکسر میم شهری است در مغرب و مکناسه بکسر اول قلعه ایست در اندلس
و تکنس از باب تفعل یعنی داخل سرا پرده شد و تکنست المرأة یعنی داخل شد زن بکجاوه کاس البعیر یکوس یعنی رفت
شتر بر سه پا و او پی کرده شده است و کاست الحیة یعنی حلقه زد مار در جای حلقه زدن و کاس فلانا یعنی افکند
فلان را مثل اکاسه از باب افعال و کاس فلانه یعنی طعنه زد و عیب کرد فلانه را در جماع والکوس فی البیع انضاع الثمن
یعنی کوس بفتح اول در خرید و فروخت فرومایه شدن بهاء است مترجم گوید که اتضاع ... در نسخهای کتاب

موجود است غلط است وصواب ایضاع بیاء است که زیان کردن در بها و وکس نقصان ح راوست چنانکه صغانی
ایضاع الثمن وارهری در رکتش کفته که الوکس فی البیع ایضاع الثمن وفی لاتکس بالا فلان الثمن وانه لموضع وکر
ودقد وضع ووکس ولا تکشی یا فلان بالبیع یعنی زیان مکن مراد در خرید وفروخت دکوس در رش نرات وکوس
باد مقابل از یب است از بادها واریب بادیست که درمیان صبا وجنوب وزد وکفته لیث که کوس کلااب که کفته
میشود در وقت نرسیدن از غرق شدن انداخته است بعیب وکفته است کمان مترجم کوید که این نیز کلام صغانی
است انجا که کفته که قال ابن درید الکوس کانها اعجمیة یتکلم بها العرب اذا خافوا الغرق قالوا اخافوا الکوس وقال
اللیث مثله وقال الصغانی مولف هذا الکتاب هذا القول فی الکوس رجم بالغیب وحدس من الکلام والصواب
فیه ان الکوس تجاه الازیب من الریاح وکوس بضم اول طبل را میکویند ومرابست وکوس چوبیست مثلث
باد رود کر اندازه میکند با چوب چهار کوشه چوبها را وکوسی بزیادتی یاء شوده از اسبان کوتاه دست
دبای است وکوسین بضم اول وسین مکسور ونون دهی است ومکوس بروزن معظم اسم مرغی است وغلط
کرده است جوهری پس ضبط کرده است اعراب او را بروزن مفعل بروزن مقعد مترجم کوید که بحث بر ضبط جوهری
در اسماء بدون سندی محل تامل است وکاسان شهری است در ماوراء النهر ولغة کوساء بروزن حمراء یعنی
کیاه خشک وتری است بهم پیچیده بر کیاه وجمع ان لماع کوس بضم اول است وهم چنین مالکوس بضم اول یعنی
ریکها نیست برهم نشسته وکوساء بروزن حمراء جایکاهی است واکاس البعیر از باب افعال یعنی برانین داشت
شتر را که مرود به پای مانند چه کردن او وکوسه تکوسیا از باب تفعیل یعنی برکردانید وقلب کرد او را او
تکاوس لحم الغلام از باب تفاعل یعنی برهم نشست کوشت پر رسیده وتکاوس العشب یعنی پرشد کیاه تر وسبز شد
ومتکاوس در عروض بصیغه اسم فاعل از باب مذکور از پی آمدن چهار حرکت است بترکیب شدن دو سبب
مثل ضربنی که ضربت سبب ثقیل ونی سبب دیگر است واکتاسه عن حاجته از باب افتعال یعنی بازداشت او را از
بیانش حاجت او وتکوس از باب تفعل یعنی نکونسار شد **الکهمس** بروزن جعفر اسم شیر است وکهمس
زشت روی است وشتر مایه ایست بزرک کوهان وکهمس پدر حیی است از ربیعة بن حنظلة وکهمسه از باب دحرج
نزدیک بودن میان دوپا وپاشیدن با نهاست خاکرا **الکیس** بفتح اول یعنی زیرک شدن خلاف
کولی وکم خرد شدن است وکیس جماع ونزدیکی کردن وبمعنی دانائی وبخشش وخرد است وکیس یعنی غلبه کردن
در زیرکیت وقد کاسه بکیسه از باب ضرب یعنی غلبه کرد او را در زیرکی ودر حدیث است که اتما کسنک لآخذ
مالک یعنی غلبه کردم در زیرکی تو را از برای کرفتن شتر ودر حدیث است که اذا قدمت فالکیس الکیس یعنی وقتی
که باز امدی از سفر پس جماع وجماع واین امر است بجماع بجهت بهم رسیدن فرزند یا کیس یعنی زیرا شدن است

الهراست

وبهی است از مباشرت زن وبکار بردن دانائی وزیرکیست در پاک بودن زن تا اینکه باز ندارد او را آرزو مندی
جماع بر جماع کردن ان زن در حالت حیض وکیس بروزن سید زیرک را میکویند وجمع ان کیس بروزن سکری
است وبصدران کیاسه بکسر اول وکیس بفتح اول است وکیس بکسر اول وفتح آخر وکوسی بضم اول وفتح آخر هر دو تانیث اکیس
بروزن احمر ند وکیسان بروزن شیطان اسم است از برای حیله وفریب وکیسان لقب مختار بن ابی عبید است که منسوب
الیه باو کیسانیه از شیعه وام کیسان لقب زلنو ولقب زدن به پس ادمی است بر پشت پای وکیس بکسر اول از برای
درهماست بواسطه انکه فراهم میآورد درهمها را وجمع ان اکیاس بروزن انجار وکیسه بروزن قرده است وکیس
ان پوستی است که بچه در اوست واکیس از باب افعال بدون اعلال واکاس با اعلال یعنی زائیده شد از برای او
بچهای زیرک وکیسه از باب تفعیل یعنی کرد او را زیرک وتکیس از باب تفعل یعنی دست برخود زیرکی را وکایسه از باب
مفاعله یعنی غلبه کرد او را در زیرکی **فصل اللام لبس** الثوب از باب سمع لبسا بضم اول یعنی
پوشید جامه را وکفته میشود که لبست امرءة یعنی برخوردم از ان زن روزکاری ولبس خوها یعنی برخورد با ان
کروه روزکاری ولبس فلانة عمره یعنی بود ان زن با او در همه جوانی او ولباس بروزن کتاب ولبوس بروزن
صبور ولبس بکسر اول وملبس بروزن مقعد وملبس بروزن منبر چیزیست که پوشیده میشود ولبس پوست
تنکی است که بر بالای استخوان سر میباشد ولبس کعبه بکسر اول پوشش کعبه وجامه اوست ولبسه بزیادتی هاء حالتی
است از حالات پوشیدن ولبسه نوعی است از جامها مثل لبس باسقاط هاء ولبس بضم اول پوشانیدن کار است
برکسی ولباس بروزن کتاب شوهر وزن را میکویند ولباس بمعنی آمیختن وفراهم امدن است وکفته خدای که
ولباس التقوی یعنی شرم یا بمعنی ایمان یا بمعنی پوشیدن عورت است وکفته خدای که اذاقهم الله لباس الجوع
یعنی چشانید ایشان را خدای جامه کرسنگی یعنی وقتی که رسید بایشان کرسنگی بنهایت زده است مثل از برای
او جامه را بواسطه فراکرفتن کرسنگی همه بدن را مثل جامه ولبوس بروزن صبور زره را میکویند ولبیس
بروزن امیر جامه ایست که بسیار شده است پوشیدن او وکهنه شده است ولبیس بمعنی مانند است
میکویند لیس له لبیس یعنی نیست از برای او مانند ونظیری وکفته میشود که داهیة لبآء بروزن حمراء یعنی
کار بزرک ناشناخته ومنکر است ولبسه بحریک نرم است وان فیه لملبسا بروزن مقعد یعنی نیست دو وکردن
کشی وازامثال عربست که اعرض ثوب الملبس بروزن مقعد وملبس بروزن منبر وملبس بروزن معلس یعنی ظاهر
ظاهر شد جامه که پوشیده است از تهمت ودر بردارد این مثل است که زده میشود از برای کسی که بسیار است کسانی
که تهمت میزنند بر او ولبس علیه الامر یلبسه از باب ضرب یعنی آمیخت ان کار را والبسه از باب افعال یعنی پوشید
او را وامر ملبس بصیغه اسم فاعل از باب افعال وملتبس از باب افتعال یعنی کاریست پوشیده وتلبیس او

تفعیل یعنی امیختن است و بمعنی عیب یکی برا بدیکری پوشانیدن است در حل لبّاس بروزن شداد یعنی مرد بست
بر جامه یا بسیار پوشانیده کار و شبهه کننده است و کفته می شود ملبس بروزن محدث و تلبّس بالامر و بالثوب یعنی
امیخته شد بان کار و بان جامه و تلبّس الطعام بالید یعنی چسپید خوراك بدست و کالبسا از باب مفاعله یعنی
آمیخت او را و کالبس فلانا یعنی شناخت درون فلانرا و در حدیث است که نخفتان یکون قد البس علی
یعنی نرسید مرا اینکه باشد که پوشیده شده است بر من یعنی امیخته امر او را و این ماخوذ است از کفته تو کنه
رایه لبس یعنی در اعتقاد او امیختکی هست **اللحس** بفتح اول لیسیدن بزبان است لحس القصعه از باب سمع
یعنی لیسید کاسه را و مصدر ان لحس بفتح اول و ملحس بروزن مقعد و لحسه بفتح اول و زیادتی هاء و لحسه
بضم اول لعیا یعنی وارامثال است که ترکته علی احس البقر بروزن ماجد یعنی کذاشتم او را در جاهائی که می لیسد
در انجا کاو بچهای خود را و روایت کرده میشود بملحس البقر او کاو دها یعنی بجای لیسیدن کاو بچهای خود را
یعنی کذاشتم او را در بیابان خالی و لاحوس بروزن فاعول سوم داشته را میکویند و ملحس بروزن
منبر ادو روحریص و کسی است که میکیرد انچه توانا است بر او و بمعنی دلیر است و لحاسه بروزن سحابه شیر
ماده است و سنه لاحسه بروزن کامله یعنی سالی است سخت و لحوس بروزن صبور کسی است که پی روی
ستم بنی میکند مثل مکس و لحوس بروزن جدول ادو راست و لحس از باب منع خوردن کرم است پشم را
و خوردن ملخ است سبزها را والحت الارض از باب افعال یعنی رویانید زمین ابتداء انچه میرویانید تره را
یا اینکه الحت الارض یعنی خورده است چارپا کیاه زمین را و الحت الماشیه یعنی چرید زمین را چارپا و الت
چسبیده والتحس منه حقه از باب افتعال یعنی کرفت از وحق او را و حرملحوس بروزن منصور یعنی فرجی است که
کوشت **اللدس** بفتح اول بمعنی انداختن و لیسیدن و بمعنی زدن بدست است و لدس بکسر اول بمعنی سست
است و ملدس بروزن منبر سنك ستبری است که کوفته می شود باو حسته و ملدس مردی است سخت با عار له
کننده زمین را و این از قبیل تنبیه است امرد را بسنکی که میکوبد حسته را یعنی مردی است که میکوبد زمین را بپیرون و لدس
بروزن ناصر قریه را میکویند و جمع ان الدلس بروزن انجار است و الدست الارض یعنی بیرون آمد در زمین کیاه
لیش یعنی تدلدبیا از باب تفعیل یعنی نعل دوخت بپای شتر خود را و الدس الخف یعنی بر است موزه را با انداختن پارها
اللسّ بفتح اول بمعنی خوردن و لیسیدن و بمعنی کندن چارپا است کیاه را به پیش دهن و لساس بروزن غراب
از تره انچه دست یافته است باو چرا کننده وار خورد است و لسان بروزن رمان یا لماس بروزن غراب کیاه تر
و تری است مثل لسان الثور دارو ئی است از برای دردهای بناهای مردم و شتران سود میکند از تنکی نفس
و حرارت و کرمی معده و درد دهن و ارزدار دو هائی دهن است و لکیلس بفتح اول و تصغیر جایکاهی است ولیس

بروزن ناصر قلعه است در یمن و لسلاس بروزن سرباب و لسلسه بکسر اول کوههایی بریده شده است مترجم کوید که
لسلاس بکسر اول غلط است و صواب لسلاس بفتح اول است بواسطه انکه فعلال بکسر اول در اوصاف بنامده است
و لس بدو ضمه شتر با نرا میکویند که استاد باشند در ان کار و التست الارض از باب افعال یعنی بیرون آمد
در زمین کیاه و ملسلس بروزن مزعفر یعنی مسلسل و زنجیر کرده شده است و ملسلس از جامها نقش کرده شده
مخطط است **اللطس** بفتح اول زدن چیزیست بچیز پهنی و انداختن سنك و مثل ان است و لطس طپانچه
زدن است و لطس زدن سنك است بسنکی و ملطس بروزن منبر کلنك ستبری است از برای شکستن سنکها
و سنك است که باو کوفته میشود حسته مثل ملطاس بروزن مفتاح در این دو معنی و ملطس سپل شتر است و سم
است وقتی که باشد سخت و کفته میشود که موج متلاطم بصیغه اسم فاعل از باب تفاعل کوهه و موجی است طپانچه
زننده بر یکدیکر **اللعس** بفتح اول از باب منع کزیدن را میکویند و لعس بتحریك سیاهی است که نیکو شمرده شده آن
در لب فعل ان لعس از باب فرح و وصف ان العس بروزن احمر است در مرد و دو وزن لعساء بروزن حمراء است
لعشا لعس بضم اول میا ید و جاریه لعسا یعنی کنیزکی است که در رنك او اندك سیاهی هست و سیراب شدنی از کمی
هست مترجم کوید که عبارت مقصحین است و جاریه لعساء فی لونها ادنی سواد و مشربه من الحمرة و صواب و مشربه
من الحمرة است چنانکه ازهری کفته که اذا کان فی لونها ادنی سواد و شربة من الحمرة و نبات العس بروزن احمر یعنی
کیاهی است پر و سبز و ما ذقت لعوسا بروزن صبور یعنی نچشیدم چیزی و العس بروزن احمر و لعس بفتح اول
و لعسان بروزن رضوان جایکاههایی است و متلعس بصیغه اسم فاعل از باب تفعل سخت خورنده است و
لعوس بروزن جرول کرك را میکویند و مرد سبك در خوردن آزور را میکویند **اللغوس** بغین معجمه بر
وزن و معنی لعوس بعین مهمله است و لغوس در دو فریبنده پلید است و لغوس کیاهی است که چرانیده میشود و لغوس
تنك از کیاه و سبك از ان است و لغوس لرزنده بوخیت که میلرزد بدن او از فربهی و نازو نزاکت و ملغوس بر
وزن مزعفر جائی است که پخته نشده است و کفته می شود که هو لغوسه من خبر بروزن فعلله وقتی که درست دانسته
نشده است چیزی از و **لیفس** بکسر اول و فتح ثانی از پیء او ردنی است از برای چیقس یعنی دلیر **لعقسه**
بلقسه از باب ضرب و بلیقسه از باب نصر یعنی عیب کرد او را و لقس بروزن کتف کسی است که لقب میدهد مردم را
و در پیچند و استهزا میکند ایشان را و کسی است که راست نمی ایستد بیکسوی و کسی است که بار یك بین است در هر چیزی
و لقست نفسه الی الشیء از باب فرح یعنی پکار میکند نفس او و میبوی انچیز و لقست نفسه منه یعنی بر هم خورد و پلید شد
نفس او از وی بس که ناخوش داشت پیغمبر ص لفظ خبثت را در اینجا و فرمود که لا تقولن احدکم خبثت نفسی
و لکن لیقل لقست نفسی بواسطه زشتی لفظ خبثت و از برای نسبت ندادن مسلمان خبث را بنفس خود و لقست نفس

اول ولاص بروزن کامل ضرب ذکری است و لقاس بروزن کتاب اسم از ملاقسه از باب مفاعله که بمعنی لقب کذاشتن بعضی است بعضی را و ملاقس بصیغه اسم فاعل از باب مذکور یعنی لقبهای کننده و تلاقس از باب تفاعل دشنام دادن یکدیگر است یکدیگر را **لکس** بروزن کتف دشوار کردن دهنده کو فرمان نبرنده **لمس** بکسر از باب نصر و ضرب از باب ضرب یعنی سودن بدست او را و لمس الجاریة یعنی جماع کرد با آن کنیزک و گفته خدای و لمسنا السماء یعنی در زمان کردیم نهان آسمان را و خواستیم در زدیده کوش دادن را از برای شنیدن نهان او و گفته میشود که اکاف ملموس الاحناء بروزن منصور یعنی پالانیست که رنده کرده شده است آنچه بوده در او از کجی و بلندی و گفته میشود که امرأة لا تمنع ید لامس بروزن کامل یعنی زنیست که بازنمی دارد دست ساینده بر او را یعنی زنا و کارهای بد میکند و تهمت زده شده بزنی جانب و در مرد گفته میشود که رجل لا یمنع ید لامس یعنی مردی است که نیست در او غیرتی و بزرگی و لموس بروزن صبور شترماده ایست که کمان و شک کرده میشود در فربهی او وجع آن لمس به وضم میآید و لموس دعی دیر پیری کرده است یا کسی است که در حسب او عیبی بوده باشد و لموسه بزیادتی هاء راه را میکویند بواسطه آنکه کشتکانی می ساینند دست را برا و دار برای یافتن نشان سامران جن میشنا پسندد راه را لموسه مفعوله است بمعنی مفعوله یعنی سوده شده و لمیس بروزن امیر زنی است که نرم است جای سودن دست بر او و لمیس اسم است از برای زنان و ملمس بروزن زبیر از برای مردان و گفته میشود که کواه ملامس بروزن قطام و کواه المتلمس بصیغه اسم مفعول از باب تفعل یعنی داغ کرد او را بجای در ده او یعنی رسید داغ بجائی که درد میکرد و التمس از باب افتعال یعنی جست و طلب کرد و تلمس از باب تفعل یعنی جست یاد دیکر بعد از آن بار و متلمس بصیغه اسم فاعل از باب تفعیل لقب جریر بن عبد المسیح است از برای گفته او که و ذاك اوان العرض طن ذبابه زنابیره والازرق المتلمس یعنی این زمان غرض است و آن رودی است در یمامه او آکرد مگسهای کبود چشم بهم طلب کننده او و زنبورهای او را و ملامسه از باب مفاعله یکدیگر را سودن و بمعنی جماع کردن است و ملامسه در خرید و فروخت گفتن و است که اگر سودی تو جامه مرا پس بایست یا بسود و من جامه تو را پس لازم شده بیع بآن خبر یا ملامسه سودن متاع است از پشت جامه و نگاه نکردن باوست **اللوس** بفتح الاول از باب ادنان است شیرینیها وغیر آنها را از برای خوردن آنها لاس یلوس از باب نصر یعنی از پی آمد آنها را پس آنکس لائس بروزن کامل و لؤوس بروزن صبور و لواس بروزن شداد میکویند و لوس بمعنی چشیدن است مرچیز کوید که از پی آمدن مزه چیزها را از برای خوردن همان معنی چشیدن است و معنی دیگر این است و ارباب لغت مثل جوهری و ابن فارس و غیر او گفته اند که اللوس الذوق و ازهری و ابن عباد آن بتبع الانسان الحلاوات وغیرها اتباعا کلها گفته اند و مقرر کات کرده که معنی جدائی است هر دو را گفته و مکرر است و اگر فاصله می بود حمل بر عطف تفسیری میتوان است شد و لوس کرد است چراست در دهن بزبان و لوس بضم اول طعام و خوراکست و لواسه بضم اول بمعنی لقمه است که بفارسی نکه میکویند تر جیح کوید

کرمو

مثلواسه را بمعنی لقمه گفته و جوهری از من اللقمه گفته و ما ذقت لوسا بروزن صبور و ما ذقت لواسا بروزن سحاب یعنی نچشیدم چیزی **اللهس** بفتح اول از باب منع لهسیدن و لحسیدن کودک پستان را یعنی مکیدن و لهس ابو هی کردن بر خوردن است از حرص و از مثل ملاهسه از باب مفاعله و میکویند که ما لك عندی لهسه بفتح اول یعنی نیست تو را پیش من چیزی و لواهس بروزن فواعل بکیهای شتا بنده الله و لهاس بروزن غراب و لهاسه بزیادتی هاء کو از خوراکست و ملاهسه از باب مفاعله چیزی کردن بچیزی و ابو هی کردن بر اوست **لیس** بفتح اول کلمه نفی و دانستن است و لیس فعل ماضی است و اصل آن لیس از باب فرح است پس ساکن کرده شده است یاء او از برای تخفیف یا معنی آن لا ایس است انداخته شده است همزه و چسبانیده شده لام بیاء مترجم کوید که در لا ایس الف و همزه هر دو افتاده است پس صواب این بود که بکوید که طرحت الالف والهمزه مگر اینکه گفته شود که مراد او از چسبانیدن لام بیاء انداختن الف است از لا ایس و دلیل بر این که اصل او لا ایس است گفته ایشان است که ائتنی من حیث ایس و لیس یعنی بیا مرا از جائی که او است و از جائی که نه اوست یا اینکه معنی لا ایس لا موجود است بر بناء مجهول و ایس یعنی موجود است و لا ایس یعنی نیست موجود است پس ضعیف داده اند و بدرستی که آمده است لیس بمعنی لا تبرئه و بیزار کردن مترجم کوید که مصنف گفته که اما جاءت بمعنی لا التبرئة و این غلط است بواسطه آنکه مراد از انما حصر است و لیس منحصر نیست معنی او در لا التبرئة پس صواب ترک لفظ انما است و لهذا ترجمه معنی نیامد باشد و لیس بتحریک یعنی دلیری است گفته میشود که هو الیس من الیس الیس بروزن احمر و لیس بکسر اول است یعنی او دلیرتر از دلیرهاست و لیس یعنی بیخبر بودن و غفلت است و الیس شتر نیست که بر میدارد آنچه بار کرده شده و الیس کسی است که رد وده نمی شود از جای خود و امدن خود والیس شیر را میکویند والیس بوم است که غیرت ندارد و زنجید و سخریه کرده میشود با او والیس یعنی خوش خوئی است و تلایس از باب تفاعل یعنی نیکو شد خوی او و تلایس عنه یعنی چشم پوشید از او و ملایس بروزن مقاتل درنگ کننده است و لیاس بروزن کتاب دیوی است که رد وده نمی شود از جا و مکانی که فرود آمده است در او **فصل المیم** **ماس** علیه از باب منع یعنی خشم کرفت و ماس بینهم یعنی تباه کرد میان ایشان را و ماس الجلد یعنی مالید پوست را و ماست الناقه یعنی سخت شد شتر که را آمدن شیر در پستان او و ماس الجرح یعنی فراخ شد ریش و زخم مثل مئس از باب فرح و مئاس بروزن صبر یعنی شتابنده و معنی سخن چین است مثل مائس بروزن کامل و موئس بروزن صبور **المتس** بفتح اول لغتی است در مطس بطاء یعنی انداختن سرکین و غایط گفته میشود که متسه عیشه از باب ضرب هر گاه اراده کرده است کندن او را که تا شتر با ثغر او **مجوس** بروزن صبور مردی است خرد و کوچک کوش نهاده است دین و کیش و خواسته است تسوی آن کس مر بمنع کوش است و منع بضم اول و در فارسی یعنی مکس است یعنی کوش او و مقدار مکس است میکویند رجل مجوسی نسبت بآن در مفرد و جمع آن مجوس باسقاط یاء مثل یهود

وعود وعتہ غیبا از باب تفعیل یعنی کردانید او را جوسی نمجس از باب تفعل یعنی پس مجوسی شد واین است غلط جوسیة
یعنی خواندن مجوسیاست محس الحلد از باب منع یعنی مالید پوست را و پیراست وامحس بروزن احمر یعنی پراینده
استاد وزیرکست التمحش از باب تفعل پر حنبیدن است المدس بفتح اول از باب نصر مالیدن چرم و مثل آن است
المدقس بکسر اول وفتح ثالث ابریشم را میکویند المرسہ بتحریک ریسمانهاست جمع امرس بلفظ طاء جمع
امراس بروزن اشجارات ومرست البکرة از باب فرح پس آن بکرة مردس بروزن صبوراست وقتی که مرست البکرة
کوبند که بسته میشود وارجای روش میباشد میان چرخ چاه که میل چرخ براو میکردد ومرس الحبل از باب نصر یعنی افتاد ز
یکسوی چرخ مترجم کوید که مقصود افتادن ریسمان را یکی از دو سوی چرخ از باب نصر کفته جوهری او را نیز از باب فرح
میکوید انجاکه کفته مرست البکرة بالکسر تمرس مرسا وهی بکرة مروس اذا کانت ینشب حبلها بینها وبین العمود یقال اعنها
الحبل اذا وقع فی احد جانبی البکرة وصواب کفته جوهری است بواسطه انکه تفاوتی میان آن دو معنی نیست تا در باب
تفاوت بهم رسد ومرث الصبی اصبعه یعنی مالید و سود کودک انکشت خود را ومرث یده بالمندیل یعنی مالید دست را بد
ودستمال ومرس التمرة فی الماء یعنی کرد کرد خرما را در آب و خیسانید و مالید بدست وتخل مراس بروزن شداد یعنی
نرم است صاحب مراس بروزن کتاب یعنی صاحب سختی وبلیه مراسه بزیادتی هاء یعنی سختی است دو روغنا
ومردس بروزن امیر یعنی ترتیب است ومردس خرمای مالیده شده است یا مردس یعنی تیر است ومردس بروزن
زنجبیل کار بزرک سخت است و یعنی صاف تمیز شده است و یعنی دراز از کرده هار سخنان است و زمینی است که
عنبر و بان چیز را ومرسه بروزن سفینه دهی است ومرمیس بروزن قندیل کرکدن را چرونیا میکویند ومارستان
یعنی راه خانه بیماران معرب بیمارستان است وامرس الحبل از باب افعال یعنی بر کردانید ریسمان را اعاده که مرست یا
بستر کرد ریسمان را میان چرخ ومیل چرخ ومارسه از باب مفاعله یعنی درمان کرد او را وکوشید با او وبنو مار
بروزن مقاتل بطنی است از عرب وتمرس بالشی از باب تفعل وامترس از باب افتعال یعنی خارید با چیزی وتمارسوا
از باب تفاعل یعنی زد و شنیدند آنها یکدیکر را ومراسر بروزن صباحه سختی است ومرسیه بضم اول وتخفیف یاء شهری است
از اسلام در مغرب بسیار است در او جاه وری از ناحیة شبها و کلزارها مرقس بروزن جعفر لقب عبد الرحمن
شاعر است ووزن مرقس فعلل است نه مفعل بواسطه انابت بودن ز ر ق ش ومرقشی بزیادتی یاء مشدده نسبت داده
است سوی حتی که کفته میشود از برای ایشان بنو امرئ القیس مسمسة بکسر سین اهتزاز باب فرح ومصدر آن
مس بفتح اول ومسیس بروزن امیر ومسیسی بکسر اول وشد سین وقصر آخر بروزن خلیفی است یعنی سود مر او را
ومسته از باب نصر وکاهی کفته شده است مسته بحذف سین ومس بفتح اول یعنی جنون ودیوانکی است ومس بضم اول
بر بنا مجهول یعنی دیوانه شد چرا که ممسوس بروزن منصور است یعنی دیوانه شده وکفته خدای که د...

یعنی پیشیاولد انچه می باید از روز و نیخ شمار امثال کفته تو که وحل مس الحمی یعنی یافت آغاز تب را وکفته میشود که بینهم
ماسته بروزن ماده یعنی میان ایشان خویشی نزدیکی است وقد مست بك رحم فلان یعنی نزدیک شد بتو خویشی
فلان وحاجه ماسته بروزن ماده یعنی نیاز است بهوس کننده وقد مست الیه الحاجه یعنی رد مرا بسوی او نیاز
ومسوس بروزن صبور آبی است میان شیرین و شور ومسوس آبی است که با بد او را دست و آبی است که می
باید تشنه پس تندرست میکند او را وهر چه تندرست تشنه را وآبخوش صاف را میکویند واین از اضداد است
ومسوس فادزهر است ودهی است برد ومساس بروزن سحاب سیك را میکویند ومسه بضم اول اسم زنان
است ولامساس بروزن قطام یعنی لا تمس سوده نمیشود وباین خوانده شده کلام خدای لامساس وکاهی
کفته میشود که مساس فی الامر مثل دراك ونزال که بمعنی امسس است وکفته خدای که لامساس بکسر میم یعنی
نمی باید و سائیده نمی شوم وهم چنین تماس از باب تفاعل که یعنی یکدیکر را سودن است وازین است کفته خدای
که قبل ان یتماسا یعنی پیش از سودن ایشان یکدیکر را ومماس بکسر اول ومسمس از باب دحرج آمیختن کار شده
شدن آن است مترجم کوید که غلط کرده است مقصود در ضبط مساس بکسر اول وصواب فتح آن است چنانکه تلفظ
کرده است جوهری انجاکه کفته که المسمسة اختلاط الامور والتباسها والاسم المساس قال رؤبة ان کنت من امرك
فی مساس فاسط علی امك سطو الماسی وهم چنین در تهذیب ومحیط بفتح اعراب شده ودر تکمله نیز صغانی بفتح
ذکر کرده انجاکه کفته که المساس الخفیف یقی وقطام مساس قال رؤبة وبلد یجری علیه العسماس من السراب والقتام
المساس وقال الجوهری قال رؤبة ان کنت من امرك الی اخره وذکر اللیث والازهری الرجز لرؤبة ایضا و
تفسیر منیه انتهی وصاحب شمس العلوم در فعلال بفتح اول میکوید که المساس اختلاط الامر واکثر اسم از مضاعف فعلال بفتح میاید
مثل فافاه که اسم از فافاه است وهم چنین طاطاء وزلزال وقلقال وغیر اینها است ودر غیر مضاعف فعلال بفتح نمی آید
مکر خزعال ومساس مضاعف است واکثر بفتح می آید مطس العذرة یطسها از باب ضرب یعنی انداخت غایط و
سرکین را یکبار ومطس وجهه یعنی سیلی زد روی او را معس از باب منع یعنی مالید او را مالیدن سختی ومعس
جاریته یعنی نزدیکی کرد با کنیزك ومعسه یعنی خوار کرد او را ومعسه یعنی زد او را بنیزه وکفته میشود که مانع الناقه ومس
بفتح اول یعنی خیت در شتر ماده شیری ورجل معاس بروزن شداد یعنی مرد جت پیش شونده در کارها وامتعاس از
باب افتعال جای دادن وبرداشت از زمین وجنبانیدن اوست بر زمین مثل انچه مالیده می شود چرم مغس از
باب منع یعنی زد او را بنیزه ومغس یعنی سود بدست او را ومغس بر بنا مجهول ومغس از باب فرح مغسا بفتح اول ومغسا
بتحریک یعنی پیچیدن شکم او ولغتی است در مغص بصاد مهمله تمغمست نفس از باب تفعل یعنی شوریده و برهم زده
شد نفس من وتباه شد مقس بفتح اول جایکاهی است در نیل مصر ومقسه فی الماء از باب نصر یعنی غوطه داد

وفرو برد او را در آب ومقس القربة یعنی پر کرد مشک را ومقس الشیء یعنی شکست آنچیز را ومقس الماء یعنی روان شد آب
ومقاس بروزن شداد کوهی است در خابور ومقاس لقب مسهر بن نعمان شاعر است بواسطه آنکه مردی گفت که هو
یمقس الشعر کیف شاء یعنی میکوبد شعر را هر چه که میخواهد ومقست نفسه یعنی شوریده وبرهم زده شد نفس او ومثل او
تمقست از باب تفعل وتمقیس در آب از باب تفعیل بسیار در غوطه داد است وماقسه از باب مفاعله غوطه دادن در آب است
وگفته میشود که هو یماقس حوتا از باب مذکور یعنی او غوطه میدهد ماهی را واین کنایه از آن است که حضور میکند
کسی را که داناتر از وست مترجم گوید که آن مقلوب یقامس است وگذشت در رقم [illegible] مکس فی البیع مکس از باب
ضرب یعنی مکس کرد در خرید وفروخت وآن وقتی است که کرد کرده است مال را کم میکند او را ومیخرد ومکس کم کردن
است ومکس خراجی است که بوده است که گرفته میشود از فروشنده کالا ومتاع در بازارها در جاهلیت ودرهمی
است که میگیرد زکوة گیرنده بعد از فراغ از گرفتن زکوة وتماکسا فی البیع از باب تفاعل یعنی بخیلی وزفتی کردند با یکدیگر
در خرید وفروخت وماکسه از باب مفاعله یعنی بخیلی کرد او را ودون ذلک عکاس ومکاس بروزن کتاب یعنی مو وتراز
گرفتن موی پیشانی یکدیگر وخصومت است وگذشت در رقم [illegible] الملس بفتح اول از باب نصر سخت راندن و
بمعنی آمیختن تاریکی است مثل املاس از باب افعال وملس کشیدن خصیها وتخمهای قوچ است ورگهای خصیهای او و
ملوس بروزن صبور از شترهای خوش رفتار بخش رونده در رهگذار است وناقة ملسی بروزن جمزی شتر
ماده ایست در نهایت سرعت وتیزی ودر مثل است که ابیعک الملسی بروزن جمزی یعنی میفروشم این را بتو
آزاد وبی بازگشت وضامن نیستم خوبی وبدی او را یعنی میکرد ومیبرد وبازگشت نمیکند بر من وملاسه بروزن
صباحه وملوسه بروزن سحونه نرمی است که ضد درشتی است وفعل آن ملس از باب کرم وملس از باب نصر است و
وملس بلسانه یعنی نرم کرد مرا بزبان خود واملس بروزن احمد درست پشت است واز امثال عرب است که هان علی
الاملس ما لاقی الدبر یعنی آسان است بر چارپائی که پشت او درست وصحیح است پروائی ندارد از آنچه رسیده است
چارپای دیگر که ریش زده میشود این مثل در روی بیمار داشتن مرد بشان یار ومصاحب خود وگذشت این مثل در رقم
که در باب راء وخمس املس یعنی نوبت خمس از ابل است املس یعنی رنج آورنده وسخت وملسا بروزن حمراء شرابی است
که روان است در گلو وملسا شیر ترشی است که گشته میشود از وشیر خالص مثل ملیسا بروزن حمراء وملیس بروزن
زبیر اسم است وملیسا بروزن حمیرا میان روز است ومیانه شام وصبح است وملیسا ماه صفر را میگویند وماهی
است میانه ماهی که پشت کرده است گرما وروی کرده است زمستان در زمستان وملیسا چیزی است از خرده ریزه
خوراک وتلفه است در طایف واملیس بروزن ازمیل واملیسه بزیادتی هاء صحرائی است که در او گیاهی نیست و
جمع آن امالیس بروزن اباطیل است وامالس باسقاط یاء شاذ است ورمان املیسی بزیادتی یاء مشدده

یعنی اناری است بی دندان وآن قسمی از انار است گویا منسوب است بزمینی که در او گیاهی نیست باعتبار نرمی پوست
ونبودن چیزی از درشتی در پوست او وملاسه بفتح اول وتشدید لام آلتی است که با او راست وهموار کرده میشود زمین
واملت شاتک از باب افعال یعنی ریخت پشم گوسفندان تو وامّلس چشم دید هم از باب انفعال وتملّس از باب تفعل وامّلاس
بتشدید سین از باب افعیلال وانملس از باب انفعال یعنی شود در نرمی ونرم زده شد وامتلس بصیغه مجهول از باب افتعال یعنی
ربوده شد چشم او المأموس بروزن یاموس زن کوچک کولی است که هیچکار نتواند کرد ومأموسه آتش وجای آتش را
میگویند مثل ماموس در هر دو معنی المأل بحذف یعنی نشاط وشادی است ومنه بفتح اول سالار ارض خراب است
الموس بفتح اول ستردن موی است وموس لغتی است در مسی که پاک کردن رحم وزهدان شتر است وموسی
یعنی تا سیر وپی افکندن موسی بضم اول وفتح آخر است وآن تیغی است که سترده می شود با وموی واز او بفارسی استره
میگویند وبعضی تنوین میدهند موسی را با آنکه موسی فعلی از موس است ومیم اصلی است پس تنوین داده می شود
ومونث است یا مونث نیست یا مفعل بصیغه اسم مفعول یا از افعال است از اوسیت راسه یعنی ستردم موی سر او را
وموسی بن عمران علیه السلام اشتقاق اسم او از آب ودرخت است پس مو یعنی آب وسا یعنی درخت است ونامیده شده است او از
برای حال تابوت وآب با آنکه در تورات مشیتو بکسر اول وشین سین مکسور و یاء ساکن وشناة فوقانیه مکسور و یاء
دیگر ساکن وهاء مضموم است یعنی یافته شده در آب ورجل ماس بروزن مال یعنی مردی است که سود نمی دارد با وعتاب
کردن یا مردی است طعنه کننده وماس سنگی است قیمت دار بزرگتر از آنچه میباشد مثل گردکان نادر است واز الماس
میگویند بفارسی ومیشکند جمیع جسدهای سنگی را ونگاه داشتن او در دهن میشکند دندانها را وکار نمیکند در او
آتش وآهن ومیشکند او را ارزیر ومیابد از او پس گرفته میشود با آلتی که با او سوراخ میکنند چیزها را پس سوراخ کرده
میشود با او مروارید وغیر او وغیر گوئی الماس بواسطه آنکه لحن است مترجم گوید که عامه بلکه خواص در زمان
ما الماس میگویند واگر ماس گفته شود نمیفهمند المیس بفتح اول ومیسان بروزن رمضان وتمیس از باب تفعل یعنی خرامیدن بتکبر
است ماس یمیس از باب ضرب یعنی خرامید پس آنکس را مایس بروزن کامل ومیوس بروزن صبور ومیاس بروزن شداد
میگویند وماس بر عنی برگشت است یعنی بی باک شد وماس الله فیه المرض یعنی بسیار کرد خدای او را بیماری ومیاس بروزن شداد
شیر خرامنده را میگویند ومیاس گرگ است مترجم گوید که مع گفته که المیاس الاسد المتبختر والذئب ودر جمهره بنحوی است که
گفته شد واین غلط است وصواب ذنب بنون است بدل ذال یعنی میاس دم است چنانکه ابن عباد گفته که المیاس الذنب
لانه یمیس ای یتحرک وزمخشری در اساس در وصف ماده میش بی دندان گفته لا یحجج البیاسه انما بما [illegible]
عورتها میاسها ای ذنبها [illegible] هذه البقلة لن ردها ولا تستر عورتها ذنبها ومیاس اسم اسب [illegible]
ومیسون بروزن حیزون [illegible] اسب خوش قد وروی است ومیسون اسم دختر [illegible] ملکه است ومیسان بروزن

شیطان یعنی حرامزاده است و میان ستاره ایست از ستارهای جوزا یا هر ستاره روشنی است و جمع آن میاسین بر
وزن شیاطین میاین و میسان کوره و شهری است میانه بصره و واسط و نسبت باو میسانی بزیادتی یاء مشدده و
میسانه بزیادتی نون است میان سین والف و میسان اسم شبی است که بدر است در او و ماه یعنی ماه شب چهارده و میسان
یکی از ده ستاره هقعه است مترجم گوید که ظاهر احد کوکبی الهقعه است نه هقعه چنانکه عبد الرحمن صوفی در صور
خود در ستاره نوزدهم میگوید و فیتی السابع عشر والثامن عشر اللذین علی قدمی التوءم التالی الهقعه و هو
السادس من منازل القمر و یسمیان المیسان والزر و نیح اول درختی است بزرگ و نوعی از صنوبر است و قسمی از تاک
است که بر میخیزد بیکساق و عنیه از باب تفعیل دامن دراز کردن است فصل النون النبراس بر وزن
سربال چراغ را میگویند و نبراس سرنیزه است و نبارس بر وزن قنادیل جاهای نزدیک بهم است نبس
تنبیل از باب ضرب یعنی سخن گفت و مصدر آن نبس بفتح اول و نبس بضم اول است و نبس یعنی شتاب کرد و نبس یعنی جنبید و [illegible]
استعمال او در نفی است گفته میشود که ما نبس بکلمه و میگویند و هو انبس الوجه بر وزن احمر یعنی او ترش روی است و نبس بدو ضمه
سخن کنندگان و شتاب کنندگان النجس بفتح اول و کسر آن و نجس بفتحتین و نجس بر وزن کتف و نجس بر وزن عضد پلید ضد
پاکست و فعل نجس از باب سمع و نجس از باب کرم یعنی پلید شد و انجسه از باب افعال و نجسه از باب تفعیل یعنی پلید کرد او را و تنجس
از باب تفعل یعنی پس پلید شد و داء ناجس بر وزن کامل و نجیس بر وزن امیر یعنی دردی است که به نمیشود از و نجس
از باب تفعیل یعنی کرد کردنی که بیرون میاید بان کردن از پلیدی و ناپاکی و نجیس بر وزن تفعیل اسم چیزی از پلیدی است
یا تحنیل استخوانهای مردهاست یا حیض و لته زن حائض است که او بچه میشود بر کودکی که ترسیده میشود برای او از جن
شدن بر بان باو و تعویذ خواننده و منجس بر وزن محدث نام است النحس بفتح اول کار نارکیب و نحس باد سرد است
وقتی که بسیار شدت کند و نحس گرد و غبار در کنارهای آسمان است و نحس بد اختر است که ضد سعد و نیک اختر باشد و فعل
نحس از باب فرح و نحس از باب کرم یعنی نحس که بد اختر شد پس انکس نحس بر وزن کتف است و هی ایام نحسه بر وزن [illegible]
و نحسه بر وزن زنخه یعنی ایام و روزهای بد و شوم است و نحسان بصیغه تثنیه دو ستاره زحل و مریخ است و عام ناحس
بر وزن کامل و نحیس بر وزن امیر یعنی سالیست تنگ و بی آب و کیاه و مناحس بر وزن مساجد شوم شدنهارا
میگویند و نحاس بحرکات ثلث در اول روایت کرده شده است از ابی عباس که او نحس مس کداخته است و نحاس یعنی
آتش است و نحاس اصل و طبیعت کرا افتاده است از شراره و بر دره روی با آهن وقتی که زده شده است بتک و چکش زده
نحاس یعنی سرشت و خوی است و جای رسیدن اصل و نژاد چیز است و نحسه از باب منع یعنی جفا و جور کرد او را و نحست
الابل فلانا یعنی رنجانید شتر فلان را و برجنت کرد او را و تحسس عن الاخبار از باب تفعل یعنی جستجو است از اخبار و پرسش
کرد اخبار را طلب کردن مثلا تنحسها از باب استفعال و تنحس یعنی گرسنه شد و تنحس لشرب الدواء یعنی فرو خورد

ابزار

ابزاری آشامیدن دارو و دوا و تنحس النصاری یعنی ترک کردن ترسایان خوردن گوشت را و نحس بر وزن صرد
شب عبارت دویم و آن سه شب را ظلم هم میگویند نخس الدابة از باب نصر و از باب جعل یعنی جست و رنش کرد پهلوی چارپا
یا پهلوی او را بچوبی یا مثل چوب از برای راندن و از اینجا رسن سک میگویند و نخاس بر وزن شداد فروشنده
چارپا و غلام و کنیز است و اسم و پیشه او نخاسه بر وزن کتابه و سحابه است و نخوسا یعنی راننده او را در حالتی که
تنشده انخس یا بان چوب شتر او را و ناخس بر وزن کامل کشادکی است در زیر بغل شتر و کری است نزد دم او و
ان شتر را نخوس بر وزن منصور مینامند و ناخس بز کوهی جوانست مثل نخوس بر وزن صبور خط کردی است
در زیر دنبال اسب تا کوی دو طرف سرین با و ناخوش شمرده میشود و نخیس بر وزن امیر جای تنگ اسبانست و چرخ جام
است که فراخ کرده میشود سوراخ او از خوردن میلی که در میان چرخ است پس سوراخ کرده میشود چوبی که در میان
چرخ است و بسته میشود آن سوراخ و این چوب را که در سوراخ فراخ میگذارند نخاس بر وزن کتاب و نخاسه بزیادتی
ها میگویند و قد نخس البکرة از باب جعل یعنی گذاشت نخاس در سوراخ بکره و نخیسه بر وزن سفینه شیر بز و میش است
که آمیخته میشود میان آنها و هم چنین میان شیرین و ترش و نخس لحمه بر بنای مجهول یعنی کم شد گوشت او و گفته میشود
که هو ابن نخسه بکسر اول یعنی حرامزاده است والعذاران تناخس از باب تفاعل یعنی ابکرها میرنجد بعضی بر بعضی گویا که یکی
سک میزند دیگری را و میراند الندس بفتح اول زدن به نیزه است و گاه میباشد بپای و فعل آن از باب نصر است
و ندس مرد زیرکی است که زود میشنود آوازهای پنهان را و ندس مرد زیرکست مثل ندس بر وزن عضد و مثل ندس
بر وزن کتف و فعل آن ندس از باب فرح است یعنی زیرک شد و ندس و ندس بر وزن [illegible] خفتار را میگویند و ان
جانوری است شبیه بجعل و ندوس بر وزن صبور شتر ماده ایست که راضی و خشنود میشود با دنی چراگاهی و
ندس به الارض یعنی زود افکند او را بزمین فتندس از باب تفعل یعنی پس افتاد او پس نهاد دست را [illegible] خود
وندس عن الطریق یعنی دور کرد او را و ندس علیه الظن یعنی گمان برد باو گمانی که درست و تحقیق نبود آنرا و مندس بر
وزن مفتاح زدن سک را میگویند و نادسه از باب مفاعله یعنی به نیزه زد او را و نادس یعنی رفت با او و با لقب گذاشت
او را و تندس الاخبار از باب تفعل یعنی جستجو است از اخبار و ندس ماء البئر یعنی ریخت آب چاه از اطراف او و تنادس از
باب تفاعل لقب نهادن بر یکدیگر است النرجس بفتح اول و کسر او گذشت در رجس النرس بفتح اول
دهی است در عراق و از آنجاست جامههای نرسی و نارسه بر وزن کامله اسم است و نرسیان بکسر اول و سین از جنس
خرماهاست و واحد آن نرسیانه بزیادتی ها است مترجم گوید که ترکیب مذکور در نسخها [illegible] و صواب آن است
که با ها باشد بواسطه آنکه جوهری در رس ی ذکر کرده که عتر نرسیانه بالکسر ضرب من التمر النسّ بفتح
اول یعنی راندن و بمعنی بازداشتن است مثل نسیسه بر وزن سفینه و بمعنی خشک شدن است مثل نسوس بر وزن

سرهد و غلان نش بیش از باب ضرب و بیش از باب سمع و گفته می شود که هیچ جزء ناسه یعنی این نان خشک است و نفس که بروزن
گذشتن است در هر کاری بارود رفتن و حاضر آمدن با ابت خاصه مثل نسناس بفتح اول بروزن انفعال و نسه بکسر عصاء
دست را میگویند و ناسه بروزن مادة و فتاسه بفتح اول و سین اسم مکه معظمه است نامیده شده است برای کم آب
در او در وقتی که آب کم بود در آنجا یا بواسطه آنکه کسی که گناه کرده است در او را نده و بیرون کرده شده است از و نست
الحقه یعنی پاکیزه شد آنکه وه و نسیس بروزن امیر گرسنگی سخت و نهایت کوشش مردم است و نسیس یعنی خوی درشت
است و نسیس بازمانده روح است و نسیس و رگ است در گوشت که آب میرود چنانچه و نسیسه زیادتی های غمز و سعایت
کردن مردم است و تری است که میباشد بر چوب در وقتی که افروخته شده است و نسیسه خوی و سرشت را میگویند و بلغ منه
نسیسه بروزن امیره نسیه بروزن سفینه یعنی بره یک ساله که عید و نسی بدو ضمه نژادهای بد است و نسناس بروزن خلاخل
دیگر اول جنسی است از آدم شده و سحیل یکی از اینها بیکپای و در حدیث است که بدرستی که حی و قبیله از عاد نافرمانی
کرد پیغمبر ایشان را پس مسخ کرد خدای ایشان را بصورت نسناس از برای هر انسانی از ایشان دستی و پائی از نیمه بدن
مثل جستن پرنده و میچریدند مثل چارپایان گفته شده است که این جماعت سپری شدند و موجود بر خلقت وازبیش ایشان
خلق اند جدا یا اینکه ایشان سه جنس اند ناس و نسناس و نسانس بروزن دراهم یا اینکه نسانس زنان ایشان اند
یا اینکه نسانس بلندمرتبه تر از نسناس اند یا اینکه ایشان همان طایفه یاجوج و ماجوج اند یا اینکه ایشان خلق اند از
بنی آدم یا او بوده اند بر صورت مردم و مخالفت دارند با مردم در چیزها و نیستند از ایشان و گفته میشود که ناقة ذات
نسناس یعنی شتری است صاحب سیر و روش با بعضی و نسناس بکسر اول کرسنگی است و قریب نسناس بفتح اول و انبوت
آب روغنی است تند و قطع الله نسناسه یعنی ببرد خدای روش او را و نشان او را و نسّ الصبی چنینا از باب تفعیل
یعنی گفت از برای کودک اس اس بکسر هر دو همزه و سکون هر دو سین از برای بول و غایط کردن او و نسّس البهیم
یعنی بروش آورد چارپای را و نسّس از باب ضرب یعنی ناتوان شد و نسّس الطایر یعنی شتاب کرد پرنده و نسّست
الریح یعنی وزید باد و وزیدن سردی و تخش منه خبرا از باب تفعّل یعنی خواست از او خبر نسطاس بکسر اول
اسم است و نسطاس بلغت رومی دانای بعلم طب است النطس بفتح اول و نطس بروزن کتف و نطس بروزن
عضد دانا را میگویند و قد نطس از باب فرح یعنی بتحقیق که دانا شد و نطاسی بکسر و فتح اول و تشدید یاء یعنی داناست
و نطیس بروزن سکیت پزشکی کننده است و ناطس بروزن کامل جاسوس و خبر آورنده است از اطراف و نطس
بروزن کتف دور از ریم و چرک که ناخوش ایذه است با و چیزها و نطس بدو ضمه پزشکان استاد و پاکان
از ریم و چرک را میگویند و نطس بروزن همزه کثیر التنطس از باب تفعل است یعنی بسیار ناخوش دارنده و تنطس
کراهت داشتن و نیک نگریستن و در پاکی است در سخن و در خوردن و در پوشیدن و در همه کارها النعا

بروزن غراب بنکی است با ستی است در حواس و فعل آن نعس از باب منع و وصف آن ناعس بروزن کامل میآید و
نعسان بروزن سکران در وصف کم است و ناقه نعوس بروزن صبور یعنی شتری است که چون دوشند در شیر دادن
و نعس بفتح اول از ریم بودن اعتقاد و سستی و سستی است و نعس نار روانی بازارات و تناعس از باب تفاعل یعنی
بخواب انداختن خود را و انعس از باب افعال او را در پی های کاهل و سست النفس بفتح اول یعنی جان است
و خرجت نفسه یعنی بیرون رفت جان او و نفس خون را میگویند گفته می شود که ما لا نفس له سائلة لا ینجس الماء یعنی
آنچه نیست از برای او خونی روان شونده نجس نمیکند آب را و نفس تن را میگویند و نفس چشم زخم است میگویند که نفسه
بنفس یعنی رسید او را چشم و نافس بروزن کامل چشم زننده است و نفس یعنی عند است گفته خدای است که تعلم ما فی نفسی
ولا اعلم ما فی نفسک یعنی تو دانائی و میدانی آنچه در نزد من است و من نمیدانم آنچه در نزد تو است یا اینکه میدانی تو
حقیقت مرا و من نمیدانم حقیقت تو را و نفس عین اعیان است میگوئی که جائنی بنفسه یعنی آمد مرا خود او یا اینکه کسی
و نفس اندازه پیراستن است از آنچه پیراسته میشود با و چرم از قرظ و غیر آن و نفس یعنی عظمت و بزرگی و یعنی
عزت و بیهمتائی و یعنی همت بکار بستن است و یعنی ننگ داشتن و یعنی نابدیدی و یعنی اراده کردن و یعنی
عقوبت کردن است و گفته شده است که از این است گفته خدای که و یحذرکم الله نفسه یعنی میترساند شما را خدای
از عقوبت او و نفس بحرکت یعنی دم است و جمع آن انفاس بروزن اشجار است و نفس یعنی فراخی است و یعنی
گشادگی در کار است و یعنی جرعه و یک آشامیدن است میگویند که اکرع فی الاناء نفسا او نفسین و نفس یعنی ابدار گرفت
و نفس یعنی دراز سخن و کلامست میگویند که کتب کتابا بنفسا طویلا یعنی نوشت نوشته سخن درازی و در گفته پیغمبر صلعم
لا تسبوا الریح فانها من نفس الرحمن یعنی دشنام مدهید باد را بواسطه آنکه او از نفس خداست و گفته دیگر پیغمبر که انی
لاجد نفس ربکم من قبل الیمن یعنی بدرستی که من هر آینه می یابم نفس پروردگار شما را از جانب یمن و نفس اسمی است که وضع
کرده شده است بجای مصدر حقیقی از نفّس تنفیسا و نفسا از باب تفعیل یعنی فتح و فرجا و فرجا و معنی آن این است که می برد اندوه
او را یا کنده میکند باران را از برای رویانیدن گیاه و میبرد تنگسالی را پس باد تفریج پروردگار است و گفته پیغمبر صلعم که
من قبل الیمن مراد انصار اند و منظور آنجز یکه آسان شد از برای پیغمبر از اهل مدینه و انصار از یاری کردن و جای
دادن و انصار از اهل یمن و قبیله ازد اند و گفته میشود که شراب ذو نفس یعنی شرابی است که فراخی و ابداری در او هست
یعنی گوار است و شراب غیر ذی نفس یعنی شرابی است ناخوش بمزه که وقتی که چشیده است او را چشنده دم برده است در او
و نافس بروزن کامل بیشتر پنجم فار است و شی نفیس بروزن امیر و منفوس بروزن منصور و منفس بروزن مخرج یعنی چیزی
است گرانمایه که خواهش و رغبت کرده میشود در او و فعل آن از این نفس از باب کرم و مصدر آن نفاسه بفتح اول و نفاس
با سقاط هاء و نفس بفتح اول است یعنی گشت مرغوب و گرانمایه و نفیس بروزن امیر مال بسیار است و نفس از باب سمع

بعد بحیله کرد باد ونفس علیه بخیر یعنی رشک برد براو بنیکوئی او ونفس علیه الشیء نفاسة بفتح اول یعنی ندید اورا اهل از
برای او ونفاس بروزن کتاب زنجکی و زائیدن زن است پس وقتی که زائید و نفاد فرزند را جدا از زن زائجه و نفسا
بروزن علماء ونفسا بروزن سمح اول ونفسا بجای میکویند وجمع ان نفاس بکسر اول بروزن جیاد ونفاس بروزن ختالی
نادراست ومتدا ونفس بروزن کتب ونفس بضم اول ونوافس بروزن قوافل ونفساوات نادر ان ما می آید ونفلاء بضم
اول وفتح ثانی ومد آخر جمع کرده می شود برفعال بکسر اول مکر نفسا وعشراء وبرفعال بضم اول مکر نفسا وقد نفست المرأة از باب سمع
وبربناء مجهول بروزن عنی یعنی بضم ونفسا شدن زن وان بچه منفوس بروزن منصور است مترجم کوید که صواب ان است که
بکوید که بچه را منفوس میکویند چنانکه ابن عباد وغیر او کفته اند بواسطه انکه بچه نفاس دیده شده باو دست مکر انکه مراد
از منفوس منفوس به باشد ونفست المرأة از باب ودن مذکور یعنی حایض شد زن وکرد زن بچه است مترجم کوید که غلط
کرده است که کفته است که کرد زن بچه است بلکه صواب این است که بکوید فتح در زن بچه است بواسطه انکه نفس بروزن ...
ونفس بروزن عنی هر دو مکسور العین اند وتفاوتی دران نیست که بچه زائیدن کرد را و محقق شود وتفاوتی که هست در
افعال این دو وزن است که یکی مفتوح ویکی مضموم است ودر حایض نفست بفتح فاء بیشتر استعمال میشود از نفست بضم چنانکه
ابن اثیر در جامع ونهایه کفته است که نفست المرأة ونفست بضم منفوسه ونفساء اذا ولدت فاما الحیض فلا یقال فیه الا نفست بالفتح
وتنفیس بن محمد بروزن امیر از بند کان انصار کوشت او درد و صیدا از مدینه است والنفس بضم اول یعنی از برای تو مصلحت
هست ونفوسه بروزن حوله کو هما ست در مغرب وانفسه از باب افعال یعنی خوش امد او را وانفسه الامر یعنی راغب کرد
او را دران کار وما المنفس بروزن مکرم ومنفس بفتح فاء یعنی مالی است بسیار وتنفس الصبح از باب تفعل یعنی روشن
شد با مداد وتنفست القوس یعنی شکافته شد کمان وتنفس الموج یعنی پاشید موج اب را وتنفس فی الاناء یعنی اشامید از
ظرف از غیر انکه اشکار شود از دهن او واشامید سه نفس یعنی اشکار کرد از دهن اشامیدن را در هر نفس واین از
اضداد است مترجم کوید که ضد بودن این در لغت محل تامل است بواسطه انکه تنفس فی الاناء نفس زدن در اناء است
اصلا نیست بلکه از اختلاف دو حدیث صحیح باین کونه که نهی شده است در یکی از تنفس فی الاناء ودر دیگری مذکور است
که پیغمبر تنفس فی الاناء میکرد بر نفس ثانی وضدیت ناشی شده واختلاف مذکور را چنین توجیه کرده اند که نفس زدن در
ظرف که دهن را بر دارد از ظرف یعنی خبث وپیغمبر تنفس در ظرف میکرد باین طریق که دهن را سه مرتبه بر میداشت و حدیث
مذکور را کرمصنف ذکر کرده لفظ ثلثا را انداخته وحدیث چنین است که انه کان یتنفس فی الاناء ثلثا ونافس فیه
از باب مفاعله یعنی خواهان شد دراو برد دی برد کردن در خواهش وجوانمردی ومثل تنافس از باب تفاعل که
با یکدیکر نبرد در رغبت وجوانمردی کردن است النقرس بروزن زبرج ودرمی ودردی است در بند ها
سحو لها وکعبها وانکشتهای پاها ونقرس یعنی هلاک شدن ویعنی کار بزرک سخت است ویعنی راهنمائی است

که استاد وماهر است در راهبری وراهنمائی وپزشکی است که استاد وبکرینده باریک بین است دران کار مثل النقریس بروزن
قندیل در هر دو معنی ونقرس چیزی است که کرفته می شود برنک ومانند کل که میزند در آجین در سر الناقوس بروزن
فاقوس چیزی است که میزنند ترسایان در زمانهای نماز شان وان چوب است بزرک ودراز ودیکری کوتاه که نام
او وبیل است وقد نقس بالوبیل الناقوس یعنی زد بوبیل ناقوس را ونقس بفتح اول یعنی عیب است ونقس یعنی سخریه و
ریشخند است ونقس یعنی لعس ولعب بنان وعنی کری وجرب است ونقس بکسر اول سیاهی ودوات است وجمع ان
انقاس بروزن اشجار وانقس بروزن ارجل میاید ونقس دواته تنقیسا از باب تفعیل یعنی کرد سیاهی را در دوات
ونقسه یعنی لقب داد او را واسم ان نقاسه بروزن کتابه است وناقس بروزن کامل ترش را میکویند وانقس بروزن
احمر بسیار کنیز است نکسه از باب نصر یعنی بر کردانید او را پس وبکو نسار کرد او را مثل نکس از باب تفعیل
ومیخواند قران را منکوس بروزن منصور یعنی ابتدا میکند از اخر قران وتمام میکند در سوره فاتحه یا انکه از اخر سوره ابتدا
میکند ومیخواند تا ابتدا بر کردانیده شده وهر دو مکروه است ولی در تعلیم کودکان که ان مکروه نیست ومنکوس
بروزن منصور در شکلهای رمل انکیس بروزن ازمیل است وزائیدن منکوس بروزن منصور بروزن آمدن آبای
بچه است پیش از سر ونکس بضم اول ونکاس بروزن غراب بر کشتن بیماری است بعد از نقاهت وبرخواستن از بیماری نکس
بروزن عنی بربناء مجهول یعنی بر کشته شد بیماری او وپس انکس منکوس بروزن منصور است ونکسا له ونکسا بفتح اول
نیز آمده یعنی هلاک شدن است از برای او ونکس بفتح اول از برای حفت کردن است بنفس وناکس بروزن کامل
سر پیش انداخته است وجمع ان نواکس بروزن قوافل شاذ است ونکس الطعام وغیره داء المریض یعنی بر کردانید
خوراک وغیر او درد بیمار را ونکس بد وضم بیران بجا مانده از پیری واین بعد از بسیار پیر شدن ونکس بکسر اول تیر
است که میشکند سو فار او پس کردانیده میشود بالای او پائین ونکس کمانی است که پای او از سر شاخ است مثل منکوس
واین عیب است وجور بخت ونکس یعنی سستی است ونکس پیکانی است که میشکند بیخ او پس کردانیده میشود سر ان پیکان
به بیخ او ونکس بکونسار ازرفرزندان است در زائیده شدن ونکس کوتاه کننده از نهایت جوانمردی است وجمع ان
انکاس بروزن اشجار است ومنکس بروزن محدث اسبی است که بلند نمیکرد سر خود را ونه کردن خود را از سستی یا
اسبی است که نمیرسد باسبان وانتکس از باب افتعال یعنی سر در آمد وافتاد بر سر الناموس بروزن فانوس
صاحب راز نیکو است که اکاه است در درون کار تو یا ناموس صاحب راز نیکو است وناموس اسم جبرئیل است وناموس
یعنی حاذق واستاد است وکسی است نازک ولطیف میشود جای دخول او وناموس خانه صیاد وشکار کننده است وناموس از
باب مفاعله یعنی داخل شد خانه صیاد را وناموس دام است وناموس میکویند دام را بواسطه پنهان کردن او در
خاک وناموس سخن چین را میکویند مثل نمام بروزن شداد وناموس اچیزی است که پوشانیده می شود از

مکر وحیله کردن وناموس جثه شیر است مثل ناموسه بزیادتی هاء وعنش بکسر اول جانوریست در مصر که میکشد مار بزرک
واژدها را بکزیدن وعنش بتحریک تباه شدن روغن است وفعلان عنش از باب فتح است وامش بروزن احمر تیره رنک
وان است که کفته میشود سنکواره راوان پرنده ایست عنش بضم اول بواسطه تیرکی رنک او وتعنیس یعنی لباس پوشیدن
است وناموسه از باب حاطه یعنی را ترکفت او را واعنش بینهم از باب افعال یعنی بدی افکنی در میان ایشان واعنش شوق
از باب انفعال یعنی بریده شد **الونس** بفتح اول ونوسان بروزن رمضان جنبیدن است ودو نواس
بضم اول زرعه بن حسان از صاحبان وپادشاهان یمن است ودو نواس میکفتند بواسطه کیسوانی که میجنبید در پشت
سر او وابو نواس حسن بن هانی شاعر معروفست ونواسی بزیادتی یاء مشدده انکور سفید واست که نیکو میشود مویز
او میباشد در هراة ونواس بروزن شداد بی آرام سست را میکویند وناس میباشد از آدمی وپری جمع انس که
او است واصل او اناس بوده وتخفیف همزه داده اند واین جمع کونابت والف ولام در الناس بدل همزه محذوفه نیست بواسطه
آنکه داخل کرده شده است بر او الف ولام وکفته شده الاناس وناس اسم قیس عیلان است مترجم کوید که مصنف پیروی صغانی
کرده وکفته است که ناس اسم قیس عیلان است وجوهری کفته که الناس بکسر همزه است وهمزه جزء کلمه است وبرادر او
الیاس بیاء بعد از نون است انجا که کفته که الناس اسم قیس عیلان وهو الیاس بن مضر بن نزار واخوه الیاس بن
مضر بن نزار بالیاء وصغانی کفته که الف ولام الناس در الیاس مثل الف ولام الفضل والعباس است واین صورتی ندارد
بواسطه آنکه همزه الیاس برادر او بکسر وبقطع همزه است واین ظاهر است در الیاس بیاء که در قرآن مجید اسم پیغمبری واقع
شده وظاهر در برادر او نیز افتاده که برادران او باشد چنانکه جوهری کفته وناس چیزی است که او بخته میشود از سقف
خانه مترجم کوید که غلط کرده است مصنف در اینکه ناس چیزی است که او بخته میشود از سقف بلکه صواب نواس است چنانکه زمخشری
در اساس میکوید که از نواس الدخان وهو ما تدلی منه من السقف وابن عباد میکوید که النواس ما یتعلق من السقف
وناس لا بد از باب نصر یعنی راند شتر را وانا سه از باب افعال یعنی جنبانید او را ونوس بالمکان توطینا از باب تفعیل یعنی
ایستاد در انجا ومنوس بصیغه اسم فاعل از باب مذکور از خرما آن است که سیاه شده است طرف او **نهس** اللحم
از باب منع ونهس از باب سمع یعنی کرفت کوشت را بدندانهای پیش وکند ومنهوس بروزن منصور کم کوشت را میکویند و
منهوس القدمین قدمهای از بسیاری بر شده است ومنهس بروزن منقل جائیست که خورده میشود در وچیزی و
نهاس بروزن شداد ونهوس بروزن صبور ومنهس بروزن منبر شیر را میکویند ونهس بروزن صرد پرنده
ایست که کنجشک شکار میکند وجمع آن نهسان بروزن ثعبان است ونهیس بروزن زبیر اسم است امر ضمیر بروزن
مرغش یعنی کاریست مستور ودر پرده **نیسان** بروزن شیطان ماه هفتم از ماههای رومیست
فصل الواو **الوجس** بفتح اول از باب ضرب ترسی است که میباشد در دل یا ترسی است که از شنیدن صدا

وغران

وغران بهم میرسد مثل وجسان بروزن رمضان ووجس صدای نرم آهسته است ووجس بودن با کنیزک است
در خلوت وشنیدن دیکری است آواز نرم او را واوجس بروزن احمد روزکار را میکویند وکاهی بضم جیم میاید و سراوجس
کو ازخوردنی اشامیدنی است وواجس بروزن کامل یعنی هاجس وترسنده است ومیجاس بروزن مفتاح الهام وکفته
خدای که اوجس فی نفسه یعنی یافت در دل خود ترس را وتوجس از باب تفعل از پی یکدیکر شنیدن صدای نرم آهسته است
وتوجس الطعام والشراب یعنی چشید خوردنی واشامیدنی را اندک اندک وکفته میشود که لا افعله سجیس الاوجس
ودر ناجر یعنی مکنم این را همیشه **ودس** از باب ضرب یعنی پنهان شد مثل ودس از باب تفعیل وودس یعنی
پنهان کرد او را وودس یعنی رفت وکفته میشود که این ودس یعنی کجا رفت ووداست الارض یعنی هویدا شد کیاه بر زمین
وبسیار شده است مثل وودت از باب تفعیل وان کیاه را وادس بروزن کامل وان زمین را مودوسه بروزن
معلومه میکویند وودس الیه بکلام یعنی افکند سوی او سخنی وتمام نکرد او را وودیس بروزن امیر کیاه خشک است
وتودس از باب تفعل چرانیدن وداس بروزن کتاب است وان از کیاه ان است که پوشیده است روی زمین را و
پراکنده شده است شعبها وشاخهای او تا این وقت مکر اینکه در او بسیار است وپیچیده شده است **ورنیس**
بروزن خندریس شهریست بنواحی افریقیه **الورس** بفتح اول کیاهی است مثل کنجد که از انجا رسی اسپرک انکور شد
ونمی باشد مکر در یمن زراعت کرده می شود پس میماند بیست سال مترجم کوید که در جامع بغدادی وابن بیطار مذکور
است ده سال سود مند است از برای کلف وخنکی که در روی بهم رسد مالیدن او واز برای بهق اشامیدن او وپوشیدن
جامه اسپرک زده شده مقوی باه است وکاه میباشد از برای سرود از برای درمنه وغیر اینها از درختها خصوصا
در حبشه ورس اجاف وترا از اول است وورسه توریسا از باب تفعیل یعنی رنک کرد بورس او را وملحفه ورسیه یعنی
چادریست رنک کرده شده با سپرک وورس بفتح اول اسم بزبر شهر مصر وفا است مترجم کوید که صغانی وورسه
بزیادتی هاء اسم بزرا مذکور ساخته وصواب ان است ووریسی بزیادتی یاء مشدده قسمی است از کبوتر وقسم
که رنک او مایل بسرخی وزردی است ووریس هیزین قدحها وکاسهای از تمشا داست ووورست الصخرة فی الماء
از باب فتح جل یعنی بر آمد بر روی سنک جل وزغ تا اینکه سبز وزرد شد واورس الرمث از باب افعال یعنی زرد شد برک
درمنه پس کشت برا ومثل چادر زردی او را وارث بروزن کامل میکویند وموریس بروزن مکرم کوات واکرچه قیاس
آنست وغلط کرده است جوهری که کفته است که ولا تقل مورس وهو من النوادر وانچه جوهری کفته کلام غیر ابت که ازهری
وصاحب شمس العلوم ذکر کرده وادعا امدن مورس بدون سندی از کلام عرب که مورس استعمال شده صورتی
ندارد وبحث بر جوهری بالتبع ازهری ونشوان بن سعید بر نیامدن ان نمی آید واورس الشجر یعنی برک کرد درخت
بفتح اول یعنی بدل وعوض است ووسواس بروزن سلسال اسم شیطان است ووسواس صدای

زه صیاد و سکها و صدای زرینه و الات است و وسواس اسم کوهی است و وسوسار بار وحی وح سخن نفس و اندیشه خاطر
و سخن شیطان است بانچه سودی ندهد بگوید در او و حدیث مثل وسواس بکسر اول و اسم وسواس بفتح اول است و قد وسوس الیه
سخن کرد از برای او و باد و وسوس بروزن جعفر رودی است در قبله **الوطس** بفتح اول زدن سخت است مر موزه
و غیر او و وطس بمعنی شکستن است و وطیس بروزن امیر تنور است و گفته میشود که الان حمی الوطیس یعنی حالا گرم شد جنگ
و وطیسه بزیادتی ها سخت شدن کار است و اوطاس بروزن افعال رودی است در دیار هوازن و وطاس بروزن
شداد شبان را میگویند و تواطسوا علیه از باب تفاعل یعنی یکدیگر را میگیرند بدیا من و تواطس الموج یعنی طپانچه میزند موج
یکدیگر را **الوعس** بفتح اول درضی است که کرده میشود از وبر ط و عود که آلت نای هوا است و وعس بمعنی نشان
سپردن زمین است و وعس ریگ نرمی است که دشوار است رفتن در او و اوعس از باب افعال یعنی بر آمدن بر آن ریگ
و وعساء بروزن حمراء بلندی است از ریگ نرم که مرد باند نرهای خوردنی را و وعثا جایگاهی است میان تبه
خزیمه و مکان اوعس بروزن احمر و امکنه وعس بضم اول و اواعس بروزن زاد و میاس بروزن
مفتاح اعیزدست که بیکسوی شده است از ستری و زمینی است که پای خورده شده است و میعاس ریگ نرم است و یعنی راه
گویا که صفت است و ذات المواعیس بروزن مصابیح جایگاهی است و مواعسه از باب مفاعله نوعی از رفتن شتر است و مواعسه
کردن زمین نیز ریگ بوم است و مواعسه بزرگ کردن در رفتن است با اینکه می باشد مبارات مکرد در شب **وقسه**
از باب علم یعنی پوست باز کرد از زمین و گفته میشود که ان بالبعیر لوقسا بفتح اول و ان وقتی است که پوست باز کرده
از شتر چیزی از گری و ان شتر را موقوس بروزن موعود میگویند و وقس بفتح اول فحش و ناکس و یاد کردن
و وقس پراکنده شدن گری است در بدن بیش از استوار شدن او و اتانا اوقاس من بنی فلان بروزن افعال یعنی آمد بنا
گروهی از بنی فلان یا افتادهای ایشان یا شکان یا گولی پراکنده از ایشان و احدی از برای او نیست و توقیس از باب تفعیل
گرگین کردن است و ابل موقسه بروزن معظمه یعنی شتری است گر کرده شده و واقس بروزن کامل جایگاهی است بنجد
الوکس بفتح اول از باب ضرب کم شدن و کم کردن است لازم و متعدی هر دو آمده است و وکس داخل شدن
ماهست در ستاره که ناخوش شمرده میشود و وکس منزل ماهست که گرفته میشود در او و وکس افتادن در بلا
چنانکه است حوزه یا استخوانی و وکس از تجارت بر بناء مجهول و اوکس از باب افعال بر بناء مجهول یعنی زیان کرد در تجارت
و بازرگانی و وکس بصیغه معلوم یعنی زیان کرد او و کس ماله از باب افعال یعنی رفت مال او و این لازم است و توکیس از
باب تفعیل کردن و کم کردن است و رجل اوکس بروزن احمر یعنی مردی است ناکس و گفته میشود که التنجیم
و وکس بفتح اول یعنی که در درون او هست **الولوس** بروزن صبور شتری است که
فراخ میرود در رفتن و مصدر ان ولس بفتح اول و ولسان بروزن رمضان میآید و ولع عنو جیلا کرکم

و معنی فریبش است و وکناس بروزن شداد گرگ را میگویند و ولس الحدیث از باب ضرب و اولس بر از باب افعال و والس
بالحدیث از باب مفاعله یعنی تعریض سخن کرد پهلو دار و سربسته گفت و اشکار نکرد و موالسه از باب مفاعله فریفتن و معنی
مدارا و چرب زبانی کردن است و توالسوا از باب تفاعل یعنی یاری کردند یکدیگر را بمکر و فریب دادن **الومس**
بفتح اول از باب وعد سائیدن چیزیست بچیزی تا گم شود و مومسه بصیغه اسم فاعل از باب افعال زن زنا کننده است
و جمع آن مومسات بالف و تاء و مو امیس بروزن مصابیح می آید و اومست از باب افعال یعنی دست بافت از ساییدن و موقس
بروزن معظم شتری است که رام نشده است تا حال **الوهس** بفتح اول از باب وعد رفتن سخت است و شتاب کردن در
رفتن است مثل توهس از باب تفعل و تواهس از باب تفاعل و مواهسه از باب مفاعله و وهس سوی است مترجم گوید که
در نسخهای کتاب الوهس الشر و شین معجمه است یعنی بدی و این غلط است و صواب بسین مهمله است چنانکه جوهری
گفته که الوهس الشر والنمیمه والمواهسة المساره وهس کردن کشتی کردن بخوشان و احتیال بجای معجمه است که بمعانی
معنی است مترجم گوید که در نسخهای کتاب احتیال بجای مهمله است و ان بمعنی چاره ساختن است و در عبارات فارسی و تکمله صاغانی
بجای معجمه و بمعنی کردن کشتی و عطف تفسیری التطاول علی العشیرة است و صواب این است و وهس بمعنی سخن چینی و بمعنی
کوفتن و شکستن و بمعنی پامال کردن است و وهاس بروزن شداد شیر را میگویند و اسم است و وهیسه بروزن سفینه
پختن ملخ و خشک کردن و کوبیدن و آمیختن بچیزی است و گفته میشود که مر تو هس الارض یعنی میشد از باب تفعل یعنی کند
و میفشرد زمین را فشردن سخت و توهست الابل یعنی گرد کرد شتر را که مرد نیکوترین رفتن یا اینکه توهس رفتن گران است
الویس بفتح اول کلمه مهربانی کردن و غمگین و شیرینی نمودن و شوخی کردن بکودک است و یاد کرده شده در ویح
و ویس بمعنی بی چیزیست و بمعنی انچه اراده میکند او را انسان است و این صواب است گفته میشود که لقی منه ویسا یعنی دید
از او انچه اراده میکند مترجم گوید که در صحت این دو معنی تامل است بواسطه انکه فقر نداشتن و خواهش چیزها
داشتن است و این عین فقر است نه ضعفا و ولقی منه ویسا یعنی دید از او انچه نداشت و میخواست **فصل الهاء**
التهریس از باب تفعیل یعنی خرامیدن است **الهبس** بتحریک کل چیزی است و از ان مشهور و نام پیر سکوت
و کل همیشه بهار عمان است و انواع ان بسیار است ما عدا **هبلس** بکسر اول و هبلیس بزیادتی یا یعنی در
خانه کسی **الهیجبوس** بروزن حیزبون مرد دراز خود کننده است **الهجرس** بروزن زبرج بچه کپی و بوزینه
است و آن جانوری است معروف و هجرس روباه است یا بچه روباه و بمعنی ناکس است و هجرس خرس است یا
است که میگردد در شب از انچه خرد تر از روباه و بالاتر از موش صحرائی است و در مثل عرب است که اذل من هجرس یعنی
زبونتر از خرس یا زبونتر از کپی است و اعلم من هجرس یعنی داناتر از کپی است و جمع ان هجارس بروزن دراهم است
و هجارس بمعنی سختیهای روزگار است و یاران خورد و قطره ایست که در رگ مباش مثل چیزیست که در

شکست سرها باشد زر و رق از گوا میریزد و کمان میشود که برفت و همچنین بر وزن زبرج اسم است الهجب
الشی فی صدره مجبل از باب ضرب یعنی گذشت اندیشه در سینه و دل او و آن سخن کردن نفس الحث در سینه مثل وسوسه
وهجس بفتح اول آواز نرمی است که میشنوی تو او را و غیرهما و هجس هر انچه میافتد در دل تو است و هجیس بضم اول
وفتح ثانی و شد یا اسم اسپی است از بنی تغلب و هجاس بر وزن شداد شیری است که شنونده است آواز را از جای هم
هجس یعنی برگردانید او را از آن کار فی هجل از باب انفعال یعنی پس برگردید و گفته میشود که وقع فی مهوس مثل مکر
بر وزن منصور یعنی افتاد در دشوار امیخته از کار و هجیسه بر وزن سفینه شیری است که کردیده است مزه او در
مشک و جز متهجس بصیغه اسم مفعول از باب تفعل یعنی نانخیت فطیر که خمیر جا برزده شده است بر خمیر او الهجنس
بر وزن هزبر مترجم گوید که نسخهای کتاب هجنس بنون است و این غلط است و صواب هجفس بفاء است بدل
نون چنانکه ابن عباد و صغانی ذکر کرده اند ابن عباد در ترکیب ها و جیم و فاء گفته که الهجفس الثقیل یعنی هجفس
مرد گران است الهدبس بر وزن علبس بیر بز را میگویند و آن جانوریست از درندگان با هیئت و رنج
بر است الهداربس بر وزن قنادیل و دهاریس بقلب مکانی سختیها و کارهای بزرگ است مترجم گوید که ذکر
نیز قلب هاربس است و در اینجا جمع را دراهس و دهارس بر وزن دراهم گفته و در اینجا که هداربس را میگویند
دهاریس ذکر کرده بر وزن قنادیل و گذشت در جای خود الهدس بتحریک درخت آس است که از اموری میگویند
در لغت همه اهل یمن الهرجاس بر وزن سرباله یعنی تن آور و جیم غلط است و غلط کرده است جوهری و غیر او
بدرستی که بمعنی تن آور جرهاس است بتقدیم جیم مترجم گوید که بحث مذکور از صغانی است انجا که جوهری گفته که
الهرجاس الجیم مسکون که قد انقلب علیه کما انقلب علی ابن فارس و نقله من کتابه و هو الجرهاس مثال الجرفاس
وقد ذکرته فی هذا الحرف فی موضعه وقد ذکره ابن درید واللیث علی الصحه مترجم گوید که ابن عباد و صاحب تهذیب
وصاحب قانون الادب و دیوان بن سعید و غیر ایشان نیز مثل جوهری نقل کرده اند و قلب مکانی در حروف در
کلام عرب شایع است و بسیار است و ممکن است که جرهاس و هرجاس هر دو وارده باشد چنانکه صاحب شمس العلوم
هر دو را ذکر کرده و همچنین ابن عباد بحث وارد نمی آید الهرس بفتح اول خوردن سخت و کوبیدن چیز است
مترجم گوید که ظاهر کلام مصنف بنابر عقیدیی که در اول کتاب کرده آنست که هرس از باب نصر باشد و این غلط است بلکه ضرب
است چنانکه در کتاب افعال و تاج المصادر و دستور اللغه و غیر آنها ضبط شده و آن است هریس بر وزن امیر و هریسه
بزیادتی ها و آن کشکی است که میکوبند و میپزند با گوشت و داروهای گرم و هراس بر وزن شداد کمرنده
و پزنده اوست و مهراس بر وزن مفتاح یا در وها ون است که کوبیده میشود با و کنجد و مهراس سنگ است میان
خالی و کنده شده که وضو ساخته میشود از و و مهراس آبی است در احد و جایگاهی است در یمامه که فرود آمده است
دراو

در واشی و مهراس سخت خوار از شترها و تناور گران از آنهاست و هرماس مردی است که نمی ترساند او را شیء و
نه شب رفتنها و هراس بر وزن غراب و هراس بر وزن شداد و هرس بر وزن کتف شیر سخت و بسیار خوار است و هراس
بر وزن سحاب درخت خار داری است و میوه او مثل میوه سدر است و یکی از و هراسه بزیادتی ها است و ارض
هرسه بر وزن زنخه یعنی زمینی است که میروید در آن هراس را و هرس بر وزن کتف جامه کهنه است مترجم گوید که صحاح
بمعنی جامه کهنه را بر وزن کتف ضبط کرده است و صغانی گفته که الهرس بالفتح الثوب الخلق و ار جمی بعد از آن ذکر کرده
که الثوب الخلق الهرس بالکسر مثل الدرس و هرس بضم اول و هرس بر وزن کتف گربه را میگویند و هرس الرجل از
باب فرح یعنی سخت است خوردن آن مرد الهرکس بر وزن سفرجل صفت است برای هر چیزی که هلاک
کننده و از بیخ کننده باشد الهرماس بر وزن سرباله شیر سخت درنده بر مردم است مثل هرمیس بر وزن قندیل
و هرامس بر وزن علابط و هرماس بچه پلنگ است و هرماس اسم با لقب کسی است و هرمیس بر وزن قندیل کرگدن
را میگویند و هرمسه از باب دحرج ترش روی بودن و فریاد کردن مردم را و آواز کردن اینان است هشه
از باب نصر یعنی کوفت ابر او شکست او را و هش الرجل هشا از باب ضرب یعنی سخن کرد با نفس خود و هش بضم اول و فتح
و کسر آخر بانک زدن و راندن گوسفند است و کره نمی دهند اول او را و هسیس بر وزن امیر ریزه ریزه شده
است و سخن نرم آهسته است و هسهاس بر وزن سلسال شبانی است که میچراند گوسفند را همه شب یا شبانی است
که پاسبانی میکند و نمیخوابد شب را از برای کار و هسهاس قصاب و کشنده گوسفند را نیز میگویند و قرب هسهاس یعنی
نوبت آبی است بشتاب و هسهسه از باب دحرج از پی هم روان شدن اسب و صدای زره و زیور و جنبیدن بالای است
در شب مثل او و هسهسه هر چیزی است که از برای او صدای نرم آهسته هست مثل تهسهس از باب تفعلل و هساهس الجن
بر وزن دراهم آواز پریان است و از مردم سخن نرم آهسته اشکار نشده است و روشن نیست الهطرس از
باب تفعلل بکوی شدن و میل کردن در رفتن و خرامیدن در روش است الهطلس بر وزن جعفر و هطلس
بر وزن علبس دزد برنده است و گرگ را نیز میگویند و تهطلس اللص از باب تفعلل یعنی چاره ساخت دزد در طلب کردن
و تهطلس من علته یعنی هوش امد از علتی که داشت و به شد الهقلس بر وزن علبس بدخوی را میگویند و هقلس
گرگ و روباه است و جمع آن هقالس بر وزن دراهم می آید الهکارس بر وزن علابط و زغفار را میگویند
الهکلس بر وزن علبس سخت را میگویند و گفته میشود که ما فی الدار الهلبس بر وزن جعفر و هلبیس
بر وزن زنجبیل یعنی هیچ در خانه احدی که انس گرفته شود با و ما علیه هلبیس بر وزن زنجبیل و هلبیسه بزیادتی
ها یعنی نیست بر او جامه و گفته میشود که ما اصبت هلبیسا بر وزن زنجبیل یعنی نرسیدم بچیز آسانی الهلس
بفتح اول نیکوئی بسیار را میگویند و هلس یعنی باریکی و لاغری است و هلس بیماری سل است مثل هلاس بر وزن

عراب هلس بر بناء مجهول بمعنی مسلول شد پس انکس را مهلوس میکویند بر وزن منصور وهلسه المرض هلسا ازباب ضرب یعنی غش
کرد او را وهوالس بر وزن دراهم سبک تنانرا میکویند وامرءة مهلوسه بر بناء دقها یعنی زنی استکه زهار او کم
است کویا که دور کرده شده است کوشت از و وهلس بدو ضم بر شدکان از بیماری اند وناتوانند واکرچه به شده
باشند از بیماری واهلاس از باب افعال خنده ایست در سستی وپوشیده ساختن سخن وپنهان کردن اوست و
هلیس از باب تفعیل لاغر شدن است ومهتلس العقل بصیغه اسم مفعول از باب افتعال ربوده شده خرد است وهاسم
از باب مفاعله سخن را از کفت او را **الهلطوس** بر وزن فردوس خفی کالبد لاغر از کرکهاست **الهلقوس** بر وزن
جردحل سخت از کرسنکی است ولاغر و مرد پر کوشت است **الهلکس** بر وزن معنی هلقس است و بمعنی ناکس و
بدخوی است مثل هلکس بر وزن زبرج **الهمس** بفتح اول وا زیر و او راهسته است مترجم کوید که ظاهر کلام مصنف
بر مقیدی که در اول کتاب کرده این است که از باب نصر باشد وچنین نیست بلکه از باب ضرب است چنانکه صاحب تاج المصادر
ودستور اللغه وادب الکاتب وصاحب شمس العلوم ضبط کرده اند وهمس هر صدای نرمی است یا نرمتر و پوشیده
تر از صدای قدم است وهمس بمعنی فشردن وشکستن وخائیدن خوردنیست که برهم باشد دهن وهمس رفتن
در شب است بی سستی یا کی سستی در شب و روز وصدای نرمی است در دهن بی امیختکی از صدای سینه وصدای سخن
اشکار و حروف مهموسه بر وزن معلومه حثه شخص فسکت است یعنی بر انکیخت او را شخص پس خاموش شد و همو
بر وزن صبور رونده در شب است و شیر شکننده است شکاری خود را مثل همّاس بر وزن شداد وهمیس بر وزن
امیر صدای نقل شترها وسم شتران است که بر صدا از ند از زمین وپس میکذارند بجائی ومهامسه از باب مفاعله راز نکفتن با یکدیگر
کفتن است مثل تهامس از باب تفاعل **الهملس** بر وزن علمس توانا ساق سخت رو را میکویند **اهناس** بر وزن
افعال دو شهر است کوچک و بزرک در صعید از شهرهای مصر در کوه **تهنس المنبسه** از باب ضرب وتهنس از باب
تفعل است وجوی کردن خبرهاست **الهندس** بر وزن زبرج دلیر از شیرهای واز مردان ازموده نکو
نکرنده است وهندوس امور بر وزن زنبور دانای بان کار است مترجم کوید که مصنف هندوس بضم اول ضبط کرده
وصغانی کفته که فلان هندوس هذا الامر علی مثال فردوس وهم هنادسة هذا الامر ای العلماء به وجمع از هنادسه
بر وزن فراعنه است ومهندس بصیغه اسم فاعل از باب دحرج اندازنده کیرنده کذرکاه کاریزهاست انجا که کنده
میشود واسم ازین هندسه است بضم اول ومشتق از هنداز است ابدال زاء مترجم کوید که غلط کرده است مصنف که کفته
است که صحیح اباندازه است بلکه صواب صحیح اندازه است یعنی اندازه کرفتن جاهها کاریزها واندازه کرفتن دست
ولیمدان است بدل کرده شده است زای بسین بواسطه انکه نیست از برای دالی که بعد از او زای است **الهوس**
بفتح اول کوفتن وشکستن وکردیدن بشب بمعنی سخن خوردن وبمعنی راندن نرم است وهوس رفتن است

که یکی میکند صاحب او بر رفتن وهوس بمعنی تباه کردن است کفته میشود که هاس الذئب الغنم یعنی تباه کرد کرک کوسفند را
وهوس بمعنی کشتن است وهوس بتحریک ناحیه وطرفی است از دیوانکی وهو مهوس بر وزن معظم یعنی او دیوانه شده است
وهواسه بر وزن جبانه شیر شکننده است مثل هوّاس با سقاط هاء بر وزن شداد وهاء هواسه از برای مبالغه است وهو آ
دلیر را میکویند ومیکویند عرب که الناس هوسی بر وزن سکری والزمان ناهوس بر وزن احمر و معنی انست که میخورند مردم
چیزهای خوب روزکار را و روزکار میخورد ایشانرا بمردن وهویس بر وزن امیر اندیشه والجری است که پوشیده
داری تو در سینه وهوس بر وزن کتف تیزی است پس شهوت مثل هوّاس بر وزن شداد وهوسه زیادتی خاشر قاده است
که خواهش دارد بهر و اسم ازین هواس بر وزن کتاب است **الهیس** بفتح اول کرفتن تو است چیزی را به بری و
کاو زراعت با همه آلت وادوات بر زکر است وهیس رفتن است هر نحو رفتنی که باشد وهیس بکسر اول مبنی بکسر آخر
کلمه ایست که کفته میشود نزد دست دادن کار و بر اغالیدن و بحرص کردن باو است وهاسم یعنی حست ایشانرا
اهلیس بر وزن احمد دلیر واز شتر دلیری است که کرفته نمی شود از چیزی وهلیان بر وزن شیطان دهی است با صفهان
فصل الیاء **الیأس** بفتح اول ویأسه بر وزن صباحه نا امید شدن است ضد رجا وامید داشتن
است وبریدن امیدست ویئس بر وزن بمنع از باب فرح ویئس حس بر وزن بعرب از باب حسب یحسب واین شاذ
است یعنی نومید شد وانکس رایؤس بر وزن ندس ویئوس بر وزن صبور میکویند مثل استیاس از باب استفعال
واتاس از باب افتعال ویئس نیز بمعنی علم است وازین است کفته خدای که افلم ییاس الذین امنوا یعنی ایا ندانستند انانیکه
که ایمان آورده اند و در صفت پیغمبر مذکور است که لا یأس من طول بضم اول یعنی قد او نومید نمیکند تو را از درازی
او بواسطه انکه قد او بدرازی نزدیکتر است از کوتاهی و روایت کرده می شود که لا یائس من طول بر وزن کامل یعنی
میؤسی نیست بر وزن منصور یعنی نومید شده نیست از برای درازی او که یائس بمعنی میؤس است مثل ماء دافق
که بمعنی مدفوق یعنی نومید نمیشود برد کننده با او در درازی بهر برای زیادتی درازی او ویاس بن مضر برادر
او کسی است که رسید او را یاس بتحریک یعنی بیماری سل وکلاه جوهری وصغانی کذشت در زن قتس وانچه برای او
از واقع شدن الیاس بکسر همزه در کلام خدای وایاسه از باب افعال وایسته از باب مذکور بقلب مکانی یعنی نومید
کردم او را وخوانده است ابن عباس در کلام خدا لا ییاس من روح الله بر لغت کسی که کره میدهد او امضار
را مکر انکه بوده باشد اول او یاء واما انکه کره داده اند در ییاس وییجل از برای ثبوت شدن یکی از
دو یاء بیاء دیگر **ییئس** ییئس از باب فرح وایبس بقلب یاء بالف ویبس بر وزن ضرب از باب حسب یحسب شاذ
است پس ان چیز را یابس بر وزن کامل ویبس بر وزن کتف ویبیس بر وزن امیر ویبس بضم اول میکویند یعنی
بود تر پس خشک شد مثل اتبس از باب افتعال وانچه اصل او خشک باشد ودیده نشده باشد او تر پس یبس بتحریک

میگویند واماراه موسی ع در دریا یبس بدین معنی که دیده نشده بود هرگز اثر راه نه تر ونه خشک واشکار کرده بود چون
در انوقت ازدیده شده بران نحو کاهی پاکن کرده میشود با او نیز روش باینکه اگرچه بود راه اما جائی بود که در راو اب
بود وخشک شد وگفته می شود که امرؤ یبس بتحریک یعنی زنی است که نیکوئی در او نیست وشاة یبس بتحریک ونبح اول
نیز میاید یعنی گوسفندی است ماده بی شیر مترجم گوید که ابن عباد گفته الیبسة مثل التحمة التی لا لبن لها من الشاة و
الجمع یبسات ویابس وایاس وصواب یبسه بها است چنانکه او گفته وایبس بر وزن احمر یعنی یابس وخشک است وایبس
استخوانی است در ساق پای وقتی که میفشاری انرا در دهند میکنی تراوجمع ان ایابس بر وزن اراذل است وایابس
چیزیست که ازموده میشود بر او شتر ها او سخت وسفت است ویبیس الماء بر وزن امیر جوی وعرق را میگویند وبیس از
ازترها خشک از تر های خوردنی است یا خشک از گیاه وترها تیک که می باشد وقتی که خشک میشود یا عام است در هر گیاه
که خشک شده است گفته میشود که یبس فهو یبیس مثل سلم فهو سلیم بر وزن امیر ویباس بر وزن قطام عورت مردم است یا در اب
ویبوس بضم اخر بر وزن صبور جایگاهی است در زمین شنوه ویابس بر وزن کامل اسم شتریست وجزیره یابس
بر وزن کامل اسمی میراست در جبت جیل ودر او نهر نیکوئی است وایبس بصیغه امر از باب افعال یعنی خاموش شو و
ایبست الارض از باب افعال یعنی خشک شد تر زمین وایبس الشیء یعنی خشک کرد الخبز را مثل یبسه از باب تفعیل و
القوم یعنی گشتند انگروه در زمین **بتر** بفتح از باب ضرب یعنی رفت **باب** **الثاء فصل**
الهمزه الابث بضم اول کود کردن است مثل تابیش از باب تفعیل وابابثه بر وزن تمامه امده از مردم است و ابث
الکلام تابیثا از باب تفعیل یعنی کردنم من ان سخن را امیختما وآبش بر وزن کامل کسی است که میا راید پیش خانه مرد ود
خانه او را بخوردنی وآشامیدنی او **اتث** بتحریک حق محمد وعلی پدرهای حسن صنعانی ابناری است مترجم گوید
که غلط کرده است مص در ابناری وصواب ابناوی است چنانکه صنعانی وابن حجر ذکر کرده اند بواسطه انکه ابناء طایفه
اند از عجم که ساکن صنعاء یمن شده اند وابنار دراه تغریست بر فرات ونسبتی بصنعاء یمن ندارد وگفته میشود از برای
تباه کار کوخدار قوم وگروه ست ابثثه بر وزن جهینه **الارش** بفتح اول جوبنما وخراشیدن وطلب جوبنما کردن
در رشوه ویای مزد دادن است وارش انچه کم شده است عیب از جامه است بواسطه انکه بعد بهاء جامه میشود وارش دشمنی
کردن است گفته میشود که بینهما ارش یعنی میان ایشان مخالفت ودشمنی هست وانچه دفع کرده میشود میان ب عیب
متاع او را ارش میگویند بواسطه انکه جامه از برای اینکه درست است به بهائی گرفته شده وقتی که واقف شد خریدار که
باره وعیبی دارد میان خریدار وفروشنده میافتد ارش یعنی دشمنی وارش یعنی برافالیدن وتحریص کردن ومعنی
بخشیدن است وارش یعنی خلق است گفته میشود که ما ادری ای الارش یعنی نمیدانم که چه خلق است ومارش بر وزن
منصور یعنی مخلوق وافریده شده است وارش بر وزن صاحب کوهی است وتاریش انشار از باب تفعیل برافروختن

الثّ

اثش است وائترش منه خماشته بصیغه امر از باب افتعال یعنی بگیر ازو ارش زخمی که ارش او معلوم نیست و تن
ائترش للخماشه یعنی کردن نهاد از برای دادن خماشه وان جراحتی است که ارش ان معلوم نیست مثل انکه میگویند
که استلم للقصاص یعنی کردن نهاد از برای قصاص وکشته شدن زیدر عوض کشتن **الاش** بفتح اول ثانی خشک اب
واش یعنی بسا اتلدن وجنبیدن از برای بدی است واشاش بر وزن سحابه واشاشه بزیادتی ها هشاش وهشاش
است که نشاط وشادی وسرور است وتقاش ناش از باب فرح مثل هش است وگفته میشود که الحق الحش بالاش یعنی
برسان این چیز را بان چیز وگذشت درج ش س از باب سین **اقیش** بر وزن زبیر بدرحی است از قبیله عکل گفته
میشود که جمال اقیش غیر عتاق یعنی من کل شیء یعنی شتران حی اقیش نیکو نیستند میر مثلا ز هر چیز **اوش** بضم اول
اشباع نشده شهریست در فرغانه **فصل الباء** **باشه** از باب ضع یعنی انگند از برای خبر وبابشه بر وزن
مرحله کردش تواست با رخود را وانکندن اوست واو عنکبل کاری وگفته می شود ما باشه بتبرع یعنی دفع نکرد مرا ولا
عبری وما باش منه یعنی بازنه ایستاد از من وخشه کرا اول وسکون ثانی وبزدک همزه بیشه وجای شیر است درین **باذش**
بذال معجمه بر وزن کامل اسم یکی از جاه مزبی است **بحثوا** از باب ضع یعنی گرد شوند گفته است این را لیث وتصحیف
کرده شده است وغلط در ین وصواب تحثثوا از باب تفعل است بتقدیم حاء **البرخاش** بر وزن برباد او گفته
ایشان است که وغوغائی خرباش وبرخاش یعنی افتادند در شورش وفریاد **البرش** بتحریک وبرشه بضم اول
در موی است خالها ونقطهای کوچک است که مخالف سایر رنگ بدن اوست واز ابفارسی چپار میگویند وان اب
ابرش بر وزن احمر وبرش بر وزن امر است وبرش سفیدی است که اشکار میشود در ناخنها وجذیمه الابرش بر وزن
احمر پادشاهی است که بود ابرص پس چیز سید ند عرب که بگویند ابرص پس گفتند ابرش ومکان ابرش بر وزن احمد
یعنی جائیست که مختلف است رنگهای او وبر است گیاه او وارض رابرشاء بر وزن حمراء میگویند وسنه برشاء
بر وزن مذکور یعنی سالی است پر گیاه وبرشاء مردم است ولعب ما در زغل وشیبان وقبیلهای غلبه است از برای بزرگی
رسیده بود او یا از برای انچه جاری شده بود میان او وهرسنی او وانها را بوالبرشاء میگویند **المبرطش** بصیغه اسم
فاعل از باب دحرج یعنی دلال یا عمل کننده میان خریدار وفروشنده است وبود عمر در زمان جاهلیت مبرطش یا انکه مبرطس
بسین مهمله است مترجم گوید که مصدر سین مهمله یعنی دلال نقل نکرده بلکه یعنی کسی نقل کرده که شتر والاغ خود را بکرایه
میدهد **البرغش** بر وزن جعفر یعنی پشه است وابرغش من مرضه از باب افعلال یعنی بتدام یعنی بهتر شد از بیماری وبرخاست
درفت **ابو براقش** بر وزن دراهم پرنده خرد صحرائی است مثل خارپشتی بالای پر او سفید ومیان او سرخ و
پائین او سیاه پس وقتی که برانگیخته شد وبرخاست پر او پس گردید رنگهای پراکنده وبرقش بر وزن زبرج پرنده
دیگر است که نامیده میشود نزشور بر وزن زنبور وبرقش اسم شاعری است که در زمان دولت خلفای بنی عباس

بوده و برقش از باب ضرب پراکنده شدن و عیش آمیختن سخن و عیش بدی کردن بخوردن است و براقش نام ماده سگی است
که شنیده است صدای سم چارپایان را پس فریاد کرده است پس راه برده اند بفریاد او بر قبیله پس ازین و کشته اند ایشان را
یا براقش اسم زن لقمان بن عاد است جانشین کرد لقمان ان زن منزجر گوید که مصنف اسناد این قصه بزن لقمان بن عاد داده
میدانی در امثال و صغانی در تکمله گفته اند که براقش کانت امرأة لبعض الملوک فسافر الملک و استخلفها تا آخر بوده
از برای ایشان جائی که هرگاه میدیدند دود میکردند پس گرد میشد لشکر و بدرستی که کنیزان او بازی کردند پس
دود کردند پس گرد امد لشکر پس گفته شد از برای ان زن که اگر برگردانی لشکر را و کار نفرمائی در چیزی دیگر
نمی آید دیگر کسی که خواهد پس فرمان داد ایشان را به بنا کردن خانه پس بنا کردند ان لشکر بنائی پس وقتی که آمد
شوهر او سوال کرد از انها خبر داده شد بقصه پس گفت که علی اهلها تجنی براقش یعنی بر گروه خود گناه میکند براقش
زده میشود این مثل از برای کسی که میکند کاری که برگردد ضرر او بر او یا انکه براقش زن لقمان بن عاد است و لقمان
از بنی ضد بود و گروه این قبیله نمی خوردند گوشت شتر پس یافت لقمان از براقش چرب پس فرود آمد ان پسر لقمان
در جای پسران پدر براقش پس رفت پسر براقش بسوی پدر با استخوان گوشت از شتری که کشته بودند پس خورد لقمان
پس گفت چیست این که بخوردم ان استخوان گوشت دار خوشی مثل این پس گفت شتری است که کشته اند خالوهای من پس گفت
براقش که جملنا و اجمل بصیغه امر منزجر گوید که میدانی در امثال خود و صغانی در تکمله جملنا گفته الله دمه جملوا گفته و تفسیر باطعمنا
کرده و این غلط است بلکه صواب جملنا است ای اطعمنا الجمل منزجر گوید که جملنا که مصنف گفته غلط است و صواب جمیل بودن
امر است و مراد پیه گداخته است چنانکه میدانی و غیر او تصریح کرده اند که ای اطعمنا الجمیل و الجمیل الشحم المذاب یعنی بخوران
ما را پیه گداخته و بخوران از گوشت شتر که خوش آمده است ترا و بود براقش پیرتر از گروه خود بیشتر دانش پس دور
کرد لقمان شترهای او و شتاب کرد در شترهای او و شترهای گروه او و کرد این کار را فرزندان پدر او وقتی که خوردند
گوشت شتر را پس گفته شد که علی اهلها تجنی براقش یعنی بر گروه و یاران خود گناه میکرد براقش و براقش و هیلان
دو کوه اند یا دو رود یا دو شهر در یمن اند در یمن که خراب شده اند و برقش علی الکلام از باب ضرب یعنی آمیخت
بر من سخن را منزجر گوید که مصنف معنی مذکور را وهم کرده دو معنی بعد ازین را که و علی الاکل اقبل علیه او خلطه و
التفرق پیش ازین گفت در اینجا که الرقش التفرق و خلط الکلام و الاقبال علی الاکل پس مکرر است و صواب بودن
ان است و برقشه مختلف شدن رنگ ارقش و خالدار است و ترقش لنا از باب تفعل یعنی اراسته شد از برای ما رنگهای
مختلف **البرنشاء** بفتح اول و سکون ثانی و فتح نون و مد اخر یعنی مردم است گفته میشود که ما ادری ای
البرنشاء هو یعنی نمیدانم که چه مردم است او **البش** بفتح اول و بشاشه بر وزن صحابه گشاده روی شدن
است و خندان شدن است بش از باب فرح می اید و بش نرمی در سوال کردن و خواستن است و روی کردن

به برادر خود و بر روی او خندیدن و شادی کردن دوست است به دوست و ابش بر وزن اشد کسی است که میاید پیش
برادر در خانه امد و رانجوردنی و آشامیدنی او و تبشیش بر وزن تفعیل یعنی روی است و گفته میشود که ابششت لک
بر وزن امیر یعنی بیرون کردم از برای او مال دست خود را یعنی هر چه بدست بهم رسانیده بودم و ابششت الارض یعنی
بهم گیاه زمین یا انکه روئید اول گیاه زمین و تبشبش به از باب تفعلل یعنی انس گرفت و رام گرفت با او و بوسید با او
و تبشبش از خدای خوشنودی و گرامی کردن است **بطش** به بطش از باب ضرب و بطش از باب نصر یعنی سخت
گرفت با و بزور و سطوت مثل ابطش از باب افعال یا انکه بطش گرفتن سخت است در هر چیز و عذاب و شکنجه است
و بطیش بر وزن امیر سخت گیرنده است و بطش من الحمی یعنی هوش امد از تب و او رست است و بطاش بر وزن شداد
و مباطش بر وزن مقاتل اسم اند و مباطشه از باب مفاعله یعنی درمان کردن است و مباطشه کشیدن هر یک از
دو کس است دست خود را بسوی صاحب و یار از برای سخت گرفتن با او و گفته میشود که الرکاب تبطش باحمالها از
تفعل با اسقاط حرف مضارع یعنی شتر بار میرود با بار گرانی جنبد بار او **البعثة** بفتح اول باران سست است
و قد بعث السماء از باب منع یعنی بارید اسمان باران سست و مطر باغش بر وزن کامل یعنی باران سست و بغش
الصبی تبغیش یعنی کودک آماده گریه شد و انچه داخل میشود در روزن از گرد ان را ابغش میگویند **البقش**
بفتح اول درختی است که از اخوش یای میگویند بفارسی **بکش** عقال البعیر یبکشه از باب نصر یعنی گشود زانو بند
شتر او را **بلاطنش** بفتح اول و ضم طاء و نون شهری است حرد در شام که از برای او قلعه ایست و حصنها
و حشمها منزجر گوید که غلط کرده مصنف که بلاطنش را در باب شین نقل کرده و صواب بلاطنس بسین مهمله است چنانکه
تصریح باو کرده حموی که و با لسین المهملة وهم صنین ابن خلکان **بنش** فی الامر از باب نصر و بنش تبنیشا از
باب تفعیل و این باب امدن او چیزاست یعنی سست شد در کار و بنشی بر وزن سکری لقب شاعری است
البوش بفتح اول گروه آمیخته است یا انکه نمی باشند بوش مگر انکه از قبیلهای پراکنده باشند یا بوش بسیار
بسیار از مردم است و ضمه داده میشود در همه و ازین است بوش باش بر وزن کامل یعنی گروهی اند پراکنده
و بوش لیران بکر بدرش وقتی که فراهم امده و بوشه بوش خوراکی است در مصر از کتان و عدس گرد کرده میشود
و شسته میشود در زنبیل و کرده میشود در سوته و گرفته میشود بگل و کرده میشود در تنوری و بوش بانگ و
فریاد کردن اصحابهای از مردم است و قد باشوا یعنی بانگ و فریاد کردند ان گروه و ترکتهم هوشا بوشا بفتح اول
در هر دو یعنی واگذاشتم ایشان را امیخته بیکدیگر و بوشی بر وزن بادی یا مشدده بی خیر عیالدار است و بوش کسی است که از
فرد یا بکان مردم و ناکس از ایشان است و ضمه داده میشود اول او و باش فلانا یعنی اهمل کرد از برای فلان بدی
منزجر گوید که غلط کرده است مصنف در گفتن باش فلانا بلکه صواب باوش فلانا از باب مفاعلت است چنانکه صغانی گفته که

باوشنا اذا اهوی لبشئ و هم چنین ابن عباد گفته که باوش فلان فلانا اذا اهوی لیتنی و تباوشا از باب تفاعل یعنی فرا گرفتند
یکدیگر را و لا ینباش از باب انفعال یعنی مخلوط و گرد نمی شود و بوشوا ستوانبوا از باب تفعیل و تبوشوا از باب تفعل یعنی
آمیختن یکدیگر و بوش بضم اول دهی است در مصر نسبت داده میشود باو جامه بوشی البهش بفتح اول مقل است و مقل
کر است پس وقتی که خشک شد خشل میگویند و میگویند که رجل بهش بفتح اول یعنی مردی است شادمان و گشاده روی
و بلاد البهش حجاز را میگویند بواسطه آنکه بهش بسیار در آنجاها و بهش عنه از باب منع یعنی کاوید ازو و تبهش کرد
بهش الیه یعنی شاد شد و سبک شد در شادی و بهش یعنی فرا گرفت چیزی را و اخذ کرد و آماده گریه شد در خنده نیز میگویند
و بهش بیده الیه یعنی دراز کرد دست را بسوی او از برای فرا گرفتن او و بهش القوم یعنی گرد آمدند آن گروه مثل
تبهشوا از باب تفعل و گفته میشود که یرمهش بروزن مطر یعنی رفتنی است نشاط و تباهشا بینهما الشی از باب تفاعل
مترجم گوید که تمیها و کتاب بینهما الشی و این غلط است و صواب بینهما بشی است چنانکه از تقریر که کرده ظاهر میشود
کاهوی کل منهما الی الاخر بشی و چنانکه صغانی گفته که تباهش الرجلان بینهما بشی اذا اهوی کل واحد منهما لصاحبه
بشئ و هم چنین ابن عباد گفته یعنی آهنگ کرد هر یک بسوی دیگری بچیزی بش بکسر اول جایگاهی است که در او جنگ
کان است و بش بکسر اول و بشه بزیادتی هاء رودی است در راه یامه که جای شیر است و همزه داده میشود ثانی را کم
بشه بزیادتی هاء است و بش بکسر اول گیاهی است مثل زنجبیل خشک و تر او و گاه هست که میروید در او زهر کشنده از آن
هر جانوری و تریاق او که زایل میکند زهر را جوانی است که در زیر او هم میروید و از اموش بیش میگویند و آن موش را
که خوراک میکند بیش را مترجم گوید که غلط کرده است چه گفته که ربما ینبت فیه سم قتال بواسطه آنکه بیش همه اقسام
او زهر کشنده است و با جدوار و ماه پروین یکجا میروید و شبیه است بماه پروین و تفاوتی که هست بیش کشنده است این
و ماه پروین و جدوار میکشد و تریاق زهر است و نمی باشد این بیش مگر در هند و ترکستان و هم چنین جدوار و
بلادی که میروید بیش کشنده مردم او خبیث چنانکه اطبا و غیر او گفته اند و بهائی که بر پرنده ادبیت او نیز خوراک میکند بیش
را و نمی میرد و دواء المسک برابری میکند زهر او را و بیش الله وجهه از باب تفعیل یعنی سفید و نیکو کند خدای روی او را

فصل التاء الترش بفتح اول و ترش بتحریک سبک کردن و سبکساری است یا ترش بدخوی است و بخل
کردن است ترش از باب فرح چنانکه ارش بروزن کتف و تارش بروزن کامل و ترشاء بکسر اول و مد آخر از
برای ریمان جانی او ترش و اسب تالش بروزن کامل شهری است از کار دکنان گیلان مترجم گوید که تالش
در کتبی که در نظر است بنظر نرسید که کسی ذکر کرده باشد و حموی در معجم خود تالشان بفتح لام و شین معجمه ذکر کرده
و گفته که از اعمال گیلان است و تالش را مذکور نساخته و مقصد نیز در طالقان گفته که طیلسان صورت تالشان است
و گمان فقیر آنست که تالش و تالشان طایفه اند که در حوالی گیلان میباشند شهری است چنانکه صاحب برهان قاطع

بعراد

و غیر او گفته اند و معرب است و اصل آن فارسی است و الف و نون تالشان الف و نون جمع است در فارسی مثل تازان
و بزازان و حمال و حمالان و سیاه و سیاهان و شیر و شیران تمشه یمشه از باب نصر و مصدر آن تمش
بفتح اول است یعنی گرد کرد او را و انکار کرده است ازهری این را فصل الثاء ثباش بروزن
غراب از اسمهاست و گویا که مقلوب شباث است ثش سقاوه و فش سقاوه یعنی بیرون کرد از مشک
باد را فصل الجیم الجاش بفتح اول طپیدن دل است وقتی که بی آرام شده است از ترس و جاش
نفس و جان مردم است و گاهی همزه داده می شود و جمع آن جؤش بروزن ضم است و جاش جایگاهی است و جاشت الیه
از باب منع یعنی روی کرد بسوی او و جاشت نفسه یعنی بلند شد نفس او از اندوه یا از ترس و جوشوش بروزن سنور
سینه است یا کرداگرد سینه و مرد ستبر را نیز جوشوش میگویند و جوشوش از شب پاره از مردم پاره از آنها است
جبش الشعر تجبیشه از باب ضرب یعنی سترد موی را و جبیش بروزن امیر بهاری است موی سترده شده
جحرش بروزن جعفر یعنی افعی است ستبر و ام آویش الجحش بفتح اول از باب منع یعنی باز کرد پوست
و کند پوست از چیزی که رسیده است باو یا جحش یعنی خراشیدن پا و ترارو یا بالاتر از پوست و جحش بفتح
خر است و جمع آن جحاش بروزن رجال و جحشان بروزن غلمان می آید و ماده آن جحشه بزیادتی هاء است و جحش
کره اسب است و بمعنی درشت خوئی و ستبری و بمعنی جهاد و قصد بسوی دشمن است و جحش بمعنی آهو و دهی است
در خاور و جحشه بزیادتی هاء پشمی است که کرده میشود مثل حلقه و میکنند شبان بر ارش خود و میریسد ریسمان را
جحوش بروزن جرول کودکی پیش از آنکه سخت شود و جحیش بروزن امیر یکسوی و یکطرف و گفته میشود که
رجل جحیش المحل یعنی که فرود آمده بیکسوی از مردم و آمیخته نشد با ایشان و مجحوش بروزن منصور کسی است که رسیده
شده است بیکسوی و جحاش بروزن کتاب دور چی است از غطفان و گفته میشود که هو جحیش وحده بروزن
زبیر یعنی او کار کننده بر خود و برای خود است و مشورت نمیکند مردم را و آمیخته نمیشود با ایشان و جاحشه از
باب مفاعله یعنی دفع کرد او را و اجحنش بطن الصبی از باب افعلال یعنی بزرگ شد شکم کودک الجحمرش بفتح
اول و میم و سکون ثانی زن پیر بزرگ است در سال و زن بیحیا خاموش است و خرگوش سترده را میگویند و
از مارهای ماده ماری است که درشت باشد و نرمی نداشته باشد و جمع آن جحامر بروزن حضاجر و تصغیر آن
جحیمر بضم اول و فتح ثانی می آید الجخش بروزن جعفر و جخوش بروزن عصفور بمعنی پر پیال است
الجخش بروزن جعفر ستبر را میگویند و جخش نام است و جخش بطنا تجخیشا از باب دحرج و اجخنش از باب
افعلال چنانکه گذشت در جای خود یعنی بزرگ شد شکم کودک جدش یجدش از باب ضرب یعنی گردانید او را
از برای گرفتن و جدش بتحریک زمین ستبر است و جمع آن اجداش بروزن افعال می آید حکایت کرده است این را

ابن قطاع **جردش** بر حرام مبورزن حعفر بد و لطفی است ازعرب **جرشه** بحرشه ازباب ضرب دیجرشه اد
بار بضر یعنی سوداو را وجرش الشئ یعنی تراشیدن پوست الخپزرا وجرش الجلد یعنی مالیدن پوست را ازبرای
نرم شدن وجرش الشئ یعنی نرم کرد کوش ان چیز را پس انچیز را جریش بروزن امیر میکویند یعنی نرم کوبیده
وجرش راسه یعنی سود لشانه سر او را تا شورانید سبوسه سر او را وجرش یعنی دویده ودیدن بد رنک وجرش
افتح بعع اول صدای برون امدن مار است از پوست وقتی که سوده است بعضی از وبعضی وکفته میشود که
التیه بعد جرش من اللیل بحرکات ثلث دراول وبحریک وجرش بروزن حرد یعنی امدم او را میان او را
ناسه بیناو واتاه بجرش من اللیل بعع اول یعنی امدم او را در اخرشب وجرش بفتح اول جایکاهی است وجرش بحرکات
سترست دراردن وجرش بروزن زفر روستائی است در یمن وارپوست جرمها وشترهای جرشی وجرشی
بروزن زمکی تن را میکویند وجریش بروزن امیر بریزه کوزنده است وارنک انست که پاك کرده شده
باشد وجرش اسم بزمادهٔ است وجریش بروزن زبیر نی است که بوده است در جاهلیت وجراش بروزن
رقان کناهکاران را میکویند جمع جارش بروزن کاملا است واجروش ازباب افعلال شدکلام یعنی بازکشت
تن او وعال خود بعد ازلاغر شدن مثل احروش ازباب افعوال واجروشت الابل یعنی پرشد شکم شتران وفربه شدند
وان شتران ازچراشه بعع همزه میکویند واین شاذ است مثل احصن ازباب افعال که وصف ان محصن بفتح صاد امده
وبحرش بروزن مقشر ستبر پهلوست واجرش اجبالة ازباب افتعال یعنی کسب کرد از برای عیال واجرش الشئ
یعنی ربود انچیز را وبحرش بکرهاو بروزن مجلوذ میان پهلواست وجرانش بروزن علابط یعنی ستبرو
درشت است **الجرنفش** بروزن سمندل بزرك از مردان است یا انکه بزرك از پهلوهاست مثل جرافش بر
وزن علابط ومیکویند که ان جرنفش اللحیه یعنی بد ریش که او درشت ریش است **جشه** ازباب ضرب یعنی کوبید
او را وسکت او را مثل اجتشه ازباب افتعال وجشه بالعصا یعنی زد او را بچوب دست وجش المکان یعنی روبید
ان جا را وجش البئر یعنی پاك کرد چاه را وجش الیا که دمعه یعنی برون آورد کوبه کننده اشك را وجش
البئر یعنی روبید و پاك کرد چاه را مترجم کوید که باید فی صله کذشت که والبئر نقاها یعنی کوراست ودوبید
که در ینجا زیاد کرده همان پاك کردن است مثل جشجشها ازباب دحرج وجشیشه بروزن سفینه انجزی است
که پاك کرده شده است ازکرم ومثل ان وجش بکسر اول ومجشه بر نادتی هما آسیا را میکویند وجشیش بروزن
امیر یعنی آرد است وکندمی است که آرد کرده میشود خوب کرده میشود در دیکی وانداخته میشود در او کوشت
یا خرما پس پخته میشود وجشیش بروزن زبیر پدر مالك است از قبیله تمیم وپدر جراست از قبیله مذحج ودر عوف
است از قبیله کنانه وجش بفتح اول جائی است که درشت است سنك او وجش از جاریا وصحرای خالی میان زالقا

بز

مثل جشان بضم اول وجش بضم اول کوه است وجمع ان جشاش بروزن رجال میآید وجش ازشب ساعتی از
اوست وماننده زمین کرده است که در او ستبری وبلندی باشد وجش بهتری است میان صور وطبریه
وکوه خرد پست در بعارا از قبیله جشم وکوهی است نزدیك اجا که بر بالای او از امکاههای عاد وکفتهها
در او هست وجش اعیار جایکاهی است یا ابشوری است در اطراف تهامه وجشه بضم اول کروه از مردم است
که روی میکنند بچیزی باهم وضمه داده میشود در خاستن کروه است وجشه بضم اول یعنی اواز وصدای ستبری
است که درون بینی برون میآید و در ان کرفتکی هست واجش بروزن اشد ستبر اواز از مردم وکسان
وار رعد وغیر ان است ویکی ارصداهائی است که او نبره میشود از او ارها وبرون آورده میشود از
درون بینیها که در او ستبری وکرفتکی هست وجشاء بضم اول ومتراخ ستبر اواز از کالها در نرم شکرنده
دارانرمینها است که خوب است از برای کشتن در رحت خرما واجتشت الارض ازباب افتعال یعنی درهم پیچیده شد
کیاه آن زمین **الجمشوش** بروزن زنبور دراز وکوتاه را میکویند واین از اضداد است وجمشوش
بمعنی درشت وبمعنی باریك نیز از کلاغری است **جعشم** بجعشه ازباب ضرب یعنی فرد انزا اندك یا اینکه
جفش دوشیدن با طراف انکشتها است وجفشش بروزن قندیل لقب کسی است **جمش** راسه ازباب ضرب یعنی
ستردسر او را وجمیش بروزن امیر نهاری است که سترده شده است موی او وجائی است که نیست کیاه در
او وجمیش صحرائی است در سوی مکه وجموش بروزن صبور از نوره ستریده موی است مثل جمیش بروزن امیر وجموش
ازچاهها ان است که برون میآید اب از سوبهای او وجموش ازسالها سوزاننده کیاه را میکویند وجمش
بضم اول آواز نرم آهسته است ودوشیدن با طراف انکشتها است وبمعنی غزل خوانی وبازی است مثل تجمیش
ازباب تفعیل وجمل جماش بروزن شداد یعنی مردی است پیش آینده بزنان کویا که طلب میکند زنهار ترود
ازایشان وجمشاء بروزن حمراء زن بزرك زهار است وجماش بروزن کتان چیزی است که کرده میشود میان
نورد وکرداکرد اندرون چاه وقتی که نورد پره شده است کرد چاه تنك وترجمها یعنی چنین کرد چاه را
وجماش بروزن شداد اسم ست وکفته میشود که لا یسمع فلان اذنا جمشا بضم اول یعنی نمی شنواند فلان کوش
تو را اندك صدائی یعنی قبول نصیحت نمیکند وسخن نمی شنود یا اینکه معنی ان این است که مصام عنك وعما لا رزق
یعنی کر سازنده است خود را از تو واز چیزی که لا زم نمی آید او را مترجم کوید که صغانی کفته که حق المتعالی المصام
عنك وعما یلزمه واین صواب است یعنی کفته میشود از برای بلند شونده وتغافل کننده وکر سازنده از تو صبر بازبغ
که لازم میآید او را که لا یسمع جمشا **الجنش** بضم اول کشیدن آب است از چاه وجنش دو کرد نکرو هم است
بکروهی وجنش یعنی ستبری وآرزومندی وترس ونزدیك از جاها را میکویند مثل جانش بروزن کامل

جنش جنش ازما مداد با آخر بحراست و بزجنشه بروزن زجه یعنی جاهی است که در او سکر بره است وجنش المکان از باب
ضرب یعنی بی برش انجا وجنشت نفسه للموت یعنی جوشید نفس وجان او از برای مردن **الجونش** بفتح اول ضم سیم ا
و بازه بزرک از احوش است وجوش میان مردم ومیان شب است وجوش رفتن هم شب را میکویند وجوش کوهی ا
در بلاد بلقین بن جسر وکاهی غیر منصرف میاید وجوش جایکاهی است وجوش بضم اول سینه مردم است وکاهی فتح
داده میشود او را وجوش قبیله یا جایکاهی است وجوش دهی است بطوس وجوش بروزن زکرد هی است
باسفراین ونجوش الکیل از باب تفعل یعنی کذشت از شب پاره ونجوش فی الارض یعنی داخل شد در زمین ومتجوش بصیغه
اسم فاعل از باب مذکور بمعنی لاغر است نه بسیار لاغر **حبش** البیار از باب سمع واز باب منع یعنی دارید وبناه بر
باو وبخواهد کریه کند مثل کودک که پناه مجوید بمادر ومصدران جهش بفتح اول وجهوش بروزن بر در روجهشان
بروزن رمضان میاید مثل اجهش از باب افعال وجهش عن الشئ یعنی ترسید از انچیز باکریخت ومصدران جهشان بروزن
رمضان میاید وجهشه بفتح اول انشک را میکویند وجهشه کروه از مردم است مثل جاهشه بروزن کامله وجهوش بر
صدرن صبور شتابنده ایست که کنده میشود از زمینی بسوی زمینی ومیشتابد واجهش فلانا از باب افعال یعنی
شتابانید فلان واجهش بالبکاء یعنی آماده شد از برای کریستن مزجو کوید که سابق برین کفت که وهو برید البکاء
یفزع الی امه کاجهش لیس مکرر است **جاش** البحر والقدر وغیرهما یجیش از باب ضرب یعنی جوشید دریا و دیک
وغیر ایشها ومصدران جیش بفتح اول وجیوش بروزن برور وجیشان بروزن رمضان می آید وجاشت العین
یعنی لبالب شد از بسیار رفتن آب چشمه ورود خانه پرشد وجاشت النفس یعنی شورید دل یا کردید از برای شوریدن
مثل تجیشت از باب تفعل وبلند شد دل ودل امداد از اندوه یا از ترس وجایشه بروزن کامله نفس را میکویند وجیش
بفتح اول یعنی لشکر است یا لشکری است که روبرو اند از برای جنک یا غیر آن وذات الجیش بفتح اول یا اولات الجیش
رودی است نزدیک مدینه ودر انجا پاره شد وکمجت عقد روی عایشه وجیش بکر او ل کیاهی است دراز که از
برای او غلافی است دراز که پرشده است از دانه وفارسیان شلم وشلمزات وانرا شنبلیله میکویند وجیشان
رمنی است که کرد اکرد او خط کشیده شده است از برای بنا کردن در فسطاط وروستائی است در غرب
لقب کسی است وجیاش بروزن شداد اسبی است که وقتی که حرکت میدهی او را بیاشفته خود بلند میشود **فصل**
الحاء **الحبرش** بروزن زبرج کینه ور را میکویند **الحبرقش** بقاف بروزن سفرجل شتر خرد ا
الحبش بحرکت وحبشه برپا دی هاء واحبش بروزن ارجل جنسی از سیاهان را میکویند وجمع ان حبشان بر
وزن عثمان واحابش بروزن اراذل میاید وحبشه بحرکت شهرهای سیاهان است وحبشان بروزن عثمان
نوعی از ملخ است وحباشه بروزن ثمامه کروه از مردم است که بناشند از یک قبیله مثل احبوشه بروزن احموکه

وجباشه

وحباشه اسم بازار در مدینه تهامه وبازار دیکراست که بوده است از برای قینقاع وحبشی بضم اول وشد یاء کوهی است
بپایین مکه وازین است احابیش قریش بروزن اساطیر بواسطه انکه سوکند خوردند بایکدیکر که باشند یک دست
بر غیر خودشان تا دایم میباشد شب روشن میباشد روز وتا بر پا بیت ان کوه وحبشی بحرکت وشد یاء کوهی است
در شرقی سمیراء وکوهی است در بلاد بنی اسد ودرب الحبش بحرکت در مصر است وقبر الحبش در نکریت وبرکه الحبش
در مصر است وحبشیه بحرکت وشد یاء وزیادتی هاء از شتران است که سخت سیاه باشد وبضم اول نیز آمده وحبشه از
کیاهها ونی است که بسیار است وبهم پیچیده است وحبشیه بضم اول نوعی از مورچه است که سیاه وبزرگ است وحباشیه بضم
اول وشد یاء وهاء در آخر عقاب را میکویند وان پرنده ایست معروف وحبشت له از باب ضرب ومصدران حبش بفتح
اول وحباشه بضم است وحبشت له تحبیشا از باب تفعیل یعنی کرد کردم از برای او چیزی **حترش** بروزن عصفور
خرد تن وکوتاه را میکویند مثل حترش بروزن زبرج درهرد ومعنی وحتروش بروسیده سبک شادی کننده
یا بر سخن سخت یا بر کم کوشت است وکفته میشود که ما احسن حتارش الصبی بروزن دراهم یعنی چه چیز نیکو کرد
است حرکتهای کودک را وحترش الجراد از باب ضرب او از خوردن اوست وتحترشوا از باب تفعلل یعنی
کرد آمدند وکفته میشود که سعی فلان بین القوم وتحترشوا علیه فلم یدرکوه یعنی غمز وسعایت کرد فلان میان
کروه پس شتاب کردند بر او ونه یافتند او را وکوشش کردند از برای کرفتن او مترجم کوید که صغانی این معنی
را از باب دحرج ذکر کرده انجا که کفته که یقی سعی فلان بین القوم فحترشوا علیه فلم یدرکوه ای سعوا علیه وعدوا
جدوا الیا فذوه وسوحترش بروزن زبرج بطنی اند از بنی عقیل واشابر احتارشه بروزن فراعنه میکویند
حتش القوم از باب ضرب یعنی کرد آمدند ان کروه وحتش النظر الیه یعنی دایم داشت نکاه را بسوی او وحتش بروزن
کتف جایکاهی است در سمرقند وحتش برنباء مجهول یعنی برانکیخته شد بشادی وحتش تحتیشا بر بناء مجهول از باب تفعیل
فاختش از باب افتعال یعنی برانکیخته شد پس شکار کرد **حدرش** بروزن جعفر اسم است **الحرابش** بروزن
زبرج وحربشه بزیادتی هاء وکاهی تنوین داده می شود موجره انها وکفته میشود حربش وحربشه مار ماده است
یا بزرک از ان است ویا ماری است که بر او خیب و درشت است در صدای رفتن او وحربش بن عمیر بروزن
زبرج بطنی است در بنی اسد بن خزیمه وحربش دیکر بطنی است در بنی العنبر وعجوز حربش یعنی پیرزنی است
درشت وحربیش بروزن قندیل درشت را میکویند **حرش** الضب یحرشه از باب ضرب ومصدران حرش
بفتح اول وتحراش بروزن تکرار است یعنی شکار کرد سوسمار را مثل احترش از باب افتعال وشکار او باین طور
است که میجنبانند دست خود در در سوراخ سوسمار از برای کمان کردن انکه مار است پس بیرون میآورد
دم را از برای زدن او پس کرفته میشود وازین است مثل عرب که هذا اجل من الحرش یعنی این بزرکوارتر ا

ازجنبانیدن دست دردر سوراخ وازدروغهای ایشان است که وقتی که راست سوسمار بچه خود را می پرورانید او
را ازحرش ودست جنبانیدن دردر سوراخ پس در یوفت او وبچه او در راهگذار آب بودند شنید افتادن آنکی
از آمدن کندن زمین بردهن سوراخ پس گفت ای پدر حرش است این پس گفت سوسمار که ای فرزند من این بزرگوار
تر از حرش است وحرش فلانا یعنی خراشید او را وحرش جاریه یعنی جماع کرد کنیزک را به پشت خوابیده وحرش بفتح اول
نشان وگروه وا میکویند مترجم کوید که در بخاصه حرش را ضبط نکرده وبنابر عقیدی که دراول کتاب کرده باید که
بفتح اول باشد وابن عباد بروزن کتف ذکر کرده انجا که کفته که الحرش القلق دیق لجماعات الناس حرش من عیال و
کرش ای جماعة وجفت کرده است حرش را با کرش وکرش بروزن کتف است وهمچنین صغانی کفته که عنده حرش
من عیال وکرش ای جماعة وجمع ان احراش بروزن رجال می اید وحریش بروزن امیر جانوریست باندازه انکشت بپاهای
بسیار یا انکه حریش کوشخزه است که ازا هزار پای میکویند وحریش بن کعب در قبیله قیس وحریش بن جذیمه در قبیله ازد
وحریش بن عبدالله در قبیله کلب وحریش بن جحجبی بن کلف در قبیله انصار ونیت در انصار حریش بنت محیصة غزی است
وغیر این هم بین مهمله انس وابن حریش بن جحجبی جد انس بن مالک واحیحه بن جلاح است وغلط کرده است ذهبی
در قید کردن حریش در بنجا بشین مهمله وحریش بسیار خوار شتر را میکویند والمنبلو الشفتین مترجم کوید که
نسخهای کتاب صحیح بدال است وان غلط است وصواب صحیح برای است چنانکه صغانی وابن عباد کفته اند یعنی
شتریست که شکافته است لبهای او از زیش کردن خار وپوست باز کردن از لبها وجمع ان حرش بدو ضم است بر
وزن طریق وطرق وحریش کرکدن را میکویند وچارپایست دریائی واحرجت له حرشة بروزن سفینه یعنی بیرون
کردم از برای او مال دست خود را یعنی انچه بدست کسب کرده بودم وحرشنبضم اول یعنی درشتی است ودینار احرش
یعنی نا حرش یعنی دیناری است درشت از برای تازه سکه بودن سکه او وهمچنین ضب احرش یعنی سوسماری است درشت
پوست وحراش بروزن شداد ماری تازه پوست انداخته است واو را احراش میکویند بواسطه انکه صید میکند سوسمار را کفته
میشود که حیه حرشاء بروزن حمراء بینة الحرش بتحریک یعنی ماری است درشت پوست که درشت پوست بودن او هویدا است
وحرشاء بروزن حمراء کیاهی است باخرول وسپیدان صحرائی است وحرشاء کرکین از شتران ماده است وحرشون بفتح
حلکوزن خار سه کوشه است خرد سفت که می آویزد وبیچید به پشم کوسفند وحرش بروزن کتف کسی است که نمی خواهد
وکفته شده است که نمی خواهد از کرسنکی وتحریش از باب تفعیل برانگیختن میان انکروه است بیکدیگر یا برانگیختن سکها
است بیکدیگر واحترش لعیاله از باب افتعال یعنی کسب کرد زاد از برای عیال خود واحترش الهناء البعیر از باب افتعال
یعنی خوش دار کرد هناء وانچه برشتر کرکین میمالید شتر را الحرفش بروزن غضنفر بدکننده سبز است
وحرنفش یعنی بزرکست ومحرنفش بصیغه اسم فاعل از باب افعنلال یعنی اماسیده وبمعنی خشم کرنده خشمکین است ومعنی

اماده شونده از برای بدی است وحرفش بروزن زبرج وحرافش بروزن علابط مار ماده است حش آتکا
از باب نصر یعنی بر افروخت آتش را وحش الولد فی البطن یعنی خشک شد بچه در شکم وحشت الید یعنی دست از کار
افتاد وشل شد مثل احشت از باب افعال واستحشت از باب استفعال وحش الودی من النخل یعنی خشک شد نهال
نشانده درخت خرما وحش الفرس یعنی شتاب کرد اسب در دویدن وحش الحشیش بروزن امر یعنی برید کیاه حشک را
وحش فلانا یعنی باصلاح اورد و برداشت حال فلان را وحش المال یعنی فیاد کرد مال را وحش بنیه اعطاه حشرنا
یعنی بخشید شتر را بزید وحش الصید یعنی بهم اورد شکاری را از دو سوی او وحش الفرس یعنی افکند از برای
کیاه خشک واین از است مثل رب کرا حشک بتروتنی یعنی من کیاه خشک میدهم ترا وتو سرکین میدهی یعنی ورده میشود
مثل از برای کسی که بدی کرده است از برای کسی که نیکوئی کرده است باو وحش بکسر اول آهنی است که باو افروخته
شود آتش یعنی چنبا نیده میشود مثل محش بزیادتی ها وحش یعنی زلر است وچیزی است که کرده می شود در وی
خشک مثل محشه بزیادتی ها وفتح میم درین فصیح تر است وحش بضم اول داس ساده است که بریده میشود باو کیاه
ودکر میم درین فصیح تر است مترجم کوید که از عطف کردن ایشان بیکدیگر ظاهر میشود که محش در همه اینها بکسر میم است
وچنین نیست بلکه در زمین بر کیاه وجای کرد آمدن سرکین چنانکه خود تصریح کرده بفتح میم است وحش بفتح اول زمینی
است که بسیار است در او کیاه خشک مثل محشه بزیادتی ها وحش جای کرد امدن غایط وسرکین است وکره داده میشود
اول او وحش حرکات اول یعنی اول زمینی خشک وزیرا او ست مترجم کوید که صواب این بود که مصنف حش یعنی
شجاع را که پیش ازین ذکر کرد در اینجا ذکر کند تا موهم تکرار نبوده باشد وحش بحرکات ثلث در اول جای بیرون
وغایط کردن است بواسطه انکه ایشان قضای حاجتهای خود میکنند در بستانهای مترجم کوید که مصنف حش یعنی
بستان را ذکر نکرده ودلیل ساخته بر انکه حش یعنی مخرج است وصواب ان است که جوهری کرده انجا که کفته الحش والحشر و
ایضا المخرج لانهم یقضون حوائجهم فی البساتین والجمع حشوش وجمع ان حشوش بروزن برد وحشون بزیادتی واو دون
می اید وحش بفتح اول درخت خرمای عیبناک کوتاه است که نه ابداده شده زیر اباد کرده شده است وجمع ان حشان
بکسر اول است مثل صنف وصیفان وحش بضم اول نجه ایست که هلال شده است در شکم ماد روحش کوکب بضم اول
واضافه وهمچنین حش طلحه در جایگاهست در مدینه وحشان بکسر اول جنید قبیله انس وحشان بضم اول بناهدست در مدینه
ومحش بضم اول دبراست وجمع ان محاش بضم اول است ومحشاة بضم اول ومانند پاشد بزیر بناهای حورا کست که خلک
زده است باخا ومحشاة ارجادپای جای انداختن سرکین است وحشیش بروزن امیر کیاه خشک است وحشیش
بروزن زبیر پسر عمران است در قبیله تمیم وپسر هلال است در قبیله بجیله وپسر علی است در کنانه وپسر عوص است
نیز در تمیم ومحش بفتح اول جای برکیاه وحوب را میکویند مترجم کوید که سابق بر این کذشت که والارض الکثیرة

الخمیش یعنی مکر راست وخشاش بر وزن غراب وخشاشه بزیادتی هاء بازمانده جان است در بیمار یا در نیش
ورم دار وخشاشان تثنیه کذا بضم اول یعنی غایت کار تو کردن حیض است وبود خشاش بضم اول والخاء از
نکارهای عربیست که در اخانجه کنسره وخشاش بر وزن کتاب جوالی است که در او گیاه خشک است وخشاشا
کلاشی بصیغه تثنیه وافتادن نون تثنیه یعنی خشاشان از هر چیز دو سوی اوست وخشر بضم اول فتح بزرگ کتر یعنی
خرکاه مترجم گوید که نسخهای کتاب قبر یا موتن است واین غلط است وصواب خشر بنون است یعنی سر کوه
چنانکه ابن فارس در مقاییس خود گفته که الحشر الصفة تنبت وتبیض فیها الحبش وابن عباد گفته که الخشر القنة العظیم
وجمع خشش بر وزن صرد است واحتشه عن حاجته از باب افعال یعنی شتابانیدم او را از حاجتش واحتشت فلانا
یعنی اصلاح کردم مال را با او واحتش الکلاء یعنی دست داد آنکه بریده شود گیاه واحتشت المرئة یعنی خشک شد بچه در
شکم وان زن را محش بصیغه اسم فاعل از باب افعال میگویند واحتش الحشیش از باب افتعال یعنی طلب کرد گیاه را
وگرد کرد وتحشحشوا از باب تفعلل یعنی پراکنده شدند وجنبیدند مثل حشحشوا از باب دحرج ومتحشه از باب استفعال
بصیغه اسم فاعل ستریست که باریک شده است لنگهای او از بزرگ بودن او و بسیار بودن پیه او وقد استحشها
الشحم یعنی باریک نمود پاهای شتر را پیه داری او ومثل احشها از باب افعال واستحش از باب استفعال یعنی خشک
شد واستحش العض یعنی دراز شد شاخ درخت وگفته میشود که استحش ساعدها کنایه یعنی بزرگ شد ارش
وفربه شد تا آنکه خرد شد کف در نزد او والحق الحش بالاش بکر هر دو وگذشت در باب سین مهمله **الحفش**
از باب ضرب پوست کندن وبمعنی بیرون آوردن وبمعنی کوشش کردن وبمعنی گرد کردن وبمعنی روان شدن
سیل است در یکجا وبمعنی روان شدن آب است روان شدنی بعد از روان شدنی وحفش فراهم آمدن
گروه است وحفش یعنی راندن و دور کردن است وحفش بکسر اول دوک دون است که دوک را در او
میگذارند و سبو است وخانه بسیار کوچک است یا خانه کوچکی است که از موی باشد وحفش یعنی کوهان
وحفش فرج را میگویند وحفش یعنی صندوقچه است وبمعنی چیز کهنه است واچیزی است از سبدها و ظرفها
مثل شیشه و غیر او و ... های بزرگ کهنه است وجمع آن احفاش بر وزن اشجار است یا احفاش خانه کالا
خانه و فرو مایه از متاع اوست واحفاش از ضبین سبورهای او وخار پشتهای اوست وحفش السنام یعنی
از باب فرح یعنی گرفت پیش کوهان را کوهان یعنی خورد کوهان از پایین زیاد بالا تر او وماند بر کوهان درست
وبعیر حفش السنام بر وزن کتف یعنی شتریست که کرشده است کوهان او وجمع آن حفش بر وزن احمر وناقه
حفشاء بر وزن حمراء وحفشه بر وزن فرحه یعنی شتر ماده ایست که کرشده است کوهان او وحفشت المرئة
لزوجها الود یعنی کوشش کرد زن در دوستی شوهر خود وحفشت السماء یعنی آمد آسمان باران سخت در

ساعتی واحفاش از باب افعال شتابانیدن است وتحفیش از باب تفعیل وتحفش از باب تفعل لازم شدن خانه خود است
الحمکش بفتح اول یعنی کود کردن وبمعنی گرفته شدن است و رجل حمکش عکش بر وزن کتف یعنی مردیست
بهجنبانیده بر دشمن خود وحوکش بر وزن جوهر مردیست از عکره نسبت داده میشود با و شترهای حوکشیه
وحنکش بر وزن جعفر اسم است ونون زاید است **حمشه** از باب نصر یعنی گرد آورد مثل احمشه از باب تفعل و
یعنی بخشم آورد او را مثل احمشه از باب افعال وحمش القوم یعنی راندن گروه را بخشم وحمش از باب فرح یعنی خشمگین
شد ومصدر آن حمش بتحریک وحمشه بزیادتی هاء میآید مثل تحمش از باب تفعل واستحمش از باب استفعال وحمش
الشر یعنی سخت شد بدی وحمش الرجل یعنی گشت مرد باریک ساق ومصدر این حمش بفتح اول وحمش بتحریک میآید
پس آنکس را احمش الساقین بر وزن احمر وحمش الساقین بفتح اول میگویند وسوق حماش بر وزن کتاب یعنی ساقهائی
است باریک وقد حمشت الساق از باب نصر و از باب کرم ومصدر آن حموشه بر وزن حروضه میآید ولثه حمشه
بر وزن زنخه یعنی بن دندانی است که گوشت و در حمش بر وزن کتف وحمش بفتح اول ومتحمش بصیغه اسم فاعل
از باب استفعال یعنی زهی وطنه ایست باریک واوتار حمشه بر وزن کتف وحمشه بفتح اول ومستحمشه از باب استفعال
یعنی زههائیست باریک وحمش بر وزن امیر پیه که اخشنه است واحمش القدر از باب افعال واحمش بالقدر یعنی
سیر و بر کرد هیمه دیگ را واحمش النار یعنی توانا کرد آتش را بهیمه واحمش القوم یعنی تحریص کرد آنگروه را
بجنگ واحمش الدیکان از باب افعال یعنی جنگ کردند دو خروس با هم **حنبش** از باب دحرج یعنی
رقص کرد و پای کوبید وحنبش یعنی جست و دست بر هم زد وحنبش یعنی از زمین بر جست وحنبش یعنی
براه رفت وحنبش یعنی یاری کرد وسخن کرد و خندید وحنبش الجواری یعنی بازی کردند کنیزان مترجم گوید
که مصنف سابق بر این گفت که حنبش لعب یعنی بازی مکرر است وحنبش فلانا یعنی رام کرد فلانرا بسخن وحنبش بر وزن
جعفر اسم است **الحنش** بتحریک یعنی مگس و یعنی مار و هر جانوریست که شکار کرده میشود از پرنده و جنبنده
و عنده و خزنده در زمین یا آنچه شبیه است بسر او در مار وجمع آن احناش بر وزن اشجار میآید ومحنوش بر وزن
منصور گزیده شده خزنده است و محنوش ناخوش وکراهت رانده شده است ومحنوش مردیست که فرو گرفته
شده است جن و نزدا او ورجل محنوش یعنی مردیست براغالیده شده وحنشه یحنشه از باب ضرب یعنی راند او را
وحنش عن الشیء یعنی برگردانید او را از چیز مثل احنشه از باب افعال وحنش الصید یعنی شکار کرد شکار را ورجل
محنش بر وزن منبر یعنی مردیست آرام نگیرنده در کار و بسیار کسب کننده واحنشه از باب افعال یعنی شتابانید
او را **الحنفش** بر وزن زبرج وحنفیش بر وزن قندیل مار ماده است یا ماریست بزرگ سر
سر رقشاء یعنی با نقطهای سفید رکداء اذا حوبیها انتفخ ورید ها مترجم گوید که نسخهای کتاب مطابق

مذکور است و این غلط است بلکه صواب این است که رقشاء کدراء اذا حرّبتها انتفخ وریدها یعنی ماری
است خالدار تیره رنگ که هرگاه بخشم میاوری تو او را آماس میکند رگهای گردن او و چنانکه صغانی و ازهری ذکر
کرده اند و او را حفاث میگویند و ازهری در ح ف ث نیز همین عبارت را ذکر کرده و حنفش همان حفاث است
بعینه **حاش** الصید از باب نصر یعنی امداد و شکار را از پیرامون او تا گردانید سوی دام مثل احاشه از باب
افعال بقلب واو یا الف و احوشه بدون قلب و حاش الابل یعنی گرد کرد شتران او را و اقهارا و حوش بفتح اول
مانند خوابگاه شتران است و این لغت اهل عراق است و حوش دهی است در خراسان و حوش خوردن از اطراف
خوراك و طعام است تا آنکه بیمار شود و حواشه بر وزن ثمامه آنچه شرم داشته می‌شود از او و شد و حواشم
یعنی خویشی و رحم و یعنی نار و کاردیت کردن او و کناهی باشد و بریدن خویشی است و حایش بر وزن کامل گرو
درخت خرما است و واحدی از برای او نیست و حیشه بکسر اول از دم و بزرگ است و حاش لله یعنی دور گردد
است از برای خدا آنکه بدی و عنکبوت حاش لك غیاس بخدای بلکه میگوئی حاشا لك و حاشا لك یعنی دور گردن
تو است از بدی و حوشی بضم اول و شد یاء دور از فهم از سخن است و تاریك از شبها و درصنوه از شتر و غیر او
منسوب بحوش بضم اول و حوش بضم اول بلاد از پریان یا نرهای از پریان است که جسته است بر جای پایان مهره
پیر نسبت داده شده است بان بلاد یا بان نرها و رجل حوش الفؤاد بضم اول یعنی مردی است تیز دل و محاش
بفتح میم کالای خانه را میگویند و محاش گروهیست که بعیده است آنجماعه الها بکدیگر یا آنکه بالفتح بکسر میم آنست
و ماخوذ است از محشته النار یعنی سوزانید او را آتش و تحویش از باب تفعیل یعنی گرد کردن است و احتوش القوم
الصید از باب افتعال یعنی رمانیدند شکار را آن گروه بعضی از ایشان بر بعضی و احتوش القوم علی فلان یعنی
گردن فلان را آن گروه در میان خود مثل تحاوشوه از باب تفاعل و تحوش از باب تفعل یعنی ورشد و تحوش یعنی
شرم داشت و تحوشت المرأة من زوجها یعنی بی شوهر شد زن و خالی ماند از شوهر و انحاش عنه از باب
انفعال یعنی رمیدار و و انحاش یعنی گرفته شد و حاوشته علیه از باب مفاعله یعنی حریص گردم و اغا لیدم
او را و حاوش البرق یعنی برگشت برق از جای فرود آمدن باران هرجا که گردید باران و حاشا بفتح اول
و قصر اجز گیاه است که میخورد او را و اکثر عسل حاش یحیش از باب ضرب یعنی ترسید و حاش فلانا یعنی ترسانید فلان را
لازم و متعدی هر دو آمده و حاش یعنی خود نمائی و شتاب کرد و حاش الوادی یعنی کشیده شد رود خانه و خشیت
نفسه از باب فعل یعنی رسید نفس او و بترسید و حشنان بر وزن شطان بسیار ترسنده یا بن صیغه مکان است و در
مونث حشانه بزیادتی ها است **فصل** الخاء **خبش** الاشیاء منها هنا و همنا از باب نصر یعنی
گرد کرد چیزها را از اینجا و از اینجا فرا گرفت مثل تخبّش الاشیاء از باب تفعل و خبش بتحریك بطنی است از عرب

وخباش

وخباش بر وزن سحاب درخت خرمائیست از برای بنی یشکر در یمامه و خبوشان بضم اول دهی است در نیشابور
و خباشات العیش بضم اول الخیز دست که فرا میگیرد از خوراك و غیر آن و خباشات ناس گروه مردم است از
قبیلهای پراکنده و قاع الاحباش بر وزن اشجار جاییکه هست در یمن **خترشه** الجراد از باب دحرج
صدای خوردن ملخ است و ختارش الصبی بر وزن دراهم جنبیدنهای کودکست **ختش** بضم اول
و فتح تاء مشدد نام جد رستم بن عبدالله اشروسی است و ختاش بر وزن شداد نام یکی از محدثین است
خدشه یخدشه از باب ضرب یعنی خراشید او را و خدش الجلد یعنی پاره کرد پوست را که بر آید یا پوست
بچوبی یا غیر او و این نیز است که گفته شده است از برای کنارهای مشك خادشه بر وزن کامله و خدوش بفتح اول
اسم است از برای آن نشانه که میماند نیز از خراشیدن و جمع آن خدوش بر وزن نورات و خدوش بر وزن
صبور مکر و موش خرما را میگویند و مخدش بر وزن منبر و مخدّش بر وزن محدّث میان دو شانه شتر است
و مخادش بر وزن مقاتل و مخدش بر وزن محدّث کرها است و میاضن مخادش اسم مرد **خربش** الکتاب
از باب دحرج یعنی تباه کرد نوشته را و خرباش بر وزن سربال گذشت در باب ت ح ش و خرنباش بضم
اول و ثانی مرحا خود است و ان یعنی اصناف مرداست رداینده فساد مزاج است و برنده بادهاست بسیار
و از برای درد سر ابد و با صلاح آورنده معده است و کشاینده سدهای بارد و بزرك منافع است و خوشبوی
میباشد و قصه خرباش بر وزن سربال یعنی بیمار و خی است بزرك خرشه یخرشه از باب ضرب یعنی خراشید او را
و خرش لعیاله یعنی کسب کرد از برای عیال و طلب روزی کرد از برای ایشان مثل احترش از باب افتعال در هر دو معنی
و خرش البعیر یعنی کشید شتر را بمخراش بر وزن مصباح و آن چوگان است و چوبی است که خط میکشند باد خرم دوز
مثل مخراش بر وزن منبر و مخرش بر وزن منصور یعنی سر نیست که نشان کرده شده است به نشان خراش بر وزن
کتاب و آن نشانیست دراز و کلب خراش باضافه بر وزن کتاب یعنی کلب هراش و آن سگی است که تحریص
کرده میشود بجنك مصدر از باب مفاعلات و گفته میشود که لی عنده خراشه بضم اول یعنی مراحق کسی نزد او
هست و خراشه اخیر دست که افتاده است از چیزی و دقی که خراشیده تو او را با هن و مثل آن و خرشی بتحریك
ریزه کالای خانه است و جمع آن خروش بر وزن سرور میاید و خرشاء بر بیکدها با نج خر است و خرشاء بکسر اول
و مد پوست مارانست و پوست نازکی تخم است و پوست تنکی است که بر بالای شیر است و خرشا بلغم را میگویند
و خرشه یعنی کرد است و القی من صدره خراشی بر وزن زرابی یعنی انداخت از سینه خیو و ارمد هر سه بلغم
در حل خرش بفتح اول و خرش بر وزن کتف یعنی مردیست که نمیخوابد و کلب تحورش بفتح بر وزن بقول
و این از بناهائی است بی خبر شده از او سیبویه یعنی سگی است که بیدار او بیدار است و مخارش بر وزن

بروزن معارك وتحريش بصيغه اسم فاعل از باب افتعال اسم است وتحريش التحريش الريح تحريشا از باب تفعيل يعني بيرون امدن
او لطرف كث ونحارش الكلاب از باب تفاعل يعني بيكديكر افتادن سكان **المخرمش** بروزن مزعفر يعني
امخيته شده است **خرمش** الكتاب از باب دحرج يعني تباه كرد نوشته را **الخشاش** بكسر اول انچه دربيني
كه داخل كرده ميشود در استخوان بيني شتر از چوب وخشاش بمعني جوال است وبمعني خشم كرفتن وبمعني سوي وبمعني
كنده در كارها است از مردان وبحركات ثلاث امده وخشاش مار كوهي است وافعي مار صحرا وزمين هموار است
زنده نميكذارند زننده را وخشاش از جانوران وار پرنده انست كه دفاع ندارد يعني جاي دور كردن بول وغايط
از خود ندارد مترجم كويد كه نسخهاي كتاب دفاع بفاء وعين مهمله است ودر تهذيب ازهري دماغ بميم وغين
معجمه است انجا كه كفته كه قال الخشاش من الدواب مالا دماغ له قال والحية لا دماغ لها والنعامة لا دماغ لها والكروان
لا دماغ له وان خشاش وحشاري خشاش سواء وهم چنين حموي در معجم در خشاش بطريق ازهري ازين مثل
ذكر كرده وخشاش دو كوهست نزديك مدينه هر دو را خشاشان ميكويند وخشاش بحركات ثلث حشرات
زمين است وكنجشكها ومثل انها است وخشاش بروزن غراب بمعني بد وشهوت دار از شتر است وخشت
فيه يعني داخل شد در او وخشت البعير يعني كردم در بيني شتر خشاش مثل اخشت از باب افعال وخشت
فلانا يعني دشمني كردم فلانرا وسرزنش كردم او را در پنهاني وخشاء بروزن حمراء زميني است كه در او كل
وسنكريزه است وخشاء جاي مكس عسل ومكس عسل است وخشاء بكسر اول ترساييدن است وخشاء بضم اول
ومد استخوان بر امده پشت كوش است واصل ان خششاء بروزن فرقاء است وان دو تا را خششاوان
ميكويند وخش بكسر اول بمعني ذكر است وبمعني دلير كار در شب است وخش اب دلير را ميكويند وخش بفتح اول
جز در نشست وخش بمعني سياه وبمعني باد كاسني وواحد ان خاش است وخش شريف عشوش بروزن مصور يعني
بيني خشاش كرده شده وخش شكار زده ريحانات وكرانها انست وخش السحاب يعني او رد ابر باران را وخش بضم اول وتشديد
شين است وخشان بن لاي بن عصم بروزن شداد وخشان حبر جبل عبد العزيز بن مر است واسم او عبد العزي
بود وتغيير داد پيغمبر صلعم وخشبش بروزن زبرج اهو بره خرد است مثل خششش بتحريك وخشخاش بروزن صلصال
معروفست وان اصنافست بستاني پراكنده شده بواسطه رود پراكنده شدن كل او وبهم پيوسته شده ودر بعضي
ميباشد مترجم كويد كه زبري بواسطه ان ميكويند كه كل او سفيد است مثل كف دهن شتر وكف دريا وغليان
وهمه اصناف ان خواب آورنده است وسست كننده ورم كننده وپوست خشخاش از نضج دهر با مداد وماند
ان در خواب باشا شدن را بهره بغايت شكفت وعجايبست از براي بريدن اسهال خلطي ودموي وقتي كه با حرارت
دار وخشكي باشد وخشخاش كروهي است كه با اسباب جنك و زره ميباشند وخشاخش بروزن علابط بزرك تن

كوهست در ديار هنا وتخشخش از باب تفعلل يعني صدا كرد وتخشخش في الشجر يعني داخل شد در درخت وپنهان شد
وخشخشه از باب دحرج صداي الت جنك وهر چيز خشكي است كه سود شده است بعضا ببعضي وخشخشه داخل شدن
در چيز است مثل انخشاش از باب انفعال **الخفاش** بروزن رمان شب پره را ميكويند ناميده شده است
خفاش از براي خوردي چشمها وناتواني ديدن او واكر مغز او ماليده شود بر پاي بر ميانكيزاند باه را واكر
واكر سوخته شود وكشيده شود بجاي سرمه ميكند سفيدي را از چشم وخون او اكر الوده شود بر زهار نزديك بلوغ
رستن مويها باز ميدارد از رستن موي ودر هر او اكر ماليده شده بر فرج زن ابستن كه كشوده شده است اعضاي او
در وقت زاييدن زاييده است همان ساعت وجمع ان خفافيش است بروزن قناديل وخفش بتحريك خوردي
چشم وناتواني ديدن او است در اخر چيز باتباه شدن پلكهاي چشم است بي انكه درد كند يا ديدن او است در
شب وديدن در روز يا ديدن اوست در روز ابر وپوشيدن اوست در روزي كه ابر نباشد وخفش
خرد شدن پيش كوهان شتر وبهم امدن اوست پس دراز شدن كوهان است وان شتر را احفش بروزن احمر
وماده انرا خفشاء بروزن حمراء ميامند وخفش بار از باب ضرب يعني انداخت وخفش از باب فرح يعني سست
وناتوان شد وخفشه تخفيشا از باب تفعيل يعني ويران كرد انرا وخفش فلانا يعني افكند فلانرا وسپرد در زير
پاي او را وخفش البدن ناتوان شدن تن وخفش بالارض يعني برهم نشاند زمين را وخفوش بروزن صبور نوعي از
نان ذرت واخافش بروزن اراذل در نخاه سركي اند كه ايشانرا احفش ميكويند **خمش** وجهه خمشه
از باب ضرب يعني خراشيد روي انرا وسيلي زد او را وخمشه يعني زد انرا وبريد عضوي از او وخامشه بروزن كامله
كدز كاه مردان است وجمع ان خوامش بروزن فواعل ميايد وخموش بروزن صبور پشه است وخماشه بضم اول انچه
انست كه خونبهاي معلومي از براي او نباشد يا چيزيست كه كمتر از خونبها باشد مثل بريدن دست يا كوش يا مثل ان
الوخناش بروزن غراب كنيه خالد بن عبد العزي صحابيست **الخنبش** بروزن جعفر وخنبش بروزن
زبرج بسيار جنبنده است **الخنفوش** بروزن زنبور بار خانه از زنان است وپاره از شتر است وامره مخنفشه
بروزن معظمه ومتخنفشه از باب تفعلل بروزن متحرجه يعني زنيست كه در او بقيه از جواني هست وفساء مخنفشات
ومتخنفشات بزيادتي الف وتاء يعني زناني اند چنين **الخوش** بفتح اول تهي كاه است واز براي مردم دو تهي
كاه است در دو پهلو وخوش بمعني نيزه زدن ونزديكي بزن كردن وبمعني كرفتن وبمعني خالك كردن در ظرف است
وخوشان بفتح اول كياهي است مثل ترمق وكنكر ابقدر هست كه برك اين نازكتر ودرين تيزي هست وخورده
ميشود وخاش ماش بفتح هر دو شين وكسر هر دو شين كالاي خانه وريزه وافتاده وبد متاع خانه است وخوش
بضم اول دهي است در اسفراين وخواش بروزن غراب شهري است در رجستان وخش بروزن قل بضيه امن

ازقالد درکفته اشی مرب حوش است یعنی خوب وتحویش ازباب تفعیل کورکردن است وعوش التی ازباب تفعل
یعنی کورکرد انجرها را مترجم کوید که غلط کرده است حقه درعوش که بمعنی کورکردن نقل کرده بلکه تحویش بمعنی کم
کردن وعوش بمعنی کورشدن است چنانکه صغانی کفته که عوش الشیء ای نقص وحوشه غیره وهم چنین ابن عباد کفته که
العوش التخوف والتنقص وتحویش فلان یعنی لاغرشد فلان وخاویش جنبه من الفراش ازباب مفاعله یعنی بدرد اورد
اورا کسرتدنی الحبش بفتح اول جامهای است دریادش اوتنکی هست ورشتهای اوستبر وارافتاده کتان
است یا ازستبر تریها است وجمع آن احباش بروزن اشجار وحبوش بروزن سرور میاید وحبش مرد فرومایه
ناکس را میکویند وحبش اسم کوهیست وحبشان بروزن شیطان دهی است درخراسان وذو الحبشة بریادنی
ها، زاهدی بود درمکه اکتفا کرده بود بزیرجامه ازبرای پوشیدن عورت ساکن بود درکوه حجون تا اینکه
مرد بود موی اوکرد الود وخاک الود ودرشت بود پوست او تا اینکه کشته بود مثل جامه حبش درشت کثیف
کرده شده بود بذی الحبشة ورجل حبش العمامة بفتح اول یعنی مردیست شتاب کارکننده وکفته میشود که فیه حبشو
بروزن سحونه ای دقه یعنی باریکی در او وهست مترجم کوید که صواب رقه براء است چنانکه صغانی کفته که تعالی
فیه حبوشة ای رقة ودینار مختش مغطی بالذهب وحشوه غش وخود نبرد را ولد ترکیب حبش را یعنی رقت
درجامه نقل کرده فصل الدال الدبش بفتح اول یعنی پوست بازکردن ویعنی خوردن است ودبش
بتحریک اسباب خانه وبار کالای خانه است وارض مدبوشه بروزن معلومه یعنی زمینی است که خورده است ملخ
کیاه انرا دحرش بروزن جعفر اسم پدر قبیله از پریان است رجل دخبش بروزن جعفر و دخابش بر
وزن علابط یعنی مردی است سخم بزرک دحرش بروزن جعفر اسم است مکر انکه او تصحیف حرش بحاء مهمله است
دخش ازباب فرح یعنی پرشد ازکوشت وکویا که اخذ کرده شده است ازو ودخشم بروزن جعفر ودخشم
بروزن عصفر ازبرای ستبر بودن وهم چنین دخشن بنون بروزن جعفر ومیم ونون هردو زایدند الدرشه
بضم اول یعنی لجاجت وستیزیدن است ودارش بروزن کامل پوستی است معروف سیاه کویا که اصل او فارسی است
ادرغش من مرضه یعنی معجمه ازباب افعلال دشلکام لغتی است در اطرغش یعنی بهشد از بیماری ودرغش بروزن
جعفر شهریست درکوه وقاراز کوههای سجستان الدش بفتح اول ازباب نصر یعنی رش است وکرش دشیشه
بروزن سفینه است ودشیشه اشامیدنی است که کرده میشود ازکندم کوفته شده دغش علیهم بغین معجمه از
باب منع یعنی هجوم اورد ودغش فی الظلام یعنی داخل شد در تاریکی مثل ادغش ازباب افعال ودغش بتحریک
تاریک شدن است ودعوشوا ازباب دحرج وتداعشوا ازباب تفاعل یعنی امیخته شدند در جنک یا زیاد وعلاعشم
ازباب مفاعله انبوهی کردن بیکدیکر است ودور زدن برکرداب از تشنکی وطلب کردن وحرص وبازماندن است

واشامیدن

واشامیدن برشتاب کردن واشامیدن کو است دعفش بروزن جعفر اسم است دعمش والتی
ازباب دحرج یعنی شتاب کرد در راه رفتن الرقشر بالفتح جانوریست مترجم کوید که صغانی دقشر بضم
اول ضبط کرده انجا که کفته که ابوحاتم الدقشر بالضم دویبه رقطاء اصغر من القطاء وهم چنین ازهری نیز بنحو مذکور
کفته وازین ظاهر میشود که غلط کرده است مص که اصغر من القطاة کفته وصواب غطاء است چنانکه ایشان کفته اند
بواسطه انکه قطاة ازجنس طیور وپرندها است ودویبه نیست وغطاء جانورکی است که از اسام ابرص میکویند و
دیکر اینکه ترکیب مذکور در رجی است وصواب انست که دباهی باشد بواسطه انکه جوهری درترکیب دق ق ش ذکر
کرده باد قشه پرنده ایست خاکدار ودقش بفتح اول یعنی نقش ونکار کردن است وسؤال کرد یونس ابا الدقیش را
که چه چیز است دقیش بروزن زبیر که کنیه تو است پس کفت نمیدانم بدرستی که اینها اسمهاست شنیده ایم انها را و نا مبده ایم
بانها الدمش بتحریک انکیخته شدن وجوشیدن از کرمی یا از اشامیدن داروی است دمش ازباب فرح و دمکش
بروزن عطور یعنی محکم واستوار کرده شده است دنفش ازباب دحرج یعنی نکاه کرد وشکست چشمها را یعنی
چشمک زد دنقش بقاف یعنی دنفش بفاء است که چشمک زدن وافساد میان کروه کردن است و دنقش
بروزن جعفر اسم است دوش بتحریک تاریکی دیدن وتنکی چشم است یا احول بودن او ودوشت عینه
ازباب فرح یعنی تباه شد چشم او از دردی که رسید بچشم وانکر ادوش بروزن احمر ودر زن دوشاء بروزن
حمراء است دهرش بروزن جعفر پدر قبیله از پریانست لغتی است در درحرش بحاء دهش از
باب فرح یعنی برکشته شد یا اینکه رفت خرد او از فراموشی یا از بیخودی ودهش برینا مجهول یعنی بیخود شد یا
انکس مدهوش بروزن منصور است یعنی بیخود شده ودهش تدهیشا ازباب تفعیل یعنی برکشته شد وادهشه
ازباب افعال یعنی برکشته کرد اورا واعزاو الدهفشة ازباب دحرج بفاء فریب دادن وبا دوست
وزن بازی کردن وغزل خواندنست دهمش بروزن جعفر اسم است الدیش بکسر اول
خروس را میکویند ودایش بروزن کامل ازنامهای ترسایان است ودیش بکسر اول پدر هون بن خزیمه
است وکاهی فتحه داده میشود اول او فصل الذال ذش الرجل ازباب نصر یعنی رفت مرد
لغتی است در دش بدال مهمله فصل الراء الرش بتحریک سفیدیست در ناخنهای حیوانات
وارض رشاء بروزن حمراء یعنی زمینی است پرکیاه ودحل ارش بروزن احمر وارمش بمیم بدل باء یعنی
مردی است مختلف ذلک وارش الشجر ازباب افعال یعنی برک کرد درخت وشکافته شد اسمعیل بن رخش بفتح
اول محدثی و ترخش ازباب تفعل یعنی جنبید واسم ازان رخشه بفتح اول است وارتخش ازباب افتعال یعنی بی آرام شد
رتش بفتح اول ازباب نصر پاشیدن آب وخون واشک را میکویند مثل ترشاش بفتح اول بروزن تفعال

ورش یعنی باران کم است وجمع ان رشاش بروزن رجال است ورش زدنست درد او رنده ورشاش بروزن
سحاب ابچیزیت که پاشیده است از اشک وخون ومثل او ورشراش بروزن سلسال است از استخوانها وفربه
ازبریان وخشک سستا زنانست مثل رشرش بروزن جعفر وجز رشرشه بزیادتی هاء ورشراشه بروزن
سلساله یعنی نایت خشک سست وارشت السماء ارباب افعال مثل رشت السماء یعنی ابرید اسمان باران
ریزه وارشت الطعنه یعنی فراخ شد زدن نیزه پس پراکنده وپاشیده شد خون او وارش الفرس یعنی
عرق وخوی از اختاب را بتاختن وارش الفصیل یعنی خارید دم بچه شتر را از برای نخوردن
فاسترش هو للرضاع یعنی پس کشید بچه کردن اعیان دوران ماد بروزن رشه از باب دحرج سست شدن
وفرود امدن وکردیدن بکرد کسی است که میر سد از و رعش ازباب فرح وازباب منع یعنی کرفتن او را
لرز و قصد را ورعش بفتح اول ورعش بحریک میاید وارعشه الله ازباب افعال یعنی بلرزاند او را خدای و ناقه
رعوش بروزن صبور یعنی شتریست که میلرزاند سر را ازنری ورعش بروزن کتف ورعشیش بروزن
قندیل یعنی بددل وشتاب کننده بجنگ وشتاب کننده بمروت واین از اضداد است ورعش بروزن
کتف ورعشاء از شترمرغ ماده شتابنده اراو وارشترماده انست که ازبرای او اهتزاز وجنبیدنی
هست از شتاب ورعشاء اسم اسبی است وشهریست درشام ومرعش بروزن مقعد نیز شهریست در
شام نزدیک انطاکیه ودومرعش پادشاهیت رسید به بیت المقدس پس نوشت براو کسی نام تو باد
خدایا خدای حمیر من دو مرعش پادشاهم رسیدم اینجا او نرسیده کسی پیش از من وغیر سد کسی بعد از
من ومرعش بروزن مکرم ومرعش بروزن مقعد جنسی از کبوتر است که بلند میشود بر روی اسمان
وارتعش ازباب افتعال یعنی لرزید ورعشن بروزن جعفر درباب نون است اگرچه نون زاید است
مذهبی که ذکر کرده ام انجا بر لفظ او وبیان کرده ام زیادتی نون را المرعش بضم اول وکسر غین
معجمه مشدده کسی است که بناز ونعمت می پرورد نفس خود را لغتی است در سین مهمله وکفته میشود کلا ترعش
علینا ازباب منع یعنی برمیکبر بر ما الرفش بفتح اول وضم با روب را میکویند مثل مرفشه بکسر اول
وکفته اند ایشان در مثل من الرفش الی العرش بفتح وضم اول یعنی نشست برتخت پادشاهی بعد از انکه میکرد بار روب
ورفش یعنی کوفتن وسکو خوردن واشامیدن در ناز ونعمت است ورقاش بروزن شداد غله خوار
است بیاروب بدست بهانه کننده ورفش فی اللبن ازباب نصر یعنی فراخ شد در اخیر ورفش ازباب فرح
بزرگ شد گوش او وسلمان ارفش بود بروزن احمر یعنی بزرگ کوش وارفش ازباب افعال یعنی افتاد
با هیفین یعنی برفش وقفش ورفش یعنی خوردن وقفش یعنی جماع کردن است وارفش بالبلد یعنی

سپید

سپید والحاح کردبان شهر پس زایل میشود ازو وفراخ میرود ورتفش لحیه ازباب تفعیل فروفرستادن ریش است
چنان که کویا یاروب است الرقش بفتح اول یعنی نقش ونکار کردن است ورقاش بروزن سحاب مادرامی
کویند ورقاش بروزن قطام نام زنانست وکاه غیر منصرف نیز میباشد مثل عمر بواسطه معدولاست از راقشه وبنو رقاش
در قبیله بکربن وائل ودر قبیله کلب ودر قبیله سنوبانند در جود رقاش ورقاشان بصیغه تثنیه رقاش دو کوه
در بالا تر شریف ورقشا از مارهای بروزن حمراء خالدار سیاه وسفید است ورقشاء شقشقه شتر است و
الجبریت مثل شش که از کلوی شتر مست بیرون میاید ورقشاء جانوریست که در کیاه نرمیباشد مثل طوط
ورقیش بروزن زبیر وارقیش بروزن اصیر هر دو تصغیر ارقش بروزن احمد ند ورقش کلاهم ترقیشا
ازباب تفعیل یعنی اراست سخن خود را ومرقش بزرک وخرد بروزن محدث دو شاعراند وترقش ازباب
تفعل یعنی اراسته شد وارتقشوا ازباب افتعال یعنی اصیختند درجنگ الرمش بفتح اول بکنای ان
ریحان وشل اوست ورمش بذاخش بسنگ وغیر انست وچرانیدن کوسفند است بچیزی کم ورمش بروزن
بدستاست وکرفتن با طراف انکشتها است ومضارع در همه یرمش ازباب ضرب ورمش ازباب نصر است
ورمش بحریک یعنی ربش است وان سفیدیست که در ناخنهای جوانان پیدا میشود وناقه شکنی
است در کرانه پلک چشم وسرخی است در پلک چشم با اب که روان میشود از چشم وانکس را ارمش بروزن
احمر میکویند ومرماش بروزن مفتاح کسی است که بسیار میکرداند چشم را یا کسی است که میجنباند چشمها را در
وقت نکاه کردن ونکریستن بسیار وارض رمشاء بروزن حمراء یعنی زمینی است بر کیاه یا زمینی است جدب وخشک
کویا که ضد است مترجم کوید که ضد بودن وقتی متحقق میشود که هر دو معنی حده باشد ویا بردین ضبت بهم نمیرسد
فلان ارمش بروزن احمر یعنی فلان مختلف است رنگ او ومرمش بروزن معظم نیاه شده چشمی است که بدبینی شود بلند او
وارمش الشجر ازباب افعال یعنی برک کرد درخت وشکافته شد وارمش الرجل یعنی بکریست از حیا بسیار یا ناتوانی وارمش
الدمع یعنی میباشد اشک را کم الروش بفتح اول خوردن بسیار وخوردن کم است واین ضد است وحیله را نیز
بقلب واو بالف یعنی شتریست که بسیار است موی کوش او یا سست است پشت ماده او وهم چنین یعنی راش بمعنی برزه است
سست ودر مونث راشه بزیادتی هاء است کفته میشود که ناقه راشه وراشه المرضاء ازباب نصر یعنی سست کرد او را بیمار
ودرجل روش بروزن صبور یعنی مردی است که بسیار است موی کوش او یا سست است صلب او الرهش
بروزن امیر سم بیکدیکر زدن وکوفتن ستور است در رفتن ودرخم شدن دستها ورک بازوها ستاران وان
رکها را رواهش بروزن قوافل میکویند ورواهشان تثنیه راهش بروزن کامل دو رکست در درون ارنج با
انکه رواهش در مردم رکهای اشکار کفست ورجل رهشوش بروزن زنبور یعنی الرهشوشه بزیادتی هاء

والرهشه بضم اول بمعنی مردی است کریم نرمکین که هویداست کرم داشتن و نرمکین بودن او و رهیش بر وزن امیر شتر پر
شیر است مثل رهیشه بزیادتی هاء و مثل رهشوش بر وزن زنبور یا شتر دست که کم است گوشت پشت او و رهیش
ریخته شده از خاک که باز نمی ایستد از ریختن و رهیش بمعنی سست و باریک کم گوشت و رهیش پیکان تنک است و تیر
میان لاغر دست سبک که صراشیده است زمین او را و رهیش کمان حنین وارتهاش از باب افتعال بمعنی ارتعاش
ولرزیدن و بمعنی ازبن بر کندن و نوعی از نیزه زدن است به هبنا وارتهشوا از باب افتعال بمعنی افتاد جنک
میان ایشان **الریش** بکسر اول بمعنی پر است از برای پرنده مثل طاش بفتح اول بقلب یاء بالف و جمع اثار یاش
بر وزن افعال و ریاش بر وزن رجال میاید و ریش جامه و پوشش که ابها است مثل ریاش بر وزن کتاب
مانند لبس و لباس و ریش فراخ سالی و جای زیستن است و گفته میشود که ما اعطاه مائة بریشها یعنی بخشید مر اورا
صدنا با پوشش و پلاس انها باینکه پادشاهان بوده اند که وقتی که می بخشیده اند بخششی میکرده اند در کوهانهای
شتران پر شتر مرغ تا اینکه دانسته و شناخته شود که بخشش پادشاه هست و ذو الریش لقب اسبی است و ذات الریش کیاهی
است مثل قیصوم و بوی ما دران و ریشه بزیادتی هاء پدر قبیله ایست با دختر معاویه بن بکر ماد رمالک
بن وحید است و راش السهم پر بست از باب ضرب یعنی چسپانید بر پر تیر مثل ریشه از باب تفعیل پیکان تیر مریش
بر وزن مبیع و اصل ان مریوش و مریش بر وزن معظم است یعنی پر چسبیده شد و راش یعنی کرد کرد مال و کالای
خانه را و راش الصدیق یعنی خورانید و آشامانید و پوشانید دوست را و بر است حال او را و سود رسانید
او را و رایش بر وزن کامل رسول میان رشوه دهنده و رشوه گیرنده است و رایش تیر دست که صاحب پر است و
و کلا رتیش بر وزن هبن یعنی کیاه پر برک مترجم گوید که کلا ریش را تغیر کرده بکسر لام و رق و مترجم از جوهری
است که مذکور شد و این غلط است و صواب انست که کلا رتیش و ریش مثل هبن و هین از اکثر درق چنانکه صغانی
و ازهری و غیر ایشان ذکر کرده اند و ازین ظاهر شد که لفظ ریش در کلا رتیش او قلم افتاده و ریشان بکسر اول قله ایست از
عمل اپن و کوهی است مشرف بر بحر و ریش بکسر پر یعنی موی است در گوشها و روی و گفته میشود که ناقه ریاش بر
وزن سحاب و جمل ذوراش و رجل اریش بر وزن احمر و ارئش بقلب یا بهمزه مترجم گوید که نسخهای کتاب اراش است
بطریقی که مذکور شد و صواب رایش بی همزه در ماولاولست چنانکه ابن عباد گفته که رجل اریش و راش بواسطه اینکه
قلب یاء بهمزه بدون سماع از عرب و ذکر ارباب لغت بی صورت است و کسی ذکر نکرده و روش بفتح اول و ریح راش بقلب
یاء با الف یعنی شتری و مردی و نیزه ایست سست تشبیه کرده شده است به پراز سستی و مرتش بر وزن معظم شتر پر موی
و شتر کم گوشت است و مرتش بردی و جامه ایست نگار کرده شده و مردی است که سست است پشت ماره و استخوانهای
پشت او و مرتش گیاه است که پیراسته شده است بدو اول و انتم و گفته میشود که ناقه مرتشه اللحم بزیادتی هاء

سبنی شتری است که کم است گوشت او **فصل** الزای **الروش** بفتح اول بمعنی ناکس است و عوام و ضم
میدهند زای را وارزوش بر وزن احمر منکر و کردن کش است **فصل** الشین **الشخش** بفتح اول
ریزه ریزه سنک سفید است نقل کرده شده است از ابن قطاع **شرشب** بر وزن جعفر بن زجاجه و مولا است
شعس اللات بفتح اول ابن زبیده بن سور بن کلاب برادر تیم اللات است **الشعوش** بر وزن صبور
کندمی است که سیاه دانه دارد و پراست مثل شعوشی بیای نسبت و گاهی همزه داده میشود شین **شاش** شهری است
در ترکستان و گاهی غیر منصرف میاید و ناقه شوشاه بفتح اول و مداحن و شوشاة بهاء بغیر مد یعنی شتری است
سبک و شوش بضم اول جایگاهی است نزدیک جزیره ابن عمر و محله ایست بجرجان و قلعه ایست در شرقی دجله موصل
و از بنجاست حب الرمان و هندوانه و شوش اسم سوس است که در خوزستان معرب شده است نقل شین معجمه
بسین مهمله و شوشه بزیادتی هاء دهی است در زمین بابل نزدیک اوست قریه ذی الکفل و ابطال شوش بضم
بضم اول یعنی شوس است مترجم گوید که معنی تفسیر شوش بشوس کرده است و شوس در جای خود جمع اشوس است
کرازنکبر بکوشه چشم نکریستن باشد یعنی دلیران اند که بکوشه چشم مینکرند و بینهما شواش بفتح اول یعنی میانه ایشان
مخالفت هست و تشویش بصیغه مصدر باب تفعیل و مشوش بر وزن معظم و تشوش از باب تفعل همه اینها
لحن است و غلط کرده است جوهری و صواب تهویش و مهوش و تهوش است و تشاوش از باب تفاعل هم لحن است
مترجم گوید که این بحث از صغانی است انجا که گفته در شوش که ذکر الجوهری التشویش والتشوش فی ترکیب ش و ش
ولوکانا من کلام العرب لکان موضعهما هذا الترکیب ولیسا من کلامها والصواب التهویش و صاحب دستور اللغة
گفته که تشوش کاربیم بر وزن است وهم چنین خلیل بن احمد در کتاب عین گفته که الوشوشه کلام فی اختلاط و کذلک
التشویش و ابن عباد گفته که التشاشی الاختلاف والتفرق وجاء فلان فشاشا بینهم بعد اجتماع من الامر وشوش بینهم
وبینهم شواش وتشاوش القوم والامر وتشوش در باب تفعیل و صاحب شمس العلوم گفته که تشوش علیه الامر
ای التبس و اصل بحث از ازهری است که برایت کرده انجا که گفته که قال اللیث الوشوشه کلام فی اختلاط و کذلک التشویش
قلت هذا خطا انما الوشوشه فهی الخفه واما التشویش فان اللغویین لم یذکروا واولا اصل له فی العربیه وانه من کلام المولدین واصله
التهویش وهو التخلیط و کلام از هری بت نحوی است که می بینی و گفته میشود که ما مشاوش بر وزن مقاتل یعنی آبی است
که دیده نمی شود از دوری و کمی **الشیش** بکسر اول و شیشاء بزیادتی الف ممدوده خرمائی است که نمی بندد هسته
واگر هسته کرد سخت نمیشود هسته او و وقتی که خشک شد خرمای بد است که شیرینی ندارد و فعل اشاشت النخلة از باب افعال
یعنی شیش آورد درخت خرما **فصل** الطاء **الطبش** بفتح اول مردم را میگویند مثل طمش بمیم مترجم گوید
که با خود ذکر کردن مصنف طمش را در اینجا انداخته است ذکر او را در جای خود گفته میشود که ما فی الطبش مثله یعنی

بجز در مردم مانند او
نیست مجاز ارباب تفعیل
ب

صح

ناریك شدن چشم او و حصد ران طحش بفتح اول وطحش بحرکت میآید **الطرش** بفتح اول اسان تری کری وشنیدن
است با انکه مولد وزاییده شده است در عرب و عربی نیست طرش از باب فرح یعنی کر شد و به طرش بضم اول بمعنی یا
کری هست و هو طرش بضم اول بمعنی گروهی از کرها واطروش بر وزن احدود کر را میگویند وتطاوش از باب تفاعل
یعنی کر ساخت وتطرش از باب تفعل یعنی به شد از بیماری وتطرش بالبهم یعنی امد شد کرد بچار پایان **طرطوشه**
بضم هر دو طاء وگاهی فتحه داده میشود طاء اول شهریست در اندلس وطرطوانش بضم اول ونون شهریست از کار
کنان باجه **اطرغشت** از باب افعلال بتشدید لام بمعنی تماثل بثاء مثلثه است که معنی به شدن از بیماریست
مترجم گوید که نسخهای کتاب تمایل بیاء تحتیه است واین غلط است وصواب بثاء مثلثه است چنانکه صغانی
وغیر او گفته اند واطرغش بمعنی ایستاد واطرغش بمعنی رفت مثل طرغش از باب دحرج واطرغش القوم یعنی رسیدند
شدند ان گروه بباران وشدند فراخ سال بعد از سختی وقحطی واطرغش الفرخ یعنی جنبید جوجه در اشیان مترجم
گوید که مصنف سابق جواب اطرغش را بمعنی مطلق تحرك وجنبیدن گفته دیگر در خصوص فرخ گفتن مکرر است وطرغشه
اولی است از ثنی العنبره ریاحه طرفش بفاء از باب دحرج بمعنی طرغش است که به شدن از بیماریست وطرفشت عینه
از باب دحرج یعنی تاریك شد چشم او و ناتوان شد وطرفش زید یعنی بکریست زید ونکشت گوشه چشم را وطرفش سدد
علائط بد خو را میگویند **طرمش** اللیل از باب دحرج یعنی تاریك شد چشم **الطش** بفتح اول وطشیش ریزه
امر باران سست است یا انکه بارانی است بالای رذاذ وان بارانیست خرد قطره طشت السماء تطش از باب
ونطش از باب نصر واطشت از باب افعال یعنی بارید اسمان باران ریزه وطشاش بر وزن سحاب الخبریت که
باشد از باران وخون وغیر ان وطشاش بر وزن غراب دردیست مثل زکام مثل طشه بضم اول وقد طش بنای مجهول
یعنی طشاش رسید به شد از وطشه بکر اول خرد از کودکان است **الطغمش** از باب دحرج ناتوانی چشم است و مطغمش
بصیغه اسم فاعل از باب هو کور کسی است که میکرد لوی توکر بینی خفی از برای تباه شدن چشم او **المطفرش**
بصیغه اسم فاعل از باب دحرج بمعنی مطغمش است که کر بینش پنهان است از برای تباه بودن چشم است **الطفش**
بفتح اول بمعنی نزدیکی کردن وجماع است وطفش بلید را میگویند مثل تطفش از باب تفعل وطفاشا بفتح اول و مد
اخر کلاغ از گوسفندی وغیر انست مترجم گوید که در نسخهای کتاب طفاشاء بمد است ودر تکمله وعبط وتهذیب طفاشا
بمد و بقصر است وطفیشاء بهمزه گذشت در باب همزه **الطفنش** بر وزن عملس کسی است که فراخ بینش دو
او وطفنشاء بر وزن غضنفر بمعنی سست وبمعنی بد دل است **الطلش** بفتح اول بمعنی کارد وفلب شلطا است
الطنفش بر وزن جعفر وطنفش بر زیادتی یاء مشدده مرد سست را میگویند وطنفشه از باب دحرج بمعنی برگزیدن
است وطنفش عینه بمعنی خرد کرد چشم را **الطوش** بفتح اول وسکون خرد است وطوش تطویشا از باب تفعیل بمعنی

بفتح گود دام خود را **الطمش** بفتح اول تباه کردن کار است وآمیختن مرد است در انچه گفت در اوار کار وشا
کردن اوست بدست خود وطموش بر وزن جعفر اسم است **الطیش** بفتح اول بمعنی سبکی وخفت طاش
یطیش از باب ضرب یعنی سبك شد پس اکس را طایش بر وزن کامل وطیاش بر وزن شداد میگویند وطیش
ردن خوردن که شدن تیر است از نشانه وخطا کردن انست واطاشه از باب افعال یعنی میل داد وبیکو انداخت تیر را
از نشانه واطیش بر وزن احمر برنده ایست وطیاش بر وزن شداد کسی است که قصد واراده میکند یکراه را با اراد
راههای مختلف دارد **فصل الظاء** **الظش** بفتح اول بمعنی جای درشت است مثل شطف بفاء
فصل العین **العبش** بفتح اول وعمش بمیم بدل موحده خوبی وصلاح در هر چیزیست گفته میشود
که الختان عبش للصبی یعنی ختنه کردن خوبست از برای کودك فاعبشوه واعمشوه یعنی پس بکنید ختنه او را وعبش
بمعنی دریافتن وکندی فهمست وبتحریك نیز امده وبه عبشه بفتح اول وعبشه بتحریك یعنی در او چیزی هست
عتشه یعتشه از باب ضرب یعنی میل داد وبرگردانید او را **العیدشون** بر وزن حیزبون جانوریست
لفتی است مصنوع **العرش** بفتح اول عرش خدای است واندازه کرده نمیشود با انکه عرش یاقوت سرخ است
که میدرخشید از روشنی خدای وعرش تخت پادشاه است وعرش بمعنی جاه وبزرگی وچیزی است که مهیا میشود
باو کار واین است گفته عرب که ثل عرشه یعنی رفت جاه وبزرگی او وانچه ایستاده بود بر او کار او وعرش بمعنی
رکن وسوی چیز است وعرش از خانه سقف خانه است وعرش خیمه را میگویند وخانه ایست که سایه گرفته میشود با
مثل عریش بر وزن امیر وجمع ان عروش بر وزن سرور وعرش بدو ضمه واعراش بر وزن اشجار وعرشه بر وزن
فرده میاید وعرش از قوم وگروه سرکرده ایشان وتدبیر کننده کارهای ایشانست وعرش قصر وکوشک را میگویند
وعرش ستارهای خرد است پایین تر از عوا که گفته میشود او را عرش السماك وگفته میشود او را عجز الاسد یعنی دنباله
شیر وعرش تابوتی است که مرده در اوست واین است حدیث اهتز العرش لموت سعد یعنی جنبید تابوت از برای
مردن سعد ومراد از جنبیدن شاد شدن اوست وعرش بمعنی پادشاهیست وعرش چوبیست که نورد بده میشود
بار چاه بعد از نورد دیده شدن سنگ باندازه قامت و قد مردم وعرش از قدم اخمص است که برامده است از پشت قدم
وعرش بمعنی سایه بانست ودیچر او مبان از ان وعرش چوبیست که میا بستند با وابکشیده وعرش اشیانه پرنده
است وعرش بضم اول دو گوشت دراز شده در دو سوی گردن است مترجم گوید که صواب این بود که مصنف بگوید که
العرشان لحمان مستطیلتان چنانکه ارباب لغت گفته اند یا عرشان دو گوشت دریخ گردن یا جای حجامت است از
دو طرف گردن یا دو استخوان است در ملازه که بپای میدارد تبان را واخر موی یال از اسب وعرش گوشت را
گویند وعرشان دو گوش است وعرش سیتر از شترهای ماده است که گویا بالای سینه او مرورش وسایه بان زد

شده است و عرش مکه یا خانهای قدیم و دیرینه است و فتح داده میشود یا بفتح اول مکه است مثل عرش بعود وا...
و بضم اول خانهای مکه است مثل عروش بر وزن سرها و عرش میانه شدی روی پای و انگشتان است از پیش و پس
و بفتح اول نیز آمده بجمع آن عرشه بر وزن قرده و اعراش بر وزن اشجار است و گفته شده در حالی که گفته شد باد
که معاویه نهی میکند ما را از متعه حج گفت تمتعنا مع رسول الله و فلان کافر بالعرش یعنی متعه کردیم با رسول خدای و معاویه
الساده بود در مکه و نیز عروش الجنبین بر وزن عصفور یعنی نشستگاه پهلوها بندک پس گویا نوردیده شده است
پهلوهای او بچوب و عرش او فرود بر بناء مجهول از ثلاثی و عرش بر بناء مجهول از باب تفعیل یعنی از درخته شد
و دایم داشته شد و عرش بر وزن امیر مثل کجاوه است و عریش اعم از چیزی که بنا کرده شده است از برای تاک
درخت انگور و آن را بفارسی داربست میگویند و عریش خیمه ایست از چوب و ثمام و آن گیاهیست خاردار که بر
اطراف و سقف آن چوبها می‌بندند که مردم از اطراف داخل در او شوند شد و ثمام را بفارسی نیز میگویند و جمع آن
عرش بر وزن ضمه است و عرش شهریست از اعمال مصر که خراب و ویران شده است و عرش بودن در یک پنج درخت
خرما است چهار یا پنج درخت و عرش بعرش از باب ضرب و نیز عرش از باب نصر یعنی بنا کرد خانه از چوب مثل عرش از
باب افعال و عرش از باب تفعیل و عرش الکلب یعنی سرگشته و حیران شد از وی مثل عرش از باب فرح و مصدر آن
عرش بفتح اول و عرش بحرکت هیا بید و عرش البیت یعنی بنا کرد خانه را و عرش الکرم یعنی بلند کرد شاخهای او را بر
بالای چوب مثل عرش از باب تفعیل و عرش البئر یعنی نوردید پایین چاه را بقدر قامتی بسنگ و باقی از آن بچوب
بالا اورد و عرش فلانا یعنی زد فلان را بگوشت گردن او و عرش بالمکان یعنی ایستاد در آنجا و عرش بغیره از باب سمع
یعنی لازم و امیدوار خود شد و عرش ... یعنی بکوی شد از من و عرش ... عنه فلان یعنی باز ایستاد در آنچه نزد فلان بود و عرش
الحمار باسه ... از باب تفعیل حمل علیه و رفع راسه و شحا فاه مترجم گوید که عبارت مصنف چنین مذکور است و این غلط
است و صواب کلام جوهری و خلیل بن احمد و ابن فارس و نشوان بن سعید است جوهری گفته که عرش الحمار بعانته
... اذا حمل علیها و رفع راسه و شحا فاه یعنی عرش الحمار بعانته میگویند در وقتی که الاغ اهلی عانه و ماده گیرد
و بلند سر را و بگشاید دهان را پس در کلام مصنف بدل براسه بعانته و حمل علیه علیها می باید و عرش البیت یعنی
دار کرد خانه را و عرش الامر ... یعنی در یکی شد بآن کار مترجم گوید که مصنف شرح مسطور ذکر کرده و صحاح
میگوید که عرش عنی الامر ... ای ابطا و هم چنین ابن عباد میگوید که عرش عنی الامر ابطا و تعرش بالبلاد ازباب
تفعل یعنی ثابت شد و تعرش بالامر یعنی چنگ زد بآن کار مثل تعرش از باب تفعل و اعترش العنب از باب افتعال
یعنی انگور بالا شد بر داربست و اعترش فلان یعنی گرفت فلان عرش و خانه از چوب و اعترش الدابه جا ... رماه
را مثل اعترشها از باب افتعال مترجم گوید که این لفظ غلط است بواسطه آنکه عبارت چنین میشود حکایت کنا عرش

مثل اعترش است بلکه صواب اعنوشها ... است چنانکه صغانی میگویند که اعروشت الدابه و اعنوشتها و تعروشتها
از رکبتها و هم چنین ازهری میگوید که اعروشت الدابه و اعنوشتها و اعروشتها از باب افعوال و تعروشتها از باب
تفعلل و معروش بصیغه اسم فاعل از باب افعوال سایه گیرنده به درخت و مثل انست مترجم گوید که مصنف معروش
گفته و صغانی المتعروش میگویند المستظل بالشجر و هم چنین ابن عباد میگوید که تعروش بالشجر استظل عرنش بر وزن
... بن سعد بن خولان است العشه بفتح اول درخت خرمایی است که کم است شاخهای او و باریک است تنه
و پایین او و قد عشت النخله از باب نصر و عشت از باب تفعیل یعنی کم شاخ شد باریک شد درخت و عشه درختی است
که رستنگاه او بد و شاخهای او باریک و عشه زن دراز کم گوشت و زنی است که باریک و عشه زن ...
کم گوشت و زنیست که باریک استخوانهای دست و پای او و در ... عش با سقاط ها میگویند و عش
بدنه یعنی کم ساخت تن او و باریک شد میان او و مصدر آن عشاشه بر وزن صباحه و عشوشه بر وزن ...
و عشش بتحریک است و عش بفتح اول سری است که می بیند خواهش ماده و گشن آمدن او را و می جهد بر او
و عش بمعنی طلب کردن و بمعنی کردن و بمعنی کسب کردن و بمعنی زدن و بمعنی پینه کردن پیراهن و بمعنی کم کردن
بخشش و بمعنی بخشش کم و لاغر شدن پرنده است اشیان را و عش بضم اول جای پرنده است که گرد میکند او از
باریک هیزم در شاخهای درخت و نخه داده میشود اولا و وانا منا لعربیت که لیس بعشک فادرجی یعنی نیست
آشیان تو ای زن یعنی حق تو در او بیرون کن و ذو العش بضم اول جایگاه است در بلاد بنی مره و اعشاش بر
وزن اشجار جایگاهی است در بلاد بنی سعد نزدیک طفیه و تلعه اعشاش بر وزن اشجار یعنی از پی یکدیگر ...
علیها و کنارهای در اهل و دو دمان خود و عشعش بر وزن جعفر و ضمه داده میشود آشیانی است که بر روی
هم نشسته است یعنی ... و معش بفتح اول جای طلب است و معشه بر بادیه هاو زمین سبزه است و جاه پر ...
عشه و ... یعنی او رد او را از جائی که خواست لغتی است در سین مهمله و اعش از باب افعال یعنی افتاد در زمین
سبز و اعش فلانا عن حاجته یعنی برگردانید فلان را از حاجت و نیاز و اعش الظبی یعنی برانگیخت آهو را و اعش
القوم یعنی فرود آمدند آن گروه در منزلی که فرود آمده در منزل بود پس آزار کرد آن منزل تا اینکه از آنجای
دیگر شدند مثل عشهم از باب نصر و اعشه الله بدنه یعنی بگدازاند خدای تن او را و عشش الطایر تعشیشا از باب تفعیل
یعنی گرفت پرنده از برای خود آشیانه مثل اعتش از باب افعال و عششت الکلاء و الارض یعنی خشک شد
گیاه و زمین و عشش الخبز یعنی کره گرفت نان و لا تملأ بیتنا تعشیشا یعنی خیانت در خوراک ما پس پنهان
کن در هر گوشه چیزی پس بکرد و مثل آشیان کرده شده پرندها و اعتشوا از باب افتعال یعنی خوار با او وردند
خوار بارگی و قد اعتش العقیص از باب افتعال یعنی پنبه شد پیراهن العطش بتحریک معروفست و بفارسی

تشنگی میگویند وفعل این عطش از باب فرح است یعنی تشنه شد وانکس را عطش بروزن کتف وعطش بروزن ندس وعطشان الان بروزن سکران میگویند یعنی حالا تشنه است وعاطش بروزن کامل یعنی تشنه شونده است فرد او وجمع ان عطشی بروزن سکری وعطاشی بفتح وضم اول وفتح وعطاش بروزن رجال میاید ودر مود ووصف از برای زن عطشه بروزن فرحه وعطشی بروزن سکری وعطشانه بزیادتی هاء بر عطشان وجمع مؤنث عطشات بروزن فرحات وعطاش بروزن رجال وعطشانات بزیادتی الف وتاء بر عطشان میاید وعطشان بروزن سکران اردو هند را میگویند واسم شمشیری است وعطاش بروزن غراب دردی است که سیراب نمیشود دارنده او ورجل معطاش بروزن مفتاح یعنی مرد بسیار صاحب شتران تشنه ودرزن هم معطاش میگویند ومعاطش بروزن مساجد تشنگیها شتراست واحد ان معطش بروزن مقعد است ومعاطش زمینهائی است که اب درا ونیست وواحدان معطش بفتح اولاست وفا مبدوه انه معطوش وعطش لازمست پس باء حرف تعدیه مذکور نیست ومقصود است ودرانجا انحرف الی است ومراد معطوش الیه است یا بر تقدیر عاطشه فعطشته فهو معطوش است واعطش از باب افعال یعنی تشنه شد چارپایان او واعطش فلانا یعنی تشنه کرد فلانرا واعطش الابل یعنی یادکرد در تشنگیها ونوبتهای تشنگی شتر وبازداشت شتررا از نوبت ابخوردن واگر علو ومبالغه در تشنگی شتر کرد پس بگو عطشها تعطیشا از باب تفعیل ومعطش بروزن معظر بازداشته شده از نوبت ابخوردن است عمدا وتعطش از باب تفعل یعنی وانمود انکه تشنه است العفنجش بروزن سمندل یعنی جفا وجورکننده است عفشه یعفشه از باب ضرب یعنی گردکرد اورا وهولاء عفاشه من الناس بضم اول یعنی اینها گروهی اند که نکوئی در ایشان نیست واعفش بروزن احمر یعنی اعمش است وان چشمی است که ناتوان است واشک میریزد العفنش بروزن عملس پیرسالدار میگویند وگفته میشود که انه لعفنش اللحیه بروزن عملس وعفانش اللحیه بروزن علابط یعنی ستبرریش انبوه از انست وگفته میشود که هو عفیش العینین یعنی ستبر است ابروهای او وعفنش بجیبر از باب دحرج وعفنشت بتقدیم فا بر نون یعنی ستبر شد ریش او عقش العود از باب ضرب یعنی برگردانید ودوته کرد چوب را وعقش المال یعنی گرد کرد مال را وعقش بفتح اول وبحرکت ترء ابیت وعقش اطراف شاخهای تاک انگوراست ومیوه درخت اراک را میگویند العکباش بروزن سربال ازاهوها انست که برمیاید از شکار او مرتبه مرتبه پیش از انکه ه راز شود وعکبشه از باب دحرج بستن اسوار است وگفته میشود که تعکبش فیه العضن از باب تفعلل یعنی چنگ زد شاخ نجار دراو العکرش بروزن زبرج گیاهی است از گیاههای شوره انچی است از برای درخت خرما میروید دربیخ او پس هلاک میکند اورا یا انکه اوبعینه بیتل است واز ان بفارسی زبر میگویند وان گیاهی است زرد باریک یا نوعی ازخرشفا است وان خار سبت خوردنی باعشبه مقدسه است یا بلسکی است

وانهم

وانهم گیاهیست یا گیاهی است چمن بر روی زمین از برای او گلی است باریک وتخمی مثل کاوس ومزه مثل تره وعکرشه بزیادتی هاء خرگوش ماده ستبر است وعکرشه اسم است از برای بنی عدی در یمامه ودهات در حله مزیدیه وزدن بیرچین بروی افتاده است عکش الشعر از باب فرح یعنی پیچیده موی وبرهم نشست مثل عکش از باب تفعل وعکش النبت یعنی بسیار شد گیاه وبهم در شد وعکش بضم اول موی پیچیده است وعکش مردی است که بیرون نمی اورد از پیش خود وگفته میشود که شجره عکشه بروزن زنخه یعنی درختی است که شاخهای او بسیار پیچیده است وعکش علیهم یعکش از باب ضرب یعنی برگشت برایشان با کوشش کرد وعکش العنکبوت یعنی بافت عنکبوت وتنیده وعکش الشیء یعنی گرد کرد انچیز را پس گرد کننده را عاکش بروزن کامل میگویند وگرد شده را معکوش بروزن منصور وعکش الکلاب بالثور یعنی گرد اگرد گاو را گرفتند سگان وعکش فلانا یعنی بست فلانرا وعکاش بروزن رمان وعکاشه بزیادتی هاء عنکبوت یا نراو را یا خانه اوست وعکاش بروزن رمان کوهی است برابر طمیه وازنوحهای ایشان است که عکاش شوهر طمیه است وعکاش لوائی بجنده ایست که می پیچید بردرخت وبرا کنده میشود وعکاشه بروزن رمانه وبتخفیف اسم وعکش الخبز تعکیشا یعنی کره گرفت نان وسکش از باب تفعل یعنی درهم شوار شد وتعکش العنکبوت یعنی گرفت باهیا را ومیبافد ومی تند وتعکش الشیء یعنی کرفته شد انچیز ودرهم یکدیگر شد وعوکشه بفتح اول النی است از برای برزگران که باو بباد داده میشود خرمنها وعکیش بروزن زبیر وعکاش بروزن شداد اسم اند العلوش بروزن سنور اسم شغال وگرگ وجانوریست ونوعی از درندهاست وعلوش یعنی سبک حریص است ومشتق از علش بفتح اولاست که بمعنی حریص وسبک بودن است ودر کلام عرب شینی نیست که بعد از او لام باشد غیر ازین ولش بفتح اول ولشلشه از باب دحرج ولشلاش بروزن سلسال العمش بحرکت سنح بدن است ماروان شدن ارشک در چشم وقتها وعمش بفتح اول بمعنی عشیرود بکوئی در هر چیز است وبمعنی دن سقصد است وعمش چیز موافق را میگویند وعمش فیه الکلام از باب فرح یعنی جای گیر شد دراو سخن وعمش جسم المریض یعنی برگشت به بیمار جسم وتن وعمشه الله تعمیشا از باب تفعیل یعنی بر گردانید خدای به بیمار جسم او را وعموش بروزن سرور انگوری است که خورده میشود بعض از انچه براوست و تعمیش از باب تفعیل خود را بی خبر نمودن از چیز است وتعامش مثل ان از باب تفاعل ووزدون سستی بینائی چشم است واستعمشه از باب استفعال یعنی کول کوهرد شمرد اورا العنجش بروزن قنفذ پیر یا بابنده است یا پیری که بهم امده است پوست او عنشه از باب نصر یعنی بر گردانید اورا وبر انگیخت اورا وسبک گرد او را وراند او را ودور کرد اورا وعنوش بروزن سرور بار هاده حالاست وحالد عنوش یعنی بدیت از برای او چیزی واعنش بروزن احمر کسی است که شش انگشت دارد وعنشش بروزن سفرجل درازو سبک وشتابنده از ما

واز اسباب است ودر صورت عنفشه بزیادتی هاء است وعنق معنوشه بروزن ملومه یعنی کرد بیت درازی عنوات
بکسر اول دراز سوی اسمان از شرهای ماده است وعناش بروزن کتاب کسی است که جنگ میکند با دشمن خود وعانش
از باب مفاعله یعنی دست بکردن کرد انرا که دست بکردن او کرده است واعتنش از باب افتعال یعنی دست بکردن کرد
هر یکیان دیگر را در جنگ واعتنش فلانا یعنی ستم کرد فلان را رجل **عنفش** اللحیه بروزن جعفر وعنافش
اللحیه بروزن علابط وعنفیش اللحیه بروزن زنجبیل یعنی مردی است دراز ریش ابنوه **العنقاش** بروزن
سربال ناکس است که بنای حومت کند وکسی است که میکردد دیکر ده ها وجزها میفروشد وعنقشه از باب دحرج
در او بعنی بجیزیست وعنقش بی هاء لاغری است وتعنقش از باب تفعلل یعنی بجید وسخت شد وعنقش بروزن جعفر
اسم است **العنکش** بروزن جعفر کیاست که بوی اندارد که روغن خوشبوی نماند وارانش نکند وعنکشه
العنب از باب دحرج یعنی انکیخته شد کیاه تر وتعنکش از باب تفعلل یعنی دشوار شد وعنکش بروزن جعفر اسم است
المعوشه بروزن مصونه لغتی است از قبیله ازد در معیشه یعنی زیست **العیش** بفتح اول یعنی زندکانیست
عاش یعیش از باب ضرب یعنی زندکی کرد وزیست ومصدران عیش بفتح اول ومعاش بروزن مقال ومعیش
بروزن مبیع ومعیشه بزیادتی هاء وعیشه بکسر اول است وعیشوشه بروزن کینونه زندکانی کردن ورسانیدن
است واعاشه از باب افعال وعیشه از باب تفعیل یعنی زیانید ورنده داشت او را وعیش یعنی طعام وخوردنی
است وانچه زندکی کرده میشود با وعیش نان را میکویند ومعیشه بفتح اول انچیزیست که زندکی با او کرده میشود
از خوردنی واشامیدنی وانچیزیست که با و زیست حیات وزندکانی وانچیزیست که زندکی کرده میشود با و در او
وجمع ان معایش بروزن مساجد ومعیشه ضنک که در کلام خدا واقع شده تفسیرش قراست ورجل عایش بروزن کامل
یعنی مردی است که از برای او حال خوشی هست وبنو عایش بروزن کامل یعنی مردی است ابن مالک بن تیم
الله قبیله اند از عرب وعیش بن حرام وعیش بن سعد هر یک حیی اند از قضاعه وعیش بن ثعلبه در قبیله بنی الحارث
بن سعد وعیش بن عبید در قبیله مزینه وعیش بن خلاده در قبیله غطفان است وعایشه بروزن کامله علم است
از برای مرد وزن واز مردان است عایشه بن عمیر بن واقف واز برای او جاهی است که بئر عایشه میکویند نزدیک
بمدینه وعایشه بن عثم واز زن است مثل عرب که اضبط من عایشه وزود باشد که می اید در ضبط یا انکه
بنون مهمله واز عنوس است وعیثان بروزن شیطان دهی است ببخارا ومتعیش بصیغه اسم فاعل از باب
تفعل کسی است که از برای او قوتی که ان روز را کذراند باشد از زندکی **فصل** الغین **الغبش**
بتحریک باء مانده از شب است یا تاریکی اخر شب است مثل غبشه بضم اول وغبش از باب فرح یعنی تاریک شد اخر
شب واغبش از باب افعال وجمع ان اغباش بروزن افعال میاید وغابش بروزن کامل یعنی حیا کننده
ومعنی فریبنده

ومعنی فریبنده است وغابش بمعنی غاش است مترجم کوید که غلط کرده است مصدر در غاش بلکه صواب غاشم است
چنانکه ازهری وابن عباد وصغانی کفته اند صغانی میکوید که ابو زید نقل کرده ما انا بغاش الناس ای ما انا بغاشم
وقال ابو مالک غبشه وغشمه بمعنی واحد یعنی خیتم من بستم کیرنده از مردم وخود نیز در غ ش م معنی مناسب ذکر
نکرده که حمل بران توان کرد وتغبشه از باب تفعل یعنی ستم کرد او را یا انکه دعوی کرد از جانب او دعوای ناچیز و
لیل اغبش بروزن احمر وغبش بروزن کتف یعنی شبی است تاریک وغبشان بروزن عثمان اسم است وابو غبشان
بروزن سکران وبعیم اول هم امده خزاعی است که بود انکه نزد شاو مسود حق متکار کعبه بودن پیش از قریش
پس فراهم امد باقصی در اشامیدن شراب در طایف پس مست کرد او را قصی پس خرید کلیدهای کعبه را از و بیک
خیک شراب وشاهد کرفت بر این بیع جمعی را پس فرستاد این کلیدها را نزد پسر خود عبد الدار وبر اسپ انرا
بسوی مکه پس بهوش امد ابو غبشان پشیمان تر از کسعی وان کسی بود کماندار که بکمان خطای تیرها کمان را شکست وچون
روز شد دید که هیچ از تیرها خطا نکرده پشیمان شد از شکستن کمان ودر بدل انکشتهای خود را پس زده شد ابو غبشان مثل در
حماقت وپشیمانی وزیان کردن در بیع **غشّه** از باب نصر یعنی خالص نکرد پند دادن وخیانت کرد در او یا انکه
اشکار کرد خلاف انچه در دل وضمیر داشت مثل غششه از باب تفعیل وغش بکسر اول اسم از انست یعنی خیانت و
بمعنی کینه وحقد است وکفته میشود که رجل غش بفتح اول یعنی مردی است بزرک ناف وغش بضم اول کیسه مدر را میکویند
وجمع ان غشون بواو ونون میاید وغش جایکاه است ومغشوش بروزن منصور انست که صاف وخالص نباشد و
غشش بتحریک المکدر المشوب مترجم کوید که نسخهای کتاب مشوب بواو واقع شده واین غلط است بلکه صواب مشرب
براء است یعنی غشش انچیزیست که تیره کرده شده است اشامیدن کاه او چنانکه صغانی کفته الغشش بالتحریک المشرب الکدر
وابن اثیر در نهایه کفته که الغشش المشرب المکدر ولقیته غشاشا بروزن کتاب وسحاب یعنی دیدم او را بر شتاب یا در وقت
فرو رفتن افتاب در شب وغشاش بکسر اول بمعنی اول تاریکی یا اخر اوست وشرب غشاش بروزن کتاب یعنی
اشامیدنیست کوتاه بشتاب یا اشامیدنی است ناخوش واغتشه عن حاجته از باب افتعال یعنی شتاب کردم او را
از حاجت وبتاراو وجاؤا متغاششین للصبح از باب مفاعله یعنی امدند شتاب کننده از برای بامداد واغتشه از باب افتعال و
استغشه از باب استفعال ضد استنصحه از باب افتعال واستنصحه از باب استفعال است یعنی نه پذیرفت پند او را
وخواست او پند یا کمان کرد با خیانت وکینه **غطرش** اللیل بصره از باب دحرج یعنی تاریکی کرد شب چشم
او را وغطرش بصره پس تاریک شد چشم او لازم ومتعدی هر دو امده وتغطرش از باب تفعلل خویشتن را کور
ساختن است از چیزی **غطش** اللیل یغطش از باب ضرب یعنی تاریک شد شب مثل اغطش از باب افعال
واغطشه الله یعنی تاریک کند خدای شب را وغطش فلان یعنی رفت فلان اهسته از بیماری یا از پیری وغطش

بحریک یعنی چشم ناتوان بودن است وفلاة عطشی بروزن سکری یعنی بیابانی است که راه کرشته نمیشود او وعطش

لی شیئا بصیغه امر یعنی بکشا از برای من چیزی دراهی واماده کن از برای من روی کار واعتقاد ویعنی را وتعاطش

از باب تفاعل یعنی بی خبر وانمود خود را وتغطشت عینه از باب تفعل یعنی تاریک شد چشم او **الغطمش** بروزن

عملس کسی است که کند است بینائی او وستم وجور کننده است وغطمش نیز است بواسطه انکه ستم وجور میکند

ومیشکند چیزیرا که رسیده است باو وابو غطمش کنیه شاعریست وغطمشه از باب دحرج یعنی کرفت او را وزور

وستم **العمش** بحریک چرک سفیدیست در کوشه چشم **عمش** از باب فرح یعنی تاریک شد چشم او از کریه

یا از تشنکی یا اینکه عمش بعین مهمله بدی اصلی در چشم است وغمش بمعجمه بدی عارضی در او پس مرود وزدوده

ابو غنیس بروزن زبیر شاعریست یکی از بنی منذول بن لوق است وکفته میشود که ما بقی من ابله غنشوش بروزن

زنبور یعنی چیزی از برای او چیزی یا اینکه صواب بعین مهمله است **حضل** الفاء **الفتش** بفتح اول از باب

ضرب وتفتیش از باب تفعیل طلبی است بکاویدن **نجتشه** از باب نصر یعنی خراشید او را ونجش الشیء یعنی فراخ

کرد انجیز را **الفاحشه** بروزن کامله یعنی زناست وچیزیست که بسیار زشت است بدی او از کناهان وفاحشه

هر چیزیست که نهی کرده است از خلاء وفحشاء بروزن حمراء بخل کردن در ادای زکوة است وفاحش بروزن کامل

کسی است که زشت وبخیل است بسیار وفاحش بسیار غلبه کننده است وفحش از باب کرم یعنی بد وزشت شد

ومصدران فحش بضم اول وسکون ثانی وفحش بضم اول وستم در باب است وازاین است حدیث که کفت پیغمبر برای عایشه

که لا تکونی فاحشه یعنی مباش ستم کننده در جواب ورجل فاحش بروزن کامل وفحاش بروزن شداد یعنی مرد

زشت وبد وتفاحش از باب تفاعل یعنی اورد زشت کفتن را واظهار کرد زشت وبد را **فحش** الامر از باب

منع یعنی ضایع کرد کار را فدش راسه یعنی خراشید سر او را ورجل فدش مدوش بفتح اول دهرج وسبی مرد یک

در یک کوش **فرشه** از باب نصر یعنی پهن کرد وکسترد انرا ومصدران فرش بفتح اول وفراش بروزن کتاب

میاید وفرشه امرا یعنی فراغ کرد از برای او کاری را وهو کریم المفارش بروزن مساجد یعنی او بزرکوار کسترده

است واین کنایه از نجیب کردن کرده است بزرکوار انرا وفرش کسترده شده ومفروش از کالای خانه است وفرش

کشت را میکویند وفتی که پهن شده است وفرش کشادکی فراخ است وجایکاهیست که پر میشود در او کیاه وفرش

خرد از شترهاست واین کلام خدای ومن الانعام حموله وفرشا یعنی از چهارپای است شتران بارکش وشتران

خورد وفرش بارهای خرد از درخت وارهیه است وهمه اینها واحدی ندارند وفرش یعنی اندوه سخت وکاو

کوسفند را میکویند واز کاو وکوسفند انچه صلاحیت ندارد مکر از برای کشتن وفرش فراخی کی است میان پاهای

شتر واین ستوده است وعیب نیست وفرش یعنی دروغ است وفرش یعنی دروغ کفتن وفرش خروردی است

میان عقیل تمام وصحرات الیمامه متر حم کوید که صحرات الیمامه غلط است وصواب صحرات الثمام است مثلثه است چنانکه

صغانی کفته ومخود بید در ش خ ز ودر ش م ت م ذکر کرده فرود امده بشیروقتی که به بدر میرفت در او وفرش الجبح

جایکاهی است وفراشه بروزن صباحه پروانه ایست که میاید بسوختن پر در چراغ وجمع ان فراش باسقاط ها

است وفراشه از قفل انجیزیست که بسته میشود در او وقفل واز ان ما رسی پره میکویند وهر استخوان تنکی را از آن

میکویند وفراشه از کوات وعنی مرد سبک است وفراشه دهی است میان بغداد وحله وجایکاهی است در بادیه

وفراشه اسم است ودرب فراشه محله ایست در بغداد وفراشا بفتح اول وهم احز جایکاهی است وفراش بروزن

سحاب انجیزیست که خشک میشود بعد از اب از کل بر زمین وفراش از نبیذ حبابهاست که میایستد بر روی او

وفراش دو رک سیراست در زیر زبان مترجم کوید که صواب این بود که مصنف بکوید والفراشان عرقان یا والعرقا

عرق نا احز چنانکه سایرا رباب لغت کفته اند وهم حبیش والحدیدتان یعنی فراشان دو اهن است که بسته میشود

با نهادو ال دو طرف دهن اسب در لجام وفراش بروزن کتاب انجیزیست که کسترده میشود وجمع ان فرش بضم

است وفراش جفت مرد وزن واوست کفته خدای که وفرش مرفوعه وفراش اشیان پرنده است وجای واقف شدن

زبان است در ته دهان وفرش بروزن امیر اسب وهم اسم داری است که هفت شب از ابلدن او کذشته است وابی کو

ترین وقتی است از برای بار کردن براو وفرش شتر ماده ایست که زائیده تازه وازین حدیث طهفه که لکم العارض والفرش

یعنی ازشماست فرش یعنی شتر نو زائیده مثل نفسا از زنان وجمع ان فرایش بروزن شدایداست وفرش کنیزکی است که

جماع میکند با او مرد وفرش اسم حوحتل وودان بن مجالد بن علقمه است که شریک بود با ابن ملجم در کشتن علی وفرش

بروزن سکیت شهریست نزدیک قرطبه وفراش بروزن شداد دهیست نزدیک طایف ومفرش بروزن منبر چیزیست

مثل شاذکونه وان جامه ایست سطبر پنبه زده شده ومفرشه بزیادتی هاء چیزی است خردتر از وکه میباشد بر پالان

ونشسته میشود براو وهو حسن الفرشه بکسر اول یعنی او نیکو بیکی وهنبارایست وما افرش عنه از باب افعال یعنی چیزی والیاب

از وو افرشه از باب هذا کور یعنی بد کرد کفش در او را وعیب کرد ومیکویند که افرشه یعنی داد او را خردار شترها

السیف یعنی تنک کرد شمشیر را وافرش فلانا بساطا یعنی کسترد از برای فلان بساطرا مثل فرشه فرشا بعیر اول از باب نصر

وفرشه تفریشا از باب تفعیل وافرش المکان یعنی پرشد انجا از پروانه وتفریش الدار از باب تفعیل خشت وسنک انداختن

در صحن خانه است ومفرشه بروزن محلس شکستکی است که پرید است استخوانرا وخورد نکرده است ومفرش

باسقاط ها کشت وزرعی است که پهن شده است وجمل مفرش بروزن مقطر یعنی شتریست که کوهان ندارد

وفرش الطایر تفریشا یعنی پرواز کرد پرنده از برای نشستن برچیزی مثل تفرش وافرشه از باب افتعال یعنی جماع

ونزدیکی کرد او را ودو ارش خود را کسترد بر زمین وافرش فلانا یعنی غالب شد بر فلان وافکند او را وفرش

عرضه یعنی ازین کند عرض و ناموس او را بکارزار کردن در او و افرش الشی یعنی پهن شد آنچیز و افرش اثره
یعنی رفت از پی نشان او و افترش لسانه یعنی سخن کرد زبان او هرچه خواست و افترش المال یعنی غصب کرد و بزور
گرفت مال را **فرث** الوطب یعنی بیرون کرد از مشک آنچه در او بود ابناد و فرث الرجل یعنی نفس و اریع فیه مینه
ابره از کرانی و فرث الناقه یعنی و شنید شتر از شتاب و فرث بار و میوه درخت بیبوست و فرث یعنی سخن چینی است
برروی کردن در دی فرومایه است و فرث کوله کو حرز را گویند و فرث حرز نیست و آن درختی است مثل فروش بر وزن
صبور و فرث جای کرد امرها از زمینها و کرد برابست و فرث کلیم سبز است که سنگ بر شستن او مثل فروش بروزن
صبور و فشاش بر وزن سراب و فشوش بروزن صبور شتر نیست که براکنده است شیرکه از پستان او بیرون میآید
و فشوش منکی است که دوشش میدهد و فشوش زن دوشنده است و زنیست که شنیده میشود آواز فرج او
وقت جماع با آنکه بیرون می آید از فرج او باد وقت جماع و فشوش مرد نیست که میبازد بیاحیز و باطل و فشاش
بروزن قطام و زن فاشه است یعنی نیست که آواز دهنده است فرج او و از امثال عرب است که فشاش فشیه
من استه الی فیه بروزن یعنی ای زن بیرون کن باد او را تا دهن و این کنایه از آن است که بکن ای زن باو
هرچه خواهی پس نیست برای او داد ستانی و فشفش از باب دحرج یعنی سست شد رای و اعتقاد او و فشفش
یعنی افراط کرد در دروغ و فشفش ببوله یعنی تراوش کرد بول او **وانفطش** العود از باب انفعال یعنی شکسته
و تباه شد چوب و نباشد انفطاش مگر در چوب تر **فقش** البیضه از باب نصر یعنی شکست تخم را یا آنکه
تخم را بدست **الفنجش** بروزن جعفر فراخ را میگویند **فندشه** از باب دحرج یعنی غالب شد او را و علاج
فندش بروزن جعفر یعنی پیر رسیده است هشیار **فقش** فی الامر تفقیشا از باب تفعیل یعنی سست شد در کار
فاش الحمار الاتان یفیشها از باب ضرب یعنی برآمد بالای ماده رفت حمار و گویا که مأخوذ است از فیشه یعنی آلت
که نرینه است و فاش الرجل یعنی نازید با غرور و کردن گشی کرد و در باب آنچیزی که نزد او نیست و وصف فیاش
بروزن شداد و فایش بروزن کامل و دویست که بود که ورق کرده بود او را و فایش سلامة بن
یزید و بود که اشکار میشد در حملها از برای گروه خود یکبارگی بروی انداخته و فاشان بروزن فیشان
دهیست مصر و فیشان بروزن شیطان دهی است در یمامه و فاشون بروزن طاعون جایگاهیست
در بخارا و فیشون بروزن زیتون نهر است و فیاش بروزن شداد مهتر بزرگ فضل کننده است و این
ضد است و فیش بفتح اول و فیشه بزیادتی هاء نره ذکر است و فیشوشه بروزن گیسونه سستی و رخاوتست
و مفایشه از باب مفاعله با یکدیگر نبرد کردن و فخر است مثل فیاش بروزن کتاب و فیشوشه بسیار نویسنده و دکان
نبرد نیست در جنگ و معنی آن دروغ میگوید و تفیش از باب تفعل ادعا کردن چیز ناچیز و باطل و واکردن

ابراز

از جهات **فصل القاف** **القاش** بفتح اول یعنی فلس و از کلو براهمون خورا کست و این لغت
اهل عراق است **القبلش** بروزن عقلش گیاهی چسبنده که اردک است **القربنوش** بفتح اول و موحده که گیاه است
الاقفاش از باب افعال و اثر دهیدن و کاویدن است کفته میشود که فقنشه فلا نظرت اسماء او که یعنی هرآینه دیدم
من او را پس میبینم که او حوائج است با نه و این یکی از آنچیزهائیست که آمده است بر افعال متعدی و این نادرست
مترجم گوید که غرابت دارد سخن مصنف که این از آنچیزهائیست که از افعال متعدی آمده است و نادر است بواسطه
آنکه مادهای کتاب و از باب افعال و متعدی آمده چنانچه بر متتبع ظاهر و هویداست و مستغنی از ایراد مثال
و بعد از این نیز دو جا خواهد گفت که لا نافعل لازم البته و مذکور خواهیم ساخت در آنجا بر او
میآید انشاء الله **قرشه** بقرشه از باب ضرب و بقرشه از باب نصر یعنی برید او را و قرشه یعنی گرد کرد او را از اینجا
و از اینجا و بهم آورد بعضی از آنرا ببعضی و از این است اشتقاق قریش بروزن زبیر از برای گرد آمدن ایشان
بسوی حرم یا بواسطه آنکه گرد میشوند در خرید و فروختها پس میخریدند چیزها را یا بواسطه آنکه نضر بن کنانه
فراهم آمده بود در جامه خود روزی پس گفتند تقرش یعنی گرد آمده است یا بواسطه آنکه آمد بسوی آنکه قوم
خود پس گفتند گویا شتر قریش است بروزن امیر یعنی شتریست سخت یا بواسطه آنکه قصی بود که گفته میشد از
برای او قرشی بروزن صرد یا بواسطه آنکه بودند که میکاویدند حاج را و میبستند رخنهای ایشان را یا
نامیده شدند بمصغر قرش بفتح اول و آن جانوریست که میترسند از وی جانوران دریائی همه یا آنکه
نامیده شده است بقریش مخلد بن غالب بن فهر صاحب کاروان ایشان پس بود که میگفتند که آمد از نزد
کاروان قریش و بیرون رفت کاروان قریش و نسبت بقریش قرشی بروزن ... و قریشی بروزن ... بزیادتی یا نیست
و قراوش بروزن ... والچیزیست که گرد کرده میشود از اینجا و از آنجا و قرواش بکسر اول یعنی طفیلی است و بزرگ
سر را نیز قرواش میگویند و قارشه از شکنبه بروزن کامله مانند پاره است و آن شکنبه در است که
که گوشت شکافته شده است و قریشیه بزیادتی یاء نسبت و هاء بر قریش دهیست در جزیره ابن عمر و از آنجاست
سیب نیکو و نهر قریش است و ابو قریش دهی است در آنجا و اقترش از باب افتعال یعنی بها مترجم گوید که نسخهای
کتاب یعنی بها بضمیر مؤنث واقع و فیه بضمیر مذکر است و این غلط است بواسطه آنکه هر دو ضمیر بر یک چیز راجع
است و صواب یعنی به است چنانکه جوهری گفته اقترش به افترشنا اذا سعی به و وقع فیه یعنی سعایت کرد
و افتاد در او یعنی غیبت کرد و اقترشت الشجه یعنی شکافت شکستگی سر استخوان را و خورد نکرد و تقرش از باب
تفعیل بر اغالیدن و تحریص کردن است و تقریش یعنی کسب کردن است و تقریش یعنی شک ساییدن است
بواسطه آنکه مردم گرد میشوند در سالی که شک است و تقرشوا از باب تفعل یعنی گرد شدند و تقرش زید

یعنی دو رشن زیبا رخای رعنا کابی کارها و تقرش الشی یعنی کرفت اچیز را مرتبه مرتبه و تقارشت الرماح از
باب تفاعل یعنی داخل شد نیزها بیکدیکر در جنک در رماح قوارش بروزن فواقل یعنی نیزهائی اند داخل شده
بیکدیکر و تق ترشوا بالرماح یعنی داخل شدند بیکدیکر به نیزها و اقترشت از باب افتعال یعنی افتاد بعضی از نیزها ببعضی
و مقارش بروزن مقاتل اسم است **اقریطش** بفتح اول و کسر راء و طاء جزیره ایست مشهور در دریای روم کرد
او سیصد و پنجاه میل یا پانزده روزه راه است و دار او شهریست که اورده بشو ار و بیر و عسل عجب **القرعوش**
بروزن زنبور و قرعوش بروزن فردوس شتریست که از برای او دو کوهان است و بچه شتر را نیز قرعوش میکویند
القرنفش بروزن سمندل درشت شیر است **قرمشه** از باب دحرج یعنی تباه کرد او را و قرمش الشی
یعنی کرد کرد او را و نیز الدار قرمش من الناس بروزن جعفر و قرمش بروزن زبرج و قرمیش بروزن قندیل
یعنی در خانه امیخیهای مردم اند و قرمش بروزن عملس کسی است که میخورد هر چیزرا و کسانی اند که جرعه میکویند در ایشان
خب **قش** القوم از باب نصر یعنی نیکو و فربه شد نان کروه بعد از لاغری و قش الرجل یعنی خورد انچه ازینجا و ازانجا
مثل قشقش از باب دحرج متر جمکوید که صواب قشش یا تقشقش از باب تفعیل یا از باب تفعلل است چنانکه صغانی کفته
که القش تطلب الاکل من ههنا و ههنا کالتقشیش والتقشش والاقتشاش والاسم من ذلک القشیش والقشاش
والنعت قشاش و قشوش و همچنین در محمل و مقاییس ابن فارس تقشقش است و در شمس العلوم اقتشاش و تقشقش
است و در کتاب عین تقشیش است و ابن عباد نیز تقشیش و اقتشاش کفته است و ازهری نیز تقشیش و اقتشاش
ذکر کرده و قش الرجل یعنی بچید انچه توانا بود برا و از انچه در خوان بود و قش الشیء یعنی کرد کرد او را و قش الناقة یعنی
شتاب کرد و دوشیدن شتر را و قش الشیء یعنی سود اچیز را بدست تا پاشیده از هم و قش یعنی رفت رفتن لاغر شده
و قش یعنی خوردن چیزی که انداخته است مردم بجاهای سرکین یا خورده است پاره پارهای صدقه و زکوة را و
قش النبات یعنی خشک شد کیاه و قش القوم یعنی پیرشدند اکروه پس شتاب کردند مثل انقشوا از باب انفعال و قش
بضم اول نیز جامه است مثل دقل و ان خرماییست زبون و مثل ان و قش دلو ستبر درشت را میکویند و قشه بکسر
اول کبی و میمون ماده است یا بچه ماده اوست و کودک ماده خردجثه است و جانوری کیست مثل خنفساء و نیز
است مثل هناة یعنی چیزهای پاکیزه که استعمال کرده شده و انداخته شده است و قشش بروزن امیر خوشه چیده است
مثل قشاش بضم اول و قشیش صدای پوست مار است که میساید بعضی ببعضی و اقش من الجدری از باب افعال یعنی
به شد از ابله مثل تقشقش از باب تفعلل و اقشت البلاد یعنی بسیار شد خشک شهرها و مقشقشتان بصیغه تثنیه مؤنث
اسم فاعل از باب دحرج قل یا ایها الکافرون و سوره اخلاص است بواسطه انکه اینها بر کننده اند از نفاق و اینها نیز
بیمی کنند اینها را هم چنانکه بر میکند انچه بشتر میباشد کری شتر را **القمش** بفتح اول از باب منع کرد کردن

در کرد ابن

وبر کردانیدن سر چوب است بسوی خود و قعش جای سواریست مثل کجاوه و جمع ان قعوش بروزن سرو ریها
وقعش ویران کردن بنا و غیر انست و قعوش بروزن جرول سبک را میکویند و قعوشش ستبر است و قعشا
بروزن حمراء زنیست که بالا کیرنده است سر را و قعوشه از باب دحرج یعنی افکند او را و تقعوش از باب تفعلل
یعنی ویران شد و تقعوش الشیخ یعنی سالدار شد مرد پیر و انقعش القوم از باب انفعال یعنی کنده شدند اکروه
و رفتند و تقعوش الحائط یعنی ویران شد دیوار **القفش** بفتح اول قسمی از خوردن است سخت و قفش
بسیار جماع کردن است و قفش موزه کوتاه معرب کفش است و قفش شتاب کردن در دوشیدن و شتاب کردن
در افشاندن انچه در پستان است و قفش کرد کرد چیزی و کرد کردن اوست و قفش بمعنی نشاط و شادیست
و زدن بعصا و شمشیر است و قفش بحرک دزدان ترساننده است و انقفش العنکبوت و غیره از باب انفعال کم حجم
کویند که صغانی میکوید که قفش استعمال کرده نمیشود مکر در انفعال خاص است این انقفش یعنی بیوراخ شد
تننده و غیراو و بهم اورد بچها و پاهای خود را **القلاش** بروزن سحاب خوردنیم امده است و قلاشه بروزن
سحابه خردی و کوتاهی است و اقلیش بضم اول و کسر لام شهریست در اندلس و اقلوش بروزن اسلوب شهریست
از کارکنان غرناطه و قلوشه بضم اول و مشناة تحتیه شهریست در افریقیه و اقلش بروزن احمر اسم عجمی است و
همچنین قلاش بروزن شداد و معنی قلاش در فارسی بیچیز و پریشانست **القمش** بفتح اول کرد کردن
قماش بروزن غرابست و قماش انچیزیست که بر روی زمین است از ریزه ریزه چیزها تا اینکه کهنه میشود از
برای فرومایه مردم قماش و ما اعطانی الا قماشا یعنی نداد مرا مکر بدتر انچه یافت او را و قمیشه بروزن
سفینه خوراکی است از شیر و دانه حنظل و مثل او و تقمش از باب تفعل یعنی خورد انچه یافت اگرچه بود بد
و فرومایه بود **نقلش** بضم اول و فتح قاف و نون مشدده یعنی شک کرفته شد یاد و روزی ذکر کرده نشد
القنفرش بفتح قاف و فاء و کسر راء زن پیر سالدار شکنج به پوست افتاده است و قنفرش ستبر از سر ذکر است
القنفشه بکسر اول جانوریست از خزنده های زمین و کمی است از زنان کم کرفته شده است پوست او و مثل
منقفشه مترجم کوید که نسخهای کتاب منقفشه بروزن منقطع است و این غلط است بواسطه انکه درین دو
نون زایده است و جای ذکر ادق ن ش است و صواب مقنفشه یا متقنفشه است چنانکه ابن عباد کفته
که القنفشة التقبض والمتقنفشة المتقبضة و همچنین در تکمله و قنفشه بفتح اول بمعنی بهم امدن است و قنافش
بروزن علابط پوست واشده از بینی بد ریش است و رجل مقنفش فی اللباس بصیغه اسم فاعل از باب دحرج
یعنی مردیست زشت بیکر درشت پوشش و قنفشه از باب دحرج یعنی کرد کرد او را شتاب زده **قوش**
بضم اول یعنی مردیست خرد بیکر معرب کوچک است و قوش قوش بضم اول یعنی بر سکون اخر در هر دو بانک

کردن ربك است وقواشه بروزن سحابه اعجزیست که باقی مانده است در تاک از انگور بعد از چیدن و
قاشان شهریست که ذکر کرده میشود با قرق قاش عاش بعم اول اسم قماش است وگویا که نامیده شده است باسم
او صراح گوید که هرگاه قاش عاش اسم قماش ویك كلمه باشد صواب اینست که دق ش ق ش گفته شود نه دق ش
ش فصل الکاف کاش الطعام از باب منع یعنی خورد خوراکرا الکبش بفتح اول بره ایست
که دو دندان پیش را انداخته یا بیرون آمده است چهار دندان بعد از دو دندان وجمع آن اکبش بروزن اجل
وکباش بروزن رجال واکباش بروزن ارحال است وکبش مهتر گروه وکشنده ایشانست وکبش بر با دیها
سرکوهیست در کوه ربان وبوم کبش اند روزهای ایشانست ودر او جنگی واقع شده و بود که مشرکان میگویند
پیغمبر را ابن ابی کبشه تشبیه کرده اند او را بابی کبشه که مردیست از خزاعه که مخالف قریش کرده بود در عبادت
بتها وعبادت شعری عبور میکرد یا آنکه ابی کبیشه کنیه وهب بن عبد مناف جد پیغمبر بود از جانب مادر زیرا
آنکه پیغمبر کشیده بود باو در شباهت یا کنیه شوهر حلیمه سعدیه دایه پیغمبر است یا کنیه عم پدر حلیمه است یا کنیه سلیم یا
دو مرد و عمرو بن سعد است وام کبشه کنیه زنیست صحابیه بضم اول جایگاهیست وکبشات بزیادتی الف وتاء
کوههاست بدیار بنی ذوبیه وال است وکبیش بروزن زبیر جایگاهیست کدشه بکدشه از باب ضرب
یعنی خراشید او را وزد او را بشمشیر یا به نیزه وکدشه یعنی دفع کرد او را دفع بزور وعنف وکدشه یعنی بریدن و راند
او را او وکرد وکدش لعیاله یعنی کار کرد از برای عیال خود وکسب کرد از برای ایشان وکداش بروزن شداد
کوشکونی کننده است وکداش بروزن غراب اسم است واکدش غیر بصیغه امر از باب نصر یعنی جز ده بنا چیزی وطرفی از و
اکدشت منه عطاء از باب افعال وکدشت یعنی رسید او را دوید عطیش مترجم گوید که نسخهای کتاب اکدشت از باب افعال
است چنانکه کدشت وصواب اکتدشت از باب افتعال است چنانکه جوهری وصاحب بن عباد وازهری وغیر او ذکر
کرده اند جوهری میگوید کدشت من فلان عطاء واکتدشت ای اصبت منه وهم جنبش را نمائی دیگر الکردشه
از باب دحرج کرفتن چیز و بستن اوست و براه رفتن منکر کرده شده است وکردکردن باهاست از برای جستن و
غزاو وتکردش از باب تفعیل جمع شدن وشکنج کردنست الکرش بکسر اول وکرش بروزن کتف از برای هر نشخوار
کننده بمنزله معده است از برای مردم وبفارسی شکنبه میگویند مونث است وکرش یعنی عیال مرد است وخرد
از بچهای مردم است وکرش یعنی گروه است وکرش کوهیست در دیار بنی ابی بکر بن کلاب است وکرش راه کرد
ابیت بر بالا وکرش گیاهیست واو از بهترین ادویه علفهای چراگاههاست وکرشتون بشدیا و واو ونون
اهل واسط را میگویند بواسطه آنکه حجاج وقتی که بنا کرد واسط را نوشت بعبد الملك که بدرستیکه گرفتم شهری در
کرش از زمین میان کوه و دو شهر و نامید مر او را واسط وگفته عریان در مثل او وجدت الیه فاکرش یعنی اکرنا قیم

ببوی او راهی چنین خواهم کرد واصل مثل است که حیی می بخشد کوسفند را در شکنبه او وتنگ بود دهن شکنبه از کردن بعض
استخوانها پس گفتش طباخ که داخل کن اینها را در شکنبه پس طباخ گفت که اگر بیابم دهن شکنبه را داخل خواهم کرد
وکرش الجلد از باب سمع یعنی گرفته شد پوست وکرش الرجل یعنی سیل از برای مرد لشکری بعد از آنکه تنها بود وکرشاء بروزن
حمراء زن شکم بزرگ را میگویند وکورشت القوم یعنی پرشد گوشت قوم او وراست شد زیر پای او وکرشاء جر ماده
هیکاهت وکرشاء از رحور رهلان دور از دوست وکرشاء اسم ابی است وکرش بفتح اول شهریست میانه کحا و ارق
وکرشان بروزن عثمان پدر قبیله ایست از عرب وکراش بروزن کتاب کوهیست وکراش بروزن دنار جابور
است وکرشه بروزن تعفیله اعجزیست که بخته میشود در شکنبه ومکرشه بروزن معظمه طعامی است که کرده میشود
از پیه وگوشت در پاره پاره کرده شده از شکنبه شتر گذاشته وبخته اند ومکرشه بکسر راء از انواع خربزه است که بار کی
کرده است وباز داشته است خود را تخم او از خربزه مترجم گوید که عبارت مذکور در تکمله چنین است که والمکرشه
بکسر الراء من انواع البطیخ ما تعقف بزره و در سایر کتب بفتح نوشته وکرش بکرشا از باب تفعیل یعنی بهم کشید روی را
و چین انگند بر ابروی وکرش یعنی گرد ساخت خوراك مکرشه را وتکرشوا از باب تفعل یعنی گرد شوند وتکرش
وجهه یعنی گرفته شد روی او وانکرشت الانفحه از باب استفعال یعنی انحکت انفحه کرش واین وقتی است که بجربه و بز غاله
گیاه را مترجم گوید که گذشت در ق ح انحرا و میاید کیش اشعر بروزن احمر صدای مار است از پوست او
ندارد هنا او وکیش از شتر صدای اوست واین مذکور از کت است وان نرا و از شتر است وفعل از این هرد و معنی کش
بکش از باب ضرب میاید وکیش از شمار صدای جوشیدن اوست وکیش از آتش زنه صدای سنگ است که وقت
بیرون آمدن آتش میآید وکشت البقرة یعنی فریاد کرد ماده گاو وکشه بضم اول موی پیشانی یا پاره از موی است وکیش
باسقاط اعجزیست که بان ابتن کرده میشود درخت خرما وکش بفتح اول دهیست در جرجان وکشکشه از باب دحرج
بمعنی کرغیش وصدا کردن پوست مار است وتکشکشت الحیه یعنی صدا کرد پوست مار وکشکشه در بنی اسد یا ربیعه
بدل آوردن شین است از کاف خطاب از برای مونث مثل علیش در علیك یا زیاد کردن شین است بعد از کاف مجرور
میگویند علیکش در علیك ونه میگویند علیکش بنصب کاف وحکایت کرده شده است کذاکش بنصب کاف در کذالک
وخواند زن اعرابی که چنین که تعالی الی مولاش بنادیش یعنی بیا بسوی صاحب تو که ترا میخواند که مولاك بناتك
است وعکا یکنکش ماده بین در باشت که کر عیبوداب او یکشدن الکمش بروزن زبیح انگور خدیت
که حسته ندارد ونرمتر از انگورها دیگر است وکمر است پوست وکرشاد واسانیست بیرون رفش و الکمشه
از باب دحرج ذکر کرده شد در هم او انجز د رماده ك ر ت ش مذکور شد تکعنش الطایر از باب تفعلل
یعنی بند شد پرنده در دام وتکعنش فی الشیء یعنی فرو رفت و غرقه شد در آنچیز الکمش بفتح اول وکمش

بر وزن امیر مرد شتاب را میکویند کمش ارباب کرم یعنی شتاب کرد و قصد دانی کماشه بر وزن صاحب است وکمش
وکمیش اسب کوچک و خورد ذکر است واکر وصف نکنی بکمش ماده را خرد پستان از دوست وکمش متی از رشته است
که بسته میشود بر پستان شتر که بچه نخورد شیر او شاة کموش بر وزن صبور وکمشه بفتح بمعنی کوسفند است کوتاه پستان
یا کوچک پستان او واکمش بر وزن احمر مرد واست که نزدیک نیست بدیدن و مرد است که کوتاه است قدمهای او
وکمشه بالسیف یعنی برید بشمشیر اطراف او را وکمش افراد یعنی نیست تو شتاف وکفته میشود که رجل کمش لا ازار بر وزن
امیر یعنی مرد نیست بر جسد او شلوار واکمش بالناقه از باب افعال یعنی بست همه پستانهای شتر را وکمشه تکمیشا از باب تفعیل
یعنی شتابانید او را وکمش الحادی یعنی کوشش کرد در راندن شتر و کوی شتر و تکمش از باب تفعل یعنی شتاب کرد مثل
انکمش از باب انفعال وکمش الجلد یعنی کرد شد پوست و فراهم آمد **تکمش** القوم از باب تفعل یعنی امیخته شدند
انکروه **الکنادش** بر وزن قنفذ مترجم کوید که ابن عباد بر وزن ذبیح نیز نقل کرده بمعنی عکاست وان پرنده
مثل کلاغ سیاه و سفید است واما دارد که عطسه آورنده است اوکنس بیین مهمله است درعرافونست اینکه شین
معجمه نیز است در او فرو یابد کرده شده مترجم کوید که جوهری کنوش باشین معجمه در ماده ک ن ش ذکر کرده و در سین مهمله
ذکر نکرده و مصنف در سین مهمله در ذیل ترکیب ک د س نقل کرده و در کنس کفته که کذشت در ک د س و در اینجا
ترکیب را سر کرده و در ذیل ک د ش ذکر نکرده و تفاوت ظاهر نیست **الکنش** بفتح اول ناشی کبهات در
کردن مسواکهای درشت است وکنشاه بکسر اول و مدا خر مرد است مرغول موی زنکین زشت روی و کناشات بفتح
اول و شد نون اصلهائیست که جدا شده است از درختها و فرعها واکنشه عن الامر از باب افعال یعنی شتابانید او را از
کار **الکوش** بضم اول و کواشه بر وزن ثمامه نرم کردن زکست کاش از باب نصر یعنی ترسید وکاش جاریته یعنی نزدیکی
کرد کنیزک خود را وکوشان بفتح اول خوراکی است از برای اهل عمان از برنج و ماهی و ثوب **اکیاش** بر وزن
انجار جامه ایست که باز کردانیده رشتن او را مثل خز و صوف با اینکه بدار از انتها است **فصل** اللام
اللش بفتح اول یعنی راندن است ولش بمانی و ماش را میکویند ولشلشه از باب دحرج لسیاری امد و شد است
در وقت ترسیدن و بی ارام بودن در دویدن و درجای نشیار نجانی مکوسند که هوجان ثلاش بر وزن کلال
بفتح او بود دل است اندرون بی ارام و شتن **لمش** بر وزن کتف یعنی منکی است خشک و کهنه **اللش** بفتح
اول بازی است وکامش بر وزن صاحب جعبت در فرعانه **فصل** المیم **ماشه** عنه بکذا از باب منع یعنی دور
کرد از و عیبی وماش المطر الارض یعنی در بوید باران زمین را **متشه** بمتشه الاثابه نمر یعنی برا کنده کرد او
را با انکشتها و متش اخلاف الناقه یعنی دوشید پستانهای شتر را دو شیدن سستی و متش بفتح اول یعنی و ترا است
وان سفیدی است که در ناخنهای جوانان هم میرسد و متش بد دیست در بینائی و رجل امتش بر وزن احمر یعنی

ادرک

مردی است که دشوار است بر او نکاه کردن **الماجشون** بضم جیم مترجم کوید که صواب کسر جیم است چنانکه همانا
وابن اثیر در انساب وابن حجر در تقریب وابن خلکان در تاریخ ضبط کرده اند یا کسر و ضم جیم است چنانکه خود در باب نون
ذکر کرده و ذکر معانی که در اینجا مذکور است مکر لقب بودن در اینجا ذکر نکرده و ماجشونیه که جامها هیئت در نون نیز در اینجا
ذکر کرده و در اینجا کفته بمعنی کشتی و سفینه است و ماجشون جامهای رنک کرده شده است ولقب کسی هم هست ماه کون است
یعنی رنک ماه و مجشانیه بفتح میم و جیم و شین جامها هیئت بر چنین میل ارنجم منسوب است به مجشن بر وزن جعفر بنده
قیس بن مسعود و این از تغیرات نسبهاست مترجم کوید که مصنف حکم کرده است در اینجا که مجشانیه منسوب بمجشن است
و از تغیرات نسبت است و در ماده ن ج ش باحتمال زیاد بر دی میم نیز ذکر کرده است و کفته که منسوب بنجشان
است یا بنجش و صواب بودن او سنجشان و ذکر او ست در ن ج ش **المحش** بفتح اول از باب منع یعنی
کردن جماع است و خوردن سخت است و محش بازکردن پوست است از کوشت و محش بر کندن سبل است از انچه که
است بر او و ماحش بر وزن کامل برخوری است تا اینکه بزرک میشود شکم او و محش یعنی سوزانیده است مثل
محش بر وزن مکرم و محاش بر وزن غراب یعنی سوخته شده است و محاش بفتح اول کالا واثاث خانه است
مترجم کوید که مصنف در ح و ش نیز محاش بفتح اول با همین معنی را ذکر کرده است و بمعنی مردم امیخته از هر جنس را نیز
کفته و بکسر میم بمعنی مردم امیخته کفته و در اینجا بفتح میم را مخصوص به معنی اول ساخته و محاش بکسر میم را کفته که کروه اند
که کرد میایند از قبیلهای پراکنده و سوکند میخورند نزد اتش وامتحش از باب افتعال یعنی سوخت **التمحش**
از باب تفعل بسیار جنبیدن است **المدش** بحرکت از باب فرح تاریکی چشم است از کرسنکی و کری و مدش سستی
بی دست و کمی کوشت و باریکی اوست یا زود بر کشتن اوست در خوبی رفتن مکوسند که رجل امدش بر وزن
احمر و ناقه مدشاء چنانکه جوهری کفته بواسطه انکه موهم است که امرءة مدشاء کفته نمیشود و ناقه مدشاء انرمد کر
سازد یعنی زنی و شتری نیست در همانکو کوشت بی بودن باطن دستهاست یکدیکر و امدش سرخ و درشتی است
در رروی و امدش بر وزن احمر کاغ و مرد کوخود است و رجل مداش الید بر وزن شداد یعنی مردی است که
در داشت دست او و کفته میشود که نه لحمه مدشه بفتح اول یعنی در کوشت او یک هست و مدش از باب نصر یعنی
خورد کو دداد که و مامدشت منه مدشا و مدوشا بفتح و الهر و ومامدشنی از باب نصر لا امدشنی از باب
افعال ولا مدشنی مدشا از باب تفعیل یعنی نداد و نه بخشید مرا و امدشته از باب افعال یعنی کرفتم از او انچه که
او را **المرهوش** بفتح میم و دال مهمله مرغ بخوش و هر سرده کوش است فتحه داده اند میم را مترجم کوید که غلط
کرده است مصنف که مرغ بمرده کوش کفته و کفته که فتحه داده اند میم را بلکه مرد قوش مرغ بمرزکوش است و مرزنجوش
مرب مرزنکوش است و مرزنکوش مرزنجوش را میکویند و چون برک او شبیه است بکوش موش مرزکوش کفته اند و هذا

در عربی اذن الفار نیز میگویند چنانکه صاحب برهان قاطع و صاحب اختیارات گفته اند و بفتح میم است و فتح
در مرده گمان کرده و گفته که فتحه داده اند میم را و مرزنگوش بمعنی عنوانست و مرزنگوش بوی خوش است که میکند
دن در نشانه کردن و مرزید رنگ او در جی و سیاهی و بمعنی مرزنگوش است المرزجوش بروزن و معنی
مرزنگوش است معرب مرزنگوش و اسم عربی او سمق است سود مند است از برای دشوار آمدن بول و غایط و گزیدن
کژدم و دردها که از سردی بهم رسد و از بیماری ها بجز لیا و از برای نفخ و باد که در اعضا و شکم و دردها بهم رسد
و از برای لقوه و کجی که از اندام بهم رسد و از برای روان شدن لعاب از دهن و بسیار آمدن آب کرده است و خشک کننده
رطوبتهائیست که در معده و رودهاست المرش بفتح اول و ثانی از باب نصر بمعنی خراشیدن و سودن با اطراف انگشتهاست
و مرش زمینی است که خراشیده است باران روی او را و زمینی است که وقتی که باران برو شد رود روان میشود و مرش
آوردن بمعنی است و مرشاه بروزن جراه کدو نیز و دیوانه از حیوانات و زمین بی گیاه را میگویند ولی عنقا
مراشه بضم اول بمعنی زمین نزد او خوش خردی هست و امرش بروزن احمر بسیار بد را میگویند و عرش بر درین فعیل
باران کو است و امترش از باب افتعال بمعنی بر کندن و بمعنی ربودن و بمعنی کسب کردن است و مرشانه بفتح اول شهریست
در اندلس المش بفتح اول و ثانی از باب نصر امعش است ناکاحش [illegible] ها لیدن جرب [illegible] از برای پاك
کردن او و کندن چرکش از و و مش بمعنی دستمال است و بمعنی مکیدن کنارهای استخوانهاست مثل تمشش از باب تفعل و
مش کردن مال او هر دو است چیزی بعد از چیزی و مش و شیدن بعضی از شیر شتر است و مشوش بروزن صبور آنچیزی
است که مالیده میشود با و دست و مشش بتحریك جزیست که بلند میشود در لنگ چار پا تا اینکه سخت میشود و جز از
سختی استخوان [illegible] الدابه از باب فرح و نظیری از برای او نیست مگر لحت [illegible] بالظفار تضعیف و مشش
سفیدی است که در سم شتر [illegible] چشمها و در بناش بروزن احمر و [illegible] هشاء بروزن حمراء است و مشاش
بضم اول سر استخوانیست [illegible] دهنده است خاشن [illegible] جمع ان مشاش باسقاط ها می آید و مشاشه زمین
نرم است که کنده میشود در او چاهها و از [illegible] بواری است [illegible] کرده شده است چاه [illegible] است مشاش
آبی است در هر گاه کشیده شده است از چاه دلوی بر میشود جای او دیگر و مشاشه درون زمین است و را [illegible]
کردن او سنگهای سست و خاکست و مشاشه و مشاش [illegible] است که در او [illegible] برآمدن آب از چاه و آن سنگی است که
[illegible] مترجم گوید که این عبارت در تهذیب چنین است و مشاشه الرکیه
جبلتها الذی فیه بنطها وهو حجر یهمی منه الماء ای یرشح نهی کتاشه الطعام تحلب بالماء و در تکمله نیز بنحو مذکور ذکر
شده و مصنف جبل بمعنی مذکور را در جای خود ذکر نکرده و مشاش بروزن غراب زمین نرم و بمعنی نفس و بمعنی
خوی و بمعنی اصل و نژاد و بمعنی سبک و تیز دل جلد [illegible] واحش الفطر از باب افعال بمعنی

جز آنکه استخوان و امش الشیء بمعنی برون امده از درخت [illegible] اجزا الطراف او بیرون [illegible] و
تمشش از باب تفعیل بیرون آوردن مغز است از استخوان و امتش المقوط از باب افتعال بمعنی ما لیدن غایط کننده جای
بر آمدن غایط [illegible] و امتش ما فی الضرع بمعنی آنچه گرفت در پستان بود همه او را و امتشت المراه حلیها
بمعنی بریدن زن زیور خود را از سینه خود و ممش بروزن منبر دزد خراب کننده است و گفته میشود که هل امتش لك
شیء بمعنی ایا حاصل شد از برای تو چیزی و متمش از باب دحرج سیراب کردن دادوست و متمشه [illegible] بودن و شتاب
کردن است و مشمش بروزن زبرج و فتحه داده میشود معروفست و او را بفارسی زردالو میگویند گو بهم میرسد
چیزی که سرخ کننده [illegible] از برای صعوه در آلوده کردن و ست کرد ابدن او و بعضی الو را مشمش نامیده
اند و گفته اند میشود که [illegible] بفتح اول [illegible] و مشاش بروزن کتاب اسمست المعش
بفتح اول مالیدن نرم است مقدشو بفتح میم و کسر دال مهمله و سکون واو فتحه [illegible] دال را وضم شین شهریست میان زنگ
و حبشه ملش الشیء از باب نصر بمعنی کاویدن [illegible] و جستجو او را [illegible] که تو با طلب میکنی [illegible] ماش کرد
از باب نصر بمعنی طلب کرد [illegible] انگور را از تاك و ماش دانه ایست معروف و در فارسی هم ماش میگویند معتدل
است و امیخته او و [illegible] و ملح کرده شده است سود مند است از برای تپ دار و زکام دار نرم کننده و اگر [illegible] شده
با سرکه سود مند است از برای جرب [illegible] شده است و بستن او بر اندام توانا میکند اعضاء سست شده را و ماش
کالا و متاع خانه است و [illegible] است و از [illegible] که الماش [illegible] بمعنی آنچه هست در خانه
از کالا که ارزش ندارد [illegible] بودن [illegible] است [illegible] از باب منع بمعنی سوزانید و ممش بموی خراشید
و امتهش از باب افتعال بمعنی سوخت و مهشت المراه بمعنی [illegible] زن موی روی خود را به تیغ و استره [illegible]
[illegible] المهش بفتح اول [illegible] است [illegible] و امهش [illegible]
بعضی از شیر که در پستان است و [illegible] هر چیز را میگویند و [illegible] الارض [illegible] اول [illegible] بر زمین [illegible]
و ماشان بروزن کاشان نهریست و ماوشان بفتح واو [illegible] بهمدان فصل النون النائش بفتح
اول از باب منع فرا گرفتن است مثل تناوش از باب تفاعل و بمعنی سخت گرفتن و بمعنی گرفتن و بمعنی واپس افکندن و بمعنی
برخواستن است و نووش بروزن صبور توانائی غلبه کننده است و [illegible] بروزن امیر [illegible] و
[illegible] من النهار بمعنی رسید [illegible] البحر [illegible] بروزن [illegible] بمعنی [illegible]
و انتاش از باب افتعال بمعنی [illegible] النبش بفتح اول از باب نصر بیرون
آوردن پنهان و چیزی که در پرده بود و بردن چیز از روی چیزی و ازین است نباش بروزن شداد که کفن دزد
باشد بواسطه برداشتن او از روی مرده کفن را و [illegible] و نبش بمعنی کسب کردن آمده

ونشابه بفتح یعنی انداخت تیر را و نرسید باو ونجش بکسر اول درختی است مثل صنوبر در کران و سنگین تر و محکم‌تر از ابنوس است
ونجش بتحریک سبز است که در سیل و سیم و نشانی است که هویدا میشود در زمین در وقت رفتن و ابنوس بضم اول و فتح نون
بمعنی آورده شده با ابنوس درختی است که گفته شد است پایح و ریشه وجمع آن اتابنش بروزن اساطیر **النتش** بفتح
اول از باب ضرب بیرون آوردن خار و موی و مثل اوست و منتاش بروزن مفتاح و آن آلتی است که آن را منقاش میگویند
و نتش کشیدن گوشت و مثل اوست بانگشتها و ناخنها که بدرد آورد و نتش بمعنی کندن موی و بمعنی کسب کردن و دزدی
کردن بپای است و نتش عیب کردن مرد است به پنهانی مثل مناش بفتح اول بروزن نکار و بئر لا نتش و لا نکش ربنا
مجهول یعنی جاهی است که کشیده نمیشود آب او و نتاش بروزن رمان فرومایگان و ناکسان و شکرجه [illegible] و نتش
بتحریک از گیاه آن چیزیست که ظاهر میشود و اول آن از زمین و برآمدن و بالا و انتش الحب از باب افعال یعنی برشد دانه خوشه پس
برزد اول رویده او در زمین و انتش النبات یعنی بیرون آورد گیاه سر خود را از زمین پیش از آنکه شناخته شود
النجش بفتح اول اتفاق کردن است مرد برا و فتی که اراده کرده است خریدن چیزیرا بلکه لستائی و رواج دهی
آنچیز را یا اراده کردن اثاث خریدن چیزی پس بها میکنی تو با او آنچیز را به بهای زیادتی و بسیار تا بیفکنی تو
خریننده که تو بان نیست میخری پس بیفکند در آنچیز و بخرد فریب خورده به بهای گران با آنکه نجش رماندن مردم است از
چیزی بسوی غیر او و نجش برانگیختن شکار است و کاویدن از چیزیست و برانگیختن او و نجش بمعنی کردن و بمعنی سرعت
کردن و بمعنی انفاذ و گذرانیدن است مترجم گوید که نسخهای کتاب انفاذ بفا و ذال معجمه است و این غلط است و صواب
انقاد بقاف و دال مهمله است چنانکه ابن عباد گفته که النجش الانقاد و نجش او وقد وهم جینن اصفانی گفته که النجش
الانفاذ و النجش مسر الحرب و نجش بمعنی شتافتن است مثل نجاشه بروزن کتابه و نجاشی بتشدید یاء و تخفیف آن
افصح است و کسره داده میشود نون با آنکه بفتح اول فصیحتر است اصحمه پادشاه حبشه است مترجم گوید که نجاشی
لقب پادشاهان حبشه است مثل قیصر از برای پادشاهان روم و کسری از برای پادشاهان عجم نه آنکه مخصوص اصحمه
باشد و نجاشی کسی است که برمی انگیزد شکار را تا بگذرد بر شکارکننده مثل ناجش بروزن کامل و مثل منجاش بر
وزن مفتاح و منجشانیه بکسر اول و جیم و شد یاء آبی است منسوب بمنجشان بروزن زعفران یا منجش بروزن جعفر
نزدیک بصره مترجم گوید که مص در ترجمه شش منجشانیه را ذکر کرده و گفته که جایگاهی است و در اینجا گفته که آبی است و در اینجا
منسوب بمنجش ساخته و از تغییرات نسب ذکر کرده و در اینجا تردید نموده میان منجش و منجشان و ذکر کرده شد در ترجمه شش
و منجش بروزن منبر غیبت کننده در مردم و کشاینده از عیبهای ایشان است و دوالی است مانند [illegible] میکند
او را میان دو چیز [illegible] او را میان آن دو چیز مثل نجاش بروزن کتاب و نجیش بروزن امیر و نجاشی
بروزن شداد شکارکننده است و تناجش از باب تفاعل فزون شدن در خریدن و فروختن و غراوت **النخاشه**

بکسر اول نان سوخته جرد **نحوریش** بروزن [illegible] یعنی [illegible] که حشیشه است و خراشیدن است اینکه
بخیر بلیلا است کشنده مترجم گوید که مص نحوریش را در فصل ح ذکر کرده و تردید نکرده بلکه گفته که کل نحوریش
ای کثیر الخراش **النحش** بفتح اول بمعنی برانگیختن و راندن سخت و جنبانیدن و بمعنی ازردن و پوست باز
کردن و گرفتن چیزی از چیز است و نحش یعنی خراشیدن و گرد آوردن مال است و مثل آن نحش از باب منع و نحش بر بنا
مجهول است پس آن مرد منحوش بروزن منصور و در زن منحوشه بزیادتی ها است یعنی لاغر شد و نحش از باب فرح
یعنی ترش شد و پاشید و میگویند که [illegible] و نحشه یعنی رودی است که بر جسته و از پایش میرود با او **المدش**
بفتح اول از باب ضرب کاویدن از چیزیست و تحریک نیز آمده و مداش زدن بدست است **الدرش** بفتح اول فراکرش
بدست است و نقل شده است این از ابن درید و نزد ماین است که این تصحیف است و نیست در کلام عرب دالی که پیش
از نون باشد مترجم گوید که مص مذکور نساخته که مصحف چه چیزی است و این سخن از صغانی است که از خارزنجی نقل
کرده که الدرش منبت العرفط و الدرش النتاول و بعد از آن گفته که کلتی الکلمتین مصحفه الاولی الوش بالقاف والثانی
النوش بالواو و اما گفته او که نیست در کلام عرب دالی که پیش از او نون باشد این غلط است بواسطه آمدن او در کلام
ایشان مثل [illegible] که بمعنی اختفاء است و [illegible] که نوعی از خرما است و [illegible] که سنگ [illegible]
النش بفتح اول راندن نرم است و نش یعنی آمیختن است و نش نصف اوقیه است و آن بیست درم است و اوقیه
چهل درم است و دهن منشوش بروزن منصور یعنی [illegible] روغنی است که پرورده شده است ببوی خوش و نش النبیذ
جوش [illegible] از باب ضرب نشیشا بروزن امیر یعنی [illegible] است که گرفته است آب او [illegible] و نشاشه بروزن جبانه یعنی
شوره زاری است که خشک نمیشود خاک او و نمیروید گیاه او و نشیش بروزن امیر صدای آب و غیر اوست در وقتی که
جوشیده است و نشاش بروزن کتان رودی است از بنی تمیم که گیاه شوره بسیار است در او و در او [illegible] شده
میان بنی عامر و اهل یمامه و ابو نشناش بروزن سلسال کنیه شاعری است و رجل نشناش بروزن سلسال و نشنشی
الذراع بروزن جعفری یعنی مردی است سبک دست در کردن و کوشیدن و ارض نششه بروزن سفینه و نشاشه
بفتح اول یعنی زمینی است شوره که نمیروید و نشنشه بروزن [illegible] و بمعنی ششنشه است که خوی باشد و نشنشه [illegible]
گفته میشود که ششنشه مراحش یعنی سنگی است از کوه و نشنشه از باب دحرج کندن و باز کردن پوست است [illegible]
و صدای جوشیدن دیگ است مثل نشیش بروزن امیر و نشنشه دفع کردن و بمعنی سخت جنبانیدن و بمعنی راندن
و دور کردن و جماع کردن و بمعنی گشودن بند زیرجامه و کندن و بیرون کشیدن جامه و بمعنی افشاندن آنچه
در ظرف است و نشنش الطایر ریشه بمنقاره از باب مذکور یعنی آهنگ کرد پرنده آهنگ کردن کسی که [illegible] کند
از پر خود بمنقار و پراند او را و نشنش اللحم یعنی خورد گوشت را از زودی و شتاب و نشنش الدرع یعنی جدا کرد

زده و کفته ابن عباد انتقش الشجر انتفاشا طالت تصحیف است و صواب انتقش بروزن اکرم است و ذکر کرده
شده در ن ق ش مترجم کوید که این بحث بر از صغانی است بر ابن عباد و انچه مص کفت که ذکر کرده شد در ن ت ش
این معنی که انتش یعنی دراز باشد مذکور نیست **النطش** بفتح اول سخت جلد است و ان اساس و بی اکندن خلقت و
افرینش و نطیش بروزن امیر جنبیدن است و نطشان از جای اوردن برای عطشانت **نعشه** الله ازباب منع
یعنی بلند کرد اندا و را و احیای مثل انعشه ازباب افعال و نعشه از باب تفعیل و نعش فلانا یعنی نیکو کرد حال فلانرا بعد از چیزی
و نعش المیت یعنی یاد کرد مرده را یاد کردن خوب و نعش الطرف یعنی بالا کرد چشم را و نعش بفتح اول بمعنی رسیدن
و بالغ خاندن است و نعش مانند محفه ایست که بار کرده میشود بر او پادشاه هرگاه بیمار باشد و نعش تخت مرده است
و چوبی است که بر سر او پاره بسته اند شکار کرده می شود بان و عیر شتر مرغ و بنات نعش کبری هفت ستاره است چهار
از ان نعش و سه از ان بنات است و هم چنین بنات نعش صغری منصرف میشود منصرف میشود در حالتی که نکره است
نزد روقتی که معرفه است و واحد ان ابن نعش است و از برای این در شعر بنو نعش امده است مترجم کوید که غلط
کرده است مص که واحد بنات نعش را ابن نعش کفته بلکه واحد او بنت نعش است و انکه شاعر بنو نعش کفته باعتبار انست
که مذکر قرار داده واحد بنو نعش بن نعش است و انتعش العاثر ازباب افتعال یعنی برخواست برد را آمد از بر درآمد کی
خود و نعشه تنعیشا از باب تفعیل یعنی کفت او را که بلند کند ترا خدای **النغش** بفتح اول از باب منع و نغشان بروزن
رمضان مانند بی آرامی و جنبیدن در جای خود است مثل انتغاش از باب افتعال و مثل تنغش ازباب تفعل و هر چه
و هر چه که جنبید در جای خود پس کفته میشود که تنغش از باب تفعل و میکویند که هو ینغش الیه یعنی او میل کرد بسوی او
و نغاش بروزن غراب و نغاش باسقاط یای مشدده بسیار کوتاه کوتاه از انچه میباشد از مردانست و نغاشه
بروزن ثمامه پرنده ایست **النفش** بفتح اول پراکنده شدن چیزاست با کثرتها و تو تا باشد مثل تنفیش از باب تفعیل
و نفش جریدن کوسفند باشتر است در شب بی شبان و قد انفشها الراعی ازباب افعال یعنی چرانیدن شتر را در شب بی
شبان و نفشت هی از باب ضرب و نصر و سمع یعنی چریدن شتر و هی ابل نفش بتحریک و نفاش بروزن رمان و نوافش
بروزن فواعل یعنی ایشان شتران اند شب پراکنده و نفش بتحریک پشم است و بمعنی فراخی سالی است نفشا نفوشا
بروزن سرور یعنی فراخ سالی یافتیم ما و نفوش بروزن سرور رد کردن چیزی است که میخوری او را و نفیش بروزن
امیر کالای پراکنده است که کرد میکنند در یکظرف و هر بر داشته که ست است درون او و او را منتفش بصیغه اسم
فاعل از باب افتعال و متنفش بصیغه مذکور از باب تفعل میکویند و امة منتفشة الشعر از باب افتعال بصیغه مذکور
یعنی کنیزیست موی کرد الوده و ارنبه منتفشة یعنی سر بینی است پهن شده بر روی و تنفشت الهرة از باب تفعل یعنی برخواست
موی کربه و تنفش الطایر یعنی باکرد پرنده بالها کویا که میترسد یا میلرزاند **النقش** بفتح اول رنک کردن

بجزئیت

چیزیست بدو رنک یا رنکها مثل تنقیش از باب تفعیل و نقش بمعنی جماع کردن است و نقش زدن شاخ خرما است
بجهت آنکه بار آورنده شود و بر سد خرمای او و نقش بیرون اوردن خار و کشیدن موی است و انچه بیرون آورده شود
با و خار و موی او را منقاش میکویند بروزن مفتاح و منقش بروزن منبر نیز میکویند و نقش کوشش کردن
و جهد کردن است که ببری از روی چیزی چیزی را و واکنی اثر او و نقش صمغی است که خرد تر از صمغ باشد مترجم
کوید که غلط کرده است مص که کفته که اذا کان اصغر من الصمغ و بلکه صواب اکبر من الصمغ است چنانکه
صغانی کفته که اذا کان اکبر من الصمغ فهو نقش و هم چنین ابن عباد کفته که اذا کان الصمغ اکبر من الصمغ
فهو نقش و نقش پاک کردن خوابگاه است از خار و خاشاک و غیر ان و نقیش بروزن و معنی نفیش است و ان کرد
کردن کالای پراکنده است در یکظرف و نقیش یعنی مانند است و نقاشه بکسر اول پیشه نقاش بروزن شداد است
یعنی رنک کننده و منقوشه بروزن معلومه کشتکی بریست که بیرون اورده میشود از و استخوانها و انقش
ازباب افعال یعنی جهد و کوشش کرد بر قرض دار خود و انقش یعنی مداومت کرد در خوردن رطب خشک در بر
کذاشته و انقش یعنی همیشه کرد جماع را و منقشه بصیغه اسم فاعل از باب تفعیل از سنکیهای سریست که بیرون آورده
میشود استخوان او و استنقش ازباب استفعال بیرون اوردن خار است از پای و استفش یعنی امر کرد نقاش را بر نک
کردن نکین انکشتر و انتقش البعیر یعنی زد شتر سبل و سم خود را بر زمین از برای چیزی که داخل شده بود در او
و از ین است لطمه لطمة المنتقش یعنی سیلی زد سیلی زدن شتر بپا و انتقش الشیء یعنی بیرون اورد او را و برکزید او را
و مناقشه از باب مفاعله جهد کردن در حسابست که ترک نشود در او **نکش** الرکیة بنکشها ازباب ضرب
و بنکشها ازباب نصر یعنی بیرون آورد از چاه انچه در او بود از کل و لای مثل انکشها ازباب افتعال و نکش الشیء
یعنی نیست کرد انچیز را و بکش منه یعنی بر سید از و و منکش بروزن منبر کاونده و بحث کننده از کارها است
و بحر لا ینکش بر بنای مجهول یعنی دریاییست که کشیده نمیشود اب او و کم نمی شود و لمعة لا تنکش یعنی پاره کیاه
خشک و تریست که کنده نمی شود ابیخ **النمش** بتحریک نقطهای سیاه و سفید است در چیزی و چکیها که
میافتد در پوست که رنک او مخالف رنک پوست است و نمش از باب فرح یعنی چنین شد و خطهای رنکهاست
در جامه رنکین و غیر او و نمش بروزن کتف یعنی شتریست که در سبل و سم او نشانی هست که هویدای شود
در زمین غیر نشان ریش و جراحت و سیف نمش یعنی شمشیریست که راههای در روی او هست و نمش بفتح
اول سخن چینی کردن است مثل انماش از باب افعال و نمش بمعنی راز کفتن است و سرکوشی کردن و نمش بر
چیدن چیزی است مثل بازی کننده در زمین بچیزی و نمش یعنی دروغ و بمعنی خوردن ملح است انچه برد مینا
هست و تنمیش از باب تفعیل پنهان کردن راز است و نامش بروزن کامل دهی است به بیهق **النوش**

بفتح اول بمعنی فرا کردن و بمعنی طلب کردن و بمعنی راه رفتن و بمعنی شتاب کردن در برخواستن است و نووش بر وزن
صبور یعنی توانا است و تناوش از باب تفاعل فرا گرفتن است مثل انتیاش از باب افتعال و تناوش بمعنی برگشتن است
وانتاشه از باب افتعال یعنی بیرون کرد از او و مناوشه از باب مفاعله چیزی دادن است در جنگ و نوش بره بالمندیل
یعنی پاک کرد چیز دست را بدستمال هرش بر وزن زبرج حی زید بن ضباث یکی از پارهاست مترجم
گوید که ضباث سه پسر داشت یکی ابو زید بن ضباث بن هرش و یکی محی بن ضباث و یکی عطیه بن ضباث نامیده اند ایشان را ابر هار
رقاع بواسطه آنکه بهم امده اند و بهم پیوسته اند مثل پارهای جامه که هیچیک بدیگری شباهتی ندارد وابن ابو زید یکی
از ان پارهاست چنانکه در ضح ق ت ذکر کرده هشه ازباب منع یعنی بدندان پیش گرفتن او را و هشه
یعنی گزیدن او را مار و غیر ان و هشه یعنی گزیدن او را بدندان یا اینکه هشه بشین معجمه یعنی گرفتن او را بدندان و هسه بسین
مهمله یعنی گرفتن او را بکنارهای دندان و رجل منهوش بر وزن منصور یعنی مرد دیت رنج کشیده و قد هشه
الدهر یعنی برنج انداخت او را روزگار پس بیازمند شد و منهوش القدمین بر وزن منصور بیگوشت کرده شده
پیش پای و نهشت عضداه بر بناء مجهول یعنی باریک شد بازوهای او و نهش الیدین و القوائم بر وزن کتف یعنی
سبک دست و پای است و نهاوش بر وزن دراهم ستم کردنها و حرص رسانیدنهای مردم است و منتهشه بصیغه اسم فاعل
از باب افتعال ان زنیست که میخراشد روی را در مصیبت و تعزیه و نبهرش بر وزن کتف یعنی نمش است یعنی شتر سیت
گرد رسیل و ثم او نشانی است که هویدا میشود در زمین غیر نشانی که از ریش و جراحت در اعضا هم
میرسد فصل الواو الوبش بفتح اول و وبش بتحریک خال و نقطه سفیدی است که میباشد بر ناخن جوانان
و خالهای سیاه و سفیدی از گری که فراخ و پهن میشود در پوست شتر و وبش از باب فرح یعنی ان خالها از گری بهم رسید
بپیان نیز و وبش بر وزن کتف است و وبش بتحریک واحد اوباش بر وزن افعال است با امیختها و فرومایه و بیو واش
بر وزن کامل ابن عزیز بن عدوان بطنی است از عرب و وابش بن دهمه بطنی است در قبیله همدان و اوبش از باب افعال یعنی
شتاب کرد و اوبشت الارض یعنی روئید زمین با امیختگیاه او و وبش الجرب یعنی جنبید از برای انکه [illegible]
اشکار شد در خشندگی او و وبش القوم یعنی امر یعنی او عیبدان گروه بان کار در هجا الوتش بفتح اول کرا از
هر چیزاست و فرومایه از قوم و گروهست و وتش بتحریک اسم است و وتشه بتحریک تباه بیمار سست ناتوان است الوحش
بفتح اول جانور صحرائی است مثل وحیش بر وزن امیر و جمع ان وحوش بر وزن [illegible] و وحشان بر وزن عثمان
میاید و ولهدان وحشی است مثل بادی و حمار وحش بفتح اول و اضافه و حمار وحشی بتشدید یاء و صفه و ارض موحوشه
بر وزن معلوم یعنی زمینی است بسیار جانور صحرائی و وحشی طرف راست از هر چیزیست یا طرف چپ است و وحشی از کمان
وانسی او ابعانست که روی او بسوی است از کمان و وحشی از حرب سهامی کشنده حمزه است در جاهلیت و کشنده مسیلمه کذاب است

در اسلام و وحشیه بزیادتی هاء بادیست که داخل میشود در زیر جامه تو از برای توانائی او و بلد وحش بفتح اول یعنی
زمینی است خالی و لعبه توحش اصمت بفتح اول یعنی دیدم او را در زمین خالی و بات وحشا یعنی شب خوابید گرسنه و هم
اوحاش بر وزن افعال یعنی ایشان گرسنه خوابیدند اند و وحشه بزیادتی هاء انس و همگین بودن و خلوت کردن
با کسی و بمعنی ترسیدن و بمعنی زمین درزم و افرده کننده است و وحش بثوبه از باب وعد یعنی انداخت جامه را از ترس
اینکه رسیده شود با و مثل وحش به از باب تفعیل و رجل وحشان بر وزن سکران یعنی مردی است اندوهگین
و غمناک و جمع ان وحاشی بفتح اول و قصر اخر میاید و اوحش الارض یعنی یافت زمین را درزم و افرده و اشعثه و اوحش
المنزل یعنی گردید جای فرود امدن خالی و رفتار و مردم مثل توحش از باب تفعل و اوحش الرجل یعنی گرسنه شد مرد
و سپری شد توشه او و توحش از باب تفعل یعنی خالی شد شکم او از گرسنگی و استوحش از باب استفعال یعنی یافت درزم و اندوه
گین شدن را و توحش یا فلان بصیغه امر از باب تفعل یعنی خالی کن شکم خود را از خوراک و اشامیدنی از برای اشامیدن
دارو الوخش بفتح اول شهریست در ماوراء النهر و وخش بد از هر چیزاست و فرومایه از مردم و افتادهای ایشانست
از برای واحد و جمع و مذکر و مونث وخش میاید و گاهی تثنیه کرده میشود و گفته میشود وخشان و گاهی گفته میشود
در جمع اوخاش بر وزن افعال و وخاش بر وزن رجال و وخش از باب کرم یعنی بد شد و مصدر ان وخاشه بفتح اول
و وخوشه بضم اول است و اوخش له بعطیه از باب افعال یعنی کم کرد از برای او بخشش را مثل وخشها توخیشا از باب
تفعیل و اوخش فی عرضه یعنی نشان کرد در ناموس او و نقص کرد او را و اوخش الشیء یعنی امیخت اخیر او را و اوخش
القوم یعنی برگردانیدند ان گروه تیرهای قمار را برابر که تیردان قمار است مثل کنانه که تیردان تیر است بار دیگر و وخش
توخیشا از باب تفعیل یعنی افکند از دست و اطاعت کرد الودش بفتح اول تباه شدن است ورش الطعام
یرشه از باب ضرب و مصدر ان ورش بر وزن سرو یعنی فرا گرفت او را و ورش یعنی خورد سخت و بحرص و ورش
یعنی امید داشت و ورش یعنی فرا شد از برای کارهای بی باک و ورش فلان بفلان یعنی برا غالیدن فلان فلانرا و ورش
علیهم یعنی داخل شد بر ایشان و ایشان میخورند و خوانده نمیشود او و ورش بفتح اول لقب عثمان بن سعید قاری است
و ورش چیزیست که ساخته میشود از شیر و ورش بتحریک دزدی است در دهرون و ورش بر وزن کتف نشاط کننده
سبک از شتر و غیر اوست و در مونث ورشه بزیادتی هاء است و قد ورش از باب وجل و ترویش از باب تفعیل بمعنی
برا غالیدن و تحریص کردن است و ورشان بر وزن رمضان پرنده ایست و او را ساق سرخ میگویند و گوشت
او سبکتر از گوشت کبوتر است و مونث او ورشانه بزیادتی هاء است و جمع ان ورشان بر وزن عثمان و وراشین
بر وزن شیاطین است و در مثل عربست که تعلمنی الورشان باکل رطب المشان و رطب مشان باضافه نوعی از خرما
است که شبیه بموش است یعنی ان پرنده میخورند خرماهای مشان را چون شبیه با وست و زده میشود این مثل از

برای کسی که اظهار میکند چیزیرا و مراد او چیزی دیگر است الوشوشه از باب دحرج یعنی سبکی است وهو وشواش بروزن سلسال یعنی او سبکست و وشوشه سخنی است در آمیختگی و شوریدگی و وشوشة یعنی فرا کرفتم او را از برای او بکی و رجل وشوش الذراع بروزن جعفر یعنی مرد نیست سبك دست در کردن و کوشیدن و توشوشوا از باب تفعلل یعنی جنبیدند و جوشیدند بعضی ببعضی و وشواش بروزن سلسال سبك از شتر منع است و ناقه وشواشه یعنی ماده شتر ماده ایست سبك رو الوطش بفتح اول از باب وعد و توطیش از باب تفعیل بیان کردن و کشاده کفتن جانبی از سخن است و بمعنی دفع کردن و بمعنی زدن و بمعنی هویدا کردن سخن و کلام است وما وطش لنا از باب ضرب یعنی نداد با چیزی و وطش له از باب مذکور یعنی اماده کرد از برای وی سخن و اعتقاد و کردن را و وطش فیه یعنی نشان کرد در او و بخشید چیزی کم و وطش لی شیئا بصیغه امر از باب تفعیل و غطش یعنی بکشا از برای ما چیزیرا و کفته که تا بفتح و طش الیهم از باب تفعیل یعنی زدند او را و دفع نکرد از خود ایشانرا وقش بفتح اول شهریست در صنعا یمن ووقش بفتح اول و وقشه بزیادتی ها و بتحریك هر دو بمعنی جنبیدن و آواز نرم و خرد از چیزی است و وحد فی قطنه وقشا بفتح اول یعنی یافت در شکم او جنبیدنی از باد یا غیر او و وقش الرسم بروزن و عد یعنی ناپدید شد نشان و اوقاش بروزن و معنی اوباش که ناکسانند و مواقیش بروزن زنبر تصغیر وقش حی ایست از عرب و هر واو مضموم جایز است همزه او هرگاه در اول کلمه باشد و اگر در حشو کلمه و میان او باشد کمتر است و توقش از باب تفعل یعنی جنبید الوهشه بفتح اول احال سفیل است الوهش از باب تفعل کران و زشت خوش ن وراه رفتن کران است فصل الهاء الهبش بفتح اول از باب ضرب بمعنی کرد کردن و بمعنی کسب کردن و بمعنی زدن در داوری است و هباشه بروزن کامله بمعنی کروه و جماعت شد و تیز است و هباشه بروزن ثمامه جمع شده از مردم و مالهاست و هباش بروزن کتان کسب کننده و کرد کننده است و هبشه یعنی رسید ما را و هبش تهبیشا از باب تفعیل و تهبش از باب تفعل و اهتبش از باب افتعال بمعنی کرد کرد و کرد شد و فراهم امد و اهتبش منه عطاء از باب افتعال یعنی رسید او را بخشش هتش الکلب بر بناء مجهول یعنی براغالیده و بحریص کرده شد سك به یکدیکر فاهتتش از باب افتعال یعنی حراشید یکدیکر را این مخصوص سکست و مخصوص بدرندهاست الهجشه بفتح اول بمعنی برخواستن است و هاجشه بروزن و معنی هاتشه است که کروه تیز و تند است و هجش بفتح اول بمعنی برو را کندن و اشاره کردن است مترجم کوید که نسخهای کتاب اشاره بشین معجمه است و این غلط است و صواب اثاره بثاء مثلثه است چنانکه ابن عباد کفته که الهجش الاثارة و التحریش و هم چنین صغانی کفته که الهجش الاثارة و التحریش یعنی هجش یعنی برانکیختن و براغالیدن است و بمعنی اندوه مند شدن است هرش الکلب بر بناء مجهول یعنی هتش الکلب است یعنی براغالیده شده سک فاهترش از باب افتعال یس براغالیدن الهرشه بکسر اول

شتر ماده سالدار است الهردشه بکسر اول شتر ماده بسیار پیر است و هم چنین زن پیر و هیش پیر را هم چنین میکویند هرش الدهر هرشا از باب ضرب و هرش از باب نصر یعنی سخت شد روزکار و هرش از باب فرح یعنی بد شد خوی او و تهارش یعنی براغالیدن میان سکها و تباه کردن میان مردم است و معارشه از باب مفاعله براغالیدن بعضی است در بعضی معارش العنان بروزن مقاتل یعنی اسبی است سبك عنان و هرشی بروزن کنف احمق ستم کننده است و هرشی بروزن سکری راه در کوه است نزدیك جحفه و تهارشت الکلاب از باب تفاعل یعنی اهترشت از باب افتعال یعنی در یکدیکر افتادند سکان و تهرش الغنم از باب تفعل یعنی پراکنده شد ابر هش الورق هبشه از باب ضرب و هبشه از باب نصر یعنی کوفت بچوب دست برك را تا بریزد از درخت و هشاشه بروزن سحابه و هشاش باسقاط ها شاد شدن و سبك شدن و نشاط کردن است و فعل از این از باب ضرب و از باب فرح است و انا به هشاش بفتح اول و هرد و یعنی من باو شاد و شکفته رویم و هشیش بروزن امیر کسی است که شاد میشود و فرخ که سؤال و طلب کرده شود از و و هشیش و بمعنی هشیم و لاغر است و بمعنی سست نرم است مثل هش بفتح اول و هش بفتح اول اسب بسیار خوی و عرق کننده است ضد صلود است و ان اسبی است که عرق نمیکند مترجم کوید که در نسخهای کتاب و ضد الصلود است بودن واو و این غلط است و صواب بودن واو است چنانکه ظاهر میشود از سایر کتب و هش الخبز هش از باب ضرب یعنی کشت نان نرم و مصدر ان هشوشه بروزن سحوبه می اید و هشاش بروزن سحاب یعنی نانیست نرم و رجل هش المکسر یعنی مردیست اسان کار در انچه طلب کرده میشود از و و شاة هشوش بروزن صبور یعنی کوسفندیست پر شونده بشیر و قربه هشاشه بروزن جبانه یعنی مشکی است که روان میشود اما و اب از برای تنکی و نازکی و مشك و هشماش بروزن سلسال نیکو خوی جوانمرد است و هشته از باب تفعیل یعنی ناتوان شمرد او را و هشه یعنی بنشاط اورد او را و شاد کرد او را و آستشهش از باب استفعال یعنی سبك کرداید او را و هشه از باب دحرج یعنی جنبانید او را و متهشهشه بصیغه اسم فاعل از باب تفعلل زن دوستی کننده بشوهر و شاد شونده باوست هلبش بروزن جعفر و هلابش بروزن علابط دو اسم اند الهمرش بروزن جحرش زن سالدار و شتر پیر است و همرش ماده سکی است و تهمرشوا از باب تفعلل یعنی جنبیدند و اسم ازین همرش بروزن فعلله است الهمش بفتح اول بمعنی کرد کردن و نوعی از دوشیدن شیر است و همش بمعنی کریدن است و همش از باب ضرب و همش از باب علم یعنی بسیار کفت سخن را و امرأة همشی بروزن جمزی یعنی زنیست پر شور و غوغاست و هامش بروزن کامل کنار و حاشیه کتاب و نوشته است و ابن مولد و زایده شده کلام عربست و عرب خالص نیست و اهتمشوا از باب افتعال یعنی امیختند بیکدیکر و بجنبش امدند و رفتند و لهم همشه بفتح اول یعنی از برای ایشان امیختگی هست و اهتمشت الدابه و الجراد یعنی بحرکت امد و رفت چارپا و ملخ و همشه

منبط ارکیه یعنی دوشش میدهد وزایش میکند جای بیرون امدن ان چاه وتهامشوا ازباب تفاعل شتابانیدن
است وتهامشوا ازباب تفاعل یعنی داخل شوند بعضی ببعضی وجنبیدند **الهنش** بروزن سفرجل سیاه
رامیکویند **الهوش** عدد وشمار بسیار رامیکویند ودو هاش جابجا هی است وهاشه اسم دردی است
وبوده است او بزرکوار وهوشه بفتح اول یعنی اشوب وبرانکیختن وبی ارام شدن وبمعنی امیختن است وهوشه
بروزن سفینه کروه امیخته شده است وکفته میشود که جاء بالهوش الهائش بروزن کامل یعنی امد به برفی و بسیاری
وهواشات بضم اول کروههای از مردم وشتر ومالهای حرام است ومهاوش بروزن مقاتل اخر است که بهم
کرفته شده است ودزد برده شده است ونهاوش بفتح اول وکرواو ودر حدیث من جمع مالا من نهاوش جمع تهاوش
مقصور از نهاوش است ویاء افتاده وتهواش بروزن تفعال از هوش بفتح اول است که عدد بسیار باشد
وهوش ازباب فرح یعنی بی ارام شد یا کوچک شد شکم او وهوش تهویشا ازباب تفعیل یعنی امیخت وهوشت
الریح بالتراب یعنی امد باد بخاک برنکهای مختلف وتهوشوا ازباب تفعل یعنی امیختند مثل تهاوشوا ازباب تفاعل
وتهوشوا علیه یعنی کرد امدند براو وهاوشهم ازباب مفاعله یعنی امیخت ایشان را **الهیش** بفتح اول انبار
کردن وبمعنی جنبیدن وبمعنی برانکیختن وبمعنی دوشیدن اهسته وبمعنی کرد کردن وبمعنی بسیار کفتن از سخن است
وهیشه بفتح اول یعنی هوشه است که بی ارام شدن وامیختن است وهیشه کروه امیخته شده است وهیشه بمعنی اشوب
است مترجم کوید که مصنف کفته که هیشه یعنی هوشه است وهوشه بمعنی اشوب را ذکر کرده دیکر ذکر ان مکرر است وهیشه از جنس
وان جانوری است مانند حلزون ودر حدیث که لیس فی الهیشات قود بفتح اول یعنی جست در کشته شدهای در اشوب که دانسته
نمیشود که چه کس کشته قودی یعنی کشتن در عوض کشته شده **فصل** الیاء **الیش** واش ازباب فرح یعنی شاد شد
باب الصاد **فصل** الهمزه **ابص** ازباب سمع یعنی شاد شد ونشاط کرد وفرس ابوص بروزن صبور
یعنی اسبی است نشاط کننده وجستی کرنده **الاجاص** بکسر اول وشد جیم میوه ایست معروف که انرا بفارسی آلو میکویند
واین لفظی است که داخل کلام عرب شده بواسطه انکه جیم وصاد جمع نمیشوند در کلمه از کلام عرب مترجم کوید که مصنف
درین کلام پیروی جوهری کرده با انکه خود ذکر کرده الفاظی که معرب نیست وجیم وصاد جمع شده مثل جاص وجص
وجص وجراصیه وصمج واجنبص وصهلج وصمجه وغیر اینها و واحد ان اجاصه بزیادتی هاء است ومکو اجاص
بنون بدل جیم با انکه لغتی است واجاص بمعنی زرد الو وکلابیت بلغت اهل شام **اصته** ازباب نصر یعنی
شکست اورا ونرم ونسو کرد اورا واص الشیء یبص یعنی درخشید الخ واصت الناقة نوص ازباب نصر ونصر ازباب
ضرب یعنی سخت شد کوشت شتر ماده وداخل شد بکدیکر تختهای شانه او و پرشیر شد وکفته شده است که ازین است اشتقاق
اصبهان واصل ان اصت بها ناست یعنی فربه شد زن شیرین ونمکین ونامیده شده است اصبهان از برای خوبی هوا

او وخوشی ابهای او وپری میوههای او ببین تخفیف داده شده است وصواب انست که اصبهان لفظ فارسی وعجمی است
وکاهی کسره داده میشود همزه او وکاهی بدل کرده میشود باء او بفاء واصل ان اسپاهان بپای فارسی است یعنی لشکرها
مترجم کوید بواسطه انکه اسپاه بمعنی لشکر والف ونون علامت جمع است در فارسی مثل سیاه وسیاهان ونام اصطهر
انکه بوده اند ساکنان او لشکر یا بواسطه ان اصبهان میکویند که وقتی که خواندند ایشان را نمرود از برای جنک کردن با کسانی
که در اسمانند نوشتند در جواب او که اسپاه ان نه که با خدا جنک کنند یعنی این لشکر نیست از انکسانی که جنک کنند با خدا
باما خود داشت از اصت بمعنی انبوهی کردن واصّ بعضهم بعضا یعنی انبوهی کرد بعضی بعضی را واصوص بروزن صبور شتر
ماده نازای فربه است ودزد را نیز اصوص میکویند مترجم کوید که جوهری اصوص را بمعنی شتر سخت وابن فارس بمعنی
شتر فراهم افرینش وصغانی وازهری بمعنی نزای فربه ذکر کرده اند وجمع ان اصص بدو ضمه می اید واصّ بحرکات
ثلث دراول نقل کرده اند از ابن مالک بمعنی اصل ونژاد است وجمع اصاص بروزن افعال میاید واصیص بروزن
امیر بمعنی لرزه وبمعنی ترس است واصیص اجیری است که شکسته است از طرفها او ونصف سبو وخم است که کشته
میشود در او کلها وریحانها وتغار وباطیه است که بول کرده میشود در او واصیص بناء استوار وچیزی است
مثل سوار برای او ودسته است که بار کرده میشود در او کلا واصیصه بزیادتی هاء خانهای نزدیک بهم است وهم
اصیصه واحده بروزن سفینه یعنی ایشان فراهم امده در یکجا اند وتاصیص ازباب تفعیل بستن سخت واستوار
وچسپانیدن بعضی است ببعضی وتاصصوا ازباب تفعل یعنی فراهم امدند مثل ائتصوا ازباب افتعال **الامص**
بروزن کامل وامیص بزیادتی یاء خوراکی است که کرفته میشود از کوشت کوساله بپوست با مرق اش سرکه است
کرم وصاف کرده شده است از روغن این هر دو معرب خامیز است مترجم کوید که صاحب سامی فی الاسامی وصاحب
مهذب کفته اند که امص وعامص کوشت خامی است که در سرکه افکنند **فصل** الباء **البخص** بتحریک
کوشت پشت پای وکوشت سبل وسم شتر وکوشت بن انکشتهاست از انچه پهلو کف دست است وکوشتی است
که در او سفیدی وهست از تباه شدنی کرد داو بهم رسیده وکوشتی است که برامده است بر بالای چشمها یا پایین چشمها
هنات اماس وقد بخص الرجل ازباب فرح یعنی کوشت دار شد پشت چشم او ومرد بی اندرد را ابخص بروزن احمر میکویند ودر حل
مخوص القدمین بروزن منصور یعنی مردی است که کوا است کوشت پشت پای او یعنی کویا که بهم رسیده شده بود از
کوشت وخالی شده است جای او وبخص عینه ازباب منع یعنی کند چشم او را با پیه او وبخص بروزن کتف از بستانها رکو
بزرک رامیکویند وبخص پستانی است که بیرون نمی اید شیر او مکر بسختی وتبخص ازباب تفعل یعنی نکریستن بچشم ونیک باز کردن
چشم و واکردن پلکهاست وبخصت الناقة بر بناء مجهول فهی مبخوصة بروزن مفعوله یعنی رسید شتر ماده در پی
در سبل وسم او بی انکه ازو **تبخلص** الحمار ازباب تفعلل یعنی سیه شد کوشت او وبرشد **البرص** الاکر

ازباب ضرب یعنی فرستاد در زمین ابرانا خوب شود یا شکافت زمین را جاری داد آب دادن سراب برعیص
بروزن زنجبیل جایگاهی است بحمص البرص بتحریک سفیدیست که هویدا میشود در اشکار پوست تن ازبرای تباه
شدن امزش برص ازباب فرح فهو ابرص بروزن احمر یعنی پیس و برص دارشد وابرص الله ازباب افعال یعنی برص دار کرداند
او را خدای و برص چیزیست که سفید شده است از جا ریا از فشان کردن و سام ابرص با ضافه بروزن اجمان
بزرگهای چلپاسه معروفست وخون او و بول او عجیب است وقتی که کرده شده است در سوراخ ذکر کودک بول کرفته
وحبس شده و سر او که کوفته شده است که نهاده شده است بر عضوی بیرون آورده شده آنچه فرو رفته است در آن عضو
از خار و مثل او وکفته میشود در تثنیه هذان ساما ابرص و در جمع هؤلاء سوام ابرص یا اینکه کفته میشود
که هؤلاء سوام بی ذکر ابرص یا کفته میشود که هؤلاء البرصة بتحریک وهؤلاء البوارص بروزن قوافل بی ذکر سام و ابرص
بروزن احمر ماه را میکویند و بنو ابرص بنو یربوع بن حنظله است و برصاء بروزن حمراء لقب مادر شاعریست و برصا
زمینی است که چرا کرده شده است کیاه او و صفت برصا بروزن حمراء یعنی ماریست که در او پارهای سفید است و بریص
بروزن امیر کیاهی است که شبیه میشود بسعد و بریص جایگاهی است در دمشق و بصیص است که لرزه باشد و براصّ
وزن کتاب جاهای فرو دامدن پر باران است و پاره از ریکستان است که نبات نرویاند جمع برصه بضم اول و برص بفتح اول
جانوریست که میباشد در چاه و ابرص ازباب افعال یعنی او در بچه برص دار و تبرّص ازباب تفعیل ستردن موی سر است
و رسیدن باران است بزمینی پیش از زراعت کرده شدن و تبرّص الارض یعنی نماند در زمین چراکاهی مکر اینکه
چرا کرده اولا البرعص ازباب فعللة ارام شدن نا فاقت در ریز تو بصّ بصّ ازباب ضرب یعنی درخشید
و مصدر آن بصیص بروزن امیر است و بصّ له بجیبر یعنی دادم اجر کو و بصّ الماء یعنی جوی و عرق کرد آب مترجم کوید
که بصّ الماء یعنی بضّ الماء بضاد معجمه است یعنی کو شداب و مصحف آب را تغییر بجوی کرده است یعنی کو شداب و کرد پلید
مثل خوی مثل البصّ ازباب افعال و بصاصه بروزن جبانه چشم را میکویند بواسطه انکه میدرخشد و بصبص
وزن امیر لرزه است و حصیصهم و بصیصهم کذا یعنی شماره ایشان مثل این است و قرب بصباص بروزن سلسال
یعنی شتاب رسیدنیست که کوشش کننده است روندو و بحر بصباص بروزن مذکور یعنی شتر دیست باریک میان و
بصباص بروزن مذکور یعنی شیر است و بصباص ازباب کرا اوست وازکیاه ترا غیزی است که بازمیماند بچوب کو بسا
و معای بوشناک ماز ... است و بصباص نازرا میکویند و کیت بصابص بروزن علابط یعنی اسپ سرخ و سیاهی است
کر سرخی او زیاده است و بصبصت الارض ازباب دحرج یعنی اشکار شد از زمین اول انچه اشکار میشود ازکیاه مثل
بصصت ازباب تفعیل وابصّت ازباب افعال و بصبصت الابل قربها یعنی رفت شتر شتاب شب رسیدن فردای آن
باب و بصبص الکلب یعنی جنبانید سک دم خود را و بصبص الجرو یعنی کشود بچه درنده چشمها را مثل تبصّر ازباب تفعیل

وتبصص

وتبصبص ازباب تفعلل یعنی بچه شد مترجم کوید که معه در تغییر تبصبص تملق کفته و در صحاح کفته که التبصبص التملق یعنی
تبصبص بمعنی چاپلوسی است التبرعص ازباب تفعلل بمعنی تبرعص و بجا رای است یا بی ارامی عضو و اندامی است که
بریده شده است البعص بفتح اول ازباب منع لاغر و نزار بودن بدن و باریک بودن اوست و بعص بمعنی بی آرام
است و بعوص بروزن عصفور و بعبوص بروزن حلزون بمعنی نزار است و بعصوص استخوان سرین است و بعصوصه
بزیادت هاء جانوریست خرد سفید که از برای او درخشندگی هست و تبعص ازباب تفعل یعنی بی ارام شد مثل تبعبص
ازباب تفعلل و تبعصعصت الحیة یعنی کشته شد مار و پیچید بهم البلخص بروزن جعفر بمعنی ستبر است و تبلخص ازباب
باب تفعلل یعنی ستبر و بسیار شد البلاص بروزن کتان دهی است در صعید مصر و در او کلیسیائی است که اضافه
کرده میشود به بلاص وکفته میشود دیر بلاص و بلصوص بروزن حلزون پرنده ایست و جمع ان بلنصی بفتح اول و صم نون
نادر و شاذ است یا اینکه بلنصی واحد است جمع ان بلصوص بروزن حلزون پرنده ایست است یا اینکه ازبرای موث بلنصی
است و از برای مذکر بلصوص بر عکس و بلص بکسر اول و ثانی مشدد و بلوص بروزن تنور و بلصه بتحریک چلپاسه است
و بلنصاة بفتح اول و ثانی و ها در اخر پرنده ایست و جمع ان بلنصی باسقاط ها است و بلنصاة پرنده ایست که ستبراست شکم
او و جمع ان بلاصی بفتح اول و کسر صاد و بیاء مشدد است و این بلصی بروزن حرضی پرنده ایست و بلصی بروزن زمکی
پرنده بکر است مثل کرکسه و آن مرغی است سبز رنک و واحد ان بلص بکسر اول و ثانی و شد صاد یا بلصوة بفتح اول
وضم صاد و شد واو یا بلصوة بفتح اول و ثانی وضم صاد و شد واو است و تلصه من ماله تلبیصا ازباب تفعیل
یعنی نماند نزد او چیزی و تلصت الغنم یعنی کوشت شیر کو سفندها و تلص الارض ازباب تفعل یعنی نماند در زمین چراکاهی
مکر اینکه چرا ایند و تلص الشی یعنی کرفت اچیز را بهمانه و تلص له یعنی خواست ازبرای او و اراده کرد و تلصت
الغنم الارض یعنی چرید کوسفند همه انچه در زمین بود و البلنصی ازباب افعلاء یعنی رفت و البلنصی من ثیابه یعنی بیرون
شد از جامه و بالصه ازباب مفاعله یعنی جانب ازاو بلاص بهمزه ازباب دحرج یعنی کریخت البلعص بروزن قنفذ
و جعفر درون نفس هاراست بلهص ازباب دحرج یعنی دو ید از ترس و شتاب کرد و تبلهص ازباب تفعلل
یعنی بیرون شد از جامه البوص بفتح اول بمعنی پیشی کرفتن و درپیش شدن و بمعنی شتاب کردن و بمعنی کریختن
و بمعنی ستهیدن و ستیزه کردن و بمعنی رنکست کفته است که تغییر بوصه یعنی کردید رنک او و بوص هر چیزی بروزن
کفل رنکست و بضم اول در این دو معنی اخیر آمده و بوص بمعنی رفتن سخت و بمعنی مانده شدن است و بوص بضم اول
میوه کیاهی است و قد بوّص تبویصا ازباب تفعیل یعنی بحقیق که میوه او رد ان کیاه و بوص نرمی سرین است
و بفتح اول نیز امده و بوص و احد ابواص بروزن افعال کوسفند و چارپاست یعنی انواع انها و بوصاء بروزن
حمراء زن بزرک سرین است و بوضا بازی است ازبرای کودکان عرب میکیرند خوبی را که در میان آتش می کردانند

برکرد سرخود والواص بر وزن اشجار جابجا کاهی است و نوعی بضم اول و تشدید یا و قسمی از کشش خرد است که او را ورق
میکویند معرب بوزی است و بوص تبویصا از باب تفعیل یعنی بزرگ شد سرین او و بوص یعنی پیشی گرفت در اسب دوانی
و بوص یعنی صاف و درخشان شد رنگ روی و گونهٔ او و بوصان بر وزن عثمان بطنی است از بنی اسد **البهص**
بتحریک یعنی تشنگی است و ما اصبت منه بهصوصا بر وزن عصفور یعنی نرسید مرا از وی چیزی والبهصنی از باب افعال
یعنی باز داشت مرا **التلهص** از باب تفعل یعنی بیرون رفتن مرد است از جامهٔ خود مثل تلبص **البیص**
بفتح اول یعنی سختی و تنگی است و گاهی کسره داده میشود اول او و وقع فی حیص بیص بفتح اول یعنی در فتاد در رهی و
وحیص بیص بکسر اول یعنی در کار اخذ رهی و وحیص بیص بفتح اول یعنی بکار اخذ رهی و وحیص بیص بکسر اول و تنوین
مجرور در آخر هر دو و نه خاص یا ... یعنی بکار اخذ در رهی و یعنی افتاد در امری که واشوبی که جای برکشش از او و چاره
ندارد و جعلتم الارض حیص بیص بفتح اول یعنی ... و حیصا بیصا بفتح اول و بتنوین منصوب درهم
یعنی تنگ کرد بر او زمین تا نتوانست و اکشت در ان زمین **فصل** التاء **التخریص** بر وزن قندیل
و تخریصه بزیادتی هاء لغتی است در دخریص که بنیقه جامه و معرب تیریز است مترجم گوید که غلط کرده است صحاح که
تخریص را بنیقه گفته بواسطه انکه بنیقه خشتک و بغلک جامه است چنانکه خواهد امد و تیریز یعنی چاپوق جامه است
و جمع ان تخاریص است **ترص** از باب کرم یعنی محکم و استوار و سخت شد و مصدر ان تراصة بفتح اول و صفت از تریص
بر وزن امیر میاید یعنی استوار و سخت شد و اترصه از باب افعال یعنی استوار و سخت کرد او را و فرس تارص بر وزن
کامل یعنی اسبی است محکم افرینش و میزان مترص بر وزن مکرم و تریص بر وزن امیر یعنی ترازوئی است راست برابر
استوار که میل نمیکند بطرفی و اترصه از باب افعال و ترصه از باب تفعیل یعنی راست و برابر کرد ترازو را **العقوصیة**
بضم اول و صاد یعنی عصفور است و ان جانوریست خرد سفید و نقص از باب فرح یعنی کله کرد پای او از بیابان
راه رفتن و نقص بفتح اول یعنی ... است و ... **تلقصه** تلقیصا از باب تفعیل ... است در ... قصه
... **فصل** الجیم **جاص** الماء از باب منع یعنی ... **الجراص**
بضم اول مرد درشت و تنزخت است **جابلص** بفتح باء و لام با سکون لام شهریست در مغرب که نیست پس
از او انسی **الجص** بفتح اول و کسره داده میشود معروف و معرب گچ است و جصاص بر وزن شداد گچ پز و گچ و
فروشنده اوست و جصاصات بزیادتی الف و تاء و جاها ... است که کرده میشود در او گچ و مکان جصاحص بر وزن
علابط یعنی جائیست سفید و راست و هذه جصیصة من ناس و جصیصه یعنی جمعی اند از مردم که نزدیک بیکدیگر
جای فرود امدن ایشان و قد اجتصوا از باب افتعال یعنی نزدیک بیکدیگر و بات ... فی الرباط یعنی شب ... بر
واه و ناله میکنند در ریسمانی که تنگ بسته شده است بر او و سخت کرده شده است ریسمان ... و ... بفتح

ازوای

ازوای اواه و ناله هست و جصص الاناء از باب تفعیل یعنی پر کرد ظرف را و جصص البناء یعنی مالید گچ بنا را و جصص الجرو
یعنی کشود چشم بچه درنده و جصص العنب والشجر یعنی اشکار شد اول انچه بیرون میاید از انگور و درخت و جصص علی
العدو یعنی حمله کرد بر دشمن **الجلبصة** از باب دحرج یعنی گریختن است یا صواب بخاء معجمه است **الجمص** بفتح
اول نوعی از گیاهی است **الاجنبص** بکسر اول کسی است که زده وده و زایل نمی شود از جای خود از کاهلی واجنبص مرد
... درشت است که ... و زبان ... و ... شده از کارها و سرخشک ... است و جنبص بر وزن امیر مرد
را میگویند و جنبص تجنیصا از باب تفعیل یعنی مرد و گریخت از ترس و جنبص البصر یعنی تیز کرد چشم را از ترس و جنبص سلحه یعنی
انداخت سرکین را ابن **جوصی** بر وزن بکری محدث مشهوری است **فصل** الحاء **الجربقص** بر وزن
غضنفر شتر خرد است و مرد کوتاه بالا است و در مونث جربقصة بزیادتی هاء است و جرفض مردی است که در هم و در یکدیگر
است گوشت او و جرفض بچه جرقوص است و ان جانوریست ما غلبه **جربصیصه** بفتح اول و باء موحده یعنی نخب
برا و چیزی اندر بود و جریض الارض یعنی اب داد زمین را تا خوب شود **الحرص** بکسر اول ارزومندی و آرزومند
شدن سخت است و قد حرص از باب ضرب و حرص از باب سمع یعنی بسیار ارزومند شد بر ان کس حریص بر وزن امیر و جمع
ان حراص بر وزن رجال و حرصاء بر وزن شرفا است و حرصه بتحریک جای قرار و ارام میان هر چیز است و حارصه
بر وزن کامله ابریست که میخراشد روی زمین را بباران خود مثل حریصه بر وزن سفینه و حارصه سر شکستگی است
که میشکافد پوست را اندکی مثل حرصه بفتح اول و حرص بفتح اول یعنی شکافتن است و ثوب حریص بر وزن امیر یعنی جامه
ایست شکافته و حرصه بفتح اول پراکنده شدن شیری که بیرون میاید از پستان در ظرف از برای گشاد بودن پارهای
سر پستان از جراحتی که بهم میرسد از دوشیدن و حرصیان بکسر اول و صاد بر وزن حذریان درون پوست شکم
و درون پوست فیل است و پوست سرخی است بر بالای گوشت که باز کرده میشود بعد از کندن پوست و جمع ان حرصیانات
بالف و تاء است و حرصیان بر وزن فعلیان است از حرص بفتح اول یعنی پوست باز کردن است و حرص المرعی بر بنا
مجهول بر وزن عنی یعنی گذاشته نشد از چراگاه چیزی وانه لیحترص غدائهم و عشائهم یعنی میجوید وقت خوردن صبح و شام
ایشان را واحترص از باب افتعال یعنی سخت ارزومند شد و کوشش کرد **التحرقص** از باب تفعلل یعنی کوفته شدن است
الحرقوص بر وزن زنبور جانوریست مثل کیک نیش او مثل نیش زنبور یا مثل کنه است میچسبد بمردم یا خردتر
از جعل و سرکین گردان است سوراخ میکند منکهارا و داخل میشود در فرج کنیزکان و جمع ان حراقیص بر وزن قنادیل
و حرقوص حسته غوره سبز خرما است و حرفص بفتح اول و ثانی و فتح اخر بر وزن حرکی جانوریست و واحد ان حرفصة
بزیادتی هاء است و حرفصه از باب دحرج نزدیک بودن گامها و نزدیک بیکدیگر بودن سخن است و شیخ محرفص یعنی
اسم مفعول یعنی باشتی است نزدیک بهم **الحص** بفتح اول یعنی ستردن موی است و حاصه بر وزن ماده دردی است

که میبرند و میباشد از موی و میهم رحم حاصه بر وزن مذکور یعنی میان ایشان خویشی خصوصیه هست یا دار خص
است یعنی سترنده وحصّنی منه کذا از باب نصر یعنی گشت نصیب من از وهم چنین وهو حص یعنی ریختار میدهد او کسی
را در جوار خود می‌آورد و رجل احص بر وزن ناشد نیز الحصص بتحریك یعنی مرد بیت کر موی که ظاهر است کمی موی او و
هم چنین گفته میشود که طایر احص الجناح یعنی بریده است که کوتاه است پر بال او واحص روزی است که بیرون میاید
افتاب او وصاف میشود اسمان او واحص شمشیر نیست که نشانی در او نیست واحص مردم شوم است واحصان بصیغه تثنیه
بنده است والاغ بواسطه انکه میروند با مردم به جاهای خود تا بر میشوند و کم میشود جای ایشان با میمیرند و احص
وشبیب دو جایگاه است در تهامه و دو جایگاه است در حلب وحصّاء اسم اسبی است وحصّاء از زنان زن شوم است
وحصّاء از بادها باد صافی است وحصاصه بر وزن جبانه دهی است نزدیك کوشك ابن هبیره وحصه بکسر اول یعنی
بیاوه ونصیب است وجمع ان حصص بر وزن فرد است وحص بضم اول ورس است وان رنگ زرد است یا
زعفرانست وجمع ان حصوص بر وزن سرور میاید وحص مروارید را میکویند وحصاص بر وزن غراب برابر
کردن و برخیزانیدن خر است کوشها را وجنبانیدن دم است ودویدن وحصاص باد تند از پایین دادن
وسخت دویدن وسخت جنك کردن است وحصاصه بزیادتی هاء اخیر نیست که میماند در تاك بعد از چیدن انکور
وحصیصهم کذا بر وزن امیر یعنی عدد وشمار ایشان چنین است وفرس حصیص بر وزن امیر یعنی اسبی است که موی
پس سم از دست و پای او کراست وشتر حصیص بر وزن امیر یعنی موئیت سترده شده وحصیص طلی است از عسل القبیر
وحصیصه بزیادتی هاء اخیر نیست که بالای موهای کرد اکرد سم اسب است وحصحص بر وزن زبرج خاك را میکویند مثل
حصحاص سلسال و مثل حصاصا و بفتح اول و مراد از حصحص سنك را میکویند وفرس حصحاص بر وزن سلسال یعنی شب
فرداباب رسیدنیست که کوشش کننده و شتابنده اند بی سستی در او وذو الحصحاص بر وزن مذکور کوهی است
مشرف بر ذی طوی واحصصته از باب افعال یعنی دادم بخشش ونصیب او را واحصصته عن امره یعنی بی کار کردم
او را از کار او وحصص الشیء تحصیصا از باب تفعیل وحصحص از باب دحرج یعنی اشکار وهویدا شد الحق وحاصّوا
از باب تفاعل وحاصوا از باب مفاعله یعنی بخش کردند به بخشها ونصیبها وحصحصه از باب دحرج جنبانیدن چیزی
است در چیزی تا جا بگیرد در او و ارام گیرد وحصحصه یعنی شناختن است وحصحصه جستجوی کردن خاك شتر
است و چپ وحصحصه انداختن سرکین وغایط است وحصحصه چسبیدن مرد است والحاح کردن بر توانست
وحصحصه بر جای داشتن شتر است زانوها را از برای برخاستن وحصحصه بسرکین یعنی انداختن اوست
مترجم کوید که سابق بر این هم گفته که الحصحصه ربی العزه پس مکرر است وحصحصه راه روش بند کرده شدن
است وتحصحص از باب تفعلل یعنی چسبیدن بزمین و راست شد واحتص الشعر از باب افتعال یعنی رفت موی

واحص الذنب یعنی بریده شد دم و در مثل عرب است که افلت وانحص الذنب یعنی رستاو و کنده شد دمش و زده میشود
این مثل از برای کسی که نزدیك هلاك رسیده پس نجات یافته **الحفص** بفتح اول زنبیلی است خرد از چرم که پاك
کرده میشود با و چاهها وجمع ان احفاص بر وزن اشجار وحفوص بر وزن سرور میاید وحفص اسم اوست وبچه شیر است
وبابن کنیه داده است پیغمبر عمر را وحفصه بزیادتی هاء دختر عمر ام المومنین زوجه پیغمبر است وحفصه کفتار را میکویند
وام حفصه ماکیان است وحفصه تحفیصه از باب ضرب یعنی کرد کرد او را واسم ان حفاصه بضم اول است وحفص الشی
من یده یعنی انداخت انچیز را از دست وحفص بتحریك حسته بار سفر و حسته بار دغور ومثل انست وحفیفص بر وزن
زبرج نزار وکلاغ خرد است سیقنی **حفقثا** بفتح اول وقبصا یعنی پیش کرفت بر من بدویدن **الحکیص** بر
وزن امیر افتاده شده تهمت است **حمص** الجرح از باب نصر یعنی ساکن شد وارام کرفت اماس جراحت وریش و
مصدر ان حمص بفتح اول وحموص بر وزن سرور میاید وحمصت الارجوحه یعنی ساکن شد تند رفتن چنبولی و باد یح
وحمص القذاة یعنی بیرون اورد خاشه را از چشم او بنرمی وحمص بفتح اول کراستن ومیل کردن و دستن است بسیده
بر چنبولی بغیر انکه میل دادن زوی و تابیده شود وحمص روش است از چاه واحمص بر وزن احمد دزدی است که می
دزدد وحمایص بر وزن شدایب وان جمع حمیصه بر وزن سفینه است وان کوسفند دزدیده شده است مثل
محموصه بر وزن معلومه ومحامصه بکسر اول وزن دزدی است که استاد است در دزدی وحمصیص بتحریك و کاهی
تشدید داده میشود میم او تره ترشی است که کرده میشود در کشك واحدان حمصیصه بزیادتی هاء است وحمص بکسر
اول شهری است در شام واهل وعمی اند و کاهی مذکر اورده میشود شهری است در اندلس وحمص بکسر اول و ثانی مشدد
بر وزن جلق وحمص بکسر اول وفتح ثانی مشدد بر وزن قنب دانه معروفیت که از ابقار یعنی نخود میکویند نفخ اورنده
ونرم کننده وراننده بولست وزیاده میکند منی وشهوت و خون را ومقوی بدن وتن وذکر است بشرط نخوردن
او پیش از خوراك و بعد از خوراك بلکه در میان خوراك ودار الحمص محله ایست در مصر وتحمّص تحمیصا از باب
تفعیل یعنی صید وشکار کرد اهو راد زنبه روز وحسب محمص بر وزن معظم یعنی دانه ایست برشته شده و
انحمص از باب انفعال یعنی کرفته و نزار شد وانحمصت الجراده یعنی خورد ملخ برك سلم را پس سرخ شد ورفت
سبزی او وانحمص الورم یعنی ساکن شد اماس وانحمصت الناقة یعنی بود شتر ماده نومند وفربه پس نزار
ولاغر شد وتحمّص از باب تفعل یعنی کرفته شد وتحمّص اللحم یعنی خشك شد کوشت وهم امد **حنبص** بر وزن
جعفر اسم است مترجم کوید که صغانی کفته که حنبص قبیله ایست وهم چنین ابن عباد کفته که حنبص قبیله وصواب
اینست وحنبصه از باب دحرج روباه بازی کردن در جنگ است وابو الحنبص بر وزن زبرج روباه را میکویند
حنفص الرجل از باب نصر یعنی مرد ابزد وحنفضاة بر وزن حرد حل مرد ناتوان است مترجم کوید که مصحف حنفضا

در باب همزه ذکر کرده و در معتل ذکر نکرده با وجود اینکه وزن او را جرد حل کفته و امثال از امثل حنظاو و حنظا
را در باب همزه ذکر کرده و در ح ن ظ و در ح ن ظ ذ ذکر نکرده و تفاوت ظاهر نیست و کذشت در ق ن ذ
و در د ق ن ذ **الخنفص** بر وزن زبرج جزد جسم است مترجم کوید که مص ذکر کرد خنفص را در ح ف ص
با زیادتی ضیل بودن نون ذکر او در اینجا با احتمال اصح بودن نون است **الحوص** بفتح اول از باب نصر یعنی
دوختن است و ازین است مثل عرب که ان دواء الشق ان تحوصه یعنی درمان شکاف دوختن اوست و حوص
تنک کردن میان دو چیز است مثل حیاصه بکسر اول و حوص رد کردن شکم در روده است و در مثل عرب است که لا طعنن
فی حوصک یعنی عیب کردم در دوختن تو و این کنایه از ان است که فریفتم و مکر کردم تو را و کوشش کردم در هلاک
تو مترجم کوید که انچه مص ذکر کرده عبارت صغانی است و در عبارت صغانی او لا جهدن است بدل واو و جوهری
کفته که قولهم و لا طعنن فی حوصهم ای لا خرقن ما خاطوا و افسدن ما اصلحوا و همچنین در مثل عرب که طعن
فی حوص امر لیس منه فی شیء و صنمه داده میشود او را و حوص امر بزیادتی یاء مشدده یعنی کوشش کرد در
انچه نمیداند در خود بست کردن انچیزیرا که اهلیت و قصد ان نمیدارد و حایص بر وزن کاهل از شتران ماده
فرج بسته است مثل رتقاء در زنان و حاص حوله یعنی دور زد کرد او و حواص بر وزن کتاب چوبیست که دوخته
میشود با او و حاص باص کذشت در ب ی ص و حیاصه بکسر اول و اصل ان حواصه است دوالی است که بسته
میشود با و تنک زین و حوص بتحریک تنکی است در دنبال چشم یاد ریکی از ان دو چشم و فعل ان حوص از باب
فرح و وصف از ان احوص بر وزن احمر است و احتیاص از باب افتعال یعنی استوار کردن و اکاه بودن است و ناقه
محتاصه بصیغه اسم مفعول از باب مذکور یعنی شتریست که بسته است رحم او و توانائی نمیدارد نر جستن بر او
حاص عنه یحیص از باب ضرب یعنی برکشت از و و یکسوی شد و مصدر ان حیص بفتح اول و حیصه بزیادتی
هاء و حیوص بر وزن سرود و محیص بر وزن مبیع و محاص بفتح اول و حیصان بر وزن رمضان می اید مثل انحیاص
از باب انفعال با اینکه کفته میشود در برکشتن دوستان حاصوا و در برکشتن دشمنان انهزموا یعنی کریختند و محیص
بفتح میم بر وزن مبیع جای برکشتن و جای یکسو شدن و میل کردن و جای کریز است و دابه حیوص بر وزن صبور
چارپا نیست رمنده و محیاص بر وزن مفتاح است که شد است فرح او و حیص بیص در ب ی ص است
و حایصه از باب مفاعله یعنی کشتی کرفت با او و غالب شد او را **فصل** الخاء **خبصه** یخبصه از باب
یعنی امیخت او را و ازین است خبیص بر وزن امیر کرده شده و بعمل اورده شده از خرما و روغن و خبیص
دهیست بکرمان و مخبصه بکسر اول بر وزن مکنسه چمچه ایست که بر کردانیده میشود خبیص در دیک حلوائی
که از ان کاره میکویند و تخبص تخبیصا از باب تفعیل و تخبص از باب تفعل و اختبص

از باب افتعال یعنی بر کردانید چمچه او را **خربص** کلمه از باب دحرج یعنی افتاد چارپاد رچراکاه و ستهید الحاج
کرد در خوردن و خربص المال یعنی کرفت چارپا را و برد و ما علیها خربصیصه بفتح اول و موحده یعنی نیست
بر او چیزی از زیور و ما فی الوعاء و السقاء خربصیصه یعنی نیست در ظرف و مشک چیزی و خربصیص بر وزن
زنجبیل چیزکی است در ریک از برای او درخشیدنی هست کویا که چشم ملخ است یا اینکه کیاهی است که از برای او
دانه ایست که کرفته می شود از وحوراکی و خربصیص شتر خرد لاغر است و خربصیص کوشوار است و یکدانه است
از زیور و خربصیصه بزیادتی هاء مهره ایست و خربصه بفتح اول زن جوان نرم پر کوشت است و خربصه جدا
کردن چیزهاست بعضی از بعض و مخربص بصیغه اسم فاعل از باب دحرج مرد شتاب کننده و پیروی کننده است کارها
بار بکرا ازچیزها و شتابنده در انها است **الخرص** بفتح اول از باب نصر اندازه کردن میوه است در درخت و اندازه
کردن کشت در زمین از کندم و جو و غیر ان است در زمین و اسم ازین خرص بکسر اول است کفته میشود که کم خرص
ارضک یعنی چند است اندازه زمین تو و خرص یعنی دروغ کفتن است و خرص هر کفتن بکمان است و خرص بستن
و استوار کردن رخنه نهر است و خرص بضم اول شاخ درخت و یعنی بالای نیزه و یعنی سر نیزه است و کره داده
میشود و خرص بکسر اول شتر سخت بزرک پهلوی است و یعنی نیزه باریک و یعنی خرس است و نقل شده است
این از ابن سید مکر اینکه او معرب خرس و خرص یعنی زنبیل است نقل شده است از مطرزی و خراصه بکسر
اول یعنی پیراستن و اصلاح کردن است و خرص از باب فرح یعنی کرسنه شد در سرما و وصف ازین خرص بر
وزن کتف می آید و خرص بضم اول و کره داده می شود حلقه طلا یا نقره است یا حلقه کوشوار است یا حلقه
خردیست از زیور و جمع ان خرصان بر وزن غلمان می آید و خرص چوب بی برک خرما است و خرص
چوبکی است سر تیز شده که فرو برده میشود به پهنا در بستن سر مشک و ما بملک خرصا بضم و کسر اول یعنی چیزی
نمیتوان چیزی را و خرص بحرکات ثلاث در اول انچه بالای جبه و کوزکاه نیزه است از سر نیزه یا حلقه ایست که کرد کرد
پایین اوست و خرص یعنی نفس نیزه است مثل مخرص بر وزن منبر و اخراص بر وزن اشجار چوبهاست که بیرون
اورده میشود با انها عسل و احدان خرص بر وزن صرد و خرص بر وزن طنب و خرص بضم اول می آید و خرص
بضم اول یعنی اسانی و فراخی در کار است و خرصه بناء و نصیب از است میکوئی اعطنی خرصة من الماء یعنی
بده نصیب مرا از اب و خرصه خوراک زن زاینده است و خرصان بکسر اول دهی است در بحرین نامیده شده
است بخرصان از برای خرید و فروخت نیزه در او و ذو الخرصین بکسر اول نام شمشیر است و خرصیان بکسر اول
یعنی جرصیان بحاء مهمله است و ان پوست درون شکم و درون پوست فیل و پوست سر خر است که باز
کرده میشود بعد از کندن پوست و مخارص بر وزن مساجد سر نیزهاست و خریص بر وزن امیر ابسرد است

واب ایستاده در یخ درخت خرما وغیر اوست وحریص یعنی پراست ومانند حوض کشادی است که میبرد درا واب از نهر
وباز میکردد بسوی نهر وحریص نهر جانب وکنار اوست وحریص جزیره دریا را میکویند وتحرص علی از باب تفعل یعنی دریغ
بافت بر من واحترص از باب افتعال یعنی دریغ بافت واحترص یعنی کرد در حرص بضم اول یعنی در انبان انچه خواست وخارص
از باب مفاعله یعنی برابری کرد با او وبدل کرد با او **احرقص** بتشدید میم از باب افعلال بقلب نون بمیم یعنی
است در احرنقص یعنی خاموش شد **الحرنوص** بر وزن حردحل بچه خوک است **خصه** بالشی از باب نصر یعنی خاص کرد
وبرکزید انرا با غیر ومصدر ان خص بضم اول میاید وخصوص بر وزن سرور وخصوصیه بزیادتی یاء وهاء نسبت داده
میشود او لاو وخصیصی بکسر اول وثانی مشدد وقصر ومد اخر وخصیصه بضم اول وکسر ثانی مشدد وسکون یاء وتخصه بفتح
مثناه فوقیه وضم خاء میاید وخصه بالود یعنی برکزید او را بدرستی خاص وخاصه ضد عام است وخصان بکسر وضم اول
بمعنی خواص بر وزن مواد یعنی برکزیدکان وخصیصه بضم اول وفتح ثانی تصغیر خاصه یاء در او ساکن است بواسطه انکه تا
تصغیر حرکت نمیدارد وخصاص بر وزن سحاب وخصاصه بزیادتی وخصاصا بمد اخر درویشی است وفقر خصصت از باب فرح
یعنی تحقیق که درویش وبی چیز شدی تو وخصاص بمعنی رخنه است یا هر رخنه وشکافی است که در در ودر غربال و
روپوش ومثل اینها است یا سوراخ خرد وکشادکی میان سه پایه است وخصاصه بضم اول انچیزیست از انکور که بازمیماند
در تاک بعد از چیدن انکور وخصاصه انرا انکور را میکویند وجمع ان خصاص با سقاط هاء است وخص بضم اول خانه ایست
ازنی یا خانه ایست که پوشیده شده است سقف او بچوب مثل ازج که عمارت طولانیست وانرا بفارسی تالار میکویند وجمع
خصاص بر وزن رجال وخصوص بر وزن سرور میاید وخص دکان وخانه شراب فروش است وبفارسی شیره خانه
میکویند واکرچه ازنی وبوریا نباشد وخص خوب از شراب وخص بکسر اول کور را میکویند واخصاص از باب افعال یعنی
خرد داشتن است وخصی بر وزن ربی ده بزرکیست در بغداد بطرف دجیل ودهی است در شرقی موصل اهالی ان ده شتر
باشد وخصوص بر وزن سرور جایکاهیست در کوفه نسبت داده میشود باغجمهای حصینه بغن فیاس ودهی است بمصر در شرقی
عین شمس ودهی است از شهر اسیوط ودهی دیکر است در شرقی او وان خصوص السعاده است در مصر وخصوص جایکاهی است
در بادیه وتخصیص برکزیده کردن است که ضد تعمیم است وتخصیص کردن پیراستن را که در او اتش است میکرداند
او را بدور سر در حالتی که باری کننده است واختصه بالشی از باب افتعال یعنی برکزید او را باغیر فاختص از باب افتعال وتخصص
باب تفعل یعنی پس برکزیده شد کازرو متعدی هردو آمده **حلبص** از باب دحرج یعنی کریخت وحلبوص بتمامی پرنده
خرد تر از کنجشک وبرنک او **خلص** از باب نصر یعنی کشت ویژه وصاف وانچه وساده ومصدر ان خلوص بر وزن سمات
وخالص بر وزن کامل است وخلص الیه یعنی پیوست باو ومصدر ان خلوص بر وزن سرور است وخلص العظام از باب فرح
نشظ في اللحم مترجم کوید که نسخهای کتاب نشظ بنون وشین معجمه وطاء مهمله ومعنی مناسبی از برای او نیست وصواب

نش

تنقی في الحوارات چنانکه در تکمله است که الحوار في اذا نتقی العظام في اللحم وذلک الخلص بالتحریک قال وذلک في قصب
العظام في الید والرجل یقال خلص العظم بالکسر یخلص خلصا یعنی وقتی که نو بپوشند استخوان در کوشت این را خلص میکویند
واین در استخوان مغزدار بازو وساق است از استخوان دست وپای ومصدر ان خلص بتحریک است وخلص بتحریک درختی است
مثل تاک چنک میزند بر درخت پس بلند میشود برای وخوش بوی است ودانه او مثل مهره عقیق سرخ است در کرد میاید سه دانه
وچهار دانه او بام وواحد ان خلصه است وخالص هر چیز بر وزن کامل سفید وساده اوست وخالص شهریست در شرقی
بغداد برا وکوره وشهری بزرکست که نامیده میشود خالص وخالصه بزیادتی هاء شهریست بجزیره صقلیه والکبری وحوضی
است میان احمر وخریبه وخلصاء بر وزن حمراء جایکاهی است در دهناء وکفته خدای که اخلصناهم بخالصه یعنی ویژه
وصاف کردیم ایشان را بدوستی که برکزیده ایم ان دوستی را از برای ایشان وخلص بفتح اول جایکاهیست در ازه وخلیص
بر وزن زبیر قلعه ایست میان عسفان وقدید وخلیصاء بزیادتی الف ممدوده جایکاهی است در حجاز وخلیصاء هر سفیدی
است وخلصاء الشمه بفتح اول الصبیغه بتشدید ودو زاست در ره مثل کهنه وانچیزیست که خالص وصاف شده است از اب
از حنیای دو الهای مشک وخلصان بکسر اول یعنی دوست دست وجمع ان خلصاء بر وزن سرفاء میاید مترجم کوید که
غلط کرده است مصو در جمع خلص بر خلصاء وصواب خلصان است چنانکه جوهری کفته که فلان خلصی کما تقول خدنی و
خلصانی ای خالصی وهم خلصانی یستوی فیه الواحد والجماعه وخلصاء جمع خالص است مثل فاضل بر فضلاء وخلاصه
السمن بضم اول وکسر ان انچیزی است که ویژه وصاف است از و وخلاص بکسر اول روغن را میکویند وخلاص انچیزی است
که صاف کرده است او را اتش از طلا ونقره ومسکه وکره وخلاص بر وزن غمان رخنه ایست در خانه وخلوص بر وزن سرور
درد ونفل است که باز میماند در ته صاف از روغن وذو الخلصه بتحریک وبضم خانه ایست که خوانده میشود کعبه یمانی
از برای قبیله خثعم ودر او بتی بوده که اسم او خلصه بوده یا اینکه بوده جای رویدن خلصه واخلص لله از باب افعال یعنی
ویژه کرد بندکی را از برای خدا یعنی واکذاشت ریا وار برای دیدن مردم بندکی کردن را واخلص السمن یعنی کرفت صاف
روغن را واخلص البعیر یعنی کشت مغز شتر بر وفربه وخلص تخلیصا از باب تفعیل یعنی عشبیدن روغن را وخلص یعنی کرفت
صاف روغن را وخلص فلانا یعنی رهانید فلانرا فتخلص از باب تفعل یعنی پس رها شد وخالصه از باب مفاعله یعنی
دوستی ویژه داشت او را واستخلصه لنفسه از باب استفعال یعنی برکزید او را از برای خود **حمص** الجرح از باب نصر
یعنی ساکن شد ورم وآماس ریش وجراحت وهمچنین انحمص از باب انفعال وحمصه بفتح اول ویکی بتسه از کرسنکی آنست
وفشیب از زمین وخود ازوست که نرم باشد جای پرده شده او ومحمصه بر وزن مرحله کرسنکی در کرسنه شدن است وقد
حمصه الجوع یعنی لاغر کرد او را کرسنکی ومصدر ان حمص بضم اول ومحمصه بر وزن مرحله است وحمص البطن بحرکات ثلث
درمیم یعنی خالی شد شکم ومحمص بر وزن منزل اسم راهی است ورمل حمصان بر وزن عثمان وحمص بتحریک ومحمص

الحشاء بروزن ابر یعنی مرد بیت باریک شکم و در مونث حمطانه و خمیصه بزیادتی هاء در هردو واست و جمع ان در مونث
خمایص بروزن شدایداست و هم خماص بروزن رجال یعنی لاغرمیان کرسنه اند و خمیصه بروزن سفینه کلیمی است سیاه
چهار کوشه از برای اوده و علم است و تخامص عنه از باب تفاعل یعنی برداشت ازو چیزی و تخامص اللیل یعنی تنک شد سیاهی
شب وقت سحر و تخامص عن حقه بصیغه امر از باب تفاعل یعنی بده حق او را و اخمص بروزن احمر اندرون قدم اغیری که
که نمیرسد از قدم بزمین و نبود میر خصان الاخمصین بضم اول یعنی باریک زیر قدمها **الخنتوص** بروزن رسوب اخیر
میا قد میان اتش زنه و سنک اتش زنه از افتاده اتش **الخنوص** بروزن جرد حل بچه خوکست و خنوص خرد از هر
است و جمع ان خنانیص بروزن قنادیل میاید و خنوصه بزیادتی هاء درخت خرما ئیست که دست رس نیست و خنوص
بچه بیراست مثل خنصیص بروزن قندیل و اخنیص بروزن ازمیل درنک کنده است با اینکه صواب اخنیص علیم است **الخوص**
تنک یک مرو روش چشم است بمعاک افتاده و خوصا از باب فرح پس انکس اخوص بروزن احمراست یعنی چشم بمغاک افتاده و خوصاء
بروزن حمراء باد کرمیست که هیچ کند کرمی او چشم را و خوصاء چاهیست که دوراست تنه او و دیشه ملنداست و مثبر جاده ایست
که سیاه است یک چشم او و سفید است چشم دیکراو و خوصا اسم اسپی است و بحرین چنین کا هماست از کرمی و خوص بضم اول
برک درخت خرماست و واحد ان خوصه بزیادتی هاء است و خواص بروزن شداد فروشنده برکست و اخوصت النخلة
از باب افعال یعنی بیرون آورد درخت خرما برک را و اخوصت العرفج یعنی شکافته شد عرفج و ان کیاهیست به برامدن برک و
خوص ما اعطاک بصیغه امر از باب تفعیل و تخوص بصیغه امر از باب تفعل یعنی بکیر انچه داده است و اکرچه کم است و تخویص
تاج از باب تفعیل اراستن تاج است به تختهای طلا به هیئت برک خرما و ارض مخوصه بروزن محدثه یعنی زمینی است که در و
برک از طی و الاء عرفج وسبط هست و خوص از باب تفعیل یعنی اغاز کرد بکرامی داشتن بزرکواران و پس ازان بکرامی داشتن
ناکسان و خوص الشیب فلانا یعنی اشکار شد پیری فلان را و خاوصه البیع از باب مفاعله یعنی برابری کردم او را در حرید و فروخت
و کفته میشود که هو یخاوص از باب مفاعله و تخاوص از باب تفاعل وقتی که کم کند از چشم خود چیزی برا او و درین حال نیز
میکند نکریستن را کو یا که راست میکند تیر را و هم چنین وقتی که نظر کرده است بقرص افتاب **الخنیص** بفتح اول و کسر خا بصر
بروزن کامل کم از عطا و بخشش است و خاص البنی و یخیص از باب ضرب یعنی کوشش انجیر و نلت منه خیصا بفتح اول یعنی با هم
از و چیز کمی و الخیصار وزن حمراء العظیمة الناقحة مترجم کوید که در نسخهای کتاب العظیمه بظاء معجمه و میم است و این غلط
است و صواب العطیه بطاء مهمله بی میم است چنانکه ازهری و صغانی و غیر ایشان کفته اند یعنی خیصا بخشش کم و حقیر است
و خیصا ازبران است که یکی از شاخهای او برخواسته و دیکری چسپیده است براو و کفته اخیص بروزن احمر یعنی دو
است یکشاخ شکسته و غیر خیصا بروزن حمراء یعنی بزماده ایست یکشاخ شکسته و خنیص بتحریک خردی یکی از چشمها و بزرکی
دیکریست و وصف از ان در مرد اخیص بروزن احمر و در زن خیصاء بروزن حمراء است و خیص من غضب

وزن سکری یعنی اندکی از کیاه تراست و خنصیان من مال بروزن شطان یعنی کم از مالست و احتمی خیصا هم بر
وزن سکری یعنی تمام امور اکنده ایشان و هم امل بعضی بسوی بعضی **فصل** الدال **دنص** از باب فرح یعنی
خوشحال و شادشد و دنص المال یعنی برشد چاریا از فربهی **دحص** المذبوح برجله از باب منع یعنی کوسفند ذبح شده زد
بپای زمین را و بی ارامی کرد و مدحص بروزن مقعد جای پا زدن کوسفند و ذبح کردن اوست **دحرص** الامر
از باب دحرج یعنی هویدا کردان کار را و دحرص در کارها بروزن زبرج داخل شونده در کارها و دانای بافات و دخرص
بروزن قندیل یعنی نخریص و چاپوق جامه است مترجم کوید که کذشت در ت خ رص انچه براو وارد میاید **دخصت**
الجاریه از باب منع یعنی پرشد کنیزک از پیه و این وصف در زن است و در مرد دخوص میکویند و مصدر ان دخوص
وزن سرور میاید و وصف ان دخوص بروزن صبور است و صبیه من غصه بروزن مکرمه یعنی دختر خورد پیه فربه
الدرصبه از باب دحرج خاموش شدن از ترس است **الدرص** بفتح اول و کسر بچه خار پشت و خرکوش و موش
دشتی و موش و کربه و مثل اینهاست و درص بکسر اول بچه در شکم ماده خراست و از امثال عربست که ضل درص نفقه
یعنی کم کرد بچه ای موش سوراخ را بفر بلند یعنی با بره مترجم کوید که نسخهای کتاب یعنی نون است و این غلط است و صواب
بیمی بیاد بدل نون است چنانکه صیدانی و جوهری و غیر او کفته اند یعنی زده میشود مثل از برای کسی که درمیماند بکار خود
و میبازد حجت از برای دشمن خود پس فراموش میکند در وقت حاجت و نسازد و جمع ان درصه بروزن قرده و ادراص
بروزن اشجار و درصان بروزن غلمان میاید و درص بروزن سرور و ادرص بروزن ارحل میاید و امادرص
بروزن افعال کاربزرک سخت را میکویند و ناقه دروص بروزن صبور یعنی ماده شتر پیست شتابنده و ناقه درصا
بروزن حمراء یعنی شتر ماده ایست که شکسته است دندانهای او از پیری و قد درصت الناقه از باب فرح یعنی شکست دندانها
شتر ماده از پیری **الدرفص** بروزن علابط یعنی بزرک ستبراست **الدردافص** بضم اول و کسر قاف طرف بالای
کردن است و جمع ان دردافصات بالف تا است یا دردافص استخوان خردیست جای رستن سر از کردن **الدعص**
از باب دحرج ردن تواست غربال و بیرون انکندن دست خود و دص از باب ضرب یعنی جا کرکرد ستوربان و پرستار چارپا
را **الدعص** بکسر اول و دعصه بزیادتی هاء پاره و توده از ریک است که کرد و مستدیر باشد با پشته از ریک است
فراهم امده یا مرد از ریک و جمع ان دعص بروزن عنب و ادعاص بروزن اشجار و دعصه بروزن قرده میاید
و دعصه یعنی استخوان را مثل ادعص از باب افعال و دعص برجله یعنی بپای زد کوسفند کشته شده را مترجم کوید که ظاهر
کلام از عدم ضبط و ذکر مضارع انست که دعص از باب نصر باشد و از امدن دحص و دخص که بمعنی حرکو دانند از باب منع
ظاهر میشود که این نیز از ان باب باشد و دعصاء بروزن حمراء زمین هموار پست که کرم شده است بر او افتاب پس
میباشد ریکستان او کرمتر از غیر او و مدعص بروزن محسن بضم میم کسی است که سخت شده است بر او کرمای ریکستان

پس هلاک شده است یا اماس کرده است پشت پاهای او از ان وادعصه الله یعنی هلاک کرد کرما اورا واخونه منه عصم
از باب مفاعله یعنی کرفتم او نو غلبه کردن و زیادتی و منعص بر وزن منقطع مرده ایست که ریخته است از هم و تدعص اللحم
از باب تفعل یعنی ریخت کوشت از هم از تباه شدن **الدعفصه** بکسر اول و فاء زن نزار و کاغذ را میکویند **الدعموص**
بر وزن سرور جانور کیست با کرمیست سیاه که در ابکیرها میباشد و قتی که بی اب شد ابکیرها و دعموص بسیار داخل
شونده در کارها و بسیار زیارت کننده پادشاهان است و ازین است حدیث الاطفال دعامیص الجنه یعنی کودکان پسران
در بهشتند میکردند در همه جا و بازداشته و منع کرده نمیشوند از خانه و مرد دیست زنا کننده که مسخ کرد خدای او را بصورت
دعموص و دعمص الماء از باب دحرج یعنی پرشد دعموص اب و کفته میشود که هو دعیمیص هذا الامر بصیغه تصغیر دعموص
یعنی او کرمک این کار است یعنی دانا است باین کار و دعیمیص الرمل لعبتیست سیاه هیئت زیرک و راهبر ماهر داناکه داخل
شهرهای وبار میشد از مردم که از اهکاه پریان است نمیشود غیر او پس وقتی برکشت برخاست در موسم حج و کرد که میکفت فمن
یعطی تسعا و تسعین بکره هجانا وادما اهدها لو بار یعنی که میدهد مرا نود و نه شتر جوان ماده سفید و کندم کون هدیه کنم
او را از برای وبار پس برخواست مردی از قبیله مهره و داد باو شتر را و بار کرد با او با اهل و فرزند او پس وقتی رسیدند
میان ریک محو کردند پریان چشم دعیمیص را پس برکشته و هلاک شد در ان ریکها **الداغصه** بر وزن کامله استخوان
کردیست جنبنده در سر زانو و اب صاف تنکست و جمع ان دواغص بر وزن دراهم است و دغصت الابل از باب منع
یعنی بسیار خورد شتر از صلیان و ان کیاهی است پس پیچیده شده کرداکرد سینهای ایشان و ماند صلیان در کلوی
انها و ابلا دعاصی بفتح اول و قصر اخر و دغص بتحریک پر شدن از خوردن و خشم است و ادغصه از باب افعال یعنی پر کرد
او را از خشم و جنک کرد و دغصان بر وزن سکران خشمکین را میکویند و مداغصه از باب مفاعله شتاب کردن است
الدغفصه از باب دحرج فربه شدن و بسیار شدن کوشت است **الدفص** بتحریک مرده شده است نعل او و
او نرمی است و باو نامیده شده است پیاز دوفص بر وزن جوهر از برای نرمی او **دکنکص** بر وزن سفرجل
نهریست در هند کفته است این را ابن عباد مترجم کوید که این بحث از صغانی است انجا که کفته قال ابن عباد دکنکص
اسم نهر بالهند قال الصغانی مولف هذا الکتاب لم اسمع به و لم اعرفه و لیس فی کلام اهل الهند صاد و کفته است ابن عزیز
دکنکوص بزیادتی واو و ضم کاف و کویا که وهم است بواسطه انکه صاد نیست در لغت غیر عرب و اصطلاح کرده اند اینکه
بکویند از برای صدونا لهضص مترجم کوید که هر کاه بنا بر اصطلاح نتوانستیم که صاد استعمال شود و دیکر اسناد وهم غلط
است بواسطه انکه میتواند بود که اصطلاح کرده باشند که ان نهر را بصاد استعمال کنند **الدلیص** بر وزن امیر نرم
درخشنده است مثل دلاص بر وزن کتاب و دلیص درخش و ابر طلاست و درع دلاص بر وزن کتاب یعنی زره
است صیقل زده و قد دلصت از باب نصر دلاصه بر وزن کتابه یعنی نرم شد زره و جمع ان نیز دلاص است و دلصت

جمع ان یکسان میاید و ارض و ناقه دلاص بر وزن شداد یعنی زمین و شتر ماده هموار نرم و شتر و ناقه دلصه
بر وزن زنخه یعنی شتریست که بریده است پشم او و حمار ادلص بر وزن احمر و ادلصی بزیادتی یاء مشدده یعنی الاغی است که ریخته
او موی تازه و رجل ادلص بر وزن احمر و دلص بر وزن کتف یعنی مردیست لغزنده و در زن دلصاء بر وزن حمراء میکویند
و دلص بفتح اول و دلصه بزیادتی هاء زمین راست هموار است و جمع ان دلاص بر وزن رجال میاید و نابه دلصاء
بر وزن حمراء یعنی دندان نیشتری است پس شکسته از دندانها و قد دلصت از باب فرح یعنی پس شد دندان ناب و دلوص
بکسر اول و فتح ثانی مشدد بر وزن سنور کسی است که می جنبد و تدلیص از باب تفعیل نرم کردن درخشان و تا بار کردن
است و تدلیص جماع کردن است در بیرون فرج است و اندلص من یدی از باب انفعال یعنی افتاد از دست من **الدلمص**
بر وزن علبط و دلامص بر وزن علابط درخشنده است و ذهب دلامص بر وزن علابط یعنی طلائی است درخشنده
و دلمص بر وزن علبط یعنی سری است بی موی براق و قد تدلمص از باب تفعلل یعنی بی موی شد **الدمص** بفتح اول
از باب نصر شتاب در هر چیز است و اندماص سقط ماده است بچه را و انداختن ماکیان است تخم را و دمص بتحریک تنک ابروی
است از دنبال و اسوهی او سنار یش و دمص کمی موی سر است و فعل دمص دمصه و دمص از باب فرح میاید و و صف او
ادمص بر وزن احمر در مذکر و دمصاء بر وزن حمراء در مونث است و دمص بکسر اول هر رسته ایست از دیوار کردیده
باین که انرا رهص میکویند و دوص بر وزن جوهر کلاه خود از فولاد است **الدمعص** بر وزن سبحل و دمقاص
بر وزن قرطاس کج را میکویند وان قسمی از ابریشم است **الدملص** بر وزن علبط و دمالص بر وزن علابط یعنی
درخشنده است **الدنفصه** بکسر اول جانوریست وزن نزار کاغذ است **دوص** تدوصیا از باب تفعیل یعنی
فرود آمد از بالا بپایین صنعه **دهاص** بر وزن قرطاس یعنی کردن و ساختنی است محکم و استوار **دیاص**
بر وزن یعنی از باب ضرب یعنی زود و باه بازی کرد و بیکسوی شد و مصدر ان دیصان بر وزن رمضان است و داص الغده
یعنی امد و رفت کره و کیزه در زیر پوست در زیر دست جنبانیده او و هم چنین هر چیزی که بجنبد در زیر دست تو جل
دیاص بر وزن شداد یعنی مردیست که دست یافته نمیشود بر او یا مردی است فربه و دائص بر وزن کامل دزد را
میکویند و جمع ان داصه مثل قاده و قاده و داص کسی است که پیروی میکند کار داران او کسی است که میکردد
پیرامون چیزی و مداص بفتح میم جای فرو رفتن در اب و دماصر بفتح اول و شد نون پر کوشت کوتاه است و دیص
یعنی شاد شد و داص یعنی ناکس و حقیر و پایه شد بسیار زبلنزی مرتبه و داص یعنی کریخت از جنک و اندلص الشیء از باب انفعال
یعنی بیرون امد و افتاد اخیرا از دست و اندلص بالشیء یعنی ناکاه بیرون افتاد و انه لمندلص بالشیء بصیغه اسم فاعل از باب جنکو
یعنی ناکاه کیرنده شد بیرون و افتنده شد در او **فصل الراء** **ربص** بفلان از باب نصر ربصا بفتح اول یعنی
چشم دارد بفلان بانکه برسد باو نکوئی یا بدی مثل تربص از باب تفعل کفته میشود که ربصنی امر یعنی چشم داشت مرا کاری

وانا مربوص بر وزن منصور یعنی من چشم داشته شده ام و ربصه بضم اول مخلف بودن رکت و بمعنی چشم داشتن است و گفته میشود که اق مت المرة ربصتها بضم اول فی بیت زوجها یعنی ایستادن در خانهٔ شوهر مدت ربصه بودن زن و ربصه انوقتی است که کرده شده و قرار داده شده است از برای شوهر او هر گاه نامرد و عنین گفته شده است الان زن اینکه اگر امد زن را در انوقت بس ان زن اوست و اگر نه جدا کرده میشود میان ایشان **الرخص** بضم اول بمعنی ارزانی زاد و ارزان شدن ضد گرانی و گران شدن است و فعل رخص از باب کرم یعنی ارزان شد و رخص بفتح اول چیز نرم و نازک را میگویند و فعل رخص از باب کرم یعنی نرم و نازک شد و مصدر ان رخاصه بر وزن صباحه و رخوصه بر وزن خضوع است و اصابع رخصه بفتح اول یعنی انگشتانی است عزخشنل یعنی نرم و نازک و جمع ان رخایص بر وزن شدایص شاد است و رخصه بضم اول و بر وضمه فراخ و اسان کردن حدایت بر بنوه در ایچه سبک میکند او را او و رخصه بمعنی اسان کردن و بمعنی نصیب در اشاحید فت و رخیص بر وزن امیر بمعنی ارزان و بمعنی نرم و نازک از جامهات و رخیص بمعنی مردن زود و اسان است و ارخصه از باب افعال یعنی گردانید او را رخیص و ارزان و ارخصه یعنی یافت او را رخیص و ارزان و ارخصه یعنی حریل او را ارزان و استرخصه از باب استفعال یعنی دید او را ارزان و ارتخصه از باب افتعال یعنی خرید او را ارزان و رخص لی بکذا بر بناء مجهول از باب تفعیل یعنی فراخ و اسان کرده شد او را چنین فترخص هو از باب تفعل یعنی پس اسان گرفت او وجهد تمام نکرد در رخامر بر وزن غراب از نامهای زنان است **رحضه** از باب نصر یعنی چسپانید بعض او را ببعضی و بهم آورد مثل رحصه از باب تفعیل و رحضا لدجاجه بیضها یعنی راست کرد ماکیان تخمهای خود را بمنقار و رحاب بر وزن سحاب مرغی است و او را بفارسی ارزنیر میگویند و گره داده نمیشود اول او و اود و قسم است یکی سیاه و او را ب وابار میگویند و یکی سفید و او را ارزیر قلعی و قصدیر مینامند اگر انداخته شده است گوار و در دیگ پخته شده است گوشت او هرگز و اگر طوق کرده شده است کردن درختی بطوقی از و بیفتاده است میوه ان درخت و بسیار شده است وشب مرصص بر وزن معظم یعنی حیر بیست ارزیر مالیده شده با او و مرصوصه بر وزن مفلوم جامی است که تو رد بده شده است دور او با درزیر و رصیص بر وزن امیر عخر را میگویند که بعضی بر بالای بعضی باشد و رصیص روی بند زن است و قتی که نزدیک کرده او را چشمها و قد رصصت از باب تفعیل یعنی روی بند نهاد ان زن و ارص بر وزن اشد کسی است که نزدیک است دندانهای او بیکدیگر و تخذ رصاء بر وزن حمراء یعنی زانی است که چسپیده است بان ران دیگر و ارصوصه بر وزن اعجوبه کلاهی است بشکل خربزه و رصاصه بر وزن جبانه زفت و بخیل را میگویند و رصاصه سنگی است که چسپیده است بر امون چشمه روان مثل رصراصه بفتح اول و این رصراصه زمین سخت است و رصرص المکان البناء از باب دحرج یعنی سخت کرد بنا را و استوار کرد و رصرص بالمکان یعنی ثابت شد بانجا و تراصوا فی الصف یعنی چسپیدند و بهم امدند در رشته **الرعص** بفتح اول از باب منع بمعنی فشاندن و بمعنی نشاط کردن و بمعنی کشیدن و بمعنی جنبیدن است مثل ارعاص

ازبا

از باب افعال و ارتعص از باب افتعال یعنی جهیده شد و ارتعص یعنی افشانده شد و ارتعص السعر یعنی گران شد نرخ و ارتعص البرق یعنی به پهنا درخشید برق و ارتعص الجدی یعنی جست از شادی و نشاط بزغاله نر و ارتعص الرمح یعنی سخت بشد جنبیدن نیزه **الرقصه** بضم اول نیاوه و نصیب را ابت میگویند که هو رقصیك بر وزن امیر یعنی او هم اشا مده است نورا و ارتقص السعر از باب افتعال یعنی گران شد نرخ و تراقصوا الماء از باب تفاعل یعنی نوبه کردند اب را **رقص** الرقاص بر وزن شداد از باب نصر یعنی پای کوفت و بازی کرد پای کوبنده و بازی کننده و رقص الال یعنی بی ارام و جنبان شد سراب و ابها و رقص بفتح اول و رقص بتحریك و رقصان بر وزن رمضان بمعنی پوشیدن است و غمیا شد رقص مکر از برای بازی کننده و از برای شتر که نوبه میکند و غیر این را قفن و نقز میگویند یعنی جستن مطلق و جستن اهو در دویدن از نشاط و رقاصه رضیئی است بر وزن جبانه بازی است از برای کودکان عرب و رقاصه رضیئی است که عیر و بدو اگر چه بازیده شده است برا و باران و ارقص البعیر از باب افعال یعنی بر این داشت شتر به نوبه کردن و ترقص از باب تفعل یعنی بلند شد و پست شد **رمص** الله مصیبته یعنی بست خدای شکسته اندوه و مصیبت او را و رمص بینهم یعنی اصلاح کرد و براست میان ایشان را و رمصت الدجاجه یعنی ماکیان سرکین انداخت و ان ماکیان را رموص میگویند بر وزن صبور و رمصت السباع یعنی درنده ها بچه زائیدن و رمص فلان یعنی کسب کرد فلان و رمص بتحریك چرك سفیدی است که گرد میشود در گوشه چشم رمصت عینه از باب فرح یعنی چرك کرد گوشه چشم او و وصف ازین در مذکر ارمص بر وزن احمد و در مؤنث رمصاء بر وزن حمراء است و رمیص بر وزن امیر جا بگاهی است **راص** یروص از باب نصر یعنی خرد مند شد بعد از حماقت و بی خردی **الرهص** بکسر اول رسته پائین از دیوار است و ذکر کرده شده در درتم حش و رهص کلا است که بنا کرده میشود با و دیوار یعنی از و بر بالای بعضی و انرا بفارسی چینه میگویند و کننده او را رهاص بر وزن شداد و در فارسی چینه کش میگویند و رهص بفتح اول از باب منع بمعنی فشردن سخت و بمعنی نقش کردن و بمعنی شتاب کردن خواستن است رهصنی الله بحقه یعنی گرفت مرا گرفتن سخت برای حق او و ارهص الحایط از باب افعال یعنی چینه کرد دیوار را وارهص الله فلانا یعنی کرد خدا فلانرا کان نیکوئی و اسد رهیص لقب عبار بن عنزه است کان کرده اند که او قاتل و کشنده عمرو بن شداد است مترجم گوید که مصنف اسد رهیص را ذکر نکرده و لقب شدن او را مذکور ساخته او را مذکور و مفهوم است که بگویند که الاسد الرهیص الذی کان به ثقلا اداشت و الاسد الرهیص لقب عبار تا اخر چنانکه صغانی و غیر او گفته اند و رهص الفرس بر بناء مجهول و رهص از باب فرح و وصف ان رهیص بر وزن امیر و مرهوص بر وزن منصور یعنی رسید است دهصه بفتح اول و ان کودی و سودگی و شکافی است که در سم پدید میشود اسب را و ارهصه الله از باب افعال یعنی رسانید خدای سم او را ازار او خود رهیص بر وزن امیر یعنی موزه ایست که رسیده است بسنگ و سوده و شکافته شده و رواهص از سنگها بر وزن قوافل انست که میگویند و خون الود میکند سم چار پا را و رواهص سنگهای

جسیم هم امری ثابت در کلمات وگفته میشود که لوکن ترذنبه عن ارهاص از باب افعال یعنی خود گناه او را از انبیا دکرد
راو با شناختن او بلکه گناه عارضی بود و راهص عرغیر از باب مفاعله یعنی نگاهبانی میکنی وامردار راو مراهص بروزن
مساجد شنیده نشده است واحد او مترجم گوید که مص معنی مراهص را ذکر نکرده و گفته است که واحد او شنیده نشده است
واین نیز غلط است بواسطه انکه ارباب لغت واحد او را ذکر کرده اند چنانکه ابن عباد میگوید که المراهص المراتب والمنازل
واحدها مرهصة وجوهری گفته که المرهصة الدرجة والمرتبة قال الاعشى وفضل اقوام علیك مراهصا وازهری گفته قال ابو عمرو
المراهص الدرج واحدها مرهصة واکر مراد از مراهص جاهای سوده وشکافته شده از پای اسب وشتر است ان نیز واحد
دارد و واحد ان مرهص است چنانکه ازهری گفته که المرهص موضع الرهصة وانشد علی جمال نفص المراهصا وچون معنی مراهص
را ذکر نکرده مقصود تفسیر نمیشود پس گویا مراهص را ذکر نکرده فصل الشین الشرهب بروزن سفرجل
ستبر درد و کوچک است الشخص بتحریك درشتی و درشت بودن ضد نرمی و نرم بودن و داخل یکدیگر شدن خار درخت یعنی
در بعضی و قد تشخص الشجر از باب تفعل یعنی بهم شد شاخهای درخت الشخص بفتح اول و شخص بتحریك وشخاصی بروزن غراب و
بروزن سحابه وشخصه بتحریك گوسفندیست که رفته است شیر او همه وگوسفندیست که ماده و نر بوده است وگوسفندیست که نادار
وابستن نیست وگوسفندیست که حبسه شده است بر او نر هرگز وجمع ان اشخاص بروزن اشجار وشخاص بروزن رجال و
شخص بفتح اول بلفظ واحد وشخصات بفتح اول و زیادتی الف و تا، وشخصات بتحریك والف و تا، وشخص بتحریك بی الف و تا
وشخوص بروزن صبور ماده ای عز شده از مادری است واشخصه از باب افعال یعنی مادره کرد او را واشخص عن المکان یعنی دور
کرد او را از انجا الشخص بفتح اول سیاهی کالسبد مردم وغیر اوست که میبینی که تو از دور وجمع ان اشخص بروزن اشجع
وشخوص بروزن سرور واشخاص بروزن اشجار میاید وشخص از باب منع یعنی بلند براآمد ومصدر ان شخوص بروزن سرور
است وشخص بصره یعنی باز ماند چشم او یعنی گشوده است چشمها را وکرده است بطریقی که نمی بکرد بچیزی وشخص بصره
یعنی بر داشته است چشم را وشخص من بلد الی بلد یعنی رفته است از شهری بشهری وشخص یعنی رفت در بلندی وشخص
وشخص الجرح یعنی ابله زد ریش و اماس کرد وشخص السهم یعنی بلند شد تیر از نشانه وشخص النجم یعنی بر امد
ستاره وشخصت الکلمة عن الفم یعنی بلند امد سخن از دهن بسوی کام بالا و بوده است این کاهی در خلقت
واز بیش وان بلند بر امدن صدا است که توانا بر پست کردن ان نیست انکس مترجم گوید که عبارت مقصه
است که وان یشخص بصوته واین غلط است بواسطه انکه معطوف علیه ندارد وصواب وهو ان یشخص الخ
که بیان ارتفعت نحو الحنك الاعلی باشد چنانکه ابن عباد گفته که شخصت الکلمة فی الفم وربما کان خلقة وهو ان
یشخص صوته فلا یقدر علی خفضه وصحیحش ازهری میگوید که شخصت الکلمة فی الفم نحو الحنك الاعلی وربما کان
ذلك فی الرجل خلقة ای یشخص صوته فلا یقدر علی خفضه وشخص به بربنا، مجهول یعنی امد انرا کاری که بی ارام کرد

وارجای برانگیخت او را وشخص از باب کرم یعنی تناور و ستبر شد وشخیص بروزن امیر تناور وجسیم است و در
زن شخیصه بزیادتی ها است وشخیص یعنی مهتر و بزرگست وشخیص از سخن گفتن دوی ترش کننده در ان است
واشخصه از باب افعال یعنی برانگیخت او را واشخص فلان یعنی نزدیك شد رفتن فلان واشخص به یعنی غیبت
کرد او را واشخص الرامی یعنی گذشت تیر که ندار از نشانه ومتشاخص بصیغه اسم فاعل از باب تفاعل مختلف
دو راز یکدیگر شونده است الشرص بکسر اول بی موی نزد صدغ است وان از دو بنا گوش تا چشم است تا
گوش مترجم گوید که مص اکتفا بکسر اول کرده وصغانی میگوید که الشرص بکسر الشین وضمها والجمع شرصه
وشراص وهما النزعة عند الصدغ وجمع ان شرصه بروزن قرده وشراص بروزن رجال میاید وشرصتان بصیغه
تثنیه شرصه دو سوی موی پیشانی نیست وان شرصتان اغاز میکنند نزعتان وشرص بتحریك رخنه ایست که رخنه
کرده میشود بر بینی شتر و بر کردانیده میشود بر ان رخنه دو بینی مهار شتر پس میباشد مرغان بردار تر
و زود رو تر وشرص در کشتی گرفتن نهادن اوست بر سرین پس افکندن اوست وشرص ستبر از زمین
است وشرص بفتح اول اغاز راه رفتن بچه شتر است وشرص یعنی شك سالی وسختی و ستبری است وشرصه
بکله از باب نصر یعنی بد کفت او را بسخن خود ومشروص بروزن منصور یعنی شکنج کرده شده ومفروض
است ومشراص بروزن مفتاح اهنی است دوتاه شده که فرده می شود با و میان دو شانه الاغ فرزدن
نرم واهسته وشرصیه بروزن سفینه بر روی و رخسار است وجمع ان شرایص بروزن شداید میاید
وشرواص بروزن سربال ست ستبر از هر چیز است الشص بکسر اول اهنی است کردانیده وکج کرده شده
که شکار کرده میشود با و ماهی وا و را قلاب میگویند و فتح داده میشود وشص دزدی است استاد که هر چه
میبیند میدزدد وجمع ان شصوص بروزن سرور است وشصصته از باب نصر یعنی منع کرد مرا او را وسنة
شصوص بروزن صبور یعنی سالی است تنگ واین شصوص شتریست که ستبر شیر است مترجم گوید که مص
شصوص را شتر غلیظ اللبن گفته واین غلط است وصواب قلیلة اللبن بقاف است چنانکه در صحاح ونهایه
وکتاب عین ومحیط وغیر اینها مذکور است وجمع ان شصائص بروزن شداید وشصص بضم و سلطان
بروزن رجال میاید وقد شصت تشص از باب ضرب یعنی کشت شتر کم شیر ومصدر ان شصوص بروزن
سرور وشصاص بروزن سحاب میاید وشص فلان یعنی کرنید فلان دندانهای خرد خود را در صبر کردن
وشصت المعیشة یعنی سخت شد زیست کردن وشص الرجل یعنی رفت از مرد وشص عنه یعنی منع کرد او را واشص
اشصه از باب افعال وجاء دری ای شص یعنی ندانستم که کجا رفت مترجم گوید که صواب انست که این عبارت
بعد از گفته او باشد که شص الرجل ذهب تا مکرر نشود وشصاصاء بفتح اول ومد اخر سال سخت ومرکب بدان

وکفته میشود که لقیته علی شصاصا یعنی دیدم او را بر شتاب یا بر بیازی که توانا نیست ترک او را و اشقص از باب افعال
یعنی دور کرد و اشصت الناقه یعنی کم شد شیر شتر و ان ناقه را شصوص بکسر شین بی ها میکویند و شصوص بر
وزن صبور کفش شاذ است و شاة شصص بدو ضمه یعنی کوسفندیست که رفته است شیر او از برای واحد و
جمع الشقص بکسر اول بمعنی تیر و بمعنی بیاوه و نصیب و بمعنی انبازی است مثل شقیص بر وزن امیر و این شقص
یعنی انباز منست امده و شقص اسب خوش راهست و شقص کواز بسیار است و مشقص بر وزن منبر پیکان پهن است
یا تیری است که در او پیکان پهن است یا پیکان درازی یا تیریست که در او پیکان درازی است که انداخته میشود
باو شکار وحشی و تشقیص دیچرا از باب تفعیل جدا کردن اعضای کوسفند کشته شده است به پاره و های برابر میان
انبازها و شرکاء و مشقص بر وزن محدث قصاب کشنده کوسفند است الشکص بر وزن کتف و شکیص
بر وزن امیر بد خوی را میکویند لغتی است در شکس و شکاص بر وزن کتاب مختلف رویدن دندانها است
شمص الدواب از باب نصر یعنی راند چارپایان را راندن بنشاط و اسایش یا بعنف و زور و مثل شمصها از باب
تفعیل و شمص فلانا یعنی زد فلانرا و شماص بر وزن غراب بمعنی شتابست و شمص بتحریک ستاویش مردمست
یعنی و انشمص از باب انفعال یعنی ترسیده شد و تشمیص از باب تفعیل سک زده شدن چارپا و خستن
سرین اوست بچوب تا اینکه بکند کار شموص بر وزن صبور و ان چارپای جهنده ایست که پشت نمیدهد و
متشمص بصیغه اسم فاعل از باب تفعل بمعنی منقبض و کرفته شده است مترجم کوید که نسخهای کتاب متشمص
است و ابن عباد کفته که المتشمص الفرس سنق من الرطبه و المنقبض و متشمص بر وزن مطمئن است
و متشمص اسبی است که ناکوار شده است از خوردن یونجه و کفته میشود که جاریه ذات شماص و ملاص
بر وزن کتاب یعنی کنیزکی است صاحب جستن ناکاه و شوشیدن شنص بر وزن جعفر اسم است شنص
به از باب نصر و شنص به از باب سمع یعنی چنک زد با و یا اینکه کار زار او شد و شناص بر وزن غراب
جابکاهی است و فرس شناص بفتح اول بر وزن رباع و شناصی بشد یاء و ضمه داده میشود او یعنی اسبی است تحت
خوش راه الشنقصه از باب دحرج جهد تمام کردن و این زاینده شده است در میان عرب و شناقصه بر
وزن فراعنه جنسی از لشکر است و احدان شناقصی بکسر اول و شد یاء است الشوص بفتح اول بپای کردن
تو است چیزی را بدست و جنبانیدن او و ستار جای او و شوص مالیدن چیزی است بدست و شوص خاییدن
مسواک است و مسواک کردن بسواک است که از سون است یا شوص مسواک کردن از پایین است بما لا مثل
اشاصه از باب افعال و تشویص از باب تفعیل و شوص درد کردن دندان است یا درد کردن شکم و بمعنی
جنبیدن بچه است در شکم مادر و شوص بمعنی شستن و پاک کردن است و فعل ان بناصا از باب فرح و شوص

ازباب

از باب نصر است در هر و شوص بتحریک و شوصه بفتح اول درد بیست در شکم یا بادیست که حبس میشود و باز میباید
در استخوانها و یا امامی است در پرده های استخوانها از درون و جستن رکها است و شوصا بر وزن حمراء چشمی
است که کویا نکاه میکند از بالا و شیاص بر وزن کتاب بد خوی است و اصلان شواص است و مذکور شد
الشیص بکسر اول خرما بیست که سخت نمیشود هسته او مثل شیصاء بزیادتی الف ممدوده یا شیص بدترین
خرماست و واحدان شیصه بزیادتی هاء است و شیص درد دندان یا شکم است و قد اشاصت النخله از باب
افعال یعنی برخود بست الستی را درخت خرما و شیص جنسی استار ماهی و شیاص بر وزن کتاب بد خوی
است و تشییص از باب تفعیل یعنی سکنجه کرد با زار رسانیدن و مشایصه از باب مفاعله کاویدن در دشمنی است
فصل الصاد صصص الصبی و فقفقه بتحریک غایط و حدث کودک است یا فت شده است در کلام عرب
سه حرف از یک جنس در کلمه غیر از این دو تا الصعصعه بر وزن فعلله سرکه با است در لغت اهل یمامه الصوص
بضم اول ناکسی است که فرود میاید تنها و میخورد تنها در سایه ماه تا اینکه نه بینند او را مهمان و از نیز است مثل
اصوص علیها صوص مترجم کوید که ضمیر علیها راجع است بناقه و مثل جنین است ناقه اصوص بر وزن صبور
علیها صوص یعنی شتر نژادی است که باصلاح اورده است نژادی و نیز او و از هیچ او و بعد از ان استعمال کرده اند
در ناکس لیئمی که ما لدار است یعنی مالداری است که باصلاح اورده است مالداری ناکسی او را و صوصی بضم
اول و فتح ثانی و شد یاء بر وزن مفعلی از ایام عجوز است الصیص بکسر اول بمعنی شیص است و ان
خرما نیست که سخت نمیشود هسته او و مثل صیصاء بکسر اول و مد اخر مترجم کوید که مصنف پیروی جوهری کرده است
و صواب عدم ذکر صیصاء است در اینجا بواسطه انکه اسم مصدر است از صاصا بهمزه و کذشت در باب همزه
کفته است ازهری که اصاصه النخله اصاصه و صیصت تصییصا اذا صارت شیصا و هذا من الصیص لا من الصیصا
یقال من الصیصاء صاصات صیصا و این صیصاء دانه حنظل است که مغز ندارد و قد صاصت النخله از
باب نصر و اصاصت از باب افعال و صیصت از باب تفعیل و صیصیه بکسر اول و تخفیف یاء خار خوله است که با او
میکنند پود و تار جامه را و خار روی خروس و شاخ کاو و اهوست و صیصیه یعنی قلعه و هر چه باز داشته شده
است با او و جمع ان صیاصی بر وزن دراهم است و شبانی است خوب ادب دانده بر پرستاری چارپا و مخی
است که کنده میشود با و خرما فصل العین العبقص بر وزن جعفر و عبقوص بر وزن عصفور
جانوریست العقص بفتح اول کرده شده است فعل این و انچه کان کرده اند بمعنی اعتیاص است که دشوار
شدن کار است العرص بفتح اول بمعنی عرس بسین مهمله است و ان چوبیست که انداخته شده است به پهنای
خانه که میخواهند مسقف شود بر بالای او انداخته میشود سر چوبهای کوتاه و پوشیده میشود و محدثون لحن

کرده‌اند وعرض بعناد معجمه خوانده اند بواسطه انکه چوبیست که برعرض خانه میافکند وعرصه بزیادتی ها هرپاره زمین
است کشاده وفراخ درمیان خانها که دراو بنائی نیست وجمع ان عراص بروزن کتاب وعرصات بتحریک واعراص بر وزن
افعال میآید وعرصات بصیغه تثنیه عرصه کبری وصغری یعنی بزرک وعرصه کوچک در عقیق مذکور است وعراص
بروزن شداد ابریست صاحب رعد وشد وبرق وعراص بسیار درخشنده است وعراص یعنی برق بی آرام است وعرص از
باب فرح یعنی بی ارام شد وصفت ان عرص بروزن کتف وعرص بفتح اول است وعراص نیزه وشمشیر نیزه است وعرصت
السماء نیز از باب ضرب وصعد ران عرص بفتح اول یعنی دایم شد برق آسمان وعرص البعیر یعنی بی ارام شد شتر مثل اعرص
از باب افعال وعرص بتحریک یعنی نشاط وشادی وارخال کردن بوی خانه وکیاه اشنان نیز وناه وعروص بروزن
صبور شیر ماده وخوشبوئیست وقتی که خوی کند ومعراص بروزن مفتاح ماه نواست ولحم معرص بروزن معظم یعنی
کوشتی است انداخته شده در عرصه از برای خشک شدن یا کوشتیست پاره کرده شده یا کوشت انداخته شده است بر اخکر
پس آمیخته میشود وخوب نمی پزد وبعیر معترص بروزن معظم یعنی شتریست که رام است پشت او وسر او رام نیست واعترص
از باب افتعال یعنی بازی ونشاط کرد واعترص جلده یعنی جست پوست او وتوهم او را بار بضلع یعنی الساد العرفاص بر
وزن سربال یعنی تازیانه است که عقوبت میکند باو پادشاه وحاکم وعرفاص پاره از پی سفید است که دراز میشود
وپاره ازپی است که بسته میشود باو سرچوبها وهودج وکجاوه وجمع ان عرافیص بروزن قنادیل است العرقصاء
بضم اول وقاف ومد اخر وعریقصا بصیغه تصغیر وعریقصانه بنون وهاء در اخر بولس وعریقصان بنون بعد از الف
واسقاط هاء اخر وعرقصان بفتح اول وثالث صندوقیست که بفارسی دیواسپت کویند یا بربطور بفتح مثناة
تحتیه وسکون راء وفتح موحده است واو کیاهیست که ساق او مثل ساق تازیانه است وبرکهای او پوستی است
بزرک نفع است درهمه اقسام وباو بیماری عام وازبرای درد دندان کرم خورده واز برای درد کوش وسپرز
ودرد سر وبرنبه شده ورزلها دیرابها وعرقصه از باب دحرج یعنی پای کوفتن ورقص وراه رفتن مار است العص
بفتح اول یعنی اصل ونژاد است وعص از باب فرح یعنی سخت وسفت شد وعصیص بروزن ققنق وعصعص بروزن
علبط وعصعص بروزن جعفر وعصص بتحریک وعصص بدوضمه وعصعوص بروزن عصفور دم وسر استخوان
نشکاهت وعصعصه از باب دحرج دردکردن اوست وعصعص بروزن قنفذ ناکس کم خیر ونیکوئیست
وعصعص کرد اندام استوار اندیشه است وعصنفس بضم اول وفتح اخر بروزن قنفذ یعنی ناتوانست وعصص عم
عزیمه تعصیصا یعنی سستقبل وستیزه کرد بر وامر دار خود العفص بفتح اول امر وقت واز ابفارسی مازو می
کویند وانشده شده در عربیت یا عربیست یا انکه عفص درختیست از بلوط بار میاورد در سالی بلوط وسالی عفص
کرفته میشود ازین ماده وسیاهی داو دارو شیت قبض کننده وخشک کننده برمیکرداند ماده‌های ریخته شده را

وسخت میکند اعضاء سست ناتوانرا واکر سیراب کرده وضماد نموده شود در سرکه سیاه میکند موی را وتنور معفص
بروزن معظم یعنی جامه ایست رنک کرده شده بمازو وعفصه یعفصه از باب ضرب یعنی کجنانرا وعفص فلانا یعنی سست کرد
فلانرا در کشتی کرفتن وعفص یده یعنی جنبید دست انرا وعفص جاریه یعنی جماع کرد کنیزک خود را وعفص القاروره
یعنی بست بر شیشه عفاص بروزن کتاب را واعتبر دبست که می بندند بر سر شیشه وعزان مثل اعفص از باب افعال وعفص الی
یعنی دو ناه کرد وبرکردانید اعتبر را وعفص بتحریک پیچیدکی است در بینی وعفاص ظرفی است که در او ست روز مره
از پوست یا از خرقه ویا زجم وعلاف شیشه وپوستی است که پوشیده شده است باو سر شیشه وعفوصه بروزن نحوسه مزه
مزه وتلخ شدن زانست وشک شدن انست ووصف ان عفص بروزن کتف است ومعفاص بروزن مفتاح کنیزکی
است که در نهایت بدخوئیست وبغاقه بدتر از وست در خوی واعتفص منه حقه از باب افتعال یعنی کرفت از وحق خود را
عقص شده یعقصه از باب ضرب یعنی بافت موی را وتافت وعقصه بکسر اول وعقیصه بروزن سفینه بافته شده است
وجمع ان عقص بروزن عنب وعقاص بروزن رجال وعقائص بروزن شلایل مبالین وعقاص بروزن کتاب
چیزیست که بسته میشود بان کنارهای کیسوها وعقصة القرن بضم اول کره شاخ است ومعقص بروزن منبر تیری
است یا انچه شکسته است پیکان او وپس باز مانده بنا ودر تیر پس بیرون کرده میشود ودرزده میشود تا در از شود
وبرکردانیده میشود بجای او ومعقاص بروزن مفتاح کنیز بدخوئی است که بدتر از معفاص است ومعقاص
کوسفندی است که کج است شاخ او وعقیص بضم واو فتح لقب کسی است واعقص بروزن احمر از بزهای که پیچیده
است شاخهای او برکوشهای او ازپس است واعقص مردی است که پیچیده شده است انکشتهای او ویعنی بر بعضی دیگر
است که داخل شده است دندانهای پیش او در دهن او وعقص بتحریک برآمدن مفاصل است در پیچ وافزونی انکی
کردن کلام ونفل او وبغاملین وبیت او که لولا ملك رؤف رحیم تدارکنی برحمته هلکت یعنی اکر نمی بود پادشاه بخشنده
مهربان که دریافته است مرا بمهربانی او هلاك بودم مشتق ازین است اعقص یعنی پیچیده شده انکشتها وعقص بروزن
کتف دیگ بسته است که راهی در او نیست وعقص کردن تنکیست وعقص یعنی نفت وبخل است مثل عنقص بروزن
جیدر وعقیص بروزن سکیت وعقبصاء بروزن مرطاء شکنبه ایست خرد نزدیك اشکنبه بزرك وعقنقص بفتح
اول بروزن عکنکعه وبضم اول بروزن جیعشه جانوریست ومعاقصه از باب مفاعله یعنی غلبه کردن است عکصه
یعکصه از باب ضرب یعنی برکردانید او را وعکص بتحریک بدی خوئیست وان کس عکص بروزن کتف است ورمله
عکصه بروزن زنخه یعنی ریکیست که دشوار است سپردن او وعکصت الدابه از باب فرح یعنی کهکیر شد چارپا ودر
اونزدیکی وبیرهم نشتکی از پیش هست وتعکص به علی از باب تفعل یعنی بخیل کرد باو بروی العکمص بر
وزن علبط کار بزرك سخت است وعکص کوشتین ستبر از هجر است وابو عکص کنیه کسی است العکوص

بروزن سنور ناگوارد است وعلوص دردی است در شکم وعلصت التخمة یعنی معدهٔ او از باب تفعیل یعنی بدرد آورد ناگوارد معده اورا وعلّیص بروزن حمیر گیاهی است که ناخورش کرده میشود با و وگرفته میشود ازو مرق شود با وا علص منه شیئا از باب افعال یعنی گرفت ازو وعلصه بضم اول یعنی مایل یکی ما که نیست بچیزی وعلاص بروزن کتاب مصدر باب مفاعله یکدیگر زدن شمشیر است **العلفص** از باب دحرج درشت شدن اعتقاد و در کار است وعلفصه لئیم بکار داشتن است وعلفصه بچانیدن کشتی گیرنده با تواست تورا بچانیدنی و عاجزی ازو **العلوص** بروزن علیط انچه شکفته داشته میشود ازو وقرب علیص وغلیص بکسر اول درهم و بیش شب فرداباب رسید خیث سخت ورنجاننده **العلهاص** بروزن زبال انچیزیست که سر شیشه را باو استوار میکنند وعلهصها از باب دحرج یعنی درمان کرد اورا برای بیرون اوردن از شیشه ان سر شیشه را وعلهص العین یعنی بیرون اوردچشم را از سر وعلهص فلانا یعنی درمان کرد فلانرا درمان سختی وعلهص منه یعنی یافت از وچیزیرا وعلهص القوم یعنی ستم ورزو کرد انگروه را ولحم معلهص بصیغه اسم مفعول از باب مذکور یعنی گوشتی است پخته نشده **العمص** بروزن کتف حریص شده بخوردن ترش را میگویند مترجم گوید که در نسخهای کتاب المولع باکل الحامض است واین غلط است وصواب باکل الغامص است وغامص جوزاکی است که بعد از ان مذکور میشود وانرا هلام وبفارسی خامیز میگویند چنانکه صغانی وازهری ذکر کرده اند صغانی میگویند که الغامص والعامیص والامعوص لامیص الخامیز وقد سبق ودیعل ازان میگویند که العمص مثال کتف المولع باکل الغامص وهمچنین ازهری بنحو مذکور ذکر کرده و ویوم عماص بروزن سحاب یعنی روزی است سخت وتاریک وعمص بفتح اول رفتی از خوراکست وعامص بروزن کامل یعنی امص است وان طعام وخوراکیست که گرفته شده است گوشت گوساله را در پوست وپخته شده وکذشت در آمرص وعاموص بروزن کافور ریشهٔ نبیت نزدیک به بیت لحم در نواحی بیت المقدس قرب علیص بروزن ومعنی علمیص است کذشت **العمضیه** بکسر اول وعمضاه بقلب یا و بالف وعماضی بفتح اول وکسر صاد مترجم گوید که گفته شده است که عناصی جمع عنصیه وعنصاة است نه مفرد وعنصوه بحرکات ثلث ذکر کرده باشد بلکه انچه گفته اند انست که اگر حرف ثانی او نون باشد مضموم است اول او مثل عنصوه وشندوه واگر حرف ثانی غیر نون باشد مفتوح است اول او مثل ترقوه وعرقوه وقرنوه وبعضی ضمه میل هند عین عنصوه وشندوه را وملحق میسازند به ترقوه وعرقوه وقرنوه واگر چنین بود بایست شندوه رانیز که مثل اوست بحرکات ثلث ذکر کند وچنین نکرده بلکه بضم وفتح او ل گفته و عنصوه کوی پراکنده از گیاه وغیر اوست و باز مانده مال است از همه تا سه وعنصوه پاره از گوسفند وشتر است وجمع ان عناص بروزن دباغ وما بقی من ماله الا عناص یعنی باقی نمانده است از مال او مگر چیزکی یعنی دشمنی است بر دو زدن او واعنص از باب افعال یعنی باقی ماند در سر او عناص یعنی موی پراکنده واحدان عنصوه است

مترجم گوید که این عبارت مصنف نیز مکرر است بواسطه انکه همین معانی عنصوه را پیش ازاین ذکر کرد وگفت جمع ان عناص است دیگر گفت درینجا که عناص واحدان عنصوه است مکرر است یا عنصوه از هر چه بقیه اوست وقرب عنصص بروزن سفرجل یعنی شب فردا باب رسید خیث سخت **العنفص** بروزن زبرج زن پیر کم حیا است وزن کوتنی بسیار جنبنده است وزن تباه کار پلید وزن کوتاه سرکش سکشی کننده است وعنفص بچه روباه ماده است وعنفص بمعنی بدخوی است وعنفصه بزیادتی ها زن بدگوی را میگویند وزنیست که بدگوی وکندیده باشد وتعنفص از باب تفعلل یعنی لاف زدن ومعنی سبک شدن ومعنی بزرگواوی وکبر نمودن است **عوص** الکلام از باب فرح وعاص یعاص بقلب واو بالف یعنی دشوار شد سخن ومصدر ان عیاص بروزن کتاب وعوص بتحریک میاید وعوص الشیء یعنی سخت شد انچیز وشاة عایص بروزن کامل یعنی گوسفندیست که بازنمیگردد وابستن نمیشود سالها وجمع ان عوص بضم اول میاید وعویص از شعر انچیزیست که دشوار است بیرون اوردن معنی ومقصود ازو ومثل اعوص بروزن احمر وعویص از کلمها انست که غریب ودور باشد مثل عوضابروزن حمراء وعویص از کارهای بزرگ انست که سخت باشد وعویص کار دشوار وسختی است وازخاک انست که سفت باشد وعویص ازجاها انست که ستبر وغلیظ باشد وعویص بمعنی نفس وبمعنی توانائی وبمعنی جنبش وبمعنی بول کردن روباه است مثل عواص بروزن سحاب وعاص وعویص بروزن زبیر دو وادیست میان مکه ومدینه وعوص بروزن صبور گوسفندیست که شیر نمیدهد اگرچه گوشش کرده شود واعوص بروزن احمر جاییکا هیست نزدیک مدینه وروودی است در دیار باهله وگفته میشود در این اعوصین بصیغه تثنیه واعوص بالخصم یعنی بچانید بر دشمن کار او را ومصدر این عیاص بروزن کتاب وعوص بتحریک است مترجم گوید که عیاص وعوص مصدر عوص ثلاثی مجرد است چنانکه گذشت ودر کتبی که در نظر است مصدر باب افعال را عیاص وعوص ذکر کرده اند واز باب افعال مصدر این دو بنا نیامده وظاهر این است که مشتبه شده باشد با عوص با عوص واعوص علیه یعنی داخل کرد بر او از حجتها ودلیلها انچه دشوار بود بیرون رفتن از ان وعوص تعویصا از باب تفعیل یعنی انکه بیرون کرد دشوار وعاوصه از باب مفاعله یعنی انداخت او را بکشتی واعتاص الامر علیه از باب افتعال یعنی سخت شد کار بر او دشوار وپیچیده شد پس نیافت راه صواب را واعتاصت الناقة یعنی نزده شد شتر ماده بیاپستن نشد وعوص بفتح اول اسم است **العیص** بکسر اول درخت بر درهم پیچیده انبوه است وجمع ان عیصان بکسر اول واعیاص بروزن اشجار میاید وعیص بمعنی اصل است وعیص انچیزیست که ظاهر امده است ونزدیک شده است از درخت عضاه وخاد او ریا از سحت وخشک از درخت است وعیص جای روئیدن کربن درخت وعیص ایست بدیار بنی سلیم وناحیه ایست از نواحی مدینه واعیاص بروزن افعال از قریش پسران امیه بن عبد شمس

بر رکزند وافاعاص وابو العاص وعیص بکسر اول وابو العیص انند وعیصان بزیادتی الف ونون بر عیص از کار
بلاد عرب است وعیصو بزیادتی واو پسر اسحق بن ابرهیم است و با و منسوبند اعیاص قریش ومعیص بر وزن مبیع
جای روییدن عیص است ومعیاص بر وزن مفتاح سخت گیرنده بر تو است در چیزی که اراده میکنی تو او را
از و **فصل** الغین **الغبص** بتحریک بمعنی غمص بمیم است و آن روان شدن چرک سفید است که گوشه چشم و
غبصت عینه از باب فرح یعنی بسیار شد چرک سفید چشم و مغابصه از باب مفاعله ناگاه گرفتن است **الغصه** بضم
اول آنچیزیست که میگیرد گلو را و جمع آن غصص بر وزن صرد میاید و قد اغصصته از باب افعال یعنی در گلو گیرانیدم
او را فاغتص از باب افتعال یعنی پس گرفته شد گلوی او و غصه آنچیزیست که در میاید در گلوی پس میگیراند گلو را
مترجم گوید که مصنف غیر کرده است غصه را بشی و در شرح گفته است که الشی ما اعترض فی الحلق من عظم و نحوه
پس هر دو یکمعنی است که مکرر گفته و جوهری اکتفا بشی کرده و گفته که الغصه الشجی و ازهری گفته که الغصه شجی یغص
فی الحرقة و هم چنین ابن عباد گفته که الغصه شجی یغص به فی الحلق بار حذا یا مکر گفته شود که در شجی اندوه و غم خوردن
است هر چند که در گرفتن استخوان گلو را نیز شجی میگویند و مصنف جدا کرده است این دو چیز را و گرفتن گلو از اندوه
و غم را شجی گفته و گرفتن سایر چیزها را علیحده گفته که ما اعترض فی الحلق و ذو الغصه لقب کسی است از صحابه که در گلو
او غصه بود که هو یدا نمی توانست کرد با و کلام را و غصصت بکسر عین از باب فرح و غصصت بفتح غین نیص بفتح عین
و مصدر آن غصص بتحریک است مترجم گوید که از گفته مصنف چنین ظاهر میشود که مضارع هر دو یغص بفتح غین باشد و
از استقرا رمیباید از باب منع باشد و عین الفعل و لام الفعل او حرف حلق نیست و در آن باب لازم است حرف حلق
بودن یکی از آن دو تا و این شاذ و نادر است مثل غضضت که خواهد آمد در باب ضاد و صواب این بود که مصنف تصریح
بشاذ بودن این نماید چنانکه صاحب المصادر و غیر او کرده و معاد و در کتاب افعال و از یعقوب و ابن قتیبه
نقل کرده که غصصت غصصا اختنقت و ایضا اغتممت قال ابو عثمان قال یعقوب و ابن قتیبه و غصصت لغة و
وصف آن غاص و غصان بفتح اول است یعنی گلو گرفته و غصغص بر وزن جعفر گیاهیست و منزل غاص یعنی جای
فرود آمدن نیست برای مردم و اغصت علینا الارض از باب افعال یعنی تنگ کرد بر ما زمین را **اغافصه** از
باب مفاعله یعنی ناگاه گرفتن او را گرفتن بر غفلت و غافصه بر وزن کامله سختیهای روزگار است **الغلص**
بفتح اول بریدن نای گلو است **غمص** از باب ضرب و غمصه از باب سمع یعنی خوار داشت او را مثل اغمصه
از باب افتعال و غمصه یعنی عیب کرد او را و حرد داشت حق او را و غمص النعمه یعنی شکر نعمت نکرد و گفته میشود که
هو مغموص علیه بر وزن منصور یعنی او طعنه زده شده است در دین او و گفته میشود که هو غموص الحجره
بر وزن صبور یعنی بسیار دروغ گوییست و بمعنی الغموص بر وزن صبور بمعنی غموس است یعنی سوگند واسکه

برو میبرد

بر و میبرد الکس را بگناه و غمص بتحریک آنچیزیست که روان میشود از چرک سفید از چشم غمصت عینه از باب
فرح یعنی روان شد از چشم او چرک سفید و وصف آن اغمص بر وزن احمر است و غمیصاء بر وزن حمراء یکی از دو
شعری است و از سخنان ایشان است که شعری عبور ربیب کاهکشان از پس نا امیده شد عبور و گریه کرد آن دیگر
بر نشان او تا آنکه چرک کرد چشم او و گفته میشود او را غموص بر وزن صبور مترجم گوید که جوهری این سخن را
چنین ذکر کرده که الغمیصا احدی الشعریین و یقال لها الغموص ایضا و هی التی فی الذراع تزعم العرب ان الشعریین
اختا سهیل فالعبور تراه اذا طلع کانها تستعبر و الغمیصا لا تراه فبکت حتی غمصت و غمیصا جاییگاهی است
شبیخون کرد در او خالد بن ولید بر بنی جذیمه و لا تغمص علی آیه در دروغ مگوی بر من **الغنص** بتحریک تنگی
سینه است و قد غنص از باب فرح یعنی تنگ شد سینه او **الغوص** بفتح اول و مغاص بفتح میم و غیاصه بر وزن
کتابه و غیاص باسقاط ها فرو رفتن زیر آب است و مغاص جای فرو رفتن آب است و مغاص بالای ساق است و غاص
علی الامر یعنی فرو رفت در او و دانست آن را و غواص بر وزن شداد کسیست که فرو میرود در دریا برای مروارید
و در حدیث است که لعنت الغائصه المغوصه و غائصه بر وزن کامله و مغوصه بر وزن محدثه است و آن زنیست که حایض
نیست و بشوهر خود میگوید که من حایضم مترجم گوید که درینجا عبارت و واوی از کلام مصنف افتاده و در عبارت
صواب است که فی لعنت الغائصه و المغوصه الغائصه التی لا تعلم زوجها انها حائض و المغوصه التی لا تکون حائضا اخر
و غوص عزة فی الماء از باب تفعیل یعنی فرو برد او را در آب و مصنف ذکر نکرده **فصل** الفاء **فحص**
از باب جرح یعنی بریدن آن را **فحص** عنه از باب منع یعنی کاوید و جستجوی کرد از و مثل تفحص از باب تفعل و مثل افتحص از
باب افتعال و فحص المطر التراب یعنی بر کردانید باران خاک را و فحص فلان یعنی شتاب کرد فلان و فحص الصبی یعنی جنبید
دندانهای پیش کودک و فحص القطا التراب یعنی گرفت مرغ سنگخوار در خاک افحوصه بر وزن اعجوبه یعنی آشیان
و خانه را مثل مفحص بر وزن مقعد که آن نیز بمعنی آشیانه است و فحصه بفتح اول گودی زنخدان است و فحص با سقاط
ها هر جاییست که آرام کرفته میشود و فحص جاها ییست در عزروان فحص طلیطله و فحص الکشونیه و فحص اشبیلیه و
فحص البلوط و فحص سوریین است و گفته میشود که هو فحیصی بر وزن امیر و مفاحصی بر وزن مقاتل یعنی او جستجو
کننده است از من و فاحصنی از باب مفاعله و بینهما فحاص یعنی جستجو میکند مرا و میان ما فحاص و دشمنی هست یعنی گویا
که هر یک جستجو میکنند از عیب دیگری آن دیگر **فرصه** مترجم گوید که از عدم تقیید مصنف بمضارع ظاهر میشود که از باب
نصر باشد و چنین نیست بلکه از باب ضرب است چنانکه صاحب تاج المصادر و صاحب شمس العلوم و دستور اللغه ذکر
کرده اند یعنی بریدن او و دریدن او و شکافتن او و فرصه یعنی رسید گوشت میان شانه و پهلوی او را و فرصه
بفتح اول و حسته مثل است واحد آن فرصه بزیادتی ها است و فرصه بفتح اول با دیست که از و میباشد گو رشتی

وفرصه بضم اول یعنی نوبت و غنیمت و نباده وضبب از ابت و مفرص بر وزن منبر و مفراص بر وزن مفتاح آهنی است
که بریده میشود با و آهن یا نقره و مفریص بر وزن امیر کسی است که هم نوبت تست در آب و فریص رکهای کشنده از کردن
است در بدن و واحدان فریصه بزیادتی هاء است و فریصه کوشت میان پهلو و شانه است که لرزنده میشود همیشه
از جانور و فریصه ام سویداست که کینه در و معتقد است و فرصاء بر وزن حمراء شتر ماده ایست که میا یستد در کنار
آب وقتی که خالی شد حوض از شتران خورده است آب و فراص بر وزن شداد بد ربطی است از اهله و فرصه بکسر آل
پاره کوی یا پنبه است که میمالد حوض را زن با و از حیض و جمع آن فراص بر وزن کتاب میآید و افرصته الفرصه از باب
افعال یعنی دست داد با و فرصت وافترصها از باب افتعال یعنی غنیمت داشت فرصت را و فراص بر وزن کتاب
سخت و ستبر سخت و ماعلیه فراص بر وزن کتاب یعنی نیست بر او جامه و تفریص پاشنه نعلین نقش و نگار کردن آن و
بکناره آهن و مفارصه از باب مفاعله نوبت از کشیدن و آب دادن است و تفارصوا الیهم یعنی نوبت کردند آنان
چاه خود را **الفرافص** بر وزن علابط شیر ستبر سخت است مثل فرافصه بزیادتی هاء و فرافص و رنده سخت
و مرد سخت گیرنده است و فرافص بفتح اول مرد است مترجم گوید که فرافص بفتح مقدم گفته است و صواب فرافصه بهاء است
چنانکه صغانی گفته که قال ابن حبیب کل اسم فی العرب فرافصه مضموم الفاء الا فرافصه بن الاحوص بن عمرو بن ثعلبه
فانه مفتوح و فرافص بفتح اسم کسی باشد در کتب بنظر رسید و فرافص بضم اول بسیار است **الفص** از برای
انگشتری یعنی نگین بحرکات ثلث در اول است و کسر اول لحن خبیث و غلط کرده است جوهری و جمع آن فصوص بر وزن
سرور میآید مترجم گوید که این بحث از مصداست و در کتبی که در نظر است دیده نشد که کسی فص بکسر نقل کرده باشد
و فص جای رسیدن دو استخوان است بهم و فص از کار سربند و پیوند و جای جدا شدن آنست از یکدیگر و فص سیاهی
چشم است و فص خلاف از دلالهای سیر است و فص الجرح نفیص از باب ضرب یعنی تر شد جراحت و ریش و روان
شد تری او و مصدر آن فصیص بر وزن امیر است و فص کذا من کذا یعنی جدا کرد مثل این را از مثل این
و کذا او را و فص الجندب یعنی صدا کرد ملخ خورد و فص الصبی یعنی گریه کرد کودک گریه سستی و فصیص ازحسنه
بر وزن امیر حسنه باکی است که گویا روغن زده شده است و فصیص اسم چشمه است و گفته میشود که ما فص فی
یدی شیء یعنی سرد نشد در دست من چیزی و فصفصه از باب دحرج شتاب کردن در سخن است و فصفصه بکسر اول
گیاهیست که فارسی او اسپست و یونجه است و جمع آن فصافص بر وزن دراهم است و فصافص بر وزن علابط
چابک سخت است و فصافصه بزیادتی هاء اسم شیر است و افصصت الیه شیئا از باب افعال یعنی بیرون کردم
بسوی او از حق او و تفصیص از باب تفعیل جوب بکر شدن مردم است بچشم و انفص منه از باب انفعال یعنی جدا
شد از و و افتصه از باب افتعال یعنی جدا کرد او را و ما استفص منه شیئا از باب استفعال یعنی بیرون نکرد از و

بجز را

چیزی را و تفصفصوا از باب تفعلل یعنی پراکنده شدند از و و قصقص از باب دحرج یعنی او رد خواسته را در دست
قفص البیضه یقفصها از باب ضرب یعنی بکست تخم و سر او را پس آن تخم را قفیصه بر وزن سفینه و مقفوصه
بوزن معلومه میگویند و قفیص بر وزن امیر آهنی است گرد مثل حلقه در افزار برزگر و قفوصه بر وزن تنوره
جزیره بزرگ است و این لغت اهل مصر است و مقفاص بر وزن مفتاح مانند ناری است در سوی کرد
که میکشند هر چیزی را که مرسل انرا **قلصه** تقلیصا از باب تفعیل یعنی رهانید او را و اقلص از باب افعال و
انقلص از باب انفعال و تقلص از باب تفعل یعنی پس رستا و افلصه من یده از باب افتعال یعنی گرفتم او را آن
دستا و **المفاوصه** من الحدیث از باب مفاعله بیان و هویدا کردن سخن است و تفاوص از باب تفاعل
از یکدیگر شدن است ماخوذ است از بین یعنی جدائی و از زبان معنی بیدا و کشاده گفتن **فاص** فی الارض
مفیص از باب ضرب یعنی رفت در زمین و گفته میشود که ما فصت بینه نایل و دو رنشدم و ما عنه مفیص بفتح میم
یعنی نیست از و جای گریزی و ما یفیص لسانه از باب افعال یعنی هویدا میگوید با و زبان او و افاصه از باب افعال
هویدا گفتن است و افاص بوله از باب افعال یعنی انداخت بول را و افاصت البر یعنی انشق حبت الکثمنا و اوار کرش
انجین **فصل** القاف **قبصه** یقبصه از باب ضرب یعنی فرا گرفت او را بکنار و سرهای انگشتان و آن
فرا گرفته شده قبصه بفتح و ضم اول است مثل قبصه از باب تفعیل و قبص فلانا یعنی برید بر فلان اشامیدن انرا پیش از
سیراب شدن و قبص الفحل یعنی جست شتر کشن بر ماده و قبص التکه یعنی داخل کردند بند زیر جامه را در زیر جامه پس
کشید انرا و قبصه بفتح اول ملخ ماده است و قبصه از خوراک انجریست که بر میدارد دو کف دست تو و ضمه داده
میشود و قبیصه بر وزن سفینه خاک گرده شده و سنگریزه است و قبیصه دهیت در شرقی موصل ده است
نزدیک سر من رای و قبوص بر وزن صبور اسب استوار از پشت است و اسبی است که وقتی که برانگیخته شد
بمیرسد بر مین مگر سمهای او از پیش و قد قبص یقبص از باب ضرب یعنی سبک شد و نشاط کرد و قبصه بکسر اول
عدد بسیار از مردم است و قبصه بمعنی اصل است و جای فراهم آمدن ریگ بسیار است و فتحه داده میشود و مقبص
بر وزن منبر ریسمانیست که کشیده میشود میان دستهای اسبان در گرو و دوانیدن آنها و گفته میشود که اخذ
علی المقبص بر وزن منبر یعنی گرفتم او را در قالب راست شدن و قبص بحرک دردیست که مر سر بکر را از خوردن
خرمای نا هار و قبص در شتر و ستبری میان سر است قبص از باب فرح فهو اقبص الراس بر وزن احمر یعنی سر او
ستبر سر کرد سر است و هامه قبصاء بر وزن حمراء یعنی میان سر است ستبر و قبص سبکی و نشاط و شادی کردن
است قبص بر وزن عنی مترجم گوید که غلط کرده است مصنف که کفتی گفته صواب آن بود که کفرح نگوید چنانکه
جوهری و ابن فارس در مجمل و مقاییس و زمخشری در اساس و خلیل در کتاب عین گفته اند جوهری میگوید

كه القنبص وجع بصيب الكبد عن اكل التمر على الريق ثم يشرب عليه الماء تقول منه قنص الرجل بالكسر والقنص ايضا
الخفة والنشاط عن ابي عمرو وتقنص الرجل فهو قنص يس انکس قنص بر وزن کتف است واقنص بر وزن احمر کسی است
که راه میرود پس میباشد از پیش قدمها خاک را پس میافکند خاک بجای پاشنه وقنصت رحم الناقة از باب فرح
یعنی بهم امد زهدان شتر ماده وقنص الجراد على الشجر یعنی کشیده شد ملخ بر درخت وحبل قنص بفتح اول و متقنص
بصیغه اسم فاعل از باب تفعل یعنی رسن بهم پیچیده غیر کشیده شده وقنص بر وزن زمکی دویدن سخت را میکویند
وانقنص عن مول الفرس یعنی کرفته شد ذکر وقضیب اسب **محص** از باب منع یعنی کذشت کذشتن شتاب
ومحص البیت یعنی روفت خانه را ومحص برجله یعنی زد بپای خود بر پهلوی چارپا وکفته میشود که ستفعی محصا
بفتح اول یعنی پیش کرفت مراد در دویدن وانحصه از باب افعال وتمحصه از باب تفعیل یعنی دور کرد او را از اینجا
القرص بفتح اول از باب نصر یعنی نشکنج کرفتن است وان کرفتن تو است کوشت مردم را با انکشتهای خود
تا درد آوری او را وقرص کردن کنکماست وشک کرفتن ومعنی بریدن ومعنی پهن کردن خمیر است مترجم
کوید که غلط کرده است مصنف که قرص را بسط کردن خمیر کفته بلکه قرص یعنی بریدن خمیر است که بعد از ان
پهن وبسط کرده میشود چنانکه زمخشری میکوید که قرصت المرأة العجین اذا قطعته لتبسط والقرص والقرصة اسم ما
تقرصه كان الخبز والخبزة اسم ما تخبزه وهم چنین جوهری میکوید که قرصت المرأة العجين تقرصه قرصا وقرصته تقريصا
ای قطعته قرصة قرصة والتشديد للتكثير وهم چنین در تهذیب ازهری وقوارص از کلام بر وزن نوافل اخبریست
از سخن که بدرد میاورد وخشمکین میکردانند تو را وقارص بر وزن کامل جانوریست مثل پشه وقارص شیری
است که میکزد زبان را از ترشی یا شیر ترشی است که دوشیده میشود بر او شیر تازه بسیار از برای بردن ترشی او و
مقراص بر وزن مفتاح کاردیست که کژ و برکردانیده شده است مثل دم کژدم وقرص بضم اول پشته ایست در
زمین غسان وقرصه بزیادتی ها وقرصه باسقاط ها کلیچه نان است وجمع ان قرصه بر وزن قرده از قرص
بر وزن افعال وقرص بر وزن صرد میاید مترجم کوید که قرص جمع قرصات مثل صرد که برصرد میاید وقرصه
واقراص جمع قرص است مثل غصن وغصنه واغصان وقرص چشمه افتابست وماه وقريص بر وزن امير قسمی
از نانخورش است وقراص بر وزن رمان بابونه است وان کل کیاهی است وکیاه تر بهاریست وقراص ورس را
میکویند وان کیاهی است که جامه زرد با و رنک کرده میشود واحمر قراص بر وزن مذکور یعنی سرخ است بیره
وقرص از باب فرح یعنی مداومت کرد در داوری کردن در حسب ونسب ودر غیبت وقراص بر وزن کتاب اسب
از برای بنی عمرو بن کلاب وقرصنه بضم اول وصاد وتشدید نون وصفا از قرص یعنی بریدن خمیر است مثل اینکه
امرأة سمنه وتظنه کفته میشود وتقريص عجين از باب تفعيل بريدن خمير است از براى کلوله کردن وزواله

دکنده

وکنده یکنان وحلی مقرص بر وزن معظم یعنی پیرایه ایست کرده مثل قرص نان **القرفص** بحرکات ثلث در قاف
وفا وتقرافص وقرفصاء بضم اول وثالث ومقاصر وقرفصاء بضم اول و راء بر اتباع دیروی کردن یعنی نشست قرفصا
وان نشستن است بر سرین وچسبانیدن رانهاست بشکم وحلقه کردن دستهاست ونهادن بر هر دو ساق یا
نشستن بر دو زانواست کرد آمده وچسبانیدن شکم است بر انها و زیر بغل کرفتن کفهای دست است وقرافص
بر وزن علابط پوست سبز است وقرفاص بر وزن سربال نرکس پسندیده است وقرافصه بر وزن فراعنه
دزدان را میکویند وقرفصه از باب دحرج بستن دستهاست در زیر پاها وقسمی از جاع کردن است وان کرد
کردن زن است میان دو طرف خود وی بندد دستها را در زیر پاها وتقرفصت العجوز از باب تفعلل یعنی جمع
زن پیر خود را در جامهای خود **قرقص** بالجرو از باب دحرج خواند بچه سک وغیر او را بقرقوص و
قرقوص اسم بچه درنده است **القرمص** بر وزن زبرج وقرماص بر وزن سربال کودالی است فراخ اندرون
سر تنک طلب میکند کرم شدن از سرما وقرمص جای بختن نان در اخکر وخاکستر بخته است وانرا کاج میکویند مثل
قرماص وقرمص از باب دحرج یعنی داخل ان کودال شد وقرمص اشیاخیست که تخم میکند در او کبوتر وقمری و
جمع ان قرامص بر وزن قنادیل است وذو وجهه قرماص بر وزن سربال یعنی دارد روی او کوتاهی رخسارها هست
وقرامص بر وزن علابط شیریست که میکزد زبان را از ترشی **قرنص** الدیک از باب دحرج یعنی کوچک جزوب
وبرداشت مرغهای که در سر او یا اینکه صواب بسین مهمله است وقرنص البازی یعنی حبابه کرد باز را از برای نکاه
کردن ودوختن چشم او قرنص یعنی پس سرمایه شد ودوخته شد چشم او لاغر ومقدی هر دو وامده وقرانیص بر
وزن قنادیل درزهاست بر بالای موزه واحدان قرنوص بر وزن زنبور است یا اینکه قرنوص مقدم موزه
است **قص** اثره از باب نصر یعنی از پی رفت اثر ونشان او را وقص الخبر یعنی اکاهانید او را بخبر وکفته خدای
فارتدا على اثارهما قصصا یعنی برکشتند از راهی که سپرده بودند ومیرفتند از پی نشان ایشان وکفته خدای که
نحن نقص عليك احسن القصص یعنی هویدا میکنیم بر تو نیکوترین هویدا کردنی وقص بشد صاد کسی است
که میاید قصه وخبرها از راهی که دارد کویا که از پی معنی خیت والفاظ او میرود وقصه بفتح اول کچ است وکرده
داده میشود ودر حدیث است که صحت ترین القصة البیضاء یعنی تا اینکه دیدند زنان ان کهنه وخرقه که کرفته اند
مثل کچ سفید وجمع ان قصاص بر وزن رجال است وذو القصه بفتح اول جایکاهیست میان ربذه وشغوفا
وذو القصه ابی است در اجا از برای بنی طریف وقص الشعر والظفر یعنی بریدن موی وناخن بمقص بکسر میم یعنی
مقراض وان دو تاد ومقصان دو قصاص شعر بحرکات ثلث در او جائیست که بپایان میرسد روییدن موی
از پیش سر یا از پس سر وقصاص از هم دور بن جائیست که بهم رسیده شده اند وقصاص بر وزن سحاب درختی

است که میخورد از مکس عسل و این است عسل قصاص باضافه یعنی عسل آن درخت و قصاص بر وزن غراب کوهی است و قصاص نیز
زیادتی ها و جایگاهی است و قص بفتح اول و قصص بتحریک سینه است یا سر سینه است یا میان سینه یا استخوان سینه و جمع آن قصاص
بر وزن رجال می‌آید و قص از گوسفند آخر چیزیست که بریده شده است از شکم او و قصت الشاة والفرس یعنی آشکار شد آبستنی
گوسفند و اسب یا اینکه رفته است گشنی خواستن او و آبستن شده است مثل اقصت از باب افعال در هر دو معنی و آن شتا
را مقص بر وزن محد و در جمع مقاص بفتح میم میگویند و قصقص بر وزن جعفر و قصیص بر وزن امیر جای روییدن موی
است از سینه و قصقص صدا را میگویند و قصیص بر وزن امیر ایست در اجا و قصیص شتریست که از پی میرود شتر بار
کبر را و قصیص یعنی فصیل رخیر است و شتر ناتوان هم چیزیست که کالا را میگذارند و قصیص گروه و انام امره در یکجا
و رجل قصقص بر وزن هدهد و قصقصه زیادتی ها، و قصاقص بر وزن علابط و قصقاص بر وزن سلسال یعنی
مرد چست ستبر یا مردی است کوتاه و اسد قصاقص بر وزن علابط و قصقصه بضم هر دو قاف و قصقاص بر وزن
سلسال همه اینها صفات است یعنی شیر چست ستبر و جمع مکسر قصاص قصاقص بفتح اول است و جمع سلامه قصاقصات بضم اول
و الف و تا است و حیة قصاقص بر وزن علابط یعنی مار چست بلبل منزجر گوید که همچنین قصاقص گفته و صواب
قصقاص است چنانکه جوهری و ازهری و ابن فارس و غیر او گفته اند و جمل قصاقص بر وزن علابط یعنی شتر چست توانا
و قصاقصه بزیادتی ها جایگاهی است و قصه بکسر اول یعنی کار و چیزیست که نوشته میشود و جمع آن قصص بر وزن عنب
می‌آید و قصه بضم اول موی پیشانیست و جمع آن قصص بر وزن صرد و قصاص بر وزن رجال است و قصاص بکسر اول
معبر کشنده را کشتن است مثل قصاصا بزیادتی الف ممدوده و مثل قصاصا بضم اول و مد آخر و قصاص بضم اول
گردنگاه منتهای است از سر در میان سر یا حد پس سر یا پایان جای روییدن موی و اقص البعیر هزالا از باب افعال یعنی
توانا میشود شتر به برانگیخته شدن از لاغری و اقص الامیر فلانا من فلان یعنی قصاص گرفت امیر از برای فلان از فلان
پس زد او جراحت کرد او را مثل اینکه او کرده بود یا کشت او را بکشتن او این را و اقصت الارض یعنی رویانید زمین
قصیص را منزجر گوید که قصیص بر وزن امیر گیاهی است که بیرون می‌آید در پهلوی او سماروغ و مصنف قصیص را
باین معنی ذکر نکرده و اقصت الارض گفته و صواب ذکر آنست و اقص الرجل یعنی دست یافت مرد از برای قصاص گرفتن
از او و اقصه الموت از باب افعال و قصه از باب ثلاثی یعنی نزدیک از وی شد مرگ و ضربه حتی اقصه من الموت و قصه على
الموت یعنی زد تا اینکه نزدیک کرد او را از مرگ و تقصیص الدار از باب تفعیل گچ اندود کردن خانه است و اقتص
اثره از باب افتعال بمعنی قص اثره است یعنی از پی رفت نشان او را مثل تقصصه از باب تفعل و اقتص فلانا یعنی جراحت
فلان را اینکه قصاص کند از او مثل استقصه از باب استفعال و اقتص منه یعنی گرفت قصاص او را و اقتص الحدیث یعنی روایت
کرد حدیث و سخن را بر راه او و تقاص القوم از باب تفاعل یعنی بدل فرا گرفتند چیز را آن گروه هر یک از صاحب خود

در حساب و غیر آن و قصقص بالطرو یعنی خواند بچه سگ و غیر او را و تقصص کلامه از باب تفعل یعنی نگاهداشت سخن او را
القعص بفتح اول از باب فتح مردن زود و علی الفور است و مات قعصا بفتح اول یعنی رسید او را وفاتی با
انداختنی پس مرد همانجا و قعاص بر وزن غراب دردیست در گوسفند که درنگ نمیکند تا میمیرد و درد دیگریست در سینه
که گویا میشکند گردن را اقعصت الشاة یعنی قعاص گرفته شد گوسفند پس آن گوسفند مقعوصه بر وزن مضروبه و مقعاص
بر وزن مفتاح و مقعص بر وزن منبر و قعاص بر وزن شداد شیر را میگویند بواسطه آنکه میکشد زود و شاة
قعوص بر وزن صبور یعنی گوسفندیست که میزند دوشنده را و منع میکند از دوشیدن و قعصت الشاة از باب فتح
یعنی شود اینچنین پس کشته زننده و منع کننده و قعصه از باب منع یعنی کشت او را همانجا مثل اقعصه از باب افعال و انقعص
از باب انفعال یعنی مرد و انقعص الشیء یعنی دوتاه شد آنچیز **القمقوص** بر وزن زنبور سماروغ و دنبلان است و قمقوص
بمعنی صاحب شکم است و تقمعص از باب دحرج یعنی نهاد غایط و سرگین خود را یکجا **قفص** الظبی از باب ضرب یعنی بست
چهار دست و پای آهو را و گرد کرد آنها را و قفص الشیء یعنی نزدیک شد بعض آن بجز بعض دیگر و قفص الیعسوب یعنی بست
مگس عسل را در جائی که عسل میکند بر دیوار تا بیرون نرود و قفص یعنی بر رد او رد و قفص یعنی بالا رفت و قفص یعنی
بلند شد و این است پلاغ قوافص بر وزن قوافل یعنی راه کنده‌های آب بر بلندیها و قفص بفتح اول شهریست در طرف بغداد یا
و جایگاهی است در دیار عرب و ضمه داده میشود و قفاص بر وزن غراب بزکوهیست و قفاص دردی است در چارپا
که خشک میکند دست و پای او را و قفیص بر وزن امیر کاواهن یعنی ذکر و حلقه آهن کاواهن است و قفوص بر وزن
صبور شهریست و ضمه داده میشود و از آنجاست لبنی قفوص و لبنی درختیست شیره دار مثل عسل یعنی درخت شیره دار
آن شهر است و آن خوش بوی میباشد و قفص بضم اول طایفه از کرمان معرب کفج یا کوفج است و کوفجان نیز میگویند
و ده است میان بغداد و عکبرا و در حدیث است که فی قفص من الملائکة یا فی قفص من النور بفتح اول و تحریک و قفص
بهم درشده داخل شونده یعنی در هم است و قفص بتحریک جای باز داشتن پرنده است در او و آن از چوب و نی و غیر آن
میسازند و آنرا زینت از برای گشت کردن که نقل کرده میشود در او و گندم بریان و قفص یعنی سبکی و نشاط و شادی
کردن است و قفص چین و تنگی است که بهم میرسد از سرما و قفص کری و حرارتی است در گلو و در نشو است و در معده
که بهم میرسد از ناسامیدن آب سرد روی هر جا و فعلان قفص از باب فرح است در همه این معانی و فرس قفص بر وزن کتف
یعنی اسبی است گرفته شده که بیرون نمی‌آورد آنچه نزد او هست همه را و جراد قفص بر وزن کتف یعنی ملخی است که جمع شده
بالهای او از سرما و اقفص از باب افعال یعنی گشت صاحب قفص از پرنده و ثوب مقفص بر وزن معظم یعنی جامه ایست بافته
شده بخطها بی‌کوفقص و تقافص یعنی بهم درشد و تقفص از باب تفعل یعنی گرد آمد از هر جا **قلص** قلص از باب
ضرب یعنی جست و مصدر آن قلوص بر وزن سرود می‌آید و قلصت نفسه یعنی غثیان کرد نفس او مثل قلص از باب فتح

وقلص الماء یعنی بلند شد آب پس آن آب را قالص بر وزن کامل و قلیص بر وزن امیر و قلاص بر وزن شداد میگویند
وقلص القوم یعنی بار کردند آن گروه و رفتند وقلصت شفته یعنی بهم آمد لب او وقلص الظل یعنی کوتاه شد سایه از آن
وقلص الثوب بعد الغسل یعنی کرد شد و بهم آمد جامه بعد از شستن وقلصة البئر بحرکات آبیست که بسیار میشود در چاه و بلند
میشود وجمع آن قلصات بزیادتی الف و تاء است وقلوص از شتر ماده جوان آنست با باقی بر رفتن است یا اول [illegible]
شده میشود از ماده تا اینکه بیفکند ثنایا را پس او را بعد از آن ناقه میگویند وقلوص شتر ماده دست و پا دراز آنست
خاص است لشتر ماده وجمع آن قلایص بر وزن شداید وقلص بضم میآید وجمع آن قلاص بر وزن رجال است وقلوص
ماده از شترمرغ و از بچهای اوست وقلوص جوجه مرغ است وکنایه میکنند از زنان جوان بقلص و در مثل عرب است
که آخر البز علی القلوص و خواهد آمد انشاء الله تعالی در خ ش ع وأقلص البعیر یعنی آشکار شد چیزی از کوهان شتر وأقلصت
الناقة یعنی فربه شد ماده در تابستان با اینکه کوشش بر او وقلصت الناقة تقلیصا از باب تفعیل یعنی ستم و استوار شد
کذشتن آن شتر ماده وقلص قمیصه یعنی فراهم آورد پیراهن را فتقلص یعنی پس فراهم آمد لازم و متعدی هردو آمده
وفرس مقلص بر وزن محدّث یعنی اسبی است فراهم آمده مرغ چهار دست و پا دراز وتقلص از باب تفعل یعنی جسبید و بهم
آمد و مقلاص بر وزن مفتاح اسم کسی است **قمص** از باب ضرب یعنی خورد بادام را و لبن قارص بر وزن
علابط یعنی شیری است که میکزد زبان را از ترشی **قمص** الفرس یقمص از باب ضرب و یقمص از باب نصر و مصدر
آن قمص بفتح اول و قماص بضم او و کسر اول یا اکر عادت شده است از برای او این کار بضم اول است یعنی بلند کرد
اسب و انداخت دستها را باهم و اعتماد کرده است بر زمین بپاها و این قسمی از جستن است وقمص البحر بالسفینة یعنی
جنبانید و برجهانید دریا کشتی را وقماص بر وزن کتاب بی آرامی و جستن است و ضمه داده میشود اول او
و در مثل عربست که ما بالعیر من قماص بکسر و ضم اول یعنی نیست از برای او شتر بی آرامی و جستنی زده میشود
این مثل از برای ناتوانی که حرکتی ندارد و از برای کسی که خوار شده است بعد از عزیز بودن وقموص بر وزن
صبور چهارپائی است که میجهد بصاحبش مثل قمیص بر وزن امیر وقموص شیر است وقلوص بی آرامیست که
قرار نمیگیرد وقموص کوهیست بخیبر و او قلعه ایست از ابی الحقیق یهودی وقمیص بر وزن امیر و گاهی مؤنث
کرده میشود معروف و از آنها رسی پیراهن میگویند یا اینکه نمیباشد مگر اینکه از پنبه باشد و اما اگر از ابریشم
باشد پس قمیص نمیگویند وجمع آن اقمص بضم میم واقمصه بر وزن امرجه وقمصان بر وزن عثمان میاید وقمیص
آن پوستی است که بچه در اوست در شکم وقمیص غلاف دل است و در حدیث است که ان الله سیقمصک قمیصا
از باب تفعیل یعنی بدرستی که زود باشد که میپوشاند تو را خدای پیراهن خلافت و پیشوائی وقمقیص بر وزن زنجبیل
یعنی قمص است که دو بدن [illegible] است وقمص بحرکات مکسهای خورد است که میباشد بالای آب یا پشه‌هائی است

هزد برا ایستاده و قمص ملخ ابتداء بر آمدن آواز غوغاست وقمصه تقمیصا از باب تفعیل یعنی پوشانید او را پیراهن
فتقمص هو از باب تفعل یعنی پس پوشید او **القنص** بکسر اول و اصل و نژاد بزرگ است یعنی است در [illegible]
وقنصه یقنصه از باب ضرب یعنی شکار کرد او را پس آنکس قانص بر وزن کامل و قنیص بر وزن امیر و قناص بر وزن شداد
است وقنیص بر وزن امیر و قنص بحرکات شکارگاه است وقناصه بر وزن ثمامه و قنص بحرکات پسران معد بن عدنان اند
وقوانص بر وزن قوافل از برای پرنده مثل روده‌هاست از برای غیر او و در حدیث که فتخرج النار علیهم قوانص فتلتقطهم
قطعا خطف الجارحة الصید یعنی پس بیرون میآید بر ایشان آتش و شرارهای او و روده‌های پرندها ایشان را در ربایند
که پاره پاره اند ربودن شکاری صید و شکار را و واحد قوانص قانصه بر وزن قافله است وقانصه ستون خردی
است که بسته میشود بر سقف یا مثل او وقنیصه بصیغه تصغیر قانصه دهی است در دمشق واقتنصه از باب افتعال
یعنی شکار کرد او را مثل تقنصه از باب تفعل **قوص** بضم اول قصبه صعید مصر است و بنیت در دیار مصر بعد از
فسطاط آبادان تر از او و قوص دهیست دیگر در اشمونین و جا که نوشته شده است قوز بزای بدل صاد از برای
جدا شدن از قوص صعید مصر **قیص** السن بفتح اول افتادن دندان است از بیخ و قیص از شکم جنبیدن
اوست و مقیص بر وزن منبر ابن صبابه بصاد مهمله و دو موحده است و صواب مقیس بسین است و غلط کرده
جوهری منزجر کوبین که بحث مذکور از صغانیست و کذشت در ق ی س وقیصانه بر وزن ریحانه ماهی است
زرد وکرد وجمل قیص بفتح اول یعنی شتری است منقبض از باب تفعل یعنی [illegible] کننده وجمع آن اقیاص بر وزن
اشجار وقیوص بر وزن [illegible] میاید و بئر قیاصة الحول بفتح اول یعنی چاهیست که ویران شده است پیرامون
او وانقیاص از باب انفعال ریخته شدن ریگ و خاک و بسیار شدن آنست در چاه وانقیاص افتادن دندان و ریخته
شدن چاه است مثل تقیص از باب تفعل و منقاص بصیغه اسم فاعل از باب انفعال یعنی برکنده شده از بیخ است
فصل الکاف **کامص** از باب منع یعنی بزمر کرد از او وکامصه یعنی غلبه کرد او را وکاص الشیء یعنی خورد
اغیر را با اینکه خوردن و آشامیدن او را بسیار کرد وهو کاص بفتح اول وکوصه بضم اول یعنی او شکیبا است بر خوردن
و آشامیدن یا بر آشامیدن **الکباص** بر وزن غراب وکباصه بزیادتی هاء از شتر و خرها و غیر آن توانای بر کار است
الکحص بفتح اول قسمی از گیاه است که از برای او دانه ایست که تشبیه کرده میشود بچشم ملخ وکاحص بر وزن کامل
زننده پایست به پهلوها چارپا وکحص برجله از باب منع یعنی زد بپای به پهلوی چارپا وکحص الاثر یعنی ناپدید شد
نشان وقد کحصه البلی یعنی ناپدید کرد کهنگی نشان را وکحص الظلیم یعنی کذشت شترمرغ در زمین و دور شد
وکحص الکتاب تکحیصا از باب تفعیل یعنی ناپدید کرد نوشته را فتکحص هو تکحصا بفتح اول یعنی پس ناپدید شد آن ناپدید
شدنی واطلال کواحص بر وزن قوافل یعنی بارانهای بزمر ناپدید کنندهای نشانهاست **الکربص** بر وزن

امرکشک است که بسیار کرده میشود با وشتر غار یا با حصیص و ان کیاهیست ترش مزه نه هرکشکی است و غلط کرده
جوهری که کفته که الکریص الاقط و بدرستی که درج کرده مر این ترکیب را بواسطه انکه ذکر نشده بود مکر لفظ
مترجم کوید که بحث از مصنف است و غلط کرده است در بحث مذکور بواسطه انکه کریص همان کریز است که قلب زای
بصاد شده و کریز مطلق کشک است چنانکه در جای خود مذکور ساختیم و لهذا ازهری در کتاب رحض بصاد مهمله
از ابی عبید از فراء نقل کرده که الکریص و الکریز الاقط و هم چنین در کتاب رد کفته که الکریز و الکریص الاقط و در
کتاب رحض بضاد معجمه از لیث ذکر میکند که کریض قسمی از کشک است که دوشیده میشود از نو آب او و کشک ساخته
میشود که از ابن کرفته وت میکویند و بعد از ان بحث کرده باین عبارت که قلت اخطا اللیث فی الکریص
و صحفه و الصواب الکریص بالصاد مسموع من العرب و اقرانی الایادی عن شمر و المنذری عن ابی الهیثم کلاهما لابی
عبید عن الفراء قال الکریص و الکریز بالزای الاقط و از ین ظاهر شد که مصنف کلام ازهری را که از لیث مذکور
شد و صغانی نیز در کتاب رحض بضاد معجمه ذکر کرده و کفته که صواب بصاد مهمله است حمل بر این کرده که بحث بر
لیث بصاد مهمله بودن است اما نوعی از اقط بودن سخنی نیست و او چنان است که می بینی پس بر حج نوشتن
ترکیب نیز غلط است چنانکه مذکور شد و کریص دخرج و یعنی نهادن است و کریص بجنبن تره و شیر است تیر
پس خشک کرده میشود و خورده میشود در تابستان و کریص امیخته کردن کشک و خرما است و کریص جائی
است که کرفته میشود در او کشک و قد کرصه یکرصه از باب ضرب یعنی عقیق که کوفت او را و مکرص بر وزن منبر
ظرفی یا مشکی است که دوشیده میشود در او شیر و کرص تکریصا از باب تفعیل یعنی خورد کریص و کشک را
الکتراص از باب افتعال کرد کردن و فراهم اوردن است **الکص** بفتح اول فراهم امدن و صدای باریک است
مثل کصیص بر وزن امیر و قد کص یکص از باب ضرب یعنی فراهم آمد و کصیص بر وزن امیر یعنی لرزه و یعنی جنبیدن
و یعنی پیچیدن از کوشش و یعنی کرفته شدن و یعنی ترسیدن و صدا کردن ملخ و بی ارام شدن است و کصیصه
بنیاد قها یعنی کروه و دام است که شکار کرده میشود با و اهو و کص الماء مکص بالناس از باب ضرب کصیصا
بر وزن امیر یعنی بسیار شد نه مرد مر اب و اکصصت از باب افعال یعنی کریختم و منهزم شدم و تکاصوا از باب
تفاعل و اکتصوا از باب افتعال یعنی انبوهی کردند و فراهم آمدند **الکمص** بفتح اول از باب منع یعنی جودن
لغتی است در کاص بهمزه و کمیص الفار و الیربوع بر وزن امیر صدای موش و جوجر است **الکناص**
بر وزن غراب یعنی کناص عوجره است که شتر توانا بر کار است یا اینکه صواب بنون است و بیا تصحیف
است مترجم کوید که کیاص عوجره را صدا اکثر ارباب لغت مثل ازهری و صغانی و غیر او ذکر کرده و بنون
را ذکر نکرده اند پس صواب این بود که نکوید که بنون تصحیف است و دیکر اینکه بنا بر انچه مصنف کفته صواب است

بود

بود که در کتاب نکوید که یا صواب بنون است نه اینجا و کنص تکنیصا از باب تفعیل یعنی جنبانید بینی را بنحو
ریشخند **کاص** یکیص از باب ضرب یعنی بد دل و ناتوان شد از خیر و مصدر ان کیص بفتح اول و کیصان بر وزن
رمضان و کیوص بر وزن سرور میاید و کاص طعامه یعنی خورد خوراک او به تنهائی و کاص منه یعنی بسیار خورد
از و و کصنا عنده ما شئنا یعنی خوردیم ما پیش او انچه خواستیم و کیص بکسر اول یعنی تنک خوی و بسیار زفت و بخیل
است و یعنی کوتاه کوشتین است مثل کیص بر وزن سید در هر دو معنی و کیص بفتح اول علی و رفتی نسیار
و یعنی رفتن زود و شتاب است و کیص بر وزن عنب و شد صاد بر وزن مجف کوشت سخت به بی امیخته است
و کفته میشود که فلان کیصی بر وزن عیسی و کیصا بتنوین و کیصی بر وزن سکری یعنی فلان میخورد به تنهائی و فرود
میاید به تنهائی و بی ارام و مهموم میکند او را غیر نفس او و انه لکیاص المثنی بر وزن شداد یعنی سست است در رو
ران او و مر یکیص یعنی کذشت و شتاب میکرد و کفته میشود که ما زال یکایصه از باب مفاعله یعنی همیشه میکوشید با او
انچیز را **فصل** اللام **لحص** فی الامر از باب منع یعنی او بحث در ان کار و لحص حرزه یعنی جهد تمام کرد در حزر او
و هویدا کرد چیزی از دراسیدار چیزی مثل لحصه از باب تفعیل و لحاص بر وزن قطام یعنی سختی و امیخته است و حظ
ملتحصک از باب افتعال یعنی کاری است که بی ارام و چاره میکند تر ان کار و لحص بتحریک چین و شکنج کردن سپیدی
بالای پلک چشم و لحصان بر وزن رمضان دویدن و شتاب کردن است و ملحص بر وزن مقعد پناه کاه است
و تلحیص از باب تفعیل تنک کردن و سخت کردن در کار است و التحاص از باب افتعال ببم و دور کاری و ا داشتن
و بی ارام کردن است و التحاص باز داشتن در جائی و حبس کردن است و التحاص رنک کردن و بدرنک
اشامیدن انچه در ... و مثل اوست و التحصه الشی یعنی او بحث و بسته شد در انچیز و الحص الی الامر یعنی
چاره کرد او را سوی ان کار مترجم کوید که مصنف این معنی را در سابق ذکر کرد که حظ ملتحصک پس صواب این
بود که ان عبارت را بعد از ان الحص الی الامر ذکر کند تا مکرر نکردد و التحصت الابره یعنی بسته شد زهر
نیش و الحص الذئب عین الشاة یعنی کند کرک چشم کوسفند را و فرو برد **اللحصه** بتحریک کوشت درون
دیده و چشم است و جمع ان لحاص بر وزن رجال میاید و لحصت عینه از باب فتح یعنی اماس کرد پیرامون چشم
او یا پیدا ان چشم را لحصاء بر وزن حمراء و اعزد را لحص بر وزن احمر میکویند و لحص بتحریک بودن پلک بالای
چشم است کوشت دار و موضع لحص بر وزن کتف یعنی پیشانی است پر کوشت که بیرون میاید شیر ار و بیحتی و لحض
البعیر از باب منع یعنی نظر کرد بچشم شتر در حالتی که مژه برچیده کنش بود که ایا در او پیه هست یا نه و قد لحض
البعیر بر بنا و مجهول از باب افعال یعنی کرده شد شتر این کار در پس اشکار شد پیه او و کفت اعرابی در سال
قحط و کمی اب و علف که ما الحض من ابل فاتحوه و ما لم یلحض فارکبوه یعنی انچه کرده شود از شتران من

برنحو ظاهر شود از چشم او و به پس نحر کنند و بکشند او را و آنچه ظاهر و آشکار نشود بر او لیس سوار شوی بی آنها را تلخیص
از باب تفعیل بمعنی هویدا کردن و شرح کردن و بمعنی رهانیدن است اللص بفتح اول کردن حرف است در پرده و بمعنی
بستن در و برهم نهادن اوست و لص بمعنی دزد است و بحرکات ثلث در اول است مترجم گوید که از عدم ضبط و قید
او بمضارع ظاهر میشود که از باب نصر باشد و چنین نیست بلکه از باب ضرب است چنانکه زمخشری در اساس میگوید که لص
بین اللصوصة وقد لص یلص بکسر اللام و جمع آن لصوص بر وزن سرور و الصاص بر وزن اشجار است و در زن لصه
بزیادتی هاء است و جمع آن لصات بالف و تاء و لصایص بر وزن شدایک میآید و مصدر آن لصص بتحریک و لصاص
بر وزن سحاب و لصوصیه بفتح اول و شد یاء و لصوصیه بضم اول و شد یاء است و ارض ملصة بفتح اول و سین بمعنی آنست
بسیار از دزدان و لصص بتحریک نزدیک بودن دوشمار نزدیک بودن دندانها است پس الکس اللص بر وزن اشد
است و لصص بهم آمدن از بخهای اوست بسوی بالای سینه او و لصاء بر وزن حمراء از پیشانیها آنست که شک
باشد و لصاء از کوسفند آنست که پیش آمده است یکشاخ او و پس رفته است شاخ دیگر او و زنیست که چسپیده
است رانهای او بهم و کشادگی نیست میان آنها و کفته میشود زنگی را الص الیتین یعنی چسپیده دو الیه و کوشت
نشستگاه او بهم مترجم گوید که فعل از اینهائی که مذکور شد از باب فرح است چنانکه نشوان بن سعید کفته و قمص ذکر
نکرده و موهم آنست که از باب سابق باشد و تلصیص بنیان از باب تفعیل استوار او ردن بناست والتراز
باب افتعال بمعنی چسپیدن بهم و لصلصه از باب دحرج یعنی جنبانیدن او را اللعص بتحریک بیجان شدن در کار
و حریص شدن در خوردن و آشامیدن هم است لعص از باب فرح بمعنی دشوار و بیجان شد کار و تلعص فلان علینا
از باب تفعل بمعنی دشوار شد فلان بر ما لعقص از باب فرح بمعنی شک شد و لعقصت نفسه یعنی جنبش زد نفس او
و بر هم زده و پلید شد و لعقص بر وزن کتف بمعنی شک و بمعنی بسیار گوی و بمعنی شتاب بد رساننده است و لعقص
جلده از باب منع بمعنی سوخت پوست او را و التعقص از باب افتعال بمعنی گرفت او را و ملتعقص بصیغه اسم فاعل از باب مذکور
بروی کننده کارهای باریک است اللمص بفتح اول پالوده را میگویند مترجم گوید که کان فقیر آنست
که لمص معرب لمس است و لمس بفارسی بمعنی ست در نهر است و این در پالوده محقق است و را المس کفته اند یا چیزی است
مانند پالوده شیرینی ندارد و میخورند کودکان با دوشاب و لمص از باب نصر بمعنی گرفت او را بر انگشت و لیسید مثل
عسل و مانند آن و لمص فلانا یعنی نکنج گرفت فلان را و لموص بر وزن صبور بسیار دروغ گوی فریبنده و بد
گوینده در پس پشت است والمص الشجر از باب افعال بمعنی دست داد درخت در گرفته شدن ثمر اللوص بفتح اول
نگریستن از در ز در و مثل اوست مثل ملاوصه از باب مفاعله و لوص درد گوش و درد انجاست که کردن بند
میانست از سینه و کام از باب نصر بمعنی گشت و لواص بر وزن سحاب پالوده است مثل ملوّص بر وزن معظم و لوامص

ملا

صاف خالص است و لوّص از باب تفعیل بمعنی خورد عسل را و لوصه بفتح اول درد کردن پشت است والاصه علی الشیء از باب افعال
بمعنی بر گردانید بر انجیز و خواست آنرو الص بر بنا مجهول بمعنی برانگیخته شد و لاوص از باب مفاعله بمعنی نگریست گویا که فریب میدهد
تا بجوید کار برا و لاوص الشجره بمعنی خواسته است بمعنی خط بربیند درخت را به نیز دیر نظر میکرد او را از راست و چپ که چون
بیاید آن درخت را و چون برید با و تبریر او تلوّص از باب تفعل بمعنی عیب و برگردید لاص یلیص از باب ضرب بمعنی برگشت
و لصنه الیصه از باب ضرب و الصنه از باب افعال بمعنی برگردانید و جنبانید او را برای کندن او و الاصته عن کذا و کذا یعنی
خواست او چنین و چنین فصل المیم الماص بتحریک سفیدی از شترها و نیکوی از آنها است یعنی است در مصر
بعین مهمله و معجمه محص الظبی از باب منع بمعنی دوید او و محص المذبوح بمعنی پای زد کشته شده و محص الذهب بالنار
اخلصه مترجم گوید که غلط کرده است مصدر لفظ اخلصه بواسطه آنکه اخلاص بمعنی ویژه و صاف و خالص شدن است
بلکه صواب خلصه از باب تفعیل میباید چنانکه زمخشری و ازهری و جوهری و ابن فارس و غیر ایشان کفته اند یعنی ویژه و صاف
گردانید طلا را با آتش از آنچه در آمیزد با او و محص الرجل الارض یعنی زد پای بر زمین و محص ظلمه یعنی انداخت او ارکین را
و محص السراب والبرق یعنی درخشید آنها و برق پس آن سراب و برق را محاص بر وزن شداد میگویند و محص
بمعنی گریخت از من و محص السنان بمعنی روشن کرد سر نیزه را پس آن سر نیزه محوص بر وزن منصور و محیص بر وزن امیر
است بمعنی روشن کرده شد و این محوص و محیص بمعنی سخت از پنجه استوار کرده شده است و رجل محوص القوائم
بر وزن منصور بمعنی مردی است که خالص شده است پاهای او از سستی و حبل محص بر وزن کتف یعنی ریسمانیست
که رفته است پر زه او و نرم شده است و فرس محص بفتح اول و محّص بر وزن معظم یعنی اسبی است سخت از پشت و الادکی
المحاص بر وزن شداد بیابانیست که کوشش میکنند مردم در روش در او و امحص بر وزن احمر کسی است که قبول
میکند عذر خواهی راست کو و دروغ گوی را و امحص از باب افعال بمعنی به شد از او و امحصت الشمس یعنی آشکار شد آفتاب
از گرفته شدن و روشن شد مثل امحصت از باب انفعال بقلب نون بمیم و تمحیص از باب تفعیل بمعنی بیازمودن و بمعنی
کم کردن و پاک کردن کوشت است از پی و انمحص از باب انفعال بمعنی رست و انمحص اللوم یعنی آرام گرفت آماس
المرص بفتح اول افشردن پستان افشردن اوست با انگشتها و مروص بر وزن صبور شتر ماده زود رو است
و مرص از باب نصر بمعنی دیشی کردن و مرص الفرس عن النسل بمعنی رید پوستان جو مصمصه امصه از باب فرح و مصمصه
امصه از باب نصر مثل مصمصه اخضه بمعنی آشامید آشامیدن تنکی یعنی مکیدن مثل امتصه از باب افتعال و امتص فلان
از باب افعال بمعنی مکانید مرا فلان و یا مصان بر وزن سکران و در زن یا مصانه بزیادتی هاء و در دشنام
که داده میشود بمعنی ای مکنده کوشت زیادتی فرج مادر و آن کوشت است که در ختنه بریده میشود از زنان یا بمعنی
اینست که ای مکنده پستان کوسفند از ناکسی و لوم و کفته میشود که بلع علی ماصان بن ماصان بمعنی وای بر مث

برماصان بن ماصان بتشدید صاد ماصانه بن ماصانه وماصله بروزن جاده دردیست که میگیرد کودک را در موهای
راسخوانهای پهلو از هر طرف و پشت او پس کوا اعیشود دراو خوردن واشامیدن تا کره میشود ان موبها ومصاص
بروزن غراب گیاهی است یا مشک ثراه است وان گیاهی است یا گیاهیست که اکرد رکاه روئیده است پس عیشوم
است واکر بد هنا روئیده است پس مصاص است وار برای برمودن او دوخته میشود با وحیرها واو پس حراکاهست
ومصاص خالص وصاف هر چیز است مثل مصامص بروزن علابط یعنی اسپی است که سخت است ترکیب استخوانها وپیهای
او وگفته میشود که انه لمصامص بروزن علابط یعنی او مرد نیکو گوهر پاکست ومصیصه بروزن سفینه کاسه را گویند
وشهریست در شام وتشدید داده میشود مترجم گوید که ازهری میگوید المصیصه معروفه بتشدید الصاد الاولی وابن
عباد وابن خلکان وسمعانی وابن اثیر بکسر میم وتشدید صاد ذکر کرده اند ومص در اینجا بروی جوهری کرده ومصیص
الثری بروزن امیر نمناک از خاک در کیست ومصه المال بضم اول مصاص وخالص مال است و ولطیو ممصوص بروزن
منصور یعنی لنگی است باریک وممصوص بروزن صبور خوراکیست که از گوشت بچه میشود وخیسانیده میشود
در سرکه یا اینکه میباشد از گوشت پرنده ومخصوص اوست وممصوص زنیست که حریص میشود بر مرد در جماع وممصوص
فحل است که گیرنده و برجهنده از اینجا بر زکر هست از نری وجمع ان مصامیص بروزن شلاتیل میاید وممصوصه
بروزن حوله وممصوصه بروزن ملومه زن لاغر شده است وممصمص بروزن خلخل اب جنبانیدن در دهان یکبار
زبان وممصمص الذنوب بصیغه اسم فاعل از باب دحرج پاک کننده از گناهانست وتمصمص از باب تفعل یعنی مکید او را
در مهلت **المعص** بتحریک چیزیکه است در پی پای گو یا که کوتاه میشود پی او پس کژ میشود پشت پای او پس راست
میکند ان را بدست وابن خاص است بپای مترجم گوید که از گفته مصنف که او خاص بالرجل ظاهر میشود که او را مطلق چیزیکه
پی گفته شده باشد وچنین نیست بلکه در اول نیز چیزیکه بی پای است بلکه صواب چنین بود که بگوید که او غیر خاص
بالرجل وظاهر اینست که طول از کلام او افتاده باشد ومعص دردی است در پی از بسیاری راه رفتن ومعص یعنی ماکس
است که سفید از شترهاست وسنگیکی است که می یابی تو او را در کنار رود حبه از بسیاری با رجلوی جاری یا
زدن یا غیر او ومعص از باب فرح یعنی پیچید بندهای او ومعصت یده او رجله یعنی پیچید دستها یا پاهای او هر گاه شکوه
کرد از دست و پا ومعص مشبه یعنی حب در راه رفتن مثل ستر بی کرده ومعصت الاصبع یعنی برکشید انگشت
وشو معص بروزن امیر طلوی است از قریش وشو عامص بروزن کاملا بطنی است وتمعص بطنه یعنی بد رد او درد شکم
اورا **المعض** بفتح اول ومعص بتحریک وغلط کرده است جوهری در دیست در شکم مترجم گوید که عبارت جوهری
چنین است که قال ابن درید والمعص بالتسکین تقطیع فی المعی ووجع قال والعامه تقول معص بالتحریک وابن عجب
از مصنف است وصواب گفته جوهری است چنانکه ازهری نیز میگوید وخلاصه ان این است قال الحرانی عن ابن السکیت

فی بطنه معص ومعس ولا تقل مغص ولا مغس واما المعص والمغص محرکا العین فهی البیض من الابل وقال ابو
سعید فی بطنه مغص ومغس وقال ابن الفرج فی قال له بعض الاعراب وجوهری اسناد مغص بتحریک بعامه داده
وازهری بروایت ابن فرج اسناد بعض از اعراب داده و بر هر تقدیر فصیح نخواهد بود و مراد جوهری این است
که عامه بتحریک میگویند مغص را بنا بمجهول یعنی درد کرد شکم او پس انکس ممغوص بروزن منصور است
ومغص بتحریک سفید از شترهاست لغتی است در رماص وجمع ان امغاص بروزن افعال است یا اینکه مغص
جمع است و واحدی از لفظ خود ندارد وگفته میشود که فلان مغص من المغص اذا کان ثقیلا یعنی فلان گرانست
از گرانها مترجم گوید که مصنف بلفظ ثقیل ذکر کرده وصغانی گفته که فلان مغص من المغص اذا کان بغیضا وهم
چنین ابن عباد میگویند که فلان مغص من المغص اذا کان بغیضا وابن فارس گفته که اذا کان ثقیلا بغیضا
الملاص بروزن کتاب سنگ سوی سخت وسفید است وملاص قلعه ایست بکنارهای جزیره صقلیه و جاریه
ذات شماص وملاص یعنی کنیز کیست صاحب جستن و نرمی وگذشت در فصل شین وملص بیله یعنی انداخت بر زمین
را وملص از باب فرح یعنی افتاد بلغزیدن پای از دست یا زمین و رشاء ملص بروزن کتف یعنی رسن چاهی است
که میلغزد کف دست از او ویا ابن ملاص بروزن شداد دشنام است ورجل املص الراس یعنی مردیست بی
موی سر وسیر املیص بروزن ازمیل یعنی رفتنی است بشتاب وملصه بروزن زنخه اطوار ماهی است وان جنسی است
از ماهی واملصت الناقه از باب افعال یعنی انداخت شتر ماده بچه را مرده پس ان شتر را مملص بروزن محسن میگویند
واگر عادت دارد انداختن بچه را پس او مملاص بروزن مفتاح است واملص الشیء یعنی انداخت اجیر را وگفته میشود
وقتی که انداخته است شتر بچه را الفته ملیصا وملیطا بروزن امیر یعنی انداخت بچه را مرده وتملص از باب تفعل یعنی
رست او وانملص از باب انفعال یعنی رست او **الموص** بفتح اول یعنی شستن نرو است وماالیدن بدست است
و دار و کردن دانه حنظلات بشش است وهم موصون ثلث موصات یعنی ایشان شستند سه بار شستن وموص
بمعنی اجیر است وموص تمویصا از باب تفعیل یعنی کرد تجارت خود را بعز و حسن اجیر وموص ثیابه یعنی شست جامهای
خود را و پاک کرد انها را **مهص** ثوبه تمهیصا یعنی پاک وسفید کرد جامه را وتمهص فی الماء از باب تفعل یعنی فرو رفت
در اب وامهاصت الارض از باب افعیلال یعنی رفت گیاه زمین و برگ او پس او را امهصاء بروزن حمراء میگویند
فصل النون **النبص** بفتح اول کوارتره است وقتی که بیرون امد ونبص بمعنی سخن گفتن است وما نبص
از باب ضرب یعنی سخن نگفت وما سمعت له نبصه بفتح اول یعنی نشنیدم از او سخنی ونبیص بروزن امیر صدای کمان
پر رسیده است وقتی که اهنگ کرده است حبت کرد نبل را بامداده او وقد نبص ینبص از باب ضرب وازین است
نبصاء بروزن حمراء از برای کمان صدا کننده ونبص الطایر والعصفور ینبص از باب ضرب یعنی صدا کرد پرنده

دکنجشک صدای سستی و مصدر این نبیص بروزن امیر است **النحص** بفتح اول کور خر نر زای است مثل ناحص بروزن
کامل و نحص بضم اول بن کوهست و نحوص بروزن صبور از کور خرهاآنست که بچه و شیر نداشته باشد مترجم کوید
که اکثر ارباب لغت نحوص را کور خر نر زای نقل کرده اند چنانکه ابن عباد کفته که النحوص الاتان الوحشیة الحائل و هم چنین
جوهری و ابن فارس و خلیل در کتاب عین و غیر ایشان اتان حایل کفته اند و از هر معنی که مصنف ذکر کرده سبب او نقل کرده
اینجا که میکوید که قال اللیث النحوص الاتان الوحشیة الحائل قال ابو عبید قال الاصمعی النحوص من الاتن التی لا لبن لها
و قال شمر النحوص التی منعها السمن من الحمل و نقی هی التی لا لبن بها و لا ولد لها پس صواب این بود که مصنف بکوید
که النحص الاتان الوحشیة الحائل کالناحص و النحوص او النحوص ما لا ولد لها و لا لبن و نحوص شتر ماده بسیار فربه است مثل نحیص
بروزن امیر و قد نحص از باب منع و مصدر آن نحوص بروزن سرور است یا اینکه نحوص شتر ماده ایست که باز داشته
است فربهی او را از آبستن شدن و نحصت له عقبه یعنی کذاردم از و حق او را و منحاص بروزن مفتاح زن دراز
بارکیست **نخص** از باب منع و از باب نصر یعنی بکنج کرفت و لاغر شد و عجوز ناخص بروزن کامل یعنی زن پیری است
که لاغر و بر بکنج کرده است او را پیری و انتخصها از باب افتعال نیز بدان معنی یعنی برد پیری کوشت او را و نخص لحمه
از باب فرح یعنی رفت کوشت او مثل انتخص از باب افتعال **ندصت** عینه از باب نصر و ضابر وزن سر و یعنی
بیرون خزید چشم او نزدیک که بیرون میاید از چشم خانه مثل جنبه شونده و مندص بروزن مفتاح زن لاغر بی پرت
کول کم خرد بی شرم سبک سبک و منداص مردیست که همیشه بیرون میاید بکروهی با چیزی که مکروه و ناخوش
است از ایشان او انکار میکنند بدی او و ندصت البثرة از باب فرح یعنی فرزده شد جوشش دنبه بیرون امد انچه در او
بود و ندص از باب نصر یعنی بیرون امد و مصدر آن ندص بفتح اول و ندوص بروزن سرور است و ندص الشی
من الشی یعنی بیرون رفت این چیز از ان و خلد مثل بیرون رفتن تیر از نشانه و اندص حقه از باب افعال
و استندصه از باب استفعال یعنی بیرون آورد حق او را از و **نشص** السحاب از باب نصر و از باب ضرب نیز
چنانکه جوهری کفته یعنی بلند شد ابر و نشصت المرأة یعنی ناساز کاری کرد زن با شوهر و خشمکین کرد شوهر را
و نشص فلانا یعنی زد بنیزه فلان را و نشصت المرأة یعنی برهم زده شد نفس و نشصت السن یعنی دراز شد دندان
او و نشص الشیء یعنی جنبانید و ورد انچه را و نشاص بروزن کتاب و بروزن سحاب ابر بلند را میکویند یا
بلند است که بعضی بر بالای بعضی دیگر است وجمع آن نشص بدو ضمه میاید و منشاص بروزن مفتاح زنی
است که منع میکند شوهر را از جامه خواب و نشیص بروزن امیر نیزه بیای شده است مثل نشوص بروزن
صبور و نشیص انچیزیست که کرده میشود چیز مانند درد و از چیزی پس بخته میشود پیش از خوب چیز کردن و نشاص
نشاصی بروزن سحاب سیر اسپر است که مشرف است کنارهای او و انتشص الشجرة از باب افتعال یعنی کندان

ارجنرا

درخت را و کفته میشود که رایت نشاص حوار بروزن سحاب یعنی دیدم سالان از کنیزکان را و میکویند
که نشاص خیل و ابل یعنی رانده شونده از اسبان و شتران است **نصص** الحدیث الیه از باب نصر یعنی بر داشت
و رفع کرد سخن را بسوی او و نص ناقته یعنی بیرون اورد او نهایت انچه رفتار نزد شتر بود و نص الشیء یعنی
جنبانید انچیز را و از نست از اینکه میکویند که فلان ینص انفه غضبا یعنی میجنباند فلان بینی را از خشمی که دارد
و هو نصاص الانف بروزن شداد یعنی او جنباننده بینی است و نص المتاع یعنی کرد کرد بعضی از کالا را بالای بعضی
و نص فلانا یعنی جهد کرد فلان را از خواهش او از چیزی تا بیرون اورد انچه نزد او هست از خواستن و نص العروس
یعنی نشاند از او منصه بروزن محرم و آن چیزیست که بر داشته میشود بر او عروس فانتصت از باب افتعال انتصبت
عروس بر انجا و نص الشیء یعنی هویدا کرد انچیز را و نص الشواء یعنی از باب ضرب نصیصا بروزن امیر یعنی صدا کرد
بریان بر آتش و نص القدر یعنی جوشید دیک و منصه بفتح اول خانه آراسته است از نص المتاع که چیدن کالا بیست
بالای هم و نص منسوب کردن امر کرده بزرکست و نص واقف کردانیدن و مخصوص کردانیدن هر چیزیست و سیر
نص بفتح اول و نصیص بروزن امیر یعنی رفتنی است بجهد بر داشته و در حدیث علی ع است که اذا بلغ النساء نص الحقاق
با نص الحقایق فالعصبة اولی یعنی وقتی که رسید زنان بنهایتی که خرد مند میشوند در ان یا اینکه توانا میشوند
بر حقاق یعنی بر نتیمتی داوری کردن با یکدیکر یا اینکه داوری کرده شده است در ایشان پس کفته است هر یک از ایشان
او که من سزاوار ترم با و یا استعاره است از حقاق شتر که سه ساله یا در چهار است یعنی انتها خرد ایشان است
و نصیص قوم بروزن امیر عدد و شمار انکروه است و نصه بفتح اول کنجشک ماده است و نصه بضم اول یکدسته و یکپاره
از موئیست یا یکپاره از موئی است که افتاده است بر روی زن از پیش سر او و حیة نضناض بروزن سلسال
یعنی ماریست پر جنبنده و نقص عن عبرة از باب تفعیل و ناص عن غرعه از باب مفاعله یعنی کوشش تمام کرد بر و امداد
خود و مناقشه کرد با او در شمار و استقصى از باب افتعال یعنی کرفته شد و استقص یعنی بر پای خواست و بلند شد
و نصنصه از باب دحرج یعنی جنبانید او را و نصنص البعیر یعنی بر جای داشت شتر زانو ها در زمین و جنبید از برای برخواستن
نعص الجراد الارض از باب منع یعنی خورد ملخ کیاه زمین را و کفته میشود که هو من ناعصتی بروزن کامله یعنی
او از یاری دهنده های منست و اسد بن ناعصه شاعری است ترسای دیرینه کرفتار رخسار است کور و ابن شمیر
او میکند از برای دشواری شعر او و مشتق است از نعص یعنی میل کردن و نواعص بروزن قوافل جایکاهی است
و انتعص از باب افتعال یعنی خشمکین شد و خشم کرفت در خاست بعد از افتادن و کفته جوهری و ناعص اسم رجل
غلط است مترجم کوید که ناعص اسم مرد بودن غلط نیست بلکه قیاس است و مراد مصنف این است که انچه مشهور است
و همه ذکر کرده اند ناعصه است و غلط کرده است که او را ناعص کفته و در کتاب عین در ترکیب ع ن ص میکوید

کهٔ اما نعض طلبی نبرب الا ما جاء من اسم ناعصه الشیب بحبشا و ذکر نکرده است غیر ازین چیزی پس کویا که ذکر
نکرده است چیزی **النغض** بتحریک اوردن نواست شتر خود را باب و حوص سرخی که اشامیدن بر کردانید
اغار او اوردی غیر انبار احوض و نغض از باب فرح یعنی تمام نشد مراد او و نغض البعیر یعنی تمام نشد اشامیدن شتر
و نغض الشراب یعنی تمام نشد اشامیدنی و انغض الله علیه العیش از باب افعال و نغصه از باب تفعیل متعدی بنفس و نغص
علیه یعنی تیره کرد امیر خدای بر او زیستن را فنغصت معیشته از باب تفعل یعنی پس تیره شد زیستن او و تناغضت
الابل از باب تفاعل یعنی انبوه شدند شتران **المنغاص** بروزن مفتاح بسیار خنده کننده است و منغاص
بول کننده در بستر و جامه خوابست و نغیص بروزن امیر اب خوشکوار است و نغاص بروزن غراب دردی است
در کوسفند است که میاندازد بول را نا عبیرند و نغضه بضم اول یکبار امدن خون است و نغص بالکلام یعنی اورد کلمه
را نشتاب مثل انغص از باب افعال و ناغضه از باب مفاعله یعنی کفت او را که بول کن و بول میکنم پس نظر کن که کدام بیشتر
افتاد و دیر بول میکند و انغص بالضحک از باب افعال یعنی پر کرد از خنده و انغصت الشاة ببولها یعنی بیرون کرد کوسفند
بول خود را یکبار یکبار و انغص بشفته یعنی اشاره کرد بلب مثل اشاره کننده بچشم و ابرو و انتفاض از باب افتعال
است وزن از در زا لکتمات بر ذکر **النقص** بفتح اول زیان در نصیب و بنیاد است مثل نقاص بروزن
تفعال بفتح اول و مثل نقصان بروزن عثمان و نقصان بروزن مذکور اسم است نیز از اندازه و قدر و نده
از کم شده و نقص از باب نصر یعنی کم کردن و کم شدن هر دو امده لازم و متعدی است و دخل علیه نقص بفتح اول
نی دینه و عقله یعنی داخل شد بر او کمی در دین و ابین او و کفته نمی شود که دخل علیه نقصان و در حدیث شهرا
عید لا ینقصان یعنی دو ماه عید کم نمی شوند در حکم و ثواب اگر کم شده است در عدد و خطا شده است در عدد
و نقیصه بروزن سفینه فتنه در مردم است و نقیصه خوی و عیب بد است یا خوی سست است و نقص الماء
از باب کرم یعنی خوش شد آب پس از آب نقیص بروزن امیر است و هر بوی خوشی که خوش است بوی او پس او نقیص
بروزن امیر است و انقصه از باب افعال و انتقصه از باب افتعال و نقصه از باب تفعیل یعنی کم کرد او را و انتقص از باب
افتعال یعنی استقاص بقاء است و آن از بدن از در زا لکتمات بر ذکر و هو یتنقصه از باب تفعل یعنی نقص
میکوید او را و میافتد در او وی بکوهد او را و استنقص الثمن از باب استفعال یعنی خواست کم کردن از بهای او
نکص عن الامر از باب نصر و از باب ضرب چنانکه جوهری ذکر کرده و کفته یعنی بر کشت از آن کار و نکص یعنی ترسید
و مصدر آن نکص بفتح اول و نکوص بروزن سرور و منکص بروزن مقعد میاید و نکص علی عقبیه یعنی
بر کشت به پس سر و این کنایه ازین است که بر کشت از آنچه بر او بود از خیر و خوبی خاص به بر کشتن از خیر و
غلط کرده است جوهری در اینکه بر کشتن مطلق است یا اینکه در بدی نیز اطلاق میشود بندرت و منکص

وزن

وزن مقعد بیکسوی شونده است **النمص** بفتح اول کندن موی است و لعنت کرده شده است نامصه و متنمصه بر وزن
کامله و ان زنیست که ارایش زنان است بکندن موی و متنمصه بصیغه اسم فاعل از باب تفعل زن اراسته شده است
باین و نمص بتحریک تنکی موی و باریکی اوست تا اینکه می بینی موهای زرد خرد تازه بر امده و نمص کوتاه از
بر است و کیاهی است که کرده میشود از آن و طبقها و غلافها از برای ظرفها و غلط کرده است جوهری پس کره داده
مترجم کوید که در محیط ابن عباد نیز بکسر اول اعراب شده و در فعل بکسر اول از شمس العلوم میکوید که النمص
ضرب من النبات و در فعل بتحریک میکوید که النمص ضرب من النبات ینبت علی الماء و در سایر کتب ضبط آن
بنظر نرسید و بنا بر این هر دو درست است و بحثی که کرده صورتی ندارد و نمیص بروزن امیر موی کنده شده
است و نمیص از کیاه انچه است که کنده است چارپا از ان به همانه اینکه خورده شده است پس روئیده شده است
بعد از ان و غلط کرده است جوهری مترجم کوید که جوهری کفته که النمیص النبت الذی اکل ثم نبت قال تجبر بعد الاکل
فهو نمیص و ازهری نیز بطریق جوهری کفته انجا که میکوید که قال امرؤ القیس تجبر بعد الاکل فهو نمیص یصف بنا تا قد رعته
الماشیة فجردته ثم نبت بقدر ما یمکن اخذه ای بقدر ما ینفع و یجزم حسین نشوان بن سعید بروش ازهری شعر
مذکور را نقل کرده و کفته که یصف نباتا نبت بعد ان رعی و بحث کردن بدون قدح در سند صورتی ندارد و نماص
بروزن کتاب رشته سوزن است و نماص بروزن غراب یعنی شهر و ماه است کفته میشود که لم تاتنی نماص
چنین یا مدی مرا ماهی و جمع ان نمص بدو ضمه و انمصه بروزن امزجه است و نماصین بضم اول و کسر صاد جا بکاهی
و انمص النبت از باب افعال یعنی بر امد کیاه و نمص الشعر از باب تفعیل یعنی کند موی را و مصدر آن تنمیص بروزن
تفعیل و تماص بفتح اول بروزن تفعالست **النوص** بفتح اول یعنی واپس شدن است و نوص یعنی کور خر است
بواسطه انکه همیشه نائص بروزن کامل می باشد یعنی بر دارنده سر بالا مثل رمکننده و مناص بفتح میم پناه کاه است
و ناص ینوص از باب نصر یعنی جنبید و مصدر آن مناص بفتح میم و نویص بروزن امیر و نیاصه بروزن کتابه و نوص
بفتح اول و نوصان بروزن رمضان میاید و ناص عنه نوصا بفتح اول یعنی بیکسوی شد از و جدا شد و
ناص الیه یعنی برخواست بسوی او و نوصه بفتح اول ششم باب و مثل اوست و اصل ان موصه است قلب کرده شده
است میم بنون و اناصه از باب افعال یعنی خواست او را و ناوصه از باب مفاعله یعنی نزدیک شد با او در جنک
و کوشید با او و استناصه از باب استفعال یعنی جنبانیدن است و استناصه سبک کردن است مرد را او و
اوست در حاجت خود و استناصه جنبیدن اسب است از برای روان شدن **النبص** بفتح اول جنبیدن
سستی است و اسم است از برای خارپشت مترجم کوید که ازهری بعض نقل کرده بتقدیم باء بر نون و مصدر
هر دو جا ذکر کرده و خواهد امد در ین ن ص **فصل** الواو **واص** به الارض از باب وعد

یعنی در زمین بپای و وبیصه بر وزن سفینه گروه را میگویند و گفته میشود که ما ادری ای الوبیصه هو یعنی نمیدانم که چه
مردم است او و توبیص او از باب تفعیل یعنی گردانیدن و انبوه شدن بر اب مترجم گوید که در نسخه از کتاب محیط کرده نظر آن
تواء بیصوا از باب تفاعل است **وبص** البرق از باب ضرب یعنی درخشیدن برق و مصدر آن وبص بفتح اول و وبیص بر
وزن امیر است و وبص الجرو یعنی کشود بچه درنده و اچشم را مترجم گوید که مص وبص الجرو را از باب ضرب ضبط کرده و جوهری
از باب تفعیل مذکور ساخته اغا که گفته که وبص الجرو توبیصا فتح عینیه و هم چنین در محیط ابن عباد اعراب آن از باب
تفعیل است و نشوان بن سعید نیز آن را از باب تفعیل ذکر و ضبط کرده و غلط کرده است مص و وبصت الارض یعنی بسیار شد گیاه
زمین مثل او بصت از باب افعال مترجم گوید که مص کرینهما گفته و جوهری گفته که او بصت الارض ای اول ما
یظهر نبتها و هم چنین در تهذیب ازهری و در شمس العلوم نشوان بن سعید و در مجمل ابن فارس او بصت الارض اذا
نبت فیها شیء است و وباص بر وزن شداد درخشنده رنگ و ماه را نیز وباص میگویند و وابص بر وزن کامل
اسم است و وابصه بریا دی ها اتش است مثل وبیصه هم بر وزن سفینه و وابصه جایگاهی است و گفته میشود
که انه لوابصة سمع باضافه یعنی اعتماد میکند بانچه میشنود و وبصان بر وزن سکران و بر وزن عثمان ماه ربیع
الاخر است و وبص بتحریک یعنی نشاط و شادی کردن است و فرس وبص بر وزن کتف یعنی اسب است شادی
کننده مترجم گوید که فعل این از باب فرح است چنانکه نشوان بن سعید ضبط کرده و او بصت نار او از باب افعال
یعنی اشکار شد زبانه بی دود اتش من و وبص تبییر توبیصا از باب تفعیل یعنی بجنبید سر اجر کی **الوحص** بفتح اول جر جیحی
است که بیرون جای در روی کنیزک نکبن و وحصه بزیادتی ها یعنی رباث گفته میشود که اصبح ولیس بها وحصه یعنی در بامداد شد
و نیست در انجا سرمایی و وحصه از باب ضرب یعنی کشیدا و را **الوخوص** بر وزن بر در یعنی جنبیدن است و اوخص الراکب ازباب
افعال یعنی جنبانید سوار اسب و اوخص فی الرأس یعنی کرد سرا بلند او را یکبار دست از بار دیگر و اوخص بسطیه یعنی
الاحت کم کردار بخشش مرا **و دص** الیه بکلام یعنی از باب ضرب و دصا بفتح اول یعنی انداخت سوی او سخنی که تمام
نکرد و عالی نبود **ورصت** الدجاجه از باب ضرب و اورصت از باب افعال و ورصت از باب تفعیل یعنی نهاد کیان
تخم را یکبار و امرأة مرآص بر وزن مفتاح یعنی زنیست که حدث و غایط میکند وقتی که جماع کرده میشود و ورص الشیخ
تورصیا از باب تفعیل یعنی سست شد گرداگرد دبر مرد پیر و غایط کرد و غلط کرده است جوهری غلط رسوا کننده پس
کرده است هم ایشان را بضاد معجمه مترجم گوید که این بحث تا اصفانی بجوهری کرده از ازهری است که بر لیث کرده
و چون جوهری پیروی لیث کرده این بحث را صفانی بر جوهری کرده در حالتی که نقل از ازهری میکند و رسوا تر
ازین است انچه مص کرده که با وجود بحث کردن در پیش جوهری در باب ضاد معجمه بطریق جوهری گفته چنانکه خواهد آمد
بتفصیل ان شاء الله تعالی در باب ضاد **الوص** بفتح اول یعنی استوار کردن کار است و وصوص بر وزن صحب

و وصواص بر وزن سلسال سوراخیست در پرده باندازه چشمی که نگاه میکنی در او و وصوص از باب دحرج یعنی
نظر کرد در او و وصوص الجرو یعنی کشود بچه درنده چشم را و وصوصت المرأة یعنی تنگ کرد زن روی بند را
مثل وصصت از باب تفعیل و وصاوص بر وزن دراهم روی پوشهای خرد است که میپوشند انها را کنیزک و تنگهای
دهنهای بحثاست و توصیص از باب تفعیل در روی بند انداختن تنگ بستن آنست مترجم گوید که اصمعی سابق بر این
گذشت در انجا که المرأة تنتقب بنقابها کوصصت پس مکرر است **وقص** عنقه از باب ضرب یعنی شکست گردن او را
فوقص پس شکست گردن او لازم و متعدی هر دو امده و گفته میشود وقص بر بناء مجهول یعنی شکسته شد پس او
موقوص بر وزن منصور است و وقصت به راحلته از باب ضرب یعنی شکست شتر بارکش او و وقص الفرس الاکام
یعنی کوفت اسب سر بالا ها را و واقصه بر وزن راحله جایگاهیست میان قرعاء و عقبة الشیطان و ابیات از برای
بنی کعب و جایگاهی است در راه کوفه فروتر از ذی مرخم و جایگاهی است در یمامه و ابو اسحق سعد بن ابی وقاص بر
وزن شداد یکی از عشره مبشره بهشت است و قاصیه بزیادتی یاء مشدده و هاء دهیست در سواد عراق منسوبست
بوقاص بن عبده و وقص یعنی عیب کردن و عیبی کو کردن و وقص یعنی جمع کردن میان سکون تاء متفاعلن
است و انداختن او و حرکت داده میشود و گفته میشود وقص و وقص بتحریک کوتاهی گردن است و فعل ان وقص
از باب فرح است پس او اوقص بر وزن احمر است یعنی کوتاه کردن و اوقصه الله از باب افعال یعنی گردانید خدای
او را کوتاه گردن و اوقص بر وزن احمر حوب ریزهای شکسته است که انداخته میشود در اتش و اوقص واحد
اوقاص در صدقه است و ان میان دو فریضه است و وقاص بر وزن دراهم سر استخوانهای بن گردن است و
اوقص اردو راه نزدیکترین انهاست و بنو اوقص بر وزن احمر بطنی است و صار وا اوقاصا بر وزن افعال
یعنی گشتند پراکنده و اوقاص من بنی فلان یعنی فرو مایگان از بنی فلان است و تواقص از باب تفاعل یعنی ... کرد
کرد با وقص و توقص از باب تفعل یعنی رفتن میان عنق و خبب وان جستن اسب است با نزدیک گذاشتن کام با
توقص بخت سپردن زیر پای است در رفتن که گویا میشکند انچه زیر پای اوست **الوهص** بفتح اول از باب
شکستن چیزیست و بخت سپردن زمین است و وهص انداختن بزور است و از آنجمله حدیث که ان ادم حین
اهبط من الجنه وهصه الله تعالی یعنی بدرستی که ادم ع وقتی که فرود آمده شد از بهشت او را انداخت خدای
بشدت و بزور بر زمین و وهص یعنی شکستن و یعنی بریدن و یعنی اخته و خصی کردن است و وهصه بزیادتی ها
یعنی زمینیست هموار کرد از زمین و وهاص بر وزن شداد بسیار بخشنده است و رجل موهوص الخلق بر وزن
منصور و موهص بر وزن معظم یعنی مردیست که داخل شده است استخوانهای او بیکدیگر و مانند بنی و تنو
موهصی بر وزن حوزلی سند کان را میگویند **فصل** الهاء **الهبص** بتحریک یعنی نشاط و شادی

کردن و بمعنی شتابکردن مثل اهتباص از باب افتعال هبص از باب فرح نیز او هبص بر وزن کتف است یعنی شاد شد

وهبص یعنی حریص شد شکار وهبص علی الشئ یعنی خورد اغیر از این بی ارام شد از برای این وهبص بر وزن جرب

رفتن نشتاب را میکویند و اهبص للضحك از باب انفعال و اهتبص از باب افتعال یعنی غلو کرد در خندیدن **الهرص** بتحریك کر

وخوشش است در بدن و فند هرص از باب فرح وهرص هرصا از باب تفعیل یعنی شد او رشد بدن از خوشش یا اینکه

باینمعنی بضاد معجمه است وهرصیه بر وزن سفینه اب کیر آبست **الهرضانه** بکر اول و ثانی کرمیست که نامیده میشود

او را سرفه وهرنضه از باب دحرج رفتن اوست **هصص** از باب نصر یعنی سپرد با پی پس بکشت او را پس او هصیص بر وزن

امیر و مهصوص بر وزن منصور است وهصیص بر وزن زبیر پدر کعب بن لوی برادر مره است و مادر الهاء نجشبر

دختر شیبانست وهصهاص بر وزن سلسال یعنی درخشنده چشمهاست وهصهص بر وزن هدهد وهصاص

بر وزن علابط توانای از مردم است و شترها وهصان اسم کسی است و لقب عامر بن کعب است وهصیص نار

بر وزن امیر درخشندکی اتش است وهصص هصهصا از باب تفعیل یعنی درخشید چشمهای او وهاصه بر وزن

ماده چشم فیل را میکویند و مهصهصه بصیغه اسم فاعل از باب دحرج چشم دزدان است در خصوص شب وهصهص

از باب دحرج یعنی بچشم نمود او را **الهلنقص** بر وزن سفرجل یعنی کوتاه است **همص** لحم از باب نصر یعنی

خورد کوشت انرا وهمص فلانا یعنی افکند فلان را و بر زیر او شد وکشت انرا مثل اهتمصه از باب افتعال و رجل مهموص

الفؤاد بر وزن منصور یعنی مرد دیست امیخته دل **الهنص** بعدن ربع ست جزد بدان است وهنصب بر وزن قنفذ

شکم بزرک را میکویند وهنصبه از باب دحرج بچهان از رخنه است **الهیص** بفتح اول است ور زور کردن بچیزی است وهیص کوفتن

کردن است وهیص از بزنده سرکین اوست وهاص بهیص از باب ضرب یعنی انداخت سرکین را ومهاص بر وزن منال

جاهای انداختن سرکین است و اهوان مهیص بر وزن معقد است **فصل** الیاء **تقیص** الجدار از باب

تفعیل یعنی چشم کشود بچه بسك دغراو وتقیصت الارض یعنی کشاده شد زمین بکیاه وتقیص البنات یعنی کشاده کیاه بکوفه

وتقیص علی القوم یعنی حمله کرد بران کروه **النیص** بفتح اول خار پشت است مقلوب بیض بتقدیم نون بایکی ازین دو تا

تصحیف است **البوتی** بفتح اول و ثانی و کسر صاد دیا و فشدید هردو پرنده ایست در عراق در از بال تر از باز

و بلبل شکار ترنا اینکه حراست کرقری تراست **باب** الضاد **فصل** الهمزه **ابض** البعیر

بابض از باب ضرب یعنی بست بند دست شتر را بابازوی او تا اینکه بلند میشود دست او از زمین وان رسن را

اباض بر وزن کتاب میکویند وجمع ان ابض بدو ضمه است واباض نیز رکی است در پای وعبد الله بن اباض نسبت داده

شده است باو طایفه اباضیه از خوارج باو واباض بر وزن غراب دهی است در یمامه دیده شده است وازرتر

از درختهای خرمای او وما بض بر وزن مجلس درون زانواست واز شتر درون ارنج است مثلا ابض بضم

ادل

ادل وابابض بر وزن شد این پشتها است برابر و در برودی عقبه هر شی ابضه یعنی نیست رك پای او را ابض

نشاسی بهم امد رك نسای او مثل ابض از باب فرح وابض بفتح اول یعنی دست باز داشتن مثل دستش وابض

بمعنی ارام کرفتن و بمعنی جنبیدن است وابض بضم اول روزکار را میکویند وجمع ان اباض بر وزن افعال است

وابضه بحرکات ثلث در اول اچشار از برای بلعنبر یا از برای علی نزدیك مدینه وکفته میشود که فرس ابوض بر

وزن صبور یعنی اسبی است که سختاست شتاب او وموتض الفناء بصیغه اسم فاعل از باب افتعال کلاغ را میکویند

بواسطه انکه میجهد در رفتن کویا که ماتوض و بهم امده شده است رك پای او ومتابض بصیغه اسم مفعول

از باب تفعل شتری است که دسته شده است دست او با بازو وتابضت البعیر از باب تفعل یعنی بستم دست شتر را فقابض از باب

تفعل یعنی پی بسته شد دست او کلاغ و متعدی هردو آمده **الارض** بفتح اول موثث است و بفارسی زمین میکویند

اسم جنس است یا جمع است و واحد ندارد بواسطه انکه شنیده نشده است ارضه بزیادتی هاء وحدت وجمع ان ارضات

بتحریك والف و تاء و اروض بر وزن سرور و ارضون بتحریك وسکون واو و نون واراض بر وزن افعال و اراضی

بر وزن صحاری بر غیر قیاس کویا که جمع کرده اند آروض را وارض پایین دست و پای چارپا است و هر چیزیکه پایین

است او را ارض میکویند وارض بمعنی زکام و بمعنی لرزه است و لا ارض لك یعنی مادری نیست از برای تو و ارض

نوع دهی است در بحرین وکفته میشود که هو ابن ارض یعنی او غریب و بی خانمان است و ابن الارض کیاهی است

کویا که موی است و خورده میشود ومار وض بر وزن منصور زکام شده است ارض بر وزن غنی یعنی زکام شدن و مار دوض

کسی است که با و دیوانکی هست از اهل زمین و جن و پری زاد و ما توض چیزیست سروتن است بی قصد واهنك ان

ومار وض چوبی است که خورده است او را ارضه بتحریك از برای جانور کیست معروف وارضت القرحه از باب فرح

یعنی بینه بست و ریو کرفت ریش و تباه شد کاستارضت از باب استفعال وارضت الارض از باب کرم یعنی خوب

سزاوار نیکویی شد زمین وارض اریضه یعنی زمینی است پاك برد منش نکفت او رنده از برای چشم سزاوار نیکویی و

ارضه بکسر و ضم اول و بر وزن عنبه کیاه تر بسیار را میکویند وارضت الارض از باب نصر یعنی بسیار شد در زمین

کیاه تر وارضتها یعنی یافتم چنین وهو ارضهم به یعنی او سزاوار تر از ایشان است باو و عریض اریض بر وزن امیر

از بی او ردن است از برای عریض یا بمعنی فربه است واریض ما یریض بیاء بر وزن امیر شیریست یا دودی است

واراض بر وزن کتاب بمعنی پهنا و فراخ است واراض کرده نی شیریست از پشم میش و از پشم شتر وارضه الله

از باب افعال یعنی زکام کرداند خدای او را وتاریض از باب تفعیل چرانیدن کیاه زمین و جستن اوست وتاریض

نیت روزه وساختن اوست وتاریض پیراستن و پاکیزه کردن سخن است وتاریض کران کردن و بمعنی اصلاح

کردن و بمعنی رنك کردن و بمعنی کردن در مشك شیر و اب یا روغن و دب از برای اصلاح او وتارض از باب تفعل

خویش را گران ساختن بسوی زمین و بمعنی جنبش امدن و بمعنی دست پاوش کیاه است از بزرین و فسیل مستارض بصیغه اسم فاعل از باب استفعال یعنی نهال خرمائیست که هست از برای او ریشه در زمین واما اگر روئیده است برتنه درخت بن او را راکب میکویند و ودیه مستارضه یعنی نهال نونشانده ایست که ریشه او در زمین آمده است

الاصّ بکسر اول یعنی اصل است واضاض بر وزن کتاب پناه کاه است واض فریاد کردن شتر است وقت دردو زائیدن کرفتن واضنی الامر از باب نصر و ضرب چنانکه جوهری ذکر کرده یعنی مضطر کرد مرا ان کار یعنی رسید بمن دشواری واض الفقر البلد از باب نصر یعنی محتاج و مضطر کرد بچیزی مرا بتو واض الشیء یعنی شکست او را واضت النعامة الی اوصیها یعنی اراده کرد شتر مرغ باشیان مثل اضت الیه از باب افعال وائتضه از باب افتعال یعنی بخواست او را وائتضه یعنی زد او را وائتض الیه یعنی بچاره کرد بسوی او ومواض بصیغه اسم فاعل از باب مفاعله یعنی پیچی کننده است ومواض از شتر در و زائیدن کرفته است **امض** از باب فرح یعنی پروا نکرد از عتاب و خشمکین کردن و بکاری که دل نهاده است با وکرد و نشد است در دل او و هم چنین وقتی که انکار کرد زبان او و عزائم اراده میکند او را **الانیض** بر وزن امیر یعنی گوشت نیم پخته است وقد انض از باب کرم و مصدر ان اناضه بر وزن صباحه است وانیض حستن رود هاست از ترس وانض اللحم یانض از باب ضرب یعنی کشت گوشت از حال خود و مصدر ان انیض بر وزن امیر است وانا انضه از باب افعال یعنی خوب نه پخته است او را **الایض** بفتح اول برکشتن بسوی چیزاست امن بئیض از باب ضرب وایض کشتن چیزاست چیزدیکر وکردیدن اوست از حال خود وایض یعنی برکشتن است واض کذا یعنی کشت چنین واض بمعنی کرد این را نیز امده وقتی که کرده است انرا در حالتی که برکرداننده است پس استعاره کرده از برای برکشتن **فصـــــل الباء** **البرض** بفتح اول یعنی کم است مثل براض بر وزن غراب و جمع ان براض بروزن رجال وبروض بروزن سرور وابراض بر وزن انهار میاید وبرض الماء از باب نصر یعنی بیرون امد کم وحال اینکه کم است مثل ابترض از باب افتعال وبرض من ماله یبرض از باب ضرب وبرض از باب نصر یعنی داد مرا از ان مال چیز کمی و رجل مبروض بر وزن منصور یعنی مرد بیست بی خبر شده از بسیاری دادن او وبراض بر وزن شداد کسی است که میخورد همه مال خود را و تباه میکند مثل مبرض بر وزن محسن وبرضة بضم اول جامع است که عنبر وید در او و درخت مترجم کوید که در نسخهای کتاب موضع برض و عینی نوشته شده علامت موضع وصواب بودن موضع است لیکن هم در جای عین علامت موضع بواسطه انکه برضه اسم جای خاصی نیست که علامت نوشته شود بلکه برضه هر جائیست که درخت عنبر وید در او وبرضه انچیز نیست که کذرانیده تو با او روزکار را از باب کرم وبرضه و دیست با اینکه صواب برض بمثناه تحتیه است و کذشت در ارض مترجم کوید

[illegible]

که مصدر ترکیب ارض گفت که شعر نیست با رود نیست و در اینجا اکتفا برد کرده وصواب اینست که مطابق یکدیکر ذکر کرده شود و گفته شود که رودی است بواسطه انکه شعر را کسی ذکر نکرده وبارض بر وزن کامل اول بیرون اوردن زمین است کیاه را پیش از انکه هویدا شود اجناس او و قد برض از باب نصر بروضا بر وزن سرور و ابرضت الارض از باب افعال یعنی بسیار شد بارض زمین ورو یانید بارض را مثل برضت تبریضا از باب تفعیل وتبرض از باب تفعل یعنی کذرانید روزکار را بکم وتبرض الشیء یعنی کرفت انچیز را کم کم وتبرض فلانا یعنی رسید فلان را او چیزی بعد از چیزی و کذرانید روزکار را **البض** بفتح اول یعنی نرم تن تنک پوست بر و فربه است و مونث ان بضه بزیادتی هاء است وبض شیر زش است مثل بضه بزیادتی هاء وجاریه بضیضه بر وزن سفینه و باضه بر وزن ماده وبضباضه بر وزن دحراجه یعنی کنیزک نرم اندام فربه و بضوض بر وزن صبور یعنی چاهی است که بیرون میاید اب او کم کم و جمع ان بضاض بر وزن رجال میاید وماء البئر باضوض بر وزن کافور یعنی نیست در چاه بزی وماء السقاء بضاضه بر وزن ثمامه وبضیضه بر وزن سفینه یعنی نیست در مشک کمی از اب وبضیضه بر وزن سفینه باران نیست کم وبضیضه یعنی ملك دست است گفته میشود که اخرجت له بضیضی یعنی بیرون کردم از برای او انچه بدست خود بهم رسانیده بودم وبض الماء یبض از باب ضرب یعنی روان شد اب کم کم و مصدر ان بض بفتح اول وبضوض بر وزن سرور وبضیض بر وزن امیر است وبض له یعنی داد او را کم کم مثل ابض از باب افعال وبضض بتحریك اب کم است واز امثال عرب است که ما یبض حجره یعنی نمی چکد سنك او و زده میشود در بخیل یعنی از بخیل که دادن و هم از سنك او بیرون نمی اید وبض اوتاره یعنی جنبانید تارهای ساز را تا اینکه اماده کند از برای زدن و گفته میشود که ما علیك اهلك الا بضا وبضا وبضا وبضا بکسر اول در همه یعنی یاد نداده است تو را اهل تو در خواسته شدن نیاز و حاجت مکر جنبیدن لبها و صدا کردن بزبان که بکام بخورد وبضباض بر وزن سلسال بسیار دفع و دنبال است و رجل بضابض بر وزن علابط یعنی مردی است توانا وتبضض تبضیضا از باب تفعیل یعنی دنبت باز وابتضضت نفسی له از باب افتعال یعنی خواست نفس من افزونی از برای او وابتضضت القوم یعنی از برای نیخ کندم ان کروه را وتبضضته از باب تفعل یعنی کرفتم من هر چیزی که از برای او بود وتبضبضت حقی منه یعنی پاك کرفتم از وحق خود را کم کم **بعض** هر چیز بفتح اول پاره ازوست و جمع ان ابعاض بر وزن اشجار است و داخل نمیشود با و ال مخالفت کرده است در این و تبع و کفته است ابو حاتم که استعمال کرده است سیبویه واخفش در کتابهای خود بعض و کل را با الف لام از برای کمی دانائی ایشان باین نحو وبعوضه بر وزن حموله یك پشه است و جمع ان بعوض باسقاط هاء است وبعوضه اینست از برای نوع اسد و بعضوا بر بناء مجهول یعنی ازرد ایشان را پشه والبعضه بر وزن زنخه وبعوضه بر وزن ملومه وارض مبعضه بر وزن زنخه یعنی زمینی است پر پشه واباعضوا از باب افعال یعنی کشت زمین ایشان پشه دار و کلفتی خ

البعوض یعنی حوالست از من چیزی که نیباشد مثل معنی دیشه و بعوضه بضم اول جانور کیست شبیه بجعل و او غیر بعوضه بصاد
مهمله است والقربان یتبعضض از باب تفعلل یعنی کلاغان فرا میگیرد بعضی از ایشان بعضی را و بعضه تبعیضا از باب تفعیل
از باب تفعیل یعنی بهره بهره و پاره پاره کرد انرا فتبعض از باب تفعل یعنی پس بهره بهره و پاره پاره شد او **البغض**
بضم اول یعنی دشمنی است ضد دوستی و بغضه بکسر اول و بغضاء بروزن حمراء یعنی دشمنی است بغض از باب کرم و بغض از
باب نصر و بغض از باب فرح یعنی دشمن شد و مصدر ان بغاضه بروزن صباح است پس الحن بغیض بروزن امیر
است یعنی دشمن و گفته میشود که بغض جدک یعنی دشمن شد بخت تو مثل تعس جدک و نعم الله بک عینا یعنی سرد کند
خدای تو چشم تو را و این دعاست از عرب بواسطه انکه اب چشم و اشک چشم در شادی و سرور سرد میباشد و در غم
و اندوه گرم است پس سرد بودن اشک کنایه از شاد بودن بوده است یعنی شاد کند خدا تو را و بغض جدک عینا
یعنی گرم کند بدشمن تو چشم او را یعنی همیشه در غم و اندوه باشد دشمن تو و ابغضه از باب افعال یعنی دشمن داشت
او را و بغضنی از باب مذکور یعنی دشمن داشت او مرا این لغت ردی و بد است و ما ابغضه لی از باب افعال یعنی
چه چیز دشمن داشت او را از برای من این شاذ و نادر است و قیاس کرده نمی شود بر این و ابغضوه از باب افعال
یعنی دشمن داشتند او را و بغیض بن ریث بن غطفان بروزن امیر پدر قبیله ایست و تبغیض از باب تفعیل دشمن
گردانیدن است و تباغض از باب تفاعل یعنی با یکدیگر دشمنی نمودن است و تبغض از باب تفعل یعنی دشمنی وانمود
ضد دوست گردانیدن است و با یکدیگر دوستی نمودن و دوستی وانمودن است و بغیض یعنی مردی بود
که گردانید پیغمبر اسم او را و حبیب گذاشت **بهضنی** الامر از باب منع و ابهضنی از باب افعال یعنی کرد مرا
ان کار و نظاء معجمه بیشتر از ضاد است **الابیض** بروزن احمر یعنی سفید ضد سیاه است و جمع ان بیض بکسر
اول است و اصل ان بیض است بضم اول بدل کرده اند ضمه را بکسره تا اینکه درست شود یاء و ابیض یعنی شمشیر و یعنی نقره
و ستاره ایست در کناره کهکشان و ابیض مردیست که پاکست ناموس او از عیب و ابیض کوه عرج را میگویند و ابیض کوهی
در مکه و ابیض کوشکی است از پادشاهان عجم و بود این عجایب و شگفتهای روزگار تا اینکه ویران کرد انرا المکتفی از خلفاء عباس
و بنا کرد بکنگرهای او اساس و بنیاد تاج را که از بنای اوست و به بنیاد ابیض کنگرهای تاج ساخته شد پس شکست کرده
شد ایوان و اکر دیدن متحیر گویند که عبارت مصاحبین است که بنی شرافات اساس التاج و شرافات در جمع شرفه یعنی کنگره
مذکور نیست بلکه انچه مذکور است شرفات جمع شرفه و جمع جمع شرفات و چون در مجمع جوهری نیز شرافات مذکور است ممکن
است که شرافه یعنی کنگره امده باشد و ارباب لغت ذکر نکرده باشند و مص پیروی او کرده شرافات گفته باشد و ابیضان
بصیغه تثنیه شیر و اب است یا پیه و شیر است یا پیه و جوانیست یا نانست و اب یا گندم و اب است و حاره آتش
مرا ابیضان یعنی بدیدن او را از دو ماه یا از دو روز باز و موت ابیض بروزن احمر مردن ناگاه است و ابابیض

بروزن

بروزن شمائل پشته هاست در روی عقبه هرشی و گذشت در آب حشی و بیضاء بروزن حمراء کار بزرگ
سخت است و یعنی گندم و ترا زجو برهنه است که او را سلت میگویند و بیضاء یعنی ابنان است و بیضاء دیک را
میگویند مثلا ام بیضاء و بیضاء یعنی دام صیاد است و بیضاء اسم ابیست و بیضاء خانه ایست در بصره از عبیدالله
بن زیاد و او راغتیق میگویند و بیضاء چهار ده است در مصر و شهریست بفارس و کوه ایست در مغرب و جایگاهیست
در فورق رنده و جایگاهیست در بحرین و راه در کوه است در کوه مناف و بیضاء اواست در نجد از معاویه
و بیضاء شهریست در پس پشت باب الابواب در بند و اسم است از برای شهر حلب که انرا شهبا نیز میگویند و بیضاء
جایگاهیست در قطیف و بیضاء راه در کوه تنعیم است و ابی است در بنی سلول و بیاض بروزن سحاب شیر را میگویند
و بیاض سفیدیست که رنگ سفید است مثل بیاضه بزیادتی هاء و بیاض جایگاهیست در یمامه و بیاض قلعه ایست
در یمن و زمینی است در نجد از بنی عامر و بنو بیاضه بزیادتی هاء قبیله ایست از انصار و گفته میشود که هذا اشد
بیاضا منه یعنی این سخت تر است در سفیدی از او و ابیض منه بروزن احمر شاذ است و اهل کوفه میگویند که هذا
ابیض منه یعنی این سفیدتر از وست و بیضه بفتح اول واحد بیض باسقاط هاء است که تخم پرنده است و جمع ان بیوض بر
وزن سرود و بیضات بالف و تاء میاید و بیضه یعنی اهن و یعنی خصیه و یعنی ناحیت هر چیز است و میان سرای
گروه است و بیضه جایگاهیست در رضمان و کره داده میشود و بیضه النهار سفیدی روز است و در مثل عرب است که
هو اذل من بیضه البلد یعنی او خوارتر از تخم شتر مرغ است که وامیگذارد او را و هو بیضه البلد یعنی او یکی است از انکه
که فراهم امده شده است بسوی او و قبول کرده میشود گفته او و این از اضداد است و بیضه البلد سماروغ و دنبلان است
و بیضه العقر یعنی تخم نازای و ان تخمی است که میکند خروس یکبار پس دیگر نمیکند و بر مینگردد به تخم کردن و بیضه
الخدر جاریتها متحجر گویند که ضمیر جاریتها مرجعی ندارد مگر انکه مراد وار باشد یعنی بیضه پرده کنیزک خانه است
و صنفانی و ازهری چنین گفته اند و بیضه الخدر الجاریه لانها فی خدرها مکنونه و بیضتان بصیغه تثنیه و کره داده
میشود او را جایگاهیست بالای زباله و بیضه بکسر اول زمین سفید بیموی هموار است و بیضه قسمی از خرما و جمع
ان بیض باسقاط هاء است و ابن بیض بکسر اول و گاهی فتحه داده میشود با اینکه فتحه غلطی است از جوهری
بازرگانی بود بسیار پرمال از گروه عاد پس گرد شتر ماده خود را در راه بر کوهی و بست با و راه را و بازداشت
مردم را از رفتن بان راه متحجر گویند که این مثلی است از اعراب و میدانی در امثال خود نقل کرده که سد ابن
بیض الطریق و ابن بیض را بفتح اول لعل بیق جوهری ذکر کرده و گفته که بروی بکر الثنا و هم چنین قراری در اد
الکاتب بکسر ضبط کرده و مص خلط کرده در نقل مذکور بواسطه انکه میدانی احوال ابن بیض و مثل مزبور را
از اصمعی لعل بیق و از مفضل بجود یکر نقل کرده و مص این دو روایت را بیکدیگر امیخته انچه اصمعی گفته انست که ابن بیض

مردی بود در زمان و روزگار قدیم پی کرد ناقه را در ثنیه و عقبه در کوه و ببست باو راه را و منع کرد مردم را
از سلوک ان راه و تاجر و مالدار بودن در انجا مذکور نیست و انچه مفصل کفته انست که ابن بیض مرد تاجر مالداری
بود و لقمان بن عاد که از قطاع طریق بود ابن بیض را زنهار داده بود که خروج او را که مبلغ معینی بود ابن بیض در عقبه
که دران کوه بود آورده بکذارد و او نیز متعرض اموال او نشود و ابن بیض ان مبلغ را بان عقبه آورده بود بعد از انکه
لقمان بن عاد ملاحظه کرد که ابن بیض وفا بعهد خود کرده کفت که سد ابن بیض الطریق یعنی بست ابن بیض راه را یعنی بست راه مرا
بواسطه انکه وفا بعهد خود کرد دیکر مرا راهی بنهب و غارت اموال او نیست و بیضان الزروب شهر است و بیضان
بکسر اول کوهی است از بنی سلیم و بیضان بمعنی سفیدان ضد سودان و بیض بفتح اول اماس است در دست اسب که کفته
میشود که باضت بده تبیض از باب ضرب بیضا بفتح اول یعنی اماس کرد دست اسب و باضت الدجاجه یعنی تخم کرد ماکیان
بران ماکیانرا بابض بر وزن کامل میکویند و بیوض بر وزن صبور و جمع ان بیض بر وزن کتب و بیض بر وزن میل
میاید و باض الحر یعنی سخت شد کرما و باضت البهمی یعنی افتاد غلاف بهمی که کیاهی است مثل اباضت از باب افعال
و بیضت از باب تفعیل و باض فلانا یعنی غلبه کرد فلانرا در سفیدی و باض العود یعنی رفت تری چوب و باض بالمکان یعنی
ایستاد در انجا و باض السحاب یعنی بارید ابر و کفته میشود که امراة مبیضه بر وزن محسنه یعنی زنیست سفید زاینده و ضد انست
امرءة مسوده و از برای ایشان بارواست که میکویند که ابیض حبلا را سیدی حبلا بر وزن ابیع و تبیض از باب تفعیل
یعنی سفید کردانرا ضد سوده است و تبیضه یعنی پر کردانرا و تبیضه یعنی فارغ کرد و این ضد است و مبیضه بر وزن
محرثه طایفه اند از ثنویه و مبیضه میکویند ایشانرا از برای سفید کردن جامهای خود بمخالفت مسوده از خلفای عباس
و ابتاض از باب افتعال یعنی پوشید کلاه خود و ابتاض القوم یعنی از بن کندان کروه را فابتیضوا یعنی پس از بن
کنده شدند لازم و متعدی هر دو امده و متر جم کوید که صواب این بود که فابتاضوا بکوید بواسطه انکه یاء قلب بالف
میشود و ابیض از باب افعلال و ابیاض از باب افعیلال یعنی سفید شد ضد اسود و اسواد است و ایام البیض ایضا
و کسر اول بتقدیر ایام لیالی البیض است و ان از سیزدهم است تا پانزدهم یا ازدوازدهم است تا چهاردهم و کفته نمیشود
الایام البیض فصل الثاء ثرابض بر وزن ربالا زنامهای زنان است فصل الجیم
الجرض جزیک ابدهن است جرض بریقه از باب فرح یعنی فرو برد آب دهن را بکوشش برانده و هر که داشت مرجز
کوید که معاذ در کتاب افعال و صاحب تاج المصادر از باب فرح بطریق مصنف ذکر کرده اما جوهری از باب ضرب ذکر
کرده انجا که کفته که الجرض بالتحریک الریق بغصب یقال جرض بریقه یجرض مثال کسر یکسر و هو ان یبتلع ریقه علی هم
و حزن بالجهد و هم چنین صاحب شمس العلوم نیز از باب ضرب بطریق جوهری ضبط کرده و جرض یعنی عصه است
که کرفتن جرت کلو را و اجرضه بریقه از باب افعال یعنی بکلو کیرانید آب دهن را و از امثال عرب است که حال

الجریض دون القریض و جریض بر وزن امیر بمعنی غمکین و قریض بمعنی شعر است و حال بمعنی منع است یعنی باز داشت
غمکینی فرو تر از شعر راننده میشود این مثل از برای کاری که باز میدارد فروتر از وی بازدارنده را کفت این را جوشن
کلابی وقتی که منع کرد او را پدر او از کفتن شعر پس بیمار شد او از اندوه بر تنک شدن دل او از برای پدر او و مشرف
بهلاک بود پس کفت باو بکو انچه را که دوست داشتی پس او کفت حال الجریض دون القریض و جریض مغموم را
میکویند مثل جریاض بکسر اول و بیاء و جراض بهمزه بدل یاء و جمع ان جرضی بر وزن سکری میاید و جرواض
بر وزن سربال شتر سخت را میکویند و جرواض یعنی شیر است مثل جراض بر وزن کتاب و مثل جریض بر وزن
علبط و جرائض بر وزن علابط و مثل جریاض درهرد و معنی و ناقه جراض یعنی اول یعنی شتر ماده ایست مهربان به بچه
خود و جرضه از باب نصر یعنی خفه کرد او را و رجل جرایض بر وزن علابط یعنی شتر دست سخت برنده بدندانهای درخت
را الجرافض بر وزن علابط ثقیل کران را میکویند الجرامض بر وزن و معنی جرافض است جفض از
باب نصر یعنی رفت و جیفض بر وزن زمکی یعنی رفتنی که در او خرامیدنی هست و جفض علیه بالسیف یعنی حمله کرد
بر او بشمشیر مثل جفض از باب تفعیل و تجفیض از باب تفعیل دویدن سخت است الجراهض بر وزن و معنی جرافض
است الجاهض بر وزن کامل کسی است که در او جهوضه بر وزن عروضه و جهاضه بر وزن صباحه یعنی تیزی و
تندی نفس هست و جاهض بلند و مرتفع از کوهان شتر و غیر انست و جاهضه برنادتی هاء حرکه یکسالی است و
جمع ان جواهض است و جهاضه بفتح اول و شد ثانی شتر ماده پیر است و جهیض بر وزن امیر و جهض بر وزن کتف
بچه او فتاده است یا بچه ایست که از پیش از تمام و دمیده شده است در او روح و جان از غیر زیستن و جهاض بر وزن
سحاب میوه اراکست یا مادامی که سبز است و جهضه عن الامر از باب منع و اجهضه از باب افعال یعنی شتاب کرد و اجهضت
الناقه یعنی انداخت شتر بچه را و حال انکه روئیده است پشم او پس شتر مجهض است بر وزن محسن و جمع ان مجاهیض
بر وزن مصابیح میاید و جاهضه از باب مفاعله یعنی باز داشت او را دشنا باینداو را حاض عنه یحیض
از باب ضرب یعنی برکشت از و دیکسوی شد مثل حیض یحیضا از باب تفعیل و حیض بر وزن هجف و حیضی
بر وزن زمکی رفتنی بخرامیدن است مترجم کوید که صواب ذکر حیضی است در بیجانه در ج ض ض چنانکه
کذشت و جایضه از باب مفاعله یعنی برد کرد او را در رفتن و نازیدن فصل الحاء الحبض بتحریک
بمعنی جنبیدن و صدا کردن و بی ارام شدن ولنک است سخت از نبض و توانا شدن و بقیه زندکی است و حبض
یحبض از باب ضرب یعنی مرد و حبض بالوتر از باب ضرب و حبض از باب سمع یعنی صدا کرد او رد زه کمان او حبض
السهم یعنی افتاد تیر پیش روی اندازنده و نه ایستاد بر نشانه و مصدر ان حبض بفتح اول و حبض بتحریک هم امده
و حبض ماء الرکیه یعنی کم شد آب چاه و حبض بفتح اول صدای سستی است و حباض بر وزن غراب بمعنی

ناتوان شد وحصّ حصّا از باب ضرب یعنی ناچیز و باطل شد حق او ومصدران حصوص بر وزن سرور واحصّه از باب افعال
یعنی ناچیز کرد من حق او را وحصّ الغلام یعنی کلان کرده شد بان پر یکونی بی خلاف بایشتن وحصّ القوم یعنی کم شدند
انگروه وحصّ القلب یحصّ از باب ضرب یعنی مطیبد دل طپیدنی بس ارام میگیرد وحصص بر وزن قمر چوبیست که بر دن
اورده میشود با وعسل وانگبین با را نره میشود با وعسل وحصص کلان حلاج است وحصوضه بر وزن حموله دهی است نزدیک
شام وحبیض بر وزن امیر کوهیست نزدیک کان ومعدنی که از برای بنی سلیم است واحیض از باب افعال یعنی دوید
واحیض السهم یعنی بکذرانید تیر را از نشانه ضد اصرد است که کذرانیدن تیر است از نشانه واحیض الرکیه یعنی
کاوید چاه را وبکذاشت در او ابی وحیّض الله عنه تحییضا از باب تفعیل یعنی سبک کرد خدای از و **الحرض**
بحرکت تباه شدن در بدن ودر مذهب وآیین ودر خرد است وحرض مرد تباه بیمار است مثل حارضه بر وزن کامله
وحارض باسقاط هاء ومثل حرض بر وزن کتف وحرض یعنی مانده شده است وعنی کسی است که مشرف بر هلاکت
مثل حارض بر وزن کامل وحرض کسی است که خیری ونیکویی نزد او نیست وکسی است که امید داشته نمیشود خیر
او وترسیده نمیشود از بدی او واز برای واحد وجمع ومونث همه یکسان است وکاهی جمع کرده میشود بر احراض بر وزن
افعال وحرضان بر وزن عثمان وحرضه بحرکت وحرض کسی است که کولخن است او وراعشق با اندوه وکسی است
که نمیکیرد سلاح جنک وجنک نمیکند وحرض افتاده ایست که توانا بر برخواستن نیست مثل حریض بر وزن امیر
ومثل حرض بر وزن کتف ومحرض بر وزن معظم واحرض بر وزن ارمیل وقد حرض از باب فرح یعنی افتاد ومرد
بلا از مرد مردار سخن است وبیمار شده از مرض ودرد است وازاینست کفته خدای که حتی تکون حرضا یعنی تا اینکه
میشود بیمار وقد حرض یحرض از باب ضرب ویحرض از باب نصر ومصدران حروض بر وزن سرور است وحرض
نفسه یحرضها از باب ضرب یعنی تباه کرد نفس خود را وحرض از باب کرم وحرض از باب فرح یعنی دراز شد اندوه وبیماری
او وناکس وتباه شد وان کس حارض بر وزن کامل یعنی تباه ووا کذاشته شده است بین الحراضه بر وزن صاحبه والحروضه
بر وزن حموضه والحروض باسقاط هاء یعنی ظاهر واشکار است تباه بودن او وکفته میشود که رجل حرضه بکسر اول
یعنی شتر مردی است تباه وجوان حرض بر وزن عنب میاید وناقه حرض بحرکت یعنی شتر ماده ایست بار یک لاغر
ومحروض بر وزن منصور یعنی ناکس شده است وحرض بحرکت شهریست در یمن وحرض از جامه کناره واطراف
ورشته کنار اوست وحرض بضم اول وحرض بدو ضمه اشنان است وان کیاهی است وخوانده شده است بضم
اول وبدو ضمه کلام خدای که حتی تکون حرضا یعنی تا اینکه میشود مثل اشنان در کداختن تن وخشکی ومحرضه
بر وزن مکنسه اشنان دان است وحراض بر وزن شداد کسی است که میسوزانند اشنان را از برای کرفتن
قلی وان اشنان تری است که میسوزانند وآب میپاشند بر خاکستر او پس بسته میشود وقلی میکرد دو حرض

اروزن

اروزنه افن است برسنک از برای کرفتن اهک یا کچ وحراضه بزیادتی هاء بازار اشنان است وحراض بر وزن غراب
جایکاهیست میان مشاش وغمیر یا بالای ذات عرق وذو حرض بر وزن عنق جایکاهی است یا رودی است نزد نقره
وجایکاهی است نزد احد وحراضان بر وزن خراسان رودیست در قبلیه وحراضه بر وزن تمامه ایست نزدیک
مدینه از بنی جشم واحرض بر وزن احمر کسی است که ریزه ریزه شده است مژهای چشم او واحرض بضم راء کوهی است
در بلاد هذیل وکفته میشود احرض بواسطه انکه کسی که اشامید اب او را تباه شده است معده او وحرضه بضم اول
امین واستوار قمار بازان است واحریض بر وزن ارمیل کل کافیشه است وحرض از باب فرح یعنی انداخت کل کافیشه
را مترجم کوید که مصنف کفته واین وزن را در فعل لازم مذکور نساخته واین متعدی است ودر کتاب
تکلمه بتشدید را واعراب شده انجا که کفته که حرض اذا لقط العصفر وان ظاهر مینماید وحرض یعنی تباه شد معده
او واحرضه از باب افعال یعنی تباه کرد معده او را واحرض فلان یعنی زاد فلان زادن بدی وحرضه تحریضا از باب
تفعیل یعنی برانگیخت وکرم کرد او را بجنک وحرض زید یعنی کرده است زید کار خود را بفرستادن اشنان
ببلاد دیکر از برای تجارت وحرض ثوبه یعنی رنک کرد جامه خود را بکل کافیشه وحرض الثوب یعنی کهنه شد کناره و
بن دامن جامه ومحارضه از باب مفاعله همیشه ایستادن بر کار است ومحارضه زدن تیرهای قمار است بهم مترجم
کوید که حرضه بضم اول کسی است که میزند از برای قمار بازان تیرها را وبس وفتادن اربازی کردن قمار **الحرفضه**
بکسر اول نیکو نیست از شتران ماده والبل **حرافض** بر وزن دراهم یعنی شترانی اند لاغر باریک اندام واحدی از
برای او نیست **حضّه** علیه یعنی برانگیخت وکرم کرد بر او ومصدران حض بفتح اول وحضیضی بکسر اول وثانی مشدد
وضاد اخر مثل خلیفی وحضیضی بضم اول وفتح ثانی مشدد وقصر اخر میاید مترجم کوید که حضیضی را مصنف نقل کرده است
وابنا وران مصادر نیست بلکه اسم مصدر است چنانکه جوهری کفته حضه علی القتال ای حثه وحضضای حرضه والاسم
الحضیضی وهمچنین ابن اثیر میکوید که الحض الحث علی الشی یقال حضه وحضضه والاسم الحضیضی وحض بضم اول را م مصدر
وهم اسم ذکر کرده وظاهر این است که انهم اسم مصدر باشد چنانکه صغانی کفته که الحض بالضم الاسم من الحض کالضعف من الضعف
واکر مصدر نیز بضم اول آمده بود بایست بکوید که الحض بالضم الاسم من الحض ومصدر ایضا واسم حض بضم اول است
وحضیض بر وزن امیر پستی در زمین است ودر صحاح الحضیض القرار من الارض است وجمع ان احضه بر وزن
اشده وحضض بر وزن زفر وحضض بر وزن عنق داروی تلخی است عربی از دو شیره وفرزه حولان است وان
درختی است وهندی از وفرزه درخت فیل زهره است وهر دو نافع وسود مند از برای دردهای سستی پر
وجراحتهای ونقبها وبادهای ودرد چشم وجذام وبواسیر وکزیدن کزندهای وکلو کرفتها بغرغره کردن وکرد آن
اب ودار و ودرد کلو دکرندن سک دیوانه بمالیدن واشامیدن هر دو زنم مثقال وبر میکردانند موی را وحضض

اسم گیاهیست و حضض داروی دیگر است که گرفته میشود از بولهای شترها و حضوض بروزن صبور نهریست میان قادسیه
وحیره و حضحض بروزن فنفذ گیاهیست و حضوض بفتح اول و ثانی و تقراض و حضوض بروزن صبور کوهیست در دریا
که عرب میرانند بان کوه خلفا و پادشاهان خود و حضوض بروزن شهودی دوری و انتش را میگویند و حضوضا
بزیادتی ها خوغا و فریاد است گفته میشود که ما عنده حضض ولا بضض بتحریک یعنی نیست نزد او چیزی و احرجت البه
حضیضتی و بضیضتی بروزن سفینه یعنی بیرون آوردم بسوی او انچه پیش خود کسب کرده بودم و مخاصه از باب
مفاعله برانگیختن هریک است صاحب خود را و تحاض از باب تفاعل یکدیگر را بر اغالیدن و گرم کردن بکار نیست و احتفضت
نفسی از باب افتعال یعنی افزونی خواست نفس من از برای او **حفرفض** بروزن سفرجل کوهی است از راه بیلد
موی تمامه **حفضه** از باب نصر یعنی طرح کرد و انداخت او را از دست مثل حفضه از باب تفعیل و حفض العود
یعنی خم داد چوب را و بر گردانید و حفض بتحریک کالای خانه است که اماده شده است از برای بار کردن و حفض
شتر نیست که بار میشود خانه از موی است با ستونها و طنابهای و حفض بردارنده پرچم و علم است و شتر ناتوان و ستونها
خیمه است و جمع ان حفاض بروزن رحال و احفاض بروزن اشجار میاید و از امثال عرب است بوم سوم الحفض المجود
گذشت در باب راء و فصل جیم و حفضتهم تحفیضا از باب تفعیل یعنی انداختم اثبات را پس خود و وادیم کذا شتم ایشانرا
و حفض الله عنه یعنی سبک گرداند خدای از او و حفض الارض یعنی خشک گردانید زمین را و حفضت ارضنا بر بنا
مجهول و ان زمین محفض بروزن منظر است یعنی خشک و صدا کننده شد از خشکی زمین ما **الحمض** بفتح اول
اول انچه شور و تلخ باشد از گیاه است و از حمض میوه شترها است و خلّه انچه شیرین باشد از گیاه است و این مثل
دانست از برای شترها و جمع ان حموض بروزن سرور میاید و حمضت الابل از باب نصر یعنی گیاه شور خورد و مصدر ان
حمض بفتح اول و حموض بروزن سرور است مثل احمضت الابل از باب افعال و احمضتها انا از باب افعال یعنی خورانیدم
من شتر گیاه شور را پس از آنکه سیر شده و آمده بودن شتر را حامضه بروزن کامله یعنی شور خور و ان شترها
حوامض بروزن فواعل میگویند و ابو حمضه بفتح اول و شد یاء یعنی شتر است که استاده است در شوره گیاه زار
و محمض بروزن مقعد و بضم اول شوره گیاه زار است و حمضت عنه یعنی ناخوش امد مرا او و حمضت به یعنی خواهش
کردم باو و ارض حمیضه بروزن سفینه یعنی زمینی است که بسیار است گیاه شور دار او و در جمع میگویند ارضون
حمض بدو ضم و حمضه بفتح اول خواستن چیز است و بنو حمضه بفتح اول بطنی است از عرب و عبد الله بن حمضه بطن
دیگر است و حمض بفتح اول ابی است از برای تمیم نزدیک یمامه مرحصر گوید که صغانی میگوید که حمض ابیست معروف
از برای بنی تمیم و حمض رود است نزدیک یمامه و هم چنین در معجم جوهری و ظاهر این است که لفظ واد از کلام
افتاده است و عبارت چنین بوده که حمض ماء لبنی تمیم و واد قرب الیمامه و حمض بتحریک کوهی است میان

ابن

و عرب و حوصه بروزن خونه مزه ترش است و فعل حمض از باب کرم و حمض از باب جعل و حمض از باب فرح مترجم گوید
که از باب جعل در سایر کتب که در نظر است مذکور نیست و قیاس بنا مدن اوست بواسطه انکه عین الفعل یا لام الفعل
او هیچیک حرف حلق نیست با انکه حمض از باب فرح در شیر ترش گفته میشود و بس و مخصوص اوست و مصدر ان
حمض بفتح و حموضه بروزن برودة است و احمضه از باب افعال یعنی ترش کرد او را و رجل حامض الفواد بروزن
کامل یعنی مردی است دلش کرفته و تباه شده و حوامض بروزن فواعل ابهای شور است و حمضه بروزن فرصه
است از عشر و یوم حمضی باضافه بروزن جمزی روزیست از روزهای عرب که در ان جنگی میان قبایل شده و
حماض بروزن رمان گیاهیست و از ا بفارسی ترشه گویند برگ او مثل کشنیز است ترش بکوی است و تخمی
از و تلخ است و هرد و سودمند اند از برای تشنگی و زرداب و عشیان و برهم زدگی و از برای طپیدن دل که از گرمی
باشد و از برای دندانهای درد کننده و از برای یرقان و زردی و تخم او اگر او بخته شود در همیانه بر بازوی حب
زن ابستن نمیشود ما دامی که او بخته شده است بر بازوی او و گفته میشود انچه در درون ترنج است نیز حماض
است و تحمیض از باب تفعیل اندک کردن از چیزی است و مستحمض بصیغه اسم فاعل از باب استفعال شیر نیست که بدرنگ آمده
ماست شدن او **الحوص** بفتح اول معروف و ان جائیست که گود کرده و بسته میشود از برای جمع شدن در ان آ
ب و جمع ان حیاض بروزن رحال و احواض بروزن اشجار است و این ماخوذ است یا از حاضت المرأة یعنی روان شد
خون زن بر حیض یا ماخوذ است از حاض الماء از باب نصر یعنی فراهم آورد ان را و حاض حوضا یعنی گرفت حوض را و حوض
الحمار دشنام است از برای مرد یعنی ای بچه شده و ذو الحوضین لقب عبد المطلب و اسم او شیبه بن هاشم یا
عامر بن هاشم است و حوضی بروزن سکری جائیکا هیست و محوض بروزن منظر چیزیست مثل حوض که کرده میشود
از برای درخت خرما که از و میاشامد آب را و استحوض الماء از باب استفعال یعنی گرفت اب از برای خود حوضی و انا احوض
لک هذا الامر از باب تفعیل یعنی میگردم پیرامون ان کار از برای تو **حاضت** المرأة تحیض از باب ضرب یعنی
روان شد خون او و مصدر ان حیض بفتح اول و محیض بروزن مزید و محاض بروزن معاد و وصف از ان
حائض بروزن کامل و حائضه بزیادتی هاء و جمع ان حوائض بروزن فواعل و حیّض بروزن رکّع میاید و محیض
بروزن مزید اسم و مصدر هر دو امده و گفته شده است که از ین است اشتقاق حوض بواسطه انکه آب
روان میشود بسوی او و حیضه بفتح اول یکبار از حیض است و حیضه بکسر اول اسم است و حیضه حرقه
کهنه ایست که میان پای میگیرد زن او را و تحییض از باب تفعیل چیزی در راه خدا دادن است و تحییض
در حیض جماع کردن با زن است و مستحاضه بروزن مستجابه کسی است که روان میشود خون او و نه از حیض بلکه
از رگ عاذل و حیض کوهیست در طایف و تحیضت از باب تفعل یعنی نشست و باز ماند ان زن در روزهای

حیض از نمان **فصل الخاء** الخریضه بروزن سفینه کنیزک جوان تازه سال نیکوی سفید فربه است
روایت شده است از لیث و کان این است که صواب بضاد است مترجم گوید که کلام مصنف صحیح و صواب است بواسطه
آنکه خریضه بروزن سفینه را ازهری و ابن عباد و غیر او بطریق مصنف از لیث نقل کرده اند نهایت آنچه نقل از او گفته
که عن اللیث والصواب بالصاد غلط است بواسطه آنکه اگر خریصه بصاد مهمله صواب بود بایست در صاد مهمله
خود ذکر نماید و بگوید که صواب اینست یا بصاد مهمله را غیر او از باب لیث نقل کرده باشند بلکه در اینجا
مصنف خلط کرده و یکماده را ذکر نکرده و بحثی که در آن ماده صغانی بر ازهری کرده دفع میکند بواسطه آنکه
لیث همچنانکه خریضه را در ثلاثی بنحو مذکور ذکر کرده در رباعی خربضه بکسر اول و باء موحده را بمعنی مذکور ذکر
کرده آنجا که گفته که الخربضة بالکسر امرأة خربضة شابة ذات ترارة و ازهری در رباعی صاد مهمله امرأة خربصة
نقل کرده و صغانی بحث بر او کرده که صواب بضاد معجمه است چنانکه لیث گفته و عبارت صغانی این است
که اللیث الخریضة الجاریة الحدیثة السن التارة البیضاء وجمعها خرائض ذکرها الازهری فی الثلاثی
ونقل کتاب اللیث فی الرباعی الخربضة بالکسر قال امرأة خربضة شابة ذات ترارة والجمع خرابض واعادها الازهری
فی رباعی الصاد المهملة والصواب ما ذکره اللیث و مصنف ماده خربضه رباعی بضاد معجمه را ترک کرده و دفع بحث
صغانی از ازهری میکند که صواب بصاد مهمله است چنانکه ازهری گفته پس صواب در عبارت مصنف این
بود که بعد از گفته او که البیضاء التارة ماده خربصه را باین طریق ذکر کند که الخربصة بالکسر المرأة البیضاء
ذات ترارة عن اللیث والصواب بالصاد بواسطه آنکه خربصه بصاد مهمله و باء موحده را در باب صاد خود
بطریق ازهری ذکر کرده پس بایست که خربضه بضاد معجمه را ذکر کند و بحث کند که بصاد مهمله می باید و ابن
عباد نیز خربضه را بضاد معجمه بطریق لیث ذکر کرده و از کلام صغانی چنین ظاهر میشود که آنچه لیث ذکر کرده
واو کلام خریضه بروزن سفینه است نهایت آنکه در رباعی ذکر کرده و ازهری در ثلاثی ذکر نموده و در
رباعی نیز اعاده کرده و بصاد گفته و غلط کرده و بضاد معجمه باید بنا بر این ترکیب یکی خواهد بود چنانکه مصنف
ذکر کرده و آنچه در رباعی ابن عباد و غیر او گفته اند پیروی لیث کرده و کتاب غلط کرده اند که بموحده
نوشته اند و از اینقرار بحث بر مصنف می آید که خربصه بصاد در باب صاد مهمله بموحده نقل کرده غلط کرده
و در اینجا که والصواب بالصاد گفته غلط است والصواب بالضاد المعجمة باید و نشوان بن سعید در شمس العلوم
خریضه بضاد معجمه نقل و ضبط کرده **الخضاض** بروزن سحاب کم از زیور است و خضاض بمعنی گوشواره
خرد است مثل خضاضه بزیادتی هاء و خضاض بمعنی مداد است و آن سیاهیست که بدان مینویسند
و گره داده میشود و خضاض کردن بند کردن یا اهوانست با غل و کردن بند دستگیر شده و اسیر است

وخفض

وخضض بتحریک رنگهای مختلف از خوراکست و خضض مهرهای سفید خرد است که میپوشند آن را زنان
و خضضها از باب تفعل بمعنی آراستن خود است از آن مهره و خضض جای خال آلوده شده ایست که تو کرده
است او را بازار انها و خضخاض بروزن سلسال نفط سیاهی است تنک که مالیده میشود شتر گر
خصاخض بروزن علابط براب و درختی است از جایها است و خصاخص فربه شکم دار از مردان و
شتران است مثل خصاخصه بزیادتی هاء و مثل خضخض بروزن قنفذ و مثل خضخض بروزن علبط
و خصاخص بادیست که میوزد میان باد صبا و دبور یا بادیست که میوزد از مشرق و خضخضه از
باب دحرج جنبانیدن آب و ارد و مثل اوست و خضخضه خواستن منی است بدست و آنرا بفارسی
جلق گویند و تخضخض از باب تفعلل بمعنی جنبیدن و خاضخضه از باب مفاعله بمعنی بیع کردم با او بعوض
و پاداش دادن **الخفض** نقیض او یعنی تن آسانیست و عیش خافض بروزن کامل بمعنی زیستن
است خوش و آسان و قد خفض از باب کرم مترجم گوید که مثل را صاحب از باب کرم ذکر کرده و جوهری و صاحب
شمس العلوم و صاحب تاج المصادر و صاحب دستور اللغه از باب ضرب ذکر کرده اند و خفض بمعنی فرو نشان
است ضد رفع و برداشتن و بدشواری رفتن و خفض بمعنی جر دادن در اعراب کلمه است و این هر دو در اعراب بمنزله
کرا است در بنا و این وضع نحوی است و خفض بمعنی فرو داشتن آواز است و خافض بروزن کامل در اسماء حسنی خدا
کسی است که فرو میدارد آواز سرکشان و فراعنه را و نرم میکند و فرو پایه میسازد ایشان را و خفض بالمکان یخفض
از باب ضرب بمعنی ایستاد در آنجا و خافضه بروزن کامله راهگذار پست از بالا به نشیب که آرمیده و هموار باشد
و خافضه زنیست که ختنه میکند دختران را گفته میشود که خفضت الجاریة بر بناء مجهول مثل آنکه گفته میشود که
ختنت الغلام و این خفض بخصوص زنانست و گفته نمیشود در پسران و گفته خدای خافضة رافعة یعنی فرو دارنده
گروهی است بسوی بهشت و فرو دارنده گروهی است بسوی آتش و گفته میشود که هو خافض الطیر و خافض الجناح
یعنی فرو نشسته و آهسته و با آرام است و گفته خدای که واخفض لهما جناح الذل من الرحمة یعنی فرو دار آرام را برای
پدر و مادر با خواری یا از مهربانی با ایشان یعنی فروتنی کن با ایشان یا از قبیل مقلوبست و عبارت چنین است
که واخفض لهما جناح الرحمة من الذل یعنی فرو دار آرام برای ایشان بال مهربانی از خواری که بخود قرار دهی
و یخفض القسط و یرفعه یعنی فرو میدارد بهره و نصیب را و بر میدارد او را یعنی میکند از برای کسی که میخواهد
و اندازه میکند برای کسی که میخواهد و ارض خافضة السقیا یعنی زمینی است که آسان است آب دادن او و خفض
القول یا فلان بصیغه امر از باب تفعیل یعنی نرم گردان سخن خود را ای فلان و خفض الامر یعنی آسان گردان کار را او خفض
راس البعیر یعنی بکش سر شتر را بسوی زمین از برای سوار شدن بر او و اختفض از باب افتعال یعنی فرود آمد

وانخفضت الجاریه یعنی خسته شد کنیزک و حروف منخفضه بصیغهٔ اسم فاعل از باب انفعال انچه کن شته است از حروف
تغضخظ یعنی از قاف و غین معجمه و ضاد معجمه و خاء معجمه و طاء مهمله مترجم کوید که صواب حرف قغضخط
است بواسطه انکه حروف منخفضه غیر چهار حرف مطبقه و خاء و غین معجمتان و قاف است و حروف مطبقه صاد
ضاد و طاء و ظاء است چنانکه صغانی میکوید والحروف المنخفضه ماعدا المستعلیه الاربعه المطبقه والخاء والغین
المعجمتان والقاف و هم چنین در سایر کتب نیز مستعلیه چهار حرف مطبقه و خاء و غین و قاف است و منخفضه
غیر اینها از حروف است خاض الماء بخوض از باب نصر یعنی در آمد ابرا و مصدر ان خوض بفتح اول و خیاض
بر وزن کتاب میاید مثل خوضه از باب تفعیل و اختاضه از باب افتعال و خاض بالفرس یعنی آورد اسب را به آب
مثل اخاضه از باب افعال و خاوضه از باب مفاعله و خاض الشراب یعنی آمیخت با به شراب را و خاض الغمرات یعنی رنج و رنج
و رشد لججها و خاض بالسیف یعنی جنبانید شمشیر را در زده شده و مخاضه بفتح میم انچه کن شته است در او از پیاده و سوار
است و جمع مخاض باسقاط هاء و مخاوض بر وزن مساجد میاید و کفته خدای که وکنا نخوض مع الخائضین یعنی بودیم
ما که فرو میرویم در باطل و ناچیز پیروی میکنیم کمراهان را و کفته خدای جل که خضتم کالذی خاضوا یعنی در آمدید
شما همچنین که در امدند ایشان یعنی مثل در امدن ایشان و مخوض بر وزن منبر کفچه شرابست مثل مجدح که کفچه
پست وارد کندم بریان شده است و حوض بفتح اول رود است بکسوی عمان و حوض الثعلب جایکاهی است
در پس هجر و خوضه بزیادتی هاء یکدانه مروارید است و کفته میشود که سیف خیض بر وزن سید واصل
ان خیوض بر وزن فیعل است یعنی شمشیر است که آمیخته است از اهن نر و ماده و تخوض از باب تفعل یعنی بر خود
بست در امدن را و کفته میشود که تخاوضوا فی الحدیث از باب تفاعل یعنی در امدند در سخن با یکدیکر بطریق نهاد
و مشاوره و مصلحت کردن فصل الدال الداض بتحریک یعنی فربه و پر شدن است که نمی باشد در
پوستها کوسفند دحض رجله از باب منع یعنی کاوید بپای و دحض عن الامر یعنی تفتیش کرد و کاوید
ازان کار و دحضت رجله یعنی لغزید پای او و دحضت الشمس یعنی بر کشت آفتاب و دحضت الحجه یعنی ناچیز شد
بورش و عذر خواهی او و ادحضها از باب افعال یعنی لغزانید چرمن اورا و ناچیز کردم من حجه ازا و دحیضه
بر وزن جهینه ابی است از برای بنی تمیم و کفته میشود که مکان دحض بفتح اول و دحض بتحریک و دحوض
بر وزن صبور یعنی جای لغزنده و جمع ان دحاض بر وزن رجال میاید و مدحضه بر وزن مرحله جای
لغزیدنست و دحوض بر وزن صبور جایکاهی است در حجاز دحرض بر وزن جعفر دو سبع
ابست و بر تخمیر اورده است عنتره ابن شداد پس کفته است شربت بماء الدحرضین فاصبحت زوراء تنفر عن
حیاض الدیلم یعنی اشامید اب دحرضین را زوراء و دحله پس در بامداد می رمید از حوضهای دیلم مترجم

کوید

کوید که ابوعمرو کفته است که دحرضان شهریست و همین شعر عنتره را ذکر کرده چنانکه حموی در معجم نقل نموده الدخض
بفتح اول رکین در بنکان و کودکان است و نظر ان دخض از باب منع میاید دض از باب نصر یعنی حد منکار شد کار
کننده را دفض یعنی فض از باب ضرب یعنی جراحت کرد سرا و شکست ادهضت الناقه از باب افعال یعنی بچه انداخت
شتر دقیض بر وزن و معنی جهیض است که حرامیده باشد فصل الراء الربض بتحریک دود هانست
یا انچه دست که در شکم است غیر دل و بمعنی باره شهر است و بمعنی خوابکاه کوسفند است و ربض ربیان پالان است انچه
پهلوی نصب است از ربیان نه انچه بالای پالان است و ربض قوت و خورش نو است که کفایت میکند ترا از شیر
و از ابحیت مثلا اعراب که منک ربضک وان کان سمارا و سمار شیر دست که اب بسیار داخل او کرده اند و مزه ندارد
یعنی از نو است قوت خورش نو یعنی حد منکاران نو که قوت نو را میخورند هرچند مقصر باز مانده از کار و بی مزه
باشند مثل سمار و ربض کنار و یکسوی است و ربض تنکی است مثل کمربند کرده میشود در رد و پهلوی شتر تا انکه
میکذارد از دو سر پالان و ربض هر چیزی است که جا کرفته میشود با و ور آسوده میشود نزد او از یاران و زن
و مال و خانه و مثلان و جمع ان ارباض بر وزن اسباب میاید و ربض بکسر اول از کاو و کروه اوست که جا که
میخوابد روایت شده است یعنی از صاحب کتاب مزدوج بتمامی و ربض بضم اول میان چیزاست و بنیاد
است و انچه سوده است زمین را از چیزها و روجه جفت مرد است و ربض بدو ضمه و فتحه داده میشود حرکت
داده میشود بواسطه انکه میخوابانند شوهر را بار بض و بدو ضمه و بتحریک مادر و خواهر نیز که دور میکنند خویشان
زن را و ربض چشمه ایست و کروه از طی و سیراست و انقادوا در شکل معروف و ربضه بضم اول باره از زیادت
و مرد خوابیده است مثل ربضه بر وزن همزه و ربضه بکسر اول جای کشتن هر کروهی است که کشته شده اند در یک
پاره زمین مترجم کوید که مصربضه با معنی را بکسر اول ضبط کرده و صغانی در تکمله میکوید که الربضه بالتحریک
مقتل کل قوم قتلوا فی بقعه واحده و از حدیث کفته عرب که ثرید کانه ربضه ارنب یعنی ثرید است که کویا بالای
خرکوشی است در حالتی که خوابیده است و ربضه از مردم کروه ایشان است و ربضت الشاه تربض از باب ضرب
یعنی خوابید کوسفند هم چنانکه در شتر میکویند که برکت الابل و مصدر ان رکض بفتح اول و ربضه بزیادتی هاء
و ربوض بر وزن سرور و ربضه بکسر اول است و جاهای خوابیدن را مرابض میکویند بر وزن مساجد و واحد
ان مربض بر وزن مجلس است و اربضها غیرها یعنی خوابانید کوسفند را غیر او و کفته پیغمبر صلی الله علیه از برای ضحاک
و بتحقیق که فرستاده او را بکروه او وقتی که امدی تو ایشان را پس بخواب در خانهٔ ایشان اهو واریعنی باش
انجا اسوده و ایمن باش مثل اهو در خوابکاهش یا انکه ایمن مباش از ایشان و باش بیدار و اندیشه مند بپر
بدرستیکه تو میان ایشانی کافرانی مترجم کوید که در نسخهای کتاب متوحش بحاء مهمله و شین معجمه است و لهذا

بشرح مذکور ترجمه شد و در بعضی از کتب متوجس بجیم و سین مهمله است یعنی ترسنده وابن ابی است ورُبیضه
بصیغه تصغیر رابضه بر وزن کامله مرد حقیر است که سخن میکند در کار همه مردم و این تفسیر است که پیغمبر صلی الله
علیه وآله کرده این کلمه را ورجل ربض عن الحاجات بدو ضمه یعنی مردی است که بر نخیزد از برای نیازها و حاجتها
ورابضه بر وزن کامله فرشتگانی اند که فرود آورده شدند با آدم ع ورابضه بازمانده بزرگان حجة الله تعالی
ست زمین از ایشان و ربوض بر وزن صبور درخت بزرگ فراخ است و جمع آن ربض بضم اول است و ربوض
دههای پرمردم است و ستبر از زعیرها و فراخ از زرهها است و رابضان بصیغه تثنیه رابض بر وزن کامل
ترک وحبشه را میگویند و ربیض بر وزن امیر گوسفند و شبان آنها است که فراهم آمده اند در خوابگاه گوسفندان
و ربض فراهم آمده چرب روده های مثل مربض بر وزن مجلس و بر وزن مقعد و رباض بر وزن شداد شیر درنده
است و ربضه ربیضه از باب ضرب و ربضه از باب ضرب یعنی جای داد او را بسوی او و ربض الکبش عن الغنم یعنی ترک
کرد و واگذاشت قوچ کشنی جستن بگوسفند و جفت شدن با او را در گذشت یا ناتوان شد از جستن و ربض الله
علی الرجل و ربض القرن علی قرنه یعنی ایستاد و کوشش کرد شیر با مرد و هم نبرد با همتای خود در جنگ و ربض اللیل
یعنی افکند شب خود را و تریاض بکر هشاه تو قیر کامیشر است و اربض اهله از باب افعال یعنی ایستاد بنفقه دادن اهل و
عیال خود و اربضت الشمس یعنی سخت شد گرمی آفتاب و اربض الاناء القوم یعنی سیراب کردن ظرف آن گروه را
تا اینکه گران شدند و خوابیدند کشیده بر زمین و تربض السقاء از باب تفعیل در مثل است اینجا ذکر کرده او را
رحضه از باب منع یعنی شست او را و افلا رحضه از باب افعال پس آنچیز شسته شده رحیض بر وزن امیر و مرحوض بر
وزن منصور است و مرحاض بر وزن مفتاح چوبیست که زده میشود با و جامه و جای شستن است و گاهی
کنایه کرده میشود از جای انداختن عذره و غایط و مرحضه بر وزن مکنسه چیزیست مثل اجانه که وضوء ساخته می
شود در او و رحض بفتح اول مثل کهنه و نوشته دانست کهنه و رحضه بکسر اول و شوباء ده است نزدیک مدینه
از انصار و بنی سلیم و رحضاء بر وزن خنساء خوی و عرق در تب است یا خوی و عرقهایست که میشوید پوست بدن را
از بسیاری و قد رحض المحموم بر بناء مجهول یعنی خوی کرده شد تب دار و رحاض بضم اول اسم از آن است و رحاض
بر وزن شداد اسم و ارتحض از باب افتعال یعنی رسوا شد الرض بفتح اول از باب نصر یعنی کوفتن و بلغور کردن
است مترجم گوید که نسخهای کتاب الرض الدق و الجریش است لهذا بنحو مذکور ترجمه شد و صواب الدق الجریش است چنانکه
جوهری و ابن اثیر و صاحب تاج المصادر که رحمهم الله یعنی رض کوفتن بطریق بلغور است نه نرم کوفتن صاحب تاج المصادر میگوید
که الرض خورد مرد کردن و اینجز را رضیض بر وزن امیر و مرضوض بر وزن منصور میگویند یعنی ریزه ریزه
و بلغور شده و رض بر مانیست که رهانیده شده است از جستن و خبانیده شده است در شیر مانست مثل مرض بضم

میم و کسر ها و گاهی کره داده میشود بهم و نیم داده میشود را و رضاض چیز بر وزن غراب انچیزیست که کوفته شده
است از او و رضاض بر وزن سلسال سنگ ریزه با خردهای از دست مثل رضرض بر وزن فدفد و رضاض زمینی
است که کوبیده شده است سنگ و رضاض مرد کوشنین و فربه است و در وزن رضاضه بزیادتی هاء است و
رضاض ریزه از قطره باران است و رضاض کفل و سرین جنبنده است وارتض بر وزن اشد نشستن است که
دور رده نمیشود از جای خود وارض از باب افعال یعنی درنگ کرد و گران شد وارض یعنی ستبر شد دوغ شیر
او دو شیده و جدا شد از دوغ او وارض یعنی دوید سخت واین ضد درنگ کردن و گران شدن است و
مترضه بضم اول خوردن و آشامیدن است که وقتی که خوردی و آشامیدی روان کرده است خوی و عرق تو را
و ترضضه از باب دحرج یعنی شکست او را والحجارة ترضض از باب تفعلل یعنی سنگ شکسته میشود رفضه رفضه
از باب ضرب و رفضه از باب نصر یعنی دست برداشت از او و واگذاشت او را و مصدر آن رفض بفتح اول و رفض بتحریک
میآید و رفض الابل یعنی واگذاشت شتر را که پراکنده شوند در چراگاه مثل ارفضها از باب افعال فرفضت هی یعنی
واپس گذاشته شد آن شتر که چرا کرد بتنهایی و شبان میکرد با او و مصدر آن رفوض بر وزن سرور میآید و آن
شتر را رافضه بر وزن کامله و رفض بفتح اول و رفض بتحریک میگویند و جمع آن ارفاض بر وزن اسباب میگویند
و رفض النخل یعنی پراکنده شد خوشه درخت خرما و افتاد غلاف خوشه او و رفض الوادی یعنی فراخ شد
رود خانه مثل ارفض از باب افعال و استرفض از باب استفعال و رفض یعنی انداخت و شیء رفیض بر وزن امیر
بمعنی مرفوض بر وزن منصور است یعنی چیزیست انداخته شده و رفیض بر وزن امیر خوی و عرق است و رفیض
شکسته شده از نیزه هاست و روافض بر وزن قواعد هر لشکری است که واگذاشته اند سرهنگ خود را و رافضه بر وزن
کامله گروهی از ایشان و گروهی از شیعه که پیرو شدند زید بن علی را پس گفتند بیزار شو از ابی بکر و عمر پس
سر باز زد و گفت که بودند ابا دو وزیر جد من پس دست برداشتند از او و واگذاشتند او را وارفضوا عنه از
باب افعلال یعنی واپس شده شدند از او و نسبت با ایشان رافضی است و رفاض الشیء بر وزن غراب انچیزیست که گسسته
میشود از چیزی پس پراکنده میشود و رفوض ناس بر وزن سرور گروههای مردم و رفوض از زمین انچه ملک
کرده نشده از دست و رفوض پراکنده از کیاه تر است و رافضه بر وزن جبانه اناند که هیچ اسلاف کتاب را
مترجم گوید که نسخهای کتاب بر عونها است وا ظهر بر عونه است بواسطه آنکه مرجع ضمیر کلاء است چنانکه ابن
عباد میگوید که رفوض الکلاء اللمع والقطع والرافضة اللذین یرعون ذلک و ممکن است که مرجع ضمیر ارض باشد
و آن دو بار است و رفض از باب تحریک و گاهی ساکن کرده میشود وسط او کوا رابایست و مرافض الوادی
بر وزن مساجد جانبست که میباشند بسوی آن سیل در جل قبضه رفضه بر وزن همزه در هرد و یعنی مرد لیست که

چنگ میزنند در چیزی و میکرد پس وامیگذارد آنچیز را و رفض فی القربة ترفیضا از باب تفعیل یعنی واگذاشت
در مشک کم آب را و رفض الفرس یعنی او جث است فضیب خود را و اسوار نکرد برخلاف سنن او را وارفضاض
دموع از باب افعلال پاشیدن اشکها است وارفضاض از چیزی پراکنده شدن و رفتن او ست مثل ترفض
از باب تفعل و رافض بر وزن کامل در گفته یا هلکرا اذا ما الحجازیات اعلقن طنبت بمیثاء لا یا لولد رافضها
صحرا یعنی وقتی که زنان حجازیه آویختند مناطهای خود را از درخت از برای پنهان شدن از افتاب وا بنا را
دانائی بر بادیه و صحرانشیت و پرورده شمرانند کشید زن اعرابیه صحرانشین طنابهای خیمهای ایشان را در زمین
نرم هموار که نمیتوانی که بیابی تو سنگی را برای انداختن سنگ مترجم گوید که زمخشری در فایق در
ترکیب تورشی مذکور را ذکر کرده و در بدل حجازیات حواریات نقل کرده و گفته که حواریات زنان شهرها
را میگویند بواسطه صاف بودن رنگهای ایشان و پاکیزه بودن ایشان نسبت بزنان صحرانشین و ترفض ازینها
نقل یعنی خورد برد و شکسته شد **الرکض** بفتح اول از باب نصر جنبانیدن پای است و ازینست گفته خدای که ارکض
برجلک و رکض بمعنی دور کردن است و رکض بر انگیختن اسب است از برای دویدن بزدن پاها به پهلوی او و رکض جنبانیدن
بالهای است از پرنده و رکض بمعنی گریختن است و ازینست گفته خدای فاذا هم منها یرکضون یعنی پس ایشان از ان میگریختند
و رکض بمعنی دویدن است مترجم گوید که رکض بمعنی دویدن نیست بلکه بر انگیختن اسب است بزدن پای بر پهلوی او از
برای دویدن و چون این بسیار استعمال شده گفته اند که رکض الفرس بمعنی دوید اسب و صواب این بود که بگویند
که رکض الفرس بر بناء مجهول و رکضه بفتح اول یکبار آمدن و بمعنی جنبیدن است و گفته میشود که هو لا یرکض
المحجن عن نفسه یعنی او دور نمیتواند کرد چوگان را از خود و رکض الفرس بر بناء مجهول فرکض هو یعنی دوانیده
شد اسب پس دوید او پس آن اسب راکض بر وزن کامل و مرکوض بر وزن منصور است یعنی دونده و دویده شده
و مراکض حوض بر وزن مساجد کنارهای حوض است و مرکض بر وزن منبر آلتی است که بر هم میزنند با و آتش
را و مرکضه بزیادت ها خانه کمان است و گفته میشود که الفرس ترکض الارض بقوائمها یعنی اسب میزند زمین را بدستها
دست و پای وارکضت المرأة از باب افعال یعنی بزرگ شد بچه زن در شکم او مترجم گوید که هم ارکضت المرأة
گفته و جوهری و ازهری و ابن عباد و غیر ایشان ارکضت الفرس ذکر کرده اند و ارتکض از باب افتعال یعنی آرام
شد و مرتکض الماء بصیغه اسم مکان از باب افتعال جای ریختن بسیاری آب است و راکضه از باب مفاعله یعنی دوانید
هر یک از ایشان اسب را و تراکضا بفتح اول و کاف و فتح و مد اضر تشکیل کرده اند با ایشان تحاة و تغییر نکرده اند و نزد
من بمعنی رکض و جنبانیدن پای است مترجم گوید که این کلام دلالت میکند بر عدم تتبع او بواسطه آنکه از
باب لغت نقل و تغییر کرده اند بر وش با حرام چنانکه گفته که قال اللیث و مشیه التراکض مشیه فیها تبختر و تزلل

وابن عباد میگوید که و مشیه التراکضا بمعنی تکلف و تبختر است **الرمض** بتحریک سخت تافتن و افتادن آفتاب است
بر ریگ و غیر او و رمض یومنا از باب فرح یعنی سخت شد گرمای روز ما و رمضت قدمه یعنی سوخت کف پای او از گرما
روی زمین گرم یعنی از زمین تفسیده بسیار گرم و رمضت الغنم یعنی چریدن گوسفند در سختی گرما پس ریش شد جگرها
انها و رمض الشاة یرمضها از باب ضرب یعنی شکافت گوسفند را و پوستش او برآورد و انداخت بر سنگ تا فشرد
گرد بالای او ریگ و خاکستر گرم از برای پختن او و رمض الغنم یعنی چرانید گوسفند را در زمین تفسیده مثل
ارمضها از باب افعال و رمضها از باب تفعیل و رمض النصل یرمضه از باب ضرب و یرمضه از باب نصر یعنی کرد پیکان
را میان دو سنگ صاف نرم پس کوبید او را تا نازک و رقیق شود و شفرة رمیض بر وزن امیر یعنی الرماضة
بر وزن صاحبه یعنی کارد تیز و تند که آشکار است تیزی و شدت او و رمضه بر وزن فرح زنهاست
که میساید ران او بران دیگر او و شهر رمضان بتحریک یعنی ماه روزه معروف و جمع آن رمضانات بالف و
تاء و رمضانون بواو و نون و ارمض بر وزن ارجل و ارمضه بر وزن امکنه میاید و ارمض بر وزن ارجل
شاذ است مترجم گوید که ذکر رمضان او را ارمض را بعنوان قیاس و شاذ بناء سوال شد و خالی از چیزی نیست
ظاهر اینست که ارمض که در اول مذکور شده ارمضاء باشد و غلط نوشته شده باشد چنانکه جوهری میگوید که
شهر رمضان یجمع علی رمضانات و ارمضاء و همچنین در مجمل و مقاییس ابن فارس و در مهذب ارمضاء
مذکور است و صغانی در جمع رمضان رماضین نیز گفته و بعد از ان میگوید که قال ابن درید زعم ان
بعض اهل اللغة قال ارمض و لیس بالثبت و لا الماخوذ به و نامیده شده است برمضان بواسطه آنکه وقتی که نقل
کرده اند نامهای ماههارا از لغت قدیم نامیده اند بزمانهائی که افتاده است نامها موافق از زمانها پس موافق
افتاده است نام در روزگارهای گرما و رمض و بمعنی تابیدن آفتاب یا اینکه رمضان مشتق است از رمض الصائم یعنی سخت
شد گرمای درون روزه دار یا بواسطه آن رمضان میگویند که میسوزاند گناهان را و رمضان اگر صحیح باشد که از
نامهای پروردگار است پس جامد و غیر مشتق خواهد بود یا برگردانیده است یعنی پوشنده و امرزنده است یعنی
میزداید گناهان را و میسوزاند و رمضی بتحریک و یاء نسبت ابر و باران است که در آخر تابستان و اول
پائیز باشد و ارمضه از باب افعال یعنی به درد آورد او را و سوخت او را و ارمض الحر القوم یعنی سخت شد گرما
بر ایشان کرده پس آزرد ایشان را و رمضته ترمیضا از باب تفعیل یعنی چشم داشتم و انتظار او کشیدم چیزی کمی پس رفتم و
رمضت الصوم یعنی نیت کردم روزه را و ترمض از باب تفعل شکار کردن آهو است در گرمای روز و ترمض یعنی شوش
شدن نفر است و ارتمضت الفرس بر از باب افتعال یعنی جست اسب یا او و ارتمض زید من کذا یعنی سخت شد بر زید و بی
آرام کرد او را از چیزی و ارتمض فلان حد لی مترجم گوید که نسخهای کتاب حرب بحاء مهمله و دال و حوحلیه است

واین غلط است وصواب بحاء مهمله و رای و نون است یعنی اندوهگین شد از برای فلان چنانکه جوهری میگوید
که ارمضت لفلان حزنت له وصاحب تاج المصادر میگوید که ارتماض سوخته شدن از اندوه و درد و تباه شدن
جگر وارمضت کبده یعنی تباه شد جگر او **الروضه** بفتح اول و رضیه بکسر اول از ریگ و گیاه تر جای ایستادن
اب بواسطه گرد شدن اب در او و آنرا بفارسی مرغزار میگویند و روضه مثل نیم مشک از ابست و روضه هم
ابیست که گرد میشود در ابگیرها و جاهائی که اب میایستد وجمع ان روض باسقاط هاء و ریاض بروزن
رجال میاید و روضان بروزن حیطان میاید و ریاض بروزن کتاب جایگاهی است میان مهره و حضرموت و
ریاض الروضه جایگاهیست در مهره و ریاض القطا جایگاهی دیگر است و راض المهر از باب نصر یعنی رام
کرد کره را و مصدر ان ریاض بروزن کتاب و ریاضه بزیادت هاء میاید پس ایکس رایض بروزن کامل است
وجمع ان راضه و اصل ان روضه مثل کافر و کفره و رواض بروزن کفار میاید و ارتاض المهر از باب افتعال یعنی
گشت کره مروض و رام کرده شده و ناقه ربیض بروزن سعید و اصل ان ربوض است یعنی شتریست که اول
افتست که رام کرده شده است و او رام نبود و مراض بفتح میم سقی است در پایین زمین نرم که نگاه میدارد
اب را وجمع ان مرائض بروزن مساجد و مراضات بالف و تاء میاید و مراض بروزن مساجد جایگاهیست
واراض از باب افعال یعنی ریخت شیر را بر شیر و سیراب شد پس گرداند پیراب شدن و اشامید بار دوم بعد از
بار اول واراض القوم یعنی سیراب کرد انگروه را و از این حدیث فرعانانا یرتض الرهط یعنی پس خواند ظرفی که سیراب
میکند گروه در روایتی و بیشتر بضاد معجمه است وارض الوادی یعنی گرد امد و روداب مثل استراض از باب افتعال
وروض از باب تفعیل یعنی کار فرمود مرغزار ها را و روض القراح یعنی گرد زمین کشت را مرغزار واستراض المکان از باب
استفعال یعنی فراخ شد ان جا و استراض الحوض یعنی ریخت در حوض اب بقدر انچه بپوشید زمین را واستراضت النفس
یعنی پاکیزه شد نفس او و راوضه از باب مفاعله یعنی مدارا کرد با او و تمراوضا از باب تفاعل ناخوش شمرده شده است
در بیع و حدیث شعبی بوصف فی وحشی مناع است که نزد او حاضر نیست و این بیع را مواصفه میگویند **فصل**
الثاء مع الضاد **ثرواض** بروزن سربال یعنی شتریست ست وستبر وجمل **ثرایض** بروزن سربال یعنی شتری
است ستبر ازکردن **الثرماض** بکسر اول بروزن سرطاط درختیست در جزیره **فصل الضاد**
الضوضا بفتح اول و قصر اخر یعنی غوغا و اواز و صداهای مردم است لغتیست در ضوضاء بهمز و رجل ضوضی
بصیغه اسم فاعل از باب دحرج یعنی مردی است صدا کننده **فصل** العین **العحمضی** بروزن حوکی
قسمی از خرما است که خرد است **العرباض** بروزن قرطاس ستبر از مردم و از شتر است و عرباض شیر بزرگ
گران است مثل عربض بروزن قمطر در جمله و عرباض کلید داخلیست که میچسپد در پس در و عرایض بروزن قنطا

معنی بین است و عرائض بروزن علابط یعنی ستبر است **العروض** بروزن صبور اسم است از برای مکه
و مدینه وانچه گرد اگرد انهاست و عرض از باب ضرب یعنی امد مکه و مدینه را و مترجم گوید که بنابر تقیدی که مصدر اول
کتاب کرده میباید اشعار کند که مضارع ان مذکور نیست و در ماضی ان ضبطی نکرده از باب نصر باشد و چنین نیست بلکه هم
از باب ضربست چنانکه جوهری تصریح کرده باینکه اکثر این معانی را ذکر کرده گفته و عرض العود علی الاناء والسیف علی فخذه
یعرضه و یعرضه ایضا وهذه وحدها بالضم وصاحب تاج المصادر نیز همه اینها را از باب ضرب نقل کرده و هم چنین صاحب
شمس العلوم همه معانی مذکوره را از باب ضرب ذکر کرده مگر عرض العود علی الاناء و عرض سیفه که از باب نصر مذکور
ساخته و عروض شتریست که رام نیست و عروض ترازوی شعر است که با و سنجیده میشود کم و زیادی حرفها یا
اینکه ماخوذ است از عرض یعنی سوی یعنی عروض میگویند بواسطه انکه یکسوی از علم و دانش است یا بواسطه
ان عروض میگویند که دشوار است ماخوذ است از دشوار رام شدن یا بواسطه انکه شعر عرض کرده و
وانموده میشود برا و یا اینکه عروض میگویند بواسطه انکه در عروض یعنی در مکه افکنده شده است این
علم در دل خلیل که واضع این علم است و عروض اسم است از برای جزو اخر از نیمه و مصراع اول که درست و
سالم یا تغییر داده شده باشد و عروض مونث است وجمع ان اعاریض بروزن اساطیر میاید بر خلاف قیاس گویا
که جمع اعریض است و عروض ناحیه و سوی را میگویند و عروض راه در پهنای کوه در جای تنگ از وست
و عروض جانبیست که پیش میاید و برابر میشود بتو هرگاه رفته در او و عروض بسیار از چیز است و عروض یعنی
منبع و بمعنی ابر و بمعنی خوراکست و عروض از کوسفندانست که در میاید بخار پس میچرد انرا و گفته میشود
که هو ریوض بلا عروض یعنی او خواننده است بغیر حاجتی که پیش امده است او را مترجم گوید که نسخها و کتا
ریوض بموحده است و ترجمه او ان است که مذکور شد و در صحاح جوهری رکوض بکاف بدل موحده واین
صواب است یعنی او حرکت کننده است بغیر حاجتی که پیش آمده است از برای او و عرض یعنی امد بر وی مترجم گوید
که این معنی سابق بر این مذکور شد که و عرض اتاها پس مکرر است و عرض له کذا یعرض از باب ضرب یعنی اشکار
و هویدا شد برا و مثل عرض از باب سمع و عرض الشیء له یعنی اشکار کرد انچیز را از برای او و عرض علیه یعنی وانمود
او را با او و عرض العود علی الاناء والسیف علی فخذه یعرضه از باب ضرب و یعرضه از باب نصر یعنی بپهنا گذاشت
چوب را بر روی ظرف و شمشیر را بر روی ران و گفته میشود که عرض الجند عرض عین باضافه یعنی گذرانید لشکر
را بر او و نظر کرد او بحال ایشان و عرض له من حقه ثوبا یعنی داد او را جامه بجای حق او و عرض له الغول
یعنی اشکار شد از برای او غول بیابانی مترجم گوید که این معنی گذشت نیز در سابق بر این انجا که گفت عرض له کذا
ظهر علیه و بدا پس مکرر است و عرضت الناقه یعنی رسید شتر ماده را انکه ... مثل عرض از باب سمع در هر دو

مترجم گوید که یعنی آشکار شدن از باب مذکور نیز گذشت سابق در همانجا که مذکور شد و عرض الغریب یعنی گذشت
است در حالتی که مایل بود بر یک پهلوی و عرض الشیء یعنی رسید کرانه و سوی آن چیز را و عرض لفلعة یعنی پاداش و عوض
داد کالا و متاع او را و عرض القوم علی السیف یعنی کشت آن گروه را بشمشیر و عرض القوم علی السوط یعنی زد آن گروه
را بتازیانه و عرض الشیء یعنی آشکار شد آن چیز مترجم گوید که دو مرتبه گذشت در سابق پس باز مکرر است و عرض
الحوض والقربة یعنی پر کرد حوض و مشک را و عرضت الشاة یعنی مرد گوسفند به بیماری و عرض البعیر یعنی خورد شتر از
بالای درخت و عرض عرضه بفتح اول و عرضه بضم اول یعنی آهنگ کرد سوی او و عارض بر وزن کامل شتر ماده
بیمار یا شکسته است و عارض بر و رخسار و یکسوی اوست مثل عارضه بزیادتی ها، در هر دو معنی و عارض ابری
است که پراکنده است در اطراف و کرانه آسمان و عارض کوه را میگویند و این است عارض یمامه و عارض ابر پیش
آمده از نخستهاست و عارض پهلوی کردن و دو سوی روی است مترجم گوید که عارض یکسوی روی است
و دو سوی روی است و عارضان است ومع هذا در سابق گذشت که العارض صفحة الخد و صفحه رخ و رخسار و
روی نزدیک بهم اند و معنی دیگر نیست پس مکرر است و عارضه بزیادتی ها، دندانیست بعد از دندانهای پیش
در کرانه و هر سوی دهن و جمع آن عوارض بر وزن قوافل می آید و عارضه چیزیست که پیش میآید تو را از چیز
و عارضه چوب بالای در است که میگردد در او و عارضه واحد عوارض سقف است و آن چوبیست که در
زیر چوب پوش سقف گذارند و عارضه بمعنی سوی و ناحیه است و عارضه از روی اخبار آنست که هویدا شود
تفت خنده و عارضه بمعنی سخنوری و زبان آوری و چابکی و دلیریست و عرض الشاء از باب فرح یعنی شکافته
شد گوسفندها از بسیار خوردن گیاه تر و عرض از باب کرم یعنی گشت پهن و مصدر آن عرض بر وزن عنب و
عراضه بفتح اولست و عرض بفتح اول متاع و کالا را میگویند و نقل کرده شده عرض بتحریک از قزاز و عرض هر
چیزیست از کالا غیر نقره و طلا و درهم و دینار که آنها را عین میگویند و عرض کوه را میگویند یا عرض بر
کوه یا سوی و جانب کوه یا جائیست که بلند شده است از کوه و عرض بسیار از ملخ است و کوه ایست در فارس
و عرض بمعنی فراخی و پهنی است که خلاف درازی است و از این است گفته خدای که دعاء عریض یعنی خواندنیست
پهن و فراخ و عرض بمعنی رود است و عرض بمعنی رفتن اسب است در دویدن که میل میل سر و کردن را و عرض
نقصان و زیان کرده شدن مرد است در خرید و فروخت عارضته از باب مفاعله یعنی بیع کردم او را متاع بر
رسانیدم او را در بیع و عرض بفتح اول لشکر است و کره داده میشود و عرض جنون و دیوانگی است و قد عرض
بر بنا، مجهول یعنی دیوانه شد و عرض مردن مردم است از غیر علت و بیماری و عرض از شب ساعتی از زمانیست
از او و عرض بیع آن است یا آنچه پیش ازان که دیده است کنارها آسمانرا و عرض بکسر اول بمعنی تن است و هر جا

ارن

ارن که خوی و عرق میکند و بوی او نیکوست یا پلید و عرض بمعنی نفس و بمعنی جانب و سوی مردم است که نگا
میدارد او را از نقص و حسب او از نقص و عیب کردن کسی او را و آنرا ناموس میگویند یا اینکه مساوی است
اینکه در نفس او یا در پیشینیان او یا کسی است که لازم میشود او را کار انکس یا عرض جای مدح و ذم از او است مثل اینکه
گفته شود که پاک دامن است یا اینکه گفته شود که بد کرد و زنا کار است یا عرض چیزیست که نازیده میشود
باو از حسب و بزرگی و گاهی اراده کرده میشود باو بزرگی پدران و اجداد و عرض بمعنی خوش است و عرض بمعنی
چستی و چابکی است و عرض بمعنی لشکر است و فتحه داده میشود مترجم گوید که سابق برین در عرض بفتح اول گذشت
که العرض الجیش و بکسر نیز مکرر است و عرض بودی است که در او درختها و ابها و درختان خرماست و عرض وادی
در یمامه و عرض گیاه شور و درخت اراکست و عرض کنار رود و کنار شهر و اطراف آنهاست و عرض نیز دراز
ابر و بسیار از ملخ است و عرض کسی است که پیش میآید مردم را با باطل و ناچیز و در مونث عرضه بزیادتی ها، و
و اعراض بر وزن اشجار روستاهای حجاز است و واحدان عرض بکسر اولست و عرض بضم اول شهریست در شام
در کوه است و بمعنی سوی و جانب و ارض و دریا میان اوست و از چیزی بزرگ اوست مثل عراض بر وزن
کتاب و عرض از مردم بزرگ ایشان است و فتحه داده میشود و عرض از چیز پهلوی اوست و از کردن دو جانب
اوست و عرض رفتن پسندیده و ستایش کرده شده در اسبان و ناپسند و مذموم در شتران است و گفته میشود
که کل الجبن عرضا بضم اول یعنی بخور پنیر را و پیش آی و بجار هر کسی که می یابی تو او را و سوال مکن از کسی که ساخته
و کرده است او را این پنیر و گفته میشود که هو من عرض الناس یعنی او از عامه مردم و از خواص نیست و نظر الیه من
عرض بضم اول و عرض بدو ضمه یعنی نگاه کرد از گوشه چشم باو و گفته میشود که یضربون الناس عن عرض یعنی میزنند
مردم را و باک ندارند که کیست که زده اند و ناقه عرض اسفار بضم اول یعنی شتر ماده ایست که تواناست بر سفرها
و عرض هذا السیر السفر او الحجر یعنی توانائی است این شتر با سفر است یا سنگ لاخ و عرض بتحریک آنچه پیش میآید مردم
را است از بیماری و مثل او و عرض ریزه و اندک از مال دنیا است و عرض آنچیزیست که هست از مال که باشد یا زیاد و عرض
بمعنی غنیمت است که مال کفار بدست آید و عرض بمعنی امید و طمع است و عرض اسم است از برای چیزی که دوام و ثبات
ندارد و عرض رسیدن بچیز است بغفلت و عرض آنچیزیست که قیام او بغیر باشد برخلاف جوهر در اصطلاح متکلمین و گفته
میشود که علقها عرضا یعنی عاشق گردانیده و در او بچشم رو او را بعرض و بی قصد یعنی پیش آمد او مرا پس عاشق
شدم باو و گفته میشود که اصابه سهم عرض با صفا فه یعنی رسید باو تیری که قصد کرده شده بود بان تیر غیر او و عرض
بمعنی یاد و شد یا حسنی از جامهای و بعضی آنها بهای جامها است و این لغت اهل عراق است و عرض بر وزن زمکی
بمعنی نشاط و شادی است و گفته میشود که ناقه عرضنه بر وزن سجلة یعنی شتر ماده ایست که میرود از نشاط به

بکسوی وعشی العرضنه بروزن سجله والعرضی بعقل اخر یعنی راه میرود ودر رفتن او سرکشی هست ازنشاطی که
دارد ومیکویند که نظر الیه عرضنه یعنی نکریست بسوی او وازدنباله چشم وعراض بروزن کتاب نشان یا خطی است
بدان شتر به پهنا و قد عرض البعیر یعنی نشان کرد شتر را وعراض اهنی است که نشان کرده میشود باو سپلدم شتر
تا اینکه شناخته شود بان نشانها وعراض ناحیه وجانب وسوی از چیزی عرض بضم اول است وعرضی بضم اول وشدیا
کرانست که عی ایستد بر روی زمین وعرضی شدیست که در رفتن بیکسوی میرود بواسطه انکه تمام نشده است رام
کردن او وناقه عرضیه بزیادتی ها یعنی شتر ماده که در رام کردن او دشواری هست وفلان عرضیه یعنی در
نوبه پروائی وبزرکی ودشواری هست وعرضه بضم اول معنی قصد واهنک است وعرضه مکر وحیله ادیب در کشتی
کرفتن باکسی وکفته میشود که هو عرضة للناس یعنی او عرضه مردم است یعنی همیشه مردم میافتند به پوست او و
جوئی او میکنند وجعلته عرضه لکذا یعنی بپای کردم او را از برای او وناقة عرضة للحجارة یعنی شتر ماده ایست که توانا
است بر سنکلاخ وکفته میشود که فلانه عرضة للزوج یعنی ان زن توانا ومسلط است بر شوهر وکفته خدای که
ولا تجعلوا الله عرضة لایمانکم یعنی مکردانید خدای را مانع وپیش ایند صیانه شما وانچه نزدیک معیار دشمار اعدا
از برای سوکندهای خود اینکه نیکوئی وحذر میکنید وعرضه یعنی پیش امدنست یعنی پیش میائید بسوکند در هر
ساعتی اینکه نیکوئی نمیکنید ونمی پرهیزید برای انکه سوکند خورده ایم بخدا که نه پرهیزیم واعراض یعنی بازدا
است واصل در او نیست که راه وقتی که پیش اید در او بنانی یا غیر او بازمیدارد رونده کان را از سپردن راه
واغراض مطالع عرض است کفته میشود که عرضت الجبل فاعرض وعراض بروزن غراب یعنی عریض وپهن است وعراضه
بزیادتی ها وتانیث انست وعراضه یعنی هدیه وراه آورد وچیزی است که بار کرده میشود بسوی اهل وعیال
وانچیزیست که میخورند از وقه وخوار بار او ونده از خوار بار وازوقه وعوارض بروزن علابط کوهی است که در
اوست قبر حاتم در بلاد طی واعرضن از باب افعال یعنی رفت به پهنا ودراز نا ولعرض عنه یعنی کشت از و واعرض الشی یعنی
کرد انچیز را پهن واعرضت المرءة بولدها یعنی زائید زن بچه ها را به پهنا واعرض الشی یعنی اشکار شد انچیز وعرضته
انا که ثلاثی ازو متعدی باشد وباب افعال لازم ومطاوع او مثل کببته فاکب شاذ ونادر است واعرض لک الخیر یعنی
دست داد از برای تو نیکوئی واعرض الظبی یعنی دست داد تو را اشکار اهو از جانب پهلوی او واعرض معرضا از
باب افعال بروزن محسنه یعنی زمینی است که میچرد او را جاربا انچه چنین میاید ازو یعنی دران زمین کیاهی هست
که میچرد او را جاربا وقتی که میکذرد دران زمین وکفته عمر در اسیفع تصغیر اسفع یعنی سیاه که مردی بود از
قبیله جهینه فادان معرضا بروزن محسن وتمام این کلام در ترکیب س ف ع است وخواهد امد وخلاصه از این
است که عمر میکوید در شان اسیفع جهینه که رضی من دینه وامانته ان یقال سابق الحاج فادان معرضا

فرابی

قدرین به یعنی خشنود است اسیفع از کیش وامانت ودینداری خود باینکه کفته میشود که پیشی کرفته است حج کنندکان را پس
وام خواسته است مردم را معرضا یعنی در حالتی که پیش است از برای هر کس که قرض میدهد او را یا اینکه معرض است یعنی
پشت کرداننده و بر کردانیده است از کسی که میکویند که وام مخواه یا اینکه معرض و پشت کرداننده است از ادا کردن
وام یا اینکه معرض است یعنی وام میکیرد از هر سونی که پیش میاید از برای او وپی پروا نیست یا امداد کرده است و تحقیق
که غلبه کرده شده است با وام وام خواهان وتعریض از باب تفعیل یعنی بر سبیله کفتن سخن خلاف تصریح وهویدا
واشکار کردن است وتعریض پهن کردن چیز است وتعریض فروختن کالا است بزیان ونقصان کردن در او و
تعریض خورانیدن راه آورد وهدیه است وتعریض مداومت کردن بخوردن عرضان وبزغالهای یکساله است
وتعریض کردیدن اوست صاحب عارضه وحاجتی که پیش آید وسخن وتعریض مشوش وشوریده نوشتن نویسنده
وهویدا نکردن اوست وتعریض کردن چیز است سوی وجانب از برای چیزی ومعرض بروزن محدث ختنه کننده
کودکست ومعرض بروزن معظم جار پایی است که نشان او به پهنا در رانهاست ومعرض از کوشت انست
که علو کرده نشده است در پختن او ومعرض بروزن منبر جامه ایست که جلوه کرده میشود در او کنیزکان از برای عرض
کردن بر مشتری ومعراض بروزن محراب تیری است بی پر که باریکست دو طرفش و ستبر است میان او میرسد
به پهنا با انچه انداخته میشود باو غیر تیزی و پیکان او ومعراض از سخن معنی ومقصود از وست واعترض از باب افتعال
یعنی کشت وقت کذشتن لشکر سوار واعترض یعنی کشت مثل چوبی که میافتد به پهنا در نهر واعترض عن امره یعنی
رسید او را چیز اینده از پریزاد یا بیماری که باز داشت او را از امدن پیش زن واعترض الفرس فی رسنه یعنی راست
نشد اسب در ریسمانی که باو بسته شده وسرکشی میکند از برای کشنده او واعترض زید البعیر یعنی سوار شد زید شتر را
واو رام نشده است پیش از این واعترض له بسهم یعنی روی کرد باو به تیر در برروی او وپس انداخت تیر را بر کشت
او را واعترض الشهر یعنی اغاز کرد در میان ماه کاری را غیر از اول او واعترض فلانا یعنی افتاد در فلان وعیب
جوئی او کرد واعترض القائد الجند یعنی سرهنک کذرانید لشکر را یکی یکی ودر حدیث که لا جلب ولا جنب ولا
اعتراض واین در کرو ودوانیدن اسب است یعنی در دوانیدن جلب فریاد وغوغا وتحریص کردن اسب
دوندن یا جنب یعنی بر دست شدن اسب یجنیبت وکتل سوار شدن واعتراض یعنی پیش امدن باسب در بعضی
از مسافتی که دویدن او بسته شده است وداخل شدن باسبان تازه روز خور بخت ونهی واقع شده
واین حدیث محمول بر معنی حادث دکوه بیز شده وکذشت در ج ل ب ودر ج ن ب وعریض بروزن امیر
از بزانست که امده است براو سال وفرا میکیرد کیاه را بسوی کوشه دهن یا بزی است که بصدا امده وخواسته
است جستن باده را وجمع ان عرضان بروزن غلمان وبروزن عثمان میاید وکفته میشود که فلان عریض

الطان یعنی فلانی هین است شن اسب او واین کنایه ازین است که توانکر و مالدار است و تعرض له از باب تفعیل یعنی پیش امد او را و ازین است حدیث تعرضوا النفحات یعنی پیش ایند از برای دمیدن بوهای خوش رحمت خدای و بعرض یعنی کژ شد و تعرض الجمل فی الجبل یعنی کرفت شتر در رفتن براست و چپ از برای دشواری راه و عارضه از باب مفاعله یعنی یکسوی شد و برکشت ازو و عارضه یعنی رفت برابر او و عارض الکتاب یعنی مقابله و برابر کرد نوشته را با یکدیکر و عارض یعنی کرفت یکجانب از راه را و عارض الجنازة یعنی امد جنازه را در عرض راه و پیروی نکرد از خانه و منزل او و عارض فلانا بمثل صنیعه یعنی امد فلان را در کار او و مثل انچه امده است او و اکثر انست معارضه و برابری کردن کویا که هنبای کار او و مثل هنبای کار این است و کفته میشود که من باب الخلع اضا و وزن کتاب یعنی وا نموده شد کش بران شتر ماده که بجهد بر ماده اکر خواهش داشته باشد ماده را و بیرون از ان یعنی شتری است که برابر میاید درخت خار دار را بدهن و جاءت المرءة بولد عن عراض و معارضه و ان معارضه و برابری کردن مرد است زن را و امدن او است بان زن بجای و استعرضت الناقة بالخمر بر بناء مجهول از باب استفعال یعنی انداخته شد شتر یکوشت یعنی فربه شد و استعرضهم بر بناء معلوم از باب حد کو یعنی کشت ایشان را و سوال کرد از حال کسی از ایشان و هم چنین در عطا کردن کفته میشود که استعرضهم و عریض بر وزن زبیر وادی است در مدینه که در او چهار پایان هست از برای اهل ان وادی و عریض بر وزن سکیت کسی است که بسیار پیش میاید مردم را بدی و معارض از شتر بصیغه اسم فاعل از باب مفاعله علوق است که مهربانی میکند به بچه و می بوید بچه و منع میکند بچه را از شیر و کفته شده که من عرض عرضنا له از باب تفعیل و من مشی علی الکلاء قذفناه فی النهر یعنی کسی که تصریح نمیکند بد شنام بر بسته میکوییم از برای او بردن سبکی و کسی که تصریح کرده است بد شنام و راه رفته است بر لنکر کاه کشتی پس حد میزنیم او را یعنی میاندازیم بنهر پس استعاره کرده است رفتن بر جای ایستادن کشتی بر کنار را از برای تصریح بد شنام و استعاره کرده است از حد بر ق کردن در نهر العرمض

بر وزن جعفر و عرمض بر وزن زبرج درختی از درخت عضاه است و خاری دارد مثل منقار پرنده و سخت نزین درختهای انرخار است یا اینکه عرمض بر وزن جعفر جزو درخت سدر و اراک و هر درختی است که بزرک نمی شود همیشه مترجم کوید که در کتبی که در نظر است با یمعنی ذکر نشده بلکه کفته اند که جزوهای هر درخت را عرمض میکویند چنانکه صغانی میکوید العرمض بالفتح شجرة من العضاه لها شوك امثال مناقیر الطیر وهی اصلبها عیدانا و یقال لصغار الاراك عرمض والعرمض من السور صغاره و صغار العضاه عرمض و قیل صغار الشجر کله عرمض و عرمض یعنی طحلب است و انچیزیست سبز که از زیر اب ایستاده بر بالای اب میاید و ان را جل و زغ میکویند مثل عرماض بر وزن زیال و واحد ان عرمضه بزیادتی هاء است و عرمض الماء عرمضه و عرمضا

ابر

از باب دحرج یعنی طحلب دار شد آب عضضته وعضضت علیه از باب سمع و از باب منع مترجم کوید که این باب بعنوان شذوذ میاید چنانکه کذشت در باب صاد مهمله و غین معجمه یعنی نکاهداشتم او را بدندان نه بزبان و مصدر ان عض بفتح اول و عضیض بر وزن امیر است و عضضت بصاحبی عضیضا بر وزن امیر یعنی کم شد یار خود را یا اینکه عضیض بر وزن مذکور دندان کرفتن سخت است و عضیض یعنی همتا است و عض زمان و حرب بفتح اول سختی روزکار و جنك بظاء معجمه است و کزیدن بدندان بضاد است و عضوض بر وزن صبور انچیزیست که دندان کرفته و خورده میشود مثل عضاض بر وزن سحاب و عضوض کانیست که زه و چله او سخت است بقبضه او و عضوض زنیست که تنکست فرج او و مثل عضوضه بضم مثناه فوقیه و عضوض کار بزرك سخت و سخت و کزنده است و عضوض که در حدیث واقع شده پادشاهی است که در او ستم و ظلم است و عضوض چاهی است که دور است ته او یا چاهیست که بر ابست و جمع ان عضض بدو ضمه و عضاض بر وزن رجال میاید و تعضوض بفتح مثناه فوقیه خرمای سیاهیست شیرین و احدان تعضوضه بهاء است و عضاض بر وزن سحاب انچیزیست که سبز است از درخت و عضاض بر وزن کتاب کزیدن اسب است و عض بضم اول نوعی از علف ستوران است و ان خیریست که مید هند شتر و از انواع میکویند و عض سپست و یونجه و جو و کنجره است که بزرك با این دو تا میشود چیزی یا هسته خرمای کوفته است و یونجه یا درخت سبزیست که باقی میماند در زمین میکویند او را و میدهند بستور یا خیر است و جو و عض چوب هیزمیست بزرك که کرد کرده شده است و خشك از کیاه است و عض بکسر اول یعنی بدخوی و یعنی سخن چین ناشناخت و یعنی همتا و یعنی توانای بر چیز و پرستار از برای مال و ستور و یعنی زفت و بخیل و یعنی مرد سخت و یعنی کار بزرك است و جمع ان عضوض بر وزن سر و رهم میاید و ازین است روایت دیکر که در حدیث واقع شده که شوکون ملوك عضوض بضم اول یعنی باز میباشند پادشاهان بدخوی پلید و عض انچیز است از درخت خار را میکویند و ضمه داده میشود یا اینکه عض درخت طلح و عوسج و سلم و عرفط و سمر و شبهان و کنهبل است و ضمه داده میشود و عض انچیز یست بزدیك به که کشوده شود از دسته ها است و عضان بصیغه تثنیه دو کس اند که دانا بانساب عرب و احکام ایشان بوده اند و عضاض بر وزن غراب و عضاض بر وزن رمان بن بینی است و عضاضی بر وزن غرابی مرد نرم و ناز است و شتر فربه را میکویند و اعضضته الشیء از باب افعال یعنی کزانیدم او را با چیز یعنی کردم او را چنانکه کزید او را و اعضضت سیفی یعنی زدم شمشیر خود را با او و اعضوا یعنی خوردند شتران ایشان عض و اعضت البئر یعنی کشت چاه پر اب و اعضت الارض یعنی بسیار شد زمین از عض و درختهای خار دار و در حدیث است که من تعزی بعزاء الجاهلیة فاعضوه بهن ابیه ولا تکنوا یعنی کسی که نسبت داد خود را بر نسبتهای زمان

جاهلیت پس بکرا اینها از ابا نجر ندیدا و وکنایه مکو ئید هن ابیك بلکه تصریح کنید با پر و ذکر یعنی بکوئید با و که بهر ذکر
پدر خود را از برای رسوا کردن او و ادب کردن او وعضض از باب تفعل یعنی علف داد شتر را بعض و عضض یعنی
سنی ابر کشیدن از چاه بر آب و عضض یعنی فراخ و شوخ کرد با کنیزك خود وحمار معضض یعنی خر دیست که گزیده است
او را خرها و عضاض و معاضه در چارپایان گزیدن بعضی است بعضی را و گفته میشود که هو عضاض عیش یعنی او
شکیبا یست بر سختی **علضه** علیضه از باب ضرب یعنی جنبانید انرا از برای کندن مثل میخ علوض بروزن
حلقوم شتر را میکویند رجل **علامض** بروزن علابط یعنی گران ناگوار **علهض** راس القارورة
یعنی دهان کرد سر شیشه از برای بر آوردن چیزی که سر شیشه را از برای بر اوردن چیزی که سر او شیشه را
استوار کرده است با و وعلهض العین یعنی برون آورد چشم را از سر وعلهض الرجل یعنی دهان کرد انرا
را دهان کردن سختی وعلهض منه شیئا یعنی یافت از و چیزی **عوض** بفتح اول و بحرکات ثلث در اخر یعنی
ظرف است از برای بهم رسیدن در مستقبل و بس و معنی ان هرگز در اینده است گفته میشود که لا افارقك
عوض یعنی جدائی نمیکنم از تو هرگز بعبارتی یا اینکه شامل گذشته نیز هست گفته میشود که ما رایته مثله عوض
یعنی ندیدم مانند او هرگز یعنی نه در گذشته و نه در اینده یعنی همیشه ندیده ام مانند او و مخصوص بنفی است
و اعراب داده شده الست اگر اضافه کرده شود است مثل لا افعله عوض العائضین و بمعنی عوض همیشه و روزگار است
یعنی نمیکنم او را روزگار گذرانندگان و نامیده شده است دهر و روزگار بعوض بواسطه انکه هرچه گذشته
است از و پاره بعوض بدل اورده شده است او را پاره دیگر یا اینکه عوض قسم است یا اسم بت است قرعه
گوید که تردید مصر که او قسم او صنم صورتی ندارد بواسطه انکه عوض بمعنی دهر بودن بمعنی دراوست و اختلافی
که در او شده است در شعر اعشی است که عوض در انجا بمعنی روزگار و دهر گذاشت یا قسم بتی است و معنی
اینست که رضیعی لبان ثدی ام تحالفا باسحم داج عوض لا نتفرق یعنی دو شیرخواره میکردن پستان یکمادر
اندا او و جو انمردی و سوگند خورده اند با یکدیگر بتاریکی شب که هرگز جدا نمی شویم از هم پس معنی گفته اند که عوض
در اینجا بمعنی هرگز و ظرف متعلق بلا نتفرق است وابن کلبی گفته که قسم به بتی است که از برای بکر بن وائل بوده یعنی
سوگند خورده اند بتاریکی شب و ان بت که جدائی نشویم از هم پس صواب این بود که مصنف را بطریق جوهری
ذکر کند و سبا ازان نکوید که او قسم بصنم لبکر بن وائل و گفته میشود که افعل ذاك من ذی عوض مثل من ذی قبل و
مثل ذی انف یعنی بکن این را در مستقبل از روزگار و عوض بروزن عنب بمعنی بدل و بجای اوست گفته می
شود که عاضنی الله منه عوضا یعنی بدل داده است مرا خدا از و بدل و عوضا بفتح اول و عیاضا بروزن
کتاب و اصل ان عواض است قلب شده است واو بیاء وعوضنی از باب تفعیل که بهمان معنی است و اسم ارش

غرض

عوض بروزن عنب و معوضه بضم میم است یعنی بدل و بجای او و تعوض از باب تفعل یعنی گرفت بدل را
واستعاضه از باب استفعال یعنی خواست بدل او را و عاوضه از باب مفاعله یعنی پس داد بدل را با و و اعتاضه
از باب افتعال یعنی امد او را در حالتی که طلب کننده بدل بود و عایض در گفته ابو محجن ثقفی که هلالك و
العارض منك العائض یعنی حیث از برای تو حاجت و حال انکه بخششی که از تو رو داده است عوض
داده شده است پس عایض فاعل بمعنی مفعول است مثل عیشه راضیه که بمعنی مرضیه است **فصل** الغین
التغبیض از باب تفعیل اراده کردن مرد است گریه کردن را و اجابت نکردن چشم است ایشان را و اباث **الغرض**
بتحریك نشانه ایست که انداخته میشود در او تیر و غیران و جمع ان اغراض بروزن اشجار می آید و غرض بمعنی
سنگدل واند و هکین شدن است و بمعنی ادرومند شدن است وفعل ازین دو معنی غرض از باب فرح است و غرض
بمعنی ترسیدن است و غرض الشیء از باب کرم یعنی تازه شد و مصدر ان غرض بکسر اول و فتح ثانی بروزن صغر و
غراضه بفتح اول نیز می آید و مصدر ذکر نکرده و وصف ازان غریض بروزن امیر است چنانکه نکوست و غریض از باران
است مثل مروض بروزن منصور و غریض هر سفید تازه را میکویند و غریض بمعنی شکوفه است مثل اغریض بروزن
ازمیل در هر دو معنی و غرض الاناء یغرضه از باب ضرب یعنی پر کرد ظرف را مثل اغرضه از باب افعال و غرض الاناء
یعنی کم کرد ظرف را از پری و این ضد است و غرض السقاء یعنی جنبانید مشك را پس و فی کره و مسکه او بر امد پس
بجت ان شیر را پیر اشامیدن آن کروه را و غرض النخل یعنی کشود بچه کوسفند را از شیر پیش از وقت کشودن و غرض
الشیء یعنی چید انچیز را تازه یا برید تازه مثل غرض از باب تفعیل در هر دو معنی و غرض بفتح اول از برای پالان مثل
تنگ است از برای زین و جمع ان غروض بروزن سرور و اغراض بروزن اشجار است مثل غرضه بضم اول و جمع ان
غرض بدو ضمه و غرض بضم اول می اید و شکافی است در رود که تمام نیست یا بزرگتر از هیچ است وان معانی
است در رود و جمع ان غرضان بروزن غلمان و غرضان بروزن عثمان است و غرض جای آبیست که وا گذاشته
تو او را و نه کرده در او چیزی و غرض بمعنی دوته شدن و غرض بودن اوست فربه پر لاغرش پس مانند در زیر
او و دوته شدنهای پوست و غرض بودن اوست فربه پر لاغرش پس مانند بمعنی بازایستادن و شتابانیدن
چیز است از هنگام او و مغرض بروزن منزل از برای شتر مثل جای تنگ است از برای اسب و طوی الثوب
علی غروضه بروزن سرور یعنی پیچید جامه را بر شکنهای او و در پیش غرضان است بضم اول بصیغه تثنیه یعنی
دو غرض است و او اخر دست که فرو امده است به ثیبا از استخوان بینی بهره و طرف و غارض از بینی بروزن
کامل دراز از دست و غارض کسی است که وارد اب شده است بامداد و گفته میشود که اغرض لهم غریضا
از باب افعال و غریض بروزن امیر یعنی جیر کرد از برای او فطیری و خمیر مایه که بامداد کرده است او را و

خورانیدا شیا از اشب مانده واغرض الناقة یعنی دیت شتر ماده راشک مثل غرضها از باب ضرب وغرض اللحم
تر غضا یعنی خورد کوشت نازک شده را وخوش امد او را وتغرض از باب تفعل یعنی شکست شاخ درخت واشکست
یعنی جوانش وغارض بلد از باب مفاعله یعنی اورد شتر را بامداد غرض طرفه از باب نصر یعنی فرو خوابانید
چشم را وغض طرفه از باب نصر یعنی فرو برد ناخوش ومکروه را ومصدر ان غضاض بر وزن کتاب وغض
بفتح اول وغضاض بر وزن سحاب وغضاضه بزیاده تها میاید وغض منه یعنی کم کرد ازو وبها داز اندازه او
وغض الغصن یعنی شکست شاخ را وخوب کرد شکستش را وغضیض یعنی تازه وشکوفه نارکت مثل غض بفتح
اول درین دو معنی وغضیض از چشم سست ارو ست وغضیض کم شده خوار شده است وجمع ان اغضه بر وزن
اشده میاید وغض بفتح اول تازه زائیده از بچهای کاو است وجمع ان غضاض بر وزن جبال است وغضضت
از باب منع مترجم کوید که این شاذ است چنانکه کذشت در باب صاد مهمله ومص شذ وذا از انقل کرده و
غضضت از باب سمع تازه شدی تو ومصدر ان غضاضه بر وزن صباحه وغضوضه بر وزن سخونه وصف
از ان غاض بر وزن فاعل است یعنی تازه وغضاض بر وزن سحاب وغضاض بر وزن غراب بن یعنی اعنی
ازپی اوست ارزوی یا از بن بینی است تا رسیدنکاه موی از سر یا از پیش سر وانچه پهلوی او ارزوی است یا
سر بینی خودش یا میان یا بن وبالای سر بینی است وغضاض بر وزن سحاب است در یکروزه اخادید وان
جایکاه است وغضاضه بر وزن سحابه خواری وعیب است مثل غضه بضم اول وغضیضه بر وزن سفینه و
معضه بر وزن مذله وغضض تغضیضا از باب تفعیل یعنی خورد تر وتازه را یا کشت تازه و نباز رسیده با
رسید انرا خواری وعیبی وغضغضه از باب دحرج یعنی کم کرد انرا مثل غضه فتغضغض از باب تفعلل یعنی کم
شد وغضغضه از باب دحرج یعنی کم کردن است وغضا بضم اول وقراحرابی است از بنی عامر بن ربیعه
انچه غریب یکار است **الغامض** بر وزن کامل ارمیده وپست وهموار وهامون از زمین است
وجمع ان غوامض بر وزن فواعل میاید مثل غمض بفتح اول وجمع این غموض بر وزن سرور واغماض بر وزن
اسباب میاید وقد غمض المکان از باب نصر غموضا بر وزن سرور وغمض المکان از باب کرم غموضه بر
وزن سخونه وغامضه بر وزن صباحه یعنی پست وهموار وهامون شد انجا وغامض مردی است که
سست ار حمله کردن است وغامض خلاف واضح وپیدای از سخن وکلام است یعنی دور از فهم وپیچیده است
وقد غمض از باب کرم وغمض از باب نصر یعنی دور از فهم شد سخن ومصدر ان غموض بر وزن سرور و
غموضه بر وزن سخونه میاید وغامض یعنی کمنام خوار است وحسب غیر معروف وناشناخت رامیکویند
وغامض عامض وشکسته ارتحالهاست در ساق چنانکه در تهذیب است یا عاض یعنی مهمله است یعنی کرند ه

ارتحالهاست در ساق بواسطه فربهی ساق وار عوطها وساقها فربه ارانست وغمض عنه فی البیع یغمض از باب
یعنی اسان کرفت براو در خریدن وفروخت مترجم کوید که غلط کرده است مص در ذکر غمض عنه از باب ضرب بلکه
صواب از باب تفعیل است چنانکه جوهری ذکر کرده است که غمضت عن فلان اذا تساهلت علیه فی البیع او الشراء
واغمضت وقار تعالی ولستم باخذیه الا ان تغمضوا فیه یقال اغمض لی فیما بعتنی کانک ترید الزیاده منه لرداءته و الحط
من ثمنه وصاحب غریب درایه مذکور میکوید که منه قول الناس للبایع غمض واغمض ای لا تستقص وکن کانک
لم تبصر وصاحب تاج المصادر میکوید که التغمیض در معامله عیبا هله فرا کرفتن مثل اغمض از باب افعال
وغمض فی الارض یغمض از باب ضرب ویغمض از باب نصر یعنی رفت در زمین وغمض السیف فی اللحم یعنی پنهان شد
شمشیر در کوشت ودار غامضه بر وزن کامله یعنی خانه ایست که در شاهراه نیست وکفته میشود که ما اکتحلت غماضا
بر وزن سحاب ویکسر اول وغمضا بضم اول وتغماضا بفتح اول بر وزن تفعال وتغمیضا بر وزن تفعیل واغماضا
از باب افعال یعنی نخوابیدم وما فی الارض غمیضه بر وزن سفینه یعنی درین کار عیبی نیست وکفته میشود
کر اغمض لی فیما بعتنی از باب افعال وغمض لی از باب تفعیل یعنی سهل انکاری کن در انچه فروخته بما کویا که
اراده کرده که بکیری زیاده را ازو بواسطه بد بودن امتاع وکم کردن از بهای او واغمض حد السیف از باب افعال
یعنی تنک کرد دم شمشیر را واغمضت العین فلانا یعنی حقیر شمرد چشم فلان را واغمض فلان فلانا یعنی دو دید فلان
با فلان پیش افتاد فلان فلان را بعد از انکه پس افتاده بود او براین ومغمضات ذنوب بکسر میم بصیغه اسم فاعل
از باب تفعیل کناهانیست بزرک که می شنید بر او مرد ومباشر او میشود ومیداند که کناه هست پس کویا که چشم
پوشنده است از انها مترجم کوید که میتواند بود که مغمضات بصیغه اسم مفعول باشد یعنی کناهانیست خرد که چشم
پوشیده شده است از انها واز باب افعال نیز هر دو وجه جایز است وغمضت الناقة تغمیضا از باب تفعیل یعنی باز
کردانیده شد شتر ماده از حوض پس حمله کرد بر راننده از حوض چشم فرو خوابانید پس امد بحوض وغمض فلان
علی هذا الامر یعنی کذشت فلان بر این کار روا ومیدانست انچه در او بود وغمض الکلام یعنی پوشیده کذاشت
ان سخن وکلام را وما اغتمضت عیناک از باب افتعال یعنی پوشیده نشد چشمهای من یعنی خوابیدند چشمها وکفته
میشود که اتانی ذلک علی اغتماض یعنی امد مرا این به بخشیدن بی تکلف ودشواری واغماض طرف از باب افعال بازپوشیدن
چشم است وکفته خدای ولا تیمموا الخبیث منه تنفقون ولستم باخذیه الا ان تغمضوا فیه یعنی قصد نکرده اید شما
پلید را که ازو نفقه کنید ونیستید بکیرنده ان پلید مکر انکه اسان بکیرید وچشم بپوشید در او یعنی نفقه مکن
در فرض بر ورد کار خود پلید را بواسطه انکه اگر اراده کنی خریدن انرا نمیکیری تو او را الا انکه کم کنی از
بهای او **غاض** الماء یغیض از باب ضرب یعنی کم شد اب ومصدر ان غیض بفتح اول ومغاض بفتح میم است

مثل انقاض ازباب انفعال وغامض ثمن السلعة یعنی کم شد بهای متاع وکالا وغاض الماء وغمز السلعة یعنی کم کرد
اب وبهای متاع را پس متعدی ولازم هردو آمده مثل اغاض ازباب افعال وگفته خدای که ماتغیض الارحام یعنی کم
میشود رحمها آنچه ماه وغیض بفتح اول افتاده ازچیزیست که تمام نشده است ازپیش او وغیض بکسر اول شکوفه
یاسمین است که بیرون آمده است از لیف خرما واین خورده میشود همه او وغیضه بفتح اول وزیادتی های بیشه
وامیگویند وجای گرد شدن درخت است درجای ایستادن اب بخصوص بدرخت بید بید وسفیدار است هرچه درخت
وجمع ان غیاض بروزن کتاب واغیاض بروزن اشجار میاید وغیضه بفتح اول ناحیه ایست نزدیک موصل وگفته شده میشود
اعطاه غیضا من فیض بفتح اول یعنی داد او را کم از بسیار وغیض تغییضا دمعه ازباب تفعیل یعنی کم کرد اشک چشم
را وغیض الاسد یعنی الفت ودوستی گرفت شیر به بیشه **فصل** الفاء **فحضه** بحاء مهمله ازباب منع یعنی
شکستن او وشیر آنچه استعمال کرده میشود چیزیست مثل خیار وخربزه **الفرض** بفتح اول ازباب ضرب
یعنی وقت وهنگام نهادنست واین است گفته خدای که فمن فرض فیهن الحج یعنی پس کسی در زمان که وقت کرد
حج کردن ایشان شده وفرض رخنه ایست کردن درچیزیست مثل تفریض ازباب تفعیل وفرض ازکمان رخنه وجای
افتادن چله است دراو وجمع ان فراض بروزن کتاب میاید وفرض انچیزیست که واجب ولازم گردانیده است
خدای او را مثل مفروض بروزن منصور وفرض یعنی خواندن ویعنی نهادی نهادن است گفته میشود که فرض
رسول الله صلعم یعنی نهادی نهاد رسول خدای وفرض نوعی از خرماست وفرض یعنی لشکر دیت که میگیرند مرسومها
وعطایای خود را وفرض یعنی سپر وچوبی است از چاههای خانه وفرض یعنی جامه ایست وفرض انچه بر خط داده
شود بلا زمانست وفرض انچیزیست که فرض ولازم کرده تو بر خود پس بخشیده تو او را یا خاوت کرده باو
یاداشته وفرض از انش رنه جای است که زده میشود از وبار رخنه ایست که درانش رنه است وگفته خدای که
سورة انزلناها وفرضناها یعنی سورة ایست که فرو فرستادیم ما او را وکردیم ما درا او واجبات فرمانها را
یا فرضناها بتشدید ازباب تفعیل یعنی کردیم ما درا وفریضه بعد از فریضه یا فرضناها یعنی هویدا واشکار کردیم انرا
وفراض بروزن کتاب یعنی پوشش ولباس وعبود هن بفراست وفراض جایگاهی است میان بصره وعامه
وفراض راهمارا میگویند وفرضت البقرة ازباب ضرب وازباب کرم یعنی باسال گذاشت گاو ماده وفارض
بروزن کامل شیر از مردان وهرچیز است ولحیة فارض مذکر گویند که اولی انست که لحیة فارضة بزیادتی
ها باشد بواسطه انکه صفه لحیه باشد چنانکه جوهری گفته که لحیة فارضة اذا کانت عظیمة وهم چنین ازهری اورا
لیث ذکر کرده که لحیة فارضة اذا کانت ضخمة ومقصود مصنف انست که فارض مذکر ومونث در او مساوی
است چنانکه درکلام خدای مذکور است در وصف بقره که لافارض ولابکر عوان بین ذلک وهم چنین

شقشقه

شقشقه ولهاة فارض یعنی شقشقه وانچیزیست مثل شش که ازدهن شتر بیرون میاید وعلاوه ایست ستبر و
جمع ان فرض بروزن رکع است وفارض یعنی دیرینه وقدیم ودانای بواجبات مثل فریض بروزن امیر ومثل
فرضی بفتح اول وثانی وشین یاء وقیل فرض ازباب کرم فراضه بروزن صباحه یعنی پیر شد وهو افرض الناس یعنی این
دیرینه تر مردم است وفریضه بروزن سفینه انچه واجب کرده شده است درچیزیه از صدقه وزکوة وفریضه
ماده سالدار است وحصه ونیاوه ایست فریضه کرده شده وسهم فریض بروزن امیر یعنی تیریست سوفار کرده
شده وفریضتان بصیغه تثنیه فریضه دوساله از گوسفند وسه ساله ازشتر است وفرض بکسر اول میوه درخت
دوم است مادای که سرخ است وفریاض بکسر اول بروزن جربال فراخ را میگویند وبی الف وکلام جایگاه هیبت
وعرض بروزن منزل هیئت که رخنه کرده میشود باو وفرضه بضم اول رخنه ایست از نهر که اب کشیده میشود
از و وفرضه از دریا جای فرود امدن کشتی است وفرضه از دوات جای مداد وسیاهی است وفرضه باشنه دری
است ودهیست در بحرین از بنی عامر وجایگاهیست در شط فرات وفوارض بروزن نوافل دهست از نجوا اعمال
است صداست وافرضه ازباب افعال یعنی بخشید او را وافرض له یعنی بخشید یعنی ازبرای او وفرض وواجب
کرده است مثل فرض له فرضا بفتح اول وافرضت الماشیه یعنی رسید هنگام بای بجدی که زکوة باید داده شود
وفرض تفریضا یعنی کشت درشتران او وانچه خدای واجب کرده است وافترض الله ازباب افتعال یعنی واجب
کرده است خدای وافرض القوم یعنی گرفتند اکروه مرسومات خود را **الفض** بفتح اول ازباب نصر یعنی شکستن
است بپراکنده وجدا شدن ازیکدیگر وفض شکستن مهرنامه است وفض گروه پراکنده اند ومفضه ومفضاض
بکسر اول هردو چیزیست که شکسته میشود باو کلوخ وانرا بفارسی کلوخ کوب میگویند وفضاض بروزن
غراب انچیزیست که پراکنده شده است از ان هنگام شکستن وگره داده نیز میشود وفضاض جایگاهیست وفضاض
بروزن شداد لقب کسی است وفضض بحرکات انچیزیست که پاشیده است از اب وفتی که سر وتن شسته است باو ومثل
فضیض بروزن امیر وفضض هر پراکنده وپاشیده است واین است گفته عایشه ازبرای مروان که انت فضض
من لعنة الله یعنی تو پاشیده وپراکنده از نفرین خدای وروایت کرده شده است که فضض بروزن عنق وفضاض
بروزن غراب یعنی پاره از نفرین خدای وفضیض اب خوش وگوارا وروان است وفضیض شکوفه است دراو
انچه میشکند وفضیض هر پراکنده ایست وفضة بکسر اول معروف وانرا بفارسی نقره میگویند وگفته خدای که
قواریر من فضة یعنی میباشد باصفای شیشها وایمن از شکستن وقبول کننده از برای پوشش وفضه یعنی
سنگلاخ بلند است وفتحه داده میشود وجمع ان فضض بروزن قرد وفضاض بروزن رجال جایی وفضا
کوهها بکسر اول سنگهای بزرگ است پراکنده شده بعضی بر بعضی وفاضه بروزن ماده کار بزرگ وسخت است

وجه ان فیاض بر وزن مواد میاید و دریع نضفاض بر وزن سلسال و فضفاضه بزیادتی هاء یعنی زره
است فراخ و فضفاضه بفتح اول کنیزک پرگوشت تناور دراز است وافتضنا از باب افتعال یعنی جماع کردیم بکر
را لغتی است در قاف وانقض الماء یعنی ریخت اب را چیزی بدان چیزی یا انقض الماء یعنی رسید اب از حائی
که بیرون امد اب وانفضت المرأة یعنی شکستان زن عدّه خود را ببودن بوی خوش یا عطر یا مالیدن
تن خود را بچاریائی یا پرنده از برای بیرون رفتن از عدّه با انکه بوده است از خوی ایشان مالیدن فرج
در قبل خود به پرنده و افکندن او است پس نمی زید ان پرنده و فضفضه از باب دحرج فراخی جامه و زره
و زیبش است **فوض** الیه الامر از باب تفعیل یعنی باز گذاشت بسوی او کار را و فوض المرأة
یعنی زن کرد ان زن را بی مهر و کابین و قوم فوضی بر وزن سکری یعنی گروهی اند برابر و یکسان
نیست سرکرده از برای ایشان یا گروهی اند پراکنده یا امیخته بعضی از ایشان ببعضی و امرهم فوضی بینهم بر وزن
سکری و فوضوضا بفتح اول و ضم ضاد دوم و قصر احر یعنی کار ایشان امیخته است بیکدیگر تصرف میکند
هر یک از ایشان در انچه از برای دیگری است و مفاوضه از باب مفاعله انباز و شریک بودن با یکدیگر
در هر چیز مثل تفاوض از باب تفاعل و برابر و یکسان بودن و برد کردن در کار است و تفاوضوا
فی الامر از باب تفاعل یعنی برد کرد در ان کار بعض ببعضی **فضه** از باب منع یعنی شکست او را
و شکست میان تهی را **فاض** الماء یفیض از باب ضرب یعنی پرشد اب تا اینکه روان شد مثل دو
و مصدر ان فیض بفتح اول و فیوض بضم و کسر اول و فیضوضه بر وزن کینونه و فیضان بر وزن رمضان
میاید و فاض صدره بالسر یعنی اشکار کرد سینه او را از راز و فاض الرجل یعنی مرد ان مرد و مصدر ان
فیض بفتح اول و فیوض بر وزن سرور است و فاضت نفسه یعنی بیرون رفت جان او و فاض الخبر یعنی
فاش شد خبر و فاض الشیء یعنی بسیار شد ان چیز و فیاض بر وزن شداد اسم اسپی و لقب طلحة بن عبد الله
است که حزین چاهی و تصدق کردن چاه را و کشت شتری و خورانید انرا بمردم پس گفت پیغمبر از برای او
که انت الفیاض پس لقب کرده شد باین و فیض بفتح اول هر که امیگویند و فیض نهر مصر است و فیض نهری
است در بصره و بسیار روان است و اسم اسپی است از برای ضبیعه و دیگری از برای دیگری و
امرهم فیضیضی بینهم بفتح اول و کسر ضاد و قصر احر و فیضوضی بفتح اول و ضم ضاد و قصر احر و مد داده
میشود دیرا حرهم و فیوضی بفتح اول و ضم یاء و قصر احر یعنی امیخته است کار ایشان بیکدیگر یعنی فوضی
وارض ذات فیوض بر وزن سرور یعنی زمینی است که در او اهالی است که روان میشود و افاض
الماء علی نفسه از باب افعال یعنی ریخت اب بر خود و افاض الناس من عرفات یعنی دفع شدند و برامدند

مردم از عرفات یا انکه برگشتند و پراکنده شدند یا شتاب کردند از انجا بسوی جای دیگر و هر بکریه امدند
افاضه بر وزن اطاعه معکوس و افاض فی الحدیث یعنی خوض کرد و فرو رفت در ان خبر و سخن و حدیث
مفاض فیه بصیغه اسم مفعول است یعنی حدیثی است خوض کرده شده در او و افاض الاناء یعنی پر کرد ظرف را
تا از سر بدر رفت و افاض القداح و افاض بالقداح یعنی زد تیرهای قمار را و گردانید و افاض البعیر یعنی بیرون
اورد شتر نشخوار را از سکنه خود و مفاضه بصیغه اسم فاعل از باب حد کور از زرهای فراخ ان است
و مفاضه از زنان ستبر شکم است و بود پیغمبر صلوات الله علیه مفاض البطن یعنی برابر بود شکم او با سینه
مبارک او و استفاض از باب استفعال یعنی خواست بیرون امدن و روان شدن آبرا و استفاض الوادی
شجرا یعنی فراخ شد رود و در پرشد درخت او و استفاض الخبر یعنی پراکنده شد خبر پس ان خبر مستفیض بصیغه اسم
فاعل است یعنی پراکنده و فاش شونده و مستفاض فیه بصیغه اسم مفعول یعنی پراکنده و فاش کرده شده
در مردم است و گفته نمیشود مستفاض بدون لفظ فیه یا ان هم لغتی است **فصل** القاف **قبضه** بیده یقبضه
یعنی فرا گرفت انرا بدست و قبض گرفتن چیزی است بهمه کف دست و قبض علیه بیده یعنی نگه داشت انرا بدست و چنگ زد بر
او و قبض یده عنه یعنی باز داشت دست را از گرفتن و نگاه داشتن او پس انکه قبض بر وزن کامل و قباض بر وزن
شداد و قباضه بزیادتی هاء است یعنی گیرنده و قبضه خلاف بسط است که معنی گیرد و جمع کرده است و قبض الطائر
و غیره یعنی شتاب کرد پرنده و غیر او در پریدن یا در رفتن پس ان پرنده قابض بر وزن کامل و قبیض بر وزن امیر است
یعنی شتابنده بین القابض القباضه بر وزن صباحه و بین القبض بفتح اول یعنی هویداست شتابیدن او و از
گفته خدای که والطیر صافات و یقبضن یعنی پرندگان صف زننده و شتابنده و گفته میشود که رجل قبیض الشد ای
وزن امیر یعنی مردیست که زود بر میدارد پاها را مترجم گوید که انچه از باب لغت گفته اند فرس قبیض الشد ای سریع
نقل القوائم است چنانکه جوهری همین عبارت گفته و ازهری و ابن فارس گفته اند که القبیض من الدواب السریع نقل
القوائم و همچنین در سایر کتب و گفته مصنف که رجل قبیض الشد غلط است و صواب فرس است و قبض بر ساء مجهول
بر وزن عنی یعنی مرد و قبض بتحریک بمعنی مقبوض بر وزن منصور است یعنی گرفته شد و مقبض بر وزن منزل
و مقبض بر وزن مجلس مقعد و مقبض بر وزن منبر بزیادتی هاء در همه این اوزان انچیزیست که گرفته میشود
دست با و مثل شمشیر و کمان و نیزه و غیر ان و قبضه بر وزن رکع جنبنده است مثل کشف و سنگ پشت و قبضه بضم اول
و ضم دادن او بینه است انچیزیست که نگاه داشته بدست و مشت از چیزی مترجم گوید که قبضه وقتی است که بهمه کف دست
گرفته باشند و اگر بانگشتها گرفته باشد قبصه بصاد مهمله میگویند و قبضه بر وزن همزه کسی است که میگیرد پس درنگ
نمیکند که وامیگذارد انرا و قبضه شبانیست که نیکوست تدبیر او در پرستاری گوسفند و قبض بر وزن [illegible]

قسمی از دویدن است وقبیض بر وزن امیر جرد مندی است که بیش آینده است بخواسته خود واقبض السیف از باب افعال یعنی کرد از برای شمشیر جای کرفتن وقبضه وقبضه تقبیضا از باب تفعیل یعنی داد او را بکف دست ومشت او وقبضه یعنی فراهم آورد او را وبرکردانید وانقبض از باب انفعال یعنی بهم آمد وانقبض یعنی رفت وانقبض یعنی شتاب کرد وانقبض یعنی کرفته شد ضد انبساط است که واشدن وکستاخ شدن است ومنقبض بصیغه اسم فاعل از باب مذکور شتر بیست که اماده جستن است وتقبض عنه از باب تفعل یعنی بهم برآمد از وو تقبض الیه یعنی جست بسوی او وتقبض الجلد یعنی درهم کشیده شد پوست وبهم کشیده شد **القرنبضی** بضم اول وثانی وموصوعه زن کوتاه است **قرضه** یقرضه از باب ضرب یعنی برید او را وقرضه یعنی پاداش وجزا داد او را مثل قارضه از باب مفاعله وقرض الشعر یعنی کفت شعر وبیت را وقرض رباطه یعنی مرد مترجم کوید که اینمعنی تازه نیست بلکه قرض بمعنی بریدن است که کذشت وقرض رباطه یعنی برید ریسمان حیات او واین کنایه از مردنست ومراد از ذکر بخصوص این با وجود اینکه کنایات ومجازات در کتاب مذکور بسیار است دفع بحث صغانی است از جوهری در انجا که کفته که قال ابن الاعرابی قرض فلان الرباط اذا مات وذکر الجوهری هذا اللفظ عقب قوله قرضت الشیء اقرضه بالکسر قرضا قطعته ثم قال یقال جاء فلان وقد قرض رباطه والفارة تقرض الثوب وهذا سیاق کلامه فهذا یدل علی انه اراد بقوله قرض رباطه بتبیین القرض بمعنی القطع وتاکیده فلا یراد از آن قرض فلان رباطه اذا مات تدبیل علی الجوهری وخود میدانی که نقل کلام ابن اعرابی دلالت بر حقیقت بودن معنی مذکور نمیکند چه ایشان نیز مجاز بسیار نقل کرده اند یا قرض رباطه یعنی مشرف بر مردن شد وقرض نه سیره یعنی کشت در رفتن بسوی راست وچپ وقرض المکان یعنی کشت از انجا وانداخت آنجا را بر پی سر وقرض یعنی مرد او مثل قرض از باب سمع وقریض بر وزن امیر انجیزیست که بر میکرداند شتر از نشخوار خود وقریض یعنی شعر است وقراضه بضم اول انچیزیست که افتاده است به بریدن ومقراض بر وزن مفتاح آلتی است از برای بریدن واحد مقاریض بر وزن مصابیح است وتثنیه مقراض مقراضان با الف ونون است وقرض بفتح اول انچیزی است که پیش فرستاده از بدی و نیکوئی وقرض انچیزیست که میدهی تو او را تا پس داده وواکذارده شود وبفارسی وام میکویند وکفته خدای تعالی که تقرضهم ذات الشمال یعنی وامیکذارد ایشان را افتاب بدست چپ ومیکذرد از ایشان با اینکه بریدن وعبور کرد از ایشان وواکذاشت ایشان را از چپ خود مترجم کوید که مصنف او تعظیم کفته وتردید کرده وجوهری همین عبارت را بدون تردید مذکور ساخته ومصنف علی ما قالها کفته وجوهری وازهری عن ثعالها نقل کرده اند وقرض از باب سمع یعنی کردید از چیزی بسوی چیز دیگر ومقارض بر وزن مساجد کشت وزرع کرانست ومقارض خاکهایست که محتاج میشود از کشنده که از دست بردارد ایران جاها ومقارض ظرفهای شرابست ومقارض سبوهای بزرک است

واقرضه از باب افعال یعنی داد او را وام واقرضه یعنی برید از برای او پاره که پاداش دهد بران پاره وتقریض از باب تفعیل یعنی ستودن ومدح کردن وبمعنی نکوهیدن وذم کردن است واین از اضداد است وانقرضوا از باب انفعال یعنی سپری شدند همه ایشان واقترض از باب افتعال یعنی کرفت از او وام واقترض عرضه یعنی غیبت کرد ناموس او وقراض بکسر اول ومقارضه از باب مفاعله بمعنی مضاربه است وکویا که این عقد را مضاربه ومقارضه میکویند از برای زدن پای در زمین ودویدن درو وبریدن زمین بروش وصورت این عقد دادن مال است باو از برای بازرکانی کردن در اغاز وسود درمیانه ایشان بر چیزیست که با یکدیکر شرط کرده اند وزیان اکر شود بر مالست وهما یتقارضان از باب تفاعل یعنی وام دادند این دو تا یکدیکر بدی ونیکوئی را وکفته میشود که القرنان یتقارضان النظر یعنی هم نبرد ان میکردند هریک بدیکری خشمکین از کوشه چشم وبودند صحابه تقارض میکردند با یکدیکر یعنی نبرد در خواندن شعر میکردند وماخوذ است تقارض از قریض که بمعنی شعر است **قصص** اللؤلؤة یعنی سفت مروارید را وسوراخ کرد وقض الشیء یعنی کوبید اجزا را وقض الوتد یعنی برکند میخ را وقض النسع بقض از باب ضرب یعنی شنیده شد از دوال وچرم باقته صدائی که کویا پاره ودریده شد وقض السویق یعنی الدلعت وارد چیزی خشک مثل قند وشکر مثل اقضه از باب افعال وقض الطعام یقض از باب فرح یعنی آلوده شد خوراک وهو طعام قضض بتحریک مترجم کوید که غلط کرده است مصنف که طعام قضض بتحریک کفته بواسطه آنکه قضض بمعنی سنکریزه است بلکه صواب قضض بر وزن کتف است یعنی خوراکی است ریک دار چنانکه جوهری کفته که القضض الحصی الطعام الصغار یقال منه قض الطعام یقض بالفتح وهو طعام قضض وقد قضضت منه اذا اکلته ودفع بین اضراسك حصی اشی وقد قضضت عنه از باب فرح یعنی ریک وسنکریزه در یافتی در این خوراک وفهمیدی که نبود این که خورده تو طعام را وافتاده است میان دندانهای تو سنکریزه یا خاکی وقض المکان یقض از باب فرح یعنی کشت در انجا سنکریزه ومصدر ان قضض بتحریک ووصف از ان قض بفتح اول وقضض بر وزن کتف می آید مثل اقض از باب افعال واستقض از باب استفعال وقض البضعة بالتراب یعنی رسید پاره کوشت را از خاک یعنی خاک آلوده شد کوشت مثل اقض از باب افعال وقضه بکسر اول دوشیزکی وبکارت کنیزک است وقضه زمینیست سنکریزه ناک یا انشیب وپست شده از زمین است که خاک او ریک است وسکوی او زمین سخت وبلند است وقضه بمعنی جنس وبیخ است وبمعنی سنکریزه وفتحه داده میشود قضه درهم ایمانی وقضه جایکاهیست که در او جنك واقع شده میان بکر وتغلب که دو قبیله اند وکاهی ساکن کرده میشود ضاد مترجم کوید که غلط کرده است که دو قاف کفته بلکه صواب رای مخفف بود وقضه اسم از بردن دوشیزکی کنیزک است وقضه بفتح اول انچه ریزه ریزه شده است از سنکریزه مثل قضض بتحریک وقضه بقیه از چیزاست وقضه کروه وپاره از لیمانی

است خرد وقضه پشته خرداست وقضه بمعنی عیب است وتخفیف داده میشود واقتضها ازباب افتعال یعنی جامع کرد ان
کبرك وانقض الجدار ازباب انفعال یعنی پراکنده شد وبیفتاد دیواران مثل انقاض انقضاضا ازباب افعیلال ونقضت
الخیل علیهم یعنی پراکنده شد براشان اسبان وانقض الطایر یعنی فرود آمد پرنده ازبرای نشستن مثل تقضض ازباب
تفعل وتقضی بقلب ضاد یاء وقضض تجربك یعنی خاکیست که برروی کسی زدنی نشیند واقض ازباب افعال یعنی
بروی کرد کارهای باریکرا وازپی دون وحقیران کارها رفت واقض المضجع یعنی درشت شد خوابگاه وخاك
آلود شد واقضه الله ازباب افعال یعنی درشت وخاك آلود کرد خدای خوابگاه ازالازم ومتعدی هردو آمده
واقض الشیء یعنی کذاشت چیز را ریزه ریزه وجاوا قضهم بفتح ضاد وبضم او وفتح قاف وکسرا وبقضیضهم وجاوا
قضهم وقضیضهم یعنی امدند همه ایشان تا اینکه قض سنگریزه خرد وقضیض سنگریزه بزرگ یعنی امدند خرد و
بزرگ یا اینکه قض مصدر بمعنی قاض است وقضیض فعیل بمعنی مفعول است یعنی مقضوض ازقضضت البناء
فانقض یعنی خراب کننده وخراب کرده شده واین کنایه ازان است که مقدم ومؤخر ایشان همه امدند چه قض مقدم
برمقضوض است وقضاض بکسر اول سنگهای بزرگ که بردشته است بعضی بربعضی وواحد ان قضه بکسر اول است و
قضقاض بروزن سلسال اشنان شام است وان گیاهی است که با او رخت شویند یا درختی است ازگیاههای
شور وقضقاض است ازرمین است وکره داده میشود اول او وتقضقض ازباب تفعلل یعنی پراکنده شد باب
وقضقاض شیر را میگویند وضمه داده میشود اول او وفعلال بضم اول نیست در کلام عرب غیراین مثل قضاض
بروزن علابط وقضاء بروزن حمراء زره میخ دوز شده است مترجم گوید که مع قضاء را درع مسموده گفته
ودر سایر کتب درع خشنه وجدیده الجیح وغیر منحق گفته اند چنانکه ازتتبع کتب ظاهر میشود وصغانی گفته که این کتب درع
مسموده گفته وخشنه المس نگفته واو متفرد باین گفته است ودیگری نگفته وبا وجود این مع انچه شایع است ترك کرده و
غیراین کتب دیگری نگفته وبا وجود این مع انچه شایع است ترك کرده مذکور ساخته وقضاء ازشتر ماده ایست ناچیل
وازخرد بزرگ در دندانها وبدنها وسالها را میگویند وقض بکسر اول وتخفیف ضاد حکایت صدای زانو است وقتی که دعا
کند گفته میشود که قال رکبته قض مع استقض مضجعه ازباب استفعال یعنی خوابگاه را یافت درشت **المقض** بفتح اول
ازباب منع مترجم گوید که ترکیب مذکور را جوهری ذکر کرده وازقلم مصنف افتاده ومذکور نساخته وفیروزدین که مذکور نساخته
که اکر مذکور شود باید رجوع کرد وقعض یعنی خم داد نا چوبست چنانکه خم داده میشود ازبرای دار بست
تاك انگور وقعض یعنی جدا شده ازچیزاست وقعض یعنی ضیق وتنك است وقعض یعنی کوچك وخورد است وقعض
ضیعه وخواسته من وقعیت ازبرای بنی سعد **القضب** بروزن قنفذ مار را میگویند وقضه زیاد تی
هاون ید یاون کوتاهست مترجم گوید که صواب انست که ترکیب مذکور لسیاهی باشد بواسطه انکه جوهری در

ترکیب قاب قض نقل وحکم بزیادتی نون کرده **قاض** البناء ازباب نصر یعنی ویران کرد بنارا مثل قوضه ازباب تفعیل
یا اینکه تقویض بازکردن بنا است ازغیر ویران وخراب کردن یا اینکه تقویض کندن وکشیدن ستونها وچوبها
وریسمانها است وتقوض الرجل یعنی امد ورفت وتقوض یعنی ویران شد مثل انقاض ازباب انفعال وگفته میشود
که هذا بذا قوضا بقوض بفتح اول یعنی این بان بدل است بدل **القیض** بفتح اول پوست بالایین خشك برتخم
است یا ان پوستی است که بیرون میآید ازجوجه یا اب وجای ان پوست مقیض بفتح میم است وقیض بمعنی
شکافتن وبمعنی شکافته شدن وقیض بمعنی عوض وبدلست وقیض بمعنی مانند ومثال کردن است ازبرای او
وقیض دلو چاه است وبئر مقیضه بفتح میم بروزن مدینه یعنی چاهی است پراب وقد قیضت بربناء مجهول یعنی پراب
شد چاه وهذا قیض له بفتح اول وقیاض له بروزن کتاب یعنی این برابر اوست وتقیض الجدار ازباب تفعل یعنی
ویران شد دیوار وریخت مثل انقاض ازباب انفعال واقتاضه ازباب افتعال یعنی ازبن کند انرا وقیضه بکسر اول
پاره ازاستخوان خرد است وجمع ان قیض باسقاط هاء است وقیض بروزن کبیر وقیضه بربناء دقها سنگی است
که داغ کرده میشود با وپشت دردناك گوسفند وازین است که گفته میشود که لسانه قیضه یعنی زبان او سوزنده
وداغ کننده است وقیض الله ازباب تفعیل یعنی نشان وداغ کرد شتر را باین سنگ وقیض الله فلانا لفلان
یعنی آورد خدا فلان را ازبرای فلان وتقدیر کرد این را ازبرای او وگفته خدای که وقیضنا لهم قرنا یعنی سبب ساختیم
ازبرای ایشان همتاها ازجای که چشم داشت نداشتند او را وتقیض له ازباب تفعل یعنی اندازه شد ازبرای او
وسبب شد وتقیض اباه یعنی کشید بسوی پدر ازشباهت وقایضه ازباب مفاعله یعنی عوض وبدل کرد با او بن
چیز را مترجم گوید که نسخهای کتاب عاوضه است وهم چنین ترجمه شد واین غلط است وصواب عارضه براه بدل
واواست وان برابری کردن متاع است بایکدیگر چنانکه جوهری میگوید که قایضت الرجل مقایضه ای عارضته
بمتاع وهما قیضان کما یقول بیعان وهم چنین ازهری گفته که قایضت الرجل اذا عارضته بمتاع وهم چنین زمخشری
دراساس عارضته گفته **فصل** الكاف **الكراض** بروزن کتاب راشدنا است بیش ازانقضای مدت
حمل وکراض نرکشش است یا اب ومنی نر است یا انچیست که بیرون میاندازد ماده ازرحم بعد ازانکه قبول کرد
بود ان ابرا وکراض حلقهای رحم است جمع کرض بکسر اول یا کرضه بضم اول است وکراض رخنهای سرکانست
که چله میا ثند دراو وواحد ان کرضه بضم اول است وکراض کردن وساختن کرض است که قسمی ازکشك است
با اینکه او بصاد است وگذشت درباب صاد با انچه دراو بود وکرض ازباب ضرب یعنی بیرون اورد اب نر را ازرحم
شتر ماده **الکضکضه** ازباب دحرج دشتاب رفتن است **فصل** اللام رجل **لقض** بفتح اول یعنی مردی
است دراز ورجل لضلاض بروزن صلصال یعنی مردی است استاد وزیرك در راهنمائی ولضلضه ازبا

وهیج بسیار نکردستن اوست بدست راست وچپ **لعضه** ملساته از باب منع سنی فرا کرفت او را زبان لعوض
مع اول بروزن حدول شغال را میکویند **اللکص** بفتح اول اذ باب نصر لغتی است در لکز بفتح اول وان زدن
بقرام امده کفاست که بفارسی مشت میکویند **فصــل المیم المحض** بفتح اول شیر خالص بی امیخته است
وجمع ان محاض بروزن رجال امیاید وکفته میشود که رجل ماحض بروزن کامل ومحض بروزن کتف یعنی مرد
است که از شیر میکند خوردن او را وعضه از باب منع یعنی اشامانید او را شیر خالص مثل امحضه از باب افعال و امتحض
از باب افتعال یعنی اشامید شیر خالص را مثل محض از باب منع وهو محوض النسب بروزن منصور یعنی خالص است
نسب او وفضه محض بفتح اول ومحضه بزیادتی هاء ومحوضه بروزن معلوم یعنی نقره ایست خالص وامحض الود
از باب افعال یعنی خالص کرد دوستی را مثل محضه از باب منع وامحض الحدیث یعنی راست کفت خبر را والمحوضه بروزن
المحویه بند خالص است ومحضه بفتح اول دهی است در یمامه ودهی است در دامن کوه اره میان مکه ومدینه وبخض از باب
کرم یعنی خالص کشت در حسب خود ومصدر ان محوضه بروزن بحونه است وکفته میشود که هو محوض الحسب بروزن منصور
یعنی وخالص کرده شده حسب است **مخض** اللبن بمخضه بحرکات ثلث در عین الفعل مضارع یعنی از باب نصر وضرب
ومنع یعنی کرفت کره ومسکه شیر را پس ان شیر مخیض بروزن امیر ومخوض بروزن منصور است یعنی کره ومسکه کرفته
شده ودوغ شده وتمخض از باب تفعل یعنی جنبید شیر در مشک از برای دوغ شدن ومخض الشیء یعنی جنبانید او را سخت
ومخض البعیر یعنی اواز و بانک کرد شتر بشقشقه خود والجرات مانند شش که درمیان دهن بیرون میاورد شتر ومخض
الدلو یعنی جنبانید دلو را در چاه مترجم کوید که مص مخض الدلو کفته ودر سایر کتب مخض بالدلو مذکور است چنانکه جوهری
میکوید که مخضت بالدلو اذا نهزت بها البئر وزمخشری در اساس میکوید مخض الماء بالدلو اذا کثر الاستقاء ودر بحر الجواهر
میکوید که مخض دوغ زدن وجنبانیدن دلو در چاه متعدی بالباء وچون مص مخض را متعدی بنفس نقل کرده لهذا بالدلو
نکفته ومخض بروزن منبر مشکی است که در او شیر زده میشود ودوغ میکردد ومخضت الناقه از باب سمع وازباب
منع وبروزن عنی مصدر ان مخاض بروزن کتاب ومخاض بروزن سحاب ومخضت الناقه تمخیضا از باب تفعیل
یعنی کرفت شتر را درد زائیدن یا انکه ماخض بروزن کامل از زنان وشتر وکوسفند نزدیک برائیدن شده
ان وجمع ان مواخض بروزن قوافل ومخض بروزن رکع میاید وامخض از باب افعال یعنی درد زائیدن کرفت
شتر را ومخاض بفتح میم ابستنهای از شتران یا ده ماه از ابستنی کذشته از انهاست واحدان خلفه نادر است یا
مخاض شتر انیست که فرستاده شده درمیان انها زکشن تا انکه بریده شود از ضراب وحسبتن نر ماده وابن جمع
است که واحد ندارد وبچه شتر وقتی که ابستن شد مادر این بچه ابن مخاض است وماده ان بنت مخاض میکویند
بواسطه جدا شدن این بچه از مادر وداخل شدن مادر در ابستنها یا انچه از بچه داخل شده است در سال دوم

بواسطه انکه مادر او رسیده است بمخاض وابستنها واکرچه ابستن نباشد یا از بچه انچه ابستن شده است مادر او ابن
مخاض وبنت مخاض است مترجم کوید که این معنی سابق بر این کذشت که والفصیل اذا لقحت امه ابن مخاض بواسطه
انکه لقاح ابستن شدن شتر است وتفاوتی با حمل ندارد یا انچه ابستن شده است شترانی که مادر این بچه در انهاست
اکرچه ابستن نشده باشد مادر او مترجم کوید بواسطه انکه ابن مخاض یعنی بچه ابستنهاست واین بر مادر او صادق است
که زائیده است در وقتی که ابستن شده اندان شترانی که با او زائیده بودند اکرچه او ابستن نباشد پس نسبت باین
شتران میدهند وابن مخاض میکویند ودر جمع ان بنات مخاض میکویند وابناء مخاض میکویند وکاهی داخل میشود در
ابن مخاض وبنت مخاض الف ولام تعریف وکفته میشود ابن المخاض وبنت المخاض والف ولام از برای تعریف جنس است
ودرستی که تو میتوانی این را ابن مخاض ودر سال دوم بواسطه انکه میکشند ایشان نرهارا بر مادرها در سال
دوم وتمخضت الناقه از باب تفعل یعنی ابستن شد شتر ماده پس ان شتر را ماخض بروزن کامل ومخوض بروزن
صبور میکویند وتمخض الدهر یعنی اورد روزکار فتنه واشوب را کویا که ماخوذ است از مخاض وابستن شدن
ومخیض بروزن امیر جاییکاهی است نزدیک مدینه کذشت پیغمبر براو در غزوه بنی لحیان ومتمخض از باب استفعال
شیری که در مشک کنده است درماست شدن یا در کره ومسکه بر امدن وامخض اللبن از باب افعال وامتخض از
باب افتعال یعنی جنبید شیر در مخضه بروزن مکنسه وان الت شیر جنبانیدن است مترجم کوید که مص امخض را
جنبیدن شیر کفته واین غلط است بلکه امخاض امدن هنکام شیر جنبانیدن ودوغ ساختن است چنانکه جوهری میکوید
که امخض اللبن ای حان له ان تمخض وتمخض اللبن وامتخض ای تحرک فی المخضه وهم چنین زمخشری در اساس
میکوید که امخض اللبن ای حان له ان یمخض وصاحب تاج المصادر میکوید که الامخاض هنکام فا رسیدن شیر امدن ودوغ
امخاض بکر اول شیر دوشیده است مادامی در مشک دوغ زدن است وجمع ان اماخیض است مثل احلاب و
احالیب ومخاض بروزن سحاب بقرست نزدیک معره **المرض** بتحریک تاریک شدن طبیعت وبی اراستی
بعد از روشن وصاف وراست بودن او ودر فارسی بیماری میکویند مرض از باب فرح یعنی بیمار شد ومصدر ان
مرض بتحریک ومرض بفتح اول ووصف از ان مرض بروزن کتف ومریض بروزن امیر ومارض بروزن
کامل وجمع ان مراض بروزن رجال میاید ومرضی بروزن سکری ومراضی بروزن فعالی بفتح اول وقصر اخر میاید
یا انکه مرض بفتح اول بیمار شدن دل است بخصوص ومرض بتحریک یا هر دو بمعنی کمان وشک ودو روئی
کردن وسستی وتاریکی وکم شدن است وامرضه از باب افعال یعنی کرد او را بیمار وامرض یعنی نزدیک شد
برسیدن بصواب در اعتقاد او وامرض یعنی کشت صاحب بیمارها وامرضه یعنی یافت او را بیمار وتمریض از
باب تفعیل بمعنی سست کردن ونیکو بیمارداری کردن وبمعنی برباد دادن وپاک کردن خوراک است وکفته

میشود که ریح وشمس وارض مریضه بروزن مدینه یعنی بادی وافتابی و زمینی است ناتوان حال و عین مریضه
یعنی چشمی خاردار و مراضان بفتح اول بصیغه تثنیه دو رود است که جای بیرسیدن ایشان یکی است یا اینکه دو
جایگاه هست یکی از انها از برای سلیم و دیگری از برای هذیل است و مراضیر بروزن مساجد جایگاهی است
وتمرض از باب تفعل یعنی ناتوان شد در کار خود و مراض بروزن مفتاح بسیار بیمار کنن و مراض بروزن
غراب افتی است از برای میوها که هلاک میکند انها را و مراض بروزن سحاب جایگاهی است یا رودی است
مضض الشیء یعنی سوزانید و بدرد اورد و انجیز دل او را یعنی رسید بدل او و اندوه از انجمله مثل امضه از
باب افعال و مض الخل فاه یعنی سوزانید سرکه دهن او را و مض الکحل العین مضیضا از باب نصر و مضضا از باب
فرح یعنی سوزاند سرمه چشم او را مثل امضها از باب افعال و کحل مض بفتح اول یعنی سرمه ایست سوزاننده و
مض العین مضیضا بروزن امیر یعنی اشامید بزور فشرده شد لبهای او و مضض از باب فرح یعنی دردمند شد
وامضه جلده فذلکه یعنی بخارش داشت او را پوست بیرمالید انرا وامرءة مضه بفتح اول یعنی که بر عندارد
و عنکش انجیزی که بدمیاید انرا و مصض بتحریک شیر ترش را میکویند و در د مصیبت است و مضضت عض
از باب فرح یعنی دردمند شدی از مصیبت و مصدر ان مضض بتحریک و مضیض بروزن امیر و مضاضه
بروزن صباحه میاید و مض بفتح اول بمعنی مص و مکیدن با انکه مض مجاز از وست در بیعنی و مض بکسر
اول کوش بلد است مانند نه و حال اینکه طمع دارند است بشدن و کردن او کفته میشود مض بکسر اول و بحرکات
ثلث میتن دراخر و مض بتنوین کلمه ایست که استعمال کرده میشود بمعنی لا و نه و در مثل عربست که ان فی مض
لمطمعا یعنی بدرستی که در لا و نه طمع داشتنی هست بکردن و شدن و مض بفتح اول سنکی است در چاه دیبه
بروی کرده میشود او را تا اینکه رسیده شود در او باروای تباکه دران چاه دوسنک دیرینه باشد و
مضیض بفتح اول از شیرها ترش او است و رجل مض الضرب بفتح اول یعنی مردی است که بدرد اورنده است زدن او
ومضاض بروزن غراب بمعنی خالص و بی امیخته است و مضاض در حلق است وای است شور که تاب اورده بشود شوی
او و مضمض تمضیضا از باب تفعیل یعنی اشامید اب شور را و مضماض بکسر اول بمعنی سوزش و مردست شناسنده
وجنبانیدن اب در دهن وبخته داده میشود او را او و تامتوا از باب تفعلل یعنی بکار کرد انرا ایشان با یکدیگر و
مضمضه از باب دحرج جنبانیدن ابست در دهن و مضمضه شستن ظرف وغیره است و مضمض فی الوضوء از باب
تفعلل بمعنی مضمض است یعنی جنبانید اب را در دهن در ساختن وضوء و تمضمض الکلب اثره یعنی دوزه و ناله
کرد سنک از پی و نشان او معص من الامر از باب فرح یعنی خشمناک شد از این کار و معص یعنی دشوار شد
بر او پس انکس ماعص بروزن کامل و معص بروزن کتف است وامعصه از باب افعال و معصه تمعیصا از باب تفعیل یعنی

خشمناک کردانید و معض از باب افتعال یعنی پس خشمناک شد وامعاض از باب افعال بمعنی سوزانیدن است
و معاصه از شتران بضم میم است که بلند میکند دم خود را در وقت نتاج و زاییدن فصل النون
نضب الماء از باب نصر یعنی فرو رفت اب مقلوب نضب است یا بنفس یعنی روان شد اب و نضر العرق ینض
از باب ضرب یعنی جنبید رگ و مصدر ان نض بفتح اول و نضان بتحریک است و نضر فی قوسه یعنی بصدا آورد
کمان را با جنبانیدن چله و زه او را تا صدا کند مثل انضر از باب افعال و نضر البرق یعنی درخشید برق به جنبانی
وما به جنض ولا نضر بتحریک هر دو یعنی نیست با و جنبیدنی و فواد نضر بفتح اول و نضر بتحریک و نضر بروزن
کتف یعنی دلیست تیز و منضر قلب بروزن عالم حاجتی که می یعنی که میجنبد و منضر بروزن منبر کمان تیر زن
است مترجم کوید که مصنف منضر را منزله کفته و صواب این بود که منذف بگوید چنانکه جوهری و غیر او کفته اند یا
اینکه بکوید که المنضه المندفه و نابضر بروزن کامل اسم استاد برای خشمناکی نتض الجلد از باب نصر یعنی
بیرون امد پوست مرده ردی بیرانکیخت نوبای پر بودن را و ان علتی است که هرچند بر مساید پن میشود و خارش میکند
پس از شد پوست سنقه ها از روی هم و از معایاة و چیستان عربست که طبی بدی تنافضه بقطع ردغه الماء بنق
و ارخاه مترجم کوید که معایاه آوردن چیزی است بعبارتی که پیچیده باشد و مشکل شود بر مخاطب فهمیدن ان و راه
برده نشود که مقصود چیست و در فارسی ازا چیستان و لغز میکویند و در نسخهای کتاب طبی مذکور است و در بعضی
و تکلمه شان نقل شده و بذی تنافضه در نسخها بموحده و ذال معجمه است و در تهذیب و تکلمه بذی تنافضه بمثناه تحتیه و دال
مهمله و هاء است و صواب انست که در تهذیب و تکلمه واقع است بواسطه انکه ذی تنافضه جای نیست و اکر نه با ...
سازند دتنافضه که مذکور است مناسب نیست در اینجا و تنافض بصیغه مضارع از باب مفاعله است و مفاعله ...
امدن او از هر فعلی که باشد و مراد از ضان وطبی یاد کرد است و میکویند که چیست ان ضان میش یا ان اهو که ...
من بری انکیزد او را و میبرد و قطع میکند او کل شنک اب را یعنی فرج زن را یعنی وارخاه و ان دو قسم از رفتن
است سخت و سست و منظور زن جماع کردن است یا مراد خیکی است که بر باد میکنند و ارد ریاو عریان میکردند
میکویند که چیست ان اهو و میشی که بر می انکیزد او را دست من یا بمعنی که باد میکند در او و می بندد سر او را و ...
برد و قطع میکند کل شنک ابرا یعنی وارخاه و ردغه بتحریک کل شنک ابست و ساکن کرده میشود در اینجا بمعنا آرغ
و ردغه کفته میشود و انتفض الرجون از باب افعال یعنی برداشت و دور کرد رجون را و رجون دیگر و رجون
قسمی است از سماروغ و دنبلان که باز میشود پوست او از بالای او و وا و بر میدارد و دور میکند خود را از
خود یعنی بالا بر خود هم چنانکه بر میدارد سماروغ سماروغ دیگر را یا دندان دندان دیکر را و قتی که بیرون
امد پس برداشت و دور کرد سماروغ را نفس سماروغ چنانکه ابن عباد میکوید که انتفضت الملاء الجرج رفعته

عن مکانه نبقض **النحض** بفتح اول بمعنی گوشت است یا اکنده از گوشت است و نحضه بزیادتی ها پاره بزرگ
از گوشت را میگویند وجمع ان نحوض بر وزن بر ود ونحاض بر وزن رجال می آید وفعل ان نحض از باب کرم است یعنی
پر شد گوشت بدن او ومصدر ان نحاضه بر وزن صباحه است و وصف ان در مرد نحیض بر وزن امیر گوشت دار
از مرد وزن است واین از اضداد است ونحض بر بناء مجهول از باب افتعال ونحض یعنی کم شد گوشت او ومثل انتحض
از باب افتعال بر بناء مجهول ونحض از باب منع یعنی کم شد گوشت او ونحض اللحم از باب ضرب ومنع یعنی تراشید گوشت
را ونحض فلانا یعنی الحاح و ستیزه کرد بر فلان بسؤال وخواستن ونحض السنان یعنی تیز کرد و رقیق کرد سر نیزه را
پس ان سر نیزه نحیض بر وزن امیر ومنحوض بر وزن منصور است یعنی تیز شده ونحض اللحم یعنی کردت گوشت
استخوان را **نض** الماء یعنی از باب ضرب یعنی روان شد اب کوکم یا بیرون امد اب بعنوان تراویدن و تراو
کردن ومصدر ان نض بفتح اول ونضیض بفتح اول بر وزن امیر می آید ونضوض بر وزن صبور یعنی چاهی است
تراوش کننده ونض العود یعنی جوشیدن و تراوش چوب تر بسبب انکه اتش زده شد نزدیک تراو ونض الغربه
من شرق الملاء یعنی تکافت مثل ازنحت تر بودن ونضیض بر وزن امیر اب کم است وجمع ان نضائض بر وزن
شلائل است بر هرکوید که مواب نضاض بر وزن رجالست چنانکه جوهری کفته که النضیض الماء القلیل والجمع
نضاض والنضیضه المطر القلیل والجمع نضائض ونضیضه بزیادتی ها باران کم است وجمع ان نضائض بر وزن
شلائل وانضه بر وزن اشره می آید ونضیضه باد سیت که میوزد باب تیر روان میشود اب یا انکه نضیضه باد ست
را میکوینده وکفته میکو میشود که جاوزا با نضی نضیضهم بر وزن امیر و نضیضهم بزیادتی ها یعنی آمد با ایشان بدون
زین کروه خود وابلدات نضیضه بر وزن سفینه وذات نضائض یعنی شترانی اند صاحب تشنگی و رحل نضیض
اللحم بر وزن امیر یعنی مردیست کم کوشت ونضاضه الماء بضم اول بر وزن ثمامه باز مانده ابیست ونضاضه از
فرزندان مرد اخر فرزندان اوست از برای مذکر ومونث وتثنیه وجمع مساوی است ونضاضهم بر وزن غراب
نیز بمعنی خالص و بی آمیخته ایشان است وامر ناض بر وزن کامل یعنی کاریست ممکن وکفته میشود که هو یستنض
معروفا از باب استفعال یعنی او میخواهد بجد نمودن معروف را و اسم از این نضاض بر وزن کتابت ونضانض
کردن وجوشیدن بر یافتاست بر روی سنگ نفته و واحدان نضیضه بر وزن سفینه می آید وحیه نضاضه
بفتح اول ونضاضه یا اسقاط ها یعنی ماریست که ارام نمیگیرد در جای و هرگاه کزید کشته است همانساعت
یا ماریست که بیرون آورده است زبان را و میجنباند ونض بفتح اول یعنی اشکار کردن و ناخوش ومکروه این
کار است ونض درهم ودینار از مالست مثل ناض بر وزن کامل درهم و دینار میده شده است ناض وقتی که بر
کشته به نقد یعنی از انکه متاع وکالا بوده ونض جنبانیدن پرنده است بالهای خود را وانقض اعجام از باب افعال

دو در زن نحیض بزیادتی ها است ونحض بر وزن منصور ونحیض بر وزن امیر

بهر یاوردماجت وبیان از او خلف وعده کرد وانقض النحل یعنی اشامانید به وبرغاله را کران شیر واستنض حقه از
باب استفعال یعنی خواست روان کردن حق از او یا اینکه خواست بیرون کردن حق از او چیزی بعد از چیزی ونضنض
از باب دحرج یعنی بسیار شد درهم ودینار او ونضنض فلانا یعنی بی ارام کرد فلان را ونضنضت منه حقی از باب تفعل یعنی
پاک کردم از وطلب وحق خود را ونضنضت الحاجه یعنی رواکردم حاجت او را ونضنضت فلانا یعنی برانکیزانیدم
وتحریص کردم فلان را **النغض** بضم اول درختی است خاردار که مسواک کرده میشود با او وبرآسته می شود پوست
به پوستان درخت وما نغضت منه شیئا از باب منع یعنی نرسیدم از وچیزی **نغض** راسه از باب نصر
واز باب ضرب یعنی جنبید سر او و بی ارام شد ومصدر ان نغض بفتح اول ونغوض بر وزن بر ود ونغضان بر
وزن رمضان ونغض بتحریک است مثل انغض از باب افعال وتنغض از باب تفعل ونغض یعنی جنبانید مثل انغض
از باب افعال ونغض یعنی بسیار شد وغیم ناغض بر وزن کامل ونغاض بر وزن شداد یعنی میغ است که می جنبد
بعضی از واربه بعض دیو بود بیمبر ونغاض البطن بر وزن شداد یعنی بور دشکم وسکنج دارازفربهی وسکنج
های او سکو نیز از شکم وکدا حمتای طلا ونقره بود ونغض بفتح وکر اول اسم است از برای شتر مرغ نر و مونث
است یا اسم است از برای کرو ونده از شتر مرغ ونغض نیز کسی است که میجنباند سر را وسبلت زد در راه رفتن
ونغض باب اوردن است شتر را بحوض پس وقتی که اشامید بیرون کرد از میان هر دو شتر شتر توانای
وداخل کرد بجای او شتر ناتوانی ونغض بضم وفتح اول کر کرانی شانه است وان استخوان نرمی است که میجنبد
یا نغض جائیست که میان وصیر وبد از فشانه مثل ناغض بر وزن کامل درهم ومعنی وناغض از باب مفاعله یعنی
انبوهی کرد ونغوض بر وزن صبور شتر ماده است که کوهان او بزرگ است بواسطه انکه وقتی که بزرگ شد کوهان
میجنبد **نفض** الثوب از باب نصر یعنی افشاند جامه را انتفض از باب افتعال یعنی تا اینکه افشانده شود ونفضت
الابل یعنی زائیده شد نیز مثل انفضت از باب افعال ونفضت المرأة یعنی بسیار شد فرزند زن وان زن انفوض بر وزن
صبور میکویند ونفض القوم یعنی رفت توشه ان کروه ونفض الزرع یعنی بیرون امد اخر خوشه کشت وزرع ونفض
الکرم یعنی کشوده شد خوشهای درخت انکور ونفض المکان نکریست بهمه انچه در انجاست تا بشناسد انجا را مثل
استنفضه از باب استفعال وتنفضه از باب تفعل ونفض الصبغ یعنی رفت از رنگ بعضی از رنگ او ونفض السور یعنی خواند
سورها را ونفاضه بضم اول انچه افشانده میشود از دهن از ریزهای مسواک ونفاضه انچیزیست که افتاده است
از افشانده شده مثل نفاض با اسقاط ها وکره داده میشود ونفض بکر اول غلایط مکر عسل است در جائی که
عسل میکند یا نفض انچه مرده است از مکر عسل در انجاست یا نفض عسل است که شبیه میباشد بیرکوفته می شود
وکوبیده والوده میشود با وجای مکس عسل یا ابر وان درختی است بر میاید او را مکر عسل میکند در او یا

بز

ایکه این عقض بقافت ونغض بتحریک اعجز دیت که افتاده است از برک و میوه و دانه انکور وقتی که کرفته میشود بعضی در
بعضی و منفض بر وزن منبر چوبه است که سر او پنج شش شاخ است و حبوبات را با او می افشانند و بباد میدهند
تا از کاه جدا شود وان را بفارسی سکو میکویند و منفاض بر وزن مفتاح بسیار جنبنده کننده است یا این صیغه
مهمله است و نافض بر وزن کامل تب لرزه است مذکر است و احزیه حمی نافض و حمی نافض با اضافه و حمی نافض
توصیف یعنی کرفت او را تب لرز و نفضته الحمی یعنی لرزانید او را تب پس انکس منفوض بر وزن منصور است یعنی
لرزیده شده و نفضه بضم اول بر وزن جره و نفضه بر وزن همزه و نفضا بر وزن نفسا لرزیدن لرزنده
را میکویند و اسم ازین نفاض بر وزن سحاب است و نفائض بر وزن شدائد شترانی اند که میبرند زمین را
از برای محافظت از دشمن و انفضوا از باب افعال یعنی بی توشه ماندند ایشان یا انفضوا یعنی هلاک شد چارپایان
ایشان و نیست شد توشه ایشان یا نیست کردند ایشان توشه را و اسم ازین نفاض بر وزن سحاب و نفاض بر وزن
غراب میاید و ازینست مثل عرب که النفاض یقطر الجلب یعنی بی توشگی و قحط سالی قطار میکند چارپایان را از برای
فروختن یعنی وقتی که امد شک سالی برده شده است شتران قطار قطار از برای فروختن و انفض الجلة یعنی
افشاند انچه در جله بود از خرما و استنفض الکرم از باب استفعال یعنی تازه شد برک تاک و درخت انکور و انتفض
الذکر یعنی پاک کرد ذکر را از باز مانده بول مثل استنفضه از باب استفعال و نفاض بر وزن کتاب شلواری
است از برای کودکان کفته میشود که ما علیه نفاض یعنی نیست بر او چیزی از جامها و نفاض کسر دنیست
که می افشانند بر او برک درخت سدر و مثل او است جمع ان نفض بدو ضمه است و نفاض انچه افشانده شده است
از برک بر کنده نی است مثل انافیض بر وزن اساطیر و نفوض بر وزن سرور به شدن از بیماری است و نفیضه
بر وزن سفینه و نفضه بتحریک کروهی اند که فرستاده میشوند در زمین از برای دیدن اینکه ایا دشمنی هست
یا نه و استنفضه از باب استفعال یعنی بیرون اورد او را و استنفضه یعنی فرستاد نفیضه را از برای دیدن اینکه
دشمنی هست یا نه و استنفض الجما یعنی طلب پاکی کرد از غائط با الیدن سنک و نفائض بر وزن شدائد شتران لاغرند یا شترانی
اند که میبرند زمین را منتهی کویند که این معنی سابق برین کذشت پس مکرر است و نفائض اثانی اند که می افشانند و
میزنند سنک بسوی ایشان اکر ایا از پی ایشان مکروهی و ناخوشی و دشمنی هست و کفته میشود که اذا تکلمت نهارا
فانفض بصیغه امر یعنی هرگاه سخن کردی در روز پس که ایای یعنی نوکری را که دشوار و ناخوش میدارد سخن را
و نقیض بکسر اول و شد ثانی مکسور و فتح اخر بر وزن حلیقی و نقضی بکسر اول و شد ثالث بر وزن زمکی و نغضی
بتحریک و فتح اخر بر وزن جمزی جنبش و لرزه میکویند **النقض** بفتح اول از باب نصر وا کردن در بنا و وا کردن
تاب ریسمان و وا کردن و شکستن پیمان بسته و مثل او ست که ضد ابرام و تافتن است مثل انتقاض از باب

اصر

افتعال و تناقض از باب تفاعل و نقض بکسر اول یعنی وا کرده و شکسته شده و بمعنی نقض بنا است و کذشت و نقض
یعنی لاغر شده از رفتن است خواه ان لاغر شده شتر ماده باشد یا نر یا اینکه در رماده نقضه زیادتی هاء است و نقض یعنی
انچه تاب باز داده شده از خیمهای پشمین و پوشمها است پس ریسمان کرده شده است دویم بار و حرکت داده میشود
و کفته میشود نقض و نقض پوست از زمین است که وا شده است از برامدن سماروغ و دنبلان و جمع ان انقاض
بر وزن اشجار و نقوض بر وزن سرور میاید و نقض از جوجها و کرگدنها و وزغها و آنگها و عقابها و سمانی
که پرنده ایست از ستهو کوچکتر و بزرگ بلدرچین میکویند و بازها و وبرها که ان جانوریست از کربه خردتر
و چلپاسها و بندهای آدمی و صداهای اینها است و قد انقضوا از باب افعال یعنی صدا کردند اینها و نقض بضم اول
اعجز دیت که وا شده است از بناها و نقض بر وزن صرد نوعی از کشن کرمش است و نقیض بر وزن امیر از
چرمها و پاها و چلها و تارها و جرمیتی الانقاضی و محملها و کجاوها و انکشتها و پهلوها و سرینها و صداها
اینها است و نقیض از شیشه حجامت که صدای میکند تن و است از ایا اینکه انقاض از باب افعال در صدای جان
دارها است و نقیض بفتح اول در صدای بیجانها است و فعل ازین انی باب نصر و از باب ضرب است و انقض
اصابعه از باب افعال یعنی زد بانکشتها از برای صدا کردن و انقض بالدابه یعنی جنبانید زبان را بکام پس صدا کرد
از کنارهای زبان و انقضت العقاب یعنی صدا کرد اکه و انقض الکماة یعنی بیرون اورد سماروغ را از
زمین و انقض بالمعز یعنی خواند بز را و انقض العلک یعنی بصدا اورد مصطکی را در خائیدن و این مکروه
و ناخوش است و نقض الفرس تنقیضا یعنی آویخت اسب ذکر و قضیب خود را و استوار نکرد برخواستن او را
و نقاضه بضم اول اعجز دیت که وا کرده شده است از ریسمان موی و نقاض بر وزن رمان کیاهیست
و نقاض بر وزن شداد لعنت کر است و کفته خدای که والذی انقض ظهرک یعنی انکه کران کرده است پشت
ترا و کرده است او را لاغر یعنی کران کرده است تا شنیده شده است صدای بندهای پشت و نقیضه بر وزن
سفینه راه در کوه است و نقیضه کفش شاعر است شعر را پس وا میکرداند بر او شاعر دیکر تا اینکه میاید بمعنی
انچه کفته است و انقیض بر وزن ازمیل بوی خوشی است که از برای او بوی خوشی است و تنقض الدرار از
باب تفعل یعنی چکید خون و تنقضت عظامه یعنی صدا کرد استخوانهای او و تنقض البیت یعنی شکافته شد خانه
پس شنیده شد از برای او صدای و مناقضه در کفتن از باب مفاعله انست که سخن کرده شود با انچه مخالف باشد
با یکدیکر معنی ان **ناض** از باب نصر یعنی رفت در شهرها و ناض الشیء یعنی زمان کرد و جنبانید اعجز را
تا بکفد مثل بیخ و ما مانند انرا و ناض الماء یعنی بیرون اورد ابرا و ناض البرق یعنی درخشید برق و نوض
بفتح اول پیوند میان سرین و پکوی پشت است و نوض یعنی جنبش و بمعنی دو غزه و بمعنی جنبانیدن و بمعنی

بسیار شاخ شدن درخت خرما و جای بیرون آمدن است و جمع آن انواض بروزن اشجار و جمع آن اناویض بر وزن
اساطیر می‌آید و انواض بر وزن اشجار جایگاهی است معروف مترجم گوید که جوهری انواض و اناویض را جاهای بلند
گفته و ابو عمرو مدافع الماء گفته و ابن اعرابی انواض او دیه را گفته و مصنف و فیروزآبادی که صغانی در او گفته
که اصح این است که در اینجا مخارج آب باشد کرده و آنچه سایر لغت مذکور ساخته اند گفته و صواب این بود که بگویند
که الاناویض مدافع الماء او مخارجه او الاودیه او موضع معروف و اناض از باب افعال یعنی هویدا است از
چشمهای او نادلنی و اناض النخل یعنی رسید میوه خرما و نوض الثوب بالصبغ از باب تفعیل یعنی رنگ کرد جامه
را **نهض** از باب منع یعنی ایستاد و مصدر آن نهض بفتح اول و نهوض بر وزن سرور می‌آید و نهض النبت
یعنی راست شد گیاه و نهض الطایر یعنی گسترد پرنده بالها را از برای پریدن و ناهض بر وزن کامل جوجه پرنده است
که پر شده است پرهای بال او و آماده شده است از برای پریدن والناهض اللحم علی عضد الفرس من اعلاها
یعنی ناهض گوشت بازوی اسب است از بالا مترجم گوید که جوهری میگوید که الناهض اللحم الذی یلی عضد الفرس
من اعلاها و هم چنین ابن فارس در مجمل و مقاییس چون دیگو مذکور گفته و ازهری از ابی عبیده نقل کرده که ناهض
الفرس خصیله عضده المنتبر فی لفظ یکی از کلام مصنف افتاده و ناهضتک بنو ابیک الذین ینهضون معک یعنی ناهضه تو
بنیاد زهاء پیران پدر توانند که می ایستند با تو و خدمتکاران تواند که ایستاده اند در خدمت تو و نهض از شتر
بفتح اول میان دوش و شانه اوست و جمع آن انهض بر وزن افلس میاید و نهض بمعنی بیداد و سختی است و نهیض
بر وزن زبیر جایگاهی است و نواهض بر وزن قوافل بزرگ و سخت است و نهاض راهها بر وزن رجال البلاد نبها
و عقبه های اوست مترجم گوید که مصنف گفته است که نهاض الطرق و صعدها و عقبها و این غلط است و صواب عقبها
است بواسطه آنکه عقب راه بالا رفتن دشوار از کوه است و مناسب نیست بواسطه آنکه نهاض جمع است و عقبه
آن بمفرد درست نیست چنانکه صغانی گفته که النهض العتب و نهاض الطرق صعدها و عتبها و هم چنین در
تهذیب ازهری و طریق ناهض ای صاعد فی جبل و هو النهض والجمع نهاض و بعد از آن میگوید که والناهض العتب
یعنی نهاض راهها بلندیها و دشوار بهای اوست و انهضه از باب افعال یعنی بر پای کرد او را و انهض القریه یعنی
نزدیک آمد مسلک از پر شدن و استنهضه لکذا از باب استفعال یعنی فرمان کرد از ایستادن از برای او و ناهضه
از باب مفاعله یعنی برابری کرد با او و تناهضوا فی الحرب از تفاعل یعنی ایستاد هر یک بسوی آن دیگر در جنگ
و مناهض بر وزن مقاتل اسم است **النیض** بفتح اول طپیدن و جنبیدن رگست مثل نبض عوجره مساوی
و برابر بند در اینمعنی **فصل الواو** **الوخض** بفتح اول از باب ضرب زدن نیزه ایست که مخالف درون آن است
مترجم گوید که عبارت مصنف الطعن غیر المخالف الجوف و لم ینفذ است و این غلط است و صواب غیر المخالط الجوف و لم

ینفذ

ینفذ است یعنی زدن نیزه ایست که آمیخته بدرون و بیرون نمیشود چنانکه ازهری در بحث بر لیث که بطریق
جوهری گفته که الوخض طعن غیر جائف گفته که هذا التفسیر للوخض خطأ و روی ابو عبید عن الاصمعی اذا خالطت
الطعنة الجوف و لم تنفذ فذلک الوخض والوخط هم چنین صغانی از ازهری نقل کرده یا وخض طعنه ایست که
غلو نشده باشد و نشده است و طعن زده شده را وخیض بر وزن امیر میگویند و وخضه الشیب یعنی آمیخت اورا پیری
ورض ورض از باب ضرب یعنی بیرون آمد غایط او شل و رقیق و ورضت الدجاجة یعنی نهاد ماکیان تخم را
یکبار مثل ورضت توریضا از باب تفعیل در هر دو معنی مترجم گوید که آنچه ارباب لغت مذکور ساخته اند آنست
که ورض و تورض مرغ نشیننده از مرغ است که از روی تخم که برخواست یکبار سرگین میاندازد و مصنف ذکر
نکرده و مع هذا ازهری بحث بر این کرده که باینمعنی بضاد معجمه ضعیف است و بصاد مهمله صواب است و صغانی بر حرف
لیث و بحث ازهری را ذکر کرده و مصنف در ضاد مهمله با وجود بحث کردن بر جوهری که بضاد معجمه غلط است در اینجا
باز نقل کرده و تورض از باب تفعیل یعنی جستن زمین و طلب کردن گیاه است و تورض شب ساختن روزه
است یعنی نیت کردن است در شب و این است گفته و سخن آنهم که لا صیام لمن لم یورضه یعنی روزه نیست
از برای کسی که نیت از شب نکرده است **الوض** بفتح اول بچاره کردانیدن است **وعض** فی الاناء
توعیضا از باب تفعیل یعنی پر کرد ظرف را **وفض** یفض از باب ضرب یعنی دوید و شتاب کرد و مصدر آن
وفض بفتح اول و وفض بتحریک مثل او فض از باب افعال و استوفض از باب استفعال و ناقه میفاض بکسر
اول بر وزن مفتاح یعنی شتر ماده ایست شتابنده و وفضه بفتح اول توشه و انبار دان شبان است از
چرم و وفضه تیردان است از چرم و جمع آن وفاض بر وزن رجال میاید و وفضه کودی میان دو سینه است
در بینی و لقیته علی او فاض بر وزن اوتار یعنی دیدم او را بر شتاب و واحد آن وفض بفتح اول و بتحریک
است و اوفاض گروههای از مردم است یا اوفاض یعنی آمیخته است یا اوفاض گروهی از قبیلهای پراکنده
است مثل یاران صفه مسجد رسول که از اطراف میامدند و شب در آنجا میخوابیدند و مهمان اسلام بودند
یا اوفاض گروهی بودند که با هر یک از ایشان وفضه و توشه دانی هست از برای خوراک او و اوفاض جمع
وفض بتحریک است از برای چیزی که بریده میشود بر او گوشت و وفاض بر وزن کتاب پوستی است که نهاده
میشود زیر آسیای دست و وفاض جانیست که نگاه میدارد آب را و اوفض الارض از باب افعال یعنی پراکنده
کرد شتر را و او فضه یعنی گسترد از برای او گستردنی که میپرهیزد باو از زمین و استوفضه از باب استفعال یعنی راند
او را و در پیش شد او را و استوفضت الابل یعنی پراکنده شد شتران و استوفض فلانا یعنی دور کرد و راند
فلانرا **ومض** البرق یمض از باب ضرب یعنی درخشید برق و بخنویه نهانی و پیش نیامد و پراکنده شد در

سوبهای مع مثلا ومض ازباب افعال واومضت المرأة یعنی دزدیده کرد نگاه را واومض فلان یعنی اشاره کرد فلان
اشاره پنهانی الوهضه بروزن فکله بفتح اول از زمین ودیت از زمین است یا وهضه وتوالیست که کرد کرده شده ومدور باشد
وگفته میشود که وهضه من عرفط یعنی بسیار از عرفط است لغتی است در وهطه بطاء مهمله فصل الهاء الهرض
بتحریک خوشتی است که بیرون می آید بر بدن از گرمی وزیادتی خون وهرض الثوب از باب نصر یعنی درید جامه را
مثل هرضه از باب تفعیل هضه از باب نصر یعنی شکست او را وکوفت پس انجیر هضیض بروزن امیر ومهضوض بر
وزن منصور است یا اهضه یعنی شکست او را انگشتی فروتر از حد وبالاتر از رض مثل اهتضه از باب افتعال
وهضهضه از باب دحرج درهم ومعنی وهضت الابل یعنی شتاب کرد شتر وهض فلان یعنی رفت فلان از
سکونی وهض یعنی برانگیخت وتاسیده انه هضاض بروزن شداد ومهض بکسر میم وفتح ها، وهضاء بفتح اول
ومد اجز گروه را میگویند ونخل هضاض بروزن شداد وهضهاض بروزن سلسال یعنی برکشتن است که
میکوبد کردنهای نرها را وهضاضه بروزن سحابه چیزیست که شکسته میشود از کسی واهض از باب انفعال
یعنی شکسته شد واهتضضت نفسی لفلان یعنی افزونی کردم نفس خود را از برای فلان ومهضهضه بصیغه
اسم فاعل از باب دحرج زنیست که از رده میکند همسایگان خود را هلض الشی از باب نصر یعنی برکند
انجیر را رجل هنبض بروزن قنفذ یعنی مردی است شکم بزرگ لغتی است در صاد مهمله هاض
العظم هیضه از باب ضرب یعنی شکست استخوان را بعد از بسته شدن مثل اهتاضه از باب افتعال پس انجیر مهیض
بروزن مبیع است یعنی شکسته شده وهیضه بفتح اول باز گشتن غم واندوه است وهیضه بیمار شدن بعد از
بیمار شدن است وگفته میشود که به هیضه بفتح اول یعنی با و بر هم زدگی هست وبا و نظام کار هست همه وهیض
الطایر بفتح اول سرگین کردن پرنده است وهاض یهیض از باب ضرب وانهاض از باب انفعال وتهیض از باب تفعل
یعنی شکسته شد وهیضاء بروزن صحراء گروه را میگویند فصل الیاء یفتض الجرو از باب تفعیل
یعنی گشود چشم بچه درنده لغتی است در صاد مهمله باب الطاء فصل الهمزه الاباط بکسر
اول انچه زیر شانه است از زیر واباط دهی است در یمامه وابط بمان دوش است که نعل کوبند وکر داده میشود
باء وگفته میشود ابط وگاهی مونث کرده میشود وجمع ان اباط بروزن افعال می آید وتابط از باب تفعل
یعنی نهاد انرا در زیر بغل وازین است تابط شرا لقب ثابت بن جابر که یکی از کرکان عرب است از فضل بن دارد بواسطه
انکه زیر بغل نهاد تیردان بزرگی وگرفت تیری یا اینکه زیر بغل نهاد کاردی پس امد نجمن ایشان را وبکارد
زد بعضی ازیشان را وتصغیر کرده میشود تابطش وترخیم کرده میشود ونسبت تابطی میابد واطه الله از
باب نصر یعنی فرود او ردا وناخواهی وتابط از باب تفعل داخل کردانیدن جامه است از زیر دست را آ

بل

بین اندا ختن او ست بر دوش دست چپ وگفته میشود که صبلته اباطی بروزن کتابی یعنی کردم پهلوی نعل الخاخو
وانشطا از باب افتعال یعنی از بند وز است شد وانشطت النفس یعنی کران شد نفس او وامیت وانبساط از باب
استفعال یعنی کند عاکردن نشد کردن او را او فراخ کرد پس از اجط بکسر اول یعنی بکراحز بروزن ابن بصیغه
امر از بنا راندن وباند زدن بر گوسفند است الارطی بفتح اول وفتح راء بروزن فعلی درختی است که شکوفه
او مثل بید است ومیوه او مثل عناب است وبفارسی سیخل تخ میگویند تلخ است میخورد ان را شتر وقتی که تر وتازه
است وریشهای او سرخ است وواحدان ارطاة است والف اخر او از برای الحاق است بواسطه انکه میگویند ادیم مارطوط
وتنوین داده میشود ارطی وقتی که نکره باشد نه وقتی که معرفه است ویا الفان اصلی باشد ودر معرفت تنوین
داده میشود همیشه یا انکه ارطی وزن او افعل است بواسطه انکه میگویند که ادیم مرطی و جای او معتل است
دبای نامیده شده است وکنیه کرده شده است وجمع ان ارطیات بزیادتی الف وتاء وارطی بروزن عذاری
تعبر احز وارط بروزن سحاب می اید ومار وط بروزن منصور چیزیست که پراسته ودباغت کرده شده
است با رطی وماروط از شتران است که گله وشکوه دارد از ارطی وان شتریست که میخورد ارطی را وملازم
اوست مثلا ارطوی سیاه نسبت وتبدیل الف ارطی بواو ومثلا ارطاوی بزیادتی واوی برارطی وارطاه بصیغه واحد
ارطی ابیتا زبنی ضباب وارطه بروزن ثمامه ابیتاز بنی عیله زنی صحراء وارطه بفتح اول قلعه ایست در اندلس
وارط بروزن کتف زنگی است مثل زنگ ارطی وارطت الارض از باب افعال یعنی بیرون آورد زمین ارطی را
مثل ارطت از باب مذکور وقتی که معتل باشد یا اینکه این غلطی است از جوهری مترجم گوید که غلط را معلوم کرده است
بواسطه انکه هرگاه ارطی را فعلی وافعل بطریق جوهری سابق بر این مذکور ساخت لازم دارد این را که اگر
الف اصلی وفعلی باشد باب افعال ازو ارطت الارض باید واگر افعل باشد والف او زاید باشد باب افعال
ازو ارطت الارض امد بلی این بحث از کسی خوب نیست که الف ارطی را اصلی داند چنانکه ابوالهیثم بحث بر شمر کرده
وازهری نقل ان نموده انجا که گفته که قال شمر ارطت الارض اذا اخرجت الارطی واعترض علیه ابوالهیثم بانه
لحن لان الفه اصلیه وبخط بعضی از فرهنگ اموزان ارطت الارض بتشدید راء است واین هم غلط است وارلط
بروزن امیر مرد پیغمبر زند را میگویند وارلطی بضم اول وفتح لام شهریست وارلیط بروزن زبیر وذو ارلط
بروزن ضیوعراب دو جایگاه است اط الرجل یئط از باب ضرب یعنی صدا کرد ان پالان ومصدر ان
الطیط بروزن امیر واطت الابل یعنی نالید شتر از رنج یا از آرزو ومنه یا نالید از مهربانی به بچه واطت
رحمی یعنی رقیق شد وجنبید از برای او خویشاوندی من واطاط بروزن شداد فریاد کننده است واطیط
بروزن امیر کرسنگی وصدای پالان وصدای شتر است از گرانی وصدای پشت وصدای درون است از

کرسنکی والطیط کوهی است والطط بتحریك جایگاهی است میان کوفه و بصره و نیز دیهی از زبید ابرهیم است والطیط
بروزن زبیر اسم است و فسوع الطط بروزن رکع یعنی نوارهای چرمی باریک کننده اند الاقط بحرکات ثلثه در
اول و بتحریک واقط بروزن کتف واقط بروزن رجل واقط بروزن ابل چیزیست که کرفته میشود از دوغ
کوسفند و انرا بفارسی کشك میکویند و جمع ان اقطان بروزن عثمان میاید و اقط الطعام یاقطه از باب ضرب
یعنی خوراکرا کشکین کرد و اقط فلانا یعنی خورانید فلانرا کشك و پنیر و اقط قرنه یعنی افکند بکشتی همتای خود را
و اقط الشیء یعنی امیخت انچیزرا و اقط از باب افعال یعنی بسیار شد کشك او و اقطه بروزن فرحه جبر کعبت فرو تراها آ
نوی پهلوی بکشته و مأقط بروزن منزل جای جنگ و قتال یا تنکنائی است در حرب و جنگ والقیط بروزن امیر
و مأقوط بروزن منصور کران ثقیل نا کوار از مردان است فصل الباء تبأط از باب تفعل
یعنی پهلو بر زمین نهاد و تباط یعنی دشب امد فراخ حال و کشاده دل و تباط عنه یعنی کردانید رغبت را از او
بنطت شفته از باب فتح یعنی اماس کرد لب او البذقطه از باب دحرج پراکنده کردن مرد است کالا
وسخن را البربط بروزن جعفر ساز است که انرا عود میکویند معرب بربط است یعنی سینه مرغابی
بواسطه انکه شبیه است باو و بربیطا بروزن سربال رودی است در اندلس و بربطانیه بضم اول و موحده و تشدید
یاء شهریست در اندلس و بربیطیاء بکسر اول کیاهی است مترجم کوید که صاحب قاموس کفته که البربیطیاء بالکسر النبات وهذا
ترجمه بشرح مذکور شد و این غلط است اولا بواسطه انکه بربیطیاء بفتح باء اول و کسر باء دوم است چنانکه
جوهری ضبط کرده و ثانیا انکه ثیاب است بدل نبات یعنی بربیطیاء جامها است چنانکه جوهری و ازهری و صغانی
نقل کرده اند و این شعر را سند اورده اند از تمیم بن ابی خزامی و سعدان کان ریاضها معدن بذی
البربیطیاء المهذب یعنی خزامی و سعدان که دو جایگاهند کسترده شده است باین جامهای رشته کرده شده و بربیطیا
جایگاهیست که نسبت داده میشود باو نوعی از جامه با بکار برنط فی قعوده از باب دحرج یعنی ایستاد در نشستن
در خانه و کار فرحانه شد و وقع فی برنوطه بضم اول یعنی افتاد بجای هلاك برشط اللحم از باب دحرج یعنی پاره
پاره کرد کوشت را برنطی بروزن جرکی ده است در نهر الملك بغداد برقط از باب دحرج یعنی کام
کذاشت کام کذاشتن نزدیك بیکدیکری و برکشت نکرنده و برقط الشیء یعنی پراکنده کرد انچیز را کو بود یا بیابد
و برقط الکلام یعنی افکند سخن را بی نظام و پراکنده و برقط فی الجبل یعنی بالا رفت در کوه و برقط یعنی نشست
بر دو ساقهای پای و کشود از هم زانوهارا و تبرقط از باب تفعلل یعنی افتاد بر پشت و تبرقطت الابل یعنی امد شد کرد
شتر در چریدن و مبرقط بروزن مزعفر جوراکی است که پراکنده شده است زیت بسیار در او و بسیط بروزن
جعفر جایگاهی است مترجم کوید که جوهری بسیط را بضم بروزن قنفذ ضبط کرده و کفته که کوهی است از کوهها

تهامه با سراة برابطه بروزن سربال شهریست کرد او فهنك بسیار است نزدیك دمیاط بسطه از باب
نصر یعنی پراکنده کرد و کسترد او را مثل بسطه از باب تفعیل فانبسط از باب انفعال یعنی پس پراکنده شد و بسط
یده یعنی کشید و دراز کرد دست را و بسط فلانا یعنی شاد کرد فلانرا و بسط المکان القوم یعنی فراخ شد
انجا کروه را و بسط الله فلانا علی یعنی افزونی داد خدا فلانرا بر من و بسط فلانا من فلان یعنی زایل کرد
احتشام فلانرا از فلان بکستاخی و شوخی کردن با او و بسط العذر یعنی پذیرفت و قبول کرد عذر را و کفته
میشود که هذا فراش یبسطنی یعنی این کسترد نیست که فراخی میکند یعنی فراخ و پهن است و باسط بروزن کامل از نامهای
خداست یعنی پهن میکند و میکستراند و فراخ میکند روزی را از برای کسی که میخواند و باسط از ابها ای است که دور
از کیاه است و جمع باسط یعنی رو رنج امدن است باب که دور است و کفته خدای که والملئکة باسطوا ایدیهم
یعنی فرشتکان کشاده شده اند بر ایشان مثل انچه کفته میشود که بسطت یده علیه یعنی دراز کرده شده دست
او بر او و این کنایه از ان است که مسلط شد بر او و کفته خدای که کباسط کفیه الی الماء لیبلغ فاه یعنی مثل خوانندهٔ
آنرا اشاره میکند بسوی اب از برای پاسخ دادن او یعنی اجماعتی که بتان را میخوانند مثل کسی است که پهن میکند
کفهای دست را و میخواند ابرا که بیا تا تو را بیاشام و میخواهد که برسد اب بدهن او و نیست رسنده بدهن او
بواسطه انکه جماد است و ادراك نمیکند مثل بتان انکروه و بساط بکسر اول چیزیست که کسترده و پهن کرده میشود
و جمع ان بسط بدو ضمه است و بساط برك درخت هم است کسترده میشود از برای او جامه پس زده میشود
درخت پس میریزد برك با جامه و بساط بفتح اول کسترده و برابر شده از زمین است مثل بسیط بروزن
امیر و سفینه و بساط زمین فراخ است و کسره داده میشود مثل بسیط بروزن امیر و بساط دیك بزرکت
و بسیطه بروزن سفینه دیك بزرک را زمین را میکویند و بسیطه جایگاهی است در دشت شام و تصغیر کرده میشود
مترجم کوید که جوهری بسیطه بتصغیر را جائی در بادیه شام ذکر کرده و بی تصغیر را کفته جای دیکر است و بسیطه
شتر ماده است با بچه او و ذهب فی بسیطة بتصغیر و غیر منصرف یعنی رفت در زمین و بسیط بروزن امیر کسترده
بزبان و کستاخی و شوخی کننده است و دو وزن بسیطه بزیادتی هاء است و قد بسط از باب کرم یعنی کشته و کستاخ
شد و بسیط بحر سوم است از بحرهای عروض و وزن او مستفعلن فاعلن هشت مرتبه است که چهار مستفعلن و چهار
فاعلن باشد و کفته میشود که هو بسیط الوجه بروزن امیر یعنی او کشاده روی است و هو بسیط الیدین یعنی کشاده
دست و بسیار جوانمرد و عطا کننده است و جمع ان بسط بدو ضمه است و اذن بسطاء بروزن حمراء یعنی کوش آن
پهن و بزرك و انبسط النهار از باب انفعال یعنی کشیده و دراز شد روز و بسطه بفتح اول یعنی افزونی و در
علم و دانائی فراخ است و در تن درازی و کمال و تمام بودن او است و ضمه داده میشود اول او و در همه این

معانی و بسط بکر و ضم اول و به دو ضمه شتر بیت که واگذاشته شده است او با بچه و بار گذاشته و منع کرده
نمیشود و جمع آن ابساط بر وزن انتجار و بسط بضم اول و بساط بکر اول و بضم اول شاذ و نادر است و مبسط
بر وزن مقعد جای فراخ است و گفته میشود که عقبه باسطه بر وزن کاملة یعنی نوبت که میانه آن نوبت
و آب دو شب در میان است و باسوط بر وزن کافور و مبسور بر وزن مبسوط از بابهای خرد شده مثل وجها
شده و بسطه بفتح اول جایگاهی است در میان اندلس و گفته میشود که رکیة قامه باسطه بر وزن کاملة که وصف
از برای قامت است و قامه باسطه با اضافه قامت براو و غیر منصرف بودن باسطه گویا که کرده اند باسطه را
علم از برای قامت و گشاد کرد دستها یعنی جای او بقدر قامت کرد دست گشوده است و گفته میشود که یده بسط بضم
اول و بسط به دو ضمه و بسط بکر اول یعنی دست او گشاده شده است و از این است گفته شد که ید الله بسطان
لمسیء النهار حتی یتوب بالليل که تثنیه بسط بضم اول یعنی دو دست های گشاده است از برای بخشنده در روز
تا پشیمان شود در شب و خوانده شده است بسطان بکر اول که تثنیه بسط بکر اول و جمع بسطان را مفرد و
از صفات و بفتح با مثل دحن و عصیان که اهل و جمع بضم با و مصدر مثل غفران و رضوان دانسته اند
بشط فلان تبشيطا از باب تفعیل و ابتشط یعنی تعجل و اعجل است یعنی شتاب کرد فلان لغت عراقی و فرو تا
است و فصیح نیست **البصبط** بفتح اول یعنی بسط بسین مهمله است در همه معانی آن که گذشت **بط** الجرح
والقرح از باب نصر یعنی شکافت جراحت و همیان زر را و بسط بکر اول نشتر جراح است و بطه بفتح اول یعنی دبه
است و آن ظرفی است که از چرم میسازند از برای روغن و غیر آن یا ظرفیست مثل شیشه و واحد بط یعنی مرغابی
است و تبطيط از باب تفعیل بازرگانی کردن در بط و مرغابیت مترجم گوید که در کتاب تکمله تبطبط از باب تفعلل
است در بدل تبطيط چنانکه گفته که تبطبط ضعف رأیه و تبطبط اذا تجر في البط پس صواب و التبطبط التجارة
فیها است و بطبطه از باب دحرج صدای مرغابی یا فرو رفتن او در آبست و بطبطه سست بودن اعتقاد است
و غیر بطه بفتح اول لقب کیراست و بطیط بر وزن امیر یعنی شگفتی و عجب و دروغ و سر موزه بی ساق است و بطیط
یعنی کار بزرگست و حطایط بطا بط بر وزن علابط پیر ردکردن است از برای حطایط و حر و بطابط بر وزن
علابط یعنی بچه دزیره ایست سبز و درشت مترجم گوید که حر و بطابط غلط است و صواب حر بطابط است یعنی
فرج زن است سبز چنانکه صغانی و ابن عباد مذکور ساخته اند و مصحح خود نیز در ترکیب ح ط ط گفته که حر حطا بط
بطایط و ابط از باب افعال یعنی حریز دبه روغن را و تبطبط از باب تفعلل یعنی مانده شد ناقه و مبطبطه
بصیغه اسم فاعل از باب دحرج یعنی جلد و خرد از شتر است و بطه بکر اول جایگاهی است در حبشه و از جمله مبطبطه
بصیغه اسم فاعل از باب تفعلل یعنی زمینی است دور و بطیطه بضم اول و فتح با مکسوره بصیغه تصغیر بطیط

درخت سنبه است و آن پرنده است سبز رنگ که درخت را سوراخ میکند و بط بفتح اول دهی است در راه
دقوق و بطاطیا بفتح اول و کسر طا ثانی و فتح اول بلعیت که برداشته میشود از نهر دجیل **بعثط** بر وزن
قنفذ ناف رود خانه است مثل بعثوط بر وزن عصفور و عشط در است یا در است با ذکر و گاهی تشدید
داده میشود طا و گفته میشود که انا ابن بعطمها چنانکه گفته میشود که انا ابن بجدتها یعنی من دانای این
کارهایم **بعطه** از باب منع یعنی ذبح کرد و کشت او را و ابعاط ارجل در کذشتن در نادانی و در کار
است مثل بعط بفتح اول و ابعاط گفتن چیزیست بغیر راه او و گذشتن او از اندازه و یعنی دور شدن او کی
و دور کردن و یعنی گریختن و ابعاط بر خود بستن آدم است آنچه نیست در توانائی او **البعقط** بر وزن
قنفذ کوتاه را میگویند مثل بعقط بضم هر دو و مترجم گوید که این غلط است و صواب بعقوط بر وزن عصفور
است چنانکه صغانی گفته که قال ابن دريد العقوط زعموا القصير في بعض اللغات وكذلك البعقط وهم
حینئذ در قانون الادب میگوید که البعقوط کوتاه و بعقوطه بزیادتی هاء سرگین گلوله کرده جعل است
البقط بفتح اول کاه و خرده ریزه خانه است و بقط گرد کردن و فراهم آوردن کاه است و بقط دادن
بستان است بمردی به یک یا چهار یک و بقط پراگنده کردن است و بقط بتحریک آن چیزی است که افتاده است
از خرما وقتی که بریده شده است پس غلط کرده است داس در بریدن او و بقط یعنی گروه و پاره از
چیز و یعنی گروه پراگنده است مثل بقطه بضم اول و بقاط بر وزن غراب حشی از گشک است و بقاط بر وزن
رمان درد و به نشسته دانه حنظل است و بقط في الجبل تبقيطا از باب تفعیل یعنی رفت در بالای کوه و بقط
في الكلام والمشي یعنی شتاب کرد در سخن کردن و راه رفتن و بقط فلانا بالكلام یعنی غلبه کرد فلان را
سخن کردن و بقط الشيء یعنی پراگنده کرد آن چیز را و از این است مثل عرب بقطیه بطبك که امر بزن است
از باب تفعیل یعنی پراگنده کن از آن چیز خود تا اینکه در نیابد شوهر از برای او و اصل مثل آن است که امل مردی
بخانه معشوقه خود پس گرفت آن عاشق را بکم او پس یادی از آن بش نداد و بود او که خرد کول پس گفت این
سخن را از برای معشوقه و زده میشود این مثل از برای کسی که امر کرده میشود باستوار کردن کار و چاره
سازی در او و نیکی کردن و تبقط الخبر از باب تفعل یعنی گرفت خبر را کم کم **البلاط** بر وزن سحاب
راست زمین و منوی و زمراست و بلاط سنگی است که گسترده میشود در زمین خانه و بلاط هر چیزی
است که گسترده شده است با این سنگ آن زمین یا گسترده شده است با جر و بلاط دهی است در دمشق
و قلعه ایست در اندلس و جایگاهی است در مدینه میان مسجد و بازار که گسترده شده است بلاط در او
و شهریست میان مرعش و انطاکیه که خراب شده است و جایگاهی است در قسطنطنیه که بود زندان

بند یان سیف الدوله و بلاط دهی است بحلب بلاط از زمین روی اوست و پایان رسیده سفت و سخت از ان آ
و ابلطها المطر از باب افعال یعنی رسید باران ببلاط و سخت زمین و بلط الدار از باب نصر و ابلط از باب افعال
و بلّط از باب تفعیل یعنی گسترد خانه را ببلاط و بلط بضم اول در گفته امرء القیس نزلت علی عمرو بن درماء بلطه
و مصراع دیگران اینست که باکرم ماجار و باحسن ما محل یعنی پاره از روزگار یا یعنی روزگار یا یعنی چیز
یا یعنی ناگاه یا بلطه پشته معتبر است یا اراده کرده است خانه را و اینکه گسترده شده است ان خانه ببلاط یعنی
فرود آمدم بعمرو بن درماء در بلطه وقتی یاد رپاره از روزگار یا در پی چیزی یا ناگاه یا در پشته بلطه یا در خانه
او که به بلاط فرش شده است ای چه بزرگوار همسایه و ای چه نیکو جائی و بلالیط بروزن قنادیل زمینهای درشت
است و ابلط از باب افعال یعنی چسپید بزمین مثل بلاط و ابلط یعنی بی چیز شد و رفت مال او و مثل ابلط بر مبنا
مجهول و ابلط اللص القوم یعنی رد نگذاشت از برای انگروه چیزی و ابلط فلانا یعنی سیخید و ستیزه کرد
بر فلان در سؤال تا ستوه آمد و بلط بضم اول و ضمه داده میشود بمعنی اسکنه درودگر و نجار است و بلط
بد و ضمه است بی باکان از طایفه صوفیه اند و گریزندگان از لشکریند و بالطنی از باب مفاعله یعنی گریخت
ازمن و بالط السابح یعنی کوشش کرد شناور در شناوری و بالط القوم یعنی زدند بشمشیر ان گروه
یکدیگر را مثل تبالطوا از باب تفاعل و بالطنی فلان یعنی فرود آمدیم باهم فلان باین زمین و
بلّطه اذنه تبلیطا از باب تفعیل یعنی زد گوش او یکنار انگشت شهادت زدن بدرد آورنده و بلّط فلان
یعنی مانده شد فلان در رفتن و بلّوط بروزن تنّور درختی است که بوده است که پرورده میشوند
بمیوه او در قدیم زمان بیش سرد و خشک است طبیعت او و گران سنگ و باز دارنده از بول است و بلوط
زمین گیاهی است که برگ او مثل برگ کاسنی است ادرار کننده و گشاینده و لاغر کننده سپرز و گفته میشود
انقطع بلوطی یعنی بریده شد حرکت و جنبش من یا دل من و انبلط از باب انفعال یعنی دور شد **البلقوط**
بروزن زنبور کوتاه را میگویند مثل بلقط بروزن قنفذ و بلقوط پرنده ایست **البلنط** بروزن
جعفر چیزیست مثل سنگ نسوی نرم اسفید رخست که فروتر از وست در نرمی و سبکی و نرمی **البنیط**
بمثناة تحتیه و نون بروزن سبطر یعنی با قذه و حولاء است **البوطه** بضم اول چیزی است که ی
میگدازد در ان زرگر و غیر نقره و طلا را و غیر او را و بویط بروزن زبیر دهی است در مصر و باط از
باب نصر یعنی دور پیش شد بعد از توانگری و خوار شد بعد از عزت و بواط بروزن غراب کوههای جهینه است
در دوازده فرسخی از مدینه و از ین است غزوه بواط که در امد در او سپهبد در سال دوم از هجرت بکار
قریش **البهطّ** بفتح یک و تشدید طاء برنج است که پخته میشود با شیر و روغن معرب است و هندی او بهتا است

بتا

فصل الثاء **الثأط** ثنا مسقوط بدو نا و فراخر و کان فقر ان است که هیچ باشد که هنا شده است
بضم اول لای و گل را میگویند و ثاطه جانوری گزنده و جمع ان ثاط باسقاط هاء است و در مثل عربست که ثاطه
مدت بماء یعنی لای است که مدد کرده شده است باب و اسطه الکه لای و گل ایکه رسید چسپنده تر و تباه تر در طوبت
و تری او بیشتر میشود زده میشود ان مثل از برای کول کوخردی که میافزاید در اصل او و ثاطاء بروزن حمرا
زن کول و وصف است از برای کنیز و جاریه و ثواط بروزن غراب یعنی زکام است و قد ثط بر بناء مجهول یعنی
زکام شد و ثبط اللحم از باب فرح یعنی گندید گوشت **ثبطه** عن الامر از باب نصر یعنی باز داشت از ان کار و درنگ
فرمود با و از ان کار مثل ثبطه از باب تفعیل در هر دو معنی و ثبطت شفته یعنی اماس کرد لب او و مصدر این
ثبط بفتح اول و ثبط بحرکت می اید و ثبط علی الامر یعنی آگاه کرد مرد را و در کار و ثبط یعنی سست و گران از مادمان
است و در موت ثبطه زیادتی هاء است و قد ثبط از باب فرح یعنی کول و کم خرد شد و جمع ان اثباط بروزن اشجار
و ثباط بروزن رجال می اید و اشبط المرض یعنی زد وده نشد از وی بیماری و جدائی نکرد از و **الثجط** بروزن
بنبج و بجاء معجمه گیاهیست **ثرباط** بروزن سربال یا ثرطبط بروزن قنفذ پدر حی است از قبیله قضاعه
ثرطه بثرطه از باب ضرب و بثرطه از باب نصر یعنی عتاب کرد برو عیب کرد او را و ثرطه بکسر اول و بنون در آخر
در باب همزه است و گذشت و معنی ان گران و کوتاه است و ثرط بفتح اول شک از سرگین است و کول و کم خرد
است و ثرط سرگین کهنه و ران است که با و چرم را بهم میچسبانند و صارت الارض ثرباطه بکسر اول یعنی گشت
زمین گل رقیق و تنک و رجل ثرطی بفتح اول و ثانی و فراخ و ثرط بصیغه اسم فاعل از باب افعلال یعنی
مرد بیت گران و گفته میشود که الثعیر بثرط بروزن یضرب از باب افعال یعنی سرگین انداخت شتر بیکبار رسید
الثرعطه بضم اول اشامیدنی تنکی است مثل ثرعطه بضم اول و ثانی و رابع و ثرعطیطه بروزن قذعمیله
طین ثرعط بروزن قنفذ و ثرعطه بضم اول و ثانی یعنی گل ابست تنک **الثرمطه** بضم اول و ثرمط بروزن
علبط گل تر است یا گل تنک است و ثرمطت الارض از باب دحرج یعنی گشت زمین صاحب گل تنک و بنجر ثرمط
بروزن زبرج یعنی ماده مثیر است بزرگ که بصدا میاید چیزیرا و اثرمط السقاء از باب افعلال یعنی
بیم یعنی باو گرفت شک و اثرمط الغضب یعنی غلبه کرد خشم برا اماس کرد از رد **الثط** بفتح اول سرگین را
میگویند و ثط گران شکم است و مرد کوسه و کم موی است مثل اثط بروزن اشد یا اینکه این لغت عوام
است یا اینکه ثط کم موی ریش و ابروی است یا اینکه با بد کفته شود ثط الحاجبین و ذکر حاجبین کرده
شود و جمع ان انطاط بروزن اشجار و ثط بضم اول و ثطان بزیادتی الف و نون و ثطاط بروزن رجال
و ثطط بروزن قرده می آید و قد ثط بثط از باب ضرب و بثط از باب نصر یعنی تحقیق که کم موی شد ریش او

ومصدران ثلط بفتح وثلط بتحریك وثلاطه بروزن صاحه وثلوط بروزن سخونه وابن وثلاء بروزن حمراء
زنجیت که موی هار ندارد وثلاء عنکبوت وتنده است یا جانور کیست جز عنکبوت که سخت میگزد الثغبط
بروزن ابیر باریك ونزدیك روان است که میبرد او را باد وثغط بفتح اول کوشت از حال کشته است ثغط
از باب فرح سیز کشت از حال خود وثغط الجلد یعنی کنده شد پوست و پاره پاره شد وثغطت شفته یعنی اماس کرد
لب او وشکافته شد وثغط بروزن زنخه کنده وفاسد شده است وتثغیط از باب تفعیل کوبیدن وشکستن
است ثلط الثور والبعیر والصبی یثلط از باب ضرب یعنی سرکین تنك کرد کاو وشتر وکودك وثلط فلانا
یعنی انداخت فلانرا در سرکین واستنجا او را در سرکین وثلط بفتح اول رقیق وتنك سرکین ومثل اوست ومثاط بروزن
مقعد جای بیرون امدن سرکین است الثلمط بروزن جعفر وثلوط بروزن عصفور از کل رقیق
وتنك اوست وثلمط از باب دحرج یعنی سست شد الثمط بفتح اول کل تنك است یا چیزی است که از خط کل نشن
تنگ او الثلمطه از باب دحرج سست شدن است مثل ثلمطه بتقدیم لام بر میم الثنط بفتح اول یعنی شکافتن
است وازین است حدیث کعب ولما مدّ الارض مادت فثنطها بالجبال یعنی وقتی که کشید زمین را میل کرد
پس شکافت او را بکوهها یعنی کشت کوهها مثل میخها از برای او و روایت کرده شده است که فثطها بتقدیم نون
یعنی پس کران کرد زمین را بکوهها و روایت کرده شده است فنطها از تنبیط بباء موحده از باب تفعیل
یعنی درنگی کرد او را بکوهها فصل الجیم جبط بنا نطه یجبط از باب نصر یعنی انداخت غایط را
تن وهین مترجم کوید که نسخهای کتاب منضبط است در جبه بطریق مذکور شد ودر تکمله مضبط است یعنی غایط تن
وبهوی دونده الجیلوط بروزن جیزبون دشنامی است که نوناقبه ابن بر یکدیکر زنان و تعبیر کرده الله
از باب لغت او را وکویا معنی ان زن دروغکوی سرکین انداز ومرکب است از جلط وجبط یا ثلط است
جحبط بکسر جیم وحاء یعنی پر نکون دادن و بانك کردن بر کوسفند است الجحرط بکسر اول بروزن
ذبرج زن پیر سال خورده است الجخرط بخاء معجمه بروزن ومعنی جحرط بحاء مهمله است الجرط بتحریك
کرمش چیزیست بکلو وجرط بالطعام از باب فرح یعنی کرفت خوراك کلو را وجرواط بروزن سربال درار
رامیکویند جعظی بروزن حتی بغریست در بصره الجلبنط بروزن سفرجل شیر درنده است الجلحاط
بکسر جیم وحاء ومدا خرزمینی است که درختی در او نیست الجلحظاء بخاء معجمه لغتی است در جلحطاء یا اینکه این
صواب است یا اینکه جلحظاء زمین درشت است مترجم کوید که بظاء معجمه نیز نقل شده است وخواهد در باب
ظاء انشاء الله تعالی جلط یجلط از باب ضرب یعنی دروغ کفت وجلط یعنی سوکند خورد وجلط سیفه یعنی
کشید شمشیر را از نیام وجلط راسه یعنی سترد موی سر را وجلط الجلد عن الظبیه یعنی برهنه کرد پوست را

ازین

ازین اهوی ماده وجلط بلجه یعنی انداخت سرکین را وجلیطه بروزن سفینه شمشیریست که بیرون میآید از
نیام او وجلطه بضم اول یك جرعه واشتباهی است از ستیر ازهاست مترجم کوید که نسخهای کتاب الجرعه براء
است واین غلط است وصواب الجزعه بزای است یعنی باقی مانده ستبر ازهاست است در تکمله چنانکه
صغانی وابن عباد ذکر کرده اند واجتلطه از باب افتعال یعنی ربود او را واجتلط ما فی الاناء یعنی اشامید
همه انچه در ظرف بود وجلوط بروزن صبور زن کم حیاست وجالطه از باب مفاعله یعنی کشیدن سخنی ابدا
وناب جلطاء بروزن حمراء یعنی دندان نیشتریست سست وناتوان واجلط البعیر اجلوّال یعنی افتاد شتر
مترجم کوید که نسخهای کتاب اجلوّل بدال ولام است واین غلط است وصواب اجلوّذ براء ودال است
چنانکه ابن عباد کفته که اجلط البعیر اجلوّذ وهم چنین صغانی کفته الجلاط الجرد بواسطه انکه ابن فارس
در مقاییس میکوید که الجیم واللام والطاء اصل علی قلته مطرد القیاس وهو تجرد الشی پس اجلاط بودن همین
بودن شتر وتجرد اوست از موی یا تجرد اوست از سایر شتران نه افتادن او که معنی اجلوال است الجلعلیط
بروزن خزعبیل یا جلعطیط بروزن زنجبیل شترماده ستبر است الجلغاط بروزن سربال
سخت کننده درزهای کشتی تازه ونواست برشتها وکهنها یا قیر مثل جلنفاط بروزن سرطاط بکسر اول
وقد جلفطها از باب دحرج یعنی سخت کرد درزهای کشتی را وبعدتر بظاء معجمه نقل کرده انشاء الله
امده انشاء الله تعالی در باب ظاء جلمط راسه از باب دحرج یعنی سترد موی سر را مترجم کوید که
ترکیب مذکور در نسخهای برخی است وصواب انست که بیاهی باشد بواسطه انکه جوهری در ج م ط
نقل و حکم بزیادتی میم کرده فصل الحاء الحبط بتحریك نشانهای ریش وجراحت یا نشان
تازیانها است در بدن بعد از به شدن یا نشانهای اماس کرده ایست که نشکافته است واکر پاره پاره
شده وخون الود کردیده است پس انرا علوب میکویند وحبط درد یست در شکم شتر از کیاهی که بسیار کاه
نبت انرا خواهش خوردن او دارد یا درد یست در شکم از بسیار خوردن کیاه پر باد میکند وبیرون
نمایدار وچیزی حبط از باب فرح در استعمالی پس او حبط بروزن کتف وجمع ان حباطی بفتح اول وقصر
احراست یا حبط باد کردن شکم است از خوردن ذرق وان کیاهی است که انرا اسفندقوق میکویند واع
ان در دحباط بروزن غرابست وحبط اماسی است در پستان یا غیر او وحبط عمله از باب سمع واز باب
ضرب یعنی ناچیز شد کار او وحبط دم القتیل یعنی ناچیز و پامال شد خون کشته شده ومصدر ان حبط
بفتح اول وحبوط بروزن سرور است واحبطه الله از باب افعال یعنی ناچیز کرد خدای کار او را و
ماء الرکیه یعنی رفت اب چاه رفتنی که بر نکردد واحبط عن فلان یعنی دوری کرد از فلان وحبطه

بفتح اول باز مانده آبست در حوض تا اینکه صواب بجاء مهمله و کاف اول است **وحنبطاة** بفتح اول و موحده و
سکون نون و فتح اخر زن کوتاه زشت شکم دار است و حنبطی باسقاط هاء مردی است که برآمده است از خشم یا
برآمده شکم او و همزه داده میشود و گذشت در باب همزه مترجم گوید که ظاهر نیست تفاوت در ذکر کردن حنبطا
بهمزه در باب همزه و ذکر کردن حنبطی بیاء در باب یاء و حنبطاء بر وزن کتف و حنبط بحرکت حارث بن مالک بن
عمرو است و نامیده شود برای او حنبطات بکسر موحده و نسبت با و حنبطی بحرکت است و محبوط بصیغه اسم مفعول
از باب افعیال مرد نادان زود خشم است و حنبطیط بفتح اول و ثانی بر وزن خصیصه چیز خورد کوچک است
و احنبطی از باب افعلاء بمعنی باد کردن شکم او **الحنط** بفتح اول بمعنی کشط و برهنه کردن است **الحط**
بفتح اول از باب نصر بمعنی نهادن و فرود کردن بار است از ستور و مثل احتطاط از باب افتعال و حط از زان نرخ
و فرود آمدن بهای چیز است مثل حطوط بضم اول و حط به نشیب آمدن از بالا است به پایین و حط روشن
کردن پوست و نگار کردن اوست بمحط بکسر میم و محطه بزیادتی هاء و آن آهنی یا چوبی است راست کرده شده
از برای این کار و استحطه وزره از باب استفعال یعنی خواست فرود آوردن گرانی را از او و اسم از این حطه بکسر
اول بر وزن شده و حطیطی بکسر اول و شد ثانی و فتح اخر و حطاطه بر وزن صباحه و حطایط بر وزن علابط
است و حطیط بر وزن امیر خرد را میگویند و الیه محطوطه بر وزن معلومه یعنی دنبه و سرین است که نیست
برای او … و منحط بصیغه اسم مفعول از باب انفعال ارزو … شاهترین اوست و حطاط بر وزن سحاب مانند
جوشش است که بیرون می آید در درون کناره چشم گاه یا پیرامون او و گاه میباشد این جوشش در
روی که زشت میگرداند روی را و ریش نمی شود و واحد آن حطاطه بزیادتی هاء است و حطاط کفیرات
و حطاط از بالای چشم گاه کنارهای اوست و حطه و حبه یعنی بیرون آمد حطاط بر روی او یا فربه و
آماس کرد روی او و مثل احط از باب افعال … و حط البعیر حطاطا بکسر اول یعنی اعتماد کرد در رفتن
بیکی از دو سوی او و مثل انحط از باب انفعال و حط الطعام یعنی خورد خوراک را و مثل حطط از باب تفعیل
و حط البعیر … محمول یعنی چسپید … از تشنگی و بچسپد … او بپهلوی او … فرو آمد با کاه
از پهلوی او و … او مالیدن … چسپیدگی … تا اینکه جدا می شود از پهلو و حطاط بر وزن
غراب بوی پلید را میگویند و محطوط بر وزن معقوب … معروف و حطاط بر وزن سحاب کبیر
خورد است و حطاط هر چیز نیست که … خرد و حطحط از باب دحرج یعنی فرو آمد و شتاب کرد
و حطط بدو ضمه بمعنای … و جاهای نشیمن پایین است نقل کرده است این را صغانی از ابن اعرابی
که الحطط بضمتین الابدان الناعمه و الحطط ایضا مراکب السفل یا اینکه صواب مراتب پایین است و حطیطه

بروزن

بر وزن سفینه آنچه کم کرده شده و فرود آورده شده است از بها و حطیط بصیغه تصغیر یعنی بضم اول و فتح ثانی و شد
یاء مکسوره درخت سفید است مثل بطیطه و احط بر وزن اشد کمر است که نرم و هموار است دو طرف پشت
او و گفته خدای که قولوا حطه یعنی فرود آر از ما گناهان ما را یا اینکه بگویید که خواستن ما حطه است یعنی اینکه
فرود آورده شود از ما گناهان ما مترجم گوید که حطه بکسر اول و مصدر است از حط مثل جلسه و رکبه و ضم
مبتدای محذوف است یعنی مسئلت ما حطه است و فرود آوردن گناهان است یا امر تو حطه و فرود آمدن
است پس تبدیل کردند بنو اسرائیل حطه را و گفتند حطی سمقاثا حطی بکسر حاء و فتح اخر و سمقاثا بضم اول و
بقاء و ثاء مثلثه و فتح اخر یعنی گندم سرخ و مترجم گوید که نسخهای کتاب حطی سمقاثا بقاء است و این غلط
است و در کشاف زمخشری حطا سمقاثا بجای قاف بدل هاء است آنجا که گفته قیل قالوا مکان حطه حنطه
و قیل قالوا بالنبطیه حطا سمقاثا ای حنطه حمراء استهزاء منهم بما قیل لهم و عدولا عن طلب ما عند الله
الی طلب ما یشتهون من اعراض الدنیا و سیوطی نیز در حاشیه خود حطا سمقاثا گفته و هم چنین ازهری
میگوید که قال ابن الاعرابی قیل لهم قولوا حطه فقالوا حنطه سمقاثا ای حنطه جیده قال و قوله حطه ای کلمه
بها تحط عنکم خطایاکم و حطه اسم رمضان است در انجیل و غیر او بواسطه آنکه فرو می آورد گناهان را از
پشت روزه دار و رجل حطوطی بفتح اول و فتح اخر بر وزن حبرکی مرد دیت سبک و حطوط بر وزن صبور
شتر ماده نجیب شتابنده زود رو است و حطین بر وزن سجین دهی است بشام در او … قبر شعیب
و حطان بکسر اول بز نر است و حطان ابن عوف شاعر است که عاشق شد اخنس تغلبی بدختر او پس گفت
لابنة حطان بن عوف منازل رقش العنوان بالرق کاتب یعنی از برای دختر حطان بن عوف منزلها
و جایهاست آراسته همچنانکه آراسته است سرنامه را در پوست نازک که نوشته نویسنده و حر حطایط
بطابط بر وزن علابط یعنی دروغ است سیر و حطایط بازخرد کوچک از ما است و مورچه خرد سرخ است
و واحد آن حطایطه بزیادتی هاء است و گفته بعضی از ایشان که کرم نیست سرخ کوچک غلط است و ازین است که گفته
کودکان در لغزها و چیستانهای خود ما حطایط بطابط تمشی تحت الحایط یعنی چیست آن کوچک خرد که میخرامد زیر
دیوار و قصد میکنند بآن مورچه را احطنی من ثمنه یعنی خواست کم کند مرا از بهای او چیزی **الحطمط** بر وزن
زبرج کوچک و خرد از هر چیز است **الحقط** بحرکت سبکی تن و بری جنبیدن است و حقطه بفتح اول زن
کوتاه است یا سبک تن و جسم است و حیقط بفتح اول و ضم قاف و حیقطان بزیادتی الف و نون بود
و تذرو است و یا ابو نر است و ماده آن حیقطانه است بزیادتی هاء و حقط بکسر اول و ثانی را … زن …
زدن از برای اسب است و حقطان بکسر اول و ثانی و شد طاء و حقطانه بزیادتی هاء یعنی کوتاه است

الحلبطه روزن علبطه صدار شتر است تا انچه رسیده است باو یا اینکه گفته میشود که شان حلبطه یعنی شب
است از صد تا دویست حلطه از باب ضرب واحلط از باب افعال واحتلط از باب افتعال یعنی سوگند خورد
وستیزه کرد وخشم گرفت وشتاب کرد در کار مثل حلط از باب فرح درین دو معنی اخیر واحلط از باب افعال
یعنی فرود امد بخانه هلاک شدن واحلط یعنی بخشم اورد واحلط یعنی برپای کرد واحلط فی الیمین یعنی کوشش
کرد در سوگند خوردن واحلط فلان البعیر یعنی داخل کرد فلان ذکر شتر را در فرج شتر ماده یا اینکه این
تصحیف است از این در پس وصواب بخاء معجمه است حمطه بحمطه از باب ضرب یعنی پوست باز کرد اورا
وحماطه روزن سحابه سوزش است در گلو وحماطه درختی است مانند درخت انجیر و سبز درختی است که
مارها یا حماطه انجیر کوهی است یا انجیر سیاه خرد است ویا حماطه جمیز است وان درختی است شبیه بانجیر وجمع
ان حماط باسقاط ها است وحماطه میان دل وحبه اوست یا سویدا و وخالص اوست وحماطه کاه ذرت
است وگیاهی است مثل صلیان نهایت اینکه درشت است در سودن دست بخصوص وحمطیط بفتح حاء و
میم گیاهیست وحمطیط مار است دکری است درتره دررو زهای ها و حماطان بفتح اول حا کاهیست یا رضی
است یا کوهی است در دهنا وحماط جا کیاهیست وحماط روزن سراب وحمطوط روزن زنبور جانور
درکیاه تر وجمع ان حماطیط روزن قنادیل است وحماطی بکسر اول وفتح اخر از نامهای سپرم است در کتاب
یعنی قورق کننده حرم مکه وحمیط بضم اول وشد یاء مکسوره تصغیر حمط ریگی است در دهنا و حمیط
کوهی وتاک از باب تفعیل کرده شدن برتاک انگور است درختی که میپوشد اورا از افتاب وتحمیط یعنی کوچک
وخرد کردن است وتحمیط زدن انسانیست که غلو بکنی در زدن او واین است مثل عرب که اذا ضربت
فلا تحمط یعنی وقتی که زدی پس مبالغه وغلو مکن حنبط روزن جعفر اسم است الحنظر بکسر اول
کندر است وضماد کردن بخاییده شده از و سود مند است از برای گزیدن سگ دیوانه وجمع ان حنظر روزن
عنب است در نوشته اورا حناظ روزن شداد مکوبید و بیشتر او حناطه روزن کتابه است وگفته شد
شد حناطی همزه زیادتی یاء مشدده بر وزن شدادی وحنطی بکسر اول وشد یاء خورنده اوست بسیار
تا فربه شده است وحنطی یاد کننده را مکوبید وحانط روزن کامل صاحب گندم است یا کسی است که بسیار دارد
اورا وحنط میوه عضاست وان درختی است واحمر حانط روزن کامل یعنی سرخ است بسیار سرخ و تیره
وانه لحانط الفرد روزن کامل یعنی بدرستی که او هر اینه بزرگ همیان است یعنی بسیار است درم او وحانط
روزن کامل ومستحنط الی بصیغه اسم فاعل از باب استفعال یعنی مایل بر من است میل کردن بدشمنی وعداوت
وحنط بحنط از باب ضرب یعنی بالک کرد وحنط الادیم یعنی سرخ شد چرم وحنط الزرع حنوطا روزن

ردر

سوزش نزدیک شد وقت درو کردن کشت مثل احنط از باب افعال وحنط الرمث یعنی سفید شد ورسید
ورسید مثل حنط از باب فرح وحنوط روزن صبور هر بوی خوشی است که امیخته میشود از برای مرده و
تن حنط بحنطه از باب ضرب واحنطه از باب افعال یعنی بوی خوش کرد مرده را وتحنط از باب تفعل یعنی بس
خوش بوی شد غیر وحنطه روزن علبطه گذشت در باب همزه یعنی نر ماده ابیت ستبر واحنط روزن
احمر بزرگ ریش انبوه ازوست واحنط بر بناء مجهول از باب افعال یعنی حنوط کرده شد واین کنایه از ان
است که مرد واستحنط از باب استفعال یعنی دلیر شد بر من وخارش براو نفس او وحنیط روزن امیر
بزیست که انداخته میشود باو الحنقط روزن جعفر ضربی وقسمی است از پرنده یا اینکه او تذرو
نر است حاطه بحوطه از باب نصر یعنی نگاه داشت اورا و پرستاری کرد ومصدر ان حوط بفتح اول و حیطه
بکسر اول وحیاطه روزن کتابه است مثل حوطه از باب تفعیل وتحوطه از باب تفعل وحاط الحمار عانته یعنی
گرد کرد الاغ ماده خود را واحتاط از باب افتعال یعنی گرفت در استواری وفراهم اوردن کار خویش
واسم این حوطه بفتح اول وحیطه بیاء بدل واو است وکره داده میشود وحائط روزن کامل یعنی
دیوار است وجمع ان حیطان بکسر اول وحیاط روزن رجال وقیاس حوطان بواو است وحائط کلانه
وبستان را مکوبید وناحیه وسوشت در یمامه وحوط حایط از باب تفعیل یعنی ساخت وکرد کرد دیوار
راو حواطه جائی وانباری است که کرده میشود از برای غله وخوراک وحماط روزن مراد جانیست
در پس ستور وچارپایان وان گروه در امدن گرد ایشان واحاطه کرده اند ایشان را وحواط الامر
روزن رمان بر پای کنند کان کار است وهر کس که میرسد انجام چیزی را وجهد تمام میکند داشتن انرا
پس در امده است بگرد انچیز واحاطه کرده است انرا وحوط بفتح اول رشته ابیت تابیده شده از دو رنگ
سیاه وسرخ در او مهرها است ومهره نیز از نقره است در او ومی بندد او را زن بمیان تا اینکه
نرسد باو چشم زخم وحوط دهی است در حمص یاد رجبله وحواط بضم اول بازی است که نامیده میشود داره
وحطحط روزن هدهد امر است به پوستن خود یا امدی وامر است به نشان دادن کودکان ببازی
حوط وحوط روزن عنب انچیز یست که تمام میشود باو درمها وحق که گواست گفته میشود که هلم حوطها
یعنی بیا تمام درمهارا وگفته میشود که حاطونا القصا یعنی نگاه داشته اند ایشان ما را یعنی دور ند ایشان
از ما وایشان پیرامون ما اند ونخیم ما دور از ایشان اگر خواهند مارا وحیط روزن نجیب وحوط
روزن تموت وحیط روزن تبیع وحیط بکسر مثناة فوقیه وحوط روزن تفعل وحیط تقلب واو بیا
وحیط مثناة تحتیه روزن بیع سالی بر زمین وحطی است که گرداگرد اموال وچارپایان برامده است

وحاوط فلانا از باب مفاعله یعنی وا داشت او را در کاری که خواسته آن کار را از وی و او سر باز میزند از آن کار
گویا که هر یک نگاه میدارد آن دیگر را حبط الفرس یحبط از باب ضرب یعنی بر آماسید پوست اسب و باد کرد
از نشانهای تازیانه‌ها و طعام حابط بر وزن کامل یعنی خوراکی است که باد میکند از وی شکم و هم چنین است در کتاب
محکم و نزد من این است که همه تصحیف است و اول احبط بباء موحده بدل از یاء و دویمی حائط بنون است بدل یا
چنانکه در حنط گذشت **فصل الخاء** **خبطه** یخبطه از باب ضرب یعنی زد او را سخت و هم چنین خبط البعیر بیده
الارض یعنی زد شتر دست خود را بر زمین مثل تخبطه از باب تفعل و اختبطه از باب افتعال و خبطه یعنی سپرد
و پامال کرد او را سخت و خبط القوم بسیفه یعنی زد آن گروه بشمشیر بطریق تازیانه و خبط الشجر یعنی
بت درخت را پس افشاند برگ آنرا از برای علف دادن بچارپایان و خبط اللیل یعنی رفت در شب بر غیر
راستی و خبط الشیطان فلانا یعنی سود شیطان فلانرا به تقتضرد بهم امدن مثل تخبط از باب تفعل و خبط
دنیا یعنی خواست از زید معروف او را بدون خویشی و نزدیکی مثل اختبطه از باب افتعال فخبطه زید بخیر یعنی
بخشید او را زید به نیکوئی و خبط فلان یعنی انسیاد فلان و خبط البعیر یعنی نشان و داغ کرد شتر را بخباط
سودن کتاب و خبط فلان یعنی افکند نفس خود را از برای خوابیدن و خبط فلان فلانا یعنی نیکوئی و انعام
کرد فلان فلانرا از غیر شناختگی میان ایشان و فرس خبوط بر وزن صبور و خبیط بر وزن امیر یعنی اسبی است
که میزند زمین را بپای و مخبط بر وزن منبر چوب دستی است که افشانیده میشود باو برگ و خبط بحرکت برگ
افشانیده میشود بچوب دستها و خشک کرده و آسیا کرده و آمیخته میشود باردو عران (?) در هم زده میشود باب
دفن کرده میشود بگلوی شترها و خبط هر برگ افشانیده شده است و خبط آخر بیت که بپای زده است ستور
و شکسته است او را و خبط جایگاهی است از برای جهینه بر پنج روزه از مدینه و از این است سریه خبط و آن پاره لشکر
بودان لشکرهای فرستاده پیغمبر بسوی حیی از قبیله جهینه پاسریه خبط بواسطه آن میگویند که گرسنه شدند
تا اینکه خوردند برگ با آرد آمیخته باب بهم سرشته را و خبیط بر وزن امیر حوضی است که پا زده است شترها پس
خراب کرده است او را و جمع آن خبط بدو ضمه است و خبیط شیر ماست شده است دوغی که رغبه است بر او شیر
و خبیط ارکی است که باقی میماند در حوض و خباط بر وزن سحاب گرد و غبار را میگویند و خباط بر وزن
غراب دردی است مثل دیوانگی و خباط بر وزن کتاب جستن بر ماده و داغی است در ران و در روی
دراز برپهنای ران و روی و این داغ از برای شتران بنی سعد است و جمع آن خبط بدو ضمه است و خبطه
بضم اول زکام و نزله ایست که میرسد پیش از زمستان و قد خبط بر بناء مجهول یعنی تحقیق که زکام شد و
خبطه با ذمانه ایست در ابکیر دشت و در ظرفها و برکات (?) نشت در او وا امده است و جمع آن خبط بر

وزن

وزن عنب و خبطه بر وزن حرجه میاید و خبطه شیری است که باقی میماند در مشک و خوراکیست که باقی میماند
در ظرفها و گفته میشود که علیه خبطه جمیله یعنی بر او چیزی از نیکوئی و جمال هست و خبطه چیز کم و باران
فراخ و گشاده در زمین است قطره است و خبطه بکسر اول پاره از خانهای و پاره از مردم و پاره از شب
و خبطه اندک از گیاه یا از شیر است یا میان سه یک است تا نصف و نیمه از مشک و ابکیر و ظرفها و اتو خبطه
خبطه یعنی امدند پاره پاره یا گروه گروه و جمع آن خبط بر وزن عنب است و خباط بر وزن رمان
بچهای کعنداز ماهیست و آن قسمی است از ماهی و اخنبط بر وزن احمر کرمی است که میزند بپای و جمع آن اخبط
بضم اول است و تخبط بر وزن تحسن او بحثه و بچش افکنده چشم را میگویند و گفته خدای که کما یقوم الذی یتخبطه
الشیطان من المس یعنی مثل آنچه میایستد دیوانه در حال دیوانگی وقتی که افکنده شده است پس افتاده است
از سودن شیطان باو و یا اینکه میایستد آنکه تباه میکند او را شیطان از سودن **خرطه** الشجر یخرطه
از باب ضرب و یخرطه از باب نصر یعنی بر کند برگ را از درخت بکشیدن دست بر برگها و خرط العود یعنی باز کرد پوست
چوب را و راست کرد کننده را خراط بر وزن شداد یعنی چوب تراش میگویند و پیشه او خراطه بکسر اول است
و خرط الابل فی الرعی والدلو فی البئر یعنی فرستاد شتر را در چرا و فرستاد دلو را در چاه و از این است گفته
عمرو فتی که دید منی در جامه خود که قد خرط علینا الاحتلام یعنی فرستاده شده است بر ما احتلام و
بخواب دیدن و خرط جاریة یعنی جماع کرد کنیزک را و خرط العنقود یعنی نهاد خوشه انگور را در دهن و
بیرون آورد چوب خوشه را برهنه از انگور مثل اخترطه از باب افتعال و خرط باسته یعنی بدبر خود باد
بیرون داد بصدا و خرط الدواء فلانا یعنی راند دارو شکم فلانرا مثل خرطه از باب تفعیل و خرط البازی یعنی فرستاد
باز را بشکار و خرط عبده علی الناس یعنی دستوری داد بنده خود را در آزرده کردن مردم و خرط الحمار یخرط
البعیر یعنی سرگین کردن او ردکیاه تر شتر را و بعیر خارط بر وزن کامل یعنی مخروط بر وزن منصور است
یعنی شتریست سرگین کرده و خروط بر وزن صبور چارپای سرکشی است که میکشد ریسمانرا از دست نگاه دارنده
پس میرود و جمع آن خرط بضم اولست و قد خرطت الدابه یعنی کشید چارپای ریسمانرا و اسم از این خراط بر وزن
کتاب است و خروط بر وزن تباه کار بد کردار است و کسی است که خودسر مرتکب کارها میشود از نادانی
و انخرط فی الامر از باب انفعال یعنی خودسر است در کارها از نادانی و انخرط علینا بالقبیح یعنی پیش آمد
ناگاه بر ما بزشت گوئی و انخرط فی العدو یعنی شتاب کرد در دویدن و انخرط جسمه یعنی باریک شد تن
او و خوارط بر وزن قوافل الاغان شتابنده اند یا الاغانی الله که آرام نمیگیرد علوزد و شکم انهاد
اخترط السیف از باب افتعال یعنی کشید شمشیر را و استخرط فی البکاء از باب استفعال یعنی ستیزه کرد در

گریه وسخت کرد گریه را ولسم ارن حزنبلی بروزن سمتهی میاید وحزط بحریک درشیر رسیدن به لستان است
جنبم رخم باخوابیدن کوسفند وشتراست بر زمین غناک پس برون میاید شیر بسته وبا اوآب زردی است
وقد حزطت الشاة والابل واحزطت ارباب افعال هر ان کوسفند وشتر را خارط بروزن کامل ومخرط بروزن
محسن میکویند وجمع ان مخارط بروزن مصابیح می اید ومعتاد به بسته شدن شیر در پستان امخاط بروزن
مفتاح میکویند وحزط بکر اول شیر بست که رسیده است با وان افت وحزط کنان را میکویند ومخروط بروزن
منصور مرد کوریش است ومخروطه از رویها آن است که دراو درازی هست ومخروطه بزیادتی هاء ریش
است که سلتاست بر دو سوی روی او ورخ وهشته است س ریش واخروط بهم الطریق ازباب افعوال
یعنی دراز شد باایشان راه وکشیده شد واخروطت الشرکه فی رجل الصید یعنی برکشت دام بپای شکاری
پس بپیچید پای او را بپای دیگر او واخروط یعنی شتاب کرد در رفتن واخروط یعنی کذشت واخروطت
اللحیه یعنی دراز شد ریش وحزیطه بروزن سفینه کیسه وظرفیست از چرم وغیراو که بسته میشود برانچه
درخریطه است از نوشتها واحکام وغیر آن واخرط ازباب افعال یعنی بست دوالهای خریطه را وخرط
الطایر ازباب تفعل یعنی کرفت پرنده روغن را از روغندان به بن دم خود ومخاریط بروزن مفاتیح
مارهای از پوست برامده است یا مارهائی است که عادت انها از پوست برامدن است در هر سال
وواحد ان مخراط بروزن مفتاح واحزیط بروزن اسلیح کیاهی است ازکیاه شور وخراط بروزن غراب
در روزن سحاب وخراط بروزن رمان وحزنبلی بضم اول وشد ثانی مفتوح وخراخر بروزن سمتهی
وخراطی بروزن سمانی بقلب یاء بالف وخراطی بدون تشدید بروزن ذنابی پیه سفیدی است که کنده می
شود از پیچ دوغ ترکه اران حصیر میبافند وحزطیط بروزن قندیل پروانه ایست که نقش ونکار کرده شده
است ابروهای او **الخط** بفتح اول راه دراز درصحرا است یا راه شکی است در زمین نرم وجمع ان خطوط
بروزن سرور واخطاط بروزن اشجار میاید وخط نوشتن نقلراست وغیراو وخط خط کشیدن ذالکیا
بر رفص از برای فال وخط ختی از جماع ونزدیکی بزن است وقد خطها ازباب نصر یعنی ان قسم جماع کرد وخط
خوردن کواست مثل تخطیط ازباب تفعیل وخط راه راهیکویند وخط کنار بحرین است یا هر کناری است
وخط جانبیت در یمامه وخط لنکر کاه کشتیها است در بحرین وکره داده میشود وباین نسبت داده شده
است نیزهای خطی بواسطه انکه خریده میشود دراو نیزها نه انکه جای رویدن آوست وخط بضم اول
یکی از دو کواه احشین است در مکه وخط جای جو وقبیله ایست وخط راه فراخ وشاه راه است وفتحه دم
میشود وخط بکر اول زمینی است که بارید نشده است باران یا اینکه زمینی است که فرود امده است

باران

باران وفرود نیامده است دراو وفرود امیده پیش از تو مثل حنطه بکر اول وزیادتی هاء وقد خطها النفس و
اختطها ازباب افتعال یعنی خط کشید ونشان کرد ان زمین را از برای خود وهر انچه باز داشته تو او را ومنع کرد
بر خط کشیده برا او وخطیط بروزن سفینه زمینی است که بارید نشده میان دو زمین باریده شده یا زمینی
است که باریده شده است بعضی از و وخطه بضم اول وهاء مانند قصه وخبر وبمعنی کار وبمعنی نادانش است
وخط بازی استادبرای اعراب وخطه اسم از برای خط است مثل نقطه که اسم از نقط است وخط بابیش کذاشتن
ودلیری کردن در کارها است وخط بی الف لام علم است برای زیاده بد وازینت مثل عرب که قبح الله فلانی
خرها خط یعنی بشکند خدای بز را که خوب است وخطط است ومخطط بروزن محرث جایکاهی است ومخطط
بروزن معظم یعنی نکوروی وانچه در او خطها است وخط وجهه واختط ازباب افتعال یعنی کشت درروی
او خطها وخط العلام واختط یعنی رویید دوسوی روی پسر سبزه وخط الحظ یعنی کرفت حظه را از
برای خود ونشان کرد برا او از برای بنا کردن مترجم کوید که این معنی سابق بر این کذشت الحا که کفت
خطها النفس واختطها پس مکرر است ومخط بکر اول چوبی است که خط میکشند با و وخولاه جامه را و
خطخطه فی سیره ازباب دحرج یعنی بهر سوی میل کرد در رفتن از فراغت وخطخط سوله یعنی انداخت بول
را **خلطه** بخلطه ازباب ضرب وبخلطه ازباب نصر وخلطه ازباب تفعیل یعنی امیخت او را فاختلط یعنی پس
امیخته شد وخالطه مخالطه وخلاطا بکر اول یعنی امیخت وامیزش کرد با او وخلط بکر اول تیر وکمانی است
که هر دو کجند وکره داده میشود کار مرد رهر دو ان تا وکفته میشود خلط بروزن ابل وخلط یعنی کول
واحمق است وخلط هر چیزیست که امیزش کرده است باچیزی وخلط از خرما امیخته از اقسام پراکنده
است وجمع ان اخلاط بروزن اشجار میاید ورجل خلط ملط بکر او لهر دو یعنی مردیست امیخته نسب وامرة
خلطه بزیادتی هاء یعنی زنیست امیخته نسب واخلاط ادمی امیختهای چهار کانه اوست که صفرا وسودا وخون
وبلغم است وخلیط بروزن امیر یعنی انباز وشریک است با انباز یکدیکر در حقوق ملک را خلیط میکویند
مثل انباز شدن شرکت ودر راه شریک بودن وازین است حدیث شفعه که الشریک اولی من الخلیط والخلیط
اولی من الجار واراده کرده است بشریک با یکدیکر شریک بودن در اشکار او وخلیط شوهر ودر عمرا می
کویند وخلط الکروهی اند که کار ایشان یکی است وخلیط بمعنی مخالط وامیزنده است مثل ندیم که بمعنی
منادم است وتثنیه وجمع مساوی است دراو وکاهی جمع ان خلط بد وضم وخلطاء بروزن شرکاء میاید
وخلیط کلی است که امیخته شده است کاه وسبت مترجم کوید که جوهری وابن عباد خلیط را کفته اند که خلیط از علف
اینست که امیخته است کاه به سبت ومص کفته است که کلی است وظاهر علف است چنانکه ایشان کفته اند وخلیط

شیر شیر جنب امیخته بزش و خلیط روغنی است که در او پیه و گوشت است و خلیط بزباد تهاه دوشیده شدن
شیرات شیر گوسفند و میش است بربز و عکس ان و خلاط بر وزن کتاب امیختن شیر است بیکدیکر و امیختن
مردم و چهارپا است و امیختن شتر کشن است بماده و امیخته شدن مرد مر است در فرهنگ و عقل و قد
خولط بر بنای مجهول یعنی امیخته شده فرهنگ او و خلاط بودن میان دو خلیط است یعنی دو کس که امیخته
است مال ایشان بیکدیکر در زکوة تا این داده شود و مجموع مال هر دو بیست گوسفند است از برای یکی از
انها هشتاد گوسفند است پس وقتی که امد زکوة گیرنده و گرفت از این صد و بیست گوسفند بخلاف شرع دو
گوسفند را رد میکند صاحب هشتاد گوسفند بر صاحب چهل گوسفند سه یک گوسفند و ثلثی است در برابر
دیگر دو ثلث از گوسفند است و اگر گرفت زکوة گیرنده از صد و بیست گوسفند یک گوسفند موافق شرع
رد میکند صاحب هشتاد گوسفند بر صاحب چهل گوسفند دو ثلث از گوسفند را پس دو ثلث با صاحب
هشتاد گوسفند است و یک ثلث با صاحب چهل گوسفند یا اینکه خلاط در زکوة فراهم اورده شده است
مال پراکنده است باین طریق که سه کس اند مثلا و از برای هر یک چهل گوسفند است پس واجب است بر هر یک
دادن گوسفندی بواسطه انکه نصاب زکوة از چهل یکی است و بعد از که سن از چهل تا صد و بیست دیگر
زکوة نیست و بعد از انکه صد و بیست و یک گوسفند شد زکوة دو گوسفند است و وقتی که امد زکوة
گیرنده این گوسفندان را جمع کردند بواسطه انکه بر ایشان زکوة زیاده بر گوسفندی نباشد برای انکه تا صد
و بیست و یک گوسفند نشود سوای یک گوسفند زکوة نیست و چون گوسفندان ایشان بنصاب دیگر
نرسیده زکوة گیرنده همان یک گوسفند را میگیرد و در حدیث است که ما کان من خلیطین فانهما یتراجعان
بینهما بالسویة و خلیطان که در حدیث واقع شده یعنی دو شریکی که قسمت نکرده اند چهارپایان را و تراجع
دو باز گشت ایشان ان است که میباشند خلیط و شریک با یکدیکر در شتر واجب میشود در دادن این گوسفند
پس یافته میشود شتر در دست یکی از این دو شریک پس گرفته میشود از این شریک زکوة هر دو شریک را پس
میگردد و رجوع میکند این شریک بر شریک خود بسویه و برابری و نهی کرده شده است از خلیطین و امیخته
که نبیذ کرده شود از خرما و نرسیده خرما با هم یا از انگور و مویز با هم یا از انگور و خرما با هم و مثل اینها
از انچه نبیذ کرده میشود امیخته بواسطه انکه زود بهم میرسد در امیخته از حالت خود گشتن و مست کردن و گفته
میشود که اخلاط من الناس بر وزن اشجار و خلیط من الناس بر وزن زبیر و خلیطی من الناس بر وزن
سمیهی و تخفیف لام یعنی ناکسان امیخته اند و واحدی از برای ایشان نیست و گفته میشود که وقعوا فی خلیطی
بر وزن سمیهی و تخفیف لام یعنی افتادند در امیختکی و مالهم خلیطی بکسر اول و شد ثانی و قصر اخر یعنی

نیست امیزنده و خلط بر وزن شبر و مخلاط بر وزن محراب کسی است که میامیزد بیکدیکر کارها را گفته میشود که هو
مخلط مزیل یعنی او امیزنده و زایل کننده امیختگی است چنانکه گفته میشود که هو راتق فاتق یعنی بست و گشاد
اوست و خلط بفتح اول و خلط بر وزن کتف و خلط بر وزن عنق یعنی امیزنده بمردم و چاپلوسی کننده با ایشان
است و کسی است که میامیزد زنان و کالای خود را با مردم در سفر و خلط بفتح اول و ابن الخلاطه بر وزن
صباحه یعنی مرد بیست کول و احمق که هویدا است حماقت او و خالط الداء از باب مفاعله یعنی امیخته است او را
درد و بیماری و خالط الذئب الغنم یعنی افتاد گرگ در میان گوسفند و خالط المرأة یعنی نزدیکی و جماع کرد
زن را و اخلط الفرس از باب افعال یعنی کوتاهی کرد اسب در دوانیدن و رفتن مثل اختلط از باب افتعال
و اخلط الفحل یعنی جماع کرد گشن شتر با ماده و اخلط الجمال یعنی کرد شتربان قضیب شتر را در فرج ناقه و خلط
یعنی غلط کرد جمال در داخل کردن قضیب در فرج ماده پس راست کرد قضیب او را و استخلط از باب استفعال
یعنی خواهش امیختن بماده کرد گشن از پیش خود پس داخل کرد شتربان قضیب او را در فرج ماده و اختلط
از باب افتعال یعنی تباه شد عقل و فرهنگ او و اختلط الجمل یعنی فربه شد شتر و اختلط اللیل بالتراب و اختلط
الحابل بالنابل و اختلط المرعی بالهمل و اختلط الخاثر بالزباد یعنی امیخته شد شب بخاک و امیخته است تار و پود
و امیخته است گوسفند شبان دار با بی شبان و امیخته است شیر ستبر با کف دار اینها مثلهاست در عرب که زده
میشود در پوشیدن کار و امیخته شدن و دشوار شدن ان و خلاط بر وزن کتاب شهری است در
ارمینیه و گفته میشود اخلاط بر وزن اشجار و جمل مختلط و ناقه مختلطه یعنی فربه شد شتر نر و ماده تا
اینکه امیخت پیه او بگوشت **خمط** اللحم یخمطه از باب ضرب یعنی بریان کرد گوشت را یا اینکه بریان
کرد پس نه پخت او را یا اینکه کند پوست بزغاله را و بریان کرد پس او خمیط بر وزن امیر است و اگر با پوست
بریان شود و کنده شود موی او پس او سمیط است و خمط اللبن یخمطه از باب ضرب و خمطه از باب نصر یعنی
کرد شیر را در مشک و خماط بر وزن شداد بریان پز را میگویند و خمطه بفتح اول بوی شکوفه انگور و مانند
اوست و خمطه نیز چیزی است که گرفته است بوی یا اینکه مزه اوست یا بوی گوشت و لبن خمط بفتح اول و خمطه بزیاد تیه
هاء و خامط بر وزن کامل یعنی شیر بیست خوشبوی یا شیری است که گرفته است بوی بار سدر و بوی بیت
و هم چنین سقاء خامط بر وزن کامل و تخمط از باب تفعل و خمط از باب فرح یعنی خوش است بوی او
و از حال گشته است بوی او و از اضداد است و خمطه او بفتح اول و خمطه او بتحریک بوی او است و خمط بفتح
اول و زش بالتلخ از هر چیز است و هر گیاهی است که گرفته است مزه از تلخی و خمط با رکی است از هر درختی در درختی
است مثل سدر و خمط درختی است کشنده یا هر درختی است که خار نیست از برای او و میوه درخت اراک

است ومنوه درخت فسوة الضبع است وتخمط ازباب تفعل سی کردن کرد وحمکس شن مثل خمط ازباب فرح
وتخمط الفحل یعنی بانک کرد نر کشن وتخمط البحر یعنی برهم خورد دریا از موج ومتخمط بصیغه اسم فاعل از
باب مذکور رهش وغلبه کننده وسخت خشم کیرنده ایست که ازبرای وغوغا وفریادی هست از سختی خشم واز
خمطه بفتح اول دخمطه بروزن فرح یعنی زمینی است خوشبوی وبحر خمط الامواج بروزن کتف یعنی دریائی
است که برهم خورنده است موجهای او **خنظه** بخنظ ازباب ضرب یعنی عکس کرد اورا وخناطیط بروزن
قنادیل کروههای پراکنده است واحدی نیست ازبرای او **الخوط** بضم اول شاخ نرم تازه سال اول
است یا هر شاخی است وجمع ان خیطان بروزن حیطان است وخوط مردی نیکو رسید نیکو از بیش است
وخوط بی الف ولام علم کیست واسم دهی است در بلخ کفته میشود خوطه ورجل وجاریة خوطانه بضم اول
وخوطانیه بزیادتی یاء مشدده کنیزکیست مثل شاخ تازه در درازی ونرمی وخط خط بضم اول در هر دو
امراست بفر بفش کسی نیز وتخوط ازباب تفعل یعنی امد اورا هنکامی بعد از هنکامی **الخیط** بفتح اول
بمعنی رشته است وجمع ان اخیاط بروزن اشجار وخیوط بروزن سرور وخیوطه بزیادتی هاء است
وخیط از کردن معزی است که در مهرهای اوست وخیط کوهیست معروف وخیط بمعنی خیاطت هم آمده کشیدنست وخیط رفتن مار است بر زمین وخیط کروه از شترمرغ یا ملخ است مثل خیطی بروزن سکری
وخیط بکسر اول در هر دو معنی اخیر وجمع ان خیطان بکسر اول ونعامة خیطاء بروزن حمراء یعنی شترمرغی است دراز کردن وخیاط بروزن کتاب ومخیط بروزن منبر انچه دوخته شده است با و جامه بسوزن
وخیاط جای کذشتن در اوست ودوزنده را خاط بروزن فعل وخایط بروزن کامل وخیاط بروزن
شداد میکویند یعنی درزی وثوب مخیط بروزن مبیع ومخیوط بروزن منصور یعنی جامه ایست دوخته شده و
خیط ابیض وخیط اسود سفیدی صبح وسیاهی شب است وخیط الشیب فی راسه تخییطا ازباب تفعیل
یعنی اشکار شد پیری از سر او یا اینکه کشت موهای او مثل رشته های سفید فتخیط راسه بالشیب ازباب تفعل
یعنی پس سفید شد سر او به پیری وخیط باطل باضافه هوای میان زمین واسمان است یا روشنی است که داخل
میشود اندرون بخانه وخیطه بفتح اول بمعنی میخ وبمعنی ریسمان است وخیطه رشته ایست با برای وزن
عسل از جای مکس عسل یاد راعه وجامه خاصی است که می پوشند اورا وکفته میشود که خاط الیه خیطه بفتح
اول یعنی کذشت بر او یکبار یا کذشت بر او بشتاب مثل اختاط ازباب افتعال واختط بتقدیم طاء بر یاء
ودرینوقت بمعنی اللام وجای اواخر کتاب است ومخیط الحیه بفتح میم جای رفتن مار است **فصل**
الدال **دنط** القصر ازباب نصر یعنی شکافت ریش ودمل را پس بیرون امد انچه در او بود **دحلط** بجاء

ومهمله ازباب دحرج یعنی تخلیط کرد وامیخت در سخن خود **دفط** الطایر ازباب ضرب یعنی کشنی کرد پرنده ونشست
بر بالای ماده یا اینکه صواب بذال معجمه وقافست مترجم کوید که این سخن از صغانی است وکفته است بعد از ذکر
دفط که بمعنی سفاد پرنده است واینکه ابن عباد دفط بذال معجمه ذکر کرده صواب این است که هر دو تصحیف است
ذقط بذال معجمه وقافست **دلغاطان** بفتح اول وغین المعجمه وکفته میشود لغاطان بتاء دو نقطه بر بالا بدل طاء
دهی است در مرو وازین دهست فضل الله بن محمد بن ابرهیم دلغاطی مترجم کوید که حموی وسمعانی
وابن اثیر در انساب خود دلغاطانی ذکر کرده اند در نسبت ودلغاطی را معجم کرده است رشاطی **دمیاط**
بروزن جریال شهریست معروف مترجم کوید که ابن خلکان کفته است که دمیاط لفظ سریانی ومعنی ان قدرت
ربانیست **دهروط** بروزن عصفور دهی است بصعید مصر مترجم کوید که حموی دهروط را بفتح اول ضبط کرده
ومصنف باعتبار اینکه وزن صعفوق در کلام عرب نادر است بضم اول کفته وعربی بودن دهروط محل تامل است
مکر اینکه اصل دهروط بفتح اول باشد ومعرب کرده ودهروط بضم کفته باشند **فصل** الذال **ذأطه**
ازباب منع یعنی کشت وذبح کرد او را وذاطه یعنی خفه کرد او را تا اینکه بیرون افتاد زبان او وذءط الاناء
یعنی پر شد جای اب **ذحلط** ازباب دحرج یعنی امیخت در سخن خود ارض **ذرباطه** بکسر اول وطاء باطه بطاء
یعنی زمینی است از بلک کل وذرطاه بکسر اول خوردن زشت است وقد ذرطیت بلکانه ازباب ملحق بدحرج یعنی
زشت خوردی نوای فلان **الذرعط** بروزن قذعمل ستبر از شتر وماست شده است واز مردان خوار
کننده بهر چیزاست **ذرقط** الکلام ازباب دحرج یعنی انداخت سخن را **الاذط** بروزن اشد کسی است
که کج است زنخ او **ذعطه** ازباب منع یعنی ذبح کرد او را یا ذبح سریع وبشتاب کرد وموت ذعوط بروزن
جرول وذاعط بروزن کامل یعنی مرکیست زود **ذغمطه** ازباب دحرج یعنی ذبح کرد او را وذعمطه بروزن
فعلله زن بی شرم را میکویند **ذفط** الطایر والتیس یذفط ازباب ضرب ذفطا بفتح اول یعنی کشنی کرد پرنده
ونر وذفط الذباب یعنی افکند مکس انچه در شکم او بود یا اینکه صواب در هر دو معنی بذال معجمه وقافست و
ذفوط بروزن صبور ناتوان را میکویند **ذقط** الطایر یذقطه ازباب ضرب ذقطا بفتح وضم اول یعنی کشنی
کرد پرنده وذقط الذباب یعنی انداخت مکس انچه در شکم داشت وذقطان بروزن سکران وذقط بروزن
کتف خشکین را میکویند وذقط بروزن مرح مکس خرداست وجمع ان ذقطان بروزن غلمان است وتذقط
ازباب تفعل یعنی کرفت اورا کرکر ورجل ذقطه بروزن همزه ورجل ذقیط بروزن امیر یعنی مردی است پلید وکم
مذقوط بروزن منصور یعنی کوشتی است که در او سرکین کرده است مکس **ذمطه** یذمطه ازباب ضرب
یعنی ذبح کرد وکشت او را وهو ذمطه بروزن همزه یعنی او فرو میبرد هر چیز را وطعام ذمط بروزن کتف یعنی

طعام و خوراکی است زود گذرنده از معده و دمیاط لغتی است در دمیاط بدال مهمله داطه دوگا
بفتح اول از باب نصر یعنی خفه کرد او را تا اینکه بیرون افتاد زبان او و داوط بروزن احمر ذبح از مردم و غیر ایشان
است و ذوط بفتح اول تشنه و عنکبوتیست که پشت او زرد است و جمع ان اذواط بروزن اشجار است
ذهوط بروزن جرول جایگاهی است و ذهبوط بروزن عصفور و ذهیوط بروزن عذیوط
جایگاهی است مترجم گوید که ذکر کرده است سیبویه در دال و ازهری در ذال و زای هردو فصل
الراء ربط ربطه از باب ضرب و ربطه از باب نصر یعنی بست او را پس اخیر مربوط بروزن منصور و ربیط
بروزن امیر است یعنی بسته شده و رباط بروزن کتاب آن چیزیست که بسته شده است با و جمع ان ربط بدو ضم
است و رباط بمعنی دل است و بمعنی ایستادن بر کارها است و رباط ملازمت در بند و سرحد دشمن است مثل
مرابطه از باب مفاعله و رباط از اسبان پنج اسب و بالا تر است که در در بند می بندند و رباط واحد رباطات
است که بنا کرده میشود در راهها با اینکه مرابطه از باب مفاعله بستن هریک از دو گروه است از اسبان
خود را در در بند خود و هریک ساخته و مهیا اند از برای صاحب خود پس نامیده شده است انجای ایستادن
در در بند را رباط و ارتباط است کفته خدای که صابروا و رابطوا یعنی شکیبائی کنید و در رباط باشید یا معنی
این است که صبر کنید و چشم بدارید هنگام نماز بعد از نماز را یعنی هریک را در وقت خود بگذارید بواسطه
کفته پیغمبر صلعم که فذلکم الرباط یعنی این پیش شما راست رباط و رباط جهاد در در بند و سرحد دشمن است یعنی
این مواظبت شما بر طهارت و نماز و عبادت جهاد است شما را و مربط بروزن منبر اخیری است که بسته
میشود با و چارپا است مثل مربطه بزیادتی هاء و مربط بروزن مقعد و بروزن منزل جای بستن اسب چارپا را و ربیط
بروزن امیر خرمای خشکی است که نهاده میشود در انبان و ریخته میشود بر او اب و ربیط خرمای نارسیده است
و ربیط گوشه نشین ترسایان و زاهد حکیمی است که باز داشته است نفس خود را از دنیا مثل رابط بروزن
کامل در هر سه معنی و ربیط لقب غوث بن مر بن طابخ است بواسطه انکه مادر او بود که نمی زیست از
برای او فرزند پس نذر کرد که اگر زیست این بهبندد بر سر او پشمی و بگرداند او را ربیط و گوشه گیر کعبه پس زیست
او پس کرد مادر او او را خدمتکار خانه کعبه تا اینکه رسید و کشید او را باینجا بر لقب کرده شد ربیط و ربیطه
بزیادتی هاء اخیر بسته است از چارپایان و مربطه بروزن مکنسه دوال او یعنی سکوئی است که بسته میشود
با او نی چوب پالان و رجل رابط الجاش بروزن کامل و ربیط الجاش بروزن امیر یعنی مرد سخت دل
است یعنی بسته و سخت شده است دل او و نمی هراسد و ربط الله علی قلبه یعنی بدل او انداخته است خدای
شکیبائی را و توانا کرده است او را و نفس رابط بروزن کامل یعنی نفسی است فراخ برد مثل و ربط جاشه

رباطه بکسر اول و مربوط بروزن منصور دهی است در اسکندریه که اهلان ده دراز ترین مردم اند در عمرها
دیدم از ایشان کسی در اسکندریه و ارتبط فرسا از باب افتعال یعنی گرفت اسبی از برای در بند دشمن و مباء
مترابط از باب تفاعل یعنی آب همیشه است که کشیده نمی شود و مرابط بروزن مضارع شهریست در کنار دریای هند
رثط نه نموده از باب نصر رثوطا بروزن برو یعنی ثابت و لا زر شد در نشستن مثل ارتط از باب افعال و مرثط
بروزن محسن کسی است که سخت است در نشستن و سوار شدن الرساطون بفتح اول شرابیست گویا که لفظ
رومیست داخل شده است در کلام عرب الرطیط بروزن امیر غوغا و فریاد است و بمعنی کولی و حمق و
بمعنی کول و احمق است و جمع ان رطاط بروزن رجال و رطایط بروزن شداید و ارطا از باب افعال یعنی
کول شد و در جای نشستن سفید و ستیزه کرد و برخواست و در مثل است که ارطی فان خیرك فی الرطیط یعنی
غوغا و فریاد کن ای زن پس بدرستی که خیر تو در فریاد کردن است و این مثل است از برای احمق که روزی داده
میشود پس وقتی که بجزد مذی گذاشت خود را محروم شمار روزی و رطا بروزن سلسال البیت که دیبا
خورده شده است در حوضها و رط بفتح اول جایگاهی است میان فارس و اهواز و استرطه از باب استفعال
یعنی شمردم او را احمق و کول و رط رط بضم اول در هر دو امر است به بستن کولی و احمق بر خود رغاط
بغین معجمه بروزن غراب جایگاهی است الرقطه بضم اول سیاهی است که امیخته است او را نقطهای سفید
یا عکس این است و فعل ارقط از باب افعلال و ارقاط از باب افعیلال یعنی سیاه و سفید شد و وصف ان در هم
ارقط بروزن احمر و در ماده رقطاء بروزن حمراء و کفته می شود که ارقط عود العرفج وقتی که به بینی تو در
پراکنده جوهای عرفج در بندهای او از برگ تازه بر آمده مثل ناخنها و ارقط بروزن احمر پلنگ است
و ارقط از گوسفند پور رجه است و لقب شاعریست و رقطاء بروزن حمراء اشوب است و لقب هلالیه است
و ان زنیست و رقطاء رنگ برنگ شونده از مارکیان است و رقطاء تریاقیست که زبت بسیار دارد و عبدالله
بن ارقیط بصیغه تصغیر ارقط راهنمای پیغمبر است در هجرت بمدینه و ترقط ثوبه از باب تفعل یعنی چکید بر جامه او
نقطهای مداد و مانند ان رمطه رمطه از باب ضرب یعنی عیب کرد او را طعنه زد بر او و رمط بفتح اول جای گرد
امدن عرفط و مانند اوست از درخت خاردار یا اینکه صواب رهط بهاء است مترجم گوید که این کلام ازهری است
که بحث بر لیث کرده است در جائی که کفته است که رمط مجموع عرفط و مانند ان است از درخت مثل غضه که این
تصحیف است و صواب رهط بهاء است و بعد از ان کفته که اخبرنی الایادی عن شمر عن ابن الاعرابی انه قال
قریش من عرفط وایکه من اثل و رهط من عشر و جحفه من رمث و خلیل نیز در کتاب عین این بحث را از جماعت
نقل کرده که او کفته که صواب رهط بواو است و مصنف با وجود کفتن اینکه صواب رهط بهاء است در رَهْط

بامعنی رامذکور نساخته واز کلام ازهری ظاهر شد که رهط مجموع عرفط است نه رهطه چنانکه مصـ گفته راط

حائط الوحشی یالاکه بروط از باب نصر وربط از باب ضرب یعنی پناه گرفت و روط بضم اول لغت است مربود

وروطه بزیادتی هاء شهریست در اندلس الرهط بفح اول قوم وقبیله مرداست و رهط از سه یا هفت است

تا ده یا رهط کمتر از ده است که در ایشان زنیست وواحدی او نیست از لفظ وجمع آن ارهط بروزن ارجل و

اراهط بروزن اراذل وارهاط بروزن اشجار واراهیط بروزن اساطیر میاید مترجم گوید که غلط کرده

مصـ در ذکر جمع بلکه اراهط جمع ارهط وجمع جمع است رهط وهم چنین اراهیط جمع ارهاط وجمع جمع است رهط است

ورهط بمعنی دو بن است ورهط جایگاهی است ورهط پوستی است که خوب شکافته میشود کنارهای وی تا

او از پایینها ی او تا ممکن باشد راه رفتن در او می پوشد اورا اطفال خرد وکوچك وزنان حائض یا پوستی

است که شکافته میشود دوالهای او وجمع آن رهاط بروزن رجال یا اینکه او نیز واحد است مثل کتاب

جمع آن ارهطه بروزن اهرجه است ورهاط بروزن کتاب کالای خانه است ورهط بفتح اول وتر هیط

از باب تفعیل بزرگ کردن لقمهاست وبسخت خوردن ورجل ترهوط بضم اول یعنی مرد بسیار سخت خورنده ورهطاء

بروزن قاصعاء ورهطاء بروزن خیلاء ورهطه بروزن همزه از سوراخهای موش است که بیرون

میاورد از وخاکرا ورهطی بروزن سکری بروزن بربزه است ودومراهط بروزن مساجد جایگاهی است

وراهط بروزن کامل پشته سرخی است نزدیك مدینه ورهاط بروزن غراب جایگاهی است بر سه شب از مکه

از تقتیف ومرج راهط باضافه بروزن کامل جایگاهی است نزدیك دمشق ورجل مرهط الوجه بروزن معظم یعنی

مردی است روی اماس کرده وگفته میشود که نحن ذوارتقاط از باب افتعال یعنی ذوارهط بروزن ارجل یعنی

ماتزاهم اعده کانهم الربطه بفتح اول هر چادریست از برای زنان غیر دو در زکه هر یکپاره ویکپاره نیست

یا اینکه ریطه هر جامه نرم تنکست مثل رابطه بروزن کامله وجمع آن ربط باسقاط هاء ورباط بروزن رجال

است وریطه بی الف ولام جایگاهی است در زمین شنوءه ورابطه بروزن کامله اسم زنان است وگفته این

دریه که رابطه در نامهای زنان غلط است غلطی است از و فصـــل الزای زاط از باب منع

یعنی بسیار از خروش وفریاد کرد ومصدر آن زیاط بروزن کتاب است وزیاط بروزن کتاب رنك ودراز

است زبط البط یزبط از باب ضرب یعنی فریاد کرد مرغابی ومصدر آن زبط بتحریك وزبیط بروزن امیراست

وزبطانه بروزن ومعنی سبطانه بتحریکست وان نیزه ایست میان خالی که بان شکار می اندازند الزخلوط

بروزن زحلوط عصفور ناکس را میگویند الزخرط بروزن زبرج اب بینی شتر وگوسفند ولعاب

انها است مثل زخریط بروزن قندیل وجمل زخروط بروزن عصفور یعنی شتریست سالدار بروزن زخرط

بروزن

بروزن قندیل کیاهیست مثل زخرط بروزن زبرج الزخلوط بخاء معجمه ناکس وفرومایه است ابن عباد

بخاء معجمه ذکر کرده یا صواب بحاء مهمله است چنانکه گذشت زرط اللقمه یزرطها از باب ضرب یعنی فرو برد

لقمه را وزراط بکسر اول لغتی است در سراط وصراط الزط بضم اول طایفه اند از هند معرب جت بفتح اول

است وقیاس اقتضای این میکند که معرب ونیز مفتوح باشد وواحد آن زطی نسبت با واست وازط بروزن

اشد یعنی اذط بذال معجمه است وانکسی است که کج است زنخ او وازط کسی است که راست وهموار است روی

او ومرد کوسه است وزطا الذباب یعنی صدا کرد مگس زعطه از باب منع یعنی خفه کرد او را وزعط الحمار

یعنی صدا کرد خر وموت زاعط بروزن کامل یعنی مرگ کشنده زود اینده الزلط بفتح اول رفتن

بشتاب است وزلیط بروزن سفینه لقمه لغزنده از کاچی ومثل اوست زاینده شده در عرب است وعربی نیست

زلنقطه بروزن کذبذبه بضم اول وثانی ورابع وخیبار از برای این دو تا یعنی کوتاه مرد وعنی زن

کوتاه است الزناط بروزن کتاب انبوهی کردن است وقد تزانطوا از باب تفاعل یعنی انبوهی کردند

ایشان الزهوطه از باب دحرج بزرگ کردن لقمه است وزهیوط بکسر اول وفتح ثالث بروزن کذیوب

جایگاهی است یا صواب بذال معجمه است وگذشت زواط بروزن غراب جایگاهی است وزواطی بضم

اول بروزن سکاری شهریست میان بصره وواسط وزوطت ویطا از باب تفعیل یعنی بزرگ کرد لقمه را

زاط یزیط از باب ضرب یعنی فریاد کرد ومصدر آن زیط بفتح اول وزیاط بروزن کتاب است وزیاط بروزن مذکور

بیکار کردن واختلاف آوازهاست وزیاط بروزن شداد فریاد کننده است فصـــل السین السبط

بفتح اول وسبط بتحریك وسبط بروزن کتف موی فروهشته نقیض مرغوله ودرهم پیچیده است وقد سبط از باب

فرح یعنی بتحقیق که فروهشته واویخته شد موی ومصدر آن سبط بتحریك وسبوط بروزن سرور وسبوطه

بزیادتی هاء است وسبط بروزن کتف یعنی درازاست ورجل سبط الیدین بروزن کتف یعنی مردی است دراز

دست واین کنایه از سخاوت وجوانمردی است ورجل سبط الجسم یعنی مردیست نیکو قد وصط سبط بروزن

مذکور یعنی باران بسیار ریزان وسباطه بروزن صباحه بسیاری وفراخی اوست والسبط بتحریك نیزاز گیاه

نیست وگیاه او مثل ارزن است چراگاه نیکو نیست وسبط درختی است که شاخهای او بسیار وبیخ او یکی است

وسبط بکسر اول فرزند فرزند است وسبط قبیله از یهود وجمع آن اسباط بروزن اسباب میاید وگفته خدای

که وقطعنام اثنتی عشرة اسباطا یعنی پاره پاره کردیم ایشان را بدوازده سبط واسباط بدل دوازده است

نه تمیز بواسطه آنکه تمیز مفرد ونکره است چنانکه گفته میشود که اثنی عشر درهما وگفته نمی شود دراهما وگفته پیغمبر

که الحسین م سبط من الاسباط یعنی حسین ع پیشوائی است از پیشوایان وسبطت الناقه والنجمه

لبسیطا ازباب تفعیل وان نافه ونجه مستطر بروزن محدث آنکه سی انداخت شتر ومیش بچه را پیش از تمامی وز پیش
یا پیش از هویدا شدن موی از پشت او واسبطا از باب افعال یعنی خاموش شد از ترس واسبط بالارض یعنی چسپید
بزمین وکشیده شد از زدن واسبطت نومه یعنی چشم پوشید در خواب واسبط عن الامر یعنی تغافل کرد از ان
کار واسبط یعنی شوخی وخوش طبعی کرد واسبط یعنی افتاد وتوانا نیست بجنبیدن وسطانه بفتح اول وثانی
بیت البساری میان خالی که انداخته میشود باو برنده وسباط صفه میان دو خانه است که زیر او کن رگاه وراه است
وجمع ان سوابیط بروزن قنادیل وساباطات بالف وتادات وساباط شهری است در ماوراء النهر وجایگاهی
است در مداین از برای کسری پادشاه عجم معرب بلاش اباد وازین است مثل عرب که افرغ من حجام ساباط یعنی فارغ
تر از حجامت کننده ساباطاست بواسطه انکه حجامت کرد کسری را یکبار در سفر وپس توانگر کرد او را پس باز
نگشت دیگر بحجامت یا اصل این مثل انست که بود حجامی مکرد کسی که میگذشت بر او از لشکر کسری بدانکی از نسیه
تا وقت برگشتن ایشان و باین میگذشت بر او هفته ودو هفته که نمی امد نزدیک او کسی پس در این وقت بود که بیرون
ما آورد مادر خود را پس حجامت میکرد او را تا انکه ملامت کرده نشود به بطالت وبیکاری واسیط بقرا و بود
تا انکه مرد مادر او ناگاه پس مثل شد این وسباط بروزن قطار یعنی تب است وسطب بر بنای مجهول یعنی تب کرد
وسباط بروزن غراب وصف هم نیز آمده ماهیت بیش از ماه آذار وسباطه بروزن ثمامه خاکروبه است که
افکنده بیش در راهها وساباط بروزن کامل وسبیط بروزن زبیر اسم اند وسبطیه بروزن احدیه شهری است
از عمل نابلس مترجم گوید که مص سبسطیه را بجوهری گو رضبط کرده وحموی بفتح اول ودوم وحذه وسکون سین
وکسر طاء و بعضی با صط کرده وهم چنین ابن خلکان ودر او هست قبر زکریا ویحیی ع وساباط بروزن کافور
چارپای دریایی است **السجلاط** بکسر سین وجیم تشدید لام بروزن شقراق یاسمن است وچیزیست که از پشم
کرمیا میکنند زن بر کجاوه یا از جامعهای کتان است که نقش ونگار کرده شده است وگویا که نقش او حلقه انگشت
است وابو عمرو گفته که کساء سجلاطی یعنی کحلی است سرمه وسجلاط بزیادتی نون جایگاهیست مترجم گوید
که از گفته مص که گفته کرنیادتی نون ظاهر میشود که تشدید لام در اصل دخل نیست بلکه بعضی گلام است چنانکه
حموی ضبط کرده وسجلاط درکجا نیست وانرا بفارسی بلبلک هشک میگویند **سحطه** از باب منع
یعنی ذبح کرد وبرید گلوی اورا از شتاب ومصدر ان سحط بفتح اول وسحط بروزن مذهب میآید
وسحط الطعام فلانا یعنی بگلوی فلان گرفت خوراک وطعام وسحط فلان الشراب یعنی کشت فلان
شراب را باب وسحط الحمل یعنی فرستاد بچه گوسفند را با مادر او وسحاط بروزن معقل گلو را ی
گوید وسحاط بروزن قیفال دهی است یا رودی یا پشته یا سر کوهی یا زمینی است وسحوط بروزن

سعوط

سعوط ازاناسیان و شراب هم امیخته شده است واسحط من یده از باب افعال یعنی درست وره نشد از دست او بیرون افتاد
واسحط عن النخلة وغیرها یعنی وحیث از درخت خرما وغیر ان تا اینکه فرود میاید بزمین ونگاه نمیدارد بدست
ازرا **السحط** بضم اول وسحط بدو ضمه وسحط بتحریك ومسحط بروزن مقعد خشم گرفتن مثل خوشنودی
است وقد سحط از باب فرح وتسحط از باب تفعل یعنی خشم گرفت ومسخوط بروزن منصور دشوار وناخوش
داشته شده واسحط از باب افعال یعنی بخشم آورد اورا وتسحط از باب تفعل یعنی روی ترش کرد وناخوش امد اورا
وتسحط عطاء یعنی اندك شمرد بخشش اورا ونیفتاد از و بموقع **المسربطه** بصیغه اسم مفعول از باب دحرج
از خربزه دراز باریك اوست وقد سربطت بر بنای مجهول یعنی باریك شد بدرازی خربزه **سرطه**
از باب نصر وفرح یعنی فرو برد انرا ومصدر ان سرط بتحریك وسرطان بروزن رمضان میاید مثل استرطه
از باب افتعال وترطه از باب تفعل وازرط فی خلقه یعنی رفت رمش اسانی در بن او ومسرط بروزن مقعد و
مسرط بروزن منبر راه کدرخود را کت از گلو وسراط بروزن سربال بسیار خور را میگویند مثل سراطه
بروزن زبرج بزیادتی میم ومثل سراطی بروزن غرابی وفرس سراطی الجری یعنی اسبی است سخت رونده
وسیف سراطی وسراط بروزن شداد یعنی شمشیر بیت برنده وسرطم بروزن زبرج سخن کننده ورساننده
سخن است انچا که خواهد ودر مثل عرب است که الاخذ سریطی بضم اول وشد ثانی مفتوح وقد اخر والقضا
ضریطی بروزن سریطی وگفته میشود که الاخذ سریط والقضاء ضریط بحذف الف مقصوره وسریطی
وضریطی بکسر اول در هر دو بروزن خلیفی وسریطاء وضریطاء بروزن حمیراء والاخذ سرطان بتحریك والقضا
لیان بفتح اول یعنی میگیرد دین و وام را دفرومیبرد وقتی که خواسته شد که بدهد باز پس یا او وسرطان
بتحریك جانوریست بحری که انرا بفارسی خرچنگ میگویند سودمند است بسیار وسه مثقال از خاکستر او که
سوخته شده باشد در دو دانگ مسرب یا شراب یا با سه وزن او جنطیانا پر سود مند وعظیم است نفع او برای
گزیدن سگ دیوانه وچشم خرچنگ اگر اویخته شده است بکسی که یکروز در میان تب میکند شفا یافته است
وبای او اگر اویخته شده است بر درختی افتاده است میوه او بی علتی واما دریایی از وپس حیوانی است
سخت شده مثل سنگ داخل کرده میشود سوخته شده او در سرمه ها ودار وهای دندان وسرطان
برجی است در اسمان وسرطان ورمیست سوداوی ابتدا میکند مثل بادام وکوچکتر از و پس وقتی که بزرگ
شد اشکار میشود بر او رگهای سرخ وسبز شبیه بپاهای خرچنگ اصلی در به شدن او نیست واینکه درمان
کرده میشود از برای زیاد شدن اوست وسرطان دردیست در سم دست چارپا که خشك میکند سم د
انرا تا اینکه بر میگردد سم او وسرطان مرد سخت ودلیر است ومرد بزرگ لقمه است مثل سرطبط بروزن

فندیل و سرطان سخت رونده است مثل سرطر بروزن مرد در هر دو از معانی نحو اخبر و سراط بروزن کتاب راه است راه
آشکار و روشن است بواسطه آنکه رونده در او پنهان میشود پنهان شدن طعام و خوراک نیز و برده شده و صاد
بهتر است از برای مانندن تبین و سین اصل است و گفته کسی که گفته است که زراط برای خالص کرده شده غلط است
و سرطراط بکسر اول و ثانی و سیم مرد و سرطیط بروزن زبیر یا بوده است یا خبیص است و آن حلوائیست و سرطاء
بروزن حمراء اشامنده است مثل سبوس و او رجل سرطه بروزن همزه یعنی مردی است زود فرو برنده لقمه
سرقسطه بفتح سین و راء و ضم قاف شهریست در اندلس و شهریست در نواحی خوارزم **شرمط** اسم
از باب بعلال یعنی کرشتک شد موی و سرمطه بفتح اول و ثانی و میم بروزن صنوبر شتر دراز است مثل سرمط
بروزن جعفر و سراطر بروزن علابط و مسرط بصیغه اسم فاعل از باب دحرج و مثل سرطیط بروزن زنجبیل
درس و مط پوست مثنی است که کره کرده شده در او دوشاب و هر پوشش است که بجده میشود در او
چیزی **السطط** بدو ضمه ستمکاران و جور کنندگان اند واسطه بروزن اشد مردی است که ماهیچه پاهای او دراز
است **سعط** الدواء از باب منع و نصر و اسعط ایاه از باب افعال یعنی داخل کرد دارو را در بینی او
و سعطه واحدة بفتح اول و اسعاط واحدة از باب افعال یعنی یکمرتبه داخل کرد او را در بینی او فاستعط از باب
افتعال یعنی داخل شد دارو و سعوط بروزن صبور دارو است و مسعط بصیغه اسم مفعول از باب
افعال و مسعط بروزن منبر آنچیزیست که کرده شده است در او و ریخته شده است او در بینی و سعیط بروزن
امیر دردی شرابست و بوی خوش از شراب و مثل اوست یا بوی خوش از هر چیز است و سعیط درخت بان
و روغن اوست و روغن سپندان و تندی و تیزی بوئیست مثل سعاط بروزن غراب و استعط از باب
استفعال یعنی بوئید بوئی را مادة شتر را پس داخل شد در بینی او و اسعط علما از باب افعال یعنی غلو کرد
در فهمانیدن علم او را و اسعط الرمح یعنی زد نیزه را در بینی او و مترجم گوید که مصطعنه به فی انفه گفته
و جوهری گفته اسعطه الرمح مثل اوجره اذا طعنه فی صدره و در کتاب عین اوجرت فلانا الرمح طعنته
فی صدره است و همچنین در مقاییس و مصدر روح گفته که اذا طعنه فی فیه و گذشت با انچه در او
بود **السفط** بحرکت مثل جامه دان و جوال یا مثل دو کوان زنانست و کان فقرا عیبت که معرب سبد
است وجمع آن اسفاط بروزن اشجار می آید و سفط پوست بر جلد ماهی است و سفط حوضه تسفیطا
از باب تفعیل یعنی پر است و اصلاح کرد حوض را و کل ما لین و سفیط بروزن امیر خوش نفس جوانمرد
است و قد سفط از باب کرم و سفیط یعنی ناکس و هر کسی است که قدر و اندازه از برای او نیست و این
ضد است و سفیط افتاده از غوره خرمای تر است و سفاطه بروزن ثمامه کالای خانه است و سفط

بفتح مضاف بانی حرجی و عرفاء و قد و زد زبت و زریق و حناء و بهروانی تراب و سلیط و کرداشه و ملتبات
و صیدوم و رشین و خاره و نخیر و مطلق همده ده است بعد مترجم گوید که مصالح شمرده است شانزده
ده است و گفته است که همده ده است و انچه از قلم او سقط اللبن افتاده است و استقاط از باب
افتعال سر از آب برداشتن چارپای است و رجل مسقط الراس بروزن معظم یعنی مردی است که سر او مثل
سفط و کفه میشود که ما اسقط نفسه عنك یعنی چه چیز خوب کرده است نفس او را از تو **لا سفنط**
بکسر اول و فاء و گاهی فتحه داده میشود فاء بوی خوش کرده شده از شیره انگور است و قسمی از انا منتقل یعنی
با بهترین شراب نامیده شده است یا سفنط بواسطه آنکه جمعا بر جیده است جبر انرا یا ماخوذ است از
سفیط بمعنی خوش نفس **سقط** از باب نصر یعنی افتاد و مصدر آن سقوط بروزن مرور و سقط
بروزن مرهبات و اساقط از باب تفاعل یعنی آنچیز را ساقط بروزن کامل و سقوط بروزن صبور
میگویند و جای افتادن مسقط بروزن مقعد و مسقط بروزن منزلت و سقط الولد من بطن امه
یعنی بیرون آمد فرزند از شکم مادر و گفته نمیشود که وقع الولد یعنی افتاد فرزند از شکم مادر و سقط الحر
یعنی رو کرد گرما و فرو دامد و سقط الحر عنا یعنی ایستاد از ما گرما و این ضد است مترجم گوید که
ضد بودن این محل تامل است بواسطه آنکه مراد ایشان از ضد آمدن یك فعل یك لفظ است بدو معنی متضاد
مثل قرء که بمعنی حیض و طهر هر دو آمده و در اینجا سقوط بیک معنی است و باعتبار تعدیه بعن و عن دو معنی مختلف
شده مثل دعی له و دعی علیه است و سقط فی کلامه یعنی غلط کرد در سخن خود و سقط القوم الی یعنی
فرود آمدند بران دو گروه بسوی من و هذا مسقطه له من اعین الناس بروزن مرحله یعنی این جای افتادن
از برای اوست از چشم مردم و مسقط الراس جای زائیده شدنست و تساقط از باب تفاعل یعنی
از پی یکدیگر شد افتادن او بر چیزی و ساقطه مساقطه و سقاطا یعنی بروی کرد افکندن آنرا و سقط
بحرکات ثلث فرزندیست که افتاده است از شکم و قد اسقطته امه از باب افعال یعنی افکند آنرا مادر او
پس آن زن مسقط بروزن محسن است یعنی بچه اندازنده و زنی که عادت کرده است انداختن بچه
را مسقاط بروزن مفتاح میگویند و سقط آتشی است که میجهد وی افتد از زدن آتش زنه و چخماق
سنگ و غیران چیزی از استوارش بان آتش جستن و مونث نیز آمده است و سقط جانبست که بریده شده است بزرگ
ریگ و تنگ شده است مثل مسقط الرمل بروزن مقعد و مسقط بفتح اول و طرف و انچه افتاده میشود از نر
وتری و مسقط کسی است که شمرده نمی شود از برگزیده های جوانان مثل ساقط بروزن کامل و سقط بکسر اول
کنار رود امن خرگاه است و سقط بال پرنده است مترجم گوید که سقط مطلق بال پرنده نیست بلکه از بال او

انجه بر زمین میکشد است چنانکه جوهری کفته که سقط جناحا الطایر ما یجر جناحا علی الارض وهم چنین از وی
میکوید که رفع الطایر سقطیه مثل سقاط الطایر بروزن کتاب و مسقط الطایر بر وزن مقعد وسقط کنار
و دامن ابر است و سقط بتحریک اخیر چیزیست که انداخته میشود از چیزی و سقط اخیر چیزیست که خوب در ان نیست
و جمع ان اسقاط بروزن اشجار است و سقط بمعنی رسوا کردن و بد و خرد ریزه از کالا و متاع خانه است
و فرو شنده او سقاط بروزن شداد و سقطی بیاء مشدد است و سقط غلط در نوشتن و حساب کردن
و کفش است مثل سقاط بروزن کتاب و سقاط بروزن عراب و سقاط بزیادتی هاء اخیر چیزیست که می افتد
از چیزی و سقط فی یده بر بناء مجهول و اسقط بر بناء مذکور از باب افعال یعنی لغزید و غلط کرد و پشیمان شد
و سرکشته شد و سقیط بروزن امیر کو خرد است مثل سقیطه بزیادتی هاء و سقیط تگرگ و شبنم را کویند و سقیط
اخیر چیزیست که افتاده است از نم بر زمین و سقیط اخیر انداخته است کلمه‌ای در او و ستانچه غلط کرده است و اسقط
از باب افعال یعنی رهان کرد او را برافتادن پس غلط میکند یا دروغ میکوید یا بدین میاید انچه نزد اوست
مثل تسقط از باب تفعل و سواقط بروزن قوافل کسانی اند که حاضر میشوند بیامه را از برای بارخورد او خرما و سقاط
بروزن کتاب انچه بار میکنند از خرما است و ساقط بروزن کامل و پس شونده از مردان است و ساقط الشیء مساقطه
و سقاطا از باب مفاعله یعنی انداخت اخیر را یا اینکه پی در پی انداخت او را و ساقط الفرس العدو و سقاطا یعنی آمد
اسب سست از دویدن و ساقط فلان فلانا الحدیث یعنی افتاد از هر یک بر دیگری یا اینکه سخن میکند یکی و خاموش
میکردد دیگری پس وقتی که خاموش شد ان سخن میکند خاموش شونده و سقاط بروزن شداد و سقاط بروزن
سحاب شمشیریست که میافتد از پس زده شده و میبرد او را تا اینکه میکذرد بسوی زمین یا اینکه میبرد زده شده
را و پیوسته میشود با عدا و سقاط بروزن کتاب اخیر چیزیست که افتاده است از خرمای نرسیده درخت
خرما و بعضی برد را مدن و بعضی لغزیدن یا اینکه سقاط جمع سقطه بفتح اول است یا اینکه هر دو بیک معنی اند
و مسقط بروزن مقعد شهریست در کنار دریای عمان و روستائی است در کنار دریای خزر و رودی است
میان نصره و بناج و تسقط الخبر یعنی کرفت خبر را کو کو و تسقط فلانا یعنی خواست بیرون از کار او را سقلاکو
شهریست در روم نسبت داده میشود با و جامها و سقلاط بروزن و معنی سجلاط است السلط بفتح اول
و سلیط بروزن امیر بمعنی سخت است و سلط زبان دراز و دراز زبان است و ان زن را سلیطه بروزن
سفینه و سلطانه بتحریک و سلطانه بد و کره میکویند و قد سلط از باب کرم و جمع سلاطه بروزن قصاص
و سلوط بروزن سخونه یعنی زبان دراز شد و سلیط بروزن امیر زیت و هر دو غنی است که فشرده شده
است از دانه و سلیط بمعنی فصیح و هو بدا سخن است و ان مدح است در مرد و ذم است در زن و سلیط

تعدد و تیز از هر چیز است و سلیط اسم است و پدر قبیله ایست و سلطان بروزن غفران بمعنی حجت و توانائی و
پادشاه است و ضمه داده میشود لام او و سلطان مذکر است و مونث است بواسطه انکه جمع سلیط بمعنی
روغنست کویا که باو روشن میشود پادشاهی یا بواسطه انکه بمعنی حجت و دلیل است و کاهی مذکر آورده
میشود بواسطه رفتن بسوی انکه بمعنی مرد چنین است و سلطان الدم سیراب شدن خون است و سلطان
هر چیز شدت و تیزی اوست و سلطه بکسر اول تیر باریک دراز است و جمع ان سلط بروزن قرد و سلاط
بروزن رجال میاید و سلط جامه ایست که کرده میشود در او کیاه و کاه و سلایط بروزن شدایدها
بر نجی و کردهای بزرگ از نان است و رجل سلوط اللحیه یعنی مردی است که سبک است دو سوی روی او
و مسالیط بروزن مفاتیح دندانه‌های کلید است و سلطیط بروزن قندیل بر کاشته شده است یا سلیطیط
بزرگ شکم است و سلط جایگاهی است در شام و سلط بروزن کتف پیکانی که برآمد کرد میان او نیست و جمع ان
سلاط بروزن رجال است و تسلیط از باب تفعیل بمعنی چیره شدن و غلبه کردن است و روان کردن قهر و غلبه
و توانائیست سمباط بروزن ضم اول بروزن طرپال شهریست در کنار فرات رجل سمرط الرای
بصیغه اسم مفعول از باب دحرج یعنی مردی است دراز کرده شده سمط الجدی سمیطا از باب ضرب و نصر یعنی کند
موی و پشم بزغاله را بسمیط بروزن امیر و مسموط بروزن منصور است یعنی پشم کنده شده و سمط الشیء یعنی
اویخت اخیر را و سمط السکین یعنی تیز کرد کارد را و سمط اللبن یعنی ترش است شیرینی شیر و نکشته است مزه
او یا اینکه اول کشتن مزه است و سمط الرجل یعنی خاموش شد مثل سمط از باب تفعیل و اسمط از باب افعال و سمط
بکسر اول رشته پیوستن مروارید است و غیر او و سمط کردن بند بیت دراز تر از کلوبند و جمع ان سموط بروزن
سرور میاید و سمط زهی است که میاویزد او را سوار بر کفل اسب خود و سمط دوال و تسمه ایست که آویخته
میشود از زین و ان افتراک میکویند و سمط جامه ایست که نیست از برای او آستر و طیلسان است یا انچه هست
از پنبه و سمط از جامها اخیر چیزیست که آشکار است از زیر جامهای دیکر و سمط مرد زیرک سبک یا شکار کننده
و صیاد چنین است و سمط از ریک رک اوست و سمط اخیر چیزیست که در یاد او رده شده است از دستار
بر سینه و شانها و سنو السمط کروهی اند از بنی سایان و ابو السمط از کینهای ایشانست و سمط بضم اول
جامه ایست از پشم و سمیط بروزن امیر اجری است که ایستاده است بعضی بر بالای بعضی مثل سمیط
بروزن زبیر و ناقه سمط بد و ضمه و اسماط بروزن اشجار یعنی شتر ماده ایست که نشانی ندارد و نعل
سمط بد و ضمه و سمیط بروزن امیر و اسماط بروزن افعال یعنی نعلینی است که پاره و پینه دار او نیست
و سراویل اسماط بروزن اشجار یعنی شلواری است که بر کرده نشده است و آن آن است که میانش

بلکای و سمط عربیه سمیطا از باب تفعیل یعنی برسناد و امرد را و اسمط الشیء یعنی او بحث انچه را بر کردن
بندها و مسمط بر وزن معظم شعرهائی بیتهاست که کرده است اتفاق فیه واحدی که مخالفت دارد قافیهٔ
شعرهای دیگر را مثل کفته امری القیس یا غزاوکه ومستلئم کشفت بالرمح ذیله اقمت بعضب ذی سفاسق میله
فجعت به فی ملتقی الحی خیله ترکت عتاق الطیر تحجل حوله کان علی اثوابه نفح جریال یعنی زره پوشی که برداشتم تیغ
دامن او را و راست کردم و سرکردم میل او را بشمشیر بران جوهردار و مصیبت رسانیدم و اندوهگین گردانیدم
با شمشیر جای بهم رسیدن حی و قبیله وخیل و حشم او را او واگذاشتم مرغان شکاری که میجستند پیرامون او
کویا که بر جامهای او تراویدن رنگ سرخ خون بود و کفته میشود که حکمک مسمطا بر وزن معظم یعنی بوزنها
تو کذرنده و تمام کرده شده است و این مثل است و اصل ان لک الحکم مسمطا است یعنی ابرای تو است
فرمان تو را کذرنده و عنکوئی لک را مکر بحذفا و و مکوسن حذه مسمطا یعنی بکیر فرمان خود را کذشته
و اسان و سماط القوم بر وزن کتاب رشته انکروه است و سماط از وادی رود میانه اغاز و انجام او
و جمع ان سمط بدو ضمه است و سماط از طعام و خوراک انچیزیست که دراز کرده میشود دست بر او و هم علی
سماط واحد بر وزن کتاب یعنی ایشان بر یک نظم و نسقند و سمیط بر وزن زبیر اسم است و سمط از باب تفعیل یعنی
چنگ زد بدامن او اسمعط الجاج از باب افعلال بشد لام یعنی صید کرد و دود و اسمعط فلان یعنی پر
از خشم شد فلان و اسمعط الذکر اهمل و نعط مترجم کوید که نسخهای کتاب بنون و تقدیم هاء بر میم است
و این غلط است و صواب اهمل بتاء دو نقطه در بالا و تقدیم میم است بر هاء از باب افعلال چنانکه صغانی
و ابن عباد کفته یعنی دراز شد ذکر و برخاست سمهوط بر وزن بر سور دهیست بزرک غربی نیل
مصر مترجم کوید که کفته میشود سمهوذ بذال معجمه بدل طاء السنط بفتح اول درخت قرظ است که میروید
در مصر و ان درختیست که باو پوست پیراسته میشود و سنط جایکاهی است در شام یا اینکه سلطبلا
است بدل نون و سنطه بزیادتی هاء دو دهست در مصر و سنط بکسر اول بند میان کف و بازوست
و سنوط بر وزن صبور و سنوطی بزیادتی یاء مشدده و سناط بر وزن غراب و کتاب کوسه ایست که
اصلا ریش ندارد یا اینکه کسی است که سبلت دو سوی او و زنیده است بحالت کوسه یا اینکه
ریش او در زنخ است و در دو سوی روی چیزی نیست و جمع سنط بدو ضمه و اسناط بر وزن انجار است
و قد سنط از باب کرم یعنی بتحقیق که کوسه شد و سنوطی بر وزن هیولی لقب کسی است و سناط بر وزن غراب
لقب دیگری است و سنوط بر وزن صبور درمان و دوای معروفست سنباط بضم اول شهریست از کاوها
محله از مصر السوط بفتح اول یعنی امیختن است یا اینکه امیختن دو چیز است در ظرف و بر زدن انهاست بدست

تا امیخته شوند مثل سوّیط از باب تفعیل و سوط مقرعه و کوبه و تازیانه است بواسطه انکه میامیزد
کوشت را بخون و جمع ان سیاط بر وزن کتاب و اسواط بر وزن اقوال میاید و سوط یعنی نصیب و بهره است
و سوط یعنی سختی و زدن بتازیانه است و سوط از ابکیر صحرا افزون امدن اوست و سوط جای ایستادن
و کرد امدن ابست و کفته میشود که ما یتساطیان سوطا واحدا یعنی فرا نمیکیرند ان دو کس یک کار را مترجم
کوید که ابن عباد کفته که هما یتساطیان سوطا یعنی ان دو کس فرا میکیرند یک کار را و ظاهر این است که کلام
نیز همانا باشد بدانسان و مسوط بر وزن منبر انچیزیست که امیخته میشود باو از چوب دست و غیر او و مثل مسواط
بر وزن مفتاح و مسوط بی الف لام فرزند شیطان است که تحریص میکند در میان کبر زد بر خشم کرفتن و مسواط
بر وزن مفتاح ابی است که نه میبخشد دو بدین خود را مکر بتازیانه و استوط امره از باب افعال یعنی جنبید
و امیخت کار او و کفته میشود که اموالهم سویطه بینهم بر وزن سفینه یعنی چار پایان ایشان امیخته است میان
ایشان و سویطا بر وزن حمراء کوشت و اشکنه ایست که بسیار است اباو و میوه او یعنی پیاز و نخود و شنا
حبوبات و دانهای او و سوط باطل بضم اول و باضافه روشنی است که داخل میشود از روزن در افتاب مترجم
کوید که صواب این است که بکوید که داخل میشود از افتاب بروزن و سیاط بر وزن کتاب شاخهای
کندنائی است که بر اوست زمالیق او مترجم کوید که زمالیق در جای خود مذکور نیست و در سایر کتب
نیز بنظر نرسید و ظاهر ابست که جمع زملوق است و ان غلافی است که تخم ان کیاه در او میباشد و سوط
تسویطا از باب تفعیل یعنی بیرون اورد کندنا زمالیق را و سوط امره یعنی امیخت کار او و داره الاسواط
بر وزن اقوال درویش ابرق در مصر است و ساطت نفسی سوطا با تحریک بر وزن دراهم یعنی بهم بر آمد
نفس من سیوط بر وزن سرور یا اسوط بضم همزه دهیست بصعید مصر و سیاط بر وزن کتاب سرود
کوی مشهوریست فصل الشین الشبوط بفتح و ضم اول و شد ثانی بر وزن قدوس و قدوس
و تخفیف داده میشود انچه بفتح اول است و کفته میشود شبوط بر وزن صبور و واحد ان شبوطه ماهی
باریک دم میان پهن نرم مس بسودن خرد سر که کویا بربط بربط است و شبیوط بر وزن کریون قلعه ایست
در ابره اراندلس و شباط بر وزن غراب اسم ماه رومیست و بسین مهمله نیز امده و کذشت شحط از باب
یعنی دور شد و مصدر ان شحط بفتح اول و شحط بتحریک و شحوط بر وزن سرور و مشحط بر وزن مقعد است
و شحط مثل از باب فرح و شحط الشراب تنک است امیختن او و شحط الجمل یعنی ذبح کرد شتر را و بسین مهمله امده
و شحط البعیر فی السوم یعنی رسید شتر در بها کردن یا انتها و انجام بهای او و یا اینکه دور شد از دوست
و کذشت از اندازه و زیاده شد و شحط از باب سمع لغتی است در او و شحط فلانا یعنی بیش افتاد فلانرا

ودورشدن ازو وتخط الحبله یعنی نهاد برپهلوی درخویه تا اینکه برمخیزد بسوی دارست وتخط الاناء یعنی
پرکرد ظرف را وتخط فلان یعنی رکین کرد فلان وتخط الطایر یعنی رکین کرد پرنده وتخطت العقرب اباه یعنی کزید
کژدم او را وتخط اللبن یعنی بسیار کرد اب شیر را وتخط بفتح اول رکین کردن پرنده است وبه ارام شدن
درخون وتخط بزیادتی هاء وتخط دردی است که میکیرد شتر را در سینه وتخط نشان خراشی است که میرسد
پهلو ورانرا وتخط الولد فی السلا یعنی ارام شد بچه دران پوستی که بچه دراوست وبا او بیرون می آید
وتخط بروزن منبر چوبکی است که نهاده میشود نزد شاخ رز که نگاه دارد از زمین مثل تخط بفتح اول و
شوحط بروزن جوهر درختی است که کرفته میشود از وکمانها یا نوعی از نبع است یا اینکه دو تا و شریان
یکی است ومختلف است اسم بحسب بکونی جاهای رویدن انها پس انچه در سرکوه است او نبع است وانچه در دامن
کوه است پس و شریان است وانچه در پستی است شوحط است وشوحطه بزیادتی هاء یکی از وست
ودراز ان اسان است وشاحط بروزن کامل شهریست در یمن وشواحط بروزن علابط قلعه
ودر نیاست ونی راه وکوهی است نزد بلد سوارقیه میان مکه ومدینه ویوم شواحط روزی است معروف
وشواحط دهی است در صنعاء وتخط بفتح اول زمینی است از قبیله طی وتحاط بروزن کتاب دهی است
در طایف وکذشت در س ح ط وتخط تسخیطا از باب تفعیل یعنی الوده کرد انرا بخون فتسخط از
باب تفعل یعنی پس الوده شد بخون وبه ارام شد درا و واشخط از باب افعال یعنی دو کرد او را

الشرط بفتح اول لازم کردن چیزیست برخود وملتزم او شدن در خرید وفروخت ومثل اوست
واصل ان تعلیق کردن چیزیست بچیزی مثل شریطه بروزن سفینه وجمع ان شروط بروزن بروق
است وشرط بمعنی پیمان است ودر مثل عربست که الشرط املك علیك ام لك یعنی شرطها الکر است
خواه برتو باشد وخواه از برای تو زده میشود این مثل از برای نکاه داشتن شرط وپیمان وشرط
بروزن حجام است وفعل در ین هر دو از باب ضرب ونصر می آید وشرط بمعنی فرو مایه ناکس است
وجمع ان اشراط بروزن اشجار است وشرط بحریك بمعنی نشان است وجمع ان اشراط بروزن اسباب
می اید وهرکدز کاه ای حرد که می آید از قدر ده کر را شرط میکویند وشرط اول چیز اسب وشرط
فرو مایه ازمال وحزدهای اوست واشراف وبزرکان را نیز اشراط بروزن اشجار میکویند واین
ضد است وشرطان بروزن رمضان بصیغه تثنیه دو ستاره اند از برج حمل وان شاخهای حمل
است وبطرف شمالی او ستاره خرد یست وازنشان کسی هست که میشمرد این ستاره را با انها پس
میکویند که این منزل سه ستاره است ومینامند انها را اشراط واشرط ابله او باب افعال یعنی برو هنر

کرد

کرد شتر را ونشان کرد او را که ان از برای فروختن است واشرط من ابله یعنی اماده کرد چیزی از شتران را از
برای فروختن واشرط الرسول یعنی شتابانید پیغامبر را واشرط نفسه لکذا یعنی نشان کرد ومهیا ساخت
نفس خود را از برای انچیز کفته میشود که اشرط نفسه للهلکه یعنی نشان کرد نفس خود را از برای هلاك و
شرط بضم اول انجیزیست که شرط کرده کفته میشود که خذ شرطك یعنی بکیر شرط خود را وشرطه واحد شرط
بروزن صرد است وشرط اول لشکر کرد کرده ایست که حاضر میشوند بجنك را ومهیا واماده مردن می
شوند وشرطه بروزن صرد کروهیند از یاد کران کارداران معروفند وواحد ان شرطی بضم اول ار
وزن ترکی وشرطی بروزن جهنی است نامیده شده اند این کروه باین اسم بواسطه انکه نشان کرده اند
ایشان نفسهای خود را به نشانهائی که شناخته میشوند بان نشانها وشرط از باب علم یعنی افتاد در
بزرکی وشرط بروزن امیر برکنجرهای بافته شده است که نشان کرده میشود باو تخت ومثل او وشریط
بوی دانه است که می نهند در او زنان بوهای خوش خود را وشریط جامه دانرا نیز میکویند وشریط دهی
است در جزیره خضراء در اندلس وشریطه بزیادتی هاء کوش شکافته شده از کوسفند وشتر است که نشان
کرده شده است در کلوی انها نشان اند کی مثل نشان جای حجامت از غیر بریدن رکهای کردن وغیر بخشی
خونی و بود اینکه کرده میش در جاهلیت که می بریدند اند کی از حلق اینها را ومیکرد اشیدا این را از کوة
وذبح وکردن بریدن از برای انها ودر حدیثست که مخورید شریطه را وشوط بروزن صبور کوهی است
وشرواط بروزن سروال بمعنی دراز است وشرواط شتر شتابا بنده است ومشرط بروزن منبر ومشراط
بروزن مفتاح استره حجامت کننده است ومشاریط الشیء بروزن مصابیح اولهای اخیر است وواحد ان
مشراط بروزن مصباح است واخذ للامر مشاریطه بروزن مصابیح یعنی کرفت از برای ان کار سازی او
وذوالشرط لقب عدی بن حبله است که شرط کرده بود کروه خود را که دفن کرده نشود مرده تا
اینکه خط بکشد او وجانی مرده از او واشترط علیه از باب افتعال بمعنی شرط است یعنی شرط کرد براو وشرط فی عمله از کار
نقد یعنی نیکو نکر دیت در کار او واستشرط المال از باب استفعال یعنی تباه شد مال اسب از انکه خوب بود وکفته
میشود که الیهم اشرط المال یعنی کوسفند فرو مایه تر از مال وچهار پایان است بعنوان مفاضله وبرد
در فضیلت کردن وفعل ندارد واین نادر است ومشارطه از باب مفاعله یعنی شرط کرد هریك از ینها با ان
دیکر وشرشرط بروزن امیر بطنی است از عرب شط یشط از باب ضرب وبفر یعنی دور شد ومصدر ان
شط بفتح اول وشطوط بروزن سرور است وشط علیه فی حکمه یشط از باب ضرب یعنی جور کرد براو در حکم و
مصدر ان شطیط بروزن امیر است مثل اشط از باب افعال واشتط از باب افتعال وشط فی سلعته شططا

نجریك نیز گذشت در متاع او از قدر واندازه وحدود ودور شد از درست گفتن وشطّ فی السوم یعنی دور کرد در بها
کردن مثل اشطّ از باب افعال واین بیشتر است وشطّ فلانا یعنی دشوار آمد بر فلان وستم کرد فلان او ومصدر ان
شطّ بفتح اول وشطوط بر وزن سرور است وشطّ بفتح اول کنار نهر است وجمع ان شطوط بر وزن سرور است وشطان
نیم است وشطّ یکسوی کوهان یا نیمه اوست وجمع ان شطوط بر وزن سرور میاید وشطّ دهی است در یمامه و
جایگاهی است در بصره اضافه کرده میشود بعثمان بن ابی العاص وشطاط بر وزن سحاب وبر وزن کتاب درازی
ونیکوئی اندام یعنی با واجزا راست بودن واعتدال اجزاست وجاریة شطّة بفتح اول وشاطة بر وزن ماده
یعنی کنیزکیست دراز نیکو قامت وشطاط دردی است مثل شطّ بکسر اول وشطاط زبره احرامست وگفته میشود که رجل
شاطّ بین الشطاط بر وزن سحاب والشطاطة بزیادت ها والشطاط یعنی مردی است که دور است آنچه میان دو
طرف او واشکار است این دوری وشطّط تشطیطا از باب تفعیل یعنی غلو کرد در گذشتن از حد وخوانده شده
است گفته خدای لا تشطّط از باب تفعیل ولا تشطط از باب افعال ولا تشطط از باب فرح ولا تشاطط از باب مفاعله
یعنی دور مشو از حق ودرست واشتطّ الطلب یعنی دور شد در خواستن واشتطت المفازة یعنی دور رفت در
بیابان وغدیر الاشطاط بر وزن اشجار جایگاهی است وشطشاط بر وزن سلسال پرنده ایست وشطوطی بفتح
اول وثانی وفتح آخر وشطوط بر وزن صبور شتر ماده ستبر است وجمع ان شطائط بر وزن شدائد است و
شاطّه از باب مفاعله یعنی غلبه کرد او را در ستم کردن **الشقیط** بر وزن امیر سبوهای از سفال است یا عموم سفالینه
است **الشلط** بفتح اول وشلطاء بر وزن حمراء یعنی کارد است وشلطة بکسر اول تیر درازی باریکست وجمع ان اشلطة
بر وزن عنب است **الشمحط** بر وزن جعفر وشمحاط بر وزن رداح وشمحوط بر وزن عصفور بسیار دراز است
مترجم گوید که جوهری در شرح ح ط ذکر کرده پس صوابست که ترکیب رباعی باشد **شمشاط** بر وزن
خرغال شهریست مترجم گوید که مصنف شمشاط را بفتح اول ضبط کرده وسمعانی وابن اثیر در انساب وجوهری در
معجم خود بکسر اول ضبط کرده اند وصواب آنست **الشمط** بتحریك سفیدی موی است که آمیخته است بسیاهی
ان شمط از باب فرح واشمط از باب افعال واشمطّ از باب افعلال واشماطّ از باب افعیلال واشمأطّ از باب
افعلال لیکن کلام ربس او واشمط بر وزن احمر وجمع ان شمط بضم اول وشمطان بر وزن عثمان می اید وشمطه
یشمطه از باب ضرب یعنی آمیخت او را ومصدر ان شمط بفتح اول است مثل اشمطه از باب افعال وصفوان
شمیط بر وزن امیر وشموط بر وزن منصور است وشمط الاناء یعنی پر کرد ظرف را وشمطت النخلة یعنی افشاند
وپاشید خرماهای نرسیده او وشمط الشجر یعنی افشاند وپاشیده شد برگ درخت وشمیط بر وزن امیر بامداد
است وشمط الولد یعنی نیمه فرزندان مذکر ونر است ونیمه ازان ماده است ونیمه از گیاه آنچه بعض آن خشک

شده وبعضی تر است وگرگی است که در او سفیدی وسیاهی است واز شیر آنست که یافته نمی شود که آیا ترش است او یا بحشم
شده است یا وشیر تازه از بوی خوش او وطایر شمیط الذنابی بر وزن امیر یعنی پرنده ایست که دم او سفیدی
دارد وشمطانه بضم اول عوره خرمائیست که رطب شده است یکسوی او یا رطب شده است تمام او وشمیط
بر وزن زبیر قلعه ایست در اندلس وپشته ریگی است در بلاد بنی عبدالله بن کلاب یا اینکه او مثل امیر است
وشامط بر وزن کامل لقب کسی است وشامط قدرة تبع شباه مترجم گوید که در نسخهای کتاب قدرة بزیادتی
هاء است ودر سایر کتب قدر بی هاء است یعنی دیگی است که میگیرد یک گوسفند را باشمطا وبفتح اول دیگی
وشمط بتحریك واشماط او بر وزن اشجار وشماط بر وزن کتاب یعنی با داروهای گرم او وشمطوط بر وزن
زنبور یعنی دراز وگروه از مردم وغیر ایشان است مثل شمطاط بر وزن سربال وشمطیط بر وزن قندیل وقوم
شماطیط بر وزن قنادیل یعنی گروهی اند پراکنده وثوب شماطیط یعنی جامه ایست کهنه شکافته شده وجاءت الخیل
شماطیط یعنی آمدند اسبان پراکنده در فرستادن وشماطیط اسم مردی است **شناط** بر وزن کتاب زن
خوش گوشت خوش رنگ است وجمع ان شناطات بزیادتی الف وتاء وشناطیط بر وزن شدائد میاید وشنط
بدو ضمه گوشتهای پخته است ومشنط بر وزن منظور بریان را میگویند **شوط** بفتح اول واضافه شنال
باغ را میگویند وشوط باطل لغتی است در سوط باطل یعنی بهله وشوط بفتح اول روان شدن ودویدن یکمرتبه است
تا پایان وجمع ان اشواط بر وزن اقوال است ودشوار داشته است گروهی از فقها اینکه گفته شود از برای گردیدن
گردنده برگرد کعبه اشواط وشوط دیواری است نزد کوه احد وشوط جائیست میان دو بلند از زمین که میگیرد در او
اب ومردم گویا که راهی است که درازی او رسیدن صدای خواننده است پس بریده میشود وجمع ان شواط
بر وزن کتاب است وشوّط تشویطا از باب تفعیل یعنی دراز شد سفر او وشوّط القدر یعنی جوشانید دیگ او وشوّط
اللحم یعنی پخت گوشت را وشوّط الصقیع النبت یعنی سوخت گیاه را برف واو چیزیست از طریق برف ریزه که در شدت
سرما از آسمان میریزد وشوّط الفرس از باب تفعیل یعنی راند اسب را تا اینکه مانده شد وشاط قلعه ایست در اندلس
وشوط بفتح اول جایگاهی است در بلاد قبیله طی وشوطان بر وزن سکران جایگاهی است **شاط** یشیط
از باب ضرب یعنی سوخت ومصدر ان شیط بفتح اول وشیطوطه بر وزن کینونه وشیاطه بر وزن کتابه
است وشاط السمن والزیت یعنی سیر شد روغن وزیت تا اینکه پخته شد یا اینکه نزدیک که تباه شود
وشاط فلان یعنی هلاک شد فلان وازین است شیطان بر وزن فعلان در گفته وشاطت الجزور یعنی نرسید
او را در جزور وشترکشی را وشاط الدماء یعنی آمیخت خونها را گویا که ریخته است خون کشنده را بر خون کشته
شده وشاط فی الامر یعنی شتاب کرد در کار وشاط دمه یعنی رفت خون او وشاطت القدر یعنی چسپید

نه دلش سوخته واشاطه از باب افعال یعنی سوزانید او را مثل شیطه از باب تفعیل واشاطه یعنی هلاک کرد او را
واشاط اللحم یعنی پاکنده کرد گوشت را واشاط دمه بدمه یعنی بر دخون او را بخون این یا اینکه کرد کاری در
هلاک او یا اینکه پیش برد او را از برای کشتن وشاط دم الجزور یعنی ریخت خون شتر را واستشاط علیه از باب
استفعال یعنی برافروخت بر او از خشم واستشاط الحمام یعنی پرواز کرد کبوتر بنشاط وشاط من الامر یعنی باطل
شد از برای آن کار ومتشیط بصیغه اسم فاعل از باب مذکور کسی است که غلو کننده است در خنده ومتشیط
از شترها فربه است ومشاط بر وزن مفتاح زود فربه شونده است وجمع آن مشاشیط بر وزن مصابیح است
وتشبیط بر وزن تفعیل گوشتی است که بریان کرده میشود از برای آن گروه وتشبیط اسم است مثل تمتین و
مصدریت ومشیط بر وزن معطو اسم است وشیط بر وزن سبیل اسم دوابست وتشیط از باب تفعل یعنی سوخت
او وتشیط فلان یعنی گداخت تن فلان از بسیاری جماع کردن وشیطی بر وزن حبنی گردیست که برخاسته است در روی
اسمان وشیطی بکسر اول وقصر اخر بر وزن ضیزی علم است وشیاط بر وزن کتاب بوی پیه است که سوخته باشد و
شیطان بصیغه تثنیه بر وزن سیدان دو زمین هامون است در یمان که در انها جاهای ایستادن ابها است
فصل الصاد **الصبط** بفتح اول دراز از القهای بربر است **الصراط** بر وزن کتاب بمعنی راه است
وصراط پلی است کشیده شده در روی دوزخ وصف کرده شده است در حدیث صحیح درست وصراط بر وزن
غراب شمشیر دراز است وسین لغتی است در همه **الصعوط** بر وزن صبور یعنی سعوط است که در میان
به بینی ریختن است صعطه از باب منع ونصر واصعطه از باب افعال یعنی کرد دارو به بینی او را **الاصفنط**
بکسر اول وفتح وکسر ثانی لغتی است در اسفنط **صلطه** تصلیطا از باب تفعیل لغتی است در سلطه ورجل **مصمرط**
الراس بر وزن مزعفر مسمرط الراس **الصنط** بفتح اول قرظ است لغتی در سنط **الصوط** بفتح اول
قسمی از ابنیت وآن ابنیت که سنگی است جای بیرون امدن او وکشیده شده است **فصل الضاد**
ضبط از باب منع ضابطا بتحریک یعنی جنبانید دو شاخ تن را در رفتن **ضبطه** ضبطا بفتح اول
وضباطه بر وزن صباحه یعنی نگاهداشت از اموش مترجم گوید که عدم ذکر مضارع بنا بر تقیدی که هم در اول
کتاب کرده باید فعل مذکور را از باب ضرب باشد وچنین نیست بلکه از باب ضرب است چنانکه معافری در کتاب افعال
وصاحب شمس العلوم وصاحب تاج المصادر وصاحب مصباح وصاحب خلاص ودستور اللغه ضبط کرده اند
در رجل وجمل ضابط بر وزن کامل وضبنطی بفتح اول وثانی وقصر اخر یعنی مردی وشتری است توانا وسخت ورجل
اضبط بر وزن احمر یعنی کار کننده بدو دست همه در صورت ضبطاء بر وزن حمراء است وتضبطه از باب
تفعل یعنی گرفت او را بازداشتن در جای وغلبه وقهر کردن وتضبطت الا بان یعنی میش یافت چیزی

ازکیاه

ازکیاه نرباشناب گردد در چراگاه وتوانا شد ودر مثل است که هو اضبط من ذرة یعنی او نگاه دارنده تر است
از مورچه بواسطه آنکه میکشد مورچه آنچه اضعاف اوست وگاه که هست که میافتد با بار از کوه بلند ونمیهلد
بار را بلکه با اوست تا بزمین رسیدن واین هم مثل است که هو اضبط من عایشه بن عثم یعنی او نگه دارنده تر است
از عایشه واین بواسطه انست که اب میداد عایشه روزی شترها را وفرو فرستاده بود برادر خود را در چاه
بواسطه اب بدست دردلو کردن پس اسوهی کردند شتران پس افتاد شتر مایه جوانی از انها در چاه پس گرفت
دم این شتر را پس فریاد کرد با و برادری که در چاه بود که ای برادر می بینم مرگ را گفت دیدن مرگ تو تا دم
شتر است واراده میکند این را که اگر بریده شد دم شتر وافتاد مرگ را خواهی دید پس کشیدند شتر را از چاه
بیرون اورد ودزده شده است این مثل در قوت وتوانائی نگاهداشتن مترجم گوید که منذری عایشه را عثو
بدل عایشه نقل کرده وبعض عایشه شبه بن عثم بغین معجمه ونون گفته اند وضبطت الارض بر بناء مجهول یعنی
باریده شد زمین واصبط بر وزن احمد شیر درنده است مثل ضابط بر وزن کامل وبنو الاضبط بر وزن
احمر بطنی اند از بنی کلاب وربیعه الاضبط با اضافه بود از سخت گیرندگان بر دستگیر شدها وضبطه بفتح اول بازی
است از برای ایشان **الضبعطی** بر وزن حبرکی یعنی کول واحمق است وکلمه ایست که ترسانیده میشوند
مثلا به **ضبغطی** بغین معجمه وجمع آن ضباغط بر وزن دراهم است **الضبنطی** بر وزن حبرکی توانای سخت را
میگویند مترجم گوید که ترکیب مذکور در نسخها درج است وصواب بسیاهی است بواسطه آنکه جوهری باعتبار زیادتی
نون در ضبث ه ذکر کرده **الضرط** بتحریک سبکی ریش وباریکی ابروهاست پس او اضرط بر وزن
احمر وان زن ضرطاء بر وزن حمراء است وضراط بر وزن غراب صدای بادی است که از پاشن بیرون میاید
ضرط یضرط از باب ضرب یعنی تیز داد ومصدر آن ضرط بفتح اول وضرط بر وزن کتف وضریط بر وزن امیر وضراط
بر وزن غراب ووصف آن ضراط بر وزن شداد وضروط بر وزن صبور وضرّوط بر وزن سنور میاید
واضرطه از باب افعال یعنی کرد بدهن آن صدا را ودر پیش خند کرد با ومثل ضرطه بتضریطا از باب تفعیل یعنی
تیز کرد باو والتجیه مترجم گوید که این لفظ بیجا واقع شده وعطف بر جائی نشده ومعطوف علیه ندارد وصواب
تاخیر اوست از کلمه بعد از من مع که یرید الانکار چنانکه زمخشری در اساس ذکر کرده که تکلم فاضرط به فلان
وهو ان یجعل اصبعه فی شدقه فیصوت صوتا یرید به الانکار والتجیه یعنی سخن کرد او پس تیز زد باو فلان
یعنی داخل کرد انگشت را بگوشه دهن پس صدا کرد صدائی که اراده میکند انکار کردن بان گفته ور پس خند کردن
باو واین عبارت که والتجیه وادخل اصبعه فی شدقه فصوت صوتا یرید به الانکار در بعض نسخها نیست صواب
نبودن انست چنانکه دانستی یا تاخیر اوست چنانکه مذکور شد از اساس وگفته میشود که نعجه ضرطیه بر وزن

جمیع سبی جاده مثیر است سیر وانه لفروط روزن شور و ضروط روزن صور یعنی بد رستی که او ستبر است و
اضرطه ارباب افعال و ضرطه ارباب تفعیل یعنی کرد با و انچه نیز داده است ازو و در مثل عرب است که هو اجبن من المضروف
ضرطار و رن کتف واصل این انست که زنی بود از ایشان که شود ار برای ان زنان مردی پس شوهر کرد یکی از انها
مرد یرا که بود اینکه میخوابید در بامداد پس وقتی که امدند ان زنان از برای صبوح کردن کفتند که برخیز و صبوح
کن پس میکوید که اکر اکاه کننده اید شما مرا باید که برای دشمن باشد پس وقتی که دیدند ایزا بعضی از انها کفتند
که بد رستی که صاحب ما دلیر و شجاع است پس بیایید تا بیاریم از ایل امدند ان زنان او را چنانکه بودند
که میامدند او را پس کفت که اکر نه از برای دشمن است که اکاه کرده اید مرا پس کفتند زنان که این چشا مینای
اسبان دشمن است پس کردید که میکوید که اسبان اسبان و می تیزید تا مرد تا اینکه دو مرد از عرب بیرون رفتند
در بیابانی پس پیدا شد درختی و شجره پس کفت یکی که نموده میشود مرا کروهی که نکاه بانی میکنند ما را پس رفیق
او کفت که این عشره است وان درختی است پس کمان کرد او که رفیق کفت که عشره است یعنی ده است پس میکوید
که این است بی نیازی دو تا را از ده پس تیزید تا بریده شد روح او پس نامیده شده است که بریده شد روح
از تیز یا اینکه جانور بیت میان سنگ و کربه پس وقتی که فریاد زده شد با و میانند براو تیز ازند دلی و در مثل است
کاودی العیر الا ضرطا یعنی هلاک نزدیک ترین کور خراست و باقی نمانده است از توانائی او مکر تیزی و زده
شود این مثل از برای کسی که خوار و ذلیل است و از برای کسی که بیر است و از برای تباه شدن چیزی یا اینکه تبا
نمانده است از و مکر چیزی که سود برده نمیشود از و یعنی باقی نماند از توانائی او مکر تیز و الاخذ سریط و القضا
ضرنطی کذشت در س ر ط و مضرط الحجارة بروزن محسن لقب عمرو بن هند است از برای ترسیدن او
الضرغمط بروزن قذعمل شتر ستبر دسته است و از مردان خواهش دارنده است بر هر چیز اضرغط
ارباب افعلال یش کاو یعنی یاد کرده است از خشم و در و تر شده است پوست او بر کوشت او یا اینکه اضرغط یعنی
بسیار شد کوشت او و ضرغاطه از کلا بکر او کلا تنکی است که از باران بهم میرسد و مضرغط بروزن مطمئن
ستبر دست که سودی و فایده در او نیست ضرفطه ارباب دحرج یعنی دست او را و ضرفاطه بکر او لو ضرفطی بر
وزن زبرجی و ضرافط بروزن علابط شکم دار ستبر است و تضرفط ارباب تفعلل سوار شدن تو است کسی را
و پیچیدن او و ردن دست با پاهای خود را از زیر بغل او کردن پاهاست بر کردن او و ضربطیه بروزن دریمیه
بازی است از برای کودکان عرب الضطط تحریک کلا از باران رسیده سخت است مثل ضطیط بروزن امیر
و ضطط ید و ضمه داهیه های و کارهای بزرکست ضغطه ارباب جبل یعنی فشردا و را و انبوهی کرد و فشرد
انرا بسوی چیزی و از بیان است فشردن کور و ضاغط بروزن کامل نکاهبان و معین فرمان کننده بر چیز از

٢

هم باز شد نیست در زیر بغل شتر و ضاغط سو سمار است و مضغط بروزن مقعد زمینی است که کذر کاه سیلها
پست است و جمع ان مضاغط بروزن مساجد و ضغطه بضم اول تنکی و دشواری و سختی است و ضغاط بروزن
غراب جایکاهی است و ضغیط چاهی است که در پهلوی ان چاه دیکر است پس انباشته میکنند یکی از انها را
پس لای بهم میرسد و میکند دراب او پس روان میشود باب او خوش پس تباه میکند از ابر اشامیده نمی شود و ضغیط
ست اعتقادات و جمع ان ضغطی بروزن سکری است و ضغیطه بزیادتی ها ضعیف از کیاه است مترجم کوید
که نسخهای کتاب ضغیفه بعین مهمله است و در تکمله صغانی و محیط ابن عباد بعین معجمه است و صواب است چنانکه
ابن عباد میکوید که الضغیطه مثل الضغیفه من النبت و البقل و هم چنین در تکمله الضغیطه مثل الضغیفه من النبت
و البقل یعنی تر و تازه از تره است و تضاغطوا ارباب تفاعل یعنی فشردند ایشان یکدیکر را در انبوهی و ضاغطوا
ارباب مفاعله یعنی انبوهی کردند ایشان الضفرطه ارباب دحرج یعنی ستبر شدن شکم است و جمل ضفرط بروزن
درج یعنی ستبر ...یت ستبر شکم و ضفار بط الوجه بروزن قنادیل شکنها و کنجهای میان رخساره و بینی است و کنجهای
پیش کوشه چشم است از طرف کوش و احدان ضفرط بروزن عصفور است الضفاط بروزن صباحه بمعنی نادان است
و سست اعتقاد بودن و ضفاطه ستبر بودن شکم است و فعل ان ضفط از باب کرم است و ضفاطه دف و دا...
است و بازی کردن با وست و ضفیط بروزن امیر کسی است که در وقت جماع کردن غایط میکند و ضفیط بمعنی نادان
است و جمع ان ضفطی بروزن سکری میاید و ضفیط سخی بی لنگ و بس بمعنی بستن نکننده از شتر است و این
است مترجم کوید که از تفسیری که سخی و بس بیرا کردیم ظاهر شد که صد بیشند و مصسخی را بمعنی که در انسان استعمال
میشود یعنی بخشنده حمل کرده و بخشنده فرزند و نه بخشنده فرزند را ضد کفته و این هم غلط است چه سخی در شتر لنگ
از وست و ضافط بروزن کامل سفر کننده است که دور عمیکند سفر را و الضفط بفتح اول کولی و کم خردی است
و ضفاط بروزن شداد شتربان و کرایه دهنده و شتر و غیر ان از جائی بجائی بهیمه فروختن برنده است و ضفاط
کسی است که می اندازد سرکین را و ضفاط فربه سست است مثل ضفیط بروزن امیر و مثل ضفنط بروزن سمند و
ضفاط کرانبار که برانکیخته میشود بان کروه مثل ضفط بروزن فلز و ضفاطه بزیادتی ها شتر بارکش است مثل
ضافط بروزن کامل و ضفاطه کاروان بزرکست مثل دجاله و ضفاط بروزن رمان نیز و بیاره مردم مثل
ضافط بروزن کامل و ضفاط شتربانان و کرایه دهندکان و انانند که نقل میکنند بار زرکانی کردن را از شهری
بشهری و ضفط از باب ضرب یعنی دست انرا و ضفط علیه یعنی سوار شد براو و زد و ده نشار و و ضفط بروزن
فلز پر کوشت از مردان است و تضافط الحمر از باب تفاعل یعنی اغشته شد کوشت الضمروط بروزن سمور
جای پنهان شدن و جای تنک است و رجل مضمرط الوجه بروزن مزعفر یعنی مردی است اماس کرده روی

وضماریط بر وزن قنادیل بمعنی شکنجهای میان رخسار و بینی است الضغط بفتح اول تنگی است و کرفتن
زنبیت دو دوست معشوق پس از آن ضغوط بر وزن صبور میگویند و ضغط بتحریک بمعنی نشاط و شادی
و بمعنی پیه و بمعنی کمان زدن است و ضناط بر وزن کتاب انبوه شدن بسیار است بر چاه و مثل او و قد انضغطوا
از باب انفعال و ضغط من الطعام از باب فرح بمعنی آغشته شد از گوشت الضوط بتحریک کژی در زبانه است و ضوط
بر وزن احمد کول احمق است و اضوط کوچک چانه و دقن است و ضوبطه بر وزن سفینه خمیر سست و لای
ولجن درین حوض است و ضوبطه روغنی است که کداخته میشود بجوشش و کرده میشود در ضیق خرد و تضوط از باب تفعیل
کرد کردنست ضاط فی مشیته از باب نصر بمعنی جنبانید در شهادت و تن را با بسیاری گوشت و سستی و مصدر آن ضیط
بفتح اول و ضیطان بر وزن رمضان است پس از آن ضیطان بر وزن سکران میگویند و ضواط بر وزن شداد
مرد ستبر و مخطوط و میل کننده بهر طرف است در راه رفتن و هم چنین در شتر بمعنی سخت است فصل الطاء
الطرط بتحریک بمعنی کوله و حمق است و الکش الاطرط بر وزن کتف میگویند و طرط سکی موی چشم دار و ها
و مژهاست مترجم گوید که موی چشمها همان اهداب و مژهاست پس مکرر خواهد بود و عطف تفسیری نمی
تواند بود بواسطه داخل شدن حاجبین در میان طرط از باب فرح پس الکش الاطرط الحاجبین بر وزن احمد
و طرط الحاجبین بر وزن کتف بمعنی او کم موی است ابروهای او و ناچار است از یاد کردن حاجبین و در کفتن
اکی است که گاهی ترک کرده میشود حاجبین و امرءة طرطاء العین بر وزن حمراء بمعنی زنیست کم مژه و طارط
بر وزن کامل سست موی است الطلطین بر وزن برجین بمعنی کار بزرگ است و سخت و او اطلط
بر وزن احمر است بمعنی او دهی و سخت است الطوط بضم اول امار و بمعنی پنبه و بمعنی دراز است مثل طاط
و مثل طیط بکسر اول و طوط بمعنی پاشه است و بمعنی شب پره و بمعنی خرد و بمعنی سخت دشمنی و بمعنی دلیر است
مثل طاط و طواط بر وزن غراب و طوط خلاف بر کشتی است مست است مثل طاطر وزن فعل و طایط بر وزن
کامل و جمع آن طاطه بزیادتی هاء و اطواط بر وزن اشجار میآید و قد طاط یطوط از باب نصر طو و طار بر وزن
سرور و نیاطا از باب فرح طیوطا بیاء بدل واو یاء و واو و بهر دو امده است و طیط بکسر اول بمعنی کول
و احمق است و طیطان بکسر اول بر وزن نیجان کندنای صحرائی است و واحد آن طیطانه بزیادتی هاء است
و طیوط بر وزن سرو بمعنی سختی است و طیطوی بکسر اول بر وزن نینوی حمی است از نجواره و آن پرنده
ایست با غیرا و از سایر پرندها مترجم گوید که این لفظ دخیل در کلام عربست مثل نینوی که او نیز دخیل است
فصل الظاء ارض ظرابطه بکسر اول بمعنی پهنی است بلکه مترجم گوید که این لغتی است در ذرابط
بذال معجمه تفرمط فی الطین از باب تفعلل بمعنی افتاد در کل و ارض متفرمطه بصیغه اسم فاعل از باب مذکور

بز

بمعنی زمینی است کلزار فصل العین عبط الذبیحه یعبطها از باب ضرب بمعنی کشت شتر کاردی و کشته
شده را بحر و ذبح کرد بی علتی و حال آنکه او فربه بود پس او عبیط بر وزن امیر و جمع آن عبط بر وزن کتب
و عباط بر وزن رجالست و عبط فلان بمعنی جوان شد فلان و عبطت الریح وجه الارض بمعنی خراشید باد روی
زمین را و عبط الارض بمعنی کند از زمین جائی را که کنده نشده بود پیش از این و عبط الکذب علی یا ثبت
دروغ را بر من بی جهتی و سببی مثل اعتبط از باب افتعال در همه معانی و عبط نفسه فی الحرب بمعنی انداخت
نفس خود را در جنگ بغیر آنکه بزور انداخته شده باشد و عبط التراب بمعنی بر انگیخت و شورانید خاکرا
خاکرا و عبط الفرس بمعنی باند اسب را تا خوی و عرق کرد و عبط الضرع بمعنی خون آلود کرد پستان را و عبط
الشیء بمعنی شکافت چیز را درست فعبط هو پس شکافته شد او و عبطت الدواهی الرجل بمعنی رسید
مصیبتها بان مرد غیر آنکه سزاوار باشد و گفته میشود که مات عبطه بفتح اول بمعنی مرد جوان و تن درست
بغیر علتی و اعبطه الموت از باب افعال و اعتبطه از باب افتعال بمعنی جوان و صحیح کشت او را مرگ و لحم
و دم و زعفران عبیط بر وزن امیر یعنی العبیطه بضم اول بمعنی کشت و خون و زعفران تازه است
که هویدا است تازه بودن آن و عوبط بر وزن جوهر کار بزرک و سخت و جای پرانیدن در بایست لبن
عثلط بر وزن علبط و عثالط بمعنی شیر دیست ستبر خفیف لبن عجلط بر وزن علبط و عجالط بر وزن
علابط بمعنی شیر دیست ستبر ضخیم عذیوط بر وزن فردوس و عذیوط بر وزن زنبور و عذوط بر
وزن درهم کسی است که در جماع کردن غایط میکند و جمع آن عذیوطون بزیادتی واو و نون و عذابیط بر وزن
قنادیل و عذاویط بواو بدل یاء میآید و قد عذیط از باب دحرج عذیطه بمعنی غایط کرد در وقت جماع و
اسم از این عذط بفتح اول است یا آنکه مشتق نمیشود از این فعلی بواسطه آنکه از زشت و افزونیست العذوط
بر وزن زنبور جانوریست سفید نرم تشبیه کرده میشود با و انکشتهای کنیزکان لبن عذلط بر وزن
علبط بمعنی شیر دیست ستبر عرطت الناقه الشجر از باب نصر بمعنی خورد شتر ماده درخت را تا آنکه افتاد
دندانهای او پس آن شتر ماده عروط بر وزن صبور است و جمع آن عرط بدو ضمه است و عرط عرضه بمعنی برید
ناموس او را بغیبت کردن مثل اعترطه از باب افتعال و عریط بر وزن حذیم و ام عریط کژدم است العرفط
بر وزن قنفذ شجری از عضاه و خار است و واحد آن عرفطه بزیادتی هاء است و اعرنفط الرجل از باب
افعنلال بمعنی کرفته شد از خود و مرنفط بصیغه اسم فاعل از باب مذکور مرنفع است العریقطه بر وزن
دوبیه و عریقطان بر وزن زعفران جانوریست العزط بفتح اول جماع کردن است عیسطان
بر وزن طیلسان جای گاه هلیت در نجد عسطر از باب دحرج بمعنی آمیخت او را العسلطی از

باب دحرج سخن بی ترتیب است وکلام مسلط بر بنا، معقول سن یعنی است امیخته شده **عشطه**
بعشطه از باب ضرب یعنی کشیدا نرا برای کندن وازین است اشتقاق لفظ **العشنط** بفتح اول وثانی
وثالث مشدد او برای بسیار دراز یا اینکه عشنط بروزن نازک سبک روح نیکو تن است وجمع ان عشنطون بزیادتی
واو ونون وعشانط بروزن دراهم است وتعشنطت زوجها از باب تفعلل یعنی دراویخت ان زن بشوهر از
برای دشمنی **العضرط** بروزن زبرج وعضرط بروزن جعفر سوراخ دبر است یا دمیره اسپ یا خطی است که از ذکر
کشیده است تا سوراخ دبر وعضرط بروزن قنفذ وعضارط بروزن علابط وعضروط بروزن عصفور است
بمعنی خدمتکار از برای خوراک شکم وبمعنی مزدور است وجمع ان عضارط بروزن دراهم وعضاریط بروزن
قنادیل وعضارطه بزیادتی ها، بر عضارط است وعضرط بمعنی ناکس ولئیم است وعضارطی بضم اول وشدیا ،
نوع سست وبمعنی دبر است وعضاریط بروزن قنادیل رگها یست که در زیر بغل است میان ان دو پاره گوشت
وعضروط بروزن عصفور راهکذر طعام وشراب است از گلو وا وسر معده است که چسپیده است بنای گلو سح
دراز است ودرون او سفید است **العضرفوط** بفتح اول وثالث بمعنی عذفوط است که جانور کیست سفید نرم
یا اینکه عضرفوط نر عظا است واو از جار پایان پریزادان وحیوان سواری اثیان است وجمع ان عضارف
بروزن دراهم وعضرفوطات بزیادتی الف وتا، است **عضط** یعضط از باب ضرب یعنی حدث کرد وقت
جماع کردن وان کس عضیوط بروزن هلیون است مترجم گوید که این لغتی است در دال وطای مهمتین
العضمرط بروزن عصفور وعبقطوط بروزن حیزبون بمعنی عضرفوط است **عط** الثوب
یعط از باب نصر یعنی شکافت جامه را یا دراز تا یا به پهنائی جدا کرد از هم مثل عطط از باب تفعیل دگفته شد
است که خوانده شده است غلما رای قمیصه عط من دبر فنعطط از باب تفعل وانعط از باب انفعال یعنی دریده شد فتح
شد جامه وعط فلانا الی الارض یعنی افکند فلانرا بزمین وعط فلانا یعنی غلبه کرد فلانرا وعطاط بروزن سحاب
دلیرتن او ورا میکویند وعطاط شیر درنده است وان معطوط بروزن منصور غلبه کرده شده در کفتن یا در
کرده است یا اینکه عت بتا، دو نقطه در بالا مقلوب در کشتن وعط مقلوب دکردن است وعطط بدو ضم
جادرهای پاره پاره شده است وعطعط بروزن قنفذ جهار ماهه از گوسفند یا بز یا الاغ است وعطعطه
در جرب ادبار دحرج بی یکدیگر شدن صداها وامیختن انها است یا عطعطه حکایت صدای بی با کان است
وقتی که گفتن عیط عیط بکر اول مبنی بکر اخر درهردو وابن وقتی است که غلبه کرده اند کروهی را واعط
بروزن اشل بمعنی دراز است وانعط العود از باب انفعال یعنی دو تو شد چوب از غیر شکستن اشکا را
العطبوط بروزن وصعی عذیوط است وعطبوطها، موش دشتی ماده است **عفطت**

العنا دما ب یضرب بمعنی تیز بز ومصدر ان عفط بفتح اول وعفیط بروزن امیر وعفطان بروزن رمضان
میاید ورجل عافط بروزن کامل وعفط بروزن کتف بمعنی مردی است تیز بزه وعفط بفتح اول وعفیط
بروزن امیر بمعنی فشانده میش است که میفشاند بینی را هم چنانکه میفشاند الاغ وعافطه بروزن کامله ماده
میش است ونافطه است مترجم گوید که درینجا لفظی از کتاب مصر افتاده وصواب این است که العافطه النعجه و
النافطه العنز چنانکه جوهری وصغانی وسایر ارباب لغت ذکر کرده اند واز ینجا است مثل عرب که ماله عافطه
ولا نافطه یعنی نیست از برای او میشینه وبزینه یا اینکه عافطه کنیزکی است که شبانی میکند مثل عفاطه
بروزن جبانه ونافطه گوسفند است یعنی نیست از برای او نه گوسفندی ونه شبانی وعفاطی بروزن
سحابی وعفطی بکسر اول وشد یاء وعفاط بروزن شداد شکسته زبان است وقن عفطانی کلام یعفط
از باب ضرب یعنی شکستگی بهم رسید از ادا در سخن وعفط بفتح اول تیز دادن بلبها وعفط خواندن گوسفندان
العفلط بروزن زبرج وعفلط بروزن علبس وعفلیط بروزن قندیل کول احمق است وعفلط از
باب دحرج یعنی امیخت انرا **العفنط** بروزن علبس ناکس بدخوی است وعفنط دابه الارض است
وان حیوانی است که پیداشدن او اثار ظهور رقتا مت است **العمط** بفتح اول دربستن عمامه ودستار
مثل فعط بتقدیم فافت لبن **عکلبط** بروزن علبط بمعنی شیر دیت ستبر **العلبط** بضم اول وفتح کاف
وکسر موحده وعلابط بضم اول وزیادتی الف میان لام وموحده ستبر را میکویند وکله از گوسفند است مثل علبط
بزیادتی ها، وکمتر از ان گوسفند کله پنجاه تا است تا انچه رسیده است وبمعنی شیر ستبر است وبمعنی هر ستبر
وعلبط کرانی شخص ونفس او است گفته میشود که القی علیه علبطه وعلابطه یعنی انداخت بر او گرانی خود را کلام
معلسط یعنی کلامیست که ترتیبی از برای او نیست **العلشط** بروزن علبس بمعنی بدخوی ودرد ریش بودن
این نظری هست **العلاط** بروزن کتاب یکسوی کردن است وهما علاطان یعنی هردو سوی گردن را علاطان
میکویند وعلاط از قمری وکبوتر طوق است درد وسوی گردن انها سیاهی وخط شعاعی افتاب است وعلاط
دشمنی است وعلاط ریسمانی است که کرده میشود در گردن شتر وعلطه تعلیطا از باب تفعیل یعنی کشید
وکند ریسمان را از گردن شتر ونشان وداغی است که در پهنای گردن شتر میکذارند مثل اعلیط بروزن
ازمیل وجمع ان اعلطه بروزن امرضه وعلط بروزن کتب می اید وعلط الناقه یعلط از باب نصر وضرب وعلطها
از باب تفعیل یعنی داغ کرد شتر را بعلاط وان جای از گردن شتر را معلط بروزن مقعد ومعلوط بضم
اول وفتح لام وواو مشدده میکویند وعلط فلانا بشر یعنی یاد کرد فلانرا ببدی وناقه علط بدو ضمه است
یعنی شتری که نشان وداغی ندارد یا شتریست بی مهار وجمع ان اعلاط بروزن اشجار است واعلاط

الکواکب بروزن مذکور ستارهای درخشنده اند که نیست نامی از برای انها وعلط بروضه کوتاهیهای
انحراف است ودرازهای از شتر است وعلطه بضم اول کردن بند است وسیاهی است که خط میکشند او را زن در روی
خود از برای ارایش مثل علط بفتح اول وشاعر عالط بروزن کامل یعنی شاعر عیب ارایند وما اعلطها انکره ازبات
افعال یعنی چه چیز اراسته است انچه ناخوش ودشوار میداشت انرا واعلیط بروزن ازمیل اخیر است که افتاد
است برک او از شاخهای وغلاف میوه مرغ است وان چوبیست که ازو اتش میگیرانند باتش زنه وان غلاف
مثل پوست باقلا است ومعلوط بروزن منصور شاعر سعدی است واعلوط البعیر ازباب افعوال یعنی چنک
زد بگردن شتر وبرامد بالای شتر یا سوار شد او را بی مهار یا برهنه واعلوط فلانا یعنی گرفت فلانرا و
بازداشت در جائی وملازم او شد واعلوط الامر یعنی سوار شد سران کار را واعلوط یعنی در کار شد بی
اندیشه ورویه واعلوط الجمل الناقة یعنی شتر نر بر شتر ماده شد از برای زدن او وجفت شدن با او
واعتلطه ازباب افتعال واعلنطه یعنی دشمنی کرد با او وشور انگیخت وعلیط بروزن خلیم درختی است واسم
است وتعلوطه ازباب تفعلل یعنی او بچیم با او وفراهم اورد او را بسوی خود **علفطه** ازباب دحرج یعنی
امیخت او را مترجم گوید که این لغت است در عفلط **العمروط** بروزن عصفور دزد را میگویند و
جمع ان عمارطه بروزن مهالبه وعماریط بروزن قنادیل میاید وعمروط کسی است که چیزی از برای او نیست
وعمروط پلید را میگویند وعمروط بد هنات قوی هیکل از دزد است وعمرط بروزن علس سبک از جوانان
است وعمرط دلیر سخت است وعمرّط کار بزرگ وسخت است وعمرط بروزن زبرج وعمرط بروزن قنفذ یعنی دراز
وعمارطی بضم اول وشدیاء فرج زن است که بزرگ باشد واصل معمرط بصیغه اسم فاعل ازباب دحرج ومتعمرط
بصیغه اسم فاعل ازباب تفعلل یعنی دزدی است که میگیرد هرچه یابد است عمط عرضه ازباب ضرب یعنی عیب کرد
ناموس او را مثل اعتمطه ازباب افتعال وعمط نعمة الله یعنی شکر نکرد نعمت خدا را مثل عمط ازباب فرح
لغتی است در غین معجمه **العملّط** بروزن علس وعملّط بروزن زملق سخت وتوانای بر سفر است
العنبط بروزن قنفذ وعنبطه بزیادتی ها کوتاه وکوشت دار است **العنشط** بروزن جعفر
وعنشط بروزن علس یعنی دراز وبدخوی است وامرءة عنشط بروزن جعفر وعنشطه بزیادتی هاء زن
دراز است وعنشط ازباب دحرج یعنی خشم کرفت **العنط** بتحریک درازی کردن وخوبی اوست با عموم
درازی کردن است وعنطنط بروزن سمعمع یعنی دراز است ودر مونث عنطنطه بزیادتی هاء است
وعنطنط اشتر است وعنطیان بکسر اول اغاز جوانی است واعنط ازباب افعال یعنی او رد فرزند دراز
العنفط بروزن قنفذ ناکس بدخوی است ویمنی سیاه گوش است مترجم گوید که مص عنفط

بضم اول ضبط کرده وظاهر بروزن علس است بواسطه انکه مقلوب عفنط است وان بروزن علس است
مکر اینکه در مقلوب تغییر داده شده باشد وضع کلمه واین تقیید است وعنفطه بزیادتی هاء میان دو بروت
تا بینی مترجم گوید که مص عنفطه را بضم اول ضبط کرده ودر نسخه محیط اعراب ان بفتح اولست وهمچنین در تکلمه
العیط بتحریک درازی کردن است ودر مذکر اعیط بروزن احمر ودر مونث عیطاء بروزن حمراء است
وقد جاءت عوط ازباب نصر وعیط ازباب ضرب وعوطت بواو ازباب تفعل وعیط بیاء ازباب مذکور یعنی دراز
کردن شدن زن وقصر وعز اعیط بروزن احمر یعنی کوشک وبی همتائی وبزرگی است بلند شرف واعیطه
بزیادتی هاء درازی ودراز کردن وسر باز زننده وباز ایستنده است وعاطت الناقة والمرءة تعیط ازباب
ضرب وتعوط ازباب نصر عیطا بفتح اول وعیاطا بروزن کتاب وتعوطت ازباب تفعل بواو وتعیطت ازباب
مذکور بیاء واعتاطت ازباب افتعال یعنی ابستن نشدن شتر وزن چند سال از غیر نازای بودن یس
ان شتر وزن را عائط بروزن کامل میکویند وجمع ان عوط بضم اول وعیط بکسر اول وعیط بروزن
رکع وعوطط بروزن فوفل وکاهی ضم داده میشود طاء وعیطات بکسر اول بزیادتی الف وتاء نیاید ومیکویند که عائط
اعیط بکسر اول وعائط عوط بضم اول وعایط وعوطط بروزن فوفل در غلو کردن در نزاییدن وعایط از شتر انست
که یکش داشته شده است بر ماده وابستن نشده است وقد اعتاطت ازباب افتعال پس ان ماده را معتاط بصیغه اسم
فاعل ازباب مذکور میکویند وتعیط ازباب تفعل اب داده شدن سنک وچوب پیش پیش امدن چیزی از او
مانند اب پیوسته شدن وصمغ شدن یا روان شدن اوست وتعیط یعنی غوغا وفریاد یا فریاد نشاط کننده است
وتعیط یعنی روان شدن است وعیط بکسر اول یعنی کزین شتر وجوان اوست وعیط بکسر اول یعنی بر کر صدای
جوان بکست وقتی که یکدیگر فریاد کرده اند یا عیط کلمه ایست که خوانده میشود با او وقت جستن یاد روقت غلبه
کردن گفته میشود که عیط عیط تعییطا ازباب تفعیل وقتی که گفته است عیط یکبار واگر مکرر گفته که عیط عیط پس در فعل
از نکو عطعط ازباب دحرج ومعیط بروزن معقل رودی است وازبرای او دو روز هست مرو وکه در او جنگی
درمیان قبایل شده **وصل** العین **غبط** الکبش یغبطه ازباب ضرب یعنی دست نهاد بدنبه قوچ
از برای دیدن اینکه دنبه وفربهی هست ودست نهاد پشت او را تا بداند که لاغر است یا فربه وناقه غبوط
بروزن صبور یعنی شتریست که شناخته نمی شود پیه داشتن او تا دست گذاشته نشود به دنبه وپشت او
وغبیط بضم اول دوالیست در توشه دان که کرده میشود بر کنارهای دو چرم پس دوخته میشود سخت وغبطه
بکسر اول نیکوئی حال وشاد بودن وقد اغتبطه ازباب افتعال یعنی خوشحال شد وغبط رشک وحسد است مثل غبط بفتح
اول وقد غبطه ازباب ضرب وسمع ارزو بردن بحال کسی است بی انکه زوال او را ارزو خواهد پس او غابط

بروزن کامل وجمع ان غبط بروزن کتب است ودر حدیث وارد شده است که اللهم غبطا لا هبطا بفتح اول
در هردو یعنی بار خدایا میخواهم ازتو حوشحالی را یا مرتبه را که رشک برده شود براو نه مرتبه هبوط واغبط السماء
یعنی دایم وهمیشه شد باران اسمان واغبطت علیها الحمی یعنی دایم شد براو تب واغبط النبات یعنی پوشید گیاه
روی زمین را وانبوه ونزدیک بهم شد که گویا ازیکدانه رویده است وارض مغبطه بروزن مرحله یعنی زمینی
است جای انبوهی گیاه ودرحدیث است که انه جاءهم یصلون فجعل یغبطهم هکذا روی مشدد ومترجم گوید که
نسخهای کتاب جازم است که جاء مجزوم باشد وهم یصلون جمله حالیه باشد وصواب جاءهم است چنانکه عبارت حدیث
یعنی بدرستی که امد پیغمبر ایشان را که نماز میکردند با جماعت پس کرد تغبیط ایشان هم چنین روایت کرده شده است
جشدید از باب تفعیل یعنی واداشت ایشان را بر رشک کردن ومیکرد این کار را نزد ایشان که این از اچیزهایی است
که رشک برده میشود براو واکر روایت کرده شده است بتخفیف پس میباشد معنی ان اینکه رشک برد پیغمبر ایشان
ازبرای پیشی کردن ایشان بنماز وغبط بفتح وکسر اول استهای دروکرده وبریده شده از کشت وزرع است وجمع
ان غبوط بروزن سرور است وغبیط بروزن امیر جای سواری است که مثل کجاوهای شتران بختی است یا پالانی
است که چوبها واصل پالان یکی است وجمع ان غبط بروزن کتب وغبیط کذرگاه آبی است که میان کافی دو زمین
بلند وغبیط ارمیده ازمین یا زمین فراخ راست است که بلند است درکناره او وزمینی است ازبرای بنی یربوع
وغبیط المدرة بروزن امیر جایگاهی است واز برای او دوزی هست یا اینکه هر دو یکی است وسماء غبطی بروزن
جمزی یعنی اسمانی است همیشه باران دار واغتباط از باب افتعال شاد شدن بحال خوش است غرناطه بفتح
اول شهری است در اندلس یا اینکه غرناطه لحن است وصواب اغرناطه است ومعنی ان بلد انار است بزبان اندلس
غطط فی الماء یغطه از باب ضرب ونصر یعنی فرو برد درآب وغوطه داد وغط البعیر یغط از باب ضرب غطیطا
بروزن امیر یعنی بانگ کرد شتر وغط النائم یعنی خره کشید خوابیده وهم چنین خرخر کرد کشته وغطاط بروزن
سحاب قطا وسنگ خواره است یا قسمی است از وی یعنی انها کرد رنگ ودرون بالها سیاه وواحد ان غطاطه
بزیادتی هاء است وغطاط بروزن غراب اول بامداد یا بقیه از سیاهی شب است وغطاط سحر است وفتحه داده میشود
وغطاغط بروزن دراهم بچهای ماده کوسفند است وواحد ان غطغط بروزن هدهد است واغط بروزن
اشد توانکر را میکویند وغطغطت القدر از باب دحرج یعنی جوشید موجهای دریا مثل تغطغط از باب تفعلل
وغطغطت القدر یعنی صدا کرد دیگ یا اینکه سخت شد جوشیدن او وغطغط علیه النوم یعنی غلبه کرد براو خواب
واغتط الفحل الناقة از باب افتعال یعنی در زیر خود افکند شتر نر ماده را وغطغط فلان فلانا یعنی دوید
فلان با فلان پس غلبه کرد براو ورد وبرید وتغطغط الشیء از باب تفعلل یعنی براکنده شد اجزا وغطغطه

بروزن فعلله حکایت صدا ایست که نزدیک بصدای سنگ خواره است الغطمطه از باب دحرج بی
ارام شدن موج دریا وجوشیدن دیگ وصدا کردن سیل است وبحر غطاغط بروزن علابط وغطو
بضم اول وثانی ورابع وغطمطیط بروزن زنجبیل یعنی دریاییست بزرگ بسیار اب ومصدران غطمطه
بروزن دحرجه وغطاط بروزن دحراج است وغطامط بروزن علابط وغطمطیط بروزن سلسبیل
بمعنی صدا است وغطاط بروزن سربال موج سیلی زننده بریکدیگر است وتغطمط از باب تفعلل صدا ایست
که در راه کردش کلوی هست وصدای جوشیدن دیگ است وتغطمط بی ارام شدن موج است الغلط
بحریک بمعنی درماندن شدن تو است بچیزی پس نخوانی تو راه صواب را در او ومترجم گوید که غلط کرده است
مصنف در تعریف غلط وتعریف کرده است بچیزی که صادق است بر تردد وشک پس قیدی دیگر باید کرد وان اینست
که بخلاف راه صواب رود راو برود براه غیر صواب بی تعمد وقصدی وقد غلط از باب فرح در حساب وغیر ان
یا اینکه غلط بطاء مخصوص است بغلط کردن در سخن گفتن وغلت بتاء دو نقطه در بالا در حساب وغلوطه
بروزن صبوره واغلوطه بروزن اعجوبه ومغلطه بروزن مرحله سخنی است که غلط کرده میشود در او
وبغلط انداخته میشود باو ومغلاط بروزن مفتاح بسیار غلط کننده است وتغلیط از باب تفعیل نسبت
بغلط دادن وگفتن تو است از برای او که غلط کرده وغالطه مغالطه وغلاطا از باب مفاعله یعنی
بغلط آورد او را غمط الناس از باب ضرب وسمع یعنی خوار داشت مردم را وغمط العافیه یعنی شکر
نکرد عافیت را وغمط النعمه یعنی خرد شمرد نعمت را وکرامی در نظر او وغمط الماء یعنی بجرعه اشامید
ابرا تخت وغمط الذبیحه یعنی ذبح کرد وکشت کوسفند کشتنی را وسماء غمطی بروزن جمزی یعنی اسمانیست
همیشه بارنده واغمط از باب افعال یعنی دایم وهمیشه ولازم شد تب وغیر ان واغتمطه از باب افتعال یعنی
دوید با او پس پیشی گرفت با وسوار انکه بیشی کرفته بود باین اولی باب واغمط فلانا بالکلام یعنی بلندی جست
فلان بسخن پس غلبه کرد او را وغمط الشیء یعنی بیرون رفت انچیز پس دیده نشد او ونه بچشم ونه بنشان وغمط
بفتح اول ارمیده از زمین است وتغمط علیه التراب از باب تفعل یعنی پوشید برا وخاک را الغملط بروزن
عملس در از کردن را میکویند الغوط بضم اول بمعنی ترید وکندن وداخل شدن وفرو شدن در چیزی
است مثل غیط بیاء بدل واو وارمیده وپست وفراخ از زمین است مثل غائط وغائط بروزن کامل
وجمع ان غوط بضم اول واغواط بروزن افعال وغیطان بروزن حیطان وغیاط بروزن رجال
میآید وغائط بروزن کامل کنایه است از سرکین مردم بواسطه رفتن ایشان بزمین پست از برای ان
کار وغوطه بفتح اول پستی وهمواری در زمین است وزمین نرمی است سعید از برای بنی بکر که میرود

دراو راکب دو روز که نبرد او را و غوطه شهریست در زمین طی و آب شوری است از برای عامر بن جوین
و غوطه بضم اول اسم شهر دمشق است یا کوره آن و تغویط از باب تفعیل لقمه خوردن و فرو بردن یا بزرگ
کردن لقمه است و تغویط دور کردن ته چاهست و تغوط از باب تفعل یعنی حدث کرد و انغاط العود از
باب انفعال یعنی دو ته شد چوب و تغاوط الماء از باب تفاعل یعنی فرو رفتند با یکدیگر در آب و غاط
یعنی گروه است و گفته میشود غط غط وقتی که امر کنی که باشد با آن گروه و وقتی که امد اشویها و ضمنا غاط
فیه یغیط از باب ضرب و غوط از باب نصر یعنی داخل شد در او و پنهان شد و گفته میشود که بینهما مغایطه انبا
مفاعله یعنی در میان ایشان سخن غلط و امرشد دارنده است **فصل الفاء** **فرط** از باب ضرب
یعنی ست شد در زمین **فرشط** از باب دحرج یعنی نشست و فراخ کرد میان دو پا را پس اینکه را فرشط بر وزن
زبرج میگویند و فرشاط بر وزن قرطاس یا اینکه فرشط یعنی چسبانید دو طرف سرین خود را بزمین و ساقها
بالش کرد یا بگسترد در سواری دو پای خود را از یکسوی مرکوب و فرشط البعیر یعنی خوابید شتر خوابیدنی
سستی و فرشط اللحم یعنی پاره پاره کرد گوشت و فرشط الشیء یعنی کشید آنچیز را و فرشطت الناقة یعنی فراخ گذاشت
شتر پاها را از برای دوشیدن و فرشط الجمل یعنی فراخ کرد شتر نر پا را از برای بول کردن و فرشوط بر وزن
فردوس دهیست بصعید مصر **فرط** از باب نصر فروطا بر وزن سرور یعنی پیشی گرفت و سابق شد بر او
و در گذشت و فرط فی الامر یعنی کوتاهی کرد در آن کار و ضایع کرد او را و مصدر آن فرط بتحریک می‌آید
و فرط علیه فی القول یعنی گزاف کرد بر او در گفته و فرط ولدا یعنی مردند از آن فرزندان خرد و کوچک مثل افترطهم
از باب افتعال و فرط الیه رسوله یعنی پیش فرستاد سوی او پیغامبری و فرطت النخلة یعنی بار بگرفت درخت
خرما تا خشک شد شکوفه او و بارور گردان درخت اعراو و فرط القوم یفرطهم از باب ضرب یعنی پیشی گرفت
ایشان را سوی نوبت آب از برای پیراستن و اصلاح کردن حوض و دلوها و جماعت را فراط بر وزن کفار
میگویند و فرط بضم اول اسم است از افراط از باب افعال که معنی پیش فرستادن است و فرط بمعنی فرو ونسی
کردن است و فرط کوه خرد است و سرپشته و نشان راستی است که راه یافته میشود باو و جمع آن افرط
بر وزن ارجل و افراط بر وزن اشجار و فرط بمعنی هنگام است و فرط امدن بعد از چند روز است و نمیباشد
بیشتر از پانزده روز و نه کمتر از سه روز و فرط راهی است یا جایگاهی است در تهامه و فرط بتحریک پیش رونده
بآبست از برای واحد و جمع و فرط ابیست که پیش گیرنده است بسایر ابها و فرط آنچه در پیش شده است تو
را از اجر و مزد و کار و فرط آنچیزیست که در نیافته شده است از فرزند و فرط بدو ضمه ستم و از حد گذشتن
و بسیار کردن است و فرط کاری است که گذشته شده است در او از حد و فرط اسب تنابنده است و فرطم

بر وزن تمام اسبیست که میباشد برابر و مساوی میان چند قبیله کسی که پیشی گرفته است پس آن اب از وت و
فارطان بصیغه تثنیه فاعل بر وزن کامل دو ستاره‌اند پیش بنات النعش و افراط الصباح بر وزن اشجار آغاز و میدان
بامداد است و فرط الشیء تفریطا از باب تفعیل یعنی ضایع کرد آنچیز را و پیش کرد عجز و ناتوانی را در او و تقصیر کرد
در او و فرط الیه رسولا یعنی فرستاد بسوی او پیغامبری و فرط فلانا یعنی واگذاشت او را و پیشی گرفت بر او
و فرط یعنی مدح کرد او را تا اینکه گذشت از حد در مدح او و فرط الله عن فلان ما یکره یعنی دور کند خدای از
فلان آنچه دشوار و ناخوش میباشد و افرط از باب افعال یعنی پر کرد او را تا اینکه روان کرد او را بالای سیل
و افرط الامر یعنی فراموش کردن کار را و افرط یعنی شتاب کرد بان کار آنچه توانایی آن نداشت و افرط یعنی
گذشت از حد و افرط یعنی شتاب کرد بان کار و افرطت السحاب بالوسمی یعنی شتاب کرد بباریدن باران بهار
و افرط بیده الی سیفه لیسله یعنی پیش دستی کرد بیازیدن دست بسوی شمشیر از برای کشیدن او و افرط یعنی
فرستاد پیغامبر خاص از برای حاجتهای خود و تفارطته الهموم از باب تفاعل یعنی رسید همومرا او را در
گذشتن یاد ریش کرش بیکدیگر و تفارط یعنی در پیش شد و شتافت و تفارط الشیء یعنی واپس شد هنگام
وقت آنچیز و نرسید او کسی که قصد او کرد و گفته میشود که هو لا یفترط احسانه از باب افتعال بصیغه اسم مفعول
یعنی او نرسیده نمی‌شود از فوت نیکوئی او و فرط بفتح اول یکبار از بیرون رفتن است و فرط بضم اول
اسم از برای بیرون رفتن و تقدم است و گفته میشود که رجل و بعیر فرطی بر وزن جهنی و فرطی بر وزن عربی
یعنی مردی و شتری است دشوار و صعب و گفته خدای تعالی و انهم مفرطون بصیغه اسم مفعول از باب افعال
یعنی بدرستیکه ایشان فراموش کرده شدگان و واگذاشته شدگان‌اند در آتش یا در پیشی گیرندگان و
شتابندگانند بسوی آتش و خوانده شده است بکسر راء یعنی در گذرندگانند از آنچه حد کرده شده است از
برای ایشان و فارطه از باب مفاعله یعنی یافت او را و پیشی گرفت از او و تکلم فراطا بر وزن کتاب یعنی
پیشی گرفت از و کلمه و افترط ولدا یعنی مرد فرزند او پیش از رسیدن بحد بلوغ **الفسیط** بر وزن
امیر شیره و چیزیست بر سر خرما در اینجا که متصل میشود خرما بخوشه و فسیط آنچیزیست که میافتد از
ناخن در چیدن و فسطاط بضم اول جای گرد شدن اهل کوره و شهر است و فسطاط اسم مصر کهنه است
که بنا کرده است از عمرو بن العاص و فسطاط سراپرده و خرگاه بزرگست مثل فستاط بتاء دو نقطه در
بالا و فساط بقلب طاء بسین و فستات بقلب دو طاء بتاء و بکسر اول در همه آمده است **نفشط**
العود یعنی سست شد و غیباش مکرد **الفضیط** بر وزن و معنی فسیط است **الاقط**
بر وزن اشل نای یعنی فروشته است و فقطوطی بر وزن خجوجی مردی است که برآمده است کنده

بزنیت او و فطا فط بر وزن درام صداهاست نرد جنبیدن و جماع کردن و فطفط از باب دحرج یعنی پر کبن
کرد یا اینکه سخن کرد بکلامی که فهمیده نشد **فلسطون** بکسر اول و فتح ثالث و فلسطین بقلب واو بیاء و گاهی
فتحه داده میشود هر دو کوره و شهریست در شام و دهی است در عراق گفته میشود در حال رفع بواو و در نصب و
جر بیاء یا اینکه یاء لازم اوست در همه حال و نسبت فلسطی بکسر و فتح اول و فتح ثالث است **فلط** عن سفیه
یعنی برگشته شد از تمیز او و فلط بتحریک بمعنی ناگاه است و فلاط بر وزن کتاب مصدر باب مفاعله ناگاه
گرفتن است و افلطنی از باب افعال یعنی رها یند مرا و ناگاه گرفت مرا فافتلطت بالامر بصیغه مجهول از باب
افتعال یعنی ناگاه گرفته شد و بان کار **فلقط** فی الکلام والمشی از باب دحرج یعنی شتاب کرد در رفتن و در
سخن **فوط** بر وزن صرد جامها است که اورده میشود از سند یا شلوارها مخطط و احدان فوطه
بضم اول است یا اینکه این لغتی است از اهل سند که استعمال کرده است عرب انرا **فصل القاف**
القبط بفتح اول از باب نصر کردن تو است چیزی را بدست و قبط بکسر اول اهل مصر و اصل انها ست
و بسوی ایشان نسبت داده میشود جامهای قبطیه بضم اول بر غیر قیاس مثل نسبت بدهر یا دهری و نسبت
بسهل را سهلی میگویند و گاهی کسره داده میشود بر قیاس و جمع ان قباطی بر وزن بخاری و قباطی بقصر اخر
میاید و رطب قبطی بکسر اول و در صورت قبطیه بزیادتی هاء و از ینجا ماریه قبطیه مادر ابراهیم و قبط ناحیه
ایست از ترمن رای که گرد میکنند اهل فساد و تباه کاران را و قباط بر وزن رمان و قبیط بر وزن جمیز و
قبیطی بزیادتی الف مقصوره و قبیطاء بر وزن حمیراء حلوا ایست که در فارسی حلوای قبیده میگویند
و در عربیه ناطف است و تقبیط وجه از باب تفعیل هم کشیدن روی است **القحط** بفتح اول رفتن سختی
و بمعنی باز ایستادن باران است قحط العام از باب منع و از باب فرح و بر بناء مجهول بر وزن عنی یعنی
خشک شد سال و بنارسید باران و مصدر ان قحط بفتح اول و قحط بتحریک و قحوط بر وزن سرور است
واقحط از باب افعال که بهمان معنی است و قحط الناس از باب سمع و قحطوا بر بناء مجهول و اقحطوا بر بنا
مجهول از باب افعال و این دو تا که بر بناء مجهول است که انکه یعنی رسید شان سالی که در هم و عام قحرب
قحیط بر وزن امیر و قحط بر وزن کتف یعنی سال و روز بختی است و زمن قاحط بر وزن کامل یعنی
روزگاری است سخت و جمع ان قواحط بر وزن قوافل میاید و قحطی بفتح اول و شد یاء بسیار خورنده را میگویند
و این لغت عراقیست و تقحیط از باب تفعیل کشن دادن درخت خرما است و قحط بضم اول گیاهی است و قحطان
بن عامر بن شالخ بر وزن سکران پدر قبیله ایست مترجم گوید که مصنف عامر بن شالخ هم ذکر کرده و صواب
عابر بعین موحده است و از ملوک یمن است و او قحطان بن عابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح است

است چنانکه سمعانی و ابن اثیر در انساب خود ذکر نموده و اسم قحطان بقطر با سطات عابر است و انکسر را قحطانی
بزیادتی یاء نسبت و اقحاطی بر وزن انجاری بر غیر قیاس میگویند و محقط بر وزن منبر اسمی است که ماننده ندارد و در روشن
واقحط از باب افعال یعنی نزدیکی کرد با او و فرود نیاورد منی را و اقحط القوم یعنی رسید انگروه را تنگ سالی
و اقحط الله الارض یعنی خواست خدای زمین را بقحط و تنگ سالی **القرط** بکسر اول قسمی از گندنا است
که شناخته میشود بگندنای مائده و خوان و قرط بضم اول گیاهی است مثل یونجه مگر اینکه او بزرگوار
تر است از یونجه و فارسی او شبدر است و قرط اسم شمشیر است و قرط اسم شعله اتش و چراغ است و قرط
الدیک کودکست یعنی تصغیر او ب بمعنی خروس است و قرط بپستانزا میگویند و قرط گوشوار است یا او بخصوص شده
در نرمه گوش است و جمع ان اقراط بر وزن اسباب و قراط بر وزن رجال و قروط بر وزن سرور و قرطه بر وزن
قرده می اید و جاریه مقرطه بر وزن معظمه یعنی کنیز کیست صاحب گوشوار و ذو القرط لقب و شاح است و وشاح
اسم شمشیر خالد بن ولید است و ذو القرطین لقب حکن بن معویه بن امیه است و قرط بر وزن حمزه و قرطه بر وزن عنبه
اینست که از برای برزد و چرا و بخشایست از گوشهای او و قرط از باب ضرب قرطا بتحریک یعنی او قرط بر وزن
احمر است و قرط الکراث تقریطا از باب تفعیل یعنی پاره پاره کرد گندنا را در دیگ مثل قرطه از باب نصر و قرط علیه یعنی
بخشید با او کم کم و قرط الجاریه یعنی پوشانید کنیزک را گوشوار و قرط الفرس یعنی لجام کرد اسب را یا اینکه کرد عنان را
پس گوش انها وقت انداختن لجامها و قرط السراج یعنی کند از فتیله چراغ انچه سوخته بود و قرط الخیل یعنی واداشت
اسبان را بجستن دویدن و قراط بر وزن کتاب چراغ یا پرتو اوست و قروط بر وزن سرور بطنهاست از بنی
کلاب و ایشان برادرند قرط بضم اول و قریط بر وزن زبیر و قریط بر وزن امیر و قرطبه بفتح و ضم اول و شد یاء
قسمی از شتراست و قریط بر وزن اسم اسپرا است از برای کره و قراط بکسر اول بر وزن دینار و قراط بقلب یاء براء
مختلف میشود وزن ان بحسب شهرها پس در مکه چهار یک از شش یک دینار است و در عراق نیمه ده یک است و قرطبط
بر وزن قندیل چیز اندکست و کار بزرگ سخت را میگویند مثل قرطان بر وزن عثمان و قرطاط بضم اول و کسر او
قرطی بر وزن طیفوری مرهمی است معروف و شناخته دخیل است و از لغت عرب نیست و قرطاط بضم اول
و قرطان بر وزن عثمان و کسره داده میشود اول قرطاط از برای زین مثل نمد کما است از برای پالان و قارط
بر وزن فاعل و قراریط دانه ترهنوی است **القرفطه** بفتح اول از باب دحرج شتن نهادن کام است مثل قلفطه و تقرفط
و قرفطه قسمی از جماع کردن است و اقرنفط از باب افعلال یعنی فراهم امد و اقرنفطت العنز یعنی گرد کرد بز ماده دو کناره
خود را نزد جستن نر بر او و مقرنفط بصیغه اسم فاعل از باب مذکور جمع زن است و مقرنفط کردن کشی است در دو فت
خشم و باد کننده است **القرمطه** بفتح اول باریکی کتابت و نوشتن است و قرمطه نزدیک گذاشتن گامها

پر ایکس را قرطیط بروزن زنجبیل میکویند و قرموط بروزن عصفور سرکینی است که حبل غلطاینده است و قرموط
سرخ از میوه عضاه و درخت تاغ است مثل انار تشبیه کرده میشود پستان باو و قراطمه بروزن فراعنه طایفه اند
و واحد قرمطی بکسر اولست و اقرمط از باب افعلال بقلب نون بمیم یعنی خشم کرفت وبهم برامد و قرمطات
تغنیه قرمط بکسر اولا از برای بال دار و پرنده ها مثل پیش بینی و سوراخهای اوست از چارپا **القسط**
بکسر اول یعنی داد وعدلست وان مصادریست که وصف کرده میشود باو مثل عدل کفته میشود که زید
قسط چنانکه کفته میشود زید عدل برابر است در او وجمع و مثل ازین اقسطا از باب ضرب و نصر است مثل اقساط
از باب افعال و قسط بمعنی بهره ونیاوه است و بمعنی پیمانه ایست که میکیرد نیم صاع را و کاهی وضو ساخته میشود
در او و از این است حدیث کران الثنا من اسماء السفهاء الا صاحب القسط والسراج یعنی پدر رسی که زنان
نادان نا دانها اند مکر صاحب پیمانه و چراغ کویا که اراده کرده است اینکه خدمت میکنند شوهرها را و میشویانند
دست وروی انرا و نکاهبانی او میکنند در انجا و میا ایستند بر سر او بچراغ و قسط بمعنی حصه از چیز است
مترجم کوید که معنی مذکور سابق بر این کذشت پس مکرر است و قسط مقدار و اندازه از روزی است و
قسط بمعنی ترازو است و قسط بمعنی کوزه است و قسط بضم اول چوبی است دوائی هندی وعربی میباشد اب
اورنده و سود مندست بسیار از برای جکر و درد شکم و رودها و دفع کرم و تب ربع باشامیدن وان
برای زکام و نزله و وبا بدود کردن دار برای بهق و کلف بمالیدن و قسط بتحریک خشکی است در کردن
کفته میشود که عنق قسطاء بروزن حمراء وجمع ان قساط بروزن رجال است و راست بودن استخوانها پای
چارپا است کفته میشود که قسطت عظامه از باب فتح یعنی راست شد استخوانهای پای او و مصدر ان قسوط
بروزن سرور و وصف از ان اقسط بروزن احمر است ورجل قسطاء بروزن حمراء یعنی پایی است کژ و رکبة
قسطاء بروزن حمراء یعنی زانو نیست که خشکیده وسیر شده یا اینکه نزدیک نیست اینکه بهم آید از خشکی وجمع
ان قسط بضم اولست و قاسطین وهب بروزن کامل پدر حیی است از عرب و قسط از باب ضرب یعنی جور
و بیداد کرد و مصدر ان قسط بضم اول و قسوط بروزن سرور میاید و قسط الشیء یعنی پراکنده کردان
چیز را و قسطان بروزن عثمان و قسطانی بروزن یاء مشدده یا قسطانیه بزیادتی ها و یاء کمان خدای
است وعوام میکویند قوس قزح مترجم کوید که مصنف پیروی عوام کرده در ق ز ح که کفته است که قزح اسم
فرشته ایست که موکل است بر ابر یا اسم یکی از پادشاهان عجم است که اضافه شده است قوس باینها و تحقیق که
نهی کرده شده است از کفته شدن قوس قزح بواسطه انکه قزح از اسماء شیاطین است مترجم کوید که این
مخالف کلام مصنف است که در ق ز ح کفت که قزح اسم فرشته ایست بواسطه انکه هرگاه اسم فرشته باشد چرا

نہ

نهی از زوانح شده است چه فرشته بفرمان خدای او را میاورد پس باز قوس الله خواهد بود و ابن اثیر و
زمخشری وغیر ایشان تصریح کرده اند که قزح از اسماء شیاطین است و نهی کرده شده است از اسناد قوس باو بلکه
امر شده است باینکه کفته شود قوس الله و قسطانه بضم اول دهی است میان ری و ساوه و قلعه ایست در اندلس
و قسطون بضم اول قلعه و دزی است از عمل حلب و قسطنطینیه بضم اول وفتح ثانی و سکون نون و شد یا
قلعه ایست در حدود و انتهاهای افریقیه و قسطنطنیه بضم اول و سکون ثانی وفتح طاء اولی و کسر ثانی
و یا و قسطنطینیه بزیادتی یاء مشدد بشل ارغاء و کاهی ضمه داده میشود طاء اولی در هر دو خانه پادشاه
روم و پای تخت اوست و کشوده شدن او از شرطهای ظهور قیامت است و نامیده میشود این شهر
بروی به بوزنطیا و بلندی حصار او بیست و یک کز است و کلیسای او طولانیست و نزد ان ستونی است
بلند که دور او چهار باز کردن دو دست است تقریبا و در سر ان ستون اسبی است از مس و بر ان سواری است
و یکی از دستهای او کوشیت از طلا و کشوده است انکشتهای دست دیکر را اشاره کننده و باین کوی
این صورت قسطنطین بانی این کلیسا است و قسطان بروزن سکران یعنی کرد و غبار است و تقسیط
از باب تفعیل تنک کردن روزی است و اقتساط از باب افتعال یعنی بخش کردن است و تقسطوا الشیء بینهم
از باب تفعل یعنی بخش کردند انچیز را میان خود برابری ورجل قسطار وزن امیر و قسط الرجلین و ضمه
یعنی مردی است راست پای و راست پای او بی انکه خمی داشته باشد **القشط** بفتح اول بمعنی کشط
است وان برهنه کردن و برداشتن چیزی است که پوشیده است چیزی را و بمعنی کشف است مثل برداشتن
جل از پشت ستور و چارپا و قشط زدن چوب دستاست و انقشطت السماء از باب انفعال و تقشطت
از باب تفعل یعنی صاف شد اسمان و برهنه شد از ابر و قشاطه بفتح اول شهریست در مغرب و قشاط بروزن
کتاب یعنی کشاط و برهنه شدن است **القط** بفتح اول از باب نصر بمعنی بریدن است مطلق یا بریدن
به پهنا است یا بریدن چیز سفت و سخت است مثل حقه مثل اقتطاط از باب افتعال و قط کوتاه مرغوله
از موی است مثل قطط بتحریک و قد قطط شعره از باب فرح و قط یقط مثل عل یعل و مصدر ان قطط بتحریک
و قطاطه بتحریک بروزن صباحه است و قطاط بروزن شداد سازنده حقه ها است و رجل قط الشعر
بفتح اول و قطط الشعر بتحریک یعنی مردی است مرغوله و پیچیده موی و جمع ان قطون بزیادتی واو و نون
در قطط و اقطاط بروزن اسباب و قطاط بروزن رجال میاید و مقطه بکسر میم استخوانکی است که میبرد
نویسنده بر او قلمها را و قط الشعر یقط از باب ضرب و قط بر سار مجهول قطا بفتح اول و قطوطا بروزن
سرور یعنی انچیز را قاط شد طاء و قط بفتح و مقطوط بروزن منصور میکویند یعنی کران شد نرخ بلندی است

وگفته میشود که مارأیته قط بضم وضم اول و تخفیف داده میشود در هر دو و قط مشدد مجرور بمعنی روزگار مخصوص
بروزگار گذشته است یعنی ندیدم او را در آنچه گذشته است از روزگار یا آنچه بریده شده است از عمر من و هرگاه باشد
بمعنی حسب پس قط بسکون طاء بر وزن عن است و قط منون مجرور و قطنی بزیادتی یاء متکلم و هرگاه بمعنی اسم
فعل باشد بمعنی یکفی پس زیاد کرده میشود نون وقایه از برای وقایه آخر فعل از جر مثل ضربنی وگفته میشود
قطنی یعنی کافی و بس است مرا وگفته میشود قطک یعنی کفاک و قطنی یعنی کفانی و از ایشان کسی هست که میگوید
که قط عبدالله درهم یعنی کافی است عبدالله را درهمی پس نصب میدهند عبدالله را بقط و گاهی داخل کرده
میشود نون در قط و نصب میدهند با و عبدالله را پس میگویند قطن عبدالله درهم و در کتاب موعب قط
عبدالله درهم است و امیگذارند طاء را ساکن و وقف کرده شده و جر میدهند با و عبدالله را وگفته آن
اهل بصره و این صواب است که قط زید بمعنی حسب زید درهم وگویند درهم است و اگر اراده کردی بقط زمان
پس رفع داده میشود قط بغیر تنوین وگفته میشود که مارأیت مثله قط و اگر اندک قصد کرده بقط پس جزم بده
قط را و بگو ما عندک الا قط [هذا] یعنی نیست پیش تو مگر [این] اندک و اگر به بینداورا و وصل کرده میدهی آخر قط را
و میگویی ما علمت هذا الا قط الیوم یعنی ندانستم این را مگر اندکی امروز وگفته میشود که مافعلت هذا
قط بشد طاء یعنی نکرده ام این را در مدت عمر یا زمانی که گذشته است و لا قط بتخفیف طاء یا اسکه گفته میشود
که قط لا هذا بحرکات ثلث در طاء در حالت تشدید و ضم طاء در حالت تخفیف و رفع طاء در حالت تخفیف و مخصوص
است بنفی ماضی چنانکه گذشت که ما فعلت هذا قط و عوام میگویند که ما افعله قط و این لحن است و در جاهای
کتاب بجای آمده است قط بعد از مثبت و از جمله آن جاهاست در کسوف که میگوید که اطول صلوة صلیتها
قط یعنی درازترین نمازی است که نماز کرده ام در مدت عمر یا گذشته از زمان و در سنن ابی داود مذکور
است که توضأ ثلاثا قط یعنی وضو ساخت سه بار همیشه و در مدت عمر و اثبات کرده است و بر جواز آن
است ابن مالک در کتاب شواهد خود لغتی وگفته که این از آن چیزهاست که پنهان مانده است بر
بسیاری از نحاة وگفته میشود که ماله الا عشرة قط بتخفیف و جزم طاء و بتشدید و جر و خفض طاء یعنی نیست
از برای او مگر ده عدد بواسطه جدا شدن آنچه بمعنی عدد است و آنچه بمعنی زمان است از یکدیگر و قطاط
بر وزن قطام بمعنی حسبی است د قط بشد طاء و عمیا او خوانده شکرانه است و قط بکسر اول بمعنی بهره
و نصیب و بمعنی برات جایزه و مرسوم و کتاب و نوشته حساب کردن با یکدیگر است و جمع آن قطوط بر
وزن سرور است و قط گربه است و جمع آن قطاط بر وزن رجال و قططه بر وزن قرده میآید و قط ساعتی
دیگر مانی از شب است و قطقط بر وزن زبرج باران خرد قطره است یا از پی هم آینده بزرگ قطره است

بالقطیط

بالقطیط بزرگ است یا خردهای آن و قد قطقطت السماء از باب دحرج یعنی بارید آسمان باران او قطقط
القطاة یعنی صدا کرد سنگخواره به تنهائی و تقطقط از باب تفعلل یعنی سوار شد بر خود را و دلو قطقاط بر
وزن سلسال یعنی روش او بشتاب است بشتاب و قطیقط بصیغه تصغیر قطقط جاییکاهیست و قطاقط بروزن
دراهم و قطقط بروزن قنفذ و قطقطانه بزیادتی الف و نون و هاء جاییکاهیست و اخیر از اینها در کوفه است
که بوده است زندان نعمان بن منذر و دارة قطقط بضم و بکسر هر دو قاف جاییکاهیست و قطایط بروزن شلایل
دهیست در یمن و جاءت الخیل قطایط بروزن مذکور یعنی آمدند اسبان گله گله یا آمدند گروهها در پی
و قطاط بروزن کتاب مانندیست که برابر کرده میشود باو چیزی و بریده میشود و قطاط جای گرزنی
سمهای چارپا است و بمعنی مرغوله موی دار است و قطاط بالای کناره کهف و غار است مثل قطیط بروزن
سفینه و قطاط جانب کوه است یا جاییست از سنگ گویا بریده شده است از کوه بریده شده و جمع آن اقطه
بروزن اشده است و قطوط بفتح اول و ثانی و شد واو سنگ شتابنده است و قطوطی بروزن جوجی
کسی است که بزدلی میگذارد گام را و تقطیط الحقه از باب تفعیل بریدن حقه است و مقطها بریده شدن
سر استخوانهای پهلوی اسب است و تقطقطت الدلو از باب تفعلل یعنی به نشیب شد دلو و تقطقط فلان یعنی
نزدیک گردانید فلان گرد گام را و شتاب کرد و تقطقط فی البلاد یعنی رفت در شهرها و المقطقط الرأس
المصنعه یعنی مقطقط از سر بهم آمده اوست مترجم گوید که در دو نسخه از کتاب محیط المقطقط الراس مصنع
است یعنی مقطقط از سر ساخته شده و آراسته شده اوست و در سایر کتبی که در نظر بود مذکور نبود

القعطره از باب دحرج کندن بنا است **القعط** بفتح اول از باب منع سخت و شک کردن است مثل
تقعیط از باب تفعیل و قعط بمعنی بد دلی و بمعنی صرع و افکندن است مترجم گوید که نسخهای کتاب صرع بصاد
مهمله است و بنحو مذکور ترجمه شد و در تکمله ضرع بتحریک و بضاد معجمه است که بمعنی زبونی و خواری است
و این صواب مینماید بواسطه مناسبت سایر معانی و قعط بمعنی خشم گرفتن و سخت فریاد کردن است مثل
اقعاط از باب افعال و قعط بمعنی گوسفند بسیار است و بمعنی راندن سخت است مثل تقعیط از باب تفعیل
و قعط بمعنی گشودن پرده و عریان است از روی چیزی و قعط بمعنی دور کردن و بستن دستار است
و قعط بمعنی خشکی است و رجل قعاط بروزن سحاب و قعاط بروزن کتاب یعنی مردی است راننده عنیف
و بزور راننده برای چارپا و قعط از باب سمع یعنی ذلیل و خوار شد و اقعط فی القول یعنی بد گفت و دشنام داد
او را در گفتن مثل قعط از باب تفعیل و اقعط فلانا یعنی خوار کرد فلان را و اقعط القوم عنه یعنی گشوده
و برهنه شدند آن گروه از او و مقعط بروزن منظر بار بلند شده بر چارپا راست و متقعط الرأس

بصيغه اسم فاعل از باب تفعّل يعنى سترقيست كه بجيدگى ومرغوله بودن موى او شديد است ومتقعّط سخت
گيرنده در كار است واقعنقط از باب افعنلال يعنى دستار بستن وگرد ابنيدن بر زير چانه ومقعطه بروزن مكنسه
دستار است وقعوطه از باب دحرج كندن بناست **القمّوط** بروزن عصفور لته وپاره دراز است
كه پيچيده ميشود در او كودك وقمّوطه بزيادتى هاء سركين گردانيده جعل است **القفط** بفتح اول
گرد كردن ميان دو كنار از سرين است در جستن نر وقفط جستن نر است بر ماده وفعل از باب
نصر وضرب است با اينكه مخصوص است بهم شكافته از چارپا وقفطنا بخيرى يعنى پاداش داد ما را بخير
ورجل قفطى بروزن جرمى يعنى مردى است بسيار جماع كننده مترجم گويد كه اين مخالف گفته مصه است در
ق ى ذ كه گفته است كه مذكرى موصوف بقفطى نشود مگر حيدى مثل قنفط بروزن حيدر وقفط بكسر اول
شهريست در صعيد مصر كه وقف كرده شده است بر علويين از اولاد امير المومنين على بن ابى طالب ع و
اقفاطّت العنز اقفيطاطا از باب افعلال يعنى كشيدن بز ماده بسر خود را بسوى نر از غايت خواهش
والتيس تقفّطها وتقفّط اليها از باب افعال يعنى بر بيم آورد بسر خود را بسوى او وتقافطا از باب
تفاعل يعنى يارى يكديگر كردن در اين كار ومتقفّط بصيغه اسم فاعل از باب تفعّل نزديك شونده بر نشيننده
بر چارپا است **قفلطه** من يده از باب دحرج يعنى ربود از دست او **القلطى** بروزن عربى بتحريك
مترجم گويد كه با وجود منظور بودن اختصار گفتن مصه كه عربى بالتحريك صورتى ندارد بلكه اكتفا بايست
بيكى از آنها كرد وگفت كه القلطى كه عربى بمعنى بسيار كوتاه از مردم وگربه ها وسگها است مثل قلاط بضم و
بكسر اول وقلطى مرد پليد بد هيكل است وقليط بروزن امير دبه است وآن بادى است كه در خصيه بهم رسد
وقليط بروزن سكيت با دخصيه است وقلاط بروزن غراب وقلط بروزن سمن وقلوط بروزن
ستور از فرزندان پريزادان وشياطين است وقلط بفتح اول بمعنى زشت روى شدن است وگفته
ميشود كه هذا اقلط منه بروزن احمر يعنى اين نوميدتر از اوست وقلاط بروزن كتاب قلعه ايست ميان
قزوين وخلخال **اقلعط** الشعر از باب افعلال يعنى مرغوله موى وسخت شد ومقلعط بروزن
مطمئن بمعنى گريزنده وحذر كننده ورمنده وترسنده است ومقلعط سرى است كه سخت است مرغوله
بودن او كه دراز نميشود موى او واسم از آن قلعطه بروزن فعلّله است **القلفاط** بروزن
جرعال لقب محمد بن يحيى اديب است **قمطه** يقمطه از باب ضرب ونصر يعنى بست دستها وپاهاى او را
هم چنانكه كرده ميشود بكودك در گهواره وقمط الاسير يعنى گرد كرد ميان دستها وپاهاى اسير مثل
قمّطه از باب تفعيل وقماط بروزن كتاب آن ريسمانيست كه با او بسته ميشود دست وپا ولته وپاره

البز

ايست كه پيچيده ميشود بر كودك ووقعت على قماطه يعنى يافتم حيلهاى او را وقمط بضم اول بمعنى جستن نر بر ماده
وجماع كردن وچشيدن وقطار كردن شتر وبمعنى گرفتن است وقمط بكسر اول ريسمانى است كه بسته ميشود
باو نهالها كه باو خانه مى‌سازند ودست وپاى گوسفند را از براى كشتن باو مى‌بندند وحول قميط بروزن
امير يعنى سالى است كامل وتمام وقماط بروزن شداد دزد را ميگويند **القمعوط** بضم اول سركين
غلطانيده جعل است واقمعط از باب افعلال يعنى بزرگ شد بالاى شكم او وباريك شد پايين
او با اينكه داخل شد بعضى از او در بعض **القنبيط** بضم اول وفتح نون مشدده كلم را ميگويند واين ستبرترين
انواع كلم است مترجم گويد كه آنچه منافى انست كه كرنب وكلم را مصه در ك ر ن ب بمعنى چغندر وسلق گفته
ودر اينجا قنبيط نوعى از انواع كرنب گفته وقنبيط كلم است ونوعى از انواع كلم است ودر كرنب كه تفسير بسلق
كرده غلط كرده وگذشت با آنچه در او بود وبخار كننده وسبز شونده است وبر دارنده تخم او وانبت نمى
شود **القنسطيط** بضم اول وفتح سين در حشيش معروف **قنط** از باب نصر وضرب وحسب وكرم
قنوطا بروزن سرور ومثل قنطا از باب فرح ومصدر آن قنط بتحريك وقناطه بروزن صباحه است وقنط
از باب منع واز باب حسب واين دو تا في الحقيقة از آن بابها نيست بلكه برجمع هان لغتين است پس بكسر
عين در ماضى ومضارع ماضى از باب فرح ومضارع از باب ضرب است ودر فتح ماضى ومضارع ماضى از باب
ضرب ومضارع از باب فرح مترجم گويد كه باب كرم كه مصه مذكور ساخته در كتبى كه در نظر بود ملاحظه
نشد يعنى نوميد شد پس انكس قنط بروزن كتف است وقنّطه تقنيطا از باب تفعيل يعنى نوميد كردانيد او وقنط
بفتح اول بمعنى منع كردن وذكر وآلت كودكست **القوط** بفتح اول گله از گوسفند است يا صد گوسفند
است وجمع اقواط بروزن اشجار است وقوطه بزيادتى هاء حلته بزرگست وقوط بروزن لوط دهى است
در بلخ واسم كسى است وقوطه بزيادتى هاء جايگاهى است وقواط بروزن شداد شبان گله گوسفند است
قيطون بفتح اول شهريست در افريقيه **فصل الكاف** **الكحط** بفتح اول القحط است
بمعنى تنگ سالى ولغت فصيح است وقد كحط القطر از باب منع يعنى باز ايستاد قطره باران وعام كاحط
بروزن كامل يعنى سالى است سخت **الكسط** بضم اول بمعنى قسط است وآن چوبيست دوا كه هندى وعربى
ميباشد وكسطان بروزن سكران عنبر است **الكشط** بفتح اول برداشتن تو است چيزى را از چيزى كه پوشيده
است آن چيز را مثل برداشتن مقنعه از سر زن وبرداشتن جل از پشت چارپا وگفته خداى كه واذا السماء كشطت
يعنى وقتى كه آسمان كنده شده است هم چنانكه كنده ميشود سقف خانه وكشط الجل عن الفرس از باب نصر
يعنى برداشت جل را از اسب وكشاط بروزن كتاب برهنه شدن است مثل انكشاط بروزن انفعال

وکناط پوست برداشته شده است از جزور و شتر کشتنی که پوشیده شده است ان پوست بر او
کفته میشود که بردار کناط را تا به بینیم کوشت ان را وان بخصوص جزور است وکنطه بتحریک صاحب
جزور پوست برداشته شده است وانکشط البرق از باب انفعال یعنی اشکار و برهنه شد برق وانکشط
الروع یعنی رفت ترس **الکلاطه** بفتح اول دویدن لنک است یا بریده شده پا وکلطه بتحریک نام مردی
از فرزدق است وکلطا بضم برکردن کان [illegible] و شادی و فرح **فصل اللام لاط**
از باب فتح یعنی امر کرد او را بکاری پس الحاح وستیزه میکند بر او بکردن انکار ولاطه بسهم یعنی رسانید تیر
را باو ولاطه یعنی باز خواست وامر را والحاح وستیزه کرد در خواستن ولاطه یعنی از پی او افکند چشم را و برکرد
چشم را تا پنهان شد او ولاطه بالعصا یعنی زد بچوب دستی او را ولاط فی مروره یعنی کذشت کریزان و
شتاب کننده که نکاه نمیکند بچیزی ولاط علیه یعنی سخت شد بر او **لبط** به الارض از باب ضرب یعنی بر زمین
زد او را ولبط به بر بناء مجهول ومصدر ان لبط بفتح اول پس انکس ملبوط بروزن منصور است یعنی بکام کرده
شده ولبطه بتحریک اسم از التباط از باب افتعال است که سخت دویدن شتر وغیر او از رمعانی است که خواهد
امد ولبط دویدن لنک است ولبط بر پست از فرزدق برادر کلطه وحبطه مترجم کوید که نسخهای کتاب
حبط بحاء مهمله است ومذکور نیست در جای خود ودر بعض ساز هر ه در ترکیب ک ل ط بخاء معجمه است انجا
که کفته که روی عن جریر انه کان له ابن یقال له کلطه وابن اخر یقال له لبطه وثالث اسمه خبطه وتلبط از
باب تفعل یعنی سرکشته شد وتلبط یعنی دوید وغلطید بر زمین افتاد وتلبط یعنی عاجز غلطید وتلبط الیه
یعنی روی کرد بسوی او وملبط بروزن منزل جای نکاه است واز برای او روزی است که در او جنک شده
ولبلیط بروزن زنبیل شهریست در جزیره سر اندلس والتبط البعیر از باب افتعال یعنی زد شتر دست را
بر زمین و او میدوید مثل لبط یلبط از باب ضرب والتبط یعنی دوید والتبط یعنی سرکشته وبی ارام شد
والتبط الفرس یعنی کرد کرد اسب دست وپا را والتبط القوم به یعنی بکرد او برامدند ان کروه ولازم شدند
او را والباط بروزن اشجار پوستها را میکویند **اللثط** بفتح اول انداختن وزدن سبک است با ... است
است بکف دست کم کم وانداختن بختان است **اللحط** بفتح اول پاشیدن اب است وممو است الحلط
از باب افعال مقلوب احلط است یعنی خشم کرفت **الالتخاط** از باب افتعال بمعنی اسحیر است **لط** بالکسر
ملیط از باب ضرب یعنی لازم شد ان کار را ولط علیه پوشید را ومثل الط از باب افعال ولط عنه الخبر یعنی پنهان
خبر را و پنهان کرد ولط الباب یعنی بست در را ولططت الشیء یعنی چسبانیدم ان چیز را و لططت حقه ولططت
عن حقه یعنی انکار کرد در حق او والط الططت از باب افعال و لطا الناقه بذنبها یعنی چسبانید شتر دم خود را

بفرج خود در دویدن ولطا بفتح اول کردن بندی است از دانه حنظل رنک کرده شده وجمع ان لطاط بروزن
رجال میاید وملطاط بروزن مفتاح تیزی بالای کوه وجانب اوست مثل لطاط بروزن کتاب وملطاط بیابان
تخمیانه است که روغن انها را میکیرند یا دسته دست اسیا است وملطاط کنار رود است وملطاط راه
سپرده وپامال شده است وملطاط چوب حناز است وان چوبیست که بان چیز را پزنده تا نرم میکنند و
ملطاط ماله کلکار است که بان میمالد کل را بدیوار وملطاط از شکستکیهای سران است که به پوست
بالای استخوان رسیده است یا انست که رسیده است بمغز سر مثل ملطاة بهاء وملطاء بمد و قصر اخر
وبکسر اول دهم مترجم کوید که ذکر ملطاة بمد از دو رغیر جای خود است بواسطه انکه ترکیب مذکور از
مضاعف طاء است وبعد از ان در م ل ط ودر ل ط ی نیز مذکور خواهد ساخت وذکر او در بیجا بی
صورت است وملطا تیزی و بلندی است درمیان سر شتر یا در کنار سر یا در پهلو سر یا در پوست سر یا در هر دو
از و ولطاط بروزن ربیع ستبرد ندان را میکویند ولطلط بروزن برج ستبرد ندان را میکویند والطلط شتر
پیر سالدار وزن پیر است ولاط ملطط بصیغه اسم فاعل از باب افعال یعنی پلید پلید کننده دیکریست والط بروزن
اشد کو است که افتاده وخورده شده است دندانهای او ولطاط بروزن قطام سالی است که پوشنده
است از بخشش ومانع است والط قره از باب افعال یعنی چسبانید کور را بر زمین والط الغریم یعنی منع کرد
وام دار از حقی که لازم بود او را والتط بالمسک از باب افتعال یعنی الوده شد بمشک والتطت المراة یعنی
پوشیده شد زن والتط الشیء یعنی پوشید ان چیز را **لعطه** از باب منع یعنی داغ کرد او را در پهنای
کردن ولعط فلان یعنی شتابکرد فلان ولعطت الابل یعنی چرید شتر ولعط فلانا بحقه یعنی پرهیز کرد فلان
بحق او یعنی مدافعه کرد در دادن او ولعطه بسهم او بعین یعنی زد او را به تیر یا بچشم ولعطه بضم اول اسم از
است وبمعنی علطه وکردن سیاه است وسیاهی سرخی مایل است در روی جیغ وسیاهی است به پهنای
کردن کوسفند وان کوسفند ماده را لعطاء بروزن حمراء میکویند ولعطه خطی است بسیاهی یا بزردی
که میکشد انرا زن برخسار خود والعاط بروزن اشجار خطها است که میکشد ان خطها را حبشی در روهای
خود وواحد ان لعط بفتح اولست واسامه بن لعط بضم اول در قبیله هذیل است ومر لاعطا بروزن کاهل
یعنی کذشت برابر بپهلوی دیوار یا کوه وانجای از دیوار وکوه را لعط میکویند بضم اول وملعط بر
وزن مقعد هر جاییست که خورده میشود کیاه او از چراکاهها تا انکه ملعط چراکاه نزدیکی است
که میباشد پیرامون خانها ولعوط بروزن جعفر اسم است **اللعمط** بروزن زبرج زن بی
شرم بی حیا را میکویند **اللغط** بفتح اول وبتحریک بمعنی صدا وغوغا است یا لغط صداهای

پوشیده شده است که تعبیر نمیشود وجمع ان الفاظ بر وزن انجار است ولغطوا از باب منع ولغطوا
از باب تفعیل والتغطوا از باب افتعال یعنی صدا وغوغا کردند ولغط الحمام والغطا ملغطان لغطا بفتح اول
ولغاط بر وزن امیر یعنی صدا کردند فاخته وسنگخواره صدا کردنی ولغاط بر وزن غراب اسم کوهی
وابیست ولغط بفتح اول وپیش در سرای است والغط لبنه از باب افعال یعنی انداخت در زیر سنگ تفته
وگرم شده را تا بلند شود از برای او جوشیدن **لقطه** از باب نصر یعنی گرفت او را از زمین پس
ان چیز ملقوط بر وزن منصور است یعنی از زمین گرفته شده ولقیط بر وزن امیر است که فعیل بمعنی
مفعول باشد ولقط الثوب یعنی پینه کرد جامه را وپیوسته کرد بیکدیگر ولاقط بر وزن کامل پیوسته
کننده است ولاقط هر بنده ایست که ازاد کرده شده است وماقط بنده لاقط است وهم چنین ساقط
بنده ماقط است وازینجاست بنو ساقط بن ماقط بن لاقط ولقاطه بر وزن ثمامه اخیزیست که افتاده
از اخیزهائی که قیمتی وبهائی ندارد ولقاط بر وزن سحاب خوشه ایست که خطا کرده است داسها
درو دروی او ولقاط بکسر اول وقاف دشنام است یعنی ای احمق ویا ملقطانه ودر مونث بزیادتی
هاء است ولقط بتحریک ولقطه بر وزن حزمه ولقطه بر وزن همزه ولقاطه بر وزن ثمامه اخیزیست که افتاده
شده است ولقیط بر وزن امیر زائیده شده ایست که افتاده میشود براو ناگاه ولقیطه بزیادتی هاء
مرد خوار فرومایه است وهم چنین در زن نیز لقیطه میگویند وبنو لقیطه نامیده شده اند باین اسم بواسطه
انکه مادر ایشان را برداشته بود حذیفه بن بدر در کیر کاهی که کرکس رسانیده بود بایشان شک سالی پس گفت
او در حسن مادر ایشان از اوس خواستگاری کرد از سوی پدر او وزن کرد از او او دختر عصم بن مروان بود و اول
ابیات حماسه محرف است وروایت در بیت حماسه بنو شقیقه است وشقیقه دختر عباد بن زید بن عمرو بن ذهل
بن شیبان است ومی اید در باب ق وملقاط بر وزن مفتاح قلم را میگویند وملقاط بمعنی الت کندن
موی است وملقاط عنکبوت را میگویند وملقط بر وزن منبر اخیزیست که برداشته میشود باو وبنو ملقط
حی است از عرب والتقطه از باب افتعال یعنی دید بدیه ورسید باو از غیر اینکه طلب کند او را وتلقطه از باب تفعل
یعنی برداشت از اینجا واز انجا وگفته میشود که داره بلقاط داری یعنی خانه او برابر خانه من است وملاقطه
از باب مفاعله بمعنی برابر بودن است وگرفتن اسب است همه دست وپای خود را والقاط بر وزن انجار فرومایه
کاسند وگفته میشود در مثل که لکل ساقطه لاقطه یعنی هر افتاده را بردارنده هست یعنی هر کلمه که مبالغه از دهن
گوینده بغتی هست که می شنود وبر میدارد از او پس اشکار میکند از ارزده میشود این مثل در نگاهداشتن
زبان ولاقط الحصی بر وزن کامله یعنی بر چیننده سنگ ریزه کنایه از سنگدان پرنده است وگفته میشود

کانه

کانه لعتیل بر وزن خلیفه ستبهی یعنی او بر چیننده چیزهاست تا سخن چینی کند بانها ولقط بتحریک اخیزیست
است که بر چیده میشود از خوشها وپارهای طلا که یافت میشود در کان ولقطه حوبیست که بیرون
او میکنند چار پایان و واحد ان لقطه بزیادتی هاء است **اللمط** بفتح اول بی ارام شدن و بمعنی
نیزه زدن است ولمط بکسر اول زمینی است از برای قبیله بربر که نسبت داده باشان سپرهای از پوست
بواسطه انکه میخیسانند ایشان پوستها را در شیر دوشیده یکسال پس بعد میاورند انها را پس باز میکردند
از انها در شمشیر زنان یا اینکه لمط بکسر اول طایفه ایست از طوایف والتمط مجمع از باب افتعال یعنی برد حق
مرا **لوط** بضم اول از پیغمبران وخویش ابرهیم است ومنصرفست با وجود دو سبب منع صرف وان عجمه
وعلمیت است بواسطه ساکن بودن میان او وسبکی او ولاط از باب نصر یعنی کرد کار گروه لوط مثل لاوط
از باب مفاعله وتلوط از باب تفعل ولاط الحوض ولاط بالحوض یعنی مالید گل حوض را ولاط الشی بقلبی
یعنی چسپید ان بدل من یعنی دوست گردانیده شد ونقل ازینست بلوط از باب نصر وضرب ومصدر ان لوط
ولیط بفتح اول در هردو میاید ولاط فلانا بسهم او بعین یعنی خواست وزد فلانرا به تیر یا بچشم ولاط فلانا فلانا
یعنی در رسانید فلانرا بفلان ولاط الشیء یعنی پنهان کرد اخیزرا ولاط فی الامر لاطا یعنی ستیزه والحاح کرد
دران کار ولاط الله فلانا لیطا بفتح اول یعنی نفرین کرد خدای فلان را وازینجاست شیطان لیطان بر وزن
سکران یعنی نفرین کرده شد یا اینکه لیطان از پی اوردن است از برای شیطان ولوط بضم اول بمعنی ردا
وپوشش است ومردی است سبک برگردنده ولوط بمعنی سود وزیاده از وام گرفتن است مثل لباط
بر وزن کتان ولوط چیز چسپنده است مصدری است که وصف کرده میشود باو والتاطه از باب افتعال یعنی
خواند از ابن وفرزند وخیست فرزند او مثل استلاطه از باب استفعال والتاط حوضا یعنی گل مالید حوض
را از برای نفس خود والتاط بقلبی یعنی چسپید بدل من ولویطه بر وزن سفینه طعامی وخوراکیست که امیخته
شده است بعضی ببعضی ولیطه بکسر اول پوست نی است مترجم گوید که جوهری لیطه را ترکیب علیحده کرده که عین
الفعل او یاء است وهم چنین ابن عباد وغیر او وصواب در طریقه مصنف که واو را حذف میکند ازیاد در ذکر
این بود که ترکیب علیحده کند لیطه وبعد از او را ولیطه پوست کمان وپوست نیزه ازینجاست وجمع ان لیط
باسقاط هاء ولباط بر وزن رجال والیاط بر وزن احباب میاید ولیط بفتح اول بمعنی لون ورنگ است
وگره داده میشود اولا او ولیط بکسر اول پوست وبحبه وخوی است مترجم گوید که نسخهای کتاب بحبه
بجیم وباء دو نقطه یافت است ولهذا بترجمه مذکور ترجمه شد واین غلط است وصواب سحنه بحاء مهمله
دیوث است یعنی لیط پوست وگونه روی است چنانکه ابن عباد میگوید که فلان لین اللیط ای البحنه واللیط

الملاط الابطا من الحیوان و زمخشری در اساس میکوید که انه لتین اللیط لمن لان بشرته و ناقة حرة اللیط ای الجلد و لیط پوست هر چیزاست و لیاط بر وزن کتاب صاروج و گچ است و سرکین و تلسط از باب تفعیل یعنی چسپانیدنست و لهذا سرکین را لیاط میکویند و ما یلیط به النعیم یعنی سزاوار نیست با و اسایش

لهطه از باب منع یعنی زد او را بکف دست پراکنده و لهط به یعنی انداخت او را به تیر و لهط الثوب یعنی دوخت جامه را و لهطه به الارض یعنی افکند او را بزمین و لهطت الامر به یعنی زایید مادر او را و لهطه من الخبر یعنی خبری است که نشنیده تو او را و درست عیدانی و عنکوئی که دروغ کفتی و الهطت المرأة فرجها بماء از باب افعال یعنی زد زن فرج را باب

فصل المیم کفته میشود که امتلاء فما نجل و مثطا بر وزن کتف و بر وزن کتف یعنی برشتن پس بیافت جای فزون شدن **المثط** بفتح اول و ثاء مثلثه فزودن تو است چیزی را بدست بر زمین رجل

مجحط الحلق بجیم بر وزن معظم یعنی مردی است سست او بیش در درازی **المخط** بفتح اول مانند مخط بخاء معجمه است و عام ما خط بر وزن کامل یعنی سالی است که کم است باران او و تمخیط الوتر از باب تفعیل کوزانیدن و مالیدن دست و انکشتانست بر زه و چله کمان تا اینکه باصلاح بیاوری او را و نرم کنی و امتخاط از باب افتعال دویدن شتر است و کشیدن شمشیر و برکندن نیزه است

مخط السهم از باب منع و از باب نصر یعنی کذشت تیر و مصدر آن مخوط بر وزن سرور است و مخط السیف یعنی کشید شمشیر را مثل امتخطه از باب افتعال و مخط الجلد یعنی شتاب کرد شتر و مخط یعنی کند و کشید و مخط الفحل الناقه یعنی ستیزه کرد شتر نر ماده را در فرا برجستن بر او و مخط المخاط بر وزن غراب یعنی انداخت مخاط و آبی را که روان بود از بینی و کفته میشود که هذه الناقه مخطها بنو فلان یعنی این شتر زاییده شد نزد بنی فلان و این بواسطه آنست که وقتی که بچه شتر جدا شد از مادر میلیسید زانده پوستی را که با بچه بیرون امده است و آنچه بر بینی او ستاران پوست بر این مخط بفتح اول است و بعد از آن کفته شده است از برای زاینده ما خط بر وزن کامل و مخط بفتح اول جامه کوتاه است و مخط خاکستر و بخت رفتن شتاب است و مانند بودن فرزند است بپدر و مخاط بر وزن ثمامه و مخیط بر وزن جمیز درختی است که فارسی او سپستان است مترجم کوید که غلط کرده است مصنف که کفته است که درختی است که فارسی او سپستان است بلکه سپستان میوه آن درخت است و صواب آنست که صغانی کفته که قال ابو عبیده المخاط تمر شجر احلو الرطب لعمیر الفرس السپستان و تشبیه کرده شده است میوه این درخت به سپستان سک و امثال آن سپستان است چنانکه صغانی ذکر کرده و مخاط الشیطان بر وزن غراب چیزی است که دیده میشود در قرص آفتاب از برای بیننده در هوا در کرمگاه روز مترجم کوید که جوهری مخاط الشیطان را با خیط باطل در ص ح ط

ذکر کرده و هم را این دانسته و معنی آن را لعاب شیطان کفته باعتبار تشبیه برشته و مصنف خیط باطل را در ایجا و مخاط الشیطان را در اینجا ذکر کرده و صواب این بود که در اینجا مخاط الشیطان را ذکر نماید بواسطه انکه مخاط الشیطان را لعاب الشمس و ریق الشمس نیز میکویند چنانکه ازهری کفته پس اکر مخاط از م خ ط ماخوذ باشد از بینی خواهد بود و اکر از خیط باشد از دهن خواهد بود باعتبار تشبیه برشته چرا که انچه از دهن اید لعاب و انچه از بینی اید مخاط میکویند و احتمال تشبیه هر دو میرود پس بایست در هر دو جا مذکور شود و امتخط از باب افتعال یعنی فشاند آب بینی را مثل تمخط از باب تفعل و امتخط ما فی یده یعنی کرفت و ربود انچه در دست او بود و تمخیط از باب تفعیل پاک کردن از بینی بچه کوسفند است انچه بر او هست و مخطر بر وزن کتف مهتر بزرکوار است مترجم کوید که ازهری معنی مذکور را از لیث نقل کرده و سند لیث اورده که قال رؤبه و ان ادواء الرجال المخط مکانها من شامت و غبط و ازهری بحث بر سند مذکور کرده که مخط سنو است و ان اعرابی ذکر کرده که مخط باری کنندکان به تیرها اند از شجاعت و دلیری و سرداران کفته که لا اعرف المخط علی تفسیره و خواهد امد در ن خ ط و مصنف بر جهت مذکور ساخته و این صواب نیست بلکه اشعار بکلام ازهری بایست کرد و جمع آن امخاط بر وزن اشجار است و امخط السهم از باب افعال یعنی کذرانید تیر را و تمخط فی مشیه از باب تفعل یعنی فی ارام است در رفتن یکبار می اشد و یکبار بد شواری بر میخیزد **مرحبطه** بفتح اول و جیم شهری است در مغرب

المرط بکسر اول و کلیمی است از پشم یا از خز و جمع آن مروط بر وزن سرور است و مرط بفتح اول کندن موی است و مراطه بر وزن ثمامه انچیزیست که میافتد در وا کردن کیسو با در کندن موی و مرط از باب نصر یعنی شتاب کرد و مرط یعنی کرد کرد و مرط بسلحه یعنی انداخت سرکین را و مرطت المرأة بولدها یعنی انداخت زن فرزند را مترجم کوید که ملطت المرأة است که قلب کلام بر او شده و امرط بر وزن احمر کسی است که سبک است موی تن و ابرو و چشم او از ضعف چشم و جمع آن مرط بضم اول و مرطاء بر وزن عنبه و قد مرط از باب سمع یعنی سبک شد موی او و امرط کرکی است که کنده شده است موی او و امرط دزد را میکویند و امرط از تیرها تیری است که نیست پر بر او مثل مریط بر وزن امیر و مثل مراط بر وزن کتاب و مرط بر وزن عنق و جمع آن امراط بر وزن اشجار و مراط بر وزن کتابست و مریط بر وزن امیر میان موهای درازی است که در پاشنه چارپا و حوزه کاه از بند دست انها است مترجم کوید که صواب این بود که کفته شود که المریطا عرق فی الحبل و هما المریطان یا بکوید که المریطان عرقان فی الجسد الواحد مریط و مریطاء بر وزن زبیرجا بکاهدیت و اسم کسی است و مرطی بر وزن جمزی قسمی است از دویدن و مریطاء بر وزن غبیراء میان ناف یا سینه است یا موی زهار یا پوست تنکی است میان انها یا دو رکست که تکیه میکند بر انها فریاد کننده و مرطاء بر وزن انچیزیست که برهنه است از موی از لب بالا و بروت بالای او

واخیزیست که بگرد موی موزیر لب برامده است از دو سوی مثل مرطا وان بکسر اول بصیغه تثنیه ومریطا
زیر بغل است ومریطی بقصر احز یعنی ملاذه است مترجم گوید که مریطی بقصر نیز یعنی پوست میان ناف وموی
زهار امده چنانکه صغانی وابن اثیر تصریح کرده اند واصل مریطا بتصغیر مرطاء یعنی ملسا و بی موئیست وامرطت النخلة از باب
افعال یعنی افتاد خرمای نارس درخت خرما پس آن درخت ممرط بر وزن محسن است ودرختی که عادت او این است
ممراط بر وزن مفتاح وامرطت الناقة یعنی شتاب کرد شتر ماده وپیشی گرفت پس آن شتر ماده ممرط بر وزن محسن
وممراط بر وزن مفتاح گویند وامرط الشعر یعنی نزدیک شد از برای موی اینکه کنده شود ومرّط الثوب تمریطا از
باب تفعیل یعنی کوتاه کرد استیفای جامه را وکرد از ابطریق کلیم ومرّط الشعر یعنی کند موی را وامرّط از باب افعال
یعنی دبود از او یا کرد گرد از او وتمرط الشعر از باب تفعل وامرط از باب امثل مثل یعنی افتاد موی ویحث مترجم گوید که غلط
کرده است مص که مثل اشعل گفته بلکه صواب انفعل است چنانکه صغانی گفته که امرط شعره علی انفعل ای سقط
ودر باب انفعال هم چنین از شمس العلوم امرط الشعر برط واصل ان انمرط است که قلب نون بمیم کرده وادغام
شده ومارطا از باب مفاعله یعنی کند موی او را ومارطه یعنی خراشید او را **مسط** الناقة از باب نصر یعنی داخل
کرد او دست را در رحم شتر ماده پس بیرون میاورد آب نرا مسکید ان را وقتی که جسته است بر شتر ماده
نر ناکرو لثیمی ومسط المعی یعنی تراشید انچه در روده ها بود بانگشت ومسط الثوب یعنی تر کرد جامه را پس
تراشید وفشرد از آن بدست تا بیرون اید آب او ومسط السقاء یعنی بیرون آورد از مشک انچه در او بود از
شیر سطبر بانگشت ومسط فلانا یعنی زد فلان را بتازیانها وماسط بر وزن کامل آب شوری است که مینوشد ا
سکم ودرون را وماسط ابک سوری است از برای بنی طهیه وماسط کیاه تا بستانیست که وقتی که میچرد
از ان شتر ومیماند در شکم او پس میراشند درون شکمها را ومسیط بر وزن امیر اب تیره ایست مثل مسیط
بریا دتی ها ومسیط یعنی گل است وتری است که اسبتن نمیکنند ومسیطه چاه خوش گوار است که روان
میشود بان آب بد مزه پس تباه میکند آن را ومسیطه آبیست که روان میشود میان حوض وچاه پس میکند
دو رودیست که روانست بابکی وگذرا ازرا امسیطه میگویند بتصغیر مسیطه **المشط** بحرکات ثلث در
اول و بر وزن کتف ومشط بر وزن عنق ومشط شد طاء بر وزن عتل ومشط بر وزن منبر الت است که آنرا
بفارسی شانه میگویند واکرده میشود باو موی وجمع ان امشاط بر وزن اسباب ومشاط بر وزن رجال ومثالها
ومشط بضم اول الت بافتن است که بافته میشود باو مصوت وبپای کرده شد ومشط گیاه خردی است که
کفته میشود او را امشاط الذنب ومشط استخوانهای پشت پای است ومشط ازشانه وکتف استخوان پهنی است
که آنرا نیز شانه میگویند وشانه پهن عمیق فالکی ماخوذ از وست وداغی ونشانیست از برای شتر

دبر

دبیر ممشوط بر وزن مصور یعنی شتر دیبت بان نشان والمشط سبحة یتطلی بها الحب مترجم گوید که این معنی در نسخ
کتبی که در نظر بود بنظر رسید ونسخهای کتاب مختلف است در بعضی سین مهمله وموحده وجیم است وحب بضم حاء
مهمله است یعنی کلیمی است که پوشیده میشود باو سبو ودر بعضی نسخها شجه یتطلی بها الحب است وشجه شش معجمه وموحده
وحاء مهمله است وحب بضم حاء مهمله خوبچه است یعنی که بعد از پاشیدن دانه بخاک میکشند از ان خاک تا پوشیده
میشود باو دانه در زیر خاک واین ظاهر تر مینماید ومشط بفتح اول بمعنی امیختن در ذکر زن وشانه کردن موی
است ومشاطه بر وزن غامه اخیر دیست که افتاده است از موی در شانه کردن وقد امتشط از باب افتعال یعنی
فرو کرد موی را وشانه کرد وماشطه بر وزن کامله زنیست که نیکو میکند شانه را ومشطه او ومشاطه بکسر اول است ومشطت
الناقة از باب فتح یعنی کشت برد وسوی شتر مثل شانها از پیه مثل مشطت تمشیطا از باب تفعیل ومشطت یده یعنی
درشت وزبر شد دست از کار یا داخل شده در او خار ومثل او ورجل ممشوط بر وزن مصور یعنی مردی است
که در او باریکی ودرازی هست وگفته میشود از برای چاپلوس دائم المشط یعنی همیشه شانه کن واین کنایه از خوش
امد کفتن وهمیشه در خدمت بودن است وامیشط بر وزن امیلح بتصغیر املح جایکاهی است مصطکانی الرحم یعنی
بیرون او ورد یعنی انچه در رحم وزهدان بود لغتی است در مسط **المضط** بضم اول یعنی مشط ولغت است
در او ومانند در اولغاتی که پیش گذشت واین لغتیست از ربیعه واهل یمن که میکنند شین را ضاد غرض که نه شین
درستی است ونه ضاد درست میگویند اضرطی بجای اشرطی **مطط** از باب نصر یعنی کشید او را ومطّ الدلو یعنی
کشید دلو را ومط حاجبیه وخده یعنی کشید ابروها ورخسار را واین کنایه از آن است که تکبر وبزرگی کرد ومط
اصابعه یعنی دراز کرد انگشتها را در سخن خطاب کننده با نها ومطیطه بر وزن سفینه اب غلیظ است در ته حوض ومطیط
بر وزن جهینه جایگاهی است ومطاط بر وزن سحاب شیر سطبر بر ترش است ومطیطاء بر وزن حمیراء خرامیدن وکشیدن
دستها است در رفتن وبقصر احز نیز امده مثل مطیطا بزیادتی یاء دیگر وتمطیط از باب تفعیل دشنام داد وراه
وتمطط از باب تفعل یعنی نیاز رید وتمطط فی الکلام یعنی درنگ کرد در سخن گفتن وتمطمط از باب دحرج یعنی
سستی کرد او درخط یاد ر سخن کفتن وتمطمط الماء از باب تفعلل یعنی غلیظ شد آب وصلی مطاط بر وزن
کتاب وبر وزن غراب ومطایط بر وزن علابط یعنی زیر سر سنی است کشیده شده **معط** از باب
منع یعنی کشید آنرا ومعط السیف یعنی کشید شمشیر را مثل امتعط از باب افتعال ومعط فی القوس یعنی پر کرد در کشیدن
کمان ومعط المرءة یعنی نزدیکی کرد زن را ومعطت المرءة بولدها یعنی انداخت زن فرزند را ومعط الشعر یعنی کند موی
را ومعط بها یعنی بزین باو ومعط بحقه یعنی مدافعه کرد بطلب حق او ووامعط بضم اول کرکرا میگویند ومعیط
بر وزن زبیر اسم است وجایگاهی است یا اینکه اسم جایگاه معیط بر وزن امیر است ومعیط بر وزن امیر پدر

است از عرب و معط و معوص الرئث از باب فتح یعنی پلید شد کرک یا کم شد موی او پس او امعط بر وزن احمر و معط
بر وزن کتف است یعنی کم موی و متمعط از باب تفعل و امتعط بر وزن افتعل یعنی ریخت موی و افتاد از دردی
که عارض میشود او را مترجم گوید که مص در اینجا نیز غلط کرده که امعط را از باب افتعال ذکر کرده مثل امترط
که گذشت در مرط و صواب امعط از باب انفعال است که قلب نون بمیم شده چنانکه جوهری گفته که رجل
بین المعط وهو الذی لا شعر علی جسده و قد معط و امتعط شعره و تمعط ای تساقط من داء ونحوه وکذلک امعط
وهو انفعل تقال امعط الحبل اذا انجرد و تمعطت او باره از باب تفعل یعنی بریده و پراکنده شد پشمهای او و امعط
بر وزن احمر کسی است که موی بر تن او نیست و ریگی است که گیاهی در او نیست و ارض معطاء بر وزن حمراء یعنی
زمین بی گیاهی است وجمع ان معط بضم اولست و امعاط بر وزن اشجار جایگاهی است و امعط النهار از باب
انفعال یعنی بلند شد روز و امعط الثوب یعنی افتاد موی مثل انمعط از باب انفعال که بی قلب و ادغام است
و امعط الحبل مثل انفعل یعنی کهنه شد ریسمان مترجم گوید که در اینجا نیز غلط کرده است مص که مثل افتعل گفته
چنانکه قبل از این از جوهری نقل شده و امعط یعنی دراز شد مترجم گوید که در این نیز غلط کرده که از باب افتعال
دانسته چنانکه صغانی گفته که قال ابو تراب امعط علی انفعل اذا طال و امتد مثل امغط بالغین المعجمة ومنه الممعط
بصیغه اسم فاعل از باب انفعال یعنی دراز است ممعط از بسیار دراز و معطاء بر وزن حمراء عورت مردم است
المعلنط بر وزن عملس یعنی مرد سخت قلب غلط و مرد پلیدی است سخت معط الرامی فی قوسه از باب
منع یعنی کماندار غرق شد در کمان یعنی پر کشید کرد مترجم گوید که بنابر تفسیری که در اول کتاب مص کرده که فعلی
را که ضبط نکرده باشد و ماضی او مذکور نسازد و مضارع او را ذکر نماید از باب نصر خواهد بود باید که معط
از باب نصر باشد و چنین نیست بلکه از باب منع است و هم چنین صاحب تاج المصادر و صاحب شمس العلوم در باب
منع ذکر کرده اند که المعط کشیدن کمان و انچه بدان ماند و هم چنین صاحب دستور اللغه گفته که معط و مغط
کمان کشیدن و خود نیز معط یعنی مهمله را از باب منع ذکر کرده و متحد اند معط و مغط در اکثر معانی با یکدیگر
پس مغط لغتی است در معط یعنی مهمله و فعل هر دو از یک باب است و مغط البئر یعنی کشید انرا و دراز
میکند او را یا اینکه مغط کشیدن چیزی است مثل رودها و متمغط از باب افتعال یعنی پر کشیده شد
و امغط بتشدید میم مترجم گوید که در اینجا نیز غلط کرده و امغط را مثل امتغط گمان کرده
و صواب اینست که مثل انمغط از باب انفعال است چنانکه صغانی در ترکیب م غ ط ذکر کرده و باعث بر
اشتباه مص انست که از قواعد ایشان است که هرگاه فاء الفعل باب افتعال دال یا ذال یا طاء یا ظاء یا صاد
یا ضاد باشد قلب تاء افتعال با حروف و ادغام میکنند و گمان کرده که میم نیز از انجمله است و در باب انفعال

که

که فاء الفعل میم باشد بسبب تقارب مخرج نون انفعال با میم قلب و ادغام میکنند بطریق جواز نه بطریق وجوب و ممغط
بصیغه اسم فاعل از باب انفعال یعنی ممعط یعنی مهمله است و تمغط البئر از باب تفعل یعنی کشیده شد ریسمان او سخت و تمغط
الفرس یعنی روان شد اسب تا اینکه نمی یابی زیاده بر او دویدن و تمغط الفرس یعنی میکشد و دراز میکند دست و پا را
و میخرامد در رفتار و تمغط فلان تحت الهدم یعنی کشته شد فلان از غبار و گرد در ویران شدن خانه و مثل ان و امتغط
سیفه از باب افتعال یعنی کشید شمشیر را و امتغط النهار یعنی بلند شد روز مقط عنقه از باب ضرب و نصر
یعنی شکست کردن او را و مقط فلانا یعنی بخشم آورد فلانرا یا پر کرد از خشم و مقط بالقرن یعنی افکند
همتای خود را و مقط الکرة یعنی زد گوی را بر زمین دیگر گرفت او را و مقط الطایر الانثی یعنی جفت شد پرنده
با ماده و مقط بالایمان یعنی قسم داد او را بسوگندها و مقط بالعصا یعنی زد بچوب دست او را و مقط بفتح اول یعنی
سختی و زدن بر ریسمان خردی است و مقط سخت تابیدن است و مقط یعنی نماط کتابیست و ان ریسمان
است یا ریسمان خردیست سخت تابیده با اینکه اعم از این است که ابریشم باشد یا ان و ماقط بر وزن کامل فالگیری
است که بدیدن اعضا و خال دو فال گیرند و زننده سنگ ریزه است و ماقط بنده بنده است و ماقط
شتریست که می ایستد از ماندگی و از لاغری و نجیبس و قد مقط مقوطا بر وزن سرور یعنی لاغر شد سخت
و ماقط تنگترین جاهاست در جنگ و ماقط ریسمان دلو است و جمع ان مقط بدو ضم و ماقط افسار آب
است و مقط بر وزن کتف کسی است که زائیده میشود در شتاء یا در هفت ماه و مقط بضم اول رشته ایست
که صید و شکار کرده میشود با او پرندها و جمع ان امقاط بر وزن اشجار می آید و مقط عقیطا از باب تفعیل
یعنی افکند او را بکشتی و امتقط از باب افتعال یعنی بیرون آورد او را المقعوطه مثل مقعوطه است
در وزن و معنی و قلب اوست الملط بکسر اول یعنی پلیدیست که دفع کرده نمی شود بسوی او چیزی مگر اینکه
دزدیده است او را و حلال داشته است و ملط کسی است که امیخته است نسب او و جمع ان املاط بر وزن اشجار و ملوط
بر وزن سرور می آید و فعل ان ملط از باب کرم و نصر و مصدر ان ملوطا بر وزن سرور است و ملط الحائط
ملطا بفتح اول یعنی کاه گل مالید دیوار را و ملط شعره یعنی سترد موی او را و ملاط بر وزن کتاب گلی است که کرده
میشود میان رسته خشت در بنا و ملاط گلی است که مالیده میشود بر دیوار و ملاط پهلو را میگویند و ملاط
دو سوی کوهانست مترجم گوید که ملاط یکسوی کوهان است و ملاطان بصیغه تثنیه دو سوی کوهان را
میگویند پس صواب این بود که بگوید که الملاط جانب السنام یا اینکه بگوید که الملاطان جانبا السنام چنانکه
ابن عباد و ازهری و غیر ایشان گفته اند و ابنا ملاط بکسر اول دو بازوی شتر است یا دو شانه او و ابن ملاط
ماه نو است و ملطاء بکسر اول و مد و فتح اخر از شکستهای سر سمحاق است و ان شکستگیست که به پوست

بالای استخوان سر رسیده مثل ملطاة بزیادتی هاء و ملطا مقصور یا پوست تنکی است میانه گوشت
واستخوان سر واملط بر وزن احمر کسی است که نیست موئی بر تن او و قد ملط از باب فرح یعنی بتحقیق که بی موی
شد و مصدر ان ملط بتحریک و ملطه بضم اول میآید و املطت الناقة جنینها از باب افعال یعنی انداخت شتر بچه
نارسیده را و موئی نرا و نبود وان شتر مملط بر وزن محسن است و جمع ان مماليط بر وزن مصابيح است و شتری
که عادت او این بوده باشد مملاط بر وزن مفتاح مکویند و ملیط بر وزن امیر بچه افتاده است پیش از انکه موی
براورد و ملطه امه یعنی زاشید ان بچه را مادر او ناتمام و نارسیده و سهم املط بر وزن احمر و ملیط بر وزن
امیر یعنی تیری است بی پر و قد غلط از باب تفعل یعنی بتحقیق که بی پرشد تیر وامتلط از باب افتعال یعنی ربوده
وغلط از باب تفعل یعنی دزدی ولغو نیز شد و ملطیه بفتح لام و میم و سکون طاء و تخفیف یاء شهریست پر میوه
بسیار سرد و تشدید یاء لحن خطا است وملطی بر وزن جزی قسمی از دو ندی است و مالط از باب مفاعله یعنی
گفت نیمه شعر و تمام کرد او را دیگری مثل ملطه غلیطا از باب تفعیل و مالط بر وزن صباح شهریست منفلوط
بفتح میم و فاء شهریست در صعید مصر ماط یمیط از باب ضرب یعنی جور کرد در حکم و تعدی کرد و مصدر
ان میط بفتح اول است و ماط عنی بیکسوی شد از من و دور شد و بیکسوی کرد از من و دور کرد کاز و
متعدی هر دو آمده مثل اماط از باب افعال در هر دو معنی و تمایط از باب تفاعل یعنی تباه شد میان ایشان
و دور شدند از یکدیگر و گفته میشود که ماعنده میط بفتح اول یعنی نیست نزد او چیزی یا فزونی یا سختی یا توانائی
و متاط بر وزن شداد باز کیریا انکار را مکویند و میاط بر وزن کتاب دفع کردن و راندن و میل کردن
و سخت راندن در باز کشتن از آب و میاط سخت راندن در رفتن بسوی آب است و میط بفتح اول دهی است
در کنار دریای عین و میطان بکسر اول بر وزن میزان از کوههای مدینه مترجم کوید که میطان را بعضی بکسر
میم ضبط کرده و جوهری بفتح میم ضبط کرده و هم چنین در تکمله او را بفتح شده و ضبط نشده و عدم ضبط دلیل
بر مفتوح بودن است و امیوط بضم اول دهی است بمصر فصل النون ناط مثل نحط است
در وزن و معنی و نئط بر وزن امیر یعنی بخیط است نبط الماء ینبط از باب ضرب و ینبط از باب نصر
یعنی بر آمد آب و مصدر ان نبط بفتح اول و نبوط بر وزن سرور است و نبط البئر یعنی بیرون آورد آب
چاه را و نبط بفتح اول ده ی است در یکسوی از مدینه نزدیک حوراء که در او کان دیکهای سنکی است و نبطا
بر وزن حمراء دهی است از برای عبد قیس در بحرین و دیشته است از برای بنی غیر در شریف از زمین نجد و انبط
بر وزن اثل جایکاهی است در بلاد کلب بن و بره که در او ست قر شیخ احمد بن محمد و انبطه بزیادتی هاء جایکاهی
است و فرس انبط بر وزن احمر یعنی النبط بتحریک و شاة نبطاء بر وزن حمراء یعنی اسبی و کوسفندیست سفید

نهی گاه و نبط بتحریک اول انچه پیدا میشود از آب چاه مثل نبط بضم اول و انبط الحافر از باب افعال یعنی رسید بسم بیابان
ظاهر شد از آب و نبطه بنه فروشدن مرد است در کار و نبط گروهی اند که فرود می ایند در کدز کاههای رود ها
بر سنک ریزه میان عراق عرب و عجم مثل نبیط بر وزن امیر و مثل انباط بر وزن اشجار و او نبطی است بتحریک و نباطی
است بحرکات ثلث در اول او و نباط بر وزن ثمان و تنبط از باب تفعل یعنی مانند شد با ایشان یا نسبت داد خود را
بسوی ایشان و تنبط الكلام یعنی بیرون اورد سخن را و نبط الركية واستنبطها از باب افعال و استنبطها از باب
استفعال و تنبطها از باب تفعل یعنی ابدار کرد و باب رسانید چاه را و کل ما اظهر بعد خفاء فقد انبط بر بناء
مجهول از باب افعال و استنبط بر بناء مجهول از باب استفعال یعنی هرچه پیدا کرده شده است بعد از پنهانی
پس بر امده شد و اشکار شده است و نبطاء بر وزن حمراء کوهی است در راه مکه و وعشا النبیط بر وزن زبیر
جایکاهیست و انباط از باب افعال تاثیر و نشان کردن است و استنبط الفقیه از باب استفعال یعنی بیرون اورد
دانا بازیشه درون و فکر و قیاس بدانستن و کوشش خود النشط بفتح اول فرزدن تواست جزیرا
بدست بر زمین تا اینکه از صیره میشود و نشط کیاهی است هنکامی که منیکافد زمین را و نشط یعنی امدن و
سکون حیر است مثل نشوط بر وزن سرور و نشط یعنی کران کردن و بیرون امدن سماروغ و دنبلان
است از زمین و تنشیط از باب تفعیل از امدن است نخط نخط از باب ضرب و مصدر ان نخیط بر وزن
امیر است یعنی بر اورد صدا از کلو بعد دادن و کشیدن و ناحط بر وزن کامل کسی است که سرفه میکند سخت و نخاط
بر وزن شداد بزرکی کننده است و نخاط بر وزن غراب امدن شدن کردن کریه است در سینه از غیر اشکار شدن ان مثل
نحط بفتح اول دردی است در سینه اسبان و شتران بلکه محوط بر وزن معلوم و منخط بر وزن مکرم و نخط
بفتح اول هم آواست در وقت خواستن و نخط صدا کردن اسبان است از کرانی و ماندگی مثل نخیط بر وزن امیر
و نخط نفس زدن کار زاست هنکام زدن جامه سنک نخط الیهم یعنی بر امد بر ایشان ناکاه مترجم کوید که
بنابر تعهدی که مصنف دراول کتاب کرده باید که از باب نصر باشد و چنین نیست بلکه از باب منع است چنانکه
جوهری کفته که نخط من انفه وانتخط رماه مثل نخطه و نخط از باب منع است و هم چنین در تاج المصادر
از باب منع ذکر کرده و کفته که النخط یعنی افشاندن و هم چنین در دستور اللغه و نخط النخاط یعنی انداخت
اب بینی را مثل انخط از باب افتعال و نخط به نخیطا بر وزن امیر یعنی شنوانید بدی از مردم و دشنام
داد و نخط علی از باب فرح یعنی بزرکی و کردن کشی کرد بر من و نخط بضم اول مردم را مکویند و نخه داده میشود
اول او و کفته میشود که ما ادری ای النخط هو یعنی نمیدانم که چه مردم است او و نخط مغز پشت مهره و نخاع است
و نخط ابی است در پوستی که بچه دراوست وقت زائیدن پیدا و قتی کران اب زرد شد او را صفق و صف

میگویند ونخط بدو ضمه نیز بروزن رکع چنانکه توهم کرده است ازهری بازی کنندگان به نیزها انداز شجاعت ودلیری ومنخر
گویند که بحث مذکور صورتی ندارد چه ازهری در ترکیب ن خ ط که لیث رجل نخط را بمعنی مهتر بزرگ تفسیر کرده و شعر
اندو بر باستشهاد اورده که وان ادواء الرجال النخط مکانها من شامت وغیظ ومعنی شعر اینست که بدرستی که دردها
های مردان کار نخط اند که بازی کنندگان به نیزه اند که خود را دلیر مینمایند وطعنه بر مردان میزنند وجای شماتت
شماتت ورشک وحسد دارند وازهری در انجا بحث براو کرده که من در شعر رویه نخط بنون دیده ام وابن
اعرابی تفسیر کرده وگفته که النخط الطاعنون بالرماح شجاعة وکانه اراد الطعانین فی الرجال وصغانی نیز همین
شعر را از لیث ذکر کرده وگفته که غلط کرده است وروایت در شعر رویه نخط بنون وحا مهمله است نه غیر ان
ونخط را گفته که هم الذین یفخرون من الجهل ونخط درجمع ناخط قیاسی است مثل راکع ورکع وساجد وسجد و
شامخ وشمخ هرچند که نخط بدو ضمه نیز قیاسی است مثل شامخ وشمخ وغاذ وغذ وبازل وبزل وبا وجود این
بحث کردن بدون قدح در سند خلاف اداب بحث است وانخط از باب افعال یعنی مانند شد ازا **النشط**
بفتح اول مثل مسط بمیم است در سه معنی که اول مذکور شد ونشط بروزن عنق جمع اند که بیرون می اوزند وبزدکان
را وقتی که دشوار شد زائیدن ایشان **نشط** از باب جمع ومصدر ان نشاط بفتح اول ووصف از ان ناشط بر
وزن کامل ونشیط بروزن امیر است یعنی خوش وقت وشاد شد نفس او از برای کردن ان وغیر ان مثل تنشط
از باب تفعل ونشطت الدابة یعنی فربه شد چارپای وانشطه از باب افعال ونشطه تنشیطا از باب تفعیل یعنی فربه کرد
چارپای را وانشط یعنی خوشحال شد اهل ویاران با چارپای او پس انکس وان چارپا را منشط بروزن
محسن گویند ونشیط بروزن امیر میگویند ورجل متنشط بصیغه اسم فاعل از باب تفعل یعنی مردیست که از
برای او چارپائی هست که سوار میشود او را ووقتی که سیر شد فربه میآید ازو ونشط من المکان نشطا از باب
ضرب یعنی بیرون آمد از انجا ونشط الدلو یعنی کشید دلو را بی چرخ چاه ونشطت الحیة تنشط از باب ضرب
وتنشط از باب نصر یعنی گزید مار بدندان مثل انشطت از باب افعال ونشط الحبل از باب نصر یعنی گره زد ریسمان
را ونشط العقال یعنی کشید گره زانوبند را ونشط البئر یعنی بود اخیر را ودلب استوار اخیر او ناشط بروزن
کامل گاو وحشی است که بیرون میآید از زمین بزمینی دیگر وگفته خدای که والناشطات نشطا که ناشطات
ستارها اند که بیرون میآیند از برجی به برج دیگر یا ناشطات ملائکه وفرشتگان اند که قبض میکنند روح مومن
را یعنی میگشایند از تن گشودن نرم وملایمی یا اینکه ناشطات نفوس وارواح ایمان آورده است که خوشحال
میشود وقت مردن خوشحال شدنی ونشیطه بروزن سفینه درغنیمتی که از کفار بدست میاید واخیر دست کر
رسیده است سر کرده با و از غنیمت پیش از انکه بمیان ان گروه آید که قصد ان دارند ونشط از شتر است
که ازکره

که کرده میشود پیر اینه میشود بیرا هنک کرده شدن با انها وتدانشطوه یعنی راندند شتر را چنین ونشوط
بروزن صبور ماهی است که اغشیر میشود در اب ونمک وانشوطه بروزن انبوبه گرهیست که اسان میشود
واکردن ان مثل گرههای بند شلوار وطریق ناشط بروزن کامل یعنی راهی است که بیرون میآید از شاه
راه براست وچپ وهم چنین نواشط بروزن نوافل از کوزکاههای اب وبئر انشاط بفتح وکر او یعنی چاهی
است که نزدیک است تا او بیرون میآید از دلو بیک کشیدن ونشوط بروزن صبور عکس انست یعنی
چاهی است که نه او دور است وبیک کشیدن بیرون نمی آید از دلو وانتشط الممکه یعنی پوست باز کرد از ماهی
وانتشط المال المرعی یعنی کند چارپا بدندان انچه میچرد وانتشط الحبل یعنی کشید ریسمان را تا گشوده شد گره
وتنشط المفازه از باب تفعل یعنی گذشت بیابان را وتنشطت الناقة فی سیرها یعنی فراخ گذاشت شتر گام را در رفتن
واستنشط الجلد از باب استفعال یعنی بهم امد پوست وجمع شد ونشیط بروزن امیر مردی بود بنا کرد از برای
بنا دخانه در بصره پس گریخت پیش از تمام شدن خانه وهرگاه گفته شد بزیاد که تمام کن خانه را گفت تا برگردد
نشیط از مرو پس برنگردید پس گشت این مثل ونشط بدو ضمه واکنون کان تا ب دیا نند در وقت باز داد
انها از برای تامه شدن مرتبه دیگر **النط** بفتح اول یعنی دیدن وکشیدن است ونطیط بروزن امیر
یعنی گریختن وبمعنی دوراست ودرمونث نطه بزیادتی هاء است وانط بروزن اشد سفر دور است وجمع
ان نطط بدو ضمه است ونطاط بروزن شداد بسیار گوی را میگویند ودر نطیط بروزن سوار بازمن و نطنط
بروزن فدفد ونطنط بروزن قلقل ونطناط بروزن سلسال دراز کشیده قامت است وجمع ان نطانط
بروزن شرایل ونطنط از باب دحرج یعنی دور کرد سفر را ونطنطت الارض یعنی دور شد زمین ونطنط
البئر یعنی کشید اخیر را وتنطنط از باب تفعلل یعنی دور شد ونط فی الارض نطیطا از باب ضرب یعنی رفت در زمین
وعقبه نطاء بروزن حمراء یعنی تو بتابعت دور **ناعط** بروزن صاحب کوهی است در یمن د
است در صنعاء وبابن ملقب شده است ربیعه بن مرثد پدر بطنی از همدان ودر این کوه قلعه ایست که اورا
نیز ناعط میگویند ونعط بدو ضمه یعنی کنند کان دوزند دربند کان وقطع کنند کان لقمه اند بدو نیمه که می
خورند ومی اندازند نیمه دیگر را بکل چنانچه یا چنانکه بادب خوردن ومردم وواحد ایشان ناعط
بروزن کامل است وانعط از باب افعال یعنی پاره پاره کرد لقمه را **النعط** بدو ضمه دراز از مردم است
النفط بکسر اول وگاهی فتحه داده میشود یا اینکه فتحه غلط است روغنی است معروف کانی واز سیاه
وسفید میباشد سیاه از او میسوزانند وسفید از او دردها بکار میبرند ونیکوترین او سفید است و
گشاینده وگدازنده وشکافنده سدهها ودنبرها است وسودمند است از برای سکم روشن کننده

کرمهاییست که بهم میرسد در قمح بر داشتن در پرزه که از لته و پنبه میبازند و بقمح میکذارند و نفاطه بروزن
شداد جائیست که بیرون آورده میشود از و نفط و قسمی از چراغهاست که فتیل کرفته و از وحشه میشود چراغ او
از نفط و تخفیف داده میشود فاء در هر دو معنی و نفاطه آلتی است که ساخته میشود از مس و انداخته میشود در آن
آن نفط و آتش و نفط بفتح اول و بکسر اول و نفطه بروزن فرصه آبله است و بمعنی جوششی است که بر بدن و غیره
آن بیرون آید مترجم کوید که مصنف نفط بتحریک را ذکر نکرده و جوهری بتحریک ضبط کرده و ازهری و ابن عباد
و جوهری و غیر اینها نیز جوششی و آبله را کفته اند که از کار کردن بهم میرسد در دست و پر آب میشود چنانکه
بعد از این مصنف خواهد کفت ازهری میکوید که قال اللیث النفط بثرة تخرج فی الید من العمل ملآن ماء و
النفط والنفط لغتان دهم چنین ابن عباد میکوید که النفط قرح فی الیدین من العمل نفطت یده و انفطها
العمل والنفط الجدری و زمخشری در اساس میکوید که نفطت یده من العمل و تنفطت و انفطها العمل و حرکت
بیده نفط و نفطه و نافطه و هذیل هو لا بالصبیان والنعم نفط کثیر ای جدری و کف نفیطه بروزن سفینه
و منفوطه بروزن معلومه و نافطه بروزن کامله یعنی کفی است آبله کرده و قد نفطت از باب فرح یعنی
دست شد کف از کار کردن یا آبله کرد و مصدر آن نفط بفتح اول و نفط بتحریک و نفیط بروزن امیر می آید
و قد انفطها العمل از باب افعال یعنی آبله دار کرد کف را کار و نفط نفیطا از باب ضرب نفطا بفتح اول یعنی خشم کرد
یا سوخت از خشم مثل نفط از باب تفعل و نفطت العنز یعنی انثا ند بز ماده بینی خود را یا آنکه عطسه کرد و نفطت القدر یعنی
جوشید دیک و نفط الصبی یعنی صدا کرد کودک مترجم کوید که غلط کرده است مصنف در صبی و صواب ظبی است چنانکه
صغانی کفته که نفط الظبی نفیطا اذا صوت و هم چنین ازهری کفته که نزب الظبی نزیبا و نفط نفیطا اذا صوت و نزیب
صدا کردن آهوست چنانکه خود نیز در نزب ذکر کرده و نفط فلان یعنی سخن کرد فلان بچیزی که فهمیده نمیشود
و نفطت استه یعنی تیز داد برای و نافطه بروزن کامله بز نیر است و عافطه میش ماده است یا آنکه نافطه از بینی
آوردن از برای عافطه مترجم کوید که مصنف غیر این معانی از برای نافطه در عافطه مذکور ساخته که در اینجا ذکر
نکرده و آن اینست که نافطه کوسفند است و عافطه کنیزک شبان است و نافطه کنیزکیست که دفع میکند بول خود را
دفعه دفعه و نفطه بفتح اول شهریست در افریقیه که اهل او طائفه اباضیه از خوارج اند و تنافط از باب تفاعل
کندن موی پوست و انداختن او در آتش است از برای خوردن کرده میشود این در شک سالی و انفطت العنز
ببولها از باب افعال یعنی انداخت بز ماده بول خود را و القدر تنافط بصیغه مضارع از باب مفاعله یعنی دیک انداخت
کف را **نقط** الحرف از باب نصر و نقطا از باب تفعیل یعنی نقطه کذاشت حرف را و اسم نقطه بضم اول است
و جمع آن نقط بروزن صرد و نقاط بروزن رجال است و از این است نقاط من الکلاء و نقط من الکلاء ازباب

پارهای را کنده از کیاه و تنقط المکان از باب تفعل یعنی کشت آن جای هر چنین و تنقط الخبر یعنی کرفت خبر را چیزی بعد از
چیزی و ناقط بروزن کامل و نقیط بروزن امیر بنده بنده را میکویند و نقطه بضم اول اسم است **النمط** بتحریک ابره
کستردنیها یا قسمی از کستردنی و افکندنی است و نمط بمعنی روش و طریقه و بمعنی نوع از چیزی است کفته میشود که این
از این نمط است یعنی از این نوع است و نمط کروهی را میکویند که کار ایشان یکی است و نمط جامه ایست که انداخته
میشود بر کجاوه و هودج و جمع آن انماط بروزن اشجار و نماط بروزن رجال و نسبت انماطی بفتح اول و نمطی بتحریک
است و نمیط بروزن زبیر دودی است در ده هنا و تنمیط از باب تفعیل راه نمودن بر چیزی است **ناطه** از باب نصر
نوطا بفتح اول یعنی آویخت او را و اناط از باب افعال یعنی آویخته شد و انتاطت الدار یعنی دور شد خانه و انتاط
الشیء یعنی کفت در حال الاجر را باعتقاد خود به مشورت با جمع کردن و انواط بروزن اشجار آویخته شده است
و نیاط بروزن کتاب دل را میکویند و نیاط دو ستاره است که میان الهقعه و قلب العقرب است و نیاط از بیابان
دوری راه اوست که کویا آویخته شده است به بیابان دیکر و نیاط از کمان و مثل او آویخته شده از آنهاست
و نیاط آویخته شده هر چیز است یا نیاط رک سبزیست که آویخته شده است با و دل بسوی رک دل و جمع آن انوطه
بروزن اغربه و نوط بروزن لوط میآید و نیاط رکیست در درون پشت ماز و زیر سوهای پشت مثل نیاط بروزن
کامل یا آنکه رک کشیده شده ایست در دل در میان کرده میشود مصفور و زرد شده به بریدن آن و مصفور
زرد است در شکم که زرد میشود از و روی و کفته میشود از برای ماده خرکوش معطمه النیاط بروزن معظمه
نیاط کردنش یعنی بریده میشود رک دل او و جمعی از ایشان کره مسرهند طاء معظمه را یعنی از شتابی که دارد
برد نیاط خود را یا میبرد نیاط شکار را که از پی او میروند و منیط بروزن سید چاهیست که روان میشود
آب از اطراف او بجای کرد آمدن در او و روان نمیشود از بن او و نوط بفتح اول سر باریست که میان دو تای
بار میکذارند و نوط آنچه آویخته شده است از چیزیست نامیده شده است عصدو و نوطه چلتی خردیست که در او
خرما و مثل اوست و جمع آن انواط بروزن اشجار است و نیاط بروزن رجال و از این است مثل عرب که ان اعیی
البعیر فرده نوطا یعنی اکر مانده شد شتر پس زیاد کن جلتی دیکر یعنی سبک مکن از او اکر در رنج کند در رفتن
و نوطه بنیاد در ههای سینه دان پرنده است مترجم کوید که غلط کرده است مصنف که حوصله را نوطه کفته بلکه
صواب نابطه بروزن کامله است چنانکه صغانی کفته که النابطة الحوصلة و ابن عباد کفته که النوابط الحواصل
و النابطه الحوصله و نوطه اماسی است در سینه یا در جائیست که ذبح میکنند شتر را یا در راههای اوست
یا غده و کرهیست در شکم او که هلاک کننده است و اناطه از باب افعال یعنی رسید او را این درد و اناطت
الارض یعنی بسیار میشود در او درخت طلح و طرفاء و نوطه جائیست که بلند است از آب یا آنکه نوطه جا

است که رود نیست وگذرگاه از بلاد نیست بلکه میانه اینها است ونوط میان هر دو سوی دشت باشد ونوط
بمعنی حقد وکینه است. وذات انواط بروزن اقوال درختی است که پرستش کرده میشده است در جاهلیت
ونواط بروزن تفعال اعزبیست که اوبخته میشود از هودج وارداسته کرده میشود هودج باو وهذا منی مناط
الثریا بفتح میم یعنی از من بجای ثریا وپروین است در دوری وگفته میشود که هذا منوط بعروز مصون
یعنی این اویخته شده باوست وهذا منوط بالقوم یعنی این دخیل در ان گروه یا خوانده شده از ذنابت
ونیطه بروزن کتیبه شریست که میفرستی تو اورا با بار خوراك برا وو قد استناط فلان بعیره فلانا ای اراك
استفعال یعنی داد فلان شتر خود فلان را از برای اوردن بار خوراك فانتاط هوله از باب افتعال یعنی پس
گرفت فلان از برای او بار خوراك ونوط بروزن بکر مصدر باب تفعل دتنوط بضم تاء وکرواو شدده
پرنده ایست که میاویزد رشته ها از درخت ومیبافد اشیان خود را بران رشتها مثل شیشه روغن
اویخته شده بران رشتها واحدان تنوطه بزیادتی هاء است ونوط القربه تنویطا از باب تفعیل یعنی گران
کرد خیك ومشك را از برای اینکه روغن بما لدباو **نهطه** بالرمح از باب صنع یعنی به نیزه زد او را
النیط بفتح اول یعنی مرگست گفته میشود که رماه الله بالنیط یعنی بیندازد خدای او را بمرگ یا اینکه
نیط تابوت وجنازه است یا اجل ورفتن مرگست وناط ینیط از باب ضرب نیطا بفتح اول یعنی دور شد
مثل انتاط از باب افتعال **فصل** الواو **واط** بالقوم از باب وعد یعنی پا رت کردان
گروه را ووط بفتح اول انکه شدن است ووطه بزیادتی هاء از میان های ابیت واز زمین جای بلند
از دوست **وبط** بحرکات ثلث در باء بیط بروزن بیل ویوبط بفتح باء بروزن یوجل ویوبط بضم
باء یعنی سست شد وسست اعتقاد شد ومصدر ان وبط بفتح اول ووباطه بروزن صباحه ووبط
بتحریك ووبوط بروزن برود رها آید ووابط بروزن کامل ناکس وبد دل سست است ووبطه بروز
وعد یعنی نها داو ندو اندازه او دست کرد انرا ووبطه حظه یعنی دون وفرو تر یافت بهره ونصیب
خود را ووبط الجرح یعنی گشاد ریش را ووبطه عن حاجته یعنی باز داشت اورا از نیاز وحاجت او
واوبطه از باب افعال یعنی گرم کرد انرا **وخطه** الشیب از باب وعد یعنی امیخت پیری او را یا وخطه
الشیب یعنی اشکار شد پیری او یا اینکه برابر کرد پیری سفیدی وسیاهی موی او را ووخط بر بنای مجهول
یعنی برابر شد پیری سفیدی وسیاهی موی او پس انکس موخوط بروزن منصور است ووخط بفتح اول
بروزن وعد یعنی شتافتن وبمعنی درون شدن وبمعنی نیزه زدن سبك یا کوزنده است وبمعنی
زدن بنعلین ها است زمین وغیر انرا ووخط در خرید وفروخت سود کردن یکبار ودنیا

کردن

کردن بار دیگر است ووخط زدن بشمشیر است از دور ومراد در اینجا کردش بنوك شمشیر است یا طعن
ونیزه زدن بنظر یق وروش شمشیر زدن ووقد وخط بر بنای مجهول یعنی زده شد بشمشیر بروش مذکور
ومخط بروزن منبر یعنی درون شونده است **الورطه** بفتح اول یعنی جبر است وهرچیت ومغاك
است ووری یعنی چیز است وهر کاری است که دشوار میشود رستن از ان وورطه کل تنك است که
از باران بهم میرسد وگلی است که می افتد دران گوسفند پس عیر هلاك و وورطه زمین هموار امنه
ایست که راه بیرون شد دران نیست ووورطه چاه را میگویند وجمع ان وراط بروزن رجال است
واورطه از باب افعال یعنی انداخت ان را در انجا واورطه ابله فی ابل اخری یعنی پنهان کرد شتر را در
دیگری مثل وترط از باب تفعیل در ین دو معنی واورط الجریر فی عنق البعیر یعنی کرد طرف ریمان را
در گلوی شتر پس کشید انرا تا خفه کرد شتر را واستورط فی الامر یعنی گرفتار شد در کار دشواری که
اسان نیست بیرون شدن او وتورط فیه از باب تفعل یعنی افتاد در او وور واط بروزن کتاب در صدقه
وزکوه کرد کردن میان دو پراکنده یا پراکنده کردن میان دو کرد شده است یا پنهان کردن صدقه
وزکوه است در شتر غیر یا در پست ونشیب از زمین تا اینکه نه بیند زکوه گیرنده یا اینکه پراکنده
کند زکوه را یا اینکه وراط کش یکی از نشانت بزکوه گیرنده که پیش فلان زکوه هست ونباشد
پیش او زکوه **الوسط** بتحریك از هر چیز راست تر اوست وگفته خدای که وجعلنا کم امة وسطا
یعنی مثل این است که کرده ایم شما را گروه کزین راست وواسط کور بروزن کامل وواسطه الکور دیگر
هاء پیش پالانست وواسط با سقاط هاء مذکر منصرف وگاهی غیر منصرف امده شهریست در عراق که نشان
بنا یا وحجاج در دوسال کرد وگفته میشد واسط القصب نیز یا اینکه واسط القصب کوشکی بود که اول
بنا کرد او را پیش از انکه بنا کرده شود شهر واین است مثل که تغافل کانك واسطی بواسطه انکه فرمان
بردند انرا اشان در بنا پس میگریختند ومیخوابیدند میان غریبان بی خان ومان در مسجد پس میامد
چو یکی عسس ومیگفت یا واسطی پس هر کس برداشت سر گرفت او را پس از برای این تغافل میکردند
وامینمودند خود را غافل وواسط دهی است بمکه بوادی النخله ودهی است در بلخ ودهیست بدروازه
طوس وگفته میشود او را واسط الیهود ودهیست بحلب نزدیکی او دهی است که ناصیره میشود کوفه
ودهیست در خابور ودو ده است در موصل ودهی است در دجیل ودهی است در حله مزید بیه
ودهی است در یمن ومنزلی وجای فرود امدنیست میان عذیبه وصفراء ومنزلیست از برای بنی قشیر
وجایگاهی است از برای بنی تمیم وواسط شهریست در اندلس ودهی است در یمامه وقلعه ایست از برای

بن عمیر و دو هی است در نهر الملك و کوهی است پایین تر از جره عقبه میان ما زمین هست که می نشیند حش
او فقراء و بی چیزان با اسم استار برای دو کوهی که هست نزد عقبه و واسطه دندان پیشتر و ناب است
و وسطهم از باب وعد یعنی نشست میان ایشان و مصدر ان وسط بفتح اول و سطه بر وزن عده است
مثل توسطهم از باب تفعل و گفته میشود که هو وسیط فیهم بر وزن امیر یعنی او میان ایشان است در نسب بلند تر از دیگر
است در جا و مرتبه و وسطه بر وزن امیر در میان شونده و میانجی کننده در خصومت و دشمنی کننده با یکدیگر است
و وسوطه بر وزن صبور خانه ایست از خانها از موی بافته یا خرد و کوچك از انخانه ها است و بزرگ از انخیمه میکویند
و وسوط شتریست که پر میکند ظرفها از شیر و شتریست که بار بر میدارند بر رها و چیمار کش اند بسته نمی شود دانوی
ایشان و بند کرده نمی شود پای انها و شتریست که کشیده و گذشته میشود جهل روز بعد از یکسال از ابستنی او و وسطان
بر وزن سکران نهریست از برای طایفه کروها و وسط بتحریك کوهی است و دارة واسط بر وزن کامل جایگاهی
است و وسط شی بتحریك اسم است از برای مابین دو طرف انچیز مثلا وسط بر وزن احمر و اگر ساکن کنی سین
راهست جا و ظرف از برای انچیز و از گفته لیث است با اینکه وسط بتحریك و سکون در انچیزی که میان بر باشد
مثل حلقه و اجزاء جدا از یکدیگر نداشته باشد و اما اگر اجزای او جدا از یکدیگر باشد مثل تسبیح پس وسط بسکون
سین است این گفته ازهری است که از احمد بن یحیی نقل کرده یا هر جائی که صلاحیت این دارد که در او بین گذاشته
شود پس بسکون سین است و اگر صلاحیت ندارد بتحریك است و گفته میشود که صار الماء وسیطه بر وزن سفینه
یعنی غالب گشت اب بر کل و وسطی بر وزن کبری از انکشتها معروف است و ان انگشت میانین است و صلوة وسطی
که در کلام خدای واقع شده نماز بامداد است یا نماز پیشین و یا نماز دیگر و یا نماز شام و یا نماز خفتن است
بواسطه انکه بر هر یك از اینها صادق است که میانین دو نماز است از دو طرف خود و یا نماز وتر است و یا نماز
فطر که در عید رمضان کرده میشود یا نماز اضحی است که در عید قربان کرده میشود یا نماز چاشتگاه است یا نماز
جماعت است یا همه نمازهای فرض کرده شده یا نماز وسطی نماز بامداد و عصر است باهم یا صلوة وسطی نماز غیر معین
است یا اینکه نماز خفتن و بامداد است باهم یا اینکه صلوة وسطی نماز خوف است یا اینکه صلوة وسطی نماز جمعه
است در روز جمعه و در سایر روزها نماز پیشین است یا اینکه صلوة وسطی متوسط میان درازی و کوتاهی
است یا اینکه صلوة وسطی هر یك از نمازهای پنجگانه است بواسطه انکه پیش از هر یك دو نماز و بعد از هر یك
دو نماز است مترجم گوید که این سخن در اول گذشت که صلوة وسطی یا بامداد و یا پیشین و یا دیگر و یا شام
و یا خفتن است پس مکرر گفته است مگر اینکه گفته شود که مراد تفصیل مذاهبی است که در صلوة وسطی مذکور
شده پس بعضی نماز صبح را وسطی میدانند و تتمه را عید دانند و بعضی ظهر را میدانند و تتمه را عید دانند و همچنین

وبعض

وبعض همه صلوات را وسطی میدانند و این غریب است که سابق گفته شد پس مکرر نخواهد بود و این مذهبی
علیحده است و ابن سید گفته است که کسی که گفته است که صلوة وسطی غیر نماز جمعه است پس عصی که غلط کرده است
مگر اینکه بگوید بروایتی که نسبت داده شده بسوی پیغمبر و گفته شده است که وارد نمی اید براین سیده حدیث
که پیغمبر فرموده که مشغول کردند مارا از نماز وسطی نماز عصر که در ینجا صلوة وسطی نماز جمعه نیست بلکه نماز عصر است
بواسطه انکه نیست مراد بصلوة وسطی که در حدیث واقع است صلوة وسطائی که در کلام خداست و مراد این است
انست که صلوة وسطائی که در قران واقع شده نماز جمعه است و وسطه توسیطا از باب تفعیل یعنی برید او را
بدو نیمه یا کرد او را در میان و توسط بینهم از باب تفعل یعنی کرد وساطت بفتح اول و میانجی کاری میان ایشان
و توسط یعنی گرفت وسط میان خوب و بد را و موسط البیت بر وزن مکرم انچه هست در میان خانه است
و مخصوص است بخانه و گفته نمی شود در جای دیگر **الوطواط** بر وزن سلسال ستب بدل است مثل وطوطم
بزیادتی ها مثل دو وطواط شب پره و قسمی از پرستوکهای کوهی است و وطواط فریاد کننده و کمی است
که نزدیك بیکدیگر میکند سخن را و مؤنث ان وطواطه بزیادتی ها است و جمع ان وطاویط بر وزن قنادیل و طاوط
بر وزن دراهم و طوطه از باب دحرج سست شدن و نزدیك بیکدیگر گفتن سخن است و وط بفتح اول و ادخل
و بار کیر است و صدای شب پره است و وطواطی بفتح اول و شد یاء پر گو است و وطط بدو ضمه یعنی سست خردان
و سست بدنها اند و توطوط الصبی از باب تفعلل بانك کردن کودك است **الوعاط** بر وزن کتاب یعنی جمله
سرخ یا کلار زرد است و لغتیه علی **اوفاط** بر وزن اوقات یعنی دیو را او را بر شتاب کردن و نظاء اعرف
از نطاء است مترجم گوید که غلط کرده است مصنف که گفته است که نطاء اعرف است بلکه صواب بضاد است بدلیل
نطاء بواسطه انکه او فاظ نطاء بنامده و خود نیز ذکر نکرده و بضاد مذکور و شایع است **وقط** از نبات
و عد یعنی زد او را تا اینکه گران گرداند او را پس انکه متطر بر وزن امیر و موقوط بر وزن منصور است یعنی زده شده
و وقط الدیك یعنی جفت شد خروس با ماکیان و وقط اللبن فلانا یعنی گران کرد شیر فلانرا و وقیط بر وزن
امیر کسی است که برنده است خواب او پس شب در میابد شکسته دگران و هرکان شده از زدن یا از اندوه
را وقیط میکویند و وقیط مغاك و گودیست در زمین سنگ یا کوهی که گرد میشود در او اب باران مثل وقط
بفتح اول و جمع ان وقطان بر وزن غلمان و وقاط بر وزن رجال و اوقاط بقلب واو بقلب بهمزه می اید
و قد استوقط المکان از باب استفعال یعنی گشت و قیط انجا و یوم الوقیط بر وزن امیر معروف است و ان
جنگی است که در میانه تمیم و بکر بن وائل در زمان اسلام روی داد و کشته شد در ان جنگ حکیم بن خشیمه و
دستگیر شد عثجل بن ماموم و وقیط ماموم بن شیبان است و گویا که نامیده شده است بوقیط از انچه حاصل

شده است در آواز اندوه یا زدن گران شده و وقیط بروزن زبیر اجیست از برای مجاشع بباء ی بلاد تمیم ونیت
از برای مجاشع تر از بن در رود ای و وقط الصخر بو قیطا سنگ کشت در آن سنگ مغاک و مغاک شد زمین از باران
یا از چکیدن قطرها **الوهط** بفتح اول یکبار افکندن است از رنجوری **وهطه** هیطه از باب وعد یعنی کشت
انرا و وهطه یعنی پامال کرد انرا و به نیزه زد او را و هط فلان یعنی سست و ناتوان شد و اوهطه از باب افعال
یعنی سست کرد انرا غیراو و وهطه بفتح اول یعنی زمین نشیب است و جمع آن وهط باسقاط هاء و وهاط بروزن
رجال میآید و وهط یعنی لاغری و یعنی گروه و یعنی انچه بسیار شده است از درخت عرفط است و وهط بیعنی
گلزار و مالیکه هست از عمرو بن عاص در طایف بر سه میل از وج که دار دست شده است بر هزار چوب که خریده
است هر چوبی را بدرهمی و اوهاط بروزن اوقات دشمنیها است و توهطه الطین از باب تفعل یعنی سخت
شد در گل و توهط القراش یعنی پهن کرد گستردنی را او وهطه از باب افعال یعنی گرم کرد انرا و او هطه یعنی
انداخت او را در انچیزی که ناخوش و دشوار میآید یا اینکه افکند انرا افکندنی که بر نخیزد یا کشت آن را
فصل الهاء هبط هبطا از باب ضرب و منع یعنی فرود آمد و مصدر آن هبوط بروزن قعود
است و هبط از باب نصر یعنی فرود آورد انرا مثل اهبطه از باب افعال و هبط المرض لحمه یعنی لاغر کرد بیماری
گوشت او را این الکی را هبیط بروزن امیر و مهبوط بروزن مضرور میگویند و هبط فلانا یعنی زد فلان را و هبط بلد
کذا یعنی داخل شد شهر چنین را و داخل کرد شهر را چنین لازم و متعدی هر دو آمده و هبط ثمن السلعه هبوطا
بروزن قعود یعنی کم شد بهای متاع و کالا و هبطه الله هبطا بفتح اول یعنی کم کرد خدای بهای متاع را و هیبات
بفتح اول بروزن هیهات پادشاهی است از برای روم و تهبط بکسر تاء دو نقطه در بالا و هاء موحده مشدده
پرنده ایست تیره رنگ که میاید بباهاا از درخت و صدا و فریاد میکند بصدائی که گویا میگوید انا اموت
انا اموت یعنی میمیرم و بیاء دو نقطه در زیر در اول بهتری یا زمینی است و انهبط از باب انفعال یعنی فرود آمد
و هبوط بروزن صبور نشیب از زمین است و هبطه بفتح اول انچه از میده است از زمین وهموار و هبط بفتح اول یعنی
کو شدن و افتادن در بدی است **هرط** عرضه از باب نصر و هرط فی عرضه یعنی طعنه زد در ناموس او
و هرط یعنی پاره کرد او را و هرط فی الکلام یعنی امیخت در سخن و استوار نگفت و ناقه هرط بکسر اول یعنی شتر ماده
ایست پیر و سالدار و جمع آن اهراط بروزن اشجار و هروط بروزن سرور میآید و هرط بکسر اول گوشت
لاغری است مثل اب بینی و فتح داده میشود و هرط یعنی مرد مالدار است و میش ماده بزرگ لاغر شده است
مثل هرط بزیادتی هاء و هرطا از مردان کول کوخرد بد دل است و جمع از هرط بروزن قرد میاید و هیرط بروزن
صیقل سست را میگویند و تهارطا از باب تفاعل یعنی دشنام دادند یکدیگر را **هرط** عرضه از باب ضرب

بر افتاد

بر افتاد در ناموس او عیب گفت از برای او **الهطط** بروضمه هلاک شدگان از مردم است و اهطط بروزن
اشد شتر بسیار رو و شکیبای بر رفتن است و دوموث هطاء بروزن حمراء است و هطاهط بروزن علابط اسم است
و هطهطه از باب دحرج صدا کردن اوست و هطهطه شتاب کردن در رفتن و کردن است **هقط** بکسر اول
و قاف یعنی بر سکون آخر بانگ زدن در دویدن است و هقطه تحریک شتاب رفتن است و این لغت اهل یمن
است **الهالط** بروزن کامل سست شکم است و هالط کشت و زرع بهم در آمده است و هلطه من خبر بفتح اول
یعنی خبریست که شنیده و درست ندانسته و گفته هم که دروغ میگوید **هلمطه** از باب دحرج یعنی گرفت او
را یا کرد کرد انرا **همطه** همطه از باب ضرب یعنی ستم کرد و همط یعنی دست و پا زد و گرفت بغیر اندازه کرد
و همط یعنی بر و پا نکرد از انچه گفت و همط یعنی خورد و همط الماء یعنی گرفت ابوا نور و ستم مثل اهتمطه از باب
اشغال و تهمطه از باب تفعل و اهتمط عرضه از باب افتعال یعنی عیب کرد ناموس انرا **هملطه** از باب
دحرج یعنی گرفت انرا یا کرد کرد او را **هنزبط** بزای معجمه چنانکه حموی ضبط کرده بروزن خنزیر بر ححی
است در روم **تهابطوا** از باب تفاعل یعنی فراهم امدند و صلاح کردند کار ایشان را و مار الهیط هیطا
بفتح اول از باب ضرب ونی هیط و میط بفتح اول در هر دو یعنی همیشه هست در بدی و فریاد و فلان نی
هیاط و میاط بروزن کتاب یعنی فلان در نزدیک امدن و دور شدن است و گذشت در ق ی ط **فصل**
الیاء الیاط بحرکات ثلث در اول و سین بر کسر آخر و یاغاط بزیادتی الف مانند کردن بر کرك و دور کردن
او و اسبان است و سینها ینه بیعاط و یاغاط نگاهبان یاران خود را وقتی که دید لشکری و ایعط به از باب
افعال و یعط از باب تفعیل و یاعطه از باب مفاعله یعنی گفت بکرك یعاط را و این اخر حرف طاء است از دریای
محیط و بکر در جهای درانیده و جوان صاحب جمال نیکو شمایل صیانه بالای **باب** الظاء **فصل**
الهمزه **احاظه** بروزن اسامه بن سعد بن عوف پدر قبیله از حمیر است و با و منسوبست دو بستانی احاظه
در یمن و بعد نون میگویند و حاظه بواو **الانتفاظ** از باب افتعال یعنی گرفتن است و مو تفظ بصیغه
اسم فاعل از باب مذکور یعنی لازم است **فصل الباء بظ** المغنی از باب نصر یعنی جنبانید سرود
گوی تارهای ساز را از برای اماده کردن از برای زدن و فظ بظ بفتح اول در هر دو یعنی سطبر و بظیط
بروزن امیر یعنی فربه است و ابظ از باب افعال یعنی فربه است امرة سنطیان **بنطیان** بکسر اول و ظاء یعنی
زن نیست مجهولی فریاد کننده **باظ** یبوظ بوظا بفتح اول از باب نصر یعنی انداخت منی را عمر و ذکر را در رحم زن
دان و باظ الرجل یعنی فربه شد از بعد بسیار لاغری **بهظه** الامر از باب منع یعنی زیادتی کرد او را آن کار
و گران شد بر او و رسید باو دشواری و بهظ الراحله یعنی گران بار کرد شتر بار را و برنج انداخت او را و

هبط فلانا یعنی کرفت زنخ و ریش اورا و امر باهظ بر وزن کامل یعنی کاری سخت دشوار و باهظه بزیادتی هاء کاری بزرگ
است **البیظ** بفتح اول ابیض است و اردن و مرد است و بیظ زهدان و رحم است و باظ بیبظ از باب ضرب
مثل بیوظ از باب نصر است **فصل الجیم** **جاظ** من الماء از باب منع یعنی کران شد از اب **الجحاظ** بر وزن
کتاب چشم خانه است و جحاظ کناره بالای چشم کاه او ذکر است و جحظت عینه از باب منع یعنی بیرون امد دیده
او از چشم خانه یا اینکه بزرک شد و جحظ الیه عمله یعنی نکریست در کار او پس دید بدی انچه او کرده است و
تجحیظ از باب تفعیل تیز کردن نکاه است و جاحظ بر وزن کامل لقب عمرو بن بحر است **الجحمظه** از باب
دحرج رسنی است که دست و پای کودک را در کهواره بندند و جحمظه هم دادن کاست بجله و بستن هر دو
دست بر است بر زانوها از برای زدن یا استوار بستن است هر قسم باشد و شتاب کردن در دویدن و
روش کوتاه است **جعظه** از باب نصر یعنی انداز او افکند او را و جعظ المرءة یعنی نزدیکی کرد زن را و جعظ یعنی
دوید و جعظ یعنی پژمرش در کوتاهی و جعظ بالعصا یعنی بجنانید و زحمت داد کردن کلو او را و اجعظ از باب افتعال
یعنی بزرکی کرد و سرکشی و جعظ یعنی درشت است مثل **جعظ** بر وزن کتف و جعظ یعنی بزرک درشت
خو است و بدخوئی است که خشم میکیرد در نزد طعام و خوراک و جعظه از باب منع یعنی دفع کرد او را مثل
احعظه از باب افعال و جعظانه بکسر اول و جعظان باسقاط هاء یعنی کوتاه است مترجم کوید که نسخهای کتاب
جعظانه سون است و در تکمله و تهذیب ازهری و محیط صاحب جعظایه طائیا است و ابن عباد میکوید
درج ع ظ که الجعظار و والجعظایه القصیر الکثیر اللحم و قیل الجعظایه الکثیر الاکل العیی اللسان و ازهری
نیز در ترکیب مذکور میکوید که قال ابو زید الانصاری الجعظایه الرجل القصیر الجیم و بعد از دو سطر دیکر میکوید
که قلت و هو الجعظار ایضا و از کلام اینها ظاهر میشود که جعظان در کلام مصنف جعظار براء باشد و بتقریب
ذکر شده باشد چنانکه ابن عباد و ازهری ذکر کرده اند و جعظان در کتبی که در نظر بود بنظر نرسید و
احبظ از باب افعال یعنی کریخت **الجعمظ** بر وزن قنفذ مرد پیر بخیل حریص است **الجعنیظ** بر وزن
امیر کشته شده یاد کرده است و جعفظ یعنی بر کردن است و یعنی رسن کشتی است و احفاظت الجیفه از باب
افعلال و احفاظت از باب افعلال بتشدید لام یعنی اماس کرد مردار و هر انچه باماد کرده است در کنار
مرک پس او محفظ بر وزن مطمئن است **الجلحظ** بر وزن زبرج و جلحاظ بر وزن قرطاس لسباب
موی است بر بدن یا سبزه مثل جلحظاء بکسر جیم و حاء و مداخر و این جلحظاء زمین سبز است مثل
جلخاظ بخاء معجمه و جلخظ بر وزن زبرج یا اینکه صواب بحاء مهمله است **جلظاء** من الارض بر
وزن سربال یعنی سبزه از زمین و جلواظ بکسر اول اسم شمیر دست و اجلوظ از باب افعوال یعنی دوان شد

دراست

ودراست شد **الجلفاظ** بر وزن سربال اصلاح کننده کشتی است بکردش در درزهای او و مالیدن قیر و غیر ان و کذشت
در باب طاء مهمله **الجلماظ** بکسر اول خواهش دارنده از برای هر چیز است **الجلنظی** بفتح اول و قصر اخر بر وزن
حبنطی کسی است که در وسیمای او ستبر باشد و احلنظی از باب افعلال یعنی پر شد از خشم و احلنظی یعنی بپشت خوابید
و پاها را بر داشت یا اینکه خوابید بر پهلو و پهن شد **الجمحظه** بر وزن فعلله رسنی است که دست و پای کودک
را در کهواره می بندند مثل جحمظه بتقدیم حاء بر میم برابر ند **الجمظاظ** بر وزن سربال ستمکار بدکردار است
ستبران **الجنعاظه** بکسر اول کسی است که خشم میکیرد وقت خوردن طعام و خوراک و جنعاظه یعنی بسیار
خور است مثل جنعیظ بر وزن قندیل و جنعیظ پای کوتاه از مردان است و جنعظ پای کوتاه از مردان
است و جنعظ بر وزن زبرج پیر بسیار حریص است و یعنی بدکردار ستبر و یعنی کول بی خرد است مثل جنعاظ
بر وزن سربال **الجواظ** بر وزن غراب تنکدلی و کم شکیبائی است و جواظ بر وزن شداد ستبر خرامان و ها
بر کوی غوغا و اشوب کن در بدی است و جواظ کرد کننده بان دارنده از داد نا است و فریاد کننده بسیار تنک است
مثل جواظ بزیادتی هاء و جواظ یعنی عاجز و در مانده است مترجم کوید که مصنف غلط کرده است در لفظ عاجز
و صواب فاجر بفاء و راء است چنانکه صغانی میکوید که الجواظ الاکول الرغیب و یقال الکافر الفاجر و
ابن عباد میکوید که الجواظ الاکول و الفاجر الکثیر الکلام الکثیر اللحم المختال فی مشیته و جواظ یعنی متکبر
کردن کش بدکردار است و جاظ یجوظ از باب نصر و مصدر ان جوظ بفتح اول و جوظان بر وزن رمضان
است یعنی خرامید در رفتار و جاظ فلانا بالعصا یعنی انداخت و همچنین کرد فلان را بعصا و کلوکیر ایندن و جوظ
از باب تفعیل و تجوظ از باب تفعل یعنی سعایت کرد **حاظ** یحیظ از باب ضرب و مصدر ان حیظان بر وزن
رمضان یعنی خرامید در رفتار پس ایکن حیاظ بر وزن شداد است و حاظ بجمله یعنی رفت کران سار شد و
فصل الحاء **المحبنظی** بصیغه اسم فاعل از باب افعلال مثل محبنطی بطاء مهمله پر شونده از خشم و ذکر کرده
شده در همزه مترجم کوید که حبنطا را در همزه ذکر نکرده و بطاء مهمله را مذکور ساخته و صواب این بود که مذکور
شود چه تفاوتی در طاء و ظاء در معنی نیست **حربظ** القوس حرباظا از باب دحرج یعنی سخت کرد چله کمان
را **الحضظ** بدو ضم و حضظ بر وزن زبرج دارو تیست که کرفته میشود از بولهای شتران یا حضض
است که شیره درختی است و عربی و هندی میباشد مترجم کوید که در نسخهای کتاب ترکیب مذکور بسه حرف
است و صواب انست که بسیاهی باشد بواسطه انکه جوهری در ترکیب ح ظ ظ ذکر کرده و کفته که حکی ابو عبید
الحضظ و جمع بین الضاد و الظاء **الحظ** بفتح اول یعنی بهره مند و بخت است یا اینکه حظ مخصوص
به بهره از نیکوئی و افزون امدن و جمع ان احظ بر وزن اشد و احاظ بتخفیف ظاء و فتح اول است و حلاظ

احافظ بروزن اراذل است مترجم گوید که احافظ جمع احفظ و جمع جمع حظ است چنانکه زمخشری در اساس
میگوید که احاظ اصلا احاظ جمع احظ پس غلط کرده در ذکر کردن احاظ در جمع حظ وحظاظ بروزن رجال
وحظاء بکسر اول ومد اخر واین قیاسی نیست وحظ بضم اول وحظوظ بروزن سرور وحظوظ بزیادتی
هاء می آید ورجل حظ بفتح اول وحظیظ بروزن امیر وحظی بزیادتی یاء مشدده بر حظ ومحظوظ بروزن
منصور یعنی مردی است دولتی وبهره مند وبخت دار وروزی داده شده وقد حظظت فی الامر
حظا بفتح اول از باب فرح یعنی بهره بردی تو درین کار وحظظ بدو ضمه وحظظ بروزن صرد صمغ وشیره
درختی است مثل صبر واحظ از باب افعال یعنی گشت صاحب بهره ودولت حفظ از باب علم یعنی نگاهداشت اورا
وحفظ القران یعنی بر کرد ویاد گرفت قران را وحفظ المال یعنی چرانید ستور را ونگاهبانی کرد سپ (?)
الکسر واحفیظ بروزن امیر وحافظ بروزن کامل میگویند یعنی نگاهدارنده وجمع ان حفاظ بروزن کفار
وحفظه بروزن کفره بتحریک می اید ورجل حافظ العین بروزن کامل یعنی مردی است نگاه دارنده چشم
واین کنایه ازان است که نمیگذارد که غلبه کند برا وخواب وحفیظ بروزن امیر کاشته شده برجبر است مثل حافظ
بروزن کامل وحفیظ در نامهای خدا است که پنهان نمی شود از وچیزی در اسمان وزمین وحافظ بر
وزن کامل راه اشکار راست است وحفظه بتحریک انانند که مینویسند کارهای بندگانرا از فرشتگان وایشان
دارنده کارهای بندگانند وحفظه بکسر اول وحفیظه بروزن سفینه رشک وعار وخشم است واحفظه از باب
افعال یعنی بخشم اورد اورا وحنفظ از باب افتعال یعنی بخشم شد یا اینکه نمی باشد احتفاظ مگر بخشم شدن بسبب
زشت ومحافظه از باب مفاعله بر کاری ایستادن وباز داشتن از حرامها است مثل حفاظ بروزن کتاب
اسم ازین حفیظه بروزن سفینه واحتفظ لنفسه از باب افتعال یعنی نگاهداشت انرا از برای خود وتحفظ از باب
تفعل خود نفس را نگاهداشتن است وحفظ بکسر اول وگوی بخبر شدن است وگفته میشود که استحفظه اباه
از باب استفعال یعنی خواست از او اینکه نگاه دارد او را واحفاظت الجیفه از باب افعیلال یعنی اماس کرد مردار
مترجم گوید که نسخهای کتاب احفاظت الجیفه است وغلط است وصواب جیفه چنانکه جوهری وغیر او گفته یا اینکه
صواب احفاظت بجیم است مترجم گوید که ازین ظاهر میشود که جیفه است بواسطه انکه در جیم نیز جیفه ذکر کرده
نز حتبه (?) حمظه از باب نصر یعنی فشرد اورا ورجل خنظیان بکسر اول وظاء یعنی مرد بسیار زشت گوی و
هم تحنظی از باب تفعلل یعنی ازان زشت میگوید فصل الخاء خظ الرجل از باب نصر یعنی سست
شد بدن او مرد خنظوة الجبل بضم اول وظاء بالای کوه است وخنظیان بروزن ومعنی حنظیان
بحاء مهمله است که زشت گوی است وخنظی به از باب دحرج یعنی شنوانید با وعیب اورا وبرگفت ازو که (?)

او یعنی شناسانید اورا بابد (?) وخنظی یعنی دلیش خند کرد اورا وخنظی یعنی براغالید وخنظی یعنی تباه کرد اورا
مترجم گوید که صواب اینست که در خ ظ ی در باب معتل نیز باعتبار یا ذکر نمود ذکر کند چنانکه خود در
ع ن ظ سرا ذکر خواهد گفت (?) فصل الدال داظه از باب منع یعنی پر کرد اورا وداظ القرحه
یعنی فشرد ریش وجراحت را وداظ فلان یعنی فربه شد فلان وداظ فلانا یعنی خشم گرفت فلان را الی
مدؤظ بروزن منصور است یعنی خشم گرفته شده الدلظ بفتح اول از باب نصر یعنی راندن ودور کردن
است الدعظ بفتح اول از باب منع داخل کردن همه ذکر است در فرج دعظها به یعنی داخل کرد فرج را
بذکر ودعظه فیها یعنی داخل کرد ذکر را در فرج ودعظایه بکسر اول یعنی کوتاه است ویعنی پر گوشت
است واگر چه دراز است دعمظ ذکره فیها از باب دحرج یعنی داخل کرد ذکر را در فرج مثل دعظه و
دعموظ بروزن عصفور یعنی بدخوی است دلظه یدلظه از باب ضرب یعنی زد اورا بادم کرد او را وادر (?)
سینه او ودلظ فی سیره یعنی گذشت در روش بشتاب ومدلظ بروزن منبر ودلظ بروزن خرب سخت
دفع کننده است واندلظ الماء از باب انفعال یعنی دفع کرد بکدیگر را اب وادلنظی از باب افعنلال یعنی گذشت
بر شتاب کرد وادلنظی یعنی فربه شد ودلیظ بروزن امیر درکرده شده از درهای پادشاهان است ودلاظ
بروزن کتاب یعنی دوری کردن است ودلظی بروزن جمزی کسی است که بر میگردد ودور نمی ایستد از برای
او در جنگ ودلنظی بروزن حبنطی شتر شتابنده یا سبر فربه است الدلعاظ بکسر اول وثانی بروزن سرطاط
یعنی حریص وبد اندازه در میان مردم است الدلمظ بروزن زبرج شتر پیر بزرگ است المدلنظی
بصیغه اسم فاعل از باب افعنلال سخت گوشت است ودلنظی بروزن حبنطی در د ل ظ است فصل
الراء رعظ السهم بضم اول جای داخل کردن بن پیکان است در بالای او پیچیدهای پی است وجمع ان
ارعاظ بروزن اشجار است ودر مثل است که ان فلانا لیکسر علیک ارعاظ النبل یعنی بدرستی که فلان میشکند
بر تو جاهای بن پیکان تیر را واین گفته میشود از برای کسی که سخت شده است غضب وخشم او وگویا که میگوید که
دقتی که گرفت تیر را زده است وفرو برده است سراو را بر زمین فرو بردن سختی واو خشمگین وخاموش
است تا اینکه شکسته است بن تیر را یا معنی او این است که میباید بر تو از خشم دندانها را تشبیه کرده اند
جای داخل شدن ودرو شدن دندانها را بجای داخل شدن پیکانها از تیرها ومثل دیگر است که ماقدرت
علی کذا من یقطفت علی ارعاظ النبل یعنی توانا نشد بر مثل این تا مهربانی نکرد بر من پیکانهای تیر ورعظه
از باب منع کرد از برای تیر جای پیکان مثل ارعظه از باب افعال ورعظه یعنی شکست جای پیکانرا واین ضد است
وترعیظ از باب تفعیل سست گردانیدن ویعنی شتابانیدن است وان ضد است وترعیظ جنبانیدن

جنبانیدن الکتف است تا به بینی که سختی دارد یا نه و ترعیط جنبانیدن منع است تا یکی او را و ترعظ از باب
تفعل خواستن توانست برابر کردن بار بر شتر پس میترسید شتر **فصل الثاء** **ثُطَ** الامر یعنی دشوار
با او کار و شط القوم یعنی پراکنده کرد اکروه را مثل شطظهم از باب تفعیل یا اینکه دور کرد اکروه را و شط
الرجل یعنی برخیزانید او را عزم ذکر را و شط الوعاء یعنی کرد دروعاء و جوال شظاظ بکسر اول و آن چوبی است
سرکج که در حلقه گوشه دو جوال میکنند تا بار کنند بر شتر مثل اشظ از باب افعال در غیر معنی اول که اشظ
الامر میگویند و شظ بفتح اول بار ثمار دراست و طار و اشظاظ بر وزن اکحاب یعنی پراکنده شدن ایشان
و شظاظ بر وزن کتاب در دو بیت از قبیله بنی ضبه معروف و از بن است مثل که هو اسرق من شظاظ یعنی او
دزدتر از شظاظ است و شظاظ چوبی است سرکج که داخل میکنی تو در حلقه دو جوال و جمع آن اشظه
بر وزن اشده است و شنظیظ بر وزن امیر چوبیست شکافته و جوال بسته شده بشظاظ است و شنطشط
از باب دحرج کار ذکر دیر است در دخول کردن یعنی برخواستن و باز افتادن ذکر است و اشظ البعیر
از باب افعال یعنی بلند کرد شتر دم خود را و جاء مشظظا بر وزن معظم یعنی امد در حالی که او در تحت ستره بود
از خواهش جماع **الشَّفیظ** بفاء بر وزن امیر سفالینه است **الشَّمِظ** بفتح اول از باب نصر یعنی دور کردن و منع
کردن چیزی است کو کو و یعنی پراکندن و جنبانیدن و شمط امیجش مرد است یعنی که میامیزد زن را
لیسخن **شُنظُوَة** الجبل بر وزن قنفد و شناظ الجبل بر وزن کتاب بالای کوه است و جمع آن شناظر بر وزن
ثمان میابد و امرءة شنظیان بکسر اول و ظاء یعنی زن نیست بدخوی و امرءة ذات شناظ بر وزن کتاب یعنی
زنیست اکنده گوشت **الشُّواظ** بر وزن غراب و شواظ بر وزن کتاب زبانه آتش است که دودی ندارد
یا دود دارد و گرمی آتش و گرمی آفتاب و شواظ یعنی فریاد و یعنی سوزش و سختی تشنگی است مترجم گوید که
نسخهای کتاب شره الغلاء است لهذا بطریق مذکور ترجمه شد و در محیط ابن عباد شره الغلم است یعنی سختی تیزی شهوت
است و صواب این است و شواظ دشنام دادن بیکدیگر است و تشاوظا از باب تفاعل یعنی دشنام دادند
بیکدیگر را **الشَّیطان** بر وزن شیطان مرد بدخوی بد نفس است و شاطت فی یدی من قناتک شیظه
از باب ضرب یعنی در رفت از چوب نیزه تو در دست من چیزی مانند خار و تشایظا از باب تفاعل یعنی دشنام دادند
یکدیگر را **فصل العین** **العَرَظ** بفتح اول درختی است که دانه او سرخ است رنگ کرده میشود
با دو چرمها و اعران عرظ بر بادیها است و عرایظ بر وزن شداید درختانیست که میرویند در زیر درختان
شیرین میچیدند و درختان و عرنضه بر وزن سفینه خوشه انگور است با شاخ خوشه است و جمع آن عرایظ بر
وزن شداید است **عَظَّتُه** الحرب یعنی گرفت و سخت شد او را جنگ لفتی است در عضته بضاد و غلان

ازباب سمع و منع است چنانکه گذشت و عظ فلانا بالارض یعنی چسپانید فلان را بزمین و عظعظ السهم از
باب دحرج یعنی لرزید و پیچید تیر در رفتن و مصدر آن عظعظه بفتح اول و عظعاظ بر وزن دحراج
میآید و عظعظ الجبان یعنی برگشت بددل از جنگ کنندها او و بیکسوی شد و عظعظ فی الجبل یعنی بالا رفت
کوه را و عظعظت الدابه یعنی جنبانید چار پا دم خود را و رفت در تنگی از نفس و معاظه از باب مفاعله که مصدر
یکدیگر را گزیدن است و عظاظ بر وزن کتاب سخت دشنام دادن بیکدیگر است و عظاظ یعنی دشواری و
سختی و جنگ است مثل عظه بفتح اول و معاظه از باب مفاعله که مصدر دیگران باب است مثل عظاظ و گفته ایشان
که لا تعظینی و تعظعظی بصیغه امر از برای واحد مونث یعنی بند به مرا و پند ده نفس خود را با اینکه ضوابط
ضم اول و تعظعظی است یعنی مباش از تو امر کردن بصلاح و نیکی و خود تباه کار و بدی یعنی چون امر
میکنی مرا براستی و خود کجی مترجم گوید که مصنف پیروی جوهری کرده که گفته که او الصواب ضم اول الثانیه
چنانکه جوهری گفته که انا اطنه و تعظعظی بضم التاء ای لا یکن منک امر بالصلاح و ان تفسدی انت فی نفسک بقول
کیف تامرینی بالاستقامه و انت تتعوجین و این غلط است بواسطه اینکه بنا بر انچه جوهری گمان کرده و تفسیر نموده
و تعظعظی فعل مضارع و خبر خواهد بود و لازم دارد وجود نون را در تعظعظی هم چنانکه گفت که انت تتعوجین
چون خبر است و در تعظعظی بفتح تاء چون امر است نون افتاده است و بحذف ورق ندارد پیروی بحث
مذکور را برا او کرده و اعظه الله از باب افعال یعنی کرده است خدای ترا صاحب دشواری و سختی **عَکَصه**
یعکصه از باب ضرب یعنی باز داشت او را و بر مالید او را و غلبه کرد او را و عکظه یعنی برگردانید بر او ناز بدی
او را و عکاظ بر وزن غراب بازاریست در صحرا و دشت همواری میانه نخل و طایف که در او میشدن بازارگاه
از غره ذی قعده و بیستم مسود میشد و ز پس فراهم میآمدند قبیلهای عرب در وی و می نازیدند و بیکدیگر میخواندند
اشعار و ادیم است چرم عکاظی که منسوب بان بازار و تعکظ امره از باب تفعل یعنی پیچید کار او و دشوار
و سخت شد و تعکظ فلان یعنی سخت شد سفر او و دور شد و تعکظ القوم یعنی وا ایستادند آن گروه میکردند
در کارهای خود و عکظه عن حاجته تعکیظا یعنی برگردانید او را از نیاز و حاجت او و عکظه حاجته یعنی دشوار
کرد حاجت او را و عکظ فی الامر ایضا یعنی غلو کرد در ان در ز و وصیت کردن و عاکظه از باب مفاعله یعنی مدام نمیمه
کرد دام او را و عکیظ بر وزن امیر کوتاه را میگویند و تعاکظا از باب تفاعل با یکدیگر سکار کردن و خصومت
نمودن است **العَنظُوان** بضم اول بر وزن عنفوان بسیار بد شنوا نیده عیب مردم است بمرد در زن بعیب
جوی را میگویند و عنظوان افسون گر تحریص کننده است مثل عنظیان بکسر اول و ظاء و درهر دو معنی
و عنظوان گیاهی است از گیاههای شور وقتی که بچو رود استار و شتر درد گرده است سکم او یا

نیکوتر از آشنا نیست و عنظوان لقب عوف بن کنانه است بواسطه آنکه گروهی فرستاده بودند از اولاد
بان پس نشست در زیر سایه عنظوان و گفت که زایل نمیشوم از این درخت و عنظوان ابی است از برای
بنی تمیم و عنظیان بکسر اول بی شرم بدگفتار ستمکار است و عنظیان او را خوانی است و عنظی به از باب دحرج
یعنی شنوانید او را سخن زشت و درست ترکیب آنست که ذکر کرده شود در معتل از برای تصریح سیبویه بزیادتی
نون در عنظوان **فصل** الغین **المغطغط** بصیغه اسم مفعول و اسم فاعل از باب دحرج دیگ سخت
جوش شده است **الغلظه** بحرکات ثلث در اول و غلاظ بروزن کتابه و غلظ ستبر بودن ضد تنک است
و فعل آن از باب کرم و ضرب پس آن غلیظ بروزن امیر و غلاظ بروزن غراب است و غلظ بفتح اول گذ
درشت را میگویند و اغلظ از باب افعال یعنی فرود آمد بزمین درشت و اغلظ الثوب یعنی یافت آن جامه
را ستبر یا اینکه خرید آنرا ستبر و اغلظ له فی القول یعنی درشت گفت از برای او در گفتن و غلظت الدیة و استغلظت
از باب استفعال یعنی پر و تمام درخوشه دانه و بینهما غلظ بکسر اول و مغالظة از باب مفاعله یعنی میانه ایشان
دشمنی هست و دیه مغلظه بروزن معظمه یعنی خونبهای مغلظه است و آن سی ماده شتر است سه ساله یا در چهار
و سی ماده شتر چهار ساله و چهل ماده شتر است میانه شش تا نه که همه آبستن باشند و استغلظ از باب
استفعال یعنی واگذاشت خریدن آنرا از برای ستبر بودن او **وغنظ** الامر غنظا از باب ضرب یعنی کوشش
کرد آنرا و دشوار است بر او و غنظ بفتح اول و بتحریک غم و اندوه لازم است و بمعنی مشرف بر هلاک شدن
است و غنیظ بروزن امیر خرمای نارسیده ایست که بریده میشود از درخت و واگذاشته میشود تا اینکه
پخته شود در شاخهای بریده و جل غنظیان بکسر اول و ظاء یعنی مردی است بی شرم بدگوی و غنظ به از باب
دحرج یعنی غنظی به یعنی بهلاک است یعنی شنوانید او را سخن زشت مترجم گوید که اصل آن غنظظ است که
تبدیل یک ظاء بیاء شده و گفته میشود که فعل ذلک عناظیک بفتح و کسر اول یعنی کرد این را تا اینکه دشوار میشود
بر تو یکبار کردن سه بار کردن بار دیگر **الغیظ** بفتح اول یعنی خشم کردن است یا سخت ترین از خشم کردن است
یا تیزی خشم و ابتدای اوست و غاظه یغیظه از باب ضرب یعنی بخشم آورد او را فاغتاظ از باب افتعال یعنی پر خشم
گرفت و غیظه از باب تفعیل یعنی بخشم آورد او را فتغیظ از باب تفعل یعنی پر خشم گرفت و اغاظه از باب افعال و
غایظه از باب مفاعله یعنی بخشم آورد او را و تغیظت الهاجرة یعنی سخت شد گرمی گرمگاه روز و غیظ بن مرة بن
عوف حی است از عرب و غیاظ بروزن شداد پسر مصعب است از بنی ضبه است و فعل غیاظیک و غیاظیک
بکسر اول در هر دو مثل عناظیک یعنی کرد این کار را تا اینکه دشوار میشود بر تو کردن آن کار سه بار بار دیگر
فصل الفاء **الفظ** بفتح اول از باب فرح مترجم گوید که از ضبط نکردن مصنف آنرا ذکر نکردن

مضارع

مضارع آن ظاهر میشود که از باب نصر باشد و این غلط است بلکه از باب فرح است چنانکه جوهری و صاحب مصباح اللغة
و شمس العلوم ضبط کرده اند مرد سختدل بدخوی سخت دل درشت کلام است که آشکار است فظاظت او بروزن
صحابه و فظاظه بروزن کتاب و فظظ او بتحریک و فظاظ شکنبه است که فرث و اشامیدنی میشود در بیابانها
و تفظظ و افتظ از باب افتعال یعنی فرث شکنبه را و فظیظ بروزن امیر آب منی است و فظاظة بضم اول
فعاله از پنجه گفته عایشه از برای مروان که لکن الله لعن اباک وانت فی صلبه فانت فظاظة من لعنة الله یعنی
جز اینکه خدای نفرین کرد پدر تو را و تو در پشت او بودی پس تو پاره از نفرین خدائی و روایت کرده میشود
فضض و گذشت در ف ض ض و فظ بفتح اول درهم و ازبی او ودن از برای بطا است **ن ظ**
یفوظ از باب نصر یعنی مرد و مصدر آن فیظ بفتح اول و فیظوظ بروزن صعروره و فیظان بروزن رمضان
و سوط بروزن ... است و افاظ الله از باب افعال یعنی میرانید خدای او را و فاظ نفسه یعنی بیرون
آورد تن جان او را مترجم گوید که فاظ نفسه را میگویند چنانکه جوهری گفته یعنی بیرون رفت جان او
در فاظ معدی و کار هر دو را یا اینکه اگر ذکر کرده آن نفس را با فاظ ... و فاظت نفسه تفاظ آت
و گفته میشود که جان فیضه بفتح اول و سکون یاء و حوط ... یعنی ... است مردن او
فصل القاف **القرظ** بتحریک برگ درخت سلم است یا میوه درخت سنط است که قسمی از درخت
سلم است دباغت کرده میشود از او و اق ... و قارظ بروزن کامل چیننده اوست و قراظ بروزن شداد
فروشنده اوست و ادیم مقروظ بروزن منصور یعنی چرمیست که پیراسته شده است بقرظ یا رنگ کرده
شده است با او و کبش قرظی بروزن عربی و قرظی بروزن جهنی یعنی قوچی است یمنی بواسطه آنکه جای
رویدن قرظ یمن است و قارظان بصیغه تثنیه قارظ بروزن کامل یذکر بن عنزه و عامر بن رهم هر
دو از قبیله عنزه اند بیرون رفتند در طلب قرظ پس برنگشتند پس گفتند در مثل که لا آتیک او یؤوب
القارظ یعنی نمی آیم یا بر میگردد قارظ و سعد القارظ از صحابه است بازرگانی کرده بود در قرظ و سود
کرده بود در آن پس لازم شده بود از برای او پس اضافه کرده شده است سعد با او و مروان القرظ اضافه
کرده شده است بقرظ بواسطه اینکه بود که تاخت میکرد یمن را و آن جای رویدن قرظ است و ذو
قرظ بتحریک مانند بروزن زبیر جایگاهی است در یمن و قرظان بروزن رمضان قلعه ایست در یمن
و قرظه بروزن جهینه قبیله ایست از یهود خیبر و قرظة ذات الشمال لغتی است در قرضة ضباد
و قرظ از باب فرح یعنی بهتر شد بعد از خواری و تقریظ از باب تفعیل ثنا کردن آدمی است
در زنده است براستی و حق یا بباطل و ناراستی و هما یتقارظان المدح از باب تفاعل یعنی میگویند ثنا

ان دو کس یکدیگر را التعظه ازباب افعال سخت دشوار شدن براو القوظ بفتح اول یعنی قیظها

القیظ بفتح اول گرمای تابستان است از برامدن پروین تا برامدن سهیل وجمع ان اقیاظ بر

وزن اشجار ومقوظ بر وزن مرور است وعلاجه مقایظه ازباب مفاعله وقیاظا بر وزن قتال

ومقوظ بر وزن سرور نادر است از قیظ بفتح اول مثل شاهره از شهر یعنی معامله با او در تابستان وقاظ

یوما ازباب ضرب یعنی سخت شد گرمای روزها وقاظ القوم یعنی ایستادند انگروه بانجا در تابستان مثل

قیظوا ازباب تفعیل وتقیظوا ازباب تفعل وگرمگاه را مقیظ بر وزن منبع ومقیظ بر وزن مقعد میگویند

ومنه النبی تقیظا ازباب تفعیل یعنی کافی ودسنداست اخیرا برای گرمای او ومقیظ بر وزن منبر

گیاهی است که باقی میماند سبز تا گرمای تابستان وقیظی بضم اول وشد یاء چارپایست که زائیده شده

است در گرمای تابستان واقیاظ بر وزن اشجار جائیکاهیست وبخلاف قیظان بر وزن شیطان

روستائیست نزدیک ذی جبله فصل الکاف کرظ فی عرضه ازباب نصر یعنی طعن کرد در ناموس

او وهو کرظ حسب بکسر اول یعنی او طعن میزند حسب را وکرظه بضم اول وکسر یعنی کان رخنه در اتهامات

الکظه بکسر اول ناگوارد طعام وجوراکت وکظه چیزیست که بهم میرسد از پر خوردن طعام کظه الطعام

یعنی پر کرد طعام او را تا اینکه نمیتواند کشید نفس را فاکتظ ازباب افتعال یعنی پر شد او از طعام وکظه

الامر یعنی گران گرد از آنکار وباندوه گداخت ودرینجا ینداز او ورجل کظ بفتح اول یعنی گران میکند او را کارها

تا اینکه ناتوان میشود از انها پس انکس را الکظیظ بر وزن امیر میگویند ومکظوظ بر وزن منصور ومکظط

بر وزن مفعول میگویند وکظاظ بر وزن کتاب سختی ودریغ وبدراندی کشیدن پیوسته باکسی بودن است

وکظاظ یعنی عادت کردن بخراست در جنگ مثل مکاظه ازباب مفاعله وگفته میشود که هو یتکظکظ عند الکلام

یعنی او بر میخیزد نشسته پس هر چیز میشود شکم او راست میشود وواکتظ المسیل بالماء ازباب افتعال

یعنی تنگ شد گذرگاه آب از بسیاری آب وکظکظه ازباب دحرج کشیده شدن مثل است که هرگاه پر کرده

ادرار یعنی ادرا که راست میشود هر چه میریزی در او آب الکعیظ بر وزن امیر ومکعظ بر وزن معظم

وهم حسن کعظاعس مهمله مرد کوتاه را میگویند الکلظه بتحریک راه رفتن لنگ است واکثر الالفاظ

بر وزن احمر میگویند با اینکه صواب الکلط بطاء مهمله است مترجم گوید که مصدر ینجا کلظه را بتحریک ضبط

کرده ودر طاء مهمله بفتح اول ضبط کرده وکلظه بتحریک را مخصوص اسم پسر فرزدق ساخته با وجود اینکه هر دو

را یکی میداند کنظه الامر یکنظه ازباب ضرب ونصر وتکنظه ازباب تفعل یعنی سختی رسانید باو کار

ودرسید سختی واندوه کار او را وکنظه یعنی پر کرد او را وکنظه بضم اول یعنی فرزدن است فصل

اللام

اللام اللاظ ازباب منع عکس کردن است با اینکه لاظ یعنی دور کرد او را وحال اینکه نزدیک بود باو ولاظ

فی القافی یعنی سخت گرفت براو در وام باز خواستن لحظه ولحظ الیه ازباب منع یعنی نگریست باو از

دنباله چشم ومصدر ان لحظ بفتح اول ولحظان بر وزن مصان میاید واین بعتر است در برگشتن نگریستن

از شتر وملاحظه مفاعله از نیست که بدنباله چشم بیکدیگر نگریستن است ولحاظ بر وزن سحاب دنباله چشم

است ولحاظ بر وزن کتاب نشانی وداغی است زیر چشم بطریق خطی مثل تلحیظ ازباب تفعیل یا اخیری

است که تراشیده ورندیده میشود از پر وقتی که رندیده شد از بال مترجم گوید که عبارت مصباح

بنحی من الریش اذا سحی است وصواب مع الریش است چنانکه صغانی گفته یعنی چیزی است که تراشیده

میشود با پر از بال بواسطه اینکه هر بالی چیزی بطریق سوزن در میان دارد که پر از دو طرف بر وروئیده

ودر هر طرفی را که خواهند از ان چیز میان جدا کنند چیزی از ان میان که پرها براو روئیده یا پرها

جدا میشود که طرف جدا شده از وسفید است او را لحاظ میگویند وتردیدی هم که کرده که او ما ینحی

صورتی ندارد بواسطه اینکه هر دو معنی امده نه بعنوان تردید ولحاظ از تیر اخیری است که نزدیک است باید

او از پرهای تیر یا پر ولحیظ بر وزن امیر مانند وشبیه را میگویند ولحیظ فی الکلام ابی یا گوابیت معروف

خوش اب ولحوض بر وزن صبور کوهیست از برای هذیل ولحظه بر وزن حزه شیرستانی است در جمع

داینجا است شیرهای لحظه وتلحظ ازباب تفعل تنگی ولغزیدن است الظ بفتح اول مرد دشوار بحث

نماینده است مثل لظلاظ بر وزن سلسال ولظ یعنی لازم بودن والحاح کردن است مثل لظیظ بر وزن

امیر ولظ یعنی راندن ودور کردن است وملظاظ بر وزن مفتاح بسیار الحاح کننده است ولوم لظلاظ

بر وزن سلسال یعنی روز بیت کرم وملظ بصیغه اسم فاعل ازباب افعال یعنی پیغام است از الظ یعنی

لازم ودام یعنی پیوسته وهمیشه بودن ودایم داشتن مترجم گوید که صغانی معنی مذکور را ذکر کرده

وگفته والملظ فی قول ابی وجزه فابلغ بنی سعد بن بکر ملظه رسول امرئ بادی المودة ناصح الرسالة وقیل

رسول امرئ ای رساله امرئ وملظ اسم فاعل است یعنی رساله وپیغام وابن عباد میگوید که الملظاظ

الملحاح ورساله ملظه وتلظلظ الحیه ازباب تفعلل ولظلظه حیه ازباب دحرج جنبیدن وجنبانیدن مار است

از سختی خشمی که دارد وتلاظ اذباب تفاعل یکدیگر را دور کردن است الملعظه بر وزن معظمه

کرانه فربه دراز تنا وراست اللعمظه ازباب دحرج کندن گوشت است از استخوان بدندان

بیرون دهن مثل لعاظ بر وزن سربال ولعمظ بر وزن جعفر از ومند وخواهش دارنده است

مثل لعموظ بر وزن سرور ولعموظ بوزیا دنها وجمع ان لعامظه بر وزن فراعنه ولعامیظ بر

وزن قنادیل است ولماظه بروزن قرطاس کسی است که میگویند ونمیکنند یا درست نمیکنند کارها را ولعموط بر
وزن عصفور یعنی طفیلی است **لفظ** ولفظه از باب ضرب وسمع یعنی انداخت او را پس اخیر ملفوظ بروزن
منصور ولفیظ بروزن امیر است یعنی انداخته شده ولفظ بالکلام یعنی سخن گفت وانداخت سخن را پس از
دهان مثل تلفظ از باب تفعل ولفظ فلان یعنی مرد فلان ولافظه بروزن کامل با الف ولام دریا است مثلا
لافظه بی الف ولام ومعرفه ولافظه خروس است بواسطه انکه میگیرد دانه را بمنقار ومیخورد انرا وبدرستی که
می اندازد انرا نزد ماکیان ولافظه ماده از پرنده است که چینه میدهد جوجه را بواسطه انکه بیرون میاورد
اندرون از برای جوجه ولافظه ایست که خوانده میشود از برای دوشیدن پس میاندازد نشخوار خود را
وپیش میاید از شادی دوشیدن ولافظه اسیا را میگویند بواسطه انکه بیرون میاندازد ارد را واز یکی از این
دو نا است گفته اند در مثل که هو اسمح من لافظه یعنی او جوانمردتر است از لافظه ولافظه دنیا را میگویند
بواسطه انکه میاندازد انکسانی را که در او هست باخرت ولافظه هر انچه میدهد جوجه را است ولفاظه بروزن
تمامه انچه انداخته میشود از دهن است ولفاظه باز مانده چیز است ولفاظ بروزن کتاب تره است ولب
است از برای انکه ضمه داده میشود اول او ومیگویند که جاء وقد لفظ لجامه یعنی امد او وحال انکه دریغ کشیده
است از تشنگی ومانند ان **لمظ** از باب نصر یعنی از پی شده است بزبان از برای انچه باز مانده است از خوراك
در دهن ولمظ یعنی بیرون اورد زبان را وحالید ولیسید لب را یا انکه لمظ یعنی از پی شد مزه را وچشید
مثل تلمظ از باب تفعل در همه معانی ولمظ فلانا من حقه یعنی داد فلان را از حق او ومثل لمظه از باب تفعیل وگفته
میشود که ماله لماظ بروزن سحاب یعنی نیست از برای او چیزی که بچشد او را وشربه لماظا یعنی چشید او را بکنار
زبان مترجم گوید که مص مثل جوهری لماظ بفتح اول ضبط کرده وزمخشری در اساس میگوید که شرب الماء
لماظا بالکسر ذاقه بطرف لسانه وصواب گفته مص است مثل لماج ولماق ولماك وغیر اینها وملامظ بروزن
مساجد اخیر نیست که پیرامون لبهای تو است والمظ از باب افعال یعنی گردانید بر لب والمظ علیه یعنی
گردانید از خشم والمظی نیجك بصیغه امر واحد مؤنث از باب افعال یعنی بیامیز ای زن باقیه خود را
ولمظه بضم اول سفیدیست در لب پایین است مثل لمظ بتحریك وان اسب را المظ بروزن احمر میگویند
واگر سفیدی در لب بالا باشد پس او ارثم است یا لمظه سفیدیست در دو لب او وپس یا لمظه نقطه سیاهی
در دل ولمظه اندك از روغن است که میگیری او را بانگشت خود وچیزیست از سفیدی در دست وپای
اسب برگرداگرد سم ولمظه نقطه از سفیدی است واین ضد است وتلمظت الحیه از باب تفعل یعنی بیرون
اورد مار زبان را ومتلمظ بفتح میم تبسم کننده است وقیده بعیره المتلمظ بکسر میم ثانی وان پوستین بینهای

شتر است

شتر است تا انکه نباید لبك بلبك دیگر والتمطه از باب افتعال یعنی انداخت او را در دهن بشتاب
والتمط عقبه یعنی برد حق او را والتمط بالشیء یعنی بچسبید با چیز والتمط بشفتیه یعنی بهم اورد وچسبانید
یکی از لبها را بر دیگری با صدائی دارد از لبها والملظ الفرس الملطاظا از باب افعلال یعنی گشت اسب
پایین سفید وتلماظه بروزن سمار کسی است که نمی ایستد بدوستی وتلماظ نیز بادیها وزن پرگوی است
زجل **لمعظه** بفتح اول یعنی مردی است حریص وادرومنش لیسنده زبان مقلوب لعمظه بتقدیم عین
است **لاظه** یلوظه از باب نصر یعنی لاظه بمهموز العین است وملوظ بروزن منبر چوب دستی است
که زده میشود با و یا تازیانه است والتاظت الحاجة از باب افتعال یعنی دشوار شد نیاز او **فصل**
المیم **المماخظه** از باب مفاعله خوابانیدن کشتی است شتر ماده را از برای جستن وجفت شدن
با او **مشظ** از باب فرح یعنی سود دست را بخار وتنه درخت پس داخل شد در دست او از ان
خار وتنه درخت چیزی ومشظ الرجل یعنی رسید یکی از گوشتهای درون ران او بان دیگر ومشظت
الدابه یعنی اشکار شد پی چارپا از گوشت ومصدر ان مشظ بفتح اول ومشظ بفتح ثانی هم اید ومشظ بفتح اول
اخیر نیست که داخل دست میشود از خار ومشظه بکسر اول پاره از هر چیز است ومشظ بفتح اول از جرها ان
است که پنهان است ومشظ البلد یعنی خراب شد شهر را ومشظ فلانا یعنی گرفت از فلان چیزی **الملظ**
بفتح هیچ اول درختان صحرائی است میروید در کوههای سراة وبار نمی اورد میوه وبدرستی که همین
شکوفه میاورد ودر شکوفه او علی است ومکیده میشود ومظ بمعنی دم الاخوین است که از ان ساز
خون سیاوشان میگویند واو خون اهو وشیره ریشه درخت ارطی است ومظاظه بروزن صاحبه است
بمعنی خوی دشت گوی است ومظظته از باب نصر یعنی سرزنش کردم او را وامظظت العود الرطب از باب
افعال یعنی چشم دارم روش تری چوب را دهن کرده ام از برای این ومماظظه ومظاظا بروزن
کتاب یعنی بد ونزاع کردم با او وماظظت الخصم یعنی ملازم شدم دشمن را واز ین است که انار را مظ
میگویند بواسطه ملازم شدن وبهم پیوستن دانه او وتماظوا از باب تفاعل یعنی گرفتند یکدیگر را
بزبانهای خود ومظمظه از باب دحرج بمعنی جنبیدن چیزی وچیزیست که گاهی بایطرف وگاهی باطرف
میرود **فصل** النون **النشوظ** بروزن سرود روئیدن چیزیست از بیخ درا وانکه بیرون اید میشود
ومیشکافد زمین را که براید وفعل از ان از باب نصر است ونشظ بفتح اول بودن بشتاب است مترجم گوید
که مص نشظ را سرعت در اختلاس گفته واین غلط است بواسطه انکه نشظ گویند ما است در شتاب و
بودن نه مطلق شتاب ومعنی این هم تصحیف است بلکه بطاء مهمله است چنانکه صغانی گفته که النشط

اللسع فی سرعة واختلاس وهو تصحیف والصواب النشط بالطاء المهملة وقد ذکره الجوهری فی موضعه وانما ذکرته لئلا یغتر بقلیل البضاعة فی اللغة وازهری نیز گفته النشط اللسع فی سرعة واختلاس وبعد از ان بحث کرده که صواب نشط بطاء مهمله است وهم چنین ابن عباد گفته که النشط اللسع فی سرعة واختلاس

نعظ ذکره مترجم گوید که بنابر عهدی که مصنف در اول کتاب کرده باید این باب بر نصر باشد واین غلط است بلکه صواب اینست که از باب منع است چنانکه جوهری وصاحب تاج المصادر وشمس العلوم ودستور اللغة ذکر کرده اند یعنی برخواست ذکر او ومصدر ان نعظ بفتح اول ونعظ بتحریک ونعوظ بروزن مرور ومیتاتی وناعوظ بروزن کافور رگی است که برمیانگیزد برخواستن را وانعظ الرجل والمرءة از باب افعال یعنی با لا گرفت خواهش بجماع وشبق زن ومرد را وانعظت الدابة یعنی گشود چارپای فرج خود را یکبار وبیت یکبار مثل انعظت از باب افتعال ومرد نعظ بروزن کتف یعنی فرج است جماع خواهنده وینوناعظ بروزن کامل بطنی است از عرب

النکظ بتحریک کوشش وشتاب کردن است مثل نکظ بفتح اول ونکظه بتحریک ودنباد تی ها، ومنکظه بروزن مرحله ونکظ گرسنگی آمدن ومعنی شتابانیدن است مثل انکاظ از باب افعال وتنکیظ از باب تفعیل وتنکظ از باب تفعل یعنی پیچیدن ومعنی بخل وکولی وبدحالی است درشی ونکظ حاجته از باب تفعیل یعنی دشوار کرد حاجت ونیاز خود را بان چیز

فصل الواو **وحاظه** بضم اول وگفته میشود احاظه بهمزه بدل واو شهری یا زمینی است در یمن نسبت داده میشود باو وروئی وحاظه

وشظ الفاس از باب وعد یعنی تنگ کرد سوراخ تبر را بچوبی ووشظ العظم یعنی شکست از استخوان پاره ووشظ القوم البنا یعنی پیوستند ان گروه بما پیرکشتن باما وایشان گروهند وانشطا از باب مفاعله وتواشظا از باب تفاعل یعنی برخیزانیدند هریک ذکر را پس فرزد هریک ذکر خود را دد سخن ان دیگر دوشیظ بروزن امیر پیروان خدمتکاران وپی سروپایان یا میکویند ووشیظ گروه انبوه از مردم اند که یکی نسبت نژاد ایشان ووشیظه زیادتی ها، پاره استخوانیست که میباشد زیاد در استخوان خالص وپاره از چوبست که پیوند کرده شده است با وکاسه وهم وشیظه فی قومهم یعنی ایشان زیادتند در میان قوم خود

وعظه یعظه از باب وعد یعنی یاد اورد انچه نرم میکند دل او از پاداش وعقوبت واز ابقار یعنی پند میکویش فاتعظ از باب افتعال یعنی پند گرفت وپذیرفت دل او

وقظه از باب وعد یعنی زد او را تا انکه سست ومشرف بر مرگ شد لعنی است در وقذه بذال معجمه ووقظ علی الامر یعنی بران کار راست همیشه ووقظه فی راسه بربناء مجهول مثل وقط بطاء مهمله با انکه صواب بطاء مهمله است یعنی زده شد در سر او وناست شد ووقظ بفتح اول حوض کوچکی است

کار برای انگیری هست که فراهم میاید در ان اب بسیار ووقیظ بروزن امیر بجای داشته شده است که نمیتواند برخواست

وکظه از باب وعد یعنی دفع ودور کرد او را مترجم گوید که دراینجا غلط کرده صاحب صراح که دفعه وزنیه خوانده وبا راستن ترجمه کرده ووکظ علی الامر یعنی مداومت کرد ابستادن بران کار مثل واکظ از باب مفاعله وتواکظ امره از باب تفاعل یعنی پیچید کار را او

فصل الیاء **الیقظه** بتحریک یعنی بیداری نقیض خوابست وقد یقظ از باب کرم واز باب فرح یعنی بیدار وهشیار شد ومصدر ان یقاظه بروزن صباحه ویقظه بتحریک میاید وقد استیقظ یعنی بیدار وهشیار شد او ورجل یقظ بروزن ندس ویقظ بروزن کتف ویقظان بروزن سکران یعنی مردی است بیدار وهشیار وجمع ان ایقاظ بروزن اشجار ومونث ان یقظی بفتح اول وقصر اخر است وجمع از مونث یقاظی بفتح اول وقصر اخر میاید واستیقظ الخلخال والحلی از باب استفعال یعنی صدا کرد خلخال وزیور وابو یقظان کنیه صحابی وکنیه خروس است ویقظه تیقیظا از باب تفعیل وایقظه از باب افعال یعنی بیدار کرد او را واین اخر ظا وا ردریای بکرد چیزهای برایند وخوان بکوشما بیامیانه درکوتاهی ودرازی کرد کنده انچه رفته است از لغات عرب با کره مترجم الحمد لله کما هو اهله که اتمام پذیرفت این جلد کتاب بر ایام المخدوم الاعظم

علی ید الفقیر الی الله المهیمن محمد مومن بن محمد بن محمد مومن الکرمانی

عفی الله عن جرائمهم بمحمد واله الطیبین الطاهرین

فی سنه ثلث وتسعین وماتین بعد

الالف من الهجرة

النبویة

م

مترجم گوید کتابی که الحمد لله رب العالمین که بتوفیق نصف کتاب ملکور کرد شروع وکرد ان ودر وهم شهر شعبان المعظم هزار دوصد وچهار ودر شهر محرم الحرام بود وبیست وچهارم ختام ابرا اختتام پذیرفت سلسله ونشانی دو نصف ثانی فیمابین ابتدا نموده شروع در نصف تمام نصف دیگر کرد در تمام او کرد جناب کبریا ئی توفیق عنایت فرماید

بلا